

فرهنگِ نفسی

تألیف

مرحوم دکتر علی اکبر نفسی (ناظم الاطباء)

جلد سوم

ذ = ظ



کتابفروشی خستیا

۲۵۳۵

چاپ هشت مروی

فهرست رموزی که درین کتاب بکار رفته :

ف م ل : فعل متعدی و لازم	ج ج : جمع جمع	ب : پارسی بافارسی
ك : كناه	ج ج ج : جمع جمع جمع	ع : عربی
م : مصدر	ح م : حاصل مصدر	ا : اسم
م ح : مصدر حال	ر : مرور نمایند	ال : اسم مفعول
م ف : معین فعل	ص : صفت	ام : اسم مفعول
ا ج : اسم جمع	ف ل : فعل لازم	اص : اسم و صفت
ج ا : جمع اسم	ف ل م : فعل لازم و متعدی	ج : جمع
ا خ : اسم خاص	ف م : فعل متعدی	

مفتاح حروف لاتین

چون در چاپ این کتاب ممکن نبود کلمات را معرب چاپ کنند و اعراب درست روی حرف واقع نمیشد و اشتباه فراهم می ساخت و اگر بفتح اول و سکون دوم و مانند آن می نوشتند و یا هموزنی برای هر کلمه اختیار میکردند گذشته از آنکه تصرف در متن کتاب میرفت و بر حجم کتاب افزوده میشد کلماتی هست که هموزن ندارد و اگر هم داشته باشد شاید برخی ضبط هموزن را هم ندانند چاره منحصر باین بود که تلفظ هر کلمه و ضبط و اعراب آن در برابر آن کلمه با حروف لاتین نموده شود و حروفی که برای مخرجها اختیار شده بدین قرار است

a برای فتحه	z برای ج	p برای غ و ق
u برای کسره	c برای چ	f برای ف
o برای ضمه	h برای ح و ه	k برای ك
â برای الف ممدود آ	x برای خ	g برای گ
i برای یای مشبع ای	d برای د	l برای ل
u برای واو مشبع او	Z برای ذ و ز و ض و ظ	m برای م
b برای ب	r برای ر	n برای ن
p برای پ	z برای ژ	v برای و
t برای ت و ط	c برای ش	w برای واو معدول
s برای ث و س و ص	و در میان کلمه بوی ع و همزه ساکن	y برای ی

ذ (zā) . حرف یازدهم از الفبای مافارسیان و حرف نهم از الفبای ایتی و حرف بیست و پنجم از الفبای اجدی و آنرا ذال معجمه و یا ذال منقوطه گویند و در حساب جمل هفتصد و شصت و یک و این حرف را گروه ویمه مانند دال دیگر گروهان تازی تلفظ کنند و در فارسی بندرت این حرف در اول کلمه واقع میشود و در چند لفظ گویا بیشتر نباشد و چون در وسط و یا آخر کلمه واقع گردد اگر حرف پیشین آن متحرک و جنبان و یا الف و یا واو و یا یا باشد ذال گویند و گرنه دال مانند پذیرفتن و گذاشتن و پدر که پذیرفتن و گذاشتن و پدر گویند و نیز مانند شاد و نمودن و شنید که شاذ و نمودن و شنید تلفظ کنند .

ذ (zā) . ا.ع. یعنی صاحب و خداوند و مالک مانند ذاهل یعنی صاحب مال مر . ذو . و نیز اسم اشاره ای که بدان بشد کر اشاره کنند یعنی این مرد .

ذآبة (zābat) . ا.ع. ذوب ذآبة (از باب کرم و سمع) : همگر گرگ شد در

خفت و دعا . و ذوب الرجل (مجهول) : در گوشتدان آن مرد گرگ افتاد . و ذوب فلان (ایضا مجهول) : ترسید فلان . و ذاب الرجل (از باب سمع) و ذوب (از باب کرم) : ترسید آن مرد از گرگ . ذآنین (zānin) . ع.ج. ذنون . ذاب (zāb) . ا.ع. نکوشت . و آواز سخت .

ذاب (zāb) . ا.ع. ذأبه ذأبا (از باب فتح) : فراهم آورد اورا . و ترسانید . و از پس راند . و حقیر پنداشت . و دفع نمود . و هموار ساخت . و ذاب القتب : بالان ساخت . و ذاب الغلام : گیسو ساخت برای غلام . و ذاب فی السیر : شتاب کرد . و نیز ذاب : نکوشت کردن .

ذاعك (zāek) . ع. کلمه اشاره یعنی ذاك . ذاب (zāb) . ا.ع. هب و آمر . ذاب (zābb) . ص.ع. بعیر ذاب : شتری که در یک جا قرار نگیرد . و نیز ذاب : باز دارنده . ج : ذایون .

ذابح (zābeḥ) . ا.ع. داغ گلوی ستور . و آهن داغ که بدان بر جانب گردن ستور داغ کنند . و موی که میان بند سرو گردن و جای ذبح رسته باشد . و سعد ذابح و یا سعد الذابح : یکی از منازل قمر و آن دو ستاره است روشن و مسافت میان آن دو بقدر یک گز و در جای ذبح یکی از آن دو ستاره ایست کوچک کانه یذبحه .

ذابر (zāber) . ا.ع. استوار در علم . ذابل (zābel) . ص.ع. رمح ذابل : نیزه باریک چسبیده پوست . ج : ذیل و ذیل و ذیل (zobbel) . و ذبلا ذابلا : کلمه نفرین که بدان دعای بد کنند ای الزمه الله ملاکاً . ذایون (zābbūna) . ع.ج. ذاب . ذأت (zāʾi) . ا.ع. ذاته ذأتا (از باب فتح) : سخت خفه کرد اورا .

ذات (zāʾi) . ا.ع. مؤنث ذا یعنی صاحب و خداوند . یق : امرأة ذات مال . ج : اولات و ذرات و در این صورت معیبه مضاف باشد . مر . ذو . و بمعنی حقیقت و ماهیت مانند

ذات الشیء ای حقیقه و ماهیته . و **فی ذات الاله ای فی جنب الله و لوجه الله** . و **علیم بذات الصدور** ای بمافی الصدور او علیم بنفس الصدور . و **ذات الید** ای بمافی الیدین . **المال** . و **ذات الشیء** : نفس الشیء . و **ذات یوم** و **ذات لیلہ** یعنی بکروزی و یک شب . و هم چنین است **ذات غدا** و **ذات العشاء** و **ذات مرة** یعنی یک صبح و یک شب و یک باری . و **ذات الین** : حالتی که بر آن مردمان فراهم آمده گرد میابند . **قوله تعالی : واصلحوا ذات بینکم ای حقیقه و صلکم** . و **ذات الاتفاق** : رودمهای باریک . و **ذات الجنب** : آسای پرده جنب . و **ذات جمل** : آستین . و **ذات الرقاق** : نام کرمی و منه غزوة **ذات الرقاق** . و **ذات الریه** : آسای نشی . و **ذات الصدر** : آسای پرده سینه و یا گرد آمدن ریم در فضای سینه . و **ذات الصدور** : مضمرات دل . و **ذات الکبد** : آسای جگر . و **ذات النطاقین** : لقب اسماء دختر ابی بکر مادر عبدالله زیر بدان چه که در شب غار نطاق خود را دپاره کرد و بیک پاره را توشه دان و پاره دیگر را دوال مشک آب آنحضرت صلی الله علیه و آله ساخت . و **فی ذاته** : بشخصه و شخصاً . و **بذاته** : خود او و شخصاً . و **ذاتاً** یعنی شخصاً . **ذات (zāt)** . ا. پ . - مأخوذ از تازی - روح و نفس و جم و بشین . و وجود و هستی . و حقیقت . و شخص و خود شخص . و اصل و نسب . و نهاد و سرشت و فطرت و آنچه بدان چیزی آساییده شده . و نوع . و جنس . و اصلاح **ذات الین کردن** : الفت دادن و محبت آوردن در میان چند نفر . و **ذات الرقاق** : قسمی از استخاره که بروی شش تکه کاغذ بر بعضی اقل و بر بعضی لا تفعل نویسد

و در زیر مصلح گذاردن و پس از نماز یک از تکه ها را برداشته اگر افضل باشد غروب و الا بد است . و **ذات شریف** : شخص شریف . و **بد ذات** : بد سرشت و بد نفس . و **خوش ذات** : خوش نفس و نیک سرشت . و **ذات داشتن** : نجابت و اصالت داشتن . **ذاتی (zāti)** ا. ص. پ . - مأخوذ از تازی - جبل و خلقی و طبیعی و فطری و اصلی و طبیعی . **ذاتی (zātiyy)** . ص. ع . **عیب ذاتی** ای جبل و خلقی . **ذاتیة (zātiyye)** . ص. پ . - مأخوذ از تازی - اصلیه و طبیعی . **ذاج (zāj)** . م. ع . **ذاج الماء ذاجاً** (از باب فتح و رسم) : یکدفعه بتندی سرکید آب را . و یا اندک اندک آشامید آنسرا . و **ذاج الطائر** : ذبح کرد آن مرغ را . و **ذاج السقاء** : پاره کرد آن مشک را . و **ذاج الشیء** : سرخ گردید آن چیز . **ذاج (zāj)** . ص. ع . کسی که باز آمده باشد از سفر . **ذاجل (zājel)** . ص. ع . شنگار . **ذآخر (zāxer)** . ا. و . ص. ع . فربه . و یخنی نهند . و نام مردی . **ذادة (zādat)** . ع. ج. ذاند . **ذذاء (zāzā)** و **ذذاءة (zāzāat)** . ا. ع . ملاحت و سرزنش و زجر . **ذذاءة (zāzāat)** . م. ع . **ذذاء ذذاءة** و **ذذاء ذذاء** : زجر کرد آنرا . و **ذذاء فی هشیة** : مضطرب و پریشان رفت . **ذاذی (zāziyy)** . ع. ا . یکقسم گیاهی که دارای خوشه درازی است . **ذأر (zār)** . م. ع . **ذار الناقة ذأراً** (از باب فتح) : ذئار مالید بر پستان آن ماده شتر . **ذأر (zār)** . م. ع . **ذأر ذأراً** (از

باب سمع) : ترسید و عار داشت . و **ذثر علیه** : دلیری نمود بر او . و **ذثر الرجل** : خشم کرد آن مرد . و **ذثر الشیء** : ناخوش داشت آن چیز را و روید و رو گردانید از آن . و **ذثر بالامر** : خوی گرفت بآن کار و عادت کرد . و **ذثرت المرأة علی بعلها** : ناسازواری کرد آن زن باشوی خود و روی گردان شد از وی . **ذارع (zāre)** . ا. ع . خبک خرد شراب . **ج : ذارع** . و **گرفته** . و **اولاد ذارع** : سگان و خران . **ذاریات (zāriyat)** . ا. ع . بادهای سخت پراکنده کننده . **ذأط (zāt)** و **ذأطة (zāṭat)** . م. ع . **ذأطه ذأطاً و ذأطه** (از باب فتح) : سخت خفه کرد آنرا چنانکه زیانش بیرون افتاد . و **ذأط الاناء** : پر کرد آنرا . و **ذأط الاناء** : پر گردید آنرا (لازم و متعدی) . و **ذأط الشا طر غیرها** : ذبح کرد گوسفند و جز آن را . **ذاعر (zāer)** . ص. ع . ترسناک و دارای بیم و ترس . **ج : ذاعر** . **ذاعط (zāet)** . ص. ع . **موت ذاعط** : مرگ شتاب . **ذاعیة (zāqiyat)** . ا. ع . زن گولست خویشان نما و خویشان آنرا . **ذأی (zāi)** . م. ع . **ذای ذأفاً و ذأفاً** (از باب فتح) : ببرد . **ذای (zāi)** و **ذأف (zāf)** . ا. ع . سرعت موت . **ذأف (zāf)** . ص. ع . **موت ذأف** : مرگ شتاب و زود کننده . **ذأفان (zāfān)** . ا. ع . مرگ . و **زهر ملاهل** . و **زود کننده** . **ذأفان (zāfān)** . م. ع . **ذای ذأفاً**

گذرند. و الطویل الذاهب : بسیار دراز .

ذاهبة (zāhebat) ا. ع. شتر رونده . ج: ذواهب .

ذاهفة (zāhefat) ص. ع. ابل ذاهفة: شتران پستوه آمده از بسیاری رفتن .

ذاهل (zāhel) ص. ع. غافل و بسی خبر .

ذأی (za'y) ا. ع. ذأی ذأو و ذأیا . مر. ذأو .

ذائب (zāeb) ا. ع. گذاختگی و ذوبان . و ذائب المال : برده و ستور و حشم صد جامد المال .

ذائد (zāed) اوص. ع. راننده و دور کننده . ج: ذؤود و ذواد و ذاوة . و رجل ذائدای حامی الحقیقة دفاع . و نام اسبی . و نام شمشیری .

ذائر (züer) ص. ع. زن ناساز و آزار باشوی خود و بی شرم .

ذائع (zāe') ص. ع. اشکارا و فاش . و پراکنده .

ذائق (zāeq) ا. ع. چشنده و چاشنی کننده . ذائقة (zāeqat) ا. ع. ذائقه .

ذائقه (zāeqe) اوص. پ. مأخوذ از تازی . یکی از حواس پنجگانه ظاهری که بواسطه آن طعم و مزه چیزها درک میگردد .

ذائك (zāeka) ع. کلمه اشاره بمعنی ذالک . ذائل (zāel) ص. ع. خلق ذائل :

حلقه های باریک و لطیف از زره . و قرس ذائل : اسب دم دراز . و درع ذائل :

زره دامن دراز . و ذیل ذائل : خواری و رسوائی .

ذائلة (zāelat) ص. ع. اسب ماده دم دراز . و درع ذائلة : زره دامن دراز .

ذَب (zabb) اوص. ع. گاو دشتی و آترا

بجیز مذكر اشاره كند بنی این .

ذآلیل (zālīl) ع. ج. ذالان .

ذَام (za'm) م. ع. ذَامه ذَاماً (از باب فتح) : خرد و حقیر داشت اورا و عیب کرد و راندوی را و رسوا نمود .

ذَام (zām) ا. ع. عیب و نکوشت . المثل : لاتعدم الحسنة ذَاماً .

ذَام (zām) م. ع. ذَامه ذِيماً و ذَاماً (از باب ضرب) : عیب کرد اورا .

یق : ذَعته و ذَامته و ذَممته کلمه بمعنی ذَامَة (za'mat) ا. ع. سخن . و ماسمعت منه ذَامَة ای کلمه .

ذَامِر (zāmer) ا. ع. ترساننده . یق: جاء فلان ذَامِراً ای متهدأ .

ذَامِي (zāmi) ا. ع. شکاربیرانگنده . ذَان (zān) ا. ع. عیب .

ذَان (zāne) ع. تشبیه کلمه اشاره ذَا . ذَان (zānn) ص. ع. مردی که آب از هر دو سوراخ بینی وی روان باشد .

ذَانِب (zāneb) ص. ع. سپس رَو . ذَانَة (zānnat) ص. ع. مؤنت ذان زنی که آب از هر دو سوراخ بینی وی روان باشد .

ذَانَك (zāneka) و (zānneka) ع. تشبیه کلمه اشاره ذاك .

ذَانُون (zanun) ا. ع. یونس پیغمبر . ذَانِين (zānīn) ع. ج. ذؤنون .

ذَأو (za'v) م. ع. ذَأی الابل ذَأو و ذَأیا (از باب فتح و نصر) : دور کرد شتران را و راند . و ذَأی المرأة :

جماع کرد با آن زن . و ذَأی البقل : پژمرده شدن تره .

ذَأوة (za'vat) ا. ع. گوشت لاغر . ذَاوِي (zāvi) ص. ع. پژمریده از گیاه و یا از میوه .

ذَاهِب (zāheb) ص. ع. رونده و در

و ذَاهِباً . مر . ذَاب .

ذَائِقَة (zāqanat) ا. ع. آنچه زیر ذنخ باشد . و سر حلقوم . و تندی حلقوم . و سبب آدم . و چنبر گردن و فرود شکم متصل بناف . و چاه سینه و بالای شکم . ج :

ذواقن . ذَاك (zāka) ع. کلمه اشاره که بجیز دور اشاره کند یعنی آن و یا او . و ذَاك الان و ذَاك الوقت یعنی آنوقت و در آن زمان .

ذَاكِر (zāker) ا و ص. پ. مأخوذ از تازی . یاد آورنده و ستایش کننده خدا . و روضه خوان .

ذَاكِرَة (zākerat) ا. ع. قوه حافظه . ذَاكِي (zāki) ص. ع. مسك ذَاك :

مشك تیز و بلند بوی . ذَاكِيَة (zākiyat) ص. ع. مسك ذَاكِيَة : مشك تیز و بلند بوی .

ذَال (zāl) ا. پ. تاج خروس . ذَال (zāl) ا. ع. حرف هم از القبا

انبی . مر . ذ . ذَال (za'l) م. ع. ذَال ذَالاً و ذَالَاناً (از باب فتح) : سرعت نمود . و یا سبك و نرم رفت و خرامید .

ذَالَان (zālān) و (zo'lān) ا. ع. گرك . و شغال .

ذَالَان (zālān) ا. ع. بویه گرك . ج. ذآلیل .

ذَالَان (zālān) ا. ع. ذَال ذَالاً و ذَالَاناً (از باب فتح) : سرعت نمود . و یا سبك و نرم رفت و خرامید .

ذَالَان (zālān) و (zo'lān) ا. ع. گرك . و شغال .

ذَالَان (zālān) ا. ع. بویه گرك . ج. ذآلیل .

ذَالَان (zālān) ا. ع. ذَال ذَالاً و ذَالَاناً (از باب فتح) : سرعت نمود . و یا سبك و نرم رفت و خرامید .

ذَالِذَك (zālzalak) ا. پ. قسمی از آلودی کرمی .

ذَالِغ (zāleq) ا و ص. ع. لقب است مرکبی را که بدمی خندد . و امر ذَالِغ :

کار بیفایده . ذَالِك (zāleka) ع. کلمه اشاره که بدان

ذب الریاد نیز گویند لانه یرودای یجی و یدعب ولایت فی موضع . و **رجل ذب الریاد** : مرد بسیار زیارت کننده زنان آمد و شد نمایند و دریاند بر آنها .

ذب (zabb) ۲۰ ع . ذب عن حریمه ذباً (از باب نصر) : راند آسرا از حریم خود و بازداشت . و **ذب فلان** : آمد و رفت کرد و قرار ننگرفت فلان درجائی . و **ذب الغدیر** : خشک شد حوض در آخر گرما . و **ذبت شفته ذباً و ذبياً و ذبوباً** (از باب ضرب) : خشک شد لب اواز تشنگی و جز آن . و **ذب جسمه** : لاغر گردید . و **ذب النبت** : پژمرید آن گیاه . و **ذب النهار** : اندک باقی ماند از روز . و **ذب فلان** : متغیر شد کوفه فلان . و **ذب (مجهولاً)** : دیوانه گردید . و **ذب البعیر (ایضاً مجهولاً)** : مگس زده شدن شتر .

ذب (zobb) ۲۰ ع . ج . ذباب . **ذباب (zobāb)** ۱۰ ع . مگس . و زنبور . عمل . ج : اذبه و ذبان و ذب . و دیوانگی . و مردم چشم اسب . و شوم و بدفالی . و بدی پیوسته بادی . و کوهی بمدینه منوره . و از اسلام است . و **ذباب السیف** : تیزی شمشیر و کناره آن که تیز و برنده است . و **ذباب الاذن** : تیزی طرف گوش . و **ذباب الحناء** : اول شکوفه حنا . و **ذباب العين** : مردمک چشم . و **ذباب الاسنان** : تیزی دندانها . **ذباب (zabbāb)** ص . ع . بسیار دفع کننده از حریم خود .

ذباب (zabbāb) ۱۰ ع . چاه کوچک . **ذبابات (zobābāt)** ۲۰ ع . ج . ذبابة . **ذبابة (zobābat)** ۱۰ ع . واحد ذباب یعنی يك مگس . و يك زنبور عمل . و بقیه وام و جز آن . ج . ذبابات . و نام موضعی . **ذبابة (zabbābat)** ص . ع . شفة ذبابة : لب پژمرده و خشک شده .

ذبابی (zobābiyy) ۱۰ ع . برآمدگی در طبقه عنبکوی چشم از جراحت و مانند آن . **ذبابة (zab'at)** ۱۰ ع . دختر لاغر بدن ملیح و نمکین سبک روح .

ذباح (zabāb) ۲۰ ع . ذبح الشی ذبحاً و ذباحاً (از باب فتح) : شکافت و پاره نمود آجیز را . و **ذبح فلان** : غنه کرد فلان را و هلاک ساخت . و **ذبح الحیوان** : برید و داجهای آن حیوان را . الحديث : من ولی قاضياً فقد ذبح بغير سكين ای املک . و **ذبح الدن** : سوراخ کرد و شکافت خم را . و **ذبحت اللحية فلاناً** : درازگفت ریش فلان و فروشت زیر زنج وی و نمودار شد تیغوز ار . و **ذبح الخمر الملح** : پاک کرد نمک شراب را و مباح نمود استعمال آنرا . **ذباح (zabāli)** و **(zobāli)** ۱۰ ع . دردی در حلق و خونی که خنق آورد و میکشد . **ذباح (zobāh)** ۱۰ ع . نام گیاهی زهردار . **ذباح (zobāh)** و **(zobhāh)** ۱۰ ع . کتکهای شکم انگشتهای پا . و منه قسولهم : مادونه شوكة ولا ذباح .

ذباب (zobāzeb) ۱۰ ع . نره . و ج . ذبابة . **ذبار (zebār)** ۲۰ ع . ج . ذبر .

ذبارة (zebārat) ۲۰ ع . ذبر الرجل ذبارة (از باب ضرب) : نیکو نگریست آن مرد . و **ذبر الخبر** : دریافت آن خبر را . و **ذبره** : محکم کرد آنرا و نیکو یاد گرفت . و روان خواند . و ما احسن ما یذبر الشعر یعنی چه نیکو روان میخواند شعر را .

ذبال (zobāl) ۱۰ ع . ریشی که بر پهلوی برآید و بجانب شکم سوراخ نماید . و ج . ذبالة .

ذبالة (zobālat) ۱۰ ع . پلته چراغ . ج : ذبال .

ذبالة (zobbālat) ۱۰ ع . پلته چراغ . **ذبان (zebbān)** ۲۰ ع . ج . ذباب .

ذبانج (zabāeh) ۲۰ ع . ج . ذبیحة . **ذب (zabab)** ۲۰ ع . م . ذب ذباً و ذبياً و ذبوباً . مر . ذب . **ذبح (zabh)** ۲۰ ع . م . ذبح ذبحاً و ذباحاً . مر . ذباح .

ذبح (zebh) ۱۰ ع . آنچه گلو بریده شود . الحديث : من كان له ذبح ای کیش یدبحه . و قوله تعالى : وقد نياه بذبح عظیم .

ذبح (zebh) ۱۰ پ . مأخوذ از تازی . قربانی . و بریدن گلوئ هر حیوان حلال گوشت . و **ذبح کردن** : گلو بریدن .

ذبح (zobah) و **(zebah)** ۱۰ ع . نوعی از غارچ و سماروغ . **ذبح (zobah)** ۱۰ ع . گرد دشتی . و گیاهی خوشبو . و گیاهی که خورش نماند باشد .

ذبحان (zobliān) ۱۰ ع . نام شهری در یمن و نام جماعتی .

ذبحة (zebhat) و **(zobhat)** و **(zebahat)** و **(zobahat)** ۱۰ ع . درد گلو . و خونی که خنق پیدا کند و بکشد . و ریشی که در حلق برآید .

ذذبذ (zahzeb) ۱۰ ع . نره . و چاه کوچک .

ذبذبة (zabzabat) ۱۰ ع . زبان . و نره . الحديث : من وقى شر ذبذبة دخل الجنة . و خایه . و چیزی که بهودج آویزند جهت زینت . ج : ذبابذ . و ناویدن چیز آویگان و جینیدن آن . و حمایت همسایه و اهل خانه . و رنجانیدن مخلوق . و حرکت دادن .

ذَبْذَبَة (zabzabat) م. ع. ذَبْذَبَه
ذَبْذَبَة: متروک و حیران گذاشت آنرا.

ذَبْر (zahr) ا. ع. دانست چیزی و
نامه. ج: ذَبَر. و سخن. و زبان. الحديث:

اهل الجنة خمسة اصناف: منهم
الذي لا ذبر له اي لا تعلق له ولا لسان
ينكلم به من ضعفه. و بلغت حشه كوه. و يق:
ما احب ان لي ذبرا من ذهب. و بلغت
حمير: کتابي که بر شاخ خرما که بر گریه نیاورده
باشد نوشته شود.

ذبر (zahr) م. ع. ذبر الكتاب ذبرا
(از باب نصر و ضرب): نوشت آن کتاب را.
و ذبر الكتاب: نقطه گذاشت حروف آن
کتاب را. و ذبر القرآن: بقراءة خفی و
یا سریع خواند قرآن مجید را. و ذبر
الكتاب: بخط حمیری نوشت آن کتاب را.
و ذبر الشيء: فهمید آنچه را و دانست.
ذبر (zahr) م. ع. ذبر ذبرا (از
باب سمع): خشمناک شد و غضب کرد.

ذبر (zahr) م. ع. کتاب ذبر:
نامه ای که آسانی خوانده شود.

ذبل (zabl) ا. ع. پوست باخته دریائی
و یا بری و گوش ماهی. و استخوان پشت
دایه دریائی که از آن دست برنج و شانه سازند.
و نام کوهی. و ذبلا ذابلا و یا ذبلا
ذبیلا: کلمه تفریق که بدان دعای بد کنند
ای الزمه الله هلاکاً.

ذبل (zabl) م. ع. ذبل النبات ذبلا
و ذبولا (از باب نصر و کرم): پژمرید
آن گیاه. و ذبلت بشرته: خشک پوست
گردید. و ذبل القرس: باویک گردید
آن اسب. و ذبل ماله: بشكل انداخت
سود او. و قهرلم: ماله ذبل ذبلة:
دعای علیه.

ذبل (zabl) ا. ع. بی فرزندی زن.

و ذبل ذبیل: ماله است ای نکل ناکل.
ذبل (zobbel) و (zobol) و (zobl) ع.
ج. ذایل.

ذبلاء (zablā) م. ع. امرأة ذبلاء:
زن خشک لب.

ذبلة (zablāt) ا. ع. پشگل. و باد گرم
پژمرده کننده.

ذبلة (zoblāt) ا. ع. خوشیدگی لب از
تشنگی.

ذبنة (zobnat) ا. ع. خوشیدن لب از
تشنگی (لغة فی الذبلة).

ذبوب (zobub) م. ع. ذب ذباً و
ذیباً و ذبوباً. م. ذب.

ذبول (zobul) ا. ع. سن الذبول:
سن پیری و شیوخه لان البدن یتذبل فيه و
یخرج طیبة الاعضاء من التوالی نقصان و
منه الذبول الدقی.

ذبول (zobul) م. ع. ذبل ذبلا و
ذبولا. م. ذبل.

ذبی (zebbiyy) ا. ع. سرمگ شنه.
ذبیان (zobyān) و (zebyān) ا. ع.
فیلهای از تازیان که نایفه شاعر از آرت
قبیله است.

ذبیح (zabih) ا. م. ع. مذبح و ذبیح
کرده شده و بسمل و قربانی. و لغت اسمعیل پسر
ابراهیم جد اعراب مستعربه. الحديث: انا
ابن الذبیحین لان عبد المطلب لزمه ذبیح
عبدالله لنذر فداءه بماء من الابل.

ذبیحة (zabihat) ا. ع. مذبح و قربانی.
ج: ذبائح.

ذبیل (zabil) م. ع. غمناک و درد
ناک که در حرمان گیرند. و ذبلا ذبیلا.
م. ذبل.

ذج (zaj) م. ع. ذج الماء ذجاً
(از باب ضرب): آشامیدن آب را. و ذج

من سفره: باز آمد از سفر.

ذجل (zajl) ا. ع. ستم و ظلم.

ذجل (zajl) م. ع. ذجله ذجلاً
(از باب نصر): ستم کرد و ظلم نمود مر او را.

ذح (zabh) م. ع. ذحه ذحاً (از
باب سمع): سبلی داورا. و ذح الشيء:
شکافت و کوفت آنچه را. و ذح المرأة:
گایند آن زنا.

ذحج (zahij) م. ع. ذحجه ذحجاً
(از باب فتح): پوست کند آنرا و بخرشید.
و ذحجت الريح فلاناً: کبید فلان را
باد از جانی بجانی.

ذحذح (zohzoh) ا. ع. کوتاه بالای
کلان شکم.

ذحذحة (zahzabat) م. ع. ذحذحت
الريح الثراب: برد باد خاک را. و نیز
ذحذحه: گام نزدیک گذاشت شتاب رفتن.

ذحل (zahl) و (zahal) ا. ع. ک.
و دشمنی. ج: ذحول و اذحال. و کینه خواهی
یق: طلب بذخله. و نیز کشنده را باز
کشتن. و کین خواستن. و طلب پاداش گناهی
که بر شخص رفته نمودن. و پاداش دشمنی
خواستن (و بالفعل من فتح).

ذحطلة (zahlatat) م. ع. ذحط
فی الكلام: خلط ملط کرد در سخن.

ذحلمة (zahlamat) م. ع. ذحلمه:
ذبح کرد آنرا. و فراهم آورد.

ذحم (zahn) م. ع. ذحمه ذحماً:
عیب کرد او را. و حقیر پند داشت. و راند.
و رسوا نمود.

ذحمة (zahmolat) م. ع. ذحمة
ذحمة: غلظت آنرا.

ذحول (zohul) ع. ج. ذحل.

ذخائر (zaxāer) ع. ج. ذخیره.

ذخایر (zaxāyer) ا. ب. مأخوذ از

نازی - تدارکها و ذخیرهها و انبارها و خزانهها.
ذخذاخ (zaxzāx) ۱. ع. مرد گریزان از هر چیزی .
ذخذخان (zaxzaxān) ۱. ع. مرد گویا و فصیح زبان .
ذخر (zoxr) ۱. ع. یعنی آنچه برای آینده مهیا کنند تا در وقت حاجت بکار برند . ج. ذخائر .
ذخر (zoxr) ۲. ع. ذخیره ذخراً (از باب فتح) : یعنی نهاد و ذخیره کرد آنرا .
ذخو (zaxv) ۲. ع. ذخا الا بل **ذخوآ** (از باب نصر) : سخت راند شران را و یا راند دور کرد . و **ذخا المرأه** : جماع کرد با آن زن .
ذخی (zuxy) ۲. ع. ذخا ذخياً (از باب ضرب) : شتاب کرد . و **ذختهم الريح** : سید بایشان باد در حالیکه پرده و مانعی داشتند . و نیز ذخی : واخیده شدن پشم گمان نداشتی .
ذخیره (zaxirā) ۱. ع. یعنی . ج. ذخائر . و معنی که بدان خرما را نسبت کنند و گویند **تمر ذخیره** .
ذخیره (zaxire) ۱. ب. مأخوذ از نازی - یعنی و ستج و پس انداز و آنچه برای آینده تهیه کنند تا در وقت حاجت بکار برده شود . و خزانه و انبار . و توشه و هنگ و تدارک و گنجینه . و **ذخیره سفر** : زواده و توشه راه .
ذخیره خانه (zaxire-xāne) ۱. ب. انبار .
ذر (zar) ع. کلمه امر از **ذرو** و **ذری** یعنی بگذار .
ذر (zarr) ۱. ع. مورچه . و ذره . و **ابوذر** : کینه جذب بن جناده رضی الله عنه از اصحاب آنحضرت صلی الله علیه و آله .

وام ذر : کینه زن آن .
ذر (zarr) ۲. ع. **ذر ذراً** (از باب نصر) : ترحیمه گردید . و **ذلاله العباد فی الارض** : پراکنده کرد خدای بندگان را در زمین . و **ذر لحمه ذراً** و **ذرواً** : لاغر شد گوشت او و کم گردید . و **ذرا بقل** : برآمد تره . و **ذرت الشمس** : برآمد آفتاب . و **ذرت الارض الذبت** : برآورد زمین گیاه را . و **ذرا الرجل** : پیر شد مقدم سر آن مرد . و **یذرقیه** (بالتخ شاذ) . و نیز ذر : جدا کردن دانه . و گویند نمک و مانند آن . و انداختن داری پراکندگی در چشم .
ذره (zar) ۱. ع. اندک . یق : **ذره من خیر** : اندک از نیکی . و حایل و پرده . یق : **ما بیننا ذره ای حایل** . العذبت : **وهم ذره النار ای خلقها** .
ذره (zar) ۲. ع. **ذره الله الخلق** (از باب فتح) : آفرید خدای خلق را . و **ذره الشی** : بسیار کرد آنچه را . و **ذره فوه** : سخن بد و یهوده گفت . و **ذره الارض** : تخم انداخت در زمین .
ذره (zara) ۲. ع. **ذری فلان ذره** (از باب سمع) و (از باب فتح لفة) : پیر گردید فلان و - پید موی شد - و **ذری شعره** : - پید شد موی او .
ذره (zar'a-zar'a) ع. در هنگام طلب کردن میش برای دوشیدن گویند .
ذرا (zarā) ۱. ع. پناه و پوشش . یق : **انافی ذراک** ای فی کتف و سترک . و آنچه برپاد شود . و سرشک ریخته از چشم .
ذرآه (zar'ā) ص . ع. مونت اذره یعنی زن پیر . و **عناق ذرآه** : بزغاله ماده ای که گوش وی خجک دار و سایر بدنش سیاه بود و یا آنکه دوسر وی سیدی بود .
ذراب (zorāb) ۱. ع. زهر و سم .

ذرابه (zarābat) ۲. ع. **ذرب ذرباً** . و **ذرابه و ذریه** . مر . ذرب .
ذرابه (zarābat) ۱. ع. حدت و تندى . یق : **فیه ذرابه** .
ذرآه (zar'at) و (zor'at) ۱. ع. پیری و یا اول سیدی موی که در مقدم سر ظاهر شود . و سیدی بسیار دونمک .
ذرآه (zar'at) ۱. ع. کلمه ایست که بدان میش را برای دوشیدن خوانند و گویند ذره ذره .
ذراح (zarāh) ص . ع. **لین ذراح** : شیر آینه تآب .
ذراح (zorāh) و (zorāh) ۱. ع. نوعی از هرام و از طایفه ذوالجانین و بقاری کلاغو و یا کاسه نامند و محوق آنرا در ساختن مشیم منقط استعمال می کنند . ج : **ذرا ح** .
ذرار (zerār) ۱. ع. خشم . و اعراض . یق : **فیی فلان ذرار** .
ذرار (zerār) ۲. ع. **ذار مذاربه** . ر **ذرا رآ** . مر . مذاربه .
ذراره (zorārat) ۱. ع. آنچه از پراکندن چیزی برافتد .
ذراری (zarāriyy) ع . ج. ذریه . و **ذرا ریح** (zarārīh) ع . ج. ذراح و ذراح (zorāh) و **ذرموح و ذرموح و ذرموح** و **ذرموح** و **ذرموح** و **ذرموح** و **ذرموح** .
ذرا ریح (zarārīh) ۱. ب. مأخوذ از نازی . نوعی از هوام از طایفه ذوالجانین که کلاغو و کاسه نیز گویند و آن قسم از سن میباشد که زبان دبلی دار ساس گویند و از سموم قاتله است .
ذراع (zarā) و (zerā) ۱. ع. زن سیکریس . و از اعلام مردان است .
ذراع (zerā) ۱. ع. رش دست . و

آرنج . و بازو . و در همه این معانی گاهی مذکر هم آید . ج : اذرع و ذراعان . و از دوست گاو و گوسفند آنچه بالای پاچه است .

الثلث : لاتعلم العبد الكراع فيقطع في الذراع . و از دست شتر آنچه بالای ساق باریک است . و هم چنین از اسب و استر و غزو . و نیز ذراع : داغ رش شتر . و صدر نیزه . و گز خواه از آهن باشد یا از چوب . و رجل واسع الذراع : یعنی مرد فراخ خو . وضاق بالامر ذراعه یعنی سست و ضعیف شد طاقت او و از آن کار نجات یافت . و ذراع الاسد : منزلی است مرقر را و آنرا الذراع نیز گویند . و هو منى على جبل الذراع یعنی او مستعد و حاضر است . و ذو الذراعین : لقب مالک بن حارث شاعر . و اولاد ذراع : سگان و خران .

ذراع (zarā') ا . ع . شتری که ماده را جهت گشتی بذراع خود بخواباند . و خبک خرد که آنرا از جانب ذراع باز کرده باشند .

ذرائی (zar'āniyy) و (zra'āniyy) ص . ع . نمک نیک سید .

ذراوة (zorāvat) ا . ع . آنچه از چیزی رانند . و ریزه کاه و جز آن که در وقت باد دادند گندم از وی جدا افتد . و ذراوة الثبت : ریزه گیاه خشک که باد برداشته و برده باشد .

ذرائع (zarā'e') ج . ذریعة . ذرب (zarb) ا . ع . نشکرده و شغرة کفش دوزان .

ذرب (zarb) م . ع . ذریه ذرباً (از باب نصر) : نیز کرد آنرا .

ذرب (zerb) ا . ع . هسته مانند کی که در کردن انسان و یا ستور پیدا شود . و بیماری جگر .

ذرب (zorb) ع . ج . ذرب . یق : قوم ذرب : ای اجداد .

ذرب (zarab) ا . ع . بد زبانی . ج : اذراب . و آزاری که به نشود . و زنگ . و سخن بد . و بیماری در لوله هضم که طعام هضم نشده دفع گردد .

ذرب (zarab) م . ع . ذربت مهدته ذرباً و ذرابه و ذروبة (از باب سمع) : تپا شد معدة او و اصلاح گرفت (خند) . و ذرب السیف و غیره ذرباً و ذرابه : نیز و برنده گردید شمشیر و جز آن . و ذرب الجرح : دوا پذیرفت آن جراحت و تپا گردید و فراخ شد و زرداب از وی روان گردید . و نیز ذرب : فحش گفتن و بد زبان گردیدن .

ذرب (zareb) ا . م . ع . نیز از هر چیزی . و شغرة . و مرد زبان دراز و نیز زبان . و لسان ذرب و سیف ذرب : ای حدید . ج : ذرب .

ذرب (zerab) ع . ج . ذریة .

ذریات (zarebāt) م . ع . ج . ذریة .

ذربان (zarabāne) ا . ع . بصیة تشبه بدی و خلاف . یق : رمه بالذریبن یعنی مهم کرد او را بدی و خلاف .

ذریة (zerbāt) ا . ع . گره گوشت . وزن زبان دراز و خیانتکار . ج : ذرب . و هسته مانند کی که در گردن مردم و یا ستور پدید آید .

ذریة (zarebut) م . ع . مؤنث ذوب یعنی زن بد زبان . ج : ذریات .

ذری (zarabā) ا . ع . عیب .

ذری (zarabbā) ا . ع . بلا و سختی و دایه .

ذریا (zarabbiyā) ا . ع . عیب . ذریا (zarabiya) ا . ع . بلا و سختی و دایه .

ذرة (zorat) ا . ع . قسمی از ارزن . ذرة (zorrat) ا . ع . آنچه از روزن در آفتاب پیدا آید . و واحد ذر یعنی يك مورچه .

ذرة (zorrat) و ذرت (zorrat) ا . پ . مأخوذ از نازی . نوعی از غله که دارای خوشه ایست بزرگ و آنرا گندم مکه و جگرگان نیز میگویند و مانند گندم یکی از نباتات گرانهات و دانه های آن غذای بیکونی است مرانسان و حیوانات را و سبز نارس این گیاه را میتوان مانند فصل بچویان داد و نیز برگهای خشک شده آنرا مانند کاه ستور میخورند و علاوه میتوان قند افزوده استخراج کرد .

ذرح (zarh) م . ع . ذرح الطعام ذرحاً (از باب فتح) : ذواریح انداخت در آن طعام . و ذرح الشيء فی الریح : پراپیدن آن چیز را باد .

ذرح (zah) ا . ع . درختی که از چوب آن پالان سازند .

ذرح (zarrah) و ذرحرح (zorahrāh) و (zorohroh) و (zorrohroh) و ذروح (zorhuh) ا . ع . جانورکی سمی . ج : ذراحی . م . ذراح .

ذرخش (zaraxe) و (zoraxe) و (zoroxe) ا . پ . رعد و برق و درخش .

ذرذار (zarzār) ا . م . ع . رجل ذرذار : مرد پر حرف . و نیز ذرذار لقب مردی .

ذرذرة (zarzarat) م . ع . پراکندن . یق : ذرذال حب و الملح و نحوهما ذرذرة .

ذرز (zaraz) م . ع . ذرز ذرزاً (از باب سمع) : بر لذتهای دنیا قادر گردید . ذرطاء (zertā') م . ع . ذرطی فلان

ذرع (zar') ا.ب. - مأخوذ از تازی. گز بنی آتیکه بدان چیز را میبندد. و ذرع کردن: پیمودن، یا ذرع، و ذرع خیاطی و بنائی را که بدان پارچه و زمین میبندد بفارسی جشان گویند . ذرع (zar') و (zara') ا.ع. - کنار و گوشه کشت و زراعت. ذرع (zar') ا.ع. - قوت و طاقت . و سیرت و خو . و هو و واسع الذرع ای الخلیق . و ابطرت فلاناً ذرعه ای کفته اکثر من طوئه . و ضاق بالامر ذره یعنی سست و ضعیف شد در این کار طاقت او و به مقصود نرسید و از مکرهات نجات نیافت . و کذا ضاق به ذرعاً . و اصل الذرع هو بسط اليد لکانه اراد شيئاً و مدالبه یدیه فلم یثله . و اقص بذرعک یعنی نرمی و رفق کنی باین خود . ذرع (zar') ا.ع. - ذرع الثوب ذرعاً (از باب فتح) : گز کرد جامه را . ذرع القیء فلاناً : غلبه کرد بر فلان فی وسفت برد . و ذرع عنده : شفاعت کردنزد او . و ذرع البعیر : بانهاد بر ذراع شتر تا کسی بروی سوار شود . و ذرع فلاناً : خبه کرد فلان را بذراع از پس وی . ذرع (zara') ا.ع. - گوساله دشتی . ج: ذرعان . و امید . و ماده شتری که حیاد در پس آن رفته برصید تیر اندازد . ذرع (zara') ا.ع. - ذرع ذرعاً (از باب سجع) : آشامید از خبک ذراع و یا عام است . و ذرع الیه : شفاعت کرد بسوی او . و ذرعت رجلاه : مانده گردیدند پاهای او . ذرع (zare') ا.ع. - مرد سخت بدگوی . و مرد شبنه روز وودنه . و مرد نیکو صحبت . ذرعات (zare'at) ا.ع. - ناهای تیزرو	و فراخ گام و دور دورگام گذارنده بر زمین . ج : ذرعة . ذرعان (zer'an) ع.ج. - ذرع . ذرعان (zor'an) ع.ج. - ذراع . ذرعة (zor'at) ا.ع. - وسیله و سبب و جهت و هر چه بدو بدیگری پیونددند . ذرعة (zare'at) ا.ع. - واحد ذرعات . ذرعیم (zer'em) ا.ع. - میکاره بلید زبان . ذرعط (zora'met) ا.ع. - شیر شتر . و مرد آژمند و خواهنده هر چیز . ذرف (zarf) م.ع. - ذرف ذرفاً و ذرفاناً و ذروفاً و ذریفاً و تذرافاً: مر . تذراف . ذرف (zaraf) م.ع. - ذرف الدمع ذرفاً (از باب سجع) : روان گردید سرشک . مر . تذراف . ذرفان (zaraf'an) ا.ع. - رفتار - و نرم . ذرفان (zaraf'an) م.ع. - ذرف ذرفاً و ذریفاً و ذروفاً و ذرفاناً و تذرافاً . مر . تذراف . ذرق (zarq) م.ع. - ذرق الطائر ذرقاً (از باب ضرب و نصر) : سرگین انداخت آفرغ . ذرق (zarq) ا.ع. - سرگین مرغ . ذرق (zorq) و (zoraq) ا.ع. - اسپت دشتی . ذرق (zoraq) ا.ع. - خندقوق . ذرقطة (zarqat) م.ع. - ذرقط الكلام : سخن گفت . ذرم (zarm) م.ع. - ذرمت المرأة بولدها ذرمأ (از باب نصر) : سقط کرد آژن بچه را و بچه انداخت . ذرملة (zarmlat) م.ع. - ذرمل ذرملة : ریخ زد . و ذرمل فلان :	نان خاکستر آلود را بر آورد فلان تا پیش میهمان نهد . ذرنوح (zornuh) ا.ع. - جانور کی سرخ رنگ و سم . مر . ذراح و ذراح . ذرو (zarv) ا.ع. - پاره ناتمام از کلام . ذرو (zarv) م.ع. - ذرت الریح الشیء ذرواً (از باب نصر) : برداشت باد آتیز را و برانید و برد . و ذرأ الشیء بنفسه : پسرید آتیز و رفت . و ذرأ الحنطة : بریاد کرد گندم را تا از کاه پاک شود . و نیز ذرو : بریاد دادن خرمن . و ذرأ الشیء : شکست آتیز را . و ذرأ الطیء : بشتاب رفت آن آمو . و مسر فلان یذرو یعنی تند و بشتاب رفت فلان . و ذرافوه : خطا کرد در سخن و نا تمام گفت . و ذرأ الشیء : افاد آتیز . ذروبة (zorubat) م.ع. - ذریت همدته ذرباً و ذرابة و ذروبة . مر . ذرب . ذروة (zervat) و (zorvat) ا.ع. - بالای هر چیز . ج : ذمری . و بالای کوهان . و کوه . و مال بسیار و ثروت . الحديث . اول من یدخل النار ذو ذروة لا یعطی حق الله من ماله ای ذئفوة . ذروح (zaruh) و (zarruh) و (zorruh) ا.ع. - جانور کی سرخ و رنگ و سم . مسر . ذرمح و ذروح . ذرور (zarur) ا.ع. - داروی پراگندنی . و نوعی از بوی خوش . ج : اذرة . ذرور (zorur) م.ع. - ذرذراً و ذروراً . مر . ذر . ذروع (zaru') ص.ع. - اسب و شتر سبک سیر فراخ گام . ذروف (zoruf) م.ع. - ذرف ذرفاً و ذرفاناً و ذریفاً و ذروفاً و تذرافاً . مر . تذراف .

ذروفآ و ذریفآ . مر. تذراف . ذریه (zoriyye) ا. پ . مأخوذ از تازی . احفاد اولاد مرد بزرگوار اولاد او و کسان اخلاف او . و ذریه رسول خدا : سادات . ذش (zacc) ع. م . ذش الرجل ذشاً (از باب ضرب) : سیر کرد و رفت (لفة فی دش) . ذعاذع (zaāze') ا. ع . خرمان بلایه رودی . و تقرقوا ذعاذع : متفرق و پراکنده شدند این جا آنجا . ذعار (zo'ār) ص. ع. ج . ذاعر . ذعاریر (zaārir) ا. ع . ذعاریر الاقف : آب سبز رنگ که از بینی برآید . و تقرقوا ذعاریر : پربشان و پراکنده شدند . ذعاع (za'ā') ع. ج . ذعاع . ذعاعة (zu'ā'at) ا. ع . فرقه و گروه و جماعت . و خرمان بلایه رودی . ج : ذعاع . ذعاعة (za'ā'at) و (zo'ā'at) ا. ع . فاصلة مابین دو خرمان بن درسته . ذعاف (zaāf) ع. م . ذعف ذعفاً و ذعافاً (از باب سمع) : مرد و هلاک گردید . ذعاف (zoāf) ا. ع . زهر و زهر قاتل . ج : ذعف . ذعاف (zoāf) ص. ع . موت ذعاف : مرگ سریع و زود کش . ذعاق (zoāq) ص. ع . ماء ذعاق : آب تلخ و سبتر که خورده نشود . و ذعاق : بیماری کفنده . ذعالب (zaāleb) ع. ج . ذعلب . و ج. ذعلبة . ذعالیب (zaālib) ع. ج . ذعلوب .	ذریح (zarihi) ع. ج . ذریحه . ذریح (zerrih) ا. ع . جانوری کوچک سرخ رنگ و سم . ج : ذرایح . ذریحه (zarihat) ا. ع . پشته و جماعت . و جانورکی سرخ رنگ و سم که می پرد . ج : ذریح . ذریحی (zarihiyy) ص. ع . احمر ذریحی : سرخ ارغوانی . ذریحیات (zarihiyyāt) ا. ع . نوعی از شتران . ذریرة (zarirat) ا. ع . نوعی از بوی خوش . و داروی پراکندنی . و ذراتی که در روی سطح شراب شانور و موج اند . ذریح (zorayrah) ا. ع . مصفر ذرح . ذریره (zarire) ا. پ . مأخوذ از تازی . نوعی از عطریات که پرگنه نیز گویند . ذریس (zaris) ا. پ . یک قسم از کبک . ذریع (zari') ص. ع . تیزرو فراخ کام . و فی صفته ملی الله علیه و آله : کان ذریع المشی ای واسع العظم . و امر فراخ و وسیع . و مرگامرگی . و قتل ذریع ای سریع . الحديث فاکل اکلا ذریعاً ای سریعاً کثیراً . و فرس ذریع : اسب سبک سیر تیزرو فراخ نام . و کذلک بعیر ذریع . و نیز ذریع بمعنی شفیق و شفاعت کننده . ذریعة (zari'at) ا. ع . وسیله و سبب . و طریق . و موقع . و آنچه بهبود بگیری پیوندند . و ماده شتر و جز آن که میاد در پس آن شده برصید تیر اندازد . ذریعه (zari'e) ا. پ . مأخوذ از تازی . وسیله و سبب . و واسطه . و هدیه و انعام . ذریف (zarif) ا. ع . اشک روان . ذریف (zarif) ع. م . ذریف ذرفاً و	ذره (zarre) ا. پ . مأخوذ از تازی . مرادۀ بسیار خردی که ایجاد آنرا با چشم نتوان معین کرد . و ذرة آتش : پاره بسیار خرد از اشک . و ذره بین : آلتی که بدان چیزهای بسیار خرد را که با چشم دیده نمیشود میتوان دید . ذره صفت (zarre-sefat) ص. پ . حقیر و فروتن مانند ذره . ذره قدر (zarre-qadr) ص. پ . باندازه ذره و در حقیقت میج . ذره وار (zarre-vār) ص. پ . ذره صفت . ذری (zary) ع. م . ذرت الریح التراب ذریاً (از باب ضرب) : بر باد خاک را . و تیز ذری : بر باد کردن خرمن . ذری : الناس الحنطة : بر باد دادند گندم را . ذری (zorā) ا. ع . آنچه از چیزی برافتد . و ج. ذروة و مذروة . ذری (zariyy) ا. ع . شمشر بسیار آب . و جوهر شمشر و آب شمشر . ذری (zari') ص. ع . کشت نعم افشاند . ذری : زوع ذری . ذریات (zoriyyāt) ع. ج . ذریه . ذریاطة (zeryālat) ص. ع . ارض ذریاطة : زمین بریک سرشت . ذریب (zeryab) ا. ع . شکوفه و یا گل زرد . و تب زرد . ذریبا (zarayabbā) ا. ع . عیب و سختی و بلا . ذریة (zoriyyat) ر (zariyyat) و (zerriyat) ا. ع . نسل و ولد و پسر و خلف و تبعه . ج : ذرایی و ذریات . و زن و زنان و مرأین معنی آخری واحد و جمع هر آن یکسان است . و گاه ذریه بمعنی آبآه استمال میگردد . قرله تعالی و حملنا ذریتهم فی القلک المشحون .

ذعلوق (zo'luq) ۱.ع. - كودك جالاک
تيزنهم سبك روح. و گوسپند سبك جنة تنگ
دهن. و نرة تيزبو ميجر گندنا. و نوعی از
سماروغ. و نام مرغی كوچك. و نام شمشیری.
و **ذعلوق ذعلوق** : كلمه ای كه بدان
گوسپند را برای دوشیدن خوانند .

ذعمطة (za'matat) ۱.ع. - ذنب‌دیزبان.

ذعمطة (za'matat) ۲.ع. - **ذعمطة**
ذعمطة : بشتاب برید گلوی آنرا .

ذعن (za'an) ۳.ع. - **ذعن له ذعنا**
(از باب سمع) : گردن داد او را و رام
گردید .

ذعور (zaur) ۱.ع. - ترسناك . و زن
ترسندة از نهمت . و سخن‌برد . و ماده شتری
كه چون بر پستان وی دست نهند خوشش
در كند .

ذعوط (zaut) ۱.ع. - **موت زعوط** :
مرگ شتاب .

ذغ (zaqq) ۲.ع. - **ذغ جاریته ذغا**
(از باب نصر) : گانید كنیزك خود را .

ذغمور (zoqmur) ۱.ع. - مرد كینه در
كه كینه از دلش نرود . و لجاج .

ذف (zaff) ۱.ع. - گوسپند. و آواز كفش‌با
وقت رفتن .

ذف (zaff) ۲.ع. - **ذف علی الجریح**

ذفا و ذففا و ذففا (از باب نصر) :
شتاب كرد دوگشتن خسته و ثابت كرد كشتن
او را و كشت آنرا . و **ذف فی الامر** : شتاب
كرد در آن كار . و **ذف الطائر** (از باب ضرب) :

شتاب كرد آن مرغ در پریدن . و **خذما ذف**
لاك : بگیر آنچه موجود شود مورتورا و زود
بدست آید .

ذف (zoff) ۱.ع. - آب اندك .

ذفاری (zafāra) و (zafāriyy) ۲.ع. - ج.
ذری .

ذعرية : سال سخت طح .
ذعط (za'i) ۲.ع. - **ذعطه ذعطا**
(از باب فتح) : بشتاب برید گلوی آنرا .

یق : **ذعطته المنية** .

ذعی (za'i) ۱.ع. - **ذعی و ذعری كه**
همان ساعت بكشد . و حية ذعی للعاب :
مار زود كشنده .

ذعی (za'i) ۲.ع. - **ذعی الرجل ذعفا**
(از باب فتح) : زهر خوراند آن مرد را .

و **ذعی ذعفا و ذعانا و ببرد و هلاك**
گردید .

ذعی (za'af) ۳.ع. - **ذعی ذعفا و**
ذعانا و ذعافا (از باب سمع) : ببرد و
هلاك گردید .

ذعی (zo'ol) ۲.ع. - ج. - **ذعاف** .

ذعنان (zaafān) ۱.ع. - مرگ .

ذعنان (zaafān) ۲.ع. - **ذعف ذعفا**
و **ذعانا** . مرد **ذعف** . و **ذعف ذعفا**
و **ذعانا** . مرد . **ذعف** .

ذعق (za'aq) ۳.ع. - **ذعقه ذعقا** (از
باب فتح) : بانگ برزد بروی و ترسانید او را .

ذعل (za'al) ۲.ع. - **ذعل ذعلا** (از
باب سمع) : اقرار كرد پس از انكار .

ذعلب (ze'leb) ۱.ع. - ماده شترتیزرو و
شتاب . ج. - **ذعالب** .

ذعلبة (ze'lebat) ۱.ع. - ماده شترتیزرو
و شتر مرغ . و حاجت اندك . و كناره جامه .
و آنچه از جامه پاره شده آویزان باشد . ج. :
ذعالب .

ذعلقة (za'lafat) ۳.ع. - **ذعلقه**
ذعلقة : سرگت كرد آنرا و هلاك نمود
وی را .

ذعلوب (zo'lub) ۱.ع. - كناره جامه .
و پاره خرقة . و آنچه از جامه پاره شده آویزان
باشد . و جامه كهنه . ج. - **ذعالب** .

و **ثوب ذعالب** : جامه كهنه . و جامه ای
كه كناره آن پاره و آویزان باشد .

ذعالت (za'alit) ۱.ع. - **ثوب ذعالت**
بمعنی ثوب ذعالب میباشد (باء را بقاء بدل
كرده اند) .

ذعبان (zo'ban) ۱.ع. - گرگ جوان .
ذعت (za't) ۲.ع. - **ذعته ذعتا** (از
باب فتح) : سخت خفه كرد او را . و آنرا
در خاك مالید . و رواند وی را .

ذعج (za'i) ۳.ع. - **ذعجه ذعجا** (از
باب فتح) : سخت و انسد آنرا . و **ذعج**
جاریته : گانید كنیزك خود را .

ذعذاع (za'zā') ۳.ع. - **رجل**
ذعذاع : مردی كه راز نتواند نگاهداشت .
و سخن چین .

ذعذعة (za'za'at) ۲.ع. - **ذعذع المال**
و غیره **ذعذعة** : برآ كنده و جدا گردانیدن مال

را . و **ذعذع السر** : ظاهر و آشكار كرد
راز را . و كذلك **ذعذع الخبر** . و

ذعذع الریح الشجر : سخت چنانید
باد درخت را .

ذعر (za'r) ۲.ع. - **ذعرت الرجل**
ذعرا (از باب فتح) : ترسانیدم آن مرد را .

و **ذعر (مجهولا)** : ترسانیده شد .

ذعر (zo'r) ۱.ع. - ترس و بیم .

ذعر (za'ar) ۳.ع. - **ذعر ذعرا** (از
باب سمع) : سرگت گردید و مدهوش شد .

ذعر (zaer) ۳.ع. - سرگت و مدهوش .

ذعر (zoar) ۱.ع. - هر چیز منخوف و هولناك .

ذعراف (za'rā') و **ذعرة** (zo'rat) ۱.
ج. - است و كون .

ذعرة (zoarat) ۱.ع. - مرغ كوچکی
كه در درخت آشیانه دارد و همواره دم خود
را می‌چیناند .

ذعرية (zo'riyyat) ۳.ع. - **ذعرية**

ذفاریق (zafāriq) ع.ج. ذفروق .
ذفافی (zafāf) ا.ع. اثبات قتل جریح و زود کشتن آن .
ذفافی (zefāf) م.ع. ذی ذفا و ذفا و ذفافی . مر. ذف .
ذفافی (zefāf) و (zafāf) ا.ع. چیزی .
یق : مذاق ذفافی . وكذلك ذفافی .
ذفافی (zefāf) م.ع. ذافه مذاقه و ذفافی : کشت خسته را . و کذا ذافی علیه و ذاف له و ذی ذفا و ذفافی . مر. ذف .
ذفافی (zefāf) ا.ع. مایه ذفافی : نیست در آن چیزی که بدان تعلق گیرد .
ذفافی (zefāf) و (zafāf) ا.ع. زهر کشته . و آب اندک و بابت و تری . ج. ذصف .
ذفافی (zofāf) ص.ع. سریع . و خفیف و سبک . و **خفافی ذفافی** : از اتیاء است .
ذفافیة (zofāfat) ا.ع. از اعلام است .
ذقة (zaffat) ا.ع. واحد ذف یعنی یک گوسپند .
ذقة (zafzafat) م.ع. ذف ذقه ذف ذقه : کشت خسته را . و نیز ذقة : خراپیدن .
ذفر (zafar) ا.ع. بوی تند و تیز خوش و بیا ناخوش . و بوی گنده بقل . و بوی ناخوش . و آب فعل .
ذفر (zafar) م.ع. ذفر ذفر آ (از باب سمع) : بوی آمد .
ذفر (zafar) ص.ع. مرد گنده بقل . و **مسك ذفر** : مشک تیز بوی .
ذفر (zefarr) و (zefarr) ا.ع. صلب و سخت . و شتر ذفری که بزرگ باشد . و بزرگ خلقت . و جوان چابک دراز بالا و تمام بدن .

ذفر (zafarā) ا.ع. ترة بهاری بدویی که شتر آنرا نخورد . و مؤنث ذفر .
کتیبة ذفر : لشکری که بوی زنگ آهن دارد .
ذفرة (zafarat) ا.ع. بوی تند و تیز خوش و بیا ناخوش . و بوی گنده بقل . و بوی ناخوش . و آب فعل .
ذفرة (zafarat) ا.ع. پکنوع گیاهی . و **روضة ذفرة** : مرغزار بویا .
ذفرة (zeferrat) ا.ع. ماده شترنخست . و ماده شتر بزرگ ذفری . و خر ذفوک درشت خلقت .
ذفروق (zofruq) ا.ع. قمع خرما . ج. ذفاریق .
ذفری (zefrā) ا.ع. پس سر و گردن . و پس گوش شتر که خوی کند و با عام است . و یق : هذه ذفری اسيلة ای لمساء بلا تنوین لان الفهالالتین ج. ذفریات و ذفاری (zafārā) و ذفاری (zafāriyy) .
ذفریات (zefrayāt) ع.ج. ذفری .
ذفط (zafat) م.ع. **ذفط الطائر** : ذفط (از باب ضرب) : برجست آن مرغ بر ماده خود . و كذلك **ذفط التیس** و **ذفط الذباب** یعنی رید مگس .
ذفطسة (zafsat) م.ع. **ذفطس الرجل ذفطسة** : ضایع کرد آن مرد مال خود را .
ذفف (zafaf) م.ع. ذی ذفا و ذفافی و ذفا . مر. ذف .
ذفف (zofaf) ع.خ. ذفاف و ذفاف .
ذفکر (zafkar) ا.ب. نظراسالیون که تخم کرفس کومی باشد .
ذفل (zelli) و (zafi) ا.ع. قطران تنک .
ذفوط (zafut) ا.ع. سست و ناتوان .
ذفیف (zafif) ا.ع. سریع سبک .

و سبک بروی زمین . و **طاعون ذفیف** : طاعون زود کشته . و مرگ . و **خفیف ذفیف** : سبک زود . و یا از اتباع است . و نیز ذفیف : نام مردی .
ذفیفه (zafifat) ص.ع. سریع و سبک . و **صلوة خفیفه ذفیفه** : نماز شتاب و سبک مانند نماز مسافر .
ذقاحة (zoqqāhat) ا.ع. مهم کننده کسی برگاهی که تکرده باشد .
ذقذاق (zaqqāq) ا.ع. تیز زبان زود گوی که در آن شتاب زدگی باشد .
ذقظ (zaqt) و (zoqt) م.ع. **ذقظ الطائر ذقظا و ذقظا** (از باب ضرب) : برجست آن مرغ بر ماده خود . و **ذقظ الذباب** : رید مگس .
ذقظ (zaqet) ا.ع. مرد خشنک .
ذقظ (zoqat) ا.ع. مگس ویزه . ج. ذقطان .
ذقطان (zaqtān) ا.ع. مرد خشنک .
ذقطان (zeqlān) ع.ج. ذقظ .
ذقطة (zoqatāt) ص.ع. **رجل ذقطة** : مرد پلید .
ذقن (zaqn) م.ع. **ذقنه ذقنا** (از باب نصر) : گم کرد او را . و نیز زد بر ذقن او . و **ذقن علی یده** : نهاد زخم خود را بر دست خود . و کذا **ذقن علی عصاه** . و **ذقن فلانا** : زد بر پس گردن فلان بکف دست خود .
ذقن (zeqn) ا.ع. پیر فانی . و ذقن .
ذقن (zoqn) ع.ج. ذقن و ذقنا .
ذقن (zaqn) ا.ع. ذقن (مذکر است) .
جاذقان و ذقن . النمل : **ممثل استعان بذقنه** : درباره دشمنی گویند که از خواری تر از خویش یاری جوید واصله البیر يحمل علیه نقل فلا یقدر ینقض فیضه بذقه طی الارض .

رجل ذکر : مرد نیکو یادگیرنده . و کذا رجل ذکر .

ذکران (zokrān) ع . ج . ذکر .

ذکرة (zakrat) ص . ع . امر آفة ذکرة : زنی که بمردان ماند .

ذکرة (zokrat) ا . ع . پسران و اولاد ذکر . یق : کم الذکرة من ولدک ای الذکور .

ذکرة (zokrat) ا . ع . آوازه . و باره یولاد که برتیر و جزآن باشد . و تیزی وجود مرد و شمشر .

ذکرة (zekerat) ع . ج . ذکر .

ذکر خوان (zeker-xān) ص . ب . آنکه یاد خدا ذکر میکند .

ذکری (zekerā) ا . ع . غه . مصروف و اسم مصدر است ذکر را . بقول : ذکر آفة ذکری .

و نیز اسم است تذکیر را . قوله تعالى : ذکرى للمؤمنین . و پند و عبرت . قوله تعالى :

و ذکرى لاولی الالباب ای عبرة لهم . و توبه و بازگشت از گناه . قوله تعالى : و انی

له الذکری ای من این له التریبه . و ذکرى الدار ای یذکرک بالدار الاخرة و یزهدون فی الدنيا . و نیز قوله تعالى : فانی لهم اذا

جاتهم ذکریهم ای نکیف لهم اذجاتهم الساعة تذکرهم یعنی پس چگونه خواهد بود حال آنها وقتی که یاید آنها را روز قیامت .

ذکو (zakv) م . ع . ذکا ذکوا و ذکر و ذکار و ذکاء . مر . ذکاء .

ذکوان (zakvān) ا . ع . دین خرد . ج : ذکاوین . و پدر قبیله ای از تازیان .

ذکوانة (zakvānat) ا . ع . واحد ذکوان یعنی یک دین خرد .

ذکوة (zektiv) ا . ع . فروزیه که بدان آتش برافروزد . و تیزی کشته . و خردی شمله دن . و سیمیه تشبیهات .

ذکور (zakur) ص . ع . نیکو یادگیرنده . و ذکرور البقل : ترمای که دراز و ستبر باشد .

ذکور (zokur) ا . ب . مأخوذ از تازی . فزیه .

ذکور (zokur) ا . ع . بولد دمشقی . و ج . ذکر . و ج . ذکر .

ذکورة (zokurat) ا . ع . ذکورة الطیب : بوی خوشی که در آن غش نباشد همچو عود و کافور و غیر . و ج . ذکر .

ذکوریة (zokuriyyat) ا . ب . مأخوذ از تازی . مردی و صفات مردی .

ذکی (zakiyy) ص . ع . مرد تیز خاطر و تیزی فهم و تند هوش . ج : اذکیاء . و شاة

ذکی : گویند گـلو برید . و مشک ذکی : مشک تندبوی و بلند بوی .

ذکیة (zakyat) و (zokyat) ا . ع . فروزیه که بدان آتش برافروزد و تیزی کند .

ذکیة (zakiyyat) ص . ع . مؤث ذکی . و ناز ذکیة : آتش شمله زن .

ذکیر (zakir) ا . ع . آمن و بولاد . ذکیر (zakir) و (zekkir) ص . ع . نیکو یادگیرنده . یق : رجل ذکیر . و کذا ذکیر .

ذل (zell) ا . ع . روش و طریقه و حادث . ج : اذلال . و امور الله جاریة اذلالها و علی اذلالها ای سباجها . و جاء علی اذلاله یعنی بطور و طریقه خود آمد . و ذل الطريق : میانه راه .

ذل (zell) م . ع . ذل ذلال (از باب ضرب) : نرم و رام گردید .

ذل (zell) و (zoll) ا . ع . نرم و رام شدگی ضد صوبتند .

ذل (zoll) ا . ع . سخرای بخند عز و بر نرمی . و ذل ذلیل : خوارى خواهد گشته و

ذل (zoll) ا . ع . عطف دامن و یا عطف دامن دراز . ج : ذلا ذلیل .

ذل (zoll) ا . ع . عطف دامن و یا عطف دامن دراز . ج : ذلا ذلیل .

ذل (zoll) ا . ع . عطف دامن و یا عطف دامن دراز . ج : ذلا ذلیل .

ذل (zoll) ا . ع . عطف دامن و یا عطف دامن دراز . ج : ذلا ذلیل .

ذل (zoll) ا . ع . عطف دامن و یا عطف دامن دراز . ج : ذلا ذلیل .

بسیار خواری . و قوله تعالى : ولم یکن له ولی من الذل یعنی نگرمت دوستی واکه برخلاف وی راه سپارد جهة خواری .

و قوله البزیر : بعض الذل بقى لالهل و المال : معناه ان الرجل اذا صابته خلة ضمیم یتاله فیها ذل نصیر علیها کان بقى له و لاهله و ماله . و قوله تعالى : و اخض

لهما جناح الذل یعنی نرمی و مهربانی . ذل (zoll) م . ع . ذل ذلا و ذلا ذلا و ذلا ذلا و ذلا ذلا (از باب ضرب) : خوار گردید .

ذلاح (zollāh) ا . ع . شیر با آب آمیخته . ذلا ذل (zalāzel) ا . ع . ذلا ذلا و ذلا ذلا : ذلا ذلا و ذلا ذلا (از باب ضرب) : خوار گردید .

ذلاح (zollāh) ا . ع . شیر با آب آمیخته . ذلا ذل (zalāzel) ا . ع . ذلا ذلا و ذلا ذلا : ذلا ذلا و ذلا ذلا (از باب ضرب) : خوار گردید .

ذلاح (zollāh) ا . ع . شیر با آب آمیخته . ذلا ذل (zalāzel) ا . ع . ذلا ذلا و ذلا ذلا : ذلا ذلا و ذلا ذلا (از باب ضرب) : خوار گردید .

ذلاح (zollāh) ا . ع . شیر با آب آمیخته . ذلا ذل (zalāzel) ا . ع . ذلا ذلا و ذلا ذلا : ذلا ذلا و ذلا ذلا (از باب ضرب) : خوار گردید .

ذلاح (zollāh) ا . ع . شیر با آب آمیخته . ذلا ذل (zalāzel) ا . ع . ذلا ذلا و ذلا ذلا : ذلا ذلا و ذلا ذلا (از باب ضرب) : خوار گردید .

ذلاح (zollāh) ا . ع . شیر با آب آمیخته . ذلا ذل (zalāzel) ا . ع . ذلا ذلا و ذلا ذلا : ذلا ذلا و ذلا ذلا (از باب ضرب) : خوار گردید .

ذلاح (zollāh) ا . ع . شیر با آب آمیخته . ذلا ذل (zalāzel) ا . ع . ذلا ذلا و ذلا ذلا : ذلا ذلا و ذلا ذلا (از باب ضرب) : خوار گردید .

ذلاح (zollāh) ا . ع . شیر با آب آمیخته . ذلا ذل (zalāzel) ا . ع . ذلا ذلا و ذلا ذلا : ذلا ذلا و ذلا ذلا (از باب ضرب) : خوار گردید .

ذلاح (zollāh) ا . ع . شیر با آب آمیخته . ذلا ذل (zalāzel) ا . ع . ذلا ذلا و ذلا ذلا : ذلا ذلا و ذلا ذلا (از باب ضرب) : خوار گردید .

ذلاح (zollāh) ا . ع . شیر با آب آمیخته . ذلا ذل (zalāzel) ا . ع . ذلا ذلا و ذلا ذلا : ذلا ذلا و ذلا ذلا (از باب ضرب) : خوار گردید .

ذلاح (zollāh) ا . ع . شیر با آب آمیخته . ذلا ذل (zalāzel) ا . ع . ذلا ذلا و ذلا ذلا : ذلا ذلا و ذلا ذلا (از باب ضرب) : خوار گردید .

ذلاح (zollāh) ا . ع . شیر با آب آمیخته . ذلا ذل (zalāzel) ا . ع . ذلا ذلا و ذلا ذلا : ذلا ذلا و ذلا ذلا (از باب ضرب) : خوار گردید .

ذلاح (zollāh) ا . ع . شیر با آب آمیخته . ذلا ذل (zalāzel) ا . ع . ذلا ذلا و ذلا ذلا : ذلا ذلا و ذلا ذلا (از باب ضرب) : خوار گردید .

ذلاح (zollāh) ا . ع . شیر با آب آمیخته . ذلا ذل (zalāzel) ا . ع . ذلا ذلا و ذلا ذلا : ذلا ذلا و ذلا ذلا (از باب ضرب) : خوار گردید .

ذلاح (zollāh) ا . ع . شیر با آب آمیخته . ذلا ذل (zalāzel) ا . ع . ذلا ذلا و ذلا ذلا : ذلا ذلا و ذلا ذلا (از باب ضرب) : خوار گردید .

ذلاح (zollāh) ا . ع . شیر با آب آمیخته . ذلا ذل (zalāzel) ا . ع . ذلا ذلا و ذلا ذلا : ذلا ذلا و ذلا ذلا (از باب ضرب) : خوار گردید .

بروید بر مناک آن و این آیه شریفه صریح است بر حرکت زمین .

ذاولی (zavali) ص.ع. و **وجل** **ذاولی** : مرد رام و مطیع و متقاد .

ذلولی (ziluliyy) ص.ع. . نیکو خو و نرم خو . ج : ذلولیون . و خوار . و رام .

ذلولیون (zaluhiyyun) ع.ج. ذلولی .

ذلی (zaly) ع.م. **ذلی الرطب ذلیاً** (از باب ضرب) : چید و رطب را .

ذلیذلات (zolyazelat) ع.ا. **ذلیذلات الناس** : مردم کم پایه و کم قدر .

ذلیق (zaliq) ص.ع. **خطیب ذلیق** : خطیب ضعیف زبان . و **لسان ذلیق** : زبان نیز و ضعیف .

ذلیقة (zaliqat) ص.ع. مؤنث ذلیق . یق : امرأة ذلیقة : زن ضعیف زبان . **ذلیل** (zalil) ص.ع. خوار . ج. ذلال و اذلاء و اذلة و ذلان .

ذلیل (zali) ص.پ. مأخوذ از تازی . خوار و گهکار . و رام و مطیع و نرم و راسان . و فرومایه . و بی چیز . و دون و سبکمایه .

ذم (zamn) ع.م. نکویش خلاف مدح . و غیب . ج : ذموم . یق : **افعل کذا و کذا و خلاک ذم** ای خلاصتک ذم : یعنی بکن این کار را و نکویده نخواهی شد .

ذم (zamm) ع.م. **ذمه ذمماً و مذمة** (از باب نصر) : نکوید آراوسرزشت کرد . و **ذمائق الجدی** (از باب ضرب) : روان گردید آب بینی جدی . و کذا **ذم** **المخاط و نحوه** .

ذم (zam) و (zamn) ا.پ. مأخوذ از تازی . هجو و بد گوئی و نکویش . و **ذم کردن** : بد گفتن و هجو کردن و نکویدن . **ذم** (zamm) و (zemm) ص.ع .

فلان را بادگرم . و كذلك **ذلق الصوم** **فلاناً** . و **ذلق الطائر** : سرکین انداخت

آن مرغ . و **ذلق اللسان ذلقاً** : تیز زبان و فصیح گردید .

ذلق (zolq) ع.ج. اذلق .

ذلق (zalaq) ع.م. **ذلق اللسان ذلقاً** (از باب سمع) : تیز زبان و فصیح گردید . و **ذلق السنان** : تیز شد آن سنان . و

ذلق الضب : برآمد سوسمار از ریگ دروشت بسوی نرم تر . و **ذلق فلان من العطش** : برگ رسید فلان از تشنگی . و **ذلق السراج** : روشن شد چراغ . و **ذلق الرجل** : بی آرام شد . آن مرد .

ذلق (zalaq) ع.م. بی آرامی .

ذلق (zaleq) ص.ع. **لسان ذلق** : زبان تیز . و **سنان ذلق** : نیزه تیز . و **خطیب ذلق** : خطیب ضعیف تیز زبان . و **رجل ذلق** : مرد بی آرام .

ذلق (zolaq) و (zoloq) ص.ع. **لسان ذلق** : زبان تیز و فصیح و كذلك **لسان ذلق** .

ذلفة (zalqat) و (zalaqat) ع.ا . تیزی هر چیزی .

ذلفة (zaleqat) ص.ع. مؤنث ذلق . یق **امرأة ذلفة** : زن فصیح تیز زبان .

ذلك (zālek) و (zāleka) ع . کلمه اشاره یعنی این .

ذلل (zolol) ع.ج. ذلول .

ذلم (zalam) ع.م. جای فرو رفتن آب رودبار .

ذلول (zalul) ص.ع. رام . و شتر رام و راهوار . و **سحاب ذلول** : ابر بی وعد و برق . ج : ذلل و اذلة . قوله تعالى :

هو الذی جعل لکم الارض ذلولاً فامشوا فی مناكبها یعنی قرار داد برای شما زمین را مانند شتر تند راهوار پس راه

ذلل (zalzel) و (zolezel) ع.ا . **عصف دامن و یا عصف دامن دراز** .

ذلذلات (zolzlāt) ع.ا. **ذلذلات الناس** : مردم کم پایه و کم قدر و فرومایه .

ذلذلة (zalzelat) و (zolezelat) ع.ا .

ع. عصف دامن . و یا عصف دامن دراز . **ذلذلة** (zelzelat) ع.ا . ع. عصف دامن و یا عصف دامن دراز . ج : ذلذل .

ذلف (zalf) ع.م. **ذلف الجارية ذلفاً** (از باب فتح) : گانید آن کبوتر را . و **ذلف الطعام** : خورد طعام را . و **یانیک جرب کرد آنرا** .

ذلف (zalf) ع.ا. خوردن هر چیزی نرمی .

ذلف (zalaq) ع.م. **ذلفت شفته ذلفاً** (از باب سمع) : برگردید آب .

ذلف (zoll) ع.ج. اذلف و ذلفاء **ذلف** (zalat) م . ع. خرد بودن بینی و راست بودن تیغه آن و یا خرد بودن بینی با باریکی و یا اندک ستبر یون بینی و راستی طرف آن (والفعل من سمع) .

ذلفاء (zalfā) ص.ع. مؤنث اذلف . زنی که بینی آن دارای ذلف باشد . ج : ذلف .

ذلفاء (zalfā) ع.ا. از نامهای زنان تازی است .

ذلق (zalq) اوص.ع. مجرای معود در بکره . و تیزی زبان . و تیزی سنان . و تیزی

هر چیزی . و **حروف الذلق** : حرفهایی که از کراته زبان و لب برآید و آن شش حرف است سه تایی آنها را ذلولیة گویند که لام و راء و نون باشد و سه دیگر را شفهیه که باء و فاء و میم بود . و **لسان ذلق** : زبان تیز و فصیح و کذا **لسان طلق ذلق** .

ذلق (zalq) ع.م. **ذلق السکین ذلفاً** (از باب نصر) : تیز کرد آن کاردار . و **ذلق السموم** **فلاناً** : ست گردانید

ذمرة (zamerat) ۱. ع. بانگ و فریاد.

ذمط (zamt) ۲. ع. ذمطه ذمطاً (از باب ضرب) : گلوپیدا آن را.

ذمط (zamet) ۳. ع. طعام ذمط: طعام زدودضم.

ذمطه (zomatat) ۴. ع. مرد وسا و آنکه بهر چیزی برسد و باوقوف و کاو

ساز و بیسارخوار و یق: رجل ذمطه.

ذمل (zaml) ۵. ع. ذمل البعير ذملاً و ذمولاً و ذمیلاً و ذملاناً (از باب ضرب و نصر): نرم رفت آن شتر.

ذمل (zomol) و (zoml) ۶. ع. ج. ذمول.

ذملان (zamalán) ۷. ع. ذمل ذملاناً. مر. ذمل.

ذملق (zamallaq) ۸. ع. مرد چابپلوس و مرد سبک تیز زبان و وششیر تیز.

ذملقانی (zamallaqāniyy) و (zamallaqāniyy) ۹. ع. رجل ذملقانی: مرد فصیح بسیار گوی و كذلك رجل ذملقانی.

ذملقة (zamlakat) ۱۰. ع. چابپلوسی و با همدیگر نرمی نمودن و ملاطفت.

ذملقی (zamallaqiyy) ۱۱. ع. مرد فصیح زبان بسیار گوی.

ذمم (zemam) ۱۲. ع. ج. ذمة.

ذمول (zamlul) ۱۳. ع. ناقه ذمول: ماده شترنرم رو. ج. ذمیل و ذمیل (بشکین میم جهة تخفيف).

ذمول (zomul) ۱۴. ع. ذمل ذمولاً. مر. ذمل.

ذموم (zamum) ۱۵. ع. بسیار بی شمارنده مردم را.

ذموم (zomum) ۱۶. ع. بدی و گناه و بدی.

ذمة (zammat) ۱. ع. بئر ذمة: چاه کم آب و چاه بسیار آب. ج. ذمام.

ذمة (zemmat) ۲. ع. امان و عهد و پیمان و پندرتاری و ذمة المسلمين واحدة ای هم کف و واحدة فاذا آمن احد وان کلن انی لا یقتضه احد و طعام مهمانی و طعام عروسی.

و مردم با عهد و پیمان. ج. ذمم و اهل الذمة: یهود و ترسا و مجوس لدخولهم فی عهدالسلین و امانهم.

ذمة (zemmat) و (zammat) ۳. ع. قضی بذمته: احسان کرد بسوی وی تا نکویده نگردد. و كذلك قضی بذمته.

ذمت (zamt) ۴. ع. ذمت ذمتاً (از باب ضرب): دیگرگون و متغیر شد و لاغر گردید.

ذمحلة (zamhalat) ۵. ع. ذمحلة ذمحلة: غلطانید آنرا.

ذمخ (zamax) و (zemax) ۶. ع. يك قسم بار درختی.

ذمذمة (zamzamat) ۷. ع. ذمذم عطیته ذمذمة: کم کرد بخشش خود را.

ذمر (zamer) ۸. ع. نکومش.

ذمر (zamer) ۹. ع. ذمره ذمرآ (از باب نصر): نکومش کرد آنرا. و ذمر فلاناً علی الامر: برانگیزاید فلان را بر آن کار و سرزنش نمود تا آنکه کوشش کند.

ذمر فلاناً: ترسانید فلان را. و ذمر الاسد: بانگ کرد آنشیر و غرید. و ذمر (سجیلا): برانگیخته شد برکاو.

ذمر (zamer) ۱۰. ع. بلا داهی.

ذمر (zamer) و (zamer) ۱۱. ع. دلیر و ذمرک دیوانده و رواس و بیساریاری گر.

ذمر (zamer) ۱۲. ع. انمار.

ذمر (zemerr) ۱۳. ع. دلیر و شجاع.

ذمر (zamer) ۱۴. ع. دلی و شجاع.

ذمر (zamer) ۱۵. ع. دلی و شجاع.

ذمر (zamer) ۱۶. ع. دلی و شجاع.

رجل ذم: مرد نکویده. و كذلك رجل ذم.

ذم (zem) ۱. ع. بسیار لاغر و هالك و تلف و امان و عهد و پندرتاری و عروسی و حمایت و جشن و اتحاد و مساعد.

ذم (zam) ۲. ع. ذماً علیه ذماً (از باب فتح): دشوار آمد بروی.

ذم (zema) ۳. ع. جنبش و باقی جان در گلو بریده و قوت دل. یق: الضب اطول شینی ذمء.

ذمء (zemā) ۴. ع. ذمی المذبح ذمء (از باب ضرب) و ذمی (از باب سمع): جنید آن مذبح و ذمی ذمء (از باب سمع) و ذمی ذمء (از باب ضرب): قوی دل گردید و آشکارا قوت دل را.

ذمار (zemār) ۵. ع. چیزی که نگاهداشت آن بر مرد سزاوار بود و حامی الذمار: کسی که حفظ میکند هر آنچه سزاوار و لایق وی باشد.

ذمارة (zamārat) ۶. ع. دلاوری و مردانگی.

ذمام (zemām) و (zamām) ۷. ع. حق واجب و حرمت و آبرو. ج. ذمة.

ذمام (zemām) ۸. ع. ذمة و ذمیة.

ذمام (zammām) ۹. ع. ذمة و ذمیة و نکومش کننده و ملامت کننده و عیب جوینده.

ذمامة (zamāmāt) و (zemāmāt) ۱۰. ع. امان و عهد و ضمانت و کفالت و حیا و ضمانت جان و مال.

ذمامة (zomāmāt) ۱۱. ع. باقی مانده چیزی.

ذمائر (zomāer) ۱۲. ع. داهی و بلا و سختی.

ذمائم (zomām) ۱۳. ع. ج. ذمیة.

ذمائم (zomām) ۱۴. ع. ج. ذمیة.

ذمائم (zomām) ۱۵. ع. ج. ذمیة.

ذمائم (zomām) ۱۶. ع. ج. ذمیة.

ذمائم (zomām) ۱۷. ع. ج. ذمیة.

تفسير وعيب وخطا . و ج . ذم .

ذمه (zammh) ذمهته الشمس ذمهآ (المذنب علم) : گسرم کرد آترا آفتاب و سخت شد بر آن گرمی آفتاب (لفة فى دمه بالمصنعة)

ذمه (zameh) ۱. ع . بازجهای مرکودکان تازی را .

ذمه (zameh) ۲. ع . ذمه البحر ذمهآ (اذباب سمح) : سخت شد گرما . و ذمه الرجس البحر : سخت شد بر آن مرد گرما . و ذمه الرمل : سخت شد گرمی رنگها .

ذمه (zenime) ۱. پ . مأخوذ از تازی . عهد . ره چیز که شخص در ادای آن ملزم باشد و مسجور در اجرای وی بود . و عهد و امان و زهار . و وام دین . و اهل ذمه : مجوس و یهود و ترسا . و برات ذمه : حکم امان و حفظ . و برات ذمه : از زهار خود خارج کردن و ذمه خود را بری نمودن . ذمی (zaniv) ۲. ع . ذمی ذمیآ و ذمیانا (از باب ضرب) : شافت . و ذمتمنی ریح کذا یعنی رنج رسانیدمرا این چنین بویی . و خذ ما ذمی لك ای ارتفع لك .

ذمی (znmā) ۱. ع . بوی بد و ناخوش . ذمی (zemmiyy) ۲. ص . ع . زنهاری . و منسوب بهد و پیمان یعنی کافر مطیع اسلام و جزیه گزار .

ذمی (zemini) ۱. پ . مأخوذ از تازی . زنهاری . و هر آنچه بر ذمه کسی بود .

ذمیاط (zemyāt) ۱. ع . دیاط . مر . دیاط .

ذمیان (zamayān) ذمی ذمیانا . مر . ذمی .

ذمیر (zamiir) ۱. ع . مرد صاحب جمال . و مرد دلیر .

ذمیل (zamil) ۱. ع . رقتار نرم و یا رفتاری برتر از عنق که نوعی از رقتار ستود است .

ذمیل (zamil) ۲. ع . ذمل ذملا و ذمیلا . مر . ذمل .

ذمیلة (zamilat) ۳. ص . ع . ناقة ذمیلة ماده شتر سیناک .

ذمیم (zamin) ۱. ع . دمیگی پوست که بر روی از گرما و یا گر پیدا آید . و نم . و شبنم که بر درخت افتد و خاک بروی نشسته گل گردد . و سیدی که برینی بزرگاله باشد . و چیزی مانند تخم مور که از مسام نرمه بینی بیرون آید . و کمیز . و آب ناخوش و مکرره . و آبی مانند آب بینی که از نزه نکه بر آید . و شیریه که از پستان گوسپند چکد .

ذمیم (zamin) ۲. ص . ع . وجل ذمیم : مرد نکویده . و بشر ذمیم : چاه کم آب . و چاه بسیار آب .

ذمیمة (zamimat) ۱. ا. و ص . ع . برجای ماندگی . و به ذمیمة ای زمانه تمنه الخروج . و چیز نکویده و مذموم . و بشر ذمیمة : چاه کم آب . و چاه بسیار آب .

ذمیمة (zamime) ۲. ص . پ . مأخوذ از تازی . نکویده و بد و زشت . و صفات ذمیمة : صفتای زشت .

ذن (zonn) ۲. ع . ج . اذن و ذناء . و ج . ذناء (zannā) .

ذنآ (zennā) ۳. ص . ع . مؤنث اذن یعنی آنسکه آب از هر دو سوراخ بینی وی روان باشد . و زنی که حیض وی نایستد . ج . ذن .

ذنآب (zanāb) ۱. ع . رشتهای که بدان دم شترا بنگ آن بندند تا وی را چپ و راست نزنند و سوار را آلوده نگرداند . و سپس و آخر هر چیزی . و آب رو میان دو پشته . ج : ذنآب .

ذنآب (zenāb) ۱. ع . ج . ذنوب . **ذنآب (zenāb)** ۲. ع . ذنآب مذآبة و ذنآبآ . مر . مذآبة .

ذنآبة (zonābat) و **ذنآبة (zenābat)** ۱. ع . آب راءه دو پستی . و نهی که از مرغزار بجانب دیگر رود . و ذنآبة الدهر : اواخر زمانه . و ذنآبة الوادی : جای منتهای سیل وادی و مر اکثر من ذنبة الوادی . ج . ذنآب .

ذنآبة (zenābat) ۲. ع . راه . و میانه راه . و قربات و خوشی . ج . ذنآب .

ذنآبة (zonābat) ۳. ع . ع . نوك كفتش . و سپس دو و تابع . ج . ذنآب .

ذنآبی (zonābā) ۱. ع . دم . و دم مرغ و دمغزه . و سپس روندگان . و آبی که از بینی شتر فرود آید .

ذنآذن (zanāzen) ۱. ع . ذنآذن **الذوب** : عطف جامه . ج . ذنذن و ذمنذن . **ذنآن (zonān)** ۲. ع . آب بینی . و آب بینی تنک . و آب بینی روان .

ذنآنة (zonānat) ۳. ع . حاجت . و باقی ماندۀ چیزی مهلاك شده . و باقی ماندۀ وام . و وعده . و باقی ماندۀ چیزی ضعیف و سست . و اسب دم دراز . و دول . و روزهای نحس .

ذنآنی (zonānā) ۱. ع . آب بینی شتر . **ذنآب (zanāeb)** ۲. ع . موضعی . و ج . ذنوب . و ج . ذنآب . و ج . ذنآبة . و ج . مذآبة . و ج . مذآبة و ذنآبة .

ذنآب (zanb) ۳. ع . گناه . و هر کار که کردار آن ناروا باشد و جرم و بزه . ج . ذنوب . و ج . ج : ذنوبات .

ذنآب (zanb) ۴. ع . ذنبه ذنآبآ (از باب ضرب و نصر) : سپس وی رفت . و ملازم وی گردید . و نگذاشت آنرا .

ذنآب (zanab) ۱. ع . ذنب . ج . اذنب . و ذنبآله چشم . و دراز از هر چیزی . و باصطلاح

میت دم تنین الفلك . و ذنب الثعلب : گیاهی که بدم روباه ماند . و ذنب الخیل : گیاهی . و ذنب السبع : نیز گیاهی . و ذنب العین : ماق اصغر . و دنبالة چشم . و ذنب الفار : بساتنگک و لسان الحمل . و ذنب الفرس : ستاره ای که بدم اسب ماند . و ضرب فلان بذبذبه یعنی ایستاد فلان و ثابت گردید . و ركب ذنب البعير : بهیمة ناقص و ناقص راضی و خوشنود گردید . و ركب ذنب الريح : پیشی گرفت و کسی بار نرسید .

ذنب (zənob) ۱. ع. ج. ذنب . ذنابات (zanabāt) ۱. ع. ذنابات الناس : مردم کم پایه . و حواری و خدم . و سپس روندگان .

ذنابان (zanabān) ۱. ع. يك قسم گیاهی که بارزن ماند .

ذنابانة (zanabānat) ۱. ع . و واحد ذناب يك دانه از آن گیاه .

ذنب (zənōb) ۱. ع. گاو دشتی .

ذنبۃ (zanabat) ۱. ع. ذنبۃ الوادی : جای منتهای سیل وادی . و ذنبۃ الدهر : اواخر زمانه .

ذنبی (zeneblā) و (zənoblā) ۱. ع. دنب و ذنب .

ذندن (zenzen) و (zonzon) ۱. ع . عطف پیراهن و یا جامه دیگر . ج : ذناذن .

ذنب (zanān) ۲. ع . ذنب فلان ذنباً (ازباب سمع) : و ذنب ذنباً (ازباب ضرب) : آب تنک از بینی فلان روان گردید . و انه لیذن (ازباب ضرب) : بدرستی که او هلاک شونده است از نهایت پیری و یاریماری و یا سست میرود . و هو یذن فلان علی حاجته : او از فلان حاجت خود میخواهد و سزاوار میکند . و ما زال یذن فی تلك

الحاجة : همواره در جستجوی حاجت خود بوده تا آنکه بربر آوردن آن پیروزی یافت .

ذنب (zənub) ۱. ع . اسب دراز دم بسیار موی . و روز بسیار بد . و دول بزرگ . و دول پر آب . و دولی که نزدیک پری باشد (بذکر یونان) . و حظ و بهره و نصیب (بذکر) . قوله تعالى : ان الذين ظلموا ذنوباً مثل ذنوب اصحابهم . و گوشت پائین پشت . و گوشت سرین . و گوشت سرسری . و سرین . و قبر و گور . ج : اذنبه و ذنائب و ذناب و ذنب .

ذنب (zənub) ۲. ع. ج. ذنب . ذنوبات (zənubāt) ۲. ع. ج. ذنب . و ج . ج. ذنب .

ذنوبان (zənubāne) ۱. ع . بهینه تنبیه در پشت . و دو گوشت پاره ای که میان سرین و مهر دو کنار پشت است .

ذنبياء (zənaybā) ۱. ع . يك قسم دانه ای که در گندم است و گندم را از آن پاک میکند .

ذنبيی (zənaybiyy) ۱. ع . يك قسم بارجه مضطبی .

ذنبن (zanin) ۱. ع. آب بینی . و آب بینی تنک . و آب بینی روان .

ذنبن (zanin) ۲. ع. ذنب ذنباً . مر . ذنب .

ذو (zu) ۱. ع. صاحب . و خداوند و تشبیه آت : ذوا و ذری و جمع : ذوا و ذرون و ذری و مؤنث آن : ذات و تشبیه مؤنث : ذوانا و جمع آن : ذرات و هو لازم الاحاطة فان وصفت به نكرة اضيفت الى نكرة و ان وصفت به معرفة اضيفت الى المعرفة بالالف واللام ولا يجوز ان تضيف الى مضر ولالی زيد و ما اشبهه فی العلمیة تقول : جاء نى

رجل ذومال . و هذه امرأة ذات

مال و مروت برجل ذى مال و برجال وى ذمال و بنسوة ذوات مال و مكدأ فی الصب . و گاه بمعنی الذی باشد مانند انا ذوعرفت و انا ذو سمعت و هذه امرأة ذو قالت كذا فتكون ناقصة مبنیة لا تظهر فيها اعراب كما فی الذی و یستوی فیها الجمع و التثنية و التذكیر و التأنيث . و ذو الثدية : لقب مردی که نافع نام داشت . و ذو الجلال : صاحب جاه و جلال و بزرگوار . و ذو الجوشن : لقب شرحبیل پدر شمر که قاتل حضرت سید الشهدا حسین بن علی بن ابیطالب علیهما السلام بود و انما لقب بذی الجوشن لان صدره كان نائياً . و ذو الحاسة : صاحب حس و دریافت . و ذو الحجة : ماه دوازدهم از سال تاویان . و ذو الحركة : جنبان و متحرك . و ذو الحوت : یونس پیغمبر . و ذو الحیوة : زنده و دارای زندگانی . و ذو الخویصرة : لقب مردی از خوارج كان صحابياً و هو الذی قال لرسول الله صلى الله عليه و آله اعدل فقال و یحك و من یعدل اذا لم یعدل . و ذو ذؤابة : ستاره گیسودار . و ذو الشهادتین : لقب خزیمه بن ثابت صحابی شهد بدرأ و ما بعدها و كان مع علی یوم صفین فلما قتل عمار بن یاسر جرد سیفه فقال حتى قتل رضی الله عنه . و ذو الفقار : نام شمشیر آنحضرت است صلى الله عليه و آله اعطاء علیاً سیمى لانه كان فی وسطه خط فی طوله نسیه بفقار الظهر . و ذو فونون : دانشمندی که از همه علوم اطلاع داشته باشد . و ذو القدر : قادر و توانا و قوی . و ذو القرابی : خویشاوند . و ذو الائمة : ماه یازدهم از سال تاویان . و ذو المنن : از اسامی الهی . و ذو وجهین : دارای دو معنی . ذوا (zəvā) ۱. ع . تشبیه ذو . مر . ذو .

ما این دو رنه و هر مونث و لایکون الان
الانث ویتستی فیه الواحد و الجمع اوجمع
لاواحد له من لفظه کالشم ار واحد جمعه
اذداد . و قولهم : الذود الى الذود
ابل الى ههنا یعنی مع ای اذاجمت القليل
مع القليل صار کثیراً .

ذود (zavd) م . ع . ذاد الراعی
ابلهن الماء ذوداً و ذیاداً (از باب
نصر) : منع کرد شبان شتران خود را از آب .
و ذاد الابل براندشتن را و درود کرد آنها را .

و ذالشیء : دفع کرد آن چیز را
ذود (zovvad) ع . ج . ذاند .

ذوذخ (zavzali) ا . ع . نیتاء یعنی
کسی حدث کند وقت جماع . و یا پیش از
ادخال انزال نماید . و کسی که مردی نداشته
باشد .

ذوذخ (zavzax) ا . ع . کسی که تنوط
بیکند و حدث میکند هنگام جماع . و کسی که
مردی نداشته باشد و عین .

ذور (zavr) م . ع . ذرته ذوراً (از
باب نصر) : ترسانیدم او را .

ذور (zur) ا . ع . خاک و تراب .

ذور (zovar) ع . ج . ذوره .

ذوراق (zavraq) ا . ب . بکنتر طبای
که از آرد گندم پزند .

ذوره (zurā) ا . ع . مقدم چینه دان
مرغ که در آن آب بر میدارد . ج : ذمور .

ذورور (zavarvar) ا . ع . چیز اندک .
یق : ها اعطاء ذوروراً .

ذوستطاریا (zusanāriya) ا . ب .
مأخوذ از یونانی : آبس زرده که با مصلح و
پیش و تب همراه باشد و برنش و یا برش
و زایمان نیز گویند .

دوش (zuc) ص . ب . تند خرو
بد خلق .

غير منصرف . یق : خشن ذواله بالحبالة .
ج : ذلان و ذولان . و نام مردی .

ذواهب (zavāheb) ع . ج . ذاهبة .

ذواهب (zavāheb) ع . ج . ذواهب .

ذوب (zavb) ا . ع . شهد و آنچه درخانه
زنبوران عمل باشد . و خلاصه موم .

ذوب (zavb) ا . ب . مأخوذ از تازی
گداختگی .

ذوب (zavb) و ذوبان (zavabān)
م . ع . ذاب ذوباً و ذوباناً (از باب نصر) :

گداخته شد . و ذابت الشمس : سخت شد
گرمی آفتاب . و ذاب فلان : درام کرد

فلان بر خوردن شهد . و ذاب زید : گول
گردید زید پس از دریافت . و ذاب علیه

حق : واجب و ثابت گردید بروی حق .
و ما ذاب فی یدی منه خیر یعنی

حاصل نشد مرا از وی نیکی .

ذوبان (zo'bān) ا . ع . ذوبان

العرب : دزدان و درویشان تازیان . ج :

ذوب .

ذوبان (zubān) ا . ع . باقی موی و یا
بشم و یا موی برگردن شتر و یا اسب و یا ل .

و ذوبان العرب : دزدان و درویشان

تازیان .

ذوبه (zavbat) ا . ع . باقی مال .

ذوج (zavj) م . ع . ذاج الماء

ذوجاً (از باب نصر) : آشامید آب را .

ذوُج (zauj) ص . ع . احمر ذوُج :

نیک سرخ .

ذوح (zavli) ا . ع . رفتار درشت .

ذوح (zavh) م . ع . ذاح ذوحاً

(از باب نصر) : سخت رفت . و ذاح الغنم :

گرد آورد گوسپندان را .

ذود (zavd) ا . ع . جماعت سه شتر

ماده تاده یا پانزده و یا بیست و یاسی و یا

ذؤابة (zoābat) ا . ع . کبوتر و پیشانی .
و جای بیرون آمدن موی پیشانی در سر . و

موی بالای پیشانی اسب . و ارجمندی . و شریف
و اعلاى هر چیزی . و پوست پاره آویزان بر

مؤخر پالان . ج : ذائب . و ذؤابة
النعل : کبوتری کفش .

ذوابل (zavābel) ع . ج . ذایل .

ذؤاة (zavāt) ا . ع . پوست گندم . و
پوست دانه انگور . و پوست خربزه .

ذوات (zavāt) ع . ج . ذات . و ذوات
الاربع : چارپا . و ذوات السموم :

حشرات زهر دار مانند عقرب و مار .

ذؤاتاً (zavātā) ا . ع . تنبذاة کمنوث
ذؤایذو باشد .

ذؤاد (zavvād) ص . ع . رجل ذؤاد :
مرد حامی الحقیقه . و حامی حق خرد و

نگاهدارنده آن .

ذؤاد (zovvād) ع . ج . ذاند .

ذؤارع (zavāre) ع . ج . ذارع .

ذؤاف (zoāf) ا . ص . ع . سرعت موت .

و زهر کشنده . و موت ذؤاف : مرگ

شتاب و زود کشنده .

ذؤاق (zavāq) م . ع . ذاق الطعام
ذوقاً و ذواقاً و مذاقاً و مذاقه و

ذوقاناً (از باب نصر) : چشید مزه آن

غذا را و امتحان آن کرد . و ذاق القوس :

کبید زه را تا دریابد سختی و نرمی کمان را .

و ذاق ماعند فلان ای عرف خبرته . و

ذاق فلان البأس اذا عرفه بنزوله به . و

ذاق الرجل عسيلة المرأة و ذاق

المرأة عسيلة الرجل اذا حصل لهما

حلاوة الغلاط ولذة المباشرة بالایلاج .

ذؤاق (zavvāq) ا . ع . مرد ملول .

ذؤاقن (zavāqen) ع . ج . ذاقنة .

ذؤالة (zoālat) ا . ع . کرک و می معرفه

ذهاب (zehāb) ع. ج. ذهب. و ج. ذبة.

ذهاب (zehāb) ا. ب. مأخوذ از

تازی - کوچ و روانگی و رحلت. و **ذهاب و ایاب** : رفتن و بازگشتن.

ذهب (zahab) ا. ع. زر و طلا و یونث.

یق: **هی الذهب الحمراء** ج: اذهاب و ذهب و ذهبان.

و ذهبان. و زرده تخم مسرغ. و بیماه ای

مراهل بمن را. ج: ذهاب و اذهاب. و ج: اذایب.

ذهب (zohab) م. ع. **ذهب الرجل**

ذهباً (ازباب سماع) و در لغت بنی تمیم بکسرین

ناگاه درآمد آمدند در کان زر. و متعبر ماند

و غیره شد چشم او از دیدن زر بسیار.

ذهب (zahab) ا. ب. مأخوذ از تازی.

زر و طلا.

ذهبان (zohbān) ع. ج. ذهب.

ذهبة (zehlbat) ا. ع. باران ریزه. و

باران بسیار. ج: ذهاب.

ذهبة (zahabat) ا. ع. قراضه و شکاله

زر و هواخص من الذهب.

ذهبی (zahabi) ص. ب. مأخوذ از

تازی - منسوب بزر یعنی طلائی.

ذهبی (zahabiyy) ص. ع. منسوب

بذهب.

ذهبیون (zahabiyyuna) ا. ع. طایفه

ای از معدنین.

ذهر (zahr) م. ع. **ذهر فوه ذهرآ**

(ازباب سماع) : سیاه شد دندانهای او.

ذهل (zahl) م. ع. **ذهله و عنه ذهللا**

و **ذهللا** (از باب فتح) : گذاشت او را

بر عهد سابق و فراموش نمود و در آیه تاپروائی

و یا از جهة خستنی نفس و بی غمی از خوشی.

و **ذهلت عن الشيء و ذهلته** : غفلت

کردم و فراموش نمودم آنچیز را.

ذؤوب (zaub) ا. ع. شتر ماده قریه.

ذؤوج (zau) ص. ع. **احمر ذؤوج** :

نیل مسرغ.

ذوون (zavun) ع. ج. ذو.

ذووی (zavaviyy) ص. ع. منسوب

بذو.

ذوی (zavay) ا. ع. تنبیه مذکر ذو

مانند ذوا یعنی دو صاحب. و **من ذوی عدل**

یعنی از دو شخصی که دارای عدالت باشند.

ذوی (zavi) ع. ج. ذو یعنی صاحبان.

و **ذوی الاحترام** : صاحبان احترام.

ذوی العقول : صاحبان عقل و مردمان عاقل.

ذوی (zevā) ا. ع. گوسپندان ریزه.

ذوی (zoviyy) م. ع. **ذوی البقل**

ذویاً (ازباب ضرب و سماع) : پژمید آن

تره.

ذویل (zavil) ا. ع. خشک از گیاه ر

جز آن.

ذویلة (zovaylat) ا. ع. مصغر ذال

یعنی حرف ذال کوچک.

ذه (ze) و (zehe) ع. اسم اشاره که

بدان ببعوث اشاره کنند یعنی این زن.

ذه (zahn) ا. ع. تیزی خاطر و نیک دانائی

و ذریکری.

ذهاب (zahāb) ا. ع. روزی است از

روزهای تازیان. و وضع متداول کلام.

و نام قبیله ای.

ذهاب (zahāb) م. ع. **ذهب ذهاباً**

و **ذهبواً و مذهباً** (ازباب فتح) : گذشت.

و **ذهب فی الارض** : رفت. و **ذهب**

مذهب فلان : قصد کرد قصد و طریقه

فلان را. و **ذهب فی الدین** : بدعت

گذاشت در دین و دارای رای شد. و **ذهب**

بفلان : برد فلان را و دور گردانید.

ذوط (zavt) م. ع. **ذاطه ذوطاً**

(ازباب نصر) : خفه کرد آنرا چنانکه بر آورد

زبان خود را.

ذوطه (zavtat) ا. ع. تنده زردپشت.

ج: انواط.

ذوع (zav) **ذاع ماله ذوعاً** (از

باب نصر) : از بیخ برگرد و مستأصل نمود مال

اورا.

ذوف (zavf) م. ع. **ذاف ذوفاً**

(ازباب نصر) : گام نزدیک و گشاده گذاشته

رفت.

ذوفان (zo'fān) و (zufān) ا. ع. زهر

و سم قاتل.

ذوق (zavq) م. ع. **ذاق ذوقاً**.

مر. ذواق.

ذوق (zavq) ا. ب. مأخوذ از تازی.

چاشنی و مزه. و لذت و نشاط و خوشی و

خوشحالی و شغف. و **ذوق کردن** : چشیدن.

و شغف و خوشحالی کردن. و لذت بردن. و

ذوق زده شدن : از بسیاری خوشحالی

بیجا شدن و پامزدن. و **اهل ذوق** :

عیاش و شگم پرست و شهرت پرست.

ذوقان (zavaqān) م. ع. **ذاق ذوقاناً**

مر. ذواق.

ذولان (zo'lān) ا. ع. شغال. و گرگ.

و ج: ذؤالة.

ذولق (zavlaq) ا. ق. تیزی هر چیزی.

و **ذولق اللسان و اللسان** : کرانه زبان

و نیزه و تیزی آنها.

ذولقیة (zavlaqiyyat) ص. ع. لسانی.

و سه حرف از حروف الذلق یعنی لام وراء

و نون.

ذونون (zo'nun) ا. ع. نومی از تره.

ج: ذآنین (za'ānin).

ذووا (zavua) ع. ج. ذو.

ذهل (zahl) و (zohi) ۱. ع. **ذهل** من الليل : ساعتی از شب . وجاء فلان بعد **ذهل** من الليل ای بعد مدہ . و كذلك **ذهل** من الليل بعد **ذهل** .
ذهل (zohl) ۱. ع. درختی که آترا بشام نیز گویند .
ذهلول (zohlul) ۱. ع. اسب نجیب بکو رفتار .
ذهن (zahn) و (zahn) ۱. ع. فهم و دانست و عقل و دریافت و یاد داشت قلب و زیرکی و تیزی خاطر . ج : اذهان .
ذهن (zahn) ۱. ع. **ذهنی عنه ذهنا** (از باب نصر) : فراموش گردانید من را از آن و مشغول کرد . و نیز ذهن : غالب آمدن کسی را در تیزی خاطر و حفظ قلب .
ذهن (zahn) ۱. ع. شمع و چربی و بیه و غفلت و توانائی . ج : اذهان .
ذهن (zahn) ۱. پ. - مأخوذ از تازی : ادراك و فرور و فرورد و فراست و عقل و دانست و هوش و دریافت و فهم . و زیرکی . و باطن . و **ذهن کشتی** : بجا ماندن کشتی از جهت نبودن باد . و تیز **ذهن** : با هوش و تیز خاطر .
ذهن نشین (zahn-neshin) ۱. م. ف. پ. در یاد ماندگی . و مرتکز در ذهن و در یاد . و مقدار و مضمر .
ذهنی (zahn) ۱. م. ف. پ. - مأخوذ از تازی - یقین و بطور اطمینان . و مرتکز در ذهن . و در یاد ماندگی .
ذهو (zahiv) ۱. ع. **ذهو ذهوا** (از باب نصر) : بزرگوار نمودن خود را . و برگردانی کرد .
ذهوب (zahub) ۱. ا. ص. ع. نام زنی . و رزنده و در گذرنده .
ذهوب (zohub) ۱. ع. ج. ذهب .
ذهوب (zohub) ۱. ع. م. **ذهب ذهبا** و **ذهوبا** و **مذهبا** . مر. ذهب .

ذهول (zohul) ۱. ع. **ذهل ذهلا** و **ذهولا** ۱. مر . ذهل .
ذهول (zohul) ۱. ع. غفلت و فراموشی .
ذهولة (zohulat) ۱. ع. بی خبری و غفلت و بی پروائی و فراموشی .
ذهیب (zahib) ۱. ص. ع. زراندود .
ذهین (zahin) ۱. ص. پ. - مأخوذ از تازی : دانا و با فراست و هوشیار و زیرک . و توانا .
ذی (zi) ۱. ع. مؤنث ذابعتی اسم اشارهای که بدان بمؤنث اشاره کنند یعنی این زن و نیز بمعنی ذی یعنی صاحب و مالک و خداوند .
مر . ذو . و **ذی بال** : توانا و قادر و زیر دست و بزرگوار . و **ذی الجلال** : صاحب جاه و جلال . و **ذی الحجة** : ماه دوازدهم از سال تازیان . و **ذی القعدة** : ماه یازدهم از سال تازیان . و **جاء من ذی نقسه** : او بعیل خود آمد .
ذی (zi) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - دارا و خداوند و صاحب و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **ذی جاه** یعنی صاحب جاه و رتبه بلند . و **ذی حق** : دارای حق و معنی و صاحب حق . و **ذی روح** : دارای روح و دارای خویه حیوانی . و **ذی شان** : دارای لیاقت و شرافت و مشهور و بزرگوار و عظمت .
و **ذی قیمت** : گران مایه و پربها . و **ذی هوش** : هوشیار و دانا و عاقل .
ذیا (zayyā) ۱. ع. مصفرا ذی در صورتیکه اسم اشاره باشد .
ذیاء (zayyā) ۱. ع. اسم اشاره بمعنی این و بدین طریق .
ذئاب (zeab) ۱. ع. ج. ذئب .
ذیابیطس (ziābitos) ۱. پ. - مأخوذ از یونانی - بیماری دولا ب .
ذیاج (ziyāi) ۱. ع. م. **ذیاجه ذیاجا** :

ندیمی کرد او را .
ذیاد (ziyād) ۱. م. ع. **ذاد ذودا** و **ذیادا** ۱. مر . ذود .
ذیار (zeār) و **ذیار** (ziyār) ۱. ع. سرکین خاک آیینته که بر پستان ماده شتر مانند تا چپه او آن شیر نمکد . مر . ذیرة .
ذیالک (zayyāka) ۱. ع. مصفرا ذک .
ذیال (zayyāl) ۱. ص. ع. **فرس ذیال** : اسب دراز دم . و نیز ذیال : مرد دراز بالای دراز دامن خرامان باز . و **ذیال الذئب** : حیوانی که دمش بزمین کشیده میشود . و **ابو ذیال** : گاور .
ذیالة (zayyālet) ۱. ع. سوزن نخ شده .
ذیالک (zayyāleka) ۱. ع. مصفرا ذک .
ذیان (zayyān) ۱. ع. مصفرا ذک . مرگاه اسم اشاره باشد .
ذیالک (zayyāleka) ۱. ع. مصفرا ذک .
ذیب (zayb) ۱. ع. نجیب .
ذیب (ze'b) ۱. ع. ج. **ذیب** (zib) ۱. ع. گرگ . و گگ و وحشی . و خانه خرد . ج : انزوب و **ذئاب** و **مذئبان** . و **دواء الذئب** : کرسکی . و **اضطراب الذئب** : چند ستاره خرد در پیش ذئبان .
ذئبان (ze'bān) ۱. ع. باقی مو باقی پشم برگردن و لب شتر .
ذئبان (ze'bāne) ۱. ع. م. **صفته شیه** دو ستاره است مابین عواطف و فرقدان .
ذیبان (zibān) ۱. ع. باقی موی . بایشم موی برگردن شتر و یا اسب .
ذئبة (ze'bat) ۱. ع. مؤنث ذئب که گرگ ماده باشد . و موی پیشانی . و آزاری که در گلوئی شتر عارض شود . و گشادگی میان دو پهلوی بالان و زین . و چیزی که زیر مقدم ملتقای دو کومه زین باشد و میگردد فرود سر کتف ستور و یا .

ذیت ذ

-۱۶۰۳-

ذی هذ

ضرب) : دامن کشید . و خرامان و دامن
کشان رفت . و صاحب ذیل و دامن گردید .
و ذال بذنبه : برداشت دم خود را . و
ذالت المرأة : لاغر گردید آن زن . و
ذال الشيء : آسان و سبک گردید آن چیز .
و ذالت حاله : فروتر شد حال او . و
ذال الیه : گستاخی نمود .
ذیل (zayl) ا.ب . - مأخوذ از تازی -
دامن . و سپس و آخر هر چیزی .
ذیلان (ze'lān) ع.ج . ذواله .
ذیم (zaym) م.ع . ذم ذیماء ذاماً .
مر . ذام .
ذیم (zaym) و (zim) ا.ع . عیب .
ذیمری (zaymariyy) و (zaymoriyy)
ا.ع . مرد ذیرک نیز خاطر شکفت آرد .
ذین (zin) و (zayn) ا.ع . عیب .
ذیوخ (zoyux) ع.ج . ذیح .
ذیوع (zoyu') و ذیووعه (zoyu'at)
م .ع . ذاع ذیوعاً و ذیووعه . مر .
ذیح .
ذیول (zoyul) ع.ج . ذیل .
ذیوی (zayaviyy) ع . منسوب باسم
اشاره ذیت .
ذیه ذیه (zayyah-zayyah) ع . اسم اشاره
یعنی این و این چنین و چنین .

یعنی در سرشکهای تو دم زدن نخصتاك است .
ذیره (zirot) ا.ع . سرگین مخلوط بطنك
قبل از مالیدن پستان و پس از مالیدن آنرا
ذیار گویند .
ذیع (zay') و ذیعان (zaya'an) م .
ع . ذاع الخبر ذیعاً و ذیعاناً و ذیووعاً
و ذیووعه و ذیووعه (از باب ضرب) :
پراکنده گردید آن خبر . و ذاع السر :
فاش شد آن راز .
ذیووعه (zay'u'at) م .ع . ذاع
ذیووعه . مر . ذیع .
ذیفان (ze'fān) و ذیفان (zifān) و
(zayfān) و (zayafān) ا.ع . مرگ . و
وزهر . و سم قاتل و کشنده .
ذی قعده (zi-qa'de) ا . ب . نام
ماه یازدهم از ماههای تازی .
ذیل (zayl) ا.ع . دامن . و آخر
هر چیزی و سپس آن . و ذیل الريح :
بادی که زمین را روید . و نشانهایی که در
ریگ از وزش باد پدید آید همچو نشانهایی
که از کشش دامن باشد . و ذیل القرس
و غیره : دم اسب و جزآن . و آنچه فروخته
باشد از هر چیز . ج : اذیال و اذیل و ذیول .
و ذیل ذائل : خواری و رسوائی .
ذیل (zayl) م .ع . ذال ذیلا (از باب

ذیه ذیه (zayyata-zayyata) و ذیت
ذیت (zayl-zaylta) ع . اسم اشاره یعنی
این و این . و بدین طریق . و بدین وضع .
ذیج (zayj) و (ziz) م .ع . ذاج
الماء ذیجاً و ذیجاً (از باب ضرب) :
آشامید آب را .
ذی حجه (zi-hejje) ا . ب . نام ماه
دوازدهم از ماههای تازی .
ذیخ (zix) ا.ع . گرگ . و مرد دلیر .
و اسب نجیب نیکو رفتار . و بزرگی . و بزرگ
سالی . و خوشه خرما . و ستاره ای سرخ رنگ .
و کفتار ز بسیار مو . ج : ذیوخ و اذیخ
و ذیخه .
ذیخه (zixat) ا.ع . کفتار ماده .
ذیخه (zeyaxut) ع . ج . ذیح .
ذیذاء (ze'zā) م .ع . ذأذا ذأذاه
و ذیذاء . مر . ذأذاه .
ذئر (zuer) ص .ع . دلیر و خشنك .
وامرأة ذئر : زن ناساز وار با شوی .
ذیر (zayr) م .ع . ذاره ذیراً :
(از باب سمع) : ناخوش و مکروه داشت
آنرا .
ذیره (znerl) ا و ص .ع . ناپسند .
و سختی . و سختی حرب . و قولهم : شؤنك
ذیره : ای دموك نجات نفس كتنفس النضبان



و (re). حرف دوازدهم از الفبای مافاریان
و حرف دهم از الفبای ابی و حرف بیستم از
الفبای اجدی و آنرا رای قرشت و یا رای
غیرمنقطه و یا رای مهمله گویند و در حساب
جمل دوست بشمار آید و این حرف در زبان
پارسی گاه بنین بدل شود مانند کنار و کناغ
بمعنی کناره دویا و یا رودخانه. و گاه بگاف
فارسی مانند ریماز و گیماز: نوعی از جامه
نفس. و بیشتر بلام مانند چنار و چنالدوسرو
- بیل بمعنی تماشا و گردش و دیوار و دیوال. و
گاه بنون مانند انبار و انبان و استوار و استوان.
و گاه بهاء چون هویر و هو به معنی دوش و
شانه آدمی. و گاه چون در آخر کلمه‌ای درآید
علامت نسبت باشد مانند له بمعنی شراب و لهر
که شرابخانه و میخانه است.

و (re') ع. کلمه‌ای رای پری مخفف
اره (er'a) یعنی بین.

و (rā) ب. کلمه‌ای ربط که بیشتر در آخر
مفعول آنرا درمی آورند. مانند فلان این
کار را کرد. و گاه بمعنی برای باشد

مانند خدا را یعنی برای خدا. و گاه افاده
معنی - بیت کند مانند قضا را یعنی بسبب
قضا. و گاه بمعنی جهت و از برای آید مانند
درد عاشق را دوائی بهتر از معشوق
نیست یعنی از برای درد عاشق. و گاه افاده
معنی تعویض کند مانند هزار روپیه را
اسمی خریدم یعنی بموض هزار روپیه.
و نیز گاه بمعنی پس از و بعد از این باشد مانند
اوندک وقتی را یعنی پس از اوندک وقتی.
و (rā) ا. ب. مأخوذ از رای تازی - بمعنی
پیش. مانند شخص روشن را یعنی شخص
بهیر دانا. و وزیرای فیک را یعنی
وزرای خردمند دانا.

و (rā') ع. نام حرف ر. و بکنوع
درختی. و کف دریا. و کنه‌ای بزرگ و
ضخیم.

و راعة (rā'at) م. ع. رای رؤیه و
رأه. م. رؤیه.

و راء (ra'ā') ص. ع. مرد بسیار رؤیه و
صاحب فراست و هوشمند و زیرک.

و راء (ra'āb) ص. ع. مرد مصلح. و
شکسته بند.

و راء (rā'ābil) ع. ج. ربال و ربال.
و راء (ra'ās) ا. ع. سر دیک فروش
و آنکه سر دیک میفروشد.

و راء (rā'at) م. ع. رأی رأه
و راء (rā'ā) م. رأه.

و راء (ra'āb) ا. ع. گله هفتاد سر. و
مهر بزرگ. و شکاف خنور. ج: و راء.

و راء (ra'āb) م. ع. راء صدعه رأباً
(از باب فتح): پیوند کرد شکاف آنرا و
فراهم آورد درز آنرا. و راء بینهم:
اصلاح نمود و نیکو کرد میان آنها را. و
رأب الارض: روئید سبزه زمین پس از
بریدن آن.

و راء (rāb) ا. ع. مقدار. و راء
کذا ای قدره.

و راء (rābb) ا. ع. شوی مادر. الحدیث:
کان یکره ان یزوج الرجل امرأه
راه.

رابة (rāibat) ۱. ع. زنبدر .

رابج (rābej) ۱. ع. پر . و سیراب .

رابح (rābeh) ۱. ع. شتر بچه از مادر جدا شد . ج : ربح .

رابح (rābeh) ص. ع. سود برنده از تجارت .
و مال رابح : مال دارای سود .

رابحة (rābehāt) ص. ع. تجارت
رابحة : خرید و فروخت با سود .

رابد (rābed) ۱. ع. گنجینه دار و خوانه دار .

رابض (rābez) ۱. ع. مقیم رسا کن .
رابضان (rābezāne) ۱. ع. هیئت تشبه ترك و حبشه .

رابضة (rābezāt) ۱. ع. ملائکای که با آدم ابوالبشر زمین فرود آمدند . و حمله حبه که زمین از آنها خالی نباشد . و مرد حقیر و عاجز و از طلب معالی امور بازمانده .
و در چشم زدگی گویند : فلان مایقوم رابضة یعنی چشم زده فلان بر نخیزد و در حال ببرد .

رابط (rābet) ۱. ع. راهب و مرد زاهد و حکیم از دنیا رانیده .

رابط (rābet) ص. ع. نفس رابط :
نفس واسع و فراخ . و فلان رابط الجأش :
فلان سخت دل و شجاع و دلیر است .

رابطة (rābetāt) ص. ع. جیش
رابطة : لشکر گران بهم پیوسته . و نیز رابطة : علاقه مابین دو چیز . ج : روابط .

رابطة (rābete) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - علاقه . و آنچه بدان چیزی را بچیزی بندند . و هر چیزی که بتنگی بچیز دیگر داشته باشد . و سلسله و زنجیر . و کلمه پاورقی یعنی کلمه‌ای که در پائین صفحه نویسد و بعین همان کلمه‌ای باشد که در اول سطر صفحه بعد نوشته میشود . و رابطه آشنائی : ارتباط

و پیوندی که در میان دو کسی بواسطه دوستی و آشنائی پیدا میشود .

رابع (rābe) ۱. ع. چهارم . و شتر نوبت آب رسیده در روز چهارم . ج : رابع . و حمای ربع .

رابع (rābe) ص. ع. ربع رابع :
بهار بسیار فراخ یا ارزانی .

رابعا (rābe'an) م ف. پ. - مأخوذ از تازی - چیزی که در مرتبه چهارم باشد .
رابغ (rābeq) ۱. ع. آنکه مقیم باشد بر امری که قدرت دارد بر آن . و نام وادی مابین حرمین نزدیک دریای و از اعلام است .

رابغ (rābeq) ص. ع. عیش رابغ :
زیست با ناز و نعمت . و ربیع رابغ : بهار بسیار فراخ یا ارزانی .

رآبل (raābel) ع. ج. ربّال .
رأبلة (ra'balat) ۱. ع. کپری و زیرکی .
و فعل ذلك من رأبلته ای من غبه و دهم .
رأبلة (ra'balat) م. ع. آمده و خرامان و نا توانا و رقتن .

رأبلة (rābelat) ۱. ع. هر گوشت پاره شتر . و شکم ران . و گرداگرد پستان .

رأبلتان (rābelatāne) ۱. ع. تشبه رأبلة یعنی قسمت گوشتی هر دو ران .

رأبن (rāben) ۱. ع. آنجای از مردم که از ران که نفسی از موز است پوشیده میشود . مر. ران .

رأبو (rābi) ۱. پ. یک قسم گلی بهاری .
رأبی (rābi) ص. ع. فزون شونده و و گوانده . و پر بلندی و پشته برآینده .

رأیة (rābiyat) اوص. ع. بلندی و پشته .
و فزونی . قوله تعالى : فاخذهم اخذة رأیة ای زائده شریعة .

رآبیل (raābil) ع. ج. ربّال .
رأپورت (rāport) ۱. پ. - مأخوذ از

فرانس - خبر و اخبار . و رأپورت دادن :

اخبار کردن و خبر دادن .

رأت (ra't) و رات (rāt) ۱. ع. بلفت مردم بمن کاه و تین . ج : ووات و یا روات (rovāt) .

رأتب (rāteb) ۱. پ. روز مره و وظیفه .
رهره و نصیب . و بهره از ضروریات معاش .
رأتب (rāteb) ص. ع. امر رأتب : کار ثابت و برجای و برقرار .

رأتب (rāteb) ۱. ع. - مأخوذ از فارسی - بهره هر روز از خوراك حیوانات بخصوص سگ و فیل . و وظیفه بومیه .

رأتبه (rātebat) ص. ع. مؤنث رأتب .
رأتبه (rātebe) ۱. پ. وظیفه سالیانه .
و وظیفه و مواجب . و وظیفه بومیه .

رأتبه خوار (rātebe-xār) و رأتبه خور (rātebe-xor) ۱. پ. وظیفه خوار .
رأتج (rātej) ۱. ع. نام قلعه و حصاری .
رأتج (rātex) ص. ع. عجین رأتج ای رقیق . و كذلك طین رأتج .

رأتع (rāte) ص. ع. جمل رأتع : شتر چرنده . ج : رأتع و رأتع و رأتع (rotta) و رأتع . و نیز رأتع : پوینده و سیر کننده . ج : رأتعون .

رأتعون (rāteuna) ع. ج. رأتع .
رأتق (rāteq) ۱. ع. کسی که رخته و شکاف را بند کند . ج : رتقه .

رأتق (rāteq) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - کسیکه بند و بست کار بدست وی باشد .
رأتق وفاق : تشبیه دهنده و کار گزار و معلمت گزار .

رأتلة (rātelat) ۱. ع. زن کوتاه بالا .
رأتم (rātem) ص. ع. ثابت و برجای .
یق : هومازال رأتمآ .

رأتی (rāti) ۱. ع. مرد دانا و عالم و مرد

راحات (rāhiāt) ع. ج. راحة .

راحة (rāhat) ا. ع. پنجه . ج : راح وراحات . و زمین هموار پست رویانده گیاه.

وزن باشوی . و گشادگی سرای . و نوردهامه .

و شادمانی و آسایش و رور که بحصول یقین

حادث شود . و نام چند موضع . و موضعی

بیلاذ خرواعه و آنرا روزی است مرتازبان را .

و **ترکته علی اقلی من الراحة** یعنی بی

چیز گذاشتم او را . **راحة الکلب** : گایم .

و **بیت الراحة** : پای خانه . و ذوال **الراحة**

لقب شمشیر مختار بن ابی عبید .

راحة (rāhat) م. ع. **راح المعروف**

راحة (از باب سمع) : شادمانی و سبکی گرفت

از احسان کردن . و **راحت یده لکذا** :

سبک دست شد . الحديث : من **راح فی**

الساعة الثانية : یعنی چست و سبک شد بسوی

آن . و **راح الفرس** : جدا نگاه داشته شد

آن اسب مانند فعل . و **راح الشجر** :

برگ بیاورد آن درخت . و **راح منک معروفا** :

رسید از تو احسان را .

راحت (rāhat) ا. پ . مأخوذ از

تازی - آسودگی و آسایش و استراحت . و

فراغت و آرامش و رستی . و عیش و شادمانی .

و کف دست .

راحت آزار (rāhat-āzar) ص. پ .

آنکه برهم میزند آسایش دیگری و در رنج و

آزار میاندازد وی را .

راحت افزا (rāhat-afzā) ص. پ .

افزون کننده آسایش و خاطر نواز .

راحت قر (rāhat-qar) ص. پ . آسوده

تر . و فرجشش تر .

راحت طلب (rāhat-talab) ص. پ .

جوینده آسودگی و فراغت و بیکاری . و بیکار

و تبیل .

تازی - بر گشت کننده و واپس آئنده و باز

آئنده . و باصطلاح نجوم **کوکب راجع** :

سیاره ای که حرکت وی برخلاف توالی بروج

بنظر میاید . و نیز راجع : منسوب و متعلق

و دایر چنانکه گویند **این کار راجع**

بشماست .

راجعة (rājeat) ا. ع. پارگین . و ناقة

دویم که از بهای ناقة اول مثل آن خریده باشند .

و حوض و برکه ای که در آن آب راکه شود .

راجعون (rājeuna) ع. ج. راجع .

راجف (rājel) ا. ع. تب لرزه .

راجفة (rājeat) ا. ع. نفخة اولین

مورسرافیل و نفخة دویمین را رازقه گویند .

راجل (rājel) ا. ع. پیاده خند

سوار . ج - رجال و رجالة و رجال و رجال و رجل

و رجلان و رجلة و اراجیل . و **ناقة راجل** :

ماده شتر بن پستان بند بایچه خود .

راجلة (rājelat) ا. ع. تکه ای که چوبان

بران مناع خود را بار کند .

راجم (rājem) ص. ع. فاختش . و ناباک .

و سنگ انداز .

راجن (rājen) ص. ع. خورکده و الف

گرفته بجائی . و رام و خانگی و دست پرورد .

راجه (rāje) ا. پ . لقب کسی که در

هند حکومت داشته باشد .

راجی (rāji) ا. ع. امیدوار . و

سؤال کننده . و شفیع . و مرید و تابع .

راح (rāh) ا. پ . نوائی از موسیقی که

راح بقایز گویند . و **راح روح** : نام

پرده ای از پردمعی بارید .

راح (rāh) ا. ع. می . و شادمانی .

و رحمت . و ج . راحة . و **یوم راح** :

روز باد سخت .

راح (rāh) م. ع . **راح رواحاً و**

رفوفاً و راحاً و ریاحة . مر . رواج .

با معرفت . و عالم ربانی که علم او انکسائی

نباشد .

رائیان (rātiyān) و **رائیانج** (rātiyānej)

و **رائیانه** (rātiyāne) ا. پ . صغ

درخت صنوبر .

رائین (rātin) ا. ع. نوعی از سغز .

رائینج (rātinaj) ا. پ . رائیانج .

رائع (rāʿi) ص. ع. مرد حریص و طامع

و دارای آز . ج : راثعون .

رائعات (rāseāt) ع. ج. راثاة .

راثاة (rāseāt) ص. ع. مونث راثع

زن حریص و طامع و دارای آز . ج : راثعات و راثع .

راثعون (rāseuna) ع. ج. راثع .

راجبة (rājebat) ا. ع. پیوند بیخ انگشت .

و شکم مفصل انگشت . و استخوان انگشت . و پیوند

استخوان انگشت . و پشت استخوان انگشت . و مابین

پیوند های انگشتان و استخوان سر انگشت .

و پیوند نزدیک سر انگشت . و منخرج آواز خر .

ج : رواجب .

راجح (rājeḥ) ص. ع . چریده و با

فزونی . و غالب آمده . و بلة ترازوی مایل

شده . و **امراه راجح** : زن بزرگ سرین .

ج : رجح و رجیح و رجح (rojjah) .

راجز (rājez) ص. ع. اوجوه غوان .

راجس (rājes) ص. ع . کسی که

مرجاس درجه اندازد . و **سحاب راجس** :

ابر غرنده .

راجع (rāje) ص. ع . برگشت کننده .

ج : راجعون . و زنی که شوهرش بمیرد و

بخانه پدر و مادر باز گردد و اما المطلقه نهی

المردودة . و مرغ که از گله خود باز گردد .

و ماده شتر و ماده خر که دم بردارد و کمیز

بطوری اندازد که آبست نماید و چنان نباشد .

ج : رواجع .

راجع (rāje) ص . پ . مأخوذ از

تنه خرماین برآمده باشد . و خطوط چربی در بدن . و سرین زن . ج : روادف . و کار سخت تراز کار اول . و نفعه دوم صور اسرافیل . و قوله تعالى : **اتبعها الرادفة** . مر . ردف .

رادمنش (rād-manec) اوص . ع . کریم طبع و سخا پیشه .
رادن (rāden) ا . ع . زعفران سرخ زردی آمیخته .

رادنی (rādeniyy) و **رادنیسه** (rādeniyyai) ص . ع . سرخی زردی آمیخته .
بق : **بهر رادنی و ناقة رادنیه** ای خالط حمرته صفره .

رادوف (rāduf) ا . ع . پیه و جربش . ج : روادیف . و نام مردی .

راده (rādde) ا . پ . مأخوذ از تازی . باصطلاح کتابت علامت و یا عددی که بر بالای سطری گذارند تا دلالت کند و نشان دهد کلام محذوف راز تو افتاده را . که در حاشیه نوشته اند .

رادى (rādi) ص . ع . متردی و افتاده و ساقط شده .

رادى (rādi) ا . ع . شیریشه .
راذم (rāzem) ص . ع . **ناقة راذم** : ماده شتری که شیر راند . و **شاة راذم** : گوسپندی که شیرش از کثرت روان باشد .
راذنات (rāzenāt) ا . ع . ووستا های چنبد .

رار (rār) ا . ع . مغز استخوان تباه شده و گداخته از لاغری .

رأراً (ra'ra) ص . ع . **امراهه رأراً** : زن آراسته چشم . و **رجل رأراً** : مرد تیز نگرنده و برگرداننده سیاهی چشم را .
رأراء (ra'rā) ص . ع . **امراهه رأراء** : زن آراسته و زیباداده چشم .

و **رأد الضحى** : غایت چاشت و ارتفاع آن . و **رأد اللحى** : بن ویش . ج : اوداء .

راد (rād) اوص . پ . کریم و جوانمرد و صاحب همت و سخاوت . و شجاع و دلآور . و حکیم و دانشمند . و سخن گوی و سخن گزار . و قسه خوان . و دیوار و حصار . و انبار و مخزن . و **را دخانه** : دیوار های خانه .

راد (rād) ص . ع . **رجل راد** : جوینده آب و علف .

راد (rādd) افا . ع . رکنده و منع کننده و پس آورنده و عقب نشاندنه . و باطل کننده .

رادبو (rādbu) و **رادبوی** (rādbov) ا . پ . چوب عود .

رأدة (ra'dat) ا . ع . زن جوان نیکو .
راده (rādat) ص . ع . **امراهه راده** : زنی که در خانه همسایه ها بسیار آمد و رفت نماید . و **ریح راده** : باد نرم .

راده (rādat) ع . ج . راند .

راده (rāddat) ا . ع . چوبی که در مقدم گردون بارکشی می بندند . و رجوع و منفعت و فایده . بق : **هذا الامر لاراده له** ای لافائده فيه ولا رجوع .

رأدع (rāde') ص . ع . باز دارنده . ج : رادعون . و آنکه در وی اثر بوی خوش باشد .

رادهات (rādeat) ع . ج . رادعه .
رادهة (rādeat) ا . ع . پیراهن یسه یزعفران و یابدیگر بوی خوش .

رادهة (rādent) ص . ع . مؤنث رادع . ج : رادهات و روادع .

رادعون (rādeuna) ع . ج . رادع .
رادفی (rādef) ص . ع . پیروی کننده .
رادفة (rādefat) ا . ع . شاخ فرو نیکاز

راحت فروش (rāhat - faruc) ص . پ . بیار و تسلی .

راحت فشان (rāhat-fecān) ص . پ . آسایش دهنده و دلتراز و تسلی دهنده .

راحت گاه (rāhat-gāh) ا . پ . محل فراغت و جای آسایش .

راحت نشین (rāhat-neen) ص . پ . آنکه آسوده و فارغ البال می نشیند .

راحتی (rāhati) ا . پ . آسایش و فراغت . و آیزن . و وقع .

راحل (rāhel) ص . ع . کوچ نماینده . ج : رحل (rohhal) . و مسافر . و سالار مسافرن و آنکه حکم بکوج کردن میدهد .

راحلة (rāhelat) ا . ع . ستور بارکش . و شتر سواری خواه نر باشد و یا ماده . و ماده شتر بارکش . ج : وواحل .

راحله (rāhele) ا . پ . مأخوذ از تازی . ستور بارکش . و مرکب و ستور سواری .

راحم (rāhem) اوص . ع . بخشاینده و رحم کننده . ج : راحمون . و **شاة راحم** : گوسپند آساییده زهدان .

راحول (rāhul) ا . ع . بالان شتر .
راحوالات (rāhulāt) ا . غ . بالان متفش .

راحيل (rāhil) ا . ع . نام زن یعقوب یغمبر که مادر یوسف باشد .

راخ (rāx) ا . پ . غم و اندوه بسیار . و رای و گمان و اندیشه .

راخم (rāxem) ص . ع . ماکیان تنغم در زیر بال گرفته .

راخی (rāxi) ص . پ . **رجل راخ** : مرد فراخ زیست .

رأد (ra'd) ا . ع . زن جوان نیکو . و **رأد الارض** : خالی بودن زمین از گیاه .

ج: رازة . الحديث: **كان راز سفينة**
فوح جبرئيل ای راس مدبری السفینه .
رازبان (rāz-bān) ا.پ. صاحب راز.
 و کسی که سخن ارباب حاجت را به عرض
 پادشاه رساند .
رازپنهانی (rāze-panhāni) ا.پ.
 سرنگشتی که رهمه کن پوشیده باشد .
رازه (rāzat) ا.ع. ج. رلف .
راز جوی (rāz-juy) ص.پ. تنشیش
 کنده اسرار .
رازح (rāzeh) ص.ع. شرافتاده از
 لاغری . ج: رزح (rozzah) و رزحی (rhzāh)
 و رزاحی .
راز دار (rāz-dār) ا.م. ص. پ. امین
 و امانت دار و وفادار و صادق و سرنگاهدار .
 و بنای سفت کار .
راز داری (rāz-dāri) ا.پ. امانت
 داری و سرنگاهداری و امانت و دیانت . و
 پنهانی و پوشیدگی .
رازدان (rāz-dān) ا.م. ص. پ. واقع
 بر اسرار و مطلع بر رموزات . و **رازدان**
اسرار ناشنیده: آن حضرت صلی الله
 علیه و آله .
رازق (rāzeq) ا.فا .ع. روزی دهنده .
 و ازانمای الهی .
رازقی (rāzeqi) ا.پ. نوعی از انگور .
 و تخم کتان . و یک قسم گلی سفید و بنایت
 خوشبو .
رازقی (rāzeqiyy) ا.م. ص. ع. ست
 و ضعیف از هر چیز . و نوعی از انگور سپید دراز .
رازقیه (rāzeqiyyat) ا.ع. جامه
 کتان و سپید . و می .
رازک (rāzak) ا.پ . نام گیاهی
 درانی که بزرگان فرانسه هر بون گویند .

رازکش (rāz-kac) ا.م. ص. پ. افشا
 کنده راز و خائن اسرار .
رازگاه (rāz-gāh) ا.پ. مغز اسرار .
رازم (rāzem) ص.ع . شتر بر زمین
 مانده از لاغری . ج: رزام . و **فاقه رازم**
 ای ذات رزمه یعنی ماده شتری که برای پیچه خود
 از گلو صدا کند .
رازیان (rāz-niyāz) ا.پ . عاشق .
 و اسرار . و برگونی . و ترهات .
رازه (rāze) ا.پ . -رو راز . و پوشیده
 و پنهان رهنه . و اسرار دل .
رازی (rāzi) ص.پ . منسوب و متعلق
 بری . و **ابوبکر محمد رازی**: از
 اطباء بزرگوار و حکمای عالیمقدار از اهالی
 ری در ۳۲۰ هجری وفات نمود .
رازی (rāziyy) ص.ع . مرد منسوب بری .
رازیام (rāzyām) ا.پ . بادبان و
 رازیانه .
رازیانج (rāzyānaj) ا.ع . مأخوذ
 از رازیانه فارسی و بمعنی آن .
رازیانه (rāziyāne) ا.پ . گیاهی درانی
 و همطراز طالبغه چتری که بادبان نیز گویند .
 و **رازیانه رومی**: اینسون .
رازینه (rāzine) ا.پ . پلکان . و معبری
 که دارای پله باشد .
راژ (rāj) ا.پ . که توده . و خرمن
 غله پاک نکرده .
رأس (ra's) ا.ع . سر . و سر هر چیز .
 و سرور . و سروران . یق: **هورأسهم** و
هم رأسهم اذا کثروا و عزوا . ج :
 اؤس و رؤس و یارؤس . و **اعد کلامک**
من راس یعنی از سرگیوی . و **راس آیه**:
 آخر آیه . و **علی راس ستین** یعنی آخر
 شصت سال . و **دانت علی راس امرک**:
 تو بر سر کار خویشتی . و **رهیت منک فی**

رأبة (ra'raat) ص . ع . امره
رأرة: زن آراست و زینت داده چشم .
رأرة (ra'raat) ص . ع . رأراً
رأرة: برگرداندن سیاهی چشم را و حرکت
 داد آنرا و نیز نگرست . و **رأراً الغنم**:
 خواند گوسپند را بلفظ آرا . و **رأراً**
الصحاب: درخشید ابر . و **کذاک رأراً**
الراب. و **رأرات عیناه**: برگردیدند
 چشمهای او . و **رأرات المرأة بعینها**:
 آراست و زینت داد آن زن مرد و چشم را
 و خشانید آنها را . و **رأرات**: دید در آینه .
ورأرات الغباء: جنبانیدند آموان دهمای
 خود را .
راز (rāz) ا.پ . پنهانی . و سر و اسرار
 و رمز و آنچه در دل نهفته باشد . و پوشیده و
 پنهان رهنه . و رنگ و لون . و خار پست .
 و زنبور سرخ . و بنا و گلکار . و شهر ری .
 و مردم این شهر . و قریای نزدیک بسینوار .
 و نام پادشاهزادهای . و **باد راز**: مردم
 قزوین بادی را گویند که از جانب ری میوزد .
و راز آب: عکسی که در آب افتد . و **راز**
دادن: رنگ کردن در رنگ زدن . و **راز**
دل آب: و طوبی و تری آب که باعث نمرد
 و بر آمدن نباتات میگردد . و عکسی که در آب
 افتد . و مطلق رستی و سبز شدنی و رویتنی .
و راز دل زمانه: آفتاب . و **راز زمین**:
 سبز و گل و لاله . و **راز نهان**: سرمنفی
 که از همه کس پوشیده باشد . و پنج چیز پنهان
 و مخفی: اول باران دوم آنچه در دوح است
 از نور ماه سیم فردا چهار خانه خواهد شد چهارم
 بر کدام زمین مرگ . در میرسد پنجم رزق و
 روزی که فردا چه خواهیم خورد . و **راز**
نهان خالک: نباتات که بتدریج از خاک
 برمیایند . و **راز نهفته**: و از پنهان و مخفی .
راز (rāz) ا.ع . مهتر و نابان و معمار .

راستاد (rāstād) ا.پ. وظیفه و راتب و وجه گذران . راستان (rāstān) پ.ج. راست یعنی عادلها و صادقا . راست باز (rāst-bāz) اوص.پ. دیندار و صادق و پادشاه و با اعتقاد . راست بازار (rāst-bāzār) ا.پ. راسته بازار . راست بازی (rāst-bāzi) ا.پ. صداقت و دیانت و راستی و نمک حلائی . راست بالا (rāst-bālā) ا.پ. دوخت سرو . راست بود (rāst-bud) ا.پ. ذات باریتمالی و واجب الوجود . راست بین (rāst-bin) ص.پ. کسی که در چیزی بطور حقیقت بنگرد بدون ملاحظه جانبداری و حقیقت بین . راست پوش (rāst-puc) ا.پ. ملحد . راست خانه (rāst-xāne) ص.پ. کسی که با همه کس از روی راستی و دوستی و دیانت و امانت معاش کند . راست خدیو (rāst-xediv) ا.پ. باریتمالی جل شانه . راست روشن (rāst-ravcan) ا.پ. وزیر بهرام گور که بواسطه ظلم بیاری که کرد بهرام وی را سیاست نمود . راست ساز (rāst-sāz) ص.پ. یکی از صفات سازهای ذوالاوتار . هم آهنگ . راست عیار (rāst-ayār) ص.پ. کامل عیار یعنی پولی که عیار آن راست و درست باشد . راست قلم (rāst-qalam) ص.پ. کاتب و نویسنده راست و درست نویسنده و محاسب دوست حساب .	راستب (rāseb) اوص.ع. هر چیزی که در تعادلیست و مردحلیم و بردبار . و نام زمینی . و جیل راست : کوه ثابت و استوار . و بنور راست : نام گروهی . راستب (rāseb) اوص.پ. مأخوذ از تازی . هر چیزی که در تعاملی نیست و در دو خردی و رسوب . و راستب شدن : در در شدن . و راستب کردن : درد کردن . راست (rāst) ص.وص.پ. مقابل چپ . و هر چیزی که در طرف چپ باشد مقابل یسار . و درست و صحیح مقابل دروغ و صدق . و صواب . و خالص و صادق . و عادل و مستقیم و بی انحراف و اعوجاج مقابل کج . و هموار و برابر و یکسان . و تمام و کامل و بی عیب . و بطور یقین و درواقع و یقیناً و البته و محققاً و بدون شک و بی شبهه و از روی تحقیق . و دست راست : بین . و خط راست : خط مستقیم و خطی که هیچ طرف مایل نباشد و بدون انحراف از نقطه ای بنقطه دیگر رود . و راه راست : جاده مستقیم بدون انحراف و اعوجاج . و راه صاف و روشن . و راست شدن : بلند شدن . و آشکار شدن حقیقت چیزی . و راست کردن : آماده کردن و تدارک کردن . و موافق کردن . و آراستن و مرتب کردن و آماده ساختن . و برابر و هموار کردن . و بلند کردن . و مواجه و مقابل کردن . و مقابله کردن کتاب . و تار ساز راست کردن : هم آهنگ کردن تارهای ساز را . و راست گفتن : بطور حقیقت گفتن و دروغ نگفتن . و راست که : همانکه و همینکه . راستا (rāsta) اوص.پ. راسته و تقیض کج . و درست . و راه و صراط . و براستا : مقابل و روبرو . راستا (rāsta) ا.پ. مدح و ستایش .	الرأس (مجهولاً) یعنی بد شد رأی تو در حق من . و رمی فلان منه فی الرأس یعنی اعراض کرد فلان از او و سر برداشت سوی او و ناخوش داشت و گران شمرد او را . و لینت رأس : موضعی است در شام که می را بسوی وی نسبت کنند . و رأس الجبل : سر کوه . و قله کوه . و ابری کمی پوشاند آنرا . و رأس الجدی : باصلاح میت آن محل از دایره منطقه البروج که در محاذات اول برج جدی واقع شده و وقتی که آفتاب در این محل واقع گردد منتها بعد آن در طرف جنوب از خط استوا خواهد بود و مطابق است با اول فصل زمستان که ششم دیماء جللی باشد . و رأس السرطان : محلی که در محاذات اول برج سرطان واقع شده و منتها بعد آفتاب از خط استوا در طرف شمال در این محلات و مطابق اول فصل تابستان و سیوه و جلالی می باشد . و رأس الشیطان : گامی . و رأس العین : موضعی در جزیره . و رأس الکفر : شیطان و یا دجال . و رأس المال : اصل مال و سرمایه . و رأس الکلاب : بزرگ سکان . یق : هو رأس الکلاب یعنی هوفی الکلاب بمنزله رئیس فی الثوم . و مسقط الرأس : وطن . رأس (ra's) ص.پ. مأخوذ از تازی . صفت توصیفی که نوع چهار پایان جز شتر و قیل را بدان توصیف کنند مانند یکرأس اسب و دو رأس استر و ده رأس گوسفند . و رأس کلان : اسب اصیل و نجیب . و بالرأس والعین : کله ایست که در موقع تسلیم و رضا گویند یعنی سر و چشم . رأس (rās) ا.پ. راسو . رأس (rās) ا.پ. بلند زند راه و جاده و طریق و صراط . رأساء (ra'sā) ص.ع. نخبة رأساء : میش سپید سر و روی سیاه دج : رأسی .

را آسی (rāsā) ع.ج. رؤساء . راسی (rāsi) ص.ع. محکم واستوار و برجای مانده و ثابت و غیر متحرک . ولنگر انداخته شده مانند کشتی . راسیات (rāsīāt) ع.ج. راسیه . و جبال راسیات : کوههای محکم راستوار . راسیه (rāsīyat) ص.ع. قدر و راسیه : دیگ بزرگ که جهت کلانی همواره بر یک جای ماند . ج : رواسی و راسیات . راش (rāc) ا.پ. توده و انبار غله پاک شده از کاه بر آورده . راش (rāc) ا.ع. پرمخ . و جمل ذوراش : شتر بسیار موی در هر دو گوش و روی . راش (rāc) ص.ع. رمح راش : نیزه ست و ضعیف . و جمل راش : شتر دارای گوش بسیار موی . و شتر پست پست . راشه (rācet) ص.ع. مؤنث راش . و ناقعه راشه : شتر ماده ضعیف و ست . راشح (rāceh) ا.ع. هر چیز که بر زمین رود از سوام و هوام و حشرات . و کومی که بن آن آترباشد . ج : رواشح . و غوی ماندنی که از سنگها برآید . راشح (rāceh) ص.ع. غوی کننده . فصیل راشح : شتر بجهت برقرار آمده با صادر . راشد (rāced) ا.وص. ع . نماینده راه راست . و دیندار و متدین . ج : راشدون . و از اعلام است . و ام راشد : موش . و الراشد بالله : لقب ابو جعفر منصور بن مسترشد سیومین خلیفه عباسی که پس از چندی خلافت دوسال ۵۳۰ هجری از خلافت خلع گردید . راشدون (rāceduna) ع.ج. راشد . و الخلفاء الراشدین : چهار خلیفه یعنی ابابکر و عمر و عثمان و حضرت علی رضی الله عنهم .	و راستی و بدستی . راستین (rāstin) و راستینه (rāstīne) ص.پ. واقعی و حقیقی . راستیور (rāstivar) ا.پ. حق و درست و صبح . راسخ (rāsex) ا.پ. کومی که دارای قاعده بزرگ باشد . و تنگ . و بزر . و ریش آهنگ گله . راسخ (rāsex) ا.ع. استوار و برجای و پابرجای برقرار و پایدار . ج : راسخون . و منه الراسخون فی العلم . و راسخ الارکان و یاراسخ البیان و یاراسخ الاساس : هر چیز که بنیاد آن استوار و پایدار باشد و متزلزل نبود . راسخ (rāsox) ا.پ. کمل و سرمه و راست . راستخت (rāsoxt) ا.پ. مس - سوخته و یاروی - سوخته . راسخ دم (rāsex-dam) ص.پ. آنکه دارای ضمیر مستقیم و رای ثابت باشد . راسخون (rāsexuna) ع.ج. راسخ . و راسلان (rāselāne) ا.ع. بهیفته تپه دو کف و یادور گرد در کف . و شکم مردوران . راسم (rāsem) ص.ع. آنکه امضا میکند و مهر مینماید مکتوبی را . و آب روان بیج و خم دار . رأس مال (ra's-māl) ا.پ. مأخوذ از تازی - سرمایه . راسن (rāsan) ا.پ. نوعی از نیلگوش که زنجیل شامی نیز گویند . راسو (rāsu) ا.پ. موش خرما که بازی این عرس گویند . راسوم (rāsum) ا.ع. نوعی از مهر که بدان سرخما و مانند آنرا مهر کنند .	راستکار (rāst-kār) ا.وص. پ . کسی که کاری را راستی و درستی میکند و درستکار و مقدس و عادل . و خداوند صنعت و صنعتگر . راست کردار (rāst-kerdār) ص.پ. نیکو کار و خوش معامله . راست گو (rāst-gu) ص.پ. صادق مقابل کاذب و دروغگو . راست گوش (rāst-guc) ص.پ. کسی که هر چیز راستی را گوش میدهد . راست مزاج (rāst-mezāj) ص.پ. صبح المزاج . راست مزه (rāst-maze) ص.پ. خوش مزه و خوش طعم و شیرین مزه . راست معامله (rāst-moāmele) ص.پ. کسی که داد و ستدی درست و صحیح و بدون تقلب باشد . راست نما (rāst-nemā) ص.پ. سخنی که ظاهراً راست و صدق نماید ولی دروغ و کذب باشد . راسته (rāste) ا.وص.پ. شخص قابل و کسی که کارها را بدست راست کند . و عادل و صادق و شایسته . و راه راست و هموار و بازار راست . راسته بازار (rāste-bāzār) ا.پ. بازار راست بدون اعوجاج و طولانی . راسته بندی (rāste-bandi) ا.پ. راه سازی و مرمت کردن آن . راستی (rāsti) ا.پ. صدق و صداقت و عدالت و داد . و فرمانبرداری و اطاعت . و حقیقت . و درستی . و وفاداری و استقامت . و وضع و یا حالت مستقیم و راست . و چالاک و مهارت . و عین راستی : حقیقت راستی . و راستی و درستی : صداقت و دیانت . و راستین (rāstin) م.پ. حقیقت حال .

راضعة (rāzeat) ا.ع. دندان شیرج:

رواضع .

راضعة (rāzeat) ص.ع. موندراضع

یعنی شیرخواره مادینه .

راضعتان (rāze'atāne) ا.ع. بیضه تشبه

دو دندان شیر .

راضون (rāzuna) ع.ج. راضی .

راضی (rāzi) ص.ع. و جل راض:

مرد خشنود . ج. : راضوت و رضاء . و

الراضی بالله: لقب احمد بن المعتز دیستین

خلیفه عباسی که در ۳۲۹ هجری وفات کرد .

راضی (rāzi) ص.پ. مأخوذ از

تازی - خرسند و خشنود و خوشدل . وقائع .

وشادمان . و مطعن و خاطر جمع . و راعب .

و مطیع . و لایق . و پسندیده . و **راضی برضای**

شماغنی مطیع و خرسند باراده و میل شما .

و **راضی بودن:** خرسند بودن و قانع

بودن . و شادمان بودن . و مطعن بودن . و

راضی شدن: خشنود و خرسند گشتن .

و پذیرفتن و قبول کردن . و اذن و اجازت

دادن . و فروتنی کردن . و پسندیدن و پسند

کردن . و **راضی کردن:** مطعن نمودن

و خاطر جمع کردن . و خرسند و شادمان

کردن .

راضی برضا (rāzi-be-razā) م.ف.

پ. - مأخوذ از تازی - یعنی خشنود بآنچه

خدا میخواهد .

راضیه (rāziyat) ص.ع. موندراضی .

و عیثه راضیه ای مرضیه .

راضی نامه (rāzi-nāme) ا.پ. نوشته

رضایتی که شخص مدیون یا مظلوم میدهد

و در آن برای ذمه خود را اذین و یا از ظلمی

که درباره وی شده است میسراند .

راطب (rāteb) ص.ع. نمداو و تر

و مرطوب .

راشق (rāseq) ا.وص.ع. کماندار و

کمانکش و اندازنده تیر و نیز نگرند . و نیز

راشق: تیر پنهان زده شده .

راشن (rācen) ا.وص.ع. آرامنده . و

ثابت و برجای و برقرار . و شاگردانه یعنی زر

اندکی که استاد بعد از اجرت بشاگرد دهد . و

یک و طفلی و یشالم یعنی ناخوانده بهممانی

آینده .

راشوم (rācum) ا.ع. تمنا و مهر

چوین که بدان برانبار و جز آن مهر کنند .

راشی (rāci) ا.ع. باره و رشوه دهنده .

الحديث: لعن الله الراشي والمرثي

و الراشي یعنی دهنده و گیرنده و می کنند

در میان آنها .

راصد (rāsed) ا.وص.ع. چشم داونده

و مراقب چیزی . ج. : رصد و رصاد . و منجم .

و شیر یش .

راضب (rāzeb) ا.ع. نوعی از کنار و

سد . و باران یک باز فرو ریخته .

راضبه (rāzebat) ا.ع. واحد راضب

یعنی یک دوخت کنار .

راضة (rāzat) ع.ج. راض .

راضع (rāze') ص.ع. شیر خواره .

ج: رضع ('rozza') و رضع . و بخیل و

ناکش . ج: رضع ('rozza') و رضع ('rozza').

و سخت بخیل و ناکش که شیر بخل از پستان

مادر نخورده . و شبانی که از بخل باخود شیر

درش ندارد و هرگاه کسی از وی شیر خواهد

عذر نداشتن شیر درش پیش آرد . و آنکه

خلاله دندان خود را بخورد تا از طعام چیزی

فوت نمود . و سائل شیعده . المثل: **لثیم**

راضع در باره کسی گویند در بخل بغایت

رسیده باشد و اصله اندر جلا کسان برضع ابله

و غنه و لا یطیها . لا یسمع صوت حلبه فیطلب منه .

راطم (rātem) ا.ع. ملازم چیزی .

راطینی (rātini) ا.پ. - مأخوذ از

یونانی - مطلق صوغ سفزی مانند مصطکی

و کند و جز آن .

راعب (rāeb) ص.ع. مرد افسونگر .

و مرد سخن باسج گوی . و **وسیل راعب:**

توجهی ای که برگرداند و رود را .

راعب (rāeb) ا.ع. نام زمینی که کبوتر

راعبی - منسوب بدانجا است .

راعبی (rāebiyy) ا.ع. جنسی از

کبوتر نر .

راعبیه (rāebiyyat) ا.ع. جنسی از

کبوتر ماده .

راعج (rāej) ا.ع. شبان و چوپان

و گله بان .

راعد (rāed) و **راعدة** (rāedat) ص.ع.

ع. ابر یا بانگ و ابرغرنده یا باران . المثل:

صلف تحت الراعدة درباره پرگویی بی

خیر گویند .

راعة (rāesat) ص.ع. **ناقة راعة:**

شتر ماده با نشاط .

راعف (rāef) ا.ع. تسبیزی بینی

و بینی کوه .

راعف (rāef) ص.ع. و عاف کننده

و اسب سبقت گیرنده بر اسبان دیگر .

واعل (rāel) ا.ع. خرما بین نر و بی

بر و بلایه بار آور .

واعنا (rāena) ع. کلمه امرای او عا

سمک یعنی گوش خود را بمن دار . و یا بمعنی

مراقبت است ای راقبا و انتظرا و هرگاه آن

حضرت صلی الله علیه و آله بیان علمی میفرمود

عرض میکردند **واعنا** یا رسول الله ای

راقبا و انتظرا جتنی نفهمه و حفظه و چون در

زبان عبری کلمه واعنا در سب و سفری گفته

میشود یهود باین کلمه آنحضرت را مخاطب

رافدات (rafedât) ع. ج. رافدة .
رافدان (râfedâne) ا.ع. **الرافدان** :
 بصیفة تنبہ رود دجله ورود فرات .
رافدة (rafedat) ا.ع. چوب سفت .
 ج : رافدات وروافد .
رافز (râfēz) ا.ع. رک چنده و
 شزبان .
رافس (râfas) و (râfes) ا.پ. نام
 منجمی .
رافض (râfez) اوص.ع. ترك كنده
 چیزی . مورد سنگ انداز . و شتر بچراشده
 با راغی .
رافضة (râfezat) اوص.ع. گروهی از
 لشکریان که قائد خود را رها دهند و بازگردند
 از وی . و جماعتی از شیعیان بایعوا زیدین
 علی بن الحسین رضی الله عنهم ثم قالوا له
 تبرأ عن الشیخین فابی وقال کانا وزیرا جدی
 فرضوه و ترکوه . و ابل **رافضة** : شتران
 بچرا شده با راغی .
رافضی (râfezi) ا.پ. مآخوذ از
 تازی - گروهی از شیعه که بزیدین علی بن
 الحسین بیعت کردند و بعد گفتند از شیخین
 تبرأ کن تا با تو همراهی کنیم زید ابتکار نموده
 گفت چگونه تبرأ کنم از ایمان که وزیر و
 معاون جد من بودند پس او را ترك کردند و
 تنها گذاشتند تا حجاج وی را شهید کرڈ .
رافضی (râfeziyy) اوص.ع. منسوب
 برافضة که گروهی از شیعه باشند .
رافع (râfe') اوص.ع. بردارنده و بلند
 کننده . قریب گرداننده . و بردارنده قصه
 بروالی . و بردارنده و رساننده حدیث از آنحضرت
 صلی الله علیه و آله . و باصلاح نحو برفع
 كنده کلمه . و **ناقة رافع** : ماده شتری
 که ناله بر کند برستان . و **برق رافع** :
 برق بلند . و نیز رافع از اعلام است .

از اتباع است . مر . داغم . و **راغم**
الرافق : کسی که مینویسد یا بکثافت مالیده شده باشد .
راغی (râqi) ا.ع. بانگ كنده . و
 کسی : یق : ما بالدار ناغ و لا راغ
 یعنی نیست در خانه کسی .
راغیة (râqiyat) ا.ع. شتر ماده . یق :
ماله ناغیة و لا راغیة : نه گوسپند دارد
 نه ماده شتر .
رأفی (ra'f) اوص.ع. می . و مهربان
 و یا سخت و بسیار مهربان .
رأفی (ra'af) م.ع. **رأفی رأفا و رأفة**
 و **رأفة** . مر . رأفة .
راف (râf) ا.پ. پوست جوز . و یاز و بسیار .
راف (râf) ا.ع. می و شراب .
راف (râff) ا.ع. **ماله حاف و لا**
راف : نه کسی گرد او میسر گردد و نه بوی
 احتضانی بکند .
رأفة (ra'fat) م.ع. **رؤف و رأفة و**
رأفة . مر . رأفة .
رأفة (ra'fat) ا.ع. سخت و بسیار مهربانی
 و هی ارق من الرحمة و لا نکاد تقع فی الکرامة
 و الرحمة قد تقع فیها لمصلحة .
رأفة (ra'fat) م.ع. **رؤف و رأفة**
بالرجل رأفة و رأفة (از باب کرم)
و رأفی به رأفة (از باب تنج) و **رؤف**
به رأفا (از باب سمع) : مهربانی کرد
 کرد خدای بر آن مرد و مهربان شد بر آن .
رافت (ra'fat) ا.پ. مآخوذ از تازی .
 مهربانی و شفقت و مرحمت و ترحم و کرم و
 نرم دلی و عنایت و احسان و لطف و توجه .
رافخ (râfex) ص.ع. **عیش رافخ** :
 زیست فراخ .
رافد (râfed) ا.پ. رود فرات .
رافد (râfed) ا.ع. دهنده . و یاری گر .
 و نام کسی .

ساخند و آنحضرت میگفتند راعنا پس خداوند
 عالم جل شانه نهی فرمود از استعمال کلمه
 راعنا و فرمود بجای آن بگویند انظرنا . قوله
 تعالى : يا ايها الذين آمنوا اتقوا
 راعنا و قولوا انظرنا .
راعوة (râusat) و **راعوفة** (râufat)
 ا.ع. سگی که آبکش بر آن می ایستد و یا
 سنگی که در تنک چاه وقت كندن گذارند تا
 پاك كنده چاه بر آن نشسته چاه را پاك سازد .
 الحديث : انه صلى الله عليه و آله حين
 سحر جعل سحره في جف طلعة و دفن
 تحت راعوفة البئر .
راعی (râi) ا.ع. والی و امیر . و
 چراندن . و نگاهدارنده و حراست كنده .
 و شبان و چوپان و گله بان . و حافظ و نگهبان
 و حارس . ج : راع و رعیان و رعاء و رعاء .
 و **راعی البستان** : نوعی از ملخ .
راعية (râiyat) ا.ع. مؤنث راغی که
 زن شبان باشد . و گله ورمه . و آغازیری .
 و **راعية الاثن** : نوعی از ملخ . و **راعية**
الخيل : مرغی . و **راعية الشيب** :
 اول پیری .
راعیل (râil) ا.پ. نام زلیخا .
راغ (râq) ا.پ. دامن کوه که بجانب
 صحرا باشد . و مرغزار سبز یا شکوه . و
 صحرا . و عمارت ییلاقی . و **باغ و راغ** :
 باغ و عمارت ییلاقی .
راغب (râqeb) ص.ع. مایل و خواهان .
 ج : راغبون . و دوربرد کردن و اعراض كنان .
 و درخواست كنان . و خاضع و خاشع .
راغب (râqeb) ص.پ. مآخوذ از تازی .
 آرزومند و خواهان و مشتاق و طالب و مایل .
 و **راغب جهاد** : مایل جنگ و جهاد .
راغبون (râqebun) ع. ج. راغب .
راغم (râqem) ص.ع. **راغم و راغم** :

رافع (rāfe') ا.ب. - مأخوذ از تازی -
کبکه پیغام می برد و پیغام می آورد .

رافع (rāfeq) ص.ع. - عیش رافع :
زندگانی فراخ و خوش . ج : روافع .

رافقة (rāfeqat) ا.ع. - شهری بفرات و
آزنا رفته نیز گویند و بنای آن شهر منصوب است .
رافنة (rāfenat) ا.ع. - زن فیرنده بناز
خرامنده .

رافونه (rāfune) ا.ب. - پودنه .
رافه (rāfe) ا.ب. - نام گیاهی شبیه سیر .
رافه (rāfeh) ص.ع. - مرد فراخ عیش
ن آسان . و **بعیر رافه** : شتر سیر علف
و آب و بر آب آینده هرگاه که خواهد . ج :
روافه . و مرد مهربان . یق : **هورافه به**
ای و احام له .

رافهة (rāfehāt) ص.ع. - شب نهم و
آسان سیر . ج : روافه . یق : **یینی و**
یینک لیلہ رافهة و لیل روافه .

راقب (rāqeb) ا.ع. - ناظر و بیننده . و
نگاهدارنده . و حریف و رقیب .

راقد (rāqed) ص.ع. - خوابیده . ج :
رقود و رقد .

راقز (rāqez) ا.ع. - رگ چنده و
شریان و ورید .

راقص (rāqes) ص.ع. - رقصنده و
بر چنده .

راقم (rāqem) ا.ع. - نویسنده و محرر
کتاب . و خط دار . و یافته جامه . و **راقم**
الحروف : نویسنده حروف و آنکه کاغذ
را نوشته است .

رافنة (rāqenat) ا.ع. - زن خوش و
نیکو رنگ . و زن خضاب کرده .

راقود (rāqud) ا.ع. - خم بزرگ و
خم درازتک . و خم قار اندود شکم و یا عام

است . ج : رواقید . و نوعی از ماهی کوچک .
و نوعی از سیاهانه .

راقول (rāqul) ا.ع. - رسی که بدان
پرداخت خرما برآیند .

راقی (rāqi) ا.فا . ع. - بالا رونده .
راقی (rāqi) ص.ع. - مرد آسونگر .

یق : **رجل راق** . ج : راقون .
راقية (rāqiyat) ص.ع. - امرأه راقية :

زن آسونگر . ج : رواقی . و كذلك **رجل**
راقية و التاء للبالغة .

راك (rāk) ا.ب. - قوچ و گوسپند جنگی .
و کاسه آبجوری . و رشته سوزن .

راك (rāk) ا.ب. - مأخوذ از هندی -
نام نوائی از موسیقی .

راك (rāk) ا.ب. - بلنت زند و پازند
راه و صراط و طریق .

راكاره (rākāre) ا.ب. - زن فاحشه و بد
کاره و روسپی .

راكب (rākeb) ص.ع. - شتر سوار
خاصه و اذا كان علی فرس او حمار يقال
فارس او فارس علی حمار و قيل لا يقال الراكب

الحمار فارس بل يقال حمار (hammār) .
و سوار بر هر مرکبی . و کشتی سوار . ج : راکب

و دکان و مرکوب و رکه و رکه و رکه
و **راكب التعاسيف** : آنکه بدون قصد راه
می پیاید . مر . تماييف .

راكب (rākeb) ا.ع. - بسیاری که در
بشت گوسپند عارض میشود . و قله کوه .

راكب (rākeb) و **راكبة** (rākebat)
ا.ع. - نهال خرمای بر تنه مادر رسته و

بزمین نرسیده . و شاخ خرمای بر تنه نخل
برآمده .

راكد (rāked) ص.ع. - ثابت و برجای
از هر چیزی . و ایستاده که جاری و روان نباشد
مانند آب . و سربر . و برابر . و ساکن

و بی حرکت . و موزون مانند پلهای نرازو .
راكدات (rākedāt) ع.ج. - راکده .

راكدة (rākedat) ص.ع. - مؤنث
راکد . ج : راکدات و رواکد .

راکس (rākes) ا.ع. - گاری که در
مرکز خرمین بزند در وقت کوفتن خرمین . و
رهنما و راهبر و هادی . و نام وادی .

راکسة (rākesat) ا.ع. - مؤنث راکس
یعنی گار ماده ای که در مرکز خرمین بزند .

راکض (rākez) ص.ع. - تازنده اسب
و اسب تاخت کننده .

راکع (rāke') ص.ع. - سر فرود آورنده
و فروتنی نمایند و در حالت رکوع رفته . ج :
رکع (rokkā') و رکوع .

راکن (rāken) ص.ع. - کسی که میل
می کند و تکیه مینماید .

راکوب (rākub) و **راکوبه**
(rākubat) ا.ع. - نهال خرمای بر نامور

رسته . و شاخ خرمای بر تنه خرمای برآمده .
راگ (rāg) ا.ب. - بزبان مردم هند

نوع سرود و لحن .
رأل (ra'ī) ا.ع. - بجه شتر مرغ و بجه

یکساله شتر مرغ . ج : **ارؤل و رتلان و رتال**
و رتالة .

رألة (ra'lat) ا.ع. - مؤنث رأل بجه ماده
شتر مرغ و بجه ماده یکساله آن .

رأم (ra'm) ا.ع. - شتر بجه . و پوست
شتر بجه و جز آن آگنده بکاه برای تسلی شتر

ماده و غیر آن . و نام موضعی .
رأم (ra'm) ا.م. - **رملت الناقة**

ولدها رأماً و رأماًناً (از باب سمع) :
دوست داشت آن ماده شتر بجه خود را . و

رثم الشيء : دوست داشت آن چیز را
و الفت گرفت بوی . و **رثم الجرح** :
فراموش آمد سر ویش و نیکو و به گردید .

نام شهری بنا کرمة اردشیر بابکان .

رأمان (re'mān) م . ع . **وَمِ رَامَا** و **رَامَانَا** . مر . رام .

رام برزین (rām-barzin) ا . پ . نام آتشکده ای . و نام پهلوانی .

رأمة (ra'mat) ا . ع . مهره افسوس برای محبت .

رامة (rāmat) ا . ع . موعنی در بادیه ویشتر در شعر تشبیه آن را آورده اند . المثل : **تسئلنی برامتین شلجماً** و این مثلاً در باره کسی گویند که چیزی در جانی می خواهد که یافت نشود .

رامتین (rāmatayne) ا . ع . بصیفة تشبیه . مر . رامة .

رامتین (rāmetin) ا . پ . نام شخصی مشهور در نواختن ساز چنگ .

رامج (rāmej) ا . ع . مرغی که بدام بندند تا بدان مرغان را شکار کنند .

رامج (rāmeḥ) ا . و . صاحب نیزه . و نیزه زن . **والسماک الرامج** : ستاره ای بزرگ نزدیک دوران عوا ویش وی ستاره ایست که اورانیزه وی گویند . **و ثور رامج** : گاو دوشاخ دار .

رامر (rāmar) و (rāmer) ا . پ . نام جایی که آورندهای سفالی وی مشهور است .

رامز (rāmez) ص . ع . نشان کننده . **رامزتان** (rāmezatāne) ا . ع . بصیفة تشبیه دوقطه پیه در چشمه زانو .

رامسات (rāmesāt) ا . ع . بادهایی که راه وی را تا پدید کنند .

رأمش (rāmeš) ا . پ . آرامش و فراغت و راحت و آسودگی . و ساز و نواز و عیش و طرب و خوشی و سرور . و سرودگویی از شمع . و پند و نصیحت . و مطرب و مغنی و خنیاگر .

رملت الناقه بولدها : مهربانی آورد آن ماده شتر بر چاه خود و لازم گرفت آنرا .

و کذا **رملت الناقه الرام** . و **رملت**

الروانم الرماد : در بر خود داشت دیگر پایها خاکسترا و مهربانی آورد بروی لان الرماد کالودلهای . و **رَمِ الجرح** : مداوا کرد آن ریش را تا به گردید و ملثم شد . و **رَمِ علی الشیء** : کراهت نداشت آن چیز را . و **رَمِ الحبل** : سخت تافت آن رتن را . و **رَامِ الحبل رَامَا** (از باب فتح) : سخت تافت آن رتن را . و **رَامِ شعب القدح** : کفشیر کرد آن قح را و اصلاح نمود آنرا . و **نیز رَام** : بر سریم استوار کردن چیزی را .

رام (rām) ا . و . پ . مطیع و فرمان بردار . و الفت گرفته و آموخته و دست آموز و انسی ضد وحشی . و خانگی . و خوش و شاد و خرم . و جاهد و ساعی . و هوشیار و زیرک . و شوق و نشاط و بیباری و فرادانی . و آرام و طاقت . و دران . و رونده . و نام مخترع ساز چنگ . و نام روز بیست و یکم از هرماء شمس . و نام فرشته ای که موکل بر این روز است و مصالح امور مردم در این روز بالوست . و نام دره ای در هندوستان . و نام عاشق و پس که رامین نیز گویند . و نام پادشاه سند . و **رام کردن** : دست آموز کردن . و مطیع فرمان نمودن . و **با کسی رام گرفتن** : با کسی مأنوس شدن .

رام (rām) ا . پ . مأخوذ از هندی . خدا یمنالی جل شأنه . و پادشاه قادر و توانا . و **رام رام** یعنی الله که در هندوستان بجای سلام و تحیت این کلمه را گویند . و **رام رام گفتن** : سلام کردن . **رام** (rām) ا . ع . بکنوع درختی . **رام اردشیر** (rām-ardcir) ا . پ .

رامشت (rāmešt) و (rāmoct) ا . پ . رامش . و آرامش و راحت و فراغت . و نام درز چهارم از خمسة مسترته .

رامش جان (rāmeš-jān) و **رامشخوار** (rāmeš-xār) ا . پ . نوانی از موسیقی .

رامشك (rāmešck) ا . پ . آسایش و آسودگی و راحت و فراغت .

رامشگاه (rāmeš-gāh) و **رامشگه** (rāmeš-gah) ا . پ . جای آسایش و فراغت .

رامشگر (rāmeš-gar) ا . پ . خواننده و سازنده و مطرب و خنیاگر و مغنی . و اهل عیش و عشرت .

رامشگری (rāmeš-gari) ا . پ . نغمة ساز و نغمة صوت و آواز .

رامشی (rāmeši) ا . پ . سازنده و خواننده و رامشگر .

رامشین (rāmešin) ا . پ . سازنده و نوازنده و مطرب .

رامع (rāme') ا . ع . آنکه سررا فرود آرد و پس آن بر دارد .

رامق (rāmeq) ا . ع . مرغی که میبندد دام بندد تا بدان باز را شکار کند . و کسی که بصادت نگاه کند . و فقیر وی چیز و آورده خاطر و دالگیر . ج . رمق .

رامق (rāmeq) ص . ع . نگرنده و سبک نگرنده . و **رامق الامر** : کسی که ابرام در کار نکند و آنرا استوار نماید .

رامك (rāmak) ا . پ . مصغر رام که ضد وحشی باشد .

رامك (rāmak) و (rāmek) ا . پ . دارویی مرکب از زاج سیاه و مازو و پوست انار و صمغ و دوشاب که دفع شکم روش کند . **رامك** (rāmak) و (rāmek) ا . ع . چیزی سیاه که بشك آمیزند .

راندگان (rāndagān) پ.ج. رانده.
راندگی (rāndagi) ا.پ. رد و دفع و طرد.

راندن (rāndan) ف.ل و م. پ. دفع کردن. و خارج کردن. و اخراج بلد نمودن. و مردود کردن. و بدر کردن و بیرون کردن. و اسهال آوردن و کار کردن شکم. و زور کردن و از پس رفتن و در پی رفتن و پیروی نمودن. و دور کردن. و مایل شدن بیک دیگر. **واسب راندن**: اسب را بشتاب راه بردن. و

بآب راندن و **با در آب راندن**: فریختن. و **باز راندن**: دور کردن و دفع کردن. و **بازبان راندن** و **با پر زبان راندن**: سخن گفتن. و **بدر دل راندن**:

یاد آوردن. و **ثنا راندن**: ستودن و ستایش کردن. و **حکم راندن**: حکم کردن و فتوا دادن. و **روز راندن**: گذراندن روز. و **سخن راندن**: حرف زدن و تکلم کردن. و **قلم راندن**: نوشتن. و **کام راندن**: مواظقت و خواهش عیش کردن.

رانده (rānde) ص. پ. رد کرده و دفع کرده و مردود و مطرود. و اخراج بلد شده. و نفی کرده و منفی.

رانش (rānec) پ. م. ح. راندن. و ا.ط. رد و دفع و راندگی دارد. و وحلت و انتقال و معزولی. و نفی. و سلب ضد ایجاب.

رانع (rāne') ص. ع. بازی کننده. ج. رانسون.

رانعون (rāneuna) ع. ج. رانع.

رافة (rānefat) ا.ع. کراهه استخوان نرم بینی. و گوشت بن کف دست. و پوست پاوه طرف بینی. و طرف باویک از جگر. و کراهه آستین. و فرود سرن آدمی وقت قیام او و یا عام است. و فرود دنبه. و گلبی که

ملك بخارا و موطن خواجه علی مشهور بحضرت عزیزان.

رامین (rāmin) و **رامینه** (rāmine) ا.پ. نام عاشق ریس.

ران (rān) ا.پ. فخذ و آنچه از بدن انسان و دیگر حیوانات که در مایین کمر و زانو واقع شده. و انقوزه. و درخت انقوزه. و **ران افشردن**: انگشتن و تحریک کردن.

و همیز زدن و راندن اسب. **ران گشادن**: سوار شدن بر اسب. و راه رفتن. و فرود آمدن از مرکب. و عیب ظاهر کردن و برهنه شدن.

ران (rān) ص. پ. رانده و دفع کننده و درد کننده و نفی کننده. و **سخت ران**: شکم و خطاب کننده. و کسی که سخن را دراز کند. و **قلبه ران**: شخم کننده زمین جهت زراعت. و **کام ران**: کامیاب و منتفع و باعیش و عشرت.

ران (rān) ا.ع. موزه مانند است و دراز تر از آن مگر قدم ندارد. و کشوری در سرحد آذربایجان.

رآن (ra'n) م. ع. **رانه رآنا** (از باب فتح): گوش کرد سخن ویرا و قبول نمود. و احق و سست گردانید او را. و حکم بسر سفاهت وی کرد.

رانا (rānā) ا.پ. انار. و حاکم. و راجه هند.

رانة (rānat) ا.ع. زنی که آواز گریه را در خلق بگرداند.

رانج (rānaj) ا.پ. نارگیل و جوز هندی.

رانج (rānej) و (rānaj) ا.ع. یکنوع خرمای تابان سیاه. و جوز هندی. و نارگیل.

رانجة (rānejat) ا.ع. واحد رانج یعنی یک خرمای سیاه تابان.

رانجو (rānju) ا.پ. پروانه.

رامك (rāmek) ص. ع. اقامت کننده بجای. و کسی که بواسطه مشقت و تعب در جانی اقامت کند.

رامگیر (rāmgir) ا.پ. گریز و فراز. **رامناد** (rāmenād) ص. پ. مطیع و فرمان بردار. و فروتن و متواضع. و مکار و ومجیل. و نام روز بیست و هشتم از هس ماه شمسی.

رامندی (rāmandi) ا.پ. لهجه قدیم مردم ایران دوکالمه.

رامنی (rāmeni) ا.پ. جزیره ای در هندوستان که از آنجا کافور میاورند.

راموز (rāmuz) ا.پ. کشتیان و ناخدا.

راموز (rāmuz) ا.ع. دریا و بحر. و اصل چیزی. و نمونه.

راموس (rāmus) ا.ع. گور و قبر. **رامهرمز** (rām-hormoz) ا.پ. شهری در خوزستان.

رامی (rāmi) ا.پ. کسی که مخترع ساز چنگ بوده.

رامی (rāmi) ص. ع. تیرانداز. و سنگ انداز. و از دست اندازنده هر چیز. و تهمت زننده. ج. رماء. و صورت برج قوس. و **رامی الصید**: شکارچی و شکار کننده نصیبر.

رامی (rāmiyy) ص. پ. منسوب برامهرمز.

رامیاد (rāmyād) ا.وص. پ. مطیع و فرمانبردار. و نام روز بیست و هشتم از هر ماه شمسی.

رامیار (rāmyār) ا.پ. جوان و گوسپند جوان.

رامیتن (rāmīten) ا.پ. قصبه ای از

بلغار سازند و در آن برای حمل و نقل آب کنند . و اشتر و استری که این جفت مشک آبرا بر آن بار کنند .

راه (rāb) .ا.پ. گذرگاه و طریق و صراط و جاده و معبر و سبیل و معبری که بواسطه آن از محلی بمحل دیگر عبور کنند . و گذرگاه ساخته شده و مهیا گردیده جهت عبور از مکانی بمکان دیگر . و فاصله‌ای که جدا بینماید جائی را از جای دیگر . و مسلک . و معراج و معمر . و طرح و طرز و رسم و روش . و قاعده و قانون . و عادت و خوی و یشه . و هوش و شعور . و حرف و سخن . و باطن شخص . و نغمه . و مقام و پرده . و اصول . و خوانندگی و نوازندگی . و هنگام و وقت . و صکرت و مرتبه . و

پادشاه هندوستان . و **راه آب** : نهر آب و معراج و معمر آب و قنوة و آب گذر . و **راه آفتاب** : مدار آفتاب . و منطقه البروج . و **راه افتادن** : بکار افتادن چیزی و یا کسی که از کار مانده بود . و بر فشار آمدن کودک . و ریختن دزدان و راهزنان در عرض راه بر سر جمعی و غارت کردن آنان . و زیان رسیدن . و **راه بردن** : برقرار آوردن . و همراهی کردن . و تحریک کردن . و یافتن . و جدا کردن . و **راه بردن** : سفر کردن و سیر نمودن . و مانع شدن کاروان را از عبور از جاده . و **راه بریدن** : تمام کردن و انتها رسانیدن راه را و طی مسافت کردن و بمقصد رسیدن . و **راه بقا** : نوائی از موسیقی . و **راه پیش گذاشتن** : رهنمایی کردن . و **راه پیمودن** : طی مسافت کردن و سفر کردن . و **راه جامه دران** : نوائی از موسیقی . و **راه حاجیان** : مجره و کهکشان . و **راه خار کشی** و یا **راه خسار کن** : نوائی از موسیقی . و **راه خسروانی** : نیز نوائی از موسیقی و سرودی

راوند (rāvand) .ا.پ. ریشمائی که خوشه های انگور بر آن آویزند و جامه و نموده و ازار و لنگی و مانند آن بر بالای وی اندازند . و نام جائی از توابع اصفهان . و **راوند چینی** : دريوند چینی . و **راوند خراسانی** : دريوند خراسانی و قسم اخیر را بچهار پایان میخوانند .

راوندان (rāvandān) .ا.پ. قلمه‌ای حکم در نزدیکی حلب .

راووق (rāvuq) .ا.ع. رواق .

راقول (rāul) .ا.ع. راول .

راوی (rāvi) .ص.ع. نگاهبان اسبان . و بازگوبنده شعر و سخن از کسی . ج : رواة . و سیراب کننده . ج : رواة .

راوی (rāvi) .ا.پ. مأخوذ از تازی . کسی که خبری و یا حدیثی و یا حکایتی از دیگری روایت کند و از گفته وی باز گوید . و ماج . و کبکبه قصیده شاعر را با لحن و آواز خوش پیش ملوک خواند . ج : راویان .

راوی (rāviyy) .ص.ع. منسوب و متعلق برای یعنی علم دار .

راویان (rāviyān) .پ.ج. راوی .

راویة (rāviyat) .ا.ع. توشه دان . و مشکى که در آن آب باشد . ج : رَوایا .

راویة (rāviyat) .ص.ع. **بهر راویة** : شتر آبکش . و **رجل راویة** : مرد باز گوبنده شعر و یا سخن از کسی و التاء فیها للمبالغة . و نیز هرستور آب کشی را خواه شتر باشد و یا غیر آن راویة گویند .

راوید (rāvid) .ا.پ. يك نوع غلّی .

راویز (rāviz) .ا.پ. خار شتر که اشتر خار و اشتر غار نیز گویند و از بیخ آن ترشی و آچار سازند .

راویة (rāviye) .ا.پ. مأخوذ از تازی . يك جفت مشک مانندى که از چرم ر

برشکاف خانه های تازیان تا بروی زمین آویزند . ج : روايت .

راتکی (rānki) .ا.پ. آبجاء از پشت ستور بارکش که در میان کمروم واقع شده .

و آن قسمت از بالان که این جزعرا میباشند .

رانه (rāne) .ا.پ. راجه . و نارگیل . و نوعی از سیر که آنرا کباب کرده میخورند . و شلوار .

رانی (rāni) .ص.پ. منسوب و متعلق بران و رضد .

رانی (rāni) .ا.پ. مأخوذ از هندی . ملکه وزن راجه .

رانی (rāni) .ص.ع. **رجل ران** : مرد پیوسته نگرفته بسوی چیزی .

رانین (rānin) .ا.پ. شلوار . و زردی که رانهارا پیوشاند و در روز جنگ پوشند .

راوچه (rāvce) .ا.پ. نوعی از انگور .

راود (rāvad) .ا.پ. زمین پست و بلند و پشته پشته پر آب و علف . و ناصافی و تیرگی آب .

راورا (rāvra) و **راورا** (ra'avrā) .ا.پ. خار پشت .

راووق (rāvoq) .ا.ع. مأخوذ از پارسی . پالونه و پاتله و خنور . و کاسه ای که بدان شراب را صاف و روشن کنند . و کاسه شراب خوری .

راواک (rāvak) .ص.پ. صاف و لطیف و روشن . و پالوده از هر چیز و رواق تازی مأخوذ از این لفظ است .

راؤل (rāul) .ا.ع. زیادتی دندانهای ستور . و کف دهن اسب . و آب دهن اسب .

راوماده (rāvmāde) و (rāvmāde) و (rāvmāde) .ا.پ. انقوزه و حلیث

متنه

مسافر و ستر و متاع و کالایمگیرندجه: محافظت آنها .

راه‌دان (rāh-dān) ص. پ. هادی و دلیل در رفتن راه .

راه‌دراز (rāh-darāz) ا. پ. فاصله زیاد و کلان راه طولانی .

راه‌راست (rāh-rāst) ا. پ. راه مستقیم و بدون اعوجاج و انحراف . راه طولانی .

راه راه (rāh-rāh) ص. پ. منقطع . و رنگارنگ و الوان . و **جامه راه راه** : جامه منقطع .

راه‌رو (rāh-rav) ا. پ. مسافر و سیاح و این سیل . و سالك . ج : راه‌روان . و دلیز و دالان . ج : راه‌روما .

راه‌روان (rāh-ravān) پ. ج. راه‌رو . و **راه‌روان ازل و یاراه‌روان سحر** : مردمان پارسا و زاهد و عابد و شب‌زنده دار . و **راه‌روان طریقت** : اولیاء و سالکان . و عناصر اربعه . و **راه‌روان گردون** : هفت سیاره .

راه‌روش (rāh-ravec) ا. پ. رسم و طریقه و عادت و آداب و رسوم .

راه‌روی (rāh-ravi) ا. پ. مسافرت و سیاحت .

راه‌زن (rāh-zan) ا. پ. دزد و قطاع الطریق . و مطرب و سرودگوی .

راه‌زنی (rāh-zani) ا. پ. دزدی و غارت و تاراج در راهما .

راه سنج (rāh-sanj) ا. پ. مسافر و سیاه .

راه‌شان (rāhecāne) ع. ا. حینه تشبیه نام دورگ در باطن ذراع .

راه‌شاه (rāh-cāh) ا. پ. راه بزرگ و عام و شارع . و مسافر بزرگوار و عظیم المقدر .

ه‌رواهب من الله ای خاتم .

راه‌ب (rāheb) ا. ع. زاهد و گوشه‌نشین . و یارسای ترسایان . ج : رهبان . و شیریشه . و نام مردی .

راه‌بان (rāh-bān) ا. پ. محافظ و نگهبان راه . و مسافر . و دزد راهزن و قطاع الطریق .

راه‌بان (rāhebān) ا. پ. مأخوذ از تازی - راه‌با . ج . راه‌ب .

راه‌به (rāhebat) ا. ع. حالتیکه از آن ترسند . و مؤث راه‌ب یعنی زن ترسای پارسا و گوشه نشین .

راه‌بر (rāh-bar) ا. پ. هادی و دلیل و راهنما .

راه‌بری (rāh-bari) ا. پ. هدایت و دلالت و راهنمایی . و **راه‌بری نمودن** : راهنمایی کردن و راه نمودن و هدایت کردن . و بند گفتن .

راه‌بند (rāh-band) ا. پ. راه‌دار و نگهبان راه . و باج گیر . و دزد و راهزن .

راه‌پویان (rāh-puyān) م. ف. پ. شتابان و بتعجیل و مصلح .

راه‌پیما (rāh-paymā) ص. پ. مسافر .

راه‌جوی (rāh-juy) ص. پ. جوینده راه .

راه‌خرچ (rāh-xarç) ا. پ. مخارج راه و هزینه راه .

راه‌دار (rāh-dār) ا. پ. محافظ و نگهبان راه . و قراسوران . و آنکه باج‌ارما میگیرد . و دزد و راهزن و قطاع الطریق که ناگهان بر مسافرن حمله برده آنها را دستگیر کرده و یا می‌کشد .

راه‌داری (rāh-dāri) ا. پ. محافظت و نگهبانی راه و پاسبانی راه . و باجی که از

مسرح از تحنیفات باوید . و **راه خفته** : راه بسیار دور و دراز . و راه هموار . و **راه خوابیده** : راه آشکار . و راه کلان . و **راه دادن** : اذن دخول و خروج دادن .

و یک سوشدن جهت عبور و مرور کسی . و **راه دیدن** : کاره کردن و دوری کردن . و انتظار

حادثه و واقعه‌ای کشیدن . و **راه روح** : نوائی از موسیقی و لحن هفت‌م از سی لحن یارید

و آزاراج روح نیز گویند . و **راه روشن** : راه آشکار . و راه کلان . و **راه زدن** :

غارت کردن و تاراج نمودن در راه . و **راه شبدیز** : لحن سیزدهم از سی لحن یارید .

و **راه عدم** : اجل و مرگ . و **راه غل** : نوائی از موسیقی . و **راه غول** : دنیا و روزگار . و **راه غول دار** : روزگار . و

بخت و طالع . و **راه فنا** : آفات و امراض . و **راه قطع کردن** : پیش رفتن و حرکت

کردن و سیر کردن . و **راه قلندر** : ترک دنیا . و نوائی از موسیقی . و **راه کاهکشان** :

مجره و کھکشان . و **راه کوه رفتن** : لواط کردن . و **راه گرفتن** : سدره کردن و

ممانعت نمودن . و **راه گل** : نوائی از موسیقی . و **خط راه** : تذکره عبور و مرور . و روانه راهداری .

راه آموز (rāh-āmuz) ا. پ. راهنما و یبرقه .

راه انجام (rāh-anjām) ا. پ. اسباب و مایلزم سفر . و مرکب سواری . و اسب و

استر و جز آن . و قاصد و شاطر و یک .

راه آور (rāh-āvar) ا. پ. سوغات و ارمغان و هدیه و هر چیزی که چون شخصی از جایی و

از سفری باز آید برای کسی یا ورود اگر همه نصیبه شمر باشد .

راه‌ب (rāheb) ص. ح. خاتم . یق :

راهطاء (rāhetā) ۱. ع. یکی از سوراخ های کلاکوش که خاک خانه خود را از آن بیرون کند .

راهگان (rāghān) ۱. پ. رایگان . و چیزی که در راه یابد . و چیزی مفت که در عوض و بدل آن چیزی نباید داد .

راهگذار (rāh-gozār) ۱. پ. مبر و طریق و راه و گذرگاه . و دره تنگ در میان کوه . و نای و حلقوم . و مسافر . و راهنا . و سرگذشت . و سوغاتی که مسافر از راه آورد .

راه گرای (rāh-gerāy) ۱. پ. مسافر و سیاح .

راه گستر (rāh-gostar) ۱. پ. هر مرکبی اعم از اسب و استر و خر و گاو و اشتر رجز آن . و مرکب راهوار و فراخ گام و خوش راه .

راهگیر (rāh-gir) ۱. پ. مسافر . و راهرو و سالک .

راهن (rāhan) ۱. پ. بکنوع درختی .

راهن (rahen) ۱. پ. بکنوع علف و یا ریشهای که باسب مانند دوا خوراندند .

راهن (rāhen) ص. ع. ثابت . و آماده . و لاغر از مردم و شتر . و **طعام راهن** : طعام دائم .

راهنامه (rāhnāmaj) ۱. ع. مأخوذ از راهنامۀ فارسی و بمعنی آن .

راهنامه (rāh-nāme) ۱. پ. سفرنامه و نقشه ای که شخص مسافر و سیاح از حرکت و سیر خود برمی دارد . و سفرنامه .

راهنه (rāhenat) ۱. ع. ناف . و گرداگرد ناف اسب . و می و شراب .

راه نشین (rāh-necin) ۱. پ. گدا . و مردم بی خان و مان و غریب . و قاصد و یک . و آشکار و هویدا .

راهنما (rāh-namā) و **راهنمای** (rāh-namāy) ۱. پ. دلیل و هادی و کسی که شخصی را برای هدایت کند و طریق وصول بامری را باو بنماید و براستا نیز گویند

راهنمائی (rāh-namāi) ۱. پ. دلالت و هدایت .

راهنمون (rāh-nomun) ۱. پ. راهنا و براستا .

راهنمونی (rāh-namuni) ۱. پ. هدایت و دلالت .

راهنورد (rāh-navard) ۱. پ. مرکب . و قاصد و یک . و مسافری که پیاده حرکت کند . و گدا و بی خانمان .

راهوار (rāh-vār) ص. پ. مرکب فراخ گام نیز و شتاب ور و خوش راه .

راهواره (rāh-vāre) ۱. پ. سوغات و ارمان و راه آورد .

راهواری (rāh-vāri) ۱. پ. فراخ گامی و تند و تیز روی .

راهوان (rāh-vān) ۱. پ. پاسبان راه . و پاسبان دشمن و یا جزد . و باج راه گیرنده .

راهور (rāh-var) ص. پ. واهوار .

راهون (rāhun) ۱. ع. کومی در سرانديپ که آدم ابوالشیر برآن فرود آمد .

راهوی (rāhavi) و (rāhovi) ۱. پ. نام مقامی از موسیقی که رهاوی نیز گویند .

راهه (rāhe) ص. پ. منسوب براه . و آب **راهه** : راه آب و مجرای آب و نهر .

راهها (rāh-hā) پ. ج. راه .

راهی (rāhi) ۱. پ. مسافر . و راه رونده . و نان لواش . و **راهی شدن** :

روانه شدن و سفر کردن .

راهی (rāhi) ص. ع. **عیش راه** : زیست فراخ . و **طعام راه** : طعام دائم و میشه . و **رخمس راه** : رخمس نرم و آسان .

راهیه (rāhiyat) ۱. ع. می . و زنبور عمل .

رای (ra'y) ۱. ع. اعتقاد و یثانی دل . و تدبیر . ج. آراء و آراء و آراء و آراء و رای (rayy) و رای (reyy) و رای (roiyy) . و **رجل ذورای** : مرد صاحب بحیرت و حذاقت . و **صاحب الرای** : صاحب قیاس لایم بقولون برآیم فیالم یجدوا فیہ حدیثاً او اثرآ . و **رجلته رای عینک** یعنی قرار دادم او را رو با روی تو بنحوی که ببینی او را .

رای (ru'y) م. ع. **رای فی الامر** و **الفقه و غیر ذلک رأیا** (از باب تح) : اندیشید در آن کار و در فقه و جز آن و فکر کرد در آن . و **رای الرایه** : در زمین زد نیزه را . و **رای الزند** : افروخته گردید آتش زنه . و **رای الرقة** : وسید برشش وی . و **رایته** : کنکاش کردم بااو . و رویا روی دیدم او را . و **یق قابلته فرایته** . و **رایت الشیء رویه** و **رأیا و راءة** و **رایه** و **رایة** و **روایا و روایا** : دیدم آنچه را با چشم . م. رؤیة .

رای (ra'y) ۱. پ. مأخوذ از تازی . عقیده . و تدبیر و بجاره و جلکاو . و مقتضای عقل و فکر . و عقل . و حدس . و مشورت . و مصلحت . و پنداشتی . و علم و دانش . و خرد و فهم . و خیال و تصور و اندیشه . و نظرونگاه و قصد و عزم . و وضع و حالت . و فراست . و دستور . و **رای العین** : مشاهده و معاینه . و **رای ثاقب** : تدبیر خردمندانه و

رائحة (rāḥat) ۱.ع. باران شیانگاه .
و بوی خوش و یا ناخوش . ج : روائح . و
خون . یق : **فی وجهه رائحة** ای دم .
و ماله سارحة و لا رائحة یعنی چیزی
ندارد .

رائحة (rāḥat) ۲.ع. راحت الابل
رائحة (از باب نصر) : در شیانگاه باز
گردیدند شتران و بروزن فاعلة مصدری جز
رائحة و عافیة و کاذبة نیامده .

رائحون (rāḥuna) ۳.ع. ج. راتح .
رائحه (rāyehe) ۱. پ . - مأخوذ از
تازی - بوی خواه خوش باشد و یا ناخوش .
و هر چیزی اندک .

رائد (rāed) ۱. ص.ع. دسته دستار و
آن چوبی باشد که طاحن آنرا گرفته آسیا را
بگرداند و جوینده و طلب کننده و خواهنده . و
کسی که آنرا جهة طلب آب و علف فرستاده
باشد . ج : رواد و رادة . المثل : لا
يَكْذِبُ الرَّاوِدُ أَهْلَهُ یعنی جوینده دروغ
نمی گوید اهل خود را . و قولهم : **أَنَا قَوْمُ**
رَادَةِ ای نزود الخیر والدین لاهلنا . و
رائد العین : خاشاک چشم . و **رائد**
الضحی : روشنایی قبل از ظهر .

رائدة (rādat) ۳. ص .ع . **امراة**
رائدة : زنی که در همسایه خود بسیار آمد
و شد نماید . و **ریح رائدة** : باد نرم .
رای ریان (rāy-rāyān) ۱. پ. باصطلاح
هندی اول صاحب منصبی که اراضی و املاک
دولتی سپرده باوست .

رائرة (rāerat) ۱.ع. یه زانو که مانند
مغز نفیس است .

رای زن (rāy-zan) ۱. پ. کسی که
در کارها باری مشورت کنند .

رائس (rāes) ۳.ع. **هورائس**

رأية (rā'yat) و **رأية** (rāyat) ۴. م .
ع. **رای رؤیة** و **رأية** و **رأية** ۴. م .
رؤیة .

رأية (rāyat) ۱.ع. علم و درفش و لوا .
و کلونید و یا آنچه در گردن بنده آیین آنگند .
ج : رای و رایات .

رایت (rāyat) ۱. پ. - مأخوذ از تازی .
نیز و مومخ . و علم و درفش . و **رایت بیضا** :
علم سفید که درفش فیروزی باشد . و **رایت**
کاوین : علم فریدون .

رائج (rāej) ۱.ع. روان و جاری . و
رائج الوقت : بمقتضای وقت و ترتیبات
زمان .

رائج (rāej) ۳. ص . پ . - مأخوذ از
تازی - هر چیزی که روانی داشته باشد و در
داد و ستد همه کسی آنرا بر دارد و میبرد و
معمول و متداول و عمومی بود . و **پول**
رائج : پول روان . و جاری و متداول .

رای چنپا (rāy-ṣanpā) ۱. پ . گلی
زرد رنگ مانند گل زنبق و بنایت خوشبوی و
درخت آن نیز بزرگی درخت گردکان و از آن بلند
تر و از محصولات بومی هندوستان و آفرافاغر
و فاقیه نیز گویند .

رائح (rāeh) ۳. ص.ع. مردی که در افعال
مشابه پدر باشد . و مرد شادمانی کننده . ج :
رائحون . و کسی که در شیانگاه آید و یا در
شیانگاه کاری کند . ج : رائحون و روح .
و **یوم رائح** : روز یا باد .

رائحات (rāehāt) ۳.ع. ج. رائحة .

رائحة (rāehat) ۳. ص.ع. مؤنث رائح
یعنی زن شادمانی کننده . و زنی که در شیانگاه
آید و یا در شیانگاه کاری کند . ج : رائحات
و روائح . و **ابل رائحة** : شتران در شیانگاه
آینده . و **امراة رائحة** : زنی که در افعال
مشابه پدر باشد . ج . روائح .

از روی بصیرت . و **رای يك شدن** و
و **با يك رای شدن** : متفق شدن و يك
خیال بودن . و **رای دادن** : حکم کردن .
و قضا کردن و قضا دادن . و **رای زدن** :
تصد و عزم کسی را در تدبیر امری تغییر دادن
و برگردانیدن . و **با کسی در تدبیر امری مشورت**
کردن . و **رای کردن** : اندیشه کردن و
فکر نمودن . و عزیمت کردن . و قرار نمودن .
و **همرای شدن** : اتفاق کردن و متفق
گشتن .

رای (rāy) ۱. پ. راه و صراط و طریق .
و راجه و پادشاهه . و حا کم . ج : رایان .
رای (rāy) ۱. پ. - مأخوذ از تازی -
عقل و فکر . و مشورت . و اندیشه و تأمل . و
تدبیر و عقیده و پنداشتن و رای .

رای (rāy) ۳.ع. ج. **رأية** .
رعی (ro'y) ۳.ع. ج. **رؤیا** .

رایات (rāyāt) ۳.ع. ج. **رأية** .
رایات (rāyāt) ۱. پ. - مأخوذ از تازی .
علمها و درنشا . و **رایات ظفر آیات** :
علمانی که دلالت بر فتح و فیروزی می کنند .

رایان (rāyān) ۳. پ. ج. رای .
رایاندن (rāyāndan) ۳. ف م . پ .
درمانی نمودن بیرون . و هدایت کردن .

رائب (rāeb) ۳. ص.ع. **رجل رائب** :
مرد سرگشته شویده عقل سست و گران جسم
گرا نجان آسیری شکم و یا از خوردن شیر رائب
و یا از غلبه خواب و یا از راه رفتن . ج :
روبی (rubā) . و **لبن رائب** : شیر خفته
چغرات شده و یا شیر مسکراورده آب آبیخته .
و نیز رائب : کار مشبه و مکرر .

رای بین (rā'y-bin) ۳. ص. پ. زیرک
و صاحب فراست .

رأية (rā'yat) ۱.ع. علم و درفش و لوا .
و **رأية الاخلاق** : علم نیازمندی .

مادامواقپها فاذهب انت وربك
فهاثلا، ای انت و هارون . ربادشاه . و
 منعم و مولی وسید:ج . ارباب و ربوب . و
رب الارباب: یعنی پروردگار پروردگاران
 و مراد خدای تبارک و تعالی باشد . **رب**
العالمین یعنی پروردگار عالمیا نیز مراد
 خداوند عالم جل شانه میباشد. **رب الهرة**:
 یعنی پروردگار عزت و سرافرازی. **رب العباد**:
 یعنی پروردگار بندگان نیز مراد خدای تبارک
 و تعالی است **رب الدار**: بزرگ و
 رئیس خانه . و **ربی** یعنی خدای من . و
یارب: کلمه ندا یعنی ای پروردگار من .
رب (rabb) ص . ع . مالک (وصف
 بالمصدر) .
رب (rabb) م . ع . ربه رباً (از باب
 نصر): فراهم آورد آنرا . و **رب النعمة**:
 افزون کرد آن نعمت را . و **رب بالمكان**:
 لازم گرفت آن جای را و اقامت کرد در آن .
 و **رب القوم**: مهتری کرد بر آن قوم . و
رب الامر: نیکو کرد کار را و تمام و کامل
 گردانید آنرا . و **رب صنعته**: اصلاح کرد
 کار و صنعت خود را . و **رب الدهن**:
 خوشبوی گردانید روغن را . و **رب الشیء**:
 مالک گردید آنچیز را . و **رب القوم**: امر
 و نهی کردم آن قوم را و فایز بر آنها شدم . و
رب الزق رباً و رباً: نیکو گردانید آن
 شک را بر رب . و **رب الصبی**: پروردم
 آن کودک را تا بالغ گردید . و **رب الصبی**
 (از باب سجع): لقا فی . و **رب الشاة**:
 بچه آورد آن گوسفند .
رب (rabb) ا . ع . شیره ستر ازیمه
 بعد فشاردن آن . و درد و غن . و آب ستر از
 هر چیز . ج: رباب . و نام ماه جمادی الاولی .
رب (rabb) م . ع . **رب الزق رباً**
 و **رباً** . مر . رب .

و هر چیز که در راه یابد . و هر چیز مفت و
 چلبه که آنرا عوض و بدلی نباید داد . و هر
 چیز بی مایه و بی زحمت و بی تحمل و بلا
 عوض و مفت و بدون خریداری . و هر چیز که
 یرینج و محنت بدست آید . و هر چیز عیث و
 باطل . و **رایگان رفته**: خون ریخته شده
 از روی عدم عقوبت و سیاست .
رائل (rael) ا . ع . چکان از هر چیزی .
 و هر چیز که قطره قطره بریزد . و نیز رائل:
 دندان زائد . ج: روائل .
رائل (rael) ص . ع . درمباله گویند:
روال رائل: آب دهان ستور که از جبهه
 بسیاری بریزان باشد .
رائم (raem) ص . ع . ماده شتر مهربان
 بر بچه خود و بر پوست بچه شتر که آنرا آگنده
 بکاه کنند جهت تسلی شتر ماده .
رائمة (raemat) ص . ع . مساده شتر
 مهربان بر بچه و بر پوست بچه شتر آگنده بکاه .
 و نیز رائمة: گوسفندی که می لبس لباس
 عاجزین را .
رایه (raye) ا . پ . سغه و جوشی که
 بر سر دروی کودکان برمیاید .
رائی (rai) ا . ع . ناظر و بیننده .
رایبی (rāviyy) و **رائی (rāiyy)** ص .
 ع . منسوب به رایة یعنی نیزه .
رب (rab) ا . ع . لغتی است در رب
 (rabb) که از نامهای خداوند تبارک و تعالی
 باشد .
رب (rabb) ا . ع . **الرب**: پروردگار
 و خداوند و هو اسم من اسماء الله تعالی ولا
 یطلق باللام لغیراته ولا یقال لغيره الا بالاضافة
 و ربما جاء بالالف واللام عرضاً عن الاضافة
 اذا كان بمعنى السيد والملك. و **رب کل شیء**:
 مالک و مستحق آنچیز و یار آن . و برادر کلان.
 قوله تعالی: **یا موشی انالین ندخلها**
 PDF.tarikhema.org

الکلاب: از در میان گان بمنزله رئیس
 است در میان قوم .
رائش (raec) ا . ع . تیر باهر . و میانجی
 میان پاره دهنده و پاره گیرنده . و **الحارث**
الرائش: یکی از پادشاهان یمن .
رائض (raez) ص . ع . دام و دست
 آموز . ج: راضع و راض .
رائطة (raelat) ا . ع . چادر يك لغت
 که زنان بر سر انداختند .
رائع (rae') ص . ع . زیاد . و زیادشونده
 و برکت کننده . و گوانده و خوب روی . و
 مشغول کننده . و شگفت آورنده کسی را از حسن
 و جمال . ج: ارواع و روع و **فرس رائع**:
 اسب نیکو و تیز گام .
رائع (rae') ا . ع . جانی در بیرون شهر
 مدینه .
رائعة (raeat) ا . ع . موضعی در مکه که
 گویند قبر آمنه مادر آنحضرت صلی الله علیه و آله
 در آنجاست .
رائع (raeq) ص . ع . **طریق رائع**
 راه مایل و کج . و نیز رائع: کسی که در
 پنهانی گریزد . و محیل مانند روباه . و کسی که
 جهت صید روباه کمین کند .
رائف (raef) ص . ع . مرد مهربان و
 یا سخت بسیار مهربان .
رائق (raeq) ص . ع . خالص و بی آمیغ .
 و آنچه ناشتا خورده شود از آب و طعام و جز
 آن . و مرد تهیدست . و آنکه بر ناشتا باشد . یق:
ایته را تا قائم اطعم شیم ای علی الریق .
 و **خبر رائق**: نان بی نان خورش . و
 نیز رائق: خوب روی . و شکفت انگیز:ج:
 روق و روقه .
رایکا (rayekā) ا . پ . ریکا و محبوب
 و مطلوب و معشوق .
رایگان (rāygan) اوص . پ . راهگان

عظیم و رخشند و رخشان .

رباء (rabā) م.ع. رباربوا و ربوا و

رباء (از باب نصر) : فزون شد و گوالید . و

ربا الرایة : برآمد بر آن پشته . و ربا

الفرس ربوا : آماس کرد آن اسب از

دو بدن و یا از ترس . ربا السویق : آب

ریخت بر آن پست پس بالیده گردید . و ربا

فلان فی بنی فلان ربوا و ربوا

(robovvan) و ربی رباء و ریباً (از

باب سمع) : پرورش یافت فلان در بنی فلان .

و كذلك الصبی فی حجره من البابین .

رباء (rabā') ا.ع. مستوطول و فزونی

بر کسی . یق : لفلان علی فلان رباء

ای طول و مت .

رباء (relā') م.ع. ربابته مراباة

و رباء : پرهیز کردم و ترسیدم از وی . و

نگریستم آنرا و نگامانی ار کردم و مواظبت

کردم از او .

رباءة (rabāot) ا.ع. پشته و

بلندی .

رباب (rabāh) ا.ع. ابر سید و گاه

برابر سیاه هم اطلاق کنند . و یک نوع سازی .

رباب (rebāb) ا.ع. پیان و عهد . و

ده یکها . و یاران . و پنج قبیله از تالوایان

که یکی شده اند و ایشان ضب و ثور و عکل و تیمر

عدی و انسا سماء بذلك لانهم غسوا ابدهم فی

رب و تحالفوا علیه . و نیز رباب . ج . ربة .

وج . ربة . وج . رب .

رباب (rehāb) م.ع. نزدیک برادران

و سیدن گویند .

رباب (robāb) ا.پ . سازی شبیه به

طنبور بزرگ که دسته کوتاه و چهار تاو دارد

و بر وی آن بجای تخته پوست آهو می کشند .

رباب (robāb) ع.ج. دی (robā) .

ربابة (rabābat) ا.ع. واحد رباب

رب (rob) و (rob) ا.پ . مأخوذ

از تازی . شیره اهر میوه ای که آنرا قوام

آورده شیر کرده باشند مانند رهب انار و رب

سبب و جز آن .

رب (robba) و (roba) و (rabba) و (raba)

و (robo) و (rob) ع. حرف جار . و یا اسم است

بمعنی سا و در نیاید مگر بر تکرر و گاه بمعنی اندک

باشد و نیز بمعنی چندی و بسیار بار و چند بار و

اکثر اوقات و گاه گاه و بعضی اوقات و وقت

یوقت و شاید و اتفاقاً نیز می باشد . مر . ربما .

رباً (rab') م.ع. رباً اتوم و لهم

رباً (از باب فتح) : علاوه گردید مر آن

گروه را و دید بانی نمود . و رباً زید : بلند

گردید زید و بر بلندی برآمد . و رباً الشیء :

بلند کرد آن چیز را و اصلاح نمود آنرا و برد

آنرا . و انی لاربابك عن هذا الامر

ای ارفك عنه . و رباً فلان : فراهم آورد

فلان از هر نوع طعام . و رباً الرجل : گرانبار

رفت آن مرد . و رباً القوم : چشم داشت

بر آن قوم و نگامانی کرد و از بالا بر زیر نگریست

آنها را و مطلع گردید بر آنها . و ما ربأت

رباه یعنی ندانستم او را و برای او را

نگردم .

ربا (rebā) ا.ع. پیشی یعنی بنسبه خریدن

و فزون گرفتن در وام و بیع و سود خوری .

و زیاده . و نشو و نما و قد نهی فی الشرع

عن الربا و هو بیع جنس بعین ذلك الجنس مع

زیادة .

ربا (robā) م.پ. ربایند . و ربوده .

و جذب کننده و همیشه بطور ترکیب استعمال

میشود مانند آهن ربا یعنی جذب کننده و

ربایند آهن که متقاضی باشد . و سامان

ربا : ربایند سامان . و در ربا : معشوق

و کسی که دل را ربوده و میرباید .

ربا (robā) ا.پ . بلشت زند بزرگ و

یعنی يك ابر سید .

ربابة (rebābat) ا.ع. ملك و سلطنت .

و مالک . و ضرب . و عهد و پیمان . یق .

هو طالب ربایته ای مملکت . و دسنة

تیرهای قمار وجبة آن ورشته ای که بآن تیر

هارا بندند و بارچه ای که در آن تیرهارا پیچند

و یا پوست تنك که بردست برآورند تیر های

قمار پیچند .

ربابة (rabābat) ع.ج . ربان

(robān) .

ربابة (robābe) ا.پ . سازی شبیه به

طنبور بزرگ که رباب نیز گویند . و از اعلام

زنان است .

ربابی (rabābiyy) ا.ع . سازنده و

نوازنده رباب . و مندود بن عداقة شخصی

بوده که در معرفت فن رباب نوازی بدو

مثل زدند .

رباة (rab'at) ا.ع. آب دستان سه بهلو

که از چهار پاوچه چرم سازند .

رباة (rabāt) ا.ع. کوه . و کوه

کوچک . و پشته . و تپه .

ربات (rebāt) ا.پ . کاروانسرا و

منزلگاه و رباط .

ربات (rabbāt) ا.ع. ج. ربه .

رباجة (rabājat) م.ع. ریح رباحة

(از باب کرم) : گول و کند خاطر گردید .

رباجة (rabājat) ا.ج. گولی و سنی

و کندی خاطر .

رباجی (rabājiyy) ا.ع. مرد ستر

درشت خو که میان قریه و بادیه باشد .

رباجية (rabājiyat) ا.ع. و ن گول .

رباح (rabāh) ا.ع. سود و فائده .

و نام شخصی ساقی . و نام جانوری مانند

گره .

رباح (rubāh) م.ع. ریح رباح و

رَبَّاحٌ و رِبَاحًا . مر . دِج و رِج .

رباح (rebāh) ع . ج . رِج .

رباحی (robāhiyy) ع . ۱ . نوعی از کاور .

رباح (robāh) ع . ۱ . بزغاله . و کبی

نر . النمل : هوا جین من رباح . و بچه شتر لاغر . و رِب رباح : نوعی از خرما .

رباخ (rabāx) م . ع . رِبخت المرأة رِبَخًا و رِیوخًا و رِبَاخًا و رِبَخًا (از باب فتح و - مع) : بیوش گردید آن زن هنگام جماع .

رباخوار (rebā-xār) و رِباخور (rebā-xor) ۱ . پ . کسی که دو داد و ستد ربا میگیرد .

رباد (rabbād) ع . ۱ . گل ساز و بنای گل کار .

رباذ (rebāz) ع . ج . رِبذة و رِبْذة .

رباذیة (rabāziyat) ع . شرویدی .

یق . بین القوم رباذیة

ربارب (rabāreb) ع . ج . رِرب .

ربازة (rabāzat) م . ع . رِز الرجل و رِبازة (از باب کرم) : زیرک گردید آن مرد . و رِز الکبش : آگنده گوشت و فرجه شر آن غوج .

رباض (rabbāz) ع . ۱ . شیر بیشه کین کرده . و کسی که تکیه میکند .

رباط (rabāt) و (rebāt) ۱ . پ . جانی که دو کنار راه جهت استراحت و سکناء منزلگاه قافله و کاروان سازند و مشتمل بر اطرافهای چند و طولیه و جز آن باشد .

رباط (rebāt) ع . ۱ . ع . آنچه بوی بندند ستور و مشک و جز آن را . ج . و بط . ومنه : جاء فلان و قد فرض رباطه اذ انصرف مجهوداً . و دل و قلب . و پنج راس و زیاده از

اسبان بسته . و مهمانسرای . ج . ربط و رباطات . و اصطلاح تفریح نسج لبی که موجب پیوند و اتصال عظام بهم دیگر میباشد و احتیاطاً نگاهداری میکند . ج . و رباطات .

رباط (rebāt) م . ع . دوام نمودن بر کاری . و نگاهداشتن و ملازمت نمودن جای در آمدن دشمن را . و رباطة مثل الاربطة ان يربط كل من الفريقين خو لهم في ثغره ممدأ لصاحبه فسمى المقام في الثغر رباطاً و منه قوله تعالى : و صابروا و رباطوا او معناه انتظار الصلوة بعد الصلوة لقوله عليه السلام : فذلكم الرباط .

رباطات (rebātāt) ع . ج . رباط .

رباطة (rebatat) م . ع . ربط جاشه و رباطة (از باب نصر) : سخت شد دل او . و ربط الله على قلبه : الهام کرد او را صبر و قوی دل گردانید او را خدای .

رباع (rabā') ع . شأن و حال یک شخص بر آن باشد و لایکون فی غیر حسن الحال . و طریقه و روش . و استقامتی که شخص دارا می باشد .

رباع (rabā') ص . ع . حیوانی که دندان رباعی آگنده باشد . یق : فرس رباع و جمل رباع .

رباع (rebā') ع . ۱ . ج . ۴ . و ج . ۴ .

رباع (rebā') م . ع . رابع مرابطة و رباعاً . مر . مرابطة .

رباع (robā') ع . ۱ . چهار گان و چهار چهار : و چهار خال تاس در بازی نزد . و هر چیز که مشتمل بر چهار قسمت و یا چهار جزء بود و همومدول عن اربعة اوبة و عن اربع اوبع للذکر الاثنی و كذلك مربع فلذلك ترك صرهما .

رباع (rabbā') ع . ۱ . بسیار خرنده خانه ها و منزلها .

رباعاً (robāan) ع . ۱ . چهار تائی . و انجمنهای چهار تائی .

رباعة (rubāat) و (rebānt) ع . ۱ . شأن و حالی که شخص بر آن باشد . و لایکون فی غیر حسن الحال . یق : مالی من یضبط رباعی غیر فلان ای امری و شأنی الذی انا علیه . و كذلك رباعی (بالکسر) . و هم علی رباعتهم (و تکرر) یعنی ایشان برحالی نیکو هستند و بر امری میباشد که بودند بر آن . و نیز رباعة (و تکرر) ، طریقه و راه و مسلک . و استقامت . و کیش . و قبله و طایفه . و مسکن و مأوا .

رباعة (rebānt) ع . ۱ . قسی از دول شمشیر . و باو برداری و حمالی .

رباعی (rabāi) اوص . ع . آنکندند انهای رباعه را آگنده باشد . یق : جمل رباع و فرس رباع . و اذ انصبت انتمت نقلت : رکبت بر ذوناً رباعیاً . ج : و مع و ربع و ربع و ربع و ربعان و ارباع . و نیز رباعی : گویند چهار ساله و اسب و گاو پنجاه و شتر هفت ساله .

رباعی (robāi) ۱ . پ . مأخوذ از تازی . اصطلاح عروض دوبیتی و آن چهار مصرع بود که مصرع چهارم با اول و دوم هم قافیه باشد ولی مصرع سیوم را آن قافیه لازم نباشد . رباعیات (rabāiyāt) ع . ج . و رباعیه . رباعیات (rohāiyāt) ۱ . پ . مأخوذ از تازی . شعرهای دوبیتی .

رباعیة (rabāiyat) اوص . ع . مؤنث رباعی . و چهار دندان که میان ثنایا و انیاب باشد . ج : رباعیات .

رباعة (rabāqat) ع . ۱ . بیابادی و فراوانی و کثرت و زیادتی .

ربّآ وریشی (از باب نصر) : باز داشت
آترا از حاجت خود .

ربج (rabj) ا.ع . پول خرد و سبک .

ربج (rebl) و (rabah) ا.ع . سود
و منفعت . ج . ارباح .

ربج (reblh) و (rabah) م.ع . **ربج**

فی تجارته ربجاً (از باب حسب) و

ربحاً و رباحاً (از باب سمع) : سود

برد در داد و ستد خود . و **ربحت تجارته** :

سود کرد داد و ستد ار .

ربج (rabah) ا.ع . اسبان و شترانی که

برای فروختن از شهری بشهری برند . و

بجّه شتر از مادر جدا شده . ج : **رباح** . و

نیز **ربح** . ج . **ربح** .

ربج (robah) ا.ع . شتر بچه . و بزغاله .

و نام مرغی شبیه بکلاغ .

ربحل (rebahl) م.ع . پر گوشت

دراز بالا و تمام اندام وین بزرگ هیکل از

مرد و شتر .

ربحله (rebhialat) م.ع . **جاریه**

ربحله : دختر فربه دراز بالا و شگرف اندام .

ربحی (rebhi) م.ع . هر چیزی که از

مراجه حاصل شود .

ربخ (rabx) م.ع . **ربخ** و **ربخاً** و

ربوخاً و رباخاً . مر . و باخ .

ربخ (rahax) م.ع . **ربخت الابل**

فی الرمل ربخاً (از باب سمع) : سخت شد

بر آن شتران رفتن در دربل . و **ربخت المراه**

ربخاً . مر . و باخ .

ربد (ralid) م.ع . **ربد بالمکان**

ربدأ (از باب ضرب) و **ربدوأ** (از باب

نصر) : اقامت کرد در آنجا . و **ربدّه ربدأ**

(از باب ضرب) : حبس نمود آن را و

باز داشت .

ربد (rabd) و (rabad) ا.ع . گل تنک .

ربائی (robāi) م.ع . پ . غارت کننده
و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود .

رباییدن (robāyidan) م.ع . پ . ربودن

و گرفتن کناییدن . و دزدیدن کناییدن . و

غارت کردن . و گرفتن و اخذ کردن و ربودن .

ربب (rabab) ا.ع . آب بسیار و گوارا .

ربب (rehab) ا.ع . ج . ربه .

ربب (rohab) ا.ع . ج . ربه .

ربه (robat) ا.ع . ده هزار درهم .

ربه (rabbat) ا.ع . مونث ربه . و سیده

و خاتون . و زنی که مالک چیزی باشد . ج :

ربات . و نام کعبه در جاهلیت . مر . مذبح .

ولات . و خانه بزرگ و کلان . ج : **رباب** .

ربه (rebbat) ا.ع . یک نوع گیاهی و

درخت خرنوب . و جماعه بسیار . ج : **رب**

و **رباب** و **ربه** . و ماه جمادی دوم . و ماه

ذیقعد .

ربه (rebbat) و (robbat) ا.ع . ده

هزار . ج : **رب** و **رباب** .

ربه (robhat) ا.ع . فراخی زندگانی و

فراخی عیش . و شیر و می اخص من الرّب .

ربت (rahit) م.ع . **ربته ربتاً** (از

باب نصر) : پرورد آنرا .

ربت (rabat) م.ع . **ربت ربتاً** (از

باب سمع) : بسته شد سخن و یا عام است .

ربت (robata) و (robata) و (rabbata)

و (rabata) ع . مانند رب حرف جار و یا

کلمه تقلیل و یا تکثیر . مر . ربما . و بمعنی

شاید و گاهگاه و بسا و بعضی اوقات و اغلب

و اکثر .

ربتما (robbatamā) و (robataamā)

و (rabbatamā) و (rabatamā) ع .

حرف جار و یا کلمه تقلیل و یا تکثیر مانند مَرَّت

و جر آن .

ربث (rabs) م.ع . **ربثه عن الحاجة**

رباق (rebāq) ع . ج . ربه .

ربالة (rabālat) ا.ع . بیاری گوشت .

ربان (robān) ا.ع . مهر کشتیانان .

ج : **ربانه** . و کرانه بزرگ از کوه اجا .

ربان (robān) و (rabbān) ا.ع .

منگی و تمام . و اول مهریزی . و جماعت .

واخذنه بر بانه : گرفت همه آن چیز و یا اول

آن چیز را . و كذلك **واخذنه بر بانه** (بالتفتح) .

ربانه (rebānat) ا.ع . مملکت .

رب : **طالت ربانه** .

ربائی (rabbāni) م.ع . پ . مأخوذ

از تازی . منسوب بر رب . و **عالم ربائی** :

دانشمند راسخ در علم و دین .

ربائی (rabbāniyy) ا.ع . مرد خدائی

متعبد عارف بانه منسوب بر رب . و دانشمند

راسخ در علم و دین و دانشمند با عقل . و آنکه

بعلم خود خدای طلبد . ج : **ربانیون** .

ربائی (robāniyy) ا.ع . مهر

کشتیانان .

رباییدن (robāyidan) م.ع . پ . ربودن

کناییدن و غارت و تاراج کردن فرمودن .

ربانیون (rabbāniyyuna) ع . ج .

ربائی .

رباوة (rabāvat) و (rebāvat) و

(robāvat) ا.ع . کوه . و کوهچه و کوه

کوچک . و تپه .

رباه (robāli) ا.ع . روباه .

ربایا (rabāyā) ع . ج . ویتة .

ربائب (rabāeb) ع . ج . ربه .

ربائث (rabāes) ع . ج . ویتة . و ج .

ریش (rebbisā) .

ربایندگی (robāyandagi) ا.ع . پ .

دزدی و سرقت . و اخذ و گرفتن .

رباینده (robāyande) ا.ع . پ . دزد

و غارت گر .

یکی ریابدی را که فرود آید بر او . و بر انتظار داشت او را . و **ربضنی امرآ** : در انتظار انداخت مرا کاری .

ربضة (robsat) .ع . گونا گونی رنگ . چشم داشت . و مدت انتظار زن در خانه شوی وقتی که او را جماع نتواند . **یق اقامت المرأة ربضتها فی نیت زوجها فان اتاها والافرق بینهما** .

ربض (rabz) م .ع . **ربض فلاناً ربضاً** (از باب نصر و ضرب) : جای داد فلان راویا جای گرفت بسوی آن . و **ربض ربضاً و ربوضاً و ربضة** . مر . ربوض . **ربض** (rabz) و (robz) و (rahaz) و (robz) .ع . زن . و مادر . و خواهر . **ربض** (rebz) .ع . گروه گاران در جای باش خود .

ربض (robz) .ع . میانه چیزی . و بنیاد بنا . و هر چه زمین را مس کند از هر چیزی . و دسته ای از درختان خاوار دار .

ربض (robz) و (robz) .ع .ج . ربوض . **ربض** (rabz) .ع . روده . و هر چه در شکم باشد سوی دل . و دیوار گرد شهر . و جای باش گویندان . و سن بالان رآن رسن بالان که بجانب زمین باشند نه رسن بالاین بالان .

وزن مرد . و هر چه بسوی وی جای گیرند و بدن آسایش یابد از اهل رمال و خانه و جز آن .ج : ارباض . و قوت انسان از شیر که بسند و رسنده باشد . **الثلث : منك ربضك**

ان کان سماراً ای منك اهلك و خمدك و ان کانوا مقصرین و هذا کقولهم انک منك و ان کان اجدع . و کرانه چیزی . و کمرند مانند تنگ بالان که در هر دو تنگه نافه انداخته از هر دو سریش بگذارند .

ربض (robz) م .ع . **رجل ربض** : مرد بازمانده از حاجات .

فیر ابوذر غفاری رضی الله عنه در آنجاست . و نیز ربه : پشم رنگینی که برگردن شتر بندند .ج : ربه .

ربهة (rabezat) م .ع . **لثة ربهة** : بن دندان کم گوشت .ج : ربهات . **ربهی** (rabzā) و (rabaziyy) .ا .ع . چله کمان . و تازیانه . **ربرب** (rabrab) .ع . گروه گاران دشتی .ج : ربارب .

ربرق (rabraq) .ا .پ . مأخوذ از سریانی . تاجریزی و انگورک توزه .

ربروئن (rabrunetan) .فل .پ . بلغت زند مردن مقابل زیستن . **رربا** (rahzāh) .ا .پ . بلغت زند خورشید و آفتاب .

ربس (rabs) م .ع . **ربه ییده رباً** (از باب نصر) : زد او را بدست خود . و **ربس القرية** : پرکرد آن مشک را .

ربس (rebs) .ع . سختی و بلا و آسیب . و بسیاری از مال و جز آن .

ربس (rebs) .ا .پ . یکنوع بارچه پنبشین پست که از آن لباس سازند .

ربس (robs) .ع .ج . رباء . و **چاء فلان باه ور ربس** ای شداوند .

ربساء (rabsā) .ا .ع . بلا و سختی و آفت شدید .ج : ربس .

ربهة (rabasat) .ا .ع . زن بدعیات و چرکانک .

ربش (rabac) .ع . سیدی که بر تاختن نوجوانان برآید .

ربشاء (rabca) م .ع . مؤنث اوبش . و **ارض ربشاء** : زمین بسیار گیاه .

ربهة (robcat) .ا .ع . اختلاف لون .

ربص (rabs) م .ع . **ربص به ربصاً** (از باب نصر) : انتظار آن نمود و چشم داشت

و منه : **هو یعمل ربدآ بمكة** . **ربد** (robd) .ع .ج . اربد و ربداء . **ربد** (robad) .ا .ع . رنگ و جوهر شیر و جز آن .

ربداء (rabadā) م .ع . مؤنث اربد . و **داهیه ربداء** : بلای بد . و **نعامه ربداء** : شتر مرغ ماده خاکسترگون . و **عتر ربداء** : بزخافه سیاه که خبکهای سرخ داشته باشد .ج : ربد .

ربدة (robdāt) .ع . خاکستر گونی و تیرگی .

ربد (rabaz) م .ع . **ربدت یده بالقداح ربدآ** (از باب سمع) : سبک شد دست ی در قداح .

ربد (rabaz) .ا .ع . سبک دستی . و ربهة .

ربد (rabez) م .ع . سبک پا در رفتار .

و **ربد العنان** : تهاگزینده .

ربد (rebaz) .ع .ج . ربهة .

ربداء (rahzā) .ا .ع . نام زنی . و

ابوالربداء : از کنیه های تازیان است .

ربدات (rabezāt) .ع .ج . ربهة . و

رجل ذو ربدات : مرد بسیار غلط گوی .

ربدانی (rabezāniyy) م .ع . بسیار یهوده گوی . یقیناً **رجل ربدانی** .

ربدة (rehzat) و (rabazat) .ا .ع .

پشم پاوه ای که بوی قطران بر شتر ماند . و

رکوی که زرگران پیرایه را بوی ماند تاروشن شود .ج : ربه و ربه و رباد .

ربدة (rehzat) .ا .ع . مرد بی چیز . و

گروه مردم . و سریند شیشه . و پشم پاوه

رنگین که بگوش و گردن شتر و غیر آن آویزند .

و پارچه زن حایض . و هر پلیدی .ج : ربه و ربه

و رباد .

ربدة (rabazat) .ا .ع . چایق تازیانه .

و شدت . و نام جانی بر چهار منزل از مدینه که

ربضة (rahzat) م.ع. ربض و ربضاً و ربوضاً و ربوض .

ربضة (rebzat) ا.ع. نوع نست گوبند و جزآن . و جماعت مردم .

ربضة (rebzat) و (rabazat) ا.ع. مقتل قوم یعنی کشتگاه آنها در يك جای . و تن وجه . بئ : ثريد گانه و ربضة ارنب ای حشته جانمته .

ربضة (robzat) ا.ع. پاره‌ای از اشكنه . و مرد اشكنه ساز .

ربضة (robazat) ا.ع. شخص اشكنه ساز . و مجروح و مقتول . و بروی خوابیده .

ربط (raht) م.ع. و ربطه و ربطاً (از باب ضرب و كسر لقه) : بست آرا .

ربط (rabt) ا.پ. مأخوذ از تنازی . بستگی و پیوستگی و ارتباط و اتصال . راطلاع .

و رفاقت و آشنائی . رعلم . و عمل . و مشق . و عادت . و باصلاح نحو ترکیب کلمات . و

ربط دادن : پیوسته کردن و متصل کردن و اتصال دادن . و کلامی را با معنا کردن . و

ربط داشتن : اتصال داشتن و پیوسته بودن و ارتباط داشتن . و با معنا بودن . و دخیل بودن

و دخالت داشتن . و علم و عمل داشتن . و رفاقت و آشنائی داشتن . و ربط کردن :

پیوستن و اتصال دادن . و استوار کردن . و مضبوط ساختن . و با ربط : با علم و با

اطلاع . و با عمل . و دانا . و با معنا . و بی ربط : بی علم و بی اطلاع و نادان . و

بی عمل . و بی معنا .

ربط (robot) ع.ج. رباط .

ربيع (reb') ا.ع. سرای و خانه . ج : رباع و ربوع و اربع و ارباع . و محله . و منزل

و فرود آیدنگاه . و تن . و جماعت مردم . و جای اقامت در ایام بهار . و مرد میانه بالا .

ربيع (rab') م.ع. و ربیع و رباعاً (از

باب فتح) : باز ایستاد و خود را باز کشید از کاری . و منه قولهم : اربع عليك از

علي نكك او علي ظلك ای ارق بنفك و كف . الحديث : اربعوا علي

انفسكم ای ارقوا بانفسكم فانكم تدعون سعيماً قریباً . و نیز ربیع : بدست سنگ برداشتن

جهه آزمایش قوت . و چهار تو تافتن زه کمان و جز آن را . و بهر چهار روز يك روز نوبت

یافتن شتر یعنی شتران را سه روز و یا چهار روز و سه شب از آب باز دارند و در روز چهارم

بر آب آورند . و در فراخی سال رسیدن قوم . و گرفتن تب ربیع کسی را . و بعریقه باو شتر

نهادن . و چشم داشتن . و چهار يك مال گرفتن از قوم . و چهارم قوم شدن و در این هر دو معنی

ضم عین مضارع و كسر آن لغتی است . و چهار يك عنیت شدن چنانچه در جاهلیت رسم

بود و در اسلام خمس قرار داده شد . و ربیع علیه : میل و مهریانی نمود برادر . و ربیع

عنه : باز ماند و کوتاهی نمود از وی . و ربعت الاابل : بجرا گذاشته شدند شتران و

خوردند بطوری که خواستند آب نوشیدند . و ربیع الرجل بالمكان و كذلك فسی

الماء : فرمان داد آن مرد بهر چه خواست . و ربیع القوم : چهل تا ساخت آن قوم را

بغات خود و یا چهل چهار . و ربیع بالمكان : قرار گرفت و آرام نمود . و ربیع القوم

(مجهول) : باران ربیع رسید آن قوم را . و ربیع (reb') ا.ع. سفایت شتران در

روز چهارم . و تبی که يك روز گیرد و در روز گذارد .

ربيع (rob') و (robo') و (roba') ع.ج. رباعی .

ربيع (rob') و (robo') ا.ع. چهار يك . و ربيع (rob') ا.پ. مأخوذ از تنازی .

يك قسمت از چهار قسمت هر چیزی و هر عددی

و چار يك . و ربیع دائره : باصلاح مبث يك قسمت از چهار قسمت هر دائره یعنی نود درجه

چه هر دائره را ببیند و شصت درجه قسمت کرده اند . و ربیع ساعت : پانزده دقیقه .

و ربیع مسكون : قسمت معمور و مسكون از كره ارض . و يك ربیع : پانزده دقیقه .

ربيع (robe') ا.ع. طریقه و وضع و شأن و حالتی که شخص بر آن باشد و لایکون فی غیر

حسن الحال .

ربيع (roba') ا.ع. اول تاج بهاری و آخر تاج را مع گویند . بئ : ماله هبع

و لاربیع . ج : رباع و ارباع .

ربيع (roba') ا.ع. چهار چهار .

ربيع (robo') ع.ج. ربیع .

ربعات (rab'at) و (rabaat) ع.ج. ربعة .

ربعات (rabaat) و (rabaat) ا.ع. خانها و رتوق گاهها و منزلگاهها .

ربعات (rubaat) و (rabaat) و (rabaat) ا.ع. طریقه . و شأن . و حالت . و وضع خوش .

ربعات (robaat) ع.ج. ربعة .

ربعان (reb'an) ع.ج. رباعی .

ربعة (rub'at) ص.ع. زن میانه قامت . ج : و بکات و ربعات . و الاخير شاذلان فضاة

صفة لا تحرك عنها فی الجمع و انما تحرك اذا كانت اسماً و لم یکن موضع العین و اوارباع .

و ربعة (rab'at) و (rabaat) ا.وص . و حبله ع. مرد میانه قد و چار شانه . و حبله

عطار . و صندوق جزو های مصحف و باین معنی آخر مولد است .

و ربعة (rahaat) ا.ع. سخت رفتن و یا سخت دویدن شتر . و یانوعی از دویدن شتر که سخت

نباشد . و مسافت مابین پایه های دیکه پایه که در آن خردك آتش فراهم شود .

ربعة (rebaat) ا.ع. شأن وحالت خوشی که در شخص باشد. و وضع و طریقه. و هم **علی ربعتهم** : ایشان بر امری هستند که بودند. مر. رباعه.

ربعة (robaat) ا.ع. مؤنث ربع. ج : ربعات و رباع.

ربعی (reb'iyy) ص.ع. منسوب بسوی ربیع رابع. و بهاری. و موجود شده در فصل بهار. و پسر متولد شده از شخص درین پیری.

ربعی (rob'i) ا.پ. مأخوذ از تازی - بکنوع پول خردی که چهار یک قران باشد.

ربعی (rabaiyy) ص.ع. منسوب بطایفه ربیعه.

ربیعة (reh'iyyat) ا.ع. و **ربیعة القوم** : خواریار قوم در اول سرما.

ربغ (rahq) ا.ع. سیرابی. و خاک باریک و نرم و یا ریگ.

ربغ (rahq) م.ع. و **ربغ القوم فی النعیم** و **ربغاً** (از باب نصر) : آرام گرفتن قوم و نبات و وزیدن درمال و نیکی و نعمت.

ربغ (rahaq) ا.ع. فراخی زندگانی. و **اخذ به ربغه** : گرفت آرا بوقت حادث گشتن و پیدا شدن آن پیش از آنکه فوت کند.

ربغ (rahaq) م.ع. و **ربغ ربغاً** (از باب سمع) : فراخ عیش گردید.

ربغ (raheq) ص.ع. تپاه کار بیاض.

ربق (rahq) و (rebq) م.ع. و **ربقت الشاة ربغاً** (از باب نصر و ضرب) : در ربغه کشیدم سر آن گوسفند را. و **ربق فلاناً فی الامر** : انداخت فلان را در آن کار.

و **ربقة ربغاً و ربغاً** (از باب ضرب و نصر) : بست آرا.

ربق (rebq) ا.ع. رسن که دارای عروه ها و گوشه باشد و بر بزه و یزغاله بندند. ج. : ارباق و رباق.

ربق (rebaq) ع.ج. و **ربق و ربقه** : ربقه (rebqat) ا.ع. حل ربقته : گشاد و دور کرد از او رنج و کربت وی را.

ربقة (rebqat) و (rabqat) ا.ع. هر گوشه عروه از ربق. رباق و ربق. ج. : ارباق. الحدیث : **فقد خلع ربقة الاسلام من عنقه** المراد عقدا اسلام.

ربقه (rebaqe) ا.پ. - مأخوذ از تازی. فرمان. و اطاعت. و حکم. و در زیر فرمان و حکم.

ربك (rabk) م.ع. و **ربكه ربكاً** (از باب نصر) : در آمیخت آنرا. و **ربك الثريد** : بگو ساخت اشکه را. و **ربك فلاناً** : انداخت فلان را در گل و لای. و **ربك الربيكة** : و بیگانه ساخت.

ربك (rabak) م.ع. و **ربك فلان ربكاً** (از باب سمع) : شوریده شد فلان و دردم گردید کار بوری.

ربك (rabek) ص.ع. و **رجل ربك** : مرد سست حله.

ربك (robak) ص.ع. و **رجل ربك** : مرد شوریده عقل در کار خود.

ربك (rebakk) ص.ع. و **رجل ربك** : مرد شوریده عقل در کار خود.

ربل (rabl) ا.ع. نوعی از درختان که در آخر تابستان برسدی شبیدون باران برگ و بار آرد. ج. : ربول. و **ربل اربل** : میالغه است.

ربل (rabl) م.ع. و **ربل القوم ربلا** (از باب نصر و ضرب) : بسیار شدند آن قوم و بسیار شد اموال و اولاد آنها. و **ربلت الارض** : در پیانید آزمین گیاه ربل را و بسیار شد درخت ربل در آن زمین.

ربل (rebl) ا.پ. يك نوع گیاهی و یا بومادوان.

ربل (rebl) ص.ع. و **رجل ربل** : مرد بسیار گوشت.

ربل (rabal) ا.ع. بکنوع گیاهی سخت سبز که تریاق زهر ماوست.

ربل (rabel) و (rabl) ص.ع. و **رجل ربل** : مرد فربه بسیار گوشت. و کذلک **رجل ربل** :

ربلاء (rablā') ص.ع. و **امر اقر بلاء** : زن فربه بسیار گوشت و زن بزرگ و بولات. و یازن باریک ران خرد کس.

ربلات (rabalat) ا.ع. ج. و **ربلة و ربة** (rablat) و (rabalat) ا.ع. مسر گوشت پاره ستبر. و گوشت شکم ران. و گردا گرد پستان. و گردا گرد کس. ج. : و بولات.

ربلة (rabelat) ص.ع. و **امر اقر بلة** : زن فربه بسیار گوشت. و زن بزرگ و بولات. و یاباریک ران خرد کس.

ربم (rabam) ا.ع. گیاه باهم پیوسته.

ربما (robamā) و (robamā) و (rabamā) ع. حرف جار بمعنی رب (robba). قال فی المعیار : رب و رمت و ربما و ربما ضمن شدادات و مخففات و یفتحون کذلک و رب (بضمین مخففة) و رب (بضم الراء و سکون الباء) قبل حرف خاضع لایقع الا علی نكرة او اسم و قبل کلمة تقلیل او تکثیر و التقلیل و التکثیر جمیعاً اونی موضع البهابة للتکثیر اولم موضع التقلیل ولا تکثیر بل یستفادان من سیاق الکلام و قبل التاء فیربت لیست للتایث اذ لو کانت للتایث لکننت و اختصت بالموت و قبل لیس معناها التقلیل دائماً و لا التکثیر دائماً بل ترد للتکثیر کثیراً و للتقلیل قلیلاً فمن الاول و **ربما یود الذین کفروا لو کانوا مسلمین**. و فی الحدیث : **یارب کاسیة فی الدنیا عاریة یوم القیمة**. و من التائی : **الارب**

گاه از ایشان چیز خلاف بینی از آنها مجوز
آوردم کنی . و **ربض الکبش عن الغنم** :
بازایستاد بقهار از گشتی یا عاجز آمد از آن .
و **ربض الاسد علی فریسته** : زیر گرفت
شیر شکار خود را و برتست بر آن . و کذاک
ربض القرن علی قرنه . و **ربض**
اللیل : پوشید شب زمین را .
ربوع (robu') ع . ج . ربیع .
ربول (robul) ع . ج . ریل .
ربوله (rabule) ا . پ . قسی از کتگر .
و **ربون** (rabun) ا . پ . مزد و بیعانه یعنی
پولی که پیش از کار کردن بپردازند . و
پولی که در بیع و خرید شرطی دهند که اگر
بستند و مطبوع مشتری شد نگاهدارد و گرنه پس
داده پول خود را بگیرد . و پولی که درازای
هندرانه و خریزه بشرط کاردار دهند . و پولی
که بپردازند دهند زیاده بر آنچه قرار داده اند .
و پولی که برای مسکرات دهند . و نیز ربون :
سود منفعت و دستلاف . و اسیر . و محبوس .
ربون (rabun) ا . ع . بیعانه .
ربی (robā) ع . ج . ربه (robyat) .
ربی (rabbi) ع . کلمه ندا یعنی ای خدای
من .
ربی (robba) ا . ع . گوسپند بچه آورده .
و گوسپند بچه مرده . و گوسپند نوزاده و هومن
المغر والضان جمیعاً و ربما جاء فی الایل . ج .
رمباب . و یکوئی و نعمت . و حاجت . و گره
محکم . و نام جمادی الاولی و جمادی
الآخره .
ربی (robyy) ع . ج . **ریت فی حجره**
و **رباً و ربیاً** . مر . رباء .
ربی (rebbiyy) ا . ع . هزارها . ج .
ریون . قوله تعالی : **و کاین من نبی قاتل**
معه ریون .
ربی (robbiyy) ا . ع . فروشنده و ب .

ربود (robud) م . ع . **ربد بالمانکان**
ربوداً (از باب نصر) : اقامت کرد در
آنجا . و نیز ربود : حبس کردن و در زندان
نهادن .
ربودگی (robudagi) ا . پ . غارت و
تاراج . و غنیمت . و دزدی .
ربودن (robudan) ف . م . پ . بردن .
و بر دست و چابکی و حیل از کسی چیزی را
گرفتن . و دزدیدن . و گرفتن . و حمل کردن .
ربوده (robude) ص . پ . گرفته و تاراج
شده و دزدیده .
ربوده عقل (robude-aql) ص .
پ . گول خورده . و آنکه عقل از وی رفته باشد .
ربوسی (robus) ص . پ . ا کول و
پرخور .
ربوسه (robuse) ا . پ . پوشه .
ربوشه (robuce) و (rabuce) ا . پ .
سرپوش و روپوش . و چادر . و مقنعه . و
روپاک و مانند آن . و هر چیز که سر و روی
را پوشاند .
ربوض (rabuz) ا . ع . درخت بزرگ
ستبر فراخ شاخه . ج . مرغی . و ده بسیار
اهل . و زنجیر بزرگ . و زره فراخ .
ربوض (robuz) م . ع . **ربضت**
الشاة ربضاً و ربوضاً و ربضة (از
باب ضرب) : بزانو در آمد گوسپند . و
کذلك القر والفرس والکلب کبروک الایل
و جنوم الطیر . و نیز ربوض : اقامت نمودن
بجائی . الحديث : انه صلى الله علیه وآله بمث
صحاك بن سفيان الى قومه فقال اذا اقيتهم
فاربض فی دارهم ظلياً ای اتم آنها
آنها لاتبرح کأنک ظلی فی کتانه قد امنی حیث
لایری انیباً و گویند که آنحضرت او را امر
کرده که چون میان کافران مسکن خواهی کرد
باید که بر حذر و بیدار و متوحش باشی و هر

مولود و لیس له اب و صاحب ولد
ماله ابوان ازاد عیسی او آدم و بچپ
تصدیرها و تنکیر مجرورها و نعت مجرورها ان
کان ظاهراً و افراد مجرورها و تذکیر و تنمیزه
بما یطابق المعنی ان کان ضمیراً و ان ولیها
المعوث والاثان والجمع نهی موحدة علی
کل حال .
ربنا (rabbanā) ع . کلمه ندا یعنی ای
پروردگار ما وای خدای ما .
ربو (rabv) ا . ع . پشته و بلندی . و تاسه
و تنگی نفس . و جماعت مردم . ج . ازبای .
ربو (rabv) و (robvv) م . ع . **ربا**
ربوآ و ربوآ و رباء . مر . رباء .
ربواء (rebvā') ا . ع . رباه و سودخوری .
ربوان (rebvāne) ا . ع . تشبه ربا و
ربواء .
ربوب (rabub) ا . ع . پست و مرد از
شهر دیگر .
ربوب (robub) ع . ج . **روب و رب** .
ربویی (rabubiyy) ص . ع . **علم**
ربویی : علم خدائی منسوب الی الرب علی
غیر قیاس .
ربویة (robubiyyat) ا . ع . الوهیت
خدائی . و برترین قدرت و توانائی .
ربوة (rebvat) و (rabvat) و (robvat)
ا . ع . پشته و بلندی و کوهچه .
ربوة (rebvat) ا . ع . ده هزار درهم .
ربوت (rabut) ا . پ . دهند .
ربوخ (rabux) ا . ع . زنی که وقت جماعت
یهوش گردد .
ربوخ (robux) م . ع . **ربخ ربخاً**
و **ربوخاً و رباخاً** . مر . رباخ .
ربوخه (rabuxe) ا . پ . خوشی و
خوشبختی . و خوشی و لذتیکه در وقت مجامعت
بهم رسد .

ربیع الاخر زیاده شهر واحسانه ال ربيع و
جل الاول والاخر تابعاً فی الاعراب . واما
ربیع الازمنة فربیعان الاول الذی یأتی فیه النور
والکماة والثانی الذی تدرك فیه النار. و**ربیع**
رابع مبالغه است یعنی بهار بسیار فراخ با
ارزانی . و **ابو الربیع** : همد .

ربیع (rabi') ا. پ. - مأخوذ از تازی -
نصل بهار . و **باران ربیع** : باران بهاری .
ربیعان (rabiāne) ا. ع. - بهینه تنبیه
ربیع مامها و ربیع ازمه . مر. ربیع .
ربیعة (rabi'at) ا. ع. - سنگ زور آزمای .
و خود آهین . و مرغزار . و توشه دان . و
توشه ای که درارل زمستان از جای دور آورند .
و ظرفی که در آن طیب و غیره نهند . و نام چند
نفر صحابی . و پدر قبیله ای .

ربعی (rabii) ص. پ. - مأخوذ از
تازی - بهاری .

ربیق (robayq) ا. ع. - نام وادی در
حجاز. و **ام الربیق** : بلاسخی .

ربیقة (rabiqat) ا. ع. - ستور بریزه
کردن بنه دورقه کشیده . و صید بدام افتاده .
ریک (rabik) ا. ع. - یق : **لاوریک**
لاافعل ای لاوریک (ابدل من احد حرفی
تضعیفه یاء کما یق فی تظنت تظلیت) .

ریک (rabik) ص. ع. - **رجل ریک** :
مرد شوریده عقل درکار خود .

ریک (rnbi) و **ریکة** (rabikat)
ا. ع. طامی از کتک و خرما و روغن و باطامی
از خرما و کتک و رب با آرد پاست و باطیخی
از خرما و گندم و آرد مخلوط با روغن .
ریکة (rabikat) ا. ع. - آب آمیخته بگل . و
مکه ای که از شیر جدا شود .

ریل (rabil) ا. ع. - دزد خبیث که
تنها در پی دزدی باشد و بی سیر جنگ نماید .
ریل (rehbil) ا. ع. - نام برادر حمال

ربیدن (robidan) ف. م. پ. - بردن و
گرفتن . و دزدیدن . و تاراج کردن .

ربیز (rabiz) ص. ع. - ذرک دانا . و
قیقار آگنده گوشت فربه و جز آن . و ماهر
بزرگ در فن خود .

ربیزة (rabizat) ص. ع. - ستر و ضخیم .
الحديث : **فوضنا له قطیفة ربیزة** ای
منجبة .

ربیس (rabis) ا. ص. ع. - دلیر . و خوشه
پر از دانه . و قیقار آگنده گوشت . و کار
سخت . و مشته . و مضروب . و کسی که بشتان
و مال را آفت رسیده باشد . و سختی و بلا .
و بسیار ازبشتان و جز آن .

ربیس (robays) ا. ع. - **ام الربیس** :
مار بزرگ . و **ابو الربیس** : نام شخصی .
ربیس (reblis) ا. ع. - بزرگ و مهتر
افسانه گویان .

ربیض (rabiz) ا. ع. - گوسپندان باغل
گرد آمده باشانان . و گرد آمدنگاه چرب بریده .
ربیط (rabit) ص. ع. - مربوط و بسته
شده . و **فلان ریط الجاش** : فلان
شجاع و دلیری است که فرار نمیکند .

ربیط (rabit) ا. ع. - خرما ی خشک در
انبان نهاده آب بر آن پاشیده . و غوره خرما ی
تو نهاده . و پارسای ترسایان . و زاهد و
حکیمی که خود را از لوث دنیا باز داشته باشد .

ربیطة (rabitat) ص. ع. - موندریط .
ربیع (rabi') ا. ع. - بهار و فصل بهار .
و باران بهاری . و بهرهای آذاب مرزمین را . یق :

فقلان من هذا الماء ربیع . و نهر خرد .
ج : اربعا و اربعة و رباع . و نام چند نفر
صحابی . و جماعتی از مسدئین . و چهار پلک .
ج : **ربیع** . و **الربیع** : ربیعان : ربیع الشهور
ربیع الازمنة فربیع الشهور شهران بعد صفر
و لا یقال فیه الا شهر **ربیع الاول** شهر

ربیب (rabib) ا. ع. - پرورده . و عهد
و پیمان داده و مساعد و اهل میثاق . و پادشاه .
و پسر زن مرد از شوهر دیگر که بفارسی پس
آورده گویند . و شوهر مادر . ج : ارباء
(arebbā) و اربسة (arebbat) . و از
اعلام است .

ربیبة (rabibat) ا. ع. - دایه و آنچه
بجای وی باشد . و پرورنده . و دختر زن
مرد از شوهر دیگر . و بره در خانه پرورده .
و گوسپند خانگی جهت شیر . ج : ربائب .
ربیبه (rabihe) ا. پ. - مأخوذ از تازی .
دختر پس آورده و دختر زن .

ربیة (robayt) ا. ع. - ربا . و نوعی
از حشرات . و گربه . ج : ربی (robā) .
ربیث (rabis) ص. ع. - باز داشته از
حاجت .

ربیثا (rabisā) ا. ع. - مأخوذ از سریانی .
نوعی از مایه خرد .

ربیثة (rabisat) ا. ع. - کار بازدارنده .
ج : رباث . الحديث : **اذا کان یوم**
الجمعة یبث ابلیس جنوده الی
الناس فاحذروا علیهم بالرباث
ای ذکر و هم الحوائج الی تربیثم ای عن
الصلاة .

ربیثی (rebbisā) م. ع. - **ربث و ربثا**
و **ربیثی** . مر. ربث .

ربیثی (rebbisā) ا. ع. - کار بازدارنده .
ربیع (rabix) ص. ع. - مرد کلان و ستبر .
و بالان شتر کلان و بزرگ .

ربید (rabid) ا. ع. - خرما ی برهم نهاده ای
که آب باشند بر آن .

ربید (robayd) ا. پ. - مربا و حلوا
و آچار .

ربیده (rabidat) ا. ع. - صندوقی که
در آن مسخره را چکها گذارند .

عظمت و وقار. و رتبه علیا : مقام و مرتبه بلند و جاه و جلال .

رتت (ratat) م.ع. رت رتتاً و رتوتاً (از باب ضرب) : کند زبان گردید .

رتقه (rotlat) ا.ع. کند زبانی که بیات سخن را نتواند . و کندى زبان . یق : فى لسانه رتقه . و درماندگی در سخن .

رتج (rtij) م.ع. رتج الباب رتجاً (از باب نصر) : محکم بست در را .

رتج (reti) م.ع. مال رتج و غلق : مال حرام و ممنوع . و سکه رتج . کرچه سربسته و ببند .

رتج (rataj) ا.ع. در بزرگ .

رتج (rataj) م.ع. رتج الرجل فى منطقه رتجاً (از باب سمع) : بسته شد بر آن مرد سخن .

رتجان (ratajan) م.ع. رتج الصبی رتجاناً (از باب نصر) : برقرار آمد آن کودک .

رتخ (ratx) م.ع. رتخ الطین رتخاً و رتوخاً (از باب نصر) : تنک گردید کل . و كذلك رتخ العجین . و رتخ بالمکان : اقامت نمود در آن جای . و رتخ عن الامر : پس ماند و تخلف و درزید از کار . و رتخ به : چسبید بآن .

رتخ (ratx) ا.ع. اندک نشان حجامت که بر پوست باشد و هو مقلوب ترخ .

رتخ (ratex) م.ع. قراد رتخ : آنه ای که بر بالای پوست شکافته چسبیده باشد . رتخه (rataxat) ا.ع. گل سخت تنک .

رترتة (ratratat) م.ع. و رتوت و رترة : درماند در سخن و تردد و دودله گردید . و نیز رترة : ته کردن و درماندن در تلفظ حرف تا .

رتشلخ (roteclax) ا.پ. حجام و حجامت گر .

رتاع (retâ') م.ع. ج. رناع . یق : ابل رناع .

رتاق (retâq) ا.ع. دو جامه کرانه ها بهم برسته .

رتام (retâm) ع.ج. رتیمه . وج. رتمه . رتام (rotâm) ا.ع. شکسته و ریزه شده . رتامی (rotâmâ) م.ع. ج. رتیم .

یق : قوم رتامی : گروهی که از خوردن رتم یهوشی عارضشان شده باشد .

رتآن (rat'ân) ا.ع. پویه دیدن شتر . رتان (rottân) ع.ج. رت .

رتائج (rata'ej) ع.ج. رتاچه .

رتائم (rata'em) ع.ج. رتیمه .

رتب (ratb) م.ع. رتب رتباء و رتوبا . مر . و رتب .

رتب (ratnb) ا.ع. سخن . و ریختگی . و زمین بلند و برآمده . و سنگهای نزدیک بهم افتاده بعضی بلندتر از بعضی . و درشتی زندگانی . و میان در انگشت خنصر و بنصر و بنصر و وسطی و سیاه . و هر چهار انگشت فراهم آورده شده منضم بهم .

رتب (rotab) ع.ج. رتبه .

رتباء (ratha') ا.ع. شتر ماده ثابت در سیر . و آنکه همه شب رود .

رتبة (ratahat) ا.ع. سنگهای نزدیک بهم افتاده بعضی بلندتر از بعضی .

رتبه (rotbat) ا.ع. پایه و مرتبه . و جای دیدبان بر سر کوه و بلندی . ج : رتب . رتبگان (rotbagân) پ.ج. رتبه . و

عیسی رتبگان : پیروان حضرت عیسی . رتبل (ratbal) ا.ع. کوتاه بالا . و نام مردی .

رتبه (rotbe) ا.پ. ـ ـ مأخوذ از تازی ـ درجه و طبقه و مرتبه و پایه . و جاه و شان و منزلت و منصب و مقام . و یافتن بزرگواری و

اسدی لها آثار فى حرب القادسية .

ريلة (rabilat) ا.ع. فریبی . و تن آسانی . و فراخی نعمت .

ریون (rebbiyuna) ع.ج. دبی .

رییة (rabî'at) ا.ع. غلابه . ج. ربایا .

رپیل (reptil) ا.پ. ـ ـ مأخوذ از فرانسه ـ حشرات الارض مانند مار و سوسمار که غرک زمین و خستر و خزنده و خست و گرد شده نیز گویند . مر . خستر .

رپد (rapad) و (rapod) و رپود (rapud) ا.پ. گیاهی سمی که چرنده هارا مست گرداند .

رت (rat) م.پ. برته و عربان .

رت (rot) اوص.پ. توی دست و بی نوا . و برته . و خالی . و کاغذ . و همه کل و منگی .

رت (ratt) ا.ع. مهر و رئیس . بزرگ .

ج : رتان و رتوت . یق : هولاء رتوت اللبدای رؤساؤهما . و خوک . ج : رتوت . رت (rott) م.ع. ج. ارت و رتاء .

رتاء (rattâ') م.ع. مونث ارت زن گنگلاج . ج : رت .

رتاج (retâj) ا.ع. در بسته که بر آن در کوچک باشد . و نام مکه و یا در کعبه . و در بزرگ . و منه رتاج الکعبة .

رتاج (retâj) م.ع. ناقة رتاج الصلا : ماده شتر استراحت خلفت پر گوشت .

رتاچه (retâjat) ا.ع. سنگ . ج : رتاچ .

رتاع (retâ') ا.ع. رتع الماشية و رتعا و رتوعاً و رتاعاً (از باب فتح) : چریدن سوز و آب خورد بر سر خود در فراخی و یا چرید بر حصص تمام در زمین با غلف .

یق : خرجنا نلعب و نرتع ای نلعب و نتم .

و مخرج دیدان . و توشه دان پر . و راه روشن . و کلام پوشیده و پنهان . الحديث :

فی کل شیء صدقة حتی فی بیانک عن الرتم . و نیک شرم و حیا . و گرمی معمول تازیان قبل از اسلام که شخص مسافر رقت سفر دوشاخه درخت را بهم می بست و هرگاه از سفر باز می آمد اگر آن هر دوشاخه را بحال خود می یافت میگفت که ازا هل او خیانت رافع نشده و اگر نمی یافت میگفت بتحقیق از اهل من خیانتی واقع شده .

رتماء (ratma) ۱. ع . ماده شتری که رتم خورد و با آن الفت گرفته شیفته آن باشد . و ماده شتری که توشه دان پراز بار برد .

رتمة (rotmat) ۱. ع . رشته ای که بر انگشت بندند جهت یاد آوری چیزی که گفته باشد . ج : رتم و رتام .

رتمة (ratamat) ۱. ع . واحد رتم یعنی یک گیاه رتم .

رتم (ratm) ۱. ع . رتن **الشحم بالعین رتماً** (از باب نصر) : آمیخت بیه را با خمیر .

رتو (ratv) ۱. ع . رتاه رتوآ (از باب نصر) : بست آنرا و سخت بست . و رتا **الشیء** : بست و فروخت گردانید آن چیز را . و رتا **القلب** : قوی گردانید دل را . الحديث : ان **الحريرة آرتو فواد المريض** ای تشنه و تنو به . و رتا **الدلو** : بزمی و آرامی کشید آن دلو را . و رتا **برأسه رتوآ و رتوآ** (rotovvan) : اشاره کرد بر سر خود . و رتوت رتوآ و رتوآ : ایضاً : گام زدم . و رتوت **الشیء الیه** : ضمیمه کردم آن چیز را بسوی آن . و رتا **فی ذرعه** : ایفت فی عنده ، بست بازو و ضمیمه گردانید آنرا . و رتی **فی ذرعه** (مجهول) :

ماخوذ از تازی - بند و بست و تمشیت کاواها .
رتک (ratk) و (ralak) ۱. ع . رتک **البعیر رتکاً و رتکاً و رتکاً** (از باب ضرب) : پویه دوید شترو لا یقال هذا للبعیر .
رتک (rotak) ۱. پ . پودنه بری .
رتکان (ratakān) ۱. ع . رتک و رتکاً .
مر . رتک .

رتل (ratel) ۱. ع . خوبی و آراستگی و نیکویی هر چیزی . و سپیدی دندان و بسیاری آب آن . و رسته دندان هموار و نیکو . و سخن هموار و نیکو . و سردی و خوشگواری آب .

رتل (ratel) ۱. ع . رتل **الثغر رتلاً** (از باب سمع) : هموار و راست و یک نسق گردید دندان . و رتل **الكلام** : خوب و نیکو و هموار گردید سخن . و رتل **الشیء** : لطیف و نیکو گردید آن چیز . و رتل **الماء** : سرد گردید آب .

رتل (ratel) ۱. اوص . سخن هموار و نیکو . و نیکوی از هر چیزی . و رتل **رجل** : مرد گشاده دندان . و رتل **رجل** : دندان نیکوی هموار سخت سپید بسیار آب . و ماء رتل : آب سرد خوشگوار .

رتم (ratm) ۱. ع . ج . رتمه .

رتم (ratm) ۱. ص . ع . رتم **رجل رتم** : مرد شکست بینی .

رتم (ratm) ۱. ع . رتم **الشیء رتماً** (از باب ضرب) : شکست آن چیز را و ویریز کرد و یا خاص است بشکستن بینی . و رتم **فی بنی فلان** : پرورش یافت در قبیله بنی فلان . و رتم **فلان** : بهوش گردید فلان از خوردن رتم . و رتم **المهزی** : جریب آن یزگیاه رتم را . و ما رتم **بکلمه** : حرفی و سخنی نگفت .

رتم (ratam) ۱. ع . گیاهی باریک و ثمر آن مانند لوبیا و دانه اش مانند عدس و مقبی

رتع (rat) ۱. م . رتع **رتعاً و رتاعاً** .
مر . رتاع .

رتع (rotol) و (rutlo) ۱. ع . رانع .
رتعة (rat'at) و (rateat) ۱. ع . فراخی در آرزانی . المثل : **القیديو الرتعة** شخصی از تازیان که نجیف و لاغر بود اسیر قبیله ای شد و در آن مدت که اسیر بود نیکویی بسیار درباره او کردند و چون فرار کرد در قبیله خود آمد و بدو گفتند : خرجت من عندنا نجيفاً و انت اليوم بادن قال القيد و الرتعة ای الخصب . و كذلك **القیديو الرتعة** .

رتق (ratq) ۱. ص . ع . بسته شدن . قال الله تعالى : **كانتا رتقاً ففتقناهما** .

رتقی (ratq) ۱. م . رقت **الفتق رتقاً** (از باب نصر) : بستم فتق را .

رتقی (ratq) ۱. ع . ج . رتقاء .

رتقی (ratuq) ۱. م . رقت **المرأة رتقاً و رتقة** (از باب سمع) : بسته بود مدخل ذکر در فرج آن زن پس ممکن نشد جماع با آن و یا در فرج آن سوراخی جز سوراخ بول نبود .

رتقی (rataq) ۱. ع . ج . رتقة .

رتقاء (ratqā) ۱. ص . ع . امرأة رتقاء : زنی که در فرج وی مدخل ذکر نباشد و جماع با وی ممکن نبود یا آنکه در فرج آن جز سوراخ بول سوراخی نباشد . و **بلدة رتقاء** : شهری که گرفتن آن متنع بود .

رتقة (rataqat) ۱. م . ع . رتق **رتقاً و رتقة** . مر . رتق .

رتقة (rataqat) ۱. ع . پایه و پایگاه . و زنی که رتقاء باشد . ج : رتق . و نیز رتقة : ج . راتق .

رتقة السرين (rotqalosserrayne) ۱. ع . بستانه کشتیا در دریای یمن .

رتق و فتق (ratq-o-fatq) ۱. پ .

ماست گردانید شیر را. و **رثا القوم** : رثینه ساخت برای آنقوم . و **رثا غضبه** : فرو نشست خشم او . و **رثا فلاناً** : زدن فلان را . و **رثا البعیر** : بیمار رثا کردید آن شتر . و **رثا اللین** : سبتر گردید شیر .

رثا (ros') ع . سیاهی سپیدی آمیخته .

رثاء (ras'ā') ص . ع . **نعيه رثاء** : میث سیاه سپیدی آمیخته .

رثاء (resā') م . ع . **رثیت المیت و رثا و رثاء و رثایه و مهر ثاء و مهر ثیه** (از باب ضرب) : گریستم بر آن مرده و ستایش وی نمودم و در آن شعر نظم آوردم . و **رثی له** : رحم کرد بر او و مهربانی نمود . و **رثی حدیثاً عنه** : رثایه : یاد گرفت حدیث را از او . و **یاد آورد او را** .

رثاءة (rassānt) ص . ع . **امراه رثاءة** : زن گریاننده بر مرده .

رثاءة (ras'at) ا . ع . **یساوی که در دوش شتر عارض شود و باعث لنگی آن گردد** . و **رثا** (resās) ع . ج . رث . وج . رثه . وج . رثیث .

رثاءة (rasāsāt) ا . ع . **کهنگی و پوشیدگی** . و **بد حالی** . یق : **فلان فی هیئة رثاءة** ای بذاته .

رثاءة (rasāsāt) م . ع . **رث الثوب و غیره رثاءة و رثوثة** (از باب ضرب) : کهنه و پوشیده گردید آن جامه و جز آن . و **رث هیئت الرجل رثاءة و رثوثة** (از باب ضرب و نصر) : ضعیف و ست و خوار گردید آن مرد .

رثام (resām) ع . ج . **رثمة و رثمة** . **رثان** (rasān) ا . ع . **باران پیاپی که مابین آن اندک سکون باشد** .

رثایة (resāyat) م . ع . **رثی رثیاً**

رثاب کند و دست بر آن زند مانند صابون کف کند و بدان جامه ها و روزه جامه های ابریشمین شویند .

رثی (rotta) ص . ع . **زن شکسته زبان** و آنکه حرف درالام و غین و سین رثا گوید . و **رثیانج** (ratibānāj) ا . پ . نوعی از خرچنگ دریائی . و یک نوع سنگی که در دارو های چشم بکار برند .

رثیل (rotayl) ا . پ . مأخوذ از رتبلی تازی و بمعنی آن دوله و گال نیز گویند . و **رثیلا** (rotaylā) و **رثیلاء** (rotaylā') ا . ع . جانورکی زهر دار که بفارسی دله

گویند . و گیاهی که شکوفه آن شکوفه سوسن ماند گویند گردید رثیلا و عقرب را سودبخشد .

رثیلاوات (rotaylāvāt) ع . ج . **رثیلاء** . و **رثیم** (ratim) ا . ع . **رفتار و سیر بطی** . و **رثیم** (ratim) ص . ع . آنکه از خوردن رتسم بیهرش شده باشد . ج : **رثامی** . و **رجل رثیم** : مرد شکسته بینی .

رثیمه (ratimat) ا . ع . **رثمة** یعنی رشته ای که بر انگشت جهة یاد آوری بندند . ج : **رثام و رثام** . و نیز بمعنی رتم میباشد یعنی دوشاخه درخت را که شخص مسافر در وقت سفر بهم می بندد . مر . رتم .

رث (rass) ا . ع . **کهنه و بلاهت از رخت و مناع خانه** . و جامه کهنه . ج : **رثا** .

رث (rass) ص . ع . **کهنه و پوشیده** . ج : **رثا** . و خوار . و بدعت . یق : **فلان رث الهیئة** یعنی فلان بد حال بود میثاست . و **رثا** (ras') ا . ع . **گرگی و کم غلی** .

رثا (ras') م . ع . **رثا اللین رثا** (از باب فتح) : **دوشید شیر را بر ماست و سبتر گردید** . و **رثا المیت** : ستایش کرد مرده را و گریست بر آن (لغة فرسی) . و **رثا را** : آمیخت رای او را و خلط کرد . و **رثا اللین** :

ای فت فی عضده : **ست بازو و ضعیف گردید** .

رثو (rotuvv) م . ع . **رثا و رثا و رثا و رثا** . مر . رثو .

رثو (rotu') م . ع . **رثا العقد و رثو** (از باب فتح) : **محکم کرد آن گره را** . و **رثا فلاناً** : **خفه کرد فلان را** . و **رثا بالمالک** : **آرام گرفت در آنجای** . و **رثاه** : **برپای نمود او را** . و **مار رثا کیده بطعام** : **نخورد طعامی که رفع کند گرسنگی شکم او را** . و **خاص بالکبد** . و **رثا زید** : **برفاز آمد زید** .

رثوب (rotuh) م . ع . **رثب و رثوباً** (از باب نصر) : **ثابت شد و بر جای ایستاد و حرکت نکرد و قرار گرفت** . و **رثب فلان رثباً و رثوباً** : **ماند فلان در شهر** . و **رثب و رثوب الکعب** : **راست ایستاد مانند راست ایستادن کعب** . و **نیز رثوب** : **در وادی بودن** .

رثوة (ratvat) ا . ع . **گام** . و **درجه** . و **جای بلند از زمین** . و **اندک ساعت از زمان** . و **دعوت** . و **ظفر** . یق : **ماسقانی رثوة من الماء** ای **ظفر** . و **یک تیر پرتاب و یا یک میل و یا منتهای مد بصر** .

رثوت (rotut) ا . ع . ج . رث . و **رثوت** (rotut) م . ع . **رث و رثاً و رثوئاً** . مر . رثت .

رثوع (rotu') ص . ع . ج . **رثع** . و **رثوع** (rotu') م . ع . **رثع و رثعاً و رثوعاً و رثاعاً** . مر . رثاع .

رثوق (rotuq) ا . ع . **عزت** . و **غلبه** . و **شرف** .

رثه (rate) ا . پ . **فندق هندی که درختی است دهنده و میوه آن شبیه فندق راز آن کوچکتر و سیاه رنگ و چون این میوه را**

و رگبست برآن مرده . و رثا الحدیث :
یادگرفت حدیث را و یا یاد آورد آنرا .
رثوة (rosusat) ع . کهنگی . و
پوسیدگی . و بدحالی . و فی هیئته رثوة
ای بذاته .

رثوة (rosusat) م . ع . رث رثاة
و رثوة . مر . رثاة .

رثوط (rasiut) م . ع . رثط فی قعوده
و رثوطاً (از باب نصر) : ثابت ماند در
نفس خود و پایداری .

رثی (rasy) م . ع . رثیت المیت رثیاً
و رثاء و رثایة و مرثاة و مرثیة . مر . رثاء .

رثی (rasi) م . ع . رثی رثی (از
باب - مع) : مبتلا برنیة گردید . و باز داشت
الفاظ خود را از جهت کلاسانی و یادرد و یا ضعف .
رثیات (rasayāt) ا . ع . ج . رثیة .

رثیة (rasyat) ا . ع . درد در مفاصل و
درد دستها و در پاها . و آماس دست و پای
ستور . ج : رثیات .

رثیة (rasyat) و (rasiyyat) ا . ع .
گولی . و باز داشتن الفاظ بجهة کلاسانی و یا
درد و یا ضعف .

رثیت (rasis) م . ع . کهنه و بلایة از
رخت و متاع خانه . ج : رثات .

رثیت (rasis) ا . ع . خسته و جرح با
اندک جان .

رثید (rasid) م . ع . متاع برهم نهاده و
پهلوی پهلوی نهاده .

رثیم (rasiin) م . ع . شکست بینی خون
آلوده . و شکسته و خون آلوده ازهر چیزی .

رثیمة (rasimat) ا . ع . موش .

رثیمة (rasi'at) ا . ع . شیر تازه . و شیر
ترش مخلوط بهم . و ماست . و کم غلی و

گولی . النمل : الرثیة نقاشا الغضب ای
نکته در حق کسی گویند که خشم را بیانت

رثعات (raseat) م . ع . ج . رثعة .
رثعة (rase'at) م . ع . مؤثرت رثع
زن سخت آزمند و حریص و ناکی و خسیس .
ج : رثعات .

رثعون (raseuna) ع . ج . رثع .
رثع (rasaq) ا . ع . شکگی زبان که
حرف را از لام و غین و سین را تا تلفظ کند
(لفة فی لثغ) .

رثم (rasin) م . ع . رثم افقه رثماً
(از باب ضرب) : شکست بینی او را و خون
آلوده کرد آنرا . و كذلك رثم فاه . و نیز
رثم : طلا کردن زن بوی خوش بر بینی و آلودن آن
(و الفعل من نصر) .

رثم (rasam) ا . ع . سیدی سر بینی اسب
و سیدی که تالاب پاتین اسب رسیده باشد و
سیدی بینی اسب .

رثم (rasem) م . ع . رثم القرس رثماً
(از باب - مع) : سید لب گردید آن اسب
و یاسید شد سر بینی آن .

رثم (rasem) م . ع . اسب سید لب و
و یا سید سر بینی .

رثماء (rasma) م . ع . مؤثرت ارثم . و
نفعه رثماء : میشی که سر بینی آن سیاه
و سایر بدنش سید باشد .

رثمة (rasmat) ا . ع . رثمة من خبز :
کثارة نان .

رثمة (rasmat) و (rasamat) ا . ع .
باران نرم ریزه . ج : رثام .

رثمة (rosmat) ا . ع . سیدی سر بینی
اسب و سیدی بینی اسب و سیدی که تالاب
پاتین آن رسیده باشد .

رثو (rasv) ا . ع . ماست . و شیر تازه
با شیر ترش مخلوط شده .

رثو (rasv) م . ع . رثا المیت و
رثاه و رثواً (از باب نصر) : ستایش کرد

و رثاء و رثایة . مر . رثاء . و رثیت
حدیثاً عنه رثایة : یادگرفتن حدیث را
از وی . و یاد آوردن . و رثی له : رحم کرد
بر وی و مهربانی نمود .

رثایة (rassayat) م . ع . امراة
رثایة : زن گریاننده بر مرده .

رثة (resat) م . ع . و رثا باه و رثاه
و رثا و وراثة و ارثا و رثة . مر .
وراثة .

رثة (ressat) ا . ع . ردی و بلایة از
متاع خانه . ج : رث و رثات . و زن گول
و فرومایه . و ضعیف از مردم .

رثث (resas) ع . ج . رثة .

رثد (rasd) م . ع . رثد المتاع رثداً
(از باب نصر) : برهم نهاد رخت را . و نیز رثد :
دو نگ کردن و انتظار چیزی نمودن . و پهلوی
مدیدگر نهادن متاع را کالاً را .

رثد (rasad) ا . ع . ج . رثدة .

رثد (rasad) م . ع . متاع رثد :
رخت برهم نهاده .

رثد (rasad) م . ع . رثد الماء رثداً
(از باب - مع) : کدر و تیره رنگ گردید آب .

رثد (resad) ع . ج . رثد و رثدة .

رثد (resd) و رثدة (resdat) ا . ع .
جماعت مردم که مقیم باشند . ج : رثد .

رثدة (rasadat) ا . ع . مردم ضعیف .

ج : رثد . یق : ترکنا علی الماء رثداً
کثیراً لا یطیقون تحملاً .

رثع (rasa) ا . ع . حرص و طمع سخت .
و ناکی و فرومایگی .

رثع (rasa) م . ع . و رثع الرجل
رثعاً (از باب - مع) : آزمند و حریص گردید
آن مرد .

رثع (rase) م . ع . سخت حریص و
طامع و ناکی و خسیس . ج : رثعون .

چیزی فرو خورد . و منه هواشهی الی
من ریثه .

رج (raj) . ا. پ. صف درسته ورده ورجه
و قطار .

رج (rajī) . ع. م. رج الثمی رجاً
(از باب ضرب) : سخت جنید آنجیز . و
رج الشيء : جنابید آنجیز را و منزلزل
ساخت (لازم مبتدی) . قوله تعالى : اذا

رجت الارض رجاً . و رج فلاناً عن
الامر : باز داشت فلان را از آن کار . و
رج الباب : ساخت آن دروازه را .

رجا (rajā) . ع. م. رجی عن الکلام
رجاً (از باب سمع) : باز ایستاد و سخن .
و رجی علیه الکلام (مجهول) : بسته
شد بر وی سخن .

رجا (rajā) . ا. ع . امید صدیاس . و
کرانه . و کرانه چاه . تشبه آن : رجوان . ج :
ارجاء .

رجا (rejā) . ا. پ. . مأخوذ از تازی .
امید و آرزو و توقع و چشم داشت و منت .
رجاء (rajā) . ا. ع . امید صدیاس . و
کراهه چاه .

رجاء (rajā) . ع. م. رجاء رجوا و
رجوا و رجاء و رجاء و رجاء
و رجاء دهر رجاء . مر . رجو .

رجاء (rajā) . ص. ع. ناقة رجاء :
ماده شتر بزرگ کوهان که در رفتن کومانش
بجنبید .

رجاء (rajāat) . ع. م. رجاء رجوا و
رجاء . مر . رجو .

رجاب (rejāb) . ع. ج. رجب .
رجاء (rajāt) . ع. م. رجاء رجوا و
رجاء . مر . رجو .

رجاج (rajāj) . ا. ع. گوسپندان لاغر . و
ضئیف و ناتوان از مردم و شتر . و فرومایگان

و جهال . یق : الناس رجاج بعد
هذا الشيخ .

رجاجه (rajājat) . ا. ص. ع. واحد رجاج .
و نهج رجاجه : بیش ماده لاغر .

رجاج (rajāh) . ص. ع. امرأة رجاج :
زن کلان سرین . ج : رجح .
رجاجه (rajāhat) . ا. ع . فضیلت و
برتری .

رجاجه (rojābat) . ا. ع. بانوج .
رجاد (rajād) . ع. م. رجدر رجاداً
(از باب نصر) : خوشه های دوو شده را
بخرمگاه برد .

رجاد (rajād) . ص. ع. آنکه خوشه
های دوو شده را بخرمگاه برد .

رجازة (rejāzat) . ا. ع. مرکبی مرزبان
را کوچکتر از هودج . و یا گلبی که در آن
سنگ کرده بر آن طرف بار آویزند که سبک
باشد تا با طرف برابر هم وزن شود . و یا

موی و یا پشم که برای زینت بر هودج آویزند .

رجاس (rajās) . ا. ص. ع. دریا و بحر .
و سحاب رجاس : ابر غرنده . و بعیر
رجاس : شتر بانک کننده .

رجاسة (rajāsat) . ا. ع . نجاست و
پلیدی و ناپاکی . و کار زشت .

رجاسة (rajāsat) . ع. م. رجس رجاسة
و رجس رجاً . مر . رجس .

رجاع (reja) . ا. ع. مهار و یا چیزی از
مهار که برینی شرباشد . ج : ارجمة و رجع .
و نیز رجاع : ج . رجع .

رجاع (rejā) . ع. م. رجعت الناقه
و الاتق رجاعاً (از باب ضرب) : دم بر
داشته بطوری کمیز انداخت آن ماده شتر ماده
خر که گویی آهستن باشد با آنکه آهستن نبود .
و نیز رجاع : برگشتن طیور از گرمسیر

بسر دسیر . و راجع مراجعة و رجاعاً . مر .
مراجعة .

رجاف (rajāf) . ا. پ . آواز و صدای
کوس و قناره .

رجاف (rajāf) . ا. ع. روز قیامت . و
جسر بر روی فرات . و بحر و دریا . و نوعی
از سیر و رفتار .

رجال (rejāl) . ع. ج. رجل و رجل .
و ج . راجل . و ج . رجلی . و ج . رجلان .
و رجال الدما : مردمان خونریز و جفا .
کار و ظالم . و رجال الغیب : اشخاص
غیر مرئی که بدور دنیا حرکات دائره ای
می کنند .

رجال (rejāl) . ا. پ. . مأخوذ از تازی .
مردمان بزرگ و نامدار و مشهور و شاخص و با
وجود . و وزوی دولت . و ارسال رجال
کردن : روانه کردن دسته ای از مردمان را .
رجال (rajāl) . ا. ع. نام این عقوه که
با گروه بنی حنیفه بخدمت آن حضرت صلی الله
علیه و آله بر سولی آمد و سپس مرتد گردید و
پیرو مسلیحه کذاب گفت و در جنگ بمسامة
گشته شد . و نام جمعی دیگر

رجال (rojāl) . ع. ج. راجل و رجل .
رجالات (rejālāt) . ع. ج . رجال .
و ج . ج . رجل .

رجالة (rajālāt) . ع. ج. راجل و رجل .
رجاله (rajāle) . ا. پ. . مأخوذ از
تازی . مردمان پست و بی سروسامان .

رجالی (rajālā) . ع. ج. رجل و رجل
و رجل .

رجالی (rajālā) و (rojālā) . ع. ج.
راجل و رجل . و ج . رجلی .

رجالی (rojālā) . ع. ج. رجیل .
رجام (rejām) . ا. ع. سنگی که بر سمان
ندند و در جاه اندازند تا آب را معلوم نمایند .

و سگی که بر طرف دول بندند نازود فرو شود.
و آنچه بر چاه بنا کنند تا در عرض آن چوب
گذارند برای دول. و نیز رجام. ج. رجمه.
رجامان (rejāmāne) ۱. ع. بصیغه تشبیه
در چوب که بر سر چاه نصب نمایند و بر آن
برخ گذارند.

رجان (rajjān) ۱. پ. نام جانی در
ایران که ارجان نیز گویند.

رجانی (rajjāni) ص. پ. منسوب
به رجان.

رجاوة (rajāvat) ۱. ع. امید.

رجاوة (rajāvat) ۲. ع. رجارجوآ
و رجاوة. م. رجو.

رجائع (rajāe) ۲. ج. رجیع.

رجب (rajb) ۲. ع. رجب رجباً و
رجوباً (از باب نصر) : جبا کرد و شرم
داشت. و رجب فلاناً : ترسید از فلان.
و رجب زیداً : بزرگ داشت زید را. و
رجب العود : تنها آمدن چوب. و رجب
فلاناً بقول سییء : بسخن بد منم کردن فلان
را بدشتم داد.

رجب (rojzb) ۱. ع. مابین استخوان پهلوی
و سر سینه.

رجب (rajab) ۱. ع. ماه هفتم از سال
تازیان و آخر رجب مضر هم گویند لانهم كانوا
اشد تعظیلاً له. ج : ارجاب و ارجب و رجاب
و رجوب و رجبات. و ج ج : اواجیب و
اراجب و ارجانات و ارجة.

رجب (rajab) ۲. ع. رجب رجباً (از
باب سمع) : ترسید. و رجب منه : جبا
کرد از او.

رجب (rajab) ۱. پ. مأخوذ از تازی.
نام ماه هفتم از سال تازیان.

رجب (rojzb) ۲. ع. رجمه.

رجبات (rajabāt) ۲. ج. رجب.

رجبان (rajebāne) ۱. ع. بصیغه تشبیه
ماه رجب و شعبان.

رجبة (rojbat) ۱. ع. دام کرک. و
ستون و یا دیواری که زیر درخت پر بار بنا
کنند تا بر آن اعتماد کنند. ج : مر جب. و
پیوند نخستین انگشت. و حلقوم خر. ج.
رواجب.

رجبیه (rojbiyyat) و رجبیه
(rojjiyyat) ص. ع. منسوب به رجة
یعنی درخت ستون گذاشته شده و بتشدید از
نواذر است.

رجح (rojoh) ص. ع. جفان رجح :
کاسه های پراز اشکه و گوشت. و کتاب
رجح : لشکرهای گران. و ج. و راجح.
و ج. رجاج.

رجحان (rojhan) ۱. ع. زیادتی وزن.
رجحان (rojhan) ۲. ع. رجب
المیزان رجوحاً و رجحاناً (از باب
فتح و ضرب و نصر) : چوبید ترازو و مایل
گردید. و راجحه فرجحه : نبرد کردم
باوی دو اندازه چیزی پس غالب آمدم بر او.
رجحان (rojhan) ۱. پ. مأخوذ از
تازی. زیادتی و فوقیت و برتری و فضیلت و
افضلیت و تفوق.

رجد (rajd) ۲. ع. رجدا لرجل
(مجهولاً) : لرزید آمدند.

رجراج (rajraj) ۱. ص. ع. جنبان و
لرزان از هر چیزی. و بالوده.

رجراجة (rajrajāt) ص. ع. لرزان
از هر چیزی و کتیبه رجراجة ای توج
من اکثرها. و امرأة رجراجة : الثی
یترجرج علیها لحما.

رجراجة (rajrajāt) ۱. ع. گل تنک
بدو لرزان. م. رجرجة.

رجرج (rajraj) ص. ع. جنبان و لرزان.
رجرج (rojroj) ۱. ع. یک نوع گیاهی.
رجرجة (rajrajāt) م. ع. لرزیدن و
جنباندن. و مانده کردن.

رجرجة (rejrejat) ۱. ع. باقی آب بر
روی لای آمیخته بگل تنک در حوض که از آن
نفی نباشد. الحديث : لا تقوم الساعة
الا علی شرار الناس کر رجرجة بروی
رجرجة. و نیز رجرجة : جماعت بسیار در
حرب. و آب دهن. و مرد گولوبی عقل. و تردید بر.

رجز (rajz) ۲. م. ع. رجز رجزاً (از باب نصر) :
شعر رجز گفت. و رجز به : از جوزه گفت.

رجز (rejz) و (rajz) ۱. ع. یلیدی. و بت پرستی.
و بت. قوله تعالى : والرجز فاهجر. و شرك.
رطاعون. و غدا ب. قوله تعالى : رجزاً
من السماء ای العذاب. و رجز الشيطان
و سانس شيطان.

رجز (rajaz) ۱. ع. ببری از نوزده
بهر شعر که وزنش شش بار مستغفل باشد.
و بیماری در سرین شتر که در رفتن رانهای
آن میلرزند و سپس منبسط میگردد.

رجز (rajaz) ۲. ع. رجز البعیر
رجزاً (از باب سمع) : بیماری رجز مبتلا
گردید آن شتر.

رجز (rajaz) ۱. پ. مأخوذ از تازی.
اشعاری که در مرکز در مقام مفاخرت و شرافت
خود میخوانند. و رجز خواندن :
مفاخرت کردن و بیان مردانگی و شرافت خود نمودن.

رجزاء (rajzā) ص. ع. ناقه رجزاء :
ماده شتر مبتلا بیماری رجز.

رجس (rajs) ۱. ع. آواز بلند تندر.
و بانگ شتر.

رجس (rajs) ۲. م. ع. رجس السماء
رجساً (از باب نصر) : سخت غریب آسمان. و
رجس فلان : اندازه کرد فلان آبرو

برجاس . و رجس البعير : سخت بانگ کرد آن شتر . و رجس فلاناً عن الامر (از باب نصر و ضرب) : باز داشت فلان را از کار .

رجس (rejs) -ع . پلیدی . و گناه . و کفر . و هر کار پلید و زشت . و کاری که موجب عذاب باشد . و شک . و عقوبت . و خشم . و لعنت . قوله تعالى : و يجعل الرجس على الذين لا يعقلون .

رجس (rajes) -م . رجس رجساً (از باب مع) و رجس رجامة (از باب گرم) : کار زشت کرد . و پلید گردید . رجس (rajas) و (rajes) -ا . ع . پلیدی .

رجع (raji) -ع . باران که بعد باران آید . و منفعت . قوله تعالى : و السماء ذات الرجع . ج . رجعان . و روئیدگی ایام بهار . و ایستادنگاه آب و بارگین . و زمینی که در آن سیل دراز کشد و در گذرد . ج . رجعان و رجعان و رجاع . آب و سرگین سگ و جز آن . و غافط . و طاعون . و بالای پشته . ج . رجمان . و زیر کف . و خط زن و اشمه . و جواب کتاب .

رجع (raji) -م . رجع من سفره و عن الامر رجعاً و رجوعاً و مرجعاً . و مرجعة و رجعی و رجعاناً (از باب ضرب) : باز گشت از سفر و از کار خود . و رجعة : باز گردانید آنرا (لازم و متعدی) . قوله تعالى : فان رجعت الله . و رجع عن الشيء رجعاً و مرجعاً و مرجعاً : برگردید از آن چیز . و رجع الى الشيء : باز گردانید بسوی آن چیز . قوله تعالى : رجع بعضهم الى بعض القول ای بتلاطمون . و رجع العلف في الدابة : گراودند علف در آن ستور . و رجع كلامي فيه :

فايده داد سخن من در آن . و رجع الكلب في قيته : برگشت آن سگ و خورد فی کفۀ خود را . و من هنا قيل : رجع في هبته اذا اعادها الي ماله . و كذلك : رجعت المرأة الى اهلها بموت زوجها و بطلاق . و نیز رجع : گام زدن ستور و بار کردن دوست خود در ادب . و فروختن ناقه و بیهای آن ناقه دیگری خریدن . و قولهم : الشيخ يمرض يومين فلا يرجع شهرآ یعنی پیر دور و زیما میشود و تا یک ماه جسم و طاقت او بحال خود نمی آید . رجع (rej) -ص . ع . ناقه رجع سفر : ماده شتری که از سفری باز گردد بسفری .

رجع (rojo) -ع . ج . رجیع . و ج . رجاع .

رجعان (rej'an) -ع . ج . رجع . رجعان (roj'an) -ع . جواب مکتوب . و ج . و جع .

رجعان (roj'an) -م . ع . رجع رجعاً و رجعاناً . مر . رجع .

رجعة (roj'at) و (rej'at) -ا . ع . بازگشت بسوی دنیا . یق : هو یؤمن بالرجعة و کذا بالرجعة : ایمان می آورد بیرگشت بسوی دنیا پس از مرگ . و جواب مکتوب .

یق : هل جاءك برجة کتابك او برجة کتابك . و بازگشت طلاق دهنده بسوی زن مطلقه خود .

رجعة (rej'at) -ا . ع . شتر ویزگان که بیهای آنها دیگری خرید نمایند و نفعی بردارند . رجعة (roj'at) -ا . ع . جواب مکتوب . رجعت (rej'at) -ا . پ . مأخوذ از تازی . بازگشت و مراجعت . و باصلاح نجوم بازگشت ستاره سیار از حرکت طبیعی خود یعنی حرکت یزتوالی بروج که حرکت از مغرب بمشرق باشد . و رجعت گردن : بازگشتن واپس آمدن .

رجعی (roj'at) -ا . ع . جواب مکتوب . یق : ارسلت اليك فمأجاء نی رجعی رسائی . و کذا جاء نی رجعی رسائی .

رجعی (roj'at) -م . ع . رجع رجعاً و رجعی . مر . رجع .

رجعی (raj'iyy) و (rej'iyy) -ص . ع . منسوب بسوی طلاق . یق : طلاق رجعی او رجعی . مر . رجعة و رجعة . رجفك (rajjak) -ا . پ . آروغ و بادیه که از راه گلو برآید و رجك و رجك نیز گویند .

رجف (rajf) -م . ع . رجفه رجفاً (از باب نصر) : جنبانید آنرا . و رجف الشيء رجفاً و رجوفاً و رجيفاً و رجفاناً : سخت جنبید آن چیز (لازم و متعدی) .

رجفت الارض : جنبید و بلرزید در آمد زمین . و رجفت يده : مرتعش شد دست او از ایستایی و بایبری . و رجف القوم : بچک در پیوستند اقوام و یا مستند چنگ شدند .

و رجفت الحمى فلاناً : لرزاند تب فلان را . و رجف الرعد : بفرفش و بانگ در آمد تندر در آبر .

رجفان (rajafan) -م . ع . رجف رجفاً و رجفاناً . مر . رجف .

رجفة (rajalt) -ا . ع . لرزه و زلزله .

رجك (rajak) -ا . پ . آروغ و رجفك و بادی که از راه گلو برآید .

رجل (rajil) -ا . ص . ع . رجل رجل الشعر : مرد فروخته موی و آنکه موی او میان فروخته و مرغول باشد . و كذلك شعر رجل . ج . ارجال و رجالی . و نیز رجل : مرد پیاده . ج . و جال . و مرد مقابل زن . و مرد بسیار جماع . و نیز رجل : ج . راجل . رجل (rajil) -م . ع . رجله رجلاً (از باب نصر) : زد بر پای او . و رسید پای او را .

و **رجل الشاة** : بست مردوبای گوسپند را
و یا بربک پای آن عقاب بهست و یا بربک پای
آویخته آنرا . و **رجل المرأة ولد لها** :
زائید آن زن بچه ای را که بیرون آمد پای او
پیش از سر . و **رجل البهم امه** : مکید
شتر بچه شیر مادر را . و نیز رجل : برادر خود
پستان نمکدن بچه شتر . و بر جستن زرماده .
رجل (rajil) و (rajal) ص . ع . بهمة
رجل : شتر دیزه یا مادر گذاشته . و کذا
بهمة رجل : ج . ارجال .
رجل (rejl) ا . ع . پای . و از بیخ ران تا
پای . ج . ارجل و رجلات و رجلات . ر
باره از هر چیزی . و نصف مشک از شراب و
از روغن زیتون . و گروه بزرگ از ملخ
هو جمع علی غیر لفظ الواحد و هو کثیر فی
کلامهم لصور الجماعه البقر و خیط لجماعه
النعام و عانة لجماعه الحمیر . و از اربلخته .
و بهره و حمة چیزی . و مرد بسیار خواب .
و کاغذ سید . و هلاکت . و عذاب . و فقر . و
پلیدی مردم . و لشکر . و پیش روی . ج :
ارجل . و عهد و زمانه . یق . **کان ذلک**
فی رجل فلان یعنی بود آن در عهد و زمانه
و حیات فلان . و **فلان قائم علی رجل** :
فلان مستعد و آماده است برای فلان . و **رجل**
البحر : جوی . و شاخ دریا . و **رجل**
الجراد : تره ایست مانند تره یبانی و در
خواص بدل آن . و **رجل الحماسة** :
گاو زبان . و **رجل الدجاجة** : بایونه .
و **رجل السهم** : مرد طرف تیر . و
رجل الطائر : آهن داغ . و داغ یا آهن .
و **رجل الغراب** : قاز باغی . و یکنوع از
بند پستان ماده شتر تا بپهانش شیر نمکد . و
ذو الرجل : نام شاعری و **رجل القوس** :
گوشه برگشته زیرین کمان .

رجل (rejl) م . ع . مُرجل (مهرلا)
رجلا ورجلة ورجل رجلا ورجلة
(از باب علم) : بیمار باشد .
رجل (rajal) ص . ع . فرس ورجل :
اسب گداشته برگروه اسبان . و خیل رجل
کذلك .
رجل (rajol) ا . ع . شتر بچه یا مادر
گذاشته که هرگاه خواهد شیر خورد .
رجل (rajal) م . ع . رجل رجلا (از
باب سمع) : بزرگ پا گردید . و رجست
الدابة : یکپای سپید شد ستور . و **رجل**
شعره : فروخته و مرغول شد موی او . و
رجل رجلا : پیاده ماند و مرکوبی نداشت
که بر آن سوار شود . و **رجل الناقه رجلا**
(از باب نصر) : بچه شتر را با مادر وی
گذاشت تا هرگاه که خواهد شیر مکد .
رجل (rajal) ص . ع . رجل رجل
الشعر : مردی که موی وی میان فروخته
و مرغول باشد . و كذلك **شعر رجل** : ج :
ارجال و رجالی . و **رجل رجل** : مرد
پیاده . و نیز رجل : شتر بچه گذاشته یا
مادر .
رجل (rajol) ا . ع . مرد خلاف زن
یعنی رقیقه بالغ شده محتمل گردد و یا از وقتی که
متولد میشود اطلاق بر آن میگردد . و مرد
بسیار جماع . و مرد پیاده . ج : رجال و
رجالات و رجلة و رجلة . و رجلة و مرجل
و ارجال . و موی میان فروخته و مرغول .
رجل (rajol) ا . پ . ماخوذ از تازی .
مرد مردانه و دلیر و بهادر و بزرگوار و
نامدار .
رجل (rujol) و (rajal) و (rajal) ص .
ع . رجل رجل الشعر : مرد فروخته
موی و یا آنکه موی وی میان فروخته و مرغول
باشد . و كذلك **رجل رجل الشعر** و

رجل الشعر . ج : ارجال و رجالی .
رجل (rejal) ع . ج . رجلة .
رجلاء (rajlā) ص . ع . مؤنث ارجل .
و حرة رجلاء : سگستان هموار . و زمین
سخت که در آن رفته شود . و **شاة رجلاء** :
گوسپند يك پای سید .
رجلان (rajlan) ص . ع . مرد پیاده . ج .
رجالی و رجالی و رجلی .
رجلان (rejlane) ا . ع . بهیشتیه
یعنی دوبا . و دوبایچه از زیر جامه .
رجلان (rojlan) ع . ج . رجیل . و رجل
رجلة (rojlat) ا . ع . ثبات و پایداری
قدم در رفتار . و خرفه . و ج . رجیل . و
ج . رجیل . و ج . رجیل .
رجلة (rejlat) ا . ع . جای روئیدگی
عرفج . و ثبات قدم در رفتار . و خرفه . و
مرد پیاده . النثل : **هو احمق من رجلة**
او **رجلة (و الامة تقول بالفتح)** یعنی او
احمق تر است از خرفه لانها لا تبت الا فی
مسبل . و آب رافعه سیل از زمین دوشست بسوی
زمین نرم . ج : ورجل .
رجلة (rejlat) م . ع . ورجل رجلا و
رجلة . م . رجیل .
رجلة (rejlat) و (rejalat) ع . ج . ورجل
رجلة (rojlat) ا . ع . سیدی که در يك
پای استوار باشد . و قوت در رفتار . و مردی و مردمی .
رجلة (rajelat) ا . ع . اسب گذاشته شده
در میان اسبان دیگر .
رجلة (rajolat) ا . ع . مؤنث رجل . و
زن مرد مانند که کار های مردانه کند .
رجله (rajle) ا . پ . خرفه .
رجلی (rajla) ص . ع . حرة رجلی :
زمین سخت که در آن رفته شود . و زمین
هموار سنگریزه ناک . و **امراة رجلی** :
زن پیاده . ج : رجلا و رجالی . یق : **نسوة**
رجال و نسوة رجالی . و نیز رجلی :

رجو عاً . مر . رجع . رجوع (roju') ا.ب. - مأخوذ از تازی. برگشت و بازگشت و عود و بازگشت از سفر و رجعت و مراجعت . و باز آمدن بر سرکاری که ترک کرده بود آنرا . و دوباره خواستار شدن زن مطلقه خود را که هنوز در عده او بود . و رجوع کردن : باز آمدن و برگشتن . و دوباره زن مطلقه خود را خواستار شدن . رجوعا (raju'ā) و رجوعام (raju'ām) ا.ب. نام پسر سلیمان پنجمبر . رجوة (raju'at) ا.ع. جواب مکتوت . رجوف (rojuf) م.ع. رجف و رجفأ و رجوفاً . مر . رجف . رجولية (rojuliyyat) و (rajuiliyyat) ا.ع. مردی . و مردانگی و مردمی . رجولیت (rajuiliyyat) ا.ب. - مأخوذ از تازی - مردمی و مردانگی و آلت رجولیت : نزد . رجوم (rojuun) ج.ع. رجم . رجون (rojun) م.ع. رجبن بالمان رجوناً و رجناً (از باب نصر) : اقامت نمود در آنجا . و رجنت الابل و غیرها رجوناً (از باب نصر و سمع و کرم) : الفت گرفتند شتران و جز آنها و خوگسار شدند . و رجنت الدابة : باز ایستاد آن ستور از چرا . و رجبن فلان دابة : حبس کرد فلان ستور خود را و بد کرد عطف آنرا تا لاغر گردد (لازم و شندی) . و رجبن فلاناً : شرم نمود و حیا کرد از فلان . رجه (rajh) م.ع. بدرم چنگل درزدن و در آویختن بآن (والفعل من فتح) . یق : وجهه و وجه به . و نیز وجه : گوالیدن کودک . وجه (raje) ا.ب. صف و نظار ورده . و طنائی که جامه ولگی و چیزهای دیگر بر بالای آن اندازند . رجية (rajiyyat) ا.ع. هر چیز امید داشته شده . و مالی فيه فی فلان رجية ای	تا مانند خر پشته شود . رجمة (rajmat) و (rojmat) ا.ع . گور و قبر . رجمة (rojmat) ا.ع. سنگها که برگور نهند . و علامت و نشان . و شنه فی وصفه لا ترجموا قبری ای لاتجملوا علیه الرحم اراد بذلك تسوية قبره بالارض . و خاها و چوبها که گردا گرد خرما بن پر بار نیک ثمر نهند تا دست کسی بر آن نرسد . ج : رجم و رجام . و خانه کفتر . رجبن (rajn) م.ع . رجبن رجناً و رجوناً . مر . رجون . رجو (rajv) و (rojovv) م.ع. رجار جوأ و رجوأ و رجاء و رجاة و رجاة و و رجاة و هر رجاة (از باب نصر) : امید داشت و مأیوس نگشت . و گاه رجو و رجاء بمعنی ترسیدن باشد . قوله تعالى : ما لکم لا ترجون لله و قارأ ای لاتخافون عظمة الله . رجوان (rajvāne) ا.ع. تنیه رجای یعنی دو ناسخه . و رمی به الرجوان یعنی در مها لک افتاد و نیز این کلام و ادراستهات و غواری گویند . رجوب (rojub) ا.ع. ج . رجب . رجوب (rojub) م.ع. رجب رجباً و رجوباً . مر . رجب . رجوة (rajvat) ا.ع. امید و ترس . رجوح (rojuh) م.ع. رجج رجوحاً و رججاناً . مر . رجحان . رجوس (rajus) ص.ع. بعیر رجوس : شتر سخت بانگ کننده . و نیز رجوس : آسمان سخت غرنده . و دریای مواج . و آنکه آب چاه را بر جاس اندازه می کند . رجوع (raju') ا.ع. جواب رساله . رجوع (roju') م.ع. رجع رجعاً	ج. رججان . و ج . رجیل . رجلی (rajaliyy) ا.ع . قاصد و پیک نیک . رجلية (rojliyyat) ا.ع . مردی و مردمی و مردانگی . رجلیون (rejliyyun) ا.ع. پیادگان . رجم (rajin) ا.ع. امری که حقیقت آن معلوم نشود . و خلیل و ندیم . و عیب و لغت و دشنام . و نیز رجم : اسم چیزی که بدان پرتاب کنند . ج : رجوم . قوله تعالى : و جعلناها رجوماً للشياطين . و قولهم : صار رجماً یعنی آگاه نشد بر حقیقت امر آن . و قال فلان رجماً بالغیب یعنی گفت فلان از روی گمان و ظن بدون برهان و دلیل . رجم (rajm) م.ع. رجمه رجماً (از باب نصر) : زدن آنرا سنگ . و رجم فلاناً : نمایش داد فلان را . و رجم زیداً : نکشت زید را . و رجم الشیء : انداخت و پرتاب کرد آن چیز را . و رجم عمروأ : لعنت کرد عمرو را و دشنام داد . و رجم القبر : نشان دار ساخت و سنگ نهاد بر گور . و رجم فلان : تند و تیز رفت فلان . و نیز رجم : راندن و هود کردن . و جدائی کردن . رجم (rajm) ا.ب. - مأخوذ از تازی . دشنام . و راندگی . و سنگار . و رجم کردن : دشنام دادن . و سنگار کردن . رجم (rajm) و (rajain) ا.ع . برادر . رجم (rajam) ا.ع. چاه . و تنور . و جای فراخ گرد . و گور . و نام کوهی . و برادران . رجم (rojam) ع.ج. رجمة . رجم (rojoun) ا.ع. شله هائی که بدان دیورا راندند . و سنگهای کلاں که برگور نهند

رحالة (rehālat) ع. ا. زین و یازین چرمین ییچوب که جهت سخت تاختن آفرانند. ج : رحائل. و قولهم: استقدمت رحالتک وقتی گویند که شخص در باره یار خود دردی و اذیت تعجیل نماید. رحاله (rehālah) ع. ا. کلمه ای که بدان میثرا خوانند و گویند رحاله رحاله. رحامة (rahāmat) م. ع. رحمت الناقاة (سهرلا) رحماً و رحمت رحامة (از باب کرم) و رحمت رحامة و رحماً (از باب سمع): بیمار رحم گردد آن ماده شتر پس از زاییدن و ببرد. مر. رحماء. رحامس (rohāmes) ع. ا. مرد دلور. رحائب (rahāeb) ع. ا. رحائب التخوم: فراخی اطراف زمین. رحائل (rahāel) ع. ج. رحالة. رحب (rahīb) م. ع. فراخ و گشاد. بق: بلد رحب. رحب (rahīb) و (rahīb) ع. ج. رحبة. رحب (rohb) م. ع. رحب رحباً و رحابة. مر. رحابة. رحبات (rahbāt) و (rahābāt) ع. ج. رحبة و رحابة. رحبة (rahībāt) م. ع. مؤنث رحب یعنی فراخ. بق: اوض رحبة. رحبة (rahbat) و (rahābat) ع. ا. گشادگی جای وساحت آن. و رحبة الوادی: آب راعه وادی از دو جانب. و رحبة الثمام: فراخ آمدنگاه یزین و محل ویدین گیاه آن. و نیز رحبة: جای انگور. و آنطرف از میوه که بشاخه اتصال دارد. و جای گیاه ناک. و زمین فراخ بسیار رواننده گیاه که	رحیلاء (rojaylā') ع. ا. نام گروهی. از پیادگان. رحیلاء (rojaylāan) ع. ا. میهنائی که از پره های خود آنها را جدا کرده اند یکسی پس از دیگری. رجیم (rajim) م. ع. رانده شده و کشته. و سنگساز شده. رجین (rajin) ع. ا. زهر کشنده. رجینة (rajinat) ع. ا. گروه و جماعت. وصف و راتین و انگوم. رجال (reḡāl) ا. ب. مر یا و معجون و حاوا. رچك (raḡok) ا. ب. آروغ و زچک و وجنك. رحا (rehā) ع. ا. سنگ آسیا (مؤنث است). مر. رخی. رحاب (rehāb) ع. ج. رحبة و رحبة. رحاب (rohb) م. ع. فراخ و گشاد هر چیزی. و قدر و رحاب: دیگ فراخ. و امرة رحاب: زن بهادر. رحاب (rohāb) ع. ا. نام موضی. رحابة (rahābat) م. ع. رحب رحباً و رحابة (از باب کرم و سمع): فراخ و گشاده گردید. و سزاوار گردید. و رحب بك المكان: فراخ شد جای تو. و رحبتك الدار: فراخ شد خانه تو. رحاض (rohāz) ع. ا. عریقه در تب زده آید. رحاق (rohāq) ع. ا. می خالص و صافی. رحال (rehāl) ع. ا. نوعی از فرش و گسترده. و ج. رحل. رحال (rahāl) ع. ا. ماهر و نیک دانای در بالان نهادن و در سوار شدن شتر. و کسی که بالان شتر سازد. و کسی که باینظر و آنظر سفر کند.	مارجوه یعنی امید یفلان ندارم. رجیح (rajih) م. ع. با تفوق و بارجمان و برتر. رجیح (rajih) ا. ص. ع. سخن که بطرف صاحب خود باز گردد. و سرگین و پلیدی لانه رجع عن حاله الاری بعد ان کان طعاماً او علفاً. و بخیل. و ستور که از سفری باز گردد بسفری. و لاغر. و آنچه شتر و مانند آن وقت نشخوار از شکم باز آرد. و هر چیز که باز گردانیده شود. و هر چیز که شخص از سفر باز آرد. ج: رجع. و جامه کهنه خط دار. و عرق و خوی. و رسی که بار دیگر نافته شود. و هر طعام سرد که بر آتش باز آزا گرم نمایند. و آهن دراز لگام. و بازگین. و خرما بن. و ناقاة رجیع سفر: ماده شتری که از سفری باز گردد بسوی سفری. رجیة (rajī'at) ع. ا. ماده شتری که از سفری باز گردد بسوی سفری. و ناقه دویم که از بهای ناقه اول خریده باشند. ج: رجائع. و نیز رجیة: نام آبی. رجیف (rajīf) م. ع. رجف رجفاً و رجیفاً. مر. رجف. رجیل (rajil) ا. ص. ع. مرد سخت قوی که در اندوه از جای نزود. و اسب که پای آن سوده نشود. و رجل رجیل: مرد پیاده. ج: رجلة و رجلان و ارجلة. و ج: ارجل. و مرد تمام و سخن چین. ج: رجلی و رجالی. و مرد با قدرت در حرکت. و مکان رجیل: جای دور از دو راه. و فرس رجیل: اسب رام سواری یافته که عرق نیارد. و اکلام رجیل: سخن بدیهه. رجیل (rojayl) ع. ا. مصغر رجل یعنی مردک و مرد کوچک. و فلان رجیل و وحده فلان مستبد برای است و با مردم آیزش نمی کند و با کسی کنکاش نمی کند.

الرحلة : یعنی او بیکو پالان نهنده است .
رحلة (rehlat) و (rohlāt) ص.ع .
بعیر ذورحله : شتر توانای برسر رقی و
 و کذا **بعیر ذورحله** .

رحلة (rohlāt) ا.ع. کوچ . و کوچ
 شتران . و جانب کوچ و مقصد . و یک سفر .
وانتم رحلتی : ای الذین ارتحل الیه یعنی
 مقصد من در کوچ شما هستید که بجانب شما
 کوچ میکنم .

رحلت (rehlat) ا.پ. - مأخوذ از
 تازی - کوچ . و مرگ و وفات و موت . و
 روانگی . و هجرت . و **رحلت کردن** :
 کوچ کردن و رفتن و سفر کردن و راهی شدن .
 و مردن و وفات کردن .

رحم (rahm) و (rahmā) م.ع .
رحمت (مجهولاً) و **رحم** و **رحمت** و **رحم**
 مر . و رحمة .

رحم (rahm) و (rahmi) و (rahmi)
 ا.ع. زهدان (و هی مؤنثه) . و خویشی و
 قرابت و اصل قرابت و اسباب آن . ج :
 ارواحم .

رحم (rahm) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
 مهربانی و بخشایش و علوفت و شفقت و لرس
 و غمخواری و نرم دلی . و **رحم کردن** :
 بخشودن و بطور غمخواری و نرم دلی مهربانی
 کردن و از جرم و تعصیر کسی در گذشتن .

رحم (rahim) ا.پ. - مأخوذ از
 تازی - جای کودک در شکم مادر و زهدان
 و زگیب و تون و گوشه و پنهان دان و بون و
 شستن و یوگان و پویگان و یوگان و زانقاندن و
 و یوهمان . و **وصلة رحم** : اتحاد خویشان
 و اقوام و ملاقات دوستان خویشاوند . و
 انجمن آنان . و **قطع رحم** : بریدن
 خویشاوندی . و ترک خویشاوندی .

پوشید از فلان .
رحض (rahiz) ا.ع. مشک دریده . و
 توشه دان کهنه .

رحض (rahiz) م.ع . **رحضت ثوبی**
 و غیره **رحضاً** (از باب فتح) : شستم
 من جامه خود و جز آنرا . الحديث فی
 اوانی المشرکین : ان لم تجدوا
 غیرها فارحضوها بالماء . و **رحض**
المحموم : (مجهولاً) : عرق آورد
 تب زده .

رحضاء (rohzā) ا.ع . عرقی که
 در پی تب آید . و با عرق بسیار که جلد را
 بشوید .

رحل (rahil) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
 دو تنه طلیع شکل و متقاطع که کتاب و یا
 قرآن مجید را هنگام قرائت بروی آن نهند
 و گیرخ و گیرخ نیز گویند . و ابروان
 مشرق .

رحل (rahil) ا.ع. پالان شتر . ج :
 ارحل و رحال . و **یا ابن ملقی الرحال**
 دو شتم گویند . و مسکن و جای باش مرد . و دخت و
 اسباب همراهی . و هر چیز که میآیند کنند برای
 کوچ کردن .

رحل (rahl) م.ع . **رحل عن البلد**
رحلا و رحلا (از باب فتح) : کوچ کرد
 از آن شهر . و **رحل فلاناً** **بسیفه رحلا** :
 بلند کرد شمشیر خود را برای فلان . و **رحلت**
له نفسی : صبر کردم بر اذیت او . و **رحل**
البعیر : پالان گذاشت بر آن شتر .

رحل (rohhal) ع.ج. راحل .
رحلاء (rahilā) ص.ع. مؤنث ارحل .
رشاء رحلاء : کوسید سیاه بدن سپید پست
 و یا برعکس .

رحلة (rehlat) ا.ع. کوچ . و کوچ
 شتران . و هیت پالان نهادن . و **انه لحنس**

در وی مردم بسیار فرود آیند . ج : رحاب
 و رجب و رجب و رجات و رجات . و نیز
 رجة و رجة : بقعة وسیعی که در میان خانه
 های قوم واقع شده باشد .

رجة (rahbat) ا.ع . نام شهری و
 قریه ای و موضعی و صحرائی وسیع دارای دهات
 بسیار . و **بنور رجة** : نام بطنی از حمبر .
رجة (rohbat) ا.ع. نام آبی و چاهی
 و قریه ای . و ناحیه ای مابین مدینه و شام . و
 وادی نزدیک صنعاء .

رحبی (rohba) ا.ع. پهن ترین استخوانهای
 پهلو و سینه . و داغی در پهلو شتر . و جای
 زدن قلب .

رحبی (rahbiyy) ص.ع. منسوب
 به صحرای وسیع . ج : رجة .

رحبیان (rohbayāne) ا.ع. بیضه
 تشبه دوشلی که در زیر ابط و در بالای اضلاع
 میباشد . و یا مرجع دوفرنگ .

رحة (rahlat) ا.ع. ماری صورت طوق
 پیچ خورده .

رحح (rahah) ا.ع. فراخی سم و هو
 محمود .

رحح (rohoh) ا.ع. کاسه های بزرگ
 فراخ .

رحراح (rahrah) ص.ع. فراخ پهناتور .
وعیش و رحاح : زیست فراخ . و قدح
و رحاح : کاسه فراخ نزدیک تک .

و رحح (rahrah) و **و رححان**
 (rahrahān) ص.ع. شیء و **و رحح** :
 چیز فراخ پهناتور . و كذلك شیء
 و **و رححان** .

و رحرة (rahrahut) م.ع. **و رحح**
و حرة : بتک چیزی که خواست نرسید .
 و **و رحح بالکلام** : سخن سرشته گفت
 و بیان نکرد آنرا . و **و رحح عن فلان** :

دوستگ دستاس .	رحمة . یق : رهوت خير لك من	رحم (rahm) ۱. ع . ام رحم و ام الرحم : مکه معظمه .
رحیب (rahib) ص . ع . فراخ . و بسیار خوار . و فراخ‌بینه . و هو رحیب الصدر ای واسع الصدر .	رحموت ای لان ترمب خير لك من ان ترحم یعنی ترسانیدن برای تو بهتر است از اینکه مهربانی کرده‌شوی و لم تستعمل الامرودجاً .	رحم (rahm) و (rohm) م . ع . رحمة رحماً و رحماً و رحمة و رحمة و رحمة (از باب سمع) : بخشد او را و مهربانی و عطف و نمود بر او . و رحم الله العباد و بهم : رسید بینندگان رحمت و بخشش خدا .
رحیة (rahiyyat) ۱. ع . مار حلقه زده . رحیة (rohayyat) ۱. ع . سنگ آسیای کوچک مصغر رحی .	رحمی (rohmi) ۱. ع . مهربانی .	رحماء (rahmā') ص . ع . زنی که پس از زائیدن بپار رحم گردد و ببرد . و ماده‌شتری که پس از تاج بآماس زهدان مبتلا گردد و عتی دو آن پدید آید که مانع قبول آب منی شود یا آنکه بزیاد و سلائی آن بر نیاید . ج : رحوم .
رحیض (rahiz) ص . ع . ثوب رحیض : جامه شسته .	رحو (rahv) م . ع . رחות الرحا رحوأ (از باب نصر) : ساختن آسیا را و یا گردانیدن آنرا . و رحت الحیة : گرد شد مار .	رحماء (rahmā') ع . ج . رحیم .
رحیق (rahiq) ۱. ع . می و خوشترین و بهترین می و می خالص بی آمیغ و می صافی بی درد . و نوعی از خوشبوی .	رحوان (rahavāne) ۱. ع . بصفه تشبیه دو سنگ آسیا .	رحمان (rahmān) ۱. ع . بخشاینده . و یکی از انامهای خداوند تبارک و تعالی . قوله تعالى: قل ادعوا الله وادعوا الرحمن . و رحمان الیمامة : سیله کذاب .
رحیل (rahil) اوص . ع . کوچ . و منزلی میان بصره و مکه . و بعیر رحیل : شتر بالان بر نهاده . و جمل و رحیل : شتر توانای بر سر .	رحول (rahul) و رحولة (rahulat) ۱. ع . ستور بارکش .	رحمانی (rahmāni) ص . پ . منسوب برحمان یعنی خدائی و ربانی .
رحیل (rahil) ۱. پ . مأخوذ از تازی . کوچ . و روز رحیل : روز کوچ .	رحوم (rahum) ع . ج . رحاء .	رحمة (rahmat) ۱. ع . بخشش و مهربانی خداوند نسبت بمخلوق . و نبوت . قوله تعالى : یتخص برحمته ای بی‌شود . و از اسماء و اعلام تازیان است .
رحیل (rohayl) ۱. ع . مصغر رحل اسباب کوچک جهت مسافرت .	رحوی (rahaviyy) ص . ع . منسوب برحا یعنی آسیایی و حرکت دوری .	رحمة (rahmat) و (rahamat) م .
رحیلة (rahilat) ص . ع . مؤنث و حیل .	رحی (rahā) ۱. ع . سنگ آسیا (مؤنث است) ج : ارحی و ارحا و ارحی (orhiyy) و رحی (rehiiyy) و رحی (rohiiyy) و ارحیة . و سینه . و پنجم سیل شتر . و پاره زمین گردد و بلند بمقدار يك میل مربع که آب بر آن نشیند . و سخت ترین جای جنگ . و مهتر قوم و جماعت و عیال . و دندان . و ایر گردد . و قبیله ای بزرگ بر سر خود . و شتران که بانوهی گرد برگردند . و سیل شتر و یل . و شتران بسیار فراهم آمده . و اسفناج . ج : ارحاء و رهمه معانی . و رحی الید : دستاس .	رحم . رحمة و رحمة . مر . رحم و رحم .
رحیلة (rahilat) ص . ع . مؤنث و حیل .	رحی (rahā) ۱. ع . سنگ آسیا (مؤنث است) ج : ارحی و ارحا و ارحی (orhiyy) و رحی (rehiiyy) و رحی (rohiiyy) و ارحیة . و سینه . و پنجم سیل شتر . و پاره زمین گردد و بلند بمقدار يك میل مربع که آب بر آن نشیند . و سخت ترین جای جنگ . و مهتر قوم و جماعت و عیال . و دندان . و ایر گردد . و قبیله ای بزرگ بر سر خود . و شتران که بانوهی گرد برگردند . و سیل شتر و یل . و شتران بسیار فراهم آمده . و اسفناج . ج : ارحاء و رهمه معانی . و رحی الید : دستاس .	رحمت (rahmat) ۱. پ . مأخوذ از تازی . بخشایش و مهربانی و مرحمت و شفقت و عفو و مغفرت . و آرمزش . و باران . و رحمت کردن : بخشدن و عفو کردن . و آرمزیدن . و رحمت آمدن : باریدن باران .
رخ (rox) ۱. پ . شکاف و رخنه و چاک . و غم و غصه و اندوه . و آه و زاری . و درد . و آهنگ ادوات موسیقی .	رحی (rahā) ۱. ع . سنگ آسیا (مؤنث است) ج : ارحی و ارحا و ارحی (orhiyy) و رحی (rehiiyy) و رحی (rohiiyy) و ارحیة . و سینه . و پنجم سیل شتر . و پاره زمین گردد و بلند بمقدار يك میل مربع که آب بر آن نشیند . و سخت ترین جای جنگ . و مهتر قوم و جماعت و عیال . و دندان . و ایر گردد . و قبیله ای بزرگ بر سر خود . و شتران که بانوهی گرد برگردند . و سیل شتر و یل . و شتران بسیار فراهم آمده . و اسفناج . ج : ارحاء و رهمه معانی . و رحی الید : دستاس .	رحمن (rahmān) ۱. ع . رحمان .
رخ (rox) ۱. پ . روی و رخسار و گونه و چهره . و خد و عارض و عذار و دیدار و صورت . و سوی دطرف و جانب . و نقطه . و ضلع . و پهلوی . و مهرهای از مهرهای شطرنج که بشکل برج است . و سوار دلاور . و عنان اسب . و گردن . و نام مرغی موهرم مانند عقا . و حیوانی شبیه بستر ولی بسیار مودبی . و پوست گردن یکنوع مرغی آبی . و گیاه لوخ که	رحی (rahiiyy) و (rehiiyy) ۱. ع . ج . رحی .	رحموت (rahamat) ۱. ع . مشتق از

و نرم گردید . و نیز فراخ عیش گردید و
باین معنی اخیر از کرم و نصر و فتح و سمع
آید .

رخاوت (raxāvat) ا. ب. - مأخوذ
از تازی - نرمی و سستی .

رخائص (raxāes) ع. ج. رخصه .

رخبین (rexbin) و (roxbin) ا. ب.
دوغ ترش سخت شده . و چیزی مانند قراقروت
سیاه رنگ و ترش که از کتک و آرد و شیر
سازند . و دوغ ترش سخت شده همچو پنیر .
و هر چیزی که از دوغ ترش سازند .

رخبینه (roxbine) ا. ب. هر چیزی که

از دوغ ترش سازند . و صمغ صنوبر و ترباتین .

رخت (raxt) ا. ب. مال و متاع و اسباب

و سامان و اسباب خانه و بار و بنه . و هر چیزی

پوشیدنی . و گرانهایی از اسباب خانه . و

اثاث الیه و جند . و پرده منقش و فلادوزی .

و زین پوش . و اسب . و شماع و پر تو آفتاب

و ماه . و اندوه و غم و غصه . و درست و راست .

و طماه بکمرده . و **رخت از جهان بردن** :

مردن . و **رخت افگندن** : مقیم شدن .

و عاجز بودن . و **رخت بر بستن** و یا

رخت بستن : تهیه سفر کردن . و مردن .

و **رخت بر چیدن و بار رخت برداشتن** :

کوچ کردن و رحلت نمودن . و **رخت بصحرای**

کشیدن : مردن و سفر آخرت کردن . و

رخت خانه : اسباب خانه و اثاث الیه .

و **رخت خورشید و ماه** : شماع آفتاب

و پر تو ماه . و **رخت دار** : کسی که جامه های

پوشیدنی سپرده باوست و آنها را نگاه میدارد

و **رخت سفر** : اسباب سفر . و **رخت**

سلامی : لباسی که برای رفتن دربار و در

کنته . و **رخت عروس** : جهاز عروس و

هر چیزی که عروس از خانه پدر و مادر خود

از اثاث الیه و اسباب و لباس و جز آن بخانه

رخاصه (raxāsh) م. ع. رخص
رخاصه و **رخصه** (از باب کرم) :
نرم شد و نازک بدن گردید .

رخاف (raxāf) ع. ج. رخف . وج .
رخفه .

رخافه (raxāfat) م. ع. رخف
العجین رخافه و **رخوفه** و **رخفأ** و
رخفأ (از باب کرم و نصر و سمع) : تنک و
سست گردید آن خمیر .

رخال (rexāl) و (roxāl) ع. ج. رخل
و آخل و روخله .

رخام (roxām) ا. ع. مرمر و مرمر سفید .

رخام (roxām) ا. ب. - مأخوذ از تازی .

سگی بقای صلب و سخت که زرد رسید و

سرخ میشد . و **رخام سپید** : مرمر سفید .

رخامة (raxāmat) م. ع. رخم الکلام

رخامة (از باب کرم) : نرم و سهل گردید

کلام . و **رخت الجاریه** : نرم و آسان

گوی شد آن کتیله .

رخامة (rexāmat) ا. ع. سنگ وزین و

سنگین .

رخامة (roxāmat) ا. ع. یکنوع گیاهی .

و صفحه ای که در روی آن ساعات ظهر را

مشخص کرده اند و دائرة هندی گویند .

رخامی (roxāmī) ا. ع. باد نرم و

نسیم . و یک قسم درختی .

رخامی (roxāmī) ا. ع. ب. - مأخوذ

از تازی . هر چیزی که از مرمر سازند . و پارچه

ظریف زری . و یکنوع خاری .

رخامی (roxāmīy) م. ع. هر چیزی

ساخته شده از مرمر .

رخانگ (raxāng) ا. ب. پ. مملکت

ارکان .

رخاوة (raxāvat) م. ع. رخو

رخاوة و **روخوة** (از باب کرم) : سست

از آن حصیر باند . و دبیم و تاج پادشاهان .
و **افر از رخ** : قسمت بر آمده گونه . و
رخ آوردن : آمدن . و **رخ دادن** :
و دادن و عارض شدن و روی آوردن .

رخ (raxx) م. ع. **روخ رخآ** (از باب
نصر) : با سپر و لنگه کوب کرد آنرا . و **روخ**
الشراب : آمیخت شراب را .

روخ (rox) ا. ع. یکنوع گیاهی نرم و یا

گیاه تازه . و مهرهای از مهرهای شطرنج .

ج : رخصه . و مرغی بزرگ جنه و موهوم که

کرگدن را بمنقار و یا بچنگال خود برداشته می

برد و گویند هذا الطائر فی جزائر الصين و یکون

جناحه الواحد عشرة آلاف باع .

رخا (raxā) ا. ع. نرمی و سستی و ضعف .

رخا (roxā) و **رخاء** (raxā) م. ع.

رخی رخآ و **رخاء** (از باب سمع) :

-- سست و نرم گردید .

رخاء (raxā) ا. ع. فراخی زیست و

توانگری .

رخاء (raxā) و (roxā) ا. ع. سستی

و نرمی .

رخاء (rexā) م. ع. **راخاه مراخاة**

و **رخاء** . مر . مراخاة .

رخاء (roxā) ا. ع. باد نرم و نسیم .

توله تعالی : **فسخر ناله الريح تجری**

بامر ره راء ای جملاء رءاء .

رخاء (raxā) ا. ع. زمین نرم . و

زمین فراخ . و زمین دیده که زیر پا شکسته

گردد . ج : **رخاخ و رخاخی** (roxāxiyy)

رخاخ (raxāx) ا. ع. زیست فراخ .

و زمین نرم .

رخاخی (roxāxi) و (raxāxiyy) ع.

ج. رخاء .

رخاص (roxās) ا. ع. از نااهای زنان

تازی است .

داماد می آورد . و رخت و متاع : چیز
هائی که متعلق بملك شخص میباشد . و رخت
هستی : فهم و دریافت و ادراك . و رخت
هستی بصحرای نیستی بردن : معدوم
نمودن زندگانی و تلف کردن عمر .
رخت سوز (raxt-suz) ص . پ .
آنكه اناث الیت خود را می سوزاند .
رخت شور (raxt-cur) ص . پ .
مرد و یا زنی که جامه میبوشد .
رخت شور خانه (raxt-cur-xāne)
ا . پ . جایی که در آن جامه ها را میبوشند
و گازر خانه .
رخت کش (raxt-kac) ا . پ . ستور
بارکشی و مسافر .
رخت کن (raxt-kan) ا . پ . آنجای
از گرمابه که در آن لباس می کنند .
رخت گاه (raxt-gāh) ا . پ . جای
هلاک .
رخت مال (raxt-māl) ا . پ . نوردی
که نساجان بدان پارچه را هموار کنند .
رختیه (raxtie) ص . پ . مجروح و زخم دار
و بیمار و درد مند .
رختج (raxj) و (raxej) ص . پ .
فرومایه و دون و ناكس . و كج خلق و بدخوی .
رختج (raxj) ا . پ . ناحیه ای از
نواحی بست .
رختخه (raxxat) ع . ج . رخ (roxx) .
رختراخ (raxrāx) ص . ع . طین
و خراخ : گل تنك .
رختربا (rox-robā) ا . پ . نام پرند ه ای
درنده و گوشت خوار .
رخترخ (raxrax) ص . ع . طین
و خرخ : گل تنك .
رختسار (rox-sār) ا . پ . وری و چهره
و عاوض . و خدو دیدار و سیما و منظر . و

پری رختسار : خوب روی و نيك منظر
مانند فرشتگان .
رختسارگان (roxsārāgān) ا . پ . ج .
رختساره .
رختساره (rox-sāre) ا . پ . روی و
صورت و چهره و سیما .
رختش (raxc) ا . پ . برقد و رخش
و صاعقه . و آؤفنداك و قوس قزح . و تاب و
تابش و انعكاس نور . و آمیختگی رنگ سرخ
و سفید و رنگی که میان سیاه و بور باشد . و
گونه ای که دارای خالها بود . و اسب و
اسبی که رنگ آن میان سیاه و بور باشد . و
اسب رستم . و سریع و چالاك . و مبارك و
میمون و خجسته . و مبارکی و فرخندگی .
و خرم و شاد . و آغاز و ابتدا و شروع . و
رختش بهار : نسیم بهار و یا ابر بهار .
رختش (roxc) ا . پ . روشنی و شمع و
پرتو درخشندگی . و آفتاب .
رختشا (raxcā) و (roxcā) ص . پ .
تابان و روشن و درخشنده .
رختشان (roxcān) و (raxcān) ص . پ .
تابان و روشن و درخشان .
رختشه (raxent) ا . ع . جنبش .
رختشش (raxcec) پ . ح . درخشیدن .
و اشاع نور و پرتو روشنی و لمعان و تاب
و ضیا و روشنائی و درخشندگی .
رختشگر (raxc-gar) ا . پ . مطرب
و مزدر و خواننده و ساز زنده .
رختشندگی (raxcandngi) ا . پ .
روشنی و تاب و ضیا و درخشندگی .
رختشیدن (raxcidan) ف . ل . پ .
تاقتن و تابیدن . و روشن شدن . و پرتو
نداختن . و لاف زدن .
رختص (raxs) ص . ع . نرم و نازك . و

یق : غلام و رختص الجسد : پسر ك نازك اندام .
رختص (roxs) م . ع . رختص السمر
رختصاً (از باب كرم) : ارزان گردید نرغ .
رختص (roxs) ا . ع . ارزانی .
رختص (roxas) ع . ج . مریخه .
رختصات (roxsāt) ع . ع . رختصه .
رختصه (raxsat) ص . ع . مؤنث رختص .
یق : جاریه رختصه : دختر نازك اندام .
و اصابع رختصه : انگشتان نرم و نازك .
ج : رختص .
رختصه (roxsat) و (roxsat) ا . ع .
نوبت شرب آب . ج : رختص و رختصات .
و نیز رختصه و رختصه : آسانی و فراخی در کاری .
و آسان فرمودن هكاری را . و دستوری دادن خدای
بنده را در تخفیف کاری .
رختصت (roxsat) ا . پ . مأخوذ از
نازی . اذن اجازه و دستوری و جواز و پروانه
و پیر و انگی واهی و اجازه حرکت و کوچ و رداغ . و
رختص حاصل کردن : مرخص شدن .
و رختصت خواستن : اذن خواستن و
دستوری خواستن . و رختصت دادن :
اذن دادن . و رختصت داشتن : اذن و
اجازه داشتن . و رختصت شدن : مرخص
شدن و آزادگشتن . و رختصت فرمودن :
مرخص فرمودن . و رختصت کردن :
اجازه دادن . و صبر کردن در مفارقت . و
رختصت گرفتن : اذن و دستوری گرفتن
و اجازه رفتن خواستن .
رختصاته (roxsātāne) ا . پ . بیشکی
که شخص جهت مرخصی خود دهد .
رختصت فرما (roxsat-farmā) ا . پ .
اجازه فرما و اذن دهنده .
رختصتی (roxsati) ا . پ . رختصانه .

رخو. وكدلك رخو و رخو .
 رخو (rexv) و (roxv) ع ۱۰ . سنى ورمى.
 رخوة (rexvat) ا.ع . سنى ورمى .
 و حروف رخوة : سیزده حرف است بدین تفصیل : خس خط شص هن فنتقذ .
 رخوة (rexvat) م.ع . رخورخواوة و رخوة . م . رخاوة .
 رخوة (raxvat) و (rexvat) و (roxvat) ص.ع . مؤنث رخو نرم و سست از هر چیزی .
 رخوت (roxut) پ.ج . رخت .
 رخود (rexvadd) ص.ع . مرد نرم استخوان بسیار گوشت والمونث بالئا و يقال ايضاً رجل رخود الشباب وامرأة رخود الشباب اى ناعمة .
 رخودة (roxvaddat) و (raxudat) ا.ع . نرمی . ونازکی . و فراخی . و ارزانی و فراخی زندگانی .
 رخودة (rexvaddat) ص.ع . دونه رخود زن نرم استخوان بسیار گوشت . یق : امرأة رخودة الشباب اى ناعمة .
 رخوصة (roxusat) م.ع . رخص رخاصة و رخصوة . م رخاصة .
 رخوفة (roxufat) م.ع . رخف رخوفة و رخافة . م . رخافة .
 رخوگر (raxii-gar) ا.پ . رفوگر .
 رخی (raxiyy) ص.ع . رجل رخی : مرد فراخ زیست . و فلان رخی الببال یعنی فلان در نعمت و فراخی و آسایش و فراخی زندگانی است .
 رخیخ (raxix) ص.ع . گل نرم .
 رخیدن (raxidan) ف.ل.پ . نفس کیدن و نفس زدن بواسطه برداشتن و کشیدن باورگان و یا مفتت دیگر .

نرم و آسان گردید آن سخن .
 رخم (raxam) ا.ع . شترشیر . و مهربانی و دوستی و نرمی . یق : القی علیه رخمه اى محبت و لینه . و نیز رخم : ج . رخمه یعنی کرکها .
 رخم (raxam) م.ع . رخم رخما و رخمآ . م . رخم .
 رخم (roxom) ا.ع . پاره اى ازلله و آغوز .
 رخماء (raxmā) ص.ع . مونث ارخم . و شاة رخماء : گوسپند سیدر سیاه بدن .
 رخمه (raxumat) ع ۱۰ . دوستی و مهربانی و محبت و نرمی . یق : القی علیه رخمته اى محبت . و واحد رخم یعنی يك کرکس .
 رخمه (raxamat) م . ع . رخم رخما و رخما و رخمه . م . رخم .
 و رخمه رخمه (از باب سمع) : نرم کرد آرا .
 رخمه (raxme) ا.پ . بکدوع مرغی مردار خوار .
 رخنه (raxne) ا.پ . رمای که در دیوار واقع شده باشد . و سوراخ هر چیزی . و در بجه . و شکاف و چاک و مانند آن . و غیب و فساد .
 و رخنه در دیوار آوردن : ترك دریشی کردن .
 رخنه (roxne) ا.پ . کاغذ .
 رخنه دار (raxne-dār) ص.پ . چاک دار . و عیب دار .
 رخنه زده زبان (raxne-zade-zabān) ص.پ . کسی که مطون همه مردم باشد .
 رخو (rexv) ص.پ . مأخوذ از تازی . سست و نرم .
 رخو (raxv) و (rexv) و (roxv) ص.ع . نرم و سست از هر چیزی . یق : حجر

رخف (raxf) ا.ع . سکه تنک . و نفسی از رنگ . ج : رخاف .
 رخف (raxf) و (raxaf) م.ع . رخف رخفاً و رخفاً و رخافة . م . رخافة .
 رخف (raxaf) ا.ع . خمیر تنک و سست .
 رخفة (raxfat) ع ۱۰ . سکه تنک . و تنگ نرم و سست . ج : رخاف .
 رخفة (roxfat) و (roxlat) و (raxafat) ا.ع . تنکی و سستی خمیر و مانند آن .
 رخفة (raxfat) و (raxlat) ع ۱۰ . صار الماء رخفة : مانند گل تنک گردید آب .
 رخ فروز (rox-furuz) ا.پ . دست اورنجی از طلا و نقره که چهار تو تافته باشند .
 رخ فروز (rox-furuz) ا.پ . روز هفتم از هرامد شمسی .
 رخگیره (rax-gire) ا.پ . دست اورنجی از طلا و نقره که چهار تو مانند ریسمان تافته باشند .
 رخل (rexl) و (raxel) ا.ع . بره ماده . ج : ارخل و رخال و رخال و رخلان و رخله و رخله .
 رخلان (rexlan) ع.ج . رخل . و ج . رخله .
 رخله (rexlat) ا.ع . بره ماده . ج : رخلان .
 رخله (rexlat) و (raxalat) ع.ج . رخل .
 رخم (raxm) م.ع . رخم الت دجاجة البیضة و علیه رخمآ و رخمآ و رخمه (از باب نصر وضع) : تخم را زیر بال گرفت آن مرغ . و رخم المرأة ولدها رخمآ و رخمآ : بازی کرد آن زن با بچه خود . و رخم الشیء رخمآ : نرم گردانید آن چیز را . و رخم الكلام :

رداء (radā') و رداءة (radā'at) م.ع. ردعرداء و رداءة (از باب كرم): تياه شد و فاسد گرديد .
رداءة (radā'at) ا.ع. تاهى و فساد .
رداءة (radā'at) ا.ع. سنگ بزرگ .ج: ردی (radā)

رداءة (redāt) ا.ع. چادر و بالابوش و رداء .

رداح (radāh) ا.ع. زن گران سرين .
وكاسة بزرگ . و لشكر گران . و درخت بزرگ
سبز برگ فراخ شاخ . و شتر گران بار . و
نغاری از سنگ و يا از چوب كه در آن جامه
شویند و غسل كنند . و گوسپند بزرگ سرين .

وفته بزرگ و سخت بد .ج: ردح . و مه
قول على عليه السلام : ان من ورائكم
اموراً متماحلة ردحاً و يروى ردحاً
(roddahan)

رداحة (radāhat) ا.ع. خانهای كه
برای شكار كفتار بنا كنند .

رداد (radād) و (redād) ا.ع. باز
گفت . و نفرت . و دفع .

رداد (redād) م.ع. رادهرادة و
ردادآ . مر . مرادة .

رداد (radād) ا.ع. نام شخص مجبر
و شكسته بند ينسب اليه فيقال لكل مجبر
رداد .

ردادی (radādī) ا.پ. مأخوذ از
نازی . علم شكسته بندى و صنعت آن .

رداع (radā') ا.ع. نام شهری درين .
رداع (redā') ا.ع. گل توك . و آب .

رداع (radā') ا.ع. اى از بوى خوش
بر بدن . و نكس مرض . يق: الرجل
صاربه الرداع اى اثر طب فى جسده .

رداءة (redā'at) ا.ع. خانه اى كه
جهت شكار گرگ و كفتار بنا كنند .

كفتو و مباحثه و قبل و قال و مناقشه . و ردپا
ويا ردپا (بادل مشدد) : اثر پا و نشان پا .
و رد جواب : جواب جواب . و رد
سلام : جواب سلام . و رد شدن : رفتن
و گذشتن . و ريش دادن . و دور شدن . و رد
كلام : ابطال سخن . و پاسخ و جواب . و
ردو قبول : انكار و قبول . و ردو قدح:
باحثه . و مناقشه و منازعه و مجادله . و رد
کردن : رجعت دادن پس فرستادن و راپس
دادن و برگردانيدن و باز فرستادن . و دفع کردن
و دور کردن . و محو کردن . و فسخ کردن .
رد (redd) ا.ع. عماد هر چيزى و قوام
آن .

ردء (red') ا.ع. يار و معاون . قوله
تعالى : ارسله معى ردء يصدقنى .
و فزونى پيوسته . و تنگبار گران . و عدل و
يك لنگه يار .

ردء (rad') م.ع. ردها به رده (از
باب فتح) : گردانيد او را يار و معاون دى . و
قوت داد . و عماد ساخت او را . و ردا
الحائط : ستون نهاد ديوار او . و ردها
بمحجر : سنگ انداخت او را . و ردا الا بل:
نيك سياست نمود دشتران را .

ردءان (red'āne) ا.ع. بهينه تشبه در
لنگه يار و دو عدل .

ردا (redā) ا.پ. مأخوذ از تازی .
بالا پوش . و خرقة . و عبا . و چادر و هر
لباس كه همه بدن را بپوشاند . و ردای
نيل : آسمان . و شب .

رداء (redā') ا.ع. چادر . و شمشير .
و كدان . و عقل . و جمل . و هر چيز كه زينت
دعد و يا عيب ناك گرداند (از اعداد داست) .
و رام . و حميل . و هو خفيف الرداء:
او كم عيال و كم دام است . و غمر الرداء:
بيار احسان و فراخ عطه است .

رخيص (raxis) م.ع. اروزان . و نرم
و نازك از جامه . و مرگ زود كش .

رخيفة (raxifat) ا.ع. خبير توك و ست .
و مسكة توك . ج: رخاف .

رخيم (raxim) م.ع. كلام نرم و آسان .
و جارية رخيم : دختر نرم و آسان گوى
و ست آواز .

رخيمة (raximat) م.ع. جارية
رخيمة : دختر نرم و آسان گوى .

رخين (raxin) ا.پ. موميز . و آب بنير .
و شير زنه .

رخينه (raxine) ا.پ. ريشه و منغ
درخت صنوبر و راتنج .

رد (rad) ا.پ. حكيم و فيلسوف . و راد .
و دانشمند . و خواجه . و پهلوان و دلوار و بهادر
و شجاع . و حافظ و هنرمند . و پيشواى بزرگ
مغان .

رد (rad) ا.ص.ع. ردی و ميجكاره .
يق: شيعى مرد و كوفتى زبان . يق: فى
لسانه رد اى حبيبة . و رد العجز على
الصدر : باصطلاح عروض صنعتى از شعر
را گویند كه در آن كلمه اول شعر را در آخر
آن مكرر كنند . و يا شعر را بلكه اى ابتدا
كنند كه شعر ما قبل آن بسان منتهى شده .
و هر شعر سيزده بيتى .

رد (rad) م.ع. رده ردأ و ردة
و مردأ و مردودأ و ردیدی (از
باب نصر) : باز گردانيد آنرا . و رد عليه:
قبول نكرد آنرا . و منسوب بخطا كرد . و رد
اليه جواباً : جواب بسوى رى باز گردانيد .

رد (rad) و (radd) ا.پ. مأخوذ از:
نازی . دفع و طرد . و مردود و از نظر افتاده .
و انكار و عدم قبول . و نسخ و بطلان . و
ابطال . و دور . و باز پس و تسليم . و جواب .
و قى و استغراق . و ممانعت . و رد بدل :

ردد (rodod) م. ع. ج. ردید . ردس (rads) م. ع. ردرس القوم ردساً (از باب نصر و ضرب) : سنگ انداختن بر آن قوم . و ردرس الحائط : کوفت دیوار را بر داس . و ردرس الارض : کوفت و هموار کرد آن زمین را . و ردرس الحجر الحجر : کوفته و بریزه کرد سنگ را بسنگ . و ردرس بالشيء : برد آن چیز را . و ما ادري اين ردرس هو : نمی دانم کجا رفت او . ردع (rad') ا. ع. گردن . و زعفران . و اثری از رنگ و بوی زعفران و از خون . و اثری از بوی خوش در بدن . و اثر گرفتن از رنگ و بوی چیزی . یق : به ردع من زعفران او دم ای لطیف و اثر . و يقال للقتيل : ركب ردةه : بروی افتاد در خون خود . ردع (rad') م. ع. ردةه عنه ردعاً (از باب فتح) : باز داشت وی را از آن ورد کرد و منع نمود . و ردةه جبهه عنه : گشاده کرد گریبان خود را از آن . و ردةه بالشيء : درماید و آلوده ساخت او را بآن چیز . و یق : ردةه بالشيء غارت دعو ای لطفه قتلخ . و ردةه السهم : زد پیکان تیر را بر زمین تا بجای خود نشیند . و ردةه المرأة : جماع کرد با آن زن . و ردةه المريض (مجهول) : بکس کرد مرض آن بیمار و برگشت گونه او . ردع (rad') ا. ب. مأخوذ از تازی . طرد و دفع و منع . و ردةه کردن : دور کردن و دفع کردن . ردع (rod') ا. ع. ج. اودع و ردةع . و ردةع (rad'ة) م. ع. مؤنث اودع ماده میشیاه سینه سید بدن . ج : رموع . و ردةع (reda') ا. ع. بجان خرد .	خوردن شتران . و اهل الردة : مردمان مرتد و ملحد و بی دین . رددة (reddat) م. ع. ردة ردة و مردداً و مردوداً و ردأ . م. ر. د . ردج (radaj) ا. ع. سرگین بره و بزغاله نوزاد و سرگین کره نسب و مانند آن که هنوز چیزی نخورده باشد و آن مانند عقی است مر کودک را . ردجان (radajān) م. ع. ر. دج ردجاناً (از باب نصر) : رفت و گذشت . ردح (rdhi) م. ع. ر. دح اليت ردحاً (از باب فتح) : يك شقه و یاروچه در دامن خیمه و سپس خرگاه در آورد . و نیز دح : کردا کرد خانه را بگل گرفتن . و يقال : ماصعت فلانة فيقال : سدحت و ردهت یعنی بسیار فرزند آورد و ثابت و بر جای ماند در خانه شوی . و نیز چون زن در نزد شوهر خطا کند میگویند سدحت و ردهت و چون مردی بجاحت و مراد خود رسد میگویند سدح و ردهح . ردح (radhi) ا. ع. در دسبک و خفیف . ردح (radah) ا. ع. زمان دراز . یق : اقام عنده ردحاً من الدهر . ردح (rodoh) ع. ج. ر. داح . ردحان (radhān) ا. ع. زمان دراز . و از اعلام است . ردحة (rodhat) ا. ع. پاره ای زاید که در دامن خیمه و یا سپس خرگاه در آرند . و پاره ای که در آخر خیمه بیفزایند . و فراخی . یق : لك عنده ردحة ای سته . ردحي (rodhiyy) ا. ع. ترفه و تفریحات . ردخ (radx) م. ع. ر. دح و راسه ردحاً (از باب فتح) : شکست سر او را . ردخ (radax) ا. ع. گل تنک و سخت . ردخة (radexat) ا. ع. يك قطعه از گل تنک .	رداغ (redāq) ع. ج. ر. دغه . رداف (redaf) ا. ع. جای بر نشست و ریف بر ستور . ج : ر. دف . ردافة (redāfat) ا. ع. شغل و ریفی ملک مانند خلافت و در زمان جاهلیت رسم تازیان بوده که ریف در پهلوی ملک در طرف راست آن می نشست و چون ملک شرب میکرد پس از وی ریف مقدم بر دیگران شرب مینمود و چون ملک بچگ میرفت ریف در جای آن نشسته و حکمرانی میکرد و چارواک از غنیمت حق ریف بود . م. ر. دف . ردافی (rodāfi) ا. ع. سپس سوار نشیننده (یعنی فی الواقع والجمع) . و سرود گویان شتر . و یاری گران . و جاءوا ردافی ای یسبع بعضهم بعضاً . و ج. ر. دفی . و ج. ر. دف . ردام (rodām) ا. ع. تیز . و مرد بی خبر . ردام (rodām) م. ع. نیز دادن (و بالفعل من نصر) . ردان (radān) ب. ج. رد یعنی رادان . و فیلسوفان . رداه (redāh) ع. ج. ر. دمه . ردائت (radā'at) ا. ب. مأخوذ از تازی . پستی و دودی و فرومایگی . و رداات طبع : ذلت و پستی فطرت . ردب (radb) ا. ع. راه سر بسته و بین بست . رددة (reddat) ا. ع. زشتی روی . و فی وجهه ردة ای قبح مع شئین من الجمال . الحديث : ويكون عند ذلك القتال ردة شديدة ای عطفه ندیه . رددة (reddat) ا. ع. برگشتگی از دین و جزآن . و بری پستان از شیر پیش از زادن . و در آمدگی زنج . و آواز کوه . و دوباره آب

ردن (rodn) ۱. ع. تریز و بن آستین . ج : اردان .	گوسپندان ریزه که در خریف و گرما در آخر تاج زائیده شده باشند .	ردغ (radq) و (radaq) ۱. ع. ج . ردغه وردغه .
ردن (rodn) ۲. ع. خطیه ردن : نیزه نرم و لغزان .	ردق (radaq) ۱. ع. آنچه از شکم بره و بزغاله نوزاده و یا کره اسب نوزاده پیش از خوردن چیزی بدر آید .	ردغ (radeq) ۳. ع. مکان ردغ : جای گلناک .
ردن (radan) ۱. ع. تنکی . و پوست تک که در وی شتر بجه وقت زادن و بیرون آمدن از رحم در کفیده شده باشد . و خز . و ربسمان .	ردکا (radka) ۱. پ. بلفت زند راست و دوست صد کج و دروغ .	ردغه (radqat) و (radaqat) ۱. ع. آب رنگ تنک . و گلزار سخت . ج. ردغ و ور دغ . و ج. رداغ . و ردغه الخبال :
ردن (radan) ۲. ع. ردن ردنآ (از باب سمع) : پراگرت و در کفیده شد پوست براندام .	ردم (radm) ۱. ع. سد . ج. رددم . قوله نعالی : بینکم و بینهم ردمآ . و آنچه برافتد از دیوار ویران و شکسته . و بانگ . و بانگ کان . و مرد بی خبر . و نیز و مضطرطه . و بانگ آوردن کمان . و دوام تب . و نوبه تب . و دوام آب و سبزی درخت پس از خشکی . و روانی چیزی .	زردابه دوزخیان . و کذا ردغه الخبال . الحديث : من قال فی مومن مالم یس فیه وقه الله فی ردغه الخبال حتی یخرج مما قال .
ردنجو (radanju) ۱. پ. کرمی که بشینه را تباه و خراب میکند و بتازی ارضه گرم کند .	ردم (radm) ۲. ع. ردمت الباب ردمآ (از باب نصر و ضرب) : سد کردم و بستن آن دروازه و ردمت الثلمة : بند کردم آن رخنه را و سد کردم همه آنرا و یا تنک آزرا و یا بیشتر آنرا . و نیز ردم : دوی کردن جامه . و بانگ آوردن کمان را . و ردمت السحاب ردمآ (از باب ضرب) : ساکن و بر جای ماند ابر . و ردمت الشجرة : برگ آورد اندرخت و سبز گردید بعد خشک شدن . و ردم الشیء : جاری و روان گردید آن چیز .	ردفی (radf) ۴. ع. ردفه ردفا (از باب سمع و نصر) : پیروی کرد او را و پیرو اوشد . یق نزل بهم امر فرد فی بهم آخر اعظم منه . و منه قوله تعالی : تبعها الرادفة . و ردفی فلانآ : سوار شد پشت سر فلان .
ردوس (radus) ۱. ع. رجل ردوس : مرد سنگ انداز . و بسیار رانده .	ردم (radm) ۳. ع. ردم ردم (rodum) ۱. ع. ج. ردم .	ردفی (redf) ۱. ع. نشینند پس سوار . و هر چه دپس چیزی لازم باشد . و ستاره ای نزدیک سر واقع . و سرین . و شب و روز . و جلپش پادشاه که بطرف دست راست نشینند و در همه مصالح تا نشست و برخاست و خوردن و آشامیدن و نوعاً در همه کار دویم پادشاه باشد و چون پادشاه بجنگ رود او بجایش نشیند . ج. ارداف و ردفاف . و باصطلاح عروض یکی از حروف علت ساکن که در شعر پیش از حرف روی بلا فاصله آرند .
رده (radh) ۲. ع. ردهه بحجر ردهآ (از باب تنج) : سنگ انداخت او را . و رده الیث : بزرگ و کلان ساخت خانه را . و رده فلان القوم : فلان بشجاعت و جوانمردی مهتر آفوم گردید .	ردم (redm) ۱. ع. نام موضعی .	ردفی (radf) و (radaf) ۱. ع. انجام بد از هر کاری .
رده (radh) ۳. ع. ج. رده .	ردم (rodum) ۲. ع. ج. ردم . و ج. ردیمه .	ردفان (redfāne) ۱. ع. بصیغه تنبیه روز و شب . و دو ملاح که در آخر کشتی باشند .
رده (radeh) ۴. ع. رجل رده : مرد نیک سخت استوار خلقت سپهبد و لاجرج که مغلوب نشود .	رده (redmat) ۱. ع. آنچه باقی ماند در خنور خرما .	ردفی (radfā) ۳. ع. بهم ردفی :
رده (rade) ۱. پ. صف و نظار و رجه . ورده آرمی و حیوانات دیگر . و چند چیز از یک جنس که بطور انتظام پهلوی یکدیگر و در یک راسته واقع شده باشند همچو دندان و دکان و خانه و جز آن . و چوبی که در زیر آن بغلطکهاراست کنند و برگردن گاو بندند و بر بالای غله ای که از کاه جدا نشده باشد بگردانند .	ردن (radn) ۲. ع. آواز گرفتن سلاح بریکدیگر . و دود کردن . و بریکدیگر نهادن رخت . و برهم تافتن (و الفعل من نصر و ضرب) .	

که در آخر آیات و مصرعها درآوردند و بساوند نیز گویند . و **ردیف سلطان** : برج اسد .

ردیم (radim) ص.ع. : **ثوب ردیم** : جامه کهنه . ج : مُردم .

ردیم (radim) ا.ع. : نام دلاوری سمی لعظم خلفه .

ردیمه (radimat) ا.ع. : کرانه دو جامه بهم دوخته . ج : مُردم .

ردیننی (rodayniyy) ا.ص.ع. : نام شخصی که نیزه را راست میکرد . و **رمح ردیننی** : نیزه منسوب بآن شخص . و نیز

ردینه نام زن مردی سمر نام که او نیز نیزه راست میکرد . و **رمح ردیننی** منسوب بآن .

ردینیه (rodayniyyat) ص.ع. : **قناة ردینیه** : نیزه منسوب بردینی یا ردینه .

مر. ردینی .

رذ (razz) م.ع. : **رذت السماء رذاً** (از باب نصر) : باران رذاذ بارید .

رذاة (rozâ) ع.ج. : رذی .

رذاذ (razâz) ا.ع. : باران نرم ریزه و باران پیوسته ریزه که بغبار ماند .

رذال (rozâl) ص.ع. : ناکس و فرومایه . و **بلايه** از هر چیزی : ج. : اِرْذَله .

رذال (rozâl) و **رذالة** (rozâlat) ا.ع. : چیزی که بهتر و جيد آنرا گرفته باشد .

رذال (rezâl) ع.ج. : رذیل .

رذالة (razâlat) ا.ع. : ناکسی و فرومایگی .

رذالة (razâlat) م.ع. : **رذل رذالة** و **رذولة** (از باب کرم و ستم) : دون و فرومایه گردید .

رذالت (rezâlat) ا.پ. : مأخوذ از تازی . ناکسی و فرومایگی و پستی نظرت و دون طبی . و **رذالت داشتن** : ناکس و

ردی (roddā) ا.ع. : زن مطلقة که بخانه پدر و مادر خود برگردد .

ردی (radiyy) ص.ع. : بدوی قدر . و **ردی الطبع** : پست طبیعت و فرومایه .

ردیء (radi') ص.ع. : تباہ و هجره . ج : اردءاء .

ردیان (radayān) م.ع. : **ردی ردیان** و **ردیانان** . مر. : ردی .

ردیه (redyat) ا.ع. : نوعی از برافکنند چادر . یق : **هو حسن الردیه** .

ردیه (radiyat) ص.ع. : **امراه ردیه** : زن هالک .

ردیحاً (rodayhan) ا.ع. : زمانه دراز .

ردید (radid) ص.ع. : **رجل ردید** : مرد قبیح و زشت . ج : رُثِد . و **سحاب ردید** : ابر باران ریخته .

ردیدی (reddidā) م.ع. : **رده ردیدی** . مر. و د .

ردیس (reddis) ص.ع. : **رجل ردیس** : مرد سنگ انداز . و بسیار و انده .

ردیع (radi') ا.ع. : تیر پیکان فاده .

ردیق (radiq) ص.ع. : گول . و آنکه همه اقربان خود را بر زمین اندازد .

ردیف (radif) ا.ع. : نشیننده سپه سوار . ج : ردافی . و ستاره ای نزدیک سر واقع .

و ستاره ای که از مشرق برآید بعد فروشدن رقیب آن در مغرب . و ستاره ناظر و مقابل ستاره طالع .

و کسی که میآورد تیر خود را پس از فایز آمدن بریکی از قماربازان یا برود نفر از آنها و میخواند داخل کند تیر خود را در تیرهای ایشان .

ردیف (radif) ا.پ. : مأخوذ از تازی . آنکه در کنار دیگری واقع شود و یا در زیر

دست و یا عقب کسی باشد و یا راه رود و یا سوار شود . و هر دو و یا چند چیز که در پهلوی هم واقع شوند . و باصطلاح عروض لفظ مکرری

رده (radde) ا.پ. : مأخوذ از تازی . ناسزا و دشنام . و **ورده گفتن** : ناسزا گفتن و بدگفتن بزرگان و پیشوایان دین .

رده (roddah) ع.ج. : **ورده** . و **ورده** (radhat) ا.ع. : مناسکی در زمین بلند دشت و یا در سنگ که آب در وی گردد

آید . ج : رده و ردها و رده (roddah) . و پشته ماندی از زمین دشت سنگناک . ج :

رده . و خانه ای بزرگترین خانه ها . و هر سنگ که در ته آب باشد . و آب برف . و جامه کهنه بدباف . الحديث : انه عليه السلام ذکر

القتول بتهوان فقال **شیطان الردهة** قبل فی ذی النبیة و قبل اراد معاویه بن ابی سفیان لما انهزم اهل الشام یوم صفین .

ردی (radi) ص.پ. : مأخوذ از تازی . پست و زشت و بد .

ردی (radī) م.ع. : **ردی الفرس ردیاً و ردیاناً** (از باب ضرب) : **جهان رفت آناسب** . و یا نوعی از رفتار میان رفتن و

دویدن . و **ردی الغراب** : **جهان رفت آن زاغ** . و **وردت الجارية** : يك با برداشته پایای دیگر **جهان رفت آن دختر** در وقت بازی و

ردی الشیء : شکست آن چیز و او بریزد و بریزد . و **وردت غنمه** : بسیار شدن گوسپندان او . و **ردی**

زید علی الخمیسین : فروز شد مال زید بر پنجاه . و **ردی فلاناً** : کوفت فلان را .

و **ردی فلاناً بحجر** : سنگ انداخت فلان را . و **ردی فلان** : برفت فلان . و **مادری این ردی** : نمیدانم کجا رفت . و **ردی فی البئر** : فرو افتاد در چاه .

ردی (radi) ص.ع. : **رجل ردی** : مرد هالک . و **ردی** (radā) ا.ع. : هلاکی . و **ج. رداة** .

ردی (radā) م.ع. : **ردی ردی** (از باب ستم) : هلاک گردید .

ردی (raddi) ص.پ. : مأخوذ از تازی . دور کرده شده و دفع کرده شده و رانده شده . و چیزهای قبول نشده و وود شده .

ردی (raddi) ص.پ. : مأخوذ از تازی . دور کرده شده و دفع کرده شده و رانده شده . و چیزهای قبول نشده و وود شده .

ردی (radā) م.ع. : **ردی ردی** (از باب ستم) : هلاک گردید .

ردی (raddi) ص.پ. : مأخوذ از تازی . دور کرده شده و دفع کرده شده و رانده شده . و چیزهای قبول نشده و وود شده .

نمی تواند رسد . ج . رذایا . فی حدیث الصدقة : فلا تعطى الرذیة ای الهزیلة . رذیل (razil) ص . ع . ناکس و فرومایه . وردی و هیچکاره از هر چیز . ج : رذلاء و رذالی .

رذیلة (razilat) ا . ع . ناکس و حقارت ضد فضیلة .

رذیله (razile) ص . پ . ب . مأخوذ از تازی - ناشایسته و زشت و دون و فرومایه . و اعمال رذیله : کارهای زشت و ناشایسته . رز (razā) ا . پ . ب . بخت زنده گشتن ر اذن .

رز (raz) ا . پ . ب . درخت انگور و مو و کرم . و انگور . و باغ انگور . و هرباغی . و زهر ملامل و زهر قاتل . و رنگ . و صباغ . و رنگ رز . و جنگ و نبرد . و قلعه و حصار . رز (rez) ص . پ . ریز و ریزنده .

رز (razz) ص . ع . رز و زت الجرادة رزاً (از باب نصر و غنبر) : سپوخت و فرو برد ملخ خود را بر زمین تا خایه نهد . و رز الرجل رزاً و رزة : خسته کرد آن مرد را . بنیزه . و رز الباب : نیکو کرد زوین دروا . و رز الشیء فی الشیء : ثابت و استوار کرد آن چیز را در آن چیز . و رز السماء : بانگ کرد آسمان .

رز (rezz) ا . ع . آوازی که از دور آید . و آواز تند . و بانگ شتر . و حدث . الحدیث : من وجد فی بطنه رزاً فلینصرف و لیتوضا .

رز (rozz) ا . ع . برنج و ارژ . رزء (roz') ا . ع . معیت و آفت و آسیب . ج : ارزاء .

رزء (roz') م . ع . رزء ماله رزاً (از باب فتح و سمع) : رسید از آن چیزی را . و رزء فلاناً رزء و هر رزء : رسیدن

رذم (rozam) ا . ع . متفرق و پریشان . یق : رایت رذماً من الناس . و کته وردی . المثل : صار بعد الخبز فی رذم یعنی پس از آنکه لباس خبز و دیبا می پوشید در لباس کته و بلایه داخل گردیده ، در باره کسی گویند که بعد از فراخ عیش در تنگ زیست دچار گردد .

رذم (razam) م . ع . رذمت القصعة رذماً (از باب سمع) : بیرون شد آب از سر آن کاسه .

رذم (razami) و (rozom) ع . ج . رذم .

رذمان (razamān) ا . ع . جماعت اندک . یق : هو فی رذمان من الناس یعنی از میان مرتضائی است که اندک اند .

رذمان (razamān) م . ع . رذم رذماً و رذماناً . مر . رذم .

رذمة (razmat) ص . ع . قدر رذمة : دیگ بزرگ که از سرش بریزد .

رذول (rozul) ع . ج . رذل .

رذولة (rozulat) ا . ع . ناکس و فرومایگی . رذولة (rozulat) م . ع . رذل رذولة و رذالة . مر . رذالة .

رذوم (razum) ص . ع . سائل . و روان از هر چیزی . و عظم رذوم : استخوان که مغز آن روان باشد و جفنة رذوم : کاسه بزرگ که آب و مانند آن از سرش بیرون آید . ج : رذم و رذم .

رذومة (rozumat) ا . ع . نوعی از رفتار اسب تاناری .

رذی (raziyy) ا . ع . بیمار گران از بیماری . و ضعیف و سست از هر چیزی . و شتر لاغر از رخن و فرومانده براه . ج : رذاة .

رذیة (raziyyat) ا . ع . مؤث رذی . و ناقة لاغر از رخن و فرومانده براه که بشتان

فرومایه بودن و پست فطرت بودن . رذالی (rozālā) ع . ج . رذیل . رذام (razām) و (rozām) م . ع . رذم رذماً و رذاماً و رذاماً و رذماناً . مر . رذم .

رذام (rozām) ع . ا . ع . نهال خرما بین آماده برای غرس . و صاحب رذل و ناکس . و آوردن پرو سرشار .

رذاة (razāvat) م . ع . رذی رذاة (از باب سمع) : بیمار و سست و ضعیف گردید .

رذایا (razāyā) ع . ج . رذیة . رذائل (razāel) و (razāyel) ع . ج . رذیلة .

رذل (razi) ص . ع . ناکس و فرومایه . و بلایه از هر چیزی . ج : ارذال و رذول و ارذل و ج : ارذل .

رذل (razi) م . ع . رذله رذلاً (از باب نصر) : ناکس و فرومایه گردانید او را .

رذل (razi) ص . پ . ب . مأخوذ از تازی فرومایه و ناکس بودن و پست فطرت و زشت رفتار . و رذل بودن : ناکس و پست فطرت و زشت رفتار بودن . و رذل شدن : کسب پست فطرتی و زشت رفتاری کردن .

رذلاء (rozālā) ع . ج . رذیل . رذم (razm) ا . ع . روان از هر چیزی . و مرد ناکس .

رذم (razm) م . ع . رذم الشیء رذماً (از باب نصر و ضرب) : سرشار گردید آن چیز . و رذم الله رذماً و رذاماً و رذاماً و رذماناً : روان گردید یعنی آن . و رذمت الناقة : دفع کرد آن ماده شتر شیر خود را .

رزق (razdaq) ا. ع. - مأخوذ از فارسی - رسته خرما بنان . وصف مردم .

رزده (razde) ص. پ. مانده و کوفه شده و آزرده راه .

رزوزة (razrazat) م. ع. و **رزوزه** : جنبانیدن . و **رزوز الحامل** : برابر کردن آن بار را .

رزود (raz-rud) ا. پ. نام رودخانه ای در مارا راء النهر .

رزغ (razaq) ج. رزغه .

رزغ (razaq) م. ع. و **رزغ رزغا** (از باب سجع) : در افتاد در گل و فرو شد در آن .

رزغ (razeq) ص. ع. مرد افتاده و فرو شده در گل و در دشواری .

رزغة (razaqat) ا. ع. گلزار و لابستان . ج : رزغ و رزاع .

رزف (razf) م. ع. و **رزف رزفا** و **رزفا** : مر . و **وزیف** .

رزفات (razafāt) ا. ع. و **رزفات بلد** : کذا : جایای نزدیک بشر .

رزفین (rezfin) ا. پ. زرفین و آنچه بدان در را بتند . و کلید .

رزق (rezq) م. ع. و **رزق الله العباد** **رزقا** (از باب نصر) : داد خدا بندگان را و عطا کرد آنها را . و **رزقه الله** : رسانید بسوی آن خدا روزی را . و **رزق فلانا** : شکر کرد فلان را . لفظ ازیده قبل و منه قوله تعالى : **و تجعلون رزقكم انکم تكدبون** .

رزق (rezq) ا. پ. - مأخوذ از تازی - روزی و داعم و قوت یویه . و **بنت نیک** . و **رزق معلوم** : قوت یویه . و **نصیب** .

رزق (rezq) ا. ع. روزی . و هر چیز که از آن قوت بردارد . و مرسوم . قوله تعالى :

وزان (rezān) ص. پ. ویزان و ویزنده .

وزان (rezān) ع. ج. رزین . و ج . رزینه . و ج . رزین . و ج . رزنه .

وزانة (razānet) ا. ع. آسگی و وقار .

وزانة (razānet) م. ع. و **وزن الرجل** **وزانة** (از باب کرم) : بردباری و صاحب وقار گردید آئند .

وزانت (rezānat) ا. پ. - مأخوذ از تازی - آسگی و گرانباری و سبکی . و آرمیدگی و استواری و وقار .

وزایا (razāyā) ع. ج. رزیه .

وزب (razh) م. ع. و **وزبه وزبآ** (از باب نصر) : لازم گرفتار و از جای نرفت .

وزبادراد (razbādrād) ا. پ. نام کره مریخ .

وزبان (raz-hān) ا. پ. باغان .

وزبر (raz-hor) ا. پ. انقاری که به بدن آن دوخت رز و تراش دهند .

وزبة (razzat) ا. ع. و **زده** و **زرفین** در .

وزح (rozh) م. ع. و **وزح فلانا بالرمح** **وزحآ** (از باب فتح) : نیزه فلان را ریخته کرد .

وزح (rozah) ص. ع. و **ايل رزح** : شتر لاغر . ج : رزاح .

وزحی (rozah) ص. ع. و **ايل رزحی** : شتر لاغر . ج : رزاح .

وزخ (rozx) ا. ع. آهن بن نیزه .

وزخ (rozx) م. ع. دوختن نیزه و الوصل من فتح .

وزد (razd) ص. پ. شکم پرست و پر خور و شکم خواره .

وزداق (rozdaq) ا. ع. - مأخوذ از فارسی - روستا و رستاق . و سواد شهر . ج : رزایق .

فلان غیري . الحديث : **فلم يرزاني شيئا** ای لم یا خدا منی شیئا . و **رزاء الشيء** : کم کرد آنچه را . و **مارزفته** (بالکسر) یعنی کم نکردم آنرا .

رزاح (rozāh) و (rozāh) م. ع. و **رزحت الناقة رزوحآ و رزاحآ و رزاحآ** (از باب فتح) : افتاد ماده شتر از ماندگی و لاغری و لاغر گردید .

رزاح (rozāh) ا. ع. از اعلام است .

رزاحی (rozāhā) ص. ع. ج. رزاح . یق : **ايل رزاحی** : شتران لاغر .

رزادیق (rozādiq) ع. ج. رزداق .

رزاز (rozāz) ا. ع. رصاص رملی .

رزاز (rozāz) ا. ع. برنج فروش .

رزاز (rozāz) ا. پ. - مأخوذ از تازی - کسی که شالی را میکوبد و برنج را از پوست جدا کرده - بغید میکند .

رزازی (razzāzi) ا. ص. پ. - مأخوذ از تازی - شغل رزاز و برنج کوبی . و منسوب برزاز .

رزاغ (rezāq) ع. ج. رزغه .

رزاق (razāq) ا. ع. از صفات خداوند عالم جل شأنه یعنی پیدا کننده روزی و دهنده آن .

رزاقی (razāqiyy) ا. ع. می و شراب .

رزام (rezāin) ا. ع. مرد درشت سخت . و نام پدر قبیله ای .

رزام (rezāin) ص. ع. ج. رازم .

رزام (rezām) م. ع. و **رازم مرأمة** و **رزامآ** . مر . مرأمة .

رزام (rozām) م. ع. و **رزم البعير** **رزومآ و رزما** (از باب نصر و ضرب) : بر زمین ماند آن شتر از لاغری .

وزان (rozān) ص. ع. زن باوقار .

وزان (rozān) پ. ج. و ز .

رزن (razn) م.ع. رزنه **رزنّا** (از باب نصر) : بدست برداشت آنرا تا گزانی و سبکی وی معلوم گردد. و **رزنن** **بالمكان** : اقامت کرد در آن جای.
رزنن (rezn) ا.ع. کرانه.
رزنّة (reznat) ا.ع. جای گرد آمدن آب. ج. رزان.
رزننده (razande) ا.پ. آنکه کتند. و رنگ کننده در رنگرزی صیاع.
رزنین (reznin) ا.پ. آنچه بدان در را بدند. و کلید.
رزوان (raz-van) ا.پ. باغبان و رزبان. و کوزه ستاره زهره.
رزوح (rozuh) م.ع. **رزح** **رزاحاً** و **رزاحاً** و **رزوحاً**. م.ر. **رزاح** و **رزاح**.
رزوف (ruzuf) م.ع. **ناقۀ رزوف** : ماده شتر دواز پا و گشاده گام و سریع.
رزوم (rozum) م.ع. **رزوم البعیر** و **رزوماً** و **رزوماً**. م.ر. **رزام**.
رزون (rozun) ع.ج. **رزن**.
رزه (raze) ا.پ. رجه و شریطه و طایفی از ایف خرما و جز آن که دوسر آنرا بجائی بند کنند و جامه و لنگ و مانند آن بروی اندازند. و قفل و حلقه ای که بر آستان در نصب کنند. و ضرب و زدن. و سنگ انگور. و **رزة** **پهنا** : ریسائی که بتایان برآستی آن دیوار سازند.
رزی (razy) م.ع. **رزی فلاناً** و **رزیاً** (از باب ضرب) : قبول کرد احسان فلان را.
رزی (rozziyy) ا.ع. برج فروش.
رزیح (razih) م.ع. لاغر. یق.
بعیر رزیح و ناقه رزیح.

جنگ آزموده و با وقوف در علم جنگ.
رزم افغن (razm-afgan) م.پ. غازی و مبارز.
رزمة (razmat) م.ع. **رزم الشتاء** و **رزمة** (از باب نصر و ضرب) : سرد گردیدن زمستان.
رزمة (razmat) ا.ع. یک بار خوردن. و **اکل الرزمة** : در روز یکبار طعام خوردن.
رزمة (razmat) و (reznat) ا.ع. پشتواره جامه و ضرب شدید. ج. **رزم و رزم**.
رزمة (razamat) ا.ع. آوازه ماده شتر از حلق در پیش پیچۀ خود مانند ناله بدون آنکه دهان را گشاید و هو اخفی من الحنین. المثل : **لاخیر فی رزمة لادرة فیها** در حق کسی گویند که وعده کند و بجای نیارود. و **رزمة السباع** : آواز دادن.
رزمجو (razm-ju) و **رزم خواه** (razm-xāh) م.پ. کسی که آرزومند جنگ و نبرد باشد.
رزم دیده (razm-dide) م.پ. جنگ دیده و آزموده شده در جنگ.
رزم زن (razm-zan) م.پ. خونریز در میدان جنگ و بهادر.
رزم ساز (razm-sāz) م.پ. ساز کننده جنگ.
رزم کار (razm-kār) ا.پ. کارزار.
رزمگاه (razm-gāh) و **رزمگه** (razm-gah) ا.پ. میدان جنگ.
رزمگیر (razm-gir) ا.پ. روز پانزدهم از هر ماه شمسی.
رزمة (razme) ا.پ. مأخوذ از تازی. بر وجه رخت. و یک لنگه بار اسباب و قماش.
رزم یوز (razm-yuz) و **رزم یوش** (razm-yuc) ا.پ. جگجری.
رزن (razn) ا.ع. جای بلند و معمار که آب ایستد در وی. ج. **رزون** و **رزاند**.

وفي السماء رزقکم قبل هو اتساع فی اللغة كما يقال الثمر فی قعر القلب ای منه سقى النخل. و باران. قوله تعالى : **وما انزل الله من السماء من رزق**. و شکسر. ج. **ارزاق**. و نام چند نفر. و **مدینة الرزق** : یکی از سرحد های ایران در بصره پیش از آنکه نازیان نشان وحدید پیدا کنند.
رزقات (razuqāt) ع.ج. **رزة**. و **رزقات الجند** : مرسوم لشکر.
رزة (razqat) ا.ع. یک بار دادن. و مرسوم. و وجه و بهره. ج. **رزقات**.
رزم (razm) ا.پ. جنگ و جدال و حرب و نبرد و ییکار. و همیز طعام پختن. و **رزم کردن** : جنگیدن و جنگ و نبرد کردن.
رزم (razm) م.ع. **رزم فلان رزماً** (از باب نصر) : بمرد فلان. و **رزم بالشیء** : گرفتن آن چیز را. و **رزم رزماً** : یک بار خوردن. و **رزم الام** : زانبد آن مادر. و **رزم علی قرنه** : غالب آمد بر حریف خود و بر نشت بر آن. و **رزم البعیر** : فرودخت آن شتر. و **رزم الشیء رزماً** (از باب ضرب و نصر) : گرد آورد آنچه را و یا در یک جامه گرد آورد آنرا. و **رزم الرجل** (مجهولاً) : بر جای ماند آن مرد از بیماری.
رزم (razm) و (razem) ع.ج. **رزمة** و **رزمة**.
رزم (rozam) ا.ع. ثابت و قائم بر زمین و شیریشه.
رزمآ رزماً (razman-razman) ا.ع. آمده است. و مانند اندک.
رزم آرا (razm-ārā) م.پ. بهادری که در نبرد کردن با هنر باشد.
رزم آزما (razm-āzmā) م.پ.

گشتن اندیشه بدل . بق : **فلان یرس**
الحديث في نفسه ای يحدث به نفسه (و
الفعل من نصر في الكل) .

رسا (rasā) ص.پ. رسنده . و باینده .
و حاصل . و بالغ . و زود فهم و سریع الانتقال .
و هنرمند و کارآموز و قابل و یاقب و باوقوف
و کارساز . و بسیار و فراوان .

رسابة (rosābat) ا.ع. هر چیزی که در ته
طرف و یا نهر و یا رودخانه درود کند و رسوب
نماید .

رساتیق (rasātiq) ع.ج. رستاق .
رسادیق (rasādiq) ع.ج. رسداق .
رساطون (rasātun) ا.ع. . مأخوذ
از یونانی . می .

رساعة (resāat) ا.ع. دوال بافته ای که
زیر دوال شمشیر باشد . ج : رسانع .
رساغ (resāg) ا.ع. رستی که بر رخ
ستور و جزآن بتند و پس آنرا بمیخ استوار
کنند تا رفتن نتواند .

رساغ (resāg) ع.م. **راسغ** مرافعة
و **رساغ** . مر . مرافعة .
رساغ (rosāg) ا.ع. نام موضعی .
رسال (resāl) ا.ع. قوائم شتر . ج :
رسل .

رسالة (rasālat) ع.م. **رسل البعیر**
رسلا و **رسالة** (از باب سجع) : نرم رفت
آن شتر و یا نرم در گردید . و **رسل فلان**
رسلا : فروخته موی گردید فلان .

رسالة (rnsālat) و (resālat) ا.ع. .
کتاب . و پیام . و پیغامبری و فرستگانی . و
فرستادگی و ابلیس گری . و گروه اسبان . ج :
رسائل . و **ام رسالة** : دوستی و مهربانی .
رسالة (resālat) ع.م. **راسل** مر اسالة
و **رسالة** . مر . مر اسالة .

رسالت (resālat) ا.ع. . مأخوذ از

رس (ras) ص . پ . رسنده . و
را رسنده و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود
مانند **دسترس** یعنی چیزی که میتوان بآن
دست رسید و **فربادرس** یعنی کبک بفریاد
شخص میرسد و روی را نگاهداری میکند و از
وی باری مینماید . و نیز رس : رسیده شده
و بالغ و نضج گرفته . و **نارس** : یعنی کال
و نارسیده . و **نیم رس** : یعنی چیزی که
بخوبی نرسیده و نضج نگرفته باشد .

رس (ras) ا.پ. رز و درخت انگور .
و پرخوار و شکم پرست و اכול . و پوشیده
و فاسده شده . و مقصد و مخرب . و قته
انگیز . و ریمان و طناب . و کند . و گلویند
زنان و گردن بند . و زر گداخته . و هرقلی
که آزا کشته باشند . و صلب و سخت و محکم
و استوار و مضبوط . و رود ارس .

رس (res) پ. کلمه امر از رسیدن و
رشتن .

رس (ros) ا.پ. ا. کوله و پرخوار . و صلب
و سخت و محکم . و مردم زود اندام .
رس (rass) ا.ع. ابتدای چیزی و ارل
آن . و **رس الحمی** : اول تب . و چاه
بسنگ برآورده . و چاه بقیه شود که تکذیب
پیغمبر خود کردند و در آن چاه وی وا بند
ساختند تا آنکه مرد و انقوم و **اهل الرس**
گویند . و پاره از چیزی . و **بلغنی رس**
من خبر ای شیء منه . و باصطلاح عروض
حرکت حرفی که بعد الف تاسیس باشد و یا
قبل آن باقیه قبل تاسیس .

رس (rass) ع.م. بتد کردن و بازداشتن
کسی را . و اصلاح کردن میان قوم . و افساد
کردن . و چاه کندن . و در زیر خاک پنهان
کردن چیزی . و در گور کردن مرده را . و
دانستن امور قوم و غیر آنها را . و دم فرو بردن
ملخ بر زمین تا خا به نهد . و دیدن کسی را . و

رزیدن (raziden) ف.م. پ. رنگ
کردن . و لکه کردن .

رزیده (razide) ص.پ. رنگ شده
و لکه شده .

رزیز (raziz) ا.ع. گیاهی که در نگرزی
بکار برند .

رزیزی (rezzizi) ا.ع. آوازی که
دور آید . و آوازی که در شکم پدید گردد .

رزیف (razif) ع.م. **رزف الجمل**
رزفا و **رزفا** (از باب ضرب) : بایک
کردن آتش . و نیز رزف : شتاب کردن از

بیم . و **ورزفت الناقة** : شتاب و پیروی درید
ماده شتر . و **رزف الامر** : نزدیک شد
آن کار . و **ورزف الیه** : پیش آمد او را .
وزیم (razim) ا.ع. آواز شیر یسه .

وزین (rozin) ص.پ. . مأخوذ از
تازی . محکم و استوار . و مضبوط . و رای
وزین : رای محکم و استوار .

وزین (razin) ا.ص.ع. صاحب وقار
و بردبار و آرمیده . و **شیمی** **وزین** : چیز
گرانمایه و سنگین . و نام مردی . و **ابووزین** :
جلو و شیرینی .

وزیة (razi'at) ا.ع. محبت . و کی .
و عیب . و آسیب . ج : رزایا .

رژ (raʿ) ا.پ. خشم و غضب و قهر
و کین . و سرزنش و مذمت .

رژد (raʿjad) ص.پ. بسیار خوار . و
حریص در همه چیز .

رژم (rajam) ا.پ. وزم و جنگ و نبرد
و پیکار و حرب .

رژه (raʿje) ا.پ. ریمانی که بنایان
براستی آن دیوار سازند . و رزه . و شرطه
یعنی ریمانی که دوسر آنرا بجای نصب کنند
و بروی آن جامه و لگی و مانند آن اندازند .
و حاشیه و سجاف و لبه و کامراه .

رستار (rostâr) ۱. پ. دقتان و روستا زاده و دهاتی و روستائی .	تازی - رساله ها و کتابها و کتابچه ها .	تازی - ینامبر . وینامبری . و ایلچی گری و مأموریت و فرستگانی . و ینامبری از جانب خدا جل شانه . و حضرت رسالت پناه: خاتم النبیین محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله .
رستاق (rastâq) ۱. پ. روستا و ده و قریه . و مأخوذ از فارسی - روستا و ده و قریه . و روستائی و دهاتی و شهری که در آن خرید و فروش بسیار شود . و دسته ای از خیمه ها و خانه های نین . و سردار دسته ای از مردمان .	رسانی (rasâi) ۱. پ. درآمد و مدخل . و دانش . و فهم . و ادراک . و سرعت انتقال و چالاکی در ادراک . و قابلیت و کاردانی و هنر و فراست و ریاقت و شایستگی و سزاواری . و فضیلت .	رسالت مآب (resâlat-maâb) ۱. پ. از القاب آنحضرت است صلی الله علیه و آله .
رستاک (rastâk) ۱. پ. شاخه تازمائی که از بیخ درخت برآید .	رساب (rasb) ۱. پ. ع . و سب و رسباً و رسوباً . ۲. مر . رسوب .	رساله (resâle) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - کتاب . و کتاب کوچک . و نوشته و مرقومه و نامه و مراسله . و کتاب فتاوی مجتهدین . و فوج سواره از سپاه .
رستانیدن (rostânidan) ۱. پ. رستن کناییدن و بسبب روئیدن شدن .	رساب (rasab) ۱. پ. ع . شمشیر درگذرنده .	رساله دار (resâle-dâr) ۱. پ. - در مکه و سردار سواران .
رستایی (rostây) ۱. پ. رستا و روستا .	رساب (rosab) ۱. پ. ع . نام شمشیر آنحضرت صلی الله علیه و آله . و مرد عاقل و بردبار .	رساله داری (resâle-dârî) ۱. پ. فرماندهی و سرداری افواج سواره .
رستخیز (rastaxiz) ۱. پ. روز قیامت و محشر و رستخیز .	رسمینا (respinâ) ۱. پ. ب . بخت زند فضل پائیز .	رسم (rassâm) ۱. پ. نام آهنگری معاصر اسکندر پسر فیلیپ که آئینه ای ساخت . و نام نقاشی معاصر بهرام گور .
رستخیز (rustaxiz) ۱. پ. نوخیز .	رسته (rassat) ۱. پ. ع . ستون استوار .	رسم (rassâm) ۱. پ. نام آهنگری معاصر اسکندر پسر فیلیپ که آئینه ای ساخت . و نام نقاشی معاصر بهرام گور .
رستک (rostak) ۱. پ. مصفر رسته یعنی شهر کوچکی که در آن خرید و فروش زیاد شود .	رسته (rossat) ۱. پ. ع . کلاه .	رسم (rassâm) ۱. پ. نام آهنگری معاصر اسکندر پسر فیلیپ که آئینه ای ساخت . و نام نقاشی معاصر بهرام گور .
رستگار (rastagâr) ۱. پ. آزاد و رها و خلاص و نجات یافته . و مرخص . و آسوده . و محفوظ . و فیروزی یافته . و جوانمرد و سخی .	رست (rast) ۱. پ. ح م . رستن . و ا . صفه و ایوان . و طاق . و راسته . و صف کشیده . و آزادی و رهایی و خلاصی و نجات . و رستگی از هوا و هوس نفسانی . و آزاد و رستگار . و محفوظ . و محکم و ثابت . و زمین .	رسم (rassâm) ۱. پ. رسم کننده . و کاتب . و نقش کننده و نقاش . و امضا کننده .
رستگاری (rastagâri) ۱. پ. آزادی و رهایی و نجات و خلاصی . و سخاوت و بخشش .	رست (rost) ۱. پ. ح م . رستن . و ا . روئیدگی و بالیدگی . و افزونی . و چیرگی و غلبه و ظفر و استیلا . و زمین و خاک . و نوعی از خاک سخت . و شجاع و دلیر و دلاور . و سخت و استوار . و میان پر . و مستحکم . و هر چیزی که بطور محکم بسته شده باشد .	رسم (rassâm) ۱. پ. رسم کننده . و کاتب . و نقش کننده و نقاش . و امضا کننده .
رستگان (rastagân) ۱. پ. ج . رسته .	رستا (rostâ) ۱. پ. روستا .	رسم (rassâm) ۱. پ. رسم کننده . و کاتب . و نقش کننده و نقاش . و امضا کننده .
رستم (rostam) ۱. پ. پسر زال پهلوانی مشهور از اهالی زابلستان . و هر آدم شجاع و دلاوری که بوی نسبت دهند .	رستخیز (rastâxiz) ۱. پ. روز قیامت و محشر . و هنگامه .	رسم (rassâm) ۱. پ. رسم کننده . و کاتب . و نقش کننده و نقاش . و امضا کننده .
رستم آباد (rostam-âbâd) ۱. پ. نام جانی .	رستاد (rastâd) ۱. پ. راستاد و راتب و روظیفه و روزیانه .	رسم (rassâm) ۱. پ. رسم کننده . و کاتب . و نقش کننده و نقاش . و امضا کننده .
رستم برف (rostam-barf) ۱. پ. برف بی اندازه و زیاد . و مردم همناک و بد هیئت .	رستار (rastâr) ۱. پ. رستگار .	رسم (rassâm) ۱. پ. رسم کننده . و کاتب . و نقش کننده و نقاش . و امضا کننده .
رستم دار (rostam-dâr) ۱. پ. ولایتی در مازندران .	رستاد (rastâd) ۱. پ. راستاد و راتب و روظیفه و روزیانه .	رسم (rassâm) ۱. پ. رسم کننده . و کاتب . و نقش کننده و نقاش . و امضا کننده .
رستم دستان (rostam-dastân) ۱. پ. رستم پهلوان مشهور . و باصطلاح بحاق اطعمه ا کول و کسی که در خوردن پشتمی کند .	رستار (rastâr) ۱. پ. رستگار . و خلاص و نجات و رستگاری و رهایی و آزادی . و گروه آزاد . و سالم . و خیر خواه و نیک اندیش .	رسم (rassâm) ۱. پ. رسم کننده . و کاتب . و نقش کننده و نقاش . و امضا کننده .

و جنگی و خانه های دهاتی . و سردار دستهای از مردمان .	و سبز شده . و ترقی و افزونی در قد و قامت . و نام حلوانی که بتازی کب الغزال گویند . و شهری که در آن خرید و فروش زیاد شود . و رسته خاك : همه موجودات این کره خاکی .	رستم رکاب (rostam-rekâb) ص . پ . دلور و بهادر .
رسداق (rosdaq) ۱ . ع . ناحیه ای که دارای چندین شهر : محل خرید و فروش باشد . ج : رسادقی .	رسته گار (raste-gâr) ص . پ . آزاد و آزاد شده و رهائی یافته و رستگاری .	رستم رکابی (rostam-rekâbi) ۱ . پ . دلوری و بهادری .
رسدی (rasadi) ۱ . پ . دانه و حب . و نیمه مساوی و نصف .	رسته گاری (raste-gâri) ۱ . پ . نجات . و آموزش گناهان . و رستگاری .	رستم عنان (rostam-enân) ص . پ . دلور و بهادر .
ررسه (rasaset) م . ع . و رسر س البهر ررسه : جنین آن شتر تا بر خیزد . ررش (rasec) پ ۴۰ ح . و سبدن . و ورود و رسیدگی . و اتفاق و عارضه . و سرگذشت .	رسته هم (rostahtm) ۱ . پ . رستم بهلول مشهور .	رستمون (rostamun) ۱ . پ . انبوهی مردمان و اجتماع آنان در یک جایی .
ررع (ras') م . ع . و رع الصبی رعاً (از باب فتح) : در پای و یا در دست آن کودک مهره چشم زخم بست . و رع اعضاء الرجل : تپاه و فروخته و ست گردید اعضای آن مرد . و رعیت عینه : برجسید نیام چشم او بعلنی و یا عام است . و برگردیده چشم و تپاه شد .	رستی (rasti) ۱ . پ . خلاص و نجات . رستی (rosti) ۱ . پ . راحت و فراغت و آسودگی و آسایش و فرصت . و روزی و روزی و روزنه . و طعام و نان و خوراک . و حبه و بهره . و خوراک اندک . و ماحضر . و حلوا . و خیرگی و دلیری و شجاعت . و غلبه و فتح و ظفر و استیلا . و پایداری . و توانائی .	رستمی (rostami) ۱ . پ . دلیری و بهادری و شجاعت .
ررع (ros') ص . ع . ج . و ارع و ررعا .	رصح (rosah) م . ع . و لاغر سرین بودن و مردوران لاغر بودن (والفعل من سمع) .	رستمین (rostamin) ۱ . پ . گیاهی که تازه روئیده باشد .
ررع (rasa') ۱ . ع . و دردمندی نیام چشم . ررع (rasa') م . ع . و رعیت عینه (از باب سمع) : برجسید نیام چشم او .	رصحاء (rashâ') اوص . ع . مؤنث ارصح . و زت زشت . ج : رصح . الحديث : لاتترضعوا اولادکم الرصح ولا العهش فان اللبن یورثهما .	رستن (rastan) فصل . پ . نجات یافتن و آزاد شدن و رها شدن . و گریختن .
ررعاء (ras'â') ص . ع . مؤنث اررع زن دردمند نیام چشم . و رعین و رعاء : چندی که نیامش برجسیده باشد ج : رصح . ررعنی (ras'aniyy) ص . ع . و منسوب برأس عین .	رصح (rasx) ۱ . پ . تناسخ یعنی انتقال روح از بدن انسان به نباتات و یا اشجار . رسد (rasad) ۱ . پ . و صد . و رسید . و غور و توجه . و سزاوار . و درآمد و مدخل . و حبه و بهره . و تقسیم که میان اصناف و رعایا قسمت میشود به هر کس چیزی میرسد . و ذخیره ای از غله که در میان سپناه تقسیم میگردد . و معاونت در توشه و ذخیره .	رستن (rostan) ف ل . پ . روئیدن و بالیدن . و بیرون آمدن . و سبز شدن . و پدید آمدن .
ررع (rosq) و (rosoq) ۱ . ع . خرگاه دست و پای ستور . و آنجای باویک که پیوند سردست و پا بود . و پیوند میان کف و ساعد و ساق و قدم و هم چنین از هر دابه . ج : ارساخ و ارسخ .	رستاق (rosdaq) ۱ . پ . دهاتی و ساکن ده . و خیمه گاه خانه های کوچک	رستنی (rostani) ۱ . پ . گیاه و نبات . و نباتی . و هر چه بروید و بیال . و هنگام روئیدگی . و مکان روئیدگی هر چیزی که بروید .
ررع (rasaq) ۱ . ع . سنی و فرومشتگی		رسته (raste) اوص . پ . خلاص شده و نجات یافته و آزاد کرده و رهائی یافته . و آزاد . و مطلق صف و مقام اعم از انسان و یا حیوان دیگر . و راسته از هر چیز مانند مهره دندان و راسته بازار و خانه هایی که در یک صف واقع شوند . و قاعده و قانون و طرز و روش و طریق و آئین و رسم . و کسی که در ظاهر و باطن آلودگی و گرفتاری نداشته باشد .
		رسته (reste) ص . پ . زبیده و رشته شده .
		رسته (roste) اوص . پ . روئیده و بالیده

دست و پای ستور .

رسف (rasf) و رسفان (rasafān)

م.ع. رسف رسفاً و رسفاً و رسفاناً (از باب نصر و ضرب) : رفت برقرار بایند بر پای .

رسل (rasl) ص.ع. رفتار نرم . و شتر نرم رو . و موی فروخته .

رسل (rasl) ل.ع. روش نرم . و نرمی و آهنگی و گرانباری . و شر و لبس . و سربازوی اسب . و نیز رسل : واحد رسال .

رسل (rasl) و (rasl) ا.ع. افعّل کذا و کذا علی رسلک یعنی بکن این کار را و آهسته و با وقار باش . و کذلک علی رسلک .

رسل (rasl) و (rosol) ع.ج. رسول . رسل (rasal) ا.ع. پاره از هر چیزی .

ج : ارسال . و جاءت الخیل ارسالا ای عطیماً قطعاً . و شتران و یا شتران ازده نایست و پنج و کذلک فی الغنم . و گله شتران و گوسفندان .

رسل (rusal) م.ع. رسل رسلا و رسالة . مر . رسالة .

رسل (rosol) ص.ع. جاریه رسل : دختر خرد سال که معجز نباشد .

رساله (rosālā) ع.ج. رسول . وج . رسیل .

رسلة (raslat) ا.ع. زبیک مردوساق و ی دارای موی بسیار دراز باشد . و ماده شتر نرم رو . و کاملی و سستی .

رسلة (reslat) و (raslat) ا.ع. آهنگ و گرانباری . و آسودگی . و افعّل کذا و کذا علی رسلتک یعنی بکن این کار را آهسته و با وقار باش .

رسم (rasim) ا.پ. مأخوذ از تازی . قاعده و قانون طریق و وضع و دستور . و ترتیب

انتظام . و عادت و خوی . و رواج . و معامله . و آئین و روش و منوال و طرز و شیوه . و معمول و متعارف . و داغ و نشان . و خدمتگار نزدیک مانند آبدار و جامه دار . و رسم قسمت : حق قاضی و فیکه قسمت کند ارث را . و وظیفه و مشاخره . و نبشته . و رسم الخط : اهلا و طریقه نوشتن . و رسم گردن : نوشتن . و نشان نمودن . و نقشه کشیدن . و رقم کردن . و نقش نمودن . و باصطلاح منطق تعریف شیء بعضیضات مانند تعریف انسان بماشی و ضاحک بخلاف حد که تعریف شیء بذاتیات باشد چون تعریف انسان بعیوان ناطق .

رسم (rasim) ا.ع. چاه پنهان کرده بخاک . و نشان . و بقیه نشان . و نشان ناپیدا . ج : رسم و رسوم . و طریق و آئین . و چیزی که بدان دینار را جلا دهند . و نوشته . و تمغا . و چوب گنده ای که بدان انبار را مهر کنند .

رسم (rasim) م.ع. رسم الغیث الدیار رسماً (از باب نصر) : محو کرد باران خانه ها را و باقی گذاشت نشان آنها را چسبیده بر زمین .

و رسم البقاء : نشان کردن باران . و رسم الکتاب : نوشت کتاب را . و رسم علی الورقة : نوشت بر آن ورقه . و رسم له کذا : کار فرمود او را . و رسم فی الارض : غائب شد در آن زمین .

رسم (rasum) ا.ع. حسن رفتار . رسماً (rasmen) م.پ. مأخوذ

از تازی . ازوری قاعده و ترتیب و قانون . رسمان (resmān) ا.پ. ریمان . رسمان (rasamān) ا.ع. حسن رفتار . رسمانه (rasmane) ص.م.پ. رسم

مأخوذ از تازی . رسمی و از وی قاعده و ترتیب و قانون .

رسمو (rasmu) ا.پ. نخل و زنبور عسل .

رسمی (rasimi) ا.ص.پ. مبرور و متعارفی . و منسوب برسم یعنی نوشت . و رواج و رایج . و موافق دستور . و وسطی و متوسط . و وظیفه دار . و خدمتگار نزدیک و مقرب مانند آبدار و شرابدار و ساقی . و کسی که روز بروز و ماه به ماه و سال به سال مراتب گیرد . و چاکر و خراج گزار . و لباس رسمی : لباسی که طایفه نوکر در وقت رفتن خدمت پادشاه پوشند . و واو رسمی : واو معدوله .

رسمیات (rasmiyyāt) ا.پ. مأخوذ از تازی . عادت و قاعده ها .

رسن (rasn) ا.ع. از اعلام است .

رسن (rasn) م.ع. رسن البهر رسناً (از باب نصر و ضرب) : مهار ساخت برای آن شتر و بت آنرا بریسمان .

رسن (rasan) ا.پ. مأخوذ از تازی . ریمان و حبل و طناب . و تار ورشته . و رسن کشتی : طناب سه لا و یا چهار لا که بکشتی می بندند . و رسن لشکر : طناب کلفتی که لکر کشتی را بدان بند می کنند .

رسن (rasan) ا.ع. زمام و آنچه بر بینی شتر باشد از مهار . ج : ارسان و رمن و ارسن . و رمی بر سینه علی غاربه یعنی بگذاشت و رها کرد راه او را . و خلیع الرسن : وحشی . و یدین . و بی قید و اوباش .

رسن (roson) ا.ع.ج. رسن .

رسن باز (rasan-bāz) ا.پ. ریمان باز .

رسن تاب (rasan-tāb) ا.پ. کسی که ریمان می تابد .

رسنغر (rasun-gar) ا.پ. کسی که ریمان می سازد .

رسنواد (rasanvād) ا.پ. بلفزند نیزه و ستان و رسم .

رسو (rasv) م. ع. **رسا رسوا** و **رسوا** (از باب نصر) : ابتداء بر جای استوار شد. و **رست الفینه** : بر جای ابتداء آن کشتی در دریا برنگر. و **رست اقدامهم فی الحرب** : بر جای ماند پای ایشان در جنگ. و **رسا الصوم** : نیت روزه کرد. و **رسا ینهم** : اصلاح کرد میان ایشان. و **رسامن الحدیث رسوا** : ذکر کرد پاره‌ای حدیث را. و **رساعنه حدیثا** : رفع کرد حدیث را بسوی وی و نقل کرد آنرا از وی. و نیز رسو : بانگ کردن گشن ماده شتران ریمده متفرق را تا بسوی وی میل کنند و آرمیده شوند. یق : **رسا الفحل بشوله** اذا تفرقت عنه فهدیها فمالت الیه و سکت. **رسو** (rosavv) م. ع. **رسا رسوا** و **رسوا** (rosvā) و **رسوای** (rosvāy) ص. پ. بی حرمت و بی عزت و بی آبرو و بد نام و متضع و خوار و میوب. و مشهور و آشکار. و متمم و نهمت زده. و کسی که در میان جمعی جهت عبرت دیگران بطور بی احترامی نگاهداشته شود.

رسوایی (rosvāi) ا. پ. انضاح و بی آبرویی و بدنامی و ذلت و فضیحت و بی حرمتی.

رسوب (rasub) ا. ع. سرزده و شمشیر دو گذرنده.

رسوب (rosub) م. ع. **رسب فی الماء رسبا** و **رسوبا** (از باب نصر نگاه از کمز) : بتک آب شد و نشست در آن. و نیز رسوب : فرو رفتن چشم بمفاک.

رسوب (rosuh) ا. پ. مآخوذ از تازی - درد و دردی. و هر چیز که در تک آب و شراب و بول و هر مایمی فرو نشیند.

رسوبی (rosubi) ص. پ. درد

منسوب برسوب.

رسوة (rosvat) ا. ع. دست ارزنجی که از مهره ها و یا از صدقه‌ها سازند. ج : رسی (resā)

رسوخ (rosux) م. ع. **رسوخ رسوخا** (از باب نصر) : ثابت و استوار و یا بر جای شد. و **رسوخ القدير** : فرو رفتن آب آن غدير در زمین و سیری گسردید. و **رسوخ المطر** : فرو رفت باران تا به زمین.

رسوخ (rosux) ا. پ. مآخوذ از تازی - استواری و پایداری. و اثر. و **رسوخ کردن** : بطور ثابت و استوار در دل اثر کردن و راه پدید کردن در دل با استواری. و **صاحب رسوخ** : کسی که بواسطه استواری و پایداری دارای فضیلت باشد.

رسوخية (rosuxiyyat) ا. پ. مآخوذ از تازی - پایداری و استواری و ثبات و ثابت قدمی. و مودت و صداقت.

رسوران (rsvarān) ا. پ. سرو روان و سرو آزاد یعنی مانند سرو میخرامد باین اسم معشوق را متصف میکنند.

رسوع (rosu') ا. ع. دوالهای بافته که در میان کمان بتندند.

رسول (rasul) ا. ع. پیغام. و پیغامبری. و پیغامبر. ج: ارسـل و رسل و رسل و رسلا. و صدیق. و با هم و موافق در تیر اندازی و مانند آن. و قوله تعالی : **و انا رسول رب العالمین** ولم یقول رسول لان قولا و فعلا یستری فیهما الواحد والجمع والمذكر والمؤنث. و **الرسول** : آنحضرت صلی الله علیه و آله. و جبرئیل.

رسول (rasul) ا. پ. مآخوذ از تازی - پیغمبر و پیغامبر و پیغام آورد و پیک و هرگز و و پیورده. و **رسول خدا** : آن حضرت صلی الله علیه و آله.

رسولی (rasuli) ا. پ. مآخوذ از تازی - فرستادگی و رسالت و پیغامبری.

رسوم (rasum) ص. ع. شتری که باقی ماند بر سیریک شیا روز. و **ناقة رسوم** : ماده شتری که نشان پهل او بر زمین ماند از سخی.

رسوم (rosum) ع. ج. رسم. **رسوم** (rosum) ا. پ. مآخوذ از تازی - وظیفه و مشاخره. و کتابت و نگارش. و حق نگارش و کتابت. و پول نادوا و غیر معینی که ارباب قلم رستوفیان دیوانی بطور رشوه از عارضین و ارباب حقوق میگیرند. و آئین. و عادت. و باج و خراج. و حق الجماله. و حصه و بهره. و **رسوم سزاوولی** : وجهی که برای مخارج سزاوول داده میشود. و **رسوم عرفیه** : عادت. و خراجی که ملاک میدهد.

رسومات (rosumat) پ. ج. رسوم. **رسوم دار** (rosun-dār) ص. پ. کسی که علاوه بر مواجب وظیفه دیگر داشته باشد.

رسی (rasi) ا. ع. رسیس. **رسی** (resā) ع. ج. رسوة. **رسی** (rossā) ا. ع. پشته. و باران بزرگ قطره.

رسی (rasiyy) ا. ع. ستون ابتداء در خیمه. و مرد ثابت و استوار در نیکی و بدی. **رسید** (rasid) پ. ج. رسیدن. و اعتراف. و قبض و وصول و نوشته‌ای که پس از ابطال زر نقد و جز آن از کسی بگیرند. و جوانی و شباب. و اقرار و برگشتن و دریافت کردن.

رسیدگی (rasidagi) ا. پ. در آمدن بحالت نفع و بخشی و بلوغ و کمال. و مواظبت و سر پرستی در اجرا و انجام کار. و **رسیدگی کردن** و یا **رسیدگی**

رشاء (rac) م. ع. - **رشا المرأة**
رشاً (از باب فتح) : جماع کرد با آن
 زن . و **رشأت الظیة** : بجه آورد آن
 ماده آمو .

رشا (racā) ع. ج. - **رشاة** .
رشاً (racā') ا. ع. - **آهورهای که قوی**
 گردد و با مادر برقرار آید. ج. **ارشاء** . و درختی
 مقدار قد مردم .

رشاء (racā') ا. ع. - **ریشان ورسن** .
رشاء (reca') ا. ع. - **ریشان و ریشان**
 دول . و رشته مانند ی مردخت کدو و خیار
 و مانند آنها را که بدان بردختی و جز آن
 برآید . ج : **ارشیة** . و یکی از منازل قمر و آن
 چند ستاره خرد است در برج حوت .

رشاء (reca') م. ع. - **ریشاه مراشاة**
 و **رشاء** . م. مر . **مراشاة** .

رشاة (racāt) ا. ع. - **گیاهی** . ج : **رشا** .
رشاح (raccāh) ص. ع. - **کسی که**
 عرق نماید .

رشاد (racād) ا. ع. - **راستی** . و **پیروزی** .
 و نام مردی وادی . و ج . **رشادة** . و **حب**
الرشاد : حرف و پندار . و **اصحاب**
الرشاد : مردمان دیندار و متدین .

رشاد (racād) م. ع. - **رشد و رشاداً و**
رشداً و رشداً (از باب سمع و نصر) :

براه شد و راه راست یافت .

رشادة (racādat) ا. ع. - **سنگ بزرگ** .

و سنگی که پر کند کف دست را . ج : **رشاد** .

رشادت (racādat) ا. ع. - **پ** . م. مأخوذ
 از تازی - راستی . و قدرت و شجاعت استعمال
 قدرت . و سختی و درستی آمیخته با رحم و شفقت .

رشاش (racāc) ا. ع. - **چکیده های خون**
 و اشک و آب و جز آن .

رشاش (recāc) ع. ج. - **رش** .
رشاشه (recāce) ا. ع. - **پ** . م. مأخوذ از

رسم (rasim) ا. ع. - **نوعی از رفتار**
 شتر .

رسم (rasim) م. ع. - **رسم البعیر**
رسمیاً (از باب ضرب) : رفتار رسم گرفت
 آن شتر . و **رسمت الناقة رسمياً** : سبیل
 خود نشان بر زمین گذاشت آن ماده شتر .

رسمین (rasin) ا. ع. - **بلنت زند نیزه و**
 ریح . و رسنود .

رش (rac) ا. ع. - **باژی یعنی از - ردوش**
 تا آرنج . و مسافت میان دودست چون آنها را
 از هم باز کند . و ارش یعنی از آرنج تا
 سر انگشتان . و زگر و زرع . و مقدار . و

نوعی از جامه ابریشمین گرانبها . و زمین پشته
 پشته . و قسمی از خرما ی سیاه بالیده . و نوعی

از انجیر . و سیباب و جیوه . و خاک که برنج
 یعنی گردی که پس از کوبیدن شترک با نمک

و حصول برنج بدست می آید . و نام روز یازدهم از
 هرامه شمسی . و نام فرشته موکل بر این روز که
 عدل نیز دودست اوست .

رش (rac) و **(racc)** ا. ع. - **مأخوذ**
 از تازی - قطره های ریزه ریزه آب و یامایی
 دیگر که از ریختن بر زمین در اطراف آن
 پراکنده میگرددند .

رش (rec) ا. ع. - **ریش و لعیه** . و
 ریش جراحات .

رش (roc) ا. ع. - **برکتی چشم ازوری**
 قدر و غضب و خشم .

رش (racc) ا. ع. - **باران اندک** . ج :
 رشاش . و ضرب دودناک .

رش (racc) م. ع. - **رش الماء**
والدم والدمع رشاً و ترشاشاً (از
 باب نصر و ضرب) : چکاند آب و خون و
 اشک را . و **رش فلاناً رشاً** : زد فلان
 را زدن دودناک . و **رش السماء رشاً** :
 باران ریزه بارید آسمان .

نمودن : توجه کردن . و آگاه بودن و داد
 رسی کردن .

رسیدن (rasidan) ف. ل. م. - **پ** . آمدن .
 و در آمدن . و واقع شدن . و یافتن . و
 کامل شدن . و تمام شدن . و نضج یافتن و
 پخته شدن طعام و میوه و جز آن . و مالیدن و
 سوندن . و جماع کردن با زن . و دریافت شدن
 پول و مواجب و جز آن . و **اندر رسیدن** :

پنداشتن و تصور کردن . و فکر کردن . و بر
رسیدن و یا بهم رسیدن : بدست آمدن .
 و ملاقات کردن . و **در رسیدن** : درآمدن .
 و یافتن .

رسیدن (residan) ف. م. - **پ** . رشتن و
 رسیدن .

رسیده (raside) ص. - **پ** . آمده و وارد شده .
 و آگاه شده . و نضج یافته و پخته شده . و

بالغ شده و بسن بلوغ درآمده . و مشمر شده .
 و دارای سال و سن .

رسیس (rasis) ا. و ص. - **ع** . ثابت و
 استوار . و مرد بزرگ خردمند . و خبری که
 بصحت نرسیده باشد . و اول دوستی . و اول
 تب .

رسیغ (rasiq) ص. ع. - **فراخ از**
هر چیزی . و **طعام رسیغ** : طعام بسیار .

رسیف (rasif) م. ع. - **رسف رسیفاً** .
 م. رسف .

رسیل (rasil) ا. و ص. - **ع** . فراخ . و چیز
 لطیف . و گفن . و پیغام کننده . و پیغام .

و آب خوش و پاکیزه . و **رسیل الرجل الذی**
 یرافقه فی نضال و غیره . ج : **رسله** .

رسیلات (rosaylāt) ا. ع. - **القی الکلام**
علی رسیلاته : خوار داشت او را .

رسیلی (rosaylā) ا. ع. - **جانوری**
 کوچک .

رشد (rack-ber) ص. پ. حدود ورشک برنده .	ورضرب و سح : مکيد آب را - و رشف الاناء : تمام آب را نوشيد و خالی گذاشت آوند را .	وی بصیرت و آگاهی . رشد (racad) ا.ع. راه راست . و نام مردی .
رشد خور (rack-xor) ص. پ. حدود ورشک برنده .	رشف (racal) ا.ع. آب اندک که در ته حوض باقی ماند. دردی آبی که شتران پادمان خود می کنند .	رشد (racad) م.ع. رشد رشد آ و رشاد آ . مر . رشاد .
رشدن (racken) ص. پ. متکبر . و غیور و حسود . و صاحب عجب و حد .	رشق (racq) م.ع. رشقت بالسهم رشقا (از باب نصر) : انداختن مر آن تیر را .	رشدۀ (racdat) و (recdat) ا.ع. . حلال زاده خلاف زنیۀ . و این رشدۀ مثله . یق : انه ولد لرشدۀ او لرشدۀ یعنی او حلال زاده است . الحدیث : کذا نختر اولادنا بعب علی بن ایطالب علیه السلام فاذا رأینا انه لایجب علی بن ایطالب علمنا انه لیس منا وانه لغير رشدۀ یرید انه ولد لزنیۀ .
رشدنک (rack-nāk) ص. پ. حدود رشدنک (rack-nāk) و (reck-nāk) ص. پ. پراز شیش ورشک .	رشق (racq) و (recq) ا.ع. آواز نغم هنگام نوشتن .	رشدی (racadā) ا.ع. جستجوی راه اسم است مراستر شاد را .
رشدن (rackin) ا.و. ص. پ. دارای رشد و حد و رشک . و رقیب . و باد سرخ .	رشق (racq) ا.ع. تیر اندازی . و هر چه بر آن گرو بدند . و جانب و وجه و طرف تیر اندازی : ج : ارشاق . و قولهم : رمینا رشقا اذا رموا کلهم دفعة فی جهة وأحدة . و یک روی تیر .	رشدی (racadā) ا.ع. جستجوی راه اسم است مراستر شاد را .
رشد (racem) م.ع. رشم رشما (از باب نصر) : نوشت و نگار کرد . و رشم الطعام : مهر کرد انبار گندم را .	رشق (racq) ا.ع. کمان خوش قامت زود تیر انداز .	رشدی (racadā) ا.ع. جستجوی راه اسم است مراستر شاد را .
رشم (racem) و (racam) ا.ع. . باران .	رشق (racq) م.ع. ج. رشیق .	رشدی (racadā) ا.ع. جستجوی راه اسم است مراستر شاد را .
رشم (racam) ا.ع. سیاهی که در روی کفتار باشد . و غلی که نخستین بر آید . و نشان باران در زمین .	رشک (rack) ا.پ. حد و رقابت و حسادت . و کبر و غرور و خود بینی . و گستاخی . و خود پرستی و عجب . و غیور و حسود . و تخم شیش . و رشک بردن و یا رشک خوردن : حد بردن و رشک شدن . و بی رشک : راضی و خشنود . و مردی که از روی بی بودن زنت خشنود باشد .	رشدی (racadā) ا.ع. جستجوی راه اسم است مراستر شاد را .
رشم (racam) م.ع. رشم رشما (از باب سمع) : بوی طعم برد و حریص گردید بر آن .	رشک (reck) ا.پ. تخم شیش و یک وصابة . و شخص راست ایستاده . و شخص ریش پهن . و چرک و ریم . و پژمردگی .	رشدی (racadā) ا.ع. جستجوی راه اسم است مراستر شاد را .
رشماء (racmā) ص. ع. وضع رشماء : کفتاری که در روی آن سیاهی باشد .	رشک (rock) ا.پ. کزدم و غرقب .	رشدی (racadā) ا.ع. جستجوی راه اسم است مراستر شاد را .
رشمیز (racmiz) ا.پ. ارضه و جانورکی چوب خواره .	رشک (reck) ا.ع. مأخوذ از فارسی . ریش انبوه . و مردی که ریش او کلان زانبوه باشد . و آنکه سبقت را بر مرء برشمارد . و هر چیزی که بر سبق گردد کنند و اصله الرشق بالقاف . و کزدم و غرقب .	رشدی (racadā) ا.ع. جستجوی راه اسم است مراستر شاد را .
رشن (racn) ا.پ. نام روز میجدم از هر ماه شمسی . و نام فرشته ای . و پشته و کوه کوچک . و گزیدگی .	رشک (reck) ا.ع. مأخوذ از فارسی . ریش انبوه . و مردی که ریش او کلان زانبوه باشد . و آنکه سبقت را بر مرء برشمارد . و هر چیزی که بر سبق گردد کنند و اصله الرشق بالقاف . و کزدم و غرقب .	رشدی (racadā) ا.ع. جستجوی راه اسم است مراستر شاد را .
رشن (racn) م.ع. رشن الکلب فی الاناء رشنا و رشنا (از باب کرم) : داخل کردن آنکس سرخود را در آوند . و نیز رشن : ناخوانده مهمان گردیدن .	رشک (reck) ا.ع. مأخوذ از فارسی . ریش انبوه . و مردی که ریش او کلان زانبوه باشد . و آنکه سبقت را بر مرء برشمارد . و هر چیزی که بر سبق گردد کنند و اصله الرشق بالقاف . و کزدم و غرقب .	رشدی (racadā) ا.ع. جستجوی راه اسم است مراستر شاد را .

رشقه (raciqe) ا. پ. - مأخوذ از تازی - نیکو قد و زیبا اندام .

رشینه (racine) ا. پ. - صمغ دودخت صنوبر و راتینج و تربانتین .

رص (rass) م. ع. - **رص الشيء بالشيء** رصاً (از باب نصر) : برهم چسباند آنچه را بآن چیز و استوار کرد . و **رصات الدجاجة ليضتها** : برابر نهاد آندرغ تخمها را بدقتار خود .

رصاء (rassā') م. ع. - مؤنث اوص . و **فخض رصاء** : ران چسبیده بران مقابل خود .

رصاد (resād) ع. ج. - رصده .

رصاد (rassād) ا. ع. - شکرده . و پاسبان شب دوسپاه . و گیرنده باج راه . و عالم بلم هیت . و رصده کننده . و ریاضی دان . و رصده خانه .

رصاد (rossād) م. ع. ج. - راصد .

رصاص (rasās) ا. ع. - ارزیز و العامة نقوله بالکسر و آن دو قسم است : سیاه که سرب و ابار باشد و سید که قلعی و تصدیر بود .

رصاص (rassās) ا. ع. - فروشنده ارزیز و یاسرب و قلیبگر .

رصاصه (rasāsnt) ا. ع. - یکقطعه از رصاص .

رصاصه (rassāsnt) ا. ع. - بخیل و سنگ چسبیده بر زمین دوکنار چشمه روان .

رصاع (rasā') ا. ع. - جماع و مجامعت .

رصاع (raqā') م. ع. - **رصع المرأة رصاعاً** (از باب فتح) : گایند آن زن را ، **رصاع** (rassā') م. ع. - مرد بسیار جماع .

رصاغ (resāq) ا. ع. - رنی که بدان ستور را بندند .

رصاف (resaf) ا. ع. - استخراجهای پهلوی . ج : رصف .

(rocve-gir) م. پ. - آنکه رشوه و پاره میگردد .

رشی (racā) ع. ج. - رشاة .

رشی (recā) و (rocā) ع. ج. - رشوة و رشوة .

رشیح (racih) ا. ع. - خوی و عرق . و تراوش . رنام گیاهی .

رشید (racid) ا. ع. - در صفات باری بمعنی هادی و راه نمای بسوی راه راست . و نیز رشید : راه یافته و راستکار . و نیک ماهر در تقدیر و اندازه اشیا . و نام مردی . و **الرشید** : لقب هارون خلیفه پنجم از خلفای عباسی که شارلمن پادشاه فرانسه در عصری بود و در سال ۱۹۳ هجری پس از ۲۳ سال و دو ماه و نیم مدت خلافت در خراسان وفات یافت یعنی از سال ۱۷۰ تا سال ۱۹۳ .

رشید (racid) م. پ. - مأخوذ از تازی - شجاع و دلیر و با عزم در جنگ .

رشیده (racidat) ا. ع. - دمی نزدیک اسکندریه مصر .

رشیدن (racidan) ف. م. پ. - ریختن و افشاندن .

رشیده (racide) ا. پ. - ریشه دستار که بعضی از آنرا شبکه کرده باشند .

رشیدیة (racidiyyat) ا. ع. - نام قبیله ای . و مأخوذ از فارسی نوعی از طعام که رشته گویند .

رشیف (racif) ا. ع. - خوردن آب بهر در لب و میکیدن آن .

رشیق (raciq) م. ع. - **رجل رشیق** : مرد نیکو و باریک قد . ج. : رشقی . و **قد رشیق** : قد نیکو و باریک . ج. : رشاق .

رشیقه (raciqat) م. ع. - مؤنث رشیق .

یق : قامه رشیقه : قامت نیکو و باریک . ج. : رشاق .

رشن (racn) و (racan) ا. ع. - دهانه جوی ورود . و موعده شرب .

رشنواد (racnavād) ا. پ. - یکی از نوکرهای های دخت بهمن .

رشنی (racni) ا. پ. - خاک کربه . و خاک کربه کس رشنی .

رشو (racv) م. ع. - **رشاء رشوا** (از باب نصر) : پاره و رشوه داد او را .

رشوات (recavāt) و (recvāt) ع. ج. - رشوة و رشوة و رشوة .

رشوة (racvat) و (recvat) و (rocvat) ا. ع. - پاره . و رشوه و مزد . ج. : رشمی و رشی و رشوات و رشوات .

رشوت (recvat) ا. پ. - مأخوذ از تازی - رشوه و پاره و مزد .

رشوت خور (recvat-xor) م. پ. - کسی که رشوه و پاره بگیرد .

رشواتی (recvati) ا. پ. - مأخوذ از تازی - کسی که قبول رشوه میکند .

رشوف (racuf) ا. ع. - زن پاک دمن و خشک فرج . و شترماده ای که علف را بلبل گیرد و بخورد .

رشوف (racuf) م. ع. - **ریق رشوف** : آب دمان پاکیزه . و کذا **ظلم رشوف** ای طیب .

رشنون (rocun) م. ع. - **غنم رشنون** : گوسفندان چرند .

رشنون (rocun) م. ع. - **رشن رشنا** و **رشنوفا** . م. ر. رشن .

رشوه (rocve) ا. پ. - مأخوذ از تازی . پاره و یاده و پاکفده یعنی آنچه بکسی دهند برای کارناروا و غیر مشروعی و رشوه ای که بقاضی میدهند بلسکند یا بلسکند نیز گویند .

رشوه خور (rocve-xor) (رشوه گیر)

رصاف (resaf) ع.ج. رصفه . و ج .
رصف .

رصافه (rasāfat) ا.ع. نرمی درکار .
واستواری .

رصافه (rasāfat) م.ع. **رصف العمل**
رصافه (از باب کرم) : استوار گردیدن
کار . و **رصف الجواب** : محکم گردیدن
پاسخ بنحوی که رگشت ندارد .

رصافه (rosāfat) ا.ع. پی که برتیر و
کمان پیچند . و نام چند شهر و چند موضع .

رصافه (rasānat) م.ع. **رصف رصافه**
(از باب کرم) : محکم و استوار گردید .

رصاصع (rasā'e) ع.ج. رصیبه .
رصب (rasab) ا.ع. فضای واقع مابین
بین سیاه و بین وسطی .

رصح (rosh) ص.ع.ج. ارمح. رصحاء.
رصح (rasah) ا.ع. نزدیکی هردوران.
رصح (rasah) م.ع. **رصح رصحاً**
(از باب سمع) : راهنای وی بهم نزدیک شده
ولاغر سرین گردید .

رصحاه (rashā') ص.ع. مؤنث ارمح
زن لاغر سرین . ج : رصح .

رصح (rasx) م.ع. ثابت و برجای بودن
در کاری (و الفعل من نصر) .

رصد (rasd) د (rasad) م.ع. **رصده**
رصداً و رصداً (از باب نصر) : چشم

داشت او را . و **رصدت الارض**
(مجهولاً) : بکشفه باران رسید آن زمین را .

رصد (rasad) ا.ع. گروه چشم دارندگان
یستوی فی الواحد الجمع و المذكور المؤنث
و ربما قالوا ارماد بلفظ الجمع ، و گله .
و باران اندک . ج : ارماد .

رصد (rasad) ا. پ . باضلاح نجوم
چهره ای که برقله کوی سازند و مقصد گر افلا
بلندی آن باشد و منجمان بر آن نشسته احوال

کواکب را معلوم کنند و هودل نیز گویند .
و **رصد یستن** : تعیین حرکات و احوال
کواکب را در رصد گاه کردن . و **رصد**
در کار یستن : کار را بخوبی انجام
دادن .

رصد (rosad) ا.ع. ج . و صده .
رصد بند (rasad-band) ا. پ . واضح
زیج و قوانین نجومی و هودل بند .

رصدۀ (rasdat) ا.ع. بکشفه باران.
ج : رصد .

رصدۀ (rosdat) ا.ع. گازۀ مباد .
و حلقه ای از مس و یا نقره که در دوال شمشر
باشد . ج : رصد .

رصد خانه (rasad-xāne) ا. پ .
رصد گاه و جایی که در آن رصد بندند .

رصد گاه (rasad-gāh) ا. پ . مرصد.
و قدمگاه . و نظرگاه . و جایی که در آن شب و روز
نشته نگاه کنند و حساب حرکات و درجات
سیارات و ثوابت را ضبط نمایند و آنرا رصدخانه
نیز گویند . و درگاه . و محل بار دادن پادشاه

مردم را . و باجگاه یعنی جایی که از مردم
سوداگر باج گیرند . و جایی که استاف و

رعایا بنبجه بندند و حساب مال و خراج دیوانی
را مفروغ سازند . و **رصد گاه دهر** :

دنیا . و **رصد گاه خاکی** : دنیا . و قالب
و جسد آدم .

رصد گاه (rasad-gah) ا. پ . رصدگاه .
رصدی (rasadiyy) ا. ع . راهدار
و محافظ راه . و باجگیر .

رصرافه (rasrāsat) ا. ع . سنگ
چنبدیه بکنار چشمه روان در زمین درشت
و سخت .

رصرافه (rnsrasat) م.ع. **رصرص**
البناء و رصرصه : استوار و محکم کردن آن
بنارا . و **رصرص فی المكان** : ثبات

و قرار ورزید در آن جای .

رصح (ras') م.ع. **رصفه رصفاً**
(از باب فتح) : با دست زد او را . و **رصح**
بالمكان : اقامت کرد در آن جای . و
رصح الحب : کوفت آن دانه را میان دو
سنگ . و **رصح السنان** : فرو برد نیزه
را در مطون .

رصح (ros') ص.ع.ج. ارمح و رصحاء.
رصح (rasa') ا.ع. خرما بنان و ریزه .

رصح (rasa') م.ع. **رصح به رصفاً**
(از باب سمع) : چسبید بآن . و **رصح**
بالطيب : آلود بیوی خوش . و نیز **رصح** :
لاغر سرین گشتن زن . و لاغر شدن هردو کنار
فرج زن .

رصفاء (ras'a') ص.ع. مؤنث ارمح و
زن لاغر سرین . و زن هردو کنار فرج لاغر .
ج : رصح .

رصفه (rusaat) ا. ع . واحد رصح
یک خرما بنان و ریزه .

رصف (rosq) ا.ع. رسغ و بنددست .

رصف (rasf) م.ع. **رصف السهم**
رصفاً (از باب نصر) : پیچید پی را بر

پیکان تیر . و **رصف المصلی قدمیه** :
پای بر پای پیچید مصلی و باهم ملاصق کرد
پایهارا . و نیز **رصف** : سنگ برهم نهادن در
بنا . و یق : **ذا امر لا یرصف بك** یعنی
کاری است که سزاوار تو نیست .

رصف (rasaf) ا. ص.ع. آبی که از کوه
برسنگی فرو ریزد . و یق : **مزج هذا الشراب**
من ماء رصف نازع رصفاً آخر
لانه اصفی له و ارقای مسلمه رصف الی
رصف منازعه منه ایامه . و نیز **رصف** : ج .
رصفه .

رصف (rososf) ع . ج . رصاف . و نام
موضی .

رضاء (rezā) م.ع. **راضیه مرأسة** و **رضاء** م. مر. **مراضاة** .

رضاب (rozāb) م.ع. آب دهن. وآب دهن مکیده. وپاره های آب دهن در دهن. و ریزه شک. وپاره های برف. و پاره های شکر. وپاره های یخچه. وشد وشد نیک. و رگدگ شد. و دانه شبنم بر برگ درخت. و نری درخت. و نری درخت ازاران .

رضاة (rozāt) ع.ج. راضی .

رضاجو (rezā-jū) م.ع. پ. آنکه کوشش در خشنودی میکند .

رضاجوئی (rezā-jui) م.ع. پ. کوشش و سعی در خوشحالی و خشنودی .

رضاراض (razārez) م.ع. ا. ب. **رضاراض** : شتران بچرا گذاشته .

رضاض (rozāz) م.ع. **رضاض** : **الشیء** : ویرمعی چیزی . و آنچه از کوفتن برجهد .

رضاع (razā) و **(rezā)** م.ع. **وَضَع** او **وَضَع الصبی** امه **رضاعاً** و **وضأ** و **رضاعاً** و **وضاعاً** و **رضاعاً** و **رضاعة** و **رضاعة** (از باب ضرب و فتح و سجع) : مکید آن کودک شیر مادوا .

رضاع (rezā) م.ع. **مراضة** یعنی چه را بپایه دادن . و شیر دادن زن باردار کودک را . و شیر دادن کودک خود با کوزه دیگر . مر. **مراضة** .

رضاع (razā) م.ع. **بخیل** تا کسی (شد للبالغة) .

رضاع (rozā) ع.ج. **واضع** . **رضاعة (rozāt)** م.ع. **باد پس پشت** که باد دیور باشد . و بادیان دیور و جنوب . و **اخو من الرضاعة** : برادر مشیر .

رضاعة (razāt) م.ع. **وضع** و **رضاعة** (از باب سجع و فتح) : **لثیم** و **بخیل**

رصیف (rasif) م.ع. **عمل رصیف** : کار محکم و استوار . و **جواب رصیف** ای رصین . و نیز رصیف : مقابل و برابر در کار . و مصاحب و رفیق که همواره باشخص باشد .

رصیف (rasif) م.ع. پی و عصب اسب . ج : **رصاف** .

رصین (rasin) م.ع. **محکم و برجای** . و مرد مهربان . و سینه در حاجت یار خود . و در دناک . و **هو رصین الجوف** یعنی او در دناک شکم است . و **رصینا القرس** : دو استخوان در دو طرف استخوان سر زانوی اسب پیوسته .

رض (raz) ع. یعنی رضی الله عنه .

رض (razz) م.ع. **خرمانی** که بگوید و از خسته پاک کرده و شیر تر نهد . و یا عام است .

رض (razz) م.ع. **رض الشیء** **عرضاً** (از باب نصر) : کوفت و ریزه کرد آنچه جز را .

رضا (rezā) م.ع. **خشنودی** .

رضا (rezā) م.ع. **اوم ف. پ.** : مأخوذ از نازی . خشنودی . و خوشدل و خشنود . و خوشدلی . و راغب و مایل . و خاطر جمع . و دلپسندی و نیک خویشی . و **رضایودن** :

خوشدل و خشنود بودن . و **رضادادن** :

تسلیم شدن و مطیع فرمان گشتن . و **رضا شدن** : خوشدل و شادمان بودن . و قبول کردن . و راغب و خاطر جمع گشتن . و **رضا کردن** :

خاطر جمع کردن . و شادمان و خوشدل کردن . و قبول کنانیدن . و راغب و مایل نمودن . و **راضی بر ضای حق** یعنی خرسند و شادمان بآنچه خدا میخواهد . و نیز رضا : لقب امام هشتم حضرت علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ایطالب علیه وآله آفات التوبة و التاء .

رصفاء (rasā') م.ع. **زن خرد فرج** که مرد جماع با وی نتواند . و زن تنگ فرج .

رصفة (rasalat) م.ع. **سنگ برسنگ** در آب راه نهاده . و یا عام است . ج : **رصف** . و پی که بر تیر رکان چندین . ج : **رصاف** .

رصم (rasam) م.ع. **رسم الرجل** و **رصماً** (از باب نصر) : **درآمد** و **آمدن** در شبه های تنگ .

رصن (rasn) م.ع. **رصنه رصناً** (از باب نصر) : تمام کرد و کامل گردانید آنرا . و **رصن بلسانه** : دشنام داد او را . و نیز **رصن** : غالب آمدن کسی را بشناخت چیزی .

رصو (rasv) م.ع. **رصاه رصواً** (از باب نصر) : **محکم و استوار گردانید آنرا** .

رصوص (rosux) م.ع. **رصوص** و **رصوصاً** : **لغة فی رسیخ** و **رصوصاً** .

رصود (rasud) م.ع. **ماده شتری** که منتظر نوبت آب باشد .

رصوف (rasuf) م.ع. **زن خرد فرج** و **یا تنگ فرج** .

رصفوة (rosufat) م.ع. **پی که بر تیر و کمان چندین** .

رصد (rasid) م.ع. **سگ** و **یا ددی** که سوی شکار خواهد برجهد .

رصيص (rasis) م.ع. **بینه های یکی بر دیگری نهاده** . و روی بند زنان که نزدیک چشم باشد .

رصیع (rasi') م.ع. **کوبک گوشه صنف** . و **دکه** .

رصیفة (rasi'at) م.ع. **گره لگام نزدیک** غدار که بغلش ماند . و حلقه ای گرد . و یا حلقه ای کرد که در شمشیر و یا زین باشد . و جای پیوند اضلاع از پشت اسب . و جواهری که در چیزی نشانه باشند . و طامی که از کدم گرفته تر نهاده با و روغن ترتیب دهند . ج : **رصانع** .

که نوعی از درخت کنار باشد .

رضح (razhi) ع. ۱ . **نوی الرضح** :

سفال خرما که بوقت گرفتن برجهد و پراکنده شود .

رضح (razhi) ع. ۲ . **رضح الحصى**

رضحاً (از باب فتح) : ریزه کرد سنگ

ریزه را . و **رضح النواة** : ریزه کرد

سفال خرما را .

رضح (rozhi) ع. ۱ . **ریز سفال خرما** .

و سفال خرما می شکند و ریزه شده . و شکسته

و ریزه شده از هر چیزی .

رضح (rozhi) ع. ۲ . **رضح الحصى**

رضحاً (از باب ضرب و فتح) : ریز ریز

کرد سنگ ریزه را . و كذلك **رضح النوى** .

و **رضح له** : عطای اندک داد او را . و

رضخت راس الحية بالحجارة :

کوفتم سر مار را ب سنگ . و **رضح به**

الارض : او را بر زمین زد . و **رضخت**

التيوس : سرودن زدن گرفتند تکه ها . و

نیز **رضح** : همدیگر را سنگ انداختن .

رضح (rozhi) و (rozhi) ع. ۱ . **خبری**

که بشنوند و باور ندارند آنرا .

رزد (razd) ع. ۲ . **رزد المتاع**

رزداً (از باب نصر) : برهم نهاد رخت را .

رزد (razad) ص. ۱ . **متاع رزد** :

رخت برهم نهاده .

رضراض (razrāz) ل. ص. ۱ . **سنگریزه**

ها که زیر پا کوفته گردند . و زمین کوفته شده

بسنگها . و مرد بسیار گوشت . و **بهر**

رضراض : شتر بسیار گوشت . و نیز **رضراض** :

قطره های خرد از باران . و سرین لرزان و

جنبان .

رضراضة (razrāzat) ص. ۱ . **مؤث**

رضراض . یق : **ناقة و رضراضة** : ماده

شتر بسیار گوشت .

گودید و چون رضاعة را بالامة ردیف کنند

از باب کرم آید و گویند **لوم و رضع ول**

چون مفرد استعمال شود رضع از باب سماع و

نیز از باب فتح رضع گویند .

رضاعة (rezāat) و (rezāat) م . ۲

ع . **رضع رضاعة و رضاعة** . م . ۲

رضاع و رضاع .

رضاعات (rezāat) ا. ب. ۱ . **ماخوذ از**

نازی . شیر خوارگی کودک . و **سن رضاعات** :

سن شیر خوارگی .

رضاعی (rezāi) ص. ۲ . **ماخوذ از**

نازی . منسوب بر رضاع یعنی مشیر . و **برادر**

و خواهر رضاعی : برادر و خواهر مشیر

که از یک زن شیر خورده باشند و کوه که نیز

گویند .

رضام (rezām) ع. ۲ . **رضم و رضم**

و رضمة و رضمة .

رضام (rozām) ع. ۱ . **گیاهی** . و **اندک**

از هر چیز . و **رضام من نبت** : گیاهی که

از گیاه .

رضامند (rezā-mand) ص. ۲ .

خوشدل . و قبول کننده . و **راضی** . و **اذن دهنده** .

رضامندی (rezā-mandi) ا. ب. ۱ .

قبول . و اجازت و رخصت و اذن .

رضایت (rezāyat) ا. ب. ۱ . **ماخوذ از**

نازی . خشنودی رضامندی و قبول و پسندیدگی

و میل .

رضائی (razāi) ا. ب. ۲ . **قسمی از شال**

کشمیری که در فصل زمستان بر سر اندازند .

رضب (razbi) ع. ۲ . **رضب الرجل**

ریق المرأة رضباً (از باب نصر) :

مکید آن مرد آب دهان آن زن را . و **رضب**

المطر : یلک بار بخت باران . و **رضبت**

الثاة : برانو درآمد گوسپند .

رضبة (razabat) ا. ب. ۲ . **ج . راضب**

رضض (razraz) ع. ۱ . **سنگریزه ها که**

زیر پا کوفته گردند .

رضضة (razrazat) ع. ۲ . **و رضضة**

رضضة : شکست و ریزه کرد آنرا .

رضع (raz') ع. ۲ . **رضعه رضعاً** (از

باب ضرب و سماع) : سؤال کرد از او شیر

و یا چیز دیگر .

رضع (raz') و (raza') و (raze') م . ۲

ع . **رضع او رضع رضعاً و رضعاً و رضعاً** . م . ۲ . **رضاع و رضاع** .

رضع (rez') ع. ۱ . **درختی که شتر آنرا میخورد** .

رضع (rozzi') و (raze') ص. ۲ .

هر چیز میکند شده .

رضع (razzi') و (raze') و (reza') ا. ۱

ع . **خرما بیان ریزه** .

رضع (razzi') و (raze') ع. ۱ . **بخیلی**

و نا کسی

رضع (raze') ص. ۲ . **شیر خواره** . و

بخیل نا کس .

رضع (rozu') ع. ۲ . **رضیع** .

رضع (rozzi') ع. ۲ . **راضع** .

رضعاء (rozāā') ع. ۲ . **رضیع** .

رضعة (razaat) ع. ۱ . **واحد رضع یعنی**

یک خرما بیان ریزه و خرد .

رضعة (ruzeat) ص. ۲ . **مؤث رضع** .

رضف (razfi) ع. ۱ . **سنگهای نرسیده که**

شیر را بوی در جوش آرند . و استخوانهای

دردانو یکی با دیگری پیوسته مانند انگشتی

فراهم آمده و در اسب مابین پاچه و دست .

رمطقة الرضف : برای سخت که فراموش

گرداند بپایه های سابق را و بیه که چون بسنگ

نرسیده و سد گذاشته گرمی سنگ را فرو میراند .

و ماری غیث که هرگاه برسنگ نرسیده گذرد

زهر آن حرارت سنگ را فرو نشاند .

رضف (razfi) م . ۲ . **رضفه رضفاً**

(از باب ضرب) : داغ کرد آنرا بسنگ

تفان . و **رضف بسلحه** : ریغ زد . و
رضف الوساده : دوتا کرد تکیه گاه را .
ورضف للحجم : بریان کرد گروشت را بپسنگ
تفان . و **رضف اللین** : جوش آورد شیر
را بسنگ تفان .
رضف (rozaf) . ا . ع . سنگهای تفسیده که
شیر را بد آنها جوش آوردند .
رضفات العرب (rozafat-ul-arahe)
ع . چهار قبیله : شیان و تغلب و بهراء و یاباد .
رضفة (razfat) و (rozafat) . ا . ع . واحد
رضف یعنی ماین پانجه و دست اسب .
رضفة (raznat) . ا . ع . داغی که بسنگ تفان
کرده باشند .
رضفه (rozfe) . ا . ب . مأخوذ از تازی .
استخوان قابل زانو که گردنا نیز گویند .
رضم (ruzim) . م . ع . **رضم الشیخ**
رضماً (از باب ضرب) : گران دست گردید
آن پیر . و **رضم الارض** : شیار کرد
زمین را . و **رضم علیه الصخر** : بر هم
نهاد سنگ را بر آفت . و **رضم لیته**
بالحجارة : بر آورد خانه را بسنگریزها .
و **رضم فی یته** : لازم گرفت خانه را .
و **رضم به الارض** : او را بر زمین زد .
و **رضم البعیر بنفسه** : خود را بر زمین زد
آن شتر . و **رضمت الطائر** : ثابت و بر
جای ماند آن مرغ در پریدن و یا عام است .
رضم (razim) و (razam) . ا . ع .
سنگهای بزرگ که در ساختن عمارت روی هم
نهند . ج : رضام .
رضمان (razmān) . ص . ع . **بعیر**
رضمان : شتر گران .
رضمان (razmān) . م . ع . **رضم**
الرجل رضماناً (از باب ضرب) : گام
نزدیک هم گذاشتن دویدن گرفت آن مرد .
رضمة (razmat) و (razamat) . ا . ع .

واحد رضم و رضم یعنی سنگ بزرگی که در
ساختن عمارت بکار برند . ج : رضام .
رضمة (rozamat) . ص . ع . مرغ ثابت
و برقرار در پریدن . یق : **طائر رضمة** .
رضوان (rezvān) و (rozvān) . م .
ع . **رضی عنه و علیه رضی و رضی**
و **رضواناً و درضاة** (از باب
سمع) : خشنود گردید از او . و **رضیه و رضیت**
به : پسند کردم آنرا . و **رضی به** : قناعت
کرد بان . و **رضیت همیشه** (مجهولاً) :
پسندیده و خوش است زندگانی او .
رضوان (rezvān) . ا . ع . خشنودی . و
دلجوئی . و رضامندی . و تحسین . و قبول .
و برکت . و آفرین . و بهشت . و نگاهان و دویان
بهشت . و **رضوان الله علیهم** : دعای
خیر است یعنی برکت خدا شامل حال ایشان باد .
رضوان (rezavāne) . ا . ع . بصیفة
تنیبه یعنی درضمان . و دو محب .
رضوان جایگاه (rezvān-jāy-gāli)
پ . دعای خیر برای مردگان یعنی جای او در
بهشت باد .
رضوان کده (rezvān-kade) . ا . ب .
آسمان .
رضوانی (rezvāni) . ص . پ . بهشتی
و منسوب بهشت .
رضوة (rezvat) . ا . ع . خشنودی . یق :
ما فعلت الا عن رضوتك .
رضوة (razuat) . ا . ع . گوسپند با شیر .
رضون (razuna) . ص . ع . ج . و رضی .
رضوی (razvā) . ا . ع . نام کوهی در
مدینه طیه .
رضی (razi) . ا . ع . **سید رضی** برادر
سید مرتضی علم الهدی در محرم سال ۴۰۴
وفات نمود .
رضی (razi) . ص . ع . **رجل رضی** :

مرد خشنود . ج : رضون .
رضی (rezā) . ا . ص . ع . ضامن . و محب .
و خشنود . ج : **رضوان و تنیبه آن** : رضیان .
و **رجل رضی** : مرد خشنود و پسندیده .
و لقب امام هشتم حضرت علی بن موسی
علیهما السلام .
رضی (rezā) و (rozā) . م . ع . **رضی**
عنه و علیه رضی و رضی . م . رضوان
و رضوان .
رضی (raziyy) . ص . ع . مرد خشنود .
ج : ارضاء .
رضی الله عنه (raziyaillāho-anho)
ع . کلمه دعای خیر یعنی خشنود باد خدا از او .
رضیان (reznyāne) . ا . ع . بصیفة تنیبه
یعنی دویان و دو محب .
رضیح (razih) . ص . ع . - فعال خرمای
شکته و ریزه شده .
رضید (razid) . ص . ع . **متاع رضید** :
رخت بر هم نهاده .
رضیض (raziz) . ص . ع . گفته در معرض .
رضیع (razi) . ا . ص . ع . شیر خواهر .
و برادر همشیر . یق : **هذا رضیعی** ای
اخی من الرضاة . و بخیل و نا کس .
رضیف (razif) . ص . ع . شیر سنگتاب
کرده . یق : **لبن رضیف** .
رضیم (razim) . ا . ع . بنای بسنگ بر آورده .
رضیم (rozayyem) . ا . ع . یک قسم
مرغی .
رطاء (rot) . ص . ع . ج . رطآء .
رطأ (rat') . م . ع . و **رطارطاً** (از باب
فتح) : جماع کرد . و **رطأ بسلحه** :
ریغ زد . و **رطأ القوم** : لازم گردانید
آن قوم را ناپسند .
رطأ (rata') . ا . ع . گولی و حمانه .
رطاء (refā') . ع . ج . و **رطی** (ratiyy) .

و دويد . و رطل الشیء : آزمودن تابشاند
وزن آنچیز را .

رطل (ratl) و (retl) .ع . وزن معادل
دوازده اوقیه و اوقیه چهل درم . ج : اراطل .
واسب سبک رو .

رطل (rell) ا . پ . پیاله شراب . و
رطل گران : پیاله و پیسانه بزرگ .

رطله (ratlat) و (retlat) .ع . اسب
ماده سبکرو .

رطل زن (ratl-zan) .اب . کسی که ذخیره
و آذوقه را وزن میکند و می سنجد .

رطل کشان (retl-kacān) .ص . پ .
هذه پیاله بندوق تمام و شغف بسیار .

رطم (ratmi) .م .ع . رطمه رطماً
(از باب نصر) : در کاری انداختن او را که
توان از آن بیرون شدن . و در گل افکندن او

را . و رطم بسلحه : بیخ زد . و رطم
المرأة : نیک گانیدن زن را . و رطم

البعير (مجهولاً) : باز داشته شدن شتر .
رطمة (ratmat) .ع . کار مشکل و شنبه

که جهت آن معلوم نشود .

رطو (ratv) رطاً المرأة رطواً
(از باب نصر) : جماع کرد با آن زن . و نیز

رطو : اجماع شدن .

رطوب (rotub) .م .ع . رطب رطباً
و رطوباً . مر . رطب .

رطوبه (rotubat) .م .ع . رطب رطوبه
و رطابه . مر . رطابه .

رطوبت (rotubat) .اب . پ . مأخوذ از
تازی . تری و نمناکی . و نرمی و نازگی . و

عسرق داری .

رطوبت ناپذیر (rotubat-nā-pazir)
ص . پ . هر چیزی که آب از وی نفوذ نکند و

تراوش نشماید .

رطب (ratāb) .م .ع . رطب رطباً (از
باب سمع) : ترو خشک گفت و صحیح و

ناصح گفت و خوش و ناخوش گفت .
رطب (rotab) .ع . خرماى تر . ج :

ارطاب و رطاب .
رطبات (rotabāt) .ع . ج . رطبه .

رطبه (ratbat) .ع . ا . سست تر . ج :
رطاب .

رطبه (ratbat) .ص .ع . مؤنث رطب .
یق : جاریه رطبه : دختر نرم و نازک

بدن .
رطبه (rotubāt) .ع . واحد رطب یعنی

یک دانه خرماى تر . ج : رطبات .
رطراط (ratrāt) .ع . آیه شتران

در حوض باقی گذاشته باشند .
رط رط (rot-rot) .ع . کلمه امر یعنی

احق شو در صورتیکه احمق نداشته باشد .
رطر (rataz) .ص .ع . سست از موی و

از هر چیزی .
رطرات (ratāzāt) .ع . خرافات و

حکایات شب و ترعات .
رطس (rats) .م .ع . رطسه رطساً

(از باب نصر) : با کف دست زد او را .
رطع (rata) و (ratl) .ع . زکام و

ماند آن .
رطع (ratā) .م .ع . رطع المرأة

رطعاً (از باب فتح) : گانیدن آن زن را .
رطل (ratl) .ع . عدل . و مرد نرم و

سست و فروخته . و نوجوان باریک بدن . و
کودک مراقب . و کودک استخوان سخت نشده .

و مرد سست و نرم . و مرد کسلانسال سست و
ضعیف و یا مایل بترمی و فرومشتگی و پیری .

و مرد احمق .
رطل (ratl) .م .ع . رطل فلان رطلاً

و رطولاً (از باب نصر) : شتافت فلان
PDF.tarikhema.org

رطآء (rat'ā) .ص .ع . زن گول و احمق .
ج : رطآء آت و رطآء .

رطآء آت (rat'āāt) .ع . ج . رطآء .
رطاب (ratāb) .ع . یارطاب : کلمه

ایست که در دشتان ر فض بزن گویند و آن
کتابه است از تری کس آن از بسیاری فجور .

رطاب (retāb) .ع . ج . رطبه . و ج .
رطب . و ج . رطیب .

رطابه (ratābat) .م .ع . رطب او
رطب رطوبه و رطابه (از باب کرم و

سمع) : تروتازه گردید .
رطازات (rotāzāt) .ع . خرافات .

و حکایات شب . ج . رطازة .
رطاط (retāt) .ع . ج . رطیط .

رطام (rotām) .ع . باز داشت (اسم
مصدر است از رطم البعير) .

رطان (retān) .م .ع . راطن مر اطنة
و رطاناً . مر . مراطة .

رطانة (ratānat) .ع . شتران بسیار و
با هم رفیق که صاحب نشان همراه باشند .

رطانة (ratānat) و (retānat) .م .ع .
سخن جزو زبان نازی گفتن (والفعل من نصر) .

رطائط (rtāet) .ع . ج . رطیط .
رطب (ratb) .ص .ع . ترجد خشک . و

غصن رطب : شاخ تر و تازه و باریک . و
کذا ویش رطب . و غلام رطب :

کودکی که در نرمی و نازاکت بزبان ماند .
رطب (ratb) .م .ع . رطب الدابة

رطباً و رطوباً (از باب نصر و کرم) :
سست خوراند ستور . و رطب القوم :

رطب خوراند آن قوم را . و رطب الرطب :
رطب گردید .

رطب (rotb) و (rotub) .ع . علف
سبز و کذا من البقل والشجر . و یا همگی گياه

سبز .

رطول (rotul) م.ع. **رطل رطلا**
و **رطولا** م.ر. رطل.

رطوم (ratum) ا.ع. مرد گول. وزن
تنگ فرج. و شتر ماده تنگ فرج. وزن بسته
فرج که کسی جماع آن نتواند.

رطون (ratun) ا.ع. گروهی از شران
مراقب که صاحبانشان همراه باشند.

رطی (raty) م.ع. **رطی المرأة**
رطیاً (از باب ضرب): جماع کرد با آن زن
(باینه واویه). و نیز رطی: گول و احمق
شدن.

رطی (ratiyy) ص.ع. احمق و گول.
ج: رطاء.

رطیب (ratib) ص.ع. تر و تازه.
رطهر رطیب: خرمای رسیده. ج: رطاب.
رطیط (ratit) ا.ع. بانگ و فریاد. و
گولی. و مرد گول. ج: رطاط و رطاطط.
رطینا (ratinā) ا.پ. دارویی که
در چشم بکار برند.

رطینا (rotaynā) و **رطینی** (rotaynā) ا.
ع. کلام غیر مفهوم.

رطینة (ratīnā) ا.ع. زن گول.
رع (ra") ا.ع. آرام و سکون.
رعاء (re") و (roā") ع. ج. راعی.
رعاب (ra"āb) ص.ع. کسی که سخن
باسج گوید.

رعایل (raābil) ع. ج. رعله.
رعاة (rōāt) ع. ج. راعی.
رعات (reās) ع. ج. رعه.
رعاد (ra"ād) ص.ع. ابر باغش.
و مرد بسیار گوی.

رعاد (ra"ād) ا.ع. نوعی از ماهی که
بزبان لاتین ترید و گویند و در آن خاصیت
الکتریک است. بسودن آن دست و باز و لرزان

گردند و تزلزل الکتریک بروز کند و بزبان
فرانسه تریدل گویند.

رعادید (raādīd) ع. ج. رعید.
رعارع (raāre") ع. ج. رعراع. و ج.
رعرع و رعرع.

رعاس (ra"ās) ا.ع. نیزه نرم جنیان.
رعاع (raā") ا.ع. مردم نو دبد و فرو
مایه و ناکس.

رعاة (raānt) ا.ع. واحد رعاع.
و شتر مرغ. و مرد بیدل و بیروش و بیعقل.
رعای (rōāl) ا.ع. خونی که از بینی آید.
رعای (rōāl) م.ع. **رعف رعفا** و
رعافا (از باب نصر و فتح و کرم و سعم): رفت
و روان شد خوب از بینی. و کذا **رعف**
(مجهولا).

رعافی (rōāfiyy) ا.ع. مرد بسیار دهنش.
رعاق (rōāq) ا.ع. آواز شکم سوز که
وقت دیدن از آن شنیده شود. و آواز نرّه
ستور چون در غلاف خود بجهد.

رعال (reāl) ع. ج. رعله.
رعال (rōāl) ا.ع. آب بینی.

رعاة (raālat) ا.ع. گولی و حماقت.
رعاة (raālat) م.ع. **رعل رعاة**
و **رعلا** (از باب سعم): گول و احمق گردید.

رعام (raām) ا.ع. تیزی نظر.
رعام (rōām) ا.ع. آب که از بینی اسب
و یا گوسفند رود بثلثی و یا بدون علت. ج:
ارعة.

رعام (rōām) م.ع. **رعمت الشاة**
و **رعاماً و رعماً** (از باب فتح): سخت لاغر گردید
آن گوسفند و روان شد آب بینی آن. و گاهی
رعمت الشاة (از باب کرم) نیز گویند. و
رعم الشی: نگاهبانی کرد آنچه را. و **رعم**
الشمس: انتظار فرو شدن آفتاب نمود.

رعاة (rōāmat) ا.ع. یلقم درختی.
رعامی (rōāmā) ا.ع. فرونی و بزرگ

شدن جگر. و نام درختی.

رعان (reān) ع. ج. رعن.

رعای (raāyā) و (rōāyā) ا.ع.
شتر چرا کننده گردا گرد قوم و گردا گرد
خانههای آنها.

رعایة (raāviyyat) ا.ع. گله شتران
پادشاهی بچرا گذاشته. و ستور چرنده و چرا
گذاشته از هر کس.

رعایا (raāyā) ع. ج. رعیة.

رعایا (raāyā) ا.پ. مأخوذ از نازی.
عموم مردم غیر از طایفه نوکر. و عامه
مردمی که مالیات و باج و خراج میدهند. و
کسانی که زراعت و فلاحت میکنند و مردمان
دعائی و مستاجرین.

رعایة (reāyat) م.ع. **رعت الماشیة**
رعیاً و رعایة و رعی (از باب فتح):
چرید آن ستور. و **رعی الماشیة**: چرانید
ستور را (لازم و متمدنی). و **رعاة**: نگاهداشت

حق او را. و **رعی النجوم**: چشم داشت
غروب ستارگان را. و فلان **رعی علی**
ایه یعنی میچراید فلان گوسفندان پدرت را.
و نیز رعایة: پاس رعیت داشتن امیر. و حرمت
کسی نگاهداشتن. یق: **رعیة علیہ حرمة**.
رعایة (re yat) ا.ع. پاسبانی.

رعایت (reāyat) ا.پ. مأخوذ از
نازی. نگاهداشت و نگاهداری. و ملاحظه.
و تکریم و تعظیم و احترام و حرمت. و نوازش
و التفات و ملاحظت و مهربانی و توجه. و انعام
و احسان. و حمایت و دستگیری و تقویت و غنایت.
و **رعایت کردن**: توجه کردن. و نگریستن
و نگاهداری کردن. و تعظیم و تکریم کردن و
توقیر نمودن و محترم داشتن. و زراعت کردن
کشت نمودن. و دقت کردن. و پاسبانی نمودن.
و منظم کردن. و بجا آوردن. و پیست تر از
خوبش بخشش کردن.

رعایة (re'ayan) م.ف. پ. - مأخوذ از تازی - بطور حفظ و تقریر از روی تکريم و تعظیم و از روی مهربانی .

رعایتي (re'ayati) ا.ب. شخص مهربانی کرده شده .

رعب (ra'ib) ا.ع. افسون از-سحر و جحر آن . و وعده بد . و عذاب . و سخن تازی داری سجع .

رعب (ra'ib) م . ع . و ع . و ع . و ع . و ع .

رعباً (از باب فتح) : ترسید و فرغ کرد . و رعبه : ترسانید آنرا (لازم و متعدی) . و

رعب الحوض رعباً و رعباً : پرکردن حوض را . و **رعب الهم** رعباً : بشکست جای پیکان نشاندن تیر را . و **رعب الحمامة** بانک کردن کبوتر . و **رعب السنام** و غیره : بریدن آن کوهان و جز آنرا . و **رعب فلاناً** شکست ترس و رعب فلان را .

رعب (ro'ib) ا.ع. جای در نشاندن پیکان در تیر . ج : رعبه

رعب (ro'ib) م . ع . و ع . و ع . و ع . و ع .

رعب (ro'h) ا.ب. - مأخوذ از تازی - هول و بیم و خوف و ترس .

رعب (ro'ib) (ro'ib) ا.ع. ترس و بیم . و **رعب** (raeb) ا.ع. جانی که از آنجا کبوتران موسوم برایی را می آورند .

رعب (ro'ib) ا.ع. بن شکفته خرما . و **رعبه** (reabat) ع . ج . و ع .

رعبل (ra'bal) از ص . مع . امر اة و عبل : زن گول . وزن کهنه لباس . و **رعبله** الرعبل : گم کناد او را مادر وی .

رعبلة (ra'balat) ص . ع . و **ریح رعبلة** باد سخت که بريك مهب نوزد .

رعبلة (ra'balat) م . ع . و **رعبل رعبلة** یزنی گرفت زن گول سترا . و **رعبل**

اللحم : پاره پاره گرد آن گوشت را . و **رعبل الثوب** : پاره پاره کردن جامه را . و **رعبل الخباء** : بریدن آن خیمه را .

رعبلة (re'balat) ا.ع. جامه کهنه . ج : رعبیل . رمنه : جاء فلان فی رعبیل : ای فانی اطهار و اخلاق . وزن کهنه لباس . و زن گول فروخته گوشت .

رعبلیب (ra'balib) ا.ع. آنسکه پاره پاره کند هر چیز را تا بر آن قادر شود . و زن لطف کننده و نرم سخن .

رعبلیل (ra'balil) ص . ع . و **ریح رعبلیل** : باد سخت که بريك مهب نوزد .

رعبوب (ro'bul) ص . ع . مرد بد دل و ترسند . و دراز بالای پرگوشت نازک اندام یستوی فی الذکر و المؤنث اومی خاصة للنساء دون الرجال .

رعبوب (ro'hub) ا.ع. مرد بد دل ترسند . و بن شکفته خرما .

رعبوبة (ro'hubat) ا.وص . ع . مؤنث رعبوب یعنی زن بد دل ترسند . و نیز رعبوبة : پاره ای از کوهان شتر . و بن شکفته نخستین بر درخت خرما و یا دیگر درختان . و ماده شتر سبک رو . و **جاریة رعبوبة** : دختر دراز بالا در پرگوشت نازک اندام . و دختر سپید رنگ خوب صورت نازک اندام پرگوشت و ملیح شیرین گفتار .

رعبولة (ro'bulat) ا.ع. خرقة پاره شده .

رعبیب (re'bib) ص . ع . و **جاریة رعبیب** : دختر دراز بالای نازک اندام پرگوشت . و **رعة** (reat) ا.ع. پر هیزگاری . و قربانی که بسکه فرستند . و خوبی هیت و زشتی آن . و خلت .

رعث (ra's) م . ع . اندک گرفتن (والفعل من فتح) . یق : **رعثته الحیة** اذا قرمته

ثالث منه قلیلا .

رعث (ro's) ص . ع . ج . ارع و رعاء .

رعث (raas) و (ra's) ا.ع. سپیدی اطراف دوباره گوشت که زیر نرمه گوش یز آریزات باشد . و پشم رنگین که بهودج آویزان کنند .

رعث (raas) و (ra's) م . ع . و **رعث العنبر رعثاً** (از باب سجع) و **رعثاً** (از باب فتح) : سپید گشت نرمه گوش آن یز .

رعث (raas) و (raas) ا.ع. ج . و رعة .

رعشاء (ra'sā') ا.ع. نوعی از انگور دراز دانه . و گوشتی که هر دو کرائه گوش وی را کفازید ملحق مانده باشد .

رعشات (ransat) ا.ع. ج . رعة .

رعة (ra'sat) و (raasat) ا.ع. ج .

گوشتواره . و غنقب خره . و تاج خروس و موهای زیر زنج آن . ج : رعاث و رعاث و رعث . و ج . ج : رعث . و آوندی که از غلاف طلع خشک سازند و بدان آب خورند .

رعة (ro'sat) ا.ع. پشم رنگین که از هودج آویزان سازند .

رعیج (ra'ij) م . ع . و **رعیج رعیجاً** (از باب فتح) : بی آرام شد . و **رعیج رعیجاً** : بی آرام کرد او را . و **رعیج البرق** : بی هم درخشید برق . و **رعیج الله فلاناً** : تو انگر گردانید خدای فلان را فارعیج هو للمطاولع و هو من التوادد التي تعدی ثلاثیا و تقصر رابعیا عکس التناوفا .

رعیج (raaj) م . ع . و **رعیج المال** و غیره **رعیجاً** (از باب سجع) : بسیار شد مال و چیزهای دیگر از .

رعد (ra'd) ا.ع. تندر و بانک ابر و صدای غشی که همراهی میکند برق را . و نام فرشته موکل برابری و یاد کمبراند آنها را .

رعد (ra'd) ا.ع. تندر و بانک ابر و صدای غشی که همراهی میکند برق را . و نام فرشته موکل برابری و یاد کمبراند آنها را .

رعد (ra'd) ا.ع. تندر و بانک ابر و صدای غشی که همراهی میکند برق را . و نام فرشته موکل برابری و یاد کمبراند آنها را .

رعد (ra'd) ا.ع. تندر و بانک ابر و صدای غشی که همراهی میکند برق را . و نام فرشته موکل برابری و یاد کمبراند آنها را .

رعد (ra'd) ا.ع. تندر و بانک ابر و صدای غشی که همراهی میکند برق را . و نام فرشته موکل برابری و یاد کمبراند آنها را .

رعد (ra'd) ا.ع. تندر و بانک ابر و صدای غشی که همراهی میکند برق را . و نام فرشته موکل برابری و یاد کمبراند آنها را .

رعد (ra'd) ا.ع. تندر و بانک ابر و صدای غشی که همراهی میکند برق را . و نام فرشته موکل برابری و یاد کمبراند آنها را .

و نام فرشته‌ای که زجر میکند او را . و بادی زیر آسمان . ج : رعدو . و ذات الرعد : جنگ . یق : جاء بذات الرعد والصلیل ای الحرب والقتال . و نیز رعد : بلا و سختی .

رعد (ra'd) م . ع . رعدت السماء رعداً و رعدوا (از باب فتح و نصر) : بانگ کرد آسمان و غریه . و رعد زیدو برق : ترسانید زید . و رعدت المرأة : آراست آئین خود را و زینت کرد .

رعد (ra'd) ا . پ . - مأخوذ از تازی . تندرو کتور و آوازی که بخند دیز گویند . و رعد و برق : تندر و درخش که بخند نیز گویند . و غریدن رعد : بخندیدن .

رعدانداز (ra'd-andāz) ا . پ . توپ . و توپچی . و شمشال و زنبورک و خمپاره .

رعدة (ra'dat) ا . ع . لرزه .

رعدوار (ra'd-vār) م . پ . مانند رعد و تندر .

رعدید (ra'did) ا . ع . جیان و ترسان . و زن لرزان گوشت . و پالوده . ج : رعدید .

رعدیده (re'didat) ا . ع . بددل و ترسان و جیان .

رعرع (ra'ra') ا . ع . کودک بالیده نیکو و راست قامت و نیکو جوانی . ج : رعارع . و مرد بددل . و نی دراز .

رعد (ra'z) م . ع . و عز الجارية

رعد (ra'at) م . ع . جنیند آب صاف بر روی زمین . و بر بالیدن کودک . و بالیده گردانیدن کودک را . و رعرعه الله : پرویاند و بالیده گرداند او را خدای . و رعرع القارس دابه : سوار شد آن سوار بر ستور خود تا ریاضت دهد او را .

رعد (ra'at) م . ع . و عز الجارية

رعد (ra'at) م . ع . و عز الجارية

فتح : سخت نیزه زد اورا . و **رعل فلانا**
بالسيف : بشمشیر زد فلان را .
رعل (re'l) . ا.ع . خرماین نر .
رعل (ro'l) . ج . رءلاء .
رعل (raal) . م . ع . **رعل و رءالة و**
رءلاء . مر . رءالة .
رعل (raalla) . ع . ازحروف مشبهة بفعل
 بمعنى لعل رمگر وکاش و شاید .
رءلاء (ra'la') . ص . ع . **شاة رءلاء** :
 گو سبندى که گوش آترا شکافته آونگان گذارند .
 و كذلك : **ناقاة رءلاء** . ج . رءعل . و نیز
 رءلاء : مؤنث ارعل یعنی زن احق .
رءلاء (ra'la') . ا.ع . گو سبند گوش دراز .
رءلة (ra'lat) . ا.ع . آنچه از گوش گو سبند
 و ماده شتر بریده آونگان گذارند . و غلاف
 سرزده . و شتر مرغ . و نخله بلند . و خرماین نر .
 و خرماین بلایه بار آور . و عیال مرد . و
 عیال بسیار . و آنچه از شاخه و برگ و جزآن
 دل برآید . و تیزی هر چیزی . و گلة اسبان
 اندک . و پیش در گله . و گلة مقدار یست
 و یا یست و پنج اسب . و گلة گوان . ج :
 ارعال و رءال . و ج : اراعبل .
رءلة (re'lat) . ا . ع . **ابو رءلة** :
 کرگم .
رءلة (ro'lat) . ا.ع . تاج و یحان و مورد .
رءلول (ro'lul) . ا.ع . نوعی از ترمه و
 طرخون .
رءم (ra'im) . ع . و **ءت الشاة رءما**
 و **رءما** . مر . رءام .
رءم (re'im) . ا.ع . یه و جربش . و ام
 رءم : کفناز .
رءن (ra'n) . ا.ع . ینى پیش آمده کوه .
 و کوه دراز . ج : رءون و رءان .
رءن (ra'n) . م . ع . **رءن و رءنا و رءنا** .
 مر . رءن .

و عن رَعْن (raun) ع. ۰۰۴. عن رَعْنًا و رَعْنًا
و رَعْنَةٌ (از باب فتح و سمع و کرم) :
احمق و ست گردید . و رَعْنَةُ الشَّمْسِ
وَعْنًا : درد رسانیدن دماغ او را آفتاب چنانکه
ست و بیبوش گردید . و در تعجب گویند : ما
اِرْعَنهُ : یعنی چه گول و ست است او .
و قوله تعالى : لا تَقْوُوا راعنا و قُولُوا
انظرونا قیل معناه کان المسلمون یقولون
لرسول الله صلى الله علیه و آله اذالتی علیهم شیئا
من العلم راعنا یا رسول الله ای راقبنا و انتظرونا
حتى نفهمه و نخفله و کان لليهود کلمة یسألون
فیها وهی راعنا فلما سمعوا قول المسلمين راعنا
اقترضوه و خاطبوا به رسول الله و هم یسبون
تلك اللفظة عندهم فنهى المؤمنون عنها و امروا
بما هو فی معناه و هو انظرونا . مر . راعا .
و عن (roon) ا.ع. دوشیزگان .
و عن (raanna) ع. لفة فی لعل .
و عِنَّا (ra'nā) ص.ب. مأخوذ از تازی .
خوب صورت و خوشگل و جمیل و نازنین و
لطیف و ظریف و دلربا و دلکش و محبوب
صاحب حسن و زیبا و خوشنما . و چالاک .
و متکبر . و خرامان . و نادان فریخته بخود
دارای عجب . و آزاد از کار و شغل . و
گل رعنا : گل زیبا و گلی که اندرون آن سرخ
و از بیرون زرد باشد . و هر چیز دورنگ . و
رعناى صاحب بربط : ستاره زهره .
و عِنَاء (ra'nā') اوص.ع. مؤنث ارعن .
وزن گول و ست . و نوعی از انگور . و
نام بصره .
و رعنائی (ra'nāi) ا.ب. زیبایی . و رفتار
زیبا . و حسن و جمال و دلربایی . و
خود آرائی .
و رعو (ra'v) و (re'v) و (ro'v) ا.
ع. برداختن از جهل و بدی و باز ایستادن از آن .
و رعوة (ra'v) و (ra'vat) و (re'vat) ا.م.

ع. رعا الرجل رعواً و رعوة و رعوة
و رعوى (از باب نصر) : باز استاد آن مرد
از کار خود .
رعوة (ra'vat) و (re'vat) ۱. ع. باز
داشت از کار ما . یق. فلان حسن الرعوة .
و کذا حسن الرعوة
رعوة (ra'vat) و (re'vat) و (ro'vat)
۱. ع. پرداختن از جهل و بدی و باز استادان از
آن .
رعود (roud) ع. ج. رعد .
رعود (roud) م. ع. رعد رعداً
و رعوداً . مر. رعد .
رعوس (rauis) ا. ص. ع. کسی که سرش
از غلبه خواب جنبید . و ماده شتری که سرش
از نشاط لرزان باشد . و ماده شتر شتاب رو
که دستهارا زود زود بردارد . و کسی که
سرش از پیری لرزان باشد . و نیزه نسرم
و جنبان .
رعوش (rauc) م. ع. ناقه رعوش :
ماده شتر سرلرزان از کلا نسالی .
رعوف (rauf) ۱. ع. بارانهای سبک .
رعولی (ra'valiyy) م. ع. شواء
رعولی : کباب نیک پخته .
رعوم (raum) ۱. ع. گوشت لاغر که
ازینی آن آب رود . و سیاهی دوات . و سخت
لاغر . و روح و جان . و خویش .
رعوم (rouin) ۱. ع. زن نازک اندام .
رعون (raun) ا. ص. ع. سخت و درشت
از هر چیزی . و بسیار جنبان . و تاریکی شب .
رعون (roun) ع. ج. رعن .
رعونة (rounat) م. ع. رعن رعونة
و رعناً و رعناً . مر. رعن .
رعوفت (rounat) ۱. پ. مأخوذ از
تازی . نادانی و کم عقلی . و نرمی و سستی .
رکبکی . و خود آراشی و زینت .

رعوی (ra'vā) م. ع. رعارعوآ

ورعوة و رعوة و رعوی. م. رعو و رعوة و رعوة.

رعوی (ra'vā) و (ro'vā) ا. ع. پرداخت از جهل ویدی و باز ایستادن از آن. و حفاظت و نگاهداری.

رعی (ra'y) م. ع. رعی رعیا و رعایة. م. رعایة.

رعی (re'y) ا. ع. علف و گیاه. ج: ارعاء.

رعی (ra'iyy) ص. ع. چسبیده. و رهنموده. و نگاهداشته و محفوظ.

رعیا (ro'yā) ا. ع. نگاهداشت و حفاظت. و پرداخت از جهل ویدی و باز ایستادن از آن.

رعی الحمام (ra'yol-hamāme) ا. ع. سبیل الطیب.

رعیان (ro'yān) ع. ج. راعی.

رعیب (raib) ص. ع. نرسنده. و نرسانیده. و فربه که چربش چکد از وی. و سنام رعیب: کرمان فربه.

رعیة (re'ā) ا. ع. زمینی که در آن سنگهای بلند و برآمده باشند و مانع گردند شیار کردن آن زمین را. و چرا. و نوع و هیئت چریدن. و حفاظت و نگاهداری.

رعیة (raiyyat) ا. ع. عامه مردم. و ستور چرنده و چرا گذاشته از هر که باشد. ج: رعایا. و هر چیز که حفظ و رعایت آن لازم بود. یق: الناس رعیة.

رعیت (raiyyat) ا. پ. مأخوذ از تازی. عامه مردم زیر دست و فرمانبردار که با مردم نیز گویند. و تابع. و دهقان. و مردم فرومایه. و عموم کشاورز و زارع و صنعتگر. و ساکن دهات. و اجاره دار و زمین دار و ساکن هر ولایت و کشوری. و سلطان رعیت پرور: پادشاهی که عموم مردمان مملکت خود را تربیت میکند.

رعیت دار (raiyyat-dār) ص. پ. پادشاه و حاکم.

رعیت داری (raiyyat-dāri) ا. پ. حکومت و ضبط و ربط و تدبیر در حکومت.

ورعیت داری کردن: سیاست کردن و حراست کردن زیردستان را.

رعیت نواز (raiyyat-navāz) ص. پ. نوازنده و مهربانی کننده بر عابای خود.

رعیت واری (raiyyat-vāri) ا. پ. قانون کشتکاری و زراعت شخصی.

رعیتی (raiyyanti) ا. پ. فرمان برداری و اطاعت. و اجاره داری. و کشتکاری و فلاح و زراعت. و زمین اجاره داده شده کشت شده.

رعیداء (roayda') ا. ع. آنچه وقت پاک کردن گندم از آن برآید و آذرا دور کنند.

رعیس (rais) ا. ع. شتری که دست آرا پای وی بسته باشند. و شتری که در رفتن مضطرب و جنبان بود.

رعیظ (raiz) ا. ع. تیری که یکانش شکسته باشد.

رعیف (raif) ا. ع. ابری که پیشاپیش ابر دیگر رود.

رعیق (raiq) م. ع. شنیدن آواز شکم ستور وقت دودیدن. و شنیدن آواز نرۀ ستور چون در غلاف خود جنبید (والفعل من فتح).

رعیل (rail) ا. ع. گله اسبان اندک.

رعین (rain) ا. ع. گله اسبان اندک.

رعین (roayn) ا. ع. قلمی در دین.

و ذو رعین: یکی از پادشاهان حمیر.

رغ (raq) ا. پ. بلفت اوستا شهری را گویند که مولد اشو زردشت است.

رغ (raq) ا. پ. آروغ.

رغاء (raqā') ا. ع. بانگ شتر و مانند

آن. المثل: کفی برغانها منادیای ان رغا بعیره بقوم مقام ندانه فی الترض للضیافة. و بحرة الرغاء: موضعی در طائف و آنحضرت صلی الله علیه و آله مسجدی در آن بنا فرمود و الی الیوم عامر یزار.

رغاء (raqā') م. ع. و رغالین رغا (از باب نصر): کمک بر آورد آن شیر. و رغا الصبی: سخت گریست کودک. و رغا البعیر: بانگ کرد آنشتر. و رغا الضبع و النعام کذلک.

رغاء (raqqā') ا. ع. یک قسم مرغی. و رغاب (raqāb) ص. ع. و رغاب: زمینی که آب در آن روان نشود مگر یاران بسیار. و زمین نرم فراخ و بنگاک.

رغاب (reqāb) ع. ج. دغیب. و رغانی (roqābā) ا. ع. فزونی جگر. و بزرگ شدن آن.

رغاث (roqāṯ) ص. ع. و رغاث: زمینی که در آن آب روان نگردد مگر یاران بسیار.

رغادة (raqādat) م. ع. و رغدا و رغدة. م. رغد و رَغَد.

رغال (raqāle) ا. ع. داه و کنیز.

رغال (reqāl) ا. ع. و ابو رغال: نام ذلیلی مرا برعه صاحب قیل را وقتی که متوجه مکه بود.

رغام (raqām) ا. ع. خاک و خاک نرم. و ریگ آمیخته بخاک.

رغام (roqām) ا. ع. آب بینی.

رغامة (roqāmat) ص. ع. و هر چیز خواسته و مطلوب.

رغامی (roqāmā) ا. ع. فزونی جگر. و شعبه قصبه الیه. و بینی و گیاهی.

رغاوة (reqāvat) و (roqāvat) ا. ع. و ریشرو کمک شیر.

رغل

رغائب (raqâeb) ع.ج. رغبة.

و غائب (raqā'eb) ۱. ب. مأخوذ از تازی۔
چیزهای مرغوب . و شب و غائب : اولین
شب جمعه ماه مبارک رجب .

و غَايَة (reqāyat) ، (roqāyat) ع. ١ .
سر شیر و کفک شیر .

وغب (raqb) و (roqib) و (raqab)

ع. ۴. رغبه و رغب فيه رغباً و رغباً
و رغباً و رغبه و رغبه و رغبه و
رغبی و رغبی و رغبه و رغبه و رغبه
و رغبوتاً و رغبوتی (از باب سمع) :
اراده کرد آنرا و خواهانی نمود . و رغب
عنه : نخواست آنرا و اعراض نمود از آن
و ترك آنرا كرد . و رغب اليه : زاری نمود
بسوی آن . و يخضوع و خضوع خواست آنرا .
و رغب بنفسه عنه : نهاد خود را بر آن .
رغب (raqb) ع. ۱. پرخوری . و گشادی
معنه .

وغب (roql) و (roqob) م.ع. وغب
الوادى وغباً وغباً (از باب كرم):
فراخ خاكستان گرديد رودبار . و وغب
الارض : نرم و فراخ گرديد زمين . و
وغب فلان : آرمند و حريص شد و داراي
شده گرديد فلان . و بيار شد خوردن آن .
و نيز شوم شد فلان .

رَغَب (roqob) : ص.ع. ارض و رغب :
 زمین نرم فراخ و یگانه . و زمینی که آب در
 آن روان نشود مگر بیابان بسیار . و **وَاد**
 (vaden) : رغب : رودبار فراخ آب بسیار
 بردار .

و رغباء (ruqbā') م.ع. و رغب و رغباً و
و رغباً و رغباء م.ع. و رغب.

و رَغَبَات (raqabāt) ١. ع. ج. رَغْبَةٌ ورَغْبَةٌ.
و رَغْبَان (raqabān) ٢. ع. و رَغْبٌ ورَغْبٌ
و رَغْمًا و رَغْمَانًا ٣. م. ر. رَغْبٌ.

روغبانة (roqbānat) ع. ۱. گره بندنعل .

و رغبۃ (raqbat) ، (raqbat) ع. ١ .
ارادہ و میل . ج : رغبات .

م.ع. رغب وغباً و رغبة و رغبة و رغبة
رغبة . م.ر. رغب .

و رغبت (reqbat) ا . پ . - مأخوذ از
تازی - میل واراده و حرص . و خواهش
و خواهش از روی میل و آرزو از چیزی و
رغبت که در : کپاندن و مایل شدن .

رَغْبُوب (raqabub) ص . ع . مرد
زَمَنَد و حَرِص .

رغبوت (raqabut) ، و رغبوتاً —

(raqabutâ) و رغبوتی (raqabutâ)

• رغبي (raqbâ) و (roqba) م • ع •

رغب رغباً ، رغبوا ، رغبوتی ،
رغبی رغبی . مر . رغب .

وخت (raqs) ۱. پ. گلزار و گل درخت
نار نر .

رَغْث (raqs) م.ع. رَغْثُ الْوَالِدَامَةِ

ورغ (از باب فتح) : مکید آن بجه شیر مادر
۱. و ورغ (مجهول) : درد ناک و رگ
ستان گردید . و **ورغ الرجل** (ایضاً
مجهول) : بیارش درآورد سؤال چندان که
هرچه پیش او بود سپری شد . و **ورغه** نیزه
نیزه زد او را .

روغشاء (roqsā') ۱. ع . رگهای شیر در
ستان . ویرزیرستان .

و غد (raqd) و (raqad) ص . ع .
 عیش و غد : زندگانی فراخ . و عیش
 غد كذلك . و عیمة و غد : زیست خوش
 راحت و فراخ . و کذا عیمة و غد .

رغد (raqd) و (raqad) م.ع. و رغد
لعیش رغدا و رغادة (از باب کرم)
رغد رغدا و رغدا (از باب سمع) :

فراخ شد زندگانی و نرم و راحت گردید.

رغد (raqad) ص.ع.ج. راغد .
 یق. قوم و رغد: گروه دارای عیش و
 روزی فراخ . و كذلك : نساء و رغد
 (یستوی فیہ المذکر و الموث) .

زغرة (raqraqant) م . ع . فراخ بودن
زیست . و فرو رفتن کسی در نیکوئی و همه

وقت آب یافتن شتر . و آب دادن شتر را روزی
صبح و روزی شام . و سیر آب نادادن شتر را .
و نهان کردن چیزی . و لازم گردانیدن شوره
گیاه شتر را با عدم رغبت آن . و خوردن شتران آب
را بعد از خوردن . و گاه که در حال آب باشد .

رغزه (rāqzeh) ا.پ. پتو که نوعی از لباس پشیمین است که بیشتر مردم بدخشان و مردم

کشمیر و مردم کرمان پوشند .

رخس (raqs) ۱. ع. دست. و دسترس.
ج: ارغاس. و نیکونی. و برکت و گواہدگی.

رغس (raqs) م.ع. و رغه الله مالا
 و رغماً (از باب فتح): زياد گرداند خدای مال

او را و برکت دهد در آن .

وغش (raqc) م . ع . ق ت انگیختن . و
 بامی ، ارد آوردن (والفعل من فتح) . بق :
 لا تر غش علینا : ق ت مینگیز بر ما و بامی مریز .

رغف (raqf) م.ع. رغف البعير
 رَغْفًا (از باب فتح) : فروخورانید آن شتر را
 دانه و آرد و مانند آن . و نیز رغف : کرد
 آوردن خمیر و یا گل و کشیدن آن بدست تا
 فراهم آید .

روغف (roqof) و روغفان (roqfān) ع.
ج. روغف .

رغل (raq1) ا.ع. آگندگی و پری خوش
ز دانه .

راغُل (raqi) م.ع. وغل اهرغلا
 راغلة (ازباب فتح) : مکیڈ شیر مادر را
 خاص است بمکیدن بزغاله شیر مادر را

بھاك آلودن ينى . دكاری را برعكس كردن .
و پوست .

رغماء (raqmā) ص.ع. شاة رگمء :
گوسپندی که برکتارینی آن سپیدی باشد و یارنگی
مخالف رنگ سایر بدن .

رغن (raqn) م.ع. رغن الی قوله
رغنًا (از باب فتح) : گوش داد بقول او و
قبول کرد آنرا . و رغن الی الصلح :
میل کرد به صلح . و رغن الرجل : خورد
و نوشید آن مرد در ناز و نعمت . و رغن
فی الشیء : طمع کرد در آن چیز .

رغن (raqanna) ع. لنة فی لیل .
رغنة (raqnai) ص.ع. ارض رغنة :
زمین سهل و نرم .

رغند (raqand) ا. ب. بانگ جانوران
درنده .

رغننگ (raqang) ا. ب. کج بین و
احول و آنکه یک طرف را می بیند .

رغنی (raqanni) در غننی (raqannani)
ع. یعنی لعلی و شاید من .

رغنین (raqniin) ا. ب. شلوار و تیان
و رغین .

رغو (raqovv) ص.ع. ناقة رغو :
ماده شتر بسیار بانگ و فریاد ..

رغوان (raqvān) ا. ع. لقب مجاشع
سمی به فصاحت .

رغوة (raqvat) ا. ع. سنگ بزرگ .
رغوة (raqvat) و (reqvat) و

رغو (raqvat) ا. ع. سرشیر و کفک تیر . ج :
رغی .

رغو (raqus) م.ع. هر ماده شیر
دعنده و قولهم : آكل من بردونة رغو
می فنول یعنی مقدوله لایها مرغونه .

رغول (raqul) ص.ع. گوسپندی که
شیر دهد گوسپندرا . و رم رغو : آنکه

بی آنکه ویرا وها کرده باشند .
رغل (roql) ا. ع. نوعی از فلج شور
و سلمه . ج : ازغال .

رغلاء (raqalā) ص.ع. ناقة رغلاء :
ماده شتری که پاره ای از گوش وی بریده
آوگان گذاشته باشند .

رغلة (raqlat) ا. ع. ستور ویزه مانند
بره ویزغاله .

رغلة (raqlat) م.ع. رغل رغلا و
رغلة . م. ر. رغل .

رغلة (roqlat) ا. ع. غلاف سرزه .
رغم (raqm) ا. ع. سختی و ناپسندی .

دخاك آلودگی . دخواك . و خوی . و پوست .
و فعلت ذلك علی رغمة : این کار
را برخلاف میل او کردم .

رغم (raqm) و (roqm) ا. ع. فعلته
علی رغم الله او علی رغم :
برخلاف میل او کردم .

رغم (raqm) و (reqm) و (roqm) م .

ع. رگمه رگمًا و رگمًا و رگمًا و
مرغمة (از باب سمع و فتح) : کراهت داشت
آنرا . و رغم اقلی لله رگمًا و رگمًا

رگمًا (از باب فتح و سمع و کرم) : بکره
و ناپسندی حقیر و خوار گردید . و رگسم

فلان : قادر بر انصاف نشد فلان . و نیز رگم
و رگم و رگم : خاك آلود شدن . و پوست از
درخت باز کردن .

رغم (raqm) و (reqm) و (roqm)
ا. ع. کراهت و ناپسندی .

رغم (raqm) و (raqam) م.ع. رگم
الله رگمًا و رگمًا (از باب سمع) : خوار
و ذلیل گردید . و رگمته رگمًا (از باب
فتح) : کردم آنکار و ا برغم او .

رغم (raqm) ا. ب. مأخوذ از تازی .

غنمت شمرد هر چیز را و بخورد آنرا .
رغوة (raqve) ا. ب. گنجشکی که سرش
سرخ باشد .

رغوة (reqve) ا. ب. مأخوذ از تازی .
کف هر چیز خواه شیر باشد و یا چوآن .

رغی (roqā) ع. ج. رغووة و رغووة و رغووة .
رغیب (raqib) ص.ع. مرد بسیار خوار

و حرص و آزمند . و شتر بسیار شیربار نفع . ج :
رغاب . و فراخ شکم از مردم و جز آن . و

حوض رغیب : حوض فراخ . و سقاء
رغیب : مشک فراخ . و فرس رغیب

الشحوة : اسب گشاده گام . و واد
رغیب : رود بار و کلان و فراخ بسیار آب بردار . و

سیف رغیب : تیغ بسیار آب عرض رخسار .
رغیب (reqqib) ص.ع. مرد بسیار خوار

و حرص و آزمند (شدت للمبالغة) .
رغیبة (raqibat) ا. ع. هرامر مرغوب .

و خواسته . و عطای بسیار . ج : رغاب .
و منه ليلة الرغاب و صلوة الرغاب

التي يرغب فيها لما فيها من الثواب العظيم .
رغیبة (raqibat) ص.ع. فراخ شکم

از هر چیزی .
رغید (raqid) ص.ع. عیش رغید :

زندگانی فراخ و با آسایش .
رغیدا (raqidā) ا. ب. مأخوذ از

سریانی . دانه ای در میان گندم که بشیرازی
هر گویند .

رغیداء (roqaydā) ا. ع. و عیداء .
م. ر. ریداء .

رغیدة (raqidat) ا. ع. نوعی از آتش
که باشیر وارد ترتیب دهند .

رغیقة (raqiqat) ا. ع. زندگانی نیکو .
و آشامیدنی از کفک شیر . و آشی که از شیر

آورد همه زن و زاهو ترتیب دهند و بغاوسی
کاهی گویند .

الرفادة والسقاية لبني هاشم والصدانة واللاء لبني عبدالدار .

رفادة (refādat) م. ع. **رفد** **رفداً** و **رفادة** م. مر. **رفد** .

رفاده (refāde) ا. پ. - مأخوذ از تازی - خسته بند . و مرهم . و هر چیزی که بدان زخم را بستند و مریمش .

رفارف (rafāref) ع. ج. **رفرف** .

رفاس (refās) ا. ع. ریسائی که بدان سر دست شتر را یازوی آن بستند .

رفاس (rofās) م. ع. **رفسه** **رفساً** و **رفاساً** (از باب نصر و ضرب) : پای زد اورا . و **رفس العیر** : بریسان رفاس بست شتر را .

رفاش (rafāsh) ا. ع. آنکه گندم را از انبار باییل نزدیکال ببرد .

رفاض (refāz) ا. ع. راههای پریشان و مختلف .

رفاض (rofāz) ا. ع. شکست و پریشان ازهر چیزی . و **رفاض الحطب** : هیزم ریزه .

رفاضة (raffāzal) ا. ع. قومی که گناه رنوض را میچرانند .

رفعاع (rofāʿ) ا. ع. پرشدن زراعت از دانه .

رفعاع (rafāʿ) و (refāʿ) م. ع. ایامی که غله دروده را بخرمگاه آورند . یقیناً **هذه ایام رفعاع** . و كذلك **ایام رفعاع** .

رفعاع (refāʿ) م. ع. **رافع** **رافعة** و **رفعاعاً** م. مر. **مرافعة** .

رفعاع (raffāʿ) ا. ع. کسی که بلند نماید و یا بجای بلند و مرتفع برآید .

رفعاعة (rafāat) م. ع. **رفع** **رفعاعة** (از باب کرم) : بلند آواز شد .

رفعاعة (rafāat) و (rofāat) ا. ع. بلندی آواز . و **رفی صوته رفعاعة** .

رف بغلان : گرامی داشت غلان را . و **رف** **الی کذا** : شادمانی نمود . و **رف الطائر**

جناحیه : بال جنباند و گسترده تر مرغ وقت فرود آمدن . و نیز **رف** : درخشیدن برق بی آنکه پراکنده شود درابر . و هر روزه شیر خوردن . و هر روزه گرفتن تب .

رف (raff) و (reff) ا. ع. بهره آب هر روزه . و تب هر روزه . یقیناً **أخذته الحمی رفاً** و **رفاً** . و شتر کلان میکش .

رف (roff) ا. ع. کاه و ریزه آن .

رفء (rafʿ) م. ع. **رفا السیفنة رفأ** (از باب فتح) : نزدیک کرانه کرد کشتی را .

ورفا الثوب : رفو کرد جامه را و پیوست و نیکو کرد دریدگی و بریدگی آنرا . و یقیناً **من اعتاب خرق ومن استغفر رفا** .

رفاء (refāʿ) ا. ع. **بین القوم رفاء** ای التمام و اتفاق .

رفاء (refāʿ) م. ع. **رافاه** **مرافاة** و **رفاء** م. مر. **مرافاة** .

رفاء (refāʿ) م. ع. **رافاه** **مرافاة** و **رفاء** : مرافاة .

رفاء (refāʿ) ا. ع. پیوستگی و اتفاق و سازواری و منه قولهم : **بالرفاء والبیتین دعاء للمزوج** .

رفاء (raffāʿ) م. ع. رفوگر و تعمیر کننده .

رفات (rofāt) ا. ع. شکسته و ازهم پاشیده و ریزه ریزه شده ازهر چیزی . قوله تعالی : **إذا كنا عظاماً ورفاتاً** .

رفادة (refādat) ا. ع. اورم مانندای که در زیر زین و پالان نهند . و خرتهای که بدان جراحت را بستند . و مالیکه قریش در جامعیت جهت حاجیان بیرون آوردندی و بدان برای ایشان گندم و مورخ خریدندی و کانت

رغیف (raqif) ا. ع. نان کرده . ج : ارغفة و رغف و رغفان و تراغیف .

رغیفی (raqifiyy) م. ع. منسوب برغیف که نان کرده باشد .

رغین (raqin) ا. ص. پ. پانابه و موج بیج . و رعنا و زبیا .

رف (raf) ا. پ. سکونتگاهی که در درخانه جهت نشستن سازند . و برآمدگی در دیوار درون خانه بقدر چهار انگشت که در آن اسباب زینت و دیگر چیزها گذارند . و نیز طاق مانندای در دیوار درون خانه که در بالای طاقچه سازند و در آن نیز اسباب زینت و جز آن گذارند .

رف (raff) ا. ع. چوبی پهن و عرضی که هر دو طرف آن در دیوار کرده بر آن متاع شگرف خانه نهند و هو شبه الطاق . ج : رفوف . و گله گاران . و رمة میش و یا مطلق گویند . و هر ریگ توده بلند . و جای باش شتر و گوسپو که از شاخه های درخت و چوب سازند . و نوعی از خوردن شتر و گوسپند . و آب دهن . و خواربار . و نیکنوی . و جامه تنک نرم . و فراخی دامن جامه بشوب دیگر .

رف (raff) م. ع. **رف رفأ** (از باب ضرب و نصر) : بسیار خورد . و **رفی المراهة** : یوسید آژون را با طرف لب . و **رفی فلاناً** : نیکوئی و احسان کرد بغلان . و **رفت الابل** : بخوردنی رف خوردند شتران و كذلك الغنم . و **رفت العین** و غیرها : برید و بر جست چشم و جز آن . و **رفی لونه رفأ** و **رفیقاً** (از باب ضرب) : درخشید و روشن گردید گونه او .

و **رفی له** : نیک کوشش کرد در خدمت وی . و **رفی القوم به** : گرد گرفتند آن قوم اورا . **الثلث من خفنا او رفنا فلیقتصد ای** من تعطف علينا و احاطنا . و **رفی الحوار** **امه** : مکید بجه شتر شیر مادر خود را . و

رفتار (raftār) ا.پ. سلوک. وروش. وگزارش. وسیع و حرکت. وطریقه حرکت. وشیوه. وگرفتار و اسیر. و **خوشرفتار**: خوش سلوک و با وقار و کسی که کردار و اعمال او نیکو و شایسته باشد. و **رفتار ناهموار**: سلوک ناشایسته و زشت و کردار بد. و **رفتار کردن**: گذر کردن. و سلوک کردن. و پیش آمدن.

رفت آمد (raft-āmad) ا.پ. تردد و آمد و رفت و آمدشد.

رفت آوری (raft-āvari) ا.پ. رفت آمد.

رفتگان (raftagān) ا.پ. ج. رفته یعنی مردگان.

رفت گذشت (raft-gozact) ا.پ. ماضی و زمان ماضی.

رفتگی (raftagi) ا.پ. کوچ و رحلت و هجرت و روانگی. و نقصان. و اتلاف. و **رفتگی خون**: اتلاف خون. و **رفتگی شنوائی**: بطلان شنوائی و کوری.

رفتن (raftan) ف.ل.پ. خود را حرکت دادن و تغییر جای و مکان دادن و رحلت کردن و سیر کردن و گذر کردن و روان شدن و گذشتن و عبور کردن. و کوچ کردن و رحلت نمودن و سفر کردن. و لغزیدن اجزائی. و برخاستن. و باطل شدن حواس. و مردن و نابود و مُدوم شدن. و منفی گشتن. و **رفتن حنا بهند**: سیاه شدن حنا. و **رفتن شکم**: پدید آمدن اسهال. و **رفتن آب**: بی روتق شدن پزندمرده گشتن. و **باز رفتن و یا باز پس رفتن**: کام عقب گذاشتن. و **باز هم رفتن و یا درهم رفتن**: بهم آمدن و درهم کشیده شدن.

رفتن (raftan) ف.م.پ. جاروب کردن و رویدن. و پاک کردن دندانها با خلال و دندان فریز.

رفان (refān) ا.ع. باران سست قطره.

رفانیته (rofa'ninat) ا.ع. خوشی زندگی و فراخی عیش.

رفاه (refāh) ا.پ. مأخوذ از تازی. آسودگی و استراحت. و ناز و نعمت. و سازواری. و تن آسانی. و فراخی عیش.

رفاهیه (rafāhat) و **رفاهیته** (rafāhiyat) ا.ع. فراخی عیش و آرازی.

رفاهیه (rafāhat) و **رفاهیته** (rafāhiyat) م.ع. **رفه العیش رفاهیه** و **رفاهیته** (از باب کرم): فراخ زندگی و آسان گردید.

رفاهیته (refāhiyyat) ا.پ. مأخوذ از تازی. آسایش و راحت و استراحت و آرامش و اطمینان و آسودگی. و شادبانی و خرسندی. و فراخی و آرازی.

رفایت (refāiyyat) ا.پ. مأخوذ از تازی. آسایش و آسودگی. و سازواری. و رفاهیت.

رفقه (refat) ا.ع. گیاه سبز و تر.

رفقه (rofat) ا.ع. کاه خشک. یق:

هو یستغنی عنه غناء الفقه عن الرفقه.

رفقه (raftat) ا.ع. یک بار شیر خوردن.

رفقه (roftat) ا.ع. کاه و ریزه آن.

رفت (raft) ح.م.پ. رفتن. و کوچ و رحلت و مسافرت. و **رفت سلطان**: سیاحت و مسافرت پادشاه.

رفت (raft) ح.م.ع. **رفته رفتا** (از باب نصر و ضرب): شکست آنرا و ریزه ریزه نمود. و **رفت هو**: شکست شدن (لازم و متعدی).

و **رفت الحبل و غیره**: بریده شد و ریمان و جز آن.

رفت (roft) ح.م.پ. رفتن. و ا. **رفت وروب**: جاروب و خاکروب.

رفت (rofat) ا.ع. کاه. و شکسته و ریزه ریزه شده هر چیزی.

(بالفتح) ای شدة جھارة . و کذا **رفاعة** (بالکسر) و **رفاعة** (بالضم) .

رفاعة (refāat) ا.ع. بلندی حسب و نسب. و نام یستوسه صحابی.

رفاعة (refāat) و (rofānt) ا.ع. بلندمدای که زنان بر سرین بندگان تا کلان و فریه نماید. و رشتهای که بندگان بان زنجیر و قید خود را بسوی خود کنند.

رفاغ (refāq) ع.ج. رفع.

رفاعة (rofāqat) ح.م.ع. **رفع عیشه** و **رفاعة** (از باب کرم): فراخ گردید عیش او.

رفاغیه (rafāqiyyat) ا.ع. زیست فراخ. و تن آسانی. و هو فی **رفاغیه من العیش** ای فی رفاهیته.

رفاق (refāq) ا.ع. رسمانی که بدان بازوی شتر بندگان تا آهسته رود. و دورویی. و نیز رفاق: ج. و فقه.

رفاق (refāq) ح.م.ع. **رفاق مرافقة** و **رفاقاً**. مر. مرافقة.

رفاقه (rafāqat) ح.م.ع. همراهی کردن (و الفاعل من سمع).

رفاقه (rofāqat) ا.ع. گروه هم سفر.

رفاقت (refāqat) ا.پ. مأخوذ از تازی. همراهی. و دوستی و محبت و همرسانی و ملاقات. و موانعت. و مشارکت. و همدمی. و صداقت.

رفاغر (rafā-gar) ا.ع. و فوگر.

رفال (rafāl) ص.ع. **شعر رفال**: موی دراز.

رفال (refāl) ا.ع. **رفال التیس**: چیزی که بر سر غلاف نرّه تیفار نهند تا گشتی نتواند.

رفان (rafān) ا.پ. زعفران و کرکرم. و شنبلیله و میاجی.

رفتن روپ (roftan-rub) ۱ . پ .
 جاروب .
 رفتگاه (raftan-gāh) ۱ . پ . جای
 رفتن و محل عبور کردن . و رفتگاه آب :
 هر جوی و مجرای آب .
 رفتنی (raftani) اوص . پ . گذشتی .
 نگذشتی . و هر چیز که میروید و میگذرد . و
 دوم شونده و فاعل پذیر .
 رفت و آمد (raft-o-āmad) ۱ . پ .
 رفت و رفت آمد .
 رفت و رو (rofto-ru) رفت و روپ (roft-o-rub) ۱ . پ . جاروب . و جاروب
 رفتن و کنایه .
 رفت و گذشت (rafto-gozast) ۱ .
 .. ماضی و رفت گذشت .
 رفته (rafte) ام . پ . از رفتن گذشته .
 نفوذ شده . و مرده و فوت شده .
 رفته (rofte) اوص . پ . جاروب شده . و
 کربه .
 رفته رفته (rafte-rafte) م . ف . پ .
 پا و قدم ب قدم و درجه بدرجه و متدرجاً و
 کم و در امتداد زمان .
 رفته روپ (rofte-rub) ۱ . پ .
 روپ . و کنایه جاروب کردن .
 رفتیه (raftiye) ۱ . پ . آن مقداری از
 که خرج و صرف کرده باشند ضد آمده
 در رفت نیز گویند .
 رفت (rafas) ا . ع . جماع . و سخن زنان
 جماع . و فحش زنان . قوله تعالى : ولا
 تمشوا فسوق ولا جدال فی الحج
 الرفث الجماع و اما الفسوق الکذب و اما
 جدال قول الرجل لاولاه و بلی والله و سباب
 جل الرجل .
 رفت (rafas) م . ع . رفت فی منطقه
 فاعلاً و رفوئاً (از باب ستم و نصر و کرم

و ضرب) : فحش گفت و تصریح کرد کنایه
ذکر نکاح را . و رفت امر آتیه و الیها :
جماع کرد با زن خود .
رفد (rafd) م . ع . رفد فلاناً رفد آ
و رفاده (از باب ضرب) : عطا کرد فلان
را و یاری نمود . و رفد علی البعیر :
رفاده بست بر شتر .
رفد (rafd) ع . دهنش و عطا . و
هریق رفده یعنی ببرد .
رفد (rafd) و (rafd) ع . کاسه
بزرگ و کاسه بزرگ که در آن شیر دوشتند .
رفراف (rafraf) ع . شتر مرغ نر .
و مرغی که آرا خا طلف ظله نیز گویند .
رفراف (rafraf) ع . جامه های سبزه
از آن گستردنی و مجالس سازند . و دامنه های
خرگاه . و کرانه های زره که آونگان باشد . و
شاخه های افتاده و فرو هشته از درخت کنار
و درخت پیلو . و کناره معبها و فرشها که زاید
بر آن باشد . و هر چیز که زائد باشد و نا کرده
شود . و گستردنی و افکندنی . و یکتو ع ماهی
دو یائی . و یکتو ع دوختی دو یمن . و روزن .
و بالهجه . و تلاق . و دوخت تازه فرو هشته
شاخ . و مرغزار . و پاره ای که مابین سر پرده و
خرگاه دوزند . و زیبای تنک . و آنچه از زره
بخود بسته بر پشت اندازند . و چوبی عریض
که هر دو طرف آن در دیوار گذاشته متاع
بگرف خانه بر آن نهند .
و رفرفه (rafrafat) ع . واحد در فرف
ک کرانه از زره که آونگان باشد . و دامن
خرگاه . و یک چوب پنا که دو سر آنرا در
دیوار گذاشته متاع نفیس خانه را بر آن
ندارند .
و رفرفه (rafrafat) م . ع . بانگ کردن .
حبانیدن شتر مرغ زبال را وقتی که خواهد
پرس چیزی فرود آید . و رفرف الطائر .

جناحیه: بال گسترد و جنبانید آن مرغ بال را
مکانی که خواهد فروآید .
رفز (rafz) م . ع . رفزه و رفزآ (از
باب ضرب) : زد او را . و سایر فرمونه
عرق یعنی برنی جعد از آن رگی .
رفس (rafs) م . ع . رفسه و رفسآ و
رفسآ . مر . رفاس .
رفسة (rafsat) ا . ع . صدمه یای بر سینه .
رفش (rafic) ا . پ . درفش .
رفش (rafic) ا . ع . اکل . و **الرفش**
و **القش** یعنی اکل و نکاح .
رفش (rafic) م . ع . **رفش الشیء**
رفشآ (از باب نصر) : کوفت آجیز را . و نیز
درفش : نیک خوردن و نوشیدن در فراخی و نعمت .
و برآغلانیدن .
رفش (rafic) و (rofe) ا . ع . ییل .
الثلث : من **الرفش الى العرش** در
باره کسی گویند که بجاء و عزت رسد بعد از
خواری و مذلّت .
رفش (rofe) ص . ع . ج . ارفش و رفشا .
رفش (rafac) م . ع . **رفش رفشآ**
(از باب سمع) : کلان شد گوش وی .
رفشاء (rafca) ص . ع . موث اوفش یعنی
کلان گوش . ج : رفش .
رفصة (rofsat) ا . ع . مطلوب فسرمة
نوبت آب و یا هرنوبتی .
رفض (rafz) م . ع . **رفض الشیء**
رفضآ (از باب نصر و ضرب) : ماند و ترک
داد آجیز را و بینداخت . و **رفض الابل**
رفضآ **رفضت من روضآ** : بجرا
گذاشت شتر آن را تا متفرق چرند در چراگاه
پس بجرا شدند تنها در نظر راعی . **رفضت**
الخل : پراکنده گردید خوشه خرما و یفتاد
بوست تنک آن . و **رفض الوادی** :
اختر شد رودبار .

رفقا

رفف (rafaf) ۱. ع. رقت و باریکی
و تنگی و نازکی .

رفق (rafq) م.ع. و رفیق فلاناً و رفقا
(از باب نصر) : سود رسانید فلانرا. و رفیق
فلان العمل : استوار کرد فلان آن کار را .
و رفق الناقة : بست بازوی ماده شتر را
تا آسته رود و كذلك اذا عیف ان تنزع الی
وطنها . و رفق فی السیر : اقتصاد کرد
در سیر . و رفق زیداً : زدر بازوی زید .
رفق (refq) ا.ع. چیزی که بدان یاری
خواهند . و سود و نفع . و نرمی خلاف عنف و
نرمی در کار . و نیکو کرداری و نیکوئی .

رفق (refq) ع.م. رفق به و عليه
رفقا و مرفقا و مرفقا (از
باب سمع و نصر و كرم) : زمر نیمه دناوی.

رفق (refq) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
نرمی و ملاحظت و مهربانی و مدارا . و آرامی -
و فرصت . و بر فق : بطور آرامی و مهربانی
و آسانی . و بدون زحمت و تنه .

رفق (rafaq) م.ع. رفیق رفقا (از باب سمع) : بر تافته آرنج گردید و بیماری رفق متلا گردید .

رفق (rafaq) اوص.ع. بر تافتگی آرنج .
 و ماء رفق : آب سهل حصول و نزدیک .

و مرتفع رفق: چراگاه زود حاصل و
حاجه رفق: مطلوب سهل وآسان و نیز
رفق بالفلاح و یا بدون آن: علنی درسوراخ
پستان ماده شتر که از بدوشیدن و یا ندرشیدن
عوض گردد و شیر دوستان برگشته منعقد شود
و یا مدل بخون گردد.

رفق (rafāq) و (rafāq) ع . ج . رفقة .

رفق (rofaq) ع . ج . رَفَقَة و رَفَقَة .

رفقا (rolaqa) ا.پ. - مأخوذ از تازی۔

دادن و يك طرف بردن .

رفعان (ref'ān) م.ع. رفعت الامر
الى السلطان رفعتاً اي قربته. م.رفع.
رفعة (ref'at) ا.ع. بلندى قدر ومرتبه.
رفعة (ref'at) م.ع. رفيع زيد رفعة
(از باب كرم) : بلند گردید زيد در حسب
ونسب خود. و رفع الثوب : نرم و تنگ
گردید آن جامه .

رفعت (raf'at) و (ref'at) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - بلندی و ارتفاع و فراشتگی. و برتری و سرفرازی. و ترقی. و بزرگی و جاه و جلال و بزرگواری و علو.

رفیعیہ (rafiiyyat) ا. پ. - مأخوذ از
تازی - بلند شدگی .

رفع (rafq) ا. ع. نكويدہ ترین وادی
ویدترین آن از جہہ خاك و ناحیہ ج: ارفع.
وزمین نرم ج: فراغ. و مشك رفیق تنك
پوست متوسط میان جید وردی و زمین بسیار
خاك. و جای خشك بی گیاه. و فراخی عیش
و ارزانی. وین ران.

رفع (rafq) ص . ع . طعام رفع :
طعام نرم ولین . وكذلك تراب رفع و
کلسی رفع .

رفع (rafq) و (rolq) ابع. ریم ناخن
و ریم بنهای ران. و هر فراهم آمدنگاه ریم
از بدن. ج: ارفاغ و ورفوغ. و مردم ناکس
و فرورمایه. ج: ارفاغ.

رفع (rof'q) ۱. ع . زیست فراخ . و تن
آسانی . و گودی زیر بغل . و گرداگرد فرج
و خود فرج . ج : ارفاغ .

رفقاء (rafqā') ۱. ع. زن باریک ران
خردفرج. وزنیکه بن هر دوران وی خرد باشد.

رفغنية (rofaqniat) ع.ع. زيت فراخ.
روغن آبی .

PDF.tarikhema.org

رفض (rnfz) و (rnfaz) ١ . ع . آب
اندك .

رفض (rafz) و (rafaz) ص.ع. ابل
 رفض: شتران بچرا گذاشته شده باراعی.
 و كذلك ابل رفض.

رفض (rnfaz) مر. ع. نعمام رفض:
شتر مرغان پرا كنده ومتفرق.

رفضه (refusal) مر.ع. رجل قبضة
رفضه : مردی که میگیرد چیزی را و میماند .

رفع (raf) م. ع. رفعه ورفأ (از باب فتح) : برداشت آنرا و بلند کرد خلاف وضعه . و رفع البعير فی سیره رفأ و رفأ هو عاً : مبالغه نمود آن شیء در رفتن.

لازم ومتعدی) . و رفع القه م : رفتند

آن قوم در شهرها - و نیز رفع : برداشتن غله
برآمده و بخیرمگاه آوردن آن - و مرموع کردن
کلمه را و آن در اعراب مثل ضم است در بنا و

نصه برداشتن بروالی . بق : رفعت علمی
لِعَامِل رِفْعَةً . و نزدیک گردانیدن چیزی

چیزی. و منه قولهم: رفعته الى السلطان
رفعنا اي قربته. و قبول کردن. یق:

رفع الله عمله .
رفع (raf) ۱. ب. - مأخوذ از تازی -

برداشت. وافر اشتگی. و رهائی و آزادی. و
ندبست. و پرداخت و انجام و ختم. و معزولی.

رفع دادن: مرفوع کردن کلمه. و رفع
شماره: رهائی و آزادی از بدی. و رفع

کردن : دور کردن بدی و بر طرف کردن
شسته و آشوب. نورستین از منازعه و مناقشه و آزاد

افراشتن و برداشتن . و رفع کردن: بلند کردن

کردن: قطع نزاع وجدال نمودن. و رفع
قبا بگ. دهن: برداشتن حجاب و برده و رو

از کردن. و دفع و رفع کردن: حرکت

رفوج (rafuj) ۱. ع. ۰. بن شاخه های خرمابن.	رفلاء (raflāʾ) ص. ۰. ع. زن بد رفتار دامن کسان. و زنی که جامه را نیکو نتواند پوشید و یا هیچ کاری را نیکو نتواند کرد.	یاران و دوستان و همراهان و رفیقان.
رفوخ (roflux) ۱. ع. سختی و بلاها.	رفلان (rafalan) م. ۰. ع. رفل و رفلا و رفلا نآ. م. رفل.	رفقاء (rafqāʾ) ص. ۰. ع. ناقه رفقاء: ماده شتر آرنج برافته. و ماده شتری که سوراخ سرپشتش بند شده باشد.
رفود (rafud) ۱. ع. ماده شتری که یک دوشیدن یک دفعه شیر پرکند.	رفلة (rafelat) ص. ۰. ع. امرأة رفلة: زن بطرز نیکو دامن کسان. و معیشت رفلة: زندگانی فراخ.	رفقاء (rafqāʾ) ج. ۰. ع. رفیق.
رفوش (rofuc) ۱. ع. ۰. م. رفوش الشیء: رفی الشیء رفوشاً (از باب نصر): فراخ گردیدن آن چیز.	رفلة (rafelat) ص. ۰. ع. امرأة رفلة: زن زشت. و کذا امرأة رفلة.	رفقة (rafqat) و (reifqat) و (rafqat) ۱. ع. گروه همسر. ج. رفاق و ارفاق و رفیق. و گروه همراه و همدم و هم صحبت. ج. رفیق و رفیق و رفیق.
رفوشه (rafuce) ۱. پ. بازی و مسخرگی و ظرافت و عصبانیت و گناه. و پی بردن و یافتن. و برچیدن.	رفل (rafl) ۱. ع. بیضه و تخم مرغ. رفل (reffan) ۱. ع. اسب دم دراز. رفته (rafne) ۱. پ. ۰. مشتق از کلمه عارفانه. هر علامت و نشان و بارمزی که دلالت کند بر خیال شخص مانند (مک) که دلالت میکند بر من کل واحد و (ض) که دلالت می کند بر رضی الله عنه و از همین قبیل اند علامات و رمزهائی که ما در این کتاب مینویسم از قبیل (را) که دلالت بر اسم میکند و (م) که دلالت بر مصدر میکند و (ص) که صفت را بیان می نماید و همچنین.	رفقة (rafqat) ۱. ع. گروه همسر. ج. رفاق و ارفاق و رفیق. و گروه همراه و همدم و هم صحبت. ج. رفیق و رفیق و رفیق.
رفوض (rofluz) ۱. ع. گیاه پریشان و متفرق. و رفوض الناس: گروههای مردم. و رفوض الارض: زمینی که در ملک کسی نباشد.	رفل (rafl) م. ۰. ع. رفل البئر رفلا (از باب نصر): پرکرد چاه را از آب. و رفل فلان رفلا و رفلا نآ: خراکید و دامن کسان رفت فلان و با احتراز رفت یعنی برداشت دست را باری و فروگرد آزاربار دیگر. و رفل فی ثیابه رفلا: دراز کرد دامن جامه خود را و بالا کشید آنرا از روی تنبخر.	رفقة (rafqat) ۱. ع. گروه همسر. ج. رفاق و ارفاق و رفیق. و گروه همراه و همدم و هم صحبت. ج. رفیق و رفیق و رفیق.
رفوض (rofuz) ۱. ع. ۰. م. رفض رفوضاً. م. رفض.	رفل (rafl) م. ۰. ع. رفل البئر رفلا (از باب نصر): پرکرد چاه را از آب. و رفل فلان رفلا و رفلا نآ: خراکید و دامن کسان رفت فلان و با احتراز رفت یعنی برداشت دست را باری و فروگرد آزاربار دیگر. و رفل فی ثیابه رفلا: دراز کرد دامن جامه خود را و بالا کشید آنرا از روی تنبخر.	رفقة (rafqat) ۱. ع. گروه همسر. ج. رفاق و ارفاق و رفیق. و گروه همراه و همدم و هم صحبت. ج. رفیق و رفیق و رفیق.
رفوغ (rofluq) ۱. ع. ۰. ج. رفغ.	رفل (rafl) م. ۰. ع. رفل البئر رفلا (از باب نصر): پرکرد چاه را از آب. و رفل فلان رفلا و رفلا نآ: خراکید و دامن کسان رفت فلان و با احتراز رفت یعنی برداشت دست را باری و فروگرد آزاربار دیگر. و رفل فی ثیابه رفلا: دراز کرد دامن جامه خود را و بالا کشید آنرا از روی تنبخر.	رفقة (rafqat) ۱. ع. گروه همسر. ج. رفاق و ارفاق و رفیق. و گروه همراه و همدم و هم صحبت. ج. رفیق و رفیق و رفیق.
رفوف (rofuf) ۱. ع. ۰. ج. روف.	رفل (rafl) م. ۰. ع. رفل البئر رفلا (از باب نصر): پرکرد چاه را از آب. و رفل فلان رفلا و رفلا نآ: خراکید و دامن کسان رفت فلان و با احتراز رفت یعنی برداشت دست را باری و فروگرد آزاربار دیگر. و رفل فی ثیابه رفلا: دراز کرد دامن جامه خود را و بالا کشید آنرا از روی تنبخر.	رفقة (rafqat) ۱. ع. گروه همسر. ج. رفاق و ارفاق و رفیق. و گروه همراه و همدم و هم صحبت. ج. رفیق و رفیق و رفیق.
رفوکاری (rafu-kārī) ۱. پ. ۰. ع. رفو کردن و شغل رفوگر.	رفل (rafl) م. ۰. ع. رفل البئر رفلا (از باب نصر): پرکرد چاه را از آب. و رفل فلان رفلا و رفلا نآ: خراکید و دامن کسان رفت فلان و با احتراز رفت یعنی برداشت دست را باری و فروگرد آزاربار دیگر. و رفل فی ثیابه رفلا: دراز کرد دامن جامه خود را و بالا کشید آنرا از روی تنبخر.	رفقة (rafqat) ۱. ع. گروه همسر. ج. رفاق و ارفاق و رفیق. و گروه همراه و همدم و هم صحبت. ج. رفیق و رفیق و رفیق.
رفوگر (rafu-gar) ۱. پ. ۰. ع. رفوگر.	رفل (rafl) م. ۰. ع. رفل البئر رفلا (از باب نصر): پرکرد چاه را از آب. و رفل فلان رفلا و رفلا نآ: خراکید و دامن کسان رفت فلان و با احتراز رفت یعنی برداشت دست را باری و فروگرد آزاربار دیگر. و رفل فی ثیابه رفلا: دراز کرد دامن جامه خود را و بالا کشید آنرا از روی تنبخر.	رفقة (rafqat) ۱. ع. گروه همسر. ج. رفاق و ارفاق و رفیق. و گروه همراه و همدم و هم صحبت. ج. رفیق و رفیق و رفیق.
رفوگری (rafu-gurī) ۱. پ. ۰. ع. رفوگری.	رفل (rafl) م. ۰. ع. رفل البئر رفلا (از باب نصر): پرکرد چاه را از آب. و رفل فلان رفلا و رفلا نآ: خراکید و دامن کسان رفت فلان و با احتراز رفت یعنی برداشت دست را باری و فروگرد آزاربار دیگر. و رفل فی ثیابه رفلا: دراز کرد دامن جامه خود را و بالا کشید آنرا از روی تنبخر.	رفقة (rafqat) ۱. ع. گروه همسر. ج. رفاق و ارفاق و رفیق. و گروه همراه و همدم و هم صحبت. ج. رفیق و رفیق و رفیق.
رفون (rofufun) ۱. پ. ۰. ع. زعفران.	رفل (rafl) م. ۰. ع. رفل البئر رفلا (از باب نصر): پرکرد چاه را از آب. و رفل فلان رفلا و رفلا نآ: خراکید و دامن کسان رفت فلان و با احتراز رفت یعنی برداشت دست را باری و فروگرد آزاربار دیگر. و رفل فی ثیابه رفلا: دراز کرد دامن جامه خود را و بالا کشید آنرا از روی تنبخر.	رفقة (rafqat) ۱. ع. گروه همسر. ج. رفاق و ارفاق و رفیق. و گروه همراه و همدم و هم صحبت. ج. رفیق و رفیق و رفیق.
رفوه (rofluh) و رفه (raflu) و رفه (refh) ۱. ع. ۰. م. رفهنا رفهاً و رفهاً و رفوها (از باب فتح): فراخ و آسان شد زندگانی ما و رسیدیم بنعمت و فراخی روزی. و رفهت الابل ایضاً رفهاً و فهاً و رفوها: هر روز که خواستد برآب آیدند شتران. و نیز سیراب و سیرط شدند شتران. و رفه (reflu) ۱. ع. ۰. تن آسانی و خرماین ریزه.	رفل (rafl) م. ۰. ع. رفل البئر رفلا (از باب نصر): پرکرد چاه را از آب. و رفل فلان رفلا و رفلا نآ: خراکید و دامن کسان رفت فلان و با احتراز رفت یعنی برداشت دست را باری و فروگرد آزاربار دیگر. و رفل فی ثیابه رفلا: دراز کرد دامن جامه خود را و بالا کشید آنرا از روی تنبخر.	رفقة (rafqat) ۱. ع. گروه همسر. ج. رفاق و ارفاق و رفیق. و گروه همراه و همدم و هم صحبت. ج. رفیق و رفیق و رفیق.

و جز آن که بروی نویسند . و برگ درخت .
و چیزی تنک . و ملک . و بنده . و گیاهی خار
دار . و شاخه‌های نرم که ستور خوردن تواند .
و زمین نرم و فراخ . و بندگی .

رق (roqq) ا. ع . زمین نرم و فراخ .
رق (roqq) و (raqq) ا. ع . آب تنک
در دریا و یا در رود .

رقاً (raq') م. ع . **رقا الدمع رقاً**
و **رقوع** (از باب فتح) : خشک شد اشک و
ایستاد . و كذلك **رقاً الدم** . و قولهم :
ارقا علی ظلمک لئلا ارق ای ارق بنفک
و لاتعمل علیها اکثر مما تطیق . و **رقا العرق**
رقاً و **رقوع** : برآمد و بلند گردید رگ .
و **رقا ینهم رقاً** : اصلاح کرد میان

ایشان و ناد انداخت (از اعداد است) .
و **رقافی الدرجة** : بالا برآمد .
رقاء (raqā') ا. ع . فساد .
رقاء (raqqā') م. ع . مرد بسیار
افسوسگر .

رقاب (reqāb) ا. ع . ج . رقبه . و
رقاب المزود : لقبی است که تازیان
پایرانیان داده‌اند . و قوله تعالى : **وفی**
الرقاب ای فی فک الرقاب . م. ر . رقبه .
رقاب (reqāb) م. ع . **راقبه مراقبه**
و **رقاباً** : نگهبانی کرد آنرا . و **راقب الله**
فی امره ای خانه . م. ر . مراقبه .

رقابة (raqābat) م. ع . **رقبه رقبه**
و **رقباناً** و **رقوباً** و **رقوباً** و **رقابة**
و **رقبة** (از باب نصر) : چشم داشت آنرا
و انتظار کرد . و **رقب الشیء** : نگهبانی کرد
آنچه را . و **رقب فلاناً** : رسن انداخت
در گردن فلان .

رقابت (reqābat) ا. پ . مآخوذ از
تازی . هم چشمی و هم کاهی و خمانائی .
رقابة (raqqābat) ا. ع . مرد ناکس

رفیق (rafiq) م. ع . عیش فراخ و
خوش . یق : **عیش رفیق** .

رفیف (rafif) م. ع . **رف رفاف و رفیفاً**
م. ر . رف .

رفیف (rafif) ا. ع . آسمان خانه و سقف .
و درخت تر چنان و غیر آن . و فراخ سالی .
و سوسن . و روزن . و **وجامه تنک** . و **ذات**
الرفیف : کشتهای بهم بسته در دریا جبه
عبور ملوک و امرا .

رفیق (rafiq) ا. ع . همراه . ج : **رفقاء**
و **رفقة** . فاذا تفرقوا ذهب اسم الرفقة لا
اسم الرفیق وهو واحد و جمع مثل الصديق .
قال الله تعالى : **وحسن اولئک رفیقاً** .
رفیق (rafiq) م. ع . **زیرک و چالاک** .
و مهربان . و آسان کار .

رفیق (rafiq) ا. ص . پ . مآخوذ از
تازی . یار و درست و همدم و همشین . و
شریک . و همراه . و معاون و مددگار . و
همسفر . و دانا و حاذق و کار آزموده . و مهربان .
و **رفیق شفیق** : یار مهربان و خیر خواه .
رفیقی (rafiqi) ا. پ . **رفاقت و موافقت**
و همدمی و مصاحبت و دوستی .

رفیه (rafih) م. ع . **فسراخ عیش**
تن آسا .

رق (req) ا. پ . **پوست لاک پشت** .
رق (raqq) ا. ع . **پوست تنک از آمر**
و جز آن که بروی نویسند . قوله تعالى : **فی**
رق منشور . و صهیفة روشن . و تنک از
هر چیزی ضد غلیظ . و سنگ پشت بزرگ . و
نوی از چارابایان بحری که بتماح ماند . ج :
رفوق .

رق (raqq) ا. پ . مآخوذ از تازی .
پوست تنکی که بروی آن نویسند . و **رق**
سپهر : صحنه آسمان .

رق (reqq) ا. ع . **پوست تنک از آمر**

رفه (rofaḥ) ا. ع . کاه . **الثلث اعنی**
من التفة عن الرفه . **التفه** : السبع .

رفه (rafe) ا. پ . **رف کوچک** . و پروین
و ثریا که شش ستاره کوچک باشد در کوهان ثور .
رفهان (rafhān) م. ع . **فراخ عیش**
تن آسا .

رفهة (rafahat) ا. ع . **رحمت و مهربانی**
و مرحمت .

رفهنية (rafahniyat) ا. ع . **فراخی**
عیش و ازبانی .

رفیده (rafide) ا. پ . **له و گفته‌ای چند**
که بر مثال گرد باقی برهم دوزند و خمیر نان را
روی آن گسترانیده بر تنور بندند . و **رفاده** . و
پارچه‌ای که بر رگ فصد کرده بندند .

رفیص (rafiis) ا. ع . **هم‌آخور** . و **هو**
و رفیصک : او هم‌آخور تو می‌باشد که شتران
هر دو یک نوبت آب خورند .

رفیع (rafi') م. ع . **شریف و بلند قدر**
و مرتبه . و بلند . و بلند آواز .

رفیع (rafi') م. پ . مآخوذ از تازی .
بلند و برین و عالی و افراخته . و **بنیان رفیع**
الارکان : بنائی که ستونهای آن بسی بلند
باشد . و **مکان رفیع** : جای بلند . و
رفیع الدرجات : دارای درجه‌های عالی
و بلند . و **رفیع الشأن** : از القاب شاهزادگان
و امرای بزرگ . و **رفیع القدر** و یا
رفیع المقدار : بلند اندیش و بلند مرتبه
در قدرت .

رفیعة (rafī'at) م. ع . **مؤنث رفیع** .
رفیعة (rafī'at) ا. ع . **نصه‌ای که برای**
دیگری گویند . و **هر چیز که بحضور والی**
تبلغ کند .

رفیعه (rafī'e) م. پ . مآخوذ از تازی .
بلند و عالی و برین . و **رجال رفیعه** : کرم‌های
بلند .

را صدر رآخر را بارز و ميانہ را وسط گویند .
رقات (raqāeq) ع . ج . رقتہ .
رقاقم (raqāem) ع . ج . رقیم .
رقب (raqah) ا . ع . ستیری کردن . وج .
 رقبہ .

رقب (roqob) ع . ج . رقبہ .
رقباً (roqabā) ا . پ . مأخوذ از تازی .
 رقیان .

رقباًء (roqahāʾ) ع . ج . رقبہ .
رقبات (raqabāt) ع . ج . رقبہ .
رقبات (raqabāt) ا . پ . مأخوذ از تازی . گردنها . و بندہ ما . و رقبات و املاک : بندہ ها و اراضی متصرفہ .

رقبان (reqhān) ع . ج . رقب رقباناً و رقابہ . مر . رقابہ .

رقبان (raqubān) و **رقبانی** (raqubānīyy) ع . ج .
 ا . ع . مردستیر کردن گردن و گردن کلفت .

رقبہ (raqbat) و (reqbat) م . ع .
رقب رقبہ و **رقبہ** و **رقابہ** . مر .
 رقابہ .

رقبہ (reqbat) ا . ع . نگہانی . و ترس .
 و بی فرزندی . و ورثہ مالاً عن رقبہ
 ای عن کلالہ و لم یرث عن آباتہ .

رقبہ (roqbat) ا . ع . منا کی جہۃ شکار
 پلنگ و زیۃ منا کی جہۃ شکار شیر .

رقبہ (raqabat) ا . ع . گردن . و سپس
 گردن . وین گردن . و ذات و جوہر ہر چیز .
 و مردم . و بندۂ زرخید . ج : رقاب و رقب
 و اوقب و رقبات . قولہ تمالی : **فتح** ریر
 رقبہ .

رقبہ (raqbe) ا . پ . مأخوذ از تازی . اطراف و نواحی و پیرامون . و حصار
 و میدان . و حیلہ . و اراضی متعلق بدہ . و
 در **رقبہ اطاعت** یعنی در حیلہ تصرف .
 و از **رقبہ اطاعت خارج** شدن : از

الرقاع : یکی از غزوات آنحضرت صلی اللہ
 علیہ و آلہ کہ در سال چهارم از ہجرت رافع
 شد و سمیت بذلک لانہم شدوا للخرق علی ارجلہم
 لفقد المال .

رقاعہ (raqāat) ا . ع . گولی و حق .
رقاعہ (raqānt) م . ع . ابلہ راحق
 شدن و کم عقل گشتن . و اشتیاق چنگ و جدال
 داشتن . و نقطہ گذاشتن (والفعل من کرم) .

رقاعی (raqāiyy) ا . ع . خط رقاہ .
رقاق (raqāq) اوص . ع . یابان . و زمین
 هموار و پست کہ روی آن نرم و زیر آن سخت
 باشد . و زمین نرم فراخ . و **یوم رقاق** :
 روز گرم .

رقاق (raqāq) و (roqāq) ا . ع . زمینی
 کہ آب نُن فرو رفته باشد .

رقاق (reqāq) اوص . ع . ج . و قاقہ .
 وج . رقبہ . وج . رقیق .

رقاق (roqāq) ا . ع . نان تنک . و یق :
عندی غلام یخبز الجردق والرقاق
 یعنی نان گردہ و نان تنک می پزد . و تنک و نرم
 از ہر چیزی .

رقاق (roqāq) م . ع . **رق البعیر و رقاآ**
 (از باب ضرب) : نرم رست رفت آنشتر
 و یا سبک رفت .

رقاق (roqāq) م . ع . تنک و نازک
 از ہر چیزی .

رقاقہ (raqāqat) ا . ع . تنکی و نازکی .
رقاقہ (roqāqat) ا . ع . نان تنک . ج :
 رقاق .

رقاقسی (roqāqes) ا . پ . دارویی کہ
 خصیۃ الثلب و جفت آفرید نیز گویند .

رقال (reqāl) ع . ج . رقلہ .
رقان (reqān) ا . ع . زعفران . و حنا .

رقانہ (reqāne) ا . پ . یک خانہ از
 چہار خانہ ورق کاغذ نویسندگان و رقانہ اول

و فرمایہ . و آنکہ درغیت کاروان نگہانی
 رخت و بار ایشان کند .

رقات (reqāt) ع . ج . رقبہ .
رقاقہ (raqāhat) م . ع . و رزیدن .
 ركب کردن (والفعل من فتح) .

رقاقہ (raqāhat) ا . ع . بازگانی .
 و فرہم : **جئنك المنصاحۃ و لم نات**
للمرقاحۃ .

رقاحی (raqāhiyy) م . ع . فلان
رقاحی مال یعنی فلان تیماردار شتران است .

رقاد (roqād) ا . ع . خواب و خصوصاً
 خواب در شب . و نام مردی .

رقاد (roqād) م . ع . **رقد رقدآ**
 و **رقدآ و رقدآ** . مر . و قد .

رقاراق (raqārāq) ا . پ . صدای دست
 و پای ستوران .

رقارق (roqāreq) ا . ع . آب تنک در
 دریا و یا در رود کہ بسیار نباشد . و سراب
 تنک . و رمشیر بسیار آب .

رقاش (raqāc) ا . ع . مار .
رقاش (raqāce) ا . ع . نام مخصوص

و علم است زنان را .

رقاص (raqāqs) م . ع . پای کوبندہ
 و بازگیر (شد للبلالۃ) .

رقاص (raqāqs) ا . پ . مأخوذ از
 تازی . رقص کنندہ و برچہندہ . و یک و قاصد
 و یک شتاب رو . و پاندول ساعت .

رقاصۃ (raqqāsāt) ا . ع . زمینی کہ
 هیچ نیرویاند با آنکہ باران بآن رسیدہ باشد .
 و نوعی از بازی مرتازیانرا .

رقاصی (raqqāsi) اوص . پ . مأخوذ
 از تازی . عمل رقص و شغل رقص . و منسوب
 برقص و رقاص .

رقاع (raqāʾ) ا . ع . یکی از شش خط
 اختراعی ابن مقلہ . وج . رقبہ . و ذات

باشد . و حية رقصاء : ماریسه . و مار
ماده . ج : رقص .

رقصة (roqeat) . ع . یسگی و
رنگ پیسه .

رقص (raqs) . م . ع . رقص رقصاً (از
باب نصر) : بازی کرد و پای کوفت . و

رقص السراب : درخشد سراب . و
رقص النخمر : جوشید می . و رقصت

النخمر فی رؤسهم : مست کرد شراب
ایشان را .

رقص (raqs) و (raqas) . م . ع . رقص
البعير رقصاً و رقصاً و رقصاناً (از

باب نصر) : پویه دید شتر . و لا يكون الرقص
اللاعبة وللابل وللماسواها الففز والفز .

رقص (raqs) . ا . پ . مأخوذ از تازی .
حرکات و اطوار مخصوص و متوالی که برپا شود

ها و ساقها و سایر اعضای بدن بطور خوش
آیند و با هم ساز و آرد میاورند و فتنه و شوشت

نیز میگویند . و رقص یهلو : راحت
استراحت و غلظیدن از یهلو یهلو . و رقص

دست بند : نوعی از رقصیدن که جمعی دست
هم را گرفته میرقصند و بتازی دنگه نیز

میگویند . و رقص روباه : تجماع و تماثل
در کار بطور عمد . و رقص کردن :

رقصیدن . و رقص ملا : نوعی از رقص .
نموظ . و حرکات جماع .

رقصان (raqasān) . م . ع . رقص رقصاً
ورقصاً و رقصاناً . م . رقص و رقص .

رقصانیدن (raqsāndan) و رقصانیدن
(raqsānidan) . ف . م . پ . رقص کنانیدن و

رقص کردن فرمودن و شوشتن کنانیدن .
رقص کنان (raqs-konān) . م . ف .

پ . در حال رقص و در حال جست و خیز .
رقصیدن (raqsīdan) . ف . ل . پ . وارد

آوردن بر اعضای بدن حرکات و اطوار مخصوص
برقص را و فرخشدن و وشتن و وشتیدن نیز

رقوداً و رقاداً (از باب نصر) : خواب
شد خواه روز باشد و یا شب و یا مخصوص

ب خواب شب است . و رقد عن الامر
رقداً : پس ماند از آن کار .

رقد (roqqad) . ع . ج . رافت .
رقدان (raqadan) . ا . ع . برجستن بره

و بزغال از شادمانی و نشاط .
رقدة (raqadt) . ا . ع . يك بار ب خواب

شدن . و اصابتنا رقدہ من حر ای قدر
عشرة ایام یعنی رسید بما گرمائی که مدت آن

ده روز بود .
رقدة (reqdat) . ا . ع . هیئت خواب .

و نوع خواب .
رقرق (raqraq) . ا . ع . درخش سراب .

و درخش هر چیزی . و شمشیر درخشان . و نام
شمشیر سعد بن عباد انصاری رضی الله عنه .

رقرقة (raqraqat) . ا . ع . زن درخشان
روی .

رقرقان (roqrūqān) . ا . ع . رقرقان
السراب : آنچه رخشان و جنبان باشد از

سراب .
رقرقة (raqraqat) . م . ع . رقرق

الماء و غیره رقرقة : ریخت آب و جز
آنها . و رقرق الثريد بالسمن : تنک

گردانیداشکنه را بروغن . و نیز رقرقة : جنبانیدن
کوزه آب . و برگشتن آب در چشم .

رقز (raqz) . م . ع . یا کوختن (والفعل
من نصر) . و برجستن . و ما یقرز منه

عرق : نمی جهد از روی دگی .
رقش (raqe) . م . ع . نگاشتن رنگارین کردن

چیزی را بدورنگ و یا زردتر (والفعل من نصر) .
رقش (roqe) . ع . ج . ارش و رقصاء .

رقصاء (raqcā) . ا . و . ع . دبه شتر که
از گلو برآرد . و جانوری کوچک که در گیاه

پیرامون اطاعت و از حیطة تصرف بیرون شدن .
رقبه (raqbe) . ا . پ . مأخوذ از تازی .

بنده و عبد و غلام . و گردن .
رقبى (roqba) . ا . ع . عطا کردن چیزی

یکی بدین شرط که هر کس از آن اول بمیرد
آن چیز بمرتبه او باز گردد . و یا دادن خانه

و یا زمینی مرکبی را که تا حیات خود از آن
نفع گیرد و بعد مرگش بدیگری رسد . اوان

تقول ان مت قبلی نهی لی وان مت قبلک نهی
لک و هی من المراقبة لان کل واحد منهما

یرقب موت صاحبه .
رقه (reqat) . ا . ع . سیم مضروب . ج :

رقون و رقات . و آنچه نخستین روید از گیاه
نمی وصلیان . و زمینی که در ایام برآرد گرما

و درآند سرما و یا در ایام گرمایران باران رسد
و سبز و گیاهانک گردد .

رقه (raqqat) . ا . ع . هر زمین برب رود
که در وقت مدبری آب برآید و سپس فرو

رود . ج : رفاق . و زمین نرم هموار که آب
آن فرو رفته باشد . و شهری در کنار فرات .

رقه (reqqat) . ا . ع . مهربانی . و تنگی و
نازکی .

رقه (reqqat) . م . ع . رقی الشیء
رقه (از باب ضرب) : تنک و نازک گردید

آن چیز . و رقی فلان : شرم داشت فلان . و
رقی فلان : رحم کرد و مهربانی نمود

فلان را .
رقت (reqqat) . ا . پ . مأخوذ از تازی .

تنگی و نازکی و یاریکی و دقت . و لطافت . و
شفقت و ملامت و نرمی و نیکویی و محبت و

غمخواری . و گربه وزاری . رجا و شرمساری
و رقت قلب : نرم دل و اشفاق .

رقد (raqd) . ا . ع . خواب . و نام کوهی
که از آن سنگ آسیا گیرند .

رقد (raqd) . م . ع . رقد رقداً و

وصله ودری . وهدف . ج . رفاع . واول
وآغاز هیجا وچنگ .

رقعة (roqaat) .ع .دوختی بزرگ ساقش
چون ساق چنار و برگش مانند برگ کدو و
بارش مانند بار انجیر . ج : و رفع .

رقعه (raq'e) .ا .ب . دارونی که رقا و
سرخی نیز گویند . و هر گاهی که جگر
شکست کند همچون خامه آطل و انجبار .

رقعه (ro'qe) .ا .ب . مأخوذ از تازی -
مکتوب و نوشته نامه . ووصله و دروه و در
پی . و بساط شطرنج . و ملك و كشور . و

مقرا . و پارچه هائی که در ردائی استعمال
میکند . و **رقعة بلند نیلگون** : آسمان .
و **رقعة پشت اذکن** : و **با رقعہ پشت**

نیلگون : زمین . و **رقعه دوختن** :
در پی زدن و در درمزدن و وصله زدن . و **روعه**

شطرنج : بساط شطرنج . و **ورقعة غبرا** :
آسمان . و **رقعة کژدم** : گویند . مانند در
اولین روز از پنج روز آخر اسفندار ماه جشن

میکرد و سه رقعچه دفع مضرات هوام مینوشت
و بر سر دیوار خانه ها می چسبانده اند و
طرف صدر و ا خالی میگذاشت اند چون واضح

این رقه را فریدون میدانند بر آن پیام ایزد و
پیام نیوا فریدون مینویسند . و مردم هند روز
پنجم اسفندار ماه را که میگویند صورت حشرات

دارد رقعہ کزدم مینویسند و **رقعة مهمانی** :
مکتوبی که بطریق دعوت و ضیافت با هم نویسند .
رقعه وار (roq'e-vār) .ا .ب . کاغذ

کتابت و نقاشی شده و خط دار .
رقق (raqaq) .ا .ع . زمین نرم همواره
آب آن فرو رفته باشد . وستی و ضعف .

و کمی و قلت . یق : **فی عظمه رقق** ای
ضعف . و **فی ماله رقق** ای قلة .
رقل (raqi) .ع .ج . رقله .

رقلة (raqilat) .ا .ع . خرمای بلند که
PDF.tarikhema.org

گویند . و جست و خیز کردن .
رقط (roqat) .ع .ج . رفته .

رقطاء (raqatā) .ا .و .ع . مؤنث ارض .
و مار پیسه . و فتنه سخت . یق : **جاعت**

فتنة رقطاء ای مظلله شبها بجه رضاء . و
ما کبان پیسه و نگ برنگ . و اشکنه بسیار
روغن .

رقطة (roqat) .ا .ع . سیاهی . و خجکهای
سید آینهت و برعکس . ج . رقط . و شاخ
درخت عرفج که برگ آوردن گرفته باشد .

رفع (raq') .ا .ع . آسان مغتم . و شوی .
یق : **لا حظی رفقائی** لاریز نک اهت رجاء .
رفع (raq') .م .ع . **رفع فی سیره**

رقعا (از باب فتح) : بشتاب رفت . و
رفع الثوب : در پی کرد جامه را . و
رفع فلانا : نکوید فلان را و هجای آن

کرد . و **رفع الغرض بهم** : تیر هدف
رسید . و **رفع الرکیه** : ویرانی چاه را
نرسیده مقدار يك دو قامت بر آورد آنرا .

و **رفع خلة الفارس** یعنی بخلة فارس
رسیده نیز زد آنرا . و **الخلة الفرجة بین الطاعن**
والمطعون . و نیز رفع : دست چپ بردن زیر

لقمه و وقت خوردن . **كان معاوية یلقم**
ییده و یرقع باخری ای بیست احدی بدیه
لینشر علیها ماسقط من لقمة .

رفع (roqa') .ع .ج . رفته .
رقعا (raq'a) .ا .ب . دارونی که دو دفع حب
القرع بکار برند و در کنار دریا آسکون روید

و سرخی نیز گویند .
رقعاء (raq'ā') .ص .ع . گوسپندی که در
پهلوی وی سیدی باشد . و زن لاغر سرین .
و زن گول و احق .

رقعة (raq'at) .ا .ع . آواز برخورد تیر
مر نشانه را .
رقعة (roq'at) .ا .ع . نوشته موجز . و

دست بآن ترسد . ج : رقل و رقال .
رقم (raqm) .ا .ع . نوعی از نگار خط دار .

و نوعی از دنیا . و نوعی از چادو . و بلا و
سختی . و کتابت . و **یوم الرقم** : از
روزهای تازیان است .

رقم (raqm) .م .ع . **رقم رقما** (از
باب نصر) : نشت . و **هو یرقم الماء** :
او حاذق و قادر است بر تصرف همه امور . و

رقم الکتاب : نقطه نهاد کتاب را . و
واضح و بیان نمود . و مهر کرد بر آن . و
رقم الثوب : خط دار بافت جامه را . و

نیز رقم : کتابت کردن .
رقم (raqm) .ا .ع . موضوعی در مدینه
طیه . و **مته السهام الرقمات** . و روزی
است از روزهای تازیان .

رقم (raqam) .ا .ع . بلا
و سختی . و کثیر و بسیار . و **جاء بالرقم** :
بسیار آورد . و **کذا جاء بالرقم** (بکر
القاف) .

رقم (raqemi) .ا .ع . **بنت الرقم** :
بلا و سختی .

رقم (raqam) .ا .ب . مأخوذ از تازی .
نشان و علامت . و بیان و وصف . و حساب .
و عدد . و نوشته و خط . و تحریر . و امضا .

و طریقه و ورش و طرز و رسم و قاعده . و نوع
و جنس . و درجه و مرتبه . و فرمان پادشاه .
و حکم و فرا زمان شاهزادگان . و نوشته و

مکتوب امضا شده و علامت گذاشته شده . و
اهل رقم : عالم و واقف بر حساب . و
علم رقم : علم حساب . و **قلم سعادت**

رقم : کلك فرخنده و درست نویس . و **رقم**
اول : عرش . و **رقم کردن** : نوشتن .
و بیچیدن . و مهر نمودن . و تمام کردن مکتوب .
و ترتیب دادن و مرتب ساختن .

رقماء (raqmā') .ا .ع . **وقع فی**

PDF.tarikhema.org

گوید که صاحبش وی را ضعیف و ناتوان
انکار د.

رقی (roqiyy) م. ع. رقی رقیاً و
رقیاً و رقی رقیاً و رقیاً م. رقی.

رقی (roqiyy) ا. ع. صمود. قولی
تعالی: **ولن نومن لرقیق ای صمود.**

رقیب (raqib) ا. ع. یکی از اسماء الله
تعالی. و نگهبان و چشم دارنده و پاسبان. و

موکل. و امین اصحاب قمار. و امین بر قمار
زنده. و تیر سوم از تیرهای قمار. و ستارهای

از ستاره های باران که انتظار دیگر کنند

و ستارهای که چون طلوع کند ستاره مقابل او
فرو شود مانند ثریا که رقیب آن اکلیل است

اذا طلعت می غابت تلك. و همه منازل قبر
رقیب اند مرصاحب خود را. و نام ماری بد.

ج: رقیبات و رقب. و سپس آینده مصدر از
فرزند و قبیله.

رقیب (raqib) ا. پ. مأخوذ از تازی.
همکار و هم شغل و همنا. و چون دو کس

بر یک نفر و یا یک چیز عاشق و مایل باشند هر
یک در دیگری را رقیب خواهد بود. ج:

رقیبان. و

رقیبات (raqibat) ع. ج. رقیب.

رقیبان (raqibān) ب. ج. رقیب. و
رقیبان دست: نگهبانان صدر و مسند. و

سپاه. و رقیبان راز: عارفان و اصحاب
مشاهده که نگهبانان اسرار و اوازند. و رقیبان

هفت بام: هفت ستاره سیار.

رقیة (raqyat) ا. ع. يك بار صمود
کردن.

رقیة (raqyat) م. ع. رقی رقیاً و
رقیة م. رقی.

رقیة (reqyat) ا. ع. میث صمود کردن.
و نوع صمود کردن.

وام الرقوب: بلا و سختی.

رقوب (raqub) و (roqub) م. ع.
و رقب رقباً و رقباً و رقابة م. ر.

رقابة.

رقوة (raqvat) ا. ع. ریک توده گرد
اندك كلان.

رقود (roqud) ع. ج. راقد. و قوله تعالی:

و تحبهم ایفاً و هم رقوق.

رقود (roqud) ا. ع. خواب.

رقود (roqud) م. ع. رقد رقداً
و رقاداً و رقوداً م. رقد.

رقوف (roquf) م. ع. لرزیدن و جنبیدن.
و رایتة یرقف من البرد: دیدم او را که

میلرزید از سرما (و الفعل من نصر).

رقوق (roquq) ع. ج. رقی.

رقوم (roqum) ع. ج. رقم.

رقون (raqun) و (roqun) ا. پ.
زغفران. و حنا.

رقه (raqqe) ا. پ. شهری در کنار رود
فرات و اکنون خراب و ویران.

رقی (raqy) م. ع. رقا و رقیاً و رقیاً
و رقیة (از باب ضرب): بر دمید بر وی

افسون خود را. و رقی الیه رقیاً و رقیاً
و رقیة (از باب سمع): برآمد بروی. و

رقی فی السلم: برآمد بر نردبان. و ارق
على ظلعك ای امش و احمدا بقدرما تطیق

و لا تحمل على نفسك مالا تطیقه.

رقی (roqy) ع. ج. رقیة.

رقی (reqqiyy) ع. ع. بلفت اهل عراق
لاغر و زمار از مرد و یا از شتر.

رقی (roqqa) ا. ع. بیه بسیار تكان.

الثل: و جدتني الشحمة الرقی علیها
المانی ای و جدتني ارق شحمة علیها جهة
و سبیل الی الوصول اليها این مثل را شخصی

الرقم الرقماء اذا وقع فيما لا يقوم به.

رقم پذیر (raqam-pazir) م. پ.
قابل تحریر.

رقمة (raqmat) ا. ع. مرغزار. و کرانه
رود. و فراهم آمدن گاه آب رود. و غبازی

و نان کلاغ

رقمة (raqamat) ا. ع. گیاهی.

رقمتمان (raqmatāne) ا. ع. صیغه
تشبیه دو تندی در پای گوشت که ناخن ماند.

و نشان دوداغ در کرانه ران خر. و دو تندی
دو بازوی ستور. و دو گوشت پاره یموی

متصل بیاطن ذراع اسب. و دو کرانه ران
ستور. و نام دو مرغزار در ناحیه حمان.

رقم زده (raqam-zade) م. پ. نوشته
و مکتوب و تحریر شده.

رقمکش (raqam-kne) ا. پ. نشان
کننده حروف و علامات و رسم کننده خطوط.

و محو کننده و حلك کننده.

رقمیات (raqamiyyāt) ا. ع. تیرهای
منسوب برقم مدینه طیه.

رقن (raqan) ا. ع. تخم مرغ مردار
خوار.

رقو (raqv) ا. ع. ریک توده گرد
اندك كلان.

رقوة (raqu) ا. ع. آنچه بر جراحت
نهند تا خون بایستد و منه قول اکثم: لا تسوا

الابل فان فيها رقوة الدم ای تملى
فی الديات فتحقن بها الدماء.

رقوة (roqu) م. ع. و رقارفاً و رقوة
م. رقا.

رقوب (raqub) ا. ع. زنی که جهة
میراث چشم بر مرکب شوی دارد. و شتری که

از انبوهی شتران بآخور و حوض نزدیک نیاید.

و زن یا مردی که او را بجهت زید. و زنی که
او را فرزندی باقی نبود. و زن فرزند مرده.

رقیة (roqyat) ۱. ع. افسون، و تمویذ
ج: رقی . و بکار تمویذ خواندن.

رقیة (roqyst) ۲. ع. م. رقاریة
مر. رقی .

رقیة (roqayyat) ۱. ع. ۱. نام دختر
آنحضرت صلی الله و علیه و آله . و بنت الحسین
علیه السلام .

رقیت (reqiyyat) ۱. پ. ۱. مأخوذ از
نازی - بندگی و غلامی و عبودیت .

رقیش (roqaye) ۱. ع. ۱. مصفر ارض
یعنی آنکه غطای سیاه و سپید داشته باشد .

رقیع (raqi') ۱. ع. ۱. کسی که وصله
میکند . و کسی که میبوسد . و مرد احق و
گول و بی عقل . و آسمان اول . و سایر
آسمانها . ج: ارقعة الحدیث : من فوق
سبعة ارقعة فجاء به علی لفظ التذکیر کانه
ذهب به الی معنی السقف .

رقیق (raqiq) ۱. ع. ۱. بنده و مملوک.
ج: ارقاء و رقاق . و قد یطلق علی الجمع
و یقال عبید رقیق . و نیز رقیق : نرم و تنک
از هر چیزی .

رقیق (raqiq) ۲. ع. ۱. ۱. مأخوذ از
نازی - تنک و نازک مانند کاغذ . و یاریک .
وصاف و نرم و ملائم و نازنین و ظریف . و
لاغر . و شفیق و مهربان . و سلیم و رحیم . و
بست و دن . و رقیق البدن : نرم و
نازک بدن و ظریف . و رقیق الحاشیه :
کسی که در بند و بست کارها چندان استوار
نباشد . و آنکه دارای کاری جزئی بود . و
رقیق القاب : نسرم دل و حلیم و سلیم و
مهربان و رحیم .

رقیقان (raqiqâne) ۱. ع. ۱. بصیغه تشبیه
دو حصن . و دو رگ پشت . و دو کرانه دوسو رواج
بینی . و مابین تهیگاه و بین ران .

رقیقة (raqiqat) ۱. ع. ۱. زن مملوک .

رقیقه (raqiqe) ۱. ع. ۱. ۱. مأخوذ از
نازی - هر چیزی که تنگی و نازکی در وقت داشته
باشد خند غلیظه .

رقیم (raqim) ۱. ع. ۱. نبشته و مرقوم.
و تنخته . ردوات . ج: رقام . و نام قریه
اصحاب کف ریا کوه ایشان ریاسک ایشان و یا
وادی و یا سنگ بزرگ و یا دو لوح از ارزیر
که بر آن نام و نسب ردین و قسه ایشان نوشته
شده بود .

رقیمه (raqimat) ۱. ع. ۱. زن عاقله باعفت
و پارسائی . و صحیفه نوشته شده .

رقیمجات (raqimajāt) ۱. ع. ۱. رقیمه.
رقیمه (raqime) ۱. پ. ۱. ۱. مأخوذ از
نازی - نامه ورقه و مکتوب و نبشته و نطیقه.
و رقم . و علامات . و رقیمة اول: عرش.
و اولین حرف الفبا که الف باشد .

رقین (raqin) ۱. ع. ۱. درهم . و پول مسکوک.
و روجه نقد .

رقیه (roqiyye) ۱. پ. ۱. نام زن .
رک (rak) ۱. ع. ۱. ۱. رکیدن . و ا. تکلم
با خود از روی قهر و خشم و آهسته آهسته حرف
زدن . و رسته وصف کشیده .

رک (rak) ۲. پ. ۱. ۱. بلغت زند ضمیر مفرد
مخاطب یعنی تو و انت .

رک (rak) ۳. ع. ۱. ۱. رک رکا (از باب
نصر): جز و را بر جز و آنچه افگند . یق:
رکت الشیء بعضه علی بعضی ای
طرحه . و رک الذنب فی عنقه: گناه را
بر گردن وی لازم کرد . و رک الشاة یده:
دست خود را بر دهنه و پهلوی گوسپند نهاد

تا فریب و لاغری آن معلوم شود . و کذا رک
الشیء یده اذا غمزہ لیرفع جمه . و
رک المرأة : نیک جماع کرد با آن زن .
و رک الغل فی عنقه: غل کرد دست او را

و رک الغل فی عنقه: غل کرد دست او را

بسی گردنش . و رک رکا و رکاسة .
مر . رکاکه .

رک (rak) ۱. ع. ۱. ۱. رک (rek) ۱. ع. ۱. باران
نسرم ریزه . و یا زائد از باران ریزه . ج:
ارکاک و رکاک .

رک (rek) ۲. ع. ۱. ۱. ارض رک:
زمین باران ریزه رسیده .

رکاء (rakā') ۱. ع. ۱. صدا و آواز باز
گشت .

رکاء (rakā') ۲. ع. ۱. ۱. ارآز
بوم .

رکاء (rekā') ۳. ع. ۱. ۱. رکوة و رکوة .
رکوة . و نام موضعی .

رکاب (rekāb) ۱. پ. ۱. ۱. مأخوذ از
نازی - پیاله و جام هشت پهلوی و دراز . و

سواری . و اسب سواری . و اسب کوچک . و حلقه
مانندی آژدان و یا نقره و طلا که در دوطرف
زین آویزان باشد و در وقت سواری پنجه های

پایها را در آن کنند . و رکاب گردان
شدن : سوار شدن . و حمله کسودن . و

رکاب گردون جناب: رکاب - ملطتی
که بر زین اسب خاصه پادشاه آویزان کنند .

و رکاب می: پیاله ای که دراز و پهلوی
دار باشد .

رکاب (rekāb) ۲. ع. ۱. ۱. رکابین.
و کشتی . ج: رکب . و شتران که بد آنها سفر

کرده شود . ج: رکابات و رکب و رکاب.
و یا واحد از لفظ خود ندارد و واحدان واحله

است . و رکاب السحاب: باد .

رکاب (rekāb) ۳. ع. ۱. ۱. رکاب و رکاب
رکاب: مرد شتر سوار . و مرد کوشش کننده .

رکاب (rokkāb) ۱. ع. ۱. ۱. رکاب و رکاب
هم رکاب السفینة: ایشان کشتی - سوارانند .

رکابات (rekābāt) ۱. ع. ۱. ۱. رکاب .
رکابة (rakābat) ۱. ع. ۱. نعل خرما بین

ركب (rəkḇ) ا.ع. شتر-سواران ده عدد وافزون و گاهی بر اسب -سواران هم اطلاق شود. ج: ارکب و رکوب. و موش.

ركب (rəkḇ) ص.ع.ج. راکب.

ركب (rəkḇ) م.ع. رکهبر ركباً (از باب نصر): زد برزائوی آن و یا موی آنرا گرفته زائوی خود را برایشانی وی زد. و یا پیشانی او را برائوی او زد.

ركب (rəkab) ا.ع. چهار وین آن. و فرج. و ظاهر فرج. وینان که بر آن گوشت فرج است و خاص است زنان را و یا درمرد و زن هر دو شامل میشود. ج: ارکاب. و ج: اراکب.

ركب (rəkab) م.ع. رکهبر ركباً و ركباً و مرکباً (از باب سبع): بر-نشت آنرا. و ركب الذنب: گناه ورزید.

و **ركب فلان**: کلان زانو کردید فلان. و

و **ركب الدين ركباً**: بسیار وام گرفت. و **ركبه الدين**: بسیارش او را وام. و

ركب الدابة وعليها السفينة وفيها ركباً و مرکباً: برآمد بر آن ستور و بر آن کشتی.

ركب (rəkab) ع.ج. رکه.

ركب (rəkob) ع.ج. رکاب. و ج. ركب.

ركبة (rəkbat) ص.ع. ناقه ركباً: ماده شتر صالح برنشستی و ماده شتر رام.

ركبات (rəkbat) و (rəkobāt) و (rəkobāt) ع.ج. رکه.

ركبان (rəkban) ع.ج. راکب. و **ركبان السبيل**: آنچه از غلاف گندم اول برآید و آن ریشه هائیکست که بر خوشه باشد.

ركبان (rəkabāne) ا.ع. بهینه تشنه بن هر دو دان که بر آن گوشت فرج است و خاص است زنان را و یا شامل مرد و زن هر دو میباشد.

ركاك (rəkāk) و **ركاکة** (rəkākat) ا.ع. مرد ناکس و ست رای. و آنکه براهل خود غیر ندارد و یا اهل وی مهابت او نکند. الحديث: انه صلى الله عليه و آله لمن الركاكة.

ركاکة (rəkākal) ا.ع. زن ناکس و ست رای و بن غیرت.

ركاکة (rəkākat) م.ع. **رك ركاز** و **ركاکة** (از باب ضرب): ست رای و بی غیرت گردید. و **رك الشيء**: ست و تنگ شد آن چیز.

ركاکت (rəkākat) ا.پ. مأخوذ از نازی - عمل قبیح و کار زشت. و قباحه.

و سستی. و زشتی. و **ركاکت داشتن**: زشتی و قباحه داشتن و زشت بودن.

ركال (rəkāl) ا.ع. گندنا فروش و رکلفروش.

ركام (rəkām) و (rəkām) اوص. ع. و یک توده. و ایر برهم نشسته. و **قطيع ركام**: گله بزرگ.

ركان (rəkān) ص.پ. کسی که از روی خشم و قهر باخود آهسته آهسته سخن گوید.

ركانة (rəkānat) م.ع. و **ركن ركانة** و **ركونة** (از باب کرم): استوار رای گشت. و آهسته آرمیده گردید و صاحب و قارشد.

ركانة (rəkānat) ا.ع. ابن عبد یزیدین هاشم بن مطلب که در روز فتح مکه ایمان آورد و کان من اشد الناس و قد صار عابلی صلی الله علیه و آله.

ركايا (rəkāyā) ع.ج. رکه.

ركائب (rəkāeb) ع.ج. رکاب.

ركائز (rəkāez) ع.ج. رکاز.

ركائيل آدم (rəkāelobne-ādam) ا.ع. نام یکی از پسران آدم و بعضی آنرا برادر زاده شیث دانند.

بر مادر رسته. و یا شاخ خرما بر تنه خرمان برآمده.

ركابخانه (rəkāb-xāne) ا.پ. شربخانه. و دولابه و گنجینه.

ركابدار (rəkāb-dār) ا.پ. جلودار. و پیاده ای که همراه سوار برآه رود. و کسی که پیاله و نعلیکی نگه میدارد. و آبدار.

ركاب دوال (rəkāb-dovāl) ا.پ. بند رکاب و نسمة رکاب.

ركابي (rəkābi) ا.پ. پیاله و نعلیکی. و طیفه. و آب جنیت و کتل. و وزیر رکابی. و تشمیری که بر پهلوی اسب بندند.

ركابي (rəkābiyy) ص.ع. **زيت ركابي**: روغن زیتون که از شام آورند و انداختل رکابی لانه بحمل من الشام علی الابل.

ركابي مذهب (rəkābi-mazhab) ا.پ. طنبلی.

ركاز (rəkāz) ا.ع. مالی که خداوند عالم در کالها موجود کرده. و مال پنهان کرده اهل جاهلیت در زمین. و گنج و دینه در زیر زمین. و یاره های سیم وزر در کان. ج: رکاز.

ركاس (rəkās) ا.ع. رسی که بر مهار شتر ز بسته و بند هر دو دست آنرا بدان بندند و تنگ کنند تا سر آن معلق ماند.

ركاسة (rəkāsāt) و (rəkāsāt) ا.ع. چوبی سرکج و یا رسن و جز آن مانند آخیه که در زمین نیک فرو برند و ستور را بر آن بندند.

ركاسه (rəkāse) و **ركاشه** (rəkāce) ا.پ. ابو مدلیج و خاریشت تیر انداز که خارهای خود را چون تیر اندازد.

ركاض (rəkāz) م.ع. و **واكضه مراکضة** و **ركاضاً** مر. مراکنة.

ركاك (rəkāk) ع.ج. رگ. و رگ و رکه. و ج. ركب.

ركضة (rakzat) ا.ع. جنبش و حرکت. و دفعه و يك بار حرکت دادن پای. و **هې ركضة من الشيطان** ای دفعه منه. **ركضة** (rekzat) ا.ع. نوع حرکت دادن پای رهیت آن. **ركع** (roka') ع.ج. ركعة. **ركع** (rokka') ع.ج. ركعة. **ركعات** (rakaât) ع.ج. ركعة. **ركعة** (rak'at) ا.ع. هر قیامی از نماز را يك ركعة گویند بشرطی كه ركوع در آن داخل باشد. ج. ركعات. و **ركع المصلی ركعة و ركعتین و ثلاث ركعات** یعنی نماز گزارد يك و در سه. **ركعة** (rok'at) ا.ع. مفلك در زمین. ج. ركع. **ركعت** (rok'at) و (rak'at) ا.ب. مأخوذ از تازی. هر قیامی از نماز كه ركوع در آن داخل باشد. **ركل** (rakl) ا.ع. گزندنا و كرات. **ركل** (rakl) م.ع. ركله و ركلا (از باب نصر) : يك پای زد او را. و **ركل الفرس** : پای زد بر اسب تا بدود. **ركلة** (roklat) ا.ع. بندتره و يكدسته از تره. **ركم** (rakm) م.ع. برهم نشانیدن و فراهم آوردن چیزی را بر چیزی ثانویه گردد مانا بتوده ريك (والفعل من نصر) : یسق : **ركمت الشيء** اذا جمعت و القیت بعضه علی بعض. **ركم** (rakem) ا.ع. ابر برهم نشسته و هر چیز مانند آن. **ركمة** (rokmât) ا.ع. گل تنك فراهم آورده و گردآمده. **ركن** (rakhn) ا.ع. موش. و كلاكوش. **ركن** (rokn) ا.ع. کرانه قویتر چیزی.

ركده (rakde) ا.ب. مراحمی چرمی كوچك. و ظرف دست شویی. و یالهای شكل كشتی. و كنگول درویشی. **ركراكة** (rakrâkat) ا.ع. زنبورك سرین و بزرگ ران. **ركركة** (rakrakat) ا.ع. سنی و ضف هر چیزی. **ركز** (rakz) م.ع. **ركز الرمح** **ركزاً** (از باب نصر و ضرب) : بر زمین زد نیزه را و سپوخت در آن. و **ركز المعین** : صاحب ركاز گردید كان. و **ركز العرق** : برجست رگ در پرید. **ركز** (rekz) ا.ع. حس. و آواز نرم. و مرد دانا و عاقل جوانمرد. **ركزة** (rakzat) ا.ع. يك بار بر جستن عرق. **ركزة** (rakzut) و (rekzat) ا.ع. خرماین بر كنده از ته. **ركزة** (rekzat) ا.ع. ثبات رأی و عقل. و پاره بزرگ از سیم و یازو. **ركس** (raks) م.ع. بسپایگی برگردانیدن و بحالت نخستین بردن. و اول چیزی را بر آخر آن نمودن. و ركاس یستن شتر (والفعل من نصر) : **ركس** (reks) ا.ع. پلیدی مردم. و مردم بسیار. **ركض** (rakiz) م.ع. **ركضة البعير** **برجله ركضاً** (از باب نصر) : انگزد او را شتر. و نیز ركض : پای جنبانیدن. و **اركض برجلك** : بجنبان پای خود را. و راندن. و اسب ناخن. و پال جنبانیدن مرغ در هوا. و گریختن و منه : **فاذا هم منها یركضون**. و دودیدن. و **ركض الفرس** (سجولا) **فركض هو** یعنی دوانیده شد اسب پس دودید. و **هو لا یركض المحن** ای لا بدفع عن نفسه. **PDF.tarikhema.org**

ركبانة (rakbānat) ص.ع. ناقه. و **ركبانة** : ماده شتر صالح برنشتی و ماده شتر رام. **ركبة** (rakbat) ص.ع. ماده شتر صالح برای برنشتن و سوار شدن رماده شتر رام. **ركبة** (rekbat) ا.ع. برنشت نوع برنشت رهیت آن. **ركبة** (rokbat) ا.ع. بیخ بریده صلبان. و زانو. و جای یاریگی ساق. و ذراع ستور. و آرنج اژه حیوان. ج. **ركبات و ركبات و ركبات و ركبات**. **ركبة** (rakabat) ا.ع. شتر سواران كمنر از ركب. **ركبة** (rakabati) و (rekabat) ص.ع.ج. راك. **ركبوت** (rakabut) و **ركبوتی** (rakabuta) ص.ع. ماده شتر آماده برای . نژی رماده شتر رام. **ركبه** (rakbe) ا.ب. مأخوذ از تازی. زانو. **ركح** (rakhi) م.ع. **ركح الیه ركحاً** (از باب فتح) : اعتماد كرد و تكي نمود بر آن. و **ركح الیه ركوحاً** : میل كرد بسوی آن و یار گردید و آرام گرفت بوی. **ركح** (rokh) ا.ع. بینی كوه و كرانه و ناحیه آن. ج. ركوح واركاح. و ساحه خانه و میان سرای. و ناحیه پس سرای. و بنیاد. ج. اركاح. **ركحاء** (rukha') ا.ع. زمین دوشه بلند. **ركحة** (rokhât) ا.ع. ساحه و گشادگی سرای و میان آن. و پاره تردی كه در میان كاسه مانده باشد. **ركداء** (rakdâ') ص.ع. ساكت. و مار بی صدا و بی حرکت كه چیزی نمی شود.

ج : ارکان . وج ج : اراکین . وقوله تعالى :
او آوی الی رکن شدید الی الله تعالی
 الذی هو اشد الارکان واقواها ، شبه القوى
 العزيز بالرکن من الجبل . و امر بزرگ . و
 حجر اسود . و هر امر که باعث قوت و غلبه
 و شوکت باشد مانند ملک و لشکر . رجز آن . و
 اوجندی . وقوت و غلبه .

رکن (rokn) . ا. پ . - مأخوذ از تنازی .
 عمود و ستون . و ستونی که بر کراشه آن تکیه
 میکند چیز دیگر . و جزء اعظم از هر چیز . و
 عضو عمده بدن . و پناه و پشتی و پشتیبان . و
 کار مهم . و **رکن حطیم** : یکی از ارکان
 کعبه . و **رکن رکن** : ستون محکم . و
 جزء عمده از هر چیز . و **رکن یمانی** :
 یکی از ارکان کعبه .

رکناباد (rokn-ābād) . ا. پ . فاتی که
 رکن الدولة دیلمی در شیراز بنیاد کرده .

رکن الدولة (roknoddavle) . ا. پ .
 لقب حسن بن بویه دومین پادشاه دیلمی از
 آل بویه که ۴۴ سال پادشاهی کرد و در ۳۶۶
 هجری وفات نمود در صورتیکه عمر وی زیاده
 از هفتاد بود .

رکنی (roknī) . ا. پ . در خالص و صاف
 و بی غش . و **آب رکنی** : آب رکناباد .

رکو (rakv) . م . ع . **رکا الامر رکوآ**
 (از باب نصر) : اصلاح کردن آن کار را و
 محکم و استوار نمود . و **رکا الارض** :
 کند زمین را . و **رکا علی فلان** : بزشی
 مفت کرد فلان را . و **رکا الامر** : تأخیر
 کرد در آن کار . و **رکا بالماکان بقية**
الجمال علی البعیر : دوچندان کردن بارش را .
رکو (roku) و (roku) . ا. پ . قطعی
 از پاره کهنه و له .

رکوات (rakavāt) . ع . ج . رکوة و

رکوة و رکوة .

رکوب (rakub) . ص . ع . ستور و بر نشستی
 و آماده برای سواری . و **طریق رکوب** :
 راه یا سپرده . و **رجل رکوب** : مسرد
 شتر سوار .

رکوب (rakub) . ا . ع . ج . راکب . وج .
 رکب .

رکوب (rokub) . م . ع . و **رکب رکباً**
 و **رکوباً و هر کباً** . مر . و کب .

رکوب (rokub) . ا . پ . - مأخوذ از
 تازی - سوار شدن . و سواری خواه پرستور
 باشد و یا بر کشتی . و **رکوب کوسج** : نام
 جشی مر اربانیان را . مر . کوسه بر نشین .

رکوبه (rakubat) . ص . ع . **ناقه**
رکوبه : ماده شتر صالح برای سوار شدن
 و ماده شتر رام .

رکوبه (rakubat) . ا . ع . ستور حاضر
 و آماده برای سواری . یق . **ماله رکوبه**
 و **لاحموله** .

رکوة (rakvat) . ا . ع . حوض بزرگ .
 رجمر و کرجک . و کوزه آبخوری . و مشک
 آب . ج . رکاء و رکوات . المثل : **صارت**
القوس رکوة بضر فسی الادبار و
 انقلاب الامور .

رکوة (rakvat) . د (rekvat) . د (rakvat)
 ا . ع . کشتی خرد . و فرج زن . و رفته ای که
 زیر سنگهای انگور فشار گسترند . ج : رکسی
 (rokiyy) و رکایا و رکوات .

رکوتا (rakutā) . ص . پ . بخت زند
 فشار و صاحب موش .

رکوح (rokuh) . ا . ع . ج . رکح .

رکوح (rokuh) . م . ع . و **رکح رکحاً**
 و **رکوحاً** . مر . رکح .

رکود (rakud) . ص . ع . ماده شتری که
 پیوسته شیر دهد و ضلع نگردد . یق : **ناقه**

رکود . و کاسه پسر . یق : جفنه
رکود .

رکود (rohud) . ا . ع . و **رکود الصلوة** :
 سکونت و آرامی میان دو حرکت مانند طمانینه
 بعد رکوع و جلوسه میان دو سجده .

رکود (rokud) . م . ع . و **رکد الماء**
رکوداً (از باب نصر) : ساکن شد آب .

و **رکد الريح** : ایستاد باد . و كذلك
 السفينة و **رکدت الشمس بنصف**
النهار : ایستاد آفتاب . و **رکد القوم** :
 آرمیدند آن قوم از آمد شد در شب . و **رکد**
المیزان : راست ایستاد ترازو . و **رکد**
الشيء : ثابت و برقرار ماند آنچه .

رکوسية (rakusiyat) . ا . ع . گروهی
 میان ترسایان و صابین که ستاره مارا ستایش
 می کنند .

رکوز (rakuz) . ص . ع . **قوس**
رکوز : کمان زود تیر انداز .

رکوع (roku) . م . ع . و **رکع الشيخ**
رکوعاً (از باب فتح) : بروی افتادن آن پیر
 از پیری . و **رکع فلان** : محتاج گردید فلان
 بعد توأگری و فرو تر شد حال او . و فرو تنی نمود .

و **رکع المصلی** : بنماز ایستاد آن نماز
 گزار . و نیز رکوع : پشت خم دادن . یق :
رکع الشيخ یعنی خم گردید آن پیر .

رکوع (roku) . ا . ع . خمیدگی پشت .
 و رکوع در نماز آنست که شخص نماز گزار
 بنحوی خم شود که پشت آن راست و برابر
 گردد و کفهای دست وی از سر زانو ها پر گردد .

رکوع (roku) . ص . ع . ج . راکع .

رکوع (rakug) . ا . پ . له و پاره
 کهنه . و **رکوع حیض** : کهنه حیض و
 پارچه ای که زنان در ایام حیض بخود بردارند .

رکوعر (raku-gar) . ا . پ . پینه دوز
 و کهنه چین .

رکوم (rakum) پ. بلغت زند ضمیر جمع مخاطب یعنی شما راتم.

رکون (rokun) م. ع. رکن الی زید رکوناً (از باب سمع) : میل کرد و آرمید بسوی زید. قوله تعالى: ولا تارکونوا الی الذین ظلموا فتمسکم النار (از باب نصر و فتح نیز آمده).

رکونۀ (rokunet) م. ع. رکن رکانۀ و رکونۀ. مر. رکانۀ.

رکی (rokkā) ص. ع. پیه زود گداز. المثل : شحمة الرکی يضرب لمن لا یبیک فی الحاجات.

رکی (rakiyy) ص. ع. دست و ضعیف.

رکی (rakiyy) ا. ع. ج. ریکه.

رکی (rokiyy) ع. ج. رکوۀ و رکوۀ. رمکوۀ.

رکیب (rnkib) ا. ع. چیزی در چیزی عآمده مانند نگیں. و کیکه یادگیری هم سواری باشد. و کرد زمین یعنی آن قطعه از زمین که کسانه های آنرا بلند کرده و زراعت در آن کارزند. و جوی میان دو کرد. و جوی میان دو بستان خرمایں و یا میان دو کشتزار. ج. رکب.

رکیب (rakib) ص. ع. نخل رکیب: خرمایان بر یک رسته و بر یک جدول نشاند. **رکیب** (rekib) ا. ب. مأخوذ از تازی. رکاب.

رکیبی (rakibi) ا. ب. طبق. و دوری. و فی از کشتی گیری.

رکیۀ (rakiyyat) ا. ع. جاه. ج. رکن و رکایا.

رکیدن (rakidan) فاعل. پ. با خود سخن گفتن از روی نفر و خشم و دلندیدن.

رکیزۀ (rakizat) ا. ع. آنچه را که خداوند عالم جل شأنه در کائنات پدیدار کرده

ج. رکاز. و باصطلاح رمل نام شکلی که آنرا عتبه داخله نیز گویند.

رکیک (rakik) ا. ص. ع. مرد ناکس است رأی و ضعیف عقل. و آنکه براهل خود غیرت ندارد. و آنکه اهل وی مهابت او ندارند (بستوی فی المذکر والمؤنث) ج. رکاک.

و رجل رکیک العلم: مرد کم علم و کم دانش. و ثوب رکیک النسيج: جامه دست بافته شده.

رکیک (rakik) ص. پ. مأخوذ از تازی - زشت و قبیح. و ضعیف و ست و حقیر.

رکیکۀ (rakikat) ا. ص. ع. باران ریزه. ج. رکاک. و ارض رکیکۀ: زمین باران ریزه رسیده.

رکین (rakin) ص. ع. جبل رکین: کوه بلند اطراف بزرگ جوانب. و رکین: مرد استوار رأی و دژین و باوقار. و رکن و رکین: رکن سخت و بلند.

رکین (rakin) ص. پ. مأخوذ از تازی - محکم و استوار. و رکن و رکین: ستون استوار و محکم و ثابت و برقرار.

رکین (rokayn) ا. ع. کلا کوش. و موش. و از اعلام است.

رگ (rag) ا. پ. عرق و مجرای لوله مانند ای که متفرق میسازد مواد مایع را در بدن حیوان و یاد اجزای مختلف نبات. و نیز تارهای که از دماغ و نخاع بهمه آلات بدن حیوان کشیده شده و حس و حرکت را بآنها میرساند. و وتر عضله یعنی بندی سید که در انتهای عضلات واقع شده. و نیز رگ: اصل و نسب. و تکلم با خود از روی خشم و نفر و بطور آهسته. و اختلاط مقدار کمی آب با شراب. و **رگ** باز گرفتن: سستی و کاهلی کردن در کاری و **رگ** بسمل خاریدن: کردن کاری که بسبب آن خود را بکشتن دهند. و **رگ**

تن خاستن: مستولی شدن و فروغضب. و **رگ جان**: شریان و وود و داج. و **رگ جان بریدن**: میرانیدن. و **رگ خوا با نیدن**: سستی و کاهلی کردن در کاری. و **رگ داشتن**: غیرت داشتن و غیور بودن. و بازو و قوت بودن. و **رگ در تن برخاستن**: غضبناک و خشمناک شدن. و مستولی گشتن. و **رگ زدن**: قصد کردن و خون گرفتن. و **رگ کردن**: بهیجان آمدن. و **رگ کردن پستان**: بهیجان آمدن پستان و شیراز آن - سرور شدن. و **رگ گردن**: غرور و نخوت و سرکشی و دعوا. و **بد رگ**: بد اصل و بد زاد و بد ذات. و بدگمان و بد اندیشه. و **بی رگ**: بی غیرت و نامرد.

رگال (rogāl) ا. پ. زغال و انگشت.

رگبان (ragbān) ا. پ. دم و دنبال و دنب.

رگبند (rag-band) ا. پ. جیب. و وفاداری که بروی رگ فصد کرده و حراحت بندند.

رگدار (rag-dār) ا. ص. پ. دارای عرق و شرابی که با کمی آب معزوج شده باشد. و طفل بدکار و بد عمل. و پارچه بافته شده ای که بعضی تنهای آن بافته نشده باشد. و غیور و با غیرت.

رگ ریشه (rag-ricc) ا. ب. هر چیز و مکی. و عروق و الیاف.

رگ زده (rag-zade) ص. پ. خون گرفته و فصد کرده شده.

رگ زن (rag-zan) و **رگ شناس** (rag-cenās) ا. پ. فساد و آنکه فصد می کند.

رگو (rogu) و **رگو** (regu) و **رگو** (rogu) و **رگو** (reguy) و **رگو** (reguy)

نیزه سازی . ونام مردی .
رماحه (rammahat) م.ع. قوس
رماحه : کمان سخت .
رماحی (româhes) ا.ع. مرد شجاع
 دلیر . رشیر یش . وازاعلام است .
رماد (ramād) ا.ع. خاکستر .
رماده (ramādat) ا.ع. هلاک . و
عام الرماده : سال هلاکیستورومردم از
 خشک سالی و قبل هو اعوام جذب تابعت فی
 ایام عمر رضی الله عنه فلهک فیها الناس و هلاکت
 الاموال و نیز گفته اند این خشکالی در سال
 هجدهم هجرت بود .
رماده (ramādat) م.ع. رمدت الغنم
رمده ، **رماده** (از باب ضرب) : هلاک
 شدند گوسپندان از سرما و از برف ریزه . و
رمدنا القوم (از باب ضرب و نصر) :
 آدمیم برآنقوم .
رمارم (ramāram) م.ف.ب. مقابل .
 و پیوسته و متعاقب وی در پی . و گوناگون .
رماز (rammāz) م.ع. کسی که
 مخفیانه حرف زند و یا رمز سخن گوید و
 معما گوید .
رمازه (ramāzat) م.ع. رموز رمازه
 (از باب کرم) : بسیار جنبید . و نیز رمازه ؛
 بزرگ داشتن . و خرد مند و اعیل و بزرگ
 شدن . و گر انمایه و باسنگ شدن . و تنگدل
 کشتن .
رمازه (rammāzat) ا.ع. زن زنا کار .
 و است و سوراخ مقنعه . و به ماندنی دوسر
 زانو . و لشکر گران و انبوه که گونی اطراف
 ونواحی از حرکت آنها می جنبید .
رماس (romās) و **رماست** (ramāst)
 ا.ب. معطکی .
رماضه (ramāzat) م.ع. رمض النصل
رماضه و **رمضاً** (از باب نصر و ضرب) :

و آبر و مال بسیار را .
رم (remm) م.ع. **رم العظم رمأ**
ورمه ورمیماً (از باب ضرب) : پوسیده
 شد آن استخوان .
رم (romm) ا.ع. فرار . رمم . و مرمت
 خانه . یق : **ماله ثم ولارم و مایمک**
ثمأ ولارمأ . مر . ثم . و نیز رم . ج :
 رمة .
رم (ram) م.ع. **رما بالمكان**
رمأ و رموء (از باب فتح) : آرام گرفت
 در آنجای . و **رمات الابل** : یک جای
 ماندند شتران . و **رما علی ماء** : زیاده
 شد برسد . و **رما الخیر** : گمان کردان
 خیر را و تحقیق نمود .
رماء (ramā) ا.ع. ربا و افزونی .
رماء (remā) م.ع. **رامیته مرأه**
ورماء و قرماء . مر . رماء . و رمی
رمیاً و رمیه ورماء . مر . رمی .
رماء (rammā) م.ع. **نعبه رماء** :
 میش ماده سید .
رماة (romāt) ع.ج. رمی .
رمات (remās) ع.ج. رمت .
رمائه (rammāsāt) ا.ع. ماده گاو
 وحشی .
رمائی (ramāsā) م.ع. ج. رمت .
رماج (ramāj) ا.ع. گره های نیزه
 و میان دو پیوندهای آن .
رماح (remāh) ا.ع. ج . رمح . و
رماح الجن : طاعون . و **رماح القرب** :
 دم کزدم . و **اخذت الابل رماحها**
 یعنی فربه شدند شتران و یا شیردار گردیدند
 که در این حالت گویا صاحب خود را از ذبح
 خود باز میدارند .
رماح (rammāh) ا.ع. نیزه گر .
رماحه (remāliat) ا.ع. نیزه گری و شغل

ا.ب. کرباس . و له و جامه کهنه سوده شده
 و از هم رفته . و جاد شب یکت .
رگیدن (ragidan) فل.ب. رگیدن و
 بطور آهسته و از روی قهر و غضب باخود سخن
 گفتن .
رم (ram) پ.ج.م. میدن . و نفرت .
 و هراس و ترس . و گریز و فرار . و گله و رمة
 ستور . و اجتماع و جمعیت مردم . و **رم**
خوردن و یا رم زدن : ترسانیده شدن .
و رم دادن : فرار دادن . و **رم کردن** :
 و یا **رم نمودن** : فرار کردن . و خبر دار
 شدن .
رم (ram) و (rom) ا.ب. گوشت
 اندرون و بیرون دهان . و گرداگرد دهان .
رم (rem) ا.ب. ریم و چرک .
رم (rom) ا.ب. موی زهار آدمی و
 گرداگرد عورت .
رم (rom) ا.ب. مأخوذ از فرانسه -
 یکنوع مشروب مسکر که از تغطیر شیرۀ شکر
 بدست میاید .
رم (ramm) م.ع. **رم الحائط**
غیره رمأ و مرمة (از باب نصر و ضرب) :
 اصلاح کرد آن دیوار و جز آنرا . و **رمت**
البهیمه : بدمن خود گرفت آن ستور چوبها
 را و خورد . و **ورم الشیء** : خورد آنچیز را .
رم (romm) م.ع. خورد شده .
رم (ramm) ا.ع. **ماله لحم ولارم** :
 نیست او را چیزی .
رم (ramm) ر (romm) ا.ع. مالی
منهحم ولارم : نیست مرا چهارهای ازان .
 و كذلك **حم ولارم** .
رم (remm) ا.ع. آب آورد . و آنچه بر
 زمین باشد از گاه ریزه ها . و مغز استخوان .
 تری و نمی . و **جاء بالظم والرم** یعنی
 آورد بری و ببری را و خشک و تر را و خاک

له : اذنه برته ثم صار كالثلث في كل مالا
ينقص ولا يؤخذ منه شيء .
رممة (rommat) و (romat) ا . ع .
يشاني .
رمث (rams) م . ع . رمثه رمثاً (از
باب نصر) : اصلاح كرد آترا . و رمث
الشيء : دست ماليد بر آنچهيز .
رمث (rems) ا . ع . چراگاه شتران شور
گياه . و درختي مشابه درخت تاغ . و مرد كنه
لباس و سست پشت .
رمث (ramas) ا . ع . چوبهاي چند كه
آنها را بهم بسته بر آن سوار شده در دريا عبور
نمايند . و باقي شيد در پستان . و فزوني . و علاقه
مشك شير مسكه بر آورده . و ريسان كنه .
ج : رماث و رماث . و بلا حظه اجزاء گويند
حبل ارمات مانند ثوب اخلاق .
رمث (ramas) م . ع . رمث امرهم
رمثاً (از باب سمع) : آميخته رشورده گرديد
كار ايشان . و رمث البعير : گياه رمث
خورد آن شتر و رنجور گرديد از خوردن آن .
رمث (rames) ص . ع . آنكه كار وي
در دم و شورده گردد . و بعير رمث : شتر
گياه رمث خورده و رنجور گشته . ج : رمثي
و رماثي .
رمثة (ramesat) ص . ع . مؤنث رمث .
يق : ابل رمثة : شتران رنجور از خوردن
گياه رمث .
رمثي (ramsā) ص . ع . ج . رمث . يق :
ابل رمثي .
رمج (ramj) م . ع . رمج الطائر رمجة
(از باب نصر) : پيخال انداخت آن مرغ .
رمج (remj) ا . ع . پيخال مرغ .
رمج (ramh) م . ع . رمجه رمحاً (از
باب فتح) : نيزه زد او را . و رمجه
الفرس : لگد زدن را اسب . و لگد رمجه

روز گذراند .
رمان (ramān) ص . پ . ترسو و
مراسان و گريزان .
رمان (rommān) ا . ع . انار . و
رمان الانهار : نوع بزرگ از مورفاريقون .
و رمان السعال : خشخاش سيب . و
رمان الخشخاش : كسلة كوكنار . و
قصر الرمان : موضي در واسط .
رمانة (rommānat) ا . ع . واحد رمان
يعني يك انار . و وزنه ترازو . و روده درشت
حيوانات .
رمانى (rommāniyy) ص . ع . انار
فروش . و منسوب برمان . و الياقوت
الرماني : باقوت سرخ .
رمانية (rommāniyyat) ا . ع . غذائي
كه در آن ناردان آب انار داخل كرده باشند .
رمانيدن (ramānidan) ف م . پ .
رميدن كنانيدن و ترسانيدن .
رمايا (ramāyā) ع . ج . رمي . و ج .
رمية .
رماية (remāyat) م . ع . رمي رميآد
رماية . م . رمي .
رمايت (remāyat) ا . پ . - مأخوذ از
تازی - نير اندازی .
رماثم (ramāem) ع . ج . و ميم .
رمة (remmat) ا . ع . استخوان پوسيده .
و مورچه پدرار . و كرمك چوب خوار . و پاوة
رسن پوسيده . ج : رمم و رمام . و خاك نمناك .
و مغز استخوان .
رمة (reimmat) م . ع . رمم رماً و رمة
و رميمآ . م . رم .
رمة (rommat) ا . ع . پار قوسن پوسيده .
و هر چيز پوسيده . ج : رمم و رمام . و مكي .
و ساير . الثقل : دفع اليه الشيء بر مته
واصله ان رجلا باع بعيراً وفي عنقه حبل فقبل

يكان را ميان دو سنگ هموار نهاده كوفت تا
تنگ و تيز گردد . و رمض رماضة (از
باب كرم) : تند و تيز گرديد .
رماع (romā) ا . ع . بيماري كه در پشت
سقاء عارض شود چندان كه منع كند آترا از
سقايت . و وزدي و تيزيري كه در روي زنان
پديد آيد از بيماري تلاق فرج .
رماعة (rammāat) ا . ع . دير مردم .
و منه قولهم : كذبت رماعتك اذا خسرط .
و آنجاى از سر كودك كه مي چنبد .
رماق (ramāq) و (remāq) ا . ع .
آنچه بدان روز گذراند . و اندك از ميعش
كه باقي جان را نگاه دارد .
رماق (remāq) ا . ع . دوروي . الحديث :
ما لم تضره و الرماق اى الفاق . و ج .
رمق .
رماق (remāq) م . ع . رماق مر امقة
و رماقاً . م . رماقة .
رماك (remāk) ع . ج . رمكة .
رمال (remāl) ع . ج . رمل . و ام
رمال : كفتار .
رمال (romāl) ا . ع . حصير تك بافته
شده .
رمال (romāl) و (remāl) ا . ع . رمال
الحصير : برگهاي خرما دو رسن و مانند آن
بافته شده و آن بمنزلة پود است در جامه . و
كذا رمال الحصير .
رمال (rammāl) ا . ع . كسي كه علم رمل
ميداند و بآن عمل ميكند . و پيش گو و سر
گذشت گو .
رمام (remām) ع . ج . رمة و رمة .
رمام (remām) و (romām) ص . ع .
حبل رمام : رسن كنه و پوسيده . و
كذا حبل رمام .
رمامة (romāmāt) ا . ع . آنچه بدان

یا بدست ریا بزبان اشاره کردن . ج: رموز.
رمز (ramz) ا. پ. - مأخوذ ازتازی -
 ایما و اشاره. و معما و پرد و چیستان. و غیر
 واضح و در پرده. و هر چیز نهفته میان دو و
 یا چند کس که غیر از خودشان کسی پر آن آگاه
 نباشد و راز سر. و رمز کردن: اشاره کردن
 و چشم اشاره نمودن و چشمک زدن. و نهمت
 زدن.

رمز (romz) ص. ع. - ابل **رمز** :
 شتران فربه درغایت فربهی .

رمزان (ramazān) م. ع. - **رمز رمزان**
 و **رمز انا** . مر. رمز .

رمزة (ramzat) ا. ع. - يك اشاره و غمز
 سبك .

رمز شناس (ramz-cenās) او ص.
 پ. کسی که عالم بر موز باشد.

رمژك (ramjāk) ا. پ. - گناه و جرم
 و عیبان . و لغزش و دهرامری. و از جای فرو.
 افکندگی و از جای افتادگی. و ضلوكه یعنی
 جای لغزیدن کودکان از بالا بنشیب .

رمسی (rams) ا. پ. - مأخوذ ازتازی.
 خاك گور .

رمسی (rams) ا. ع. - گور. و خاك گور.
 ج: ارماس و رموس . و موضع گور .

رمسی (rams) م. ع. - **رمسی علیه**
الخبر رمسا (از باب نصر) : پنهان کرد
 بروی خبر را. و **رمسی المیت** : دفن گرد
 میت را. و **رمسی قبر فلان** : پنهان کرد گور
 فلان را و یا زمین برابر نمود آنرا . و **رمسی**
فلان : سنگ انداخت فلان را. و نیز رمس:
 سر بآب فرو بردن.

رمش (rame) ا. ع. - دهنه ریحان و
 مانند آن .

رمش (ramc) م. ع. - **رمشه رمشا**
 (از باب نصر و ضرب) : گرفت آنرا بسر

رمداء (ramdā) ا. ع. - شتر مرغ سمیت
 بهلامداد .

رمدة (remdat) ا. ع. - چیز اندك و
 خفیر . و **ماتر كوا الارمدة** حتان ای
 لم یبق منهم الا ما تدلك به يدك ثم تنفخه فی
 الريح بدو حته .

رمدة (ramedat) ص. ع. - عین **رمدة** :
 چشم دردگین .

رمدد (remded) ر (remdad) ص.
 ع. مهلك و هلاك شونده و تپاه شونده. و غیر
 قابل اللس مانند خاکستر. یق: **رماد رمدد**
 او **رمدد** .

رمدداء (remdedā) ا. ع. - خاکستر.
رمدید (remdid) ص. ع. - **رمداد**
رمدید ای رمدد .

رمهرام (ramrām) ا. ع. - يك قسم درختی
 و گیاهی بهاری .

رمرة (ramramat) م. ع. - جنبانیدن
 لها جهة سخن گفتن .

رمز (ramz) م. ع. - **رمز رمزان** و
رمزان (از باب نصر): برآغالايد. و **رمز**
الظبی : برجست و رمید آن آهو. و **رمز**
القربة : پرکرد آن مشک را . و نیز رمز :
 جنبیدن و بر جای جنبیدن . و نیز رمز از گران و
 فرعی. یق: **هذه ناقة ترمز** ای لانتاد
 تمشی من ثقلها و سمنها . و گرفتن گوسپندان را
 جهة به چراندن از راغی و برای دیگر دادن. یق :
رمز غنمه اذا لم یرض رعية الراعی فعولها
 الی راع آخر .

رمز (ramz) و (romz) و (ramaz) م.
 ع. **رمز رمزان** و **رمزان** و **رمزان** (از
 باب نصر و ضرب) : اشاره کرد بلها و یا بهشما
 و یا بایروها و یا بدست و یا بزبان .

رمز (ramz) و (romz) و (ramaz)
 ا. ع. - بلب و یا بهش و یا بایرو و یا بدهن و

البغل والحمار . و **رمح الجراد** :
 بدو پای خود زد آن ملخ سگریزه را . .
رمح البرق : درخشید درختش .

رمح (romh) ا. ع. - نیزه . ج : ارماح و
 رماح . و دوپیشی و فاقه .

رمخ (remx) ا. ع. - درختان انبوه و فراهم
 آمده .

رمخ (ramax) ا. پ. - مأخوذ ازتازی.
 رمق و باقی مانده جان .

رمخ (remox) و (romax) ع. ج .
 رمخه و رمخه .

رمخاء (ramxā) ا. ع. - گوسپند حریص
 بخوردن رمخ .

رمخة (romxat) ا. ع. - غوره خرما . ج :
 رمخ .

رمخة (remaxat) ا. ع. - غوره خرما .
 ج : رمخ .

رمد (ramd) م. ع. - **رمد رمد** و
رمادة . مر. رمادة .

رمد (round) ا. ع. - پشه .

رمد (romd) ص. ع. - ج. ارمد و رمداء .
رمد (ramad) ا. ع. - درد چشم. و رمی
 که در طبقه منتهی پدید آید .

رمد (ramad) م. ع. - **رمدت العین**
رمد (از باب - مع) : بدرد آمد چشم .
 و **رمد الرجل** : مبتلا بدرد چشم گردید
 آنمرد . و نیز رمد : خاکستر گون شدن .

رمد (ramed) ا. ع. - آبمزه برگشته.
 و آب شور .

رمد (ramed) ص. ع. - **رجل رمد** :
 مرد دردگین چشم .

رمداء (ramdā) ص. ع. - مؤنث ارمد

یعنی خاکسترگون. ج: **رمد** و **عین رمداء** :
 چشم دردگین . ج: **عین رمد** .

انگشتان . و رمش الشیبی : بدست سود
آنچیز را . و رمش الغنم : چرانیدگوسپندان
را . و رمش فلاناً بالحجر و غیره :
سنگ و جز آن انداخت بر فلان .

رمش (romc) ص . ع . ج . ارمش و
رمشاء .

رمش (ramac) م . ع . رمش رمشاء
(از باب سماع) : ظاهر گشت سیدی بر ناخن
نوجوان . و سرخ گردید پلکهای چشم و آب
آؤ چشم جاری گردید .

رمش (ramac) ا . ع . سیدی که
بر ناخن نوجوانان پدید آید . و بافتدگی درموی .
و سرخی پلکها که با سیلان آب باشد .

رمش (ramec) پ . ح . م . رمیدن .
۱ . و تغییر و تبدیل . و رم . و ترس و هراس و
بیم و خوف .

رمشاء (ramcā) ص . ع . مؤنث ارمش
یعنی آنکه پلکهای چشم وی سرخ و با ریزش
آب همراه باشد . و ارض رمشاء : زمین
بسیار گداز و یا زمین خشک بی گداز . ج .
رمش .

رمص (rains) م . ع . رمص یینهم
رمصاً (از باب نصر) : نیکو کرد میان آنها
را و صلح نمود . و رمص الله مصیبتہ :

جیره کند خدای مصیبت او را . و رمصت
الدجاجة : بیخالی انداخت مایکان . و
رمصت السباع : چه زانند دگان ماده .
و قبح الله اماً رمصت به ای و لدته .
و رمص فلان : کب کرد فلان . و نیز
رمص : شکست ریاست .

رمص (roms) ص . ع . ج . ارمص و
رمعاء .

رمص (rames) ا . ع . رخم چشم که در
کوشه چشم گرد آید و خشک شود و بفارسی بوخ
و بیخ نیز گویند .

رمص (ramos) م . ع . رمصت عینه
رمصاً (از باب سماع) : خم آورد چشم
او .

رمصاء (ramsā) ص . ع . مؤنث ارمص
ذنی که چشم او خم چشم آورده باشد . ج . رمص .

رمض (ramz) م . ع . رمض الشاة
رمصاً (از باب ضرب) : شکم گوسپند را
کمانیده و با پوست آنرا درمناکی بر سنگریزه
های تفسیده نهاده و روی آن آتش کرده تا پخته
گردد و این نوع گوشت بریان را رموض نامند .

و رمض الغنم : چرانیدگوسپندان را در
زمین تفسیده . و رمض النصل رمصاً
و رماضة (از باب ضرب و نصر) : تیزکرد
پیکان را در میان دو سنگ هموار .

رمض (ramaz) م . ع . رمضت قدمه
رمصاً (از باب سماع) : سوخت پای اواز
گرمی زمین سخت گرم . و رمض یومنا :

سخت گرم شد روز ما . و رمضت الاتصال :
سوخت سیل بجه شتر از گرمی زمین تفسیده .

و رمض الصائم : سخت شد گرمی درون
آن روزه دار . و رمضت الغنم : چریدند
گوسپندان در سختی گرما و متفرق شد جگر
آنها . و رمضت الارض : سخت تافت
گرمای آفتاب بر آن زمین .

رمضاء (ramzā) و (ramazā) ا . ع .
تفسیده . و ریگ تافت از گرمی آفتاب که چون
پای بروی نهند بسوزد .

رمضان (ramazān) ا . ع . ماه نهم
از ماههای تازیان که ماه روزه باشد . ج .
رمضانات و رمضاتون و ارمضة و ارمض و ارمضاء
و رمضان اگر صحیح باشد که از اسماء الهی
است در اینصورت غیر مشتق است و یازابع
بسوی معنی غافر می باشد ای یحیی الذنوب
و یسبحها .
رمضانات (ramazānāt) ع . ج . و رمضان .

رمضة (ramezt) ا . ع . ذنی که
رانهای او در وقتش بهم ساید .

رمضة (ramezat) ص . ع . ارض
رمضة : زمین تفسیده از گرمای آفتاب . و
ارض رمضة الحجارة : زمین سنگ
ریزه های تفسان ناک .

رمضی (romaziyy) ص . ع . ابر و
بارانیکه در آخر تابستان و اول پائیز باشد .
رمط (ramit) ا . ع . فراهم آمد نگاهار
عرفط و مانند آن از درختان بلند باخار او العوالب
رمطه .

رمط (ramt) م . ع . رملط فلاناً
رمطاً (از باب ضرب) : عیب کرد فلان
را و وطنه زد بروی .

رمضان (ramzān) ا . پ . نام یکی از
از بزرگان دین محوس که نور را مختار و
ظلمت را موجب داند .

رمع (ram) م . ع . رمع الله رمعاً
و رمعاًناً (از باب فتح) : جنید و لرزید سر
بینی او از خشم و یا عام است . و رمع
ییدیه : اشاره کرد بدستهای خود . و رمعت
المرأة بالصمبی : زاده آن زن کودترا . و
رمعت عینه بالباء : روان گردید چشم
او . و رمع رأسه : افشاند سر را . و
رمع الساقی (مجهولاً) : بیمار رماع
گردید سقا . و نیز رمع : شاقن . یق . رمع
فلان فی سیره .

رمع (rama) م . ع . رمعت المرأة
رمعاً (از باب سماع) : زرد گردید روی آن
زن از بیماری تلاق .

رمع (rama) و (roma) و (rema)
ا . ع . نام موضی .

رمع (rema) ا . ع . دهی در بین که
جای پاش اشاعره است و ابوموسی اشعری از
اهل آن ده است .

رمعان (ramaān) ع.م. رمع رمعا
و رمعانا . مر . رمع .

رمعة (rom'at) ع.ا . رمعة ازکياه و
جز آن .

رمغ (ramq) ع.م. رمغه رمغا (از
باب فتح) : چون انبان بدست ماليد اورا .

رمق (ramq) ع.م. رمقه رمقا (از
باب نصر) : نگريست آنرا و يا نگاه
نگريست آنرا و يا طول داد نگريستن آنرا .

رمق (ramaq) ع.ا . رمغ و باقی جان و
آنچه باقی جان را نگاه دارد و آنقدر که بدان
روز گذارد : ج . ارماق . و رمقه گویندان .

ج . رماق . مافی عیشه الارمق یعنی
اندک از معیشت که باقی جان را نگاه دارد .

و نیز رمق بمعنی قوت . بقی : یا کل المضر
من المیتة ما یسده الرمق ای . مسك
قوته و یحفظها .

رمق (ramaq) ع.ا . رمق - مأخوذ از تازی .
رمغ و رمقوت .

رمق (ramiq) ص.ع. عیش رمق :
اندک از معیشت که باقی جان را نگاه دارد .

رمق (romoq) ع.ج . رموق . و ج .
رامق .

رمق (rommaq) ع.ج . صیف و ست .
رمقه (romqat) ع.ا . اندک از قوت که
جان را نگاه دارد . و آنچه بدان روز گذراند .

و مافی عیشه الارمقه ای ما یکنی به من
الیش او قلب یسك الرمق .

رمك (ramak) ع.ا . رمه رمله گویندان .
و ابلیخی اسب و جز آن .

رمك (ramak) ع.ج . رمكه .

رمكاه (ramk'ā) ا.ص.ع . زمینی در
علیای مدینه بدانجهه که رنگ تیره دارد . و
ناقه رمكاه : شترمانه خاکستری رنگ .

رمكات (ramakāt) ع.ج . رمكه .

رمكة (romkat) ع.ا . خاکسترگون
از شتران پیر .

رمكة (ramokat) ع.ا . مادیان ناتاری
که برای نسل باشد و یا هر مادیانی که برای
سل نگاهدارد . ج : رمك و رمكات و رومك .
و ج : رمك . ارمك . و رمك ضعیف و ست .

رمگا (ramgā) ع.ا . ب. بلفت زند اسب
مادیان .

رمگان (ramgān) و (romgān) ع.ا .
ب. موی اطراف فرج و آلات تناسل .

رمل (raml) ع.ا . ریگ . ج : رمال
و ارمل .

رمل (raml) م . ع . رمال الطعام
رملا (از باب نصر) : ریگ انداخت در
طعام . و رمال الثوب : بخون آلود جامه را .

و **رمال النسیج** : بافت و یا پارگی بافت
حصیر را . و **رمال السریز** : آراست و زینت
داد تخت را . و كذلك **رمال الحصیر** .

و نیز رمل : بر گهای خرما ناخته پشت تخت
گردانیدن و بافتن آن بدان . بقی : **رمل**
سریزه اذا رمل شریطاً فجعله ظهراً له .

رمل (raml) ع.ا . رمال - مأخوذ از تازی .
ریگ . و علی که بدان از مغیبات و از آینده
خبر میدهند گویند این علم از دانیال پیغمبر است
که جبرئیل وی را تعلیم داد و بر ریگ نقطه
های چند نموده بود .

رمل (ramal) ع.م . **رمال الرجل**
رملا و رملا و **رملا** و **رملا** (از باب نصر) :

بشتافت آن مرد و پریه دود و جنبانید هر دو
دوش را .

رمل (ramal) ع.ا . باران اندک . و فزونی
در چیزی . و غطای پای گاردشتی مخالف رنگ
سایر بدن آن . و علی پیدا کرده دانیال پیغمبر
که بفارس رمل (raml) گویند . و باصطلاح
عروض نام بحری از نوزده بحر شعر که بیت

عروض نام بحری از نوزده بحر شعر که بیت

آن هشت فاعلاتن تمام شود و وزن هر مصراع
آن چنین باشد : فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

فاعلاتن و آنرا رمل بدانجهه گویند که اگر کان این
بحر را وندی در میان دو سبب و دو سبب در
میان دو تند است که گوی اسباب آنرا با و تادش
مانند حصیر بافته اند و یا آنرا مأخوذ از رملان
میدانند که بشتاب و پریه دودین باشد چنان
بحر را بشتاب و سرعت باید خواند .

رمل (romal) ع.ج . رملة .

رملاء (ramlā) ص.ع . مؤنث ارمل .

و **نعجة رملاء** : میث سیاه بابها که
سایر بدنش سفید باشد . و **سنة رملاء** :
سال بی باران .

رملان (ramalān) ع.م . **رمل رملا**
و **رملانا** . مر . رمل .

رملة (ramlat) ع.ا . يك توده ریگ . و
نام ام حبیبه زن آنحضرت صلی الله علیه و آله .
و موضعی در فلسطین .

رملة (romlat) ع.ا . خط سیاه . ج
رمل و ارمال .

رملي (ramliyy) ص.ع . منسوب برملة
که در فلسطین است .

رهم (reimam) ص.ع . **حبیل رهم** :
ریمان کهنه پوسیده .

رهم (reimam) ع.ج . رمة .

رهم (romam) ع.ج . رمة .

رهم (romom) ع.ا . دختران زیرک .

رهن (raman) ع.ا . ب. بلفت زند همجو
مگی و مجموع .

رهنده (ramande) ص.پ . وحشی
در سرکش . و هراسیده و هراسان .

رمو (ramu) ص.پ . رم کننده و
رموک .

رموء (romu') ع.م . **رما رما** و

رموء . مر . رمء .

رمه بان (rame-bān) ۱. پ. چوبان و شبان و گله بان .
رمه دار (reme-dār) ۱. پ. خداوند رمه و مالک رمه . و حافظ رمه .
رمه وان (rame-vān) ۱. پ. چوبان و شبان و گله بان .
رمی (ramy) ۲. پ. رمی الشیء و به رمی رمیاً و رمایه (از باب ضرب) : انداختن آنچه را از دست . و رمی علی الخمسین : افزون شد بر پنجاه . و رمی الله له : یاری دهد او را خدای و نیکو نماید . و رمی الله فی ید فلان و افقه و غیر ذلك : دعای بداست . و رمایه بفاحشه : دشنام داد او را . و رفته قوله تعالى : والذین یرمون المحصنات . و رمی السهم عن القوس رمیاً و رمایه : تبر انداختن . و كذلك رمی السهم علی القوس . و رمی الصيد رمیاً و رمیه رما : تبر انداختن بر آن صید . و رمیه بالسهم : تبر انداختن او را . و رمیت الرجل رمیاً : بدست انداختن آن مرد را .
رمی (ramy) ۱. پ. . مأخوذ از تازی . انداختن و پرتاب کردن .
رمی (remā) ۱. ع . آواز سنگ که طفلان اندازند .
رمی (ramiyy) ۱. ع . ابر پاره ها و یا ابر سخت بار بزرگ قطره . ج . ارماء و ارمیه و رمایا .
رمیا (remmiyā) ۱. ع . نزاع سخت در تیر اندازی .
رمیا (remmiyā) ۲. م. رمی .
رمیات (ramiyyāt) ۲. ج . رمیه .
رمیار (ramyār) ۱. پ . شبان و چوبان و گله بان .
رمیه (ramyat) ۱. ع . بار تبر انداختن .

رموان (ramvān) و (ramavān) ۱. پ. شبان و چوبان و رمه بان و گله بان .
رموح (ramuh) ص . ع . فرس رموح : اسب لگد زن .
رموز (romuz) ع . ج . رمز .
رموز (romuz) ۱. پ . . مأخوذ از تازی . رمزها و سمها . و نهفت ها و رازها و اسرار .
رموز دان (romuz-dān) ص . پ . واقف بر اسرار و آگاه بر رمزها و رازها .
رموس (romus) ع . ج . رمس .
رموص (ramus) ص . ع . ما کبان یخال انداز .
رموق (ramuq) ۱. ع . درویشی که روزگار باندک معیشت گذراند . و بد خواه . ج : رمق .
رموک (ramuk) ص . پ . چارپائی که از هر چیزی دم کند و هراسناک گردد .
رموک (romuk) ۱. پ . . مأخوذ از تازی . توقف و سکونت . و مسکن .
رموک (romuk) ۲. ع . رمک بالماکان و رموکاً (از باب نصر) : آرام گرفت در آنجا . و رمکت الابل : متیم گردیدند شتران بر آب . و رمک الشیء : ثابت شد و پائید آنچه .
رمون (ramun) ۱. پ . بیانه و زری که پیش از کار کردن بزمودر دهند . و نیز بولی که در عوض متاعی دهند که بشرط خوش کردن خریده باشند مانند خرپزه و هدوایه بشرط کارد .
رمه (rame) ۱. پ . گله گوسفندان و ایلخی اسبان . و سپاه و لشکر . و جمیع مردمان . و پروین که بتازی ثریا گویند .
رمه (rome) ۱. پ . موی زهار و رنب و رنه .

ریک پرتاب تیر و مانند آن . و رمیه من غیر رام در امری گویند که ناگاه رسد .
رمیه (ramyat) ۲. م . ع . رمی رمیاً و رمیه . م. رمی .
رمیه (ramiyyat) ۱. ع . شکار تیر انکده . ج . رمایا و رمیات . الحديث : یمرقون عن الدین کما یمرق السهم من الرمیه یعنی در دین درآمدند و زود از آن بیرون شدند و اثری از دین ندارند مثل تیری که در صید نشیند و صاف از آن بیرون رود و چیزی از آن صید آلوده نگردد . المثل : یئس الرمیه الارنب ای یس الشئ مما یرمی به .
رمیح (romayh) ۱. ع . مصفر ریح یعنی نیزه کوچک . و زره . و ذو الرمیج : نوعی ارموش که دویای دراز دارد . و اخذ فلان رمیح ای سعد یعنی تکیه بر عصا کرد از پیروی و ابوسعد لقمان حکیم است و یا کنیه هرم و پیروی .
رمیدگی (ramidagi) ۱. پ . ترس و هول و هراس . و گریز و فرار و هربت . و نفرت .
رمیدن (ramidan) فل . پ . ترسان شدن و خائف شدن و گرفتار شدن با هول و هراس . و آشفته و پریشان شدن و مضطرب گشتن . و پریدن از بیم و ترس . و احتراز نمودن بواسطه نفرت و کراهت . و هول کردن و ترس بهم رسانیدن .
رمیده (ramide) ص . پ . مضطرب و آشفته و پریشان . و مغموم و آزرده . و خشمناک . و دارای نفرت . و رمیده و آرمیده : جنبان و اجبان و متحرک و ساکن . و و نچیده و رمیده کردن : آزرده کردن و جفا کردن .
رمیز (ramiz) ارس . ع . بسیار جنبان . و مرد بزرگ داشته شده . و خرمند و بزرگ

مرد پیوسته در چیزی نگرند. و مردی که سخن کسی را بر غبت تمام بشود. و مرد پیوسته نگران بسوی زنان.

رنب (ronb) و رنبه (ronbe) و رن (rannat) ا. پ. موی زهار و رُمه.

رنه (rannat) ا. ع. رن فلان رنه و رنبه (از باب ضرب) : فریاد کردن فلان. و رنت التوس : بانگ کرد کمان.

رنه (rannat) ا. ع. آواز. و آواز گریه که در حلق باز گردانیده شود.

رنج (ranj) ا. پ. آزار و ایذا و زحمت و محنت و مشقت و درد. و اندوه و غم و حزن و ملالت. و جهد و کوشش. و بیماری بدن. و ملالت و آزردهگی خاطر. و ندامت و پشیمانی. و درد شکم و قولنج. و زیان و نقصان و آزردهگی و آسیب. و خشم و قهر و غضب. و اضطراب. و رنجج باریک : تب دق. و رنجج بریدن : تحمل صدمه و آذیت و مصیبت نمودن. و رنجج کردن : نالیدن و شکایت کردن.

رنج (ranj) م. پ. رنگ و لون و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود.

رنجال (ranjāl) ا. پ. قوت و خوردهی و طعام.

رنجانیدن (ranjānidan) ف. م. پ. رنجیدن کنانیدن و آزرده. و زحمت دادن و باعث زحمت و آذیت شدن و سبب محنت و مشقت گشتن.

رنجبر (ranj-bar) ا. ص. پ. صنعتگر و پیشه ور و اهل صنعت. و زحمت کش.

رنجدان (ranjdān) ا. پ. نوعی از صراحی ظریف.

رنجشی (ranjee) پ. م. ح. رنجیدن. و ا. خشم و قهر و غضب. و آزردهگی و دلنگی و اندوه. و ملالت و دلگیری. و محنت و مشقت.

واصل. و مرد گرانمایه با سنگ. و رنجل رهیز القواد : مرد تنگدل.

رمیز (romayz) ا. ع. چوب دستی و عصا.

رمیس (ramis) م. ع. خبر پوشیده. و مرده دفن کرده.

رمیصاء (romaysāʾ) ا. ع. نام زنی گویند مادر اسم سلمه زن آنحضرت صلی الله علیه و آله بود.

رمیض (ramiz) م. ع. هر چه تیز باشد. و شفرة رمیض : کارد نیک تیز.

رمیم (ramim) ا. و م. ع. پیوسیده. و استخوان پیوسیده. فوله تعالی : هن یحیی

العظام و هی رمیم ج. ارماء (aremmāʾ) و رمام.

رمیم (ramim) م. ع. رم رما و رمة و رمیم : مر. رم.

رمیمه (ramime) م. پ. مأخوذ از نازی. پیوسیده. و عظام رمیمه : استخوانهای پیوسیده.

رمیی (remmiyyāʾ) م. ع. همدگر را نیز انداختن. یق : کانت ینهم رمیی

ثم صاروا الى الحجیزی ای تراوانم تاجروا ای تمانوا.

رن (ran) ا. پ. مشقت و رنج و محنت.

رن (rann) م. ع. رن الیه رنآ (از باب ضرب) : گوش کرد بسوی او.

رنآ (ranʾ) م. ع. رنآ الیه رنآ (از باب فتح) : نظر کرد بسوی او. و جاء رنآ

فی همیشه یعنی گران باز آمد.

رنآ (ranā) ا. ع. چیزی که از جهة خوبی و حسن در وی نگرند. و چیزی که چشم پیوسته بری نگرد.

رنآ (ronā) م. ع. رنآ رنوا و رنآ. مر. رنر.

رنآ (ronāʾ) ا. ع. آراز. و طرب و نشاط.

رنآ (ronāʾ) م. ع. رنآ رنآ : رنآ رنآ.

رنجک (ranjak) ا. پ. بسوق توب آتشین. و طبق ظریف.

رنج کش (ranj-kac) م. پ. ستمکش و زحمت کش. و تنگدست.

رنجن (ranjan) م. پ. شکم نرم نیک روان.

رنجور (ranjur) و (ranj-var) م. پ. خداوند رنج. و ضعیف و ناتوان. و بیمار و دردمند. و ملول و مغموم و غمگین و دلگیر و حزین.

رنجوردار (ranjur-dār) ا. پ. بیمار دار. و خادم بیمار.

رنجوری (ranjuri) ا. پ. بیماری و درد مندی. و ضعف و ناتوانی. و الم. و اضطراب و آزردهگی.

رنجه (ranje) ا. و ص. پ. درد و رنج. آزار. و بیماری. و اندوه. و سیمای رنجیده. گرفته و منقبض. و مضطرب و دلنگ و مغموم.

و رنجه داشتن : رنجیدن و رنجیده شدن و آزرده شدن. و زحمت کشیدن. و رنجه

شدن : دلگیر شدن و غمگین شدن و محزون شدن. و رنجه کردن : خسته و مانده کردن و رنج دادن.

رنجی (ranji) ا. پ. بیماری و دردمندی.

رنجیدگی (ranjidagi) ا. پ. دلگیری و دلنگی و آزردهگی خاطر و ملالت و اندوه.

رنجیدن (ranjidan) ف. ل. پ. دلنگ شدن و غمگین گشتن و ملالت داشتن. و آزرده شدن. و اضطراب کردن. و در خشم و غضب شدن و غضبناک گشتن و قهر و خشم گرفتن. و رنجیدن.

رنجیده (ranjide) م. پ. مضطرب. و آزرده. و خشمگین و غضبناک. و رنجیده

و رمیده کردن : آزرده و غضبناک کردن.

ورنجیدن و آشفتن. و شوریده کردن. و مزاحمت کردن.

رنجین (ranjin) ۱. پ. ہمار و آہن .

رنج (ranh) اع. دوار سر. و دماغ کو چک.
پاره ای از دماغ بشکل گنجشک که از آن
جدا می‌باشد.

رنج (ranx) م . ع . رنج رنجا و
رنوخا . مر . رنوخ .

و رلف (rand) پ. ح. م. روندیدن. وا. حرف
و سخن و گپ. و هر چیز خوشبو. و هر چیز
مطبوع و خوشگوار و سهل الهضم. و هر چیز
زمنخت و قابض مانند پوست انار و مازو. و
پاشای که از چوب جدا شود. و دست‌افزاری
که درود گران بدان چوب و تنه تراشند و
بده نیز گیرند و چوب تراش. و گرد و غبار.
و دی و سرت و نما و تاراج. و درخت غار
وورد.

رند (rand) ۱. ع. جوال مانندى كه از
برگ خرماسازند. و نوعى از درخت خوشبوى. و
نود. و مورد.

رند (rend) اوص. پ. مردم زیرک و هوشیار. وغدا روی باک و حیلہ باز. و لا بائی و بی قید. و منکر و باده پرست و میخواره. و او باش و فاجر و شهوت پرست. و آواره و این. سبیل. و گستاخ و شوخ و منکر اهل قید و صلاح و کسی که انکار وی از امور شرعی از زیرکی باشد نه از جهل. و کسی که ظاهر خود را در سلامت داد و باطنش سلامت باشد. و **رندان** **خاکبیز**: باریک بینان و دقیق نظران و کاینکه دقیقه‌ای از دقائق تحقیقات را فرو نگذارند. و **رند دهل دریده**: کسی که قدم از جاده شرع بیرون نهاده باشد.

روند (round) ۱. پ. یکدفعه مرغی از جنس
لال .

رندان (rendân) پ.ج. رند .

رندانه (rendâne) م.ف.پ. بطور رندی
زیرکی و حيله بازى .

رندانیدن (randānidan) فم.پ.
دیدیډن کنانیدن و تراشیدن و ستردن فرمودن.
حکاکی کردن .

رندش (rander) پ. م. ح. رندیدن .
 . ریزه‌مانی که از تراشیدن چوب و مس و برنج
 از آن بریزد، و تراشه و براده و خراشه .

رندك (rendak) ۱. ب. مصغر نديعى
د كوچك . و غلام بچه و كودك .

رنده (rande) ۱. پ. دست افزاری که
مردگران چوب و تخته را بدان تراشیده
وار کنند. و گیاهی بهاری که چرندگان ریزه
سپندان بهچرند آن فربه گردند. و نوعی از
م ساء رنگ. و بزرگ و عظیم.

رندی (randi) ا.ب. جلادہندہ و هموار
ہندہ . ویرادہ . و خاک ارہ .

رندی (randi) ۱. پ. زیرکی. وحیلہ بازی
ب. ورننگ. وجرعہ و نوش.

رندیدن (randidan) فـم.ب. تراشیدن
نده کردن . و جلا دادن و صیقل کردن و
ردن . و هموار برابری کردن . و تراش کردن
تبر و تیغه و ستردن . و سوهان آسردن . و
دن . و خراشیدن . و رستن و روئیدن . و
امدن ناز و تمیختن .

رنديده (randide) ص. پ. صيقل شده .
مواو و برابر شده . و تراشيده شده .

رنف (ranf) و رنف (ranaf) ا.ع. یدمشک
رنف (ronz) ا.ع. یدمشک و رنف :

• رنقی (ranq) و (ranaq) و (raneq) ص.
آب کدر و تیره .

رنق (ranq) و (ranaq) م . ع . رنق
ماء رنقا ، رنقا ، رنوقا (از باب

سمع ونصر) : تیره و کدر گردید آن آب.
 راق العشی كذلك .

رنق (raneq) ص. ع. عیش رنق:
زیست مکدر و ناخوش .

رقاء (ranqā') ۱. ع. زمینی کہ ہج
نرویانند. ج: رقارات، و مرغ بریضہ نشہ.

رنقاوات (ranqâvât) ع.ج. رنقاء .
 رنگ (rang) ا.ب. لون، اثر مخصوص

که در چشم از انعکاس اشعه نور در روی اجسام
پدید می آید . و هـ ماده ملونی . و گونه و چهره
و سـ ما . و حصه و قسمت و نصب . و عـ و عار .

و روح و جان . و شتری قوی که از بهر تاج
و مال و زر و اسباب . و نفع و
فایده . و ژنده‌ای که در دریشان پوشند . و طرز

دروش و - حیرت و قاعده و قانون . و مثل و
مانند و نظیر و شبه . و تخمین . و بزکوهی .
گما . شش . و مکه . حله و دغا . دره .

و نیدگی مانند خود رنگ یعنی خود رو .
 خه بر ، لطافت ، خه شیر ، خه شجالت ،

قدرتی . و خجالت و شرمندگی . و خون . و
واسع و روتق کار . و مایه اندک و قلیل .

وزیر و سیم دزدی . وقمار و حاصل قمار .

خوب باشد . و شخص احوال . و اخذ

دریافت . و خال و نقطه سیاهی که
ر جانی گذارند . و شیرینکاری . و جلاجل

ایره . وخشم با خجالت آمیخته . و شرم و
هوا . و ناراستی و خیانت . و رنگ آزادان:

لرز و روش و سیرت جوانمردان . و روزی
 ز آسمان آید : طلب محال کردن .

سعی و کوشش بی فایده نمودن . و رنگ
زرد را قرمز اشدن : گستاخی و شوخی

آوردن و بارنگ بر آوردن : خجل

آن با شستن مقاومت نمیکند .
رنگیدن (rangidan) فل رم . پ .
 رستن روئیدن . وزیاد کردن و افزون نمودن
 و زیاده کردن .
رنگین (rangin) ص . پ . دارای رنگ و
 ملون و دارای صیغ . و رنگ کرده و منقوش از رنگهای
 بسیار . و مجازی و اصطلاحی . و خوش آینده
 مجاز . و فصیح و خوش عبارت و ظرفی .
رنگینا (ranginā) در **رنگینان** (ranginān)
 ا . پ . میوه ای شبیه بشتالو که شفت رنگ نیز
 گویند .
رنگینک (ranginak) ا . پ . یکنوع
 طماهی که از آرد گندم بریان کرده در روغن
 و خرما سازند .
رنگین کمان (rangin-kamān) .
 پ . آوندک و قوس قزح .
رنم (ranam) ا . ع . آواز و سرود .
رنم (ranam) م . ع . **رنم المغنی**
 و **رنما** (از باب سمع) : سرائید آن مغنی
 ترجیع داد آواز خود را .
رنم (ronom) ا . ع . زنانیکو سرودگوی .
رنمة (ranmat) و (ronamat) ا . ع .
 آواز نیکو . یق : **له رنمة حسنة** او **رنمة** .
رنمة (ranamat) ا . ع . یکنوع گیاه
 دقیقی .
رنن (ranan) ا . ع . جانوری که در تاپستان
 در آب بانگ کند .
رنو (ronovv) ص . ع . **رجل رنو** :
 مردی که پیوسته در چیزی نگرده باشد . و
 شخصی که سخن کسی را بر غایت تمام بشنود
 و خوش آیدش باشد . یق : **هو رنو فلانة**
 ای یدیم النظر علیها و یرنو الی حدیثها و
 یسبح به .
رنو (ronovv) ا . ع . لهر و لوب با
 اشتغال دل و اشتغال ینانی . و غلبه هوا .

رنگ پریده (rang-paride) ص .
 پ . رنگرفته و کمرنگ شده .
رنگرز (rang-raz) ا . پ . صباغ و
 کسی که پارچه و جز آنرا رنگ میکند . و
رنگرز گلگون : میفروش و خمار .
رنگرزان (rang-razān) ا . پ .
 خزان و خریف و پائیز . و ج . رنگرز .
رنگرش (rangrac) ا . پ . تاجرایریشم
 . ایریشم فروش و تانیده آن .
رنگرو تا (rangarutā) ا . پ . بلفستزند
 نیل بزرگ .
رنگروش (rangruc) ا و ص . پ .
 ایریشم فروش و ایریشگر . و رنگرز . و مکار
 و محیل .
رنگریز (rang-riz) ا . پ . رنگرز و
 صباغ .
رنگریزان (rang-rizān) ا . پ . پائیز
 و خریف و خزان .
رنگزده (rang-zade) ص . پ . رنگین
 و رنگ کرده .
رنگساز (rang-sāz) ا . پ . نقاش . و
 رنگرز .
رنگ فروش (rang-faruc) ا و ص .
 پ . رنگرز . و ایریشم فروش . و محیل و
 مکار .
رنگ لاک (rang-lāk) ا . پ . هر
 جوهری که بدان رنگ میکنند .
رنگ لکا (rang-loka) ا . پ . رنگ لاک .
رنگ محل (rang-mahal) ا . پ .
 حجره ای که برای تیش رکامرانی مقرر
 کرده باشند .
رنگ ناک (rang-nāk) ص . پ . و رنگین
 و دارای رنگ .
رنگی (rangi) ا . پ . و رنگرز و صباغ . و
 چیت و نوعی از پارچه . و چیتی که رنگ

شدن . و رو ساختن . و خشم و قهر با خجالت
 آیمخته گرفتن . و **رنگ بر همان** : سگی بسیار
 دم که بشوهرگران در شیشه سفید کردن بکار برند .
 و **رنگ ربیع** : رواج و رونق بهار . و
رنگ ریختن : طرح عمارت افکندن و بنای
 کار گذاشتن . و **رنگ شه باز** : تاریکی
 ظلمت . و **رنگ شدن** : قبول رنگ نمودن .
 و خجل شدن . و **رنگ کردن** : نقش
 کردن . و دارای رنگ نمودن و صیغ کردن . و
 فریب دادن . و **رنگ ماتم** : سیاهی و
 تیرگی . و **رنگ محل** : اطاق مخصوص
 بنیش . و **رنگ و بوی** : شأن و شوکت
 و کبر و فراست و تمام . و **رنگ هوا** :
 تاریکی و تیرگی هوا . و **گلرنگ** : هر چیز
 که با رنگ گل سرخ باشد .
رنگارنگ (rangā-rang) ص . پ .
 مختلف الالوان و گوناگون .
رنگ آمیز (rang-āmiz) ا و ص . پ .
 نقاش . و حیل و مکر و فریب . و ناپایدار
 و بیقرار . و نقاشی . و آگاه . و نقش شده .
 و رنگ شده و لکه شده .
رنگ آور (rang-āvar) ص . پ .
 کسی که خود را مردم بشوید و طرز مخصوصی
 بر آورد و رنگی ظاهر سازد . و فریب دهنده
 و محیل .
رنگانی (rangāi) ا . پ . مزد رنگرزی .
 و مدتی که در آن مدت پارچه ای رنگ میگیرد .
رنگ باخته (rang-bāxte) ص .
 پ . کمرنگ شده .
رنگ بالا (rang-bālā) ص . پ . خوش
 رنگ مانند گل سرخ .
رنگ برنگ (rang-be-rang) ص .
 پ . گوناگون و مختلف . و ناپایدار .
رنگ بست (rang-bast) ا . پ . رنگ
 ثابت و برقرار و تغییر ناپذیر .

و راضی بودن و اجازت دادن . و **رواشدن** :
م شروع شدن و حلال شدن . و **روا کردن** :
پسند کردن . و حلال نمودن . و درست کردن .
روا (revā) . ا. پ . بار داری و بیرومندی .
و فروانی و بسیاری .

رواء (rvā) . ا. و . چاه زمزم .
و **ماء رواه** . آب خوشگوار سیراب کننده .
رواء (revā) . ا. ع . رسی که بدان بار
برشتر بندند . ج : ارویه .

رواء (revā) . ص . ع . ج . راوی . و
ج . ریان . و ج . ویا .

رواء (rvā) . ا. ع . چهره و روی و سیما .
و زیباتی دیدار و خوشی منظر .

روآء (ru'ā) . ا. ع . منظر و دیدار .
روابط (ravābet) . ع . ج . رابطه .

روابع (ravābe) . ع . ج . رابع .
روایی (ravāhi) . ع . ج . رایه .

رواة (rvāt) . ع . ج . راوی .
روات (rvāt) . ع . ج . رأی

روائب (ravāleb) . ع . ج . رانیه .
روائع (rvāse) . ع . ج . رائه .

رواج (rvāj) . ا . ع . روائی متاع و
درم . و تشنه ای که در دور حوض گردد و
بآب نرسد .

رواج (rvāj) . م . ع . **راج المتاع**
روجا و **رواجا** (از باب نصر) : روائی

یافت آن کالا و بسیار گردید خواستار آن آن .
وراج الامر : بشتاب و زودی آمد آن کار .

وراجت الدرهم : بسیار شد داد و ستد
درم در میان مردم . و نیز رواج : مختلف و

مختلف و زید بن باد . یق : **راجت الربیع**
ای اختلطت فلا یدری من این تجیی .

رواج (revāj) . ا. پ . مأخوذ از تازی .
روائی متاع و کالا و درم و جز آن ضد کساد .

پیشرو یعنی پیش رونده .

رو (rav) . ا. پ . آواز حزین .

رو (ru) . ا. پ . روی و گونه و وجه و
چهره و رخ و صورت و دیدار و سیما و صفحه

و سطح . و طلعت و شکل و پیکر و هیئت . و
نمایش . و سبب و جهت و باعث . و قصد و غرض

و موجب . و ریا و نفاق و دورنگی و ساختگی
و رنگ و مکر . و امید و توقع و انتظار

و گرانای . و خواهش . و اظهار و بیان . و تلاش .
و تجسس و نفحص و پژوهش . و **رو از**

سنگ داشتن : بی حیا بودن . و **رو**
انداختن : سؤال کردن و عجز و الحاح

نمودن . و **رو بچیزی انداختن** : متوجه
چیزی شدن . و **رو دادن** : پدید آمدن و حاصل

شدن و ظاهر گشتن و اتفاق افتادن . و
توجه کردن . و رفع خلعت و شمراری نمودن .

و روداشتن : حیا داشتن . و **رودست**
خوردن : قریب خوردن و گول شدن . و

روساختن : شرمند شدن و خجالت کشیدن .
و تصویر نوشتن . و **رو فرمودن** : شرمند

کردن . و **رو فگندن** : عجز و الحاح نمودن .
و **رو کردن** : حاصل شدن . و متوجه شدن .

و اقبال کردن . و **رو گرفتن** : خود را
مستور کردن و پوشانیدن صورت از اغیار . و

رو نداشتن : شرمسار و خجل بودن . و **رو**
نیافتن : توجه و شفقت نیافتن و مهریابی

ندیدن .
روا (rvā) . ص . پ . روان و جاری . و

جایز . و مشروع و شرعی و مباح و حلال . و
لایق و سزاوار و شایسته و موافق و مناسب . و

درست و قابل پسند . و خوشنما و خوش آیند
و پذیره و مقبول و مطبوع و موافق میل . و **روا**

بودن : شایسته و سزاوار بودن . و **روا**
داشتن : از روی عدل و انصاف جایز داشتن .

و حکم کردن . و تحسین نمودن و پسند کردن .

رنو (ronov) . م . ع . **رنو الیه رنادر نوآ**
(از باب نصر) : پیوسته بکون چشم نگریست

بسی آن . و نیز رنو : شادمان گردیدن .
رنوات (ranavāt) . ع . ج . رنوه .

رنوه (ranvat) . ا. ع . باره گوشت . ج :
رنوات .

رنوخ (ronux) . م . ع . **رنخ رنخا**
و **رنوخا** (از باب نصر) : سست و ضعیف

گردید .
رنود (ranud) . ا . پ . غیبت مقابل

حضور .
رنود (ronud) . پ . ج . رند .

رنوس (ronus) . ا. پ . سگی که از آن
نگین انگشتری سازند و گردند هر که آن انگشتری

را در دست کند غم و اندوه و حزن بدو نرسد .
رنوع (roni) . م . ع . **رنع لونه**

رنوعا (از باب فتح) : برگردید گونه آن .
ورنعت الدابة : و اندان دابه مکر را از

سرخود . و **رنع فلان** : بازی نمود فلان .
و نیز رنوع : پژمردن . و کاهیدن و لاغر شدن .

رنوق (ronuq) . م . ع . **رنق رنوقا** و
رنقا و **رنقا** . م . و . رنق و رنق .

رنونا (ranavnāt) . ص . ع . **کأس**
رنونا : کاسه ای که پیوسته در کار و پر

از شراب باشد . ج : رنویات .
رنویات (ranavnayāt) . ع . ج .

رنونا .
رنی (ronnā) . ا. ع . تمامی مخلوق . و بدون

الف و لام نام ماه جمادی الاخره .
رنیم (ranim) . ا . ع . آواز سرود . و

کشیدن و نیکو کردن آواز .
رنین (ranin) . م . ع . **رن رنه و رینا** .

مر . رنه .
رو (rav) . پ . ج . م . روش . و ص . رونده

و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند

رواس (ravās) ۱. ع. فروشنده سبزی. یعنی فروشنده دواب و ستوران.

رواسی (ravāsi) ۲. ع. راسیه.

روآسی (ruāsiyy) ۳. ع. بزرگسار.

رواسی (ravvāsiyy) ۴. ع. سرفروش. یعنی فروشنده دواب و ستوران.

رواسیم (ravāsīm) ۵. ع. کتابهای زمان جاهلیت.

رواش (ravāc) ۶. پ. رواج.

رواشح (ravāch) ۷. ع. دندان زائد گوسپند خاصه. و ج. راشح.

رواشن (ravācen) ۸. ع. ج. روشن.

رواض (rovvāz) ۹. ج. راض.

رواضع (ravāze) ۱۰. ج. راضعه.

رواع (rovā) ۱۱. ع. راع الشیء و رواع (از باب نصر و ضرب): بازگردید آنچه.

رواع (rovā) ۱۲. و رواعه (rovāat) ۱۳. ع. ناقة رواع القواد: ماده شترتیز خاطر تیزهوش. و کذا: ناقة رواعه القواد.

رواعد (ravāed) ۱۴. ج. راعده. و ذات الرواعد و یا ذوات الرواعد:

بلا و سختی.

رواعف (ravāef) ۱۵. ع. رماح رواعف: تیرهای خون چکان که خون از آنها میجکد. و ظفریاب.

رواعی (ravāi) ۱۶. ع. آغاز پیدایی. و رواع (ravāq) ۱۷. ع. پویه.

رواغ (ravvāq) ۱۸. ع. میل کننده. و روابه.

رواغة (revāqat) ۱۹. ع. کتیگاه. یق: هذهر و اغتهم ای معطرهم.

روافد (ravāfed) ۲۰. ع. چوبهای سفید. و روافض (ravāfez) ۲۱. ج. راضعه.

روافض (ravāfez) ۲۲. ع. جماعتی از شیعه یا معا زیدین علی بن الحسین علیهما السلام

رواد (rovād) و (rovād) ۱. پ. زمین پست و بلند. و پشته پشته پر آب و علف.

و کازارهای رودخانه که سبزه و خرم باشد. و آب کدر تیره رنگ.

رواد (revād) ۲. ع. راود مراودة و روادآ ۳. مر. مراودة.

رواد (rovvād) ۴. ع. راند.

روادار (ravā-dār) ۵. پ. انتخاب کننده. و تحسین کننده. و قبول کننده و راضی. و حق قضاوت. و مشروع و درست و صحیح. و مناسب و شایسته و سزاوار.

روادة (rovādat) ۶. ع. امسرة رواده: زنیکه در همایگی خود بسیار آمد و شد نماید.

روادع (ravāde) ۷. ج. رادعه.

روادف (ravādef) ۸. ع. ج. رادفة. و روادف الشحم: بیه های بر هم نهشته در مژه کرمان.

روادیف (ravādif) ۹. ع. ج. رادوف.

رواذق (ravāzeq) ۱۰. ع. ج. راذق.

رواذک (ravāzek) ۱۱. ع. ج. راذکة.

روار (ravār) ۱۲. پ. خدمتگار زندانیان و مجوسان و نگهبان آنان و زندانیان.

روارو (ravā-rav) ۱۳. پ. بسیاری آمدورفت مردم. و رفتن بدینال کسی بجهت و شتاب.

روارو (rū-ru) ۱۴. م. پ. رو برو و مقابل و مواجه.

رواز (ravāz) ۱۵. پ. روار و خدمتگار زندانیان و مجوسان و زندانیان.

روازاری (ravāzāri) ۱۶. پ. مجاز حد حقیقت.

روانن (ravāzan) ۱۷. ع. ج. روزن.

رواس (ravās) ۱۸. پ. کرفس آبی. و بلاغ اونی.

رواس (revās) ۱۹. پ. ریاس.

و هر چیزی که دوکار و معمول و رایج و روان باشد. و روایش.

رواج (ravāj) ۲۰. ع. آنکه تشنه گردد حوض گردد و بواسطه ازدحام آب نرسد.

رواجب (ravājeb) ۲۱. ع. ج. راجبة. و ج. مرجبة.

رواجع (ravāje) ۲۲. ع. ج. راجع.

رواج کار (revāj-kār) ۲۳. م. پ. رایج و روان در داد و ستد و جز آن.

رواج گاه (revāj-gāh) ۲۴. پ. بازار گاه و جای روانی.

رواح (ravāh) ۲۵. ع. شبانگاه و یا از وقت زوال تابش صد غدو. و سرور که بحدوث یقین حاصل شود. و فعله فسی

سراح و رواح: بهر وقت آن کار را.

رواح (ravāh) ۲۶. ع. راح رواحاً (از باب نصر): شبانگاه شد بجائی و یا در شبانگاه کرد کاری. و رحت القوم رواحاً

و رواحاً و کذا رحت الیهم و عندهم: شبانگاه رفتم نزد آن قوم. و نیز رواح: یافتن سروری که بحدوث یقین حاصل شود. و بجائی شدن در هر وقت که باشد. الحديث: من

راح الى الجمعة في الساعة الاولى ای منی وذهب الى الصلوة. و راح لذلك الامر رواحاً و رواحاً و رواحاً و رواحاً و رواحاً و رواحاً (از باب سمع):

برآمد بر آن کار و شادمان گردید.

رواح (revāh) ۲۷. ع. رواح

مراوحة و رواح ۲۸. مر. مراوحة.

رواحال (rvā-hāl) ۲۹. م. پ. در حال رفتن القوم و فی الحال و فوراً.

رواحال (ravā-hāl) ۳۰. م. پ. مرکب تیزرو.

رواحه (ravāhat) ۳۱. ع. سرور و خوشحالی که یقین چیزی حاصل شود. و بنو رواحہ: گروهی از تازیان.

رواحل (ravāhel) ۳۲. ع. ج. واحلة.

روان (ravân) م.ف. پ. فی الفور و فی الحال وحالا ویزودی .

روانان (ravânân) پ. ج. روان.

روان آورد (ravân-âvard) ا.وص. پ. حکیم و بخرد و دانا و صاحب عقل.

روان بخش (ravân-baxš) ا.پ. روح القدس . و فرشته‌ای که علم و دانش با اوست .

روان بد (ravân-bod) ا.پ. نفس کل .

روانتر (ravân-tar) ص.پ. جاری تر . و رایج تر . و از حفظ تر .

روان خواه (ravân-xâh) ا.پ. اهل در پیوزه و گدا و گدائی کننده .

روانسالار (ravân-salâr) ا.پ. روان بدو نفس کل .

روانستان (ravânestân) ا.پ. محل و مقام ارواح . و آسمان .

روانف (ravânef) ع.ج. رانف .

روانف (ravâneq) ع.ج. رونف .

روان گرد (ravân-gerd) ا.پ. ملکوت . و فوت و توانائی .

روانگی (ravân-gi) ا.پ. جریان و سیلان . و ذوبان و گداختگی . و دودگی . و رحلت و مسافرت .

روانه (ravâne) ا.م.ف. پ. انفاذ و ارسال . و رای . و جریان . و پویان و دران و گذرگهان . و آماده و مهیا . و فرستاده . و مسافر . و پروانه . و راهداری . و تذکره عبور . و جایزه . و دولت و اقبال . و **روافه شدن** : حرکت کردن و راهی شدن . و **روانه کردن** : حرکت دادن و بسر فرستان و ارسال نمودن و انفاذ کردن . و **روانه راه کردن** : بسر فرستان .

روانی (ravâni) ا.پ. رفتار و سیر .

روال (rovâl) ا.ع. آب دمن ستور و مخصوصاً آب . و **روال رائل** : بانه است . و هردندان زائد در مردم ر یا آب که بروش رویتن دندانهای دیگر نباشد .

روام (roâm) ا.ع. لهاب دمن .

روام (rovâm) ا.ع. کف دمن شتر .

روامبد (ravâmbod) ا.پ. روانبد و نفس کل .

روامس (ravâmes) ا.ع. باد هائی که راه وی را ناپدید کنند . و مرغی که بشب پرد . و هر جانوری که در شب بیرون آید .

روان (ravân) ا.پ. جان و روح و نفس . و حیات و زندگانی . و نفس ناطقه . و محل جان که دل باشد . ج : روانان . و نیز روان : نام شهر ایروان .

روان (ravân) ص.پ. هر چیز که روانده و راهی باشد . و هر چیز جاری . و سائل . و گذران . و عابر . و نیز معنی جلدوتیز و چالاک و سریع و شرا و رایج . و سوار . و دوان و پویان و جاری و مایع . و مشروع و جایز و شرعی و روا و سزاوار و لایق . و از حفظ و ازیرمانده درس . و درس بدون محی . و **آب روان** : آب جاری . و **تخت روان** : خوابگاهی . و **مسافرا که وی را بردارند** و یار و دو استر بار کرده دران سازند . و **تقدروان** : پول رایج . و **روان آمدن** : جاری شدن و جریان کردن . و **روان بودن** : جاری بودن و میعان داشتن . و ازیر و از حفظ داشتن . و **روان ساختن** : حرکت دادن . و **روان شدن** : حرکت کردن . و جاری شدن . و رفتن و گذشتن . و مرور کردن . و دویدن و پوییدن . و **روان کردن** : جاری کردن و جریان دادن . و فرستادن و رویتن . و **روان کردن کشتی** : ملاحی کردن . و **روان گشتن** : مسردن . و **سخن روان** : سخن بلیغ . و **درس روان** : درس ازیر .

ثم قالوا له تبرا عن الشيخين فابى و قال كانا وزيرا جدى فرضوه وتركوه .

روافغ (ravâfeq) ع.ج. رافغ .

روافه (ravâfeh) ع.ج. رانفه .

رواق (ravâq) ص.پ. صاف و خالص و صاف کرده شده .

رواق (revâq) و (rovâq) ا.ع. خانه‌ای که بترگانه ماند . و سایه بان . و پیشخانه . و خرگاه . الحدیث : فیض رب **روافه** فیخرج الیه کل منافق ای فسطاطه و موضع جلوسه . ج : اروقه و روق . و ایر . و کوسپند ماده شاخ دار . و اول شب . و آخر شب .

رواق (revâq) ا.پ. - ماخوذ از تازی . پیشگاه خانه . و ایوانیکه در مرتبه دوم ساخته باشند . و **رواقی ستون** : آسمان . و **رواق سیمگون** : نیز آسمان . و **رواق منظر چشم** : مردمک دیده .

رواقی (ravâqi) ا.پ. صافی و زلالی .

رواقی (ravâqi) ص.ع.ج. رانفه .

رواقی (revâqiry) ا.ع. فقیر و درویش و گدا . و کسی که مکرر در رواق آید .

رواقید (ravâqid) ع.ج. رانقود .

رواک (ravâk) ص.پ. صاف و خالص و صاف کرده شده و رواق .

رواکب (ravâkeb) ا.ع. **رواکب الشجم** : پاره‌های پیه برهم نشسته در مقدم کوهان و آنچه در مؤخر آن باشد و اوداف گویند .

رواکد (ravâked) ع.ج. راکده .

رواکیب (ravâkib) ا.ع. جوانه‌مانی که از تنه غرمان رویند .

رواکب (ravâg) ا.پ. ایوانیکه پیشگاه آن باز و گشاده باشد .

روال (roâl) ا.ع. فرونی دندانهای آب و آب دمن و یا کف دمن آن .

و ویش . و جریان وسیلان . و روتق و وواج
بازار و پول . و نوعی از اصول موسیقی . و
روائی دادن : فرستادن و ارسال کردن
و سبب رایج شدن و سبب شدن آنکه چیزی
بها و قیمت خود را دارا شود . و سبب اجرای
حکم شدن .

روان یابنده (ravān-yābānde) . اب .
نفس ناطقه .

روانیدن (ravānidan) . ف . لوم . ب .
رایج کردن و سبب رایج شدن . و ارسال کردن و
فرستادن . و مناسب و لایق شدن و سزاوار گشتن .
و قابل خرید و فروخت شدن . و متاع و کالا . و
رایج شدن پول .

روانیدن (rovānidan) . ف . م . پ . روئیدن
کنانیدن و سبب روئیدن شدن .

رواوه (ravāve) . اب . آلتی از موسیقی
که رباب نیز گویند .

رواه (ravāh) . اب . قوت و طعام زندانیان
و اسیران .

رواه (rovāh) . م . ع . راه **روها** و
روها . م . ر . روه .

رواهش (ravāhe) . ا . ع . رگهای
درون بازو . و رگهای ظاهر پنجه .

رواهص (ravāhes) . ا . ع . سنگهای بر
هم نشسته استوار . و سنگائی که سیل شتر را کوبد .

روایا (ravāyā) . ا . ع . ج . روایه . و ج .
رویه .

روایا (ravāyā) و **روایات** (revāyāt)
اب . مأخوذ از تازی . و روایا . و داستانها
و حکایتها و قصه ها و افسانه ها . و غیرها و حدیثها .

روایه (revāyat) . م . ع . **روی**
الحدیث روایه (از باب ضرب) : باز
گفت آن سخن را . و کذلک **روی الشعر** .
و **روی الحبل** : تافت آن ریسمان را .
و **روی علی امله** : آب آورد برای

کان خود . و کذلک **روی لاهله** . و **رواه**
علی الرحل : محکم بست آن را بر شتر بر

سر رواء تارینفتد . و **روی القوم** :
آب کسی کرد برای آن قوم . و **روی البعیر**
الماء : حمل لرد آن شتر آب را و کعبه آرا .

روایت (revāyat) . اب . مأخوذ از
تازی . و نقل سخن و یا خبر از کسی . و حدیث .
و داستان و قصه نقل . و **روایت کردن** :

از قول کسی سخنی و یا خبری گفتن و نقل
کردن . و بیان کردن حدیث .

روائع (ravāeh) . ع . ج . راتعه .
روائس (ravāes) . ا . ع . اعلای رودبار
ها . و ابری که پیشش رود .

روایش (ravāyee) . اب . رواج فروش
اسباب و متاعهای باقیمت که بهسورت فروخته
شوند .

روائل (ravāel) . ع . ج . رائل .
روائم (ravāein) . ا . ع . دیگهای

روائی (ravāi) . اب . رواج . و گردش
دست بدست . و انتشار . و روتق و خوبی داد

وستد و خرید و فروخت . و رواج بازار شد
کادی . و بهره مندی . و تمامی . و بر آمدن

حاجت و اصلاح آن و بر آوردن آن . و شایستگی .
و موافقت . و لیاقت و سزاواری . و زیبایی . و

مجازی شد حقیقی . و **روائی دادن** :
رواج دادن و روتق دادن . و منتشر کردن .

و **روائی یافتن** : رواج و روتق حاصل
کردن و منتشر شدن .

روب (revb) . ا . ص . ع . آمیزش و اختلاط .
الحدیث : **لاشوب و لاروب فی البیع**

والشراء ای لاغش و لا تخلیط . و **لبن**
روب : شیر خفته و یا شیر مسکه برآورده .

روب (ravb) و (roub) . م . ع . **راب**
اللبن روباً و **روياً** (از باب نصر) :

خفت شیر و جفراش شد . و **راب فلان** :

سرگشته و شوریده و ای و مست گردید فلان از
خواب و جز آن . و سست شد از سیری و از غلبه
خواب و گران جسم و گرانجان و بسته خاطر
برخواست . و **راب الرجل** : دروغ گفت
آمد . و **راب فلان** : مانده گردید فلان .
و **راب دمه** : نزدیک هلاکت رسید . و
راب فلاناً : جفراش داد فلان را . و نیز
روب : آمیختن .

روب (rub) . ب . ح . م . روغن . و اوص .
آنچه از روغن جانی بدست آید . و روئیده .

و رفته شده . و **روب کردن** : روغن
و ازاله کثافات کردن . و **جاروب** و یا

خانه روب یعنی روئنده جای و روئنده خانه ،
ایزای را گویند که بدان کناست کنند و جای

و خانه را بدان پاک کنند . و **خاکروب**
یعنی خاک رفته شده .

روبا (rubā) . اب . تاجریزی و غنـب .
الشب . و روباه .

روبارو (ru-bā-ru) . م . ف . پ . مواج
و مقابل و دربرو . و **روبارو کردن** :

مقابل کردن و دربروی هم و اداشتن و مواج
ساختن و مقابله نمودن .

روبار (ru-bāz) . ص . پ . گشاده رو و
بی حجاب . و هر چیز که پیشگاه آن باز باشد .

روبان (revbān) . ص . ع . باد کرده و
سست و تبیل شده از پر خوری و یا از غلبه خواب .

و بسته خاطر و مکدر و منگ . ج . روی .
روبان (rubān) . ص . پ . کسی و یا چیزی

که میروید .
روبان (rubān) . ا . پ . مأخوذ از

فرانسه . پارچه نوار مانند که در زیست و
آرایش لباس بکار برند .

روبانیدن (rubānidan) . ف . م . پ .
روغن کنانیدن و فرمودن و سبب روغن شدن .

و پاک کردن دندان .

روبی (ravbā) ص. ج. ع. رانب. و ج. روبان.

روبیاسه (rubiyāse) ا. پ. مأخوذ از فرانسه. باصطلاح گیاه شناسی نام طایفه ای از نباتات دیالکتیک که در صباغی و در طب نیز استعمال میشود مانند روباناس و ککتبا.

روبیان (rubiyān) ا. پ. ملخ آبی و جراد البحر.

رویدن (rubidan) ف. م. پ. روئتن و جاروب کردن و از گرد و غبار پاک ساختن.

روپاس (rupās) ا. پ. تاجریزی و عنب الثلب.

روپاک (ru-pāk) ا. پ. نقاب زنان و برقع. و دستمال و رومال و بنگیر.

روپست (ru-past) ص. پ. فروتن و کمینه.

روپوش (ru-pūc) ص. پ. مخفی شده و پنهان گشته از نظر. و روپوش شدن: پنهان شدن.

روپوش (ru-pūc) ا. پ. برفع. و پرده. و ملمع. و مطلا. و هر چیز که ظاهر و باطن آن یک نوع نباشد. و روپندی که تمام روی را بپوشاند. و روپند سرخ ابریشمی عروسان.

روپیه (rupiye) ا. پ. پول نقره رواج هندوستان.

روث (ravs) م. ع. راث الفرس و روثا (از باب نصر): سرگین انداختن آن اسب. المثل: احشك و تروثنی ای اعطيك الحشيش وتعطيني الروثة.

روث (ravs) ا. ع. ح. روثه.

روثة (ravsol) ا. ع. سرگین. ج. روث و ارواث. و کاه ریزه که پس از بیختن گدوم در پرویزن بماند. و کرانه سربین. یق: فلان یضرب بلسانه روثه اتفه.

روبة (ro'bat) ا. ع. کثیر ولحیم. و چوب پاره ای که بدان پیوند کنند خنوشکته را. ج: رتاب.

رویج (ravbaj) ا. ع. درم خرد کوچک.

روبراه (ru-be-rāh) ص. م. ف. پ. شایسته کار. و مرتب و منظوم و آراسته. و آماده و مهیا و حاضر از برای کار. و اصلاح.

و درست. و برگشت از رفتار نادرست و خلاف. و رو براه شدن: آغاز سفر کردن و حرکت نمودن. و راست آمدن کار. و روبراه کردن: آماده و مهیا کردن و حاضر کردن. و اصلاح نمودن.

روبرو (ru-ba-ru) م. ف. پ. محاذی و مقابل و در پیش. و در حضور. و روبرواری.

رویج (ravbaj) ا. ع. صمیف و فرومایه.

روبة (ravboat) ا. ع. کوتاه بالا. و کوتاهی پاشنه. و بیماری مر شتر بچه را.

روپکار (ru-be-kār) م. ف. پ. دم دست و نزدیک و مشرف. و در حال حرکت. و عازم و آماده برای کار.

روپکاری (ru-be-kāri) ا. پ. پیشروی. و حجت و استدلال.

روپنده (ru-band) و **روپنده (ru-bande)** ا. پ. نقاب. و پارچه سفیدی مربع مستطیل که میان آنرا از یکطرف مشبك کرده اند و زنان جبهه رو گرفتن وی را بر روی بندند بنحوی که قطعه مشبك در محاذی چشمها واقع شود تا مانع از دیدن نگردد.

روبه (rubah) ا. پ. روباه.

روبهانه (rubahāne) ص. م. ف. پ. منسوب بروباه. و بطور روباهی و میکروفریب.

روبه بازی (rubah-bāzi) ا. پ. روباه بازی و مکر و حله.

روباه (rubāh) ا. پ. یکی از حیوانات پستاندار گوشت خوار و از جنس سگ که حله گری را بدان نسبت میدهند. و **روباه** پر: روباه گریزان. و **روباه ترکی**: خارش بزرگ تیر انداز. و **روباه دریائی**: سگ آبی. و **روباه زرد**: آفتاب.

روباه بازی (rubāh-bāzi) ا. پ. حله و حله گری و حله بازی. و **روباه بازی کردن**: مکر نمودن و فریب دادن و کردن کاری از روی مکر و فریب.

روباه بچه (rubāh-bacçe) ا. پ. بچه روباه.

روباه تبرک (rubāh-torbak) ا. پ. عنب الثلب و تاجریزی.

روباه ماده (rubāh-māde) ا. پ. جنس ماده از روباه.

روباهی (rubāhi) ا. پ. فریبندگی و حله گری. و **روباهی کردن**: مکر و حله ورزیدن.

روبة (rubat) و **روبة (ravbat)** ا. ع. مایه شیر. و بغیه شیر. المثل: شب و روباً لك روپته كما يقال احلب حلباً لك شطره. و آب منی گشن گرد آمده از ترك گشنی. و آب منی گشن گرد آمده در همدان. و منه: اعرنی روبة فرسك. و حاجت. یق: فلان لا يقوم بروبة اهله ای بحاجهم. و ماده زندگانی. و فراهم آمدن نگاه کار. یق: انا اذ ذاك غلام ليس لي روبة ای عقل. و پاره ای از شب. و پاره گوشت. و سیخ آهن سر که به بدان شکار را از سوراخ بیرون کنند. و دورویی. و کاملی و سستی. و زمین نفیس جدید بپار گیاه. و درخت چنار. و هر چیز که باصلاح آرد چیزی را و در همه این معانی روبة بفتح راء نیز گفته اند.

روبه بازی (rubah-bāzi) ا. پ. روباه بازی و مکر و حله.

روبهانه (rubahāne) ص. م. ف. پ. منسوب بروباه. و بطور روباهی و میکروفریب.

روبه بازی (rubah-bāzi) ا. پ. روباه بازی و مکر و حله.

روح. وپارسا. واهل صفا. ج. روحانیون.
روحانی (ruhāniyy) ا. ع. جیوه. و
 فرشته. وپری.
روحانیه (ruhāniyyat) ا. ع. تقدیس
 وپاکی وپارسائی.
روحانیون (ruhāniyyuna) ع. ج.
 روحانی.
روح پرور (ruh - parvar) ص. پ.
 هر چیز که روح را پرورش دهد.
روحه (ruhāt) ا. ر. ص. ع. لیلۃ
 روحۃ (بالاضافۃ) و لیلۃ روحۃ (علی
 الوصف). شب خوش. و نیز روحۃ : سروری
 که یقین حاصل شود.
روح دار (ruh - dār) ص. پ. جاندار.
روح فرسا (ruh - farsā) ص. پ.
 تلف کننده روح و مهلك.
روخ (rux) ا. ص. پ. روده. و کل ر
 اصلح. و گر و جرب دار. و گاهی بی یرك
 و بار که در مرداب روید و از آن حمیر بافتند.
روخ چکاد (rux - çakād) ص. پ.
 کسی که میان سر او موی نداشته باشد و اصلح
 بود.
رود (ravd) ص. ع. ریح رود :
 باد نرم.
رود (rvd) م. ع. راد الکلاء
رودا و **ریادا** (از باب نصر) : طلب
 کرد و جست آنجای باطل را. و **راد**
فلان : آمد و شد کرد فلان. و **رادت**
الابل ریادا : آمدوشد کردند آن شتران
 پیش و پس در چراگاه.
رود (rud) و (rovd) ا. پ. نهر عظیم
 وسیال. و سیل و سیلاب و توجیه و هر آب
 زیادی که جاری باشد. و رود آمو. و روده
 و معا. و زه کمان سلاجی و جز آن. و تاری که
 بر روی سازها کشند. و نشه و سرود. و سرور

روح (ruhi) ا. پ. نام نوائی از موسیقی.
روح (ruh) ا. پ. مأخوذ از تازی -
 هیاك و روان و جان. و ماده غیر مرئی که
 موجب حیات و زندگانی موجودات جاندار
 است. و رحمت. و آسایش. و دم و نفس.
 و حیات و زندگانی. و وحی و الهام. و مهربانی
 و عطوفت. و جیوه. و **روح الامین** :
 جبرئیل. و **روح القدس** : خلقی بزرگتر
 از ملائکه عظام که شیدایهید گویند. و
روح الله : حضرت عیسی. و **روح توأیا** :
 جیوه. و نوعی از رصاص و قلعی. و **روح**
حيوانی : جان. و **روح روان** : آسایش
 جان. و **روح طبعی** : روح حیوانی. و **روح**
قدسی : جبرئیل. و **روح مكرم** : نیز
 جبرئیل و **روح نباتی** : ماده ای که موجب
 حیات و زندگانی نباتات است. و **یوی روح** : بی
 جان که غرد نگرش نیز گویند.
روح (ravahi) ا. ع. مرغهای پراکنده و
 متفرق. و مرغهایی که شبانه بوی آشیانه بازگردند.
روح (ravah) م. ع. و سمع و فراخی.
 و گشادگی میان هر دو پای در رفتن غیر فجع
 که پیش پایها نزدیک و پاشنه ها دور نهاده رفتن
 است (و الفعل من سمع).
روحاء (ravhā') او ص. ع. مؤنث
 ارواح یعنی زنی که هر دو پارا در رفتن گشاده
 گذارد. و موضعی میان حرمین. و نام دوده.
 و **قصۃ روائح** : کاسۃ نزدیک نك.
روح آسوده (ruh - āsude) ص. پ.
 فارغ. و مرده و میت.
روح افزا (ruh - afzā) ص. پ. چیزی
 که بر زندگانی میفراید و زندگانی را دراز کند.
روحانی (ravhāni) ص. پ. مأخوذ
 از تازی - باروح و خوب و نیک و مطبوع
 پسندیده. و جای پاك و پاکیزه و با صفا.
روحانی (ruhāniyy) ص. ع. منسوب

و سرقصۃ شمیر که وقت گرفتن متصل بانگشت
 خرد باشد.
روح (ruj) ا. پ. روز. و غوره و
 انگور نارس.
روحیل (rujail) ا. ع. مضمر رجل
 بر غیر قیاس یعنی مرد کوچک. و مردمک.
روحك (ruçuk) ا. پ. نام روز پانزدهم
 ماه شعبان.
روچه (ravce) و (ruce) ا. پ. غوره
 خرما و خرمای نارس.
روح (ravhi) ا. ص. ع. آسایش. و
 خوش آیند. و باد نرم. و **یوم روح** ای
 طیب. و مهربانی. و قوله تعالى : **فروح و**
ريحان ای رحمة و رزق. و نام مردی.
روح (ravh) م. ع. **راح الشیء**
راحا (از باب سمع و ضرب) : برید آنجیز
 را. و **راح الیوم روحا** (از باب نصر) :
 سخت شد باد آئروز. و **راحت الريح**
الشیء : رسید بساد بانجیز. و **راح**
الشجر : یافت آندرخت باد را. و **ريح**
القدیر (مجهولا) : رسید باد بآن غدیر.
 و **راح القوم** : درآمدند آن قوم در باد
 و یا رسید باد بآن قوم و ملاك كرد ایشان را.
 و **راح روحا** و **رواحا**. مر. رواج.
روح (ravh) ا. پ. مأخوذ از تازی -
 صفا و فرحت و تازگی و خنکی نسیم. و بوی
 خوش. و باد خوش آیند.
روح (ruh) ا. ع. جان. (و یونث).
 ج. ارواح. و قرآن. قوله تعالى : **و كذلك**
اوحينا اليك روحا من امرنا. و
 پیغام خدای. و جبرئیل. قوله تعالى : **نزل**
به الروح الامین. و حضرت عیسی. و
 نفخ. و امر و کار نبوت. و حکم خدای و
 فرمان او. و محبت. و فرشته ای بصورت
 انسان و بشن ملائکه.

وشادمانی . و گفتگوی خوش آیند و فرح انگیز .
و مجلس شادی و عشرت . و سازی که نوازند .
و فرزند . و پسر و دختر . و مرغ و یا گوسپند
کشته که پروموی آنها را کنده باشند . **رود**
خیزان : سیلاب و موج . **رود مصر** :
نیل .

رود (rud) ۱. ع. آهنگی و نرمی . و
اهش علی رود یعنی آهسته خرام .
رؤد (ro'd) ۱. ع. زن جوان نیکو . و
بن ریش . ج: آزاد .

رودا (rudā) ۱. پ. تارکان . و روده
و معاء . و شاخ و غضن .

رودابه (rudābe) ۱. پ. نام مادر
رستم . و نام قلعه ای .

روداد (rudād) ۱. پ. نقل سرگذشت
و داستان و قصه . و حکایت و بیان صورت حال .
رودادن (ru-dādan) فل. پ. واقع
شدن و صادر شدن و اتفاق افتادن .

رودار (ru-dār) ص. پ. امیر و
صاحب جاه و جلال .

روداری (ru-dāri) ۱. پ. مرتبه و درجه
و جاه و جلال و شأن . و تعلق و خوش آمدی .
روداشتن (ru-dāctan) فل. پ. مسج
بودن و مصر بودن .

رودان (rudān) م. ع. **رادت**
المرأة روداناً (از باب نصر) : طواف
کرد آتزن مسایگان را . و **راد فلان**
وساده : آرام نگرفت فلان .

رود آور (rud-āvar) ۱. پ. بستر
رود و رودخانه . و نهر .

رود آورد (rud-āvard) ۱. پ. آنچه
را که سیل باخود آورد از شاخه های درخت
و خار و خاشاک و جز آن .

رود آهو (rud-āhn) ۱. پ. نام
رودخانه ای .

رود بار (rud-bār) ۱. پ. رودخانه
بزرگ و نهر عظیم . و جدولهای آب . وادی
و جاتی که در آن نهرها و رودخانه های زیاد جاری
باشد . و نام بلوکی در کوهستان ری . و بلوکی
مابین منجیل و گیلان .

رؤدة (ro'dat) ۱. ع. نرمی و ملائمت
و آهنگی .

رؤدة (raadat) و (roodat) ۱. ع.
زن جوان نیکو .

رؤدة (roudāt) ۱. ع. بن ریش .
رودجامه (rud-jāme) ۱. پ. بریط .

رودچکاد (rud-çakād) ص. پ. مرد
کل واصل و ورته .

رودخانه (rud-xāne) ۱. پ. بستر
رود و مجرای رود .

رود زن (rud-zan) ۱. پ. بریط
نواز و جنگ زن . و **رود زن فلک** :
ستاره زهره .

رودژم (rud-jām) ۱. پ. نام رودی
رودس (rudes) ۱. پ. جزیره ای در

مجمع الجزائر متعلق بدولت عثمانی واقع در
کنار جنوب غربی اناطولی و دواوی ۳۱۵۰۰
نفر جمعیت و شهر حاکم نشین این جزیره نیز
موسوم بر دس است و ۱۶۰۰۰ نفر جمعیت دارد
و یکی از شهرهای قدیم عالم است و یکی از
هفت چیز عجیب عالم محسنة عظیم الجنة آپولون
بود که از برنج ساخته و در مدخل خلیج رودس
آرا نصب کرده بودند و این مجسمه بواسطه
زلزله منهدم گردید .

رودساز (rud-sāz) ۱. پ. منی و مطرب .
رودک (rudak) م. ع. **غلام**
رودک : کودک نوجوان خوشگل .

رودک (rudak) ۱. پ. مصفر رود یعنی
رود کوچک و نهر کوچک . و نام سازی کوچک .

رودک (rudak) ۱. پ. جانوری که از

پوست آن پوستین سازند و شق نیز گویند .
رودکة (rudakat) م. ع. **جاریه**
رودکة : دختر نوجوان خوب صورت .
رودکة (rudakat) م. ع. **رودکة**
رودکة : بیکو آراشته کرد آنرا .

رودکشف (rud-kācf) ۱. پ. نوائی
از موسیقی .

رودکی (rudaki) ۱. پ. از شرای
آل سامان و ناموی ابوالحسن در سال ۳۰۴
هجری وفات نمود .

رودگان (rudagān) ج. پ. روده .
رودگانها (rudagān-hā) ۱. پ. اسماء
و احشاء .

رودگانی (rudagāni) ۱. پ. رودگان
ر روده ها .

رودگانی (rudagāni) ۱. پ. رودهای
و بایک روده .

رودگر (rud-gar) ۱. پ. منی و
مطرب و سازنده تارهای ساز و زه کان .

رودگی (rudagi) و (rovdagi) ۱. پ.
ابوالحسن رودکی .

رودلاخ (rud-lāx) ۱. پ. جانی که
در آن رود و چشمه بسیار رها باشد .

رودن (rudan) ۱. پ. روناس .
رودنة (rudānat) م. ع. **رودن**
رودنة : مانده گردید .

رودنگ (rudang) ۱. پ. روناس .
روده (rude) ۱. پ. معاء و امعاء و آنجبره

از آلت هضم که در انسان بلافاصله پس از معده
واقع شده و غذا پس از خروج از معده در
آن داخل میگردد و درازای روده هرکسی تقریباً
هشت مقابل درازای بدن آنست و نوعاً روده
های انسان را بدو قسم قسمت میکنند : روده
های باریک (اسماء دقاق) و روده های کلفت
(اسماء غلاظ) و عمل هضم که در معده شروع

قیامت. و **روز بازخواست** : روز قیامت.
و **روز باعیش** : روز خوشی و خرمی . و
روز برات : روز پانزدهم ماه شعبان . و
روز بیگاه : يك دوساعت پیش از غروب
آفتاب . و **روز پسین** : روز آخرین و روز
قیامت . و **روز تاب** : روز گرم . و
روز تحویل : روزی که در آن آفتاب در
برج حمل داخل میشود . و **روز تنگ** :
روز جنگ . و **روز جزا** : روز پاداش
و روز مکافات و روز قیامت . و **روز**
جشن : روز عید . و **روز جك** : روز
پانزدهم ماه شعبان و روز برات . و **روز**
جوانی : موسم جوانی و روزگار جوانی .
و **روز جك** : روز پانزدهم شعبان و روز
برات . و **روز حسین** : ایام عزاداری
حضرت سیدالشهدا . و **روز خوش** : موسم
جوانی . و **روز داد** : روز عدالت
قضاوت . و **روز درنگ** : روز توقف
روز انصراف . و **روز قیامت** . و **روز**
رستخیز : روز قیامت . و **روز ساختن** :
شمرده شدن و شرم داشتن . و **روز سیاه** :
و یا **روز سیه** . روز ماتم و روز غم و زاری
و روز محنت و زحمت . و **روز شمار** :
روز حساب و روز قیامت . و **روز عزت** :
روز گوشه نشینی . و ایام پرهیز و روزه . و
روز عید : روزی که در آن جشن گیرند
و شادی کنند و از هم دیدن کنند و مبارکباد
گویند . و **روز فراخ** : صبح صادق و
نزدیک طلوع آفتاب . و **روز قیامت** :
روزی که در آن روز خداوند عالم همه مرگدان
را زنده کند و از رفتار و کردار آنها بازخواست
نماید . و **روز کار** : روز جنگ و قتال .
و **روز ککش** : روز قتل و خونریزی .
و **روز کوشش** : روز جنگ . و **روز**
گذرانیدن : خوش آمد کردن . و وقت

بود یعنی مدتی که آفتاب بر این کره ما می تابد
و هر مدت سیست و چهار ساعت مثل آنکه میگویند
هر سال عبارت از ۳۶۵ روز . و آفتاب چنانکه
گویند روز برآمد یعنی آفتاب برآمد . و **چهره**
وروی . و نیکبختی و طالع نیک . و فرصت . و
اعتدال و بیوی . و توانائی و زور و قوت . و جرئت
و زبردانگی . و ظاهر و آشکار . و روشن . و در
زبان پارسی هر روزی از روزهای ماه را نامی
است بدین شرح : روز اول از هر ماه را
آورم و دوازدهم از دوازدهم . و دوم را بهمن و یازدهم .
و سوم اردی بهشت . و چهارم شهریور . و
پنجم - سفندارمذ . و ششم خرداد . و
هفتم امرداد . و هشتم دی باورو . نهم اور
و یازدهم . و دهم ایمن . و یازدهم خیر و یا
خورشید . و دوازدهم ماه . و سیزدهم را
تیر و یا تشر . و چهاردهم گوش و یا سیر - سور .
و پانزدهم دی بهمر . و شانزدهم مهر .
و هفدهم سروش . و هیجدهم رشن . و
نوزدهم فروردین . و بیستم و هرام و
یا بهرام . و بیست و یکم رام . و بیست و
دوم باد . و بیست و سوم دی بدین . و
بیست و چهارم دین . و بیست و پنجم
ارد و یا ارشواک . و بیست و ششم اشناد .
و بیست و هفتم آسمان . و بیست و هشتم
زایماد . و بیست و نهم مانتز سفند . و سیام
انارام . و روز های هفته را باسم هفت
سیاره می نامند چنانکه روز يك شنبه را روز
خورشید و دو شنبه را روز ماه و سه شنبه را
روز بهرام یعنی مریخ و چهار شنبه را روز تیر
یعنی عطارد و پنجشنبه را روز هرمز یعنی مشتری
و آدینه را روز ناهید یعنی زهره و شنبه را روز
کیوان یعنی زحل . و **روز امید و بیم** :
روز قیامت . و **روز بازار** : روز تکیه کار
و بار و گرمی بازار . و هر روزی که مردم در
یکجا جمع شده خرید و فروخت کنند . و روز

نمیامید در روزه ها بانجام میرسد . و نیز روزه
بمعنی تار هر آلتی و - و رواج مقعد چار پایان و
هر چیز خبیثانه شده در آب گرم و رودخانه
میباشد . و **روده کردن** : آوردن کردن بره
و مرغ و جز آن و سمیط نمودن . و ریختن
آب گرم بروی آرد جهت خمیر کردن .
روده بین (rude-bin) . ا. ب. فالگر
و فالگیر .
روده کرده (rude-karde) . ص .
پ . آوردن کرده و سمیط نموده .
رودین (rudin) . ص . پ . منسوب برود
و رودخانه و نهر .
روضة (ravzat) . ا. ع . آمد و رفت .
روضة (ravzat) . ع . م . راذ **روضة**
(از باب نصر) : آمد و رفت نمود .
روزس (ruzes) . ا. ع . جزیه و روتس .
روزق (ravzoq) . ا. ع . پوس . و **روزدة**
از گوشت . و بره پاکیزه موی برکنده جهت
پربان . و گوشت پخته بادیگ افزای آمیخته .
ج : روزاق .
روزكة (ravzakat) . ا. ع . گوسپند و
یا شتر ریزه . ج : روزاك .
روزمة (ravzumat) . ا. ع . نوعی از
رفتار اسب تاناری .
روزنة (ravzonat) . ع . م . **روزن**
روزنة : عاجز و مانده گردید (لفتی رودن) .
رورمنا (rurmna) . ا. ب . بلفت زند
انار و رمان .
روز (ravz) . ع . م . **رازه روزا** (از
باب نصر) : آموذ آنرا . و **راز الرجل**
ضیعت : برپای داشت آمدن ضیاع خود را
و اصلاح وی کرد . و **رازا عنده** :
خواست آنچه در نزد او بود و طلب کرد .
روز (ruz) . ا. ب . یوم و نهار و آن
مدت از زمان که بواسطه نور آفتاب روشن

شغل و پیشه و کسب . و روزگار پیغمبر :
عصر و زمان پیغمبر . و روزگار بردن :
عمر ضایع کردن و وقت تلف نمودن . و زیستن
و زندگانی کردن . و روزگار گذشتن :
زیستن و تعیش کردن .

روزگار دیده (ruz-gār-dide) ص .
پ . مجرب و آزموده و رنج برده و گزشت
زمانه را دیده .

روزگار رفتگان (ruz-gār-raftān) ص .
پ . ج . روزگار رفته .

روزگار رفته (ruz-gār-rulte) ص .
پ . بدولت و بدبخت و بی طالع . ج .
روزگار رفتگان .

روزگاری (ruz-gārī) ص . پ . دنیوی .
و پیوده و بی فایده و عیث . و هوائی و بادی .
و کسی که دارای کسب و شغل باشد .

روزگاری (ruz-gārī) ص . پ . چند

وقتی و چند زمانی . و او روزگاری
شمرد یعنی مدت درازی است که زندگانی میکند .

روزگانه (ruz-gāne) ص . پ . وظیفه
و مواجب و مزد و اجرت و روزینه . و ج . زء
پیشین از سر .

روزگذار (ruz-guzār) ص . پ . بقدر

احتیاج روز و باندازه کفاف یک روز .

روزگرد (ruz-gard) ص . پ . آفتاب

روزگرد (ruz-garduk) ص . پ .
آفتاب گردان و گیاهی که با آفتاب گردد .

روزگون (ruz-gun) ص . پ . روشن
مانند روز .

روزماه (ruz-māh) ص . پ . تاریخ و
حساب روزهای ماه .

روزمره (ruz-marre) ص . پ . محاوره
و هر لفظ مشهور میان مردم . و مکالمه هر روز .
و روزینه و رانیه و جماعتی و حصه و بهره هر روز .

روزمره (ruz-marre) ص . پ . همیشه
و همه روزه .

و روز بهتر و خوشتر .

روزپیکر (ruz-paykar) ص . پ .
روشن رای و راست و درست و بی غل و غش
و پاک و صاف .

روزخسب (ruz-xosp) ص . پ .
کامل و غافل و سست و تپیل در کار . و روز
خسب شبخیز : عابد و زاهد ربانی . و دزد
و راهزن و شیرو .

روزخون (ruz-xun) ص . پ . ناختر
سر سپاه دشمن و غنیمت در روز در حالیکه بی
خبر و غافل باشند عند شب خون .

روزدار (ruz-dār) ص . پ . مزدور و روز
مزد و کارگر و خدمتکار .

روزدیده (ruz-dide) ص . پ .
سالم دیده و پیر .

روزرانه (ruz-rāne) ص . پ . بازار شهر .
و مردم مطرود و اخراج بلد شده .

روزرخ (ruz-rox) ص . پ . روشنی و
شفایی و سرخی روی و سرخ روئی .

روزروز (ruz-ruz) ص . پ . روز
روز و یوماً فیوماً . و همه روز .

روزستار (ruz-estār) ص . پ . اهل
حرف و صنعت و صنعتگر . و کشاورز و کشتکار .

روزستان (ruz-estān) ص . پ . جایی که
در آن روز میگذراند مقابل شستن .

روزکور (ruz-kur) ص . پ . کبک
در روز نمیشد مقابل شیکور .

روزکی (ruzaki) ص . پ . یک روزی و
یک زمان اندکی .

روزگار (ruz-gār) و روزگاران
(ruz-gārān) ص . پ . عالم و دنیاوی . و دهر

و زمان و زمانه . و بخت و طالع . و عصر و ایام .
و وقت . و امتداد . و مدت . و فرصت و موقع .
و فصل و موسم . و پیودگی . و یاد و هوا .
و قتل و خونریزی . و نوکری و خدمتکاری . و

گذرانیدن . و خوشی کردن . و روزمهر :
یک شنبه . و روزمظالم : روز رسیدگی

بمرض مظلومین . و روز قیامت . و چهارشنبه .
و روز میدان : روز جنگ . و روز

نجات : روز خلاصی از دست دشمن . و
روز قیامت . و روز ننگ و نام : روز

کوشش و روز جنگ و جدال و روز صکنه
خواستن . و روز غنا و ساز و صحبت . و روز

انگ و نبرد : روز جنگ و جدال . و
روزمهر مزد : پنجشنبه . و نوروز :
روز اول سال و روز اول بهار .

روزافزای (ruz-afzāy) ص . پ . نام
ماه چهارم از سال یزدگردی .

روزافزون (ruz-afzun) ص . پ . لقب
پادشاهی . و خوش بختی . و نهیت دوستانه .
و دود و نهیت . و صدقه .

روزافگن (ruz-afgan) ص . پ . تب
غب که یک روز آید و یک روز نیاید . و آفتاب .

روزان (ruz-ān) ص . پ . ج . روزان . و
روزان و شبان : روزها و شبها .

روزانه (ruz-āne) ص . پ . منسوب
بروز . و یومی و هر روزی . و روزی و معاش
و وظیفه .

روزبازی (ruz-bāzi) ص . پ . دنیا . و
روزگار و زمان .

روزبان (ruz-bān) ص . پ . قاپوچی و
دربان و کسی که بردرگاه پادشاهان نشیند و
پاسبانی کند . و سرمه و چاوش . و نگهبان .
و شفیق . و جلاد .

روزبانان (ruz-bānān) ص . پ . ج . روزبان .
روزبروز (ruz-ba-ruz) ص . پ .

همه روز . و چند روز متوالی راز پی هم . و
یوماً فیوماً .

روزبه (ruz-beh) ص . پ . روز خجسته
و بختیار . و هنگام خوش و مبارک و میمون .

روزمه (ruz-mah) ۱. پ. تاریخ و حساب روزهای ماه .

روزمیان (ruz-miyan) ۲. ف. روز سیوم از امروز و هرروز دیگری .

روزن (ruzan) ۱. پ. دریچه و غره و تابان . و هرسوراخ و شکاف و منفذی که در وسط دیوار خانه و جز آن باشد . و -سوراخی که در سنگ جهت انداختن تیر قرار دهند .

روز نامه (ruz-nām-e) ۱. روزنامه ۲. پ. کتاب و دفتر که در آن حساب احوال هرروزه کسی مرقوم باشد . و جریده یومیه یا هفتگی و جز آن که در آن اخبار یومی و سیاسی و علمی و ادبی و غیر آنرا نوشته چاپ کنند و جهت اطلاع عموم مردم منتشر سازند .

روز نامه چی (ruznāme-çi) ۱. روزنامه نویس (ruznāme-navis) ۱. پ. آنکه مباشر عمل روزنامه است و اخبار روزنامه را مینویسد .

روز نامه نویسی (ruznāme-navisi) ۱. پ. مباشرت عمل روزنامه .

روزنه (ravzanat) ۱. ع. ۲. مأخوذ از پارسی - دریچه و تابان و روشن شدن .

روزندن (ruzandan) ۱. فلوم. پ. افزودن روزیاد کردن . و چکیدن . و ریختن .

روزنک سر (ravzanak-sar) ۱. پ. قسمت نرم از سر .

روزنک سر (rovzank-sar) ۱. پ. همدند و شانه سر .

روزنه (ravzane) ۱. پ. دریچه و شکاف . و هرسوراخ و منفذی که در دیوار جهت عبور روشنائی و جز آن سازند .

روزنه سر (ruzane-sar) ۱. پ. همدند و شانه سر .

روزه (ruze) ۱. پ. صوم و هیچ نخوردن و نیاشامیدن از طلوع صبح تا غروب آفتاب . و روزی که در آن روزه میدارند . و بهره و حصه هرروزه . و زیادتی و فزونی که برسر موزه میباشد . و **روزه داشتن** : صائم بودن و عمل روزمره را بجا آوردن و هیچ نخوردن و نیاشامیدن و مدت روز . **روزه عزت** : صوم ۲۴ ساعتی که در مدت یکشب روز هیچ نخورند و نیاشامند . و **روزه گشودن** : اظهار کردن . و **روزه مریم** : خاموشی و سکوت . و مرگ و موت .

روزه (ruze) ۲. ص. پ. منسوب بروز و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **یکروزه و ده روزه و جز آن . و هر روزه . و چند روزه .**

روزه خوار (ruze-xār) ۲. ص. پ. آنکه روزه میخورد و روزه نمیکبرد مقابل روزه دار .

روزه دار (ruze-dār) ۱. اوص. پ. صائم و کسی که روزه میدارد .

روزه راه (ruze-rāh) ۱. پ. روز رحلت و حرکت بسفر .

روزه گشا (ruze-gocā) ۲. ص. پ. کسی که اظهار میکند و روزه میگشاید .

روزه گشائی (ruze-gocāi) ۱. پ. اظهار و خوردن روزه .

روزی (ruzi) ۱. پ. رزق و نصیب و قسمت و حصه و بهره . و مال و متاع و ملک و اموال و اسباب . و ماهانه و مشاخره . و ذخیره و توشه و خوراک هر روزه . و غذا و طعام . و ضروریات زندگانی . و چایکی و چیرگی .

روزی (ruzi) ۲. ف. پ. روز نامین و غیر معلوم و بکرزه . و **روزی چند** : روزهای بسیار . و یاروهای کم . و روزهای مختلف .

روزی افزای (ruzi-afzāy) ۱. پ. ماه چهارم از سال یزدگردی .

روزیانه (ruziyāne) ۱. او ص. پ. روزینه و بهره و حصه هر روز . و روزنامه . و تقویم . و دفتر و کتابچه یومی . و وجهه مدد معاش .

روزی خوار (ruzi-xār) ۱. پ. مخلوق و آنکه از خوردن روزی تیش میکند . ج : روزی خواران .

روزی خواران (ruzi-xārān) ۱. پ. ج : روزی خوار .

روزی خواره (ruzi-xāre) ۱. پ. روزی خوار .

روزیدن (ruzidan) ۱. فلرم. پ. عرق کردن . و افزودن .

روزی ده (ruzi-deh) ۱. پ. رزاق و رازق و از صفات باری تعالی جل شأنه میباشد .

روزی رسان (ruzi-rasān) ۱. پ. رزاق و روزیده ، نیز از صفات باری تعالی است .

روزی کناد (ruzi-konād) ۱. پ. کلمه دعا یعنی خداوند نصیب گرداند و برساند .

روزینه (ruzine) ۱. پ. بهره و حصه هرروزه . و آنچه از نقد و جشی که هرروزه بشخص میرسد . و معاش یومیه . و جیره ای که هرروزه بمستحقین دهند .

روزینه دار (ruzine-dār) ۱. پ. آنکه روزینه دریافت مینماید .

روس (ruvs) ۱. ع. **انه لروس سوء** یعنی بد مردی است .

روس (ravs) ۲. ع. **راس روسا** (از باب نصر) : خرابید . و **راس السیل القاء** : برداشت و برد توجه خاک و خاشاک را . و **راس فلان** : بسیار خورد فلان . و **نیکو گردانید** .

روس (rus) ۱. ع. **گرومی** که بلاد آنها

روستاخیز (rustā-xiz) ص. پ. روز رستخیز و روز قیامت .

روستار (rustār) و (rostār) ا. پ. دهاتی و دهقان .

روستا زاده (rustā-zāde) و (rustā-zāde) ا. پ. زاده در ده و دهاتی و دهقان و درستانی. و بی ادب .

روستاق (rustāq) ا. پ. روستا .

روستای (rustāy) ا. پ. روستا .

روستانی (rustāi) و (rostāi) ا. پ. دهاتی و دهقان. و زندگانی و تعیش در روستا.

روستخیز (rustā-xiz) ا. پ. روز عدالت.

روستم (rustam) ا. پ. رستم پسر زال

روستخج (rusaxlaj) ا. ع. مأخوذ از روستخه فارسی و بمعنی آن .

روستخته (rosaxte) ا. پ. اتیمون .

روسفید (ru-safid) ص. پ. خند رو سیاه . و ممتاز و نامدار و با شرف و برگزیده و درست کار . و **روسفید شدن** : از نعمت خارج شدن .

روسفیدی (ru-sufidi) ا. پ. کردار و اعمال بطور شرافت .

روسم (ravsam) ا. ع. مهری که بدان سرهای غم و مانند آنرا مهر کنند . و علامت و نشان . و آئین . و بلا و سختی . و مهرجویی بزرگی که بدان غله را در انبار مهر کنند .

روسی (rusi) ا. پ. منسوب و متعلق بروس . و مردم روس . و که . اندک . و بیاله شراب . و نام پارچه‌ای . و نام پهلوانی .

روسیاه (ru-siyah) ص. پ. کسی که صورت و روی او سیاه باشد و خراطری و مکرر بود . و گناهکار و صاحب جرم . و سیاه بخت و بدبخت . و مرد ذلیل و فرومایه . و زنگی و افریقائی . و شخص عرب سیاه .

روسیاهی (ru-siyāhi) ا. پ. سیاه

روس (rus) ص. پ. منسوب و متعلق بملکت روس .

رؤس (raus) ا. ع. شتری که جز در سر اوقوت و چریش نمانده باشد .

رؤس (rous) ع. ج. رأس . و رؤس **مرائی** : سرهای سخت .

روس (rovvas) ص. ع. اسبی که سر اسبهای دیگر را چون با هم روند بگرد و یا بر زند آنها را در وقت تقدم و پیشی خود .

رؤس (roasā) ع. ج. رئیس .

روساختن (ru-sāxlan) ف. لوم. پ. شرمند شدن و خجالت کشیدن .

روس انگرده (rus-angorde) ا. پ. غنای طلب .

روصب (ravsab) ا. ع. بلا و سختی و آفت و آسب .

روسی (ruspi) ا. پ. زن فاحشه و بدکاره و قبحه .

روسی بارگی (ruspi-bāragi) ا. پ. زن کاری و قبحی و فاحشه گری .

روسی باره (ruspi-bā're) ا. پ. زن کار و بد کار و شنیع کار .

روسیپید (ru-sapid) ص. پ. و روسفید .

روسیپی زاده (ruspi-zāde) ا. پ. پ. فرزند زنا و ولد الزنا .

روستا (rustā) ا. پ. قریه ده . و بازار . و شهر . و بازار جای . و دهقان و ساکن در ده . و جمعی و مجمع مردمان خواه برای تماشا و خواه برای کار مهمی دیگر . و میدان غله . و اردوگاه ترکمانهای چادر نشین . و کشور مزروع که دارای شهر و دهات باشد و سکن آنها . و **روستای عید** : تعیش و جشن بدون صدا و مهمه .

بسرحد صفایه و ترک پیوسته است .

روس (rus) و (rovs) ا. پ. دیوایه . و گوزن . و رفتار بطور خرامان . و گذر . و سبقت . و نام مملکتی در جانب شمال که اکنون وسیعترین ممالک کره ارض است و شامل میشود قسمت بزرگی از اروپای شرقی و همه شمال آسیا و ترکستان غربی و قفقاز را و وسعت سطح قسمت اروپائی آن ۶۷۴۰'۵۶۰ کیلومتر مربع است و دارای ۸۰۰۰۰۰'۱۰ نفر جمعیت و وسعت قسمت آسیائی آن که شامل ممالک بزرگ است ۲۱'۶۶۶۲۲۰۰ کیلومتر مربع و جمعیت ۱۱۷۰۰۰۰۰۰ نفر و مسکو پایتخت همایین ممالک و مقر حکومت آن میباشد و شهرهای عمده آن در اروپا نین گراد و ادسا و ریگا و غیره و در آسیا قزلباس و توبولسک . و قسمت اروپائی مملکت روس محدود میشود در شمال ببحر منجمد شمالی و در مشرق بکوههای اورال و رود اورال و در جنوب بدریای آسکون و قفقاز و دریای آزو و دریای سیاه و در مغرب پرومانی و مجارستان و پروس و بالتیک و سود و نروژ و اراضی این مملکت از مغرب سطح و دارای دریاچه ها و مرغزارهای بسیار و در قسمت جنوب شرقی ممتد میشود تا بحرهای غیر مثبت . و کوههای این مملکت عبارتند از کوه قفقاز و کوه اورال و کوه اووالدی و کوه اولوست رکوه والدای و تپه و ماهورهای لسان و تپه و ماهور های والگا . و رودهای آن عبارتند از رود کارا و رود پچورا و رود میزان و رود دینا و رود انگا و رود تارا و رود تورتا و رود نوا و رود نیمان و رود ویستول و رود اورال و رود ولگا و رود دون و رود دنیپر و رود دنیستر . و دریاچه‌های آن دریاچه سائبیلا و دریاچه لادرگار و دریاچه اونگا و دریاچه بیلر و دریاچه ابلدان و دریاچه بشیرس .

روشن بین (rucan-bin) ص. پ. پاك
نظر وينا .

روشن چراغ (rucan-çerâq) ا.پ.
نواى از موسيقي .

روشن دان (rucan-dân) ا.پ. منفذ
وسراخي كدرخانه ها چهره رويشاني گذارند .

روشن دان (rucan-dân) ا.پ. چراغ
وروزنه سقف .

روشن دل (rucan-del) ص.پ. كسى
كه خاطر وي صاف باشد و مكدر نبود .

روشن دماغ (rucan-damâq) ا.
پ. اتفه و داروئى كه بينى كند .

روشن راي (rucan-rây) ا.ص.پ.
صاف دل و داراي ضمير نوراني . و نام وزير
اورنگ زيب پادشاه هندوستان .

روشن روان (rucan-ravân) ص.پ.
صاف دل و تابان خاطر و زيرك و داراي فراست .

روشن سواد (rucan-savâd) ص
پ. باوقوف و داناي درخاندن خط .

روشن ضمير (rucan-zamir) ص.پ.
روشن روان .

روشن قياسي (rucan-qiyâs) ص.
پ. زيرك و تيز فهم و ذهن ربا فراست .

روشنك (rucan-â) ا. پ. دختر دارا
كه زن اسکندر مقدوني شدي . و نام داروئي
مانند كاي خشك شده . و مشعل .

روشنگر (rucan-gar) ا.پ. صيفل گر
و جلا دهنده .

روشن نهاد (rucan-nehâd) ص.
پ. آنكه خوي و نهاد وي تابان و منور باشد .

روشنى (rucani) ا.پ. تاب و روشنايى
و تابناكي . و شمع و نور و چل . و نشان و علامه .
و رسم . و فولاد جوهر دار .

روشنگاه (rucani-gâh) ا. پ.
محل درشائي .

روص (ravs) ع.م. راصِ روصاً

روشم (ravcam) ا.ع. مهر چوبين كه
بدان بر سر خم و جز آن مهر كند .

روشن (ravcan) ا.پ. روزن .
روشن (ravcan) ا. ع. مأخوذ از

فارسي - روزن و درپيچه . ج. روشن .

روشن (rucan) ص.پ. تابناك نوراني
و منور . و فروخته . و درخشان و تابان . و صاف

و صيفل دار و جلا دار و شفاف . و واضح و
آشكار و مهيدا و ظاهر . و مشهور و نامدار و

معروف . و نه مكلف و نه نازك و معتدل . و
بدخري و دوش . و روشن كردن :

افروختن . و تابان كردن . و روشن كردن
دل : دانا كردن و واقف ساختن . و

روشن كردن سخن : بيان كردن آن . و
گلور روشن كردن : صاف كردن گلر .

روشنا (rucnâ) ا.پ. شمع و فروغ و نور .
و جلا و تابش . و مرتقا و حيرالنور .

روشنا (rucnâ) و (rucanâ) ا. پ.
نام يكي از زنهي اسکندر مقدونيائي .

روشناس (ru-cenâs) ا.ص.پ. مشهور
و نامدار و معروف و صاحب عزت و محترم .

و معروف همه كس . و آشنا . و واضح . و
كسى كه بصورت شناخته شود .

روشناسان (ru-cenâsân) ا. پ.
روئاي مملكت و شهر . و ستارگان . و ج.
روشناس .

روشناسي (ru-cenâsi) ا.پ. معرفت
و شناسائي و آشنائي .

روشان (rucanân) ا. پ. چيزهاي
روشن . و روشن فلک : ستارگان .

روشنائي (rucanî) ا.پ. تابناكي خند
تا ريكي . و نور و حيا و شمع . و تشعشع . و

مرتقا و حيرالنور . و جام و جلال . و مركب
و سياهي دوات . و داروي چشم .

روشن بصر (rucan-hasar) و

بودن روي . و رسوائي و نصيحت . و جرم و
تقصير و خطا و گناه .

روسيه (rusiyye) ص. پ. منسوب
بروس . و اهل روسيه : روسي . و

مملكت روسيه : روس .

روش (rave) ع.م. راشه المرض
روشاً (از باب نصر) : ست و ضعيف

گردانيد او را بيماري . و راش فلان :
بيار خورد فلان . و نيز كم خورد .

روش (ruc) ص.پ. تندخوي و بدخلقي
و بدعمل و ظالم و بي رحم و درشت . و مخفف

روشن و بمعني آن .

روش (ruc) ا.پ. حكم و فرمان .

روش (ruc) پ. كلمه مركب از رو و
ازاش ضمير يعنى روي او .

روش (ravec) پ. مح. رفتن . و ا. طرز
و عادت . و قاعده و قانون . و ترتيب و نظام . و

مثل و مانند . و رفتار و جگاره . و طريقه حرکت
و طرز و رسم خرايدن . و حرکت و آمد شد .

و سبقت و گدو . و راه و طريق . و پيشرفت .
و انتظام . و خيaban . و راه دور ميان باغ . و

معبر . و روش احمد داشتن : پيروي
اطاعت پيغمبر آخر الزمان صلى الله عليه و آله

را كردن . و شكم روش : اسهال .

روش (rouc) ص.ع. رجل روش :
مردى كه گوش وي موى بسيار داشته باشد .

و مرد ست پشت .

روش (ravvc) ص.ع. مدار و مورد
كه گرداگرد گوش و گونه اش موى بسيار بود .

روشان (rucân) ص. پ. روشن و
تابناك و تابدار و نوراني .

روشانه (rucâne) ا.پ. نام يكي از
زنهي اسکندر مقدونيائي كه روشنا نيزگويند .

روش بخش (ravec-baxc) ص.پ.

حرکت دهنده و جنبش درآورنده .

(ازباب نصر) : عاقل گردید پس از سقامت و نادانی .

روض (ravz) ع . ج . روضه .

روضات (ravzât) و (ravazât) ع .

ج . روضه .

روضه (ravzat) ا . ع . مرغزار . و گلخانه

و گلستان . و فراهم آنگاه آب . و نیم مشک آب . و آنقدر آب که تک حوض را فرا

گیرد . ج : روض و ررضات و روضات . و ج ج : ریاض و روضان . و نام چند کتاب .

روضه (ravze) ا . پ . مأخوذ از تازی .

باغ و سیزه زار و بهشت . و ذکر مصیبت خامس آل عبا حضرت سیدالشهدا چه کمال الدین

ملا حسین کاشفی صاحب تفسیر که معاصر با سلطان حسین میرزی : باقر و امیر علی شیر بوده

در مائدهم هجری کتابی در مصیبت خامس آل عبا تألیف نموده و روضه الشهدا آنرا نام گذاشت

و در مجالس عزرا سوکرای آنحضرت عیناً آن کتاب را برای مردم میخواندند و خوانندگان

را روضه الشهدا خوان می گفتند و کم کم روضه الشهدا خوان را روضه خوان گفتندی

و کلمه روضه را بر ذکر مصیبت اطلاق نمودندی . و روضه باغ رفیع : باغ بهشت . و

روضه ترکیب : جسد آدمی و قال مردم . و روضه خوب : بهشت . و روضه

دوزخ بار : ششیر آبدار . و روضه رضوان : باغ بهشت . و روضه

فیروزه رنگ : آسمان .

روضه خوان (ravze-xân) ا . پ .

کسی که شغل و پیشه وی خواندن روضه باشد .

روضه خوانی (ravze-xâni) ا . پ .

سوکاری و عزرا داری حضرت سیدالشهدا و برپا داری عزای آنحضرت .

روضه رنگ (ravze-rang) ص . پ .

سبز رنگ .

روط (ravi) م . ع . راط الوحشی

بالاکمه روطاً و ریطاً (ازباب نصر

و ضرب) : میل کرد آن وحشی بسوی پشته و پناه جست بآن .

روط (rut) ا . ع . مأخوذ از رود فارسی

و بمعنی آن .

روطه (rutat) ا . ع . شهری در اسپانیول .

روع (rav') ا . ع . ترس و بیم و خوف و ترس . و افرخ روعه ای اسکن ترعه و

ذهب . و افرخ روعک عن الامر او علی الامر یعنی ساکن گردان و مأمن دار

دل خود را بر آن کار . و نیز روع : نام شهری در یمن .

روع (rav') م . ع . راع فلاناً

روغاً (ازباب نصر) : بشگفت آورد فلان را . و راع فی یدی گذا یعنی فایده داد .

و نیز روع : ترسیدن . و ترسانیدن . و هذبه شربه راع بها فوادی ای برد بها غله

روغی .

روع (ru') ا . ع . دل . و وقع ذلك

فی روعی ای فی خلدی و بالی . و جای ترس و بیم از دل . و خال دل . و ذهن و عقل .

روع (ru') ص . ع . ج . ا . روع و روعاء . و ج . رائع .

روع (ruva') ص . ع . شگفت .

روعاء (rav'â) ص . ع . مؤنث اروع . و نافع و اسبعاة نیز هوش (و لایوسف به الذکر) .

وزن بشگفت آورنده از حسن و جمال . ج : روع .

روعة (rav'at) ا . ع . بیم و ترس و خوف

و می خاص من الروع . و بهره ای از حسن و جمال . روعی جعار (rui-jaäre) ع .

بصیفه امر کلمه ایست که در وقت فرار بددل و خضوع او گویند .

روغ (ravq) م . ع . راغ الثعلب

PDF.tarikhema.org

روغاً و روغاناً (ازباب نصر) : پویه بدید

آن رو باه . و نیز روغ و روغان : میل کردن بدل . قوله تعالى : فراغ الی اهله . و

برگردیدن از چیزی . و روی آوردن بکسی بیانه ای . و فی النمل : روغی جعار و انظری

این المفر (بصفتا لمر) . مر . روغی جعار . روغ (ruq) ا . پ . آروغ .

روغان (ravaqân) م . ع . راغ روغاً

و روغاناً . مر . روغ .

روغن (ravqan) ا . پ . هر ماده دسم و چربی که در حرارت متعارفی میعان داشته باشد

خواه حیوانی بود مانند روغن گوشت و گاو و جز آن و یانباتی مانند روغن بادام و زیتون و

کرچک و جز آن و دهن . و شحم و بیه و چربی . و مسکه . و روغن خود یعنی مذعب

و دین خود . و روغن خوش : روغن کنجدی که شربخت باشد . و روغن داغ : روغن گداخته . و روغن زرد : روغن

گاو . و روغن زیت : روغن زیتون . و روغن سقور : چربی حیوانی . و روغن سبز : روغنی که گیاههای خوشو در آن

پخته باشند و در تسکین دردها بر محل دردمالند . و روغن گل : روغنی که گل سرخ در آن

پخته باشند . و روغن گوشت : چربی گوشت . و روغن مغز : عقل و تدبیر .

روغناس (ruqnās) ا . پ . رویناس و رویناس .

روغن دار (ravqan-dâr) ص . پ . هر چیز چرب و چربی دار .

روغن دان (ravqan-dân) ا . پ . ظرف روغن و حقه روغن . و حقه مرهم .

روغن رفته (ravqan-raffe) ص . پ . کسی که از عمر و دولت سیر شده باشد .

PDF.tarikhema.org

بنی آنسکه ثنایای زیریش بلند تر از زیرین باشد. ج. روق. و **نوعه روقاء**: گوشتند ماده شاخ دار.

روقه (ravqat) ا. ع. حسن و جمال خوب شگفت آورنده.

روقه (ruqat) ص. ع. خوبروی و پستی فيه المذکر و المونت يقال غلام **روقه** و جارية **روقه**. چیز اندک. و نیک خوبروی.

روقه (ravqat) ع. ج. رائق. یق: غلمان **روقه** ای حسان، کودکان خوب روی.

روکاء (ravkā) ا. ع. آواز بوم نر. **روکه** (ravkat) ا. ع. آواز بوم نر. و موج (لغة بغدادیة).

روکش (ravkac) ا. پ. دنیا و عالم و دهر.

روکش (ru-kac) ص. پ. هر چیزی که ظاهر آن با باطنش یکی نباشد و مختلف بود.

روگاه (ru-gāh) ا. پ. سرلوح کتاب. و طرف بالای جامه. و حاشیه و سجاف جامه. و پیشوا. و سرمگ.

روگردان (ru-gardān) ص. پ. نافرمان و سرکش و مخالف و باغی. و آنکه از چیزی برگردد و ترک آنرا کند.

روگردانی (ru-gardāni) ا. پ. برگشتن. و ترک. و مهاجرت.

روگردانیدن (ru-gardānidan) ف. پ. گذاشتن و ترک کردن.

روم (ravm) ا. پ. درختی که مقل صمغ آست و این ماده را از آن میگیرند.

روم (rum) ا. پ. موی زهار. و شهر پایتخت ایتالیا و مقرباپ واقع در کنار رود تیریس که ۱۱۷۸۰۰۰ نفر جمعیت دارد.

روقه (ravfat) ا. ع. مهربانی. **روفتن** (ruftan) ف. م. پ. جادوب کردن و پاک کردن. و سودن و مالیدن.

روق (ravq) ا. ع. شاخ و سرون. ج: اوراق. و پارهای از شب. و طرف پائین خانه. و آغاز جوانی. و اول هر چیزی. و عمروزدگانی. و **فان اکل روقه** بنی فلان کلانسال گسردید تا همه دندانهای وی بریخت. و اسب نیکو خلقت. و پرده. و پردهای که در زیر آسمان خانه کشت. و جای صباد. و کاشانه و پیشخانه. و دلآوری که کسی با او نتواند در افتد. و خرگاه. و الحديث:

حين ضرب الشيطان روقه ومسد اطنابه و عزم مرد و کار و همت او. و مهتر. و صاف و بی آمیخ آزاب و جز آن. و خوش آید از هر چیزی. و نزع. و کشش.

و شگفت از چیزی. و جماعت. و دوستی بی آمیخ. و بدل چیزی. و جبه و بدن. و دهی در جرجان. و **روق الفرس**: نیزهای که سوار آنرا میان دو گوش اسب دراز کرده باشد. و **داهیه ذات روقین** (بصنة ثنية): بلای سخت بد. و جنگ سخت.

روق (ravq) م. ع. راق الماء **روقا** (از باب نصر): صاف و روشن گردید آب. و **راق فلاناً جماله**: بشگفت آورد فلان را جمال او. و **راق علی فلان**: زیاده شد بر فلان در فضیلت و خوبی.

روق (ruq) ع. ج. اروق و زرقاء. و ج. رواق و رواق. و ج. رائق.

روق (ravaq) ا. ع. دراز شدن دودندان علیا از دندانهای سفلی.

روق (raveq) م. ع. **روق روقا** (از باب سمع): دراز گردید ثنایای بالاتین از ثنایای زیرین.

روقاء (ravqā) ص. ع. مونت اروق

روغن زبان (ravqan-zabān) ص. پ. نرم گتار و چاپلوس و فریب دهنده.

روغن زبانی (ravqan-zobāni) ا. پ. نوازش. و نرم گفتاری و چاپلوسی و دریشختن.

روغن فروش (ravqan-faruc) ا. پ. کسی که هر ماده دسم و چربی خواه نباتی و یا حیوانی میفروشد.

روغن کده (ravqan-kade) ا. پ. عصار خانه.

روغنگر (ravqan-gar) ا. پ. عصار و کسی که از حبوبات روغن میگیرد. و آنکه روغن مکه بسازد و میفروشد.

روغنگری (ravqan-gari) ا. پ. روغن سازی و عصار و عمل روغن گرفتن و روغن ساختن.

روغنی (ravqani) ا. ص. پ. منسوب بروغن. و نانی که خمیر آنرا با روغن سرشته باشند. و عصار و روغن گمر. و روغن مکه فروش.

روغنین (ravqanin) ص. پ. برشته و پیران شده با روغن.

روغنینه (ravqanine) ا. پ. نانی که در روغن خمیر آنرا پهن کرده پزند. و نانهای گرمی که روی هم چیده و لا بلای آنها روغن ریزند.

روف (ravf) ا. ع. مهربانی.

روف (ravf) م. ع. **راف روقا** (از باب نصر): آرمید. و بخشود و مهربانی کرد.

روف (rauf) ص. ع. مهربان و سخت و بسیار مهربان.

روف (ruf) ا. پ. بزبان سمرقندی اسفزه و یزقطونا.

روفانیدن (rufānidan) ف. م. پ. پاک کردن دندانها و خلال کردن.

رومیلی (rumili) ۱. پ. یکسی از ایالات سابق مملکت عثمانی واقع در اروپا که اکنون جزو بلغارستان است و دارای ۷۵۰۰ نفر جمعیت و شهر حاکم نشین آن فلیوریولی که فله نیز گویند . رومینا (ruminā) ص. پ. زوده و صیقل کرده شده و جلاداده و پاکیزه کرده. رومیه (rumiyye) ا.وص. پ. مأخوذ از تازی . منسوب بروم . ورومی . و مملکت روم . رون (ravn) ا.ع . نهایت مشارة یعنی منتهای کرد و رکت زمین . رون (run) ا.پ. -ب. ووجه . و رون آن : بسبب آن وجهه آن . رون (run) ا.ع. -سختی و شدت . ج. ورون . رون (run) ا.پ. قصبه ای در هندوستان و مولد ابوالفرج رونی . رون (ravan) ا.پ. امتحان و آزمایش و تجربه . رونن (renn) ع.ج. و.ث . روناس (runās) ا.پ. و بشه یکناز گیاههای طايفه ووبیاسه که در صباغی استعمال میکنند و رنگ سرخ تشنگی میدهد . رونه (runat) ا.ع. معظم هرچیزی . رونج (ravanji) و (revanji) ا.پ. یکنوع طعمی که بتازی عصبی گویند و عبارت است از روده گوسپند بر کرده از گوشت و برنج و مصالح که خوب پخته باشد . رونجو (ravanju) ا.پ. ارضه و کرم چوبخواه . روند (ravand) ا.پ. روش و طرز و طریقه رسم . روند (revand) ا.ع. دیوند . روندگان (ravandgān) ا.پ. ج. رونده . و روندگان عالم : سیارات	رومانی (rumni) ص. پ. منسوب بروم . رومه (rumat) ا.ع. سریشم . رومولوس (rumilus) ا.پ. شهری در فرنگ بنام بانی آن پسر نمرود و او نمرود را در زمان حکومت خود خادم ساخته بود و آلت تناسل او را فرمود بریند و نمرود از او گریخت و او بعد از گریختن نمرود آن شهر را ساخت . رومنا (rumnā) ا.پ. بلنت زند انار و رمان . رومه (rume) ا.پ. موی اندام . و موی زعار . رومی (rumi) ا.وص. پ. منسوب بروم . و نوعی از جامه . و رنگ - سرخ . و رومی زن رنا : آفتاب . و رومی و زنگی : سیاه و سفید . و شب روز . رومی (rumiyy) ا.وص.ع. بادبان کشتی خالی . و منسوب بروم و باین معنی اخیر جمع آن روم است . یق : رجل روم و قوم روم فلیسین الواحد الجمع الایاء . رومیان (rumiyyān) پ.ج . رومی . رومیانه (rumiyyāne) ص.م.ف.پ. رومی . و یونانی . و بطور و بطرز رومی . رومی بچگان (rumi-boçegān) ا.پ. اشکهای چشم . رومیه (rumiyat) ا.ع. شهر مشهور و پایتخت روم . رومیه (rumiyyat) ا.وص.ع. مؤنث رومی . یق : جاریه رومیه . و نام یکی از شهرهای مداین که ویران شده . و شهر مشهور و پایتخت روم . و رومیه الکبری : مملکت روم . و رومیه الصغری : آزی مینور و آسیای صغیر . رومی خوی (rumi-xuy) ص.پ. کسی که دارای خوی رومیان و ملتون الزواج باشد .	روم (rum) پ. مخفف کلمه رومین . روم (rum) ا.پ. نام یکی از ممالک جنوبی اروپا که اکنون ایتالیا مینامند . و بحر الروم : دریای مدیترانه . و روم و حبش : روزگار و عالم . و شب و روز . روم (ravn) ا.ع. نرمه گوش . و در اصطلاح علم فرائد حركات مختلفه مختلفه بضرب من التخفيف و می اکثر من الاشمام لانها نسم . روم (ravn) ۲۰ ع . رام الشیء روما و مراما (از باب نصر) : طلب کرد و خواست آنچه را . روم (rum) ا.ع. نرمه گوش . و نام گروهی از اولاد روم بن عیصو . و ج. رومی . رؤم (raum) ص.ع. ناقة رؤم : ماده شتر مهربان بریده و بر پوست آن . و شاة رؤم : گوسپند انس گرفته که جامه و هر چیزی را لبید و مهربانی نماید . روما (rumā) ا.پ. مملکت روم . روماتیسیم (rumātism) ا.پ. مأخوذ از فرانسه . بیماری درد مفاصل . رومال (ru-māl) ا.پ. پارچه ای که بدان روی را پاک کنند در شمال و ایزاری و بشگیر . رومالی (ru-māli) ا.پ. نوعی از کبوتر و دستمالی که دور سر بندند . و امرد باز . رومان (rumān) ا.ع. شهری در طبرستان . و موضعی در ری . و قریه ای نزدیک حلب . و نام فرشته ای که در قبر بر مرده ورود میکند و روی آن مانند آفتاب میدرخشد . رومانی (rumāni) ا.پ. مملکتی از ترکستان اروپا که سطح آن ۳۰۰۰۰۰ کیلومتر مربع است و دارای ۱۸۰۰۰۰۰ نفر جمعیت و پایتخت آن شهر بخارست که بکسر نیز گویند . رومانی (rumāni) ص.پ. لعل گون و سرخ گون .

روهبانی (ruh-bāni) ا.پ. تقدس و پارسائی. ونیک سیرتی. و گوشه نشینی. روهبن (ruhan) و روهنا (ruhenā) ا.پ. پولاد و آهن جو مردار هندی اعلا. و شمشیر و هر چیزی که از پولاد سازند. و جوهر شمشیر. روهنده (ruhande) ص.پ. ترو تازه. و سیراب کننده. و غلة بالنده. روهنی (ruheni) و روهینا (ruhina) و روهینی (ruhini) ا.پ. روهن و روهنا. روی (ravi) ا.پ. سیر و رفتار و روش. و سفر. روی (ravi) ا.پ. - مأخوذ از تازی. حرف اصلی قافیه که مدار قافیه بر آن است. روی (ruy) ا.پ. دو و گونه و چهره و وجه و دیدار و سیما و منظر و رخسار. و یکرو و یکدست. و طلعت و صورت. و صفحه. و بساط. و نمایش. و کنار تیز شمشیر. و ویا و اتفاق و دورنگی. و شک و شبهه. و امید. و نقص و نقیض از استفسار و یا تحریک و ترغیب بر آن. و راه و سبیل و طریق و موال. و سبب و جهة و باعث. و بابت. و از چه روی یعنی از چه بابت و از چه جهة و وجه سبب. و در روی آفتاب: مقابل آفتاب. و روی آوردن: متوجه شدن و توجه کردن. و عارض شدن. و روی بر آوردن: حجاب و نقاب بر طرف کردن و آشکار شدن. و روی بردن: پس را نگریستن. و روی بقا: راه پایدگی و استوار و محکم و برقرار. و صحت و عافیت و تندرستی. و روی پای: پشت پای و طرف بالای پای. و روی تافتن: روگردان شدن و روی گردانیدن. و روی تردد: راه تردد. و روی تعارف: توفه کشف اشیا و پنهانی. و روی خاندان: بهترین و اشراف در میان.	رون که در دهن دوستان است. روواز (ru-vāz) ص.پ. رو باز و بی حجاب. رووارو (ru-vā-ru) م ف پ. رو بار و روماجه. روؤب (ruub) م.ع. راب رو بآ و روؤبآ. مر. روب. رووح (rovuh) م.ع. راح لذت الامر رووحآ (از باب نصر): بالا بر آمد بر آن. و شادمان گردید. رؤوده (raudat) م.ع. زن جوان نیکو. وین ریش. رؤوده (roudāt) م.ع. زن جوان نیکو. و آستینگی. رؤوس (raus) م.ع. شتری که جز در سر او قوت و چریش نمانده باشد. رؤوس (rous) م.ع. ج. راس. و علی رؤوس الاشهاد یعنی در حضور شاهدان و گواهان. رؤوش (rauc) م.ع. سست. و رجل رؤوش: مردی که گوش وی موی بسیار داشته باشد. رؤوف (rauf) ص.ع. مهربان. رؤوم (raum) ص.ع. ناقة رؤوم: ماده شتر مهربان بر چه و بر پوست آن. و شاة رؤوم: گوسفند انس گرفته که جامه و هر چیزی را لبس و مهربانی نماید. روون (rovun) م.ع. رون. روه (ravh) م.ع. راه روهآ و رواهآ (از باب نصر): جنبید بر روی زمین. و نیز روه: جنبید آب بر روی زمین. روه (ravh) م.ع. جنبش. روه (ruh) ا.پ. سیرت نیک. و تقدس و پارسائی و ادب و پاکتی. روهبان (ruh-bān) ا.پ. زاهد و راهب و پارسا و گوشه نشین و مقدس.	یعنی زحل و مشتری و مریخ و شمس و زهره و عطارد و ماه. روندگی (ravandagi) ا.پ. سرعت رفتار و چالاکي در حرکت. رونده (runde) اوص. پ. سیال. و آبکی و آبی. و تنگ و نازک و نرم. و دانه های بر داده و برشته کرده که آسیا کرده باشند. رونده (ravande) ا.پ. کسی که می رود و ذاهب. و مسافر و سالک و راهگدو. و آماده و مہای حرکت. و پروانه راهدار خانه. و آینده و رونده: صادر و وارد. و مسافرن. روندی (revandiyy) ا.ع. وجود و فروش. رونق (ravnaq) ا.ع. آب کار. و رونق السیف: آب تیغ و خوبی و درخشش آن. و کذلك رونق الضحی رونق الامر. و رونق (ravnaq) ا.پ. - مأخوذ از تازی. حسن و جمال. و فروغ و زیبایی. و تابش. و زینت و نمناک. رونق انگیز (ravnaq-angiz) ص.پ. جلوه نما. رونق بخشا (ravnaq-baxša) ص.پ. بخش کننده جمال و فروغ و زیبایی و جز آن. روقة (ravnaqat) ا.ع. آب مکدر. یق: صار الماء روفة یعنی گل تنک غالب شد بر آب. ج: رواق و رواق. رونق گری (ravnaq-gari) ا.پ. حسن و جمال. و فروغ و تابش. رونما (ru-namā) ا.پ. هدیه و تحفه ای که داماد یا پدر آن هنگام دیدن روی عروس می دهند. رونمائی (ru-namāi) ا.پ. نمایش روی و چهره. و جلوه گری. رونیاس (ru-niyās) ا.پ. روتاس. رونی (runi) ص.پ. منسوب بقصبه

روپاء (ro'yā) ع. آنچه در خواب بیند.

ج . روی .

رویاری (ruyā-ruy) م. پ. مزاج

و رویروی و مقابل .

رویان (ro'yān) ع. م. رآه رویان

(از باب فتح) : دیدار و مر . رؤیه .

رویاندود (ruy-andud) م. پ.

رنگ کرده روی .

رویانیدن (ruyāniadan) ف. م. پ.

سبب رویتدن شدن . و رویتدن کانیتدن .

ویدا نمودن . ویرانگیتن و تحریک نمودن .

رویبدیوار (ruy-be-divār) م.

پ. شوش و پریشان و حیران .

رویضة (rovaybezat) ع. م. سفر

راجه . مرد حقیر عاجز و از طلب مالی امور

باز مانده . حدیث : اشراف الساعة و

ان ينطق الرويضة في امر العامة

قیل و ما الرويضة يارسول الله فقال صلوا

عليه وآله الساعة ای الخسيس العقير .

روی بند (ruy-band) ا. پ. و بوند

نقاب و برقی که زنان پیروی اندازند .

روی پوش (ruy-puc) ا. پ. در پوش

و برقع . و پرده و ملمع . و مطلا . و کسی که

ظاهر و باطن وی یکی باشد .

رؤیه (ro'yat) ع. م. دیدن چشم و این

متدی يك مقول است . و دانستن و این

متدی بدو مقول است (و القل من)

فتح) : رآه راباً و رؤیه

و راعه و رایه و رؤیاناً : دید او را .

و رآه عالماً : دانست او را دانستن . و

راعہ علی القلب كذلك و قد تركوا الهمة

فی مستقبه و گاهی ماضی آهم بدون همة آید

فیقال هل ریت وهل سمعت . و الامر من

الاصل اعرار ومن العذف تر . و تقول فی

خطاب المؤمن من انت تسمی و فی جمها

تنگهای آبخوری از این فلز میسازند و در نقاشی

سفیداب روی را بجای سفیداب سرب استعمال

می نمایند و معدن این فلز در انگلستان و در

بلژیک فراوان است . و نیز روی یعنی برنج

و قلعی نیز آمده .

روی (revā) ا. م. ع . فراخ سالی و

ارزانی . و **ماء روی** : آب شیرین سیراب

کننده .

روی (revā) ع. م. **روی من الماء**

واللین ریا و ریا و **روی** (از باب

سمع) : سیر گردید از آب و شیر . و

روی الشجر : تازه شد آندرخت و سیراب

گردید .

روی (roā) ع . ج . رؤیا . و ج .

رؤیه .

رؤی (ro'y) ا. ع. نیک تاریکی . یق :

جاء حين جن رؤی ای حين اخطأ الغلام

فلم يترأوا .

روی (raviyy) ا. م. ع . ابر بزرگ

قطره سخت بار . و شرب تمام . یق : شربت

شرباً رویاً . و **ماء روی** : آب بسیار

شیرین و سیراب کننده . و باصلاح عروض

حرف اصلی قافیه که مدار قافیه بر آن است .

روی (roviyy) ا. ع. دیدار . و دیدار

خوب .

رؤی (ro'iy) ا. ع. نیک منظر و دیدار

نیک .

رویاء (ruyā) م. پ. رویتده و هر چیز

که از زمین روید .

رویا (ruyā) و **رؤیا** (ro'yā) ا. پ. -

مأخوذ از تازی - هر آنچه در خواب بیند و

یضیح و تباب و برشپاس و گوشاسب .

رؤیاء (ro'yā) ا. ع. آنچه در خواب بیند . ج .

رؤی . و نیک تاریکی . یق : جاء حين

جن رؤیای حين اخطأ الغلام فلم يترأوا .

دادن : پدید آمدن و واقع شدن و ظاهر

گفتن و اتفاق افتادن . و **روی داشتن** :

بنیاد بودن و تجارت کردن . و پرورش نمودن .

و طاعت داشتن و تحمل کردن . و صبر و شکیانی

داشتن . و عزیز داشتن . و توجه کردن را مدام

نمودن . و **روی دست** : پشت دست . و

نام فی از کشتی . و **روی دست خوردن** :

فریب حریف و مدعی را خوردن . و **روی**

دست زدن : حریف و مدعی را گول زدن .

و **روی دل داشتن** : باستانی معده مبتلا

بودن . و **روی دل گشادن** : باز کردن

و گشودن سینه . و **روی دل نمودن** :

جوانمردی و سخاوت داشتن و احسان کردن .

و **روی دیدن** : طرفگیری و جانبداری

کردن . و **روی زمین** : سطح زمین . و

روی کار : مقدمه . و پیش و نزدیک . و

روی کردن : متوجه شدن و توجه کردن .

و عارض شدن . و **روی کمان** : جای دور

تر از آنجائی که کمان دار تیر میاندازد . و

روی گلگون : چهره سرخ و سپید پوست .

و **روی نسل آدم** : اشراف خلائق .

و پیغمبران . و قرار آردام . و **روی نمودن** :

حاصل شدن و در خاطر گذاشتن . و راه نمودن .

و پدید آمدن و اتفاق افتادن . و **بروی**

یکدیگر بیرون آمدن : برخلاف و

محد یکدیگر برآمدن در جنگ .

روی (ruy) ا. پ. یکی از اجسام مفردة

فلزی که رنگ آن سفید مایل بآبی و در حالت طبیعی

بیشتر مختلط با مواد دیگر یافت میگردد و صلابت

و سختی این فلز از قلعی بیشتر است و در

۱۲ درجه حرارت ذوب میگردد و خلطی از

آن با مس میسازند موسوم ببرنج و نیز با دیگر

فلزات آنرا مختلط مینمایند و این فلز در صنایع

بسیار استعمال میشود و آنرا مرکب کرده

با م خانه هارا از آن می پوشانند و در ایران

رماده‌ای که بدان موی سر و ابرو سیاه می‌کنند.
روی سخته (ruy-soxte) ۱. پ. رو سخته و آنتیون.
رویش (ruy-ac) ۲. یعنی روی او.
روی شناخته (ruy-cenâxe) ۳. پ. آشکار و مشهور و معروف و محترم و معتبر.
روی شناس (ruy-cenâs) ۴. ا. پ. مشهور و معروف و محترم. و آشنا.
روی شناسان (ruy-cenâsân) ۵. پ. ج. روشناس، آشنایان.
رویشند (ravicand) ۱. پ. بلف زدن جنه و سپهر. و راس و سر.
روی شویه (ruy-cuye) ۱. پ. نوعی از سفید آب که با آن صورت را می‌شویند.
رویفه (rovayfat) ۱. ع. مکر و حيله.
ی: اخذنی بالرویفه.
رویفه (rovayfa') ۱. ع. یکی از غلامان آنحضرت صلی علیه و آله. و **رویفه بن ثابت**: از اصحاب آنحضرت است.
روی گر (ruy-gar) ۱. پ. روی‌ساز و صفار و فلین گر.
روی گردان (ruy-gardân) ۳. پ. کسی که از کارهای اغراض کند و از آن روی نابد.
رویگری (ruy-gari) ۱. پ. شغل و پیشه رویگر.
رویمال (ruy-mâl) ۱. پ. دستمال و رومال و پارچه‌ای که بدان دست و روی را پاک کرده و خشک کنند.
رویناز (ruynâz) و (ruynâs) ۱. پ. روناس.
روین (ruyan) ۱. پ. روناس.
روین (ruyen) ۳. پ. برنجین. و روین.
روی نما (ruy-nema) ۱. پ. رونما.
روینده (ruyande) ۱. پ. هر چیزی که می‌رود و می‌پالد و نمو میکند.

در واحد مؤنث. و **روید کمائی** در تنبیه مذکر و مؤنث و **روید کمونی** در جمع مذکر و **رویدکننی** در جمع مؤنث.
رویداء (rovaydâ') ۴. ع. **ارود** **ارواد** **آمرود** **آمرود** و **رویداء** و **رویدیه** و **رویدیه**: زهر رفت و زهر راند.
روی داد (ruy-dâd) ۱. پ. سرگذشت و اتفاق و عارضه و سانه و حادثه. و ماجرا. و بیان کار و کردار.
روی داری (ruy-dâri) ۱. پ. رعایت و القات و تکریم و معاونت و یاری.
روی در دیوار (ruy-dar-divâr) ۱. پ. غیت و رحلت.
روی دست (ruy-dast) ۱. پ. مکر و دقشگی‌گری. و مکر و فریب و تیرنگ. و طایفه.
دمتاع روی دست: دمتاع خفیر و خوار و که در کمائی بیرون از دکان می‌گذارند و دمتاعی که در کف دست نهاده در کوچه و بازار می‌فروشند.
روی دل (ruy-del) ۳. پ. متواضع و متبسم و ملائم و حلیم.
رویدن (ravidan) ۱. پ. رفتن و روان شدن. و سیر کردن و سفر کردن و سیاحت کردن.
رویدیه (rovaydiyyat) و (rovâdiyyat) ۴. ع. **ارود** **رویدیه** **رویدیه** ۴. ع. **رویداء**.
رویز (raviz) ۱. پ. طن و گمان و وهم.
رویز غالب: طن غالب.
روی زرد (ruy-zard) ۳. پ. شرمسار و شرمند و خجل.
روی زردی (ruy-zardi) ۱. پ. خجالت و شرمساری و شرمندگی.
رویزی (rovayziyy) ۱. ع. چادر و بالا پوش.
روی سخت (ruy-saxt) ۱. پ. رسه

انتن ترین و تنول انت اتریننی و ان شت قلت تربنی (tarayanni) تشدیدالتون و قولهم لا ترما یعنی لایسما. و کذا لم ترما و او ترما. و ی: **بعین ما اراک** ای اعمل و کنی کانی انظر الیک.
رویه (ro'yet) ۱. ع. دیدن چشم.
رویه (raviyyat) ۱. ع. فکر و اندیشه و کار و حاجت. و باقی وام. **ولی عندک** **رویه** ای حاجت. ج: روایا.
رویه (roviyyat) و (reviyyat) ۱. ع. بزکومی ماده. ج: اراری و واروی.
رویت (ro'iyat) ۱. پ. مأخوذ از تازی. و دیدار و زشت. و بیش و زشت و دیدن چشم و مشاهده. و شکل و ترکیب و شکل. و **بد رویت**: بد شکل و بد ترکیب. و **خوش رویت**: خوش شکل.
رویجل (rovayjel) ۱. ع. سفر و جمل بر غیر قیاس یعنی مرد کرکچ.
رویحه (ravihat) ۱. ع. سرور و کسب حصول یقین حاصل شود.
روید (rovayd) ۱. ع. سفر و رودکس یعنی آهنگی و نرمی است. و **روید** ای **ارود** و **روید**. و **روید** **عمرو** ای **امهله** **فالكاف للخطاب لاسل لاهان الاعراب و روید** غیر مضاف الیه و هو متد الی عمر لانه اسم بمعنی فعل و انما تدخله الکاف بمعنی افضل دون غیره و حرکت الدال لاتعاقبالساکنین و نصب نصب مصدر. و **روید** بر چهار وجه آید: اسم فعل مانند **روید عمرو** ای **امهله**. و صفت مثل **ساروا سیر** **روید** ای **لیا**. و حال وقتی که بمره متصل شود **نمر سار اقوم روید**. و مصدر نمر **روید عمرو** و **لاضاحه علی حد قوله** **تالی** **فضرب الزناب** و **یقال رویدکنی** **یخت کاف** در واحد مذکر و **رویدکنی** **بکسر کاف**

جامه‌دران : تنبیه از تنبیه‌های نیکبای جنگی . و **ره هوان رفتن** : اختیار نفر و غواری کردن . و **سیوم ره** : هنگام سیوم .

ره (rah) . پ . کلمه امر از رهش یعنی رهاشو .

ره (rah) . ع . کلمه‌ایست که بجای رحمة الله علیه می‌نویسند .

ره (rohi) . ا . پ . روه و پارسانی و تقدس و پاک و طهارت . و سیرت زهاد و پارسایان .

ره (rahh) . ص . ع . طشت ره : طشت فراخ نزدیک تک .

رها (rahā) . ا . ص . پ . خلاص و نجات و آزاد . و خلاص شده و آزاد شده . و **رها کردن** : آزاد کردن و خلاص کردن .

نجات دادن و وا کردن . و ترک دادن و ول کردن . و برطرف کردن و دفع کردن . و گذاشتن . و **رها یافتن** : نجات یافتن و آزاد شدن و خلاص گشتن . و نگامداشته شدن .

رها (rahā') . ا . ع . زن فراخ کس . و جای فراخ و وسیع .

رها (rehā') . ا . ع . ج . رهو و رهوه .

رها (rehā) . ع . م . راهه **مراهه** و رها . م . مر . مراعاة .

رها (rohā') . ا . ع . شهری در جزیر ماسین موصل و شام که اکنون معروف باداسیابش . و نام قبیله ای .

رها (rahāb) . ع . ج . رها بة .

رها (rehāb) . ع . ج . ره ب .

رها بة (rohābat) و **رها (rahābat)** و **رها (rahhābat)** و **رها (rahhābat)** . ا . ع . استخوان دامن سینه که استخوان خنجر می‌گویند .

ج : رهاب .

رها بة (rahābenat) . ع . ج . رها بن .

رها بن (rahābin) . ع . ج . رها بن .

که داماد طوس و پسر بشنگ بود . و نام پسر افراسیاب . و نام پسر ایران و سه . و نام ولایتی .

روین تن (ruyin-tan) . ا . پ . معزول . و معده . و لقب اسفندیار .

روین تنی (ruyin-tani) . ا . پ . معزولی .

روین چنگ (ruyin-çang) . ا . ص . پ . کسی که پنجه او روین باشد .

روین خم (ruyin-xom) . ا . پ . کوس زخمیه و نقاره بزرگ .

روین دژ (ruyin-dej) . ا . پ . کوس روین . و نام قلعه ای .

روین ساز (ruyin-sāz) . ا . پ . روی ساز و صفار .

روینه (ruyine) . ص . پ . هر چیز که از روی ساخته شده باشد . و برنجین .

روینه تن (ruyine-tan) . ا . پ . معده . و لقب اسفندیار .

روینه خم (ruyine-xom) . ا . پ . کوس و نقاره بزرگ .

روینه سم (ruyine-som) . ص . پ . حیوانی که نمل وی از برنج باشد .

روینه مال (ruyine-māl) . ا . پ . تیز . و صدائی که از دهن برآورد .

روینه نای (ruyine-nāy) . ا . پ . برق برنجین .

ره (rah) . ا . پ . راه و طریق و سیل . و رسم و قاعده و قانون . و مرتبه . و دفعه و بار و کثرت . و وقت و هنگام . و دور و جمل و تمام رهمه . و تنه و ترانه و آهنگ . و هوش و شعور . و **ره افتادن** : حمله بردن و یورش آوردن . و غارت کردن و تاراج نمودن . و زیان و نقصان رسیدن . و واقع شدن . و **ره داشتن** : انتظار بردن . و حفاظت واه نمودن . و **ره**

روینگ (ruyang) . ا . پ . روناس .

روینه (ruyne) . ا . پ . حلی ساز رنگ ساز و کسی که دیگر را سفید مینماید . و هر چیزی که از روی ساخته شده و یا از روی اندود شده باشد . و رنگ سرخ .

روینه (ruy-neh) . ا . پ . روئنه .

روینه (ruy-neh) . ا . پ . نقاب که بر روی اندازند .

رویوانه (ruy-vāne) . ا . پ . برقع و پرده و حجاب و نقاب .

رویه (ruye) . ا . م . ف . پ . وضع و طریقه و طرز و متوال و دستور و روش . و رو برو و مقابل . و سوی و جانب و جهة . و صفحه و روی . و **یک رویه** : یک روی و یک وضع . و دارای یک طور و روش . و **دو رویه** یعنی دارای دو روی و دو وضع و دو روش . و متلون المزاج . و دورنگ و متناقض .

رویه (ruye) . ا . پ . روی . و برنج .

رویه (raviyye) . ا . پ . مأخوذ از تازی . فکر و تأمل در کار ها . و طریقه و دستور .

رویه (ravi'at) . ا . ع . فکرو اندیشه در کار .

روئیدگی (ruidagi) . ا . پ . بالیدگی و آبات و نمو . و ترقی و فزونی .

روئیدن (ruidan) . ف . ل . پ . رستن و نمو کردن و سبز شدن و بالیدن و ترقی کردن .

روئیدنگاه (nuidan-gāh) . ا . پ . محل آبات و روئیدگی و فزونی .

روئیدنی (ruidani) . ا . پ . نبات و گیاه و هر چیز که بروید و ببالد .

روئیده (ruide) . ص . پ . رسته و نمو کرده و سبز شده و برآمده .

روئیل (ruil) . ا . پ . پسر یعقوب و برادر مادری یوسف .

رویین (ruyin) . ا . ص . پ . هر چیز که از روی ساخته شده باشد . و برنجین . و سرخی . و رنگ سرخی که بر روی می‌ماند . و نام پهلوانی ایرانی

ره‌اد (rahād) ۱. پ. آب‌سگدرو آب‌راهه. و مسافر و سیاح. و نوانی از موسیقی.

ره‌اده (rahādāt) ۱. ع. نازکی و نرمی (و بالفعل من کرم).

ره‌ادن (rahādan) ۱. پ. آزاد کردن و ره‌ا نمودن.

ره‌ادن (rahāden) ۱. ع. ج. رهندن و رهندن و رهندن. و ج. رهنده. و ج. رهندون.

ره‌اص (rehās) ۱. ع. رهاص غریمه

مراهصه و **رهاصاً** ۱. مر. مرامه.

رهاص (rahbās) ۱. ع. دیوار گلین‌ساز و چینه‌ساز.

رهاط (rehāt) ۱. ع. رخت‌خانه. و پوست پاره‌ای یا بندازه‌ای از ناف تا زانو که در

طرف آنرا پاره کنند تا بتوان با آن راه رفت و زنان حایض و کودکان بر خود بندند. و پوست پاره‌ای که آنرا دوال دوال کنند و

بر روی ستون اندازند. ج. ارمطه. و نیز رهاط: ج. رهمط.

رهافه (rahāfat) ۱. ع. رهِف رهِفّا و رهافه (از باب کرم): تنگ گردید.

رهاق (rehāq) ۱. ع. رهاق مرهقه و رهاقاً ۱. مر. مرامه.

رهاق (rohāq) و (rehāq) ۱. ع. مقدار. یق: اقوم رهاق ماء ای رضاء

ماء یعنی اقوم نزدیک صداند. و کذا رهاق ماء.

ره‌ام (rahām) ۱. ع. گوشت لاغر.

ره‌ام (rehām) ۱. ع. ج. رهمه.

ره‌ام (rehām) ۱. پ. پسر گودرز که جنگ درازده رخ بارمان را کشت.

ره‌ام (rohām) ۱. ع. عدد بسیار. و مرغی که شکار نکند.

ره‌ان (rehān) ۱. ع. ایام الرهان: روز اسب‌دوانی یعنی روزی که دوتاخن اسبها

بهم گری می‌بندند. و نیز رهان: ج. رهن.

ره‌ان (rehān) ۱. ع. رهن مره‌انه و ره‌اناً ۱. مر. مرامه.

ره‌انجام (rah-anjām) ۱. پ. زاد و راحله. و اسباب سفر از مرکب و مال سواری

و جزآن. و مرکب و مال سواری. و اسب‌تیز رفتار. و بیک رقاصه. **ره‌انجام روحانی**:

براق یعنی مرکب سواری شب معراج آنحضرت صلی الله علیه و آله. و نفس مطهت.

ره‌اندن (rahāndan) و **ره‌انیدن** (rahānidan) ۱. پ. آزاد کردن و نجات

دادن و خلاص نمودن و آزادی دادن. و رها کردن دست و پای ستور و مرغ را از بند.

و دیون.

رهاو (rah-āv) ۱. پ. آب راهه و آب‌سگدرو معرّاب. و نهر. و قنات و کاریز.

و مسافر از روی آب.

ره‌آور (rah-āvar) ۱. پ. مسافر و سیاح.

ره‌آور (rah-āvar) و **ره‌آورد** (rah-āvard) ۱. پ. سوغات و ارمان و هر چیزی که چون شخصی از جایی بیاید برای

کسی بیاورد اگرچه چند بیت از نظم و نثر باشد.

رهاوی (rahāvi) ۱. پ. نوانی از موسیقی.

رهاوی (rohāviyy) ۱. ص. ع. منسوب به شهر رها و یا قبیله رها.

رهایش (rahāyec) ۱. پ. ح. وهادن. و نجات و خلاص و آزادی و خلاصی.

ره‌ان (rahāen) ۱. ع. ج. رهینه.

ره‌ائی (rahāi) ۱. پ. اجازه و رخصت. و آزادی و خلاصی و نجات و معافی. و رستگاری.

و طلاق. و خلاص و آزادی از بند و حبس و فراغت. و **ره‌ائی دادن**: آزادی دادن

و خلاص کردن و نجات دادن. و **ره‌ائی یافتن**: خلاص شدن و آزاد شدن و نجات یافتن. و معاف شدن.

ره‌ائی بخش (rahāi-baxe) ۱. پ. آزاد کننده و معاف کننده.

ره‌ائی جا (rahāi-jā) ۱. پ. پناه و ملجأ و ملاذ و محل نجات و رستگاری.

ره‌ب (rahb) ۱. ع. شرماده لاغر. و شترنر قوی کلان‌جثه. و پیکان تنک و باربک. ج. ره‌اب.

ره‌ب (rahab) و (rohb) ۱. ع. آستین.

تولسه تعالی: و اضمم جناحک من الـرهـب ای من الـکم. و الـرهـب بالضم لفة حمیر و بنی حنیفة.

ره‌ب (rahab) و (rahb) و (rohb) ۱. ع. **ره‌ب ره‌باً** و **ره‌باً** و **ره‌باً** و **ره‌به** و **ره‌باناً** و **ره‌باناً** (از باب مع-): ترسید.

ره‌باء (rahbā') و (rohbā') ۱. ع. ترس.

ره‌بان (rah-bān) ۱. پ. خداوند راه. و نگهبان و حافظ راه.

ره‌بان (rohbān) ۱. پ. محافظت کننده یکی و سیرت نیک و زاهد و پرهیزگار.

ره‌بان (rohbān) ۱. ع. پارسای ترسایان.

ج: ره‌ابین و ره‌ابنه و ره‌ابون. و نیز ره‌بان:

ج: ره‌اب. و ره‌ابین و ره‌ابنه و ره‌ابون: ج: ره‌اب.

ره‌بان (rohban) و (rahabān) ۱. ع. **ره‌ب ره‌باناً** و **ره‌باناً** ۱. مر. ره‌ب و ره‌ب و ره‌ب.

ره‌بان خانه (rohban-xāne) ۱. پ. صومعه و منزل ره‌بان ترسایان.

ره‌بانون (rohbanuna) ۱. ع. ج. ره‌بان.

ره‌بانیه (rahbāniyyat) و (rohbāniyyat) ۱. ع. لارهبانیه فی الاسلام یعنی در اسلام

وہابیت نیست و آن عبارت است از برآوردن
تخمها جهة دفع شهوت جماع و نخوردن گوشت
و پوشیدن پلاس و لباسهای خشن و روپنهان
کردن از مردم و گوشه نشینی و خود را درزنجیر
بستن و ترک دنیا و همه لذایذ آن کردن .

رہبانیّت (rahbāniyyat) ا. پ .
مأخوذ از تازی - زهد ترسایان که باز داشتن
نفس باشد از حظوظ و لذات چنانکه نکاح نکنند
و غذای لذیذ و خوب نخورند بلکه گاه برای
رفع شهوت جماع آلت تناسل را می برند .
رہبۃ (rahibat) م . ع . **وہب رہبۃ** .
م . ر . **رہب** و **وہب** و **وہب** . و نیز رہبۃ :
رہبان شدن .

رہبۃ (rahbat) ا . ع . ترس و **الرہبۃ**
فی الدعاء ان تلقی کفیک ترنمہا الی الوجہ .
رہبر (rah-bar) ا . پ . دلیل و ہادی و
راہ نما و بدرقہ . و **برہان** و **وجہ** .
رہبری (rah-bari) ا . پ . دلالت و
ہدایت و راهنمایی و ارشاد . و **رہبری**
کردن : ہدایت کردن و ارشاد نمودن .
رہبل (rahbal) ا . ع . سختی کہ فہمیدہ
نشود .

رہبلۃ (rahbalat) ا . ع . نوعی از رفتار .
رہبنۃ (rahbanat) م . ع . **وہبن**
رہبنۃ : رہبان گردید .

رہبوت (rahabut) و **رہبوتی**
(rahabutā) ا . ع . ترس و **رہبوت خیر**
لک من رحموت ای لان ترہب خیر لک
من ان ترحم . و گاہ **رہبوت بطور صفت** استعمال
میشود . یقیناً **رجل رہبوت** یعنی مرد ترسناک .
رہبی (rahbā) و (rohbā) ا . ع . ترس .
رہ پیم (rah-paymā) ا . پ . اندازہ
گیرندہ راہ . و مسافر و سیاح .
رہ توشہ (rah-tuce) ا . پ . توشہ و
آذوقہ راہ مسافر .

رہج (rabi) و (rahaj) ا . ع . گرد .
و ابری آب . و برانگیختگی شر و فتنہ (و القتل
من فتح) .

رہجۃ (rahjat) ا . ع . واحد رہج .
رہجوج (rahjuj) و **رہجج** (rehji)
ا . ع . ضعیف و سست و نرم و ناعم .

رہد (rahad) و (rahad) م . ع . **رہدہ**
رہدآ و **رہدآ** (از باب فتح) : سخت
سایید آنرا .

رہدار (rah-dār) ا . پ . تحصیل دار
باج راہ . و دزد راہزن . و راہدار .

رہدل (rahdal) ا . ع . گول و ناتوان
و ضعیف .

رہدل (rahdal) و (rehdei) و (rahdol)
ا . ع . بکثرت مرغی کہ رہدن نیز گویند .

رہدن (rahdan) و (rehidan) و (rohdan)
ا . ع . مرد بد دل و گول . و بکثرت گشتگی
در مکہ . ج . رہادن .

رہدنۃ (rahdanat) م . ع . **رہدن**
الرجل رہدنۃ : درنگ کرد آمدند و
تأخیر نمود . و **رہدن فی المشی** : گرد
شد در راہ رفتن . و **رہدن فلان** :
بازماند فلان .

رہدنۃ (rahdanat) و (rohdannat)
ا . ع . گشتگی در مکہ . ج . رہادن .

رہدون (rohdun) ا . ع . بکثرت
گشتگی در مکہ . ج . رہادن . و دروغی .

رہرہ (rahrah) م . ع . **جسم**
رہراہ : تن نازک سرخ و سپید ناز پرورده .
طست رہراہ : طست فراخ نزدیک تک .

رہرو (rah-rav) ا . پ . سالک و مسافر .
و پس رو . و مرید . و مبدع و اہل بدعت .

رہروان (rah-ravān) پ . ج . **رہرو** .
سالکان و مسافران . و **رہروان ازل** :
طالبان حق و سالکان دین . و **رہروان**

آخرت : طالبان آخرت کہ بدنیای دون
بیاعتنا میباشند . و **رہروان سحر** : سالکان
شب زندہ دار . و **رہروان طریقت** :
اہل سلوک . و عناصر چہارگانہ . و **رہروان**
گردون : هفت سیارہ .

رہرہ (rohruh) م . ع . **جسم**
رہرہ : تن نازک سرخ سپید ناز پرورده .

رہروی (rah-ravi) ا . پ . ہدایت
و ارشاد . و سلوک و سیر و رفتار . و گام و
خطوہ . و ورتش .

رہرہ (rahrah) م . ع . **جسم**
رہرہ : تن نازک سرخ سپید ناز پرورده .

طست رہرہ : طست فراخ نزدیک تک .

رہرہ (rahrahat) ا . ع . خوبی
درخش رنگ بصرہ و بشارت چہرہ و جویان . و
نعمت و نازکی بدن و نزاکت آن .

رہرہ (rahrahat) م . ع . **رہرہ**
لونه رہرہ : درخشید و رنگ او . و

رہرہ ماندتہ : فراخ کرد و وسعت داد
خوان خود را از جود و سخاوتیکہ داشت .

رہز (rahz) ا . ع . حرکت و جنبش .

رہز (rahiz) و **رہزان** (rahazān) م
ع . **رہز المجامع رہزآ** و **رہزانآ**

(از باب فتح) : جنید و حرکت داد آن
جماع کنندہ خود را از روی نشاط و خوش
آیندی .

رہزن (rah-zan) ا . پ . دزد راہ و
غارتگر راہ و قطع الطريق و راہزن .

رہزنی (rah-zani) ا . پ . غارتگری
راہ و دزدی در راہ . و **رہزنی کردن** :
دزدی کردن در راہ .

رہس (rahs) م . ع . **رہہ رہسآ**
(از باب فتح) : سخت پا سپر کرد آنرا .

رہ شاہ (rah-cāh) ا . پ . شاہراہ و
راہ گشاہ و بزرگ .

رهشة (rohcāt) ۱. ع. کرم. و حیا .
رهشوش (rohcuc) ۲. ص. ع. شتر
 بسیار شیر . و **رجل رهشوش** : مرد
 جوانمرد باحیا .

رهشوشة (rohcucat) ۱. ع. رهشته
 و کرم و حیا .

رهشه (rahice) ۱. پ. ارده که کجند
 آساکرده نرم سائیده باشد .

رهشی (rahici) ۱. پ. ارده ای که
 باعل و شیر و دوشاب مخلوط کرده خورند .

رهص (rahs) ۲. م. ع. **رهصنی بحقه**
رهصاً (از باب فتح) : سخت گرفت مرا
 بتقاضا . و **رهص الحائط** : دیوار گل
 ساخت و چینه گذاشت . و **رهصه** : سخت
 نشرد اورا . و **رهص فلاناً** : ملامت و
 نکوهش کرد فلان را . و **رهص زیداً** :
 در پیش کرد زید را و شتاباند آنرا .

رهص (rehs) ۱. ع. چینه بن دیوار .
 و گل که بدان دیوار سازند و بعضی آنرا یربضی
 نهند و بغاری باخیره گویند .

رهص (rahas) ۲. م. ع. **رهص الفرس**
رهصاً (از باب سمع) و **رهص (سجولاً)** :
 سوده سم گردید اسب از سنگ و جز آن . و
 كذلك الابل و غيرها .

رهصة (rahsat) ۱. ع. سودگی سم
 ستور از سنگ و جز آن .

رهط (rahit) ۱. ع. مردان اژه یا
 هفت تاده و یا کم از ده و یا از سه تا
 چهل بدون زنان . و قوم و قبیله مرد و این
 کلمه جمع است که واحد ازلفظ خود ندارد .
 ج : ارط و ارطه و ارهاط و رهاط . و ج ج :
 ارهاط و ارهايط . و دشمن . و پوست پاره ای
 بر شکل میرز که زنان حایض و کردگان بر میان
 بندند . و پوست پاره ای که دوال دوال آنرا
 تراشند و بر روی ستور اندازند . ج . ارهاط

و رهاط . و **نحن ذوارهط** : ما فرام
 شوندگانیم . و نیز رهاط : جمع دوستان طلق
 خار دار .

رهط (raht) ۲. م. ع. **رهط رهاطاً** (از
 باب فتح و سمع) : دوید . و **رهط فلان**
اللقمة : لقمة بزرگ برداشت فلان . و
رهط الرجل : نیک بسیار خورد آنمرد .
رهط (rahat) ۱. ع. قوم و قبیله مرد که در
 آن زن نباشد و کمتر از ده نفر بود . مر .
 رَ هط .

رهطاء (rohatā) و **رهطة** (rohatat)
 ۱. ع. یکی از سوراخهای کلاکوش که از آن
 خاک خانه خود را بیرون کشد .

رهطی (rahīā) ۱. ع. پکتوغ مرغی .
رهف (rahf) ۲. م. ع. **رهف السیف**
رهفاً (از باب فتح) : تکان کرد شمشیر را
 و تیز نمود .

رهف (rahal) ۲. م. ع. **رهف رهفاً** و
رهافة (از باب کرم) : تکان گردید و
 تیز شد .

رهق (rahaq) ۱. ع. نادانی و گولی . و
 سبکی . و فته انگیزی . و تکلیف بر کسی مافوق
 طاقت آن . و بدی و ظلم و ستم . و طغیان و
 نافرمانی . و دودخ . و شتاب زدگی . و **ولا**
ینخای بنخاً ولا رهفاً ای ظلماً . و
فزا دوهم رهفاً ای سفهاً .

رهق (rahaq) ۲. م. ع. **رهقه رهفاً** :
 فروپاشید آنرا . قوله تعالى : **ولا ترهق**
وجوههم قتر ولا ذلة . و **رهقت**
الشیء : نزدیک آن چیز شدم و یا نزدیک شد
 که بگیرم آنرا و یا نزدیک وی شدم اعم از
 آنکه بگیرم یا نگیرم . و نیز رهق : خود را بر
 حرام و تباهی داشتن و ارتکاب منیات کردن .
 و در یاقوت چیزی را بقی : **طلبته حتی رهقته**
 ای احراکته . و ستم کردن .

رهقی (rahaqā) ۱. ع. شتاب روی .
 بق : **هویدعوال رهقی** ای سریع فی مشیت
 حتی یرمی طالبه .

رهک (rahk) ۲. م. ع. **رهکت الشیء**
رهکاً (از باب فتح) : گرفت آن چیز را و
 شکست آنرا در میان دو سنگ یا سخت سودا آنرا .
 و **رهک بالمكن** : قامت نمود در آن جای .
 و **رهک المرأة** : سخت گانید آن زن را .
رهک (rahk) ۱. ع. عمل صالح .
رهكة (rahkat) ۱. ع. سستی و ناتوانی
 و ضعف .

رهكة (rahakat) ۱. ع. ماده شترست
 و ناتوان که گرامی نژاد نباشد .

رهكة (rahakat) و **رهکوت** (rohekut)
 ۲. ع. مرد بی غیر .

ره کشای (rah-kocāy) ۱. پ. آغازنده
 راه و کشابنده راه .

رهگذار (rah-gozār) ۱. پ. راه . و
 راه تنگ . و بهم برخوردن دورا و یا بیشتر .
 و مسافر و سیاح . و پاسبان و نگهبان . و کرمة
 شب و شبگرد .

رهگذار (rah-gozar) ۱. پ. سیاح و
 مسافر . و سرگذشت .

رهگذری (rah-gozari) ۱. پ. راه . و
 راه تنگ . و بهم رسیدن دورا و یا بیشتر .
ره گشای (rah-gocāy) ۱. پ. ره کشای .
 و نام روز هفدهم از حرما یزدجردی .

ره گوی (rah-guy) و **راهِ گوی** (rah-góvy) ۱.
 پ. مطرب و خواننده و خنیاگر و نغمه سرای .
ره گیر (rah-gir) ۱. پ. سیاح و مسافر .
رهل (rahal) ۱. ع. زردآبی که باجه
 از زهدان برآید .

رهل (rahal) ۲. م. ع. **رهل لحمه رهلا**
 (از باب سمع) : سست و جنبان شد گوشت
 ری و آساید بی علت بیماری .

بآرامی سیر کرد . و نیز رهو : پیوسته و دائم بودن طعام . وقولهم : **اره علی نفسک** (بصیفة الامر) یعنی آهسته باش و نرمی کن بانفس خود .

رهو (rohu) ا.پ. طرز درویش و قاعده و قانون . و پی و نشان . و سیاهی از درو .
رهو (rohu) و (rahu) ا.پ. نام کوهی در سرانندپ که آدم چون از بهشت بیرون آمد بآن کوه افتاد .

رهوآ (rahvā) ا.پ. اسب تیز گام و راهوار .

رهواج (rahvāj) ا.ع. - مأخوذ از پارسی - اسب خوش راه .

رهوار (rahvār) ص.پ. مرکب درونده فراخ گام و خوش راه و نجیب . و **همند رهوار** : اسب خوش راه .

رهواری (rah-vārī) ا.پ. خوش . راهی و تیز گامی .

رهوة (rahvat) ا.ع. جای بلند و یا پست که در آن آب فراهم آید (از اعداد است) . و آب راه میان محله . وجوبه یعنی گوی در میان محله که آب باران در آن جمع گردد . ج : رها .

رهوة (rahvat) و (rahvat) ا.ع. نام پشته ای .

رهوج (rahuj) ص.ع. - ست و ضعیف و نرم و نازک .

رهوجة (rahvajāt) ا.ع. - مأخوذ از پارسی - خوشراهی اسب .

رهودیة (rahvadiyyat) ا.ع. نرمی و ملایمت و مسلاطت و مهربانی و یاری و اعانت .

رهور (rah-var) ا.پ. مسافر و سیاح . و اسب کوچک خوشراه .

سیرند و بسوی لنگرگاه و جز آن پی برند .
ره نشین (rah-necin) اوص.پ. گدای سر راه . و مردم غریب بی خانمان . و مسافر و قاصدی که پیوسته در راه باشد . و دزد و قطاع الطريق . و باج ستان .

رهنما (rah-nemā) ا.پ. دلیل و هادی و نماینده راه و مرشد . و ناخدا و ملاح . و بدرقه .
رهنمای (rah-namāy) ا.پ. دلیل راه و نماینده راه .

رهنمائی (rah-namāi) ا.پ. هدایت و دلالت و ارشاد .

رهنمون (rah-namun) ا.پ. دلیل و هادی و نماینده راه . و ناخدا و ملاح . و بدرقه . و حاجب . و نقیب .

رهنمونی (rah-namuni) ا.پ. هدایت و دلالت و بدرقه .

ره نوید (rah-nuvid) اوص.پ. اسب . و رونده ای که بتندی و جلدی و اشتمل برای رود خواه انسان باشد و یا حیوان . و هر چیزی که راه در هم نوردد و پیچد و غلطد . و گدا و گدائی کننده .

رهو (rahv) ا.ع. گشادگی میان هر دو پای . و رفتار نرم . بق : **جاءت الخیل رهوآ** . و سکون و آرمیدگی دریا . قوله تعالى : **و اترك البحر رهوآ** ای ساکنأ . و جای بلند و پست که در آن آب ایستد (از اعداد است) . و زن فراخ کس . و کلک که یکدفع مرغی است . و جماعت مردم . و آب راه میان محله . و گوی در میان محله که آب باران در آن جمع شود . ج : رها .

رهو (rahv) م.ع. **روهاین رجلیه رهوآ** (از باب نصر) : گشاده شد میان دو پای او . و **رها الطائر** : گستر آن مرغ بال خود را . و **رها البحر** : آرمید آن دریا . و **رها فی السیر رهوآ** :

رهل (rahel) ص.ع. - ست و جنبان گوشت . بق : **فرس رهل الصدر** .
رهل (rehl) ا.ع. ایرتک که بشینماند .
رهلم (rohm) ا.ع. نام زنی . و بنو **رهلم** : نام بنی از تازیان . و **ابارهم** : از کبی های تازیان است .

رهلم (reham) ا.ع. رهمه .
رهلمان (rahmān) ا.ع. نوعی از رفتار شتر که در آن تمایل باشد .

رهمة (rehmat) ا.ع. باران نرم پیوسته . ج : رهم و رهام .

رهمة (rehmat) و (rahmat) ا.ع. نرمی .

رهمج (rahmaj) ا.ع. فراخ از هر چیزی .

رهمة (rahmasat) م.ع. - با هم رازگفتن . ویدی تعریض کردن .

رهن (rahn) ا.ع. گروی . ج : رهان و رهون و رهن و رهن . و ج : رهن .

رهن (rahn) م.ع. **رهنة الشيء رهناً** (از باب فتح) و **كفاره رهن عنده الشيء** : گرد کردن دار آنجیز را . و **رهنة اسانه** : بندکردن زبان را و باز داشت از ذکر خیر . و **رهن الشيء رهناً و رهوناً** : ثابت و برقرار ماند آنجیز . و **رهن فلان رهوناً** : ثابت و دائم گردید و لاغیر شد فلان .

رهن (rahu) ا.پ. - مأخوذ از تازی - گرو . و گروی و اج و پسان .

رهن (rehn) ا.ع. **هورهن مال** : آن برابر مال است .

رهن (rohn) ع.ج. رهن .

رهن (rohon) ع.ج. رهن .
رهنامج (rahnamaj) ا.ع. - مأخوذ از رهنما پارسی - کتابیکه کشتیابان بدان ره

رهوس (rahvas) ۱. ع. بسیار خوار و اکول.

رهوق (rahuq) ۱. ع. ماده شتر نجیب فراخ گام و رام نرم عنان.

رهوک (rahvak) ص. ع. بزغاله فریه. و آهوی فریه. و جوانی خوش و نرم.

رهوکه (rahvakat) م. ع. ویریهنگی و سستی بندهای اعضا در رفتن و مضطرب شدن. یق: **رهوک القوم** اذا اضطربوا.

رهوم (rahum) ص. ع. **شاة رهوم**: گوشت لاغر. و **رجل رهوم**: مردست رای سست کار که بوی گمان رود.

رهون (rohun) ۱. ع. ج. رهن. **رهون** (rohun) م. ج. رهن. **رهناً** و **رهوناً** م. رهن.

رهوی (rahvi) ص. ع. زن فراخ کس. **رهی** (rahi) ۱. پ. رونده و غلام و بنده و چاکر و این کس.

رهیاب (rah-yāb) ۱. پ. کسی که راه می یابد و پیدا میکند طریقه و راه تازه ای در اجرای یک چیزی و مخترع.

رهیأة (rahyaat) ۱. ع. ضمیمه سستی. **رهیأة** (rahyaat) م. ع. **رهیأ الرجل** رهیأة: سست و ناتوان گردید آن مرد.

رهیأ الحجاب: آماده باریدن گردید آن ابرو. و **رهیأ فلان**: یکی از دو تنگ باز را سبکی تر از دیگری قراود داد فلان.

رهیأ رایه: تپاه و تالستوار کرد وای خود را. و **رهیأ زید**: تا استوار بار کرد زید باز را چنانکه یک جانب مایل گردیده و کج شد. و **رهیات العینان**: بر آب گشتند چشمها از مشقت و تاب از پیری.

رهیة (rabiyyat) ۱. ع. بکنوع طماق که خوشه های غله را بدست مالیده و دانه ها را بر آورده و کوفته و بشیر آمیخته طبع دهند.

رهیدة (rahidat) ۱. ع. زن جوان نازک اندام تازه روی. و نوعی از طعام که از گندم کوفته و شیر ترتیب دهند.

رهیدن (rahidan) ف. ل. پ. خلاص شدن و نجات یافتن و آزاد گشتن.

رهیده (rahide) ص. پ. مرخص شده و آزاد گشته و نجات یافته.

رهیش (rahic) ۱. ع. سودگی و جراحت پنجه و سم ستور که از بر یکدیگر زدن سم در رفتن بهمرسد. و شتر ماده بسیار شیر و یا کم گوشت پشت. و خاك ریزان که نایستد. و سست و لاغر بدن کم گوشت. و شمشیر و پیکان تنک. و تیر باریک که زمین آنرا خراشیده باشد. و کمان باریک و سست که سرهای آن در کشیدن بهم آیند.

رهیشه (rahicat) ۱. ع. ماده شتر شیر ناک.

رهیص (ralis) ۱. اوس. ع. سنگگیر. و شیر بیشه. و **فرس رهیص**: اسبی که سمش از سنگ و جز آن سوده باشد. و **رخف رهیص**: سیل سنگ خورده.

رهیط (rahayt) ۱. ع. مصفر و مطیعینی چند مرد.

رهیف (rahif) ص. ع. شمشیر تنک و تیز. و شمشیری که در وسطه نچایش تیز باشد. **رهیق** (rahiaq) ۱. ع. می و شراب.

رهیک (rahik) ص. ع. سخت سوده. و شکسته.

رهین (rahin) ۱. ع. گروی. و **رهین الشيء**: آنچه بدان چیزی را باز دارند. ج: رهائن. و نیز رهین: ج. رهین.

رهین (rabin) ۱. پ. مأخوذ از تازی و یا اصلاً پارسی است. کمیل و ضامن. و ضمانت داشته شده. و علاقه و ارتباط و پیوستگی. و مأخوذ از تازی. گرو و رهن و گروی.

رهین دادن: رهن دادن و گرو کردن. و **رهین گرفتن**: گرو گرفتن و رهن گرفتن. **رهینة** (rahinet) ۱. اوس. ع. مرهونه و گروی (یستوی فیہ المذکور والمؤث). الحديث: **کل غلام رهینة بحقیقته** یعنی ان العقیقة لازمة لابد منها. ج: رهائن. و نیز رهینة: نام کیزی. و نام موضعی.

ری (ray) ۱. پ. ابائی از ایران که شهر طهران که اکنون پایتخت و مفرسلطت است حاکم نشین آن میباشد. م. ر. ایران.

ری (rayy) ۱. ع. ابالت ری. و **واری**: منسوب بآن.

ری (rayy) و **reyy** ۱. ع. سیرابی و تازگی. و ج. رای.

ری (rayy) و **reyy** م. ع. **روی** م. ر. روی. **ریا** و **ریأ** و **روی** م. ر. روی.

ری (reyy) ۱. ع. دیدار نیک. و **قوله** نالی: **هم احسن اساساً وریأ**.

ری (rey) ۱. ع. نظر و نگاه. **ریا** (riyā) ۱. پ. مأخوذ از تازی.

پنجو و جیسوس و جیسوسی و فتح و **اهل ریا** و **وسمه**: آنکه کارهای نیک را برای دیدار و گردش مردمان کند نه برای خوش آمد خدا.

ریا (rayyā) ص. ع. مؤنث ریان زن-سیراب. ج: رواء. و بوی خوش. یق: **ریا ریج** طبیعت من تنقه ربحان او غیره.

ریاء (riyā) ۱. اوس. ع. مقیدار. یق: **هم ریاء الف** یعنی آنان بقدر هزارانند. و در چشم و مقابل و روبرو. یق: **قوم ریاء**.

و **بیوتهم ریاء** ای یقایل بعضهم بعضاً. و کاری که برای دیدار کسی کند. یق: **فعل ذلک ریاء وسمه**. **ریاء** (riyā) م. ع. **رأیته مرأاة** و **ریاء**: بنمودم آنرا خلاف اعتقاد. و نیز ریاء:

ریاضت کیش (riyāzat-kīc) اوص. پ. زاهد و پرهیزگار .

ریاضی (riyāzi) ص. پ. - مأخوذ از تازی - تعلیمی .

ریاضیه (riyāziyye) ص. پ. ریاض و تعلیمی . و علوم ریاضیه : فنون هندی .

ریاط (riyāt) ع. ج. ریطة .

ریاع (riyā') ع. ج. ریعة . و نام موضعی .

ریاع (riyā') م. ع. - راع ریعا و ریاعاً . مر. ریع .

ریاغ (riyāq) ا.ع. ارزانی و فراخی و بسیاری مأکولات . و میل . بدل اسم است روغ را .

ریاغة (riyāqat) ا.ع. کشتیگاه و رواغه . مر. رواغة .

ریاکار (riyā-kār) اوص. پ. مکار و کسی که در کارها مکر و غدر و نفاق میکند و مزور .

ریال (reāl) ا.ع. نام چند ستاره . وج. رآل .

ریال (riyāl) ا. پ. بکنوع بول مسکوک که سابقاً در ایران رواج بوده و معادل بایک قران و پنجشاهی بوده چه هرقرانی بیستشاهی است و ریال بیست و پنج شاهی .

ریال (riyāl) ا. ع. آب دهن .

ریال (riyāl) م. ع. رال الصبی ریالا و ریالا (از باب ضرب) : آب ریختن از دهن آن کودک .

رئالة (reālāt) ع. ج. رآل .

ریان (riyān) اوص. ع. مرد سیراب . ج. رواء . وجبل الریان : کوهی در بلاد طی که همیشه آب از آن جاری است . و نام چند موضع دیگر . و از اعلام است .

نازی . حکومت و فرماندهی و سرکاری و سروری و سلطنت و پادشاهی و فرمانروائی و سرداری و سالاری و حکمرانی . و داوری و حکم .

ریاش (rayāc) م. ع. ناقة ریاش : ماده شتر است که موی بسیار در گوش و روی داشته باشد .

ریاش (riyāc) ا.ع. جامه و لباس پاکیزه . و حالت زیبا و نیکو . و مال . و معاش . و ارزانی . و ج . و ریش .

ریاش (rayyāc) ا. ع. کسی که بر بر تیر گذارد .

ریاض (riyāz) م. ع. راض المهر ریاضاً و ریاضة (از باب نصر) : ریاضت داد و رام کردن اسب کره را . و راوض

مراوضه و ریاضاً . مر. مراوضه .

ریاض (riyāz) ا.ع. ج. روضه . و نیز ریاض : نام موضعی . و ریاض الروضة : نیز موضعی . و ریاض القضا : موضعی دیگر .

ریاض (riyāz) ا. پ. - مأخوذ از تازی . باغ و بوستان . و رشک ریاض ارم : یعنی رشک باغ ارم .

ریاضات (riyāzāt) ا. پ. - مأخوذ از تازی - ریاضتها و رنجها و تعبها . و ورزشها .

ریاضة (riyāzat) م. ع. راض ریاضاً و ریاضة . مر. ریاض .

ریاضت (riyāzat) ا. پ. - مأخوذ از تازی - رنج و تعب و زحمت و محنت . و کوشش باریج و تعب . و تعلیم اسب جهت سوار ی . و تربیت و تأدیب . و پرهیزگاری و احتراز و اجتناب . و رنج بدن . و ورزش . و کسم خوری . و اهل ریاضت : پرهیزگار و پارسا و زاهد . و ریاضت یافته : تربیت شده و تعلیم شده و رام کرده . و ریاضت نایافته : رام نکرده و تعلیم و تربیت نشده .

خویشتن را ببنکی بخلق نمودن و کارای و ابرای دیدار کسی کردن .

رئاب (reāb) ع. ج. رآب . وج. رؤبة . و نام چند نفر .

ریاب (riyāb) م. ع. امر ریاب : کار ترساننده و در شك افشکنده .

رئات (reāt) ع. ج. رة .

ریاح (rayāh) ا. ع. می و شراب .

ریاح (rayāh) و (riyāh) ا. ع. رواج . و اول شب . بقی : خرچوا بریاح من العشی . و کذا بریاح من العشی .

ریاح (riyāh) ع. ج. ریح .

ریاحة (rayāhat) و (riyāhat) م . ع. راح رواحاً و ریاحه و ریاحه . مر. رواج .

ریاحی (rayāhiyy) ا. ع. نوعی از کافور .

ریاحین (riyāhin) ع. ج. ریحان .

ریاد (riyād) ا. ع. ریاد الابل : جای آمد و شد کردن شتران پیش و پس در چراگاه .

ریاد (riyād) م. ع. راد وودآ و ریادآ . مر. رود .

ریازة (riyāzat) ا. ع. پیشه و شغل بنائی .

رئاس (reās) ا. ع. رئاس السیف : دسته شمشیر . و حلقة نقره و یا آهن که بر سر قبضة شمشیر باشد . و پند شمشیر . و رئاس الامر : اول کار . و انت علی رئاس امرک : تو بر سر کار خوبی .

ریاسة (riyāsāt) م. ع. راس القوم ریاسة (از باب فتح) : سروری کردن آن قوم را . و راس فلان : بزرگ گردید فلان و بلند شد قدر او . و راس فلاناً : رسید بر فلان را .

ریاست (riyāsāt) ا. پ. - مأخوذ از

ریث (rayves) ص. ع. بستی در درخت
کار .

ریثما (raysamā) ا. ع. تا . و هرگاه
که . و اقتدر و مادام . و وقتی که . و یقیناً
مایلبث الاریثما کذا ای قدره . و ریثما
بیشتر از ریث کذا معمول است .

ریچار (riqār) ا. پ. مربا . و مربایی
که از دوشاب پزند . و هر چیز که از شیر
گوسپند پزند بهر نحو که باشد . و هر سخن
دوم و برمی که کلمات آن بهم مربوط نباشد .
ریچال (riqāl) و **ریچاله** (riqāle) ا.
پ. ریچار

ریح (rih) ا. ع. باد . ج. ادرایح و
ادریح در ریاح درج (reyah) . و ج. ادرایح
و ارایح . و چیرگی و توانائی . قوله تعالی :
وتذهب ریحکم . و مهربانی و یاریگری
و بوی . و دولت و توانگری . و چیز پاکیزه و
خوش . و **ریح طيبة** : بوی خوش .

ریح (rih) م. ع. **راح الیوم ریحا**
(از باب سمع) : سخت باد گردید آن روز .
و **راحت الريح الشیء** : رسید آنچه
را باد . و **راح الشجر** : یافت آن درخت
باد را و برگ آوردن گرفت . و **ریح**
القدر (مجهول) : باد رسیده شد آن کودال
آب . و **راح القوم** : در باد در آمدند آن
گروه و یا رسید ایشان را باد و هلاک کرد
آنها را و از یخ برکند .

ریح (rih) ا. پ. - مأخوذ از نازی .
بوی خواه خوش باشد و یا ناخوش . و بادی
که میوزد . و بادی که در شکم پدید آید . و
دردی که در پیوندگاه اندامها بروز کند .

ریح (reyah) ع. ج. ریح .
ریح (rayyeh) ص. ع. **یوم ریح** :
روز پاکیزه و خوش باد . و کذا **مکان ریح** .
و **شیء ریح** یعنی چیز خوشبوی .

جنگ دوازده رخ میان مردم ایران و توران
در آنجا واقع شد .

ریبل (raybal) ا. ع. زن پرگوشت
بناز و نعمت پرورده . و ماده شتر فربه .
ریة (reynt) ا. ع. آنچه بدان آتش افروزند
از لکه و همیز .

ریة (reyat) م. ع. **وری وریا** و
وریبا و **ریة** . م. روری .
رقة (reat) ا. ع. شش . ج. رئات و
رئون . م. شش . و **ذات الرقة** : درم
و آماس شش .

ریة (rayyat) اوص. ع. سیرآبی .
و **عین رية** : چشمه بسیار آب .
ریة (reyyat) اوص. ع. سیرآبی . یقیناً
من این ریتک او ریتک ای من این
نژاد تو را . و **عین رية** : چشمه بسیار
آب . و نیز رية : دیدار نیک . یقیناً **الحمد لله**
علی ریتک ای رؤیتک .
ریت (rayt) ا. پ. زندگانی .

ریتانج (ritānej) ا. پ. سقر و صمغ
درخت صنوبر .

ریتة (rite) ا. پ. میوه درختی در
هندوستان شبیه بفتق که چون در آب مخلوط
کنند کف کند و سر و روی و پارچه ابریشم را
بدان شویند .

ریتیانج (ritiyānej) ا. پ. سلطان
حجری . و نوعی از سلطان دریائی .

ریث (rays) ا. ع. درخت . المثل :
رب عجلة وهیت ریثا . و مقدار .
یقیناً **لم یلبث الاریث کذا** . و نام
پدر قبیلهای .

ریث (rays) م. ع. **راث ریثا** (از
باب ضرب) : درنگ کرد . و **راث علی**
خبرك ای ابطا .

ریانق (rayāneq) ع. ج. رونقه .
ریائی (riyāi) ص. پ. مکار و دیانتکار
و صوفی .

ریب (rayb) ا. ع. حوادث زمانه . و
حاجت . و شك . و تهمت . و آنچه در شك
افکنند . و **ریب المنون** : سخنی های
زمانه . و **ریب** : قلهای در بین .

ریب (rayb) م. ع. **رابنی فلان ریبا**
(از باب ضرب) : در شك افکنند مرا فلان و
گمان بدم در وی شك را . و تهمت کرد مرا .
و ناپسندی دیدم از وی . و **رابنی امره**
ریبا و **ریبة** : ناخوش آمد مرا کار او و
در شك افکنند .

ریب (rayb) ا. پ. - مأخوذ از نازی .
تردید و شك و شبهه . و **بی ریب و ریاء** :
بی شك و شبهه و بدون تردید و مکر .
ریب (reyah) ا. ع. ج. ربة .

ریباج (ribāj) ا. پ. و ریاس . و پیوند
درخت .

ریاس (rihās) ا. پ. ریواس و
ریوند .

ریباس (ribās) ا. ع. گیاهی که در جدیری
و حصبه بکار برند .

ریبال (re'hāl) ا. ع. شیر بیشه . و گرگ .
و پسرکی که مادرش جز آن زاده باشد . و گیاه
پیچیده دراز .

ریبال (re'bāl) ص. ع. **ذئب ریبال** :
گرگ درنده که بر آسمی حمله کند . ج. برایل و رابل .

ریبال (ribāl) ا. ع. شیر بیشه . و گرگ .
و گیاه پیچیده . و پیر مرد ضعیف و ناتوان .

ریبة (ribat) ا. ع. تهمت . و شك و
گمان . و آنچه در شك افکنند . ج. ریب .

ریبة (ribat) م. ع. **راب ریبا و ریبة** .
م. ریب .

ریبد (raybad) ا. پ. نام صحرائی که

ریخن (rixen) و **ریخو** (rixu) ۱. پ. آدم و حیوانی که شکمش روان بود و اسهال داشته باشد و بتواند خود داری کند. **ریخیز** (rixiz) ۱. پ. چوبیکه گاو آهن را بدان نصب کرده و آنرا بر خیش بسته زمین را شیار کنند.

رید (rayd) ۱. ع. کرانه بلند و بیرون جسته از کوه. ج. ریود.

رید (rid) ۱. ع. م. راده ویداً (از باب نصر) : خواست آنرا.

رئد (reid) ۱. اوص. ع. هزاد. و بواوه و نورسیده. و ضیق و تنگ از هر چیزی. و لغزش. و رمی. و ضرب.

ریدانه (raydānat) ۱. ص. ع. ریح ریدانه : باد نرم.

ریده (raydat) ۱. ع. مطلب و مراد. الحديث: ان الشيطان يريد ابن آدم بكل ريدة ای مطلب و مراد.

ریده (raydat) ۱. ص. ع. ریح ریده: باد نرم.

ریدك (raydak) ۱. پ. پ. بر آمدن بی ریش و غلام ترك مقبول.

ریدكان (ridakān) ۱. پ. ج. ریدك بیجان و پسرگان.

ریدن (ridan) ۱. پ. بقضای حاجت رفتن و تخطو کردن. و بی هوش شدن.

ریده (ride) ۱. پ. غایب و نهجاست.

ریدیدن (rididan) ۱. پ. پ. برآمدن شدن. و ناپدید گشتن و ناپدید شدن.

ریدجان (rayzajān) ۱. ع. شترانی که بار تجارت حمل میکنند.

ریر (rayr) ۱. ع. آیکه از دهن کودک روان باشد.

ریر (rayr) ۱. ع. م. ریر القوم (مجرمولا)

چیزی سیاه و بسیار ترش که از آرد میده و شیر گوسپند سازند. و گیاه خشک. و درود فرات.

ریختگی (rixtagi) ۱. پ. ریزش و سفک. و هر چیزی روان شده در قالب ریخته.

ریختم (rixtem) ۱. پ. بام سقف. و سد و بند دروغ.

ریختن (rixton) ۱. فلوم. پ. روان کردن و جاری کردن مانند ریختن آب در ظرف و ریختن خونت. و ساقط کردن. و دور انداختن. و پاشیدن و افشاندن. و افکندن و انداختن. و گداختن. و پراکنده کردن. و تار کردن. و پاره پاره کردن. و روان شدن و جاری گشتن.

ریختگاه (rixtan-gāh) ۱. پ. محل ریزش. و ریختگاه آب در دریا:

مصب و محل ریزش آب در دریا.

ریختنی (rixteni) ۱. اوص. پ. پاشیدنی و افشاندنی و افکندنی و هر چیزی که قابل و سرازوار جریان و افشان باشد. و تار خواه کل باشد و یا زر. و دور ریختنی: هر چیزی بی کار و بی فایده.

ریخته (rixte) ۱. اوص. پ. روان شده. و ذوب شده. و افکنده شده. و پاشیده شده.

و افشان شده. و از ظرف خود خارج شده. و شربت و صوای تربیت شده باشکر. و تخم مرغ برشته شده. و ساروج. و گچ. و خانه سنگی. و از هم ریخته شدن: پراکنده شدن و پاشیده شدن. و زبان ریخته: زبان درهم و برهمی که مرکب است از فارسی و هندی.

ریخته گر (rixte-gar) ۱. پ. کسی که میگذارد مس و روی را با هم و از آن ها و منقل و اسبابهای دیگر و توب میسازد.

ریخته گری (rixte-guri) ۱. پ. شغل و عمل ریخته گر.

ریخر (rixar) ۱. پ. سنگ با زهر.

ریحان (rayhān) ۱. ع. شامهبرم. و ناز بو. و هر گیاه خوشبوی. و اطراف و شاخ گیاه خوش بوی و برگ آن. و یکی از خطوط شگانه این مقله. و فرزند. و رزق. و رحمت. و راحت. و سبحان الله و ریحانه (منسوبان علی المصدر) ای تنزیها له ر استزافا منه.

ریحان (rayhān) ۱. پ. م. مأخوذ از نازی. شامهبرم که سیرغم نیز گویند. و هر گلی سواي گل سرخ. و شراب. و **وریحان** **تاتاری**: خوب روی و خوش منظر. و **ریحان داود**: آذان الفار و مرزنجوش. و **وریحان زرد**: شاع آفتاب. و **ریحان الشیوخ**: نام گلی. و **ریحان کوهی**: شامهبرم-پید.

ریحانة (rayhānat) ۱. ع. گیاهی خوش بوی که در زمین نرم روید. و دهنه ریحان. **ریحة** (rihat) ۱. ع. باد و هی اخص من الريح.

ریحة (rihat) و (rayyehat) ۱. ع. گیاه باقی مانده از اول سال که در بیخ عضا برآید. و گیاهی که از سردی شب و بسی باران بروید.

ریحی (rihi) ۱. ص. پ. م. مأخوذ از نازی. بادی و منسوب یاد. و فغاح.

ریخ (rayx) ۱. ع. راح ریخاً (از باب ضرب): سست و فرو هفت گردید. و نیز ریخ: فراخ و گشاده گردیدن میان هر دو ران چنانکه با هم نیوندند.

ریخ (rayx) ۱. ع. دوری و گشادی مابین دووان.

ریخ (rix) ۱. پ. فضله انسان و دیگر حیوانات که روان و بطور اسهال دفع شود.

و **ریخ زدن**: دفع کردن فضله روان و آبکی. و **ریخین** (rixbin) ۱. پ. کج بینی

ریز آ : در اوزانی و فراغ سالی رسیدن آن قوم .

ریز (rayr) و (rir) : مرغ . **مخ ریز :** مغز فاسد و سیاه شده و گداخته شده از لاغری و کذا **مخ ریز .**

ریزق (ravraq) : ا.ع. غلبه .

ریز (riz) : ا.ب. تخم مرغ بهم آمیخته شده . و هر چیز خرد شده . و خرده و ذره .

و به کویک و خرد . و مخلوط تنک و رقیقی که از تخم مرغ و زعفران ترتیب دهند . و هر چیز زرد شکفته ای . و هر چیز خرد و بسیار کویکی

که مانند گرد باشد . و نعمت و ثروت و توانگری . و پالوده پیمانه و ساغر . و شهوت و هوا و هوس . و مراد و کام . و رحمت و نعمت . و جرعه .

ریز (riz) : ص.ب. ریزنده و ریزان و پاشان و افشان و غنیش به طور ترکیب استعمال میشود مانند **اشک ریز :** کسی که گریه میکند

و **اشک از چشم آنروان است . و خون ریز :**

سفاک و کسی که خون میریزد . و **شکر ریز :**

شکر ساز و کسی که قد و نبات و حلوا میسازد .

و **عرق ریز :** غوی کتان و کسی که عرق

از بدن وی روان است . و **گهر ریز :**

کسی که گوهر می افشاند . و **هلاهل ریز :**

حیوانی که زهر می پاشاند .

ریز ا (rizā) : ا.و.ص.ب. ریزان .

ریز اب (riz-āb) : ا.ب. آب چرکی

که از حامها و از شستوی جاری میشود .

ریزان (rizān) : ا.و.ص.ب. پاشان و افشان

و روان و جریان دارنده . و بارنده مانند بار و

آسمان . و گدازان . و اندازان . و ریخته شده .

و خرد شده . و لیات و سزاواری . و دولت و

ثروت . و هوا و هوس . و آرزو و مراد . و

ریزان شدن : جاری شدن و روان گشتن .

و ریخته شدن .

ریز اندن (rizāndan) : و **ریز آیدن**

(rizāndan) ف.م.ب. ریختن . و ریختن کتانیدن .

ریز بیز (riz-biz) : ا.ب. مال اندک و

قدرت اندک . و خردمرد . و تراشه و خاشاک .

ریز ریز (riz-riz) : ص.و.م.ف.ب. باره

باره و قطره قطره و خرد خرد . و **ریز ریز**

کردن : خرد خرد کردن .

ریزش (rizec) : ب.م.ج. ریختن . و ا.ب.

گداختگی . و جریان و روانی . و جریان بمقدار

های کم و اندازه های کوچک . و افشانی و

پرا کدگی . و روانی بینی .

ریز فین (rizfin) : ا.ب. غاب . و قسمی

از پارو .

ریزق (rayzq) : ا.ع. غلبه .

ریز گی (rizagi) : ا.ب. کویکی و خردی .

و پاره و تراشه . و ذره . و پول خرد مانند

پنجشاهی و دهشاهی .

ریز هر ریز (riz-heriz) : ا.ب. مرد ضعیف

و لاغر . و نوعی از خیار .

ریزن (rizan) : ص.ب. شکافنده هوا . و باد .

ریز ناک (riz-nāk) : ص.ب. نرم و

شکننده . و خرده و ریزه .

ریز نان (riznān) : و (rizānān) ا.ب.

آنچه دوس در گداخته تا گسوده نگردد .

ریز ندگی (rizandagi) : ا.ب. جریان

و ریزش بسیار .

ریز ویز (riz-u-biz) : ا.ب. ریزیز .

ریز ور (riz-var) : ص.ب. کوفته شده

و نرم شده و گرد شده .

ریزه (rize) : ا.و.ص.ب. خرده کوچک از

هر چیزی . و هر چیز که در غایت خردی ز

کوچکی باشد از حیوان و نبات و جماد . و پارچه

و قطعه و خرده . و تخم مرغ بهم مخلوط کرده

برشته . و تراشه پاره و قومه . و چیز بی قدر

و قیمت . و پول کوچک . و نوعی از خروس .

و شاگرد بنا که نصف و یا ثلث مرد بنا را

میگرد . و به اهر حیوانی . و **پیل ریزه :**

به پیل . و **ریزه سیمین :** ستارگان .

و **ریزه شدن :** خرد شدن و نرم کوفته شدن .

ریزه خط (rize-xat) : ا.ب. خطر ریزه

و باریک ضد خط جلی .

ریزه خوانی (rize-xāni) : ا.ب. سخن

باریک و آهسته و زمزمه .

ریزه خور (rize-xor) : ا.ب. کسی که

نه سفره و چیزهای دور افگندنی را میخورد .

و خوشه چین .

ریزه ریزه (rize-rize) : ص.و.م.ف.ب.

باره باره و ذره ذره و پارچه پارچه . و **ریزه**

ریزه کرده : باره کرده شده و شکسته شده

پارچه های کوچک .

ریزه سرائی (rize-sarāi) : ا.ب. ب.

زمزمه و ریزه خوانی .

ریزه کار (rize-kār) : ص.ب. باریک

بین و دقیق و خوش کار و زیرک و هوشیار و

وقوف دار . و ظریف .

ریزه کاری (rize-kāri) : ا.ب. باریک

بینی و دقت . و خوشکاو و ظرافت و لطافت .

و زیرکی و وقوف داری .

ریزی (rizi) : ا.ب. سرشار . و رحمت و

شفقت . و **ریزی بریز :** کلمه دعا یعنی

رحمت کن .

ریزیدن (rizidan) : ف.ل.و.م.ب. خرد

شدن . و گداخته شدن . و حل شدن . و افشان

شدن و پراکنده شدن . و کوفته شدن و نرم

شدن . و ریختن و افشاندن و منتشر و پراکنده

کردن . و پوسیدن و فاسد شدن و مانده و خسته

شدن . و متفر و بیزار شدن .

ریزیده (rizide) : ص.ب. پراکنده و

متفر . و گداخته و ذوب شده . و خرد شده و

و ریز ریز شده . و پوشیده و فاسد شده . و آزرده .
ریزیده (rizide) ۱. پ . برگ درخت سرو .
ریزین (rizin) ص. پ . خردترو کوچکتر و ریزه تر .

ریژ (ri) و (re) ۱. پ . کام و مراد و مقصود . و هوس . و زمین پشته پشته .
ریژک (rižak) ۱. پ . عصیان و گناه . و لغزش از جانی . و تعدی و تجاوز .

ریس (rays) م . ع . **راس ریا** و **ریسانا** (از باب ضرب) : خرامید . و **راس الشیء ریا** : ضبط کرد آنچه را و چیره شد بر آن . و **راس القوم** : برترین آقوام گشت و مهر شد و بلند گردید بر ایشان .
رئس (raes) اوص. ع . رئیس و سردار . و اهل شهر . و ناخدا . و ملاح . و آنکه سرش مجروح باشد .

ریس (ris) فهر و غضب و خشم . و قوت و زور . و زیر دستی . و گنبد خسرو پرویز . و صدای گوش . و نمونه . و نقشه زو دوزی .
ریس (ris) و (reys) ص. پ . ریسند و آنکه پنه و پشم و جز آنرا میرسد و ریسمان میکند . و انباشته و پراکنده کننده . و **پاریک ریس** : کسی که آه میکند و حسرت و تاسف میخورد .

ریس (ris) ۱. پ . شوربای غلیظ که بر بالای پلار و کفک و مانند آن ریزند . و هریه و هلیس که هنوز خوب پخته نشده و آبکی بود .
ریس (rayyes) ا. ع . مهر و سرور .
ریسا (risa) ص. پ . ریسند . و آه کشنده و افدوس خورنده .

ریسان (rayasān) م . ع . **راس ریا** و **ریسانا** م . ر . ریس .
ریسانیدن (risānidan) ف . م . پ . انگیزتن و تحریک و ترغیب کردن . و کوشش

رسی کردن . و درشت کنانیدن .
ریستن (ristan) فلوم. پ . آهسته سخن گفتن . و کوشش کردن . و افشاندن و پراکنده کردن . و گریستن و زاری کردن و نوحه کردن برای مرده و آه کشیدن و مویه کردن . و فرو رفتن در چاه و یا در حوض . و دیدن و دفع غایب کردن .
ریستن (ristan) و (reystan) فلوم. پ . رشتن و تافتن و ریسیدن و ریسمان کردن .
ریسمان (rismān) و (reysmān) ۱. پ . رشته و رسن و شستن و جمل و تار و نخ . و هر چیز رشته شده . و طناب . و **ریسمان کشتی** : طناب چهار لای که بآن کشتی را میکشد .
ریسمان باز (risinān-hāz) ۱. پ . آنکه بروی طناب بازی میکند و میرصد .
ریسمان بازی (rismān-hāzi) ۱ . پ . شغل و عمل ریسمان باز .
ریسمان باف (rismān-bāf) ۱. پ . کسی که ریسمان می تابد .
ریسمان فروش (rismān-faruc) ۱ . پ . آنکه شغل وی فروختن طناب و ریسمان است .
ریسمانی (rismāni) ص. پ . منسوب بر ریسمان .
ریسنده (risande) ا. پ . آنکه می رسد و درشت می سازد .
ریسی (risi) ۱. پ . نوعی از انگور .
ریسیدن (risidan) و (reysidan) فلوم. پ . و شستن و تافتن و ریسمان ساختن . و بآنکه زدن و فغان و فریاد کردن . و زاری کردن . و کوشش کردن . و آهسته سخن گفتن . و پاشیدن و پراکنده کردن . و تخلف شکم کردن و دیدن .
ریش (rayc) م . ع . **راش السهم** و **ریشا** (از باب ضرب) : پرنهاده آن تیروا . و **راش فلان** : گرد آوردن فلان مال و متاع

و اسباب خانه را . و **راش فلانا** : بیکوکرد حال فلان را و سودبخشید وی را . و **راش الصدیق** : طعام و آب خوراند دوست خود را و کسوت داد و پرا . و **راشه مالا** : مال داد او را .
ریش (rayc) ص. ع . **کلاء ریش** : گیاه بسیار بزرگ .
ریش (ric) ا. ع . پر مرغ . ج : ارباش و ریش . و جامه و لباس پاکیزه . و ارزانی و خیر و حالت نیکو و مال و معاش . و اعطای **مأه بریشها** : داد او را صد شتر بالاس و ساز و سامان . و **ذات الریش** : گیاهی مانند قیصم . و **ذوالریش** : نام اسبی .
ریش (ric) ۱. پ . زخم و جراحت . و بثره . و آبله . و داغ . و اثر زخم . و ریم و چرک . و شوربای هریه پیش از کفجه زدن که هنوز نپخته باشد . و **ریش چغز** : ریشی که نا آرا چاک نکند به نشود .
ریش (ric) ص. پ . مجروح و زخمدار و خسته و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد . مانند **دلریش** یعنی کیکه دل او مجروح و خسته باشد .
ریش (ric) ۱. پ . لویه و محاسن و موهای چانه و گونه ها . و پشم و صوف . و بالاپوش و جبهای که بر بالای لباس پوشند . و لباسی که در روز جشن پوشند . و زور و ظلم و ستم . و زبردستی و خشم و قهر و غضب . و ریس و برگه خرماین . و **ریش بر آوردن** : دارای ریش شدن و صاحب ریش گفتن . و خوش دار شدن غله . و **ریش بز** : گیاهی که آنرا شنگ و تباژی لویه التیس گویند . و **ریش دردست کسی دادن** : کار خود را بدیگری واگذار کردن . و **ریش قاضی** : لتهای که بر شیشه و یا کدوی شراب بتند تا شراب صاف در پیاله ریخته شود . و نیز نظرمای

ریشمال (ric-mâl) ص. پ. دیوت و بی حیت . وینیرت . ریشمالی (ric-mâli) ا. پ. دیوتی و بی حیتی و بی غیرتی . ریشمان (ricmân) و ریشمانی (ricmāni) ص. پ. ابریشمین . ریشمی (ricmi) و ریشمین (ricmine) ص. پ. ابریشمین . ریشناک (ric-nāk) ص. پ. خسته و ریشدار و مجروح . ریشو (ricu) ص. پ. مرد بزرگ ریش ضد کوسه . ریشور (ricvar) و (ricur) ص. پ. ریشو مند کوسه . ریشه (rice) ا. پ. طرازو تارهای پنبین و یا ابریشمین و جز آن که از چیزی آویزان باشد . و طره دستار . و زلف . و لیف و تارهای انبه . و الیاف خرمایان . و دستک درخت انگور . و پلک چشم . و موی داندان آدمی . و هر چیز تافته شده مانند پلیته چراغ و قتیله توپ . و بیخ هر چیزی . و آنچه از درخت که در زیر خاک میاشد . و بیماری رشته و عرق مدنی . و ریشه بابا آدم : اصل اللوف . و ریشه بشه : ایرسا . و ریشه جوز : خولجان . و ریشه دستار : طره دستار . و ریشه سبحانیه : کنونی مر مرشدان را که بر سر بندند . ریشه (rice) و (reyce) ا. پ. ریش و زخم و جراحت . ریشه پرداز (rice-pardāz) ص. پ. کسی و یا چیزی که زخم را به می کند . ریشه دار (rice-dār) ص. پ. مجروح و ریشدار . ریشه ریشه (rice-ric) ص. پ. ابریشم .	تراشهای خمیر که از آن آش و پلا و جز آن سازند . ریشجه (ric-çe) ا. پ. ریش چه . ریشخند (ric-xand) ا. ص. پ. تملق و خوش آمد . و تکریم و تواضع از روی استهزا . و سخریه و مسخره و استهزا . و توقع و تمنا و امید . و مضحکه و شایان استهزا و خنده . و تملق و چالپوس . و خماز و خرا لاغ . و ریشخند کردن : تمسخر کردن و استهزا و مسخره نمودن . ریشخنده (ric-xande) ا. ص. پ. ریشخند . ریشخندی (ric-xandi) ا. پ. مضحکه و سخریه و این کلمه را در صورتی می گویند که شخص کار پستی را که لایق ری نباشد مرتکب گردد . ریش خووک (ric-xuk) ا. پ. بیماری خنازیر و سراجیه . ریش دار (ric-dār) ص. پ. ریش برآورده و دارای ریش . ریش ریش (ric-ric) ص. پ. ریشه ریشه . ریش ساز (ric-sāz) ا. پ. پزشک و طبیب و جراح . ریش سفید (ric-sufid) ا. ص. پ. پیر مرد و مسن . و ریش و سرکار . و کدخدای محله و ده . ریش سیاه (ric-siyāh) ا. پ. مرد جوان . ریش کن (ric-kan) ص. پ. آنکه کوشش بپورده میکند . و نامراد و محروم . ریش گاو (ric-gāv) ص. پ. مرد احمق و باله و طامع . مر. ریش . ریشم (ricam) و (reycam) ا. پ. ابریشم .	شرابی که از آن نه پس از تر شدن از شراب میجکد . و ریش کندن : تشویش بسی فائده کشیدن . و ریش سماو : مردم احمق و باله و طامع و صاحب آمال و آرزوی دور و دراز مانند کسی که همه روز و صبح از خانه خود بدر آید بامید اینکه در راه گنجی یابد و چنین و چنان کند . و افسار گاو . ریش (rayac) ا. ع. بسیاری موی در هر درگوش و روی . ریش (rayec) و (rayyec) ص. ع. کلا عریش : گیاه بسیار بزرگ . و کاذک ریش (rayyecon) . ریشا ئیل (ric-ail) ص. پ. کسی که ریش دراز داشته باشد . ریش بابا (ric-bābā) ا. پ. قسمی از انگور . ریش بچه (ric-bače) ا. پ. ریش کوچک . و غنقه یعنی موی پاره مابین لب و زین و زخ . ریش بر آمده (ric-bar-āmade) ا. پ. متفرج و مجروح . ریش بوز (ric-boz) ا. پ. شنگ که بازی لبه التیس گویند . ریش پرداز (ric-pardāz) ص. پ. آنکه ریش خود را بیک آرایش میکند . ریشه (ricat) ا. ع. یک پر مرغ . و نام پدر قبیله ای . ریشتاب (ric-tāb) ا. پ. ریش مجعد . ریشتن (riclan) ص. پ. کوشش کردن . و آهسته سخن گفتن . و رشتن و ریمان کردن . و مناف کردن و غر نمودن و آزاد کردن و رهانیدن . ریشه (ricle) ا. پ. هر چیز تافته شده مانند پلیته چراغ و قتیله توپ . و رشته یعنی

گوالید و فزون گشت . و راع الشیء :
 هرد کسرد آنجیز ر باز گشت . و راعت
 الحنطة : پاکیزه شد گندم . و راعت الابل :
 افزون شدند شتران و بسیار شد بجهای آنها .
 و نیز ربیع : نیکو بر آمدن نان از تنور و طعام
 از دَبَك . یق : راع الطعام : اذا صار
 له زیاده فی العجن والطبخ . و درخشیدن سراب
 و نمایان و ناپدید شدن آن .
 ربیع (ray') ا . پ . مأخوذ از تازی .
 افزونی و برکت و گوالیدگی . و افزونی حاصل
 و محصول زراعت . و ربیع کردن : افزون
 شدن و زیاد گشتن .
 ربیع (ri') ا . ع . عبادنگاه ترسیان . و
 برج کبوتران . و پشته بلند .
 ربیع (ri') و (ray') ا . ع . زمین بلند .
 و هر راه گشاده میان دو کوه . و راه گشاده
 در کوه . و همراه که باشد . و کوه بلند . و آب
 راعه وادی از جای بلند . ج : رباع .
 ربیعان (ray'ān) ا . ع . اول هر چیزی
 و بهتر آن . و منه ربیعان الشبات . و ربیعان
 السراب : نمایش آن .
 ربیعان (rayān) ا . ع . راع ربیعاً و
 ربیعاناً . مر . ربیع .
 ربیعانة (ray'ānat) ا . ع . شتر بسیار
 شیر .
 ربیعة (ri'at) ا . ع . جماعت فراهم آمده .
 و یک کوه بلند .
 ربیعانك (ray'nāk) ص . پ . زمین مشعر
 و حاصلخیز .
 ربیع (riq) ا . پ . آریخ و نفرت و
 عداوت رکنه . و ربیع .
 ربیع (riq) ا . پ . راغ و دامن کوه
 بجانب محرا .
 ربیع (riq) ا . ع . غبار و گرد خاک . و

پوشیده شده از ریشها . و ریشه ویشه
 شدن : دریده شدن . و ریشه ویشه
 کردن : دریدن در چاک کردن .
 ریشه وار (rice-vār) ص . پ . لینی
 و مانند لیف .
 ریشیدن (ricidan) ف م . پ . فسررد
 ریختن چیزی در چیزی . و گداختن . و پاشیدن .
 ریشیده (ricide) اوص . پ . ریشه دستانار
 و پریان منقش . و نام یکی از پادشاهان هند .
 و رنگ پشته و رنگ نهاده . و روخشند و
 روشن و تابان .
 ریشیده (ricide) ص . پ . زخم شده
 و مجروح .
 ریض (rayyez) ص . ع . نخست در
 ریاضت در آمده بستوی فی المذکروالمؤنث .
 یق . ناقة ریض و غلام ریض .
 ریضان (rizān) ع . ج . روضه .
 ریضة (rizat) ا . ع . فراهم آمد نگاه
 آب .
 ریط (rayt) ا . ع . ریقه .
 ریط (rayt) ا . ع . راط روطاً و
 ریطاً . مر . روط .
 ریطة (raytat) ا . ع . چادر یک لخت
 یا هرجامه نرم و تنک که زنان بر سر اندازند
 و یا عام است . ج : ریط و ریاط . و نام
 چند زن . و نام موضی .
 ربیع (ray') ا . ع . اول هر چیزی و افضل
 آن . و روشنی چاشت و خوبی درخش آن .
 و جواب . یق : لیس له ربیع ای جواب .
 و جنبش و درخش سراب . و ترس و بیم . و
 فزونی آستین زره . و فزونی هر چیزی مانند
 خمیر آرد و جز آن .
 ربیع (ray') ا . ع . راع ربیعاً و
 ربیعاً و ربیعاناً (از باب ضرب) :

خاك . و نفرت و گریز .
 ربیغال (riqyl) ا . پ . قدح . و کنگول .
 ربیغل (riqal) ص . پ . تنک و نازک و
 باریک و لاغر و نحیف .
 ربیغو (riqn) ص . پ . ریغو و ریغنی .
 ربیف (rayf) ا . ع . راف البدوی
 ربیفاً (از باب ضرب) : بر زمین گیاه ناک و سید
 آن بدوی . و رافت الماشية : چرید
 ستر زمین علفانرا .
 ربیف (rif) ا . ع . زمین با کشت و علف .
 ج : اریاف . و فراخی دوماً کل و مشرب . و
 مرزینی که آب قریب بآن باشد . و جای سبزه
 دار و آب دار . و کشت .
 راف (raef) ص . ع . مسرد مهربان و
 سخت و بسیار مهربان .
 ربیف (rayyef) ص . ع . پر حاصل و
 حاصلخیز .
 ربیفة (rayyefat) ص . ع . مؤنث ربیف .
 یق : ارض ربیفة : زمین علفانک با فراخی
 و ارزانی .
 ربیفة (ri'fiyyat) ا . ع . زمین هموار مزروع
 ضد بریه .
 ربیق (rayq) ا . ع . جنبش و نمایش آب
 اندک پایاب بروی زمین و تردد آن . و درخش . و
 درخش سراب . و باطل . و آب . و اول هر چیزی و بهتر
 آن . و منه ربیق الشباب و ربیق المطر .
 ربیق (rayq) ص . ع . خبیز ربیق : نان
 بی نان خوروش .
 ربیق (rayq) ا . ع . ریق الماء والدم
 و غیره ربیقاً (از باب ضرب) : ریخته شد
 آب و خون و جز آن . و ربیق السراب :
 درخشیدن سراب و نمایان گردیدن بروی زمین . و
 هو یربیق بنفشه ربیقاً ای جود بها
 عند الموت .

ریق (riq) ا.ع. آب دهن . ج : اریاق .
و فوت . وثیقه جان و دم . و اول چیزی که
در صبح شخص میخورد و میاشامد . و **علی**
الریق : ناشتانی و خلاء مده . و **علی ریق**
نقی یعنی ناشتا .
ریق (rayreq) ا.وص.ع آنکه بر ناشتا باشد .
و اول هر چیزی و بهتر آن . و منه **ریق**
الشباب و **ریق المطر** .
ریقة (riqat) ا.ع. آب دهن و هی اخص
من الریق .
ریقة (riqu) ص.پ. ریخو .
ریک (rik) پ. کلمه تحسین بمعنی و بحدک
یعنی ای نیک بخت .
ریکا (rikā) ا.پ. معشوق و مطلوب و
محبوب .
ریکاسه (rikāse) و **ریکاسه**
(rikāse) ا.پ. خارش بزرگ نیرانداز .
ریکة (reyakat) ا.ع. پوستپاره خرد
از اسب که یک طرف آن از کید برآمده و بن
آن باغلی کبد ثابت و مستقر است .
ریکتان (reyakatāne) ا.ع. تشبیه ریکه .
ریکن (riken) ا.وص.پ. مکار و حرامزاده
و تانجب و بد خواه و بد ذات و پلید و ناپاک .
و ساحر و جادو گر . و شرور .
ریگ (rig) ا.پ. شن نرمی که حاصل
شده است از تفتت سنگریزه ها . و دمل و
سنگریزه . و گرد و غبار . و یکنوع غبار ملالائی
رنگی که پس از تحریر بروی مکتوب می باشد .
و ذره . و بخت و طالع . و **ریگروان** :
ریگ متحرکی که در جانب جنوب بیشتر است .
ریگ (rig) پ. کلمه تحسین یعنی ای
نیکبخت .
ریگ پشته (rig-pocte) ا.پ. تپه و
توده ریگ . و کوه ریگ .

ریگ توده (rig-tude) ا.پ. تپه و
پشته ریگ .
ریگدان (rig-dān) ا.پ. ظرفی که
در آن شن و سباده ریزند جهت خشکانیدن
نوشته ها .
ریگ ریگ (rig-rig) م ف . پ .
ذره ذره .
ریگ زاده (rig-zāde) ا.پ. سفنخور .
ریگ زار (rig-zār) ا.پ. زمینی
که همه آن ریگ باشد .
ریگستان (rigestān) ا.پ. ریگزار .
ریگ شوی (rig-cuy) ا.پ. کسی
که میشوید و بکهای آویخته بذرات طلازا .
ریگماهی (rig-māhi) ا.پ. سفنخور .
ریگن (rigan) ا.وص.پ. ریکن .
ریگنناک (rig-nāk) ص.پ. ریگی و
جانی که دارای ریگ باشد .
ریگی (rigi) ص.پ. منسوب بر ریگ .
و ریگ دار .
ریل (rayl) م . ع . **رال ریل** و
ریالا . مر . ریل .
ریلان (re'lān) ع . ج . **رال** و
ریلو (rilu) ا.پ . اشتغال و قلیا و
یا شتجار .
ریم (raym) ا.ع. فرونی و فضل . یق :
لهذا علی ذاک ریم . و سرباز میان دو
تنگ بار . و کوه خرد . و قبر و گور . و وسط
گور . و دوری . و آهوی سید . و آهو بره .
و آخر روز تادر آمد تاریکی . و یک ساعت دراز .
یق : **قد بقی ریم من النهار** . و کهی بار
شتر . و بهره و یا استخوان که پس از قسمت
جزو ربانی ماند و آنرا بجزا دهند . و پایا نریدان .
ریم (raym) م . ع . برگشتن از جای
و دور شدن (و الفعل من ضرب) . و **مارمت**

افعل و **مارمت بالمكان** ای مازات . و
اریم مابرحت یعنی موارده دوم . و کذا
رمت فلاناً و **رمت من عند فلان** . و
ریم به (مجهولا) یعنی دور شد و پس ماند
از قافله . و **رام الجرح ریماً** و **ریماناً** :
فراهم آمد سر آن جراحت و به شد . و **رام**
حمل البعیر : کج گردید باو آن شتر .
ریم (rim) ا.ع . آهوی سید خالص
الیاض . و نام موضعی .
ریم (rim) ا.پ. چرکی که از جراحت
میآید و در دمل فراهم میاید . و هر ماده
کشی که از بینی و سینه برآید . و درد و وغن .
و درد شراب . و کثافت هر فلزی . و چرکی
که بریدن و جامه نشیند . و **ریم آهن** :
چرک و کثافت آهن که در وقت گذاختن در
در کوره میماند و دوتک وزن از آن میریزد .
و **ریم گش** : چرک گوش . و **ریم**
کردن : چرک کردن .
رئم (re'm) ا.ع . آهوی سید خالص
الیاض . ج : آرام و آرام .
رئم (roem) ا.ع . حلقه دیر .
ریم (rimā) ا.پ. کرگدن .
ریماز (rimāz) ا.پ . یکنوع جامه
لطیف .
رئمان (re'mān) م . ع . **رئم راماً**
و **رئماناً** . مر . رام .
رئمان (raymān) م . ع . **رام ریماً**
و **ریماناً** . مر . ریم .
ریم آهنج (rim-āhanj) و **ریم**
آهنگ (rim-ā hang) ا.پ. پیخ غرول .
ریمز (rimaz) ا.پ . ریماز و یکنوع
جامه لطیف .
ریمصت (rimsa't) ا.پ . مأخوذ
از سریانی . سعد کوفی .
ریمن (rayman) ا.پ . مکر و فریب و

tarikhema.org

ری‌س

-۱۷۲۹-

ری‌ن

وانمايئد . وبه رئي من الجبن ای.س . رئيس (rnis) ص.ع. سرور و مهتر و ر. رسیدہ . ج : رؤساء . وشاة رئیس: گو. پندی که سرش مجروح باشد . رئيس (rnis) ا.پ. - مأخوذ از تازی.	سر و سرور و مهتر و بزرگتر و خداوند و صاحب ومالك ویشوا و سردار و مالار . رئيس (re'is) ص.ع. بسیار مهتر شونده و مهتری گیرنده . رئيسة (ruisat) ص . ع . الاعضاء	الرئيسة : دماغ و جگر و خایه . رئيه (raise) ص پ - مأخوذ از تازی . اعضای رئیس: دماغ و دل و جگر و خایه . رئینه خم (royine-xom) ا . پ . دوینہ خم یعنی کوس و دماغه و تقارذ بزرگ .

ز

ز (ze) پ. حرف سیزدهم از الفبای ما
پارسیان و حرف یازدهم از الفبای ایتی و حرف
هفتم از الفبای ابجدی و در حساب جمل هفت
شمار آید و آنرا زای هوز و زای منقوط و
زای معجمه نیز گویند و در زبان پارسی گاه
بجای بدل شود مانند روز و روج و ارز و ارچ
بمعنی قیمت و قدر و گاه به چ مانند بز شک و
و چشک بمعنی طیب و گاه بسین مانند ایاز
و ایاس نام غلام سلطان محمود و گاه بشین
مانند زلوك و شلوك بمعنی دیوچه و گاه بشین
مانند گریز و گریغ از گریختن و گاه به ف
مانند زغند و فغند بمعنی برجست و گاه به ه
مانند درواز و درواه بمعنی سرنگون .

ز (ze) پ. کلمه رابطه بمعنی از مانند
زمن بمعنی ازن و زقو بمعنی از تو و جزآن .

ز (za) و ز (zā) ص. پ. زاد و پیدا
شده و مولود .

ز (zā) و زاء (zā') ع. نام حرف
زوج : ازواء .

زاع (zā') ص. ع. بسیار خوار و شکم پرست .

ز آب (zābeb) ع. شیشه ها و بطریها
(واحد ندارد) .

ز اب (zāb) پ. صفت و خاصیت . و
چشمه . و آبراهه . و چشم و عین . و نام
پادشاه دهم از پیشدادیان .

ز اب (zā'b) ع. م. زاب القربة زابا
(از باب فتح) : برداشت مشک را و سپس

بشتافت . و زاب الرجل ای حمل ما طبق
و اسرع المشی ، برداشت آن مرد بقدر طاقت و

تندرست . و زاب الماء : نیک نوشیدن
آب را . و زاب الابل : راندن شتر را .

و زابه : برگردانیدن آنرا . و زاب الدهر
به ای انقلاب به معنی برگشتن روزگار از وی .

ز اب (zābā) پ. بلفظ زند زرخالص
و زوسرخ .

ز ابان (zābāne) ع. بصیغه تشبیه بمعنی
زایان است .

ز ابج (zā'bij) ع. اخذه بز ابجه:
گرفت آنرا همه آنرا .

ز ابیر (zā'bar) ع. پ. پرده جامه . و

اخذه بز ابیره بمعنی گرفت آنرا همه آنرا .

ز ابیره (zā'barat) ع. م. زابیر الثوب

ز ابیره : پرده دار گردید جامه . و ز ابیره:
پرده دار کرد آنرا (لازم و متعدی) .

ز ابغر (zābqor) و ز ابگر (zābqor)
پ. کسی که دهان خود را پیرباد کند و چنان

دست بر آن زند که با صدا از دهانش بجهد .

ز ابیل (zā'bal) و (zū'bal) و ز ابیل
(zābal) و (zābel) ع. کوتاه بالا و نصیر .

ز ابیل (zābol) و (zābel) پ. نام
ولایتی و گروهی . و نام نواحی از موسیقی .

ز ابستان (zābolestān) پ. کابل و
غزنین و جز آن . و مولد رستم .

ز ابی (zāben) ع. دیو سرکش . و
مردم سخت و درشت . و سرهنگ سلطان . و

دوزخیان .

ز ابینه (zābenat) ع. پشهای دروادی
و منقطع آن در وادی .

ز ابوقه (zābuqat) ع. گوشه خانه .
و دغل مانند در خانه که در آن زاویه های

موج باشد. و موسی در نزدیکی بصره که در آنجا جنگ جمل واقع شد.

زایی (zābi) ص. پ. منسوب بزباب. و نام زایی: صفات خداوند عالم جل شانه.

زاییان (zābiyāne) ا. ع. بصیغه تنبیه نام در رود که در زیر فرات واقع شده اند.

زایدین (zābidan) ف. ل. پ. موصوف شدن يك صفتی. و بهرمنشدن از چیزی.

زأت (zāt) م. ع. زاته زأتا (از باب فتح): سخت خشکین کرد او را.

زاج (zāj) ا. پ. زن نوزائیده نامدت هفت روز. و زاک که جسمی است کسانی و بلوری. و **زاج ایض** و **یا زاج سفید**:

جسمی کانی که با اصطلاح کبیا سولفات پتاس و آلومین گویند. و **زاج سبز**: با اصطلاح کبیا - سولفات آهن. و **زاج کبود**: کات کبود که با اصطلاح کبیا سولفات مس باشد.

زاج (zāj) م. ع. **زاجینهم زاجا** (از باب فتح): بر آغالاید میان ایشان را و برانگینت بعضی را بر بعضی.

زاج (zāj) ا. ع. معرب زاک و بمعنی آن. **زاجر** (zājer) م. ع. برانگینده بر کادی. و **ابو زاجر**: کلاغ.

زاجرات (zājerāt) ا. ع. ملائکه موکل برابر و باد. و قوله تعالى: **فالزاجرات زجر آای الملائكة زجر السحاب زجرا**.

زاجسور (zāj-sur) ا. پ. جشن و سوری که در ایام زایدین زن و ولادت کودک نوزائیده گیرند.

زاجل (zājel) ا. پ. درخت آک.

زاجل (zājnl) و **زأجل** (zājnl) ا. ع. آب منی. و منی شتر مرغ. و آیکه از کون شتر مرغ در هنگام حضانیت فرو رود.

و نوعی از داغ کردن شتر. و نی نیزه. و نیزه کوتاه.

زاجل (zājel) ا. ع. مرد بلند آواز. و **حمام الزاجل**: کبوتری که آنرا از دور رها کرده باشند و آنکه پیش پش گله پرد.

و کبوتر دور پرواز.

زاجل (zājel) و (zājel) ا. ع. چوب سربند مشک. و حلقه آهن بن نیزه. و قاند لشکر. ج: زواجل. و نام آسی.

زاجور (zājur) ا. پ. زاجسور و جشن هنگام ولادت.

زاجه (zāje) ا. پ. زاجه.

زاجی (zāji) م. پ. مأخوذ از تازی - منسوب و متعلق بزاج.

زاجی (zāji) م. ع. خبیر و اندک و دون و فرومایه.

زاجی (zājiyy) م. ع. حاضر. و ساعی. و سهل الوصول. و سیاه پرنگ زاج.

زاجه (zāje) ا. ص. پ. زن نوزائیده نامدت هفت روز.

زاحف (zāhef) ا. ص. ع. شتر سبل کشان رفته از ماندگی. و آنکه بشکم راه رود.

ج: زواحف. و **سهام زاحف**: تیرغیزان روده تابشایه. و از اعلام است.

زاحفة (zāhefat) ا. ع. ماده شتر سبل کشان رونده از ماندگی. ج: زواحف.

زآخر (zāxer) ا. ع. شرف بلند. و مرد شادمان.

زآخر (zāxer) م. ع. **بحر زآخر**: دریای بسیار آب. و **فلان عرقه زآخر** ای کریم ینی.

زأخف (zāxel) م. ع. مرد متکبر. **زأخل** (zāxel) ا. پ. درخت زقوم که درختی است در جهنم و میوه آن - رهای شیطانی است.

زأخورش (zā-xorec) ا. پ. قتن

یعنی زن کم خور که طعام اندک خورد.

زاد (zād) ا. پ. آزاد تخیض بنده.

زاد (zād) ا. ص. پ. زاده و مولود. و نسل و نژاد. و فرزند. و تولد و ولادت. و سال. و عمر. و دین دار و متدین و صالح و کره.

و **زاد خاطر**: شعر و سخنی که از دل خیزد. و **آدمی زاد**: کسی که از نسل آدم باشد. و **پری زاد**: آنکه از نسل پری باشد. و وزن رعنا و صاحب جمال. و نام دختر دارا و پریزاتیس پریانیها

مأخوذ از همین پری زاد است. و **بیزاد** **بر آمده**: سالنورده. و **مادر زاد**: عربان و برهنه مثل طفلی که از شکم مادر درآمده باشد. و غلی. و **بلد زاد**: پست نژاد.

و **پاک زاد**: پاک نژاد و نجیب

زاد (zād) م. ع. **زاده زأدا** (از باب فتح): ترسانید او را. و **زعد فلان** (مجهول): ترسانیده شد فلان.

زاد (zād) ا. ع. توشه و خوراک و ذخیره سفر.

زاد (zād) ا. پ. مأخوذ از تازی. توشه. و **زاد راه**: توشه و ذخیره ای که در سفر با خود بر میدارد.

زاد الله (zādallāh) پ. کلمه دعای مأخوذ از تازی. دراز باد و خدا افزون کند.

زاد بر زاد (zād-bar-zād) م ف. پ. پشت بر پشت و ابا عن جد و نسل بر نسل.

زاد بود (zād-bud) و **زاد بوم** (zād-bum) ا. پ. مولود و معل تولد و جانی که شخص در آنجا زاده شده.

زادخر (zād-xor) م. پ. زادخور و پیر فروتن.

زادخو (zād-xu) و (zād-xov) م. پ. پیرسالخورده.

زادخواست (zād-xāst) م. پ. پیر فروتن. و کسی که از کم خوراکی

[illegible]

زاغ دل (zāq-del) ص. پ. سخت
دل و قوی القلب .

زاغر (zāqar) و (zāqor) ا. پ. حوصله و چینه دان مرغ .

زاغ زبان (zāq-zabān) ا. پ. سیاه زبان . و کسی که در تفرین او اثری باشد و سیاهی زبان از محنت اسب می باشد .

زاغنول (zāqnul) ا. پ. انزاری آهنی سرکج و دسته دار که بدان زمین را کند و در جنگ نیز بکار برند .

زاغوك (zāquk) ا. پ. مهره کسان گروهه یعنی گلی که برای کسان گروهه گلوله کرده باشند .

زاغونه (zāqune) ا. پ. آن جای از شمدان که در آن شمع نصب کنند و ماشوره .

زاغی (zāqi) ص. ع. کسی که از حق و راستی میل کند .

زاغیه (zāqiyat) ا. ع. زن باحیائی که مطیع شوهر خود باشد . و زن روسپی شهرت پرست .

زاغیچه (zāqi-çe) ا. پ. زاغچه . زاف (zaf) م. ع. زافه زافا (زاف باب فتح) : شتابند آتزا .

زافرة (zāferat) ا. ع. گروه مردم و لشکر . و رکن بنا . و شتر فربه . و مهر بزرگ . و کمان . و زافرة السهم :

نزدیک پیکان از تیر و یاسوی جای پر از تیر و یا کم از دو تیر جانب پیکان . و زافرة الرجل : باران و خویشان مرد . و نیز زافرة : عود و پشتی و هر چه چیزی بدان قوت

گیرد . ج. زوافر . و منه زوافر المجد . زافنة (zāfenat) ا. ع. سانه شتر

لنگان . وزن آسان جماع . وزن رقاص . زافه (zāfe) ا. پ. گیاهی شبیه سیر کوهی . و خار پشت .

زاعی (zābiyy) ص. ع. سنان زاعی : نیزغنسوب بزاعب . و کذا رمع زاعی .

زاعیته (zābiyyat) ص. ع. و ماح زاعیة : نیزه های منسوب بزاعب و میاتی اذا حوت کان کویا جیری بعضا علی بعض .

زاعة (zāet) ا. ع. گروه سرهنگان . و آن جماعت از لشکر که برای پیکار دشمن اول آماده شوند .

زاعر (zāer) ص. ع. بدخوی و بدخلق . و آواره و دودره کرد .

زاعط (zāet) ص. ع. موت زاعط : مرگ شتاب .

زاغ (zāq) ا. پ. کلاغ و غراب و پشترم و قهیل و قواوه . و جنسی از کبوتر که سیاه و سخت متحرک بود . و احتیای درونی کمان نزدیک

دوسرآن . و گوشه کمان و آن پاره ای شاخ سیاه باشد که بر هر دو گوشه کمان وصل کنند .

و زاگ . و قته و فساد و طیان . و میل و عطف و برگشت . و نام توانی از موسیقی . و نام یک نوع منظوفی . و زاغ آبی : مرغی که غواص نیز گویند . و زاغ پا سرخ : کلاغ حلال گوشت .

زاغ (zāq) ا. ع. زاغ کوچک که بیدید زند . ج. زیان .

زاغ پا (zāq-pā) ا. پ. طعنه و سرزنش و ملامت و طعن .

زاعة (zāqat) ص. ع. قوم زاعا : گروه مایل از حق . ج. زانغ .

زاعج (zāqej) ا. پ. کلاغ سیاه متعارف سرخ .

زاغ چشم (zāq-çacim) ص. پ. کبود چشم .

زاغنند (zāq-çand) ا. پ. قلعه ای در توکستان .

زاغچه (zāq-çe) ا. پ. نوعی از کلاغ کوچک .

زارهشت (zārohet) و (zārhot) ا. پ. شت زردشت .

زاری (zāri) ا. پ. ناله و فریاد و فغان و گریه و بانگ و فریاد برای اشتانت و تضرع . زاری (zāri) ا. ع. سرزنش کننده و عتاب کننده و ملامت کننده . و تهمت زنده . و عیب گیرنده .

زاریانه (zāriyāne) ا. پ. سبب و جهت و باعث گریه و زاری و هر چیزی که موجب گریه و زاری گردد .

زاریدن (zāridan) فاعلوم . پ. نالیدن و فریاد و فغان کردن . و دعا کردن . و تضرع کردن و گریه با صدا کردن . و آزدن و تصدیع دادن . و غنکین کردن .

زاراة (zā-zaat) م. ع. زازا مزاراة : ترسانید او را . و زازا الظلم : مردوبازو و سر و دم برداشته نیز وقت شتر مرغ نر . و زازا الشیء : حرکت داد آنچه را .

زال (zāl) ا. پ. مرغی کوچک و سیاه مانند پرستو که پاچه کوتاه که چون بر زمین نشیند نتواند برخیزد و آتزا باد خروک نیز گویند .

زازل (zāzal) ا. پ. ترش بالا .

زازیة (zāziyat) ا. ع. زمین دوش . و پشته خرد .

زائر (zāi) ا. پ. خاشاک خرمن . زاست (zāst) ا. پ. نام ولایت .

زاستر (zāstar) م. د. پ. آزان سوتر و آن طرف تر و دورتر و پستر . و زیاده . و جدا شده .

زاستن (zāstan) ف. م. پ. بار آوردن و زادن و تولید کردن .

زاعب (zāeb) ا. ع. حلقه بنیلور و نه و سبز کننده در زمین . و زاعب : و نام جانی و یا نام مردی که نیزه را بدان منسوب کنند .

زاق (zāq) ا.پ. بجه ازهرجری . و
زاگ . و رنگ سیاه . و **زاق** و **زریق** :
طفلان که چک از پسر دختر . و کبیر غلام .
و شور و غوغا و آشوب .

زاهدان (zāq-dān) ا.پ. ب. رحم و
زهدان و یون و یوگان و یوهمان و بجه دان .

زاقی (zāqi) ا.وس. ع. فریاد کننده و

بانگ کننده . و خروس . ج : **زواقی** . المثل :

هو اقل من الزواقی : لانهم کانوا
یسرون فاذا صاحب الدیوک تفرقوا .

زاقیة (zāqiyat) ص.ع. مونت زاقی .
ج : زواقی .

زاکان (zākān) ا.پ. ب. کان زاگ
و مددن زاغ . و جانی د نزدیکی شهر قزوین که
عید شاعر معروف و صاحب موش و گرگه از
آنجاست . و نیز دهی در رودبار ری .

زاکان (zākan) م.ع. ب. خرامیدن
(والفعل من فتح) .

زاکون (zākun) ا.پ. ب. مأخوذ از
دوسی - قانون .

زاکی (zāki) ص.ع. **رجل زاک** :
مرد پاکیزه و نیکو .

زآگ (zāg) ا.پ. جسی مرکب و کانی
و برچند قسم : سرخ و زرد و سبز و سیاه و
سفید و زاک سفید را بتازی شب یمانی و
سیاه را زاج الاساکه گویند که کشفگران
چرم را بدان سیاه میکنند .

زاساب (zāg-āb) ا.پ. مداد و مرکب
تحریر و سیاهی که بدان تحریر میکنند .

زال (zāl) ا.پ. نام یکی از شاهزادگان
قدیم ایران که پدر رستم پهلوان و سردار
معروف بود . و پیر مرد . و پیره زن . و ضعیف
فروت . و سید موی . و سال . و **زال**
بد افعال **زال رعنا** و **زال سفید**
و **زال سفید ابرو** و **زال عقیم** و **زال**

مستحاضه دنیا و عالم را گویند . و **زال**
پیر : مرد بسیار پیر فروت . و **زال زو** :
پدر رستم . و **زال سرسفید سیه دل** :
عالم و دنیا . و مردم بی مهر و شفقت . و
زال کوزپشت : فلک و آسمان . و **زال**
مداین : پیره زنی دو عصر انوشیروان که
خانه وی در دون خانه نوشیروان بوده . و
زال مویه : عالم و دنیا . و سازچنگ که
بیشتر زنان نوازند .

زال (zāl) ص.ع. **درهم زال** :
دوم ناقص کم وزن .

زال ابرو (zāl-abru) ا.پ. آسمان .
و ماه نو .

زالج (zālej) ص.ع. رنگار از شداید .
و سخت نوشنده آب و شراب و جزآن و سهم
زالج : تیر لغزنده از کمان .

زال دستان (zāl-dastān) ا.پ. ب.
پدر رستم .

زال کوفه (zāl-kufe) ا.پ. نام پیره زنی
در زمان نوح که اثر طوفان از تنور خانه وی
ظاهر گردید و بوی مضرت نرسانید .

زالو (zālu) ا.پ. یک قسم کرمی آبی
که می مکد خون حیوانات را و آنرا در طب
جهت کشیدن خون در بعضی امراض استعمال
میکنند و دیوچه وزاگ . و بارانی که سرعت
و تند فرو درزد .

زالوچ (zāluj) ا.وس. ع. سریع و
جلد . و رأس طویل از کوه .

زالوک (zāluk) ا.پ. مهره گلین کمان
گروهه . و کلوله تنگ .

زام (zām) ا.پ. ب. نام دره ای در
هندوستان که شکارگاه سلطان محمود غزنوی
بود .

زأم (za'in) م.ع. **زام زأما** و
زقأ (از باب فتح) : ببرد و شتاب مرد .

و **زأمه** : نیک خورد آنرا . و **زام الرجل** :
ترسانید آنمرد را . و **زام لی** : سخن گفت
مرا که حق و باطل آن معلوم نشد . و **زأمه**
البرد : پر شد شکم او از سردی تا آنکه لرزه
گرفت ویرا .

زأم (zāam) م.ع. **زأم زأما** (از
باب سمع) : ترسید . و **زأم** (جهولا) و
زأم به : بانگ برزد بروی .

زام (zām) ا.ع. **چهار يك از هرچیز** .
و **زام من النهار** : **چهار يك از روز** .
و نام شهری از خراسان که جام نیز گویند .
زام (zāmm) ص.ع. متکبر گردن کنش .
و مرد ساکت خاموش از تکبر . ج : **زأم**
(zōmmum) . وین : **أخذ الذئب سخله**

فذهب بهازأما راسه ای رانما .

زأمات (zāmat) ع.ج. **زأمة** .
زأمات (zāmat) ع.ج. **زأمة** .

زأمان (zāmane) ا.ع. ب. صیغه تنبه
نصف روز که در چهار يك باشد .

زأمة (za'mat) ا.ع. آواز سخت . و
حاجت . و شدت اکل و شرب . و باد و باد
سخت . و آنقدر از طعام که بنسند باشد .
و کلمه . یق : **ما یعضیه زأمة** ای کلمه .
و کلمه ای که حق و باطل آن معلوم نشود .
یق : **زام زأمة** یعنی کلمه ای گفت که حق
و باطل آن معلوم نبود . ج : **زأمات** .

زأمة (zāmat) ا.ع. فرقه و گروه . ج :
زأمات .

زأماج (za'inaj) ا.ع. **أخذ به زأماج**
یعنی گرفت همه آنرا .

زأمج (zāmej) ا.ع. زنگی .

زأمج (zāmej) ا.ع. دبل و حمل .

زأمخ (zāmax) ص.ع. متکبر و گردنکش .

ج : **زأمخ** (zōmax) . و یمانه پر و کامل .
و کوه بلند . ج : **زأمخ** و **زأمخ** .

زانیج (zānij) ۱. پ. مسقط الراس و مولد وطن و شهر .

زاو (zāv) ۱. استاد بنا و گلکار و معمار و استاد ازهرن و پیشه‌ای . و پهلوان و زور آور و وزیر دست و قوی و پرزور . و شکاف و ریخته . و دره کوه . و خشت یک پارچه و تپه .

زواج (zāvāj) ۱. پ. فرمانده مرد و چارش .

زاودش (zāvdoe) ۱. پ . ستاره عطارد .

زاور (zāvar) ۱. پ . خادم و خوشگزار . قوت و قدرت . و ژنده و بزرگ و قوی و بیکل و توانا . و زهره که کنایه از دلیری و بارانی بود . و ستاره زهره . و راحله و چاروی سواری . و زنده و سلامت . و بیماری که آنرا آب‌سیاه گویند . و هر عضوی که مبتلا بآب سیاه شده باشد . و رنگ ولون سیاه . و ممسک و بخیل . و رمتع که در مقابل ممکن بود .

زاورس (zāvars) ۱. پ. ستاره زهره .
زاورفرقاش (zāvar-farāc) ۱. پ. محال و رمتع الوجود .

زاوری (zāvāri) ۱. پ. خدمت .

زاوس (zāvas) ۱. پ. زاوس و زاور و ستاره زهره .

زاوش (zāvoc) ۱. پ. ستاره مشتری .
زاوفیت (zāvofit) ۱. پ. - مأخوذ از یونانی - برزخ مابین حیوان و نبات یعنی حیوانی که متشابه نبات باشد مانند مرجان و اسفنج و جز آن .

زاوق (zāuq) ۱. ع. سیلاب و جیره .

زاوول (zāvvol) ۱. پ. زایل . و طایفه زایل . و توانای از موسیقی . و یکی از هفت زبان پارسی که آنرا زاولی مینامیدند و اکنون متروک گفته .

(zān-su-tar) ۱. پ. آنطرف تر و آنسو تر .

زانکی (zānekiyy) ۱. ع. شوخ و بی باک و شاطر .

زانگه (zān-gah) ۱. پ. از آنوقت پس از آن و از آن گاه .

زانما (zān-mā) ۱. پ. از جانب ما .

زانو (zānu) ۱. پ. رگی که جزء قدیمی از مفصل فخذ با ساق . و انحنای و کمان . و دامن و کنار . و سجده و کورنش . و سر زانو : برآمدگی زانو . و زانو بر زمین نهادن : کرنش کردن و تنظیم نمودن . و زانو بر دل نهادن : پاس داشتن مانند گربه ای که پاس موش را میدارد . و زانو تاه کردن : در زانو نشستن . و بدو زانوی ادب نشستن : با همدار تاه کرده نشستن . و زانو

رصد کردن و یا **زانو رصدگاه کردن** : مراقبه کردن و متفکر و اندویش کردن . پاس داشتن . و زانو زدن : بآب نشستن . و سجده کردن و کورنش نمودن چنانکه رسم ترکان است که چون امیری پیش پادشاه آید یک زانو را بر زمین زده دومی را بلند داشته عرض خود را میکند . و **زانوی گاه** : بته و دسته گاه .

زانو زده (zānu-zade) ۱. پ . بآب نشسته و کورنش کرده .

زانه (zāne) ۱. پ. جانوری سیاه رنگ و از طایفه ذوالجانحین که بیشتر در حمامها بود و بانگ طولانی کند .

زانی (zāni) ۱. ع. مرد زنا کننده و زنا کار . ج. زنا .

زانی (zāni) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - غنغره و زنا کننده .

زانیات (zāniyāt) ۱. ع. ج. زانیه .

زانیه (zāniyat) ۱. ع. زن زنا کار و جاف و روسی . ج: زانیات و زوانی .

زامر (zāmer) ۱. ص. ع. نای نواز کمتر مستعمل است و بیشتر زمار گویند .

زامرة (zāmerat) ۱. ع. مؤنث زامر زن نای نواز .

زامل (zāmel) ۱. ص. ع. پودری و نایع و ستوری که از نشاط لنگان راه رود .

زاملة (zāmelat) ۱. ع. شتری که ریخت و توشه دهن بر روی نهند . ج: زوامل .

زامهران (zāmahran) ۱. پ. دارویی که بزاق و پاد زهر سموم است .

زامیاد (zāmyād) ۱. پ . نام روز بیست و هشتم از هر ماه شمسی . و نام فرشته موکل برای روز .

زامیج (zāmiž) ۱. پ . شهر کرچکی در ترکستان .

زامیم (zāmin) ۱. پ. رودخانه بسیار بزرگ .

زامین (zāmin) ۱. پ . شهر کوچکی نزدیک سمرقند .

زامیناد (zāminād) ۱. پ. زامیاد .

زان (zān) ۱. پ. از مال ماندن ز آن من یعنی از مال من . و **زان تو** : از مال تو مانند آنها .

زان (zān) ۱. پ. کلمه ارتباط مخفی از آن . و **زان پس** : از آن پس و پس از آن و بد از آن . و **زان سپس** : پس از آن و من بعد و **زانکه** : از آنکه و بجهت آنکه .

زان (zān) ۱. پ . درختی که از چوب آن کمان و تیر و نیزه سازند .

زانی (zānabā) ۱. ع. نوعی از رفتار درنگ و آهست .

زانه (zānat) ۱. ع. ناگوار .

زانت (zānt) ۱. پ. نام یکی از جزایر یونان .

زانستر (zān-so-tar) ۱. و زانوستر

بن درد و جاهل و بی ذوق . **وزاهد گوه** : آفتاب .

زاهدانه (zāhedāne) صوم ف. پ. مأخوذ از تازی . بطور زهد و تدین و پادین . ومنسوب بزاهد .

زاهدنواز (zāhed-navāz) ص. پ. آنکه می نوازد و سرپرستی میکند مردمان گوشه نشین را .

زاهدی (zāhedi) ا. پ. - مأخوذ از تازی . دین داری و تدین و پارسائی . و گوشه نشینی . و نوعی از خرما .

زاهر (zāher) ص. ع. تابان و درخشان و روشن و نورانی و تابدار و متور . و هویدا و آشکار . و **احمر زاهر** : نیک سرخ .

زاهری (zāheri) ا. پ. - مأخوذ از تازی . بوی خوش . و روشنائی .

زاهریه (zāheriyyat) ا. ع. خرامش . و چشمه ای در رأس عین که بتک آن رسیدن نمود .

زاهق (zāheq) ص. ع. باطل . و خشک . و هلاک شونده . و ستور فربه پرمغز و سخت لاغر (از اضداد است) . و مرد هزیمت یافته . ج : زهق و زهق . و آب سخت روان . و تیری که روای نشانه افتد و نشانه نرسد .

زاهقه (zāheqat) ص. ع. **راحله** **زاهقه** : راحله ای که سبقت نماید و پیشی گیرد بر دیگران .

زاهل (zāhel) ا. ع. ثابت دل و مطمئن القلب .

زاهو (zāhu) ص. پ. زن نوزائیده و زوجه .

زاهی (zāhi) ص. ع. خرمای که میوه آن رنگ گرفته باشد . و شترئی که حصص و شوره گیاه را چرا نکند . و هر آنچه می درخشد

زاولانه (zāvolāne) ا. پ. بخار و بندی آهنین که بر پای ستور و گریز پایان نهند . و موی مجعد . و زراسگ .

زاولستان (zāvolestān) ا. پ. زایلستان .

زاووش (zāvuc) ا. پ. عطار در مشرقی .

زاقوق (zāuq) ا. ع. جیوه و سیماپ .

زاهوه (zāve) ا. پ. شهری در خراسان .

زاهوه کوه (zāve-kuh) ا. پ. نام کوهی .

زاویه (zāviyat) ا. ع. کنج و بیخوله و کرانه . ج : زوایا .

زاویل (zāvil) ا. پ. استاد بنا و گل کار .

زاویه (zāviye) ا. پ. - مأخوذ از تازی - گوشه و کنج . و گوشه خانه . و حجره کوچک . و تکیه . و خانقاه و صومعه . و خلوتخانه . و بیخوله . و کرانه . و **زاویه قائمه** که گویا نیز گویند عبارت از زاویه ایست که نود درجه باشد در صورتیکه محیط کره را بسمت و شصت درجه قسمت کنند و بعبارت دیگر چون بر خط راست مفروض یعنی خط افقی خطی قائم کنند پس سطحه میان حلقین زاویه قائمه خواهد بود . و **زاویه حاده** : زاویه ای را گویند که کمتر از نود درجه بود . و **زاویه منفرجه** آنکه زیادت از نود درجه باشد .

زاهد (zāhed) ص. ع. کسی که خواهان دنیا نباشد . ج : زاهد . و تنگ خو .

زاهد (zāhed) ا. پ. - مأخوذ از تازی - آنکه خواهش و رغبت دنیا ندارد و از مال و جاه و ناموس تعلق نگیرد و پارسا و دیندار و پرهیزگار و خدا ترس و پاکدامن و زین و زین . و مرماتش . و راضی و قانع و گوشه نشین . و **زاهد خشک** و **بازاهد خشک** : زاهد

و چشم را از دید آن خوش می آید .
زاهیه (zāhiyat) ص. ع. مؤنت زاهی .
یق : **اِبل زاهیه** : شترانیکه گیاه حصص را چرا نکند .
زای (zāy) م . ع . **زای زایا** (از باب فتح) : تکثیر نمود .
زای (zāy) ص. پ. زاینده و همیشه در ترکیب استعمال میگردد .
زای (zāy) ا. ع. حرف زای . ج : ازوی و ازنی .
زایچه (zāyche) ا. پ. آنچه را که منجم در یک امر مهمی پس از تعیین درجات کواکب مینویسد و ضبط میکند .
زائد (zāed) ا. ع. افزون شونده و نمو کننده و بالنده . و برآمده .
زاید (zāyed) صوم ف. پ. - مأخوذ از تازی . مافوق و علاوه و زیادت و افزون تر و زیاده . و ضمیمه و زیادت و **حرف زاید** : آنحرف از کلمه که خوانده نشود . و **زاید** **الوصف** : فوق بیان و بیان نشدنی .
زائده (zādat) ا. ع. افزونی . و هر چیز افزون . و **زائده الکبد** : پاره جدای از کبد و متعلق بآن . ج . **زوائد** . و **الزائده العظمی** : استخوان ران جانور و حتی و سرپستان و هما زائدتان . و نیز **زائده** : از اعلام است .
زایدن (zāydan) ف. لوم. پ. زادن و زائیده شدن . و تولید کردن .
زایده (zāyede) ا. پ. - مأخوذ از تازی . علاوه و زاید . و باصطلاح تشریح برآمده ای که از اندام عظمی خارج شده باشد .
زائر (zāer) ا. ع. شیر باغش و بانگ و با عام است . یق : **رب زوره زائر** **اشد من زارة زائر** .
زائر (zāer) ص. ع. زیارت کننده و دید

زباب (zabbab) ۱. ع. مویز و کمش فروش .

زبابة (zabābat) ۱. ع. واحد زباب ، موش کر . و العرب تضرب بها المثل فقول اسرق من زبابة و يشبه به الجامل .

زبابة (zah'at) ۱. ع. پوست بزکمی تر . و پوست مامی . و پوست پاره گرد از شتر . و با نخته سنگ صلب .

زباد (zabād) ۱. ع. نوعی از بوی خوش یا حیوانی از جنس سئور که این بوی خوش را از آن میگیرند . و نام شهری . و نام شخصی .

زباد (zobād) ۱. ع. هر چیز بی قدر . و کفک شیر . و گیاهی . و **زباد اللبن** : آنچه بی غیر باشد . المثل : **اختلط الخائر بالزباد** .

زبادی (zobādā) و (zobādā) ۱. ع. گیاهی .

زباذیه (zabāziyat) ۱. ع. شرویدی . یق : **بینهم زباذیه** ای شر . او الصواب بالراء .

زباریق (zabāriq) ۱. ع. **زباریق المنية** : لغمان و اضطراب مرگ . و زردیها که طاری شود .

زبازاع (zabāzā) **زبازاة** (zahāzā) ۱. ع. زن کوتاه بالا .

زبازب (zabāzeb) ۱. ع. ج. زبازب .

زبازیه (zabāziyat) ۱. ع. بدی و فساد . و **فی القوم زبازیه** ای شر .

زبال (zebāl) ۱. ع. آنچه مورچه بدان برداشته برد .

زبال (zebāl) و (zohāl) ۱. ع. چهر اندک و حقیر . و **ما اصاب زبالا** یعنی نرسید چیزی را . و **کذا ما اصاب زبالا** . **زبال** (zabāl) ۱. ع. سرگین کن و کودک بر .

زایندگان (zāyandagān) پ . ج . زاینده .

زاینده (zāyande) اوص . پ . هر چیز که زیاید و فرونی آورد . و مادر .

زایدگی (zāidagi) ۱. پ . وضع حمل و بچه آوردن .

زائیدن (zāidan) فلوم . پ . زادن و بچه آوردن و تولید کردن . و صادر شدن . و پدید آمدن و ظاهر شدن . و بیرون آمدن . **زائیده** (zāide) ص . پ . متولد و مولود و زاده . و پیدا شده .

زب (zab) و **زب** (zeb) ص . پ . -هل آنا و مفت و رایگان و بلا عوض . و راست و مستقیم .

زب (zab) ۱. ع . **زب القربة زباً** (از باب نصر) : پر کرد مشک را . و **زب الشمس زباً و زبياً** (از باب ضرب) : فریب بفرود شدن گردید آفتاب . و **زب شد قاه** : کفک آورد کج دمان او . و **کذا زب شد قاه** و **زب البعير** : بسیار موی گردید آن شتر .

زب (zohb) ۱. ع . **زرة مرد و باعام** است . ج : ازب و ازباب و زیة . و ریش و یا سر ریش بلفت اهل یمن . و بینی . و **زرة کودک** .

زبا (zobba) ۱. پ . دختر پادشاه خیره که تا خدمه قاتل پدر خود را نکشت موی زهار نکند .

زباء (zabbā) ص . ع . مؤنث ازب . و زن دواز موی . و زمین که در آن غله و علف فراوان باشد .

زباء (zabbā) ۱. ع . است و دیر . و **بلاى سخت** . و **زباء ذات ویر** : بلاى سخت .

زباب (zabāb) ۱. ع . موش کسلان کر و یا موش سرخ و یا موش بی موی . و نام . و باجگر . و جاهل . و از اعلام است .

کننده . ج : **زائرون و زوار و زور** . **زائرات** (zāerat) ع . ج . زائرة .

زائرة (zāerat) ص . ع . مؤنث زائر زن زیارت کننده . ج : **زائرات و زور** (zovvar) و **زور** (zovnar) . یق : **نوة زور و زور** .

زائرون (zāeruna) ع . ج . زائر .

زایش (zāyec) پ . م . ج . زائیدن . و افزونی و برکت و زیادتی . و ایجاد و حصول .

زائقون (zāequn) ص . ع . مردمان آواره از راه و سرگشته .

زائق (zāef) اوص . ع . شیر یسه . و **درهم زائق** : دوم ناسره .

زایگر (zāy-gar) ص . پ . بار بردار و حمل دار . و میوه دار و ثمر دار .

زائل (zāel) ص . ع . دور و نطفه از جای . و مستحل شونده . و هر چیز چینه و ذی حیات و جاندار . و **لیل زائل النجوم** : شب بی ستاره . و **زال زائل الظل** : ایستاد نصف نهار .

زایل (zāyel) ص . م . پ . مأخوذ از تازی . نام تمام ناقص و کم . و ناپدید . و نابود و فانی . و هلاک . و ساقط . و غایب . و نابود . و **زایل شدن** : هلاک گشتن و مردن و فانی و ناپدید شدن . و غایب شدن . و کم شدن . و ناقص گشتن . و **زایل کردن** : تلف نمودن و اتلاف کردن و نابود کردن و فانی نمودن و نیست کردن و محو کردن . و ساقط کردن .

زائلة (zāelat) ۱. ع . شکار . و زن . و ستاره . و هر جاندار و هر چینه ای . ج :

زوائل .

زائى (zāen) ص . ع . **اهراقه زائى** : زن آراسته .

زبان بازی (zabān-bāzi) ۱. پ. گفتگو و مکالمه. و منافعه و منازعه.

زبان بر (zabān-bor) ص. پ. حجت قاطع و دلیل و برهان محکم و بنفشی که سائل را ساکت کند.

زبان بران (zabān-borān) ۱. پ. مجوگو و مجوگنان.

زبان بریده (zabān-boride) ص. پ. خاموش و ساکت شده.

زبان بستگی (zabān-bastegi) ۱. پ. خاموشی و سکوت و عدم نطق و عدم تکلم.

زبان بسته (zabān-baste) ص. پ. خاموش و ساکت و غیر ناطق. و حیوان. و کنگه.

زبان بند (zabān-band) ۱. پ. افسون و عزائم. و افسون گر. و زبان بند خرد: شراب وی.

زبان بندی (zabān-bandi) ۱. پ. افسونگری. و شهادت شاهد.

زبان تران (zabān-tarān) ۱. پ. مجوگو و فحاشی و بدگو و دشنام گر.

زبانخواه (zabān-xāh) ۱. پ. گدا و فقیر و سائل.

زبانندان (zabān-dān) ۱. پ. اهل زبان. و مترجم. و کسی که زبانهای متعددی داند. و فصیح و بلیغ و شاعر و شاگرد و تلمیذ.

زبان دراز (zabān-dīrāz) ص. پ. بد زبان و کسی که پیدی حرف بسیار میزند و گستاخ.

زباندرازی (zabān-darāzi) ۱. پ. بر حرفی و زیاد گوئی. و گستاخی. و تشکایت.

و زبان درازی کردن: بر حرفی کردن. و گستاخی نمودن. و عیلت کردن.

قسمی از زبان باستانی ایران. ر. دری. و زبان زدن: حرف زدن. و سخن گفتن.

و زبان زوگری: زبانی که جمعی در میان خود بامهم قرار می دهند و از روی آن بامهم حرف زدن تا دیگران سخن آنان را نفهمند.

و زبان ستدن: خاموش گردانیدن. و زبان طوطی: نام گاهی دارویی. و زبان قال: سرایش برخلاف زبان حال. و زبان فاشان: بگفتار آمدن و حرف زدن. و دشنام دادن. و زبان کوفتن: لکنت داشتن و لکنت کردن. و زبان گاو: نوعی از ییکان تیر شکاری. و گاهی که گاو زبان نیز گویند. و زبان گزافتن: خبر دار شدن از احوال مخالف. و لکنت کردن. و ناله و زاری کردن در مصیبت یا آواز بلند و بیان محامد و محاسن مرده را نمودن. و زبان گزجشک: بار درخت لسان المصافیر که بزبان گزجشک شباهت دارد. و زبان لجام: حلقه ای از لکام که در زیر زنج ستور واقع میشود. و زبان مغز دار: سخن باعق و دارای فصاحت و بلاغت. و زبان یافتن: اذن یافتن و رخصت حاصل کردن. و بی زبان: کنگه و بکم وی نطق.

زبان (zabān) ص. ع. سرکش و گردن کش از مردم و پری.

زبان (zabān) ۱. غ. شانزدهم منزل از منازل قمر.

زبان افکن (zabān-afkan) ص. پ. شله افکن.

زبان آور (zabān-āvar) ۱. ص. پ. مردم شاعر و فصیح. و بلیغ. و نمام و غناز.

زبان آوری (zabān-āvori) ۱. پ. فصاحت و بلاغت.

زباله (zobālat) ۱. ع. چیز اندک. و مافی البئر زباله: نیست در جاه چیزی از آب. و مافی الاناء زباله: ای شیء.

زبان (zabān) (zobān) ۱. پ. لسان و آنچه لحمی واقع در دهان انسان و بیشتر حیوانات که متحرک است و بکار می رود در بلع و ازدیاد غذا و علاوه آلات عمده و اصلی ذوق و تکلم است. و نیز زبان: لهجه و تکلم مخصوص هرامت و طایفه. و نطق. و اصطلاح و محاوره و گفتار و تقریر و بیان. و رطبه. و تکه پیرامون و جز آن. و شعله آتش. و زبانه. و پروانگی و اجازت و رخصت. و زبان آوردن: سخن گفتن و حرف زدن و بیان کردن و گفتن و تقریر کردن. و زبان بردیوار هالیدن: توکل کردن. و قناعت نمودن. و زبان بره: گاهی که بتازی لسان العمل و تخم آنرا بارتنگ گویند. و زبان بریدن: خاموش کردن مدعی دلیل و برهان. و بنفشی کردن و عطیه دادن. و زبان بستن: خاموش بودن و سکوت داشتن. و خاموش کردن و ساکت نمودن. و زبان بی زبان: قلم. و زبان گنگ. و زبان حیوانات. و بیان گنگانه. و زبان بی سر: سخن بیهوده. و زبان پارسی: تکلم مخصوص مردم ایران و زبانی که مردم فارس بان متکلم میباشند. و زبان پهلوی: زبان قدیم مردم ایران یعنی زبانیکه قبل از غلبه تازیان بر این مملکت در دربار ایران بان تکلم میکردند و ترجمه کتاب زدن و دیگر نامه های زردشتیان بان زبان میباشند. و زبان تر کردن: سخن گفتن. و لقمه در دهان گذاشتن. و زبان حال: ناسرایش یعنی آنچه را که بیان میکند وضع شخص و یا حالت شخص و یا شؤونات شخص را. و زبان دادن: عهد و شرط کردن. و رخصت دادن. و زبان در کشیدن: خاموش شدن. و زبان دری:

الساء : جنبانید مشک را تا مسکه برآید .
زبد (zohd) ۱.ع . کفک شیر و سرشیر .
زبد (zabad) ۱. ع . کفک آب و شیر .
 وسیم و جزآن . و **زبد البحر :** کف دریا .
 و **زبد البورق :** کف بوره . و **زبد**
القصة : دوطبی که در بیخ نی جمع شود .
 و **زبد التمر :** حجرالقدر و آن سگراست
 شفاف و سبک که نقره را جذب کند .
زبد (zobad) ع . ج . زبده .
زبدان (zohdān) ۱. ع . سرشیر .
زبده (zobdat) ۱. ع . کفک شیر و سر
 شیر و منی اخص من الزبد . و مسکه . ج .
 زبد .
زبده (zohde) ۱. پ . - مأخوذ از
 تازی - خلاصه و محیر و برگزیده و پستندیده
 و بهترین و خوبترین از هر چیزی . و اورند .
 صافی و بی غش از هر چیزی . و مغز و مباحه
 و وسط . و **زبده ارکان :** خلاصه آفرینش .
 و **زبده ولایه الانام :** آنحضرت صلی الله
 علیه و آله .
زبدی (zobdiyy) ص . ع . منسوب
 بزبد یعنی مسکای و سرشیری .
زبر (zabr) اوص . ع . قوی و توانا .
 و عقل و رای . و سنگریزه . و شکنیانی
 و صبر .
زبر (zabr) م . ع . **زبر الکتاب زبرآ**
 (از باب نصر و ضرب) : نوشت آن کتاب را .
زبر السائل : زجر کردن آنرا و با ننگ
 برزد بروی . و **زبره عن الامر :** بازداشت
 و نمی کردن او را از آن کار . و **زبر فلاناً**
بالحجارة (از باب نصر) : سنگ انداختن
 مر فلان را . و **زبر المیر :** بر آورد گرداگرد
 آن چاه را بسنگ . و **زبر علی الامر :**
 صبر کردن بر آن کار . و **زبر البینان :** نهادن
 بنیان را بر بعضی . و نیز زبر : درشت گفتن .

آنچه زبان را میگرد . و جاسوس . و حصول
 اطلاع از بندی و حبسی .
زبانیه (zabāne) و **(zobāne)** ۱. پ .
 شعله آتش و چراغ و جز آن . و تلاق و بظر .
 و نکه و میله میان شاهین ترازو . و آنجز
 برآمده از کلبه که بدان قفل را میکشاند . و
زبانیه زدن : شعله زدن و مشتعل شدن .
زبانی (zabāni) ص . دم ف . پ . شغای
 ضد کتب . و مطلبی که کسی بکسی پیغام کند
 بدون آنکه بنویسد . و منسوب بزبان . و مانند
 زبان . و منسوب بزبانیه .
زبانی (zabāni) ۱. ع . مرد محافظ جان .
 و مالک دوزخ . و مرد متهمد .
زبانی (zohāni) ۱. پ . مأخوذ از تازی -
 مرد متهمد . و خوزخیان . ج . زبانیان .
زبانیان (zabāniyān) پ . ج . زبانی .
زبانیان (zobāniyāne) ۱. ع . بصیغه تشبیه
 دو تاره روشن بر در شاخ برج . و قرب و آن
 منزل شانزدهم از منازل ماه است . و **زبانی**
العقر : مرد شاخ کزدم .
زبانیه (zabāniyat) ع . ج . زبیه .
زب (zabab) ۱. ع . موی ریزه زرد و
 زغب . و درازی و انبوهی موی مردم .
 و انبوهی موی روی شتر و موی زیر زین آن .
زب (zabab) م . ع . **زب زباً و زباً :**
 مر . زب .
زبیه (zababat) ع . ج . زب .
زبتل (zabtal) ۱. ع . کوتاه بالا .
زبد (zabd) ۱. ع . اندک از مال و عطا .
 الحديث : انا لا تقبل زبد المشرکین
 ای رفدعم و عطاء هم .
زبد (zabd) م . ع . **زبدت الرجل**
 و **له زبد :** (از باب ضرب) اندک عطا کردم
 من آن مرد را . و **زبد زبداً (از باب**
نصر) : - شیر خوراند او را . و **زبد**

زبان در قضا (zobān - dnr - qnfā) ۱.
 پ . نام کلی .
زبان ران (zobān - rān) اوص . پ .
 بلیغ و زبان آور . و پرگویی . و کسی که
 سخنان دراز و طولانی باشد . و مرد فضول
 و قصه خوان و نقال و افسانه گوی .
زبان رانی (zobān - rāni) ۱. پ .
 گفتگو و مکالمه و گفت و شنید و گفتار .
زبانزد (zāban - zad) ۱. پ . گفتگوی
 هر روزه و مذاکره هر روزه .
زبانزدگی (zobān - zadagi) ۱. پ .
 مذاکره و تفکار .
زبانزده (zabān - zade) ص . پ .
 گفتگو شده و مذاکره شده .
زبان فروش (zabān - farūc) ص .
 پ . حرف و پرگویی .
زبان فریب (zabān - farīb) و **زبان**
فریفته (zabān - farīfte) ص . پ . دروغگو
 و فریبده .
زبان فهم (zabān - falūm) ص . پ .
 با فراست و آنکه دریافت میکند هر سخنی را که
 بوی گویند .
زبانگر (zabān - gar) اوص . پ . هر
 چیز که میگرد زبان را . و شیر محتوی دمسکه .
زبان گرفتگی (zabān - gereftagi)
 ۱. پ . کفک زبان و گگی .
زبان گرفته (zabān - gerefte) ص . پ .
 الکن و گنگ و آنکه در زبان وی لکنت باشد .
زبان مغز (zabān - gaz) ص . پ . هر چیز
 که زبانرا میگرد . و نیز دند و حاد و حریف .
زبان گنجشک (zabān - gonjeck) ۱.
 پ . نام دوشی که بتازی لسان العاصیر گویند .
زبان گویا (zabān - gūya) ص . پ .
 بلیغ و سخنران و متکلم .
زبان گیر (zabān - gir) اوص . پ . هر

بالتر و برتر و برین . و بالا ضد پائین . و
منسوب بفتح .

زَبْزَب (zabzab) ا.ع. نوعی از کشتی.
و جانوری شبیه بگربه . ج : زبازب .

زَبْزَبَة (zabzabat) م.ع. خشم گرفتن
و گرفتن از جنگ .

زَبْط (zabt) م.ع. زَبْطُ الْبَطْ زَبْطاً
و زَبْطاً (از باب ضرب) : بانگ کربط.

زَبْطَانَة (zabatānat) ا.ع. لوله میان
کاوک که بدان با گلوله گلین مرغان کوچک
را شکار کنند .

زَبْطَانَة (zabtāne) ا.پ. آنجای ازاره
که بدسته نصب شود .

زَبْعَبَاق (zebe'bāq) و زَبْعَبَق
(zabe'baq) ا.ع. بدخلق .

زَبْعِک (zaba'bak) و زَبْعِکِی
(zaba'bakiyy) ا.ع. مرد شوخ چشم بیاک
که از هر چه بوی گویند باک نداشته باشد .

زَبْعَر (zab'ar) ا.ع. نوعی از مرو .
زَبْعَر (zab'ar) و (zel'ar) ا.ع .

گیاهی خوشبو .

زَبْعَرَة (zab'arāt) ص.ع. زن بدخو
و دشت . و اذن زَبْعَرَة : گوش ستبر
بسیار موی .

زَبْعَرِی (zeba'rā) ا.ص.ع. بدخو .
و آنکه بروی موی بسیار دارد از مردم و شتر .

و مرد انبوه ابرو و انبوه ویش . و دختری در
حجاز . و تسماح ماده . و حیوانی بزرگ که
پیل را بر شاخ خود بردارد .

زَبْعَرِی (zeba'rā) و (zaba'rā) ص.
ع. دشت و کلان و تارور .

زَبْعَرِی (zab'ariyy) ا.ع. نوعی از مرو .
زَبْعَرِی (zab'ariyy) ا.ع . نوعی از
تیر دراز پر .

زَبْغ (zabaq) ا.ع. اخذ از بغه :

تنگ دویم زین اسب .

زَبْرَج (zabrej) ا.ع. آرایش از نگار
و جواهر و جز آن . و زر و طلا . و ابر تنک با
اندک سرخی .

زَبْرَجْد (zabarjad) ا.ع. نوعی از زمرد .
و گوهری سبز مایل بزردی که بقاوسی بسراق
گویند .

زَبْرَجْدِی (zabarjadi) ص.پ. رنگ
سبز مایل بزردی شبیه برنگ زبرجد .

زَبْرَدَج (zabardaj) ا.ع. زبرجد .

زَبْرَدَسْت (zabar-dast) ا.ص. پ .

صدر مجلس . و مردم توانا و صاحب قوت و
قدرت و زورمند . و ظالم و متعدي . و بزرگ
و پهلوان . و گستاخ . و مؤذی . و شدید .
و عالی .

زَبْرَدَسْتِی (zabar-dasti) ا.پ .

ظلم و تعدی و زور و ستم و درستی و سختی و
جور و غلبه و شدت و برتری و استیلا .

زَبْرَقُوف (zabarquf) ا.پ. دشنام و
تفرین .

زَبْرَقَان (zehreqān) ا.ع . ماه . و
مرد سبکبش . و لقب مردی .

زَبْرَقَة (zabraqat) م.ع . زَبْرَق
نوبه زَبْرَقَة : رنگین کرد جامه را برنگ
سرخ و یا زرد .

زَبْرَقْلَوِید (zabar-gelvid) ا.پ .

دیگ .

زَبْرَم (zebarm) م.پ. ازبر و از
حفظ و یاد داشته و بخاطر نگاهداشته .

زَبْرَه (zobare) ا.پ. پشت بند آهین دو .

زَبْرِی (zebri) ا.پ. دشتی و خشونت
حد نرمی .

زَبْرِی (zabari) ا.پ . ظلم و ستم و
زیر دستی و تعدی .

زَبْرِین (zabarin) ص.پ. منسوب بزر

زَبْر (zebr) ص.پ. دشت و خشن ضد
نرم .

زَبْر (zebr) ا.ع. نشسته و مکتوب . ج :

زبور .

زَبْر (zabar) ا.ص.پ. برو علی . و بالا
و بلند . و فوقانی . و فوق . و فتحه . و ناو
ناتوانی . و از زیر : از فوق و از بالا و
بالا سر . و بلند . و زَبْر پُر چین : خاذهائی
که بر سر دیوار نهند .

زَبْر (zabar) ا.ع. همه و تمام و بالکل و
همگی . یق : اخذ از زَبْره ای باجمه .

زَبْر (zebar) ا.پ. سیر .

زَبْر (zebar) م.پ. ازبر و از حفظ و
از یاد و بخاطر سپرده و یاد نگاهداشته شده .

زَبْر (zobar) و (zobur) ع.ج. زَبْرَة .

زَبْر (zobur) ع.ج. زبور .

زَبْر (zebber) ص.ع. نیک قوی و توانا .

زَبْرَاء (zobra'ā) ص.ع. مؤنث ازبر
زن بزرگ دوش و کتف .

زَبْرَاء (zabrā'ā) ا.ع. نام بقعه ای و
نام داه اخف بن فیس . المثل قد حاجت
زَبْرَاء و کانت سلیطه کلمه غضت قال الاخف
کذلك ضارت مثلاً .

زَبْر آَب (zabar-āb) ا.پ. پرده ای که
بر روی آب را کد می بندد .

زَبْرِیُوش (zebar-puc) ا.پ. لحاف
و هر چیز که در وقت خوابیدن بروی آدمی پوشند
و بالا پوش .

زَبْرَة (zabrat) ا.ع. خط و کتابت .

زَبْرَة (zobrat) ا.ع . دوش و پاره از
آهن . ج : زبر و زبر . و کتف مرد و شیر .
و موی انبوه میان هر دوشانه شیر و جز آن .
و تنگ آنگر . و دستاره روشن بر دوش است
و آن منزل یازدهم از منازل قمر است .

زَبْر تَنگ (zabar-tang) ا.پ .

PDF.tarikhema.org

زبعر

-۱۷۴۱-

زبهر

گرفت اول وهمه جمله آزا . و نیز زبغ :
حمله و یورش .

زبقر (zabqor) ا.ب. کسی که دعاهت
حود را پرباد کند و دیگری دست بر آن زند تا
صدا و آواز بر آید .

زبقر (zebqar) ا.ع. گیاهی خوشبو .

زبق (zabq) م.ع. **زبق لَحْمِه زَبَقًا**
(از باب نصر و صر ب) : بر کندیش او را .

و زبق الشیء : آمیخت آن چیز را . و
زبق فلانًا : بند کرد فلان را و باز داشت .

زبقر (zabqor) ا.ب. زبقر .

زبل (zabl) م.ع. **زبل زرعہ زبلا**

زبولا (از باب ضرب و نصر) : نیرو داد
کشت خود را . و **کذا زبل الارض** .

زبل (zebl) ا.ع. سرکین .

زبل (zobol) ع.ج. ذیل .

زبلان (zoblân) ع.ج. ذیل .

زبله (zoblat) ا.ع. لقمه .

زبله (zabalut) ا.ع. چیزی . یق .

مار زاته زبله یعنی کم نکردم چیزی را .

زبلدان (zebl-dân) ا.ب. مزبله و

زیلidan و جانی که در آن خاکروبه جمع
می کنند .

زبلوق (zablûq) ب. کلمه فحش و
دشنام .

زبن (zabn) ص.ع. بسیار راننده . و
بیت زبن : خانه دور و یکسوی از خانه
های دیگر .

زبن (zabn) م.ع. فروختن هربار درختی
را که بر درخت باشد از روی تخمین بطور

بیمانه او بیع کل ثمر علی شجره بتمر کیلا
(و النمل من ضرب) و **زبت الناقة**

حالیها : راند آن ماده شتر دوشده را با
پای خود . و قیل : **الزبن بالفتات والركض**
بالرجل والمضبط بلیله .

زبن (zebn) ا.ع. حاجت . یق : **قد**
اخذ زبنه من المال ای حاجته .

زبن (zaban) ا.ع. جامه ای که بر قطع
خانه باشد مانند حجله و مانند آن . و ناحیه .
و کرانه .

زبن (zaben) ا.ع. سخت راندگی .

زبن (zaben) ا.و.ص.ب. زبون .

زبن (zobonni) ص.ع. سخت راننده
بفتات .

زبنه (zobonnat) ا.ع. پای شتر

زبنتان (zobonnatâne) ا.ع. بصفه

تنبه زبنتا الناقة : دوابی شتر ماده .

زبنتر (zabuntar) ا.ع. مرد کوتاه بالا .

هزشت روی کوتاه . و **دابه و بلا**

زبنتری (zabanlarâ) ا.ع. بلا و تنه

و دابه .

زبنیه (zehniyat) ا.ع. دبو سرکش .

و مردم سخت و درشت . و **سر هک سلطان** . و

دو زخیان : ج. زبایه .

زبوبر (zabavbar) ا.ع. **اخذہ**

بزو بوبره : گرفت همه آزا .

زبوجه (zabuje) و **زبوخه**

(zabuxe) ا.ب. خوشی و لذت جماع .

زبوده (zabude) و (zobude) ا.

ب. گندنا و کرات . و بی خبری و بی انتظاری .

زبور (zabur) ا.ع. نبغه . ج. زیر .

و کتاب داود پیغمبر . و هر کتاب حکمت .

زبور (zobur) ا.ع. ج. زیر .

زبورخوان (zabur-xân) ص.ب.

آنکه با آواز خوش زبور میخواند .

زبوز (zabuz) ا.ب. گرداب در دریا .

زبول (zobul) م.ع. **زبل زبلا**

زبولا . مر. زبل .

زبول یافته (zobul-yafte) ص.ب.

زمین قوت گرفته بواسطه کرد .

زبون (zabun) ا.و.ص.ب. نانووان
و ضیف و کم زور و عاجز و درمانده و بیچاره

و خوار و پست و زیر دست . و پستترین جنس
از هر چیز و ضایع و بد . و مشکل و بازحمت .

و مغلوب و منهزم . و محبوس و گرفتار . و راغب

و حریص و آزمند . و نالان و نالنده . و بیامانه و

پولی که پیشکی جهت خریدن چیزی میدهد .

و مشتری که چیزی را رغبت تمام بخرد .

زبون (zabun) ا.و.ص.ع. گول و نادان

و حریف و مقابل و بدین معنی اخیر مولد است .

و جاهی که در نورد و یا درمانه آن یعنی آنجا

که آب گرد آید فرو رفتگی باشد . و **نفاقة**

زبون : ماده شتر بسیار راننده و زننده مردم

را . و **حرب زبون** : جنگی که در آن

بجهت کثرت و انبوه واقع کنند بعضی مردم .

مر بعضی را .

زبون (zabbun) ا.ع. نکیر .

زبونات (zabbunât) ا.ع.ج. زبونه .

زبون یافته (zabun-yafte) ص.ب.

پارچه نازک و سبک بافته شده .

زبونه (zabbunat) ا.ع. کبر و غرور .

و بی و سرکشی و خود سری . یق : **رجل**

فیه زبونه و **رجل ذو زبونه** ای مانع

جانبه . ج. : زبونات .

زبونه (zabbunat) و (zobunat) ا.

ع. گردن و عنق .

زبونکشی (zabun-koc) ص.ب. زیر

دست آزار و عاجز آزار .

زبونی (zabuni) ا.ب. ضعف و ناتوانی و

سستی . و مرض و بیماری . و عجز . و خواری و لذت .

زبهر (zebhar) ا.ب. عاق و یزاری

پدر و مادر از فرزند . و **زبهر کردن** :

عاق کردن .

زبهر (za-bahr) ب. مخفف از **بهر** و

بمعنی آن .

زاردان (zavardan) ف م . پ . افکندن و سرنگون کردن .

زپر (zepar) ا.ب. سپر .

زپره (zapare) ا. پ . سیب و جیره .

زپس (ze-pas) پ . مخفف از پس و بمعنی آن .

زت (zat) ص. پ. برهنه و عریان .

زت (zatt) م . ع . آراستن (والفعل من نصر) .

زت العروس : زت عروسی ادا زنتها

زقوخ (zotux) م . ع . زخ القراد
زقوخا (از باب نصر) : برچسبیده کنه بهر کس که بر آن آویخت .

زج (zaj) ا.ب. يك نوع مرغی زرد .

زج (zaj) ا. پ . تیر برتاب که پیکان آنرا از استخوان قیل و شاخ قوچ و گاو میش و مانند آن ساخته باشند . و کوتاه ترین تیرها . و ترف و قرافوت .

زج (zajj) م . ع . باین نیزه زدن کسی را (والفعل من نصر) . یق : زججت الرجل اذا طعته بالزج . و تیر انداختن . و دودیدن شتر مرغ . و زج حاجبه : باریک و کشیده گردید ابروی آن .

زج (zajj) ا. ع . نیزی آرنج . و آمن بن نیزه . و پیکان تیر . ج : زجاج وزججه .

زج (zajj) ص. ع. ج. ازج وزجاء .

زجاء (zajja) م . ع . نافذ گردیدن کار .

(والفعل من نصر) . و زجاء الامر زجوا و زجوا و زجاء : روان گردید کار و آسان و راست و درست شد و پائید . و منه :

عطاء قليل يسر جو خير من كثير لايزجو . و زجا الخراج : بآسانی گرد آمد خراج . و زجا فسلان : منقطع گردید خنده فسلان . و زجاءه زجوا : راند آنرا و دفع کرد .

زبیه (zobyat) و (zabyat) ا. ع . پشهای که بر آن آب نشیند . و فرو نرود . ج : زبئی . و منگاک که جهة شکار شیر و دساژند .

زبید (zabid) ا. ع . نام شهری در چین .

زبید (zobayd) ا. ع . نام گوهی از تازیان . و از اعلام است .

زبیده (zobaydat) ا. ع . دختر جعفر ابن منصور که زن هارون الرشید بود .

زبیر (zabir) ا. ع . بلا . رگل سیاه و بد بو . و چیز نشفه . و گوش . و دام گوهی که حق سبحانه در آن باموسی سخن درآمد .

زبیر (zobayr) ا. ع . از اعلام است .

زبیر (zehir) م. ف. پ. زیر و از حفظ و از یاد و بخاطر نگاهداشته و یاد مانده .

زبیط (zabit) م . ع . ضبط زبیطاً و زبیطاً . مر . ضبط .

زبیع (zabi) ا. ع . مرد پر خشم عربده جوی .

زبیه (zabiqat) ص. ع . احیه زبیهه : ویش برکنده شده .

زبیل (zabil) ا. ع . سرکین .

زبیل (zabil) ا. پ . مأخوذ از تازی . خاکروب و خاشاک .

زبیل (zabil) و (zebbil) ا. ع . کدوی خشک میانهای کرده که زنان دوری بنیم و جز آن نهند . و انبان . و خنور . ج : زبیل و زبلان .

زبیلدان (zabil-dān) ا. ب . خاکروب دان و جائی که در آن خاکروب جمع کنند و تومره نیز گویند .

زبین (zebbin) ا. ع . آنکه بول و غایط را دفع کند و یا حبس نماید برخلاف اراده .

الحديث : لا تقبل صلوة الزبین .

زپ (zap) ص. پ. راست و مستقیم . و درست و صحیح .

زپای بر آوردن (ze-pay-bar)

زبهمة (zabhamat) ا. ع . گردون .

زبهمة (zabhamat) م . ع . زبهم

السرجل زبهمة : تمجیل کرد و شتافت آن مرد .

زبهیده (zab'hide) ص. پ . فسرو افتاده و ساقط شده خواه از جائی و یا از منصب و قوت و قدرت .

زبی (zabiy) م . ع . زباه زبیا (از باب ضرب) : باز کرد آنرا و از پس راند . و

زباه بشر : بدی رسانید بساو . و زباه الی هذا : خواند آنرا بسوی این .

زبی (zobā) ع . ج . ذیه . المثل : قد بلغ السيل الزبی : در حق شخصی گویند که از حد خود درگذرد و نیز دوامی که بمنتهای شدت رسد .

زبیب (zabib) ا. ع . مویز . و کشمش . و انجیر . و یا خرمای خشک . و کف آب . و زهر دهن مار . و زبیب الجبل : مویز .

زبیب (zobayb) ا. ع . مصفر زب آلت رجولیت طفل .

زبیبه (zabibat) ا. ع . واحد زبیب یعنی يك دانه مویز . و قرهای که در دست برآید . و کف کنج دهن که از بسیاری سخن بهم رسد .

زبیبان (zabibetāne) ا. ع . بصفه شته کف دو کنج دهان . و دو کنج دهان مار . و دو نقطه سیاه بالای هر دو چشم مار و سگ . و دو نقطه سیاه در دو طرف دهن مار . و آب دهن بسیار گوی .

زبیبی (zabibiyy) ا. ع . مویز و کشمش فروش . و شرایکه از خیساییدن مویز و کشمش حاصل میگردد . و آبی که در آن مویز خیساییده باشند .

زبیبیه (zabibiyyat) ا. ع . محله آبی در بغداد .

بایگ کند. و **سحاب زجل**: ایر بابایگ
و رعد.

زجل (zajel) ع. ح. زجلة وزجلة.
زجلاء (zajlā) ص. ع. ناقة زجلاء:
ماده شتر نیز رو.

زجلة (zajlat) و (zajlat) ا. ع. آواز
مردم. و جماعت خواه از مردم باشد و یا جر
آن. ج. زجل.

زجلة (zajlat) ا. ع. پوستکی که میان
دو چشم است. و حالت و اثر. و اندک از
چیزی. و پاره از هر چیزی. ج. زجل.

زجم (zajm) ع. شنیدن سخن خفی
و نرم. و نرم گفتن سخن (و الفعل من نصر). یق:
سکت فها زجم بحرفی ای مانیس.

زجم (zajjam) ا. ع. یکنوع مرغی.
زجمة (zajmat) ا. ع. رطوباتی که با بچه
از شکم مادر برآید.

زجمة (zajmat) و (zajmat) ا. ع.
کلمه نرم و خفی و سخن آهسته و سرگوشی. یق:
ما سمعت له زجمة ای نیست. و کلمه.
و قدری. و چیزی. یق: **ما بعصیه زجمة**
ای کلمه. و کذا **ما سمعت زجمة** و
ما بعصیه زجمة.

زجمول (zajmul) ا. پ. جهای دریایی
که تنم کثوت نیز گویند.

زجن (zajn) ص. ع. مسرد خورد و
کوتاه بالا.

زجن (zajn) م. ع. دیری کردن. و
دیر شدن. و بیجا نهادن.

زجنة (zajnat) ا. ع. سخن آهسته و
خفی و نرم. و کلمه. و بیشتر دوفی استعمال
کنند. یق: **ما سمعت له زجنة** ای کلمه
و نسه.

زجنجل (zajanjal) ا. ع. آینه.
زجو (zajv) و (zojovv) ع. م.

زجیح (zajh) ع. م. **زجحه زجحا**
(از باب فتح): خراشید آنرا.

زجر (zajr) م. ع. **زجره زجرا**
(از باب نصر): باز داشتار و منع نمود.
و **زجر الکلب** به: باز داشت آن سگ
را و راند. و **زجر البعیر**: از پس راند
آن شتر را. و **زجرت الناقة بما فی**
بطنها: انداخت آن ماده شتر آنچه در شکمش
بود. و نیز **زجر**: فالگویی کردن بمرغان
و بایگ برزدن بر آنها. یق: **زجر الطائر**
اذا تقاعل به بان یکون کذا و کذا. و نیز
فالگویی کردن بستانوگان و جز آن. و بایگ بر
زدن بر ستور تا نیز رود.

زجر (zajr) ا. پ. مأخوذ از
تازی. ایذا و اذیت و ضرب و شکنجه و کتک.
و سرزنش. و سیاست. و جور و ستم و زور.
و تهدید.

زجر (zajr) و (zajur) ا. ع. نغال
و فالگویی بمرغان. و یکنوع ماهی بزرگ.
ج: زجو.

زجل (zajl) م. ع. **زجله** و به
زجلا (از باب نصر): انداخت آنرا و
راند. و **لن الله اما زجلت به ای**
ولدته. و **زجله بالرمح**: با آهن بن نیزه
زد او را. و **زجل الحمام**: وها کردن آن
کبوتر را از دور. و **زجل الماء فی**
رحمها: ریخت منی را در زهدان آن.

زجل (zajal) ا. ع. صوت و آواز.
و بازی و لب. و نشاط و طرب و بلندی آواز.
زجل (zajal) م. ع. **زجل زجلا**
(از باب سمع): بلند کرد آواز را. و بازی
نمود و نشاط کرد.

زجل (zajel) ص. ع. مرد بلند آواز.
و **لیت زجل**: خانه‌ای که باد در آن بسیار

زجاء (zajā) ا. ع. روانی کار و نفاذ
دو آن.

زجاء (zajjā) ص. ع. مؤنث ازج، شتر
مرغ ماده دراز گام. و وزن باریک و کشیده. و پرو.
و ابروی باریک و کشیده. ج: زج.

زجاج (zejjā) ا. ع. ج. زج. و **زجاج**
الهلل: دندان نیش شتر.

زجاج (zajāj) و (zajāj) و (zejjāj)
ا. ع. آبگینه و شیشه.

زجاج (zajāj) ا. ع. آبگینه ساز. و
ابو اسحق زجاج: از علمای نحو است.
زجاجة (zojjāat) ا. ع. واحد زجاج.
و قندیل. و قوله تعالى: **المصباح فی**
زجاجة.

زجاجه (zujjāe) ا. پ. مأخوذ از
تازی. شیشه و سیاه بلور. و **زجاجه می**
ناب: شیشه شراب خالص.

زجاجی (zojjāji) ص. پ. منسوب بزجاج
یعنی آبگینه کین. و **قصر زجاجی**:
عمارت بلور.

زجاجی (zojjājiyy) ا. ع. آبگینه فروش
و بلور فروش.

زجاجی (zajjājiyy) ص. ع. منسوب
بزجاج که آبگینه ساز باشد.

زجال (zajāl) ا. پ. عکوت.

زجال (zajāl) ا. ع. **حمام الزجال**:
کبوتری که آنرا از دور رها کرده باشند.

زجة (zojbat) ا. ع. کلمه. یق: **ما**
سمعت منه زجة ای کلمه.

زجج (zajej) ا. ع. درازی و باریکی
ابرو.

زجج (zojoj) ا. ع. خران رام. و نیزه
های کوتاه. و چوب دسته. و آلات جنگ
و یکان.

زججة (zejjat) ع. ج. زج.

زجا زجوا و زجا زجوا و زجوا

و زجاء . مر . زجاء .

زجور (zajur) . ادع . ماده شتری که چشم

دشنامد و بوی کردن ناشناسا گردد . و ماده شتری

که شیر نهد تا زجر کرده نشود . و ماده شتری

که بچه دیگر را بوی کند و شیر نهد .

زجور (zajur) . ع . ج . زجر و زجر .

زجول (zajul) . ص . ع . عقبه زجول :

پشته دور و بلند .

زجوم (zajum) . ادع . کمانست آواز .

و دیوانگی . و ماده شتر بدخلق که بر بچه غیر

مهربان نشود و بوی کند و وحشت گیرد .

زجه (zaje) و زجه (zace) . ا . پ .

زنی که تازه زائیده باشد و از روزاول زائیدن

تا جمل روز آترا باین نام می نامند .

زجگی (zacegi) . ا . پ . وضع حمل .

زح (zahh) . م . ع . زحه زحاً (از

باب نصر) : دور کرد آترا از جایش و راند .

و زرد کشید آترا .

زحار (zehar) . م . ع . زاحره

مزاحرة و زحارآ . مر . مزاحرة .

زحار (zohar) . ادع . علقی مرشتران را .

زحار (zohar) و زحارة (zoharat) . م .

ع . آواز دهم سرد و ناله برآوردن . و سخت

روان شدن شکم . و بیچاک شکم که خون بر

آرد . (والفعل من فتح و ضرب کالزحیر) .

زحار (zahhar) . ص . ع . کسی که ناله میکند

و سخت نفس میزند .

زحاف (zehaf) . ادع . باصطلاح عروض

افادن در شعر حرفی میان دو حرف پس یکی

بدیگری نزدیک شود .

زحالف (zahalef) . ادع . جانوران کوچکی

که برای میروند و بمروچه مانند .

زحالف (zahalef) و زحالف (zahalef)

ع . ج . زحلوة .

زحالق (zahaleq) و زحالیق

(zahaliq) ع . ج . زحلوة .

زحام (zeham) . ادع . جماعت و انبوه .

و کثیر الزحام : بسیار انبوه .

زحام (zeham) . م . ع . زاحم مزاحمة

و زحامآ . مر . مزاحمة .

زحامیک (zahamik) . ع . ج . زحموک

زح (zahh) . م . ع . زح زحاً و

زحوبآ . مر . زحوب .

زحر (zahr) . م . ع . زحرت به امه

زحرآ (از باب فتح و ضرب) : زاد او را

مادر او . و زحر البخیل : دم دیرآورد

بخیل از گرانی سؤال کسی . و زحیره

بالرمح : سرشکست او را و خسته کرد بنیزه .

و زحر (مجهولاً) : بخیل گردید .

زحر (zohar) . ادع . بخیل و زفت .

زحران (zahrān) . ا . ع . بخیل و

زفت .

زحرة (zahrat) . ادع . برد زائیدن .

زحراح (zuhzah) . ادع . دور و جید .

و نام موضعی .

زحزح (zuhlzali) . ادع . دوری و جید .

بق : هو بوزحزح منه ای مید .

زحزحه (zahzahat) . م . ع . زحزحه

عنه زحزحه : دور کرد آترا از ری . و

زحزح عنه (مجهولاً) : دور شد از آن .

قوله تعالى : فمن زحزح عن النار .

زحف (zahf) . ادع . لشکر رفته بسوی

دشمن و جهاد . و لشکر گران . ج . زحوف .

زحف (zahf) . م . ع . زحف الیه زحفاً

و زحوفاً و زحفاً (از باب فتح) :

رفت بسوی آن . و زحف الدبی : پیش

گردید ملخ پیاده . و زحف الصبی : غریز

کودک و کون غریزه رفت قبل از آنکه با پا راه

رود . و زحف البعیر : سبیل گران رفت

آن شتر از ماندگی . و نیز زحف : غریزیدن

PDF.tarikhema.org

تیری که در فرود نشانه افتاده باشد تابشانه

زحان (zahafān) . م . ع . زحف زحفاً

و زحوفاً و زحفاً . مر . زحف .

زحفة (zahfat) . ادع . آتش زد و دوگردید .

و نار الزحفتین (صیغه تثنیه) : آتش

شیخ که گیاهی است و آتش آلاء که دوختی

است بدان جهت که زرد در میگیرند .

زحفة (zohafat) . ادع . آنکه دو بلاد ما

زرد و سفر نکند .

زحك (zalik) . م . ع . زحك بعیره

زحکآ و زحکآ (از باب فتح) : مانده

شد شتر او . و زحك بالمکان : اقامت

کرد در آن جای . و زحك منه : نزدیک

گردید بآن . و زحك عنه : دور گردید

از آن .

زحل (zahl) . م . ع . زحل عن مقامه

زحلا (از باب فتح) : دور گشت از جای

خود . و زحل فلان : مانده گردید فلان .

زحل (zaliel) . ص . ع . دور از جای خود .

زحل (zohal) . ص . ع . مردی که از کار

دور و یکسو باشد . بق : و جل زحل .

زحل (zohal) . ادع . (منوعاً عن الصرف)

کوکبی است در آسمان هفتم .

زحل (zohal) . ا . پ . یا مؤخوذ از نازی .

یکی از سیارگان عالم شمس که مدار آن مابین

مشتی و اورانوس است و کس و کیوان نیز

گویند و دارای حلقه ایست نورانی که آترا

احاطه کرده و هفت قدر دارد . و باصطلاح کیمیا

سرب را گویند . و عصیر الزحل :

سطلو ختای است سرب و اناند . و غلام

زحل : نام ابوالقاسم نجم است .

زحل (zehal) . ادع . شتری که در آنجور

شتران را راند و خود آب خورد .

زحلة (zohalat) . ادع . یکتو جانوری

که در سوراخ از طرف دم در آید . و مردی که

PDF.tarikhema.org

سیاحت بلاد نکند و سفر ننماید .

زحلة (zohalat) ص . ع . امرأة
زحلة : زنی که از کار دور باشد و رکود آن نکند .

زحلفة (zohlafat) م . ع . زحلفه
زحلفة : غلظت آندودور کرد . و زحلف
الاناء : برگرد آوردن . و زحلف القلان
القيا : داد فلان را هزار . و زحلف فی
الكلام : شتابی کرد و سخن .

زحلق (zehleq) ا . ع . باد سخت و تند .
زحلقه (zahlaqat) م . ع . غلظتیدن و
چرخاندن و گرداندن .

زحلكة (zahlakat) م . ع . زحلكه
زحلكة : غلظت آندودور کرد .

زحلوط (zohlut) ا . ع . مرد ناکس
و فرومایه .

زحلوقة (zohluqat) ا . ع . جای لغزان
از بالا بنشیند که کودکان بروی بلندند . و
جای نشین تابان و هی لاف اهل العالیة . و
جائزگی کوچک که بر پای می رود و بیورجه
ماند . ج : زحالف و زحالیف .

زحلوقة (zohluqat) ا . ع : زحلوقة
یعنی جای نشین کودکان از بالا بنشیند
و هی لاف نمید . ج : زحالیق و زحالیق . و
گور و قبر . و بانوج چوبین که آنرا باجای بلند
نهند و بر هر دو طرف آن جماعت کودکان
نشینند و هرگاه یکی از دو طرف آن از جهت
گرانی میل بافتان کند همه با آواز بلند گویند
الا خلوا الاخلوا .

زحلوكة (zohlukat) ا . ع . جای
نشین کودکان از بالا بنشیند و جادوسی و مؤثر
گویند . ج : زحالیك .

زحلول (zohlut) ا . ع . جای صاف و
لغزان و نرم و تنگ .
زحلیل (zohlil) ا . ع . دور از جای خود .

و جای تنگ و لغزان . و شتاب .

زحم (zahm) ا . ع . مردم فراهم شده .
و نام مردی .

زحم (zahm) م . ع . زحمة زحماً و
زحمة (از باب فتح) : دفع نمودن او را
والله فی الزحمة لثانیة المصدر . و زحم
زید (سجوداً) : رانده شدیدی . و زحم
القوم بعضهم بعضاً زحماً : انبوهی
کردن آن گروه .

زحم (zohm) ا . ع . مکه معظمه . و کذا
ام الزحم .

زحمة (zahmat) ا . ع . انبوهی . و
زحمة الولادة : دلو بایکه باجه از شکم
مادر بر آید .

زحمة (zahmat) م . ع . زحم زحماً
و زحمة . م . زحم .

زحمت (zahmat) ا . ب . مأخوذ از
تازی . مکان و گرو دار . و تصدیع . و
آزردگی و رنج و بیماری تن و یا روح . و درد
و آزار و سخت و عذاب . و زخم و جراحت .
و مشقت و ایذاء و اذیت . و زحمت فرنگ :

بیماری فرنگ . و زحمت دادن : تصدیع
دادن و آزریدن و آزار دادن و ضرر رسانیدن و
ستم کردن و اذیت کردن و جفا کردن . و
زحمت کشیدن : مشقت کشیدن و سخت
کشیدن و تحمل آزار و رنج شدن و تحمل سخت
و مشقت کردن و زیاده از قدرت و قوت خود
کاری کردن و رنج بردن و ستم کشیدن .

زحمت کش (zahmat-kac) م . ب .
ستم کش و رنجبر .

زحمتی (zahmati) م . ب . منسوب و
متعلق بزحمت .

زحمة (zalmarat) م . ع . زحمر
القرية زحمة : پر کرمشک را .

زحموك (zohmuk) ا . ع . گیاهی که

کشوائه نیز گویند . ج : زحامیک .

زحن (zahn) م . ع . زحن زحناً (از
باب فتح) : درنگ کرد . و زحن فلاناً
عن مكانه : دور کرد فلان را از جای خود .
زحن (zahn) و (zohan) م . ع .
مرد کوتاه بالا .

زحنة (zahnat) ا . ع . گرمای شدید .
و قافله بابار و توابع خود .

زحنة (zohnat) ا . ع . غم وادی و
پیچ آن .

زحنة (zolanat) م . ع . زن کوتاه بالا .
زحنة (zahanafat) م . ع . آنکه
هر دو پی داشته آن دو رختن برهم دیگر بخورد .
و آنکه بر زمین غیور و کون سره کند .

زحنة (zahnaqat) م . ع . آنکه
بر زمین غیور . و آنکه هر دو پی داشته آن
در رختن برهم دیگر زند .

زحوب (zohub) م . ع . زحوب الیه
زحياً و زحوباً (از باب فتح) : نزدیک
او گردید .

زحوف (zahuf) م . ع . شتر ماده
سبل کسان دو رختن از جهت ماندگی .

زحوف (zohuf) ا . ع . ج . زحف .

زحوف (zohuf) م . ع . زحف الیه
زحاً و زحوفاً . م . زحف .

زحوك (zohuk) م . ع . زحك زحكاً
و زحوكاً . م . زحك .

زحول (zahul) م . ع . ماده شتری که
چون بر حوض آید و اندر پرورش زند و از این
جهت روی بگرداند از آب پس همواره از آبخور
برخیزد و بر کار باشد . و عقبه زحول :
پشته دور و بلند .

زحول (zohul) م . ع . زحول عن مكانه
زحولاً (از باب فتح) : دور گردید از
جای خود و یکسو شد . و زحول الناقة :

پس مانند ماده شتر در رفتن و درنگ کرد .

زحیر (zahir) م . ع . بیجا شکم که خون برآورد . و آواز و دم سرد و ناله برآوردن . و سخت روان شدن شکم (و القمل من فتح و ضرب كالاحار و الزحارة) .

زحیل (zihil) ص . ع . دور از جای و مقام خویش .

زخ (zax) ا . ب . آواز و ناله حزین . و بانگ و صدای جرس و زنگ و فرور بردن چیزی بر زور و غف درمناك . و آذخ و ثلول . و زخم و جراحت .

زخ (zaxx) م . ع . زخ الجمر زخاً و زخیخاً (از باب ضرب) : سخت درخشید آتش . و زخ زید زخاً : خشم گرفت زید و کینه ورزید . و برجست . و زخ بیوله : کبیر انداخت . و زخت المرأة بالماء : آب راند آن زن در وقت جماع . و زخه زخاً (از باب نصر) : سپیخت و انداخت او را سفاك و ازیس راند . و زخ الحادی : نیز راند شتران را . و زخ المرأة : گانید آن زن را .

زخاخة (zaxxāxat) ص . ع . امراة زخاخة : زنی که در وقت جماع آب راند .
زخار (zexār) م . ع . زخار ه اخره و زخاراً . مر . مواخرة .

زخار (zaxxār) ص . ع . دریای بسیار آب و پر .

زخارف (zaxāref) ع . ج . زخرف . و زخارف الدنيا : آرایش و لذتهای دنیا و جملاات آن و چیزهایی که در ظاهر آراست و در باطن خراب باشد . و زخارف الماء : راه و روحای آب .

زخاره (zaxāre) ا . ب . شاخ درخت .

زخاری (zaxāriyy) ص . ع . مکان زخاری النبات : جایی که علف بهم

در پیچیده باشد .

زخاری (zoxāriyy) ص . ع . نبات زخاری : گیاه تازه نيك بالیده دوم پیچیده .

زخاری (zoxāriyy) (zoxāriyy) ا . ع . زخاری النبات : شکوفه گیاه و خسارت از نازگی آن . و کذا زخاری النبات . زخباء (zaxhā) ا . ع . شتر ماده قوی و توانای برسير .

زخة (zaxxat) ا . ع . زن . و کینه و خشم .

زخة (zoxxat) ا . ع . گوسپندان ریزه .
زختاره (zoxtāre) ا . ب . زخاره و شاخه درخت .

زخر (zaxr) م . ع . زخر البحر زخراً و زخوراً (از باب فتح) : بر شد دریا از آب و موج زد . و زخر الوادی : نيك دراز و بسیار آب گسریده رود بار . و زخر الشيء : بر کردن آن چیز را . و زخرت القدر : بیخوش آمد ديك . و زخرت الحرب : بجوش و خروش آمد جنگ و گرم شد . و زخر القوم : بجوش آمدند آن گروه جهة تغير زندی و جهة جهة جنگ . و زخرت النبات : گوالید گیاه و شکوفه آورد . و زخر الرجل بما عنده : نخر کرد آنمرد بآنچه که داشت . و زخره : غالب آمد او را در فخر و باین معنی بیشتر از باب نصر آید . و زخر الرجل : شامان گردانید آنمرد را . و زخر العشب المال : فربه گردانید گیاه شتران را و رونق داد آنها را . و زخر الدق : بر باد داد ریزه ها را .

زخرط (zexret) ا . ع . آب بینی و آب دهن شتر و گوسپند . نوعی از گیاه .
زخرف (zoxrof) ا . ع . زر . و کمال خوبی چیزی . و آراست و آبدار از هر چیزی . و خوبی سخن بآرایش دروغ . و الوان نبات .

زخروط (zoxrlut) ا . ع . مرد ناکس و فرومایه .

زخم (zaxm) ا . ب . جراحتی که از آلات جراحیه بهم رسد و ریش . و نفوق . اتمال . و داغ . و خال . و بریدگی و قطع . و ضرب . و صدمه . و کسر و شکستگی . و بیماری و درد مندی . و ونج . و زخم بریان : نوعی از یزلاو که دم پخت نیز گویند . و زخم خوردن : زخم رسیدن و مجروح شدن . و زخم سهمناك : جراحات مهلك و جراحت زهر آلود . و زخم گاری : جراحت بزرگ و جراحتی که یکی از آلات عمده بدن بر خورد کرده و مهلك باشد . و

زمین . و جانورکی مانند مگس چهار پایه که بر آب می رود . و کشتی . ج : زخارف . و نقش و نگار زمین . مر . زخارف .

زخرفة (zaxrafat) م . ع . زخرف الكلام زخرفة : آراست سخن را و بر بست . و نیز زخرفة : نگارین کردن چیزی را بر و مانند آن .

زخروط (zoxrut) ا . ع . شتر کلانسال زخره (zaxre) ا . ب . کسی که میگرد بازی قمار را و تماشا میکند .

زخری (zoxriyy) ص . ع . دراز از هر چیزی .

زخريط (zexrit) ا . ع . آب دهن و آب بینی گوسپند و شتر . و یکنوع گیاهی .

زخرب (zoxzobb) ا . ع . درشت توانا . و برگشت . بيق : صار و لد الناقة زخرباً ای غلط جسمه و اکثر لحمه .

زخزخة (zaxzaxat) م . ع . زخزخ المرأة زخزخة : جماع کرد آن زن را .
زخف (zaxf) م . ع . زخف زخفاً و زخیفاً (از باب فتح) : فخر کرد و تکبر نمود .

زخلوط (zoxlut) ا . ع . مرد ناکس و فرومایه .

زخم (zaxm) ا . ب . جراحتی که از آلات جراحیه بهم رسد و ریش . و نفوق . اتمال . و داغ . و خال . و بریدگی و قطع . و ضرب . و صدمه . و کسر و شکستگی . و بیماری و درد مندی . و ونج . و زخم بریان : نوعی از یزلاو که دم پخت نیز گویند . و زخم خوردن : زخم رسیدن و مجروح شدن . و زخم سهمناك : جراحات مهلك و جراحت زهر آلود . و زخم گاری : جراحت بزرگ و جراحتی که یکی از آلات عمده بدن بر خورد کرده و مهلك باشد . و

زخم ناخن: ریشی که از اثر ناخن و خراش آن پدید آمده . و رزم منجمان . و چشم زخم: صدمه‌ای که از چشم بد عارض گردد. و گاه شوخ . و باصطلاح نزد بزرگان يك زخم نك خال را گویند و دويك زخم دو نك خال .

زخم (zaxm) م. ع. زخمه زخمأ (از باب فتح) : سخت راند آنرا .

زخم (zaxam) م. ع. زخم اللحم زخمأ (از باب سمع) : تپا شد و گدید گوشت .

زخم (zaxem) م. ع. گدیده تپا شده فاسد گشته .

زخماء (zaxmā) م. ع. زن گنده بو .

زخم آزمای (zaxm-azmay) م. پ. مکرر زخم خورده .

زخم بنا (zaxm- banā) ا. پ. تعمیر بنا .

زخمه (zaxamat) ا. ع. بوی پیریش تپا شده . یق. فیه زخمه . او خاص بلغم السج .

زخم خورده (zaxm- xurde) و

زخم چین (zaxm- çin) م. پ. مجروح و آنکه جراحت بر وی وارد آمده باشد و زده شده .

زخم‌دار (zaxm- dār) م. پ. مجروح و مضروب و زده شده .

زخم‌رس (zaxm- ras) م. پ. جراح و ناقد .

زخم زده (zaxm- zade) م. پ. مجروح و زده شده .

زخم زن (zaxm- zan) م. پ. جراح و ناقد .

زخم کار (zaxm- kār) ا. پ. تعمیر بنا و زخم بنا .

زخم‌کاری (zaxm- kari) ا. پ. جراحت

مهلك و كشنده .

زخمناك (zaxm-nāk) م. پ. مجروح و مضروب و دارای زخم .

زخمه (zaxme) ا. پ. مضرب و آلتی که سازنده‌ها بدان ساز نوازند .

زخمی (zaximi) ا. پ. مجروح و زخم‌دار .

زخناره (zaxnāre) ا. پ. زخناره و زخناره و شاخ درخت .

زخود (zexod) م. پ. بسی خود و بیوش . و زخود شدن : بیوش شدن و از خود رفتن و مدحوش گشتن و بیحس گشتن .

زخور (zoxur) م. ع. زخر زخرأ و زخورأ . مر. زخر .

زخور (zoxur) م. ع. نبات زخور: گیاه تازه بهم پیچیده آیدار .

زخوری (zaxuriy) م. ع. نبات زخوری: گیاه تازه بهم پیچیده آیدار . و کلام زخوری: سخن متکبرانه .

زخومه (zaxumat) م. ع. زن گنده بو و زخماء .

زخون (zaxun) ا. پ. کبر و غرور و خود بینی .

زخوخ (zuxix) م. ع. زخ زخأ و زخیفأ . مر. زخ .

زخیف (zoxil) م. ع. زخف زخفأ و زخیفأ . مر. زخف .

زد (zad) پ. ح. م. زدن . وا. لطمه و ضرب و صدمه و مشت و کوب . و نبرد و جنگ و کارزار و یکنار و رزم . و زود خورد: جنگ و مجادله و مبارزه . و زد و کوب: جنگ و نبرد .

زدا (zeda) م. پ. زداییده و پاکیزه کننده . و صیقلی کننده . و مهره نمایندهٔ دنگ و مهره و جلا دهنده . و برطرف کننده و دفع

کننده و همیشه این کلمه بطور ترکیب استعمال میگردد. مانند ظلمت زدا یعنی دفع کننده تاریکی و ظلمت که مراد آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم باشد. و غم زدا یعنی برطرف نمایندهٔ غم و الم . و زدا کرن: صیقل کردن و جلا دادن .

زدانیدن (zadānidan) ف. م. پ. سب زدن شدن و زدن فرمودن .

زدای (zedāy) پ. ح. م. زداییدن . و ص. پاکیزه کننده و صاف نماینده و جلا دهنده و زداییده .

زدایانیدن (zedāyānidan) ف. م. پ. زدودن کثافتین و زداییدن فرمودن .

زداینده (zedāyande) ا. پ. صیقل کننده و صیقل گر و جلا دهنده .

زداییدن (zedāyidan) ف. م. پ. پاک کردن و پاکیزه ساختن و صاف کردن و جلا دادن و زدودن .

زدب (zedb) ا. ع. حصه و بهره از چیزی ج: ازداب .

زدر (zadr) ا. ع. سینه (لغة فی الصدر) . زدر (zadr) م. ع. بازگشتن (و القمل من نصر) . و منه قوله تعالى: يومئذ يزدور الناس اشتاتاً فی قراة ای صدر .

زدر (zadr) م. پ. بالا و فوقانی و زیر .

زدر (zedar) م. و م. پ. لایق و سزاوار و درخور . و نیز مخفف ازدر .

زدع (zad') م. ع. گداییدن (و القمل من فتح) . یق: زدع المرأة ای جامها .

زدق (zedq) م. ع. لغة فی الصدق . یق: انا ازدق منه ای اصدق .

زدگی (zadagi) م. پ. صدمه و ضرب و کوب و ضربه و مشت .

زدن (zadan) ف. ل. و م. پ. دوا آوردن

کهنه و مندوس . و خورده . و بریده و منقطع .
و تراشیده . و آراسته . و گشوده و فاش شده .
و پیراسته و زینت داده شده . و شمشیر کار
گر شده . و حرف ساکن . و **زده بودن** :
متصرف شده بودن از دیو و جن . و **زده**
شدن : کوفته شدن و مضروب شدن . و
سودازده : دلنگ و حزین . و مبتلا بمخاویا .
و مبتلا بمراق . و **محبت زده** : ملاکشد
از عشق .

زده (zade) . ا.ب. چرخ زاراده و گردون .
و نظم و ترتیب . و صف و قطار . و خط تحریر .
زور (znr) . ا.ب. غلیظ است زرد و گردان
بها و قیمتی و سنگین و از آن نفوذ زرد میآید
و غلا و نه بلی نیز گویند و بتازی ذهب نامند .

و نفوذ . و دولت و ثروت . و پیرمرد و پیرزن .
و پیر مرد سفید موی سرخ رنگ . و **زور**
اصل : زر خالص . و مبلغ اصلی و مایه .
و **زراندودن** : زر انداختن . و طمع
کردن . و **زرتلی** : زر خالص . و **زور**
جغری : نوعی از زر خالص . و **زور**
خالص : زر بی غش و بی بار و زر اعلا .
و **زر خشک** : زر خالص و بی بار . و
زورده پنجی : زر پستی که نصف آن بار
باشد . و **زورده افشار** : طلای خالصی که

مانند موم نرم باشد و بتوان آنرا با دست پیر
شکل که خواست باشد متشکل نمود . گویند
چنین زری درخشان خسرو پرور بوده . و
زورده دهی : طلایی که هیچ بار نداشته
باشد . و **زورده ششی** : طلایی که در ده
جزء آن چهار جزء بار و غش باشد و شش
جزء طلای خالص . و **زورده مهی** : زر
اعلا . و **زورده نهی** : زری که در ده جزء
یک جزء بار و نه جزء طلا داشته باشد . و
زورده هشتی : آنکه در ده جزء در جزء
بار داشته باشد . و **زورده هفتی** : آنکه در

با شماره قدم سافت را معین کردند . و
تپانچه زدن : لطمه بر صورت او داد آوردن .
و **جراحت زدن** : زخم وارد آوردن . و
زدن رگ : ضربان داشتن رگ . و **سر**
بر سنگ زدن : غلط کردن و خطا نمودن
و دروغ گفتن . و **سکه بر طلا وقره**
زدن : سکه کردن طلا وقره . و **دف**
زدن : دف نواختن . و مهمه کردن . و
لاف زدن : لاییدن . و **مثل زدن** :
افاقه مثل کردن و بیان حکایت و داستان نمودن .
و **مشت زدن** : کوفتن با مشت . و **ناله**
زدن : نالیدن و زاریدن . و **ندا زدن** و
یا صدا زدن : ندا کردن و آواز نمودن .
زدنی (zardani) . ص.ب. لایق و سزاوار
زدن و کشتن .

زدو (zadr) . م.ع. جزو یافتن و انداختن
آن در مفاک (و التعل من خبر) . یق. **زدا**
الصبي الجوز و زدا به انا لب ورمی
بهی الزماده . المثل : ابعد العدی وازده :
وقت تحریر بر چیزی گویند . و نیز دست
دواز کردن بجانب چیزی . یق. **زدایده**
الی الشیء زدوآ .

زدوار (zadvār) . ا.ب. جدوار و ماه
پروین .

زدودن (zedudan) ف.م.ب. ازاله
کردن و رنگ از چیزی دو کردن و صاف و
روشن کردن آئینه و تیغ و جز آن . و برطرف
کردن چرک از اعضا و فته از ملک . و محو
کردن غم از دل . و چیدن .

زدوده (zedude) . ص.ب. حقیقت شده
و روشن شده و جلاداده .

زدونتن (zadunetan) . ف.م.ب. بلغت
زند خریدن .

زده (zade) . ص.ب. کوفته شده و مضروب .
و ملون و منعم از رنگ و الم . و فرسوده و

صدمه و کوفتن و گوشتن و برخورد کتابیدن
چیزی را بختی برجائی . و برخورد نمودن .
و آسیب زدن آوردن . و مماس کردن و نواختن .
و نیز زدن : خوردن . و نوشیدن مانند : کباب
زدن و ساغر زدن و شراب زدن . و زدن مانند :
مشق زدن و نظر زدن و جست زدن و تغافل زدن
و سلام زدن . و مشابه بودن مانند : این رنگ
بفلان رنگ میزند . و گشادن مانند : رگ زدن .
و انگیدن مانند : قرعه زدن . و آواز و بانگ کردن
مانند : داد زدن . و گردانیدن و متقابل ساختن
مانند : عتاق زدن . و افتادن و انگیدن مانند : شرر
زدن . و سوختن و افروختن مانند : آتش زدن
شعله زدن . و مالیدن مانند : روغن زدن . و
نصب کردن مانند : خیمه زدن و علم زدن . و
آویزان کردن مانند : بردار زدن . و نوشن مانند :
خال زدن و طرح زدن . و نهادن مانند : تاج زدن
و طره زدن و گل زدن . و گسترده مانند : تخت
زدن . و افراختن مانند : پرده زدن . و بستن
مانند : شیرازه زدن و زیور زدن و قفل زدن و
گره زدن . و نواختن مانند : تار زدن و طبل زدن
و سرنا زدن . و گرفتن مانند : بوسه زدن . و
غارت کردن مانند : راه زدن . و گرفتن مانند :
حرف زدن و مثل زدن . و بر آوردن مانند : آبله
زدن و زنگار زدن . و ریختن مانند : آب زدن . و
پاشیدن مانند : نمک زدن . و زدن مانند : رنگ
زدن . و قطع کردن مانند : گردن زدن و تاف
زدن و پی زدن . و تاخت کردن مانند : بر فوج
زدن . و دیدن مانند : فال زدن . و رواندن مانند :
قدم زدن . و عبور کردن و گذشتن مانند : بآب
زدن و بآتش زدن . و بریدن مانند : شاخه های
درخت زدن . و **بهم زدن** : تصادم کردن
و بهم کوفتن دو و یا چند چیز . و خراب و
منابع کردن . و در میان جمعی فتنه انگیزتن .
و آیینتن و مخلوط کردن . و **پازدن** : قطع
مسافت کردن ریموند و گرکش نمودن . و

الرجل: زیاد شد غل آن مرد. و زورفلان

زورآ (از باب سمع): زبردستی کرد و تعدی

نمود فلان بر خصم خود و زور زد: عاقل

گردید زید پس از آنکه حماقت داشت.

زور (zerr) ا.ع. کویک گریان و جزآن.

ج: از در و زور و - و تنم مرغ. و استخوان

کوچکی زیر قلب که عباد و قوام قلب است. و

مناکهای در استخوان کف که سر باز در

آن میگردد. و مناکیه و رک که در آن سر استخوان

ران میچرخد. و چوبی از چوبهای خیمه. و

تیزی تیغ. و **زورالدین:** قوام و عبادین.

و **زورمال:** ماهر و دانای بمصلحت شتران.

و **انه لژر من از رارها:** او نیکی

نیراننده است شتران را. و **زور الورد:**

غنچه گل سرخ و شمر آن. و چیزی که پس

از افتادن برگهای گل باقی ماند.

زوراب (zar-āh) ا.پ. آب طلا و طلای

مسوق و مخلوط با آب که فاشان و مذهبان

بکار برند. و کومی نزدیک بغداد. و شراب

زرد.

زورابریز (zar-āh-riz) ص.پ. کسی

که خون میریزد. و آنکه خوی و عرق میریزد.

زورابی (zarābiv) ع.ج. زری و

زری: و ج. زریه و زریه.

زراشت (zarātoct) ا.پ. شت زردشت.

زراج (zarāi) ا.پ. زرشک و زاراج.

زارچه (zarāce) ا.پ. نام یکی از

پهلوانان زنک.

زراح (zorāh) ا.ع. خوش حرکات.

زراد (zerād) ا.ع. ریسائی که بری

گلی شتر را بندد تا نشخوار نکند و بدهان

نیابد. و دوده و تازیانه چوبین.

زراد (zarrād) ا.ع. زره - ساز و زره گر.

زرادخانه (zarrād - xāne) ا.پ.

السلحه خانه.

در جزء دارای سه جزء بار باشد. و **زور**

رکنی: زر خالص. و **زور و مال:**

مطلای یعنی جسی که درون آنست مس

و نقره و جز آن بود و پرده بسیار تنگ و نازکی

از زر بروی آن کشیده باشند. و **زور ساد:**

زری که از کان برآورده و هنوز گداخته نشده

باشد. و **زور ساق:** زر خالص تمام عیار

که ریزه و کوچک باشد مانند یستی و پاره و مانند

آن. و براده زردگری. و **زور سرخ:** طلا و زر

سرخ رنگ. و زر مسکوک. و اشرفی. و **زور**

سفید: نقره و نقره مسکوک مانند قرآن.

و **زورش سری:** زر خالص تمام عیار.

و **زور طلا:** زر نرم اعلا که در تنقیب و طلا

کاری بکار می برند. و **زور طلای:** زر

خالص. و **زور قلب:** زر مسکوک ناسره. و

زور گل: ابره های زرد گل سرخ. و **زور**

مذاب: زر گداخته. و **زور مسکوک:** پول

طلا. و **زور ممت افشار:** زردست افشار.

و **زور مصری:** زر خالص تمام عیار. و **زور**

مغربی: زر خالص. و آفتاب. و **زور**

موجود: زر مسکوک آماده و حاضر. و

زور ناخنی: زر خالص و نرمی که بتوان با

ناخن بر آن خط کرد. و **زور نقد:** زر مسکوک

حاضر و آماده. و **زور وسیم:** طلا و نقره.

و **زور زر:** نام پدر رستم.

زور (zarr) ع.م. **زور الرجل قمیصه**

زورآ (از باب نصر): کویک بست آن مرد

پیراهن خود را. و **زور الکتابه بالسيف:**

راند و دور کردن سپاه را با شمشیر. و **زور**

فلاناً بالرمح: نیزه زد فلان را. و **زور**

الصوف ونحوه: بر کند پشم و مانند آن

را. و **زور الشیء:** بدندان گردید آنچه جزا.

و **زور عینیه:** تنگ کرد چشمهای خود را.

و **زور الشیء:** سخت گرد آورد آنچه جزا.

و **زور المتاع:** تکان داد آن متاع را. و **زور**

زراذشت (zarādoct) ا.پ. شت

زردشت.

زرادهشت (zarādohet) ا.پ. شت

زردشت.

زورار (zorār) ا.ع. نیزه هم بیک

روح.

زورارة (zorārat) ا.ع. آنچه بیندازند

بدیوار تابانان بچید. و از اعلام است.

زوراری (zarāri) ا.پ. مأخوذ از

فوارج نازی و بمعنی آن.

زوراریق (zarāriq) ع.ج. زرق

(zorroq).

زورازر (zorāzer) ا.ع. نیزه خاطر

بیک روح.

زورازرة (zarāzerat) ع.ج. زورازر.

زوراسب (zar-ash) ا.پ. نام پسر طوس.

زوراسگ (zarāsag) و **زوراسنگ**

(zarāsang) ا.پ. یکنوع گرد طلا مانند

که بروی نوشنجات می باشد.

زوراط (zerāt) ا.ع. سراط و صراط

و راه.

زوراع (zerā') ع.م. زمین راجه

زراعت بکی دادن در صورتیکه تنم با مالک

باشد. و زراعه.

زوراع (zarrā') ا.ع. کشتکار و زمین دار.

زوراع (zorā') ع.ج. زارع.

زراعة (zerāat) ا.ع. حرفه و شغل

کشتکاری.

زراعت (zerānt) ا.پ. مأخوذ از

نازی. کشتکاری و کشت و کشاورزی و فلاح.

و کشتزار. و **زراعت کردن:** کاشتن و

کشت کردن.

زراغش (zarāqac) ا.پ. زمین ریگناک

و زمین سخت.

زراغن (zarāqan) ا.پ. فراق و صدائ

که از کلو بواسطه تقلص حجاب حاجز یرماید.

زراغنی (zarāqan) و **زراغنگ** (zarāqanġ) ا. پ. زمین ریگناک و زمین سخت.

زراف (zarāf) ا. پ. زرافه که یکی از حیوانات پستاندار نخشوار کی است و دارای گردن درازی و آرا شتر گاو پلنگ و زرافا نیز گویند.

زراف (zurrāf) ا. ع. زرافه. **زرافات** (zarrāfāt) ا. ع. چوبی که در یک سر آن رسن بندند و در سر دیگرش دول رمانند آن و بدان آب پاشی کنند.

زرافات (zarāfāt) ع. ج. زرافه. **زرافه** (zarāfat) و (zarrāfat) ا. ع. جماعت مردم. و بازده نفر از مردم. ج. زرافات.

زرافه (zarāfat) و (zorāfat) ا. ع. راف و زرافه و شتر گاو پلنگ. ج. زرافنی (zorālā) و زرافنی (zorāfiyy).

زرافه (zorāfat) ص. ع. بسیار دروغوی. **زرافشان** (zr - afcān) ص. پ. افشاندۀ شده از ریزمهای زر.

زرافه (zarrāfe) ا. پ. مأخوذ از تازی - زراف و شتر گاو پلنگ.

زرافنی (zorāfā) و (zorāfiyy) ع. ج. کزرافه و زرافه.

زرافین (zorāfin) ا. پ. زرین و خلقتی که بر چار چوب دوتصیب کند و زنجیر و یا چفت در آرنج اندازند.

زراق (zarrāq) ص. ع. دارای نفاق و ریا.

زراقانه (zarrāqāne) م. پ. مأخوذ از تازی - بطور ریا و نفاق.

زرافقه (zarrāqni) ا. ع. آب درک و آلتی که بدان مایی را که در جوف وی

داخل کرده اند بقوت دفع میکنند.

زراک (zarāk) ا. پ. در شک و زاراج.

زرآلو (zar-ālū) و **زرآلود** (zar-ālud) ا. پ. زردآلو.

زرامیم (zarāmin) ص. ع. ترنجیده و گرفته.

زرانداز (zar-andāz) ا. پ. نوعی از فرش.

زراندوزر (zar-andar-zar) ص. م. ف. پ. بازو بسیار و هر چیز که بیشتر آن از زر باشد.

زراندود (zar-andud) ا. ص. پ. زرنگار و اندود شده از زر.

زراندودن (zar-andudan) ف. لم. م. پ. زر اندودختن و زر نگار کردن و ملمع کردن.

زراندوده (zar-andude) ص. پ. زرنگار شده و اندوده شده از زر.

زراوح (zarāveh) ع. ج. زروحه.

زراوشان (zarāvecān) ا. پ. گل خیری.

زراوند (zarāvand) ا. پ. گیاهی از طایفه بادرنجبویه و معطر و بر دو قسم: زراوند طویل و زراوند مدحرج که زراوند کرد باشد.

زراوه (zarāve) ا. پ. نام یکی از پهلوانان ایران.

زراه (zarāh) ا. پ. دریا و بحر. و **زراه اکتوده**: دریای اسکون.

زراهمه (zorāheniat) ا. ع. وادآواد. وزن فربه نوجوان.

زرائب (zarāeb) ع. ج. زریه. و شهری درین.

زرایه (zerāyat) م. ع. **زری علیه** **زریا** و **زریه** و **زرایه** و **زریانا** و

مزریه و **مزراه** (از باب ضرب): عیب کرد برای و عتاب نمود و خشم گرفت بروی و استعزا کردار را.

زرایو (zar-iv) ا. پ. روینده. و نقاب زن.

زرب (zarb) م. ع. **زربت الغنم** **زربا** (از باب نصر): آغل ساختم برای گوسفندان. و **زرب الماء زربا** (از باب سمع): روان گردید آب.

زرب (zarb) و (zerb) ا. ع. جای در آمد و آغل گوسفندان. و گنازه حیاد. ج. زروب.

زرب (zerb) ا. ع. آب راهه. ج. زروب.

زرباب (zerbāb) ا. ع. مأخوذ از فارسی - زرو. و زرباب در خوشنگی آن. و زردی.

زربافی (zrb-bāf) و **زربافته** (zrb-bāfte) ا. پ. قسمی از پارچه که تار زربافته اند و زردوزی.

زربان (zar-bān) ا. پ. پیرالمعروده. و حضرت ابی ایهیم خلیل.

زربه (zarbat) ا. ع. عین زربه: سرحدی نزدیک مصلحه.

زربه (zarbat) و (zarbat) ا. ع. واحد زرب و زرب یعنی يك جای در آمد و يك آغل گویند.

زربه (zerhut) ا. ع. واحد زرب یعنی يك آب راهه.

زربفت (zar-buft) ا. پ. زرباف و زربافته.

زریق (zarhaq) ا. پ. شهری در خراسان. و رودخانه ای در نزدیک آن شهر که آنرا نهر مرغاب نیز گویند.

زربون (zarhun) ا. ع. نوعی از ماهی

مالدار . و هر چیز که ثمر حاصل آن زرباشد .
و زمینهای که دارای کان زر بود . و هر
زمینی که سود بسیار از آن بر دارند .

زرد (zard) اوص.پ. هر چیزی که برنگ
طلا و لیمو و یا زعفران باشد و زعفرانی رنگ
و اصفر . و زعفران . و نوعی از خرما . و
نام دمی با سفراین . و **زرد زمین** : بکنوع
گیاهی که ریشه آن مأ کول است و بسیارون
نیز گویند . و **زرد و سرخ** : ترسان و
هراسان و خجیل .

زرد (zard) م . ع . **زرده زردا**
(از باب نصر) : خفه کرد آنرا . و **زرد**
الدرع : بافت زره را و درهم انگشت
حلقه های آنرا .

زرد (zard) ر (zard) م . ع . **زرد**
اللحمه زردا و **زردا** (از باب سمع) :
فرورد لحمه را .

زرد (zarad) ا . ع . **زره** بافته . ج :
ازداد .

زرد (zared) ا . ع . **زرد** فروبرد و برنده بخلق .
زرداب (zard-āb) ا . پ . آب زرد
رنگ و خلط صفرا . و ریم و ماده زرد رنگی
که از زخم می پالاید . و شراب زعفرانی رنگ .

زرداب ریز (zardāb-riz) ص .
پ . خون ریز . و غصه خور . و بدخوی . و
کسی که دل از قهر و غضب خالی کند . و
کسی که بدخوی و قهر و غضب کند .

زردار (zar-dār) ص . پ . توانگر و
دولتمند و مالدار و پولدار .

زردآلو (zard-ālu) ا . پ . میوه زردآلو
بن و قیمی و شفتالو .

زردآلویی (zard-ālu-bon) ا . پ .
درختی است میوه دار از جنس آلو که میوه آن
زرد و خوشبو و گوارا و لذیذ و این درخت
را از آسیا بفرنگ برده اند .

زرنک (zarzag) ا . پ . صبر گل کافشه
و صبر زعفران .

زرج (zarj) ا . ع . شور و آواز اسبان .
زرج (zarj) م . ع . **زرجه زرجا**
(از باب نصر) : با آهن بن نیزه زد آنرا .
زرجامی (zarjāmi) ا . پ . نوعی از
انگور .

زرجنه (zorjanat) م . ع . **زرجنه**
زرجنه : کپری کرد و فریب داد او را و
خنده نمود با وی . و نیز زرجنه : گرفتن بعضی
از شرکا خانه بنا شده را و بعضی از زمین را .
زرجول (zarjul) ا . پ . بکنوع بازی
مرکودگان را که با دو قطعه چوب بازی کنند و
آنرا چالیک و آلک و دولک نیز گویند .

زرجون (zarjun) ر (zarajun) ا . ع .
درخت رز و کریم . و شاخه رز . و خرما بن
و شراب رمی . و آب باران صاف که بر سنگ
گرد آمده باشد .

زرجون (zarjun) ا . ع . مأخوذ از
زرگوی فارسی . هر چیزی که رنگ آن سرخ و
برنگ زر باشد .

زرجینه (zarjinat) ا . ع . کرم و درخت
انگور .

زرج (zareç) ا . پ . کک .
زرجوبه (zar-qube) ا . پ . زردچوبه
و عروق الصفر .

زرجول (zarçul) ا . پ . زرجول .
زرج (zarli) م . ع . **زرجه زرجا**
(از باب فتح) : سرشکست او را .

زرج (zarali) م . ع . **زرج زرجا**
(از باب سمع) : برگشت از جایی بجای دیگر .
زرخرید (zar-xorid) ص . پ . هر چیزی
که شخص خریده باشد مانند غلام رده .

زرخول (zarxul) ا . پ . زرجول .
زرخیز (zar-xiz) ص . پ . توانگر و

آب شیرین که گوشت آن بسیار گرانهاست .
زربون (zorāun) و (zarabun) ا .
ع . نوعی از پاپوش و کفش .

زربی (zarbā) ا . ع . **عین زربی** :
همان عین زربه است که سرحدی است
نزدیک مصیبه .

زربی (zerbiyy) و (zorbiyy) ا . ع .
بالجمله هر چیزی گستره که تکیه بر آن کنند .
ج : زرابی . و گیاه زرد . و گیاه سرخ سبزی
آبیخته .

زربیاو (zar-bayāv) ا . پ . سیم گداخته
و مذاب و نقره .

زریه (zarhiyyat) و (zerbiyyat)
(zorbiyyat) ا . ع . چشمه . و فرش .
و تخت مزین . و شادروان .

زریست (zur-parast) ص . پ . دولت
پرست و مالدوست .

زریزی (zar-pazi) ا . پ . گذاشتن زر .

زر پیکر درخش (zar-paykar-
doroxt) ا . پ . آفتاب و ستاره مشتری .

زرة (zerat) م . ع . **وزر او وزر** و
وزر او زر او زرة (از باب ضرب و سمع) :
بزه مند گردید . و **وزر** (مجهول) کذک .

زرة (zerrat) ا . ع . نشان گردیدگی . و
فریبی شتران . یق : **بها زرة** اذا كانت
الابل سناناً .

زرت (zart) م . ع . **زرته زرتا** (از
باب فتح) : خفه کرد او را .

زرتاری (zar-tāri) ا . پ . زری و
پارچه ای که نسج آن از زر باشد .

زرتشت (zartost) ا . پ . آفریده اول .
و نفس کل . و نفس ناطقه . و نور مجرد . و
عقل فعال . و رب النوع انسان . و راست
گوی . و نور پردان . و فلک عطار . و یکی
از نامهای شت زردشت .

نموده وآنان پذیره شدند و چون هفتاد و هفت سال بدو ماه و پنج روز کم از عمر وی گذشت بروز خیرا یزد دیماه از زخمی که از لشکر ارجاسب پادشاه توران بوی وارد آمده بود این جهان فانی را بدرد گفت و اشو زردشت فرجوده‌های بسیار آشکار میکرد که از همه بزرگتر آتش آذر برزین بود که همیشه بدون هیزم و چوب سندل میسوزد و چون آن آتش را بر دست مینهند هایش و تأثیر نمانده نمی‌آورد و کتاب آسمانی اشو زرتشت کتاب اوستا می باشد که زند شرح آن و پازند شرح زنداست و بعضی گویند بنام زردشت دو نفر را می‌نامند یکی اشو زرتشت اسفتمان پور پوروشب از اهالی ری که در زمان گشتاب مبعوث به پیشبری گشت و دومی از اهالی اودیل که پس از زردشت اسفتمان بوده و کیش آتش پرستی‌آزوی پدید آمده و این زردشت دومی تغانی برای پیروان خود قرار داد که موبدای بنا گوش را بگذارند بمانند و باز ماندند و بسترند و آنان را موبی گوش گفتندی و این کلمه را نازیان معرب کرده مجوس گفتند.

زرد فام (zard-fām) ص. پ. زرد رنگ .

زردقو اره (zard-quvāre) ا. پ. آفتاب .

زردک (zardak) اوس. پ. مصفرزد و زرد رنگ و زرد قام . و گزر و جزر . و آب زعفران و زرنک . و عسیر کافه . و پنبه زرد خود رنگ که مله نیز گویند . و نره . و یک نوع حیوانی که گوشت آن بغایت لذیذ و لطیف و غریه می‌باشد . **زردک دشتی** و **بازردک ریگی** : شفاقل .

زرد کف (zard-kaf) ا. پ. آفتاب و خورشید .

زرد گوش (zard-gue) ص. پ. مناقق و مذبذب و بدخواه و کینه ور . و متعلق .

زرد گی (zardangi) ا. پ. رنگ زرد تیره .

زرد خانه (zard-xāne) ا. پ. جبه‌خانه .

زرد خایه (zard-xāye) ا. پ. زرده تخم مرغ .

زرد خو (zard-xov) ا. پ. گیاهی بستانی که گلی زرد و خوشبو دارد .

زرد رخ (zard-rox) ص. پ. شرمند و متغزل . و ترسند و هراسناک .

زرد رنگ (zard-rang) ص. پ. زرد و مایل برزری . و خجل و شرمند .

زرد رو (zard-ru) و **زرد روی** (zard-ruy) ص. پ. خجل و شرمند .

زرد رو (zard-ru) و **زرد روی** (zard-rui) ا. پ. آفتاب .

زرد رویی (zard-rui) ا. پ. خجالت و شیمدگی .

زرد سا (zard-sā) ا. پ. پارچه‌ای از زرد غیر مسکوک .

زرد ست (zardost) ا. پ. یکی از نامهای شت زردشت .

زرد دسته (zard-daste) ا. پ. عصا و چوب دست .

زرد سر (zard-sar) ا. پ. آتش پرست و گبر . و یک نوع مرغ کوچک سرزری .

زردشت (zardost) ا. پ. اشو زرتشت پسر پوروشب از نواد فریدون پور آیین که در شهری زائیده شده و در زمان پادشاهی هراکس در روز خورداد فروردین ماه از بطن دغزو نام متولد شد و در زمان گشتاب در دین بهی بیغمیری مبعوث گشت و در آن هنگام چهل سال از عمر وی می‌گذشت و آزا زرتشت اسفتمان

گویند چه اسفتمان پست نهم وی می‌باشد و نخست بشهر بلخ که در آن هنگام پایتخت گشتاب بود آمده آن پادشاه با زنتش کتابون و فرشوشت و جاماسب را بکیش خود دعوت

زردان (zardān) ا. پ. یکی از علما و اکابر مجوس .

زردان (zaradān) ا. ع. کس و فرج بداندیجه که فرو میرد نره و او را از جهت تنگی که دارد خفه میکند آنرا .

زردانیه (zardānie) ا. پ. پیروان زردان که معتقدند بر اینکه زردان بزرگترین روحانیات است و نه هزار و نهصد و نود و نه سال ایستاده عبادت کرد .

زرد آهنگ (zard-āhang) ا. پ. ربگستان . و استوار و محکم و ثابت .

زردبّه (zardabat) ا. ع. عمل خفه کردن .

زردبّه (zardabat) ا. ع. زردبّه زردبّه : خفه کرد آنرا .

زرد پور (zard-pur) ا. پ. آب آبرش .

زردجت (zardajit) ا. پ. یکی از نامهای شت زردشت .

زرد چرده (zard-čarde) ص. پ. مایل برزری و زرد رنگ .

زرد چاقو (zard-čaqu) ا. پ. یک نوع مرغی زرد .

زرد چوب (zard-čub) ا. پ. زرد چوبه .

زرد چوبه (zard-čube) ا. پ. عروق الصفر .

زرد چول (zard-čul) ا. پ. فولاد و آهن سخت .

زرد چوه (zard-čuli) ص. پ. مایل برزری .

زرد چهره (zard-čehre) اوس. پ. مایل برزری . و پسر و یادختر صاف روی خوشنما و خوشگل . و زن پیر ریش دار .

زرد خاز (zard-xāz) ا. پ. زرد آهنگ .

زرزوره (zarzure) ۱. پ. نوعی از عنکبوت .	و قطعه بزرگی از چوب درخت عشر .	زردم (zardam) ۱. پ. طامی که بجلی و چابکی برای سفر تهیه کنند .
زرزوری (zarzuriyy) ص. ع. آکه دار و نقطه دار مانند سار .	زرده رسیده (zarde-raside) ص. پ. مبتلا بیرقان .	زردمه (zardamat) ۱. ع. سرحلقوم و بندی آن و جای فرو بردن ازگلو .
زرزوری (zorziuriyy) ۱. ع. نوعی از استر .	زرد هشت (zardohust) ۱. پ. یکی نامهای شش زردشت . و نام یکی از اخلاف آن . و نام حضرت ابراهیم خلیل .	زردمه (zardamat) ۲. ع. زردمه : خفه کرد آنرا و فسرده گلی آنرا . و بگلو فرو برد آنرا .
زرسا (zar-sā) اوص. پ. زر مانند . و بونه . و زردگداخته . و ریزه زر .	زردی (zardi) ۱. پ. صفت و رنگ زرد . و زرده تخم مرغ . و یرقان . و دایره دور آفتاب . و زردی زرد : بسیار زرد و بقایب زرد .	زردمن (zardaman) ۱. پ. نای گل و حلقوم . و یک نوع مرغی .
زرسان (zar-sān) اوص. پ. زردمانند . و ریزه و پاره زر . و گلابتون و رشته زر و تار زر .	زرر (zarar) ۲. ع. ستم کردن و افزونی جستن بر کسی و تعدی نمودن بر کسی . و عاقل شدن بعد گولی (و الفعل من-مع) . یق : زرر فلان اذا تعدی علی خصمه .	زردمه (zardame) ۱. پ. زردم و طامی که برای سفر بجلی و چابکی تهیه کنند .
زرساو (zar-sāw) (zar-sāve) ۱. پ. سونش و براده طلا .	زر رشته (zar-recte) ۱. پ. گلابتون و تار زر .	زردو (zardu) ۱. پ. مصغر زرد . و تال گذار طلا .
زرسای (zar-sāy) ۱. پ. زرکش و گلابتون ساز و کسی که رشته و تار زر میسازد . و سازنده زر جهت تذهیب و نقاشی . و بونه .	زر رشته گر (zar-recte-gar) ۱. پ. گلابتون ساز و زرکش .	زردوز (zar-duz) اوص. پ. چکن دوز و کسی که با تارهای زر و گلابتون پارچه و جامه را منقش میدوزد . و پارچه منقش شده از تارهای زر و گلابتون .
زرسای (zar-sāy) ص. پ. زرسا و زر مانند .	زر رکنی (zar-rokni) ۱. پ. زر خالص .	زردوزی (zar-duzi) ۱. پ. چکن دوزی و شغل دوختن جامه را با تارهای زر و گلابتون .
زرسپ (zarasp) ۱. پ. زر اسب . و نام پسر طوس .	زر زار (zarzār) ۱. ع. تیز خاطر . و سبک روح .	زردوست (zar-dust) ص. پ. ممسک و بخیل و پرل دوست و ردل .
زرسود (zar-sud) ۱. پ. زرد چوبه . و نام گلی مطهر و خوشبوی .	زر زار (zerzār) ۱. ع. سرداری که ده هزار مرد جنگی در زیر فرمان او باشد . ج : زر ازوره .	زرده (zarde) اوص. پ. زرد رنگ و مایل بزرده . و برنج مزین شده با شکر و زعفران . و صغرا . و مزاج صغرای . و یرقان . و ماده زرد تخم مرغ . و زردک و وگور . و دوده . و کوهی که آن زر در آن است . و هراب زرد رنگ . و زرده
زرط (zarṭ) ۲. ع. زرط اللقمة زرطاً (از باب ضرب) : فرو بردن لقمه را .	زوزر (zoizor) ۱. ع. یک نوع مرغی و سار .	زردد (zar-deh) ص. پ. زرد دهنده و بخشاینده پرل زرد .
زرع (zar) ۱. ع. کشت و فرزندج : زورع (از باب فتح) : کشت آن کشاورز زمین را . و زورعه الله : روایند آنرا خدای . و يقال للصبي : زورعه الله	زور زور (zorzur) ۱. ع. هودج تنگ و کم وسعت . و یک نوع مرغی . ج : زوازیر . و هوزر زور فال : او دانا را ماهر است بمعالج شتران .	زرد چاو (zarde-ṣāv) ۱. پ. زرد چوب و زرد چوبه .
		زرده چوب (zarde-ḥub) ۱. پ. چوبی که با آن رنگ زرد می کنند . و نوعی از سریش .

ای اصل حاله . و زرع لفلان بعد شقاوة (مجهولا): رسيد بفلان مال پس از حاجت و فقر .

زرع (zar') ا. پ. - مأخوذ از تازی - کت و کشتاری و افشاندن تخم . و زرع کردن : کشتاری کردن زراعت نمودن . زرع (zar') و (zor') ا. ع. - خوشه غله . زرعۃ (zar'at) ا. ع. - واحد زرع یعنی يك خوشه .

زرعۃ (zor'at) ا. ع. - تخم غله . زرعة (zar'at) و (zor'at) و (zera'at) ا. ع. - جای کت و زراعت . یق : مافی الارض زرعة: نیست در این زمین چنانکه گفته شود . و كذلك زرعة و زرعة و زرعة .

زرعونی (zar'uniyy) ا. ع. - یکنوع معینی . زرغب (zarqab) ا. ع. - کیمخت پوست باغری اسب و خر .

زرغنچ (zarqonj) ا. پ. - گیاهی بغایت پیوی و از چین آورند .

زرف (zarf) م. ع. - زرف زرفاً (از باب نصر) : برجهید . و زرف الیه : پیش درآمد . و زرف فی الکلام : زیاده کرد در سخن . و زرفت الناقه : شتافت و نیزرفت آن ناه . و زرف الرجل زرفاً : آهسته و نرزم رفت آمد . و زرف الجرح : تازه شد آن زخم پس از به شدن .

زرف (zaraf) م. ع. - زرف الجرح زرفاً (از باب سمع) : تازه شد زخم پس از به شدن .

زرفان (zarfān) ا. پ. - پیرفروت کهن سال . و نام ابراهیم خلیل .

زرفشان (zar-fecān) ا و ص . پ. - افشاندۀ زر . و نام روز نهم از هرامه شمس .

زرقنة (zarfanat) م. ع. - مأخوذ از فارسی - زرقن صدغه زرقنة : منجر زنجیر ساخت زلف خود را .

زرفین (zorfin) ا. پ. - حلقه ای کسه بر چار چوب در نصب کنند و زنجیر در را بر آن اندازند . و زره . و پره قفل .

زرق (zarq) ا. پ. - دیا و غاق و در رنگی و غدر و مکر . و تهمت . و غیت . و پرهیزگاری از روی ریا و دروغ . و زرق و برق : کرو فر و طمطراق و شوکت و حشمت و عظمت و بزرگواری سلطنت .

زرق (zarq) ا. پ. - مأخوذ از تازی - ادخال مایعی باعانت آبدزدک در جونی . و زرق کردن : داخل نمودن مایع را باعانت آبدزدک در جونی .

زرق (zarq) م. ع. - زرقه بالمر زراق زرقاً (از باب نصر) : بنیزه کلاه زدن آرا . و زرق فلاناً بالمرح : نیزه زدن فلان را . و زرفت الناقه الرحل : پس افگند آن ماده شتر رحل را . و زرق الطائر (از باب نصر و ضرب) : پرخال انداختن مرغ . و زرفت عینه نحوی : برگردید چشم آن بجانب من و ظاهر شد سپیدی آن .

زرق (zorq) ص. ع. ج. - ازرق و زرقاء . و نیز زرق : یکانها و ستانهای نیزه و باین معنی نیز جمع ازرق است . یق : فصل ازرق و نصال زرق .

زرق (zorq) و (zaraq) ا. ع. - سپیدی دست و پای ستور . و درازی موی گرداگرد سم . و سپیدی بعض استخوان که تمام آنرا نگرته باشد . و ریگ نوده در دشت .

زرق (zaraq) ا. ع. - نایبانی . و کبودی . زرق (zaraq) م. ع. - زرق عینه زرقاً (از باب سمع) : نایب گردید چشم چشم او و نیز کبود رنگ شد . و زرق الماء :

صاف گردید آب .

زرق (zarraq) ا. ع. - مأخوذ از جره فارسی - مرغی شکاری . و بازسید و جره و یا باشد . ج : زراریق . و سبیدی دریشانی اسب . زرقاء (zarqā') ا. ص. ع. - مونث ازرق یعنی کبود چشم . ج : زرق . و می و شراب . و نام موضعی در شام . و زرقاء الیمامة : زنی که از سه روز راه میدید . یق : ابصر من زرقاء الیمامة .

زرق برق (zarq-barq) ا. پ. درخشانی و تابانی پارچه ها .

زرق پوش (zarq-puc) ص. پ. - کسی که لباس کبود میشود مانند صوفیان .

زرقۃ (zarqat) ا. ع. - صدفی کسه جهة تمویذ استعمال میکند و زنان شوهر را بدان بند میکنند .

زرقۃ (zorqat) ا. ع. - کبودی . و کبود رنگ . و گربه چشمی . و تخم یکنوع گیاهی . زرقطونا (zerqetunā) ا. پ. - اسفول و اسپرزه . و زرد چوبه .

زرقۃ (zarqulat) م. ع. - زرقف زرقۃ : شتافت .

زرق فروش (zarq-farac) ا. ص. ع. - پ. ریا کار . مکار و سالوس .

زرقۃ (zarqalat) م. ع. - زرق لی بحقی زرقۃ : داد حق مرا . و زرق الشعر : واخید موی را .

زرقم (zorqom) ص. ع. - سخت کبود چشم و درمونت و مذکر يك سان است .

زرقون (zarqun) ا. پ. - مأخوذ از سریانی - سرنج .

زرقی (zoraqiyy) ص. ع. - منسوب یتو زریق که طایفه ای از انصار میباشند .

زرك (zarak) ا. پ. - زر ورق و زری که زنان بر روی باشند . و یکی از هفت برك

وكس بزرگ و ظاهر كس و كوشت پاره پس
تندی فرج .

زرنبا (zorānbā) و **زرنباد** (zorānbād) و **زرنبايه** (zorānbāhe)
ا.پ. بيخ گاهي مطر و خوشبوی که کزور
و بنازی عروق الكافور گویند .

زرنبلج (zaranbolj) ا.پ. ربواس
ورياس.وزرشك.

زرنج (zreuij) ا.پ. نوعی از صنغ
دوخت .

زرنند (zarand) ا.پ. دوزخ و جهنم.
و نام درختی صلب دري يار .

زرنند (zerand) ا.پ. بلوکی در کمان.
و بلوکی در دری ماین ساهه وری . و دهی
در اصفهان .

زرنشان (zar-necān) ص.پ. شمشیر.
فولادی که بازو آنرا منقش کرده باشند و
زرنگار و مذهب .

زرنقه (zarānqat) ا.ع. مأخوذ از
فارسی - پیشی و افزونی . و حسن تام . و
بیع سلم . و دین عرب زرنه ای لیس معی
الذهب یعنی پول ندارم .

زرنقه (zarānqat) م.ع. **زرنقته**
الثوب زرنقه : جامه پوشانیدم آنرا و نیز
زرنقه : خریدن چیزی با کثر قیمت برده و
سیس فروختن آن بکثر قیمت بردست بایع
و یا بردست دیگری . و آب کشیدن برزرقوق.
و بنا کردن زرنوق برسر چاه .

زرنك (zarank) ا.پ. بزرگی و خشم
و بزرگواری و عظمت و جاه و جلال .

زرنك (zarang) ا.پ. زرشك و
امیر باریس . و نو ضد کهنه . و زرد چوبه .
و هبیر گل کافشه . و نغم خردل . و گل زردی
که در رنگ رزی استعمال می کنند. **رنقه کوه**.
و دوزخ و جهنم . و نام درختی بزرگ و بسیار

و نام رودباری که در دجله میریزد .

زرم (zarm) م.ع. **زرمه زرمآ**
(از باب ضرب) : قطع کرد کبیر اورا . و
زرمته بهامه : زاد اورا مادر او . و نیز
زرم : قطع کردن اشك چشم و سخن و جز
آن .

زرم (zaram) م.ع. **زرم الكلب و**
السور زرمآ (از باب سمع) : خشك
شد یخال سنگ و گریه بركون آن . و **زرم**
بواه : منقطع گردید کبیر او . و كذلك
زرم دمعه و کلامه و كل شیء عولي.
و نیز زرم : بخیل و لثیم شدن .

زرم (zaram) ا.ع. خدر و یا حذر .
زرم (zarem) ا.ع. مرد خوار و دون
کم یا ركم گروه . و آنكه بريك جای قرار
نگیرد . و تنگدست . و بخیل .

زرممان (zarmān) ا.پ. پیروفتوت. و
یکی از نامهای حضرت ابراهیم خلیل .

زرمانهقه (zormāneqat) ا.ع. مأخوذ از
شترانه قاری - جهای از پشم و
بی آستین . الحديث : **ان موسى عليه**
السلام اتى فرعون وعليه زرمانهقه.
زرموج (zormuj) ا.ع. پاپوش .

زرمهجه (zar-mahçe) ا.پ. ماه و
یا هلالی که از زر سازند و در نوك نیزه و یا
سر بیرق نصب کنند .

زورنا (zorna) ا.پ. سرنا و یوق .
زورناپا (zorna-pā) و **زورنپا** (zorna-pā)
ا.پ. زرافه .

زرنب (zarnab) ا.پ. گیاهی خوشبوی
که سروترکستانی نیز نامند و بنازی رجل الهرازد.
زرنب (zarnab) ا.ع. گیاهی خوشبوی
و رجل الهرازد . و نوعی از بوی خوش . و
دختران . و شکل جانور دشتی . و فرج زن

یعنی سرمه و وسه و نگار و غازه و سفیداب رخال
و زرك .

زرك (zarak) م.ع. **زرك زركآ** (از
باب سمع) : بدخلق گردید .

زرك (zerek) ا.پ. زرشك . و درخت
زوشك .

زركار (zar-kār) ص.پ. زرنگار و
مطلا و مذهب .

زركش (zar-kac) ا.پ. کسی که
گلایتن می سازد و تارهای زر می کشد . و نوعی
از پارچه زری که آنرا تاش نیز میگویند .

زركشة (zarkacat) ا.ع. گهوارة
طلا كوب .

زركوب (zar-kub) ا.پ. زرسای و
سازنده زر جهة تذهیب و نقاشی و طلا كوب .
زر كوفت (zar-kuft) ص.پ.
ملس .

زركوه (zar-kuh) ا.پ. كوهی در
میان دریای عمان که برای کشتیها خطرناك است.

زرگار (zar-gār) و **زرگر** (zar-gar)
ا.پ. کسی که آلات و ادوات
زرین و سیمین میسازد . و **زرگر چرخ** :
آفتاب و خورشید .

زرگری (zar-gari) ا.پ. شغل و
حرفه زرگر . و نوعی از تكلم .

زرگونج (zar-goni) ا.پ. زرغنج و
گیاهی بسیار بدبو که از چین میاورند . و
بکنوع ظرف سفالین بزرگ .

زرگون (zar-gun) ص.پ. برنگ
زر .

زرگیا (zar-giya) ا.پ. گیاهی هندی و
ملاتی رنگ .

زرم (zarm) ا.پ. اشك چشم . و
ریش اشك .

زرم (zarm) ا.ع. ترس . و پرهیز .

محمک وسخت . و نام شهر حاکم نشین سیستان .	زروب (zorub) ع . ج . زوب .	زره جامه (zereh-jāme) ا . پ . زری که بالای لباسهای دیگر پوشند .
زرنک (zarang) ص . پ . چست و چابک و جلد کار و تیز فهم و زیرک .	زروح (zarvahi) ا . ع . پشته خرد پشته پهن پست . و ریگ توده کج و معوج . ج :	زره خود (zereh-xud) ا . پ . آستر منقر و کلاه خود .
زرنک (zarang) ر (zorang) ا . پ . رهمه و ایلی سیستان .	زروحه (zarvahat) ا . ع . ریگ توده کج و معوج .	زره دار (zereh-dār) ا . پ . زره پوشیده و زره پوش .
زرنکار (zar-negar) ص . پ . منفش شده با زر و مدعب .	زروذ (zarud) ا . پ . یابان و دشت و صحرا .	زره دشت (zarobdoct) ا . پ . یکی از نامهای شت زردشت .
زرنوق (zornuq) ا . ع . نهر کوچک در جوی .	زروذ (zorud) ع . ج . زر (zerr) .	زره ساز (zereh-sāz) ا . پ . زره باف و سازنده زره .
زرنوقان (zornuqāne) و (zarnuqāne) ا . ع . بصیقه تنه دودبوراچه دوطرف چاه که نماه را بر آنها نهند و آن چوبی باشد که بکره را از ری درآورند فان کاتنا من خشب نهما دعامتان اونعامتان .	زرووق (zar-varaq) ا . پ . ورق طلا .	زره سم (zereh-som) ص . پ . هر آنچه سوراخ میکند زره را .
زرنوک (zornuk) ا . ع . دسته دست آس .	زروع (zoru) ع . ج . ذرع .	زره کلاه (zereh-kolāh) ا . پ . منفری که از کنارهای آن پارچه زره مانند آویزان است تا در هنگام نبرد گردن را محافظت نماید .
زرنه (zarne) و زرنی (zarni) و زرنیک (zarnix) و (zernix) و زرنیق (zarniq) و (zerniq) ا . پ . هرنال و جسمی معدنی مرکب از گوگرد و ارستیک .	زروغ (zarug) و (zoruq) ا . پ . آروغ .	زره گمر (zereh-gar) ا . پ . زره ساز رکی که زره میسازد .
زرنیک (zarnik) ا . ع . دسته دست آس .	زروف (zaruf) ص . ع . ماده شتر شتاب رو . یق : ناقه زروف .	زره مو (zereh-mu) و (zereh-mov) ا . پ . کسی که پروری خویشتن موی خود را بسان زره سازد و بدان روی را پوشاند .
زرنیک (zarnik) ا . ع . دسته دست آس .	زروک (zoruk) ا . پ . زلو و غلق .	زره مور (zereh-var) ا . پ . زره پوشیده و زره دار .
زرنیک (zarnik) ا . ع . دسته دست آس .	زروه (zareh) و (zereh) ا . پ . جامه ای که از حلقه های آهنین ترتیب داده در روز جنگ و هنگام نبرد پوشند . و نام یکی از خوشان افراسیاب که در کشتی سیاوش سعی کرد . و نام ولایتی از سیستان .	زره هون (zarhun) ا . پ . یکی از نامهای حضرت ابراهیم خلیل .
زرنیک (zarnik) ا . ع . دسته دست آس .	زروه (zore) ا . پ . غلق و زلو .	زری (zary) ع . م . زری زریا و زریایه . مر . ذریایه .
زرنیک (zarnik) ا . ع . دسته دست آس .	زروهاتن (zarhānetan) ف . ل . وم . پ . بلغت زند زائیدن .	زری (zari) ا . و . پ . پارچه زردشت . و منسوب بر .
زرنیک (zarnik) ا . ع . دسته دست آس .	زروه باف (zereh-bāf) ا . پ . آنکه زره می سازد .	زری (zariyy) ص . ع . سقاغری . خیک میانه .
زرنیک (zarnik) ا . ع . دسته دست آس .	زروه پوش (zereh-puc) ا . پ . کسی که زره و پادبگری از پوشاکهای سپاهی را پوشیده باشد .	زریان (zoryān) ع . م . زری زریانا و زریایه . مر . ذریایه .
زرنیک (zarnik) ا . ع . دسته دست آس .	زروه پیچ (zereh-pic) ا . پ . بلغت زند زمستان .	زریب (zarib) ا . ع . یوم الزریب : از روزهای تازیان است .
زرنیک (zarnik) ا . ع . دسته دست آس .	زروه تشت (zerahtoct) ا . پ . یکی از نامهای شت زردشت .	زری باف (zari-bāf) ا . پ . آنکه

از طلا که بصورت گار سازند .	زریق (zoruyq) ۱. ع. یکنوع مرغی .	بادجه های زربفت میازد .
زربین نرگسه (zarin - nargese) ۱. پ. ستارگان .	و از اعلام است. و بنو زریق: نام گروهی از انصار و منسوب بآنها زرقی گویند .	زربیه (zaribat) ۱. ع. جای باش ددگان .
زربینه (zarrine) ص. پ. زربین و ذهبی و طلائی و رمذهب . و نوعی از سوپ .	زریقاه (zorayqā) ۱. ع. جانوری کوچک مانند گربه . و تردی که از شیر و روغن زیتون ترتیب دهند .	ج: زواب . و آغل گوسپندان . و گازة میادان .
زربینه خور (zarrine-xor) ۱. پ. خورنده سوپ .	زریقان (zeriqān) ص. پ. طعمکار و حریص .	زریه (zaryat) م. ع. زری زریا و زریه وزریه . مر. زریه .
زربینه کفش (zarrine - kafe) ۱. پ. نوعی از کفش زرنگار .	زریقچی (zorayqijiy) ۱. ع. نام شاعری .	زریقون (zaritunetan) ص. پ. بلغت زندگانش و زراعت کردن .
زربین همای (zarin - homāy) ۱. پ. آفتاب .	زریک (zerik) ۱. پ. زرشک و انبر یاویس .	زریور (zarir) و (zerir) ۱. پ. گیاهی زرد که بدان جامه رنگ کنند و اسپرک نیز گویند. و صفرا. و یرقان. و نام برادر گشتاب .
زریو (zariv) ۱. پ. وقار و سنگینی و تقوا و پرهیزکاری و نگاهداری نفس از حرکات قبیحه و شهوانی .	زربین (zarin) و (zarrin) ص. پ. ذهبی و طلائی و منسوب بزور و مرغ زربین بال: آفتاب .	زریور (zurir) م. ع. زرت العین زریور آ (از باب ضرب): برافروخته و سرخ گردید چشم .
زریون (zaryun) اوص. پ. سبز و خرم . و گل شقایق . و زرد رنگ .	زربین (zarin) ۱. پ. ترد و نان آفته کرده در آشپزخانه .	زریور (zarir) ۱. ع. مرد تیز خاطر بسبب روح . و نام گیاهی که بدان جامه را رنگ کنند .
زریوند (zarivand) ۱. پ. نام مبارزی مازندرانی .	زربین (zarrin) ۱. ع. مأخوذ از فارسی . نام یک نوع مرغی سید .	زریورا (zarirā) ۱. پ. مأخوذ از سریانی . خرفه .
زریوه (zurive) ۱. پ. بیخودی و بی خبری از خود و آشفتگی و پریشانی .	زربین ترنج (zarin - toranj) ۱. پ. آفتاب .	زریوره (zarire) ۱. پ. گیاهی از طایفه بادرنجبویه که افستین نیز گویند .
ززه (zazz) م. ع. ززه زرا (از باب نصر): سبلی زد او را و پریشان گردن و زد .	زربین درخت (zarin - deraxt) ۱. پ. درخت نارنج .	زریز (zariz) ۱. ع. مرد سبک و پاکیزه و عاقل استوار وای وزیرک و هوشمند .
ززوننه تربا (zazrunchehterbā) ۱. پ. بلغت زرد ماکیان و مرغ خانگی .	زربین شاخ (zarin - cāx) ۱. پ. خامه و قلم .	زریع (zari) ص. ع. آماده و لایق برای کشتن و زراعت کردن .
زژه (zaje) ۱. آستر لباس .	زربین صدف (zarin - sadaf) ۱. پ. آفتاب .	زریع (zoray') ۱. ع. از اعلام است .
زست (zost) ص. پ. سخت و شدید و تند و تیز . و غضنک و گستاخ و تندخوی و خشمناک و دودشت . و ترش . و حاد . و شفاف ر هوا پرست .	زربین عذار (zarin - ezār) اوص. پ. زرد روی و رنگ روی پریده .	زریع (zerri') ۱. ع. آنچه خود بروید از دانسته افتاده وقت درو در زمین نامبروار نا آراست .
زستن (zestan) فل و م: پ. زیستن و زندگانی کردن . و پوست برآوردن و پوست کردن . و مزیدن .	زربین قدح (zarin - qadah) ۱. پ. ترک سید و زرد .	زریعه (zarī'at) ۱. ع. دانه کاشته شده . و هر چه کاشته باشد .
زش (zac) م ف. پ. چه . و زش بگویم : چه بگویم .	زربین کاسه (zarin - kase) ۱. پ. آفتاب .	زریعه (zarie) ۱. پ. مأخوذ از تازی و سبیل و دست آویز .
زش (zac) م ف. پ. چه . و زش بگویم : چه بگویم .	زربین کلاه (zariu - kolāh) ۱. پ. پیشخدمت حضور پادشاه . و خاتونی که عبا به زربین بر سر نهد . و آفتاب .	زریف (zarif) م. ع. زرف زرفا و زرفیا . مر. زرف .
زش (zuc) ۱. پ. نم و زاله و شبنم .	زربین گاو (zarin - gāv) ۱. پ. صراحی	

زشار (zešār) ا. پ. قد و منگهای جهه
گرفتن آب میوهها.

زشت (zaest) ا. پ. رؤیت و دیدار.

زشت (zeest) ص. پ. شنیع و قبیح و بدشکل و بدگل و مندریبا . و درشت . و بد . و زیون . و بی ادب و فاحش . و ناهموار . و ترش رو و گستاخ . و چرکین و ناپاک .

زشت (zeest) ا. پ. دو و تیز روی .

زشتار (zešār) ص. پ. گستاخ و بدگوی .

زشت خو (zeest-xu) (zeest-xov) ص. پ. بدخو و کج خلقی .

زشت خوئی (zeest-xui) ا. پ. بد خوئی و کج خلقی .

زشت دیدار (zeest-didār) ص. پ. قبح النظر و رعب .

زشت روی (zeest-ruy) ص. پ. بد روی و بدشکل .

زشت روئی (zeest-ru) ا. پ. بدشکل و بد روی .

زشت سیرت (zeest-sirat) ص. پ. بد عمل و زشت کردار .

زشت سیرتی (zeest-sirati) ا. پ. گستاخی و بی ادبی و زشت کرداری .

زشت گوی (zeest-guy) ص. پ. گستاخ در تکلم .

زشتن (zoetan) ف. م. پ. برهنه کردن و عریان نمودن . و پوست برکردن و منشر نمودن .

زشت نامی (zeest-nāmi) ا. پ. بیدی و زشتی مشهور شده .

زشتی (zeesti) ا. پ. بدشکل و بدگلی هندو زیانی . و زشتی و تکوئی: بدی و یکی . و غم و شادی . و رنج و راحت . و فقر و غنا .

زشتیاد (zeest-yād) ا. پ. غیبت و بدگویی از کسی و نامی .

زشی (zaci) و (zacci) م ف . پ . چهره و زش .

زط (zatt) م . ع . زط الذباب زطاً (ازباب نصر و ضرب) : بائگ کرد مگس .

زط (zott) ا. ع . مأخوذ از هندی - گروهی در هندوستان که جت گویند .

زطی (zottiyy) ا. ع . منسوب بگروه زط ربك نقر از آن طایفه .

زطیة (zottiyyat) ا. ع . چلیپا و خطنه مثلی از طلاویا نقره که گروه زط بر کمر بند خود نصب میکند .

زعا بل (zaābel) ع . ج . زبل .

زعار (zo'ār) ع . ج . زاعر .

زعارة (zaārat) و (zaārrat) ا. ع . بدخوئی و تند مزاجی . یق : فیه زعارة . و کذا فیه زعارة .

زعازع (zaāze) ا. ع . حوادث زمانه . و شهری نزدیک عدن .

زعازع (zoāze) ص . ع . ریح زعازع : باد سخت جنباننده مرغیها را .

زعاف (zoāf) ص . ع . سم زعاف : زهر زود کشنده . و موت زعاف : ای سریع .

زعافر (zaāfer) و زعافیر (zaāfir) ع . ج . زعفران .

زعافق (zaāfeq) و (zaāfiq) ا. ع . ج . زعوق .

زعاق (zoāq) ا. م . ع . آب تلخ سبیر که نتوان خورد . و میدگی . و وعل زعاق : بز کوهی رمنده .

زعاق (za'āq) ص . ع . فرس زعاق : اسب شتاب بیاروو .

زعاقه (zaāqat) م . ع . زعق الماء

زعاقه (ازباب کرم) : شور و تلخ و سبیر گردید آن آب .

زعاقیق (zaāqiq) ع . ج . زعقوة .

زعاکک (zaākek) و زعاکیک (zaākik) ع . ج . زعکوک .

زعال (zeāl) م . ع . زاعل مزاعلة و زعالا . م . مزاعلة .

زعامة (zaāmat) ا. ع . پذیرفتاری و مهتری و بزرگی . و سلاح و زره . و بهره مهتر از غنیمت . و گزین مال و بیشتر آن از مال میراث و مانند آن . و تقول لمن تذهب الی رد قوله : هذا ولا زعمتك ولا زعامتك ای لا انعم زعمناک .

زعامة (zaāmat) م . ع . زعم به زعماً و زعامة (ازباب ضرب) : حاض و پذیرفتار گردید و مهتر شد . و زعمتنی گذا : گمان بردی و دانستی مرا چنین و نهمت کردی مرا . و زعم اللین : خوش شدن گرفت آن شیر . و زعم فلان گذا : یعنی فلان چنین گفته و ایترادر سخنی گویند که شخص حجت ندارد و محض بر زبان غیر نقل میکند .

الحدیث : بنس مطیة الرجل زعموا یعنی بداست که شخص وسیله غرض خود را . زعموا کذا گرداند و نسبت کذب بسوی برادر خود کند مگر آنکه کذبش متیقن باشد .

زعامة (zeāmat) ا. ع . املاک خاصه که جهه مصارف عسکری داده میشود .

زعامة (zaāmat) و (za'āmat) ا. ع . گاو ماده .

زعانف (zaānef) ا. ع . پرهای ماهی . و هر جماعت که از یک اصل نباشد . و آنچه از اسافل پیراهن که جنبان بود . و ج . زعنفه و زعنفه .

زعب (za'ab) م . ع . زعب الاناء زعباً (از باب فتح) : پرکردن آوندرا و برید و باره

زعره (zoarat) ع. ۱. بکنوع مرغی ترسان و پشیمان .

زعر ف (zu'raf) ص.ع. بحر زعر ف: دریای بسیار آب .

زعرور (zu'rur) ص.ع. ۱. تندخوی بد خلق . ۲. رجل زعرور .

زعرور (zu'rur) ع. ۱. بار درختی کوهی که بفارس زالزالک گویند .

زعرع (za'ra') ص.ع. ریح زعرع: باد سخت جنبانده چیزها .

زعرعة (za'z'ant) ع. ۱. لشکری که دارای اسب بسیار باشد .

زعرع (zu'za') ص.ع. سیر زعرع: سیر شبان که در آن جنبش بسیار باشد .

ریح زعرع باد سخت جنبانده چیزها .

زعرعان (za'za'an) ص.ع. ریح زعرعان: باد سخت جنبانده چیزها .

زعرعة (za'z'ant) ع. ۱. هر جنبش سخت و شدیدی .

زعرعة (zu'z'ant) ع. ۱. زعرعت الريح الشجرة ونحوها زعرعة: جنبانید باد آندرخت و مانند آنرا .

زعر ف (zu'raf) ص.ع. بحر زعر ف: دریای بسیار آب .

زعط (za'i) ع. ۱. م. ۲. زعطه زعطاً (از باب فتح) : خفه کرد آنرا . و **زعط الحمار** : بانگ کرد آن خر .

زحف (za'f) ع. ۱. م. ۲. زحفه زحفاً (از باب فتح) : برای گشت آوردن .

زحفان (za'f'arān) ع. ۱. پ. ۱. مأخوذ از نازی - گاهی بصلی از طایفه زنبق و دارای گلهای زرد معطر و گل و پتالهای میانه گل آن گیاه را نیز زعفران نامند و کبیر و رفون نیز گویند .

زعفران (za'f'arān) ع. ۱. گياه بصلی از طایفه زنبق . و زنگ آهن . ج : زعفران

زعبلة : عطای نیکو ، خوب داد آنمرد .

زعبوب (za'bub) ص.ع. ۱. ناکس کوتاه بالا . ج : زعب .

زعج (za'i) ع. ۱. م. ۲. زعجه زعجاً (از باب فتح) : بی آرام کرد آنرا و از جای بر کند ویزا . و بانگ برزد ب روی . و **زعجه منیده** : بر آورد آنرا از دست ری .

زعج (zauj) ع. ۱. بی آرامی و اضطراب و آشفتگی .

زعج (zaaj) ع. ۱. م. ۲. زعج زعجاً (از باب مع) : بی آرام و آشفته گردید .

زعجة (za'jat) ع. ۱. آواز و نغمه و فریاد

زعجلة (za'jalat) ع. ۱. بد خلقی و تنگ خونی .

زعر (zu'r) ع. ۱. م. ۲. جای کم گیاه . و نام مو ص .

زعر (zu'r) ع. ۱. م. ۲. زعر المرأة زعراً (از باب فتح) : گانید آن زن را .

زعر (zu'r) ص.ع. ۱. زعر و زعراء .

زعر (zaar) ع. ۱. تنگی موی .

زعر (zuar) و (za'r) ع. ۱. م. ۲. زعر الشعر زعر آذر عراً (از باب مع) : کم شد و پراکنده گردید موی . و **زعر الریش** : کذلک ای قل و تفرق . و **زعر الرجل** : تنگ موی شد آن مرد .

زعر (zaer) اوص.ع. تنگ موی . و موی تنگ . و موی پریشان . و جای کم گیاه . و برهنه و عریان . و مرد بدخوی .

زعرأ (za'ra') ص.ع. ۱. م. ۲. زعرأ المرأة زعراً : زن کم موی . ج : زعر .

زعرأ (za'ra') ع. ۱. نوعی از شفتالو . و نام موضعی .

زعره (ze'rat) ص.ع. ۱. مؤنث زعر بنی زن کم موی .

کرد آنرا . و **زعب الوادی** : پر گردید و دیوار . و **زعب القرية** : برداشت مشک پردا . و **زعب المرأة** : گانید آن زن را و پیراست آن را از موی . و **زعب البعير بحمله** : گران بار رفت آن شتر و یا دفع نمود آن بار را و دور کرد و یا برداشت آنرا و راست ایستاد . و **زعبته عنی** : راندم آنرا از خودم . و **زعب الشيء** : برد آن چیز را و مرور داد آنرا . و نیز زعب : راندن . و تقسیم نمود چیزی را در خود .

زعب (ze'b) ع. ۱. م. ۲. زعب له من المال زعباً و زعبه (از باب فتح) : دفع کرد مراد را قطعه ای از مال .

زعب (zu'b) ع. ۱. پول اندک . و نام پدر فیله ای .

زعب (zu'b) ع. ۱. ج. زعبوب .

زعبه (za'bnt) ع. ۱. م. ۲. زعب زعباً و زعبه . و نیز زعب .

زعبه (zo'bnt) ع. ۱. قطعه ای از مال .

زعبج (zu'baj) و (ze'bej) ع. ۱. ۱. بر - بید . و ایر تنگ سبک . و نیکوی از هر چیزی . و زیتون .

زعبری (zu'bariyy) ع. ۱. نوعی از تیر .

زعبقة (zu'buqat) ع. ۱. م. ۲. زعبق القوم الشيء زعبقة : پریشان و متفرق ساختن آن گروه آن چیز را .

زعبل (za'bal) ع. ۱. مادر گول . و زن گول . و آنکه هر چه خورد نگوارد و شکمش کلان و گردنش باریک شود . و مار بزرگ . و آفتاب پرست . و درخت پنبه . و نام زنی . و **لکته الرعبل** ای امه الحماء .

زعبلة (ze'balat) ع. ۱. کسی که بدن وی فربه و گردنش باریک شود .

زعبلة (za'balat) ع. ۱. م. ۲. زعبل الرجل

زغافر . و زعفران **الحدید** : زنگ آهن .
زغفرانی (za'farāni) اوص. پ. منسوب
 بزعفران . و رنگ زرد شبیه برنگ زعفران .
 و نام یکی از منازل راه مشهد .
زغفرانی (za'farāniyy) ص. ع. زینت
 بافته بازعفران و برنگ زعفران . و منسوب
 بزعفرانی .
زغفرانیة (za'farāniyyat) ا. ع. نام
 دمی درمندان دمی درینداد .
زغفرة (za'farat) م . ع . زعفرات
الثوب زعفره : رنگ کردم آن جامه را
 بازعفران .
زغفری (za'fari) ص. پ. زود زعفرانی
 رنگ .
زغفوق (zo'fuq) ا. ع. مرد بدخوی .
 ج : زغافق و در شعر زغافق نیز گفته اند .
زغق (za'q) م . ع . زغقه زغقا (از
 باب فتح) : ترسانید آنرا و بانگ و فریاد کرد .
 زغق **بدوا به** : راند دواب خود را و .
زغق القدر : بسیار نك کرد دنگ را و .
زغقت الريح التراب : برانگیخت باد
 خاکی را . و **زغقت العرق فلاناً** : گردید
 کزدم فلان را و . **زغق بقلان** : صیحه
 زد مر فلان را .
زغق (zaaq) م . ع . زغق زغقا (از
 باب سمع) : ترسید شب و . **زغق فلان** :
 در حالت نشاط بود فلان و فرج میکرد و .
 کذلک **زغق** (مجهول) . و **زغق زید** :
 دور گردید زید و نفرت کرد .
زغق (zaeq) ص. ع. ترسیده و مخوف .
 و شادمان و خرم .
زغقوقة (zo'ququat) ا. ع. چوڑه کک .
 ج : زغاقق .
زغكة (za'kal) ا. ع. دنگ و توقف .
 یق : **اهم زغكة** ای لبه .

زغكوك (zo'kuk) ا. ع. شترسمین و
 فریه . و مرد کوتاه بالا و لثیم و نا کس . ج :
 زعاك و زعاكك .
زغل (zo'li) ا. ع. نام مردی .
زغل (ze'li) ا. ع . نام موضعی . و نام
 مردی .
زغل (zaal) م . ع . زغل زعلا (از باب
 سمع) : شادمان و خرم گردید . و **زغل**
الفرس : توسنی کرد آن اسب بر غیر سوار
 خود .
زغل (zaal) ا. ع. شوق و نشاط .
زغل (zael) ص. ع. شادان . و سخت
 گرسنه و در ییجان از گرسنگی .
زغلة (zu'lat) ا. ع . ماده ای که در يك
 سال بجه دهد و دوسال دویم نهد . و شتر
 مرغ ماده .
زغلة (za'lat) ا. ع . بدخلقی و
 تند خوئی .
زغلق (zo'luq) اوص. ع. شادمان و
 خرم . و نام گیاهی .
زغلول (zo'lul) ا. ع. مرد سبک .
زغم (za'm) ا. ع. پذیرفتاری . و مهتری .
زغم (za'm) م . ع . **زغم زعماً** و
زعامة . مر . زعامة .
زغم (za'm) و (ze'm) و (zo'm) ا .
 ع. گفتار حق باشد و یا باطل . و دروغ و اکثر
 ما يقال فيما يشك فيه .
زغم (zaam) م . ع . **زغم زعماً** (از
 باب سمع) : امید داشت . و حرص نمود .
زغم (zaem) ص . ع . **شواء زغم** :
 بریانی بسیار چرب زود جاری شونده بر آتش .
زغماء (zo'amā) ع . ج . زغم
زغموم (zo'mum) ا . ع . درمانده
 سخن .
زغمی (zo'miyy) ا . ع . کاذب . و

صادق (از اضداد است) .
زغن (za'n) م . ع . **زغن اليه زعناً**
 (از باب فتح) : میل کرد بسوی آن .
زغنة (za'nefat) م . ع . **زغف**
العروس زغنة : زینت کردیو را
 آراسته نمود آورا .
زغنة (za'nefat) و (ze'nefat) ا. ع.
 کوتاه بالای از مرد وزن . و کوتاه دست و
 ساق . و پاره از هر چیزی . و کناره پائین از اديم
 اطراف آن . و ردل و ناكس و فرومایه . و
 معنوی که از قیلای جدا شده باشند . و قیلای
 اندك که بغیر خود متعصم گردد . و پاره جامه
 و پائین جامه دریده . و بلایه . و آفت . ج :
 زغائف .
زعو (zu'w) م . ع . **زعا الوالی**
زعوأ (از باب صر) : عدالت نمود و دادری
 کرد آن والی .
زعوور (za'war) ا . ع . پدر طنی از
 تازیان .
زعوف (zouf) ا . ع . مهالك و جایهای
 هلاکت .
زعوفة (zoufat) ا . ع . سنگی که در
 تك چاه گذاردن در وقت كندن تا بر آن نشسته
 گل ولای چاه را پاك سازند .
زعوم (zaum) ا و ص . ع . درمانده
 سخن . وزن كم یه و بسیار یه (از اضداد
 است) . و ماده شتر و جز آن که دوری شك
 كستند که دارای یه است و یا نیست پس
 بدست امتحان نمایند . یق : **ناقة زعوم**
 و **شاة زعوم** .
زعيب (zaib) ا . ع . **زعيب النحل** :
 بانگ زنبور عسل .
زعيب (zaib) م . ع . **زعب الغراب**
زعیباً (از باب فتح) : بانگ کرد زاغ .
زعیق (zaiq) ص. ع. ترسان و پر خوف .

موهای سر او . و اخذ بزغبه یعنی گرفت
اول و آغاز آرا .

زغب (zaqab) م . ع . زغب الصبی
زغباً (ازباب سمع) : روید زغب آن کودک .

و كذلك الشيخ . و زغب القرح : زغب
برآورد آن چوژه .

زغب (zaqeb) ص . ع . صبی زغب :
کودک زغب برآورده . و كذلك صبی زغب
الشعر .

زغب (zuqab) ا . ع . کوه سپید و سیاه
آبیخته . و شتر خاکستری رنگ .

زغباء (zaqbā') ص . ع . مؤنث ازغب
یعنی زغب برآورد . ج : زغب .

زغب (zuqbob) ا . ع . مزد کوتاه
بالای بخیل .

زغبه (zuqbat) ا . ع . جانوری کوچک
مانند موش .

زغبج (zaqbaj) ا . ع . بار زیتون دشتی
که مانند کنار خردود در اول سبز و سپس سفید و
در آخر سیاه و شیرین میگردد بآنندک تلخی و از
آن رب سازند و در نانخوش بکار برند .

زغبند (zaqbhad) ا . ع . مسکه . و روغن
تازه . و کف .

زغبیر (zuqbar) ا . پ . بکدرع گاهی که
مرو سپید نیز گویند .

زغبیر (zeqbar) ا . ع . میکی ازهر چیز .

زغبیر (zaqbar) و (zuqbor) ا . ع .

زغبیر الثوب : پرده جامه . و كذلك زغبیر
الثوب .

زغبیر (zaqbar) و (zeqbar) ا . ع .
نوعی از درخت مرو باریک برگ .

زغبیره (zaqbarat) م . ع . زغبیر
الثوب زغبیره : پرده برآورد آن جامه .

زغبور (zuqbūr) ا . ع . نوعی از دده .

زغد (zaqd) م . ع . زغد البعیر

زغار کرم (zaqār-kerm) ا . پ . کرم
زمین و خراطین .

زغارو (zaqārov) و (zaqāru) ا . پ .
جند خانه و قبه خانه و خانه فواحش .

زغارہ (zaqāre) ا . پ . گلفونه و غازه
زنان . و گاورس . و اوزن . و نان گاورس
و اوزن .

زغارہ (zoqāre) ا . پ . انگشت و زغال
افروخته .

زغاریت (zaqārit) ا . ع . فریادی که
زنان تازی در وقت خوشحالی و شفق مسی
نمایند . و هلهه .

زغاریدن (zaqāridan) ف . ل . پ . بانگ
برزدن و فریاد کردن .

زغازه (zaqāze) ا . پ . نان اوزن و
گاورس .

زغاس (zaqās) ا . پ . بیسی آرامی و
اضطراب که بواسطه عشق و محبت عارض
می شود .

زغاک (zaqāk) ا . پ . شاخه درخت مو .

زغال (zoqāl) ا . پ . انگشت و چوب
سوخته ای که پیش از آنکه کاملاً بسوزد آنرا
خاموش کرده باشند . و یک نوع میوه ترش
مزه ای که بزغال اخته معروف است . و زغال
سنگ را شیرینگ گویند .

زغاو (zaqāv) ا . پ . زن قبه و جنده .
و قبه خانه و جنده خانه .

زغاوۃ (zoqāvat) ا . ع . صفتی از سیاهان .
زغب (zoqb) ص . ع . ج . از غب و
زغابه .

زغب (zaqab) ا . ع . پرز . و موی پرده
زرد چوژه و جز آن . و پرده پرز . و آنچه اول
نمایان شود از موی و پر . و آنچه باقی ماند
از موی بر سر پیر پس افتادن و تنگ گردیدن

زعیم (zaim) ص . ع . ضامن و کفیل و
پذیرفتار . و مهتر و رئیس . ج : زعماء . و
زعیم القوم : دکل قوم و کسی که از جانب
آنها سخن گوید .

زغ (zaq) ا . پ . زاغ و کلاغ .
زغ (zoqq) ا . ع . گد بزل و گد بزل
سیاهان .

زغابه (zoqābat) ا . ع . درزه ترین
موهای درزه زرد . و چیزی اندک . یق : ما
اصبت منه زغابه یعنی رسید مرا ازوی
چیزی اندک . و بدون الف و لام : نام موضعی
دور از یکی مدینه طیه .

زغابی (zuqābā) ا . ع . درزه ترین موهای
درزه زرد .

زغاد (zaqqād) ص . ع . نهر زغاد :
جوی بسیار آب .

زغادب (zoqādeh) ا . ع . کفک بسیار .
و مرد سبزی روی و زشت منظر گدله .

زغار (zaqār) ا . پ . زمین شور . و
زمین نمناک و تر . و فریاد و فغان و داد و فریاد
جهت استداد . و نوعی از طعام و خوردنی .
و نان اوزن . و نان برنج . و غب الثلب و
تاجریری . و هر چیز رنگ زده مانند آینه و
و شمشیر . و زغال افروخته . و اضطراب و
بی آرامی . و سختی و محنت . و هر چیز رنگ
گرفته .

زغار (zoqār) ا . ع . حکم زمین و
خراطین .

زغارچه (zaqār-çe) ا . پ . آفریلال
و رجل القرباب که مردم طهران قازیای گویند
و یکی از سبزیهای صحرایی باشد و از آن پلاو و آش
و بورانی ترتیب میدهند .

زغارغسی (zaqārqs) ا . پ . نوار
پشمی که بکنارهای لباس میدوزند . و زغره
خز و سنجاب .

که پوشانیده بود آسمان را **زغغ فلانا**:
نیزه زدفلان را . و **زغغت البئر** : بسیار
آب گردید آن چاه . و **زغغ فی الحدیث**
والکلام : افزون کرد بدروغ در حدیث
و کلام .

زغغ (zaql) ص.ع . **سحاب زغغ**:
ابر باران ریخته ای که پوشاند آسمان را . و
درع زغغ بمعنی زغغه است .

زغغ (zaql) (zaqaf) ع . ج . زغغه
و زغغه .

زغغ (zaqaf) ۱. ع . ریزه هیزم . و
سرشاخه های نرم و مست درخت . و سرگیاه
رمت و عرفج .

زغغه (zaqlut) و **(zaqafat)** ۱. ع . زره
نیکو که حلقه های آن تنک و نازک باشد . و
زره نرم و فراخ و محکم و استوار . ج : زغغو
زغغ . و ج : ازغاف و زغوف .

زغغل (zaqlai) ۱. ع . یکنوع درختی .
زغغلة (zaqlinat) ۱. ع . م . **زغغل زغغلة**
دروغ گفت . و آتش فروختن و درخت زغغل .
زغغک (zaqqak) ۱. پ . نواک و
زروغ و زغغک .

زغل (zaql) ۱. ع . م . **زغله زغلا** (از
باب فتح) : ریختن آنرا یک بار . و **زغل**
الشیء : از دهن انداختن آن چیز را . و
زغل الام : شیر مادر مکید . و **زغلت**
الناقة بیولها : کبیز انداختن ماده شتر
دفعه دفعه .

زغل (zaql) ۱. ع . ج . زغلة .
زغلة (zoqlat) ۱. ع . مقداری از کبیز
و جر آن که یک دفعه ریخته میشود . و آنچه
از دهن انداخته شود از شرارت رماند آن .
و اندک از چیزی . یق : **ازغل لی زغلة من**
سقائك ای صب لسی شبتا . و کون . ج :
زغغل .

و بشر **زغربة** : چاه بسیار آب .
زغربی (zaqrabiyy) ص . ع . **بجر**
زغربی : دریای بسیار آب .
زغرة (zaqratat) م . ع . **مطله کردن** .
زغر غاش (zaqraqac) ۱. پ . **زغراش** .
زغرف (zaqrati) ص . ع . **بجر زغرف**:
دریای بسیار آب .

زغره (zaqare) ۱. پ . آن قطعه از پوست
بطانه که مانند حاشیه برکناره های روی لباس
بر میگردانند .

زغری (zaqriyy) و **(zoqriyy)** ۱. ع .
نوعی از خرما . و **زغری الوادی** : ثمر و
نایده وادی .

زغریماش (zaqrimec) ۱. پ . **زغراش** .
زغزغ (zaqqazq) ۱. ع . مردم سبک
و چست و چالاک . و نام موضعی در شام .

زغزغ (zoqqozq) ۱. پ . احساس نا
ملایم در زخم و جراحت و جای سوختگی .
زغزغ (zoqqozq) ۱. ع . **دول کوچک** .
و کودک . و مردم کوتاه بالا . و نام مرغی .
زغرة (zaqqazql) ۱. ع . سستی سخن .
و پنهان کردن چیزی . و فسوس و سخریه . و
اراده گشادن سر مشک .

زغزغیة (zaqqazqiyyat) ۱. ع . نوعی
از طعام که از آرد و روغن ترتیب دهند .
زغزغیة (zoqqazqiyyat) ۱. ع .
یکنوع طایفه وحشی . و معاور و وحشیانه . یق :
کلمة بالزغزغیة .

زغزف (zaqqazf) ص . ع . **بحر**
زغزف : دریای بسیار آب .
زغف (zaqf) م . ع . **ابر باران ریخته**
که پوشاند آسمان را . و بسیاری آب چاه . و
افزونی سخن بدروغ . و زره فراخ .

زغف (zaqf) م . ع . **زغف السحاب**
زغفا (از باب فتح) : ریختن باران ابری

زغدا (از باب فتح) : سخت بانگ کرد آن
شتر . و **زغد السقاء** : نثر خیک را تا
مکه برآید . و **زغذ فلانا** : بیفشرد گلی
فلان را . و **زغذه بالکلام** : بر آغایند
اورا سخن .

زغد (zaqdl) ۱. ع . بانگ شتر و هدیر
شدید .

زغذ (zoqdl) و **(zaqad)** ص . ع .
عیش زغد : زیست فراخ و عیش واسع .
و کذاک **عیش زغد** .

زغذب (zaqdab) ۱. ع . بانگ سخت .
و یک بسیار . و بیه گداخته . و چربش .

زغذبة (zaqdabata) م . ع . خشم گرفتن
و سنجیدن در سؤال .

زغذه (zaqde) ۱. پ . نام مرغی .
زغر (zaqr) ۱. ع . کثرت و بسیاری
و آوانی و زیادتی و افراط و افزونی .

زغر (zaqr) م . ع . **زغره زغرا** (از
باب فتح) : بستن گرفت آنرا . و **زغسرت**
ذجلة : بسیار آب و فراخ گردید نهر دجله .
زغر الشیء : افزودن گشت آن چیز را فراوانی
زغر (zaqr) ۱. پ . ریختن آرد و محنت .
و زمین نرم . و هر چیز رنگینی . و نوعی از
طعام . و نام چشمه ای .

زغر (zaqr) و **(zoqar)** ۱. پ . نام
دختر اوط پیغمبر . و نام طایفه ای .

زغراش (zaqrac) ۱. پ . خرده ریزه
های پوست که پوست دوزان دور اندازند .
و نسیمهای بریده شده از پوست .

زغرب (zaqrab) اوص . ع . آب بسیار .
و برل بسیار . و **بحر زغرب** : دریای بسیار آب .
و **بئر زغرب** : چاه بسیار آب . **زجل**
زغرب المعروف : مرد بسیار احسان
و بسیار عطا .
زغربة (zaqrabat) اوص . ع . خنده .

فی تزویج فاطمة علیها السلام، انه حلقة علیہ
واله منع طعاماً وقال لبلال **ادخل الناس**
علی زفة زفة ای طاغمة بعد طاغمة
زفت (zaf) ص. پ. دوش و فربه و
گنده و سبتر . و سفت و هنگفت . و پر و مالا .
مال . و هر چیز تیز و تند که زبان را بگردد .

زفت (zafi) م . ع . **زفت الحديث**
فی اذنه زفتاً (از باب نصر) : ریختن
سخن را در گوش او . و **زفت الاناء** : پر
کرد آوند را . و **زفت فلاناً** : بخشم آورد
فلان را . و **زفت عمرواً** : طرد کرد و
راند عمرو را . و **زفت الدابة** : راند آن
ستور را . و **زفت زیداً** : دفع کرد زید را
و باز داشت آنرا و منع نمود و تکلیف کرد و
دشوار نمود و مانده گردانید و در تعب انداخت .

زفت (zafi) ا. ع . پری . و خشم .
زفت (zafi) ا. پ . سقزی سیاه و چسبده
که بر سر کچلان اندازند و بر خنور و کشتی مانند
تا آب از آنها نرهد .

زفت (zafi) ا. ع . مأخوذ از فارسی .
فیر و یا فطران و یا نوعی از قیر .

زفت (zafi) ص. پ. بخیل و ممسک و
لیم . و گرفته و ترش روی . و سبزه جوی و
خشونت کننده و زحمت . و غصص و هر چیز
که دهن را جمع کند و دردم کند .

زفتی (zafiti) ا. پ. درشتی و سبتری . و
مگفتی . و تندی .

زفتی (zafiti) ص. پ. تاریک و سیاه
مانند زفت .

زفتی (zafiti) ا. پ. حرص و طمع . و
نا کسی .

زفد (zafid) م . ع . **زفد الاناء زفداً**
(از باب نصر) : پر کرده آوردن . و **زفد**
فلان فرسه شعیراً : افزود فلان جو
اسب خود را .

زغی (zuqi) ا. ع . بوی سیاهان .
زغید (zuqid) ا. ع . مکه بیرون گرفته
از خیک .

زغیده (zaqide) ص. پ. افشرد و
فشاده .

زغیر (zaqir) ا. پ. بزرگ و تنم کتان .
و نوعی از طعام .

زغیم (zuqaymi) ا. ع . یکنوع مرغی .

زف (zaff) م . ع . **زف العروس الی**
زوجها زفاً و زفاً (از باب نصر) :
فرستاد بیک را بسوی شوی خود . و **زف**

البرق : دوخشد و خش . و **زف الظلم**
و غیره زفاً و زفیاً و زفوفاً (از باب

ضرب) : بشتاب رفت شتر مرغ و جو آن و
تیز رفت و دوید و یا شروع در دویدن کرد .

و **زف القوم فی مشیهم** ای اسرعو .
و نه قوله تعالى : **واقبلوا الیه یز فون** .

وزفت الريح : وزیداد . و **وزف الطائر**
زفاً و زفیاً : خود را بر زمین افکند آن
مرغ و گسترده را و بازو را .

زف (zafi) ا. ع . پرمای ریزه شتر مرغ
و هر مرغ دیگر .

زفاف (zafat) م . ع . **زف زفاً و زفاً** .
مر . زف .

زفاف (zafat) ا. پ. مأخوذ از تازی .
شب عروسی و بیوگانی .

زفالك (zafak) ا. پ. ابر بارنده .

زفان (zofan) ا. پ. زبان و لسان .

زفانه (zafane) ا. پ. شعله و زبانه آتش .
و زبانه شاهین ترازو و جو آن .

زفانی (zefaniyy) ع . شتر مرغ نر
بسیار زف .

زفة (zafat) ا. ع . یک بار افکندن
مرغ خود را بر زمین .

زفة (zafat) ا. ع . گروه . الحديث

زغلة (zuqlajet) ا. ع . بدخلقی و
تدخونی .

زغلمة (zaqlamat) و (zuqlamat) ا.
ع . گمان و وهم . و کینه و دشمنی .

زغالول (zoqlul) ا. ع . مرد سبک . و
کودک .

زغم (zoqam) ا. پ. زور و قوت . و
تندی . و زیادتی . و زبردستی .

زغمول (zoqmol) ا. ع . کینه و دشمن دلی .

زغموم (zoqumum) ا. ع . مرد دودمانه
در سخن .

زغن (zaqan) ا. پ. غلیج و گنجشک
سیاه .

زغنار (zoqnar) ا. پ. روانس .

زغنند (zaqand) ا. پ. برجگی از جای
مانند آهر . و آواز و صدای بلند . و آواز سیاه

گوش و یوز . و **زغنند زدن** : فریاد زدن .

زغننگ (zaqang) ا. پ. فواق و زورخ .
و لحظه و لمح و آن مدت از زمان که بقدر یک

چشم بهم زدن باشد .

زغننگانیدن (zaqangānidan) م . ع .
پ. زغننگیدن کاندن .

زغننگیدن (zaqangidan) ف. ل. پ.
فواق زدن و زورخ کردن . و آم کشیدن . و

ناله و زاری کردن .

زغو (zuqv) م . ع . **زغا الصبی زغواً**
(از باب نصر) : گریست آن کودک . و نیز

زغو : تقسیم کردن بدالت .

زغوته (zaqute) ا. پ. گروه و سیاهان
خام که بر دوک پیچیده شود و زاغوته و ماشوره .

زغوف (zuquf) ع . ج . زغفة و زغفة .

زغول (zaqul) ا. ع . شتر و یا گوسپند
حریص بر میکدن شیر .

زغوم (zaqum) ا. ع . مرد دودمانه
در سخن .

زفر (zafar) و (zalar) ۱. پ. دمان و فم. و کج دمان. و استخوانهای دوفک که دندان از آنها روید. و چرک. و نجاست.

زفر (zafar) ۲. ع. زفر زفر آذوقه (از باب ضرب): دراز کشید نفس را. و

زفر الشیء زفرأ: برداشت آنچه را.

و زفر الماء: کشید آب را. و آب پاشی نمود و آب داد. و **زفرت النار**: شنبه شد آواز افروخته شدن آتش. و **زفر**

القرية: برداشت مشک پراپ را. و **زفر الرجل زفرأ** و **زفرأ** ایضاً: بیرون کرد آمدن نفس خود را پس از کشیدن آب

نفس. و یا **زفر**: بگلو فرو رفتن آواز از سختی.

زفر (zefr) ۱. ع. بار. و بارش. و حمل و بره. و خبک. و سامان مسافر. ج: ازفار. و جماعت مردم.

زفر (zofr) ۲. ع. ج. ازفر.

زفر (zafar) ۱. ع. ستون درخت و چوبی که در کنار درخت جهت نگاهداری آن نصب می نمایند.

زفر (zofar) ۱. ع. شیر بیشه. و مرد دلارو. و دریا. و جوی بسیار آب. و دمنی بسیار. و بار بردارنده. و توانای برداشتن

مشکها. و شتر فربه. و لشکر. و نام جماعتی.

زفرات (zafarat) و (zafarat) ۱. ع. ج. زفره.

زفرافیدن (zafarāfīdan) فالو. پ. بسیار خوردن. و عسل زدن.

زفره (zafrat) ۱. ع. دخول نفس. ج: و فرات. و گاه در شمر زفرات بسکون فاء گویند.

زفره (zafirat) و (zofrat) ۱. ع. دم سرد. و متفس. و صاحب دم و نفس. و متفس. و محل نفس.

زفره (zofrat) ۱. ع. میان آب. یق: **فرس عظیم الزفره**. و **زفره الشیء**: وسط. و میان آن چیز.

زفر فیدن (zafarīdan) فالو. پ. اندک خوردن.

زفره (zofre) و (zofre) ۱. پ. دست برد و سود و قایده بازی قمار و نشستن برای قمار. و دهان. و زرخندان.

زفرین (zofrin) ۱. پ. زرفین و حلقهای که درگاه چوبه در نصب کنند.

زفراف (zafzāf) و **زفرافه** (zafzāfat) ۱. ع. باد تند پیوسته. یق: **ریح زفراف** و **ریح زفرافه**.

زفراف (zofzaf) ۲. ع. ریح زفراف: باد تند پیوسته.

زفراف (zafzaf) ۱. ع. سبک ازهر چیزی. و شتر مرغ.

زفره (zafzafat) ۱. ع. افکندن مرغ خود را بر زمین و گسترده هر دو بازو را. و جبنایدن باد گیاه را. و صدا کردن باد در گیاه و درخت. و سخت و زیدین باد. الحديث:

مالك يا ام السائب تزفر فین (مجهولا) او تزفر فین (مسلوماً) ای نرتمدین و الاصل تزفر فین حذفت إحدى التائین.

زفره (zafzafat) ۱. ع. آواز جنبش لشکر.

زرف (zafaf) ۲. ع. دارای پرهی دیزه شدن شتر مرغ (و الفل من سمع).

زرفه (zofat) ۱. ع. لقمه و نواله.

زرفه (zafzafat) ۱. ع. شتاب و سرعت.

زرفج (zafaj) ۱. پ. آغاز کار.

زرفن (zafin) ۲. ع. زرفن زرفنا (از باب ضرب): پای کوفت و رقص نمود. و نیز زفن: بازی داشتن کودک را و رقصانیدن آن. و بازی کردن سلاح.

زفن (zefn) ۱. ع. سابه پریشی که بر باها سازند تا مانع از حرارت اجنه و وطوبت دویا گردد. و یوریا ماندی که از شاخه های بی برگ خرما باخته باشند.

زفنی (zefni) ۱. پ. سنگی سیاه رنگ. و دوائی.

زفو (zofu) ۱. پ. زبان و لسان.

زفوف (zafuf) ۱. ع. شتر مرغ.

زفوف (zofuf) ۲. ع. زف زفا و **زفوفأ**. مر. زف.

زفون (zafun) ۲. ع. ناقة زفون: ماده شتر بسیار رانده و دفع کننده و یا ماده شتر لنگان.

زفونیا (zafuniyā) ۱. پ. درختی خار دار که نوعی از فوم است.

زفی (zafy) ۲. ع. زفت السریح السحاب زفياً و زفیاناً (از باب ضرب): راند باد ایردا و سبک و پراکنده گردانید آنرا.

و زفت القوس: بانگ کرد آن کمان. و **زفت الريح**: سخت وزید باد. و **زفت السراب**: برداشت سراب چیزی را در هوا.

و نیز زفی: برداشتن شتر مرغ بالدارا و ترسانیدن کسی را.

زفیان (zafnyān) ۲. ع. زن کوتاه بالا. و کمان زود انداز. و شتر ماده شتاب رو.

زفیان (zafayān) ۲. ع. زفی رفياً و زفیاناً. مر. زفی.

زفیر (zafir) ۱. ع. بلا و سختی. و اول آواز خرد آخر آنرا شقی گویند. و نیز زفیر: شعله آتش.

زفیر (zafir) ۲. ع. زفر زفرأ و **زفیرأ**. مر. زفر.

زفیزف (zafizaf) ۱. پ. درخت عتاب.

زفیف (zafif) ۱. ع. شتر مرغ نر
بسیار زف .

زفیف (zafif) ۲. ع. زف زفأ و
زفیفأ . مر . زف .

زق (zaqq) ۳. ع. زق الطائر زقأ
(از باب نصر) : ینخال انداخت آن مرغ .
و زق فرخه : دان داد چوزۀ خود را
بدهان .

زق (zeqq) ۴. ع. خیک ویاپرستی برای
شراب وجز آن که موی آترا بریده باشند نه
آنکه برکنده باشند . وظرف ویاظرف زفت و
یا قیر . ج : ازقاق و زقاق و زقاق (zoqqāq)
و زقان .

زق (zoqq) ۵. ع. می و شراب . ج : زقۀ و .
یازق نام مرغی است که انرحمره نیزگویند .
زقا (zaqa) ۶. ع. بکنوع درختی کسه
برگهای کوچک دارد .

زقاء (zaqā) ۷. ع. آواز
برم نر .

زقاء (zaqā) ۸. ع. زقا الصدی
زقوآ و زقاء : آواز نرم کرد آن بوم نر .
زقاطة (zaqālat) ۹. ع. دانه ای است
که آترا حب الزلم نیز گویند .

زقاع (zoqā) ۱۰. ع. گوزخر .

زقاع (zoqā) ۱۱. ع. زقع الحمار
زقعا و زقاعا (از باب فتح) : سخت تیز
داد آن خر . و زقع الدیک : بانگ کرد
آن خروس .

زقاق (zaqqāq) ۱۲. ع. آنکه برآمده آب
خورد و در دهن او طعام باشد .

زقاق (zoqqāq) ۱۳. ع. کوچه و برزن و
میر تنگ . و کوچه بن بست . و میدان .
و بازار . و راه و صراط و سبیل . و خیابان
میان صغار خرما بنان . ج : زقان و ازقۀ . و
بحر الرقاق : راه دریا در کنار جبل الطارق

میان طنجه وجزیره خضراء بمغرب .
زقاق (zeqqāq) ۱۴. ع. ج . زق .

زقاق (zaqqāq) ۱۵. ع. خیک ساز و
خیک فروش .

زقاق (zoqqāq) ۱۶. ع. ج . زق .

زقافی (zoqqāfiyy) ۱۷. ص . ع. منسوب
برقاق که کوچ و برزن باشد یعنی مردم کوچ
گرد و بی سر و پا .

زقافیع (zaqqāfi) ۱۸. ع. چوزۀ های
بک و فقه .

زقان (zoqqān) ۱۹. ع. ج . زق . و ج .
زقاق .

زقب (zaqb) ۲۰. ع. زقبت الجرد
فی حجره زقبا (از باب نصر) : داخل
کردم کلاکوش را در سوراخ خود **زقب**
هو : پس در آمد در آن (لازم و متعدی) .

زقب (zaqnb) ۲۱. ع. نزدیکی . و زمیته
من زقب : تیر انداختم باو از نزدیکی .

زقب (zaqnb) ۲۲. ع. راه
تنگ واحد و جمع دروی بکسان است و یا

زقبۀ واحد آن میباشد .

زقبۀ (zaqabat) ۲۳. ع. واحد زقب یعنی
یکراه تنگ .

زقه (zoqqat) ۲۴. ع. يك نوع مرغی
کوچک .

زقع (zaql) ۲۵. ع. آواز بوزینه .

زقر (zaqr) ۲۶. ع. صقر و جرخ .

زقر (zaqr) ۲۷. ع. صقر و صقر و
دوزخ .

زقراق (zeqqāq) ۲۸. ع. زقزق زقزقه
و زقراقا . مر . زقزقه .

زقزقة (zaqqāqat) ۲۹. ع. زن سبک
رفتار . و ناعۀ سبک رفتار .

زقزق (zeqqeq) ۳۰. ع. نوعی از مورچه .

زقزق (zoq-zuq) ۳۱. ب . زغزغ و

احساس ناملایم در زخم و جای سوختگی .
زقزقه (zaqqāqat) ۳۲. ع. خندۀ نرم و
سبک . و بانگ مرغان وقت صبح . و لغتی است
مرئیة کسل را . یق : **زقزقه کلب**
کالها فی سرعة کلامهم .

زقزقه (zaqqāqat) ۳۳. ع. **زقزق**
الطائر زقزقه و زقزقا : ینخال انداخت
آن پرندۀ . و **زقزق فرخه** : خورتن داد
چوزۀ خود را بدهان **و زقزق الام الطفل** :
رضانید آن مادر طفل خود را . و نیز زقزقه
و زقزاق : خندۀ نرم و سبک کردن . و بانگ
کردن مرغان هنگام صبح .

زقع (zaq) ۳۴. ع. **زقع زقعا** و
زقعا . مر . زقاع .

زقف (zaqf) ۳۵. ع. **زقنه زقفا** (از
باب سمع) : بسرعت فرو خورد آترا .
زقفة (zoqqat) ۳۶. ع. لغمه و نواله . و هر
چه شخص بدست گیرد .

زققة (zaqqat) ۳۷. ع. فاخته ها .

زققة (zeqqat) ۳۸. ع. ج . زق .

زقل (zoql) ۳۹. ع. دزدان .

زقلاب (zeqlāb) ۴۰. ع. نام مردی کسه
مسخرۀ ولید بن عبدالملک بود .

زقم (zaqm) ۴۱. ع. خوردن و فرو بردن
بگلو . و طعام زقوم خوردن (و الفاعل من نصر) .

زقمة (zaqqmat) ۴۲. ع. طاعون .

زقن (zaqn) ۴۳. ع. **زقن الحمل**
زقنا (از باب نصر) : برداشت بار را .

زقو (zaqv) ۴۴. ع. **زقازقوآ و زقزاء**
مر . زقاء .

زقوم (zaqqum) ۴۵. ع. مسکه و خرما .
و هر طعامی که در وی مسکه و خرما باشد . و
گاهی در بادیه که شکوۀ آن بر اطراف شاخه ها
مانند یاسمن باشد . و درختی در اریحا از زمین
غور که ثمر آن سیاه و رنگ شبیه پهلبله و شیرین

باندك غصوت و در جوف آن دانه ای که مانند کبچد روغن بسیار دارد و بنی امیه این درخت را در اریحا کاشتند و بعد برمرور ایام زمین اریحا طبیعت آنرا برگردانیده دیگرگون ساخت . و نیز زقوم : درختی در دوزخ . و طعام یوزخیان . و عن ابن عباس رحمه الله : لما نزلت هذه الآية ان الشجر الزقوم طعام الایم قال ابو جهل ان محمداً علی الله علیه و آله یخوننا هاتوا الذب و التمر و نزوهوا فانزل الله تعالی : انها شجرة تخرج فی اصل الجحیم طلعها کانه رؤس الشیاطین .

زقه (zaqqe) . ا. پ . خورشی که مرغ بچوزه خود بدهان میدهد . و دارویی مرکب که چون بچه زائیده شود دایه آن دارو را در حلق بچه میریزد .

زقی (zaqy) . م. ع. زقی زقیاً (از باب ضرب) : بانگ کرد .

زقیة (zaqqyat) . ا. ع. بانگ و فریاد .

زقیة (zoqqyat) . ا. ع. توده درام .

زقیة (zaqqiyvat) و (zoqqiyvat) . ا. ع. موی بریده منسوب بزق که پوست بریده

موی باشد . یق : حلق راسه زقیة ای کانه جلد مرقق . و كذلك زقیة .

زقیلة (zaqilat) . ا. ع. کوچه تنگ .

زک (zak) . ا. پ . رنگ سیاه . و زاک و زاج .

زک (zok) . ا. پ . لند و تکلم باخود در زیر لب .

زک (zok) . پ . بخت زند ضمیر و طمة اشاره بمعنی آن .

زک (zak) . ا. ع. مهلول و لاغر و زرار .

زک (zak) . م. ع. زک زکاً و زکناً و زکیکاً (از باب ضرب) : تنگ تنگ رفت و جهه سستی و ناتوانی کوتاه گام رفت . و **زک بسلحه** : بیخ زد . و **زک فلان** :

دوید فلان . و **زک الدجاجة** : شتاب رفت . دجاجة . و **زک القرية** : برگرد آن مشک را .

زکة (zak) . م. ع. **زکاه زکة** (از باب فتح) : زد او را . و **زکاه الله** : داد او را هزار . و زودتر داد نقد او را . و **زکاه** :

ایله : پناه گرفت بسوی او و تکیه کرد بر او .

و **زکاه جاریته** : گائید کنیزک خود را . و

زکات الناقة بولدها : انداخت ماده شتر

بچه خود را در زیر پای خود .

زکاه (zakā) . ا. ع. جفت از هر عدد . و

خساً او زکاً : طاق یا جفت .

زکاً (zoka) . ص. ع. **رجل زکاً** :

مرد بسیار سیم و توانگر . و **رجل زکاه** :

الثقل : مرد زود نقد .

زکاء (zokā) . ص. ع. **رجل زکاء** :

مرد بسیار سیم و توانگر .

زکاء (zakā) . م. ع. **زکاه زکاء** و

زکواً (از باب نصر) : گوالیدو افزون شد .

و **زکاه الرجل** : بگو و لایق آمد آن مرد . و

زکاه فلان : فراخ حال و خوش عیش گردید

فلان . و **هذا الامر لایزکوا بفلان** :

یعنی این کار سزاوار فلان نیست . و **زکی**

زکاء (از باب سمع) : گوالید و افزون شد .

و تشنه گردید .

زکاب (zakāb) . ا. پ . سیاهی دوات و

مرکب و مداد . و آب دهن و زف . و لعاب .

زکاب (zokāb) . ا. پ . صبر سقوطی .

و چادر او .

زکاة (zokant) . ص. ع. **رجل زکاة** :

مرد بسیار سیم و توانگر . و **هو زکاة نکاة** :

او میگزارد حقرا و در تنگ نمی کند . در اجرای

حق .

زکاهه (zakāre) . ص. پ . ستیزه کار و

لجوج و خیره .

زکازک (zokāzek) . ص. ع. مرد حقیر و زشت رو . یق. **رجل زکازک** .

زکاهه (zokāse) و **زکاشه** (zokāce) .

ا. پ . خاریشت تیر انداز و ابو مدلیج .

زکام (zokām) . ا. ع. بیماری سر و دماغ

که بواسطه ورم تجاويف بینی عارض شود و

بفارسی باد در دماغ و هنگ نیز گویند .

زکان (zakān) و (zokān) . ا. پ . کسی

که از خود رمیده و خود بخود سخن گوید .

زکانه (zakānat) و **زکانه** (zakāniyat) . ا. ع. سخنی از روی گمان

گفتن و راست آمدن آن .

زکاو (zakūvat) . ا. پ . مأخوذ

از تازی . دیانت و راستی و پارسائی و پاکیزگی

عصمت و خلوص و صفا و حقیقت . و کیاست

و ادراک و عقل و فراست . و عیلة در کار

و خدمت .

زکب (zakbi) . ا. ع. پری

زکب (zukbi) . م. ع. **زکبت المرأة**

ولدها زکباً (از باب نصر) : انداخت آن

زن بچه خود را بیک دفعه . و **زکب فلان**

الاناء : برگرد فلان آورد را . و **زکب**

امراهه : گائید زن خود را .

زکبة (zokbat) . ا. ع. خفنه . و فرزند .

زکبة (zokbat) و (zakbat) . ا. ع.

فی الشل : هو الالم **زکبة** : او حقیر ترین

چیزی است . و كذلك هو الالم **زکبة** .

زکة (zekkat) . ا. ع. خشم و اندوه .

زکة (zokkat) . ا. ع. خشم و اندوه .

زک (zakt) . م. ع. **زکة زکناً** :

(از باب نصر) : برگرد آنرا و یا مخصوص است

ببرگردن مشک .

زکر (zakr) . م. ع. **زکرة** . **زکراً**

(از باب نصر) : برگرد آنرا .

زکر (zokar) . ع. ج. **زکرة** .

زکیک (zakik) ص.ع. مشی زکیک: وقار تنگاتنگ .

زکیک (zakik) م.ع. زک زکآ و زکیآ . مر . زک .

زگال (zogāl) ا.ب. زغال وانگشت .

زگالاب (zogālāb) و **زگاله** (zogāle) ا.ب. مداد، و زکاب و مرکب و سیاهی دوات تحریر . و خال دریدن .

زگیل (zgil) ا.ب. آژغ و ثولول .

زل (zall) م.ع. زل فی طین زلا و زلیلا و مزله و زلولا و زلسلا و

زلیلی و زلیلاء (ازباب ضرب و سمع): لغزید پای او در گل . و زل فی منطق:

لغزید در سخن و خطا کرد . و زل عمره:

سیری شد زنگانی او . و زل فلان زلیلا و زلولا:

دوید و شتاب رفت فلان . و زل الیه زلیلا:

از جانی بجائی شد . و زل الدرهم زلولا:

کم شد دم در وزن و یاریخته و ناقص گردید .

زل (zoll) ص.ع. لغزان و مقام زل:

جای لغزان . و زحلوقة زل: جای لغزیدن لغزان . و یقاً: مقامه زل .

زلاء (zallā') ص.ع. مؤنت ازل، وزن سبک سرین . و قوس زلاء: کمانی که تیر زود از آن بلغزد و برآید .

زلاویه (zallābiyyat) ا.ع. زلویا که نوعی از حلوا میباشد .

زلات (zallāt) ع.ج. زله .

زلاج (zelāj) ا.ع. کلبدان که بن کلید گشاده شود .

زلازل (zalāzel) ا.ع. بلاها و سختها . ر ج . زلزله .

زلاقه (zalāqat) ا.ع. جای لغزان .

زالال (zallāl) ص.ع. ماء زلال:

آب شیرین خوش گوار زود فرو شود و بعلق .

باب سمع): دانست آنرا و دریافت و گمان برد .

زکن (zaken) ا.ع. قیافه دان و صاحب فراست .

زکن (zakan) ا.ع. نیک نگهبان .

زکنج (zokanj) ا.ب. طیق و خوانچه بزرگ .

زکند (zokand) ا.ب. ظرف سفالین بزرگ .

زکو (zokov) م.ع. زکا زکاء و زکواآ . مر . زکار .

زکوة (zakāt) ا.ع. خلاصه چیزی . و بارهای ازمال که محبه تطهر و پاکیزگی و نما و برکت ازمال خارج کنند و قضاوی .

زکور (zakur) ا.و. ص.ب. سفله و بغیل و گرفته . و دزد و اهزن و قطاع الطريق .

زکوی (zakaviyy) ص.ع. منسوب و متعلق بزکوة .

زکی (zakā) ا.ع. جفت از هر عدد مقابل طاق . مر . زک .

زکی (zaki) ص.ب. مأخوذ از تازی .

مالدار و متمول . و آنکه قسمتی از مال خود را بقرأ دهد . و پاکدامن و تولاک . و با هوش . و چابک . و توانا . و نمو کننده مانند کودک .

زکی (zakiyy) ص.ع. پاکیزه . و نیکو و خوش عیش . ج: ازکاء .

زکیا (zakyā) ا.ب. بلفت زند کاردار و سکن .

زکیبة (zakibat) ا.ع. ظرفی معمول مصریها مانند جوال .

زکید (zakid) ص.ب. فرسوده و مانده و خسته . و آزرده و رنجیده .

زکیدن (zakidan) و (zokidan) ف .

ل.ب. لندیدن و پاخود از روی خشم و تهر در زیر لب سخن گفتن .

زکوة (zakrat) ا.ع. خبک شراب و سرکه . ج: زکر .

زکری (zakriyy) و (zakariyy) ص.ع. سخت سرخ .

زکری (zakari) و (zakariyy) و

زکریا (zakariyyā) و (zakariyyā) ا.ع. نام پسر یحیی از بنی اسرائیل .

زکریاوان (zakariyyāwāne) ع .

تثنية زکریا یعنی دوزکریا .

زکریاوی (zakariyyāviyy) ص .

ع. منسوب بزکریا .

زکریة (zakriyyat) و (zakariyyat) ص.ع. مؤنت زکری . یق: عنز زکریة:

بزماده سخت سرخ . و کذلک عنز زکریة .

زکراکة (zakzākāt) ا.ع. زن بزرگ سرین .

زکزکة (zakzakāt) م.ع. زکزک زکزکة: تنگاتنگ رفت .

زککش (zakec) ص.ب. زمخت و غص و هر چیز که دهن را جمع کند .

زکک (zakak) م.ع. زک زکآ و زککآ . مر . زک .

زکم (zakm) م.ع. زکمه زکمآ (ازباب نصر): یار زکام گردانید او را .

و زکم بطفته: انداخت نفقه خود را . و زکم القرية: پر کرد آن مشک را . و زکم الرجل (مجهولا): زکام زده شد آن مرد .

زکمة (zakinat) ا.ع. زجمة و زکام .

زکمة (zokmat) ا.ع. مرد گرجان درشت خوی . و پسین فرزند پدر و مادر .

یق: فلان زکمة ابویه اذ کان آخر ولدهما . و نیز زکمة: زکام .

زکن (zakan) ا.ع. گمان و وهم .

زکن (zakan) م.ع. زکنه زکنا (از

زلحله (zalahlahat) ا.ع. ناث تک. وکاسه فراخ نزدیک تک.	زلة (zallat) و (zollat) ا.ع. نیکوی و هنر. و کار.	زالال (zolāl) ا.ع. تری لها . زالال (zolāl) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
زلیح (zolah) ا.ع. بلف مراکش لباده و کلاه.	زلة (zollat) ا.ع. ناسه و تنگی نفس و دمه.	چیزی شبیه بکرم و اندازه انگشت که در میان برف بهم رسد و عبادت از پرده ایست که سه
زلیخ (zalx) ا.م.ع. جای لغزیدن پای - یق. - مکان زلیخ و - مسافت یک پرتاب تیر.	زلة (zeilat) ا.ع. نوع و هیأت لغزش. زلت (vllat) ا.ب. - مأخوذ از تازی - پالغز و لغزش پای.	جوف آن پراست از آب صاف و آنرا آب زالال گویند و زالال خضر : آب زندگانی و.
زلیخ (zalx) م.ع. زلیخه زلیخا (از باب ضرب) : خسته کرد او را بنیزه.	زلیج (zali) م.ع. زلیج زلیجا و زلیجا (از باب ضرب) : سبک رفت. یق. مرو زلیج اذا خف علی الارض و زلیج الباب زلیجا (از باب نصر) : بند کرد در را به زلاج و یا عام است.	زالال چشمه مهر و محبت : آب صاف سرچشمه دوستی و مهربانی.
زلیخ (zalax) م.ع. زلیخه زلیخا (از باب سمع) : فربه گردید.	زلیج (zali) و (zalaij) م.ع. زلیج المکان زلیجا و زلیجا (از باب سمع) : لغزان شد آتجای.	زالال (zolāl) و (zelāl) ا.م.ع. - مأخوذ از تازی - هر مایع صاف بی درد و روشن و صاف از هر مایعی خند دردی.
زلیخ (zalex) و (zulax) م.ع. - جای لغزیدن پای.	زلیج (zali) و (zalaij) م.ع. زلیج المکان زلیجا و زلیجا (از باب سمع) : لغزان شد آتجای.	زالال (zolāl) م.ع. هاله زلال : آب شیرین خوشگوار زود فروشونده بخلق.
زلیخ (zollax) و زلیخه (zollaxat) ا.ع. - سرسره و جای لغزیدن از بالا بنشیب که کودکان بروی لغزند.	زلیج (zali) و (zalaij) و (zaleij) م.ع. - جای لغزان. یق. : مکان زلیج. و كذلك مکان زلیج و مکان زلیج.	زالالی (zalāliyy) ع.ج. زلیه . زلاند (zeland) ا.ب. یکی از ایالات هولاند و مرکب از چندین جزیره که واقع اند
زلیخان (zalxān) و (zalaxān) ا.ع. - پیشی در رفتار.	زلیج (zali) و (zalaij) و (zaleij) م.ع. - جای لغزان. یق. : مکان زلیج. و كذلك مکان زلیج و مکان زلیج.	در مصب رود موز در دریای شمال و جمعیت این جزایر ۲۵۰۰۰ نفر و شهر عمده و حاکم نشین آنها میدلبورگ و زلاند جدید :
زلیخان (zalxān) و (zalaxān) ا.ع. - پیشی در رفتار.	زلیج (zali) و (zalaij) و (zaleij) م.ع. - جای لغزان. یق. : مکان زلیج. و كذلك مکان زلیج و مکان زلیج.	در جزیره ای را گویند واقع در اقیانوس و متعلق بآنگلیس و این دو جزیره بواسطه تنگه کوک از هم جدا میباشند و وسعت سطح آنها
زلیخان (zalxān) و (zalaxān) ا.ع. - پیشی در رفتار.	زلیج (zali) و (zalaij) و (zaleij) م.ع. - جای لغزان. یق. : مکان زلیج. و كذلك مکان زلیج و مکان زلیج.	۶۶۴ کیلومتر مربع و جمعیتشان ۱۶۰۰۰۰ نفر و پایتخت آنها شهر ویلیگ تون.
زلیخان (zalxān) و (zalaxān) ا.ع. - پیشی در رفتار.	زلیج (zali) و (zalaij) و (zaleij) م.ع. - جای لغزان. یق. : مکان زلیج. و كذلك مکان زلیج و مکان زلیج.	زلب (zaleb) م.ع. زلب الصبی بامه زلبا (از باب سمع) : چشید آن بچه بمادر خود و جدا نگردید از وی.
زلبه (zaldabat) م.ع. زلبه اللحمه زلبه : فرو برد آن لقمه را.	زلیج (zali) و (zalaij) و (zaleij) م.ع. - جای لغزان. یق. : مکان زلیج. و كذلك مکان زلیج و مکان زلیج.	زلبه (zolat) ا.ع. - لبلاب سید و تیر.
زلبه (zaldabat) م.ع. زلبه اللحمه زلبه : فرو برد آن لقمه را.	زلیج (zali) و (zalaij) و (zaleij) م.ع. - جای لغزان. یق. : مکان زلیج. و كذلك مکان زلیج و مکان زلیج.	زلة (zallat) ا.ع. لغزش پای در گل. و سفته. و خطا. و لغزش در سخن. ج. زلات. وزن مرد. و مهمانی عروسی. و گناه و خطای
زلبه (zaldabat) م.ع. زلبه اللحمه زلبه : فرو برد آن لقمه را.	زلیج (zali) و (zalaij) و (zaleij) م.ع. - جای لغزان. یق. : مکان زلیج. و كذلك مکان زلیج و مکان زلیج.	بی اراده. و آنچه از مائده دوست و یا خواشو و ندان بردارند (لغة عرفانی و یا عامیانه است).
زلبه (zaldabat) م.ع. زلبه اللحمه زلبه : فرو برد آن لقمه را.	زلیج (zali) و (zalaij) و (zaleij) م.ع. - جای لغزان. یق. : مکان زلیج. و كذلك مکان زلیج و مکان زلیج.	زلة (zallat) ا.ع. لغزش پای در گل. و سفته. و خطا. و لغزش در سخن. ج. زلات. وزن مرد. و مهمانی عروسی. و گناه و خطای
زلبه (zaldabat) م.ع. زلبه اللحمه زلبه : فرو برد آن لقمه را.	زلیج (zali) و (zalaij) و (zaleij) م.ع. - جای لغزان. یق. : مکان زلیج. و كذلك مکان زلیج و مکان زلیج.	زلة (zallat) ا.ع. لغزش پای در گل. و سفته. و خطا. و لغزش در سخن. ج. زلات. وزن مرد. و مهمانی عروسی. و گناه و خطای
زلبه (zaldabat) م.ع. زلبه اللحمه زلبه : فرو برد آن لقمه را.	زلیج (zali) و (zalaij) و (zaleij) م.ع. - جای لغزان. یق. : مکان زلیج. و كذلك مکان زلیج و مکان زلیج.	زلة (zallat) ا.ع. لغزش پای در گل. و سفته. و خطا. و لغزش در سخن. ج. زلات. وزن مرد. و مهمانی عروسی. و گناه و خطای
زلبه (zaldabat) م.ع. زلبه اللحمه زلبه : فرو برد آن لقمه را.	زلیج (zali) و (zalaij) و (zaleij) م.ع. - جای لغزان. یق. : مکان زلیج. و كذلك مکان زلیج و مکان زلیج.	زلة (zallat) ا.ع. لغزش پای در گل. و سفته. و خطا. و لغزش در سخن. ج. زلات. وزن مرد. و مهمانی عروسی. و گناه و خطای

ج : زلف . و جای گرد آمدن آب باران که بر از آب باشد . و کاسه بزرگ . و پنگان سبز . و صدقه . و کاسه نزدیک نك . و کراشه کوه . و سنگ هموار تابان . و زمین دوست . و زمین دوفه . و جای برابر و هموار از کوه نرم . و زن . و روی زن . و مرغزار .

زلفدار (zolf-dār) ص . پ . کله ای که دارای زلف باشد

زلف‌سا (zolf-sā) ا.پ. رخسار فرسوده شده از زلف .

زلف‌گاه (zolf-gāh) ا.پ . آنجای که زلف می‌رود از آن .

زلف‌جانه (zolfen-jāne) ا.پ . شمشیر و خنجر و کاردی که از نقره ساخته شده باشد و یا قبضه و دسته آن از نقره بسود . و نام پادشاهی در قدیم .

زلفه (zolfē) ا.پ . کرچه تنگ تاریک . و جای تنگ و تاویک .

زلفی (zolfā) ا.ع . نزدیکی و منزلت .

قوله تعالى: **وما اموالکم ولا اولادکم بائنی قسربکم عندنا زلفی و من اسم المصدرا ی تقریکم عندنا اذلافاً .**

زلفیدن (zalfidan) ف ل و م . پ . لغزیدن . و خیزیدن . و غلطیدن . و روی بیخ افتادن .

زلفین (zolfin) ا.پ . زوفین و زنجیر چارچوبه در صندوق و جزان .

زلق (zaliq) م . ع . **زلق فلان ع** **مکانه زلقاً** (از باب ضرب) : دور گردانیدن فلان را از جای خود و یک سو کردن آن را . و **زلقه** : لغزاید آنرا . و **زلق رأسه** : سترد موی سر او را .

زلق (zaliq) و (zaleq) ا.ع . جای لغزان که قدم دو آن استوار نماند .

زلق (zalaq) ص . ع . **مکان زلق** :

زلف (zulf) ا.ع . نزدیکی و منزلت .
زلف (zulf) م . ع . پیش شدن و بالفعل من نصر) .

زلف (zolf) ا.پ . گیسو و بوسه و آنچه از موی سر که بر پناگوش و جلو گوش آرد و بطرز مخصوصی تعبیه کنند . و طره و کاکل . و جعد . و دسته موی . و **زلف بستن** :

نمودن مشقش خود را به اشتق و دل او را بکنند خود آوردن . و **زلف پریشان** : گیسوی پریشان و آشفته . و **زلف تابدار** : گیسوی

پیچیده و مجعد . و **زلف خطا** : گناه و جرم و تقصیر . و **زلف دراز** : گیسوی دراز .

زلف زمین : شب . و خاکی که جوهر آدمی از آن است . و بلیه ارضی . و **زلف**

شب : تاریکی شب . و **زلف عنبرین** : گیسوی مسطح و رنگ عنبر . و **زلف و چتر** : آرایش کمون تازه عروس از گیسوهای خود پریشانی و شقیقه‌های خود نماید . و **زلف و خال** : آرایش که از طلا و لاجورد در شب زفاف بروی عروس کنند .

زلف (zelf) ا.ع . مرغزار .
زلف (zalat) ا.ع . نزدیکی . و مرتبه و پایگاه . و حوض پر از آب . و ج . زلفه .
زلف (zola) ع . ج . زلفه .

زلف (zolof) ا.ع . اول شب . و قره قوله تعالى : **زلفاً من اللیل** وهو امام فرد کتک اوج جمع زلفه مثل بسر و بسره بضمین نهما و قره ایضاً زلفاً بالضم و هو جمع زلفه مثل در و دره .

زلفات (zolfāt) و (zolfāt) و (zolfāt) ع . ج . زلفه .

زلفه (zolfat) ا.ع . کاسه و پنگان . و کراشه چیزی . و نزدیکی و منزلت . و پاره‌ای از شب . و اول شب . ج : زلف و زلفات و زلفات و زلفات .

زلفه (zalfat) ا.ع . حوض پر از آب .

و **زلفالا** مر . زلزله .

زلفه (zalfat) ا.ع . زن سبک کسه بخاه‌های همسایگان آمد شد کند .

زلف (zalf) ا.ع . نام معنی معروف که در عود نوازی بدان مثل زلفند .

زلف (zolf) ا.ع . طبل نواز دانا و ماهر در طبل نوازی .

زلف (zalf) ا.ع . متاع و ریخت .

زلفه (zalfat) ا.ع . زمین لرزه و زلزله .

زلفه (zalfat) م . ع . **زلف الله الارض زلفه** و **زلف الا و زلف الا و زلف الا** : جابجایی خدا زمین را . و **زلف فلاناً** : بی آرام ساخت فلان را .

زلفه (zalfat) و (zalfat) ا.پ . مأخوذ از نازی . جنبش زمین و زمین لرزه که بر زمین و یومین نیز گویند .

زلفول (zulful) ا.ع . مرد سبک ظریف . و سبکی . و چگک . و بدی .

زلف (zalf) ا.ع . رفتار شتاب .

زلف (zalf) م . ع . **زلف زلفاً** (از باب ضرب) : بشتاب وقت .

زلف (zalf) م . ع . **زلفه زلفاً** (از باب فتح) : و بود آنرا بغریب . و **زلف رجله بالنار** : سوزاند پای او را با آتش .

زلف (zalf) ا.ع . گفتگی پای . و ظاهر پنجه و شکستگی پوست آن . و نیز گفتگی باطن قدم .

زلف (zalf) م . ع . **زلف قدمه و کفه زلفاً** (از باب سمع) : کتک گردید قدم و کف پای او . و **زلف جراحته** : تپا شد زخم وی و فاسد گردید .

زلفه (zalfat) ا.ع . زخم تپا و فاسد شده .

زلف (zalf) ا.پ . همه‌ای از شب .

جای لغزان . قوله تعالى : **فَتَصْبِحُ صَعِيداً زُهّاً** ای اوصاً مساء پس بها شيء .

زلق (zalaq) ع . ۱ . - یین ستور . و **زلق الامعاء** : بیماری مرعده وروده هارا . و **زلق الکلیه** : دیابیطوس .

زلق (zalaq) و (zalaq) م . ع . و **زقت القدم زلقاً** (از باب سمع) و **زقت زلقاً** (از باب نصر) : لغزید پای . و **زلق فلان بمكانه زلقاً** و **زلق زلقاً** : دلنگ شد فلان از جای خود و کرانه گرید .

زلق (zaleq) ص . ع . لغزان . و **رجل زلق** : مردی که پیش از مجامعت انزال کند . و **مرد زود خشم** .

زلقه (zalqat) ع . ۱ . و **زلاقه** و **زلقه** لغزات .

زلقه (zalnqat) م . ع . زن . و سنگ نایاب .

زلقوم (zolqum) ع . ۱ . و **حلقوم** و خشکای گلور . و زغ و چانه .

زلقه (zalqe) ا . پ . - مأخوذ از تازی - لغزش . و سقوط و افتادگی . و **زلقه قدم** : لغزش پا .

زالک (zalak) ا . پ . - اخگر و زغال فروخته و آتش باره .

زالگ (znlog) ا . پ . زالو و علق .

زالل (zalat) ا . ص . ع . لغزش (اسم است زلیل را) . و گناه . و نقصان و کمی .

بقی : **فی میز انه زلل ای نقصان** . و **مكان زلل** : جای لغزان . و **کذلك مقامه زلل** و **زحلوقه زلال** .

زال (zaln) م . ع . **زل زلال** (از باب سمع) : سبک سرین گردید . و **زل زلا و زلا و زاولا و زلیلا و مزلا و زلیلا** و **زلیلی** . مر . زل .

زلم (zalm) ع . ۱ . مانا و مشابه در حدو

وقد و جزآن . بقی . **هذا العبد زلماً یافعی** ای قدأ و حذوآ .

زلم (zalm) م . ع . ۱ . **زلم زلماً و زلماناً** (از باب نصر) : تنگاتنگ رفتن و نزدیک بهم گذاشت گناهرا . و **زلم الاناء** : پر کرد آوندرا . و **کذا زلم الحوض** . و **زلم عطاءه** : کم کرد بخشش خود را . و **زلم الله** : برید بینی او را . و **زلم القدر** : خوب و راست تراشید تیر را .

زلم (zalam) ع . ۱ . - یکنوع گیاهی بدون شکوفه و تنم . و نام کوهی .

زلم (zalam) و (zalam) ع . ۱ . قدح و تیر قمار . و تیر نام نازشیده پر و یکان نهاده . و جانوری مانند گربه و اهلی و خردتر از آن . و جانور سم شکافته و یا آنچه پس از ظف است . ج . : **ازلام** . و **هی السهام التي كان اهل الجاهلیه یستفمون بها و اکاوا** : یکتبون علیها الامر و التهی و یضمنونها فی وعاء فاذا اراد احدهم امرأ دخل یده و اخرج قدحاً فان خرج مایه الامر مضی لقصده و ان خرج مایه التهی کف .

زلماء (zalmā) ص . ع . مؤنث ازلم ماده شتر کناره گوش بریده .

زلماء (zalmā) ع . ۱ . تیر نیک تراشیده و درست . و بزکوهی ماده . و چرخ ماده .

زلمان (zalanān) م . ع . **زلم زلماً و زلماناً** . مر . زلم .

زلمة (zalmat) و (zalmat) و (zalmat) ا . ع . راست و درست و صحیح و محقق . و مانا و مشابه . بقی : **هو العبد زلمة** ای حقاً او قد خدا لعبد او حذوه حذو

العبد او یشبهه کانه هو . و **کذا هو العبد زلمة و زلمة و زلمة** . و نیز درامه نیز می گویند : **هی الامة زلمة و غیرها** .

زلمة (zalamot) ع . ۱ . نشان و داغ .

و دروش گوش بز و همازلتان . و نیز زلقه . و احد زلم یعنی یک گیاه زلم .

زلباع (zelenbā) ع . ۱ . ع . **مرد پریشان گری** .

زلبور (zalanbur) ع . ۱ . نام یکی از اولاد پنچگانه ابلیس و مکارش آنست که میان زن و شوی فساد انداخته تفریق کند و عیوب زنرا برشوی ظاهر نماید و او را مطلع گرداند و آنچه خداوند عالم میفرماید استخذونه و ذریه اولیاء مراد همین اولاد پنچگانه ابلیس است .

زلفج (zalanfali) ع . ۱ . مرد بدخوی .

زلقطة (zolonqolat) ع . ۱ . زن کوتاه بالا . و زنه مرد .

زلو (zalu) ا . پ . زالو و علق و دیوچه و زلگ و یکنوع کرمی است آبی و میبکد خون حیوانات را و آنرا در طب برای کسیدن خون بیماران بکار میبرند .

زلوییا (zaluhiyā) ا . پ . نوعی از حلوا که از نشاسته و کف دریا و روغن کنجد میبازند .

زلوج (zalu) ا . ص . ع . تیر لغزنده از کمان . و سریع و شتاب . و نام اسبی .

وقح زلوج : تیر زود لغزنده از دست . و **عقبه زلوج** : راه دور و دراز دو کوه .

زلوغ (zoluq) م . ع . **زلفت الشمس** **زلوغاً** (از باب نصر) : برآمد آفتاب . و **زلفت النار** : بلند گردید آن آتش .

زلوف (zaluf) ص . ع . **عقبه زلوف** : راه دور و دراز در کوه .

زلوق (zaluq) ص . ع . **ناقة زلوق** : ماده شتر تیز رفتار . و **عقبه زلوق** : راه دور و دراز دو کوه .

زلوک (zaluq) ا . پ . زالو و علق .

تکبر کرد و گردنکشی نمود . و
زم القرية : برگرد مک را . و **زمت**
القرية : برگردید مشک . یق : **زمها**
زما **فرمت** **هی** **زموماً** (لازم و
 منتهی) . و **زم البعير** : مهار کرد دینی
 شتر . و **زم النعل** : زمام ساخت نعل را .
 و نیز **زم** : نیش شدن در رفتن و سخن گفتن .
 و سر برداشته بردن گرگ بزغاله را .
زم (zamū) : ا.ع . سکوت . الحدیث :
لیس فی امتی رهبانية ولاسباحة
ولا زم .
زما (zamā) : پ . مخفف ازما .
زمانة (zamālat) : م .ع . **زمت** **زمانة**
 (از باب کرم) : آهسته و صاحب وقار گردید .
زماجر (zamājer) : ا.ع . ج . زمر و
 زمجره و زمجر .
زماجیر (zamājir) : ا.ع . ج . زمجره و
 زمجر .
زماح (zomnāhi) : ا.ع . مرغی که کودک
 را از گوداره بر میگیرد .
زماخری (zomāxeriy) : ا . ع .
 میان کارواک و اجوف .
زمار (zemār) : ا.ع . بانگ شتر مرغ .
 و ج . زمیر .
زمار (zemār) : م .ع . **زمر النعام**
زماراً (از باب ضرب) : بانگ کرد آن
 شتر مرغ .
زمار (zamār) : ص .ع . نای نواز .
زمارة (zamārat) : ا.ع . نای نوازی .
زمارة (zamārat) : ا.ع . نای . و جوب
 که برگردن سگ بندند تا نتواند از سوراخ
 دوستان داخل شدن و انگور خوردن . و دن
 زنا کار و زن زنا کار خوب روی . و عمود
 آهن میان دو حلقه گردن بند آهنی . و کتب
الزمارة : جا کفی وزن زنا کار را باین

پنبه دانه را از پنبه جدا سازند .
زلیفی (zalifi) : ا.ب . ترس و خوف و
 بیم و هراس .
زلیق (zaliq) : ا.ع . بجه ناتمام افکنده
 رفسط شده .
زلیق (zollaxq) : ا.ع . شترنگ و نوعی
 از شفتالوی تابان بی پرز که به فارسی شلیل
 گویند .
زلیل (zalil) : ا.ب . آواز و صدای گلو . و
 فواق و آروغ .
زلیل (zalil) : ا.ع . بالوده .
زلیل (zalil) : ص .ع . **ماء** **زلیل** : آب
 صاف سرد و گوارا و عذب و زود گذشته از
 حلق .
زلیل (zalil) : م .ع . **زل** **زلا** و **زلیلا** .
 مر . زل .
زلیلاء (zellilā) و **زلیلی (zellilā)**
 م .ع . **زل** **زلا** و **زلیلاء** و **زلیلی** .
 مر . زل .
زلیلی (zellilā) : ا.ع . لغزش .
زلیم (zalim) : ص .ع . تیرنگ تراشیده .
زم (zom) : ا.ب . سرما خندگرما . و باد
 سخت و تند . و زخم و جراحت . و قتل . و
 مشعل . و کبریتی که جهت گیرائی آتش استعمال
 می کنند . و گرنه . و فک . و غیمه . و شیان .
 و آهنگی و نرمی . و طفلی که در هنگام تکلم
 آب از دهانش جاری باشد . و کسی که در
 هنگام تکلم گوشت دهان او نعام پیدا و نمایان
 بود . و نام رودخانه و شهری دو مرو . و نام
 چاهی در مسجد الحرام که بجهان مردم معروف است .
زم (zamm) : م .ع . **زمه** **زما** (از
 باب نصر) : بست آنرا . و **زم البعير**
باهقه : برداشت و بلند کرد آن شتر سرخود
 را از درد بینی . و **زم الرجل برأسه** :
 بلند کرد آن مرد سر خود را . و **زم باهقه** :

زلول (zalul) : ص .ع . **ماء** **زلول** :
 آب خوشگوار و صاف و شیرین .
زلول (zolul) : م .ع . **زل** **زلا** و
زاولا . مر . زل .
زله (zalli) : ا.ع . گل ریحان و حسن و
 خوبی آن . و سگی که آبکش بر آن می ایستد .
 و سرکنکی .
زله (zalah) : ا.ع . غم و اندوه که بذات
 کسی رسد .
زله (zalle) : ا.ب . طعام و خوردنی که
 شخص میهمان از مجلس صیافت باخود ببرد .
زله (zalle) و **(zelle)** : پ . یکنوع
 جانورکی مانند ملخ و با آواز که دارای آواز
 طولانی میباشد .
زلهب (zalhab) : ا.ع . مرد سبک ریش
 و سبک گوشت .
زلیبأ (zaliheba) : ا.ب . زلویا .
زلیة (zelliyyat) : ا.ع . مأخوذ از زلیوی
 فارسی و بمعنی آن . ج : زلالی .
زلیج (zalij) : م .ع . **زلیج** **زلیجا** و
زلیجأ . مر . زلیج .
زلیجة (zalijat) : ص .ع . **ناقة** **زلیجة** :
 ماده شتر تیز رفتار .
زلیخا (zolayxā) : ا.ب . زن پانیاغ و عزیز
 مصر و صاحبه یوسف پیغمبر .
زلیخا (zalixā) : ا.ع . زلیخا .
زلیطة (zalitat) : ا.ع . لقمة لغزنده از
 عبیده و جز آن (لقمة مولده) .
زلیف (zalif) : ا.ب . ترس و بیم و هول و
 هراس .
زلیف (zalif) : ا.ع . بیش درآبندة از جانی
 بجانی .
زلیفین (zalifan) و **(zellifan)** : ا.ب .
 ترس و بیم و تهدید و تخویف و سیب ترسیدن
 شدن . و کینه و لعنم . و چهری که بدان

طرف و آن طرف برای سود و فایده بردن .
 الحديث : نهی عن كسب الزمارة .
 زماروغ (zamāruq) و (zomāruq)
 ا. پ . سماروغ و غاوج .
 زمازم (zomāzem) ص . ع . ماء
 زمازم : آب فراوان و بسیار .
 زمازم (zomāzem) ا . ع . نام جامی
 در نزدیکی خانه کعبه که زمزم نیز گویند .
 زمآزیر (zomāzīr) ص . ع . منقبض
 و ترنجیده یق . : لجمه زمآزیر .
 زماع (zamā') و (zemā') م . ع .
 زمع زمعا و زماعا و زماعا (ازیاب
 سمع) : شتاب زده گردید . و نیز زماع و
 زماع : بآبائت عزم بودن و استواری رای
 داشتن . و در گذشته بودن در امور و یازماع
 (بکسر) اسم است دوهمة معانی مذکوره .
 زماع (zemā') ع . ج . زمع . و ج . ج .
 زمعة .
 زماعة (zammāat) ا . ع . کون .
 زمال (zamāl) و (zemāl) م . ع . زممل
 زمالا و زمالا (ازیاب نصر و ضرب) :
 لنگان بربك بملو دويد .
 زمال (zemāl) ا . ع . لگی شتر . و لفافة
 توشه دان . ج : زممل و زملة .
 زمال (zemāl) م . ع . زممل زملا و
 زمالا و زمالانا (ازیاب نصر) : ازشاط
 لنگان لنگان راه رفت .
 زمال (zomāl) و زمالة (zomnālat)
 ا . ع . مرد ترسوی سست و ضعیف .
 زمالقی (zomāleq) ص . ع . کسی که
 پیش از دخول انزال کند .
 زمام (zemām) ا . ع . مهار و رشته ای
 که در بینی شتر بندند و بروی مهار بندند . ج :
 ازمة . و زمام النعل : دوالی که برنعل
 بندند .

زمام (zamām) ا . پ . مأخوذ از
 نازی - عثان و لنگام و مهار . و زمام
 اختیار : ضبط و ربط و جلوگیری از تنفس .
 زمام (zommām) ا . ع . هر غلبه بندی .
 زمامخ (zamāmex) ع . ج . زامخ .
 زمان (zamān) ا . پ . موت و مرگ و
 اجل .
 زمان (zamāni) ا . پ . مأخوذ از نازی -
 وقت و هنگام و مدت . و عمر و زندگانی . و
 فرصت . و عهد و عصر . و عالم . و آسمان .
 و زمانه و روزگار و جهان . و بخت و نصیب . و
 سرنوشت و خضارت قدر . و زمان استقبال :
 هنگام آینده . و زمان پیشین : هنگام گذشته
 و هنگامی پیش از این هنگام . و زمان حال :
 الان و همین هنگام . و زمان ماضی :
 هنگام گذشته و مدتی پیش از این هنگام . و
 زمان و زمین : آسمان و رگیتی و زمین و
 عالم . و پادشاه زمان : پادشاه عصر .
 زمان (zamān) ا . ع . روزگار . و وقت
 اندک و یابسیار . ج : ازمته و ازمان و ازمن .
 و برجای ماندگی .
 زمانة (zamānat) ا . ع . حب و دوستی .
 و برجای ماندگی . و آفتی در حیوانات . و از
 اعلام است .
 زمانة (zamānat) م . ع . زمن زمنا
 و زمته و زمانة . مر . زمن .
 زمان زمان (zamān - zamān) م . ف .
 پ . مأخوذ از نازی - ساعت بساعت و هنگامی
 پس از هنگام .
 زمان سیر (zamān - sayr) ص . پ .
 مسافرت شتاب زده و تندرو .
 زمانکی (zamānaki) م . ف . پ . زمان
 کنی و اندک وقتی .
 زمانه (zamāne) ا . م . ف . پ . مأخوذ
 از نازی - وقت و هنگام . و عصر و دور . و

دنيا و عالم . و روزگار . و بخت و طالع . و
 گردش افلاك . و زمانه حال : وقت حاضر
 و همین حالا .
 زمانه ساز (zamāne - sāz) م . ص . پ .
 کسی که موافق و سازگار با روزگار باشد . و
 منافق و متقلب .
 زمانه سازی (zamāne - sāzi) ا . پ .
 نقاش رویا و دود رنگی . و احتیاج و ضرورت .
 و دو ماندگی .
 زمانه موافق (zamāne - movāfeq)
 ص . پ . خوش وقت و خوش بخت .
 زمانی (zamāni) ص . پ . دنیوی و
 روزگاری . و منسوب بدنیا و روزگار . و
 فانی و ناپایدار .
 زمانی (zamāni) م . ف . چند هنگامی .
 زمانیان (zamāniyān) ا . پ . جهانیان
 و خلائق و خلق این عالم .
 زمانند (zamānaezen) ا . ع . در آن
 زمان . و زمانیکه . و آنوقت .
 زمانیکه (zamāni - ke) م . ف . پ .
 هنگامی که روئی که و در آنوقت که .
 زماورد (zomāvard) ا . ع . طعمی
 که از تخم مرغ و گوشت ترتیب دهند .
 زماهن (zamāhan) ا . پ . آهن - سخت .
 و زحمت بیهوده . و کار پست و سختی که
 برای کسی سودی ندهد .
 زمپود (zampud) ا . پ . زنبور .
 زمث (zomnat) ا . ع . بکنوع مرغی
 که رنگ برنگ میگردد .
 زمتر (zamatrā) ا . پ . بلفت زند
 نسخر و بیشخند .
 زمج (zainj) ا . پ . زاج . و صمغ .
 و زمج بلور : زاج سفید .
 زمج (zami) م . ع . زمج القرية
 زمجا (ازیاب نصر) : پرکردن کرا . و زمج

زینهم: برآورد ایشانرا بریکدیگر . و
زمج علیهم: ناگاه و بی دستوری برآمد
 برایشان .

زمج (zamai) م . ع . **زمج زمجا**
 (ازباب سمع) : خشم گرفت .

زمج (zamai) ا . ع . **خشم .**

زمج (zamej) ص . ع . **خشمناک .**

زمج (zommej) ا . ع . مرغی کوشنوار
 ودرنده که دو برادران وزمجن گویند .

زمجة (zamejat) ص . ع . مؤنث زمج
 یعنی زن خشمناک .

زمجة (zemnejat) ع . ا . ع . **زمجة**
الظلم: نوك شتر مرغ .

زمجر (zamjer) ا . ع . تیر باریک از
 نر . وکلک دراز . ج . زماجر و زماجیر .

زمجر (zemajr) ع . ا . ع . آواز . ج :
 زماجر .

زمجرة (zamjurat) م . ع . **زمجر**
الاسد زمجرة: غریب آن شیر .

زمجرة (zamjarat) ع . ا . ع . نی کمی
 نوازند . وزن ونا کار . و آواز . و آوازی .

و ساجور و چوب که بر گردن سگ بندند . و
 عمود آهن میان دو حلقه کردن پند آهنی . ج :
 زماجر و زماجیر . و بانگ و فریاد و غوغای
 بسیار .

زمجی (zeniji) ا . پ . جای برآدن
 دم پرندگان . و دم غزه و بین دم جانوران دیگر .

زمجی (zemejja) ا . ع . دم غزه مرغ .
زمجیل (zemjil) ا . ع . پلنگ .

زمج (zamej) ا . پ . زاج . و رنگ سیاه
 باغی . و نام جانی دوخراسان . و **زمج**

بلور: زاج سفید .

زمج (zamej) ا . پ . شکره و باز شکاری .

زمچک (zamejak) ا . پ . پرندۀ کوچک .

زمج (zommaj) ا . ع . مرد نا کس و

فرومایه و ست . و کوتاه بالای زشت رو . و
 سیاه قام بدخلقت .

زمجن (zemahn) و زمحنة (zamehahnat)
 ا . ع . مرد بدخلق و بیخیل .

زمج (zomax) م . ع . **زمج زمجا**
 (ازباب فتح) : تیکر کرد و گردنکی نمود .

زمج (zomax) ص . ع . **عقبه زمج:**
 عقبه دور و دراز .

زمج (zommax) ع . ج . زامخ .

زمخت (zomoxi) و (zaniot) ا . و
 ص . پ . غص و گس و هر چیز که دهان را

جمع کند و متقبض نماید مانند پوست انار و
 مازو . و مردم گرفته و مقبوض و بیخیل و
 درشت . و نالایش . و عقد و گرمی که بقایت
 سخت باشد . و نی شکر .

زمختی (zomoxiti) ا . پ . غنوصت
 و درشتی و سختی و گرفتگی .

زمخر (zomxar) ا . ع . نای . و تیر
 از نی . و درخت انبوه درهم پیچیده و فراخ

درون کلاواک نازک . و کلک دراز و باریک .

زمخرة (zomxarat) ا . ع . زنت

زنا کار .

زمخرة (zomxarat) م . ع . **زمخر**
الصوت زمخرة: سخت گردید آواز .

و **زمخر النمر:** درخشم شد و بانگ برزد
 آن پلنگ . و **زمخر العشب:** شکوفه آورد
 آن گیاه .

زمخری (zomxariyy) ص . ع . باریک
 و دراز میان کلاواک از هر چیزی . و **ظلم**

زمخری السواعد: شتر مرغ باریک
 ساق .

زمخشر (zomaxcar) ا . پ . شهری در
 خوارزم .

زمخشری (zomaxcari) ص . پ .

منسوب بزمخشر . و جاراقه ابر القاسم محمود

ابن عمرو معروف بزمخشری .

زمخک (zomoxk) و (zomoxk) ص .
 پ . زمخت .

زمخیر (zemxir) ا . ع . چیزی اندک .
 و مار زنده زمخیرای ما نقته شباً .

زمر (zamer) م . ع . **زمر زمرآ**
زمرآ (ازباب نصر و ضرب) : نای زد .

و **زمر القرية زمرآ (از باب نصر) :**
 برگرد مشکرا . و **زمر بالحدیث:** فاش

کرد آن خبر را . و **زمر فلاناً بفلان :**
 بر آقا ناید فلان را بفلان .

زمر (zamar) م . ع . **زمر زمرآ (از**
باب سمع) : کم موی شد . و کم مروت
 گردید . و نیکو روی شد .

زمر (zamer) ص . ع . کم موی و کم چشم .
 و کم مروت . و مرده نیکو روی .

زمر (zomar) ع . ج . زمرة .
زمر (zemmer) ص . ع . سخت و درشت .

زمران (zamarān) م . ع . **زمر الظلی**
زمراناً (ازباب نصر) : رمید آمو .

زمره (zomrat) ا . ع . فوج و گروه . و
 گروه متفرق از مردم . ج : زمر .

زمره (zamerat) ص . ع . مؤنث زمر
 کم موی و کم چشم .

زمررد (zomorrod) ا . ع . گوهری قیمتی
 و گرانها که رنگ سبز خوشی دارد و بفارس
 درال و یا دهبال گویند .

زمرردگیا (zomorrod-giyā) ا . پ .
 کتب هندی و شاهدانه .

زمرردنگار (zomorrod-negar) ص .
 پ . مرصع شده بازمرد .

زمرردی (zomorrodi) و زمرردین
(zomorrodin) ص . پ . چیزی که برنگ

زمررد باشد .

زمررد (zomorroz) ا . ج . زمررد .

زمر و تن (zamarutan) فل. پ.
بلغت زند سرایدن و تنفی کردن و خوانندگی نمودن .

زمره (zomre) ۱. پ. ب. - مأخوذ از نازی. گروه و جمعیست. و سپاه و لشکر. **زمره بزمه** : طایفه بلایه. **وزمره ای از آن** : بعضی از آن .

زمره (zamazat) م. ع. - **زمرور الوعاء زمره** : جنانید آوند را پس از بردن تانیک برگردد .

زمرم (zamazam) ۱. پ. فصل چهاردم از کتاب مقدس زند . و کلماتی چند که مفاد در محل ستایش باری تعالی و هنگام شستن بدن و خوردن چیزی بر زبان آرند . و **زمرم آتش فشان** : آفتاب. و **زمرم افشاندن** : بانگ زدن . و گریه کردن . و **زمرم رسن** : آفتاب .

زمرم (zamazam) م. ف. پ. آهسته آهسته و با ملایمت و مشفقانه .

زمرم (zamazam) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - نام جامی نزدیک خانه کعبه شریفه الله . و **آب زمزم** : آیه که از آن جامه برگیرند . **زمزم** (zamazam) ۱. ع. - جامی در مسجد الحرام نزدیک خانه کعبه شریفه الله . و شتر کردن مراز .

زمزم (zamazam) ص. ع. - **ماغزمزم** : آب بسیار .

زمزم (zemzeni) ۱. ع. گروه شتران شش ساله .

زمزم (zomazem) ۱. ع. چاه زمزم. **زمزما** (zamazmat) ۱. ع. آوازی که از صرر آید و در آن بانگی باشد مانند بانگ مگس و بانگ رعد بن درین . و هر بانگ رعد. و کلام مفاد رفت طعام خوردن بخوری که زبان ولب نگشاید بلکه آوازی از خیشوم

و خلق برآید. و آواز شیریشه. و هر آواز خفی که فهمیده نشود .

زمزما (zeimzeumat) ۱. ع. گروه مردم و شتر و یا پنجاه شتر . و پارهای از دیوان و ددان. و جماعت شتران که در آن شتر پره نباشد. **زمزما** (zamzame) ۱. پ. خوانندگی و ترنم بآهنگی . و بر زبان آوردن و خواندن کلمات زمزم در محل ستایش خداوند تبارک و تعالی و در هنگام شستن بدن و خوردن چیزی. و نام فضلی از کتاب زند. و نجوا. و سخن تملق آمیز.

زمزما پرداز (zamzame-pardaz) و **زمزما پیرای** (zamzame-pirāy) و **زمزما سنج** (zamzame-sanj) ۱. پ. سرود گوی .

زمزما گویان (zomzame-guyān) و (zamzame-govyān) ۱. پ. سرود گوینده و سراینده و معنی و مطرب و آوازه خوان . و ساخته ککر ککان .

زمزما ناک (zomzame-nāk) ص. پ. آنکه زمزما میکند و خوانندگی میکند و سرود میگردد .

زمزمی (zamzamī) ۱. پ. ب. آوندی که پراز آب زمزم باشد .

زمزمیدن (zuuzamidan) فل. پ. برخوردن . و عطسه کردن بآهنگی و آوازی.

زمزموم (zomzom) ۱. ع. **زمزموم الاول** : شتران برگزیده و یا حدشتر برگزیده.

وزمزموم القوم : بدترین آن طایفه .

زمزیم (zemzim) ۱. ع. جماعت شتران شش ساله .

زمستان (zamestān) ۱. پ. فصل چهارم از جهاز فصل سال عند تابستان و موسم سرما. و دانتن و حکمت و علم .

زمستانی (zamestāni) اوص. پ. منسوب بزمستان و سرما .

زمع (zom') ص. ع. ج. ازمع و زماع. **زمع** (zama') ص. ع. **رجل زمع** : مرد رسای درامور و ثابت عزم بر کارها .

زمع (zama') ۱. ع. مردم فرومایه. یقیناً **هومن زمع الناس** : و موی دزدان بر تنی باشد اسب . و توجیه است . و لرزه ماندی که به مردم عارض شود . و گره های جای بر آمدن خوشه انگور . و ترس و بیم . و ج. زمعه .

زمع (zama') م. ع. **زمع زمعا** و **زماعاً و زماعاً** . در . زماع و زماع. و نیز **زمع** : سرگشته و آشفته شدن از ترس و دهمت داشتن . و لرزه و اندام افتادن . و ترسیدن و بیم داشتن . و زائد شدن انگشت از متاد .

زمع (zame') ۱. ع. کسی که در وقت خشم کبیز آیدش و یا اشک ریزد .

زمع (zomma') ۱. ع. زنبور بی نیش. و کسی که در حاجت خود دست نباشد .

زمعاع (zum'a') ص. ع. مؤنث ازمع یعنی زنی که انگشت زائد داشته باشد. ج. زمع.

زمعاع (zomāā') ع. ج. زمیع .

زمعاهات (zama'āt) ع. ج. زمعه .

زمعان (zamaān) م. ع. سیل و شتاب رفتن . و آهسته و دیر رفتن (اواحد اداست).

و ثابت بودن برکاری (والفعل من فتح) .

زمعا (zom'at) ۱. ع. پارهای از گیاه .

زمعا (zama'at) ۱. ع. تنگی پس سم ستور . و ناخن ماندی درین دست گویند. و موی فروخته در پس پای گویند و آمو و خرگوش و جز آن . ج. زمع و زمعات و ج. ج. زماع . و پشته . و آب راهه. و زمین نقیب او هودون الشعبة والشعبة دون الثلثة او ثلثة صغیرة لبس لهلیل قریب . و زمین پست که آب دروی گردد آید . ج. ازماع. و آب

راغه کوچک و تنگ . ج : زمع . و نیز زمعة : واحد زمع یعنی يك گره جای بر آمدن خروشه انگور .

زمعی (zamiyy) ع . ۱ . مردم فرومایه و زود خشم . و مرد بزرگ و رسا .

زmq (zami) ع . ۲ . زmq لحيته زمعاً (از باب ضرب و نصر) : برکند ریش او را . و **زmq القفل** : کشاکشیدن را .

زmqة (zamaqat) ع . ۱ . چیز اندک و خفیه و ما عنی عنی زمعة ای شتاء .

زmk (zank) ع . ۲ . زمکه عليه زمكاً (از باب نصر) : برانگیخت آزارنا

سخت خشمگین شد بروی . و **زmk القربة** : پرکرد مشک را .

زmk (zamak) ع . ۱ . خشم .

زmk (zamekk) و **زmkاء** (zamekkā) ع . ۱ . دم غره مرغ . و دم مرغ وین دم آن .

زmkة (zamakot) ع . ۳ . رجل زمكة : مرد شتاب زده خشمناك . و مرد گول بست بالا .

زmkی (zemki) ع . ۱ . پ . مأخوذ از تازی . دم غره مرغ .

زmkی (zamekkā) ع . ۱ . دم غره مرغ وین دم آن و تمام دم آن .

زmgان (zangān) و (zongān) ع . ۱ . پ . موی زهار .

زml (zamil) ع . ۲ . زمله زملا(از باب نصر) : ردیف خود ساخت او را و یا

عدیل گردانید . و **زملت الشیء** : برداشتم آن چیز را . و **زمله** : دربی او رفت . و

زml زملا و **زmlاناً** و **زmlالا** : از نشاط لنگان راه رفت .

زml (zemi) ع . ۱ . ردیف . و بار پشت . و نصف جوال ازهر چیزی . یق : **ما فی**

جوالكك الازمل اذا كانت نصف الجوالق . و نیز زمل : از اعلام است .

زml و (zemi) و (zomial) و (zommal) ع . ۱ . مرد ضعیف ترسندة بددل . و باروخت .

زml (zomol) ع . ۳ . زمال .

زmlان (zamlān) ع . ۲ . **زml زملا** و **زmlاناً** . مر . زمل .

زmlة (zemlat) ع . ۱ . خرمان بان در او درم پیچیده . و خرما بان ریزه انبوه . و نهال خرما بن آفتور که دست بدان نرسد .

زmlة (zomlat) ع . ۱ . گروه مردم و همراهان .

زmlة (zamalāt) ع . ۱ . اهل خانه و عیال . و فراوان بسیار . یق : **ترك زملة** : گذاشت بسیار را .

زملج (zomloj) ع . ۱ . پ . پروانه کوچک .

زملق (zomaleq) و (zommaleq) ع . ۱ . کسی که پیش از دخول انزال کند .

زmm (zaman) ع . ۱ . مقابل . و قریب . یق : و **جعی زمم** بیده ای تجاه روی من مواجه خانه او است . و **داری من**

داره زمم او **داری زمم داره** : خانه من نزدیک خانه اوست . و **اهرم**

زمم ای قصد متوسط معتدل او بین ظاهر .

زمم (zammam) ع . ۱ . چاه زمزم .

زمم (zommam) ع . ۳ . زم .

زmn (zaman) ع . ۱ . پ . زمین .

زmn (zamon) ع . ۲ . **زmn زمناً** و **زمنة** و **زمانة** (از باب سمع) : بر جای ماند .

زmn (zamen) اوص . ع . بر جای مانده . ج : زمنون . و بیمار که بیاموی آن از مدت

دراز باشد . و انبار و توده سرگین .

زmn (zaman) پ . مختلف ازمن

زمنة (zomnat) ع . ۲ . **زmn زمناً** و **زمنة وزمانة** . مر . زمن .

زمنة (zomnat) ع . ۱ . برای ماندگی .

زمنة (zamanat) ع . ۱ . زمان و روزگار .

زمنج (zamnaj) پ . سنگی استوانهای گرد که برای برابر کردن و سطح نمودن پشت باها سازند و آنرا غلظك و بام غلظان نیز گویند .

زمنج (zemonj) و (zemenj) ع . ۱ . پ . برنده گوشت خوار که دو برادران و بتازی **زمنج** (zominaj) گویند .

زمنی (zamnā) ع . ۳ . زمین .

زمو (zamu) و (zomu) ع . ۱ . پ . طین و گل تر . و گل خشک .

زمو (zomu) ع . ۱ . پ . سقف خانه که از چوب و علف و نی و گل پوشیده باشند . و خاکی که در دروی سقف خانه میریزند .

زمسوخ (zamus) ع . ۳ . عقبه **زموخ** : عقبه دور و دراز و سخت .

زمودن (zamudan) ع . ۳ . پ . زر دوزی کردن . و نقش و نگار نمودن و نقاشی کردن .

زموده (zamude) ع . ۳ . پ . زر دوزی شده . و نقش و نگار شده .

زموده (zomude) ع . ۱ . پ . آووك و باد بیج .

زمور (zamor) ع . ۱ . کودك نیکو روی .

زموع (zamu') ع . ۱ . مرد شتاب زده .

وزن شامدان و شتاب . و خرگوش که نزدیک گام گذاشته درد کانهها تدوعلی زمناها را لایها اذا قربت من حجرها مشت علی زمناها لئلا یقتنی اثرها .

زموم (zamum) ع . ۱ . سیلاب و جیره .

زموم (zomum) م. ع. زمّت القرية
زموماً (از باب نصر) : پر گردید مشک.
زمنون (zainun) ا. پ. موز و عقل.
زمنونی (zumuni) ا. پ. غار و مرداب.
و زیر زمین.
زمه (zomh) م. ع. زمهته الشمس
زمهاً (از باب فتح) : اذبت رسانیدار آفتاب.
زمه (zameh) ل. ع. شدت و سختی گرما.
زمه (zamah) م. ع. زمه البحر
زمهاً (از باب سمع) : سخت شد گرما، و زمه
الرجل بالحر : سخت شد گرما بر آن مرد.
زمه (zame) ا. پ. زاج سید - و سگی
شبه بزاج - و رنگ سیاه.
زمهره (zamarharat) م. ع. زمهرت
العین زمهره : سرخ شد چشم آن از غضب
زمهریر (zamarharir) ا. پ. آن جای
بسیار سرد که نزدیک بانهای کوه هوا می باشد.
و هر جای بسیار سرد.
زمهریر (zamarharir) ا. ع. مأخوذ
از فارسی - سختی سرما. و ماه.
زمی (zami) ا. پ. زمین.
زمیاد (zamiyyād) و (zamiyād)
ا. پ. فرشته موکل بر حوران بهشتی. و روز
یست و هشتم از هر ماه شمسی.
زمیت (zamiṭ) م. ع. صاحب و قار و
آهسته و بردبار.
زمیت (zemiṭ) م. ع. نیک آهسته
و با وقار.
زمیدار (zamidār) ا. پ. زمیندار.
زمیدن (zamidān) ق. م. پ. خائیدن
و جاویدن. و غریدن. و فریاد و فغان کردن.
زمیر (zamiṛ) ا. ع. کودک خوب
روی. و مرد کوتاه بالا. ج. زمار.
زمیر (zamiṛ) م. ع. غناء زمیر :
سرود نیکوی.

زمیر (zamiṛ) م. ع. زمیر زمرا
و زمیر آ. م. ر. زمیر.
زمیر (zomayr) ا. ع. بنو زمیر : نام
بنی از آفریانیان.
زمیر (zemiṛ) ا. ع. نوعی از ماهی.
زمیع (zamiṭ) ا. ع. مرد شتاب زده.
و مرد دلیر که چون عزیمت کاری کند بر
نگردد از آن. و نیکو استوار رای اقدام کننده
بر امور. ج. زه ماه.
زمیق (zamiq) م. ع. بر کنده شده.
زمیقه (zamiqat) م. ع. مؤثت زمیق.
یق : لحنه زمیقه : ریش بر کنده شده.
زمیل (zamiṭ) ا. ع. سپس - و ارنشینه.
و هم سفر و یار در سفر.
زمیل (zamiṭ) ا. ع. ضعیف بد دل
ترسندة کامل.
زمیل (zamiṭ) ا. ع. ضعیف بد دل
ترسندة کامل.
زمیل (zamiṭ) ا. ع. ضعیف بد دل
ترسندة کامل.
زمیل (zamiṭ) ا. ع. ضعیف بد دل
ترسندة کامل.
زمیلان (zamiṭān) ا. ع. هیئت تنبیه
الرجلان از علای علی بعیرهما فهما زمیلان
فاذا کلا بلا عمل فریقان.
زمیلة (zamiṭat) و (zamiṭat)
ا. ع. ضعیف و ناتوان ترسندة.
زمین (zamiṭ) ا. پ. ارض. و
تراب رخا، و سطح کوه خاکی. و ملک و کشور
و ولایت و اقلیم و مملکت. و تلک عوض
آبگیر و تالاب. و زمینه تصویر. و سیاره ای
که ما در آن منزل داریم و از آن نشو و نما
میکیم. و موادی که ترکیب کرده اند سطح جامد
این سیاره را و زمین ما مانند دیگر سیارات در
این فضا بدور شمس می گردد و از آن کسب
نور و حرارت مینماید و مدت ۲۴ ساعت یک
دفعه بر دور خودش می گردد و در مدت ۳۶۵

روز و شش ساعت و چند دقیقه بر دور شمس
گردنی میکند و بن نهایت کوچکتر است از
شمس و تقسیم می کنند سطح زمین را بواسطه
خطوط اعتباری از یک قطب بقطب دیگر بدو
نیمت و این خطوط معروفه را که دوائر نصف
النهار و درجات طول گویند ۱۸۰ درجه در
مشرق نصف النهار پاریس و ۱۸۰ درجه در
مغرب این نصف النهار فرض شده اند و
علاوه بر آنها خطوط متوازی دیگری فرض
کرده اند که آنها را درجات عرض مینامند و
از خط استوا تا بقطب شمال ۹۰ درجه و از
آنها تا بقطب جنوب نیز ۹۰ درجه فرض شده
است و چون زمین ملک انسان و محل نشو و نما
وی میباشد پس اطلاع بر آن لازم است. و کسب این
اطلاع معرفت علوم ذیل الزام دارد : علم میت
و علم معرفه الارض و علم جغرافیا و علم تاریخ
و علم تعریف الامم و علم تاریخ طبیعی و جز آن.
و **زمین افتاده** : ملکی که از مدتی بابر
شده باشد. و **زمین تابستانی** : ملکی که
در موسم تابستان ثمر و حاصل دهد. و **زمین
قوفیر** : ملکی که اجازه دهد و بر اجاره
سابق وی یغفرانند. و **زمین جلی** :
با اصطلاح هندی ملکی که فقط در موسم باران
زراعت میشود. و **زمین چاهی** : ملکی که
از آب چاه مشروب میگردد. و **زمین خسته** :
زمین شیار کرده ای که دوزیر دست و پای
مردمان و چار پایان نرم شده باشد. و **زمین
راسایه شدن** : تواضع و فروتنی کردن.
و **زمین بدندان سقر ققن** : اظهار ضعف
و عجز و ناتوانی و فروتنی کردن. و **زمین
زمستانی** : ملکی که فقط در موسم زمستان
ثمره و حاصل دهد. و **زمین مرده** : زمین
خشک که قابل زراعت نباشد و در آن دستی
نرود. و **زمین و زمان** : مقام و وقت.
و عالم. و **علم زمین** : علم مساحت.

زمین (zamin) ص. ع. برجای مانده .
ج : زمنی .
زمین (zomayn) ا. ع . معتر زمان
اندک وقت و وقت کمی . و قیته ذات الزمین :
یعنی دیدار کردم او را در یک زمانی پیش از این .
زمیناد (zaminād) ا. ب. زامیاد که
نام روز یست و هشتم از هره ماه بود .
زمین بوس (zamin-bus) ص. ب. ب.
کسی که کرتش میکند و زمین را میبوسد و بخاک
می افند .
زمین پیمای (zamin-paymāy) ا. ب.
مساح . و سیاح و مسافر .
زمین تاب (zamin-tāb) ص. ب. ب.
تابنده و گرم کننده زمین .
زمین جسته (zamin-joste) ا. ب. ب.
زمین پیمای .
زمین خیز (zamin-xiz) ا. ب. حاصل
و محصول زمین .
زمین دار (zamin-dār) ا. ب. خداوند
ده وریش سفید ده . و باصطلاح هندی مأموری
که مالیات اراضی سپرده بخود را جمع میکند
و صد یک حق العمل بر میدارد .
زمینداری (zamin-dāri) ا. ب. شغل
زمین دار . و قلمرو و اراضی سپرده
بر زمین دار .
زمیندوز (zamin-duz) ا. ب. نوعی
از جادو و خیمه .
زمین ریز (zamin-riz) ا. ب. ارتفاع
و محصول زمین .
زمین زاده (zamin-zāde) ا. ب. ب.
خاکسار . آدمی زاده و بشر . و آن حضرت
صلی الله علیه و آله .
زمین سنبه (zamin-sonbe) ص. ب. ب.
سورخ کننده زمین .
زمین کارانه (zamin-kārāne) ص. ب.
پ. آنکه مغز و پرورش میخواهد .

زمین کنده (zamin-konde) ا. ب. ب.
بکنوع ریشما کول .
زمین کوپ (zamin-kub) ا. ب. ب.
اسب و شتر و جز آن .
زمین کینه (zamin-kine) ص. ب. ب.
سخت کینه و کسی که کینه وی از روی کمال
پست نظری باشد .
زمین گیر (zamin-gir) ص. ب. مبتلا
بفالج و برجای مانده .
زمین لرزه (zamin-larze) ا. ب. ب.
زلزله .
زمین نیکو (zamin-niku) ا. ب. ب.
خاک خوب .
زمینی (zamini) ص. ب. ب. منسوب
بر زمین . و خاکی و ترابی و ارضی . و زیر
زمینی : خانه های تحت الارض .
زن (znn) ا. ب. انسان ماده و ماده از
نوع بشر و مرأة و نساء و خاتون و بانو . و
زوجه و عیال شخص . و نامرد و چون تر-ان
ویدل و کم جرأت . و کسی که بی باکانه
وازدوی غرور حرکت میکند . **زن باردار** :
زن حامله و آبتن . **زن بردن** : و یا **زن**
خواستن و یا **زن کردن** : عروسی کردن
و نکاح کردن و ازدواج کردن و کسی را بزنی
اختیار کردن . و **زن بمزد** : قریساق و
کس کش و فرود . و **زن پسر** : عروس و
زوجه پسر شخص . و **زن پیرایه** : مشاطه .
و **زن دود افکن** : زن سحر کننده و
افسونگر و جادوگر . و **شب تاریک** . و **زن**
کوچه باستان : عالم و جهان . و **زن**
مردانه : زنیکه متصف بصفات مرد باشد و
زن جنگجوی . و **زن وشوی** : زوجه و
شومر . و **مرد و زن** : مذکر و مؤنث .
زن (zan) ص. ب. ب. زنده و همیشه بطور
ترکیب استعمال میشود مانند **قیغ زن** :

کسی که تیغ و شمشیر میزند . و **خشت زن** :
کسی که خشت میسازد . و **واهن زن** : مزد
قطاع الطريق . و **طبل زن** : نوازنده طبل
و طبل . و **نای زن** : نوازنده نای .
زن (zon) ا. ب. قسی از غله که دو
سر نیز گویند .
زن (zann) ص. ع. **زن عصبه زن** و
زنو نا (از باب نصر و ضرب) : خشکید پی
او . و **زن فلانا** : بخیر او شر : گمان
کرد درباره فلان غیر و یا شر و تهمت نمود
او را .
زن (zeen) ا. ع. ماش . و گدیم دیوانه .
زن (zan) ص. ع. **زنا لیه زن** و
زنوع (از باب فتح) : پناه گرفت بوی .
و **زنا فی الجبل** : بالا برآمد برکوه . و
زنا الظل : کم شد و دردم گشت سایه . و
زنا لیه : نزدیک شد باو . یق : **زنت**
الخمین : نزدیک پنجاه رسیدم . و **زنا**
فلان : شادمان گردید فلان . و **یشتافت** . و **دوید**
بر زمین . و **نیز زن** و **زنوع** : خفه کردن . و
بشتاب گرفتن . بول و غائط کسی را . و **زنا**
بواله ای احقن .
زنا (zanā) ص. ب. ب. زنده .
زنا (zenā) ا. ع . بلفت حجاز مجامعت
با زن بطور حرامی .
زنا (zenā) ا. ب. ب. مأخوذ از تازی .
جمع شدن با زن بطور حرامی و روسپی بارگی
که جهیز نیز گویند . و **فرزند زنا** و یا
ولد زنا : حرام زاده و زادفر و پسندوده و
خشوک .
زنا (zanā) ص. ع. کوتاه گرداندم .
و کسی که او را کمیز بشتاب گرفته باشد . و
و حل زنا : مرد تنگ آمده بقضای حاجت .
و **ظل زنا** : سایه کوتاه . الحديث : **نهی**
ان یصلی الرجل و هو زنا .

زَنَاءَ (zenā') ۱. ع. بلفت نعد زنا و مجامعت با زن جراحی.

زَنَاءَ (zenā') ۲. ع. زنا زنی و زَنَاءَ (از باب ضرب) : با زن حرام جمع آمد.

و **زَنَائِلًا** : بزنا نسبت کرد فلان را . و نیز زنا، یعنی مزناة . مر . مزناة .

زَنَاءَ (zannā') ۳. ع. زنا کار و کثیر الزناء .

زَنَاءَةٌ (zannāat) ۱. ع. حدوده ماده.

زَنَائِي (zanā'iyy) ۴. ع. زنا کار.

زَنَابِير (zanābir) ۵. ع. ج. زنبور .

زَنَائِيل (zanābīl) ۶. ع. ج. زنبیل .

زَنَاءَةٌ (zonāt) ۷. ع. ج. زانی .

زَنَاج (zenāj) ۸. ع. باداش .

زَنَاج (zonnāj) و **زَنَاج** (zonnāq) ۹. ع. عصب یعنی چرب روده گوشت را از برنج و دنبه پر کرده در روغن بریان کنند و خورند .

زَنَاد (zenād) ۱۰. ع. ج. زند . و قولهم : ورت **بک زنادی** . مر . زند .

زَنَادِقَة (zanādeqat) و **زَنَادِيق** (zanādiq) ۱۱. ع. ج. زندق .

زَنَار (zonnār) و **زَنَارَة** (zonnārat) ۱۲. ع. رشته مانند که ترسایان و مجوسان بت پرستان بر میان بندند . ج : زَنَائِر .

زَنَار (zonnār) ۱۳. ع. مأخوذ از تازی . هر رشته ای عموماً . و رشته ای که ترسایان و بت پرستان و آتش پرستان و برهمنان بر میان بندند و موسخ و کستی نیز گویند . و نواماندی از کتان و یا ایرشم که کشیشان از دور گردن خود گذرانیده و در سر آنرا از طرف جلو آویزان میکنند . و هر حلقه رشته ای که بر میان قبح و ساغر بندند . و کتاه از زلف مشوخته . و **زَنَارِ سَاغَر** : موج پیاله شراب . و خطی از شراب در پیاله که معلوم میکند بر

شدن پیاله را . و حلقه ای که از شراب در پیاله باقی میماند . و **زَنَار قَدَح** : موج شراب در قَدَح . و **ارباب زَنَار** و **ناقوس** : ترسایان .

زَنَار بَنَد (zonnār-band) ۱۴. ع. پ . بت پرست .

زَنَار دَار (zonnār-dār) ۱۵. ع. پ . کسی که زَنَار بسته باشد . و برهن .

زَنَا زَادَة (zenā-zāde) ۱۶. ع. پ . فرزند زنا و حرامزاده .

زَنَا شَوْهَرِي (zanā-shavhari) ۱۷. ع. پ . ازدواج و نکاح و عروسی .

زَنَا شُونِي (zonā-cui) ۱۸. ع. پ . ازدواج و نکاح . و **زَنَا شُونِي کردن** : نکاح کردن و عروسی نمودن . و **عقد زَنَا شُونِي** : بستن : عقد ازدواج بستن و عقد نکاح بستن .

زَنَاط (zenāt) ۱۹. ع . انبوهی .

زَنَاط (zenāt) م ۲۰. ع . **زَنَا ط م رَاطَة** و **زَنَا طَا** . مر . مزناطة .

زَنَا طَرَة (zenāterat) ۲۱. ع . رفتاری شامت کننده و قته انگیز .

زَنَا ق (zenāq) ۲۲. ع . گلو بند زنان از زبور . و حلقه ای که در زیر حلق ستور کرده رشته دسروی بندند تا سرکشی نکنند .

زَنَا ق (zonāq) ۲۳. ع . آنچه در زیر حلق باشد از رس و دال و جز آن . و رس پارهای که بدان پایهای ستور بندند .

زَنَا کَار (zenā-kār) ۲۴. ع . پ . دوسوی باره وزانی .

زَنَا کَارِي (zenā-kāri) ۲۵. ع . پ . دوسوی بارگی و زنا و جماع غیر مشروع و جهمر ز .

زَنَا م (zonām) ۲۶. ع . سختی و بلا . و نام نئ نواز هارون الرشید که در این فن بسیار ماهر و حاذق بود .

زَنَان (zanān) ۲۷. ع . پ . ج . زن . و

زَنَان خَوَانَدَة : زنجانی که میرسد و عرس را نزد شوهرش . و زنجانی که دعوت شده اند در مجلس عروسی .

زَنَان (zanān) ۲۸. ع . **ظَل زَنَان** : سایه کوتاه .

زَنَانِغِي (zanānagi) ۲۹. ع . پ . کارهای مخصوص بزنان .

زَنَانَة (zanāne) ۳۰. ع . م . ف . پ . جای مخصوص بزنان که مرد در آن نباشد . و هر چیز منسوب بزنان و موافق کارهای زنان و مانند زنان .

زَنَانِي (zonānā) ۳۱. ع . مخاطماندی که از این شتر برآید .

زَنَانِي (zanāniyy) ۳۲. ع . م . **رَجُل زَنَانِي** : مرد کافی که خود را بسند نماید .

زَنَانِيدَن (zanānidan) ۳۳. ع . م . پ . دوباره حیات دادن و زندگانی تازه بخشیدن .

زَنَانِير (zanānir) ۳۴. ع . سنگریزه ها . و مکی دریاها . و ج . زَنَار و زَنَارَة . و نام چاهی . و نام زنجینی .

زَنَانِي (zanāniyy) ۳۵. ع . م . **زَنَانِي** : منسوب بزنا .

زَنَانِيدَن (zanāyānida) ۳۶. ع . م . پ . شغولیدن و صغیر زدن . و صغیر زدن اسب را . و زنجیدن کتانیدن سنگ و گره را .

زَنَب (zanab) ۳۷. ع . م . **زَنَب زَنَبَا** (از باب مع) : فربه شد .

زَنَبَار (zenbār) ۳۸. ع . کت انگیز . و درختی مانند درخت چنار . و قسی از انجیر که حلوانی نیز گویند .

زَنَبَارَة (zan-bāre) ۳۹. ع . م . پ . زن درست و دوسوی باره .

زَنَبَاع (zenbā') ۴۰. ع . ا . اعلام است .

زَنَبَاعَة (zenbāat) ۴۱. ع . نوك موزه و نوك كفش .

زنباق (zanbāq) ا.ع. یکتوح تروی
که طعم تند دارد و زبان را میگرد و درد
سر میآورد.

زنبان (zanbān) ا.پ. اینسون.
زنبور (zanbar) ا.پ. افزاری چارچوب
مانند که در آن خاک و خشت و جز آن ریخته
و دو کس برداشته از جایی بجایی برند و بتازی
منقل گویند. و مشک که بر دو سر آن دو چوب
تنبیه کرده اند و بدان آب کشند. و یکی از ادوات
جنگ. و مسخه و پالکی. و زرشک. و انبر.
باریس. و شاهد باز. و دیو و جاکش و
کسی که در محافل و مجالس لایق دفع کردن
باشد.

زنبور (zanbar) ا.ع. شیر بیشه. و مرد
حاضر جواب.

زنبور (zonbar) و (zonhor) ا.پ.
نوعی از پارچه نرم که دارای پرزهای دراز
باشد.

زنبور (zonbor) ا.پ. کسی که دهان
خود را پر باد کند و دیگری بر آن دست زند تا
صدا و آواز بر آید.

زنبور (zonbor) ا.ع. کود که حاضر جواب
و خرد ریزه.

زنبورک (zanborak) ا.پ. قفاف و
کمان گروه.

زنبوری (zanbari) ا.پ. نوعی از
کشتی و جهاز.

زنبوری (zanbariyy) ا.ع. گران و
جسیم از مردم. و کشتی بزرگ.

زنبوریه (zanbariyyat) ا.ع. نوعی از
کشتی بزرگ.

زنبقل (zonbaql) و **زنبغول**
(zanbaql) ا.پ. زنبور و کسی که دهان
خود را پر باد کند و دیگری دست بر آن زند

که باد با صدا از دهان وی بجهد.

زنبق (zanbaq) ا.ع. روغن یاسمن. و
گل سوسن آزاد. و نای. و ام **زنبق** :
می و شراب.

زنبل (zanhal) ا.پ. زنبور و چارچوب
خشت و خاک کسی. و زرشک.

زنبی (zan-be-mozd) ا.وس.پ.
فرساق و دیو و کسی که و آنکه زن خود
را بحریف میهد.

زنبور (zanbur) ا.پ. مأخوذ از
تازی. کت و زیبود و جانور کوچکی پرند و
دارای نوبال که موشه و کلیر نیز گویند و زنبور
عمل را کت انگین و برمود و برنیز گویند
و در مسالک ما زنبور بر دو قسم است یکی کوچک
و زرد شبیه بکت انگین و دیگری بزرگتر و
سرخ و همه اقسام آن دارای زهر و بنا بر این
نباید در پی آزار آنها برآمد زیرا که ناچار
جهت دفاع خواهند گردید و چون کسی را گردند
ابتدا باید نیش آنرا که غالباً در محل گردگی
میانند بر آورد و سپس آن محل را با آب
خالص و یا آب نمک و بهتر از آن با عرق
شراب شستشو نمود و بعد با امسانیاک مایع
نظول کرد.

زنبور (zonbur) ا.ع. کت انگین.
و مرد سبک چست ظریف حاضر جواب. و
خر کره توانای برابر بردن. و موش بزرگ.
و کود که حاضر جواب. و درختی مانند درخت
چنار. و انجیر حلوانی.

زنبوره (zonburat) ا.ع. واحد زنبور
یعنی يك کت انگین.

زنبورچی (zanbur-çi) ا.پ. مأخوذ
از ترکی. نوعی از تنگک چی.

زنبورخانه (zanbur-xāne) ا.پ.
خانه کت انگین و کندوی عمل. و تن صاحبان
سلوک که با طشان مملو از فیض الهی میباشد.

و مردم منتقم و انتقام کننده.

زنبور زرد (zanbur-zard) ا.پ.
قسمی از زنبور شبیه بکت انگین.

زنبور سرخ (zanbur-sorx) ا.پ.
زنبور دشت سرخ و رنگ که تنه نیز گویند.
و احقر آتش.

زنبورک (zanburak) ا.پ. مصر
زنبور. و نوعی از توپ کوچک که آنرا بر
شتر حمل میکنند. و نوعی از سلاح که سر آن
بناخت نیز است.

زنبور کافر (zanbur-kālar) ا.پ.
نوعی از زنبور.

زنبوره (zanbure) ا.پ. نوعی از
ساز که هندیان نوازند و آن چوبی باشد که
بر دوسر آن دو کدو نصب کرده و دواتر بر آن
بسته نوازند و آنرا کنگری نیز گویند. و زنبور
سیاه بزرگ. و نوعی از پیکان تیر. و سلاح
جنگ. و توپ کوچک. و گروه بسیار. و
مردم انبوه.

زنبوری (zanburi) ا.وس.پ. خانه
شک. و پرده زنبوری: پرده شک.
زنبوع (zanbu) ا.ع. بار درخت پیوندی
از نانچ و ترنج و لبو که با یکدیگر پیوند
کنند.

زنبوک (zanbuk) ا.پ. زنبورک.
زنبه (zanbe) ا.پ. زنبق. و جبهه و
سیماب. و دوی زهار.

زنبیر (zanbir) ا.پ. زنبیل.
زنبیر (zanbir) ا.ع. درختی مانند چنار.
و انجیر حلوانی.

زنبیل (zanbil) و (zenbil) ا.پ.
سبمانندی که از حمیر و یا برگ خرما بافتند
و بر آن دسته‌ای نصب کنند و چیزهای خوردنی
مانند گوشت و پیرو و جز آن در وی گذاشته حمل
و نقل کنند. و زنبیل در آب افکندن:

درخت برآید.

زنج (zenj) ۱. پ. زاج سفید و جیوه. و صمغ. و طیش قلب. و سنج که یکی از آلات موسیقی باشد.

زنج (zonz) ۱. پ. چسبانه و زنج و ذق. و صمغ.

زنج (zanj) و (zenj) ۱. ع. زنگ و گسرویی از سیاهان. ج. زوج. و طبل و دهل.

زنج (zanaj) ۱. ع. شدت تشنگی. و درهم شدن ووده ها از تشنگی که صاحب آن از خور و نوش زائد باز ماند.

زنج (zanaj) ۲. ع. **زنج الرجل** زنجاً (از باب سمع)؛ سخت تشنه گردید آن مرد.

زنجاب (zanjāb) ۱. پ. سنجاب. **زنجابی** (zanjābi) ص. پ. سنجابی و برنگ سنجاب.

زنجار (zenjār) ۱. ع. مأخوذ از فارسی. زنگ و زنگار. **زنجار الحديد**: زنگ آهن.

زن جاره (zon-jāre) ۱. پ. زنباره و زانی و زناکار.

زنجان (zanjān) ۱. پ. شهر حاکم نشین ولایات خمه که میانه قزوین و میانج واقع شده.

زنجانه رود (zanjāne - rud) ۱. پ. یکی از پنج رود ولایات خمه.

زنجب (zanjab) و **زنجبان** (zanjobān) ۱. ع. کربند.

زنجبه (zanjabat) ۱. ع. بالجهای که زنان بر سرین بپند تا کلان نماید.

زنجبیل (zanjabīl) ۱. ع. بیخ گیاهی هندی که برگ آن مانند برگ نی و بری و آرا در بوژاوها و توایل داخل کنند و درطب

زنگ کار و بار کردن.

زنبیل (zenbil) ۱. ع. ذیل. و ابان. و خنور. و کدوی خشک میان تهی که زنان در وی پنه و جز آن نهند. ج. زنبایل.

زنبیل باف (zanbil-hāf) ۱. پ. کسی که زنبیل میبافت.

زنبیل ساز (zanbil-sāz) ۱. پ. سازنده زنبیل و کسی که زنبیل میسازد.

زنبیله (zanbile) ۱. پ. تیگیوی خیاطی. و جامه دان.

زنباره (zan-pāre) ۱. پ. زانی و زناکار و جهمرز.

زنبان (zonzān) ۱. پ. گیاه انیسون و تخم انیسون.

زن پدر (zan-pedar) ۱. پ. مادراندر.

زنه (zenat) ۱. ع. مقابل. و ناحیه چیزی. یق: **هوزنه الجبل** ای حذافه و ناحیه. و برابر یق: **هوزنه** یعنی او برابر آن است.

زنه (zenat) ۲. ع. وزن نقشه علی کذا و زنا و زنه (از باب ضرب)؛ نهاد دل خود را بر آن. و نیز وزن و زنه: سنجیدن و اندازه کردن. و سنجیدن شعرا. مره وزن.

زنه (zennat) ص. ع. **حنطه زنه**: گندم ردی و بد مزه.

زنه (zennat) (zanat) ۱. ع. **ابوزنه**: بوزنه و کی زن. و کذا **ابوزنه**.

زنترة (zantarat) ۱. ع. تنگی و عسرت.

زن تنبور (zan-tanbur) ۱. پ. نام قلمه ای در هندوستان.

زنتو (zantu) و **زنتور** (zantur) ۱. ع. ستور.

زنج (zanj) ۱. پ. گسریه و نوحه. و سخر و لاخ و مسخرگی. و گسریه که از تنه

نیز بکار میبرند و بخاوسی تشکیل و شگبیر نامند. و می و شراب. و چشمه ای در بهشت. و **زنجبیل الشام**: راسن و زنجبیل شامی. و **زنجبیل العجم** و **زنجبیل القارس**: اشترغار. و **زنجبیل الکلاب**: تروی تند برگش مانند برگ ید و ساقه هایش سرخ و سبک را میکشد.

زنجبيلة (zanjabilat) ۱. ع. گیاهی که قاتل الرهبان نیز گویند.

زنجبر (zanjar) ۱. ع. سیدی که بر ناخن نوجوانان پیدا گردد و قوف نیز گویند.

زنجرة (zanjarat) ۲. ع. انگشت زن. یق: **زنجبر فلان** اذا قرع بین ظفر ابهامه و ظفر سیبانه.

زنجرف (zenjarf) ۱. پ. شجرف.

زنجرو (zanjoru) و (zonjoru) ۱. پ. انزروت. و نام گیاهی.

زنجره (zanjare) و (zanjere) ۱. پ. جانور کوچکی شبیه بلغم و در شب آواز طولانی کند و بتازی صرار اللیل گویند.

زنجستان (zanjestān) ۱. پ. زنگار.

زنجف (zenjaf) ۱. پ. سوار پشی و یا پنه و ابریشمی که بر کنارهای لباس دوزند. و کنار و حاشیه.

زنجفر (zenjaf) ۱. پ. شجرف.

زنجفر (zonjofr) ۱. ع. مأخوذ از فارسی. شجرف.

زنجفره (zenjefre) ۱. پ. شگرف.

زنجیل (zanjafil) ۱. پ. مأخوذ از زنجبیل تازی و یعنی آن.

زن جاب (zan-jalab) ص. پ. خواد و دیوت و کسی که زن خود را بحریف برد.

زن جلیبی (zan-jalabi) ۱. پ. قوادی و دیوتی. و زن جلیبی کردن: قوادی کردن.

زَدَن : خجل شدن و خجالت کشیدن . و
زَنخ زَدَن : افشانه گونی و سخن سرانی و
 قصه خوانی کردن . و سخنان بی نفع و لاف اطلاق
 هرزه ریهوده گفتن . و لاف زدن .

زَنخ (zanax) م . ع . **زَنخ الدهن**
زَنخاً (از باب سَمع) : مزه برگشته و
 مغزیر گردید آن روغن . و **زَنخ السخل** :
 برداشتن بزغاله سر خود را وقت میکیدن شیر
 از درماندن شیر بگلو و یا خشکی حلق .

زَنخ (zanex) ص . ع . **دهن زَنخ** :
 روغن مغزیر و مزه برگشته .

زَنخَة (zanexat) ص . ع . مونث زَنخ .
وَابِل زَنخَة : شترانیکه شکبَة آنها از شدت
 تشنگی تنگ شده باشد .

زَنخْدان (zanx-dân) ا . پ . چانه
 و زَنخ و ذق . و زیر چانه . و **چاه**
زَنخْدان : چالی زَنخ .

زَنخَرَة (zanxarat) م . ع . **زَنخَر**
بمَنخَرَة زَنخَرَة : دیدد در سوراخ بینی .
زَنخَك (zonoxk) ا . پ . یک نوع
 خوراک فابنی .

زَن خواسته (zan-xâste) ا . پ .
 مرد کذّخدا .

زَنَد (zand) ا . پ . کتاب آسمانی که
 برشت زردشت نازل شده . و صف حضرت
 ابراهیم خلیل . و چمنخ و آتش زنه یعنی
 قطعه آهنی که چون برسنگ زنده از آن آتش
 بر جهد . و نیز چوبی که بر بالای چوب دیگر
 گذارند و چوب زیرین را مانند برماه بتف
 بگردانند تا از آن آتش بهم رسد و چوب بالا
 را زنده و زیرین را پاینده گویند . و نیز زنده
 عظیم و بزرگ . و درخت مورد . و نام
 پهلوانی تورانی . و نام طایفه ای از لرها که
 کریم خان و اخلاف وی از آن طایفه اند و
 قبل از قاجاریه در ایران مدتی سلطنت کردند

نویسندگان در تحریرات خود و حجازان در
 حطری بکار می برند .

زَنجیر گَر (zanjir-gar) ا . پ .
 زنجیر ساز .

زَنجیر موی (zanjir-muy) ص . پ .
 زنجیر جعد .

زَنجیره (zanjire) ا . پ . هر چیز مانا
 بزنجیر . و حاشیه و کناره گردا گرد تصویر
 و دیارهایی که بروی سطح آب متشکل میشوند
 و نقطه های سپیدی که بروی ناخن پدید
 می آیند .

زَنجیری (zanjiri) ا و ص . پ .
 دیوانه .

زَنجیریان (zanjiriyân) پ . ج .
 زنجیری، دیوانگان .

زَنجیل (zenjil) ع . مرد دست اندام
 و ضعیف .

زَنچَك (zançak) ا . پ . زن فاحشه
 و روسپی وزن ناباروا و ناپاک .

زَنچه (zançe) ا . پ . روسپی .

زَنخ (zanx) م . ع . **زَنخ زَنخاً** (از
 باب فتح) : ستود . و راند . و تنگی نمود در
 معامله و تنگ گرفت .

زَنخ (zonoh) ع . ا . پادشاه دهنندگان
 بر شیر و یا بر شر .

زَنخ (zanx) م . ع . برداشتن بزغاله
 سر خود را وقت شیر میکیدن از جهت درماندن
 شیر بگلو و یا خشکی حلق و (الفعل من ضرب
 و نصر) . و زوخ مثله .

زَنخ (zanax) ا . پ . چانه و ذق و
 آنچه از صورت که واقع در زیر دهان
 میباشد . و زَنخْدان و مناک چانه . و سخن
 و گفت و شنید و مکالمه و گفتگو . و سخن
 هرزه و بی نفع و لاف اطلاق و بیهوده و غالی
 از معنی . و لاف و گراف . و **زَنخ پر خون**

زَنجور (zanjur) ا . پ . زنجیر . و
 گلوله ای که بر قله نصب کنند . و ماله بزرگران .
 مر . زنجیر .

زَنجور (zonjur) ع . ا . نوعی از
 ماهی .

زَنجه (zanje) ا . پ . درد اندردون
 شکم . و زحیر . و گریه و مویه و ناله . و تسلل .

زَنجی (zanji) ص . پ . زنگی و اهالی
 زنگ .

زَنجی (zanjiyy) و (zenejiyy) ا .
 ع . یک نفر زنگی .

زَنجیر (zenjir) و (zanjir) ا . پ .
 سلسله و رتن فلزی و مرکب از حلقه های در
 هم قرار گرفته . و آهنی که جهت شیار کردن زمین
 بر سر قله نصب کنند . و تختی که زمین
 شیار کرده را بدان هموار سازند . و گاو
 آهن . و چینه ای در سطح آب . و **زَنجیر داد** :
 زنجیری بود معلق بر در قصر - سلطنتی نوشیروان
 که هرستم رسیده و مظلومی چون آن زنجیر را
 حاکم میداد می توانست برای درخواست
 عدالت بدون واسطه بر شخص شاهنشاه ورود
 کند . و **زَنجیر گردن** : بند کردن با زنجیر .
زَنجیر (zanjir) و (zenjir) ص . پ .
 صفت توصیفی که بدان قبل را توصیف کنند
 مانند سر که بدان اسب را توصیف نمایند چنانکه
 گویند ده زنجیر قبل و صد سراسب .

زَنجیر (zenjir) و **زَنجیرَة** (zenjirat)
 ا . ع . انگشت . و سپیدی که بر ناخن نو
 جوانان ظاهر گردد .

زَنجیر جعد (zanjir-ja'el) م . پ .
 آنکه دلغاهی وی بشکل زنجیر باشد .

زَنجیر ساز (zanjir-saz) ا . پ . کسی
 که زنجیر می سازد .

زَنجیرَك (zanjirak) ا . پ . مصغر
 زنجیر یعنی زنجیر کوچک . و نازک کاری که

مر . زندیه . ودعی در بخارا . زند (zand) ۱. ع . بندست و هزاندان . و چوب و یا آهن آتش زنه یعنی چوب بالاین را زند و چوب زیرین را که پازند باشد زنده گویند و هزاندان و لایقال زندتان .ج: زنداد و ازناد و ازند . و تقول لمن اعانك : ورت بك زندادی یعنی روشن شد بتو و آتش گرفت زندامن و این کتابه از نسج مرام است . و نیز زندروختی خاردار . و باصطلاح تشریح : دو استخوان ساعد بالاین را الزندالاعلی و زیرین را الزندالاسفل گویند . و طویل الزندین : آنکه استخوانهای هر دو راز آن بزرگ و بلند باشد . و نیز زند از اعلام است .	و زندان فیرین : عقده رأس و ذنب . زندانبان (zendān-bān) ۱ . پ . مستحفظ زندان و معبوسین . زندانبانی (zendān-bāni) ۱ . پ . شغل و منصب زندانیان . و زندانبانی کردن : محافظت کردن زندانیان و پاسبانی نمودن آنها را . زندانی (zendāni) ۱ . پ . مجبوس و گرفتار زندان . زندآور (zand-āvar) اوص . پ . آزاد بخت . و حلال ضد حرام و مشروع . زنداوستا (zand-avastā) ۱ . پ . لقب کتابت زردشت . و نخستین فصل از این کتاب . زندبار (zandbār) ۱ . پ . هرجیوان بی آزار مانند گوسفند و گاو . زندباف (zand-bāf) ۱ . پ . امام و پیشوای زردشتیان . و بلبل و فاخته . زندبستا (zand-bastā) ۱ . پ . لقب کتابت زردشت . زندبیل (zand-bīl) ۱ . ع . مأخوذ از فارسی . بیل بزرگ و عظیم الجثه . زندپیچی (zand-pīchi) ۱ . پ . جامه فراخ ریسمانی سپید گنده و هگمت و ستیر . و پارچه ای در نهایت درشتی و سفتی و سیدی . زندة (zandat) ۱ . ع . پساژند . مر . زند . زندخوان (zand-xān) ۱ . پ . قاری و خواننده کتاب زند . و پیشوای زردشتیان . و بلبل و فاخته . و هر نوع خوش آواز . زندران (zand-rān) ۱ . پ . بلبل . زندروزم (zand-razm) ۱ . پ . جنگ بزرگ . زندروزن (zandrazan) ۱ . پ . نسام	مر . زندیه . ودعی در بخارا . زند (zand) ۱. ع . بندست و هزاندان . و چوب و یا آهن آتش زنه یعنی چوب بالاین را زند و چوب زیرین را که پازند باشد زنده گویند و هزاندان و لایقال زندتان .ج: زنداد و ازناد و ازند . و تقول لمن اعانك : ورت بك زندادی یعنی روشن شد بتو و آتش گرفت زندامن و این کتابه از نسج مرام است . و نیز زندروختی خاردار . و باصطلاح تشریح : دو استخوان ساعد بالاین را الزندالاعلی و زیرین را الزندالاسفل گویند . و طویل الزندین : آنکه استخوانهای هر دو راز آن بزرگ و بلند باشد . و نیز زند از اعلام است . زند (zand) ۲. ع . زندالمقاءزندآ (از باب نصر) : پرکردن آن مثلکرا . زند (zend) ۱ . پ . بلند زند جانور روح حیوانی . زند (zanad) ۲. ع . زند زندآ (از باب جمع) : تشنه گردید . زند (zanad) ۱ . ع . خرقه ای که در فرج ماده شتر نهند تا بر بجه غیر مهربان گردد . زنداستا (zand-astā) ۱ . پ . لقب کتاب آسمانی شت زردشت . زندان (zandāne) ۱ . ع . تشنه زند مر . زند . زندان (zendān) ۱ . پ . مجس و بدی خانه و قید خانه و حبس و سجن . و زندان سکندر : تاریکی . و شهر یزد . و زندان برجیس : برج سنبله که و بال خانه برجیس است . و زندان خواهوشان : کور و فیر . و زندان کردن : حبس کردن و مجبوس نمودن . و زندان مشتری : زندان برجیس که برج سنبله باشد . و زندان نامسجون : ماهی که یونس پشمر را بلعید .

زندوای (zand-vāf) و زندوان

تازی - الحاد و کفر و ییدنی .
زندیک (zandik) ا.پ. کسی که باو امر و توامی کتاب زند عمل کند .
زندیه (zandiyye) ا.پ. سلسله ای از پادشاهان ایران که از سال ۱۱۶۴ تا ۱۲۰۹ هجری در بیشتر ممالک ایران سلطنت نمودند اولین آنها کریم خان و کیل و واپسین لطفعلی خان .
زسان (zensān) پ. مخفف ازایسان .
زن سیرت (zan-sirat) ا.پ. مفعول رکی که کون داده باشد .
زن سیرتان (zan-sirātān) پ.ج. زن سیرت .
زنشت (zeneect) ا.پ. دیدار و رؤیت .
زنشوی (zan-cuy) ا.پ. زن مدخوله رخصته خدا پکره . و مرد زن دیده و زن دار .
زنق (zannaf) م.ع. **زنق زنقا** (از باب سمع) : خشکین شد .
زنقالجه (zenfālahjat) ا.ع. زنقالجه و جامه دان .
زنقالجه (zanfajet) ا.ع. سختی و بلا .
زن فعل (zanf-e'l) ا.پ. زن کردار . و مفعول و زن مکار . و زن **فعل سبز چادر** : دنیا و روزگار . و ماتم زده .
زنقل (zanfai) ا.ع. **زنقل العرقی** : نام یکی از فتاهای مکه . و ام **زنقل** : سختی و بلا و آفت .
زنقله (zanfaiat) م.ع. **زنقل فسی** : همیشه **زنقله** : گرانبار رفت و شتابی کرد .
زنقلیجه (zanfaijah) و (zenfaijah) ا.ع. - مأخوذ از زنبلة فارسی - جامه دان صندوقی که در آن جامه ها گذارند .
زنق (zanaq) م.ع. **زنق علی عیاله** **زنقا** (از باب ضرب) : تنگی کرد بر عیال خود از زنی و یا از درویشی . و **زنق فرسه** :

ویدار . و **شب زنده دار** : آنکه همه شب بیدار و هوشیار باشد .
زنده داران (zende-dārān) پ. ج. زنده دار . و **زنده داران شب** : کسانی که شبها را بیدار میمانند و آگاه و با خبراند .
زنده دل (zende-del) م.پ. صالح و متقی . و پیری که دارای هوا و هوس جوانان باشد .
زنده ران (zende-rān) ا.پ. بلبل .
زنده رزم (zende-razm) ا.پ. پهلوانی تورانی که یک مشت رستم کشته شد .
زنده رود (zende-rud) و (zende-rud) ا.پ. مررود بزرگی . و یکی از نامهای زند رود اصفهان .
زنده ساز (zende-sāz) و **زنده کن** (zende-kon) م.پ. آنکه زنده میکند .
زنده گانی (zende-gāni) ا.پ. زندگانی . و **در زنده گانی** یعنی در مدت عمر .
زنده گر (zende-gar) ا.پ. زنده کننده و حیوة بخشنده .
زنده گی (zende-gi) ا.پ. زندگی .
زنده وای (zande-vāl) ا.پ. بلبل .
زندیدن (zandidan) ف.ل.پ. آیین شدن و بار دار گردیدن .
زندیق (zendiq) ا.ع. - مأخوذ از فارسی - ملحد و بی دین و غیر صالح و دهری . و گروهی از مجوس که غذای را تو گویند و نور را میده خیرات و ظلمت را میده شرور دارند . و گروهی از سبایه از اصحاب عبدالله بن سبأ که معتقد بربوبیت حضرت ابوالحسن علی بن ایطالب شدند و آنحضرت پس از اتمام حجت حکم بسوزانیدن آنها فرمود . ج. و زنداقه و زنداقین .
زندیقی (zendiqi) ا.پ. - مأخوذ از

(zend-vān) ا.پ. پیشوای زردشتیان . و بلبل و فاخته . و مرغ غریب الحان .
زندوست (zanda-vast) و **زندوستا** (zanda-vastā) ا.پ. لقب کتابت زردشت .
زن دوست (zan-dust) م.پ. کسی که زنان را دوست دارد . و روسی پاره و زنا کار .
زن دوستی (zan-dusti) ا.پ. میل و عشق بزن رشوت پرستی .
زندوق (zondouq) ا.ع. صندوق و تنگه .
زندو ندید (zand-vandid) ا.پ. فصل هشتم از کتابت زردشت .
زنده (zande) ا.م.پ. آهن چخماق و آتش زنه . و هولناک و مخوف و مهیب . و بیکران و بی پایان و بی اندازه .
زنده (zende) ا.م.پ. حی و کسی که حیوة داشته باشد . و زندگی و حیوة . و فیل و هر چیز مشابه آن که قابل درگرفتن آتش باشد . و فقیر و درویش و محتاج . و بزرگ و عظیم و کلان . و هولناک و مهیب . و متکبر و مغرور . و یکی از نامهای زند رود اصفهان . و نام پهلوانی تورانی که یک مشت رستم کشته شد . و **زنده داشتن** : برقرار و بیدار داشتن . و بیدار بودن . و **زنده ساختن** و **یازنده گردانیدن** : حیوة بخشیدن و شفا دادن . و **زنده کردن** **خالک** : احیا کردن و سبب روئیدن شدن . و **زنده گشتن** : از نو حیات بخشیدن . و شفا حاصل کردن و به گشتن .
زنده پوش (zende-puc) م.پ. آنکه پوشاک درویشان میبرد .
زنده پیل (zende-pil) ا.پ. فیل نر . و فیل بزرگ . و لقب شیخ احمد جامی .
زنده دار (zende-dār) ا.پ. هوشیار

زنابق بست در زیر حنک اسب خود . و **زنق**
البغل : بست پای آن استرا یای بند .
زنق (zanaq) ا.ع . نوک پیکان نیز .
 ج : زنوق .
زنق (zanaq) ا.ع . مأخوذ از زنغ فارسی . جای زنق .
زنق (zunoq) ا.ع . غلهای کامل و صائب .
زنقه (zanaqat) ا.ع . کوچه باریک تنگ .
 و خیابان تنگ مابین راسته های خرما بنان .
 و باصطلاح هندسه **ذوالزنقه** : شکل رباعی الاضلاعی که موضوع آن غیر مساوی و متوازی باشند و آنرا شکل شبه منحرف نیز گویند .
زن قحبه (zan-qahbe) ص.پ. کسی که دارای زن رسوا و بدنام باشد .
زنقالة (zanqalat) م.ع . زنقل فسی **مشته زنقالة** : گرانبار وفت وشتابی کرد .
زنقه (zanaqe) ا.پ . مأخوذ از تازی . کوچه تنگ و تارک .
زنقیر (zenqir) ا.ع . تراشیده ناخن و پاره ای از آن . و پوست تنگ سفال خرما . و **ها** **وزنه زنقیر آبی شتا** .
زنك (zanak) ا.پ . مصغر زن . زن کوچک . و اشعه شمس .
زنك آباد (zank-āhād) ا.پ . نام یکی از محلات بغداد .
زنكاری (zonkāri) ا.پ . زنا کاری .
زنكاری با خویش : زنا کردن با خویشان نزدیک .
زنكباری (zankbāri) ا.پ . صمغ درخت کاج و صنوبر که بفرانسه ترابالتین نامند .
زنكة (zanaket) ا.ع . ربکه . مر . ربکه .
زنكه (zanake) ا.پ . مصغر زن . زن کوچک . و زن پست فرومایه . و زن بدبخت .

زنك (zang) ا.پ . اشعه خورشید . و پرتو ماه . و چرك . و سبزی و زنگاری که بر روی فلزات و آئینه و شمشیر و جز آن نشیند .
 و كف زدن و دستك زدن برای تحسین . و می و شراب . ر آب صاف . و رمص و چرکی که در گوشه های چشم بهم رسد . و خصیه و خابه . و جرس و زنگه بزرگی که شاطران و قلندران بندند . و نوع جرس ودرای . و جشه و زنگار و نوبی و دیگر ولایات افریقا . و تند و تیز و سخت . و گرم و تابدار و سوزنده .
و زنك زدن : فراهم آمدن چرك و زنك و زنگاو در فلزات و جز آن . و كف زدن و دستك زدن در تحسین . و آواز برآوردن از جرس و درای . و **زنك گرفتن** : فراهم آمدن زنك در فلزات و جز آن .
و زنك هوا : تاریکی .
زنكار (zangār) ا.پ . اکیس . و زنك فلزات و آئینه و جز آن . و **زنكار معدنی** : زاج سبز .
زنكار بسته (zangār-bastie) ص.پ . زنك زده و زنك خورده .
زنكار خورد (zangār - xord) و **زنكار خورده** (zangār - xurde) ص.پ .
 پ . مناکل شده از زنك و زنك زده .
زنكاری (zangāri) ص . پ . سبز رنگ و برنگ زنگار .
زنگان (zangān) ا.پ . زنجان .
زنكانه (zangāne) ا.پ . نشه ای از موسیقی . و نام رودی .
زنكانه رود (zangāne-rud) ا.پ . نام سازی که زنگیان در روز جنگ نوازند . و یکی از پنج رود ولایات خمه که از کسار شهر زنگان میگذرد .
زنكاهن (zang-āhan) ا.پ . اکیس آهن و زعفران العديد .

زننگار (zang-bār) ا.پ . کات کبود . و بایه دوات و مرکب . و جرز . و جوزگه .
زننگار (zange-bār) ا.پ . مصلحی در افریقای شرقی در کنار اقیانوس هند و کونبلا و بلند در شهر معروف آن مملکت اند و تجارت آنجا چوب آبنوس و کندر . و نیز زنگار ؛ بطور افسانه جزیره ای در هندوستان را گویند .
زننگاری (zang-bāri) ا.ص . پ . منسوب بزنگار . و صمغ درخت صنوبر .
زنك بسته (zang-bastie) ص.پ . پوشیده شده از زنك و زنك زده .
زننگدان (zang-dān) ا.پ . زنكهای که زنان برپای بندند .
زننگره (zangere) ا.پ . زنك .
زننگ زدا ینده (zang-zedāyande) ص.پ . هر چیزی که زنك را برطرف کند و جلا دهد .
زننگ گرفته (zang-gereste) ص.پ . هر چیز زنگرده .
زننگل (zangol) ا.پ . جرس ودرای زنك . و جلاجل . و نام نوانی از موسیقی .
زننگاله (zangalāle) ا.پ . برقی که متدرجاً جمع شده باشد .
زننگله (zangole) ا.پ . نوانی از موسیقی . و جلاجل و زنگهای کوچکی که زنان و شاطران برپای خود می بندند . و زنك لهای کوچک گردی که بر کراهای کم و دایره آویزان میکنند . و **جوزگه** . و نام مبادوی تورانی . و **زننگله روز** و یا **زننگله زر** : آتاپ .
زننگله (zengele) ا.پ . يك جزء از خوشه بزرگ انگور .
زننگله پا (zangole-pā) ص.پ . آنکه در پای وی زننگه باشد .
زننگلیچه (zangoli-çe) ا.پ . زنك خرد و جرس کوچک .

زن گنه (zangane) ا. پ. نام طایفه ای.	گوش را بریده آویزان گذارند و بفعل ذلك بالکرام من الایل وغیرها. و زنة الشجر: تندی که پیش از خوشه یا برگ برآید.	زن تیدت .
زن گوله (zangule) ا. پ. جلاجل و رنگهای کوچک مدور. و نام نوائی ازموسیقی و نام میوزی تورانی .	زنة (zanemat) ص. ع. مؤنث زنم.	زفوج (zonux) ع. ج. زنج .
زنگوی (zanguy) ا. پ. نام پهلوانی تورانی .	یق: ناقه زنة: ماده شتری که پاره ای از گوش آرا بریده آویزان گذارند .	زفوح (zanuh) ۱. ع. ماده شتر تیزرو و شتاب .
زنگه (zangah) پ. مخف از آنگه .	زنمتان (zanemtān) ا. پ. ۱. مأخوذ از تازی - دو پوست دراز مانند سر پستان که از زیر گلولی گویند و بر آویخته باشد.	زفوخ (zonux) م. ع. زنج زرخا و زفوحا . مر. زنج .
زنگه (zange) ا. پ. نام ولایتی . و نام پهلوانی . و زنگه شاوران: نیز نام پهلوانی .	زنمتان (zanematāne) د (zanematāne) ۱. ع. بهینه تشیه یق: زنمتا الاذن: دو تندی متصل زمره خروش. و زنمتا الفوق: هر دو طرف سوار تیر. و كذلك زنمتا الاذن و زنمتا الفوق .	زنودن (zenudan) د (zonudan) فل. پ. شخرلیدن و مویه و ناله کردن و خشن و خوابیدن و غوغیدن.
زنگی (zangi) اوص. پ. منسوب بزنگ.	زن مرد (zan-mard) ا. پ. نکاح و ازدواج و عروسی .	زنور (zonur) م. ع. زفره زنور (از باب نصر): پرکرد آرا. و زفره الرجل: زنا بست آن مرد را .
زنگیاری (zangiyar) ا. پ. زنگوله و زنگ کوچک . و جوز گره .	زن مرده (zan-marde) ص. پ. زن مرد صفت و زن جنگجوی .	زنوق (zonuq) ع. ج. زنق .
زنگیان (zangiyān) پ. ج. زنگی .	زن مرید (zan-morid) ا. پ. مردی که مطیع زن باشد و بقول وی رفتار کند.	زنون (zonun) م. ع. زن زنا زنونا . مر. زن .
زنگی دارو (zangi-dāru) ا. پ. برگ حشیة الطحال .	زنان (zanān) جامی که معلوم نباشد و ی آب هت و یا نیست . و ماء زنی: آب کم و تنک . و کذا میاه زنی.	زنوی (zanaviyy) د (zenaviyy) ص. ع. منسوب بزنا و زناکار .
زنگی مزاج (znngi - inezāi) ص. پ. کسی که پیوسته خوشحال و بشاش باشد مانند یونانیان .	زنند (zanand) ۱ و ص. پ. آواسته و پیراسته و زیبا و آرایش و زینت.	زنوی (zenaviyy) ص. ع. منسوب بزنا و زناکار .
زنم (zanam) ۱. ع. تندی پس سم گویند و مانند آن.	زننده (zanande) پ. ۱. ا. ف. زدن	زنویدن (zanavidan) فل. پ. زنوئیدن .
زنم (zanem) ص. ع. بهیر زنم: شتری که پاره ای از گوش آرا بریده معلق گذاشته باشد.	زنو (zanu) ا. پ. ۱. ارضه و زلو .	زنویه (zanuye) ا. پ. مویه و ناله متصل و پیوسته و هریر و ناله سگ و زوزه.
زنما (zanmā) ص. ع. مؤنث ازنم شتر ماده زنة دار .	زنو (zonovv) م. ع. زنا زنوا (از باب نصر): تنگ شد .	زنوئیدن (zenuidan) و زنوئیدن (zanuyidan) فل. پ. مویه و ناله کردن . و زوزه کشیدن سگ . و لوله کردن . و شخرلیدن .
زنمة (zanmat) د (zonmat) و (zanemat) و (zanemat) ۱. ع. قد و قامت و اندام مرد . و فی الحقیقة و بر راستی . و البته . و یق: هو العبد زنة ای زنة . مر. زنة .	زنویر (zanavbar) ۱. ع. همه و همگی .	زنهار (zenhār) ا. پ. امان . و کفالت و ضمانت . و امانت و دیانت . و ملجا و پناهگاه و ملاذ . و حمایت و حفاظت و مدافعه و دستگیری . و عهده و پیمان . و عقیده و دین و مذهب . و دانش و آگاهی . و احتیاط . و اطلاع و بصیرت . و ایذا و تصدیع . و رنج و الم . و شکوه و شکایت .
زنمة (zanemat) ۱. ع. نوعی از زره و در درش گوش گویند و شتر که پاره ای از	زنویر (zanavbar) ۱. ع. همه و همگی .	
	زنویدن (zanubidan) فل. پ.	

تهدید کردن .

و ترس و بیم و خوف و هراس ، و استهزا
و مسخره و ریشخند ، و احتراز و پرهیز و
اجتناب ، و شتاب و تعجیل ، و درنگی و
تاخیر و مهلت و توقف ، و شك .

زَنہَار (zenhār) پ . کلمہ غیر موصول
بمعنی خیردار و دور باش و الحذر و آگاہ
باش . و البتہ و حکماً . و فی السواق و
براستی و بدستی . و دریغ و درینا و افسوس .
زَنہَار خَوَار (zenhār-xār) ص .
پ . عہد گسل و بمان شکن .

زَنهار خوار (zenhâr-xâr) و
زَنهار خواه (zenhâr-xâh) ١. ب.
ملجأ و بناء.

زَنهار داده (zenhār-dāde) ۱. پ.
امان داده و در امان .

زَنهَارْدَار (zenhâr-dâr) ۱. پ .
دارای زنها و امان و در امان و در پناه و
دارای مهلت .

زنهار گیر (zenhār-gir) ۱. پ.
آنکه برای کسی امان میگیرد یا مهلت
میکرد.

زَنهاری (zenhāri) ۱. پ. کسی که شرط و عهد میکند و امان و مهلت میطلبد و شخصی که در پناه و حمایت کسی درمیآید و مطیع و فرمان بردار و باج گزار و اهل ذمه و در تحت حمایت و درمان و درتاه.

زنهاریان (zenhāriyān) پ . ج .
زنهاری .

زنها را یلین (zenhārīdīn) ف لوم .پ.
اصلاح شدن. و آشتی کردن و عهد و پیمان
صلح بستن . و امان دادن و کسی را در پناه
حمایت خود در آوردن . و پارسا و پاکدامن
کردن . و شفاعت و تعجیل کردن . و شکایت
کردن . و برجهد و کوشش ترغیب نمودن . و
علم و ادب آموزاندن . و ترسانیدن و

زَنَهْرَة (zanharat) م.ع. زَنَهْر اِلَى
زَنَهْرَة : سخت تیز نگریت بسوی من.

زنی (zani) ۱. پ. حالت نسوانیت
و چگونگی آن و ازدواج و وزنی آوردن:
ازدواج کردن و عقد نکاح بستن.

زنی (zenâ) م. ع. زنی زنی و
زناء. مر. زناء.

زنى (zannâ) ص. ع. تنك وكم وسمت.
يق: وعاء زنى.

زنى (zaniyy) ع. خيك خرد .
زنى (zenniyy) ص. ع. منسوب بزنه يعنى
وزنى و سنجدى .

زنيان (zenyân) ا.ب. ناضجوا .
 زنية (zanyat) ا.ع. يك دفعه عمل زنا
 (اسم للمرأة) .

زنیة (zanyat) و (zenyat) ا.ع. هو
ابن زنیة : او فرزند زنا است . و كذلك
هو ولد الزنیة خلاف قولهم لرشدة . و نیز
میگویند : هو ابن زنیة و هو ولد الزنیة .
زنیة (zenvat) ا.ع. پدر یا مادر نكاح زنا .

و الزنية : آخرین فرزند شخص . و بنو
زنية : طایفه ای از تازیان .
زئیر (zanir) ۱. پ. عاقل و هوشیار و
داداوار و زك .

زَنير (zonnay) ۱.ع. زَنار .
زَنیق (zaniq) ۱.ع. کار محکم و استوار .
زَنیلہ (zanile) ۱.پ. غلاف و نیام و .

زَنِيم (zanim) ۱.ع. مردی که بقومی چیده و از ایشان نبود. و پسر خوانده. و مرد سخت فرومایه و نا کس و بدخوی که هر ناکی می معروف باشد. و خصم جواب دهنده از طرف قهر.

زنین (zanin) ص.ع. آنکه او را کمیز

بشتاب گرفته باشد . الحديث : لا یصلین
احدکم و هو زنین ای حاضر قیل و هر
من یدافم الاخسین معاً .

زو (zav) ا.پ. دریا و بحر . و نام پسر
طهماسب .

زوه (zu) ب. - مخفف از او .

زو (zu) اړص پ. شتاب وټيز وچالاک
و زود وچلند . وچلند وچالاکی . وټه چلند
و زودی .

زو (zavv) ع. دو حریف باهم. یق: جاء فلان زوا اذا جاء هرو صاحب. و جفت خلاف تو. و قضا و قدر. و نوعی از کشتی بساخت متوکل عباس. و زوا المنية: آنچه از مرگ پیدا و حادث شود.

زو (zavv) ع.م. زوی علیہ زوا
(مجهولا) ای فنی و قدر .

زوء (zav') م. ع. زوء الهنية : انجه
از مرگ پیدا و حادث شود .

زوء (zoo) م.ع. زاء الدهر به
 زوء (از باب نصر) : برگردانید آنرا روز
 کار و منقلب ساخت. وزاء الشيء : فراهم
 کرد آنچیز را .

زَوَاب (zoāb) ۱. ع. نیر و برکتی
انقلاب . یق : الدهر ذو زَوَاب ای
انقلاب .

زوابع (zavābe) ع. ج. زوبعة .
 زوآت (zav'at) ع. ج. زوأة. یق:
 الدهر ذو زوآت یعنی روزگار دارای
 تفسیر و انقلاب است .

زواج (zevāj) ۱. ع. نکاح و عروسی.
زواج (zavājer) ۱. ب. مأخوذ از
تازی- ممانند و منہیات و چیزهای نهی کرده
شده و مانع. و زواج شرعی : منہیات
شرعی و هر چیزی که شریعت آنرا نهی کرده
باشد و غیر مشروع .

زواجل (zavâjel) ع.ج. زاجل .
زُواجِل (zoâjel) م.ع. مرد -ست
اندام و ضعیف .

زواج (zavâh) م.ع. زاح فلان
زواحاً (ازباب نصر) : رفت فلان .

زواحف (zavâhef) ع.ج. زاحفه .

زواده (zavâde) ا.پ. توشه و ذخیره
سفر .

زوار (zavâr) ا.پ. خدمتگار و پرستار
یغار. و زندانیان. وزن پیرفروت سالخورده.
و آواز تند و تیز. و زنده و ذی حیات . و نام
برادر رستم .

زوار (zevâr) ا.ع. هر چیز که صلاح
چیزی باشد . و روشی که میان پادرم و سینه‌بند
شتر کنند . و بیضه . ستور . ج. ازبوره .

زوار (zavâr) م.ع. زاره زوراً
و هزاً و زاراً و مزارة و زیارة: زواراً
و زواره (ازباب نصر) : زیارت کرد او
را . و زار البعیر : زوار بست بر شتر .

زُوار (zoâr) ا.ع. بانگ و غریش شیر .
زوار (zuvvâr) ا.ع. بسیار زیارت
کننده .

زوار (zuvvâr) ا.پ. مأخوذ از تازی.
مسافر. و کسی که جهت زیارت مشاهد متبرکه
مسافرت کند .

زوار (zovvâr) ع.ج. زائر .

زواره (zovârat) م.ع. زار زوراً
و زواراً و زواره . مر. زوار .

زوارق (zuvâreq) ع.ج. زورق .
زواره (zuvâre) ا.پ. خدمتگار . و
زندانیان . و نام برادر رستم . و نام قصبای
مایین عراق و کاشان .

زواریدن (zuvâridan) ف.ل. پ.
پیر و لاغر شدن .

زوازی (zavâzi) ع.ج. زبارة .

زوازیة (zovâzeat) و زوازیة
(zovâziyat) ص.ع. کوتاه درشت و غریبه
بزرگ . بق. : قدروزوازیة ای ضخمة .

و رجل او قوم زوازیة ای ضارغلاظ .

زواس (zovâs) ا.پ. زاس و ستاره
زهره .

زواش (zovâc) ا.پ. زاووش و ستاره
مشری .

زواغار (zavâqâr) ا.پ. یکنوع مرغی
کوچک . و نام یکی از پیشوایان مغان . و روز
جشن با شکره آتش پرستان .

زُواف (zoâf) ص.ع. موت زُواف:
مرگ شباب و سریع .

زوافر (zavâfer) ا.ع. کنیزکان که با
مشک آب کنند . ج. زافرة . و زوافر
المجد: امور و اسبابی که مجد بدان قوت
گیرد .

زواق (zuvvâq) ا.ع. مصور و نقاش .

زواقی (zavâqî) ع.ج. زاقی . المثل:
هو اقل من الزواقی لانهم کانوا یسمعون
فاذا صاحبت الدبکة تفرقوا . مر. زاقی .

زواقیل (zuvâqîl) ا.ع. دزدان . و
زواقیل العمامة : برآمدگی موی از زیر
عمامة .

زواک (zuvvâk) ص.ع. نیک جنبان و
متحرک در رفتن .

زوال (zavâl) م.ع. دوگشتن و دور
شدن از جای . و القفل من نصر و گامی از
سمع آید . و زال زوالا و زُولا
و زویلا و زولا و زولاناً: دور گردید
از جای . و زال النهار : بالا برآمدن روز .

و زالت الشمس زوالا و زُولا و
زبالا و زولاناً : مایل گردید آفتاب از
میانه آسمان . و زالت الخیل بر کبانهها:
برخاستند و کوچ کردند . و زال فلاناً :

مفارقت کرد فلان را . و زال زائل
الظل : ایستاد نصف النهار . و زال
زواله : ترسید و از جای رفت از ترس و

بیم . و مازال یفعل کذا : بیوسته میکند
چنین . و کذا ما زیل یفعل کذا . و
زاله : دور کرد او را از جای و برگردانید .

و زال زواله: هلاک باد او را . و ازال
الله زواله: هلاک گرداند او را خدای .

زوال (zevâl) م.ع. زاول مزاوله
و زوالا . مر. مزاوله .

زوال (zevâl) ا.پ. مأخوذ از تازی.

نقص و نقصان و کمی . و ادبار . و ناپایداری .
و غرابی . و تلف و فنا . و دفع . و آفت و بلا .
و هلاک . و زوال بذیرفتن : فانی شدن .

و زوال دولت : نکبت و ذلت . و زوال
شک: دفع شک و رفع شبهه . و زوال شمس:
میل خورشید از میانه آسمان بطرف مغرب .

و زوال کردن : کاستن و فرسودن . و
فانی کردن . و بی زوال : ثابت و برقرار
و جاوید و پایدار . و بی عیب و بی نقص .

زوال (zovvâl) ا.پ. زغال . و آشگر و
آتش پاره .

زُوال (zavvâl) ص.ع. نیک متحرک و
جنبان در رفتن . و تقسّم اوزار و از مسافرت .

زوال بذیر (zevâl-pazir) ص.ب.
فانی و ناپایدار .

زواله (zavâle) ا.پ. گلوله خمیر آرد
که جهت پک نان ساخته باشند . و مهره کمان
گروهه . و خمیر پاره های دراز مانده که جهت
آش بپز ماها کنند .

زُوام (zoâm) ا.ع. مرگ بید . و مرگ
شتاب .

زُوامی (zoâmâ) ا.ع. قتال و
جنگ و نبرد .

زوان (zavân) ا.پ. زبان و لسان .

زوجت

زوار (zutar) م.ف.پ. ذردترو بتجیل
وشتاب .

زوج (zavj) ^۱ع. هر چیز که مراورای نظیری باشد مانند اصناف والوان ویا مراورای تقیضی بود مانند تر خشك و روز و شب و شیرین و تلخ و صنف و ازه. ا. ق. ا.

تالی : فخر چنابه ازواجاً من نبات
شئی و شوی . وزن . یق . هوزوجها
و هی زوجہ و زوجہ . وجفت خلاف
فرد . یق : زوج او فرد یعنی جفت یا
طلاق . و پویشی که برمودج افگند . و رنگی
از دیباج و مانند آن . و قرین و یار . ج :
زوجہ و ازواج .

زوج (zavj) ۰ ع ۰ م ۰ زاج لینهم
زواجاً (از باب نصر) : فاد انداخت میان
آنها و بر آغلاند آنها را .

زوج (zavj) ^۱. پ. - مأخوذ از تازی.
جفت و نروده و نودوده و توروره و نووه و توهر
در گانه ضد فرد . و شوی زن .

زوجات (zavjāt) ع.ج. زوجة .
زوجات (zevājāt) ا.پ. - مأخوذ از
تازی - زهای مرد . و زوجات آن حضرت
صلی الله علیه وآله نه نفر بودند : خدیجه و
عایشه و حفصه و المله و ام حبیبه و زینب و
سوده و صفیه و میمونہ .

زوجان (zavjāne) ع. بصفة تشبه
شئ وزن . وزر وماده . وجفت . وبقي لا يـ:
هـما زوجان وهما زوج كما يقال ما
سـيان وما سـواء . و اشترت زوجي
حمام : خريدم يك جفت كبوتر يني يك
ر يك ماده . و عندي زوجا نعل يني
يك جفت نعل . ومنه قوله تعالى : من كل
زوجين اثنين .

زوجة (zavjat) ا.ع. زن مقابل
شوی .

خلفت باشد. و کسی که دارای سه خصیه بود.
زوائل (zarâel) ۱. ع. شکار. و زنان.
رستارگان.

زوب (zavb) م - ع - زاب زوباً
(از باب نصر) : بیرون آمدن از روی گریز - ر
زاب الماء: روان گردیدن آب .

زوبا (zubā) ۱. پ. بلغت زند دزد
راهن و قطاع الطريق.

زوباشی (zu-bāci) ا.پ. - مأخوذ از ترکی - رئیس و سردار و پیشوا.

زوباغ (zubāq) ا.پ. نام کسی کہ
حیزی و مخشی را او بنا نهاد و از وی زائیدہ
شد .

زوبر (zavbar) ا.ع. همه وکل و مجموع.
واخذہ بزوبرہ: یعنی گرفت همه آنرا.
ورجع بزوبرہ: فرسید چیزی را.

زوبر (zavbar) و (zubar) ع .
 زوبر الثوب : برزة جامه . وكذلك
 زوبر الثوب .

زوبرا (zavbarā) ع. بلا و آفت و
بدبختی .

زوبرہ (zavbarat) م.ع. زوبرہ
 الثوب زوبرہ : پرزہ برآورد آن جامہ.

زوبنه (zavboot) ۱. ع. دختر بالغ و
سیده و قابل نکاح . و نام شیطانی و یا رئیس

زیربان . وگردباد . و امزوبه و ابو
زهده : نیز گردباد (زعزعه شطآن مارد).

زوبیه (zubive) ۱. پ. حلقه فلزی
که بدسته گرز و یا تبرزین نصب کنند .

زوپه (zupe) ا. پ. بلغت زند قرض
دين ووام .

زوپین (zupin) ا.ب. نیزہ کو چکی دو شاخہ
بیشتر معمول مردم گیلان. و نام پسر کا ورس.

زوت (zut) پ . مخفف ازوترا .

زوان (zovān) .ا.پ. زبان و لسان .
وشله .

زوان (zavân) و (zevân) و (zovân)
و زوان (zoân) و (zaân) و (zeân)
ج. دانه‌ای تلخ که در گندم زارها روید
یا گندم آمیزد.

زوان بیره (zavân-bîrê) ۱. پ. لسان
لحم و بارتنگ . و ورق کاغذ .

زوانش (zovâ nec) ۱. پ. ستاره و
لوکب. و بخت خوش.

زوانه (zavâne) ۱. پ. زبان شاهین
رازو. و زبان آتش.

زوانه (zavâne) و (zovâne) ا. پ.
 بغه و بنه و یا ایریشمی که در دوات تحریر
 گذارند .

زوانی (zavāni) ع.ج. زانیه .

زواووق (zavânuq) ا. پ. سیلاب
جیو .

زواه (zevâh) ۱. پ. طعامی که جهت
ندانان مهیا سازند. ومهره کمان گروهه .

زواهر (zavâher) ا.ب. - مأخوذ از
زی - گل‌های رعنا و نیک منظر . و زیتها و
اشها و براهها .

زوايا (zavâyâ) ع . ج . زاوية .

زوائد (zavved) ۱. ع. تندهای پس
لان. وج. زائدة. و ذوائز و ائد:

بر بیشه و یعنی به اظفار و انیابه و صوته و
بوله .

زوائد (zavâyed) ا.ب. - مأخوذ از
زی - هر چیزی که زاید باشد و جزء اصلی

بازی نبود. رزوايد زندگانی: فضول
باشد.

زواندی (zavâediyy) ع. نام مردی.
کسی که یکی از اعضای بدن ری زانده بر

زوجد کشای (zud-kocây) ص . پ . قتلی که بهسوت و آسانی گشاده گردد.	که فارسیان بآتشکده آوردند .	زوجة (zevajal) ع . ج . زوج .
زوجد گرد (zud-gard) ص . پ . بسرعت و چالاکي گردنده.	زوجد انداز (zud-andâz) ا . پ . سخن بین فکر و اندیشه . و بیدیه .	زوجه (zavje) ا . پ . - مأخوذ از تازی . - زن مقابل شوی . و زن شخص . و زن شوهر دار .
زوجد گوارا (zud-govârâ) ص . پ . سریع الهضم و بزودی تحلیل رفته و هضم شده.	زوجد باور (zud-bâvar) ص . پ . زوجد اعتقاد و ساده لوح و ساده دل .	زوجی (zavjiyy) ص . ع . منسوب زوج . و منکوح .
زوجد گی (zudagi) ا . پ . چالاکي و شتاب .	زوجد بود (zud-bud) ص . پ . و بی جا و بی مناسبت .	زوجی (zavji) (zavjiyye) ص . پ . - مأخوذ از تازی . منسوب باز دو واج و نکاح .
زوجد مست (zud-mast) ص . پ . کسی که از اثر مسکرات بسرعت مست میگردد.	زوجد تر (zud-tur) ص . پ . و جلد تر . و بتعجیل و شتاب و بیجاکی و چالاکي . و بقدر امکان .	زوج (zavh) م . ع . زاح عن موضعه زوجاً (از باب نصر) : دور شد و زایل گردید از جای خود . و زاحه : دور کرد آنرا و زایل نمود (لازم و متعدی) . و زاح الابل : پراکنده نمود شتران را و متفرق ساخت . و نیز فراهم آورد و گرد کرد آهار .
زوجد نقد (zud-naqd) ص . پ . و مالدار و دارای پول نقد .	زوجد جور (zud-jur) ا . پ . بازی مرکب دکان را .	زوج (zux) ا . پ . پاره ای که برتن آدمی روید .
زوجد نویس (zud-navis) ص . پ . سریع التحریر . و خلاصه نویس .	زوجد خشم (zud-xcem) ص . پ . کم حوصله و کسی که بزودی متغیر شده و خشمناک گردد .	زوج (zavd) م . ع . زاد الرجل زوجاً (از باب نصر) : آماده و مهیا کرد آن مرد توشه خود را .
زوجد هشیار (zud-hocayâr) ص . پ . خردمند چست و چالاک و با بصیرت .	زوجد خیز (zud-xiz) ص . پ . بردار و مطیع . و خدمتگار .	زوج (zud) ص . پ . و نیز و شتاب . و بسرعت و شتابان و بتندی . و علی الصباح و سحرگاه . و فی الفور و معجلاً .
زوجد ی (zudi) ا . پ . و چستی و چالاکي . و شتابي .	زوجد رو (zud-rav) ص . پ . سریع الحركه و شتابان و بادیا .	زوجد (zav'd) و (zood) ع . و فزع .
زوجد ی (zav'r) م . ع . میانها سینه و بر سوی آن تاهر دو شانه . و جای باهم شدن اطراف استخوانهای سینه . و زیارت کنندگان یستی فی المذکر و المؤنث . یق : قوم زور و نسوة زور و گاهی رجل زور ای زائر نیز گویند . و شاخه خرما که برگ نیاورده باشد . و خیالی که در خواب آید . و رعیمت قوی . و سنگی که در چاه کنند بر آید و چاه کن شکستن آن تواند و همچنان بگذارد آنرا . و یوم الزور : روزی است مر بکر را بر تمیله لانهام اخذوا بعیرین فمقلو ما و قالوا هذان زورانا من نفر حتی یفرا .	زوجد زن (zud-zan) ص . پ . زننده و سریع و چالاک در وزن .	زوجد (zud) ص . پ . و بسرعت و بسرعت و شتابان و بتعجیل و بسرعت . و زوجد اکه : غریب و بزودی و بهمین زودی و هر چه زودتر باشد .
زوجد ی (zav'r) م . ع . میانها سینه و بر سوی آن تاهر دو شانه . و جای باهم شدن اطراف استخوانهای سینه . و زیارت کنندگان یستی فی المذکر و المؤنث . یق : قوم زور و نسوة زور و گاهی رجل زور ای زائر نیز گویند . و شاخه خرما که برگ نیاورده باشد . و خیالی که در خواب آید . و رعیمت قوی . و سنگی که در چاه کنند بر آید و چاه کن شکستن آن تواند و همچنان بگذارد آنرا . و یوم الزور : روزی است مر بکر را بر تمیله لانهام اخذوا بعیرین فمقلو ما و قالوا هذان زورانا من نفر حتی یفرا .	زوجد زود (zud-zud) م . ف . یعنی شتاب و شتاب کن و زود باش .	زوجد (zudâ) م . ف . و بسرعت و بسرعت و فوراً و بزودی و سریعاً .
زوجد ی (zav'r) م . ع . میانها سینه و بر سوی آن تاهر دو شانه . و جای باهم شدن اطراف استخوانهای سینه . و زیارت کنندگان یستی فی المذکر و المؤنث . یق : قوم زور و نسوة زور و گاهی رجل زور ای زائر نیز گویند . و شاخه خرما که برگ نیاورده باشد . و خیالی که در خواب آید . و رعیمت قوی . و سنگی که در چاه کنند بر آید و چاه کن شکستن آن تواند و همچنان بگذارد آنرا . و یوم الزور : روزی است مر بکر را بر تمیله لانهام اخذوا بعیرین فمقلو ما و قالوا هذان زورانا من نفر حتی یفرا .	زوجد سیر (zud-sayr) ص . پ . و مسافر شتابان و سریع الحركه .	زوجد (zudâ-zud) م . ف . و بتعجیل و معجلاً و بسرعت و فوراً و بزودی و سریعاً .
زوجد ی (zav'r) م . ع . میانها سینه و بر سوی آن تاهر دو شانه . و جای باهم شدن اطراف استخوانهای سینه . و زیارت کنندگان یستی فی المذکر و المؤنث . یق : قوم زور و نسوة زور و گاهی رجل زور ای زائر نیز گویند . و شاخه خرما که برگ نیاورده باشد . و خیالی که در خواب آید . و رعیمت قوی . و سنگی که در چاه کنند بر آید و چاه کن شکستن آن تواند و همچنان بگذارد آنرا . و یوم الزور : روزی است مر بکر را بر تمیله لانهام اخذوا بعیرین فمقلو ما و قالوا هذان زورانا من نفر حتی یفرا .	زوجد سیر (zud-sir) ص . پ . بسرعت و خشنود شود و بزودی پر و آگنده گردد .	زوجد آشنا (zud-acna) ص . پ . مصابح و همدمی که بزودی و گرمی با شخص اظهار مهربانی و محبت کند .
زوجد ی (zav'r) م . ع . میانها سینه و بر سوی آن تاهر دو شانه . و جای باهم شدن اطراف استخوانهای سینه . و زیارت کنندگان یستی فی المذکر و المؤنث . یق : قوم زور و نسوة زور و گاهی رجل زور ای زائر نیز گویند . و شاخه خرما که برگ نیاورده باشد . و خیالی که در خواب آید . و رعیمت قوی . و سنگی که در چاه کنند بر آید و چاه کن شکستن آن تواند و همچنان بگذارد آنرا . و یوم الزور : روزی است مر بکر را بر تمیله لانهام اخذوا بعیرین فمقلو ما و قالوا هذان زورانا من نفر حتی یفرا .	زوجد فهم (zud-fahm) ص . پ . سریع الانتقال . و آنکه بسرعت چیزی را درک نماید .	زوجد آشنا (zud-acna) ا . پ . مصابح و همدمی که بزودی و گرمی با شخص اظهار مهربانی و محبت کند .
زوجد ی (zav'r) م . ع . میانها سینه و بر سوی آن تاهر دو شانه . و جای باهم شدن اطراف استخوانهای سینه . و زیارت کنندگان یستی فی المذکر و المؤنث . یق : قوم زور و نسوة زور و گاهی رجل زور ای زائر نیز گویند . و شاخه خرما که برگ نیاورده باشد . و خیالی که در خواب آید . و رعیمت قوی . و سنگی که در چاه کنند بر آید و چاه کن شکستن آن تواند و همچنان بگذارد آنرا . و یوم الزور : روزی است مر بکر را بر تمیله لانهام اخذوا بعیرین فمقلو ما و قالوا هذان زورانا من نفر حتی یفرا .	زوجد فهمی (zud-fahmi) ا . پ . سریع انتقال و چالاکي در ادراک .	زوجد آشنا (zud-acna) ا . پ . مصابح و همدمی که بزودی و گرمی با شخص اظهار مهربانی و محبت کند .

نام شهر بغداد لان ابوالخاله جعلت مزوره عن الخارجة . و دجلة بغداد . و موضعی در مدینه نزدیک مسجد . و نام چند زمین . و خانه‌ای مر عثمان بن عفان رضی الله عنهما .	آزرا بخدائی گیرند . و قدرت و توانائی . و باطل از هر چیزی . و لذت طعام و خوبی آن و نرمی جامه و پاکیزگی آن . و نام نهی که در دجله داخل گردد .
زوراء (zavrá) ص . ع . ج . ازور و زوراء .	زور (zur) ص . ع . ج . ازور و زوراء .
دیگر درآمده باشد . ج : زور .	زور (zur) و (zavr) ع . ع . عقل و رای . و مهر و سید . و ماله زور ولا صیور ای ماله حقل ولا رای . و كذلك ماله زور ولا صیور .
زورانه (zavráne) ع . پ . بخار و بندی آهین که بر پای بندان نهند .	زور (zur) و (zovr) ع . پ . توانائی و قوت و قدرت و نیرو . و غلبه . و رسم و زبردستی و جو و جبر . و جهد و سعی و کوشش سخت . و نقل و سنگینی . و نام شهری در کردستان . وزور کردن : ظلم کردن و مجبور نمودن . و قوت و زبردستی بکار بردن . و بزور گرفتن : بجزیر ظلم و غلبه گرفتن و زبردستی کردن در گرفتن . و پرزور : قوی و سخت و محکم و باقوت .
زور آوری (zur-âvari) ع . پ . قوت و طاقت و نیرو . و وزیر دستی و غلبه .	زور (zavar) ع . پ . زیر و بالا و زفر . و چانه .
زور باز (zur-bâz) ص . پ . نتواند و قوی و قادر و زور آور .	زور (zavar) ع . ع . میل و کمی . و کمی اعلای سینه .
زوره (zavrat) ع . دوری و بعد . و يك بار زیارت کردن . و ماده شتری که جهت شدت و صلابت وحدت بدنباله چشم نگرد .	زور (zavar) ع . م . زور زور آ (از باب سمع) : بدنباله چشم نگریستن . و نیز زور : يك روبه نگریستن . و برآمدن یکی از دو تنی سینه اسب و درون رفتن تنی دیگر .
زوردین (zavardin) ع . پ . ماه اول بهار که آغاز سال ایرانیان است و فروردین نیز گویند .	زور (zevvnr) ع . ع . سید و مهر . زور (zovvar) ع . ج . زائر . زور (zevnrr) ع . ع . مهر و سیر سخت . و سخت و شدید . و شتر آماده سفر .
زورفین (zurfín) ع . پ . حلقه‌ای آهین که بر چارچوب در و صندوق و جز آن نصب کنند و زنجیر بر آن انداخته نقل نمایند در زرفین نیز گویند .	زوراء (zavrá) ع . ع . چاه مناك دور تك . و زمین دور . و قدح . و کمان . و آوردی از فخره . و بازار مدینه منوره . و
زورق (zavraq) ع . پ . سفینه و کشتی کریک . و کلاهی باندام کشتی که قلندران و و دریشان بر سر گذارند . و زورق زربین : آفتاب . و زورق سیمین : ملال رماه بکته .	
زورق (zavraq) ع . پ . کشتی خرد و کریک .	
زورقی (zavraqi) ع . پ . نوعی از کلاه قلندران شبیه بکشتی .	
زورقی (zavraqiyy) ع . استخوان باشنه پا .	
زورک (zuruk) ع . پ . پرند ای سرخ رنگ بیزرگی گنجشک که بازی سقده و سقده گویند .	
زورکار (zur-kâr) ص . پ . دشوار و عسیر . و ظلم و شتم کسان .	
زورگر (zur-gar) ع . پ . بهاران و بهادر و دلیر و جنگجوی .	
زورگوی (zur-guy) و (zur-govy) ع . پ . ص . پ . اقرا کننده و بهتان نهنده و دروغگری .	
زورمند (zur-mand) ع . پ . صاحب قوت و قدرت و توانا و قوی و تنومند .	
زورمندی (zur-mandi) ع . پ . قوت و قدرت و توانائی و جرئت .	
زورمیدن (zurmidan) ع . پ . قوت و توانائی دادن .	
زورناک (zur-nâk) ص . پ . زور آور و توانا و قوی .	
زورنیم (zavarnim) ع . پ . پنه و وصله جامه . و نکای که برای فراخ کردن جامه در میان آن مندرج کنند .	
زور و دم (zur-u-dam) ع . پ . قوت و توانائی و تکبر و غرور .	
زورین (zavarvin) ص . پ . فوانی و بالابین و زبرین . و بلند و رفیع و بسیار بلند .	
زوره (zavre) ع . پ . فقره و مهر و پشت . و سخن بلیغ . و دوده . و زوره زردشت : نامه ایست که شت زردشت برای پادشاه هند نوشت .	

زوری (zuri) ۱. پ. توانائی و قدرت. و طاقت و نیرو.

زوریدن (zuridan) ۱. ف. م. پ. نفرت داشتن و کرامت داشتن. و زیردستی کردن و زور کردن و ظلم نمودن.

زوریدن (zavariden) ۱. ف. م. پ. بلند کردن و افراختن.

زوریش (zuric) ۱. پ. نام یکی از نواحی ملک سوئیس که دارای ۲۲۰'۰۰۰ نفر جمعیت است. و نام شهر عمده این ناحیه که دارای ۲۳۳'۷۵۵ نفر جمعیت میباشد.

زورین (zavarin) ۱. ص. پ. زبرین و بالاین و فوقانی.

زوز (zuz) ۱. پ. طعنه و ملامت و سر زدن.

زوزاة (zavzāt) ۱. ع. چالاکی. و شتاب و زودی.

زوزاة (zavzāt) ۱. م. ع. زوزیت به زوزاة: خیر و اندک شرمند آنسرا. و راندم و دفع نمودم.

زورک (zavzak) ۱. پ. تخم یک نوع لوبیائی معروف بلوایی خوک. و نام علفی.

زوزکه (zavzakat) ۱. ع. زن شتاب پیشی گرفته سبقت نموده.

زوزکه (zavzakat) ۱. م. ع. زوزکت المرأة زوزکه: جنباید آذن سرین و پهلوی خود را در رفتار.

زوزن (zuizen) ۱. پ. نام ولایتی. و نام پادشاهی.

زوزن (zuzen) ۱. پ. و زنهای که دم نیز گویند و عبارت از چهل و هشت جبه است.

زوزنی (zuzni) ۱. پ. بلند زدن زانو و رکه.

زوزنی (zuzani) ۱. ص. پ. منسوب بوزن.

زوزو (zuzu) ۱. پ. مخفف از او.

زوزو (zuzu) ۱. م. ف. پ. زود زود و بتعمیل.

زوزه (zuze) ۱. پ. گریه و ناله و زاری. و ناله سک.

زوزی (zavazā) ۱. م. ع. ۱. رجل زوزی: مرد کوتاه قد. و مرد زیرکی نمایند لاف زن.

زوزیة (zovaziyat) و **زوزنة** (zoazet) ۱. م. ع. ۱. قدر زوزیة: دیگر بزرگ که یک شتر گوشت پرد. و کذک قدر زوزنة.

زوز (zu) ۱. پ. زخم و جراحت شمشیر و پازبان. و نفوذ.

زوش (zuc) و (zavc) ۱. ع. بنده ناکس و لثیم.

زوش (zuc) ۱. م. پ. خشکی و ترش روی و تند خوی و کج طبیعت. و زود رنج. و نیرومند و صاحب قوت.

زوش (zavac) و (zavoc) ۱. پ. ستاره مشرقی و زواش.

زوشیدن (zucidan) ۱. ف. ل. پ. چکیدن و نظیر شدن و تراویدن. و بر حمت افتادن.

زوع (zav) ۱. ع. نام زنی.

زوع (zav) ۱. م. ع. زاع البعیر زوعاً (از باب نصر): جنباید مهار آن شتر را تا تیز رود. و زاع الفرس کذک. و زاع الشیء: مایل گردانید آنچه را. و زاع له زوعه من البطح: داد او را پاره ای از خرپزه. و زاع الثريد و نحوه: کشید اشک و مانند آنرا بدست.

و زاع لحمه: دور شد گوشت او از پی. و زوع (zu) ۱. ع. تنده.

زوع (zova) ۱. ع. ۱. تنده. و ج. زوعه.

زوعه (zav'al) ۱. ع. پاره ای از خرپزه.

زوعه (zuat) ۱. ع. ۱. پاره ای از گیاه خشک میان گیاه تر. و گوشت بر هم نشسته. و مردم سبک و همت ج: زوع.

زوغ (zava) ۱. م. ع. ۱. زاغ زوغاً زوغاً (از باب نصر): خمید و از راه خمید و خم داد و مایل گردانید. و زاع الناقة: کشید آن ماده شتر را بهمار. و زاع فی المنطق: ستم کرد و دشمن و از حد در گذرانید.

زوغ (zuq) ۱. پ. ۱. نهر و رودخانه. زوغار (zuqār) ۱. پ. ۱. نام یکی از پیشوایان بزرگ معان و آتش پرستان. و نام ولایتی.

زوغان (zavaqān) ۱. م. ع. ۱. زاغ زوغاً و زوغاً. مر. ۱. زوغ.

زوف (zavf) ۱. م. ع. ۱. زاف الحمامة زوفاً (از باب نصر): بال دروا کرده دم کشان رفت آن کبوتر. زاف فلان: فرو مته اعضا رفت فلان.

زوف (zavf) ۱. ع. ۱. از اعلام است نام پدر قبیله ای.

زوفاً (zufā) ۱. ع. ۱. بر دو قسم است: زوفای یابی که گاهی است معطر و از کوههای قدس خیزد و محرك و از جنس بادنجیریه. و زوفای رطب که زوفای ترکوند چرکی است که در شمع و موی زیر شکم گوشتد و کنج آن جمع شده و آویزان گردد و آنرا از خارج و داخل در طب استعمال کنند.

زوفراً (zufara) ۱. پ. ۱. انیسون بری. و نام مرغی.

زوفرین (zufria) و **زوفلین** (zullin)

کوز پشت و زیون و حقییر جته .	زولع (zavla') ا.ع. مرد گفته پاشنه .	۱. ب. زنجیر دوخانه و صندوق و زرین .
زوتزك (zavanzak) ص.ع. کوتاه بالای زشت دوی خرامان و قنار .	زولفین (zulfin) ا.ب. زورفین و زرین .	زوفی (zufā) ا.ع. زوفا .
زوتزوی (zavanzā) ص.ع. و جل زوتزی : مرد کوتاه بالا . و مرد زیرکی نماینده لاف زن .	زوله (zule) ا.ب. تازیانه و شلاق و تمعی .	زوق (zovaq) ا.ع. بلفت مردم مدینه سیب و جیره .
زونك (zavnak) ا.ع. زن شتاب پیشی و سبقت گیرنده .	زوم (zavm) ا.ع. نوعی از طعام لذیذ مر اهل بمن را که از شیر ترتیب دهند .	زوقلة (zavqalat) م.ع. زوقل عمامه زوقلة : فرو مشت هر دو طرف عمامه خود را .
زونك (zavannak) ا.ع. مرد کوتاه خرامان رفتار که و ته و دوجه خود را بلند میکند و همیشه در شگفت است و یا آنکه خیر و نیکوئی دوی نیست خود را نیکو می پندارد .	زوم (zoom) م.ع. زام زاماً و زوماً . مر. زام .	زوك (zavk) ا.ع. و قنار زاغ .
زونكل (zavankal) ا.ع. مرد پست بالا .	زومان (zumān) ا.ع. گروهی از کردها و یا ترکمانها .	زوك (zavk) و (zavakān) م.ع. بر قنار زاغ رفتن . و جنبانیدن هردوش را در رفتن . و خرایدن (و الفاعل من نصر) .
زونگ (zavang) ا.ب. زونگ و مرد کوز پشت زیون حقییر جته .	زومح (zavmah) ا.ع. مرد سیاه قام زشت روی .	زول (zavl) ا.ع. شگفت . و جرج . و فرج مرد . و مرد دلار و کریم . و آب نیکو و و . و کالبد مردم . و سخن و بلا . و مرد سبک چالاک و ظریف و زیرک که شگفتی نماید بظرافت . و خردمند . ج : ازوال .
زونگل (zavangal) ا.ب. زونگ و وزونگ .	زومر (zavmar) ا.ع. کونک نیکو روی .	زول (zavl) م.ع. زاله زولا (از باب ضرب) : دور کرد او را از جای و برگردانید .
زونگل (zavangol) ا.ب. زنگ و جرس کوچک و زنگوله . و نام نوائی از موسیقی .	زوملة (zavmalat) م.ع. زمـل الا بل زوملة : راند آن شتران را . و نیز زوملة : راندن خری که بر آن بار باشد .	زول (zul) ا.ب. جام و پیاله بزرگ .
زونی (zuni) ا.ب. زانو و ر که خواه در انسان و یا دیگر حیوانات .	زون (zun) ا.ب. حصه و بهره و قسمت .	زول (zaval) ا.ب. گل آفتاب گردان .
زفورة (zourrat) ا.ع. زاوره و چینه دان مرغ .	زون (zun) ا.ع. بت . و خدای مشرکین . و جانی که در آن بهارا فراهم آوردند و آنها را آراسته و برپا کنند .	زول (zaval) م.ع. زال زوالا و زولا و زولاناً . مر. زوال .
زقول (zoul) م.ع. زال زوالا و زوولا . مر. زوال .	زون (zun) و (zavn) ا.ع. مرد پست بالا و نصیر .	زولابی (zulābi) ا.ب. نام جاسوس ابومسلم مروزی .
زوهمند (zuhlmand) و (zuhlmand) ا.ب. درخت . و کشتزار . و زراعت بالیده پر زور .	زون (zevan) ص.ع. مرد کوتاه بالا .	زولات (zavlāt) ا.ع. ج. زوله .
زوهیدن (zuhiden) ف.ل. و م.ب. چکیدن و تراویدن . و عرق گرفتن .	یق : رجل زون .	زولان (zavalān) م.ع. زال زوالا و زولاناً . مر. زوال .
زوی (zaviyy) م.ع. زاوه زیاً و زویاً (از باب نصر و ضرب) : دور گردان . و زوا سره عنه : پوشیدار از خود را زوی و زوالشیء : فراهم آورد آنچه را . و	زونة (zunat) ا.ع. زینت و آرایش . و زن عاقل .	زولانه (zavlāne) ا.ب. زوالانه و بخار و آغنی که برای گنه کاران و ستوران نهند . و موی مجد و پیچیده .
	زونة (zevanat) ص.ع. مؤنث زون زن کوتاه بالا . یق : امراة زونة .	زولان (zavlat) ا.ع. مؤنث زول زن سبک چالاک و ظریف و زیرک که شگفتی نماید بظرافت . ج : زولات .
	زونج (zavanj) و (zavenj) و (zevanj) ا.ب. روده های گوسپند که با گوشت و پیه پر کرده قاق کنند و در وقت حاجت پخته و خورند .	زولزده (zulzade) ا.ب. کتیرا .

گرفت وی را . الحديث : **زویت لی الارض قاویت مشارقها ومغاربها** ای جمعیت . و **زوی الرجل بین عینیه**: آنکه از کند آمد در میان دو چشم خود . و **زوی المال عن صاحبه**: گرفت آن مال را از صاحبش . و **زوی الزاویه**: گوشه گرفت .

زویج (zavij) ۱. پ. زوج و زوجه گویند آگنده از گوشت و به .

زویدن (zavidan) ۱. پ. بلند شدن و مرتفع شدن . و آه کشیدن .

زویر (zovayr) ۱. ع. مهتر . و یابگاه قوم . و **یوم الزویر**: از روزهای نازیبان است .

زویره (zavire) ۱. پ. گردباد و طوفان و باد سخت .

زویزی (zovayzā) ۱. ع. نصیر و کوتاه . و فشرده .

زویل (zuvil) ۱. ع. جنش . و اخذ **الزویل والعویل** ای الحركة والبكاء بحيث لا یستقر علی مکان . و **زال زویله**: برآکنده شد از بیم و از جای رفت .

زویل (zavil) ۲. ع. زال زوالا و **زویلا** . مر . زوال .

زویل (zovayl) ۱. ع. نام شهری و موضعی .

زویله (zavilik) ۱. ع. نام شهری در بربر و شهری نزدیک افریقه .

زویله (zovaylat) ۱. ع. نام موضعی . و نام مردی . و **باب زویله**: در قاهره است .

زویم (zavim) ۱. ع. فراهم آمده از هر چیزی .

زه (ze) ۱. پ. آلت تناسل و نره .

زه (zah) ۱. پ. محل جوشیدن و برآمدن آب . و آلت تناسل و نره .

زه (zah) و **زه** (zeb) ۱. پ. چله کمان .

و زایش و وضع حمل . و نطفه . و فرزند و بهیچ انسان ردیگر حیوانات . و تراوش . و تغطیر . و ترشح آب . و جوشش آب . و درانی جراحت و زخم . و دیواره دور چاه . و هر چیز کشیده شده از حدیده مانند تارهای زر و سیم . و ریشه و طراز و حاشیه نواری و کاره و سجا و دیگر آرایشهای زری و یا ابریشی گریبان و گرداگرد جامه و کناره هر چیز مانند زه صفه و زه حوض و جز آن . و **زه بر زمین**: شیرازه بستن . و **زه کردن**: چله کردن کمان . و **بی زه**: بی برو عقیم و بی بار .

زه (zah) و **زه** (zeh) ۱. ص. پ. خوب و خوش .

زه (zah) و **زه** (zeh) ۱. پ. کلمه تحسین یعنی آفرین و مرجا و بارکاته .

زه (zeh) ۱. پ. پاداش و جزا و مکافات و مزد . و جزای نیکی .

زهاء (zahā) ۱. ع. نازکی و درخشش شکوفه گیاه . و غوره خرمای زرد و سرخ .

زهاء (zehā) ۱. ع. مقدار . یق: هم **زهاء ماة**: ایشان مقدار صداند .

زهاء (zohā) ۱. ع. مقدار . یق: هم **زهاء ماة**: یعنی ایشان بقدر صداند . و غوره خرمای زرد و سرخ .

زهاب (zahāb) ۱. پ. تراوش آب از کنار رودخانه و چشمه و تالاب و جز آن . و موضع چشمه و محلی که آب از آن میجوشد و خوام زمین باشد و یا شکاف سنگ . و آبی که فشرش پیدا باشد .

زهاب (zahāb) و **زهلب** (zehāb) ۱. پ. چشمه ای که آب آن هرگز نایستد و پیوسته روان باشد .

زهبابک (zahāb-nāk) ۱. ص. پ. زمین آبدار و سبز و تازه و پر از چشمه .

زهة (zohāt) ۱. ع. قدر و مقدار . یق:

هم زهاة ماة: ایشان مقدار صداند . **زهاد** (zahād) ۱. ص. ع. **ارض زهاد**: زمینی که روان نگردد آب در آن مگر از باران بسیار .

زهاد (zohād) ۱. ع. ج. راهد .

زهادة (zahādat) ۲. ع. **زهده قیه زهداً** و **زهادة** (از باب فتح و سماع و کرم): ناخواهانی نمود . و **کذا زهد عنه** . و یا آنکه زهاده در امور دنیا است و زهد در امور دین .

زهادت (zahādat) ۱. پ. . مأخوذ از نازی . و پرهیزکاری و عدم رغبت دنیا .

زهادة (zahhādat) ۱. ع. مردم متدین و پرهیزگار .

زهار (zahār) ۱. پ. پائین تر شکم . و شرمگاه و موضع فرج و ذکر و مثانه . و **پشت زهار**: پائین تر شکم که مثانه در آنجا واقع است . و **موی زهار**: موهای گرداگرد شرمگاه .

زهارة (zuhārat) ۲. ع. **زهر الرجل زهراً** و **زهارة و زهورة** (از باب سماع و کرم): سید روی و نیکو و خوش رنگ گردید آمدند .

زهار تنگ (zahār-tang) ۱. پ. تنگ پشت شتر .

زهارز (zahāz) ۱. پ. بانگ و فریاد و نره . و بانگ برای استمداد .

زهازج (zahāzej) ۱. ع. ج. زهرج .

زهازه (zehāzeh) ۱. پ. کلمه تحسین یعنی آفرین و مرجا .

زهاق (zohāq) و **zehāq** ۱. ع. مقدار . یق: هم **زهاق ماة**: ایشان بقدر صداند . و **کذا زهاق ماة** .

زهاق (zahāleq) ۱. ع. ج. زهلوق .

زهاق (zahāleq) و **زهاق** (zahāliq) ۱. ع. ج. زهلوق .

زهاليل (zahāliil) ع. ج. زهلول .
زهانیدن (zahānidan) ف م پ .
 گشادن کزاندن و گشودن فرمودن . وقت دادن
 در غلبه بازی نزد . وزیر انگیدن .
زهب (zehb) و **زهبه** (zohbat) ا .
 ع. باره از مال .
زه بند (zeh-band) ا. پ. نوعی
 از گردن بند .
زه خیار (zeh-xiyār) ا. پ. نوعی از
 گریبان . و خیار نوبر .
زهد (zاهد) ا. ع. قدر . یق . خشد
زهد ما بکفیک : بکیر بقدر کفایت خود .
زهد (zاهد) م. ع. زهد زهداً
 (از باب فتح) : اندازه کرد آزا .
زهد (zاهد) ا. ع. ناصرامانی خلاف
 رغبت و طیب کب و ضرائل . و **زهد**
الاکل : پرمیزیاری و احتراز از خوردن .
زهد (zاهد) م. ع. زهدیه زهداً
 و زهاده . مر. زهاده .
زهد (zاهد) ا. ع. زکوة .
زهدان (zah-dān) و (zeh-dān) ا .
 پ. بچه دان و آتوین و رحم و قرارگاه نطفه .
 و افتادن زهدان : سقوط رحم . و
زهدان نهادن : عاجز شدن در جنگ
 و بحث . و اعتراف نمودن و مقر شدن برستی
 و کم نهی خود .
زهدم (zاهدm) ا. پ. شیر یشه .
 و چرخ . و چوڑه باز .
زه دیده (zeh-dide) م. پ. شوخ
 چشم و شوخ دیده و خیره .
زهر (zاهر) ا. پ. سم و هرامه ای که
 قابل بروز فساد و اختلالات زیاد در بدن حیوانی
 باشد و نیز مورت مرگ آن گردد . و هرامه
 مفسد و مهلکی که محتوی در بدن بعضی حیوانات
 بود مانند امفی و عقرب و جوزآن . و غصه .

و غضب و خشم و تهر . و **زهر خون ریختن** :
 ظاهر کردن تهر و خشم . و **زهر زمین** :
 درخت سرو . و حنظل . و **زهر زیر تنگین** :
 زهری که برای روز بد و زیر تنگین مهیا دارند . و
زهر سبز : زاج سبز . و **زهر قاتل** :
 زهر کننده و زهر هلاک . و **زهر کردن** :
 تلخ کردن عیش . و **زهر گوش** : چرک
 گوش و سلاخ . **زهر مار کردن** : خوردن
 چیزی غیر مرغوب . و **زهر مینا** : جرعه ای
 از شراب تلخ . و **زهر هلاهل** : زهر کننده
 و مهلك .
زهر (zاهر) ع. ج. زهرة (zaharat)
 و (zahrat) . **زهر الحجر** : سبزه ای که
 در روی سنگ می بندد . و گیاهی که آترا لینن
 نامند .
زهر (zاهر) ا. ع. حاجت . و سبب .
 و موقع .
زهر (zاهر) ع. ج. ازهر و زهراء .
زهر (zاهر) م. ع. **زهر زهراً**
 و **زهارة** . مر. زهارة .
زهر (zاهر) پ. مخفف ازهر .
زهرا (zahrā) ا. پ. زهره و دلیری .
زهرا (zahrā) ا. پ. - مأخوذ از تازی -
 اسم خاص زنان . و **زهرة زهرا** : ستاره
 زهره و ناهید .
زهراء (zahrā') اوص. ع. مؤنث ازهر
 یعنی سید و نیکو روشن . ج. زهره . وزن
 سید روی . و گاو ماده دشتی . و ایر سید
 در آخر روز . و شهری در مغرب . و موضعی .
 و یکی از دو سوره بقره و آل عمران .
 تنبیه آن : زهراوان .
زهراء (zahrā') ا. ع. لقب حضرت
 فاطمه سلام الله علیها لاسکرمها و صفاه و لاناها
 اذا قامت فی محرابها زهر نورها لاهل السماء
 کایزهر نور الکواکب لاهل الارض .

زهراپ (zahr-āb) ا. پ. آب چرکه
 متفنن . و آب زهر آلود . و کمیز و شاشی . و
 آب و یا مایه ای که شیر را پیر کند و بدان پیر
 بندند . و آئیکه بعضی میوه ها و گیاهها در آن
 خیسانند تا تلخی و شوری که دارد ببرد . و
 بکنوع گیاهی آبی که در تاج نیز گویند . و
زهر آب اجل : ساغر اجل .
زهراب (zahrāb) و (zohrāb) ا .
 پ. بلبل و عدلیب .
زهراب جوش (zahrāb-juc) ا .
 پ. شمشیر .
زهراب دار (zahrāb-dār) و **زهراب**
گون (zahrāb-gun) ا. پ. فولاد اعلی .
زهرابه (zahrābe) ا. پ. آب زهر دار .
زهرابی (zohrābi) ا . پ . پ . شمشیر
 تابداری که از فولاد اعلی ساخته شده باشد .
زهرای (zahrāhi) ا . پ . پ . بلبل
 عدلیب .
زهر آشام (zahr-ācām) م. پ .
 مسوم و آنکه زهر آشامیده باشد .
زهر آگین (zahr-āgin) م. پ .
 زهر آلوده و دارای زهر .
زهر آلائی (zahr-ālāy) م. پ .
 آلاینده زهر .
زهر آلود (zahr-ālud) م. پ .
 زهر دار و آلوده زهر .
زهر آمیز (zahr-āmiz) م. پ .
 آبیخته و سرشته زهر .
زهر اوان (zahrāvāne) ا. ع. بیهوش
 تنبیه سوره بقره و آل عمران .
زهر اوای (zahrāvi) ا. پ. نام طبعین .
زهر با (zahr-bā) ا. پ. طعانی که
 که برای هلاک دشمن بدان زهر آمیزند .
زهر باد (zahr-bād) ا. پ. خنق .
زهرة (zاهرat) و (zaharat) ا. ع .

گياه . و شكوة گياه . و شكوة زود . ج :
 زهر و اعمار . و ج ج : از امير . و زهرة
 الدنيا : خوبی و نازگی دنیا و بهجت آن .
 و مناع آن و زینت آن . و زهرة الملح :
 گامی . و زهرة النحاس : چیزی است
 که از مس گداخته برآید .

زهرة (zohrat) ۱. ع . سپیدی و خوبی
 و صفای رنگ . و نام پدر گروهی از قریش .
 و بنو زهرة : گروهی از شیمه .
 زهرة (zoharat) ۱. ع .
 ناهید و زهره و شکوفه .

زهر خند (zahr-xand) و زهر خنده
 (zahr-xande) ۱. پ . خنده اجباری و
 خنده تلخ . و خنده‌ای که در آن دندانها نمایان
 گردد .

زهر دار (zahr-dār) ۱. ص . پ . آلوده
 بزهر و محتوی از زهر . و حیوان زهر
 دار : جانوری که دارای زهر باشد . و
 خنجر زهر دار : خنجر آلوده بزهر .
 زهر دارو (zahr-dāru) ۱. پ . تریاق
 و بازهر و قاد زهر .

زهر گیا (zahr-giyā) ۱. پ . هر گامی
 که سم باشد و خوردن آن مرگت هلاکت گردد .
 و نام گیاهی سمی .

زهر مهره (zahr-mohre) ۱. پ .
 سنگ یا زهر . و یک نوع مهره‌ای که در دفع زهر
 افعی بکار برند .

زهر ناک (zahr-nāk) ۱. ص . پ . سم
 دار و زهر آلود .

زهر ور (zahr-var) ۱. ص . پ . سم دار
 و زهر آلود .

زهره (zahre) ۱. پ . دلیری و شجاعت
 و مردانگی و دلوری . و صفرا و مراره . و
 پوستی کبسه مانند که جگر چسبیده و محتوی
 صفرا میباشد . و زهرة شب : روشنی

شب . و زهرة میغ : قطرات باران .
 زهره (zohre) ۱. پ . - مأخوذ از تازی .
 سیاره ای که زمین در مابین آن و مریخ حرکت
 میکند و نامید و بی دخت و یقلت و زاور و زواس
 و زاورس و زواس نیز گویند .

زهره بناگوش (zohre-banā-guc)
 ۱. ص . پ . خوب روئی که داوای گوشهای ظریف
 و زیبا باشد .

زهره ترانك (zahre-terāk) و زهره
 ترك (zahre-terak) ۱. ص . پ . دلفکته .

زهره خند (zahre-xand) ۱. پ .
 خنده آزری مذمت و استهزا .

زهره رخان (zohre-roxān) ۱. پ . صاحبان
 حسن که رویشان مانند زهره درخشنده است .

زهره رو (zohre-ru) ۱. ص . پ .
 درخشان روی مانند زهره .

زهره ساز (zohre-sāz) ۱. ص . پ .
 خوش خوان و خوش الحان .

زهره طبع (zohre-tabī) ۱. ص . پ .
 خوشخوی . و شادمان و مسرور .

زهره نوا (zohre-navā) ۱. ص . پ .
 خوشخوان و خوش الحان .

زهره وار (zohre-vār) ۱. ص . پ .
 زیبا و درخشان مانند زهره .

زهري (zahri) ۱. پ . زهر نامعلوم .
 زهري (zahri) ۱. ص . پ . منسوب بزهر .
 و زهر دار و زهر آلود .

زهزاد (zeh-zād) ۱. پ . نسل و
 فرزند .

زهزاق (zahzāq) ۱. ع . نوازش مادر بچه
 را و بر جهانیدن و بازی کردن باوی . و سخت
 خندیدن .

زهزاه (zahzāh) ۱. ع . مسرد متکبر
 زشت هیت .

زهزج (zahzaj) ۱. ع . آواز بریان

و بانگ و فریاد آنها . ج : زهاج .
 زهزفة (zahzafat) ۱. م . ع . زهزف
 الکلام زهزفة : جاری گردانیدن سخن را
 و روان کرد . و زهزف الشیء : نبره
 کرد آن چیزی را و روان گردانید .

زهزقة (zahzaqat) ۱. م . ع . سخت خندیدن .
 و بر جهانیدن مادر بچه را و بازی داشتن وی را .
 زهزمة (zahzamat) ۱. ع . نرسد یک
 گذاشتن رو بده گامهای خود را در رفتن . و
 آواز که از دور آید . و بانگ .

زهستان (zahestān) ۱. پ . ایام غم
 و آن روزهای پس از زائیدن که هنوز در زن
 عوارض رحمی باقی باشد .

زهش (zabee) ۱. م . ح . زهیدن .
 و اظهار . و اجتناع و پیوستگی . و مباشرت .

زهش (zehee) ۱. م . ح . زهیدن .
 و آب آید . و زهاب و چشمه . و محل جوشیدن
 و بر آمدن آب از چشمه . و صفت . و تحسین .
 زهشت (zeheet) ۱. پ . دم و نفس .
 زهف (zahuf) ۱. ع . سبکی و جلدی و
 چالاکي . و جبهیدگی .

زهف (zahuf) ۱. م . ع . زهف زهفأ
 (از باب سعم) : سبک گردید . و زهفت
 الريح الشیء : سبک یافت باد آنچه را
 و برد وی را .

زهق (zaliq) ۱. م . ع . زهق زهقأ و
 زهوقأ (از باب تح) : پیشی نمود و سبقت
 گرفت بر دیگران . و زهق الهمم : در گذشت
 آن تیر از نشانه . و زهقت نفسه : بیرون
 آمد جان او . و زهق الشیء : باطل شد
 آن چیز و ملاک گردید .

زهق (zohq) و (zohaq) ۱. ع . ج .
 زامق .

زهق (zahaq) ۱. ع . زمین پست .

زهق (zahaq) ۱. م . ع . زهقت نفسه

دست چرب وریم گرفته .

زَهْمَق (zahmaq) ۱. ع . پست بالای گرد اندام .

زَهْمَقَة (zohmuqat) ۱. ع . گنده بونی بدن از گنده بلی و یا پوی بد دیگر .

زَهْمَلَة (zahmalat) ۲. ع . **زَهْمَل** .

المتاع زَهْمَلَة : تو بر تو نهاد و خست را .

زَهْمَن (zahman) ۱. پ . نام خانگی

در ری ، گویند صاحب آن خانه مردی درویش

و تهویرست بود شیی در خواب دید که در

دشق گنجی خواهد یافت پس بدانجا سفر کرد

و در کچه و بازار حیران و سرگردان میگشت

روزی مردی بدو دوچار شد پرسید از کجائی

و چرا سرگشته و حیرانی گفت وازی ام در

خواب دیده ام در دشق گنجی می یابم بانجا

بطلب گنج آمده ام و گنج میجویم آشنخش

بخندید و گفت زهی سلیم دل که تو باشی من

چند سال است بخواب دیده ام که در ری

خانه ایست زهمن نام و در آنجا گنجی نهان

است و بر آن اعتقاد نکردم شخص رازی چون

این بشنید باز گردید و بخانه خود آمد و زمین

را کاوش نمود هارنی یافت زوین بوژنسی من

و از آن توانگر شد .

زَهْمَنَّاك (zah-nâk) ص . پ . دارای

نسل و اولاد .

زَهْمَنَّاك (zeh-nâk) ص . پ . کسی

که فرزند نجیب آورد .

زَهْمَنَجَه (zelhanje) ۱. پ . ریاضت .

زَهْمَنَة (zuhmaat) ۲. ع . **زَهْمَن**

الجارية : آرایش کردن آن دختر را و کذا

زَهْمَن المراه : آراست آن زن را .

زَهْو (zahr) ۱. ع . روی خوب و

نیکو . و گیاه تر و تازه . و شکوفه گیاه . و

تاوگی و درخش شکوفه . و دیدار نماینده

و باد سخت و تند . و چراغ مادامی که در قندیل

باشد . ج : زهائی .

زَهْلَقَة (zehlaqat) ۱. ع . نوعی از

رفتار . و سپید گردانیدن جامه را .

زَهْلَقِيّ (zehleqiyy) ۱. ع . کسی که

پیش از اجتماع انزال کند . و فعلی که اسباب

نجیب را بوی نیست کنند .

زَهْلُوق (zohluq) ص . ع . فربه و

سمین از خران و حشی . ج : زهائی و زهالقی .

زَهْلُول (zohul) ۱. ع . صاف و امس .

ج : زهالبل . و نام کوهی .

زَهْم (zahr) ۲. ع . **زَهْم العظم**

زَهْمًا (از باب نصر) : مفردار شد استخوان .

و **زَهْم عن کذا** : بازداشت از آن و نهی

کرد . و **زَهْم فلانًا** : بسیار گفت فلان را

و افزود - سخن را بر آن .

زَهْم (zohm) ۱. ع . پیه . و پیه جانور

دشتی . و پیه شتر مرغ . و پیه اسب . و زیاد که

بکنوع غالیه ایست . و گذر و بوی بد

زَهْم (zoham) ۲. ع . **زَهْم الرجل**

زَهْمًا (از باب سمع) : تخمه زده گردید

آمرد . و **زَهْمَت یدی** : چرب گردید

دست من و بوی بد گرفت .

زَهْم (zaliem) ۱. ع . سمین بسیار پیه .

و آنکه دردی بقیای از پیه و چربی باشد .

زَهْمَان (zahrman) ص . ع . مرد

تخمه زده .

زَهْمَان (zahrman) و (zohman)

۱. ع . نام سنگی . و نام موضعی .

زَهْمَة (zohmat) ۱. ع . یاد گنده .

و بوی ویم و چربش . و بوی گوشت چرب

برگشته بوی و متفنن .

زَهْمَت (zehmat) ۱. پ . مأخوذ از

تازی - بوی گوشت خام و بوی مامی خام .

زَهْمَة (zohemat) ص . ع . **ید زَهْمَة** :

زَهْمَة (از باب سمع) : بیرون آمدن جان او .

زَهْق (zahrq) ص . ع . سبک و متحرک .

زَهْقِيّ (zahrqi) ص . ع . **فرس**

زَهْقِيّ : سبب پیش رو اسبان دیگر .

زَهْك (zahrk) ۱. پ . آغوز و

قله و لبه که شیر زن نوزائیده و یا حیوان

نوزائیده باشد .

زَهْك (zahrk) ۲. ع . **زَهْكَة زَهْكًا**

(از باب فتح) : کوفت آرا . و **زَهْكَة**

الريح الارض : برد و پرانی باد خاکی را .

زَهْك رده (zeh-karde) ص . پ . کمان

چله شده .

زَهْكُونِيّ (zeh-kuni) ۱. پ . زدن پشت

بای بر زهره چو تمامتر بر نشتگاه کسی .

زَهْگِير (zeh-gir) ۱. پ . انگشته اتندی

از شاخ و استخوان و جز آن که دوانگشت اهام

کند . و رحم زهدان .

زَهْل (zahl) ۲. ع . **زَهْل عن الشیء**

زَهْلًا (از باب فتح) : در گردید از آنچه

زَهْل (zohal) ۱. ع . سیدی و تابانی .

زَهْل (zahr) ۲. ع . **زَهْل الشیء**

زَهْلًا (از باب سمع) : سید و تابان

گردید آن چیز .

زَهْل (zohel) ص . ع . درخت بی عیب

زَهْلَب (zahlab) ص . ع . **رجل زَهْلَب** :

مرد سبک و بیش .

زَهْلَجَة (zahljat) ۲. ع . یا یکدیگر

نرمی کردن .

زَهْلَخَا (zehlaxā) و **زَهْلَخَاد**

(zehlaxad) ۱. پ . هر نوع آرایشی که بروی

موزه و کفش دوخته باشند .

زَهْلَفَة (zahlafat) ۲. ع . **زَهْلَف**

الشیء : **زَهْلَفَة** : روان کرد آن چیز را

و روا داشت .

زَهْلَق (zehleq) ۱. ع . مرد سبک شتاب .

زهی (zehi) پ. کلمه تجسین یعنی خهی
و چه خوش و چه خوب . و کلمه افسوس
یعنی آه و واه و دریغ . و **زهی روی** :
چه خوش روی . و **زهی سعادت** : چه
خوش سعادت و چه نیک اقبال و کامرانی .
زهی (zohā) ا.ع. **زهی الدنيا** :
آرایش دنیا و خوشنمائی آن .
زهید (zahid) ا.ع. اندک از هر چیزی .
و تنگنوی . و کم خورد . و رودبار تنگ .
زهیدن (zahidan) فل.پ. افتادن .
و روان شدن . و چکیدن و قطیف شدن . و
تراویدن . و بردن و دوقمار .
زهیدن (zehidan) فل.پ. زائیدن .
زهیر (zahir) ص.ع. لاغری بواسطه
بیماری . و غناک و دلگیر .
زهیر (zahir) ا.پ. نام پهلوانی ایرانی .
زهیر (zobayr) ا.ع. از اعلام است .
و نام شاعری .
زهیراب (zahirab) ا.پ. نام فرشته‌ای
که موکل بر زمین است .
زهیریة (zohayriyyat) ا.پ. دمی
دوبنداد . و نام قبیله ای .
زی (zay) ا.پ. جان . و حیات و
زندگی . و روح و نفس . و معاش .
زی (zi) ا.پ. حد و اندازه . و سوی و
طرف و جانب و کنار و ساحل . و نزد نزدیک . و
جای پا و قدم . و سرشت . و زنده . و
زندگی . و روح و نفس . و از زی خود :
از حد و اندازه خود . و **زی سپاهان** :
جانب اسفهان . و **زی فلان** : نزدیک فلان
و سوی فلان .
زی (zi) پ. کلمه ای در تحسین و
افسوس استعمال میگردد مانند زمی .
زی (zi) پ. کلمه امر ازبستن . و **دیر**
زی : کلمه دعایی بسیار بمان و پیوسته زنده باش .

و درخت شکوفه گیاه .
زهو (zahu) ا.پ. چرک گوش و
سلاخ .
زهو (zohur) م.ع. **زهر السراج**
زهو (از باب فتح) : روشن گردید
آن چراغ . و **زهر القمر** : درخشیدمانه .
و کذا **زهر الوجه** . و **زهرت النار** :
روشن گردید آن آتش و بالا گرفت . و
زهرت بك ناری كقولك دریت بك
و نادی یعنی فوت گرفت بتو آتش من و بسیار
گردید . و **زهرت الشمس الابل** :
متغیر گردانید آفتاب شتران را . و **زهر**
اللبث : برآمد آن كشت .
زهو زوات (zeh-n-zād) ا.پ. زن و
فرزند و اهل و عیال . و نسل .
زهوطة (zahutat) ا.ع. کلانی لقمه .
زهوطة (zahutat) م.ع. **زهوطة**
زهوطة : لقمه کلان خورد .
زهوف (zohuf) م.ع. **زهف زهوفاً**
(از باب فتح) : غوار و حقیر گردید . و
زهف للموت : نزدیک بمرگ شد . و
زهف فلان : دروغ گفت فلان . و هلاک
گردید فلان .
زهوق (zahuq) ص.ع. باطل . و
هلاک شونده .
زهوق (zahuq) ا.ع. چاه دورنگ و
راه بلند و فراخ در میان کوه .
زهوق (zohuq) م.ع. **زهق العظم**
زهوقاً (از باب فتح) : مغز آگنده شد
استخوان . و **زهق المخ** : پر شد مغز .
و **زهق الباطل** : نیست و ناپدید گردید
باطل . مر. زهق .
زهومة (zohumat) ا.ع. باد گنده .
و بوی ریم و چریش . و بوی گوشت چرب
مرگشته بوی .

خوب . و باطل و دروغ . و سبک و سهل داشتن
کسی را . و جنبش باد گیاه تر شده را . و غوره
خرمای زرد سرخ . و کبر و غرور و گردنکشی .
و ناز و نازش .
زهو (zahu) م.ع. **زها الرجل**
زهو (از باب نصر) : نازید آن مرد و این
کم است والا کثر **زهی** (مجهولاً) و
زهاه الکبر : ناز نمود . و **زها النخل** :
دراز شد آن خرما یمن و صاحب غوره و رنگین
گردید . و **زها البسر** : رنگ گرفت غوره خرما .
و **نهی عن البیع التمر حتی یزهو**
و روی حتی یزهی . و **زها الغلام** :
جوان شد آن کودک . و **زعت الشاة** :
پستان کرد گوسپند نزدیک زادن . و **زها**
الرباب الثیمی : برداشت رباب آبیروا
و نمایان کرد . و **زعت الابل** : وقتند
شتران بعد ورود یک شیاره ز و بادو شیاره ز .
و **زهوتها نانا** : راندم آن رانم (لازم و مستند) .
و **زعت لناقة** : دطلب گیاه رفت آن ماده
شتر پس از خوردن آب . و **زها السراج** :
روشن کرد چراغ را . و **زها بالسيف** :
دوخشاید تیغ را و اشاره کرد بدان
و **زها بالعصا** : زد او را با چوب دستی .
و **زها بمأة رطل** : اندازه کرد آنرا عدد
رطل . و **زها الثبت** : رسید آن كشت . و
زهی لعینك (مجهولاً) : ظاهر و نمایان
شد باروی خوش مر تو را . و کذا **زها**
لعینك (معلوماً) . و **زعت الريح** :
وزید باد . و **زعت الريح الشجرة** :
جنباید باد درخت را . و **زهاه** : استغفاف
نمود او را و غوار شمرد . و **ما ازهاه** :
چه منکر است او .
زهو (zahu) و (zohv) ا.ع. زردی
غوره خرما .
زهو (zohovv) ا.ع. زری و نازگی

زیار (ziyār) ا.ع. هر چیزی که صلاح چیزی باشد . و رستی که میان یاردم و سینه بند شتر کنند . و لیسه ستور .

زیار (ziyār) و **زیارة** (ziyārat) ا.ع. کمان و قوس .

زیارة (ziyārat) ا.ع. م. زیارت زور و زیارة .

زیارت (ziyārat) ا.پ. پ. مأخوذ از تازی - دیدار و ملاقات پادشاهان و بزرگان . و حج . و مسافرت بمشاهد متبرکهه . و کعب فیض از قبر منور آنحضرت صلی الله علیه و آله و قبول ائمه هدی - سلام الله علیهم و تشرف در عتبات عرش درجات آنها .

زیارتگاه (ziyārat - gāh) ا.پ. محل زیارت . و قبر منور آنحضرت و قبر ائمه هدی - سلام الله علیهم . و جای زیارت کردن .

زیارت نامه (ziyārat - nāme) ا.پ. آنچه را که در وقت شریایی قبول میگرداند دعاهای مأثور و جز آن فرائد میکنند .

زیازی (zyāzi) ع.ج. زیارة .
زیازیة (zyāziyat) ا.ع. گردون و جرخ .

زياط (zeāt) ا.ع. زنگوله ای که بر اسب و شتر آویزند .

زياط (zeāt) ع.م. زاط زياط (از باب فتح) : سخت بانگ و فریاد کرد .

زياط (zeyāt) ع.م. زاط زياط و **زیاط** (از باب ضرب) : فریاد کرد و خروش نمود . و نیز زياط (از باب مفاعلة) : منازعه کردن . و اختلاف اصوات .

زياط (zayyāt) ا.ع. صباغ و میحه کننده و هنگام ساز .

زیاف (ziyāf) ع.ج. زیف .

زیافی (zayyāl) ا.ع. شیر بهش .

وزیداً و زیاده و **هزیداً و زیداناً** (از باب ضرب) : افزون شد . و افزون کرد (لازم و متعدی) . یق : **زاده** **الله خیر آ و زاد فیما عنده** .

زیادتی (ziyādeti) ا.پ. پ. مأخوذ از تازی - فراوانی و بسیاری و کثرت و افزونی . و بقیه و باقی مانده . و زاید و افزون و علاوه و بیشتر .

زیادگی (ziyādagi) ا.پ. زیاده‌گی و افزونی و بسیاری .

زیاده (ziyāde) صومف.پ. مأخوذ از تازی - و بیشتر و افزون و بیش . **وزیاده** **از آنچه** : بیش از آنچه . و **علاوه از آنچه** . و **زیاده بر آنچه** : بیش از آنچه . و **زیاده دادن** : افزون دادن و بیش دادن . **زیاده شدن** : افزون شدن و بسیار شدن و ترفی کردن و بالیدن . و **زیاده کردن** : افزون و اضافه کردن و علاوه نمودن . و بر وسعت افزودن . و بر قیمت افزودن . و **باقی و زیاده** : کلمه ایست که در فاضل حساب استعمال می کنند .

زیاده جو (ziyāde-ju) ص.پ. طعمکار و حرص .

زیاده سر (ziyāde-sar) ص.پ. کسی که بیشتر از قوه خود معتقد بخود و کار مهمی که از عهد آن ترانند برآمد پیش گیرد و بانجام نرساند . و سرکنش و مغرور و خود پسند .

زیاده سری (ziyāde-sari) ا.پ. خود پرستی و خود بینی و سرکنشی و تکبر .

زیاده طلبی (ziyāde-talabi) ا.پ. میل فرقی الماده . و آرزوی بی‌مناسبت و خواهش مفرط .

زیاده گی (ziyāde-gi) ا.پ. افزونی و بسیاری و زیادتی .

زیادی (ziyādi) ا.پ. کثرت و فراوانی و بسیاری و افراط .

زی (zay) و **ایع** (zayy) حرف زاء .
ج : **ازبای و ازواء** .

زی (zayy) ع.م. **زوازیاً و زویاً** .
مر . زوی .

زی (ziyy) ا.ع. پوشش و شمار و هیت و پوشاک . ج : **ازبای** .

زیات (zayyāt) ا.ع. سوداگر و روغن زیتون .

زیاد (ziyād) ا.پ. کسی که بناحق و دروغ گواهی دهد . و نوعی از بازی نزد . و نسام قلعه ای در لار .

زیاد (ziyād) صومف.پ. مأخوذ از تازی - افزون و فراوان و بسیار . و وسناد و برکت . و **زیاد شدن** : افزون شدن و برکت کردن . و **زیاد کردن** : افزون کردن و علاوه و بیشتر کردن .

زیاد (ziyād) پ. کلمه دعا یعنی همیشه زنده باد .

زیاد (ziyād) ا.ع. از اعلام است .
و **زیادین ابی سفیان** که **زیادین ابیه** و **زیادین سمیته** نیز گویند از اولاد ذرناست و لدن من ابی سفیان حین وقوع سبیه نقلت منه و ولدته علی فراش عبید مولى العاوث فاسقلحه معاویه و ادعاه اخاً لاییه سنة اربع و اربعین و هذه اول واقعة خولفت فیہ الشریمة علانية لقوله صلی الله علیه و آله : الولد للفراش و للماهر الحجر .

زیادات (ziyādāt) ع.ج. زیاده . و نام کتابی در فقه حنفی .

زیادة (ziyādāt) ا.ع. افزونی یق : **افعل ذلك زیادة** و **البامة** : قبول زائده .

ج : **زیادات و زیاند** . و **حروف الزیادة** : حروف الیوم تناء و باحرف امان و تسهیل . و **زیادة الکبد** : زائده الکبد .

زیادة (ziyādat) ع.م. **زاد زیداً**

زی‌ب‌اسرشت (zibā-serect) ص. پ. نیک نظرت که دارای کردارهای نیکو باشد.

زی‌بال (zibāl) ص. پ. آب و استر و اشتر و دیگر چارپایان تندرو.

زی‌بان (zibān) ص. پ. زیبا و خوشنما و آراسته و پیراسته.

زی‌بایش (zibāyec) ا. پ. آرایش و پیرایش و زینت.

زی‌بایی (zibāi) ا. پ. حسن و جمال و ظرافت و لطافت.

زی‌بد (zibad) م. پ. لایق باشد سزاوار بود و روا باشد و مناسب بود.

زی‌بر (ze'bar) و (ze'hor) ا. ع. پیرزجامه و پیرزمیه.

زی‌بر (zibor) ا. پ. جوال مانند برای حمل خاک‌روبه که از پاویچه کلفتی ساخته باشد و پلنگ‌پوشی که از پشم شتر درست کرده باشد.

زی‌بق (ze'beq) و (ze'baq) و (zibaq) ا. ع. مأخوذ از فارسی-جیوه و سیماب و زیوه.

زی‌بق (zaybaq) ا. پ. مأخوذ از ذبق تازی - سیماب و جیوه و زی‌بق کردن: نیست و نابود کردن و زی‌بق مجزا: طرات باران و واشك چشم.

زی‌بقی (zaybaqi) ص. پ. منسوب بزیق.

زی‌بقی (ze'baqiyy) ص. ع. منسوب بزیق.

زی‌بگر (zib-gar) ا. پ. زیننده و آرایش کننده.

زی‌بل (ze'bel) و (zibel) ا. ع. بلا و دامیه و آفت.

زی‌بن (ziban) و (zaybaan) ص. پ. تارک دنیا و زاهد.

خسارت کعبه در داد و ستد و تجارت و معامله.

زی‌بنکار (ziyān-kār) ا. و ص. پ. متلف و اتلاف کننده و تباه کننده و مودی و مضر و اسراف کننده و گنهگار.

زی‌بنکاری (ziyān-kāri) ا. پ. اتلاف و اسراف و گناه.

زی‌بنگر (ziyān-gar) ا. و ص. پ. زیبنکار.

زی‌بانی (ziyāni) ا. پ. اتلاف و نقصان و خسارت و خرابی و تباهی.

زی‌بانی (ziyāni) ا. پ. تباهی و خسارت و زیان نامینی.

زی‌ب‌اندن (ziyānidan) ف. م. پ. احیا کردن و زنده کردن و دوباره حیات داشت.

زی‌ب‌اند (zayāed) ع. ج. زیاده. یق: ابل کثیره الزیاد ای الزیادات.

زی‌ب (zib) و (zeyb) ا. پ. زینت و نیکویی و آرایش و زیبائی و حسن و جمال و لطیف و جمیل و زی‌ب‌و‌قر: آراسته و تازه. و زی‌ب و زینت: زیبائی و لطافت.

زی‌با (zibā) ص. پ. نیکو و خوب و خند زشت و بد و زیننده و جمیل و صاحب جمال و خوشنما و آراسته و شایسته و چه زی‌با یعنی چه خوشنما و چه مناسب و چه سزاوار و چه شایسته و چه لایق و چه خوش و چه نیکو.

زی‌باخو (zibā-xu) و (zibā-xov) ص. پ. کسی که دارای طبیعت و خوی خوش باشد.

زی‌ب‌آرا (zib-ārā) ص. پ. آرایش دهنده حسن و نیکویی.

زی‌بارو (zibā-ru) زی‌باروی (zibā-roy) ص. پ. خوش روی و خوب صورت.

زی‌فات (ziyāfat) ا. پ. مأخوذ از تازی - ناسرگی زر و سیم.

زی‌بال (ziyāl) م. ع. زایل مزایله و زی‌بالا. مز. مزایله. و زاله عن مکانه زیلا و زی‌بالا. مر. زیل.

زیان (zayān) ص. ع. قمر زیان: ماه نیکو و خوب.

زیان (ziyān) ا. پ. نقصان و فساد و ضرر و خسارت و آسیب و وکی و زوال و خیانت و اتلاف و دغا و مکر و تالوان.

زیان دادن: ضرر و خسارت وارد آوردن. و تالوان دادن. و زیان کردن: ضرر کردن. و اتلاف کردن. و قبول خسارت و آسیب نمودن. و خسارت کیدن. و زیان کشیدن: خسارت کیدن و قبول خسارت کردن. و زیان یافتن: قبول ضرر و خسارت نمودن. و در زیان افتادن: فریفتن و جله کردن.

زیان (ziyān) پ. افا. زیستن یعنی زیست کننده.

زیان (ziyān) ا. ع. هر آنچه بدان آریند و آرایش کنند و زینت.

زیان آور (ziyān-āvar) ص. پ. مضر و مفسد و هر چه که موجب ضرر و خسارت و فساد گردد.

زیان آوری (ziyān-āvari) ا. پ. خسارت و آسیب و ضرر و مضرت.

زیان‌دار (ziyān-dār) ص. پ. مودی و مضر و باذیت.

زی‌اندن (ziyāndan) ف. م. پ. جان آوردن و حیات دادن.

زیان رسیده (ziyān-rasīde) ص. پ. ضرر کرده و خسارت کشیده و مغبون.

زیان زده (ziyān-zade) ص. پ.

میکنند . وزیج . زیجک (ziyak) . ا . پ . زیجک . زیح (zayh) . وزیحان (zayhan) . م . ع . زاح زیحاً و زیحاناً و زیوحاً و زیوحاً (از باب ضرب) : دور گردید و رفت . زیحله (zayhalat) . ا . ع . نوعی از رفتار تکبر آمیز . زیحنة (zihannat) . ا . ع . مرد درنگ کار و دست در اجرای حاجتی که از وی طلب کنند . زیخ (zayx) . م . ع . زاخ زیخاً و زیخاناً (از باب ضرب) : جوړ کرد و ستم نمود . و درو شد . و یکسو گردید . زیخ (zix) . ا . پ . طیش و خفقان قلب که از شفق و یا از هول و ترس عارض شود . زیخان (zayxān) . م . ع . زاخ زیخاً و زیخاناً . م . ر . زیخ . زید (zayd) . ا . ع . افزونی . و افزون . و هذا اقوم زید علی کذا ای پروردن . راز اعلام است . و نام مولای آنحضرت صلی الله علیه و آله . زید (zayd) و (zid) و (zayad) . ا . ع . افزونی و افزون . زید (zayd) و (zid) و (zayad) . م . ع . زاد زیاده و زیداً و زیداً و زیداً . م . ر . زیاده . زید (zida) . ع . فعل ماضی مجهول یعنی افزون شد و بیشتر این فعل را در دعا استعمال می کنند مانند زید قدره یعنی افزون باد قدر و مرتبه او . و زید مجدده یعنی افزون باد جلال او . و وید فضله یعنی افزون باد علم و فضل او . و زید تقویه یعنی زیاد بساد تقوی او .	زیتونی (zaytuni) ص . پ . منسوب به یزید . و رنگ سبز تیره . و رنگ سرخ بدری مایل . زیتونی (zaytuniyy) ص . ع . منسوب به یزید . و آلوده یزید . زیج (zij) . ا . پ . تختی که معماران در آن طرح عبارت کنند . و رشته بانی . و رشته هائی که ساجان و جولاگان نقش جامه هائی که می بایند بدان بندند و از آن نقشه را تصویرات جامه هارا درست میکنند . و قانون تنجیم که در جدول آن اوضاع کواکب و خطوط طولی و عرضی که در آن مقدار حرکت مراکز کواکب و حرکات تدایر و اوجهار معلوم میکنند . و نیز علمی را گویند در اصول احکام نجوم و هیئت که تقویم از آن استخراج مینمایند . و نیز زیج : طیش قلب . و مسخرگی و لاغ و استهزا . و زهور کفشی و موزه و زره . و بلك نوع آبی از آلات جنگ را گویند . زیج (zij) . ا . ع . مأخوذ از فارسی . اصل حساب نجوم و قانون تنجیم . ج . زیجات . و تخت معماری . زیجات (ziyat) . ع . ج . زیج . زیجک (ziyak) . ا . پ . ورده گویند با مصالح پر کرده و خشك نموده که در وقت حاجت پخته خورند . و ورده بره شیر خواره پاك کرده و کلوله کرده سیخ کشیده که کباب کنند و خورند . زئجیل (ze'jil) . ا . ع . مرد سست اندام و ضعیف . زیج (ziq) اوص . پ . بیرون کشیدگی . و چست و جالاک و جلد . و قابل . و خوش . و خوش وضع . و نوعی از انگور بنایت لذیذ . ولاغ و مسخرگی . و بذله . و کفش و موزه . و بلك نوع طرازی که در زر دوزی استعمال	زبندگی (zibendagi) . ا . پ . پیرایش و آرایش و زینت . و شایستگی و لیاقت . زبندگی بخش (zibandagi-baxe) . ص . پ . بخشانده زینت و آرایش . زبندنه (zibande) . ص . پ . آراسته و خوش آیند و خوشنما و جمیل و رعنا . و لایق و سزاوار . زببود (zibud) . ا . پ . زبورو . زبیدن (zibiden) . ف ل و م . پ . آراستن و پیراستن . و شایستن و شایسته بودن . و شایسته شدن . زیت (ziyt) . ا . ع . روغن زیتون . و نام اسی . و احجار الزیت : موضعی در مدینه . و قصر الزیت : موضعی در بصره . زیت (zayt) . م . ع . زاته زیتاً (از باب ضرب) : چرب کرد آنرا با روغن زیتون . و زات الطعام : روغن زیتون کرده طعام . و زات القوم : روغن زیتون خوراند آن قوم را . و یا نان خویش آنها را روغن زیتون کرد . زیتار (zaytir) . ا . پ . عکاز زیت و ثقل زیتونی که روغن آنرا گرفته باشند . زیتون (zaytun) . ا . ع . میوه زیتون بن که از آن روغنی میگیرند موسوم به زیت . و نام مسجد دمشق . و از اعلام است . زیتون بن (zaytun-bon) . ا . پ . درخت همیشه سبز و از محصولات گرمسیری و میوه آن زیتون و درمنجیل و ووبار گیلان بسیار فراوان . زیتونه (zaytunat) . ا . ع . واحد زیتون یعنی یکدانه زیتون . و درخت زیتون . وجبل الزیتونه : کوهی که دارای درختهای زیتون بن باشد . و عین الزیتونه : چشمه ای در افریقیه . و مدینه الزیتونه : آمله پایتخت یونان .

زیدان (zaydān) ^۱. ع . افزونی و زیادتى .

زیدان (zaydān) م.ع. زادزیداً
و زیداً و زیداً و زیداناً و زیادة .
م. م. زیادة .

زیدک (zidak) ۱. پ. غلام بچہ ترک
مقبول و خوشگل .

زیدک (zaydak) وزیدل (zaydal)
۱. ع. از اعلام است.

زیدی (zaydiyy) ۱. ع. امام طایفه‌ای
در یمن .

زیدیه (zaydiyyat) ۱. ع . طایفه‌ای که منسوب‌اند بزد بن علی بن الحسین علیهما السلام و معتقد بامامت آن بزرگوار می‌باشند و میگویند کل فاطمی‌عالم صالح ذیرای یخرج بالسلف امام مفترض الطاعة .

زیدییون (zaydiyyun) ع. جماعتی
از محدثین منسوب بزید بن علی علیه السلام
مذہباً او نسباً .

زقَر (zaer) اوص. ع. دشمن. واسف
زَم: شیر غرنده.

زیر (zir) و (zeyr) اوصوف. پ. خدا بلا
و زیر و تحت و پائین و توفرو و شب و پست تر
و فروتر . و خدا بم . و پرشده و نهفته و پنهان .
و بزرگ و مهتر . و کسره یعنی علامتی که
در پائین و تحت حروف میگذارد تا دلالت
بر صدای کسره کند . و آنچه از طعام که
در نك دبیگ واقع شده و برشته و کباب گردد
مانند ته دبیگ پلو . و کاهی بنایت زود که در نك
رزی استعمال میکنند و زیر و اسپک نیز
گویند . و تارهای کوچک بربط و جز آن . و
پارچه ای کثانی . و زیر آمدن : فرود
آمدن و پائین آمدن . و زیر پا گرفتن :
گرم کردن و گرم نگاه داشتن . و زیر قراب :
انبار تحت الارض و انباری که در زیر زمین

واقع باشد . وزیر خاك سپردن ويا
 كردن : هج شمردن . و نيست و نابود
 ينداشتن . وزير دامن پروردن : در
 اغوش گرفتن و نواختن . و وزير دامن نگاه
 داشتن : حمايت كردن . و وزير ران
 نهادن : غلبه كردن و شكست دادن . و
 وزير زبان گفتن : پوشيده و پنهان و آهسته
 سخن گفتن . و وزير بالا : نعت و فوق .
 و خطا و گناه . و دو پسر امردها با يكديگر
 مباشرت كنند . و وزير و بالا گفتن :
 نامربوط و بي معني گفتن و سخنان لاعاقل گفتن .

و زیرورو : باطن و ظاهر . و تحت و فوق . و پنهان و آشکار . و زیرورو کردن : برهم زدن و درهم آمیختن و ممزوج کردن . و زیروزار : آواز حیزین و آهسته . و زیروزبر : ته و بالا . و کره و قفحه . و پریشان . و اجتر . و زیروزبرشدن : سرنگون شدن و نابود و فانی گشتن . و زیروزبرکردن : سرنگون کردن و خراب کردن و پایمال کردن . و زیروزبر

گذداشتن : اعراب کردن کلمات . و از زیر : از پایین و زیرین . و منسوب بر زیر . و در زیر : در قعر و در قسمت تحتانی . زیر (zir) ا.ع. كوكب و مكان . و خم بزرگ قار اخدود . و سبوی كلان . و خوی و عادت مردی كه هم نشینی و سخن گفتن با زنان دوست دارد نه بنظر بدی . ج : از وار و زیره و ازایز . و قار باريكتر رود جامه و یایك تار رودجامه خواه باربك باشد و یا گنده . و عقل و رأی . و تحت و فرود . زیر (zyyzer) ص. ع. خشمناك .

ذیرا (zirā) پ. کلمه تعلیل یعنی از
برای آن و از جهت آن و از این جهت و چونکه.
وزر. **ا ک ه**: از برای آنکه.

زیرا (zirā) م. پ. ہرجیز نهادہ

شدہ دو زیر .

زیر ازمیانه (zir-az-miyâne) ۱. پ.
زبون و ستونان و خوار و ست و فرمانده.

زیر افغان (zir-afgan) . ا. پ . نهالی و
توشک . و آنچه در زیر افگند . و نوازی از
موسیقی که کوچک نیز گویند .

زیر افگند (zir-afgand) ۱. پ. زیر
افگن .

زیراک (zirāk) پ. کلمه تعلیل یعنی زیرا
که و از برای آنکه .

زیر انداز (zir-andāz) ^۱ و ص. پ.
هر پارچه‌ای که در زیر پای گستراند. و نهالی
و توشک. و پارچه‌ای که در زیر غلان گستراند.

زیر انیدن (zirānidan) ف . م . پ .
سبب آه ککیدن و ناله کردن گشتن . و دوزیر
آوردن و از بالا بفرود آوردن .

زیربا (zir-bā) ۱. پ. شوربا و نوعی
از آش و زیره با .

زیر باد (zir-bād) ۱. پ. نام کشور
لک.

زیر بار (zīr-bār) ص.م.ف. پ. مضرب
و پریشان و متحیر . و تحمل مخارج بسیار . و
تحمل کاری بطور ظلم و ستم و مشقت .

زیر باری (zir-bāri) ۱. پ. محنت و مشقت و ادبار و بدبختی .

زیر بر (zir-bor) ص. پ. کیه بر. و در رویه که در ظاهر دوست و در باطن دشمن باشد.

زیر بریان (zir-beryân) ۱. پ. نوعی از طوق.

زیر بزرگان (zir-bozorgān) ۱ .
ب. یعنی ازموستف .

زیر بند (zir-band) ا. پ. پیش بند .
تنگ . . تازمانه . شلاق .

زیر یا (zir-pā) وزیر یا (zir-pāy)

از چرم و تیماج و جز آن که کاغذ تحریر را بر آن گذاشته نویسد تا دست فرسوده نشود .
و هر چیزی که دوزیر چیزی گذاشته بر آن کار کنند .

زیر میانه (zir-miyāne) ص. پ. مردم کبته اماته بسیار کبته بلکه متوسط .

زیر و (zir-vā) ا. پ. نوعی از شدیدا و آتش و زیر با .

زیره (zire) ا. پ. کمون و تنم گیاهی از طایفه چتری بری در مطر و از داروهای محرک

که در آنها و پلوما داخل کنند و یکی از توایل و دیگر ابزارها است و بهترین اقسام آن زیره

کرمانی . **وزیره رومی** : کراویا و ناخواه .
زیره با (zire-bā) ا. پ. نوعی از آتش

که با گوشت مرغ فربه و زیره و سرکه بزند .
زیریدن (ziridan) فل. پ. در زیر

بودن و زیر شدن و در زیر واقع شدن . و آه کپیدن و ناله زدن . و فراق کردن و زودغ

زدن . و تنزل دادن .
زیرین (zirin) ص. پ. درونی . و پست

تر و پایین تر و فرو تر . و جهنی . و از زیر .
و منسوب زیر .

زیریان (ziriyān) ا. پ. ترشی پیاز یعنی پیاز پرورده شده دوسرکه .

زیز (zir) ا. پ. سقیطه و برف و یزدهانی که در هنگام سرمای سخت بارد . و صراپینی

جانوری کوچکتر از ملخ که در شهابانگ طولانی کند . و یاز .

زیزا (zizā) (zayzā) و (zizā) ع. پ. زمین دوست . و پشته خرد . و پرمغ و کراغه پر .

زیزا (zayzāt) و **زیزا** (zizāt) ا. ع. پشته خرد . ج. زبازی .

زیز فون (zayzafun) ا. ع. ماده شتر شتاب دو .

زیزک (zizak) ا. پ. نوعی از میوه .
ج ۳- جز ۱

زیر زمین (zir-zamin) ا. پ. سرداب و خانه‌ای که در زیر زمین بنا کنند .

زیر فان (zirfān) ا. پ. قمر و ماه .
زیر فون (zirfun) ا. پ. دوختی بی‌بار

و شبیه بدخت سجد و پادختی که به لاطینی تیلما و یفرانه تیلول گویند و دوشام و فرنگستان

فراران و چوب آنرا که سلبه سست است در نجاری بکار می‌برند و گل آن مطر و از ادویه

محرک و مرق و ضد تشنج و در طب بیشتر بطور مطبوخ استعمال میشود .

زیر فین (zirfin) ا. پ. ب. زورفین . و قفل . و کلیدان در .

زیر قان (zirqān) ا. پ. نام ماهیسی از ماهیای پرورده .

زیرک (zirak) و (zayrak) ا. ص. پ. دانا و حکیم و فهم و هوشیار و عاقل و ذهن و صاحب فراست و با بصیرت و با اخلاق و تیز

فهم و سریع الانتقال و مدرك و پاهوش . و فولاد جوهر دار . و نام موبدی دانای دوتعبیر

خواب .
زیرکاه (zir-kāse) ا. پ. یکی از فندهای

کشتی گیری .
زیرک آمیقی (zirak-āmiqi) ا. پ. خردمند حقیقی و راستی .

زیرک سار (zirak-sār) ا. پ. خداوند ادراک و فهم و شعور .

زیرک شناس (zirak-cenās) ص. پ. شناسنده مردمان عاقل و دانا .

زیرک منش (zirak-manec) ا. پ. خردمند و صاحب فواصد .

زیرکی (ziraki) ا. پ. فراست و ادراک و یکاست و تیزفهمی و چالاکی .

زیرگاه (zir-gāh) ا. پ. کمرسی و صندلی .

زیر مشق (zir-macq) ا. پ. پارچه‌ای

ا. ص. پ. مطبخ و فرمان بردار . و باج گزار و ذمی . و پاپوش و کفش . و **زیر پای کشیدن** : با قرار آوردن و بجای و تدبیر از کسی اقرار گرفتن .

زیر پوش (zir-puc) ا. پ. لباسی که در زیر لباسها پوشند .

زیر پیچ (zir-piç) ا. پ. عمام و دستار کوچکی که در زیر دستار کلان پوشند .

زیره (zirat) ا. ع. پاره و قطعه و حصه و بهره . و پاره ای از کتان . و هشت زیارت .

زیره (zeyarat) ع. ج. زیر .
زیر تر (zir-tar) ص. پ. پست تر و

فردتر و پایین تر و فروتر .
زیر تنک (zir-tank) و **زیر تنگ** (zir-tang) ا. پ. تنگ . تنور . و آفتاب .

زیر جامه (zir-jāme) ا. پ. جامه‌ای که از کمر تا قدما می‌پوشاند .

زیر جاق (zir-çaq) ا. ص. پ. کمان کم زور . و کسی که مرچه بوی فرمان دهند

همان طور کند . و **زیر جاق شدن** : خوب آموختن کاری و مسلط شدن بر آن کار .

زیر چوب (zir-çub) ا. پ. پائین عمام .

زیر حلقی (zir-balqi) ا. پ. زدن بر زیر چانه .

زیر خرد (zir-xord) ا. پ. لعنی از مو-یتی .

زیر دست (zir-dast) ا. ص. پ. وعیت . و کنیز . و مطبخ و فرمانبردار . و پست تر .

زیر دستی (zir-dasti) ا. پ. اطاعت و فرمانبرداری و فروتنی .

زیر و گابی (zir-rekabi) ا. پ. شمشیری که در پهلوی زمین نهاده .

زیر زار (zir-zar) ا. پ. آواز حزین و آهسته .

زیزم (zizām) ۱. ع. حکایت آواز
پریان .

زیزی (zayzā) ۱. ع. زمین درشت .
و پشته خرد .

زیزی (zizā) ۱. ع. نام موضعی در شام .

زیزی (zi-zi) ۱. ع. آواز پریان .

زیژ (zi-jī) ۱. پ. برف و تلج .

زیس (zis) ۱. پ. طرف و کنار و
جانب . و ناحیه . و ساحل .

زیست (zist) پ. ح. م. زیستن . و ۱ .
زندگانی و عیش و وجود و هستی .

زیستن (zistan) فل. پ. پ. زندگانی
کردن و عیش کردن و عمر کردن و ماندن و
بازماندن و باقی ماندن و سال کردن . و
با کسی زیستن : تعیش کردن . کسی . و
همراهی کردن و مرافقت نمودن .

زیشی (zie) پ. م. ح. زیستن .

زیشی (zie) ۱. پ. نای و نی . و لوله .
و نای کوچک .

زیط (zayt) م. ع. ۱ . زاط زیطاً
و زیباطاً . مر. زیطاً .

زیعر (zay'ar) ص. ع. ۱ . و جل زیعر :
مرد کم مال .

زیغ (zayq) ۱. ع. شک و میل از حق .

زیغ (zayq) م. ع. ۱ . زاغ زیغاً و
زیغاناً و زیغوغة (از باب ضرب) : میل

کرد . و زاغ البصر : کند شد بینائی .

و زافت الشمس : میل کرد آفتاب بسوی
پستی . و نیز زیغ : میل کردن از حق .

زیغ (ziq) ۱. پ. جمعیت خاطر و
نشاط دل و فراغت بال . و نوعی از فرش و

بساط . و حصیر و بوریا .

زیغال (ziqāl) ۱. پ. قدح و پیاله

بزرگ .

زیغان (ziqān) ع. ج. ۱ . زاغ .

زیغان (zayaqān) م. ع. ۱ . زاغ زیغاً
و زیغاناً . مر. زیغ .

زیغ (ziq-ziq) ۱. پ. آواز
در یا دریچه تازه ساخته شده و هر چیزی که

مشابه آنها باشد چون آترا بگشاید .

زیغن (ziqan) ۱. پ. هر چیز سخت

و صلب .

زیغنون (ziqanun) ۱. ع. نام شهری .

زیغوغة (zayquqat) م. ع. ۱ . زاغ
زیغاً و زیغوغة . مر. زیغ .

زیف (zuyf) اوص. ع. ۱ . کناره های
دیوار که بر خشت فرو گرفته باشند تا دیوار
را نگاه دارد . و پایه های نردبان . و کنگره
ما . و درهم زیف : درهم ناسره و دم
پست . ج. زیاف و زیوف وازیاف .

زیف (zayf) م. ع. ۱ . زاف زیفاً و
زیهاناً (از باب ضرب) : خراپید در رفتار . و

زاف الحمام : دم بر زمین کشیده و سینه
برداشت آن کبوتر نزدیک ماده و بایگ کرد . و

زافت الدرهم زیفاً و زیوفاً و کذا

زافت الدرهم علیه : ناروان شد درهما .

و زاف فلان الدرهم : ناسره و ناروان

گردانیدن فلان درهما را . و زاف الحائط :

برجست از دیوار . و زافت الشمس : مایل
شد آفتاب .

زیف (zif) ۱. پ. گناه . و بد ادبی .
و زفت .

زیف (zoyyal) ص. ع. ۱ . درهم

زیف : درهما ناسره . ج. زائف .

زیغان (zaya'an) م. ع. ۱ . زاف زیغاً

و زیغاناً . مر. زیغ .

زیغة (zayafat) ۱. ع. واحد زیغ بایه

نردبان و کنگره .

زیغن (zeyafn) ۱. ع. دراز و سخت .

زیغن (zifann) ۱. ع. دراز . و سخت .

زیفنون (zifnun) ۱. پ. شهری که در
آنها میخواستند غذا را بکشند گریخت و
فرار کرد .

زیق (ziq) ۱. ع. ۱ . زیق القميص : زه
پیرامن .

زیکا (zikā) ۱. پ. بلفت زند بادورج .

زیکاسه (zikāse) و زیکاشه (zikāse)

۱. پ. خارپشت .

زیکان (zayakān) ۱. ع. بخت و خرامش .

زیگ (zig) ۱. پ. ۱ . زیج . مر. ۱ . زیج .

و نام مرغی کوچکتر از گنجشک و زیر بالهای
آن سرخ و دارای آوازی خوش و حزین . و نام
طایفه ای از کردان کوه گیلویه .

زیزگر (zigar) ۱. پ. آپوق .

زیل (zayl) م. ع. ۱ . زاله عن مکانه

زیلا و زیالا (از باب ضرب) : در کرد

اورا زجای خود . و نیز زیل : پاره پاره کردن .

و جدا گردانیدن و ممتاز نمودن . یق :

زلنه فلم یزل ای مزه فلم یزمنز . و زل

ضانك من مهرالك یعنی جدا و ممتاز ساز .

و مازلت افعله یعنی پیوسته میکنم آن کار

را . و مازلت یزید و مازلت وزیداً

حتی فعل یعنی همواره بازید بودم تا کرد

آن کار را . و زیل فعل کذا : همواره

می کند چنین . و زلت افعل : بمعنی مازلت

افعل ولی بندرت استعمال میشود .

زیل (zayal) ۱. ع. دوری رانها از

یکدیگر .

زیلعل (zayla) ۱. ع. نوعی از مهره

سپید . و نام شهری در ساحل دریای حبشه .

زیلو (zilū) و (zaylu) ۱. پ. پلاس و گیم

و گیم پنهانی و بهترین زیلو ها را در یزد

می بایند .

زیلوچه (zilū-çe) ۱. پ. پ. مصر زیلو

گیم و پلاس کوچک :

زیلوله (zaylulat) م . ع . زال
ظعنهم زیلوله : جای گرفتند . بیکانهای
خود سپس برآمدند از آنجای .

زیم (zayim) م . ع . زام له فاسکته
زیمآ (از باب ضرب و سمع) : کله‌ای گفت
که همان کلمه ساکت گردانید او را . و لا ازیم
مکانی : و اگذار نخرام کرد جای خود را .
زیم (zeyam) ا . ع . گوشت متفرق
در هر موضع بریز . و گوشت متفرق پراکنده
از ستور . و نام اسبی و بدیز . معنی بدون الف
و لام آید . و قول حجاج : هذا اوان
الحرب فاشندی زیم نام ناقه ریاضی
است که دویدن میفرماید بحدف حرف ندا .

زیم (ze'm) ع . چشم . یق :یره وین
فی زیمهک : من اندازدند در چشم تو . و
حسب . یق : طعنوا فی زیمه : طعن و
عیب کردند در حسب او .

زیم (zuem) ص . ع . رجل زیم : مرد
زرسناک .

زیمه (ziinat) ا . ع . گله شتران اوسه
تا پازده .

زیمله (zaymole) ا . پ . صندوقی چوبین
که از میوه و بزی پر کرده و بر پشت چارپایان
از جانی بجائی حمل کنند .

زیمور (zimur) ا . پ . افشای سر و
فاش کردن راز .

زین (zayn) ص . پ . کسی که ترك لفاظیت
عالم کرده باشد .

زین (zayn) ا . ع . آرایش و خوبی ضد
شین . ج : ازیان . و مزه‌های در جرف که
آنحضرت صلی الله علیه و آله در آنجا زراعت
فرمود . و از اعلام است .

زین (zayn) م . ع . زانه زینآ (از
باب ضرب) : آراست آنرا .

زین (zin) (zayn) ا . ع . بال خروس .

زین (zin) ا . پ . سر و قسمی از تشمین
که بر پشت اسب و استرجه سواری میگذارند .
و زین بر گاو نهادن : روان شدن و
رفتن . و تهیه سفر کردن . و زین بر
گرگ نهادن : رام و زیور ساختن گرگ .
و زین بستن : زین بر پشت ستور گذاشتن .
و زین زین : آفتاب .

زین (zin) پ . کلمه موصول یعنی از این .
و زین پس و زین سپس یعنی بعد از این
و پس از این و من بعد . و زین هیان :
یعنی از این میان .

زینابه (zinābat) ا . ع . یکتوع مامی
باریک .

زین افزار (zin-afzār) ا . پ . سلج
و کجیم و یراق جگ و پوشاک اسب در روز
جنگ .

زینان (zinān) ا . پ . زینان .
زینان (zinān) پ . کلمه اشاره یعنی از
اینان و از این جماعت و از این گروه .

زینب (zaynab) ا . ع . ترسو و جبان .
و نام درختی خوش منظر و خوشبوی و قبل رومه
سمیت المرأة زینب . و نام یکی از زوجات
آنحضرت صلی الله علیه و آله . و نام دختر
آنحضرت از ام سلمه . و نام دختر علی بن
ایطاب علیه السلام از فاطمه علیها السلام .
و نام زنی یهودی که مسموم کرد آنحضرت صلی
الله علیه و آله را .

زین پوش (zin-puc) ا . پ . پوشاکی
که جهت زینت بر روی زین می‌اندازند .

زینة (zīnat) ا . ع . آرایش . و آنچه بدان
آرایند . و قوله تعالی : خذوا زینتکم
عند کل مسجد ایستادیم که عورتکم .
و نیز گاه . الدعاء فی صلوة الاستسقاء :

انزل علینا فی ارضنا زینتها . و از
اعلام است و در اینصورت بدون الف و لام

آید . و یوم الزینة : روز عید . و روز
شکستن نهمصر . و دار الزینة : موضع
نزدیک عدن .

زینت (zīnat) ا . پ . مأخوذ از تازی .
آرایش و پیرایش و بزرگ . و پیرایه و طراز .
و جواهر . و زیبایی و دوق و فروغ . و لباس
و هر چیزی که پیرشاند برهنگی را و زینت
بازر و سم و جواهر را پرمون گویند . و
زینت دادن : آرایش دادن و آراستن . و
زینت کردن : آرایش کردن و پیراستن
بزرگ کردن . و خود را پیراستن .

زین ساز (zin-sāz) ا . پ . کسی که
زین می‌سازد .

زین سازی (zin-sūzi) ا . پ . شغل
زین ساختن .

زین کوده (zin-kude) ا . پ . قاش
زین و قریوس زین و بلندی پیش زین .

زین کوه (zin-kuh) و زین کوهه
(zin-kube) ا . پ . زین کوده و قاش زین .

زین گر (zin-gar) ا . پ . زین ساز
و کسی که زین می‌سازد .

زینو (zinu) ا . پ . پوشاکی پشمینه بر
گدایان را .

زینه (zīne) ا . پ . پله و پایه و پلکان
نزدبان . و را زینه : راه پلکان .

زینه پایه (zīne-pāye) ا . پ . نردبان .

زینهار (zīnhār) ا . پ . کلمه موصول .

پ . مر . زنهار . و زینهار دادن :
پناه دادن و ننگه‌بانی کردن و امان دادن و محفوظ
داشتن از ظلم و تعدی .

زینهار خوار (zīnhār-xār) ص .
پ . شکسته پیمان و عهد شکن .

زینهار خواه (zīnhār-xāh) ا .
پ . ملجأ و پناه . و اهل دمه .

زینهار دار (zīnhār-dār) ا . ص . پ .

زینہ

-۱۸۰۵-

زی‌ن

زیولج (zivlaj) ا.پ. قرقاول و نذر و .	زیوار آرا (zivar-ārā) ص. پ. آنکه کوی و برزن را آرایش میکند .	ایمان دهنده و مهلت دهنده .
زیوانجو (zivanju) ا.پ. کشتی دودی و کشتی بخار و زیو .	زیوان (zivān) ا. پ. دانه‌ای که در گدازه‌ها روید و سیاه رنگ باشد و خوردن آن خدات و دیوانگی آورد .	زینهارگیر (zinhār-gir) ا. پ. نگهبان و حارس .
زیوند (zivand) پ. کلمه فعل بمعنی زینند و زندگی کنند .	زیوح (zoyuh) و (ziyuh) م.ع. زاح زیحاً و زیوحاً و زیوحاً م.ر. زیج .	زینهار (zinhāri) ا.پ. مر. زنهاری .
زییدن (zīdan) فل.پ. شایستن و سزاوار شدن و مناسب شدن . و آراسته شدن .	زیودن (zeyudan) فل.پ. غرودن .	زینهاریان (zinhāriyān) پ. ج. زینهاری .
زئیر (zair) ا.ع. شیر غرنده . و پانگ و غرش شیر .	زیور (zivar) و (zeyvar) ا.پ. زینت و آرایش . و آنچه بدان زینت کنند و آرایش دهند .	زینی (ze'niyy) ص.ع. کلب زنی: سگ خرد و کوتاه .
زین (zayin) ص.پ. بلفت زند دراز و بلند ضد کوتاه .	زیوری (zivari) ا. پ. عمل آرایش و پیرایش .	زینان (zinān) ا.پ. ناخته‌وا .
زین (zeyin) ص.پ. جانبدار و طرفدار و رفیق و دامگیر .	زیوف (zoyuf) م.ع. زاف زیفاً و زیوفاً م.ر. زیف .	زوی (ziv) ا.پ. کشتی بخار و کشتی دودی . و فریب و حیل و مکر و دریا .
		زیوار (zīvār) ا. پ. کوچک و برزن خواه در شهر باشد و یا در ده و روستا .
		زیوار (zivār) ا.پ. برابری و مساوات و یکسانی و مساوی و عدالت .



ژ (Ĵe). پ. حرف چهاردهم از الفبای ما
فارسیان و آنرا ژه (Ĵe) تلفظ کنند و زای
فارسی نیز گویند و در حساب جمل مانند
زا هفت باشد. این حرف گاه بجیم بدل شود
مانند کژ و کج و کژدم و کجدم و گاه بدل
از زا باشد مانند پز شک و پز شک و زغال
و ژغال.

ژابوراندی (Ĵāborāndi) پ. پ. -
مأخوذ از فرانسه - گیاهی از طایفه سداب و
بومی برزیل دم‌عرق و مدر لعاب.

ژابیژ (ĴābiĴ) پ. پ. - سرشک آتش
یعنی قطره‌های آبی که از هیزم تر در وقت
سوختن می‌چکد. و شراره آتش. و گیاه
بومادران.

ژاژ (Ĵā) پ. پ. - گیاهی بغایت سید
و شبیه بدومه و بی مزه و هر چند شتر آنرا
بجای نرم نشود. و زره دوغ یعنی آنچماز رستی
دردوغ و ماست کنند. و آنکسر. و نوعی از دومه.
و هر گیاهی که بی تخم روید. و بوته‌ای مانند
جاربوب که بدان آتش افزورند. و گرداگرد

دهان. و سرگین. و خاشاک خرمن. و دیوار
کوتاهی که گرداگرد خرمن جهت منع از دخول
ستور سازند.

ژاژ (Ĵā) ص. پ. - یاره و هرزه و
سختان بی مزه. و هذیان.

ژاژ خای (ĴāĴ-xāy) پ. پ. - کسی
که سختان بیفایده و بی معنی گوید و هرزه گو.

ژاژ خیایان (ĴāĴ-xāyān) پ. ج. -
ژاژخای.

ژاژ خائی (ĴāĴ-xāi) پ. پ. - گفتن
سختان سبک و بی معنی. و پرگویی.

ژاژ خور (ĴāĴ-xor) پ. پ. - هر حیوانی
که بخاید نشخوار را. و کسی که سختان سبک
و بی معنی گوید.

ژاژومک (ĴāĴ-jumak) پ. پ. - لوبیا.
و لوبیای فرنگی.

ژاژه (ĴāĴ-je) پ. پ. - علف بی مزه و
سخن هرزه و یاره و هذیان.

ژاژیدن (ĴāĴ-jīdan) ف. ل. پ. -
خائیدن نشخوار و زنونیدن. و ولوله کردن.

ژاقر (Ĵāqar) پ. پ. - حوصله و
چینه‌دان مرغ.

ژافه (Ĵāfe) پ. پ. - بکنوع گیاهی بدبو.
و خار پشت.

ژالکه (Ĵālke) پ. پ. - نام گیاهی.

ژال (Ĵāl) و ژاله (Ĵāle) پ. پ. -
برد و تکرگ و دانه‌های آب منجمد شده که از

ایر می‌بارد. و وسیل و توجیه. و باران نیسان
و باران بهاری. و شبنم. و قطره‌های کوچکی

از آب که بر برگ‌های نباتات نشیند. و مشکای
پر باد. و مشک که پر باد کرده شناور در

پشت بندند و با عانت آن شنا کنند. و جاله
یعنی افزاری که از چوب و غلف سازند و

مشکهای پر باد بر آن بسته و بروی آنها نشیند
و از آب بگذرند. و ژاله نرگس: اشک.

و ژاله باریدن: تکرگ باریدن.
ژاندرم (Ĵāndarm) پ. پ. - مأخوذ

از فرانسه - جاندار.

ژانویه (Ĵānviye) پ. پ. - نام ماه
اول از سال مردم فرانسه.

وسرخي که زنان بروی مالد . وناف گار . ژغاو (Jāqāv) .۱. پ. زنجنده و قعبه . قعبه خانه و فاحشه خانه . ژغوغ (Jāqēq) .۱. پ. آراز و صدائی که در وقت خوردن چیزی و جاویدن آن از دهن برآید . و آوازی که از پر خورد دندانها بهم بسبب شدت سرما و قهر و غضب برآید . و صدا و آواز گردگان و بادام چون آرا در جوال و مانند آن ریزند . و نیز ژغوغ : پس رفتن . و پیش رفتن . و دوندگی و محنت و زحمت . ژغال (Jāgal) و (Jāqal) و (Jāqol) ۱. پ. ذغال . ژغند (Jāqand) .۱. پ. آواز مهیب و سهنای که از بهائم و سیاح بوقت گرفتار شدن در دام برآید . و جرس وزنگ . و سختی خند سستی و صلابت . ژف (Jāf) .۱. پ. تر و مرطوب خند خشک . و نم و آبدار . ژفت (Jāft) .۱. پ. لاغر و نحیف . و جسیم و تاتار و فریه (از اعداد است) . ژفره (Jātre) .۱. پ. غلبه در قمار و لعب و بازی . ژفره (Jātre) .۱. پ. پیرامن دهن . ژفک (Jāfk) .۱. پ. رمص و غمص یعنی چرک کجهای چشم خواه تر باشد و یا خشک . و روم یعنی آیهی ازینی رود بپلی . ژفکاب (Jāfk-āb) و ژفکاب (Jāfk-āb) ۱. پ. چرکی که در گوشه های چشم جمع شده باشد . ژفیدن (Jāfidan) .۱. پ. تر شدن و خیسیدن . ژفیده (Jāfide) .۱. پ. تر شده و خیسیده . ژک (Jāk) و (Jōk) .۱. پ. لند رنده	ژرد (Jārd) .۱. پ. پر خور و شکم پرست . و پر خوری . و سیری . ژرف (Jārf) .۱. پ. عمیق . و بلند . و غور . و دقیق و باریک بین . و فکر دقیق . و استحان و تجسس . و نظر بدقت . و مرد تیز فهم و با بصیرت و محتاط . و بزرگوار . و بسیار و فراوان . و داستان دراز ملال انگیز . و خندق . و مفاک و غار . و چاه . و ظرف دهن تنگ . و دریای ژرف : دریای عمیق و انبیاوس بن پاپان . ژرفا (Jārfā) .۱. پ. عمق . ژرف بین (Jārf-bin) و ژورف نگاه (Jārf-negāh) .۱. پ. باریک بین و غوردرس . ژورفی (Jārfi) .۱. پ. عمق . و فراسط و زیرکی . و بزرگ و با بصیرت و محتاط و بادرایت . ژورفیاب (Jārf-yāb) .۱. پ. آنکه اندازه میکند عمق چیزی را . و مردم بسیار بفراسط و بصیرت . ژروار (Jārvār) .۱. پ. جدوار . ژره (Jāre) .۱. پ. ویمانی که بروی آن لبها را آویزان میکنند . ژغار (Jāqār) .۱. پ. سختی خند سستی . و درشتی و صلابت . و زنگ و چرک فلزی . و رنگ . و آواز بلند و فریاد - سهنایک . و گیاهی که در درنگری بکار برند . ژغاره (Jāqāre) .۱. پ. نان اوزن . و ناف گار . و ناف هر حیوانی . و سرخی و غازه ای که زنان بروی مالد . و فریاد و فغان و غوغا . ژغال (Jāqāl) .۱. پ. نان اوزن . ژغال (Jāqāl) .۱. پ. ذغال . و میوه درخت ذغال و خود آندرخت . ژغاله (Jāqāle) .۱. پ. نان اوزن .	ژاو (Jāv) .۱. پ. خالص . و خلاصه و گردیده هر چیزی . و علای خالص . ژاوا (Jāvā) .۱. پ. خایندة تشخوار و زنوینده . ژاویدن (Jāvidan) .۱. پ. فل و م . پ. جاویدن . و تشخوار کردن . و زاریدن . و زنویندن . ژبون (Jōbun) .۱. پ. نفع و فایده و سود . و ناحق و غیر مشروع . ژج (Jāh) .۱. پ. زاری و فغان و فریاد . و نعره جانوران وحشی . ژج (Jāh) .۱. پ. زاری و ناله و آواز حزین و آهسته . و فریاد و نعره جانوران وحشی . و رنج و آزار . و اضطراب . و خسته و مانده . ژج (Jāx) و (Jāox) .۱. پ. نولول و آخ و ذکلی . ژخار (Jāxār) .۱. پ. بانگ و نعره و فریاد . و سختی و شدت . ژخش (Jāx) .۱. پ. قوس قزح و آز فداک . و پرتو و شمع و درخشندگی و درخشندگی . ژد (Jād) .۱. پ. صمغ و انگور . ژدن (Jādan) .۱. پ. دوختن و پختن کردن . و فرو کردن . و آویخته کردن سنگ آسیا . ژدوار (Jādvār) و (Jādvār) .۱. پ. جبار . ژده (Jāde) .۱. پ. آژده و آجیده . ژراغن (Jāraqan) .۱. پ. ریگستان . ژراغنک (Jāraqang) .۱. پ. زمین ریگ دار . ژراغنک (Jāraqang) .۱. پ. زمین پراز سنگ چنماق . و زمینی که از فرسیدن باران بترکد . ژرافه (Jōrāfe) .۱. پ. بوقلمون . و زرافه .

وختی که از روی مهر و غضب دزدیرب گویند. و کسی که باخود می‌لدد. و مسافر.	ژگان (jēgān) ص. پ. درمانده و ناچار و عاجز و بی قدرت. و مفلس و تهیدست.	کهنه پوش .
ژکاره (jākare) ص. پ. مردم لاجوج و سرکش و سبزه کار و سبزه جو و نافرمان و مساند .	ژم (jām) ا. پ. ماما و ماماچه قالبه .	ژنده پیل (jānde-pil) ا. پ. بیل بزرگ . و بیل مست و خشمگین .
ژکاژ (jākā) ا. پ. نوعی از آهن میخ گوب . و کلک . و بیل نوک تیز . و آتیه کوچک . و قدی و تیز مزاجی . و گردن کفی و تدریج .	ژم آورده (jām-āvarde) ا. پ. خاتون و خانم بزرگ خانه .	ژنده رزم (jānde-razm) ا. پ. نام خالوی سهراب که بضرب یک مشت رستم کشته شد .
ژکاشه (jūkāše) و ژکارشه (jākāše) ا. پ. خارپشت .	ژمو (jēmu) و ژمولوغ (jēmuluq) ا. پ. غلطک و بام غلطان و سنگ استوانه‌ای شکلی که بروی بامها می‌غلطاند تا گل آنها را صاف و محکم گرداند .	ژنگدان (jānk-dān) ا. پ. جلاجل و زنگبانی که زنان در اطراف سائها بپندند .
ژکاک (jūkāk) ا. پ. مرغ لاشخور. ژکاک (jōkāk) ا. پ. زغال و انگشت. ژکال (jōkāl) ا. پ. زغال و ضم و انگشت . و داغ .	ژن (jān) ص. پ. فرومایه و دون. و قبیح و زشت .	ژنگه (jānke) ا. پ. پورک .
ژکان (jākān) و (jōkān) ص. پ. کسی که دزدیرب آهسته سخن گوید و بلدد .	ژنبر (jānber) ا. پ. سیدی که بدان زبیل و خاکروبه را بر میدارند و زبیر. ژند (jānd) ا. پ. لباس پاره و مندرس و خرقة و کهنه پاره . وینه . و آتش زنه و چنطاق .	ژنگ (jāng) ا. پ. قطره باران .
ژکان (jēkān) ص. پ. دلنگ و پریشان و مضطرب .	ژند (jānd) ا. پ. زند و کتابت زردشت .	ژنگار (jāngār) ا. پ. زنگ و زنگار . و قالب و کالبد .
ژکاس (jākās) پ. کلمه فعل یعنی معاذاته و الیاذاته و پناه بردن .	ژند باف (jānd-bāf) ا. پ. زند باف و بیل .	ژنگار زده (jāngār-zade) و ژنگار گرفته (jāngār-gerefte) ص. پ. ب. زنگ زده .
ژکافر (jākfur) ص. پ. صبور و شکیا و حلیم و ملایم و نرم دل .	ژند ژند (jānd-jānd) ص. م. ف. پ. پاره پاره و قطعه قطعه .	ژنگاری (jāngāri) ص. پ. ب. زنگاری و برنگ زنگار . و زنگ زده . و دویای اخضر که دویای هند باشد .
ژکفری (jākfori) ا. پ. شکیانی و صبر و صبور .	ژندگی (jāndagi) ا. پ. کهنگی و فرسودگی .	ژنگ بسته (jāng-baste) و ژنگ پنیر (jāng-pazir) و ژنگ خورده (jāng.xorde) و ژنگ گرفته (jānk-gerefte) ص. پ. ب. زنگ زده .
ژکور (jākūr) ا. م. پ. بخیل و خیس و سفله . و دزد و راهزن .	ژنده (jānde) ا. م. پ. پیر و فرسوده . و چاک و شکاف . و صاف و پاک . و لباس پاره وینه دار . و بزرگ و کلان . و مهیب و هولناک . و پاره و خرقة و کهنه .	ژنگدان (jāng-dān) و ژنگدن (jāngdan) ا. پ. زنگهای کوچک اطراف دایره .
ژکیدن (jākidan) و (jōkidan) فعل. پ. لیدیدن و باخود سخن گفتن از روی مهر و غضب .	ژنده (jānde) ا. م. پ. کهنه و فرسوده . و لباس مندرس وینه دار . و مهیب و هولناک . و مست .	ژنگله (jāngale) ا. پ. سم شکافه مانند سم آهو و گاو و گوسپند .
ژگال (jūgal) ا. پ. زغال و ژکال. و داغ .	ژنده پوش (jānde-puc) ص. پ. PDF.tarikhema.org	ژنگله (jāngule) ا. پ. نوک مرغی . ژنگلیجه (jāngulīche) ا. پ. زنگوله دعان گشاده .

ویران شدن آب باران از سقف خانه . ژوهیده (jūhīde) ص. پ. باغ آب داده شده و آب پاشی شده . ژه (jē) پ. حرف تصغیر مانند چه . ژی (jī) ا. پ. آبگیر و آبدان و حوض و تالاب . وگوی و خندق . وپوشاک ظریف و لطیف . ودهی نزدیک اصفهان . ژیان (jīyān) ص. پ. محبوب و مولک و همگین و مخوف . ودرنده و تند و خشنماک و تهر آلود و غضبناک . و شیر ژیان : شیر خشنماک و تند . ژیان (jīyān) ا. پ. جانور وحشی و سبج . وکودم . وچوب و هیزم . ژیئر (jīr) ا. پ. حوض و تالاب و آبگیر . ژییره (jīre) ا. پ. زیره و کمون . ژیئر (jīz) ا. پ. مردم . و پهلوان . کشتی گیر . ژیئر (jīi) ا. پ. مردار و لاش . و پاست و نجس و چرکین . ژیغال (jīqāi) ا. پ. کاسه و پیاله بزرگ . ژیک (jīk) ا. پ. قطرات باران . و خار پشت . ژیک (jīg) ا. پ. دوست و رفیق و یار و همدم . و قطرات باران . ژین (jīn) ا. پ. دوست و رفیق و یار و همدم . و شریک . ژینان (jīnān) ا. پ. زیان و ناخواه . ژیوه (jīve) ا. پ. سیلاب و جیو . و زینق .	کردن . ورنجور بودن . و باشکال و زحمت افتادن . و دشوار بودن . ژوغار (jūqār) ا. پ. یکنوع مرغی . ژول (jūl) ا. پ. چکاوک و قیره . و هر مرغی کمی چند دانه های کشته شده و ا. واندوده و ملالت . ورنج . و اضطراب دل . ژول (jūl) ا. پ. چین و شکنج . و نامروری . ژوله (jūle) ا. پ. قبره و چکاوک . ژولیدن (jūlidan) ف. ل. پ. درهم شدن . و مخلط و مشوش گشتن و درهم رفتن مویا . و درهم رستن . و آشفته رنگ شدن . و درهم کشیده شدن از سردی سرگه . و افتادن قطره . و روزیدن یاز . و پریشان گشتن و آشفته موی گردیدن . و سفید شدن موی . ژولیده (jūlide) ص. پ. درهم رفته و درهم شده و پریشان ر آشفته و آبیخته . و بدست مالیده شده . و آشفته موی گفته . ژولیده موی (jūlide-muy) ص. پ. کسی که موهایش پریشان و درهم و آشفته بود . ژولیه (jūliye) ا. پ. ماه هفتم از سال مردم فرانسه . ژومیده (jūmīde) ا. پ. مزرعه و کشتزار آب داده شده . ژون (jūn) ا. پ. یکنوع مرغی . و بت و صنم . ژون (jūan) ا. پ. ماه ششم از سال مردم فرانسه . ژوهیدن (jūhīdan) ف. ل. پ. چکیدن	ژنگه (jānge) ا. پ. یکنوع آبی در غله که خوشه آن خالی از دانه وزرد گردد . و هر چیز سرمازده و پژمرده . ژنو (jānev) ا. پ. نام یکی از زیست و دودناحیه ملک سویس که دارای ۱۸۰۰۰۰ نفر جمعیت است . و نام شهر عمده این ناحیه که در کنار دریاچه لمان واقع شده و این شهر دارای کتابخانه ها و موزه ها و تماشاگاههای با صفا میباشد . ژنه (jāne) ا. پ. نیش جانوران گزنده مانند زنبور و بشه . و نیش سوزن . ژیان (jēnyān) ا. پ. زیان و ناخواه . ژوار (jōvār) ا. پ. مایب داروخه . و زندانبان . ژواغار (jāvāqār) و ژواگار (jāvāgār) ا. پ. نام جشن باشکوهی مراسم پرستان و ا. و نام یکی از موبدان و پیشوایان آنان . و نام یکی از پیشوایان بت پرستی . ژوپین (jūbin) و ژوپین (jūpin) ا. پ. زوبین و نوعی از نیزه . ژوپینور (jūpin-var) ا. پ. بردارنده زوبین و نیزه دار . ژورا (jūrā) ا. پ. کوه زورا . ژورک (jāvtrak) ا. پ. برنده ای سرخ و کوچک . ژوژ (jūj) و ژوژه (jūje) ا. پ. خاریشت . ژوشیدن (jūcidan) ف. ل. و م. پ. چکیدن و تراویدن . و عرق گرفتن و تقطیر

من

س (sin) ا. ب. حرف با زدم از الفبای پارسیان و حرف دوازدهم از الفبای ابی و حرف با زدم از الفبای ابجدی و آثرا سین تلفظ کنند و در حساب جمل شصت باشد و سین غیر منقطه و سین مهمله و سین مخفص نیز گویند. و این حرف گاه بدل میشود به ت و ج و ح و ز و ش و ص و ه و ی مانند تینا و سینا، و برمجیدن و برمجیدن، و ورج و ورس، و وزنا و سرنه، و پاپوش و پاپوس، و بباق و بساق، و آماه و آماس، و خامی و خامس. و دو کلمات عربی حرف سین با حرف ذال هرگز جمع نمیشود. و چون بر سرفل، مضارع این حرف را در آورند معنی استقبال بآن میدهد مانند سیفل.	بر خاك می افتد. و عشر سا یعنی شیه بنمیر. ساءة (sa'at) ا. ع. سرهای برگشته گان. مر. ساء. سائر (sa'ār) ا. ع. پس خورده گذارنده. ساءفة (sa'āfat) م. ع. سوف مالہ ساءفة (از باب کرم): اذ اوقع فيه السوف یعنی مرا کمر کی افتاد دوستان او. ساءم (sa'am) و ساءمة (sa'amat) م. ع. ستم الشیء و منه ساءماً و ساءماً و ساءة و ساءمة (از باب سمع): بستوه آمد از آن چیز و ملول گردید. سائب (sa'b) ا. ع. خیک و خیک بزرگ. و غرارة جرمین که دو آن خیک نهند. ج: سوب. سائب (sa'b) م. ع. سایه سائباً (از باب فتح): خفه کرد او را و فشرده گلوی آثرا و یا خفه کرد آثرا چندان که ببرد. و سائب من الشراب: سیراب گردید از شراب. و سائب السقاء: فراخ گردانید مشکرا. ساب (saab) م. ع. سنب من الشراب
سایا (از باب سمع): سیراب گردید. ساب (sālib) ا. ع. سب کننده و دشنام دهنده. ساباط (sābāt) ا. ع. پوشش رنگین و کرتار. ج: ساباطات و سوايط. و مغرب بلاس آباد که موضعی بوده در مداین. و منه المثل: افزع من حجام سابط. مر. حطم. ساباطات (sābātāt) ع. ج. ساباط. سابان (sābān) ا. ب. علامت راه خوار از سنگ باشد و یا از چوب و نشان و اثر عبور. و گنجشک. و سار. سابح (sābeh) ص. ع. شناور. ج: سبح و سبحاء. و اسب بدان جهت که دوستان شامی میکند. ج: سوايح. سابحات (sābehāt) ا. ع. کشتیا. و ارواح مؤمنین که آسانی ازیدن بیرون کرده شوند. و ستارگان و سیارات. و فرشتگان که میان زمین و آسمان تسبیح میکنند و نیز سابحات. ج. ساجة.	

سابود (sābud) ۱. پ. هاله وخرمن ماه. و بادپیچ و مهد و ویسمانی که از جانی آریخته و کودکان در آن نسته آید و روند کنند. و عشقه و جل و زخ. و فنی از خون کشتی گیری که پای خود را در پای حریف پیچیده وی را بر زمین زند.

سابودانه (sābudāne) ۱. پ. نوعی از نثاست که از بعضی درختهای طایفه ثغیلات استخراج میکنند و از آن نانهای شکر و آشهای لذیذ ترتیب میدهند و این نثاست را بزبان فرانسه ساگوی گویند.

سابور (sābur) ۱. ع. نام ولایتی از ایران. و نام شهری از آن ولایت. و نام تهری در خوزستان. و شاپور خوالا کتاف پسر اردشیر ساسانی از پادشاهان ایران. و از اعلام است.

سابورا (sāburā) ۱. ع. یکی از پنج مصلحتی که مدعصر لوط یغیبر زیروزبر شده. **سابوره (sābure)** ۱. پ. جیز و منخت. و پشت پائی.

سابوس (sābus) ۱. پ. اسبزه و اسبزل.

سابوط (sābut) ۱. ع. جانوری دریائی. **سابون (sābun)** ۱. پ. حابون و برهوه.

سایاء (sābiya) ۱. ع. مشبه ای که باجه از زهدان بیرون آید. و پوستی تنک که وقت زادن برینی بپه باشد و اگر آنرا دور نکنند بپه ببرد. و شتران و گوسفندان بسیار. **سایان (sāiyan)** ۱. ع. شترانی که مویش کثیره. و تاج. و شترانی که بر سر تاج باشند. و گوسفندان بسیار نسل. ج. سوابی. و خاک سوادخ موش دشتی.

سایزج (sābizaj) و **سایزک (sābizak)** ۱. پ. مردم گیا و قنق و بیروج الصنم. **سأة (saat)** ۱. ع. سأة القوس :

پیش و زمان گذشته و قبل از این. و **زمان سابق** : زمان گذشته و زمان قدیم. و نیز **سابق الذکر** : سرخته و دریش ذکر شده و گذشته. و **سابق الانعام** : منعم قدیم. **سابق (sābeq)** ۱. پ. مأخوذ از تازی. - سبق مدعنه کودکان.

سابقاً (sābeqan) م ف پ. - مأخوذ از تازی. - پیش و در زمان گذشته و پیش از این و در زمان قدیم.

سابقات (sābeqāt) ۱. ع. فرشتگانی که پیش بردند سماعت و حیرا پردیوان.

سابقة (sābeqat) ۱. ع. پیشی. و **له سابقه فی هذا الامر** اذ سبق الناس الیه یعنی او را سبقت و پیشی است بر مردم در آن کار.

سابقون (sābequna) ع ج. سابق. **سابقه (sābeqe)** اوص پ. - مأخوذ از تازی. - پیشی و سبق. و امری که از پیشتر وسیله سرانجام کاری باشد. و معرفت و شناختگی زمانه سابق. و گذشته و دیرینه. و دریش کرده شده. و **سابقة لطیف** : لطف قدیم و لطیفی که پیش گرفته باشد.

سابقه دستور (sābeqe-dastur) ۱. پ. مطابق دستور پیشین و معمول.

سابقه سالار (sābeqe-sālār) ۱. پ. سرهنگ و سردار قافله. و از القاب آنحضرت صلی الله علیه و آله.

سابقه معرفت (sābeqe-ma'rifat) ۱. پ. معرفت قدیم و دیرینه.

سابقین (sābeqina) ع ج. سابق.

سابل (sābel) ۱. ع. باران نیکويزان.

سابلة (sābelat) ۱. ع. راه پا سپرده و بسیار مسلوک. و مسافران و آینده و رونده.

سابوته (sābute) ۱. پ. بلنت زند زن یر.

سایحه (sāhebat) ص.ع. مؤنث ساج ج : ساجات و سواج.

سابری (sāberiyy) ۱. ع. نوعی از بهترین جامه های تنک. و زره باویک بافت استوار ساخت. و هر جامه تنک و نیکو. و نوعی از بهترین خرما. المثل : **عسری سابری** : بگوید من بدیش علیه الشی عرماً لسم یبالغ فی ان السابری من اجود الثیاب یرغب فیہ باذن عرض.

سایزج (sābezaj) و **سایزک (sābezak)** ۱. پ. گیاهی که مردم گیاه و تازی بیروج الصنم و قنق نیز گویند.

سابع (sābe) ۱. ع. هضم. ج. سبه. **سابعاً (sābean)** م ف پ. - مأخوذ از تازی. هضمین و چیزی که در مرتبه هضم باشد.

سابغ (sābeq) ص.ع. شییء **سابغ** : چیز کامل. و **فحل سابغ** : فر دواز نره. و **ذنب سابغ** : دم تمام و دراز. و **بیضة لها سابغ** : خود دامن دراز.

سابقه (sābeqat) ص ع. **درع سابقه** : دره فراخ و دراز. و **ناقة سابقه الضلوع** : ماده شتر تمام ببلو. و **عجزة سابقه** : سرین تمام و دراز. و کذا **الیه سابقه** و **نعمة سابقه** و **مطرة سابقه** ای تامة طویله. و **ولثة سابقه** : بن دندان درشت.

سابق (sābeq) ۱. ع. پیشی گیرنده و تقدم جوینده. ج. سبق و سابقون. و از اعلام است.

سابق (sābeq) ص م ف پ. - مأخوذ از تازی. - زمان گذشته. و پیش و قبل از این و پیش از این. و پیشین و اول و مقدم. و پیش رفته و جلو و گذشته و زمان پیش. و **سابق بر این** : پیش از این و در زمان پیش و زمان گذشته. و **در سابق** : در زمان

سرمای برکت کمان .
سأت (sa't) م . ع . سأتها سأتا (از باب فتح) : غیبه کرد او را .
سأت (saat) ع . ا . طرف گلو .
سات (sāt) ا . پ . خواب و خوابیدگی .
سات (sāt) ص . ع . ششم و ساس .
یق : جاء فلان سأتا ای ساداً .
سأتان (saatāne) ع . ا . جینه تیه دو طرف گلو .
ساتر (sāter) ا . ع . پوشنده و پنهان کننده و مخفی نماینده .
ساتراپ (sātrāp) ا . پ . — مأخوذ از یونانی — سترپ . مر . سترپ .
ساتگن (sālgēn) و (sātegen) و **ساتگنی** (sātgeni) و **ساتگین** (sātgin) و **ساتگینی** (sātginī) ا . پ . قدح و یاله بزرگی که به ـ دان جهه سلامتی شراب خورند .
ساتگین (sātgin) ا . پ . مطلوب و محبوب و معشوق .
ساتل (sātel) ا . پ . دلوونی مانند کهای خشک شده که بشیرازی روشک گویند .
ساتل (sātel) ص . ع . متوالی و ازپی یکدیگر و ملحق . و آنچه مانند اشک و مروراید از پی یکدیگر واقع شود .
ساتور (sātur) ع . ا . نام یکی از سحران که بحضرت موسی ایمان آوردند .
ساتی (sāti) ص . ع . ششم و ساس .
ساج (sāj) ا . پ . یکوع مرغی که آنرا کهنه خواره نیز گویند . و درختی بسیار بزرگ که بیشتر در هندوستان عمل میآید . و ثابۀ نان پزی که طرفی است آهنین و پهن و بر بالای آن نان پزند .
ساج (sāj) ا . ع . چادر سبز و یاسپاه که بر سر اندازند . و درخت ساج . ج . سیجان .

ساجب (sājeḅ) ص . ع . سقاء ساجب : خیک خشک . ج . سواجب .
ساجد (sājed) ا . ع . سر بر زمین نهاده و پشت خم نموده . ج . سجد . قوله تعالی : و ادخلوا الابواب سجداً ای رکعاً .
ساجدة (sājedat) ص . ع . عسین ساجدة : چشم ست و ست نظر . و نخله ساجدة : خرمانی که بسیاری بار آنرا آرزو و مایل کرده باشد .
ساجر (sājer) ا . ع . جانی که سیلاب آنرا بر کرده باشد .
ساجر (sājer) ا . ع . برکننده نهر . و تابنده تنور .
ساجسی (sājesiyy) ا . ع . نوعی از کوسپند و قیچار سید رنگ نجیب .
ساجع (sāje') ا . ع . راسترو درسخن و جز آن . و ماده شتر دراز بالا . و ماده شتر نشاط آور بیانگ و ناله خود . و روی خوب و نیکو .
ساجع (sāje') ص . ع . رجل ساجع : مرد سخن مفتی گو .
ساجعة (sājeat) ص . ع . کبوتر بابانگ .
ج : سواجع و سجع . یق : حمامة ساجعة .
ساجم (sājem) ص . ع . ویزان ازشاک . ج : سواجم .
ساجور (sājūr) ا . ع . ساجور . و نام نهری .
ساجول (sājūl) ا . ع . غلاف شیشه و آنچه صراحی شیشه ای را بدان پیرشانند .
ساجوم (sājūm) ا . ع . ماده ای رنگ دار که جهه تلبذیم طعام بکار میرند .
ساجی (sāji) ص . ع . ساکن و آرمیده .
وئیل ساج : شب تاریک که پنهان میکند ستاره هارا . و **البحر الساجی** : دریای ساکن و آرمیده . و کذا **الطرف الساجی** .

ساجية (sājiyat) ص . ع . امر افساجية الطرف : زن آرمیده چشم .
ساجق (sāqaq) ا . پ . رومانی که در عروسی منظور میدارند .
ساجور (sāqūr) ا . پ . چوبیکه برگردن سگ بندند تا از سوراخ مویان نتواند دروشتن و انگور خوردن .
ساجی (sāqi) ص . پ . سید خدمتسپاه .
ساح (sāh) ع . ج . ساحة .
ساح (sāhh) ص . ع . احم ساح : گوشت نیک فربه .
ساحات (sāhāt) ع . ج . ساحة .
ساحب (sāheb) ا . ع . کسی که متکبرانه میرود و میروید بادمان خود زمین را .
ساحة (sāhat) ا . ع . ناحیه . و گشادگی میان سراهها . ج : ساح و سوح و ساحات .
ساحت (sāhat) ا . پ . مأخوذ از نازی بارگاه . و درگاه . و سرای . و چهار گوشه . و جانب دونی هربانای . و فضا و گشادگی میان سراهها . و ناحیه . و کار ملک . و ساحل .
دساحت طویلی : بهشت .
ساحة (sāhhat) ص . ع . شاة ساحة : کوسپند بسیار فدریه . ج : سحاح و مسحاح (sohahāh) .
ساحر (sāher) ا . ع . داشتند . و فونگر . و فریبنده . و جادوگر .
ساحر (sāher) ا . پ . مأخوذ از نازی . جادوگر و مستاسا و فونگر .
ساحرة (sāherat) ا . ع . زن فونگر و جادوگر .
ساحره (sāhere) ا . پ . مأخوذ از نازی . زن جادوگر و فونگر .
ساحری (sāheri) ا . پ . مأخوذ از نازی . جادوگری و فونگر . و فریبتگی و فرمت .

ساخنة (sāxenat) م . ع . ليله
ساخنة : شب گرم .

سَاد (sa'd) و (saad) م . ع . سَادَه
سَادَو و **سَادَا** (از باب فتح) : خفه کرد
او را وخسته نمود .

سَاد (saad) م . ع . سَدَا المَاء سَادَا
(از باب سجع) : نوشید آب را . و **سَدَد**
الْجَرَح : شکست زخم و روان شد . و
سَدَد (سجولا) : بیمار سواد گردید .

سَاد (sād) اوس . پ . پاك و صاف و
زالال و بی آمیزش و خالص . و ساده و بی زینت
و بی آرایش و زوده . و مهره دار . و هموار .
و فرسوده و سائیده . و جامه نو اتو ناکرده

و بی شکن . و دشت و بیابان و صحرای وسیع .
و گراز . و خوک نر . و استاد و معلم . و مرد
دانا . و **سَاد شدن** و یا **سَاد بودن** :
مبتلا بنوستاریا شدن . و **سَاد کردن** :
صاف کردن و پاک کردن . و خسی کردن و
خواجه کردن واخته نمودن .

سادات (sādāt) ع . ج . ج . سِد .
سادات (sādāt) ا . پ . - مأخوذ از
تازی - اولاد حضرت امیرالمؤمنین علی بن
ایطالب علیه السلام که از بن حضرت فاطمه
علیها السلام باشند و کاینکه نبشان حضرت
فاطمه میرسد و **سید سادات** : آنحضرت
صلی الله علیه وآله .

ساداك (sādāk) ا . پ . کوره و
بخاری و خصوصاً آفتست از کوره که درخلف
محل روشن کردن آتش است .

ساد آوران (sād-āvarān) ا . پ . -
مأخوذ از سریانی - چیزی مانند صمغ که
در درون درخت گردگان که سیوف شده باشد
یافت می شود و قطار و خاتم الملك نیز گویند .

سادا وران (sādāvarān) ا . پ .
میره درخت بلوط و مازو .

و آماده و مهیا نمودن . و پرداختن . و بجا
آوردن . و بنا کردن و عمارت کردن . و
دستکاری کردن و بادست پرداختن . و حبله
کردن و تزیین کردن . و نسبت دادن . و مناسب
کردن . و درست کردن . و بند و بست دادن .
و حقیق کردن . و دادن . و راضی بودن بکار
کردن . و تدبیر کردن .

ساخنة (sāxte) ص . پ . پرداخته . و درست
شده . و مرتب شده و صورت داده شده . و
مقرر شده . و ناراست و قلب و معشوش . و
موافق . و آماده . و سزاوار . و آراسته . و
متعلق و خوش آمد گوی و چاپلوس و شیا .
و پنهانی .

ساخنة رنگ (sāxte-rang) ص .
پ . موافق ضد مخالف .

ساخنة روزگار (sāxte-ruzgār)
ص . پ . بابصیرت و هوشیار و آزموده در
کارهای عالم .

ساخنة کار (sāxte-kār) ص . پ . قلب
ساز و تقاب کار و مزور و فریبنده .

ساخنة لگام (sāxte-legām) ص . پ .
سرکش و گستاخ و خود سر و خود پسند و
خود بین .

ساخر (sāxer) ا . ع . سخریه کننده و
مسخره گر و طعنه زن .

ساخط (sāxel) ص . ع . خشنک .

ساخلو (sāxlov) ا . پ . مدت اقامت و
توقف - بهاء جهت محاربت و نگهبانی در محلی .
و نیز سیاه مقیم و متوقف در آن محل .

ساخلویی (sāxloi) ا . پ . متعلق بساخلو .
و در ساخلو بودن .

ساخن (sāxen) ا . پ . ساروج و آهک
مخلوط باخا کستر و یا شن و مردم زنده دل .

ساخن (sāxen) م . ع . **یوم ساخن** :
روز گرم .

ساحق (sāheq) ا . ع . سحق کننده و
کسی که میکوبد و سحق میکند .

ساحل (sāhel) ا . ع . زمین نزدیک دریا
و کرانه دریا . ج : سواحل .

ساحل (sāhel) ا . پ . - مأخوذ از تازی -
کنار و لب و کرانه . و کنار دریا و لب دریا . و کنار
رودخانه . و **ساحل نجات** : کرانه نجات .

ساحلخانه (sāhel-xāne) و **ساحل** -
سرای (sāhel-sarāy) ا . پ . سرانی که
در کنار دریا باشد .

ساحی (sāhi) م . ع . **ضرب ساح** :
سومار خوردن گیاه سحاة .

ساحیة (sāhiyat) ا . ع . سیلی که زمین
را بکارد و همه چیز را برد . و باران سختی
که زمین را رندد .

ساح (sāx) ا . پ . رشته و سلك . و انتظام .
و قطار و سلسله . و نیک پذیرفته شده . و
بندوبست شده . و هر چیز فراهم آورده و جمع
کرده شده و ساخته شده .

ساخت (sāxt) پ . ج . م . ساختن . و ا .
شکل و صورت . و ترتیب . و عمارت و بنیاد و
بنا . و قماش . و صنعت . و روخت و سامان .
و سرانجام . و ساز . و شایه و حبله . و
دوال تسمه رکاب . و طناب باریج . و براق
و بند و بازوین اسب . و برگشتان و پوششی
که در روز جنگ پوشند و بر اسب پوشانند .
و **ساخت آماج** : اسباب قله .

ساختگی (sāxtagi) ا . پ . تشکیل و
ترکیب . و شکل . و سببی و کوشش . و حبله
و تزیین و دورنگی . و چاپلوسی . و شایه .
و اسباب و قلبه . و اتفاق . و تقلید از طبیعت .
و قلب و معشوش و ناسره .

ساختن (sāxtan) ف . ل . و م . پ . ترتیب
دادن و مرتب کردن و مقرر کردن . و کردن .
و متشکل نمودن و تشکیل دادن و صورت بستن .

ساده ضمير (sāde-zamir) ص. پ. ساده دل .	صاف و زلال و بی رنگ . و سید . و خالص . و مفرد و بی آیزش . و صادق و مخلص . و خالص و پاک . و بی اندیشه و ابله و نادان . و بی آیش و بی زینت . و غیر متش . و صبرا و بیابان وسیع . و امرد و بی ریش . و لباس سید تابستانی . و نام جشنی مردم ایران را که در روز اول زمستان میگیرند . و نام برگی دواتی که از هند می آورند و آنرا سازج هندی نیز میگویند . و ساده کردن : خالص کردن . و خسی و اخته کردن .	ساده (sādat) ع . ج . ساده . ساده (sāddat) ا . ص . ع . ماده شتر کلانسال . و گیسوی مردم . و عین ساده : چشم گشاده که نیک ننگرد . و چشم سید که بدان دیده نشود و هنوز شکسته نشده باشد .
ساده طوری (sāde-tavri) ا . پ. ملائمت و مدارا . و سادگی و حقاقت .	سید تابستانی . و نام جشنی مردم ایران را که در روز اول زمستان میگیرند . و نام برگی دواتی که از هند می آورند و آنرا سازج هندی نیز میگویند . و ساده کردن : خالص کردن . و خسی و اخته کردن .	سادج (sādej) ا . پ . سبیل هندی . سادج (sādej) ا . ع . - مأخوذ از فارسی - ساده . و تخمیر نشده . و غیر مختلط و خالص . و صاف و صادق و بی غرض و سلیم .
ساده کار (sāde-kār) ا . پ. یکتو از زرگری .	و خسی و اخته کردن .	سادح (sādeh) ص . ع . و جل سادح : مرد در فراخی و آرزانی .
ساده کرده (sāde-karde) ا . ص . پ. خسی و خواجه سرا و اخته .	ساده (sāde) ص . پ. ایستاده خندشسته . و ساده کردن : برپاداشتن ایستاده کردن . و استوار کردن .	سادحه (sādehat) ا . ع . ایریک تارلیک . سادر (sāder) ص . ع . سراسبه . و آنکه باک ندارد از چیزی . و یتیم . و غیره و شوخ چشم . و شتری که چشم وی از شدت گرما خیره شده باشد .
ساده لوح (sāde-lavh) ص . پ. بی عیب و بی ریا و ساده دل . و اسحق و یریش . و ریش تراشیده .	ساده جگر (sāde-jegar) ص . پ . ساده دل و ساده لوح . و صادق . و نادان و ابله .	سادس (sādes) ص . ع . ششم . یق : جاعفان سادسا .
ساده مرد (sāde-mard) ا . پ. مردم بی زینت . و مردم نادان .	ساده خوان (sāde-xān) ص . پ . هر چیزی که با آسانی خوانده شود .	سادسا (sādesan) م . پ . - مأخوذ از تازی - ششم و چیزی که در مرتبه ششم باشد .
ساده وضعی (sāde-vaz'i) ا . پ . بی هنری . و سادگی . و حقاقت .	ساده دشت (sāde-dact) ا . پ . فلك الافلاك و فلك اطلس .	سادسایه (sād-sāye) ا . پ . جای هموار و صاف .
سادی (sādi) ص . ع . شتر بهل و بخود گذاشته شده . و ساس و ششم .	ساده درون (sāde-darun) و ساده دل (sāde-del) ص . پ . بی ریا و بی نفاق . و بی گناه . و صادق . و ابله و نادان .	سادک (sādek) ا . پ . نوعی از بیل .
ساذج (sāzaj) ا . ع . - مأخوذ از فارسی . سبیل هندی . و گیاهی که بروی آب روید و آنرا برگ و شاخ باشد ولی بی بنخ بود . و ساده و بی آمیخ از هر چیزی .	ساده دلی (sāde-deli) ا . پ . صداقت . و نادانی و بی عقلی و حقاقت .	سادگی (sādagī) ا . پ . - همواوی و یکسانی و برابری و مساوات . و بی زبانی . و راستی و صداقت . و ساده دلی و یک روئی و خلوص . و پارسائی . و بی آمیزش .
سار (sār) م . ع . سار سار (از باب فتح) : پس خورده گذاشت .	ساده زرنج (sāde-zanax) ص . پ . بی ریش .	سادم (sādem) ص . ع . اندر مگین پشیمان . یق : هو سادم نادم .
سار (sār) ا . ص . پ . پرنده بیاه خوش آواز و دارای خالهای سید ریزه که مرغ ملخ خواو نوعی از آنست و لاین آموختن حرف وذن و نغمه سرانی میباشد . و شتر . و مرد و	ساده سپهر (sāde-sepehr) ا . پ . فلك اطلس .	سادن (sāden) ا . ص . ع . دربان و خادم کبه و یا بتخانه . ج : سده . و هو سادن الکعبه : او خدمتگار کبه است .
سار (sār) ا . ص . پ . پرنده بیاه خوش آواز و دارای خالهای سید ریزه که مرغ ملخ خواو نوعی از آنست و لاین آموختن حرف وذن و نغمه سرانی میباشد . و شتر . و مرد و	ساده شده (sāde-code) ا . پ . مبتلا بدستار یا .	ساده (sāde) ا . ص . پ . صاف . و مهره دار . و زوده و هموار و یکسان و سطح . و تراشیده و حلك کرده . و بی شکل . و بدون نوشته . و

سارق (sāreq) ص.ع. دزد. و سارق
الید : ضیف الید و کم زور .
سارقه (sāreqat) ص.ع. مؤنث سارق
 یعنی زن دزد . ج : سوارق .
سارقه (sāreqat) ا.ع. دیک بزرگ .
 وغل جامه . و نام موضعی در راه مکه .
سارک (sarak) ا.پ. سار .
سارنج (sāranj) ا.پ. مرغی کوچک
 و سیاه .
سارنگ (sārang) ا.پ. سارنج .
سارو (sāru) ا.پ. پرندۀ ای هندی و سیاه
 رنگ که مانند طوطی سخن میگوید .
سارو (sāru) ا.پ. گج آیینۀ باش .
ساروان (sār-vān) ا.پ. ساربان
 و شتریان .
ساروج (sāruj) ا.پ. گج آیینۀ باش .
 و آملک آیینۀ باخاکتر . و آملک زنده . و
 نوره یعنی مخلوطی از آملک زنده و زرنیخ که
 با آب خمیر کرده درازالۀ موها بکار میرند .
 و نام مرغی هندی که سیاه رنگ است .
ساروراء (sāurā') ا.ع. شادی و
 شادمانی و خرمی .
سارووک (sāruk) ا.پ. مرغ سخگوی
 و حرف زن .
ساروونه (sāruṇe) ا.پ. تانک انگور
 و شاخۀ رز .
ساره (sāre) ا.پ. نشانهها و سنگهای
 که در راه قرار میدهند جهت نمودن فرسخها .
 و مرغ سار و زرزو . و تحت الحنک عمامه .
 و فوطه و چادری که زنان دکن یک سر آنرا بر
 کمر بندند و سردیگرا بر سر اندازند . و یکنوع
 پارچۀ مخطط هندی . و پرده و حجاب . و
 رشوت و پزاهه . و زن حضرت ابراهیم
 مادر اسحق .
ساری (sāri) ا.پ. ساروونگهای نشانه

ساران (sārān) ا.پ. سر . و ج. سار
 یعنی سرها و در این صورت همیشه در مقابل
 پایان استعمال میگردد . و نام قصبای در عراق .
سارپ (sāreb) ص.ع. بربک چهارپایه .
 و ظاهر و نمایان در مسلك خود . قوله تعالى :
سارپ بالظهار ای بارز پراه کل احد . و
 نیز سارپ : مال چرندۀ در روز بدون نگاهبان .
ساربان (sār-bān) ا.پ. محافظ و
 نگهدارنده . و ملک و امیر . و شتریان و کسی
 که شتران را محافظت می کند .
ساربوغ (sārbuq) ا.پ. فرمانروا
 فرمان گزار . و سالار سیاه . و رئیس قوم
 و طایفه .
ساره (sarat) ا.ع. نام دختر هاران بن
 باحورزن حضرت ابراهیم مادر اسحق .
ساره (sārrat) ص.ع. امر افساره :
 زن شادمان کن .
سارج (sāraj) و **سارچه** (sārce) ا.
 پ. مرغ خوش الحان . و نوعی از سار .
سارح (sāreh) ا.ع. ستور چرندۀ .
سارحه (sārehat) ا.ع. مؤنث سارح .
 و ماله سارحه و لاراحه یعنی نیت
 او را چیزی .
سارخاله (sārkhāle) ا.پ. پشه . و
 پشه خاکی .
سارخک (sārxxk) و (sārxxk)
 ا.پ. پشه و بق .
سارخک (sārxxk) ا.پ. نیش پشه و
 کنه .
سارخکدار (sārxxk-dār) ا.پ.
 دوخت پشه غال و شجره القلی .
سارخک (sārxxk) ا.پ. پشه و اوخک
 و بق .
سارخکدار (sārxxk-dār) ا.پ.
 دوخت پشه غال و شجره القلی .

رنج و آزار و محنت و اندوه و زحمت . و
 جای و مقام . و نی کاراک و میان خالی .
 و کلک . و سنگ علامت میل و فرسخ .
 و مصر و جای نشاندن انگور . و لقب مالکۀ
 گرجستان که در ایام قدیم بآن لقب بود . و
 فیصر و سرور آس . و بلند و رفیع . و بالا و
 فوق . و قلعه . و بلدنی . و زمینی که دارای
 پستی و بلدنی و ناهمواریهای بسیار بود . و محل
 انبوهی و بسیاری چیزها . و شبه و نظیر و مثل و
 مانند . و بان و صاحب و مالک . و جشعه
سار : جائی که محل چشمه بود و رخسار :
 عارض رخ بزرگ و نیکو . و **سنگسار** : سنگ
 سر . و **سنگسار** : محل انبوهی و فراوانی
 سنگ . و **سنگسار** : سنگ مانند و کسی که
 در خوی و طبیعت مانند سنگ بود . و جائی که
 سنگ فراوان باشد . و **عذیر سار** : جائی که
 عذیر فراوان باشد . و شهری در کیمیر که
 عذیر سر نیز گویند . و **شاخسار** : محل
 انبوهی شاخهها . و **شاه سار** : شاه مانند .
 و **شره سار** : کسی که دارای شرم و حیا بود .
 و **کوه سار** : کوهستان . و **گاو سار** :
 گاو سر و گریزی که سرش مانند سر گاو بود .
 و **نگون سار** : سرنگون . و **ساربان** :
 محافظ و نگاهبان شتر .
سار (sār) ا.ع. **سارالشیء** : منگی
 و نمای آنچیز (لفظ فی سارالشیء) .
سار (sār) ص.ع. شادمان کننده .
سارا (sārā) ا.پ. نام زن حضرت
 ابراهیم . و نام موضعی در ساحل دریای عمان
 که بواسطه عبیری که از آنجا میاورند مشهور
 شده .
سارا (sārā) ا.ص. پ. خالص و بی
 آمیخ . و زبده و اعلا و زور **سارا** : زر خالص .
 و **عذیر سارا** : خوش بوی ترین عذیرها .
 و **مشک سارا** : مشک اعلا .

س لحن بارید . و سوز و ساز : سخن و آواز و تفتی . و صدای ساز . و ساز و سلب : سامان وزره و غنیمت و تاراج . و ناساز : دیوانه و شوریده . و ضعیف و ناتوان .

ساز (sāz) ص.ب. سازنده و تهیه کننده و آماده کننده . و اثر کننده . و بنا کننده و همیشه مرکب با موصوف استعمال میشود مانند **زنده ساز** یعنی زنده کننده و **سحر ساز** یعنی ساحر و سحر کننده .

سازاک (sāzāk) پ. ب. پیشگاه و دهلیز و دالان و کرباس .

ساز باز (sāzbāz) پ. آرایش و زیور و زینت .

سازدار (sāz-dār) ص.ب. کسی که لیاقت داشته باشد .

سازش (sāzee) پ. مح . ساختن . و ساخت و شکل . و ایجاد و اختراع و احداث . و اتفاق و پیوستگی و مواسلت . و نمود و معاهده و اتفاق از روی مکر و حله .

سازق (sāzūq) پ. ب. بگونه سقزی که از شکاف درخت سرو بدست می آید و چون آنرا مشتعل کنند مانند مشعل میسوزد .

سازک (sāzak) پ. ب. مرغ خوش الحان . و کرباس خانه و دهلیز .

سازگار (sāz-kār) اوص.و.ف. پ. موافق و مطابق . و هم آهنگ و هم آواز . و با موافقت و اجابت کنده و قبول کننده . و آلت طرب و ساز . و شاعر . و مقلد . و عامل و فاعل و کسی که اختراع تقلب کند و حيله نماید . و مکار و ریاکار . و کسی که چیزی را بسازد و یاراید و دوست کند و ترتیب دهد و بطور شایسته و لایق برقرار کند و چیزی را برای و مسامی نماید . و سازگار شدن : موافق و مطابق شدن و شایسته و سازگار گشتن . و متفق شدن .

فرسخ . و لباس عمومی زنان هند که پارچهای را بر کمر بندند و یک سر آنرا بر دوش کمر و شانه ها پیچند . و نوعی از لباس زنان دکن که ساره نیز گویند . و نام شهر حاکم نشین مازندران .

ساری (sāri) اوص.ع. سرایت کننده و نفوذ کننده و درآینده . و جریان نماینده . و شریف و رئیس . و نجیب . و ابری که در شب پدید آید . و شیر یشه . و باصلاح طب مرض سری .

ساریان (sāriyān) پ. شهری در گرجستان .

ساریه (sāriyat) ا.ع. ابرش . و ستون . و ستون کشتی . ج : سواری .

ساریخ (sārix) پ. نوعی از سلاح و آن چوبی است که بر سر آن چند زنجیر کوتاه تعبیه کرده و بر سر هر زنجیری گونی است از فولاد .

ساز (sāz) پ. هر آلتی از موسیقی که بوزند مانند تار و طنبور و عود و ریبط و جز آن . و آهنگ و نغمه و ترانه . و سلاح و ادوات جنگ از قبیل خود و خفتان وزره . و چار آتیه . و سامان و رخت و اسباب . و لباس و پوشاک . و تهیه و تدارک . و ساختگی و آمادگی کارها . و هر کار مهمی مانند عروس و سفر و جز آن . و ضایات و مهمانی و جشن . و نفع و سود و فایده . و تحمل و صبر و حوصله و بردباری . و مکر و حيله و فریب و خدعه و غدر . و شبه و مانند و مثل و نظیر . و مسامی . و دوست . و سازوار . و فهم و ادراک و فراست . و ساز راه : تهیه و تدارک سفر . و سازگار : آلت کار و صنعت . و ساز کردن : نواختن یکی از آلات موسیقی . و تهیه کردن ملزومات جنگ و سفر . و تدارک نمودن لوازم تنبیش و خانه داری را . و ساز نوروز : سالان عید نوروز . و نوائی از موسیقی . و لحن دوم از

سازگاری (sāz-kāri) پ. موافقت و مطابقت و موافقت در کارها . و اتفاق و معاهدت و همسازی و هم آهنگی . و صلح و راستی . و برابری و مساوات . و ترتیب و انتظام .

سازگار (sāz-gār) ص.و.ف. پ. سازگار .

سازگاری (sāz-gāri) پ. سازگاری .

سازگری (sāz-gari) پ. نوعی از ساز هوائی . و پردهای از موسیقی مرکب از مقام عراق و صفاهان .

سازمند (sāz-mand) ص.ب. آراسته . و با نظام . و لایق و سازوار . و برقرار و مرتب و منظم .

سازندگمان (sāzandagān) پ. ج. سازنده .

سازندگی (sāzandagi) پ. عمل ساز زدن و نواختن . و کارگری و کارسازی و اثر کردگی .

سازنده (sāzande) اوص.ب. سازگر و ساز ساز و مؤثر . و مطرب و نوازنده . و زنده هراز و آلت طرب . و درست کننده و ترتیب دهنده و مرتب کننده . و کسی که می آید و درست میکند . و بند و بست میدهد و بجا می آورد . و فاعل و کننده . و نقال و مقلد . و سازنده و خواننده : مطرب و منفی .

سازو (sāzu) پ. ریمان بسیار مستحکم که از لیف خرما بین سازند و شریقه و هر ریمان علنی . و ریمان باز .

سازوار (sāz-vār) ص.ب. سازگار و موافق . و شایسته و مناسب و موافق مزاج .

سازواری (sāz-vāri) پ. موافقت و هم آهنگی و مطابقت و مشابَهت و مناسبت . و یاری و معاونت و مددکاری و دستگیری . و استعانت .

سازوباز (sāzu-bāz) ۱. پ. ریسمان باز .
سازور (sāz-var) اوص. پ. پرداخته ساخته‌مها کرده . ولایت و موافق و شایسته . و سازوار . و کسی که آماده کرده باشد سلاح و سامان و رخت‌را . و صاحب و خداوند ساز و سلاح .
ساز و ساخت (sāz-o-sāxt) ۱. پ . سامان و رخت و اسباب و سرانجام .
سازیدن (sāzidan) ۱. فلرم . پ . سلاح پوشیدن . و آماده شدن . و مهیا نمودن . و موافقت نمودن . و شایسته و درخور آمدن ولایت و سازوار بودن . و ساختن و راست کردن و تجسس نمودن بواسطه دست مالیدن .
سازیراق (sāz-yurāq) ۱. پ. اسباب و سامان و رخت جنگ و سلاح شخص جنگجو . و بار و بنه .
ساس (sās) ۱. پ . جاسوسی . سیاه و بزرگتر از کبک و شپش و گردنه و دارای زهری مخصوص و آنرا شب‌گرد و غریب‌گز نیز گویند . و مادرزن . و نام طایفه‌ای قدیم از ایرانیان . و لطیف و پاکیزه و خوشنما و ظریف و زیبا . و فقیر و گدا و مفلس .
ساس (sās) ۱. ع. بن دندان کرم خورده .
سأساء (sa'sā'at) و **سأساء** (sa'sāat) م. ع. **سأسا بالحمار سأساء و سأساء** : زجر کرد خورا تا بازماند ، یا خواند آنرا بلفظ سأسا .
ناب‌خورد و **یابانگ** برزد ناب‌گذرد . المثل : **قرب الحمار من الردهة ولا تاتل له سأسا** .
سأساء (sāsāt) م . ع . سرزنش کردن و نکوهیدن .
سأسار گشت (sāsārkeet) ۱. پ . — مأخوذ از سریانی . تخم انجره و گزنه .
سأسالیوس (sāsāliyus) ۱. پ .

مأخوذ از سریانی . و انزوه .
ساسان (sāsān) اوص . پ . مجرد و تنها و عزلت‌گزین و گوشه‌نشین و خلوت‌نشین . و گدا و فقیر و دورویش . و نام پدراورشیر بابک که سرسلطه ساسانیان است .
ساسان (sāsān) پ . ج . ساس یعنی گدایان و دورویشان .
ساسانیان (sāsāniyān) ۱. پ . — سلطه‌ای از پادشاهان ایران از نواد اردشیر بابک که از سال ۳۰۲ میلادی تا ۶۳۶ در این مملکت پادشاهی کردند از این قرار : اردشیر بابک که پس از فتح هرمزان دست اشکانیان را از سلطنت کوتاه کرده و پادشاهی ایران و را مسلم گشت و از سال ۲۲۶ میلادی تا ۲۴۰ با کمال قدرت سلطنت نمود و پادشاهان نواد وی از اینفراترند : شاپور اول از ۲۴۰ تا ۲۷۱ ، بهرام اول از ۲۷۱ تا ۲۷۶ و بهرام دوم از ۲۷۵ تا ۲۹۲ ، نرسی از ۲۹۳ تا ۳۰۱ ، هرمز دوم از ۳۰۱ تا ۳۰۹ ، شاپور ذوالاکناف از ۳۰۹ تا ۳۷۹ ، اردشیر دوم از ۳۷۹ تا ۳۸۳ ، شاپور سوم از ۳۸۳ تا ۳۸۸ ، بهرام چهارم از ۳۸۸ تا ۳۹۹ ، یزدگرد ائیم از ۳۹۹ تا ۴۱۹ ، بهرام گور از ۴۲۰ تا ۴۴۰ ، یزدگرد دوم از ۴۴۰ تا ۴۵۷ ، هرمز سوم از ۴۵۷ تا ۴۸۷ ، جاماسب از ۴۹۸ تا ۵۰۱ ، قباد ۴۸۷ تا ۵۳۱ ، نوشیروان از ۵۳۱ تا ۵۷۹ ، هرمز چهارم از ۵۷۹ تا ۵۹۰ ، پرویز از ۵۹۰ تا ۶۲۸ ، شیرویه از ۶۲۸ تا ۶۲۹ و اردشیر و پوراندخت و آرمیذخت از ۶۲۹ تا ۶۳۲ و یزدگرد سوم از ۶۳۲ تا ۶۵۲ که دمرور گشته شد .
ساسب (sāsab) ۱. ع . یکنوع درختی که از آن تیز سازند .
ساسة (sāsāt) ع . ج . ساس .
ساستا (sāstā) ۱. پ . نام دیوی از

تابعین اهریمن .
ساسر (sāsor) ۱. پ . مرغی که سارنیز گویند .
ساسر (sāsor) ۱. پ . قلم و کلک و نی میان کاراک که بدان تحریر کنند .
سأسم (sa'sam) ۱. ع . درختی سیاه و یا درخت آبنوس . و درختی که از آن کمان میسازند .
ساسم (sāsem) ۱. پ . نانخواه و زنیان .
ساسو (sāsu) ۱. پ . نام مردی .
سأسی (sāsi) اوص. پ . فقیر و دورویش و گدا و بی‌نوا و تهیدست و مفلس . و گدائی .
سأسیا (sāsyā) ۱. پ . سبکتا که نام دیوی از تابعین اهریمن باشد .
سأسیة (sāsiyat) ۱. ع . کلاه سرخی که زنان مراکش بر سر میگذارند .
سأطیح (sāteh) افا . ع . خدای تبارک و تعالی که می‌گستراند زمین را .
ساطر (sāter) ۱. ع . قصاب . و ستاره‌های درجه دوم مانند اقمار .
ساطر و ن (sāterun) ۱. ع . شاپور ذوالاکناف پادشاه ایران .
ساطر یون (sāteryun) ۱. پ . — مأخوذ از یونانی . خصیة الثلب .
ساطع (sāte'e) ص . پ . — مأخوذ از تازی . افراشته شده و برداشته شده . و پراکنده و منتشر . و منور و تابان . و هویدا . و **ساطع النور** : روشن و نورانی و تابدار .
ساطعه (sāte'e) ص . پ . — مأخوذ از تازی . روشن و نورانی . و هویدا و آشکار . و **براهین ساطعه** : دلیلهای روشن و آشکار و بین .
ساطل (sātel) ۱. ع . گرد و غبار بالا رفته .

آلنی که بدان تعیین وقت و هنگام کنند .
 و یک حصه ازبست و چهار حصه شبا روز که
 ندر نیز گویند و هر یک از این حصه ها را
 بشصت قسمت ثانوی تقسیم کرده و آنرا دقیقه
 میگویند . و **ساعت زمانی** : ساعت نجومی .
 و **ساعت سنگین** : ساعت منحوس .

ساعت بساعت (sāat-be - sāat) م.ف.
 پ. دم بدم و آن بآن و هر دم در هر لحظه .
ساعت ساز (sānt-sāz) ا. پ. آنکه
 ساعت میسازد و مرمت میکند .
ساعت سازی (sāat-sāzi) ا. پ. شغل
 ساعت ساز . و کارخانه ای که در آن ساعت می
 سازند .

ساعتک (sāatak) ا. پ. مدت کوتاه
 و اندک .

ساعتی (sāati) ا. پ. يك هنگام و هنگامی
 و پاس . و **ساعتی نيك** : هنگامی نيك .
ساعتزن (sāutoezen) ا. ع. در این ساعت
 و در این هنگام و آن ساعت .

ساعده (sāed) ا. ع. بازوی مردم . و بال
 مرغ . ج : سواعد .

ساعده (sāedat) ا. ع. شیر بیشه .
 و چوبی که بکمره اگیرد . و **ابنو ساعده** :
 گروهی از خردج . و **سقیفه بنی ساعده** :
 سرائی بود مرایشانرا در مدینه .

ساعل (sāel) ا. ع. خلق . و ماده شتری
 که سرفه کند .

ساعور (sāur) ا. ع. تنور . و آتش .
 و مقدم ترسایان در صناعت طب .

ساعوره (sāurat) ا. ع. آتش فروخته .
ساعی (sāi) ا. ع. سخن چین . و باج
 و خراج ستان . و والی بر هر کار و بر هر قوم که
 باشد . و کاسب . و کسی که کاری بر کسی
 افکند و بیشتر باین معنی بر والسی صدقات

ساطل (sātel) ا. ع. - مأخوذ از ساطل
 فارسی و بمعنی آن .

ساطر (sāten) ص. ع. پلید و ناپاک .
 و دون و بد عمل و بد ذات .

ساطور (sātur) ا. ع. آنچه بدان چیزی
 را برند مانند کارد .

ساطور (sātur) ا. پ. - مأخوذ از نازی .
 ابزاری آهنین و قطاع بزرگتر از کارد و يك
 دمه آن نیز و برنده دمه دیگرش کند و دارای
 دسته چوبین که قصابان بدان استخوان های
 گوشت را قطع کرده و بشکند و بگده نیز گویند .
ساطی (sāti) ص. ع. حمله کننده و
 مغلوب نماینده و سخت گیرنده .

ساطی (sāti) ا. ع. اسبی که گامها را
 دور دور نهد . و اسبی که در دویدن دم
 خود را بردارد و آنکه بر دیگر اسبان حمله
 کند . و شتر نری که بجهه غلبه شهوت از زبان
 شتران بیرون آید . و طویل .

ساع (sā) ع. ج. ساعه .
ساعات (sāat) ع. ج. ساعه .

ساعاتی (sāatiyy) ا. ع. ساعت ساز .
ساعه (sāat) ا. ع. پاره ای از روز و

شب و هنگامی که شخص در آن است . و هنگام
 حاضر . ج : ساعات و ساع . و قیامت و وقتی که قیامت
 در آن برپا شود . و ملاک شوندگان . ج : سانع .
و ساعه سواتاء : زمان خت . و **من ساعه** :
 اکنون و فی الحال و فی الفور و همانند و همان

ساعت . و **ساعة الغنلة** : مابین المغرب
 و النشاء .

ساعة (sātan) م. ف. پ. - مأخوذ از
 نازی - همانند . و پس از مدت کمی .

ساعت (sāat) ا. و م. ف. پ. هنگام و وقت
 و زمان و مدت . و مدت کم و دم و لحظه و آن
 و لمح و تسو . و پاس . و **ساعتی که** :
 وقتی که و مادامی که و هنگامیکه . و نیز ساعت :

استعمال میشود . ج : ساعه . و مهتر جهودان
 و ترسایان .

ساعی (sāi) ا. و م. پ. - مأخوذ از
 نازی . ص. کشته و کوشش نماینده . و سعایت
 کننده و فساد کننده . و **ساعی باهصاد** :
 کوشش کننده در ظلم و جور و تعدی . و بدخول
 مغتری .

ساع (sāq) ا. پ. پرنده ای شبیه بار .
 و غشت پخته و آخر . و خانه ای که از نی سازند .

ساعب (sāqeb) ص. ع. گرسنه و گرسنه
 با تب و مشقت . ج : سغاب .

ساعده (sāqed) ص. ع. کره شیرست .
 و سیر شیر .

ساعده (sāqedat) ص. ع. فصل
ساعده : شتر کرده های سیر شیر و شیر فریه .

ساعر (sāqar) ا. پ. پیاله و جام و پیمايه
 و قح .

ساعر کش (sāqar-kac) ا. پ. -
 آشنایندۀ ساعر .

ساعری (sāqari) ا. پ. کبکفت و
 چسته و پوست خر و با پوست اسب و باغی شده .
 و کفل اسب . و تخلص شاعری معاصر جامی .
ساعیه (sāqiyat) ا. ع. شربت
 خوش مزه .

سأف (sāf) م. ع. سافت یده سأف (از باب
 فتح) : ترکید دستار . و نیز سأف : بریده
 شدن بنهای ناخن و ترکیدن ناخن . و پوست
 رفتن از لب . و پراکنده شدن لب خرمایند و
 ریشه شدن آن .

سأف (sāf) ا. ع. پوست و فنگاب .
سأف (sāaf) ا. ع. شاخ خرما . و موی

ستبر . و موی ستبر دم اسب
سأف (sāaf) م. ع. سفت یده سأف (از باب
 فاع) : ترکید دست او .

سافی (sāf) ع. ج. ساقه .

سَافَة (sa'fat) م. ع. **سوف ماله**
سَافَة (از باب کرم): مراکمرگی افتاد دوشتران
اورو مبتلا بسواف شدند.

سَافَة (sa'fat) ا. ع. رده دیوار. ویاد
غبار انگیز. ج. ساف. وزمین بیان رنگ و درشتی.
سافر (safer) ا. ع. سافر و فعل آن
نیامده. واسب کم گوشت. وزن گشاده روی
ج. سوافر. و نویسنده. و فرشته ای که اعمال
بندگان نگاهدارد. ج. سفره. و رسول. و
مصلح میان قوم.

سافرة (saferat) ا. ع. جمعیت مسافری
و نام گروهی از اهل مغرب.

سافعة (sa'fat) م. ع. **سموم سافعة**:
بادهای گرمی که روی دریا بسوزاند و رنگ آنرا
برگرداند. ج. سوافع.

سافك (sa'fek) ا. ع. خون ریز. و
ششیر.

سافل (sa'fel) م. ع. مردم فرومایه. و
فرود و پست حد عالی.

سافلة (sa'felat) ا. ع. بن مردم. و
پست جزء ازیدن. و **سافلة الرمح**:
نیمه نیزه که متصل بآهن بن نیزه است.

سافله (sa'fele) م. پ. مأخوذ از
تازی. باصطلاح تشریح: **اطراف سافله**،
پایه حد اطراف عالی که دستها باشد.

سافنة (sa'fenat) م. ع. باد خاکی. و ب.
ج: سوافن. یق: **ریح سافنة**.

سافوت (sa'fut) ا. پ. آوازی مرکبتر
ببازان را که سر دو انگشت را بروی زبان
گذاشته و بتندی پف کنند تا صدای بلندی از آن
پدید آید.

سافی (sa'fi) م. ع. خاکی که باد برده
باشد. یق: **تراب سافی**.

سافیاه (sa'fiya) ا. ع. غبار بادبرده.
و باد غبار برداشته.

سافیه (sa'fiyat) م. ع. **ریح سافیه**:
بادی که خاك برد. ج: سوافی.

سافیك (sa'fisak) ا. پ. خربزه کوچک.
و بوی خوش و عطری.

سافین (sa'fin) ا. ع. شریانی بیاض
پشت بدرازا.

ساق (sa'q) ا. ع. ساق پا. ج. سؤوق.
ساق (sa'q) ا. ع. آنچه میان شالنگ

وزانو واقع شده و مؤنث باشد. ج. سوق و
سیقان و اسوق. و شدت و سختی. و منه:
یوم یکشف عن ساق ای عن شده. و

ساق الشجر: تنه درخت. و **ساق المیزان**:
پله ترازو. و **ساق حجر**: فاخته نر. و **ولدت**

ثلاث بئین علی ساق واحد یعنی سه
فرزند زرتشت بین هم آورد. بی آنسکه میان

آنها ماده ای باشد. و **الضفت الساق بالساق**
ای آخر شده دنیا باول شده الاخره. و **قامت**

الحرب علی ساق در صورتی گویند که
کار سخت شود و خلاصی مشکل گردد.

ساق (sa'q) ا. پ. مأخوذ از تازی -
آنچه از بدن که مابین پاشنه پا و زانو باشد

و نفول و برازبان. و تنه درخت و آنچه از
مرگیه که صاف و راست بود و از آن برگ

و گل روید. و **تشمیر ساق کردن**: کندن
لباس. و میاشدن با جد و جهد تمام برای

اجرای کاری.

ساقان (sa'qane) ا. ع. حبیبه تشبه دوبرازبان
و در پایه ازار.

ساقب (sa'qeb) ا. ع. نزدیک. و دور
(از اعداد است).

ساقب (sa'qeb) و **ساقبة** (sa'qebat) م.
ع. نزدیک. یق: **مکان ساقب و دار**

ساقبة.

ساقَة (sa'qat) ا. ع. درال رکاب. و

راندنده شتران. و **ساقَة الجیش**: بنگاه
لشکر و مؤخر آن.

ساقدوش (saq-duc) ا. پ. مأخوذ از
ترکی - مدم و رقیق و یار و همسر. و

ساقدوش داماد: شهبالا که شهباله نیز گویند.
ساقط (sa'qet) م. ع. افتاد. و فرومایه ای

که در عداد برگزیده از جوانان نباشد. و سپس
مانده از مردمان. ج: سقط.

ساقط (sa'qet) م. ع. پ. مأخوذ
از تازی. افتاده و فرو افتاده. و فرود آمده

و زایل شده. و فرومایه و سزارار تحقیر. و
بچه ناتمام از شکم افتاده. و حق ادا شده.

و ساقط شدن: افتادن و فرود آمدن. و
افتادن بچه ناتمام از شکم. و زایل گشتن.

و ساقط کردن: انداختن بچه ناتمام از
شکم. و فرود آوردن. و **مرض ساقط**:
صرع.

ساقطة (sa'qetat) م. ع. افتاده و رلیم
و پست و درون در حسب. ج: سقطی و سقطا. و یق:

لكل ساقطة لاقطة ای اسكل نادره من
الكلام من یحملها و یدیمها و التاء فسی لاقطة

امامباله و اما للادواج.

ساقطه (sa'qete) م. پ. مأخوذ از
تازی. فرود آمده و افتاده شده. و **اوراق**

ساقطه: برگهای ریخته شده.

ساقور (sa'qur) ا. ع. گرمی. و آمنی که
بدان خورا داغ کنند.

ساقه (sa'qe) ا. پ. مأخوذ از تازی -
آنچه از گیاه که از زمین برآمده و شاخه و

برگ و گل و جز آن از وی خارج میگردد و
برازبان و سیاری و سفاری. و **ساق پای حیوانی**.

و دنباله لشکر و چند اول و فوج پسین.

ساقی (sa'qi) ا. ع. آب دهنده. ج:
سقا و سقاء و سقی.

ساقی (sa'qi) ا. پ. مأخوذ از تازی.

شراب دهنده و شراب دار و آبدار و جمائی و
جمائی . و ساقی روحانیان : آدم . و
جبرئیل . و شیطان . و ساقی شب : ماه .
و صبح صادق . و پیر و مرشد . و ساقی
کوثر : آنحضرت صلی الله علیه و آله . و
حضرت علی مرتضی کرم الله وجهه .
ساقیان (sāqiyan) پ . ج . ساقی .
و ساقیان لهجه : مطربان و مثنیان را آواز
خوانان .
ساقیه (sāqiyat) ا . ع . جوی خرد .
و آبگذر . و ناودان . ج . سواقی .
ساقیگر (sāqi-gar) پ . شرابدار .
ساقیگری (sāqi-gari) پ . شرابداری
و شغل ساقیگر .
ساک (sāk) ا . پ . فسخ . و جهل و نادانی
و صف رای و فساد عقل . و عجز و قصور و
نقصان . و باصلاح اهل تاسخ تنزل روح
بدو مرتبه یعنی از صورت انسانی بصورت
نبیائی .
ساکب (sākeb) ص . ع . ریزان . یق :
ماء ساکب و دمع ساکب .
ساکب (sākeb) ا . ع . برج دلو .
ساکت (sāket) ص . ع . خاموش و بی
صدا . ج : سکوت و ساکون .
ساکتات (sāketāt) ع . ج . ساکنه .
ساکته (sāketat) ص . ع . مؤنت ساک
ج : ساکنات و سواک .
ساکتون (sāketuna) ع . ج . ساکت .
ساکر (sāker) ص . ع . آرمیده بی باد .
ساکره (sākerat) ص . ع . مؤنت
ساکر . یق : ليله ساکره : شب آرمیده
بی باد .
ساکع (sāke') ص . ع . متعبر . و رجل
ساکع : مرد غریب دور از وطن خود .

ساکف (sākef) ا . ع . چوب بالابیند
که بر آن در میگرد .
ساکن (sāken) ا . ص . ع . باشند و
مقیم در مطن . و بی حرکت . و پری . ج :
سکان سکنه و سکن . و ساکن الطبع :
ملایم و متواضع و صلح جو . و نیز ساکن :
نام دهی . و نام وادی . و از اعلام است .
ساکن (sāken) ا . ص . پ . مأخوذ
از تازی . آرام و راحت و بی حرکت و خاموش .
و بی صدا . و آهسته . و برقرار و استوار و محکم
و آسوده و آرمیده . و موطن و مقیم و جای
گرفته . و حرف ساکن : حرف بی حرکت
و اجبان . و ساکن بودن : آرام و راحت
بودن . و بی صدا و بی حرکت بودن . و موطن
بودن . و ساکن شدن : موطن شدن و
مقیم شدن و سکونت داشتن و اقامت کرد . و
فراغت گرفتن . و ساکن کردن : نعل
دادن و آرام کردن و فرو نشاندن و خاموش
کردن .
ساکنات (sākenāt) ع . ج . ساکنه .
ساکنان (sākenan) پ . ج . ساکن .
مطونان و مقیمان . و ساکنان خاک :
مطونان خاک و مغلوب روی زمین . و
ساکنان سدره : ملائکه مقرب . و
ساکنان گردون : ستاره ها و ملائکه .
ساکنه (sākenat) ص . ع . مؤنت
ساکن . ج : ساکنات و سواکن .
ساکنه (sākene) ص . پ . مأخوذ
از تازی - ساکن و بی حرکت .
ساکوت (sākut) و ساکوته (sākutāt)
ص . ع . مرد بسیار خاموش .
ساکوته (sākutāt) م . ع . سکت سکتاً
و سکتوتاً و سکتاتاً و ساکوته : مر سکت
و یا ساکوته اسم است بمعنی خاموشی .
ساکیز (sākiz) ا . پ . نمد .

ساقو (sāgo) ا . پ . مأخوذ از فرانسه -
سایراده .
ساقوان (sāgvān) ا . پ . مأخوذ
از هندی - چوب ساج .
ساقون (sāgun) ا . پ . مأخوذ از
هندی - یکنوع درختی بومی هندوستان که برگ
آن مانند گوش فیل است .
سال (sāl) ا . پ . سنه . و سن . و
مدت يك دهمه گردش زمین بر دور شمس و
امتداد دوازده ماه . و عمر . و کشتی و جهاز .
و چوب درختی که در ساختن کشتی بکار می برند .
و سال آینده : سالی که پس از امسال
در آید . و سال حال : امسال . و سال
شمسی : ۳۶۵ روز و ۶ ساعت . و سال
قمری : ۳۵۴ روز . و سال سال و با
سال بسال : همه ساله . و مدت دراز . و
سال دیگر : سال آینده . و جز امسال . و
سال گذشته : پارسال .
سال (sāl) ا . ع . وادی فراخ دودنک
درخت ناک . ج : سالن و سوال .
سالار (sālār) ا . ص . پ . کهن و من
و سالخورده . و سردار و همسر و امیر و رئیس
پیشوا . و سرهنگ . و حاکم و فرمان گزار .
و صوبه . و نواب و آغا و مولا و پیشرو قائله .
و رئیس قائله . و هر شخصی که دارای شغل
بزرگ و منصب رفیعی و مقام بلندی باشد . و
سالاریت الحرام : آنحضرت صلی الله
علیه و آله . و سالار جنگ : امیر جنگ
و سپه دار . و سالارخوان : رئیس خوان
و خوان سالار و سفره بی رجاشی گیر . و
سالار قائله : پیشرو قائله و قائله باشی .
و سالار قوم : رئیس و همسر قوم .
سالال (sālā-sāl) م . پ . همه ساله
و مدت دراز و سال بسال .
سال افزون (sāl-afzun) ا . پ .

آشپز و سلامت و بسی زحمت . و سالم
غانماً : با سلامت و غنیمت .
سالمه (sāl-māh) ۱. پ . تاریخ و
و حساب نگاهدشت سال و ماه و روز .
سالمه (sāl-māh) ۲. پ . علی الدوام
و پیوسته و همیشه و دائماً .
سال ماه (sāle-māh) ۱. پ . سال قمری
که ۳۵۴ روز باشد .
سالمه (sālemat) ۱. ع . مریضه و گناه
مهربم .
سالمه (sāl-mah) ۱. اوم . پ . سالمه .
سالمه (sāl-nāme) ۱. پ . کتابی که
دوران وقایع سال را می نویسد . و تقویم .
سالنج (sālunj) ۱. پ . مرغی کوچک
و سیاه و ضعیف .
سالوس (sālus) ۱. اوس . پ . شاید و جرب
زبان و متعلق و ظاهر نما و قریب دهنده و مکار
و محیل و دروغگو .
سالوسی (sālusī) ۱. پ . مکر و حیل و
تزویر و قریب و حیل گری . و تملق .
سالوک (sālūk) ۱. پ . دزد راهزن و
نطاع الطريق . و خوش سلوک و مؤدب .
سالول (sālul) ۱. پ . مأخوذ از فرانسه .
عبارت از ترکیب اسید سالیسیک با فوکل .
سال و ماه (sāl-o-māh) ۱. اوم . پ .
سالمه .
ساله (sāle) ۱. پ . عمر و سن . و عصر
و زمان . و سال حیوانات . و نیز سال انسان
و حیوان . و سال دارنده . و جداول . و برادر
زن . و برادر خوانده .
سالها (sāl-hā) ۱. پ (ج . سال) سنوات
و سال فراوان و بسیار و مدت طولانی و دوازده
و سالهای دراز : مدت مدید و زمان
طولانی . و سالهای سال : خیلی مدت
و زمان بسیار .

سالی (sāli) ۱. پ . سال غیرمعمول و
نامعلوم . و سالی چند یعنی چندین سال .
و سالی حال یعنی امسال .
سالی (sāli) ۲. ص . پ . سالدیده و پیر .
و کهنه و مستعمل .
سالیان (sāliyān) ۱. پ . عمر و زندگانی .
و معاش یک سال . و مخارج سنوی . و نام
شهری از ولایت شروان .
سالیان (sāliyān) ۲. پ . ج . سال یعنی
سالها مانند ماکیان که جمع ماک است .
سالیانه (sāliyāne) ۱. پ . عمر و زندگانی .
و معاش یکسال . و سالانه سنوی . و سالیانه
کردن : معاهده نمودن برای یکسال .
سالیانی (sāliyāni) ۱. اوس . پ . سالانه
و سنوی . و وظیفه یک سال .
سالیپیرین (sālipirīn) ۱. پ . مأخوذ
از فرانسه . ماده ای که حاصل میشود از ترکیب
اسید سالیسیک با آنتی پیرین .
سالیسیلات (sālisilāt) ۱. پ . مأخوذ
از فرانسه . باصلاح دوا سازی ملخی که حاصل
شده باشد از اسید سالیسیک و یک بزی .
سالیسیلیک (sālisilik) ۱. ص . پ .
مأخوذ از فرانسه . همیشه مرکب با موصوف
که اسید باشد استعمال میشود و این اسید دار
طب در خارج و داخل هر دو استعمال میکنند .
سالیسین (sālisin) ۱. پ . مأخوذ از
فرانسه . ماده تلخی است که از پوست ید
استخراج میکنند و در دفع تب بکار میرند .
سالیون (sālyun) ۱. پ . مأخوذ از
یونانی . کرفس و تخم کرفس کوهی .
سام (sām) ۱. م . ع . ستم الشیء و
منه سأمأ و سأمأ و سأمأ و سأمأ و سأمأ
(از باب سمع) : بپوش آمدن آواز و مملول شد .
سأم (sām) ۱. ع . موت و مرگ .
سأم (sa'm) و (sām) ۱. م . ع . ستم

سأمأ و سأمأ و سأمأ . مسر . سام .
سام (sām) ۱. پ . آژندک و توس قرح .
و ورم و آماس . و مرض و بیماری و درد .
و آتش . و نام کوهی . و سر سام : ورم و
آماس سر . و ورم دماغ . و سام سوار :
یعنی سوار آژندک ، بطور استعاره شخص
سواری را گویند که مانند باد بسرعت میراند
و حرکت میکند . و سام نریمان : پدر
زال زو و پدر بزگ و ستم که او را دل
سگین گویند .
سام (sām) ۱. ع . نام پسر نوح . و زو
و سیم . و دهکای زرد دکان . و گوی که بر روی
آب گردد آید . و ونی و خیزران . و مرگ . و
علیک السام : کلمه تفریق یعنی بر تو باد
مرگ . و نیز سام . ج . سامة .
سام (sāmon) ۱. ص . ع . بوم سام دروز
با باد گرم و بباد سموم .
سام ابرص (sām-a-brase) ۱. ع .
نوعی از کربسه بزرگ زهر دار که پارسی
ماترنگ و مالوالی گویند و در تشبه آن ساما
ابرص و در جمع سوام ابرص گویند و نیز هولاء
السوام بدون ذکر ابرص و هولاء البرصه و
هولاء الاابرص بدون ذکر سوام گویند . مر .
ابرص .
ساماخچه (sāmāxçe) ۱. پ . سبه
بند زنان . و پارچه چهار گوشه ای که زنان
پستانها را بدان بندند .
سامانریا (sāmāriyā) ۱. پ . شهر
فلسطین که یک وقتی پایتخت پادشاهان بنی
اسرائیل بود .
سامافچه (sāmāfçe) ۱. پ . سبه
بند زنان . و جامه کوتاه . و پیراهن زنانه
ساماکچه (sāmākçe) و ساماکی
(sāmāki) ۱. پ . ساماخچه و سبه بند زنان .
سامان (sāmān) ۱. پ . اسباب خانه و

سامر (sāmer) ا. ع. افسانه گوینده و افسانه گویندگان. ج. سامر. و مجلس افسانه گویندگان. و **ذو سامر**: نام پادشاهی از یمن.

سامرة (sāmerat) ا. ع. افسانه گوینده و افسانه گویندگان. ر. گروهی از یهود منسوب به سامری.

سامره (sāmāre) ا. پ. شهر سمن‌ر‌ای. **سامری** (sāmēri) ا. پ. پارچه لطیفی که در سار میبافتند.

سامری (sāmēriyy) ا. ع. ساحری در عصر حضرت موسی که پرستش گوساله کرد و گروهی از بنی اسرائیل بارو کردند و آنها را سامره گویند.

سامری (sāmēriyy) ص. ع. منسوب به سمن‌ر‌ای.

سامریة (sāmēriyyat) ا. ع. ساماریا. **سامط** (sāmet) ص. ع. شیر ترش. ر. شیری که حلاوت نازکی از وی رفته و هنوز مزه نگردانیده باشد.

سامع (sāme') ص. ع. کسی که می‌شنود. و شنونده. و مطیع. ج. سامعون.

سامعات (sāmeāt) ع. ج. سماعه.

سامعة (sāmeat) ا. ع. گوش. ج. سوامع.

سامعة (sāmeat) ص. ع. مؤنث سامع یعنی شنونده. و اذن **سامعة**: گوش‌شناور. ج. سامعات و سوامع.

سامعون (sāmeuna) ع. ج. سامع.

سامعه (sāme'e) ا. پ. مأخوذ از تازی. یکی از حواس ظاهره پنجگانه که بواسطه آن حیوان درک اصوات میکند. و **عصب سامعه**: باصلاح تشریح عصب که صداها را بدماغ میرساند. و **قوة سامعه**: قوه‌ای که درک اصوات میکند.

سامانیه (sāmāniyye) ا. پ. سلسله‌ای از پادشاهان ایران از نژاد بهرام چوین که سر سلسله آنان امیر اسمعیل پور احمد بود و در سال ۲۸۷ بر عمر پورلیک صفار غالب آمده و خراسان را تصرف نمود و این سلسله اول گروهی هستند از پادشاهان ایران که پس از **هله** تازیان بر این کشور لوای پادشاهی برافراشتند و سلطنت ایران را تجدید کردند و زبان فارسی را که تقریباً از میان رفته بود احیا کرده و فارسی کسنونی را زبان دیوباری قرار دادند چه قبل از آنان زبان دیوباری این مملکت در مدت ۷۷۰ سال زبان تازی بود.

سامة (sāmat) م. ع. **شم ساما** و **سامة**. مر. سام.

سامة (sa'mat) م. ع. **شم ساما** و **سامة**. مر. سام.

سامة (sāmat) ا. ع. گوی که بر سر چاه باشد. ج. سیم. و رگهای زرد دوکان. ج. سام. و زر و سیم. و نی و خیزران.

سامة (sāmat) ا. ص. ع. جانور زهر دار. و مرگ. و خاصه. یق. **عرف ذلک السامة والعامة**. و **اعوذ بك من شر السامة** ای القراية.

سامح (sāmeḥ) ص. ع. سخنی. و متواضع. و شریف و پاک‌نژاد.

سامد (sāmed) ص. ع. سر بلند دارنده خواه از تکبر و یا جز آن. و پیوسته رونده از شتر. ج. سوامد. و بازی کننده و لهو نماینده و سرود گوینده.

سامدة (sāmedat) ص. ع. مؤنث سامد، شتر ماده پیوسته رونده. ج. سوامد.

سامر (sāmer) ا. پ. نام جانی است که پارچه تک بسیار لطیف در آنجا باشد و شهر ساماریا.

رخت خانه. و کالا و اسباب سفر و بار و بنه. و اسباب معیشت. و آلات و ادوات و ساز. و سرانجام. و ترتیب. و آرایش و نظام و آراستگی. و تدارک و تهیه. و اساس و بنیاد خانه. و کرانه. و نشانه گاه مرز. و بلندی های کنار زمین همواری که در آن زراعت کرده باشند. و طرف و جانب و کنار و حد.

و محل و مقام. و نشانه. و نشانه گاه و هدف تیر اندازان. و مقصد. و اندازه و مقیاس. و مقدار. و دراج و روانی. و تحمل و صبر. و فراوانی آرام و سکون. و توقف. و انجام و عاقبت. و غنث و عصمت و پاکدستی و پارسائی. و دولت و ثروت. و دیانت. و دریافت و ادراک و فراست. و توانائی و قوت و قدرت. و گروه و جماعت. و شرکت. و گروهی که با هم فرام آمده باشند. و سنگ فسان و ساین و آنچه بدان کارد و تیغ و جز آنرا تیز کنند. و خوی و عادت. و شهر و بلد. و قصبه. و نام پدر بزرگ امیر اسمعیل که سر سلسله پادشاهان سامانیه است. و خوشخوی. و لایق و شایسته.

و موافق. و وقت مساعد. و میر و سهل و آسان و ممکن الوصول. و نامعلوم. و محتمل. و **سامان جنگی**: ساز و آلات جنگ. و **سامان شدن**: میر شدن و بغل آمدن. و **بی‌سرو سامان**: بی‌نهایت و بی‌اندازه و از حد بیرون. سرگشته و حیران. و بی‌مفز.

و بیچاره و بینوا و تهیدست و مفلس.

سامان‌ربا (sāmān-robā) ص. پ. آشفته کننده و ربایندۀ هم و ادراک.

سامان‌سوز (sāmān-suz) ص. پ. دیوانه‌ای که میسوزاند و بر باد میدهد. و ال‌و متاع خود را.

سامانی (sāmāni) ص. پ. منسوب به سامانیت پدر بزرگ امیر اسمعیل سر سلسله سامانیان.

سامان‌سوز (sāmān-suz) ص. پ. دیوانه‌ای که میسوزاند و بر باد میدهد. و ال‌و متاع خود را.

سامانی (sāmāni) ص. پ. منسوب به سامانیت پدر بزرگ امیر اسمعیل سر سلسله سامانیان.

نازی — عالی و بلند مرتبه و در خطاب بشخص
محترم گویند **جناب سامی** .
سامیز (sāmiz) ۱ . پ . سنگ فسان و
سنگی که بدان ۵ و تیغ و جز آن نیز کند .
سان (sān) ۱ . پ . قانون و رسم و قاعده
و دستور . و وجه و شکل . و خوی و عادت و
طریقه و طور و خوال و طرز و روش و ترتیب .
و نمایش . و سامان و اسباب و رخت . و
بر انجام . و آبرو و حرمت و عزت و تکریم .
و شهرت و جاه و جلال . و مرتبه . و سبب و
جهت و دلیل . و انجام و عاقبت و آخر . و
مطلق سلاح جنگ خواه خود شخص پوشد
یا بر اسب و فیل پوشانند . و پاره و قطعه و رقه .
و حصه و بهره و نصیب . و سنگ فسان . و سوهان .
و عرض سیاه . و وانمودن شخص خود را
بخوبی و خوش صورتی . و نام قصبه ای از
مجال بلخ . و **سان دادن** : عرض سیاه
نمودن .
سان (sān) ۱ . پ . شبه و مانند و نظیر
و مثل و برابر . و **شمع سان** : مانند شمع .
و یکسان : برابر و مساوی . و نیز بمعنی
استان مانند **خارسان** بمعنی خارستان .
سانج (sāneh) ۱ . ص . ع . صیدی که از
جانب چپ حیاد بر آید خلاف **بارج** . ج :
سنج . و العرب تبیین بالسانج و تشام بالبارج .
الثل : من لی بالسانج بعد البارج
ای بالبارک بدل التوم . و هر چیز که ظاهر
شود شخص را از اخیر و شر . ج : سوانج .
سانج (sāneh) ۱ . پ . هر چیز که بینه
پدید آید و ظاهر شود . و **سانج شدن** :
ناگهان پدید آمدن و ظاهر شدن .
سانجات (sānehāt) ۱ . پ . مأخوذ
از تازی — اتفاقات و سرگشتها و سانجها .
سانجه (sāneh) ۱ . پ . — مأخوذ از
تازی — هر چیز ناگهانی که بینه پدید آید و

سامغان (sāmeqān) ۱ . ع . صیفه تنه
دو کرانه همان زیر دوطرف بروت از چپ و
راست .
سالمق (sāmeq) ۱ . ص . ع . بلند و دراز .
سامک (sāmek) و **سامکه** (sāmekat) ۱ .
ص . ع . بلند از هر چیزی . یق : **هنام**
سامک و **سماء سامکه** .
سام گیس (sāmkis) ۱ . ص . پ . بزرگ
و شریف و بزرگوای .
سامل (sāmel) ۱ . ص . ع . سی کننده در
سلاح کار و صلاح میشت .
سامن (sāmen) ۱ . ص . ع . فربه و کسی که
دارای روغن بسیار باشد .
سامندر (sāmandar) ۱ . و **سامندل**
(sāmandal) ۱ . پ . سمندر .
سامور (sāmūr) ۱ . پ . ماهور .
سامی تا (sāmūtā) ۱ . پ . و زنه ای معادل
— فیراط که یک هشم انس انگلیسی باشد .
ساموق (sāmuq) ۱ . پ . نام شهری در
افغان نزدیک گنده .
ساموقلو (sāmuqlu) ۱ . پ . — مأخوذ
ترکی — مردم ساموق
سامه (sāme) ۱ . پ . وعده . و شرط
و پیمان و عهد . و قسم و سوگند . و دین و قرض
و دام . و بناگاه و ملجأ . و جای امن و امان .
و خاصه و مخصوص و خصوصی . و علم و رایت .
و دام . و کند . و یاران و دوستان .
سامه (sāmeli) ۱ . ص . ع . متحیر و مدهوش .
و اسب رفته بروشی که مانده نشود . ج : **سمه** .
سامی (sāmi) ۱ . ص . ع . بلند . و
فجل سام : گشن سر برداشته . ج : **سوامی** .
و بر آینه جهت شکار . ج : **سما** . یق : **رجل**
سام و **قوم سماة** یعنی قومی که برای شکار
برآمده باشند .
سامی (sāmi) ۱ . ص . پ . — مأخوذ از

هر چیز ناپسند و موحش .
ساندوس (sāndus) ۱ . پ . و داندوس .
مر . اندوس .
سان سان (sān-sān) ۱ . م . پ . پاره
پاره و قطعه قطعه و جزه جزه . و **سان**
کردن : پاره پاره کردن .
سانعه (sāneat) ۱ . ع . ماده شتر خوب
و نیکو .
سانقه (sāneqe) ۱ . پ . پر سیاوشان و
خون سیاوشان .
سانکین (sānkīn) و **سانگیر** (sān-gīr)
۱ . پ . نظم و ترتیب شایسته و آراسته . و
خوبی طبیعی و ذاتی . و مردم ساده و بی دیا .
و هر چیز مزین و آراسته و پیراسته .
سانج (sānanj) ۱ . پ . مرغی خوش
المان و خرد و سیاه .
سانیه (sāniyat) ۱ . ع . شتر آب کش .
و امیری که سیراب کند زمین را . ج : **سوانی** .
الثل : سیر الوانی سفر لایقطع .
و در کلان و ادات آن .
سأو (sāʿ) ۱ . ع . وطن و جای باش و
مقام . و غایت چیزی . و بدری قصد و محنت
و نه : **انت ذو سأو** ای بیدالهم . و نیت
و نورد خاطر و کشش چیزی .
سأو (sāʿ) ۱ . ع . **سأو** (sāʿ) (از باب
فتح) : انومگین کرد او را (مقلوب ساءه) .
و **سازید** : بدید زید . و **سألثوب سأو**
و **سأیا** : کشید جامه را پس دریده گردید .
و **ساینهم** : فساد انداخت میان ایشان .
و **سألثی سأو** : قصد کرد آن چیز را .
سأو (sāʿ) ۱ . پ . باج و خراج روزی
که پادشاه قوی از پادشاه ضعیف و زیر دست
خود گیرد . و پاره زر و براده آن . و زر
خالص . و بونه زرگری . و حصه و بهره .
و فولادی که بدان کارد و شمشیر نیز کنند .

ساهكة (sähekat) ص ۰ ع ۰: **ريخ**
ساهكة: باد سخت و بادی که خاک را از روی زمین ببرد. ج: سواهك.

ساهمة (sähemat) ا ۰ ع ۰: ماده شتر باريك ولاغر. ماده شتری که سفر آت را تغییر داده باشد. ج: سوام.

سأهور (säbur) ا ۰ پ ۰: نام کومی که در آن سنگی است سخت ترین سنگها و آن سنگترا نیز ساهور و یا ساهور گویند.

سأهور (säliur) ا ۰ ع ۰: بیداری و بسیاری و فراوانی و مهتاب و غلاف ماه و حالت ماه و نوروز باقی ازماء و روری زمین و سایه زمین بروی زمین و بن چشم.

سأهويه (sähuye) ا ۰ پ ۰: نام معمیری مشهور که در تعبیر خواب شهرتی داشته.

سأهي (sähi) ص ۰ ع ۰: غافل و فراموشکار و فسق و فساد و السامی بان السامی اذا ذكرته تذكر والسامی بخلانه.

سأی (säy) ص ۰ پ ۰: سایه و جلا دهنده و صیقل گر و مالش دهنده و فرساینده و همیشه مرکب با موصوف استمان میشود مانند **تگین سأي** یعنی صیقل گر تگین انگستری و **زلف مشك سأي** یعنی زلف فرساینده مشك که بوی مشك دهد.

سأي (säy) ا ۰ پ ۰: نوعی از قماش لطیف و نفیس.

سأي (säy) ع ۰ م ۰: **سالثوب ساوآ** و **سأيا** م ۰ س ۰: **سأيا**.

سأيانیدن (säyanidan) م ۰ پ ۰: صیقل کردن فرمودن و اندودن کتانیدن.

سأب (säeb) ص ۰ ع ۰: روان و جاری و سیال.

سأب (säeb) ا ۰ ع ۰: از اعلام است.

سأيان (säya-lān) ا ۰ پ ۰: هر چیز که سایه آنگد و مانع تابش آفتاب باشد و

غم کردن و ادراك نمودن و حل کردن و گذاشتن در آب و صاف کردن و ولس کردن دست مالیدن.

سأويده (sävide) ص ۰ پ ۰: سائیده و براده شده و خرد شده.

سأويز (säviz) ص ۰ پ ۰: شخص خوش خلق و نیک خو.

سأويس (sävis) ا ۰ پ ۰: هر چیز گرانبها و با قدر و پنبه مخلوج که در جامه گذارند و جامه پنبه آنگده که در روز جنگ پوشند و سیدی که زنان پنبه ای را که جهت روشن آموه و میا کرده اند در آن نهند.

سأوين (sävin) ا ۰ پ ۰: سیدی که پنبه مخلوج را که جهت روشن آموه کرده اند در آن نهند و **سأوين پنبه**: سید پنبه.

سأهجة (sähejat) ص ۰ ع ۰: **ريخ** **سأهجة**: بادی که زمین را ببرد. ج: سیح.

سأهر (säher) ص ۰ ع ۰: **رجل ساهر**: مرد بیدار و لیل **ساهر**: شب بیداری.

سأهرة (säherat) ا ۰ ع ۰: زمین و چشمه روان و دشت یمنك و زمینی که کسی بروی زفته و زمینی که در روز قیامت حق سبحانه آنرا مجدداً پیداسازد و جهنم و نام کومی بقدر و زمین شام و غلاف ماه یعنی غلافی که تصور میکردند که ماه در هنگام خسوف در آن داخل میشود.

سأهرية (säheriyyat) ا ۰ ع ۰: بکوع عطری که در عمل آن بیداری باید.

سأهف (sähef) ص ۰ ع ۰: سخت نشسته و مملوك شونده و نشسته و کسی که ویرا وقت جانداور تشنگی غالب باشد و **سأهف الوجه**: گونه برگردیده روی.

سأهك (sähek) ا ۰ ع ۰: درد چشم و خارش چشم - یق: **فی عینه ساهك** ای رمد و حكة.

و بنای خار دار و سفید پلندی يك گره که در میان کرمهای پله نهند تا پله بر آن تد و بر ربه ای که بجای هیزم بسوزاند و ویراده و هر چیز شائیده و رنده شده و در انصورت شبه بطور مضاف استعمال میشود مانند **سأو آهن** یعنی براده آهن.

سأوا (sävä) ا ۰ پ ۰: زروسم برافشده.

سأوان (sävan) پ ۰: اسم فاعل سآویدن.

سأواي (sävay) ا ۰ پ ۰: زر وسم براده شده.

سأوجي (säveji) ص ۰ پ ۰: منسوب شهر ساره.

سأود (sävad) ا ۰ پ ۰: پوشاکی که بیدن چپان باشد.

سأوري (sävari) ا ۰ پ ۰: مأخوذ از ترک - خدمت و بندگی و تحیت و انعامی که در ازای خدمت میدهند و باج و خراج.

سأوزیدن (sävazidan) م ۰ پ ۰: مالیدن و سائیدن با ملایمت و نرمی و آرامی.

سأوستان (sävestān) ا ۰ پ ۰: ادارت عالی.

سأوند (sävand) ا ۰ پ ۰: قافیه و وزن شعر.

سأوو (sävu) ا ۰ پ ۰: باج و خراج.

سأووج بلاغ (sävu-j-bolāq) ا ۰ پ ۰: نام ولایتی از آنرو باجان و نام بلوکی ازری.

سأوه (säve) ا ۰ پ ۰: زر خالص تشکته و ریزه ریزه و بونته زردگری و نام پهلوانی تورانی که در جنگ رستم کشته شد و او را ساره شاه نیز میگویند.

سأوه (säve) ا ۰ پ ۰: نام شهری در ماین ری و عراق نزدیک آره.

سأویدن (sävidan) م ۰ پ ۰: سائیدن و سوهان کردن و زدودن و صیقل کردن و جلا دادن و اره کردن و خرد کردن و نرم کردن و فرسودن و اندودن و در پاشن و

ملازم مسجد . ج : شحات . قوله تعالى :
عابدات شحات .
ساید (sāyad) ا. پ. ریم آهن .
سائد (sāed) ص. ع. مهر قرم و یابستر
 از آن . ج : سادۃ . ج ج : سادات . یق :
 هذا سيد قومه اليوم فاذا اخبرته انه عن قليل
 یكون سیدهم قلت هو **ساید** قومه عن
 قلیل .

سائر (sāer) ا. ع. سیرکنده . و همگی
 و تمامی . و باقی . و **سائر الشیء** : تمامی
 آنچه . و **سائر الناس** : تمامی مردم و
 جمیع مردم . و **المثل السائر** : مثل که
 در همه شهرها و همه زمانها باشد و معنی آنرا
 هر کسی از سباق کلام و انتضای مقام بفهمد .
سایر (sāyer) م. ف. پ. مأخوذ از تازی .
 دیگر . و باقی و باقی مانده . و **سایر**
جهات : باصلاح هندی مالیات قایقها و
 کمرک بحری . و هر مالیاتی که علاوه مال
 الا جاره باشد .

سایرین (sāyerin) م. ف. پ. مأخوذ
 از تازی . دیگران و باقی ماندگان .
سائس (sāes) ا. ع. بن دندان کرم
 خورده . و نگهبان . ج : سیاس و ساسة . و
السائس القادح : دندان کرم خورده
سایس (sāyes) ا. پ. مأخوذ از تازی .
 حاکم و فرمان روا و کارگزار . و حامی
 و نگهبان و حافظ . و مالک و خداوند اسب .
 و نگهبان اسب و تیمار دار و مهر اسب . و
 چایک سوار . و شیش و تعلیم دهنده و رام
 کننده . و جلد . و **سائس بنجم رواق** :
 ستاره مشتری .

سائخانه (sāes-xāne) ا. پ. حیوان
 بار کش . و شیش خانه . و اسباب و لوازم
 مسافرت مردمان بزرگ .
سائسی (sāesi) ا. پ. مأخوذ از تازی .

آفتاب گیر و چتر . و هر چیزی که مانند چتری
 بر سر گیرند تا تابش آفتاب و در بزش باران و
 برف را مانع گردد . و شامیه و چادری که
 سه چهار لای بر روی یکدیگر دوخته باشند . و
 خیمه و سرپرده چادر . و **سایبان اخضر** :
 آسمان . و **سایبان سیمایی** : صبح کاذب .
 و **سایبان ظلمانی** : صبح کاذب . و شب
 تاریک .

سائبة (sāebat) ص. ع. **ناقة سائبة** :
 ماده شتری که بر سرخود گذاشته شود و هر
 جا خواهد رود .

سائبة (sāebat) ا. ع. بنده ای که بر غیر
 و لاء آزاد کند و آن ممنوع است . و شتری
 که اولاد اولاد خود را در یابد و کسی بر آن
 سوار نشود . و ماده شتری که در جاهلیت در
 نذر ومانند آن میگذاشتند و قیل هم ام البجیره و
 كانت الناقة اذا ولدت عشرة ابل كلهن
 انات سیت ولم ترکب ولم یسرب لبنها الا
 ولدها او الضیف حتی تموت فاذا ماتت اكلها
 الرجال والنساء جميعاً و بخرت اذن بنتها الاخیره
 فتسمى البجیره و می بمزله امها فی انها سائبة .
قال الله تعالى : ما جعل الله من بحیره
ولا سائبة او كان الرجل اذا قدم من سفر
 بئید او بئیت دایمه من مشقة ارحب قال می
سائبة او كان یزعم من ظهرها قنطرة او غلماً و
 كانت لانتمع عن ماء ولا کلاء ولا ترکب .
 ج : سبب . و نیز سائبة بمعنی مهملة .

سایبروج (sāyabruj) ا. پ. لجاج .
سایة (sāyat) ا. ع. همواری و برابری .
 و **ضرب لی سایة** : آماده کرد برای من
 کلمه ای را .

سائح (sāeh) ا. ع. مرد روزه دار ملازم
 مسجد . و مسافر و سیاحت کننده .
سائحات (sāehāt) ع. ج. سائحة .
سائحة (sāehat) ا. ع. زن روزه دار

شیش و شغل مهتری اسبان . و چایک سواری .
سایش (sāyec) ا. پ. م. ح. سایدن .
 و ا. رمالش و دلك . و جلا و صیقل . و اندود .
سائع (sāe') ص. ع. غافل . و غایب و
 مهمل و بیکار . و **سائع ضائع** : مهمل و
 بیفایده و بی کار . و هلاک شونده . ج :
 ساعۃ .

سائغ (sāeq) ص. ع. شراب سائغ
لائغ : شراب آسان گذار که بآسانی از لعل
 فرو رود . و کذا طعام سائغ لائغ .
سائف (sāef) ص. ع. رجل سائف :
 مرد شمشیر دار و صاحب شمشیر و مسلح شمشیر
 و شمشیر زننده .

سائفة (sāefat) ا. ع. زمین ماین ریگ
 و درشتی و ریگ تنک . و قطعه ای کوچک
 از گوشت . و پاره ای از گوشت بدوازا بریده .
 ج : سواف .

سائق (sāeq) ا. ع. راننده چاروا . و
 ترغیب کننده و محرک . و اراده ران و سورتچی .
 ج : سواق .

سایکی (sāyki) ا. پ. قدح و یاله
 شراب خوری . و کلاغ .

سایگی (sāyngi) ا. پ. سایه و ظل .
 و سایه داری .

سائل (sāel) ص. ع. پرسنده . و خواهنده
 و استفهام کننده و سؤال کننده . ج : سائلون .
 و روان و جاری و مانع و سیال .

سائل (sāel) ا. پ. مأخوذ از تازی .
 پرسنده . و گدا و مفلس و در یوزه .

سائل بکف (sāel - be-kaf) و **سائل**
کف (sāel-kaf) ص. پ. کسی که شغل
 وی گدائی و در یوزگری باشد .

سائلة (sāelat) ا. ع. غره و سپیدی پیشانی
 اسب . و قصبه بینی که با عدال باشد . و سپیدی
 ج ۳ - جز ۷ ص ۴۷

که سایه افسند و دارای سایه بود . و حارس
و پناه دهنده . و جن دار . و درخت سایه
دار : درخت سایه افکن .

سایه داشت (sāye-dāct) ص.ب. سایه
گستر . و دارنده جان و روح .

سایه راس (sāye-ras) ص.ب. میوه ای
که در سایه رسیده باشد .

سایه رست (sāye-rost) ص.ب. گیاه
روئیده شده و بالیده در سایه .

سایه رو (sāye-rav) ا.ب. شب زنده
دار . و پاسبان . و دزد شب .

سایه زده (sāye-zade) ص.ب. هر چیز
که دارای سایه بود . و کسی که جن داشته باشد .

سایه شکن (sāye-cekan) ص.ب. باطل
کندۀ آئینۀ مذہب ناحق و ناروا و اصلاح
کندۀ مذہب . و منیر و نوربخش . و جلا
دهندۀ وصیقل گر . و روشن و تابناک و نورانی .

سایه گاه (sāye-gāh) ا.ب. جای سایه
دار . و چادر و خیمه . و گلستان .

سایه گستر (sāye-gostar) ص.ب. پ.
مستتر کنندۀ سایه و دارای سایه . و خیر خواہ
مهربان .

سایه گیر (sāye-gir) ص.ب. جانی که
نور آفتاب تابد و همیشه سایه باشد .

سایه ناک (sāye-nāk) ص.ب. جانی
که روشن نباشد و تاریک بود .

سایه نشین (sāye-necin) ص.ب. پ.
شخصی که تعب و زحمت روزگار هرگز ندیده
و نچشیده باشد .

سایه ور (sāye-var) ص.ب. سایه دار
و هر چیز که سایه افسند .

ساییدن (sāidan) ص.ب. حق کردن
و نرم کردن و سوندن . و فرسودن و بهیم مالیدن
دندانها . و زدودن و وصیقل کردن و جلادادن .

و اندودن . و حل کردن . و گداختن . و پالودن

سایه پرست (sāye-parast) ص.ب. کسی
که پیوسته فق و فقیر و کارهای ناشایسته
میکند . و زنا کار .

سایه پرستی (sāye-parasti) ا.ب. فق
و فقیر و کارهای ناشایسته . و زنا .

سایه پرور (sāye-parvar) ا.ص.ب. آنکه
پیوسته در فراغت و آسودگی باشد و زحمت
و مشقت نکند . و غافل از کارهای دنیا . و هر
چیز نازک و ظریف . و ناز پرور و نازنین . و
مفتخوار . و نابخورش . و طفیلی . و مگهای
سر - فرۀ طعام .

سایه پرورد (sāye-parvard) ص.ب. آسوده
و راحت و منت خوار .

سایه پرورد گان (sāye-par-
vardgān) ص.ب. ج. سایه پرورده . و سایه
پرورد گان **خم** : دانه های انگور که
در خم جبه شرب اندازند .

سایه پرورده (sāye-parvarde) ص.ب.
پ. کسی که در آسایش و استراحت پرورش
یافته باشد . و چیزی که در سایه آنرا پرورش
داده باشند .

سایه پسند (sāye-pasand) ص.ب. راحت .
و طالب راحتی و آسایش .

سایه پسندی (sāye-pasandi) ا.ب. میل
و رغبت بآسایش .

سایه پوش (sāye-puc) ا.ب. سایان
و چتر . و دوختان و جای مشعر .

سایه خزش (sāye-xazak) ا.ب. پ.
یکنوع گیاهی که بانان خوردند و نانوشتند .

سایه خفت (sāye-xofi) ص.ب. خفته
و آرمیده در سایه . و **سایه خفت نخل**

حیات : لقب زکریای یغمبر .
سایه خوش (sāye-xovar) ا.ب. پ.
درخت نارون .

سایه دار (sāye-dār) ص.ب. هر چیز

که تا زمۀ بینی رسیده و آنرا نیز سید کرده
باشد .

سائلون (sāeluna) ع.ج. سائل .

سائم (sāem) ص.ع. سوز چرندۀ ای
که خود بر چرد . ج : سوائم .

سائمه (sāemal) ص.ع. مؤث سائم .
ج : سوائم .

ساینده (sāyande) ا.ب. طعمان و کسی
که چیزی را میساید .

سایوان (sāyan-vān) ا.ب. سایان .
و سایه . و خاک روبرۀ کف خانه .

سایوس (sāyus) ا.پ. اسپنول و
ا.پرزہ .

سایه (sāye) ا.ب. تاریکی که حاصل
میشود از وقوع جسم کثیفی در جلوی نور و ظل
و نمایش . و پناه . و حمایت . و فق و فقیر .
و قباح . و بد عملی . و شهوت و نفس پرستی .
و فتنان و روح پلید . و جن . و نام دیوی . و

سایه افگندن : توجه نمودن و متوجه احوال
کسی گردیدن . و مسافرت نمودن بستی .
و **سایه رب** : حمایت و پناه حمایت و
تحت حمایت . و **سایه خدا** : پادشاه عصر
و ظل الله . و **سایه رب النعم** : خلیفہ . و

سایه رکاب : حمایت . و تابع و متابع . و
سایه قشور : سایه درخت . و **سایه**
گستر دن : نهفتن و پوشانیدن . و التفات
نمودن . و بستن . و بدگفتن . و **سایه و نور** :

پناه درخت و سایه درخت . و شب و روز .
و **سایه یزدان** : پادشاه عصر . و پادشاه
توانا .

سایه بان (sāye-bān) ا.ب. سایان
و چتر . و مر . سایان .

سایه برک (sāye-borak) و **سایه**
برگ (sāye-borag) ا.ب. گیاهی که

چون شتر بخورد خواب رود .

وصاف کردن . و دریافتن و درک کردن .
سائیده (sāīde) ص. پ . صقل شده .
و مسحوق شده و نرم شده . و فرسوده .
سائیس (sāis) ا . پ . - مأخوذ از
تازی - ستوربان و شیش .
سب (sab) و (sabb) ا . پ . - مأخوذ
از تازی - تفرین و لغت و دشنام و سیزنش .
و سب و طعن : دشنام و فحش .
سب (sabb) ا . ع . دشنام و شتم
سب (sabb) م . ع . سبه سب (از باب
نصر) : خسته کرد او را . و نیزه زد در کون او
و برید آنرا . و منسوب بخطا کرد او را . و
سبه سب و سبیبی : دشنام داد او را . و
پی زد او را .
سب (sabb) و (sebb) ص . ع . مسرد
بسیار دشنام و بدبازان .
سب (sebb) ا . ع . معجز . و دشار .
و کمر بند . و رسن . و میخ . و پارچه کتان
رک . و دشنام دهنده . ج : سیوب .
سب (sabi) م . ع . سبب الخمر سب
و سبب و سبب (از باب فتح) : خرید می را
جهت باز فروختن و یا برای آشامیدن و یا آنکه
برد آنرا از شهری شهری و یا آنکه حمل کند
آنرا بشهر دیگری . و سبب الجلد : سوخت
آن جلدارا . و سبب فلان : تازیانه زدن
را . و سبب النار الجلد : گرفت آتش
آن پوست را و برگرداند گونه و پرا و نوز سبب
پوست باز کردن . و دست یکدیگر را گرفتن .
و الفتا ناکردن . و باک نمودن بمرگند
دروغ و دلیری نمودن بدان
سب (saba) و سب (saba) ا . ع .
نام ولایتی از یمن که بقیس دختر همداد در
آن سلطنت داشت . و نام پسر شجب بن یرب بن
فحطان که نسب بیشتر قاتل یمن بدر منتهی
میشود . و نام پدر عبدالله از غله شیعه .

سبا (saba) ا . ع . نام قبیله ای در یمن .
و فرقه ای : قهر و قواییدی سبا و یا یادی
سبا یعنی متفرق و پیریشان شدند چنانکه پیریشان
شدند پسران سابق شجب . وادی سیالسمان
جلال اسمارا . آکمدی کرب و قیل و مصروف .
سبأ (saba) م . ع . سبا سبأ سبأ .
مر . سبأ .
سبأ (saba) ا . ع . چوبی که سیل آنرا
از جانی بجائی برد .
سبأ (seba) م . ع . می . و می خری .
سبأ (seba) م . ع . سبأ سبأ (از باب ضرب) : برده کرد
آن دشمن را . و سبأ الخمر : خرید آن
می را تا از شهری شهری و یا از جانی جانی
برد . و سبأ الله : غریب گرداند و دور
گرداند او را خدای . و سبأ الماء : کند
چاه را تا آب رسید . و نیز سبأ و سبأ : دل
بردن معشوق از عاشق .
سبأ (saba) ا . ع . فروشنده می و
می فروش . و کفن فروش .
سبأ (seba) ا . ع . هو کثیر السباب :
او بسیار دشنام دهنده است .
سبأ (seba) م . ع . سبأ سبأ و
سبأ . مر . سبأ .
سبأ (saba) ا . ع . دشنام دهنده
و سب کتنده . و سبأ العرا قیب : شمشیر .
سبأ (saba) ا . ع . انگشت شهادت
و آن انگشت از دست که پس از ابهام اولین
انگشت باشد .
سبأ (saba) ا . ع . حینة
تنه ابهام و سبأ .
سبأ (saba) ا . ع . گروهی
از سب که در عصر زندانی میگردند .
سبأ (saba) ا . پ . مأخوذ از تازی .
سبأ و انگشت شهادت که خداوان نیز گویند .

سبأ سبأ (saba) ا . ع . زنده بمانان
و سبأ قط و ضرورت شمرگه شده .
سبأ (saba) ا . ع . سفر دور . یق :
اراد سبأ اذا اراد سفرأ بیدأ .
سبأ (saba) ا . ع . مرد بزرگ . و
خواب . و خواب سب و خفی . و ابتدای
خواب دوسر تا که بدل رسد . و نام بیماری
دوسر . و راحت . و منه قوله تعالى : وجعلنا
نومکم سباتاً . و روزگار و ابنا سبات :
شب و روز . و كذلك ابنا السبات .
سبأ (saba) ا . ع . سیج فروش و
فروشنده حدفای خرد و جز آن .
سبأ (saba) ا . ع . شاور . ج :
سباحون .
سبأ (saba) ا . ع . ج : سباح .
سبأ (saba) م . ع . سبأ سبأ و سبأ
فیه سبأ : سبأ (از باب فتح) : شاور
نمود . مر . سبأ .
سبأ (saba) ا . پ . مأخوذ از
تازی . شاور . و اهل سبأ : دانا
و کار آزموده در شاور .
سبأ (saba) ا . ع . انگشت
شهادت و خداوان .
سبأ (saba) ا . ع . سبأ سبأ .
سبأ (saba) ا . ع . سبأ سبأ .
سبأ (saba) ا . ع . کی طام .
یق : اصبحنا سباح و لصيائنا عجاج
من القرث یعنی صبح کردیم بکی طام
و برای کودکان ما بانک و فریاد بود از گرگی .
سبأ (saba) ا . ع . مردمان
یکار و دوسدار بازی و طالت .
سبأ (saba) ا . پ . سبأ
سبأ (saba) ا . پ . رخت و کالا و

سباند (sabāned) و **سبانده** (sabānēdat) ع.ج. سبندی .

سباه (sobāb) ا.ع. بیماری سکه که در انسان عارض شود .

سباهی (sabāhi) ص.ع. عقل رفته از پیری . و **رجل سباه** : مرد تنگ .

سبایا (sabāya) ع.ج. سبی وسیع .

سبائب (sabāeb) ع.ج. سیب . و **ج. سبیه** .

سبایة (sabāiyat) ا.ع. گروهی از غلامان شیعہ منسوب بیداد بن سبا که نسبت الوهیت بحضرت علی بن ابیطالب میدهند . و طایفه علی‌اللهی .

سبائخ (sabāex) ع.ج. سیخه .

سبائک (sabāek) ع.ج. سبکه .

سبائل (sabāel) ا.ب. دارالسلطنت‌دهار .

سبب (sabab) ا.ع. رسن و مرجه بدان دیگری پیوسته شود . و پیوند و خویشی . و

حیات : ج. اسباب . و **قطع الله به السبب** ای الحیوة . و قوله تعالى : **فلیمدد**

بسبب الی السماء ای بجل . و **تقطعت بهم الاسباب** ای الوصل و المودات . و

اسباب السموات : نواحی آسمان و درجه ها و یا دلهای آن . و در اصطلاح عروض

از ارکان شریک حرف متحرک و یک حرف ساکن و **اسبب خفیف** گویند و دو حرف

متحرک را **اسبب ثقیل** . و **ذوالاسباب** : از القاب است .

سبب (sabab) و (sabab) اومف.پ. مأخوذ از تازی . **جهة** و **رون** و **کیود** و **کیوده** .

دست‌آویز . و **یاعت** و **موجب** و **علت** و **بایکر** و **چیزه‌یوز** و **انگیزه** . و **وجه** و **دلیل** و **حجت** و

برهان . و **واسطه** و **میانه** . و **افزار** و **آلت** . و **مناسب** . و **متموال** و **طریق** . و **دستور** . و **نشان** .

و **روایت** و **طلم** . و **متاع** و **رخت‌خانه** یا **بستانای پرده** و **لباس** . و **سبب‌شدن** : باعث شدن .

سباطه (sobātat) ا.ع. خاکریز و ذیل . و بسیاری و فراوانی و فراخی . و

سباطه المطر : کثرت باران .

سباطر (sobāter) ص.ع. دراز . و مرغ دراز گردن .

سباع (sehā) ا.ع. گفتار زشت و فحش . و **ج. سبع** .

سباع (sebā) م.ع. **سابع سباعاً** و **هابعه** . مر . **سابعه** .

سباعی (sobāiy) اومف.ع. شتر بزرگ دراز . و **رجل سباعی البدن** : مرد هفت

اقدام دست بزرگ میل دراز بالا . و **باصطلاح** صرف کلمه ای که بنای آن بر هفت حرف باشد .

سباع (sebāq) ا.ب. ناضوروش . و **خانه** از خشت پوشیده شده . و **دیوار خشتی** .

سباع (sobāq) ا.ب. نوکرهای عدالت‌خانه .

سباق (sebāq) ا.ع. پیش‌روی . و **نسل** و **نسب** و **تولد** . و **سباق البازی** : بازی

بند باز که از چرم و جز آن باشد .

سباق (sebāq) م.ع. **سابق** و **سابقه** و **سباقاً** . مر . **سابقه** .

سباق (sabbāq) ص.ع. سبقت گیرنده . و **هوسباق غایات** : او فرام آورنده تیزه

های سبقت است یعنی بر دیگری سبقت گیرنده است . و **تیز سباق** : از اعلام است .

سباق (sobhāq) ع.ج. سابق .

سباک (sahhāk) ا.ع. گدازنده .

سبکی (sabāki) ا.ب. . مأخوذ از تازی . گدازنده طلا و نقره . و **سکه زن** .

سبال (sebāl) ا.ب. . مأخوذ از تازی . بروت و سیل و شارب .

سبال (sehāl) ع.ج. سبله .

سباله (sebālat) ا.ع. موی پائین منخر

گره و مانند آن . و **موی کرانه** بروت .

سبانت (sabānet) ع.ج. سبتی .

اسباب‌خانه . و افزاری که بدان انگور دامی فشارند و ناو بزرگی که انگور را دانه‌ریخته

و یا با لگد می‌کند . و **گاو آهن** و **سپار** . و **شیار** و **مزرعه** .

سبار (sebār) ا.ع. محراف و میلی که در جراحات فروبرد تا غور آن معلوم گردد .

ج. سیر .

سباروک (sabaruk) ا.ب. کبوتر و حمام .

سباره (sabāre) ا.ب. سنگی که ازان فسان می‌سازند .

سباری (sebāri) ا.ب. خوشه غله .

سباری (sabāri) ع.ج. سیروت .

سباری (sabāriyy) ا.ع. سباری بن عبدالرحمن مؤلف کتاب غنایار و دواویخ بخارار

سباریت (sabārit) ع.ج. سیروت . و **ج. سبریت** . و **ارض سباریت** : زمین

فراع بی آب و گیاه .

سباریدن (sabāridan) فل.پ. شکافته شدن زمین .

سبارینا (sabārinā) ا.ع. عنبه .

سباب (sabāseb) اومف.ع. ککود خراب و ویران . و **السابب** : جشن فتح

و نصرت . و **بلد سباب** : شهر دور و دراز . و **یوم السباب** : عیدی بود مرتزبان و

دایام جاهلیت .

سباب (sabāseb) ع.ج. سبب .

سباط (snbāte) ا.ع. تب و حمی (مؤنث است) .

سباط (sobāt) ا.ع. ماه پنجم از سال رومی **مرب سباط** .

سباطه (sabātat) م.ع. **سبط سبطاً** و

سبوطاً و **سبوطه** . و **سباطه** و **سبطاً** (از باب کرم و سمع) : فرو رفتن موی گردید .

و **سبط** (سهولا) : گرفتار تب گردید .

سبحان (soboliat) ۱. ع . جاپهای
سجود . و سبحات وجه الله : انوار او
و جلال او تالی تائه .

سبحان (sobhān) ۱. ع . سبحان الله :
دوری و پاککی است مر خدا را از زن و
فرزند تعب علی المصدرا ابری الله من سوء
و من کل مایلیق بجلاله براءه . و من
ما فی الدعاء : الله اکبر واجل سبحاناً .
و سبحان الله ایضاً ای افقه و مرتبه
و تنظیم جلاله تالی و تنزیه عما قال فی
کل مشرک . و گاه سبحان بر تنجید و تعبد
اطلاق میشود مانند **سبحان الذی سخر
لنا هذا** . و گاه در تمجید و تنظیم مانند
سبحان الذی اسری بعیده . و قولهم :

انت اعلم بما فی سبحانک یعنی تو
دانایتری چیزی که در دل تو است . و در تنجید
میگویند : **سبحان من ذلک** . و در نماز
میگویند : **سبحان ربی العظیم و بحمده**
ای انزه و رب العظیم تنزیهاً و بحمده ای بسبب
حمده اسبح .

سبحان (sobhān) ۲. ع . سبح
سبحاناً (از باب فتح) : سبحان الله گفت .
سبحانی (sobhāni) ص . پ . مأخوذ
از تازی - الهی و ربانی و نجیب .
سبحه (sabhat) ۱. ع . جامه چرمین .
و نام اسب آنحضرت صلی الله علیه و آله . و
اسب جعفر بن ابیطالب .

سبحه (sabhat) و (sobhat) ۱. ع .
سبحه الله : جلال و عظمت خدای . و کذا
سبحه الله .

سبحه (sobhat) ۱. ع . مهرهای نسج .
ج : سبح . و دعا و ذکر . و نماز تائه . یق :
قضیت سبحتی ای طریعی .

سبحل (sebhāl) ۱. ع . سوسمار و شتر
چرگ . و خیک خنم . و دختر فریه .

سبت (sebt) ۱. ع . چرمهای گاو برقر
پیراسته .

سبت (sobt) و (sabt) ۱. ع . نوعی از
خطمی .

سبت (sebbet) ۱. ع . مأخوذ از شیت
فارسی و یعنی آن .

سبتاء (sabtā') ص . ع . زن گسترده گوش
در درازی و یا کوچکی .

سبتاء (sabtā') ۱. ع . صحرا و دشت .

سبتان (sebtān) ص . ع . احمق .

سبتة (sahtat) ۱. ع . گله بز . و زمانه
دراز . و شهری در افریقا .

سبتل (sobtol) ۱. ع . دانه ای از دانه
های تره .

سبتیة (sebliyyat) ص . ع . **النعال
السبتیة** : کفشهای از پوست گاو ساخته شده .

سبح (sabaj) ۱. ع . مأخوذ از شبه
فارسی - سنگی سیاه کوچک که از آن تگین
انگشتی سازند .

سبحه (sobjat) ۱. ع . گلیم سیاه و
شاما کچه . و پیرامن بی آستین . و **سبحه
القمیص** : تریز پیرامن .

سبح (sabh) ۱. ع . فراغ از کار . و
خواب . و آرامش . و آلوده شدن . و نوعی از
رفتار اسب . و قوله تالی : ان اک
فی النهار سبحاً طویلاً ای فراغاً و
قیل الجیت و الذهاب .

سبح (sabh) ۲. ع . **سبح سبحاً** و
سباحه (از باب فتح) . مر . سیاحه . و نیز
سبح : تصرف کردن در معاش . و کندن زمین .
و آرمیدن . و آمدن و رفتن . و برگردیدن .
و پراکنده شدن در زمین (از اعداد است) .
و دور رفتن . و بسیار گفتن .

سبح (sobah) ۲. ج . سبحة .

سبحاء (sobahā') ع . ج . سباح .

سبیه (sobabat) ۱. ع . نحاش و کسی که
بمردم دشنام ببار دهد .

سبیه (sababiyyat) ۱. پ . مأخوذ از
تازی - باعث و موجب و بهانه .

سبة (sabbat) ۱. ع . کون . و سردی .
و گرمی . و هشیاری که چند روز پیوسته باشد .
و روزگار و مدت . و **ما رایتہ منذ سبة**
ای زمن من الدهر . و نیز سبة : یک بار دشنام
دادن .

سبة (sebbat) ۱. ع . سیاه رانگست شهادت .
و نوع و هیئت دشنام دادن .

سبة (sobbat) ۱. ع . عار و تنگ . و بهتان .
و علامت . و زیان . و کسی که مردمان وی را
بسیار دشنام دهند .

سبت (sabt) ۱. ع . آسایش . و روزگار .
و نوعی از اوقات شتر . و سرگشتگی . و یهوشی .
و اسب نیکو رو . و روز شنبه . و کودک سخت
بدن دلاور . و مرد بسیار خواب . و مرد بزرگ .
و زمانه دراز . و هفته . ج : **سبت و سبت** . و

اصحاب السبت : یهود . و **ما رایتہ
الشمس سبتاً** : ندیدم آفتاب مدت یک هفته
یعنی از آن شنبه باین شنبه و قیل ما رایتها مدة
من الزمان قلبه او کثیره . و **اقمت عنده
سبتاً** ای برعه .

سبت (sabt) ۲. ع . **سبت سبتاً** (از باب
خرب) : راحت کرد . و **سبت الراس** :
سرد موی سر را . و **سبت الشیء** : برید
آنچه را . و **سبت الشعر** : موی را بکنده
و رها کرد . و **سبت علاوة فلان** : زد
کردن فلان را . و **سبت الرجل** : بازگشت
آن مرد . و **سبت اليهود** : شنبه کردند
یهود یعنی باز داشتند خود را از معیشت و کسب .
قوله تالی : **یوم لا یستون لانا یتیم** .
و **سبت سبتاً** (از باب نصر) : آرمید و
راحت کرد .

سبرة (sabrāt) ۱. ع. باعداد خشک .
ج : سبرات . وازاعلام است .

سبرة (sobrat) ۱. ع. یکنوع مرغی .
سبرت (sabrāt) ۱. ع. بازاری در
طرابلس .

سبرت (sobrot) ۱. ع. مرد درویش و
تهیدست وگدا .

سبرته (sabrātāt) ۲. ع. سبرت
سبرته : قناعت نمود .

سبرجة (sabrajat) ۲. ع. سبرج علیه
الامر **سبرجة** : پوشانید وشته گردانید
بروی کاردا .

سبردة (sabrādet) ۲. ع. سبرد
شهره سبردة : شرد مسوی او را . و
سبردت الناقة : بجه بی موی انداخت
آن ماده شتر .

سبروت (sobrut) ۱. ع. زمین خشک
بی گیاه . و خیر اندک و حقیر . و مرد درویش
و تهیدست و محتاج . و کودک ساده زنج . ج :
سباریت و سباری .

سبرور (sobrur) ۱. ع. فقیر و تهیدست .
و زمین بی گیاه .

سبریت (sebrīt) ۱. ع. مرد درویش و
تهیدست وگدا . ج : سباریت .

سبز (sabz) ا. ص. پ. هر چیز که رنگ
آن مانند رنگ علف دربرگهای درخت در فصل
بهار باشد . و هر گیاه و یا درخت شاداب و
تر و تازه ضد خشک . و تیره و تاریک و تار .

و علف گیاه تر و تازه . و شمشیر . و خنجر .
و چار آئینه کبود رنگ . و **سبز بودن** : تر
و تازه و شاداب بودن و باطرات و پابنده و
همیشه و باقی بودن . و **سبز بهار** : نام نوای
از موسیقی . و **سبز دوتای** : شب .

سبز آب (sabz-āb) ا. پ. هر چیز سبز
که روی آب باشد .

نه زیاد و قیل السید من الشعر واللبید من الصوف .
سبد (sabad) ۱. ع. باقی گیاه .

سبد (sobad) ۱. ع. موی زهار . و
جامه ای که بدان حوض را بند کنند تا آب
مکدر نگردهد . و مرغی نرم پر که اگر دو قطره
آب بروی افتد روان گردد . و شوم . ج :
سبدان . و نام موضعی نزدیک مکه .

سبد (sabad) و (sabod) ۱. پ. زنبیل
و طرخی که از شاخه های درخت و یا از برگ
خرما می بایند و در آن میو جات و سبزی آلات
و جز آن گذاشت حمل میکنند .

سبدان (sebdān) ۲. ع. ج. سید .

سبد چین (sabād-chīn) ۱. پ. پس چین
و باقی مانده میوه و یا انگوری که پس از چین
آن از درخت جدا مانده باشد .

سبدنة (sabazāt) ۱. ع. مأخوذ از
سب فارسی و بمعنی آن .

سبر (sabr) ۲. ع. **سبر الجرح و**
غیره سبراً (از باب نصر) : امتحان کرد
زخم و جز آن را تا غرو آن معلوم شود . و نیز سبر :
آزمودن هر چیزی را . و **سبر القوم** (از
باب نصر و ضرب) : نامل کرد در یک يك اقوام
تا عدد آنها شناخته شود .

سبر (sabr) ۱. ع. شیریشه .
سبر (sabr) و (sebr) ۱. ع. خوبی و
نیکی هیت . و اصل و نهاد . و طریقه چیزی .
و رنگ . ج : اسبار . و **فلان حسن الحبر**
و السبر یعنی فلان خوش هیت است .

سبر (sebr) ۱. ع. دشمنی و خصومت .
و عار .

سبر (sobar) ۱. ع. یکنوع مرغی .

سبر (sobor) ۱. ع. ج. سیار .

سبرات (sebrāt) ۱. ع. گدا و تهیدست
و مفلس .

سبرات (sabarāt) ۲. ع. ج. سبرة .

سبحلة (sabaḥlat) ۲. ع. **سبحل**
سبحلة : سبحان الله گفت .

سبحل (sabaḥlat) ۱. ع. دختر فربه .
و خبک بزرگ و خنم . و شتر بزرگ . و
سوسمار . و رودبار فراخ .

سبحنة (sabiḥnat) ۲. ع. **سبحن**
سبحنة : سبحان الله گفت .

سبحه (sabbe) ۱. پ. — مأخوذ از
تازی — تسبیح ورشته دانه کشیده ای که بدان
ذکر خدا کند و شمارا هزار نیز گویند .

سبحه دار (sabbe-dār) ۱. پ. عابد
و مذكر .

سبحی (sobhiyy) و (sabihiyy) ص.
ع. منسوب بسبحه که رشته تسبیح باشد .

سبخ (sabx) ۱. ع. خواب سخت . و
فراغ . و قرء **ان لك في النهار سبختاً**
طويلاً .

سبخ (sabx) ۲. ع. **سبخ سبخاً**
(از باب فتح) : دور گردید . و نیز سبخ :
پیچیدن پنبه و مانند آن . و سخت خوانیدن .
و فارغ بودن .

سبخ (sebox) ۱. پ. نمک طعام . و
ملاحت و ظرافت و لطافت .

سبخه (sabxat) و (sabaxat) ۱. ع.
طبل رجاء غولک و یا چیزی شبیه بآن . و
زمین شوره ناک . ج : سباح .

سبخة (sabaxat) ص. ع. **ارض**
سبخة : زمین شوره ناک .

سبد (sabd) ۲. ع. **سبد شهره سبداً**
(از باب نصر) : شرد موی او را .

سبد (sebd) ۱. ع. گرگ . و بلا .

ج : اسباد . و **هوسید اسباد** : اوبسیار
حیله گر است و بدبلائی است در دزدی .

سبد (sabad) ۱. ع. اندک و کم . و
ماله لب و لاسبد : نه کم دارد او و

سبز آخر (sabz-āxor) و سبز آخور (zabz-āxor) ۱. پ. آخوری که در آن علف سبز باشد . و آسمان . سبز ارنگ (sabz-ā-rang) ۱. پ . رنگ سبز و اخضر . سبز آشیانه (sabz-ācyāne) ۱. پ . آسمان . سبز اندر سبز (sabz-ander-sabz) ۱. پ . لحن نهم ازسی لحن بارید . سبز ایوان (sabz-ayvān) ۱. پ . آسمان . سبز بادبان (sabz-bād-bān) ۱. پ . آسمان . سبز باغ (sabz-bāq) ۱. پ. بدن آدمی . ر آسمان . و بهشت . سبز بال (sabz-bāl) و سبز بالی (sabz-bālī) ۱. پ. نوعی از انگور . سبز بخت (sabz-baxt) ۱. پ. نیک بخت . سبز بستان (sabz-bostān) ۱. پ . سبزه زار و مرغزار و چمن . سبز بنه (sabz-bone) ۱. پ. مشعوفه سیاه رنگ . سبز بهار (sabz-buhār) ۱. پ. نام نوائی از موسیقی . سبز پا (sabz-pā) و سبز پای (sabz-pāy) ۱. پ. شوم قدم و نامبارک پای . سبز پاری (sabz-parī) ۱. پ. ربیع و فصل بهار . سبز پول (sabz-pol) ۱. پ. آسمان . سبز پوش (sabz-puc) ۱. پ. درخت پربرگ . و کسی که لباس ماتم پوشیده باشد . و فرشته . و زاهد . و صوفی . و رنگرز . و دباغ . سبز پوشان (sabz-pucān) ۱. پ . ج . سبز پوش . و سبز پوشان باغ بهشت :	حوریان . و سبز پوشان فلک: فرشتگان . سبز چشم (sabz-čacm) ۱. پ . ازرق . سبز خاله (sabz-xāne) ۱. پ. عراخانه و ماتم خانه . و گورستان . سبز خط (sabz-xat) ۱. پ. موهای کمی که در روی نوجوانان پدید میاید . سبز خنگ (sabz-xeng) ۱. پ. کبک و آب سرخ تیره . و آسمان . و سبز خنگ منحوس: دنیا وزمانه و روزگار . و بخت بد و منحوس . سبز خوان (sabz-xān) ۱. پ. آسمان . سبز دانه (sabz-dāne) ۱. پ . گدم سبز در خوشه که هنوز دانه اش دوست نبسته باشد . و تخم درخت کاج . سبز دایه (sabz-dāye) ۱. پ. بنفشه . سبز در سبز (sabz-dar-sabz) ۱. پ . لحن نهم ازسی سخن بارید . و سبزی حکه سیاهی و تیرگی زند . سبز دو تایی (sabz-do-tāy) ۱. پ . شب . سبز ده (sabz-deli) ۱. پ. آسمان . سبز رنگ (sabz-rang) ۱. پ. اخضر . و تیره رنگ . سبز روشن (sabz-rovenn) ۱. پ . نوعی از کیوتر . سبز زار (sabz-zār) ۱. پ. برنگ سبز . سبز زاغ (sabz-zāq) ۱. پ . دنیا . و آسمان . سبز شاخ (sabz-cāx) ۱. پ. شاخه تر و تازه از درخت . سبز شیرین (sabz-cirin) ۱. پ. سبزینه . سبز طاق (sabz-tāq) و سبز طاقوس (sabz-tāvus) و سبز طشت (sabz-tact)

www.kurdishdictionary.org

سبطة (sabat) ع. ۱. واحد سبط يك درخت نصی .

سبتر (sebtar) ص. ع. مرد رسی نیز خاطر و چالاک. و بازیده. و دواز از هر چیزی. و **اسد سبتر** : شیر بازیده و قه بر جستن .

سبطرات (sebatrāt) ص. ع. جمال **سبطرات** : شتران دواز بر روی زمین .

سبطرة (sabitrat) م. ع. اطاعت حکم کردن از روی توجهدقت و اجرا کردن آن حکم .

سبع (sab') ع. ۱. هفت . و **سبع نوة** : هفت زن . و جائی که در آنجا حشر واقع شود . و شیر یسه . و کار مهم و بزرگ . و **سبع الارض** : پرسیاوشان .

سبع الشعر : ثقیون . و **السبع المثانی** : سورة فاتحه و یا هفت سورة طولانی از قرآن یعنی از سورة بقره تا سورة توبه . و **يوم السبع** : روز قیامت و روز بیم و یاروز عیدی مر تازیان را در ایام جاهلیت که در آن از همه پرداخته بیازی و لهو مشغول میشدند . و **احدی من سبع** یعنی کار سخت و دشوار . و مراد از سبع یا هفت شیئ است که خداوند پادرا بر قوم عاد مسلط کرد و یا هفت سال فقط است در زمان یوسف ینمبر

سبع (sabi') م. ع. ۱. **سبعهم سبعا** (از باب ضرب و فتح) : هفتم ایشان گردید . و **سبعه** : هفت يك مال او را گرفت . و دشنام داد او را و عیب کرد . و بدندان گوید او را . و **سبع الذئب** : تیر انداخت کرگ و یا ترسانید آزار . و **سبع الشیء** : بدزدید آن چیز را . و **سبع الذئب الغنم** : گرفت کرگ گوسفند را . و **سبع الایام له** (از باب فتح) : هفت روز را برای او تمام رکال کردم .

بستانی که در آن سبزی آلات کاشته باشند .

سبب (sabsab) ا و ص. ع. ۱. یابان وسیع . و زمین مطیع و دور . و مملکت ویران . ج : سیاسب . و **بلد سبب** : شهر دور و دواز . و **حکذک بلد سیاسب** بملاحظة الاجزاء کقولهم ثوب اخلاق .

سببسة (sabsabat) م. ع. ۱. **سبب الماء سببسة** : روان و جاری گردانید آب را . و **سبب بوله** : فرو گذاشت کمیز را .

سببطية (sabsatiyyat) ع. ۱. شهری در فلسطین که قبر زکریا و یحیی دواتجاست .

سبط (sabi) ص. ع. ۱. موی فروخته . و **رجل سبط الیدین** : مرد سخی . و **سبط الجسم** : نیکو قامت . و **مطر سبط** : باران ویران .

سبط (sabi) و (sabat) م. ع. ۱. **سبط سبطا و سبطا و سبوطا و سبوطة** و **سباطة** . مر . سباطه .

سبط (sebt) ع. ۱. پسر پسر . و گروه از یهود . ج : اسباط . و فرزندان یعقوب و اسباط از بنی اسرائیل چون قبایل از عرب .

سبط (sabat) ع. ۱. موی فروخته تقیض جمد . و تر و تازه از گیاه نصی . ج : اسباط . و هر دوخت که بر يك اصل و یخ شاخهای بسیار داشته باشد .

سبط (sabet) ص. ع. ۱. دواز و فروخته از موی . و **رجل سبط الشعر** : مرد فروخته موی . و **رجل سبط الیدین** : مرد سخی .

سبطان (sebtāne) ع. ۱. ثبته سبط . و **السبطان** : حضرت امام حسن و حضرت امام حسین علیهما السلام .

سبطانة (sabatānat) ع. ۱. نی میان کاراک که بدان مرغان کوچک را شکار کنند . و نیزه . و نیزه کرتاه و پرند .

و غار بجای کوچک ذره بینی که از اثر هوا و حرارت مرطوب در روی مواد حیوانی و نباتی پدید میآید و آنها را فاسد و بدطعم میکنند .

سبزوات (sahzavāt) ع. ۱. ج . سبزه فارسی .

سبزوار (sabz-vār) پ. ۱. نام ایاتی در عراق حیم و نام شهر آن ایالت .

سبزوار (sahza-vār) پ. ۱. نام شهری در خراسان .

سبزه (sabze) پ. ۱. علف سبزه تره و سبزی . و آغاز در آمدن ریش . و غنچه و شکوفه . و سنگ سبزی که مانند گوشواره در گوش میکند . و **سبزه بهار** : نوائی از موسیقی . و **سبزه نورس** : آغاز دیدگی ویش .

سبزه آب (sabze-āb) پ. ۱. آب غلیظ و کثیف بدبو .

سبزه اندر سبزه (sabze-andar-sabze) پ. ۱. نام لحن نهم از سی لحن بارید **سبزه دانه** (sabze-dāne) پ. ۱. بنفشه .

سبزه زار (sabze-zār) پ. ۱. زمین سبز و علف دار . و مردم فاسق و فاجر و بد اصل .

سبزی (sabzi) پ. ۱. رنگ سبز . و منسوب سبزه . و خضرت و تری و تازگی و طراوت . و هر گیاه ما کول و خوردنی . و خرمی و عسرت . و مشروب مکیف . و صراحی شراب . و مسقوفه سه چرده . و تنعم و فایده و سود . و

سبزی آلات : گیاهما و سبزیهای خوردنی .

سبزی آلات (sabzi-ālāt) پ. ۱. سبزیهای ما کول و خوردنی .

سبزی فروش (sabzi-faruc) پ. ۱. کسی که سبزی و گیاههای خوردنی میفروشد .

سبزی کاری (sabzi-kārī) پ. ۱.

سبع (seh') ۱. ع. نوبت آب شتر هفت روز یکبار .
سبع (sob') و (sobo') ۱. ع. هفت يك . ج : اسباع .
سبع (sabo') و (saba') و (sab') ۱. ع. دده و حیوان وحشی درنده . و شیر یسه . ج : اسبع و سباع .
سبحار (seb'ar) م . ع . **سبحار** و **سبحرة** : سر برداشته بنشاط و دم جنان رفت ماده شتر .
سبعان (sub'ane) ۱. ع . بصیفة تشبه هفت آسمان و هفت زمین .
سبعة (sab'at) ۱. ع . هفت یق : **سبعة رجال** یعنی هفت مرد . و **اخذة** **اخذة سبعة** (بالاضافة و قد تنفع صرفها) یعنی گرفت آنرا گرفتن شیرماده و باسبعة نام مردی بود سرکش که پادشاهی وی را گرفتار ساخته و دست و پایش را بریده و بردار کشید و قولهم : **لا عذبة لك عذاب سبعة** از همین جاست . و وزن **سبعة** هفت مقال است .
سبعة (sab'at) و (sabo'at) ۱. ع . شیر ماده .
سبحرة (sab'arat) م . ع . **سبحر سبحرة** و **سبحار** آ . مر . **سبحار** .
سبحطری (saba'tarā) ص . ع . بسیار دراز .
سبحل (seh'alal) ص . ع . **رجل سبعل** : مردی باک .
سبعمانه (sab'a-meaten) ۱. ع . هفتصد .
سبعیون (seh'una) ۱. ع . هفتاد .
سبعة (sab'e) ۱. پ . مأخوذ از تازی . هفت .
سبعی (saboi) ص . پ . مأخوذ از تازی . وحشی و موذی و درنده و بی رحم و ظالم .
سبعیت (sabo'iyyat) ۱. پ . مأخوذ

از تازی . و حیگر و سنگدلی و بی مروتی و درندگی .
سبع (sabaq) اوص . پ . باک و صاف . و گران . و رعنا . و زیبا . و لطیف و نازک و ظریف . و بلوا . و حیوان سبع و درنده . و عمارتی که دارای چندین پنجره شیشه‌ای باشد . و خانه نقاشی که در آن صورت های چند بود . و کماج نان بزرگی که در زیر خاکستر و یا روی آتش ذغال پخته شده باشد .
سبع (soboq) ۱. پ . سقف و بام خانه . و شان عمل و نی .
سبع (soboq) ص . ع . **رجل سبع** : مرد بازو فراخ .
سبعانه (sabqane) ۱. پ . بیامه و پیشگی .
سبعانه (sobqane) ص . پ . بلند بالا و دراز قد .
سبعة (sabqat) ۱. ع . فراخی و رفاهیت . و تن آسانی .
سبغل (sabaqlal) ۱. ع . مرد بی سلاح و بی هیچ چیز دیگر یق : **انا سبغلا** ای لاشیء معه ولا سلاح علیه .
سبعانه (sablane) ۱. پ . پیاله و جام و ساغر .
سبعانه (soblane) ص . پ . بلند بالا و کشیده قد .
سبق (sabq) م . ع . **سبقه سبقا** (از باب نصر و ضرب) : در گذشت آنرا و پیشی گرفت . و **سبق الفرس فی الحلبة** : نخستین برآمد آن اسب از اسبان رهان .
سبق (sabaq) ۱. ع . آنچه گروهی در آن در اسب دوایند و تیر انداختن و جز آن . ج : اسباق .
سبق (sabaq) و (sebaq) ۱. پ . مأخوذ از تازی . درس و مقداری از کتاب که

هر روز بشاگرد بیاموزند . و پیش روی و تقدم . و پیش از این . و گروه . و **سبق بردن** : گروه بردن . و غالب شدن و غلبه کردن . و پیشی گرفتن و از پیش بردن . و بسیار کار کردن . و **سبق جستن** : کوشش کردن در غلبه جستن . و **سبق خواندن** : درس خواندن . و **سبق دادن** : درس دادن و علم آموختن . و **سبق روان کردن** : یاد گرفتن درس و از حفظ کردن . و **سبق کردن** : غلبه جستن . و **سبق گرفتن** : درس گرفتن . و **هاسبق** : هر چیز گذشته .
سبق (sobbaq) ع . ج . سابق .
سبقان (sebqa'ne) ۱. ع . بصیفة تشبه یق : **هما سبقان** یعنی آندو تا با هم سبقت گیرندگان اند .
سبقة (sobqat) ۱. ع . آنچه گروه بپندند آن در اسب دوایند و تیر انداختن و جز آن **سبققت** (sehqat) و (sebqat) ۱. پ . مأخوذ از تازی . پیشی و تقدم و جلو افتادن و پیش روی .
سبققتاش (sabaq-lac) ۱. پ . هم درس .
سبق خوان (sabaq-xan) ۱. پ . شاگرد و تلمیذ و محصل .
سبق داش (sabaq-dac) ۱. پ . سبققتاش .
سبك (sahk) م . ع . **سبكه سبكا** (از باب ضرب) : گداخت آنرا پس ریخت .
سبك (sahk) ۱. پ . روش و رفتار و طریقه و وضع و شکل .
سبك (sabok) ص . پ . خفیف و كم وزن و خندگی . و تیزرو و چابك و چالاک و جلد و شتاب و چست . و بی قدر و بی وقار . و بی ته و بی عمق . و بی ثبات . و بی تملق و مجرد . و **سبك بودن** : خفیف و كم وزن بودن . و ارزان بودن . و بی وقار و بی قدر بودن . و

پای . و کسی که بشتاب و تمجیل می‌رود . و غافل و بی‌خبر .	باقیمت . رزن تعبیه یعنی زنی که از شوهر خود طلاق گیرد و بدون عقد و نکاح مجدداً بخانه آن شوهر آید . و روسپی .	سبک شدن : خفیف شدن و کم وزن شدن . و خوار و حقیر شدن . و سبک گرفتن : خوار نمودن و تحقیر کردن و خفیف داشتن .
سبک روح (sabok-ruh) ص . پ . شاد و مسرور و خرم و خوشحال و خندان .	سبک چو لان (sabok-javān) ص . پ . مسافر سریع السیر . و قاصد .	سبک (sabok) ا.ب. جلدی و چالاک و تمجیل .
سبگار (sabok-sār) ص . پ . خوار . و بی‌قرار و بی‌تکین . و بی‌وفای . و شتابزده . و فرومایه . و سفیه و سبکس . و مسرود و بی‌تلقین .	سبکچه (sabok-çe) ص . پ . قدری سبک .	سبک (sebek) ا.ب. یکتوح پرندهای که طالب نور آفتاب است و بجانب آن پرواز کند بیکس شب پره که از نور آفتاب گریزان است .
سبکاران (sabok-sārān) ا . پ . مردمان دنیا پرست .	سبکخرد (sabok-xerad) ص . پ . متردد و بی‌جبریت و بی‌ثبات .	سبک (sobok) ا . پ . خفیف و کم وزن . و سبک خدیه : هوا . و سبک هو کده : آتش .
سبکساری (sabok-sāri) ا . پ . خفت عقل و ادراک .	سبک خیز (sabok-xiz) ص . پ . آگاه و بیدار . و زود و جلد و تیز و چالاک و وچست . و هر رود کوچکی .	سبک (sobek) ا و ص . پ . نرم و ملایم . و سست و ضعیف . و نرمی و ملایمت . و سستی و ضعف .
سبک سایه (sabok-sāye) ص . پ . فانی و بی‌ثبات و گذرنده و ناپایدار .	سبکدان (sabok-dād) ص . تیز دست و چالاک و کار آموز .	سبکاد (sabkad) ا . پ . سرکوه و قلعه کوه . و فرق سر و سبکاد و چکاد و چکاه و چکانه .
سبکسار (sabok-sar) ص . پ . کسی که از شرب مسکرات پرهیز کند . و پرهیزکار . و بی‌قدر .	سبکدار (sabok-dār) اوص . پ . نامه‌بر و قاصد . و خریطه قاصد .	سبکبار (sabok-bār) ص پ فارغبال . و سبک وزن . و خوشحال و صاحب آفتاب و کسی که پیوسته شادی کند . و آماده همه برخاستن و رفتن . و آزاد از شغل و کار .
سبکسران (sabok-sarān) ا . پ . مردمان فرومایه و مفلس و سفیه و بهادر و دلدار .	سبکدارو (sabok-dāru) ا . پ . هر دارویی که زود اثر کند . و طبیی که موافق میل بیمار بوی دوا دهد .	سبک بقا (sabok-beqā) ص . پ . شاد و مسرور و خرم .
سبک سنگ (sabok-sang) ص . پ . بی‌وفای و بی‌قدر . و بی‌عق . و کم‌بها .	سبکداشت (sabok-dāct) ا.ب. مذمت و طعن .	سبک بپای (sabok-pāy) اوص . پ . گریزی . و تند و تیز رونده . و ناپایدار . و پیادگانی که منزل بمنزل گذارند تا خبر و نامه یکدیگر رسانند . و اسب الاغ . و قاصد و یک .
سبک سیر (sabok-sir) ص . پ . بزودی و اضی و خفونده شده .	سبکدست (sabok-dast) ص . پ . کار آزموده و وقوف دار و قابل . و کسی که هر کاری را بسرعت و تمجیل کند .	سبک پر (sabok-par) ص . پ . مرغی که تند و تیز پرواز می‌کند .
سبک سیر (sabok-sayr) ص . پ . جلد و چابک و چالاک و تیزرو .	سبکدستی (sabok-dašti) ا . پ . ظرافت . و صنعت . و چستی و چالاک و در هر کاری .	سبک پی (sabok-pay) ص . پ . سبکای .
سبک طبع (sabok-tab') ص . پ . شادمان و خرسند و خوشحال .	سبکدل (sabok-del) ص . پ . شامان و خوشحال .	سبک‌تگین (sabok-tegin) ا . پ . نام سرسلطه پادشاهان مغزیه و پدر سلطان محمود که از ۳۷۷ تا ۳۸۷ هجری در غزنین و خراسان و بعضی از بلاد هند سلطنت نمود . و هر چیز
سبک قدر (sabok-qadr) ص . پ . سبکس و کم‌قدر .	سبکدوش (sabok-duc) ص . پ . آنکه بار دوش وی سبک و کم وزن باشد .	
سبک گام (sabok-gām) ص . پ . تیزرو . و مسافر سریع السیر .	سبک رفتار (sabok-raftār) و سبک و گاب (sabok-rekab) ص . پ . سریع السیر در مسافت .	
سبک لقا (sabok-leqā) ص . پ . گمراه روی . و آماده و مستعد برای ملاقات . و مطیع .	سبک‌رو (sabok-rav) ص . پ . گویر	

مرد دلیر پیش درآینده در جنگ . ج : سیاه
و سیاهه .

سبئی (sabanīyy) **سبئیة (sabanīyat)**
ص . ع . پاره های سیاه که از آن برای
زنان آزار سازند منسوب بسبئ که دعاست
در بغداد . یق : ثوب سبئی و ثیاب
سبئیة . و نیز پارچه های ابریشمین منقش که
در آن اشکال ترنج باشد .

سبو (sabu) ص . ع . آوندی سفالین و
دستدار که در آن آب و شراب و جزء آت
روزند . و پستانه و ساغر . و ابرق و مینار
کوزه . و هراوند سفالین . و **سبوشکستن** :
نومیدشتن و تالیف گردیدن . و شرابریختن .
و منع از شرب شراب کردن .

سبوب (sobuh) ص . ع . ج . سب (sebb)
سبوت (sobut) ص . ع . ج . سبت .

سبوچه (sabu-qa) ص . ع . پ . سبوی
کوچک .

سبوح (sabuh) ص . ع . شاور و
اسب خوش رفتار .

سبوح (sobbuk) و **(sabhub)** ص . ع .
از صفات پارتیالی است چونکه او را
تسبیح می کنند .

سبوحه (sabuhat) ص . ع . مکه . و
وادی پرفرا .

سبوره (sabburat) ص . ع . تنه ای
که بر آن حساب و مانند آن نویسد و هرگاه
خواهد محو کند .

سبوره (sasure) ص . ع . پ . ملوط و
مخنث و حیز .

سبوس (sabus) و **(sobus)** ص . ع . پ .
نخاله و جزء آرد نشه از دانه های آبیا کرده
و کوفته . و نخاله و پوست گندم و جو
آرد کرده .

سبوسه (sabuse) ص . ع . پ . نخالربوس

آمدنگاه هر دو بروت . و موی برزخ تاسر
ریخی . و سرریش که بر سینه قد . و لباس و
قبا . ج : سبال .

سبله (soblāt) ص . ع . باران فراخ .

سبله (sabalat) ص . ع . موی گردا گرد
منخر شتر و موی درپایین منخر آن . ج : سیل .
و جر سبلته : متکبرانه و جاهه کشان و غف .
و **أشتر سبلته** : تهدید کان درآید . و **بعیر**
حسن السبله : شتر تنگ پوست . و **لبث**
فی سبله الناقة : نیزه زد در گوشه نماده شتر .
و قبل : **لتم فلان فی سبله بعیر** : یعنی نمر
کرد فلان شتر خود را .

سبله (sabalat) و **(soblāt)** ص . ع .
جنبش خوشه غله .

سبله (sabalat) ص . ع . **خصیة**
سبله : خایه دراز .

سبات (sebat) و **(seblat)** ص . ع . پ .
ماخوذ از ناز - بروت و دزد و سیل . و

سبالت مست کردن : ضعیف و ناتوان
کردن و کم زور کردن . و عجز و فروتنی کردن .

سبالت (sablet) و **(sebelt)** ص . ع . پ .
سریشم .

سبانتة (sabantāt) ص . ع . مؤنث سبتی .

سبنتی (sabantā) ص . ع . مرد دلیریش
درآینده در جنگ . و حیوان دلیر . و پلنگ .

ج : سبات .

سبنتج (sebanj) ص . ع . پ . چوب قلبه و
چوبی دراز که بریک سر آن گاو آهن نصب
کنند و سر دیگرش را بر یوغ بندند .

سببجوثة (sabanjunat) ص . ع .
پوستینی که از پوست روباه سازند (معرب
آسمان گون) .

سبنداة (sabaundāt) ص . ع . مؤنث
سبندی .

سبندی (sabandā) ص . ع . پلنگ . و

سبندی

سبک مایه (sabok-māye) ص . ع . پ .
ارزان و کم بها . و نادان و جاهل .

سبک مزاج (sabok-mezāj) ص . ع .
پ . سست و ضعیف و ناتوان . و شرود و
بی ثبات و یقنار .

سبک مشرب (sabok-macrab) ص . ع .
پ . سبک عقل و پیوده .

سبک مغز (sabok-maqz) ص . ع . پ .
ابله و نادان . و متردد و ناپایدار و بی ثبات .
سبک همت (sabok-hemmat) ص . ع .
پ . بی همت . و بی هوا و هوس .

سبکی (saboki) ص . ع . پ . خفت و کم
وزنی ضد سنگینی . و کوچکی . و ضعف عقل
و خفت رای . و تحقیر و اهانت .

سبل (sobl) ص . ع . خوشه و یا
خوشه های که پر از دانه باشد . و کو و مایل .

سبل (sabal) ص . ع . باران . و بارانیکه
از ابر برآمده و تازمین نرسیده باشد . وینی .

و دشنام . و خوشه . و نیزه . و جامه دراز
فروخته . و نام اسبی نیکو و نجیب . و نام

چند نفر . و **سبل من رماح** : پاره ای از
رماح کم باشد و یا زیاد . و باصطلاح طب
برده ای در چشم که از زور عروق آن در سطح
ملتحه پدید آید و یارگهای سرخ که در چشم
پدید آیند . و نیز سیل : ج . سبله .

سبل (sobol) ص . ع . ج . سیل و سیله .

سبله (sahlā) ص . ع . عین سبله :
چشم دراز و مژگان .

سبلان (sabalān) ص . ع . پ . کزوی
نزدیک اردیل .

سبلانی (sabalāniyy) ص . ع . و جل
سبلانی : مرد دراز بروت و مرد سیلو .

سبله (sablāt) و **(sabalat)** ص . ع .

دایره و مناکحه وسط لب پایین . و بروت و

موی بروت . و سکرانه بروت . و فراهم

آورد گندم و جو . و خشک که مانند سبوس در سر آبی میبرد . و ریزه چوبیکه از دم اره ریزد . و گرمی که در انبار گندم وجود افتد . و کف .

سبوسه ناک (sabuse-nāk) ص . پ . - ی که مبتلا بسبوسه باشد . و سبوس دار .
سبوط (sobul) و **سبوطه** (sobutat) م . ع . سبط **سبوطاً** و **سبوطه** و **سباطه** . م . ر . سباطه .

سبوع (sobu') م . ع . هفتوا سبوع .
سبوعاً (sobuan) م . ع . هفت بار .
یعنی : طاق با لیت سبوعاً .

سبوغ (sobuq) م . ع . سبغ الشیء
سبوغاً (از باب نصر) : دراز شد آنچه بسوی زمین . و سبغت النعمة : تمام و فراخ شد نعمت . و سبغ لبده : مایل شد بسوی شهر خود و رسید آنرا .

سبول (subul) م . ج . سبل .
سبولة (sabulat) و (sobulat) م . ع . خوشه و خوشه پر از دانه .

سبه (sabah) و (sabb) م . ع . وقتن
عقل از پیری (والفصل من-مع) : یعنی سبه
سبهأ و **سبهأ** (سجولاً) : خرف گردید .
سبه (saleb) م . ع . و جل سبه : مرد تنگبر .

سبهل (sabahal) اوص . ع . بی کار و سفل . و جاعلاً **سبهلاً** یعنی آدم مارا بی سلاح و بی هیچ چیز دیگر و یائیکرانه و بی پروایانه آمد و یا آمده نه برای کار دنیا و نه برای کار آخرت . الحديث : لا کره ان اری احداکم سبهلاً . و قولم : الضالین سبهل : چیز باطل .

سبی (saby) م . ع . برده . و غریب و طن . ج . سبن (sobiyy) . و زنان بدجنانه که اسمی می کنند دلها و یا پانخدانان برده و

اسیر میگردد و لا یقال ذلك للرجال .

سبی (saby) ص . ع . قوم سبی : گروه اسیر شده (وصف بالمصدر) .

سبی (saby) م . ع . سبی سیأ و سباء . م . ر . سباء .

سبیء (sabi') م . ع . سبیء الحیة : پوست مار .

سبی (sabiyy) م . ع . برده (پستری فیه الذکر و المؤنث) : ج . سبایا . و چوبیکه آرا توجیه از جانی بجائی برد . و پوست مار که براقند از را .

سبی (sobiyy) م . ع . ج . سبن (saby) .
سبیب (sabib) م . ع . همدشنام مرد . و موی دم . و موی پشانی . و فش اسب . و یک دست موی و گیسو : ج . سباب . و منه : سبابه تحول علی صدره .

سبیبه (sabibat) م . ع . جامه کتان تنگ .
ج : سباب . و یکدست موی . و انبوهی درختان عذاته .

سبیبی (sebbibā) م . ع . سبه سبأ و سبیبی . م . ر . سب .

سببته (sabeat) م . ع . می .

سبیة (sabiyyat) اوص . ع . زن برده .
ج : سبایا . و می که از شهری به شهری برند . و مروارید که غواص بر آورده باشد . و نام رنگی .

سبیج (sabiiji) م . ع . پیران بن آستین و شاما که . و جامه از پشم سیاه .

سبیجة (sabiijat) م . ع . گلیم سیاه . و شاما که .

سبیخ (sabix) م . ع . قلمه ای از پنبه پهن کرده که دارو بر آن باشند . و پر افتاده از مرغان . و باغچه یهیه از پنبه زده شده و از پشم و جز آن . و خواب سخت . ج : سبانخ .

سبیخة (sabixat) م . ع . يك نواله از پنبه

زده شده باغچه . و خواب سخت . ج : سبانخ .

سبیر (sebir) م . پ . مملکت و سبی در

شمال آسیا واقع در مابین جبال اورال و اقیانوس پاسفیک و پایتخت آن سابقاً شهر توپولسک بود این مملکت که بیشتر سطح آن از مردابهای متجمد و جنگلهای بزرگ پوشیده شده غیر مسکن و غیر مزروع است و تمدن طلا و نقره و مس و وولاین دو کوکهای آن فراوان می باشد .

سبیطر (sabayter) اوص . ع . دواز . و مرغی يك دواز گردن که پیوسته دو آب باشد و ماهی گیرد .

سبیع (sabi') م . ع . هفت يك . و نام پدر بطی از تازیان .

سبیکه (sabikat) م . ع . پاره نقره گداخته و مانند آن . ج : سبائک . و نام مردی .

سبیکه (sabike) م . پ . - مأخوذ از تازی - قلمه ای از طلا و یا نقره گداخته و در قالب ریخته . و شمش و شوشه طلا نقره . و سیهین سبیکه : خفچه نقره .

سبیل (sabil) م . ع . راه . و راه روشن و گاه مؤنث آید . ج : سبل و سبول . و راه میان . و راه راست . قوله تعالى : و علی الله قصد السبیل . و قصد . و مذهب . و حرمت . و منخرج . و آنچه بدان یر دیگری پیوندند . و سبب . قوله تعالى : و یا لیتنی اتخذت مع الرسول سبیلاً ای سیأ و رصه . و سبیل الله : قال با کافران در راه خدای . و هر چیز خیر که بر آن امر وارد شده . و ابن السبیل : پسر راهبمی آینده و رفته . و مسافری که از جهت مردن و یا ماندن ستود و یا بیمار شدن آن در راه مانده باشد .

سبیل (sebil) م . پ . - مأخوذ از تازی -

بیوت . و شارب و درز و موهانی که بر پشم لب پائین دوخته اند . و موهانی که بر اطراف

لب پائین دوخته اند . و موهانی که بر اطراف

لب پائین دوخته اند . و موهانی که بر اطراف

لب پائین دوخته اند . و موهانی که بر اطراف

لب پائین دوخته اند . و موهانی که بر اطراف

سپاسیان (sepāsīyān) ۱. پ. امان و پیران اولین پیغمبر ایرانیان یعنی مه‌آباد. و ج. سپاس.

سپاسیدن (sepāsīdan) فم. پ. شکر نمتهای خدا کردن. و استدعای اعانت و دستگیری نمودن و درخواست عانت و مهربانی کردن.

سپاخ (sepāq) ۱. پ. خانه دمانی که از نی و سفاری پرشیده شده باشد. و گوشتی که بانان خورند.

سپاناج (sepānāj) و **سپاناخ** (sepānāx) ۱. پ. اسفنج

سپاوه (sepāve) ۱. پ. فرد شکوه و شان و شوکت و قدرت و توانائی.

سپاه (sepāh) و **سپاهی** (sepāhi) ۱. پ. لشکر و عسکر و قشون و جیش و مردمان جنگی و گروهی که در تحت نظم و قانون برای جنگ و دفع دشمن حاضر و معیاشده‌اند. و لشکر-واره. و لشکر پیاده. و **سپاه‌شدن**: مجتمع شدن. و جمع گشتن. و **سپاه کردن**: روانه کردن برای جنگ. و **پادشاه انجم سپاه** یعنی پادشاهی که عقل و فراست مطیع و فرمانبردار اوست.

سپاهان (sepāhān) ۱. پ. اسفهان. و نوانی از موسیقی. و ج. سپاه.

سپاه‌دار (sepāhī-dār) و **سپاه‌سالار** (sepāhī-sālār) ۱. پ. امیر و سالار سپاه و لشکر.

سپاه‌گری (sepāhī-garī) ۱. پ. شغل و پیشه آراستن سپاه.

سپاهی (sepāhi) اوص. پ. لشکری و جیشی. و مسوب سپاه. و فارس و سوار و لشکری سوار. و اجازه داری که لشکر باشد. و رئیس قریه و یاده که لشکری و از اهل سپاه باشد.

سپارش کردن: سپردن و تسلیم کردن. و فرمودن و حکم نمودن. و تفویض کردن. **سپارنده** (sepārānde) ۱. پ. بخودکننده و خائی.

سپاروک (saparuk) ۱. پ. کیبوتر و حمام.

سپاره (sepāre) ۱. پ. سنگ فشان. **سپاره** (sepāre) ۱. پ. سی‌پاره و یک‌جزو از سی جزو قرآن مجید در صورتیکه هر یک جزو را جداگانه جلد کرده باشند.

سپاری (sepāri) ۱. پ. سانه غله یعنی جزء میان کاراک غله غله که خوشه بدان پیوسته. و خوشه جو و گندم.

سپاری (sopāri) ۱. پ. فزول. **سپاریدن** (sepāridan) فم. پ. فرستادن و روانه کردن. و سفارش کردن. و سپردن و محول کردن. و فرمان دادن. و پرداختن. و تمام کردن و انجام دادن مسافرت را.

سپاس (sepās) ۱. پ. ستایش. و تعریف و توصیف. و حمد و ثنا. و شکر نعمت و لطف و شفقت و مرحمت و عنایت. و قبول. و منت. و دعا و نماز و عبادت.

سپاسدار (sepās-dār) ص. پ. مقبول. و شا کر و شکر گزار و حق شناس.

سپاسداری (sepās-dāri) ۱. پ. شکر گزاری و شکر نعمت و حق شناسی. و **سپاس داری کردن**: شکر نعمت بجای آوردن.

سپاسگذار (sepās-gozār) ص. پ. شکر گزار و شا کر نعمت.

سپاسگذاری (sepās-gozāri) ۱. پ. شکر نعمت.

سپاسه (sepāse) ۱. پ. شکر و شکر نعمت. و لطف و ملامت. و رحم و مروت. و منت بر کسی. و معنویت.

سپاسی (sepāsi) ۱. پ. گدا و گدائی کننده.

لبهای گربه و دیگر حیوانات درآمده‌اند. و راه و طریق. و وقت. و آب و شربتی که در راه خدا وقف کنند. و **سبیل کردن**: آماده کردن و ترتیب دادن و منظم کردن. و در راه خدای غیرات نمودن. و **سبیل الله**: غیرات در راه خدای.

سبیلان (sabilāue) ۱. ع. بصیغه تشبیه قبل و دربر و قضیب.

سبیلقة (sabilat) ۱. ع. راه و راه روشن. **سبیوش** (sebyuc) ۱. پ. اسپرزه و تخم اسپنول و برزقطلنا.

سبیتی (sabi') ۱. ع. پوست مار که برافکند اورا.

سبیتة (sabit) ۱. ع. می. و وزن برده. **سپا** (sepā) اوص. پ. سه‌پایه. و هر چیزی که دارای سه پایه باشد.

سپار (sepār) ۱. پ. چرخشی که بدان آب انگور گیرند. و ناو بزرگی که در آن انگور وینته پایا لگد کنند.

سپار (sepār) ص. پ. سپارنده و سفارش کننده و تفویض کننده و در این معنی همیشه مرکب یا موصوف استعمال میشود.

سپار (sepār) و **سپار** (sopār) ۱. پ. اسباب و لوازم زندگانی و آلات و ادوات خانه. و هر نوع ظرفی و بخصوص ظرفی که در آن انگور وینته اجزائی بجائی برند.

سپار (sopār) ۱. پ. قلبه و آهن جفت یعنی آهنی که بدان زمین را شیار کنند.

سپاردن (sepārdan) و **سپاردن** (sopārdan) فم. پ. تسلیم کردن.

سپارنده (sepārde) ص. پ. سپرده شده و محول شده.

سپارش (sepārec) پ. مح. سپاردن. و ا. سفارش. و تعریف و توصیف. و تفویض. و فرمان. و امانت. و شفاعت و توسط. و

سپاهی (sepāhi) ۱. پ. بکفر سپاه. سپاهیان (sepāhiyān) ۲. ج سپاهی. سپایه (sepāye) ۱. پ. هر چیزی که دارای سه پایه باشد. واسطه سپایه هوانی : ستاره های نرطازر. سپتاک (septāk) ۱. پ. سفید آب که نشان بکار برند و زنان بروی مالد. سپتامبر (septāmbir) ۱. پ. نام ماه نهم از سال فرنگان. سپتان (septān) ۱. پ. اصل السوس و ریشه شیرین بیان. سپختن (sopoxtan) ۲. پ. فروبردن میخ بر دیوار و یا زمین. و سپختن و خستن یا کارودر آن. سپد (sapid) ۱. پ. نام کوهی که در آن فرود پسر سیاوش گشت شد. سپد (sapid) ۱. پ. سب و ذلیل. و دانه. و گیاه. و کم و اندک. سپد (sapid) ۱. پ. زمین اراض و نام فرشته موکل زمین. و نام ماه دوازدهم از ماههای شمسی. و نام روز پنجم از هرامه شمسی. و انبند. سپد چین (sapid-čin) ۱. پ. پناچین و انگورهای که پس از انگور چینی بر دوخت باقی مانده باشد. سپد دار (sapid-dār) ۱. پ. برادرده و محل کننده سب. سپد گر (sapid-gar) ۱. پ. سازنده سب. سپر (separ) ۱. پ. جنه و ترس و آتش مخصوص بدفع سلاح معمولیشتیان. و پناه و حرالت دفاعی. و سپر آسپا : سه بابان آن. و سپر آتشین : آفتاب. و سپر سپاه : آفتاب. و سپر شنگرفی : آفتاب. و سپر ساق : سبزی که از پوست گاو میش سازند.

و سپر افگندن : مزیمت کردن و گریختن. و مغلوب شدن. و تنزل نمودن. و عاجز شدن و تسلیم شدن. و رنگ و عار داشتن. و سپر انداختن : تنزل کردن. و فروتنی نمودن. و عاجز شدن. و رنگ و عار داشتن و تسلیم شدن. و غروب کردن. و سپر بر آب افگندن : زبردن شدن و فروتنی کردن و ترک و ننگ و ناموس نمودن. سپر (separ) ۲. پ. رونده و پایمال کننده. و پایمال شده. سپر انداز (separ-andāz) ۲. پ. آنکه در مقابل حریف سپر می اندازد و تسلیم وی میگردد. سپر آیدن (seporānidan) ۲. پ. پایمال شدن کنایند و پایمان شدن فرومردن. و اجازه دادن. سپر جی (separji) ۱. پ. عیش و عشرت و سرور و شادی. سپرد (sepor) ۱. پ. امانت و اعتماد. و ذمه. و حفظ نگاهداشت. و گوشه نشینی. و تنهایی. و قناعت. و تحمل و شکیبایی و صبر بسیار. و تواضع و فروتنی و خضوع. و مداومت بر رفتار و سلوک عادلانه. و پایمال شده. و ماندگی و خشکی از مسافرت. و اتمام خزانگی و سازندگی. سپر داده (separ-dāde) ۱. پ. بسپاه و پوست جرز. سپر دار (separ-dār) ۱. پ. برادرده سپر و کسی که با خود سپر بر دارد. سپر داری (separ-dāri) ۱. پ. حمایت. و پستی و پناه. و سپر داری کردن. سپر درک (sepor-derek) ۱. پ. دستار و عصا و کجک. سپر دگی (sepor-dagi) ۱. پ. پایمالی و کوفتی که در زیر پای. و سپارش.

سپردن (separdan) ۲. پ. بیچیدن و لقافه کردن و باهم بیچیدن. سپردن (separdan) ۲. پ. طی کردن و راه رفتن و سیر کردن. سپردن (sepor-dan) ۲. پ. نزدیکی چیزی امانت گذاشتن. و تسلیم کردن. و امانت دادن. و سپارش کردن. و غدر کردن. و اعانت کردن. و باعث رسیدن شدن و آمدن فرومردن. و تنها نشستن و گوشه نشین شدن. و قناعت کردن. و بالا نهادن. و تواضع و فروتنی شدن. و خشنود شدن. و توبیخ نمودن و پایمال کردن و پایمال شدن. و بر خاک سپردن : دفن کردن. سپردنی (sepor-dani) ۲. پ. تفویض شدنی و هر چیزی که لایق امانت باشد. سپرده (saperde) ۲. پ. طی کرده و راه رفته. و پایمال گردیده و پای کوفته شده. و تاه شده و بیچیده شده. سپرده (seporde) ۱. پ. امانت. و تسلیم. سپرز (saporz) ۱. پ. طحال و یکی از احفا که واقع است مابین معده و احتلاخ غلط. سپرز رنگ (saporz-rang) ۲. پ. هر چیزی که رنگت سبز باشد. سپرش (separec) ۲. پ. ح. سیریدن. و امانت. و دامن و کتاو. و رومال و دستمال. و نقاب و حجاب. سپر غم (separqam) ۲. پ. ریحان و صبر و گلهای و ریاحین. سپرک (seprak) ۲. پ. زویر و گیاهی زده که بدان جامه و رنگ کنند. سپرک (separak) ۱. پ. سبزه کجک.

و سرخه و حبه .

سپرکش (separ-kac) ا. پ. سپردار .

سپرگه (separge) م ف . پ . سپری .

سپرگی (separagi) و (sapragi) ا .

پ . درد و رنج و محنت و سختی .

سپرلوس (separius) ا . پ . قصر

پادشاهان .

سپرم (sepram) و (separam) ا. پ .

ریحان و سبرغم . و همیشه جوان .

سپرنگ (separang) ا . پ . افرنگ

که قریب است در نزدیکی سمرقند .

سپرو (separ-var) ا . پ . سپردار

و آنکه سپر بریدارد .

سپره (sepre) ا . پ . زاج .

سپره (separe) ا. پ. قسمی از لیب یازی .

سپرهم (separham) ا. پ. سبرغم و ریحان .

سپری (separi) م و م ف . پ . هر

چیز بآخر رسیده و متنی گفته و تمام شده و

انجام داده شده . و پایمال گفته و در زیر پای

گرفته شده . و ناپدید و معدوم . و کامل و

تمام و درست . و گاهی که نمو تخم آن

باجام رسیده باشد . و نیز تخمار یعنی تیری

که بجای یکان چوب و یا استخوان پهن و یا

آهن پهن بدان نصب کرده باشند . و سپری

شدن : منفی شدن و پرداخته شدن و تمام

شدن . و خالی شدن . و ناپدید و معدوم شدن .

و سپری کردن : خالی کردن . و سپری

گردانیدن : تمام کردن و ختم کردن و ناپدید

گردانیدن . و ویران کردن . و معدوم گردانیدن .

سپریدن (separidan) م ف . پ .

تمام کردن و باجم رسانیدن .

سپریس (sepris) ا . پ . میدان

و میدان آب درانی و اسپریس .

سپریغ (sapriq) ا. پ. خوشه انگور بیار

دانه . و خوشه خرمای بسیار دانه . و راه راست .

سپریغ (sapriq) و (sopariq) ا .

پ . خوشه های گندم مخصوص خوشه های که

پس از دو بانی میانه و خوشه انگور بسیار

دانه های که دانه های آن تازه نمو کرده و درشت

نشده و هنوز سخت باشند .

سپریگ (seprig) ا . پ . یونجه . و

چوب زردی که بدان جامه رنگ کنند .

سپزگی (sepszgi) ا. پ. غم و اندوه

و رنج و درد .

سپس (sapos) ا. پ. سیوس .

سپس (sepas) ا . پ . کزن و مقعد و

نشگاه و خلف .

سپس (sepas) م ف . پ . بعد و من بعد .

و در پس و در عقب و در خلف و در آخر و از

آخر و از پی و در پی . و نیز سپس : کلمه

ارتباط یعنی پس و پستر . و زنان سپس :

یعنی پس از آن و بعد از آن و من بعد . و زین

سپس یعنی پس از این و بعد از این .

سپس (sopos) ا. پ. شیش . و سپس

جستن : شیش پیدا کردن و گرفتن . و بیضه

سپس : رشک .

سپسار (sepsar) ا. پ. دلال و سمار .

وزنی که در زناشویی میانجی گری میکند .

سپسارفتن (sepsar-raftan) فل و م .

پ . گرفتن و فرار کردن . و پشت دادن .

سپسایگی (sepasā-yagi) ا. پ. رجعت و

بازگشت و حرکت قهقری . و سپسایگی

رفتن : پشت دادن و فرار کردن و قهقری

برگشتن .

سپست (sapest) ا. پ. گند و بوی بد

و بوی ناخوش . و هر چیز ناپاک و پلید و چرکین .

و هر چیز که بوی بد کند . و هر گیاه فربه کثند

ستور خصوصاً یونجه .

سپست (sopost) ا. پ. یونجه . و ظروف

مسین و برنجین بدبوی . و هر چیز نا مطبوع و

بوی بد گرفته و بوی ناک مانند بوی ماهی رجمه

نم گرفته . و بوی قبر .

سپت (sepk) ا. پ. زدی که بر روی

غله زار نشیند و دانه هارا غاصد کند .

سپکاد (sepkād) ا. پ. چکاد و بیان

سر و بالای پیشانی . و سر کوه و قله کوه .

و سپکاد .

بردن و خلانیدن و درج کردن و داخل کردن .
و برآوردن . و تأخیر کردن در کار و باز پس
انداختن و سپوختن .

سپوس (sapus) و **سپوس** (sopus) . پ .
سپوس .

سپوسا (sapusa) و **سپوسا** (sapus-va) .
ا . پ . نوعی از آش .

سپوسك (sapusak) . ا . پ . نوعی از
آش . و سپوسه .

سپه (seph) و **سپه** (sopah) . ا . پ . سپاه و لشکر
و عسکر و قشون و خیل . و سواره .

سپهباد (sephā-bad) . ا . پ . فرمانفرما
و سردار سپاه .

سپه‌آرای (seph-ārāy) . ص . پ .
کسی که صف آرائی میکند سپاه را .

سپهبد (seph-bod) و **سپهبد**
(seph-bode) . ا . پ . پادشاه . و سالار
و سردار . و خداوند و صاحب لشکر و سپاه .
و لقب پادشاهان طبرستان .

سپهبدان (seph-bodān) . ا . پ . نام
برده‌ای از موسیقی .

سپهبره (seph-bare) . ا . پ . رئیس
کپانی . و رئیس طایفه . و خزانه دار .

سپهدار (seph-dār) . ا . پ . سردار
و سالار و فرمانفرمای لشکر و سپاه .

سپهداری (seph-dāri) . ا . پ . فرمان
فرمانی و حکمرانی سپاه و امارت لشکر .

سپهر (sephr) . ا . پ . افلاک . و آسمان
و سما . و کره فلکی . و بیض و طالع . و جهان
و گیتی . و روزگار . و دنیا . و زمان . و آفتاب .
و **سپهر آخشبجستان** : آسمان دنیا .

و **سپهر اعظم** و **یاسپهر پوشیده** :
فلک الافلاک . و **سپهر یرین** : عرش و
فلک نهم . و **سپهر یوقلمون** : آسمان
با اعتبار تنوع ألوان و آثار . و **سپهر دولایی**

خرد : تخم خردل . و **سپندان** سرخ :
تخم تره نریک . و **سپندان گنده** : تخم
سداب .

سپندسوز (sepaud-suz) . ا . پ .
کسی که اسپند دود می‌کند .

سپندوز (sepauduz) . ا . پ . بادویه و
کماچه خیمه یعنی تنه ای گرد و میان سوراخ
که برستون خیمه نصب کنند .

سپندین (sepaudin) . ا . پ . تخم اسپند
و تخم خردل .

سپنگور (sapangur) . ا . پ . انگور
سگ و غب الثلب .

سپوخ (sepuh) . ا . پ . نوک سوراخ .
و یکان . و مهمیز .

سپوخ (sopux) . ا . پ . کدین گازران .
سپوختن (sepuhtan) و (sapuxtan)

فم . پ . خلانیدن . و سفن و سوراخ کردن .
و مهمیز زدن . و نشاندن و فرو کردن . و چیزی
را بشف و زور و چیز دیگر فرو بردن . و بیرون
کشیدن چیزی را از میان چیز دیگر . و پائین
افکندن و بر زمین افکندن . و باعث دسوراخ
افتادن شدن . و **بر سپوختن** : بستن بیرون

کشدن . و **در سپوختن** : بزور فرو کردن .

سپوخته (sepuhte) و (sapuxhte) . ص .
پ . بزور فرو برده و خلانیده . و مهمیز زده .

و برآورده و بیرون کشیده . و سوراخ کرده .

سپوز (sepuz) . ا . پ . برآوردگی و بیرون
کشیدگی . و درج و ادخال . و مهمیز .

سپوز (sepuz) . ص . پ . سپوزنده و خلاننده
و درج کننده و همیشه بطور ترکیب استعمال
میشود .

سپوزگار (sepuz-gār) . ص . پ . بست
و کامل . و کسی که کاری را تأخیر کند و
باز پس اندازد .

سپوزیدن (sopuzidan) . فم . پ . فرو

سپل (sapal) . ا . پ . سم شتر و قیل و
شفل .

سپتامینو (septa-maynu) . ا .
پ . بلف است خرابیده آبادی و بزدان و روح
منم و نیکو کار .

سپنج (sepanj) . ا . پ . خاچه عاریتی و
خانه ای که پیش از چند روز در آن اقامت
نکنند و بدین جهت دنیا را سپنج گویند . و خانه ای
که در سر غلزار و فالیز از چوب و علف سازند .

و مهمان . و یگانگی . و هر چیز سهولت
فرو شده . و هر چیز فانی و ناپایدار . و هر چیز
عاریتی و بربام گرفته . و هر جانی که آب و گیاه

فراوان داشته باشد . و عدد پانزده . و **سپنج**
کعبیتن : سی مهره بازی نزد .

سپنجاب (sepanjāb) . ا . پ . نام ولایتی .

سپنج خانه (sepanj-xāne) . ا . پ . خاچه
عاریتی و دنیا .

سپنجی (sepanji) . ص . پ . عاریتی و
عارضی و ناپایدار و فانی .

سپند (sepaud) . ا . پ . اسفند و حرمل و
تخم گیاهی که بجه چشم زخم دود می‌کند .

و نام کوهی .

سپندار (sepaudār) . ا . پ . اسپندار و
بودن آفتاب در برج حوت . و نام سرگشتاب .

سپندارمذ (sepaudār-moz) . ا . پ .
اسفندارمذ و ماه دوازدهم از سال شمسی و

روز پنجم از هرامه شمسی . و زمین . و فرشته
مواکل بر زمین که درختها و جنگلها و مصالح ماه

اسفندارمذ بدو تعلق دارد .

سپند آسا (sepaud-āsa) . ص . پ . تیز و
جلاک و جلد و شتاب .

سپندان (sepaudān) و (sepaudān)
ا . پ . تخم اسفند و تخم خردل . و **سپندان**
قلع : تخم تلخ مریک نوع گیاهی و حب
الرشاد . و تخم تره نریک . و **سپندان**

و **سپهر زنگاری** : آسمان . و **سپهر هشتم** : نك مَشم و نك البروج .

سپهر ار (sephrār) ۱. پ. کره آتش که کره آتیر نیز گویند .

سپهر آستان (sepehr-āstān) ص. پ. از القاب پادشاهان بزرگ است یعنی پادشاهی که آستان وی مانند سپهر است .

سپهر آفرین (sepehr-āferin) ص. پ. از صفات خدای تعالی جل شانه .

سپهر ان (sepehrān) پ. ج. سپهر و **سپهر ان همانی** : همنافک که عبارت از نه نك باشد .

سپهر گون (sepehr-gun) ص. پ. کبود رنگ و لاجوردی .

سپهر م (sepahram) ۱. پ. نام بهارانی تورانی .

سپهر هبند (sepehre-band) ۱. پ. طلسم و جادو . و جادوگر .

سپه-الار (sepah-sālār) ۱. پ. رئیس و فرمانده لشکر و سالار سپاه .

سپهسالاری (sepah-sālārī) ۱. پ. فرماندهی لشکر .

سپهکش (sepah-kac) ۱. پ. سرکش و رستیب .

سپی (sapi) و (sepi) ص. پ. سید و ایض .

سپیتاک (sapitāk) و (sepitāk) ۱. پ. سفید آب که بروی مالد و سید ناك .

سپهچه (sopice) و (sepiçe) و (sapice) ۱. پ. پرده مواجی که بر وی خم شراب و یا خم سرکه می بندد .

سپهخ (sapix) ۱. پ. جای باش حیوانات سیح . و گریزه شکارچیان .

سپید (sapid) اوم. پ. ایض و سفید

و هر چیز که برنگ شیر و یا برنگ برف باشد . و هر چیز هویدا و آشکار . و نهی . و نام قلعه ای در هروان . و نام دیوی . و نام رود خانه ای . و **سپید آمدن** : ظاهر و آشکار شدن . و **سپید شدن** : آشکار و هویدا گشتن و معروف و معلوم شدن . و **سپید شدن بخت** : روشن گشتن بخت . و **سپید شدن چشم** : کور گردیدن . و **سپید شدن خون** : بی رحم و سخت دل شدن . و **سپید کردن** : آشکار و هویدا کردن . و **سپید کردن جامه** : شستن جامه . و **سپید کردن لب و دندان** : بسم کردن . و **سپید کردن زبان** : فروتنی کردن . و **سپید کردن ابرو** : بسیار پیر شدن . و **سپید و سیاه** : روز و شب . و نيك و بد . و پارس و تازی . و رومی و زنگی . و همه مخلوق .

سپیدا (sapidā) ۱. پ. سفیداب که باصطلاح کبیا کر بنات سرب گویند و گردی است سفید که در نقاشی بسیار استعمال میکند و سی است قوی و بیشتر مورت قولنجی می گردد موسوم بقولنج نقاشان .

سپیداب (sapid-āb) ۱. پ. سیداو نوعی از طعام .

سپیداج (sapidāj) ۱. پ. سیدا . **سپیدار** (sapidār) و **سپیدال** (sapidāl) ۱. پ. درختی بزرگ و بی بار و دارای چندین قسم . و نوعی از درخت ید .

سپیدان (sepidān) ۱. پ. نام قلعه ای در فارس از بناهای جمشید .

سپیدبا (sapid-bā) ۱. پ. ماست با و آتش ماست .

سپید بالا (sapid-bālā) ۱. پ. صبح کاذب .

سپید بام (sapid-bām) ص. پ. سفید گون و سفید فام و سفید رنگ .

سپید بر (sapid-bar) ۱. پ. تابستان . **سپید برگ** (sapid-barg) ۱. پ. چغندر و اسفناج .

سپید پا (sapid-pā) ص. پ. مبارک قدم و خجسته پی عند سبز یا که نام مبارک قدم باشد .

سپید پر (sapid-par) ۱. پ. پشه و بق .

سپید پوست (sapid-pust) ۱. پ. قلع و رصاص و حلی .

سپید پوش (sapid-puc) ۱. پ. سیدار .

سپید پهنّا (sapid-pahnā) ۱. پ. صبح صادق .

سپید پی (sapid-pay) ص. پ. مبارک قدم و سپید پا و خجسته .

سپید آساک (sapid-tāk) ۱. پ. کره البیضاء و خسرو دار و عبارت از پوت است که میوه اش سرخ و شبیه بخوشه انگور و با پوست آن دباغت کنند .

سپید جامگان (sapid-jāmagān) ۱. پ. ج. سید جامه .

سپید جامه (sapid-jāme) ۱. پ. مردم آتش پرست .

سپید خار (sapid-xār) ۱. پ. باد آورد و شوکه البیضاء .

سپید خوار (sapid-xār) ۱. پ. حیوانی که می خورد بدن مردگان را .

سپید دار (sapid-dār) ۱. پ. درخت ید و سیدار .

سپید دان (sapid-dān) ۱. پ. خردل .

سپید دست (sapid-dast) ص. پ. جوانمرد و سخنی و صاحب همت . و خجسته و مبارک و میمون . و حضرت موسی .

سپيرو (sapiru) ا.ب. سیرک . سپیل (sapil) ا.ب. سفیر و آواز و نوای مرغان . سپوش (sepivoc) ا. پ . اسفرزه و تنم اسپول . ست (satt) ا.ع. سخن زشت . و عیب . ست (sett) ا.ع. شش و درمونت استعمال شود . یق : ستہ رجال و ست نسوة . و غزلیم : ست خلون من شهر گذا ای ست لہ . ستا (satā) ا.ب. تفسیر کتاب زند . ستا (satā) ا.ع. تار جامہ و سدۃ . و بیکونی و ملاطفت و احسان . ستا (setā) ا.ب. ستایش و ثنا و دعا . و شکر نعمت . و نوعی از چادر و شاپانہ و سایان . و یکوع سازی کہ آراہہ نار نیز گویند . و ہ چند و ہ تا و ہ لا . و ہ بازی نزد و ہ یالقا و شراب کہ بموجب قرارداد حکما ہر نهار باید خورد تا مہدہ را بشوید و پاک کند و آرا ثلاثہ غسالہ نیز گویند . و نام لحنی از موسیقی . ستا (setā) م. پ . ستایش کنندہ و ستایندہ و تلقی کنندہ و در اصل صوت ہمیشہ مرکب یا موصوف استعمال میشود مانند خود ستا: کسی کہ خود را می ستاید و از خود تعریف و تحمید می کند . ستا (sotā) ا. پ . تفسیر کتاب زند . ستاء (setā) م . ع . ساتاء ساتاء و ستاء . م . ساتاء . ستابہ (setābe) ا.ب. قریب و مکر و حیلہ و ستاؤہ . ستاخ (setāx) ا.ب. شاخہ درخت نوحہ و نازک کہ از شاخہ دیگر بچد . و شاخہای کہ بر شاخ دیگر بیچد . ستادن (satādan) ف.م. پ . گرفتن و	سپید مهرہ (sapid-mohre) ا. پ . یکوع صدف کوچکی کہ هنگام بازی در زم دوان ہند و مانند بوق و شیور صدا کند . و ہر نوع صدف کوچکی . سپید نامہ (sapid-nāme) ا. پ . آنہ دلائل کندہ بر نیکی و رستگاری و پرهیز گاری شخص خدا سپاہ نامہ . سپیدوا (sapid-vā) ا. پ . سیدبا و آش ماست . سپیدہ (sapide) ا.ب. بیاض و سفیدی . و سفیدہ چشم . و سفیدہ تنم مرغ . و پنهانی روشنی صبح صادق . و سپیدہ زنان : سفیدآہن کہ زنان بر روی مانند . سپیدہ بالا (sapide-bālā) و سپیدہ بالائی (sapide-bālāi) ا. پ . صبح کتاب . سپیدہ پنهانی (sapide-pahnāi) ا. پ . صبح صادق . سپیدہ دم (sapide-dam) ا. پ . سر گاہ و صبح . سپیدہ دم (sapide-dom) ا. پ . گیامی مانند بستان افروز کہ سپید دم نیز گویند . سپیدہ دمان (sapide-damān) و سپیدہ صبح (sapide-sobh) ا. پ . صبح . سپیدی (sapidi) ا.ب. سفیدی و بیاض . و پاک . و شفاف و ژولانی . و مادہ سفیدی کہ از جوان مادہ خارج میشود هنگامی کہ آرزوی زرا میکند . و سپیدی خایہ مرغ : سفیدہ تنم مرغ . و سپیدی زدن : سپید شدن . سپی دیو (sapi-div) ا.ب. دیو سفید کہ رستم بر وی کشت . سپیرک (sapirak) ا.ب. جانوری سرخ رنگ و پردار کہ در حمام و جای ننگ یافت کردہ .	سپید دم (sapid-dom) ا. پ . کبوتر سفید دم . و یکوع گیامی مانند بستان افروز . سپیدرو (sapid-rav) ا. پ . باز شکاری خوب . سپیدرو (sapid-ru) م. پ . کامل و درست . و خوب و نیک . و کسی کہ بلیاقیر شایستگی کار می کند . و جمل . سپیدرود (sapid-rud) ا. پ . نام رودی کہ از کانرا و شت عبور کردہ و ہر داب ازلی میریزد و در منجیل حاصل میشود از تلاقی شامرو و قزل ازن . سپید روی (sapid-ruy) ا. پ . قلی و رحاص ایش . سپید روی (sapid-ruy) م. پ . روشن روی و سرخ روی و نیک روی . و نیک بخت . سپید فام (sapid-lām) م. پ . سید رنگ . سپید کار (sapid-kār) م. پ . نیکوکار و صالح . و نیکو مدار . و جوانمرد و سخی . و ریا کار . و متعلق . سپید کاسہ (sapid-kāse) م. پ . جوانمرد و سخی خدا سپاہ کاسہ . سپید گوی (sapid-guy) م. پ . ساکت و بی حرف . سپیدگی (sapidagi) ا. پ . بیاض و سفیدی . و سفیدآہن کہ زنان بر روی مانند . سپید مرد (sapid-mard) ا. پ . رشتی مانند بستان افروز کہ ساق آن سپید و برگش سبز بود . سپیدمو (sapid-mu) (sapid-mov) م. پ. کسی کہ موهای روی خا کتری و رنگ باشد . سپید مویی (sapid-mui) ا. پ . خا کتری رنگی م .

ستادن . وحیل کردن و بردن .

ستادن (setādan) فل.م.پ. ایستادن .

و گرفتن چیزی . و بردن . و توقف کردن .

ستاده (setāde) ص.پ. گرفته و

دریافت شده . و نهاده شده و نصب شده . و برپا

شده و ایستاده . و امانت نهاده شده .

ستاده (setāde) ا.پ. خیمه و چادر .

ستادآب (setāz-āb) ا.پ. صودآب

و جستن آب . و تطهیر آب :

ستار (satār) ا.پ. ستاره و کوكب . و

پشه دان و خیمه ای كه از پارچه بسیار نازك

سازند و جهة منع از ابدای مگس و پشه برپا

كرده در آن راحت كنند .

ستار (setār) ا.پ. بكنوع سازی

كوكب از تار كه دارای سهیم است . و ستاره

طالع . و بعضی فلان و همان نیز میباشد .

ستار (setār) ا.ع. پرده . ج. ستر .

و نام كرمی . و نام چند پشته .

ستار (sattār) ا.وص.ع. بسیار پوشنده .

و یکی از نامهای بارشمالی و ستار العیوب :

... و ند بارك و تعالی كه می پوشاند عیبهای

بندگان خود را .

ستار باز (setār-bāz) ا.پ. سازنده

و نوازنده ستار .

ستاره (setārat) ا.ع. پرش . و پرده .

ج. ستار . و پوست بالای ناخن .

ستارچه (setār-çe) ا.پ. ستاره

كوكب . و اخگر .

ستار هفتان (setāragān) پ.ج.

ستاره .

ستاره (satāre) ا.پ. پشه دان و

ستار و نوعی از شامیانه و سایان . و كوكب

و ستاره . و افزاری كه با عانت آن خطهای

صاف و راست و جدول می كنند .

ستاره (setāre) ا.پ. كوكب و

همه اجسام سماری كه در فضای آسمان متحرك

اند و عموماً همه آنها را جز آفتاب و ماه با این

اسم می نامند . و اختر و كوكب طالع در

زایچه ولادت . و بخت و طالع . و سعادت و

اقبال . و اخگر . و باوه آتش . و خط كش

و افزاری كه بد سطهای صاف و راست و

جدول می كنند . و شكل و طرح و طرز . و

نوعی از تار كه دارای سهیم است . و بازی

سیوم نزد . و نوعی از آشپزایی . و نوعی از

شامیانه و سایان . و رایت و علم . و درگاه

و آستانه در . و حیوه و ذیق . و نام شهری

در هندوستان . و ستاره بام : ستاره صبح .

و ستاره دمدار و یا ستاره دنباله

دار : ذو ذنب و كومت (komet) . و

ستاره زمین : طلق . و ستاره قلندران :

آفتاب . و ستاره شمر دن : یدار بودن

و شب زنده دار بودن .

ستاره پیشانی (setāre-picāni) ص.

پ. اسی كه در پیشانی دارای علامت بود

و آنرا از معایب اسب شمارند .

ستاره چشم (satāre-çam) ص.

پ. آنكه چشمهای وی مانند ستاره باشد .

و از القاب پادشاهان است .

ستاره دان (setāre-dān) ا.پ. منجم

و ستاره شناس .

ستاره دندان (setāre-dandān) ص.

پ. مشهوره ای كه دندانهای وی مانند ستاره بود .

ستاره سوختگی (setāre-suxtagi)

ا.پ. بدبختی .

ستاره سوخته (setāre-suxte) ص.

پ. بدبخت .

ستاره شمر (setāre-comor) ا.پ.

منجم .

ستاره شناس (setāre-cenās) ا.پ.

منجم .

ستاری (sattāri) ا.پ. پشه یا عوذ از

تازی . پرده پوچی و ضر و اغماض .

ستازن (satāzan) ا.پ. نوازنده

ستار .

ستاشتن (setācian) و ستاشدن

(setācian) ص.پ. گرفتن . و بردن .

و برور گرفتن .

ستاغ (setāg) ا.وص.پ. عقیم و بی بر

و ستر و نواز . و اسب و كره اسب شیر خواره .

و كره اسی كه هنوز زین بر آن نگذاشته باشند .

و شتر شیر دهنده . و شتر بسیار شیر . و شاخ

و قرن . و درخت گز . و سقط چنین و افتادن

چته نارسیده از شكم . و سرین و كفل .

ستافند (setāfand) ا.پ. و رواق و

پیش خانه و تماشا گاه . و منظر خانه .

ستاك (setāk) ا.پ. شاخه جوان

نورسته از تنه درخت . و شاخه نورسته درخت

تاك . و خر درخت جوان .

ستال (setāl) م.ع. سائل مائله و

ستالا . مر. مائله .

ستاله (sotālat) ا.ع. بلایه وردی از

هر چیزی .

ستام (setām) ا.پ. ساخت و برافزین .

و منب نعل اسب . و زنكله . و كوس . و خواره .

و زیشه طلا و نقره یراق و درخت اسب . و درگاه

و آستان در خانه . و ستام بر اسب نهادن :

آرایش كردن اسب .

ستان (satān) ا.پ. آستان و درگاه و

كفش كن .

ستان (satān) ص.پ. ستانده و گیرنده .

و رو باینده . و همیشه مركب با موصوف استعمال

میشود مانند باجستان : كسی كه باج و

خراج از رعیت بگیرد . و دلستان : كسی

كه غل میر باید می رید . و كشورستان :

لقب پادشاه قاجار .

ستاب (satb) ا.ب. رخاری فوق جق .
 ستبر (setabr) ا.پ. هنگفت و سطر و غلیظ رکفت و گنده و خوشت و لك .
 ستبرنای (setabrñay) ا.پ. کلفتی و غلظت و رگدگی و دشتی و بزرگی اندازه و مقدار و قامت .
 ستبری (setabri) ا.ب. گدگی و سطریری و غلظت و کلفتی . و ستبری آواز : گرتگی آواز و دشتی آن .
 ستته (settāt) ا.ع. شش و دودند کراست مال میشود مانند ستته رجال . و ستته ضروریه : هرا را اکل و شرب و حرکت و سکون بدنی و حرکت و سکون نفسانی و خواب و بیداری و استفرار و اجتناب .
 ستخر (setaxr) ا.ب. استخر و تالاب و آبگیر و حوض . و نام قلعه ای در فارس .
 ستخسه (setaxse) ا.پ. غریاب و پرریز و رهالار کم ماندی که بدان چیزی را یزند .
 ستخوان (soloxān) ا.ب. استخوان و عظم . و هسته میوه .
 ستخیز (satxiz) ا.پ. و ستخیز و محشر و قیامت .
 ستدل (setad) ا.ب. اخذ و دریافت .
 و ستدودهد : اخذ ورد . و وام گیرنده پس دهنده .
 ستدلن (setadan) ا.ب. گرفتن و اخذ کردن . و رویدن . و ویردن .
 ستده (selade) ا.ب. گرفته و اخذ شده . و نهاده و ضبط شده . و دریافت شده .
 ستر (satr) ا.ع. ستر الشی عسری (از باب نصر) : پوشانیدن آن چیز را . و نیز ستر : باز داشتن از سؤال .
 ستر (satr) ا.پ. مأخوذان تلزی .
 پرده و حجاب و نقاب و روپوش و پوشش .

ستاویز (setāvīz) ا.ب. محل خرید و فروش و بازار . و قناره تصایب . و کرسی قاضی .
 ستاوی (setāvī) ا.ب. دکان تصایب . و جای سون دار .
 ستاه (setāh) ا.ب. کوبک و ستاره . و قره و سیم قلب و ناسره . و نام پرده ای از موسیقی .
 ستاهی (sotāhiyy) ا.ع. س . ع . کلان سرین . و آنکه سرین کلان دوست دارد ج : ستان .
 ستائر (satāer) ا.ع. ستاره .
 ستای (setāy) ا.ب. ستا و ستایش و دعا و ثنا .
 ستایش (setāyec) ا.ب. مح. ستائیدن . و ا. دعا و ثنا . و شکر تمت . و تمجید و مدح و تحسین . و تشکر و شکر گواری . و جلال . و حمد . و مفا و لغز . و ستایش کردن و یا ستایش دادن : خدا را حمد کردن و ستودن . و شکر تمت بجای آوردن .
 ستایشستان (setāyecstān) ا.پ. محل عبادت و مزگت .
 ستایشگاه (setāyec-gāh) ا.ب. محل ستایش . و اصطلاح عروض شریطه و مخلص شعر . ویتی که قصیده و یا قطعه و یا مثنوی بدان تمام شود . و گریزگاه شعرا در تنزل بمدح بمدوح و آنرا شاه بیت نیز گویند .
 ستایشگر (setāyec-gar) ا.ب. ستایش کننده و عبادت کننده .
 ستایشگری (setāyec-gari) ا.پ. حمد و عبادت و دعا .
 ستاینده (setāyande) ا.ب. مدح کننده و تحریف نماینده و مداح و ستایش کننده .
 ستائیدن (setāyidan) ا.ب. تمجید کردن و حمد کردن و ستایش کردن . و نامیدن . و آرا کردن .

سدان (setān) ا.ب. آستان و درگاه و کفش کن .
 ستان (setān) ا.ب. م و م ف . پ. خسته و خوابیده . و پشت داده و پشت خوابیده . و مستقی . و بی صبر و بی طاقت . و ضعیف و ناتوان و عاجز . و ستان افگندن : پشت انداختن بروی زمین کسی را . و ستان خوابیدن : پشت خوابیدن .
 ستان (setān) ا.ب. حرف اسمی که چون ملحق باسی گردد معنی انبوهی و بسیاری بان میدهد مانند گلستان یعنی باغی که دارای گلهای بسیار بود و نیستان : زمین بی دار که انبوه از بی باشد .
 ستانا (setānā) ا.ب. پ . ب . گیرنده و ستانده .
 ستانیدن (setāndan) ا.ب. پ . ب . گرفتن . و زن گرفتن .
 ستانده (setānde) ا.ب. پ . ب . و پهنه شده و برده شده .
 ستانند (setānand) ا.ب. پ . بانی که بروی سون تکیه نموده برپا باشد .
 ستانه (setāne) ا.ب. آستانه و کفش کن . و اشک درخت رز . و جواهر دوخت . و اشک چشم . و چشم زخم .
 ستانیدن (setānidan) ا.ب. پ . ب . گرفتن و رو بودن .
 ستانند (setāvand) و (sotāvand) ا.ب. پ . رواق و بالاخانه ای که پیش آن مانند ایوان گشوده بود . و صفا بلند بزرگ . و صفا ای که سقف آنرا یک سون برافراشته باشد .
 ستاو (satāve) و (setāve) ا.ب. مکر و حیل و فریب و خدعه .
 ستاویر (setāvīz) ا.ب. طرعمای اطراف بام . و رواق و پیش خانه .

دوشیدگی . و ستر عورت : پوشیدگی عورت . و ستر کردن : پوشیدن و پنهان کردن . و نقاب و حجاب نهادن .	کردند (و خراسان و باختریان و سگدیانت (ملکتی بود در قدیم که شامل میشد خانات بخارا و سمرقند و پایتخت آن شهر سمرقند بود که در آزمان مرکنده می گشتند) و تاتارستان و جز آن و این ممالک هر کدام یک ستر ب نهین بودند مگر آسیای صغیر که دارای سه ستر ب نشین بود و ساتراپ یونانیان مأخوذ از همین لفظ ستر ب است .	دوشیدگی . و ستر عورت : پوشیدگی عورت . و ستر کردن : پوشیدن و پنهان کردن . و نقاب و حجاب نهادن .
ستر ناک (sotornak) . اب . سار و صوم و دم جنایک .	ستر بانگ (sotorbāng) و (sotorbānag) . اب . سار . و صوم و دم جنایک .	ستر (setr) . ا . ع . پرده . ج : سترواستار . و خوف و بیم . و شرم و حیا . و عقل و کار .
سترنگ (satrang) . اب . مردم گیه و بیروج الصنم . و شطرنج .	ستر بوس (setr-puc) . اب . شلوار زنانه .	ستر (satar) . اب . ستر و قاطر و بغل .
ستروک (satruk) . اوص . ب . بنمایه . و ستیزه جو و جنگجو و خشمناک و بدخو . و یکار و مرد یکار . و رفیق و صاحب هرزه گوی و مرد دزد پیشه .	سترده (sotorde) . ص . ب . تراشیده و تراشده . و موی ستر : سترنده موی و ستر تراش .	ستر (salar) . ا . ع . سپهر و ترس و جته .
سترون (salarvan) و (sotorvan) . ص . ب . عظیم و نازا و وساخ . و زنی که بیش از یک فرزند زنایده باشد .	سترده پا (sotorde-pā) . ص . ب . کسی که پاهای او را قطع کرده باشند .	ستر (sotor) . ع . ج . ستار .
ستره (setre) . اب . مأخوذ از تازی . یکوخ پوشاکی . تسنید دلو که تا کمر می پوشاند .	سترده (sotorde) . ص . ب . تراشیده و حلق شده . و برکنده .	سترب (setrab) . اب . این لفظ را در قدیم ابتدا اطلاق میکردند بر سردل و لشکر بحری و امیر البحر و بعد و زوای پادشاه بخصوص حکام ولایات و استر ب می نامیدند و نوعاً هر ستر بی در ایالت سپهره بخود دارای اقتدار مطلق بود و حکمش در همه آن ایالت نافذ و قدرت داشت در جمع آوری سپاهی که جهت دفاع و حفظ ایالت متعلق بخود لازم باشد و در همه امور بلد و لشکری مختار بود و پادشاه باوقدرتی میداد که میتوانست با ایالات همسایه هر نوع که خواسته باشد وفات کند و نیز مختار بر جنگ و آشتی هر دو بود و در عهد دارای اول پورگفتاسب از سلسله کیان مملکت ایران دارای
ستریلن (setezidan) . فلولم . ب . تقاضا کردن . و ابرام کردن و الحاح نمودن . و مناقشه و ستیزه کردن و سرکش شدن . و خود پسند و ظالم گفتن .	سترسانی (sotarsānī) . ص . ب . حسی و آنچه بحس درآید و درک شود .	یست ستر ب نشین بود مانند فافوس و الام (خوزستان) و بابل و آسیری (در قدیم مملکتی را می گفتند که پایتخت آن شهر نیوا بوده) و مزو .
ستسته (seteste) . اب . صغیری که به پهلوانان هنگام غالب شدن بر حریف بر می کنند .	سترکا (satarkā) . اب . نوعی از صمغ .	پوتامی (جز) و سوریه و مصر و جزایر بحر الروم و آسیای صغیر و مدی (مملکتی بود پایتخت آن شهر اکباتان) و لورستان و آوی (مملکتی بود در قدیم که شامل میشد خراسان شرقی و هرات و شمال سیستان را و پایتخت آن شهری بود موسوم با تارکوات و اسکندر مقدونی آنسوی آریا خراب کرده و بجای آن شهر هرات را بنا
ستل (sali) . اب . آرنجی دست دار که در حمام بکار می برند .	سترکش (sotorkec) . اب . برآشتگی و اضطراب . و بزرگی و جلال .	ستل (salar) . ا . ع . عتاب و مرغی شبیه بقاق و یا کرکس . ج : ستلان و ستلان .
ستل (sali) . ع . ستل القوم ستلا (از باب نصر) : یکسی از آن گروه پس دیگری درآند . و نیز ستل : درآندن هر چیزی پس دیگری مانند قطرات اشک و دانه های مروراید .	سترسی (sotorsī) . اب . انگشت بزرگ که	ستل (salar) . ا . ع . عتاب و مرغی شبیه بقاق و یا کرکس . ج : ستلان و ستلان .
ستل (salar) . ع . ستله ستلا (از باب - صم) : پیروی کرد از آن .		

و هراسان باشد . و شخص سخن ناشر و
سپهبد و سبزه بکنند .

ستنج (setanj) و (setani) . ا. پ. ذخیره
و پس انداز و جمع آوری مال و اسباب و سامان .
ستنج (setani) . ا. پ. افزاری که بدان
خرمن و جز آن را کویند .

ستنجیز (setanjiz) . ا. پ. روزستاخیز
روز و حشر و نشر و قیامت .

ستو (setv) . م . ع . ستاستو (اذیاب
نصر) : شتابی کرد و سرعت نمود .

ستو (setu) . ص . پ . سه تا و سه لا . و
سه چندان .

ستو (setu) . ا. پ . تار کوچک و ستار .
و پول قلب و ناسره که درونش می و یا آهن
و برروش طلا و یا نقره بود .

ستوا (satvā) . ا. پ . نام بت بامیان که
بشکل پیره زن است .

ستوار (sotvār) و (sotovār) و **ستوار**
(sotvān) اوص . ص . پ . استوار و محکم
مضبوط . و امین . و متدین . و متمدن . و رهاحق . و

معتد . و اعتماد . و اعتبار . و اعتقاد و باور .
ستوجه (satuje) و **دستوجه** (satuce)
ا. پ . قسمی از یازشکاری الوان .

ستودان (satudān) و (sotudān) . ا .
پ . مقبره و گورستان و دخمه و مزار . و سنگ
مزار . و عمارتی سنگی و مدبره که آتش پرستان
جسد مرده های خود را در آنجا گذارند .

ستودگی (sotudagi) . ا. پ . تریف
و توصیف و مدح و ثنا و ستایش و آفرین .
ستودن (setudan) . ف . م . پ . ستودن .
مر . ستودن .

ستودن (sotudan) . ف . م . پ . وصف
نمودن و ستایش کردن و تمجید کردن .

ستوده (setude) . ص . پ . ستایش شده
و تحسین شده . و پسندیده . و مبروف و

ستم رسیدہ (setam-raside) . ا. پ .
مظلوم .

ستم شریک (setam - carik) . ص . پ .
حسه دار در ظلم و ستم .

ستم شکن (setam-cekan) . ص . پ .
عادل و مانع از ظلم و ستم .

ستم ظریف (setam-zarif) . ص . پ .
آنکه بدقت و ظرافت ظلم و تعدی میکند .

ستمکار (setam-kār) و **ستمکاره**
(setam-kāre) . ا. پ . متعدی و ظالم .

ستم کش (setam-kac) . ص . پ . مظلوم
و بدبخت و جفا دیده و زیر دست و محنت کش .

ستم کشیده (setam-kacide) . ص . پ .
مظلوم و محنت کشیده .

ستم کیش (setam-kic) . ا. پ . ظالم .
ستمکاره (setam-gāre) و **ستمگر**

(setam-gar) . ا. پ . ظالم و بی مروت .
ستمگری (setam-gari) . ا. پ . تعدی

و زیر دستی و ظلم و جفا و بی رحمی و بی مروتی .
ستم گستر (setam-gostar) . ص . پ . ظالم .

ستمی (setami) . ا. پ . جور و زیان
و ظلم .

ستم یافت (setam-yāft) . ص . پ .
زیان یافته و متضرر شده و ضعیف و ناتوان گشت .

ستمیدن (setamidan) . ف . ل . م . پ .
تعدی نمودن و ظلم کردن . و سرکش شدن و
خود پسند گردیدن .

ستن آوند (soton-āvand) .
(seton - āvand) . ا. پ . صفه و ایوان خانه
که یک ستون برپای باشد .

ستنبر (setanbar) . ا. پ . گیاهی شبیه
بنناع .

ستنبه (setanbe) . اوص . ص . پ . برشت
و قوی میکش . و دلیر . و کابریس . و صورتی
که از غایت کراهت و دشمنی از بدین طبع و مان

ستل (satal) . ا . پ . کتک . و آزار و اذیت .
ستل (setal) . ا. پ . آبگیر و تالاب و
حوض .

ستل (sotol) . ا. پ . گندمی که در خوشه
باشد و هنوز نارس بود و آنرا برشته کرده
بخورند تا اولین حاصل را چشیده باشند .

ستلان (setlān) و (sotlān) . ع . ج .
ستل .

ستم (setam) . ا. پ . ظلم و جفا و تعدی
و اید و اذیت و جور . و بی انصافی و زیر دستی
و رنج و آزار و دست درازی و جبر و زور . و
اندوه و دلگیری . و تهدید . و تصدیع . و
آسیب و آفت . و **ستم کردن** : تعدی کردن
و جفا کردن .

ستم (setam) . م . ف . پ . بآمل و تصدأ
و عمدأ و دیده و دانسته .

ستم آباد (setam-ābād) . ا. پ . دنیا
و روزگار .

ستم آمیز (setam-āmiz) . ص . پ .
ظالم و بی رحم .

ستم اندیش (setam-āndic) . ص . پ .
مردم آزار و جفا کار .

ستماله (setta - mea) . ا. پ . مأخوذ
از تازی - شش صد .

ستم پرو (setam-parvar) . ص . پ .
ظالم و ظلم کننده و ظلم روا دارنده .

ستم خانه (setam-xāne) . ا. پ . دنیا
و روزگار .

ستم دیدگان (setam-didgān) . پ .
ج . ستم دیده .

ستم دیده (setam-dide) و **ستم زده**
(setam-zade) . ا. پ . مظلوم .

ستم رسیدگان (setam-rasidgān)
پ . ج . ستم رسیده .

ستویه (setuye) ا. پ. تارنگه چک و
و ستار .

سته (sath) م. ع. **ستهه** **ستهآ** (از
باب فتح) : از پس او رفت و برگشت .

سته (sath) و (satah) و (seta) ا.
ع. کون . و سرن . ج : استاه .

سته (satah) ا. ع. استخوان سرن .

سته (salah) م. ع. **ستهه** **ستهآ** (از
باب سمع) : کلان سرن گردید .

سته (sateh) م. ع. پس رو قوم و آنکه
سرن کلان را دوست دارد .

سته (sate) و (satte) ا. پ. هر چیز
شب مانده که شب بر آن گذشته باشد . و سرکه .

و انگور .

سته (sete) م. پ. و نچور . و ضعیف
و ناتوان .

سته (seleh) ا. و ص. پ. لجاجت و ستیزه .
و ضعیف و ناتوان .

سته (sotoh) ا. پ. ستوه . و ملول و غمگین .
و عاجز شده و بیتک آمده .

سته (sotob) ع. ج. استه .

سته (sette) ا. و ص. پ. مأخوذ از تازی .

شش و ششگانه . و **سته ضروریه** . م. ر .

سته . و **جهات سته** : بالا و پائین و پیش
و پس و راست و چپ .

ستهآ (sataha) ا. پ. بخت زند دنیا و
رو زگار .

ستهآ (sathā) م. ع. زن کلان سرن .

ستهان (sothān) ع. ج. ستامی .

ستهیم (sotliom) ا. و ص. ع. مرد کلان

سرن . و کسی که سرن کلان را دوست دارد .

ستهنده (setehande) ا. پ. ستیزه

کننده و جنگجو و سرن .

ستهی (setehi) م. پ. : جگر و

ستیزه جو .

مأخوذ از فارسی . پول قلب و ناسره و دم
نهره منقوش .

ستول (sotal) ا. پ. ختل .

ستوم (setum) ا. پ. گیاهی که در سابق
از پوست آن کاغذ می ساختند .

ستون (sotun) ا. پ. دیوار و یا جریزی
که سقف هر بنائی بر روی آن قرار میگیرد . و جریز

استوانه ای شکلی که نگاه میدارد اجزاء بنا را
و یا آنکه آترا برای ریختن بنا منفرذا قرار

میدهند . و عمود و دبرک خیمه و جز آن . و هر
تیر کلفتی که آترا بطور عمود نصب نمایند .

ستون (settuna) ا. ع. شصت .

ستونه (setune) ا. پ. حمله و هجوم
و یورش . و گریز و هزیمت و فرار . و موج .

و لطمه .

ستونه (sotune) ا. پ. مدار و محور .

ستوه (setali) ا. پ. نام ساحر و
جادوگری .

ستوه (sotuh) ا. پ. ترس و خوف و
هول و بیم و دشت و وحشت و مهابت . و

پرشانی و اضطراب و اندوه . و درماندگی .

و بی آرمی . و افلاس و ینوائی . و سرگشته

و حیران و آشفته . و دلنگ و غمگین و داکیر

و محزون . و محتاج و بی توا . و عاجز

و درمانده و بی چاره و ضعیف و ناتوان . و

مانده و خسته . و بیتک آمده و افسرده خاطر .

و **بسته آمدن** : ملول شدن و افسرده

و حزین گشتن . و بیتک آمدن . و خسته و مانده

گردیدن . و درمانده و بیچاره شدن .

ستوهانیدن (sotuhānidan) (م. ف. م .

پ. سبب ستوهیدن شدن و ستوهیدن کنانیدن

و فرمودن .

ستوهیدن (sotuhidan) ف. ل. و م. پ. ف.

نقرت داشتن . و پرهیز کردن . و پشمان شدن .

و آزرده و آزرده کردن . و ضعیف و ینوا شدن .

مشهور . و خجسته و مبارک و میمون . و سزارار
تعریف و تمجید و لایق تحمید و مستحسن . و

ستوده افش و **ستوده کردن** : حمد
و ستایش کردن ستودن . و **ستوده شدن** :

ستایش شدن .

ستوده اخلاق (setude-axlaq) م. ر .

پ. آنکه دارای خوی خوش باشد .

ستوده شیم (setude-ciya) م. ر .

صفات (setude-sela) م. پ. آنکه

خصلت و نهاد وی پسندیده و سزاوار تحمید بود .

ستوده مال (setude-maal) م. پ. ب.

کسی که حالت و چگونگی وی خجسته و

میمون بود .

ستور (sotur) ا. پ. حیوان و چارپا و

دواب . و حیوان باری و اسب و آستر و خر .

ستور (sotur) ع. ج. ستر .

ستور آب (sotur-āb) ا. پ. ریاش

منی اسب دویان باهای وی .

ستور بان (sotur-bān) ا. پ. سائیس

و راننده ستور و مهتر و تیمار کننده اسب

و آستر و جز آن . و پرندهای که آترا صمعه و

دم جیان نیز گویند .

ستور دان (sotur-dān) ا. پ. اصطل

و طولیه و آخور . و صاحب و مالک اسب . و

چابک سوار . و سائیس .

ستور دن (seturdan) و (soturdan)

م. پ. ستودن و توهانیدن و حک نمودن و

پاک کردن .

ستوروان (sotur-vān) ا. پ. ستوربان .

ستوره (soture) و **ستوری** (soturi)

ا. پ. آستر و موسی و تیغ دلاکی . و زنبور

زرد .

ستوسر (sotusar) و **ستوسه** (satuse)

ا. پ. عسله .

ستوق (sattuq) و (sottuq) ا. ع. .

ستیزه کار (setize-kari) ص. پ. جنگو .

ستیزه کاری (setize-kari) دستیزه گری (setize-gari) ۱. پ. مناقشه و

منازعه و ستیزه و خصومت و دشمنی و جدالت.

ستیزییدن (setiziden) فالوم . پ.

منازعه و مناقشه کردن . و خصومت کردن .

و سرکش و متبرّد شدن . و آزریدن و هفتا نمودن

و تملی کردن و بهیچا کیمیندن .

ستیزه (setize) ۱. پ. بهیچا کیمیندن .

که از پهلوی گلی جولا کیمیندن زیاد آید .

ستیش (setie) ۱. پ. ستیزه .

ستیش (setiq) اوص. ۱. بهیچا کیمیندن و هر چیز

راست و بلند و راست ایستاده مانند ستون و نیزه .

و سرکوه بلند و قله کوه . و آسمان . و ستیزندگی

و لجاجت .

ستیم (setim) ۱. پ. خون مخلوط با

آب و خونابه . و چرک و دیم جمع شده . در

دمل و جراحت و ریش . و زخم سرماخورده

آماس کرده . و خون فاسد .

ستین (settin) ۱. ع. شمد .

ستوچه (setynje) ۱. پ. ستوچه .

ستیه (setib) ۱. پ. مناقشه و مناظره

و خصومت .

ستیهش (setihec) ص. پ. ستیدن .

و . مناظره . و لجاجت . و غوغا و هریده . و

جنگ و جدل .

ستیهندگی (setihandagi) ۱. پ.

منازعت و لجاجت . و سرکشی . و نا فرمانی .

و جنگ و جدل .

ستیهی (sotayhiy) ص. ع. کسی که

در قبح بماند و یا درنگ آید .

ستیهیدگمی (setihidagi) ۱. پ.

خصومت و لجاجت و دغا .

ستیهیدن (sethiden) فالوم . پ.

بلک چهل من باشد و بشیر خرم و نیم را نیز

ستیر گویند .

ستیر (setize) و (salfir) ص. ع. کسی

که می پوشاند خود را در وقت غسل .

ستیزه (setizat) ص. ع. مؤث ستیر .

و زنی که نمی پوشاند عیب و خطای دیگری را .

ستیز (setiz) ۱. پ. زشت و خسرت . و

منازعه و مناقشه . و خصومت . و دغا و جنگ و

جدال و نیزه و پیکار . و طیان . و نهرو و

کیناخی . و نفاق . و غشم و تهر . و کین و

عدالت . و متبرّد و سرکشی و عداوت . و تمصب

و لجاجت . و ناسازگاری . و ستیز کردن . و

منازعه و مناقشه کردن . و جد کردن . و

جنگ کردن و دغا کردن . و آهنگ ستیز :

تیه و تدارک جنگ . و میدان ستیز :

میدان جنگ .

ستیز (setize) ص. پ. متبرّد و گردنکش

و سرکش و خود سر و معاند . و خائن .

ستیزگر (setiz-gar) ص. پ. متبرّد

و سرکش و نزاع جو .

ستیزگی (setizagi) ۱. پ. لجاجت و

خصومت و مناظره و مناقشه .

ستیزندگی (setizandagi) ۱. پ.

خصومت و مناظره و مناقشه و لجاجت .

ستیزنده (setizande) ص. پ. جنگ

جو و نزاع جو .

ستیزه (setize) ۱. پ. جنگ و جدل و نزاع

و خصومت و عدالت و لجاجت . و دشمنی و کینه .

و ظلم و تعدی و ستم و زور . و ستیزه کردن :

منازعه و مناقشه کردن و خصومت نمودن و نزاع

کردن .

ستیزه جوی (setize-juy) دستیزه

خو (setize-xu) و (setize-xov) ص.

پ. جنگجو .

ستیزه روی (setize-ruy) ص. پ.

زشت و بد شکل . و تند و جنگجو .

ستهی (setahiy) ص. ع. آنکه

همواره از سر قوم رود (منسوب الی الاست).

ستیهیدن (setehiden) فالوم . پ.

ستیزه کردن و مناقشه و مناظره نمودن . و بحث

کردن . و آواز بلند ساختن . و غریدن . و

سراییدن . و آزریدن . و اسگدال و پایمال

کردن صفوف را .

ستی (sati) ۱. پ. سریزه . و نه آهین

نیزه و عسا .

ستی (sati) ۱. پ. مأخوذ از هندی .

زن با حیا و با شرم . و زنی که خود را بانمش

شهر خود میوزاند .

ستی (sati) و (satti) ۱. پ. آهین و

فرلاد .

ستی (setti) ع. کلمه خطاب که بزن

خطاب کنند یعنی سیدی : ای خانم من و یا

سیدی یعنی ای شش جهات من .

ستی (setti) ۱. ع. نام حضرت مریم .

ستی (satya) ۱. پ. بلند زند دنیا و

روزگار .

ستیتة (sotaytat) ۱. ع. جماعتی از زنان

که معده بودند .

ستیش (setix) اوص. پ. هر چیز بلند و

رفیع و راست . و هر چیز راست کرده مانند

ستون و قامت مردی . و سرکوه و قله کوه .

و راستی . و بلندی . و راست ایستاده .

ستیش گوش (setix-guc) ص. پ.

گوش راست کرده . و کسی که مواظب گوش

دادن بود .

ستیر (setir) ص. ع. کسی که می پوشاند

عیب و خطای دیگری را . و پوشیده و پنهان و

نهفته . و پارسا و پرهیزگار . و کسی که از

کارهای غیر مشروع اجتناب میکند .

ستیر (setir) ۱. پ. زنه ای که آرایبر

نیو گویند و عبارت است از شازده مخالف که

منافقه و نماز عه کردن . و حاجت نمودن . و ستیزه کردن و نزاع نمودن . و شور و فریاد کردن . و گردنگی نمودن و نافرمانی کردن . و ظالم شدن و بن و هم شدن و بسی اضاقت گردیدن .

سج (saj) . ا. پ. رخساره و صورت و عارض .

سج (soj) . ا. پ. کفل و سرین .

سج (saji) . م. ع. **سج بطنه** سجا (از باب نصر) : رقیق و تنک شد پلیدی او . و کذا **سج غائظه** . و **سج الحائط** : بگل اندود کرد دیوار را .

سجا (sajā) . ا. پ. عنوان کتابت و نامه .

سجاج (sajāj) . ا. ع. شیر تنک بسیار آب .

سجاجید (sajājīd) . ع. ج. سجاده .

سجاج (sajāj) . ا. ع. نام ذی از بنی . بر بوع که ادعای نبوت کرد و دودوغ بدان مثل زندقه گویند : **ا کذب من سجاج** .

سجاج (sejāj) . ا. ع. مقابل و برابر .

سجاج (sojāj) . ا. ع. هوا و آتومسفر .

سجاجة (sajāhat) . م. ع. **سجج الخد** .

سججاً و **سجاجة** (از باب سمع) : نرم و تابان شد آن رخسار و دراز با اعتدال و کم گوشت گردید .

سجاد (sajjād) . م. ع. کسی که سجده بسیار نماید . و **السجاد** : لقب حضرت علی ابن الحسین علیهما السلام و سمی بذلك لما كان في مساجده من آثار السجود و كان یصلی فی الیوم والليلة الف رکعة .

سجادات (sajjādat) . ع. ج. سجاده . **سجادة** (sajjādat) . ا. ع. نالغی المیار السجادة کیانة اثر السجود فی الجهة والعمرة و هی حسیرة تعمل من السعف و فی زماننا هذا تطلق

علی کل ساط صغیر یصلی علیہ المصلی و اختصه بصلوته . ج. بالالف و التاء .

سجادة (sojjādat) . ا. ع. جای نماز . و نشان سجده و پیشانی . ج. سجاجید .

سجاده (sejjāde) . ا. پ. مأخوذ از تازی . جامناز و مصلی و پارچه و دستاری که بر روی آن نماز خوانند و سجده کنند و مخصوص باین کار باشد . و **سجادة نان** : سفره و دستار خوران .

سجاس (sejās) . ا. پ. نام یکی از پنج بلوک ولایت خمه و افع مابین همدان و اهر .

سجاس رود (sejās-rud) . ا. پ. نام یکی از پنج رود ولایت خمه .

سجاعة (sajjāat) . م. ع. سخن مقفی کوی .

سجاف (sajāf) . ا. پ. پرده ای که برود آویزان کنند . و طراز و ریشه و آن چیزی که گردا گرد رویه لباس بدوزند خواه از آستر باشد و یا پارچه دیگری .

سجاف (sejāf) . ا. پ. پرده و حجاب . و کراشه جامه .

سجاف (sejāf) . ا. ع. پرده و ستر .

سجا کنند (sajākand) و **سجا کنده** (sajākande) . م. پ. ملح و میا و آماده جنگ .

سجال (sejāl) . ا. ع. نصیب و بهره . و قولهم : **الحرب ینهم سجال** ای نصرتها ینهم متداولة یعنی فتح و ظفر یا نصیب این طرف میشود و یا آنطرف .

سجال (sejāl) . ا. ع. ج. سجل .

سجال (sejāl) . م. ع. **ساجل سجالار** .

سجالة . م. ر. مساجلة .

سجالة (sujālat) . م. ع. فرومشت و فراخ پوست شدن غایه . (والفعل من کرم) .

سجال سجال (sejal-sejāl) . ع. کله ای

که بدان میفرای برای دوشیدن خوانند . **سجام** (sajām) . ا. پ. سرمای سخت و شدید .

سجام (sejām) . م. ع. **سجم الدمع** **سجوماً** و **سجاماً** و **سجمناً** و **سجاماً** (از باب نصر) : روان شد اشک کم یازاید . **سجان** (sajjān) . ا. ع. زندانبان .

سجانیدن (sajānidan) (sejānidan) . ف. م. پ. سرد کردن هر چیزی .

سجانیده (sajānide) . م. پ. تغییر کرده و فاسد شده اثر سرما . و سرمازه .

سجاوند (sajāvand) . ا. پ. مغرب گارند که کوهی است دوزد یکی سیستان و یا نام یکی از محال کابل است .

سجاوندی (sajāvandi) . ا. م. پ. منسوب بسجاریان . و نام کتابی دوعلم قرائت که در آن علامت اوقاف را نقطه های طلا گذارند . و **سجاوندی کردن** : منفش کردن کتاب باطلا و سرخی .

سجاهر (sajāhar) . ا. پ. قرین و شبیه و نظیر و مانند .

سجایا (sajāyā) . ع. ج. سجنة .

سجائن (sajāen) . ع. ج. سجنة .

سجاییدن (sajāyidan) . ف. م. پ. سجانیدن و سرد کردن .

سجب (sajb) . ا. ع. خبک کهنه . ج. سجب (sojb) .

سجب (sojb) . ع. ج. سجب (sajb) .

سجبة (sajjaba) . ا. ع. شیر تنک آب آبیخته . و **سجبة** و **السجة** : نام بنی .

سجج (sojoj) . ا. ع. باهای گل اندود و جوهرها . و ذانهای پاکیزه .

سجج (sajh) . م. ع. **سجج الحمامة** **سججاً** (از باب فتح) : بانگ کرد آن

سجس (sajes) ۱. ع. هنگامه و غوغا .	سجدة (sajdat) و (sejdat) ۱. ع. اسم است مرسود را .	کوتر . و سج له بکلام : تعریض کرد مراد را سخن .
سجس (sajes) ۲. ع. سجس الماء سجا (از باب سمع) : برگردید آب و تیره شد .	سجدة (sajdat) و (sejdat) ۲. ع. سجد سجوداً و سجدة و سجدة مر . سجد .	سجج (sojib) ۱. ع. شاهراه و میانه آن . یق : خل له عن سجد الطريق ای عن وسطه . و نرم و آسان از هر چیزی . و اندازه . یق : یوتهم علی سجد واحد ای قدر واحد .
سجس (sajes) ۳. ع. آب رنگ بر گردیده .	سجدة (sajde) و (sojde) ۱. ب. مأخوذ از تازی . پرستش و بندگی و عبادت و مالش پیشانی بر زمین و بخاک افتادن برای پرستش خدا و یا تنظیم و تکریم پادشاه .	سجج (sojib) ۳. ع. ج. اسجد و سجاء . سجد (sajab) ۲. ع. سجد سجداً و سجادة . مر . سجاة .
سجستان (sejestan) ۱. ب. نام مملکتی در مشرق ایران که سیستان نیز گویند .	سجدة گاه (sajde-gāh) ۱. ب. محل عبادت و پرستش خدا و یکدل و عبادگاه و مسرتگ و مسجد و کتیبه و کلیسا و قبله و مانند آن .	سجج (sojib) ۱. ع. نرم و آسان . و شاهراه . و اندازه . و منه : یوتهم علی سجد واحد ای قدر واحد .
سجسج (sajisaj) ا. ص. ع. زمین هموار خوش نه درشت و نه نرم . و ما بین طلوع فجر تا طلوع آفتاب . و هوای خوش نه سرد و نه گرم . الحديث فسی صفة الجنة : وهواعها السجسج . و کذا ظل الجنة سجسج ای معتدل . و یوم سجسج : روز نه گرم و نه سرد .	سجر (sojr) ۲. ع. ۰ سجر التنور سجرأ (از باب نصر) : تافت تنور را و گرم کرد . و سجر النهر : پرکرد جوی را . و سجر الماء فی حلقه : ریخت آب را در حلق او . و سجدت الناقة سجرأ و سجدراً : بانگ کرد و نالید آن ماده شتر . و سجد الکلب : ساجور بست آن سگ را . سجر (sajar) ۲. ع. سجدت العین سجرأ (از باب سمع) : آمیخته شد سیدی آن بصری .	سججاء (sajhā) ۳. ص. ع. ۰ مؤنث اسجد . شرمه تمام خلقت دراز پشت . ج : سجد .
سجج (sajj) ۱. ع. مقفی و یا موالات سخن بر حرف روی ج : اسجد .	سجج (sajj) ۲. ع. ۰ سجد سجداً (از باب فتح) : سخن با قافیه گفت . و سجدت الحمامة : بانگ کرد آن کبوتر . و سجدت الناقة : نالید آن ماده شتر . و سجد ذلك المسجد : قصد کرد این مقصد را و رفت باین راه .	سجدة (sojhat) و (sajhat) ۱. ع. سرشت و طبیعت .
سجج (sajj) ۱. ب. مأخوذ از تازی . موزونی سخن و مقفی بودن آن . و قافیه و سرداره .	سجر (sojar) ع. ج. سجرة . سجرأ (sajrā) ۳. ص. ع. مؤنث سجر . و عین سجرأ : چشم سرخ شده و چشمی که سیدی آن باصری آمیخته باشد .	سجد (sojrad) ع. ج. ساجد . و قوله تعالى : وادخلوا الباب سجداً ای رکعاً . سجدأ (sajdā) ۳. ص. ع. مؤنث اسجد . زن آماشیده پای ج : سجد .
سجج (sojia) ع. ج. سجع .	سجرأ (sojarā) ع. ج. سجير .	سجدات (sejadāt) ع. ج. سجدة .
سجج گو (saj-gu) و (soj-gov) ۳. ب. کسی که سخن موزون و مقفی گوید .	سجرة (sojrat) ۱. ع. ۰ سرخی سیدی آمیخته . و گردال کوچکی که بعد از باران پر شده باشد . ج . سجر (sojar) .	سجدت (sajdat) ۱. ع. ۰ يك بار سجده کردن . ج : سجدات . و نام یکی از سور قرآن مجید . و نام آیه ای که در آن سجده کردن واجب است . یق : قرأت آية السجدة و سورة السجدة .
سجف (sajj) ۱. ع. دو پرده که باهم قرین باشند و میان آنها فرجه بود . و هر جانب و کرانه از هر چه . که آرا بدو پرده پرشید باشند .	سجز (sajz) و (sejz) ۱. ع. ۰ نام مملکت سجتان .	سجدت (sejdat) ۱. ع. ۰ نوع و همیشه سجده کردن . یق : سجدة طويلة .
	سجزی (sejziyy) و (sojziyy) ۳. ع. منسوب بسجستان .	

آن بزرگ و کلان باشد . و ناقة سجلاء :
ماده شتر بزرگ پستان . ج : سجل .

سجلات (sejellāt) ع . ج . سجل .

سجلاط (sejellāt) ا . ع . یاسین . و یک
نوع پوششی مروج را . و پارچه ای ازیشم
شتر و یا کتان نگارین .

سجلاطس (sejellātos) ا . ع . مأخوذ
از یونانی - نوعی از بساط رومی .

سجلماسة (sejelmāsāt) ا . ع . نام شهری
دورما کش .

سجم (sajmi) م . ع . سجت العین
الدع سجماً و سجوماً (از باب نصر

و ضرب) : راند چشم اشک را . و سجت
السحابة الماء : روان کرد ابر آب را .

و سجم عن الامر سجماً و سجوماً :
درنگی کرد در آن کار .

سجهم (sajami) ا . ع . آب ظاهر و نمایان .
و اشک . در برگ ید .

سجمان (sajāmān) م . ع . سجم
سجاماً و سجوماً و سجماناً . مر .

سجم .

سجن (sajin) م . ع . سجنه سجنأ
(از باب نصر) : باز داشت او را و بند کرد .

و منعم نمود . و سجن الهم : فاش نکرد
غم را و اظهار نمود آنرا .

سجن (sejn) ا . ع . زندان . و بازداشت .
ج : سجون .

سجن (sajan) ا . پ . سرمای سخت
و شدید .

سجناء (sejnā) ع . ج . سجن .
سجنجل (sajanjal) ا . ع . آینه . و

زر و سیم گداخته . و زعفران .
سجو (sojovv) م . ع . سجاسجواً

(از باب نصر) : آرام گرفت . و دائم شد
و پائید . و سجت الناقة : نالید ماده شتر .

سجف (sajf) د (sejf) ا . ع . پرده و ستر .
ج : سجوف و اسجاف .

سجف (sajef) ا . ع . لاغری شکم . و
باریکی کمر .

سجف (sajaf) م . ع . سجف الیبت
سجفأ (از باب سمع) : فرومشت پرده را
بر شاه .

سجفة (sojfat) ا . ع . ساعتی از شب .
سجك (sajok) ا . ب . اه و برجنگی گلو

و زروغ و فواق . و دوداغ یعنی شیر و ماست
درهم آمیخته که شبت را ریز کرده در آن

ریخته باشند .

سجل (sajl) ا . ع . دلو بزرگ با آب .
ج : سجال و سجول . و پری دلو . و مسرد

جوان مرد . و پستان بزرگ . و نصب و بهره .
و سجل سجیل دوبالنه گویند .

سجل (sajl) م . ع . سجله سجلا
(از باب نصر) : افکند آنرا از بالا زیر . و

سجل الماء : ریخت آب را . و سجل
الورة : متصل خواند آن سوره را .

سجل (sejl) ا . ع . چک با مهر و عهد
و پیمان مانند آن .

سجل (sojl) ع . ج . سجلاء .
سجل (sejell) ا . ع . چک با مهر و

عهد و پیمان و مانند آن . ج : سجلات . و
نویسنده . و نام کاتب آنحضرت صلی الله علیه

و آله . و نام پادشاهی . و مأخوذ از زبان
حبشه یعنی مرد .

سجل (sejel) ا . پ . مأخوذ از تازی -
طرمار و نورده . و دفتر . و دفتر قضاوت و

عدالت . و فتوی قاضی . و رقمزد . و تصدیق
نامه دفتر دار قاضی . و یا خود قاضی . و دفتر

حقوق و کارهای متعلق بمامه . و جز آن . و
سجل گز دن : مهر کردن .

سجلاء (sajlā) ص . ع . زنی که سرین

و سجا اللیل : پوشید شب باور یکی خود
هر چیزی را .

سجواء (sajavā) ص . ع . ناقة
سجواء : ماده شتری که وقت دوشیدن آرام

و قرار گیرد . و امرأة سجواء الطرف :
زن آوریده چشم .

سجود (sojud) م . ع . سجد سجوداً
و سجدة و سجدة (از باب نصر) :

فروتنی نمود . و راست ایستاد . و سجد
العیبر : فرود آورد آن شتر سر خود را هنگام

سوار شدن بر آن . . سجد الرجل : نهاد
آئرد پشانی خود را بر زمین .

سجور (sajur) ا . ع . هر چه تنور دبان
بفشارند .

سجور (sojar) م . ع . سجر سجرأ
و سجورأ . مر . سجر .

سجوری (sajuriry) ا . ع . مرد سبک
و یا احق .

سجوس (sajus) ا . ع . . مأخوذ از
یونانی - اذخر .

سجوع (saju') ص . ع . کبوتر با
بانگ . ج : سجع (sojja') .

سجوف (sojuf) ع . ج . سجع . سجف .
سجول (sajul) ص . ع . عین سجول :

چشمه بسیار آب .

سجول (sojul) ع . ج . سجل .
سجوم (sajum) ص . ع . چشم رانده

اشک . و ابر رانده باران .
سجوم (sojum) م . ع . سجم سجاماً

و سجوماً . مر . سجام . و سجم سجمأ
و سجوماً . مر . سجم .

سجون (sojun) ع . ج . سجن .
سجی (sajiyy) ا . ع . مدمد و رفیق دیار .

سجیة (sajiyyat) ا . ع . خو و طبیعت .
ج : سجایا .

سجینه (sajinat) ا.ع. زن بندی و محبوس.

ج : سخی و سجان .

سچقنه (seçoqne) ا.پ. قسمی از مرغ

شکاری و یا نوعی از گجشک .

سچک (saçok) ا.پ. سچک . مر .

سچک .

سح (solih) م.ع. سح الماء و غیره

سحاً (از آب نسر) : ریخت آب و جزا آرا.

و سح الماء سحاً و سحوحاً : دران

شد آب از بالا . و كذلك المطر والدمع

(لازم و متدی) . و سح فلاناً سحاً : زد

فلان را . و تازیانه زد بر فلان . و سحت

الشاة سحاً و سحوحاً و سحوحه

(از آب ضرب) : نیک فریه شد آن گرسند.

سح (sal.h) م.ع. ریزان . یق :

مطر سح و سحاب سح .

سح (sahh) و (solih) ا.ع. خرمای

خشک متفرق .

سحاً (sahā) ع.ج. سحاة .

سحاء (sehā) ع.ج. سحاة .

سحاء (sahā) ا.ع. آنکه خاک و گل

را از زمین رندد . و باغبان که ازبیل خیابان

و غیره را آرایش دهد .

سحاعة (sahāat) ا.ع. پرده دماغ که

ام الدماغ گویند .

سحاعة (sehāat) ا.ع. مهرنامه . ج :

سحاء واسحة . و گاهی خاردار که زنبور عسل

آزا خورد و انگین آن در نهایت خوبی گردد.

و باره ای از ابر . یق : ما فی السماء

سحاعة من سحاب . و تراشه کاغذ .

سحاب (sahāb) ا.ع. نام عمامه آنحضرت

صلی الله علیه وآله . و پلنت اکسیران سیام.

وج . سحابة . و سحاب البحر : اسفنج.

سحاب (sahāb) ا.پ. پ . مأخوذ از

تازی . ابر . و سحاب صاعقه دار :

سجیح (sajih) ا.ع. نرم و آسان .

سجیحة (sajihat) ا.ع. اندازه . و

طیعت و سرشت و نحو .

سجیدن (sajidan) ف.ل. پ. سخت

سرما شدن .

سجیر (sajir) ا.ع. یار و دوست خالص.

ج : سجاء .

سجیس (sajis) م.ع. آب برگشته

و نیک و مکرم . و قولهم : لا آتیک سجیس

اللیالی و الايام یعنی نیام تو را هرگز .

و کذا سجیس الاوجس و سجیس .

الاووجس و سجیس عجیس و

سجیس عجیس .

سجیف (sajil) ا.پ. زه کمان و شیاری

که در بالای آن قرار دهند تا نیز را در وقت

انداختن بدان تکیه دهند .

سجیل (sajil) ا.ع. بهره و نصیب .

سجیل (sajil) م.ع. سخت و دشوار .

و دلو سجیل : دلو بزرگ . و ضرع

سجیل : پستان دراز و فرشته فراخ پوست.

سجیل (sejil) ا.ع. مأخوذ از سنگ

گل فارسی و بمعنی آن . و سخت از هر چیزی .

و قوله تعالى : هن سجیل می حجارة من طین

طیعت بنار جهنم مکتوب فيها اسماعالقوم .

سجیلة (sajilat) م.ع. دلو سجیلة :

دلو بزرگ . و خصیة سجیلة : خایه

فروخته فراخ غلاف .

سجین (sajin) م.ع. محبوس و بندی

(یستوی فی المذکر والمؤنث) . ج : سجناء

و سجنی . و ضرب سجین : ضرب سخت .

سجین (sejjin) ا.ع. آنکه همواره

بی زن باشد . و سخت از هر چیزی . و ثبات .

و علائیه . و گوگردا کرد خرماین . و موضعی

که دروی کتاب فبارو کفار بود . و وادی

در جهنم احاطه باقه . و سنگی در زمین هفتم .

ابر با وعد و برقی .

سحابة (sahābat) ا.ع. ابر . ج : سحاب

و سحب و سحاب . و مدت . و ما افعله

سحابة یوهی یعنی نکنم آرامت و روز خود.

سحابة (sobābat) ا.ع. باقی آب درجاء .

سحاب کف (sahāb-kaf) و سحاب

نوال (sahāb- navāl) م.پ. جوانمرد

و سخی .

سحاة (sahāt) ا.ع. ناحیه . و درختی

خار دار . و شیریه . ج : سحا . و ساحت

خانه و مانند آن . و پوست و تراشه هر چیزی .

و ساحل و کنار .

سحاج (sahhāj) م.ع. بهیر سحاج :

شتری که با سبیل خود زمین را بخراند .

سحاح (sahāh) ا.ع. هوا و آتومسفر .

سحاح (sehāh) ع.ج. ساحة .

سحاح (schāh) و (solihāh) م.ع.

ع . غنم سحاح : گرسپندان فریه . و

کذلك غنم سحاح .

سحاح (sahhāh) م.ع. ریزان .

سحاح (solihāh) ع.ج. ساحة .

سحاحة (sahihāhat) م.ع. عتین

سحاحة : چشم اشک ریزان .

سحادل (sahādel) ا.ع. زره و ذکر .

سحادلان (sahādelīne) ا.ع. بصیئة

تشبه يقال : هو لا يعرف سحادلیه من

عنادلیه یعنی اونوی شناسد کیرا از خایه .

ثمن سحادل لکان عنادلیه و هما الخصیان .

سحار (sehār) ا.ع. یکنوع تزه ای که

شتر را فریبی آرد .

سحار (sahhār) م.ع. جادوگر و

ساحر و افسونگر و شعیده باز . و از اعلام است.

سحارة (sahārat) ا.ع. آنچه تصاباز

گرسپند جدا سازد از قبیل شش و نای .

سحارة (sahbārat) ا.ع. چیزی است

الارض سحبا (از باب فتح) : کشید آتزا

بر زمین . و سحاب الرجل : بسیار خود و آتמיד آمدند . و نیز سحاب گسترده و روان شدن .

سحاب (sohb) و (sohb) ع . ج . سحاب .

سحابان (sahbān) اوس . ع . رجب سحابان : مرد کشنده و جراف که بر هر چه بگذرد بکشد . و سحابان بن وائل : مردی بود که در بلاغت بری مثل زبند .

سحابانی (sahbāni) ص . پ . مأخوذ از تازی - نهایت بلوغ و زبان آورد .

سحبة (sohbat) ا . ع . پرده و پوشش و باقی آب درجهاد و یا درغدر .

سحبیل (sahbal) ا . ع . دلو بزرگ . و سوسار کلان و ضخیم . و خیک فراخ . و شکم بزرگ . و رودیاری فراخ .

سحبله (sahbalat) ا . ع . خایه فروخته .

سحت (sah) اوس . ع . جامه کهنه . و یابانی که دارای خاک نرم و سست باشد . و ببرد سحت : سرمای سخت . و دمه سحت : خون او رایگان است . و کذا مال سحت .

سحت م (sahit) ع سحت الشیء سحتا (از باب فتح) : ازین برکند آنچه را .

وسحت الشحم عن اللحم : برداشت پیه را از گوشت . وسحت اللحم عن العظم : رندید گوشت را از استخوان . و سحت تجارتی : حرام کسب کرد .

سحت (soht) و (sohot) ص . ع . مال سحت : مال برده و ازین برکند شده . و کذا مال سحت .

سحت (sohot) و (soht) ا . ع . حرام . و مرکب بد که موجب عار و ننگ باشد . ج : اسباب .

سحتاء (sahitā) ص . ع . ارض سحتاء :

که کردگان بدان بازی کنند .

سحاری (sahhāri) ا . پ . - مأخوذ از تازی - ساحری و جادوگری .

سحاف (sehaf) ا . ع . پیش شکم و فوسفار یا . و ج . سحفة .

سحافی (sahāfi) ا . ع . بیماری سل .

سحاق (sahhāq) ا . ع . سنگ ساو . و کوبیده .

سحاقه (sahhāqat) م . ع . سحقی سحاقه و سحوقه . مسر . سحوقه .

سحاقه (sahhāqat) ص . ع . امرأة سحاقه : زن بزرگ و فروخته پستان و این از صفات بد زنان است .

سحال (sehāl) ا . ع . لگام . و چوبکدر دهان بزغاله کند تا شیر نمکد .

سحال (solāl) م . ع . سحل البغل سحیلا و سحالا (از باب فتح و ضرب) : بانگ کرد اشتر .

سحالة (sohālat) ا . ع . سوتش زر و سیم . و فرومایه از مردم . و پوست گندم و جو و مانند آن . و دی و هیکناره از هر چیزی . سحام (sohām) ا . ع . سیاهی . و نام مخلفی در بین .

سحامه (sahāmat) ا . ع . از اعلام است . سحائب (sahāib) ع . ج . سحابة .

سحایه (sahāyat) ا . ع . رندیده و تراشه از هر چیزی . و غشاء و پرده ج : اسحیه .

سحایه (sehāyat) ا . ع . پرده تنکی که دماغ از آن محاط شده . و پارهای از ابر . و هر چیز رندیده . و تراشه . و پرده و غشاء .

سحائف (sahāiel) ا . ع . قطعات چربی بریده شده از پشت .

سحب (sabb) م . ع . سحبه علی

زمین بی گیاه که دوری چراگاه نباشد .

سحلب (sahlah) ا . ع . - مسرد دلار بسیار اقدام کننده بر کارها . و از اعلام است .

سحتوت (sohtut) ا . ع . - پست کم روغن . و جامه کهنه . و یابان نرم خاک .

سحتی (sahliyy) ا . ع . جامه کهنه .

سحتیت (selhit) ا . ع . - پست کم روغن .

سحج (sahj) ا . ع . رفتاری نرم مر ستور را . و نوعی از بیماری روده . و به سحج ای خدش .

سحج (sahj) م . ع . سحجه سحجا (از باب فتح) : پوست برکند از آن و خراشید

آرا . یق : اصابه شیء فحج وجهه ای خدش جلده . و سحج فسی سیره : بشتاب رفت . و سحجت الدابة : بر تازم رفت آن ستور . و سحج شعر راسه : کفاد و باز کرد موی سر را پیش از شانه کردن .

سحجلة (sahijalat) م . ع . - مالدین تیزی را . و زدودن و جلا دادن . سحدود (sohdod) ا . ع . - سرکش و نافرمان از مردم و گردنکش .

سحر (sahr) ا . ع . ره و شش ج : اسحار و سحر . و نشان ویش پشت شتر و اعلای سینه . و انشخ سحره یعنی از حد مرتبه خود تجاوز کرد . و اقطع منه سحری یعنی مایوس شدم از وی . و قدا انشخ سحره یعنی بدلی کرد و تربید .

سحر (sahr) م . ع . سحره سحر (از باب فتح) : خدعه کرد با او و مکر نمود . و سحر عنه : دور شد از او .

سحر (sehr) ا . ع . فسون و جادویی . و هر چیزی که مانند آن لطیف و دقیق بود . و اخراج هر چیز باطل بصورت حق . و قوله علی علیه آله : ان هن الیان لسحرا ۳۲-جز ۴۶

سحرى (sabri) و (sahari) ا. پ. ۰
 مأخوذ از تازی - يك بامدادى و بامداد
 نامعلوم .

سحرى (sabri) و (sahari) ا. پ. ۰
 مأخوذ از تازی - غذائى که برای روزه گرفتن
 هنگام سحر میخورد . و منسوب به سحر .

سحرى (sahariyy) ا. ع. ۰
 پیش از صبح .

سحرىا (saharāy) ا. ع. - لقیته سحرىا
 هذا : ملاقات کردم او را در این سحر .

سحرية (sahariyyat) ا. ع. ۰ اندکى
 پیش از صبح .

سحاح (sahsāh) ا. ع. ۰ باران سخت
 در یمن .

سحاحه (sahsāhat) س. ع. ۰ عین
 سحاحه : چشم بسیار اشک ریزانده .

سححة (sahsahat) ا. ع. ۰ ساحت خانه .

سحط (sahṭ) م. ع. ۰ **سحطه** سحطاً
 و مسطحاً (از باب فتح) : گلو برید آترا

بشباب . و **سحط الطعام** فلاناً : گلو
 گرفت طعام فلان را . و **سحط الشراب**

بالماء : آمیخت آب را با شراب . **سحط**
الخلل : وما کرد بزغال را با مادرش .

سحف (sahf) م. ع. ۰ **سحف الشحم**
 عن ظهرها سحفاً (از باب فتح) : باز

کرد پدرا از پشت آن و برداشت چربی پشت
 مازند را . و **سحف الشيء** : سوخت آنچه را .

و **سحف الابل** : بر سر خود چریدند شتران .
 و **سحف الريح السحاب** : برد باد

آبر را . و **سحف وانه** : ستر موی سر او را .
 و **سحف النخلة وغيرها** : سوخت آن

خرما بن و جز آن را . و نیز سحف : نیک
 بر کندن موی از پوست چندان که باقی نماند .

و تراشیدن و ستردن .

سحف (sahaf) ع. ج. ۰ سحفة .

سحر بازى (sehr-bāzi) ا. پ. ۰ جادو
 و افسون .

سحر بنان (sehr-banān) ا. پ. ۰ خوش
 نویس .

سحرة (sohrat) ا. ع. ۰ صبح کاذب
 و اولین سحر . و جای هموار و برابر میان سنگستان .

سحرة (saharat) ع. ج. ۰ سحر .

سحر خند (sahar-xend) س. پ. ۰
 گلی که بامداد بگاہ شکفته میشود .

سحر خیز (sahar-xiz) س. پ. ۰ آنکه
 بامداد بگاہ از خواب برمیخیزد و شب گیر .

سحر خیزی (sahar-xizi) ا. پ. ۰ شب
 گیرى و علی الصباح برخاستن از خواب .

سحر زده (sehr-zade) ص. پ. ۰
 جادو شده و مفتون گشته .

سحر ساز (sehr-sāz) ا. پ. ۰ سحر و جادوگر .

سحر گار (sehr-gār) ا. و ص. پ. ۰
 جادوگر و افسونگر .

سحر گازی (sehr-gāri) ا. پ. ۰ جادو
 و افسون .

سحر گاه (sahar-gāh) م. پ. ۰ صبح
 و صبح و علی الصباح و بامداد و بگاہ .

سحر گاهان (sahar-gāhān) م. پ. ۰
 بامداد و صبح و سحرگاه و بامدادان .

سحر گاهی (sahar-gāhi) ا. پ. ۰
 هنگام سحر . و غذائى که هنگام سحر برای
 روز روزه داشتن میخورند .

سحر گاه (sahar-gah) و **سحر گاهان**
 (sahar-gāhān) م. ف. پ. ۰ سحرگاه
 و بامداد و بگاہ .

سحر خند (sehr-mand) ص. پ. ۰ سحر
 و جادوگر .

سحر و (sahrur) ا. پ. ۰ يك نوع
 مرغ صحرائى .

سحره (sahare) ا. پ. ۰ ۰ مأخوذ از
 تازی - سحرها و جادوگرها .

لما كان في اليان من ابداع التركيب و غرابة
 التاليف ما يذب السامع يكاد يشمله عن غيره
 شبه السحر الحقيقى و قيل هو السحر الحلال .

سحر (sehr) م. ع. ۰ **سحره** سحرآ
 (از باب فتح) : مشغول کرد و فریفت او را .
 یق : **سحره** بکلامه ای استعماله بر قسه
 کلامه و حسن ترکیه . و نیز سحر : جادوئى کردن .
 و محتاج و باعلت کردن . و دور شدن .

سحر (sehr) ا. پ. ۰ مأخوذ از تازی - فسون
 و شویبت و فرست و جادوئى . و **سحر بنان** :
 خط خوش . و **سحر حلال** : شرو سخن فصیح که
 از غایت فصاحت بمنزله سحر باشد . و نام مشوى
 اهل شیرازی بدو سحر و قوافى مکرر بهمانى
 مختلف . و **سحر کردن** : جادو کردن .

سحر (sohr) ا. ع. ۰ شش . و دلج : اسرار .

سحر (sahir) ا. ع. ۰ پیشک از صبح و
 هنگام پیش از هنگام صبح . یق : **لقیته سحر**
 (بدون تنوین) ای سحر ! لیتنا بمنى دیدم او را
 این سحر و اگر مراد تکراره باشد میگویند :
آئینه سحر (باتنوین) . و نیز سحر بمعنی
 شش و سپیدی که بالای سیاهی بود و کراهت هر
 چیزی : ج. اسرار .

سحر (sahar) م. ع. ۰ **سحره** سحرآ
 (از باب سجع) : آمد او را بامداد .

سحر (sahar) ا. پ. ۰ مأخوذ از تازی -
 هنگام پیش از هنگام صبح . و **هنگام سحر** :
 بامداد و بگاہ و بنگ و سپیده دم .

سحرآ (saharun) ا. ع. ۰ بسیار زود و
 علی الصباح .

سحر آفرین (sehr-āferin) ص. پ. ۰
 جادوگر و سحر و فسونگر .

سحر آمیز (sehr-Amiz) ص. پ. ۰
 دلربا و چشم بند .

سحر باز (sehr-bāz) ص. پ. ۰ سحر
 و جادوگر و شنبه باز .

سحماء (sahmā') م.ج. مؤنث اسم
یعنی سیاه .

سحمة (sobmat) ا.ج. سیاه .

سحن (sahn) م.ج. **سحن الخشب**
سحنّا (از باب فتح) : مایه آن چوب را
تا نرم گردید . و **سحن الحجر** : شکست
آن سنگ را .

سحن (sahn) ا.ج. **یوم سحن** : روز
جمیع بسیار .

سحن (sehn) ا.ج. پناه و حمایت و
حفاظت . یق : **هو فی سحنه** ای فی کفنه .
سحناء (sahnā') و (sahenā') و
سحنة (sohnat) و (sahanat) ا.ج. .
میت و شکل ظاهر . و نرمی و ملاست پوست .
و وضع و نهاد روی مردم . و رنگ . یق :
هولاء قوم حسن سحتهم .

سحنية (sohanliyāt) ا.ج. مرد سر
تراشیده شد . یق : **رجل سحنية** .

سحنة (sahne) ا.پ. مأخوذ از تازی .
سیاه و وضع و نهاد روی مردم . و نام شهری .

سحو (sahv) م.ج. **سحوت الطین**
عن الوجه الارض سحوّا (از باب

نصر) : خراشیدم گل را از روی زمین و
وندیدم و بیل بر کندم آنرا . و **سحا**

اقرطاس بوندید کاغذ را . و **سحا الكتاب** :
مهر کرد نامه را . و **سحا الجمر** : کاوید

خدرک آتش را . و **سحا الشعر** : سزد موی را .
سحوج (sahuj) ا.ج. زن بسیار سوگد
که قضا تراشد .

سحوح (sahuli) م.ج. **سحابة**
سحوح : ابر درازان .

سحوح (sobuh) و **سحوحة**
سحنات (sohnhat) م.ج. **سح سحّا** و **سحوحّا**
و **سحوحة** . م.ج. سحّا .

سحور (sahur) ا.ج. طمائی که در

و گذاهر **سحکوک** .

سحل (sahl) ا.ج. جامه ازوسمان یک
تاه باضمه بمبرم که دواته بافته باشد . و رسن
یک تاپ داده . و جامه سید . و سیم نقد .
ج : اسحال و سحول و سحل . و جامه سیداز
پنبه . ج : سحل .

سحل (sahl) م.ج. **سحل الثوب**
سحلا (از باب فتح) : یک تاه بافت آن
جامه را . و **سحله** : پوست برکنده از ر
تراشید روی را . و **سحل فلانا** : دشنام داد
فلان را و علامت کسردوی را . و **سحلت**
الريح : گشاد باد روی زمین را از خاک و
خاشاک . و **سحل الدرهم** : بسود درم
را . و **سحل الدرهم** : نقد کرد درمها
را . و **سحل الفريم مائة درهم** :

نقد کرد صد درم آن غريم را . و **سحله**
مائة سوط : زد او را صد تازیانه چنانکه

پوشش برخاست . و **سحلت العين سحلا**
وسحولا : گریست آن چشم . و **بات**

السماء تسحل ليلتها یعنی مه شب
میریزد باران .

سحل (sohol) ع.ج. سحل .

سحلل (sahlāl) ا.ج. کلان شکم و پلین .

سحلة (sohalat) ا.ج. خرگوش ریزه که
مادر را گذاشته باشد .

سحلوت (soblut) ا.ج. زن بی باک
و کیف دی قید .

سحم (saham) م.ج. **سحم سحمّا**
(از باب سمع) : سیاه گردید .

سحم (saham) ا.ج. سیاه . و آهن .
و نام درختی .

سحم (sohom) ا.ج. پیکهای آشگران
سحماء (sahmā') ا.ج. کون . و نام

درختی .

سحنة (sahlat) ا.ج. پیه . و پیه پشت .
و آواز دوشیدن شیر . ج : **سحف** و **سحاف** .

سحفتان (sahfatāne) ا.ج. **سحنة**
تنبه هر حجاب **سحنة** که موهای میان لب
زیرین وزنی باشد .

سحنية (sohanliyāt) م.ج. **رجل**
سحنية : مرد موی سر سزده .

سحق (sahq) م.ج. **سحنة سحقّا**
(از باب فتح) : سود آنرا و گرفت و دیز و دیز

کرد . و **سحقت الريح الارض** : سر
و ناپدید کرد آن باد آثار زمین را و یاسخت و دیز

باد چندانکه سود آن خاک را . و **سحق**
الثوب : کهنه گردانید آن جامه را . و **سحق**

الشيء الشديد : نسرم گردانید آن چیز
دوشت را . و **سحق التملة** : گشت شیش را .

و **سحق راسه** : سزد موی سر او را .
و **سحقت العين دمعها** : جاری کرد چشم

اشک خود را . و **سحقت الدابة** : سخت دويد
آن دابه و یا پویه رفت .

سحق (sahq) ا.ج. جامه کهنه و ابر
تنک .

سحق (sahq) ا.پ. مأخوذ از تازی .
ملايه و کوبش . و **سحق کردن** : ملايه

کردن و نرم گرفتن .

سحق (sohq) ا.ج. دوی در دعا گویند :
سحقّاه ای بدآله .

سحق (sohq) و (sohoq) م.ج. .
سحق المكان سحقّا (از باب

کرم و سمع) : در شد آن مکان .
سحق (sohoq) و (sohq) م.ج. .

ج. سحوق .
سحک (sahk) م.ج. سوزن و ریزه و ریزه

کردن (و القمل من فتح) .
سحکوک (sahkuk) و (sohkuk)

م.ج. **شعر سحکوک** : موی سبزه سیاه .

سحر جبهه دروزه گرفتن خوردن و بخارسی پس
شام گویند .

سحور (sohur) ا.ع. ج. سحر و سحر
و سحر و مقطع الحور : خگرش .

سحور (sohur) ا.ع. سحر فلان
سحور (از باب فتح) : سحر خوردن فلان
و در سحر در آمد .

سحوف (sahuf) ا.و.ع. فریب بسیار
پیه ، بستنی فله المذکور الموثق . یق : جمل
سحوف و ناقه سحوف و شاة سحوف ؛

وماده شتر دراز سرستان و تنگه سوراخ پستان
و ماده شری که در وقت میل خود را بر زمین
کند ، رگوبندی که پیش شکم آن تنگ باشد . و باران
که زمین را رند و بارایدن . و آراز دوشیدن
شیر . و آراز سنگ آسیا وقتی که آرد می کند ،
و دولو سحوف : دول که بردارد آنچه آب
در جاه باشد .

سحوق (sahuq) ا.ع. خرمای دواز
و خر دواز و خر ماده دواز . ج : مسحق و
مسحق .

سحوقه (sobuquet) ا.ع. سحق
اثوب سحوقه و سحاقه (از باب
کرم) : کهنه ش جامه . و سحقت النخلة :
درازش آن خرمای .

سحول (sahul) ا.ع. شهری در یمن
که جامه خوب در آنجا می بافند ، و گازر .

سحول (sohul) ا.ع. ج. سحل .

سحول (sohul) ا.ع. ج. سحل .

سحولی (sahuliyy) و سحولیة
(sahuliyyat) ا.و.ع. جامه ای که در سحول
یمن بافته باشند .

سحی (sahy) ا.ع. ج. سحی الطینین
وجه الارض سحیا . مر . سحر ، در
میه سانی (داوی و یالی) .

سحیت (sahit) ا.و.ع. مال . برهمنده .
یق : مال سحیت .

سحیر (sahir) ا.ع . یما و شکم . و
اسب بزرگ شکم .

سحیر (sohayr) سحیر آ (sohayran)
ا.ع. صبح و طلوع الصبح .

سحیف (sahif) ا.ع . آراز سنگ آسیا
و قی که آرد می کند . یق : سمعت حقیف
الرحی و سحیفها ای صوتها . و آراز
دوشیدن شیر .

سحیفه (sahifat) ا.ع. پیه چنان که ماین
توهای تیکاه و مانند آن ملحق است . ج :
سحاف . و پیه و چربی پشت مازه که برداشته
باشد آزا . و باران سخت که زمین را رندد .
و آراز سنگ آسیا در وقت آرد کردن . و آراز
دوشیدن شیر .

سحیق (sahiq) ا.و.ع. مکان سحیق :
جای دور .

سحیقه (sahiqet) ا.ع. باران شدید که
زمین را رندد .

سحیل (sahil) ا.ع . جامه از ویسان
یک تاه بانه . و رشته ناقه . و سن یک
تاب داده . و آرازی که در سینه خر وقت بانگ
کردن آن برگردد .

سحیل (sahil) ا.ع. سحل سحیلا
و سحالا . مر . سحال .

سحیل (sahiles) ا.پ. مأخوذ از
سراینی . گیاهی خوشبو که اذخر نیز گویند .
سحیم (sohaym) ا.ع . خیک . یق :
حملنی و سحیمآ . و ذو سحیم : نام
پر تیغ . و نام موشی .

سح (sax) ا.پ. شوخ و هجرک بدو جامه .
و رسخ و پیدی و تپاکی .
سح (sox) ا.و.ع. پ. خوب نیکو خست
و خوش . و خوشی و بیکوی .

سح (saxx) ا.ع . سح فی الحفر
سحاً (از باب نصر) : دور رفت و حرکت .

و سح فی السیر : دور رفت . و سح
الجرادة : دم بر زمین فرو بردن تا غم نهید .

سح (soxx) ا.ع. و زنه ای که سادلست
و چهار من است (کلمه جمعیت) .

سحاً (saxā) ا.ع. سحاً و سحاً
مر . سحاً .

سحاً (saxā) ا.ع. لنگی شتر و شترچه .
و نام شهری در مصر .

سحاً (saxā) ا.پ . مأخوذ از تازی
جوانمردی و کرم و بخشش و دشمن . و سحاً
داشتن : جوانمردی و کرم داشتن .

سحاً (saxā') ا.ع. ج. سحاً .

سحاً (saxā') ا.ع. سحاً و سحاً
قسه سحاً و سحواً و سحوة (از
باب نصر) و سخی سحاً (از باب سمع) :

و سحاً سحاً (از باب فتح) و سحواً
سحواً (از باب کرم) : جوانمردی نمود
و کرم کرد و جود نمود . و سحاً النار

سحواً (از باب نصر) : افروخت آتش را
و ازیر دیگه و جانی قرار داد برای گیراندن
آن . و سحاً القدر : آتش را در زیر دیگ
کرد . و سحاً فلان : آرام گرفته فلان از
حرکت . و سحاً فلان بکذا سحواً :

جود کرد فلان بآن . و سخی البعیر سحاً
(از باب سمع) : لنگ گردید آن شتر . و

سختیت قسی عن الشیء (از باب سمع) :
بازماند نفس من از آنچه و ترک داد آنرا .
سحاً (saxxā') ا.ع. نرمی و سستی .

یح : سحانی .

سحاً (saxxat) ا.ع. یکجور نرمی .
ج : سحاً .

سحاً (saxxāb) ا.ع. گردن بند ساده
بی جواهر . و رشته ای که در آن مهره کبیده

در کردن کودکان و دختران اندازند . ج :
 مُسَخَب .
 سخاب (saxāb) ص . ع . مرد بسیار بانگ و فریاد .
 سخاخ (saxāx) ع . ا . زمین نرم و صاف بی ریگ . و نام موضعی .
 سخاخی (saxāxiyy) ع . ج . ساء .
 سخاخین (saxāxin) ع . ج . سخی . (sexxin)
 سخاخین (saxāxin) ص . ع . هاء
 سخاخین : آب گرم و پس فی کلام العرب فاعیل سواء .
 سخاری (saxāri) ا . پ . مأخوذ از روسی - نان سکاری .
 سخاسخ (saxāsex) ا . ع . زمین نرم و صاف بی ریگ .
 سخافه (saxāfat) ا . ع . سبکی عقل و جز آن . و تنگی و لاغری و سبکی از هر چیزی .
 سخافه (saxāfat) م . ع . سَخَف الثوب سَخَفًا و سَخَافَة (از باب کرم) : کم بافت گردید آن جامه . و سَخَف الرجل سَخَفًا و سَخَفًا و سَخَفَة و سَخَافَة : سبک عقل گردید آن مرد .
 سخافات (saxāfat) ا . پ . مأخوذ از تازی - کم ظرفی و کم عقلی . و تنگی و سبکی و بی خردی و سَخَافَت رَأی یعنی .
 سخاگستر (saxā-gostar) ص . پ . از القاب پادشاهان است یعنی پادشاهی که سخاوت و جوانمردی را شایع و پراکنده نماید .
 سخال (sexāl) ا . پ . عداوت و دشمنی و خصومت . و مخالفت و عدا و خودسری و نمرود و گردنکشی . و ظلم و اجحاف و ستم و زبردستی و تعدی . و خود بینی و لجاجت و خودرایی .
 سخال (sexāl) ع . ج . سَخَة .

سخال (soxāl) ص . ع . مردان ضعیف و ذل و فرومایه . یق : رجال سخال .
 سخالة (soxālat) ا . ع . پتیر و برگزیده از هر چیزی .
 سخام (soxām) اوص . ع . من آسان فرو شونده . و انگست و زغال . و سیاهی . و سیاهی دیگ . و پر نرم و پرزه مرغ . و جامه نرمه چون خز . و شعر سخام : موی سیاه . و سخام المس : هر چیز نرم مانند پر و پنبه و جز آن . و قطن سخام : پنبه نرم .
 سخامة (soxāmat) ا . ع . کون .
 سخامی (soxāmiyy) و سخامیه (soxāmiyyat) ا . ع . می آسان فرو شونده .
 سخانة (saxānat) م . ع . سخن سخانة و سخوئة (از باب کرم) : گرم گردید .
 سخاوة (saxāvat) م . ع . سخو سخاوة . مر . ساء .
 سخاوت (saxāvat) ا . پ . مأخوذ از تازی - دمس و بخشش و جوانمردی و کرم و همت .
 سخاوج (saxāvej) ا . ع . زمین بی نشان و علامت و بی آب .
 سخاوی (saxāvā) و (saxāvi) ع . ج . سخواء .
 سخاوی (saxāviyy) ع . ج . سخاویه . و نیز منسوب بشهر سخا که در مصر است .
 سخاویه (saxāviyyat) ا . ع . زمین نرم و فراخ و هموار و برابر . ج : سخاوی .
 سخایا (saxāyā) ع . ج . سخیه .
 سخايم (saxāem) ع . ج . سخیه .
 سخب (saxab) ا . ع . بانگ و فریاد .
 سخب (soxob) ع . ج . سخب .
 سخبیر (saxbar) ا . ع . یک نوع درختی مانند انذر . و کب السخبیر یعنی بی وفائی نمود .

سخت (saxi) صوم ف . پ . دشت و تاهموار . و مضبوط و محکم . و قوی و شدید . و توانا . و استوار و ثابت . و منجمد . و تنگ و تند و تیز . و زشت . و بی شفقت و بی رحم و ترش رو . و ظالم و سنگار . و مشکل و دشوار و یاعسرت و مشرود و سرکش و معاند و گردنکش . و ممسک و بنیل و لایم و طمعکار . و ناکس و وذل و فرومایه و دون . و سستکش و رنجور . و آشفته . و مستمند و پریشان و بدبخت و بی طالع . و بسیار و فراوان . و سنجیده و وزن شده . و هنگفت و غلبه راگنده . و بی نهایت و شدت . و بادشواری . و زیاده از اندازه .
 و سخت آمدن : حسد بردن و ورشک بردن و امتناع و انکار کردن . و ناراضی بودن . و مظلوم و ستم دیده شدن . و سخت بستن : مضبوط و محکم بستن . و سخت کردن : محکم و استوار کردن . مشکل کردن . و در زحمت انداختن . و سخت گرفتن : برورد گرفتن و جور و جفا کردن و ظلم نمودن . و بطور مضبوط در چنگ گرفتن و نگاه داشتن .
 و سخت و نرم نمودن : دشوار و سهل بنظر آمدن و مختلف بنظر آمدن .
 سخت (saxi) و (soxt) ا . پ . سنجیدگی . و ترازو .
 سخت (saxi) ص . ع . دشت و شدید . یق : هذا حر سخت ای شدید .
 سخت (soxt) ا . ع . آنچه از تنگ جانوران و ذوات خفاف و دوات حوافر بر آید قبل از آنکه چیزی خورند .
 سخت استخوان (saxi-ostoxān) ص . پ . مردم توانا و قوی هیکل .
 سخت انداز (saxi-ndāz) ا . پ . کماندار و تیر انداز .
 سختخانه (saxtāne) م ف . پ . سخن دشت و از روی عدم محبت و شفقت .

و دشواری . و مرارت و زحمت و سخت . و
خشونت و تندی و عدم شفقت و سنگدلی . و
ظلم و شدت . و بیاری خواش و مطلب .
و بخل و طمع . و بدبختی و ینوائی و افلاس
و تهیدستی و پریشانی . و رنج و آزار . و بدی
و آفت و آسیب و بلا . و ظلم و ستم . و سختی
دیوار دهر : آتاب . و حوادث روزگار .
سختی (soxti) ۱ . پ . سختو .

سختیان (saxtiyān) و (sextiyan)
۱. پ . انبان . و پوست بز دباغت یافته . و
مملکت مراکش .

سختیان (sextiyan) ۱ . پ . نام شهری .
سختیت (saxti) ۱ . ع . پست نا آییخته
و کم روغن . و غبار بلند رفته . و آرد سید .
و بسیار و درشت از مرچیز .

سختیدن (saxtidan) و (soxtidan)
ف م . پ . سنجیدن و وزن کردن .

سختی کش (saxti-kac) ۱ . پ .
دلاور و پانور .

سختی کشیده (saxti-kacide) ۱ . پ .
پریشان و نکست . و مظلوم

سختج (saxj) و (sextaj) ۱ .
پ . خنق النفس و تنگی نفس .

سختد (saxd) ۱ . ع . هاء سختد :
آب گرم . و نیز سختد : امام . و منه : فیصیح
و السختد علی وجهه .

سختد (soxd) ۱ . ع . آب زرد ستر که
باجه از زندان بر آید .

سختدود (soxdud) ۱ . ع . مرد نیزهم .
سخر (saxr) ۱ . ع . سخرات الفینة
سخر آ (از باب فتح) : باد موافق یافت آن
کشتی و خوش رفت .

سخر (saxr) و (saxar) و (soxr)
سخر (soxor) ۱ . ع . سخر مناره به سخر آ
سخر آ سخر آ سخر آ سخر آ سخر آ

سخت زبانی (saxi-zabāni) ۱ . پ .
فحش و دشنام .

سخت ساق (saxi-sāq) ۱ . پ . ثابت
و پایدار و برقرار و سخت پای .

سخت سفید (saxi-safid) ۱ . پ .
بسیار سفید .

سخت سیاه (saxi-siyāh) ۱ . پ .
بشدت سیاه .

سخت کش (saxi-kac) ۱ . پ . آنکه
میتواند کمان را بستنی بکشد . و زحمت کش .

سخت کمان (saxi-kamān) ۱ . پ .
درشت و بی رحم .

سخت کمانی (saxi-kamāni) ۱ . پ .
درشتی و بی رحمی .

سخت گوشت (saxi-gušt) ۱ . پ .
پر زور و باقوت .

سختگی (saxtagi) ۱ . پ . ملامت و
شدت و درشتی و سختی .

سخت گیر (saxi-gir) ۱ . پ . سخت
گیرنده . و آژمند و حریص .

سخت گیری (saxi-giri) ۱ . پ .
سختی . و دقت . و زبردستی . و تکلیف سخت .

سخت لگام (saxi-legām) ۱ . پ .
اسب سرکش . و مردم گردنکش و نافرمان .

سختن (saxtan) و (soxtan) ۱ . ف لوم .
پ . سنجیدن و وزن کردن و اکیدن . و
تاییده شدن . و سخت کردن و سخت گردانیدن .
و در سرما بسر بردن .

سختو (soxtu) ۱ . پ . روده گوشت
پر کرده از مصالح . و ووده های مرغ . و غزه
و آلت تاسل .

سخته (saxte) و (soxte) ۱ . پ .
سنجیده . و وزن کرده و بوزن درآمده . و
بول و نقد و زر .

سختی (saxti) ۱ . پ . ملامت و درشتی .

سخت آویز (saxi-āviz) ۱ . پ .
هر آنچه محکم و معبوط آویخته باشد .

سخت آواز (saxi-bāzu) ۱ . پ .
مردم قوی و مکل و توانا و صاحب حمایت .

سخت بافی (saxi-bāfi) ۱ . پ . پارچه
کلفت و سنگت .

سخت بانگ (saxi-bāng) ۱ . پ .
آواز بلند و فریاد .

سخت بنیاد (saxi-bonyād) ۱ . پ .
بنای پایدار و محکم و استوار .

سخت پای (saxi-pāy) ۱ . پ . پایدار
و ثابت و برقرار .

سخت پشت (saxi-pošt) ۱ . پ . هر
چیز که روی آن حلب و دوش باشد .

سخت پنجه (saxi-panje) ۱ . پ .
آژمند و حریص .

سخت پیشانی (saxi-picāni) ۱ . پ .
بین باک و دلبر .

سخت جان (saxi-jān) ۱ . پ .
بی رحم و سنگدل .

سخت جوش (saxi-juc) ۱ . پ .
جوش و جوشیدگی .

سخت چشم (saxi-čacm) ۱ . پ .
گستاخ و بی شرم و بی حیا .

سخت خوردگی (saxi-xordagi) ۱ .
پ . پر خوری . و حریصی . و سبیت .

سخت روی (saxi-ruy) ۱ . پ . زشت .
و ترش روی و خشنک . و پرور و گستاخ و بی
شرم و سب .

سخت روی (saxi-rui) ۱ . پ . زشتی .
و نفور و غضب و خشم . و گستاخ و بی شرمی .
و سماجت .

سخت زبان (saxi-zabān) ۱ . پ .
فحاشی و دشنام دهنده .

(از باب سمع) : فسوس کرد با او واستهزاء نمود .

سخر (soxxar) ۱.ع. یکتوع نره‌ای در
خراسان و صاحب معیار می‌گوید این لفه
تصحف شده.

سخرة (soxrat) ص.ع مطيع و فرمانبردار .
و هو سخرة لى : او مقهور و متقاصر است
که هر چه گویم بدون مزید کند . و نیز سخرة :
آنکه مردم بروی فسوس کنند و استهزا نمایند .
و آنکه هر کس او را مقهور و فرمانبردار سازد .

سخره (soxrat) م.ع. سخر سخرآ
و سخره . مر . سخر . سخر .

سخره (soxarat) س . ع . رجل
 سخره : مردی که بر مردم بیافسوس کند.
سخره (soxre) ا . پ . - مأخوذ از تازی .
 هر کار بی مزد و اجرت . و هر کار که از وی ظلم
 و تعدی و زبردستی کرده شود . و ستود و یا
 کننی که بار و بنه پادشاه را مفت و بدون اجرت
 کرایه حمل نماید . و اسب الاغ . و زبون و وزیر
 دست . و فیر و لاغ و تمسخر و فسوس . و
 خروش طبعی . و استهزا . و **سخره** گرفتن :
 پرورد و جبر گرفتن و جبر کردن .

سخری (soxriyy) و (sexriyy) ^۱ع. -
فسوس و نمسخر و سخریه .

سخری (soxriyy) و (sexriyy) م .
ع . سخره سخریاً و سخریاً (از باب
فتح) : تکلیف کرد او را چیزی که نمیخواست .
و چیزه شد بروی و مقهور ساخت او را . و نیز
سخری و سخری : نادان شمردن و سبک داشتن
کس را .

سخری (soxriyy) و (sexriyy) ص.
ع. هو سخری لی : واداشتم او را بر کار بدون مزد اعم از آنکه خادم من بود و یا نبود.
و كذلك هو سخری لی .

سختريه (soxriyye) ١. ع . فسوس
و تمسخر .

سخریه (soxriyye) ۱. پ. - مأخوذ
از تازی. تمسخر و فسوس و استهزا.

سٹخس (saxc) ۱. پ. برق و دوش.
و لغزش. و چیز کهنه مانند جامه و پستین
و کلاه.

سَخَط (saxat) م . ع . سَخَطَهُ و
سَخَطَتْ عَلَيْهِ سَخَطًا (از باب مع) :
خشم گرفت بر او فسخط هو : پس خشم
کرد او .

سخت (soxt) و (soxt) و (soxt)
۱. ع . خم . و ناخندوی ضد رضا.

سَخَط (saxat) ۱. پ. — مأخوذ از نازی — خشم و غضب و تهر. و اهانت. و کراهت و نفرت. و آزدگی و عدم رضایت. و ناخشنودی و عدم خشنودی خداوند عالم جل شانه.

سَخَف (saxf) ع . ۱ . تکی زندگانی و
تنگی . میشت . و فنی عقله سَخَف ای قص .
سَخَف (saxf) و (soxf) ع . ۱ .
حماقت و سبکی عقل . و لاغری از گرسنگی .

سَخَفًا وَسَخْفًا وَسَخَافَةً . مَرَّ سَخَافَةً .

سرخا (از باب کرم) : دریده شد آئینشک .
 سخته (saxfat) و (soxfat) : ع .
 لاغری از گرسنگی .

سَخْفَة (soxfat) م . ع . سَخْفٌ سَخْفَةٌ
سَخْفًا ، سَخْفًا . مَر . سَخَافَ .

سختل (saxl) ع - م - ع - سختلهم سختلا
از باب فتح : صاف و پاکیزه گردانید آنها را.
و سختل الشيء : گرفت آنچه را بفریب.
سختل (saxl) ع - م - ع - ج - سختة.

سختل (soxxal) اوص.ع. مردان ضعيف

فرومایه - وزیر سخل : هر چیزی که از همه
جهه کامل و تمام نشده باشد. و بلغت حجاز خرمای
دانه سخت ناشده .

سختلات (saxlāt) ۱. پ. گل یا سفید .
سختلان (soxlān) ۲. ع. سر سخته .

سختله (saxlat) ۱. ع. بره و بزغاله
نوزاده ترويا ماهه. ج: سخل و سخبال و
سخلان و سخته.

سخله (sexalat) ع. ج. سخله ..
سخم (saxam) ا. ع. سامم ..

سختخاء (saxmā') ص. ع. مؤنث اسخیم
یعنی سیاه . و نیز زمینی که خاک آن آمیخته از
نرم و درشت باشد .

ساخته (soxmat) ۱. ع. کینه. و سامی
ساختن (saxn) ۱. ع. گرمی. و تب. و
زیادتی گرمی. و ورمی که در چشم از گریستن
پدید آید.

سخن (saxn) و (saxan) م . ع .

سخنت عینه سخنا و سخنا و سخنا
و سخنة و سخنة (از باب سجع) : اشک
کرم گریست چشم او یعنی معزونی و غمناک شد
سخن (soxn) ص . ع . کرم مانند ووز
آب .

سخن (saxan) و (soxun) م . ع .

سخن سخونة و سخنة و سخانة و
سخنا و سخنا (از باب كرم و نصر و سمع):
كرم گردید .

سَخَن (saxen) ص . ع . یوم سَخَن :
روز کرم .

سخن (soxon) و (saxon) و (saxan) کلام و قول و ات و گفت و حرف و گفتار و تحریر و بیان و گفتگو و کلمه و لفظ و تلقی و صحبت و اراده و آرزو و خوشی و خرمی و چیز شاد و کار و شغل و عمل و قدری

و برخی . و در سخن آمدن : بزبان
آمدن و گفتگو کردن و شروع و تکلم کردن
بگفتار آمدن . و سخن بگر : کلامی که
تا اکنون کسی نگفته و بی بآن نبرده باشد.
و سخن جور : کلام ناخوش و زشت و
بی لطافت و دل شکن . و سخن داشتن :
صحت داشتن و با هم مکالمه کردن و افاده
بخشیدن . و سخن دلقروز : موعظه و
نصیحت . و کلام خوش و نیکو . و سخن
زمانه : همت و افترا و پتان . و سخن
زمهریر : کلام بی اثر و بی مزه و خنک
و فسرده . و سخن شیرین : کلام مرغوب
و دلپذیر . و سخن غیبی : پش گوئی و
اخبار از آینده . و کلام بطور خال . و
سخن گفتن : حرف زدن و گفتگو کردن و
مکالمه نمودن و راتن . و سخن هیسان
تهی و یا سخن بی مغز : کلام بی معنی
و کلام بی نتیجه . و سخن نافر جام : کلام
بیوده و گستاخانه . و سخن هفزا : کلمه
امر یعنی طول کلام مده برگشتی .
سخن آرا (soxan-ārā) ص . پ .
زبان آور و بلیغ . و ساک .
سخن آرائی (soxan-ārāi) ا . پ .
بلاغت و زبان آوری .
سخن آفرین (soxan-āferin) ص .
پ . بلیغ . و دروغگو و کاذب و مغتری و افترا
کننده .
سخن آور (soxan-āvar) ص . پ .
بلیغ و زبان آور .
سخندان (saxnān) و (soxnān) ر
(saxnān) ص . ع . یوم سخندان : روز
گرم . و كذلك یوم سخندان و سخندان .
سخنانه (saxnānat) و (soxnānat)
و (saxanānat) ص . ع . لیلۀ سخنانه :
شب گرم . و كذلك لیلۀ سخنانه و سخنانه .

سخن پرداز (soxan-pardāz) ص .
پ . سخندان و بلیغ و زبان آور و فصیح .
سخن پرور (soxan-parvar) اوس .
پ . شاعر . و مصنف .
سخن پیرا (soxan-pirā) ص . پ . سخن
آور و بلیغ .
سخن پیوند (soxan-payvand) او
ص . پ . شاعر .
سخنه (saxnat) و (sexnat) و (soxnat)
و (saxanāt) ا . ع . تب . و گرمی و زیادتی
گرمی . یق : لاجد فی قسی سخنه ای
حمی او حراره اوضل حراره . و ورم چشم .
و کذا البوائی .
سخنه (soxnat) ا . ع . سخنه العین :
گرمی چشم که عبارت از غم و حزن باشد
خلاف قره العین که شادی و سرور گویند .
سخنه (soxnat) ص . ع . لیلۀ سخنه :
شب گرم .
سخنه (saxnat) و (soxnat) م . ع .
سخن سخنه . م . ر . سخن و سخن . و
سخن سخنه و سخنه . م . ر . سخن و
سخن .
سخن تگ (soxan-tak) ص . پ . پرگو
پر حرف .
سخن چین (soxan-čin) اوس . پ .
غناز و عیب جو . و مغتری و همت کننده
و نام .
سخن چینی (soxan-čini) ا . پ . همت
و غیت و پتان و افترا و نامی .
سخن خواره (soxan-xāre) و سخن
خوره (soxan-xore) اوس . پ . گفتار
درشت از روی عدم شفقت . و گستاخ و بی ادب .
سخندان (soxan-dān) ص . پ . بلیغ .
و شاعر . و آنکه قدر و مرتبه کلام و آیداند .
سخندانی (soxan-dāni) ا . پ .

بلاغت و زبان آوری . و علم و معرفت بلغات
و البته .
سخن ران (soxan-rān) ص . پ . کسی که
کلام را طول دهد و روده داری کند . و
زبان آور و بلیغ و فصیح .
سخن رانی (soxan-rāni) ا . پ . بلاغت
و فصاحت . و طول کلام . و سخنوری . و علم
بلغات و البته . و سرگذشت سیاحت و مسافرت .
سخن رس (soxan-ras) ص . پ . زود
فهم و زیرک و با ادراک و با فراست .
سخن روان (soxan-ravān) ص .
پ . بلیغ و زبان آور .
سخن زن (soxan-zan) ص . پ . شاعر .
و قصه خوان . و دروغگو . و دانا و عاقل .
سخن ساز (soxan-sāz) ص . پ . کسی
که مکالمات چند ساخته و آنها را از بی یکدیگر
در آورد . و فریبده و مکار و حيله ساز .
سخن سازی (soxan-sāzi) ا . پ . همت
و پتان و بدگوئی .
سخن سرا (soxan-sarā) اوس . پ .
ادیب و منشی .
سخن سنج (soxan-sanj) ص . پ .
شاعر . و قصه خوان . و دانا و خردمند .
سخن شناس (soxan-cenās) ص .
پ . بلیغ و زبان آور .
سخن شنو (soxan-cenav) ص . پ .
مطیع . و تربیت پذیر و قابل تربیت .
سخن طراز (soxan-terāz) ص . پ .
سخن آرا و بلیغ .
سخن طرازی (soxan-terāzi) ا .
پ . بلاغت .
سخن فروش (soxan-faruc) ص .
پ . متعلق و چاپلوس . و شاعر .
سخن فهم (soxan-fahim) ص . پ .
موشمند و زیرک و نیز فهم . و جله و چابک .

سخن ۴. (maxim) ۱. م. شوریای گرم کرده.

عیش: چیزی که بدان حاجت و فقریند گردد
 وقیل الکر اضح و قیل الفتح لن .
سداد (sodād) و (sodād) . ا . پ .
 مأخوذ از تازی . راست و دوست و صواب .
 و راستی و دوستی دو کردار و گفتار .
سداد (sodād) . ا . ع . سربند شیشه . و
 شیر که دسرواخ پستان ماده شتر خشک شده
 باشد . و **سداد الثغر** : بند کردن راه
 در آمدن دشمن .
سداد (sodād) . ا . ع . بیماری در بینی
 که صاحب آن دم زدن نتواند .
سدار (sedār) . ا . ع . نوعی از پسرده
 و حجاب .
سدارة (sadrāt) . ع . م . **سدر سدرآ**
 و **سدارة** (از باب سمع) : سراسیمه گردید .
 و **سدر البهیر** : خیره شده چشم شتر از
 شدت گرما و یا سرما .
سداس سداس (sodāsa-sodāsa) . ا .
 ع . شش شش .
سداسی (sodāsīy) . ص . ع . ازار
 شش ذری . و گوشت پیرشش ساله . و کلمه
 شش حرفی .
سدافة (sedāfat) . ا . ع . پرده و حجاب .
 قول ام سلمة لما یسئله رضی الله عنهما : قد
 وجهت سدافة بنی دیدی پرده را و رفتی
 وجه و حرمت آنرا و قیل از انها عن مکانها الذی
 امرت ان تلزمی وجعلتها امامک .
سدام (sedām) . ص . ع . ج . دم و سدم .
سدان (sadan) . ا . ع . پرده و حجاب .
سدانة (sadanat) و (sedānat) . ع . م .
 سدن سدنآ و سدانة و سدانة (از باب
 نصر) : خدمت کرد کعبه و یا بیتخانه را و
 در بانی نمود .
سدانة (sedānat) . ا . ع . دویانی کعبه
 و یا بیتخانه و کانت السدانة واللواء بنی عبدالدار

و حصار دیوار . و شهر پناه . و خندق . و
 بندروغ . و چیزی که در جلو دشمن سازند
 تا مانع از عبور آن شود . و **سد باب کردن** :
 بستن در . و ممانعت کردن . و **سدر راه** :
 ممانعت از عبور و مرور . و **سدر مق** :
 بازداشت و اسپین نفس . و هر چیزی که حیات و
 زندگانی را موقتاً نگاهدارد و مانع از مرگ گردد .
سد (sedi) . ا . ع . کلام درست و صحیح .
سد (sodd) . ا . ع . ابرسیاه . ج . سدود .
 وادی سنگنا که آب دروی ایستد . ج :
 سده . و سایه . و رودبار .
سد (sodd) . ص . ع . ملخ بسیار که روی
 هوا را گرفته باشد . یق جاءنا جراد سد
 ای کثیر سد الاق من کثره .
سدا (sadhā) . ا . پ . برگشت آواز و صدا
 یعنی آوازی که در کوه و گنبد و جسم آن پیچند
 و برگردد و خنبد .
سدا (sadhā) . ا . ع . غوره خرمای
 سبز و تر .
سداب (sadhāb) . ا . ع . فیج و گیاه
 سداب .
سداب (sadhāb) . ا . پ . قوت و قدرت
 و توانائی . و گیاهی دوائی و بسیار تلخ و مدر
 حیض و مسقط جبین که فیج نیز گویند .
سدایة (sadhābat) . ا . ع . واحد سداب .
سداء (sadhāt) . ا . ع . تار جامه . و تری
 شب . ج : اسدیة .
سداج (saddaji) . ا . ع . دروغوی .
سداجة (sadhajat) . ا . ع . ساده دلی و
 سادگی .
سداد (saddād) . ا . ع . دوستی و راستی
 دو کردار و رفتار و گفتار . و قصد . و نام
 کانی سمیت به تالا با صابة ما یرمی علیها .
سداد (saddād) و (sedād) . ا . ع . قال
 فیه سداد من عوز رکذا به سداد من

فی الجاهلیة فاترها صلی الله علیه و آله لهم
 فی الاسلام .
سدانیة (sadhāniye) . ا . پ . نام
 قریه ای در بلخ .
سداهر (sadhāhrā) . ا . پ . نام یک نوع
 مرغی در لاہور هندوستان .
سدائل (sadhāel) . ع . ج . سدل .
سد پایة (sad-pāye) . ا . پ . نام
 جانوری که هزار پا نیز گویند .
سدة (saddat) . ا . ع . ممانعت . و
 تعرض . و منع . و اعتراض . و خلیج تنگ
 و کم عرض . و تنگه .
سدة (soddāt) . ا . ع . در خانه . و درگاه .
 و ساحت خانه . و جایی که بعد بند کردن طاق
 بصورت سایان باقی باشد . و سایان . و
 بیماری دینی که صاحب آن نفس نتواند زدن .
 و هر چیزی که در معرای غذا واقع شود و مانع
 از عبور فضل گردد . ج : سدد .
سدج (sadj) . ع . م . **سدجہ بالشیء**
سدجأ (از باب نصر) : گمان کرد او را
 بآن چیز .
سدح (sadb) . م . ع . **سدحہ سدحأ**
 (از باب فتح) : بروی افکند او را و یا بر پشت
 انداخت . و **سدح الشیء** : گسترده آن چیز
 را بر زمین . و **سدح فلانأ** : بر پهلوی
 خوابانید فلان را . و **سدح الناقة** : خوابانید
 آن ماده شتر را . و **سدح بالمكان** : اقامت
 کرد در آنجا . و **سدح القرية** : پرکردن
 را . و **سدح فلانأ** : گفت فلان را . و
سدحت المرأة من زوجها : بهره مند
 شد آن زن از شوئی خود و فرزند بسیار آورد .
 و **سدح الرجل** : برادر خود رسید آن مرد .
سدد (saddad) . ا . ع . دوستی و راستی
 دو کردار و گفتار .
سدد (sodad) . ع . ج . سدة .

سدود (sōdod) ۱. ع. چشمهای گشاده که بنظر قوی دیدن نتوانند.
سدودة (sedadat) ع. ج. سد.
سدر (sadr) م. ع. **سدر الشعر** سدر آ (از باب نصر) : فروختن موی را.
و **سدر الستر** : فروختن پرده را (لفه فی سدل).
سدر (sedr) ۱. ع. درخت کنار. ج: سدرات و سدرات و سدر و سدرور.
سدر (sadar) م. ع. **سدر سدرآ** و **سدارة** . مر. سدارة.
سدر (sadar) ۱. ع. بیماری مانا بدوار که بیشتر کشتی نشینان را عارض میشود.
سدر (sader) اوص. ع. سراسیمه و خیره چشم. و دریا.
سدر (sedar) ع. ج. سدر.
سدر (sedar) ۱. پ. کنار و درخت کنار. و نوعی از آلو.
سدر (soddar) ۱. ع. بازچه ای مرکودکان تازی را.
سدرات (sdrāt) و (sederāt) و (sedarāt) ع. ج. سدر.
سدرة (sedrat) ۱. ع. واحد سدر یعنی يك درخت کنار. و **سدرة المتهی** : درختی در آسمان هشتم.
سدرت قامت (sdrat-qāmat) و **سدرة قد** (sedrat-qad) م. پ. بلند قامت و بلند قد.
سدرة نشیمان (sedre-necinān) ۱. پ. ملائكة مقرب.
سدس (seds) م. ع. **سدسهم سدسا** (از باب نصر) : شش يك از مالایشان گرفت. و **سدسهم سدسا** (از باب ضرب) : ششم ایشان گردید.
سدس (seds) ۱. ع. بهر شش روز

و یا هر پنج روز يك بار توبت آب شتر.
سدس (sods) و (sodus) ۱. ع. شش يك. و ج. سدس و با سدیس. و **سدس ثمن** : يك ششم از هشتم یعنی يك چهل و هشتم.
سدس (sadas) ۱. ع. دندان هشت سالگی شتر و آن پیش از بایزال باشد (پستوی فیه المذکر والمؤنث). ج: سدس و سدس.
سدع (sod') م. ع. **سدع الشیء بالشیء** (از باب فتح) : بهم زد آتیز را بآتیز. و **سدع الشاة** : گلو برید آن گوسفند را. و **سدع الشیء** : گسترد آتیز را.
سدعة (sod'it) ۱. ع. رنج و اذیت : یق: **سدع سدعة شديدة** (مجهولا) : رسانده شد باور رنج و اذیت سخت. و در دعا گویند: **نقذا لك من كل سدعة** یعنی سلامت باد مر تو را از هر رنج.
سدغ (sodq) ۱. ع. سدغ و ما بین چشم و گوش از مردم. و موی پیچه.
سدف (sadaḡ) ۱. ع. تاریکی. و روشنائی (از اضداد است). و صبح. و شب. و سیاه شب. و برآمدن صبح. و پاره ای از شب. و میش. و کالبد که از درد نماید. ج: سدوف. و **سدف سدف** در وقتی گویند که میش را برای دوشیدن خوانند.
سدفة (sadiat) و (sodfat) ۱. ع. بلغت تیمم تاریکی و بلغت قیس روشنائی.
سدفة (sodfat) ۱. ع. دو خانه مردرگاه. و پیشانی که بر دروازه سازند تا آنرا از باران نگاهدارند.
سديق (sadaḡ) ۱. پ. مأخوذ از ترکی - ترکش
سديق دار (sadaḡ-dār) ۱. پ. ترکش دار و کان دار

سدك (sadek) و (sadek) م. ع. **سدك به سدكا** و **سدكا** (از باب سمع) : لازم گرفته آنرا.
سدك (sadek) ا. ع. مرد حریص و سبك دست و بسیار تیزه ذهنته. و لازم چیزی.
سدكام (sadekām) ا. پ. طلب از کسی چیزی از روی اضطرار و ضرورت.
سدكس (sadekas) و **سدكيس** (sadekis) و **سدكيش** (sadekic) ا. پ. قوس قزح و آذنداك.
سدگاه (sad-gāh) ا. پ. درگاه.
سدل (sadi) م. ع. **سدل الشعر سدلا** (از باب ضرب و نصر) : فروختن موی را. و **سدل ثوبه** : فروختن جامه خود را و شکافت آنرا. و **سدل فی البلاد** : رفتن در شهرها. و فی الحديث : **نهی عن السدل فی الصلوة** و همان بختف بشویه و بدخل یدیه من داخل فیرکم و بسجد كذلك.
سدل (sedi) ا. ع. شسته جواهر که بر پنه افتد. ج: سدول. و پرده. ج: اسدال و سدول و اسدل.
سدل (sodi) ا. ع. ستر پرده. ج: اسدل و سدول. و هر چیز آویخته و فروخته.
سدل (sadal) ا. ع. کوی. و پرده ای که در پیش هودج کنند.
سدل (sodol) ع. ج. اسدل. و ج. سديل.
سدلی (sedellā) ۱. ع. مأخوذ از پارسی - خانه ای که دارای سه اتاق باشد.
سدم (sadm) م. ع. **سدم الباب** سدها (از باب نصر) : بند کردن آورد دروا
سدم (sadam) ا. ع. اندوه. و اندوهی که پایشانی باشد. و غمی که با اندوه بوده. و آز. و شینگ. و آزمندی. یق: **مالههم ولا سدم الاذاك**.

سدم (sadam) م. ع. **سدم الرجل**
سدماً (از باب سمع) : اندوهگین گردید آن
 مرد. و **سدم بالشیء** : آزمند شد بتجیز.
 و **سدم فلان** : غیظ کرد فلان .

سدم (sadem) ص. ع. **فعل سدم** :
 گفتن بجهان آمده تیز شهوت. و گفتنی که او را
 در میان شتران گذارند تا بانگ کند و شتر
 مادگان آزمند فعل شوند . و گفتن بسته دهن
 و یا بازداشته شده ازگفتنی .

سدم (sadem) ص. ع. **غضيناك** و
غشکین . و عاشق بسیار عشق . و **فعل**
سدم یعنی فعل سَدَم است درعنه معانی.

سدم (sadem) و (sadam) و (sadam)
 و (sodom) ص. ع. **ماء سدم** : آب
 ریزان . ج : اسدام . و **داء سدم** : ج :
 اسدام و سدام . و **ماء سدم** : ج : اسدام
 و سدام . و **ماء سدم** : ج : اسدام .

سدم (sodom) و (sodm) ص. ع.
رکیه سدم : جاه اثباته. و **کذا رکیه**
سدم : ج : اسدام .

سدمان (sadmān) ص. ع. **اندوهناک**
 و پشیمان . یق : **رجل ندمان سدمان**.

سدن (sadrn) م. ع. **سدن سدناً** و
سدانة (از باب نصر) . مر. سدانة . و **سدن**
ثوبه سدناً (از باب نصر و حرب) : فروخت
 جامه خود را . و **سدن الستر** : فروخت
 آن پرده را .

سدن (sadrn) م. ع. **ستر و پرده** : ج :
 اسدان .

سدن (sadan) م. ع. **پرده** . و **پردهای**
 که در جلو هودج کنند . (لغة فی السدل) . ج :
 اسدان .

سدنة (sadanat) ع. ج. **سادن** .
سدو (sadv) م. ع. **سد الرجل** و
سدألیه ییده سدأ (از باب نصر) :

دراز کرد دست خود را آنرد بسوی او . و
سد البعیر : کبید آن شتر دست خود را در
 سیر . و **سدأ فلان فی السیر** : بلند کرد
 فلان - و رخود را در سیر . و **سدت الناقة**
آسدو یعنی کبید آن ماده شتر ذراع خود را
 و گشاد گام را . یق : **ما أحسن سدو**
رجلیها و آتو یدیهها یعنی چه نیکوست
 استقامت و سرعت آن در سیر . و **فلان یسدو**
سدو آکذا : فلان قصد میکند تصاد را . و
سدالصبی بالجوز سدأ : بازی کرد
 آن کودک با گردو .

سدود (sodud) ع. ج. **سد** .

سدور (sodur) ع. ج. **سدر** .

سدوس (sodus) ا. پ. **نیل و ماده**
 عصاره ای که بدان پارچه ها را رنگ آبی کنند.

سدوس (sodus) و (sodus) ا. ع.
 نوعی از سرانداز و چادر سبز و طلیان .

سدوس (sodus) و (sodus) ا. ع. **نیل**
 و نیله . و درود یه مشتعل شده که رنگ آن درود
 سبز بود .

سدوف (soduf) ع. ج. **سدف** .

سدول (sodul) ع. ج. **سدل و سدل** .

سدوم (sadam) ص. ع. **فعل سدوم**
 بمعنی فعل سَدَم است .

سدوم (sadam) ا. ع. **نام شهر قوم لوط**
 و منه النثل : **اجور من قاضی سدوم** .

سدوم (sadam) ا. پ. **نام قاضی شهر**
 لوط که فتوی مر عمل لوط را داد . و حاکم

ظالم . و نام شهری در فلسطین که موافق
 آنچه در تورات مینویسد با شهر گوموره بواسطه
 آتش آسمانی خراب شدند.

سدوم (sodum) ا. پ. **نام دارالسیاسة**
 بهرام گود گویند بهرام چون در آنجا
 می نشست بار اول بر هر کس نظرش می افتاد
 وی را میکشت روزی اعرابی را دید حکم

بکشتن او فرمود ، اعرابی پرسید سبب کشتن
 من بی گناه چه باشد فرمود دیدن تو مسرا
 نامبارک افتاد اعرابی درخنده شده گفت الحال
 دیدن تو من را شوم و نامبارک باشد بهرام از
 این گفتگو متأثر شده از کشتن او درگذشت و
 این کار را موقوف داشت .

سدومی (sadium) ص. ع. **منسوب**
 بشهر سدوم .

سدوی (sadayiy) ص. ع. **رمان**
سدوی : انار منسوب به سدیا .

سده (sade) ا. پ. **آتش شمله** کشته و
 آتش شمله بلند و زیاده دار . و نام قریه ای از
 اصفهان . و قریه ای از عراق . و نام درختی

جنگلی و بس عظیم که آغال پشه و ناژین و بتازی
 شجرة البق نیز گویند . و نام جشنی مراپرانان
 را که در روز دهم بهمن ماه گیرند و در آنروز
 که روز اول چله کولک زمستان است و پنجاه روز

بجشن بزرگ نوروز مانده آتش بسیار آفرینند.
سده (sodde) ا. پ. **ماخوذ از تازی** .

منی که در مجرای غذا واقع شود تا فضول
 عبور نتواند کردن . و آستانه . و **سده**
سعادت : آستانه خوشی و اقبال .

سدی (sady) م. ع. **سدی البسر**
سدیا و سدی (از باب نصر و سمع) .

سست و فروخته شد غلاف آن بسر . و **سدی**
الیه ییده : دست را بسوی دراز کرد و

سدی الصبی بالجوز : بازی کرد آن
 کودک با گردو . و **سدت الناقة** : گام
 فراخ نهاد آن ماده شتر . و **سدیت الیلة** :
 بسیار نم گردید آن شب .

سدی (sada) م. ع. **تار جامه و تزی**
 شب . و غوره سبز و زر . و **شهد** . و **نیکوئی** .

سدی (sada) م. ع. **سدی سدیا و سدی**
 مر. سدی .

سدی (sada) و (soda) ص. ع. **شتر**

بخود گذاشت شده و واحد و جمع در آنها یکسان است .

سدی (sadi) ص . ع . **بلخ سد** : غوره تر . و **یوم سد** : روز غمناک .

سدیی (soddiyy) ص . ع . لقب اسمعیل بدانچه که در سده مسجد کوفه نشسته روی پندها و سرافکندهای زنان می فروخت .

سدیا (sodayyā) ا . ع . نام شهری که انار خوب را بدان نسبت کنند .

سدیة (sadiyat) ص . ع . مونس دی .

ی : **ارض سدیه** : زمین نمناک . و **کذا لیلة سدیه** .

سدیح (sadih) ص . ع . بروی افتاده و صریح .

سدید (sadiid) ص . ع . استوار و راست و درست و محکم . و **سهام سدید** ای مصیب .

و **رمح سدید** ای قل آن یخنی طمته .
سدیر (sadir) ا . ع . مأخوذ از فارسی . عمارت و قصری که تمان بن منذر حبه پهرام گور ساخته بود .

سدیس (sadis) ا . ع . شش یک و دندان هشت سالگی شتر . ج : سدس . و شتر بهشت سالگی درآمده . و گوشت بدش سالگی درآمده . و ازار شش ذری . و نوعی از میانه . و **لا آتیک سدیس عجیس** : نیام تو را هرگز .

سدیف (sadiif) ا . ع . یه کوهان . و کوهان .

سدیل (sadiil) ا . ع . چیزی که پنا کرده شود در سمت خیمه . و پرده خانه عروس . و پرده ای که در پیش هودج در کنند . ج : سمدل و اصل و سبائی .

سدیم (sadiim) ا . ع . مرد بسیار ذکر . و میخ و ایخ . و میخ تنک .

سدین (sadin) ا . ع . یه . و خون . و پشم . و پرده و ستر .

سذاب (sazāb) ا . ع . سداب .
سذابیی (sazābiyy) ص . ع . سداب فروش .

سذائق (sazāneq) و (sozānoq) ا . ع . چرخ و یا شاهین .

سذبة (sozbat) ا . ع . نوعی از خنور . و محفظه و غلاف . و روپوش .

سذق (sazaq) ا . ع . مأخوذ از فارسی . جشن سده .

سذوم (suzum) ا . ع . نام شهر سدوم . مر . سدوم .

سر (sar) ا . پ . راس و کله و آنچه از بدن انسان و دیگر حیوانات که دارای دماغ و آلات حواس ظاهره و سواى قوه لامسه میباشد . قله . و بالا و فوق . و نوک و نقطه . و کنگره . و انتهای بالای سترن . و سرپوش . رکعب و گوشه . و آنچه از هر چیزی که بدو نمایان شود . و ابتدا و آغاز و اول . و اصل و بنیاد و قاعده . و انتها و آخر . و خوبترین و بهترین جزء از هر چیزی و خلاصه و زبدۀ آن . و کلان و بزرگ . و فکر و خیال و تصور . و قوت و توانائی و قدرت و زور . و تمام و کامل و درست . و پرده . و سایبان و شامیانه . و پوشش . و نقاب . و حلقه و یا کتفه چوبی که بگردن سگ می بندند . و قلابه . و میل و خواهش و مقصود و آرزو . و رغبت و عشق و محبت . و شادی و نشاط . و کف و زبده . و رمز و راز . و هوا . و باد و نسیم . و ناحیه و ولایت . و نعلین . و اکش ترکمانی . و احمق . و دیوانه . ج : سرها . و رئیس و پیشوا و سردار و مقدم لشکر . ج : سران . و نیز سر : صفت توصیفی که بآن توصیف می کنند اسب را مانند دست که بدان مرغان شکاری را توصیف می نمایند . و **سر آتش** :

بر بالای آتش و یا در کنار آن . و **سر از آب** : حباب آب . و **سر از آب یگانه** : شستن : بدست آوردن ملک یگانه . **سر از پا نشانختن** : مشوش شدن و بکلی پریشان خاطر گشتن . و **سر از شیشه تهی چرب کردن** : مکر کردن و فریب دادن . و **سر از قدم ساختن** : شاد شدن و مسرور شدن و خوش گشتن . و **سر آشنائی** : همدی و مصاحبت . و **سر افگندن** : عاجز شدن . و خجل و شرمندۀ گردیدن . و **سر آمدن** : بزرگ و صاحب قدر و مرتبه گردیدن . و **بآخر رسیدن** و **منقض گشتن** . و **سر اندر زدن** : پنهان شدن از ترس و بیم . و **سر دو گریان فرو بردن** و متحیر و متفکر بودن . و **سر انگشت** : نوک انگشت . و **سر آوردن** : آخر شدن و نهایت رسیدن . و **سر باختن** : بازی کردن با جان خود . و **سر باقر** : پاشاه تاجدار . و **سر بتیغ خاریدن** : کشتن و گردن زدن . و **سر بر آوردن** : برگشتن . و باغی شدن و خروج کردن . و **سر بر اه** : انجام دهنده کار . و **سر بر اه کار** : معامله و کار و بار انجام داده شده بطور شراکت . و تمامی خدام و اجزای سلطنت . و **سر بر اه گردن** : انجام دادن و تمام کردن . و **سر بر تاقین** : نافرمانی کردن . و **سر بر خط** : مطیع و فرمان بردار . و **سر بر خلد بردن** : جاوید و مغلذ بودن و همیشه بافتن . و برادر و حجاجت خود رسیدن . و **سر بردن** : روز و ماه گذراندیدن . و **سر بردنیا زدن** : سفر کردن و سیاحت نمودن . و **سر بر زانو نشستن** : کوز شدن و پشت خم گردیدن . و مراقبه کردن . و **سر بر زدن** : روئیدن گیاه . و پدید آمدن رطاهر شدن و آشکارا شدن . و صادر شدن و اتم شدن . و **سر بر گردن** : سربالا کردن . و باغی شدن و نافرمانی نمودن . و **سر بر کمر**

زدن: دیوانه شدن و سودائی گفتن. و سر
 بر گرفتن: از خواب برخاستن و بیدار شدن.
 و مسافر شدن. و سر بر نهادن: ترك
 سخن كردن و ساكت شدن. و سر بریدن:
 گردن زدن. و ذبح كردن. و سر بزمین:
 تنظيم و كرنش كامل. و سر بستن: تشكيل
 یافتن پوست و قشر بر روی سطحی. و پرده
 بسته شدن بر روی شیر و مانند آن. و سر
 بسینه كردن: در حالت تفكر سر را در آغوش
 داخل كردن. و سر بگریبان بردن: فكر
 كردن و اندیشه نمودن. و سر بمهر: مخنوم
 و مسموم. و نهفته و پوشیده. و سر بنهادن:
 سر كش بودن. و وسیع و درنده بودن. و یاغی
 بودن. و سر یازدن: پشت پا زدن و انگ
 زدن و یا چیزی را رد كردن. و ساضا كردن.
 و سر با قدم ساخته: آماده و مهیا. و سر
 پستان: حمله و دكته پستان. و سر پستان
 سیاه كردن: دكته پستان را یعنی دارو را
 سیاه كردن جهت بازداشتن كودك از شیر. و
 سر پس كشیدن: برگشتن و باز ایستادن.
 و سر پیچیدن: عاصی شدن و یاغی گفتن. و
 نافرمانی نمودن. و سر پیش كردن:
 اندیشیدن و غمور نمودن و غموررسی
 كردن. و از روی خجلت پنهان شدن.
 و بمرت و یا بمرتو: كسالمه قسم یعنی
 سوگند بمرتو. و سر تافتن: نافرمانی
 كردن و سر كشی نمودن و عاصی شدن. و سر
 سبز باد: كلمه داعی یعنی عمرت دراز باد. و
 سر تیر: مرد عالم مشهور. و کسی كه ببدال
 حكمرانی كند. و سر تیغ: نوك شمیر. و
 فله كوه. و وروشی. و سر جغرافات: زبده
 و سر شیر. و سر جفت كردن: سرگوشی
 گفتن. و گوش دادن. و سر چاه: دمنه
 چاه. و سر چشمه: محل كه چشمه ظاهر
 میگرد و آب از آن میآید و منبع چشمه.

و سر حساب: كلمه ای كه جهت خبردار كردن
 در حین حرکت دویان جمعیتی گویند. و
 سر حساب شدن: توجه بیکو كردن و متوجه
 شدن. و سر حساب كردن: خبر دار
 كردن. و پس كردن گروه جمعیت و مردم را
 جهت عبور بار و سوار و جز آن. و سر
 خاریدن: تومید شدن. و پاسایی كردن.
 و نگاهداشتن. و تسلل كردن. و راغب شدن.
 و لطف نمودن. و ملاحظه كردن. و تامل و درنگ و
 احوال ورزیدن. و عاجز شدن در جواب خصم.
 و حيله و مكر كردن. و تملق نمودن. و دوستی
 كردن. و خجل و شرمند گردیدن. و پنهان
 آوردن. و سر خر: مثل ویرم زن كار.
 و مردم بی حیا. و کسی كه بیوقع بجائی
 بیاید و درجائی نشیند كه جای وی نباشد. و
 سر خر وین خار یعنی خر كه حمار باشد.
 و سر خریدن: خجل و شرمند بودن. و
 فدیہ دادن. و خون بها دادن. و دادن بنده مال
 و یازری بصاحب خود تا خود را از قید بندگی
 برهاند و آزاد كند. و دادن زن زر و یامالی
 بشوهر خود تا وید اطلاق دهد و آزاد نماید.
 و از سر خشم یعنی از روی غضب و قهر.
 و سر خط: خطی كه استاد خوش نویس
 برای تعلیم شاگرد نویسد. و خط یاداشت
 روز نوكری. و قبض رسید. و سر خط
 نهادن: عقد كردن. و معنوت شدن. و
 پیروی نمودن. و سر خم: سرپوش خم.
 و سر خود گرفتن: از پی كار خود رفتن
 و راه خویش را پیروی نمودن. و سر خویش
 گرفتن: عازم شدن. و جدا شدن. و بدر
 رفتن. و سر دادن: گذاشتن رها كردن
 جانور بسته و جز آن را. و آزاد كردن. و
 آتش زدن بتدق و توپ را. و مرخص كردن.
 و معزول كردن. و فرستادن. و ترك زندگانی
 كردن و مردن. و دلبر و شجاع شدن. و در

سر در آمدن: بر تاختن و حمله بردن.
 و سر در پای نمودن: در مانده و بچاره
 شدن و دستك و دلگیری گفتن. و سر در
 گریبان زدن: تمام كردن و متنی گردیدن.
 و پرداخته نمودن. و سر در نشیب كردن:
 شرمند و خجل شدن. و سر در دیدن:
 امتناع كردن. و قبول ناكردن فرمان را و یا
 كردن و سر كشی نمودن و عاصی شدن. و سر
 دست: آماده و حاضر. و سر دست
 افشاندن: غضب كردن و خشم گرفتن. و
 ترك كردن. و بر طرف كردن. و وخص كردن.
 و سر دیوار: بالای دیوار. و سر راه:
 شاهراه. و راه عام و شارع. و كوچه. و بالای
 كوچه. و در كنار راه. و سر راه داشتن:
 انتظار داشتن. و اراده سفر كردن. و سر راه
 گرفتن: سد كردن راه و مانع شدن از آمدن
 رفت. و سر و سر یافتن: سر رشته یافتن.
 و دریان كار مهم. و بمقصد رسیدن. و
 سر رفتن: بقیان آمدن و فوران كردن. و
 بقتل درآمدن. و سر رو: رگ قیال. و
 سر زانو: رگه. و مراقبه. و سر زبان:
 نوك زبان. و سر زدن: گردن زدن. و
 ملامت و سرزنش كردن. و بی رخصت و اجازت
 و بی خبر و يك ناگاه بخانه کسی و بمجلسی
 در آمدن و پدید گفتن و ظاهر شدن. و صادر
 شدن. و آتش افكندن. و تیر رها
 كردن. و سر زلف: ناز و غمزہ و عشوه
 و كشمه. و عتاب و ملامت. و سر زمین:
 خاك و زمین. و ملك و كشور. و تاج و دیواره
 و كرانه و حد. و بالای زمین. و عمار. و
 سر سال: آغاز سال و اول سال. و سر
 سفره: سوراخ مقدمه. و كنار سفره. و سر
 سواران: خداوند اسب. و سر شاخ:
 بلندی كه بر سر دو جانب پشته میآید. و
 سر شام: شامگاه و عصر. و مكان خوردن

شام . و **سر شاه** : دورآمدگی طرفین یشانی .
و **سر شدن** : جادو شدن و ظهور آمدن .
و مردن و فوت شدن . و آزاد شدن و خلاص گشتن .
و یافتن و میسر کردن آتش . و **سر شیر** : پُرده
نازکی از چربی که بر روی شیر جوشانده
می‌بندد . و **سر صدق** : حقیقت . و اعتقاد .
و صداقت و راستی و دوستی . و **سر عسکر** :
سردار لشکر . و **سر فتنه** : محرک و مهيج
فتنه و آشوب و فتنه انگیز . و **سر فرو**
آوردن : تنظیم کردن . و اطاعت کردن
و تواضع نمودن . و **سر فرو بردن** : خجل شدن
و شرمندگی گشتن . و **سر کار** : دوکان . و
کارخانه . و معمولی که جامع چندین آبادی
بود . و حکومت و فرماندهی . و **سر گردن** :
شروع کردن . و بانجام رسانیدن و کامل کردن .
و سلوک نمودن . و معاش نمودن . و السلحه
آشی مانند توب و تفتنگ انداختن . و شکافتن
دنبل و ویش . و **سر کشیدن** : نافرمانی
کردن و سرسختی نمودن و رام نشدن . و **سر**
گمند : ریسمانی که بر دو اصطبل ملوک و
امرا بندگان و هر مجرمی که پناه بآن آرد عملة
اصطبل از او محافظت کنند و نگذارند کسی
مزاحم وی شود . و **سر کوه** : قله کوه
و نوک کوه . و **سر کوی** : کنار کوچه و
برزن . و **سر کرده** : سرمگ و سردار و
رئیس و پیشوا . و رئیس قبیله و طایفه . و
رئیس دروایش و ابلات و ناحیه . و **سر**
ماهه : دسته پرمایه و ته . و **سر منزل** :
آنجائی که مسافر در آنجا توقف کرده و منزل
می‌کند . و **سر مو** : نوک مو . و قلیل و اندک .
و **سر نو** : مجدداً و بار دیگر . و شروع مجدد .
و تاویخ مجدد . و **سر نهادن** : خواب
کردن . و اعراض کردن . و سجده کردن . و
مردن . و **سر نیزه** : نوک نیزه و **سر و**
پر : سامان و سرانجام . و وجه معانی

و وجه کفاف و میل و خواهش و آرزو . و
شبهت . و **سر وین** : همه و تمامی . و
سر و پا : همه و جملگی و تمامی . و لباس
فاخر . و **سر و پاچه** : کله و پاهای آب
رود کرده گویند . و **سر و و گردن** :
غضبناک شدن و تهر گرفتن . و ملامت کردن .
و **سر و شاخ** : همه و تمامی و جملگی .
سر (sor) . پ . کفش و موزه . و
یکنوع کنشی که در روستای خراسان پوشند
و روی آنرا از ریسمان سازند . و یکنوع شرابی
که از برج سازند . و شری و مخمک و یکنوع
جوششی که بر اعضای آدمی پهن شود و بشره
را سرخ گرداند . و رنگ سرخ . و نادران
و میزاب . و نوعی از رص .

سر (sor) . پ . یکنوع ماهی از طایفه
ستاره که طول آن نه متر است و در انتهای
فک اعلا دارای دندانهای است بشکل پیکان تیر
راست که دوازی آن چندین متر و بدن حیوانات
را گزند رسانند و بزبان فرانسه ناروال نامیده
می‌شود .

سر (sarr) ا ر ص . ع . و **رجل بر سر** :
مرد شادمان کننده و نیکو و پوشیده یکی
کتنده . و **هو بر سر** ای ییر و **سر** . و
قوم بر سر و **سر** و **سر جاهلا** :
لقب شخصی مانند تأبط شرأ .

سر (sarr) م . ع . و **سر الزند سرأ**
(از باب نصر) : چوب را در زیر سنگ آتش
زنه کرد تا آتش گیرد . و **سر زنده**
فانه **سر** ای اجوف یعنی برابر ساز زیرا
که نزد تومیان کاواک است . و **سر الصبی** :
ناف بریدان کودک را . و نیز سر : نیزه‌زدن .
و چوب نهادن در میان آتش زنه . و **سر** یعنی
شادباد گفت اورا . و **سر** (از باب سمع) :
بیمار ناف گردید . و **سرک** : شادمان کرد
تجروا و نیکو نمود .

سر (serr) ا . ع . و **واژ پوشیده** خلافی
جهر : ج : اسرار . المثل : **ما یوم حلیمة**
بسر در امری گویند که مقهور باشد . و
جماع . و نرزه مرد . و نکاح . و اغشای نکاح .
و زنا . و فرج زن . و شب اول و یا آخر و
پایمانه ماه . و اصل . و زمین نیکو . و چوب
هر چیزی و خالص و گزین نسب و بهترین
آن . و خالص هر چیزی و میانه آن . و **سر** :
هو فی سر قوم های فی و مطم . و میانه
وادی و بهترین جای دوی : ج : اسره . و
قولهم : و **لدله ثلاثة علی سر** و قتی گویند
که سه فرزند زربنه پیدا شود اورا که در میان
آنها سادینه‌ای نبود . و **قالب السر** : منشی
اسرار .

سر (serr) و (ser) ا . پ . و **ماخوذ از**
نازی — واز پوشیده . و هر امر پوشیده و
پنهان .

سر (sorr) و (serr) ا . ع . خط
و شکن و چین کف دست . ج : اسرار .

سر (sorr) ا . ع . و **آنچه بریده** شود از
ناف کودک . ج : اسره . و **عرفت ذاك**
قبل ان یقطع سرک و لا تفل سرک لان
الرة لا تقطع . و **سر هن رای** : شهری
است در عراق عرب از بناهای متمم خلیفه
عباسی و سرداب مطهر در آن شهر است .

سر (sorr) ا . ع . و **سر سرورأ** و
سرأ و سری و سره و سره (از باب
نصر) : شاد کرد اورا . و **سر هو** (مجهول) :
شاد گردید .

سر (sar) م . ع . و **سرعت الجراة**
سر (از باب فتح) : تنم نهادن . و
سرعت المرأة : بسیار اولاد گردیدن آن زن .
سر (sar) ا . ع . و **تنم ملخ** . و تنم
مامی .

سر (soro) ع . ج . سرود

جهان: آسمان . و سر ابرده کحلی :
آسمان . و ابریه .

سراة (sarāt) . ع . بلندتر جزء از هر
چیزی و معظم آن . و پشت هر چیزی : ج .
سروات . میان روز . و میانه راه . و فرقه
مردمان جوانمرد . و یک جزء از هرستان .

سراة (sarāt) . ع . ج . سری (sariyy) .
سراة (sar'at) و (ser'at) . ع . تخم
ملخ . و تخم ماهی .

سرات (sarāt) . ا . پ . نام کوهی نزدیک
پسن .

سرات (sorrāt) . ا . ع . ج . سره .
سراج (serāj) . ا . ع . چراغ . و آفتاب .

ج : سراج و سراج اتمی : ابوحنیفه و منی
افه عنه . و سراج القطرب : گیاهی که
تر و تازه آن در شب مانند چراغ میدرخشد .
و سراج الظلام : کندس .

سراج (sarrāj) . ا . ع . زین ساز و زین
فروش . و سائیس . و دروغگوی .

سراجة (serājat) . ا . ع . زین سازی .
سراج خانه (sarrāj - xāne) . ا . پ .

دکان زین سازی .

سراجة (serāje) . ا . پ . بیماری که
در اسب و استر و خر عارض میشود . و نام
موضعی از مضافات قم که خریره آنجا بخوبی
معروف است .

سراجی (serājīyy) . ص . ع . روشن و
تابدار . و منسوب بسراج .

سراجی (sarrāji) . ا . پ . - مأخوذ از
تازی . شغل زین سازی .

سراچه (sarā-ve) . ا . پ . سرای کوچک
و خانه کوچک . و خانه آذرونی و خلوت خانه .
و صندوقه ای که در درون صندوق و بزرگی
بود . و قفس بن نهی که مرغان خانگی را در
زیر آن نگاهدارند . و سراچه اورنگ :

هو اشام من سراب . مر . بسوس .
سر ابار (sarā-līār) . ا . پ . سربار و بار
کوچکی بر روی بار اسب .

سر ا باش (sarābāc) . ا . پ . گرز
آمنین .

سر ابالا (sarā - bālā) . ص . روم . پ .
سربالا و نشیب دار و زمین و باراهی که کم کم
بلندی و ارتفاع حاصل میکند و خند سرازیر .
سر ابالاتی (sarā - bālāi) . ا . پ . زمین
و باراهی که بلندی و ارتفاع آن کم کم
پدید آید .

سر ابستان (sarābestān) . ا . پ . کشور
غدر و مکر مانند این جهان .

سر ابستان (sarā - bostān) . ا . پ . باغچه
سراخه .

سر این (sarā - bon) . م . پ . اذرنه
و از اول تا آخر . و سر این کردن : خم
کردن و کج کردن نوک چیزی و ا .

سر ایددن (serābīdan) . ص . لدم . پ .
سراییدن و تنی کردن و سرود کردن و آواز
خواندن .

سر ایل (sarābil) . ع . ج . سربال .
سر ایلی (sarābili) . ا . ص . پ . سخت
و خیز و پشت پائی .

سر ایا (sarā - pā) . م . پ . اذرنه
و همه و همگی و تمام . و سر ایا کردن : لواحه
کردن .

سر ایا (sarāpā) . ا . پ . جامه فاخر .
سر اباش (sarāpāc) . ا . پ . گردآمنین .
سر اباش اوت (sarā - pā - carāt) . ص .

پ . آنکه از همه جبهه شرور باشد .
سر اپای (sarā - pāy) . م . پ . سرایا .
سر ابرده (sarā - parde) . ا . پ . بارگاه
پادشاهان . و پرده و تجر بلندی بمنزله دیوار
که بر در در خیمه گاه کنند . و سر اپرده :

سره (sorra) . ع . ج . سرود .
سرا (sarā) . م . ع . سری سر اوسر اء .
مر . سره .

سرا (sarā) . ا . پ . جای مکان و موضع .
و مسکن و خانه و بیت و دار .

سرا (sarā) . ر (sarā) . ا . ص . پ . سرود
و نغمه دنوا . و سرود گوی . و سر اشدن :
سرود خواندن و سرایتدن . و سربانیدن . و
بلبل داستان سرا : بلبل سرود گوی .

سرا (serran) . م . پ . - مأخوذ از
تازی . پنهانی و بطور خفیه نهفته و بطور رمز .

و سرا و علانیه و با سرا و جهرا :
نهفته و آشکار .

سره (sarā) . م . ع . سری سر اوسری
و سره (از باب سمع) : و سر اسروا
و سراوة (از باب نصر و ضرب) و سر و
سراوة (از باب گرم) : جوانمرد گردید
و سخی شد و مهتر گردید . مر . سر و .
سره (sarā) . ع . ج . سرود .

سره (sarā) . ا . ص . ع . مؤنث اسر . و
آنکه در کار کسی دخل کند . و ناخوانده و
آینده . و میان کاراک . و ماده شربهارا کرکه .
و زمین نیکو رو و یانده گیاه و شادی و نیکویی .
سراة (sarāt) . ا . ع . تخم ملخ .

سر آب (sar - āb) . ا . پ . سرچشمه و جانی
که آب از رودخانه بجوی میآید . و زبده و
خلاصه و بهتر هر چیزی . و معدوم و نابود . و
غرور و تکبر . و نام بلوکی از آذربایجان .

سراب (sarāb) . ا . پ . - مأخوذ از
تازی . زمین شوره زار که در آفتاب میدرخشد
و از دور باب میماند و یا بخاری آب نما که
دریا یا نهانمان میشود و کوراب و کور و سنجش
و واله و کثیر و کثیر نیز نامند .

سر اب (sarāb) . ا . ع . نمایش آب رآنه
و صحرای فرمخت روز از دور مانند آب دیده
نمیشود . و نام ماهه شتر بسوس : البهل :

سرای سنج دنیا. و سراج آفتاب: روشنی و انعکاس خورشید که از این نمایان گردد.
و سراج خاك: دنیا. و سراج دل: غشاء خارجی قلب و کبک ای که دل درجوف آن قرار دارد. و سراج ضرب: ضرب خانه و دارالضرب. و سراج کل: عرش و دنیا. و سراج ماه: خرمن ماه.
سراج (sarāh) ۱. ع. طلاق (اسم است مر نسریح را). المثل: السراج من النجاح. و نام شخصی. و قولهم: فعله فی سراج و روح: بهلوك كرد آن کار را.
سراج (sarāb) و (sarāh) ۲. ع. ج. سراجن.
سراجین (sarāhin) ۳. ع. ج. سراجن.
سراج آخر (sar-āxor) ۱. پ. اسب سر طولیه و اسبی که برمه اسبان مقدم بندند.
سراج خور (sar-āxor) ۱. پ. سراج خور و میرآخور و رئیس اصطلح.
سراج (sarād) ۱. ع. غوره خرمای سخت شده. و خرمای که از تشنگی و بی آبی خشک و پژمرده باشد.
سراج (serād) ۱. ع. دوز دوختن ادیم. و آنچه بدان دوزند.
سراجدار (sarā-dār) ۱. پ. صاحب و مالک خانه. و خدمتگار کاروانسرا. و خدمتگار بیمارستان. و خادم مهمانخانه.
سراجده (sarādeh) ۲. ع. ج. سراجده. و سراجده (sarādex) ۱. ع. خرمای تر نهاده.
سراجده (sarādeq) ۱. ع. سرایده و خیمه ای از پنبه. و غباربلند شده. و هر دود بلند. و دود بلند که گرد چیزی گرفته باشد. و هر چیزی که محیط چیزی بود. ج. سراجدهات. و سراجدهات (sorādeqāt) ۳. ع. ج. سراجده.

سراج (sarār) ۱. ع. آخرین شب از ماه. و آنچه بریده شود از ناف کودک. و غوره خرما. و گزین نسبت و خالص آن. و سراج الوادی: بهترین جای وادی.
سراج (serār) ۱. ع. شکهای کف دست و پشانی. ج. اسره. و آخرین شب از ماه. و آنچه بریده شود از ناف کودک.
سراج (serār) ۲. ع. ساره ساره و سراج آ. مر. ساره.
سراج (sorārat) ۱. ع. خوبی چیزی و خلوص و بهتری و پاکیزگی آن. و گزین نسبت و بهترین آن. و سراج الوادی: بهترین جای از رودبار.
سراجوی (sarā-ruy) ۱. پ. رگت فیکال.
سراجوی (sarāriyy) ۲. ع. ج. سراجوی.
سراجوی (sarā-zir) ۳. ع. پ. بانیش و سطح مایل و بطرف پائین ضد سراج بالا.
سراجوی (sarā-ziri) ۱. پ. سراجوی و نشیب دای راه. و بالا و پائین کوه. و سطح مایل.
سراس (serās) ۲. ع. ج. سرس و سرس. سراسر (sarā-sar) ۳. ع. پ. همه و همگی و تمام و از آغاز تا انجام. و سیر و گشت در کنار آب و سیزه.
سراسر (sarā-sar) ۱. پ. نوعی از قماش زر دوزی و زربفت.
سراسری (sarā-sari) ۱. پ. واسطه و میانه. و فهرست. و سردفتر. و یکتورع زبانی که سر را بدان می پوشانند.
سراسیمگی (sar-asimagi) ۴. پ. آشفتگی و سرگردانی و حیرت.
سراسیمه (sar-asime) ۳. ع. پ. شوریده و دیوانه و مضطرب و حیران و سرگردان و

آشفته و سرگشته و پریشان و متردد.
سراسمانی (sar-ācāni) ۱. پ. دوستی و ارتباط نهفته و پنهان.
سراسیب (sar-ācib) ۲. ع. پ. نشیب دار و سرازیر و بانیش و سطح مایل.
سراط (serāt) ۱. ع. راه. و راه روشن بدانجهت که روند در آن غایب میشود مانند نیت طعام فروخورده و صراط.
سراط (sorāt) ۳. ع. شمشر بران. یق: سیف سراط.
سراطی (sorātiyy) ۴. ع. بسیار خوار. و سیف سراطی: شمشر بران. و فرس سراطی الجری: اسب تندرو.
سراع (serā) ۲. ع. ج. سریع و سربه. و سراع (sorāat) ۳. ع. شاب. یق: حجر سراع.
سراع (sorāq) ۱. پ. نشان و علامت. و نشان پای. و پرش و استقرار. و دلالت و هدایت. و هر چیزی که برآ نجس کنند و یا در میان جمع آوازش کنند.
سراع (sar-āqāz) ۱. پ. دیباچه و مقدمه.
سراع (sarāqoj) ۱. پ. سراعج.
سراعج (sar-āquc) و سراعجوش (sar-āquc) ۱. پ. کبوتر پوش زنان. و کبک ای مانند همان بدرازی سه گز که بر یک سر آن آن کلامی بود از مروارید و زر باندام محراب و کبوتر را در آن نهاده پریشانی گذاردند و بر سر دیگر سل مسللی بود که از زیر بغل راست گذرانیده بر کف چپ انداختند و در آن تکلفات کنند. و زمام شتر.
سرافراز (sar-afraz) ۳. ع. پ. سربلند و مفتخر و نامور و ممتاز و برتر و مجلل.
سرافراز (sar-afraz) ۱. پ. فرمانده

لفکر . وزمام شتر . و افار . و نام روز
سیوم ازهرماه ششی .

سرافرازی (sar-afrazi) ۱. پ. سربلندی
و بزرگی و اقتدار .

سرافسار (sar-afsār) و (sare-afsār)
۱. پ. آن جزء افسار که بدست میگيرند .

سرافشان (sar-afshān) ص. پ. جبانده
سر ازنار و کرشمه و یا از کبر و غرور .

سرافگندگی (sar-afgandagi) ۱. پ.
خیبخت و شرمارای . و فروتنی . و عجز .

سرافگندن (sar-afgandan) ص. فل .
پ. عاجز شدن . و خیل و شرمار گردیدن .

سرافگندنی (sar-afgandani) ۱ .
پ. حجاب و چادری که بر سر اندازند .

سرافگنده (sar-afgande) ص. پ.
خیل و شرمار و شرمده و پریشان .

سرافیل (sarāfil) ۱. پ. اسرافیل .
سرافین (sarāfin) ۱. ع. اسرافیل .

سرافاق (sorrāu) ع. ج. سارق .
سرافاری (sarākāri) ۱. پ. گناه ضحک
و بی آبرو کننده .

سرافکوب (sarā-knab) ۱. پ. سرکوب
(sarā-knuf) ۱. پ. سرکوبی و سرکوفت و
ملاحت و سرزشت .

سرافگون (sarā-gun) ص. و ف. پ.
سرگون و سرازیر .

سرافگوش (sar-āgush) ۱. پ. سرافغوش
و سرافراز و مقته .

سرافآل (sar-āli) ص. پ. همیشه متحرک
مانند فلک و آسبا و گردون . و متحیر و سرگردان .
و گنوازه .

سرافاماج (sarāmāj) و **سراماج**
(sarāmāc) ۱. پ. برخ و جری که گاو
آهن یا دانه بکشد .

سرافاماس (sar-āmas) ص. پ. پسر

آماسیده و ورم کرده و باد کرده .
سرافاماسی (sar-āmāsi) ۱. پ. آماس .
سر .

سرافامد (sar-āmad) ۱. پ. کف . و
هر چیزی که بر بالای سطح مایبی دوآید . و
کامل و تمام . و بزرگنوا صاحب قدر . و دانستند .
و رئیس هر صنعت و شغلی . و عاقبت و سرانجام .

سرافاط (sorāmet) ۱ . ع . شتر دواز
هیکل .

سرافان (sorān) ع. ج. سر . و **سرافان**
چرخ : ملائکه و فرشتگان .

سرافانجام (sar-anjām) ۱. پ. عاقبت
و انتها و افضا و انجام و ختم . و سرگذشت و
حادثه و ماجرا . و سامان و رخت . و تهیه و
اسباب و ادوات و مهمات . و مدد معاش . و ذخیره .

و **سرافانجام خرج** : مصارف مالیات . و
سرافانجام دادن : بابتها رساندن و تمام
کردن و کامل نمودن . و **سرافانجام کردن** :
تداوم کردن و آماده و مهیا کردن .

سرافانداز (sar-andāz) ۱. پ. جنگ
آموز و نبرد آزمای و بی بالکوبی پروا و دلیر .
و خوبی و مردم کش . و ناپاک . و بی شرم و
بی حیا . و مزد . و چالاک و جلد و چابک . و
کسی که از روی ناز و نخوت و تکبر و مستی
و یا بیماری سرخورد را بهر جانب حرکت دهد
و خرامان خرامان براه رود . و هر عادت و
خوی نادر و کجایی . و خیل و شرمده و سر
ازگنده . و مشوش و پریشان . و بار چنبنه ای
اعلا و یا ایریشمین منقوش و جز آنها که
زنان محترم و خوانین گردا گرد سر اندازند .
و مقته و چارود و کله پوش . و طبلان . و نیز
بزرگی که در پیش ایوان عمارت اندازند و سایر
تیرهای دیگر را بر بالای آن گذارند . و پلاس .
و نمد و یا قالی که در عرض اطاق بر سر جفت
کناره اندازند . و نام اصلی از هفده پیر

اصول موسیقی که صوفیانه نیز گویند .
سرافاندازان (sar-andāzān) ۱. پ. ج.
سرافانداز .

سرافاندازی (sar-andāzi) ۱ . پ .
خرامیدگی مردم باده پرست میخواره و مردم
متکبر و مردم کرشمه دار .

سرافانده (sarandāb) ۱. پ. جزیره
بزرگی که در بای هند که ماداگاسکر نیز گویند
و این جزیره که در جنوب شرقی افریقا واقع
شده دارای ۳,۶۰۰,۰۰۰ نفر جمعیت است و
مساحت آن ۹۲,۳۵۰ کیلومتر مربع و پایتخت آن
شهر تاناناریو و در این ایام دو طل حمایت
دولت فرانسه میباشد و محصولات تجارتی آن
برنج و ذرت و دواب و مس و آهن و جزآن .

سرافاندیب (sarandib) و **سرافاندیل**
(sarandil) ۱. پ. جزیره ای در جنوب شرقی
هندوستان که سیلان نیز گویند و متعلق بدولت
انگلیس و دارای ۴۰۰,۰۰۰ نفر جمعیت و
پایتخت آن شهر کلومبو و محصولات آن سنگهای
قیمتی و باقوت سرخ و کبود و نباتات بسیار .

سرافانگشت (sar-angocht) ۱. پ. بن
انگشت . و نوعی از انگور .

سرافانگشتی (sar-angochti) ۱ . پ .
نوعی از آتش آرد . و خنثی که بر سر انگشتهای
دست و پا بندند .

سرافانه (sarāne) ۱. پ. آنچه علاوه از
باج و خراج از زمین میگيرند .

سرافا (sarāv) ۱. پ. نام رودخانه ای .
سرافاوه (sar-āvaze) ۱. پ. زمزمه
و مقدمه خواندن آواز .

سرافوان (sarāvān) ۱. پ. نام قریه ای
نزدیک رشت .

سرافوات (sarāvāt) ع. ج. **سرافوات**
و **سرافوات سری** و **سرافوات** . بر . سراف .
سرافواری (sar-āvari) ۱. پ. جمعیت

وانبوه مردمان .

سر اوع (sarāve) ع .ج . سر وعه .

سر اوند (sarāvand) ا.پ . رنگشزد .

سر اوی (sarāvi) ا.پ . سر انگشتی .

سر اویزه (sar-āvize) ا.پ . چارقد و

کله پوش و مقدمه .

سر اوویل (sarāvil) ا.ع . ازار و وزیر جامه .

ج : سراویلات . و سر اوایل الطلول :

نوعی از بلاب . و ج . سروال و سرواله و

سرویل .

سر اویلات (sarāvilāt) ع .ج . سراویل .

سر اوین (sarāvin) ا.ع . ازار و وزیر جامه .

سراهنگ (sar-āhang) ا.پ . سرهنگ .

و مقدمه العیش و هراول و پیش آنگ . و شگرد

و عس . و ثر نوازی و خوانندگی و دو بیت

خوانی . و تارنگه ای که بر ساز ها کنند . و

نام نوازی از موسیقی . و امید بی جا و امید بی انجام .

سر ای (sarāy) ا.پ . خانه و بیت . و

کوشک و قصر و بنای عالی . و بارگاه . و درگاه .

و حرم و اندرون . و منزلگاه . و سر ای

پادشاهی : بارگاه سلطنتی . و سر ای

بقا : بهشت . و عالم دیگر . و سر ای

تزویر : دیار و روزگار . و سر ای جاوید :

عالم دیگر و بهشت . و سر ای جزا : عالم

آخرت . و بهشت . و سر ای خراج :

دیوان خراج و مالیات و خالصه دیوان . و

سر ای زاهدان : خانقاه . و سر ای

سپنج : خانه عاریت . و روزگار و دنیا . و

خانه غنی که بر کنار کشت زار و فالیز سازند .

و سر ای سرو : سرایخانه . و خرابات .

و بهشت . و سر ای شورو : میکده و

سرایخانه . و قمارخانه . و دنیا . و دوزخ . و

سر ای شش در : دنیا . و سر ای

شمرده : خانه ای که رعایا مال واجبی

خود را در آنها شمرده تسلیم تحویلدار دیوان

نباید و این نام را نوشیروان ساسانی نهاده .

و سر ای فانی : دنیا و این عالم . و سر ای

محمود : مقامات محمود که خدا یثالی

بآنحضرت علی الله علیه وآله و غده فرموده .

و بهشت . و سر ای نهفت : عالم آخرت و

عالم جاوید . و سر ای هفت پرده : آسمان .

و سر ای هفت رخشان : نیز آسمان . و

گار و انسر ای : منزل کاروان .

سر ای (sarāy) ص.پ . مشتق از سرایتند ،

سرود گوی . و حرف زن . و شاعر . و قصه

غوان و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود

مانند نغمه سر ای : کسی که خوش میخواند .

و بر بطر سر ای : کسی که ربط مینوازد .

سر ای (sarāy) ع .ج . سریه .

سر ایان (sarāyān) اوص.پ . سرایند

و معنی . و سرود گویی و تفتی . و نغمه پرداز

و خواننده . و کسی که سخن گوید . و نام موضعی .

سر ایانیدن (sarāyānidan) ف م .

پ . سرایتند فرمودن و سبب سرایتیدن شدن .

سر ایة (sarāyat) م .ع . سری عرق

الشجر سرایة (از باب ضرب) : در آمد

رگهای درخت در زمین . و سری متاعه :

از داخ و رخت خود را بر پشت ستور . و

سری سری و مسری و سریة و سریة

و سرایة : شب رفت . و سری به :

بشب سیر کنانید اورا . و نیز سرایة : در گذشتن

چیزی در مهة اجزای چیز دیگر . و اثر کردن

چیزی در چیزی .

سرایت (sarāyt) ا.پ . مأخوذ از

تازی . اثر چیزی در چیزی و تأثر آن چیز

و تأثیر . و انتقال . و اصطلاح طلب انتقال مرض

خواه بواسطه تماس و اتصال و یا بدون آن .

و سرایت کردن : پدید آمدن و ظاهر گشتن .

و رایت نصرت سرایت : علم تنح

و فیروزی .

سر ایچه (sarāy-çe) ا.پ . سر ای کوچک

رخانه محقر . و خیمه و چادر .

سر ائح (sarāieb) و سر ایح (sarāyeb)

ع .ج . سریه .

سر ایدار (sarāy-dār) ا.پ . حافظ و

نگهبان قلعه و حصار . و مستظف خانه و اطاق .

سر ایدار باشی (sarāy-dār-bāci) ا .

پ . سر سر ایدار . و رئیس سر ایداران .

سر اثر (sarāier) ع .ج . سریره .

سر اییش (sarāyec) پ . م .ج . سرایتند .

وا . زبان قال و سخگویی . و نغمه و سرود و

ترانه . و سرود مرغان . و مکاله و گفتگر .

سر ایین (sarāyen) ا.پ . سرود و نغمه

و ترانه .

سر اینده (sarāyunde) اوص.پ . معنی .

و مطرب و سرود گوی و نغمه پرداز و خواننده .

و سر اینده مرغ : مرغ خواننده .

سر اییدن (sarāyidan) و (sarāyidan)

ف ل و م . پ . سرود خواندن . و خواندن .

و نغمه پرداختن . و شعر خواندن . و سرود

کردن . و نواختن . و تفتی کردن . و جنبانیدن . و سرود

کردن مرغان مانند ککوک کردن فاتح . و

سر اییدن بسر : جنبانیدن سر و شاهوار کردن .

سرب (sarb) ا.ع . ستور و چرخنده . و

راه . و جانب و سوی . و درز و سینه . و قولهم :

اذهب فلا انده سربك ای لا ارد اهلك

بل انزکها ترعی و نذهب حیث شانت ای لا حاجة

لی نیک . و در جاهلیت در طلاق زن گفتندی :

اذهبی فلا انده سربك . و هو

واسع السرب ای واسع الصدربی الضب .

سرب (sarb) م .ع . سرب المال

سربا و سربا (از باب نصر) : خوجه چرا

گاه شد آن مال . و سرب القربة : درخت

آن مشک را . و سرب (مجهول) : در سوراخ

بینی او دخان سیم در آمد و از آن دخان

کرفتنی و تنگی نفس عارض وی گردید. و سررب
فنی الارض سررباً : بربك جهة دفت
و یا رفت بنیال خود .

سررب (sarb) ص. ع. مال سررب ای
ساررب، مال متوجه چراگاه (وصف بالمصدر).

سررب (serb) ا. ع. گله آمزان . و
جماعت زنان و جز آن . و گروه سنگوار .
و پاره ای از خرمابنان . و راه . و حال . و نشان .

و دل . و نفس . و سینه . ج : اسراب . و

هوآمن فی سرربه ای فی نفسه . و واسع
السررب ای رخی البال یعنی آسوده خاطر .

سررب (serb) ا. پ. نام ملکی که
سرستان نیز گویند . مر. سرستان .

سررب (sorb) ا. پ. اسرب و یکی از طرانی
است که از قدیم الایام شناخته شده و جسمی
است سفید خاستری رنگ بسیار نرم و

سنگین و وزن مخصوص آن ۱۱٫۳۳ و همیشه
دوکان بصورت سونفور میباشد و اکثر اوقات
محتوی مقدار زیادی سیم و یکی از -موم قویه

است و از این جهت استعمال آن در آلات ادوات
طباخی بسی خطرناک میباشد و املاح و ترکیبات
این فلز را خارجاً و داخل دوطب استعمال

میکند و نیز در نقاشی و صنایع مستعمل است.
و نیز سرب بمعنی غار و مغاره .

سررب (sarab) ا. ع. - سوراخ جانوران
دشتی . و خانه کنده زیر زمین . و گیاه . و
راه پوشیده . و کاریز که از آن آب بیاید رود .

و آیکه بمشک ریزند تا دوالهای آن تر و نرم
گردد . و آیکه از مشک روان شود . و آب روان .

ج : اسراب . و قوله تعالى : و اتخذ سبیله
فی البحر سررباً ای منعباً و مسلکاً فی جوفه
یسرب فیه .

سررب (sarab) ع. م. سربت المزادة
سررباً (از باب سمع) : روان شد آب از
آب دستان .

سررب (soreh) ص. پ. پوسیده . و فرسوده .

و از هم رفته و گشته و فرسوده .

سررب (sareb) اوص. ع. آب روان شده
از مشک و جز آن .

سررب (sorab) ا. ع. ج. سربه .

سررباخ (serbāx) ص. ع. مهمه
سررباخ : بیابان فراخ .

سرربار (sar-bār) ا. پ. بسته بالای بار .

و یاری که بروی سرحمل کنند . و سرربار
شدن : رنج و اضطراب در سرداشتن . و بر

محت افزودن . و سرسنگین شدن .

سررباری (sar-bāri) ا. پ. بار و بسته
کوچکی که بر بالای بار و بسته بزرگ نهاد .

و باری که بر سر گیرند .

سررباز (sar-bāz) اوص. پ. ناپوشیده و
برهنه سر . و بی سروش . و بی سقف مانند

میدان و کالسه . و بهادر و بی پروا . و بی
بالک احقق . و کسی که با جان و سر خود بازی

کند و آترا در خطر اندازد . و سپاهی پیاده
تائین .

سرربازخانه (sar-bāz-xāne) ا. پ. پ.
سررای سپاهیان .

سرربازی (sar-bāzi) ا. پ. شجاعت
و جرئت و مردانگی و دلآوردی و بی باکی .

سررباش (sar-bāc) ا. پ. سررباشی (sar-bāci)
ا. پ. رئیس و سرهنگ . و تیر .

سررباك (sarbak) ا. پ. صاحب منصب
پاسبانان شهر .

سرربال (sarbāl) ا. ع. پیرامن و قمیص .

و پیرامن زنانه . و هر پوشا کی : سربال .

سرربالا (sar-bāla) ا. م. پ. تپه و
تل . و کوه . و سربالا و زمینی که کم کم بلندی و

ارتفاع حاصل میکند .

سرربالائی (sar-bālāi) ا. پ. ارتفاع
و بلندی .

سرربالین (sar-bālin) ا. پ. بالش و
منکا .

سرربان (sar-bān) ا. پ. بسته کوچکی که
بر روی بار گذازند و سربار . و پرتگاه با نشیب .

سرربانگ (sar-bāng) ا. پ. مرغی که
دوخت را با افتار خود سوراخ کند و دارو کوب
نیز گویند .

سربة (sarbnt) ا. ع. درز . و سفر نزدیک .

سربة (sorbāt) ا. ع. مذعب و راه .
و جماعت اسبان ماین بیست تا سی . و دسته
دز . و موی دیزه میان بیست و شکم . و اجتماع
خرمابنان چند . ج : سرب و سرروب .

سربة (sarebat) ص. ع. مزادة سربة :
آب دست دان که آب از آن روان باشد .

سربج (sorboj) ا. ع. قبیله ای در
ترکستان .

سربجی (sorbojiyy) ص. ع. منسوب
بسربج .

سربجیب (sar-be-jayb) و
(sar-be-jib) م. پ. در آغوش سر
فرو برده در حالت تنگ .

سربخ (sarbox) ا. ع. زمین فراخ . و
زمینی که دو آن راه گم شود .

سربخة (sarboxal) ا. ع. خفت و سبکی .
و رفتار نرم . و در نیم روز بجائی شدن .

سربخشی (sar-baxe) اوص. پ. حصه
و نصیب و قسمت و بهره . و گذشته و منفعتی
شده . و صاحب همت و باهوش و بلند اندیشه .

سربدار (sar-bedār) اوص. پ. آنکه
سروی شایسته . بدار کشیدن باشد . و لقب
طایفه ای که در سبزار و نواحی آن مدت ۳۵
سال فرمانروائی کردند نخستین آنها خواجه
عبدالزواق و واپسین خواجه علی .

سربدال (sarbedal) ص. پ. سرکش
و گردنکش .

ملفوف . و دستار بته و سر پوشیده . و هر قول و عهد و پیمانی که با هم بته باشند .

سر بستی (sar-basti) ۱. پ. آزادی و معافی و خلاص و نجات .

سر بسر (sar-be-sar) م.ف. پ. برابر . و موافق . و یک سان . و جملاکی و همگی و سراسر .

سر بسوخته (sorb-suxte) ۱. پ. سرعه و یاسرب سوخته شده ای که زنان پا آن ابروهای خود آرایش دهند .

سر بله (sarbalat) ا.ع. ترد و روغن دار .
سر بله سر بله (sarbalat) م.ع. سر بله سر بله : پیراهن پوشانید آنرا .

سر بلند (sar-beland) م.و.م.ف. پ. سرافراز و مفتخر . و فاضل و صاحب فضیلت . و **سر بلند کردن** : افسراختن . و بزرگ کردن . و سرافراز نمودن . و ترقی دادن .

سر بلندی (sar-balandi) ۱. پ. سرافرازی و بزرگی و جاه و جلال . و ترقی .
سر بهمهر (sar-be-mohr) م.ص. پ. مختم و مهر کرده شده . و پوشیده و نهفته .

سر بند (sar-band) ۱. پ. سداد و صمام و چیزی که بدان دهن شیشه را ببندند . و عمامه و دستار . و بندی که زنان بر دوش می بندند .

سر بندی (sar-bandi) ۱. پ. حصار . و باغ .

سر بنهادن (sar-benhādan) ۱. پ. سر کش و خود سر گشتن .

سر بواب (sar-bavvāb) ۱. پ. رئیس دربانان .

سر بها (sar-bahā) ۱. پ. خون بها و دیه . و فدیه یعنی زری که بحاکم جو ر دهند و اسیران و گرفتاران را خلاص نمایند

سر بر (sar-bar) ۱. پ. سربار و بار کوچکی که بروی بار گذارند . و افزونی بار و اضافه بر بار . و ارتفاع و بلندی . و کلانی و بزرگی . و همه و تمام و جمله . و پشت سر و قفا و پس گردن .

سر بر اه (sar-be-rāh) ا.و.ص. پ. بجا آورنده و سازنده و انجام دهنده . و مطیع و منقاد . و انجام و اجرای کار . و تحصیل مالیات .
سر بر اه کار (sar-be-rāh-kār) ۱. پ. کار پیش رفت کرده در شراکت . و صاحب منصب جمع آوری مالیات .

سر بر اهی (sar-be-rāhi) ۱. پ. اجرا . رکردار و عمل و کار . و ساز . و ادا .

سر بر خط (sar-bar-xat) م.ص. پ. مطیع و فرمانبردار .

سر برغ (sar-barq) ۱. پ. جائیکه آب از چشمه و یا رودخانه در تالاب و برغ رود در آنجا جمع شود .

سر بزرگ (sar-bozorg) م.ص. پ. کلان و بزرگ . و عالی شان و بلند مقام و عظیم الشان .

سر بزمین (sar-be-zamin) م.ص. پ. سر بزر و فروتن . و متفکر و در اندیشه و فکر .

سر بست (sar-bast) م.و.م.ف. پ. مشکلی که حل توان کرد . و کلام پیچیده و درم . و چیزی که بر آن مطلع نشوند . و آزاد و دستگار .

سر بستان (serbestān) ۱. پ. یکی از ممالک جنوبی اروپا و واقع در شبه جزیره بالکان جزو کشور یوگوسلاوی و دارای ۷۰۰۰۰ نفر جمعیت و مساحت سطح آن ۸۷۳۰۰ کیلومتر مربع و پایتخت این مملکت شهر باگرا د .

سر بسته (sar-baste) م.و.م.ف. پ. بی دخل و مسدود . و پوشیده و نهفته و مخفی . و

خواه شخص اسیر و گرفتار خود دهد و یا مردم دهند .

سر بیله (sar-bile) ۱. پ. پیکان پنی که بشکل ییل باشد .

سر بینی (sar-bini) ۱. پ. نوکینی .
سر بازدن (sar-pā-zadan) ف.ل.پ. لگد زدن .

سر پاس (sar-pās) ۱. پ. سردار پاسپان و محافظان . و گرز آهی . و خود آهی . و سپر .

سر پاش (sar-pāc) ۱. پ. گرز گران و عمود . و مردم دنیا دیده . و کسی که بواسطه پیری از قوای وی کاسته شده باشد .

سر پای (sar-pāy) ۱. پ. نوعی از کفش و پاپوش .

سر پایان (sar-pāyān) ۱. پ. عمامه و دستار و شمله . و علاقه دستار . و مغفر و خود آهن . و کلاه زره . و هر چیز نرمی که در زیر کلاه خود و کلاه زره دوزند تا سر را آزار نگیرد . و فوطه و لنگ . و شلوار و تپان .

سر پائی (sar-pāi) ۱. پ. جماع و مباشرت . و زنا کاری . و جنده و فاحشه ای که برای یک جماع آرند . و نوعی از کفش .
سر پائین (sar-pāin) ۱. پ. فرود کوه .

سر پر (sar-par) ۱. پ. رئیس و پیشوا و سالار .

سر پر ده (sar-perde) ۱. پ. نوائی از موسیقی .

سر پرست (sar-parast) ۱. پ. خادم و خدمتکار و پرستار .

سر پرستی (sar-parasti) ۱. پ. پرستاری و خدمتکاری و مواظبت و غفلت خوری .

سر پره (sar-pare) ۱. پ. خطوط یک توغ قماری که آنرا بازی یست و چهارخانه گویند .

و منهزم و شکست خورده .

سر تاق (sar-taq) . لب . پ . پشاکسی که

دو زیر لباس روئین وجه و بجا پوشند .

سر تاقدم (sar-tā-qādom) . م . ف . پ .

سرتاپا و همگی و تمامی و جنگی . و سرتا

قدم لطافت : از همه جهت لطافت .

سر تة (sortat) . ا . ع . شهری دراندلس .

سر تختة (sar-taxte) . ا . پ . صفحه

فولای منقبی سوراخ سوراخ که وسعت آن

سوراخها مختلف میباشد و تارهای زر و

سیم را از آنها می کشند .

سر تراش (sar-tarāc) . ا . پ . مزین و

استاد سلمانی و کسی که مو میراشد .

سر تراشی (sar-tarāci) . ا . پ . شغل

و پیشه استاد سر تراش .

سر تماج (sar-tomāj) . ا . ب . سراج

و صناع .

سر توغ (sar-tuq) و سر توق (sar-tuq)

ا . پ . نوعی از ارباب و علم .

سر تیپ (sar-tip) . ا . ب . رئیس دو فوج

سپاهی .

سر تیر (sar-tir) بزرگ و حکیم و فاضل و

دانشمند .

سر تیز (sar-tiz) . م . پ . مردم خشنک .

و شمشیر . و خارتوک تیز . و مؤلان خوبان

سر تیغ (sar-tiq) . ا . پ . نوک شمشیر .

و قلعه کوه . و نورد و دشمنانی .

سرج (sarj) . ا . ع . زین . ج : سروج .

و نام پسر ابراهیم خلیل . و نام جماعتی . و

نام موضعی .

سرج (sarj) . م . ع . سرجت المرأة

شعرها سرجاً (از باب نصر) . بانف

آن زن موی خود را . و سرج فلان :

دروغ گفت فلان .

سرج (saraj) . م . ع . سرج وجهه

سر پیادگان (sar-pyādagān) . ا . ب .

رئیس سپاه پیاده .

سر پیچ (sar-pic) و سر پیش (sar-pic)

ا . پ . زینتی از زر و سیم و جواهر که عموماً

دو جلو عصاه و دستار قرار می دهند . و تاج .

و خواب سبک .

سرة (sorrat) . ا . ع . ناف . ج : سرات

و سرور . و میانه وادی و بهترین جای دروی .

و میانه هر چیزی . و سرة الحوض : قرار

گاه آب دولتک تالاب .

سرة (sorrat) . م . ع . زن شاد کن و

سرور نماینده . ب : امرأة سرة .

سرت (sort) . ا . ب . خولجان . و ساقه

گندم و جز آن .

سر تاب (sar-tāb) . م . پ . سرکش

و گردنکش و نافرمان .

سر قابسر (sar-tā-be-sar) . م . ف . پ .

از اول تا آخر و از بالا تا پایین و همگی و جنگی .

سر قابی (sar-tābi) . ا . پ . سزکی و

گردنکشی و مخالفت و نافرمانی .

سر قاپا (sar-tā-pā) و سر قاپای

(sar-tā-pāy) . م . ف . پ . از سر تا قدم و همگی

و تمامی و جنگی .

سر قاج (sar-tāj) . ا . ب . رئیس و پیشوا و

سالار . و یکتوی زینتی دوسر زنان .

سر قاج (sertāh) . ا . ع . ماده شتر نجیب .

و زمین نرم بسیار روایتند گیاه شتر .

سر تاخت (sar-tāxt) . م . ف . پ . دوجین تاخت .

سر تادم (sar-tā-dom) . م . ف . پ .

همگی و تمامی و جنگی .

سر تازیانه (sar-tāziyāne) . م . ف . پ .

فی الحال و این زمان و فی الفور .

سر تاسر (sar-tā-sar) . م . ف . پ . همه

و همگی . و مجموع و تمامی .

سر تافته (sar-tāfte) . م . پ . مطلوب

سر پز (sar-paz) . ا . پ . کلپر و آنکه

باچه حیوانات را می برد و می فروشد .

سر پست (sarpest) . ا . پ . نوعی از

بونیه .

سر پل (sarpal) . ا . پ . تیزروی . و

لنوش یا مسکدری .

سر پل (sar-pol) . ا . پ . نام جانی .

سر پنجگی (sar-panjagi) . ا . ب . زور

و قوت مشت . و زبردستی .

سر پنجه (sar-panje) . ا . پ . ناخن

و چنگ و چنگال . و دست بازگشاده . و پنجه

دست . و پرقوت و زبردست . و فاتح . و بی

باک و بی پروا . و سر پنجه تافتن و در بازو

کشیدن و شکستن میگویند .

سر پنگ (sar-pang) . ا . ب . منفر و

خود . و زره . و کلاه .

سر پوش (sar-puc) . ا . ب . آنچه بر سر

دیگ و کماجدان و روی خوان و کاسه و جز

آن گذارند تا طعامی که در آنهاست محفوظ ماند .

و آنچه بر سر خم و جز آن نهند . و سداد و دسام

و سرشیده و مانتدان . و سر انداز و مقنعه زنان

و چارقد و هر چه بر صورت زنها پوشانند .

و هر کار و معامله پوشیده و نهفته و پنهان . و سخن

مرموز و مخفی . و هر چیز پوشیده و پنهان و

محبوب و پیره دار و نهفته و مخفی .

سر پوشنه (sar-pucne) و سر پوشه

(sar-puce) . ا . ب . سر انداز و مقنعه و چارقد

زنان . و سر پوش دیگ و طبق . و خوان پوش

و جزآن .

سر پوشیده (sar-pucide) . ا . م . پ .

دوشیزه و باکره .

سر پهن (sar-pahin) . م . پ . کسی که

سر وی مسطح و پهن باشد . و چیزی که قسمت

یوزقانی آن پهن بود .

سر پهن (sar-pahin) . ا . ب . نام گیاهی .

سرحال (serhāl) ا.ع. گرگ .
سرحان (serhān) ا.ع. گرگ نر، و شیر
 يشه . و ميانة حوض . ج : سراح و سراح و
 سراحين . و نام سگی . و نام اسبی . و نام
 مردی . و **ذنب السرحان** : صبح کاذب .
سرحانة (serhānat) ا.ع. گرگ ماده .
سرحة (sarhat) ا.ع. واحد سرح .
 مر . سرح . و زن دراز بالا . و ماده خر
 نوجوان که هنوز باوشده . و نام سگی . و نام
 شخصی .
سرحد (sar-lad) و (sar-ladd) ا.
 پ. حدودی که جدا میکند مملکتی را از مملکتی .
 و سر زمین . و آخر زمین از ملک . و حدود
 و کرانه . و نشانی که در آخر ملک گذارند .
 و قلعه ای که در منتهای مملکت سازند .
سرحدات (sar-hadāt) ا. پ ج .
 سرحد .
سرحدادار (sar-had-dār) ا. پ .
 حاکم سرحد و نگاهدارنده آن .
سرحدنشین (sar-had-necin) ا. پ .
 کسی که در حدود مملکتی مقام کرده زندگانی
 میکند .
سرحساب (sar-hasāb) پ. کلمه ایست
 که جهت خبردار کردن درحین حرکت از میان
 جمعیت گویند .
سرحلقه (sar-halqe) ا. پ. و رئیس و
 پیشوا و سردار جماعت .
سرحوب (sorhub) ا.ع. اسب . اسب
 بزرگ هیکل و توصیف به الاناک دون الذکور .
 و شغال . و دیوی کوه که در دایا سکونت
 دارد . و **رجل سرحوب** : مرد دراز بالا .
 و لقب ابوجارود امام فرقه جارودیة و حضرت
 باقر علیه السلام وی را بدین لقب ملقب فرمود .
وسرحوب سرحوب : کلمه ای که بدان
 میش را برای نوشیدن خوانند .

سرج (sarçap) ا. پ . پیسی و برص و عرق
 ایض
سرجشمه (sar-çacme) ا. پ. آنجای
 که چشمه آب از زمین بیرون میآید . و منشأ
 و مبداء . و **سرجشمه جان** : آب حیوان
 و آب حیره .
سرجکاد (sar-çakād) ا. پ. بالای یشانی .
سرجکادی (sar-çakādi) ا. پ .
 چیزی که در خرید و فروخت بر سر چیزی ستانند
 مانند آنکه چون يك من نخود خرند مفتی
 عدس و یا چیز دیگر بر سر آن گیرند .
سرجلیم (sar-çelim) ا. پ. سرفشان .
سرجنگ (sar-çang) ا. پ. محنت و
 تعب و آزار . و لنگد . و زدن با سر یا وسیلی .
سرجین (sar-çin) ا. پ. زبده و برگزیده
 و دست چین .
سرح (sarlı) ا.ع. ستور چرند . و
 دوختن بزرگ و بلند . و هر دوخت بی خاو .
 و هر دوخت دراز و بلند . و گرداگرد خانه .
سرح (sarh) م . ع . بجا گذاشتن
 (و الفعل من فتح) . یق : **سرح المال**
سرحا و **سرحت هی سرحا** (لازم
 و متعدی) . و نیز سرح : ریخ زدن . و روان
 و جاری شدن بول . و بیرون کردن آنچه در
 سین بود . و فرستادن ورها کردن .
سرح (sarah) م . ع . **سرح سرحا**
 (از باب سمع) : سهل و آسان در آمد در
 امور خود .
سرح (soroh) م . ع . **فرس سرح** :
 اسب شتاب رو . و **ناقه سرح** و **خیل**
سرح كذلك . و **عطاء سرح** : عطای
 بن درنگ . و **مشیه سرح** : رفتار نرم .
سرحا (sorohān) و (sarahan) ا.
 ع . بآسانی و سهولت . یق : **ولدت سرحا**
 یعنی بآسانی زاد . و كذلك **ولدت سرحا** .

سرجا (از باب سمع) : نیکو روشن شد
 روی او . و **سرج فلان** : دودغ گفت فلان .
سرج (saraj) ا. پ. طراز و ریشه خیمه
 و جامد و کنار و دامن آن .
سرج (soroi) ع . ج . سراج .
سرجا (sar-jā) ا. پ. جای رئیس خیمات
 و مهمانی .
سرجج (sarjai) ا.ع. پیوسته و دائم .
سرجغات (sar-joqrāt) ا. پ .
 و شیر و قیاق .
سرجم (sarjam) ا.ع. طولی و دراز بالا .
سرجمله (sar-jomle) ا. پ . بهتر و
 گزیده تر . جزء از هر چیزی .
سرجنگ (sar-jang) و (sare-jang)
 ا. پ. سرتیپ و سردار و پیشرو و سالار و گروهان
 سپاه .
سرجوج (sorjuj) م . ع . اسحق .
سرجوجه (sorjujat) ا.ع. طبیعت و
 طریقه سرشتی که مردم بر آن آفریده شده اند . یق :
هم علی سرجوجه واحدة .
سرجوش (sar-juc) ع . آشی که
 در اول جوش از دیگر بردارند و بنمک چش
 خورند . و خلاصه و زبده و اول هر چیزی و .
 غلیان و جوش .
سرجوجه (sar-juqe) ا. پ . دهباشی
 سپاه پیاده .
سرجه (saraje) ا. پ. پیکان . و اندازه
 تعیین آب .
سرجیجه (sarjiijāt) ا.ع. خوی و طبیعت
 و سرشتی که مردم بر آن آفریده شده .
سرجین (serjin) ا. ع . مأخوذ از
 فارسی . سرگین .
سرجاه (sar-çāh) ا. پ. دعاخانه چاه .
سرجپ (sarçab) و (sorçab) و سر

سرخده (sorxede) ا. پ. سرخه .
 سرخ رنگ (sorx-rang) ص. پ. مایل برخی و سرخارنگ .
 سرخ رو (sorx-ru) و سرخ روی (sorx-ruy) ص. پ. نامور و محترم و نیکام و صاحب قدر و مرتبه . و شاد و خوشود و خوشدل و راضی . و سرخ روی شدن : خجلت کیدن و شرمسار شدن .
 سرخ روده (sorx-rude) ا. پ. مری و آن مجرای غذا که مابین حلق و معده میباشد .
 سرخ روی (sorx-rui) ا. پ. قدر و مرتبه . و نیکامی .
 سرخ ره (sorxere) ا. پ. سرخه .
 سرخ ریلد (sar-xarid) ا. پ. فدیہ و مال و زری که دو خلاصی و رهایی از بندگی دهند .
 و زری که زن بشوهر دهد تا خود را از محنت و آزادی سازد .
 سرخ زده (sorx-zarde) ص. پ. اسب سرخگون زود .
 سرخ زنبور (sorx-zanbur) ا. پ. زنبور سرخ زهردار .
 سرخ زنبوران (sorx-zanburān) ا. پ. ج. سرخ زنبور . و سرانگشتان دست خنایست .
 سرخ زه (sorxeze) و سرخ زه (sorxe-je) ا. پ. سرخه .
 سرخس (sar-xav) ا. پ. درخت غار .
 سرخس (saraxs) ا. پ. گیاهی که در اراضی غیرمیتوشن زار که در کنار دریای آسکون واقع شده میروید و دودفع حب القرق معمول است و زرماده میباشد و آزارگیل دارو و سفیر و بزبان فرانسه فوژو (fu-ter) نیز میگویند .
 سرخس (saraxs) ا. پ. نام شهری در خراسان .

سرخان (sarxān) ا. پ. لقب وزیر شاه کبکباد .
 سرخان (sorxān) ا. پ. نام کوهی .
 سرخانه (sar-xāne) ا. پ. حدود و سرحد . و درجه تکمیل هر چیزی . و آرازیلد .
 و سرخانه چرخ : شاخ کمان . و سرخانه رساندن : بدرجه کمال رسانیدن . و از سرخانه افتادن : از مرتبه و مقام خود زایل شدن .
 سرخباد (sorx-bād) و سرخباد (sorx-bāde) ا. پ. حمزه . و باد سرخ که باد مبارک و باد و باد فام نیز گویند .
 سرخبال (sorx-bāl) ا. پ. تپه که پرتنه ایست مانند کلبه و از آن کوچتر .
 سرخ بت (sorx-bot) و سرخ بت (sorx-bod) ا. پ. نام یکی از دوت دیو آسا که در بایان کابل است . مر . خنگبت .
 سرخ بید (sorx-bid) ا. پ. نوعی از دوخت ید و ید مجنون .
 سرخ پا (sorx-pā) و سرخ پای (sorx-pāy) ا. پ. حاض و تروشک .
 سرخ پشت (sorx-poct) ا. پ. نام یک قسم مرغی .
 سرخ پوش (sorx-puc) ص. پ. کسی که پوشاک سرخ پوشیده باشد .
 سرخ تیره (sorx-tire) ص. پ. اسب کیت .
 سرخ چشم (sorx-çacm) ص. پ. جلاد . و مردم خون ویز .
 سرخچه (sorxe-je) و سرخچه (sorxe-çe) ا. پ. مرضی شره ای و مری که متصف میگردد بیروز لکه های سرخ در بدن . و با تب همراه است و بتازی حصبه گویند .
 سرخ دانه (sorx-dāne) ا. پ. دوائی طبن .

سرخوچه (sorhubat) ا. ع. خوی و طبیعت . و هم علی سرخوچه و احده : اخلاق ایشان مساوی و برابر است و بزرگ خوی . طبیعت اند .
 سرخ (sorx) ص. پ. قرمز و احمر و گلگون . و هر چیز که رنگ خون باشد . و مرکب قرمز . و سرخ و سفید : زر و سیم و طلا و نقره . و ماهی سرخ : یک نوع ماهی که گوشت آن سرخ و لذیذ است و ماهی آزاد نیز گویند و در دریای اسکون و رودهای آن تولید میگردد و بزبان فرانسه سمون میگویند و درازی آن تا یک ذرع و نیم می باشد .
 سرخاب (sorx-āb) ا. پ. آب سرخ . و سرخی و غازه ای که زنان بروی مالند . و خون . و می و شراب . و نام وودخانه ای در نواحی کابل که آب آن برخی مایل است .
 واسب کیت روشن . واسب منسوب برستم . و نام پهلوانی . و نام پرستم . و نام کوهی درحوالی تبریز و معطه ای از آن شهر که در دامنه آن کوه واقع شده . و نام پادشاهی از نژاد بهرام گور . و نام یک نوع پرنده ای که آترا خرجال نیز گویند .
 سرخابی (sorx-ābi) ص. پ. بط و مرغابی سرخ . واسب کیت .
 سرخ اوج (sorx-arj) ا. پ. یا قوت .
 سرخارنگ (sorxā-rang) ص. پ. مایل برخی .
 سرخاره (sar-xāre) ا. پ. سوزن زوین که زنان جهت برسرزدن و مقنعه را بدان بر لچک بند کنند تا نیفتد . و پنجه ماندی از استخوان کسه بدن را بدان خارند . و شانه و مشط .
 سرخاش (sar-xāc) ا. پ. شاه ترخان .
 سرخاک (sar-xāk) ا. پ. و سانه و پالش . و آواز و صدا

سر خست (sarxest) ا. پ. شیرخشت .
و بلبلان نرم ریزه
سرخ سر (sorr-sar) ا. پ. نوعی از
کنجشک که سرش سرخ است . و فزلیاش .
سرخ سرک (sorr-sarak) ا. پ. یک
نوع مرغی که بتازی حمرة گویند .
سرخ سفید (sorr-safid) ص. پ .
خوب صورت و جمیل و خوشنما .
سرخ سوار (sorr-sovâr) ا. پ. جگر
و کبد .
سرخ شبان یاهودار (sorr-cabâne)
(yâ-hu-dâr) ا. پ. بلنت زند حضرت موسی .
سر خشت (serxest) ا. پ. شیرخشت .
و باران نرم ریزه .
سر خشک ابلق (sar-xocke-ablaq)
ا. پ. دنیا . و زمانه و روزگار .
سر خط (sar-xat) ا. پ. قرا نامه و
یادداشت روز نوکری . و قبالة . و تعلیم خوش
نویسان .
سرخ عیار (sorr-x-âyâr) ا. پ. آزمایش
و امتحان و محک .
سرخ خک (sorr-xak) ا. پ. سرخی کم و
مایل بر سرخی . و سرخه . و رستی دوائیکه
سرخ مرد نیز گویند .
سرخ گان (sorr-gân) ا. پ. جوشهای
سرخي مانند سرخه که بریدن کودک برآید .
سرخ گون (sorr-gun) ص. پ. برنگ
خون و مایل بر سرخی .
سرخ حرم (sar-roin) ا. پ. سرپوش خم .
و نام گیاهی .
سرخ مرد (sorr-mard) ا. پ. رستی
که بر گش مانند برگ بستان افزوز و ساقش
سرخ و خوش آینده و نازک بدن نیز گویند .
سرخ مرز (sorr-marz) ا. پ. سرخ
مرد

سر خو (sarxu-) ا. پ. سرخه .
سر خواب (sar-xâb) ا. پ. اول خواب
و ابتدای خواب .
سر خوار (sar-xâr) ا. پ. مردم صاحب
سر و واقف بر رموز و شاعر . و مردم توانا
و تالدار .
سر خواره (sar-xâre) ا. پ. شاه و
مشط . و درفش مانند از طلا که زنان مانند
زینت در موهای خود نصب می کنند و نقاب
خود را بدان بند کرده مضبوط می نمایند . و
قلابة رویند .
سر خوان (sur-xân) ا. پ. پیش
خوان و سر ذاکر و کسی که پیش خوانی کند
و دیگران ذکر گویند . و واعظ . و مدرس و
معلم . و معنی . و کتاب خوان و نصیحت گر .
سر خوان (sorr-xân) ا. پ. نوعی از
کبوتر سرخ .
سر خوانی (sar-xâni) ا. پ. پیشخوانی
و عمل خوانندگی . و غنا و خوانندگی و سرود
گویی و تقنی . و سخنرانی . و سر نوشت
خواندن . و طنز و مخرگی و استهزا . و
استعاره .
سر خواو (sar-xâv) ا. پ. سر خواب .
سر خود (sar-xod) ص. پ. م. ف. پ.
مالک خود و بدون مالک . و بخود خود و آزاد
و واسگرد .
سر خوش (sar-xoc) ص. پ. م. ف. پ.
شاد و مسرور و کسی که از شراب و سامان و اسباب
شادمان و مسرور باشد . و کسی که مستی او با اعتدال
بود .
سر خوشی (sar-xoci) ا. پ. شادمانی
و سرور . و مستی با اعتدال . و فرح .
سرخه (sorrxe) ا. پ. رنگ سرخ .
و نوعی از کبوتر سرخ . و سرخ روده . و پشه ای

دو پشه . و نام . و نام . و نام . و نام .
دو پشه . و نام . و نام . و نام . و نام .
سرخه (sorrxe) ا. پ. سرخه . و نام .
قرمز دانه .
سرخي (sorrxi) ا. پ. سرخه . و نام .
سرخ . و نمک سرخ که بدان تحریر کنند
و نوشته ای که با ری نوشته باشد . و سرخ .
و خاکه آبی . و سرخی سرد است . و نام
داستان که با سرخی نویسد . و سرخی
واشدن : سرخه شدن . و بر سرخی
زدن : سرخ شدن .
سرخ خیزه (sorr-xize) و سر خیزه
(sorrize) و سر خیزه (sorr-xize) ا.
پ. سرخه .
سرخ خیل (sar-xayl) و (sorr-xayl) ا.
پ. صاحب خیل و سرکرده و سرافکون
گروه . و سر خیل شیطانی : ابلق و شیطانی .
سرخ خیلی (sar-xayli) ا. پ. پیشانی
و سرگردگی .
سرخ خوس (sarxejus) ا. پ. مأخوذ
از یونانی . شاهتره .
سرد (sard) ص. پ. یارد . و نناک و
مرطوب . و خنک . و چیزی که حرارت و گرمی
نداشته باشد . و چیزی که حرارت و گرمی
را نگاه ندارد . و بسی مزه و بسی لذت
و ناپسند و ناگوار و ناخوش . و بی اصل و بی
ته . و آب سرد : آب یارد . و لباس
سرد : پوشاک کسی که گرمی نگاه ندارد . و
نفس سرد : آه سرد و دم سرد . و هوای
سرد : هوایی که حرارت و گرمی نداشته باشد .
و سرد شدن : خنک شدن . و مردن . و
ملوک گشتن و ملال بهم و سایندن از کار و سوسختن .
سرد (sard) ا. ع. کله ایست که شامل
میشود زره ها و حلقه ها و . و السرد :
ماه ذی قعدة و ذی حجه و محرم و قیل لایرا این

سردو (sar-dar) ۱. پ. بالای دو
سرآستانه .

سردریش (sar-dar-pic) ص. پ.
خیل و شرمسار . و متفکر و اندیشه ناک .

سردوختی (sar-daraxti) ۱. پ. هر
مصولی که بر سر دوخت عمل آید مانند میوه‌ها
مقابل پادختی که عبارت از غله باشد .

سردود (sar-dard) ۱. پ. صداع .
و رنج و سخت و زحمت و االم .

سردودی (sar-dardi) ۱. پ. ایذا و
تصدیع و آزار .

سردوسر (sar-dar-sar) م. پ.
ازجانی بیجانی . و از کله تا پا . و از نوکی
تا نوکی . و از ابتدا تا انتها .

سردو کف (sar-dar-kaf) م. پ. در
خطر بزرگ و مخاطره شدید .

سردو گلیم (sar-dar-gelim) ۱. پ.
یکتبع بازی مرکوکان را .

سردو گم (sar-dar-gom) ص. پ.
مضطرب و مشوش و پریشان و حیران . و مشکل
و دشوار .

سردو (sar-dar) ص. پ. ناپسند و
ناموافق . و خنک و بی مزه .

سردود (sar-dard) ۱. پ. نامردی
در کلام و دشت . و قریه ای نزدیک همدان .

سردوها (sar-dar-hava) ص. پ.
متکبر و خودبین و مغرور . و حیران و آشفته .

سردست (sar-dast) ۱ و م. ف. پ.
بند دست و بی دست . و گرفتن بانوک انگشتان .

سردستار (sar-dastār) ۱. پ. صامه
و دستار و سر بند . و تحت الحک صامه .

سردستارچه (sar-dastār-çe) ۱.
پ. قسمی از طراز و رویه .

سردسته (sar-daste) ۱. پ. چوب دستی
شخص و زنگه . و پیغوا و پیغور .

سردار (sar-dār) ۱. پ. سالار و
رئیس سپاه و پیش رو لشکر . و نایب پادشاه
و امیر . و رئیس مرخانه . و **سردار مگس**
انگبین : ملکه زنبوران عمل .

سردار (sar-dār) ص. پ. مبتدو و محل
و ثوق و اعتماد .

سردارو (sar-dāru) ۱. پ. نام دارویی .
سرداره (sardāre) ۱. پ. قافیه . و
سجع .

سرداری (sar-dāri) اوص. پ. آن
صف از سپاه که متعلق بر سردار باشد . و رئیس
کشتی . و پوشا کی چین دار که بر بالای سایر
پوشا کها پوشند .

سرداسپ (sardāsp) ص. پ. عاقل و
دانا و وزیر و با فراست .

سرداستان (sar-dāstān) ۱. پ. آغاز
داستان .

سرداش (sardāc) ص. پ. سردار .
سردانیة (sardāniyat) ۱. ع. جزیره ای
متعلق با طایلا واقع در جنوب جزیره کرس که

دارای ۸۸۰۰ نفر جمعیت است و شهر معتبر
آن کا گلیاری .

سرداوه (sard-āve) ۱. پ. خانه زیر
زمین . و مناره و سردابه . و پنجاه و خانه ای که

وسیع و گشاده بود و دارای هوای خوش باشد .
سردیاب (sar-dāyan) ص. پ.

مردم غیر فصیح و کند طبع . و کسی که سخنان
راست مردم را بر نجانند . و مردم ناموزون .

سردجه (sardajat) م. ع. **سردجه**
سردجه : بر خود گذاشت او را و اعمال کرد .

سردح (sardah) ۱. ع. زمین نرم سستی
و هموار . و جای نرم که گیاه نصی و بزر آن
رویانند .

سردحه (sardahat) م. ع. **سردحه**
سردحه : بر سر خود گذاشت او را و اعمال کرد .

انصرف الاشهر الحرام فقال نعم ثلثة سردواح
فرد یعنی سه ماه سرد که ذی قعدة و ذیحجه و
محرم باشد و يك ماه فرد که رجب بود .

سرد (sard) م. ع. **سردت الحديث**
سردا (از باب نصر) : بن هم نقل کردم
حدیث را . و **سردت الصوم** : بن هم
روزه داشتم . و **سردت الادب** : دوختم
درز آن ادب را . و **سردت الشیء** :
سوداخ کردم آن چیز را . و **سردت الدرع** :
باقتم زره را .

سرد (sard) م. ع. **سرد سردا** (از
باب سجع) : بن دربی روزه گرفت .

سرداب (sard-āb) ۱. پ. مناره . و پنجاه .
و حمام سرد . و خانه ای که در زیر زمین برای
گرما سازند .

سرداب (sardāb) ۱. پ. کرفس کوهی .
سرداب (sardāb) ۱. ع. - مأخوذ از
سرداب فارس - خانه ای که در زیر زمین
برای گرما سازند .

سردابه (sard-ābe) ۱. پ. مناره . و
پنجاه . و خانه زیر زمینی . و جایی که در آن
آب را سرد نگاه میدارند . و خانه ناپستانی
بسیار سرد . و دوست و یار و مصاحب . و نام
آبشاری در آب گرم قزوین . و نام جزیره ای
از جزایر اسپانیول .

سردابی (sard-ābi) اوص. پ. محافظ
و نگهبان پنجاه . و منسوب بر سرداب .

سرداح (sardāh) ۱. ع. ماده شتر دراز .
و ماده شتر نجیب . و ماده شتر بزرگ هیکل و
یافزه پر گوشت و یا تانرا و سخت تمام خلقت .
ج : **سرداح** : رجای نرم که گیاه روید پروی .
و ج . **سرداحه** .

سرداحه (sardāhat) ۱. ع. درخت همود .
ج : **سرداح** . و ماده شتر بزرگ و با فربه
پر گوشت .

شبا از هرامه. و موصی نزدیک مکرو در آن درختی بود گویند هفتاد پیغمبر را در زیر آن ناف بریده اند یعنی متولد شده اند.

سر و (sorar) ع. ج. سره.

سر و (soror) ع. سرشاخ گیاه و ریاحین.

سر و (soror) و (sorar) ع. ج. سریر.

سر راست (sar-rāst) و (sare-rāst)

ص. و م. پ. مستقیماً و راستی. و هر چیز که راستی کرده شود. و بدون اعوجاج. و راه راست. و قلم و است قطع شده.

سر رشته (sar-recte) اوم ف. پ.

و پیمان و رسن و طاب. و منتهای رسن. و عمل و کار. و شغل و منصب. و بلدیت. و پیوستگی و علاقه. و مهم و مقصود و مدعا و آرزو و کام. و دفتر حساب. و شغل و دقتداری. و سر

رشته دار: محافظ و دارنده دفترهای مملکت و ابالت. و رئیس دیوانخانه و دهنده و ستان. و

سر رشته از دست رفتن: - راسبه شدن. و ترک دادن مهم و معامله. و مردن.

و سر رشته امید: علاقه امید و آرزو. و سر رشته یافتن: دریافتن کار و مهم و مقصود و مدعا.

سر ز (sarz) و (soruz) ا. پ. مالهای که بنا بدان گنج و آملک بردیوار مالد.

سر زده (sar-zade) ص. و م. پ. گستاخ و بی رخصت و اجازه. و سر زده

آمدن: بدون اجازه و یک ناگاه بخانه و مجلس کسی درآمدن.

سر زمین (sar-zamin) ا. پ. بر و زمین و ملک. و کشور. و حد و سرحد و کرانه و مرز.

سر زن (sar-zon) ص. پ. باغی و عاصی و نافرمان و سرکش.

سر زنده (sar-zende) ص. پ. بزرگوار و دلبر و بهادر و بی باک. و زنده دل و مسرور و خوشحال.

سر دور (sar-davr) ا. پ. جاسوسی که احوال امرا و پادشاه نویسد. و رئیس جاسوسان.

سر دوز (sar-duz) ا. پ. نوعی از افسار و سر آخور.

سر دوله (sar-dulat) ا. ع. جوز رومی.

سر ده (sar-de) ا. پ. نوع. و جنس. و قدسی که بدان شراب خورند. و سر کرده و پیشوای میخوارگان. و جنسی از خربزه. و هر میوه پیش رس.

سر ده (sar-de) ا. پ. میوه پس رس و گزیده آن که بطور هدیه فرستند. و میوه ای که پس از رسیدن از درخت نچینند و بگذارند بماند.

سر دی (sardi) ا. پ. برودت و خنکی.

سر دین (sardin) ا. پ. یک نوع ماهی دریائی کوچکی که سماریس نیز گویند و بزبان فرانسه ساردین.

سر دیوار (sar-divār) ا. پ. انتهای دیوار و یا نوك دیوار.

سر و (sarar) ا. ع. آنچه بریده شود از ناف کودک. و میانه چیزی. و آخرین شب از هرامه. و میانه هرامه. و تجویف و کاواکی.

و جراحت و ریش در سینه شتر.

سر و (sarar) و (sorar) ا. ع. خطهای کف دست و شکنهای آن. ج. اسرار.

سر و (sarar) ا. ع. آنچه بریده شود از ناف کودک. و آخرین شب از هرامه. ج:

اسرار و اسازیر. و پوست سماروغ. و گل و خاک چسبیده بآن. و آخرین شب از هرامه.

و شکنها و خطوط کف دست و پیشانی. و ولدله ثلاثة علی سر و وقتی گویند که سه

فرزند نرینه پیدا شود در میان آنها مادینه ای نبود.

سر و (sarar) ا. ع. پوست سماروغ. و گل و خاک چسبیده بآن. و میانه هرامه. و آخرین

سر دستی (sar-dasti) اوم ف. پ. در حال و غور و بی توقف و بلا تأخیر و بدون درنگ. و حاضر و آنچه حاضر باشد و زود آوردن و زود سازند. و هر چه در دست بوده باشد. و آنچه در دست بود. و چوبی که قلندوان بر دست گیرند.

سر دسیر (sard-sir) ا. پ. هرجای سرد. و زمین و جای که هوای آن سرد باشد.

و منزل تابستانی در زمین مرتفع خندگرمسیر.

سر دفتر (sar-dafter) ا. پ. دیوان. و متصدی کل. و صاحب منصب حکومت.

و نویسنده و محرر. و محاسب. و دیباچه و مقدمه. و سرنوشت و عنوان. و فهرست. و خلاصه. و سر دفتر کل: آنحضرت صلی

الله علیه وآله. و سر دفتر آفرینش: نیز آنحضرت.

سر دقه (sardaqa) م. ع. برپا کردن شامیانه.

سر دگویی (sard-guy) و (sard-govy) ص. پ. کد طبع. و کسی که مردم را بباختن سخت و درشت و یا راست برنجاند. و مردم ناموزون.

سر دگویی (sard-gui) ا. پ. سخن خنک و بی مزه. و تسلای خنک.

سر دمه (sardame) ص. پ. جلد و چابک و چالاک در رفتن. و سر دمه

کردن: حمله کردن.

سر دمه (sard-mehir) ص. پ. بیمهر و بی محبت. و بی رحم.

سر دقش (sardi-nafas) ا. پ. خاموش و بی نفس.

سر دوال (sar-dovál) ا. پ. لجام و سر آخور و افسار.

سر دوان (sar-davān) ا. پ. تکان و جنبش سر در حرکت.

سر دوخ (sordux) ا. ع. خرمای تر نهاده.

سر سره (sar-sare) اسباب، غله کوه و سرکوه .

سر سری (sar-sari) ۱. پ. نادانی . و فسرومایگی . و حماقت . و ضعف . و است . و سستی در کارها . و عدم رعایت حقوق . و کار سهل و آسان . و گفتن کلمات یهوده و بدون تفکر و اندیشه . و سرگردانی و تحیر و دهمشت .

و مردم نادان و ابله و فرومایه . و مردم سریع . الفهم . و اسب تیزرو . و چیز هفت و رایگان .

سر ساسله (sar-selsele) ۱. پ. رئیس سلسله و طایفه . و بانی و مؤسس یک طایفه ای .

سر سسم (sorsem) ۱. پ. پودنه آبی .

سر سسته (sarsene) و (sersene) ۱. پ. نام ولایتی از ایران .

سر سواران (sar-sovārān) ۱. پ. خداوند اسب سواران .

سر سور (sorsur) ۱. ع. دانای بزرگ بسیار دوانیده دماور . و یکن کار دوك . و دوست و یار خالص . و هر سر سور مال : او نیکو سیاست کننده شتران است .

سر سینه (sar-sine) ۱. پ. مفاک و گردوی زیر گلو .

سر شش (se-tac) ۱. پ. سه رش یعنی مقنعه و چارتدی که سه گز باشد چهرش بمعنی گز است .

سر شش (serece) ۱. پ. سریش و آردی چفشنده که کشفگران و صحافان بکار برند .

سر سس (serece) ۱. پ. بلفت زند زیون و بدخند نيك و نیکو .

سر شاخ (sar-cāx) ۱. پ. تیری دراز که بام خانه را بدان پوشند و هر دو سر آن از عماوت بیرون بود .

سر شاخه (sar-cāxe) ۱. پ. نوك شاخه درخت . و شاخه گل دام .

سر شاو (sar-car) ۱. پ. لب ویز

سر سامی (sar-sāmi) او ص. پ. بی عقلی و حماقت . و متعصب و سرسام . و هذیانی .

سر سان (sarsān) ۱. پ. ترس و خوف و بیم و مهابت و هول . و دهمشت و آشفتگی و تحیر .

سر سایه (sar-sāye) ۱. پ. سایه و جانی که سایه باشد .

سر سبز (sar-sabz) او ص. پ. تری و تازگی و طراوت . و تازگی عیش . و ثروت . و زندگی و حیات . و پادشاه . و جوان صاحب دولت و کاکاز .

سر سبزی (sar-sabzi) ۱. پ. تازگی . و سبزی . و بهره مندی و بختیاری و سعادتمندی .

سر سبك (sar-sabok) ص. پ. شویده و بکسر . و مغرور و خود بین .

سر ستون (sar-sotun) و (sare-sotun) ۱. پ. تاج ستون و سرعمود .

سر سجدده (sar-sojde) ۱. پ. جای سجده . و مهر نماز .

سر سخت (sar-saxt) ص. پ. بسی احتیاط و بی پروا . و غافل . و سخن ناشنو . و درشت گفتار . و سر سخت خوردن :

چنگ خوردن و آسیب بزرگ رسیدن .

سر سختی (sar-saxti) ۱. پ. بی برداری و بی احتیاطی . و سخن ناشنوی . و درشت گوئی . و غفلت .

سر سخن (sar-soxon) ۱. پ. سردستان .

سر سر (sorsar) او ص. پ. نادان و ابله . و یهوده . و نقاب و حجاب پوشش در پرورش . و براده . و رنده . و حماقت و نادانی و جنون و شردیدگی . و سر سر شیر : سرشیر .

سر سر (sorsor) ع . کلمه امر یعنی درآی بقصد و اوده کار های مهم و عالی .

سر سره (sarsarat) ع . پ. سر سر الشفرة سر سره : تیز کرد شفره را .

سر زانش (sar-zanec) ۱. پ. ملامت و بیزار و بیغاره و طعنه و عتاب و مذمت . و دشنام . و بیعتان . و ستیزندگی و لجاجت . و

سر زنی روزگار : نام سادی روزگار .

سر زور (sar-zur) ص. پ. باغی و گردنکش و سرکش و عنان پیچیده و نا فرمان و عاصی .

سر زیر (sar-zir) ص و م ف . پ. سرنگون و سرازیر .

سر زیره (suzire) ۱. پ. نام گیاهی خوش بوی .

سر زیغ (sarziq) ۱. پ. خوشه خرما . و خوشه انگور .

سر س (saran) م . ع . سر س سر سآ (از باب سمع) : نام دشت و جماع نکرد . و فرزندی نشد او را . و سر س الفحل :

بار دار نکرد آن گشت . و سر س فلان :

بد خوی شد فلان . و دانا و هوشیار گردید پسند نادانی .

سر س (sares) ص. ع . کسی که مردی نداشته باشد . و کسی که جماع نکند . و کسی که او را فرزندی نشود . و گشتی که بار دار نگردد . و ست . و مرد بزرگ و هوشیار . و نگهبان آن چیز که در دست شخص باشد .

ج : سر اس .

سر ساء (sorsā) ع . ج . سر س .

سر ساخ (sarsāx) ۱. پ. ابریشم باریک هموار نرم .

سر ساد (sarsād) ۱. پ. گیاهی که پنج انگشت نیز گویند .

سر سام (sar-sām) ۱. پ. سرگشتگی و یهودی و یهودی . و دیوانگی و شیدائی . و هذیان . و آشفتگی . و اصطلاح طب ورم دماغ .

سر سامه (sar-sāme) ص. پ. هیوانه و پهنه و شوریده .

ولباب و مالامال . مست و مخمور .

سرشاری (sar-cāri) ۱. پ. لبریزی و مالامالی . مستی .

سرشب (sar-cab) ۱. پ. یکتوع مرغی شکاری که شاهین نیز گویند .

سرشت (serect) پ. ح. ۱. سرشتن و ا. خوی و طبیعت و خلقت و ساختمان و طینت و مایه طبع و مزاج و نهاد . و کالبد . و شکل طبیعی و ساخت . و دریافت و ادراک . و چهار عنصر . و پخت . و عجين و خميره . و

سرشت بد : جلوات و خوی بد . **و پاکیزه** **سرشت** : نیک طبیعت و پاک نهاد .

سرشتن (serectan) ف.م. پ. مخلوط کردن . و آغشته ساختن . و خمیر نمودن و معجون ساختن . و خلق کردن و تشکیل دادن . **سرشته** (serectie) ا.ص. پ. مخلوط و آغشته . و معجون .

سرشته (sarecte) ۱. پ. سرشته . **سرشته دار** (sarecte-dār) ۱. پ. سرشته دار .

سرشخ (sar-cax) ص. پ. سرکش . **سرشتنی** (sar-costani) ۱. پ. هرچیز که بدان سرشوند مانند کنار و خطمی و جز آن .

سرسف (sarcaf) ۱. پ. تنم خردل .

سروشک (sereck) ۱. پ. فطره . و آشک . و فطره هائی که از طره بام میچکد . و فطره هائی که از چشمه میریزد . و شراره و پاره آتشی که

بجهد و جهنده باشد . و زروشک . و دوخت زروشک . و سرو . و گلی سید مایل برخی که در تابستان و زمستان شکفته می باشد . و **سروشک آتش** : فطره های آبی که چون

هیزم ترا بسوزانند از آن تراویده بر آتش می چکد . و **سروشک انگبین** : تری و چاشنی مرکب از آب و غسل و سرکه و دوشاب

خرما را نیز میگویند . و **سروشک باریدن** : آشک و پختن . و **سروشک شور** : آشک غمزدگان . و **سروشک هوا** : ژاله و شبنم .

سروشکان (sereckan) ۱. پ. سرشکوان . **سروشک باران** (sereck-bārān) ۱. پ. باران . و باران ریزه .

سروشکستگی (sar-cekastagi) ۱. پ. شجة و جراحت کاسه سر .

سروشکسته (sar-cekaste) ص. پ. کسی که کاسه سرش شکسته باشد .

سروشکن (sar-cekan) ا.و.ص. پ. هر چیز که سررا بشکند . و هر زمینی که حاصل آن باندازه مالیت وی نباشد و آنرا دو املاک دیگر توزیع کنند .

سروشکنی (sar-cekani) ص. پ. مقاومت . و تعرض . و معانفت . و مرگ .

سروشکوان (sereckvān) ۱. پ. پرده ای که دوشب زفاف پیش عروس یابوزند .

سرشماری (sar-comāri) ۱. پ. تین عدد ساکنین هر جایی .

سرشوی (sar-cuy) ۱. پ. سرتراش . و حجام . و یکتوع گلی سید که زنان بدان سرویس شوند و گل سرشوی نیز گویند .

سرشیر (sar-cir) و (sare-cir) ۱. پ. آنچه از شیر که چرب و دسم است و چون شیر را گرم کنند و بگذارند سرد شود بروی آن می بندد و مایه و شمه نیز گویند . و کف شیر .

سرط (sarai) م. ع. **سرطه** **سرطاً** و **سرطائاً** (از باب نصر و سمع) : فروخورد و بلعید لقمه و جز آنرا .

سرط (sorat) ع. سخت و دلیر و بسیار خوار کلان لقمه .

سراطاق (sar-tāq) و (sare-tāq) ۱. پ.

عسارت فوقانی تابستانی که پیشگاه آن باز باشد .

سرطان (sarātān) ۱. ع. خرچنگ . ج : سرطانات . و تیز قدم . و بسیار خوار کلان لقمه . و سخت دلیر . **الثل** : **الاخذ** **سرطان و القضاء لیان** ای یاخذ الدین فیثله فاذا طوب بالقضاء اضرب به .

سرطان (sarātān) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - خرچنگ . و نام برج چهارم از دوازده برج فلکی که کاه ماه و کشف و کشف نیز گویند . و **مذار سرطان** : دایره عطیه ای که همه ساله آفتاب دروز دویم خردادماه جلالت می یتپاید . و باصطلاح طب خورا یعنی ماده مخصوصی که چون دوعضوی درآید وی را بکلی فاسد و مضطرب سازد و چاره ای جز بریدن و

استیصال ندارد . و نیز بیماری دروسخ ستور . و **سرطان بحری** : خرچنگ دریائی . و **سرطان نهري** : خرچنگ .

سرطان (sarātān) م. ع. **سرط** **سرطاً** و **سرطائاً** . مر . **سرط** **سرطانات** (sarātānāt) ۱. ع. ج . سرطان .

سرطه (soratat) ص. ع. زود فرو بردن . **یق** : **رجل سرطه** .

سرطراط (seretrāt) و (saratrāt) ۱. ع. پالوده و افروشه .

سرطعة (sartaat) م. ع. **سرطع** **سرطعة** : سخت دويد از بیم و ترس .

سرطل (sarīal) ص. ع. دراز مضطرب **العلقة** . **یق** : **رجل سرطل** .

سرطلة (sartelat) ۱. ع. دوازی با نجات جبه واضطراب بنه .

سرطم (sartam) و (seritem) ع. ۱. مرد دراز بالای بلند آواز واضح گفتار . و

سرفوف زن نازك و سبك گوشت .
سرف (sarq) ۱. ع . شاة دخت رد .
 ج : سرف . و نام موصی نزدیک شام .
سرف (sarq) ۲. ع . سرف سرفا (از باب - مع) : خورد خوشه انگور را باین آن .
سرف (sar'eq) ۱. پ . کاه چوبین .
سرف (sar-qazal) ۱. پ . بهترین و گزیده ترین شعرهای دیوان شاعر .
سرفلیان (sar-qalyān) ۱. پ . سرفلیان .
سرفنه (sarqane) ۱. پ . عظیم و بزرگ .
سرفنه (sarqane) ص . پ . مذکور و مزبور و دعایش ذکر شده و سابق الذکر .
سرفوت (sarqut) ۱. پ . بخت مردم خوارزم دولت و ثروت و نعمت .
سرفوغا (sar qavqā) ۱. پ . فته انگیز و کسی که باعث فته و غوغا و آشوب گردد .
 و هراول و طلبه لشکر .
سرفین (sarqin) و (serqin) .
سرفینه (sarqine) ۱. پ . سرفینای ترکی .
سرف (sarf) ۲. ع . سرف السرفة الشجرة سرفا (از باب نصر) : خورد سرفه برگ آندخت را . و سرفات الام ولدها : بدپرورش کرد آن مادر بچه خود را از افزونی شیر . و سرف الشجرة (مجهولا) : خورده شد آندخت .
سرف (saraf) ۱. ع . خطا . و غیرگی عقل و خردگی . و حرص برمی و مانند آن .
 الحديث : ان للحم سرفاً كسرف الخمر . و شرف و مرتبه و قدر . الحديث : لا ینتبه الرجل نهمه ذات سرفو هو موهن ای ذات شرف و قدر کبر . و قولهم : ذهب ماء الحوض سرفاً یعنی رفت آب حوض از مخارج آن . و نیز سرف : نام شخصی .

سرعان (sara'ān) و (sar'ān) ۱. ع . اوایل مردمان . و سبقت گیرندگان دوکاری .
 و اوایل اسبان که پیش گرفته باشند . و زه کمان . و بی هر دو جانب استخوان پشت اسب که از آن زه کمان سازند . و زه قوی و محکم . و موی فراهم آمده دو گردن اسب یا پاشنه آن .
سرعانة (sar'ēnat) ۱. ع . واحد - سرعان .
سرفة (sor'al) ۱. ع . شتاب .
سرعت (sor'at) ۱. پ . مأخوذ از تازی .
 شتاب و تمجیل . و زودی و جلدی و چابکی و جالا کی . و شتاب زدگی . و سرعت یعنی تمجیل و زود شتاب . و سرعت کردن : شتاب کردن و عجله نمودن .
سرفة (sor'atan) م ف . پ . مأخوذ از تازی . بزودی و تمجیل .
سرعرع (sara'ra') ۱. ع . شاة تر از هر دخت . و دراز بالا . و جوان نازك و نرم .
سرعسكر (sar-askar) ۱. پ . سالار و سردار و فرمانده سپاه .
سرعشر (sar-acar) و (sar-acr) ۱. پ . علامت و نشانی که در حاشیه قرآن مجید برای مرده آیه گذارند .
سرعطية آدم (sar-utseye-Adam) ۱. پ . حضرت عیسی .
سرفة (sar'alat) ۲. ع . نیکو پرورش دادن کودک را . و سرعت الصبی یعنی نیکو ساختن غذای آن کودک را .
سرعلم (sar-alam) ۱. پ . طره و بنا و بیت دیگری که بر سر علم و روایت نصب کنند .
سرعوب (sor'ub) ۱. ع . راسو .
سرعوف (sor'ul) اوص . ع . نازك و سبك گوشت . و است دواز بالا . و هر حیوان دواز بالا . و زن دوازند نازك اندام . و ملخ و كرمك جامه خوار .
سرعوفة (sor'ulat) ص . ع . مؤنث

فراخ حق زود فرو برنده با جسامت جبه و نجات خفت .
سرطم (sertem) ۱. ع . بسیار خوار و متکم بلغ .
سرتوق (sar-tuq) ۱. پ . سرتوق .
سرتویله (sar-tavile) ۱. پ . اصطبل و طوبه و اسب گزیده .
سرتیط (sertil) ۱. ع . بسیار خوار کلان لقمه .
سرع (sar') و (ser') ۱. ع . شاة تر دخت روز . و شاة تر از هر دخت . و شاة نازك جوان . ج : سروع .
سرع (sara') و (sera') ۱. ع . شتاب و سرعت . یق : اعجبنی سرعت . و کذا سرعت . و الرفع الرفع کله است که در شتاب استعمال کند یعنی شتاب و تمجیل کی . و کذا الرفع الرفع .
سرع (sara') و (sera') ۲. ع . سرع سرفاً و سرفاً (از باب کرم) : شتاب و سرعت نمود .
سرعان (sar'āna) (ser'āna) (sor'āna) ۱. ع . ای سرعت و خروجاً یعنی سرعت کرده شد و تمجیل نمود .
سرعان (sar'ān) ۱. ع . گامی خبر محض واقع شود و گامی خبری که متضمن معنی تعجب بود . و منه قولهم : لسرعان ماصت كذا ای ما سرعت . و اما قولهم فی النمل سرعان ذا اهالة فامله ان رجلا كانت له نحية عفاء و راعها یسبل من منخرها لهرالها قلیل له ما هذا فقال ودكها فقال السائل ذلك و نصب اهالة علی الحال ای سرعت هذا الرعام حال كونه اهالة و این مثل را در حق شخصی گویند كعبه وجود چیزی را پیش از وقوع آن زدند .
سرعان (sar'ān) و (sor'ān) ۲. ع . ج . سرع .

عبارت دزد و کلام دزدی و سرق در کلام.	سرف (saraf) ع.م. سرف سرفاً (از باب سمع) : فزونی کرد در جاه و در خرج مال ضد قصد . و سرف فلاناً : فراموش کرد فلان را . و نیز سرف : خطا کردن .	سرفروشی (sar-faruc) ص.ب. کله پزی . و کسی که می باشد برای فدا کردن جان خود.
سرقافله (sar-qāfele) ا.ب. سالار و -رمک کاروان .	سرف (saref) ا.وص.ع. نام موضعی نزدیک تنیم و به تزیین صلیقه علیه آله . و فراموشکار . و رجل سرف القواد : مرد غافل خطا کار .	سرفروشی (sar-faruci) ا.ب. شجاعت و دلیری و وفاداری و جان فدائی . و کله پزی .
سرقه (sarqat) و (sareqat) ع.م. دزدی .	سرف (sarf) ا.ب. سرفه و سعال . و سرفه کننده .	سرف سرف (sorf-sorf) ا.ب. سرفه و سعال .
سرقه (saraqat) ا.ع. شقه حریر . ج. سرق .	سرفاج (sar-favj) ا.ب. سرفک گرهان .	سرف سرف (sarf-sarf) ا.ب. سرفه و سعال .
سرقه (saraqat) و (sareqat) ع.م. سرق منه المال سرقه و سرقه . مر. سرق و سرق و سرق .	سرفاج (sar-fuj) ا.ب. قسی از ایریشم .	سرف سرف (sarf-sarf) ا.ب. سرفه و سعال .
سرقه (sarqat) ا.ب. مأخوذ از تازی - دزدی .	سرفه (sorf) ا.ب. سرفه و سعال . و سرفه کننده .	سرفه (sorf) ا.ب. سرفه و سعال .
سرقه (sarqat) م.ف.ب. مأخوذ از تازی - بطور دزدی و پنهانی .	سرفه (saraf) و (sarf) ا.ب. دردگلو و سینه که بسبب سرفه بهم رسد . و خارش کام و احساس خارش در آن .	سرفه زده (sorf-zade) ص.ب. مبتلا بسرفه . و سرفه زده گردیدن : مبتلا شدن بسرفه .
سرقسطه (sarqastat) ا.ع. شهری در اندلس که دارای ۱۷۳۰۰۰ نفر جمعیت است و ایالتی که این شهر حاکم نشین آنست باین نام نامیده میشود .	سرفاك (sarfāk) ا.ب. آواز صدا و صوت . و بانگ و غوغا .	سرفه زده (sorf-zade) ص.ب. مبتلا بسرفه . و سرفه زده گردیدن : مبتلا شدن بسرفه .
سرقسطی (sarqastiy) ص.ع. منسوب بشهر سرقسطه .	سرفانیدن (sarfanidan) ف.م.ب. سرفه کنانیدن و باعث سرفیدن شدن .	سرفیدن (sorfidan) ف.ل.ب. سرفه کردن .
سرقصیده (sar-qaside) ا.ب. بهترین و برگزیده ترین قصیده های دیوان شاعر .	سرفه (sarf) ا.ع. مرسید که از ریزه های چوب خانه ساز در آن آید و بمیرد .	سرق (saraq) ا.ع. - مأخوذ از - سرقه شقه های فارسی - حریر سید . و ج. سرقه شقه های حریر .
سرقطار (sar-qetār) ا.ب. اولین در از قطار شتران و یا استران .	سرفه (sarfat) ص.ع. ارض سرفه : زمین سرفه ناک .	سرق سرق (saraq) ع.م. سرق سرفاً (از باب-مع) : پوشیده شد . و سرق متفاضله : ست و فروخته گردید بند اعضای او .
سرقع (sar-qo) ا.ع. نبدترش .	سرفه (sarfat) ص.ع. ارض سرفه : زمین سرفه ناک .	سرق سرق (saraq) ع.م. سرق سرفاً (از باب-مع) : پوشیده شد . و سرق متفاضله : ست و فروخته گردید بند اعضای او .
سرققلی (sar-qolli) ا.ب. و جوی که از کرایه دار خانه و حوالی و دکان علاوه بر کرایه دریافت کند و آن مزد کشیدن قفل است و داخل کرایه نیست .	سرفه (sarfat) ص.ع. ارض سرفه : زمین سرفه ناک .	سرق سرق (saraq) ع.م. سرق سرفاً (از باب-مع) : پوشیده شد . و سرق متفاضله : ست و فروخته گردید بند اعضای او .
سرقلیان (sar-qalyān) ا.ب. آلتی گرد و پاپه دار که در آن تنباکو کرده و آتش گذاشته بروی میانه قلیان نهاده بکشند .	سرفه (sarfat) ص.ع. ارض سرفه : زمین سرفه ناک .	سرق سرق (saraq) ع.م. سرق سرفاً (از باب-مع) : پوشیده شد . و سرق متفاضله : ست و فروخته گردید بند اعضای او .
سرقنه (sarqanat) ع.م. سرقن الارض سرقنه : سرگین ریخت در آن زمین و کوک داد آن را .	سرفه (sarfat) ص.ع. ارض سرفه : زمین سرفه ناک .	سرق سرق (saraq) ع.م. سرق سرفاً (از باب-مع) : پوشیده شد . و سرق متفاضله : ست و فروخته گردید بند اعضای او .
	سرفه (sarfat) ص.ع. ارض سرفه : زمین سرفه ناک .	سرق سرق (saraq) ع.م. سرق سرفاً (از باب-مع) : پوشیده شد . و سرق متفاضله : ست و فروخته گردید بند اعضای او .

و کسی که در هر فنی زیادتی کند و بر دیگری فایده باشد . و فایده و مشرف . و متجین بلندی که مشرف بر سحر باشد . و قلمه و شهر پناه . و مودی . و ترش روی .

سر کو به (sar-kube) . ا. پ. گرزگران . و ملاحت سخت و سرزنش جانگداز .

سر کوچک (sar-kavçak) . ص. پ. . مردم فرومایه و بیقدر و قیمت ربی تعین .

سر کوفته (sar-kufte) . ص. پ. . سر شکست . و سر کوفته داشتن : بر زمین زدن . و ظلم و جور کردن .

سر کوک (sorkuk) . ص. ع. شتر لاغر . یق. : بعیر سر کوک .

سر که (serke) . ا. پ. . می ترش شده بواسطه تخمیر و خل . و کرم شب تاب . و شیش . و سر که ابرو : چین و شکن . و

سر که ده ساله : کینه دیرینه . و سر که فروختن : ترش روی کردن و روی دوم کشیدن . و سر که هندی : آبی ترش که از برنج پخته شده بگیرند و میگذارند تا ترش شود .

سر که ابرو (serke-abru) . ص. پ. . مردم ترش رو .

سر که با (serke-bā) . ا. پ. . بکنوع آشی که از بلغور و گوشت و سرکه پزند .

سر که بر ابرو (serke-bar-abrovān) .

سر که بر روی مالیده (serke-bar-ruy-mālide) . و سر که

پیشانی (serke-picāni) . ص. پ. . مردم ترش روی و مردم متخالف .

سر که فروش (verke-laruc) . و سر که فشان (serke-ferān) . ص. پ. . مردم درشت تندخوی و بدخواه و بداندیش و طعنه زن .

سر که فشانی (serke-ferāni) . ا. پ. . طعنه . و بدگوئی و سرزنش و بهتان و

عسائی که نوک آن کج و خمیده بود .

سر کحلی (sar-kohli) . ا. پ. . هر چیز سیاه . و ابر نیر سیاه .

سر گردگان (sar-kardagān) . پ . ج. سر کرده .

سر گردگی (sar-kardagi) . ا . پ . ریاست فرمان و حکم .

سر کرده (sar-karde) . ا. پ. . آغاز و شروع و ابتدا . و رئیس و پیشوا . و حاجب منصب و فرمانده سواران . و سردار و سر گروه .

سر کس (sarkas) . ا . پ . نام مرغی خوش الحان .

سر کش (sar-kac) . اوص. پ. . معاند و گردنکش و غیر مطیع و فرمان ناپردار . و

متکبر و مغرور و خود بین . و لجاج . و کفیده قد . و توانا و غری و زور آور . و عاصی و

نافرمان و باغی . و خودداری . و متهم و دیر آشنا . و اسب وحشی رام نشده . و مرد راست

و درست . و اسبی که سر خود را بلند نگاهدارد . و نام خبیثی که معروف و بی عدیل . و خامهای

که برای تحریر تراشیده و آماده کرده باشند . سر کشی (sar-kaci) . ا. پ. . نمد و نافرمانی

و یاغیگری و عصیان و گردنکشی و ملتیان .

سر کلافه (sar-kalāle) . ا. پ. . انتظام و ترتیب و آراستگی کار .

سر کن (sar-kan) . ا. پ. . نام گیاهی .

سر کن (sar-kon) . ا. پ. . سالار و پیشوای گروهی از مردمان . و شاخص در میان آنها .

سر کنگین (serkangobin) . ا . پ . سکنجین .

سر کوکب (sar-kub) . ا. پ. . بلندی کبر قلمه ها و خانه ها مشرف بود . و طعنه و سرزنش و ملامت . و حریف قوی و پر زور که

جنگ و خصومت آید . و حاجب . و مباشر .

سر قواره (sar-qavāre) . ا. پ. ناخن انگشتان دست .

سر قوج (sorquj) . ا. پ. . دسته ای از پر که از زرد گوهر آرا زیت کرده و بر سر زنند .

سر قین (serqin) و (sarqin) . ا . ع . مأخوذ از فارسی . سرگین . و ذیل .

سرک (serk) . ا. پ. . سرخاب و سفیدایی که زنان پرروی مالد . و سرخ و سفید .

سرک (sork) . ا. پ. . سرخیه .

سرک (sarak) . ا. پ. . سر کوچک . و زبان مردم قزوین پسر برادر دختر .

سرک (sarak) . م . ع . سرک سرکا (از باب جمع) : - - - تن شد بعد فوت و توانائی .

سرکا (serkā) . ا. پ. . سرکه و خل .

سرکابی (ser-kālebi) . ا. پ. . مأخوذ از ترکی . منشی .

سرکار (sar-kār) . ا . پ . رئیس . و ناظر و ناظم و مباشر و کارگزار . و کارفرما .

و پیشکار . و مفتش . و گماشته و عامل . و کسی که اهتمام کار راجع بدر بود . و کارخانه

و جائی که در آن جامه بافند . و حاکم . و حکومت . و ملک و مال . و تصرف . و استعمال .

و دانش و معرفت . و دربار پادشاهی . و یکی از القاب که در تنظیم و تکریم شخص استعمال

می کنند خواه آن شخص حاضر باشد و یا غایب . و باصلاح اهالی دفتر هندوستان معموره ای

که دارای چندین ناحیه ریگه باشد .

سرکاری (sar-kāri) . ا. پ. . مباشرت و نظارت . و منسوب بمملکت و حکومت .

سرکب (sarkab) . ا. پ. . نام سازنده و مطربی معروف و نامدار . و نام مردی از بزرگان یونان که دختر قیصر را برای خسرو پرویز آورد .

سرکج (sar-kaj) . ص . پ . چوب و

سرکه فشانی کردن: طعنه زدن و بدگویی کردن .

سرکیجه (sar-kije) ۱. پ. دراز - در
سرکیجه ۲. سرکیجه در آمدن: گرفتار
شدن بدو در از گری و یا سبب دیگر .
سرگزدر (sar-gozar) ۱. پ. مقام و
سکن .

سرگذشت (sar-gozast) ۱. پ. واقعه و حادثه و اتفاق و ماجرا. و معامله. و تذکار و یادآوری هر چیز گذشته و بیان احوال گذشته رفته. و حقیقت. و کیفیت و حالت. و سرانجام. و داستان و حکایت. و **بأسر گذشت:** آموزگار و بانچه.

سرگذشته (sar-gozasht) ص.ب. از
جان سرآمده و ترك سر گفته .

سرگر (sar-gar) و (sor-gar) ۱. پ.
کفشگر و کفش دوز، و بوزه ساز و بوزه فروش.
سرگر (sor-gar) ۱. پ. نوعی از خاریشت.

و سازنده و فروشنده سرکه يك قسم شرابی است .
سرگران (sar-gerān) اوص . پ .
 خشمناك و كسى كه در قهر و غضب بود . و
 سرسگين . و مست و مخمور . و ملول . و متكبّر
 و مغرور و خود بين . و ناراضى و ناخشنود .
 و داراى درد سر و ملالت و سردرد . و گرز
 گران . و خمارى .

سرگراڻي (sar-gerāni) ۱. پ. ملات
وٺاڻهندي و عدم رهايت. و مستي و مخموري.
سرگراي (sar-gerāy) ۲. پ. بي
قرار. و هر چيز كه بي آرام ڪند و موجب
بي قرارِي گرڊد. و آنسڪه پروي تڪيه ڪتند.
سرگردا (sar-gardā) ۱. پ. دوار
سر. و بي قرارِي.

سرگردان (sar-gardān) ص. ب. .
 سرگشته و پریشان و حیران. و بخود و مدحوش.
 ورنجور . و سراسمه . و متعجب . و مضطرب.

و آواره و بی خانمان . و بی کسی و بدبخت و
خواو و فروتن و گمراه و کم گفته . و متحیر .
سرگردانی (sar-gardāni) ۱. پ. حیرت
و آشفتگی و بیقراری و پریشانی و اضطراب و
بدبختی .

سرگروہ (sar-garde) ص. پ. متعجب .
 و آشفته و سرگشته . و بیہوش و بے خود .

سرگرفته (sar-gerelte) ص . پ .
دارای درد سر و صداع . و دشنام دهنده .

سرگرم (sar-garm) ص. پ. مشتعل
از عشق و محبت . و مشغول و متوجه . و متفکر
و مراقب . و درویش ساس .

سرگرمی (sar-gormi) ۱. پ. اشتغال
و توجہ، و عشق و محبت و عاشقی . و مواظبت.

سرگره (sar-gereh) ۱. پ. کره و
عقدی ای که بر سر نیج تیه کنند.

سرگروه (sar-gorub) ا. ب. رئیس
و سالار قوم. و رئیس کارخانه.

سرگزیت (sar-gazit) و سرگزید (sar-gazid) ا.ب. ماسر و خاسر و جزیه و

سرگزین (sar-gazin) ۱. پ. سرگزیت
و جز به و ماچ و خراس .

سرگزین (sar-gozin) ا.ب. گویند
و گار وایی که از گله و ایلخی متخب و
گزین کرده از باب مالات اخذ و دریافت کنند.

سرگشتگان (sar-gactagān) پ .

سرگشتگی (sar-gactagi) ۱. پ. حیرت

سرگشته (sar-gacte) ارض پ. متحیر

و مدهوش و پریشان و گمراه و دارایی دوار و
سرگیجه و مشغول و بی وقار .

سر سگل (sargol) . پ. گونی از ریمان

که کودکان بدان بازی کنند .

سرگللو (sar-golu) آب: بیماری در
مغ که سوسه را ملاً سازد.

سرگله (sar-gale) ا. پ. سالارگله
ورمه. و سرگله زماور : انتخاب کردن

و تعظیم و توقیر نمودن .

سرگم (sar-gom) صوم ف. پ. گمراه
وسرگردان و حران . و سرگم شایسته .

سرگردان و حیران شدن . و راه گم کردن و راه شدن .

سرگوتا (sargutā) و (sergutā) ۱۔

داري که نوزاد و مقصرين را بدان از حق

سرگوشی (sar-guci) اور ف. ب.

نجوی کردن و سخن آه گفتن .

(sar-gije) ا.ب. دوار وحالت ناخوشی کہ

بدور او میگردد .

و خاموش کردن چراغ .

سر ایسی (sarigis) پاپیائی (papia) و
مد گیس و قوم فرج .

پ. غونا و غوشاد و غوشاك و غوشای و

مضله حیوانات مانند کار و خر و اسب و اسب
خصوصاً وقتی که آزار خشک کرده جهنموزانیدن

نه کرده باشد. و سرگین انداختن :
و یا سرگین افکندن : فتنه خارج

زدن : کود دادن زمین .

سرکین پاشیده (sergin-paside) . پ.
گشت کرد دانه .

سر محبوب (sorma-ḡnab) ۱. پ. سرمه
چوب و میل سرمه .

سر مختار (sar-maxâr) پ . کلمه امر که
دوشنب و تسبیل استعمال کنند یعنی دوگنگ شدن
و زداید .

سرمد (sarmad) ۱. ع. همیشه و پیوسته .
و شب دواز . و موحی از صفات حلب .
سرمدآ (sarmadan) ۲. پ. مأخوذ
از تازی - دائماً ر جار دانه و در هر زمان و
هر وقت و همیشه .

سرمدان (sorma-dân) ۱. پ. سرمه دان .
سرمدست (seram-dast) ۳. پ. کسی
که بدست خود پشه پیچیده و کارهای سخت
و دشوار را می تواند بجا آورد .

سرمدی (sarmadi) ۴. پ. مأخوذ
از تازی - دامن و جلودان و ابدی - و ربانی و الهی .
سرمدیة (sarmadiyyat) ۵. ع. اولیت
و همیشگی و ابدیت .

سرمره (sar-mare) ۱. اوم. پ. تعداد
از سرنو . و **سرمره کردن** : از سر
حساب کردن .

سرمری (soramariyy) ۲. ع .
منسوب بمرمر وای .

سر مست (sar-mast) ۳. پ . بسیار
مست . و هرو - و مدهوش . و شتر مستی
که را کب خود را بر زمین می اندازد .

سر مستی (sar-masti) ۱. پ . مستی و
مخموری و مدهوشی .

سر مشی (sarmec) ۱. پ . زودالری
خشک کرده و آگه - از من پادام .

سر مشق (sar-macq) ۱. پ . دستور
مشق و خطی که خوشنویس می نویسد تا از روی
آن مشق خط کنند . و تعلیم و دستور العمل .

سر مطب (sarmat) و **سر مطبیط**
(sarmatit) ۱. ع. شتر دوازیمیک

سرماخوردگی (sarmâ-xordagi) ۱. پ. اثر برودت .

سرماخورده (sarmâ-xorde) ۲. ص .
پ. متأثر شده از برودت .

سرما ریزگی (sarmâ-rizagi) ۱. پ.
زاله و پزه . و سرما ریزه .

سرما ریزه (sarmâ-rize) ۱. پ .
برف مانند در نهایت بزرگی و تکی که در
سرماهای شدید بر زمین ریزد .

سرما زدگی (sarmâ-zadagi) ۱. پ.
بنابش سرما و اثر برودت . و پز مردگی .

سرما زده (sarmâ-zade) ۳. ص . پ .
پزمرده و متأثر شده از برودت و سرما - و جانیده .

سرما سرد (sarmâ-sard) ۱. پ. منزل
تابستانی واقع در میان کوهستان .

سرما فزای (sarmâ-fezây) ۱. پ .
نام ماه نهم از سال جلالی .

سرما هک (sarmâ-mak) ۱. پ. بکتوغ
بازی مرکب دکان را .

سرمان (sormân) ۱. ع. بکتوغ زنبوری
بد وردی .

سرماهی (sar-inâhi) ۱. پ. مشا هره
و ماهیان و مقرری که در سرما هره ماه بنور و
خدمتکار و امثال آن دهند . و کسی که بگوشت
ماهی زندگی کند .

سرماهی (sarmây) ۱. پ. برودت و سرما .
سرمایه (sar-mâyeh) ۱. پ. واس المال

تجارت و اصل تنخواه و مبلغ اصلی . و بدو و
اصل . و نصیب و قسمت . و قابلیت و امکان . و مال
و تمول و دولت و ثروت . و استطاعت . و وسیله .

سرمایه دار (sarmâyeh-dâr) ۱. او ص .
پ. متمول و با ثروت .

سرمائی (sarmâi) ۱. او ص . پ. زمستانی .
و پوشاک زمستانی .

سرماج (sarmaj) ۱. پ. سرمق و اسفنج
و وی . و قسی از بلاب .

سرگین جای (sargin-jây) ۱. پ. سرگین
دان (sargin-dân) ۱. پ. مزبله و زبیل دان .

سرگین زار (sargin-zâr) ۱. پ. انبار
کود و مزبله .

سرگین غلطان (sargin-qaltân) ۱ .
پ. غلط انده سرگین . و رجلم .

سرگین کش (sargin-kac) ۱. پ .
کودکش .

سرگین گردان (surgin-gardân) و
سرگین گردانک (sargin-gardânak) ۱. پ. چرخ .

سرگین ناک (sargin-nâk) ۳. ص . پ .
ناباک و ملوث و آلوده ب سرگین .

سرلاب (sorlâb) ۱. پ . مأخوذ از
یونانی - اصطلاح .

سرلاد (sar-lâd) ۱. پ. دیوار . و سر
دیوار خندین لاد .

سر لشکر (sar-lackor) ۱. پ. سرعک
و سردار سپاه .

سرلوح (sar-laxh) ۱. پ . عنوان
میزین و منقش کتاب .

سرم (sarm) ۱. او ص . پ. سرد خنک .
و کنگر و خردل دشتی .

سرم (seram) ۱. پ . نسجه چرمی که
نوک آنرا تراشیده و نرم کرده باشند .

سرم (sorm) ۱. ع. منفذ روده مستقیم که
منخرج قتل است .

سرم (saram) ۱. ع. درد کون .
سرما (sarmâ) ۱. پ . برودت و سردی

خنک گرما . و زمستان . و هوای سرد . و فصل
سرد . و سرما خوردن : متأثر شدن از سرما .

سرما ی سخت و شدید : سجام و جد .
سرما (sarmân) ۱. ع . کلمه ای که بدان

سگ را دور کنند . یق : **سرما سرما** .

سرما برد (sarmâ-bord) ۱. پ .
پز مردگی درختان .

سر معجزه (sar-mojze) ۱. پ. معجزه و کرامت .
 سرمق (sarmaq) و (sormoq) ۱. ع. - مأخوذ از فارس - سرمج .
 سرمک (sarmak) ۱. پ. سرمج .
 سر من رای (sorra-man-raā) و (sarro-man-raā) ۱. ع. شهری دوزدکی بغداد از بناهای معتمد عباسی و سرداب مظهر در این شهر واقع شده و نیز مشهد امامین همایین علی التقی امام دهم و حضرت امام حسن عسکری امام یازدهم علیهما السلام در این شهر واقع می باشد .
 سرمزل (sar-manzel) ۱. پ. مسکن و مقام و منزل . و کاروانسرا . و موقوف .
 سرمو (sar-mu) و (sar-mov) ۱. پ. جزء و جزئی و مقدار کمی .
 سرموتک (sarmutak) ۱. پ. آشوب و شور و غوغا .
 سرموری (sar-muri) ۱. پ. لحظه بسیار کوچک . و افشان سرموری : چیزهای بسیار خرد افشاده شده .
 سرموزه (sar-muze) ۱. پ. کفشی که بر بالای حوزد و کفش دیگر پوشند و چیدار و چیدان و چیلان و خاوش و بازی جرمی گویند .
 سرمه (sar-me) ۱. پ. سرمج و خولجان .
 سرمه (sorme) ۱. پ. کحل و دارونی که در چشم کنند . و خاکه سرب . و نام قریه ای از محال فارس . و شربتی معمول ترکستان . و سرمه خاک بین : نام سرمه ای مرخص و پرویز را که چشم را روشنی زیاده می بخشد . و سرمه گیتی : شب تاریک . و میل سرمه : میلی که بدان سرمه در چشم کنند .
 سرمه آلود (sorme-ālud) و سرمه آلوده (sorme-ālude) ص. پ. سرمه کشیده .

سرمه پرست (sorme-parast) و سرمه پرور (sorme-parvar) ص. پ. سرمه کشیده .
 سرمه چشم (sorme-çacm) ۱. پ. چشم سرمه کشیده .
 سرمه چوب (sorme-çub) ۱. پ. میل چوبی که بدان سرمه در چشم کنند .
 سرمه دان (sorme-dān) ۱. پ. کبه و حقه ای که در آن سرمه نگاهدارند . و سرمه دان عاج : اندام نهانی .
 سرمه سا (sorme-sā) ص. پ. سرمه کشیده .
 سرمه طاش (sorme-tāc) ۱. پ. سنگ آتینون .
 سرمه کش (sorme-kac) ۱. و ص. پ. کسی که سرمه در چشم خود کشیده باشد . و کسی که سرمه در چشم مردم کند . و روشن کننده چشم و بینائی دهنده . و شب تاریک .
 سرمه مچه (sarmalmace) ۱. پ. سرخه .
 سرمه ناک (sorme-nāk) ص. پ. سرمه کشیده .
 سرمینه (sarminiyyat) ۱. ع. نام فربه ای در نزدیکی حلب .
 سرمه نی (sorme-ñi) ص. پ. رنگ سرمه و خاکتری رنگ .
 سرن (saran) ۱. پ. سوسن سفید .
 سرنّا (sornā) ۱. پ. نای و سوزنای که در غارخانه روزهایی جشن و سوز نوازند و بوق . و نای رومی .
 سرنّا پا (sornā-pā) ۱. پ. زرافه و شتر گار پلنگ .
 سرنّاجی (sornā-çī) ۱. پ. کسی که سرنّا می نوازند .
 سرنّا زن (sornā-zan) ۱. پ. کسی که

سرنّا می نوازند و سرنّاجی .
 سرنّاس (sarnās) و (sarnās) ۱. پ. پیر مرد متفکر آرییده . و جوان رشیدی که تازه بن مرد رسیده باشد . و ناتوان . و نامرد .
 سرنّاس (sarnās) ۱. پ. کسی که گردش چرخ و دور روزگار را آزموده و تجربه کرده است .
 سرنّاف (sarnāt) ۱. ع. دراز بالا .
 سرنّامه (sar-nāme) ۱. پ. عنوان و آنچه بر بالای نامه نویسند . و آنچه بر سر کتابت پروری پاکت نویسند که در فلان محل بفلان کسی برسد . و خطاب .
 سرنّای (sar-nāy) ۱. پ. نای و سوزنای و سرنّا . و کرنای و بوق . و نای رومی .
 سرنّیشت (sar-nobect) ۱. پ. سرنوشت .
 سرنّج (saranj) ۱. ع. سرنج و اکید سرخ سرب . و یکتوغ دارونی که سلیقون نیز گویند و در وفاد جراحات بکار برند .
 سرنّج (soronj) ۱. پ. سرب سوخته سرخ که عبارت از اکید سرخ سرب باشد و در طب و نقاشی مستعمل است .
 سرنّج (serenj) ۱. پ. سخ و دواتی مانند طبق که در جشن و سوز آنها را بهم زنند تا بعدا درآید و بیشتر باقاره و دهل و امثال آن آنها را می نوازند .
 سرنّجام (saranjān) ۱. پ. سرنجام .
 سرنّند (serend) ۱. پ. طباط دولانی که از بلندی آویخته و دوات نشسته آیند و روند کنند . و طبل و چنار لاه . و جل و زغ . و نای از فنون کشتی گیری و دریسمانی که یک سر آنرا حلقه نموده در زیر خاک پنهان سازند و سر دیگر را گرفته در کین نشینند تا جانوری پای در میان وی گذاشته آنرا جابج خود کنند و آن جانور را بگیرند . و نوعی از گشتک .

دواز . و سرو چمان: دختر رعا و جمیل
وحسن . و سرو خرامان: معشوق خوش
قد و قامت . و سرو سهی: درخت سرو
دوشاخه که شاخهای آن راست باشد . و
لحن یازدهم از سی لحن یارسد . و سرو
سیاه: درخت ناز که بتازی صنوبر الصغار
و بفرانه ژانور نامند . و سرو کاشغر:
قد و قامت معشوق . و سرو کوهی: سرو
سیاه . و سرو ناز: سرو نورس و درخت
سروی که شاخهای آن بهر طرف مایل باشد
برخلاف سرو آزاد . وزن خوشگل خوش قد
و قامت . و معشوقه . و نام نوائی از موسیقی .
سرو (sarv) ا.ع . جای بلندتر از آب
راهه و فروتر از کوه . و کرکم نبات . و میل
طایفه حمیر از نازیان . و نام چند موضع .
و شرف و جوانمردی و مردمی . و ده محمد بن
سرو: مردی بدبیاور معشوقه قدحدهایت . و
مأخوذ از فارسی درختی که بدان قدر تشبیه
کند . و ابوالسرو: شمیم دویی خوش .
سرو (sarv) ع.۲ سرو سراوة و
سروا و سرا و سری و سراء (از باب
کرم و ضر و ضرب و سمع) : جوانمرد گردید
و سخی شد . و مهتر گردید . و نیز سرو:
از خود افگندن چیزی را . بق: سروت
الثوب غنی ایالتی . و سرت الجردة
سروا: تخم نهاده ملخ . مر. سراء .
سرو (serv) ا.ع . نام شهری نزدیک
دمیاط . و نام قریه ای .
سرو (sorn) ا.پ . شاخ گاو و گاو
میش و گوسپند و جز آن . و دروغ . و بهتان .
و بیالة شراپنوری .
سروء (sarni) ا.ع . ملخ بیضه دار .
ج: سروء و سراء (norra) .
سروا (sarva) ا.ر.ص.پ . حدیث و خبر .
و اضافه دروغ و ضه و داستان . و دروغ .

و سرنگون رفتن: سرگشته و پریشان
بازگشت . و سرنگون کردن: زیر و زبر
کردن و منهدم نمودن . و طاس سرنگون:
طاس واژگون . و آسمان .
سرنگیدن (sarangidan) ف.لوم.پ .
گروستن و شرط کردن . و درهم آمیختن
جواب و سؤال . و خندیدن و خنده کردن .
و گستردن .
سرنگیدن (serangidan) ف.م . پ .
مباحثه و مناظره کردن .
سرنگیدن (serengidan) ف.ل.پ .
لباس پوشیدن .
سرنگیل (serangil) ا.پ . نوعی از
خط تحریر .
سر نوبه (sar-navbe) ا.پ . سرکرده .
و ریش سفید پاسبانان .
سر نوشت (sar-navest) ا.پ . تقدیر .
و نصیب . و نوش و مقدور قسمت و طالع و بخت .
و حکم ازل و قضای ازل . و عنوان دیباچه
کتاب و نامه .
سرنوف (sornuf) ا.ع . باشد .
سر نهادن (sar-nehādan) ف.م.پ .
سرخم کردن . و سلام دادن . و بوسیدن زمین
در حالت سجده و عبادت و یا برای تعظیم و تکریم .
سر نهین (sarnehin) ا.پ . تنور
و کوره . و دیگ .
سرنی (sar-nay) ا.پ . دهانه نی .
سرنی (sornay) ا.پ . سرنای .
سرق (sar) و (ser) ا.ع . تخم ملخ .
و تخم مای .
سرو (serv) ا.پ . درختی همیشه
سبز و سقزی از طایفه مغرومی . و نام پادشاه
بین . و سرو آزاد: قسمی از درخت
سرو که راست صاف باشد . و سرو آهو:
شاخ آهو . و سرو بلند: درخت سرو

سرنند (serend) و (serand) ا.پ .
نیلاب و عشقه .
سرنند (serand) ا.پ . نوعی از غریل
که چشمه های آن گدازد و بیشتر بوی
خاک یزد .
سرننداء (sarandāt) ص.ع . هراة
سرننداء: زن شتاب رو در امور خود و
سخت و توانا .
سرننده (sarande) ا.پ . جزیره ای
در دریای عمان .
سرنندی (sarandā) ا.ر.ص.ع . رجل
سرنندی: مرد توانا و سخت و شتاب رو
در امور خود . و نام شاعری .
سرنندب (sarandib) ا.پ . سرنادب .
مر. سرنادب .
سرنندیدن (sarandidan) ف.لوم.پ .
نشتن در حالتیکه پای را بر روی پای دیگر
گذاشته . و آبیاری کردن .
سرنشین (sar-nerin) ا.پ . مسافر
و سوار . و سرنشین قافله: آنکه
در میان کاروان دارای تحمل است و مرکب
آن استر و یا دیگر ستور سواری است .
سرنگ (sarang) ص.پ . آمیخته و
مختلط .
سرنگ (sarang) ا.پ . اختلاط کلمات
و مناظره . و پارچه ابریشمی غیر خالص .
سرنگ (sareng) ا.پ . اسفنج رومی
و سرق .
سرنگ (se-raug) ا.پ . پارچه ای که
دارای سه رنگ باشد . و سیمرخ .
سرنگون (sar-negun) ص.م.ف .
پ. منکس . و مطلق . و واژگون . و پست
و فرومایه و کینه و خیر . و غافل . و غفگی .
و سریانین و سرریز مانند چارپایان و شرمسار
و شرمند . و منهدم و زیر و زبر . و پشت سر

سرودن (sorudan) قسم پ. سرائیدن و تنی کردن و آواز خواندن .

سرودی (sorudi) ا. پ. منی و سرودگوی .

سرور (sar-var) ا. پ. خداوند .

مهر و بزرگ . و بزرگتر از همه و رئیس و پیشوا . و کار و شغل و حرفه . و راس . و رئیس و سالار و جنگجو . و سید . و کار گزار . و

سرورکائنات : آنحضرت علی ائمه و آله . و **سرور مجلس** : مهر و خداوند مجلس صیافت .

سرور (sorur) ا. ع. شای . و اطراف شاخه های ریاحین .

سرور (sorur) م. ع. **سر سرآ** و **سرورآ** . مر . سر .

سرور (sorur) ا. پ. - مأخوذ از تازی - شادی و خرمی و فرح و انساط و نشاط و شادمانی و ذوق و لذت . و خشنودی و شادکامی .

سرورآباد (sorur-ābād) ا. پ. - مفرح و شادی و خرمی آورنده .

سرورسیدن (sarvarasidan) فل. پ. استعمال شدن و بکار برده شدن .

سروری (sar-vari) ا. پ. ریاست و حکومت و سلطنت . پادشاهی و حکمرانی و فرمان گزاری . و بزرگی و خدیوی . و نفوذ .

سروری (soruri) ا. پ. نام شاعری .

سرورز (sarvaz) ا. پ. سرپوش .

سرورزام (saruzrām) ا. پ. تختین تجلی که ظاهر میشود از برای آنکسی که مشغول ریاضت است .

سرورزن (soru-zan) ص. پ. شاخ زن .

سروس (sarus) ا. ع. نام شهری در افریقا .

سروسامان (sar-o-sāmān) ا. پ. سرانجام . و اسباب و لوازم زندگانی .

سروستان (sarventān) ا. پ. هرجانی

سروب (sorub) ا. ع. ج. سریه .

سروبن (sarv-bon) ا. پ. درخت سرو .

سروبنده (saruband) ا. پ. وقت و هنگام و زمان و عصر و عهد .

سروة (sarvat) ا. ع. واحد سرو یعنی يك درخت سرو .

سروة (sarvat) و (servat) د (sarvat) ا. ع. تیر خرد کوتاه و تیر پهن یکان دراز . ج : سری .

سروة (servat) ا. ع. ملخ ریزه ای که هنوز بر شکل کرم باشد .

سروت (sarut) ا. پ. سرود .

سروتک (sarutak) و (saravtak) ا. پ. شورش و آشوب و غوغا .

سروج (soruj) ا. ع. نام شهری نزدیک حران که از آن شهر است ابو سعید صاحب مقامات حریری .

سروج (soruj) ع. ج. سرج .

سروج (saruc) ا. پ. نام دشتی در نواحی کرمان .

سروح (soruh) م. ع. چریدن - سحر .

سروخت (saruxect) ا. پ. مردم سخن ناشنو که از روی مهربانی و نصیحت بوی سخنی گویند و او تشنود .

سرود (sarvad) ا. پ. سرود .

سرود (sorud) ا. پ. سخن و کلام و گفتار . و تنی و خوانندگی مردمان و مرغان . و سماع و رقص . و **سرود هفتتن** : تنی کردن و آواز خواندن و سرائیدن .

سرودسرا (sarud-sarā) و **سرود سرای** (sarud-sarāy) ا. پ. منی و سرائنده .

سرود گوی (sorud-guy) و **سرود گوی** (sorud-govy) ا. پ. منی .

و پستان . و سرواز و صارتی که پیگانه آن گفاده بود .

سروا (sorvā) ا. پ. کلمه و لفظ . و سخن .

سرواء (soravā) ع. ج. سری .

سروات (saravāt) ع. ج. سراه . و ج. سری (sariyy) .

سرواد (sarvād) ا. پ. شعر و کلام موزون و سخن منظوم . و گفتار و مکالمه . و افسانه . و افسون . و سرود و ترانه و غزل . و سخن سست و بی معنی و پیورده و باطل .

سرواده (sarvāde) ا. پ. قافیه شعر .

سروار (sar-vār) ا. پ. سربار و بار کوچک بر بالای باریز و گ .

سرواز (sar-vāz) ا. ص. پ. سرباز .

سرواط (servāt) ا. ع. بسیار خوار و ا. کول .

سروال (servāl) و **سروالة** (servālat) ا. ع. - مأخوذ از شلوار فارسی - ازار و زیر جامه و پایجامه . ج : سراويل .

سرواله (sorvāle) ا. پ. گاهی که نونهای آن خاردار است و چون جامه فرورود جدا کردنش دشوار .

سروان (sar-vān) ا. پ. پیشوایان و رئیس . و ساربان و نگهبان شتران .

سرواندام (sarv-andām) ص. پ. دارای اندام زیبا مانند سرو .

سروب (sarub) ا. پ. بلنت زندگانه و لفظ و سخن .

سروب (somb) م. ع. **سرب سروپا** (از باب نصر) : رقت . و بریک جهت رقت . و **سرب الفحل** : متوجه چریدن شد آن فعل . و **سرب (سجولا)** : در سوراخ بینی او دود سیم درآمد . و تنگی نفس عارض گردید وی را .

وناسره . واجب خوشرفار . و راه تنگ در
میان کوهستان . و نهری که در تپه توجیه سیلاب
ساخته شده باشد . و آب عینی که از سر هم
بگذرد . و شقه علم . و اصل حد فرع . و نسل
و اولاد و فرزند . و نوعی از کشت ترکمانی . و
کرباس . و پارچه پنبه ای . و تازیانه از حریر
سفید . و هر چیز نیکو و راست و بی عیب و
اعلا و نفیس و خلاصه و پسندیده و برگزیده .
سره (sore) ۱ . پ . نام مرغی خرد و
کوچک .

سره (sorre) ۱ . پ . مأخوذ از تازی .
ناف .

سر ها (sar-hā) ۱ . ج . سر .

سر هال (sarhāl) ۱ و ص . پ . مرم
سرگتسرگردان و حیران و پریشان . و گردون
و فلک . و هر چیز که همیشه در گردش بود .

سر هب (sarhab) ۱ . ج . مرد احق و
بسیار نوش و بسیار خوار .

سر هبه (sarhabat) ۱ . ج . زن تنومند
دراز بالا .

سر هجه (sarhajāt) ۱ . ج . م . سر هج
عنه سر هجه : یا کرد از آن و امتناع نمود .
و سر هج الحبل : سخت تأیید طناب و یا .
سر هد (sarbad) ۱ . ج . پیه کوهان .

سر هده (sarhadat) ۱ . ج . م . سر هد
الصبی : نیکو پرورش داد آن کودک را . و
سر هده السنم : برید آن کوهان را .

سر هرفار (sare-rafiār) ۱ . ص . پ . آب
خوش رفتار .

سر هفه (sarhafat) ۱ . ج . م . سر هفت
الصبی : نیکو پرورش کردم آن کودک را . و
بناز و نعمت پروردم و دوا .

سر هرت (sare-mard) ۱ . ص . پ .
نیکخواه و خیر اندیش و صاحب مروت . و کار
ساز و کار گزار . و وزیرک .

سرو قات (sarv-qāmat) ۱ . سرو قات

(sarv-qāch) ۱ . ص . پ . آنکه قاتش مانند
سرو باشد و افزشته و بلند قامت و راست قد .

سرو کار (sar-o-kār) ۱ . پ . شغل و

پیشه . و معامله . و عمل . و علاقه . و کار و بار .

سرو که (sarvaket) ۱ . ج . پ . بدوشی و
درنگی و سستی در رفتار از لاغری و ماندگی .

سرو ل (sarval) ۱ . پ . نام موضعی در
هندوستان .

سرو ل (sarul) ۱ . پ . ب . خد و حسد و
رشک . و بغیبت . و بدخواهی و بدبینی .

سرو لته (sarvalat) ۱ . م . ع . سرو لته
سرو لته : از ار پوشانیدم او را .

سرو مط (saravmat) ۱ . ج . شتر دراز
میکل . و پوست گوشت که در آن خیک میهند .
و هر گلیم و مانند آن که بدان چیزی را پوشند
و یا در وی بچند .

سرو ن (sarun) ۱ . پ . قرن و شاخ و
بیراز و سری . و سرو ن زدن : شاخ
زدن و کله زدن .

سرو ن (sorun) ۱ . پ . سرین و نشنگاه
مردمان . و کتل چارپایان .

سرو ن (sarun-gāh) ۱ . پ .
سریگاه .

سرو ی (saruy) ۱ . پ . سرو ن و شاخ
و قرن .

سرو ی (soruy) ۱ . پ . سرین و کتل .

سرو ی (saraviyy) ۱ . ص . ع . منسوب
بسرکه که بمعنی تیر باشد .

سرو یه (sarvise) ۱ . پ . آژندک و
قوس قزح . و مهرهای سنگی .

سرو یل (servill) ۱ . ج . مأخوذ از
فلاوی . از ار وزیر جامه : ج . سارایل .

سره (sare) ۱ . ص . پ . زور راج و پول
واجب . و زر تمام عیار و غیر قلب ضد نهره

که درخت سرو بسیار در آنجا بود . و نام لمن
دمم از من بارید . و نام قبه ای در فارس .

سرو ستاه (sarr-sēlah) ۱ . پ . نوازی
از موسیقی .

سرو سر کرده (sar-o-sarkarde) ۱ .
۱ . پ . پیشوا و سالار و فرمان روا .

سروش (saruc) و (soruc) ۱ . پ .
فرشته و ملائکه . و فرشته پیام آور و جبرئیل .
و نام روز هفدهم از هرمه شمس . ج : سروشان

و سروشا . و سروش اعظم : جبرئیل .
و سروش سترگ : نخستین فرشته . و
عقل کل .

سرو شان (sorcān) و (sorucān) ۱ .
پ . ج . سروش .

سروش بد (saruc-bod) و سروش
سالار (saruc-sālār) ۱ . پ . عقل کل .

سرو شه (saruce) ۱ . پ . فرشته . و
جبرئیل .

سروش ها (saruc-hā) ۱ . پ . ج . سروش .

سروش ی (saruci) ۱ . ص . پ . ملکی و
منسوب بفرشته و ملک .

سروش ی پایه (saruci-pāye) ۱ . ص .
پ . ملک رتبه و آنکه بدرجه و رتبه فرشته
باشد .

سروش ی کردار (saruci-kardār) ۱ .
ص . پ . صادق و راست و متدین . و نام کتابی
که قیاد نوشته است .

سرو عه (sarvaal) ۱ . ج . پشته ریگ و
تلی ریگ .

سرو غ (sorug) ۱ . ج . سرخ .

سرو ف (saruf) ۱ . ص . ع . سخت و بزرگ .

سرو قه (sar-vaqt) ۱ . م . ف . هنگام

مزدوری و گوشه نشینی . و خطر خانه و خطر نگاه .

و خواجانه . و هنگام فراغت و آسودگی و

آسایش . و هنگام فرصت و زمان مناسب .

کوچکي دواړم که برکنار آهاندیند وپوت
دم جندان و آنرا مرغ فاطمه نیز خوانند .

سریح (sarih) ص: ع. آسان و نرم .
و **پول سریح** : کبیر روان . و **فرس**
سریح : اسب بی زین .

سریحه (sarihat) ا: ع. دوال که
بدان نعل و مانند آن دوزند . و خط دارو از
خون. و راه ووشن از زمین تنگ بسیار درخت.
و پاروی از جامه . ج: سراج .

سری خنور (sariye-xanour) ا: پ.
قمع و قیف .

سریخه (sarize) ا: پ. مرغ سقا
پرنده ای که دوزیر منقار زیرین او پوستی
مانند کبای آریخته است .

سرید (sarid) ا: پ. طحلب و جامه
غوک و چنر لاهو. و ریسانی دولا که از جای
بلندی آریخته و کودگان در آن نشسته آبدوره نه
کند و بادبج نیز گویند .

سرید (sarid) ا: ع. دوش .

سریدن (sariidan) ف: لوم. پ. ساریدن.

سریر (sarir) ا: پ. - مأخوذ از نازی.
اورنگ و تخت. و **سریر فلک** : بانات النش.
و **سریر مرده** : تابوت. و **سریر عدالت**
مصیر : اورنگ عدالت .

سریر (sarir) ا: پ. نام جانی که غار
کیخسرو در آنجا است .

سریر (sarir) و (serir) ا: پ. سربیه
و آژنداک و قوس قزح . و نام جانی .

سریر (sarir) ا: ع. تخت و اورنگ .
و قراگاه سراز گردن . و ملک . و نعمت و
فراخی زندگانی . و اصل و قوام هر چیزی . و
جنازه بی مرده . و خوابگاه . و آنچه بر پشت
باشد از رنگ و پیه گیاه بردی . ج: اسره و
سرو . و نام مملکت وادی و موضعی .

سریر (soriyr) ا: ع. نام جوئی نزدیک

سری (sorrā) م: ع. **سره سروا**
سرا و **سری** . م: سر .

سری (sariyy) ا: ع. جوی خرد که
بجانب خرما بنان رود . ج: اسریه و سریان.
و مهتر . و جوانمرد و سخی . ج: اسریاء و
سرواء و سری و سرة . و **سری سقطی** :
زاهدی معروف .

سری (serri) م: پ. - مأخوذ از نازی.
منسوب بسر . و مخفی و پنهانی .

سری (soriyy) م: ع. منسوب
بسرمن رای .

سریات (sariyyāt) ع: ج. سربیه .

سریاح (seryāh) م: ع. سخی و جوانمرد.
و دواز .

سریان (soriyāu) ع: ج. سری .

سریانی (soriyāni) ا: پ. زبان شامی
که زبان اصلی انجیل باشد .

سریه (saryat) و (soryat) م: ع.

سری سری و **سریه سریه** م: سر .

سریه (serynt) ا: ع. ملخ و بزه که
هنوز بر شکل کرم باشد .

سریه (soriyat) ا: ع. شب روی .

سریه (sariyyat) ا: ع. پاروی از لشکر
از پنج نفر یا سید و یا چهارصد . و یکان

خرد گرد . ج: ساریا . یق: **خیر السرایا**
اربعاه رجل . و زن مهتر و جوانمرد

سخی . ج: سریات و سرایا .

سریه (soriyyat) ا: ع. راه فراشی .
ج: ساری .

سریج (soriyy) ا: ع. کسی که بینی او
نیکو و جمیل باشد . و نام آنگر وجه سازی .

سریجی (soriyyiyy) و **سریجیه**
(soriyyiyyat) م: ع. آلات حربی که
سریج ساخته باشد .

سریچه (sariçe) ا: پ. صوه و پرندة

سرهنگ (sar-hang) ا: پ. سردار و
پیشرو لشکر و سپاه و فرمانده لشکر . و
پهلوان و چهار . و مبارز و غازی . و مدبر .
و وکیل . و محافظ . و پیشکار . و مباشر . و
و ناخدا . و فرمانده يك فوج سپاه پیاده و یا
سوار و لشکر پیاده .

سرهنگ (sar-hang) م: پ. یابی و
گردکش و سرکش و نا فرمان .

سرهنگی (sar-hangi) ا: پ. شغل
سرهنگ .

سره وقت (sare-vaqt) م: ف: پ.
سروقت و هنگام فراغت و فرصت .

سری (sari) ا: پ. و یاست . و سرداری
و سپهسالاری . و رود بزرگ . و قمع . و

چیزی از آهن که در روز جنگ بر سر اسب
بندند . و خانه و سرائی . و **سری سقطی** :

نام یکی از اولیاء اقه . و **پول سری** :
باجی که از هر يك رعایا فرداً فرد میگیرند .

سری (sary) م: ع. **سری عرق**
الشجر سری و سرایه (از باب ضرب):

در آمد رگهای درخت در زمین . و **سری**
مناعه : انداختن رخت خود را بر پشت

ستور . و **سریات الثوب عنی** : انداختن
جامه را از خود .

سری (sarā) م: ع. **سری سراء**
سری . م: سراء .

سری (serā) ع: ج. **سروه** و **سروه**
سروه .

سری (sorā) ا: ع. شبوری . و جوانمردی
و سخاوت و کرم . و ج: **سری** . و **این** .

السری : کسی که در شب سیر کند .

سری (sorā) م: ع. **سری سری** و
سری و سریه و سریه و سرایه (از

باب ضرب) : شب و وقت . و **سری به** :
شب سیر کنانید او را .

PDF.tarikhema.org

سطاح (sottāh) ۱. ع. یکنوع گیاه . و هر گیاهی که بر زمین گسترده شود .	کسی که در خواندن کند و عاجز باشد .	سز جوتتن (sezitunetan) ف. ل. پ. بلند زند رفتن .
سطاحة (sottāhat) ۱. ع. واحد سطح یعنی يك گیاه سطح .	ست و رای (sost-ra'y) م. پ. ضعیف العقل و بی تدبیر و بی تمیز .	سزید (sezid) ۱. پ. سزا و مزد و جزا . و مکافات بدی . و پاداش نیکی . و قدر و لیافت و شایستگی .
سطاخینس (satāxinos) ۱. پ. مأخوذ از یونانی - نوعی از گندم های بی .	ست و ریغ (sost-ric) م. پ. احمق و ابله و ساده لوح .	سزیدن (sazidan) ف. ل. پ. سزاوار بودن و شایستن و مناسب شدن و لایق گشتن .
سطاریون (satāryun) ۱. پ. - مأخوذ از یونانی - یکنوع گیاهی که بخارس بر ایران گویند .	ست عنان (sost-enān) م. پ. تبل و کمال .	سالی (sasāli) و سالیوس (sasāliyus) ۱. پ. - مأخوذ از یونانی - انفوزه .
سطاع (setā) ۱. ع. دوازدهم ترین ستون خیمه . و شتر دوازدهم . و ستون خانه . و داغ کردن شتر بدرازا .	ست گوش (sost-guc) م. پ. مطیع و رام و فرمان بردار .	ست (sost) م. پ. نرم و ملایم . و نازک . و ناتوان و ضعیف و درمانده و عاجز و کم زور و بی قوت . و آهسته . و کامل و تبل و کل کند . و کند . و مانده . و بی معنی و یهوده و باطل . و اطلع و مبتلا بجالج . و ناپاک و پلید . و باران ست : باران ملایم .
سطام (setām) ۱. ع. آتشکاه و آهن سریخ . و دود و سریند قاروره . و تیزی تیغ . الحدیث : العرب سظام الناس ای فی شوکهم و حدتهم کالد من السیف .	ست مردم (sost-mardom) ۱. پ. مردم مفلس و تهیدست و فقیر .	ست اذغان (sost-ez'ān) م. پ. ضعیف العقل و بی فراست .
سطبر (setabr) م. پ. گفتگو غلط و گفت و گوی . و کلان و گنده . و جیم . و منجمد . و متراکم .	ست مهر (sost-mehr) ۱. پ. آنکه دارای مهر و موجب اندکی باشد .	ست اندام (sost-andām) م. پ. ناتوان و ضعیف و کم زور . و کسی که مردی نداشته باشد و بیجا مت تواند .
سطبر گردن (setabr-gardan) م. پ. گردن کلفت .	ستی (sosti) ۱. پ. خف و ناتوانی و کم زوری و عدم توانائی . و عدم قدرت بر جماع . و کامل و تیلی . و بطوع و عمو سرعت . و کالت . و غفلت . و آهستگی . و تغافل . و نهان . و درنگی . و نرمی . و تأمل . و ستی : کمزری : عدم قدرت بر جماعت .	ست بازو (sost-bāzu) م. پ. کم زور مند فولاد بازو و آنکه دشتش کم قوت باشد .
سطبوس (saibus) ۱. پ. - مأخوذ از یونانی - گلزار و چمنار .	سطیعون (sasti'un) ۱. پ. - مأخوذ از سریانی - زورق و انیسون بری .	ست بخت (sost-baxt) م. پ. بد بخت و بی طالع .
سطة (setat) م. ع. و سطهم و سطاً و سطة (از باب ضرب) : نشست میان ایشان و در میان آنها شد .	سغند (sas'and) ۱. پ. - مأخوذ از سریانی - عود بلسان .	ست بینائی (sost-bināi) م. پ. کم بینائی .
سطة (setat) م. ع. ۱. امراهة سطة النساء : زن متوسط در حب و نسب .	سشبه (se-canbeh) و (se-canbe) ۱. پ. نام روز چهارم از هفته .	ست پی (sost-pay) م. پ. آنکه آهسته راه میرود و کند و تیل .
سطح (sath) م. ع. سطح الله الارض سطحاً (از باب فتح) : گستردهای زمین را . و سطح فلان : بر زمین آنسگد فلان را و خواهاید . و سطح الشيء : فرساده	سصد (se-sad) و (se-sad) م. توصیفی عددی . پ. سصد یعنی صد دهنه صد .	ست پیمان (sost-paymān) م. پ. بن ثبات در عهد و شرط و پیمان شکن .
	سطاً (sat') م. ع. سطاً لجاریة سطاً (از باب فتح) : گداید آن کبیرک را .	ست پیمانی (sost-paymāni) ۱. پ. عهد شکنی و بی وفائی و خیانت و غدر .
		ست خوان (sost-xān) م. پ.

چشید آن طعام را . و **سطاقرس** : دو .
 در نهاد آن اسب گام را . و **سطا الراعی**
علی الناقة : دست در رحم ناله کرد و اعی
 تا آب فعل را بیرون کند . الحديث : لا
 باس ان یسطو الرجل علی المرأة
 اذا خیف علیها ولم توجد امرأة
 تعالجها یعنی رتیکه قابله یافت نشود رواست
 که مرد دست خود را در فرج زن کرده بچرا
 از شکم وی را بر آرد . و نیز **سطاقرس** :
 بر سر خود وقت آن اسب .

سطوات (satarāt) ع . ج . سطة .
سطوة (satvat) ا . ع . جمله . و یک
 حمله . ج : سطوات .
سطوات (satvat) ا . ع . مأخوذ از
 تازی . حمله و محوم . رتھر . و استقلال . و
 وقار . و شوکت . و قوت و توانائی و قدرت .
 و حکومت . و وحشت .
سطوح (sotuh) ع . ج . سطح .
سطوح (sotuh) ا . پ . مأخوذ از
 تازی . سطحها و صفحه ها . و باطها .
سطور (solur) ع . ج . سطر و سطر .
سطور (sotur) ا . پ . مأخوذ از تازی .
 سطرها و رسته های از بسته ها .

سطوع (solu) ع . م . **سطع الغبار**
سطعاً و سطوعاً و سطیعاً (از باب
 فتح) : برآمد گرد و بلند گردید . و نیز **سطع** :
 برآمدن بوی ، سطیع مثله . و دیدن صبح . و
 درخشیدن برق . و مر . سطع .
سطوع (solu) ا . ع . دیدگی صبح و
 روشنی آفتاب و درخش برق و نمایش آن .
سطول (sotul) ع . ج . سطل .

سطیح (satih) ا . ع . کشته دراز افتاده
 و ستان خفته . و آنسکه در پراختن از ضعف
 و خستگی و پرجاماندگی جلء بود . و توشه دان
 خواه از دو چرم ساخته باشندویانه . و نام کاهنی .

سطرونیون (satruniun) ا . پ .
 مأخوذ از یونانی - آذربو و چوبک اشنان .
سطط (solat) ا . ع . شنگاران و ظلم
 پیشگان .
سطع (sat') ع . م . **سطع الغبار سطعاً**
و سطوعاً و سطیعاً (از باب فتح) : بر
 آمد گرد و بلند گردید . و **سطع یبدیه** :
 دست برهم زد تا آواز بر آید . و **سطعتنی**
رایحة المسك : بوی مشک رسید تا
 بینی من .

سطع (sate') ا . ع . دست برهم زدگی
 و آواز ضرب و مانند آن . یق : **سمعت**
لوقعه سطعاً شدیداً ای صوت ضربه
 او رومی .

سطع (sata) ع . م . **سطع سطعاً** (از
 باب سمع) : دراز کردن گردید .

سطعاء (sat'a') ص . ع . مؤنث اسطع دراز
 کردن از شتر مرغ ماده و جز آن .

سطقات (sotnqsāt) ا . پ . مأخوذ
 از یونانی - اسطقات و عناصر . و اصل هر چیز .

سطل (sall) ا . ع . بنگان بادسته و آوندی
 دسته دار از مس و جز آن که بدان در حمام
 آب بر دارند و نیز چارپایان را بدان آب دهند .
سطلك (satlak) ا . پ . سطل خرد و
 کوچک .

سطم (satom) ع . م . **سطم الباب سطماً**
 (از باب نصر) : بند کرد و سدود نمود دروا .
سطم (satm) ا . ع . تیزی تیغ .

سطم (sotom) ا . ع . اصول و بناها . ج :
 سطم .

سطو (salv) و **سطوة** (salvat)
 م . ع . سطا علیه و به **سطوآ**
 و **سطوة** (از باب نصر) : حمله کرد بر آن
 و مغلوب نمود و سخت گرفت آنرا . و **سطا**
الماء : بسیار شد آب . و **سطا للطعام** :

آن چیز را . و **سطح سطوحه** : کوفه و
 برابر و هموار کرد آنرا و بمن نمود . و **سطح**
السخل : گذاشتن آن بزغال را بپامادری .
سطح (satb) ا . ع . بام . و بالای هر
 چیزی . ج : سطح . و نام موضعی .
سطح (sath) ا . پ . مأخوذ از تازی .
 جزء خارجی از هر جسمی . و بام . و سکو .
 و دوی و صفحه . و بساط . و اصطلاح هندسه
 هر آنچه طول و عرض دارد بر عمق . و **سطح**
زمین : روی زمین .

سطح (suttah) ص . ع . کوه بلند و
 سطح .

سطحی (satlihi) ص . پ . مأخوذ از
 تازی - ظاهری و خارجی و بیرونی . و بی
 عمیق . و بیودوبی معنی .

سطر (satt) ا . پ . مأخوذ از تازی .
 یک رسته از تخته ها .

سطر (satt) و (salar) ا . ع . صف
 و رسته از دوخت و کتابه و خط و جز آن . ج :
 سطور و اسطر و اسطر . و ج : اسطیر .
 گویند یک ساله .

سطر (satt) ع . ع . **سطر الکتاب**
سطراً (از باب نصر) : نوشت آن نامه را .
 و **سطر الشيء بالسيف** : برید آن چیز را
 بشمشیر . و نیز سطر : بر زمین افکندن .

سطر (sotar) ع . م . **سطر الکتاب**
سطراً (از باب طلب) : نوشت آن نامه را .
سطرالك (sotrāk) ا . پ . مأخوذ از
 یونانی - زرباد .

سطر بندی (sotr-bandi) ا . پ . خط
 کیدگی و خط بندی .

سطرة (sotrat) ا . ع . آرزو و خواست .
سطرگاه (setarkāh) ا . پ . صغ درخت
 زیتون .

سطرلاب (sotorlāb) ا . پ . اسطرلاب .

سعایه (seayāt) ع. م. سعایه (از باب فتح) : خراج و باج گرفت. و **سعت الامة** : زنا کرد. و نرسایه : پارامی از بهای خود دادن. و غمازی ویدی کردن. یق. **سعی به الی الوالی** : افادوش به. مر. سی. **سعایت** (seayāt) ا. پ. مأخوذ از تازی. غمازی و نمانی و بدگویی و غیبت. و نهمت. و یله. و اصرار بر بدگویی.

سعايل (sa'el) ا. ع. شتران درازمیکل. **سعب** (sa'b) ا. ع. مرغیز لاج مانند عمل و شربت و زفت ده دراز شود و کش آید. **سعبير** (sa'bar) ا. ص. ع. چاه بسیار آب. و **ماء سعبير** : آب بسیار. و **سهر سعبير** : نرخ ارزان.

سعبيرة (sa'barat) ا. ع. چاه بسیار آب. **سعبوب** (so'bul) ا. ع. رشته مانند از شود و لعاب غطی و جزآن. ج. سعايب. **سعة** (saat) و (saat) ع. غا و توانگری. و دسترس. و طافت. و فرا. مدد تکی. قوله تعالى : **لینفق ذو سعة** **هن سعاته** علی قدر غناه و قدرسته.

سعة (saat) و (saat) ع. م. **وسعة** **الشیء** : **سعة وسعة** (از باب سمع) : گنجیدر آن چیز. و **ما واسع ذلك** : طاعت و گنجایش این را ندارم. و **هذا الاناء یسع** **عشرین کیلا** : این آوند گنجایش بیست کل دارد. و **هذا یسع** **عشرون کیلا** ای بیست فیه عشرون. و نیز سعة : فراخی کردن. یق. **اللهم سع عاينا** ای وسع. و **لیسعک بیتک** امر آب القرا فیه یس. آرام کن در سرای خود. و **وسعت** **رحمة الله کل شیء** و **لکل شیء** و **علی کل شیء**. **سعة** (saat) ع. م. **وسع الفرس**

ذاتی. و **سعادت جاوید** : عیش و عشرت میشکی. و **سعادت دنیا و آخرت** : کامرانی هر دو عالم و کامرانی ابدی. و **سعادت خانه** : دربار پادشاهی و تصرف سلطنتی. و **سعادت مدار** : ملجأ و پناه فیروزی و بختیاری. و بیشتر از همه مبارک و میمون. و **سعادت مقرون** : همراه با بخت و اقبال. **سعادت مند** (seadat-mand) ص. پ. خجسته و میمون و مبارک. و فیروز در کامران و نیک بخت و بختیار.

سعادت مندی (seadat-mandi) ا. پ. خوش بختی و اقبال و بهره مندی. **سعادی** (soadā) ا. ع. خولجان. و مشک زیر زمین. **سعار** (soar) ا. ع. گرمی آتش. و گر سگی. و سختی گرسنگی. ج. **سمران** و **سمر**. و بدی و فساد.

سعاط (soât) ا. ع. تندی بوی خردل و حدت آن.

سعال (soal) ا. ع. سرفه. و **سعال** **ساعل** : مبالغه است یعنی سرفه شدید. **سعال** (soal) ع. م. **سعال سعالا** و **سعلة** (از باب نصر) : سرفید و سرفه کرد. **سعالی** (sa'ali) ع. ج. **سعاء** و **سعاء** و **ام السعالي** : نام میخ و ریشه ای. **سعالی** (sa'aliyy) و (so'ali) ا. ع. نام گیاهی دوائی.

سعاين (sa'ain) ا. ع. عیدی مرتزاسان را که در روز یک شنبه قبل از عید فصیح گیرند **سعاوی** (so'avi) ص. ع. مردشکیایی و یداری و سفر.

سعایات (seayāt) ع. ج. سعایه. **سعایه** (seayāt) ا. ع. غمازی و نمانی. و مکاتب جهت آزادی خود. و پاره ای از بهای مکاتب. ج. سعایات.

سطیحة (safihat) ا. ع. توشه دانی که از در چرم و یا جزآن ساخته باشند. و **سطح** صاف و برابر.

سطیع (sati') ا. ع. **سطع** **سطعا** و **سطوعا** و **سطیعا**. مر. **سطوع**.

سح (so") ا. ع. گندم دیوانه را گندم دی. **سعاء** (sa'ā) ص. ع. چالاک در مکر و حيله. و زبردست و مدبر.

سعاير (sa'aher) ا. ع. **سعاير الطعام** مرغیزی مانند گندم دیوانه و یا تلخ دانه که از گندم دور کنند.

سعايل (sa'abel) ا. ع. شتران درازمیکل. **سعايب** (sa'abib) ا. ع. چیزی مانند رشته که از شهد و لعاب غطی و جزآن ترتیب دهند. و **سال فمه سعايب** : دراز شد لعاب دمن آن مانند سعايب و روان شد آب درشت و لرج از آن. و نیز سعايب : ج. سعبوب.

سعاء (saat) ا. ع. تصرف و دستگاه کاری. و قابلیت برای کار. و **اقتدار**.

سعاء (soât) ع. ج. **ساعی**. **سعات** (soât) ا. پ. مأخوذ از تازی. سخن چین و کسی که در نزد حاکم سعایت درباره دیگری کند.

سعاد (soad) ا. ع. نام زنی. **سعادة** (sa'adat) ا. ع. نیکبختی خلاف شقاوت.

سعادة (sa'adat) ع. م. **سعد سعادة** (از باب سمع) : نیک بخت شد. و **کسدا سعد** (مجهول).

سعادت (seadat) ا. پ. مأخوذ از تازی. اقبال. و میمنت و خجستگی. و خوشی و کامرانی و شادمانی و فرح. و دولت و نیکبختی و فیروزی و بختیاری و بهره مندی. و **سعادت اصلی** : خوشبختی و اقبال طبیعی و

عامه و حمداته مستوفی در تاریخ گردیده مشرف
الدین بن عداقه شیخ مصلح الدین گوید و صحیح
همین است .

سعدی (sa'dā) ع. ا. از اعلام زنان است
سعدی (sa'dā) ص. ع. مؤنث اسم
نیک بخت . و نیک بخت تر .

سعدیا (sa'diyā) پ. کلمه ندا یعنی
ای سعدی .

سعدیک (sa'dayk) ع. قولهم **لیک**
وسعدیک ای اسداً بعد اسما و بنیک یعنی
یار تو باد .

سعدین (sa'dayn) ا. پ. - مأخوذ از
تازی - دستانه سعد که مشتی و زهره بود.
و **قرآن سعدین** : نزدیک شدن آن دو
ستاره بهم و اقتران آنها .

سعر (sa'r) ع. **سعر النار** **سعرأ**
(از باب فتح) : افزوختن آتش را . و **سعر**
الحرب : گرم کرد جنگ را و برانگیخت.
و **سعر البعیر الابل** : گر کرد آن شتر
شتران دیگر را . و **سعر الرجل** (مجهول):
باد گرم رسید آمدن در . و **سعره شرأ** :
بدی رسانید او را .

سعر (sa'r) ا. ع. طواف . یق. **لا سعن**
سعره ای لاطوف طوفه یعنی طواف او
خواهم کرد .

سعر (se'r) ا. ع. زخ . ج. اسعار .
سعر (so'r) ا. ع. گرمی آتش . و دیوانگی
و گرسنگی . و سختی گرسنگی . و سخت آزمندی
گوشت . و انتقال بیماری مری از صاحب
خود بدیگری .

سعر (saer) ص. ع. سنگر و ظالم .
و دیوانه . و خشمناک . ج. سری .

سعر (soor) ا. ع. دیوانگی . و گولی .
کندی ذهن . و رنج و عذاب . و ج. سمار . و
ج. سیر .

سعد (sa'd) ص و ف. پ. - مأخوذ از
تازی - نیک و خوش و بابرکت و با سعادت و
با اقبال و بهره مند و فیروز حد تخص. و **سعد**
اصغر : زهره . و **سعد اکبر** : مشتری .
سعد (so'd) ا. ع. - بیخ گیاهی خوش
بوی که مثک زیر زمین گویند .

سعد (saad) ا. ع. - نام آبی که از زیر
کوه ابوقیس جاری بود . و نام یشهای .
سعد (sood) ا. ع. نوعی از خرما .
سعداء (soadā) ع. ج. سعید .

سعدان (sa'dān) ا. ع. - نام گیاهی که
خوشترین و نیکوترین علف است مر شتران را
و آنسرا خاری باشد سه پهلوی که سرپستان را
بدان تشبیه کنند . و نام قسمی از میمون .

الثلث : **مرعی و لا کالسعدان** دو حق
شخصی گویند که بکثر چیزی قناعت کنند
و اصله ان امرء القیس الکندی تزوج امرأة من
طی بعد زوج لها فقال این انا من زوجک الاول
فقال مرعی و لا کالسعدان .

سعدان (so'dān) ا. ع. کلمه تحسین
مانند سبحان و اسم است اسماوا . یق. **سبحانه**
و **سعدانه** ای اسبحه و اطیبه .

سعدان (sa'dāne) ا. ع. **السعدان**
بعینه تشبیه مشتری و زهره را گویند مستحان
که زحل و مریخ باشد .

سعدانات (sa'dānāt) ع. ج. سعدانه .
و ناخهای زیر خردگاه شتر .

سعدانه (sa'dānāt) ا. ع. دکه پستان
زن . و سیاهی گرد دور پستان مرد و پنجم - پیل
شتر . و کبوتر . و نام کبوتری . و گره بند
نعل . و حلقه دیر . و گره رشته ترازو . و ناخن
زیر خردگاه شتر . ج. سعدانات .

سعدی (sa'dī) ا. پ. مصلح الدین - سعدی
شیرازی از فضحای نامدار ایران در سال ۶۹۱
دو شرباز وفات نمود و مرقدش اکنون مزار

و **ساعة وسعة** (از باب کرم) : فراخ گام
و گرمای زیاد گردیدن اسب .

ساعت (sa'at) ا. پ. آلتی مصنوعی
بشکل زره که آنرا بر کمر بندند باین دیسگر
مجامعت کنند و کبرکاشی و چپر چنگ . و نیز زنی
که عاشق زن باشد .

ساعت (sa'at) ا. ع. آویشن .

ساعت باز (sa'at-bāz) و **سعتری**
(sa'tari) ص. پ. زن شوهر پرست . و
زنی که ستمگر بکار برد چه در خود و چه در زن
دیگر .

سعتری (sa'tariyy) ع. مرد شوخ و
بیالک . و جوان مرد دلار .

سعد (sa'd) ا. ع. نیک بخت . و سه یک
خشت خشم . ج. سعد . و نام موسی .
و نام شهری . و نام قبیله ای . و نام بی . و

سعد بلع و **سعد الاخیه** : نام سه
ستاره بر شکل دیگ پایه . و **سعد الذابح**
و **سعد السعود** این هر چهار از منازل

قمر در برج جدی و دلو . و **سعد ناشرة** و
سعد الملك و **سعد البهام** و **سعد**
الهام و **سعد البارع** و **سعد مطر** :

نام ستارگان که از منازل قمر نیستند و هر یک از
این شش ستاره دستانه اند که میان مردوتای
آنها مقدار يك ذراع نظر میاید و این ده
ستاره را - سود الهجوم گویند . و **سعد**
السود : ستاره مشتری . و نام منزلیست و
جهام از منازل قمر . و نیز سعد : نام چندین
نفر صحابی و تابعی و جز آنها . الثلث : **اسعد**
ام سعید یعنی محبوب است یا مکره . و یضرب
فی الاستخبار عن الامرین الغیر والشر ایما
و رفع .

سعد (sa'd) ع. **سعدی و مناسعدأ**
و **سعدوآ** و **سعوده** (از باب فتح) : مبارک
و میمون شدن روزها .

سعرارة (se'rārat) ا. ع. صبح و شمع آفتاب داخل ازروشدن. و گرد آفتاب.

سهران (se'rān) ع. ج. سهار.

سهران (se'rān) و (saarān) ا. ع. سخت دويدگی.

سعره (sa'rat) ا. ع. سرفه و سعال. و اول هر کاری و سرعت هر کار. و حدت و تیزی آن.

سعره: گردیدم تمام امروز را در حاجت خود.

سعره (so'rat) ا. ع. ونگی که بیامی زند.

سعرورة (so'rurat) ا. ع. صبح و شمع آفتاب داخل ازروشدن. و گرد آفتاب.

سعرى (sa'ra) ع. ج. سمر.

سعر (so-so) ع. کلمه امر که در عمل سوعاء که بمعنی وى است میگیرند.

سعر (sa-so) ا. ع. کلمه ای که بدان بجزا میخوانند و یا میرانند.

سعرعة (sa'saat) ا. ع. پیری.

سعرعة (sa'saat) ا. ع. خواندن و یا واندن بر بلفظ سمرع. و لرزیدن از پیری.

و سیری شدن زندگانی. و نیک تر کردن موی را بروغن. و بآخر رسیدن شب. و تاریکی آوردن شب.

سعلق (sa'saleq) ا. ع. میخ گیاهی که ام السالی نیز گویند.

سعلط (sa'it) ا. ع. سعلطه سعلطاً (از باب فتح و نصر): دارو ریخت دربینی او.

و فرو کرد نیزه وادرسینه او.

سعلف (sa'f) ا. ع. آخریان و متاع و کالای خانه. و مرد فرومایه. و از اعلام است.

سعلف (sa'f) ا. ع. سعلف بحاجتته سعلفاً (از باب فتح): روا کرد حاجت او را.

سعلف (saaf) ا. ع. شاخ دوخت خرماى از برگ دور کرده. و برگ دوخت خرما. و برگ خشک آن. و دوخت عروسی. ج. سعلوف.

و شیرینهای که بر تیغوش شتر و سرو روی آن مانند گریبون آید و موی بریزاند. و هر چیز نیکو و کامل از ملوک و از هر چیز گرانمایه و خانه و سرائی که شخص مالک آن شود.

سعلف (saaf) ا. ع. سخت ینده سعلفاً (از باب سجع): ریشه شدن ناخن دست او.

و سعلت الناقة (مجهولاً): شیرینه برآورد آن ناله و هی الجمال قلیله و انماهی فی التوق.

و **سعلف الصبی** (ایضاً مجهولاً): شیرینه برآورد آن کودک.

سعلف (saaf) و (sa'f) ا. ع. ناله کوه و سرکوه.

سعاء (sa'ia) ص. ع. ناقة سعاء: ماده شتر شیرینه زده.

سعاء (sa'iat) ا. ع. شیرینه ای که بر سر و روی کودک برآید. و کچلی. و بیماری که موی بریزاند.

سعاء (sa'iat) ا. ع. يك شاة خشك خرمای واحد سعلف.

سعل (sa'it) ا. ع. سعل سعللاً (از باب نصر): شادمان گردید.

سعل (saal) ا. ع. خرمای زانه سخت ناکرده خشک.

سعاء (se'ia') و **سعاء** (se'ia') ا. ع. غزل و دیومادینه ساحر. و اسب تیز رو. ج. سعالی.

سعلب (sa'alab) ا. ب. مأخوذ از تازی و دارویی که گند سگ و مد و بنازی خصبه التلب نامند.

سعاء (sa'iat) ا. ع. سعال و سرفه.

سعاء (so'iat) ا. ع. سعل سعللاً و سعاء. مر. سعال.

سعاء (sa'iat) ا. ع. سعال و سرفه.

سعاء (so'iat) ا. ع. سعل سعللاً و سعاء. مر. سعال.

سعلی (se'ia) ا. ع. سلاء. **سعم** (sa'm) ا. ع. تند و خن شتر و التمل من فتح).

سعم (saam) ا. ع. نوعی از رفتار شتر و رفتار جست و چالاک آن.

سعن (sa'n) ا. ع. یه. و شراب و می. و **یوم سعن** ای نوشتراب صرف.

سعن (so'n) ا. ع. خبک و شک که نصف آن را بریده و ده روی نیزه ویزند و گاه مانند دلو از آن آب پاشی کنند و نیز زنان در آن رشته و پنه نهند. و آب دستان. و قدح بزرگ که در آن شیر دوشند. ج. سعة.

سعة (sa'nat) ا. ع. میوه. و مبارک. و نامبارک و بی مینیت. و چیز اندک و حقیر.

یق: **ماله سعة** لاعمته ای شیی. و این سعة: شاعری.

سعة (so'nat) ا. ع. سایه پوش. و سایه پوش بام. و يك چوب دهانه دلو و هر دو بنای آنرا عراقی ثقات گویند. و تهیه اژول پائین شتر فروخته بود.

سعة (se'at) ا. ع. ج. سعن. **سعو** (se'a) و **سعواء** (se'vā) و (so'vā) ا. ع. يك ساعت. و يك ساعت زنب.

سعوة (se'vā) ا. ع. يك ساعت. و يك ساعت از شب. یق: **مضى من الليل سعوة**. وزن پلید زبان بیرون آمده از شوی بقدا.

سعود (soud) ا. ع. ج. سعد. **سعود النجوم**: ده ستاره اند. مر. سعد.

و نیز **سعود** نام مردی.

سعود (soud) و **سعوده** (soudat) ا. ع. سعد سعداً و **سعوده** (soudat) ا. ع. مبارکی و نیک اختری و خوش بختی ضد نحوست.

سعود (soud) ا. ع. مبارکی و نیک اختری و خوش بختی ضد نحوست.

سعود (soud) ا. ع. مبارکی و نیک اختری و خوش بختی ضد نحوست.

سعود (soud) ا. ع. مبارکی و نیک اختری و خوش بختی ضد نحوست.

سعود (soudat) ا. ع. مبارکی و نیک اختری و خوش بختی ضد نحوست.

سعود (soudat) ا. ع. مبارکی و نیک اختری و خوش بختی ضد نحوست.

سقبان (saqbān) ص.ع. گرسنه. ج: سقاب.

سقبیر (saqbar) ا.ب. مأخوذ از یونانی. داروئی که در کنار دریای آسکون بهم رسد و گیل دارو و سرخس نیز گویند.

سقبلة (saqbalat) م.ع. بسیار شدن جراحت. و چرب کردن سر بروغن. و تر کردن طام بروغن. و پیه گداخته را نان خورش کردن.

سقبه (soqbe) ص.ب. چرب و روغنی. و فریفته و بازی داده شده.

سقبی (saqbā) ص.ع. زن گرسنه. ج: سقاب.

سقبین (saqbin) ا.ب. مأخوذ از یونانی. نوعی از صمغ.

سقد (saqd) ا.ع. باران نرم ولی همیشه با کلمه مقد استعمال میشود. بق: اغصه الله بسقد مقد یعنی ترو تازه دارد آنرا خدا یغاثی یاران نرم.

سقد (saqd) ا.ب. زمین نشیب که آب باران در آن جمع شود. و آماده و مستعد و مهیا. و شهری از مازران و انهر نزدیک بسمرقند که آب هوای آنجا در نهایت لطافت و پاکیزگی است و آنرا بهشت دنیا نیز گویند.

سقد (saqad) م.ع. سقد سقدآ (مجهولاً از باب سمع) : آمایده شد و ورم کرد.

سقدو (soqdu) ا.ب. سخت و چرب روده یا گوشت و مصالح پر کرده.

سقدو (saqde) ا.و.ص.ب. آماده و مستعد و مهیا و حاضر.

سقدی (soqdi) ا.ب. آمادگی و گوشتی که با بخود و آلپخته باشند و یا با انگور و مغز گردکان و توابل و علفهای معطر پزند. و نیز سقدی: مشروب و مشق بسقد. و پیر سقدی:

سعی دار (sa'y-dār) ص.ب. با کوشش و با اهتمام.

سعیده (saidal) ا.ع. خانه ای بود مر تازبان را که حج وی میکردند. و نام زنی.

سعیدی (saidiy) ص.ع. منسوب بسعادت.

سعیده (saidiyat) ا.ع. نوعی از پارچه های عربی منقط. و دهی بمصر.

سعر (sair) ا.ع. آتش افروخته و سوزان. و زیاده آتش. ج: سمر. و نام بیتی. و قوله

تعالی: و کفی بجهنم سعیر آی مسوراً.

سعیط (sair) ا.ع. دودی می. و بوی خوش از می و از هر چیزی. و بوی تند. و دوخت بان. و روغن بان. و روغن خردل. و تند بوی خردل و حدت آن.

سعیع (sair) ا.ع. دانه ای سیاه که بگندم آمیزد. و گندم دیوانه و گندم بیکاره.

سغ (saq) ا.ب. پوشش و سقف خانه. و گندم و جز آن. و ازج. و نوعی از عمارت طرلانی و دراز. و شاخ گاو. ماده. و عمارت فوقانی. و پوست سلاخی شده.

سقاب (saqā) ع.ج. سفت و سفید و سفید.

سقابة (saqbalat) م.ع. سقب سقباً و سقباً و سقاباً و سقباً و سقباً (از باب سمع و نهر) : گرسنه گردید. و گرسنه گردید با مشقت و ماندگی.

سقاله (saqane) ا.ب. خانه زیر زمینی و سردابه.

سقب (saqb) و (saqub) ا.ع. گرسنگی.

سقب (saqb) و (saqab) م.ع. سقب سقباً و سقباً و سقاباً. مر: سقاب.

سقب (saqab) ا.ع. تفنگ.

سقب (saqeb) ص.ع. گرسنه. ج: سقاب.

سقوط (snut) و (sout) ا.ع. داروی بینی و یخنی و داروی مناس.

سقوط (sout) ا.ع. کاههای بزرگ. و ریخته های خانه. و سرشت مردم از وجود جز آن. ج: سفت.

سوم (saum) ص.ع. ناقة سوم: ماده شتر رنوخه برقرار ستم.

سعی (sa'y) م.ع. سعی الرجل علی الصدقة سعياً (از باب فتح): کار کرد آمدند در گرفتن صدقه از اربابان.

و سعی فی مثیه: دود. و سعی الی الصلوة: بهر وجه بود رفت نماز. و سعی الیه: قصد کرد سوی آن. و رفت. و سعی فلان: کار کردن فلان. و وزید. و

کس سود. و سعی الامه سعياً و سعایه: زنا کردن کثیر. و سعی علی القوم: بالشد بر آن قوه. و سعی به الی الوالی سعایه: محبت کردن آن در

برده الی. و سعی نمود. و سعی المکاتب فی فك رقبة: کس مال کس. و سعی آزادی خود.

سعی (sa'y) ا.ع. سنی که در آن شخص شروع بکار میکند.

سعی (sa'y) ا.ب. مأخوذ از نازی. و کوشش و اهتمام و تدبیر و جهد و عزم و قصد و اراده و عزیمت و توجه و فکر و کار و محنت.

سعی (sa'y) ا.ع. نام یحیی که بشارت آمدن عیسی را داد.

سعیة (sa'yat) ا.ع. علم است مر برز.

بعید (said) ص.ع. با سعادت و نیک بخت. ضد شقی. ج: سعاد.

سعید (said) ا.ع. نهر و جوی و جدول. و روز ملام و آرام. و از اعلام است.

سعید (soayd) ا.ع. چار بک خشت خام. و نام مرص.

سعید (soayd) ا.ع. چار بک خشت خام. و نام مرص.

سعید (soayd) ا.ع. چار بک خشت خام. و نام مرص.

سعید (soayd) ا.ع. چار بک خشت خام. و نام مرص.

گردید فلان . و **سفل الرجل** : لاغر و نزار و ترنجیده پوست گشت آنمرد .

سفل (saql) و (saql) ص.ع. خرد بدن حقیر و باریک قوام و مضطرب اعضا . و بدخو و بدخوار و بی آرام . و لاغر و نزار و ترنجیده پوست .

سفلات (saqalât) و **سفلاط** (saqalât) ا.ب. سقرات .

سغم (saqm) م.ع. **سغم جارئته سغماً** (از باب فتح) : جماع کرد با کنیز خود اندر برد و بیرون آورد تا ازال نکند . و **سغم الغلام** (مجهولاً) : فریبناز پرورده گردید آن پسرک .

سغم (saqem) ص.ع. بدخوار و بدغذا . **سغماً** (saqman) ا.ع. یق. **رغماً له** **دغماً** **سغماً** تا کیدان لرغماً یعنی بر ضد میل و اراده او .

سغو (saqv) و (saqav) ا.ب. صدا و آواز طاس و طشت و طبق و جز آن .

سغوب (soqub) م.ع. **سغب سغباً و سغوباً و سغابة** . مر . سغابة .

سغود (soqud) ا.ب. **سغا و مرغ** **سنگواره** .

سغیر (saqir) ا.ع. **سگ نوع یخی دوائی** .

سف (saf) ا.ب. کشف و شانه .

سف (sof) ا.ب. **ریسمان ابریشمی و یا** **کتانی که در بازی و رقصیدن بکار میرند** . **سف** (sof) ع . حرف استیناف بمعنی سوف .

سف (saft) ا.ع. **شکوفه خرما بن ز** .

سف (saft) م.ع. **سف الخوض سفاً** (از باب نصر) : بافت بوربار از بزرگ خرما بن . و **سف البعیر** : خوردن شتر گیاه خشک را . و **سف الدواء سفاً** (از باب سجع) : سفوف خورد و یا سفوف ساخت . و

مرد پیری که صاحب نیکو و سودمند دهد . و **زبان سفدی** : یکی از هفت زبان قدیم ایران که اکنون متروک است .

سفدیان (soqdyān) ا.ب. یکی از ممالک سترپ نشین ایران که اسکندر مقدونیائی آنرا ویران کرد و پایتخت آن شهر مارا کانه بوده که اکنون موسوم بسمرقند است .

سفدیانه (saqdiyyāne) ا.ب. جام پر و لیال از شراب که بسلامتی دوست خوردند .

سقر (saqr) م.ع. **سقره سقراً** (از باب فتح) : نفی کرد او را و راند و دور کرد . **سقر** (soqar) و (soqor) ا.ب. **خارپشت** بزرگ تیرانداز .

سغراق (saqrāq) ا.ب. **کوزه لوله دار** خواه چینی باشد و خواه سفال و جز آن .

سقرنه (soqarne) ا.ب. **خارپشت** خاکستری رنگ .

سغری (saqri) ا.ب. **ساغری** . و **کفل** اسب و دیگر حیوانات بارکش . و **قوشقون** چرم پشت اسب . و **جرم پهلوهی شتر** . و پوست بکنوع مائی . و **آزودگی** . و **ترش روئی** و **عیوس** .

سغری پوش (saqri-puc) ا.ب. **زین پوش و غاشیه** .

سفسقه (saqsqaq) م.ع. **سفسخ** **الشیء سفسقه** : چنانید آتجزرا در جای خود . و **سفسخ فی التراب** : پنهان کرد در خاک و غلطانید در آن . و **سفسخ الطعام** : روغن را بروی طعام کرد . و **سفسخ راسه** : نیکتر کرد سر را بروغن تا فرو خورد .

سفل (saql) م.ع. **سفل الرجل** **سغلاً** (از باب سجع) : **حقیر الجثه و خردیدن و باریک اندام گردید آنمرد و یا مضطرب اعضا گشت** . و **سفل فلان** : بدخو و بی آرام

سف الءاء : **بسیار خورد آب و سیراب شد** . **سف** (seff) و (soft) ا.ع. **مار پی** و **مار پرن** .

سفاء (saṭā) م.ع. **سفیفی و سفاء** (از باب سجع) : **بی درد گردید . و سفیت یدده** : **شکافت دست او** . و نیز **سفاء** : **بریده شدن شیر شتر** .

سفاء (seṭā) ا.ع. **دوا و دارو** . **سفاتج** (saṭāte) ع.ج. **سفینه** .

سفاح (sefāh) م.ع. **زنا کردن** ، **مسامحه** مثله .

سفاح (saffāh) ا.ع. **مرد بسیار عطا و صبح وفاد و توانای مریض** . و **خونریز** . و **روسی** **بارد و زنا کار** . و نام یکی از رؤسای عرب . و نام شمشری .

سفاح (saffāh) ا.ع. **لقب عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس مکی باورالباس** **زولین خلیفه از خلفای عباسی که در سال یکصد و سی و دو در کوفه نایبیت کردند** . در سال یکصد و سی و شش در نزار و فات نمود .

سفاد (sefād) م.ع. **سفاد الذکر علی الاثنی سفاداً** (از باب ضرب و سجع) . **برجت** **فر برآمده و يقال ذلك فی النیس والبعیر** و **الثور و البعیر والطیر** .

سفادیکوس (safādikus) ا.ب. **مأخوذ از یونانی** . **پیاز صحرانی** .

سفار (sefār) ا.ع. **مهار و یا چرم و یا آهن که بر پشت بینی اشتر نهند چنانکه حکمه بر اسب را** . ج : **اسفاره و سفر و سفار** .

سفار (sefār) م.ع. **سافر الی بلد** **کذا سفاراً و مسافرة** : **رفت بسوی آن شهر** . و **سافر فلان** : **بمرد فلان** . یق : **الرياح یسافر بعضها بعضاً** **لان العبا** **تسفر ما سده الدبور والجنب تلحمه** . **سفار** (sofār) ا.ب. **سوراخ سوزن** .

کسی بطریق عاریت و یا قرض و یا عوض چیزی بگیرد تا دوشهر دیگر بوی باز دهد. و حواله. و دست لاف و نخستین سودای اصناف و فروشدگان. و پیکان تیز. و ستان نیزه. و هر چیز که سرآترا نیز کرده باشند. و سخن تازه و نو. و شخصی که موضعی و جانی از وی گرفته و جایگاه دیگر باو داده باشند.

سفته (sefte) اوص. ب. غلیظ و ستر و سفت و بسته و سخت و محکم و مضبوط. و دجامه کلفت و هنگفت و گنده و ستر.

سفته (softe) اوص. پ. - سوراخ کرده همپو مروراید و لعل. و حلقه طلا و نقره که در گوش کنند. و تحفه و چیزی که شخصی برای شخص دیگر از ملکی یا بلکی دیگر برسم تکلف یا بعات بفرستد. و حواله. و پیکان تیز. و ستان نیزه. و هر چیز که سرآترا نیز کرده باشند.

سفته گوش (sufte-guc) اوص. پ. - سوراخ کرده گوش و کسی که گوش وی سوراخ بود. و فرمان بردار و قبول کننده و مطیع و تابع. و غلام.

سفتین (softin) ا. پ. - نام ولایتی از ترکستان.

سفج (safj) ا. پ. - کالک و خربزه و کدوی خام و نارس. و شراب جوشانیده که بازی مٹک گویند. و جام شراب خوری که از کدو سازند.

سفج (safj) ا. ع. - شدت و زش باد. یق: **ماشده سفج هذالریح** ای شده موبها (والفعل من نصر و ضرب).

سفجر (safjar) ص. ع. - ریزگان یق: **ذو سفجر** یعنی موریچکان ریزه (جمع لا واحد له).

سفج (safç) و **سفچه** (safce) ا. پ. - سفج راکالک. و شراب مٹک. و ویاله شراب خوری از کدو.

پیوند کنند. و داروی کوفته یخته مسجوت ناکرده. و **سفه من السویق**: یک مٹت از پست. و کذا **سفه من القمح** و غیره. **سفت** (saft) م. ع. - **سفت سفتا** (از باب سمع): بسیار خورد شراب و تفنگی زفت.

سفت (self) او. ص. پ. - ستر و غلیظ و محکم و سخت و مضبوط. و کف و دوش.

سفت (seft) ا. ع. - زفت و قیره که درخورد و کشتی ماند.

سفت (soft) پ. ج. م. - سفتن. و اوص. دوش و کف. و طرف بالاین از آدمی. و سوراخ کوچک. و سوراخ سوزن. و رخته و تپه. و سخت و صلب و درشت و محکم و مضبوط.

سفت (safet) ا. ع. - طام بی برکت. **سفتانیدن** (softānidan) ف. م. پ. - سفتن کنانیدن و سوراخ کردن فرمودن.

سفتجه (saftajat) م. ع. - دادن مال خود را بطور قرض و عاریت شخصی در جانی و شهری و گرفتن آموال را از آن شخص درجای دیگر و یا در شهر خود چنانکه از بابت عدم امنیت راه و خوف طریق این کار را کنند. **الحديث: یفتح الیک باثمانها.**

سفتجه (softajnt) ا. ع. - مأخوذ از سفته فارسی. عمل سفتجه. ج: سفاتج. م. ر. سفتجه.

سفتجه (softaje) ا. پ. - مأخوذ از تازی. سفته و سفتجه.

سفتگر (soft-gar) ا. پ. - کسی که مروراید و مرجان و جزآن را سوراخ کند.

سفتن (softan) ف. ل. و م. پ. - سوراخ شدن. و سوراخ کردن. و تراویدن و تراوش کردن.

سفته (salte) ا. پ. - چیزی که شخصی از

سفاهه (safahat) ا. ع. - نادانی و بسی خردی و کم عقلی.

سفاهه (safāhat) م. ع. - **سفه سفه** **سفها** و **سفاهأ** و **سفاهه** (از باب فتح و کرم و سمع): بر بی خردی انگیزت نفس خود را.

و کذا **سفه رایه**. و قبل لا یثاق الا سفه نفس و رایه از باب سمع. و منسوب بر سفاهت کرد او را. و ماله و تباه گردانیدی را. و **سفهت الطعنه**: زود برآمد خون از آن زخم نیزه و خشک گردید. و **سفه الشراب**: بسیار خورد شراب را و سیر نشد. و **سفه علینا**

سفها و **سفاهأ** و **سفاهه** (از باب سمع و کرم): نادانی کرد. کذا **سفه الشراب**. و **سفه سفها** و **سفاهأ** و **سفاهه** (از باب فتح و سمع): مشغول شد. و **سفهت**: باز داشته شدم و باز ماندم. و مشغول گشتم. و **سفهت نصیبی**: فراموش کردم حصه و نصیب خود را.

سفاهت (sefābat) ا. پ. - مأخوذ از تازی. بی خردی. و فرومایگی و کم عقلی و بی شعوری و حماقت و ابله و بی تمیزی. و بی ادبی. و مسخرگی. و بی لدنی ریزمگی.

سفاهه (sefāhatan) م. ف. پ. - مأخوذ از تازی. احفانه و بطور حماقت ربی شعوری و نادانی. و بطور گستاخی و بی ادبی.

سفاهن (safāhan) ا. پ. - شانه زلف. و گیسو.

سفائر (safāer) ع. ج. - سفار.

سفائن (safāen) ع. ج. - سفینه.

سفاین (safāyen) ا. پ. - مأخوذ از تازی. کفایتی.

سفانه (safāeh) ع. ج. - سفینه.

سفه (softat) ا. ع. - هر آوندی از برگ خرما.

و آوندی از برگ خرما بقدر زنبیل. و موی باف و موی بند زنان که بدان **مویهارا**

سفر نه (safarne) ۱. پ. خارپشت و سیخول و خارپشت بزرگ .

سفرود (safrud) ۱. پ. قلا و مرغ سنخواره و سفود .

سفره (sofre) ۱. پ. میز. و هر چیز گسترده که بر آن طعام خورد . و دستار خوان که بر آن طعام چیتند. و تبریز و زنیل و کنگول در اویش .

و آنچه از طعام و خوردنی که در حیافت غربا و قرا میا کنند . و آسمان . و زمین . و

سفره آرد: پارچه‌ای که در زیر سنگ آسیا نهند تا هر چه آرد از آسیا بیرون شود بروی آن ریزد . و **سفره خلیل** : طامی که در دروخته

ابراهم خلیل الرحمن خرج کنند . و **سفره فصاحت**: زبان فصیح. و تصنیفات و تألیفات .

و **سفره نهادن** : خوان گستردن .

سفره پرداز (sofre-pardāz) ۱. پ. اکول و پر خوار .

سفره جی (sofre-ji) و **سفره جی** (sofre-çi) ۱. پ. خواناسمان. و رونگر .

سفره چین (sofre-çin) ۱. پ. گسترانده سفره و بردارنده آن .

سفره خانه (sofre-xāne) ۱. پ. چاشت گاه و اطاق غذا خوری .

سفره دام (sofre-dām) ۱. پ. دام بزرگ ماهی گیری .

سفره نشین (sofre-necin) ۱. پ. مهمان سرفره و مهمان سربیز .

سفری (saferi) اوسن. پ. - مأخوذ از تازی - تهیه سفر و آذوقه سفر . و هر چیز متعلق بسفر . و منسوب بسفر .

سفسار (selsar) ۱. پ. سمسار. و دلال . و سپار و صراف .

سفساف (salsaf) ۱. ع. بلاه و همکاره از هر چیزی . و کار خیر . یق: **إن الله يحب معالي الأمور ویففض سفاهها** .

۱. سفار . و بقیه سیدی روز پس از فرو شدن آفتاب . و سیدی صبح .

سفر (safer) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - جرمزه و مسافرت و بیرون شدن از شهر و وطن خود بجای دور . و راهی که میبایند از محل بسطی دور . و رفت و آمد . و قطع مسافت و

بریدن راه . و **سفر خشک** : سفر بی نفع و فایده . و **سفر خشک رنگ** : نیز سفر بی نفع و فایده . و **سفر دورادور** : سفر طولانی و دراز . و **سفر شدن** : راهی شدن .

و **بجگ و کارزار رفتن** . و **سفر کردن** : مسافرت کردن . و خالی کردن . و تمام کردن . و **سفر واپسین** : آخرین سفر . و مرگ .

سفر (solar) ع. ج. سفره .

سفر (solor) ع. ج. سفار .

سفر (solor) و (solar) ۱. پ. سیخول و خار پشت بزرگ .

سفر ا (solarā) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - سفیرها و وزیر مختارها .

سفر اء (solarā) ع. ج. سفیر .

سفره (sofrat) ۱. ع. طعام مسافر و توشه آن . و توشه دان مسافر . ج: سفر .

سفره (salarat) ع. ج. ساز .

سفر جل (salarjal) ۱. ع. آبی و می و به . ج: سفارج و سفارج و سفارجات .

سفر جلات (salarjalat) ع. ج. سفرجل .

سفر جلة (salarjalat) ۱. ع. واحد سفرجل یعنی یک دانه می .

سفر جل رنگ (salarjal-rang) ص. پ. زرد رنگ .

سفر قع (soforqa) ۱. ج. سقرق. و مر. سقرق .

سفع (selli) ۱. ع. **سفع الجبل** : ردی کوه . وین کوه و پائین کوه و پستی آن . ج: سفع .

سفع (salfh) م. ع. **سفع الدم** و **سفع** (از باب فتح). و ریت خونرا . و **سفع الماء** و ریت آب را . و **سفع الدمع** و **سفع** و **سفعان** : ریخته شد اشک .

سفعان (safalian) م. ع. **سفع سفعان** و **سفعان** . مر. سفع .

سعد (safad) ۱. پ. سید و زنیل. و سید ترک ای .

سعد (safad) ۱. پ. زمین وارص . و سداب . و اسفند و نام فرشته موکل بر زمین . و نام ماه دوازدهم از هرسال شمسی. و نام روز پنجم از هره ماه شمسی .

سفر (safr) ۱. ع. نشان و علامت . و نشان پای . ج: سفر .

سفر (safr) ص. ع. مسافر و سفر کننده بستوی فی الواحد و الجمع. یق. و **جل سفر** و **قوم سفر** . و **سفر البحر** : مسافرت دریا .

سفر (safr) م. ع. **سفر البعیر** و **سفر آ** : (از باب ضرب) : سفار بست بر پشت یمنی آن شتر و **سفر الصبح** : روشن شدن صبح .

و **سفرات الحرب** : پشت داد جنگ . و **سفرات المرأة عن وجهها** : روی کشاد آن زن .

و **سفر الفقم** : فروخت بهترین گوسفندان را . و نیز سفر : خانه و رفتن . و برهنه کردن سر و جز آن . و پراکنده کردن . و نشستن . و ازین

برکندن موی را . و **سفر سفر آ** و **سفارة** و **سفارة** (از باب ضرب و نصر). مر. سفارة .

سفر (sefr) ۱. ع. کتاب بزرگ . و پاره‌ای از تورات . و نیت . ج: اسفار .

سفر (safer) ۱. ع. قطع مسافت . ج:

و غبار آرد که وقت یختن بلند شود و از غبارال
برد . موی ردی و هیچکاره . و خاک نرم
تک .

سفستان (safestān) . ع . مأخوذ از
سپستان و بمعنی آن .

سفشفه (safsafat) . م . ع . یختن آورد
مانند آن . و ناستوار کردن کاورا .

سفشفه الطائر (safsafaqat) . م . ع . یختن
سرکین انداخت آمیزخ .

سفشفه (safsafaqat) و (selseqat) . ع .
سفشفه السیف : پرنگ تیغ . و خطوط و

طرائق که در آن پرنگ باشد . و آنچه میان دو
خط روی آت بود . و **سفشفه السیف**
کذلك . ج : سفشق .

سفوقه (sofsuqat) . ا . ع . بمعنی
سفشفه السیف است .

سفوقه (sofsuqat) . ا . ع . شباهت .
یق : **قیه سفوقه من ایه** : دراز شباهی
است از پدر خود و پدر خود مانا میباشد .
و نیز سفوقه : میانه راه .

سفیسر (selsir) . ا . ع . مأخوذ از

فارسی - سیاهی در میان بایع و مشتری و
خادم و سپهر و تابع . و یک . و برپا

دارنده کاری و مصلح آن . و باصلاح آورنده
ماده شتر . و مرد ظریف و زیرک و قوی و ماهر

در صنعت خود . و وکیل . و حافظ و نگهبان
امور متعلق بخود . و دانای اصوات . و ماهر

و دانای در امور آشکری . و شتاره گیاه نیست
که شتر آنرا میخورد و بنایت فربه میشود .

ج : سفاسیر و سفاسره .

سفشفه (sefsiqat) . ا . ع . **سفشفه**
السیف بمعنی سفشفه السیف است .

سفت (saft) . م . ع . **سفت سفتاً** (از
باب کرم) : جوانمرد پاکیزه نفس گردید .

سفت (safat) . ا . ع . سب . و تنکو و

حقه و صندوقچه . و خریطه و جوال . و پوستکی
که بر پوست ماهی است . ج : اسقاط .

سفع (saḥ) . م . ع . **سفع الطائر**
سفعاً (از باب فتح) : بر یکدیگر زد آمیزخ

بالبهاره . و **سفع فلاناً** : طایفه زد فلان
را . و **سفع الشیء** : انکار کرد آنچه را .

و نشان کرد و داغ نمود . و **سفع الموم**
وجهه : سوخت باد گرم روی او را و رنگ

گردانید . و نیز سفع : موی پیشانی گرفته
کشیدن کسی را . قسوله تنالی : **لنفعاً**

بالتأصیه . و زدن . و عذاب کردن . و خیر
و خوار نمودن . و سیاه گردانیدن روی را .

سفع (saḥ) . ا . ع . جامه از هر قبیل که باشد .
سفع (sof) . ا . ع . دانه حنظل . و دیگران .

و دیگران آهنی . و سیاهی که بر سرخی زند :
سفع (sof) . ا . ع . ج . اسفع و سفعاء .

سفع (saḥ) . ا . ع . سیاهی رخسار زن
بر گردیده رنگ از لاغری .

سفعاء (saḥ'at) . ا . ع . و نث اسفع
یعنی سیاه مایل بر سرخی . ج : سفع . و زن

سیاه و رنگ شده از لاغری و یا از سفر . و دیگر
پایه ای از دیگران . و کبوتر سبز گردن . ج :

سفع . و **بنو السفعاء** : بنی اتزازیان .
سفعه (saḥ'at) . ا . ع . چشم زخم و

ازردیدوری . یق : **به سفعه من الشیطان**
ایمس . و برگردیدی گونه . یق : **به سفعه**

غضب اذا تغیر لونه .

سفعه (sol'at) . ا . ع . يك دانه حنظل . و
آنچه درختان از سرگین و خاکستر و خاک کوبه

تو بر تو نشسته مخالف رنگ زمین نماید . و
سیاهی که بر سرخی زند .

سفعه (saḥ'at) . ا . ع . سیاهی رخسار زن
بر گردیده رنگ از لاغری و همی اخس

من سفع .

سفق (saḥ) . م . ع . **سفق الباب**

سفقاً (از باب نصر و ضرب) : باز کرد دروا .
و **سفق وجهه** : طایفه زد روی آنرا .

سفقه (safqat) . ا . ع . یک بار دست زدن
دریغ (یعنی است در سفق) و دو یکبار فروش

و یا خرید چیزی . یق : **اعطاء سفقه یمینه**
اذا بایعه و اشتراه یمینه واحدة .

سفق (saḥ) . م . ع . **سفق الدم**
سفقاً (از باب ضرب و نصر) : ریخت خون

را . و کذا **سفق الدمع** . و **سفق**
الکلام : بسیار کرد سخنها .

سفقه (saḥ) . ا . ع . لسه و آچه
قبل از غذا خوردن .

سفل (safl) و (sofl) . م . ع . **سفل**
سفل و سفل و سفل . مر . سفال .

سفل (sofl) و (self) . ا . ع . هر دوی
پستی ضد مطو و علو .

سفله (selfat) . ا . ع . فردی و پستی .
وسفله الناس : ناکس و فرومایه از مردم .

سفله (saḥ'at) . ا . ع . مرده و فرومایه .
دون و ناکس . یق : **هو من السفله** .

و **السفله** : قول : **رجل سفله من قوم سفل**
و **سفله البعیر** : قوائم شتر .

سفلج (saḥ'at) . ا . ع . مرد طولی
دراز بالا .

سفلدان (saḥ'at) و (saḥ'at) . ا . ع .
پ . طریقی که در آن تراشها و پاره های اختلاط

سینه و جز آن می اندازند .

سفلگان (saḥ'at) و (saḥ'at) . پ .
ج . سفل و سفل .

سفلگی (saḥ'at) . ا . پ . آلت . و حقارت .
سفله (saḥ'at) و (saḥ'at) . ا . ع . پ .

مأخوذ از تازی - پست و فرومایه و کینه و
دون و ناکس . و حقیر . و بدشربت و بیخیر

لثیم و حود .

سفله پرور (saḥ'at) . م . پ .

مری و نگاهبان مردمان بدسرشت .

سفله خو (selle-xu) ص . پ . پست طبع و بدن همت .

سفله دان (selle-dān) ا.ب . سفلدان .

سفله طبع (selle-tab) و **سفله نهاد** (selle-nehād) ص . پ . پست سرشت .

سفلی (soflā) ص . ع . مؤنث اسفل یعنی پست تر بقض علیا .

سفلی (sofli) ا.ب . دیک آهنی که سرش گشاده بود .

سفلی (sofli) ا.ب . - مأخوذ از نازی - پستی و فروئی صدبدندی و **وعلوی و سفلی** : ملندی و پستی ، وسمائی وارضی .

سفلیات (sofliyat) ا.ب . - مأخوذ از نازی - مواد ارضی ، خاک کی . و چیزهای کم قدر و کم ارزش .

سفلیدن (sellidan) ص.ل.م.پ. حقیر زدن ، سوت زدن ، و دمیدن ، و نای زدن ، و هشریدن و تنگ ساختن ، و سوراخ کردن و سفتن ، و باد از منفذ پائین خود خارج کردن .

سفلیدن (sofliidan) ف.ل.ب. پ. سرفیدن ، سر به کردن ، و عله زدن .

سفلیس (sofliis) ا.ع . سفلیس .

سفلیه (sofliye) ص.پ. - مأخوذ از نازی - پست و فروید ، و **عناصر سفلیه** : عناصر ارضی و خاکی .

سفن (safn) م . ع . **سفن الشجر و غیره سفنا** (از باب ضرب) : پوست باز کرد از درخت و جزآن . و **سفت الریح** : سفتاً (از باب سمع و نصر) : وزید باد و خاک ووفت از زمین .

سفن (safan) ا.ع . پوست درشت مانند پوست نهنگ و جز آن ، و سنگی که بدان تراشد و تابان نماید ، و تیغه چوب تراشی ، و هر چیز که بدان چیزی را تراشد ، و قطعه پاره درشت

از پوست سوسماو و پوست ماهی که بدان تیر ناز تراشیده و تابان کنند تا اثر کارود تیر تراش برود ، و پوست جانوری آبی مانند کیخمت دانه دار که بر قطعه شمشیر پیچند تا آن قبضه راست محکم آیند .

سفن (sofon) ع . ج . سفینه .

سفنجه (safanjat) ا.ع . شتر مرغ نر سبکو . و یک نوع مرغی که بسیار جست کند .

سفنجه : شش پ و نقد داد او را .

سفنجه (safanje) ا.ب . استراحت و آسایش ، و هندوانه ، و تریره .

سفنند (sefand) ا.ب . اسپند و سپند ، و تنم اسپند .

سفندارمذ (sefandār-moz) ا.ب . زمین . و نام فرشته موکل بر زمین . و نام روز پنجم از هر ماه شمسی . و نام ماه دوازدهم از هر سال که اسفندارمذ نیز گویند .

سفنق (sofnuq) ا.ع . نوعی از ماهی دریائی که درازی آن چهل سانتیمتر و گوشت وی بسیار گران بها و بزبان فرانسه مارکر و نامیده میشود .

سفو (sofovv) م . ع . **سفا سفوا** (از باب نصر) : چابکی نمود در رفتن و در پریدن .

سفوا (safvā) ص.ع . استرماده شتاب نیز در دو یق : **بفلة سفوا** .

سفوح (sofuh) م . ع . **سفح سفحا و سفوحا و سفحانا** . مر . سفح .

سفوح (sofnu) ا.ع . ج . سفح .

سفود (safnud) ا.ع . بابیز و سیخ کباب آهنی و بس . و چوب آتشکاو . ج : سفافید .

سفور (sofur) ع . ج . سفر .

سفور (sofur) م . ع . **سفر التمر اسفورا**

(از باب ضرب) : روی گشاد آن زن .

سفور (saffur) ا.ع . یک نوع ماهی بسیار خار دای .

سفورة (saffurat) ا.ع . نخته ای که بر آن حساب نویسد و بعد از روی آن نقل کرده نوشته هارا محو سازند .

سفوف (saful) ا.ع . دارویی کوفته و ریخته مجون ناکرده ، و گرد ، و نارودان .

سفوف (saful) ا.ب . - مأخوذ از نازی - کماله ، و هر دارویی نرم کوفته و ریخته که بروی زبان ریخته فروبرند .

سفوفات (sofulat) ا.ب . - مأخوذ از نازی - داروهای نرم کوفته و ریخته .

سفوك (safulk) ا.ع . نفس و جان ، و مرد بسیار دودخ .

سقول (soful) ا.ع . پستی و فروئی .

سقول (soful) م . ع . **سقل سفالا و سفولا** . مر . سقال . و **سقل فی الشیء** .

سفولا (از باب کرم) : پست و کم قدر شد و فروید گردید آن چیز و از اعلائی آن بنشیب وی آمد .

سفون (safun) ص.ع . باد خاکیروب ج : سوافین .

سفون (sofun) ع . ج . سفینه .

سقه (safh) م . ع . **سقه صاحبه سفها** (از باب نصر) : غالب آمد یار خود را در دشنام .

سقه (safb) م . ع . **سقه سفها و سفاه** . مر . سفاه .

سقه (safa) ا.ع . سبکی عقل و بیخردی ضد حلم و نادانی و غفلت و بی تدبیری ، و نهود و گستاخی ، و بیقراری ، و خود سری ، و بی ثباتی .

سقه (safa) م . ع . **سقه سفها ، و سفاه** و **سفه** . مر **سفاه و سفاه** .

سقه (safa) ا.ب . - مأخوذ از نازی -

سفيد زو (safid-zad) ۱. پ. یکی از ترکیات سرب
کدر جراحات بکار برنمودنقاشی تیراستعمال
کنند. و گرد سیدی که زنان بروی مانند.
سفیدار (safidār) ۱. پ. درخت
بزرگی بی بار که چوب آن سفید و دارای
شاخه های نازک و باندک باد درجیش آید.
سفیداسفند (safid-esfand) ۱. پ.
نوعی از تخم اسپندان که خردل بری نیزگویند.
سفیدالچه (safid-ālçe) ۱. پ. نوعی
از شال.
سفید آهو (safid-āhu) ۱. پ. مشقهای
که دل اسیر و گرفتار وی گردد.
سفیدبا (safid-bā) ۱. پ. نوعی از آتش.
سفیدبری (safid-bari) ۱. پ. بانیز و
فصل خزان.
سفیدبند (safid-band) ۱. پ. آنکه
گرفتند سیدی می بندد. و آنکه علم و رایت
سید دارد.
سفیدپر (safid-par) ۱. پ. پشه بزرگ.
سفید تانک (safid-tāk) ۱. پ. خسرو
دار و کرمة البيضاء.
سفیدتر (safid-tar) ۱. پ. بیشتر سفید
زیادتر سفید.
سفیدترین (safid-tarin) ۱. پ.
بیشترین سفید.
سفیدخار (safid-xār) ۱. پ. باد
آورد و شوکه البيضاء. و نیز خفجه که
بتازی عوج گویند.
سفید روح (safid-ruh) ۱. پ. جیوه
و زئبق. و مخلوطی ازمنس و قلع.
سفید رود (safid-rud) ۱. پ. سید
رود.
سفیدویش (safid-ric) ۱. پ. اوص.
دیش سید ویر مرد.

لنت. و شکایت. و حشمت. و دیوانگی.
سفه (soffah) ع. ج. سفیه.
سفهها (sofahā) ۱. پ. مأخوذ از تازی
دیوانه ها. و مردمان سفیه کم عقل.
سفهاء (sofahā) ع. ج. سفیه.
سفی (safy) م. ع. سفت الریح
التراب سفیا (از باب ضرب): برد باد
خاک را و برداشت.
سفی (safā) ۱. ک. موی پیشانی اسب.
ولاغری. و خاک. و خاک گور. و خاور
گیاه. و خار گیاه بهمنی. و گیاه خاوار. و
ناحیه ای از نواحی مدینه.
سفی (safā) م. ع. سفی سفی و سفاء
مر. سفاء.
سفی (safiyy) اوص. ع. خاک بادبرده.
و ابر. و مرد سبک و بی خرد.
سفیاء (safiya) م. ع. مؤنث اسفی
ماده اشتر شتاب تیز رو. و مادیان کم موی
پیشانی.
سفیح (safihi) ۱. ع. کلیم گنده. و
جوال. و تیری از تیرهای قمار که نصیب ندارد.
سفیحان (safihāne) ۱. ع. حصیة
تنیه: دو جوال که هر دو را بهم دوزند و
خروجین سازند.
سفید (safid) م. پ. ایض و سیدو
هر چیز که رنگ شیر و یا برف باشد خندسیاه.
و هر چیز پاک و بی لکه. و کاغذ نوشته. و
جمل و رعنا. و روشن و ظاهر و نمایان و واضح
و آشکار. و بحر سفید: بحر الروم و دریای
مدیترانه. و سفیدداشتن: ذوق و شوق
و اشتیاق داشتن. و محبت داشتن و آوردن داشتن.
و سفیدشدن: ظاهر و نمایان شدن و آشکارا
گردیدن. مر. سید.
سفیدا (safidā) ۱. پ. سفیداب.
سفیداب (safid-āb) و سفیداناج

سفی زو (safid-zad) ۱. پ. فلز
مخلوطی.
سفیدک (safidak) م. پ. ندوی سید
و سیدگون.
سفیدکار (safid-kār) م. پ. نیکو
کار. و کارگر.
سفیدکاسه (safid-kāse) م. پ.
جوان مرد باهمت خند سیه کاسه.
سفیدگر (safid-gar) ۱. پ. کسی که
ظروف مسین و اقلی اندود کند.
سفیدگری (safid-gori) ۱. پ. شغل
سفیدگر.
سفید مهره (safid-mohre) ۱. پ.
سید مهره.
سفیدن (solidau) معلوم. پ. سوراخ
کردن. و سوراخ شدن.
سفیده (safide) ۱. پ. گل سفید. و
تابشیر. و ماده سیدی که در درون تخم مرغ
است. و آغاز صبح و روشنائی آن.
سفیدی (safirli) ۱. پ. باض. و رنگ
سفید و سیدی.
سفیدیار (safidyār) ۱. پ. اسفندیار
پورگشتاب.
سفیر (safir) م. ع. اصلاح کن میان
قوم و میانجی. و رسول. ج. سفراء. و برگ
از درخت افاده خشک شده که باد آن را روید.
سفیر (safir) ۱. پ. مأخوذ از تازی.
رسول و پیاخ و وزیر مختار و ایلچی. و سفیر
کبیر: وزیر مختاری که از جانب شخص
پادشاه مأمور در دیار دولتی باشد.
سفیر (safir) ا. ع. یاقت کبود.
سفیره (safirāt) ا. ع. گردن بند زردسیم.
سفیرج (sofayrej) ۱. ع. مصفر سفرجل
به کوچک.
سفیط (safit) اوص. ع. جوانمرد و

سقاط (seqât) ۱. ع. - شمشیری که در پس صریه افتد یعنی منقطع را بریده پرمین یا پس منقطع رسد.

سقاط (seqât) ۱. ع. - پال مرغ. و خطای در نوشتن و در سخن و در حساب. و آنچه بردارند از خرما و جز آن و از جانی بجای دیگر برند. و غوره خرما یا از درخت افاده. و لغزش در قول و فعل. و ج. - سفته.

سقاط (seqât) ۲. ع. **ساقط الشيء** مساقطه و سقاطاً: انکند یا بپاشد هم آنکه آن چیز را. و **ساقط القرس العدو** سقاطاً: ست دودید آن اسب. و نیز سقاط و مساقطه: سخن گفتن یکی و خاموش بودن دیگری. و ثبوت سخن از یکی دیگری افتادن که یکی سخن گوید و دیگری ساکت ماند و چون وی ساکت شود سکوت کند. در سخن آید. یق: **ساقط فلان فلاناً** الحديث اذا سقط من فل على الآخر.

سقاط (soqât) ۱. ع. - آنچه بربافتد از چیزی. و **قوم سقاط**: ثیم النفس و ثیم الحب از مردم.

سقاط (saqqât) ۱. ع. - متاع بهره فروش و کالای پست فروش. الحديث: **كان لا يمر بسقاط ولا على صاحب يعة الاسلام** عليه. و شمشیر گذاره برنده که پیش از منقطع بر زمین رسد.

سقاط (soqqât) ۲. ع. - ساقط. سقاطه (soqqât) ۱. ع. - آنچه بربافتد از چیزی.

ساقاقلوس (saqâqulus) ۱. ب. - مأخوذ از یونانی. موت عضو و بطلان حس. سقاق (seqâq) ۱. ع. - خرقه‌ای که در زیر معبر افکنند تا معبر و ریناک نشود. و روی بند. و چیزی که بینی ماده شتر را بدان استوار کنند.

یا کیزمنو و خوش نفس. و فرومایه و خیر (از اعداد است). و غوره خرما یا سیز از درخت افاده.

سقیف (saft) ۱. ع. - تنگ بالان شتر. و نام گیاهی. و نام شیطان.

سقیف (saft) ۲. ع. - **سف الطائر** سقیفاً (از باب نصر): پست پرید آفرغ بر روی زمین و رفت. و **سف البعير**: خورد آن شتر گیاه خشک را.

سقیفة (saftat) ۱. ع. - بورای از برگ خرما بافته. و هر چیزی که از برگ خرما بافند.

سقیق (saftiq) ۲. ع. - **ثوب سقیق**: جامه سخت بافته. و رجل سقیق الوجه: مرد شوخ روی می شرم.

سقیقة (saftiqat) ۱. ع. - چوب نازک و پهن دراز که بر روی بوریا پیچند. و فلته ماندی باریک و دراز از زر و سیم و جز ثوب.

سقیق (saftik) ۲. ع. - خون ریخته. سقین (saftin) ۲. ع. - سفته.

سقینة (saftinat) ۱. ع. - کشتی بدانچه که روی آب را میخراشد. ج: سفائن و سفون و سفون سفین. و نام مولای آنحضرت صلی الله علیه و آله و یا مولای ام المومنین ام سلمه رضی الله عنها.

سقینة (saftine) ۱. ب. - مأخوذ از تازی. کشتی.

سقیه (saftib) ۲. ع. - نادان و کسی که قدر مال را نداند و مسرف تباهکار. ج: سقاء و سقاء. و **ثوب سقیه**: جامه مست بافت. و **زمام سقیه**: مهار ناراست و خطرناک.

سقیه (saftib) ۲. ص. ب. - مأخوذ از تازی. نادان و کم عقل. و تبه کار. و **سقیه روزگار**: نادان در بخت

و طالع خود. **سقیهات** (saftihât) ۲. ع. - سقیه. سقیه (saftihât) ۲. ص. ع. - مؤنث سقیه زن نادان. و زنی که قدر مال نداند و مسرف و تباهکار. ج: سقیهات و سقانه و سقه و سقاء. و **ناقة سقیه الزمام**: ماده شتر ناراست مهار.

سقیه (saftihi) ۱. ب. - مأخوذ از تازی. نادانی و سقاهت. و تباهکاری.

سق (saqq) ۲. ع. - **سق الطائر سقا** (از باب نصر): سرگین انداخت مرغ.

سقا (saqqâ) ۱. ب. - مأخوذ از تازی. آبکش. و فسر و شسته آب. و ساقی و آب دهنده. و **سقای کر بلا**: حضرت ابوالفضل

عباس بن علی بن ابیطالب. و **سقای نیل**: ابر. و **مرغ سقا**: یک نوع مرغ آبی از جنس راحی الرجل مانند تاز که مری آن بشکل کیه ای متع شده و در این کیه غذا را برای خود و برای بهمه‌ایش ذخیره میکند.

سقاء (seqâ) ۱. ع. - مشک شیر. و مشک آب. ج: اسقیه و اسقیات و اساقی.

سقاء (saqqâ) ۱. ع. - آب دهنده. ج: سقاؤن.

سقاءة (saqqâat) ۱. ع. - مؤنث سقاء زن آب دهنده.

سقاب (seqâb) ۱. ع. - بنه خون آلود که زن مصیبت زده بر سر گذارد و بکلفر آنرا از روی بند بیرون کند تا ببینند و بدانند که مصیبت زده است. و نیز سقاب. ج: سقب.

سقاءة (soqât) ۲. ع. - ساقی. سقار (saqqâr) ۱. ع. - کافر. و کسی که غیر مستحق لعنت را بسیار لعنت کند. و دروغگو. ج: سقاؤون.

سقاؤون (saqqâruuna) ۲. ع. - سقار.

جامه پشین که از رنگ آورد و رنگ آن سرخ
بر رنگ است .

سقرینوس (saqrinus) . ا. ب. کزوم
و عترت .

سقق (saqsaq) و (seqseq) . ا . ع .
کلنه ای که پریان گاورا راند .

سققه (saqsaqat) . م . ع . بنوبه شر
خراندن چند نفر . و **سقق الطائر** : ضد
افکند آن مرغ .

سقین (saqsın) . ا . ب . نام ملکی
دورترکان .

سقط (saqt) . ا . ع . برف . و شبنم که
یرف ماند . و مردم فرومایه و ناکس .

سقط (saqt) و (seqt) . ا . ع . کنار پاتین
و گوشه . و دامن نزدیک زمین مانند گوشه ابر
و دامن خیمه . و بال مرغان . و بال شتر مرغ .

سقط (saqt) و (seqt) و (soqt) . ا . ع .
بچه نا تمام افتاده . و آتش که برجهد از
چشاق و دنگیرد (ویژت) . و تمامی رنگ
توده ای که تنک گردیده منقطع شده باشد و
جای آن . و **سقط الزند** : نام دیوان
ابواللی مری .

سقط (seqt) . ا . ب . مآخوذ از بازی .
بچه نا تمام افکنده که نگار و فکانه
و ستاخ و کفانه نیز گویند . و **سقط شدن** :
افتادن بچه نا تمام از شک مادر . و **سقط**
کردن : بچه نا تمام افکندن .

سقط (saqt) . ا . ع . میکاره از مر
و ضیعت و رسوائی . و خطا . و متاع بهره
و سهر و غلط دوشیدن و دوشن و دوحباب .
و مردم ضعیف و فرومایه و فروتنی ننایند .

سقط (saqt) . ا . ب . غلط و خطا و
سهر . و تصور و فتنه حریفانی . و **سقط**
گفتن : بد گفتن و سرزنش کردن و دشنام دادن .

شدن چیزی (و الفعل من سمع) . یق : **سقت**
سقتاً . و **سقتاً** اذالم یکن له برکه .

سقت (saqet) . م . ع . بی برکت .
سقق (saqah) . ا . ع . موی رنگی پیش سر .

سقتة (saqahat) . ا . ع . جای سوی
و رنگی از سر .

سقد (soqad) . ع . ج . سفده .

سقدة (soqdat) . ا . ع . پرده ای سرخ
رنگ بزرگی گنجشک که ذرک گویند .

ج : **سقد** .

سقدود (soqdod) . ا . ع . اسب لاغر
کرده شده .

سقر (saqr) . ا . ع . گرمی . و اذیت آفتاب
و سوختن آن مروی را . وزن جلبی و قیامت
بر حرم . و دوشاب . و چرخ . و سقر . و از
اعلام است .

سقر (saqr) . م . ع . **سقرته الشمس**
سقر آ (از باب نصر) اذالو حه بخرما
غیرت و آذنت .

سقر (saqr) . ا . ع . دوزخ . و نام
کوهی بکه .

سقر اط (soqrāt) . ا . ب . حکیم و فیلسوف
یونانی که از ۶۸ تا ۳۹۹ قبل از میلاد زندگانی
کرد .

سقر اطيون (soqrātiyun) . ا . ب . قبل
و نوعی از کاه که بشیرازی کبدای نیز گویند
و برگ آن مانند برگ سوسن و بیخ و طعم
بیخ آن مانند جل الفار .

سقراق (saqrāq) . ا . ب . کاسه و کوزه
لوله دار و سقراق .

سقره (saqrat) . ا . ع . شدت گرمی آفتاب .
سقرقع (soqorqa) . ا . ع . مآخوذ از
سکرکه فارسی . نوعی از شراب ریحیه امار و اهل
حجاز آنرا از جو دیگر حبوب سازند .

سقرلات (saqrilat) . ا . ب . نوعی از

سقال (saqqāl) . م . ع . زمانیه .

سقالبة (saqqālebat) . ع . ج . سقایی .

سقام (saqām) و **وسقامة** (saqāmāt) .
ا . ع . بیماری و دهنندی و مرض .

سقام (saqām) . ع . ج . سقیم . و ج .
سقیمه .

سقاوین (saqqāwīna) . ع . ج . سقاء .

سقایة (saqāyat) . ا . ع . پیاله و ساغر .
پیاله آبجوری .

سقایة (saqāyat) و (saqqāyat) . ا . ع .
جای آب خوردن . و ظرفی که بدان آب خوردن
و پیمانده پیمانۀ شراب . و نیز انگور که قریش در
جامعت حاجیان را میخورانند .

سقایة (saqqāyat) . ا . ع . مؤنث سقاء زن
آب دهنده .

سقایات (saqqāyat) . ا . ب . مآخوذ از
تازی . آب دادن . و می و شراب و دیگر
مشروبات دادن .

سقاائف (saqqāif) . ع . ج . سقیمه .

سقب (saqb) . ا . ع . شتر کره . و شتر
کره نوزاد . و شتر کره ز . ج : اسقب و

سقاب و سقوب و سقان . و دوازده چیز .
و ستون خیمه . ج : سقان .

سقب (saqab) . ا . ع . نزدیک . الحديث

الجار احق بسقبه .

سقب (saqab) . م . ع . **منزل سقب** :
منزل نزدیک . و کذا **دار سقب** (وصف
بالمصدر) .

سقب (saqab) . م . ع . **سقب الدار**
سقباً (از باب سمع) و **سقب مقویاً** (از
باب نصر) : نزدیک است آن خانه .

سقبان (saqbān) . ع . ج . سقب (saqb) .

سقبان (saqbān) . ع . ج . سقب (saqb) .

سقبه (saqbat) . ا . ع . کره خرما ده .

سقت (saqt) و (saqqat) . م . ع . بی برکت

سقط (saqat) ۱. پ. - مأخوذ از تازی. مرتاع زیون و هر چیز بیکاره و دور افگندنی و بیفایده. و آجر پاره. و **سقط شدن**: مردن حیوانات. و نامراد شدن و بهود رفتن. و سقط شدن.

سقطان (seqtāne) ۱. ع. - صیغه تنیه دیوال گشاده و بر زمین افتاده از شتر مرغ و دیگر پرندگان. و پاره اول و آخر شب.

سقطه (saqtat) ۱. ع. - لغزش و خطا و شکوخیگی. ج. سقاط. و نیز سقطة: خطای دکللام (اسم المرأة).

سقطچین (saqat-çin) ۱. پ. - کهنه چین و کسی که ریزه و پاره هر چیزی را جمع کند.

سقطر (soqtrā) ۱. ع. - جزیره سقطر.

سقطری (seqteriy) ۱. ع. - قادانا.

سقط فروش (saqat-furuc) ۱. پ. - خرده فروش و متاع زیون فروش و سقطی. و **سقط فروشان**: شعرائی که الفاظ و معانی متروک و مبتذل در اشعار آورند.

سقطلم (seqlem) ۱. ع. - موش.

سقطله (saqle) ۱. پ. - مأخوذ از تازی. افتادگی و سقوط. و ضرر و نقصان و زیان.

سقطی (saqtā) ع. - ج. ساقطه.

سقطی (saqtiyy) ۱. ع. - سقط فروش و متاع زیون و نهبره فروش و خرده فروش.

سقطی نامه (saqti-nāme) ۱. پ. - ثبت و فهرست اسباب مرده سپاهیان سواره.

سقم (saq) ۱. ع. - **سقم الدیک** سقماً (از باب فتح): یا ننگ کردن خروس. و **لاادری این سقم**: نیردامن کمارفت.

و **سقم الشیء**: زدن چیزی را و این فعل را نگویند مگر وقتی که دو چیز سخت را برهم زدند. و **سقم الطعام**: خورد طعام را از گوشه آن.

سقم (soq) ۱. ع. - ناحیه. و نواحی جاه و گوشه آن. ج. اسقام.

سقماء (saqā'a) ص. ع. - مؤنث اسقم هر مادیان و مرغ ماده سیدر.

سقطری (saqa'tarā) ۱. ع. - درازتر از مردم و شتر. و فربه و سبتر سخت.

سقطری (saqa'tariyy) ۱. ع. - دوازتر از مردم و شتر.

سقم (saql) ۱. ع. - آسمان خانه. ج. سقوف و سقف. و آسمان. و ریش دراز و فروخته.

سقم (saql) ۱. ع. - **سقت الیبت سقاً** (از باب نصر): پوشیدم آن خانه را و سقت آنرا بنا کردم.

سقم (saql) ۱. پ. - مأخوذ از تازی. بام و آشتی و شفت و مرس و آسمان خانه. و بنائی که بر بالای خانه قرار دهند. و **سقم ایوان** و **سقم جهان**: دنیا. و **سقم خانه**: جهت قناتی خانه. و **سقم لاجور** و **سقم محنت زای**: آسمان. و **سقم مینا**: آسمان. و درختان بزرگ سایه دار. و **سقم نیم خانه**: آسمان. و گنبد.

سقم (soql) ۱. ع. - اسقف و سقف.

سقم (saqaf) ۱. ع. - دراز. و درازی با کزی.

سقم (saqaf) ۱. ع. - **سقم سقاً** (از باب سمع): کوز گردید.

سقم (soqof) ع. - ج. سقم. و ج. سقیف.

سقم (soqof) ۱. پ. - اسقف و قاضی ترسایان و حاکم و مهمتر ایشان. و زاهدی که همه ریاضت نفس خود را بپوشیدن آورد.

سقم (soqof) ۱. ع. - اسقف.

سقماء (saqā'a) ص. ع. - مؤنث اسقف دراز با کزی. و زن دراز بالا و بزرگ استخوان. و دماشتر بی شمش. و شتر مرغ ماده کوز کردن.

سقمان (soqfān) ۱. ع. - بام. و طبقه.

سقمی (saqli) ص. پ. - منسوب و متعلق بسقف.

سقم (soqoq) ۱. ع. - غیت کنندگان مردم.

سقل (saql) ۱. ع. - لقه فی سقل.

سقل (saql) ۱. ع. - تپهگاه و آنچه میان سرسبزین و کوته ترین استخوانهای پهلوی است (لقه فی الماد).

سقل (saql) ۱. ع. - مرد لاغریان. و اسب نزار پشت.

سقلاب (saqlāb) ۱. پ. - آن نواد از نوع انسانی که شامل میشود اهالی روس و پروس و لهستان و بلغار و سرب و سایر ساکنین سواحل رود دانوب را. و نیز سگ آبی سیاه رنگترا سقلاب گویند.

سقلات (saqlāt) ۱. ع. - سقرات.

سقلاط (saqlāt) ۱. ع. - سحلاط و نازارمنی.

سقلاطا (saqlātā) و **سقلاطون** (saqlātun) و **سقلاطین** (saqlātin) ۱. ع. - سقرات.

سقلاب (saqlab) ۱. ع. - نام گروهی از مردم که سقلاب گویند.

سقلبة (saqlabat) ۱. ع. - سقلبه سقلبة: افکند آنرا بر زمین.

سقلی (saqlabiyy) ص. ع. - منسوب بسقلاب. ج. سقلابة.

سقم (soqam) و (saqam) ۱. ع. - بیماری. ج. اسقام.

سقم (saqam) و (saqam) و (soqin) ۱. ع. - **سقم سقماً** و **سقماً** (از باب مسامع): **سقم سقماً** (از باب گرم): بیمار گردید.

و پیمان شد . و سرگشته گردید . قوله تمالی .
 و لما سقط فی ایدیهم ای نمودار . و نیز
 سقوط . افتادن بجهت تمام از شکم .
 سقوط (soqut) . اب . مأخوذ از تازی .
 فاذکی و فرود آمدگی .
 سقوطر (saquter) . اب . جزیره ای در
 دریای هند متعلق بدولت انگلیس و دارای
 ۷۰۰۰ نفر جمعیت و صیر و خون سیاهان از
 آنجا آوردند .
 سقوطرة (soqutarat) . ا . ع . جزیره
 سقوطر .
 سقوطری (saqulari) . ص . ب .
 منسوب و متعلق به جزیره سقوطر .
 سقوف (soquf) . ع . ج . سقف .
 سقی (saqy) . ا . ع . جرعه . نوش . یق .
 سقیاً لك یعنی نوش باد تو را .
 سقی (saqy) . م . ع . سقاہ سقیاً (از باب
 ضرب) : آب داد آورد . و گردانید برآی او آرد .
 و سقیاً لك گفت آورد . . سقی بطنه :
 گرد آمد آب در شکم او و بیمار استفا گردید .
 و سقاہ الہ الغیث : باران خدای . آن
 باران را . و سقی رید عمرواً : غیث
 کرد و رعب نمود زید عمرو را . و سقی قلبه
 عداوة (مجهولاً) : سیراب دشمنی گشت
 دل او . و نیز سقی . آب حورانیدن .
 سقی (saqy) . اب . مأخوذ از تازی
 آب دادن . و سقی کردن : کشت را آب
 دادن و سیراب کردن .
 سقی (saqy) . ا . ع . آب خورده . و کشت
 آب پاشیده و سیراب گشته و آب داده شده .
 ج : سقیه . و بهره ای از آب . یق : کم
 سقی ارضك . و کشت آبی هند دیس .
 پرستی که در آب زرد باشد و از سر بجه
 شکافته شود .
 سقی (seny) و (saqy) . ا . ع . زرد آب که

سقم (soqom) . ع . ج . سقام .
 سقمونیا (saqmuniyā) و (soqmuniyā)
 . اب . مأخوذ از یونانی . محمود .
 سقمونیا (saqmuniyā) و (soqmuniyā)
 . ا . ع . مأخوذ از یونانی . سقمونیا و محمود .
 سقمی (saqma) . ع . ج . سقیم .
 سقن (saqen) . اب . سیلان . و دیس
 دوشاب آتش ندیده خرما .
 سقنطار (seqentār) . ا . ع . قنادانا .
 سقنقیس (saqanqos) و سقنقور
 (saqanqur) . اب . مأخوذ از یونانی .
 جانوری شبیه بسوسمار که در آب و خشکی هر
 دو زندگی می کند و آنرا از کنار رود نیل آوردند
 و ماهی زوین و دزل ماهی نیز گویند .
 سقوب (soqub) . ا . ع . ج . سقب . و
 سقوب الابل : پایهای شتران .
 سقوب (soqub) . م . ع . سقب سقوباً
 و سقباً . ص . سقب .
 سقوردیون (saqurdiyūn) . اب .
 مأخوذ از یونانی . سیر صحرانی و موسیر .
 سقوط (saqut) . ص . ع . افتاده .
 سقوط (soqut) . م . ع . سقط سقوطاً
 و مقطاً (از باب نصر) : افتاد . و سقط
 القمر : فروشد ماه . و سقط الولد من
 بطن امه : بیرون آمد آنچه از شکم مادر .
 و سقط الحر : پیش آمد گرما و فروشد .
 و سقط عنا : باز ایستاد از ما و در گردید
 (از اعداد است) . و سقط علی بعیر :
 رسید شتر گشده خود را . الثل : علی
 البعیر سقطت یعنی دانائی حقیقت کار
 را رسیدی . و سقط فی کلامه : خطا
 کرد در سخن . و سقط القوم الی : فرود
 آمدند آن گروه سوی من . و تکلم فما
 سقط بحرف : خطا نکرد . و سقط فی
 یدہ (مجهولاً) : خطا کرد و لغزش نمود

روغن پزند و دود بعد نوروز برای بکدگر هدیه
فرستند . و نانی که در میان آن خرما و آلو و جر
آن گذارند . و نان کلیجه .

سکار (sakkār) ا.ع. سازنده و فروشنده
شراب خرما و نیز وی و جز آن .

سکار آهنج (sokār - āhenj) ا.پ.
آهنی سرکج که بدان گوشت از بیک و نان از
تنور برآرند .

سکارچه (sakarçe) ص.پ. نادان
و جاهل و احسن و ابله .

سکارو (sakāru) ص.پ. زغار و زنگ
گرفته .

سکارو (sokāru) ا.پ. چنگالی و یک
نوع طعمی که از شکرو یا خرما و روغن و نان
سازند و آنها را مخلوط کرده با چنگال نیک درهم
صکند .

سکارو (سکاروا) (sokāru) (sokārā) ا.پ.
نان و یا گوشتی که بر روی زغال آید و ح
واحر پزند .

سکاری (sokāri) ا.پ. نانی که از
آرد گندم و شیر و روغن و عسل سازند .

سکاری (sokārā) و (sokārā) ع.ج.
سکران .

سکاریج (sakarij) ع.ج. سکرجه .

سکاسته (sokāste) ا.پ. خار پشته
بزرگ تیر انداز .

سکاسک (sakāsek) ا.ع. نام فیله ای
در یمن .

سکاسه (sokāse) و **سکاسته** (sokāste)
و **سکاشه** (sokāse) ا.پ. سکاسته و
خار پشته تیر انداز .

سکاف (sakkāf) ا.ع. کشفگر و
کشف دوز .

سکافته (sakkāfat) ا.ع. کشفگری و شغل
کشف دوزی .

و شته کنند و یکسال بگذرانند بماند و هر چه بیشتر
کهنه گردد نیکتر بود و آنرا سک المسک نیز
گویند .

سک (sokk) ص.ع.ج. اسک و سکا .
سکاء (sekā') ع.ع. ساهه ماکاء
و سکا . مر. مساکاء .

سکاء (sokkā') ص.ع. مؤنث اسک زن
گوش بریده و خرد گوش و زن کر . و **اژدن**
سکاء : گوش خرد . و گوش تنگ سوراخ .
ج. سک .

سکاء (sakkā') ا.ع. زره تنگ . و نام
قریه ای .

سکاب (sok-ah) ا.پ. سیک سرشته با
آب .

سکابیج (sakkābij) ع.ج. سباج .
سکات (sokāt) ا.ع. خاموشی دواز .

و آنچه خاموش گرداند کسی را . یق : **رماه**
سکات ای میسکته و انتها و تمامی چیزی یق :

هو علی سکات الامر : او مشرف بر تمامی
آن قاراست . و **سکنت علی سکات هذه**
الحاجة : نزدیک است که برسم با حاجت .
سکات (sokāt) ص.ع. حیه سکات :
ماری که تا نکرد معلوم نگردد .

سکات (sokāt) م.ع. سکت سکات و
سکوتاً و سکاتاً . مر. سکت .

سکاته (sokātat) ا.ع. آنچه خاموش
گرداند کسی را . یق : **رماه سکاته** .

سکچه (sokāce) ا.پ. سخن ناشنو
و شنیده و شنیده کننده . و کابوس و خمار
بشت تیر انداز .

سکان (sakād) ا.پ. سرکوه . و قله
کوه . و فرق سرآمی .

سکار (sokār) و (sokār) و (sokār)
ا.پ. زغال و انگشت . و انگشت آبروخته .
و نوعی از طعام . و نانی که از آرد و شکر و

پنجا که بدان خاموا توان پوشید . و استخوان
پلوی شتر .

سقیفی (seqifā) م.ع. **سقف فلان**
سقیفی (از باب نصر) : رئیس و پیشوای
ترسایان شد فلان .

سقیلا (saqilā) و **سقیلان** (saqilān)
ا.پ. نام کوهی دوروم .

سقیم (saqim) ص.ع. مرد بیمار . ج.
سقام .

سقیم (saqim) ص.پ. مأخوذ از
نازی - هر چیز ناضر . و علیل و ناتوان و خسته
و درمانده و عاجز .

سقیمه (saqimat) ص.ع. زن بیمار .
ج. سقام .

سک (sek) ا.پ. سرکه و خل .
سک (sok) ا.پ. بکت و فلاکت . و
حزن و اندوه . و نوعی از عطریات که بنای
سک المسک گویند .

سک (sakk) ا.ع. بند آهن . و میخ .
ج : سک و سکوک . و چاه تنگ سر . و بنای
راست و دوست . و زره تنگ حلقه .

سک (sakk) م.ع. زمین کندند
بآهن . و استوار کردن چیزی را . و ازین برکندن
گوش و میخ دوز کردن در آهن . و رفتن
شکم . و انداختن شتر مرغ آنچه در شکم وی
باشد . و تنگ شدن سوراخ گوش . و خرد گوش
شدن (و النمل من نصر) .

سک (sokk) ا.ع. سوراخ کزدم . و
خافه عنکبوت . و تاسی . و زره تنگ . و راه
پس . و چاه سرتنگ . و صاره آمله .
و نوعی از بوی خوش که رامک را نیکسائیده

و بیخته و آب خمیر نموده باروغن خیری چرب
کند و یک شب بگذراند و سپس مشک بدان
آمیخته و نیک مالیده فرمها سازند و دو روز
بگذراند تا سخت شود و بعد سوراخ نموده در

سكالو (sokālyu) ا. پ. سكارو و سكالو .

سكان (sakkān) ا. ع. كارد و چاقو ساز .

سكان (sokkān) ا. ع. دنباله جهاز و دم كشتی .

سكان (sokkān) م. ع. ج. ساكن .

سكان (sokkān) ا. پ. مأخوذ از تازی .

ساكنان و باشندگان . و **سكان ارض** : ساكنان زمین . و **سكان فرش** : مه خلاقین . و **سكان كشتی** : دنباله كشتی كه خله نیز گویند .

سكانة (sakanāt) م. ع. سكن سكونة و **سكانة** (از باب كرم) : سكین و فقیر شد .

یق : **هاكان مسكناً و انما سكن** .

سكان گیر (sokkān - gir) و **سكانی** (sokkāni) ا. پ. ناظر و مرافق ساكن كشتی .

سكاهن (sekāhan) ا. پ. رنگ سیاهی كه از سر كه و آهن و پوست انار ترتیب دهند و بدان جامه و چرم و چیزهای دیگر رنگ کنند .

سكب (sakb) ا. ص. ع. **ماء سكب** : آب ریزان . و آب ریخته شده . و نیز سكب : مرد دراز بالا . و نوعی از جامه باریك . و اسب نجیب نیز رو فراخ گام سبك روح با نشاط . و باران پیوسته بزرگ قطره . و كار لازم .

سكب (sakb) م. ع. **سكب الماء** : سكباً و **تسكباً** (از باب نصر) : ریخت آب را . و نیز سكب : پایان شدن باران بزرگ قطره پیوسته . و اذان گفتن مؤذن .

سكب (sakh) و (sakab) ا. ع. نام اول اسبی كه در ملك آنحضرت صلواته علیه و آله در آمد و آن كیت سیدیشانی هر چهار دسه و پا سید بود . و نیز برنج . و مس . و اودیز .

سكافره (sokāfere) و **سكافه** (sokāfe) ا. پ. مضرب و زخمه سازنده ها .

سكاك (sekāk) ا. ع. صفت ورسته و راسته . یق : **ضربوا یوتهم سكاكاً** یعنی خیمه هارا دویك صف و راسته برپا كردند .

و ج . سك . و ج . سکی .

سكاك (sokāk) ا. ع. فضای میان زمین و آسمان رآتمفر . یق : و **الله لاجدك ولو نزوت فی السكاك** . و جای پر از نیز .

سكاك (sakkāk) ا. ع. كارد و چاقو . از فروشده آنها .

سكاکة (sokākāt) ا. ع. آتمفر و هوای میان زمین و آسمان . و هوای ملایم ابر . و شخص منفرد در رأی خود . و مشبه برای . و خرد گوش .

سكاکي (sakkāki) ا. پ. مأخوذ از تازی - آنگری . و كارد سازی . و لقب ابو یقوب مصعب كتاب مفتاح العلوم .

سكاكین (sakākin) ع ج . سكین .

سكاكینی (sakkākiniyy) ا. ع. كارد و چاقو ساز و فروشده آن .

سكال (sekāl) ا. پ. اندیشه و فكر . و خواهنده و طلب كننده . و مكالمه و گفتگو .

سكالش (sekālec) پ. م. ج. سكالیدن . و ا. فكر و اندیشه و تأمل . و تصور . و عزم و اراده و قصد .

سكاو (sokālu) ا. پ. سكارو و نان و گوشت و جز آن كه بر روی زغال افروخته و اشكر آتش پزند .

سكاله (sokāle) ا. پ. فضله شك .

سكالیدن (sekālidan) ف. ل. دم . پ. اندیشه نمودن و فكر كردن . و پنداشتن و گمان بردن . و گفتگو و مكالمه كردن . و خواستن . و گفتن . و نوشتن .

سكب (sakab) ا. ع. درختی خوش بوی . و لاله . و سیوسه های سر .

سكبا (sek-bā) پ. آتش سر كه .

سكباچ (sekbāj) ا. ع. مأخوذ از فارسی - نان خورشی كه از گوشت و سر كه و ادویه خوشبو و نبات ترتیب دهند و گاه میوه های خشك هم داخل كنند . ج : سكاچ . و **سكباچ البقر** : سكاچی كه دارای گوشت گاو باشد .

سكبة (snkbat) ا. ع. پارچه گسرد بریده برای سریر مانند شبكه . و پوست تن كه بر روی چنین باشد .

سكبة (sakabat) ا. ع. واحد سكب یعنی يك درخت سكب . و يك سیوسه سر .

سكبه (sakbe) ا. پ. نوعی از طعام كه كلك آمیخته باورغن بود .

سكبنج (sokbinej) ا. ع. مأخوذ از سینه فارسی و بمعنی آن .

سكبنه (sakbine) ا. پ. صمغ گیاهی دوانی از طایفه چتری .

سكة (sekkat) ا. ع. سیار و آهن آماج و كلكه كه بدان زمین كاوند . و مهره نرم و دینار و آن آهن منقوش است كه بدان درم و دیناروا نقش كنند . و درم و دینار بكمیسید و رسته خرما بنان نشاند . و خرما بن . و منه قولهم : **خير المال مهرة مامورة** اوسكه مایورة . و راه برابر و هموار . و كوچه خرد . و اخذ الامر بـ **سكته** ای اخذه فی حین امکانه .

سكت (sakt) ص . ع. مرد ساكت و همیشه خاموش و مرد كه سخن كه چون سخن درآید نگو گوید .

سكت (sakt) م . ع. **سكت سكتاً و سكوتاً و سكتاً** (از باب نصر) : خاموش شد . یق : **تكم ثم سكت**

سکرة الموت : شدت مرگ و غش آن.

و **سکرة الهم** : شدت هم و غم . ج : سکرات .

سکرة (sakarat) ا . ع . دانای تلخ که با گندم آمیزد .

سکرة (sakarat) ص . ع . زن مست .

سکرة (sokkarat) ا . ع . واحد سکر یعنی يك حبه قند .

سکرة (sokorrojat) ا . ع . مأخوذ از فارسی - آوندی که در آن نان خورش و

مشیات و جوارشات کرده برآمده نهند و چون

خورند در آن از اب متکبرین و اهل نعمت

بوده قال لا اکل فی سکر ج . ج : سکارج .

سکرچه (sokraçe) ا . پ . بشقاب . و پیمانه و اندازه و مقیاس .

سکر فائیدن (sekarfānidan) ف ل و م . پ . گناه کردن و مرکب معصیت و تقصیر

شدن . و درهم پیچیدن . و مغرور شدن . و

گستاخ بودن . و سقاییت کردن .

سکر فنده (sakarfānde) ص . پ . آب و استر سکندری خورده و بسر دوآینده و

لنزده .

سکر فیدن (sakarfīdan) ف ل . پ . لغزیدن و بسر دوآمدن و سکندری خوردن

ستور .

سکرکة (sokorkat) ا . ع . نوعی از شراب مر اهالی جشعرا که از آروژن - سازند .

سکره (sokre) و (sokare) و (sokkare) ا . پ . کاسه گیلین .

سکری (sakrā) ص . ع . مؤنث سکران زن مست . و نیز ج . سکران

سکری (sokkariyy) ص . ع . هر چیز ساخته شده از شر و شکری و شیرین .

سکرین (sokkarin) ص . پ . هر

مست گرداند .

سکر (sakar) ا . ع . می و شراب . و نیز خرما . و هر چیز که مست کند . و هر چیز

که حرام باشد خوردن آن ازمیه و جز آن . و

سرکه و طعام و کثوت و امتلا و پری شکم . و

خشم و خشم پنهان .

سکر (sakar) ص . ع . مست و همیشه مست .

سکر (sokar) ا . پ . بشقاب و ظرف پهن غذا خوری . و خارپشت . و خار پست

تیر انداز .

سکر (sokkar) ا . ع . - مأخوذ از فارسی - شکر . و خرمای تر نیکو . و انگوری از بهترین

انگورها که چون آنرا آبی رسد ازهم یاشد .

و **سکر العشر** : شنبی که بر درخت عشر منعقد شود شبیه پیارهای نمک .

سکرات (sakarāt) ع . ج . سکره .

سکرات (sakarāt) ا . پ . مأخوذ از تازی - بی شعوری و بیوشی . و حالت غش .

و **سکرات مرگ** : صدمات و زحمات مرگ .

سکران (sakrān) ص . ع . مست .

ج : سکاری و مسکاری و سکری .

سکران (sakarān) م . ع . سکر

سکر آوسکر آ و سکرانآ (از باب سجع) :

مست شد . و **سکرت الريح سکورا و**

سکرانآ (از باب نصر) : آرمید باد و

ایستاده شد .

سکرانه (sakrānat) ص . ع . مؤنث

سکران زن مست .

سکرانیة (sakrāniyyat) ا . ع . مستی .

سکرین (sokkarpin) ا . پ . بکنوع نان شکری و بسکاج .

سکره (sakrat) ا . د . ع . زن

مست . و حلات و گمراهی . و مستی . و

فاذا اقطع کلامه فلم یکنم قلت اسکت

اسکاتاً . و **سکت فلان** : برود فلان .

و **سکت الغضب** : آرمید و فروشد . قوله

تعالی : فلما سکت عن موسى الغضب . و

نیز سکت : فصل کردن میان دو نغمه بدون دمزدن .

سکته (saktat) ا . ع . بیماری سکته .

سکته (saktat) ا . ع . هر چیز که بدان

باز دارند بچه و جز آن را و وی را بدان

خاموش کنند . و بقیه ای که درآورد بماند .

سکته (sakte) ا . پ . - مأخوذ از تازی - غشی . و توقف . و لکت . و سکوت و خاموشی .

و بیماری که اعضای صاحب آن از حس و حرکت

بازمانده مظل گردد .

سکتیان (saktiyan) ا . پ . جرم .

سکتیت (saktit) ص . ع . مرد همیشه

خاموش و ساکت .

سکج (sakej) ا . پ . مویز و انگوری

که در آفتاب و سایه خشک کرده باشند .

سکخانه (sek-xāne) ا . پ . میکده

و شرابیخانه و دکان شراب فروشی .

سکر (sakr) ا . ع . مست . و بکنوع نره ای

که بهترین ترهما است .

سکر (sakr) م . ع . **سکر الاناء**

سکرآ (از باب نصر) : برگرد آن آوند را .

و **سکر النهر** : بست آن جوی را . و منه

ما قال للمتخاضع : اسکره ای سده بخرقه

و شده بصایه . و نیز سکر : افون کردن کسی را .

سکر (sakr) و (sakar) و (sokr) و

(sokor) م . ع . **سکر سکرآ و سکرآ**

و **سکرآ و سکرآ سکرانآ** (از باب

سجع) : مست شد .

سکر (sek) ا . ع . پندآب و نهر . و

آنچه بدان بند کنند . و کناره بلند از نهرو آب

ج : سکور .

سکر (sokr) ا . ع . مستی شراب و آنچه

سكنات (sakenāt) ا. ع. سكتة .
سكتة (saknat) ا. ع. نام بیماری و مرض .
سكتة (soknat) ا. ع. هر چیز که برای تکلیف کودکان بکار برند . و باقی مانده از غذا دوطرف .
سكتة (sakanat) ع. ج. ساکن .
سكتة (sakenat) ا. ع. قرارگاه سراز کردن . و جای باش . ج. سكات . والناس علی سکناتهم ای علی استقامت . الحديث . استقروا علی سکناتکم قدا اقتضت الهجرة ای مساکنکم .
سکنج (saknaj) ا. پ. نوعی از قیر که از شام آوردند .

سکنج (sakonj) و (sokonj) ا. پ. بخر و گندگی دمان و پری دمان . و کسی که نفس آن بد بوی باشد .
سکنج (sekoni) ا. پ. سرفه . و تراش و ستردگی . و خراش و خراشیدگی . و گردگی . و ویش .

سکنجانبیدن (sekanjaniden) ف. م. پ. سکنجیدن کناییدن و سرفه کردن فرمودن .
سکنجبین (sekanjabin) ا. پ. شربتی که از سرکه و انگین و یا شکر و فند سازند .
سکنجیدن (sekanjiden) و (sekenjiden) ف. م. پ. سرفه کردن . و گردیدن ویش فرو کردن . و تشنج گرفتن . و تراشیدن . و آواز بگلو کردن . و خراشیدن ویش زدن . و با توك انگشتان چیزی بر کردن . و زودن و حیل کردن .

سکند (sekand) ا. پ. بیامخت و مباشرت و جماعت .
سکندر (sekandar) ا. پ. سکنف اسکندر و در مشرق زمین دویانشاه را باسم سکندری نامند یکی سکندر ذوالقرنین می

سکع (sak') و (saka') م. ع. سکع سکعاً و سکعاً (از باب فتح و سمع) : متأسفانه رفت که کسی نمی داند کجا خواهد رفت . و سرگشته گردید . و سکع فی باطله : متحیر و سرگشته و متردد گردید . و مادری این سکع : نمیدانم کجا رفت .
سکع (sake') ص. ع. مرد غریب و دور از جای خود و وطن خود . و مرد سرگشته و حیران .
سکعة (sakeat) ص. ع. زن سرگشته و حیران .
سکف (sakaf) م. ع. پاشنه در ساختن (و بالفعل من سمع) . یق : ماسکف الباب : نداشت پاشنه ای برای آن در .

سکک (sekak) ا. ع. کژی و خردی گوش و چسبیدگی آن بر پستی آن . و خردی مناک گوش و تنگی سوراخ آن در مردم و جزآن .
سکک (sekak) ع. ج. سکه .
سکل (sekl) ا. ع. یکوع ماهی سیاه و ستبر . ج. سکه و اسکال .

سکلة (sekalat) ا. ع. ج. سکل .
سکم (sakin) م. ع. نرم و کوتاه گام رفتن (و بالفعل من نصر) .
سکن (sakin) ا. ع. قوت و خوروش . ج. اسکان . و نام کسی . و اهل خانه و یا باین معنی جمع ساکن است .

سکن (sakan) ا. ع. جای گرفتن و مفر و پاشش (اسم است سکون را) و آرامش . و آتش . و هر چه مرد بوی آرام گیرد چون زن و فرزند و جزآن . و رحمت و برکت . و نام مردی . و اسماء بنت السکن : زنی صحابی که بروز یرموک نه کافرا را با چوبی کشت .

سکن (sakan) م. ع. سکنت الدار سکناً (از باب نصر) : آرمیدم و جای گرفتم در آن خانه .

چیز ساخته شده از شکر . و شیرین و شکری .
سکز (sekez) ا. پ. مصطکن .
سکز (sekez) ا. پ. تیشه نجاری و درود گری .
سکزه (sakeze) ا. پ. آموناله وزاری . و تیرنوک تیز .
سکزه (sekze) ا. پ. ستیزه و خصومت و جنگ و جدال .
سکزی (sakzi) ا. پ. یکی از هفت زبان فارسی که اکنون مبروک است .
سکز یلدوز (sakkez-yolduz) و **سکز یلدیز** (sakkez-yeldiz) ا. پ. - مأخوذ از ترکی نام هشت کوکب که منجمین ایران آنها را بسیار محسوب میدادند .

سکستن (sokostan) ف. م. پ. گسیختن و کنده شدن و پاره گشتن .
سکسک (soksok) ا. و ص. پ. زمین نامعوار و درشت . و آب نیز رو . و آبی که چون تند حرکت کند خود را بجنباند و سوار را تکان دهد . و آواز پای . و درخت ناغ .

سکسکه (saksakal) ع. سستی و ضعف . و دلاری و بیاداری .
سکسکه (saksake) ا. پ. فواق .
سکسکی (soksoki) ا. پ. طیش دل و ضربان قلب .

سکسکی (saksakiyy) ص. ع. منسوب بقبیله سکاسک .
سکسبویه (saksanbuye) ا. پ. گسنبویه .

سکع (sak') م. ع. جای گرفتن و مسکن گردیدن زمینی را (و بالفعل من فتح) . یق : ما بدری این سکع من ارض الله : دانسته نمی شود که در کدام زمین جای خواهد گرفت .

سکوره (sokure) ۱. پ. سک و کانه گلی .

سکوشاک (sokushak) ۱. پ. برق و صاعقه و سکوشاک .

سکوک (sekuk) ۱. ع. چاه تنگسر .

سکوک (sokuk) ۲. ع. ج. سک .

سکون (sakun) ۱. ع. نام قبیله‌ای از تازیان یعنی .

سکون (sokun) ۲. ع. سکن سکوناً (از باب نصر) : آرمید . و درویش و محتاج گردید . و ضعیف شد . و **سکن داره** : جای گرفت در خانه خود و جای باش گردانید آرا . و **سکن فلان** : بمرد بهمان .

سکون (sekun) ۱. پ. مأخوذ از تازی - آرامش و عدم جنبش ضد حرکت . و آسایش و اطمینان . و راحت و فراغت و آسودگی . و توقف و اقامت . و ثبات و پایداری و قرار .

سکونه (sokunat) ۲. ع. سکن سکانه و سکونه . مر . سکانه .

سکونت (sokunat) ۱. پ. مأخوذ از تازی - اقامت و وطن . و مسکن و منزل و بود باش . و **سکونت داشتن** و **سکونت ورزیدن** : اقامت داشتن و مقیم شدن و منزل کردن .

سکونت ده (sokunat-deh) ۱. پ. آرام ده و آنکه آسایش دهد مرکبی را .

سکوهنج (sokuhanj) ۱. پ. خاری سه گوشه که خار خشک نیز گویند . و چوب دستی . و کاه .

سکوی (sakvi) ۱. پ. سکو و تختگاه و نشینگاه در طرف در خانه و جزآن . و صدف و نشینگاهی که در باغ باشد .

سکویه (sakvine) ۱. پ. سکنه .

سکه (sekke) ۱. پ. مأخوذ از تازی . و رسم و ترتیب . و انتظام . و طرز . و قانون . و پوشاک

و بلندی که در دوطرف در کوچه و در دکان میان باغ و پای درختان بزرگ سایه دار چیده نشین سازند و چو تیر و نشینگاه و صدف و دار افروز و دارفرین .

سکو (seku) ۱. پ. افزاری باند نام کف دست و دارای چهار پنج شاخه و دسته دار که دهقانان غله گرفته شده را بدان باد دهند تا کاه ازدان جدا گردد و او شین و چار شاخ و برایش و چنگ نیز گویند و بازی مغزی خوانند . و جاروب و افزاری که بدان خانه را بپرویند .

سکوا (sek-vā) ۱. پ. سکیا .

سکوان (sakovān) ۱. پ. نام شهری در هندوستان .

سکوب (sakub) ۲. ع. **ما سکوب** : آب ریزان .

سکوب (sokub) ۲. ع. **سبک الماء سکوباً** (از باب نصر) : ریخته شد آب .

سکوبا (sokubā) و **سکوپا** (sokupā) ۱. پ. سقف و راهب . و نام عابدی از ترسایان که دیری ساخته بود و حضرت عیسی از آن دیر پآسمان صعود فرمود .

سکوت (sakut) ۲. ع. بسیار خاموش . و **رجل سکوت** و **امراه سکوت** .

سکوت (sokut) ۲. ع. **سکت سکتاً** و **سکوتاً** . مر . سکت .

سکوت (sokut) ۱. پ. مأخوذ از تازی - خاموشی و عدم تکلم .

سکور (sakur) ۲. پ. همیشه مست و دائم الخمر .

سکور (sokur) ۲. ع. ج. سکر .

سکور (sokur) ۲. ع. **سکرت الريح سکورا** (از باب نصر) : آرمید باد ایستاده شد . و **سکرت بصارهم** (مجهولاً) : بند شدنیانی ایشان .

دارای در شاخ که کایه است از اینکه شرق و غرب کره ارض را تصرف بود . و دیگر **سکندر مقدونی** که سکندر پسر فیلیوس و سکندر رومی نیز گویند و مقصود از روم در اینجا ایران است . و نیز سکندر : سرگون و ملقب . و نوعی از بازی که کف دستها را بر زمین نهاده و پاها و بلند کرده راه روند . و **سکندر خوردن** : بسر درآمدن شور در هنگام رفتار . و **سکندر رفتن** : در کف دست را بر زمین گذاشته و دو پای را در هوا بلند کرده راه رفتن .

سکندر محافل (sekandar-mahāfel) ۱. پ. پادشاهی که بارگاه وی مانند بارگاه سکندر است .

سکندری (sekandari) ۱. و مر . پ. منسوب بسکندر . و سرنگونی و بر روی دو آمدگی . **سکندری خور** (sekandari-xor) ۲. پ. تنوری که مستعد روی رفتن و بسر در آمدن باشد .

سکندریه (sekanduriyye) ۱. پ. اسکندریه .

سکنجین (sekangobiu) ۱. پ. سکنجین و شربت سرکه .

سکته (sekaue) ۱. پ. اسکه و بیرم و افزاری درود گرانش را که بدان چوب سوراخ کنند و شکند .

سکته (sakane) ۱. پ. مأخوذ از تازی - کایه در جانی ساکن شده و جای و مقام گرفته اند . و **سکته صحرای** : در زمان صرا تعین . و آب . و درختان سبز . و **سکته عالم** : عموم مخلوقات . و **سکته قانون اخگر** : آتش . و انگشت و زغال .

سکنی (soknā) ۱. ع. جای باش . و خانه . و باش (اسم است مصدر را) . **سکو** (saku) و (soku) ۱. پ. تختگاه .

وطاينه ووقار. وآنه دل را قوی گرداند.
 قوله تعالى: **فانزل السكينة عليهم**.
 وقوله تعالى: **ان آية ملكه ان ياتيكم**
التابوت فيه سكتة من ربكم ای
 مانتکون به اذا اتاكم اومی حیوان له وجه
 كوجه الانسان و راس كراس الهرم زبرجد
 و یاقوت و ذنب و جناحان فاذا ظهرت انهم
 اعدائهم. ونیز سکتة: باد تیز رو.

سکینه (sokaynat) ۱. ع. خوماه. و
 نام پشاهی که دینی نرود درآمده و وی را
 بکشت. و نام دختر مولانا حضرت حسین بن
 علی علیهما السلام.

سکینه (sekkinat) کارد و چاقو. و
 آرامش و آسگی.

سکینه (sakine) ۱. پ. نام دختر حضرت
 حسین بن علی علیهما السلام.

سکینه (sekine) ۱. پ. بر ماه و بر ماه و ته.

سکینه (sokayniyyat) ۱. ع. منسوب
 و متعلق بکینه. و منها **الطيرة السکینه**.

سگ (sag) ۱. پ. قلب و حیوان چارپا
 و اهلی. و **سگ آبیگر**: جلایه آبی.
 و **سگ ابلق**: روزگار. و **سگ بوزینه**:

سگی که بازیگران بر بوزینه سوار کند. و
سگ دریا: حیوان چارپایی آبی و گوشت
 خوار که مخصوصاً خوراک آن ماهی است و
 درازی آن سه چارک ذرع یعنی نود سانتیمتر
 و آنرا جهت پوستش شکار می کنند.

سگاب (sag-ab) و **سگابی** (sag-abi)
 ۱. پ. یکی از حیوانات قاضی چارپا که
 بازی قضاة گویند و خراب میکند سدود
 خانه ها را و برای خود کلبه و جای باش می
 سازد و این حیوان را بفرانه کاستر و بغاری
 یدستر نیز گویند و آن چکان و جند را از آن
 استخراج میکند.

سکیت (sekkil) ۱. ع. مرد پیوسته
 خاموش.

سکیر (sekkir) ۱. ع. بسیار مست.
 و همیشه مست.

سکیران (sokayrān) ۱. ع. معصر
 سکران که معنی مست باشد. ج: سکیرانون.

سکیرانون (sokayrānuna) ۱. ع. ج.
 سکیران.

سکی و **رغلا** (saki-raqla) ۱. پ. مأخوذ
 از سریانی - سفاچ و سق رغلا.

سکیرو (sekiru) ۱. پ. استقیروس و
 سرطان ملب.

سکیز (sekiz) ۱. ا. پ. نابکار و بدخواه.
 و وحشی و بی ادب و تند و درشت. و شریر و

بد ذات. و اسب جوان رام نشده و لگد زنده
 و آلیزنده و جهنده. و لگد. و کوره
 آفکری. و کوره.

سکیزان (sekizān) ۱. پ. اسب بیست
 و خیز کننده و آلیزنده.

سکیزه (sekize) ۱. پ. لگد. و دو.
 و جست و خیز ستور. و شیزه و مناقفه
 خصوصاً و لجاجت.

سکیزیدن (sekizidan) ۱. پ. ناخن
 و دودیدن. و سرکش شدن و ماندن گفتن.
 و شریر و بد ذات گردیدن. و جست و جهیدن.
 و بجایی و بی اختیار برجستن. و لگد زدن.
 و پس و پیش جهیدن.

سکیله (sakile) ۱. پ. نوعی از آهن.
 و فراق و برجستگی گلر.

سکین (sokayn) ۱. ع. خرسبک تیز
 رو. و نام گروهی از تازیان.

سکین (sekkin) ۱. ع. کارد و چاقو.
 ج: سکاکن.

سکینه (sekinat) ۱. ع. آرامش و آسگی

و لباس. و روش و سیرت و ناموس. و ضرورت
 و درخاری که خطر آورده باشد. و هر چیز که
 نیک بنظر آید. و عقی که بر روی خد و سیم
 مس رایج باشد. و آهنی که نقش پول رایج
 بر آن کنده و پول را بدان نقش کنند. و آهنی
 که زمین را بدان شیار نمایند. و کوچ و بازار.
 و درختان خرما که بر یک رسته باشند. و
سکه زدن و یا **سکه کردن**: بروی زر
 و سیم و یا مس برای رواج نقش کردن. و
سکه نو بهار: خان بهار. و گل و
 شکوفه بهاری.

سکه خانه (sekke-xāne) ۱. پ.
 ضرابخانه و دار الضرب و سرائیکه در آنجا بر
 پول رایج نقش کنند.

سکه دار (sekke-dār) ۱. پ. پادشاه
 مقتدر که دارای سکه و خطبه باشد. و پول سکه
 زده و مسکوک.

سکه درست (sekkē-dorost) ۱. ع. پ.
 راست رو و درست رفتار.

سکه درستی (sekke-dorosti) ۱. پ.
 راستی و درستی و درست رفتاری و صداقت.

سکه زده (sekke-zade) ۱. ع. پ.
 سکوک.

سکه زن (sekke-zan) ۱. پ. ضرابی
 و کسی که پول رایج را سکه میکند.

سکی (sakkā) ۱. ع. پند آهن. و سمار.
سکی (sakkīyy) ۱. ع. میخ و سمار.
 و مهر سکه. و وزمی که حلقه های آن بسیار
 بهم نزدیک باشند.

سکی (sekkīyy) ۱. ع. دینار.

سکیب (sakiib) ۱. ع. ماء سکیب:
 آب ویزان.

سکیت (sokayt) و (sokkayt) ۱. ع.
 ع. مرد همیشه خاموش. و اسب باز پسین
 زمان.

ترش روی و ناخوش روی .	و تاجریزی که تازی شب التلب گویند .	سگار (sagar) ص . پ . بسی طالع و بدبخت .
سگدل (sag-del) ص . پ . آوازکننده و موزی .	سگان ماده (sagān-māde) ا . پ . ماده سگان .	سگارچه (sagar-çe) ص . پ . نادان و ابله .
سگدنبدان (sag-dandān) ا . پ . ناب دندان نیش .	سگانه (se-gāne) اوص . پ . سه چند و مثک . و اقسام ثلاثه . و نام قریبه ای در غزنین .	سگارو (sagaru) ا . پ . سکارو .
سگدو (sag-dav) ص . پ . کسی که بی فایده دوندگی کند .	سگاوند (sagāvand) ا . پ . نام کوهی نزدیک سیستان که تازی - جاوند گویند و گویند در آن کوه سگ بسیار است .	سگارون (sagarun) ا . پ . خارپشت .
سگدوی (sag-davi) ا . پ . دوندگی بی فایده و بی ثمر .	سگانی (sagāi) ا . پ . مجامعت سگان .	سگای (sagāi) ا . پ . نفرة سوخته . و دیه کرم ابریشم .
سگر (sagar) ا . پ . نام شهری در دکن هندوستان .	سگ باز (sag-bāz) ص . پ . آنکه در صورت انسان باشد و در کردار مانند سگ .	سگال (segāl) ا . پ . اندیشه و فکر و تصور . و دشمنی و خصومت و عداوت . و سخن و کلام و گفتگو . و نهمت و بهتان و افترا . و خواننده . و گوینده . و نوازنده . و نیک
سگر (sogor) ا . پ . چکاسه و خارپشت بزرگ تیرانداز .	سگبان (sag-bān) ا . پ . مستحفظ و نگهبان سگ .	سگال : نیک اندیش و خیرخواه . و بد
سگر نه (sogorne) ا . پ . سگر و چکاسه .	سگ بچه (sag-baçe) ا . پ . طول سگ و و بچه سگ .	سگال : بداندیش و بدخواه . و بدگمان . و دشمن بدسگال : دشمن بذات و آسیب رسان . و زبان سگال : بلبل . و مزاح و ستان .
سگز (segz) ا . پ . نام کوهی بلند در زابلستان مابین گچ و مکران و رود سند از کنار آن میگردد .	سگ بستک (sag-bastak) و (sage-bastak) ا . پ . سگی که زیرک و با فراست باشد .	سگال (sogāl) ا . پ . تخته . و لوح .
سگزاده (sag-zāde) ا . پ . بچسنگ .	سگبوزینه (sag-buzine) ا . پ . سگی که بازگران بر بوزینه سوار کنند .	سگالش (segālec) پ . مح . سگالیدن . و ا . اندیشه و فکر و تصور . و مجادله و مناظره و دعوا و مناقشه . و خصومت و دشمنی . و سخن بد .
سگز ن (sag-zan) ا . پ . نوعی از تیر کوچک نوك تیز . و تیر نوك پهن بدون تیزی که کودکان بدان تیراندازی کنند .	سگبه (sagbe) ا . پ . آشی که از سگ و شیر ترتیب دهند .	سگاله (sagāle) و (sogāle) ا . پ . نفعه سگ .
سگز نه (sogozne) ا . پ . سگرو چکاسه و خارپشت بزرگ تیرانداز .	سگبینج (sagbinej) ا . پ . سبینه .	سگالیدن (segālidan) فاعلوم . پ . اندیشیدن و پنداشتن و فکر کردن . و غیبت کردن و سخن بد گفتن درباره کسی که حاضر نباشد . و اندیشه زیان و گزند درباره کسی نمودن . و قصد کردن . و زیان و آزار رسانیدن . و غدر کردن . و سخن گفتن . و سرایتیدن و سرودن .
سگزی (segzi) ا . پ . منسوب بکوه سگر و تولد و رستم چون در آنجا بوده و پیرا رستم سگری نامیده اند . و نام یکی از هفت زبان پادوسی که اکنون متروک است .	سگستان (sag-pestān) ا . پ . سیستان .	سگالیده (segālide) ص . پ . اندیشه ناک و منفکر .
سگزیدن (segzidan) فاعل . پ . گاه کردن . و پیچیده شدن .	سگپوی (sagpuj) ا . پ . آواز پای که از آمدن و رفتن پدید آید .	سگان (sagān) پ . ج . سگ . و سگان آفر : طالبان دنیا و اهل حرص . و سگان خیمه دنیا : طالبان دنیا .
سگزستان (segzistān) ا . پ . سحستان .	سگ تازی (sage-tāzi) ا . پ . سگ شکاری و کلب معلم .	سگ انگور (sag-angur) ا . پ . روپاس
سگسار (sag-sār) اوص . پ . سگ مانند و سگ سر . و حرص مال و طمعکار و دنیا پرست و طالب دنیا . و طفیل و مضربا .	سگجان (sag-jān) ص . پ . سخت جان . و سخت کش . و بی رحم .	
	سگجگر (sag-jegar) ص . پ . سخت جان . و سخت کش . و بی رحم .	
	سگچه (sag-çe) ا . پ . سگ کوچک . و سگ زیرک و با فراست .	
	سگچهره (sag-çehre) ص . پ .	

و يك . و بطور افسانه نام ولايتی كه مردم آنها سرشان مانند سگ و وریشان زرد مانند اژدها و مویشان مانند بز و گوششان شبیه بگوش فیل و چشمشان ازرق .

سگستان (sagestān) و (segestān)
ا . پ . سیستان و سگستان .

سگستان (segestān) ا . پ . میوه ای شبیه آلو .

سگسر (sag-sar) ص . پ . سری كه شبیه سر سگ باشد .

سگسبویه (sagsanbuye) ا . پ . تخم پنج انگشت و حب القند .

سگ سیرت (sag-sirat) ص . پ . گزنده . و گستاخ و بی ادب و درشت .

سگك (sagak) ا . پ . سگ كوچك . و نوعی از قلاب . و نام گیاهی كه بار آن گره مانندی است كوچك و پر خار كه در جامه آویزد .

سگ كش (sag-koc) ا . پ . نوعی از رستی كه در آبهای را كه روید و برگش مانند برگ ید و ساقش سرخ و گره دار و بنایز و فلفل الماء و زنجبیل الكلاب گویند .

سگ كن (sag-kan) و **سگ كنك** (sag-kanak) ا . پ . لجاج و مردم گیاه .

سگل (sagl) ا . پ . يكنوع گیاهی .

سگللاب (saglāb) و **سگللابی** (saglābi) ا . پ . یدستر و قضاة و سگابی .

سگلاییدن (saglābidan) ف . ل . پ . عاف کردن گد .

سگل لاس (sag-lās) ا . پ . آنكه خود را مانند سگ نمودار كند .

سگلاو (saglāv) و **سگلاوی** (saglāvi) ا . پ . گلاب .

سگلاییدن (saglīdan) ف . ل . پ . آه كیدن . و آروغ زدن . و فراق زدن .

سگم (sagam) ا . پ . چرخد و شبگیر .

سگماده (sag-māde) ا . پ . جنس ماده از سگ .

سگماهی (sag-mābi) ا . پ . قمی از ماهی كه پزبان فرانسه استروژن گویند .

سگمنش (sag-manec) ص . پ . بی ادب و گستاخ .

سگنجبین (sapanjabin) ا . پ . سگجین .

سگنجه (saganje) ا . پ . نگر گویند .

سگنگور (sagangur) ا . پ . تاجریزی و غب التلب .

سگوار (sog-vār) ا . پ . سوگوار .

سگوشاك (sogucak) ا . پ . برق و صاعقه .

سگول (sogul) ا . پ . مازو . و هر چیز قابض كه پوست طبع آورد .

سگهر (soghar) ص . پ . مأخوذ از هندی . دانا و وزیرك . و ظریف . و كامل . و معنا . و فاضل و هنرمند .

سگی (sagi) ص . پ . منسوب و متعلق بگ . و سگی کردن : ظالم و بی رحم گردیدن .

سگی (segi) ا . پ . میوه و شراب . **سگیخانه** (segi-xāne) ا . پ . میكه و میخانه .

سگیله (sagile) ا . پ . آه . و آروغ . و فراق .

سل (sal) ا . پ . چیزی كه از جوب و خلافة درهم بسته ساخته و بر آن نشه از آب گذرند . و كفتی . و شش ورید .

سل (sal) ع . كلمه امر از سال یعنی شوال كن و یرس .

سل (sel) ا . پ . سلاحی مرهونان را مانند زوین . و یساری و قرعه ای كه بیشتر در شش پدید آید و كم كم آنرا فاسد کرده و ناپیدش كند .

سل (sall) ص . ع . و رجل سل : مرد دندان ریخته .

سل (sall) ا . ع . خنوری كه در وی طعام و جز آن نهند . ج : سلال .

سل (sall) ع . م . **سل السیف** (سل) از باب خبر (: بر كتیبه شمیر را از غلاف .

و سل الشيء : گرفت آنچه را . و كند آن چیز را . و بآرامی بیرون آورد آنرا . و

سله : سلا : مزید آنرا . و **سل** : اسنانه (از باب ضرب) : ریخته شد دندانهای او .

و سل (مجهول) : بیاضل گردید .

سل (sell) و (soll) ا . ع . قرعای كه درش حادث شود . و تب دق .

سل (soll) ا . پ . شش ورید .

سل (sal) ع . م . **سلا المن سل** (از باب فتح) : روغن كتیبه از سكه و گرم كرد آنرا . و **سلا الجذع** : بر كتیبه خار

جذب را . و نیز سل : شپیدن كنج . و وزن . و تازیانه وزن . و زود نقد کردن . یق : **سلاعه**

مأقودرهم . و غار دور کردن . و غار خرما دور کردن .

سلا (salā) ا . پ . سرود رفته . و نام خنابری .

سلا (salā) ا . ع . پوستی كه بر روی چه مكام زانند در كتیبه شده است و بقاریس یارك

گویند . ج : **سلاعه** . و **وقوفای سلا** : در وقتی گویند كه در كار دشوار افتاده باشند

زیرا كه شتر ز سلا ندارد . و **القطع السلا فی البطن** وقتی گویند كه حیلۀ كار نماند باشد مثل آنكه گویند بلغ الكین الظم .

سلا (salā) ع . م . **سلیت الشاة سلا** (از باب سمع) : پاره شد یارك گویند در شك . و **سلیت عنه** : تلی باخم از آن و یضم و غرسند شدم (لقة فی سلت) .

سلاخ (salāx) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - کسی که گوشت پخته و آردا پوست کنده بدکان ضایبی حمل میکند .

سلاخه (salāxat) ۱. ع. یمزگی . و گشتی . یق : **فیه سلاخه وملاخه** یعنی در آن گشتی سختی است که باردار نکند . و یا در آن یمزگی است .

سلاخه (salāxat) ۲. م. **سلخ سلوخا** و **سلاخه** . م. ر. سلوخ .

سلاخه (salāxat) ۱. ع. شغل و عمل سلخی .

سلاخد (salāxed) ع. ج. سلخد و سلخداه .

سلاخور (salā-xor) ۱. پ. سر آخور .

سلاخی (salāxi) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - شغل سلخ .

سلارس (salāras) ۱. پ. استرکامع و بیعه سانه و روغن هیل .

سلاس (solās) ۱. ع. بیوهی و رفتگی عقل .

سلاسه (salāsat) ۱. ع. نرمی و آسانی و سهولت .

سلاسه (salāsat) ۲. م. **سلس الشیء** **سلاسه** (از باب کرم) : نرم و آسان گردید آن چیز .

سلاست (salāsat) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - همواری و روانی . و آسانی و نرمی و ملاهت . و عدم اغلاط و روانی کلمات که در آن الفاظ قلیل و مشکل نباشد . و نزاکت . و روشنی . و رونق و صفا .

سلاسل (salāsel) ۱. ع. ریگ بریکدیگر چسبیده و سخت شده . و سطور نامه کتاب . و ج. سله و سلسل .

سلاسل (solāsel) اوص. ع. آبی پس

سلاح (solāh) ۱. ع. سرگین . و سرگین ستور . و غایط .

سلاح (solāh) ۲. م. ع. حیوانی که سرگین بسیار اندازد .

سلاحات (selāhat) ع. ج. سلاح در صورتیکه مؤنث استعمال شود .

سلاح بردار (selāh-bar-dār) م. پ. سلاح بردارنده . و صاحب منصبی که مباشر اسلحه میباشد .

سلاح بسته (selāh-baste) م. پ. زره پوشیده .

سلاح بند (selāh-band) م. پ. سلاح پوشیده و آماده برای جنگ .

سلاح پوش (selāh-puc) م. پ. سپاهی که سلاح پوشیده باشد

سلاحه (solāhat) ۱. ع. کمیز بزرگومی که بروی سنگها منجمد شده باشد .

سلاح خانه (selāh-xāne) ۱. پ. جبه خانه و اسلحه خانه .

سلاح دار (selāh-dār) اوص. پ. سلاح بردار و کسی که ساز جنگ باخود برداشته باشد .

سلاح شور (selāh-cur) ۱. پ. سلاح ساز . و تربیت کننده اسبان . و جنگ آموز . و شمشیر باز .

سلاحف (salāhef) ع. ج. سلخا و سلخاه و سلحنیه .

سلاحه (solāhe) ۱. پ. کمیز بزرگومی که بر تنگ ریخته و سیاه شده باشد و آردا از روی سنگ تراشیده مانند داروها خصوصاً در جذام بکار برند .

سلاحی (selāhi) ۱. پ. سلاح داروساز جنگ بر خود گرفته . و سپاهی .

سلاخ (salāx) ۱. ع. پوست باز کننده از هر حیوانی جز شتر .

سلاعه (selā) ۱. ع. روغن کمی . ج : اسله .

سلاعه (solā) ۱. ع. یک نوع مرغی . و قسمی از نيزه که شبیه است بخار خرماين . و ج : سلاء (solāat) .

سلاعه (solāat) ۱. ع. خاورخرماين . ج : سلاء .

سلاب (selāb) ۱. ع. جامه ماتم . ج : سلب .

سلابه (solābat) م. ع. و باینده . یق : **رجل سلابه و امر اسلابه** .

سلات (salāt) ۱. پ. نام سازنده ای .

سلات (salāt) ع. ج. سله .

سلاله (solālat) ۱. ع. آنچه با انگشت بر گیرند و بچسبند . و هر چیز که بردارند و دور کنند مانند آب از اطراف ظرف .

سلاجت (salājet) ۱. پ. قسمی از استرک و میه .

سلاجقه (salājeqat) ۱. ع. سلسله پادشاهان سلجوقی . م. ر. سلجوقیان .

سلاجقه (salājeqe) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - سلسله ای از پادشاهان ایران . م. ر. سلجوقیان .

سلاجم (salājem) ع. ج. سلجم . و ج. سلجام .

سلاجم (solājemi) ۱. ع. شتر دواز . و شترکلانسال . و شتر قوی . ج : سلجام .

سلاح (selāh) ۱. ع. ساز جنگ و آهن آن (فدکروینت) . و شمشیر . و کمان بی زره . و هر چیزی . ج : اسلحه و ملاحات .

سلاح (selāh) ۱. پ. - مأخوذ از تازی -

آفتی که بدان جنگ کنند مانند شمشیر و قداره و نیزه و هله و حفاق و نیز و تیر و دویین و جز آن . و **سلاح آفتی** : توپ و تفنگ و جز آن .

وادی نری در ارض جذام. و ذات السلاسل:
موضعی موسوم بآن آب و منه غزوة ذات
السلاسل که در سال هفتم از هجرت لشکری
بر سرکردگی عمرو عاص آنحضرت علیه
و آله بدانجا فرستاده جنگ کردند. و ماء
سلاسل: آب شیرین خوشگوار.
سلاط (sələt) ا. ع. توبره‌ای که در آن
گاه کنند. وج. سلطه. وج. سلط.
سلاطه (salāṭi) م. ع. سلط سلاطه
و سلوطاً (از باب کرم و سمع): دواز
زبان گردید. و دواز دست و پیره شد.
سلاطج (solāteh) ا. ص. ع. پهن و
عرض و فراخ. و نام وادی.
سلاطین (salāṭin) ع. ج. سلطان.
سلاع (sələ) ع. ج. سلطه.
سلاف (səlāf) ا. ع. م. و آنچه از
نگار چندی از فرشتگان. و سلاف العسکر:
مقدمه لشکر.
سلاف (sollāf) ع. ج. سالف.
سلافة (solāfat) ا. ع. م. و هر چه
نشارده شود. و نام زنی.
سلاق (solāq) ا. ع. میدگی برین زبان.
و پوست و تنگی بن دندان. و سلابتی در پلک
چشم از ماده اکاله که سرخ میگردد پلک را
و میریزاند مژه ها را و سپس اطراف پلک را
فرح می‌سازد. و میدگی زهار. و میدگی براندام.
و عبد عروج حضرت عیسی با آسمان.
سلاق (sallāq) ص. ع. خطیب سلاق:
خطیب بلیغ و بلند آواز.
سلاق (sollāq) ا. ع. عیدی مترساقان را.
سلاقع (salāqe) ع. ج. سلقه.
سلاقم (solāqem) ا. ع. شیریشه.
سلاک (salāk) ا. ب. شوشه طلا و نقره.
و کرایه و اجاره.
سلا (sələ) ع. ج. سلطه.

سلا (solā) ا. ع. میامی سل.
سلا (sallā) ا. ع. سازنده سید. و
دزد چارپایان.
سلاطه (solāṭ) ا. ع. آنچه بیرون
کفیده شود از چیزی. و فرزند. و آب پشت
مردم و نطفه.
سلاطم (salāṭem) ع. ج. سلم. (sollam).
سلاطه (solāṭe) ا. ب. مأخوذ از تازی.
خلاطه هر چیزی و برگزیده آن. و فرزند و
جبه و نسل و اولاد.
سلاطج (sallāṭij) ا. ع. دخت چنار
دواز و بزرگ.
سلاطیم (salāṭim) ع. ج. سلم.
سلام (sələm) ا. ع. نامی از نامهای
باریتمالی. و سلامت و بیکزندگی. و پاکسی
از عیها. و گردن نهادگی. و تعیت. و مار
گیرنده. الحديث: من یدخل بیتہ بسلام
ای یازم بیتہ طلباً للسلامة من الفتن او اراد
انه اذا دخل سلم. و نام دوختی. قبل لاعرابی.
السلام علیک، قال: الجحاث علیک، قبل: ما هذا
جواب؟ قال: مما شجران مران وانت جعلت علی
واحداً ففعلت علیک الاخر. و نیز سلام:
نام چندین نفر. و ایا سلام: کتبه چندین
نفر. و نام مکه. و کوهی در حجاز. و دار
السلام: بخت. و مدینه السلام:
بنداد. و نهر السلام: دجله. و وادی
السلام: بخت کوفه. و ابو سلام: مردم
گیاه.
سلام (sələm) ا. ع. نام دوختی تلخ که
سلام نیز گویند. و نام آب. و ج. سلم.
وج. سلم. وج. سلمه و سلمه.
سلام (sələm) م. ع. سالمه سلاماً
و مسالمة: صلح کرد باوی و آشتی نمود.
سلام (sələm) و (sələm) ا. ب. کلمه
دعای مأخوذ از تازی یعنی هر که در درود

بر کسی گویند یعنی سلامت و بی گزند باشید.
و نیز سلام: تعیت و زندش و تعیت و درود
و غیر و عافیت. و تعظیم و تکریم. و سلام
دادن: تعظیم و تکریم کردن. و سلام
کردن و یا سلام گفتن: کلمه سلام را
بر زبان جاری کردن و بی گفتن و غیر و عافیت
گفتن و خوردن و تعیت فرستادن. و والسلام
یعنی تمام شد و بآخر رسید.
سلام (sələm) ا. ب. صد هزار.
سلام (sallām) ا. غ. نام داود پیمبر
و سلیمان پسر آنحضرت.
سلامان (sələmān) ا. ع. نام درختی.
سلامانه (sələmāne) ا. ب. هدیه و یا
پیشگی که به شخص بزرگ میدهند.
سلامه (salāmat) ا. ع. بی گزندگی
و بی عیب. و یق: لا و سلامتک ماگان
کذا.
سلامه (salāmat) م. ع. سلم من
الافه سلامه (از باب سمع). بی گزند
شد و رهایی یافت از آفت. و نیز سلامه: بی
عیب شدن و رهایی یافتن.
سلامت (sələmat) ا. ص. ب. مأخوذ
از تازی. نجات و رستگاری. و عافیت و
امنیّت. و صلح و آشتی و سازگاری. و استراحت.
و معانی و رهایی و خلاصی و آزادی. و راستی.
و صحت و تندرستی. و بی عیب. و شفا و خلاصی
از بیماری. و تندرست و سالم و صحیح و بی
عیب و بدون مرض و میامی.
سلامه (sallāmat) ا. ع. نام زنی.
سلامت انجام (sələmat-anjām) ص.
پ. آنکه همراهی با صلح و رسالت میکند و
مهربان و مشفق.
سلامت رو (sələmat-rav) ص.
پ. با اعتدال و صرفه جو و با عقل و معاش. و
بی خطر.

سلب (saleb) ص . ع . دراز و سبک .
 و فرس سلب القوا تم : اب سبکا . و
 رجل سلب الیدین بالطنی : مرد سبک
 دست و نیزه زدن . و ثور سلب الطن
 باقرن : گاو چالاک در شاخ زدن .
سلب (solob) ص . ع . نخل سلب :
 خرمایی که بارداو نباشد . و شجر سلب :
 درخت بی برگ و یا بی برگ و شاخ .
سلب (solob) ص . ع . ج . سلاب .
سلب (solob) و **(solb)** ع . ج . سلب
 و سلب . و ج . سالب .
سلب (solbat) ص . ع . برنگی . یق .
ما احسن سلبتها : چه نیکو است برنگی
 آن زن .
سلبوب (salabub) ص . ع . رابنده
 یستوی فی الذکر والمؤنث . یق : رجل
سلبوب و امرأة سلبوب .
سلبی (salbā) ع . ج . سلب .
سلبی (salbiyy) و **سلبی (salbiyyat)**
 ص . ع . منی و منفی .
سلبی (salbiyye) ص . ع . پ . - مأخوذ
 از تازی - منی و منفی .
سلب (sallat) ص . ع . **امراه سلبه** :
 زن دندان ریخته .
سلب (sallat) و **(sellat)** ع . ح . دزدی
 و سرقت . یق : فی بنی فلان سلبه ای سرقت .
 و خنود که جامه رطام و یا یار دروی نهند .
 ج : سلال و اسلال . و برکشیدگی شمشر .
 و تک اسب . و سیماوی سل . و فرجه و رخنه
 در حوض .
سلب (sallat) و **(sallat)** ع . م . برگشتن
 تاسه در جوف اسب بپناه آنکه پوشیده باشد .
 یق : سل افرس اذا اراد الرئوی فی جوفه
 من کبره یکبرها . و دوختن یک درز بدو دوال .

سلائط (salāet) ا . ع . گرد های
 کلان نان .
سلائق (salāeq) ا . ع . نشان قدمها
 و سها در راه .
سلب (salb) ا . ع . و قار سبک و شتاب .
 و نام درختی .
سلب (salb) م . ع . **سلبت المرأة**
 سلباً (از باب سمع) : جامه سوك پوشید
 آن زن .
سلب (salb) و **(salab)** م . ع . **سلبه**
 سلباً و سلباً (از باب نصر) : برود آنرا یق :
سلبه ثوباً .
سلب (salb) ا . پ . - مأخوذ از تازی -
 برودگی . و نیست شدگی . و رفع و نخی .
 و **سلب کردن** : برطرف و رفع کردن .
سلب (selb) ا . ع . دراز ترین آلت
 کشاورزی . و چوبی که یک طرف آنرا در
 چوب آهن آماج و طرف دیگرش را در گردن
 گاو نصب کنند .
سلب (solb) ا . ع . ماده شتر و یا زنی که
 چماش مرده باشد و یا ناتمام افکنده باشد .
سلب (salab) ا . ص . ع . روده . ج :
 اسلاب . و قدیم تند و سریع . و درختی
 دراز . و نام گیاهی . و پوست و یا چوب
 شکم از دیچه . و پوست نی . و پوست درخت
 مقل . و پوست درختی در بین که از آن
 رسن سازند .
سلب (salab) ا . پ . - مأخوذ از تازی -
 نوعی از لباس دوست مانند جوشن و خفشان که
 در روز جنگ پوشند . و غارت و تاراج و
 یغما . و هر چیز که از دشمن بگیرند مانند
 اسلحه و لباس . و ذخیره . و آذوقه . و پوست
 درختی که از آن ریسمان می سازند . و نام درختی
 بزرگ . و **سلب فرشته داشتن** : سبز
 پوش شدن .

سلامت روی (selāmat-ravi) ا . ص .
 پ . صرفه جوئی و اعتدال و کم خرجی . و
 نظم و انتظام در معیشت و امور و زندگانی .
سلامت کوجه (selāmat-kuje) ا .
 پ . استقامات لشکری و جنگی .
سلامتی (selāmati) ا . پ . غایت و
 تندرستی . و شفای از بیماری . و رستگاری . و
 امنیت .
سلامج (salāmej) ع . ج . سلج .
سلامی (salāmā) ا . ع . باد جنوب .
سلامی (solāmā) ا . ع . استخوان سبل
 شتر . و استخوان انگشتان دست و پا . ج :
 سلامیات .
سلامی (salāmi) و **(selāmi)** ا . پ . -
 مأخوذ از تازی - هدیه و پیشگی که شخص
 بزرگ میدهند . و پول مساعده و پیشگی . و
 وجه پیشگی که کشاورز بجا کم میدهد برای
 گرفتن اراضی . و پیشگی که کشاورز بزمین دار
 میدهد از جهت بنا کردن خانه . و **سلامی**
نخانه واری : وجه پیشگی که دهقان
 بارباب تقدیم مینماید تا مأذون برنای خانه
 دوملك او باشد .
سلامی (salāmiyy) ص . ع . منسوب
 بمبدئ السلام که بغداد باشد .
سلامیات (solāmiyyāt) ع . ج .
 سلامی .
سلان (sollān) ع . ج . سال (sāl) .
سلاهب (salāheb) ع . ج . سلب . و ج .
 سلبه .
سلاهبه (salāhebat) ع . ج . سلب .
سلاهب (salāhib) ع . ج . سلب . و ج .
 سلباب .
سلاهب (salāheb) ع . ج . سلب و
 سلب .

د کفیدن مهره در دو رشته . و معیوب شدن
حوض و یا خم .

س ل ت (salt) م . ع . **س ل ت الم ع ی س ل ت ا**

(از باب نصر و ضرب) : بر آورد روده را
بدست . و **س ل ت ال ا ق ت** : از بن برید بینی

را . و **س ل ت الش ع ر** : ستره موی را . و
س ل ت الش ی ع : برید آنجیر را . و **س ل ت**

د م الب د ت : خراشید خون بدنه را تا آنکه
نمایان شد خون آن . و **س ل ت الق ص ع** :

پاک کرد آب کاسه را با انگشت . و **س ل ت**
ال م ر اة الخ ص ا ب ع ن ب د ه ا : دور کرد

آن زن دست بند حار را از دست خود .
و **س ل ت ف ل ا ن ا** : زده مان را . و **س ل ت ب س ل ت ح** :

ریخ زد .
س ل ت (salt) ا . ع . ج و . ج و بی پوست .

و ج و ترش و یا نوعی از ج و .
س ل ت ا (saltā) ص . ع . مؤنث اس ل ت

یعنی زنی که بینی وی را از بیخ بریده باشند .
و نیز زنیکه حنا نبسته باشد

س ل تة (saltatan) ا . ع . یق : **ذ ه ب**
م ن ی ف ا تة و **س ل تة** یعنی پیشی گرفت و فوت

کرد و در گذشت .
س ل ت م (saltam) ا . ع . ه ی چ چیز یق :

ما اص ا ب م ن ه س ل ت م ا یعنی رسیدن از آن
هیچ چیز .

س ل ت م (seltem) ا . ع . ب ل ا و غ و ل و
سختی . و قسط سال سخت . و شتر کلانسال

که از پیری همه دندانهای آن ریخته و لب
زیرینش طوری فروشته و افتاده شده باشد که

رفع آن نتواند . و چیز اندک و حقیر .
س ل ت ی ن (seltiu) ا . ع . خرمایی که

گردا گرد آن گری کنده باشند تا آب در آن
ایستد .

س ل ج (salji) ا . ع . بخشش .
س ل ج (salji) م . ع . **س ل ج الل ق مة**

س ل ج ا و س ل ج ا ن ا (از باب سمع) : فرو برد
لقمه را بگل . و **س ل ج الق ص ی ل الن ا قة** :

شیر کشید شکر بیده از مادر . و **س ل ج ت ال ا ب ل** :

روان شد شکم شتر از خوردن گیاه سلج و
باین معنی از نصر هم میاید .

س ل ج (solaj) ا . ع . نوعی از صدف آبی
که در آن چیزی است میخورند .

س ل ج (sollaj) ا . ع . گیامی .
س ل ج ا ن (salajān) ا . ع . هر چیزی که از

از کلو فرو رود . **ال م ث ل** : **ال ا ک ل س ل ج ا ن**
و **الق ص ا ع ی ا ن** : در حق کسی گویند که در

ادای وام تأخیر نماید .
س ل ج ا ن (salajān) م . ع . **س ل ج**

س ل ج ا و س ل ج ا ن ا . مر . سلج .
س ل ج ا ن (sellejān) ا . ع . خشکناکی گلو

س ل ج ا ن (sollujān) ا . ع . گیامی .
س ل ج ل ج (saljilaj) و (solajilaj) ص .

ع . **ط ع ا م س ل ج ل ج** : طعام بکوه خوش مزه
که زود بکوه فرو شود و کذا **ط ع ا م س ل ج ل ج** .

س ل ج ق (saljoq) ا . پ . سلجوق .
س ل ج م (saljam) اوص . ع . شلم . و

دراز از سب و مردم . و بیکان . و شتر کلانسان
سخت . و وریش سخت انبوه . و سردراز زنخ .

و چاه قدیم بسیار آب . ج : **س ل ا م** .
س ل ج ن (sellajin) ا . پ . بی شرمی . و

گفتن سخنان دوشست بر روی کسی .
س ل ج ن (sejallin) ا . ع . کالک و یکماج .

س ل ج و ق (saljuq) ا . پ . نام یکی از
سرداران ترک و پدر بزرگ مغول یک اول

پادشاه سلجوقیان که همه این سلسله از نژاد
وی میباشند .

س ل ج و ق ی (saljuqi) ص . پ . منسوب
ب س ل تة سلجوقیان .

س ل ج و ق ی ا ن (saljuqiyan) ا . پ . س ل تة
بزرگی از نژاد سلجوق که در ایران و کرمان

و روم سلطنت کردند . و سلجوقیان ایران که
چهارده تن اند از سال چهار صد و پنجاه و چهار

هجری تا ششصد و یازده در این مملکت
فرمانروائی نمودند . و سلجوقیان کرمان که ده

تن اند از سال چهار صد و پنجاه و شش تا پانصد و
نود و هفت در کرمان پادشاهی نمودند .

س ل ح (salh) م . ع . **س ل ح س ل ح ا** (از
باب فتح) : سرگین کرد . و **س ل ح تة الس ی ف** :

شمشیر را سلاح اوساختم و دامم او را شمشیر .
و کذا **س ل ح تة الق و س** و غیرها .

س ل ح (solhi) ا . ع . دوشابی که بدان
خیل روغن را مالند . و نام آبی .

س ل ح (Saleh) ا . ع . آب باران که
در بارگینها فراهم آمده باشد .

س ل ح (selah) ا . ع . ساز حرب .
س ل ح (solah) ا . ع . بچه کیک . ج . سلحان .

س ل ح ا ن (selhān) ع . ج . سلح .
س ل ح ا ن (solhān) ا . ع . ساز چنگ .

س ل ح پ و ش (selah-puc) ا . پ .
سلاح دار و سپاهی و جاندار .

س ل ح پ و ش ی (selah-puci) ا . پ .
پوشیدن سلاح چنگ و خود را بدان آرایش کردن .

س ل ح خ ا نة (selah-xāne) ا . پ . ج
خانه و غورخانه .

س ل ح د ا ر (selah-dār) ا . پ . سلاحدار
و سپاهی و جاندار .

س ل ح ش و ر (selah-cur) ا . ص . پ .
سپاهی . و مستعد قتال و جدال . و سلاح

ورز . و مقدمه الجیش . و مرد سلاح بسته . و
ریاضة سلاح بدست .

س ل ح ا (solahfa) و **س ل ح ا ف ا** (solahfā)
و **س ل ح ا ف اة** (selahfāt) و (solahfāt)

س ل ح یة (solahfiyat) و **س ل ح یة** (solahfi)
ا . ع . سنگ پشت و لاک پشت و باخه . ج . سلاحف .

س ل ح و ت (solhut) ا . ع . زنبی پاک
در قور و فصل .

سلعامة (sel'amat) ۱. ع. - ابو سلعامة: کتبه کرکس.

سلعان (sala'an) ۱. ع. - نام قلمی درین.
سلعة (sal'at) و (salaat) ۱. ع. - شرکتکن هر مقدار که باشد. و آنکه پوست بشکند. ج. : سلعات و سلع.

سلعة (sel'at) و (sal'at) و (salaat) ۱. ع. - آذخ که بی درویرانظم پدید آید. و ریشی که در کوفت پیدا شود. و کره گوشت مانند ی در گردن. و گوشت زیادی در اندام که بکره گوشت ماند و چون آنرا حرکت دهند حرکت کند و از تنود تا بمقدار خریزه باشد و سلمه و گراثر و غون بسته. ج. : سلع.

سلعة (sel'at) ۱. ع. - متاع و اسباب و کالا و متاع تجارت. ج. : سلع.

سلف (sella') و (sel'aff) ۱. ع. - مضطرب خلقت لاغر اندام. و متکبر و مغرور.

سلعة (sel'afat) ۱. ع. - م. - سلعه
سلعة: فرو برد آنرا بگلو و بلید.

سلعة (sal'anat) ۱. ع. - م. - سلعن فی عدوه سلعة: سخت دويد.

سلعه (sal'e) ۱. پ. - مأخوذ از تازی رخت و اسباب و متاع. و متاع تجارت و کالا. و گرهی بی دود و بدون سرخی که بر همه اندام و اعضا بر آید و چون بروی حرکت دهند در زیر پوست حرکت کند و دامغول نیز گویند.

سلف (salq) ۱. ع. - سلف راسه
سلفاً (از باب فتح): شکست سر اورا (لغة فی تلغ).

سلف (salaq) ۱. ع. - ناپختگی گوشت.

سلف (salaq) ۱. ع. - سلف سلفاً (از باب سمع): پخته نگردید.

سلفاق (selqat) ۱. ع. - سلفاق.

سلطنت ران (saltanat-rân) ۱. پ. - پادشاه و شاهنشاه.

سلطوع (soltu') ۱. ع. - کوزه نابادر مودار.

سلطيط (sel'it) ۱. ص. ع. - برگشته و کلان شکم.

سلع (sal') ۱. ع. - کفیدگی پای. و رخته و شکاف و چاک و دودز و ترک. و شکاف کوه. ج. : سلوع. و نام کوهی. و نام قلمی.

سلع (sal') ۱. م. ع. - **سلع راسه**
سلفاً (از باب فتح): شکست گردید.

سلع (sel') ۱. ع. - مثل و مانند. و شکاف کوه. و همزاد. ج. : اسلاع و سلوع. و یق: غلامان سلمان و غلمان اسلاع. و نام چند موضع.

سلع (sol') ۱. ع. ج. - اسلع و سلماء.

سلع (sala') ۱. ع. - درختی تلخ مزه. و نوعی از زهر. و نوعی از صبر. و تزه ای بد مزه. و کوهی بیدینه. و سرشکتهای (اسم جمع است مر سلعرا). و برص و پیسی اندام. و کفیدگی پای.

سلع (sala') ۱. م. ع. - **سلع سلفاً** (از باب سمع): پیس اندام گردید و مبتلا برص شد. و کفیده پای گردید.

سلع (sela') ۱. ع. ج. - سلعة.

سلفاء (sal'â') ۱. ص. ع. - مونت اسلعزن

کفیده پای. و وزن برص زده. ج. : سلع.

سلعات (sala'ât) ۱. ع. ج. - سلعة و سلعة.

سلفاق (sel'aff) ۱. ع. - چوبهای سر تیز که گردا گرد درخت نصب کنند و ددان را بدان شکار نمایند.

سلفام (sel'am) ۱. ع. - مرد فراخ خلق

کلان شکم دراز بینی. و کرگک باریک دراز تپغوز.

فرمان ری باشد. و **سلطان**. **اختران**: آفتاب. و **سلطان درویشان**: آنحضرت صلی الله علیه و آله. و **سلطان عهد**: پادشاهی که فرمانروائی میکند. و **سلطان فلك**: آفتاب. و **سلطان يك اسبه** و **سلطان يك سواره گردون**: نیز آفتاب.

سلطان (solutân) ۱. ع. - قدرت مطلق و اختیارات (لغة فی السلطان).

سلطانة (sala'atânat) و (seletânat) ۱. ص. ع. - زن دراز زبان و غوغائی.

سلطانی (soltâni) ۱. ص. پ. - مأخوذ از تازی. منسوب بسلطان یعنی پادشاهی و شهریاری. و قسمی از پارچه عریض. و سکه طلا. و قسمی از هلو. و قلندر سلطنت.

سلطة (sel'at) ۱. ع. - تیر دراز باریک. ج. : سلط و سلاط. و جامه ای که در آن گیاه و کاه کند.

سلطة (soltat) ۱. ع. - قوت و قدرت و غلبه و اقتدار.

سلطة (saltahat) ۱. ص. ع. - جاریة سلطحة: دختر عریض پهناور.

سلطقی (salteqqi) ۱. ع. - نوعی از پوشش قلندران که پاهای بروی آورخته باشد.

سلطنة (saltanat) ۱. م. ع. - پادشاه کردن و پادشاه برقرار نمودن.

سلطنة (soltanat) ۱. ع. - توانائی و قدرت و تسوت. و استقلال. و حشمت و بزرگواری و وقار و شوکت. و حکم و فرمان پادشاهی. و حکومت. و کشور و ولایت.

سلطنت (saltanat) ۱. پ. - مأخوذ از تازی. - پادشاهی و شهریاری و فرمانروائی و حکومت. و دراز دستی. و دراز زبانی. و قوت و قدرت. و تهر و غلبه.

سلطنة (soltanat) ۱. ع. - توانائی و قدرت و تسوت. و استقلال. و حشمت و بزرگواری و وقار و شوکت. و حکم و فرمان پادشاهی. و حکومت. و کشور و ولایت.

سلطنت (saltanat) ۱. پ. - مأخوذ از تازی. - پادشاهی و شهریاری و فرمانروائی و حکومت. و دراز دستی. و دراز زبانی. و قوت و قدرت. و تهر و غلبه.

سلطنة (soltanat) ۱. ع. - توانائی و قدرت و تسوت. و استقلال. و حشمت و بزرگواری و وقار و شوکت. و حکم و فرمان پادشاهی. و حکومت. و کشور و ولایت.

سلطنة (soltanat) ۱. ع. - توانائی و قدرت و تسوت. و استقلال. و حشمت و بزرگواری و وقار و شوکت. و حکم و فرمان پادشاهی. و حکومت. و کشور و ولایت.

سلفه : آمدند یعنی از ایشان از پس بعضی.
سلفه (salefat) ص. ع. مؤنث سلف .
 یق : **ارض سلفه** : زمین کم دوخت .
سلفه (solafat) ا. ع. بچه ماده کبک .
سلفتان (selfatane) ا. ع. هبته تشبه
 یعنی دو زن دو برادر و دو شوهر دو خواهر.
سلفع (salla') ا. ع. مرد دلیر فراخ
 سینه. وزن دوازده بی باک شوخ روی . و ماده
 شتر تیزرو و استوار . و بدون الف و لام نام
 ماده سگی .
سلفعه (salla'at) ا. ع. زن دوازده زبان
 بیباک شوخ روی .
سلفون (sala'funa) ا. ع. اقوام و
 اقربا و گذشتگان. ج: سلف .
سلفه (solfe) ا. پ. سال و سرفه .
سلفیدن (solfidan) ف. لوم. پ. سرفه
 کردن و سرفیدن و عله زدن . و درج کردن.
 و نصب نمودن .
سلق (salq) ا. ع. نشان ویش پشت
 ستور که نیکوشده باشد و جای آن سید مانده .
 و نشان تنگ در چوبی شتر . و نشان پای وسم
 در زمین زمین . و چشندو .
سلق (salq) م. ع. **سلفه بالکلام**
سلفاً (از باب نصر) : سخن سخت گفت و آزرد
 او را بزبان . قوله تعالى: **سلفوكم بالسنه**
حداد . و **سلق اللحم عن العظم** : باز
 کرد گوشته را از استخوان . و **سلق فلاناً** :
 نيزه زد فلان را و ستان افکند . و **کذا سلقاه** .
و سلق البرد النبات : سوخت سرما آن
 گیاه را . و **سلق المزاده** : روغن مالید
 توشه دهن را . و **کذا سلق القرية و سلق**
الشيء : جوش داد آجیز را بآتش و نیم
 پخته کرد . و **سلق العود في العروة** : و **سلق**
البعير : طران مالید بدن آن شتر را .

بریده مدیون ادای آن بینه بود. و هر عمل نیکو
 که پیش فرستاده شود . و فرزندی که مرده و
 دوگشته باشد و پدر آن نیز دوگشته بود. ج:
 سلاف و اسلاف . و **سلف الرجل** : آبازه
 المتقدمون و اقرباؤه .
سلف (salaf) ص. ع. ج. سالف .
سلف (salaf) م. ع. **سلف الشیء**
سلفاً (از باب نصر) : دوگشت آجیز .
 و **سلف فلان سلفاً و سلفاً** : پیشرفت
 فلان . و **سلف المزاده سلفاً** : روغن
 مالید توشه دان را .
سلف (salaf) اوص. پ. ب. مأخوذ از
 تازی - گذشته و پیشینان و آباء و اجداد .
سلف (salef) ص. ع. کشور کم دوخت.
سلف (salef) ا. ع. پوست . و شوی
 سواهر زن . ج: اسلاف .
سلف (solat) ا. ع. بچه کبک . ج:
 سلفان و سلفان .
سلف (solat) ع. ج. سلفه .
سلفان (selfān) و (solfān) ع. ج .
 سلف .
سلفان (selfāne) ا. ع. هبته تشبه هر
 دو شوی دو خواهر .
سلفانیدن (solfānidan) ف. م. پ. سرفه
 کنانیدن و سبب سرفه کردن شدن.
سلفه (selfat) ا. ع. دو خواهر که پدر
 برادر شوهر کرده باشند و یا دو برادر که هر
 یک یکی از دو خواهر را زن کرده باشند .
سلفه (selfat) و (selafat) ا. ع. از
 اعلام زنان است .
سلفه (solfat) ا. ع. ناشتا شکن . و طعامی
 که برای مسردم آینده ذخیره نهند . و پوست
 تنک که در آستر موزه و جز آن بکار برند .
 و یک کرد زمین که جبهه تزه و مانند آن هموار
 کرده باشند . ج: سلف . و **جاقا سلفه**

سلفد (sellaqd) و (selqadd) ا. ع .
 مرد احمق و ست و خشناک . و گرگ . و
 اسب سرخ فتن و سرخ دم . و مرد بسیار خوار
 و بسیار نوش .
سلفده (sellaqdat) و (selqaddat) ا.
 ع. زن بسیار خوار و بسیار نوش .
سلفر (selqar) ا. پ. نام پدر سلجوق
 سرسلطه سلجوقیان .
سلفزه (salqazat) م. ع. **سلفز سلفزه** :
 سخت دوید .
سلفق (saklat) ص. ع. گرد اندام تمام
 خلقت . و **بقرة سلفق** : گاو فریه .
سلفق (sellaqf) ص. ع. لاغر مضطرب
 خلقت .
سلفقه (salqafat) ص. ع. **بقرة سلفقه** :
 گاو فریه .
سلفقه (salqafat) م. ع. **سلفقه سلفقه** :
 فرو برد آبرو بگل و ولید .
سلف (salf) ا. ع. ابلان ذوق . و پوست
 کم پیراسته . ج: اسلف و سلف .
سلف (salf) م. ع. **سلف الارض**
سلفاً (از باب نصر) : شیار کرد زمین را برای
 زراعت و هموار کرد آنرا بماله . و **سلف**
الراوية : چرب کرد آن را و بایه .
سلف (self) ا. ع. پوست . و شوی
 خواهر زن و هما سلفان .
سلف (self) ا. پ. هم داماد و شوی
 خواهر زن یعنی دو خواهر که هر یک را شخصی
 زن کند و آن دو شخص یکدیگر اسلف باشند .
سلف (soll) ا. پ. سرفه .
سلف (soll) ا. ع. زن چهل و پنجاه .
 و ج: سلف .
سلف (salaf) ا. ع. نوعی ازبج که بها
 پیشرفت دوری چون سلم اسم است اسلاف
 را . و نامی که در آن گفته را نمی باشد و

و **سَلَقَ فُلَانٌ** : دويد فلان و بانگ برود
(لَقَ فِي سَلَقٍ) . و **سَلَقَ فِي الْأَرْضِ** :
هان بلی گداشت بر زمین و **سَلَقَ الْجَارِيَةَ** :
گستر و ستان افکنده گانید آن کنیز لرا . و
سَلَقَ فُلَانًا بِسُوطٍ : پوست بر کند فلان
را با تازیانه . و **سَلَقَ الشَّاةُ بِالْمَاءِ الْحَارِ** :
اورود کرد گوشت را با آب گرم . و نیز سَلَقَ :
گوشه جواهرها را دوم افکندن .
سَلَقَ (selq) : ا.ع. آب راهه . ج. سلقه .
و چندر . و گرگ . ج : سلقان و سلقان . و
نیز سَلَقَ : ج . سلقه . و **سَلَقَ الْبِرَّ كِيَامِي** .
و **سَلَقَ الْمَاءَ** : نیز کيامی .
سَلَقَ (solq) : ع . ج . سلق و سلقین .
سَلَقَ (salaq) : ا.ع . نغان ریش پشت
ستور که نیکوشده و جای آن سید مانده باشد .
و ج . سلقه .
سَلَقَ (selaq) : ا.ع . آنچه از درخت فرو
ریزد . و گیاه شریق خشک . و طرف راه . و
شهدی که در خانه مگس باشد . ج . سلق .
سَلَقَ (soloq) : ا.ع . خریقه بزرگ چرمین .
و ج . سلقه .
سَلَمَاءَ (selqā') م . ع . سَلَمِيَّةُ سَلَمَاءُ :
بر پشت افکنم او را . و **سَلَقِي الرَّجُلَ**
ممر آنه : القا علی تمامه للمباحثه افکند
زن خود را بر پشت جهة جماع کردن . و نیز
سَلَمَاءُ : نیزه فرو کردن .
سَلَقَاتُ (salqāt) : ا.ع . نوعی از جماع
بر پشت .
سَلَقَامَهُ (selqāmat) : ا.ع . گرگ ماده .
سَلَقَان (selqān) : ع . ج . سلق .
سَلَقَان (selqān) و **(solqān)** : ع . ج .
سَلَقَان . و ج . سَلَقَان . و ج . سَلَقَان .
سَلَقَان (solqān) : ع . ج . سَلَقَان . و ج .
سَلَقَان .
سَلَقَةُ (salqat) : ا.ع . زمین هموار نیکو

خاک . ج : اسلاق و سلقان و سلقان .
سَلَقَةُ (selqat) : ا.ع . زن دراز زبان و
بد زبان . ج : سلقان و سلقان . و گرگ ماده .
ج : سلق .
سَلَقَةُ (salaqat) : ا.ع . دشت هموار
نیکو خاک . ج : سلق و سلقان و سلقان و
اسلاق . و نام شهری دوروم .
سَلَقَد (selqed) : ا.ع . اسب لاغر
کرده شده .
سَلَقْدَةُ (salqadat) : م . ع . سَلَقْد
الْقَرَسُ : لاغر کرد آن اسب را .
سَلَقَع (salqa') : ا.ع . شتر مرغ نر . ج :
سَلَقَع . و زمین نامموار دشت . و بیابان .
و **بَلَقَع سَلَقَع** : بیابان بی آب و علف (از
اتباع بلقع است) .
سَلَقْلَق (salaqlaq) : ا.ع . زنی که از
کون وی خون رود .
سَلَقْلَقَةُ (salaqlaqat) : ا.ع . زن بسیار
فرباد .
سَلَقَم (salqam) : ا.ع . شیریشه . و شتر
سخت زنج و درازی .
سَلَقْمَةُ (salqamat) : ا.ع . تهمت . و
آنچه بشک افکند .
سَلَقْمَةُ (salqamat) : م . ع . سَلَقَم الرَّجُلَ
سَلَقْمَةُ : برهم زد آن مرد دندانها را . و نیز در
شک افتاد .
سَلَقُور (solqur) : ا.پ . سرکین . و ذیل
و سلقور .
سَلَقِيس (salqis) : ا.پ . شهری آباد کرده
فوالقرین .
سَلَك (salk) : م . ع . **سَلَك الْمَكَانَ**
سَلَكًا و سَلُوكًا (از باب نصر) : پاسبر
کرد جای را . و **سَلَكه غَیْره و فیه** :
پاسبر گانید آن را دیگرار . و **سَلَك يَدَه**
فِي الْجَبِيب : در آورد دست خود را در

جیب خود . و **سَلَكه فیه** : در کشید آرا
دروی . و قوله تعالى : و **كَذَلِكَ سَلَكْنَاهُ**
فِي قُلُوبِ الْمُجْرِمِينَ .
سَلَك (selk) : ا.ع . اول شیری که از پستان
شتر دوشیده شود . و ج . سَلَكَة .
سَلَك (salk) و **(selk)** و **(solk)**
ا.پ . ناودان و ناول و مجرای کوچک آب .
و جوی که دارای آن مقدار آب باشد که آسباب
بهر خاند . و بند آسباب .
سَلَك (selk) : ا.پ . مأخوذ از تازی .
رشته . و رشته مروارید . و رشته سوزن .
و صف و قطار . و عقد . و علاقه . و راه و
طریق . و **سَلَك جَوَاهِر و بِسَلَك**
لَالِي : رشته مروارید . و عقد دندانهای
محبوب . و **سَلَك دُور قَمَر** : دنیا و
روزگار . و شب و روز .
سَلَك (selak) : ا.پ . حیوانات از قبیل
عس و نتخود و ماش و لویا و جز آن .
سَلَك (solak) : ا.ع . بچه بک . و بچه
سنگوار . ج : سَلَكَن .
سَلَكَن (selkān) : ع . ج . سَلَك .
سَلَكَانَة (selkānat) : ا.ع . بچه ماده بک .
سَلَكَة (selkat) : ا.ع . رشته . و رشته ای
که بدان دوزند . ج : سَلَك و سَلَاك و سَلُوك .
سَلَكَة (solakat) : ا.ع . مؤنث سَلَك .
بچه ماده بک .
سَلَك (selkak) : ا.پ . مضر سَلَك ناول
کوچک . و ناودان کوچک . و بند آسباب .
سَلَكُوت (solkut) و **(salakut)** : ا.
ع . نام پرند ای .
سَلَكِي (salkā) : ا.ع . نیزه راست مقابل
روی . و کار درست و راست . الثل : سَلَكِي
و لیست به **مَخْلُوجَة** یعنی راست نه کج .
سَلَم (salm) : ا.پ . پسر بزرگ فردین .
سَلَم (salm) و **(selam)** : ا.پ . لوحی

که کودکان بر آن چیزی نویسند و از آن چیزی خوانند و بر آن مشق خط کنند .

سلم (salm) ا.ع. دول يك گوشه مانند دولسقا. ج : سلم و سلام. و از اعلام است.

سلم (salm) م.ع. سلم الجلد سلماً (از باب ضرب) : پیراسته است را بدرخت سلم . و سلم الدلو : فارغ شد از کاردول و محکم و نیکو ساخت آرا . و نیز سلم (از باب نصر) : گردن مار .

سلم (salm) و (selm) ا.ع. سلم و آشتی (ینذر و یوثق) .

سلم (selm) ا.ع. سالم. و صلح کننده . یق : انا سلم لمن سالمنی . ج : سلام و اسلام . و سلام و نعت . و اسلام . قوله تعالى : ادخلوا فی السلم كافة .

سلم (salam) ا.ع. خرید و فروخت غله و یا چیز دیگر پیشکی که هنوز نرسیده باشد . و منه یبع السلم . و گردن نهادگی و استسلام و اطاعت . قوله تعالى : و اقوا الیکم السلم . و اسیر و اسر. یق : اخذ به بالسلم ای بالاسر . و تسلیم . و نعت . و بکثرت دوختن خار دار . ج : اسلام . و منه : ارض ذات اسلام یعنی زمین مسلمان که سلم رو یاند . و نام مردی . و ذوسلم : نام موضعی .

سلم (sollam) ا.ع. زردبان (ویدکر) . ج : سلایم . و سلام . و رکاب چرمین که بر پالان نهند . و آنچه بدان بدیگری پیوندند . و چند ستاره پائین تر از العانة از طرف راست آن . **سلم** (sollam) ع. کلمه فعل یعنی ممکن است سلامت بدارد .

سلماء (solama') ع.ج. سلیم . **سلمان** (salmān) ا.ع. نام کوهی . و نام جلّی از تازیان . و نام چند نفر صحابی و غیر صحابی . و ابوسلمان : جبل . **سلمة** (salamet) ا.ع. واحد سلم یعنی

يك درخت سلم . و از اعلام است . و **ام السلمة** : دختر اُمّیه بن النخعیة از ازواج مطهره آنحضرت صلی الله علیه و آله .

سلمة (salemat) ع. سگ . ج : سلام . ورن يك اطراف . و از اعلام است . و بنو سلمة : بطنی از انصار . **سلمج** (salmaj) ا.ع. پیکان دراز باریک . ج : سلاج .

سلمك (salmak) ا.پ. نام یکی از شش آواز موسیقی یعنی شهاز و گردانیه و گوشه و مایه و نوروز و سلمك .

سلمه (salme) ا.پ. نام خاری که بدان پوست و دباغت کنند . و نام تری که از آن بورانی سازند .

سلمی (salmā) ع. باد جنوب . و چلباشه سفید . و نام گیاهی . و نام قبیله ای از تازیان . و نام کسوهی . و ابوسلمی : گل آفتاب گردان . و قلمون . و ابوسلمی (بضم سین) : نام مردی .

سلنج (se-lonj) ص.پ. سه لب و کسی که لب بالائین و یا لب زیرین او چاك باشد و شکر لب .

سلنطاع (selentā') ع. مرد دراز بالا و یاره گو و دل شدة دو سخن خود .

سلنطاح (salantah) ا.ع. فضای فراخ .

سلنطع (salanta') ع. مرد دراز بالا . **سلنقاع** (selenqā') ع. برق جهان و پراکنده در ایر .

سلو (sal) و (solovv) م.ع. سلاه و عنه سلوا و سلوا و سلیا و سلوانا (از باب نصر و سمع) : فراموش کرد آزار خردن و بی غم شد .

سلواة (solvāt) ا.ع. واحد سلوی . **سلوان** (solvān) م.ع. سالسلوا

و سلوانا . م.ر . سلو .

سلوان (solvān) ا.ع. مهره آفسون . و آب باران که بروی مهره آفسون ریخته باشاق خوراندند تا از عشق تسلی یابد . و یا خاک قبر مرده که در آب ریخته و صاف روی آن ریاضات جهت تسلی از عشق خوراندند . و داووی بی غمی که خوردن آن اندوه را دور کند و آنرا مفرح نیز گویند . و وادی مرسلیم را . و نام چشمه ای متناوب در قدس که روزی يك یادوار روان گردد و بدان برکت جویند .

سلوانة (solvānat) ا.ع. شهد و انگیب .

سلوانة (solvānat) و (solvānat) ا.ع. مهره آفسون که بدان زنان شهرها از زنان دیگر بد کنند . و مهره ای که آرا در ویک دفن کرده تاسیاه گردد پس برآورده آب باران بر آن باشند و آن آب را بهر که خوراندند از عشق تسلی یابد .

سلوب (salub) ص.ع. ماده شتر و یازنی که بچه تنام افکنده باشد . و آنکه بجهش مرده باشد . ج سلاوب و سلب .

سلوة (salvat) و (solvat) ا.ع. خرسندی و شادی و بی غمی (اسم است مر تسلی را) . و فراخی زندگانی . یق : هو فی سلوة من العیش ای فی رغبة . و کذا فی سلوة .

سلور (sellor) ا.پ. نوعی از ماهی که در رود نیل بهم میرسد .

سلوطة (solutat) م.ع. سلط سلالة و سلوطة . م.ر . سلاطة .

سلوع (solu') ع.ج. سلع . و ج سلع . **سلوغ** (soluq) م.ع. سلعت البقرة و الشاة سلوغاً (از باب فتح) : دندان ناب برآورد گار و گوشتند . و نیز سلوغ :

دندان شش سالگی برآوردن گاو و گوسپند
و سایر ذوات الاغلاف .
س ل و ف (saluf) ص . ع . ستور پیش
بآب رونده . و بیکان دراز . و اسب شتاب .
ج . سلف .
س ل و ف (solut) ص . ع . ج . سلف .
س ل و ف (solut) م . ع . سلف فلان
سلفاً و سلفوفاً (از باب نصر) : پیش
رفت فلان .
س ل و ق (saluq) ص . ع . خوی و طبیعت .
و دعی در بین . و شهری در ارمیه .
س ل و ق ی (saluqiyy) ص . ع . منسوب
بده سلق و یا بشهر سلق .
س ل و ق یة (saluqiyyat) ص . ع . تشنگاه
مهر کشیانان در کتبی .
س ل و ق یة (saluqiyyat) ص . ع . درووع
س ل و ق یة : زرمهای منسوب بده سلق و یا
شهر سلق .
س ل و ک (soluk) م . ع . سلك سلكار
س ل و كآ . م . ع . سلك .
س ل و ك (soluk) ص . ع . سلكة .
س ل و ك (soluk) ص . ع . مأخوذ از تازی .
سیر و سفر . و راه و طریق و سبیل . و آیین
و قانون و طریقه و وضع و رسم و طرز . و
عادت و رفتار و وریش . و باصطلاح عرفا طلب
تقرب بسوی حق تعالی . و **س ل و ك كردن** :
سفر کردن . و مدارا کردن . و پیروی نمودن
رسم و عادت کسی را .
س ل و ی (salvā) ص . ع . شهد و انگین . و
مرغی شبیه بتهو . و بونه . و هر چیز که
تسل بخشد .
س ل ه (salle) ص . ع . سید و هر زنبیلی که
چیزی در آن گذارند . و سیدی که مارگیران
مار در آن نهند .
س ل ه ا ب (selhāb) و **س ل ه ا بة** (selhābat)

۱ . ع . زن دلیر . ج . سلاهیب .
س ل ه ب (salhab) ص . ع . مرد و یا اسب
دراز بالا . و دراز از هر چیزی . و اسب ستر
دراز استخوان . ج . سلاهیب و سلاهیه و سلاهیب .
س ل ه ب ا ف (salle-bāf) و **س ل ه گ ر**
(salle-gar) پ . ع . کسی که سله میازد .
س ل ه بة (salhabat) ص . ع . اسب .
کلان و دراز استخوان . و اسب دراز میکل .
و زن تسانور . ج . سلاهیب . و **ن ا قة**
س ل ه بة : ماده شتر فربه .
س ل ه ج (salhaj) ص . ع . دراز و طولی .
س ل ه م (salham) ص . ع . لاغر و دراز .
و ناتوان از بیماری و دارای نفاقت .
س ل ه م (selhem) ص . ع . نام مردی .
س ل ی (salā) ص . ع . یارک و پوستی که
بر روی بچه در کشیده زاید . ج . اسلاء . و
نام شهری بمغرب . و **و ق ع و ا ف ی س ل ا ج م ل** .
م . ع . سلا .
س ل ی (selā) م . ع . سلایت الشاة سلا .
م . ع . سلا .
س ل ی ا (salyā) ص . ع . شاة سلیا :
گوشتی که سلا ی آن در کشش مانده باشد .
س ل ی ب (salib) ص . ع . ر . ع . بوده عقل .
ج : سلی . و زن و یا ماده شتر فرزند مرده
و یا بچه ناتمام افکنده . ج : سلب . و
پوست درختی که از وی رسن سازند . و **ش ج رة**
س ل ی ب : دوختی که شاخ و برگ آن را بریده
باشند .
س ل ی ج (salij) ص . ع . **طعام سلیج** :
طعام نیکو و خوشمزه که بگلو زود فرو شود .
س ل ی جة (salijat) ص . ع . یک نوع درختی
بزرگ که از آن دروازه ها سازند .
س ل ی ح (salih) ص . ع . مأخوذ از تازی .
سلاح و ساز جنگ .
س ل ی ح (selih) ص . ع . مأخوذ از تازی .

سلاحور و مستند قاتل و جدال و جنگی . و
شخص سلاح بسته . و مقدمه الجیش .
س ل ی خة (salixat) ص . ع . سلیخه و پوست
شاخه های درختی خوشبو . و فرزند . و روغن
بار درخت بان پیش از آنکه تربیت آن کنند .
و **س ل ی خة الر م ث** و **س ل ی خة الع ر ف ج** :
پوست خشک آن .
س ل ی خ م ل ی خ (salixon-malixon) ص .
ع . گشن سخت جماع که بار دار نکند . و
گوشت بی مزه .
س ل ی خة (salixe) ص . ع . پوست دوختی
دوای سرخ رنگ و ستر و خوش بو مساند
دارچینی .
س ل ی س (salis) ص . ع . آسان و سهل .
و هموار و مسطح و برابر . و آشنا و مأنوس .
و روان . و غیر معلق . و یک قسم سنگی .
س ل ی س ن و ی س (salis-navis) ص . ع .
واضح نویس و آنکه واضح و خوانا می نویسد .
س ل ی س و ن (salisun) ص . ع . نام برادر
نیلکرات شاه .
س ل ی س ی (salisi) ص . ع . سهولت و آسانی .
و همواری . و روانی . و وضوح
س ل ی ش (salic) ص . ع . بلفت زند بدوزیون
ضد خوب و نیک .
س ل ی ط (salit) ص . ع . دوست و زبان
دراز . و مرد دراز زبان . و فصیح (مدح)
و ذم (لاتق) . و روغن زیتون . و روغن کنجد .
و هر روغنی که از حبوب گیرند . و تیز و تند
از هر چیزی . و نام پدر قبیله ای .
س ل ی طة (salitat) ص . ع . زنبان دراز .
س ل ی طة (salite) ص . ع . مأخوذ از تازی .
زن غوغائی و فتنه انگیز و زبان دراز و چغاز .
س ل ی ف (salif) ص . ع . پیش قدم . و گذشته .
و کسی که از پیش گذشته باشد .
س ل ی ق (saliq) ص . ع . آنچه فرو ریزد از

منسوب به لیمان. و نوعی از خرمای سفید. و سنگ قیمتی.

سلیم دل (salim-del) ص. پ. ساده دل. بی مکر و بی دیا.

سلیمی (salimi) ا. پ. نوعی از پارچه.

سلینون (salinun) ا. پ. مأخوذ از یونانی. نام گیاهی.

سم (sam) و (sem) و (soun) ا.

ع. **سم الشیء**: علامت و اسم و نشان آن چیز و نام آن و کذا **سم الشیء** و **سم الشیء**.

سم (som) ا. پ. حافر و ماده ای شاخی درمتهای دست و پای چارپایان که بمنزله ناخن است مرانسان را. و رجل و پای. و غار و مغاوه. و سرداب. و **سم افگندن**: لگیدن و لنگ شدن. و **سم شکافته** مانند **سم** آموهاژنگه گویند.

سم (sam) و (samm) ا. پ. مأخوذ از تازی. زهر و شرنگ و هرش. و **سم القار**: ماکول و مرگ موش.

سم (samm) ا. ع. قصد. و هر آنچه از دریا برآید مثل شبه سفید. و دورگ درین بین

ا. ب. و **سم البرص**: چلباشه زهره‌دار و بزرگ. و **سم الحاجة**: مقصود مرد. یق:

اصاب سم حاحته یعنی رسید بحداحت خود. و **سم الحمار**: خرزهره و دقل. و **سم**

الخیاط: -براج- روزن. و **سم ساعة**: زهری که زود میکشد. و **سم السمک**:

ماهی زهره و **سم القار**: ارسینک و دیگر پردیگ و داور موش. و **سم قاتل**:

زهر کشنده. و **ذات السم**: هر حیوان زهر دار.

سم (samm) ا. ع. **سمه سما** (از باب نصر): زهره‌دار و **سم القارورة**: استوار کرد سر شیشه را. و **سم یئهما**:

فراخ دورنگ درخت ناک. و درخت سلم. و درخت طلع ناک. و وادی. و آب یینی. ج: سلان. و از اعلام است.

سلیله (salilat) ا. ع. دختر. و آنچه دراز شود از گوشت پست و عصب آن. و یکنوع ماهی درازی. و پلینه‌ای که پنبه و پشم خار کرده دروی پیچند وریسند.

سلیم (salimi) ا. ص. ع. مارگزیده. و زخم خورده نزدیک بپلاکت. و کنساره. **سم اسب**. و استخوان پیل شتر و مانند آن. و درست و بی‌گزند از آفت. ج: سماء.

سلیم (salim) ص. پ. مأخوذ از تازی. بی‌گزند و بی‌عیب و تندرست و سالم. و موافق و ملائم. و خوش رو. و بامروت. و ساده دل. و **سلیم النفس**: پاک‌نژاد

بی اذیت. و **سلطان سلیم اول**: از سلاطین آل عثمان از سال ۹۱۷ تا ۹۲۹

سلطنت نمود. و **سلطان سلیم ثانی** از ۹۷۴ تا ۹۸۲.

و **سلطان سلیم ثالث** از ۱۲۰۳ تا ۱۲۲۲ سلطنت کرد و در زمان

سلطان سلیم ثالث طایفه وهابی در کربلای معلّا قتل عام کردند.

سلیمان (solaymān) ا. ع. یکی از انبیای بنی اسرائیل پسر حضرت داود. و

سلیمان اول: یکی از سلاطین آل عثمان پسر ایلدزم بایزید که از سال ۸۰۵ هجری تا ۸۱۴ سلطنت نمود. و **سلیمان دوم**:

از سلاطین بزرگ و نامدار آل عثمان که مجاورستان را ضمیمه ممالک خود گردانید و

مدت سلطنت وی از سال ۹۲۷ هجری تا ۹۷۳. و **شاه سلیمان**: پادشاه مشتم از سلسله

صفویه مدت سلطنت وی از سال ۱۰۷۸ تا سال ۱۱۰۵ هجری.

سلیمانی (solaymāni) ا. ص. پ.

درخت. ج: سلق. و گیاه شبرق خشک. و شهد که مگس در طول خانه خود نهاده باشد. و جانب واه.

سلیقه (saliaqt) ا. ع. سرشت و طبیعت. یق: **فلان یحکم بالسلیقه**: ای بطبعه. و ارزن کوفه اصلاح یافته. و ینوی طرائث آبیخته. و تره جوش داده. و جای برآمدن تنگ ستور. و از تنگ در پهلوی ستور (اسم است سلق را). و نشان قدم و سم در راه. ج: سلاق.

سلیقون (saliquon) ا. پ. سریقون. **سلیقه** (salique) ا. پ. مأخوذ از تازی.

سرشت و طبیعت و طبع و نهاد و خصلت. و ادراک. و آواستگی. و لیاقت و قابلیت. و طرح و رسم. و دستور. و هنر و صنعت. و طرز و منوال. و **بالسلیقه**: باقلات و از روی طبیعت. و **سلیقه گفتگو**: ادب در

مکالمه. و جواب و سؤال و گفتگوی بطور ادب. و **سلیقه مجلس**: تبادر و پرورش

نیک. و آداب و رسوم انجمن.

سلیقه دار (salique-dār) و **سلیقه شعار** (salique-crār) و **سلیقه مند** (salique-mand) ص. پ. خوش طبع

و خوش وضع و دارای خصلت و سیرت نیک و خوشمزه.

سلیقگی (saliaqagi) ا. پ. خوی و طبیعت نیک و سیرت خوب و نیکو.

سلیک (solik) ا. پ. بوسلیک و مقامی از دوازده مقام موسیقی. هر بوسلیک.

سلیل (salil) ا. ع. جبه. و شتر بجه نوزاده. و اسب کره. و بچه‌ای که بی‌ماسکه

و بی سلا متولد شود. و شمشر برکشیده شده. و مغز اسب. و شراب مادی. و

شراب خالص. و کوهان شتر. و جای روان شدن آب در وادی. و میانه وادی. و وادی

صلح کرد میان آن دو کس . **رسم الشيء** :
راست و درست کرد آنچیز را . **رسم النعمة** :
خاص کرد آن نعمت را . و **سمت هبی** :
خاص شد آن نعمت (لازم و متعدی) . و **رسم**
الامر : آزمود آن کار را و پایان آنرا
نگرفت . و **سم سمک** : قصد کرد قصد
تورا . و **سم الطعام** : زهر کرد در آن
طعام . و **سم یومنا** (مجهولاً) : گرم شد
روز ما .

سم (samm) و (somni) و (semin)
۱. ع . زهر . و هر چیز که بکشد . و سوراخ .
و سوراخ سوزن . و دمان انسان و گوش آن .
و منخر . ج : سموم و سمام .

سم (samin) و (somm) ۱. ع . ماله
سم ولاحم غیرک : نیست مرا ورا سوی تو
کسی . و **کذا ماله سم ولاحم** .

سما (samā) و (senā) و (somā) ۱.
ع . آسمان . و اسم . و نام و نشان و علامت .
سما (samā) ۱. ع . آسمان (یذکر و
یؤنث) . و قال تعالى کل ماعلاک فاطلک فہر
سما . و آسمان خانه . و آسمان هر چیز . و
سایه بان . و پرده ای که از سقف خانه
درکشند . و اسب . و پشت اسب . و ابر .
و باران نیکو . و گیاه . ج : اسمیة و سموات
و سمی (soniyy) و سمی (somā) . و **باب**
السماء : کهکشان و مجره . و **ماء السماء** :
نام زنی .

سماء (semā) م . ع . نبرد کردن کسی
را در بزرگی . و مخالفت کردن و نزاع کردن . و
هم چینی کردن . مر . مساماة .

سماء (samāt) و (semāt) ۱. ع .
نشان و علامت . و اشاره . و دلیل و پینه .

سماء (somāt) ع . ج . سامی .
سمات (semāt) ع . ج . سمة .

سماج (semāi) ع . ج . ساج و سمج
ج . سمج .

سماجة (samājat) م . ع . **سمج**
سماجة (از باب کرم) : زشت و قبیح گردید .

سماجة (samājat) ۱. ع . قباح و
زشتی .

سماجت (semājat) ۱. پ . مأخوذ
از تازی . بی شرمی . و فضاحت و رسوائی .
و معیوبی . و آلودگی . و اصرار در کارهای
زشت .

سماجه (samāce) ۱. پ . سماخچه و
سینه بند زنان .

سماح (samāh) و (semāh) م . ع .
سمح سماحاً و سماحاً و سماحة و
سموحاً و سموحة و سمحاً (از باب
فتح و کرم) : جوانمرد گردید . و **سمح به** :
جوانمردی کرد و بخفید . و **سمح لی ای**
اعطانی . و نیز **سماح** : سهل گرفتن .

سماح (semāh) ۱. ع . نوعی از خانه
های چرمین . و ج . سمة .

سماحة (samāhat) م . ع . **سمح**
سماحاً و سماحة . مر . سماح .

سماحت (semāhat) ۱. پ . مأخوذ
از تازی . جوانمردی و مروت . و نیک اندیشی .
و سخاوت و غفو و اغماض . و **از باب**
سماحت : مردمان بلند همت و جوانمرد .

سماحت پسند (samāhat-pasand)
ص . پ . کسی که از سخاوت و جوانمردی
سرور و میگردد .

سماحت پیشه (samāhat-pice) ص .
پ . جوانمرد و سخی و نیک نهاد . و متواضع .

سماحیق (samāhiq) ۱. ع . پرده های
تنکی از تجربی و پیه که بروی رده ها کشیده
شده . و **سماحیق السماء** : پاره های
شفاف از ابر .

سماخ (semāx) ۱. ع . گوش . و سوراخ
گوش .

سماخچه (samāxçe) ۱. پ . شکم بند
و سینه بند زنان و سماچه .

سماد (samād) ۱. ع . سرگین خاکستر
آمیخته .

سمادیر (samādir) ۱. ع . ضعف یتانی .
و آنچه نمودار شود مردم را بابت ضعف یتانی
از سر و غشی و دوران سر و چرت و پستی .
و ج . سم دور . و نام زنی .

سمار (sommār) ع . ج . سامر و کسانیکه
شب نخوابند و باندیدم خود صحبت کنند .

سمارو (samāru) ۱. پ . سماروک .
سماروخ (samāruḫ) و **سماروغ**
(samāruq) ۱. پ . غارچ و چتره . و خاک
شور و شور و زار . و زمین بی حاصل .

سماروغ زار (samāruq-zār) ۱.
پ . جانی که در آن سماروغ . نال . روید .

سماروغ ناک (samāruq-nāk) ص .
پ . جانی که در آن سماروغ بسیار روید .

سماروک (samāruk) ۱. پ . حمام و
کبوتر .

سماری (sumāri) ۱. پ . سینه و
کشتی و جهاز .

سماریس (samāris) ۱. پ . یکتوخ ماهی
کوچکی در بانی کسردین نیز گویند .

سماسرة (samāserat) ع . ج . سمار .
سماسم (samāsem) ۱. ع . یکتوخ مرغی .

و ج . سمة . و ج . سمسم .

سماسم (somāseni) ۱. ع . رویه . و
سیک و سرب . و لطیف از هر چیزی .

سماط (semāt) ۱. ع . آنچه بدان طعام
کشند . و نظم و روش . یق : **هم علی**
سماط واحد یعنی ایشان بربک نظم و
روش اند . و **سماط القوم** : رسته ای از

و جزء بالای سینه تا محل اتصال چنبر گردن.
و نیز سماک. ج. سمک و نیز سماک: از
اعلام است. و **السماکان**: نام دو ستاره
در پای اسد که یکی را **السماک الاعزل**
و دیگری را **السماک الرامح** گویند.
سماک (sammāk) ع. مای فروش.
سماک (sommāk) ع. پ. سماق و
تم.

سماکار (samā-kār) و **سماکاره**
(samā-kāre) ع. پ. سیوکش. و خدمتکار
میخانه. و هر خدمتکار.

سماکچه (samākçe) ع. پ. شکم بند
و سینه بند زنان و سماچه و سماخچه.

سمال (sam'al) ع. سایه.

سمال (samāl) ع. کرمک آب.

سمال (semāl) ع. ج. سمله. و ج
سمله.

سمال (sammāl) اوس. ع. آنکه چشم
کسی را کور کند. و لقب پدر قبیله‌ای از تازیان
بداجت که شخصی را بطایفه کور کرد. و
یک نوع درختی.

سمالچ (somālej) ع. شیر شیرین
و حلوا.

سمالخ (somālex) ع. شیر به شده.

سمالخی (somālexiyy) ع. شیر
و طعام بزمه. و شیرینی که در خوک و بخته
در گوی گذارند ناخته گردد.

سمالقی (samāleq) ع. ج. سلق.

سم آلود (sam-āلود) ع. پ.
زهر دار و زهر آلود.

سمام (samām) ع. نوعی از خفاف.
و سبک سیر از هر چیزی.

سمام (samām) و (samāro) ع. پ.
سمام الانسان: دمان مردم. و هر در

و **سماعاً** و **سماعة** ع. مر. سماع.

سماعة (samāat) و **سماعة** (samāat)

ع. اذن **سماعة**: گوش شنوا.
و کذا **اذن سماعة**

سماع خانه (semā-xāne) ع. پ.
خانه‌ای که مخصوص است باقواز و رقص
بخصوص اگر در اویش آفرآ ترتیب دهند.

سماعی (semāi) ع. پ. منسوب
بسماع که بمعنی رقص و ترانه و سرود باشد.
و هر آنچه شنیده شده باشد.

سماعی (samāiyy) ع. هر آنچه
شنیده شده باشد. و حکایتی و نقلی. و بنا
شده بر عادت. و باصطلاح نحو بقاعده و
مطلق و مستعمل.

سماعية (samāiyyat) ع. م. **سمع**

سمعاً و **سماعاً** و **سماعية** ع. مر. سماع.

سماعیل (semāil) ع. پ. اسماعیل.

سماعیلی (samāili) ع. پ. قربانی. و
نذر و صدقه. و گروهی که آلت تناسل را
ستایش میکنند.

سماق (somāq) ع. م. خالص از
هر چیزی. و کذب **سماق**: دروغ ساده
و خالص.

سماق (somāq) ع. پ. مأخوذ از
تازی. تم و بر درختی قرش مزه که در آتش
ها و خورشها داخل کنند و آفرآ تری و تریک
نیز گویند.

سماق (sommāq) ع. تم و سماع.

سماقی (sommāqiyy) ع. م. سماع
فروش.

سماقیل (samāqil) ع. تم و سماع.

سماک (semāk) ع. پ. واه نیک
محفوظ.

سماک (semāk) ع. پ. هر آنچه بدان
چیزی را بر دارند و بلند کنند. ج. سلك.

نوم. و **سماط الشجر**: رسته ای از
درخت. و **سماط الوادی**: مابین سینه
و منتهای وادی. ج. سبط.

سماط (somāt) ع. سفرهای که
بر آن طعام گسترده باشند. ج. اسطه.

سماط (semāt) ع. پ. مأخوذ از
تازی. سفره و خوان. و خرده **سماط**:
باقی مانده از نهار.

سماطان (semātāne) ع. صیغه
تنه دورسته از درخت و مردم. ع. صیغه

بین السماطین: بیرون در میان دورست.

سماطین (samātin) ع. پ. قالی.
و بلاس. و پارچه‌ای خشن. و اطاف که در
اطراف آئینه نصب کرده باشند.

سماع (samā) ع. شنوائی. و
ذکر شنیده شده. و هر آواز که شنیدن آن
خوش آید. و **رجل ذو سماع**: مسرد
نیکو نام. و نیز سماع: یعنی از تازیان.

سماع (samā) ع. م. **سمعه** و **الیه**

و **له** (بکسر المیم) **یسمعه** (بفتح المیم)

سمعاً و **سمعاً** و **سماعاً** و **سماعة** و

و **سماعية**: شنود آن را. و **سمع الله**

لمن حمده: قبول میکند خدای حمد آنکه

ویرا ستایش کند. و قوله تعالى: **اسمع**

غير سمع ای غیر مقبول ماقول و یا

اسمع لا سمع. و قولهم: **سمعت كلامه**

ای فهمت معنی لفظه.

سماع (semā) ع. پ. مأخوذ از

تازی. وجد و سرور. و رقص. و سرود و

نغمه و ترانه. و شنیدن سرود. و حالت سرودی

که در مفاصل پدید آید.

سماع (samān) ع. اسم فعل یعنی بشنو

مانند دراک و سماعی ادراک و امتنع.

سماع (sammā) ع. م. شنونده.

سماعة (samāat) ع. م. **سمع سماعاً**

وسمة (از باب ضرب) : نشان کرد رداف نمود آنرا . م ر . وسم .

سمة (sammat) ا.ع . **سمة القلب** : پیه خرما که جماره نیز گویند .

سمة (sammat) و (semmat) ا.ع . است و کون .

سمة (sommatt) ا.ع . قربات و خوشی . و سفره ای از برگ خرما که زیر خرما بین گسترند تا خرما ها بر روی افتد . ج : سم .

سمت (samt) ا.ع . راه و روش نیکو .

یق : **ما احسن سمتة** : چه بسیار نیکو است رفتار و روش او . و نیز سمت : مذهب . و

قصد و آهنگ . و صورت و میث . و حسن سیرت و طریقت . و سکنه و قار . و **سمت**

الرأس : نقطه عمود از آسمان یعنی آن نقطه از آسمان که بطور دفت در فوک شخص ناظر واقع شده . و **السمت** باصطلاح نجوم

زاریه ای که حاصل میشود از تلاقی دایسر نصف النهار با سطح عمودی کوکبی .

سمت (samt) م.ع . برآستی و میانه راه رفتن . و بحدس و گمان راه رفتن (و الفعل من نصر و ضرب) . و آماده کردن رای و وجه

سخن را . یق : **سمت لهم** اذ هيا لهم وجه الكلام و الراى و باين معنى از ضرب می آید .

سمت (samt) ا.ب . مأخوذ از نازی . طرف و سوی . و نزد و جانب و کنار . و راه و طریق . و ناحیه . و ولایت و کشور . و هجله . و وطن .

سمت (semat) م.ف . پ . مأخوذ از نازی . قربات و خوشی . و اختصاص . و راه و روش . و سمت آشنائی : اختصاص آشنائی .

سمتر اش (som-terâc) ا.ب . افزاری که بدان سم اسب و جز آن را می تراشد .

سمتگر (samt-gar) م.ف . پ . جانب دار و طرفدار و رفیق .

سماوات (samâvat) ع . ج . سماء . **سماوة** (samâvat) ا.ع . پرده ای که

از سقف خانه در کشیده باشند . و کالبد هر چیزی . و موضعی میان کوفه و شام .

سماوة (samâvat) م . ع . **سما** **الفتحل سماوة** (از باب نصر) : حمله کرد آن گشن بر شتر مادگان و برجست بر آنها .

سماور (samâvar) ا.پ . مأخوذ از روس . يك قسم ابزاری فلزی جهت جوش آوردن آب که آتش خانه را در میانش قرار داده اند .

سماوی (samâvi) م . پ . منسوب بسما یعنی آسمانی . و کبود و لاجوردی .

سماهيج (somâhej) م . ع . **لین سماهيج عماهيج** : شیر بی مزه .

سماهيج (samâhiij) ا.پ . نام جزیره ای .

سمائم (samâem) ع . ج . **سموم** . **سمائی** (samâi) م . پ . منسوب بسما یعنی آسمانی .

سمائی (samâiyy) م . ع . فلکی . **سمب** (somb) ا.پ . سم و حافر .

سمباده (sombâde) و **سمباره** (sombâre) ا.پ . سنگی سخت که در تیز کردن و جلادادن شمشر و کاردر بکار می برند .

سمبل (sombol) ا.پ . سبیل . **سمبه** (sombe) ا.پ . قطعه استوانه ای

شکلی چون ویای فلزی که در پر کردن تنگ و توپ و جز آن بکار می برند . و هراستوانه متحرکی که در درون استوانه طلبه ها حرکت میکند .

سمپار (sompâr) و **سمپاره** (sompâre) ا.پ . سیاده .

سمة (sema) ا.ع . نشان . و داغ . ج : **سمات** .

سمة (semat) م . ع . **وسمه و سماء**

سورخ بینی . و دسورخ گوش او . و کذا **سمام** (semâm) ا.ع . گرگ . و

ج . سم . **سمامة** (samâmat) ا.ع . کالبد مردم . و دائره ای مستحب در گردن اسب . و بکنوع مرغی . و نشان خانه خراب و ویران . و شکوفه خرما . و ماده شتر سریع . و رایت و لوا . و یق : **هو حسن السمامة** ای الطلعة یعنی او نیکو چهره و خوش سیاست .

سمان (samân) ا.پ . سماء و آسمان . و نام روز یست و هفتم از هرامه شمس .

سمان (semân) ا.پ . نام شهری . **سمان** (semân) ع . ج . **سمین** .

سمان (sammân) ا.ع . روغن فروش . و بکنوع رنگی که بدان آرایش کنند . و بکنوع گیاهی .

سمان (samnâne) ا.ع . **بینه** تنیه : دو رگ درین اسب و یاخر .

سمانة (somânât) ا.ع . واحدسانی یعنی يك بلد رچین .

سمانة (somânât) م . ع . **سمن** **سمانة و سمنآ** (از باب سمع) : قریه شد .

سمانجونی (samânjuniiy) ا.ع . صغیر . و یا قوت کبود .

سمانه (samâne) ا.پ . پرندۀ کوچکی که بیشتر در گدگم زارها می باشد و کرک و بلد رچین نیز گویند . و آسمانه و سقف خانه و نام شهری در هند .

سمانی (samâni) م . پ . آسمانی . و لاجوردی و برنگ آسمان .

سمانی (samânâ) ا.ع . بلد رچین و واحد و جمع در وی یکسان است و یا واحد آن سمانه می باشد و آنرا قبل الرعد نیز گویند چه از شنیدن آواز رعد می میرد .

سمر (samer) م. ع. **سمر سمر** آ و
سمور (از باب نصر) : خواب نکرد شب
 را و افسانه گفت . و **سمر العین** : بیرون
 کرد چشم را و با شکست آنرا . و **سمر اللین** :
 تنگ کرد شیر را بآب . و **سمر السهم** : رها
 کرد تیر را . و **سمرات الماشية النبات** :
 چرید آن چاروا گیاه را . و **سمر النخمر** :
 خورد شراب را . و **سمر الشیء** (از باب
 نصر و ضرب) : میخ دوز کرد آنچه را و
 استوار نمود .

سمر (somr) ع. ج. **اسمر** و **سمراء** .
سمر (samar) ا. ع. شب . و افسانه شب
 و حدیث لیل . و ضوع قمر و روشنی ماه . و
 روزگار و زمانه . و تاریکی شب . و مجلس

افسانه گویان . و قولهم : **لا فاعله السمر**
والقمر ای مادام الناس یسمرون نفسی لیلۃ
 قمرأ یعنی نخواهم کرد آن کار را مادامی
 که مردمان در شب مهتاب افسانه گوئی میکنند .
 و **لا السمر ولا القمر** : نه در تاریکی شب و
 نه در مهتاب یعنی هرگز .

سمر (samar) ا. پ. دست افسزاری
 مرجو لا مکان را مانند جاروب که بدان آغار
 بر تار های جامه مانند . و نام پادشاهی ترك
 که شهر سمرقند را وی بنا کرد .

سمر (samor) ع. ج. **سمره** .

سمر (somar) ا. پ. نستان .

سمر (samar) ا. پ. دست افزار
 جولاگان که بدان آغار با تار های جامه
 مانند . و سمر .

سمر (sommur) ع. ج. **سامر** .

سمر (samar) م. ع. مؤنث اسر .

یق : **فتاة سمر** : نیزه کندمگون .
 ج : سمر .

سمر (samar) ا. ع. **آرد گندی** که
 نغاله آنرا جدا نسکرده باشد . و شیر مرده

سمحاق (semhāj) ا. ع. **مادیان** دراز
 پشت .

سمحاق (semhāq) ا. ع. **پوست تنگ**
 سر . و شکستگی که بدان پوست رسد .

سمحة (samhat) ا. ع. **زن جوانمرد** .

ج : **سماح** . و یکبار جوانمردی . و **کمانت**
 موافق و نرم . و ملتی که در آن هرج و مرج بود .

سمحج (samhoj) ا. ع. **مادیان** و **خرماده**
 دراز پشت . و **مادیان** باریک میان درشت
 گوشت . و **کمان** دراز .

سمحجة (samhajāt) م. ع. **سمحج**

سمحجة : دراز گردید . و بغالی کلی شیء .

سمحوج (somhuji) ا. ع. **دراز بالا** .
 و دشمن دیدار و چهره .

سمحوق (somhuq) ا. ع. **خرمایان** دراز .

سمخ (samx) م. ع. **سمخه** **سمخاً**
 (از باب فتح) : زد بر سوراخ گوش او . و
 او را وخته کرد . و **سمخ الزرع** : بر
 آمد کشت و یا شکوفه بر آورد .

سمخة (semxat) ا. ع. **هیئت گوش دادن** .

دانه احسن السمخة یعنی آن نیکو نگاهدارنده
 سموعات است .

سمد (samd) ا. ع. **همیشه** . یق : **هو**
لك سمداً ای سرمداً .

سمدار (som-dār) م. پ. **ذوالعارف**
 و چارپایانی که دارای سم باشند مانند اسب و
 اسر و جز آن .

سمدار (som-dār) م. پ. **زهر دار**
 سامة و هر چیز که در آن زهر بود . و **اسر**
 حیوانی که دارای زهر باشد مانند مار و عقرب
 و جز آن .

سمدور (somidur) ا. ع. **پادشاه بدانجه**
 که ینا از نظر بسوی آن کوتاهی میکند و
 غیره میشود و متعیر میگردد . و پرده چشم .
 و تازی چشم . ج : **سمادیر** .

سمتری (samt-gari) ا. پ. **جانب داری**
 و طرف داری و رفاقت .

سمتی (samtiyy) ا. ع. **کسی که**
 خیالات خود را ترتیب دهد و بطرز مخصوص
 بیان کند .

سمج (samj) و (somj) ا. پ. **جائی**
 که در زیر زمین و یا در کوه و جبه
 درویشان و فقیران و یا گوسفندان کنند . و
 نقب . و زندان . و سرداب . و هر مجرای
 زیر زمینی . و کان و معدن . و مجرای فاضل
 آب .

سمج (samji) ا. ع. **شیر چرب مزه برگشت** .

سمج (samji) و (sameji) م. ع. **زشت**
 و بد شکل . و فبیح . و متعفن . و ناپسند . ج :
سماج .

سمج (sameji) م. پ. **ماخوذ از**
 نازی . مصر و اصرار کننده . و بی شرم . و
 معیوب و رسوا .

سمج (semej) ا. پ. **راز و سر نهانی** .

سمجرة (samjarat) م. ع. **سمجر**
اللبین سمجرة : زیاده کرد آب را در شیر .

سمجة (somje) ا. پ. **سمج** و هر
 مجرای زیر زمینی و نقب . و آغال گوسفند و
 جز آن .

سمج (samh) م. ع. **آسان** . و جوانمرد .
 ج : **سمعاء و سمایج** . و **عود سمج** :
 چوب بی گره . و نیز سمج : نام مولای آن
 حضرت صالح علیه وآله .

سمح (samh) م. ع. **سمح** **سمحاً** و
سمحاً . م. ر. **سماح** .

سمح (sameh) م. ع. **رجل سمح** :
 مرد با جود و سخا .

سمحاء (somahā) ع. ج. **سمح** . یق
قوم سمحاء .

سمسم (samsam) ا.ع. ۱۰. ورواه. وگرگ وگرگ خردجه. ونام ریگ توده‌ای.

سمسم (semsem) ا.ع. ۱. کتجد. و دانه گشنیز. و یکنوع ماری. و مورچه سرخ. ج: سامسم.

سمسم (somsom) ا.ع. ۱. مورچه سرخ. و مرد سبک.

سمسمان (somsamān) ا.ع. ۱. سبک سریع. و لطیف از هر چیزی.

سمسمانی (somsamāniyy) ا.ع. ۱. سبک سریع و لطیف از هر چیزی.

سمسمه (samsamiat) م.ع. ۲. **الثعلب سمسمه**: دود آن روياه.

سمسمه (semsemat) ا.ع. ۱. يك مورچه سرخ. ج: سامسم. و یکدانه کتجد. و مرد سبک.

سمسمون (samsimun) ا.ع. ۱. پ. نام گیاهی کوچک که دارای گل‌های آبی رنگ است و فرنگیان آنرا فراموش نکند من را، می‌نامند.

سمط (samt) م.ع. ۲. **سمط الجدی** **سمطاً** (از باب نصر و ضرب): ورود کرد آن بزغال را به جریان کردن. و **سمط الشیء**: آویختن آن چیز را. و **سمط السکین**: نیز کرد کاردارا.

سمط (samt) ا.ع. ۱. مرد سبک حال. **سمط** (semt) ا.ع. ۱. رشته مروارید. و رشته شیه و جز آن. و گردنبند و حبل دوازتر از گلویند. ج: سبوط. و وزه‌ای که فارس بر سریناسب آویزد و دوال فزاک. و جادر بی‌آستر که به دوش اندازند. و چادر ازینبه. و جامه‌ای که از زیر جامه نمایان باشد. و مرد زیرک و سبک رجالات. و صیاد چالاک سبک دست. و ریگ توده دراز. و ریگ توده‌ای که بر زمین مانند رستی باشد. و شعله دستار بر سینه. و هر دو **کف** افتاده. و

سمرقندی (samarqandi) ا.پ. ۱. شه تیر و بالارخانه. و کلدان در. و قطعه چوب درازی که مسافت را بدان می‌پایند.

سمرکند (samarqand) ا.پ. ۱. سمرقند.

سمرمره (samarmarat) ا.ع. ۱. غول.

سمرروت (somrut) ا.ع. ۱. دراز و طویل.

سمرود (somrud) ا.ع. ۱. دراز و طویل.

سمری (samariyy) ص.ع. ۱. منسوب

بسر که افسانه گوئی در شب باشد.

سمزی (samoriyy) ص.ع. ۱. حیوانی که درخت سمر یعنی درخت طلح را چرا می‌کند.

سمریه (samoriyyat) ص.ع. ۱. ابل **سمریه**: شترانی که درخت طلح را چرا می‌کنند.

سمسار (semsār) ا.ع. ۱. میانجی میان بایع و مشتری. ج: سمساره. و مالک چیزی و برپادارنده آن. و میانجی میان دو دوست. و **سمسار الارض**: نیک ماهر بر احوال زمین.

سمسار (semsār) ا.پ. ۱. مأخوذ از نازی. دلال ربانجی میان بایع و مشتری. و آنسکه اجناس مختلفه مردم را می‌فروشد و سپار.

سمساره (semsārat) ا.ع. ۱. مؤنث سمسار.

سمسام (samsām) ا.ص.ع. ۱. سبک سیر از هر چیزی. و گرگ خردجه.

سمسره (samsarat) م.ع. ۱. نیک ماهر شدن باحوال زمین.

سمساق (samsaq) د (semseq) و (somseq) د (somseq) ا.ع. ۱. گد.

یاسمن. و مرزنگوش.

سمسک (somsak) ا.پ. ۱. بد ذات و پست نژاد.

از چرم. و گندم. و نام زنی که درک زمانت آنحضرت صلی الله علیه و آله را کرده بود. و نام اسبی. و نام ماده شتری.

سمرات (samorāt) ع.ج. ۱. سمره.

سمراد (samrād) ا.پ. ۱. وهم و فکر و خیال. و گمان و پندار و چیز موهوم.

سمرة (somrat) ا.ع. ۱. گندمگونی و رنگی میان سپیدی و سیاهی. و زرد فامی. و رنگ قهوه‌ای و خاکستری.

سمرة (somrat) م.ع. ۲. **سمر سمره** (از باب کرم و سمع): گندمگون گردید.

سمرة (somrat) ص.ع. ۱. اهالی شهر سامر که در قدیم شهری بود در فلسطین و پایتخت ملوک بنی اسرائیل.

سمرة (samerrat) ا.ع. ۱. درخت طلح. ج: سمر و سمرات و اسمر.

سمرج (samorraj) و **سمرجه** (samarrajat) ا.ع. ۱. مأخوذ از سمره فارس. خراج سه باره گرفتن. و نام روزی که در آن خراج را نقد کنند.

سمرجه (samrajat) م.ع. ۲. دادن. یق: **سمرج له** ای اعطه یعنی بده بار.

سمرطال (samartal) و **سمرطول** (samartul) ا.ع. ۱. دراز بالای مضطرب خلقت.

سمرقند (samarqand) ا.پ. ۱. نام شهری از ترکستان در خانات بخارا و دارای ۱۰۵'۰۰۰ نفر جمعیت و بندر تجارسی مابین هندوستان و آسیای شرقی و دارالملک و پایتخت امیر تیمور و اکنون متعلق بدولت روس و جزو ازبکستان می‌باشد پس از آنکه اسکندر مقدونیائی شهر مارا کنده را خراب نمود این شهر را بجای آن بنا کردند.

سمرقندی (samarqandi) ص.پ. ۱. منسوب بسمرقند. و شخص خالی از صداقت و محبت و عاری از صفت نیک اندیشی و غیر خواهی.

۱.ع. فعل ذلك رياء وسمعة : كرد اين كار را تا نيستند و بشوند . و كذا سمعة و سمعة .

سمعج (sum'aj) ۱.ع. شير شيرين بيار چرب .

سمعمع (suma'ma') اوص.ع. خردسر . و خردویش . و مرد زيرك و سبك شتاب . و گرگ . و زنی كه در حضور ترشروئی نمايد و چين بارپرو باشد و در غياب بانگ و فریاد كند . و مرده دراز بالای باريك بن .

سمعنة (sem'annat) ص.ع. امراة سمعنة ای سمنمة سماعة زن شوا و زنی كه مرچه بشود خلاف آن گمان نمايد .

سمعنة (sem'annat) و (sem'ennat) و (som'onnat) ص.ع. امراة سمعنة و سمعنة و سمعنة نظرة : زنی كه چه بشود ويند خلاف آن گمان نمايد و كلمة نظرة در همه حركات تابع سمعة مياشد .

سمعی (sam'iyy) ص.ع. منسوب بسمع يعنی افواهی و حکایتی وحدیثی .

سمعد (semaqd) ۱.ع. مرد دراز بالای سخت ارکان و گول و منکبر .

سمعد (samqand) ۱.ع. حوض و زن حایض و دشتان .

سمك (somi) ۱.ع. سقف خانه . و از بالای خانه تازیآن . و قامت و بلندی از هر چیزی . قوله تعالى : رفع سمکها فویها .

سمك (sami) م.ع. سمكه سمكاً (از باب نصر) : بلند كرد آنرا . فمك هو : پس بلند و برداشته شد (لازم و متعدی) . و اسمك في الريم ای اصعد فی الدرجة . و سمك الله السماء : بلند گردانید خدای آسمان را .

سمك (samak) ۱.ع. ماهی . ج. مأك و سوك .

سمعاً لابلغاً يعنی شنیده شود و بدیگری رسانیده نشود و یا شنیده شود و محتاج رسانیدن نگردد و یا شنیده شود و ناتمام بماند و یا اين كلام را کسی ميگويد كه خبری كه ميشود او را بچپ درنياورد و در همه معانی مذكوره سمع (بكر) يز ميگويند .

سمع (sem') ۱.ع. ذكر نكوبين : ذهب سمعه في الناس يعنی رفت ذكر خير از ميان مردم . و بچه گرگ از كفتار . مثالثل : اسمع من سمع .

سمع (sem') ص.ع. رجل سمع : مرد نيكو نام و شونده و یا شونده نيكوئی . و كذا رجل ذو سمع .

سمع (sama') و (sena') ۱.ع. نام پدر قيله ای از حمير .

سمع (sonio') ص.ع. ج. سوع . سمع (somnia') ص.ع. سبك (و يوصف بالتزلزل) .

سمعاء (soma'a) ع. ج. سمع .

سمعان (sam'ān) ۱.ع. از اسماء و رجال است .

سمعان (sem'an) ۱.ع. نام يکی از دوازده نفر حواريون حضرت عيسى و در

سمعان : موصی جطب . و موصی بحمص كه غير عربين عبدالعزيز در آنجاست .

سمعة (sam'at) ۱.ع. يك بارشودن .

سمعة (sam'at) و (sama'at) د (sami'at) ص.ع. اخذ سمعة : گوش شنوا . و كذا سمعة و سمعة .

سمعة (sem'at) ۱.ع. ميت و طریقه شنیدن . و مؤث سمع كه ماده بچه گرگ از كفتار باشد .

سمعة (som'at) ۱.ع. شهرت و نيكنامی و آرازه . و در درنگی .

سمعة (sama'at) و (sou'at) د (sam'at)

بنوا السمط : قومی از ترسايان . سمط (somi) ۱.ع. حامة شمسين . سمط (somot) ۱.ع. ج. سباط . سمط (somot) ص.ع. ناقه سمط : ماده شتر بدخ و نشان . و نعل سمط : كفش يك تخت ساده بن آستر .

سمطاء (sam'ta') ص.ع. قصيدة سمطاء : قصيدة سمط .

سمطی (sem'tiyy) و سمطية (semtiyyat) ص.ع. يق : شعر سمطی و قصيدة سمطية يعنی شعر سمط و قصيدة سمط . مر . سمط .

سمع (sam') ۱.ع. شنوائی . بكون للواحد والجمع و قد يجمع على اسماع واسمع واسماع . و گوش . و آنچه در گوش زند و شنیده شود و قولهم : سمعك الي يعنی بشنو از من . و ام السمع : ام الدماغ . و قولهم : سمعاً و طاعة ای سمع و طيع .

سمع (sam') م.ع. سمع سمعاً . سماعاً و سماعة . مر . سماع .

سمع (sam') د (sem') ع. شنوائی .

و ذكر شنیده شد . و سمع اذني فلاناً يقول ذاك يعنی بگوش خود شنيدم فلانرا

كه چنين ميگفت . و نیز سمع اذني فلاناً يعنی شنيدم فلان كه ميگفت اين را . و هو بين سمع الارض و بصرها يعنی معلوم

نيست كه كجا رفت و يا جز زمين کسی او را نمي بيند و نمي شود و يا آنكه سمع زمين و بصر آن طول زمين و عرض آن است . و منه :

التي تهب بين سمع الارض و بصرها يعنی در خطر انداخت نفس را و معلوم نيست كجاست و يا آنكه در جاني است كه لا يسمع صوت انسان ولا يرى بصر انسان . و قولهم :

اسمعك الي : آيا گوش تو بسيو من است يعنی بشنو از من . و دو دعا گويد اللهم

سمناک (samnāk) ۱. پ. سماحت و بذل ضرورت ولزوم .

سمنان (semmān) ۱. پ. نام شوی ماین دامغان و خوار .

سمنان (sommān) ۱. ع. نام کوهی . ج. سم .

سمن بر (saman-bar) ص. پ. کس که یاسمن دوبر و آغوش گرفته و بوی خوش از وی برآید .

سمن برگ (saman-barg) ۱. پ. برگ یاسمن .

سمن بناگوش (saman-bonā-gue) ص. پ. آنکه بناگوش وی یاسمن دهد .

سمن بو (saman-bu) و (saman-bov) ص. پ. مطر و خوش بوی مانند یاسمن .

سمن پیکر (samon-paykar) ص. پ. آنکه در وی و رخسار وی بوی یاسمن دهد .

سمنه (sonnat) ۱. ع. گیاهی که بسبب ستاره‌های تابستان روید و همواره سبز باشد و داروی فربهی و یا داروی فربهی زنان .

سمن چهره (saman-çelire) ص. پ. سمن پیکر .

سمن خد (samon-xad) ص. پ. آنکه رخسار وی مانند یاسمن سپید و خوشبوی باشد .

سمند (somonnd) ۱. پ. نیر پیکان و نام قریه‌ای در سمرقند و نام رنگی مایل یزردی مراسب را . و **سمند برق رفتار** : اسب سمندی که مانند برق بدود .

سمند اسلار (samand-aslar) ۱. پ. بطورافسانه نام حیوانی که هر که برآن نظر کند بمیرد .

سمندر (samundar) و (səmtənder) و **سمندل** (samandol) و **سمندور** (samandur) ۱. پ. جانوری

اندک آب باقی مانده درین غنور . و گسل و لای و بقیه آب درین حوض . و آب اندک .

ج : سمل و سمال و سمول و اسمال .

سملج (samlej) ص. ع. **سملج الذکر** : مرد دراز و گردنزه .

سملج (samallaj) ۱. ع. مردسک و خفیف . و شیر شیرین . و تیر باریک و بیک . و یکوع گیاهی که شتر خورد .

سملجه (samlejat) م. ح. **سملجه** **فی حلقی سملجه** : آسان فروریدم آزاد گوی خود .

سملع (samalla) ۱. ع. گرگ . و در باره شخص بدخویت گویند : **انه اسملع هملع** .

سملق (samlaq) ۱. ع. زمین هموار و برابر بی گیاه . ج : سملاق .

سملکه (samlekak) م. ع. **سملک اللقه** : دراز کردن لقمه را در گردن و تدویر .

سملوخ (somlux) ۱. ع. سوراخ گوش . و رویم گوش . و آنچه از شاخه های گیاه نصی برآورده شود .

سمن (soniam) ع. ج. سمنه .

سمن (samm) ۱. ع. روغن . و مسکه . ج : اسمن و سومن و سمنان .

سمن (samm) م. ع. **سمن الطعام** **سمناً** (از باب نصر) : ترک طعام را بر روغن . و **سمن القوم** : طعام چرب خورائید آن قوم را .

سمن (seman) ۱. ع. چربی و فربهی .

سمن (seman) م. ع. **سمن سمانه** و **سمناً** (از باب سمع) : فربه شد .

سمن (soman) و (soman) ۱. پ. گل سه برگه و یاسمن .

سمنار (semmār) ۱. پ. نام بنائی معروف که سه دیر و خورتی را وی ساخته بود .

سمک (samak) ۱. پ. - مأخوذ از تازی . ماهی . و ماهی فرضی که اگرند زمین روی آن قرار گرفته چنانکه گویند : **از سمک تا سما** .

سمک (samok) ۱. ص. پ. و دعا و بی عقل و بی هنر . و دروغانی و بی عقل و بی هنر .

سمک (sainok) ع. ج. **سمک** .

سمکار (seinkār) و (seimgār) ۱. پ. نام شهری از بدخشان .

سمکه (samakst) ۱. ع. واحد سمک یعنی یک ماهی . و برجی در آسمان . و نام مردی .

سمکور (samkur) ۱. پ. نام جانی .

سمل (saml) م. ع. **سمل الحوض** **سمل** (از باب نصر) : پاک کرد حوض را از گل و لای . و **سمل یینهم** : ملح کرد بیان آنها . و **سملت الدلو** : گل و لای آورد دلو بالندک آب . و **سمل عینه** : کور کرد چشم او را . و **سملت عینه** (سجول) : عانی بداست یعنی کور باد چشم او .

سمل (saml) ع. ج. **سمله** و **سمله** .

سمل (saml) و (samel) ص. ع. **ثوب سمل** : جامه کهنه . و **کذا ثوب سمل** .

سملاج (semmelāj) ۱. ع. عیدی مر نر - یان را .

سملاخ (samlāx) ۱. ع. گیاه خاردار که نصی نیز گویند .

سملاخ (semlāx) ۱. ع. - سوراخ گوش . و رویم گوش که بفارسی زهو گویند .

سملان (somlan) ۱. ع. **سملان التیذ** **بقیه** نیز .

سمله (somlat) ۱. ع. اشک چشم که از شدت گرسنگی برآید کانه **سمل النین** .

سمله (samalat) م. ع. **ثوب سمله** : جامه کهنه .

سمله (samalat) و (somlat) ۱. ع. -

رختن . و **سمدقی العمل** : رنج دید در آن کار . و نیز سمود : برشدن . قول : **سمدت** اذا علوت . و متحیر ایستادن و شگفت داشتن از چیزی خواه اندوه باشد یا نشاط . و بازی کردن . و سرود گفتن .

سمور (samur) ۱ . پ . جانوری شیء برویاه و پوستش سرخ مایل به سیاه و تیرگی که از آن پوستین سازند و پوست این حیوان را نیز سمور گویند . و **سمور سیه** : ش . و لیل .

سمور (samur) ص . ع . مساده شتر تیز رو .

سمور (somur) م . ع . سمر سمر آ و **سمور آ** . م . سمر .

سمور (sammur) ۱ . ع . جانوری که از پوست وی پوستینهای گرانها سازند .

سموسه (samuse) ۱ . پ . سنبوسه و دله . و دشتال و باشالی که بطور مملکت ناکرده بروی شامعا انگزند .

سموط (somut) ۱ . ع . ج . سمط .

سموط (somut) م . ع . سمط **الرجل** **سموطاً** (از باب نصر و ضرب) : خاموش گردید آن مرد . و **سمط اللین** : رفت نازکی آن شیر و هنوز مزه نگردانیده .

سموع (samu') ص . ع . اذن **سموع** : گوش شتوا . ج . سمع .

سموق (samuq) ع . ع . سماق .

سموق (somuq) م . ع . سمق **سموقاً** (از باب نصر) : بلند شد . و **سمق البقل** : دراز گردید آن تره .

سموك (somuk) ۱ . ع . ج . سلك .

سمول (samul) ص . ع . ثوب **سمول** : جامه کهنه .

سمول (somul) م . ع . سمل **الثوب**

سمنو (samanu) ۱ . پ . چیزی مانند حلوی تر که از گندم نیده پزند .

سمنو (samanu) و **سمنوا** (samanvā) ۱ . پ . آتش رفته و آتش اگر ا .

سمنون (sammun) ۱ . پ . نام یکی از زهاد .

سمنیة (somanīyyat) ۱ . ع . گروهی از هندوان دعوی مذهب و یا از بت پرستان مایل به شتاخت .

سمو (somu) ۱ . پ . تره دشتی .

سمو (somovv) م . ع . **سما سمو** (از باب نصر) : بلند گردید . و **سمابصری** : نظر کرد . و **سمابه** : بلند کردن را . و **سمالی الشیء** : بلند گردید برای من . آنچه پس دریافتم آنرا . و **سما اقوم** : برآمدند آن گروه برای شکاو .

سموات (samavāt) ۱ . ع . سماوات و آسمانها .

سموأل (samav'al) ۱ . ع . مرغی که ابوبراء کتبت دارد . و سابه . و مکی سرکه .

سموأل (samav'al) ص . ع . قرب **سموأل** : قرب شتاب .

سموت (samut) ۱ . پ . فراك . و دوالی باریك که برزین اسب آویزند .

سموت (somut) ع . ج . سمت .

سموح (samuh) ص . ع . نیکوکار و منعم و کریم النفس و متواضع و جوان مسرود و سخی .

سموح (somuh) و **سموحة** (somuhāt) م . ع . **سمح سماحاً** و **سموحاً** و **سموحة** . م . سماح .

سمود (somud) م . ع . **سمد سموداً** (از باب نصر) : سرد و اداشت از نیکبختی و نفع .

و **سمدت الابل** : نیک کوشیدند شتران در

دوالجوتین شیء بچلباه و بوزغ که درازی آن ۱۲ ساعتیست و بطور افسانه می گویند در آتش زندگانی میکند . و نام موضعی در هندوستان که صبر زرد از آنجا میاورند .

سمندوك (samanduk) و **سمندول** (samandul) و **سمندون** (samandun) ۱ . پ . سمندر .

سمندون (samandun) ۱ . پ . نام جزیره ای . و نام دیوماندوران .

سمنزار (saman-zār) ۱ . پ . باغ باسمن و جای انبوه از درخت یاسمن .

سمنا (sammn-sā) ص . پ . باسمن مانند . و خوب صورت و روعا .

سمن ساق (saman-sāq) ص . پ . آنکه انتهای پای وی مانند یاسمن - پید و خوشبوی باشد .

سمن سایی (samanī-sāy) ص . پ . زلفی که چون آنرا لمس کنند بوی یاسمن از وی برآید .

سمنستان (samanestān) ۱ . پ . باغ باسمن .

سمن سیمما (sammn - simā) ص . پ . سمن پیکر .

سمن سینه (sammn - sine) ص . پ . سمن بر .

سمن غذاز (sammn - ezār) ص . پ . سمن خد .

سمن غقب (sammn - qābqāb) ص . پ . کسی که زنج آن مانند یاسمن - پید و خوش بوی برد .

سمنگان (samangān) و (samongān) ۱ . پ . نام قدیم شهری در اهواز که اکنون و امهرمز و یا رامرز گویند .

سمن لعل (sammn - la'l) ۱ . پ . نام گلی بی بو .

سمولا و **سمولة** (از باب كرم و نصر) :
كهنة شد جامه .
سمول (somul) ۱. ج. سلة .
سمول (sammul) ۱. ع. زمین فراخ و نرم خاک .
سمولة (samvalat) م . ع. **سمول**
الخل سمولة : بالا بر آمد بر آن سرکه مکی آن .
سمولة (somulat) م . ع. **سمل سمولا** و **سمولة** . م . **سمول** .
سموم (samum) ۱. ع. باذگرم (ریونث) . ج. سمائم . وقیل السموم بالنهار و قد تكون باللیل والحرور باللیل و قد يكون بالنهار .
سموم (somum) ۱. ع. ج . سم .
سموم (samum) ۱. پ . مأخوذ از تازی . بادهای گرم و پابی و مهلك كه در مدت روز و گاه در شب میوزند .
سمومستان (samumestān) ۱. پ . جانی كه باد سموم بسیار میوزد .
سمون (somun) ۱. ع. ج . سمن .
سموه (somuh) م . ع. **سمه اقرس** **سموها** (از باب فتح) : وقت اسب چنانكه مانده نشد . و نیز سموه .
سموی (samaviyy) و (semaviyy) م . ع. منسوب ب اسم .
سمویل (samvil) ۱. ع. نام مرغی . و نام شهری . و نام جبریل .
سموئل (samav'al) ۱. ع. سموآن .
سمه (seme) ۱. پ . سمر و جاروب مانند کی که جولاهاگان بدان آمار بروی تارهای جامه کنند . و زنگ آب یعنی چیزی سبز که بروی آبهای ایستاده ورا که بهم رسد . و چوبی باندازه یک وجب که سری پهن دارد و جولاهاگان کرباس بنورد پیچیده را بدان مالش دهند تا هموار گردد . و نیز سمه : مخفی و پنهان و نهفته و پوشیده .

سمه (some) ۱. پ . سنبه .
سمه (same) م . پ . مأخوذ از تازی .
گول وایله نادان . و متحیر و سرگردان .
سمه (somnah) اوص . ع. دروغ و باطل . و **ایل سمه** : شتران بر سرخود گذاشته شده . و ج . سامه .
سمهءاء (somnah'ā) ۱. ع. بادو آتسفر .
سمهات (somhās) ۱. ع. گسندم سرخ .
سمهاج (semhāj) ۱. ع. دروغ .
سمهة (sommahat) ۱. ع. بوریاى سفره مانندى از بزرگ خرما .
سمهچ (samhāj) م . ع. **لین سمهچ** : شیر با آب آمیخته . و شیر شیرین بسیار روغن .
سمهجة (samhajat) م . ع. **سمهچ** **کلامه سمهجة** : دروغ کرد در سخن . و **سمهچ الدراهم** : روائى داد در مهارا . و نیز سمهجة : رها کردن . و شتابى نمودن . و سخت تاقتن . و شدت و تغلب نمودن در سوگند .
سمهچچ (samhājij) م . ع. **لین سمهچچ** : شیر با آب آمیخته . و شیر شیرین بسیار روغن .
سمهد (samhad) ۱. ع. هر چیز خشک و سخت .
سمهدد (samahdad) ۱. ع. شتر بزرگ تن .
سمهدر (samahdar) اوص . ع. فربه . و نر . و شهر فراخ . و زمین دور اطراف بی نشان که راه در آن گم کند .
سمهرة (samharat) م . ع. **سمهر** **الزروع سمهرة** : نمو کرد آن کشت و باید بدون توالد و بدون آنکه زبایى حاصل کند .
سمهري (samhariyy) ۱. ع. نیزه درشت

و راست منسوب ب **سمهر** که شخصی بوده نیزه ساز .
سمهرية (samhariyyat) ۱. ع. نى خنك و سخت .
سمهري (somrihā) ۱. ع. باد . و آتسفر . و مغاط شیطان . و دروغ . و باطل و یهوده . و يقال : **جری فلان السهري** اذا جرى الى غير امر يعرفه . و نیز **ذهب ابلة السهري** : یعنی رفتن شتران او متفرق و پریشان .
سمي (samy) م . ع. **سمي القوم** **سمياً** (از باب سمع) : روان شدند آن گروه برای شکار .
سمي (semā) ۱. ع. اسم و نام .
سمي (semā) ۱. ع. نسام نيك . و خبر نيك . و ج . سماء .
سمي (samiyy) ۱. ع. مئا و هنام و مثل و مانند . و بلند و رفیع .
سمي (somayy) ۱. ع. مضمر اسم یعنی نام کوچک .
سمي (somiyy) ۱. ع. ج . سماء .
سميت (samiiyyat) ۱. پ . مأخوذ از تازی . زهر آلودگی و زهرناکی .
سميج (samij) ۱. پ . کینگاه میاد . و تر ددگاه حیوانات و خشی بزرگ .
سميج (samij) اوص . ع. زشت . و شیر چرب مزه برگشته . ج . سماج .
سميج (somayh) و (somayyeh) ۱. ع. مضمر سمع که بمعنی آسان و جوانمرد باشد .
سميد (samid) ۱. پ . نان سید . و میده سپید .
سميدر (samaydar) ۱. ع. سمندر .
سميدع (samayda') ۱. ع. مهنر بزرگ جوانمرد نرم خوی بسیار خیز و مرد دلدار .

پرشان و متفرق . و **مشت هذه الامة السميهي** : باز و تکر خرایم آن کبیزک .
سن (san) ۱. پ. رنگ و لون . و قسم و نوع . و رسم و قاعده و قانون . و عادت . و روش و طرز . و مثل و مانند و سان . و نیزه و ستان . و عشقه .

سن (sen) و (senu) ۱. پ . مأخوذ از تازی . دندان . و سال . و عمر و مدت عمر و زندگانی و هنگام از عمر . و **سن بلوغ** : هنگامی که شخص مکلف شود و تکلیف رسد . و **سن تمیز** : هنگامی که شخص شاعر شود و خوب و بد را بشناسد . و **سن شباب** : جوانی . و **سن شیخوخت** : پیری . و **سن و سال** : عمر و زندگانی .

سن (sen) ۱. پ . جانوری کوچک از جنس ذراریج که غله را فاسد کند و یکی از آفت‌های بزرگ غله زارهای بلوک و رامین ری می باشد .

سن (sann) ۴. ع . **سن السکین سنّا** (از باب نصر) : تیز کرد آن کاردرا بفسان . و **سن الرمح** : نصب کرد ستان را بنیزه . و **سن الاضراس** : نماید دندان را بمسواک . و **سن الابل** : سخت راند شتران را . و **سن الامر** : ظاهر و آشکار کرد آن کار را . و **سن الطین عمله فخرآ** یعنی سفال گرداند آن گل را . و **سن فلانّا** : ستانزد فلان را . و بدندان گزید او را . و شکست دندان او را . و **سن الفحل الناقه** : خوابانید گشن ماده شتر را و برجست بر آن . و **سن المال** : گذاشت شتران را دو چراگاه و یا نیکو کرد سیاست و نیار آنها را . و **سن الشیء** : کبید تصویر آن چیز را . و **سن علیه الماء** : ریخت آب را بر آن . و **سن الطریقة** : رفت در آن راه . و **سننی هذا الشیء** : آرزومند طعام کرد مرا آتیز .

سمیط (samit) س. ع . **نعل سمیط** : نعل یک لخت .

سمیط (somayt) ۱. ع . برده خشت پخته . و نام مردی .

سمیع (sami') اوص. ع . شنواتنده . و شنونده . و صفی از صفات باری تعالی و معنای آن داننده هر چیز . و شیری که از دور حس مردم بشنود . و **ام السمع** : مغز سر . و **اذن سمیع** : گوش شنوا .

سمیعة (samint) س. ع . **اذن سمیعة** : گوش شنوا .

سمیق (samiq) ۱. ع . چوب بوغ که برگردن گاو بندند و هما میکان .

سمیگه (somayka') ۱. ع . یک نوع ماهی ویزه ای که آرا خشک کنند .

سمیل (samil) اوص. ع . بقیه آب در تنک حوض و جز آن . و **ثوب سمیل** : جامه کهنه .

سمین (samin) ص. ع . فربه و بشیون . ج : سمانت .

سمیة (saminat) ص. ع . مؤنث سمین . و **ارض سمیة** : زمین گرد ناک که سنگ در آن نباشد .

سمیة (somaynat) ۱. ع . نام موضعی .

سمیة (sommaynat) ۱. ع . گروهی بت پرست .

سمینون (sominun) ۱. پ . مأخوذ از تازی . داروی فربهی .

سمینه (samine) ۱. پ . پارچه نازک تنک و رقیق .

سمیهاء (somyah'a) و (sominayha') ۱. ع . دروغ . و باطل و بیهوده .

سمیهی (somyah'a) و (sominayha') ۱. ع . دروغ و باطل و بیهوده . و **بنی ذهبت ابله السمیهی** : رفتند شتران او

و مرد چالاک در حاجات خود . و **گرگ** و **شمشیر** . و نام مردی . و نام زنی .

سمیدن (semidan) فلجم. پ . یو کردن و بوییدن . و بوی خوش دادن .

سمیذ (samiz) ۱. ع . سمید و نان سید . و میده سید .

سمیر (samir) ۱. ع . زمانه و روزگار . و افسانه گوینده . و **ابنا سمیر** : روز و شب .

و **ما افعله ماسر السمیر** و **کذا ماسر ابن سمیر** و **ابنا سمیر** یعنی نتوانم کرد آنرا هرگز و **ما افعله ماسر لفة فی الکل** . و **بنی لا افعله سمیر الیالی** یعنی نمی توانم کرد آن را .

سمیر (semmir) و (samir) ۱. ع . صاحب افسانه .

سمیرا (samira) ۱. پ . شاخی که بدان حجامت کنند .

سمیرا (somayra) ۱. پ . نام مهین بانو عه شیرین .

سمیرم (samiram) و (samiram) ۱. پ . بلوکن درماین اصفهان و فارس و آب

ملخ که بطور افسانه مشهور است از آنجا آورند .

سمیره (samire) ۱. پ . نوشته و خط کبیده شده خواه پرکاغذ و خواه بر دیوار و خواه بر زمین و خواه باقلم و خواه باچوب و جز آن .

سمیریة (somyariyat) ۱. ع . نوعی از کشتی .

سمیز (samiz) ۱. پ . دعا عند خفین .

سمیسات (somyasat) ۱. پ . نام شهری در کنار قرات .

سمیط (samit) ۱. ع . برده پاکیزه از موی و اردود کرده جهت پیران . و مرد سبک حال . و رده خشت پخته .

الشوك وهو كثير يلاذ الهند. وباصطلاح عروض: اختلاف رذيق شعر.

سناد (senād) م. ع. ساند هسانده و سناد آ. مر. ساند.

سنادین (senādin) ع. ج. سندان.

سنار (sanār) ا. پ. شخص عاشق و گرفتار.

سنار (sanār) و (senār) ا. پ. تنک آبی از دریا که نهش نمایان و گل داشته باشد و چون کشتی از آنجا بگذرد بگل نشسته بند شود و نتواند عبور کند. و بندر. و مسابده.

سنار (sonār) ا. پ. عروس و زنت پسر شخص.

سنار (sonnār) ا. ع. گریه. ج. سنایز.

سناسن (sanāsen) ع. ج. سنسن.

سناط (senāt) و (sonāt) ا. ع. مرد کوه که وی را ریش نباشد. و مرد سبک ریش در رخسار و آنکه بر ریشش ریش نباشد نه بر عارض. ج. سناط و اسناط.

سناطه (sunātāt) م. ع. سنط سناطه (از باب کرم) : کوه گردید.

سناعه (sanāat) م. ع. صنع سناعه و سنوعاً (از باب نصر و فتح و کرم) : خوب و نیکو گردید.

سنافی (senāf) ا. ع. پیش بین شتر و پیش بند رحل. و سنی که بر پیش بند شتر و پیش آورده پس سیل پنجم برند و محکم کنند تا به بند از جای نرود. ج. سنف.

سنام (sanām) ا. ع. کوهان. ج. اسنمه. و وسط زمین. و شریف قوم. و بلندی و رفعت و شوکت مرد. و دکن معظم هر چیزی. الحديث : **الجهاد سنام الدین**. و نام چند کوه. و کوهی در بصره و گویند این کوه همراه دجال روان خواهد بود. و **جمل السنامین** : شتر دو کوهانه.

سنا (sanā) م. ع. سنیت الدابة سنا (از باب سمع) : آبکشی کرده شد بر آن ستور.

سنا (sanā) و سناء (sanā) ا. ع. گاهی سهل که بفارسی نیز سنا گویند.

سنا (sanā) ا. ع. بلندی و رفعت.

سنا (sanā) م. ع. سنی سناء (از باب سمع) : صاحب رفعت و بلندی گردید.

سنا (senā) م. ع. سناه سناة و سناء. مر. سناة.

سناپ (sanāb) ا. ع. بدی سخت و شر شدید.

سناپ (senāb) ا. پ. شتاب.

سناپ (senāb) و سناپه (senābat) ا. ع. طویل و دراز. و دراز شکم.

سناپری (senābar) و سناپری (senāhari) ا. پ. شناور و شناوری.

سناپک (sanābek) ع. ج. سنبک.

سناپل (sanābel) ع. ج. سنبه.

سناپیدن (senābīdan) ف. ل. پ. شناودن.

سناج (senāij) ا. ع. اثر دود چراغ بر دیوار. و چراغ.

سناح (senāh) م. ع. مساحت و از جانب چپ میاد درآمدن مید.

سناخه (snaāxat) ا. ع. بوی بد. و چرک و ریم. و نشان دباغت.

سناد (sanād) ص. پ. بسیار و فراوان وافر.

سناد (senād) ا. ع. شتر ماده قوی میل. و عمار از هر چیزی. و گردن. و هر حیوان بزرگ چه و قیل آن حیوان علی صفة القیل الا انه اصغر منه جتقر اعظم من الثور و ان ولد هانجره اسم فرج او بری حتی یقوی فاذا قوی خرج و هر بسین **الام مغلقة من طلمه بلبان فنان لسانها مثل**

سنت الارض : (مجهول) : خورده شد گياه از زمین. و نیز سن. و ریختن خاک بر زمین. و بلند کردن. و آب بر روی ریختن. نقول : **سنتت الماء** اذا ارسلنا ارسالا من غیر تفریق فاذا فرقتها فی الصب قلت بالثین المعجمة.

سن (sean) ا. ع. دندان (مؤنث است). ج. انسان و اسنة و اسن. و گاو دشتی. و نیزی مهره پشت. و اکڑ شدید. و مال و شاخ. و دانه سیر. و دندان دلس. و جای تراش از قلم و زبان آن. و منه : **اطل سن**

قلمتک و سمنها. و فی الحديث : اذا سافرتکم فاعطوا الركب اسنهای امکنوها من الرعي. و نیز سن. و عمر و مدت عمر و زندگانی و مقدار عمر در انسان و جز آن و باین معنی نیز مؤنث است. ج. استان.

و همزاد و هم عمر. یق. **هوسنه** یعنی همزاد و هم عمر اوست. و کم سنک : سال تو چند است. و **وقع فی سن راسه ای** عدد شعره من الخیر و فیما شاء و احکم. و یق :

لا آتیک سن الحسل یعنی نخوام آمدتو را گاهی لان الحسل و هو ولد الصب لا تنقط له سن.

رذوالسن : کسی که دارای دندان نازد باشد. و نیز سن : نام کوهی و شهری و نام موضعی در ری.

سنا (sanā) ا. پ. چوبی که بدان مسواک کنند.

سنا (sanā) ا. ع. روشنائی برق و جز آن. و نوعی از حریر. و نام دختر اسماء بن حلت که پیش از آنکه آنحضرت صلی الله علیه و آله باری خلعت کند و خات کرد.

سنا (sanā) ا. پ. گاهی بومی مشرق که بابسرویا و بلخ مردم کرمان کوشن نیز گویند و برهای آنرا در طب مانند سهل استعمال میکنند.

سنبس (senbes) ص.ع. شتاب .
سنبة (sanbasat) م.ع. سنبس
سنبة: شای کرد .
سنبه (senbase) م.ف.پ. سنه و
 یکوقتی . و دراین وقت .
سنبك (sonbok) ا.پ. كشتی كوچك .
سنبك (sonbok) ا.ع. نوعی از
 دریدن . و پیش سم ستور . و كناره و طرف .
 ج: سنابك. الحديث: كره ان يطلب الرزق
 في سنابك الارض ای اطراها كانه كره
 السفر الطويل فی طلب المال . و كناره حلبة
 شمیر . و اول باران . و پیش و مقدم هر
 چیزی . یق: هو سنبك من كذا ای مقدم
 منه . و آخر سرخود . و زمین دوشست كم
 خیر . و دوشست بدبقرع . و عهدرو زگار .
 یق: كان ذاك على سنبكه ای عهد .
سنبل (sonbol) ا.پ. گلی خوشبوی
 و یکنوع گیاهی از طایفه زنبق که در باغها
 بسبب خشکی و خوشبویی گلشن زراعت
 میکنند . و گیاهی دوائی شبیه بزلف خوبان
 که ناردین نیز گویند . و خوشه غله . و برج
 سنه . و سنبل بر خط: خالی که بروی
 خوبان بود . و سنبل قر: خط جوانان و
 زلف خوبان . و سنبل خطانی: یکنوع
 گیاهی خوشبو و ازطایفه پتری که از سافهای
 آن مر با سازند و بفرانه آژلیک گویند . و
سنبل رومی و سنبل هندی: ناردین
 که سنبل الطیب نیز گویند . و سنبل العصافیر:
 سنبل هندی .
سنبل (sonbol) ا.ع. خوشه . و
 سنبل واحد آن . ج: سنابل .
سنبل (sonbol) ا.ع. شهری بروج . و
 نام مدنی . و سنبل الطیب .
سنبلانی (sonbolaniyy) ص.ع .
قمیص سنبلانی: پیراهن فراخ و مراز

فرس سنبل: اسب تیزدو و تیزقدم . ج:
 سنوب .
سنباء (sanbā') ا.ع. کون .
سنبات (sanbāt) و (sonbāt) ا.پ.
 نمایش و هر چیزی که نمودی داشته باشد و بنظر
 درآید . و آفتون و جامد و شیده .
سنبات (sanbāt) ا.ع. کون .
سنبات (sanbāt) و (senbāt) ا.ع .
 بدخلی و زودرنجی و زودخشی .
سنبات (senbāt) ا.ع. مرد بسیار شر .
سنباد (sanbād) ا.پ. فکر و خیال و
 فکر . و قوه متفکره . و نام یکی از علمای
 مجوس معاصر بابومسلم مروزی .
سنبادج (sonbādaj) ا.ع. مأخوذ از
 سنباده فارسی و بمعنی آن .
سنباده (sonbāde) ا.پ. ماده معدنی
 بسیار سخت و صلیبی که باگرد آن نگین و بطور
 را می تراشد و نظرات را جلا می دهد . و سنگی
 که بدان کارد و شمیر و جز آنرا نیز میکنند .
سنبادج (sonbāzaj) ا.ع. مأخوذ از
 سنباده فارسی و بمعنی آن . و سنگی که بدان
 صیقل گر شمیر را جلا دهد و دندانها نیز
 بدان مانند .
سنبالو (sanbālu) ا.پ. بوزینه و
 نوعی از میمون .
سنبانیدن (sonbānidan) ف.م.پ.
 سوراخ کنانیدن و سفتن فرمودن . و تکیه کردن
 فرمودن . و برپا کنانیدن .
سنبة (sonbat) و (senbat) ا.ع .
 بدخلی و زودخشی .
سنبة (sanbat) و **سنبة** (sanbatat)
 ا.ع. روزگار . و پارهای از روزگار .
سنبر (sanbar) ا.ع. دانای هر چیزی .
 و ماهر و استوار کار آن .
سنبریت (sanbaril) ص.ع. بدخلی .

سنان (senān) ا.ع. سریزه و نیال . و
 عصا . و تیزی و هر چیزی . و سنگ فسان . ج:
 اسنة . و هو اطوع السنان یعنی نیزه در
 فرمان اواست بطور که خواهد . و نیزستان:
 از اعلام است .
سنان (senān) م.ع. مسانه و راندن و
 خوابانیدن گشاده شتر را جهت گشتی .
سنانیر (senānir) ع.ج. سورا و ستار .
سنانیق (senāniq) ع.ج. سنبق .
سناو (sanāv) ا.پ. سونش طلا و نقره
 و مس و برنج و جز آن . و کثیر و بسیار .
سناوة (sanāvat) م.ع. سناسنوا
 و سناوة و سنوا . مر. سنو .
سناه (senāh) م.ع. سانه مسانه
سناه: سالسال او را چیزی داد . و سالانه
 کرد او را کاری . و نیز سناه و مسانه:
 یکسال بعد یکسال بار آوردن خرمایان .
سنایا (senāyā) م.ع. و رجل سنایا:
 مرد شریف .
سنایة (senāyat) ا.ع. منه . و راحذه
بسنایه: گرفت منه آنرا .
سنایع (sanāye') و **سنایع** (sonāe')
 ع.ج. سنیه .
سنائن (sanāen) ع.ج. سنیه .
سنائی (sanāi) ا.پ. از شعری بزرگوار
 و حکمای عالم بقدر در سال ۷۷۰ در غزنین
 وفات یافت و مرقدش مزار عامه است .
سنب (sonb) ص.پ. سوراخ کستنده
 و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود .
سنب (sonb) پ.ج.م. سنیدن . و اسم
 چاروبایان . و پای و رجل . و خانه زیرزمینی
 که در کوه و صحرا جهت درویشان و گوسفندان
 کنند . و سنب و پرمه و مته . و قبه و
 سوراخ .
سنب (saneb) ص.ع. سخت آزمند . و

منسوب شهرستیل که در روم است .

سنبله (sanbalat) ۱. ع . درخت خار داری که عصاره نیز گویند .

سنبله (sanbulat) ۲. ع . **سنبل** الزرع **سنبله** : خوشه برآورد آن کشت . و **سنبل ثوبه** : از پس یا از پیش کشید جامه را .

سنبله (sonbolat) ۱. ع . خوشه . ج : سنابل . و برج سنبله . و نام چاهی بکوه . و نام زنی .

سنبله (sonbole) ۱. پ . - مأخوذ از تازی - خوشه . و برج ششم از دوازده برج فلکی که آباء خوشه نیز گویند . و **سنبله** زو : منقل آتش و آتشدان .

سنبل هوا (sonbol-havā) ۱. پ . آسمان ایردار .

سنبوت (sanbut) ۱. ع . سنبت و نمایش . و هر چیز که بنظر آید و نمودی داشته باشد .

سنبوت (sanabut) ۳. ع . **وَجَل** **سنبوت** : مرد خشمناک .

سنبوسك (sanbusak) ۱. پ . **سنبوسه** و قصاب .

سنبوسه (sanbuse) ۱. پ . هر چیز مثل شكل . و لیلک زنان . و قصاب . و پاوچه سه گوشه ای در کنار آستین او خالی که آنرا بر روی ساعد برمیگرداند .

سنبوق (sonbuq) ۱. ع . کشتی خردو نار کوچک .

سنبول (sonbul) ۱. ع . خوشه غله .

سنبله (sonbe) ۱. پ . سقف طاق . و انگور سیاه . و زنبور سیاه . و افزاری که بدان سنک آسیا نیز کنند . و مته و پر ماه و افزاری که بدان چیزی را سوراخ نمایند . و سبه . و فرشته .

سنبله (sonbe) ۲. م . ف . پ . يك وقتی . و درایونقت .

سنبهاری (senbahāri) ۱. پ . بوده که در کنار جویها سبز شود .

سنبلیدان (sonbidan) ۱. ف . ل . م . پ . - رفتن و سوراخ کردن . و تکیه کردن و تکیه دادن . و پشتی داده شدن . و فریختن و مکر و غدر کردن . و دروژر پای آوردن .

سنه (sanat) ۱. ع . سال . ج : سنون و سنون و سنوت و سنهات . و **قط** . و زمین **قطناک** . و **سنه سنوآ** : سال سخت . و **کذا سنه سنهآ** . و نیز **سنه** : فصل واریه سال . و ربما اطلقت علی الفصل الواحد مجازاً **فیقال دام المطر السنه كلها** و المراد الفصل .

سنه (senat) ۱. ع . اول خواب . و یکنی و جرت و غنودگی . و گرانی خواب . و غفلت . یق : **هوفی سنه** ای فی غفلة مر . و **سنه** . و **سنه الفناء** : خواب مرگ .

سنه (sannat) ۱. ع . خرس ماده . و یوز ماده . و از اعلام است .

سنه (sennat) ۱. ع . تیر دوسر . و مهر درم . و نونک قلم . و سیار و آهن قلبه . و يك دندانسه از سیر . یق : **اعطنی سنه** **هن ثومک** .

سنه (sonnat) ۱. ع . روی و رخساره . و دایره روی و گردی صورت . و صورت و پیشانی و هر دو جانب پیشانی . و خوی و طبیعت و روش و طریق . و خرمائی بیدینه . و **سنه الله** : حکم خدای و امر و نهی او . و قوله تعالی : **الا ان تأتیهم سنه الاولین** ای معایبه القذاب . و **اسد السنه** : نام محدث موسوم باسد بن موسی .

سنه (sanat) ۲. م . ع . **سنه الرجل** **ستأ** (از باب سمع) : کم غیر شد آن مرد . و

سنه العام : قط گردید آنسال . و **سنه الارض** : خشک و بی گیاه گردید آن زمین . **سنه** (sanat) ۱. ع . **قط و خشکالی** . یق : **اصابعهم السنه** .

سنه (sanet) ۳. م . ع . مرد کم خیر . ج **ستون** . و سال **قط** . یق : **عام سنه** .

سنه (sonnat) ۱. پ . - مأخوذ از تازی . راه و روش . و عادت و خوی . و طریقه و قانون . و خسته . و باصطلاح قه آنپه آنحضرت و ائمه هدی صلوات الله علیهم بر آن عمل کرده باشد و کاری که آن حضرت همیشه آنرا کرده باشد مگر در عمر خود يك دوبار بقصد ترك هم كرده باشد . و **سنه سنیه** : روش و عادت نيك . و **اهل سنه** : آن گروه از مسلمانان که تنها بآنپه آنحضرت فرموده است

عمل کنند برخلاف شیعه که اعمال و اقوال ائمه را نیز حجت دانند . و **سنه** **گردن** : خت کردن .

سنتب (sontob) ۱. ع . بدخلق . **سنتبّه** (santabat) ۱. ع . بدخلقی . و جامه دان حکم .

سنه (sanelat) ۳. م . ع . **ارض سنه** : زمین خشک بی گیاه **قط** زده .

سننور (sanlur) ۱. پ . يك قسم ازای که میتواند و بازی سننیر گویند .

سننون (sanetuna) ۱. ع . ج . **سنه** .

سنج (sanj) ۱. پ . وزن و سنگین رفتل .

و کیل و پیمان و اندازه . و نوعی از صدف . و در صفت دایره ای یرنجین که آنها را دست گرفته و مانند سایر آلات طرب بنوای طبل و **دحل** و قاره نوازند . مر . **سنج** (senj) .

سنج (sanj) ۳. م . پ . سنجده و وزن کننده . و برابر کننده و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد مانند **سختن سنج** یعنی کسی که کلام و گفتار او فصیح و مربوط است . و **نقعه سنج** و باقرانه **سنج** که سطر

سنجلاط (senjelāt) ۱. ع. نوعی از ریحان . سنجوق (sanjuq) ۱. پ. - مأخوذ از ترکی - سنج و کمر بند و منطقه . سنجه (sanje) ۱. پ. وزنه و سنگی که بدان چیزها وزن کنند . و پله ترازو . و نام دیوی . و نام ولایتی . سنجی (sanji) ۱. پ. عمل سنجیدن . سنجید (senjid) ۱. پ. سنجیدگی سنجیدگی (sanjidagi) ۱. پ. وزن و نقل و گران . سنجیدن (sanjidan) ۱. ف. پ. وزن کردن و تعیین وزن و نقل کردن و چیزی را با ترازو وزن آن کشیدن . و برابر نمودن . سنجیدن (senjidan) ۱. ف. پ. آماده و مهیا کردن و تدارک نمودن . سنجیده (sanjide) ۱. ص. پ. وزن شده و کفید شده . و سنگین و گران . و باوقار و شکوهند . و آزموده و امتحان شده . سنجیده (senjide) ۱. ص. پ. آماده و مهیا و حاضر و مرتب . سنجیده ادا (sanjide - ada) ۱. ص. پ. نیک گران و باوقار . و زیرک و بافراس . سنجین (senjin) ۱. پ. خالی و تهی . و بدون و اندون . سنج (sanj) ۱. م. ع. سنج لی رای سنجاً و سنجاً سنو حاً (از باب فتح) : پیدا و هویدا شد مرا تدبیری . و سنج بکنذا : سخن سر بسته گفت . و سنج فلاناً عن رایه : برگردانید فلان را از رای که داشت . و سنج الشعری : آسان شد مرا شعر . و سنج به و علیه : درگاه انداخت او را . و بدی رسانید . و سنج الظبی سنو حاً : از جانب چپ در آمد آمر مند برج .	سنجانیدن (sanjānidan) ۱. ف. م. پ. سنجیدن گزینیدن و فرمودن . سنجه (sanjat) ۱. ع. ۱. - مأخوذ از سنجه فارسی . - سنجه المیزان : سنگ ترازو و وزنه ای که بدان چیزی را در ترازو بکشند . ج : سنجات و سنج . سنجه (sanjat) ۱. ع. ۱. سیاهی سپیدی آمیخته . ج : سنج . سنجد (senjed) ۱. پ. میوه درختی از طایفه و روده که سرخ و آردی و قابض است . سنجد بوی (senjed-buy) ۱. و (senjed-bovy) ۱. پ. نوعی از گل - رخ . سنجر (sanjar) ۱. پ. نام پادشاهی . و نام پرندهای شکاری . و مردمان صاحب حال و وجود و وسع . سنجر (sanjar) ۱. پ. پادشاه ششم از سلجوقیان ایران پور ملک شاه پادشاهی بزرگ و کریم و پرهیزگار که مدت چهل سال در بیشتر منابر اسلام خطبه بنام وی میخواندند و در سال ۵۰۲ هجری بدرود این جهان کرد . سنجرستان (sanjarestān) ۱. پ. خاقان و جانی که مردمان در آن وجد و سماع کنند . سنجرف (sanjarf) ۱. پ. - مأخوذ از شگرف فارسی و بمعنی آن . سنجسویه (sanjesbuye) ۱. ع. ۱. - مأخوذ از سنگبویه فارسی و بمعنی آن . سنجف (senjnf) ۱. پ. - جاف . سنجق (sanjaq) ۱. پ. - مأخوذ از ترکی - علم و نشان و رایت و لوا . و سنجاق و سوزن مانند که بربک سر آن گره و دگمه ای باشد . و امیری که صاحب نشان و علم بود . سنجق (sanjaq) ۱. د (sanjuq) ۱. پ. - مأخوذ از ترکی - کمر بند و منطقه و میان بند و تنگ .	و منی را گویند . و نکته سنج یعنی دانا و ماهر در تنگم و گفتار . سنج (sanj) ۱. م. ع. ۱. سنجه سنجاً (از باب نصر) : لکه کرد او را برنگی غیر از رنگ خودش و بقول نقلی شیء . سنج (senj) ۱. پ. ۱. جلال و زنگوله های دف و دایره . و سنج یعنی چیزی که از جلال دف و دایره بسیار بزرگتر باشد و در میان قه ای دارد که بندی بر آن نصب کنند و در جشنها و بازیگامها با قناره و دهل نوازند . و شغرف و رنگی که بدان نقاشی کنند . و ماسینه . و نهال جوان . و رویند . سنج (senj) ۱. ص. پ. ۱. گزیده و برگزیده و پسندیده . سنج (sonj) ۱. پ. ۱. - سبز و کف مردم و جانوران . سنج (senaj) ۱. ع. ج. ۱. سنجه . سنج (sonaj) ۱. ع. ج. ۱. سنجه . سنج (sonaj) ۱. ع. ۱. دوخت عتاب . سنجاب (sanjāb) و (senjāb) ۱. پ. جانوری از موشی بزرگتر و خاکسری و نگ که از پوست آن پوستین سازند . و پوست این حیوان - و سبزه . و شب . و نام ولایتی . سنجایی (sanjāli) و (senjāli) ۱. ص. پ. ۱. خاکسری و برنگ خاکستر . سنجات (sanajāt) ۱. ع. ج. ۱. سنجه . سنجار (sanjār) و (senjār) ۱. پ. ۱. قلمه ای نزدیکی موصل و مولد سلطان سنجر سلجوقی . سنجاف (sanjāf) ۱. پ. ۱. - جاف و طراز و کناره جامه . سنجاق (sanjaq) ۱. پ. ۱. - مأخوذ از ترکی - سوزن مانند از برنج و قناره و یا طلا که بربک سر وی گرمی دگمه مانند باشد .

وكسى كه پدر و مادر وی مین نباشد . و
باصطلاح عروض : قافیه میوب و سناد .
سند (send) .ع . ملك سند و پنجاب .
و ج . سندی .

سند (sanad) .ا .پ . مأخوذ از تازی .
مهر و امضای قاضی و حکم و فرمان پادشاهی .
و چك و دستاویز و نوشته و مکتوبی كه بدان
اختیار شغل و ملكی را بکسی دهند .

سند (sannd) .ا .ع . آنچه و باروی شخص
باشد از بلندی . و کوه . و روی کوه . و
تکیه گاه مردم . و آنسکه از وی حدیث بردارند .
و نوعی از چادر . ج : استاد . و یا واحد و
جمع در وی یکسان است .

سند (sanad) .م .ع . سند الی الشیء
سنداً (از باب سمع) : پشت باز نهاد بسوی
آن چیز و تکیه کرد بر آن و اعتماد روی نمود .

سندآب (senda'b) .ص .ع . جمل
سندآب : شتر توانای سخت .
سند آب (send-āb) .ا .پ . رود
هندوس .

سنداره (sandāre) و (sendāre) .ا .
پ . حرامزاده و بی پدر و مادر و سندره .
سندان (sandān) .ا .ع . سندان
الحداد : مأخوذ از سندان فارسی و بمعنی
آن . ج : سنادین .

سندان (sandān) .ا .ع . مرد قوی
بزرگ جثه . و گرگ قوی سخت .

سندان (sandān) .ا .پ . افزاری مر
مگران و زرگران و آهنگران را كه بروی آن
با چکش فلز را بکوبند . و تکه آهنی كه بر
تغه دوهای كوچه میخ زند تا كسی كه خواهد
صاحب خانه را خبر دار كند حلقه را
بر آن بکوبد .

سندانه (sendānat) .ا .ع . ماده خرد .
سندآو (senda'v) و سندآوة

سنح (sonh) .ا .ع . یمن و یرك . و
میمانه راه . و موضعی نزدیک مدینه كه مسكن
ابوبكر صدیق رضی الله عنه بود .

سنح (sonnah) .ع . ج . سانح .
سنحان (senhān) .ا .ع . روستائی یمن .
و نام مردی .

سنحنح (saahnah) .ص .ع . رجل
سنحنح : مردی كه شب خواب نكند .

سنخ (sanx) .ا .پ . چركوریم . و وسخ .
و نمك طعام .

سنخ (senx) .ا .ع . بیخ و بن دندان .
و شدت تب . ج : اسناخ و ستوخ .

سنخ (senx) .ا .پ . مأخوذ از تازی .
نوع و جنس اصل و ماده هر چیز و مصدر و سر
چشمه و بنیاد و بیخ .

سنخ (sannx) .م .ع . بسیار خوردن
طعام . و برگردیدن . و تباہ شدن (و الفعل
من-سم) . یق : سنخ الدهن ای فسد و تیر .
سنخ (sanex) .ص .ع . بلد سنخ : شهر
تيناك .

سنخه (sanxet) و (sanaxat) .ا .ع .
یوی بد .

سنختان (sonxatāne) .ا .ع . بصیغه تنیه
دوقامت .

سنخج (sanaxj) و (senaxj) و سنخج
(sanaxç) .ا .پ . بیماری تگی نفس كه
بنازی حقیق النفس گویند .

سند (send) .ا .پ . نام ملك پنجاب از
ممالك هندوستان كه اکنون متعلق بدولت
انگلیس میباشد و دارای ۳۲۰۰۰۰ نفر
جمعیت و پایتخت آن شهر لاهور . و رود
هندوس را كه مابین بلوچستان و هندوستان
واقع است وود سند میگویند . مر . اندوس .

سند (send) .ا .ص . پ . حرامزاده . و
لقب و شیر . و طفلی كه از سر راه داشته باشند .

(senda'vat) .ا .ع . مرد سبك و دلاور
پیش درآینده دهر كار . و پست بالای باریك
تن پهناسر . و مرد كلان سر . ج : سنداون .
و گرگ ماده .

سندآوون (senda'vuna) .ع . ج .
سندآو و سندآوة .

سند باد (sendbād) .ا .پ . كتابی
در نصاب و حكمت عملی .

سندور (sandar) .ا .پ . صغی زرد
شبه بگهرا كه از یكنوع درختی از جنس
كاج جسران می باید و آنرا سندورس نیز
گویند و در ساختن كمان بكار می رود .

سندرة (sandarat) .ا .ع . شتابی . و
نوعی از میمانه بزرگ . و درختی كه از آن
كمان و تیر سازند . و لقب زنی كه گندم
می فروخت به میمانه كامل و وافی .

سندرة (sandarat) .م .ع . سندورسندرة :
شتابی نمود .

سندوروس (sendarus) .ا .پ . سندور . و
رنگ سرخ . و زرنیخ سرخ .

سندوره (sandore) .ا .پ . سندور و سندوروس .
سندوره (sandare) و (sendere) .ا .پ .
حرام زاده و بی پدر و مادر و سنداره .

سندری (sandariyy) .ا .ع . مرد دلیر .
و سخت دراز . و شیر یشه . و پیکان سپید كه
از سنده ساخته باشند . و میمانه بزرگ . و
بزرگ چشم . و نیکو . و هیچكاره . و بد . و
ستان كبود . و مرد شتاب كار . و كمان زه
كرده استوار . و یكنوع مرغی . و نام شاعری .
سندوس (sondos) .ا .ع . كیمخاب و
زرنیت . و پارچه ابریشمی كه بازر ساخته
باشد .

سندسی (sondosiyy) .ا .ع . شغل
سندس سازی .

سندكیش (sendkic) .ا .پ . آژنداك

سنطالة (sontalat) ۱. ع. رفتار نرم با سکون. و پستی سر. و پست داشتنی سر.	سنسان (sansān) ۱. پ. سخن ناصح و غیر بلیغ و سست.	و قوس قزح. و اجزای متضاد از زمین از اثر حرارت آفتاب که از دور مانند آب بنظر شخص میآید و سراب.
سنطبة (santabat) ۱. ع. اضطراب دائم. و درازی با جنبش و تزلزل.	سنسق (sansaq) ۱. ع. درخت ریخته مورد.	سندل (sandal) ۱. پ. نوعی از کفش و پای افزار و نعلین و کفش چوبین. و کشتی کرجکی که از کنار دویا پراز آب شیرین و اسباب و لوازم زندگانی کرده بکشتی بزرگ برند. و چوب سندل. و ابله و احمق و بی عقل.
سنطلة (santalet) ۱. ع. درازی.	سنسکریٹ (sanskrit) ۱. پ. زبان علمی و مقدس هندوها و مرکب از دو کلمه است یکی سن یعنی کامل و دیگری کریٹ یعنی آفریده شده و بدو قسم است یکی سنسکریٹ علمی که مشابه زبان گانهای زردشت است و دیگری سنسکریٹ تاری که بزبان یونانی و لاتین مشابهت دارد.	سندلک (sandalak) و سندله (sandale) ۱. پ. نعلین و کفش و پای افزار.
سنطلیل (santallil) ۱. ع. درازبالا.	سنسن (sansen) ۱. پ. سخن ناصح و غیر بلیغ و سست.	سندلی (sandali) ۱. پ. کرسی که کفش و پای افزار بر روی آن نهند. و سندلی و کرسی که بر بالای آن نشینند.
سنطیر (santir) ۱. ع. ستور و نوعی از ساز.	سنسن (sansen) ۱. ع. تشنگی. و سرچرخ دول. و تیزی مهره پشت. و سر استخوانهای سینه. و کنساره استخوانهای پهلو که در سینه است. ج: سانس.	سندانه (sandane) ۱. پ. درجه و پایه وزنه. و نام یک نوع مرغی.
سنع (sen) ۱. ع. خردگاه دست و بریدگی میان پیوند دست و ذراع. و استخوان کف دست که با انگشتان و خردگاه دست اتصال دارد. ج: سنعة و استناع.	سنسن (sansen) ۱. ع. تشنگی. و سرچرخ دول. و تیزی مهره پشت. و سر استخوانهای سینه. و کنساره استخوانهای پهلو که در سینه است. ج: سانس.	سندوق (sandouq) و (sonduq) ۱. ع. تنگ و صندوق.
سنع (sana) ۱. ع. خوبی و جمال.	سنسن (sansen) ۱. ع. تشنگی. و سرچرخ دول. و تیزی مهره پشت. و سر استخوانهای سینه. و کنساره استخوانهای پهلو که در سینه است. ج: سانس.	سند (sande) ۱. پ. سندان.
سنعاء (san'a) ۱. ع. دختر ختنه نکرده.	سنسن (sansen) ۱. ع. تشنگی. و سرچرخ دول. و تیزی مهره پشت. و سر استخوانهای سینه. و کنساره استخوانهای پهلو که در سینه است. ج: سانس.	سند (sande) ۱. پ. سندان.
سنعة (son'obat) ۱. ع. راس و گوشت پاره برآمده در وسط لب بالائین.	سنسن (sansen) ۱. ع. تشنگی. و سرچرخ دول. و تیزی مهره پشت. و سر استخوانهای سینه. و کنساره استخوانهای پهلو که در سینه است. ج: سانس.	سند (sande) ۱. پ. سندان.
سنبق (sana'baq) و (sana'boq) ۱. ع. نام گیاهی بدبو.	سنسن (sansen) ۱. ع. تشنگی. و سرچرخ دول. و تیزی مهره پشت. و سر استخوانهای سینه. و کنساره استخوانهای پهلو که در سینه است. ج: سانس.	سند (sande) ۱. پ. سندان.
سنعة (senaat) ۱. ع. ج. سنع.	سنسن (sansen) ۱. ع. تشنگی. و سرچرخ دول. و تیزی مهره پشت. و سر استخوانهای سینه. و کنساره استخوانهای پهلو که در سینه است. ج: سانس.	سند (sande) ۱. پ. سندان.
سنف (senna'f) ۱. ع. مضطرب خلقت.	سنسن (sansen) ۱. ع. تشنگی. و سرچرخ دول. و تیزی مهره پشت. و سر استخوانهای سینه. و کنساره استخوانهای پهلو که در سینه است. ج: سانس.	سند (sande) ۱. پ. سندان.
سنغما (sennaqman) ۱. ع. يقال: فعلت ذاک و غمالة سنغما: کردم آن کار را برغم او.	سنسن (sansen) ۱. ع. تشنگی. و سرچرخ دول. و تیزی مهره پشت. و سر استخوانهای سینه. و کنساره استخوانهای پهلو که در سینه است. ج: سانس.	سند (sande) ۱. پ. سندان.
سنف (sanf) ۱. ع. سنف البهیر سنفاً (از باب نصر و عرب): ساف بست بر آن شتر. و سنفق ائناقة: پیش شدن آن ماده شتر. از شیران دیگر.	سنسن (sansen) ۱. ع. تشنگی. و سرچرخ دول. و تیزی مهره پشت. و سر استخوانهای سینه. و کنساره استخوانهای پهلو که در سینه است. ج: سانس.	سند (sande) ۱. پ. سندان.
سنف (senf) ۱. ع. جماعت و گروه مردم. و گدیم دیوانه. و برگ مرخ که درخت آتش زه است. و غلاف بار درخت مرخ. و غلاف بار درخت که دانه دارو دراز باشد مانند غلاف لویا. و ج. سنفة.	سنسن (sansen) ۱. ع. تشنگی. و سرچرخ دول. و تیزی مهره پشت. و سر استخوانهای سینه. و کنساره استخوانهای پهلو که در سینه است. ج: سانس.	سند (sande) ۱. پ. سندان.
سنف (sonf) و (sunof) ۱. ع. ج. سنف. سنف (sonof) ۱. ع. ج. سناف.	سنسن (sansen) ۱. ع. تشنگی. و سرچرخ دول. و تیزی مهره پشت. و سر استخوانهای سینه. و کنساره استخوانهای پهلو که در سینه است. ج: سانس.	سند (sande) ۱. پ. سندان.
سنفة (senfat) ۱. ع. واحد سنف یعنی	سنسن (sansen) ۱. ع. تشنگی. و سرچرخ دول. و تیزی مهره پشت. و سر استخوانهای سینه. و کنساره استخوانهای پهلو که در سینه است. ج: سانس.	سند (sande) ۱. پ. سندان.

سنگخارا (sang-xārā) و **سنگخاره**

(sang-xāre) ا. پ. نوعی از سنگ سخت.

و درشتی خوی. و پخل و حرس و آژ.

سنگخوار (sang-xār) ا. پ. یوتیمار.

و شتر مرغ. و یکنوع از عقاب. و قضا.

سنگخوارج (sang-xāraj) ا. پ.

اسفرو و قضا.

سنگخوارک (sang-xārak) و **سنگ**

خواره (sang-xāre) ا. پ. قضا و مرغی

که سنگ ریزه خورد.

سنگخور (sung-xor) ا. پ. سنگخوار.

سنگخورک (sang-xorak) ا. پ.

سنگخوارج.

سنگداغ (sang-dāq) ص. پ. آبی

که سنگ تافته در آن انداخته باشند. و عاشق

سوزان و شتابان.

سنگدان (sang-dān) ا. پ. بمده

سیوم طیور و چینه دان طیور.

سنگدانه (sang-dāne) ا. پ. سنگدان

و بمده سیوم طیور. و نوعی از غله. و سفالگر.

و کارخانه سفالگری. و بیکده. و بت. ساز.

سنگدل (sang-del) ص. پ. بد رحم

و ظالم و بی مروت و سخت دل.

سنگدلی (sang-deli) ا. پ. بی رحمی

و سخت دلی.

سنگدوله (sang-dule) و (sang-dovle)

ا. پ. گردباد.

سنگر (sanga) ا. پ. حصار و قلعه بندی

و حصن. و هر چیزی که در جلو دشمن سازند

تا مانع از هجوم و تفرعات وی گردد.

سنگر (sangor) ا. پ. غار پشت تیر

انداز. و سنگر و حصار و قلعه بندی.

سنگرف (sangarf) ا. پ. شجرف.

سنگرک (sangork) و (sangrak)

ا. پ. سنگه و تگرگ و ژاله. و بادریه

سنگباران (sang-bārān) م. پ.

درختن سنگ مانند باران.

سنگبارش (sang-bārec) و **سنگ**

باری (sang-bāri) ا. پ. درج و سنگ

اندازی. و سنگستان.

سنگبر (sang-bar) ا. پ. سنگلاخ.

و هم سفر و رفیق سفر.

سنگبسته (sang-baste) ا. پ. انگور

نیک رسیده کم آب شده.

سنگبوم (sang-bum) ا. پ. سنگستان

و جانی که انبوه از سنگ باشد.

سنگپستان (sang-pestān) ا. پ.

بستان.

سنگپشت (sang-poet) ا. پ. سلحفاة

ولاك پشت و کاهه پشت و نوعی از حشرات

که رفتارشان بطبیعی و همه بدن آن پوشیده شده

است از ماده صلب و سخت مانند صدف. و

نوعی از مامی دم دار.

سنگپوست (sang-pust) ا. پ. سنگ

پشت و لاك پشت.

سنگتراش (sang terāc) ا. پ. حجار

و کسی که مثل آن تراشیدن سنگ باشد.

سنگتره (sangtare) ا. پ. نوعی

از نارنج.

سنگتوده (sang-tude) ا. پ. تپسنگ

و توده سنگ و تل سنگ.

سنگتول (sang-tavl) ص. پ. برابر

و مساوی در وزن.

سنگجان (sang-jān) ص. پ.

سنگدل و بیرحم و ظالم و بی شفقت.

سنگجوش (sang-juc) ص. پ. هر

چیزی که با سنگ تابیده جوش آمده باشد.

سنگچه (sang-ce) ا. پ. ژاله و تگرگ.

سنگ چین (sang-çin) ا. پ. دیواری

که از چیدن سنگها روی هم ساخته باشند.

وسبو: نوکری و بندگی. و **سنگ**

یاسم: سنگی سبز و بزرگی مایل که حجر

جستی نیز گویند و چون آنرا با آب بسایند مانند

شیر شود و در درد چشم استعمال کنند. و

سنگ یشم: سنگی شبیه یاقوت.

سنگار (sangār) ا. پ. مردم همراه و

رفیق و هم سفر. و کشتیانی که با هم در دنیا

سیر کنند.

سنگار (sengāi) ا. پ. آرایش و زینت

زنان. مر. هرفمت.

سنگ آسا (sang-āsa) ص. پ. ثابت و

برقرار و مستحکم و قائم و محکم و یحکمت.

سنگاش (sangāc) ا. پ. رشک و حد

و بدخواهی.

سنگ اشکن (sang-eekan) ا. پ.

نوعی از خرما. و نوعی از غله.

سنگ اشکنک (sang-eekanak) ا. پ.

نوعی از خرما.

سنگ افکن (sang-afkan) و **سنگ**

انداز (sang-andāz) ا. پ. سوراخانی

که زیر کنگره های دیوار قلعه سازند تا چون

دشمن نزدیک آید سنگ و خاک و آتش و جز آن

بر سرش ریزند. و کسی که با فلاخن سنگ می

زند. و دائم الخمر و کسی که شب و روز

شراب میخورد. و بر فدا. و کلوخ انداز

یعنی جش و سیر و گشتی که در آخر ماه شعبان

کنند. و خوشی و خرمی. و تفتنگی.

سنگ اندازی (sang-andāzi) ا. پ.

پ. و جرم افکندن سنگ بر روی شخص که کار

و سنگار و **سنگ اندازی کردن**: درج

کردن و سنگ افکندن و سنگار کردن.

سنگانه (sangāne) ا. پ. کنجشک

سرخ سرکه صوره نیز گویند.

سنگبار (sang-bār) ا. پ. سنگلاخ

و سنگستان. و سنگ باران.

سنگناک (sang-nāk) ص . پ . زمین که دارای سنک باشد .	و جانی که انبوه از سنک باشد رخاگ نداشته باشد .	و جوب و باجری مدور که در گلولی دوک محکم کند .
سنگوان (sang-vân) ا . پ . نام قلمای در فارس .	سنگ سر مه (sang-sorme) ا . پ . سنک اتیمون و اتمد .	سنگ رو (sang-ru) ص . پ . گستاخ و بی ادب و بی حیا .
سنگور (sangur) ا . پ . یکنوع سلهای که شیشه ها و کوزه های بوزه را در میان آن چینهند . و بادریسه و چرم و یا پنبی مدور که در گلولی دوک محکم سازند . و نام مرغی .	سنگ شکن (sang-çekan) ا . پ . سنک اشکن . و یکنوع غلهای . و نوعی از خرما .	سنگ ریز (sang-riz) ص . پ . کسی که سنک بیا نندازد و سنک بریزد . و سنگار شده .
سنگوک (sangirk) ا . پ . باد ریه و چرم و یا چوبی مدور که در گلولی دوک محکم سازند .	سنگ شوئی (sang-cui) ا . پ . ریگشویی برنج و شستوی آن قبل از طبخ و اخراج ریگ از آن .	سنگ ریزه (sang.rize) ا . پ . ریگ و رمل و خرد شده سنک و پاره سنک . و نوعی از آتش و الماس ریزه هایی که جواهری برای فروش دوره میگرداند .
سنگول (sangul) ا . پ . هر چیز که وجود آن در کاری لازم باشد و ضروری بود .	سنگ فرسای (sang-farsây) ص . پ . سم فرسوده شده از سنک .	سنگ ریزه ناک (sang-rize-nāk) ص . پ . رملی و ریگی . و جانی که دارای سنک ریزه باشد .
سنگویه (sanguye) ا . پ . نام حصاری محکم در هندوستان .	سنگ فسان (sang-fesân) ا . پ . سنگی که بدان نارد و چاقو و جز آن تیز کنند .	سنگ زن (sang-zon) ا . پ . پله سنک از ترازو . و وزنه .
سنگه (sange) ا . پ . خار پشت تیر انداز . و تگرگ و ژاله .	سنگک (sangak) ا . پ . مصفر سنک یعنی سنک کوچک و سنگریزه . و تگرگ و ژاله . و قسمی از نان که بروی سنک ریزه های نانباک پزند . و نوعی از غله . و مرغی کوچک و شکاری که ترسانی نیز گویند .	سنگسار (sang-sâr) ا . پ . رجم و یکنوع یاسنی که آدمی را تا کمر در خاک نشانند و سنک باران کنند تا در زیر سنک پنهان شود . و ثبوت و رسخ و قرار . و باصلاح تا سنج هر چیز که به مرتبه تنزل کند یعنی روح از صورت انسانی بصورت حیوانی دیگر جلوه کند . بعد بصورت نباتی و بالاخره بصورت جمادی ظهور کند . و سنگسار کردن : رجم کردن و سنک باران نمودن .
سنگ یده (sang-yade) ا . پ . سنگی که در بدن حیوانات تولید گردد .	سنگلاخ (sang-lâx) و سنگلاخه (sang-lâxe) ا . پ . زمین که انبوه از سنک باشد و سنگستان . و سنگی و حجری . و زمین سختی که چون آتزا بکاوند سنگهای بسیار بر آید .	سنگساری (sang-sârî) ا . پ . رجم .
سنگین (sangin) ا . پ . وزین و ثقیل و گران و ثقیل . و سخت و صلب . و وزن . و وزنه .	سنگله (sangole) ا . پ . نان گاورس و یا ارزن .	سنگسبو (sang-sabu) ا . پ . سبدر از سنگریزه . و سنگ سبو کردن : آویختن برگردن کسی سبدر از سنگریزه را از برای سیاست .
سنگینده (sang-yade) ا . پ . سنگی که در بدن حیوانات تولید گردد .	سنگم (sangam) ا . پ . مردم همراه و همدم و رفیق . و اتصال و امتزاج دو کس و یا دو چیز با هم . و همسر .	سنگسبویه (sangesbuye) ا . پ . یکنوع گیاهی که پنج انگشت نیز گویند . و گیاهی دیگر که بتازی عین السراطین خوانند و نفوع آنرا دوسر که جهة رفع جذام استعمال میکنند .
سنگین خوار (sangin-xâr) ا . پ . سنگخوارک و بوی تمار . و شتر مرغ .	سنگم (sangom) ا . پ . نام یکنوع حیوان پرند های . و جانوری مانند جمل که پیوسته در حمامهاست .	سنگست (sangast) ا . پ . نام موضعی .
سنگین دست (sangin-dast) ا . پ . آنکه با تأمل و اندیشه کار میکند .	سنگمبار (sangambar) ا . پ . مردم رفیق مسافر . و اتحاد و اتصال دو کس و یاد و چیز با هم .	سنگستان (sangestân) ا . پ . زمین

سنود (sonud) م.ع. **سند الیه سنوداً** (از باب نصر) : پشت باز نهاد بسوی آن . و **سند فی الجبل** : یار آمد بر آنکوه . و **سند للخمین** : نزدیک یتیم رسید . و **سند ذنب الناقة** : چسید دم آن ماده شتر یکمیز و سرگین پس زد آنرا بجانب چپ و راست .

سنودیق (senudiq) م.ع. **منسوب یکله** سنودس یونانی که انجمن بزرگانست دین را گویند .

سنور (semmavr) م.ع. **گره** . و **مهر** . و مهره های استخوانی گردن و بیخ دم . ج : سنابیر .

سنور (sonavvar) م.ع. **نمای** . **سلاح** . **مهرجه** باشد . و **خفتان** از دوال باقیه .

سنوره (semmayrat) م.ع. **گره ماده** **سنوس (senus)** م.ع. **خرمن غله** کوفته ای که هنوز باد ندهد و گاه را از دانه جدا نکرده باشد .

سنوس (sonus) م.ع. **نام درختی** . و **نام گیاهی** .

سنوط (sanut) م.ع. **سنوطی (sanuta)** م.ع. **نام دارویی** . و **کوهی** و **مدیک** و **ریش درخشا** . و **آنکه ریش برنخند وی باشد** نه برعارض . و **آنکه ویرا ریش نباشد** . ج : **سوط** و **اسناط** .

سنوع (soni) م.ع. **سنع** **سناعه** و **سنوعاً** . م.ع. **سناعه** .

سنوف (sonuf) م.ع. **فرس سنوفی** : اسبی که زین را سپس اندازد .

سنوگرد (sanav-gerd) م.ع. **نام** **قربای** از نزدیک هرات .

سنون (sanun) م.ع. **دارویی** که **بردندان مالکد** . و **هر چیز که دندان را بدان تابان روشن نمایند** .

سنون (senun) و **(sonun)** م.ع. **ج** .

و در هر دو معنی **سنن (sonan)** نیز گویند .

سنن (sanun) و **(senan)** و **(sonan)** و **(sonon)** م.ع. **روی زمین** .

سنن (sonan) م.ع. **ج** . **سنه** .

سنو (sanv) م.ع. **سنت الباب** **سنوآ (از باب نصر)** : **گشاد در را** .

سنو (sanv) و **(sonovv)** م.ع. **سنت الناقة الارض سنوآ و سنوآ و سناوة (از باب نصر)** : **سیراب کردن** **ماده شتر زمین را** . و **کذا سنت السجابه الارض** . **سنت النار** : **بلد شد روشن آتش** . و **سنى البرق** : **درخشید برق** . و **سنى القوم لا تسهم** : **آبکی کردند آن قوم برای خود** . و **سنى الباب سنوآ (از باب ضرب واری و یانی)** : **گشاد آن در را** .

سنوآ (sanvā) م.ع. **سنه سنوآ** : **سال سخت** .

سنوات (sanavāt) م.ع. **ج** . **سنه** .

سنوات (sanavāt) م.ع. **پ** . **مأخوذ از نازی** . **سأها** .

سنوت (sanut) م.ع. **رجل سنوت** : **مرد بدخلق** . و **مرد دروغگو** .

سنوت (sanut) و **(semmut)** م.ع. **مسکه** . و **وینر** . و **شهد** . و **شیره** . **ستبر** از هر چیزی . و **نوعی از خرما** . و **شیت** . و **رازانه** . و **زیره** .

سنوح (sonuh) م.ع. **سوح** **سنوحاً و سنوحاً سنوحاً (از باب فتح)** . م.ع. **سوح و سوح** .

سنوخ (sonux) م.ع. **ج** . **سوخ** .

سنوخ (sonux) م.ع. **پای برجای شدن** **در علم و جز آن (والفعل من نصر)** . یق : **سوخ فی العلم** ای **رسخ فیه** .

سنود (nanud) م.ع. **پ** . **تکر در مطالب** **مشکله** .

سنجینی (sangini) م.ع. **وزن و گران** و **تغالت** . و **نقل و بار و حمل** . و **جمود** . و **صلابت** . و **کابوس** . و **اشتداد** . و **ناخوش** . و **نا پسندی** .

سنلخ (sonlax) م.ع. **پ** . **جامه نیم تنه** **پیش باز که قدو آستین آن کوتاه باشد** .

سنم (sanam) م.ع. **سهم البعیر سناً** (از باب سمع) : **بزرگ شد کرمان آنشتر** . و **سهم البعیر (مجهولاً)** : **کذلک** .

سنم (sanem) م.ع. **گیاه بلند که شکوفه** **آوردده باشد** . و **شتر بلند کرمان** . و **ماء سنم** : **آب که بر روی زمین باشد** .

سنم (sonnam) م.ع. **ماده گاو** .

سنمات (sanemāt) م.ع. **نام پشته های دراز** .

سنمار (senemār) م.ع. **دزد** . و **کس** **که شب خواب نکند** . و **ماده** . و **قمر** . و **نام رازی رومی** که **خورق را نزدیک کوفه برای** **همان بن امیر القیس بنا کرد** . چون تمام شد **آنها را از بالای همان کوشک در انداخت** و **هلاک کرد تا مثل آن کسی دیگر را بریناراد** **ضرب به المثل این چیز از احسان بالا ساعه** **مقالوا : جزا سنمار** .

سنمه (sanamat) م.ع. **شکوفه گیاه** و **شاخه گیاه** .

سنمیدن (senmidan) م.ع. **پ** . **زور** **بیکار بودن** . و **تحمل زحمت کردن** . و **مشکل شدن** .

سنن (sanun) م.ع. **شرابیکه جست** **کمان روند** .

سنن (sanun) و **(sonan)** م.ع. **راه** و **طریق** و **وسیله** . و **روش** و **رسم** و **طرز** و **طورو** **طریقه و منوال** . یق : **استقام فلان علی سنن** و **احد بنی بریک روش استقامت دارد فلان** . و **امض علی سننک** یعنی **برو در راه خود** .

سنوی (sanavi) ص. پ. - مأخوذ از تازی - سالی . و منسوب به سال .

سنوی (sanaviyy) ص. ع. منسوب به .

سنویه (sanaviyye) ص. پ. - مأخوذ از تازی - سالی و منسوب به سال .

سنه (sanh) و (sanah) م. ع. - سال سال بار نیارودن خرمای و گذشتن سالها بر آن (والعمل من فتح و سمع) . یق : **سنهت النخلة** اذا انت عليها السنون .

سنه (sanuh) ا. پ. لغت و نفرین و دعای بد . و نوعی از آهن سخت که چون گداخته شود آب را جذب کند . و خار . و ترومند . و قوی و زور دار .

سنه (sanah) ا. ع. سال و حول (احله سنه) . ج : سنهات . و قسط . و زمین خشک . ی. گیاه حطناک .

سنه (sane) ا. پ. - مأخوذ از تازی - سال و حول .

سنه (sonoh) ا. پ. - عروس و بیوک و منکوحه پسر .

سنهائ (sanbā) ص. ع. - خرمایی که یکسال بعد یکسال بارآورد . یق : **نخلة سنهائ** . و **سنه سنهائ** : سال سخت که نه باران در آن آید و نه گیاه روید .

سنهات (sanahāt) ع. ج. - سه رسته .

سنهار (sonhār) ا. پ. - عروس رزن پسر .

سنهی (sanahiyy) ص. ع. - منسوب به که به معنی سال باشد یعنی سنوی .

سنی (sany) م. ع. - **سنی الباب سنیا** (از باب ضرب - یائی و درائی) : گشاد آن دروا .

سنی (senā) م. ع. - **سنی سنی** (از باب سمع) : بلند گردید . و **سنیت الدابة** : آب کشی کرده شد با آن سوز .

سنی (sunay) ا. پ. - آهن . و فولاد .

سنی (seni) ا. پ. - سینی و خوانی مانند میز از طلا و نقره و برنج و مس و جز آن که در

آن ظروف غذا خوری گذارند . و ریم آهن .

سنی (sonni) ا. پ. - نوعی از ماهی که گوشت آن لذیذ و در ملتان یافت میشود .

سنی (sonni) ا. پ. - مأخوذ از تازی - اهل سنت و جماعت مقابل شیعه .

سنی (saniyy) ص. ع. - بلند و رفیع و عالی .

سنیب (sanib) ا. پ. - آهن نیزه و تیر .

سنیبت (sonnybet) ا. ع. - مصغر سنبته یعنی زمان قلیلی .

سنیه (sonayyat) ا. ع. - سال بد و سخت . ج : سنیات .

سنیات (sonayyat) ع. ج. - سنیه . و

وقهوا فی السنیات الیضی یعنی در شدت افتادن و آن سالهای شدید و سخت بود که بر اهل مدینه گذشت .

سنیت (sanit) ص. ع. - **عام سنیت** : سال قسط .

سنیج (sanij) ا. ع. - چراغ .

سنیج (sanih) ص. ع. - صید که از جانب چپ صیاد برآند و سانج .

سنیج (sanih) ا. ع. - مروراید . و رشته مروراید پیش از آنکه مروراید دروی کشیده باشند . و پیرایه و زیور .

سنید (sanid) ا. ع. - پسر خوانده .

سنیز (soniz) ا. پ. - سیاهدانه و شوئیز .

سنیژه (sanijē) ا. پ. - ریسمانی که از پهنای کار زیاد آید و جولامکان آرا نییافتند و برانگشت پیچیده بگوشه ای میگذازند . و نی که ریسمان خام بر آن تند .

سنیع (sani) ص. ع. - مرد خوب رو و بکر . یق : **هو سنیع فتیع** ای جمیل فاضل .

سنیع (sonay') ا. ع. - از اعلام است .

سنیهه (sani'at) ا. ع. - راه درکه . ج : سنایع .

سنیهه (sani'at) ص. ع. - زن خوب روی

و نیکی نرم پیوند - بک و لطیف استخوان .
سنیف (sanif) ا. ع. - خرقهای که بر مر در شانه گاه شتر اندازند . و حاشیه بساط . ج : سنف و سنف .

سنیق (sonnayq) ا. ع. - خانه گچکاری .

ج : سنیقات و سنایق . و ستاره ای سپید در کهکشان .

سنیقات (sonnayqat) ع. ج. - سنیق .

سنین (sanin) ا. ع. - سوشن سنگ و آهن و جز آن . و زمینی که گیاه آرا خورده باشند . و تیز کرده از کارد و مانند آن . و همزاد و هم سن . یق : **هو سنینه** ای لدته و تربه .

سنین (senin) ع. ج. - سته .

سنین (senin) ا. پ. - مأخوذ از تازی -

سالها . و **سنین و شهور** : سالها و ماهها .

سنینه (sanmat) ا. ع. - رنگ توده بلند و دراز . و باد . و همزاد . ج : سناتن . یق : **هو سنینه** : ای لدته و تربه .

سنینه (sonaynat) ا. ع. - مصفر سن

دندان کوچک

سنیه (saniyye) ص. پ. - مأخوذ از تازی - بلند و رفیع و عالی . و روشن . و

باقدر و گرانبها . و مقدس . و **ارادة سنیه** :

ارادة عالی و باقدر . و **سنت سنیه** : قانون مقدس و شریف .

سو (sav) ا. پ. - نام چشمه ای در طرس که چشمه سیر نیز گویند . و نام دهی از غلظ که در مابین قهرود و مورچه خورت در عرض راه اصفهان واقع شده .

سو (sav) ع. - کلمه اشتباه و جز آن به معنای سوف . مر . سوف .

سو (su) ا. ر. ف. پ. - طرف و جانب

کنار و نزد . و جا . و کشور . و نزدیک . و

روشنائی و تابش . و سود و فایده و رفع . و

مثل و مانند . و آنسو : آنجا و آنطرف و آن جانب و آن کنار . و اینسو : اینجا و اینطرف و این کنار و این جانب . و سوی او : جانب او و نزدیک او . و سوبو : از این جا آنجا و از اینطرف بآنطرف . و سویس : بد ازان و پس ازان . و سوی خود : بجانب خود و طرف خود و نزدیک خود . و سوی خود تیشه زدن : آب را بآسیاب خود ویرگردانیدن . سو (su) آب . - مأخوذ از ترکی - آب . سوء (sav) اوص - ع . بد و بی خیر . یق : رحل سوء و عمل سوء (بالاحاقه) و الرجل سوء و العمل سوء (بالوصفه) . سوء (sav) م . ع . ساء سوء و سواء و سواة و سواية و سوايلة مساءة و مساية و مسائية (از باب نصر) : انده مگین کرد او را . و ساء سوء زشت گردید . سوء (su) ع . بدی . و اندوه (اسم است مصدر را) . و پس اقسام از فساد مزاج . و ضعف یتانی . و خیانت . و آفت و یبازی هرچه باشد . و آتش . و منه قوله تعالی : ثم کان عاقبة الذین اساءوا السوء فی قراة . و سوء الحساب : عدم منفرت و آمرزش . و سوء العمر : ارذل عمر . و سوء العمل : بدکرداری . و دائرة السوء : مزیت و پراکندگی . و بدی . و دابة سوء : حیوان بد مانند سگ و خر و مانند آن . سوء (su) ص . ع . ج . اسوء و سوءاء . سوء (su) ا . پ . - مأخوذ از تازی . بدی . و زشتی و رذالت . و سوء اعمال : بدی زشتی کردار و شرارت . و سوء محال : بدی وضع و پیرشانی جال . و سوء خلق :	تندی خوی . و سوء ظن : بدگمانی و پندار بد و فکر فاسد و خیال ناراست و ناحق و خیال باطل . و سوء مزاج : ناخوشی و بیماری . سواء (sevā) ا . پ . کلمه اشتباهی مأخوذ از سوء تازی یعنی جزومگر و غیر از . سواء (savā) ع . جز و غیر . یق : ماعدلت عنك بسواءك ای بغيرك . و راستا راست . و عدل . قوله تعالی : فانیذ الیهم علی سواء . و میانه چیزی . و سرکوه . و نیمه روز . و برابر . (اسم است استواء را) . و مثل و مانند در این معنی مذکر و مؤنث و تشبیه و جمع در وی یکسان است . یق : همما سواء و همم سواء و ههـ سواء . و گاه بر اسواء و سواسیه و سواسی و سواسوه جمع بسته شود . و نیز کلمه سواء طلب و بغضی اثین . یق : منه سواء زید و عمرو ای ذر اسواء . و لیلۃ السواء : شب سیزدم و یاجهاردم از هرماه . و سواء الرأس : بالای سر . و ایام سواء : روز های کامل و تمام . سواء (savā) م . ع . ساء سواء و سوء . مر . سوء . سواء (savā) و (sevā) ع . ا . یق : جاء رجل سواء و العدم ای سوا و عجزه و عدمه . و نیز میگویند : وقع فلان فی سواء و رأسه اذا کان فی الیمه ای فی حکه من التیر اوفی قدر ما یمر رأسه اوفی عدد شعره . و سواء (بکسر) بهر دو معنی آمده . سواء (sevā) ع . ا . عدل و تساوی . سواء (sevā) م . ع . سواحه مساواة و سواء . مر . مساواة . سواء (savā) و سواآ (savā) اوص . ع . مؤنث اسوء . ج . سوء . و

سواحل (savābel) ۱. پ. مأخوذ از نازی - کرانه‌های دریا .

سواخ (sovāx) ۱. ع. آب و گل تکه .

بق : **مطرنا حتی صارت الارض سواخا** . م ر . سواخی .

سواخر (savāxer) ص . ع . سفین

سواخر : کشتیهای باد موازی یافته .

سواخی (sovāxā) و (sovvāxā) ۱. ع. آب و گل تکه . بق **مطرنا حتی صارت الارض سواخی** . و كذلك **حتى صارت الارض سواخی** . و ذلك اذا كثرت المياه والطين والوحل الشديد من المطر .

سواخية (sovāxiyat) ۱. ع . گل و لای بسیار .

سواد (savād) ۱. پ . دود شراب . و دور و محیط ویران - و سرگین و ذیل . و

سوادپیشانی : سیما و دیدار .

سواد (savād) ۱. پ . مأخوذ از نازی .

سیاهی . و حوالی شهر و نواحی آن . و ملکه . و ذفن . و مسوده . و **سواد اعظم :** هر شهر بزرگ و شهر پایتخت . و ملکه منظمه . و

سواد مکتوب : مکتوب ثانوی که از روی مکتوب اصلی و اولی نویسد . و **سواد روشن کردن :** ملکه خواندن و نوشتن بهم رسانیدن . و **سواد کردن :** نوشتن و از روی مکتوب و نوشته اصلی نوشتن . و **سواد داشتن :** ملکه خواندن و نوشتن تحصیل کردن و با علم بودن .

سواد (savād) ۱. ع . کالبد و شخص . و مال بسیار . و سیاهی الوان . و سیاهی اشخاص . و اعیان شهر . و دعوات شهر . و عدد بسیار . و جماعت و عامه مردم . و خرا . و خالد و دانه دل و ج : اسوده . و ج : اسود . و دوستای عراق و بابل . و نام موهی . و

بق : **الشاة تمشی فی سواد و تاكل فی سواد و تنظر فی سواد** براد بذلك سواد قراتها و منها ما حول عینها . و **سواد الامیر :** مناع و اسباب او . و **سواد البطن :** جگر . و **سواد العين :** سیاهی چشم . و مشوق . و **اصحاب السواد :** مردمان ملول و دلشکسته .

سواد (sevād) ۱. م . ع . **سواد مساودة** و **سوادا** . م ر . مساودة .

سواد (sevād) ۱. ع . بانگ و آواز و صدا و صوت .

سواد (sovād) ۱. ع . پژمردگی و زردی و سبزی ناخن و جز آن . و یک نوع بیماری که عارض ستور شود . و راز و سرگوشی .

سواد (sovād) ۱. ع . بیماری که بمرم و شتر و گوسپند از خوردن آب شور عارض شود .

سوادی (savādi) ص . ع . **نوق سواد :** شترمادگان فراخ گام .

سوادی (savādiyy) ص . ع . کسی که مقیم در سواد شهری باشد .

سوادیه (savādiyyat) ۱. ع . گنجشک .

سوار (sevār) ۱. م . ع . **سواره مساورة** و **سوارا :** گرفت سر او را . و **ساور فلانا :** حمله آوردن بر فلان و بر مهربان بر جستن .

سوار (sevār) و (sovār) ۱. ع . دست بند و دستبند . ج : اسورة و اساور و اساوره و سور و سؤور . و **ذات سوار :** زینک دست بند پوشیده باشد .

سوار (sovār) ۱. ع . تیزی رحلت شراب . و تیزی هر چیزی .

سوار (sovār) ۱. ص . پ . فارس و کسی که بروی اسب و دیگر ستور نشسته باشد . و زاک و کسی که بر تخت و کجابه و کالکه و کشتی بنشیند . و کسی که بروی اسب بر نشسته

تاخت و تاز کند . و آنکه بر رکوب اسب و تیراندازی ماهر و کار آزموده بود . و شخص سپاهی که در میدان جنگ بر روی اسب بر نشسته . و **سوار سیستان :** رستم زال . و **سوار شدن :** بروی اسب و دیگر ستور و کشتی و کجابه و کالکه و جز آن بر نشستن . و **سوار رفتن :** بروی اسب و دیگر ستور و کجابه و جز آن بر نشستن . روان شدن . و **سوار کردن :** کسی را بروی اسب و دیگر ستور و مانند آنها بر نشاندن . و **سوار و یاده :** سپاهی را بک و راجل .

سوار (savār) ۱. اوص . ع . عربه گر و آنکه در سر روی شراب زود اثر کند و مست گرداند . و سخنی که در سر جای گیرد . و شیر بیشه . و نام جماعتی .

سواران (sovārān) ۱. ج . سوار . و **سواران آب :** جابهائی که بروی آب نشیند . و موجهای آب .

سوارپا (sovār-pā) ۱. پ . پاسوار و پیاده چست و چابک .

سوارق (savāreq) ۱. ع . ج . سارقه .

سوارک (sovārek) ۱. پ . صفر سوار یعنی سوار ضعیف و کوچک . و **سوارک آب :** جابهائی که بر روی آب نشیند . و موج .

سوارکار (sovār-kār) ۱. اوص . پ . کسی که در عمل سواری ماهر بود و چابک سوار .

سوارکاری (sovār-kārī) ۱. پ . مهارت در عمل سواری و چابک سواری . و مهارت در کشتی رانی . و مهارت در تیراندازی بروی اسب . و ترکسواری . و مستی و سرمستی .

سوارگان (suvārāgān) ۱. پ . ج . سواره .

سوارون (savārūn) ۱. پ . بذرا النخم و تنم خاکشی .

سواره (sovāre) ۱. پ . واکب و فارس و کسی که بروی اسب و دیگر ستور و جز آن

برشته باشد . و سپاهی بروی اسب برشته .
و کاغذ . و خا کوبیده و زیل .

سواری (savāri) ع . ج . سوایه .
سواری (sovāri) ا . پ . عمل رکوب
بر اسب و دیگر ستور و جز آن . و عمل کشتی
رانی و رکوب . و تیاری . و حشم و خدم . و
اسب سواری : اسب زین دار . و شتر
سواری : شتر با جهاز .

سواس (savās) ا . ع . یک نوع درختی که
از آن آتش زنه می سازند .

سواس (sovās) ا . ع . یساری که در
کردن اسب عارض شده و گردن را خشک
میکرداند .

سواسة (savāsāt) ا . ع . واحد - سواس
یعنی یکدرخت سواس .

سواسة (savāseval) و **سواسی**
(savāsi) و **سواسیة** (savāsiyat) ع .
ج . سواس .

سواط (savvāt) ا . ع . سرمگ شنه
که مردم را بتازیانه زند . ج : سواطون .
الحديث : اول من یدخل النار
الواطون .

سواطون (savvātūna) ع . ج . - سراط .
سواع (sovā) ا . ع . مدی و ودی و
آرامش . یق : جتبه بعد سواع من
اللیل ای بعد هدء .

سواع (sovā) و (savā) ا . ع . نام
یق قدیم مرتازیان را .

سواعد (savāed) ع . ج . ساعد .
سواغ (sevāq) ا . ع . آنچه فرد برادر
چیز دو گز مانده را . یق : الماصواغ
الخصص .

سواغ (savāq) ع . م . ساغ الشراب
سواغاً و سواغاً و سواغاً (از باب
نزع : آسان بگل فروشد شراب . و

سغت الشراب : آسان بگلو فرو بردم شراب
را (لازم و متعدی) .

سواف (savāf) ا . ع . هلاکی . و خیار .
سواف (savāf) م . ع . هلاک شدن .

سواف (sevāf) م . ع . سوافه مساوفا
و سوافاً . م . ر . مساوفا .

سواف (sovāf) و (savāf) و **سواف**
(soāf) ا . ع . یساری ستور . و مرگافری
مردمان و شتران .

سوافح (savāfeh) ع . ج . ساحف .

سوافر (savāfer) ع . ج . سافرة .

سوافع (savāfe) ا . ع . روسو خجکهای
از یاد سوم . ج . سافعة .

سوافک (savāfek) ا . ع . شمشیرهای
خونریز .

سوافل (savāfel) ا . ع . اجزاعپاین
نر از بدن .

سوافن (savāfen) ع . ج . سافنة .

سوافی (savāfi) ع . ج . سافیة .

سوافین (savāfin) ع . ج . سفون .

سواق (savvāq) م . ع . راننده ستور .

سواق (sovāq) ا . ع . دوازاق .
و شکوفه خرما وقتی که بمقدار یک شبر برآمده
باشد . و هر گاه که یرساق روید . و ج .
ساق .

سواقط (savāqet) ا . ع . کنای که
از پامه خوار بار آرند . و کوههای پست .
و ج . ساقعة .

سواقی (savāqi) ع . ج . ساقیة .

سواک (sevāk) ا . ع . سواک و چوب
دندان مال . ج : سوک و سوک .

سواک (savāk) م . ع . سواک کردن .
و بدرفتن اوزان توانی و نرم دست رفتن .

سواک (savāk) ا . ع . و قنار نسرم و
آست .

سواک (sovāk) ا . پ . زدی که بر غله
تشنید و آتزا حنایع و فاسد کند .

سواکت (savāket) ع . ج . ساکعة .

سواکن (savāken) ا . ع . نام جزیره ای
در دریای احمر نزدیک مکه مکرمه .

سواءل (soāl) ا . ع . پرسش و درخواست .
ج : اسولة و سؤالات .

سؤال (soāl) م . ع . سئل سؤالاً و
سالة و سآلة . م . ر . سالة و سآلة .

سؤال (soāl) ا . پ . مأخوذ از تازی .

پرسش و استنهام . و درخواست . و در پیروژه

گری . و التماس و استدعا . و استفسار . و

عرض و طلب . و سؤال و جواب : پرسش

و پاسخ و مکالمه و گفتگو و گفت و شنود . و سؤال

کردن : پرسیدن و پرسش نمودن و استنهام

و استفسار کردن . و درخواست نمودن و طلب

کردن . و گدائی نمودن .

سواءل (soāl) ع . ج . سائل .

سوال (savāli) ع . ج . سال .

سواءلات (soālāt) ع . ج . سؤال .

سواب (savāleb) ع . ج . سالب . و ج .
سالة .

سوالخ (savālex) ع . ج . سالخ .

سوالف (savālef) ع . ج . سالفة .

سوالف (savālef) ا . پ . مأخوذ از

تازی - گذشته ها و دیرینها . و **سوالف**

سواک (savālek) ا . پ . سلسله کومستانی

در آسیای مرکزی مابین چین و هندوستان که

جبال هیمالایا نیز گویند و مرتفع ترین نقاط این

جبال دارای ۸۸۰۰ متر ارتفاع است .

سوالی (sovāli) ا . پ . مأخوذ از

تازی - سؤال کننده . و مرثیه خوان .

سوام (savām) ا . ع . چرند . و گوی
که زیر هر دو چشم آب است .

سوته برادر (sute-bar-dār) . ا . پ .
گرز برادر و عسا برادر .

سوج (savi) . م . ع . ا . ج . ساج سواجاً
و سوجاً . م . ر . سواج .

سوج (suj) . ا . پ . سوز و سوزش
و افروختن .

سوجان (savjān) . ا . ع . آند و شد .

سوجان (savajān) . م . ع . ا . ساج

سواجاً و سوجاً و سوجاناً . م . ر . سواج .

سوجر (savjar) . ا . ع . بکتوغ درختی .

درخت ید .

سوجرة (savjarat) . م . ع . ا . سوجر

الکلب سوجرة : ساجورست برگردنکن .

سوجروتن (sujaructan) . ف . م .

پ . بلنت زند آوردن عند برندن .

سوجش (sujec) . ا . پ . سوزش .

سوجل (savjel) و سوجلة (savjelat)

ا . ع . غلاف شیشه و صراحی .

سوجه (suje) . ا . پ . خشتك جامه .

و بلك جامه .

سوجه (suçe) . ا . پ . خشتك جامه .

و بلك جامه . و پارچه مثلی که از سرتریز

جامه میرند و خشتك را بجای آن درزند . و

ابه و احمق . و عاشق و گرفتار عشق .

سوح (savh) . ع . ج . ساحة .

سوح (suh) . ع . ج . ساحة .

سوحر (savhar) . ا . ع . بکتوغ درختی .

درخت ید .

سوحق (savhaq) . ا . ع . دراز و طویل .

سوخ (savx) . م . ع . ساخت قوالمه

سوخاً (از باب نصر) : فرو رفت پای او در

زمین نرم مثل فرو رفتن در آب . و ساخ الشيء :

پنه نشست و فرو رفت آن چیز . و ساخت

بهم الارض سوخاً و سوخاً و

سواية (savāyat) . م . ع . ساء سوء
و سواية . م . ر . سوء .

سواائف (savāet) . ع . ج . سائفة .

سوائهم (savāem) . ع . ج . سائهم و سائمه .

سواية (savāiyat) . م . ع . ساء سوء

و سواية . م . ر . سوء .

سوب (sub) . ا . پ . آب .

سؤب (soub) . ع . ج . ساب .

سؤبان (so'bān) . ا . ع . ننگبان .

بق : انه لسؤبان مال : او ننگبان شتران

است .

سؤبة (so'bat) . ا . ع . سفر دور و دواز .

سوبدی (subdi) . ا . پ . سار و زوزور .

سوبرا (subarā) . ا . پ . بلنت زند امید

و امیدواری و رجا .

سوبو (su-be-su) . ف . پ . از این جا

بآینا و از این طرف بآن طرف .

سو بهار (su-babār) . ا . پ . نام

بشکدهای قدیم در نزدیک غزنین .

سویه (sūhiyyat) . ا . ع . نیذی کماز

گندم سازند .

سوپ (sup) . ا . پ . بلنت خوارزمی

آب . و مأخوذ از قرآنه نوعی آتش روان .

سوپاری (supāri) . ا . پ . قفل .

سوپس (su-pas) . پ . کلمه ارتباط

یعنی بند از آن و پس از آن و من بعد .

سؤة (soat) . ا . ع . گوشه کمان .

سوت (sut) . ا . پ . سفیر و سفوت

و شیل . و سوت زدن : سفوت زدن

و شیلیدن .

سوتام (sūtām) . ا . ر . پ . هر چیز

اندک و قلیل و کم و بد و ناقص و کوچک و

نا تمام .

سوتر (su-tar) . م . ر . پ . پست تر

و بدتر و آن طرف تر .

سوام (sevām) . م . ع . ساومت المتماع
مساومة و سواماً . م . ر . مساومة .

سوام (sovām) . ا . ع . بها و قیمت . و

نام مرغی .

سوام (sovām) . م . ع . سمت بالسملة

سوها و سواماً (از باب نصر) : بها کردم

و قیمت نمودم متاع و کالا را .

سوام (savāmm) . و سوام ابرص

(savāmmo-abras) . ع . ج . سام ابرص .

سوامد (savāmed) . ع . ج . ساند . و

قولهم : سوامد اللیل خفاف الازواد

یعنی تعب و زحمت را ندن شتران در شب

میشود مرار زانی و فراخی را .

سوامی (savāmi) . ع . ج . سامی .

سوانح (savāneh) . ا . پ . مأخوذ از

تازی . اتفاقات و حوادث . و اتفاقات ناگهانی

و مر حادثهای که ناگهانی روی دهد . و رویداده

های متوحش و ناپسندیده .

سوانح نگار (savāneh-negār) . ا .

پ . کسی که اتفاقات و حوادث را مینگارند

ثبت و ضبط میکند .

سوانی (savāni) . ع . ج . سانية . المثل :

سیر السوانی سفر لا یتقطع یعنی گردش شتر

آبکش سفری است که هرگز بآخر نمیرسد .

سواهم (savāhem) . م . ع . ابل

سواهم : شترانی که از سفر برگشته و لاغر

شده باشند .

سوائ (sovā) . ا . ر . م . و نث اسوء

یعنی زن زشت . و زشتی و بدی عند حسنی .

و آتش . و عذاب سخت .

سواي (seway) . پ . کلمه استثنا . مأخوذ

از سواء تازی . یعنی جزو مگر و غیر از .

سوايا (savāya) . ع . ج . سوی . و

ج . سوية .

سود (savad) ۱. پ. بید.
سود (savad) ۲. ح. سودا **الرجل**
سودا (از باب سمع) : سیاه شد آن مرد.
 و **سیدالغنم (محو لا)** : بیمار سواد گردید
 آن گوشتند.
سودا (savdā) ۱. پ. داد و ستد و
تجارت و بیع و شرا و بازرگانی و خر و
فروخت و سود و قمع و قایده و حاصل
و منفعت.
سودا (savdā) ۱. پ. مأخوذ از
تازی - دلگیری و ملالت و مالیخولیا و
وسواس و عقق و هراس و هوس و خواش
و غبت و حیل شدید و نام یکی از چهار
خط پیشیان که رسیاه نیز گویند.
سوداء (savdā) اوس. ح. مؤنث اسود.
 و یکی از چهار خط متقدمین و راه پیاده
 روی گویند و لگد مال شده و رکنه و
 پوشیده از هر چیزی و مارماده سیاه بزرگ
 و اولین گناه و مالیخولیا و مانیا و جنون
 و سخن زشت و **سوداء القلب** : دانه دل.
 و **حبة السوداء** : شویز و سیاه دانه
 و **قح: کلمت فلاناً قمارد علی سوداء**
 و **لا بیضاء** یعنی **فلان تکلم کردم نه زشت**
مرا جواب داد و نه نیک.
سودابه (sūdābe) و (sūdābe) ۱. پ.
نام دختر پادشاه هاماوران که زن کیکاوس بود.
سودا پرست (savadā-parast) ح. پ.
شهوته و مطیع مرا و هوس.
سودا جای (savadā-jāy) ۱. پ.
مکان سودا گری و تجارت.
سودار (savdār) ۱. پ. سردار و
الار.
سودازده (savadā-zade) ا. ح. پ.
مالیخولیائی زدیوانه.

و نام گنج پنجم از هشت گنج خسرو پرویز.
سوخته پا (suxte-pā) ح. پ. شتاب
 رورنده.
سوخته جان (suxte-jān) ح. پ.
مضطرب و ملول و زحمت کیده.
سوخته خرمن (suxte-xarman) ح. پ.
آنکه خرمن ری سوخته باشد و
بدبخت و بی طالع.
سوخته کوکب (suxte-kavkab) ح. پ.
بدبخت و بی طالع.
سود (savd) ۱. ع. سطح هموار و مستوی
از کار کوه و سنگها و یا سنگریزه های سیاه.
و زمینی که سیاهی بر آن غالب باشد.
سود (savd) ۲. ع. ساد الرجل
سودا (از باب نصر) : خورد آن مرد آب را
که زرد شده بود.
سود (sud) ۱. پ. قمع و قایده و ضد زیان.
و حاصل و منفعت و انتفاع و ظفر و قمع و
ترقی و بهره و در پا و مراحه و صحبت و مرست
انگیز و ضایعت و جستن و مهمانی و شادمانی.
و سور و معرفت و شناسائی از هر هنر و
صنعتی و سود خوردن : ربا و مراحه
خوردن و تنزیل گرفتن و سود داشتن :
قمع و قایده داشتن و منفعت یردن و سود
هایه: قمع و قایده سرمایه و نیز سود جم. سوند.
سود (sud) ۱. پ. مأخوذ از فرانسه
با صلاص کیمیا اکید سدویم که حاصل میفود
از خاکستر نباتات بحری.
سود (sud) ح. ع. ج. اسود سوداء.
سود (sud) ۱. ع. مهتری و داوری و
سودا لاکباد: دشمنان و سودا بطون:
لاغر و ایام الود : روزگار بدبختی
و ناسعدی و منحوس.
سود (sud) ۲. ع. ساد فلان قومه
سودا و سیاده و سیدوده (از باب
نصر) : مهر گردید فلان بر قوم خود.

سوخانا : فرو رفت . الحديث : فساخ
الجبل و خر موسی صفاً .
سوخ (sux) ۱. پ. پیاز و بصل و
نام موشی در ترکستان .
سوخاری (suxāri) ۱. پ. مأخوذ
از روسی . قسی از نان بکسات و سکاری .
سوخان (saxān) ۲. ع. ساخ
سوخا و سوخا و سوخانا . مر. سوخ .
سوخت (suxt) ح. پ. سوختن . وا.
سوز و حرقت و هیزم و پهن و سرگین
ستور و رجز آن که در تون حمام و زیر دیگ
تتو و مانند آن سوزاند .
سوخت تیره (suxt-tire) ح. پ.
اسب کیت و سرخ تیره .
سوختگی (suxtagi) ۱. پ. حرقت و
سوزش و انبر و سوختگی و احتراق و قیله
افروخته کرده خاموش شده . و گل شمع و
گل چراغ و درد و مصیبتی که شخصی
عارض شده باشد . و اذیت و صدمه ای که بدل
وارد آید و سوختگی از آب گرم :
احتراق از آب گرم و دود و سوزشی که شخص
از بر خورد آن بیدن خود احساس میکند .
سوختن (suxtan) ح. پ. آتش
گرفتن چیزی و آتش درگیر اندن هر چیزی
و افروختن و مشتعل گشتن و ملتهب شدن.
و در آتش نهادن و احساس سوزش و اذیت
و التهاب نمودن .
سوخته (suxte) اوس. پ. هر چیز
آتش گرفته و هر چیزی که آتش در آن افتاده
باشد و محروق و کسی که در جگر وی التهاب
بود و حراقة و له و روکی که بدان آتش از
آتش زنه گیرند و سنجیده و وزن شده و رنج
و آزار و محنت رسیده و تخل سراب که
پس اوصاف کردن و فزردن دور یزدند و دود
هر چیز و فضله و مست و طالب علم .

سودی (sudi) ۱. پ. پولی که بپراجه داده باشد.

سوداق (suzāneq) و (savzāneq) ۱. ع. نوعی از چرخ.

سودق (savzaq) ۱. ع. یاره دست یرتین. و دل و قلب.

سودق (savzaq) و (suzāq) ۱. ع. نوعی از چرخ. و حلقه زنجیر.

سودقی (savzaqiyi) ۱. ع. شادمان و خرم. و هوشتار و پاسبیرت و خردمند. و حیل باز و غدار و عیار و مکار.

سودنیک (savzāniq) و (suzāniq) ۱. ع. نوعی از شاهین و باز.

سور (sur) ۱. ع. سار الحائط **سورآ** (از باب نصر) : بر آن دیوار برآمد.

سورآ و **سورآ** : برجست شراب در سماخ و سراو و برگردید. و **سار الرجل المیک** : برجست آنمرد بسوی تو.

سور (sur) ۱. ع. یاره شهر. ج : اسوار و سیران. و شتران نجیب. و مأخوذ از فارسی:

مهمانی و ضیافت و باین معنی شرف نغم آن حضرت علیه و آله در آمده حبث قتال

علیه السلام : **قوموا فقد صنع جابر سورآ**. و نیز سور : ج. - سوره. و ج.

سوار. و لقب شخصی.

سور (sur) ۱. ع. سار سورآ و سورآ. مر. سوو.

سور (sur) ۱. پ. منگامه جشن و طری و مهمانی و ضیافت و جشن عروسی. و جشن ختنه.

و بزم ایام عید. و پوشش و معذرت. و غدر و جهاد. و رنگ خاکستری بیاهی مایل. و

رنگ سرخ. و شراب سرخ. و آب و سر و استری که خط سیاه مانند - مند از کاکل

تندستر کشیده شده باشد. و نام مرغی. و

سودخور (sud-xor) ۱. پ. و یاخور. و باجگیر.

سودد (sudad) و **سودد** (so'dod) ۱. ع. مهتری و سروی و داووی و سجد و شرف.

سودش (savešlac) ۱. پ. سپار و آتش قلب.

سودق (savdaq) ۱. ع. چرخ. و دست بند دست برنجن.

سودگی (sudagi) ۱. پ. فرسودگی. و سخت. و حلك.

سودل (savdat) ۱. ع. پروت و شارب و سیل.

سودله (savdelat) ۱. ع. دراز شدن پروت.

سودمند (sud-mend) ۱. پ. مفید و نافع و پکار و پرومند و مشرو بار دار و با حاصل و شافی و بافایده.

سودمندلی (sud-mandli) ۱. پ. قلع و فایده و منفعت.

سودن (sudan) ۱. ف. م. پ. سائیدن و سحن کردن. و رکوبیدن و صلايه نمودن. و

فرسودن و کهنه کردن. و خرج کردن و بمصرف و سائیدن. و خوردن و دریز کردن. و

آلوده کردن. و گداختن و ذوب کردن. و آفتش کردن آب. و مالیدن. و لمس کردن

بطور نوازش. و اندودن. و آلودن. و اندود کردن. و سفتن و سوراخ کردن. و نیزه

فرو کردن.

سوده (sude) ۱. ا. پ. سائیده شده و سحن شده. و کوفته. و نیک گفته شده و

فرسوده. و هر چیز نرم و مسحوق مانند سوده الماس و سوده سندان. و گداخته و مذاب. و

آغشته. و حلك شده. و محو شده. و گرد و غبار.

سودا سلف (sadvā-solof) ۱. پ. مبادله دو تجارت. و خرید و فروش جزئی.

سودا سود (sadvā-sud) ۱. م. ف. پ. قلع بالای قلع.

سودا کده (sadvā-kade) ۱. پ. دارالتجاره.

سودا گر (sadvā-gar) ۱. ا. م. پ. ناچروکی که تجارت میکند. و مالیخیلانی.

سودا گری (sadvā-gari) ۱. پ. تجارت.

سودان (sadvān) ۱. پ. نوعی از بیل.

سودان (sudān) ۱. م. ع. ج. اسودر سوداء.

سودان (sudān) ۱. پ. نام مملکتی در مرکز افریقا که شامل میشود دارفور و اور و ادای و پورنو و سوکوتو و جز آنها را.

سودانی (sudāni) ۱. م. پ. منسوب بسودان.

سودانیات (sudāniyāt) ۱. پ. مرغی که آنرا دارسب نیز میگویند.

سودآور (sud-avar) ۱. ا. م. پ. سودمند و فایده بخش. و سوداگر.

سوداوه (surlāve) ۱. پ. سودابه.

سوداوی (sadvāvi) ۱. م. پ. مأخوذ از تازی. دیوانه. و وسواسی و مالیخیلانی.

و کسی که در مزاج وی سودا غالب باشد.

سودائی (sadvāi) ۱. م. پ. سوداوی.

سوده (savdat) ۱. ع. جزء سنگی و هموار از کوه خصوصاً اگر سنگهای آن سیاه

بود. و نام زنی. و نام المؤمنین **سوده بنت زمعه** : از ازوج مطهرات است.

سوده (so'dat) ۱. ع. باقی جوانی و فوت آن. یق. **بالمرأة سوده** ای بقیه من الشباب.

سورنا (sur-nā) و سورنای

سورنا (sur-nā) ا.پ. سرنا و شهنای و نانی که در سور و جشن و عروسی نوازند. و شیپور.
سورنجان (surenjān) ا.پ. دارونی که بازی حافله‌الر دررگ‌آرا صایع‌مرس گویند.

سوره (sure) ا.پ. - مأخوذ از تازی. زوره و هریک از اصول یکصد و چهارده گانه قرآن مجید.

سوری (suri) ا.پ. - و در نوعی از گل سرخ و بسیار خوشبو که آرا گل محمدی نیز گویند. و رنگ سرخ. و نوعی از پیکان. و یک نوع گلی که آرا پیکان تشبیه کرده‌اند. و قلند. - نوعی از زاج که زاج سرخ نیز گویند. و شادی و خوشحالی و غری. و نام پادشاهی.
سوری (suri) م.پ. - منسوب و متعلق به مملکت سور یعنی شام.

سوری (suri) ا.پ. - یک سور و یک شادی و عروسی و یک جشن.
سوریة (suriyat) ا.ع. - مملکت شام و شامات.
سوریوس (sureyus) ا.پ. - نام ننورد.
سوریه (suriyye) ا.پ. - مأخوذ از تازی. شامات و مملکت شام.

سوز (suz) ا.پ. - حرقت و سوختگی. و گرم و آماس با سوزش و حرقت. و تاب و حرارت. و التهاب و افروختگی تب. و کینه. و رشک. و سوزش دل. و عشق و محبت و دوستی و شوق. و اضطراب خاطر و آشفتگی دل. و داغ و کن. و درمیه. و اشاعی که در مرنیه گویند. و **سوز برداری**: مجید و دوستی برادرانه. و **پر سوز**: بسیار گرم. و با شوق زیاد.

سوز (suz) م.پ. - سوزان و سوزنده.
سوزا (suzā) م.پ. - شدت سوزان

و منزلت. و سوره و هریک از اصول یکصد و چهارده گانه قرآن مجید و باین معنی اخیر مأخوذ از زوره فارسی میباشد. ج: سور و سور و مسورات و سورات و سورات.

سورة (so'rat) ا.ع. - باقی‌مانده از هر چیزی. یق: **فیه سورة من الشاب** یعنی باقی مانده جوانی. و سورة قرآن.

سورت (savrat) ا.پ. - مأخوذ از تازی. شدت و اشتداد و تندی. و وحدت و تیزی. و **سورت سرما**: شدت سرما. و **سورت شراب**: تندی شراب و شدت اثر آن در مغز.

سورت (surat) ا.پ. - نام شهری از هندوستان در ایالت ببنائی و دارای ۱۲۰۰۰۰ نفر جمعیت.
سورج (suraj) ا.پ. - نوعی از کم دریا.

سورسات (sursāt) ا.پ. - مأخوذ از ترکی. - مایحتاج و ملزومات لشکر که قبل از ورود آن تهی می‌کنند.
سورسان (sursān) ا.پ. - نام شهری بنا کرده نوشیروان.

سورستار (surestār) ا.پ. و وزیر پادشاه
سورستارام (suresārām) ا.پ. - وزیرای پادشاه. ج: سورستار.
سورستان (surestān) ا.پ. - مملکت شام.

سورغون (surqun) ا.پ. - آتش سرخ.
سورمیدن (surmidan) ف.ل.پ. - میدن در برتا.

سورن (suran) ا.پ. - مأخوذ از ترکی. حله و جرم و پرورش. و غوغا و هیامری لشکریان در هنگام تاخت برداشتن.

سورنا (surnā) ا.پ. - بیای و رانیومی مردمان و جماعت هم بزم. و مجلس بزم.

نام شهری. و لقب جنی از افتخار که باین نام مشهوراند. و نیز سور: یعنی اقوت و زاید.

سور (sur) ا.پ. - ملک شام.
سور (sovar) ع.ج. - سورة.
سور (so'r) ا.ع. - بقیه چیزی. و پس خورده که بقاری بشخوار گویند. ج: آسار.
و سور الاسد: لقب ابوخاتیه کوفی و دانشمندی که فر گرفت اورا شیر زنده گذاشت.
سورا (surā) ا.پ. - نام شهری.
سورات (sovrāt) و (sovarāt) و (surāt) ع.ج. - سورة.

سوراخ (surāx) ا.پ. - تبه و منفذ و رخنه و شکاف. و ممبر. و **سوراخ بینی**: منخر. و **سوراخ سوز**: تبه و پستانک اسلحه آتشی. و **سوراخ مقعد**: سوراخ کون.

سوراخ دار (surāx-dār) م.پ. - رخنه دار و دارای منفذ و تبه. و هر چیز که دارای تبه‌های بسیار بود. و هر چیز گرم خورده.
سوراخ سنب (surāx-sonb) ا.پ. - مته و پرمه و منقب.

سوراخ کرده (surāx-karīde) م.پ. - منقب.
سوراخ کن (surāx-kon) ا.پ. - پرمه و منقب و مته.

سوران (surān) ا.پ. - سار.
سورة (savrat) ا.ع. - تیزی و مریزی. و غشم سلطان و پیدای آن. و علامت و نشان بزرگی و رفعت. و **سورة الخمر**: برجستگی

شراب بسوی نماغ. و **سورة البرد**: شدت سردی. و **سورة الحمی**: شدت تب. و نیز سورة: نام موضعی. و نام شخصی.
سورة (surat) ا.ع. - هرده از بتا. و نیکو و درواز از بتاها. و نشان علامت. و شرف

و نوعاً آتش که بدان خیاطی میکنند و میوزند.
و میله‌ای که در اسلحه آتشی بفتنگ برخورد
کرده و آنرا محترق مینماید .

سوزناک (suz-nāk) ص. پ. سوزنده.
و دارای سوزش و تابناک . و حسزین . و
حزن آرد .

سوزندار (suzan-dār) ا. پ.
سوزندادن .

سوزندان (suzan-dān) ا. پ.
استراعامی کاراک از چوب و یاغز که در آن
سوزن گذارند .

سوزندگی (suzandagi) ا. پ.
حرق . و حدت . و احساس غیرطبیعی از
برخورد آتش .

سوزنده (suzande) ا. ف. پ. محرق
و هر چیز که میسوزاند . و افروزنده . و آنکه
آتش میافروزد و مشتعل میکند . و سوزان .

سوزن فروش (suzan-faric) ا.
پ. کسی که سوزن میفروشد .

سوزناک (suzanak) ا. پ. سوزاک
و حرقه‌البول .

سوزنگر (suzan-gar) ا. پ. آنکه
سوزن میسازد .

سوزنی (suzani) ا. پ. نوعی از
بساط گسترده‌ای که از ابریشم و ریسمان اقسام
گلهای در آن دوخته باشند . و مسند کوچک .
و صدو مجلس و محل جلوس مردمان بزرگ
و با شان .

سوزنی (suzani) ا. پ. نام شاعر
مشهور سمرقندی که در هزلیات شهرتی دارد
و غلات از در سال ۵۹۹ هجری دسرقرند .

سوزنیام (suzanyām) ا. پ. سوزندان .

سوز و ساز (suz-āsāz) ا. پ.
عشق و محبت . و اندوه و الم و غم و آذردگی
و ملالت خاطر .

و مجمع و محرق . و **ریش سوزا** : جراحت
باجرفت و سوزش

سوزا (suzā) ا. پ. صفرا و زهره
و داغس .

سوزار (suzār) ا. پ. شعله و زیانه .
و واداشتن بروی آتش .

سوزاک (suzāk) ا. پ. ریش بالتهاب
و -وزش . و آبله و بثره . و سوزانده . و
برمیورد حرقه‌البول و ریشی که در مجرای بول
بهم میرسد و از آن چرک و ویم می‌آید و
سوزش میکند و برمی‌نیز گویند .

سوزان (suzān) ص. پ. سوزاننده.
و ملتب و باحرف و سوزش و گرم و تابدار.
و **آتش سوزان** : آتش مشتعل و شعله‌دار.
سوزاندن (suzāndan) ف. م. پ.
سوزانیدن .

سوزانی (suzāni) ا. پ. گرمی و
حرارت .

سوزانیدن (suzānidan) ف. م. پ.
آتش زدن . و در آتش نهادن . و سوختن
فرمودن .

سوزش (suzec) پ. مح. سوختن .
و ا. حرق و التهاب . و احساس برنج و
اذیتی که در برخورد آتش یدن پدید میاید.
و آزار و ایذا . و اضطراب . و جفا . و
زحمت . و کج خلقی . و سوختگی .

سوزک (suzak) ا. پ. سوزاک و
حرقه‌البول .

سوزگداز (suz-godāz) ا. پ.
سوزنده و گدازنده . و باصلاح شرا اشتیاق
زیاد و شوق بسیار . و اشتیاق غم افزا و
گدازنده .

سوزم (suzam) ا. پ. ماست چکیده.
سوزن (suzan) ا. پ. ابرقه و میله
کوچکی نظری و نوک تیز و سوزانگار

سوزه (suze) ا. پ. تریز جامه . و
بتلک و خشک پیراهن و جامه . و پارچه مثلی
که از سرتریز برسد تا بتلک را بر آن درزند.
و سرافرازی خاطر . و جاه و منزلت و مرتبه.
و کبر و غرور و خودبینی . و گیاهی شبیه باسنتاج
که در آتشها کثرت و مردم خراسان برگستر
بنازی قنبری گویند .

سوزی (suzi) ا. پ. سوزش و حرق
و احساس نا ملائمی که از برخورد آتش
پدید آید .

سوزیان (su-ziyān) ا. پ. سود
زیان . و نیک و بد . و پنهان و آشکار . و
فایده و نفع و سود . و مافی الضمیر . و سخن
دراز پنهانی . و هر چیز پنهان که مکنون خاطر
باشد . و نحو اوسرگوشی . و مهربان و غمخوار.
و ره آورد و ارمغان و سوغات . و زورمال .

و سرمایه خواه نقد باشد و یا جنس .
سوزیدن (suzidan) ف. ل. م. پ.
سوختن . و سوزاندن . و افروختن . و سوخته
شدن .

سوزه (suīe) ا. پ. سوزه .

سوس (sus) ا. پ. دیوک و کرمکی
که جامه‌های ابریشمین را فاسد کند و گندم
را تباه نماید . و هر گیاه خشک که در تون
حمام سوزاند . و نوعی از اسپت . و گیاهی
که ریخته آنرا شیرین بیان گویند و بنازی
اصل السوس . و روغنی که از جربی سوس-مار
گیرند و زنان جهت فریبی بریدن مالند . و نام
شهری در خوزستان که اکنون بشوش مشهور
است و مزار دانیال پیغمبر در نزدیکی آن واقع
شده و گویند سور این شهر و سور شوشتر
اولین سوری است که پس از طوفان نباشد.
سوس (sus) ا. ع. اصل . و طبیعت و
خوبی . و گیاهی که بیخ آن شیرین و شاخش
تلخ و ریخته آنرا اصل السوس گویند . و

ای نصیب عذاب وین شده . و جای فراهم آمدن آب و فصله . و بقیه از چاه . و کار .
یق : مایعاتیان سوطاً واحداً ای امرأ واحداً . و سوط باطل : گردی که از روزن در آتاپ پیدا آید .

سوط (savt) م . ع . ساطه سوطاً (ازباب نصر) : نازیانه زداور . و نیز سوط : آمیختن چیزی چیزی دظرفی و بادست بهم زدن تا خوب آمیخته گردد .

سوطان (savatân) م . ع . ساطت نقسی سوطاناً (از باب سمع) : برجست دل من .

سوطرة (savtarat) م . ع . سوطر علیهم سوطرة : برگشته شد برایشان و پیره گردید و غالب شد .

سوع (sav) م . ع . جانب از هر چیز . و آراش . و ثلث از شب . و یک جزء از زمان یق : بجاء بعد سوع من اللیل ای بعد هدء یعنی پس از آرامی شب .

سوع (sav) م . ع . ساعت الابل سوعاً (ازباب نصر) : بر سر خود چریدن آن شتران و بی کار ماندن .

سوعاء (sav'â) م . ع . ساعة سوعاء : زمان سخت مثل لیلۃ للاء .

سوعاء (sovaâ) م . ع . مزی یادوی . سوغ (savq) م . ع . هر دو بیه ای که پشت سر همدیگر زاده شده باشند سوغ اندر یکدیگر . یق : هذاسوغ هذا و مذکر و مؤنث در آن یکسان است .

سوغ (savq) م . ع . ساغ الشراب سوغاً و سوغاً و سوغاناً (از باب نصر) : آسان بگل فرو شد آن شراب . و سفت الشراب : آسان بگل فرو بردم آن شراب را (لازم و متعدی) . و ساغ له ما فعل : روا شد آنچه کرد آنرا و در این

میکند و بازی صب گویند و چربی آفرانان جهة فربه شدن بدن میماند . و تسامح و خوك دریائی .

سوسن (savsân) م . ع . سوسن . سوسن (susn) م . پ . گیاهی بعلی از طایفه زبیب و دارای چهار قسم : سوسن آزاد که گل سفید است و سوسن ازرق گلش کبود و سوسن خطائی گلش زرد و سوسن آسمانگونی که گلش الوان زرد و سفید و کبود و یخسرا ابرسانند . و نیز درخت چلنوزدها که بازی صنوبر الکبار گویند سوسن نامند .

سوسنبر (susanbar) م . پ . سینبر . سوسنة (savsânât) م . ع . واحد سوسن .

سوسن زبان (susan-zabân) م . ص . پ . عاجز در تکلم یعنی آنسکه زبانوی مانند برگ سوسن است . و نیز نصیح و زبان آور یعنی آنسکه زبان وی مانند گل سوسن و دارای همه قسم تکلم و تلفظ میباشد .

سوسن گوش (susan-gûc) م . ص . پ . ایسی که گوش آن شکل گل سوسن باشد . سوسنی (susani) م . ص . پ . منسوب بسوسن . و کبود رنگ .

سوسه (siise) م . پ . سوس و کرمنکی که در گندم اندر آنرا ضایع کند .

سوسی (susi) م . پ . پارچه ای که از ابریشم و پنبه بافتند .

سوصنا (susanna) م . ع . نام زنی از بنی اسرائیل که بزرگسان قوم ویرا مقرر کرده و دانیال ینعیر او را نجات داد .

سوط (savt) م . ع . نازیانه . و نصیب و بهره . و سختی . و ساقه گندنا که گل بروی آن است . ج : اسواط و سیاط . و قوله تنالی : فصب علیهم و بک سوط عذاب

دیوچه و کرمنکی که در پشم و طعام افتد . و نام شهری در اهواز . و شهری در مغرب و هوالدرس الانصی . و قرلم العیال سوس المال یعنی همچنان که دیوچه حیوانات را فانی میسازد عیال هم کم کم مال را فانی و نابود مینماید . و القضاة من سوسه ای من طبعه . و فلان من سوس صدق ای من اصل صدق .

سوس (saves) م . ع . بیماری که در سرین ستور عارض شود .

سوس (savas) م . ع . ساست الالة سوساً (ازباب نصر) : بسیار که شد آن گویند . و ساس الطعام سوساً (ازباب نصر) . و سوس الطعام (ازباب سمع) و سیس الطعام (مجهول) : کرک افتاد در طعام . و نیز سوس : مبتلا شدن ستور بیماری سرین (و الفعل من سمع) .

سوسبار (susebâ) و سوسبار (susebâr) م . پ . بلفظ زند آب و فرس .

سوسپند (suspând) م . پ . بکتوح گیاهی که چون ساقه آنرا بشکنند شیر میبیدی مانند شیر ازوی خارج گردد و آنرا در خضاب ها بکار برند .

سوسة (susat) م . ع . واحد - سوس یعنی یک دیوچه . و نام شهری بمغرب در ساحل دریا .

سوس زده (sus-zade) م . ص . پ . کرم خورده و دیوچه خورده .

سوسک (susk) م . پ . جانور کی شبیه بچمل که بیشتر در حمام متکون میگردد . سوسک (susk) م . پ . پرنده ای که تیهو گویند .

سوسمار (susmar) م . پ . نوعی از چلباسه و بزرگتر از آن و رنگ آن سبز و سرش بچابه سرمار و مانند کورموش و دین و سواخ

امراته صداقها: فرستاد بسوی زن خود صداق وی را .

سوق (suq) ۱. پ. - مأخوذ از تازی -

بازار . **واهل سوق:** مردمان بازاری .

سوق (suq) ۱. ع. - بازار پندک و بوند

وقیل الثانی فصیح و واضح والتذکر خطاء لانه یقال

سوق نافقه: و نیز سوق : ج. ساق . و

سوق البز: بازار برآزان . و **سوق**

الدجاج: بازار مرغ فروشان . و **سوق**

الحرب: سخت ترین جای جنگ . و **سوق**

بنی قنیقاع: بازاری بود در جاهلیت .

سوق (savaq) ۱. ع. - خوبی ، نیکنوی .

ج : ساق .

سوق (suvaq) ۱. م . ع. - **سوق سوقا**

(از باب سمع) : خوب ساق گردید .

سوق (sovaq) ۱. ع . ج. - ساقه .

سوقاء (saqa) ۱. ص . ع. - مؤنث اسوزن

زن دواز ساق . و زن نیکو و خوب ساق .

سوقات (saqat) ۱. پ. - سوغات .

سوقه (suqat) ۱. ص . ع. - رعیت . و

مردم فرومایه (واحد و جمع و مذکر و مؤنث

در وی یکسان است و قد یجمع علی - سوق) . و

آنچه زیر سرگایه طریوث است که بر آن پوست

سرخ باشد . و **رجل سوقه:** مرد فرومایه . و رعیت .

سوقه (saqqa't) ۱. ع. - گوشه چیزی

و ناحیه آن . و آنجای از تزیید که روغن در آن

قرار گیرد . و آنجای از عمامه و خمار و چادر

و چارند که بر سر متصل میشود و زودتر چرک

میگیرد و چرکاک میشود .

سوقم (saqqam) ۱. ع. - درخت سفونیا .

و نوعی از درختان بزرگ .

سوقي (suqqiy) ۱. ص . ع. - منسوب بسوق

یعنی بازاری .

سوك (sakk) ۱. م . ع. - **ساک الشی**

۱. پ. - هر آوندی که از گل پخته باشد مانند

سبوتقا و روم . و هر سوراخ . و سوراخ سوزن . و

دهانه تیربینی آنجای از تیر که چله کمان را در آن

بند کنند . و **سوفار سوزن:** سوراخ

سوزن .

سوفار لبان (sufar-labān) ۱. پ .

مردمان ملوط و مأیون .

سوفال (sufal) ۱. پ. - سوفار .

سوفان (sufān) ۱. پ. - قو و سوخته ای

که بدان آتش از آتش زنه گیرند .

سوفانه (sufāne) ۱. پ. - سوراخ سوزن .

و دهانه تیر .

سوفة (sufat) ۱. ع. - زمین . و زمین میان

ریگ . و درشتی . ج: مسوف و مسوف .

سوفته (sufte) ۱. پ. - مکر و فریب و

حیله . و کرکم گندم خوار .

سوفچه (sufce) ۱. پ. - ریزه هر چیزی .

و شوشه زر و سیم . و چرک چشم . و خسرده

چوب . و کاه و خاشاک .

سوفرا (sufarā) ۱. پ. - نام وزیر کفاد

پدر نوشیروان .

سوفسطا (sufestā) ۱. پ. - مأخوذ از

یونانی - حکمتی که بنای آن بروم باشد .

سوفسطائی (sufestāi) ۱. پ. - حکیم

باطل که بنای حکمتش بیروم است .

سوفسطیون (sufatīyūn) ۱. پ. - مأخوذ

از یونانی - چند یدستر .

سوفی (sufi) ۱. پ. - حکیم و عاقل و

خردمند .

سوق (savq) ۱. م . ع. - **ساق الماشیه**

سوقا و سیاقه و مساقا (از باب نصر) :

راند چاروارا . و **ساق المریض سوقا**

و **سیاقا:** درجا نیکدن درآمد بیمار . و **ساق**

فلانا: بر ساق فلان زد . و **ساق السی**

دو معنی از ضرب و نصر هر دو آید . و **ساعت**

به الارض: فرو برد آرا زمین . و **ساعت**

الناقة: دوید آن ماده شتر و قوی گردید .

سوغات (savqat) ۱. پ. - ره آورد که

دوستی برای دوستی از سفر آورد و ارمان و

تحفه . و هدیه و بخشش .

سوغان (savaqān) ۱. م . ع. - **سوغ**

سوغا و سوغانا: مر . - **سوغ** .

سوغه (savqat) ۱. ص . ع. - **سوغ** یعنی بجمای

که بلا فاصله پشت سردیگری زاده شده و مذکر

و مؤنث در آن یکسان است . یق : **هذاسوغه**

هذاه و هذاه سوغه هذاه .

سوغه (savqe) ۱. پ. - مرسومی که

سپاهیان از علوفه و ماهیان خود مرنویسندگان

و مشرفان را دهند .

سوف (savi) ۱. ع. - صبر و شکیانی .

و خواست و آرزو . و امید . و انتظار . و

سرانجام . و فیلسوف . و قولهم **فلان یقتات**

السوف یعنی فلان باید زندگانی میکند .

سوف (savfa) ۱. ع. - کلمه مبنی بر فتح بمعنی زود

باشد و در آن چند لغت دیگر آمده : **سوف** و **سو**

و سی و هر حرف معناه الاستیفاء او کلمه تنفیس

فیماء لم یکن بعد و يستعمل فی التهید و الوعد

و الوعد و ان شئت ان تجعلها اسماً نوتها .

سوف (savf) ۱. م . ع. - **ساف الرجل**

الشیء سوقا (از باب نصر) : بویید آن

مرد آنچه را . و **ساف المال:** مملکت شدت

شتران و مراکارگی افتاد در آنها . و **ساف**

الارض: نزدیک زمین سوغه رسید .

سوف (suf) ۱. پ. - مأخوذ از یونانی -

حکمت .

سوف (suf) ۱. پ. - جامه ای که از ابریشم

و چند تار پنبه بافته باشند .

سوف (suf) و (sovat) ۱. ع . ج. - سوغه .

سوفار (sufār) و **سوفاره (sufāre)**

باشد ج : سول . سولاخ (sulax) ۱. پ. سوراخ . سولان (savian) ۱. پ. نام دارویی که آژا صیر فرعون گویند . و بام خانه . و برآمدگی و بلندی و ارتفاع . و نام کوهی در نزدیکی اردبیل که مردم مرض پیوسته در آنجا ساکن اند و مغان آنجا را از اماکن متبرکه می دانند و قسم بدان یاد میکنند . سوله (savlat) ۱. ع. فرومشتگی شکم و جز آن . سولة (sulat) ۱. ع. پرش و سؤال . سولة (sovalat) ۱. ع. مردبیار سؤال . سولة (so'lat) ۱. ع. تولد پرستش و سؤال . سولة (soalat) ۱. ع. راجل سولة : مردبیار سؤال . سولع (savla') ۱. ع. صبرزد . سولک (sulak) ۱. پ. زردی و آفتی که در غله زار افتد و سولک . سولة (sule) ۱. پ. سوراخ . و کس . و سوراخ کون . و خانزادی که پدر و مادری مردود هندوستانی بود . و مویه . و آواز بلند . و زوزه شک . سولی (savli) ۱. پ. سیار و آهن قلبه . سولیدن (sulidan) ۱. فل و م . پ. سوگیدن و گریستن و نالیدن و زاریدن و ناله کردن و زاری کردن . و سرفیدن و سرفه کردن . سوم (savm) ۱. ع. بها و قیمت . سوم (savim) ۱. ع. سام البائع السلعة سوما (از باب نصر) : عرضه کرد بایع آن کالا را برای فروش . و سامت الابیل : چریدند شتران و گشتند . و سامت الریح : وزید آن باد و زود گشت . و سام فلانا الامر : تکلیف داد فلان را بان کار . و کایاد داد فلان را . و سمته خا : خوری رمذلت دادم او را . و سامت الطیر علی الشیء : کرد آنچه را گردید آن مرغ .	سوگوار (sug-vâr) ۱. م. پ. مصیبت زده و صاحب ماتم . و غمگین و ملول . و عندلیب سوگوار : بلبل غمگین و محزون . سوگواری (sug-vâri) ۱. پ. مصیبت و ماتم . و سوگواری کردن : ماتم داری کردن . سوگی (sugi) ۱. م. پ. سوگوار و مصیبت زده و ماتم زده . و اندوهگین . سوگیانه (sug-yâne) ۱. پ. لباس ماتم و جامه غم . سوگیدن (sugidan) ۱. م. پ. گریستن و نالیدن و زاریدن و زاری کردن . و غمگین شدن . و ناله کردن . و سرفیدن و سرفه کردن . سوگیری (su-giri) ۱. پ. حمایت و نگهبانی و یاری و اعانت . سؤل (so'i) و سؤل (sul) ۱. ع. خواسته . و پرستش . و هر چیز که از آن استفسار کنند . سؤل (sul) ۱. پ. ناردان . و شیار . و میز آب . سؤل (sul) ۱. پ. مأخوذ از هندی . قولج و دود شکم و پیچش . سؤل (sul) ۱. م. ج. ع. اسول و سولاء . سحاب سؤل : ابر فروخته . سؤل (sul) و سوال (soval) ۱. پ. ناخشی پای شتر . و سم میش و بز و گوسفند و جز آن . و خطیاهی که از کاکل تادم اسب و پالستر و یا خرکشیده شده باشد . سؤل (savval) ۱. ع. سستی و فرومشتگی . سؤل (savval) ۱. ع. م . پ. سؤل سولا (از باب سمع) : ست گردید پایین شکم ری . سولاء (savliâ) ۱. ع. دول بزرگ . سولاء (savliâ) ۱. م. غ. سؤل اسول یعنی زنکه دوزخ ناف . و سستی و دروغ شنکی	سوگا (از باب نصر) : مالید آنچه را . و ساک فمه بالعود : مالید دندانهای خود را بسموک . سوک (suk) ۱. پ. دانه غله و خضای نوزک نیز که بر سر خوشه گندم و جو و جز آن باشد . و خوشه غله . سوک (suk) ۱. ع . ج . سوک . سوکک (sukak) ۱. پ. زردی و آفتی که در گشت و زراعت افتد . سوکه (suke) ۱. پ. سوراخ . و کس . و سوراخ کون . سوک (sug) ۱. پ. مصیبت و ماتم . و غم و جز آن و اندوه . سوگا (sugâ) ۱. م. پ. بسیار حزین و غمگین و دارای مصیبت و جز آن بسیار . سوگدار (sug-dâr) ۱. م. پ. مصیبت زده و لباس ماتم پوشیده . سوجل (sugal) ۱. پ. سوک و زردی و آفتی که در گشت زار و زراعت افتد . سوجللی (savgoli) ۱. پ. مأخوذ از ترکی . محبوب و معشوق . و برگزیده . سوگنامه (sug-nâme) ۱. پ. تعزیت نامه . سوگند (savgand) ۱. پ. قسم و عین . و عهد و پیمان . و اقرار و اعتراف که شخص از روی شرف و ناموس خود میکند و خدا را در آن شاهد بگیرد . و سوگند خوردن و یا سوگند یاد کردن : قسم خوردن و قسم یاد کردن . و سوگند دادن : قسم دادن . و سوگند دروغ : قسم دروغ . سوگنداسوگندگی (savgandâ) ۱. م. پ. سوگند از طرفین و اعتراف طرفین . سوگندخوار (savgand-xâ) ۱. م. پ. قسم یاد کننده .

سوم (sevom) ص.ب. سیوم و چیزی که در مرتبه سه واقع شود .

سوماترا (sumātrā) ا.ب. نام جزیره بزرگی در اقیانوسه واقع در خط استوا و دارای هشت میلیون نفر جمعیت و متعلق بدولت هلاند و محصولات تجارتی آنجا برنج و قهوه و نخل و تنباکو .

سومان (sumān) ص و م ف.ب. اندک و فلی و کمی و برخی .

سومه (sumat) ا.ع. نشان و علامت. داغ و علامتی که بر ستور میگذارند . و نشانی که مرد جنگی در کارزار میپوشد . و باوقیت. و تعیین قیمت. و تخمین قیمت .

سومله (savmalat) ا.ع. پنگانه .

سوماتات (sumānāt) و (sumnāt) ا.ب. نام بنکده گجرات که سلطان محمود غزنوی آنرا منهدم کرد .

سومندر (sumandar) ا.ب. سمندر .

سومه (sume) ا.ب. گرد و براده و سوده و نشان و علامت شخص تیرانداز . و علم و رایت و لوا . و صورت و پیکر روی پول و نقش و ضرب پول .

سون (savn) ا.ع. فرومشتگی شکم .

سون (sun) ا.ب. طرف و جانب و سوی و شبیه و نظیر و مانند .

سون (savan) ا.ب. مدح و ثنا .

سونانک (sunānk) ا.ب. نفس با صدا که در هنگام خواب و در وقت بیدار از بینی برآید .

سونچ (suneç) و **سونچه (sunçe)** ا.ب. بلك و پارچه چار گوشه ای که در زیر بقل پیراهن میدوزند .

سونخ (sunax) ا.ب. نام شهری .

سونش (sunec) ا.ب. براده و ریخته مائی از فلز که از دم سوهان ریزد .

سونوخس (sunuxos) و **سونوخوش**

(sunuxoc) ا.ب. - مأخوذ از یونانی - یکنوع تری دائم و متصل .

سونهش (sunehec) ا.ب. سونش .

سونیز (suniz) ا.ب. شونیز و سیاهدانه .

سووخ (sovux) ا.ع. م. ساخ - سوخا و سووخا و سوخانا . م. سوخ .

سؤور (sour) ع.ج. سوار .

سور (sovur) ا.ع. م. نارسور و سور و سوور و م. سور .

سوش (savuc) ا.ب. سیلشتر .

سؤوق (souq) ع.ج. ساق .

سؤوم (saum) ص.ع. م. رجل سؤوم: مرد ملول بسته آمده .

سوه (suh) ا.ب. سومه .

سوهان (savhān) ا.ب. نوعی از حلوا که از گندم نیده پزند .

سوهان (suhān) ا.ب. ایزاری فولادی و آجیده شده که در سائیدن و صیقل کردن چوب و فلز بکار میبرند . و **سوهان کردن** : سائیدن و صیقل دادن چوب و فلز .

سوهان کار (suhān-kār) ا.ب. کسی که شغل آن سائیدن با سوهان است .

سوهان کاری (suhān-kāri) ا.ب. سائیدگی با سوهان و استعمال سوهان در سائیدن و صیقل دادن .

سوهش (suhec) ا.ب. سونش .

سوهق (savhaq) ص.ع. م. پرآب و سیراب ساق از هر گیاهی . و **دودوگویی** : سوهقه (savhaqat) ا.ع. م. ناردان . و آیدگر آب راه و میزاب .

سوهن (suhān) ا.ب. م. سومان. و سنگ فسان .

سوهه (suhe) ا.ب. سندان . و براده و سونش .

سوی (savā) ا.ع. م. قصد و اراده . یق :

قصدت سواه ای قصدت قصد .

سوی (sevā) ا.و. ص.ع. **سوی علی** یعنی مساوی و برابر است بر من . و **مکان سوی** : جای با نشان و علامت .

سوی (sevā) و **(sovā)** ا.ع. م. برابر و راستاراست . و میانه چیزی . و جز و غیر . یق : **هرت بر جل سواک ای غبرک** . و نیز میگویند **هرت بر جل سوی والعدم** یعنی گذشتن بر مردی که وجود و عدم آن برابر بود .

سوی (sovā) ص.ع. م. راه راست و برابر و هموار .

سوی (suy) م.ف.ب. طرف رسو و جانب و کنار . و نزد . و نزدیک . و **سوی بالا** : فراز و جانب بالا و طرف فوق . و **سوی پادیدن** : شرمند شدن و خجیل گشتن .

سوی باین : طرف پایین و جانب تحت و در آن سوی : در اطراف و در آن کار **سوی (saviyy)** ص.ع. م. برابر و مساوی و یکسان . و هموار . و متوازی . و تمام و کامل . و **مکان سوی** : جای برابر و هموار . ج :

سویا . و **رجل سوی الخلق** یعنی مرد با اعتدال و سالم تمام خلقت .

سویه (saviyyat) ا.ع. راستی . و برابری . و همواری . و یکسانی . و موافقت . و مشابیه . ج : سویا . و نوعی از بالان دعائی . و گلویی پراز گیاه یز و کاه و جز آن که بر پشت - تن و انداخته سوار شوند .

سویه (saviyyat) ص.ع. م. مؤنث سوی یعنی برابر و هموار . و **علی السویه** و **بالسویه** یعنی سربزرگ و مانند هم و بطور یکسانی و برابری .

سویه (soviyyat) ا.ع. م. نام زنی . **سویت (saviyyat)** ا.ب. م. مأخوذ از تازی - برابری و یکسانی و تساوی . و مشابیه .

سهاد (sohād) ۱. ع. یداری و درماندگی از خواب .

سهار (solār) ۱. ع. یداری .

سهار (sahbār) ص. ع. ۱. بسیار یدار .
سه اسبه (se-asbe) ص. م. ف. پ. بتجیل و شتابان و بجلا کی . و تندی و عاجل .

سهانی (sohāf) ۱. ع. ۱. بیماری که میآید آن آداب سیر نمی شود .

سهاک (sahhāk) ۱. ع. ۱. مریضی زود سخن که مانند باد در کلام مرور میکند .

سهالة (sahālat) ۴. ع. ۴. سهل سهالة (از باب کرم) : نرم گردید و آسان شد .

سهاله (sohāle) ۱. ع. ۱. پ. سوتش و براده طلا و نقره .

سهام (sahām) ۱. ع. ۱. لعاب شیطان و آن تار عکبوت ماندنی است که دوستی گرما از هوا فرود آید و نیست گردد . و باد گرم . و شدت گرما و افروختگی آن . و لاغری و باریکی . و تغییر روی و سیما .

سهام (sehām) ۳. ع. ۳. هم . و سهام **المیسر** : تیرهای قمار . م. ر. ف. د.

سهام (sohām) ۱. ع. ۱. باریکی و لاغری . و تغییر سیما و روی . یق : به سهام

بیماری شتر .

سهام (sahhām) ۱. ع. ۱. کمانکش و کماندار و تیر انداز .

سه انگشت (se-angost) ۱. ع. ۱. پ. افزاری سه شاخه که دهقانان بدان غله را بر میگردانند .

سهارة (sahāvat) ۱. ع. ۱. نرمی و ملایمت و سهولت .

سهارة (sahāvat) ۴. ع. ۴. م. سهو سهارة (از باب کرم) : آرام و نرم و رام گردید .

سهب (sahb) ۴. ع. ۴. م. سبب الشیء سهباً (از باب فتح) : سختی گرفت آن چیز را .

سهب (sabb) ۱. ع. ۱. دشت و زمین برای و فراخ . و اسب توانای فراخ دو . و نام شود مزاری .

سویسم (saviceni) ۱. پ. سنگسبز و عقیق .

سویط (savit) و **سویطة** (snritat) ص. ع. ۱. مخلوط آویخته . یق : اموالهم **سویطه** بینهم ای مخلطه .

سویطاء (sohaytā) ۱. ع. ۱. شوربانی که در آن آب و یازو دیگر افزار ها بیشتر باشد .

سویعة (sohay'at) ۱. ع. ۱. مصفر ساعه یعنی رفت و زمان کمی .

سوی غامش (suy-qāmeç) ۱. پ. کرم سازها . و سلام و تحیت . و تعلق . و رسم خوش آمد گویی .

سویق (saviq) ۱. ع. ۱. پست . و می . ج : اسوة .

سویل (savil) ص. ع. ۱. برابر .

سویل (savin) ۱. پ. ۱. ظرف . و خنورو آوند . و دیگ . و طبق . و کاسه . و کوزه و جزآن . و آبدان سنگ یعنی ظرفی که در آن آب خود .

سویوخه (sohayvexat) ۱. ع. ۱. مصفر سواخی یعنی گل ولای کمی .

سه (sah) و **سه** (soh) ۱. ع. ۱. کون . و سرین . و مقعد .

سه (se) ص. ۱. توصیفی عددی . پ. دوی ببلارة يك . و سه ایوان دماغ :

محل ذکر و محل خیال و محل حفظ . و سه **فرزند آخشیجان** : مولود ثلاث یعنی حیوان و نبات و جماد . و سه غرقة مغز :

سه ایوان دماغ .

سها (sohā) ۱. ع. ۱. ستاره ای ریزه و بسیار خفنی در پهلوی عناق که ستاره وسطی نبات النمش

کبری باشد . المثل : اریها السهاو **ترینی القمر** .

سهاء (sehā) ۴. ع. ۴. ج . سهو . و ج . سهوة .

سوید (savid) ۱. پ. ۱. سیار و آهن قلبه . **سوید** (sohayd) ارض . ع. ۱. مصفر اسود .

و نام چند نفر . و نام **سوید** : کون و دیر . **سویداء** (sohaydā) ۱. ع. ۱. مصفر و داء .

وزن سیاه . و گشنیز . و **سویداء القلب** : دانه دل .

سویدان (sohaydān) ۱. پ. ۱. خاک کور .

سویراغا (suyarqā) ۱. پ. ۱. غم و اندوه . و رنج و سختی .

سویراغال (suyarqāl) ۱. پ. ۱. خلعت و بخشش پادشاهی و سیورغال . و تیول و بخشیدن پادشاه قلمه زمینی و یاده و یاقبه ای یکی که

در تصرف ابدی وی باشد .

سویزن (suyzan) ۱. پ. ۱. سوزن .

سویس (savis) ۱. پ. ۱. عدم آگاهی و غفلت .

سویس (suvis) ۱. ع. ۱. تنگه ای که مابین دریای احمر و دریای مدیترانه واقع شده

و کانالی که این دو دریا را بهم متصل میکند در اینجا حفر کرده اند و در سال ۱۲۸۶ هجری

عملیات این کانال انجام رسیده و مفتوح گردید .

سویس (suvis) ۱. پ. ۱. یکی از ممالک مرکزی اروپا که نسبت به همه دول بی طرف

است و واقع در مابین فرانسه و آلمان و اطریش و ایتالیا و دارای ۴۰۰۰۰۰ نفر جمعیت و

این مملکت مرکب از ۲۲ ناحیه میباشد که اهالی هر یک دویان خود جمهوری دارند و همه آنها

در تحت حکومت مرکزی میباشد که مقرآن در شهر برن است و سایر شهر های عمده این

مملکت زوریخ و ژنو و بال است .

سویست (savist) ۱. پ. ۱. غفلت و عدم آگاهی .

سویسه (savise) ۱. پ. ۱. آژندک و قوس قزح .

سهب (sohb) ۱. ع. زمین برابر و هموار
بازمی رسهولت . ج : سهوب .

سهبه (sahbat) ص. ع. بترسهبه :
چاه دور تک .

سهبرة (sahbarat) ۱. ع. نام چاهی .

سه بزرگه (se-barge) ۱. پ. بونجه .

سه به (se-be-se) م. پ. سه تائی و
سه تاسه تا . و سه به آمدن : سه تا
آمدن .

سهبیل (sahbal) ۱. ع. دلاور و داروی
جرحه .

سه بندی (sebandi) ۱. پ. سپاهی
مشغول جمع آوری خراج و مالیات و خانواری
و سالیانه پیادگان و جز آنها . و مدام سه
بندی : اداره برقرار وثابت . و هنگامه
سه بندی : اداره موقت و ناپایدار .

سه پای (se-pây) ۱. پ. سه پایه و
تخت ای که دارای سه پایه بلندی است و جهت
روشن کردن چراغ را در مرکزها روی آن
میگذارند .

سه پایه (se-pây) ۱. پ. سپاه و
افزای که دارای سه پایه است و در طبایخی
ستمال میکنند . و سه پایه هوایی :
منظومه نر سطرانر .

سه پرک (se-parak) و سه پیره
(se-pare) ۱. پ. خطی چند که قماربازان
جهت قمار بازی کردن بروی زمین کشند .

سهرار (sahparâr) ۱. پ. آتشج
آتش و نار .

سه پور (se-pur) ۱. پ. موالید ثلاث
یعنی حیوان و نبات و معدن .

سه پهر (se-pahar) م. پ. یک تکت
ساعت . و بعداز ظهر .

سه پهلو (se-pahlû) ص. پ. بهیو و
هرچیز که دارای سه کنار باشد .

سه تا (se-tâ) ص. توصیفی عددی . پ.
سه واحد سه عدد .

سه تا (se-tâ) ۱. پ. ستار .

سه تار (se-târ) و سه تاره (se-târe)
۱. پ. ستار و طنبری که بدان سه عدد تارسیم
بسته باشند . و دب اکبر .

سه تاسه تا (se-tâ-se-tâ) م. پ. سه
عدد سه عدد و هر سه عدد بام .

سه تائی (se-tâi) ص. پ. هرچیز که
دارای سه عدد بود .

سهرتر (sahtar) ۱. پ. مشق تیسر
اندازی . و شرط و کرو در تیراندازی .

سهج (sahj) م. ع. **سهج الطیب**
سهجاً (از باب فتح) : سود بوی خوش را :
و **سهجت الريح** : سخت وزید باد . و
سهجت الريح الارض : رندید آن باد
زمین را . و **سهج القوم ليلتهم** : تمام
شب رفتند آن گروه .

سهج (soh haj) ص. ع. ساهجه .

سه جاده (se-jâde) ۱. پ. ابعاد ثلاث
یعنی طول و عرض و عمق . و حقیقت و طریقت
و شریعت .

سهجرة (sahjarat) م. ع. ترسان
دویدن . یق : **سهجر** ای عدا عدو فرج .

سه چند (se-çand) و سه چندان
(se-çandân) م. پ. سه قایل و سه مسامی .

سه خوان (se-xân) ۱. پ. گروهی از
ترسایان که معتقد بثلث ثلاثه اند یعنی ذات
واجب را نه میدانند : خدا و مریم و عیسی .

سه خواهران (se-xâharân) ۱.
پ. دب اکبر . و سه ستاره از مفتح ستاره
بنات الشمس که پهلوی هم قرار گرفته و چهار
دیگر را که بصورت کرسی میباشد نقش گویند .

سهد (sahd) ص. ع. نیکو یق : **هو**
سهد سهد ای حسن .

سهد (sohd) ۱. ع. یداری .

سهد (sahad) م. ع. **سهد سهد** (از
باب سمع) : یدار شد .

سهد (sohd) ۱. ع. کم خواب تیز خاطر .

سهدة (sahdat) ۱. ع. قابل اعتماد از
سخن و جز آن . یق : **مارایت منه سهدة**
ای امرأ اعتماد علی من کلام او غیر . و یدار
ذلی . یق : **هو ذو سهدة** ای یقته .

سهدة (sohdat) ۱. ع. یداری و یوخابی .

سه دختر (se-doxtar) ۱. پ. سه
خواهران .

سهدر (sahdar) ص. ع. **بلد سهدر** :
شهر دور و دراز .

سهدرك (se-darak) ۱. پ. سه پرک .

سه دوری (se-duri) ۱. پ. سه جاده
و ابعاد ثلاث یعنی طول و عرض و عمق .

سه دیر (se-dayr) ۱. ق. سدید و سه
گنبد . و گنبد هائیدی که نعمان بن منذر جهت
بهرام گور ساخته بود .

سهر (sehr) ۱. پ. بفرگوار و گوامانه .

سهر (sahar) م. ع. **سهر سهر** (از
باب سمع) : یدار ماند همه شب و با بعض
آزا .

سهر (sahâr) ۱. ع. یداری .

سهراب (sohrâb) ۱. پ. نام پسر
رستم زال .

سهران (sahrân) ص. ع. یدار .

سهران (sahrân) ۱. پ. نام کوهی کند
آنجاقلم عمل میآید و قلم سهرانی منسوب
بدانجاست .

سهرانی (sohrâici) ۱. پ. سه
مأخوذ از مغولی . سیاست و عقوبت و عقاب .

سهره (soharat) ص. ع. مردنیک یدار .

سه رنگ (se-rang) ۱. و سه ب. هر
چیز که دارای سه رنگ باشد . و ایریشم .

سه گوشه (se-guce) ا. پ. گیاه خار دار که اشتر خار نیز گویند .

سه گوهر (se-gover) ا. پ. مرالید ثلاث یعنی حیوان و نبات و جماد .

سهل (sahl) ا. پ. ع. نرم ازهر چیزی . وزمین نرم خلاف جبل . وزاغ . ج. سهل . ونام چند نفر صحابی در چند نفر محدث . و

سهل الخدین : آنسکه وخسار او بلند نباشد . ورجل **سهل الخلق** : مرد نرمخو . و **رجل سهل الوجه** : مرد کم گوشت روی . ونهر **سهل** : جوی ریگناک .

سهل (sahl) ص. پ. مأخوذ از تازی . آسان وکواسه وکواسمه حدمشکل ونادشوار . و **سهل بودن** : آسان و نادشوار بودن . و **کار سهل** : کار آسان و بی زحمت .

سهل (sahel) ا. پ. ع. نرم از هر چیزی . و **نهر سهل** : جوی ریگناک .

سهل انگار (sahl-engār) ص. پ. آنسکه کارها را آسان شمرد و بی اعتنائی کرد .

سه لب (se-lab) ص. پ. کسی که در لب ویا پیرامون دهان ویریش وقرحه باشد .

سهلة (sahlat) ص. ع. ا. پ. **سهلة** : زمین نرم .

سهلة (sehlāt) ا. ع. ریگ مانند از خاک که آب آورد . و ریگ دشت . حدیث

ام سلمة رضی الله عنها فسی قتل حسین علیه السلام : ان جبرئیل اتاه **بسهلة** او

تراب احمر ای رمل غشن لیس بالذقاق الناعم .

سهلة (sahelat) ص. ع. ا. پ. **سهلة** : زمین ریگناک .

سهل جو (sahl-ju) ص. پ. آنسکه از بی چیز آسان برمی آید . وهر چیز برون و آسان . و مردم صلح اندیش .

سهل گو (sahl-gu) ص. پ. آنسکه

مولود طبیعت یعنی حیوان و نبات و جماد .

سهك (sahk) م. ع. **سهك الریح** : التراب عن الارض **سهكاً** (از باب فتح) :

بر دباد خاک را از زمین و برانید . و **سهك الشیء** : مایه و سود آن چیز را .

سهك (sahak) ا. ع. بوی بد عرق کسی . و بوی بد گوشت بوی گرفته . و بوی ماهی . و بوی زنگ آهن .

سهك (sahak) م. ع. **سهك سهكاً** (از باب سمع) : بوی بد کرد .

سهك (sahek) و **سهكة** (sahekāt) ص. ع. بوی بد گرفته . یق : **یدی من السمك ومن صداء الحديد سهكة** .

سهكة (sahkat) و (sahakat) ا. ع. بوی زنگ آهن . و بوی ماهی . و بوی گوشت

بوی گرفته . و بوی بد عرق کسی .

سه کنج (se-konj) و **سه کنجه** (se-konje) ا. پ. ع. **سه کنج** : و شک و چیزی که دارای سه گوش باشد .

سه کوهک (se-kuhak) ا. پ. شاخ . و نهال . و خای سه گوش که خار خشک نیز

گویند . و هر چیزی که سه گوشه داشته باشد .

سه گانه (se-gāne) و **سه گانه** (se-gāne) ص. پ. سه چند . و سه تا . و سه قسم .

سه گانه (se-gāne) ا. پ. جام ویاالة شرا بنوری .

سه گاه (se-gāh) ا. پ. نام نواقی از موسیقی .

سه گل (se-gol) ا. پ. تمش و توت وحشی .

سه گنبدان (se-gunbadān) ا. پ. نام قلعه ای .

سه گوش (se-guc) و **سه گوشه** (se-guce) ا. پ. شک و هر چیزی که

دارای سه زوایه باشد .

سه روح (se-ruh) ا. پ. مرالید ثلاث یعنی حیوان و نبات و جماد .

سه رود (se-rud) ا. پ. ستار و طنبوری که بر آن سه تار بسته باشند . و یا چنگ و دیاب و بریط .

سه روزه (se-ruze) ص. ر. پ. سه روز پیوسته متوالی . و هر چیزی که سه روز از عمر آن گذشته باشد .

سهره (sebre) ا. پ. مأخوذ از هندی . ناجی از مرگ و بوی زرد کش و گل دار که در روز عروسی بر سر داماد و عروس گذارند .

سهریز (sobriz) و (sehriz) ا. پ. ع. **قمر سهریز** و **آمر سهریز** : نوعی از خرما . و كذلك **سهریز** .

سه ساله (se-sāle) ص. ر. پ. هر چیزی که سه سال از عمر وی گذشته باشد . و سه سال متوالی و پیوسته .

سهستان (sahastan) فعل و م. پ. ترسیدن . و رسیدن .

سه سنبر (se-sanbar) ا. پ. نوعی از نعناع که سیسنبیر نیز گویند .

سه سنبل (se-sonbol) ا. پ. نوعی از نعناع که میانه پرده و نعناع است .

سه شاخ (se-cax) ا. پ. مرالید ثلاث سه روح یعنی حیوان و نبات و جماد .

سه شنبه (se-canbe) م. پ. روز چهارم از روزهای هفته که آترا ناف هفته نیز گویند .

سه علم (se-elma) ا. پ. علم الهی و طبیی و ریاضی .

سهف (sahl) م. ع. **سهف القیتل** **سهفاً** (از باب فتح) : درخون طید آت

کفت و در حین نزح و جان دادن اضطراب نمود .

سهف (sahl) ا. ع. شیز ماهی .

سهف (sahaf) م. ع. **سهف سهفاً** (از باب سمع) : سخت تشنه گردید .

سهف (sahaf) ا. ع. تشنگی سخت .

سه فرزند (se-farzand) ا. پ. سه

آسان مېگويد و دشوار نېگويد .
سه لنج (se-louj) ص. پ. سلب .
سه لو (se-lu) ص. پ. سه تاه و سه لا .
سه لي (sahliyy) ص. ع . هر چيز كه در زمين سهل در زم برويد .

سه لي (sohliyy) ص. ع . نرم منسوب
 سهل علي غير قياس . و **بعير سهلي** : شترى
 كه در زمين نرم چرا كند .

سه م (sahm) و (saheim) ا. پ. ترس
 و بيم و هراس و هول و خوف .

سه م (sahm) ا. ع . حظ و نصيب و
 به . ج . سهم و سهام و سهمان و سهمه .
 و تب . و تير قرع . ج : سهم و سهام . و شاه
 تير . و در معاملات و مساحتها مقدارش خراج .

سنگى كه بر درخانه براى شكار شير گذارند
 و چون شير خواهد در آنخانه درآيد بدان سنگ
 سد گردد . و نام قيله از تاوان . و **سه م**

الرامى : نام ستاره اى . و **ذوالسهم** :
 لقب مردى بدانيجه كه بهره خود را با صاحب
 مى بخشيد .

سه م (sahm) ا. پ. مأخوذ از تازى .
 بهره و قسمت و نصيب . و تير و پرندخ .

سه م (sohom) ا. ع . خطوط شماع . و
 تشكى . و حراوت سخت . و مردمان عاقل و
 حكيم از عمال .

سه م (sahom) ص. توصيفى عددى . پ.
 چيزى كه در مرتبه سه واقع شود .

سه م القيب (sahmol-qayb) ا. پ. -
 مأخوذ از تازى . تير ضا و تير تقدير . و سر
 نوشت و نصيب و طالع . و مرگ و اجل .

سه مان (sohmān) ع . ج . سهم .
سه ماه (se-māh) ا. پ. ابعاد ثلاث
 يعنى طول و عرض و عمق .

سه ماهه (se-māhe) ص. پ. ف. پ.
 هر چيز كه سه ماه بر آن گذشته و سه ماه عمر

كرده باشد . و سه ماه متوالى و پى در پى .
سه ته (sohmat) ا. ع . خويشى و قربات .
 و بهره و نصيب . و ج . سهم .

سه مگين (sahm-gin) ص. پ. مهب
 و متخوف و هولناك و ترسناك .

سه ماناك (sahm-nāk) و (saheim-nāk)
 ص. پ. ترسيده و هولناك و داراى ترس و بيم .
سه ميدن (sahmidan) ف . ل . پ .
 ترسيدن و هراسيدن و خوف و ترس داشتن .

سه نتاج (se-netāj) ا. پ. مواليد
 ثلاث يعنى حيوان و نبات و جماد .

سه ند (sahand) ا. پ. نام كوهى در
 آذربايجان نزديك بئيريز . و نام دهى نزديك آن
 كوه .

سه نهاه (sehensāh) و (sehonsāh)
 ا. ع . آخر و پس همه . يق : **افعل هذا**
سه نهاه آخر اكل شيشى .

سه نوبت (se-navbat) ا. پ. ايام
 كودكى و جوانى و پيرى . و نيز تهجد و اشراق
 و چاشت . و هنگام تواختن و تقاره و دن از نيز
 سه نوبت گويند چه در قديم سه هنگام يعنى
 باعداد و نيمروز و پسين ميناوختند اگر چه در
 زمان سنج پنج هنگام نماز مى نواختند و آنرا
 پنج نوبت مى گفتند .

سه و (sahv) او ص. ع . سكون . و نرمى .
 و آرام . و مردم نرم خو . و كار آسان . و
 آب شيرين . و شتر نرم و رام . ج : سهاء .

و لهر و بازى . و **حملت المرأة سهوآ**
 يعنى در ايام حيض حامله شد آن زن . و **فعله**
سهوآ رهوآ يعنى كرد آن كار را از روى
 غف و بدون تقاضا و طلب .

سه و (sahv) م . ع . **سهافى الامر**
سهوآ و سهوآ (از باب نصر) : فراموش
 كرد آن كار را و غفلت نمود در آن وقت دل
 وى بطرف غير آن . و **سهافيه** : ترك كرد

آزما بدون علم . و **سهاعنه** : ترك كرد آنرا
 با علم بآن . و **سهافى صلاته** : ترك داد از
 نماز خود چيزى را و يا افزود دو آن و يا چيزى
 از نماز را در غير جاى خودش آورد . و **مال**
لايهى و لايهى يعنى مال بسيار كه بجايت
 آن رسيدن نشود .

سه و (sahv) ا. پ. - مأخوذ از تازى .
 غيظ و فسرويش و غلط و غفلت و اشتباه . و
 فراموشى . و تقصير و قصور . و غلط و لغزش
 و گناه . و بى اعتنائى و بى التفاتى . و مدارا .

و فروتنى و نرمى و ملايمت . و **سه و قلم** :
 لغزش قلم و اشتباه در تحرير . و **سه و كاتب** :
 غيظ و غفلت نويسته . و **سه و كردن** :
 غلط كردن و تقصير كردن و غلط كردن و افعال
 نمودن و غفلت كردن .

سه و (sohuv) م . ع . **سهاهوآ**
 و **سهوآ** . م . سهرو .

سهوآ (sahvan) م . ف. پ. - مأخوذ
 از تازى . اشتباهاً و بطور اشتباه و از روى غفلت
 و فراموشى نه از روى عمد .

سهوآ (sahvā) ا. ع . ساعتى از شب
 و پاره اى از شب . و ساعتى از اول شب . و
 نام اسبى .

سهوان (sahvan) ص . ع . غافل و
 بى خبر . المثل : **ان الموصين بنو**
سهوآن معنا آنك لا تحتاج ان توصى بها و
 انما بوصى من كان غافلاً هاهنا .

سهوب (sohub) ع . ج . سهب . و
سهوب القلاة : نواحى دشت .

سهوة (sahvat) ا. ع . ماده شتر رام نرم
 رفتار . و كمان نرم . و سنگ بزرگ . و پيش
 دالان . و كنجينه . و خانه غرد ميان دو خانه
 كلان . و طاق مانندى كه در آن چيزها گذارند .
 و سراجه اى كه بكنجينه كوچك ماند . و سه چهار
 چوب كه برزى يكدگر گسترند و بر آن متاع

تازی - شريك وحه دار - ویرایر ویکان .
سی (say) . ا.ب. سنگ و حجر .
سی (say) ع . حرف استیاف . مر .
 سوف .

سی (si) ص . توصیفی عددی . پ . سه
 مرتبه ده . و **سی ستاره پاک** : سی دغان .
 و **سی مهره صیام** : سیدوزده ماه رمضان .
سی (savy) ا.ع . دشت ویابان

سی (siyy) ا.ع . کامرانی و متعش و تیش .
 ویابان و دشت - و مثل و مانند . و **هماسیان**
 ای ملان . و **فلان وقع فی سی** **راسه**
 یعنی فلان درصفت و کامرانی و تیش میاشد و

قیل فی عدد شمره من الخیر او قدر ما یضمره .
 و **لاسیما** : کلمه ایست مرکب از کلامه لا و
 کلمه سی و کلمه ما . مر . لاسیما .

سی (siyy) ص . ع . **مکان سی** : جای
 هموار و برابر .

سی (sav) و (si) ا.ع . شیر گرد
 آمده در اطراف پستان پیش از دوشیدن .

سی (sayye) و (say) ص . ع . یق :
هوسی **الاختیار ویا سی** **الاختیار** :
 آتشخص بداختیار است یعنی همیشه چیز های
 بدرای پستند .

سیا (sayā) ا.ب . دارونی سهل که سنا
 نیز گویند .

سیا (siyā) ص . ب . اسود و سیاه .
سیاب (savāb) و (sayyāb) و (soyyāb)
 ا.ع . غوره خرما .

سیاب (siyāh) ا.ب . آرایش و زینت . و
 زندگانی و حیات .

سیابه (sayābat) ا.ع . م . و واحد
 سیاب یعنی يك غوره خرما .

سیا بیدن (siyābīdan) ف.م . ب . آرایش
 کردن و زینت دادن و پیراستن . و آمده کردن .

سیا پوش (siyā-puc) ا.و . ص . ب . سیاه پوش .

سهوم (sahum) ا.ع . مرغی که عتاب
 نیز نامیده میشود .

سهوم (sohum) ا.ع . ترش روئی و
 عبوس . یق : **فی وجهه سهوم** .

سهوم (sohum) م . ع . **سهوم سهوماً**
 (از باب کرم و فتح) : متغیر روی گردید . و
 لاغر شد . و **سهوم** (مجهول) : گمراهه شد و
 باد سموم رسید باو .

سهی (sahi) ص . ب . راست و درست .
 و هر چیز راست درسته . و تازه و توجیه و توجوان .
سهی (sohā) ا.ع . ستاره های ریزه در
 بنات العرش خضری . مر . سها .

سهیب (sahib) و **سهیبه** (sahibat)
 ص . ع . دورتک . یق : **بئر سهیبه** .

سهیت (sahit) ا.ب . عمارت عالی .
سه یک (se-yak) و **سه یک** (se-yake)
 و **سه ییکی** (se-yaki) ا.ب . ثلث و
 يك بهره از سه بهره چیزی . و سه خال از
 بازی قمار .

سهیکه (sahikat) ا.ع . نوعی از طعام .
سهیل (sohayl) ا.ب . مأخوذ از تازی .

ستاره ای که در آخر گرما طلوع کند و اگست
 و پرک نیز گویند و میوه ها در آنوقت رسیده
 شوند . و **سهیل** **عرب** : نام یکی از معارف
 تازیان .

سهیل (sohayl) ا.ع . ستاره ای که در
 آخر گرما طلوع کند . و نام شهری . و از
 اعلام است .

سهیله (sohaylat) ا.ع . نام دروغگوئی .
 المثل : **اکذب من سهیله** .

سهیلی (sohayli) ص . ب . منسوب
 بهیل .

سهیم (sahim) ا.ع . مسام و هم-هم
 و هم بهره و شريك (فیل یعنی المفاعل) .

سهیم (sahim) ا.و . ص . ب . مأخوذ از

خانه گذارند . و گنجینه مانندى که در دیوار
 خانه بنا کنند . و روزن . و عمارتی مدور مانند
 گنبد . و سرایره . و پرده جلو در خانه . و
 سایبان و شامیانه . ج : **سها** . و نام شهری .
سهوج (sahui) و (sahvaj) ص . ع .
 باد سخت و تند .

سهود (sahud) و (sahvad) ص . ع .
غلام سهود : توجوان تازه بدن و دراز
 بالای توانا . و كذلك **غلام سهود** .

سهود (sohud) ا.ع . یداری .
سهوق (sahvaq) ا.ع . دروغگوئی .
 ویر و سیراب ساق از هر گاهی . و مرد دراز
 ساق .

سهوق (sahavvaq) ا.ع . مرد دراز کلام .
سهوک (sahuk) ص . ع . **و یح**
سهوک : باد سخت .

سهوک (sahuk) ا.ع . مرغی که آترا
 عتاب نیز گویند .

سهوک (sohuk) م . ع . **سهکت**
الدابة سهوکا (از باب فتح) : سبک
 و آهسته رفت آن سورا .

شهوکه (sahvakat) م . ع . **سهوکت**
الدابة سهوکه : آهسته راندم سورا .
سهوکه (sohukat) ا.ع . بوی بد معده
 که عرق میکند .

سهول (sahul) ا.ع . دارونی که شکم
 راند .

سهول (sohul) ع . ج . سهل .
سهولة (sohulat) م . ع . **سهلت**
الارض سهولة (از باب کرم) : نرم
 گردیدن آن زمین .

سهولت (sohulat) ا.ب . مأخوذ از تازی .
 آسانی و کواشیمه و کواشیم . و ملایمت و
 نرمی . و راحتی و عدم دشواری و بی زحمتی .
سهوم (sahum) ص . ع . دشت . و دشت .

سیات (siyat) ع.ج. سیه .

سیات (sayyeat) ع.ج. سیه .

سیات (sayyeat) ا.پ . مأخوذ از نازی . بدنها و کارهای بد ضد حشرات . و سیات اعمال : کارهای بد و ناشایسته .

سیاج (siyāj) ا.ع. دیوار . آنچه بدان چیزی را احاطه نمایند مانند خرماين و رز و جیر آن .

سیاح (saiyāh) ا.ع . کوهی که سرحد .ان شام و روم میباشد .

سیاح (saiyāh) ا.پ . مأخوذ از نازی . حاکم کننده و مسافر و زائر و رها .

سیاحه (siyāhat) م . ع . ساح فی الارض سیحاً و سیاحه و سیوحاً و

سیحاناً و از باب ضرب (: رفت در زمین و سیر کرد . و رفت در زمین جهت عبادت . قوله

مالی . فسیحوا فی الارض اربعة اشهر ای سیر و آنها آتین حیث ششم . و

ساح الماء سیحاً و سیحاناً : روان شد آب بر روی زمین . و ساح الفضل : برکت

سایه . و ساحت الماشية : بر سر خود رفت آن چاروا .

سیاحه (siyāhat) ا.ع . سیر و گردش در زمین جهت عبادت . الحديث : لا سیاحه فی الاسلام .

سیاحت (siyāhat) ا.پ . مأخوذ از نازی . سفر و سیر و گردش در روی زمین و شهری

شهری شهری رفتن و مسافرت . و زیارت . و سیاحت کردن : گردش کردن در روی زمین و از شهری شهری شدن .

سیاحت نامه (siyāhat-nāme) ا.پ . کتابی که در آن سرگذشت سیاحت را نوشته باشند .

سیاخ (siyāx) ا.ع. گل کار .

سیاده (siyādat) ا.ع. مهتری .

سیاده (siyādat) م . ع . ساد سودا و

سیاده و سیدوده . م . سود .

سیادت (siyādat) ا.پ . مأخوذ از نازی . بزرگی و مهتری و ریاست و حکومت و داوری . و انتساب بآنحضرت صلی الله علیه و آله یعنی بودن از نسل فاطمه سلام الله علیها .

سیار (siyār) ا.پ. کفکینه . و نانی که از آرد جو و آرد باقلا و آرد ارزن سازند . و اسباب خانه . و افزاری که بدان شراب را یا روغن میفشارند .

سیار (saiyār) ا.و.ص . ع . کسی که سیر میکند . و آنکه بسیار میگردد . و آنکه برای

تماشا و تفرج سیر میکند . و کوکی که برگرد آفتاب و یا کوکب دیگر میگردد ضد ثابت . و

جماعت مسافر . و کاروان .

سیارة (saiyārat) ا.و.ص . ع . مؤنث سیار . و یک کوکب گردنده . و قافله . و

ابو سیارة : نام مردی که خری داشت سیاه و مدت چهل سال مردم و ایران سوار کرده از

مزدلفه بمن میبرد . النثل : اصح من غیر ای سیارة یعنی صحیح تر است از خر ابو سیارة .

سیارات (saiyārāt) ع.ج. سیارة .

سیاره (saiyāre) ا.پ . مأخوذ از نازی . هر کوکی که برگرد کوکی دیگر و یا

بر دور آفتاب گردش کند . و دزده و قافله و کاروان .

سیاری (siyāri) ا.پ . خولجان و نی شیرین .

سیاس (siyās) ا.پ. سخن چینی و چغلی .

سیاس (siyās) ع.ج. ساس .

سیاس (saiyās) م.ع. کسی که سیاست میکند و حراست مینماید و نیک داوری میکند .

سیاسة (siyāsāt) م . ع . رعیت داری کردن . و نگاه داشتن حد هر چیزی را (و القفل من نصر) . یق : فلان مجرب قدساس و سپس علیه ای ادب و ادب و امروا بر علیه .

سیاست (siyāsāt) ا.پ . مأخوذ از نازی . حکومت و ریاست و داوری . و حراست . و قانون حکمداری . و تدبیر . و محافظت حدود . ملک . و تنبیه . و شکنجه و عذاب و عقوبت . و سزا . و عدالت . و اجرای حکم بطور عدالت .

و آزار و اذیت . و سیاست جانی : شکنجه و عقوبت جانی . و سیاست شرعی :

اجرای عقوبات بقانون شرع . و سیاست کردن : حکومت کردن و داوری نمودن .

داوری کردن . و عقوبت کردن بطور رسوائی و انتضاح . و سیاست مدن : طریقه حکومت

و فرمانروائی . و ترتیب و انتظام امور مدینه و تدبیر تکالیف مردم مدینه . و سیاست نفوذ :

عقوبت کردن و سزادادن و تنبیه کردن .

سیاست بجا (siyāsāt-be-jā) ص.پ . سزاوار سیاست و عقوبت .

سیاستگاه (siyāsāt - gāh) ا.پ. فلکگاه . و جانی که در آن اجرای سیاست و عقوبت میکند .

سیاستگر (siyāsāt-gar) و سیاستی (siyāsati) ا.پ . عقوبت دهنده . و جلاد .

سیاسر (savāsar) ا.پ . سار .

سیاسر (siyāsar) ا.پ . فلم تراشیده نویسنده .

سیاسی (siyāsi) ا.و.ص . پ . مأخوذ از نازی . کارهای متعلق سیاست و طریقه

حکمرانی . و مردمی که دانی بلم سیاست و طریقه حکمرانی باشند و مردم مدیر در امور

ملک و مملکت داری و کیستاری .

سیاسی (sayāsīyy) و (siyāsi) ع . ج . سیاه .

سیاسی (siyāsiyy) ص . ع . منسوب به سیاست .

سیاشی (siyāshi) ا.پ . مأخوذ از ترکی . سرنگ سیاه .

سیاط (siyāt) ا.ع . شاخه های گشتا

عقلی و ذهنی - و نام پسر کیکاس که سیاوش نیز گویند .

سیاوخش آباد (siyāvaxš-ābād) و

سیاوخش گرد (siyāvaxš-gerd) .

پ. نام شهری در توران .

سیاوش (siyāvuc) و (siyāvuc) و

سیاوش (siyāvuc) . پ. نام پسر

کیکاس و پدر کیخسرو . و نام مرغی که آترا

سرخاب نیز گویند .

سیاوش آباد (siyāvuc-ābād) و

سیاوش گرد (siyāvuc-gerd) . پ.

شهر سیاوخش آباد .

سیاوشان (siyāvocān) . پ.

پرسیاوشان: گاهی که بازی شراب‌ج.

یونانی پلیریکون گویند . و خون

سیاوشان : ماده عارومای که بازی ده

الاخوین نامند .

سیاه (siyāb) اوس.پ. اسود و هر چیز

که دارای رنگ تار و تاریکی بود مانند رنگ

شب بسیار تاریک . و تن و شوم . و وارونه

وارونه . و تار و تیره و تاریک . و مستطاب

از خود بی خبر . و بدبخت و بی طالع .

غلام جشی و زنگی و تازی . و رخت چهارم از

هفت خط جام جم که خطازرق باشد . نام

اسب اسفندیار . و فصل چهارم از کتاب زند

که آترا و زم نیز گویند . و دریای سیاه :

دریای که در جنوب روسیه واقع شده و بواسطه

طوفانهای بسیار و شومی که دارد آترا بدین نام

نامیده‌اند . و سیاه و سفید فرق کردن:

سواد داشتن و قادر بر خواندن کتاب و قرآن

و جز آن بودن .

سیاهان (siyābān) . پ. ج. سیاه .

و غلامهای تازی و زنگی .

سیاه‌بادام (siyāh-bādām) . پ.

چشم مشرق .

سیال (saiyāl) . ع. نوعی از ماهی

بزرگ . و نام موضعی .

سیال (saiyāl) ص. پ. مأخوذ از

تازی - جاری و روان . و سریع الجریات

مانند سیل . و یاقوت سیال : یاقوت

درخشنده .

سیاله (sayālet) . ع. گاهی باخار

سید دراز که چون خار آترا برکنند شیر

مانندی بیرون آید . و دوخت سر دراز .

ج : سیال .

سیاله (sayyālat) . ع. سیل و توجیه .

سیالغ (sayālex) . پ. خارخسک .

و خارخسک آمتین که بر سر راه سپاه دشمن

دریزند .

سیاله (sayyāle) اوس.پ. مأخوذ

از تازی - هر چیز که جریان و سیلان داشته

باشد و روان بود .

سیام (sayām) و (siyām) . پ. نام

کوهی نزدیک سمرقند .

سیام (siyām) . پ. مملکت وسیعی

از ممالک ماچین و دارای ۱۲۰۰۰۰ نفر

جمعیت و پایتخت آن شهر بانکک . و نیز سیام

پایتخت قدیم این مملکت و میگویند که دارای

۱۰۰۰۰ نفر جمعیت است .

سی‌ام (siom) . پ. چیزی که در مرتبه

سی واقع شده باشد .

سیامک (siyāmek) . پ. منفرد و

مجرد تنها و یگانه . و نام پسر کیومرث . و نام

یکی از پهلوانان توران که در جنگ دوازده رخ

کشته شد .

سیان (sayān) . پ. عشق و گاهی که

بر درخت می‌پیچد .

سیان (siyān) . ع. بهشت تثنی‌ی :

هماسیان یعنی آن دوشل و مانند هم‌اند .

سیاوخشی (siyāvaxš) . پ. لفت

که بر آنها زمالیق وی باشد . و ج. سوط .

و نام مردی مشهور در سرودگرانی .

سیاع (sayā) و (siyā) . ع. کامگل

که بدان دیوار را انداختند .

سیاع (sayā) . ع. بوته گندنا و یا

گاهی دیگر که بگندنا ماند . و یه که رتوشه

دانت ماند .

سیاف (sayyāf) . ع. شمشرگر . و شمشر

زن . و صاحب نیغ . ج. سیاقه .

سیاقه (sayyāfat) . ع. ج. سیاف . و

کسانیکه نغمه ایشان شمشر ایشان است .

سیافی (sayāfi) . ع. ج. سیف .

سیاق (siyāq) . ع. دست پیمان . و مهر

و کابین . و حالت نزع و جاکندن .

سیاق (siyāq) م . ع. ساق سوقا و

سیاقا . م. سق .

سیاق (siyāq) . پ. مأخوذ از تازی -

طرز و طریق و روش . و علم حساب و قواعد

نوشتن حساب . و خط سیاق : نوعی از خط

که بدان اهل دفتر دیوان اعداد و مقادیر و

اوزان را نویسند .

سیاقه (siyāqat) م . ع. ساق سوقا

و سیاقه و ساقا . م. سق . و نیز سیاقه :

بریک روش رواندن .

سیاقت (siyāqat) . پ. مأخوذ از

تازی - روانی و عدم اغلاق . و تعداد و شمارة

الغیا .

سیاقله (sayāqelat) . ع. ج. سیغل .

سیاکاسه (siyā-kāse) اوس.پ. بمسک

و بخیل و طمکار . و زندانی . و اسیر .

سیاکیز (siyākiz) . پ. بکنوع فرشی

بهشتیه که نند نیز گویند .

سیال (sayāl) . پ. یاسمن که سفید

و زرد می‌باشد .

سیال (siyāl) . ع. ج. سیاله .

صرا نشینان . وزندان و مجس . و خانه بی
مینت و بدین . و سیاه خانه و حشت
دینا و روزگار . و لحد و گور و قبر .
سیاه خیمه (siyāh-xayme) . ا . پ .
سیاه خانه .
سیاه دارو (siyāh-dāru) . ا . پ .
درخت تاک صحرائی که بازی کرمه البيضاء
گویند .
سیاه دانه (siyāh-dāne) . ا . پ .
شویز .
سیاه دست (siyāh-dast) . ص . پ .
بخیل . و زدل . و مسک و طمکار . و فرومایه .
سیاه درون (siyāh - darun) و
سیاه دل (siyāh - del) . ص . پ . قی .
القلب . و بدخواه و بداندیش و بد طینت .
سیاه دلی (siyāh - deli) . ا . پ . قنوت
قلب . و بد طیتی و بدخواهی و بداندیشی .
سیاه دیده (siyāh - dide) . ص . پ .
سیاه چشم .
سیاه رنگ (siyāh - rang) . ص . پ . هر
چیز که رنگ آن تیره و تار باشد .
سیاه رو (siyāh - ru) . ص . پ . بی آبرو
و سوا و بی عزت .
سیاه رود (siyāh - rud) . ا . پ . نام
رودی .
سیاه روز (siyāh - ruz) و سیاه روزگار
(siyāh - ruzegār) . ا . پ . بد بخت
و بی نصیب و بی طالع .
سیاه روئی (siyāh - rui) . ا . پ . رسوائی
و بی آبرویی .
سیاه زبان (siyāh - zabān) . ص . پ .
بیزبان و عیب گو .
سیاه ساز (siyāh - sar) و سیاه سر
(siyāh - sar) . ا . پ . تاسه و تماش . و
انسان . ز قلم تحریر .

سیاه بخت (siyāh - baxt) . ص . پ . بد
بخت و بد اختر و بی طالع و بی چاره .
سیاه بختی (siyāh - baxti) . ا . پ .
بد بختی و مصیبت و آسب .
سیاه بویه (siyāh - buye) . ا . پ . سیاه
دانه و شویز .
سیاه بید (siyāh - bid) . ا . پ . نوعی
از ید .
سیاه پستان (siyāh - pestān) . ص . پ .
هرزنی که فرزند وی نماد و هر کودکی را که
شیر دهد بمیرد .
سیاه پشت (siyāh - poct) . ا . پ . قسمی
از کبوتر .
سیاه پوش (siyāh - pue) . ا . ص . پ .
مانی و ماتم زده و سوکار و صاحب تعزیت .
و شب گرد و عس . و میر بازار . و میر شب .
چادر یعنی کیکمدر جلوه پیشایش پادشاهان
نور باش گوید .
سیاه پیر (siyāh - pir) . ص . پ . من
و سالخورده و بیار پیر .
سیاه جام (siyāh - jān) . ص . پ . تیره
گون
سیاه چادر (siyāh - qādor) . ا . پ .
خیمه و خانه مردم صحرانشین .
سیاه چرده (siyāh - qarde) و سیاه
چرته (siyāh - qarte) . ص . پ . تار و اسر
و گندگون . و سیاه رنگ . و اسب سیاه
چرده . و اسب سیاه رنگ و اسر .
سیاه چشم (siyāh - qacm) . ص . پ .
نامهربان و بی محبت .
سیاهچه (siyāh - qe) . ص . پ . مایل
بسیاهی و سیاه رنگ .
سیاهچه (siyāh - qe) . ا . پ . قسمی از
آمری ماه .
سیاه خانه (siyāh - xāne) . ا . پ . خیمه

سیاه سال (siyāh - sal) . ا . پ . سال
بسی باران .
سیاه سرد (siyāh - sard) . ا . پ .
سرمای سخت .
سیاه سرفه (siyāh - sorte) . ا . پ .
بیماری که با سرفه های تفتنی شدید
مهره است .
سیاه سفید (siyāh - salid) . ص . پ .
خاکستری رنگ .
سیاه سنبل (siyāh - sonbol) . ا . پ .
سنبلیله .
سیاه سنگ (siyāh - sang) . ا . پ . نام
چشمه ای در گرگان .
سیاه قام (siyāh - fām) . ص . پ . سیاه
رنگ .
سیاه قلم (siyāh - qalam) . ا . پ . تصویری
که بایامی کند .
سیاه کار (siyāh - kār) . ص . پ . فاسق
و فاجر . و ظالم . و محیل و گناهکار .
سیاه کاری (siyāh - kārī) . ا . پ . فاسق .
و بد بختی . و فسق و فجور . و ظلم .
سیاه کاسه (siyāh - kase) . ص . پ . بخیل
و ممیک . و زدل . و بد بخت .
سیاه کرد (siyāh - kard) و سیاه
گر (siyāh - gar) . ص . پ . بیامکار و
بد بخت .
سیاه گلیم (siyāh - gelim) . ص . پ . بد
بخت و بد دولت و بابتک و سیاه روز .
سیاه گوش (siyāh - guc) . ا . پ . جانوری
شکاری که پادشاهان بدان شکار کنند .
سیاه گون (siyāh - gun) . ص . پ . سیاه
رنگ و اسود .
سیاه گونی (siyāh - guui) . ا . پ . سواد
و سیاهی .

سیب (sayb) م.ع. ساب‌الماء سیباً و سیبانا (از باب ضرب) : روان گردید	سیاه مست (siyāh-masī) ص. پ. مردم مست افتاده بیهوش.
آب. و ساب‌القرس و نحوه : بر سر خود رفت آن آب و مانند آن. و ساب‌الدایه : بر سر خود رفت آن ستور هرجا که خواست.	سیاه‌نامه (siyāh-nāme) ص. پ. عاصی و گستاخ و فاسق و فاجر. و ظالم. و بدکاره.
و ساب‌الرجل : شتاب رفت آمد.	سیاهویه (siyāhuyeh) ا. پ. شوینز و سیاهدانه.
سیب (sib) ا. پ. قحاح که میره ایت خوش بو و گوارد. و موی پشانی و پادم‌اسب.	سیاهه (siyāhe) ا. پ. سوادسیاهی. و دفتر حساب یعنی دفتری که در آن صورت حساب را جزیره جزاء و علیحدہ نویسند. و دفتر ریخت و اسباب و اسامی مردم و جز آن که هر یک را جزء جزاء و بابت بیابت نویسند. و فهرست. و اسم نویسی و صورت نویسی. و زین فاحشه و قبه و بدکار. و سیاهه چشم : سیاهی و سودا چشم.
که اکنون دوهمه جای روی زمین زراعت آن معمول و متداول است و غذای نیکوئی است مرنوع انسانی را. و سیب غیغ : زندان و چانه.	سیاهی (siyāhi) ا. پ. سواد. و تازی و تازیکی و ظلمت. و تاریکی شب. و سایه و ظل. و مرکب. و ممداد. و زاگاب و رنگی که بدان‌ریش دارند سیاه‌کنند. و خدمتگاریاه. و سیاهی نوشتن و سیاهی دوات : مرکب تحریر.
سیب (sib) ا. ص. پ. سرگشته و حیران و مدهوش. و سرگشتگی در شغل و کار و تحیر. و سیب وقیع : سرگشته و متحیر و مدهوش و حیران. و تحیر و سرگشتگی در شغل و کار و کلمه نیب از اتباع است.	سیاهیدان (siyāhi-dān) ا. پ. دوات و معبره و مرکبدان و ظریفی که در آن مرکب تحریر ویزند.
سیب (sib) ا. ع. آب و محل جریان آب. و نام چند نهر.	سیاهیده (siyāhide) ص. پ. خجل و شرمندگی و کسی که مردم را در گفتگو شرمند و خجل می‌آورد. و طاقت ده. و آرایش ده. و خلافت ده.
سیب (soyyab) ع. ج. سائیه.	سیاهی ساز (siyāhi-sāz) ا. پ. مرکب ساز.
سیب (sib) ا. پ. مأخوذ از ترکی - هرجائی که محاط از دیوار باشد.	سیاند (sayāed) ع. ج. ساند.
سیبان (sayabān) م.ع. ساب سیباً و سیبانا. مر. سیب.	سیانق (sayāeq) ع. ج. سبقة.
سیب چهر (sib-çehr) ص. پ. آنکه روی وی مانند سیب سرخ باشد.	سیب (sayb) ا. ع. دش‌ورطا و پخش و ریال‌اسب. و ممداد و پارو و بکشی. و موی دم است. ج. سیوب.
سیب‌زار (sib-zār) ا. پ. بوستان و باغ دوخت سیب و جانی که پر از دوخت سیب باشد.	سیب‌فروش (sib-faruc) ا. پ. کسی که سیب و دیگر میوه‌ها می‌فروشد.
سیب‌ساز (sib-sāz) ا. پ. بوستان و باغ دوخت سیب و جانی که پر از دوخت سیب باشد.	

سیج (siç) ۱. پ. سیج و رنج و محنت و دشت. و ترتیب و تهیه و ساز.

سیچان لیل (siçqan-il) ۱. پ. سال موش بدانکه حکما و منجمین ترکستان را دوری است که بر دوازده میگردد و آنرا دور اثنا عشری گویند و در این دور هرسالی را باسم جانوری موسوم نموده و ابتدای این دور را از بودن آفتاب در نیمه دلو داند و اول آن سیچان تیل و سپس اود تیل و سیوم بارس تیل و چهارم توشقان تیل و پنجم لوی تیل و ششم تیلان تیل و هفتم یونت تیل و هشتم قوی تیل و نهم بیجی تیل دهم تخافوی تیل یازدهم ایت تیل و دوازدهم تنگوز تیل.

سیچقنه (siçqane) و (siçaqane) ۱. پ. برنده شکای از جنس زرد چشم و

سیچیدن (siçidan) ۱. فم. پ. مهیا ساختن و ترتیب دادن و ساز کردن کاری و سنجیدن و وزن کردن.

سیح (saylı) ۱. ع. آب روان. و نوعی از چادر. و گلیسم خطدار.

سیح (sayh) ۱. م. ع. ساح سیحاً و سیحاناً و سیاحه. مر. سیاحه.

سیحان (sayhān) ۱. ع. نام دهی یلقاء که قبر حضرت موسی در آنجاست.

سیحان (sayhān) ۱. م. ع. ساح سیحاً و سیحاناً و سیاحه. مر. سیاحه.

سیحف (sayhaf) و (sihaf) ۱. ع. یکان پن. و یکان دواز.

سیحفانی (sayhafāniyy) ۱. ص. ع. رجل سیحفانی اللجة: مرد درازریش.

سیحفی (sayhafiyy) ۱. ص. ع. رجل سیحفی اللسان: مرد چرب زبان. و

سیحفی اللحية: مرد درازریش. **سیحوج** (sayhuj) ۱. ص. ع. خر دوندۀ

بسیار بتجیل و شتاب. و نام موضعی.

سیحون (sayhun) ۱. پ. نام رودی در ترکستان که سرچشمه آن درخجند در دانه کوههای بلوراست و پس از طی ۱۰۰۰ کیلومتر در دریاچه آرال میریزد.

سیخ (sayx) و **سیخان** (sayxān) ۱. م. ع. ساخ سیخا و سیخانا (از باب ضرب): درآمد در چیز نرم و استوار گردید.

سیخ (six) ۱. پ. بایزن و قطعه آهنی دواز و باریک که پارچههای گوشت را بر آن کشیده کباب کنند. و قطعه چوبینی که بدان دهان جوال را محکم کنند. و هر چیز راست و سخت و نوک تیز مانند خار. و هر چیز که مانند سر پستان بسود خصوصاً آلتی چرمی که آنرا پرازشیر کرده و در دهان طفل میگذارند تا بجای پستان بکشد. و سر صراحی کوچک.

و شیاری که با قله کرده باشند. و بیاله شراب خوری. و ابزاری آهنین که بدان پالان را آگنده میکنند. و نوعی از یوغ جهت حمل کردن بارها. و **سیخ شدن** و **سیخ کردن**: راست شدن و راست کردن. و **سیخ زدن**: مهمیز زدن و راندن چاروا.

سیخ پر (six-par) ۱. ص. پ. بچه پرندگان که هنوز پرشان خوب بر نیامده و مانند خاوی بنظر آید.

سیخچه (six-çe) ۱. پ. پ. مصر سیخ یعنی سیخ کوچک.

سیخدار (six-dār) ۱. پ. یک قسم درختی. و قسمی از درخت بلوط.

سیختک (sixak) ۱. پ. پ. مصر سیخ یعنی سیخ کوچک. و پارچه های گدوشت یا بایزن کشیده.

سیخگاه (six-gāh) ۱. پ. آنجای از بدن شخص که چون چیزی مانند خار بر آن فرو کنند شخص را متعیر کرده از جای بیرون

میرود. و **سیخگاه یاقن**: دانستن موقع تعیر آدمی که در چه موقع و چه سبب از جای درآمده و متعیر میگردد.

سیخور (sixur) و **سینول** (sixnl) ۱. پ. خاریشت بزرگ تیر انداز.

سند (sa'd) ۱. ص. ع. زخم شکست خوران. **سید** (sayd) ۱. ص. پ. — مأخوذ از تازی — لقب بنی فاطمه سلام الله علیها و این صفرا همیشه پیش از موصوف استعمال میکنند مانند سید حسن.

سید (sid) ۱. ع. گرگ. و شیریه. **سید** (sayyed) ۱. ع. مولا و رئیس بزرگ و آقا و آغا. و شیرترین و کریمترین مردم. و لقب اولاد امجاد آنحضرت صلی الله علیه و آله که از نسل فاطمه سلام الله علیها باشند. و کریم و سخی. و دانا و فاضل و حکیم

و حلیم. و بزیرو ج. ساده و سیاه. و ج. سادات. و قبیل بطلق البید و البید: علی الموالی الشرفهم علی الغنم و ان لم یکن لهم فی قومهم شرف فقیل سید البید للذكر و سیده للاتی و زوج المرأة یسمى سیدها و البید ایهما ما اقرض طاعة. حدیث عایشه رضی الله عنها: قالت کنت عند البی علی الله علیه و آله فاقبل علی بن ابیطالب فقال: **هذه سید العرب**

قلت: یا رسول الله انت سید العرب فقال: **انا سید ولد آدم و علی سید العرب**

قلت: و ما البید؟ قال من اقرض طاعة کما اقرض طاعة ی.

سید (seyad) ۱. ع. بزرگوار.

سید (sid) ۱. ع. سربند و معبر زنان که زیر منته اندازند تا منته چرکین نشود.

سید (sid) ۱. ع. سربند و معبر زنان که زیر منته اندازند تا منته چرکین نشود.

سید (seyad) ۱. ع. بزرگوار.

سید (sid) ۱. ع. سربند و معبر زنان که زیر منته اندازند تا منته چرکین نشود.

سیرتا و روشها . و کارما . و پادشاه نیکو
سیر : پادشاه نیکو کردار .

سیر (sayar) . ع . موشی میان پدر و
مدینه که آنحضرت صلوات الله علیه و آله غنایم
بدر را در آنجا تقسیم فرمود .

سیراء (siyārā) . ع . نوعی از چادر
که خطوط زرد دارد و یا از ابریشم زرد بافته
شده . و طلای خالص . و پرده دل . و پوست
که بهت چفیده باشد . و شاخ خرما . و
نام گیاهی .

سیراب (sir-āb) . ص . ب . نر و مرطوب
و نندار و آبدار . و پراز آب . و تازه و باطراوت .
و شکوفه کننده و گل دهنده . و سیراب کردن :
آب دادن و دفع عطش کردن . و فرو نشاندن
تشنگی را . و سیراب گشتن : فرو نشستن
تشنگی و برطرف شدن عطش . و بقدر کفایت
آبیاری شدن .

سیراب (sir-āb) . ص . ب . سیر . بکنوع
طعامی که از سیر و شکبه گویند . با گاه
ترتیب دهند .

سیرابه (sir-ābe) . ع . ب . بکنوع نان
خورشی که از ماست و سیر ترتیب دهند .

سیرابه‌پز (sir-ābe-paz) . ع . ب . کسی که
سیرابه درست میکند .

سیرابی (sir-ābi) . ع . ب . طراوت و تازگی
و آبداری و مرطوب . و سیری از شرب آب .

سیراچه (sirā-çe) . ع . ب . سرچاهوسرا .
پرده . و حساری که از خیمه و چادر باشد .

سیراف (sirāf) . ع . ب . نام شهری قدیم در
کنار خلیج فارس .

سیران (sayrān) . ع . س . و گردش
برای تفرج . و خرسندی . و تماشا .

سیران (sirān) . ع . ج . سور .

سیرانگاه (sayrān-gāh) . ع . ب . جای
تفرج و تماشا .

و سیرآ و تیارآ و سیرآ و سیرورة
(از باب ضرب) : رفت . و راند (لازم و
مندی) . ب . سارزید ایذهب . و ساره
و ساریه ایذهب . التل : سرعنا ای
تغافل و احتمل و فیه احمار کانه قال سرودع
عنا المراء والشک . و نیز سیر : بدوال زدن
کسی را .

سیر (sayr) . ع . ب . مأخوذ از تازی .
گشت و تفرج و گردش . و سفر و سیاحت و
رفار و حرکت . و حرکت آهسته . و تماشا .
و تماشا . و منظر مطبوع و خوش آیند . و
اشتغال به چیزی خوش آیند و حیرت انگیزی .
و سیر رفتن : گردش رفتن و گردش کردن .
و روان شدن و رفتن . و تماشا رفتن . و نگریستن

به چیزی حقه تماشا . و سیر کردن :
سیاحت کردن . و گردش کردن و تفرج نمودن .
و حرکت کردن . و سیر نمودن : مسافرت
کردن و سیاحت نمودن . و سیر و شکار :
تفرج و شکار . و شکار بطور تفرج و اشتغال .

سیر (sir) . اومس . ب . کسی که میل و
شهرت طعام نداشته باشد خدگرسنه . و بی میل
و بی رغبت و بیزار . و آسوده . و پر و
سرشار . و متفرج . و وزنه ای معادل ۱۶ مثقال
که چهل يك من تبریز باشد . و نام شهری .

و سیر آمدن : متفرج شدن و بیزار شدن و
ملول شدن . و بی نیاز شدن . و تشنگ آمدن .

و سیر شدن : خوردن طعام و شراب
با اندازه ای که بی رغبت گردد . و مستغنی شدن .
و آریدن . و بی میل و رغبت گشتن . و
سیر کردن : دادن طعام و یا شراب با اندازه
بی رغبتی و دفع شهوت طعام نمودن .

سیر (sir) . ع . ب . گیاهی مانند یاز . و یخ
غدهای شکل آن گیاه . و نوعی از کرفس آبی .

سیر (siyar) . ع . ج . سیره .

سیر (siyar) . ع . ب . مأخوذ از تازی .

سیداق (saydāq) . ع . ا . نام درختی
قوی ساقدار که پوست آن سوزنده است و
با خاکستر چوب آن ریمان کتان را سفید کنند .

سیدان (sayyedān) . ع . ا . حبیه
تتبه السیدان : حضرت امام حسن و حضرت
امام حسین .

سیدانه (sidānat) . ع . ا . گرگ .

سیده (sidat) . ع . ا . مؤنث سید گرگ
ماده . و شیرماده .

سیده (sayyedat) . ع . ا . مؤنث .

مر . سیده . و سیده المختدرات : از
القاب زن پادشاهان و امرای بزرگ میباشد .

و سیده نساء العالمین : لقب حضرت
فاطمه سلام الله علیها .

سیدخانه (sid-xāne) . ع . ب .
مأخوذ از صحت خانه . جای لازم رویت الغلاء .

سیدره (sidare) . ع . ب . نوعی از لمب
و بازی .

سیدوده (saydulat) . ع . م . ساد
سودا و سیاده و سیدوده . مر . سیاده .

سیدی (saydi) . ع . ب . چرخد و نوعی
از ملخ .

سیدی (sayyedi) و (sidi) . ع . کلمه
ندا یعنی ای آقای من و مولای من .

سیدی (saydiyy) . ع . ا . آتاق و ریاست .

سیداق (sayzaq) . ع . ا . چرخ .

سیدقان (sayzaqān) و (sayzoqān) .
ع . ا . نوعی از چرخ .

سیدنوق (sayzanuq) . ع . ا . نوعی
از باز و شامین .

سیدنوق (sayzuniq) . ع . ا . نوع
بزرگ از چرخ .

سیر (sayr) . ع . ا . دوال . ج . سیر .
و نام شهری .

سیر (sayr) . ع . م . سار سیرآ .

سیراوه (sir-ave) ا.ب. بکنوع طامی که از شیر و ماست ترتیب دهند .

سیر آهنگ (sir-ahang) م.ب. . راضی و خشنود . و جوانمرد و سخی .

سیر پنیر (sir-panir) ا.ب. بکنوع طامی که از شیر و پنیر سازند .

سیره (sayrat) ا.ع. طریقه سیر و رفتار . و بدوال زدن کسی را و یا یکبار بدوال زدن .

سیره (sirat) ا.ع. راندگی (اسم است تیسیرا) . و روش (اسم است سیرا) . و طریقه . و هیت . و کار بار . ج : سیر .

سیره (soyarat) م.ع. آنکه بسیار سیر کند . یق : رجل سیره .

سیرت (sirat) ا.ب. . مأخوذ از تازی . عادت . و طریقه . و هیت . و روش . و کار و کردار و فعل و عمل . و شکل و پیکر و هیكل و ریخت و وضع . و ترتیب و انتظام . و سرشت و طبیعت و خوبی . و سلوك . و اخلاق و آداب و خصلت و نهاد . و طریقه زندگانی . و توشه و ذخیره .

سیر چشم (sir-çacem) م.ب. . راضی و خشنود . و جوانمرد و سخی . و آزند و حرص .

سیر چشمی (sir-çacmi) ا.ب. رضا و خشنودی . و سخاوت . و حرص و آزمندی .

سیر حاصل (sir-hâsel) م.ب. . بسیار مشر و بار آور . و بسیار مالدار و دولت مند .

سیر سو (sir-sur) ا.ب. . نام روز چهاردهم از هرامه شمس و در این روز مردم ایران در قدیم عید میکردند و گوشت و سیر می خوردند و گویند خوردن آنها در این روز شخص را از گرفتار جن ایمن دارد .

سیرش (sirac) ا.ب. حجاب و نقاب و روینده و خصوصاً روی پوش چین دار سرخ رنگ از پارچه های نفیس کنه بر سر عروس می اندازند .

سیرغ (sireq) ا.ع. . خوشه انگور .

سیرق (sayrat) ا.ب. . سرفه و سعال .

سیر فروش (sir-faruc) ا.ب. . کسی که سیر میفروشد .

سیر کوب (sir-kub) ا.ب. . آتی که بدان سیر را نرم کوبند .

سیر گاه (sayr-gâh) ا.ب. . محل تفرج و گشت و گذار و گذرگاه و تماشاگاه .

سیرم (siram) ا.ب. . تسمه و دوال خام از پوست شکار که از آن بند شمشیر و بند کارد و خنجر و شکار بند و پابند پرندگان شکاری سازند .

سیرمان (sirmân) ا.ب. . یاقوت سرخ . و حریر نازک منقش ملون .

سیرمو (sir-mu) ا.ب. . موسیر و سیر کوهی .

سیرنگ (si-rang) م.ب. . چیزی که دارای سی رنگ باشد . و سیرمخ . و عقا . و هر چیز محال . و هر چیز که فکر و اندیشه کسی بدان نرسد . و ذات باریتعالی .

سیرو (siru) ا.ب. . خار پشت . و خارش بزرگ تیر انداز .

سیروان (sirvân) ا.ع. . نام چندین جای در مصر و دایران .

سیرورة (sayrurat) ا.ع. م. سار سیرا و سیرورة . م.ر . سیر .

سیرون (sirun) ا.ب. . سرمای نزدیک باعتدال .

سیره (sayre) ا.ب. . پرندهای از جنس گنجشک مانند بلبل خوش آواز .

سیری (siri) ا.ب. . شیع و عدم زغی . بطعام و شراب حد گرسنگی و حد تشنگی . و پی و انحراری .

سیرصافی (sirisaf) ا.ب. . يك قسم پارچه ای که درخت می افتند .

سیرین (sirin) م.ب. . طامی که دارای سیر باشد .

سیرنگاه (sirin-gâh) ا.ب. . تخت پادشاهی .

سیمز (siz) م.ب. . تیز و تند و پرده خند کند .

سیمز ده (siz-dah) م.ب. . توصیفی عددی . ب. ده بعلاوه سه .

سیمز دهم (siz-dahom) م.ب. . توصیفی عددی . ب. هر چیز که در مرتبه سیزده واقع شود .

سیمز دهمین (siz-dahomin) ا.م.ب. . آنچه در مرتبه سیزده بود .

سیمزگی (sizagi) ا.ب. . سختی و تنج و آزار و درد و الم .

سیس (sis) ا.ب. . خالهای صورت و سایر اجزای بدن و ککملک . و جست و خیز اسب تند و تیز . و ظرف شراب خوری . و ریسان ازلیف خرمایین ساخته شده .

سیس (sis) ا.ب. . مأخوذ از هندی . سر و رأس .

سیساء (sisâ) ا.ع. . جای پیوند مهر های پشت . و جای برنست از ستور . و سر کف اسب . و پشت خر . ج : سیاسی و سیاسی . و حمله علی سیساء الحق : برداشه آرا برد راستی .

سیساءة (sisâat) ا.ع. . زمین نرم کوفته .

سیساب (saysâb) ا.ع. . نام درختی .

سیسارون (sisârun) ا.ب. . چوب بوته سیاهدانه . و قلقلاس که رستی باشد در آب و برگ آن مانند برگ کدو .

سیسالک (sisâlak) و **سیسالنگ** (sisâlang) ا.ب. . مرغی که در کنار آنها نشیند و پیوست دم جفاوند و صوم .

وشوق و اشتیاق . و حرص . و هوا و هوس .
سیف (sayf) ۱. ع . شمشیر . ج . اسیاف
 و سیوف و اسیف و سیفه . و گروه . ج . اسیاف .
 یق : هم اسیاف یعنی ایشان گروه‌هایند .
 رموی دم اسب . و نوعی از ماهی . و از اعلام
 است . و **سیف‌الله** : لقب خالد بن ولید
 رضی‌الله عنه . و **سیف‌الغراب** : گاه‌دلبوث
 بدآنچه که برگ باربک طرف مانا شمشیر دارد .
سیف (sayf) ۲. ع . سافه سیفاً (از
 باب ضرب) : زد او را شمشیر . و سفته :
 زخم او را شمشیر . و سافت یده : شکافته
 شد دست او و ورشه گرفت گرداگرد ناخن او .
سیف (sayf) و (sif) ۱. ع . قسمی از
 ماهی .
سیف (sif) ۱. ع . ساحل دریا . و ساحل رود
 بار . و هر ساحل که باشد . ج . اسیاف . و آنچه
 در بن شاخه های درخت خرما مانند لپ
 چسبیده باشد و آن پست تر از لپ است .
 و نوعی از ماهی . و **السیف الطویل** :
 ساحل دراز و ساحل دریای بربر .
سئف (saef) من . ع . ترکیده و شقاق دارد .
سیفان (sayfān) من . ع . و جل سیفان :
 مرد دراز باربک میان لاغر شکم .
سیفانه (sayfānat) من . ع . مؤنث سیفان
 زن دراز باربک میان لاغر شکم .
سیفبان (sayf-bān) ۱. پ . قسمی از آشنای
 جنگی که شمشیری را بدان بسته دویمان دشمن
 رها کنند .
سیفه (sifat) ۱. ع . بد و دوی و صافت .
 و طایفه لشکریان .
سئفه (saefat) من . ع . یدسته : دست
 ترکیده .
سیف زبان (sayf-zabān) من . پ .
 کسی که زبان او همیشه بیدگونی عادت کرده و از
 مردم پندگیزد .

در تصرف دولت ایتالیا آمده .
سیصد (si-sad) من . توصیفی عددی .
 پ . سه مرتبه صد و ترست . و هر عدد بسیاری .
سیطرة (saytarat) ۲. م . ع . سیطر
 علیهم **سیطرة** : برگشته شد برایشان و
 غالب و چیره گردید .
سیطال (saytal) ۱. ع . سطل . و پنگان
 دسته دار . و طشت . و مرد دراز بالا .
سیع (say') ۲. م . ع . ساع الماء
 و الشراب **سیعاً** و **سیوعاً** (از باب
 ضرب) : رفت آب و شراب بهر سوی . و
ساعت الابل : برسر خود گذاشته شد دندان
 شتران (واوی و یانی) .
سیع (say') ۱. ع . آب روان بهر سوی .
سیعا (si'a) و **سیعاء** (si'a') ۱. ع .
 باره ای از شب . یق : **جاء بعد سیعا**
من الليل ای بعد قطع منه . و كذلك **بعد**
سیعا من الليل .
سیغ (sayq) من . ع . چهای که پس از
 چهای بدون واسطه زائیده شده باشد و دیگری
 میان آنها نبود . یق : **اخته سیغه** .
سیغ (siq) ۱. پ . خوب و نیکو رفتن .
 و یکدسته از مردم . و یکدسته سپاهیان . و
 جماعت . و خانه ای که دارای چند درجه باشد .
سیغ (siq) ۱. ع . ناحیه ای در خراسان که
 صبح نیز گویند .
سیغ (sayyeq) من . ع . یق : **طعام**
 و شراب **سیغ لیغ** : طعام و شرابی که
 باآنی از گلو فرو رود .
سیغر (siqor) ۱. پ . سیخول و خار
 پشت بزرگ بر تانداز .
سیقود (sayqud) ۱. پ . تواضع و
 فروتنی . و اظهار خوف . و اجتناب از عجب
 و تحکیر .
سیفور (sayqur) ۱. پ . شهامت .

سیالیوس (sisālyus) ۱. پ . ب .
 مأخوذ از یونانی . انقوزه .
سیسب (saysab) ۱. ع . بکنوع درختی
 که از چوب آن تیر سازند .
سیسبان (saysabān) ۱. ع . نوعی از
 انگور . و نام درختی .
سیسبان (sisabān) ۱. پ . حب الفقد
 و تخم گیاه پنج انگشت .
سیسی (saysabā) ۱. ع . نام درختی .
سیستان (sistān) ۱. پ . نام ملکی
 که در قدیم آنرا درازیانا می نامیدند و یکی از
 ممالک سرب نشین ایران بوده و پایتخت آن
 شهر پروتازیایا و اکنون بیشتر این مملکت
 در تصرف دولت افغان و قدری از آن در تصرف
 دولت حاکمه ایران است و رسم زال اوهل
 این مملکت است .
سیستن (sistan) ۱. پ . جستن و
 جست و خیز کردن . و گریختن .
سیسخانه (says-xāne) ۱. پ . ایهای
 باوکش که دکارزار حمل بار و بنه می کنند .
سیسادی (saysadi) ۱. پ . چرخد
 و سیدی .
سیسارک (siserak) ۱. پ . کرک
 گندمخوار .
سیسرو (sisaru) ۱. پ . کرک گندمخوار .
سیسک (sisak) ۱. پ . کرک گندمخوار .
 و نوعی از غله .
سیسنبر (sisanbar) و **سیسنبرون**
 (sisanbārun) ۱. پ . مأخوذ از یونانی .
 نوعی از نمناع که دباب نیز گویند .
سیسیل (sisil) ۱. پ . نام جزیره بزرگی
 در بحر الروم که تازیان مقبله گویند و مساحت
 سطح آن ۲۷۷۱۰ کیلومتر مربع و جمعیت
 آن ۲۰۰۰۰۰ نفر و پایتختش شهر پالم
 و زیادت از هشتاد سال است که این جزیره

و متعلق سیلاب . و هرزمینی که در معرض سیلاب واقع گردد .

سیلان (saylān) ۱. پ . سرانداپ و جزیره ای در جنوب هندوستان که بواسطه تنگه پالک از آن مملکت جدا گشته و متعلق بدولت انگلیس و دارای ۴۰۰۰۰۰۰۰ نفر جمعیت و پایتخت آن شهر کلمبو و سنگهای قیمتی گرانبها و یاقوت سرخ و یاقوت کبود ازاین جزیره میآورند .

سیلان (silān) ۱. پ . شیرهای که از غرهای رسیده میجند .

سیلان (silān) ۱. ع . دنباله شمشیر و کارد و مانند آن . و نام جامعی .

سیلان (sayalān) ۱. ع . سال سیلا و سیلانآ . مر . سیل .

سیلانجه (silān-je) ۱. پ . بلاغ و آشپز .

سیلاننه (silāne) ۱. پ . غاب . و دوخت غاب .

سیلانی (saylāni) ۱. پ . منسوب و متعلق جزیره سیلان .

سیل آورد (sayl-āvard) ۱. پ . آتشی که توجیه میآورد .

سیله (silat) ۱. ع . روانی آب و جز آن . و میشت جریان آب .

سیلحن (si-lahn) ۱. پ . سی سرود که باید ساخته و برای خسرو پرویز میخواند

و نام آنها بر ترتیب حروف از این قرار است :

(۱) آرایش خویش که آرایش جهان نیز گویند (۲) آئین جمشید (۳) اورنگی (۴)

باغ شیرین (۵) تخت طاووس (۶) حقه کاوس (۷) راه روح (۸) رامش جان که

رامش جهان هم گویند (۹) سیزدویس (۱۰) سرورستان (۱۱) سرورسوی (۱۲) شادروان

مروارید (۱۳) شبدر (۱۴) شبنم (۱۵) قتل درمی (۱۶) گنج باد آورد (۱۷) گنج گار

گام رونده بازمی و سستی . و نام مردی .

سیکی (siki) ۱. پ . سرکه . و شراب سفید . و شراب است که بنی شریکه از جوشاندن دو تنش بخار شده و یک ثلث باقی مانده باشد . و پیاله شرابخوری .

سیگار (sigar) و **سیگاره** (sigare) ۱. پ . مآخوذ از فرانسه - توتون لوله کرده برای کشیدن .

سیل (sayl) ۱. اوس . ع . توجه . ج : سیول . و ماء سیل : آب روان .

سیل (sayyl) ۱. ع . سال الماء سیلا و سیلانآ و میلا (از باب ضرب) روان شد آب .

سیل (sayl) ۱. پ . مآخوذ از تازی - توجه و لورو و لوه و لاخیز و جریان بسیار سریع آب که

بواسطه بارانهای شدید و ذوب برفها پدید آید . و هر چیز روانی که جریان آن تند و سریع و

پایین بود . و **سیل آب** : جریان سریع آب . و **سیل دم** : جریان خون . و **سیل**

دهوع : روانی پیاپی اشک . و نیز سیل : سیر و گردش و تماشا . و **سیل کردن** :

گردش کردن و تماشا و تفرج نمودن .

سیلاب (sayl-āb) ۱. پ . توجه و لاخیز و جریان و روانی تند و سریع آب .

و **سیلاب زعفران** : روانی خون و اشک چشم .

سیلاب دوانی (sayl-āb-davāni) ۱. پ . سخاوت و دادودش بسیار .

سیلاب کند (sayl-āb-kand) ۱. پ . زمینی در که و صحرا که توجیه آنرا کنده و

رخهها دروی اندکنده باشد .

سیلاب گیر (sayl-āb-gir) ۱. پ . زمین پستی که سیلاب در آنجا جمع گردد .

سیلاب (sayl-āb) ۱. پ . منسوب

سیفنه (sifannat) ۱. ع . پرندهای درمصر که بر درختی نمی نشینند مگر آنکه همزیگهای آنرا میخورد .

سیفور (sayfur) ۱. پ . بافته ابریشی بسیار لطیف .

سیفی (sayfi) ۱. پ . کسی که بد میگوید و لغت میکند .

سیق (sayyeq) ۱. ع . ابر بسی باوان که باد آنرا راند .

سیقان (siqān) ۱. ع . ج . ساق .

سیقه (sayyeqat) ۱. ع . ستوری که دشمن بنارت رانده باشد . و آنچه از ستور

و جز آن که شکارچی در پس آن پنهان شود تا بر شکار قدرت داشته باشد . ج . سیاق .

سیقل (sayqal) ۱. ع . سیقل . ج : سیافه .

سیک (sik) ۱. پ . غلی که بر روی غله زار نشیند و غله را زرد کند .

سیک (se-yak) ۱. پ . ثلث و سه یک .

سیکب (saykab) ۱. ع . ماء سیکب : آب ریزان .

سیکبا (sik-bā) ۱. پ . یکسوی آشی ترش و آتش سرکه .

سیکران (sikrān) ۱. پ . بزر البج سیاه .

سیکوران (saykorān) ۱. ع . یکسوی گاهی پیوسته سبز که دانه آنرا میخورد .

سیک زده (sik-zade) ۱. پ . غله آفت زده و آفت رسیده .

سیکف (saykat) ۱. ع . کفشگر .

سیکک (sikak) ۱. پ . کرمک گندم خوار . و زردی غله زار .

سیکل (sikal) ۱. پ . زردی و آفتی که در غله زار پدید آید .

سیکم (saykam) ۱. ع . کوتنها

مرکب از سی و از مابینی خصوصاً و علی الخصوص .
و نیز بمعنی مثل و مانند .

سیماء (simā') ا. ع. نشان و علامت .

سیماب (sim-āb) ا. پ. جیوه و زئبق .

و بدخواه . و خیره و بی حیا . و **سیماب**

آتشین : آفتاب و خورشید . و **سیماب**

شدن : یقراو شدن . و گریختن . و ناپدید

گفتن .

سیماب بار (sim-āb-bār) م. پ. گریان

و اشک ویران .

سیماب پا (sim-āb-pā) م. پ. مردم

گریزا مانند غلام . و کودکی که از مکتب گریزد .

سیماب جلوه (sim-āb-jalve) م. پ.

آزرد . و آشفته و بی آرام .

سیماب چشمه (sim-āb-çacme) ا. پ.

اشک .

سیماب در گوش (sim-āb-dar-guc) ا. م. پ.

و کر و آنکه گوش وی چیزی نشنود .

و کری .

سیماب دل (sim-āb-del) م. پ.

جیان و ترسو .

سیماب ریز (sim-āb-riz) م. پ. شمشیر

براق و موج دمشی .

سیماب گون (sim-āb-gun) م. پ.

شمشیر براق و تابان .

سیمایی (sim-ābi) م. پ. هر چیزی که

برنگ سیماب باشد .

سیماده (simāze) ا. پ. سباه و نوعی

از سنگ که بدان صیقل کنند .

سیماک (simāk) ا. پ. نام غلامی .

سیم اندام (sim-andām) م. پ.

آنکه اندام وی سپید و تابان باشد .

سیم اندود (sim-andud) م. پ.

مفضض و هر چیزی اندوده شده از نقره .

سیلی زنده (sili-zanande) ا. پ.

کسی که سیلی میزند و تپانچه میزند .

سیم (saym) ا. پ. جویی که برزگران

بر دوطرف آنجویی که بر گردن گاو زراعت

گذارند بندند .

سیم (sim) ا. پ. فلز قیمتی سفید رنگ

که نقره نیز گویند و در طبیعت زمین نقره یا

بطور خلوص موجود است و یا مخلوط و مزوج

با سایر فلزات از قبیل سرب و آنتیمون و گوگرد

و جز آن و وزن مخصوص نقره ۱۰۴ میباشد

و در صنایع جهت آنکه نقره حلب تر گردد کمی

مس در آن ذوب میکنند و همین جهت است که

نقره مسکوک دارای کمی مس است . و نیز

سیم : رموز ایما و اشاره . و تار فلزی سازها .

و نام مای دم دار که شیم نیز گویند . و نام

رود خانه ای که این مای را در آنجا صید می

کنند . و **سیم سوخته** : اکسید نقره . و نقره

پاک و خالص و نرم . و **سیم سیه** : نقره بدو

پست عیار . و **سیم گاورس دار** : ماه .

و ستارگان . و **سیم ماهی** : فلس ماهی .

و **سیم مجبول** و **سیم مجعول** : عین

و چشم . و **سیم مذاب** : آب صاف . و

شراب صاف .

سئم (saem) م. ع. و **رجل سئم** :

مرد ملول و ستوه آمده .

سیم (siyam) ع. ج. سامة .

سیم (siyom) م. توصیفی عددی . پ.

چیزیکه در مرتبه سی واقع شود .

سیما (simā) ا. پ. چهره روی و صورت .

و پشانی و ناحیه و دیدار و هیئت و شکل و بیکر .

و شباهت و مشابَهت . و رنگ روی و رنگ بیکر .

و **سماسیما** : آسمانی چهره . و **هَلَك سیما** :

کسی که روی آن بفرشته ماند .

سینما (simā) ا. غ. نشان و علامت .

سیما (simā) و (siyyamā) ع. کسله

که گنج کاروس نیز گویند . ۱۸) گنج سوخته .

۱۹) کین ایرج . ۲۰) کین سیاوش . ۲۱) ماه

برکوهان . ۲۲) مشک دانه . ۲۳) مروای نیک .

۲۴) مشک مالی . ۲۵) مهربانی که مهرگانی نیز

گویند . ۲۶) نافوسی . ۲۷) نهبادی . ۲۸) نوشین

باده . ۲۹) نیمروز . ۳۰) نخچیرگانی . و شیخ

ظلام ساز نوروز و غنچه کبک دبی را اضافه

کرده و سی و دو لغت گفته .

سیلخیز (sayl-xiz) م. پ. موضعی

که سیل از آنجا روان میشود . و چشم گریان .

سیلرام (silrām) ا. پ. نام فرشته

موتل بر ابر و بتار .

سیلران (sayl-rān) و **سیل ریز**

(sayl-riz) م. پ. آبری که مانند سیل

آب میریزد .

سیلق (saylaq) ا. ع. ماده شتر شتاب .

سیلک (silak) و (silok) ا. پ. کرمک

گندمخوار . و زردی غله زار .

سیلگاه (sayl-gāh) ا. پ. محل سیل

و دنیا .

سیله (sile) ا. پ. گله ورمه . و سیلی

و تپانچه .

سیله (sile) ا. پ. مأخوذ از هندی .

قسمی از بافته پنبه ای که شله نیز گویند .

سیلی (sili) ا. پ. پشت گردنی یعنی

زدن با انگشتان راست کرده و بهم چسبانیده

بر پشت گردن مجرمان و گناهکاران و بی ادبان

و تپانچه . و **سیلی خوردن** : وارد آمدن

پشت گردنی بر کسی . و **سیلی زدن** : پشت

گردنی زدن کسی را .

سیلی خواره (sili-xāre) م. پ.

کسی که غالباً سیلی میخورد .

سیلی زده (sili-zade) م. پ.

تپانچه زده .

سیمود (symud) و سیمور (saymur) . ا.پ. جامهٔ ایریشین . سیمه (sime) و سیمه‌سار (sime-sar) . ص.پ. سرگشت و حیران و سراسیمه . سیمی (simi) ص . پ . منسوب و متعلق بسیم . و تفره گین و سیمین . سیمی (siyomi) ص . پ . چیزی که در مرتبهٔ سی باشد . سیمیا (simiyā) ا . پ . علم طلسم که بدان انتقال روح بردن دیگری کنند و بهر شکل که خواهند درآیند و چیزهای موهوم در نظر آرند که در حقیقت وجود آنها نباشد . و سحر و جادوی دوطعیر شخص . و بلاغت و فصاحت . سیمیاء (simiyāʾ) ع . نشانه و علامت . سیمیازه (simyāze) ا . پ . سنگی که بدان جواهر و چیزهای دیگر را صقل کرده جلا دهند . سیمیار (simyār) ا . پ . اشاره کننده و رمز گوینده و کسی که چیزی را بایما و اشاره خاطر نشان کند . سیمین (simin) ص . پ . تفره گین و منسوب بسیم و تفره . و مضغ و اندوده شده از سیم . و خوب و ظریف و خوشنما و پاکیزه روی . و ساغر سیمین : جام شراب خوری تفره . سیمین (siyomin) ص . توصیفی عددی . پ . هر چیزی که در مرتبهٔ سی واقع شده باشد . سیمین بدن (simin-badan) ص . پ . کسی که بدن وی مانند تفره سید و تابان باشد . سیمین بر (simin-bar) ص . پ . کسی که به سی وی مانند تفره سید و تابان باشد . سیمین صولجان (simin-savlejan) ا . پ . هلال و ماه نو .	سیمرغ (si-morq) ا . پ . حقا که بطور افسانه مرغ بزرگی را گویند که در کوه قاف میزیست و همیشه ذکر میکرده . و نیز نام حکیمی که زال پدر رستم در خدمت او کب کمال کرد . و سیمرغ آتشین و یا سیمرغ آتشین بر : خورشید . سیم‌ساق (sin-sâq) و سیم سرین (sim-sorin) ص . پ . آنکه ساق سرین وی سفید و تابان باشد . سیم سیاه (sim-siyāh) ا . پ . گیاهی که بر روی دوخت خصوصاً دوخت سیب و دوخت بلوط میروید . سیمشگرف (simcagarf) ا . پ . شگرف . و تاز و کرشمه . سیمک (simak) ا . پ . قلاب مانند ای که بدان تارهای پنبه‌ای و یا پریشی را تاب میدهند . سیمکاری (sim-kāri) ا . پ . عشق بازی . سیم کش (sim-kac) اوص . پ . مفتول کش خواه مفتول تفره باشد و باطلا و آهن . و دزد . سیم کش (sim-koc) ص . پ . اسراف کننده . و طالب مال و اسباب و نگاهدارندهٔ آنها . سیم کوب (sim-kub) ص . پ . تفره کوب . سیم گر (sim-gar) ا . پ . ابتدای که اسباب تفره میازد و زرگر آنکه اسباب طلا میازد . سیمگل (sim-gel) ا . پ . گلابی که بر بام و دیوار بلند و روی آن کاهگل کنند . سیمگون (sim-gun) اوص . پ . ستاره . و هر چیز سید برنگ تفره . سیمناد (simnad) ا . پ . ذروه و پیوره و فصل و باب .	سیمه برزین (simāh-barzin) ا . پ . نام سرنگی مرید پامانرا . سیم آهنگ (sim-āhang) ا . پ . دارویی سهل که بتازی قواء العمار گویند . سیمبر (sim-bar) ا . پ . کسی که بدن او مانند تفره سفید باشد . و جوان صغیر و مهمانخانه . و در سرائی . و سیمبر شدن : جوان شدن . سیمبر اسوار (sim-bar-asvār) ا . پ . بزبان گیلانی نوکر تازی که بر دو خانهٔ پادشاه مرسوم خوار باشد و دارای اسب و سوار بود . سیم بناگوش (sin-bonā-guc) ص . آنکه بناگوش وی مانند سیم سید و تابان باشد . سیم بندی (sim-bandi) ا . پ . یکتم جشی که در آن چراغان میکنند . سیم پالا (sim-pāla) ا . پ . سیکه تفره که جهت سکه آماده کرده اند . و بوته . و کسی که تفره را ذوب میکند و سکه مینماید . سیم پرست (sim-parast) ص . پ . رشوه گیر . و کسی که همیشه منفعت خود را میخواهد . سیم پنجه (sim-panje) ص . پ . کسی که دستهای وی مانند سیم سید باشد . سیم پوش (sim-puc) ص . پ . آنکه پوشاک وی را از سیم آرایش کرده باشند . سیمه (simat) ا . ع . بها و قیمت . و نشان و علامت . و چراگاه و مرغی . سیم تاج (simtāj) ا . پ . بتل و بتخاله . سیمتن (sim-tan) ص . پ . کسی که بدن او مانند تفره سفید بود . و وزن سیمتن : سقره ای که تن وی چون رنگ تفره سفید باشد . سیمراخ (simrax) ا . پ . چیزی از خدا خواستن .

و زور آور و گردنکش پر زور . و غرور
بقوت خود .

سینه زوری (sine-zuri) ۱. پ . قوت .
وطاقت . و غرور دوزور آوری و قوت .

سینه سوز (sine-suz) ۱. ص . پ .
جفا دیده و رنج دیده .

سینه سوزی (sine-suzi) ۱. پ .
آزودگی . و رنج . و جفا .

سینه شکاف (sine-cekâf) ۱. ص . پ .
چاک کنده سینه .

سینه شوی (sine-cuy) ۱. ص . پ . آنکه
سینه خود را می شوی .

سینه صافی (sine-sâf) ۱. ص . پ . صادق
و پاکدل و راست .

سینه کباب (sine-kabâb) ۱. ص . پ .
عاشق رنجور و دردمند .

سینه گذار (sine-gozâr) ۱. ص . پ .
هر چیز که در سینه نفوذ کرده و از آن بگذرد .

سینی (saynâ) ۱. ع . کوه طور و
طور سینه .

سینی (sini) ۱. پ . خوانی که از طلا و
نقره و مس و برنج و جز آن سازند رشتی و شتی
نیز گویند . و ریم آهن . و یک نوع فلزی که
بنایت شکننده است . و خشت کاشی . و عاریت
و وام و دین .

سینیة (siniyyat) ۱. ع . نام دختری .
ج . سبیل .

سینین (sioin) ۱. ع . ج . سینه . و
طور سینین : طور سینه و کوه سینه .

سیو (siv) ۱. و سیوا (sivâ) ۱. پ .
سب و قحاح .

سیوار تیر (sivar-tir) ۱. پ . نام نوازی
از موسیقی .

سیواس (sivâs) ۱. پ . نام شهری .

و **سینه کشتی** : رأس کشتی . و **سینه سپر**
کردن : در صف جنگ بودن . و از جا

بارفتن . و **سینه کردن** : تهاجر کردن و
فتر نمودن و رسیدن تیر انداز بر زمین و از

آنجا بلند شده و بجای دیگر افتادن . و **سینه**
گشادن : خشوشت شدن و سرور و

خوشحال گردیدن . و **سینه کشیدن** : قوت
نمودن و زور کردن . و **داروی سینه** :

هر داروی نافع الصدر و مخرج بلغم .
سینه باز (sine-bâz) ۱. ص . پ . دورنگ
و الباقی .

سینه باز (sine-bâz) ۱. پ . نام مرغی .
سینه بر طاق (sine-bar-tâq) ۱. ص .

پ . شفته و عاشق شده .
سینه بسته (sine-baste) ۱. اوس . پ .

هر چیز که در سینه دل پنهان و مخفی باشد
و پوشیده و نهان . و راز و سر .

سینه بند (sine-band) ۱. و **سینه پوش**
(sine-puc) ۱. پ . چیزی که بالای خوگر

بر سینه اسب بندند . و پستان بند زنان . و
هر جامه ای که سینه و پشت را بدان پوشند .

سینه تاب (sine-tâb) ۱. ص . پ . هر
چیز که سینه را گرم کند .

سینه چاک (sine-çak) ۱. ص . پ . آذره
و رنج دیده و مصیبت رسیده .

سینه ریشی (sine-ric) ۱. ص . پ . کسی که
سینه اش ریش بود . و غمگین و دردمند .

سینه زن (sine-zan) ۱. پ . کسی که در
عزا و مصیبت بر سینه خود میزند و نوحه گری

مینماید .
سینه زان (sine-zanân) ۱. ص و م ف .

پ . کسی که در هنگام مصیبت و عزا بر سینه
خود میزند و نوحه و گریه و زاری میکند .

سینه زور (sine-zur) ۱. ص . پ . قوی

سیمین غبغب (simin-qabqab) ۱. ص .
پ . آنکه غبغب وی مانند نقره سید و تابان بود .

سیمین فواره (simin-favâre) ۱. پ .
قمر و ماه .

سیمین نان (simin-nân) ۱. پ . ماه
شب چهارده .

سین (sin) ۱. پ . کسی که تنه سیاه
کند . و سیاه . و کبیا . و چین . و نام حرف

پانزدهم از حروف الفبا . و سینه . و نام قریه ای
در نزدیکی اصفهان . و نام آن حضرت صلی الله

علیه و آله . و **سین دوخت** : بخیل و حرص
وطمع گار . و خراب و تباه . و پست و فرومایه .

و نام مادر بزرگ رستم .
سین (sin) ۱. پ . نام حرف دوازدهم از

حروف ابجد . م . س . و زلف . و **یاسین**
معنا یا انسان و یاسید .

سینا (sinâ) ۱. پ . سوراخ کتنده . و
بلند زند : سینه صدر . و نام جد شیخ الرئیس

ابوعلی و حقه الله . و **کوه سینا** : طور سینا .
سیناء (sina') ۱. ع . سگریزه .

سیناء (sinâ') ۱. و (saynâ') ۱. ع .
نام درختی . و **طور سیناء** : کوه معروف

عربستان و در تورات است که خداوند عالم
حضرت موسی را در این کوه میفرمود بر گردید .

سینام (sinâm) ۱. پ . جلورافانه کوهی
را گویند که دارای ستونی است که در آن گنج می باشد .

سینبر (sinbar) ۱. پ . آفتاب گردان . و سینبر .
سینة (sinat) ۱. ع . دندان .

سینج (seyanj) ۱. پ . شیار و آهن قلعه سیار .
سینجاب (sinjâb) ۱. پ . پنجاب .

سینجر (sayanjor) ۱. پ . آخگر و پاره
آتش و شراره آتش .

سینه (sine) ۱. پ . صدر و بر و آن
جزء از بدن حیوانات که محتوی شش و دل

می باشد . و حله و دگمه پستان . و ندی و
پستان : و قلعه کوه . و سرکشی . و سرزنش
و طعن و ملامت . و دشنام . و هجر . و طعن .

سیوم (siyom) : **دسیومین** (siyomin)
ص. توصیفی عددی . پ. سیام و چیزی که
در مرتبه سی واقع شود .

سیوم (seyyom) : **دسیومین** (seyomin)
ص. توصیفی عددی . پ. چیزی که در مرتبه
سه واقع شود .

سیوی (seyaviyy) : ص. ع . منسوب
بسیه که سرهای برگشته کمان باشد .

سیویست (sayvist) : ا. پ. غفلت و
عدم آگاهی و تغافل و بی خبری .

سیه (siyah) : اوس. پ. سیاه و اسود . و
مست طالع . و بدبخت و بی طالع . و عرب و

تازی . و غلام رنگی و حبشی و هندی . و نام
اسب سفیدار . و نام یکی از کتابهای شت

زردشت . و نام خط چهارم از هفت خط جام
حم که خط ازرق نیز گویند .

سیه بادام (siyah-bādām) : ا. پ. چشم
معتوق . و سیه بادام افشاندن : از

رسمات مردم هندوستان است که بادام را
سیاه کرده برنابوت مرده می افشانند .

سیه بهار (siyah-bahār) : ا. پ. بهاری
که باردگی در آن زیاد از اندازه باشد .

سیه پستان (siyah-peštān) : ا. پ. زنی
که فرزند وی نماند . و زنی که هر کودک را

که شیر دهد ببرد .

سیه پوش (siyah-puc) : اوس. پ. کسی
که لباس مانم و عزا پوشیده باشد . و شگرد

وعس . و میر بازار . و میر شب . و چاوش .
و نگاهبان حیوانات سبع .

سیه پوشان (siyah-pucān) : ا. پ.
نام ولایتی که همه مردمان آنجا سیاه پوشند .

و شمال افغانستان .

سیهج (sayhaj) : ص. ع . **ریح سیهج** :

باد سخت و تند .

سیواسی (siwāsī) : ص . پ . منسوب
بشهر سیواس .

سیوای (siwāy) : پ . کلمه استثنای
جز و مگر و سوا . و **سیوای وصول** :
افزونی میزان جمع سالانه .

سیوب (soyub) : ا. ع . مال پنهان کرده و
پنهان شده در زمین . و ج . سیب .

سیوح (soyuh) : م . ع . **ساح سیحاً**
و **سیاحه و سیوحاً** . مر . سیاحه .

سیوخته (seyuxte) و (soyuxte) : ا .
پ . گیاهی که در آب روید و در آشپزخانه
بکار برند .

سیور (sivar) : ص. توصیفی عددی . پ.
ده هزار .

سیور (soyur) : ع . ج . سیر .

سیوری (soyuriyy) : ا . ع . کسی که
بیر و دوال میازد .

سیورسات (soyursāt) : ا. پ. سورات .

سیورغال (soyurqāl) : ا . پ . —
مأخوذ از مغولی — تیول و زمینی که پادشاه

جهت معیشت بارباب استحقاق بخشد .

سیورغامیشی (soyurqāmici) : ا. پ. —
مأخوذ از مغولی — خیر خواهی و لطف و

عنایت و توجه . و نعمت .

سیوس (soyus) : ا. پ. نام درختی .

سیوشان (sayavcān) : ا. پ. نام قریه‌ای
از محال هرات .

سیوط (soyut) : ا. ع . دهی در صمدصر .

سیوطی (soyutiyy) : ص . ع . منسوب
بسیوط . و لقب جلال‌الدین محمد از اهل سیوط
که شارح الفیه ابن مالک است .

سیوع (soyū) : ع . م . **ساع سیعاً و**
سیوعاً . مر . سیح .

سیوف (soyul) : ع . ج . سیف .

سیول (soyul) : ع . ج . سیل .

سیه چرده (siyah-çarde) : ص. پ.
سیاه رنگ .

سیه خانه (siyah-xâne) : ا. پ. سیاه
چادر و چادر مردم صحرا نشین . و مجلس

وزندان . و خانه بدین . و **سیه خانه**
آبتوسی : نوعی از نای که از چوب آبتوسی

ساخته باشند .

سیه درون (siyah-darun) : ص. پ.
سیه دل و بد خواه .

سیه درونی (siyah-daruni) : ا. پ.
بدقلی و بدخواهی .

سیه دست (siyah-dast) : ص. پ. پخیل .
و شوم . و رذل . و نامبارک .

سیه دل (siyah-del) : ص. پ. بدخواه
و بداندیش . و بدکردار .

سیه رو (siyah-rū) : ص. پ. شرمند و
خجل . و رسوا و بی آبرو . و بدکار و بدعمل .

سیه روز (siyah-ruz) : ص. پ. بدبخت
و بی طالع و محروم . و مظلوم و ستمکش . و

دلنگ و حزین .

سیه روی (siyah-rui) : ا. پ. خلعت
و شرمندگی . و رسوائی و بی آبرویی و فضیحت .

سیه سار (siyah-sār) : ا. پ. نهنگ . و
نمناج و نمناج .

سیه سر (siyah-sar) : ا. پ. آدمی زاده .
و قلم تحریر .

سیه سنبول (siyah-sonbol) : ا. پ. سببیر .

سیه فام (siyah-fām) : ص. پ. سیاه
رنگ و هر چیز سیاه .

سیه قند (siyah-qand) : ا. پ. شیر
شکر یعنی شیر ای که پس از تبلر قند از

شکر آب کرده باقی میماند .

سیهک (sayhak) : اوس. ع . خاکی که
آزرا باد برداشته باشد . و **ریح سیهک** :

باد تند و سخت .

سی‌هک

-۱۹۸۱-

سی‌هه

سی‌ه‌ی (siyahi) ۱. پ. سیاهی و سیاه .	که اعمال دماغی وی مختل شده باشد .	سیه‌کار (siyah-kâr) ص. پ. فاسق و بدکاره و فاجر . و بدروزگار . و نامرد و ناکس .
سینات (sayyât) ع. ج. سینه .	سیه‌مو (siyah-mu) ص. پ. کسی که موهای ریش و سر او سیاه باشد .	سیه‌کاری (siyah-kâri) ۱. پ. فسق و فجور و مصیبت و گناهکاری .
سینه (sayyât) ع. ج. سینه .	سیه‌موئی (siyah-mui) و (siyah-inov'i) ۱. پ. سیاهی مویها .	سیه‌کاسه (siyah-kâse) ص. پ. بخیل و رذل و فله و مسک و لثیم و خیس .
سینیس (sa'is) و سینیس (sayis) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - نگهبان اسب	سیه‌نامگی (siyah-nâmagi) ۱. پ. بد عملی و بدکرداری و فسق و فجور .	سیه‌کرد (siyah-kurd) ص. پ. سیه‌کار .
سینیس‌خانه (sa'is-xâne) ۱. پ. سانس خانه .	سیه‌نامه (siyah-nâme) ص. پ. فاسق و فاجر و گنهگار و بدکاره . و حرامزاده .	سیه‌گلیم (siyah-gelim) ص. پ. بدبخت و سیه‌روز بی‌دولت و مفلس و همیشه پریشان .
سینیم (sa'im) ص. ع. خسته و مانده . و متفرق .	سیه‌جو (sayhuj) و سیه‌وک (sayhuk) ص. ع. و یح سیه‌وج و یاریح سیه‌وک : باد سخت و تند .	سیه‌گوش (siyah-guc) ۱. پ. جانوری که یشاپیش شیر می‌آید .
سینج (siyani) ۱. پ. شیار و آهن قله و سپار .	سیه (sihe) او ص. پ. جنده و روسپی و فاحشه و قبه وزن بدکاره .	سیه‌مقز (siyah-maqz) ص. پ. کسی



ش (cin) ا.پ. حرف شانزدهم از الفبای ما
پارسیان و حرف سیزدهم از الفبای ایتی و
حرف بیست و یکم از الفبای اجدی و آنرا
شین تلفظ کنند و شین منقوطه و شین معجمه و
شین قرشت نیز نامند و در حساب جمل سیمصد
باشد. در زبان پارسی حرف ش گاه به ت
بدل گردد مانند بخش و بخت و گاه به ج مانند
کاش و کاج و گاه به چ مانند پاشان و پاچان
و گاه به غ چون شنج و غنج یعنی جوال و
گاه به ل مانند اسپگوش و اسپگول یعنی
اسپنول و اسفرزه و گاه به ه مانند آماش و آماه
یعنی ورم و بیشتر حرف ش را به س بدل
کنند مانند شما و سما و شار و سار. بعضی از
تازیان پس از کاف خطاب مؤنث در صورتیکه
ساکن باشد حرف ش ایراد کنند تا مشبه
بکاف مذکر ساکن نگردد مثلاً در علیک و یک
و اگر متکلم در صورتیکه کاف ساکن باشد
علیکش و یکش را کر متکش گویند و هم چنین
بجای کذا که کذا کش تلفظ نمایند و این جماعت
ترکش را علامت مذکر قرار میدهند یعنی در مذکر

علیک و در مؤنث علیکش میگویند و بسیاری
از مردم اسد و تمیم بجای کاف مؤنث در
حالت وقف ش قرار میدهند مثلاً بجای حرك
ای فرجك حرش میگویند و نیز در وصل مانند
و قف ش ایراد مینمایند و بجای اناك و علیكو
بك اناش و علیش و بش میگویند. و نادت
اعرابیه: تعالی الی مولاش یا دیش ای الی مولاك
یناديك. و قال بعضهم فیناش عیناه و جیدش
جیدها سوی ان عظم الساق منش دقیق.
شا (cā) اوص. پ. شاه. و جاو مکان.
و شاد و مسرور. و بمعنی چای ترکی یعنی
رودخانه.
شأ (ca') ا.ع. کلمه ایست که بدان خر
و گوسفند را زجر کنند.
شاء (cā) ا.ع. گوسفند. و ج. شاة.
شاب (cāb) ا.پ. زاج و زاگ. و
شاب رومی: ظفل سفید.
شاب (cāb) ا.پ. مأخوذ از تازی -
مرد جوان.
شاب (cābb) ص. ع. مرد جوان. ج:

شباب و شبان و اشباب و شبیه. الحديث
سید اشباب اهل الجنة. و نیز شاب:
گوسفند و گاو نر يك ساله.
شاباش (ca-bāc) ا.پ. زوی که تار
کنند و بمطربان و رقاصان و بازیندگان دهند.
شاباش (cā-bāc) پ. کلمه تحسین
یعنی شادباش.
شاباشی (ca-hāci) ا.پ. آفرین و تحسین
و تعریف.
شابانج (cābānej) ا.ع. مأخوذ از
شابانك فارسی و بمعنی آن.
شابانك (cābānak) ا.پ. دارویی که
در صرع استعمال کنند و در مصر برنوف گویند
شابة (cābbat) ص. ع. زن جوان. ج:
شواب.
شابر (cāber) ص. ع. رجل شابر
المیزان: مرد دزد.
شابران (cāberān) و (cāborān) ا.
پ. نام دزدانی از ولایت شروان. و نام شهری
در آن ولایت.

شاجن (cäjen) ص.ع. اندومگین .
شاجنة (cäjenat) ا.ع. راه وادی . و راه اعلای وادی . و وادی درختناك . ج: شواجین .
شاحب (cäbeb) ص.ع. ضعیف و لاغر . و متفرا لون .
شاحم (cähem) ا.ع. پیه فروش . و پیه دارنده . و پیه خووانده .
شاحن (cähen) ص.ع. پر . یق: **مرکب شاحن** ای مشحون .
شاحی (cäli) و **شاحية** (cähiyat) ص.ع. گشاده دهن . ج: شواحی . یق: **جاء الخيل شواح**: آمدند اسبان در حالی که گشاده دهن بودند .
شاخ (cäx) ا.پ. شاخه و غصن و آنچه از تنه درخت روئیده و بلند گردد . و نهال . و ترکه . و تیغه . و قرن و فزونی و برآمدگی صلب و سختی که در سر بعضی از حیوانات مانند گاو و گوسپند و آهو و جز آن میباشد و سر و سروی و بیزار نیز گویند . و جبهه و پیشانی انسان و دیگر حیوانات . و از نوک انگشتان دست تا سر دوش . و لنگ یا یعنی از سر انگشتان پا تا بیز ران . و ناخن خروس . و جوی کوچکی که از رودخانه بزرگ جدا کنند . و چاق و تریز جامه . و پیاله و ظرف شربخواری . و بوق و کرنا . و شاه تیرخانه . و دنده و ضلع و استخوان پهلوی . و پاره و قطعه و رقه . و خوش بوی و عطر . و زیاد . و عطردان . و قرنی که در آن زباد را حفظ میکنند . و هر چیز رسته و نمو کرده خواه انسان باشد و یا نبات و جماد که بتدریج بزرگ شود . و موی هموار و نرم . و ابزاروی که بدان حجامت کنند . و شراب آمیخته با گلاب . و نام حیوانی شبیه بگربه که عطر زیاد از آن میگيرند .
دشاخ **انگور**: نام دارویی . **دشاخ آهو**:

و نام یکی از اعیان مملکت فریدون . و **شاپور ذوالاکتاف** بیشتر تازیان را کشت و آتهائی را که نیکیست کتفهایشان را سوراخ کرده طاب از آن میگذرانید و بدین جهت وی را ذوالا کتاف گفتند .
شاة (cät) ا.ع. گوسپند نر و ماده . و غوج . و بوز . و غزال و آهو . و گاو . و شتر مرغ . و گاو خر . و گاو وحشی نر . و زن . و نام چند ستاره کوچک . ج: شاة و شیاء و شواء و اشاره و شوی و شیه و شیه و شیه (cayyeh) و شواهی . و **الشاة**: گوسپند .
شاةة (cätät) ا.ع. شاة و مستان . و سرما .
شاترسون (cätarsun) ا.پ. یک قسم گیاهی که در کوه البرز و در حوالی کاشان یافت میگردد .
شاتل (cätel) ا.پ. نام گیاهی دوائی .
شاتم (cätēm) ص.ع. دشنام دهنده . و کسی که دو بدبختی دیگری خوشحالی کند . و کسی که دیگری را چشم خفارت بنگرد .
شاتن (cäten) ص.ع. بافنده .
شاتو (cätu) ا.پ. - مأخوذ از ترکی - زینه و زردیان . و پله زردیان .
شاتی (cäti) ص.ع. سرد . یق: **یوم شات**: روز سرد .
شاج (cä'j) ص.ع. **شاهه** **الامر شاجا** (از باب فتح): اندومگین کرد وی را آن کار .
شاجب (cäjeb) ص.ع. مرد اندومگین و هلاک شونده . و **الشاجب**: مرد بسیار فسوس کننده و پرگوی . و زان سخت بانگ .
شاجبة (cäjebat) ص.ع. زن اندومگین و هلاک شونده .
شاجر (cäjer) ص.ع. برگرداننده از کار و باز دارنده از آن .
شاجرة (cäjerat) ص.ع. مؤنت شاجر . ج: شواجر .

شاپرن (cäboran) ا.پ. فولاد مدنی و طبیی .
شایع (cäbe') ص.ع. سیر صدگر سهولم یسم الا فی الشعر فلا یجوز فی غیره .
شایک (cäbek) ص.ع. **طریق شایک**: راه درهم و مشتبه . و **اسد شایک**: شیر درهم دندان .
شابل (cäbel) ا.ع. شیریشه ای که دندانهای وی درهم درآمده باشد . و کودکی که در ناز و نعمت پرورش یافته باشد .
شابلوط (cä-balut) ا.پ. شاه بلوط .
شاپن (cäben) ص.ع. کود که نازک اندام پرگوش است . یق: **غلام شاپن** .
شاپود (cäbved) ا.پ. هاله و خرمن ماه .
شاپوراك (cäburāk) و **شاپوران** (cäburān) ا.پ. شاپرن و فولاد مدنی و طبیی .
شاپورد (cäbvard) ا.پ. شاپرد و هاله و خرمن و طوق ماه .
شاپورق (cäburaq) و **شاپورقان** (cäburaqān) ا.ع. - مأخوذ از فارسی - فولاد مدنی .
شاپور رمان (cäburagān) و **شاپورن** (cäburan) ا.پ. شاپرن و فولاد مدنی .
شایهار (cä-bahār) ا.پ. بتخانه ای قدیم واقع در شهر کابل .
شایب (cäbib) ع.ج. شویب .
شایسزج (cäbizaj) و **شایسزك** (cäbizak) ا.پ. مردم گیاه .
شاپاپك (cäpāpak) ا.پ. گیاهی از جنس نعنای که سبزی نیز گویند .
شاپور (cäpur) ا.پ. نام سه نفر از پادشاهان سلسله ساسانی . و نام پهلوانی . و نام مصوری که میانجی میان خسرو و شریز بود .

شاخص (cāxes) ص . ع . مسافر .
 الحديث: قلم يزل شاخصاً في سبيل الله .
 و سهم شاخص : تیری که از بالای نشانه درگرفت . و بصر شاخص : چشم مانده که مژگان زند . ج : شواخص .
شاخص (cāxes) ا . ب . مأخوذ از تازی - مهتر و رئیس . و کسی که در میان جماعتی سموع القول و ممتاز بود . و تبری یعنی آنکه چشمش بطرف بالا ثابت ماند .
شاخک (cāxak) ا . ب . دارویی که ناخنک و بتازی اکلیل الملك گویند .
شاخل (cāxel) و (cāxul) ا . ب . نوعی ازغله که از آن نان پزند .
شاخگور (cāx-angur) ا . ب . یک قسم دارویی . و پیچک درخت مو .
شاخور (cāxur) شاخوره (caxure) ا . ب . تنور و کوره .
شاخول (cāxul) ا . ب . شاخک نوعی از غله بود .
شاخه (cāxe) ا . ب . غصن و شاخ درخت . و قرن و شاخ حیوان . و جام شراب حوری که بشکل شاخ بود . و شراب آمیخته با گللاب . و شعبه . و کوشاخه . و صلیب . و غل .
شاخی (cāxi) ا . ص . ب . چوبی سه شاخه و دست دار که دهقانان غله کوفته شده را بدان بریاد دهند تادان از کاه جدا گردد . و منسوب بشاخ .
شاد (cād) ص . ب . خوش و خرم و مسرور . و خجسته و مبارک . و بی غم و بافرح . و بسیار . و پر و ملو . و شاد شدن : خوشحال و مسرور شدن .
شاد (cād) ا . ب . می و شراب . و شعاع .
شاد (cādd) ا . ع . حاکم و مدیر و فرمانده .
شاد (cādd) ص . ع . کسی که مستحکم بیند و محفوظ بدارد و متخی کند .

که دارای شاخها بود . و دیوث . و چشم خودین . و نفرة پاك و پاکیزه بی غش .
شاخریزه (cāx-rize) ا . ب . خرده وویزه شاخهای درخت .
شاخار (cāx-sār) ا . ب . جای انبومی درختان بسیار شاخ . و ایزاری سر زرکشانو سیم کشانرا و آن قلعه آهنی باشد پهن و سوراخ - و راخ که سوراخهای بزرگ و کوچک دارد و مغلول طلا و نقره را از آنها کشند تابازیک و هموار گردد .
شاخانه (cāx-xāne) ا . ب . شاخخانه .
ساخت (cāxant) ا . ب . یعنی . و ذخیره و توشه . و خوراک .
شاخشاخ (cāx-cāx) م . ف . ب . پاره پاره و قلمه قلمه .
شاخشاخ (cāx-cāx) ا . ص . ب . نیمه های بلبل . و چیز ازهرجا شکسته و پر از شکاف و درز .
شاخخانه (cāx-cāne) ا . ب . تهدید و تخویف . و نام طایفه ای از گدایان که شاخ گوسپندی را بریکدست و شانه ای را بردست دیگر گیرند و بر درختانه و پیش دکان مردمان ایستند و آن شاخ را بدان شانه کشند و صدائی غریب از آن برآید تا مردمان چیزی بدیشان دهند و اگر احياناً اعمالی رود کاری برکشیده اعضای خود را مجروح سازند و بعضی کارد را بدست پسر خود دهند تا وی خویش را مجروح سازد تا ازاین فعل شنیع مردم نفرت کرده زودتر چیزی بایشان دهند . و اگر شخصی چیزی از کسی خواهد و یا حاجتی طلبد که میر نتواند گوید چون حاجت مرا برنی آوری نرور یا خود را میکشم آن شخص میگردد شاخخانه میکشی یعنی تهدید میکنی .
شاخ شکسته (cāx-cekaste) ص . ب . قطع و منقاد .

کمان تیر انداز . و وعده دروغ . و مطلبی که حصول آن مقدور نباشد . و شاخ بر آوردن : نهایت خجالت کشیدن و متغفل شدن . و شاخ بردیوار : گردنکنش و مغرور . و شاخ بر شاخ : ازدور . و دور و دراز . و گونان و مختلف . و شاخ بشاخ : از این شاخه درخت بآن شاخه درخت . و شاخ حجامت : سمیرا . و شاخ در شاخ : گرتا گرن ورتنگارتنگ . و عریض و طولانی و دراز . و گریه و ناله . و شاخ دمیدنی : نفیر و کرنای و بوق . و شاخ زدن : نفیر زدن و دمیدن و نفیر و بوق . و راندن و دفع کردن حیوان باشاخ خود . و شاخ زربین : قلم زرد رنگ نویسدگی . و شاخ زعفران : هرچیز غریب و نادر . و کسی که قدر شرافت خود را بسیار داند . و شاخ سمن : قد و بالای مشوق . و شاخ شاخ : پاره پاره . و شاخ غزال : کمان تیر انداز . و ماه نو . و شاخ کردن : حجامت کردن . و شاخ گوزن در هوا : ملال و ماه نو . و شاخ گیسو : جعد و حلقه های زلف و کاکل .
شاخابه (ce-xābe) ا . ب . جوی کوچکی که از رودخانه بزرگ جدا کنند . و خلیج یعنی قلمه ای از دریا که در خشکی داخل شده باشد .
شاخاب (cāxeh) ص . ع . خون چنده .
شاخ بدیوار (cāx-be-divār) و شاخ بر دیوار (cāx-bar-divār) ص . ب . منکر و مغرور و خودبین .
شاخه (cāxni) ا . ع . معتدل از هر چیزی .
شاخچه (cāx-çe) ا . ب . شاخ کوچک .
شاخچه بندی (cāx-çe-bandī) ا . ب . نهمت و بهتان درباره کسی .
شاخدار (cāx-dār) ص . ب . هر حیوانی که دارای شاخ باشد . و هر تفرغتی

ر شادروان خاك: زمین . ر شادروان
مروارید : نام لحن دوازدهم از سی‌لحن
 بابید .

شادکار (cād-kār) ا.ب. کار مفت
 و رایگان .

شاد کام (cād-kām) ص.ب. شاد و
 سرور و با نشاط . و مظفر و منصور . و
 مشعوف و شادمان . و کامران . و خشتوه

شاد کام (cād-kām) ا.ب. نام برادر
 فریدونت .

شاد کامه (cād-kāme) ا.ب. هنگامه
 و مهمه و غوغا . و **شاد کامه کردن :**
 خشنود شدن ازینج و آزار دیگری .

شاد کامی (cād-kāmi) ا.ب. خوشی و
 خرمی شادی و سرور و شادمانی و خوشدلی .

شادگار (cād-gār) ص.ب. خوشحال
 و خرم و شادمان و سرور و خشنود .

شادگونه (cād-gūne) ا.ب. نهالی و
 توشک که بر بالای آن خواب کنند . و جبه و بالا پوش
 پنه دار . و تکیه . و هر چه بر آن تکیه کنند و
 متکا . وزن مطرب و نوازنده .

شادمار (cād-mār) ا.ب. مار بسیار
 و مار بزرگ و کلان .

شادمان (cād-mān) ص.ب. سرور
 و خوش و خرم و خوشحال .

شادمانه (cād-māne) ا.ب. نشاط
 و شادی و سرور . و جشن بخصوص جشنی که
 عموم مردم در ورود پادشاه و یا اعیاد عمومی
 میگیرند . و زراعت و آبادانی یک جایی . و
 منسوب بشادی و بطور شادی و سرور . و
شادمانه شدن : شاد و سرور گشتن .

شادمانی (cād-māni) ا.ب. سرور و
 شادی و خوشی و فرح و انبساط . و عیش و
 عشرت . و **شادمانی کردن :** شاد شدن
 و خشنود گشتن .

شادخ : کار ناراست و مائل از توسط و
 اعتدال .

شادخه (cādexat) ا.ب. ع . غره
شادخه : غسره فراخ . و فی قول الرازی:
ر کب الشادخه المحجلة یعنی ر کب نمته
 مشهوره قبیحه فی قتل ایه .

شادخو (cād-xu) ص.ب. خوش و
 سرور و خوشحال و شادمان و خرم .

شاد خواب (cād-xāb) ا.ب. خواب
 خوش و شکر خواب .

شادخوار (cād-xār) و **شادخواره**
 (cād-xāre) ص.ب. فرحناک و نیکبخت . و
 خوشحال . و عیاش . و سرور و شادمان . و
 شرایخوار . و آنکه شراب میخورد بی بیم
 و ترس و بدون آغیر و معاش میگذراند بی زحمت
 و کدورت و تنگدستی . و دختر مطرب و
 رقاص . و روسپی و زن بدکار .

شادخواست (cād-xāst) ا.ب. شوق
 و اشتیاق و میل و خواهنش .

شادخور (cād-xor) ص.ب. شاد
 خوار و شادخواره .

شاد دل (cād-del) ص.ب. سرور
 و شادمان و خوشحال .

شادران (cādorān) ا.ب. فولاد
 معدنی . و نام دودندی از ولایت شیروان .

شادروان (cādor-bān) ا.ب. پرده بزرگی مانند
 شامیان . و سرپردهای که در پیش در خانه
 ایوان امرا و بزرگان و سلاطین کشند . و
 سایبان . و فرش منقش و بساط بزرگ
 گران مایه . و بنیاد و اصل و اساس . و قسمی
 از خانه های مشرک ترکمانی که بزیتنهای
 گوناگون مزین باشد . و شاپورد و هاله ماه .
 و سراج آفتاب . و نام نوائی از موسیقی .
 و زیر کنگره های عمارت . و سرخ خانه .

شادآب (cād-āb) ص.ب. پر آب
 و تر و آبدار . و تازه . و شاد و
 شادمان . و چراگاه و سبز و تازه .

شادابی (cād-ābi) ا.ب. تر و تازگی
 و طراوت . و نری و طویوت .

شاد آرام (cād-ārām) ا.ب. نام
 محل کرة آفتاب .

شاد اسپرم (cād-esparam) ا.ب.
 ریحان .

شادان (cādān) ا.ب. ص.ب. خرم و
 شادمان و خوشحال . و دختر مطرب و رقاص .

شادانج (cādānej) ا.ب. مأخوذ از
 شادانه فارسی و بمعنی آن .

شادانک (cā-dānak) ا.ب. دانه
 کب و شادانه . و سرست .

شادانه (cā-dāne) ا.ب. دانه کب .
 و نام سنگی شکسته و تر و دعدی شکل و دارای
 رنگهای مختلف سرخ و زرد و سفید و خاکستری .
 مر . شاده .

شاد ایام (cād-ayyām) ا.ب. نام
 روح کرة آفتاب .

شاد باد (cād-bād) ا.ب. نام پرده و
 نوائی از موسیقی .

شاد باش (cād-bāc) ا.ب. نام روز
 یست و ششم از ماههای ملکی .

شادباش (cād-bāc) پ . کلمه تحسین
 یعنی خرم باش و شادمان زی .

شادبهر (cād-bahr) ا.ب. خوشحالی
 و خوشی و خرمی . و نام کنیزکی .

شادخ (cādeh) ص.ب. **کلا شادخ :**
 دیه فراخ .

شادخ (cādax) ا.ب. نام قدیم شهر
 نیشابور .

شادخ (cādex) ا.ب. ع . کودک .
 و جوان . و دوش نازک . و ترو تازه . و **داهر**

خود . و تنها مایوس از رنگاری خویش .
شاذة (cāzzat) ا.ع. مایده شاذة
ولا قاذة : دلاوری است که میکند هر که را
 که می بیند .
شاذ کونه (cāzakunat) ا.ع. جامه های
 درشت دوخته که در بین سازند .
شاذل (cāzel) ا.ع. از اعلام است .
شاذلة (cāzelat) ا.ع. نام شهری در
 مغرب .
شاذلی (cāzeliyy) ص.ع. منسوب بشهر
 شاذلة . و لقب مردی که طایفه شاذلة منسوب
 بوی میباشد .
شاذنج (cāzanaj) ا.ع. مأخوذ از
 شاذنة فارسی و بمعنی آن .
شاذنه (cāzane) ا.پ. شاذنه .
شاذی (cāzi) ا.پ. شادی . و فرح و
 سرور و نشاط .
شار (cār) ا.پ. شهر مدینه . و آلودگی
 و آلابش و غل و غش . و شغال . و پارچه ای
 بنایت نازک و رنگین که زنان از آن لباس
 سازند و جامه فانوس نیز سازند . و بنای بلند و
 عمارت عالی . و راه گشاد و فراخ و شاهراه .
 و نام مرغی . سیاه رنگ که مانند طوطی سخن
 گوید . و رقص . و رقص و رقص . و گرداب .
 و لقب پادشاه غریجان . و لقب پادشاه حبشه .
شار (cār) ص.پ. ریزنده آب و سرازیر
 شونده از قبیل شراب و جز آن مانند آبشار
 و سرشار .
شاراه (cārah) ا.پ. شاهراه و راه
 گشاد و فراخ .
شارب (cāreb) ص.ع. نوشنده و آب
 نوشنده . ج : شاربون و شرب و شروب و شرقة .
شارب (cāreb) ا.ع. سیل و سبک . ج :
 شوارب . و سستی و ناتوانی جانوران .
شاربات (cārebāt) ع.ج. شاربیه .

عروسی و نکاح . و یوزنه و میمون . و نام
 غلامی حرام خوار .
شادی (cādi) ا.و.ص.ع. راننده . و شعر
 خواننده . و قصد کننده . و سرود گوی . و
 آنکه بعضی از ادب را آموخته باشد . و
الشادی : منی و سرود گوی .
شادیباخ (cādiyāx) ا.پ. نام قدیم
 شهر نیشابور که شادخ نیز می نامیدند .
شادیبانه (cādiyāne) ا.پ. هر سازی که
 در شادی و عیش و عشرت نوازند . و جانی که
 آن ساز را در آنجا نوازند .
شادیبانه (cādiyāne) م.ف. پ. بطور
 شادی و عیش و طرب .
شادی آور (cādi-āvar) ص.پ.
 هر چیز که فرح و سرور و شادی آورد .
شادیچه (cādi-çe) ا.پ. بالابوش و
 لحاف .
شادیدن (cādidan) ف.ل.پ. شاد
 شدن و سرور گشتن . و مظفر و منصور گشتن .
شادی فرای (cādi-fazay) ص.پ.
 افزون کننده شادی و سرور .
شادی مبارک (cādi-mubārak) پ.
 کلمه تهنیت که در عروسی و ولادت و جز آن
 گویند .
شادی مرگ (cādi-marg) م.ف.پ.
 مرگ آسان و مرگی که بآسانی و بدون دشواری
 روی دهد . و مرگی که از غایت شادی عارض
 شود .
شادیه (cādaye) ا.پ. شادنه . و شادیه
مکه : نام آنشکده یرمک در حوالی بلخ .
شادیها (cādi-ha) پ.ج. شادی .
شاذ (cāz) ص.پ. شاد و خوش و خرم .
شاذ (cāzz) ص.ع. نادر . و منفرد از
 جمهور . ج : شواذ . و نیز شاذ : از اعلام است .
شاذب (cāzeb) ا.ع. در شونده از جای

شادمند (cād-mand) ص.پ. خوشحال
 و شمعوف و سرور .
شادن (cāden) ا.ع. آهویه : بنی نیاز از
 مادر .
شادناک (cād-nāk) ص.پ. فرحناک
 و خوشحال و بامسرت .
شادنج (cādanaj) ا.ع. مأخوذ از شاذنة
 فارسی و بمعنی آن .
شادنه (cāde) ا.پ. سکی سرخ رنگ
 مایل بسایه و زود شکن که از طور سینا و
 یا از هندوستان آوردند و بر دو قسم است :
 عدسی و گاو رسی و عدسی آن را که شبیه بدس
 اسف و در دارو های چشم داخل کنند بتازی
 حجر الدم و حجر الطور و حجر هندی نیز گویند .
شادوان (cād-vān) ا.پ. خوشی و
 خرمی و فرح و انبساط و سرور . و عیش و
 عشرت . و مخارجه عمارت و قایول و طره .
 و حجاب و نقاب . و قطعه ای از پرده منقش .
 و سیاهی که بر بالای سر پادشاه هنگامی که در
 زیر آسمان باشد بپرفرازند . و چشمه مصنوعی
 و فواره .
شادورد (cādvard) ا.پ. هاله و
 خرمن ماه و شاپورد . و تخت پادشاه . و
 خوابگاه و بستر . و فرش مانند گلیم و قالی . و
 نام گنج مفتاح از مشت گنج خسرو پریز .
 و نام نوائی از موسیقی .
شاده (cāde) ص.پ. خوش و شاد و
 خرم .
شاده (cāde) ا.پ. شراب و می . و
 آب بسیار .
شاده کام (cādah-kām) ا.پ. مملکت
 سرور و خوشحالی . و نام ولایتی در مملکت
 ایران که پایتخت آن موسوم است بجواهر آباد .
شادی (cādi) ا.پ. نشاط و خرمی و فرح
 و سرور و خوشی . و عیش و عشرت و طرب . و

بآب دواينده . و رماح شارعة : نيزه‌ماي
راست بسوی کسی . ج : شوارع و شرع
(corra') .

شارعون (cäreuna) .ع .ج .شارع .
شارف (cârel) .ا .ع . تير كهنوديرينه
ومرد نزديك بشرافت ويزرگي رسيده . وماده شتر

كلناسال . وخم می . ج : شرف (corrat)
و شوارف . المثل : احن من شارف
لاناها اخذتحنأ علی ولدها . و آژمايش .

ج : شرف (corof) . الحدیث : اتكهم
الشرف الجون ای الفن المنظمة .

شارقة (cârefat) .ا .ع . ماده شتركلناسال
و فرتوت . ج : شوارف و شروف و شرف
(eurof) و شرف (corrat) .

شارق (câreq) .ا .ع . آفتاب . قتی که برآید .
و جانب شرق . ج : شرق . و نام بتی . و لقب
قیس بن معد یکرب . و عبد الشارق :
نام شاعری .

شارق (câreq) .ص . و م . پ . مأخوذ
از تازی - روشن و تابان . و شارق شدن :
برآمدن و طلوع کردن .

شارك (cârak) .ا .پ . مرغی سیاه رنگ
که مانند طولی سخن گوید . و هزارستان
و مرغی کوچک و خوش آواز .

شارکار (câr-kâr) .ص . پ . هست و
کامل و یکار .

شارکار (câr-kâr) .ا .پ . هرکار مفت
و رایگان که بزود و جبر اجرا گردد .

شارم (cârem) .ا .ع . تیری که گوشه
نشانه‌ها بشکاند .

شارمار (câr-mar) .ا .پ . نوعی از
مار بزرگ .

شارو (cârû) .ا .پ . شارک و مرغ
- خنکری .

دارای چندین شهر باشد . و شهر بزرگ . و
قلعه و حصار .

شارستان (cârestân) .ا .پ . شهر و
مدینه و ایالتی که دارای چندین شهر بود . و
عسارتی که اطرافش باغهای چند باشد . و نام
کتابی از تصنیفات فرزانه بهرام .

شارشك (cârack) .ا .پ . نام مرغی شبیه
ببک و از آن کوچکتر که تیهو نیز گویند . و
نام سازی کهوباب نیز نامند .

شارع (câre') .ا .ص .ع . منزل شارع :
خانه‌ای که درآن بسوی راه باز باشد . ج :
شوارع . و بعیر شارع : شتر بآب دواينده .

ج : شروع و شرع (corra') و حوت
شارع : ماهی سرد و اداورده . ج : شرع .
و رمح شارع : نیزه - راست بسوی کسی .

ج : شوارع و شرع . و طریق شارع :
راه بزرگ . ج : شوارع . و نیز شارع : عالم
ربانی و دانای ادب آموز . و پیدا کننده راه .

و ستاره‌ای که نزدیک بغروب است . و هر چیز
نزدیک و قریب . ج : شوارع . و نیز شارع :
آنحضرت صلی الله علیه و سلم . و ائمه هدی

علیهم السلام . ج : شارعون . و نام کوهی و
همی . و شارع الانبار و شارع المیدان :
نام دوسطه در بغداد .

شارع (câre') .ا .پ . مأخوذ از تازی
شاهراموچیر و چیر و راه بزرگ . و راه راست .
و کوچه . و صاحب شرع که تعلیم دین ببرد

کند . و شارع دینا : کوچه بین و عریض .
و هر چیز نزدیک . و شارع عام : راه
عمومی . و کوچه ای که بن بست نباشد . و

شارع مقدس : آنحضرت صلی الله علیه و
سلم . و ائمه هدی علیهم السلام .

شارعة (câreat) .ص .ع . مؤنث شارع .
قی : دار شارعة : خانه‌ای که درآن بسوی
راه باز باشد . و ناقه شارعة : ماده شتر

شاربان (cârebâne) .ا .ع . حیثیتیه
در برآمدگی دوازدهم دو قبضه شمشیر . و در
بست .

شاربة (cârebat) .ص .ع . مؤنث شارب
یعنی زن نوشنده و آب نوشنده . ج : شاربات
و شوارب .

شاربة (cârebat) .ا .ع . گروهی که در
کنار نهری سکونت دارند و آب آن نهر از آن
ایشان میآید .

شارة (cârat) .ا .ع . خوبی و جمال . و
زینت . و فریبی . و حیثیت . و لباس . و منه حدیث
عاشورا : كانوا یلبسون فیہ نساہم
حلیهم و شارتهم ای لبسهم الحسن . و
نام شهری دواندلس .

شارج (câraj) .ا .پ . نام جزیره‌ای در
خلیج ایران .

شارح (câreh) .ا .ع . بیان کننده و تفسیر
کننده . و نگاهبان کت از پیرندگان .

شارح (câreh) .ا .پ . مأخوذ از تازی -
آنکه کتابی را شرح کند و مشکلات آنرا
تفسیر نماید .

شارخ (cârex) .ص .ع . جوان . ج :
شرخ و شرخ (corrax) .

شارد (câred) .ص .ع . و منده . قی :
بعیر شارد . ج : شرد و شرد (corrad) .

شارد (câred) .ص .پ . مأخوذ از
تازی - پریشان .

شارده (cârde) .ا .پ . نام جزیره‌ای در
دریای روم که ساردینیا نیز گویند و دارای
۸۸۰۰۰۰ نفر جمعیت است .

شارژ دافر (câr-âdâfer) .ا .پ . مأخوذ
از فرانسه - نایب وزیر مختار یعنی کیسه در
غیاب وزیر مختار تحمل امور متعلق بوی و
نایب و دارای رتبه و مقام اربانبند .

شارسان (câr-sân) .ا .پ . ایالتی که

شَاذَة (ca'zat) ص.ع. **خیل شَاذَة** : اسبان قریہ .

شَاذِه (cāze) ا.پ. **شَاذِه** .

شَاس () ا.پ. **شَاس** . **شَاس** : جای سخت خیر و مدینه . **شَاس** : جای سخت سنگریزه ناک و دشت . ج : شیش و شوش .

شَاس (ca'as) : ع. **شَاسی المکان** **شَاسَا** (از باب سمع) : سخت شد آن جای و درشت گردید .

شَاس (cās) ص.پ. **شَاس** : بد نهاد و بد خوئی و بی دین و بدکار و بد عمل .

شَاس (ca'ass) ا.ع. **شَاس** : لاغر و ضعیف و خشک .

شَاسِب (cāseh) ص.ع. **شَاسِب** : خشک از لاغری . ج : شسب .

شَاسِرِم (cāsparam) ا.پ. **شَاسِرِم** .

شَاسِپو (cāspu) ا.پ. **شَاسِپو** : مأخوذ از فرانسه . قسمی از فننگ سوزنی که در ۱۸۶۵ میلادی شاسپو نام اختراع نمود .

شَاسِت (cāst) ا.پ. **شَاسِت** : کردن .

شَاسِع (cāse) ص.ع. **رجل شَاسِع** : مردی که شمع بی دوال نعل وی قطع شده باشد . و منزل **شَاسِع** : منزل درو و بعید . ج : شمع . و نیز **شَاسِع** : کسی که از شهر و وطنش دور باشد . ج : شاسعون .

شَاسِعَة (cāseat) ص.ع. **شَاسِعَة** : شمع . **شَاسِعَة** : دار **شَاسِعَة** و بلاد **شَاسِعَة** . ج : شواسع .

شَاسِعُون (cāseuna) ع.ج. **شَاسِعُون** : **شَاسِف** (cāsef) ص.ع. **شَاسِف** : خشک از لاغری . و پیر پوست پر استخوان خشک شده . و **سقاء شَاسِف** : مشک خشک .

شَاسِی (cāse') ا.ع. **شَاسِی** : سخت و درشت و بد رحم و شنگار .

شَاس (cāc) ا.پ. **شَاس** : شریو و بد ذات .

شَارَوَان (car-van) ا.پ. **شَارَوَان** و پرده بزرگ و شامیانہ .

شَارُود (cārud) ا.پ. **شَارُود** و هاله و خرمن ماه .

شَارُوف (cāruf) ا.پ. **شَارُوف** .

شَارُوق (cāruq) ا.ع. **شَارُوق** و آهک آمیخته با خاکستر و جز آن .

شَارُویِه (cāruye) ا.پ. **شَارُویِه** یعنی پسر خسرو پرویز .

شَارِه (cāre) ا.پ. **شَارِه** بزرگ هندی . و جامد رنگین بغایت نازک که زنان هند از آن جامه سازند . و پارچه نازکی که جامه فانوس کنند .

شَارِی (cāri) ا.ر.ص.ع. **شَارِی** و ستیزه جو . و نام فرقی از خوارج . ج : شراة .

شَارِیدَن (cāridan) ف.ل.پ. **شَارِیدَن** : شدن رود با آواز بزرگ . و ریختن کمیز و بول و شاشیدن . و گنگار بودن . و تراویدن آب از جراحت .

شَاوِز (cāwiz) ع.ج. **شَاوِز** : شَاوَز (cā'z) ص.ع. **مکان شَاوَز** : جای درشت سنگریزه ناک .

شَاوَز (ca'z) ص.ع. **شَاوَز الجاریة شَاوَزَا** (از باب فتح) : گائید آن کنیز را . و

شَاوَز مکانا شَاوَزَا و شَوُوزَا و شَوُوزَة (از باب سمع) : درشت گردید و بلند و سخت

شد جای ما . و **شَاوَز الرجل** : بی آرام شد . نمرود و ترسید . و شتر (مجهولا) : مثله .

شَاوَز (caez) ص.ع. **مکان شَاوَز** : جای درشت سنگریزه ناک .

شَاوِز (cāzeb) ص.ع. **شَاوِز** : جای دشت و لاغر و خشک از آب و جز آن . ج : شوب و شواو و شوب (cāzib) و **طریق شَاوِز** : راه داشت .

و متخالف . و واژگرنه . و بول و کمیز و شیشاب . و نام ولایتی از ترکستان که کمان خوب در آنجا میسازند و چاق نیز گردید و اکثر آنرا تشکند مینامند .

شَاشِی (cāc) ا.ع. **شَاشِی** : بند عمامه و تحت الحک . و شهری در ترکستان که چاق نیز گردید .

شَاشَا (ca'ca') ا.ع. **شَاشَا** : کلمه ای که بدان خرا بسوی آب خوانند و گویند و جز آنرا زجر کنند تا درگذرد و بایابند . و منه قولهم

للیر : **شَاشَا لعنک الله** .

شَاشَاء (ca'cā') ا.ع. **شَاشَاء** : خرمائی که دانه آن سخت نشود . و خرماین دراز بالا .

شَاشَاء (ca'cā') ع.ج. **شَاشَاء** : بکلمه شوشو خوانند خر و یا گویند را . و

شَاشَات النخلة : قبل نسر در خرمای ماده گشن را . و **شَاشَات بالحمار** : خواندم آن خرا بسوی خود .

شَاشَاءَة (cā'cānat) ا.ع. **شَاشَاءَة** : نمودن خرا .

شَاشَاک (cācāk) ا.پ. **شَاشَاک** .

شَاشَدَان (cāc-ilān) ا.پ. **شَاشَدَان** : مثانه . و گلدان شاش و ظرفی که در آن شاش کنند . و دودخ چنار .

شَاشَدَن (cācedan) ف.ل.پ. **شَاشَدَن** : بول کردن و کمیز انداختن .

شَاشَاک (cācāk) ا.پ. **شَاشَاک** : رباب و ساز چهار تار . و تپو . و نام حیوانی شبیه بمیمون . و نام نوازی از موسیقی .

شَاشَاک (cācāng) ا.پ. **شَاشَاک** : رباب و ساز چهار تار . و تپو .

شَاشو (cāca) ص.پ. **شَاشو** : کسی که پیوسته بخود شاشد .

شَاشو (cācan) ا.پ. **شَاشو** : نام گیاه طین .

شَاشُولِه (cācule) ا.پ. **شَاشُولِه** : ستار و جز آن .

شاطوشوط (cāt-n-cūt) ۱. پ. پ.

گفتار باوه ویهوده وهرزه .

شاطی (cāet) ۱. ع. **شاطی الوادی** :

کرائه رودبار . و **شاطی البحر** : ساحل

وکنار دریا . ج : شاطیء وشط-آن .

شاع (cā) ۱. ع. **سهم شاع** : نصب

و بهره غیر مقسوم .

شاع (cā) ۱. ع. کبیز شتر گشن شده

و یا کبیز پراکنده ماده شتر گشن یافته .

شاعب (cāeb) ۱. ع. دوش و کتب .

شاعبان (cāebāne) ۱. ع. هینه تنیه دو

دوش .

شاعة (cāat) ۱. ع. زن که تابع شوی

خود باشد . و خبرهای پریشان .

شاعر (cāer) ۱. ع. شعر گوینده . و

داند و دریابنده . ج : شعراء . و در نزد

نازیان از برای شعر گوینده مراتب است اول

آن خفیهات و آن کسی است که شعر بگو .

نصیح گوید پس از آن شاعر پس از آن شوبیر

پس شعرو پس متعار . و **شعر شاعر** : شعر نیکو .

شاعر (cāer) ۱. پ. مأخوذ از تازی .

کسی که شعر گوید و وانگیز . و داند و

ودارای شعور .

شاعرانه (cāerāne) ۱. ع. صوف . پ. .

مأخوذ از تازی - منسوب بشعر . و مانند شعر .

و **شاعرانه سخن گفتن** : باسجع و قافیه

سخن گفتن .

شاعرة (cāeral) ۱. ع. زنی که

شعر گوید .

شاعری (cāeri) ۱. پ. مأخوذ از تازی .

صفت شعر گفتن .

شاعل (cāel) ۱. ع. آتش افروز . و

ایسی که در دم آن سیدی بود . و تابدار

و شعله دار . و **رجل شاعل** : مرد

پریشان غارت .

شاط (cātt) ۱. ع. **رجل شاط** :

مردی که مابین دوطرفی فراخ و وسیع بود .

و مرد گشاده سین . و نیز شاط : دور . شاطه :

مؤنت آن .

شاطب (cāteb) ۱. ع. **طریق شاطب** :

راه مایل و کج .

شاطبة (cātebat) ۱. ع. زنی که

شاطه خرما بر پا پاره کند تا از آن پوریا

سازد . و زنی که ادیم را پس از آنکه کهنه

شده باشد بتراند . ج : شواطب .

شاطبة (cātebat) ۱. ع. نام شهری در

اندلس .

شاطة (cāttat) ۱. ع. **جاریة شاطة** :

دختر راست قامت . و **دار شاطة** : خانه

دور . ج : شواط .

شاطر (cāter) ۱. ع. مأخوذ از

نازی - چست و چالاک . و یک و جلدار . و

قاصد . و یاده رو . و مردی چالاک و دارای

لباس مخصوص کیش سواری پادشاه بود .

شاطر (cāter) ۱. ع. شوخ و بی باک .

و کسی که ترک مواقت مردمان کند از روی

غیبت . و لامت . و کسی که بواسطه غیبت

خود مردم را عاجز کرده باشد . و کسی که بوی

چیزی بنگرد بروشی که گویا دیگری را هم بنگرد

ج : شطار و شطارون .

شاطرون (cāteruna) ۱. ع. ج. شاطر .

شاطریون (cāteryun) ۱. پ. مأخوذ

از تازی - غمی الثلب .

شاطف (cātef) و **شاطفة** (cātefat)

۱. ع. لغزیده . یق : **رمیة شاطفة** :

تیری که از کشتگاه لغزیده و جنبیده باشد .

شاطل (cātel) ۱. ع. نام دارویی که

بخاری روشتن مانند .

شاطن (cāten) ۱. ع. پلید و بدخوی و

خیث .

شاشه (cāce) ۱. پ. بول و کمیز . و

ترشم و تراوش . و تری . و **شاشه کردن** :

شش زدن .

شاشه دان (cāce-dān) ۱. پ. آبدان

مانه . و گلدان و ظرفی که در آن شاش کنند .

شاشی (cāci) ۱. ع. پ. منسوب بشهر شاش .

شاشی (cāci) ۱. پ. چایی . و کمان

خوب و اعلا .

شاشی (cāciyā) ۱. ع. منسوب بشهر

شاش .

شاشیة (cāciyāt) ۱. ع. بلند اهالی

مراکش دستار کرجک . ج : شواشی .

شاشیدن (cāciidan) ۱. فل. پ. بول

کردن و کمیز انداختن . و ریختن . و ترشدن .

و ترشح نمودن . و چکیدن . و لایق شدن و

سزاوار گشتن .

شاصب (cāseh) ۱. ع. **عیش شاصب** :

زندگانی سخت . و **فرس شاصب** : اسب

لاغر .

شاصر (cāser) ۱. ع. به آهنی که سروان

زند .

شاصرة (cāserat) ۱. ع. نوعی از دام

ددان .

شاصلاء (cāsolā) و **شاصلی**

۱. ع. نام گیاهی .

شاصونة (cāsūnat) ۱. ع. طرف سفالین

و یا از شیشه . ج : شواصن . و نام مردی .

شاصی (cāsi) ۱. ع. مرده ای که

متنفس شده دست و پاها و بی بلند گشته باشد .

و مرد پاری درو شده . الثل : **إذا ارجحن**

شاصباً فارفع یداً ای اذا سقطه ورفع

رجله فأكففت عنه .

شاصیات (cāsiyāt) ۱. ع. ج. شاصیة .

شاصیة (cāsiyāt) ۱. ع. **قریبة شاصیة** :

خبر که در آگنده که پاهای آن از هم واصله

باشد . ج : شواصی و شاصیات .

شاعی (cāi) ع. ۱. دور و بید. و
حصة مشترک.

شاعر (cāqer) ع. ۱. نام گشتی از
شتران تازیان.

شاعر (cāqer) ص. ۱. مکان شاعر:
جای خالی از مانع و نگهدار.

شاعران (cāqerān) ع. ۱. جای منقطع
شدن رگ ناف.

شاغرة (cāqerat) ص. ۱. مؤنث شاعر.
و ارض شاغرة: زمین فراخ. و زمین
خالی از مانع و نگهدار. و بلدة شاغرة
بر جلهای ایلم تمتع من غارة احد لخلوها.

شاغل (cāqel) ص. ۱. درکار دارنده.
و شغل شاغل: دو تا کید گویند. و هر
کس و یا هر چیز که جالب دقت باشد.

شاغل (cāqel) ا. ۱. مأخوذ از تازی.
مانع و بازدارنده. و شغل شاغل: کار و
پیشه ای که شخص را مشغول سازد.

شاغول (cāqul) ا. ۱. گلوله ای که
بریسمن کرده از گونیایاویند تابیدن همواری
زمین معلوم کنند. و آریزه ساعت و شامول.
شاغوله (cāqule) ا. ۱. شمله و علاقه
دستار.

شاغیة (cāqiyat) ص. ۱. سن شاغیة:
دندان زائد.

شاف (cāf) ا. ۱. هر داروی جامدی که
مخروطی شکل باشد و در مقدمه و یا فرج داخل
کنند. و شاف ایضاً: یک قسم دارویی از
برای چشم. و شاف احمر: زهر.

شاف (cāf) ع. ۱. شاف الجرح: فساد
و نهای ریش چنانکه به نشود.

شاف (cāf) ع. ۱. شته و له شاف و
شاف (از باب فرح): بخشم آورد آنرا.
و ترسید از اینکه چشم زخم بوی رسد. و
راه نمودن بوی کسی را که کراهت داشت او را.

و شفت اصابعه: ریش شدکرانه های
ناخن او. و شفت الرجل (مجهول):
ترسید و بینناک گردید آنمرد.

شاف (caaf) ع. ۱. شفت رجه
شافا (از باب سمع): ویش سوختنی برآورد
بای او. و كذلك شفت رجه (مجهول).

شافانج (cāfānāj) ع. ۱. مأخوذ از
شابانک فارسی و بمعنی آن.

شافة (cafat) ع. ۱. شفت شافا و
شافة. مر. شاف.

شافة (cafat) ع. ۱. ویش سوختنی کف زیر
قدم برآید و آنرا داغ کنند و اگر بریند صاحب
وی بمیرد. و اصل ویش. یق: استاصل
الله شافته: بپیراد خدای اصل ویش آنرا
یا بپیراد خدای چنانکه می برند شاف و اداغ.
شافة (cafat) ع. ۱. ج. شاف.

شافتن (cāftan) ف. ۱. ف. شافتن. و شافتن
ویرشدن. و شکستن. و شافتن و ترکیدن و
چاک شدن. و ریزه و ریزه کردن. و غبار
آلودن. و فرسوده شدن و کهنه شدن.

شافر (cāfer) ع. ۱. کراشه فرج زن. و
کراشه رحم.

شافع (cāfe) ا. ۱. ص. ۱. خواشگر و
صاحب شفاعت. و جفت کننده. و تسکه و یا
آنکه ازمیش بمنزله نیس است از یز. و
تیقاری که پیوست مادر را بدو پیهار دارگر داند.

و ناقة شافع: ماده شتر یا بچه که در شکم آن
بچه دیگر بود. و کذا شاف شافع. الحديث:
انه بعث مصداقاً فاتاه بشاة شافع
فلم یأخذها فقال اتیننی بمعطای
التي لم تحمل. و بنو شافع: گروهی از
اولاد مطلب بن عبد مناف که امام شافعی از
آن گروه است.

شافع (cāfe) ا. ۱. مأخوذ از تازی.
شفاعت کننده و درخواست نماینده. و شافع

يوم الجزا: آنحضرت حلایه طه و آله.
شافعة (cāfat) ص. ۱. ع. عین شافعة:
چشمی که يك را دیند.

شافعی (cāfei) ا. ۱. ص. ۱. مأخوذ از
تازی. محمد بن ادریس و حقه طه یکی از ائمه
اربعه اهل سنت و جماعت. و مذهب
شافعی: مذهبی که منسوب باین شخص
بزرگ است.

شافعی (cāfeiy) ع. ۱. امام ابو عبادة
محمد بن ادریس منسوب بسوی جد خود شافع ابن
سائب و لقبی الشافع النبی حلایه طه و آله و هر
مترعی. و پدر شافع سائب در جنگ بدر و صاحب
روایت بنی هاشم بود و در آن روز اسیر شد و پس
خود را خرید و بعد اسلام قبول کرد و وقت
شافعی دور و زخمه آخر ما رجس السویست حرمه
مجری بود و عمر آن پنجاه و چهار سال.

شافیة (cāfeiyat) ص. ۱. ع. گسرو
منسوب بشافعی.

شافعی مذهب (cāfei-mazhab) ص. ۱. ب.
کاینکه پیرو طریقه شافعی باشد.
شافن (cāfen) ص. ۱. ع. دشکین و حدود.
و کسی که بگوشه چشم و یا بکراهت و اعراض
ببگرد کسی را.

شاهه (cāfe) ا. ۱. پنه ای که بدو اثر
کرده جهت دفع رمد بر چشم نهند. و شاف و
داروی جامد مخروطی شکلی که در مقدمه و یا
فرج داخل کند.

شاهه (cāfeh) ع. ۱. تنه و عطشان.
شافی (cāfi) ص. ۱. ع. شفاعت و نیابت
معدنه از بیماری. یق: و الله هو الشافی.
و تندوستی دهنده.

شافی (cāfi) ص. ۱. ب. مأخوذ از تازی.
ظاهر و هویدا و آشکار. و راست و درست.
و شفاعت دهنده. و حو اب شافی: جواب صاف
و راست. و جوابیکه قطع گفتار کند.

و جانب . و ناحیه . و قیت و صد و آنگه . و راه و روش . و سوی . و خرد .

شاکلول (cākal) ا.ب. مردم بسیار خوار و بسیارگوی و پر حرف .

شاکله (cākale) ا.ب. چپک و توت فرنگی .

شاکمند (cākmand) ا.ب. نمد . و نندی که از پشم گوسفند و موی بز - بیه مالیده باشند .

شاکمونی (cākmuni) ا.ب. مأخوذ از سانکریت - نام بودا و نام کتاب ری .

شاکورد (cākvard) ا.ب. هاله و خرمن ماه که شایور و شاکورد نیز گویند . و خوبگاه . و تخت پادشاهی . و نام گنج هفتم از هفت گنج خسرو . و نام نوائی از موسیقی .

شاکلی (cākli) ص.ع. اندک بیمار . و شکایت کندمرد مرگ کند . و **شاکلی السلاح** : مرد صاحب شوکت و حدت و سلاح خود .

شاکلی (cākli) ا.ع. شیر بیشه .

شاگرد (cāgerd) ا.ب. کسی که در نزد معلم و استاد تحصیل علم و کمال و ریاضت کند .

و کسی که در مدرسه تحصیل مینماید و تلمیذ محصل و متعلم . و مرید . و خادم و خدمتگار .

رهمتر چارپایان . و محرر دفتر تجارت و دفتر صراف و جز آن . و **شاگرد و شید** : تلمیذ

لایق و کامل .

شاگردانگی (cāgerdāngi) ا.ب. پول اندکی که پس از اجرت استاد بطریق انعام بشاگرد دهند .

شاگردانه (cāgerdāne) ا.ب. شاگرد و تلمیذ . و خادم و خدمتگار . و پول اندکی

که پس از اجرت استاد برسم انعام بشاگرد دهند . و خیرات و عطای کمدوباره قرا کنند

و مهربانی بر کودکان نضره و آنچه بکودکان در آن وقت دهند .

و تلمیذ . و مرید . و نوکر و خدمتگار . و شیس . و شامکار .

شاکه (cākat) ص.ع. ارض شاکه : زمین خارتاک . و کذا **شجره شاکه** .

شاکه (cākat) م.ع. **شاک شاکه** و **شیکه** (از باب سمع) : بخارستان در افتاد .

دشکت الشوک : اقدام در خارستان . و

شاکه الشوکه : خلیه او را خار و رسید در اندام او . و **شاکه بالشوکه** : رسانید او را خار .

شاکه (cākkat) ا.ع. آماس گلو .

شاکر (cākar) ا.ب. شاکار و یگار و کار فرمائی پرور و بی مزد و اجرت .

شاکر (cāker) ص.ع. شکر کننده و سپاس دارنده .

شاکر (cāker) ا.ع. نام قبیله ای درین . و مأخوذ از جاگر فارسی : مزدور و خدمتگار .

شاکر (cāker) ص.ب. مأخوذ از ازادی .

سپاس دار و شکر کننده . و **شاکر شدن** : شکر گزاردی کردن و سپاسداری نمودن و باز گفتن سپاسداری .

شاکرباه (cākerbāh) ا.ب. کسی که اسبهای چند برای کارهای عمومی و کرایه دادن نگاهدارد . و خدمت بقاضی

و مفتی .

شاکره (cākerat) ا.ع. کیه و خریطه

و جوال .

شاکری (cākeriyy) ا.ع. - مأخوذ از جاگر فارسی - مزدور و خادم .

شاکل (cākel) ا.ع. سیدی بناگوش . و راه . و قیه **شاکل من ایله** : در او شباهتی از پدر است .

شاکله (cākelat) ا.ع. شکل و هیئت . و سیدی بناگوش . و پوست مابین کناره

تهگاه و زانوی اسب . و **تهگاه** . و کرانه

شافیدن (cāfidan) ف.ل.ب. لغزیدن . و سپهر کردن و خطا نمودن .

شاق (cāq) و (cāqq) ص.ب. مأخوذ از تازی : دشوار و بامشقت و سخت و باز حمت .

شاق (cāqq) ص.ع. **امر شاق** : کار دشوار و سخت .

شاقه (cāqqat) ص.ع. مؤنت شاق .

ج : شواق . و **شقه شاقه** : سختی بسیار سخت .

شاقل (cāqol) ا.ب. شاقول . و آریزه ساعت .

شاقول (cāqul) ا.ع. چوبیک کشاورزان باخود دارند و در سر آن آهن سرتیز کنند .

و شاقول و گلوله ای که بر پسمان **سکرده** از گونیا یاویزند تا همواری زمین بدان معلوم

نمایند . و سنگ بنایان که بدان راستی دیوار معلوم کنند . و **وزره** مرد .

شاقی (cāqi) ا.ع. تندی کوه بیرون جبهه دواز : ج : شوائی .

شاقی (cāqi) ص.ع. خوار و مستمند . و مجرم . و گناهکار .

شاک (cāk) ا.ب. سینه بند زنان و آن پاچه ای باشد چهار گوشه از حریر و یا کتان

که پستانهای خود را بدان بندند . و تکه . و بز ز . و شاخ و شاخه . و نهال .

شاک (cāk) ص.ب. متفح و دود کرده و آماسیده . و یک پا .

شاک (cāk) ص.ع. **رجل شاک السلاح** : مرد با سلاح تیز و چالاک .

شاک (cākk) ا.ص.ع. گمان کننده . و در کشفه نیزه . و **الشاک للسلاح** : مرد

با سلاح تمام . و كذلك **رجل شاک السلاح** : و **رجل شاک فی السلاح** : ج : شکاک .

شاکار (cā-kār) ا.ب. یگار و کارفرمون پرور و بدون مزد و اجرت . و **شاگرد**

شامگردانه (cāgerdāne) ص . پ .
منسوب بشاگرد .

شامگرد پیشه (cāgerd-pīce) ا . پ .
نوکر و خدمتگار . و جلودار .

شامگردی (cāgerdi) ا . پ . ضد
استادی . و کسب و تحصیل علم و کمال و صنعت
در نزد معلم و استاد . و خدمت بر سرش و مریدی .
و تعلیمی و شاگردانه و سعی و کوشش در تحصیل .
شال (cāl) ا . پ . نوعی از پارچه منقش
الوان بسیار اعلا که در کوشمیر از پشم و کرک
نرم بز های تیت بافتند . و گلیم کوچک . و
بالا پوش درشت و خشنی که از پشم و موی
بز بافتند و در اویش پوشند . و پارچه موی سپید .
و پارچه پشمینی که با آن اسب را تیمار کنند .
و پارچه پنبه ای و پایشی و یا کانی که مانند
کمر بند بر کمر بندند . و **شال تنگ** : پارچه
نوارمانندی پشمین که بر روی جل نمند اسب
بندند . و **شال کشتن** : خفه کردن با شال
که نوعی از سیاست است . و **شال کهنه**
داشتن : غایت افلاس و تنگدستی داشتن .
شالبوشی (cāl-puei) ا . پ . پارچه کلفتی
که در زیر سلاح اسب میگذرانند . و جامه
مردم فقیر .

شالچ (cālej) و (calaj) ا . ع . نصف قنبر
بندادی .

شالچ (cālex) ا . پ . نام پسر ارفخشذ
و جد ابراهیم .

شالدار (cāl-dār) ص . پ . تمنا زده
شده مانند تمنای شال .

شالده (cālde) ا . پ . اساس و بنیاد دیوار
و عمارت و پی بنا .

شالم (cālam) ا . ع . گندم دیوانه .

شالنگ (cālūng) ا . پ . گرفتن کسی را
جای دیگری . و بر جکی و فرو جکی شاطران
و یاده دران . و گلیی که در زیر فرشها دوزند .
و نمند اسب .

شالنگی (cālangi) ا . پ . لواف و موتاب
و ریسمان تاب و کسی که جهت خیمه و ماتدآن
ریسمان تابند .

شال نمد (cāl-namad) ا . پ . نمدی
که از پشم برآمیده باشند نه از پشم گوسپند .

شاله مار (cālemār) ا . پ . نام باغی
دلپذیر در کوشمیر .

شالنگ (cālhang) ا . پ . گریز و
گروکان . و وهن و مرهون . و اشتم و غوغا . و
سرکشی و نافرمانی . و بکر و حيله و فریب .

شالی (cālī) ا . پ . شلتک . و برنج از پوست
بر نیامده . و **شالی آبی** : قسمی از برنج
غیر مزروع و خود رو . و **شالی کاری** :
برنج زار .

شالی پایه (cālī-pāye) ا . پ . شالی زار
در برنج زار .

شالی زار (cālī-zār) ا . پ . کشتزار
برنج و زمینی که در آن برنج کشته اند .

شام (cām) م . ف . پ . اول شب . و
عشا و زمانی که تاریکی شب بروز کند تا هنگام
خفتن . و **شام و سحر** : اول شب و باعداد .
شام (cām) ا . پ . غذائی که در اول شب
خورند مقابل چاشت . و **شام خوردن** :
طعام خوردن در اول شب . و **شام دادن** :
طعام شب بکسی دادن . و **شام شکستن** :
شام خوردن . و **شام غربت** : طعام شب
که بفلسان و فقرا و مسافران بی نوا دهند .
و **شام کردن** : شام خوردن . و **نماز**
شام : نماز عشا و نماز خفتن که نماز پنجم
باشد .

شام (cām) ا . پ . مأخوذ از تازی .
ملک هماران که ملک سور نیز گویند .

شام (cām) ا . ع . ج . شامه .

شام (cām) ا . ع . ملک سوریه و
همانوزان و سورستان .

شام (cām) ا . ع .

شام (cām) ا . پ . مأخوذ از تازی .

شامه (cāmā) م . ع . شوم علیهم
شامه (از باب کرم) : بدفال شد برایشان .

شامت (cāmat) ا . پ . مأخوذ از
تازی . بدفال و شومی و بدبختی و نکبت .

شامه (cāmat) ا . ع . سوی دست چپ .

شام (cām) ا . ع . شهر های سوی
دست چپ قبله که ملک سوریه و هماروران
باشد و مذکر و مؤنث هر دو آید .

شام (cām) م . ع . شام فلان قومه شاماً
(از باب فتح) : بدفال آورد فلان بر قوم خود .
کذلک **شام علی قومه** . و **شتم علیهم**
(مجهولاً) : بدفال گردید برایشان .

شام (cām) ص . ع . بودارنده و بوکنده .

شامات (cāmāt) ع . ج . شام . . ج .
شامه .

شاماخ (cāmāx) ا . پ . قسمی از ارزن .

شاماخ (cāmāx) و **شاماخچه**
(cāmāx-çe) ا . پ . سینه بند زنان بخی
پارچه ای که پستانهای خود را بدان بندند .

شامار (cāmār) و **شاماز** (cāmaz)
ا . پ . نام موضعی که گروهی از آتش پرستان
در آن سکنا دارند .

شاماک (cāmāk) ا . پ . جامه کوتاه مرد
زنان را که تا نصف ساق میپوشاند . و پیراهنی
که در هوای گرم و در وقت کار پوشند . .
سینه بند زنان .

شاماکیچه (cāmāk-çe) ا . پ . شکم بند .
وسینه بند . و پیراهن بی آستین و کمرته . و
چلیقه . و بالا پوش .

شاماکه (cāmāke) ا . پ . زفت حلب
و سخت .

شاماکی (cāmāki) ا . پ . سینه بند .

شاماله (cāmāle) ص . پ . اسمر و
کندمگون . و قهوه ای رنگ .

شامان (cāmān) ا . پ . اندازه و میانه .

شامه (cāmat) م . ع . شوم علیهم

شامه (از باب کرم) : بدفال شد برایشان .

شامت (cāmat) ا . پ . مأخوذ از

تازی . بدفال و شومی و بدبختی و نکبت .

شامه (cāmat) ا . ع . سوی دست چپ .

ونکت و بدختی . و شرم و حیا . و فضیحت .
و **قعدفلان شامة** : نشست فلان سوی
دست چپ . و **نظرت یمنة وشامة** :
نگریشم چپ و راست را . و **الشامة** :
وریه . و دمشق .

شامة (cāmāt) ۱.ع . خال . ج : شام
و شامات . و نشان مخالف رنگ بدن . و نشان
سیاه در بدن . ج : شام . و شتر ماده سیاه . و
لکته ماه . و ماله شامة و لا زهراء :
به ماده شتر سیاه دارد و نه سید . و **الشامة** :
نام مردی . و حدث . **ذوالشامة** : لقب
چند نفر .

شامة (cāmāt) اومس . ع . زن بو
کنده . و سن . و **قوة الشامة** : قوتشامه .
و **باب شاعة الذرة** : کلمه نیست که در
شتم گویند .

شامت (cāmēt) مس . ع . شادی کننده نم
دشمن . ج : شامتن .

شاماتات (cāmētāt) ع . ج . شامته .
شامة (cāmēat) مس . ع . مؤنث شامت
زنی که بنم دشمن شادی کند . ج : شامات
و شوامت .

شامتون (cāmētuna) ع . ج . شامت .
شامخ (cāmex) مس . ع . بلند و متکبر .
ج : شمخ . و شامخات و شوامخ . و نیز شامخ :
کسی که بینی خود را بواسطه تکبر بلند کند . ج : شمخ .
شامخات (cāmexāt) ع . ج . شامخ . یق .
جبال شامخات : کوههای بلند .

شامذ (cāmēz) مس . ع . ماده شتر آیین . ج :
شوامذ و شمد . و خرما بن گشمن ساخته . ج : شوامذ .
شامذ (cāmēz) ۱ . ع . کزدم و عقرب .
شامر (cāmer) ۱ . پ . نقاب و حجاب . و
پوشاک سر .

شامر (cāmer) مس . ع . **شاة شامر** :
گوسپند پستان برشکم چپیده .

شامرة (cāmerat) مس . ع . **شاة**
شامرة : گوسپند پستان برشکم چپیده . و
لثة شامرة : گوشت بن دندان چپیده بین
دندان ها .

شامس (cāmes) و **شامش** (cāmec)
۱ . پ . نام جزیره ای از مجمع الجزایر بحر الروم که
سابقاً متعلق بدولت عثمانی بود و اینک جزو
یونانست و موطن فیثاغورس حکیم و دارای
۶۵۷۰۰ نفر جمعیت .

شامس (cāmes) مس . ع . **فرش شامس** :
اسب تونس . ج : شمس و شوامس .

شامص (cāmes) مس . ع . **فرس**
شامص : اسب تونس . ج : شمس .

شامط (cāmēt) ۱ . ع . دیکه بزرگ
که گنجایش يك گوسپند درسته و لوازم آنرا
داشته باشد .

شامك (cāmāk) ۱ . پ . جلیغته و
کرتای که تا کمر را بپوشاند .

شامکچه (cāmāk-çe) ۱ . پ . اراخلی
و جامه کوتاهی که تا کمر را بپوشاند . و
پارچه ای که زنان پستانهای خود را بدان بندند .
شامگاه (cām-gāh) ۱ . پ . مکان شب .

شامل (cā'māl) ۱ . ع . شمال .

شامل (cāmēl) مس . ع . **امر شامل** :
کارعام و کاری که بهمسود و فرا گیرد چیزی را .
شامل (cāmēl) ۱ . ع . از اعلام است .

شامل (cāmēl) مس . ع . پ . مأخوذ
از تازی - مشتمل و مربوط و متصل چیزی . و
عمومی . و متحد و متفق و کسی و یا چیزی که
منطبق شده و دریافت کرده و احاطه نماید بر شئیء
دیگر و یا در بر گیرد آنرا و یا ارتباط باری
حاصل کند .

شاموس (cāmus) ۱ . پ . جزیره شامس .
مس . شامس .

شامه (cāme) ۱ . پ . مقننه و روپا کی که
زنان بر سر کنند . و نقاب و حجاب . و آغا .

و خداوند و صاحب و طعام شام و عشا . و
هر چیز نهفته و هر چیز سیاه . و چشم بند و
کلاه باز و شاهین . و تاریکی . و جا و مکان .
و کرس و تخت . و مشط و شانه و آرنج و
مرفق .

شامه (cāmme) اومس . پ . مأخوذ از
تازی - یکی از حواس پنجگانه که بدان بوهارا
درک کند و محل آن در بینی میباشد . و
قوة شامه : قوه ای که درک بو کند .

شامی (cāmī) اومس . پ . طعام شب .
و يك قسم غذائی که از گوشت کوییده و آرد
نخود بوداده پزند . و منسوب بشام . عشا .

شامی (cāmī) مس . پ . مأخوذ از
تازی - سوری و منسوب بملك شام .

شامی (cā'miyy) و **شامی**
(caāmiyy) مس . ع . منسوب
بملك شام و دمشقی . و نیز شامی : ضد بمانی .

شامیانه (cāmīyāne) ۱ . پ . سایبان
و آفتاب گردان . و سراپرده . و چتر تابستانی
و چتر زمستانی .

شامیه (caāmiyyāt) مس . ع . مؤنث شامی .
یق : **امراهة شامیه** و **ریح شامیه** .

شامیه (cāmīyat) مس . ع . زن شامی .
یق : **امراهة شامیه** .

شامیه (cāmīyyāt) ۱ . ع . گروه شامی .
شان (cān) ۱ . پ . خانه زنبر که در
آن عمل نهد . و عمل باوم که از کدو
برآورند . و حکم و فرمان . و علم و هنر و معرفت .
و معما و لغز . و ترس و خوف . و تعظیم و
تکریم . و خوی طبعی . و عادت . و طبیعت .
و نوعی از پارچه سپید که از هذد آورند . و
سنگ نسان . و برگ گل ظریفی که در دیند تو روز
یکدیگر هدیه دهند . و قالب کفش دوزی .
و ترتیب و تشبیه عروسی .

شان (cān) پ . ضمیر جمع بمعنی ایشان

مانند **جامه‌شان و اسبشان** یعنی جامه ایشان و اسب ایشان .

شان (ca'n) ۱. ع. کار . و حال . و امر بزرگ . ج : شوؤن و ششان و قوله تعالى :

کل يوم هو في شأن ای فی امر یحیی و یسیت و یخلق و یرزق . و عن الیوم صلی الله علیه و آله فی شأن ای یفتر ذنباً و یکشف کرباً و یجیب داعیاً . و روگی که از آن اشک چشم فرو آید . ج : اشؤن و شوؤن . و شووه زاری در کوه

که در آن درخت نیج روید . و زمین دراز و بلند در کوه که در آن خرما می کارند . و ریگ دراز باندک خاک . و آب راهه سر . و درز و جای پیوند استخوانهای سر . ج : شوؤن . و قصد . و جستجو .

شان (ca'n) م - ع . **ماشان شأن** **فلان شأناً** (از باب فتح) : دریافت نکرد کاری را که موجب خوبی و رونق حال و کار فلان باشد . و **شان شأنه** : قصد کرد

قصد او را و عمل کرد چیزی را که او نیکی می پنداشت . و **لاشأن خبر هم** ای لاخبرتهم : مرآیه خبر میدهم ایشان را . و **لاشأن شأنهم** ای لافندن امرهم : مرآیه فاسد و تباه میکنم کار ایشان را . و **شأن فلان** بعد فلان : پس از فلان صاحب شأن شد فلان .

شان (cān) ۱. ع. لقه فی الشأن .

شان (ca'n) و **شان** (cān) ۱. پ. مأخوذ از تازی - کار و یار و شغل . و قدر و مرتبه . و حالت . و شوکت و عظمت . و فکر و اندیشه . و در شأن **فلان** : در باره فلان و در حق فلان .

شأنان (ca'āne) ۱. ع. پینشینه دورگی که از سر بجانب چشمها می آید .

شانِب (cāneb) م. ع. مرد خوش آب و دندان . و روز خنک .

شاندادر (ca'n-dār) و **شاندادر**

(cān-dār) م. پ. کسی که دارای قدر و مرتبت باشد .

شاندان (cān-dān) و (cāna-dān) ۱. پ. شانه‌دان و غلاف شانه و مشط .

شاندن (cāndan) م. پ. شانه کردن زلف و کاکل و جز آن . و نشان کردن و علامت گذاشتن . و شاندن گرد و غبار .

شانزده (cānz-dah) م. توصیفی . پ. ده به علاوه شش .

شانزدهم (cānz-dahom) و **شانزدهمین**

(cānz-dahomin) م. توصیفی . پ. چیزی که در مرتبه شانزده واقع شود .

شانشین (cā-necin) ۱. پ. شاه نشین .

شاق (cānel) ۱. ع. اعراض کند و

روی گردانده . و **انه لاشاق عتابه** : او بر دارنده و بلند کننده است خود را از ما .

شانک (cānak) ۱. پ. چینه دان و سنگدان مرغ .

شانوان (cāna-vān) ۱. پ. شاندان و غلاف شانه و مشط .

شانه (cāne) ۱. پ. ایزاری دندان دار که از چوب و جز آن سازند و بدان زلف و گیسو

و کاکل را پرداز دهند و پاک کنند . و ایزاری مر جولا مکان را که تار های ریمان را از آن گذرانند تا در وقت بافتن دو تار یک جار

پهلوی هم واقع نشود . و طره . و تاج . و داسه غله . و شان عمل . و خانه زنبور عمل .

و استخوان کف . و تیز گامی و سرعت و جست و خیز اسب . و دشت و بیابان . و **شانه**

اسب و **شانه ستور خار** : تشو و خرخره و شانه ماندی که بدان اسب و دیگر ستور را

تیمار کنند . و **شانه درویش زدن** : مستند و تیار شدن . و **شانه دست** :

افزاری که بدان پنبه و پشم را حلاجی کنند . و **شانه زدن** : شانه کردن زلف و گیسو

و **شانه زدن** : شانه کردن زلف و گیسو

جز آن . و **شانه کرداس** : ایزاری چوبین مر جولا مکان را که بر هر دوسر آن سوزخا محکم سازند و در پیش خود در پنهانی کار بندند . و **شانه کردن** : پرداز کردن موها و زلف و گیسو باشانه و مشط . و تیمار کردن ستور . و **شانه آویز** (cāne-āviz) ۱. پ. قسمی از شکجه که بآلاتی مانند شانه شخص را از دست آویزان می کنند .

شانه باف (cāne-bāf) م. پ. پارچه درشت و کلفت بافته شده .

شانه بین (cāne-bin) ۱. پ. فالگیر که از روی استخوان شانه گویند فال میگیرد .

شانه بینی (cāne-bini) ۱. پ. فال گرفتن باشانه گویند .

شانه پیچ (cāne-piç) م. پ. سرکش و گردنگش .

شانه تراش (cāne-tarāc) ۱. پ. کسی که مشط و شانه می تراشد .

شانه دان (cāne-dān) ۱. پ. شاندان و غلاف شانه و مشط .

شانه ریز (cāne-riz) ۱. پ. شانه کننده .

شانه زن (cāne-zan) ۱. پ. کسی که شانه میکند و موها را پرداز می نماید .

شانه ساز (cāne-sāz) ۱. پ. کسی که شانه و مشط می سازد .

شانه سر (cāne-sar) و **شانه سرک** (cāne-sarak) ۱. پ. دهنده .

شانه کاری (cāne-kāri) ۱. پ. تیزه و مناقشه و خصومت .

شانه کش (cāne-kac) ۱. پ. شانه کننده .

شانه گیر (cāne-gir) م. پ. گردنگش و سرکش .

شانه نا کرده (cāne-nā-karde) م. پ. موی ژولیده و درهم و پرداز نا کرده .

می‌داختند و پس از ساحتی، برمی‌آوردند گوهر
بسیار باطراف وی حمیده بود و شاه
گویندگان : آنحضرت حلقه طوق آله
و شاه مثلث بروج و شاه مثلثی :
خورشید . و شاه مربع نشین : خانه کعبه .
و شاه مردان : حضرت علی بن ابیطالب
علیه السلام . و شاه مشرق : خورشید . و
شاه مغرب : ملال نو . و شاه نحل :
پادشاه زنبوران . و لقب حضرت
امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب : شاه
والی و حاکم سیستان . و خورشید . و شاه
ولایت : حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب
علیه السلام . و شاه یک اسبه : خورشید .
شاه (cāh) ص.ع. و رجل شاه البصر :
مرد تیز چشم و تند بینائی .

شاه‌ها (cābā) پ . کلمه خطاب یعنی
ای پادشاه .

شاه‌باب (cahāb) ا.پ. رنگ سرخ . و
رنگ سرخی که از عصیر کازیره سازند .

شاه آباد (cāh-ābād) ا.پ. ایالتی
در جنوب چهار هندوستان .

شاه اسپرغم (cāh-esparqam) و
شاه اسپرم (cāh-esparau) و شاه
اسپرهم (cāh-esparham) و شاه اسپرهم
غم (cāh-esfarqam) و شاه اسپرهم
(bāh-esfarham) ا.پ. ریحان و
ضمیران .

شاه افسر (cāh-afsar) ا.پ. اسپرکو
اکلیل الملك .

شاه آلو (cāh-ālu) ا.پ. قسمی از
آلوی اعلا .

شاهان (cāhān) پ.ج. شاه .

شاه انجیر (cāh-anjir) ا.پ. نوعی
از انجیر اعلا که انجیر وزیری نیز گویند .

شاهانه (cāhāne) ص.ع. پ. منسوب
از انجیر اعلا که انجیر وزیری نیز گویند .

شاهانه (cāhāne) ص.ع. پ. منسوب
از انجیر اعلا که انجیر وزیری نیز گویند .

رجل شاو : مرد صاحب گوشتدانه . و
کذلک رجل شای .

شایوة (cāviyyat) ص.ع. سخته
شایوة : شایخه خشک .

شاییدن (cāvidan) ف.ل.پ. شایستن .
و شدن . و روانه شدن .

شایین (cāvin) ا.پ. پنه زنده . و
پنه کلافه کننده .

شاه (cāh) ا.پ. اصل . و خداوند .
و بزرگ و بزرگوار و پاک نژاد و اصل و

شریف از هر طبقه . و پادشاه و فرمانروا و
صاحب اختیار مملکت و سلطان . و لقب

مخصوص پادشاهان ایران . و ملکشهریار .
و نام یکی از مهره های شطرنج . و داماد . و

عروس . و شوهر دختر . و لقبی که قرا و
دراویش برای خود اختیار می کنند . و هر چیز

که در بزرگی و خوبی بحسب صورت و معنی
از امثال خود امتیاز داشته باشد مانند شاهباز

و شاهرود و شاه تیر و جز آن . و راه
عریض و گشاده که از آن راهها و شعبه ها

جدا گردد . و نام یک قسم پارچه ای که از هند
آوردند . و نام حیوانی و شاه آفاق گرد :

اسکندر ذوالقزنین . و شاه انجم : آفتاب .
و شاه ترکان : افراسیاب پادشاه توران .

و شاه خاور و شاه خرساه مینا :
آفتاب . و شاه خواندن : دلایل مسکم

آوردن . و شاه داد : عدالت پادشاه . و
شاه زاول : سلطان محمود سبکتگین . و

شاه رنگ : شب . و شاه سیارات :
آفتاب . و شاه طارم فلك : خورشید .

و شاه عالیجاه : پادشاه بلند مرتبه . و شاه
عرب : آنحضرت حلقه طوق آله . و

شاه گردون : خورشید . و شاه گوه‌ران :
بطور افسانه گویند گوه‌ری بوده دوزخ خسرو

پرویز که چون آنرا برشته کشید بدریا
PDF.tarikhema.org

شانه‌هید (cānē-hid) ا.پ. داس‌نله .
شانی (cāni) ا.پ. درم ده هفت که

در سابق رایج بوده .
شانی (cāne') ص.ع. دشمنی کننده .

یق : رجل شانی و امرأة شانی .
ج : شانه . و بدخواه . ج : شانه .

شاییدن (cānidan) ف.ل.پ. شانه کردن .
و حلاجی کردن .

شاو (cā'v) ا.ع. سب و زنبیل . و حد
و غایت هر چیزی و نهایت آن . و انتها و انجام .

و گل . و خاک . و لای کشیده شده از چاه .
و مهار ماده شتر و شکل آن .

شاو (cā'v) م . ع . شأوت اقوم
شأوا (از باب نصر) : در گذشتن از آن قوم

و بخت گرفتن آنها را . و شأوت التراب
من البئر : خاک کشیده از چاه . و شاه‌له :

شگفت آوردن او را .
شاور (cā-vār) ا.پ. پستدولایتی پادشاه .

شاور (cāvor) ا.پ. شاور .
شاوران (cāvarān) ا.پ. نام

ولایتی از شروان .
شاورزد (cāvazd) ا.پ. قسمی از خار

سید شب بدرمه .
شاوغر (cāvqar) ا.پ. نای رویین که

نای رومی نیز گویند . و نام ولایتی از
ماوراءالنهر .

شاونی (cāveni) و (cāvni) ا.پ.
روپوش گداهور .

شاوور (cāvur) ا.پ. میانمی میات
عاشق و معشوق و آنکه پیام آنان را یکدیگر

رساند . و بمعنی شاپور نیز می‌باشد . و نام کسی
که میانمی شده بود میان خسرو و شیرین .

شای (cāvi) ص.ع. بریان کینه و
کباب کتفه گشت .

شای (cāvi) و (cāviyy) ص.ع.
PDF.tarikhema.org

بشاه و شاهی و خسروی . و پزرگوار و شکوهمند و باشکوه و عظمت بطور سلطنت و شکوه و جلال . و لباس و پوشاک عروس و داماد .

شاهب (cāheb) ص. ع. خاکستری رنگ و سیاه باسیدی آمیخته .

شاهباد (cāh-bād) ا. پ. داماد شاه .

شاهباز (cāh-bāz) ص. پ. نجیب و سخی . و شاهوار .

شاهباز (cāh-bāz) ا. پ. بازسید و بزرگ که پادشاهان بدان شکار کنند و بترکی طوغان مانند . و درازترین پرهای بال شاهین .

شاهبال (cāh-bāl) ا. پ. پردواز تر از بال طیور و شاهپر .

شاهبالا (cāh-bālā) ا. پ. همدوش و سافدوش یعنی کبک در قد و بالا و سال مانند داماد باشد و او را آراسته کرده همراه داماد بخانه عروس برند .

شاهبانج (cāh-bānj) ا. ع. مأخوذ از شاهبانگ فارسی و بمعنی آن .

شاهبانک (cāh-bānak) ا. پ. گیاهی دوائی که بفسخ الکلاب نیز گویند .

شاهبسه (cāh-bose) ا. پ. اسپرک و اکیلی الملك .

شاهبلوط (cāh-balut) ا. پ. نوعی از بلوط بنایت شیرین و مطبوع .

شاهبندر (cāh-bandar) ا. پ. دریافت کننده مالیات و خراج . و گمرک خانه .

شاهبوی (cāh-huy) و (cāh-boyy) ا. پ. غیر . و بوی غیر . و مشک .

شاهبیت (cāh-bayt) ا. پ. شری که از مئة اشعار غزل رقصیده بهتر و فصیح تر باشد .

شاهپر (cāh-par) ا. پ. پر بزرگتر از بال .

شاهپرم (cāh-paraw) ا. پ. ریحان و شاه اسپرم .

شاهپری (cāh-pari) ا. پ. غیر . و مشک .

شاهتراب (cāh-tarāb) ا. پ. ستراب . مر . ستراب .

شاهترج (cāh-taraj) ا. ع. مأخوذ از شاهتره فارسی و بمعنی آن که بقه الملك نیز گویند .

شاهتره (cāh-tare) و (cāh-tarre) ا. پ. گیاهی بنایت سبز و خرم و اندکی تلخ که در داروها بکاربرند .

شاهتوت (cāh-tūt) ا. پ. توت سیاه . **شاهتیر** (cāh-tir) ا. پ. چوبی بزرگ که سقف خانه را بدین پوشند .

شاهجان (cāh-jān) ا. پ. نام ولایت مرو .

شاهجهان (cāh-jahān) ا. پ. نام یکی از پادشاهان هندستان که شهر جهان آباد را وی بنا کرد .

شاهچینی (cāh-čini) ا. پ. عصاره گیاه چینی .

شاهخوردی (cāh-xordi) ا. پ. حلوانی که در روزهای بزرگ بکاربرند .

شاهد (cāhed) ا. پ. زن و عتار صاحب حسن . و مرد خوب روی و خوششما . و زلف خصوصاً زلف معشوق . و هر چیز گرانبها و دارای قدر . و هر چیز معروف و معلوم . و

شاهدجان : محبوب و مقصود جان . و

شاهدرخ زرد و **شاهدروز** : آفتاب و خورشید . و **شاهدزرد** : شراب سفید .

و می زعفرانی . و **شاهدزربفت پوش** : آسمان . و روز . و خورشید . و **شاهد**

زعفرانی : خورشید و آفتاب . و **شاهد**

شاهفلک و **شاهد طغان چرخ** : نیز آفتاب و خورشید .

شاهد (cāhed) ا. م. ع. حاضر . و

مقیم . ج : شهود و شهد . و گواه دهنده و ادای شهادت کننده و گواه . ج . شاهدون و شهد . و ج : شهود و اشهاد . و نامی از نامهای آنحضرت صلوات الله علیه و آله . و زبان .

و فرشته . و روز جمعه . و ثریا . و تنگ و مناسب که از جود و خوبی آن باشد . و کار سریع و شتاب . و آب ستر که باجه از رحم بیرون آید . و آثار و ولادت درماده شتر از خون و جز آن . و **صلوة الشاهد** : نماز مغرب .

شاهد (cāhed) ا. پ. مأخوذ از تازی . گواه . و حاضر . و کسی که گواهی میدهد . و

شاهد حال : گواه حاضر . و **شاهد عادل** : گواه صادق و راستگوی . و **شاهد**

فاسق و **شاهد گویندگان** و **شاهد لعمرک** : از القاب آنحضرت صلوات الله علیه

و آله . و **شاهد معتمد** : گواه راستگوی و صادق .

شاهدات (cāhedāt) ص . ع . ج . شاهده .

شاه دارو (cāh-dāru) ا. پ. می و شراب و جمشید این نام را بآن داد .

شاه داماد (cāh-dāmād) ا. پ. داماد شاه .

شاهدان (cāh-dān) ا. پ. مرارید بزرگ و خوب و نفیس .

شاهدان (cāhedān) پ . ج . شاهد مأخوذ از تازی .

شاهدانج (cāh-dānaj) و **شاهدانق** (cāh-dānaq) ا. ع . مأخوذ از شاهده فارسی . تخم بنگ و کنب .

شاهدانه (cāh-dāne) ا. پ. شاهدان و مرارید بزرگ و نفیس . و کنب و تخم بنگ .

شاهد باز (cāhed-bāz) ا. م. ص. فاسق . و لاطی . و روسپی باز .

شاه‌غر جگان (cāh-qarjekān) ا.پ. یک‌قسم پوشاک پادشاهی از پارچهٔ سیداعلا.

شاه‌فص (cāh-fac) ص.پ. شاه‌مانند.

شاهق (cāheq) ا.و.س.ع. مرتفع و بلند. ر. جبل **شاهق**: کوه بلند. ج. شواق. و **الشاهق**: بلند ازکوه و بنا و جوان. و رنگ بالا برآمده. و رنگ بر جهنده بسوی بالا. و **فلان ذو شاهق**: فلان سخت خشم است.

شاهقات (cāheqāt) ع.ج. شامنه.

شاه‌قام (cāh-qām) پ. لفظی است مرشطنج بازان را که چون کسی خود را در بازی زیون‌بند حریف را بی‌دری کشت گوید و وی را فرصت نهد تا بازی دیگر گون گشته و قائم شود.

شاهقه (cāheqat) ص.ع. جبال.

شاهقه: کوه‌های بلند. ج. شواق. شاهقات.

شاهکار (cāh-kār) ا.پ. کار بزرگ و باشکوه. و یگوار و کار فرمودن بی‌مزد و اجرت. و حیل و مکر و شهکار.

شاهکال (cāh-kāl) ص.پ. کاج و احوال.

شاهگام (cāh-gām) ا.پ. گام خوش. و اسب خوش راه. و یک قسم نده مخصوصی مراسم را و قدم شاهوار.

شاهگان (cāh-gān) و **شاهگانه** (cāh-gānc) ا.پ. هر چیز بزرگ. و خزانه پادشاهی. و قسی از شعر و نظم. و شایگان.

شاه‌گردی (cāh-gerdi) ا.پ. بندگی و فرمان برداری و شاگردی.

شاه‌گوهران (cāh-gavharān) ا.پ. گوهر دوخانی که در کلانی و بزرگی اول گوهر باشد. و یکدانه مروارید که صدف و پر کرده باشد.

ساز مابندند مقابل تار زیر.

شاهزادگی (cāh-zādegī) ا.پ. زادگی شاه و اتساب بفرزند شاه. و حماقت جوانی و رغبت و حماقت با تکبر.

شاهزاده (cāh-zāde) ا.پ. زادهٔ شاه و پسر شاه. و ولیعهد.

شاه‌زن (cāh-zan) ا.پ. زن شاه.

شاه‌زیره (cāh-zire) ا.پ. زیرهٔ بزرگ و کروی. و ناخته‌وا.

شاه سار (cāh-sār) ص.پ. مانند و شبیه شاه.

شاهستان (cāhestān) ا.پ. مملکت ایران.

شاهسیرم (cāhasbarām) ع.ج. مأخوذ از شاهسیرم فارسی و بمعنی آن.

شاه سپرغم (cāh-separqam) و **شاهسیرم** (cāh-separam) و **شاه سپرغم** (cāh-separqam) و **شاه سقرم** (cāh-sefarqam) ا.پ. و جهان‌وضیران.

شاه‌سوار (cāh-sovār) ا.پ. شه‌وان و فارس و را کب بزرگوار و با عظمت.

شاهسون (cāh-savan) ا.پ. دوترکی یعنی شاه‌پرست و شاه دوست و این نام و شاه عباس برفروشی از سپاهیان گذاشت که خاصهٔ خود بود و فرمان داد هر ابلی که خواهد نام خود را برداشته باین ایل تازه در آید و این نام بر خود نهد و با آنها در بهرهٔ عنایات شاهی شریک باشد گویند در همان روز اولی که این حکم را کرد ده هزار نفر در آن داخل شدند.

شاه‌سینی (cāh-sini) ا.پ. شاه‌چینی.

شاه‌طمر (cāh-tamar) ا.پ. شریان کلان و بزرگ.

شاه‌عالم (cāh-ālam) ا.پ. لقب علی‌گهر پسر عالم‌گیر از پادشاهان هندوستان.

شاهدبازی (cāhed-bāzi) ا.پ. زناکاری. و دلوای.

شاهدپرست (cāhed-parast) ا.و.س. عاشق و دلبستهٔ بمشوق.

شاهده (cāhedat) ص.ع. مؤنث‌شاهد.

ج. شاهدات و شواهد.

شاهده (cāhedut) ا.ع. زمین.

شاه درخت (cāh-deraxt) ا.پ. درخت صنوبر و ناجو.

شاه‌دود (cāh-dud) ا.پ. قسمی از آلات موسیقی.

شاهدی (cāhedi) ا.پ. مأخوذ از تازی. شهادت و گواهی.

شاه‌دیوار (cāh-divār) ا.پ. دیوار کوشک و ایوان.

شاهر (cāher) ص.ع. بر کشتهٔ شمشر از نیام.

شاهراه (cāh-rāhi) ا.پ. شاه‌راه و راه عام و شارع و جادهٔ بزرگ و وسیع.

شاهرخ (cāh-rox) ا.پ. شاخ کردن. و اسم خاص. و **شاهرخ‌شاه**: پورامیر تیمور گورکان پادشاه ایران که از سال ۸۰۸ تا سال ۸۵۰ سلطنت نمود.

شاهرش (cāh-rac) باغ و شاه‌ارش یعنی ارش بزرگ که عبارت از اندازه‌ای باشد از سر انگشت میانین دست راست تا سر انگشت میانین دست چپ چون دست‌ها را از هم بکشاید.

شاه‌رگ (cāh-rag) ا.پ. و رید و داج.

شاه‌رود (cāh-rud) و (cāh-rovd) ا.پ. مرود بزرگ. و نام رودی که از کوهستان طالقان شروع کرده و از پشت قزوین عبور نموده و در منجیل بارود قول‌اوزن یکی شده و تشکیل سفید رود را می‌کند. و نام شهری در یک فرسخی بظام. و نام سازی مانند نای که در بزم و رزم نوازند. و نام هر تاریخی که در

شاهه (cāhe) ۱. پ. بادگیر و برج ماندی که بر بالای خانه جهت ترویج هوا بنا کنند. و نام شهری درهاماوران موطن سوادیه زن کیکاوس.

شاهی (cāhi) اوص. پ. پادشاهی و سلطنت. و فرمانروائی و سروری و داوری. و شیعه و کسی که پیروی حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام را میکند. و قسمی از پول. و نام طوائفی که از نشاندن و تخم مرغ سازند. و نام شاعری.

شاهی (cāhi) ص.ع. رجل شاهی
البصر : مرد تیز چشم.

شاهی (cāhiyy) ص.ع. رجل شاهی:
مرد صاحب گو-پندان.

شاهیة (cāhiyat) ۱. ع. بازشکاری.

شاهیدن (cāhidan) ف.ل.پ. متدین بودن و دیانت داشتن و صلاح و تقوا داشتن و دوستی و راستی داشتن و صدیق بودن. و زاهد و پرهیزگار بودن. و بندگی کردن. و پادشاهی کردن و سلطنت نمودن و حکومت کردن و فرمانروائی نمودن.

شاهیده (cāhide) ص. پ. متنی و شاهده و پرهیزگار و صالح و پارسا و نیکوکار.

شاهین (cāhin) ۱. پ. قسمی از باز شکاری. و زیاده ترازو. و چوب ترازو. و تکیه گاه.

شاهین (cāhin) ۱. ع. — مأخوذ از فارسی — قسمی از باز شکاری. ج: شواهن و شواهن.

شای (cāy) ۱. پ. خدا و یزدان.

شای (cāy) ۱. ع. عرب چای و یمینی آن.

شایار (cā-yār) ۱. پ. کارمفت و وابگمان

شایان (cāyan) اوص. پ. روا و جایز. و شرعی و موافق شرع. و مباح ضد حرام. و شایگان و سزاوار و لایق و شایسته

شاهان (cāhan-cāh) ۱. پ. پادشاه پادشاهان و ملوک الملوك و سرآمد پادشاهان و پادشاهی که دیگران بسدد وی پادشاه شوند. و از زمان پادشاهان ساسانی فرمانروایان ایران را شاهنشاه لقب میدهند. و شاهنشاه زند و استا و شاهنشاه فلک : خورشید.

شاهنشاهی (cāhan-cāhi) ص. پ. منسوب بشاهنشاه.

شاهنشاهی (cāhan-cāhi) ۱. پ. سلطنت و فرمانروائی و شهریاری.

شاهنشه (cāhan-cāh) ۱. پ. شاهنشاه.

شاه نشین (cāh-necin) ۱. پ. بستگاه پادشاه و کرسی پادشاه. و رواق ایوانی برجسته تر از سطح کوشک و قصر که شخص پادشاه در آنجا جلوس می کند. و هر رواق و ایوان و پیش طاق و بالاخانه عمارت طولانی. و وسطا گرانمایه.

شاهو (cāhu) و **شاهوا** (cāh-vā) ۱. پ. مروراید شاهوار نفیس اعلا.

شاهوار (cāh-vār) ص. پ. هر چیز خوب و نفیس و اعلا که لایق پادشاهان باشد از جواهر و اسباب خانه و مانند آنها. و در **شاهوار** : مروراید بی متا که آنرا در یتیم نیز گویند.

شاهورد (cāh-ward) ۱. پ. شایرد و شاورود و هاله و خرمن ماه. و اورنگ پادشاهی. و خوابگاه. و نام هفتم گنج خسرو. و نام نوائی از موسیقی.

شاهوش (cāh-vac) ۱. ص. پ. دوشیزه و پاکره و بکر. و پادشاهی و سلطنت.

شاهول (cāhul) ۱. پ. شاغل و پادشاه و ساعت. و هراتی که حرکت نوسانی دارد.

شاهوی (cāhu) ۱. پ. نام موخی که فردوسی تاریخ را از وی آموخته بود.

شاه گهر (cāh-gohar) ۱. پ. جد پادشاهان.

شاه گیر (cāh-gir) ص. پ. گیرنده و اسیر کننده پادشاه.

شاه لوج (cāh-luj) ۱. پ. میوه ای زرد رنگ شبیه برد آلو که آلو گره نیز گویند.

شاه لوک (cāh-luk) ۱. پ. قسمی از آلوی بزرگ و زرد.

شاه مات (cāh-māt) ۱. پ. ماتی در بازی شطرنج.

شاه ماند (cāh-mānd) ص. پ. مانند شاه و شاهانه.

شاه مهره (cāh-mohre) ۱. پ. يك قسم سنگ قیمتی که گویند در دهان مار و یا سر ازدها یافت میگردد.

شاهن (cāhan) و (cāhen) ۱. پ. نی چوپان و نائی که چوپان مینوازد.

شاهن (cāhen) ۱. پ. شاهین ترازو. و چوب ترازو. و باز خوب و اعلا.

شاه نام (cāh-nām) ۱. پ. نوعی از ساز. و نام شهری از ولایت شروان.

شاهنامه (cāh-nāme) ۱. پ. تاریخ و سرگذشت پادشاهان. و کتاب منظومه فردوسی که از قول شاهوی نام مورخ بامر سلطان عمود سبکین در تاریخ ایران و شرح حال پادشاهان این مملکت تا زمان غلبه تازیان نگاشته است.

شاهنای (cāh-nāy) ۱. پ. شیپور و نائی که سپاهیان مینوازند.

شاهندن (cāhandan) ف.ل.پ. متدین بودن و تقوا و صلاح داشتن و مصادق و دوستکار بودن و پرهیزگار بودن.

شاهنده (cāhānde) ص. پ. متنی و پرهیزگار و صالح و نیکو کار و متدین و دوستکار. و هر چیز خوب و مبارک.

شاهنشا (cāh-nāshā) و **شاهنشاه**

و آرزومند و دارای اشتیاق. **وشایق بودن** :
آرزومند بودن و بامیل و رغبت حاضر شدن
برای کاری .

شائک (caek) ص.ع. **رجل شائک**
الصلاح : مرد باصلاح نیز. **و شجر شائک** :
درخت خاردار .

شای کلیو (cāykalyu) ا.پ. نام یکی
از پیغمبران ایران .

شایکه (cāyēke) ا.پ. نام گیاهی که
سمن آنرا انزروت گویند .

شایگان (cāy-gān) ا و ص.م.ف. پ.
فراخ و گشاد و عریض و وسیع . و درخور
لایق و مناسب . و مکرر . و هرچیز خوب و

لایق پادشاه و بزرگان . و ذخیره . و مال
اسباب بسیار و بی نهایت . و خزانه پادشاهان .

و هر گنجی که بزرگ و لایق پادشاه بود .
و نام یکی از گنجهای خسرو پرویز . و نگار

و کار بی مزد و مفت و رایگان . و هر کار
تحکمی و جبری . و باصطلاح عروض قافیه

شمری را گویند که در آن تحکمی باشد و آن
بر دو قسم است : **شایگان خفی** و **شایگان**

جلی و شایگان خفی الف و نونی بود در
آخر کلمات که دلالت بر فاعل کند مانند

گریان و خندان و آنرا توان با الف و نون
اصلی مانند زمان و کمان قافیه کرد و هم چنین

یا و نون نسبت مانند بسیم و آتشین که آنرا
با یا و نون اصلی مانند زمین و کین نیستوان

قافیه کرد . و شایگان جلی آن بود که الف و
نون جمعی را مانند یاران و دوستان با الف و

نون اصلی مانند فلان و بهمان توان قافیه کرد
و این قوافی را در غزل بلکه در قصیده زیاده

بریک محل جایز ندانسته اند .
شایگانه (cāyegāne) م.ف. پ. بطور

شایستگی و لیاقت و سزاواری . و از وی
دولت و توانگری .

کردن و معدوم نمودن . و تلف شدن و نابود گشتن
و لازم و واجب بودن .

شایستی (cāyestani) ص.پ. هر چیز
شایسته و سزاوار و لایق و مناسب . و هر

چیز واجب .
شایسته (cāyeste) ص و م.ف. پ.

سزاوار و لایق و درخور . و محترم و با احترام
و با عزت . و مشروع و حلال . و بدون

اعتراض و بدون ایراد . و موافق و مناسب .
و نافع و بکار . و خوشخوی و خوش خلعت و

با ادب و خوش اخلاق . و پاک نژاد .

شایسته بود (cāyeste-būd) ا.و.ص.
پ. و واجب الوجود در مقابل ممکن الوجود .

شایسته مزاج (cāyeste-mezā) ص.
پ. ملایم و متواضع و حلیم .

شایسته هستی (cāyeste-hastī) ا.و.ص.
پ. شایسته بود و واجب الوجود .

شایش (cāyer) پ.م.ح. شایستن. و ا.
توانایی و قدرت . و مجال و امکان .

شایع (cāe') ص.ع. **سهام شایع** :
بهره بخش ناکرده . و نیز شایع : ظاهر و

ماش و آشکارا .
شایع (cāye') ص.م.ف. پ. — مأخوذ

از تازی — مشهور و فاش و آشکارا و ظاهر
و منتشر و معروف و پرگین و چیزی که همه

کس آنرا دانند و بر وی مطلع باشند . و **شایع**
بودن : آشکارا بودن و مشهور بودن .

شایعه (cāye'e) ا.و.ص. پ. — مأخوذ
از تازی . اشتباه و آواز. و اخبار **شایعه** :

خبرهای معروف و مشهور
شایف (cāef) ص.ع. دشمن دارنده

و کراهت دارنده . ج. شایف .
شایق (cāeq) ص.ع. آزمند . و

پارزو آرزومند . و مشوق .
شایق (cāyeq) ص.م.ف. پ. — مأخوذ

از تازی — راغب و مشتاق و خاطر خواه

و مناسب و پسندیده و درخور . و هر چیز
خوب که لایق پادشاه و جز آن بود . و ممکن
مست واجب . و مقدر . و حادث و عارض . و
مفت و رایگان .

شایانیدن (cāyanidan) ف.م. پ.
شانه کنانیدن . و شایسته کنانیدن .

شایب (cāel) ص.ع. مخلوط کننده و
آمیخته . و **شیب شایب** : بالافه است یعنی

پیری بسیار . و موی بسیار سید .

شایبه (cāebal) ا.ع. آمیزش و آلودگی.
و چیز ناپاک و پلید . ج. شواب . و قولهم :

لیس له فیه شایبه ملک ای ذات شوب ملک .

شایبه (cāyeb) ا.پ. — مأخوذ از
تازی . شک و شبهه و گمان و احتمال . و آفت

و آسیب . و **بدون شایبه** : بدون
شک و شبهه .

شایخ (cāeh) ا.ع. مرد غیر دهر کار
صاحب غیرت .

شاید (cāyad) پ. سیوم شخص زمان
حال فعل شایستن یعنی او شایسته است . سزاوار

و لایق است . و می پذیرد .

شاید (cāyad) م.ف. پ. اتفاقا و مگر و
باشد و یحتمل . بطور احتمال . بطور امکان

و احتمالا .
شایراد (cāyriād) ا.پ. هاله و خرمن ماه .

شائس (cāes) ص.ع. سخت و درشت .
شایستانیدن (cāyestānidan) ف.م. پ.

پ. لایق و سزاوار کنانیدن و شایستن فرمودن .
و بکار آوردن .

شایستگی (cāvestugi) ا.پ. استحقاق
و سزاواری و موافقت و مناسبت و لیاقت

و ملائمت .
شایستن (cāyestan) ف.ل.م. پ.

سزاوار بودن و لایق و مناسب بودن . و مقبول
شدن . و لیاقت داشتن . و اوزیدن . و یاری

كذلك العرب ونحوها. يق: شبيب العرب.
و شب الشيء شبا: بلند گردید آنچیز.
و شب شوباً و شبياً و شباباً. مر.
شباب.

شب (cebb) و (cebb) ا.ع. زاج و
نوشادر. ج: شوب.

شب (cebb) ا.ع. گاو وحشی جوان.
شب (cuhb) ا.ع. نام موضعی در بمن.
و قولم: فعلته من شب الی دب
من شب الی دب: ای من الشباب الی ان
دیت علی الصبا یعنی از جوانی تا پیری. مر.
دب.

شبا (cabā) ا.ع. جامه غوک و طعلب.
ونیش غرب. وج: شباه.

شبا (cebā) و (cobā) ا.ع. ج: شبوة.
شباب (cabāh) ا.ب. نام پرده ای از
موسیقی.

شباب (cabāh) ا.ب. مأخوذ از
تازی. جوانی. و عشوان شباب
اول جوانی.

شباب (cabāh) ا.ع. جوانی یعنی ازسی
تا چهل سال. و اول هر چیزی. و نام مردی.
و این شباب: جماعتی. وج: شاب.

شباب (cabāh) م.ع. شب الغلام
شباباً و شبیه (از باب ضرب): جوان
گردید آن کودک.

شباب (cebāb) ا.ب. نام درختی که
ماهو دانه نیز گویند و برگ آن مانند مامی
کوچکی و میوه آن سسه و بنازی حب الملوك
خوانند.

شباب (cebāb) ا.ع. آنچه بدان آتش
افروزند. و شادمانی و نشاط است که هر دو
دست را با هم بردارد.

شباب (cebāb) م.ع. شب القوس
شباباً و شبیه و شوباً (از باب نصر و

دوم بافته باشد. و شب برات: شب
پانزدهم ماه شعبان. و شب پیمودن:
شب بیدار بودن. و شب تار يك: شب ظلمانی
و تاو و شبی که در وی روشانی نباشد. و

شب آبیغ: شب دهم محرم که شب عاشورا
بود. و شب چك: پانزدهم شب از ماه شعبان.

و شب در میان دادن: وعده کردن و
ضامن دادن خواه يك شب در میان باشد و یا
یشتی. و شب دیجور: شب تاو يك
تیره. و شب زنگی: شب سیاه و تیره.

و شب سده: شب دهم بهمن ماه که پنجاه
شب بعید نوروز مانده باشد. و شب شبه

گون: شب تیره و تار يك. و شب شدن:
آخر شدن روزگار جوانی. و شب طاق:

شب نوزدهم و شب بیست و یکم و شب بیست و دوم
ماه رمضان. و شب ظلمت اندود: شب

تیره و تار يك. و شب عنبرین: شب تاو يك.
و شب فرخ: نام نوائی از موسیقی. و نام

لحن چهاردهم از لحن اربعی بود. و شب قدر:
شب احیا. و شب بیست و هفتم ماه رمضان.

و شب کائنات: دنیا و عالم کون و فساد
و شب گذشته: دیشب. و شب گیسو

فشان: شب تار يك. و شب ماه: مهتاب
و شب با مهتاب. و شب مسری و یا شب

مهر اج: شبی که آنحضرت صلی الله علیه
و آله بآسمان صعود فرمود. و شب یلدا:

شب اول زمستان که شب اول جدی باشد
و شب دواز و طولانی. و شب وروز:
شیاروز. و همیشه علی الدوام.

شب (cab) ا.ع. قسی از بیماری. و
بلندی هر چیزی. و نام موضعی در بمن.

شب (cab) م.ع. شب النار شباً و
شوباً (از باب ضرب): افروختن آتش.

و شب (عجولا) كذلك. شبیهات انا:
افروختن من آتش را (لازم و مستحب) و

شایگانی (cāyegāni) م.ب. پیار و
بی پایان و تمام ناشدنی و ویژه دو کج پاشما
میگویند.

شایگینه (cāyegine) و شایگینی
(cāyegini) م.ب. کم بها و کم قیمت و
ارزان.

شائل (cāel) م.ع. ناقة شائل:
ماده شتر بی شیر دم برداشته جهت گشتی. ج:

شول و شیل (coyyal) و شیل (ciyyal) و
شوال. و بر درانده و بلند کننده و افرازانده.

شائلة (cāelat) ا.ع. ماده شتری که شیر
کم کرده باشد و هفت ماه بر حمل و یانتاج وی

گذشته باشد. ج: شول. و ج: اشوال.
و پاره ای از گوسپندان.

شائم (cāem) م.ع. رجل شائم:
مرد شوم بدقالتی آورنده و بدبخت و بد قال.

شایورد (cāyavard) ا.ب. شامورد
و شامورد و خرمن و هاله ماه و نام گنج هفتم از

گنجهای خسرو پرویز. و نام پرده ای از موسیقی.
شایه (cāye) ا.ب. ثمر میوه و بار.

شائه (cāeh) م.ع. رجل شائه
البصر: مرد نیز بینائی.

شائه (cāeh) ا.ع. سیاه گوش.
شائی (cāi) م.ب. خدایست.

شائی (cāivy) م.ع. رجل شائی:
مرد صاحب گوسپندان.

شاییدن (cāyidan) ف.لوم. ب. لازم
بودن و ضروری بودن و بکار بودن و شایستوسزاوار

بودن. و لایق و مستعد بودن. و راضی بودن.
شب (cab) ا.ب. لیل و توذکمر و توذکمر دیشک

و دیشک و شفا و آن مدت از زمان که خورشید
در تحت افق می باشد. و تاریکی و ظلمت. و

شب احیا: شب نوزدهم و شب بیست و یکم و
شب بیست و دوم ماه رمضان. و شب اندر

روز: نوعی از بار خدایریشی که سیاه و سید

شباک (cebāk) ۱. ع. چاهای هند که چدیدر راه داشته باشد. وج. شبکة. **شباک (cobbāk)** ۱. ع. دام و شبکه. ج: شبایک. و گاهی مانند گیاه دلبرت و شیرین تر از آن. و هرچه از آن و مانند آن درم نهاده باشند برصمت بویا. و دوالهای درم آمده میان چوبهای کج محمل. و آنچه از آن و چوب و جز آن بر شکل دام سازند بجائی نصب کنند.

شباکة (cobbākāt) ۱. ع. یک پاره اونی و جز آن که برصمت بویا درم نهاده باشند.

شبال (cebāl) ۱. ع. ج. شیل.

شبالنک (cabālang) ۱. پ. نخچیر و صید و شکار مانند آهو و بز کوهی و جز آن.

شپام (cabām) ۱. ع. نام گیاهی.

شپام (cebām) ۱. ع. چوب نفوز بند یزغاله. و وشتهای که برنقرا بدان درپشت می بندند. و نام چند شهر در تازیانرا. و نام گروهی از تازیان.

شپامان (cebānāne) ۱. ع. صفتی شب دورشتهای که زمنا برنقرا بدان در پشت می بندند.

شپان (cabān) ۱. پ. شیره و خفاش. و شب. و ج. شب.

شپان (cabān) و **شپان (cobān)** ۱. پ. چوپان و داعی و چراغدار و نگه دارنده گوسفندان.

و شپان وادی ایمن: حضرت موسی.

شپان (cobbān) ۱. ع. ج. شاب.

شپان (cobbān) ۱. پ. ب. — مأخوذ از تازی — جوانان.

شپانوی (cab-anbuy) ۱. پ. کل شب بوی.

شپاندرروز (cāb-āndar-rūz)

مف. پ. شب باووز.

جامه کهنه و پاره. و كذلك **ثوب شبارق**. **شبارق (cobāreq)** ۱. ع. ازار و شلوار و زیرجامه.

شباروز (cābā-rūz) مف. پ. همیشه و پیوسته و علی الدوام.

شباروزی (cābā-rūzi) ص. مف. پ. لیل و نهار و همه مدت شب و روز و همه مدت

یست و چهار ساعت. و **پاران شباروزی:** بارانی که یست و چهار پیوسته و بدون اقطاع یارد.

شباره (cābāre) ۱. پ. خفاش و شیره. و وطوط. و وزنی که شبها هرزه گردی میکند.

شباریق (cābāriq) ۱. و ص. ع. پاره

های جامه. و **ثوب شباریق:** جامه پاره.

شبار (cabbāz) ۱. پ. شب باز. مر. شب بار.

شباشب (cābā-cab) م. ف. پ. همه مدت شب. و زود و شتاب.

شباشب (cebās) ۱. ع. یک قسم ماهی پران.

شباط (cobāt) ۱. ع. نام ماه پنجم از ماههای رومی.

شباع (cebā) ۱. ع. ج. شمان و شباعة.

شباعة (cābā'at) م. ع. شمع عقله

شباعة (از باب کرم): بسبار وافر گردید عقل او.

شباعة (cobā'at) ۱. ع. زیاده و باقیمانده از طعام و شراب پس از سیری. و نام چاه زمزم در جاهلیت بدان جهت که آب آن سیر میسازد خورنده را.

شب افروز (cāb-āfrūz) ۱. پ. هر چیز که شب را روشن کند و فروزان گرداند مانند ماه و شمع و چراغ. و نام کرم شب تاب. و نام ماه دم از سال ملکی.

شب افسانه (cāb-āfsāne) ۱. پ.

سخن شب.

شرب: نشاط کرداسب و برداشت هر دوست را با هم. و **شب الخمار و الشعر لون المرأة:** افزودن سرانداز و موی خوبی آن زن را و ظاهر کرد جمال آنرا. و **شب الوجیه:** رنگین کرد و یاراست روی را. و **شبلی (مجهول):** تقدیر و اندازه کرده شد برای من. **شبابانک (cābāhānāk)** ۱. ع. نام درختی مصری.

شبابیث (cābābis) ۱. ع. ج. ثبات و شبت. **شبابیط (cābābit)** ۱. ع. ج. شبوط و شبط (cābbut) و شبط (cobhut).

شبابیک (cābābik) ۱. ع. ج. شباک و شباکة.

شباة (cāb'at) ۱. ع. پره قفل.

شباة (cābāt) ۱. ع. اسب نرم خان. و اسب سیخ یا بنی اسبی که بروی نوپا یستد. و نیش کزدم. و کزدم نوزده. و کزدم زرد رنگ. و دم شمشر و تند و تیزی آن. و تیزی از هر چیز. و کناره از هر چیز. و کنار سر کفش. ج: شبا و شبرات.

شبات (cobāt) ۱. ع. شباط. مر. شباط. **شباتان (cābātāne)** ۱. ع. صفتی شب در کناره سر کفش.

شبات (cābāās) ۱. ع. آره. و سیخ سر کج. ج: شبایت.

شباحة (cābāhu) ۱. ع. ج. شبح الرجل **شباحة (از باب کرم):** پهن بازو گردید آن مرد. و **شبح الحرباء علی العود:** دراز گردید حریا بر چوب.

شباعده (cābāde) ۱. ع. ج. شبدع و شبدع. و ج. شبدع.

شبارق (cābāreq) ۱. ع. پاره های جامه. و پاره های گوشت پخته. و جماعت.

شبارق (cābāreq) و **شبارق (cobāreq)** ۱. و

ص. ع. نام درختی بلند. و **ثوب شبارق:**

شب اندر روز (cab-andar-ruz)
۱. پ. باره ابریشمین رنگارنگ.

شبانه روز (cabān-ruz) و **شبانه روزی** (cabān-ruzi)
م ف. پ. شب و روز و مدت است و چهار ساعت.

شبان فریب (cabān-ferib) و **شبان فریب** (cabān-feribak) و **شبان فریو** (cabān-feriv) و **شبان فریوک** (cabān-ferivak)
۱. پ. مرغ کوچکی شبیه یاشه که گول زنده و فرینده است یعنی چون کسی او را یندگان کند که قدرت پریدن ندارد و همیشه نزدیک وی آید پرواز کند و باز بنشیند.

شبانکاره (cabāukāre)
۱. پ. نام ولایتی در فارس. و دهی نزدیک طوس.

شبانکاری (cabānkāri)
۱. پ. ملک و قوم.

شبانگاه (cabān-gāh)
۱. پ. منزل و محل آسایش و جایگاه چارپایان و گوسپندان که شب در آنجا باشند.

شبانگاه (cabān-gāh) م ف. پ. هنگام شب. و شام. و جانی که در آنجا شب کنند.

شبانگاه (cabān-gāh) و (cobān-gāh)
۱. پ. جای و منزل چوپان و شبان.

شبانگاهی (cabān-gāhi) م و م ف.
شام و هنگام شب. و منسوب بشام و **طعام شبانگاهی**: غذای شام و طعامی که در شب خورده میشود.

شبانگه (cabān-gah) م ف. پ.
شبانگاه.

شب انگیز (cab-angiz)
۱. پ. بیخ گاه بزر النج. و خفاش و شبیره.

شبانور (cabā-nur) و (cabān-var)
۱. پ. خفاش و شبیره. و وطراط.

شبانه (cabāne) م و م ف. پ. منسوب

بشب و هنگام شب و شبیه. و هر چیز شبمانده که شب بر آن گذشته باشد از آب و نان و چوآن. و پیرشاک شب. و شام و طعام شب. و وظیفه شب. و شرابی که در شب میخورد. و خمار آلوده و مخمور و مست. و نگاهدازنده و محافظت کننده و نگهبان.

شبانه (cabāne) و (cobāne) ۱. پ.
چوپان و نگهبان و گوسپندان.

شبانه روز (cabāne-ruz) م ف. پ.
همیشه و علی الاصل و مدام و در مدت است و چهار ساعت.

شبانی (cabāni) اوص. پ. چوپانی و منسوب بچوپان. و شغل چوپانی. و یک قسم پولی که وزن آن مفت دوم است. و **داه شبانی کننده**: زن چوپان و زنی که چوپانی می کند.

شبانی (cobāniyy) ص. ع. مرد سرخ روی سرخ بروت.

شب آوا (cab-āva) ۱. پ. بانگ شب و فغان و ناله و زاری در شب.

شب آوا (cab-āva) ص. پ. ناله و زاری کننده در شب.

شبایوز (cab-āviz) ۱. پ. نام مرغی که در تمام شب خود را از یک پای آورد و تا صبح فریاد می زند که از آن حق حق شنیده می شود و آنرا مرغ حق نیز گویند.

شبه (cabāh) و (cobāh) ۱. ع. نام دانه ای مانند تخم اسپندان.

شبهه (cabāhat) ۱. ع. مانندگی.

شبهات (cebāhat) ۱. پ. مأخوذ از تازی. مشابهت و مانسنگ و مانندگی و برابری. و **شبهات داشتن**: مانندن و مشابهت داشتن و شبیه و مانند بودن.

شبهات (cab-āhang) ۱. پ. شمری و ستاره صبح و ستاره کاروان کش یعنی

ستاره ای که پیش از صبح طلوع کند. و سحر و صبح و بامداد. و عندلیب و بلبل. و مرغ سحر خوان. و خانه مقانی. و دندانهای مشقوق. و اسب.

شبهاتگام (cabā-hangām) م ف. پ.
در شب. و هنگام شب و وقت شب.

شباب (cabāeb) ع. ج. شبه. و **نسوة شباب**: زنان جوان.

شبابج (cabāeb) ۱. ع. چوبانی که در بالان در عرض گذارند.

شبب (cabab) ۱. ع. گوسپند و گار جوان و پیاپی.

شب باره (cab-bare) ۱. پ. شیاره و خفاش و شبیره. و زنی که در شب هرزه گردی کند.

شب باز (cab-bāz) ۱. پ. کسی که در شب بازی کند و از پس پرده صورتهای گوناگون بنماید. و قائم اللیل و شب زنده دار. و شبیره و خفاش.

شب بازه (cab-bāze) ۱. پ. شیاره و شبیره. و زنی که در شب هرزه گردی کند.

شب بازی (cab-bāzi) ۱. پ. نیرنگ و بازی در شب.

شب باش (cab-bāā) ۱. پ. منزل و جایگاه شب و محل آسایش در شب.

شب باشی (cab-bāāi) م ف. پ. بودباش شب و منزل و جایگاه شب.

شبهه (cababat) ع. ج. شب. **شب بخیر** (cab-be-xayr) پ. کلمه دعا که در شب گویند و شب خوش مانند روز بخیر که در روز گویند.

شب بخیر (cab-be-xayr) ۱. پ. شب ششم زاهر.

شب بو (cab-bu) ۱. پ. گل خیری

ش ب چ راغ (cab-çerâq) ۱. ب. ب. کرم شب تاب .

ش ب چره (cab-çare) ۱. ب. آجیل و نقل و میوه های گوناگون که در هنگام شب نشینی و پس از طعم خوردن و بشو خوردن نیز گویند . و برای ستودن دوشب .

ش ب چک (cab-çak) ۱. دوشبجه (cab-çe) ۱. ب. شب برات که شب پانزدهم شعبان بود .

ش ب چ (cabb) ۱. ع. و جمل شمع الذرائع : مرد بن بازو .

ش ب چ (cabb) ۲. ع. شبحه شعباً (از باب فتح) : شکافت و شق کرد آنرا . و **ش ب الجلد** : کفید و دراز کرد آن پوست را میان میخها . و **ش ب الداعی** : دراز کرد دست را در دعا . و **ش ب الشیء علی العود** : دراز کردید آن چیز . و **ش ب فلان لنا** : ما را و مثل ما گردید فلان . و **ش ب فلاناً** ای القاه بین غشبتین مفروزین بالارض کما یغل ذلك بالمعزوب والمطلوب .

ش ب (cabh) و (cabah) ۱. ع. کالبد و شخص . ج. اشباح و شبح . و دروازه ای که بنای آن عالی باشد .

ش ب حان (cabhân) ۱. ع. دراز و طویل .

ش ب حان (cabahatâne) ۱. ع. صیفه تنبه در چوب که در بازی منتقله بکار برند .

ش ب خ (cabx) ۱. ع. آواز دوشیدن شیر (منقلب من الضخب) .

ش ب خانه (cab-xâne) ۱. ب. شبتان و حرمسرای پادشاهان . و خانه ای که شها درویشان در آن بسر برند . و خلوتگاهی که شها در آن عبادت کنند .

ش ب خوابی (cab-xâbi) ۱. ب. پوشاک و لباس شب .

ش ب خوان (cab-xân) ۱. ب. بلبل و عدلیب .

آشی . و گریه سیاهی که چشمهای وی در مدت شب بیدت بدرخشد . و **کرم شب تاب** : پرندهای کوچک شبیه پروانه که دنباله آن دوشب مانند انگر می درخشد . و **گوه ر شب تاب** : گوه درخشان .

ش ب تاز (cab-tâz) و **ش ب تازی** (cab-tâzi) ۱. ب. شیخون و تاخت ناگهانی شاهانگام بر سر دشمن .

ش ب تک (cab-tak) ۱. ب. نوعی از بازی که یک پای برچند ولگد بر پشت و پهلوی مدبرگزیند .

ش ب (cabac) ۲. ع. شبت به شبتاً (از باب سمع) . چسید باو .

ش ب (cabas) ۱. ع. تنده و منکوت . و هزار پای . ج. شبتان . و از اعلام است .

ش ب (cables) ۳. ع. و جل شبت : مرد چنان طبیعت و نیز شبت : هر چیز چسبنده ای .

ش ب (ceboss) ۱. ع. مأخوذ از شبت فارسی و بمعنای آن .

ش ب تان (cebsa) ۴. ع. بیج . شبت .

ش ب تة (cobasat) ۳. ع. و جل شبتة : مردی که همواره ملازم حریف خود باشد و از وی مفارقت نکند .

ش ب (cabaj) ۱. ع. دروازه . و دروازه ای که بنای آن عالی باشد و یا دروازه های عالی بنا .

ش ب جا (cab-jâ) ۱. ب. منزل شب و جایگاه شب و شب باش .

ش ب جة (cabajet) ۱. ع. واحد شج یعنی یک دروازه و یک دروازه بلند بنا .

ش ب چرا (cab-çarâ) ۳. ب. ستوری که دوشب چرا میکند . و بسیار تیر و تازی .

ش ب چراغ (cab-çerâq) ۳. ب. گوهی که دوشب مانند چراغ افروزد و روشنائی دهد . و هر گوه آبدار و درخشنده . و دوشبگون . و کرم شب تاب .

و یا گل گار چشم . و هر گلی که دوشب بوی خوش کند . و گل مریم .

ش ب بوزه (cab-buze) ۱. ب. شبیره و خفاش و طوطا .

ش ب بوی (cab-buy) ۱. ب. شب بو و گل گار چشم و اصخوان .

ش ب بیدار (cab-bidâr) ۱. اوص . ب. کسی که شب بیدار باشد و شب زنده دار و بی خواب و کسی که هنگام شب نخوابد .

ش ب پاس (cab-pâs) ۱. ب. پاسبان شب .

ش ب سیرک (cab-parak) و **ش ب سیره** (cab-pare) ۱. ب. خفاش و حیوانی از طایفه پستاندار و پرند و بالهای آن غشائی و تنه اش مانند تنه موش .

ش ب پور (cab-pur) ۱. ب. شبیه و خفاش .

ش ب پوش (cab-puc) ۱. ب. لحاف و بالا پوش . و کسا . و گلیم . و پلنگ پوش . و جامه خواب که هنگام خوابیدن بر روی کنند . و شب کلاه و کلامی که شب های سر بزنند . و برقع و حجاب زنان .

ش ب پوی (cabi-puy) ۱. ب. آواز پای که در نهایت آهنگی و خفت باشد . و شب و .

ش ب پیمای (cab-paymâ) ۱. او . ص. ب. شب بیدار و بخواب . و دردمند و صاحب درد و آزار . و عاشق مجبور و بیقرار .

ش بة (cabhat) ۳. ع. امرأة شبة : زن جوان .

ش بة (cabhut) ۱. ع. از اعلام است .

ش ب ت (cebt) ۱. ب. دالان و دعلبز خود رک چک .

ش ب ت (cebet) ۱. ب. شوید و شود .

ش ب ت (cebett) ۱. ع. مأخوذ از فارسی . شوید .

ش ب تاب (cab-tâb) ۱. اوص . ب. ماه و قمر و قنديل و شمع . و گوه . و مگس

قریان و یا همان قریان است .

شبر (cabar) ۲۰ع . شبر الرجل شبراً (از باب سجع) : فیرد و نکیر کرد آن مرد .

شبر (cabbar) ۱۰ع . شبر دشبر

شبر (cabbir) و یا شبر (cabor) و شبر

(mocber) و یا مشبر (mocabber)

نام پسرهای هارون و آنحضرت صلی الله علیه

و آله حسن و حسین و محسن را باین اسمها

میخواند .

شبراق (cebraq) ۱۰ع . شدت هر چیزی .

و کتکی جامه . و تعویذ کردن اسب و جز

آن چه چشم زخم . و نام دهی .

شبراق (cebraq) ۳۰ع . ثوب شبراق :

جامه پاره .

شبراق (cebraq) ۲۰ع . شبرق شبرقه

و شبراقاً . م . شبرقه .

شبر بص (cabarhas) ۱۰ع . شتروریه .

شبر ذاة (cabarzat) ۱۰ع . مؤنث شبر ذی

یعنی ماده شتر تیزرو . و نام مردی .

شبر ذة (cabarzat) ۱۰ع . سرعت .

شبر ذی (cabarza) ۱۰ع . شتر تیزرو .

شبر غان (caborqan) ۱۰پ . نام قدیم

شهر بلخ . و نام قصبه‌ای نزدیک شهر بلخ .

شبرق (cebreq) ۱۰ع . ذوقم تر و یا ضرب

و یا گیمای که شتر آنرا نمبخورد و بیجه گریه .

شبرقه (cabraqat) ۲۰ع . شبرقت

الثوب شبرقه و شبراقاً : بریدم جامه

را و پاره کردم آنرا . و شبرق الثوب :

بدبافت جامه‌ها . و شبرقت اللحم : پاره

کردم و قطعه قطعه نمودم گوشت را . و شبرق

البازی الصيد : گرفت باز شکار را و

درد آن ستور و گام فراخ گذاشت .

شبرقه (cebreqat) ۱۰ع . واحد شبرقه

شبدارة (cebzarat) ۳۰ع . رجل

شبدارة : مرد بسیار باغیرت .

شبدور (cabzar) ۱۰ع . مأخوذ از شبدر

فارسی و بمعنی آن .

شبدور (cabzar) و **شبدور** (cabzir)

۱۰پ . یکی از نامهای خداوند عالم جل شانه .

شبر (cabr) ۱۰ع . حق نکاح و دست

پیمان و نکاح . دعای آنحضرت صلی الله علیه

و آله در باره علی و فاطمه علیهما السلام :

جمع الله شملکما وبارک فی شبرکما .

و قد و قامت . و **شبر الفعل** : مزد گشتی

آن فعل .

شبر (cabr) ۲۰ع . **شبر الثوب شبراً**

(از باب ضرب و نصر) : بدست پیروم آن

جامه را . و یق : **کم شبر ثوبک اذا سألت**

عن الممدود . و **شبرت جاریتی** : نکاح

کردم کینزک خود را . و نیز شبر : خواهانی

نمودن چیزی را . و بکراه دادن گشتن را جهت

گشتی . و گشتی کردن گشتن . و بدو ازیریدن .

شبر (cabr) و **شبر** (cebr) ۱۰ع . آب گشتن .

و زندگانی .

شبر (cabr) و **شبر** (cabar) ۲۰ع . **شبرت**

فلاناً شبراً و **شبراً** (از باب نصر و ضرب) :

مال دادم مرفلان را . و کذا **شبرت فلاناً**

سيفاً .

شبر (cebr) ۱۰ع . وجب و بدست و

کدست یعنی اندازه ماین سرایهام تا سرخمر .

ج . اشیار . و **قبال الشبر** : مار . و

قصیر الشبر : مرد کوتاه خلق .

شبر (cebr) ۱۰پ . نام شمر ذی الجوشن

قاتل سیدالشهدا علیه السلام .

شبر (cabar) ۱۰پ . شله آتش .

شبر (cabar) ۱۰ع . علیه . و غیره و یکنوی

و انجیل . و احسام . و قوی . و آنچه ترسایان

یکی مر دیگری را فرستد و فرا گیرد میگوید

شبخوش (cab-xoc) ۱۰پ . کلمه دعا

که در شب گویند خصوصاً در هنگام وداع و

مرغمی و شب بخیر نیز گویند .

شبخون (cab-xun) ۱۰پ . شیخون .

و سفر و حرکت در شب .

شبخونی (cab-xuni) ۱۰پ . راهزنی

و غارت در شب .

شبخیز (cab-xiz) ۱۰پ . کسی که

برای عبادت شباهت خواب برخیزد .

شبخیزک (cab-xizak) ۱۰پ . تیره تیزک

و رشاد .

شبخیزی (cab-xizi) ۱۰پ . برخاستن

در شب جهت عبادت و جز آن .

شبدور (cab-dar) ۱۰پ . گیاهی که اسبست

نیز گویند .

شبدور میان (cab-dar-miyan) ۱۰پ .

غلی که در اجرای آن شبی دو میانه باشد

یعنی بفاصله دو روز و یک شب که عبارت از

سی و شش ساعت بود .

شبدوزد (cab-dozd) ۱۰پ . دزد شب .

شبدع (cebdā) و **شبدع** (cebdē) ۱۰ع .

داهیه و بلا . ج : شباع .

شبدع (cebdē) ۱۰ع . کژدم و زیانست .

الحديث : من عض علی شبدعه سلم

من الاثام ای سکت .

شبدعه (cebdē'at) ۱۰ع . کژدم و غریب .

ج : شباع .

شبدیز (cab-diz) ۱۰پ . یعنی شب و رنگ .

راسب سبیه تیره . و اسب نجیب پاک تراد . و

نام اسب مشهور خسرو پرویز . و نام لحنی از

موسیقی . و **شبدیز قره خنگ** : آسمان .

و شب و روز و لیل و نهار . و روزگار . و

دولت . و زمانه . و دنیا و عالم .

شبدیگ (cab-dig) ۱۰پ . نوعی از

طعام که گوشت و شلغم را در دیکه نهاده شبانه

دروزی آتش گذارند و غذای آن تناول کنند .

شبد (cabz) ۱۰پ . نام قریه‌ای

نزدیک ایروود .

شبرم (cebram) ۱. پ. گیاهی شیر دار و سهل و رنگ ساق آن مایل بر سرخی و در صحرای و کنار جویها روید .

شبرم (cobrom) ۱. ع. گیاهی خاردار و گیاهی دیگر که دانه‌ای دارد مانند نخود و بیخ آن دشت پر شیر و سهل است . و نام آبی نزدیک کوفه .

شبرم (cobrom) ص . ع . بخیل . قاله : **مأمتهم الا لثیم شبرم** .

شبرم (cobrom) و (cabram) ۱. ع. کوتاه بالا و صبر .

شبرمان (cobromân) ۱. ع. نام موی . **شبرمة** (cobromat) ۱. ع. گریه مانده و آنچه ازوسن ورشته پراکنده شود .

شبرنگ (cab-rang) ص. پ. تیره و تاریک و مستور درظلمات و سیاه و شبگون و تیره گون .

شبرنگ (cab-rang) ۱. پ. اسب کیت تیره . و نام گلی سیاه رنگ مایل پروری . و نام سنگی سیاه که چون بر آتش خند مانند :غال میسوزد و بوی نفت میکند و زغال سنگ یز گویند . و نام اسب سیاووش .

شبرو (cab-rav) ۱. پ. شب یادو . و **الك و پارسا** . و عس . و دزد . و عیار . **شبرو** (cab-rav) ص. پ. اسب تندروی که درشب تاریک نیک رود .

شبروان (cab-ravân) پ. ج. شیرو **شبروی** (cab-ravi) ۱. پ. مسافرت و شب .

شبری (cabrâ) ۱. ع. نام چندین موضع در مصر و جز آن .

شبرید (cabrid) ۱. پ. بستی که از ناب و یانوار میسازند و درکشتی بروی آن تراجت میکنند .

هزق (cabzaq) ۱. ع . پری ده و

کش که بواسطه سر شیطان و پری دیوانه شده باشد . و نام مردی .

شبرنده دار (cab-zende-dâr) ۱. ص. پ . یدار مدت شب . و کسی که یدار ماندو شب را پاسانی کند . و کسی که تمام شب در عبادت یدار باشد .

شبرنده داری (cab-zende-dâri) ۱. پ. یداری و عبادت در تمام شب .

شبت (cebest) ۱. پ. هر چیز که بر طبع گران و ناخوش آید و هر چیز دشت انگیز و هراسناک . و دیو و غول .

شبتان (cabestân) ۱. پ. خوابگاه . و خلوتخانه و حرم سرای پادشاهان . و آنجای از مژگت که در آن عبادت کرده و شبها در آنجا بخواب روند .

شبتان فروز (cabestân-foruz) ۱. پ . چراغانی که در شبتان جهت روشنایی و زینت میگذارد .

شبتانی (cabestâni) ۱. پ. پوشاک شب . **شبدیه** (cab-sade) ۱. پ . شیریه و خاش .

شبدیه (cabcabat) م . ع . **ششب** **الشیء شبدیه** : تمام کرد آتیز را .

شبت (cebest) ۱. پ . شبت .

شبص (cabas) ۱. ع . درشتی . و دردم در آمدن خارها .

شبطباط (cabelbât) ۱. پ. نام گیاهی که بتازی عسل را می گویند .

شبع (cab') ۱. ع. سیری خند گرسنگی . و پری .

شبع (cab') و (ceba') ۱. ع . مقدار سیری از طعام .

شبع (ceba') و (cab') م . ع . **شبع خبز آ و لحماً شبعاً و شبعاً** (از باب سمع) : سیر شد از نان و گوشت . و کذا

شبع من خبز و لحم . و **شبع من هذا الامر** : بنده آدم از این کار . **الدعا** : **اعوذ من قس لا تشبع ای حرص** متعلق بالاحمال البیدة .

شبع (ceba') ۱. ع. سیری خند گرسنگی . **شبعان** (cab'an) ص. ع. سیر خند گرسنه . ج : **شباع** .

شبعانة (cab'ânat) ص. ع. مؤنث شبعان زن سیر . ج : **شباع** .

شبع عبا (cab-abâ) ۱. پ. شب تاریک . **شبعة** (cob'at) ۱. ع. مقدار یک سیری از طعام .

شبعی (cab'â) ص. ع. مؤنث شبعان زن سیر . و **امراة شبعی الذراع** : زن ستر بازو . و **امراة شبعی الخلل** .

شبعی الوار : زن قریه دست و قریه پا که دست برین و پا برین را پر کند از فریبی .

شبقا (cab-qâ) و **شبقار** (cab-qâr) و **شبقاره** (cab-qâre) و **شبقاز** (cab-qâz) و **شبقازه** (cab-qâze) و **شبقاو** (cab-qâv) ۱. پ. طویله و جانی که گاو و گوسپند و خر و دیگر سوار شدنها در آن بسر برند .

شبق غریب (cab-qarib) ۱. پ. نان و حلوائی که در شب اول برگرد مرده برای ترویج روح وی قسمت کنند .

شبق (cabaq) م . ع . **شبق شبقاً** (از باب سمع) : نآزند شد جماع . و **شبق من اللحم** : ناگوار شد از گوشت .

شبق (cabaq) ۱. پ. مأخوذ از تازی . آرمندی جماع . و **کثیر الشبق** : بسیار آرمند جماع .

شبق (cabeq) ص. ع. شهوتی و آرمند جماع .

شبقة (cabeqat) ص. ع. مؤنث شبق زن شهوتی و آرمند جماع .

شبك (cabuk) م. ج. **شبكه شيكا** (از باب ضرب) : دو آيخت آزا و يكدگر در آورد آزا .

شيك (cebk) ا. ب. **دوك** . و باد ريسه دوك .

شيك (cabak) ا. ع. **دندانه‌های شانه** . و ج. **شبكه** و **دوشيك** : نام آبی بجاز .

شبكه (cobkat) ا. ع. **قرايت** و خوشاوندی . يق : **بينهما شبكه** .

شبكه (cabakat) ا. ع. **دام** . ج : **شيك** و **شباك** . و چاههای نزديك بهم و ظاهر رنمايات . و زمين بسيار چاه . و سوراخ كلاكوش . و نام چندین آب .

شيكرة (cabkarat) ا. ع. **مأخوذ** از شيكور فارس - **شيكور** و نايثائی درشب .
شيكلاه (cab-kolāh) ا. ب. **كلای** كه درشب درهنگام خواب بر سر گذارند . و **كللاه** سياه .

شيكن (cab-kon) اوس . ب. **شيخون** زنده و بيهوده گيرنده حمله و تاخت و تاز در شب را . و چرخد و قسمی از سوسك - و فلق و صبح . و **شيكن زدن** : سفر كردن در شب و راه پيمودن درشب .

شيكند (cab-kand) ا. ب. **آشيانه** پرندگان .

شيكور (cab-kur) ص. ب. **كسی كه در شب نمی بيند** .

شيكوروی (cab-kuri) ا. ب. **كوری** و نايثائی درشب . و **طی** كه سبب نديدن در شب میگردد .

شيكوك (cabkuk) و **شيكوكا** (cabkuka) و **شيكوكه** (cabkuke) ا. ب. **نوعی از گدائی كه شخص گدا بر بالای بلندی شهر مانند منار رفته و درخت برآید و**

يك يك مردم مطه و شهر را نام برده دعا كند تا باری چیزی بطور صدقه دهند .

شبكه (cabeke) ا. ب. **مأخوذ از تازی** - **دام** صباد . و هر چیز شبك و سوراخ - سوراخ . و پنجره . و روزنه سوراخ سوراخ .

شبگاه (cab-gāh) م. ف. ب. **شبانگاه** يعنی آنجا كشد كند . و وقت دو آمدن شب .

شبگاه (cab-gāh) ا. ب. **جای باش** گويستان و منزل و محل آسايش چارپايان .

شبيگرد (cab-gard) اوس . ب. **كسی كه در شب گردش ميكند** . و پاسبان شب و عس و كرمه . و ماء و قمر . و شبرو . و دزد .

شبيگردی (cab-gardi) ا. ب. **گردش درشب** . و پاسبانی و محارست درشب .

شبيگز (cab-gaz) ا. ب. **يك** ر جانوری كوچك از جنس كنه .

شبيگو (cab-gu) و (cab-gov) ا. ب. **مهر و بزرگ پاسبانان كه چوبك زن تيز گويند** . و مفتی و خواننده .

شبيگون (cab-gun) ا. ر. ص. ب. **شيرنگ و سياه و تار** . و **شبشبيگون** : شب بسيار تاريك . و **دروشببيگون** : **كوهر شيراخ** . و **وزير كوهر** . و **شبيگون عار** : **آسمان** .

شبيگونتن (cabgunetan) ف. م. ب. **بفت زند گذاشتن** .

شبيگير (cab-gir) ص. ر. م. ف. ب. **كسی كه در آخر شب بيهادت برخيزد** . و هر حيوانيكه درشب بخواند و قتي كند . و **شب** . و **سحر گاه** . و آخر شب . و راهی شدن و سفر كردن پس او نيمه شب و سحر گاه .

شبيگير (cab-gir) ا. ب. **حمله درشب** و پورش شانه . و چرخد . و بلبل . و يك قسم مرغی كه در وقت صبح آواز حزين كند . و خدمتگاری كه كار و خدمت ارشاهنگام بود .

شبيگيری (cab-giri) ا. ب. **پيغوايی** و شب يداري .

شبل (cebl) ا. ع. **شيرچه** . و **شير** . و **بهاي كه شكاف كند** . ج : **اشبال** و **اشبل** و **شبول** و **شبال** . و از اعلام است .

شبلانیدن (cablanidan) ف. م. ب. **چسبانیدن چیزی را بچيزی** . و بستن کسی خود را بکسی ديگر . و پيوستن و وصل كردن .
شبله (cable) ا. ب. **مأخوذهندی** . نيزه کوتاه .

شبلای (cebliyy) ا. ع. **نام چندین نفر** .
شيم (cabm) م. ع. **شيم الجدی** **شيمآ** (از باب نصر) : **چوب تيفوز بندرا در دهان بزرگاله كرد** .

شيم (cabam) ا. ع. **سرما** . يق : **يوم** **دوشيم** و **غداة ذات شيم** .
شيم (cabam) م. ع. **شيم الماء شيمآ** (از باب سمع) : **سرد گردید آب** .

شيم (cabem) ص. ع. **سرد** . يق : **غداة شيم** و **ماء شيم** .

شيم (cabem) ا. ع. **آنكه احساس سردی كند از گرسنگی** و يا بدون آن . و **مرگ** . و **زهر** .

شيم (cebamm) ا. ع. **چوب تيفوز** . **بند بزرگاله** .

شب مانده (cab-mānde) ص. ب. **شيء ريات و مرطام و شراي كه بر آن شب گذشته باشد** و از ديروز و يا ديشب مانده باشد .

شيمه (cabemat) م. ع. **بقرة شيمه** : **گاو قره** .

شمين (cabn) م. ع. **شمين الغلام شينآ** (از باب نصر) : **پرگوشت گريد آن كودك** . و **نازك اعدام شد** . و **شمين منه** : **نزديك** . **آفت شد** .

درختی بزرگ و روین . گیاهی خاردار که شکوفه سرخ دارد . دانه‌های مانند شهدانه . ج : اشباه .

شبه (cobah) ع.ج. شبهه .

شبه (cabab) ا.پ. یکنوع سنگی سیاه و براق و نرم شبیه بزال سنگ . و عقیق . و سنگ فسان . و مرجان سیاه . و صدف سیاه . و مهره ماهی که از آب‌سنگ سازند . و درختی شبیه بپودر .

شبه (cabe) م.ف. پ. منسوب بشب . و يك شبهه : مدت يك شب و ازاول تا آخر شب .

شبهات (cobahāt) ع.ج. شبهه .

شبهات (cobahāt) ا.پ. - مأخوذ از تازی . شبهه ها و گمانها و احتمالات و تردیدات .

شبهان (cabahān) و (cobohān)

ا.ع. يك قسم گیاهی خاردار . و نام نوعی از تیموس بری . و نام گیاهی کوچکتر از گندم .

شبهه (cobhat) ا.ع. پوشیدگی کار و مانند آن . و امری که در آن حکم بصواب و خطا نکند . ج : شبهه و شبهات .

شبهه (cabhar) ا.پ. منقار چرخ .

شبهه (cabham) ا.پ. خارپشت .

شبههنگام (cab-hangām) م.ف. پ. وقت شب . و درشب .

شبهه (cobhe) ا.پ. - مأخوذ از تازی .

شك و گمان و وهم . و اشتباه . و ظن و احتمال . و اشكال . و خلل . و بیج . و تاب . و مشابهت . و مانندگی . و دفع شبهه کردن . و یا شبهه زایل کردن : برداشتن شك و گمان از امری . شبهه (cehhiyy) ص.ع. برنجین . و روین .

شبی (cabi) م.ف. پ. يك شب و شب نامعین .

شبی (cabi) ا.پ. پیرامن شب و

شبوك (cabubak) ا.ع. همد و مرغ سلیان .

شبهه (cabvat) ا.خ. اسم است سرعرب زرد را . ج : شب (cobā) و شب (cebā) و شبوات . و غیر منصرف آید و گاه الف و لام بروی داخل شود . وزن پلید زبان . و نام پدر قبیله ای . و نام شهری .

شبهه (cabvat) م.ع. شبا شبوات و شبوات و شبهه . مر . شبو .

شبو (cabbus) ا.ع. ارده . و سیخ سرکج . ج : شبایت .

شبو (cobuh) ع.ج. شبح .

شبو (cabur) ا.پ. مهره ترسایان که یکنوع سازی است .

شبو (cabbur) ا.پ. نوعی از نفیر و نای روین و شبویر .

شبو (cabut) و (cabhut) و (cobbut) ا.ع. نوعی از ماهی نرم بدن خرد سر باریک دم گشاده میان بر شکل بربط .

شبو (cabbutat) ا.ع. واحد شبو . یعنی يك ماهی شبو .

شبو (cobuqe) ا.پ. یکنوع درختی که خشان بزرگ نیز گویند .

شبو (cobul) ا.ع. ج. شیل .

شبو (cobul) م.ع. شیل شبولا (از باب نصر) : گوالید قوی و جوان گردید در نعمت و ناز .

شبه (cebli) و (cebah) ا.ع. مثل و مانند . و برنج . ج : اشباه . و شبهه عمد : نوعی از قتل و آدم کشی . و کوزه شبهه : کوزه برنجین و کذا شبهه عمد و کوزه شبهه .

شبه (cabah) ا.ع. مانند و مثل . ج : اشباه و اشباه و مشابه . و بینه هاشبه : هر دو مانا هستند .

شبه (cabah) و (cebli) ا.ع. يك قسم

ا شب نشین (cab-necin) ا.پ. م. و تاق و یار و رفیق شب .

شب نشینی (cab-necini) ا.پ. بیداری شب . و باهم نشستن در شب و صحبت کردن و خود را مشغول ساختن .

شبك (cabnak) ا.پ. نوعی از بازی که يك پای برجهند و لنگد بر پشت و پهلوی هم زنند .

شبم (cab-nam) ا.پ. بخار آب که بشکل قطره‌های بسیار کوچک در شبهای یخ‌آب بروی نباتات می نشیند . و نام قسمی از ملل بسیار اعلا .

شبم صفت (cabnam-salat) م.پ. مانند شبم و شبیه شبم .

شبته (cab-nehe) ا.پ. گنج‌دوری که در زیر زمین پنهان کنند .

شب نیاسودان (cab-nyāsūdān) ا.پ. عشاق . و دزدان . و شب بیداران .

شبو (cabv) . (cobove) م.ع. شبا شبوات و شبهه و شبوات (از باب نصر) : بلند گردید . و شبا وجهه : روشن شد و درخشید روی او بعد تغییر . و شبا الفرس : سنجایا گردید آن اسب . و شبا النار : افروخت آتش را .

شبوات (cabavāt) ع.ج. شباه . و ج . شبهه .

شبو (cabub) ا.و.ص.ع. آنچه بدان آتش افروزند . و ماهر . و نیکو گرداننده چیزی . و آراینده و قوت دهنده آن . یق : هذا شبو لهذا ای بزیده و بغویه . و اسبی که هر دو پای آن از دوست آن در گذرد . و جوان از گرسبند و گاو دشتی و یایر از آنها .

شبو (cobub) م.ع. شب شبوات و شبو . مسر . شب . و شب شبابا و شبیبا و شبوبا . مر . شباب .

جامه ای که شب بر خود بپند .

شبی (cabi) صومف. ب. منسوب شب. و مکام شب و در وقت شب و در شب .

شیار (cab-yār) ا. ب. صیرزد، و صیر قوطری. و نام معجونی که در شب خورند و خوانند و چون رفیق و صاحب شب است آنرا شیاری گفته اند. **شیاره** (cab-yāre) ا. ب. می نو و شراب تازه .

شیازه (cab-yāze) ا. ب. خفاش و شبیره. **شیب** (cabib) م. ع. شب شباب و شوباب و شبیبا . مر. شباب .

شیب (cabib) ا. ع. از اعلام است . **شبیبه** (cabibat) ا. ع. جوانی . **شبیبه** (cabibat) م. ع. شب شباب و شبیبه . مر. شباب .

شبیبی (cabihi) ا. ب. نام یخی مخدر. و نام شاهدانه که دانه کتب باشد . **شبیبه** (cabihiyyat) ا. ع. جوانی و سن جوانی .

شیخون (cabi-xun) ا. ب. شیخون و حمله ناگهانی در شب .

شیددن (cabidan) ف. لوم. ب. یکطرف برگشتن . و نشستن . و قرار گرفتن در جای مانند نشستن پرندگان . و آرمیدن هرجائی در شب . و آویختن چیزی بر سر و یا بدور کمر بستن .

شیر (cubir) و (cabbir) ا. ع. نام پسر هارون و آنحضرت صلی الله علیه و آله حین را بدین نام میخواند . مر. شیر .

شیع (cabi) م. ع. جبل شیع : ریمان بسیار تاه . و ثوب شیع الغزل : جامه سیر یافت بسیار ریمان . و رجل شیع الغزل : مرد بسیار عقل .

شیک (cabayk) ا. ع. دام خرد و کوچک. و نام موخی .

شیکه (cabike) ا. ب. مأخوذ از نازی .

دام . و کمند . و هر چیز سوراخ سوراخ و پر سوراخ و سوراخدار .

شیم (cabim) ا. ب. فرار و گریز و هزیمت .

شینه (cabine) ا. ص. ب. شبانه. و یات و هر چیز شب مانده از آب و نان و خوراک و میوه و جز آن . و شبیره و خفاش . و انگور . و صمغ درخت صنوبر که تر یا تنی گویند .

شیه (cabihi) ا. ع. مانند . **شیه** (cabihi) ا. ص. ب. مأخوذ از نازی — غلیظ و مشابه و مانند مثل و برابر و یکسان و مساوی و همتا . و تصویری که مطابق شکل و صورت کسی کشیده باشند. و **شیه بودن** : مانند و مانند بودن و مشابه بودن .

شپ (cap) م. ب. چنده و خیز کننده. و درخشنده . و زود و شتاب .

شپاشاپ (capā-cāp) ا. ب. آواز و صدای پیکان تیر که پیاپی بجائی برخورد . **شپتک** (ceptak) ا. ب. لشکر انسان و یا حیوان .

شپر (capr) . (cappai) م. ب. خوب و نیک .

شپرک (caprak) ا. ب. شبیره و خفاش .

شیره (capare) ا. ب. شبیره و خفاش . **شپش** (capoc) و (cepec) و (copoc) ا. ب. قمل و یک قسم جانورکی که دودن و گیوان کودکان و بدن مردمان کثیف و چرکین بواسطه کثافت و چرکی تولید میگردد .

شپشاپ (cap-cāp) ا. ب. شپاشاپ و آواز پیکان تیر که بجائی می دزدی برخورد . **شپشپ** (cap-cap) م. ص. ب. ب. مضطرب و بی تمکین و آشفته . و زود دود .

شپشپ (cap-cap) ا. ب. شپشاپ و آواز برخورد پیاپی تیر بجائی. و شاخه درخت. **شپشک** (cepecak) ا. ب. دایا قفل و شپشه .

شپشه (cepece) ا. ب. کرمکی که بیشتر در فصل تابستان و هوای گرم در پوستین وند و دیگر چیزهای پشمین افتد و آنها را تا بهر منابع کند . و نیز کرمکی که در غلغا افتد . آنها را بخورد .

شپشین (cepecin) و (copocin) م. ب. ششدار . و منسوب بشش .

شپل (cepl) ا. ب. جزء پائینی پاچه شد یعنی آنجستگه ملاحظه زمین میگردد . و گیاه شترابی . و پایه و مرتبه منزلت و جاه . و بانگ . آواز بلند . و آواز سافوت یعنی آوازی که کبوتر بازان در وقت پرانیدن کبوتران از دهان بیرون کنند .

شپلاق (caplāq) ا. ب. — مأخوذ از ترکی — طباچه و سیلی زدن بروی گوش . **شپلاندین** (caplānidan) ف. ب. چسیدن کنانیدن و پیوستن فرمودن .

شپلت (ceplat) و **شپلک** (ceplak) ا. ب. جاه و منزلت و رتبه . و بانگ آواز بلند . و آواز سافوت .

شپلیدن (caplidan) و (ceplidan) ف. لوم. ب. شفته شدن و شیدائی گفتن و دیوانگی کردن . و افتادن و فشار دادن . نرم کردن . و هموار نمودن بادست .

شپلیدن (ceplidan) ف. ل. ب. صغیر زدن و سافوت زدن جهت پرانیدن کبوتران . **شپنیدن** (cepnidan) ف. ل. ب. صغیر زدن هنگام آب خوردن آب .

شپوختن (cepuxtan) ف. م. ب. صدمه و آسیب رسانیدن از روی قوت و زور . و افتانیدن و پاشیدن .

ش ت اب کردن . و ش ت اب کردن فرمودن . و الح کردن . و مجبور ساختن .

ش ت اب باران (cetāb-bārān) ا . پ . باد و باران .

ش ت اب باز (cetāb-bāz) ص . پ . جلد و زود و تند .

ش ت اب خوردن . (cetāb-xorde) ص . پ . عجل . و منهور و گستاخ .

ش ت اب دویدگی (cetāb-davidagi) ا . پ . دوی سریع و تند و دویدگی سرعت و تندی و عجله .

ش ت اب رو (cetāb-rav) ص . پ . تیزگام و تندرو و شتابان .

ش ت اب زدگی (cetāb-zadagi) ا . پ . تعجل و عجله . و چالاکی . و عجله بسیار . و تهور .

ش ت اب زده (cetāb-zade) ص . پ . عجل . و گستاخ و تند و تهور . و بی فکر .

ش ت اب کار (cetāb-kār) ص . پ . عجل و کسی که ازوری عجله کاری کند و شتابند . و سعی . و بی وقار .

ش ت اب کاری (cetāb-kāri) ا . پ . تعجل و عدم ثانی و شتاب .

ش ت ابندگی (cetābandagi) ا . پ . تعجل .

ش ت ابنده (cetābande) ا . پ . شتابان و کسی که بتندی و چالاکی و تعجل کاری کند و عاجل .

ش تابی (cetābi) ص . پ . زود جلد و بطور عجله و شتاب و زودی . و شتابی کردن : شتابیدن و بطور عجله و بزودی کاری کردن .

ش تابیدن (cetābīdan) فلوم . پ . چالاکی کردن و عجله نمودن و شتابیدن و عجله

و سرعت کاوی کردن .

الحمد لله الذی جمعنا من ش ت ای بعد تفرق .

ش ت (catt) ص . ع . پراکنده و متفرق . ج : اشتات و شتوت .

ش ت (catt) م . ع . ش ت الامر ش ت و ش تائ و ش تیئ (از باب ضرب) : پراکنده گردید آن کار . و شته ش ت و ش تائ : پراکنده کرد آنرا (لازم و متعدی) .

ش ت (catā) ا . ع . جای دشت . و صدر وادی .

ش ت (cetā) ا . پ . ناشتا . و ناهار . و شتاب و عجله . و شتاب کننده .

ش ت (cetā) ا . پ . — مأخوذ از تازی — زمستان . و وقت ش ت : هنگام زمستان . و شدت ش ت : سختی زمستان .

ش ت (cattā) ص . ع . ش ت . مر . ش ت . ش تاء (cetā) ا . ع . زمستان . و سرماج : ش ت و اش تة . و قسط . و ج : ش ترة .

ش تاء (cetā) ا . ع . مشاناة . مر . مشاناة . ش ت اب (cetāb) ا و ص . پ . چالاکی

و زودی و تندی و جلدی و عجله و تعجل و سرعت . و زود و جلد و تند . و بزودی و چالاکی و بطور عجله . و در صورتیکه بطور

ترکیب استعمال گردد بمعنی تعجل کننده و شتابنده می باشد مانند آهوش ت اب یعنی شتابنده ماندن آهر . و بی ش ت اب : آهسته و شکیا . و ش ت اب کردن : تعجل کردن .

ش ت اب آلود (cetāb-alud) ص . پ . عجل . و منهور .

ش ت ابان (cetābān) ص و م ف . پ . سریعاً و بطور جلدی و چالاکی . و گستاخانه و حالت کسی که تعجل و سرعت بسیاری داشته باشد . و ش ت ابان روان شدن : تعجل رفتن با چالاکی بسیار .

ش ت ابانیدن (cetābānīdan) فم . پ .

ش پ و ر (capur) ا . پ . قسمی از ماهی دریائی که در فصل بهار در رودخانه ها داخل میگردد .

ش پ و ز (cappuz) و ش پ و ز (cappūi) ا . پ . شیر و خفاش .

ش پ و ش (cap-puc) ا . پ . کلاه سرپوش و پوشاک سر و شب کلاه . و عصبه ای که بروی شبکه های بندند . و لحاف و بالاپوش . و پلنگ پوش . و ملحفه و ملانه .

ش پ ه (cape) ا . پ . ش پ پیکان تیر و تیراز بر خورد آن .

ش پ ختن (capixtan) فم . پ . افشاندن و پاشیدن .

ش پیر (capir) ا . پ . نام حکومتی بغایت مرتفع .

ش پیر (cappir) ا . پ . — مأخوذ از سریانی — مصغر نیک ، خوب یعنی نیک و خوبک که بتازی — بن گویند .

ش پیل (capil) ا . پ . ماه گیاه که شیل و شترپا نیز گویند .

ش پیل (cepil) ا . پ . فشار و عصر . و سافوت و شیل و صغیر . و شیفنگس . و دیوانگی .

ش پیلیدن (cepilīdan) فلوم . پ . شیفنگی نمودن . و دیوانگی کردن . و فشاردن . و صغیر زدن و سافوت زدن .

ش ت (cat) ص . پ . توصیفی که برنام مردمان بزرگ و پارسا و مقدس در آورند مانند ش ت پیغمبر : یعنی حضرت پیغمبر و جناب پیغمبر و نیز برنام پادشاهان آنرا مقدم آورند مانند ش ت ناصر الدین شاه یعنی اعلیحضرت ناصرالدین شاه .

ش ت (cat) ا . پ . زری که در قمار پس از بردن ب حاضران دهند .

ش ت (catt) ا . ع . پراکندگی . یق :

شبات (catāt) ا.ع. خرق پراکنگی.
شبات (catāt) م.ع. شت شتا و شتاتاً و شتیتاً . م. شت.
شبات (catāt) م.ع. جاواشتات
شبات : آمدند متفرق و پراکنده و پریشان.
شتاغ (cetāq) ا.پ. هر ماده حیوانی که شیر دهد خواه زن باشد و یا دیگر حیوانات.
 و دزد و اهزن و طاعا الطریق . و گله و رمه . و گروه.
شتافتن (cetāftan) فلولوم . پ. عجله نمودن و شتاب کردن و سرعت و تعجیل کاری کردن.
شتافته (cetāfte) م.پ. شتاب کرده و شتایده .
شتافته (cetāfte) ا.پ. هجوم و حمله.
شتاک (catāk) ا.پ. شاخه تازه و نازک که از بیخ و بن درخت و یا از شاخه دیگر بروید .
شتالنگ (cetālang) ا.پ. اشتالنگ و استخوان کب . و پاشنه . و کف یا . و تار های ابریشمی ساز . و تار کلان از کز.
شتام (catām) م.ع. مرد شتام دهنده .
شتامه (catāmat) م.ع. شتم شتامه (از باب کرم) : زشت روی گردید .
شتان (catān) ا.پ. بلنت زند ستین و سالها .
شتان (catān) ا.ع. نام کوهی بمکه .
شتان (catān) م.ع. مأخوذ از فعل ماضی . یعنی شت . یق . شتان **بینهما** و شتان **ماهما** شتان **ماینهما** و شتان **ماعمر و** و اخوه ای بعد ما **بینهما** یعنی بسیار فرق است میان آنها و قبل الفتحه التانی التونی الفتحه التی فی التاء لدل علی انه مصروف عن الماضی وقد تكرر التون .

شناه (catāh) ا.پ. آب و وز . و شناه و شنا کننده .
شتر (catr) ا.پ. مأخوذ از هندی دشمن .
شتر (catr) ا.پ. کنار و گوشه و طرف .
شتر (catr) م.ع. شتره شترآ (از باب ضرب) : بریده آزا و قطع کرد . و **شتر فلانا** : و نجانید فلان را . و خسته و معرج کرد فلان را . و **شتر الداء العین** : برگشته پلك كرد آن درد چشم را .
شتر (catar) ا.پ. منقار مرغ . و نام قلمای میان گنج و برزخه .
شتر (catar) ا.ع. برگشتگی پلك بالا و پائین چشم . و اشتقاق و گشتگی پلك . و فرومشتگی پلك پائین . و گشتگی لب زیرین . و باصلاح عروض : برآمدن خرم و قبض و دجر هزج یعنی مفاعیلن فاعلن شود .
شتر (catar) م.ع. شترت العین و کذا **شتر الرجل** (معروفاً و مجهولاً فیهما) **شترآ** (از باب سمع) : برگشته پلك چشم گردید . و **شتر به** : دشنام دادادار . و **قد شتر** : گفته لب زیرین گردید .
شتر (cotar) ا.ع. مصاحب و هم نشین ناکس و بی قدر .
شتر (cotar) ا.پ. نام یکی از چارپایان شخواری که در پشت دوحده دارد . و **شتر بی مهار** : شتر گردنکش و سرکش و فرمان نابردار . و **شتر دو کوهان** : شتر قوی دراز گردن و شتر بختی . و **شتر سوار** : شتر تیز رو و جهت رسانیدن اخبار .
شترآ (catrā) م.ع. زن برگشته پلك چشم . و چشم برگشته پلك . و زنی که لب زیرین وی گفته باشد . و **ابن الشترآ** : نام دزدی .
شتر ب (catarb) ا.پ. بیر .
شتر باد (cotar-bād) و **شتر بال** (cotar-bāl) ا.پ. شتر دو کوهان .

شتر بار (color-bār) ا.پ. بار شتر .
شتر بالوغ (color-bāluq) ا.پ. پشگل شتر .
شتر بان (color-bān) ا.پ. ساربان و کسی که خدمت شتر میکند . و مالک شتر .
شتر بختی (color-boxti) ا.پ. شتر قوی دراز گردن . و شتر دو کوهان .
شتر بلوک (color-boluk) ا.پ. پشگل شتر .
شتر به (catrabe) ا.پ. باصلاح کتاب کلمه و دهنه نام گاو که بکر و حله دهنه با شیر جنگ کرد و کشته شد و آزا شتر به نیز گویند .
شتر پای (color-pā) و **شتر پای** (color-pāy) ا.پ. نام گیاهی که برگ آن بکف پای شتر ماند . و گل آفتاب گردان .
شترآ (color-pāy) ا.ع. فضای مابین دو انکت .
شتر خار (color-xār) ا.پ. نام خاری که شتر بر غبت و پرا میخورد .
شتر خو (color-xu) م.پ. بدخواه و بداندیش و کینه ور .
شتر دار (color-dār) ا.پ. کاروانی که با شتر حمل متاع و کالا میکند .
شتر دل (color-del) م.پ. بددل و کینه ور و بدخواه و بداندیش . و ترسو و جاز ویدل . و نامرد .
شتر دلی (color-deli) ا.پ. نامردی و خوف و ترس و هراس .
شتر دندان (color-dandān) ا.پ. نوعی از زواج که از مهر آورند .
شتر زن (color-zan) ا.پ. قسم بزرگی از عتکوت .
شتر زهره (color-zahre) م.پ. ترسو و جبان و ویدل .

شتری (colori) ص. پ. رنگی ماند
رنگ کرده.

شتری (colori) ا. پ. نوعی از کوس
و قاره.

شتع (cata) م. ع. شمع شتعا (از باب
سمع): ناشکیانی کرد از بیماری و یا از گرگی.

شتع (cataq) م. ع. شتعه شتعا (از باب
ضرب): پاسپر کرد اورا. و حقیر داشت و
خوار نمود وی را.

شتت (cetalt) و (cetelt) ا. پ. بلندی
و ارتفاع. و سقف خانه. و پوشش عمارت
و خانه و جز آن. و پوشش هر چیز. و سامان
و اسباب خانه.

شکار (catkār) و (cetkār) ا. پ.
(cotkār) شکار و شیار زمین
جهت زراعت.

شتل (catat) ا. پ. زری که در قماربیرند
و با حاضران دهند و شت نیز گویند.

شتلم (cotolom) ا. پ. اشتلم. و درشتی
و تغیر در غیر موقع و بیجا. و ظلم و تعدی
بر مردم.

شتم (catin) م. ع. شتمه شتعا و
مشتمه و مشتته (از باب نصر و ضرب):
دشنام داد اورا.

شتم (catin) ا. پ. مأخوذ از تازی.
دشنام. و وطن. و وطن. و آزار و ستم. و
ملاحت و سرزشت. و جور. و زیان. و فساد.
و قباح.

شتمن (catman) ا. پ. بخت زندگستگاه.
و مقد و کون.

شتن (catn) ص. ع. و جل شتن الکف:
مرد درشت دست.

شتن (catn) م. ع. شتن الثوب شتتا
(از باب نصر): بافت آن جامه را.

شتر گربه (color-gorbe) ا. پ. هر
چیز مخالف و نامتناسب و نامجانس. و در
چیز که یکی در غایت بلندی و دیگر در غایت
پستی و پیاوردگی و کوچکی بود.

شتر گیاه (color-giyāh) ا. پ. هر
گیاهی که شتر خورد.

شتر ماده (color-māde) ا. پ. نافر
جنس ماده از شتر.

شتر مرغ (color-morq) ا. پ. نوعی
از پرندگان که از همه آنها کلان و بزرگتر
است و بتازی نموده گویند.

شتر مور (color-mur) ا. پ. بطور
افسانه گویند در جنگلهای مغرب يك قسم
مردی است بس بزرگ بزرگی بزغاله و یا
گوساله کوچک و برآمدی حمله کرده در يك
لحظه پاره پاره اش کند.

شتر نال (color-nāl) ا. پ. زنبورک
و توپ کوچکی که بروی شتر بار کنند و در
همانجا باوی شلک کنند.

شتر نامه (color-nāme) ا. پ. نام
کتابی مر شیخ فریدالدین عطاروا.

شتر نج (catranj) ا. پ. شترنج و شترنگ.
و نوعی از گلیم. و غله‌های هم آمیخته که
از آن نان و آش سازند و آنرا نان شترنجی
و یا آش شترنجی گویند.

شتر نگ (catrang) ا. پ. شترنج که
بازی است معروف و این لفظ مأخوذ از لفظ
چترانگا میباشد که در زبان سانسکریت بمعنی
اندام چهار گانه سپاه است یعنی فیل و اسب
و اراده و پیاده. و نیز شترنگ: مردم گیاه.
شتر وار (color-vār) ا. پ. شتر بار
و بار شتر.

شتره (catre) ا. پ. برگشتگی پلک بالا
و پائین چشم. و رگتنگی پلک. و فرو رفتگی
پلک پائین.

شتر سنب (color-sunb) ا. پ. بکنوج
کرمکی که ضایع میکند درختان را.

شتر سوار (color-sovār) ا. پ. کسی
که بر شتر سوار باشد.

شتر سواری (color-sovāri) ا. پ.
معاف از روزنه داشتن و روزنه نگرستن.

شتر غاز (color-qāz) ا. پ. گیاهی که
بیخ آنرا آچار سازند و اشتر غاز. و بیخ
گیاه انگدان.

شتر غان (color-qān) ا. پ. کف
پای شتر.

شتر غلط (color-qalat) ا. پ. نام
قندی در کشتی گیری.

شتر غمزه (color-qamze) ا. پ. حبله
و مکر و مرید. و قباح. و فساد و بدی.

شتر قطار (color-qetār) ا. پ.
ریسمانی که شتران را بدان قطار میکنند.

شتر ك (colorak) ا. پ. مصغر شتر
یعنی شتر كوچك. و موج موج دریا. و
کسی که خود را بصورت شتر و گاو. و گوسپند
و جز آن سازد.

شتر ك بیضا (colorak-bayzā) ا. پ.
گیاهی که اشترخار نیز گویند.

شتر كره (color-korre) ا. پ. بچه
شتر. و موج دریا.

شتر كش (color-koc) ا. پ. کسی که
شتر نحر میکند.

شتر كینه (color-kine) ص. پ. کینه‌ور
و بدخواه و بداندیش.

شتر گام (color-gām) ا. پ.
قدم شتر.

شتر گاو (color-gāv) و شتر گاو
پلنگ (color-gāv-palang) ا. پ.
زرافه. و نام یکی از مهرهای شترنج

شرة (caserat) ص.ع. قنایه شرة : نیرة شکت .

شثل (casl) ص.ع. رجس شثل الاصابع : مرد درشت انگشتان .

شثل (casal) ص.ع. شثل شتلا و شتالة و شتولة (ازباب سمع و کرم) : مر. شتالة .

شثن (casn) ص.ع. رجس شثن الاصابع : مرد درشت انگشتان . و کذا شثن العضو .

شثن (casn) ص.ع. شثن کفه شتأ و شتونة (ازباب سمع و کرم) : درشت شد دست او و شوخ بست . و كذلك العضو . و شثن مفاصل البعير : درشت شد لبای شتر از خورون خار .

شثنة (casenat) ص.ع. کف شثنة : دست درشت و شوخ بسته .

شثور (cosur) ع.ج. شثر .

شثولة (cosulat) ص.ع. شثل شثولة و شثالة . مر. شثالة .

شثونة (cosunat) ص.ع. شثن شثونة و شثأ . مر. شثن .

شثیر (casir) ص.ع. ریزه چوپا و شاخ های باریک که از این دوخت روید .

شج (caj) ص.ع. زمین سید سخت کم گیاه که در آن غله نرود .

شج (caj) ص.ع. شج راسه شجأ (ازباب نصر و ضرب) : شکت سر او را .

وشج البحر : شکافت دیا و . و شج المفازة : طی کرد یابان را . و شج

الشراب : آبیخت شراب را .

شجأ (caja) ص.ع. هر چیز که در کلو بساند از استخوان و جز آن . و نام وادی . و نام جانی .

شجأ (caja) ص.ع. شجی الرجل شجأ (ازباب سمع) : اندوهگین شد آت

مختلف از اصناف مردم . و اشیاء شتی : چیز های مختلف که از یک جنس نباشند .

شتی (catiyy) ص.ع. باران زمستان .

شتی (cotiyy) ع.ج. شتاء .

شتية (catiyyat) ص.ع. زمستان .

شتیت (calit) ص.ع. کار پراکنده . و دندان گشاده . ج. شتی .

شتیت (catit) ص.ع. شت شتأ و شتاتأ و شتیتأ . مر. شت .

شثیر (cettir) ص.ع. مرد بسیار شر و بسیار عیب و بدخوی . یق. و رجل شثیر .

شثیم (catim) ص.ع. دشنام بیستاه . (مذکر و مؤنث در وی بکسان است) . و مرد ناخوش روی .

شثیم (catim) ص.ع. شیر غصباتک .

شثیمة (catimat) ص.ع. دشنام .

شثنین (catin) ص.ع. پ . ریمان و جبل و رسن .

شثینا (catina) ص.ع. پ . بلفت زند منک و خنده .

شث (cass) ص.ع. زنبور عسل . و جوز دشتی . و گیاهی خوشبوی و تلخ مزه که بوی دباغت کنند . و آنچه از سرکه شکت بر هیث

کنگره باقی مانده باشد . ج. شثات .

شثا (casa) ص.ع. صدر وادی .

شثات (casas) ع.ج. شث .

شثالة (casalat) ص.ع. شثل اصابعه شثالة و شثولة و شثالا (از باب کرم و سمع) : ستر گردید انگشت های او و درشت شد .

شثر (cear) ص.ع. کرانه کسوه . ج. شثور . و نام کوهی .

شثر (casar) ص.ع. شثر عینه شثرأ (از باب سمع) : دوزخ و ستر گردید

چشم او از روی چشم

شثن (catan) ص.ع. پ . بلفت زند شهر و مدینه .

شعو (catv) ص.ع. شتا بالبلد شتوأ (ازباب نصر) : اقامت کرد در آن شهر در ایام سرما . و هشتا القوم : با قسط شدند آن

گروه در زمستان . و شتالشتاء : نیک سرد شد زمستان .

شتوة (catvat) ص.ع. واحد شتاء .

شثوت (cotut) ع.ج. شث . و فی المجلس شثوت من الناس ای لیوا من قبله واحدة .

شثور (cotur) ع.ج. شثر .

شثوم (cotum) ص.ع. مأخوذ از تازی . شثما . و طنه ما . و فساد ما . و اوضاع شثوم

آمیز یعنی اوضاع مختلط با فساد و طنه و یا حقارت .

شثون (catun) ص.ع. بافنده .

شثون (catun) و (cotun) ص.ع. جامه های نرم .

شثوی (catvi) ص.ع. مأخوذ از تازی . حاصل زراعتی که در زمستان کارند و در آخر

بهار و تابستان بدرونند مانند گندم و جو .

شثوی (catviyy) و (cataviyy) ص.ع. باران زمستان . و منسوب به شتاء .

شته (cate) ص.ع. بیمار و دردمند . و درمانده و سست و ناتوان و ضعیف .

شته (cate) ص.ع. جانورکی که بر روی برگ درخت ها بنشیند و آنها را فاسد و تباہ کند .

شته (cate) و (cette) ص.ع. انگور . و هر چیز که شب بر آن بگذرد و صبح خورند .

شتی (catr) ص.ع. پنی و خوانی که از مس و برنج و طلا و نقره و جز آن سازند .

شتی (catia) ص.ع. ج. شثیت .

شتی (catia) ص.ع. قوم دشتی : گروه

شجاید (cajyad) پ . سوم شخص مفرد زمان استقبال فعل شجودن و یا شجیدن یعنی بسیار سرد است و یخ می بندد .

شجاع (cajæ) ع . ج . شجعة . وج . شجاعة و شجاعة و شجاعة .

شجب (cajb) ا . ع حاجت . واندوه . و ستونی از ستونهای خانه . و مفك و خفكی كه در آن سنگریزه ریخته جهت ترسانیدن شتر جنبانند . و طویل . و خبکی كه دوبمه كند و از نیمه پائینی آن دول سازند . ج : شجوب . و نام پدر قبیله ای .

شجب (cajb) ن . ع . شجبه الله شجباً (از باب نصر) : هلاك كرد اورا خدای و اندو مكن ساخت . و شجب فلاناً : باز داشت فلانرا . و شجب الشیء : ككیدن چیز را . و شجب الظبی : تیر انداختن بآن آهو چنانكه غسته كرد آنرا و روشن توانست . و شجبه بشجاب ای سده بداد .

شجب (cajab) ا . ع . اندوه . و ونج . اذیت بیماری . و رنج و اذیتی كه از قتال حاصل گردد .

شجب (cajab) م . ع . شجب شجباً (از باب سمع) و شجب شجباً (از باب نصر) : هلاك گردید . و اندو مكن گشت .

شجب (cajeb) ص . ع . هلاك شونده و اندو مكن .

شجب (cojob) ا . ع . سه پایه چوبین كه دو زمین نصب كرده جامه و چیزهای دیگر بر آن اندازند . و نیز شجب : ج . شجاب .

شجبة (cajebat) ص . ع . مؤنث شجب یعنی زن هلاك شونده و اندو مكن .

شجعة (cajjat) ا . ع . سرشكنی . و شككی در گونه ویشانی . ج : شجاع و شجات .

شجع (cajaj) ا . ع . ارزعم دریشانی . و آواز جریان آب .

شجاع (cajæ) و (cajæ') و (cojæ') ص . ع . دلیر و پر دل در شدائد و مخاوف . ج : شجمان و شجع .

شجاع (cajæ') ع . ج . شجع و شجع . و ج . شجعة .

شجاع (cojæ') ا . و . ص . پ . مأخوذ از تازی . دلیر و پر دل و جنگی و هرو و هرو . و مرد دلیر و بهادر و دلاور .

شجاع (cojæ') و (cajæ') ا . ع . نوعی از مار . ج : شجمان و شجمان . و **شجاع الجوع** : دیدان و كرمی كه در روده ها بهم میرسد .

شجاعان (cojæ'an) ا . پ . مأخوذ از تازی . مردمان بهادر و شجاع و پر دل .

شجاعة (cajæ'at) ا . ع . پر دلی و دلیری در مخاوف و قبل الشجاعة خاص بالرجال .

شجاعة (cajæ'al) م . ع . شجع شجاعة (از باب كرم) : پر دلی و دلیری نمود در مخاوف . **شجاعة** (cajæ'at) و (cojæ'at) و (cojæ'at) ص . ع . زن پر دل و دلاور در شدت . ج : شجاع .

شجاعت (cajæ'at) ا . پ . مأخوذ از تازی . بهادری و دلاوری و جرئت و دلیری و پر دلی و هجو .

شجاعت (cajæ'at-cojæ'ar) ص . پ . دلیر و بیك و بی پروا .

شجاعتی (cajæ'ati) ا . پ . مأخوذ از تازی . دلیری و بهادری و دلاوری .

شجاعم (cajæ'am) و (cajæ'am) ا . پ . سرمای بسیار سخت .

شجانیدن (cajaniden) م . لوم پ . سرما خوردن . و سرما دادن چیزی را .

شجانیده (cajanide) ص . پ . سرما خورده . و سرما زده . و چیزی كه از اثر شدت سرما متغیر و فاسد شده باشد .

مرد . و شجی بالعظم الرجل : مانند درگلی آنرد استخوان . و **شجی الغریم** عنه : گرفت از وی غریم .

شجاء (cajjæ') ص . ع . مؤنث اشج زنی كه بریشانی وی اثر شككی باشد .

شجاعة (cajjæ'at) م . ع . شجی شجاعة (از باب سمع) : اندو مكن شد .

شجباب (cajjæb) ا . ع . چوبهای چند كه بر زمین سكم كند بنحوی كه سه رمای آنها را بهم منضم كرده و پایها ازم دور باشند و بروی آنها جامه اندازند و خبك آب از آنها بیاورند لطفه گردد . ج : شجب .

شجبات (cajjæ't) ع . ج . شجة . **شجاج** (cajjæj) ا . ع . هر مدبگر را سر شكتن . یق : بینهم شجاج ای شج بعضهم بمأ .

شجاج (cajjæj) ع . ج . شجة . **شجاج** (cajjæj) ا . پ . مأخوذ از تازی . جراحت عسر العلاج . و **شجاج لی علاج** : جراحت چاره ناپذیر .

شجاذ (cajjæz) ا . ع . معدول از مشجاذ كه بعضی فلاخن است .

شجار (cajjær) ا . ع . پشیمان تخت كه بدان تخت را استوار كنند و منج پایه آن . مترس در یعنی چوبی كه پشت درنهند . و چوب چاه . و چوبیكه در دهان بزغال كند تا شیر نكند . و داغی مرشتر مرغا . و ج . شجر . و نام موضعی . و نام شاعری .

شجار (cajjær) م . ع . شاجر مشاجرة و شجاراً . مر . مشاجرة .

شجار (cajjær) و (cajjær') ا . ع . چوب هوده و كهاره . و مركبی بی پوشش كوچكتر از هوده . ج : شجر .

شجارا (cajjæra) ا . پ . بلنت زند درخت و شجر .

شجج (cajaz) ۲۰۰ ع. شجج شججاً (از باب مل) : شکست پیشانی وی را .

شججی (cajaze) ۱۰۰ ع. نوعی از مرغ . و قسمی از داغ .

شجد (cajad) ۱۰۰ پ. شجام و سرمای بسیار سخت .

شجدة (cajzat) ۱۰۰ ع. باران نرم و ضعیف .

شجر (cajr) ۱۰۰ ع. کار مختلف . و ماین هر دو جای تنگ . و جای گرفتگی از پالان . و ذنخ . و شکاف دهن . و مؤخر دهن . و کراة آن . و آنچه واکردد از محل انطباق دعان تا ملتقای هر دوتندی نرمه گوش . ج : اشجار و شعور و شجار .

شجر (cajr) ۲۰۰ ع . شجر الشیء شجرآ (از باب نصر) : بر بستن چیزی را . و شجر الرجل عن الامر : برگردانیدن آن مرد را از آن کار باز داشت و راند آنرا . و شجر فمه : واکرد دهن خود را . و شجر الدابة : بستن گام زد آن سوار را تا بماند دهن و اکتد . و شجر الیث : ستون نهادن خانه را . و شجر الشجر : برداشتن شاخه های فروخته آن درخت را . و شجره بالرمح : نیزه زد آنرا . و شجر الشیء : بر سه پایه افکند آن چیز را . و شجر الامر لیثهم : پریشان و مضطرب شد آن کار در میان ایشان .

شجر (cajar) ۱۰۰ ع . کار مختلف و دردم و پریشان و متنازع فیه . و ماین دوکر از مرد و جنگ . و جزء بالائی از دهان .

شجر (cajar) ۲۰۰ ع . شجر شجرآ (از باب سمع) : بسیار گردید جمعیت آن .

شجر (cajar) و (cajzar) ۱۰۰ ع. درخت خرامه آن باریک باشد یا درشت و مقاربت سرما تواند و یا عاجز ماند از آن . و هر گیاه .

ساق دار خواه بخوردی خود استوار نباشد و یا نباشد مانند رز و کدو . ج : شجرات و اشجار .

شجر (cajer) ۲۰۰ ع . درختك و بسیار درخت . و خشکی .

شجر (cejar) ۱۰۰ پ . مأخوذ از تازی . درخت .

شجر (cojor) ۱۰۰ ع . شجار و شجار .

شجر (cajra) ۱۰۰ ع . درخت و شجر .

شجر (cajra) ۲۰۰ ص . مؤنث اشجر . و ارض شجراء : زمین درختك و واحد و جمع دوری یکسان است .

شجرات (cajarat) ۱۰۰ ع . ج . شجر .

شجرة (cajrat) ۱۰۰ ع . خجك كوچك در ذنخ كودك . و مقدار و هیئت چیزی . و ما احسن شجرة ضرع الناقة : چه بسیار نیکو است قدر و هیئت پستان ماده شتر و عروق و پوست و گوشت آن پستان .

شجرة (cajarat) ۱۰۰ ع . واحد شجر یعنی يك درخت . و مرد و شجرة ابراهيم : گیاهی خار دار که در ممر فراوان است . و شجرة البراغیث : گیاهی که غاف نیز گویند . و شجرة التین : فیلگوش . و شجرة الجن : عرعر . و شجرة الحیوة : سرو . و شجرة الخطاطیف : زودجوبه . و شجرة الدب : زعرور . و شجرة الدم : شاه تره . و شجرة الراهب : گیاهی که روغن آن بشدت قی آورد .

والشجرة الطیبة : خرمابین . و شجرة الكافور : اقحوان . و شجرة الطلق : شجرة مریم .

شجرة (cajerat) ۲۰۰ ص . مؤنث شجر .

یق : ارض شجرة : زمین درختك .

شجرستان (cajarestan) ۱۰۰ پ . بوخستان و جانی که دارای درخت باشد .

شجر نامه (cajar-name) ۱۰۰ پ . شجرة

نامه و نسب نامه . و کرسی نامه .

شجرة (cajere) ۱۰۰ پ . مأخوذ از تازی . نسب نامه و فهرست اسامی پیران و اجداد کسی که بترتیب نوشته و ثبت کرده باشند . و شجرة ابراهيم : گیاهی که پنج انگشت نیز گویند . و شجرة رستم : زراوند طولی . و شجرة سلیمان : گیاهی که سراج القطرب نیز گویند . و شجرة کلیم : درختی که حضرت موسی در وادی امین به حوالی کوه طور تجلی انوار حق را بر آن مشاهده نمود . و شجرة مریم : بخور مریم . و شجرة موسی : درختی که علق القدس و علق الکلب و میوه آنرا به گل گویند .

شجرة نامه (cajere-name) ۱۰۰ پ . نسب نامه و فهرست اسامی آبا و اجداد کسی .

شجری (cejere) ۲۰۰ ص . پ . هر چیز منسوب بشجر . و هر چیز مانند درخت .

شجری (cajariyy) ۲۰۰ ص . ع . آنکه درخت میفرودشد . و آنکه درخت بیکارد . و منسوب بشجر .

شجرية (cajariyyat) ۲۰۰ ص . ع . الحروف الشجرية : شش ج .

شجع (caj) ۲۰۰ ع . شجعه شجعاً (از باب فتح) : غالب آمد او را بدلیری .

شجع (caja) ۲۰۰ ع . سبك برداشتن شتر دست و پا را در رفتن (و الفاعل من سمع) . و شجع شجعاً : دراز گردید .

شجع (caja) ۱۰۰ ع . درازی و طول .

شجع (caje) ۱۰۰ ع . شتر دیوانه .

شجع (caje) ۲۰۰ ص . ع . جمال شجع القوائم : شتر سبك دست و پا در رفتن .

شجع (caje) و (ceja) ۲۰۰ ص . ع . دلار و پردل دوشدت و در سختی جنگ و جزآن .

شجع (cnjo) ۱۰۰ ع . ریشه های درخت .

ولگام چوبین که در جاهلیت ساختندی. وج.
شجیع . وج. شجاع و شجاع و شجاع . و
ج . شجیعة .

شجعاء (caj'a') ص . ع . زن پر دل و
دلاور . و **ناقۀ شجعاء** : ماده شتر سبک
دست و پا در رفتن .

شجعاء (caja'a') ع . ج . شجیع .
شجعان (caj'ān) و (cej'ān) ع . ج .
شجیع . وج . شجاع و شجاع .

شجعة (caj'at) ا . ع . شتر بچه ای که
مادرش آنرا ناص خلقت زاده باشد .

شجعة (caj'at) و (cej'at) د (caj'at)
و (cajaat) ع . ج . شجیع .

شجعة (caj'at) و (cej'at) ا . ع . لاغر
بی دل عاجز باریک استخوان .

شجعة (caje'nt) ا . ع . آنسکه بطور فرات
سخن گوید و در زبان وی شجاعت و جسارت
بود .

شجعة (caje'nt) ص . ع . زن دلور پر
دل . و **ناقۀ شجعة** : ماده شتر سبک دست و پا
در رفتن .

شجعم (cajam) ا . ع . دراز بالا و دراز
قد . و کالبد انسان . و گردن انسان . و شیر
یشه .

شجف (caj) ص . ع . سبک برداشتن ستور
دست و پا را در رفتن (ر الفعل من سمع) .

شجلیز (cajliz) ا . ب . سرمای سخت .
شجم (cajam) ا . ع . هلاک و تباهی .

شجم (cajam) ص . ع . **شجم الرجل**
شجماً (از باب سمع) : هلاک شد آمدند .

شجم (cojom) ا . ع . بلاهای سخت و
طولانی . و مرد دراز و بلند و بد طبیعت و شرور
و محیل .

شجن (caja) ا . ع . راه رادی . و راه در
اغلای وادی . ج . شجنون .

شجن (cajn) ص . ع . **شجنه الحاجة**
شجناً (از باب نصر) : باز داشت او را
حاجت . و **شجن الامر فلاناً** : اندو مکن
کرد فلان را آنسکار .

شجن (cajan) ا . ب . سرمای سخت .
شجن (cajan) ا . ع . غم و اندوه . و شاخه

های درخت درهم آمده . و شعبه و شاخه از هر
چیزی . و درخت بهم پیچیده . و ماده شتر

استوار خلقت درهم آمده اعضا . و حاجت هر
چه باشد و هر کجا باشد . ج : شجنون و اشجان .

یق : **الحديث ذو شجون** یعنی انواع فتن
و اغراض دارد و بیج در بیج است و شاخه ها و

شعبه ها دارد که بعضی آن در بعضی درآمده .
شجن (cajan) ص . ع . **شجن شجناً و**

شجوناً (از باب سمع و کرم) : اندو مکن شد .
شجنه (cajnat) د (cejnat) د (cojnat)

ا . ع . شاخه از هر چیزی . و **شجنه الرحم** :
پیوستگی قرابت و خویشاوندی . و یق : یبینی

و **ینه شجنه رحم** ای قرابتی مشککه .
العديث : **الرحم شجنه من الرحمن**

ای الرحم مشتق من الرحمن یعنی انها قرابت
من الله مشککه کاشیتک المروق . و قال اصنا

صلی الله علیه و آله : **ان فاطمة شجنه منی** .
شجنه (cejuat) ا . ع . یک شمع از خوشه

انگور که تمامی آن پخته باشد . و شکاف در
کوه . و نام موخنی . و نام مردی .

شجنه (cejuat) و (cojnat) ا . ع .
رگها و ریخهای درخس درهم شده .

شجو (cajv) ا . ع . حاجت . و اندوه .
شجو (cajv) ص . ع . **شجاه شجواً** (از

باب نصر) : اندو مکن کرد او را و پاشادمان
و طربناک ساخت او را . و **شجا ینهم** :

اختلاف و نزاع شد میان ایشان .
شجواء (cajva') ص . ع . **مفازة**

شجواء : یابان سخت گذار .

شجوب (cojub) ص . ع . **امراة**
شجوب : زن اندو مکن که اندوه را در دل
گیرد .

شجوب (cojub) ا . ع . ج . شجب .
شجوب (cojub) ص . ع . **شجب شجوباً**

و **شجباً** . مر . شجب .
شجوجاء (cajavja') ص . ع . شجوجی .

شجوجاة (cajavjât) اوص . ع . باصی
که علی اتصال میوزد . و زواج ماده .

شجوجی (cajavja') اوص . ع . مرد
بسیار دراز پای کوتاه پشت بلند . و استخوان

بزرگ بلند . و ساق دراز . و اسب کلان .
و پادی که همیشه میوزد . و نوعی از زواج .

شجودن (cajudan) فل . ب . بسیار
سرد شدن . و یخ بستن .

شجور (cojur) ا . ع . **شجر ینهنه**
الامر شجوراً (از باب نصر) : خلاف

اقتاد میان ایشان در آن کار و مختلف فیه گردیدند
شجور (cojur) ا . ع . ج . شجر .

شجول (cajul) ا . ع . دراز پای از مردم .
شجون (cojun) ا . ع . ج . شجن . وج .

شجن .
شجون (cojun) ص . ع . **شجن شجوناً**

و **شجناً** . مر . شجن .
شجی (caji) ص . ع . مشغول . و اندو مکن .

و آنسکه در گلی وی استخوان مانده باشد .
شجی (cajiyy) ص . ع . مشغول و گرفتار .

و غمگین و رهزون و ملول .
شجیة (cajiyyat) و (cajiyyat) ص .

ع . زن اندو مکن و غمگین .
شجیج (cajiij) ص . ع . شکسته سر . و

و ندشجیج : بیخ شکسته سر .
شجیدن (cajidan) فل . ب . شجودن

و بسیار سرد شدن و یخ بستن .
شجیر (cajir) اوص . ع . شمشیر . و غریب

ویکانه از مردم و از اشتر. و صدیق و صاحب و بار. و تیر قناب یگانه برآورده که از چوب سایر تیرها نباشد. و شبیء شجیر: چیز یکباره و ردی. و وادشجیر: رود بسیار بسیار دوخت.

شجیره (cajirat) ص.ع. مؤنث شجیر. یق: ارض شجیره: زمین بسیار دوخت. شجیره (conjayrat) ا.ع. دوخت کوچک و بوته و نهال.

شجیع (caji) ص.ع. پردل و دلدار و درمخاطرات و مخاوف. ج: شجع و شجاع و شجمان و شجمان و شجاء و شجعة و شجعة و شجعة و شجعة.

شجیعة (caji'at) ص.ع. زن پردل و دلدار. ج: شجاع و شجاع و شجع.

شچک (caçok) ا.پ. سرفه سخت. و نهی شیر تازه و یا ماست بارازایانه.

شح (cahh) م.ع. شحت به و علیه شحاً (از باب سمع و ضرب و نصر): زنی کردی بروی و آزمندی نمودی.

شح (cahh) و (cohh) و (cehh) ا.ع. زنی و آزمندی.

شحا (cahā) ص.ع. فراخ از هر چیز.

شحات (cahhās) ص.ع. ستهنده و نیز (لغت عوام است و شحات ضیح تر است).

شجاج (cohāj) م.ع. شجج الغراب شحیجاً و شجاجاً و شحجاناً (از باب فتح و ضرب): بانگ کرد زان و کلان سال شد و دوخت گردید بانگ آن.

شجاج (cohāi) ا.ع. بانگ اشتر و زان و شتر مرغ.

شجاج (cahhāi) ص.ع. زانگی که بسیار بانگ کند. و نبات شجاج: استرما را گویند.

شجاج (cabbāi) ا.ع. گور خر. شجاج (cahāh) ا.ص.ع. زفت و آژمند. ج: اشعة. و زمینی که آب در آن روان نگردد مگر از باران بسیار. و زندشجاج: آتش زده ای که آتش نهدد. و ماء شجاج: آب اندک که زمین را نبوشت. و ابل شجاج: شتران کم شیر.

شجاج (cehāh) ا.ع. ج. شحیح. شجاج (cehāh) م.ع. مشاحه و بسر یکدیگر حرمی کردن.

شحات (cehhāz) ص.ع. ستهنده و الحاح کننده.

شحاریر (cahārīr) ع.ج. شعرو.

شحاص (cehās) ع.ج. شحص و شحص و شحعة.

شحاصة (cahāsāt) ص.ع. گویند و شتر و جز آن که از شیر باز ایستد. و گویند فربه. و گویند ناباردار. و گویند که مرکز ز بروی وی زفته باشد.

شحاق (cehāf) ا.ع. بلغت حمیر شیر و لبن.

شحاك (cehāk) ا.ع. جویکه در دهان بره و بزغال کند تا شیر نکند.

شحام (cahhām) ا.ع. پیه فروش.

شحامة (cahhāmat) م.ع. شحم شحامة (از باب کرم): فربه گردید.

شحاتج (cabāeh) ع.ج. شحیة. یق: ابل شحاتج: شتران کم شیر.

شحب (cabb) م.ع. شحب الارض شحباً (از باب فتح): رندید زمین را بابل.

شحبة (cehbat) ا.ع. حالتی که بر آن بنیلی کرده شود. یق: اوصی فی صحته و شحته ای حاله التي يشع عليها.

شحلة (cahtalat) ا.ع. تشک و آنچه از یک بار برکندن موی و جز آن حاصل

شود. و آنچه میان دو انگشت گیرند. یق:

اعطنی شحلة من كذا ای تفتة.

شحجان (cahajān) م.ع. شحج شحاجاً و شحیجاً و شحجاناً. و شحاج.

شحجان (cahajān) ا.ع. بانگ اشتر و زان و شتر مرغ.

شحدود (cohdu) ا.ع. بدخوی.

شحد (cahz) م.ع. سخت و اندن و خشم گرفتن. و ستهیدن دسؤال. و رندیدن.

و پوست باز کردن (والفعل من فتح) و

شحد السکین: نیز کرد دروا. و شحد

الجوع المعدة: سخت شد گرسنگی و

ملتهب کرد معده را. و شحد الرجل:

راند آن مرد را. و شحذه بعینه: چشم

زخم رسانید او را.

شحد (cahz) ا.ع. خشم و نفر.

شحدان (cohazān) ا.ع. مرد نیک

و رانده. و مرد گرسنه و سبک در کار خود.

شحدوف (cohzuf) ص.ع. نیز و

تند از اسب و جز آن.

شحر (cahr) ا.ع. بطن و دان. و آب

راهه. و نشان ریش به شده پشت شتر.

شحر (cahr) م.ع. شحر الرجل

شحرأ (از باب فتح): دهان گشاد آمد.

شحر (cubr) و (cehr) ا.ع. نام ساحلی

میان عمان و عدن.

شحر (cehr) ا.ع. ذو شحر: نام

یکی از پادشاهان یمن.

شحرة (cehrat) ا.ع. کراة تنگ از رود.

شحرور (cohur) ا.ع. نام مرغی

خوش آواز. ج: شعاریر.

شحری (cehriyy) ص.ع. منسوب

بشحر که نام ساحلی است میان عمان و عدن

شحر (cahz) م.ع. شحر شحرأ

(از باب فتح): جماع کرد. و شحر شحرأ

(از باب سمع): ترسید و ششماک گردید.

شحف (caht) م.ع. بلخ کردن پوست از چیزی (والفعل من فتح - لفه بمانه) .

شحك (cahk) م.ع. شحك الجدی شحكا (از باب فتح) : شاك كرد در دهان برغاله تاثیر نكند .

شحم (cahm) ا.ع. يه . ج : شحم . و قولهم : **لقينه بشحم كلاه** : كناهياست يني ملاقات كردم او را در حال نشاط وی . م . كل .

شحم (cahm) م.ع. شحم فلان اصحابه شحمًا (از باب فتح) : يه خوراند فلان اصحاب خود را . يه داد ایشان را . و **شحم الاديم** : يه اندود كرد آن پوست را .

شحم (caham) م.ع. شحم الرجل شحمًا (از باب سمع) : يه غواشد آن مرد و آژمند يه خوردن گرديد .

شحم (cahem) م.ع. يه خواهر و آژمند يه . و انسكور كم آب .

شحمة (cahmat) ا.ع. بك پاره اذيه و هي اخص من اللحم . و نام مرغی . و نام بازی مرتزايانوا . و **شحمة الاذن** : نرمة گوش . الحديث في صفته صلى الله عليه وآله .

لايجاوز شحمة اذنه . و شحمة الارض : غارچ و سماروغ . سيد . و كرمكن سيد و يا خراطين . و **شحمة الحنظل** : يه حنظل يني آنهم در جوف آن است سواي دانه . و **شحمة الرمان** : يه انار . و **شحمة العين** : سیدی چشم كه به سيامي بود . و **شحمة المبرج** : خطمی . و **شحمة النخل** : يه خرمان .

شحموط (cohmt) ا.ع. درواز و طولانی .

شحن (caba) م.ع. شحن السفينة شحنًا (از باب فتح) : پر كرد كشتی را . و **شحن المدينة بالخيول** : پر كرد شهر را

گوسپند . و گوسپند ناباردار . و گوسپدی كه نر بروی هرگز برنجسته باشد .

شخصات (cahasât) ج.ع. شحمة .

شحصة (cabasat) م.ع. گوسپند و شتر و جز آن كه از شیر باز ايست . و گوسپند فربه . و گوسپند ناباردار . و آنكه زيروی گاهي نيسته باشد . ج : شخص و شخصات . **شحط (caht) ا.ع.** فصلة مرغان . و

چوبی كه در پهلوی درخت رز نهند تا آنرا نگاهدارد . و طييدگی و غوطه وری درخون .

شحط (caht) و (caht) م.ع. شحط

شحطًا و شحطًا و شحوطًا و مشحطًا (از باب فتح) : دور شد . و كذلك **شحط شحطًا** (از باب سمع) . و **شحط فلان الشراب** : تنك كرد شراب مزاج فلان را . و **شحط الجمل** : ذبح كرد آن شتر را .

و **شحط البعير في الوم** : بنهايت قيمت خود رسيد آن شتر در مرض بيع و يا دور شد از اندازه قيمت و در گذشت از مرتبه خود . و كذا **شحط البعير** (از باب سمع) . و **شحط**

فلانًا : سفت نمود فلان را و دور شد از وی .

و **شحط الكرم** : چوبی در پهلوی رز نهاد تايدان بر واديع خود بر آيد . و **شحط**

الاناء : پر كرد آن در را . و **شحط فلان** :

ريخ زد فلان . و **شحط الطائر** : بانك كرد آن مرغ . و **شحطت القرب اياه** :

نيش زد غريب مرا و را . و **شحط اللين** :

بيار كرد آب شير را . و **شحط رجاءه** :

بريد اميد او را . و **شحط الطائر** : سركنه انگند آن مرغ . و **شحط القاتل في الدم** :

طيد آن كشته درخون خود .

شحطبة (cahtat) ا.ع. يكتنوخ بيماری كه بر سببه شتر عارض شود . و نشان غراش كه بر پهلوی و پايروان رسد .

شحنس (cahs) ا.ع. نام درختی مانند زيتون بری و درازتر و چون بسيار خشك است از آن كان نيسازند .

شحصار (cahsâr) ا.ع. درواز و طويل .

شحشاح (cuheah) م.ع. و بخيل و حريس . و درواز . و دوام كنده بر چیزی . و بسيار غيرت و بسيار رشك . و **امراة شحشاح** : زن قوی كه در قوت و توانائی ببردان ماند .

شحشع (caheah) ا.ع. و حريس و بخيل . و بيايان فراخ . و يوسنگی . و دوام كنده بر كاری و صادر آن . و بدخوی . و

خطيب بليغ و دلوار . و مرد بسيار رشك . و زاغ بسيار بانگ . و زمینی كه بدون باران بسيار آب از آن روان نكردد . و آنكه باندك باران روان گردد . و سنگخوار سريع و شتاب . و درواز ازهر چیزی . و مرد درواز .

شحشع (caheah) و (cuheah) ا.ع. خريك و چلاك .

شحشعان (cubenhan) ا.ع. و زفت و حريس . و مرد بسيار رشك . و مرد درواز . و درواز ازهر چیزی .

شحشعة (cahcabat) ا.ع. پرهيز . و بانگ وركاك . و بشتاب پريدگی سنگ خوار .

شحشعة (calchahat) م.ع. شحشع

شحشعة : ترسيد . و **شحشع الصرد** :

بانگ كرد وركاك . و **شحشع الطائر** :

بشتاب پريد آن مرغ . و **شحشع البعير**

في هديره : برگردانيد آن شتر بانگ را .

شحص (cahs) م.ع. و گوسپند و شتر و جز آن كه از شیر باز ايست

و بستوی في السواد و الجمع . يق : **ناقة شخص** و **نوق شخص** . و گوسپند فربه

و آنكه گاهي نر بروی نهيده باشد . و

گوسپند ناباردار . ج : اشخاص و شخص .

شحصاء (cahsât) ا.ع. گوسپند و شتر و جز آن كه از شیر باز ايست . و فربه از

از اسبان . و **شحنه** : راند آنرا و خود کرد .
و **شحنه الکلاب** : دور راندند سگان
شکار را و صید نکردند و این معنی از سمع و
نصرتیز آید . و **شحن فلاناً** : در بود فلان را .
شحن (caban) ع . م . **شحن** علیه **شحناً**
(از باب سمع) : کینه ور گردید با وی (و از
فتح نیز آید) .

شحناء (cahnā) ع . ا . دشمنی و نهایت
دشمنی و کینه .

شحنائی (cahnāi) ا . ب . مأخوذ از
نازی . مباشرت و نظارت در کار و رسیدگی .
شحنه (cehnat) ع . ا . آنقدر از گیاه که
ستور را یک روز و یک شب کفایت کند . و
آنکه ضبط مدینه و سیاست آنرا از طرف سلطان
بس باشد . و کینه و دشمنی . و گروه اسبان و
با بقدر کفایت از اسبان . یق . **بالبلد شحنه**
من الخیل ای رابطه .

شحنگی (cahnagi) ا . ب . نگهبانی و
پاسبانی شهر .

شحنگیه (cahnagiyye) ا . ب .
نایب منایی .

شحنه (cahne) ا . ب . مأخوذ از تازی .
کو تو ال و حاکم و کسی که پادشاه وی را برای
ضبط کارها و سیاست مردم در شهر نصب کند .
و نگهبان شهر . و عس و صوبدار . و نواب
و نایب حاکم شهر . و رئیس پولیس . و نایب
آنکس که خراج را فراهم می آورد . و رسول
و پیغام آور . و **شحنه پنجم حصار** :
ستاره مربع . و **شحنه چهارم** :
شحنه چهارم حصار و یا **شحنه**
چهارم کتاب : آنحضرت صلی الله علیه
آله . و نیز **شحنه چهارم حصار** :
آفتاب و خورشید . و عیسی . و **شحنه**
دریای عشق : نیز آنحضرت صلی الله علیه
و آله . و **شحنه شب** : عس و شگرد .

و دزد و چار . و عاشق . و گرفتار . و معبوس .
و **شحنه شب و سحر** : آنحضرت صلی الله
علیه و آله . و عس . و شبورو . و محافظ
شیروان . و **شحنه غوغای قیامت** :
آنحضرت صلی الله علیه و آله . و **شحنه**
نجف : امیر مردان و شیر یزدان علی بن
ایطاب علیه السلام .

شحنه (cehne) ا . ب . مأخوذ از تازی .
شگرد و پاسبان شب .

شحنه (cahne) ا . ب . مأخوذ از تازی .
کو تو ال و پاسبان و محافظ شهر .

شحو (cahv) ع . م . **شحا الله شحوأ**
فشحافوه (از باب نصر) : باز کرد دمان را
پس باز شد (لازم و متعدی) .

شحواء (cahvā) ع . ا . جاه فراخ .

شحوب (cohuh) (شحوبه) (cohubat)
ع . م . **شحب لونه** **شحباً** و **شحوبه** (از
باب فتح و نصر و گرم) : بر گردید گوشت او از
لاغری و یا گرسنگی و یا سفر . و **شحب**
لونه (مجهولاً) كذلك و **شحب الارض** :
رندید زمین را بییل .

شحوه (cahvat) ع . ا . گام و قدم و
خطه . و **فرس بعید الشحوه** : اسبی
که گامهای وی بلند و دراز باشد .

شحور (cahur) ع . ا . نام مرغی خوش آواز .

شحوص (cahus) ع . ا . ماده شتر لاغر
از تمب و ماندگی .

شحوط (cohut) ع . م . **شحوط شحطاً**
شحطاً و **شحوطاً** و **مشحطاً** . مر . شحط
و شحط .

شحول (cahul) ع . ا . مرد دوازدها .

شحوم (cohum) ع . ج . شحم .

شحي (cahy) ع . م . **شحي فاه شحياً**
(از باب سمع) : باز کرد دمان خود را
(واوی و یائی) .

شحياء (cahisā) ع . ا . مأخوذ از
سریانی . کلمه ایست که بدان کلیدان بن کلد
گشاده گردد .

شحيج (cahij) ع . م . **شحيج شحاجار**
شحجاناً و **شحيجاً** . مر . شحاج .

شحيج (cahij) ع . ا . با ننگ استر و زاغ
و شتر مرغ .

شحيج (cahij) ع . م . حریص و بغیل .
ج : شحاج و اشعة و اشعاع . و قبل الشحيج اند
من البخل و هو من يشح على مافي ايدى الناس
و على مافي يديه حتى لا يرى مافي ايدى الناس
الا نى له بالعل و الحرام ولا يشيع ولا يفتن
بما رزق الله و من منع حوائقه و اتفق في غير
حوائقه .

شحيحة (cahilat) ع . م . شتر کم
شیر . ج : شحائح .

شحيبر (cahir) ع . ا . نام درختی .

شحييم (cahiim) ع . م . **و جل شحييم** :
مرد فربه .

شخ (cax) ا . ب . زمین سخت و درخت
و صلب خصراً زمین سختی که در دامن کوه
و یا سر کوه بود . و هر چیز سخت و محکم .
و جبل و کوه . و دعاغه و بینی کوه . و شاخه
درخت . و شاخ جانوران .

شخ (cox) ا . ب . چرخ بدن و چرخ جامه .

شخ (caxx) ع . ا . کمیز و بول . و آواز
دوشیدن شیر .

شخ (caxx) ع . م . **شخ فلان فی**
نومه شخاً (از باب ضرب) : خراش
کرد فلان در خواب . و **شخ الصبی** : بول
کود آن کودک . و **شخ اللبن** : آراز کر دشیر
مگام دوشیدن .

شخا (caxā) ع . ا . شوره زلر .

شخا (caxā) ا . ب . خراش و خلبگی
و فروز رنگی چیزی مانند خار و سوزن بجائی .

خود را از حق و یا زینی . و **شخر القرس** :
 شبهه کفید آت اسب و از دهان بانگ
 کرد . و **شخر البعیر مافی الفرارة** :
 پریشان نمود آن شتر و پاره کرد آنچه در جوال
 بود . و **شخر الاست** : شکافت است را .
شخرو (caxrur) . پ . توت سیاه .
 و شاتوت . و خاکستری که در گاوری و سفید
 گری جامه بکار میرسد .
شخروز (caxruz) . پ . شاتوت و
 توت سیاه .
شخز (cuxz) . پ . بی آرامی و اضطراب
 و آشفتگی . و زحمت و تکلف و محنت و مشقت .
شخز (cuxz) . م . ع . شخز شخز آ
 (از باب فتح) : بی آرام و مضطرب گردید .
 و در زحمت افتاد . و **شخز العین** : بر کند
 چشما را و کور کرد . و **شخز فلاناً** : نیزه
 زد فلان را . و **شخز بین القوم** : بر آغایند
 آن گروه را بر فساد و نزاع .
شخزب (caxzali) . ص . ع . درشت .
 و سخت .
شخس (caxs) . م . ع . شخس شخساً
 (از باب فتح) : بی آرامی کرد . و اختلاف
 کرد . و بی آرام نمود . و **شخس الحمار** :
 و اگر آن خردهان خود را وقت خمیازه .
شخس (caxs) . ع . اضطراب و بی آرامی .
 و اختلاف و عدم موافقت .
شخسار (cax-sār) . پ . زمین سخت .
 و زمین سختی که در دامن کوه واقع بود . و
 شاخسار . و جای انبوه از درختان .
شخش (caxxc) . پ . لغزش . و سقوط
 و افتادگی . و هر چیز کهنه و پوسیده و مندرس .
شخش (caxxc) . ع . ریزه های بکنوع
 سنگی که بر مع گویند .
شخش (caxxc) . پ . لغزش . و سقوط .
 و زلاقت .

و جستن گزینانیدن .
شخای (caxay) . ص . پ . خراشیده .
 و چاک کند . و همیشه بطور ترکیب استعمال
 می شود .
شخاییدن (caxayidan) . پ .
 خراشیدن و رویش کردن با ناخن . و خلیده
 شدن .
شخاییده (caxāyide) . ص . پ . ریش
 شده با ناخن . و خراشیده . و خلیده .
شخب (caxh) . ع . خون رده .
شخب (caxh) . م . ع . شخب اللین
 شخباً (از باب فتح و نصر) : دوشید شیر را .
شخب (caxh) و (caxb) . ع . آینه
 از شیر فرود آید از یکدنه کشیدن پستان وقت
 دوشیدن . مثل : **شخب فی الاناء** و **شخب**
فی الارض : گاه خطا میکند و گاه صواب .
شخب (caxab) . ع . نام قلعه ای .
شخبه (caxbat) . ع . شیری که وقت
 دوشیدن از پستان تا شیر دوشه می افتد خطی
 منتهی بود . ج : شخاب .
شخت (caxt) . پ . مردانگ .
شخت (caxt) و (caxut) . ص . ع . باریک
 از هر چیزی . و تعیف ناز لاغری . ج : شخت .
شختیت (caxtit) . ع . غبار بالا آمده .
شخندب (caxndob) . ع . قسمی از
 حشرات الارض . ج : شخادب .
شخر (caxr) . ع . بانگ اسب و
 آواز دهان آن . و آنچه بر افتد از کوه . و **شخر**
الشباب : اول جوانی . و **شخر الرجل** :
 جای بر نشستن سوار از پالان که مابین کومه
 پالان و دنباله آن بود و چون کسی بسیار سفر
 باشد گویند . **لا يزال فلان بین شخری**
الرجل .
شخر (caxr) . م . ع . شخر شخر آ
 و **شخیر** (از باب ضرب) : بلند کرد بانگ

شخاب (cexāb) . ع . شیر تازه . و ج .
 شخبه .
شخات (cexāt) . ع . ج . شخت و شخت .
شخادان (caxādān) . پ . خراشیده
 و مجروح کننده . و بناخن کننده .
شخادب (caxādeb) . ع . ج . شخذب .
شخار (caxār) . پ . قلیا که از ایشان
 گیرند و در صابون پزی بکار برند . و جسمی
 معدنی مرکب از گوگرد و یک فلزی و شبیه بشیشه .
 و ماده ای که در رنگرزی استعمال کنند . و زاج .
 و نوشادر . و آجر . و داغ . و لکه . و ریه
 و شش . و طوفانی که با باران و بگرگ و برف و
 بعد همراه باشد .
شخازب (cexāzeb) . ع . غلیظ و
 متکثف . و درشت .
شخاصة (caxāsut) . ع . شخص
شخاصة . شخصاً (از باب کرم) :
 تاوار شد .
شخاف (cexāf) . ع . بافت حمیر
 شیر و لیل .
شخال (caxāl) . پ . خراش . و خلیدگی
 و فرو رفتگی چیزی بجای .
شخال (cexāl) . م . ع . شاخل مشاخلة
 و شخالاً . م . مشاخلة .
شخالیدن (caxālidān) . ف . م . پ .
 خلانیدن . و خراشیدن .
شخانه (caxāne) . پ . ماده ای مانند
 شخار که در رنگرزی بکار برند .
شخانه (caxāne) . پ . تیر شهاب که
 شبها در آسمان پدید گردد .
شخانیدن (caxānidān) . ف . م . پ .
 سبب خیره شدن .
شخانیدن (caxānidān) . ف . م . پ .
 خراشانیدن با ناخن . و خراشیدن فرمودن . و
 ویش کردن . و خلانیدن و سبب خلیدن شدن .

شخش (coxac) ۱. پ. نام مرغی کوچک و خوش آواز.

شخشاخ (caxcāx) ص. ع. **انه لشخشاخ بالبول**: بلندکننده و دور اندازنده کمیز است.

شخشار (caxcār) ۱. پ. نام مرغی که گرداگرد سرش سپید است.

شخشانه (cax-cāne) ۱. پ. شاخساره.

شخشانیدن (caxcānidan) ف. م. پ. سبب لغزیدن شدن و لغزیدن فرمودن.

شخشخ (caxcax) ۱. پ. زمین سخت. و قافه کوه. و کدین گازی.

شخشخه (caxcaxat) ۱. ع. آوازسلاح. و آواز جامه نو. و بانگ کاغذ.

شخشخه (caxcaxat) م. ع. کیدن. و دواز شدن. و شخشخ **بیوله**: با آواز آورد کمیز را و دواز کرد و دور انداخت.

و شخشخت **الناقه**: بلند کرد آن ماده شتر سینه خود را درحالی که نشسته بود. و

شخشخ السلاح: آواز کرد سلاح. و كذلك **اقرطاس**.

شخشیدن (caxcidan) ف. لوم. پ. لغشیدن و پای از زمین جدا شدن. و افتادن. و لغزیدن. و ساقط شدن و افتادن. و سرافراز گفتن.

شخش (caxs) ۱. ع. کالبد مردم و جز آن و تن و بدن. ج. اشخص و شخصوصا شخص.

شخش (caxs) م. ع. **شخص شخصاً** و **شخاصة** - مر. شخاصة.

شخش (caxs) ۱. پ. مأخوذ از تازی. آدم و کس و انسان. و فرسرد. و خود. و هر میکمل سیاهی که از دور پدیدار گردد.

شخش (caxas) م. ع. **شخص به امر شخصاً** (از باب سماع): رسید مرا و امری که بی قرار و بی آرام گردانید او را.

شخشی (caxsi) ص. پ. مأخوذ از تازی. منسوب بشخص.

شخشی (caxsi) ۱. پ. مأخوذ از تازی.

کسی و یک کسی و کس نامعین و بعضی.

شخصیت (caxsiyyat) ۱. پ. مأخوذ از تازی. شرافت و رفعت و بزرگواری و مرتبه و درجه. و ملاطفت. و نجابت.

شخف (caxf) ۱. ع. آواز شیر وقت مویشیدن.

شخکاسه (caxkāse) ۱. پ. بکرک و زاله.

شخ کمان (cax-kamān) ص. پ. تیر اندازی که کمان وی بسیار سخت بود. و پرزور و قوی و با قدرت.

شخل (caxl) ۱. پ. صغیر و فریاد و بانگ و نعره. و منقار زدن مرغ.

شخل (caxl) ۱. ع. دوست. و کودک نو جوان که با شخص دوستی کند.

شخل (caxl) م. ع. **شخل الشراب** - **شخلا** (از باب فتح): بالود شراب را. و **شخل الناقه**: دوشید آن ماده شتر را.

شخلی (caxli) ۱. پ. سیخ گیاه و خار گیاه و خار گل. و گیاه خاردار.

شخلیدن (caxlidan) ف. لوم. پ. صغیر زدن. و دم گرفتن. و ضعیف شدن. و افسردن و پژمردن و پژمرده شدن.

شخم (coxsm) ۱. پ. شیار. و زمینی که جهت کشت شیار کرده باشند. و **شخم زدن**: شیار کردن.

شخم (caxxm) م. ع. **شخم الطعام** **شخماً** و **شخوماً** (از باب ضرب و کرم و سماع): تپاه شد و فاسد گشت آن طعام.

شخم (coxom) ص. ع. کسانی که بی نی آنها انباشته شده است از بوی خوش و بایوی ناخوش.

شخن (caxan) ص. پ. خراشیده. و خلدنه. و مجروح کننده. و چاک کننده. و غکین.

شخن (caxan) م. پ. خراشیده. و خلدنه. و مجروح کننده. و چاک کننده. و غکین.

شخن (caxan) م. پ. خراشیده. و خلدنه. و مجروح کننده. و چاک کننده. و غکین.

شخن (caxan) م. پ. خراشیده. و خلدنه. و مجروح کننده. و چاک کننده. و غکین.

شخن (caxan) م. پ. خراشیده. و خلدنه. و مجروح کننده. و چاک کننده. و غکین.

شخن (caxan) م. پ. خراشیده. و خلدنه. و مجروح کننده. و چاک کننده. و غکین.

شخن (caxan) م. پ. خراشیده. و خلدنه. و مجروح کننده. و چاک کننده. و غکین.

شخشار (caxancār) ۱. پ. نام مرغی آبی و تیره گون که در میان سر آن سپیدی میباشد.

شخوته (coxutate) م. ع. **شخت شخوته** (از باب کرم): باریک اندام گردید.

شخود (caxud) ۱. پ. وریش شده یا ناخن. و خراشی که باناخن وارد آمده باشد.

شخودن (caxudan) ف. لوم. پ. آوردن. و خراشیدن باناخن. و خراشیدن روی باناخن. و خراشیده شدن. و رجستن چنان کسی و حمله آوردن. و فراهم آوردن. و جمع کردن. و فراهم آوردن شدن. و تنگ شدن و بی وسعت گشتن. و در دشواری و سختی درآمدن.

شخوده (caxude) ص. پ. خراشیده. و کاوبده. و وریش کرده شده باناخن و یا بدندان.

شخودیدن (caxudidan) ف. لوم. پ. شخودن.

شخوص (coxus) ۱. ع. سیر و زهاب. و ج. شخص.

شخوص (coxus) م. ع. **شخص** **شخصاً** (از باب فتح): بلند برآمد. و **شخص راسه**: برداشت سر خود را. و **شخص بصره**: واکسرد چشم را و داشت و برهم نزد آنرا. و بلند کرد نگاه را.

و **شخص من بلد الی بلد**: از شهری بشهری رفت. و **شخص الجرح**: گشاده شد زخم و درم گرفت. و **شخص السهم**: در گذشت تیر از بالای نشانه. و **شخص عینه**: باز ماند چشم از. و **شخص النجم**: بالا برآمد آن ستاره. و **شخص الكلمة**: بلند شد سخن بسوی حنک اعلار این حالت گاه از روی خلقت باشد که وقت حرف زدن سخن شخص بسوی حنک بالاین ارتفاع پذیرد و بر غرض آن تواند تکلم کند. و **شخص به** (مجهولاً): امری رسیدار.

شخص (coxus) م. ع. **شخص** **شخصاً** (از باب فتح): بلند برآمد. و **شخص راسه**: برداشت سر خود را. و **شخص بصره**: واکسرد چشم را و داشت و برهم نزد آنرا. و بلند کرد نگاه را.

و **شخص من بلد الی بلد**: از شهری بشهری رفت. و **شخص الجرح**: گشاده شد زخم و درم گرفت. و **شخص السهم**: در گذشت تیر از بالای نشانه. و **شخص عینه**: باز ماند چشم از. و **شخص النجم**: بالا برآمد آن ستاره. و **شخص الكلمة**: بلند شد سخن بسوی حنک اعلار این حالت گاه از روی خلقت باشد که وقت حرف زدن سخن شخص بسوی حنک بالاین ارتفاع پذیرد و بر غرض آن تواند تکلم کند. و **شخص به** (مجهولاً): امری رسیدار.

شخص (coxus) م. ع. **شخص** **شخصاً** (از باب فتح): بلند برآمد. و **شخص راسه**: برداشت سر خود را. و **شخص بصره**: واکسرد چشم را و داشت و برهم نزد آنرا. و بلند کرد نگاه را.

و **شخص من بلد الی بلد**: از شهری بشهری رفت. و **شخص الجرح**: گشاده شد زخم و درم گرفت. و **شخص السهم**: در گذشت تیر از بالای نشانه. و **شخص عینه**: باز ماند چشم از. و **شخص النجم**: بالا برآمد آن ستاره. و **شخص الكلمة**: بلند شد سخن بسوی حنک اعلار این حالت گاه از روی خلقت باشد که وقت حرف زدن سخن شخص بسوی حنک بالاین ارتفاع پذیرد و بر غرض آن تواند تکلم کند. و **شخص به** (مجهولاً): امری رسیدار.

شخص (coxus) م. ع. **شخص** **شخصاً** (از باب فتح): بلند برآمد. و **شخص راسه**: برداشت سر خود را. و **شخص بصره**: واکسرد چشم را و داشت و برهم نزد آنرا. و بلند کرد نگاه را.

و **شخص من بلد الی بلد**: از شهری بشهری رفت. و **شخص الجرح**: گشاده شد زخم و درم گرفت. و **شخص السهم**: در گذشت تیر از بالای نشانه. و **شخص عینه**: باز ماند چشم از. و **شخص النجم**: بالا برآمد آن ستاره. و **شخص الكلمة**: بلند شد سخن بسوی حنک اعلار این حالت گاه از روی خلقت باشد که وقت حرف زدن سخن شخص بسوی حنک بالاین ارتفاع پذیرد و بر غرض آن تواند تکلم کند. و **شخص به** (مجهولاً): امری رسیدار.

شخص (coxus) م. ع. **شخص** **شخصاً** (از باب فتح): بلند برآمد. و **شخص راسه**: برداشت سر خود را. و **شخص بصره**: واکسرد چشم را و داشت و برهم نزد آنرا. و بلند کرد نگاه را.

و **شخص من بلد الی بلد**: از شهری بشهری رفت. و **شخص الجرح**: گشاده شد زخم و درم گرفت. و **شخص السهم**: در گذشت تیر از بالای نشانه. و **شخص عینه**: باز ماند چشم از. و **شخص النجم**: بالا برآمد آن ستاره. و **شخص الكلمة**: بلند شد سخن بسوی حنک اعلار این حالت گاه از روی خلقت باشد که وقت حرف زدن سخن شخص بسوی حنک بالاین ارتفاع پذیرد و بر غرض آن تواند تکلم کند. و **شخص به** (مجهولاً): امری رسیدار.

شخص (coxus) م. ع. **شخص** **شخصاً** (از باب فتح): بلند برآمد. و **شخص راسه**: برداشت سر خود را. و **شخص بصره**: واکسرد چشم را و داشت و برهم نزد آنرا. و بلند کرد نگاه را.

و **شخص من بلد الی بلد**: از شهری بشهری رفت. و **شخص الجرح**: گشاده شد زخم و درم گرفت. و **شخص السهم**: در گذشت تیر از بالای نشانه. و **شخص عینه**: باز ماند چشم از. و **شخص النجم**: بالا برآمد آن ستاره. و **شخص الكلمة**: بلند شد سخن بسوی حنک اعلار این حالت گاه از روی خلقت باشد که وقت حرف زدن سخن شخص بسوی حنک بالاین ارتفاع پذیرد و بر غرض آن تواند تکلم کند. و **شخص به** (مجهولاً): امری رسیدار.

شخص (coxus) م. ع. **شخص** **شخصاً** (از باب فتح): بلند برآمد. و **شخص راسه**: برداشت سر خود را. و **شخص بصره**: واکسرد چشم را و داشت و برهم نزد آنرا. و بلند کرد نگاه را.

و **شخص من بلد الی بلد**: از شهری بشهری رفت. و **شخص الجرح**: گشاده شد زخم و درم گرفت. و **شخص السهم**: در گذشت تیر از بالای نشانه. و **شخص عینه**: باز ماند چشم از. و **شخص النجم**: بالا برآمد آن ستاره. و **شخص الكلمة**: بلند شد سخن بسوی حنک اعلار این حالت گاه از روی خلقت باشد که وقت حرف زدن سخن شخص بسوی حنک بالاین ارتفاع پذیرد و بر غرض آن تواند تکلم کند. و **شخص به** (مجهولاً): امری رسیدار.

شخیل (caxil) ا.ع. دوست . دوست . نو جوان .

شخیلیدن (caxilidan) فلولوم . پ .
صفر زدن و شخیلیدن . و نوازش کردن اسب هنگام آب خوردن . و پژمرده شدن .

شد (cad) پ . ا . - مأخوذ از تازی -
دواز کشیدگی آواز و حروف . و شد کردن
زهرمه : دواز کشیدن زهرمه .

شد (cod) پ . ح . م . شدن . و آمد
و شد کردن : آمد و رفت کردن . و بسیار
رفتن بجائی و تردد بسیار نمودن .

شد (cadd) پ . ا . باصطلاح اهل طرب
نغمه را بلند و پست کردن تا آنکه موافق
مدعا راست شود . و کسوک و اندازه . و شد
پهلوان : آواز بلندی که کشتی گیران در
اول کشتی گرفتن برکشند .

شد (cadd) ع . ا . کلاه . و پارچه ای که
رقبای مراکش بر سر بندند . ج : شدود .
و باصطلاح صرف و نحو تشدید را گویند و آن

علامتی است مانند صدندانه سین که چون بر بالای
حرفی گذارند دو مرتبه خوانده میشود . و

شدالرحال کنایه از سفر است . و شد
الفصحی یعنی شدالنهار است . و شد

المرتز : کنایه از پرمیز کردن از زنان و
کوشش در کار است . و شدالنهار : وقت

ارتفاع نهار و بلندی روز . یق : اتانا
شدالنهار : آمده اوقات که روز بالا آمده بود .

شد (cadd) م . ع . شد فلان شد
(از باب ضرب) : توانا گردید فلان . و شد

الشیء : سخت شد آن چیز . و قد شد
علیه فی الحرب (از باب نصر) : حمله

کرد بر او در جنگ . و شد فلان : درید فلان .
و شدالنهار : بالا برآمد روز . و شد عضده :

قوت داد بازوی او را و استوار کرد . و شده
(از باب حربه نصر) : بست او را بشدار و استوار

شخیدن (caxidan) فلولوم . پ .
لغزیدن . و از پای در افتادن و ساقط شدن و فرو
افتادن از جاتی . و وانگیستن و اسمان نظر
کردن . و باندی و دوشی و ترشروئی و نگرستن .
و پژمرده شدن و ناتوان و سست و ضعیف گشتن .
و بحال آمدن پس از افتادن . و نگاهداشتن
خود را هنگام غلظیدن .

شخیده (caxide) ص . پ . پژمرده . و
افتاده . و لغزیده . و سست و ناتوان گشته . و
کسی که خود را در هنگام افتادن و غلظیدن
نگاهداوی نماید .

شخیر (caxir) ع . ا . آراز گله . و
آراز بینی . و بانگ اسب . و آواز دهان اسب .
شخیر (caxir) م . ع . شخر شخر آ و
شخر آ . مر . شخر .

شخیر (cexxir) ص . ع . مرد بسیار آواز
بینی و بسیار نغیر .

شخیره (caxire) ا . پ . قلیا و شخار که
بدان صابون بزند .

شخیس (caxis) ص . ع . امر شخیس :
کار متفرق و پریشان . و منطق شخیس :
کلام متفرق و متفاوت .

شخیس (caxie) ا . پ . مرغی
خوش آواز .

شخیص (caxis) ص . ع . مرد تناور . و
مهر . و سخن درشت .

شخیص (caxis) ص . پ . - مأخوذ از
تازی - مشخص و بزرگ . و شخیص
شخیص : مرد مشخص و بزرگوار .

شخیصة (caxisat) ص . ع . مؤقت شخیص
زنت تناور .

شخیف (cexxif) ص . ع . منگفت و غلیظ . و تناور .

شخیل (caxil) ا . پ . شخول و صفری
که هنگام آب خوردن اسب زبند . و ناله و فریاد
بانگ که در وقت اشتداد استقامت زبند .

که بی آرام و بیقرار گردانید وی را .
شخوص (coxus) ا . پ . - مأخوذ از
تازی - باصطلاح طب حالت جمود را گویند .
شخول (caxul) و (cexul) ا . پ .
صفری که هنگام آب خوردن اسب زبند و آنرا
بدین آواز ترغیب بر آب خوردن کنند . و
استغاثه . و فریادی که هنگام استقامت و باری
کنند . و نهره و غرش و زواری و فریاد و فغان .
و ضعف و سستی و ناتوانی و پژمردگی و
سستی بدن .

شخولیدن (caxulidan) و (cexulidan)
فلولوم . پ . بانگ و فریاد کردن . و خطای
جزئی بر کسی گرفتن و سرزنش نمودن . و ناله
و فغان و زاری نمودن . و نهره زدن . و غریدن
رعد و تندر . و صفری زدن هنگام آب خوردن
اسب . و صفری زدن . و دریافتن و ادواک کردن
غیر کامل و ناقص . و خراشیدن . و پاشان کردن .
و پژمرده شدن و فسرده شدن . و ناتوان گشتن .
شخولیده (caxulide) ص . پ .
پژمرده شده و ناتوان گشته و سست و ناتوان و
افسرده . و خشک شده .

شخوم (coxum) م . ع . شخم شخم
و شخوماً . مر . شخم .

شخونیدن (caxunidan) ف . م . پ .
خراشیدن . و خراشیدن پاشان .

شخیت (caxit) ص . ع . باریک اندام .
ج : شخت .

شخیت (caxit) و (cexrit) ع . ا . غبار
بالا آمده و پراکنده در هوا .

شخیخ (caxix) م . ع . شخ بیوله
شخیخاً (از باب ضرب) : با آواز آورد کمیز
خود را و دراز کرد و در انداخت .

شخید (caxid) ا . پ . یکی از القاب است
که در مقام احترام استعمال کنند مانند حضرت
وفیه و جوان .

بست اورا . و شد **الله** ملكه : قوی گرداند
خدای ملك اورا . و شد **العقدة** : منكم و
استوار کرد آن گمرا . و نیز شد : بالا برآمدن
آتش .

شدا (cadā) . ج . جنة قوت و زور . و طرف
و حد هر چیزی . و حدت و تیزی . و نوك .
و گرما . و جنگ .

شدات (ceddāt) . ج . شدة .
شداد (cedād) . ج . هر چه بدان چیزی
را بینند .

شداذ (cedād) . ص . ج . شديدة .
شداقم (cadāqem) . ج . شیر یسه . و
فراخ دمن . و فراخ کنج دمن .

شدآمد (cod-āmad) . ج . پ . رفت و
آمد . و رسم و قاعده و قانون . و عادت .

شدها (codāh) . ج . یهودی و یهودی .
و شغل و عمل .

شدالد (cadāed) . ج . شدید و شدیده .
شدالد (cadāed) . ج . پ . مأخوذ از
تازی . و بلا و آسیب و سخت و رنج . و حوادث
و اتفاقات ناگوار .

شدبود (cod-būd) . ج . پ . چنین
و چنان .

شدة (cadāat) . ج . یکبار حمله کردن
در جنگ .

شدة (ceddat) . ج . سختی (اسم است
اشداد را) . ج . شدات .

شدت (ceddat) . ج . پ . مأخوذ از
تازی . بسیاری . و سختی . و قسرا وانی .
و زبردستی و ظلم و ستم و درشتی . و زور و قوت .
و بدبختی . و دلگیری و اندوه . و دشواری
و تنگی . و قسطن . و شدت کردن :
سختی کردن و سخت شدن .

شدح (cadh) . ج . شح شدحاً
(از باب فتح) : فربه گردید .

شدحة (codhat) . ج . فراخی و روست .
یق : لك عنه شدحة ای ستم .

شدخ (cedx) . ج . شدخه شدخاً
(از باب فتح) : شکست آن چیز را خواهی
اکاراک باشد و تر باشد و یا خشک . و شدخت

الغرة : منتشر و پرا كنده شد سیدی یسانی
اسب درووی آن و از یسانی بینی رسید و
چشمهای وی نرسید . و شدخ دم فلان :

مدر کرد خون فلان را و باطل نمود آن را . و
شدخ الرجل : میل کرد آن مرد از قصد و

استقامت . و شدخه : رسید بر شمشیر اوینی
بر پرید نگاه گردن او . و نیز شدخ : خمیدن .

شدخ (cadax) . ج . جنة نانعام که از
شکم مادر افتد .

شدخاء (cadxā') . ص . ج . مؤنث اشخ
یعنی مادیان سیدرووی .

شدخة (cadxat) . ج . گیاه نرم و نازک
و تر .

شدرغو (cadraqu) . ج . پ . نام يك
قسم سازی .

شدف (cadf) . ج . م . شدفه شدفاً (از باب
حزب) : پاره پاره کرد آنرا .

شدف (cadaf) . ج . پ . طبل و دهل .
شدف (cadaf) . ج . کالبد و کبی

رخسار : و شادمانی و فیریدگی . ج : شدوف .
و بزرگی . و عظمت و تاریکی .

شدف (cadef) . ص . ج . دوازا بالا و بزرگ .
و سبک و شتاب چنده .

شدف (codof) . ج . ج . شدهاء .
شدهاء (cadīā) . ص . ج . مؤنث اشدف

زن کج رخسار . و ماده شتر دراز و کشیده تن
از نشاط در رفتن . و مادیان مایل بیکطرف از
تعب و مشقت .

شدهاء (cadīā) . ج . کمان کج
فارسی . ج : شدف .

شدفة (codfat) . ج . پاره از شب
و از هر چیزی .

شدفة (codfat) و (codfat) . ج .
شدفة من الليل : نوبی شب . و کذا

شدفة من الليل .
شدفة (codfatān) . ج . قطعه قطعه و

پارچه پارچه . و رفته رفته .
شدق (cedq) و (cedq) . ج . کج

دعان از جانب باطن . و رخسار و هر دو جانب
رودبار و هر دو کناره آن . ج : اشدق .

شدق (cedq) . ج . ج . اشدق . و ج . شدقاء .
شدق (cedaq) . ج . فراخی کنج دمن .

شدهاء (cadqā') . ص . ج . مؤنث اشدق
کام گشاده . و وزن بلنج . ج . شدق .

شدهام (cadqam) . ج . شیریه .
و نام گشایی مرعمان بن منقور را . و فراخ کنج

دعان . و و جل شدقم : مرد ضعیف .
شدهامیات (cadqamiyyāt) . ص . ج .

ابل شدقمیات : شتران منسوب بشدهقم که
گشایی بود مرعمان بن منقور را . و شتران خوب .

شدکار (cod-kār) . ج . زمین
که شیار کرده و تخم افشاند باشد . و شیار .

و بازدید خرمن و ممیزی . و شخصی که خرمن
را باز دید میکند . و گاو شدکار : گاودروزی .

شدکن (cod-kon) . ج . پ . بلندکنده
شدکیس (cadkis) . ج . پ . آژدها

و قوس قزح .
شدگان (codagan) . ج . پ . گذشتگان

و مردمان پیشین . و ج . شده .
شدگی (codagi) . ج . پ . رفتگی و گذشتگی .

و منسوب شده . و عزیمت . و جدائی .
شدن (cadn) . ج . درختی که شدة

آن مانند گل یاسمین است .
شدن (cadan) . ج . نام موضعی درین

شدن (codan) . ف ل و م . پ . گشتن .
چ ۳۰۶

و نام مولای ای بکر .

شدید (cadid) اوص. پ. - مأخوذ از تازی - سخت. و درشت. و تند. و زیر دست و

سنگار. و زور آور. و ظالم و دل آزار و جان گداز و رنج رسان و بیرحم. و بسیار فراوان. و ستر. و مشکل و دشوار. و سال قسط و **شدید شدن**: زور آور شدن. و سخت گشتن. و بسیار شدن. و **شدید**

العداوت: کسی که در دشمنی و خصومت سخت باشد. و **شدید العمل**: بی رحم سنگار و ظالم.

شدیدات (cadidât) ع. ج. شدیده. **شدیده** (cadidat) ص. ع. مؤنث شدید.

ج: شدیدات و شداد. و **الحروف الشدیة**: هفت حرف است محتری در این کلام: اجدت طبقك.

شدیده (cadidat) ا. ع. سختی و صعبیت. ج: شادد.

شدیده (cadide) ص. پ. - مأخوذ از تازی - شدید. و مر. و شدید.

شدیدی (cadidi) ا. پ. - مأخوذ از تازی - اشتداد و سختی.

شدیق (cadiq) ا. ع. همدکناره و دودو کنار و دودار.

شد (cazz) ا. ع. مگر گه.

شد (cazz) ع. م. **شذوذاً و شذوذاً** (از باب نصر و ضرب): تنها و نادر و غریب شد. و پراکنده و یک یک گردید. و **شذه**

هو (از باب نصر): تنها و غریب کردار و (لازم و متمدی):

شذا (caza) ا. ع. خارش و سکه. و نك. و قیزی بوی. و نوعی از گشتی و سفینه. و درخت سواك. و مگس. و مگس گ. و

گرد و رنج. و چوب پاره ها. و نام می در جره. و شدت. و شدت گرسنگی. و ج.

و ربما قيل **شدن المهر**.

شدونة (cedunat) ا. ع. نام شهری در اندلس.

شده (cadh) ع. م. **شده راه شده** (از باب فتح): شکست سار و راه **شده** **فلاناً**: بی خود و بدعوش کرد فلان را. و **شده الرجل** (مجهول): بیخود گردید آن مرد و متعیر و باز داشته شد.

شده (cadh) و (codh) و (cadah) ا. ع. بیخودی و دهشت. و تعجب. و اشتغال. **شده** (cadh) و (codh) ا. ع. عمل و شغل. **شده** (codb) و (cadab) ا. ع. حیرت و دهشت. و سرگردانی. و بیبوشی.

شده (cade) ا. پ. متعارف و نوک مرغ. **شده** (code) ا. م. پ. گفته و گردیده. و بوده. و وقوع یافته. و غایب. و گریخته. و رهائی یافته. و رفته. و گم گفته. و مرده. و تلف گفته. و گذشته. ج: شدگان.

شده بند (code-band) ا. پ. و وقایع نویس و مورخ و تاریخ نویس.

شدی (coddâ) ا. ع. نکبت. و رنج و سخت. و کار سخت و دشوار. یق: **اصابتی شدی** ای شده.

شدیار (cod-yâr) ا. پ. شدکار و شیار و شخم زمین برای کشت کردن. و زمینی که آرا شیار کرده تا تخم یفشاند. و شخم کننده. **شدیاران** (cod-yârân) ا. پ. زمینهای شخم شده.

شدیاریدن (cod-yâridan) ف. م. پ. جفت گاوراندن در زمین و شیار کردن آن تا برای کشتکاری آماده باشد.

شدید (cadid) ص. ع. سخت. و قادر و توانا. ج: اشداء.

شدید (cadid) ا. ع. سختی و صعبیت. ج: شادد. و شجاع. و خیل. و شریف.

و بودن. و واقع گشتن. و اجرا گشتن. و منقضی گشتن. و کم گشتن. و گذشته بودن و رفتن و روان گشتن. و از حال بیجائی آمدن. و آمدن. و حرکت کردن. و ترک وطن کردن. و گذشتن و گذر کردن. و نقل کردن و انتقال کردن و از جایی بیجائی بردن. و برداشتن. و معر کردن. و **آلوده شدن**: ملوث گشتن و ناپاک گشتن.

شدنگاه (codan-gâh) ا. پ. موقع و محلی که در آنجا چیزی واقع گردد.

شدنی (codani) ا. پ. ممکن و کردنی و عملی و هر چیز که ممکن الوقوع باشد. و **شدنی شد**: هر چیز که لایق و قابل اجرا باشد.

شدنیات (codaniyyât) ع. شتران منسوب بشدن که موضعی است درین.

شدو (cadv) ا. ع. اندک از هر بسیار. و بقصد. و جانب.

شدو (cadv) ع. م. **شدا فلان شدواً** (از باب نصر): خواند فلان يك يادویت و کید آواز خود را مانند غنا. و **شدا الابل**: جمع کرد شتران را و راند آنها را. و **شدا شعر آوغناه**: شعر خواند و یا سرائید. و **شدا الادب**: آموخت بعض علم ادب را و استدلال کرد بدان بر بعض دیگر. و **شدا شدوه**: تصد کرد صد او را. و **شدا فلاناً** **فلاناً**: تنبیه کرد فلان را بفلان.

شدود (codud) ع. ج. شد. **شدوفی** (coduf) ع. ج. شدف. **شدو مد** (cadd-o-mad) ا. پ. - مأخوذ از تازی - تا کید. و اهمیت. و زور و قوت. و درشتی و سختی.

شدون (codun) ع. م. **شدن الظبی شدوناً** (از باب ضرب): قوت گرفت آمر بزه و شاخ بر آورده و بی نیاز شد از مادر.

غذاء . و قوالم ، ضررم شذاه یعنی شذید
شد گرسنگی او .
شذاة (cazāt) ۱.ع. يك مگسك. ويك
كشتی . و تندی بوی . و بقیة توانائی . و مرد
بدخو . ج : شذا .
شذاذ (cozzāz) ۱.ع. اندك و عدد كم
از مردم . و مردم اجنبی كه از آن قبیله نباشند
و خانه آنها در آن قبیله نبود .
شذام (cazām) ۱.ع. نلك . و نیش
كردم . و نیش زنبور .
شذان (cezān) ۱.ع. درخت كنار دشتی .
شذان (cazzān) و (cozzān) ۱ .
ع . شذان الحضا : سنگریزه های پراكنده
و جز آن .
شذائی (cazāiyy) ص . ع . منسوب
بشذا كه دهی است در بصره .
شذب (cazb) ۱.ع. شذب اللحاء شذباً
(از باب نصر و ضرب) : باز كرد پوست
درخت را . و شذب الشجر : خواره كرد
درخت را . و شذب عنه : راند و دفع
كرد از آن . و شذب الشيء : برید آن چیز را .
شذب (cazab) ۱.ع. پاره های درخت و
پوست آن . و بند آب . و بقیة گیاه و مانند آن .
و درخت خانه از قماش و جز آن . و پوست ها
و شاخه های پراكنده از درخت كه آنها را
ببرند . ج : اشذاب .
شذب (cazeb) ص . ع . و جل شذب
العروق : مردی كه رگهای آن ظاهر و
نمایان باشد .
شذبة (cazabat) ۱.ع. شاخه پراكنده
از درخت كه آنرا میرند . ج : شذب .
شذحوف (cozhuf) ص . ع . تیز و تند
از اسب و از هر چیزی (لغة فی شذحوف) .
شذر (cazr) ۱.ع. پاره های زر خالص

ناگداخته كه از معدن حاصل شود . و
مروارید زیوه .
شذر (cazar) و (cezar) ع . یق :
شذر مذر او شذر مذر یعنی رفتند
متفرق و پریشان .
شذرة (cazrat) ۱.ع. يك پاره از زر
و همی اخص من الشذر . ج : شذور .
شذف (cazf) ۱.ع. ماشذفت منك
شیئاً شذفاً (از باب نصر) : رسید مرا از
تو چیزی .
شذكار (coz-kār) ۱. پ . زمین شیار
كرده تخم افشاده .
شذو (cazw) ۱.ع. شك . و بوی شك .
و رنگ شك .
شذو (cazw) ۱.ع. شذا شذواً (از
باب نصر) : بلند شد بوی شك . و شذا
فلان : باشك خود را خوشبوی كرد فلان .
و نیز اذیت كرد فلان . و شذا بالخبر :
دانست آن خبر را و فهماند آنرا .
شذوذ (cozuz) ۱.ع. شذشذا و
شذوذاً . مر . شذ .
شذور (cozur) ع . ج . شذرة .
شذه (caze) ۱. پ . شده و متعارف و
نوك مرغ .
شذی (cazv) ۱.ع. شذی فلان
شذياً (از باب ضرب) : اذیت كرد فلان
(اوای و یائی) .
شذی (cazā) ۱.ع. شر . و اذیت . و شذا
و مكسك .
شذیار (coz-yār) ۱. پ . شذیار .
شر (car) ۱. پ . شهر و مدینه .
شر (cer) ۱. پ . آفتاب و خورشید .
شر (cor) ۱. پ . كفش و پاپوش .
شر (car) و (carr) ۱. پ . پ .
ماخوذ از تازی . بدی نقیض خوبی . و بد

نقیض خوب و نيك . و بدعمل . و بدعمل .
و بدذات . و بدفانی . و فساد و خرابی و تباهی .
و بدخواه . و ناپكار . و زیان و ضرر و گردن .
شر و فساد : بدعمل و گردن . و خیر و
شر : خوبی و بدی .
شر (carr) ۱. اوس . ع . سوه . و فساد .
و ظلم . و شیطان . و تب . و فقر و حاجت . و
رجل شر : مرد دارای بدی . ج : شرور
و اشرار و شرار . و فلان شر الناس :
فلان بدترین مردم است و لایقال اشر الناس
الا فی لغة ردیة .
شر (carr) ۱.ع. شر شرأ و شرارة
و شرراً و شررة (از باب ضرب و نصر و
كسرم) : بد شد . و شرورت یا رجل
(مثلة الرءاء) یعنی بدشدی ای مرد . و شر
الاقط شرأ (از باب نصر) : در آفتاب
نهاد پنبورا بروی ذنبیل برگ خرما و جز آن
تا خشك شود . و كذلك اللحم واللوب و
نحره . و شر فلاناً : عیب كرد فلانرا .
شر (carr) و (corr) ۱. ع . بدی
حد خوبی .
شر (corr) ۱.ع. عیب و نكوه و ناخوش .
و قولهم : ما قلت ذاك شرك یعنی نگفتم
چیزی كه تو را بدآید .
شر (corr) ۱.ع. شره شرأ (از باب
نصر) : عیب كرد او را .
شرء (carā) ۱.ع. طرف و جانب و ضلع
و كنار . و ناحیه و محله . و نام كوهی .
شرء (cerā) ۱.ع. شره شرأ و
شرء (از باب ضرب) : خرید آنرا و فروخت
(لواحدناست) . قال الله تعالى : ومن الناس
من یشری نفسه ابتغاء مرضات الله .
و قال : و شره بمن یخص ای باع .
و شری اللحم : در آفتاب گذاشت آن

گوشت را تا خشک شود . و كذلك : **شری**
الثوب والاقط وغيره . و **شری**
فلاناً : افسوس کرد بر فلان و خوار و خفیر
 نمود فلان . و **شری بنفسه** : پیشی کرد
 از قوم بذات خود و جنگ کرد بجای ایشان و
 در حضور پادشاه رفت و از طرف ایشان سخن
 کرد . و **شری الله فلاناً** : بلس شری گرفتار
 گوداند او را خدای .

شراب (cerā) م . ع . **شاراه** **مشاراة**
 و **شراء** . مر **مشاراة** .

شراب (carāb) م . ع . آشامیدن و
 خوردن از مایعات . وی . ج . اشربة .

شراب (carāb) و (cerāb) م . پ . —
 مأخوذ از تازی — می و باده و خمر . و در
 اصطلاح طب : شربت یعنی دارویی که با شکر

و یا عسل پخته قوام آورده باشد مانند **شراب**
بنفشه . و **شراب اصول** : شربتی که از
 چند ریشه تسریب داده اند . و **شراب**
انداختن : ساختن باده از انگور و جز

آن . و **شراب بی کیف** : باده ضعیفی که
 مستی نیاورد . و **شراب پشتدار** : بادهای
 که در آن داروهای مقوی داخل کرده باشند .

و **شراب طهور** : شراب پاکتی که در
 بهشت نصیب بهشتیان خواهد شد ، اللهم ارزقنا .

و **شراب گنشته** : باده بی مزه از کیف
 افتاده . و **شراب نوش گوار** : شراب

عسل . و شراب بی خمار . و **شراب یهود** :
 بادهای که پنهان و کم خورند چه یهودان از

ترس مسلمانان شراب را پنهان و کم میخورند .
 و **شراب بگردان** : کلمه امر یعنی مردم

و شرابده چه کلمه شراب را اگر قلب بعض
 کنند اشرب میفود که در زبان تازیان

یعنی بیاشام .

شراب (carāb) م . ع . نیک شرابخور .

شرابات (carābat) م . ع . شربتها .

شرابات (carābatīyy) م . ع . کسی که
 شربت میسازد و شربت ساز .

شراب بازی (carāb-bāzi) م . پ . می
 پرستی و شرابخواگی .

شراب (carābes) م . ع . دسمه و پاکفت
 مانند شیربشه .

شراب خانه (carāb-xāne) م . پ .
 خمنخانه . و میخانه و میکده .

شرابخوار (carāb-xār) و **شرابخواره**
 (carāb-xāre) م . پ . می پرست و میخواره

و خمار .

شرابخوارگی (carāb-xāragi) و

شرابخواری (carāb-xāri) م . پ .
 باده پرستی و می پرستی .

شرابدار (carāb-dār) م . پ . ساقی
 و بیاله دار و شربت دار

شراب زده (carāb-zade) م . پ .
 سیر آمده از شراب که دیگر رغبت بآن نداشته

باشد .

شرابه (carābe) م . پ . ساغر و پیاله
 شراب .

شرابی (carābi) م . پ . باده پرست
 و میخواره . و خمار . و ساقی .

شرابیة (corā'bibet) م . ع . استیخی
 کردن بسوی چیزی دو نسگریستن (اسم است

اشربت را) . مر . اشربتایب .

شرأة (carāi) م . ع . فرومایه از شران .
 و برگزیده از آنها . و نام موضعی میان دمشق

و مدینه .

شرأة (corāi) م . ع . فرهای از خوارج
 (سوا بذلك من شری زيد اذا غضب ولع ار

من قولهم شربنا افننا فی طاعة ابي بنماها
 بالجنة حين فارقتا الامة العائرة) . ج . شادی .

شراب (cerāi) م . ع . ج . شرج .

PDF.tarikhema.org

شراب (carrāh) م . ع . شرح کننده
 و تفسیر کننده و شارح .

شرابة (corāhat) م . ع . نام زنی از
 همدان که در حضور حضرت امیرالمؤمنین علی

این ایطالاب علیه السلام اقرار برنا کرد .

شرابی (carābi) م . پ . قسمی از کیاب
 و طام که در قرن باهم پزند .

شراحیل (carāhil) م . ع . نام چند نفر .

شرابی (cerāxi) م . پ . نوعی از
 طام که شرابی نیز گویند .

شراد (corād) و (cerād) م . ع . **شرد**

شرواد و **شراد** و **شراد** (از باب
 ضرب) : رسید و ترسیده شد .

شرادم (carāzem) م . ع . جامه های
 کهنه پاره شده . و ج : شرمه .

شراذیم (carāzim) م . ع . شرمه .

شرار (carār) و (cerār) م . ع . پاره ای
 از آتش که برجهد .

شرار (cerār) م . ع . ج . شر .

شرار (cerār) م . ع . **شاره** **مشاراة** و

شراد : بدی کرد با او و مراودا خصومت
 نمود .

شرادة (carārat) م . ع . **شر شراد** و

شرادة و **شراد** و **شره** . مر . شر .

شرادة (cerārat) م . ع . واحد شرار
 یعنی یک پاره آتش که برجهد .

شرارت (cerārat) م . پ . — مأخوذ از

تازی — بدی . و بدخواهی . و سرکشی . و

بدظرفی و بدطبیعی . و بدعملی و بدکرداری .

و حسد و تباهی و خرابی . و فتنه انگیزی . و

حرامزادگی . و **شرارت کردن** : بدکرداری
 نمودن . و سرکشی کردن .

شراره (cerāre) م . پ . — مأخوذ از

تازی — آتشیاره و جرة آتش . و زبانه

آتش . و **شراره کارزار** : اشتداد جنگ .

شرداز (carāz) ع. ج. شراز.

شرایف (carā'if) ع. ج. شراف.

شراز (cerāz) م. ع. مشارذ و مشارعت کردن و بدخونی نمودن.

شراز (corāz) ا. ع. عذاب کنندگان مردم.

شراس (cerās) م. ع. مشاره و با کسی دو معامله سخت گیری کردن.

شراس (cerās) ا. ع. سریشم کفشگران. و بهترین سریشیکه کفشگران بکاو میرند.

شراس (corās) م. ع. ارض شراس: زمین دشت و سخت.

شراسة (carāsāt) ا. ع. بدخونی و شدت خلاف و نزاع و حرص ستور در خوردن علفه.

شراسة (carāsāt) ع. ج. شرس شراسة و شریس و شرساً (از باب سجع): بدخو شد. و شدید شد خلاف و نزاع او. و کذا شرس شراسة (از باب کرم). و شرس زید: دوستی نمود زید با مردم. و شرس فلان: پیوسته چرانید فلان گیاه شرس را.

شراسی (carāsī) م. ع. ارض شراس: زمین دشت و سخت.

شراسیف (carāsīf) ع. ج. شرسوف.

شراسر (carācer) ا. ع. تمامی تن و گرانها و نفس و محبت و وج. شرشرة و قولهم: القى علیه شراسره ای نفس را محبت.

شراص (cerās) ع. ج. شرس و شرس. شرائط (cerāt) م. ع. شارطه و شارطة و شرائطی شرط کل منها علی صاحب هر يك از آن دو تا بر دیگری شرط کرد.

شراع (cerā) ا. ع. زه کمان مادام که برکمان است. و نیزه و ستان. و خیمه. و شایانه و سایان. و گردن شتر. و بادبانت کشتی. ع. اشرع و شرع. و نیز شرع. ع. ج. شرع.

شراع (oorā) ع. گیاه بشلم رسیده.

و نام مرعی که نیره و ستان میساخت.

شراع (carrā) ا. ع. کتان فروش.

شراعة (carā'at) ا. ع. دلیری و جرت.

شراعة (carā'it) م. ع. شرع شراعة (از باب کرم): نیک دلیر شد.

شراعی (corā'iyy) م. ع. رمح شراعی: نیزه دواز و راست.

شراعیه (corā'iyyat) و (cerā'iyyat) ا. ع. ماده شتر دراز کردن.

شراف (cerāf) م. ع. مشاره و باهمدیگر مفاخرت کردن بشرف. و برآمدن و مطلع شدن بر چیزی. و نزدیک شدن.

شراف (corāf) ا. ع. کذره. ج: شرافیه.

شرافة (carāfat) م. ع. شرف شرفاً و شرافه (از باب کرم): بزرگ و بلند قدر شد و عالی مرتبه گردید.

شرافت (cerāfat) ا. پ. مأخوذ از تازی: نجابت و اصالت. و بزرگواری و بلند قدری و بزرگ مرتبگی.

شرافی (corāfiyy) ا. ع. جامه سپید. و جامه نفیسی که از ایران برستان برند.

شرافیه (corāfiyyat) م. ع. اذن شرافیه: کوش بزرگ. و ناقه شرافیه: ماده شتر تنومند شیرگوش.

شراک (cerāk) ا. ع. بند کش از دوال. ج: اشترک و شترک. و گیاه خشک باران رسیده و باره‌ای از آن.

شراک (cerāk) م. ع. شارک مشارکه و شارکاً. مر. مشارکه.

شراکت (cerākat) ا. پ. موله از تازی: انبازی و حسه داری و بهره داری.

شراکه (cerākatan) م. پ. موله از تازی: بطور انبازی و بطور شراکت. و

بهرامی یکدیگر و باخفاق هم.

شرامج (carāmeḥ) و شرامحه (carāmeḥat) ع. ج. شرمج. و ج. شرمی.

شران (cerān) و (corrān) و (corrān) م. پ. روان و بیای و ریزنده. و باران.

شران: بارانی که بیای ریزد.

شران (carrān) ا. ع. جانور کسی مانند پشه و مگس ریزه ای که در شبانگاه پدید آید.

و بدی. و ایذا و اذیت و آزار.

شران (corāneq) و (corāneq) ا. ع. پوست مار که انداخته باشد. و جامه.

پاره. و ج. شرفقه.

شرانگیز (cor-angiz) م. پ. فتنه انگیز و مفند و مقفن.

شرانیدن (carānidan) م. پ. شریدن.

کتابیدن و فرمودن.

شرایض (carāviz) ع. ج. شرواض.

شراهت (cerābat) ا. پ. موله از تازی: آژناکی و حرص بر طعام.

شراهیا (carābiyan) ع. مأخوذ از یونانی: یق: اهیا شراهیا و یا اهیا.

و اشراهیا یعنی ازلی و جاویدان و ابیدی.

شرالض (carāes) ع. ج. شریعه.

شرائط (carāet) ع. ج. شرطه.

شرایط (carāyet) ا. پ. مأخوذ از تازی: شرطها و بیسانها و شروط و قرارها.

قرار دادها.

شرائع (carāe) ع. ج. شریعه.

شرایع (carāye) ا. پ. مأخوذ از تازی: آئینی که پیغمبران از جانب خدا یتالی

برندگان آورده اند.

شرائف (carāef) ع. ج. شریفه.

شرالک (carāek) ع. ج. شریکه.

شرایین (carāyin) ع. ج. شریان.

بند : هازل علی شربة واحدة امر واحد .
شربت خانه (carbati-xane) ۱. پ.
 مخزن داروها و تنسگوی داروها . و مخزن شربت آلات .
شربت دار (carbati-dar) ۱. پ.
 خدمتگاری که شربت آلات و شراب و آب و دیگر مشروبات در تصرف اوست . و آنسکه تنسگوی داروها سپرده بوی میباشد .
شربتتی (carbati) ۱. پ.
 کاسه آب خوری . و جام شراب خوری . و قسمی از ریسمان باریک رنازک و لطیف .
شریش (carbaci) ۱. ع .
 ریشه و پرده جامه (لغة مولدة) .
شریوش (carbuc) ۱. ع .
 مأخوذ از - شروش فارسی - شروش مثلث شکل .
شریل (carbail) ۱. ع .
 قسمی از کفش مرا کشی .
شرین (carbina) ۱. پ.
 دوختی که از آب قطران میگيرند . و درخت کاج . و درخت زرشک .
شریون (corpun) ۱. پ.
 قطران . و هر چیز بسیار سیاه .
شرة (carrat) ص . ع .
 مؤنث شریعی زن پدر .
شرة (cerrat) ص . ع .
 شرشر آذر آرا و شرارة و شرة . حر . شر .
شرة (cerrat) ۱. ع .
 حرص و آزمندی . و **شرة الشباب** : نشاط جوانی .
شرث (cars) ۱. ع .
 کفشی کهنه و فرسوده .
شرث (caras) ۱. ع .
 ستیری پشت دستور کفشدگی آن .
شرث (caras) ص . ع .
شرثت : شرثت **شرثاً** (از باب سمع) ، ستیر و کفیده **شرثه**

شربة (carbaci) م . ف .
 مأخوذ از تازی - بطور شرب . و یک جرعه .
شربات (carbāt) ع . ج .
 شربة .
شرباخ (cerbāx) ۱. پ .
 سماروغ پژمرده و سیاه .
شربب (corbob) ۱. ع .
 گیاههای برهم تنست که بکدیگر را میوشند .
شربة (carbati) ۱. ع .
 خرمایی که از هسته روئیده باشد . و یک مقدار خوردنی از آب و جز آن . و یک بار نوشیدن . و تداخل رنگی در رنگ دیگر .
شربت (carbati) ۱. پ .
 کندای کوهی .
شربت (carbati) ۱. پ .
 مأخوذ از تازی - آب میوجات که باشکر و یا عسل پخته قوام آورند مانند **شربت گیلان** و **شربت انار** و جز آن . و نیز باصطلاح طب هر دارویی که باشکر و یا عسل پخته قوام آورند چون **شربت گوشتار** و **شربت بشفه** . و نیز مقداری از هر دارو که یک بار خورده شود و آنرا مقدار شربت نیز گویند . و **شربت آلات** : نوع شربتهائی که از آب میوه ها پخته باشند . و **شربت العاس** : شمشیر تابان و درخشان . و **شربت مهمل** : داروی مهمل . و جلاب . و **شربت دادن** : جلا دادن گوشتها و فوسفه گذاشتن در زیر آنها .
شربة (corbat) ۱. ع .
 مقدار سیرابی از آب . و سرخی وی .
شربة (carabat) ۱. ع .
 بسیار آبخوری و بسیار آب خوردن . و تشنگی . و شدت گرمی . و حوضچه های گرداگرد نخلستان جهت آبیاری خرمابانان . و گرد زمین یعنی برآمدگیهای گرداگرد کفشد زار . ج : شرب و شربان .
شربة (corabat) ص . ع .
 نیک آب بخورد .
شربة (carabbat) ۱. ع .
 زمین گیاهناکه در آن دوخت باشد . و راه و روش . و کاه .

شرب (carb) ۱. پ .
 قسمی از کتان مصری اعلا و نفیس .
شرب (carb) ۱. ع .
 نوعی از گیاه . و نام موضعی نزدیک مکه معظمه .
شرب (carb) ص . ع . ج .
 شارب .
شرب (carb) ص . ع .
شرب شراباً (از باب نصر) : دانست و دریافت .
شرب (carb) و (cerb) و (corb) م .
 ع .
شرب شراباً و شراباً و شراباً و شراباً و **شراباً** (از باب سمع) : نوشید آب و جز آن را . و گفته اند شرب مصدر است و شرب و شرب اسم مصدر . و **فری و فشاربون** **شرب الهیم** بالوجه التثنية . و **شرب الدخان** : کشید دود را مانند غلبان و چپو و بیکار . و **شرب به** : دروغ پرست بروی .
شرب الرجل : تشنه شد آن مرد . و **سیراب گردید** (از اعداد است) . و **کذلك شربت ابله** : تشنه شدند شتران او . و **سیراب گفتند** .
شرب (verb) ۱. ع .
 آب . و بهره ای از آب . و جای آب خوردن و هنگام آن . المثل : **آخرها اقلها شرباً** واصله من سفی الابل لان آخرها یرد وقد نفز العوض .
شرب (corb) ۱. ع .
 خوردگی . و نوشیدگی : (اسم است مصدر را) .
شرب (corb) ۱. پ .
 مأخوذ از تازی .
 آشامیدگی و نوشیدگی . و **شرابخوری** . و **شراب شراب** : نوشیدن شراب . و **شرب مدام** : شرابخوری پیوسته و شب و روز بدون انقطاع . و **شرب و اکل** : آشامیدن و خوردن .
شرب (carab) ص . ع .
شرب شراباً (از باب سمع) : تشنه شد . و **شرب الرجل** : ضعیف شد شتر آن مرد . و گفته شد شتر آن بیا سیراب گشت (از اعداد است) .
شرب (carab) ص . ع . ج .
 شربة .

دستار از سر تا ویز آن . و شرث السهم
(مجهول) : ناراست و نامستوار گشت
آن تیر .

شرث (caries) ص.ع. سیف شرث :
شمشیر تیز و تند .

شرقة (carsat) ا.ع . کفش کهنه
و فرسوده .

شرح (carj) ا.ع . آب راهه از زمین
سنگلاخ بسوی زمین نرم : ج : شراج و شروج .
و خرطوم کبک . و پناه . و انجمن . و شراکت .
و طریقه و وضع . و رنک . و زوج و جفت .
و شباهت . و مانند . و نوع و گونه . و گروه .
و روغن کجند . و انبازی . و طبیعت و خو .

بق : فلا رایهم رائی و لا شرحهم
شرحی ای طبیعی . و هاشم شراج واحد
ای ضرب واحد . و نام جانی . و نام وادی .
و نام آبی . و شرح العجوز : موضعی
نزدیک مدینه .

شرح (carj) م.ع. شرحه فی الامر
شرجاً (از باب نصر) : انبازی داد او را در
آن کار . و شرح الشراب بالماء و
غیره : آمیختن آن شراب را با آب . جز
آن . و شرح الشیء : فرام کردن آن
چیز را . و شرح فلان : دروغ بربست
فلان کسی . و شرح العیبة و الخریطة:
درهم آورد گوشه‌های آن جامه دان و خرطوم را .
و نیز شرح : برهم نهادن خشت . و شکافتن
چیزی را .

شرح (caraj) ا.ع. جای فراخ از رادی .
و گوشه جامه دان و جوال و جز آن . ج :
اشراج . و راه کپکشان . و فرج زن .
و محلی که مابین فرج و مقعد میباشد . و
مجمع حلقه دیر که منطبق میگردد . و برهنگی
و کفتن کمان .

شرح (caraj) م.ع. شرحت الدابة
شرجاً (از باب سمع) : اشرج کسردید
آن سوار .

شرجان (carjane) ا.ع . صیفه تنبیه
دو فرقه و دو گروه . و هر دو رنگ مختلف .

و قولهم : اصبحوا فی هذا الامر
شرجین ای فرقتین .

شرحب (carjab) ا.ع. دراز . و دراز
بای بزرگ استخوان . و اسب نجیب .

شرجبان (carjabān) و (corjban)
ا.ع. گیاهی مانند گیاه بادجان که بدانست
پوست پیرایند .

شرجة (carjat) ا.ع . گوی که در آن
پوست گشوده آب ریزند تا شتران در وی
خورند . و نام شهری در کنار دریای یمن .

شرح جمع (carja) ا.ع. طویل و دراز . و
ماده شتر دراز . و چوب دراز چهار پهلوی .
تخت . و تنش و جنازه .

شرجة (carjāt) م.ع. کرانه و پهلوی
چیزی را برای کردن . و چون خواهی چوب
چهار پهلوی را برابر کرده گویی شرحه ها
شرحة یعنی کرانه آنرا برابر ساز .

شرح (carh) ا.ع . کشف . و گشایش
و فتح . و فهم . و بیان . و بریدگی و قطع و
برودگی بکارت . و توسعه در چیزی . و
مجامعت زن بقفا افتاده . و شرح اللحم:
بریدگی گوشت بدرازا . و بنو شرح : نام
بنی از تازیان .

شرح (carh) م . ع . شرح شرحاً
(از باب فتح) : پیدا و نمایان کرد . و برید .
و گشاد . و دریافت . و شرح البکر : برود
دوشیزگی آن دوشیزه را . و شرح الله
صدره للاسلام : دست دها خداوند سینه
او را از برای قبول اسلام و حق . و شرح
الجارية : ستان کرده گانید آن کنیز را .

و شرح الشیء : فراخ کرد آن چیز را .
و شرح الفاض : بیان کرد سخن پریشده را .
شرح (carh) ا.ب. مأخوذ از تازی .
تفسیر و بیان و فروزش و نصیرا و توضیح . و
تأویل و تعبیر . و تفصیل . و بیان مشکلات .
هر کتابی . و دلیل . و توصیف . و ادا . و
ارزش . و شرح تجرید : نام کتابی در
عقاید شیعه از ملاعلی قوشچی و متن آن که
مسمی بتجربیات از خواجہ نصیر الدین طوسی .
و شرح کردن : بیان کردن و تفسیر نمودن .
و شرح کشاف خواندن : بر حرفی
کردن و هرزه گویی نمودن . و شرح و بسط:
توضیح و تفصیل .

شرح (carah) ا.ب. پندجاه . و طاب
خیمه . و کسبکشان .

شرحاف (carhaf) ا.ع. پیکان پهن .
و کسی که پشت پایش پهن و عریض بود .

شرحب (carinh) ا.ع. طویل و دراز .
و نام مردی .

شرحبان (carhabān) ا.ع. نام درختی .
شرحبیل (carhhil) ا.ع. نام مردی .
شرحة (carhat) ا.ع . پاره گوشت
بدرازا بریده . و گوشت آهوی خشک شده قند
نا کرده .

شرحوار (carh - var) ص.ب. شرح
نما و مانند شرح . و تعبیر کتان .

شرحوف (corhuf) ا.ع . کسی که
مستند و آماده بر حمله دشمن بود .

شرحه (carhe) ا.ب. مأخوذ از تازی .
پاره و قطعه از گوشت و جز آن .

شرحه شرحه (carhe-carhe) م.ف .
پ. پاره پاره و قطعه قطعه و پاره پاره .

شرح (carx) ا.ع. اصل و بن . و کرانه
برآمده از هر چیزی . و کرانه سوار . و اول
جوانی . و تاج هرساله شتر . و اول کار .

شرزدك (cerezdak) ۱. پ. آلودگی، وزالالك وزعور .

شرزه (carze) ص. پ. تندوتیز و خشمگین و غضبناک . و برهنه دندان . و زورمند و صاحب قوت . و متغیر . و کسی که خود را برای انتقام حاضر کند . و درنده ر کسی که خود را در حالت جنگ و یا دفاع قرار دهد . و عریضه کننده . و غرنده مانند شیر و دیگر حیوانات درنده و سبب .

شرزه (carze) ۱. پ. درنده غالب تراشیر .

شرس (cars) ۲. ع . **شرس شرأ** (از باب نصر) : نیک و بسیار خورد . و

شرس الناقة بالزمام : کشید آن ماده

شتر را به مهار . و نیز شرس : دست مالیدن بر پوست و خیساندن آن در آب . و بدرد آوردن .

و محزون کردن کسی را بسخت درشت . المثل :

هنا جمل لایشرس (مجهول) ای لم

برض یعنی این شتری است که زیر بار نباشد .

شرس (cars) ص . ع . **مکان شرس** :

جای درشت نامموار .

شرس (cars) و (cars) ۱. ع . درخت

شوره گسز . و هر درخت خار دار کوچکی .

المثل : **عشرنا بشرس الدهر** یعنی خوار

کردیم ازشده روزگار . و کذا بشرس

الدهر .

شرس (cors) ۱. ع . خارش لبشتر .

شرس (caras) ۲. ع . **شرس شرأ** و

شراسه و شریأ . مر . شراسه .

شرس (caras) ۱. ع . بدخونی . و شدت

خلاف و نزاع و دشمنی .

شرس (carea) ص . ع . بدخو . و **انه**

لشرس الاکل : اونیک خوار است .

شرأ (carad) ۱. ص . ع . ابرتنک سپید .

و ارض **شرأ** : زمین درشت و سخت .

شرسفة (carafet) ۱. ع . بدخونی .

شرسوف (coraif) ۱. ع . کرکرانک

شر داخ القدم : مرد ستر و پنهانی . و **رجل شر داخ** : مرد فربه هرومشت گوشت .

شر داخ (cerdax) ص . ع . **رجل**

شر داخ القدم : مرد ستر پنهانی

شر داغ (cerdaq) ۱. پ . جامه پیشواز

آستین کوتاه .

شر ذمة (cerzemat) ۱. ع . گروه از

مردم . و گروه اندک از مردم . و پاره ای از میوه

از هر چیزی . ج : شر ذمه و شر ذیم .

شر ذمه (cerzame) ۱. پ . مأخوذ

از تازی . جمعیت اندک از مردم . و پاره اندک

از هر چیزی . و قدر قلیل . و مقدار کم . و

قطعه پاره .

شرر (carar) ۱. ع . پاره های آتش که

بجودند .

شرر (carar) ۲. ع . **شرر شر آذر** و **شرر**

مر . شرر .

شرر بار (carar-bâr) ص . پ . چیزی

که از وی جرقه های آتش میبارد .

شررة (cararat) ۱. ع . واحد شرر یعنی

یک پاره آتش .

شررستان (cararestân) ۱. پ . جانی

که در آن شراره آتش فراوان باشد .

شرر فشان (carar-fecân) ص . پ .

آنکه از وی جرقه های آتش پراکنده میگردد .

و دارای لمعان مانند ستاره های ثابت .

شرر (carz) ۱. ع . درشتی و سختی . و

سخت توانائی . و هلاکت . و صوبت و

اشکال .

شرر (carz) ۲. ع . **شرر شرر آ** (از

باب نصر) : برید و قطع کرد .

شرر (caraz) ص . ع . خالص از هر چیزی .

شررة (carzat) ۱. ع . هلاکت . یق :

رماه الله بشررة ای هلاک .

و فرزند مرد . و نینی که هنوز زنده دست نکرده و آب نداده باشند . و همزاد و همنا . ج : شروخ . و **شرح الشباب** : اول جوانی . و موی سیاه . و باقوت و نصارت آن . و **بنو شرح** : بطنی از تازانان .

شرح (carx) ۲. ع . **شرح ناب البهیر** **شرخا و شروخا** (از باب نصر) : دندان آفانید شتر . و **شرح الصبی** : جوان گردید آن کودک .

شرح (carx) و (corrax) ص . ع . ج . **شرخا** . و **هم شروخ شرح** یعنی ایشان هم زاد هائی هستند که در مشاهبت و مماثلت بمالنه کرده اند .

شرخان (carxâne) ۱. ع . بصیغه تشبیه

کرامه برآمده از هر چیزی . و در مثل . و دو

همزاد . و همنا و هم نشین . و **شرخا**

الرجل : دنباله بالان و پیش آن که جای

برنشتن سوار میان آندو میباشد . و **شرخا**

الفوق : دو طرف و فار . و **هما شرخان** :

آن دو مثل هم اند .

شرخت (cerxest) ۱. پ . قشعی از

شیر خشت . و آتش و شوریاب .

شر خوردن (corxordan) فل و م .

پ . خراشیدن . و خراوریدن .

شرخیوه (cerxive) ۱. پ . صغیر .

و خروج و دخول نفس از میان دلب ببحری که

آواز و صغیر برآید .

شرد (cord) ص . پ . ستیزه جو و

گستاخ و سرکش .

شرد (corod) ص . ع . ج . شرود .

شرد (carad) و (corrad) ص . ع .

ج . شارد .

شرد (corrad) ۱. ع . شعر معروفی که

مرد از دهن بدین میگیرند .

شر داخ (cerdâh) ص . ع . دراز و

بزرگ بیکل از شران و زنان . و **رجل**

بستن . و شرط نمک : ملازمت . و خدمتکاری و نوکری و خدمت . و بشرط آن : کلمه‌ای که درتعلق چیزی چیزی گیرند .
شرط (carat) ۱. ع . نشان و علامت . و هرآب راهه خرد که از مقدار ده گزآید .
 و اول هر چیزی . و ستورریزه و بلایه . و مردم سفله و نا کس . و مهر قوم و شریف قوم .
 ج : اشراط و ج ج : اشارط . و **اشراط الساعة** : علامات قیامت .

شرط (carat) ۲. ع . شرط الرجل **شرطاً** (از باب سمع) : در کار سخت و بزرگ افتاد آمدند .

شرط (corat) ۱. ع . ج . شرطه .
شرطان (caratane) ۱. ع . جینه تشبه دو ستاره درخشان در برج حمل که بمنزله در شاخ آنتست . و اولین منزل امتنازل قمر .
شرطه (cortat) ۱. ع . شرط و پیمان . و اعوان و انصار و اولیای مرد و چاروش شمه . و سرهنگ شمه . و هر چیزی که ملحق کنند آنرا چیزی . یق : خذ شرطك . و اول گروهی از لشکریان که در جنگ حاضر شده و آماده مرگ باشند . و پیاده کوتوال . ج : **صاحب الشرطه** : حاکم . و **یا شرطه الله** ای یا انصار اقه .

شرطونیه (cartumiyat) ۱. ع . دست عهد و پیمان دادن بکسی برای اوشاد و ریاست .
شرطه (corte) ۱. پ . مأخوذ از تازی . قاضی بیع و شرا . و محافظ پادشاه و قزاقان آن . و سیاه پوش و لباس سوکواوی پوشیده . و میمون و خجسته . و مطبوع و واقع پسندیده . و **باد شرطه** : باد موافق .

شرطی (corti) ص . پ . مأخوذ از تازی . قزاق . و موافق . و شایسته . و مطبوع . و پختی و فروخته و نیکبخت . و ثبات . و تعویذ و نفعی . و تحسین کننده و سؤال کننده .

رفتار آمدن شترجه . و وکسیدن . و بریدن .
شرص (cers) و (cors) ۱. ع . نزع و یسوی کنار یشانی نزدیک صدغ . ج : شرصه و شراص .

شرص (caras) ۱. ع . بریدگی دینی ماده شتر یعنی بینی آنرا رخنه کرده و سن مهار را در آن کنند تا مطیع تر و شتاب تر باشد . و بندی از پنجه‌های کشتی گیران که حریف هابر کمر خود گرفته بر زمین زبند . و دوشی زمین .

شرص (caras) ۲. ع . **شرصت الارض** **شرصاً** (از باب سمع) : دوشت گردید آن زمین .

شرصة (cerasat) ۱. ع . ج . شرصم .
شرصتان (cersatane) و (corsatane) ۱. ع . بصفت تشبه دو کرانه از یشانی یعنی آجانی که ابتدای بی موی و نوزعه است .

شرط (cart) ۱. ع . پیمان . و لزوم . و لازم گرفتن چیزی دربیع و مانند آن . و تعلق چیزی چیزی . و نشر . ج : شروط .
المثل : الشرط املك عليك ام لك .
 و مرد نا کس و لثیم و فرومایه . ج : اشراط .
و ذو الشرط : لقب عدی بن جله که قنار داد با قوم خود تا مردگان را دفن نکنند مگر آنکه جای قبر را او نشان فرماید .

شرط (cart) ۲. ع . لازم گردانیدن چیزی را . و لازم گرفتن چیزی دربیع و مانند آن . و تعلق کردن چیزی را چیزی (و القفل من ضرب نصر) . یق : **شرط علیه کذا** فی البیع و نحوه ای الزمه ایاه فاللزم هو . و **شرط الحاجم** : نیشترزد آن حجام .

شرط (cart) ۳. پ . مأخوذ از تازی . پیمان و پیمان و عهد و قرارداد . و قول و اقرار . و اخاق . و تحدید . و فصل و بند . و فرض . و گز و پیمان . و **شرط بستن** : پیمان بستن و عهد گرفتن و قرار دادن . و گز

استخوانهای پهلوی که سوی شکم واقع شده . و شتر مقید . و شتر يك بای پی کرده . و بلا و اول سختی . ج : شرافیف . یق : **اصاب الناس الشرافیف** ای اراذل السدة .

شرشر (carcar) ص . ع . **شوا عشر شر** : بریان خون چکان و یا روغن چکان .

شرشر (carcar) و (cercer) ۱. ع . گاهی که بر زمین همچو رسن دراز روید .

شرشر (car-car) و (cor-cor) ۱. پ . آواز و بیختن آب . و آواز و ریش باران . و شدت باران .

شرشرة (carcarat) ۱. ع . وخت و سامان و بار و بنه و لورزش . و جنبش دم . ج : شرشر . و نام مردی .

شرشرة (carcarat) ۲. ع . **شرشره** **شرشرة** : پاره کرد آنرا . و **شرشر الشیء** : گزید آن چیز را پس شکست آنرا . و **شرشر فی ثیابه** : کمیز کرد در جامه خود . و **شرشرت الحبة** : گزید آن مار . و **شرشرت الماشية النبات** : خورد چاروا آن گیاه را . و **شرشر السکین** : تیز کرد آن کارد را بر سنگ .

شرشرة (cercerat) ۱. ع . پاره و قطعه از هر چیزی . و نام گاهی . ج : شرشر .
شرشق (cerceq) ۱. ع . شقاق کمرغی است که چرخ خجک دار .

شرشور (coreur) ۱. ع . نام مرغی .
شرص (cars) ۱. ع . سختی و دوشی . و شدت . و منگفتی .

شرص (cars) ۲. ع . **شرصه بکلامه** **شرصاً** (از باب نصر) : سبقت کرد و پیشی نمود وی را بسخن . و **شرص فلاناً** : نشکنج گرفت فلان را . و **شرص الشیء** : دوش و غلبه شد آن چیز . و **شرصه** : کتید آنرا و جذب کرد . و نیز شرصه . و نخستین

شرطی (carti) . مأخوذ از تازی . قرارداد نامین . و بشرطی که : و موافق قراردادی که .

شرطی (carti) ص . پ . مأخوذ از تازی . منسوب بشرط و عهد و پیمان و گرو .

شرطی (cartiyy) و (coratiyy) . ع . سرهنگ شحه . و محصل . و پیاده کوتوال که در آن نشانی قرار داده شده که بدان نشان شناخته میشود .

شرطیت (cartiyyat) . ادب . مأخوذ از تازی . عهد و شرط و پیمان و اتفاق و قرارداد .

شرطیه (cartiyye) . ادب . مأخوذ از تازی . فرگویی . و شرطیه متصله : فرگویی پیوسته . و شرطیه مفصله : فرگویی . گشته .

شرع (car) . ع . دین و مذهب راست و آشکار . و مثل و مانند . یق : **هذا شرع**

هذا : این مانند این است . و قول علی علیه السلام : **شرعك ما بلفك المحل** یعنی بس است از توشه آنقدر که برساند تورا بمقتضی تو و این را درباره کسی گویند که وی را تحریض بقناع باندک چیزی نمایند . و

مررت برجل شرعك من رجل ای حسیك یعنی قابل آنست که او را طلب فرمانی (ستوی فی الواحد و الثنبه والجمع) .

شرع (car) . م . ع . **شرع لهم** شرعاً (از باب فتح) : پیدا کرد برای ایشان راه را . و **شرع الله لهم** : پیدا کرد خدای تعالی راه را بر بندگان خود در بندگی . و

شرع المنزل : گشاده شد در منزل بسوی راه نافت . و **شرعت الدواب فی الماء** شرعاً و شرعاً : بآب درآمدند ستوران . و **شرع فی الامر** : خوض کرد در کار . و **شرع الحبل** : گشاد گرد رسن را و هر دو کرانه آنرا در گرفته دول و مانند آن انداخت .

و شرع الاهداب : باز کرد پوست را و گشاید . و **شرع الشیء** : نیکو برداشت و بلند کرد

آن چیز را . و **شرعت الرماح** : راست شدند نیزهها بسوی کسی . و **شرع الرماح** :

راست کردن نیزهها را بسوی کسی (لازم و متعدی) . و **شرع فی الماء** : با کف دست آب

نوشتید . و **شرع المال** : وارد شد آن مال در شریعه . و **شرع فلان فی الامر**

شروعاً : گرفت فلان آن کار را . و **شرع الباب الی الطريق** : متصل شد آن باب براه . و **شرعته انا** : متصل کردم آن باب را براه (لازم و متعدی) .

شرع (car) و **(cara)** . ص . ع . **الناس فی هذا الامر شرع** : مردم در این کار

بزرگ روش و برآیند . و **کذا شرع** (مذکر و مؤنث و واحد و جمع در وی یکسان است) .

و **کذا الناس شرع واحد ای لون** و ضرب واحد : مردمان همه بزرگ روش و طریقه اند و روششان یکی است .

شرع (car) . ادب . مأخوذ از تازی . دین . آئین و کیش و مذهب . و طریقه و روش . و آئینی که از جانب خداوند عالمان بتوسط

پیغمبران بر بندگان آمده . و **اهل شرع** : مجتهد و قاضی و قبیله و مفتی و وکیل . و **شرع و عرف** : تفاوت شرعی و حکومت پادشاهی .

شرع (cer) . ادب . دوال نعلین . و تارهای برپست . ج : **شرع** . و **شرع الشیء** : مانند آن چیز . ج : نیز شرع .

شرع (cer) و **(car)** و **(cera)** . ع . ج : **شرع و شرعته** .

شرع (cora) . ع . ج . شرعاً .

شرع (corra) . ص . ع . **حیتان شرع** : ماهیانی که سرها را بلند کرده اند . و ج :

شارع . و ج . شارع . یق : اهل شرع و **رماح شرع** . مر . شارع .

شرعاً (car'an) م . پ . مأخوذ از تازی . بطور شرع و بقانون شرع .

شرعاف (cer'at) و **(cor'at)** . ا . ع . پوست شکفته خرما بن فر .

شرعان (car'ane) . ا . ع . حبشه تشیه : **همامشرعان** : آندو مثل و مانند هم اند .

شرعب (car'ab) . ا . ع . دراز و طولیل .

شرعبة (car'abat) . م . ع . **شرعب الادیم** شرعیه : برید آن پوست را بدرازا .

شرعبی (car'abiyy) . ا . ع . مرد دراز نیکو بدن . و نوعی از چادر .

شرعیه (car'abiyat) . ا . ع . نام موضعی .

شرعة (cer'at) . ا . ع . راهی که خداوند در بندگی خود برای بندگان آشکار کرده .

و راه روشن و راست . و قوله تعالی : **لکل جعلنا منکم شرعة و منهجاً** . و مثل و مانند . یق : **هذه شرعة هذه** : این

مانند این است . **شرعة (cer'at)** و **(car'at)** . ا . ع . زه کتان . و زمساز . و دام طیور . ج : شرع و شرع و شرع .

شرعة (car'at) . ا . ع . کشتی . و رزاق و پیش طاق . و صفه مسقف و پوشیده . ج :

اشراع . **شرع نهاده (car'neli'ad)** . ص . پ . عادل و مأنوس بدالت .

شرعوب (cor'ub) . ا . ع . نام گیاهی و یا نمر آن گیاه .

شرعوف (cor'uf) . ا . ع . نام گیاهی و یا نام بار آن گیاه .

شرعی (car'i) . ص . پ . مأخوذ از

تازی - منسوب بشرع - ومشروع و حلاله
موافق شرع.

شرعی (carīyy) اوص - ع - منسوب
بشرع. و راست . و شلوار تنگ .

شرعی (ceriyy) ا - ع - زه کمان . و
مثل و مانند .

شرخ (caru) و (ceru) و (caraq)
ا - ع - غوک ریزه .

شرغوف (corqu) ا - ع - غولک ریزه . و
نام گاهی و بانام بار آن گیاه.

شرف (carl) ا - پ - آستانه در . و
تختی که درپیش در نصب سازند . و آواز
آهسته مانند آواز پای مردم .

شرف (carl) م - ع - **شرفه شرفاً**
(از باب نصر) : چیره شد او را بزرگی و یا
درحسب . و **شرف الحائط** : کنگره ساخت
برای حائط .

شرف (corf) ا - ع - ماده شتر کلانسال.

شرف (caraf) ا - ع - بلندی . و جای
بلند . و بزرگی . و بزرگی آبائی . و بزرگی
ذاتی و بلندی حسب . و تقوا و پرهیزگاری.
و کرمان شتر . و تکاسب . و مقدار یک میل
مسافت . و رسیدگی برامر بزرگ خواه خیر
باشد و یا شر . و **علی شرف** : برطرف و
کناره چیزی . و برنقطه چیزی .

شرف (caraf) م - ع - **شرف شرفاً** و
شرفه (از باب کرم) : بزرگ و بلند قدر
شد و عالی مرتبه گردید . و **شرف شرفاً**
(از باب سمع) : دوام کرد برخودن کوهان.
و **شرف الاذن** : بلند شد گوش . و کذا

شرف المنكب . و **شرف فلان علی**
خطر من خیر او شر **شرفاً** (از باب
نصر) : رسید فلان برامر بزرگی از خیر و
یا شر .

شرف (caraf) م - ع - ج . شریف .

شرف (caraf) ا - پ - مأخوذ از تازی .
بزرگی و بزرگواری و جاه و جلال و درجه و مرتبه .
و حرمت و آبرو و مجد و افتخار و حشمت و
عظمت و عزت . و فضیلت . و بلندی و ارتفاع .
و باصطلاح **مبت شرف آفتاب** : بودت
خورشید است در نوزدهم درجه برج حمل .
و **شرف ماه** : در درجه سیوم برج ثور و
عطارد در ۱۵ درجه برج سنبله و زهره در ۲۴
درجه برج دلو و مریخ در ۲۸ درجه برج جدی .
و مشتری در ۱۵ درجه برج سرطان و زحل در
۲۱ درجه برج میزان و اسی در ۳ درجه جوزا
و زنب در سه درجه قوس . و **شرف تحسین** :
افتخار بواسطه پسندیده شدن و تحسین نمودن .
و **شرف خدمت** : افتخار بواسطه خدمتگزاری
و طاعت . و **شرف ملازمت** : افتخار بواسطه
ملازمت و خدمت و فرمانبرداری .

شرف (coraf) ع - ج - شرفه .

شرف (corof) ا - ع - قته و آشوب .
العديت : **انتكم الشرف الجون** ای
الفتن المظلمة .

شرف (corof) و (corraf) ع - ج -
شارف .

شرفاء (carfā) م - ع - مؤنثاشراف .
و **دارشرفاء** : خانه کسبگه دار . و اذن
شرفاء : گوش دراز .

شرفاء (corafā) ع - ج - شریف .

شرقات (corafāt) ع - ج - شرفه .

شرقات (corolāt) ا - ع - **شرقات**
القرس : گردناسب . و جای برنشتن ردیف
در پشت اسب .

شرفاك (carlak) و (cerlak) و
شرفالنگ (carfālang) و (cerfālang)
و **شرفالنگ** (carlang) و (cerlang)
ا - پ - هر صد او آواز آهسته . و آواز پای مردم .

شرف بخش (caraf-baxc) م - پ -

افتخار دهنده و بزرگی بخشنده و سرافراز کننده .

شرقة (corfat) ا - ع - **شرقة القصر** :
کسبگه قصر . ج : شرف . و بزرگی . و فضل
و فزونی . و آنجای از بالای مناره که مؤذن در
آنجا ایستاده اذان میگوید . و قولهم : **اعد**
ایاتکم شرقة ای شرفاً و فضلاً انصرف به .
و **شرقة المال** : کزیده ترین مال .

شرقت (carfas) ا - ع - درختی کوچک از
جنس تیوبات .

شرف ریز (caraf-riz) م - پ - برطرف
کننده شرافت و افتخار و بزرگی .

شرفنج (carfanj) ا - پ - زده و دشت و ناموار .

شرفنگ (carfang) و (cerfang) ا -
پ - هر آواز آهسته . و آواز پای مردم .

شرفه (carfe) و (cerfe) ا - پ - هر آواز
آهسته . و آواز پای مردم .

شرفه (corfe) ا - پ - مأخوذ از تازی .
کسبگه قلعه . و کنگره یاه . و کنگره دیوار
خانه .

شرقیاب (caraf-yābi) م - پ - سرافراز
شده و صاحب قدر و مرتبه گفته و مشرف . و
شرقیاب شدن : سرافراز گشتن و دارای
قدر و مرتبه بلند شدن و مشرف شدن .

شرقیابی (caraf-yābi) ا - پ - سرافرازی
و درک شرف و بلندی جاه و مرتبه .

شرقية (carfiyyat) ا - ع - شرافت و
رفعت . و نجابت و اصالت .

شرق (carq) ا - ع - سپیدی و روشنی آفتاب .
و جای برآمدن آفتاب و مشرق . و زن خوب
روی . و شکاف . و نام مرغی میان غلجوا و
جرخ . و نام اقلیمی .

شرق (carq) م - ع - **شرقت الشمس**
شرقا و **شروفا** (از باب نصر) : برآمد
آفتاب . و **شرق الشاة** : شکافت گوش
کوسپندرا . و **شرق النخل** : غوره برآورد

شرك (cerk) م.ع. شرک شرکاء و شرکة . مر . شرکة .

شرك (carak) ا.پ. شر او حبه .

شرك (carak) ا.ع. دام صباد . و آنچه برای صید مرغان برپا کنند . ج : اشراك و شرک . و شاهراه و راه میانه روشن . و میان و وسط راه . و ج . شرکة .

شرك (carek) م.ع. شرک شرکاء و شرکاء و شرکة . مر . شرکة .

شرك (corok) ع.ج. شرک . و ج . اشراك .

شرکاء (corakā) ا.پ. مأخوذ از تازی . شریکها و انبازها و همدستان .

شرکاء (corakā) ع.ج. شریک .

شرکة (verkat) ا.ع. انبازی . و شرکة الشیطان : خباثت شیطان .

شرکة (cerkat) م.ع. شرکته فی الامر شرکاء و شرکاء و شرکة و شرکة وئی

لغة شرکة (corkatun) (از باب مع) : شریک وی شدم در آن کار . و شرکة

فی البیع والمیراث شرکة (از باب سمع) : شریک وی شدم در آن کار . و شرکة

فی البیع والمیراث شرکة (از باب علم) : در بیع و میراث انبازی و شدم و دارای

بهره و نصیب گردید . و شرکات العمل : باره گردید شرکاء کش .

شرکة (corkat) ا.ع. انبازی و شرکاء .

شرکة (corkat) و (carekat) م.ع. شرک شرکة و شرکة و شرکة . مر . شرکة .

شرکة .

شرکة (corakat) م.ع. دام صباد . ج : شرک .

شرکت (cerkat) ا.پ. مأخوذ از تازی . انبازی و شرکاء . و شرکت قدیم

و دیرینه : دخشم .

شرکسی (carkaniyy) ا.ع. چرکس .

شرقة (caraqat) ا.ع. داغی که بدان گویند گوش شکافته را داغ کنند .

شرقة (caraqat) م.ع. مؤث شرق . یق : عین شرقة : چشم سرخ خون آلود .

شرقراق (caraqraq) و (cereqraq) ا.ع. نام مرغی و شقراق .

شرقستان (carquestān) ا.پ. آسیا و ممالکی که در طرف مشرق واقع شده اند .

شرقی (carqi) م.پ. منسوب بشرق و مشرق . و هر چیز که در طرف مشرق واقع شود .

شرقی (carqiy) و شرقیة (carqiyat) م.ع. هر چیز که آفتاب آنرا صبح رسد در غربی . قوله تعالى : لا شرقیة ولا غربیة

ای لا تطلع علیها الشمس وقت شروقها فقط او وقت غروبها فقط لکنها شرقیة غربیة ای

بعضها الشمس بالغداة و بالشی . و نیز شرقیة : شو ستانی بمصر . و محله ای بفراده . و محله ای

بیراض . و محله ای بنشاپور .

شرك (cark) و (cerk) ا.پ. جامه . و پاوچه ای که در آن دارو بندند .

شرك (cerk) ا.پ. آبله چپک و جدی .

شرك (cerk) ا.پ. مأخوذ از تازی . کفر . و انبازی که بت پرستان و مشرکین برای

خدایند عالم جل شأنه قرار داده اند . و اهل شرک : ثوبه یعنی آنان که پدر خدا قاتل

شده اند . و بت پرستان . و آن طایفه از نصارا که معتقد بآلک ثلاثه شده اند .

شرك (cerk) ا.ع. انباز . و انبازی . و کفر . و اعوذ بالله من شر الشیطان

و شرکة ای مایوس بهمن الاشراك باقه . و انبازی و دنسب یق : وغبنا فی شرککم

ای مشارکتکم فی النسب . و دادن بکسی زمین را بر نصف و یا ثلث . و وجه و نصیب . ج : اشراك .

آن خرمایان . و شرق الثمرة : جید و دروید آن باره .

شرق (carq) ا.پ. مأخوذ از تازی . مشرق و جای بر آمدن آفتاب . و شرق و غرب : مشرق و مغرب .

شرق (carq) و (cerq) ا.ع. روشنی که از شکاف در درآید

شرق (carq) و (caraq) م.ع. لحم شرق : گوشت بین چربی . و کذا لحم شرق

شرق (corq) ع.ج. شارق .

شرق (caraq) م.ع. شرقت الشاة شرقاً (از باب سمع) : شکافته گوش شد

آن گویند . شرق برقه و کذا شرق بالماء : آب و خدو بگوش فروماند . و

شرق الدم فی عینه : رخ شد چشم او . و شرقت الشمس : خفت شد و روشنی آفتاب

و نزدیک بآب رسید . و شرق صدره : نکت شد سینها . و اندوھاك و غصه ناک گردید .

الحديث : ستدر کون قومای خرون الصلوة الی شرق المواتی فاضاعة علی

الله علیه و آله الی المغربی لان صورتها عند ذلك الوقت ساخط علی المقایر اولاد اھم یؤخرون

اللی ان یقی من الشمس مقدار مایق من حیوة من شرق برقه عند الموت .

شرق (caraq) و (carq) ا.ع. آفتاب . یق : طلع الشرق . و کذا طلع الشرق

شرق (caraq) م.ع. جرح شرق : زخم ممثل از خون .

شرق (coraq) ع.ج. شریق . شرقاء (carqat) م.ع. شاة شرقاء : گویند شکافته گوش .

شرقة (carqat) ا.ع. آفتاب گاه . شرقة (carqat) و (caraqat) ا.ع. آفتاب وقتی که برآید . و مشرق .

شرقة (corqat) ا.ع. خنق و ضرر دگی گلر .

شرکی (corakiyy) ص. ع. لطم
شرکی: لطم شتاب و متواتر.
شرکی (corakiyy) و (corakiyy) ۱.
 ع. سیر شتاب.
شرم (carm) ۱. پ. خجالت و
 انفعال. و حیا و حالت انفعال و عفتی که
 برای شخص حاصل میشود هنگام حرف زدن
 و یا کردن کاری. و ناموس. و آلت تاسیل.
 و **شرم داشتن**: خجلت داشتن. و حیا
 داشتن. و خجل شدن. و بی **شرم**: بی حیا
 و بی خجالت. و رسوا.
شرم (carm) ۱. ع. لجه دریا. و شاخه
 دریا. و گیاه بسیار انبوه و بالیده که سر آن
 خورده میشود و محتاج بته و شاخه و ریشه آن
 نمیگردد. و نام درختی. و نام موضعی.
شرم (carm) م. ع. ۱. **شرم الشیء**
شرماً (از باب ضرب): شکافت آنچیز را.
 و **شرم له من ماله**: داد او را کمی از
 مال خود. و **شرم ائمه**: برید بینی آنرا
 یا گفته کرد بکطرف بینی او را.
شرم (caram) ۱. ع. کفتگی و ترکیبگی
 بینی.
شرم (curam) م. ع. ۱. **شرم شرماً**
 (از باب سمع): گفته بینی گردید.
شرماء (carmā) ص. ع. ۱. **امراقه شرماء**:
 زنی که مرد و فرجش یکی شده باشد و زن منقضاة.
 وزن گفته بینی.
شرم آلود (carm-ālad) ص. پ.
 شرمنده و شرمگین و خجل و شرمنده روی.
شرمانیدن (carmānidan) ف. م. پ.
 شرم کردن و شرم کردن و شرم کردن فرمودن و
 سبب شرم کردن گفتن.
شرم جای (carm-jāy) ۱. پ. فرج
 مرد و وزن.

شرمح (carmah) و (carmmah) ۱. ع. دراز و طویل.
شرمح (carmah) و **شرمچی**
 (carmahiyy) ۱. ع. توانا و قوی. ج:
 شرامح و شرامحه.
شرم زده (carm-zade) ص. پ. خجل
 و شرمنده. و پشیمان.
شرمسار (carm-sār) ص. پ. شرمنده
 و متغفل و خجل.
شرمساری (carm-sāri) ۱. پ. خجالت
 و شرمندگی. و **شرمساری بردن**: خجل
 شدن. و **شرمساری کشیدن**: شرمساری
 بردن.
شرمطة (carmatalat) م. ع. ۱. **شرمطة**
شرمطة: شکافت و درید.
شرمگاه (carm-gāh) ۱. پ. آلت تاسیل
 و فرج مرد و زن.
شرمگین (carm-gin) ص. پ. خجل.
 و شرمسار. و شرم دار.
شرمناک (carm-nāk) ص. پ. خجل
 و شوریده و پریشان و مضطرب. و دلگیر.
شرمندگی (carmandagi) ۱. پ.
 حیا و خجالت و شرم.
شرمنده (carmande) ص. پ. خجل.
 و شوریده و پریشان و مضطرب. و دلگیر.
شرمیدن (carmidan) ف. ل. و پ.
 خجل شدن و خجالت کشیدن. و حیا داشتن.
شرن (carn) ۱. ع. شکافت و کفتگی و سنگ.
شرن (carn) م. ع. ۱. **شرنث الصخرة**
شرناً (از باب سمع): ترکیب و کفتیدن آن
 سنگ.
شرناض (carnāz) ص. ع. ۱. **جمل**
شرناض: شتر فربه دراز کردن.
شرناف (carnāf) ۱. ع. برگ کشت که
 دراز و انبوه شده بیرند آنرا.

شرناق (carnāq) ۱. ع. جسی شحمی که
 در پلك بالاین چشم پیدا گردد.
شرنبث (carnab) ص. ع. مرد شیر
 و درشت کف دست و پای.
شرنبث (carnabas) ۱. ع. شیریشه.
شرنبذ (carnabāz) ۱. ع. فربه و شیر.
شرنتی (carnatā) ۱. ع. نام مرغی.
شرقة (carnat) م. ع. ۱. **شرقة**
الزروع شرقة: برید شرفاف کشت را.
شرقق (carnafah) ۱. ع. خفیف القدین
 و سبک پا.
شرقة (carnafat) م. ع. ۱. **شرقة**
شرقة: برید آنرا و پاره کرد.
شرنگ (carang) ۱. پ. زهر و سم.
 و حنظل.
شر نوغ (carnuq) ۱. ع. غرگ کوچک.
شرو (carv) و (cerv) ۱. ع. شند و
 عل.
شروا (cervā) ۱. پ. دروغ. و بهتان.
 و گفتار بیوده و بی معنی و باطل.
شرواص (cervās) ص. ع. سبب و نرم
 و کلان از هر چیز.
شرواض (cervāz) ص. ع. ۱. **جمل**
شرواض: شتر نرم فربه و دام. ج:
 شرواض.
شرواط (cervāt) ص. ع. مرد دراز.
 و شتر دراز و شتاب (مذکور مؤنث دوری بکسان
 است). یق. **جمل شرواط و ناقه**
شرواط.
شروال (cervāl) ۱. ع. سروال و ازار.
شروان (cervān) ۱. پ. شیروان.
شروانی (cervāni) ص. پ. منسوب
 بشروان.
شروب (carub) اوص. ع. آشامیدنی از
 ماهیات. و یا آب که شور باشد و نه خوش.

و می و شراب و نیک آب غوار و ماده شتر آژمندار.
شروب (corub) ع . ج . شرب . و
 ج . ج . شارب .
شروج (corui) ع . ج . شرح .
شروح (coruh) ع . ج . شرح .
شروخ (corux) م . شرح شرخا
 و شروخا . م . مر . شرح .
شروخ (corux) ا . ع . درخت عشاء .
شروخ (corux) ا . ع . ج . شرح . و
شروخ شرح و مبالغه گویند . م . شرح .
شروود (carud) م . ع . و منده . ج . شرد .
 و قافیه شروود : ای سازه فی البلاد .
شروود (corud) م . ع . شرد شرودا
 و شرادا و شرادا . م . شراد .
شورو (corur) ع . ج . شر .
شروط (corut) ع . ج . شرط .
شروط (corut) ا . پ . مأخوذ از تازی .
 شرط و میسانه .
شروع (coru) م . ع . شرع شرعاً و
 شروعاً . م . شرع .
شروع (coru) م . ع . ج . شارع .
شروع (coru) ا . و م . پ . مأخوذ از
 تازی . آغاز و بیا و بیا و بیا و بیا و
 دیباچه . و جمله و همج . و شروع کردن
 و یا نمودن : آغازیدن و ابتدا کردن .
شروف (corul) م . ع . شرفت الناقه
شروفاً (از باب کرم و نصر) : گلستان گلرید
 آن ماده شتر .
شروف (corul) م . ع . ج . شارف .
شروق (coruq) م . ع . شرق شرقاً و
شروفاً . م . شرق .
شروم (carum) ا . ع . زنی که مرد
 فرجش یکی شده باشد .
شروه (carve) ا . پ . نوعی از خوندگی
 که شهری نیز گویند .
شروه (carve) ا . پ . مأخوذ از رومی .
 نام پهلوانی از منی نژاد .

شروی (carvā) ا . ع . مثل ماند . یق :
لاشروی له : مثل و ماندی از برای او نیست .
شروین (carvin) ا . پ . نام قلم شروان .
شره (care) ا . پ . حرص و آزار و طمع .
 و پرخوری و شکم پرستی . و نام گیاهی که
 چندی تلسی گویند .
شره (carah) م . ع . شره علی الطعام
 و غیره شرهاً (از باب سمع) : آژمند و
 حرص شد بر طعام و جز آن .
شره (carah) ا . پ . مأخوذ از تازی .
 میل و رغبت و آرزو و خواهش . و اشتها . و
 طمع و حرص . و پرخوری . و نفس شره
آلود : نفس آلوده پرخوری و شکم پرستی .
شره (careh) و **شرهان** (carhān)
 م . ع . آژمند و حرص .
شرهقه (carhān) م . ع . شرهقه
الصی شرهقه : نیکو کردم من غذای آن
 کودک را .
شری (cary) ا . ع . حظل . و برگ درخت
 حظل . و خرمانی که از دانه رسته باشد و **هلال**
طعمان ادی و شری ای عمل و حظل .
شری (cary) م . ع . شاه شریاد شرا
 م . شرا .
شری (carā) ا . ع . ثورات و زده سرخ
 که بریدن آدمی برآید و بغاری مملکت گویند .
 و فرومایه از شتران و جز آنها و برگزیده آنها .
 و کوه . و راه . و ناحیه و محله . ج : اشراء .
 و ذوالشری : نام بقی .
شری (carā) م . ع . شری یبنهم
الشر شری (از باب سمع) : پراکنده
 شدیدی دو میان ایشان . و **شری البرق** :
 درخشدن برق و روشن شدن و بسیار شدن روشنی
 آن . و **شری زمام الناقه** : بسیار جنبه دار
 ماده شتر . و **شری زید** : خشم کرده زید و
 لجابت نمود در کلاه . و **شری فلان** :

• مملکت بیرون آژمند فلان . و **شری اهرس** :
 بسیار رفت آن اسب و مبالغه در رفتن نمود .
شری (cera) ا . ع . خرید و فروش .
 ج : اشریه .
شری (cari) م . ع . جلد شتر : پوست
 شری برآورده .
شری (corrā) م . ع . زن بدتر . و
اعیذك بالله من نفس حری و عین
شری ای عین خبیثه .
شری (cariyy) م . ع . فرس شری :
 اسب بنهایت رسیده در رفتار و بسیار جنبان
 و کشاده گام .
شری (cariyy) ا . ع . فرومایه ترین و
 یا برگزیده ترین از ستور .
شریاف (ceryāf) ا . ع . برگ کت که
 دراز و انبوه شود چنانکه بپزند آنرا .
شریان (caryān) و (ceryān) ا . ع .
 درختی که از وی کمان سازند . و نام وادی .
شریان (ceryān) ا . ع . رگ جبهه .
 ج : شراین و شریانان . و پیارسی لال و گ
 گویند .
شریانان (ceryānāt) ا . ع . ج . شریان .
شریب (carib) ا . ع . آب قابل آشامیدن .
 و آبی که نه شور باشد و نه خوش . و آبکش .
 و کسی که بشخص آب دهد . و هم آب خور
 شخص یعنی کسی که ستوری یا ستور شخص یک
 نوبت آب خورند . و نام شهری .
شریب (cerrib) م . ع . نیک شراب
 غوار . و آژمند شراب .
شریبه (caribat) م . ع . گوسپندانی که
 آب خورده باز کردند و دردی بیکدیگر روند .
شریت (carit) ا . و م . پ . مأخوذ از
 شرط تازی . بستن عدل و صندوق و با و باطلاب
 و آمادگی آن حجه حمل . و **شریت کردن** :
 بستن بار و نه باطلاب .

روشن و راست . و آستانه . و جلی بآب هر آمدن . ج : شراعت .

شریعت (car'iat) و (cer'iat) . ا . بهد . مأخوذ از تازی . قانونی که پیغمبران از جانب خداوند عالم بر مردمان آورده اند و بخشور بند و خورشور بند و خورشور نهاد نیز گویند . و **شریعت مظهر** : شریعت پیغمبر آخرا زمان صلوات الله و سلامه علیه .

شریعه (car'i'e) . ا . ب . مأخوذ از تازی . جای برداشتن آب از رودخانه . و آبجای از رودخانه که حیوانات را در آنجا آب میدهند . **شریف** (carif) . ص . ع . و **جل شریف** : مرد دارای شرف و دارای بزرگی در دین و دنیا و مرد بزرگ قدر . ج : شرفاء و اشراف و شرف .

شریف (carif) . ا . ع . لقب بزرگ و رئیس مکه منظمه . و دیناری از طلا مرآتایانرا .

شریف (carif) . ا . ص . ب . مأخوذ از تازی . مرد بزرگوار و بزرگ قدر و اصل پاک تواد و دارای شرافت و علو قدر و برهه . و **شریف الوجود** : کسی که دارای شرافت و بزرگواری باشد و عزیز الوجود . و **شریف و وضع** : مردم بزرگ قدر و فرومایه و حقییر . و **مجلس شریف** : محکمه تضاروت . و مجمع نجبا . و **مزا ج شریف** : خوی عالی و این کلمه را نیز در پیش حال میگویند . **شریف** (cornyl) . ا . ع . نام کوهی پس بلند در عربستان . و نام آبی در نجد .

شریفة (carifat) . م . ع . **شریفات الزرع** **شریفة** : بریدم من شریاف و برکهای زیادت آن کشت واک .

شریفة (carifat) . ا . ص . ع . مؤنث شریف . و نام دختر محمد بن فضل که از او پانصد حدیث است . **شریفان** (carifatane) . ا . ع . جینتیه چشم و گوش .

شریر (cezir) . ص . ب . باغ و خاز تازی . بدکار و بدعمل و بد ذات و بد ذات و بد خواه . و سرکش و خودسر .

شریر (cezir) . ص . ع . بد . ج : اشرار و اشراف .

شریر (carir) . ا . ع . جانب دریا . و نام درختی بحری .

شریر (cezir) . ص . ع . مرد بسیار شر . ج : شریران .

شریره (carirat) . ا . ع . سوزن کلان . **شریر و ن** (ceziruna) . ع . ج . شریر .

شری زده (caris-zade) . ص . ب . مبتلا بشرا و مملکت شده .

شریس (caris) . ا . ص . ع . بدخونی . و بددشستی . و شیر یشه . و بدخوش .

شریس (caris) . ا . ع . مأخوذ از سریش فارسی و بمعنی آن .

شریصة (carisat) . ا . ع . رخسار . ج : شرافص .

شریط (carit) . ا . ع . ریسمان از لیف خرما تافته جهت تاخت و ماندن آن . و هر سنج تافته .

و طلع زنان که خووی بوی خوش نهند . و جامه دان . و نام دهی در جزیره خضرای اندلس .

شریطه (caritat) . ا . ع . لازم گرفتن چیزی . و شرط و پیمان . ج : شرائط . و

شتر شکافته گوش . و گوشتی که در گلوی آن نشان اندک و خفیف کنند مانند نشان حجامت

ورگ گردن آنرا ببرند و خون نریزند و کان فعل ذلك فی الحاجة یقطعون بسیار من خلفها

و یجملونه ذکائها . و فی الحديث : **لا تأکلوا الشریطة** .

شریع (car'iat) . ا . ص . ع . کان نیکو و جید . و نیک دلیر و شجاع .

شریعة (car'iat) . ا . ع . راه پیدا کرده خدای تعالی بر بندگان در بدیگری . و راه

شریفة (caryat) . ا . ع . واحد شریانیست یک درخت حنظل . و یک خرما ی از داهوست .

شریفة (cariyyat) . ا . ص . ع . طریقه و درش . و طبیعت . و زنی که همواره دختر آرد .

شریتا (caritā) . ا . ب . بلندتند : پادشاه .

شریتو تن (caritunetan) . ف . م . ب . بلندت زندگانشان .

شریج (carij) . ا . ع . مثل و مانند برابری و نوعی از چوب که از وی کمان سازند . و چوبی که آنرا بدونیه شکافته باشند .

شریجان (carijane) . ا . ع . جینتیه دو قره و دورنگ مختلف از هر چه باشد . و درخت کنار چادر و حاشیه لباس .

شریجة (carijiat) . ا . ع . باردانی که از چوب خرما و جزآن سازند جهت بار خربزه و مانند آن . و کما یکه از چوب شریج سازند .

و کما یکه کبوتران که از نی ساخته باشند . و پاره از هر چیزی . و قطعه ای از بزمی که بر تیر را بدان محکم بندند . و جلد کتاب . ج : شرا میج .

شریج (carib) . ا . ع . پاره گوشت قره بدرازا بریده .

شریج (corayh) . ا . ع . فرج زن . و از اعلام است .

شریجة (caribat) . ا . ع . پاره گوشت بدرازا بریده .

شرید (carid) . ص . ع . وافته . و جدا و متفرق . و عازم .

شریدن (caridan) . ف . ل . م . ب . تراویدن و ترشح کردن . و چکیدن . و روان شدن و جاری گشتن .

شریدن (corridan) . ف . ل . م . ب . جاری شدن و روان گشتن . و ریختن آب و جز آن

بی دویی و بدون فاصله .

شریر (carir) . ص . ب . مخرب و نیک و خوش . و جمیل و درها .

شریر (carir) . ص . ب . مخرب و نیک و خوش . و جمیل و درها .

شریفه (carife) ص. ب. - مأخوذ از
زی - هر چه که دارای شرافت باشد .
شریق (cariq) ا.ع. - جانب مشرق . و
آفتاب وقتی که بر آید . و زن خرد فرج . و
مغضاه یعنی آنسکه هر دو راه آن یکی شده باشد .
و کودك خوب روی . ج : شرق . و نام مردی .
و نام موضعی در یمن .
شریک (carik) اوص. ع. - انباز : ج :
اشراك و شرکاء . و بت . و نام کسی .
شریک (carik) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
انباز و مشارک و هم دست و هم باز . و حه دار
دوداد و ستد و تجارت . و رفیق و یار . و همدم
و خواجه تاش . و هم مکتب و ژین .
شریکه (carikat) ص.ع. مؤنث شریک .
ج : شرانک .
شریکی (cariki) ا.ب. - مأخوذ از
تازی - شراکت و حه داری . و انبازی و هم دستی .
شریم (carim) ا.ع. - فرج زن . و زن
مغضاه که هر دو فرجش یکی شده باشد . و انبازی
مانند اهره جهت چوب تراشی .
شرینه (carine) و (cerrine) ا.ب. -
جرب خشک .
شر (cazz) ص.ع. - شیء شر : چیز
سخت و خشک .
شرازه (cazzāz) ص.ع. - شر شراره :
(از باب ضرب) : سخت خشک شد .
شر (cazz) م.ع. - شر شراباً و
شراباً (از باب نصر و کرم) : لاغر و باریک
گردید . و شراب المکان : درشت شد آنجایی .
و شراب القصب : خشک شد آن شاخه و
پژمرید .
شر (cozz) و (cozzab) ع.ج. -
شارب .
شربه (cazzbat) ا.ع. - کمانیکه نه گفته باشد
و نه نو . و ماده خراغر . و ماده شتر لاغر .

شربه (cozzbat) ا.ع. - فرست .
شر (cazz) ا.ع. - شدت و سختی . و
طعن شر : بسوی دراست گردانید آبیاری .
شر (cazz) ص.ع. - غزل شر : رشته
بازگونی و ناراست .
شر (cazz) م.ع. - شرزالیه شرراً
(از باب ضرب) : بد نبال چشم نگریست
او را از غضب و یا از تکبر . و باعرض و
کراهت دید او را . و بدیک جانب وی نظر کرد .
و چپا راست دید او را . و شرز فلاناً :
نیزه زد فلان را . و چشم زخم رسانید فلان
را . و شرز الرحی : بسوی دراست گردانید
آبیاری . و شرز الحیل : بازگونی یافت
آن ریشمان را و از چپ تاب داد آنرا و باین
معنی اخیر از ضر نیز آید .
شر (cazzar) ا.ع. - اعراض . و تکبر .
و خشم . یق : فی لحظه شر .
شر (cazzar) ص.ع. - عین شراره :
چشم سرخ که دو نگاه کردن آن اعراض و تکبر باشد .
شره (cozzrat) ا.ع. - سرخی چشم .
شرن (cazn) و (cozon) ا.ع. - شتالک
که بدان بازی کنند .
شرن (cazan) ا.ع. - مرد دشوار خو . و
سختی زندگانی . و ناحیه و جانب . و دوی .
و زمین درشت . و درشتی . ج : شرزن .
شرن (cazan) م.ع. - شرن الرجل
شرناً (از باب سمع) : سخت مانده شد آن
مرد از برهنگی پای . و شرن زید : شادمان
گردید زید . و شرن الشيء : شرناً و
شرونه : سخت گردید آن چیز و مکتف و
غلظ گردید .
شرن (cozn) و (cozon) ا.ع. - ناحیه و
کرانه و جانب چیزی . یق : نزلنا شرناً
من الدار ای ناحیه ما . و ما ابالی علی
ای شرنیه وقع ای جاییه .

شرنه (cazznat) ص.ع. - امر آه شرنه :
زن بخیل .
شرنه (cozonat) و (cazzanat) و
(cozznat) ا.ع. - سختی و درشتی . و کرانه .
شر (cazz) م.ع. - شر از شراباً (از
باب نصر) : بلند گردید .
شر (cozu) ا.ب. - بلفت زند : گامگاو و
بزه گاو و عامی .
شروب (cozubb) ا.ع.ج. - شرب .
شروب (cozubb) م.ع. - شر شراباً
و شراباً . مر - شرب .
شرزن (cozun) ع.ج. - شرزن .
شرونه (cozunat) ا.ع. - درشتی و سختی .
و درشتی زمین .
شرونه (cozunat) م.ع. - شرزن شرناً
و شرزونه . مر - شرزن .
شریب (cazib) ا.ع. - شاخه پژمرده پیش
از آنسکه اصلاح باید . ج : شرزوب . و
کمانیکه نه باشد و نه گفته .
شریز (caziz) ص.ع. - شیء شریز :
چیز سخت و خشک .
شس (caks) ا.ع. - زمین سخت و درشت
که یک سنگ ماند . ج : شساس و شوس
و شیس . و نام گامی .
شابه (casābat) م.ع. - شب
شابه و شباً (از باب کرم و سمع) :
خشک و لاغر گردید .
شاس (cesāb) ع.ج. - شس .
شاقه (casāfat) و (cestāfat) م.ع. -
شف البعیر شاقه : شاقه و شاقه و شوقاً
(از باب کرم و نصر و ضرب) : خشک گردید
آن شتر از لاغری . و شف فلان : خشک
شد پوست فلان بر استخوانش . و شف
المقاء : خشک شد آن خیل . و شله :
خشک کرد آنرا (لازم و متعدی) .

شته گشتگو (eoste-golt-gu) ا. پ. مکالمه صاف و بی غش . شع (east) م. ع. شع المنزل شعاً و شوعاً (از باب فتح) : دور شد آن منزل و بعد گشت . و شع النعل شعاً : دوال ساخت برای آن کفش . شع (esi) ا. ع. دوال کفش . ج : شوع و اشاع . و زمین تنگ و بی وسعت . و طراف و جانب . و بقیه ازمال و همه آن از کم و زیاد . و اندک از مال . و پاره اندک از کوشیدان و شتران . و له شع مال : مر اوراست کمی از مال . شع (esi) م. ع. و رجل شع مال : مرد نیکو سیاست کننده شتران و اصلاح نماینده آنها . شع (eost) ع. ج. شاع. و ج. شوع. شع (easa) م. ع. شع القرس شعاً (از باب جمع) : میان دغاهای ثنائی و رباعی آن اسب افراجه و کشادگی شد . و شع النعل : پاره گردید دوال آن نعل . شع (ese) ا. ع. دوال نعل . شف (east) م. ع. شف البهیر شفاً (از باب نصر) : پاره کرد غوره خرما را . شف (east) ا. ع. کرده خشک از نان . شل (east) م. ع. شل القدم : فرجه و شیر قدم . شن (east) ا. پ. صدف . و نایه و هر چیز قابل نمو و افزایش . و نی شکر . و خار ترنجبین . و رحم و زهدان . شوب (east) ا. ع. ماده شتری که بهاش در سرما مرده باشد و دیگر شیر ندهد . شوس (cosus) ا. ع. ج. شس . شوس (cosus) م. ع. شس شوساً (از باب ضرب) : لاغر و خشک گردید . شوع (cast) م. ع. دور و بدج : شع .	شعجه (costaje) ا. ع. مأخوذ از شته فارسی - دشمال و رومال . شتر (costar) ا. پ. نام شهری قدیم در خوزستان که بواسطه کارخانجات دیبا یابی شهرتی داشته . شتشو (cost-cu) ا. پ. شت و شو و غل . و پاکیزگی . شتگانگی (cestagāni) ا. پ. اساس و بنیاد و بی عمارت . شتگاه (cost-gāh) ا. پ. محل غل و شتشو . و آبریز و ظرفی که در آن غل کنند . شت گر (cost-gar) و شت گیر (cost-gir) ا. پ. تیرانداز و کماندار . شتگی (costagi) ا. پ. غل و شتشو . و پاکیزگی . شتم (costom) و شتمین (costomin) م. توصیفی عددی . پ. چیزی که در مرتبه شتم واقع شده باشد . شتن (cestan) ف. ل. پ. نشستن و جلوس کردن . شتن (costau) ف. پ. پاک کردن با آب و پاکیزه کردن و غسل دادن . و غل کردن و شتشو نمودن . و رفع کثافت با آب نمودن . و دغاب کردن آهک و کم کردن قوت آن . شتگاه (costan-gāh) ا. پ. محل شتن . شتنی (costani) ا. م. پ. هر چیز قابل شتن و سزاوار شتن . و آبی که در شتشو بکار می برند . شت و شو (cost-o-cu) ا. پ. شتشو . شته (coste) م. پ. پاک شده با آب . و پاکیزه و آراسته و آماده . و شته شدن : پاک شدن . شته (coste) ا. پ. دشمال و رومال و ایران میکنند .	شب (cast) م. پ. تابان و درخشان و براق . شپ (cesb) ا. ع. کمانیکه نه نوباشد و نه کهنه . و کمائی که از چوب پارک ساخته باشند . شپ (cosb) ع. ج. شاسب . شپ (casab) م. ع. شپ شپاً و شپابه . مر . شپابه . شپ (casp) م. پ. چنده و غیزنده و غیز کننده . شپ (casp) ا. پ. غیت و دوری و عدم حضور . شت (cast) ا. پ. زنار و رشته ای که گبران و هندو بر کمر بندند و برگردن آوریند . و موضع یعنی نیش و نیشتر فساد و دگ زن . و ابهام و انگشت بزرگ . و زهگیر یعنی انگشت مانندی که از استخوان و جز آن سازند و در ابهام کرده در وقت کمانداری زه کمان را بندان گیرند . و قلابی که بدان ماهی گیرند . و مضراب یعنی ابزاری که بعضی از سازها مانند چنگ و قانون و طنبور و رباب و سنتور و عود را بدان نوازند . و تار روده و ابریشم و مفتول برنج و فولاد و جز آن که بر سازها بندند . و حلقه زلف و گیسو . و حلقه رسن و کنند و جز آن . و نشنگاه زنان . و شت نهادن : صید ماهی کردن . شت (cast) م. توصیفی عددی . پ. شصت و شش دفعه ده . شت (cest) ا. پ. شست مقابل برخواست و اجلاس . و قد و نیت . و شت کردن : فصد کردن و نیت کردن . شت (cost) پ. ج. م. شستن . و ا. غل و غسل . شت آویز (cast-aviz) ا. پ. قمی از شکی که شخص مجرم را از انگشت ابهام آویزان میکنند .

۱۰ شش ضرب نتیجہ خوف : گھر

عشدانگه (cac-dang) و ششدانگه

وزر و مشک و شکر و عمل و اقسام میوه ها .

(cac-dänge) ۱. پ. مردم نعام و هيار .

شش طاق (cae-taq) : چرخه شش ماهی از
خیمه پادشاهی .

ششدر (ecedar) اوص. پ. مرچیز
که دارای شش در و شش جهت باشد . و

شش طرف (cac- taraf) ۱. پ. شش
جهت که مشرق، مغرب، جنوب و شمال و فوق

خانه های قطرنج ، و طامن نرد و کبکین .. و

و تحت باشد .

خانه متصل و پیوسته بهم واپس مانده باشد و

شش پانز .

بیرسون ایستان کولاجه ویر ترکان و مخیر : و

شعالم (cac-alam) ا. پ. نوعی از
سلطان مرعلا

عالم . و شش جهت . و پنجالت .

شقاقل (cncqʔel) و (cacqʔol)

ششدر باری (cac-dar-bazi) (ع.پ. ۱۰۰۰)
 آن بازی از نرد که حریف ششدر شده باشد.

پ. ا. ریستہ پستوح کدخی ہدی و سقاقل و
مگزر صحرائی .

رگینی و عالم . و تحیر و سرگردانی .

شَقْلَة (cacqalat) شَقْل الدینار

کعبتین . وبازی ششدر .

ششك (cock) ا.ب. جرك چشم .

ششدری (cac-dari) ۱. پ. اطاق و خانه‌ای که دارای شش در باشد. ۲. دنیا و عالم.

تشی کالج (CAC-kolaj) ا.پ. حیمہ
مدور و قلندری .

شش‌روزن (cac-ravzan) ^۱ . پ .

ششگوشه (cac-guce) ص. پ. مدرس

شش سیاره، و عالم ویتی، و مخلوق جاندار،
ششالگی (cac-sâlagi) م فی ص. پ.

ششم (cacom) ص. - تو مینی عددی . پ .

رسالہ شم . و سن ششالگی : سال

ششم زمین (cacom-zamim) ۱. پ.

شماله (cac-sale) ص.ب. هر چیز

شش مک. (sac-planken) ا.پ.

شش سری (cnc-sari) ^۱ پ. زر خالص

صدف و آنچه در وی محتوی می‌باشد، و کانزور.

شش سه (cac-su) ا.ر. شش جهت .

بر آن بندد.

هر چیز که دارای شش سطح باشد . و مدس .

ص. توصیفی علای . پ. هر چیز که در مرقه

مصنوعی عادی . پ . شش دفعه صد و بی

شش واقع شده باشد .

شش و پنچ (eac-o-panj) ۱. ی.

شش، ضرب (cac-zarb) و شش، ضم ۴۲

نفس و هر چیز که در معرض تلف باشد.

cac-zarboe) آب. یکنوع داری درباری

هلی شصاهه : درشتاب و روا روی ملاقات کردم او را حاجت سختی که ترك آنرا نباید ملاقات کردم او را .

شصاب (casab) ع . ج . شصیه .

شصائص (casaes) ع . ج . شصوص .

شصب (casb) م . ع . **شصب الشاة شصباً** (از باب نصر) : کند پوست گوشت

و اورود کرد آراجه بریان کردن . و **شصب الشی شصباً و شصباً** : خشک شد

آن چیز . و **شصب عیشه** : سخت شد زندگانی او . و **شصب الناقه علی الفحل** :

بسیار شد گشتی آن ماده شتر و بار دار نگردد .

شصب (cesb) ا . ع . سختی . و **شصب** بهره و شصب . ج : اشصاب .

شصب (casab) م . ع . **شصب الامر شصباً** (از باب سمع) : سخت شد آن کار .

و **شصب الشی** : خشک شد آن چیز .

شصب (caseb) ص . ع . چیز خشک . و چیز سخت .

شصب (cosob) ا . ع . گوشت پوست باز کرده و سلوخ .

شصت (cast) ص . توصیفی عددی . پ . شست و شش دفعه ده .

شصت (cast) ا . ب . قلاب : مایگیری .

شصتم (castom) و **شصتمین (castomin)** ص . توصیفی عددی . پ . چیزی که در مرتبه شصت واقع شده باشد .

شصت پک (cast-yak) ا . ب . یک قسمت از شصت قسمت چیزی .

شصر (casr) م . ع . **شصر الثوب شصرأ** (از باب نصر) : در زانور دوخت

آن جامه را و برین مای گشاد زد در آن . و

شصر الثور : سرور زد آن گاو . و **شصر**

للاک : بزرگ در فلان راه . و **شصر الیه** :

بر جست بسوی او . و **شصرت جمه**

الثوكة : خلیج خارودیدن او . و **شصر الناقه** (از باب ضرب و نصر) : ای زنده ها

یعنی دوخت کنار های فرج ماده شتر را بپله های خرد وقتی که زده آن پس از ولادت

بیرون آمده باشد . و **قد شصر الناقه** :

چوب شصار دوسو راج بینی آن ماده شتر در آورد .

شصر (cesr) ا . ع . چوبی که بدان فرج ماده شتر را تنگ کنند .

شصر (casar) ا . ع . بره آهو وقتی که سه توانا گردد و حرکت کند . و بره آهو یکباره

و بره آهوئی که - سرور زند . و بره آهوئی که در گردش رسن نینداخته باشند . و بره آهوئی

که توانا گردد و حرکت نکند . ج : اشصار . و مرغی کوچکتر از گنجشک . و میگویند اول

ولد الطیة طلائم خشف فاذا طلع فتراه شادن فاذا قوی و تحرك فهو شصر ثم ثنی

ولا يزال ثنیاً حتی یموت لا یزید علیہ .

شصرة (casarat) ا . ع . ماده شصر .

شصص (cosos) ص . ع . گوشتی که از

شیر باز ایستد و دیگر شیر ندهد ، بستوی فیه الواحد و الجمع یق : **شاة شصص** و **شاء شصص** . و نیز شصص : ج . شصوص .

شصلب (caslab) ا . ع . سخت قوی و توانا .

شصو (casv) و **(cosovv)** ا . ع . شدت و سختی .

شصو (cosovv) م . ع . **شصابصره شصوأ** (از باب نصر) : باز ماند چشم

او . و **شصابالحاب** : بلند شد ابرو . و **شصت اقربة** : پر گردید آن مشک از آب

پس بلند گردید فوائمه آن .

شصوب (ensub) م . ع . **شصب شصباً و شصباً** : مر . شصب .

شصور (cosur) م . ع . **شصر بصره عند الموت شصوراً** (از باب ضرب) :

باز ماند چشم او هنگام مرگ . و بر گردید

باز ماند چشم او هنگام مرگ . و بر گردید

باز ماند چشم او هنگام مرگ . و بر گردید .

شصوص (casus) ص . ع . ماده شتر کم شیر . ج : شصص و شصائص و شصاس .

و **سنة شصوص** : سال قسط گیاه .

شصوص (cosus) ا . ع . ج . شصص و شصص .

شصوص (cosus) م . ع . **شص شصاصاً و شصاصاً** : مر . شصاس .

شصی (cosiy) م . ع . **شصی العیت شصباً** (از باب سمع و نصر) : یاد کرد

آن مرده پس بلند شد هردوست و پای آن .

شصیب (casib) ا . ع . بهره . و مرد غریب .

شصیبة (casibat) ا . ع . سختی . و سختی زندگانی . و بلا . و قسط . و **شص** : ج .

شصائب یق : دفع الله شصائب الامور ای شادند ها .

شصیر (casir) ا . ع . خلیجی خار .

شط (cat) و **(catt)** ا . ب . - مأخوذ از نازی - رودخانه و جوی بزرگ . و دجله .

شط (catt) ا . ع . کرانه رود و جوی . ج : شطوط و شطآن . و کرانه کوهان و باصاف

آن . ج : شطوط .

شط (catt) م . ع . **شط شطاً و شطوطاً و شطة** (از باب ضرب) : دور شد . و

شط فلاناً : دشواری کرد بر فلان و ستم نمود و ظلم کرد بر آن . مر . شطط .

شطاء (cat) ا . ع . کتب . و خوشه کشت و یا برگ آن . و کنار وادی . و کرانه نهر .

و شاة جوان نهال . و **شط غرما بن** . و جنگ . ج : شطوع . و آنچه گردا گسرد بیخ

درخت از شاخه و جزآن بر آید . ج : اشطاء .

شطاء (cat) م . ع . **شط انزیر و النخل والشجر شطاء و شطوع** (از باب فتح) : برگ و یا خورش برآوردن آن

و دوری . و راستی قامت مردم و نیزه و اعتدال آن . و پاره آخر .

شطاط (catāt) و (cetāt) م . ع . دور شدن . و راست قامت شدن . و دارای اندام معتدل بودن .

شطاطة (catālat) ع . دوری .

شطآن (cof'ān) ع . ج . شاطیء .

شطان (cottān) ع . ج . شط .

شطائب (catāeb) ع . ج . شطیة .

شطائط (catāet) ع . ج . شطوط ر شطوطی .

شطب (calb) م . ع . **شطبت المرأة الجريد شطباً** (از باب نصر) : پاره کرد آن زن شاخه های خرما را تا حصر باشد .

و **شطب السنام** : برید کوهان را . و **شطب عنه** : بر گردید از آن و دور شد . و **طامنه فشطب الرمح عن مقتله** : ای مال و عدل عنه . و **شطب الحریر شطباً** (از باب ضرب) : واکرد و گسترده بریرا .

شطب (calb) ا . ع . مرد دراز بالای نیکو بدن . و ج : شطبۃ .

شطب (cotab) و (cotob) ع . ج . شطبۃ و شطبۃ .

شطبۃ (catbat) ا . ع . شاخه خرمای نر . و هر شاخه تری . و شمشیر . ج : شطب .

شطبۃ (catbat) و (catbat) ص . ع . **جاریة شطبۃ** : دختر نیکو صورت دراز بالا . و **فرس شطبۃ** : اسب دراز خایه .

و **جاریة شطبۃ** و **فرس شطبۃ** كذلك . **شطبۃ** (cotbat) و (cotobat) ا . ع . خطبست تیغه شمشیر . و پاره ای از کوهان بدرازا بریده . ج : شطوب و شطب و شطب .

شطۃ (catlat) ص . ع . **جاریة شطۃ** : دختر راست قامت .

شطۃ (cettat) ا . ع . دوری و بعد .

کعب و جزآن . و شطالوادی : برکار رودبار رفت . و **شط الناقة** : بالان نهاد آن ماده شتر را . و **شطالرحل** : بالان بست پرشتر . و **شطالمرأة** : گانید آن زن را . و **شطالبعیر بالجمل** : گرانبار کرد آن شتر را . و **شطالرجل بالحمل** : قوی و توانا شد آن مرد بر بار . و **شطات الام بالولد** : بچه انداخت آن زن . و **شطافلاتا** : مهوور کرد فلان را .

شطاء (cetā) م . ع . شطاطه و بامدیگر برکار رودبار و مانند آن رفتن .

شطاب (cetāb) ا . ع . آنچه بدان از بزم و جز آن گلیم را نگذند .

شطاح (cattāh) ص . ب . مأخوذ از نازی - کتاخ و فحاش و بی شرم . و شهوت پرست .

شطاحی (cattāhi) ا . ب . مأخوذ از نازی - بی شرمی و گستاخی و بی ادبی و شوخی . و بزبان آوردن سخنان خلاف شرع . و شطجیات گفتن .

شطار (cetār) م . ع . مشاطرة و چیزی را میان ممدبگر بدو نصف کردن .

شطار (cottār) ع . ج . شاطر .

شطارة (catārat) م . ع . **شطرات الشاة شطارة** و **شطوراً** (از باب کرم و نصر) : خشک شد یک پستان گوسپند و یا درازتر از دیگری گردید . و **شطر شطارة** : شوخ و بی باک شد . و **شطر عنهم شطارة** و **شطوراً** و **شطورة** : برغم مردمان دور گردید از ایشان . و **شطر بصره شطوراً** : نظر کرد بسوی تو بروشی که در نظر کردن بتو دیگری را هم می نگریست .

شطارة (catārat) ا . ع . جالاکي و بی باکی . و ترك موافقت مردمان از جهت لامت و خیانت . **شطاط** (catāt) و (cetāt) ا . ع . درازی .

شطۃ (cettat) م . ع . **شططأ شطۃ** . مر . شط .

شطح (cettāb) ا . ع . کلمه ای که بدان بزغاله یکساله را میراند و زجر میکند .

شطجیات (cathiyyāt) ا . ب . مأخوذ از نازی - سخنان خلاف شرع و بزبان آوردن و چیزهای مخالف ظاهر شریعت گفتن . و کلماتیکه در وقت مستی و ذوق از بعضی واصلین صادر میشود مانند انا الحق گفتن منصور و **لیس فی جبتی سوی الله** گفتن جنید .

شطر (catr) ا . ع . نیمه چیزی و پاره آن . ج . شطرو شطور . و دو پستان پیش و یادو

پستان پس از چهار پستان شتر و گاو . و نوع . و سوی . و ناحیه . و در صورتیکه باین معنی اخیر باشد فعل از آن صرف نمیشود و نیکو بد شطرت شطره بلکه میگردد **قصدت**

شطره . النمل : احلب حلباً لك شطره ای لك نصفه . و نیز در مثل گویند : **حلب فلان الدهر اشطره** یعنی فلان خیر و شیر روزگار را دوشیده و چشیده است .

شطر (catr) م . ع . **شطر ناقه و شاته شطراً** (از باب نصر) : دوشید دو پستان شترو گوسفند خود را و دو پستان دیگر را گذاشت بماند .

شطر (color) و (color) ص . ع . دور و بید . **شطر القب** (catr - ol-qeb) ا . ع . باصطلاح طب قدسی از تب توبه که یک روز شدید باشد و یک روز خفیف .

شطران (catrān) ص . ع . **قدح شطران** : قدحی که نیمه وی پر باشد .

شطرة (celrat) ص . ع . **ولد فلان شطرة** : فرزندان فلان نصف نر اند و نصف ماده .

شطرنج (catranj) ا . ع . مأخوذ از شترنگ فارسی که بازی معروفی است گویند در زمان انوشیروان این بازی را از هند بایران آوردند و بزرگمهر در مقابل آن بازی نزد را اختراع نموده بعد فرستاد .

امری کند که بدان مأثور باشد . و روندۀ
بجہی از جهات .

شطوط (catut) .ع . ماده شتر بزرگ
کوهان . ج : شطاط .

شطوط (cotut) .م . ع . شط شطاً و
شطوطاً . مر . شط .

شطوط (cotut) .ع . ج . شط .
شطوطی (catavā) .ع . ماده شتر
بزرگ کوهان . ج : شطاط .

شطوف (catuf) .ص . ع . نية شطوف:
جهت بعيد و بی پایان .

شطوف (cotuf) .م . ع . شطف شطفاً
و شطوفاً . مر . شطف .

شطون (catun) .ص . ع . بشر شطون:
چاه دورنگ . و چاهی که در آن از دو طرف با

در رسن آب کشت دهانۀ آن فراخ و پائیزی
تنگ باشد . و نوى شطون: جهت دور

و دراز . و کذا غزوۀ شطون ای بیدۀ .
شطون (cotun) .م . ع . شطن فی

الارض شطوناً (از باب نصر) : درآمد
و داخل شد در آن زمین خواه راسخ و ثابت

باشد و یا سست و غیر راسخ . و شطنت
الدار : دوردش از آخانه و برفت .

شطی (celā) .م . ع . شطی المیت
شطی (از باب سمع) : آمادہ آنمرده و

بلند شد هر دوست و پای آن .
شطی (entiyā) .ع . يك كرداز كردهای

زمین . ج : شطیان .
شطیاء (catyāt) .م . ع . شطیاء فی

رأیه شطیاء : سست شد در رای خود و
تاه غفل گردید .

شطیان (retyān) .ع . ج . شطی .
شطیبة (catibat) .ع . پارهای از کوهان

شتر . رستنی و شدت . و فرقة مختلف . و
پرست بدر از ابریده . و چوب بدر از ابریده .

(از باب سمع) : ناشکیانی نمود از بیماری
و مانند آن .

شطف (calf) .م . ع . شطف شطفاً و
شطوفاً (از باب نصر) : برفت و دوردش .

و پویه دود . و شست و غسل کرد و بمعنی اخیر
لغت اهل عراق است .

شطم (catin) .م . ع . شطم جاریته
شطماً (از باب نصر) : گانید کنیزك

خود را .

شطن (catn) .م . ع . شطنه شطناً (از
باب نصر) : بستم او را برسن . و شطن

صاحبه : مخالفت کرد صاحب خود را بنقد
و اراده . و شطن شطوناً . مر . شطن .

شطن (catan) .ع . رسن دراز . ج :
اشطان .

شطوء (cotu) .ع . ج . شطء .
شطوء (cotu) .م . ع . شطا شطء و

شطوء . مر . شطء .

شطوب (cotub) .ع . ج . شطبة . و ج .
مشطبة .

شطور (catun) .ص . ع . شاة شطور:
گرپندی که یک پستان وی خشک و یکی

با شیر باشد . و یا يك پستان آن دواز تر از
دیگری بود . و ثوب شطور : جامه ای

که بکطرف عرض آن دواز تر باشد .
شطور (cotur) .ع . ج . شطر .

شطور (cotuf) .م . ع . شطر شطوراً
و شطورة و شطارة . مر . شطارة . و شطر

بصره شطوراً (از باب نصر) : نظر
کرد بسوی او بروشی که گویا دیگری را هم

میگرفت .
شطورة (coturat) .م . ع . شطر

عنهم شطوراً و شطورة و شطارة .
مر شطارة .

شطوس (catux) .ص . ع . آنسکه خلاف

شطرنج (celranj) .ع . پ . شطرنج .
شطرنج باز (celranj-bāz) .ع . و ص .

پ . کسی که شطرنج بازی میکند .
شطرنج بازی (celranj-bāzi) .ع . پ .

قمار با شطرنج . و نوعی از فرش و بطاط .
شطرنجی (celranji) .ع . و ص . پ .

منسوب بشطرنج . و کسی که شطرنج بازی
میکند . و قسمی از نان . و قسمی از فرش .

شطرنجی باف (celranji-bāf) .ع . پ .
کسی که فرش شطرنجی می بافت .

شطری (catrā) .ص . ع . موش شطریان .
یق : قصه شطری : کاسه ای که نیمه وی

پر باشد .

شطس (cats) .ع . بزرگی . و دانش .
و دعاء . و علم بدهاء .

شطس (cats) .م . ع . شطس فی الارض
شطاً (از باب نصر) : رفت در زمین .

شطس (cats) .ع . و شطاة (catsat) .
ع . خلاف و نزاع . و دروغ و بهتان

شطسی (catasīy) .ع . مرد نا آشنای
زیرك سرکش .

شطشاط (catcat) .ع . بکنوع مرغی .
شطط (catat) .ع . ستم . و زیادت . و

دوری از حق . یق : لاوکس و لا شططای
لانقصان و لا زیادة .

شطط (catut) .م . ع . شطفی سلعته
شططاً (از باب ضرب) : تجاوز کرد از حد و

مرتبه خود و دور شد از حق و اندازه .
و شطفی السوم : دوردشت ستور و درجا .

و شطفی قوله شططاً و شطوطاً :
سخت گفت . و شطفی حکمه : جوهر کرد

و ظلم نمود . و شط فلاناً شططاً و شطوطاً
و شططاً : ظلم کرد در فلانرا و دشواری

نمود بر وی .
شطع (cata) .م . ع . شطع شطعاً

شظی (caziyy) و (ceziyy) ع. مرج . شظية .
شظیات (caziyyāt) ع. ج. شظية .
شظية (cezyat) و (caziyyat) ا.ع . نخته سنگ بیرون جسته از کوه .
شظية (caziyyat) ا.ع . کمان . و استخوان ساق . و پاره ای از عا . و پاره از هر چیزی . ج. شظایا و شظیات و شظی و شظی .
شظیظ (caziz) ص.ع . چوب شکافته شده . و جوال بسته .
شظیف (cazif) ص.ع . درخت خشک شده از بی آبی و سخت پزمرده .
شع (ca) ا.ع . پراکنده و متفرق از هر چیزی . و گردون و اراده .
شع (ca) م.ع . **شع البعیر بوله شعاً و شعاعاً** (از باب نصر) : پراکنده کردن آن شتر بول خود را . و **شع الفارة علیهم** : ریخت غارت را بر ایشان . و **شع البول شعاً و شعياً** (از باب ضرب) : پراکنده شد بول . و **شع القوم** : متفرق شدند قوم و پریشان گشتند . و **شع فلان** : شتافت فلان و تمجیل کرد .
شع (cu) ا.ع . خانه عکبوت . و شعاع آفتاب و روشنی آن . ج. اشعة و شعاع .
شعاب (ceab) ا.ع . ج. شعب . و ج. شعبه .
شعاب (ceab) م.ع . **شعابه مشاعبه** و **شعاباً** : دوری کرد آنرا . و **شعابت نقه** : مرد .
شعاب (ca'ab) ا.ع . مرمت کننده کلاه و کسی که ظروف شکسته را بند میزند .
شعابین (ca'abin) ع. ج. شعبان یعنی ماههای شعبان .
شعار (ca'ar) ا.ع . درخت درهم پیچیده .

و محکم بستن تاپزمرده گردند و بیفتد (والعمل من نصر) .
شظف (cezf) ا.ع . نان خشک . و چوبکی مانند میخ . ج. شظفة .
شظف (cazaf) ا.ع . تنگی . و سختی . و بدی . و تنگی زیست و سختی زیست . و جای خشن . ج. شظاف .
شظف (cazaf) م.ع . **شظف شظفاً** (از باب سمع) : بد زندگانی گردید و رنگ زیست شد . و **شظف السهم** : در آند تیر در پوست و گوشت .
شظف (cazef) ص.ع . تنگ عیش بد زندگانی . و بدخوی و سخت هریده جوی . و **بعیر شظف الخلاط** : شتر نیک آمیزنده بشران .
شظف (cuzof) ص.ع . بدخوی و بدخلق . و بدکار . و تند جگجو .
شظفة (cazelat) ص.ع . **ارض شظفة** : زمین درشت .
شظفة (ceznal) ع. ج. شظف .
شظو (cazv) ا.ع . جانب و ناحیه .
شظی (cazā) ا.ع . استخوان کوچکی که پزائو و یا بیازر و یا بجای باریک از ساق و ذراع ستود . پیوسته . و پی ذراع . و پیروان قوم . و داخل شوندگان بر قوم بسوگند . و کرد زمین زراعت یکی پس از دیگری تا بآخر گشت .
شظی (cazā) م.ع . **شظی الفرس شظی** (از باب سمع) : تسکید آناسب از لغزیدن استخوان شظای آن . و **شظی المیت** : متنگ شد آن مرده و درواشد هر دو دست و پای آن . و نیز شظی : اشتقاق عصب و پسی .
شظی (caziyy) ا.ع . آماس لاشمردار . و نام موشی .

کمان . و پوست پاره دواز . ج. شظاب .
شظیبة (calibat) ص.ع . **ناقة شظیبة** : ماده شتر بی شیر و باریک .
شظیر (catir) اوص.ع . نیمه چیزی . و دور . و غریب .
شظیر (cettir) ص.ع . دور و غریب .
شظیط (catit) م.ع . **شط علیه فی حکمه شظیطاً** (از باب ضرب) : جور کرد بروی دو حکم .
شط (cazz) ا.ع . بقیه روز .
شط (cazz) م.ع . **شطه الامر شظاً** (از باب نصر) : دشوار آمد او را کار و در مشقت انداختن روی آن کار . و **شط القوم** : متفرق و پریشان ساخت آن گروه را و راند آن گروه را . و **شط الرجل** : ستیخ کرد آن مرد ز فرزند او . و **شط الوعاء** : شظاظ کرد در گوشه جوال . و گوشه بست جوال را .
شظاظ (cazāz) و (cezāz) ا.ع . پراکندگی و پریشانی . و قولهم : **طاروا شظاظاً** : رفتند پریشان و متفرق .
شظاظ (cezāz) ا.ع . چوبک گوشه جوال . ج. اشظة . و نام دزدی معروف .
الثل : اسرق من شظاظ .
شظاف (cazāl) ا.ع . تنگی و سختی . و تنگی زیست و سختی آن . و جای خشن .
شظافی (cezāl) ا.ع . دوری . و ج . شظف .
شظافة (cazāfat) م.ع . **شظف شظافة** (از باب کرم و سمع) : خشک شد و نیک پزمرده گردید درخت .
شظایا (cazāya) ا.ع . سرهای اضلاع سفلی که شبیه بغضروف اند . و ج. شظیة .
شظف (cazf) م.ع . منع کردن و بازداشتن . و **کننگی عا بدرازا** . و **کفیدن هر دو خایه** و **فشار را** و گذاشتن آن دورا در میان دو چوب

شعائر (caēer) ا.ب. - مأخوذ از تازی. عبادتها. و قربانیا. و **شعائر اسلام** : هر آنچه که اسلام بدان استوار است.

شعائل (caēel) ع.ج. شعله.

شعب (ca'ib) ا.ع. - قبیله بزرگ که از آن قبائل چند منشعب گردد. ج. : شعوب.

و گفته اند: الشعب اکبر من القبیله ثم العمارة ثم البطن ثم الفخذ ثم القصبة. و نیز شعب :

کوه. و غله. و جای پیوند استخوانهای سر

و دور. و دوری. و شکاف و درز. و مثل و مانند. و نام کوهی. ب. : **الثام شعبهم**

و قتی که پس از پریشانی و تفرق فراهم آمده جمع شوند. و **أفرق شعبهم** مرگام

پس از اجتماع و فراهم آمدگی پراکنده و پریشان گردند.

شعب (ca'ib) م.ع. - **شعبشعباً** (از باب فتح) : فراهم آورد. و فراهم آورد درز و شکاف را. و پریشان ساخت. و بهم پیوست.

و از هم جدا گردانید. و نیکو کرد. و تباه ساخت. و **شعب الثی** : ظاهر و هویدا شد

آن شتر درخت را از بالای وی. و **شعب**

فلاناً : باز داشت فلان را. و **شعب الیه**

رسولا : رسول فرستاد بسوی او. **شعب**

اللبام القرس : باز داشت اسکام آن اسب را از اراده ای که داشت و برگردانید

آزرا از اطراف. و **شعب الیهم** : آرزومند و مایل ایشان شد و بایشان پیوست. و **شعب**

اصحابه : مفارقت گردید از اصحاب خود. و **شعب**

القوم : پراکنده شدند آن گروه. و **شعب**

عنه : دور گردید از آن. و **شعب**

شعب (ca'ib) ا.ع. راه درکوه. ج. : **شعاب**.

و آب راه در زیر زمین. و گناهگی میان درکوه. ج. : **شعاب**. و شکاف و رخنه. و داغی

در شتران را. و نام موضعی. و **شعب**

شعاع (caā') ا.و.س.ع. رای پریشان. و خار خوشه. و شیر تنک آب آمیخته. و

ممت پراکنده. و **نفس شعاع** : نفس له

موم آن متفرق باشد. و **ذهبوا شعاعاً** :

پریشان و پراکنده رفتند. و **طار فواده شعاعاً** : موم آن پراکنده گردید.

شعاع (caā') م.ع. - **شع شعاعاً شعاعاً** : م.ع. - شع.

شعاع (caā') ا.ع. - خار خوشه. و ج. شع شعاع.

شعاع (caā') ا.ع. - خار خوشه. و ج. شع شعاع.

شعاع (caā') ا.ع. - خار خوشه. و ج. شع شعاع.

شعاع (caā') ا.ع. - خار خوشه. و ج. شع شعاع.

پارهای از روشنی که بر شکل کوه از پیش شخص

نمایند. و روشنی آفتاب. و خط روشنی که نزدیک طلوع آفتاب نظر میآید. ج. : **اشعور**

شعاع شعاع.

شعاع (caā') ا.ب. - مأخوذ از تازی. پرتو و درخش و روشنی. و روشنی آفتاب. و

شعاع شمس : نبع آفتاب و روشنی آفتاب و بندو.

شعاعه (coānt) ا.ع. - واحد شعاع یعنی یک خط روشنی که نزدیک طلوع آفتاب دیده

میشود.

شعاعی (coāi) م.س.پ. - مأخوذ از تازی. منسوب بشعاع.

شعاعی (coāiyy) و **شعاعیه** (coāiyyat) م.ع. - منسوب بشعاع.

شعاعیه (coāiyye) م.س.پ. - مأخوذ از تازی. منسوب بشعاع.

شعاع (caā') ع.ج. - شعله. و **صهب**

الشعاع : سرخ موی.

شعاف (coāf) ا.ع. - دیوانگی و جنون.

شعایل (caā'il) م.س.ع. - **ذهبوا**

شعایل : رفتند متفرق.

شعائر (caā'er) ع.ج. - شعاعه. و ج. شیره. و **شعائر الذهب** : نوعی از پیرایه

گلر که بکل جور سازند.

و درخت بسیار مایه در زمین نرم که مردم

در پناه آن از سرما و گرما پناه آرند و فرود

آیند. و جامه ای که بر تن ساید مانند پیراهن و

کلاه و ازار خندشار. و **ارض کثیره**

الشعار : زمین بسیار درخت.

شعار (caār) ا.ع. - جل اسب. و علامت و نشان اهل جنگ و سفر که یکدیگر

را بدان شناسند و آنچه بیکه در وقت جنگ و در

تاریکی شب یکدیگر را بدان می شناسند. و آنچه بدان محافظت شراب کنند.

و تندر. و درخت. و مرگ و موت. و جامه ای که بر تن ساید مانند پیراهن و ازار خند

دثار. ج. : **اشعرة شعر**. و **شعار الحج** : مناسک حج و علامات آن. و نیز شعاع : ج. : **شعر و شعر**.

شعار (caār) م.ع. - **شاعر مشاعره**

شعاراً : م.ع. - مشاعره.

شعار (caār) ا.ب. - مأخوذ از تازی. جامه ای که در زیر جامه دیگر پوشند. و

جامه ای که چسبیده بدن باشد و کتک آن نیز

گویند و دثار جامه ای را گویند که بالای

آن پوشیده شود مانند عبا و جبه و چادر. و

نشان و علامت. و رسم. و عادت. و دستور. و زینت و آرایش. و **ذات کرم شعاع** :

کسی که جوانمردی و شرافت را زینت خود

قرار داده. و **سر دار ظفر شعاع** : امیر

مظفر و فاتح که همیشه با ظفر و ظفر همراه است.

شعارة (caārat) ا.ع. اصل مناسک حج و معظم آن مانند وقف و طواف و امثال

آن. ج. : **شعائر**.

شعائر (caā'ir) ا.ع. - نوعی از بازیچه. و ج. : **شعوررة**.

شعائر (caā'ir) ا.ع. - **لعبا**

شعائر قذرة و **قذان قذان** یعنی بازی گردیم ما متفرق و پراکنده و این

کلام را در کمان تازی گویند. و **قرهلم** :

ذهبوا شعائر بقدان از بقدحرة :

رفتند متفرق و پرهاف مانند گسان.

العجوز : موحی در یرون مدینه. المثل:

شغلت شعابی جدوای ای شغلت کثرة المنة عطای عن الناس : بسیاری ثروت و دولت مانع از بخشش من گردید . و **شعب ایطالب** : موحی در مکه مولد آنحضرت صلی الله علیه و آله .

شعب (co'b) ع.ج. اشعب و شعباء .

شعب (caab) ا.ع. دوری میانه دودوش و یا دو شاخ گاو و جز آن .

شعب (caab) ع.م. کشاد گردیدن میان دو دوش و یا دو شاخ (والفعل من سمع) .

شعب (coab) ا.ع. وادی میان حرمین که در وادی صفراء میریزد . و ج . شعبه . و

شعب الفرس : اطراف اسب و هر چیز از آن که بلند باشد مانند سر کف و جز آن .

الحديث : اذا قعد بين شعبها الاربع و **جهد و جب الغسل** مراد از آن هر دو دست و هر دو پای زن و یا هر دو پای و هر دو لب فرج زن که کنایه از ادخال ذکر در فرج آن باشد و گفته اند مراد هر دو پای و هر دو ران زن است .

شعب (coab) ا.پ. مأخوذ از تازی - شاخها و فروعها . و ریشه ها . و شعبه ها . را نگشته و پنجه .

شعب (coob) ع.ج. شیب .

شعباء (ca'hā') ص.ع. مؤنث اشعب . ج : شعب .

شعبات (coabā) ا.پ. مأخوذ از تازی - شعبه های بسیار .

شعبان (ca'hān) ا.ع. نام قبیله ای از حمیر . و نام موضعی در شام . و نام ماه هشتم از ماههای تازیان . ج : شعبانات و شمایین . و غزال شعبان : نام حیوان کوچکی .

شعبان (ca'hān) ا.ع. نام آبى مرئى اى بکربن کلاب را .

شعبانات (ca'hānāt) ع.ج. شعبان .

شعبه (co'bat) ا.ع. شاخ . و شاخه . و

آبچه مابین دو شاخ درخت و میان دو شاخ گاو و مانند آن بود . و پاره ای هر چیزی . و پیوند کاسه و خنور . و کرافه شاخ . و آب راعه خرد . و آب راعه در ریگ . و پشته خرد . و جوی بزرگ از جویهای رودبار . و شکاف کوه که آب باران در وی گرد آید و مرغان در آن جای گیرند . و سختی زمانه .

ج : شعب و شعباء . و قولهم : **الحیاء شعبه من الایمان** یعنی حیا جزئی از ایمان است که مانند آن منع از معاصی میکند و

الشباب شعبه من الجنون : جوانی جزئی از دیوانگی و جنون است .

شعبده (co'bade) ا.پ. بازی که آترا نمودی باشد ولی بودی نداشته باشد و چشم بندی و نظربندی و حقه بازی

شعبده باز (co'bade-bāz) ا.ر.ص.پ. کسی که شعبده بازی میکند و چشم بندی مینماید . و **فلک شعبده باز** : فلک بازیگر و روزگار حیلہ باز .

شعبذه (ca'bazal) ا.ع. مأخوذ از شعبذه فارسی و بمعنی آن .

شعبذه (ca'bazat) ع.م.ع. **شعبذ** **شعبذه** : سحر کرد و شعبده نمود .

شعبه (co'be) ا.پ. مأخوذ از تازی - شاخه . و ریشه . و فرع . و جزء و پاره ای هر چیزی .

شعة (cant) ع.م.ع. و **شعه شعة** (از باب فتح) : درآمیخت آترا .

شعث (co's) ع.ج. اشعث و شعثاء .

شعث (cans) ا.ع. پراکندگی کار و هرج و مرج آن . الدعاء : **اللهم اللهم به شعثنا** : خداوند اندر اعم آور پراکندگی کارهای ما را .

شعث (caas) ع.م. **شعث الشعر شعثاً** (از باب سمع) : دردم گردید موی و مانند تند شد از جهة روغن نمالیدن و پاکیزه نکردن آن

و **شعث الراس والبدن** : چرك گردید سر و بدن . و **شعث رأسه وجسده** : غبار آلوده شد سر و لاشار و چرك گردید . و قولهم : **من قلم اظفاره لم تشعث انامله** : هر کس بچیند ناخنهای خود را ریش نمیکرد انگشتی او .

شعث (caes) ص.ع. **شعر شعث** : موی ژولیده . و **رجل شعث** : مرد چرکین . و **رجل شعث الراس** : مرد ژولیده موی سر .

شعثاء (ca'sā') ص.ع. زن ژولیده مری . ج : شعث .

شعثان (ca'sān) ص.ع. **شعثان الراس** : ژولیده موی غبار آلوده سر .

شعر (ca'ir) ا.ع. موی خواه موی انسان باشد و یا دیگر حیوانات سبوی شتر و گوسفند . ج : شعراء و شعور و شعار . و گیاه . و درخت . و زعفران . و **شعر الجن** : **شعر افعول** : پر سیاوشان .

شعر (ca'ir) ع.م. **شعر به شعراً** و **شعراً** و **شعراً** : **شعرة** و **شعرة** : **شعرة** . **شعری** و **شعری** : **شعری** و **شعوراً** : **شعورة** و **شعوراً** : **شعورة** و **شعوراء** (از باب نصر و کرم) : دانست آترا و دریافت . و **شعر شعراً** و **شعراً** : **شکرگفت** خواص خوب و یابد . و **شعر** : **شعر** نیکو گفت . و **شعرة** : چهره شد بروی بشعر . و **شعر الخف** : موی را داخل موزه کرد . و **کذا شعر الخف** . و **ماکان شاعراً و قد شعر** : اگرچه شاعر نبود اما شعر نیکو گفت . و **شعرا** : در جامه شعار خوابید با آن زن .

شعر (ca'ir) ا.پ. مأخوذ از تازی - موی آدمی و جز آن . و نوعی از جامه ایرشمن نازک اعلا . و **شعر بافی** : کسی که این باوچه رامی بافتد . و **سعر مردمک** : **بلك**

رود . و گوسپندی که برین وان وی خارش بود .

شعر خوانی (ce'r-xāni) ا.ب. شعر خواندن و بیان کردن شعر .

شعر گوئی (ce'r-gui) ا.ب. شاعری و صنعت شعر گفتن .

شعرور (co'rur) ا.ع. شاعر . و شویر . و بادنگ و یزه . و مکی که برورش شتر نشیند . ج. شعاریر .

شعرورة (co'rurāt) ا.ع. بادنگریزه . ج. شعاریر .

شعرى (ca'rā) و (ce'rā) و (co'rā) ا.ع. نام دو ستاره یکی **شعرى العبور** و دیگری **شعرى القیمضاء** . و شعرى العبور که شعراى یمانی گویند ستاره ایست بسیار روشن که بعد از جوزا برآید و در آخر تابستان اول شب برفک نمایان گردد و آن شعرى العبور از آنچه گویند که از مجره عبور کرده است .

و شعرى القیمضاء که اخف سهل است و روشن کی دارد و گویا از سهل دور افتاده بر آن میگردد و چشم وی چرک آلود شده و این ستاره را شعراى شامی نیز گویند .

شعرى (ca'rā) و (ce'rā) و (co'rā) ا.ع. **شعر شعرا و شعرى و شعرى** و شعرى . مر. شعر .

شعرى (ca'rā) ا.ع. منسوب بشعر یعنی موئین .

شعرى (ca'ri) ا.ب. مأخوذ از تازی . ستاره شعرى .

شعرى (ce'ri) ا.ع. منسوب بشعر و نظم .

شعرى (cauriyy) ا.ع. جزو شعر غنایم . خوار . ج. شریات .

شعریات (cauriyyāt) ا.ع. کَشَعَرِی .

شعریان (ce'rayāne) ا.ع. بصفتی تشبیه

نیک رویانده گیاه نصی . و دوختی از شوره گیاه . و نوعی از شفتالو و در این دو معنی اخیر واحد و تشبیه و جمع دروی یکسان است . و

داهیه شعراء : بلای بد از مردم و یا دد . ج. شعر . و جنت بها شعر اذات ویر

بکی گویند که سخنان وی را انکار میکنند یعنی بدآوردی .

شعراء (roarā) ا.ع. ج. شاعر .

شعران (ca'rān) ا.ع. چراگاه شوره گیاه که از سبزی بترگی زند . و نام کوهی نزدیک موصل که دارای گیاه بسیار و فواکه و طیور بسیار است .

شعرانی (ca'rāniyy) ا.ع. بسیار موی و دواز موی اندام . یق. و جل شعرانی .

شعر آور (ce'r-āvar) ا.ب. شاعر و ناظم و چکامه سرا .

شعر بازی (ce'r-hāzi) ا.ب. علم عروض و علم شعر .

شعر بافی (ca'r-hāfi) ا.ب. کسی که پارچه ابریشمی اعلامی باند .

شعر بافی (ca'r-hāfi) ا.ع. شغل و صنعت شعر بافی . و منسوب بشعر بافی .

شعره (ca'rūt) ا.ع. موی و حیاض من الشعر . و واحد شعری یعنی یک موی و دختر . و پیری . و **فلان رای الشعره** ای رای الفیب .

شعره (ca'rūt) و (ce'rūt) ا.ع. **شعر شعرا و شعره و شعره و شعره** . مر. شعر .

شعره (ce'rūt) ا.ع. موی زهار . و موی زهار زن . و زیر ناف که روئید نگاه زهار است . و پاره ای از موی . و موی فرج زن .

شعره (caerat) ا.ع. گوسپندی که میان هر دو شکاف سم آن موی بر آمده باشد و پس از بر آمدن موی بسا باشد که غون از آن

بالاین چشم آدمی و دیگر حیوانات که لعاف چشم نیز گویند . و **صاحب شعر** : موی دار .

شعر (ce'r) ا.ع. علم . و کلام منظوم و اما سبی به تصرف بالوزن و القافیه . ج. : اشعار . و **شعر شاعر** : کلام نیکو و جید . و **لایت شعری** **فلان ماصنع** : کائن دانستی که فلان چه کرده است . **کذا لایت شعری** **فلان** و **عن فلان ماصنع** .

شعر (ce'r) ا.ع. **شعر شعرا و شعرا** . مر. شعر .

شعر (ce'r) ا.ب. مأخوذ از تازی . چکامه چامه . و روایت نظم و بیت و سخن موزون و مقفای اگر چه بعضی قافیه را شرط شعر نمیدانند .

و **علم شعر** : علم عروض .

شعر (co'r) ا.ع. گیاه و درخت . و زعفران . و ج. : اشعر . و ج. شعراء .

شعر (caar) ا.ع. شعر و موی . ج. : اشعار و شعور و شعار .

شعر (caar) ا.ع. **شعر شعرا و شعرا** و **شعرا** . مر. شعر . و **شعر شعرا** (از باب سماع) : بسیار موی شد در اندام . و مالکندگان گردید .

شعر (caer) ا.ع. **رجل شعر** : مرد بسیار موی و دواز موی اندام .

شعر (caur) ا.ع. ج. شاعر .

شعرا (ca'rā) ا.ب. مأخوذ از تازی . نام ستاره ای . مر. شعری .

شعرا (conrā) ا.ب. مأخوذ از تازی . چکامه سرایان و شاعران .

شعراء (ca'rā) ا.ع. مؤنث اشعر . و درشت و زشت از زن و ماده شتر رجز آن . و پوستین . و کثرت و بسیاری مردم . و موی زهار . و مکی که بر شتر و غرو سگ نشیند . ج. : شعر . و زمین با درخت و زمین دوختاک . و مرغزار بسیار گیاه . و وبیک

دو ستاره شعری یعنی شعری البور و شعری
الغیماء .

شعرية (ca'riyyat) ۱.ع. نوعی از پرده
و حجاب .

شعرية (ca'riyye) ۲.ع. پ . - مأخوذ
از تازی - شعری و موین .

شعشاع (ca'ca') ۳.ع. دواز. و سبک .
و نیکو . و خوب خلقت و خوشنما . و
پریشان و متفرق . و سایه تکه و پراکنده .

شعشع (ca'ca') ۴.ع. دواز . و ظل
شعشع : سایه پراکنده تکه .

شع شع (ca'co') ۵.ع. کلمه ایست که در
خشنودی و شغف از رضامندی و صبر و
تفویض گویند . و نیز در خوش آمدی از بلند
شدن مویها گویند .

شعشعان (ca'caān) ۶.ع. دواز
و نیکو خلقت .

شعشعانات (ca'caānāt) ۷.ع. ج .
شعشعانه .

شعشعانة (ca'caānat) ۸.ع. ناقه
شعشعانة : ماده شتر دواز نیکو خلقت .

شعشعانی (ca'caāniyy) ۹.ع. و جل
شعشعانی : مرد دواز نیکو خلقت .

شعشعة (ca'caāt) ۱۰.ع. **شعشع الشراب**
شعشعة : آب آبیخته مر شراب را . و کذا

شعشع اللبن بالماء . و **شعشع الثريد** :
برداشت سر اشکه را . و دواز گردانید بسیار
کرد روغن اشکه را و چرب ساخت آنرا .
و **شعشع الشيء** : آبیخته بعضی آن چیز را
بعضی .

شعصب (ca'sab) ۱۱.ع. ۱۲.ع. **شیخ**
شعصب : پیر کلانسال .

شعصبة (ca'sabal) ۱۳.ع. ۱۴.ع. **شعصب**
الشیخ شعصبة : پیر قانی گردید آن شیخ .

شعصور (co'sur) ۱.ع. گرد کان
دشتی .

شعع (co'o') ۲.ع. ج. **شعاع** .
شعف (ca'l) ۳.ع. **شعفی حبه شعفا**

(از باب فتح) : شیفه کرد درستی او دل را .
و **شعفا البعیر بالقطران** : قطران مالید

آن شتر را . و **شعفا الییس** : سبز شدن
گرفت آن گیاه خشک . و نیز **شعف** : بیمار

گردانیدن دوستی دل کسی را . یق : **شعف**
فلان بكذا (مجهولا) **فهو مشعوف به** .

شعف (caal) ۴.ع. شدت بیم . و عشق
که دل برد . و سرگوهان . و پوست درخت

غاف . و بیماری مر ماده شتر را که از آن
موی چشم وی فرویزد . و نیز **شعف** : ج .
شفه .

شعف (caal) ۵.ع. **شعف به شعفا** (از
باب سمع) : پوشید دوستی دل او را . و

کذا **شعف بجه** . و **شعفت الناقة** : مبتلا
ببیماری شغف گردید آن ماده شتر .

شعف (caat) ۶.ع. ۱.ع. - مأخوذ از تازی -
خوشحالی و خوشدلی و شادمانی . و شیفگی .

شعفاء (ca'fa') ۷.ع. ماده شتر مبتلا
ببیماری شغف .

شعفات (caafāt) ۸.ع. ج. شفه .
شعفان (ca'fāne) ۹.ع. حیفة تیه نام

دو کره در غور. المثل : **لیکن بشعین**
انت جدود . قاله رجل القبط منبذة فرأها

یوماً تلعب اترابها و یبشی علی اربع وتقول
اطبونی فانی خلفه جدود . این مثل را در باره

کسی گویند که بشدت بدخو شده و سپس
رمانی یافته باشد از آن .

شعفة (ca'fat) ۱۰.ع. باران نرم. المثل :
لاتشع اشعة فی الوادی الرغب .

شعفة (caafat) ۱۱.ع. سرکوه . و سر هر
چیزی . و موهای مجتمع . و پاره ای از

موهای مجتمع در سر . و باران نرم . و سر
قلب یعنی آنجائی که بقله رگه آویزان است .

ج . **شعف** و **شعوف** و **شعاف** و **شفات** .
شعفر (ca'far) ۱.ع. نام زنی . و نام

گروهی از تازیان .
شعفرة (ca'farat) ۲.ع. نام شاعری .

شعل (ca'l) ۳.ع. **شعل فیه شعلا** (از باب
فتح) : نگرست پایان کار را . و **شعل**

النار : بر افروخت آتش را . و **شعلت**
النار : افروخته شد آتش (لازم و متعدی) .

شعل (ca'l) ۴.ع. ۵.ع. **رجل شعل** :
مرد سبک تیز خاطر .

شعل (caal) ۶.ع. سیدی در دم اسب و
یشانی و پس سر آن .

شعل (caal) ۷.ع. پیدا شدن سیدی در
دم اسب و جز آن (و القمل من سمع) .

شعل (caal) ۸.ع. ج. شعله . و بنوشعل :
بلندی از تعیم .

شعل (caal) ۹.ع. ج . شعله . و ج .
شعيلة .

شعلاء (ca'fā') ۱۰.ع. **بقلة شعلاء** :
استری که در دم آن سیدی بود .

شعلات (caalāt) ۱۱.ع. ج . شعله .
شعلة (ca'lat) ۱۲.ع. سیدی در دم اسب

و یشانی و پس سر آن . و میهای که آتش
در آن دو گرفته باشد . و زبانه و درخش

آتش . ج : **شعل** و **شعل** و **شعلات** و **شعورل** .
شعلع (caalla') ۱۳.ع. دواز از مرد

و از حیوان .
شعلة (caallaat) ۱۴.ع. **شجر شعلة** :

دوخت پریشان شاخ .
شعله (ca'le) ۱.ع. ۲.ع. - مأخوذ از تازی .

زبانه آتش و وراغ . و فروغ و درخش
و روشنی و تابش و نور و ضیا . و لمعان .

و **شعله جواله** : شعله گردنده ای که

شعی (cōā) ا.ع. موی ژولیده برهم پیچیده دسر .

شعیا (cā'yā) ا.ع. نام پیغمبری از بنی اسرائیل کاشعیا نیز گویند .

شعیب (caib) ا.ع. توشه دان . توشه دان از چرم دوخته و یا توشه دان از دوطرف پریده . و مشک کهنه . ج : شعب .

شعیب (cōayb) ا.ع. نام پیغمبری که پدر زین موسی بود و نام اصلیش ادرین و بنارس یوب گویند .

شعیبیه (cōaybiyyat) ا.ع. نام گروهی از تازیان .

شعیر (cair) ا.ع. جو . ریادره صاحب شعیراء (cōayrā) ا.ع. یکتوغ درختی .

شعیره (cairat) ا.ع. واحد شعیر یعنی یکدانه جو . و نیز شعیره : قربانی حج . و آنچه

بروی از برای حج نشانی باشد . و اصل عبادت حج . و اعلام حج و اصال آن . ج : شعائر . ریز شعیره : دنباله کارد و شمشیر و جز آن که از سیم و یا آهن و مانند آن جهت اتواری داشته بر شکل جوسازند .

شعیره (cōayrnt) ا.ع. معصر شعربنی موی خرد .

شعیر (caī) ا.ع. گردون و اراده .

شعیفات (cōayfāt) ا.ع. گیوهای خرد .
الثل : ماعلی راسه الاشعیفات : یعنی نیست بر سر او مگرموی چند از گیسو . در باره مفلس بی چیز گویند .

شعیل (cail) ا.ع. ج : شعیله .

شعیل (cail) م.ع. اسبی که دودم وی سیدی بود .

شعیله (cailat) ا.ع. آتش سوزان در پلته . و پلته سوزان . ج : شعیل و شعیل

شغ (caq) و (coq) ا.پ. شاخو شاخ دودخ . و شاخ گاو . و شاخ آهو . و پیاله

شعلع (caanla') م.ع. دراز از مردم و از حیوان .

شعو (ca'v) م.ع. شعالشر شعوآ (از باب نصر) : برپای خلست موی بر اندام .

شعواء (ca'vā') م.ع. غارة شعواء : غارت متفرق و پیریشان . و شجرة شعواء : دودخ . پراکنده شاخ .

شعواء (ca'vā') ا.ع. نام ماده شتری .

شعواءه (ca'vānat) ا.ع. موی انبوه و دسته موی . و نام زنی .

شعوب (caub) ا.ع. مرگ .

شعوب (cōub) ع.ج. شعب .

شعوبی (cōubiyi) ا.ع. کسی که تازیان را خیر شمارد و آنان را برای ایرانیان و سایر مردمان ترجیح نهد و ضیلتی برای عرب قابل نباشد .

شعوبیه (cōubiyat) ا.ع. گروه شعوبی .

شعوده (ca'vadat) ا.ع. مأخوذ از فارسی : چابکی و تیزدستی . و شعیده و تزدستی .

شعوده (cō'vade) ا.پ. شعیده .

شعوده (ca'vazat) ا.ع. شعوده و شعیده و چابکی دست و تزدستی .

شعوذی (ca'vaziyy) ا.ع. پرید و چابار و پست .

شعور (cour) م.ع. شعر شعرا و شعورآ . مر : شعر .

شعور (cour) ا.ع. ج. شعر .

شعور (cour) ا.پ. مأخوذ از تازی .

فهم و دریافت و ادواک و معرفت . و هنر . و دانش . و عقل و خرد . و زیرکی و فراست . و

ارباب شعور : علما و حکما و دانایان .

شعوره (cōurat) م.ع. شعر شعرا و شعوره . مر : شعر .

شعوف (coul) ع.ج. شفته .

شعول (coul) ع.ج. شله .

بسیار دودزند . و **شعله زاده** : شیطان و ابلیس .

شعله آشام (cō'le-acām) م.پ. شعل و ملتهب و افروخته .

شعله افشان (cō'le-afcān) م.پ. گستراننده زیانه آتش .

شعله آواز (cō'le-āvāz) ا.پ. آواز بهیجان آوردنده روح . و آتش پاره گردنده .

شعله بار (cō'le-bār) م.پ. افشاننده آتش پاره مانند باران .

شعله پیشه (cō'le-pice) م.پ. آنکه مهاره یا آتش پاره بازی میکند .

شعله خو (cō'le-xu) م.پ. آتشی و آتش خوی و تندخوی .

شعله خونی (cō'le-xui) م.پ. تند خونی .

شعله خیز (cō'le-xiz) و **شعله دار** (cō'le-dār) م.پ. زیانه دار . و تابدار و نورانی و درخشان .

شعله رخ (cō'le-rox) ر **شعله رو** (cō'le-ru) م.پ. تابنده روی .

شعله زن (cō'le-zar) م.پ. شله خیز .

شعله ناک (cō'le-nāk) م.پ. دارای شله .

شعله ور (cō'le-var) م.پ. شعله خیز .

شعم (ca'm) م.ع. شعم بین اقوام شعماً (از باب نصر) : اصلاح گرد میان قوم .

شعموم (cō'mum) ع. دراز بالا و طویل .

شعن (caan) ا.ع. برگ خشک افتاده از دودخ و یا گیاه .

شعنبه (ca'nabat) ع. شاخ راست برآمده از گوسپند که سپس پیچ خورده بجانب گوش وی مایل گردد .

شراخوری که از شاخ سازند .

شغ (coq) ۱. پ. ملائجه که دودستها از جهة مباشرت کارهای سخت و دشوار پیدا شود . ویندست . و تیر دان و ترکش . و جزئی و قلیل .

شغ (caq) ۲. ع. **شغ البعیر بوله** **شغاً** (از باب نصر) : برا کنده و پریشان انداختن آشتر کبیرا . و **شغ القوم** : پریشان و متفرق شدند آن گروه .

شغا (caq) و (coq) ۱. پ. جبهه و تیردان و ترکش .

شغا (caq) ۲. ع. **شغت اسانده شغاً و شغواً** (از باب نصر و سجع) : مختلف شدند دندانهای او و در بلندی و خروج و دخول . **شغا** (caq) ۱. ع. **شغه فطره** چکانیدن بول . و ناهمواری دندانها .

شقاب (caqāb) ۲. ع. **شقاب مشاغبه و شقاباً** . مر . مشاغبه .

شقاب (caqāb) ۳. ع. قته انگیز . **شقاد** (caqād) و (caqāil) ۱. پ . نام برادر و ستم .

شقاد (caqād) ۲. پ. مباح و حلال و هر چیز که در مذهب و دین روا بود .

شغار (caqār) ۱. پ. نوعی از خاوار پشت . و بکنوع حیوانی گوشت خوار و بدبو و از طایفه گ که مانند خرگوش در زیر زمین منزل میکند و قفسی از راس او می باشد .

شغار (caqār) ۲. ص. ع. خالی . و چاه بسیار آب (بستی فی الواحد والجمع) . و نام در دگ در پهلوی شتر .

شغار (caqār) ۱. پ . فریاد و غوغا و هنگامه و شور . و طعنه و سرزنش .

شغار (caqār) ۲. ع. نوعی از نکاح مر تازبان را در ایام جاهلیت و هر آن بقول الرجل لآخر زوجتی ابتک او اختک علی ان از . جگ اختی او ابتی علی ان صدق کل واحدة

منها جمع الاخری وقد نهی عنه حلقه علیه وآله حیث قال : **لا شغار فی الاسلام** .

شغار (caqār) ۲. ع. **شاغر الرجل الرجل شغاراً و مشاغرة** : عهدشمار بست آن مرد بآن مرد . و **شاغر الرجلان** : ستم کردند آن دو کس مر دیگری را .

شغارة (caqārāt) ۱. ع. سنگ چشماق و سنگ آتش زنه .

شغاف (caqāf) ۱. ع . جای در آمدنگاه بلغم . و پرده دل . و غلاف دل . و خال سیاه دل . و اصل گنابه .

شغاف (caqāf) و (caqāf) ۲. ع. در دلاق و درد غلاف دل . و بیماری زیر نیگاه از جانب راست .

شغال (caqāl) ۱. پ. نام حیوانی از نوع سگ و برزخ میان روباه و گرگ و گویند این حیوان در زمان انوشیروان بهم رسید .

شغالی (caqāli) ۱. پ . نوعی از انگور . **شغام** (caqām) ۱. پ. نام برادر کوچک و ستم .

شغامیم (caqāmīm) ۲. ج . شغوم . **شغان** (caqān) ۱. پ . شان عمل . **شگاه** (caqāli) ۲. پ. ترکش و کیش و تیردان و جبهه .

شغب (caqab) ۱. ع. نام آبخوری میان بصره و شام .

شغب (caqab) ۲. ع. **شغب عن الطريق شغباً** (از باب فتح) : انحراف و ریزید از راه و میل کرد از آن .

شغب (caqab) و (caqab) ۱. ع . تباهی . و خصومت و نزاع . و شکایت . و قته و گستاخی . و **ذات شغب** : زنی که امتناع کند مر مهر بانهایی شوهر خود را . و زنی که در وقت آبستنی میل مهر چیز از ما کولات نماید .

شغب (caqab) و (caqab) ۲. ع. **شغب القوم و بهم و علیهم شغباً و شغباً** (از باب فتح و سجع) : بر انگیزت قته و شر را بر اقوام ، ولی از باب سجع لغت معینی است .

شغب (caqab) و (caqab) و (caqabb) ۳. ع. قته انگیز .

شغب (caqab) ۱. پ . مأخوذ از تازی . غوغا و شور و آواز بلند و هنگامه و نمره و فریاد . و قته و آشوب . و شرمندگی و خجالت و آردم . و ادب .

شغبیر (caqbār) و **شغبیز** (caqbāz) ۱. ع . شغال .

شغبه (caqbe) ۱. پ . پوست بعضی از اندام که از کثرت کار فرمودن سخت و هوشست و ستر شده باشد .

شغبه (caqbe) ۲. ص. پ. ذلیل و خوار . و فریفته .

شغتار (caqātār) ۱. پ. شغاه و ترکش و تیردان و جبهه .

شغر (caqr) ۲. ع. **شغر الکلب شغراً و شغوراً** (از باب فتح) : پای برداشت سگ تا شانش کندودر صورتی هم که شانش نکند گویند : **شغر الکلب** . و **شغر الرجل المرأة** : برداشت آن مرد هر در پای زن او تا بگاید . و **شغرت المرأة رجلها** : بلند کرد زنی پای خود را وقت گانیدن . و

شغرت البلاد : خالی ماندن شهر ها از مردمانی که خطر حراست نمایند . و **شغرت بر جلی فی الغرب** : غالب آمدن مردمان را در حفظ آن غرب . و **شغره عن البلد** : بیرون کرد او را از شهر . و **شغر البلد عن السلطان والناصر** : دور ماندن آن شهر از پادشاه و ناصر او . و نیز **شغر** : پریشان درپرا کده کردن . و شتاب رفتن . و پا هر کردن چیزی

وا . و سر بر داشته بر زمین زدن شتر نر ماده را .

شغر (caqr) . ا.ع . دوری . و گشادگی . و جدائی . و تقسیم .

شغر (coqr) . ا.پ . خاویشت . و شغار وراسو .

شغر (caqar) . ا.پ . چتر و سختی و ستیری که در پوست دست و اندام بسبب کار کردن و کار فرمودن پیدا شود . و آله ای که در پا بسبب راه رفتن و در دست از جبهه کار فرمودن بروز کند .

شغر (coqor) . ا.پ . خار پشت .

شغر به (caqrabat) . م . ع . **شغرب** **شغریه** : پای خود را بر پای حریف پیچیده بر زمین افکند آنرا چنانکه در بند کشتی گیری معمول است .

شغر بغر (caqara-beqara) و (ceqara-beqara) . ا.ع . **تفرقوا شغر بغر** : پراکنده و متفرق شدند همه جا . و ما اسمان جملا اسماً واحداً و بیا علی الفتح .

شغریه (caqrabiyyat) . ا.ع . نوعی از بند کشتی گران . مر . **شغریه** .

شغر نه (caqrnat) . م . ع . **شغرن** **شغر نه** : پای پیچیده افکند حریف را .

شغرور (coqurur) . ا.ع . نام گیاهی .

شغری (caqra) . ا.ع . سنگی نزدیک مکه که از آن برسترو سوار شوند . و سنگی که گان بروی باشند .

شغر (caqz) . م . ع . **شغر شغراً** (از باب فتح) : گردنکشی کرد و زیادی نمود . و **شغریین القوم** : بر آغا لانید میان آن قوم .

شغزب (caqzab) . ا.ع . نام کشتی گیری معروف . و مرد سخت گوشت نیک توانا .

شغز به (caqzabat) . م . ع . **شغز به** **شغز به** : بند شغزیه بر زمین زد حریف را

و سخت گرفت آنرا . و پای در پیچید در کشتی .

شغز بی (caqzaba) . ا.ع . بند کشتی گیری شغزب .

شغز بی (caqzabiyy) . ا.ع . سخت از هر چیزی . و آنچه و مایل از راه و کج از آن .

شغزیه (caqzabiyyat) . ا.ع . بند کشتی گیری شغزب .

شغزی (caqza) . ا.ع . **حجر الشغزی** : سنگ شغزی نزدیک مکه که از آن برسترو سوار شوند .

شغشی (caqc) و (caqac) . ا.ع . فسی از گندم بد و بلایه .

شغشقه (caqcaqat) . ا.ع . جنبش نیزه در مطون . و سپوختن نیزه و نشان دادن آن . و نوعی از بانگ شتر . و کم خوردن آب و مانند آن . و نیزه کردن چاه را . و تسجیل و شتایی . و پرنا کردن آوند و جز آن را از آب . و باز گرداندن سوار لکام وادر دهن اسب جبهه تادیب . و گردون و اراره .

شغف (caql) . م . ع . **شغف الهوی** **قلبه شغفاً** (از باب فتح) : وسید دوستی مرغلاف دلدار را . و **شغف فلاناً المال** : آراسته شد آن مال از برای فلان پس دوست داشت آنرا . و **شغفه المرض** : وسید بیماری پرده دل او را . و قری قوله تعالی : **قد شغفها حباً** ای دخل حب تحت شغفانه : فرا گرفت وری را دوستی او .

شغف (caql) و (caqaf) . ا.ع . در آندنگاه بلغم . روانه دل . و غلاف دل . و خون دل . و درون دل . و اصل گاه . و گاه اصلی .

شغف (caqaf) . ا.ع . پوست درخت غاف . و نام موضعی در عمان .

شغف (caqaf) . م . ع . **شغفه شغفاً** (از باب سمع) : بخلاف دل او آریخته شد .

شغفر (caqfar) . ا.ع . زن خوب روی . و بدون الف ولام نام زنی .

شغک (caqak) . م . پ . جلف . و ابله و نادان .

شغل (caql) . ا . ع . ج . شغله .

شغل (caql) و (coql) . م . ع . **شغله** **شغلا و شغلا** (از باب فتح) : در کار داشت او را . و **شغل به** (مجهولاً) : بکاری او داشته شد .

شغل (caql) و (coql) و (caqal) و (coqol) . ا . ع . کار ضد فراغ . و ناپرواخی . ج : اشغال در شغل . و **شغل شاغل** در میان

گرفتند . و **شغل القرآن** : عمل بموجبات قرآن از اقامه قرائت آن و اجتناب از امتناع آن .

شغل (coql) . ا.پ . مأخوذ از تازی . کار و کسب و پیشه و صنعت و بیابار و قیاد و قیاد و قیاد و قیاد . و کارگری و عمل . و کار و بار . و منصب . و خدمت .

شغل (caqel) . م . ع . با کار و کاردار و مشغول .

شغله (caqlat) . ا.ع . خرمن و خرمنگاه .

ج : شغل . الحديث : **ان علیاً علیه السلام خطب الناس بعد الحكمین علی شغله** ای علی بدر .

شغم (caqem) . م . ع . آزمند و حرص .

شغموم (coqumum) . م . ع . دراز

نیکو صورت . ی . **رجل شغموم و امرأة شغموم** **رجل شغموم و امرأة شغموم** : ج : شنامیم .

شغمومة (coqumumat) . م . ع . دراز

نیکو صورت . **امرأة شغمومة و ناقة شغمومة** .

شغمیم (ceqimim) ص.ع. دراز نیکو صورت ملیح .

شغن (coqan) ع.ج. خنثی .

شغنب (caqnaab) ا.ع. شاخ تروازه .

شغنة (coqnat) ا.ع. پستواره اظطام و جز آن . و شاخ تروازه . ج : شغن .

شغنوب (coqnub) ا.ع. شاخ تروازه .

شغو (caqv) م.ع. شفا شغو آشفأ . مر : شفا .

شغو (coqv) ع.ج. اشفی . وج. شغواء .

شغواء (caqvā) ا.و.ع. غلاب . و مزئت اشفی . یق : **امراة شغواء** : زن نامعمار دراز دندان . ج : شغو .

شغوت (cequut) ا.ب. شغوت .

شغودن (coqudan) ف.ل.ب. شنیدن .

شغور (caqur) ا.ع. - شترماده دراز که چون خواهند بروی سوار شود پای خود را بردارد .

شغور (coqur) م.ع. - **شغر شغرا** و **شغورأ** . مر : شغر .

شغور (coqur) ا.ب. پوست گاو . و شاخ گاو . و شغال . و شغاوراسو . و حرام و هر چیز که در شرع از آن نهی کرده باشند ضد شغاد . و قدری . و یرخی .

شغوش (caque) و (coque) **شغوشی** (caquejiyy) ا.ع. گندم بلایه آیینته باشیلم .

شغول (coquill) ع.ج. شغل و مشغل و شغل و مشغل .

شغه (caqe) ا.ب. شاخه درخت . و قرن و شاخ جانوران . و ینه و ستیری که درست و یا از کار فرمودن و راه رفتن بسیار بهم رسد .

شغول (coquill) ع.ج. شغل و مشغل و شغل و مشغل .

شغه (caqe) ا.ب. شاخه درخت . و قرن و شاخ جانوران . و ینه و ستیری که درست و یا از کار فرمودن و راه رفتن بسیار بهم رسد .

شغه (caqe) ا.ب. شاخه درخت . و قرن و شاخ جانوران . و ینه و ستیری که درست و یا از کار فرمودن و راه رفتن بسیار بهم رسد .

شغه (caqe) ا.ب. شاخه درخت . و قرن و شاخ جانوران . و ینه و ستیری که درست و یا از کار فرمودن و راه رفتن بسیار بهم رسد .

شغه (caqe) ا.ب. شاخه درخت . و قرن و شاخ جانوران . و ینه و ستیری که درست و یا از کار فرمودن و راه رفتن بسیار بهم رسد .

شغواء (caqvā) م.ع. **امراة شغواء** : زن نامعمار دراز دندان . ج : شغو .

زن دندان دراز نامعمار .

شغیة (ceqyat) ا.ع. نامواری دندان . و چکیدی بول قطره قطره .

شغیدن (caqidan) ف.ل.ب. سختی ستر شدن و شغه بستن و آبله پدید گشتن در دست و پا .

شغیر (ceqqir) ا.ع. بدخوی .

شغیزة (caqizat) ا.ع. سوزن کلان که بدان جوال و جز آن دوزند .

شغیل (caqil) م.ع. با کار و کاردار و مشغول .

شف (caf) ا.ب. شب و لیل . و شاب . و زاج .

شف (caff) ا.ع. بقیروز . الحديث : لم یبق منها الاشف ای شیء قليل .

شف (caff) م.ع. **شفة الهم شفا** (از باب نصر) : نزار کرد غم تن او را . و **شف الهواء الماء فی الغدير** : کم کرد هوا آبر را در آن گودال .

شف (caff) و (ceff) ا.ع. جامه تنک که ازواری آن چیزی دیده شود . ج : شغوف . و رج و باد . و فضل و فروزی . و کسی و نقصان .

شف (caff) و (ceff) م.ع. **ثوب** : جامه شفاف و بسیار تنک و نازک . و کذا **ثوب شف** .

شف (caff) و (ceff) م.ع. **شف شفا** و **شفأ وشفة وشفة** (از باب ضرب) : جنید و افزون شد . و سود کرد . و کم گردید .

شف (caff) م.ع. **شف شفا** (از باب ضرب) : جنید و متعرك شد .

شفا (cafa) ا.و.ع. پ. روا و مشروع و جایز و هر چیز جایز و روا و مشروع .

شفا (cafa) ا.ب. - مأخوذ از تازی - تدرستی و بهبودی از مرض . و نام کتابی از

شیخ بزرگوار ابو علی سینا جامع معة علوم معقول مانند منطق و حکمت و طب . و **دارالشفاء** : بیمارستان .

شفا (cefā) و (cofā) ا.ب. ترکش و تیردان . و جبهه .

شفا (cafā) ا.ع. بقیه هلاک . و کراهت چیز . و گوشه . ج : **اشفاء و مشفی و شفی** . و اندک . و اندکی . و يقال للرجل عند موته وللنمر عند سحابة **ما بقى منه الاشفأ** و كذلك للشمس عند غروبها . و **شفا جرف** : کناره وادی و آبگیر و نالاب . و **شفا الدنيا** : آخر دنیا . و **علی شفاخرة من النار** : برکنار گردان آتش .

شفا (cafa) م.ع. **شفیت الشمس شفا** (از باب سمع) : فروشد آفتاب .

شفاء (cefā) ا.ع. دوا . ج : اشفیه . و ج : اشافی . و تندرستی . و **دارالشفاء** : بیمارستان .

شفاء (cefā) م.ع. **شفاه شفاء** (از باب ضرب) : تدرستی داد او را . و تدرستی خواست برای او . و دوا کرد او را . و **شفة الشمس** : فروشد آفتاب .

شفابخش (cefā-baxc) م.ع. پ. دارویی که تدرستی آورد . و نافع و سودمند و شفا دهنده .

شفابخانه (cefā-xāne) ا.ب. بیمارستان .

شفاد (cefād) ا.ب. روا و مشروع . و شفا .

شفادارو (cefā-dāru) ا.ب. پادشاه و دارویی شفا .

شفار (cefār) ع.ج. شغرة .

شفارة (cefārat) م.ع. **شفت المرأة** : شفاة (از باب سمع) : اندک شهرت گردید آن زن . و نزدیک شد شهرت او .

شفارج (cofārej) ا.ع. - مأخوذ از پیشبارة فارسی - خوانچه و طبخی که تفتلات

و گل در آن کرده در سبیل آرند . و نوعی از حلوا . ویشاره .

شفا رسان (cefā-rasān) ص. پ. نافع رسد مند و شفا دهنده .

شفا ره (cefāre) ا. پ. راسو و شفا .

شفا ری (cefāriyy) ص. ع. یربوع شفا ری : موش دشتی که برگوش موی دارد .

و موش دشتی سبیر و دراز گوش بزرگ ناخن که زود گرفته نشود و با دراز پای فروخته گوشت چربناک .

شفا ریة (cefāriyyat) ص. ع. اذن شفا ریة : گوش بزرگ .

شفا ساز (cefā-sāz) ص. پ. نافع و -ود مند و شفا دهنده . و دارویی که تندرستی آورد .

شفا سازی (cefā-sāzi) ا. پ. چاوه و مداوا و معالجه .

شفا شف (cefācef) ا. ع. حدت تشنگی .

شفاة (cefā'at) ا. ع. خواهش گری .

قره تالی : و لا تشفعها شفاة ای اهلانشاع

نفتها شفاة . و از دیاد و فزونی . قره تالی :

و من یشفع شفاة حسنة ای من یرد عملا

الی عمل .

شفاة (cefā'at) م. ع. شفیع شفاة

(از باب فتح) : خواهش کرد . و شفیع

فی الامر : طالب آنکار شد بوسیله ای .

شفاة (cefā'at) م. ع. مشافهة .

شفاغت (cefā'at) ا. پ. ماخوذ از تازی .

خواهشگری و پامردی و خوش . و توسط میانجی گری و پادمانی . و درخواست و استعاضای ضرر و بخشش . و معاهده . و التماس .

و سفارش . و شفاغت کردن : توسط کردن .

شفاغت کنند (cefā'at-konande) ا. پ. و فان و شفیع و درخواست کننده .

شفاغت نامه (cefā'at-nāme) ا. پ. سفارش نامه و توسط نامه .

شفا ی (cefāy) ع. ج. شفیع .

شفا ی (cefāy) ص. ع. ثوب شفا ی :

جامه بسیار تنگ و نازک که از زیر آن چیز ها دیده شود .

شفا ی (cefāy) ص. پ. ماخوذ از تازی .

زست و هر چیز لطیف که از پس وی چیز دیگر را توان دید مانند آب و آبیگنه و بلور .

و درخشان و تابان .

شفاة (cefāfat) ع. ا. باقی آب در خنور .

شفاة (cefāfat) ص. ع. مونث شفاف .

شفا ی (cefāfi) ا. پ. ماخوذ از تازی .

لطافت و نازکی و تنگی .

شفا ن (cefān) ا. ع. سرد بادی که بانم

باشد . و غداة ذات شفا ن : بامداد خنک یا بار .

شفا نه (cefāne) ا. پ. نام مرغی بزرگ

و رنگارنگ و بزرگتر از ذغن .

شفا نین (cefānin) ع. ج. شفتین .

شفا ه (cefāhi) ع. ج. شفة . و ج. شفة

شفا ه (cefāh) م. ع. شافه مشافهة و شفاها . مر. مشافهة .

شفاها (cefāhan) م. ف. پ. ماخوذ از

تازی . هر آنچه رو برو گفته شود حد کتب .

شفا هی (cefāhi) ص. پ. ماخوذ از

تازی . سخنی که از دل بیرون آید و

رو برو گفته شود . و سخنی که بکسی تلقین

کند حد کتب .

شفا هی (cefāhiyy) ص. ع. سبیر لب .

بقی : و رجل شفا هی .

شفا ئر (cefā'er) ا. ع. کرانة فرج زن .

شفا ئع (cefā'e') ا. ع. انواع طف که

دو گانه و جفت روید .

شفة (cefat) و (cefat) ا. ع. لب . و کار .

و مدح و ستایش . ج. شفاوت و شفاء . و له

فیناشفة حسنة : مراو را در میان ما ذکر

خیر است . و ما حسن شفة الناس علیک :

ذکر خیر تو میان مردمان است . و شفة

الرکیة : گردا گرد جاء . و بنت الشفة :

سخت . و رجل خفیف الشفة : مرد

ستینده در سؤال . و مرد کم سؤال .

شفة (cefat) و (cefat) م. ع. شف

شفا و شفا و شفة و شفة . مر . شف

و شف .

شفت (caft) ا. و ص. پ. فربه و سمين و

لحمی و گنده و سبیر و ضخیم . و کم بها و

اوزان . و مفت . و فائز شده و ناسترده .

نام قریب از گیلان که در آنجا ظروف مانند

کاسه و حقه و مرتبان کاشی را نیک سازند .

شفت (caft) و (ceft) ص. پ. خم و کج

و نوارست و نامموار .

شفت (ceft) ا. پ. تراش خون و ریم و

زوداب از زخم .

شفت (caft) ص. پ. مسک و بنیل .

شفتا (cafta) ا. ب. ترکشی و جبهه و

تیردان .

شفتالو (caft-ālu) و شفتالوج

(caft-ālu) و شفتالود (caft-ālu) ا. پ.

یک قسم میوه خوشبو و آبدار و گوارا که طعم

تیز گویند . و ماچ و بوسه و قبله .

شفتاهنج (caft-āhanj) ا. پ. حدیده

بین طلمة فولادی تک و سوراخ سوراخ که

سوراخهای بزرگ و کوچک دارد و در مکان

مفتول طلا و نقره را از آنها کنند .

شفترة (caftarat) ا. ع. پرا کندگی .

شفترة (caftarat) م. ع. شفترة شفترة :

پرا کنده و شترق گردید .

شفتراك (ceftarak) ۱. پ. خاکی و علف خاکی .
شفتراک (caftrang) ۱. پ. میوه سرخ و سید بزدی مایل مابین شفتالو و زردالو .
شفتل (caftal) ۱. پ. گیاهی که سه برگ نیز گویند و سمن گل آست .
شفتلنگ (caftalang) ۱. پ. شفترنگ .
شفتن (celtan) ف ل م. پ. دیوانه شدن . و چکیدن . و خاریدن . و خراشیدن . و چکانیدن . و خارانیدن .
شفتنه (caftanat) م ع. شفتن شفتنه : گانید و جماع کرد .
شفته (celte) ۱. پ. گلوله ای از ریمان که بر درك پیچیده شود . و ابتدای طلوع آفتاب و هر چیز نازک و لطیف . و تختخواب .
شفته (celte) و (celte) ۱. پ. چوبی که بدان پنبه را پیش از حلاجی کردن زنند .
شفته (celte) ص. پ. دیوانه و مجنون و بی عقل . پریشان و آشفته از عشق و محبت و شفته .
شفته (celte) ۱. پ. دوغایی از آملک و خاک و شن و یاسنگ ریزه که در پیهای عمارت ریزند و روی آن جرزها بنا کنند . و گل لانی که بروی تیرهای عمارت گسترده و بالای آن کامگل اندود نمایند .
شفته (celte) ۱. پ. توفار .
شفته رنگ (celte-rang) ۱. پ. شفترنگ .
شفتی (cafti) ص. پ. منسوب بخریبه شفت گیلان .
شفتیدن (caftidan) ف. لوم. پ. چکیدن . و چکانیدن و چکیدن فرمون . و دودیدن . و پوئیدن . و خاریدن . و خراشیدن . و ویش کردن و زخم کردن .
شفتین (cafatayn) ۱. پ. - ماخوذه از

تازی - دولاب .
شفر (cafr) م ع. **شفر المرأة شفرآ** (از باب صر) : بر کناره فرج آن زن زد در جماع .
شفر (cafr) و (cofr) ۱. ع. کرانه نیام چشم که مژه بروی روید . ج. اشعار . و کرانه فرج زن . و کرانه رحم . و کرانه هر چیزی . و **مابالدار شفر** : نیست در خانه کسی . و **شفر السیف** : تیزی تیغ .
شفر (cofr) ۱. ع. **شفر الوادی** : کرانه رودبار . و کرانه رودبار از جانب بالا .
شفر (cafar) م ع. **شفر شفرآ** (از باب سمع) : کم شد و ناقص گردید .
شفره (cafrat) ۱. ع. کارد بزرگ . و نکرده کفشگران . و هرازار آهنی پهن رتیز . ج : شفار و شفرات . و کرانه یکان و تیزی آن . و تیزی شمشیر . و خادم . المثل : **اصفر القوم شفرتهم** ای خادمهم . و **مابالدار شفره** : نیست در خانه کسی . الحديث : **كان انس بن مالك شفرة اصحابه** ای اصنرم .
شفره (cafrat) و (cofrat) ۱. ع. مؤنت کافی .
شفره (caferat) ۱. ع. زنی که او را شهرت در کرانه فرج بود و زود انزال کند . و زنی که باندک جماع قناعت نماید و زود از شهرت یفتد .
شفر دن (cofordan) ف. ل. پ. آزاد شدن و رها گردیدن .
شفره (cofre) ۱. پ. پلک چشم که مژگان بروی روید .
شفره (cafre) و (cofre) ۱. پ. نکرده و ایزاری آهنین مر کفشگران را که چرم را بدان تراشد .
شفری (cofri) ۱. ع. نسبی از ازار اغلا .

شفر (cafr) م ع. **شفره شفرآ** (از باب ضرب) : بکف پا زد آنرا .
شفش (cafc) و (cofc) ۱. پ. شاخه درخت و نی و یا چوبیکه ندانان پنبه و ابدان زنند و گرد آوری کرده جمع نمایند . و سرگین خشک . و آماسی در دستهای اسب که از خوردن آب زیاد عارض گردد . و نای و نی .
شفشاف (cafcail) ۱. ع. سرما . و باران . و باد خشک .
شفشاف (cafcail) ص. ع. **ثوب شفشاف** : جامه بدبافت .
شفشاهنج (cafcāhanj) ۱. پ. حدیده و شفتانج .
شفشاهنگ (cafcāhang) ۱. پ. شفتانج . و حلاج . و کمان حلاجی . و مثنه حلاجی یعنی چوبیکه در وقت پنبه زدن بر زه کمان می زنند . و شاخسار .
ششف (cafcail) ۱. پ. شاخه کبواج درخت . و ویشه درخت .
ششفه (cafcailat) م ع. لرزیدن . و آمیخته شدن . و شاشیدن بول و مانند آن . و آمیخته شدن بشک گیاهرا چنانکه بسوزد آنرا . و پرا کندن دوا بر جراحت . و خشک کردن گرما و سرما چیزی را . و نزار کردن غم تن را .
ششفلیق (calcafiq) ۱. ع. زن گنده یز فروخته گوشت سست اعضا . و مرد یا زن بر حرف و برگو .
ششفه (celce) ۱. پ. شوشه طلا و نقره یعنی طلا و نقره گداخته در ناوچه آهنین ریخته . و موی چندی از اکا کل و زلف که بر روی افتاده باشد . و تیری که نساجان بدور آن تارهای جامه را پیچند .
ششفه (celce) و (cafce) ۱. پ. شاخه درخت بسیار نازک و راست و هموار . و

شفقة (از باب ضرب) : مهربانی کرد
بر روی .

شفقة (cafaqt) ا.ع. مهربانی .

شفقت (cafaqt) (cafaqtat) (cafaqqat) ا.ب. مأخوذ از تازی - مهربانی و نرحم و رحم و نرم دلی و ملایمت و مرحمت و عنایت و نوازش و دلنوازی و ملاطفت. و **اظهار شفقت کردن** : نوازش نمودن و نرحم کردن و ملاطفت نمودن. و **بی شفقت** : بی رحم و بی مروت و ستمگر و درشت و نامهربان .

شفقت نامه (cafaqt-nāme) و (cafaqqat-nāme) ا.ب. تعزیت نامه و مکتوبی که در نوازش کسی نویسد .

شفق جلوه (cafaq-jelwe) **شفق زار** (cafaq-zār) و **شفقتان** (cafaq-ṭān) و **شفق کده** (cafaq-kade) . و **شفق گون** (cafaq-gun) ص.ب. سرخ گلگون .

شفقی (cafaqi) ص.ب. منسوب بشفق و سرخی شام و بامداد . و سرخ و گاکگون . **شفک** (cafk) ص.ب. کهنه و فرسوده و از هم رفته .

شفک (cafaḥ) ص.ب. بی هنر و نادان و ابله و جلف .

شفل (cafal) ا.ب. ناخن شتر و سم شتر . و سیل شتر .

شفلج (caflai) ا.ب. درخت کبر و بار آن .

شفلاج (cafallaj) ا.ع. فرج سترلب فراخ فرو مته . و زن فراخ فرجی که لبهای فرجش ستر بود . و مرد فراخ بینی بزرگ لب فرو مته . و بار درخت کبر . و درختی که تنه آن چهار کرانه دارد . و غوره شکسته شده خرما .

شفقة (cofat) و (cafat) ا.ع. **شفقة الضحی** : در رکعت نماز چاشت . و کذا **شفقة الضحی** .

شفقة (cofe) ا.ب. مأخوذ از تازی - مسایکری . و **حق شفقة** : حق خریداری که همسایه و شریک ملك داده میشود . **شفقة گیر** (cofe-girā) ا.ب. حامی . و منتقم و انتقام گیرنده .

شفق (cofal) ا.ب. اندک ازهر چیزی . **شفق** (cafat) م.ع. **شف الثوب شفقا** و **شفقا** و **شفقا** (از باب ضرب) : تنگ گردیدن آن جامه چنانکه پیدا و آشکار گردید آنچه در زیر وی بود .

شفق (cafaq) ا.ع. سرخی آفتاب پس از غروب آفتاب تا نماز خفتن و یا نزدیک آن و یا نزدیک تاریکی شب . ج : اشتقاق . و قيل : الشفق الاحمر من غروب الشمس الى وقت المشاء الاخرة ثم يغب ويبقى الشفق الابيض الى نصف الليل . و قيل : الشفق الحمره التي تری فی المغرب بعد سقوط الشمس . و نیز شفق : تپاه ازهر چیزی . و روز . و بیم . و مهربانی . و ناحیه . و سرخ ازهر چیزی . یق : **علیه ثوب كالشفق** اذا كان احمر . و آزمندی نصیحت گر بر اصلاح حال کسی که او را نصیحت میکند .

شفق (cafaq) ا.ب. مأخوذ از تازی - سرخی شام و بامداد که پس از غروب آفتاب و یا قبل از طلوع آن پدید میاید . و **شفق سالگون** : سیدی که پیش از برآمدن آفتاب ظاهر میگردد و یا پس از غروب آن باقی بماند . و سرخی شام و یا بامداد .

شفقتان (cafaqtan) ص.ع. با محبت و مهربانی و با بخشش و غیر خواه و نیک اندیش .

شفقة (cafaqt) م.ع. **شفق علیه**

چوبی که حلاجان پنبه را بدان زنند و گردآوری کنند .

شفصلة (cafsalat) م.ع. **شفصل** **شفصلة** : خوردن بارگیاه شمنلی را . و خوردگیاه شاملی را .

شفصلى (celsellā) ا.ع. یکقسم گیاهی که بر درخت پیچد و باز آن بکشد ماند .

شفع (caḥ) ا.ع. جفت خلاف و ترجیح : شفاع . و روز عید اضحی . و حلق . و حلق و بخدای عزوجل .

شفع (caḥ) م.ع. **شفعه شفعا** (از باب فتح) : جفت کرد و روا . و **شفع الرکعة** : جفت کرد آن رکعت را . و **شفعت لی**

الاشباح (مجهولا) : جفت شد بر اشباح یعنی يك چیز را دو دیده . و **انه لیشفع علیه بالعداوة** : بشقیق که عانت میکند او را بر خصومت و عداوت نیز شفیع بزرگوار کردن چیزی را بر چیزی . و قوله تعالى : من یشفع شفاعة حسنة ای یزد عللا الى عمل .

شفع (caḥ) و (cafi) م.ع. بجه شدن در شکوه ماده شتر و میامیش بر بجهای که دارد . (و الفعل من فتح) .

شفعا (cofaa) ا.ب. مأخوذ از تازی - شفاعت کنندگان و خواهشگران و بامردان .

شفعاء (cofaā) ع.ج. شفیع .

شفقة (cofat) ا.ع. خواستگاری چیزی که شخص میخواهد آفر . و ضمیمه کردن چیزی بر چیزی که دارد تا زیاده گردد . و جنون و دیوانگی . و در اصطلاح فقه : مال و ملك . و تملك . و حق تملك در خانه و زمین همسایه بر شریک خود بنهر و بعبوض . و قولهم : **هن لبثت لشفقة** و **اخر الطلب بغير عذر بطلت شفقتة** و فی هذا الكلام الارلی للمال و الثانية للتملك .

و شفه الحزجل : بیلو شد سائلا آمورد،
و شفه الطعام : بیار شد خوردنگان
آن طعام .

شفه (cefb) .ع . لب . ج : شفه .
شفهاء (cafhā) .ص . ع . مؤنث اشفی .
زنی که لبهای فراهم نیاید .

شفهات (cafhāt) .ع . ج . شفه .
شفهه (cafhah) .ع . لب . ج : شفها .

شفهفی (cafhivy) و شفیه
(cafhivyat) .ص . ع . لبی . والحزوف
الشفیه : ب و ف و م .

شفی (cafiyy) .ص . ع . لبی .

شفی (cafiyy) و (cafiyy) .ع . ج . شفا .
شفیر (cafir) .ع . کرانه نیام چشم که

بروی مژه روید . و کرانه وادی . و کرانه
چیزی . و کرانه لب شتر . و کرانه وادی از
جانب بالاین . ج : اشفار .

شفیره (cafirat) .ع . زنی که شهرت
وی برکنار فرجش باشد وزرد ازال کند .
و زنی که جماع اندک بس کند آنرا .

شفیع (cafi) .ص . ع . خواهش گر که
برای دیگری شفاعت خواهد . و صاحب شفعه .
و نام کسی . و شفیع الامم و شفیع العصاة

فی العرصات و شفیع الوری : از
القاب آنحضرت است علی اقه علیه آله .

شفیع (cafi) .ا . ب . مأخوذ از تازی .
درخواست کننده . و استدعای عفو و بخشش
کننده . و توسط کننده و یا درمانی کننده و
پامرد . و دستگیر و حامی . و وکیل . و
شفیع جار : صاحب اراضی که در جوار
ملك دیگری باشد . و شفیع خلیط : صاحب
ملک که ملائش متصل بملك دیگری بود .
یا داخل در آن باشد .

شفیعه (cafi) .ا . ب . نام یکی از خویش
نویسان خط شکسته .

شفودن (cofudan) .ف . لب . پ . شخوند و
شغیدن .

شفوده (cofude) .ا . ب . پ . هفت . یعنی از
شبه تا آینه .

شفور (cofur) .ا . ب . شغود و نام شروع
و راس و شفاور .

شفوع (cafu) .ص . ع . ناقه شفوع :
ماده شتری که در یک دو شیدن دو شیر دوشه را
پر کند .

شفوف (cofuf) .ع . ج . شف و شف .
شذوف (coful) .م . ع . شف شفا و شفقاً
و شفوفاً . مر . شفق .

شفوق (cafuq) .ص . ع . شفیق و مهربان
و رحیم .

شفون (cafun) .ص . ع . رشکین و حدود
و بغیر . و کسی که بکوشه چشم و با بکراهت
و اعراض بنگرد کسی را .

شفون (cofun) .م . ع . شفن شفقاً .
شفوناً . مر . شفن .

شفوی (cafavi) .ص . ب . مأخوذ از
تازی . لبی و منسوب بلب .

شفوی (cafaviyy) .ص . ع . منسوب بشفه
یعنی لبی .

شفویه (cafaviyye) .ص . ب . مأخوذ
از تازی . لبی و منسوب بلب .

شفه (cafb) .م . ع . شفیه شفهاً (از
باب فتح) : زد بر لبها . و شفه فلاناً :
مشغول کرد فلان را . و ستهید . و نحن

نشفه علیک المرتع والماء یعنی تشنه تکه
ای موقد ترا لا فضل فیہ . و شفه زیداً :
الحاح کرد زید را در سوال چندانکه خرج کرد
هر چه در دست داشت . و کاد العیال

یشقهون مالی : نزدیکه عدیال من بخورند
مال مرا و کم گردانند آنرا . و شفه المال
(مستحق) : بسیار شد خواهندگان آتیه مال .

شفلع (cafa'la) .ص . ع . شلع و هراد
بالای از مردم و جز آن .

شفلقه (cafalleqat) .ع . نرعی از بادی
که از پس کسی دست بر سرین آن زد و صوفیا
بر زمین زدند .

شفلیدن (cofidan) و (cefidan) {
ف . لب . پ . صغیر زدن بالها مانند آنکه کوثر
بازان در وقت پرانیدن کوثر و مهتران در
وقت آب دادن اسب صغیر زدند .

شفن (cafn) .ع . چشم دارنده میراث .
و چشم داشت و انتظار .

شفن (cafn) .م . ع . شفته شفاً و شفوناً
(از باب ضرب و سجع) : بکنج چشم نگریست
آنرا . و تمجب نگریست سوی آن . و بکراهت
و اعراض دید آن را .

شفن (cafn) و (cafen) .ع . زبرک و
دانا و با هوش و دارای کیاست .

شفن (cofan) .ع . تیر نظر .

شفنتر (cafantar) .ع . مرد رفته بوی .

شفنتری (cafantarā) .ع . هر چیزی پراکنده
و پربشان .

شفنین (cefnnin) و (cafnnin) .ع . کوثر .
و قمری . و فاخته . و بوتیار . ج : شفانین .

شفو (cafv) .م . ع . شفت الشمس شفواً
(از باب نصر) : نزدیک غروب شد آفتاب . و

شفا اهلال : بسر آمد ماه نو . و شفا
الشخص : نمایان و پدیدار گردید آن
شخص .

شفوات (cafavāt) .ع . ج . شفه .

شفوان (cafavāne) .ع . بینه تنیه در
طرف و دو انتها و دوسر هر چیزی .

شفوت (cefut) .ا . ب . دیو بشکل انسان .
و آمرمن . و دیوانه .

شفود (cafud) .ا . ب . هر چیزی نوی شفه
در مذهب و نام شروع .

شقا (caqā) و **شقاء** (caqā') ع. ا. سختی و بدبختی و تنگی .

شقا (caqā) و **شقاء** (caqā') ع. م. شقی **شقاوة و شقاوة و شقا و شقاء و شقوة** و **شقوة** (از باب سَم) : بدبخت شد .

شقاء (caqā') ع. م. مؤثباتی مادبان دراز و گشاده دست و پا : شق .

شقاء (caqā') ع. ا. زن فراخ فرج : شق . و نام اسبی .

شقاب (caqāh) ع. ج. شقب و شقب . **شقاح** (caqāh) ع. م. شقاوة و ممدبگر

را دشنام دادن

شقاح (coqāh) ع. ا. کون سگ ماده . و نام گیاهی .

شقاحة (caqāhat) ع. ا. زشت رویی و بد شکلی و قباح و بد کرداری : بق : **جاء بالقباحة و الشقاحة** .

شقاحة (caqāhat) ع. م. شقق و شقحة (از باب کرم) : زشت گردید .

شقاحط (caqāhet) ع. ج. شقحطب . **شقاذی** (caqāzā) ع. ج. شقذ و شقذ و شقذ .

شقار (coqāqr) ع. ا. يك قسم ماهی که کوهان دراز دارد . و ج. شققر .

شقاری (caqārā) و (coqārā) ع. ا. دروغ و کذب .

شقاری (coqārā) ع. ا. لاله و یا گیاهی دیگر سرخ رنگ . و ج. شقر .

شقاری (coqārā) ع. ج. شققر . **شقاطب** (caqāteb) ع. ج. شقحطب .

شقاق (caqāq) ع. ج. شقق و شققة . **شقاقی** (caqāq) ع. م. شقاوة و شقوة .

شقاقی (caqāq) ع. م. شقاوة و شقوة و بدبختی کردن و ضرر رساندن مردم را . و بدبختی و دشواری انجام دادن . و یکی شقاق

و راست دراز شدن برق تابانده آسمان بی آنکه برآست و چپ مایل گردد . و برآمدن صبح .

شق (caq) و (caqq) ا. ب. مأخوذ از تازی : شکاف و چاک و رخنه و درز . و نیم و نصف . و شک و شبهه . و سخت . و

راست دراز . و **شق شدن** : راست و دراز شدن . و چاک شدن . و دو نیم شدن . و **شق کردن** : راست دراز کردن . و شکافتن و چاک کردن و دریدن و دو نیم کردن و چاک زدن و از هم جدا کردن و منقسم کردن .

شق (caqq) و (ceqq) ا. ع. سختی و دشواری . قوله تعالى : **لم تکنوا بالقیه الابشق الا لقیس** . و نیمه هر چیزی : بق :

اخذت شق الشاة : گرفتم نیمه گوسفند را . و نیمه برابر و مساوی از هر چیزی و آنرا **شق الشعر** نیز گویند . بق **المال بینی و بینک** .

شق الشعر ای نصفان سواء . و نام موضعی و یا وادی در خیر .

شق (ceqq) ا. ع. برادر : بق : **هو اخی و شق قسی** . و جانب . و اندک از هر چیزی . و کراهه کوه . و دوست . و منظور نظر . و صنی از پریان . و نام کاهن انوشیروان .

الحديث : **اقوا النار و لوبشق تمره** : پیرهنیز از آتش اگر چه به اندکی از خرما باشد .

شق (coqq) ع. ج. شقاء و ج. اشق و شقاء .

شقا (caq) ع. م. شقانابه و شقا و شقوة (از باب تنج) : برآمد دندان تیش او . و **شقا راسه** : شانه کرد موی سر او را . و **شقالاناة** : زده فرق سر فلان را .

شقا (caq) ا. ب. ترکش و زیزدان . **شقا** (caqā) ا. ب. مأخوذ از تازی .

سختی و تنگی و بدبختی . و **ارباب شقا** : مردمان بدبخت و مستمند و بیچاره و سرکشی و

بدبختی .

شفیف (cafil) ع. ا. سوزش . و دود . و سرما . ج. شفاف . و اندک از هر چیزی . و خنکی . و باران با سرما . و باد سرد و خنک . و شدت گرمی آفتاب . و **فلان یجد فی اسنانه شفیفا** : فلان دو دندانهای خود احساس سردی و خنکی میکند .

شفیف (cafil) ع. م. رفیق و شفاف . **شفیف** (cafil) ع. م. شفاف و شفافیت .

شفیق (cafiq) ع. م. مهربان . و نصیحت گر آژمند و نصیحت .

شفیق (cafiq) ا. ب. مأخوذ از تازی . و رحیم و مهربان و دل رحم . و تسلی دهنده و دارای محبت و مهربانی . و نیکخواه و خیر اندیش . و **رفیق شفیق** : دوست مهربان

شفیلیدن (cefilidan) فل و م. ب. فسریدن مانند میوه ها . و صغیر زدن . و صغیر زدن هنگام آب خوردن اسب . شنیدن . و گوش دادن .

شفیهة (cofayhat) ع. ا. صغیر شفة یعنی لبه و لب کوچک .

شق (caqq) ع. ا. کتگی و ترک . ج. شقوق . و صبح . و جای ترکیده . و شکاف مابین دو کراهه کسی زن .

شق (caqq) ع. م. شقه شقا (از باب نصر) : کفایت آنرا . و **شق ناب البعیر** : برآمد دندان نیش شتر . و **شق العصا** : مفارقت کرد جماعت را . و **شق علیه الامر شقا** و **شققة** : دشوار آمدن آن کار بروی . و **شق علیه** : انداختن او را در محقت و دشواری . و **شق بصر المیت** : باز ماند چشم آن مرده . و يقال شق بصر العیبه لا یأخذ علی طبعه لا یزیر الیه بصره و لا یخجل شق البصره . و نیز شق : پریشان و متفرق نمودن . و نه **شق عصا المسلمین** .

برخلاف مردمان - یق : شاقه مشاقه و شقاق ای خالقه وعاده .

شقاق (ceqâq) ا. پ . مأخوذ از تازی - مخالفت وعدم مواظت و اختلاف و نفاق . و تعرض . و عداوت و مخالفت . و بنی و نافرمانی . و گامگاری . و ترک کفنگی که در رسغ دست و پای ستور پدید آید .

شقاق (coqâq) ا. ع . کنگری رسغ - ستور .

شقاقل (caqâqol) ا. ب. گزر صحرانی و مشغیل . و جنسی از مای ریزه .

شقامدار (caqâ-imâdar) ص. پ . گستاخ و بی حیا . و بدکار و بدعمل و شریر . و گروه شقامدار : مردمان بدکار و بدکردار .

شقاوة (caqâvat) و (ceqâvat) ا. ع. بدیختی ضد سعادت .

شقاوة (caqâvat) و (ceqâvat) م . ع. شقی شقا و شقاء و شقاوة و شقاوة . مر. شقا و شقاء .

شقاوت (ceqâvat) ا. پ . مأخوذ از تازی - نکبت و خواری و بدیختی و پریشانی . و بی ادبی و گستاخی . و شرارت . و کینه و دشمنی . و راهزنی و دزدی . و سخت دلی و قساوت قلب . و خونریزی .

شقاوی (ceqâvi) ص. پ . مأخوذ از تازی - بدیخت و بیچاره و مستمند .

شقاق (caqâeq) ع . ج . شقیقه . و **شقائق النعمان** : نوعی از لاله (واحد و جمع دروی یکسان است) سمیت لعلرنها تشبها بشقیقه البرق و احب الی النعمان بن المنذر لانه حمی ارضاً اکثر فیها ذلك .

شقایق (caqâyeq) ا. پ . مأخوذ از تازی - جنسی از لاله که شبیه است بگل خشخاش و بتازی شقایق النعمان گویند .

شقب (caqb) و (ceqb) ا. ع. مناکبمان دوکوه . و شکاف کوه . و تنگ جای ازوادیها که مرغان در آن آشیانه گیرند . ج : شقاب و شقوب و شقیه . و جای پست که آب در آن ایستد .

شقب (ceqb) و (caqab) ا. ع. يك قسم درختی که بار آن مانند کنار است .

شقبان (caqabân) ا. ع. نام مرغی . و نام دهی .

شقبه (cuqabat) ا. ع . واحد شقب یعنی يك درخت شقب .

شقبه (ceqabat) ع. ج. شقب و شقب . **شقه** (ceqqat) ا. ع . پارهای از چوب و تخته . و پارهای از عصا و جامه و چیز آن که بدرازا شکافته باشد . و سفر دور . و پارهای از هر چیز شکافته شده . و نیمه چیزی . و نام موضعی .

شقه (ceqqat) و (coqqat) ا. ع. بعد و دوری . و ناحیه . و جهتی که مسافر قصد آرد اداود . و مسافت بپید . و سفر دور و دراز . و سختی . و قطعه ای از جامه مستطیل و جامه پیش شکافته خلاف جبه . ج. مشتق و شفق و شقاق .

شقه (coqqat) ا. ع . شقه شاقه : سختی بسیار سخت . و **شقه الباب** : نیمه در .

شقق (caqli) م. ع. شققه شققاً (از باب فتح) : شکست آرد . و شقق الکلب : برداشت آن گن پای را تا بول کند .

شقق (caqh) و (coqh) ا. ع. قجآله و شققاً و قجآله و شققاً : زشتی بساد بر او .

شقق (ceqli) ا. ع. شقق الکلب : کون گن و کنج دهان آن . ج. اشقاق الکلاب . **شققا** (ceqhâ) ص. ع. رغو شققا : سرشیر که در سپیدی خالص نباشد .

شقحه (caqhat) ا. ع. فرج ماده گاو . **شقحه** (caqhat) و (coqhat) ا. ع . غوره خرما که سرخی آن متغیر شده باشد . **شقحه** (coqhat) ا. ع. پستان ماده گاو . و سرخی سپیدی آبیخته .

شققطب (caqahtab) ا. ع . قنطار دو شاخ و بسا چهار شاخ . ج . شقاط و شقاطب .

شققی (coqaliyy) و **شققیه** (coqahiyat) ص. ع. سرخ . یق : حله شققیه : حله سرخ .

شقدار (ceq-dâr) ا. پ . مأخوذ از تازی - حاکم و محصل که از يك قسمت زمینی مالیات جمع میکند .

شقدار (ceq-dâr) ص. پ . مأخوذ از تازی - مضطرب کننده .

شقداری (ceq-dâri) ا. پ . مأخوذ از تازی - منصب و خدمت شقدار . و نایب داری و یفراری . و آشنگی و پریشانی و سرگردانی . **شقدته** (ceqdat) ا. ع . گنباهی نیک پر شیر .

شقدف (coqduf) ا. ع. نوعی از هودج معمول اهالی حجاز .

شقد (caqz) م. ع . شقد شقدآ (از باب ضرب) : دور شد و دور رفت .

شقد (caqz) و (coqz) ا. ع. مابه شقد و لاقند و مابه شقد و لاقند : نیست او را عیب و خللی .

شقد (caqz) و (ceqz) و (coqaz) ا. ع. بچه آفتاب پرست . ج. شقدان و شقدای و **شقد** (ceqz) ا. ع . حشرات الارض و هوام . و گرگ . و جوزه شوات . و جوزه مرغ سنگنوار .

شقد (caqaz) ا. ع. ماله شقد و لاقند : نیست او را چیزی . و نیست او را جنب و حرکتی .

شققی (ceqeqiyy) م.ع. **خطاب**
شققی : خطاب بلند .
شققیه (ceqeqiyyat) م.ع.
الخطبة الشقاقية : خطبة منسوب به حضرت
 امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام سمیت
 لقوله علیه السلام لا ین عباس لما قال له لو اطردت
 مقاتلک من حیث انضیت باین عباس هیات تلك
 شققية مدوت ثم قرت .
شقص (ceqs) ا.ع. بهره و نصیب . و
 انبازی . و پاره‌ای از زمین . ج : اشخاص .
 و پاره و اندک از هر چیزی . و اسب نیکو .
شقع (caq) م.ع. **شقع فی الاناء**
شققاً (از باب فتح) : بدانها پرداخت
 از آوند و خورد آب را . و **شقع فلاناً بعبیه** :
 چشم زدم بر فلان را .
شقف (caqal) ا.ع. سفال . و سفال
 شکسته ریزه . ج : شفاف .
شقق (caqaq) ا.پ. دست برهم زدن
 با اصول که صدا از آن بلند شود .
شقق (caqaq) ا.ع. درازی اسب .
شقق (ceqeq) ع.ج. شققه .
شقق (ceqeq) و (ceqaq) ع.ج.
 مشقة و شققه .
شقل (caql) م.ع. **شقل المرأة شقلا**
 (از باب نصر) : گانید آن زن را . و **شقل**
الدینار : وزن کردن آن دینار و استنجید .
شقم (caqem) ا.ع. نوعی از خرما .
شقمه (caqemat) ا.ع. واحد شقم یعنی
 یک دانه خرما یا شقم .
شقن (caqen) م.ع. **شقن شققاً** (از باب
 نصر) : کم کرد .
شقن (caqen) و (caqen) م.ع. شیء
شقن : چیزی اندک . و کذا شیء **شقن** .
شقوء (coqu) م.ع. **شقاً شقواء شقوء** .
 م.ع. شقا .
شقوب (coqub) ع.ج. شققوب و شقوب

شقرأ (caqrā) ا.ع. نام چنداناسب .
 و نام مادایی که خودش صاحب مرد کت
 شدند . المثل : **اشام من الشقراء** .
شقرات (caqrāt) ع.ج. شقرة .
شقراق (caqrāq) و (caqrāq) و
 (caqerrāq) و (caqerrāq) ا.ع. نام مرغی
 کوچک با خیمکهای سرخ و سبز و سیاه و سفید
 آراخیل نیز گویند .
شقران (ceqrān) ا.ع. لاله و شقایق .
شقران (coqrān) ا.ع. لقب یکس از
 موالی آنحضرت صلی الله علیه و آله که اسم وی
 صالح بود .
شقران (coqrān) ا.و. م.ع. ج. شقرو . و
 ج . اشقرو و شقراء .
شقرة (caqrāt) ا.ع. سرخی سپیدی آبیخته
 در انسان . و سرخی خالص در اسب .
شقرة (coqrāt) م.ع. **شقر شقرة** و
شقرأ م.ع. شقرو .
شقرة (caqerat) ا.ع. شجرفه . و واحد
 شقر یعنی یک لاله و یک شقایق . و نیز شقرة :
 نام پدر قبیله ای .
شقر دیون (caqardiyyun) ا.پ. مأخوذ
 از یونانی - سیر صحرانی و موسیر که بتازی
 حافظ الاجساد گویند .
شقری (ceqrā) ا.ع. نوعی از خرما
 نیکو و اعلا . و نام موضعی .
شقری (caqariyy) م.ع. منسوب بشقرة
 که نام پدر قبیله ایست .
شققعة الفحل (caqcaqat) م.ع. **شقق الفحل**
شققعة : بانگ کردن آن شتر نر . و **شققن**
الصفور : آواز کردن آن گنجشک .
شققعة (ceqcequat) ا.ع. شش ماندنی
 که شتر در وقت بانگ و مستی از دهان بیرون
 آورد و فارسی دهنه گویند . و **ذو شققعة** :
 خلیب .

شقق (caqaz) م.ع. **شقق الرجل**
شققاً (از باب سمع) : چشم زد آن مرد مرد
 و جز آنرا .
شقق (caqaz) م.ع. کسی که خواب
 نکند . و کسی که مردم و هر چیزی را چشم
 زند .
شقق (caqaz) ا.ع. گرگ .
شققا (caqzā) ع.ج. عتاب سخت
 گریسته .
شققان (ceqzān) ا.ع. حشرات الارض
 و هوام و جانوران ریزه زمینی . و جانوران
 خزنده و گزنده . و چوزهای شوات . و
 چوزهای مرغ سنگخوار . و ج . شققو
 شقق و شققو . ج . شققان .
شققان (caqazān) ا.و. م.ع. کسی که
 خواب نکند . و کسی که مردم و هر چیزی را
 چشم زند . و مرد سخت نگاه که زودتر چشم
 زند . و آفتاب پست . ج : شققان .
شققان (caqazān) و (ceqzān) ا.ع.
 گرگ .
شققی (caqazā) ع.ج. عتاب سخت گریسته .
شقر (caqr) ا.ع. کار مهم و دلچسب .
 و کار مقصود . ج : شقور . و نام جزیره ای
 در اندلس .
شقر (caqr) م.ع. ج. اشقرو و شقراء .
شقر (caqar) م.ع. **شقر الرجل و**
الفرس شقراً (از باب سمع) و **شقرة**
 (از باب کرم) : سرخ سپید شد آن مرد و
 آن اسب .
شقر (caqr) ا.ع. لاله و شقایق . ج :
 شقران و شقار و شقاری و شقاری .
شقر (coqar) ا.ع. خروس . و دوقوع .
شقرا (caqrā) م.ع. مؤنث اشقر
 یعنی زن سرخ سپید . و مادایان سرخ سپید .
 ج : شقرو و شقرا .

آن جزء از کنار سر که میان گوش و پیشانی است.
شقیق (caqin) ص. ع. شقی شقیقین، چیز اندک.
شک (cak) ا. ب. بلفظ زنده و هازند: گمان و ظن و شبهه.
شک (cak) ا. ب. نام مرضی که عک نیز گویند.
شک (cak) ا. ب. مأخوذ از نازی - گمان و ظن و عدم تعین و شبهه و تردید و رسوائی.
شک (cak) ا. ب. ارضیک و سم القار.
شک (cakk) ا. ع. گمان خلاف یقین.
ج : شکوک و اکتفی خرد در استخوان و سم القار و وزرنخ.
شک (cakk) م. ع. **شک الامر و فیه شکاً** (از باب نصر) : گمان کرد و آن کار و تردید نمود و **شک بالرمح** : نیزه زد و **شک** (caqiq) ا. ع. ساق و خرف.
شقیق (caqiq) ا. ع. چاک شده و نیمه شده یعنی هر چیزی که دو نیم شود هر نیمه شقیق است و دیگری را : **یق** : **هذا شقیق هذا** و برادر : **فلان شقیق فلان** : فلان برادر فلان است گانه شقیق نیمه من نیمه.
ج : اشتقاق و نیز شقیق : گرساله قوت گرفته و نام آبی و نام شمشیری.
شقیقه (caqiqat) ا. ع. شکاف میان دو کوه که گیاه رویاند و زمین نیکو رویاننده گیاه میان دو پشته ریگ و شکاف ورخته.
ج : شقاق و نیز شقیقه : خواهر مادری و باران فراخ بزرگ قطره و برقی که از افق بخیزد و در دو نیم سر و نیم روی و نام گیاهی و نام مرغی و نام جدی تبیینین مندر و **بنو الشقیقه** : اخوان نعمان بن منذر.
شقیقه (coqayyat) ا. ع. صفر شقیقه و مندر : **بجیکر از شقیقه** و **شقیقه** (caqiqe) ا. ب. مأخوذ از تازمه

شقوق (caqvāt) و (coqvāt) م. ع. بدین معنی و رنگی.
شقوق (caqvāt) و (ceqvāt) م. ع. **شقی شقا و شقاء و شقوق و شقوقه** مر. شقا و شقاء.
شقور (caqur) و (coqur) م. ع. حاجت.
شقور (coqur) ع. ج. شقور.
شقوق (coquq) ع. ج. شقوق و **شقوق** : **ید فلان و برجله شقوق** یعنی در دست و پای فلان ترکها میباشد و لا تغل شقاق و **شقوقه** (caquqat) ا. ع. نام مرغی.
شقون (coqun) و (coqunat) م. ع. **شقت العطیه شقوناً و شقوقه** (از باب کرم) : کم شد بخشش و عطا.
شقه (caqe) ا. ب. پشته دست و پای آدمی که از کار کردن و راه رفتن بهم رسد.
شقه (coqqe) ا. ب. مأخوذ از تازی و پاره و قطعه از پارچه و از کاغذ و جز آن و پارچه ای که دوسر علم بندند و فرمان پادشاهی و مکتوب که از اشخاص بزرگ باشد.
شقه بند (caqe-band) ا. ب. نوعی از سلاح اسب.
شقی (caqy) م. ع. **شقی ناب البعیر شقیاً** (از باب ضرب) : برآمد دندان نیش شتر.
شقی (caqi) ص. ب. مأخوذ از تازی. **باشقارت و قسارت قلب و سخت دل و فقیر و تهیدست و خوار و ذلیل و مستمند و بدبخت و بیچاره و بدکار و بدکردار و شریر و گستاخ و بی ادب و دزد و خونریز و کشتنده و راهزن.**
شقی (caqiyay) ص. ع. بدبخت و خدسمید.
ج : اشتقاق.
شقیه (caqiyay) ا. ب. مأخوذ از تازی و سختی و صلابت.

شكافك (cakā-cak) ا.پ. آواز پای
که در هنگام راه رفتن بر آید .

شكاس (cekās) ا.ع. آنکه دندانهای
وی نامعوار برآمده باشد .

شكاعة (cokā'āt) ا.ع. واحد شکایی.
مر. شکایی .

شكاعة (cokā'at) ا.ع. خاری که پر کند
دعان شتر را .

شكایی (cokā'ā) و (cukā'ā) ا.ع. -
چرخه که گیاهی است شبیه پیاد آورد .

شكاعة: یکی و یا واحد ندارد و گویند شکایی
واحدة و شکایی کثیره و در لاغری بدین گیاه

تشبیه کنند و گویند : **کانه عود الشکایی**.
ج. شکاعیات .

شکاعیات (cokāiyāt) ع. ج. -
شکایی .

شکاعیان (cokāiyāne) ا.ع. بصفتی
تشبیه یعنی دو بوته چرخه .

شکاف (cekāt) ا.پ. چاک و رخنه و
شق و ترک و درز و شکافگی و گسگی و

دریدگی . و رخنه و چاک کوه . و غار و
مغاره . و کلافة ابریشم .

شکاف (cekāt) ص.پ. شکافنده ورخنه
کننده و درنده و منشق کننده و جدا کننده همیشه

بطور ترکیب استعمال میشود مانند : **سینه**
شکافی : چیزی که سینه را میدرد و چاک

میزند و **ناچین تبر عمر شکافی** یعنی تبرزین
تیزی که رشته زندگانی میدرد .

شکافانیدن (cekāfānidan) ص.پ. -
شکافتن فرمودن و چاک زدن کناییدن .

شکافتگی (cekāfagi) ا.پ. شکستگی
و رخنه و شکاف .

شکافتن (cekāfān) ف.ل.م.پ. پاره
کردن . و رخنه کردن و چاک کردن و شق کردن

و دریدن . و شکستن . و گسیختن . و خراب

شکار جرگه (cekār-jerge) ا.پ. -
قسمی از نخجیر . مر. جرگه .

شکارچی (cekār-ji) و **شکارچی**
(cekār-çi) ا.پ. میاد .

شکارستان (cekārestān) ا.پ. -
شکارگاه و جایی که در آن میدیگند .

شکارکنان (cekār-konān) م.ف.پ. -
در حالت مید کردن و شکاریدن .

شکارگاه (cekār-gāh) ا.پ. نخجیرگاه
و ناحیه ای که در آن میدیگند و محل مید.

شکارگر (cekār-gar) و **شکارگیر**
(cekār-gir) ا.پ. میاد .

شکاری (cakārā) ع.ج. شکره .
شکاری (cekāri) ا.و.ص.پ. هر چیز

منسوب و متعلق بشکار و نخجیر مانند سگ و
باز و اسب و جز آن . و میاد و نخجیرگر .

و طيور گوشت خوار و حیوانات قزنده و وسیع
و مید و نخجیر . و **سگ شکاری** : سگی که برای

مید کردن آموخته شده باشد و تازی .
شکاریدن (cekāridan) ف.م.پ. مید

شکار (cakkāz) ا.ع. کسی که از سخن
گفتن بازانان بی آنکه مخالفت و آمیزش کند

انزال نماید . و کسی که در هنگام جماع حدث
کند و غنوط نماید . و کسی که پیش از ادخال

انزال نماید . و کسی که چون مست شود
بدخونی و جنگجویی نماید و عریه کند .

شکاره (cakkāzat) ا.ع. کسی که
چون صورت ملیح بیند در مقابل وی بایستد

و با دست استمنا کند و جلق زند .
شکاسه (cakāsāt) م.ع. شکس شکاسه

(از باب کرم) : بد خوی و دشوار خوی
گردد .

شکاسه (cakāse) ا.پ. -
خار پشت و سگاسه .

(از باب سم) : گفته شد ناخن او .
شکا (cokā) ا.پ. شوکا .

شکاء (cakā') ا.ع. بیماری .
شکاء (cekā') ع.ج. شکوة .

شکاة (cakāt) ا.ع. بیماری . و نکرومش
و عیب .

شکاة (cakāt) م.ع. شکوت فلان
شکوی و **شکاة** و **شکاة** و **شکوة** و **شکوی**

(از باب نصر) : آگاه کردم فلان را ازیدی
که درباره من کرده بود و گله نموده . و **شکاه**

شکوة و **شکاة** و **شکوی** : بیمار کرداورا .
شکار (cekār) ا.پ. مید و نخجیر . و

بنما و غارت . و غنیمت . و تاراج . و هر
حیوان مید شده و شکاریده . و هر چیز

رایگان و بی زحمت بدست آمده . و **شکار**
شدن : گرفتار شدن . و روده شدن . و

عزم شکار کردن : رفتن برای شکاریدن
و نخجیر کردن .

شکار (cekār) ص.پ. راباینده . و
نخجیر کننده و مید کننده . و **جان شکار**

یعنی رابایندة دل . و **مردم شکار** : تعاقب
کننده و گرفتار کننده مردم .

شکار (cekār) ا.ع.ج. شکر و شکر .
شکاراغن (cekār-afgan) ا.و.ص.پ. -

میاد . و چاک در مید و نخجیر . و شجاع .
شکار آهنج (cekār-ahanj) ا.پ. -

آلت چوبینی که بدان سبیل می کنند و چیزی
را جلا میدهند . و سیخی چوبین مرناوایان

را که دارای قلاب آهنین میباشد و بدان نان را
از تور بر میگيرند .

شکار باز (cekār-bāz) ص.پ. نخجیر
گیر و میاد .

شکار بند (cekār-band) ا.پ. -
ترکبند و دوال و یا ویرمانی که بدان شکار

را برین بندند .

کردن . و بدرازا شق کردن و در طول بریدن .
و توسط کردن میان یایع و مشتری . و پاره شدن
و دریده شدن و چاک شدن . و خراب شدن .
شکافه (cekāfte) ص. پ. چاک شده
و دریده .

شکافه (cekāfte) ۱. پ. تپکو و
صندوقچه . و درز . و درود شکم . و قولنج .
شکافستان (cekāfestān) ۱. پ. بسیاری
شکاف و ترک .

شکافش (cekāfec) ۱. پ. ح. شکافتن .
و ۱. شکافگی و چاک و شکاف .

شکافه (cekāfe) ۱. پ. مضراب و
چوبی که بدان ساز نوازند . و مهد و گهواره .
شکافه زن (cekāfe-zan) ۱. پ. کسی
که شکافه بر ساز میزند و سازنده و مطرب .
شکافیدن (cekāfidan) ف م پ .
بدرازا بریدن و شق کردن .

شکاک (cakāk) ۱. ع . ناحیه و کرائه
از زمین .
شکاک (cekāk) ۱. ع . خانه هائی که بر
یک رسته باشد .

شکاک (cakkāk) ص. ع . کثیرالشک و
کسی که بسیار شک کند و تردید داشته باشد .
شکاک (cakkāk) ع . ج . شک . بق :
قوم شکاک فی الحدید : گروه سلاح
آهن پوشیده .

شکاکه (cakkakat) ۱. ع . ناحیه ای از
زمین .

شکال (cekāl) ۱. پ. چدار و ریسمانی که
بر دست و پای اسیر و اسب بد خصلت بندند .
و مکر و حیل و فریب . و شغال .

شکال (cekāl) ۱. ع . پای بند ستور . ج :
شکل . و رن پالان که در میان تصدیر و تنگ
پالان بند شتر بندند تا پالان پس نرود . و بندی
میان تنگ پالان بند و تنگ زیر شکم . و بندی میان

دست و پای ستور . و اسبی که سپای آذ سید
و یک پا برنگ دیگر بود و یا بر عکس باشد .
شکالشی (cekālec) پ. م. ح. شکالیدن .
و ۱. اندیشه و تصور و فکر و خیال . و
شرارت . و توجه و دقت .

شکال ساه (cekāl-gāh) ۱. پ. محل
بستن بایند و شکال در دست و پای ستور .
شکاله (cekāle) ۱. پ. خار پشت . و
شکال زور : دربره زور .

شکالیدن (cekālidan) ف م پ .
اندیشیدن . و پنداشتن و خیال کردن . و
فریفتن .

شکان (rekān) او ص. پ. شکاف و
رخنه . و زلف و کاکل . و چین و شکنج
پیچ و کرکه و عقد و تاب . و شکست شده . و
حلقه شده . و دواوی شکنج .

شکانک (cakānak) ۱. پ. حوصله و
چین دان مرغان .

شکاوة (cakāvat) ع . م . شکی شکاة
و شکاوة . مر . شکاة .

شکاوند (cakāvand) ۱. پ. نام کرمی .
شکاونده (cakāvande) ۱. پ. نقاب
و نقب زن و چاه خوی و کارونده .

شکاونه (cekāv-neh) و (cekāvane)
۱. پ. نقاب و نقب زن و چاه خوی . و نباش .
و کمن دزد .

شکاه (cekāli) ۱. ع . قرابت و نزدیکی .
شکاه (cekāh) ع . م . شاهه . شاهکاهه
و شکاهآ . مر . مشاکه .

شکایا (cekāyā) ۱. ع . شکیه .
شکایه (cekāyat) ع . م . شکی شکیا
و شکایه و شکیه . مر . شکی .

شکایت (cekāyat) ۱. پ. مأخوذ از نازی .
که . و گله مندی . و ناله و زاری و فریاد
و فغان . و شکایت کردن : گله کردن .

و ناله و زاری کردن .
شکایت پیشه (cekāyat-pice) و
شکایت کنان (cekāyat-konān) و
شکایت گستر (cekāyat-gostar) و
شکایت مند (cekāyat-mand) ص .
پ. گله مند و آنکه عادت وی بر گله و شکایت
و ناله و زاری باشد .

شکانر (cakāer) ۱. ع . پیشانیها .
شکانک (cakāek) ع . ج . شکیه .
شکانم (cnkām) ع . ج . شکیه .
و ج . شکیم .

شکب (cokh) ۱. ع . بخشش . و پاداش .
شکبان (cokbān) ۱. ع . تور ماندنی که
بدان کاه کنند .

شکبا (cekpā) ص . پ . قرش رو
مقبوض .

شکبوی (cakpuy) ۱. پ. آرازی پای
کسی که با همگی راه می رود . و کسی که آهسته
راه می رود . و صدرا آرازی که در هنگام خواب
از کسی بر آید و خرخر خواب .

شکته (cekkat) ۱. ع . سلاح . و پاره
چوب که بدان دسته تیر و نیزه آن را محکم
کنند .

شکته (cekkat) ۱. ع . جامه پیش شکاته .
و اشکال . و رنج و زحمت و دشواری . و
تقدیم .

شکد (caked) ع . م . شکده شکدآ
(از باب نصر) : عطا کرد او را و بخشش
نمود .

شکد (rokd) ۱. ع . عطا و بخشش . و
شکر و سپاس .

شکر (cakr) ۱. ع . نکاح . و جماع .
شکر (cakr) م . ع . شکر النخل شکرآ
(از باب نصر) : شکر بر آوردن خرما بین .

شکر (cakr) و (cekr) ۱. ع . فرج زن

شکر (cekar) اوص.پ. شکار و نمگیر و صید و شکارکننده و شکننده و گریزنده و دشمن **شکر** : دشمن شدن .
شکر (cokor) ع.ج. شکیر .
شکر (cakkar) ا.پ. شکر .
شکر (cekkar) ا.پ. خارپشت .
شکر آب (cakar-āb) ا.پ. شکر گداخته در آب .
شکر آب (cakar-āb) م.ف.پ. رنجش اندکی که در میان دو دوست بهم رسد .
شکرات (cakerāt) ع.ج. شکرة .
شکر افشانی (cakar-afšāni) و (cakkar-afšāni) ا.پ. گفتار شیرین و خوش .
شکران (cakrān) ص.ع. ضرع **شکران**: پستان پر از شیر .
شکران (cokrān) ا.ع. -سیاس داری ضد کفران .
شکران (cokrān) م.ع. **شکر شکراً** و **شکوراً** و **شکراناً**: مر. شکران .
شکران (cokrān) م.ف.پ. مأخوذ از تازی -سیاسداری و تشکر و **شکران نعمت**: سپاسداری نعمت .
شکر اندا (cakar-andā) ا.پ. بستی که با شکر سازند .
شکرانگی (cokrānagi) ا.پ. اداي شکر و تشکر و شکرگزاری .
شکرانه (cokrane) ا.پ. مأخوذ از تازی -شکرگزاری و حق شناسی و سپاسداری و اداي شکر نعمت و تشکر و حق الجمله و آنچه داده میشود بکسی که طرفداری از مدعی و یا مدعی علیه نماید .
شکر بادام (cakar-bādām) ا.پ. زرد آلودی خشک کرده هسته برآورده که مغز بادام در میان آن گذاشته باشند و بادام

و یا گوشت آن . ج. شکار .
شکر (cokr) ا.ع. تنای جمیل بر محسن و سپاس و یکن باقول و العمل .
شکر (cokr) م.ع. **شکرت الله** و **الله** و **بالحمد لله** و **بشکرت الله** و **شکرت الله** و **شکرت انما** (از باب نصر) : سپاس داشتیم خدای را و تنای یگو گفتم مر او را و بجا آوردیم آنچه را که واجب گردانیده از اطاعت و ترک معصیت . و شکرت لله واضح از سایر میباشد . و نیز شکر : قبول کردن کاری . و راضی بودن از کسی . یقین : **شکر الله بهیه** ای قبل عمل و وضعی عنه .
شکر (cokr) ا.پ. مأخوذ از تازی -سپاس و تنای جمیل و ذکر نیکو و **شکر الهی** و **باشکر ایزد** و **یا شکر خدا** : سپاس و ستایش خداوند عالم جل شانه و بر زبان آوردن کلمه الحمد و یا شکر آه . و **شکر نعمت** : اعتراف و سپاسگزاری بر احسان و عنایت .
شکر (cakar) ا.پ. عصیر بسیار شیرینی که از بعضی نباتات مانند نی شکر و چغندر استخراج میکنند و از آن قد و نبات و شربت و حلوا میسازند . و سخن شیرین . و لب معشوق . و نوعی از زنبور سیاه . و نام زنی که خسرو برغم شیرین دوحاله نکاح خود در آورد . و **شکر عقیق رنگ**: لب معشوق . و **گل بشکر** : گفتند .
شکر (caker) م.ع. **شکر النخل** **شکرأ** (از باب سمع) : شکیر بر آورد خرمایند . و **شکرت الناقة** : بر شیر گردید آن ماده شتر . و **شکر الدابة** : فربه شد آنستور . و **شکر فلان** : جو نمرود شد فلان و بسیار طا گردید پس از بل و **شکرت الشجرة** : شکیر بسر آورد آندرخت و شاخه بردید از بن آن .

خسک شده . و بادام خندی . و چشم و لب معشوق .
شکر بار (cakar-bār) ص.پ. شکر ویز . و بسیار شیرین .
شکر برص (cakar-barg) ا.پ. حلوانی که از شکر و بادام سازند . و شکر قلم یعنی برگهای دراز پهن که از شکر سازند و بر هم بندند .
شکر بوره (cakar-bure) و **شکر بوزه** (cakar-buze) و **شکر بیره** (cakar-bire) و **شکر بیزه** (cakar-bize) ا.پ. سنبله ای که درون آنرا از قد و مغز بادام و مغز پسته نیم کوفته پر کنند .
شکر پاره (cakar-pāre) ا.پ. نوعی از حلوا . و نوعی از زرد آلو .
شکر پاسخ (cakar-pāsex) ص.پ. آنکه سخنان نرم و شیرین در پاسخ میگوید .
شکر پای (cakar-pāy) ص.پ. لنگ و اعرج .
شکر پرداز (cokr-pardāz) ص.پ. شکر گزار و سپاسگاری .
شکر پنیر (cakar-panir) ا.پ. حلوانی که از شکر و آرد گندم بشکل مکعب مینازند .
شکر پوش (cakar-puc) ص.پ. هر چیز پوشیده شده از شکر .
شکر پیچ (cakar-piç) ا.پ. کاغذی که حلواها را بدان میچند .
شکرة (cokorat) ا.ع. بر شیرینگی ستور و **هذازمن الشکرة** : هنگام پر شیر شدن شتر و گوسپند است .
شکرة (cakerat) ص.ع. **ناقة شکرة** : ماده شتر پر شیر . ج. شکاری و شکری و شکرات . و **عشب شکرة** : گیاهی که شیر افزاید .

و بر درآیند . واسبی که سکدری خورد .
شکر فیدن (cekarfidan) و
 (cekarfidan) ف ل . پ . لغزیدن و بر
 در آمدن .
شکر قلم (cekar-qalam) ا. پ. نوعی
 از حلوا که شکر برگ نیز گویند .
شکر قمیش (cekar-qamice) ا. پ.
 نی شکر .
شکر قند (cekar-qand) ا. پ. نبات .
 و نوعی اوسب زمینی شیرین .
شکرک (cakrak) ا. پ. نام میوه ای .
شکر گذار (cekar-gozâr) ص . پ .
 شاکر و سپاسگزار و حق شناس .
شکر گزاری (cekar-gozâri) ا. پ.
 سپاس و سپاسگزاری و اداي شکر نعمت .
شکر گر (cekar - gar) ا. پ. شیرینی
 ساز و قناد .
شکر گفثار (cekar-gulfâr) ص . پ .
 شیرین زبان و شیرین سخن .
شکر لب (cekar-lab) ا. پ. معشوق .
 و شیرین لب . و کیکه مبتلا بلب شکری باشد
 و لب بالا و با لب پایین او شکافته بود و بتازی
 اعلم گویند .
شکر لنگ (cekar-lang) ص . پ. آنکه
 در راه رفتن می لنگد .
شکر لنگ (cnkrang) ا. پ . نوعی از
 حلوا .
شکر و ده (cekarvade) و (cakartode)
 ص . پ. تیز و جلد و چابک . و دارای جد در
 کارها . و ساخته و آماده در مهمات .
شکره (cekare) ا. پ. پرندای شکاری
 از جنس باشه و از آن کوچکتر .
شکر هنج (cekar-hanj) و **شکر هنگ**
 (cekar-hang) ا. پ. خارخسک .
شکری (cakra) ا. ع. گوشت پاره فربه .

شکر ریز (cakar-riz) ا. پ . قناد و
 کسی که از شکر چیزها سازد . و آنچه در شب
 عروسی بر سر عروس و داماد تار کنند . و آنچه
 اوزانه داماد بخانه عروس فرستد . و کلام شیرین
 و فصیح و بلیغ . و شعر . و خوانندگی . و گویندگی . و
 خوش طبع و بذله گوی و لطیفه گوی . و گریه
 شادی . و لب معشوق . و **شکر ریز طرب** :
 گریه شادی .
شکر ریزه (cakar-rize) ا. پ. نوعی
 از بکساج و نان شکری .
شکر ریزی (cakar-rizi) ا . پ .
 گرمای که از روی خوشحالی و شادی کند .
 و گفتار خوش و سخن شیرین و نرم و آهسته .
شکر زار (cakar-zâr) ا. پ. جانی که
 شکر بسیار و فراوان باشد .
شکر زبان (cakar-zubân) ص . پ.
 شیرین زبان و شیرین گفتار .
شکر زخمه (cakar-zaxime) ا . پ .
 تیری که بشانه برخورد کند و بدان رسد .
شکر سان (cakar-sân) ا. پ. عسل و
 شهد درشان .
شکرستان (cakarestân) ا. پ. کار .
 خانه شکر سازی . و جانی که نی شکر ذراعت
 میکند .
شکر سنگ (cakar-sang) ا. پ. بکثرت
 سنگی که چون سائیده آبرابر موضعی که خون
 میآید بریزند خون باز ایستد .
شکرش (cakrec) ا. پ. بدنامی و اشتها
 بچیزهای بد .
شکر شان (cakar-cân) و **شکر شاه**
 (cakar-câh) ا. پ. نکرسان .
شکر شکن (cakar-cekan) ص . پ.
 شیرین سخن و شیرین گفتار .
شکر فروش (cakar-faruc) ا . پ .
 تاجر و فروشنده شکر . و معشوق .
شکر فنده (cekarlande) ص . پ. لغزنده

شکر تیغال (cakar-tiqâl) ا. پ. غلاف
 حیوانی شبیه بکسی که در بوته انزروت از
 لهاب خود مانند کرم ابریشم می تند و در آن
 میبرد و آنرا در طب مانند دلوو های صدفی
 استعمال میکنند .
شکر چش (cakar-çac) ا. پ. نمونه .
شکر چین (cakar-çin) ا. پ. آنکه
 در ايام جشن و عید هر چه یافت جمع میکند .
شکر خار (cakar-xâr) ا. پ. درختی
 خاردار و میوه اش سرخ که غرقه نیز گویند .
شکر خند (cakar-xand) و **شکر خنده**
 (cakar-xande) ا. پ. تبسم و خنده دوزیر
 لب . و تبسم خوش آیند . و سخن آهسته که
 باتبسم محبت آمیز گفته شود . و هر چیز ملاطفت
 آمیز و ظرف و در لبا و خوش آیند و جذب کننده .
شکر خواب (cakar-xâb) ا. پ. شاد
 خواب و خواب خوش . و خواب بحر .
شکر خیز (cakar-xiz) ص . پ. جانی
 که شکر خیزد و در آنجا شکر عسل آویند .
شکر د (cekarad) ا. پ. صید و شکار .
 و علاج و چاره .
شکر دان (cakar-dân) ا . پ . آورد
 شکر .
شکر دخت (cakar-duxti) ا. پ. دختر
 خوش روی و شیرین .
شکر دَن (cekardan) ف م . پ. شکار
 کردن . و گرفتن و اخذ کردن . و شکستن . و
 چاره کردن و علاج نمودن . و دارو دادن .
شکر دَن (cokordan) ف ل و م . پ.
 مردن . و قتل کردن و کشتن .
شکر ده (cakarde) ص . پ. جلد و چابک .
 و دارای جد و جهد در کارها .
شکر دیدن (cekardidan) ف م . پ.
 شکار کردن . و گریزاندن و گریختن فرمودن .
 و شکستن .

و خیل و نام و پیمان - و متکبر - و ست
و ناتوان و عاجز - و دردمند - و مجروح و
خسته - و شکسته شدن : مکسور شدن و
از هم جدا شدن و خرد شدن - و پریشان و
مضطرب شدن - و کاسته شدن و تنزل کردن -
و کمتر سخت و شدید شدن .

شکسته (cekaste) ا.پ. قسمی از خط
تحریر - و نام قلمی قدیم .

شکسته بازو (cekaste-bāzu) و
شکسته بال (cekaste-bāl) ص.پ. مرغی
که بال وی شکسته باشد .

شکسته بال (cekaste-bāl) ص.پ.
پریشان خاطر و ملول و با ملالت .

شکسته بته (cekaste-baste) ا.پ.
پایدار و ناپایدار و استوار و بی ثبات - و
آینده از خوب و بد .

شکسته بند (cekaste-band) ا.پ.
کسی که استخوانهای شکسته او می بندد و پیوند
های دروفته و اجیره میکند و درآورد - و کسی که
ظروف شکسته را بند میزند - و وفاداردی .

شکسته پا (cekaste-pā) ص.پ.
ضعیف و ناتوان .

شکسته پناه (cekaste-panāh) ص.پ.
کسی که در پیش گیرد ملجأ و پناه باخالی را .

شکسته جعد (cekaste-jā'd) ص.پ.
پیشان موی .

شکسته حال (cekaste-hāl) ص.پ.
بی نوا و تهیست و پریشان و تنگدست .

شکسته حالی (cekaste-lāli) ا.پ.
بی نوا و تهیست و پریشانی .

شکسته خاطر (cekaste-xāter) ص.پ.
مضطرب و آتفه و پریشان و منفرم
و آزرد .

شکسته دل (cekaste-del) ص.پ.
پریشان خاطر و ملول و با ملالت .

و خسارت - و شرم و حیا - و خجالت -
و کرامت و نفرت - و ناپسندی - و غضب و
خشم - و احکال - و تغله شکم - و استغراق -
و هر چیز شکسته و مکسور و خرد شده
و کاسته و پیر و سالدیده و ناهموار - و شکست
خوردن : منهرم شدن و انهرزام
یافتن و متفرق و پریشان گفتن - و شکست
دادن : منهرم کردن - و شکست فاحش :
هزیمت با اقتضاح و رسوائی - و شکست
یافتن : شکست خوردن و هزیمت یافتن و
فرار کردن - و دل شکست : دل شکسته
و اعراض کرده .

شکست خورده (cekast-xorde)
ص.پ. هزیمت یافته و فرار کرده از جنگ -
و ترکیده و ترک خورده .

شکستگی (cekastagi) ا.پ. کسر و
انگسار - و ترک - و گشگی - و آزردگی
و ریش - و اعراض - و ملالت و غمگینی
و اندوه - و سستی و ناتوانی و ضعف - و دردمندی
و رنج - و شکست و هزیمت و انهرزام - و
دل شکستگی : حزن و اندوه - و درماتدگی .

شکست مکت (cekast-mekast) ا.پ.
ترحات و چیزهای بیهره .

شکستن (cekastan) ف.ل.وم.پ. چیزی
را چندین باره کردن و خرد کردن و ریزیدن
کردن - و هزیمت دادن دشمن و منهرم کردن
آن - و اعراض کردن و برگرداندن روی - و فل
تند شدن و درشت گفتن - و خوردن - و
خائیدن - و شکسته شدن - و شکافتن و دریدن -
و گشاده شدن - و خجل شدن

شکست و مکت (cekast-o-mekast)
کلمه فعل .پ. یعنی شکسته آنرا چندی قبل -

شکسته (cekaste) ص.پ. مکسور و
خرد شده - و ترکیده و متفق شده - و مضروب
گفته و هزیمت یافته - و بتنگ آمده - و شرمیده

شکری (cakrā) ص.ع. شاه شکری :
گوشه پز شیر - و نیز شکری : ج. شکریه -
شکری (cakori) ص.پ. منسوب بشکر -
و رنگ شکری : رنگ زرد کم رنگ و
خاک رنگ .

شکریه (cakeriyyat) ا.ع. بازگشت
شتران از چراگاه بهاری .

شکریدن (cekridan) ف.م.پ. شکار
کردن - و شکست دادن دشمن .

شکرین (cakarīn) ص.پ. منسوب
بشکر - و هر چیز شیرین .

شکرینه (cakarīne) ا.پ. نوعی از
حلای شکر که بتازی ناطف گویند .

شکر (cnkz) ص.ع. - پیختن - و دوختن
با انگشتان - و رنجاندن بزبان - و نیزه زدن - و
و طع کردن (و الفعل من نصر) .

شکر (cnkz) و (cnkez) ص.ع. رجل
شکر : مرد بدخوی - و کذا - و رجل شکر -

شکس (cnks) ا.ع. يك یا در روز پیش
از برآمدن ماه نو که ایام محاق باشد یعنی دو
شب و یا سه شب آخر ماه .

شکس (cnks) ص.ع. ج. شکس و شکس و
شکس - و ج. شکس و شکس .

شکس (cnks) و (cnkes) و (cnks)
ص.ع. دشوار خوی - ج. مشکس - یق :
رجل شکس و رجل شکس و رجل
شکس و رجال شکس .

شکس (cnks) ص.ع. شکس شکساً
و شکساً (از باب سمع و کرم) : دشوار
خوی گردید .

شکس (cnks) و (cnks) ص.ع.
خیل : ج. مشکس .

شکست (cekast) پ.ج.م. شکستن -
و کسر و انگسار و شکستگی - و ترک - و
هزیمت و انهرزام - و نقصان و زیان و تنزل

شكك (cakak) ا.ب. طپوره . و آواز
پای هنگام راه رفتن . و نام خاری گرد .

شكك (cekak) ع.ج . شكه .

شكك (cokok) ع.ج . شككه . وج .
شكوك .

شككال (cekkal) ا.ب . بزرگترین و
معلم ترین پادشاهان هندوستان .

شکل (cakl) ا.ع . مانند . و هر چیز
صالح و موافق . نقول: **هَذَا مِنْ هَوَايِ وَ**

مِنْ شَكْلِي یعنی این موافق میل و صلاح من
است . و کار مختلف و مشبه . ج : اشکال .

و سیرت و صورت چیزی خواه محسوس باشد
و یا موهوم . ج : اشکال و شکول . و گاهی

برنگ زرد و سرخ . و زیور از مروارید و
یا از مروارید و سیم که زنان در گوش کنند .

ج : اشکال . و ناز و غنچ و دلال . مر . شکل .
و باصطلاح عروض: نوعی از تصرف میان خبن

و کف که حرف دوم و حرف هفتم ساکن
را بیفکنند و در فاعلاتن فعاتل بهم تا گردند .

شکل (cakl) ا.ع . **شکل الامر شکلا**
(از باب نصر) : پوشیده شدن آن کار و مشبه

گردید . و **شکل العنب** : رسید بعض انگور
و یا سیاه گردید و پختن درآمد . و **شکل**

الكتاب : مقید با غراب و نقطه کرد کتاب را
رواضح و یدار گردانید . و **شکلت عن البعير**:

شکال را میان تصدی و تنگ آن شتر بنم
و **شکل الدابة** : بشکال بست پای آن

ستور را .

شکل (cakl) ا.ب . مأخوذ از نازی -
چهره و صورت و منظر و روی و سیما . و

هیکل و هیئت و ترکیب . و پیکر و کالبد . و
رسم و طریق و طریقه . و نمایش . و تصویر .

و مشاهبت و مانندگی . و طور و طرز و روش . و
دستور . و قسم و نوع و جنس . و نقش .

و نقشه . و **شکل تریع** : مربع و چهار گوشه .

آشفتنگی . و هر چیز عیب و غریب . و باید
شکفت : باید تعجب کرد و شکفت .

شکفت (cekoft) پ.ج.م . شکفتن . و ا.
شکفت و عجب . و بزرگی و حشمت و جاه و

جلال و وقار و شکوه . و گشاد و افتتاح و از
هم گشودگی و وا شدگی مانند غنچه گل . و

باصطلاح کیمیا **شکفت شدن** : تبخیر شدن
آب مواد متبلور و خاک شدن آنها مانند نمک فرنگی .

شکفت (cekoft) ا.ب . کرامت و معجزه .
و احترام و توقیر و تعظیم . و ترس و بیم و خوف .

شکفتانیدن (cekraftanidan) ف.م.پ .
باعث چاک کردن و شکافتن گشتن و شکافتن

فرمودن .

شکفتگی (cekoftagi) ا.ب . حالت
شکفتن . و وا شدن غنچه . و وا شدگی لها در حالت

تبسم .

شکفتن (cekraftan) ف.ل ر.م.پ . خم
کردن و کج کردن . و تاقتن و تاب دادن . و

ناهموار کردن . و شکافته شدن . و صبر و تحمل
کردن و شکیبایی نمودن .

شکفتن (cekeftan) ف.ل.پ . نگرستن
با تعجب . و شکفت نمودن و متعجب شدن و

حیران شدن . و آشفته گردیدن .

شکفتن (cekraftan) ف.ل.پ . وا شدن
و گشادن و شکفته شدن . و وا شدن هر چیزی بسته

مانند غنچه . و تبسم کردن و خندان شدن .

شکفته (cekofte) م.پ . پ . وا شده و
گشاده . و خندان . و ترو تازه و شاداب و خند

پژمرده . و پرورش یافته .

شکفتیدن (cekraftidan) ف.ل و.م.پ .
متعجب نمودن و متعجب شدن و شکفتیدن .

شکفته (cekofte) ا.ب . شکوفه .
شکفتیدن (cekofidan) ف.ل . پ .
آمایدن . و شکفتن و شکفته گردیدن .

شکسته رنگ (cekaste-rang) م.پ .
زرد رنگ .

شکسته زبان (cekaste-zaban) م.پ .
السن و گرفته زبان .

شکسته گمان (cekaste-goman) م.پ .
مخالف و ناموافق .

شکسته مزاج (cekaste-mezaj) م.پ .
بیمار و دردمند و مریض .

شکسته و عده (cekaste-va'de) م.پ .
بی وفا و بی حقیقت .

شکست یافته (cekast - yafte) م.پ .
هزیمت یافته و گرفته و فرار کرده از جنگ .

شکشک (cak-cak-) ا.ب . آواز پای
که هنگام راه رفتن برآید .

شکشکه (cakenakat) ا.ع . سلاح نیزه و
نیزی سلاح .

شکص (cakes) م.پ . ع . بدخوی
(لفة فی السین) .

شکع (cak) م . ع . **شکع بعیره**
بز مامه شکعاً (از باب فتح) : برداشت شتر

را با مهارت .

شکع (caka) م . ع . **شکع شکعاً**
(از باب سمع) : دردمند شد و بسیار گردید

بانگ و فریاد آن . و بخش شد . و **شکع**
الزروع : بسیار دانه گردید آن کشت .

شکع (caka) م.پ . ع . بخیل و نا کس
ترشروی و دردگین . و **بات شکعاً** : از

بسیاری درد نخواهد .

شکفت (cekraft) ا.ب . سرداب . و
غار . و جانی در کوهها ساخته و میپاشد که

دویشان و فقیران در آنجا بسر برند .

شکفت (cekraft) م.پ . کج و ناراست .
و نا هموار و ملتوی .

شکفت (cekraft) پ.ج.م . شکفتن . و ا.
متعجب و عجب و شکفت و حیرت . و

شك پاره (cekam-pāre) ا. پ. پ.
دارویی که اسفزه نیز گویند.

شك پرست (cekam-parasti) ص. پ. پ.
پرخور و عبدالبطن. و عیاش.

شك پرستی (cekam-parasti) ا. پ. پ.
پر خوری.

شك پرور (cekam-parvar) ص. پ. پ.
شهرت پرست و نفس پرور و عیاش.

شك پیچ (cekam-piç) ا. پ. پ. هم
پیچدگی روده ها و پیچش روده. و ذو سناطاریا.

شك خوار (cekam-xâr) ص. پ. پ.
گرسته. و بسیار خور و خورنده و پرخور.

شك خوارگی (cekam-xârâgi) ا. پ. پ.
پر خوری و خورندگی.

شك خواره (cekam-xâre) ص. پ. پ.
پرخور و بسیار خور و خورنده. و گرسته.

شك خواری (cekam-xâri) ا. پ. پ.
گرستگی.

شكمدار (cekam-dâr) ص. پ. پ. کلان
شکم. و جاداو.

شك درد (cekam-dard) ا. پ. پ.
درد شکم و قولنج و پیچش شکم.

شك دردمند (cekam-dard-mand) ص. پ. پ.
کسی که مبتلا بدرد شکم و پیچش شکم باشد.

شك ران (cekam-rân) ا. و ص. پ. پ.
سهل. و داروی سهل.

شك رو (cekam-rav) و شکم روش
(cekam-ravec) ا. پ. اسهال.

شك شکسته (cekam-cekaste) ص. پ. پ.
پ. رنجور از سوء هضم و کسی که مبتلا بسوء هضم باشد.

شك گرفتگی (cekam-gereftâgi) ا. پ. پ.
پیوست طبع.

شك گرفته (cekam-gerefte) ص. پ. پ.
شکمی که در شکم پدید آید.

و دریدن و چاک کردن. و چاک شدن. و آشفتن و اضطراب کردن.

شك (cakm) م. ع. شکمه شکم
و شکم (از باب نصر): گزیداروا. و شکم

الوالی: و شوه داد والی را و بست دغان اوارا. و نیز شکم: یاداشی دادن. الحديث: انه صلی

افه علیه وآله احجم قال: اشكموه ای اعلوا اجره: آنحضرت صلی افه علیه وآله حجامت

کرد و فرمود مزد حجام را بدهید.

شك (cokm) ا. ع. ثواب و یاداشی. و دعش.

شك (cekam) م. ع. شکم شکم
(از باب سمع): گسته گردید.

شك (cakem) ا. ع. شیر بیشه.

شك (cakem) ص. ع. گرسته.

شك (eokom) ع. ج. شکبه.

شك (cekam) ا. پ. جل و آن جزء
از بدن که روده ها در آن واقع شده اند. و ممد.

و اندرون از هر چیزی. و جزء برآمده و آماس
کرده از هر چیزی. و شکم کف: کف

دست. و شکم ران: اندرون ران و طرف
انسی وان. و شکم بآب زن: بد معامله.

و کسی که در داد و ستد افراط کند. و شکم
چار بهلو کردن: شکم را از طعام و شراب

و جز آن بقدری پر کنند که آماس کرده مربع
شود. و شکم خاریدن: بهانه کردن و

عذر آوردن. و بشکم رفتن: بر روی زمین
خزیدن مانند جانوران خزنده. و باد شکم:

نفی که در شکم پدید آید.

شك بنده (cekam-bande) ا. و ص. پ. پ.
شکم خواره و پر خور و عبدالبطن. و نوکری

که بآن تنها نوکری کند.

شكبه (cekambe) ا. پ. مده حیوانات
خصوصاً حیوانات طلف خوار. و شکم و بطن.

و شکل دوازی: دایره و مدور. و شکل
متوازی: دوطرف برابر و مقابل هم.

شك (cekl) ا. ع. مانند و شب و مثل.
و ناز و غش و دلالت. یق: امر اذات شکل

از ذات شکل (ceklen) زن صاحب ناز
و غش و دلالت و کرشمه.

شك (cokl) ع. ج. اشکل. و ج. شکلاء.

شك (cakal) م. ع. شکلت المرأة
شکلا (از باب سمع): ناز کردن آن زن و

کرشمه نمود. و نیز شکل: سپید شدن تپکاه
گویند. و سرخ سپید شدن چشم.

شك (cakal) ا. ع. از اعلام است.
و نام پدر بطنی از تازیان.

شك (cekol) ع. ج. شکال.
شکلاء (caklâ) ص. ع. مؤنث اشکل.

و شاة شکلاء: گویند تپکاه سپید. و
عین شکلاء: چشم سرخ سپید. ع. ج:

شکلاء (caklâ) ا. ع. حاجت.

شك (ceklat) ا. ع. سرخ سپیدی.
در سرخ سپیدی چشم. و فیه شکله من ایه:

در روی منایبی از پدر است.

شك (ceklat) ا. ع. نام زنی
شکله (cekelat) ص. ع. امرأة

شکله: زن باناز و کرشمه.

شك نویسی (ceklat-navis) ا. پ. مصور
و نقاش صورت.

شك (cekle) ا. پ. آنچه از جامه و
جز آن بجائی بند شده پاره گردد.

شك (cekle) و (cakle) ا. پ. پ.
پارچه ای که با کارد از سر خریزه و هندوانه

و جز آن بردارند.

شکلیدن (ceklidan) ف. لوم. پ. شکافتن

شكو (cakv) ا.ع. شتر ریزه و بیماری.
و گله و ناله . و نام پدر بطنی از تازیان .
شکو (cakv) ع.م. شکستگوار، شکافه :
مر . شکافه .
شکوا (cakvā) ا.ع. گله . و ناله .
شکوا (cakvā) ا.پ. مأخوذ از تازی .
ناله و شکوه و گله .
شکوات (cakavāt) ع.ج. شکوه .
شکوا نامه (cakvā-nāme) ا.پ.
شکایت نامه . و نامه عزیزت و تسلیت .
شکوب (cokub) ا.پ. دستار و منديل .
و رومال و دستمال .
شکوة (cakvat) ا.ع. خبکی که از پوست
بره شیر خواره سازند و در وی شیر و آب
کنند . ج. شکوات و شکافه .
شکوائه (cakušā*) و **شکوائی**
(cakušā) ا.ع. مأخوذ از سریانی . تخم
کبوتر .
شکوخ (cokux) و (cekux) پ.ج.م.
شکوخیدن . و ا. لغزش و افتادگی و سقوط .
شکوخندگی (cekuxandagi) ا.پ.
افتادگی . و لغزیدگی .
شکوخنده (cekuxande) و
(cokuxande) ص.پ. لغزنده . و تیزرو و
سبکی . و هراسیده . و اسب سکندری خورده
و بسر درآینده .
شکوخه (cokuxe) ا.پ. لغزش . و
سقوط و افتادگی .
شکوخیدگی (cokuxidagi) ا.پ.
سقوط . و لغزش .
شکو خیدن (caxuxidan) و
(cokuxidan) و (cekuxidan) فال.پ.
لغزیدن . و بسر در آمدن . و افتادن خواه از
ستور بارکش و یا آبی . و ترسیدن و هراس
زده شدن و هراسیدن و

شکم و چین و تابی جامه و جز آن . و گره و عقد .
و غلط و پریشانی و درمی . و التوا و پیچیدگی .
و مار و سرخ . و مکر و حيله و فریب . و ضرب
و اصول و تنه و توار آهنگ و سرود . و تذبذب
و عقوبت و شکنجه . و کینار . و پاره و قطعه . و
خفت پاره . و علتی دیدن که از امیدگی هم
رسد مانند خیارک و نیز آن .
شکنج (cekonj) ا.پ. شکنج و گرفتگی
عنصری بسرناختن چنانکه بدرد آید .
شکنجد (cekanjad) ا.پ. قید صفاتی .
شکنجه (cekanje) ا.پ. آزار و اذیت
و رنج و هروانه و تذبذب و عقوبت و سیاست
و کینار . و قید صفاتی . و **شکنجه کردن** :
سیاست کردن و تذبذب کردن و عقوبت
کردن با کینار .
شکنجیدن (cekanjidan) ف.م.پ.
در کینار نهادن و در قید نهادن . و جلد کردن
کتاب . و تذبذب در آوردن و در رنج نهادن .
شکند (cakand) و (cekand) ا.پ.
کرمی سرخ و خورنده در میان گل که خراطین
نیز گویند .
شکن دار (cekan-dār) ص.پ.
چین دار .
شکنده کام (cekande-kām) ص.پ.
بر خلاف مرام . و محروم . و بی طاقت و
عاجز .
شکن کاری (cekan-kāri) ا.پ. سخن
یبهود و بی معنی گفتن . و بی آبرو کردن
و شرمند کردن . و متهم کردن .
شکنه (cekane) ا.پ. عتوه و کرشمه
و غنج و دلال . و سیغول و خار پشت .
شکنی (cekanī) ا.پ. شکنگی . و هزیمت
و فراز و شکست .
شکنی (cekenī) ص.پ. منسوب و
متعلق بولایت شکن .

و نجر از بیست و مبتلا بیست طبع .
شکنم گنده (cekam-gonde) ص.پ.
کلان شکم .
شکنمو (cekamnu) ص.پ. عبدالبن و
برخور و شکم پرست . و کلان شکم .
شکنمی (cokmā) ع.ا. پادشاه . و
دهش و عطیه .
شکنمی (cekami) اوص.پ. منسوب
بشکم . و کلان شکم . و پرخور . و پوست شکم .
شکن (cekan) ا.پ. چین و شکنج و تار .
و تاب . و شکست و هزیمت و فراز و گریز سیاه .
و اعراض و برگرداندگی روی . و تند و دودشتی
و خشم و غضب . و ترش روی . و نرمی و ملایمت
و مدارا . و مکر و حيله و فریب و تزویر . و
خوردگی . و خاندگی و مضغ . و اصول و
ضرب و سداوندگی . و لعن و سرود . و طرب .
شکن جامه : تابی جامه . و **شکن زلف** :
پیچ و تاب گیر . و **شکن کام** : جیبهای
سقف دهان .
شکن (cekan) ص.پ. شکنده و شکست
دهنده . و درهم کشنده و قاضی و همیشه بطور
ترکیب استعمال میشود . و **پادشکن** : کاسر
الریاح . و **شمن شکن** : مظفر و غالب
بر دشمن . و **طاقت شکن** : بی طاقت کننده
و عاجز نماینده .
شکن (ceken) و (cakn) ا.پ. نسام
و لایبی .
شکنب (cekanb) ا.پ. شکبه .
شکنبا (cekan-bā) و **شکنب ابا**
(cekanb-abā) و **شکنب او** (cekanb-avā)
شکنبوا (cekanb-vā) ا.پ. طماهی که از شکبه میسازند .
شکنبه (cekanbe) ا.پ. شکبه .
شکنج (cekanj) ا.پ. تاب و ریمان .
و چین زلف و گیر و کاکل . و چین پیشانی و

شكور (cakur) ۱. ع. یکی از نامهای بارشالی و معنی آن پاداش هدیه پدگاندر اعمال ایشان را و بر عمل قلیل جزای جزیل دهنده .

شكور (cakur) ص.ع. مرد بسیارشكر و بسیار باس . و ستور بانك علف پسند كسنده و اندك پذير .

شكور (eokur) ۱. پ. جانوری كه زمین را نبش كرده و مرده را در آورده ميخورد .

شكور (cokur) م.ع. **شكر شكرآ** و **شكورآ** و **شكرانا** ص. شكر .

شكوف (cokuf) ۱. پ. شكاف ورخته .

شكوف (cokuf) ص.پ. رخته كنده . و شكته و همیشه بطور تركيب استعمال ميگردد .

شكوفآ (cokufa) ص. پ. كامرانو سعادت مند .

شكوفتن (cokufian) فل.پ. شكفتن و شكته شدن و گشادن و وا شدن . و شكوفه كردن . و متجيب شدن .

شكوفته (cokufte) ص. پ. واده . و دمیده .

شكوفنده (cekufande) ص.پ. شكافته و رخته كنده .

شكوفه (cekufe) ۱. پ. گل درختان ميوه دار . و قی و استغراق . و كس و فرج زن . و نوعاً گل درخت ميوه دار هرگاه پیش از پديد شدن برگ پديد آيد آنرا شكوفه گویند مانند شكوفه ملو و شكوفه آلبالو و شكوفه زردآلو و جز آن و اگر پس از برگ پديد گردد گل گویند مانند گل انار و به و جز آن و گل درخت مرکبات را بهار مانند مانند بهار نارنج و جز آن . و **شكوفه سنگ** : چیزی است كه در كوهها بروی سنگ پيدا ميگردد و گلسنگ نیز گویند و بتاری زهرالحمير و دودفع

سیلان خون نافع است . و **شكوفه مس** : زهره التماس كه كف مس نیز گویند . و **شكوفه گردن** : قی كسردن . و شكوفه بر آوردن درخت .

شكوفه (cekufe) ص.پ. سپید رنگ . **شكوفه زار** (cekufe-zār) ۱. پ. بتانی كه دارای شكوفه بسیار باشد .

شكوفیدن (cokufidan) و **شكوفیدن** (cekufidan) ف ل و م . پ. گشودن . و گشوده شدن . و رخته كردن . و رخته شدن . و شكستن لشكر و گریزیدن دشمن و هزیمت دادن .

شكوك (cakuk) ۱. ع. ماده شتر بسیار موی كه فریبی ولاغری آن پیدا نبود . و ماده شتری كه یه كوهانوی معلوم نباشد . ج. شكك .

شكوك (cokuk) ح.ج. شك . **شكوك** (cokuk) ۱. پ. مأخوذ از تازی شك و شبه و تردید .

شكول (cokul) ۱. پ. جلدی و چابکی و چستی و چالاکی و تیز دستی .

شكول (cokul) ح.ج. شكل .

شكوله (nokule) ۱. پ. فندق سخت پر مغز .

شكولیدن (cokulidan) ف م . پ. پریشان ساختن و پرا كنده كردن . و در هم كردن و شورانیدن . و بر آوردن .

شكونه (cokune) ص.پ. سرنگون و سرنگون شده و زبرو زیر كرده .

شكوه (cekuh) ۱. پ. ترس و بیم و هراس و خوف .

شكوه (cekuh) ۱. پ. هیکل بافوت و مهابت . و شان و شوكت و حشمت و بزرگی و شوكت و بزرگواری و جاه و جلال . و قوت و توانائی . و خدمت و بندگی . و وقار . و احترام و توقیر . و كلاته و ده كوچك .

شكوه (cekve) ۱. پ. مأذذ از تازی - شكایت بركه . و ناله و فغان و زاری .

شكوهانیدن (cokuhānidan) ص. پ. اظهار وقار و گرانی كردن .

شكوهمند (cokuh-mand) ص. پ. با وقار .

شكوهمندي (cokuh-mandi) ۱. پ. لیاقت . و وقار و جلال .

شكوهناك (cokuh-nāk) ص. پ. با شكوه و با جلال و با مهابت .

شكوهنج (cekuban) ۱. پ. خار سه پهلوی كه خار خشك نیز گویند .

شكوهندگی (cekuhandagi) ۱. پ. ترس و بیم و خوف و هراس . و زلافت و لغزش . و سقوط و افتادگی . و بر و افتادگی .

شكوهندگی (cokuhandagi) ۱. پ. اظهار بزرگی و بزرگواری و حشمت و اعتبار . و نمایش .

شكوهنده (cekuhande) ص. پ. یمناك و ترسناك و هراسان و ترسان .

شكوهنده (cekuhande) ص. پ. هیت دارنده . و اظهار بزرگی كنده . و گوش بسخن مردم آغازنده . و زبیا كنده . و جلال دهنده . و زینت دهنده .

شكوهه (cekuhe) ۱. پ. جمال و زیبایی و حسن و ظرافت . و پیرایه و زینت . و درخشش و كلانی . و وقار و بزرگواری . و نوعی از خشك .

شكوهیدن (cekubidan) فل.وم. پ. ترسیدن و بیم بردن و راحه كردن .

شكوهیدن (cnkubidan) فل.وم. پ. اظهار بزرگی كردن . و محترم و بزرگووار شدن . و باحسن و جمال شدن . و گوش بسخن کسی دادن . و اطاعت امر كردن . و با وقار بودن .

شكوهیده (cekuhide) ص. پ.

ترسیده و هراسیده . ۱. پ . بر در آمده .

شکوهیده (cokshide) ص . پ .
اظهار بزرگی کرده . و گوش بر سخن کسی داده
رزیبا شده . و اظهار رقار و گرانی نموده . و
مشهور بوقار و جلال .

شکوی (cakvā) ۱. ع . گله و شکوه . و
بیماری .

شکوی (cakvā) ۲. ع . **شکاشکوا** و
شکاه و **شکوی** . مر . شکاه .

شکوی مند (cakvā-mand) و **شکوی**
ناک (cakvā-nāk) ص . پ . دارای
شکایت و گله بسیار .

شکوی مندی (cakvā-mandi) و
شکوی ناک (cakvā-nāki) ۱. پ .
گله مندی و شکایت مندی .

شکه (cake) ۱. پ . آواز پای رونده .
شکه (cakkē) ۱. پ . سرگین .
شکه (cokoh) ۱. پ . شکوه .
شکه مند (cokoh-mand) ص . پ .
شکومند .

شکه مندی (cokoh-mandi) ۱. پ .
شکومندی .

شکهیدن (cekehidan) ف ل . پ .
متحرک و مضطرب شدن و بی قرار گشتن و
آزوده و رنجور گشتن .

شکی (caky) ۲. ع . **شکی امره الی**
الله شکیا و شکایه و شکیه (از باب
ضرب) : گله کرد در کار خود بسوی خدا
(لنه فی شکو شکوا) .

شکی (cakkā) ۱. ع . نام دمی درارمنیه
که از آن اگام و پوست آوردند .

شکی (cakkā) و (cokkā) ۱. ع . اگام سخت .
شکی (cakki) ۱. پ . نام شهری در سروان .
شکی (cakki) ص . پ . مأخوذ از تازی .
منسوب بشک وطنی و وهمی .

شکی (cakiyy) ص . ح . گله کرده شده

و درد ناک . و اندک بیمار . و گله مند .

شکیات (cakiyyat) ۱. پ . مأخوذ
از تازی . هر چیزی که شخص در آن شک
کرده باشد . و هر چیز که در ری شبهه بود .
و هر چیز که شخص در آن حودل و متردد باشد .
شکیب (cekib) ۱. پ . صبر و آرام و
تحمل .

شکیبا (cekibā) ص . پ . صبور و تحمل
کننده و آرام گیرنده و متحمل و بردبار و صابر .
شکیبانیدن (cekibānidan) ف . م . پ .
صبر و تحمل امر فرمودن و نصیحت کردن
بصبر و شکیائی . و بردبار و صابر ساختن
کسی را .

شکیبانی (cekibāi) ۱. پ . بردباری
و صبر و تحمل و صبر بسیار و حلم و حوصله . و
ناشکیبائی : عدم تحمل و بی صبری و
بی حوصلگی .

شکیباییدن (cekibāyidan) ف . ل . پ .
صبر کردن و تحمل نمودن و قرار و آرام گرفتن
و صبر داشتن .

شکیبنده (cekibānde) ص . پ . صبر
کننده و تحمل نماینده .

شکیبیدن (cekibidan) ف ل . پ .
متحمل شدن و صابر و بردبار گشتن .

شکیه (cakiyyat) ۱. ع . گله . و بیماری .
ج : شکایا . و بقیه چیزی .

شکیه (cakiyyat) ۲. ع . **شکی شکیا**
و شکایه و شکیه . مر . شک .

شکیر (cakir) ۱. پ . نوعی از هلو که
شترنگ نیز گویند .

شکیر (cakir) ۱. ع . موی بی یال . اسب .
و موهای اطراف روی و پس گردن . و موی
زهار . و موی در میان موهای کلان . و پر .
و پشم . و موی در میان پر و پشم . و گیاه
کلان و بزرگ . و اول گیاهی که پش از گیاه

شک و پژمرده روید . و شاخه های نرم و
نازک میان شاخه های خشک و درشت . و شاخ
ریزمعانی که ازین درختی روید . و خرمانان
ریزه . و برگ ریزه های گرداگرد شاخ خرما .
و شاخه ها و پوست درخت . و شتران ریزه . و
غزال انگور که از پاره شاخ روید . ج : شکر .
شکیش (cakiic) ۱. پ . یک قسم حوالی
که از دود سازند .

شکیس (cakis) ۱. ع . بدخوی .
شکیت (cekilt) ۲. م . ح . شکستن . را .
عجب و تعجب . و صبر و قرار و آرام و تحمل .
شکیتفن (cekiftan) ف ل . پ . صبر
کردن و تحمل نمودن و آرام گرفتن .

شکیکه (cakiknt) ۱. ع . گلو و حلق .
و نای گلو و حلقوم . و راه و روش و طریقه و
رسم و عادت . و گروه از مردم . و سبد میوه .
و خنجریکه در آن میوه نهند . ج : شکاک و
شکک .

شکیل (cakil) ۱. ع . کف خون آخته ای
که بر دهانه لگام پیدا شود .

شکیل (cakil) ص . پ . مأخوذ از
تازی . خوشگل و خوش صورت و خوش اندام
و زیبا و خوب بوی .

شکیل (cekil) ۱. پ . مکر و فریب و
حيله و خدعه و رنگ و ریزو . و پابند اسب که
از موی بزیافته باشند . و چدار رنم درختی .
و زنجیری که بدان کارد و خنجر را بکمر بند
متصل می کنند . و سیخ آهنین و یا چوبینی که
اجزای در را بهم متصل کرده نگاه میدارد .

شکیم (cakim) ۲. ع . **شکم شکما**
و شکیم . مر . شکم .

شکیم (cakim) ۱. ع . دهانه . و
شکیم القدر : گوشه دیگ . و ج . شکیه .
شکیمه (cakimat) ۱. ع . تنگ و عاز . و
سرباهی و کبر و غرور . و دامنستی از ظلم و احتراز .

نعل داشتن. و صبر کردن . و حیران شدن .
و متعجب بودن .

شگفتن (cegofian) فل. پ. و اشدن
و شکوفه کردن. و دیدن .

شگفته (cegofte) ص. پ. شکفته و وا شده.
و دیده شده .

شگفته خاطر (cegofte-xâler) ص. پ.
خوشحال .

شگفته رو (cegofte-ru) ص . پ .
گشاده رو و خندان .

شگفتی (cegefti) ا. پ. تعجب. و هر چیز
حیرت انگیز .

شگفتی (cegefti) ص. پ . عجیب و
نادر و حیرت انگیز . و بطور عجیب .

شگفتیدن (cegeftidan) ف ل پ .
متعجب شدن و متحیر بودن . و آشفته شدن .

شگفته (cegefte) ا. پ . شکوفه .
شگفتیدن (cegeftidan) فل. پ. آشفته
شدن .

شگفتیدن (cegolidan) فل. پ. شکفتن
و را شدن غنچه .

شگل (regel) ا. پ. چداری کوچک که
در دست اسب و استرا بدان محکم بندند. و

و بسانی که بر پای گشک بندند .
شگلن (cogon) ا. پ . شگون و فال
نیک .

شگنی (cogoni) ا. پ. شگونیا و فالگر
و غیب گو .

شگوار (cog-vâr) ص. پ . خیز و
اندوختن و مانع زده .

شگوفتن (cegufan) فل. پ. تعجب
نمودن . و شکفتن . و گشادن و منبسط شدن .

و شکافتن . و گشاده شدن . و وا شدن گل. و غنچه
کردن. و ترو تازه شدن .

شگوفه (cegule) ا. پ . شکوفه . و

شگالیدن (cegâlidan) فل. د. پ .
شکالیدن .

شگانه (cagâne) ا. پ. گهواره . و کمان
ساز ریاب .

شگاووند (cagâvand) ا. پ. نام کوهی
در سیستان که تازیان سجاوند گویند .

شگاه (cagâh) ا. پ . شگا و ترکش و
تیردان و کیش و جبهه .

شگپوی (cagpuy) ا . پ . آواز پای
هنگام راه رفتن .

شگر (cegar) و (cogar) ا. پ. خاریشت
و سیخو .

شگرف (cegarf) و (cagarf) ص. پ .
نادر و کباب . و نیکو و زیبا و خوب و لطیف

و رحیم و رعنا . و اعلا و بسیار خوب . و
مستحکم و بزرگ و بزرگوار و محترم و معتبر. و

کریم و جوانمرد و سخی . و لذتین و محبوب
و دوست داشتنی و پندیده و مطبوع . و توانا

و قوی . و هفتک و ستبر . و تومند و بزرگ
میکل . و منضع و جوشانده . و مهمل و ملین .

و پزنده دمل و ریم آورنده .
شگرف (cegarf) و (cogarf) ا. پ .

مرد دلار و بهادر . و مرد بزرگوار و صاحب
شکوه و حشمت . و تعجب و شگفت .

شگرفی (cegarfi) ا. پ . خویشی و
نیکنوی و زیبایی. و اعلائی .

شگهانندن (cegofândan) ف. د. پ .
شگفتن کنانیدن و سبب شگفتن شدن .

شگفت (cegeft) و (cegofte) ا. پ. تعجب
و تحیر . و آشفتنی .

شگفتانیدن (cegofânidan) ف. د .
پ. شگفتن کنانیدن .

شگفتگی (cegoftagi) ا. پ . تکنیکی
و حالت شگفتن غنچه و وا شدن لها هنگام تبسم .

شگفتن (cegofian) فل. پ . صبر و

و زهر . و نوعی از شوره گیاه . و مشابهت
و تشبیه . و تصویر. و بدخواهی و کینه . و نفرت .

و رنگ آهن و مانند آن . و ناپاکی . و یوز .
و دهانه اسگام . ج : شکام و شکم و شکیم .

و **فلان شدید الشکیمه** : فلان سرباز
زنده و بسیار سرکش است . و **فلان ذو**

شکیمه : فلان بخود مغرور است و متفاد نمیکردد.
شکی مزاج (cakki-mezâj) ص .

پ . دودل و متردد .
شکینه (cakine) ا. پ . آوند دراز .

و غمی که در آن غله کنند . و مهمیز . و
چار دوال .

شکا (cugâ) و (cogâ) ا. پ . ترکش
و تیردان و جبهه و کیش .

شگاد (cagâd) و (cegâil) ا. پ .
نام برادر و ستم .

شگار (cegâr) ا. پ. شغال .
شگار (cegâr) ا. پ. هر چیز خودنی .

شگار (cogâr) ا. پ. زغال و انگشت.
شگار آهنج (cegâr-âhanj) ا. پ.

ایزای چوین مر خبازان را که در سر آن
قلای آهنین است و بدان نان و یا چیزی دیگر

از تور در میاوبندند .
شگال (cugâl) ا. پ. شغال .

شگال (cegâl) ا. پ. شکاف و سوراخهای
عمیق که بسبب سیل و توجه در زمین بهم رسد .

و چدار و بندی که در دست پای اسبان نهند .
شگال (cogâl) ا. پ. زغال و انگشت .

و نشخوار یعنی آنچه از علفه ای که گاو و
گوسفند و شتر و جـ از آن خورده در گلو آرند

و بجایند .
شگالشی (cegâlec) ا. پ. شگالشی .

شگاله (cagâle) ا. پ. همه و تمام
و جملگی .

شگوفه سر کودك: بیماری که موی سر و موی مژه را میریزاند. و **شگوفه کردن**: شکوفه کردن.

شعوله (cogule) ۱. پ. گردگانی که پوست آن کلفت باشد و بدشواری شکافته شود.

شعون (cogun) ۱. پ. قال نیک و تقال خیر و قال میمون و مبارک.

شگون (cogune) ص. د. ف. پ. واژگونه و سرنگون و منکس وزیر و وزیر وزیر و بالا.

شگونیا (caguniyā) ۱. پ. فالسکو و فالگیر و غیگو.

شل (cal) ا. و. ص. پ. کسی که بادست نمی تواند چیزی را بگیرد مانند کسی که دست او افلیج شده و در اراده و اختیار وی نباشد و شیشه و دست و پای از کار مانده. و **شل شدن**: از کار باز ماندن دست و پا که در اراده شخص نباشد. و نیز شل: پوست نازک

رنگینی که در میان درز کفش و یراق زین اسب و جز آن از برای خوش آیندگی بدوزند و بعضی از یراق اسب را نیز بآن دوزند. و روان آدمی و روان سایر حیوانات و نام شهری از محال مغان. و **شل دست**: فالج در دستها.

شل (cel) ۱. پ. نیزه کوچک که گاه دودره و سه پرده سازند و یکدسته آنرا که عبارت از پنج پیاده عدد باشد بردست گیرند و بیک یک بجانب دشمن اندازند. و تیر. و نیزه بلند مامگیری.

شل (cel) و (col) ۱. پ. میوه ای گرد مانند بوی که طعمش باطنی آمیخته است و از آن مربا سازند.

شل (col) ص. پ. نرم. و سست و ضعیف و ناتوان. و **شل کردن**: سست کردن.

شل (call) م. ع. **شله شلا** و **شلا** (از باب نصر): راند آنرا و دفع نمود. و

شل الثوب شلا و **شلا**: سبک دوخت جامه را. و **شلت العین دمهها**: ببارید چشم اشک خود را و فروریخت. و **شلت ید** **شلا** و **شلا** (از باب سمع): تپاه شد دست او و خشک گردید. و کذا **شلت ید** (مجهولا). و در باره کسی که خوب تیر اندازد و نیک نیزه زند گویند: **لاشل عشرک** ای اصابع! تپاه میاد ده انگشت تو.

شلا (calā) ا. ع. اندام باگوشه. و تن از هر چیزی.

شلاء (callā) ص. ع. مونت اشل یق. **امراه شلاء**: زن تپاه دست. و **یدشلاء**: دست تپاه و خنک. و **عین شلاء**: چمنی که بینائی آن رفته باشد.

شلافة (callāfat) ا. ع. زن زانیه. **شلافتگی** (callāfagi) ۱. پ. مأخوذ از نازی: بی حیاگری و یشرمی و بی آزر می بیشتر در زنان گویند.

شلافه (callāfe) ص. پ. مأخوذ از نازی: زن بی شرم و بی حیا. و زن مدخوله.

شلاق (colāq) ا. ع. گستاخ و جورور بی ادب. و فتنه انگیز. و عصا. و چماق. و تازیانه و شلاق. و زدن با تازیانه.

شلاق (callāq) ا. ع. زنبیل گدایان و مسکینان و سائلان. و خریطه کوچک. **شلاق** (callāq) ۱. پ. مأخوذ از نازی: تازیانه ای که از چرم سازند. و **شلاق در آوردن**: گدائی کردن و سؤال نمودن. و سخت روئی کردن در سؤال.

شلال (celāl) ۱. پ. آجیده درشت. و بغیه درشت. و هر چیز ریشه مانند آویخته از جانی.

شلال (celāl) ا. ع. گسروه پراکنده و پریشان. و گروهی که شتران را راندند. یق: **جاواشلالا** ای جاوایزدن الابل.

شلال (celāl) م. ع. **شل شلا** و **شلالا**. مر. شل.

شلال (calāle) ا. ع. دردعا میگردد: **لاشلالا** و **لاشلال** یعنی تپاه میاد دست تو.

شلال (callāl) ص. ع. رانده تند و تیز. **شلایا** (calāya) ع. ج. شله.

شلایین (calāyin) ۱. پ. ابرام و قحاحی بطور افراط.

شلایینی (calāyini) ۱. پ. شوخی. و چسبیدگی بکار.

شلبا (calbesā) ا. ع. نام سحری. **شلبوی** (calpuv) ۱. پ. آواز با مکان راه رفتن.

شله (collat) ا. ع. نیت. و نیت سفر و قصد سفر.

شله (collat) و (callat) ا. ع. کاردور. **شلتاق** (callāq) و (celāq) ۱. پ. مأخوذ از ترکی: منازعه با کسی در باب دلایل دروغ. و تهمت. و نزاع شرعی. و همه و غوغا. و اجحاف.

شلتوک (caltnk) ۱. پ. شالی و برنسی که هنوز از پوست بر نیاورده باشند.

شلتوک کاری (caltnk-kāri) ۱. پ. زراعت برنج.

شله (calte) ۱. پ. جای مردار و ناپاک. و موضعی که در آن سرگین و پلیدی و خاکروبه و جز آن ویزند و مزبله.

شلتان (colšan) ا. ع. پادشاه و سلطان. **شلجم** (caljam) ا. ع. مأخوذ از شلم فارسی و بمعنی آن.

شلج (colb) ع. ج. شله و شلحاء. **شلحا** (calbā) و **شلحاء** (calliā) ا. ع. تیغ تیز ج. شلج.

سلحف (cellahf) ص. ع. مضطرب در خلقت. و احق فربه.

شلقه (celqat) ا.ع. تخم - سوسمار و قتی که بنهد آنرا .

شلقه (calaqat) ا.ع. کوبه و میخکوب چوبین . و چابک - سوار . و کسی که اسب را تربیت کند .

شلق (celqat) ا.پ. بزبان مردم گیلان: بط و غاز .

شلك (calk) ا.پ. زلو و علق .

شلك (celk) ا.پ. گسل سیاه تیره چسبده که چون پای در آن بند شود بدشواری برآید .

شلك (calak) ا.پ. درخت جوان . و شلك و در کردن توپ .

شلكا (calkā) ا.پ. شلك و زلو و علق .

شكا (celka) ا.پ. شلك و گل سیاه تیره چسبده .

شللك (celkak) ا.پ. ناودان و - سوراخی که در تنه دیوارها کنند تا آبهای کثیف و چرکین و آب باران و جز آن از آن بیرون رود .

شلل (calal) ا.ع. شل شلا و شلال .

مر. شل. و در دعا گویند: **لاشللا و شلال** یعنی تپاه مباد دست تو. و کذا **لاشلل و لاکشل** . و درباره کسی که خوش تیر اندازد

و خوب نیزه زندگویند: **لاشللا و لاعمی** .

شلل (colal) و (colol) ا.ع. و رجل **شلل** : مرد شتاب و سبک در حاجت و نیکو صحبت خوش ذات. و کذا **رجل شلل** .

شلل گوش (calal-guc) ا.ع. و ب. مکی که موی بسیار برگوش او رسته و گوشهایش فرو آویخته باشد .

شلم (calm) ا.پ. پهای افرا و مسافر رکش مسافر . و چکه .

سلم (calam) ا.پ. شلم .

شلم (calam) و (calam) ا.ع. اورغلم و بیت المقدس .

شلط (calt) ا.ع. کارد .

شلط (celat) ع.ج. شلطة .

شلطاء (caltā) ا.ع. کارد .

شلطة (celtat) ا.ع. تیردرازلطیف باربک .

ج. شلط .

شلغ (calq) ا.ع. م. **شلغ راسه شلغاً** (از باب فتح) : شکست سر او را .

شلغم (calqam) ا.پ. ریشه گیاهی ازطایفه خاچی شکل و ماکول و لذیذ و بیشتر در آنها داخل کنند .

شلغم وا (calqam-vā) ا.پ. آتش شلم .

شلغه (celqe) ا.پ. چنگالی که بدان یونجه و یا غله را دست کنند .

شلف (calf) ا.پ. زن فاحشه و بدکار . و صاحب بد و اویش . و نام رودی در

افریقا .

شلفا (celfā) و **شلفه** (celfe) ا.پ. شلغه و چنگالی که بدان یونجه و یا غله را

دست کنند .

شلفه (calfe) و **شلفینه** (calfine) و (colfine) ا.پ. کس و فرج زن .

شلفیه (calfiye) ا.پ. فرج . و **الفیه**

شلفیه : نام کتابی شهوت انگیز .

شلق (calq) ا.ع. م. تازیانه زدن کسی را .

و جماع کردن . و بدرازا شکافتن گوش (و الفعل من نصر) . و نیز شلق : رها کردن تیر

از اسلحه آتشی .

شلق (calq) ا.پ. - مأخوذ از تازی .

شلیک . و **شلق کردن** : شلیک کردن و آتش زدن اسلحه آتشی .

شلق (celq) و (calaq) ا.ع. نوعی از

ماهی کوچک . و مارماهی .

شلقاء (celqa') ا.ع. کارد .

شلخ (calx) ا.ع. اصل . و نسل و فرزند

مرد و خلفه آن . و فرج زن .

شلخ (calx) ا.ع. م. **شلخه بالسيف**

شلخاً (از باب نصر) : پاره کرد آنرا بشمشیر .

شلخ (calxab) ا.ع. و **رجل شلخ** : مرد احقر درشت گنگلاچ .

شلخت (calaxt) ا.پ. آگدی که بپشت

پا و یا سر زانو بر نرمگاه و نشگاه کسی در بازی و یا از روی خشم و غضب زند .

شلخته (colaxie) ا.ع. و ب. لگدیر نشگاه

و نرمگاه و شلخت . و ب. فکر و ب. اندیشه و لایبالی و کسی که کارهای وی از روی

نظم و ترتیب نباشد . و زن ناکد بانو .

شلخف (cellaxt) ا.ع. م. مضطرب خلقت و سر جنبان .

شللال (calcal) ا.ع. پراکنده و متفرق انداختن کبیر و جز آن (ا.ع. - شللة را) .

شللال (celcal) ا.ع. م. **شللال بوله**

و **ببوله شللة و شلالا** : چکانید کبیر خود را و متفرق و پریشان انداخت آنرا .

شللال (calcal) ا.ع. م. **ماء شللال** :

آب بی موم چکان . و کذلک **دم شللال** .

شللال (colecal) ا.ع. و **رجل شللال** :

مرد کم گوشت سبک بدن .

شللال (colcal) و (calcal) ا.ع. و

رجل شللال : مرد سبک در حاجت و شتاب نیکو صحبت خوش ذات . و کذلک **رجل شللال** .

شللة (calcalat) ا.ع. م. **شللال السيف**

الدم و بالدم شللة : ریخت شمشیر

خون را . و **شللال الصبی بوله و ببوله**

شللة و شلالا : چکانید آن کودک کبیر

خود را . و پریشان و متفرق انداخت آنرا . و

شللال الماء : چکانیم آب را .

شله (cale) ۱. پ. تمام. و کشتن قاتل در عرض مقتول.

شله (cole) ۱. پ. آتش. و طعام. و **شله پلاو**: نوعی از پلاو. و نیز شله: هیزم و سوخت ذخیره حمام.

شله (calle) ۱. پ. بت و صنم. و بت پرست. و تنگنا و جای تنگ. و راه تنگ. و کوچه. و لخت جامه یعنی یک توپ پارچه. **شله** (calle) و (colle) ۱. پ. مزبله و زبیل‌دان و آجایی از کوچه که در آن خاک‌ریزه و زبیل ریزند.

شله (coille) ۱. پ. فرج زن. و لخت‌پس. **شله گاه** (colle-gāh) ۱. پ. مکان بلوغ دختر.

شلیاق (calyāq) ۱. پ. مجموعه صورت کراکب چنگ رومی.

شلیه (caliyyat) ۱. پ. باره‌ای از گوشه. و حصه‌ای از شب. و صله‌ای از کوه. و بقیه مال. ج: شلایا. ریق: **ذهب ماشیه قلالن** و **بقیت له شلیه**.

شلیسا (calisā) ۱. پ. نام داروئی که در فالج و لقوه استعمال میکند.

شلیخ (calix) ۱. پ. صدا و آواز. و جانماز یعنی بساط کوچک و یا حصیری که گسترده و بروی آن نماز خوانند.

شلیخا (calixā) ۱. پ. نام یکی از حواریون حضرت عیسی.

شلیر (calir) ۱. پ. شلیل و نوعی از شفتالو.

شلیک (calik) و (cellik) ۱. پ. تخله اسلحه آتشی و رها کردن تیران.

شلیل (calil) ۱. پ. میوه خوشبو و گوارا و آبدار شبیه شفتالو. و **شلیل دورنگ**: زرد آلو.

شلیل (calil) ۱. پ. بلباس از پشم باموی که

شلنگ تخته (calang-texte) ۱. پ. نسی از مشخ کشتی گبری.

شلو (calv) ۱. ع. **شلا شلوا** (از باب نصر) رفت. و **شلاه**: برداشت آترا.

شلو (celv) ۱. ع. اندام با گوشت. و تن و جسد از هر چیزی. و هر سلخ شده پوست بر کفیده‌ای که آترا خورده و قدری از آن باقی مانده باشد. ج: **اشلاء**. و **شلو الانسان**: جسد انسان پس از پوسیدگی آن. ریق: **بنو فلان اشلاء فی بنی فلان** ای بقایا نیم.

شلو (celv) ۱. پ. قد و قامت بدن. **شلوار** (calvār) و (culvār) ۱. پ. از اروپو شاک پاها و تبتان و زیر جامه. و تبتان پاچه کوتاه. و پاچه‌های که مسافران پوشند.

شلو اربند (calvār-band) ۱. پ. بند شلوار و بندی که شلوار را بدان محکم بندند.

شلویچ (colupic) ۱. پ. نام خاوری سه پهل.

شلوة (celvat) ۱. ع. پاره از هر چیزی. **شلوک** (caluk) ۱. پ. زلو و علق و شلک و شلکا.

شلول (calul) ۱. ا. ص. ع. تمام سال از زن و ماده شتر. و **رجل شلول**: مرد بک در حاجت نیکو صحبت خوش ذات. و نام موضعی در حوالی مدینه.

شلوم (calum) ۱. ع. نام پیغمبری. **شلون** (calun) ۱. پ. جانوری از جنس شغال.

شلوهج (calulhaj) و **شلوهک** (caluhak) ۱. پ. نسی از خس. و اشتر خار.

شلم (celelem) و (celm) ۱. پ. صمغ و انگوم درخت.

شلم (colom) ۱. پ. اشتم و تند و غلبه و بزور و شتم چیزی گرفتن از کسی.

شلم (cellam) ۱. ع. شراره خشم و غضب و مانند آن. ریق: **فلان یطایر شلمه** ای شراره من غضب.

شلم (calamm) ۱. ع. اوو شلم و بیت المقدس.

شلماب (celmāb) ۱. پ. آب جو و ماء الصغیر. و نان سوده جوشانیده با کمی آب و شکر و یا عدل.

شلمابه (calm-ābe) و (calam-ābe) ۱. پ. شلم پخته در آب. و آب شلم.

شلمانسر (calmānesar) ۱. پ. نام چند نفر پادشاه آشوری.

شلمانسر اول ۱۳۰۰ سال قبل از میلاد پادشاهی کرد.

شلمانسر سوم پادشاه جنگجوی آشوری که با سوریه و ارمنستان جنگ کرد و از ۸۶۰ تا ۸۲۵ مدت

ملک وی بود. و **شلمانسر چهارم** از ۷۸۴ تا ۷۸۳ قبل از میلاد و با ارمنستان و مدی جنگ کرد. و **شلمانسر پنجم** از ۷۲۷ تا ۷۲۲ قبل از میلاد که با فلسطین و فینیسی جنگ کرد.

شلماق (calmaq) ۱. ص. ع. گنده پیر کلانسال.

شلمک (calmak) ۱. پ. نام داروئی که شلم نیز گویند.

شلمیز (calmiz) ۱. پ. حله و تخم شنبلیله.

شلنج (celenij) ۱. پ. سجاده و جانماز.

شلنگ (calang) و (celeng) ۱. پ. برجستگی و فرو جستگی شاعران از برای ورزش و مشق راه رفتن بسیار بر نهی که پاشنه پای سیرین رسد.

پر کردن زن فرج خود را یا روزه کوی نازمدان
وی بیرون نرفتند .

شمار (camâr) ۱. ع . رازیانه (لغت
مصری است) .

شمار (cemâr) ۱. پ . درختی کوتاه و
چوب آن بسیار سخت که کارگران از آن دشت
افزار و دست افزار سازند . و رازیانه .

شمار (comâr) ۱. پ . حساب . و
عدد . و تعداد و شمردگی و محاسبه و شماره .
و اندازه و حد . و عدد برابر . و عددی که

معادله میلیون باشد . و گروه و جماعت و عده
بسیار و جماعت کثیر . و شب و ظنیر و مثل
و مساند . و محبت و دوستی و مهربانی .
و زخم کاری که امید زیستن در آن

ناشد . و **دوسمار فلان** : یعنی در عداد
فلان و مانند فلان . و **بی شمار** : بی حد و
اندازه و بی حساب . و **روز شمار** : روز
حساب که روز قیامت باشد .

شمار (comâr) ص . پ . شمارنده و
تعداد کننده . و بسیار و متعدد و همیشه بطور
ترکیب استعمال میشود مانند : **انجم شمار**
یعنی شمارنده ستارگان . و **لشکر مورشار** :
لشکر بسیار مانند مور .

شمارا (comâr-râ) پ . یعنی بشما .
و از برای شما .

شمار افراز (comâr-afraz) ۱. پ .
سببه و تسبیح .

شمارق (camâr-q) ص . ع . ثوب
شمارق : جامه پاره پاره .

شمارکار (comâr-kâr) ۱. پ . آخرین
محکمه قضاوت .

شمارگاه (comâr-gâh) ۱. پ . دفتر
خانه . و آخرین محکمه قضاوت .

شمارگیر (comâr-gir) ۱. پ . حساب

کردن منزل در روی آتش انداخته بنور دهند
و شماره .

شما (comâ) پ . کلمه اشاره که با شخص
حاضر خطاب میکند .

شما (camâ) ۱. ع . شمع . و موم .
شما (cammâ) ص . ع . مونت اشمن
بلند بینی . ج . شم .

شما (camât) م . ع . **شمت به شما**
و **شما** (از باب سجع) : شاد شد بتم
دشن .

شما (cemât) ۱. ع . زبانکاران . یق .
رجع القوم شما ای خائنین .

شما (camâtât) م . ع . **شمت شما**
و **شما** . مر . شما .

شما (camâtât) ۱. پ . مأخوذ از
نازی - شادی در مکر و خرابی و غم کسی .
و سرزنش . و غوغا و شور و فریاد و گیر
و دار و مگانه .

شما (camâj) ۱. ع . اندک و حقیر از
هر چیزی . و نان جوین . و آنچه از انگور
و جز آن وقت خوردن در اندازند . و **ماذقت**
شما : نجشیدم چیزی را .

شما (camâx) ۱. پ . شماخ و پستان
بدن زنان یعنی پارچه ای که پستانهای خود را
بدان بپندند .

شما (camâx) و (camâx) ۱. پ .
نام پهلوانی ایرانی . و نام شاعری نازی .

شما (camâxi) ۱. پ . نام شهر حاکم
نشین شیروان .

شماذ (cemâz) م . ع . **شمت الناقة**
شماذ **شماذ** **آر شماذ** (از باب نصر) :

آبستن گردید آن ماده شتر و دم خود را دروا
داشت . و **شماذ ازاره** : برداشت از او خود
را . و **شمت النخلة** : گش یافت آن
خرابین . و **شمت المرأة فرجها** :

برکبخت شتر پس پالان پوشند . و پیرا عجب ای
که در زیر زره پوشند . و زره کوتاهی که در
زیر زره بزرگ پوشند . ج . اشله . و میان
وادی . و جای جاری شدن آب وادی و
آب بینی . و خطای دراز از گوشت در پشت .
و نام شهری . و از اعلام است .

شلیله (calilat) ۱. ع . کسالة از نخ
(لفة عراقیة) .

شلیم (cnlim) ۱. پ . نام داروئی که شلدک
نیز گویند .

شم (cam) ۱. پ . خوف و ترس و بیم .
و فرار و گریز و هزیمت . و دم و ذنب و
دنبال . و فریب و مکر و حیل و نیزنگ و دغا .
و دوری . و مسافت . و خانه زیر زمینی . و
کاروانسرا و خانه ای که در آن از مسافین
پذیرائی میکنند . و جای باش - شور . و ناخن .
و نام پهلوانی .

شم (cam) ص . پ . شیده و ترسیده و
هراسیده . و آشفته و سرگشت و پریشان و
حیران و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود .
شم (com) ص . پ . شوم و بد بین و
متحوس .

شم (com) ۱. پ . چاروق و پای افزاری
که زیر آن از چرم و بالای آن از ریسمان
بود .

شم (camim) ۱. ع . یکی از حواس پنجگانه
که عمل درک بویها از آن صادر میشود .

شم (camim) م . ع . **شم شمار شما**
و **شیمی** (از باب سجع و نصر) : بویید .
یق : **شمتته اشمه** و **شمتته اشمه** :
بوییدم آنرا . و **شم شما** : نکیر کرد . و
شم (مجهول) : آرموده شد .

شم (comm) ع . ج . اشم و شماء .
شما (camâ) اوص . پ . برته و عریان .
و قرصی از دارو های خوشبو که جهت خوشبو

از جانب قطب میوزد ج: شمالات و شمائل.
 بق: هبت الشمال: وزید باد شمال.
 و ریح شمال: باد شمال. و نیز شمال:
 چپ ضد یمن.

شمال (cemâl) ا و ص. ع. طرف
 چپ. و دست چپ. و قال بدو شوم.
 ج. اشمال و شمائل و شمل. و باد شمال.
 و ماده شتر شتاب رو. بق: ناقة شمال.
 و هر دستی از زراعت که در وقت درو بدست
 گرفته درو نمایند. داغ پستان گوسپند. و
 غلاف پستان گوسپند یعنی توره ماندی که در
 وقت گران شدن پستان بدان بندند. و غلاف
 خرمابن نوس ج: شمالات. و سرشت و
 طبع و خوی ج: شمائل. و نیز شمال بیضه
 واحد ج: شمال که بمعنی طرف چپ و دست
 چپ باشد. و ج. شله. و ابو الشمال:
 کینه شخصی. و ذو الشمالین: کسی که
 بهر دو دست کار میکند.

شمال (cemâl) ا و ص. ب. مأخوذ از تازی.
 آن جهتی که چون شخص رو به شرق یا پسند در دست
 چپ وی واقع میشود و این جهت را خور
 تاب نیز گویند. و بادی که از این طرف
 میوزد. و اصحاب یمن و شمال:
 کسانیکه در دست راست و دست چپ واقع
 شده‌اند. و باد شمال و یا نیم شمال:
 باد و یا نسیمی که از جانب شمال میوزد.
 و بلاد شمال: شهراتی که در قسمت شمالی
 کره زمین واقع شده‌اند. و قطب شمال:
 آن قطب از کره زمین که در معاذات ستاره
 قطبن میاشد.

شمال (cemâl) ا. ب. خونی ذات. و
 سرشت نیکو.
شمالات (cemâlât) ع. ج. شمال.
شمالات (cemâlât) ع. ج. شمال.
شمال رو (cemâl-ru) ص و م. ب.

پهلوانی ایرانی. و نام پهلوانی تورانی.
شما سیان (cammâsiyân) ا. ب.
 کسانیکه برکش شماس آتش پرست میباشند.
 و کشیانی که موی میانشه سر خود را
 میتراشند.

شماشچ (camâcem) ا. ع. خرمای ترکه
 در خوشه باقی ماند.

شماص (cemâs) م. ع. شمس الفرس
شماصاً و شموصاً: توسنی کرد آن اسب
 (لغتی السین).

شماص (cemâs) ص. ع. جاریه ذات
شماص و ملاص: دختر سبک نرم بدن
 شوخ و ناگاه بی باکانه پیش آینده.

شماص (comâs) ا. ع. شتابی و
 تعجیل.

شماط (cemât) ا. ع. و توابل و دیگر
 افزار. بق: قدر آتبع شاة بشماطها
 یعنی دیگی که در سمت یک گوسپند یا دیگه افزاز
 آن دارد.

شماطیط (camâtîṭ) ا و ص. ع. قوم
شماطیط: گسروه متفرق و پریشان. و
ثوب شماطیط: جامه شکافته و کفته. و
جانت الخیل شماطیط: آمدند سواران
 متفرق و پریشان. و نیز شماطیط: ج.
 شطوط و شطاط و مشطیط.

شماع (cammâ) ا. ب. مأخوذ از تازی.
 کسبکه شمع میازد و شغل وی ساختن شمع
 است.

شماغنده (camâqande) ا و ص. ب.
 بدبو و متعفن. و زن بدبو.

شماغیدن (camâqidan) فل. ب.
 گندیدن و بدبو شدن.

شمال (cam'al) و (cam'all) ا. ع.
 شمال ج: شمائل.

شمال (camâl) ا و ص. ع. بادی که

کننده و محاسب و حساب نویس. و دوست
 گیرنده.

شمارنده (comârânde) ا. ب. محاسب
 و حساب کننده.

شماره (comâre) ا. ب. تعداد و اندازه
 و حساب. و **شماره کردن**: حساب
 کردن و شمردن.

شماره گاه (comâre-gâh) ا. ب.
 شمار گاه.

شماری (comâri) ا و ص. ب. سیعه. و
 حساب کننده.

شماریج (camârij) ع. ج. شمراج.
شماریخ (camârix) ع. ج. شمراخ.
 و ج. شمروخ.

شماریدن (comâridan) فل و م. ب.
 تعداد کردن و شمردن و حساب کردن و شمار
 کردن و اندازه کردن. و شمرده شدن و حساب
 شدن.

شماریده (comârîde) ص. ب.
 حساب شده و شمار شده.

شماریق (camâriq) ص. ع. ثوب
 شماریق: جامه پاره پاره.

شما زیزه (cama'zizat) ا. ع. نفرت
 و کراهت. و گرفتگی و انقباض و وزن
 محجوب و ترسو.

شماس (cemâs) ا. ع. توسنی اسب.
شماس (cemâs) م. ع. شمس الفرس
شموصاً و شماصاً: از باب نصر و ضرب:
 توسنی کرد آن اسب. و **شمسی له**: پدید کرد
 دشمنی برای او.

شماس (cammâs) ا. ب. نام کسی که
 کیش آتش پرستی را وضع کرد.

شماس (cammâs) ا. ع. کشی از ترسیان
 که موی میانه سر خود را تراشد. ج: شماسه.

شماساس (camâsâs) ا. ب. نام

قهری. وزیر دست و ظالم. و قسری و تنبیس طبیعی.

شمة (cammat) ا.ع. واحد شم.

شمج (cami) و (camaj) ا.پ. سرداب.

و غار.

شمج (cami) ع.م. شمع الشبیء شمعاً

(از باب نصر) : آمیخت آنرا. و شمع

فی الامر: تمجیل و ستایش کرد و آن کار.

و شمع الثوب: بایچه های گنناد دوخته

آن جامه را.

شمجرة (camjarat) م.ع. شمع

شمجرة: مانند ترسیدگان دويد.

شمجی (camajā) م.ع. نافقه شمجی:

ماده شتر تیز رو.

شمحاط (cambāt) و شمحط

(cambat) و شمحوط (comhut) م.ع.

بسیار دراز.

شمخ (camx) ع.م. شمش الجبل شمعاً

و شموخاً (از باب نصر): بلند شد آن

کوه. و شمش الرجل باقه: تکبر نمودن

مرد و بینی خود را بالا کشید.

شمخ (camax) م.ع. نية شمخ:

نیت دور و بلند.

شمخ (commax) ع.ج. شامخ.

شمختر (camaxtar) م.ع. مأخوذ

از فارس - ناکس. و بد اختر و شوم اختر.

شمخر (commaxr) ا.ع. مرد متکبر.

شمخرة (camxarai) ا.ع. تکبر. یق:

ماهذه الشمخرة.

شمخرة (camxarat) م.ع. تکبر کردن

و بزرگ منشی نمودن.

شمختر (cemmaxz) و (commaxz)

م.ع. بلند نظر. و فربه و ستیزا مردم

و از شتر.

شمختره (commaxzet) ا.ع. تکبر

بزرگ منشی.

شمخزیزة (comaxzizat) م.ع. تکبر

و درپناه گفته. و بیهوش شده از تشنگی. و

بانگ و گریه دمام. و گریه در گملو. و

تشنگی.

شمایندن (camānidan) ف.لوم. پ.

آشفتن و اضطراب کردن و پریشان کردن و

حیران کردن. و پریشان شدن. و آشفته کردن.

و بیهوش کردن. و بیهوش گشتن. و ترسیدن.

و ترسیدن. و نفس نفس زنان گردیدن از

تشنگی و دم بدم نفس کشیدن از تشنگی.

شمایان (comāyān) پ.ج. شمایینی

شماها.

شمائل (camāel) ا.پ. م.

مأخوذ از تازی - غویهای ذات. و سرشتهای

نیکو و خصلتهای پاکیزه و اخلاق پسندیده. و

خجسته شمائل: خوشخوی. و شکل و

شمائل: ترکیب و صورت و میکمل و منظر

ردوی.

شمائل (cemāel) ا.پ. شاخه نورسته.

و شاخه خرد از دوخت. و جوی کوچک و

جدول آب. و گروه اندک از مردم.

شمائل (camāel) ع.ج. شمال و

شمال.

شمائلی (camāeli) م.پ. مأخوذ از

تازی - طبیعی و جیلی.

شمالم (camāem) ع.ج. شمیه.

شبهاء (camhā) م.ع. دختر پاکیزه

دندان شیرین نفس (لغة فی شبهاء).

شمبلید (cambalid) و شمبليله

(cambalile) ا.پ. گیاهی ماکول که تنم

آنها بازی حله گویند و در غور و شوا و اشکها

تازه و خشک آنها داخل می کنند.

شمپورگر (campur-gar) ا.پ.

آنکه بزرگوار و ادا میکند کسی را برای سکردن

کادی.

شمپوری (cempuri) م.پ. جیری و

روبروی شمال و مقابل شمال.

شمال نما (cemā-namā) ا.پ.

طلب نما و قبله نما.

شماله (camāle) ا.پ. شمع خواه از

موم باشد و یا از یه. و نوعی از برج.

شمالی (cemāli) م.پ. مأخوذ از

تازی. منسوب بجهت شمال.

شمالیل (camālil) ا.ع. نام چند کوه

از بزرگ. و ج. شمول. و ذهبو اشمالیل:

رفقت متفرق و پریشان.

شمالیه (cemāliyye) م.پ. مأخوذ

از تازی - منسوب بشمال. و بلاد شماليه:

شهرهائی که در جانب شمال کره ارض واقع

شده اند.

شمام (cemām) ع.م. مشامه.

شمام (camām) ا.ع. نوعی از خرپزه

کوچک که خطهای سرخ و سبز و زرد دارد و

بسیار خوشبو و بفارسی دستبوی گویند.

شمامات (camāmāt) ا.ع. آنچه را

از بوی خوشها که بویند.

شمامة (camāmāt) ا.ع. شام و

دستبوی.

شمامة (camāmesac) ع.ج.

شماس.

شمامه (camāme) ا.پ. مأخوذ از تازی.

بوی خوش که از چیزی بوینده شود. و

گلوله ای بشکل گوی مرکب از خوشبو ها که در

دست گرفته می بویند. و قرصهای خوشبو. و

شمامة کافور: آفتاب. و ماه. و روشنائی

روزی. و روز. و شامة محبت شامة:

فلسی که از دوستی و رفاقت خوشبو شده

باشد.

شمان (camān) ا.و. پ. گریان و

نوحه گریان و ناله و زاری گریان. و ترسیده. و

آشفته و پریشان گفته. و رمیده و نفرت کننده.

شم رط

و بزرگ شتی . و کلانالی . و بسیاری و تمامی روزگار .	تعداد کتده و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد
شمد (camad) ۱. پ . تلفیه و پارچه نازکی از کتان که در وقت خوابیدن بر روی کشتد .	شمر (camer) ۱. ع . شمرین افریقیس : بانی سمرقند و یا اول کسی که آنرا فتح کرده و قیل انه غزادینة السند قتلها قتل شمر کند ضربت سمرقند .
شمد (camz) م . ع . شمد شمدآ و شمدآ و شمدآ . مر . شمدآ .	شمر (cemmer) ص . ع . شر سمر : بدی سخت و شدید .
شمد (camaz) ۱. پ . نان سفید . و لاجورد کمرنگ .	شمر اج (cemrāj) م . ع . شمرج ثوبه شمرجه و شمر اجآ : بد دوخت جامه او را . و شمرج الکلام : خلط کرد در آن سخن . و شمرج الحاضنة الصبی : نیکو پرورد آن حاضنه کودک را .
شمد (commiaz) ع . ج . شمد .	شمر اج (cemrāj) ۱. ع . کسی که سخن را بدورغ آمیزش دهد . ج . شماویج .
شمذار (cemzār) ۱. ع . سیرشتاب .	شمر اخ (cemrāx) ۱. ع . سرشاخه خرما بین که بر آن غوره باشد . و خوشه انگور . در سر کوه . و سر ابر و اعلاي آن . و سپیدی پشانی اسب که تا تیغوز نرسد . ج . شماویخ . و فرس ذو شمر اخ : اسبی که بر پشانی او شمر اخ باشد .
شمذارة (cemzārat) ۱. ع . کودک تند و تیز و شادمان . و سیرشتاب .	شمر اخیه (cemrāxiyyat) ۱. ع . گروهی از خوارج اصحاب عبدالله بن شمر اخ .
شمذة (camazat) ۱. ع . هر درختی که شاخه انگور بر روی آن بالا رود . المثل : الحبله فی شمدتها .	شمرة (camrat) م . ع . شمره و (comrat) ۱. ع . رازیانه .
شمذر (camzar) و (cemzar) ۱. ع . سیرشتاب .	شمرة (cemrat) ۱. ع . رفتار مرد فاسد و تباهکار .
شمر (camr) م . ع . شمر شمرآ (از باب نصر) : خرامید در رفتار . و کوشید در رفتار و سرعت نمود و بشتاب رفت . و نیز شمر : فراهم آوردن چیزی را . و درودن خرما .	شمرة (cemrat) ۱. ع . رفتار مرد فاسد و تباهکار .
شمر (cemr) ص . ع . و جل شمر : مرد آزموده کار رسا و دانای در امور .	شمرة (cemrat) ۱. ع . رفتار مرد فاسد و تباهکار .
شمر (cemr) ۱. ع . مرد سخی و کار آزموده .	شمرة (cemrat) ۱. ع . رفتار مرد فاسد و تباهکار .
شمر بن ذی الجوشن العامری : قاتل حضرت سیدالشهدا حسین بن علی بن ابیطالب علیهما السلام .	شمرة (cemrat) ۱. ع . رفتار مرد فاسد و تباهکار .
شمر (camar) ۱. پ . حوض خرد و کوچک . و آبگیر و هر جای که آب ایستاده باشد از زمین و کوه و پای درخت خواه آب باران بود و یا جز آن . و جوی کوچک و خرد و جدول آب . و آب ایستاده در شکانهای سنگ . و نود آب و گرداب . و سرشیر و قیماق .	شمرة (cemrat) ۱. ع . رفتار مرد فاسد و تباهکار .
شمر (comor) ص . پ . شمارنده و	شمرة (cemrat) ۱. ع . رفتار مرد فاسد و تباهکار .

سبز و چوب آن در غایت سختی و نرمی . و
مرزنجوش . و **شماد شمال پرست** :
درخت شمشادی که از وزیدن باد شمال حرکت
کند .

شمشار (cemeâr) . ا . پ . شاخه های
کوچک شمشاد . و درخت مصطکی . و
درخت سرو .

شمشاد بالا (cemeâd-bâlâ) . ص . پ .
راست قد و بلند بالا .

شمشاد رنگ (cemeâd-rang) . ص . پ .
سبز خوش رنگ مانند شمشاد .

شمشاد قد (cemeâd-qad) . ص . پ .
راست قد و بلند بالا .

شمشاط (cemeât) . ع . نام موضعی .
شمشدر (cemeâdar) . ا . پ . بلند زند
سیر رنوم .

شمشرا (cemeârâ) . ا . پ . نام گیاهی
مطر که بازی آذان الفار گویند .

شمشقه (cemeceqat) . ا . ع . شفته . مر .
شفته .

شمشک (cemeack) . ا . پ . بلند زند
کنجد .

شمشلیق (cemealiq) . ا . ع . زن گنده
پیر فروخته اعضا و شتاب رو .

شمشور (cemeur) . ا . پ . گیاهی خوشبو
و برگ آن مانند برگ آریسن و دواتش داخل
کند .

شمشیر (cemeir) و (cemeir) . ا . پ .
سیف و سلاحی آهنین و برنده که تیغه آن دواز
و سنجی و دارای یک دهه است . و تیغ . و
روشنای صبح . و روشنای آفتاب . و **شمشیر**
آبدار : شمشیر دوخنده و تیز و برنده . و

شمشیر پهن : شمشیری که تیغه آن پهن و عریض
باشد . و **شمشیر زدن** : باشمشیر بریدن .
و جنگ کردن باشمشیر . و **شمشیر کشیدن** :

شمسا (cemsâ) . ا . پ . بلند زند : نور
و روشنایی و پرتو آفتاب و ماه و چراغ و آتش و
جز آن .

شمسات (cemasât) . ا . ع . نمایشهای
آفتاب .

شمساط (cemsât) . ا . ع . نام شهری .

شمسة (cemsat) . ا . ع . آفتاب . و تصویر
آفتاب . و بت و صنم . و نقش و نگار و تصویر .
شمسدر (cemsadar) . ا . پ . بلند زند :

سیر رنوم .

شمسل (cemsel) . ا . ع . خیل .

شمسه (cemsê) . ا . پ . نارنج . و لیو .
و هر تصویر مدور و منقش . و قرص منقش و
زراوندی که در مساجد و بالای عماری و
آنگره ها و جز آن نصب کنند . و اشکال و
تصاویری که با آبریشم میسازند . و دکمهائی
که بر سر بند تسبیح بند می کنند . و قرص
نان . و مدور . و منقش .

شمسی (camsi) . ص . پ . مأخوذ از
نازی . منسوب بشمس که آفتاب بود .

شمسی قمری (camsi-qamari) . ا .

پ . انامی که رؤسای دولتی بر واسطه تفاوت
سال قمری باشمس اخذ می کنند . و مدت سه
یا چهار روز در هر ماه که کنیز از خانم خانه
اجازه رفتن بخانه خود حاصل میکند .

شمسیه (camsiyye) . ا . و . ص . پ .
مأخوذ از نازی . منسوب بشمس . و پتر . و
نام رساله ای در علم منطق .

شمسی (come) و (ceme) . ا . پ . خلاو
نقره گداخته و در ناوچه آهنین ریخته که شفته
نیز گویند .

شمشاد (cemeâd) . ا . پ . هر درخت راست
و بلند . و مرزنجوش . و قامت خوب . و
معشوق و دلبر .

شمشاد (cemeâd) . ا . پ . درختی میوه

شمروج (comruj) . ا . ع . جامه و جل
نازک تنگ بانه .

شمروخ (comrux) . ا . ع . سرشاخه
خرما که بر آن غوره باشد . و خوشه انگور .
ج : شمارخ .

شمری (camariyy) و (cemeriy)
و (comoriyy) و (cemerariyy) . ص . ع .
رجل شمری : مرد مشیار کار گزار کار
آزموده و چابک . و کذا **رجل شمری**
و **شمری و شمری** .

شمریة (cemeriyat) و (cemerariyyat)
و (comoriyyat) و (camariyyat) . ص .
ع . **ناقة شمریة** : ماده شتر تیزرو شتاب .
و کذا **ناقة شمریة و شمریة و شمریة** .
شمردین (camridan) . ف . پ . رسیدن
و رسیدن شدن . و آه کشیدن . و ناله کردن
بآواز بلند .

شمردین (camaridan) . ف . م . پ .
ستایش کردن و تمجید کردن .

شمریر (camrir) . ا . ع . بلند اهالی
مراکش : کلاه .

شمز (camz) . ا . ع . نفرت نفس از چیزی
که ناخوش دارد آنرا (والفعل من نصر) .
شمس (cama) . ا . ع . آفتاب و مؤنث است .

ج : شمس . و باصلاح کیمیا : ذهب و طلا .
و نوعی از گلرود . و نوعی از شانه . و نام
چشمه ای . و نام بی تردیم . و نام پدری .
و **عبدشمس** : پدر قبیلہ ای که آفتاب را
می پرستیدند .

شمس (cams) . ع . م . **شمس یومنا**
شمسا (از باب نصر و ضرب و سمع) :
آفتاب که شد روز ما . و **شمس له** (از
باب نصر) : برآورد مراد و دشمنی .

شمس (coins) . ص . ع . ج . شمس ،
شمس (comos) . ص . ع . ج . شمس .

آمیختن و شمشر از غلاف پسر آوردن. و
شمشر گوشتین : تیغ گوشتین که زبان
باشد. و شمشر الملك یعنی سیف الملك
از القاب هندی.

شمشر (cam-cir) ۱. پ. مرکب از دو
کلمه یکی شم بمعنی دم و دیگری شیر که شیر
پشه باشد یعنی دم شیر.

شمشر باز (camcir-bâz) ص. پ.
کسی که در مشغ شمشر و بکار بردن آن مهارت
دارد.

شمشر بازی (camcir-bâzi) ۱. پ.
مشغ شمشر و طریقه بکار بردن شمشر.

شمشر بهادر (camcir-bahâdor) ص.
پ. شخص بی فایده و بیمصرف و
نالایق.

شمشر زن (camcir-zan) ص. پ.
دلار و بهادر و جنگی و جنگ آموز و پهلوان
و غازی.

شمشر ساز (camcir-sâz) ۱. پ.
شمشرگر و کسی که شغل و پیشه آن ساختن
شمشر است.

شمشر سازی (camcir-sâzi) ۱. پ.
صنعت ساختن شمشر.

شمشر گر (camcir-gar) ۱. پ. کسی
که شغل و کار آن ساختن شمشر است.

شمص (cams) ۱. پ. شمص الدواب
شمصاً (از باب نصر) : بزمی و یا بدوشی
راند ستور را. و شمص فلاناً : زد فلان
را. و شمص افرس : ناگوار شد آن
اسب از خوردن پست تر. و شمص الدابة:
درخت آن ستور را چوب تا تیز رود.

شمص (cams) ۱. پ. شامص.
شمص (camas) ۱. پ. شتاب زدگی در
سخن.

شمص (camas) ۱. پ. شمص شمصاً

(از باب سمع) : شتاب کرد در سخن راندن.
شمص (comos) ۱. پ. شمرص.
شمصرة (camsarat) ۱. پ. شمصر
علیه شمصرة : تنگ گرفت بروی.

شمط (camt) ۱. پ. شمطه به شمطاً
(از باب ضرب) : در آمیختن آنرا بآن چیز.

و شمط الاناء: پر کرد آن آوند را. و
شمط النخلة : بر افتاد غوره آن خرما بن.

و شمط الشجر : هاند شد برگهای آن
درخت.

شمط (camt) و (cemt) و (camat)
۱. پ. توابل و دیک افزار. ۱. پ. قدر توع

شاة بشمطها. و کذا بشمطها. بشمطها.
۱. پ. مر. شطاط.

شمط (comt) ۱. پ. شطاط و شطاط.
شمط (camat) ۱. پ. سیدی موی بیامی
در آمیخته.

شمط (camat) ۱. پ. شمط الرجل
شمطاً (از باب مع) : سید سیاه موی
شد آن مرد.

شمطاء (camtâ) ص. پ. مؤنث اشط
زن دو موی ج. شط و شطان.

شمطاط (cemtât) ۱. پ. گروه از مردم
و جز آن. و گفتگی جامه ج. شطاط.

شمطالة (comtâlât) ۱. پ. گوشت
پاره پنهانک.

شمطان (comtân) ۱. پ. شط و شطاط
شطاط.

شمطانة (comtânât) ۱. پ. غوره
خرمای برسیدن در آمده و یا نیمه آن رطب
شده.

شمطوط (comtut) ۱. پ. طویل و
دراز. و گسروه از مردم و جز آن ج.
شطاط.

شمطیط (cemtit) ۱. پ. گسروه

شمعة (cam'at) ۱. پ. واحد شم

از مردم و جز آن ج. شطاط.

شمط (camz) ۱. پ. شمط الرجل
بالکلام شمطاً (از باب نصر) : آمیختن

آن مرد سخن نرم را با سخن درشت. و شمط
فلاناً : بر انگشت فلان را. و نرم جنبانید

آنرا. و شمط الشيء : اندک اندک گرفت
آن چیز را. و آمیختن آن چیز را. و شمط
فلاناً : بار داشت فلان را.

شمع (cam') ۱. پ. شمع شمعاً و
شموعاً و مشععة (از باب فتح) : بازی

کرد. و مزاح کرد. و شمع الشيء : پریشان
و متفرق شد آن چیز. و شمع به : ترک داد
آن را.

شمع (cam') و (cama) ۱. پ. موم.
و آنچه برای روشنائی سوزند و گفته اند شمع
(بج. يك) کلام عرب است و شمع (بكون)

از لغات مولده میباشد.

شمع (cam') ۱. پ. مأخوذ از تازی
شمع و آن چیز که از موم و یا پایه ساخته برایشان

روشنائی میسوزاند. و قندیل و چراغ. و
هر چیز که برای روشنائی میسوزاند. و شمع

الهی : قرآن مجید. و شریعت مطهر اسلام.
و آفتاب. و ماه. و شمع زربین لکن :

آفتاب. و شمع سحر : عود صبح. و صبح
کاذب. و آفتاب. و شمع شب افروز :

چراغ روشن. و شمع صباح : آفتاب. و
شمع صبحی : نیز آفتاب. و شمع

عالمتاب : نیز آفتاب. و شمع فلك : آفتاب.
و ماه. و ستاره ها. و شمع مزخرف :

آفتاب. و شمع هفت چرخ : نیز آفتاب.
و شمع یهودی وش : شراب لیلی و

می سرخ.

شمع بالا (cam'-bâlâ) ص. پ.
برافراخته شده مانند شمع.

شمعة (cam'at) ۱. پ. واحد شم

گوسپند . و كذلك **شمل النخلة** : شمال
 بست برخوشه آن خرماين . و **شمله شمالا**
 و **شمو لا** (از باب سمع) : پوشانيد آنرا .
شمل (caml) و (camal) ا.ع . يادشمال .
 و گروه و جماعت . و **دخل في شملهم** :
 در آمد در جماعت و محل ازدحام آنها . و **كذا**
دخل في شملهم .
شمل (cemi) و (caml) و (cemell)
 ا.ع . خوشه خرماي پربار و ياك بار .
شمل (camal) ا.ع . اندك از مردم و
 از شتر و از باران و از خرما . ج : اشمال .
 و شانه و كف و يا توشه دان شيان . و **ما**
على النخلة الا شمل : نيست بر آن خرما
 بى نگر كى از خرما . و **رايت شمالهن**
الناس ومن الابل : ديديم كى از مردمان
 و يا از شتران . و **اصابنا شمل من المطر**
 اى قليل منه .
شمل (camal) ا.ع . **شملهم شمالا**
 (از باب سمع) : و سيدايشان را ياد شمال .
 و **شملهم الامر** : و سيد آن كار بهمه آنها .
 و **شملهم الامر خير او شر** : فراگرفت
 ايشان را كار خير و يا شر . و **شملت الناقة** :
 قبول كرد آن ماده شتر يار را و آيست شد .
 و **شملت ابلكم بعيرنا** : پنهان كردند
 شتران شما شتر مارا و در آمد در گله آنها .
شمل (camal) ا.ب . كفش روستائى .
شمل (comol) ع.ج . شمال .
شمالات (camalat) ع.ج . شمله .
شمالات (cemilat) ص.ع . **ناقة شمالات** :
 ماده شتر سبك شتاب رو .
شمالات (cemilat) ا.ع . برابري و مساوات .
 و دست چپ .
شملة (camlat) ا.ع . نوعى از چادر کوتاه
 كه دوخود پيچند . ج : **شمالات** و شمال . و

ب . فاسد شدن و متعفن شدن
شمقيدن (camqidan) ف.ل.ب . داراى
 بوى ناخوش و ناپسند شدن .
شمق (cemaq) ا.ع . شادمانى و فرح
 ديوانگى .
شمق (camaq) ع.م . **شمق شمقا** (از
 باب سمع) : شادمان شدن بشاطر ديوانگى .
شمق (cemmeq) ا.ع . مرد طويل و
 دراز .
شمقة (cemmeqat) ا.ع . مؤنث شمع
 زن دراز .
شمقمق (camaqmaq) ص.ع . دراز .
 و شادمان . و **ابو الشمقمق** : مروان بن
 محمد شاعر .
شمكور (camkur) ا.ب . نام شهرى
 نزديك كنج .
شمگير (camgir) ا.ب . نام سردارى
 مشهور .
شمل (caml) ا.ع . ياد شمال . و جانب
 شمال . و كسار فراهم آمده . يق : **فرق**
الله شملهم : پريشان گرداند خداى كاو
 فراهم آمده ايشان را . و كار پريشان . يق :
جمع الله شملهم : فراهم آورد خداى
 كار پريشان ايشان را .
شمل (caml) ع.م . **شمل الامر شمالا**
 و **شمو لا** (از باب نصر) : و سيد آن كار
 بهمه ايشان و فراگرفت ايشان را . و **شمل به** :
 چپ رفت . و چپ گرفت آنرا . و **شملت**
الريح شمالا : تغيير كرد آن باد . و **شمل**
المرأة شمالا : جماع كرد با آن زن . و
شمل النخلة : برچيد از خرما آنچه بر درخت
 بود . و **شمل الخمر** : در ياد شمال نهاد
 مى را تا سرد شود . و **شمل الشاة شمالا**
 (از باب نصر و ضرب) : در غلاف گرفت
 پستان آن گوسپند را . و نیز شمال ساختن براى

شمعدان (cam'-dān) ا.ب . آلى كه
 در آن شمع چراغ را بگذارند و قنديسل و
 كيدان .
شمع رخ (cam'-rox) و **شمع رو**
 (cam'-ru) ص.ب . آنكه روى وى مانند شمع
 تابان و درخشان باشد .
شمع ساز (cam'-sāz) ا.ب . شمع
 و كسى كه شمع بسازد و مي فروشد .
شمعتان (cam'-estān) ا.ب . جائي كه
 در آن شمهاى افروخته بسيار باشد .
شمع قد (cam'-qad) ص.ب . راست
 بالا مانند شمع .
شمل (cam'al) و **شملة** (cam'alat)
 ا.ع . ماده شتر با شطاف و شادمان .
شملة (cam'alat) ا.ع . نام چند نفر
 شاعر . و **شملة اليهود** : فرائت يهود .
شملة (cam'alat) م . ع . **شمل**
الشيء شملة : پراكنده گشت آنچه .
شمعون (cam'un) ا.ع . پدر ماريه
 قطيعة مادر ابراهيم پسر آنحضرت صلى الله عليه
 و آله . و **شمعون الصفا** : برادر يوسف
 ينجير . و نام يكي از حوارى حضرت عيسى .
شمعى (cam'i) ص.ب . منسوب بشمع .
شمعى پيرهن (cam'i-pirahan) ا.
 ب . قسمى از شمد زرد رنگ .
شمعى رنگ (cam'i-rang) ص.ب .
 هر چيز كه رنگ شمه باشد .
شمقند (camqand) ا.ب . زن بد بوى
 و گنده و متعفن . و زشت روى متعفن . و لباس
 هر كين و ناپاك . و ناپاكى و پلدى هر كين .
شمقندان (camqandān) ص.ب . زشت
 و بدبوى و متعفن .
شمقنده (camqande) ص.ب . گنديده
 و بدبوى و متعفن . و مدهوش گشته از ترسيم .
شمقنديدن (camqandidan) ف.ل .

نام: شم‌ل : دبا . و می و خرابا .	و بلندی نای بی . و خوب و راستی بالای بی . و دوازی بی . و باریکی سرینی . و فرومکنی سرینی . و نزدیک . و دوری . و چون خانه کسی نزدیک و یا دور باشد گویند : شمه . شم (comam) ۱. پ . فراز و گریز و هزیمت . و میل و رغبت بفرار . و دوری و بعد .
شملة (cemlat) ۱. ع . هیت در خود پیچیدگی جابه . و شملة الصماء : نوعی از چادر بخود پیچید .	شمن (caman) ۱. پ . بت پرست . و بت و صنم . و نام دخی در استراباد . شمنان (camenān) ۱. پ . فراش و بساط بزرگ . و ج . شمن یعنی بت پرستان . شمنان (camenān) ۱. پ . آنکه از بر داشتن یار سنگین و یا دودین و یا تنگی نفس زنان باشد و نفس پی در پی زند . شمند (camond) اوس . پ . بیهوش و . بیهوشی . و نوحه افغان . و تندرس . و عافیت و توانائی و قوت .
شملة (cemellat) ۱. ص . ع . ناقة شملة : ماده ختر سریع شتاب رو .	شمند (camande) اوس . پ . بهلوان و شجاع و مرد دلآور و بهادر . و مدحوش . و سرآسیده و آشفته و حیران . و ترسیده . و هراسیده . و بیهوش گشته و بیخس . و دمده و عطا کننده و پخته .
شملتین (camlatayne) ۱. ع . بصیغه تشبه دوشملة . و لباس دولا .	شمو (comovv) ۱. ع . رفت و بلندی . شمو (comovv) ۱. ع . شما شمو (از باب نصر) : بالا گرفت کار او .
شملمخ (camlax) و (camalax) و شملمغ (camlaq) ۱. پ . شلم .	شموخ (camux) ۱. ص . ع . مقازة شموخ : یابان دور و دور اطراف .
شملاق (camlaq) ۱. ص . ع . زن گنده پیر کلان .	شموخ (comux) ۱. ع . شمخ شمخا و شموخا . مر . شمش .
شملة (eamlatat) ۱. م . ع . شمل شملة : دامن بسزد و سرعت نمود و .	شموز (comuz) ۱. م . ع . شمز شمادآ و شموزآ . مر . شماذ
شمل النخلة : برچید از خرما آنچه بر درخت بود .	شمور (camuur) ۱. ج . الماس .
شملول (comlul) ۱. ع . مقدار اندک . ج : شمایل . و شانه و کف .	شموس (camus) اوس . ع . می و شراب .
شمه (camle) ۱. پ . شالی که بردوش اندازند و یا برسر مانند دستار پیچند . و علاقه دستار و تحت الحنک و شاشوله و شاغوله .	و فرس شמוש : اسب توسن و چوموش . و رجل شמוש : مرد بد خوی درشت .
شملة (comle) ۱. پ . تیر شهاب . و روشنائی در بهار در آسمان کاز جانبی بجانب دیگر رود .	
شملیت (cemlit) ۱. پ . حله و شملیه .	
شملید (camlid) و شملیز (camliz) ۱. پ . حله و شملیه . و گلی زرد و خوشبو .	
شملیل (cemlil) ۱. ص . ع . ناقة شملیل : ماده شترسبک و شتاب رو .	
شم (camam) و (comam) ۱. پ . گتش روستائی .	
شم (camam) ۱. ع . بلندی کوه	

شمیم (camim) ص. پ. - مأخوذ از تازی. -
بیوی خوش آیمته. و **سَلْ غنیر شمیم** :
گلی که بوی هبَر دهد. و **نَسیم غنیر شمیم** :
نسیمی که بوی یاسمن دهد.

شمیمه (camime) ص. پ. - مأخوذ از
تازی. - بیوی خوش آیمته و مطر.

شمیمی (cemmimā) م. ع. - **شم شَمَا**
و **شمیما** و **شمیمی** - مر. شم.
شن (can) ا. ب. - ناز و کرشمه. و گیاه
کتو که از پوست آن ریسمان تابند.

شن (cen) ا. ب. - خاک مخلوط با سنگ
ریزه. و **شن ماسه** : ریگ نرم.

شن (cann) م. ع. - شک کوچک کهنه دیده.
و پوست کهنه. ج: **شنان** - و نام مردی دانا
و هوشیار که ذی بزرگ موسوم بطبقه وی را
بشومری اختیار کرد. **الثل** : و **افق شن**
طبقه.

شن (cann) م. ع. - **شن الماء علی الشراب**
شَنَا (از باب نصر) : ریخت آب را بروی
شراب. و **شن الفارة** : پراکنده کردن
غارت را و بر طرف ریخت آنرا.

شنه (can') و (cen') و (con') م. ع. -
شاه شَنَا و **شَناء** و **شَنَا** و **شَناء** و
مَشَناء و **مَشَناء** و **شَناء** و **شَناء**
(از باب فتح و سمع) دشمن داشت آنرا و دشمنی کرد
با وی. و **شَنی**. **الرجل (سجولا)** : دشمن
داشتند آنمرد. و **شَناء به** : اقرار کردن بآن
و ماد آنرا. و یزار شد از آن. و **کذا**
شَنی به. مر. شَنَا.

شَنَا (cana) م. ع. - **شَنی له حق شَنَا**
(از باب سمع) : داد حق او را. و **شَنی**.
به : اقرار کرد بآن. و داد آنرا. و یزار
شد از آن. و **شَنی الشی** : بر آوردن
چیز را.

شَنَا (cena) ا. ب. - سباحه و آبیروزی و

شمیر (cemir) ا. ع. - نام کوهی در یمن.
و موضعی در ارمینیه.

شمیر (cemmir) ص. ع. - دانای امور
آزموده کار. و مرد جلد خویشتن و رچیده.
و ماده شتر تیزرو.

شمیران (camirān) ا. ب. - نام حاکم
شکن که افزایاب یاری پیران و یسه جنگ
طوس فرستاد. و ناحیه ای از ولایت ری که
در دامنه کوه البرز واقع شده. و نام ناحیه ای
در جانب شمال ولایت هرات.

شمیز (camiz) ا. ب. - کفتار و زارع و
زراعت کننده و کشاورز.

شمیز (comiz) ا. ب. - زمینی که برای
کفکاری و زراعت آراسته اند.

شمیسا (camisa) ا. ب. - مأخوذ از
سریانی. - تور و روشنائی.

شمیسه (comaysat) ا. ع. - مصرشمس
یعنی آفتاب کوچک.

شمیستان (comayratāne) ا. ع. - جینه
تنبه نام دو جنت دو مقابل فردوس.

شمیط (camit) ا. و ص. ع. - دریافته.
و صبح. و روشنائی سیاهی آیمته. و اولاد مرد
که نیمه ای از و نیمه ای ماه باشد. و گیاه خشک
و تر با هم آیمته. و کرگ سیاه سید. و
شیری که از خوشمزگی ترش و تازی آن معلوم
نشد. و **طائر شمیط الذنب** : مرغ سید
سیاه دم.

شمیطیه (camitiyyat) ا. ع. - نام قبیله ای
از تازیان.

شمیل (camil) ا. ع. - شمال.

شمیم (camim) ا. و ص. ع. - بوی خوش. و
درخت بدانجه که ستود می بوید آنرا. و بلند
و مرتفع. و **قَبْ شمیم** : پالان بلند.

شمیم (camim) م. ع. - **شم شَمَا** و
شمیما - مر. شم.

و ریزه. و مقدار بسیار اندک از بوی خوش.
و کرفتگی گل شمع و چراغ با گل گیر.

شمهذ (camhez) ا. ع. - آهن و حدید.
و تیز از هر چیزی.

شمهذ (camhez) و **شمهذه**
(camhazat) ا. ع. - سگ سبک تیز دندان.

شمهذه (camhazat) م. ع. - **شمهذ**
السکین و **نحوها شمهذه** : تیز کرد
کارد و مانند آنرا. و **شمهذ الحدید** :
نازک کرد آن آهن را.

شمیا (camyā) ا. ب. - آسمان و سماء.

شمیانه (camyāne) ا. ب. - شامیانه.

شمیت (cemit) ا. ب. - مأخوذ از تازی.
ملاط و شمات. و فته و غوغا.

شمید (camid) پ. ج. - شیدن. و ا.
آشفگی و سرگردان شدگی. و هراسیدگی. و
حیرانی. و سرگشتگی. و مدحوش از عشق و
از اندوه و اضطراب. و متغ و ریمیده.

شمیدن (camidon) ف. ل. - پ. **یهوش**
گردیدن. و آشفته شدن و پریشان گفتن. و ترسیدن.
و هراسیدن و هراسیده شدن. و نوحه و افغان
کردن. و گریستن. و ریمیدن و اجتاب کردن
از تنفر. و متغرف شدن و نفرت کردن. و بوییدن.
و پی در پی نفس زدن از تشنگی.

شمیده (camide) ص. پ. - ریمیده. و
ترسیده و هراسیده و ترسان. و متغرف گردیده.
و خوشیده از تشنگی. و پی در پی نفس زنده
از تشنگی. و کسی که دل وی از گریه کردن
و یا دیدن جلد. و گریان و نوحه گان. و
آشفته و سرگردان و مدحوش و سراسیمه و سر-
گفت. و شیر شرزه و خشمگین.

شمیذر (camayzar) ا. ع. - شتر شتابور.
و رکودک شادمان و سبک و جهت و سیر شتاب.

شمیذرة (camayzerat) ا. ع. - مؤنث
شمیذر ماده شتر شتابور.

شن‌اَضَب (canāzab) ۱. ع. ج. شن‌ب .
 شن‌ب .
شناس (cenas) ۱. پ. یان‌و‌ت‌سیر . و
 تعریف . و اشتها . و اعلام .
شناس (cenās) ص. پ. شن‌ت‌سیر . و
 دریا بنده همیشه بطور ترکیب استعمال می‌شود
 مانند: کتکه شناس یعنی کیکه دانه درواغ
 باشد مره رکته پیار باوریکه را .
شناسا (cenāsā) ص. پ. شن‌اسنده . و
 دریافت کننده و دانا و واقف و آگاه .
شناسان (cenāsān) ۱. پ. یان‌و‌ت‌سیر
 تعریف . و اشتها . و اعلام .
شناساندن (cenāsāndan) ف. م. پ.
 شناختن فرمودن و شناسیدن کاندن .
شناسانیدن (cenāsānidan) ف. م. پ.
 معرفی کردن و معروف کاندن و شناختن
 فرمودن .
شناسانی (cenāsāni) ۱. پ. معرفت و
 علم و آگاهی و دانائی . و آشنائی .
شناسندگان (cenāsāndagān) ۱. پ.
 آگاهان و دانایان و عارفان .
شناسیدن (cenāsānidan) ف. م. پ .
 شناختن . و دریافتن و فهمیدن و واقف
 شدن .
شناسی (canāsī) و **(canāsīy)** و
(canāsīy) ص. ع. **فرس شناسی** :اسب
 دراز میکل توانا و نجیب و شتاب . و کذا
شناسی او شناسی .
شناط (cenāt) ۱. ع. زن نیکو گوشت و
 تن و نیکو رنگ . ج. شناطات و شناط .
شناطات (cenāṭāt) ع. ج. شناط .
شناظ (cenāz) ۱. ع. سرکوه و کراة
 آن . و امرأة ذات شناظ : زن فره
 پرگشت .
شناظ (canāzeb) ۱. ع. ج. شنبط .

وا . دریافته و فهم و فراصه و اطوک .
 و معرفت و دانش . و شناسائی . و شناختن
یار : شناسائی دوست . و اقرار و اعتراف
 دوست .
شناختگان (cenāxtagān) ۱. پ. آشنایان .
 ج. شناخته .
شناختگی (cenāxtagi) ۱. پ. شناسائی
 و آشنائی و معرفت .
شناختن (cenāxtan) ف. لدم . پ .
 واقف شدن و معرفت حاصل کردن و دانستن .
 و دوستی داشتن . و اقرار کردن و اعتراف
 نمودن .
شناخته (cenāxtē) ام. پ. معروف و
 مشهور . و دانسته . و آشنا . ج. شناختگان
شناخیب (canāxib) ع. ج. شنبوب و
 شنبویه و شنباب .
شنار (canār) ۱. پ. گیاهی دوانی که
 زوفا نیز گویند .
شنار (canār) ۱. ع. عیب بدتر . و عار
 و ننگ . و کار مشهور پیدی و فضاحت .
شنار (canār) و **(canār)** ۱. پ. شتاب
 شناری و آب ورزی و سیاحت . و فضاحت
 و بی آبرویی و رسوائی و بد نامی و ننگ و
 عار . و قمر آب خواه آب دریا باشد یا
 جز آن . و بندر . و مأمن کشتی . و تنک‌آبی
 از دریا و یا رودخانه که تهن نمایان بود و
 گل داشته باشد و کشتی در آن بند شود و بایستد
 و نگذرد . و شاخه نوری که نازه از درخت
 بر آید . و ولایت خرابی که کسی در آن
 توطن نکند و خالی از مردمان بود . و هر چیز
 نامبارک و شوم و نحس . و بد بخت و بد
 اختر .
شناری (canārā) ۱. ع. کربه .
شناریدن (cenārīdan) ف. م. پ. شتاب
 کردن و شناری نمودن .

نگاهداری خود در روی آب همیشه در روی
 آن در حالیکه دسوعیاها و با آلات مخصوص
 باین عمل را حرکت دهند . و شنا کردن :
 خود را در روی آب نگاهداری کردن و برهنه .
شنا (connā) ع. ج. شانی .
شنا (canāṭ) ع. م. **شنا شنا شنا** .
 مر. شن و شن و شن و شن .
شناپ (cenāb) ۱. پ. شنا و سیاحت و
 آب ورزی .
شناپ (conābes) ۱. ع. درشت . و
 شیر یسه .
شناییدن (cenābīdan) ف. م. پ .
 دریافتن و فهمیدن .
شنا (can'at) ۱. ع. اقرار و قبول و
 اعتراف . و ادا و دهن .
شنا (conāt) ع. ج. شانی .
شناقر (canāter) ع. ج. کشتی و شناقره
 و ذو شناقر : لقب یکی از پادشاهان یمن
 که انگشت زانده داشت .
شناح (canāh) ۱. پ. تختای که بروی
 مشکهای پر باد بسته بروی آب اندازد .
شناح (canāh) ص. ع. دراز تومند از
 مردم و از شتر .
شناح (cenāh) ۱. ع. مساحت . شطیج .
شناحی (canābi) و **(canābiy)** ص. ع.
 دراز تومند و فره از مردم و اوسته .
رجل شناح . و **رجل شناحی** : مرد
 دراز تومند . و **بکر شناح** و **بکر**
شناحی : شتر جوان .
شناحیه (canāhiyāt) ص. ع. دفتر
 دراز و نامان و مسین و فره . و **بکر**
شناحیه : شتر دراز تومند .
شناخ (foenāx) ۱. ع. بینی لوردها که
شناخ (canāxeb) ۱. ع. ج. شنبط .
شناخت (cenāxt) پ. ح. م. شناختن

PDF.tarikhema.org

شنبلت (canbalit) و **شنبلد** (canbalid) ا.پ. شنبلیله. ونام گلی.
شنبلیده (canbalide) ا.پ. حرکها
 ویا گیاهای مسطر و خوشبو .

شنبلیل (canbalil) و **شنبليله** (canbalile) ا.پ. شنبلیله و حلبه .
شنبوی (can-bus) ا.پ. شب بوی .
شنبه (canbe) ا.پ. شنبه اسب . و آراز
 شیر جش .

شنبه (canbe) و (canbeh) ا.پ. روز
 اول هفته و جای یعنی روز بعد از آدینه . و
یکشنبه : روز دوم هفته . و **دوشنبه** :
 روز سوم . و **سه شنبه** : روز چهارم . و
چهارشنبه : روز پنجم . و **پنجشنبه** :
 روز ششم . و **آدینه** : روز هفتم .

شنبه (canbehi) ا.پ. گرفتن شنبه .
 و **شنبه** کردن : در روز شنبه درآمدن
 باعمال آن عمل کردن و تعطیل کردن دوکارها .
شنه (cannat) ا.ع. مشک کهته دیده .
 و **ذوالشنه** : نام مردی که داهزی میکرد
 ربا خودشته میداشت .

شن (canat) ا.پ. بلفت زند: سال و
 سنه .
شنان (cennatān) ا.پ. بلفت زند:
 سالها و سنین .

شنتره (cantarat) م.ع. شتر ثوبه
شنتره : پاره کرد جامه را بر خود .
شنتره (cantarat) و (contrat) ا.
 ع. انگشت . و قضای مابین دو انگشت . و
 گوشواره . ج : شنتر .

شنقه (contoqat) ا.ع. غراده آوندی
 مشک ازنی که زنان دوری پنبه نهند .
شن (canas) م.ع. دوش شدن و
 شوخ بستن دست (مقلوب شدن . و القاب من
 سم) - یق : **ششت** **مناظر الاصل** ای

ظلت من اكل الشوك .
شنج (canj) ا.پ. تشنگاه و سرین و
 کفل . و رانها . و کون . و بینی کوه . و زمین
 بنایت سخت که در وی تشکنی و ناهمواری
 سنگ بسیار بود .

شنج (cenj) ا.پ. تشنگاه و سرین و
 کفل آبی و دیگر حیوانات .
شنج (conj) ا.پ. نوعی از صدف .
شنج (conj) ا.ع. صدفیکه از آن توتیا
 میسازند .

شنج (canaj) ا.ع. شتر زر . و ترنجیدگی
 پوست و درکشیدگی آن .
شنج (canaj) م.ع. **شنج جلد** **شنجاً**
 (از باب سمع) : ترنجیده و درهم کشیده
 شد پوست آن .

شنج (canej) م.ع. **فرس شنج**
النساء : اسب درکشیده رگ ران و همدج
 لانه اذا شنج لم تسترخ رجلاه .
شنجار (cenjar) ا.ع. مأخوذ از شنکار
 فارسی و بمعنی آن .

شنج غنچ (canj-qanj) ا.پ. تشنگاه
 و سرین و کفل .
شنجری (canjarf) ا.پ. شکر .
شنجود (canjud) ا.پ. زخم و
 جراحت . و مجروح .

شنجودن (canjudan) ف م پ .
 زخم کردن و مجروح ساختن . و خراشیدن .
شنجیدن (canjidan) ف ل و م پ .
 آزرده رن و اذیت کردن و آزرده کردن . و
 جھیدن . و چکیدن و تراریدن .

شنج (conoh) ج.ع. شنج .
شنجف (canhaf) و (cennahf) ا.ع.
 دراز .
شنخاب (cenxāb) ا.ع. سرکوه بلند.
 و سر دوش . و مهره پشت . ج.ع. **شناخب** .

شنخب (caaxb) ا.ع. مران . ج.
 شناخب .
شنخف (cennaxf) ا.ع. بزرگ و
 ستبر . و دراز .

شنخفه (canxafat) ا.ع. کبر و نفرت .
 یق : **قیه شنخفه** ای کبر و زهر .
شنخم (cennaxm) ا.ع. فربه و سین .
شنخوب (conxub) و **شنخوبه**
 (conxubat) ا.ع. سرکوه بلند . و سر دوش .
 و مهره پشت . ج.ع. **شناخب** .

شنند (cand) ا.پ. منقار مرغ .
شنندخ (condax) و **شنندخه** (condoxat)
 ا.ع. طعام صیافت بنای خانه و آمدن سفری
 و یافتن گم شده .

شنندف (caandaf) ا.پ. طبل و سماع و
 دهل و نقاره بزرگ .
شنندف (condof) م.ع. **فرس شنندف** :
 اسب بلد و کچ رخسار .

شنندله (coudele) ا.پ. تودری و مادر
 دخت که تخم آنرا بتازی بذرا لهوه خوانند .
شنذاخ (cenzāx) و (conzāx) و
شنذخی (conzāxiyy) ا.ع. ولیه بای
 خانه و طعام صیافت آمدن سفری و یافتن
 گمشده .

شنذارة (cenzarat) م.ع. **رجل**
شنذارة : مرد غیر تاک . و مرد پلید زبان .
 و مرد زانی و زنا کار و فاسق .
شنذخ (conzax) ا.ع. شنذاخ .

شنذخ (cónzox) ا.ع. مرد سخت و
 توانا . و دراز پر گوشت . و شیر یش . و
 اسب تیز و شتاب .
شنذخه (canzaxat) م.ع. **شنذخ**
شنذخه : طعام نهانی شنذاخ و ترتیب داد .
شنذیره (cenzirat) م.ع. **رجل**

شنعة (con'at) ا.ع. زشتی (اسم است مصدر را) .

شنعت (can'et) ا.پ. مأخوذ از تازی.

زشتی . ویدی . وطعمه . وحقارت وپستی .

رکراحت . ورسوائی . وپی رجمی . ودرشتی .

شنعب (cenna'f) ا.ع. مرد دراز مضطرب وباریک خلقت .

شنعبة (can'afat) ا.ع. درازی .

شنعم (cenna'ru) ا.ع. دراز و طویل .

شننعم (cana'na') ا.ع. لاغر مضطرب خلقت .

شنعوف (con'uf) ا.ع. سرکومها . و

کومهای بلند .

شنغ (conoq) ا.پ. شاخ گاو .

شنقاب (cenqāb) ا.ع. رسن دراز .

و شاخه دراز و باریک . و مرد دراز . ج .

شناغب .

شنقار (conqār) ا.پ. چرغی که پادشاهان

بدان شکار کنند .

شنقب (conqob) ا.ع. رسن . و شاخه

دراز و باریک . و دراز از هر حیوانی . ج :

شناغب .

شنقرة (canqarat) ا.ع. بدخوی و

بد زبانی . و شهوت پرشی . و بد عملی

شنقف (cennaqf) ا.ع. مرد مضطرب و

باریک خلقت .

شنقم (cennaqm) ا.ع. طویل و دراز .

شنقما (cennaqman) ا.ع. رغماً له

شنقما : برخلاف میل و خواهش او .

شنقوب (conqub) ا.ع. وسمان دراز .

و شاخه دراز و باریک . ج : شناغب . و

پشته دراز و باریک از زمین شور .

شنقیر (cenqir) ا.ع. بدخوی و پلید

زبان . و شهوت پرست . و گستاخ و بی جا .

شنقيرة (cenqirat) ا.ع. بدخوی و بد

شنظرة (canzarat) ا.ع. دشنام .

شنظرة (cauzarat) م.ع. **شنظر بهم**

شنظرة : دشنام داد و فحش گفت ایشانرا .

شنظوة (conzovat) ا.ع. **شنظوة**

الجبلى : سرکوه و کرانه آن . ج : شناظی .

شنظورة (conzurat) ا.ع. سنگ بزرگ

که از کرانه کوه شکافته برافتد .

شنظوف (conzuf) ا.ع. شاخه و فرع

هر چیزی .

شنظيان (cenziyān) ص.ع. **امراة**

شنظيان : زن بدخوی .

شنظير (cenzir) ا.ع. سنگ بزرگ

که از سرکوه شکافته برافتد .

شنظير (cenzir) **دشنظيرة** (cenzirut)

ص.ع. **رجل شنظير** : مرد بدخوی پلید

زبان . و کذا **رجل شنظيرة** :

شنظيرة (cenzirat) ا.ع. کرانه کوه .

شنع (can) م.ع. **شنع الخرقه شنعاً**

(از باب فتح) : متفرق و پریشان کرد پرژه

خرقه را تازه شود . و **شنع فلاناً** : سبک

پنداشت فلان را و خواور داشت و دشنام دادو

رسوا نمود او را .

شنع (con') م.ع. زشت دیدن کاری

را و زشت پنداشتن (و الفاعل من سمع) . یق :

شنع به شنعاً : زشت شمرد آنرا .

شنع (cane') ص.ع. زشت .

شنعاء (can'ān) ص.ع. مؤنث اشنع یعنی

زشت . و **عيرة شنعاء** : گورخر ماده بسیار

زشت .

شنعاب (cen'Ab) ا.ع. مرد دراز بالا .

ج : شناغب .

شنعاف (cen'al) ا.ع. سرکومها . و

بلندی کومها . و کوه بلند . و مرد دراز بالای

سست و عاجز . ج : شناغب .

شنذرة : مرد غیر تازک . و مرد پلید زبان و ناکس

و فرومایه . و مرد زنا کار و زانی و فاسق .

شنرة (canrat) ا.ع. رفتار و روش مرد

صالح .

شنزب (canzab) ا.ع. نیک سخت . ج :

شنازب .

شنزبه (canzabe) ا.پ. نام گاوی در

داستان کلیله و دمنه که شتر به نیز گویند .

شنزرة (canzarat) م.ع. **شنزور**

الرجل شنزرة : دوش گردید آنمرد .

شنزرة (canzarat) ا.ع. دوشی هر

چیزی .

شنش (cane) ا.پ. چوبی که ندافان

پنبه و پشم را بدان گرد آوری کرده و زیر و

رو نمایند .

شنشنة (ceucenat) ا.ع. خوی و طبیعت

و سیرت و سرشت . و عادت و رسم . و

گوشت پاره . و پاره از هر چیز .

شنصرة (cunsarat) ا.ع. ستبری و

سختی . و خشونت و دوشی . و نکبت و

بدبختی .

شنصرة (cansarat) م.ع. **شنصر**

شنصرة : ستبر و دشت گسردید . و

شنصر الشیء : سخت گردید آنچیز .

شنصير (censir) ا.ع. ستبری و خشونت

و دوشی و سختی و بدبختی و نکبت . و پناه جای

و ملجأ .

شنط (conot) ا.ع. گوشتهای پخته

نخج یافته .

شنطوف (contuf) ا.ع. سر هر

چیزی .

شنظاة (canzāt) ا.ع. سرکوه .

شنظب (conzob) ا.ع. مرد دراز بالای نیکو

صورت . و هر آب کندی که در آن آب باشد . ج :

شناظب . و نام موضعی در بادیه .

و شق الخلیة : در خانه زبور عمل شقیق را برپا کرد . و نیز شق : باز ایستادن شتر را بسخت کشیدن مهار چنانکه پس گردن آن بیش پالان چسبد و یاسرا نیک بلند نگاهدارد در وقتی که شخص بر روی نهشته است .

شق (canaq) ا.ع. ماین در فریضه از زکوة یعنی آن چیزی که زکوة بآن تعلق نگیرد . ج : اشفاق . و کار . و درازی سر . و کم از دیت . و فضل ای که زائد بماند . و رسن . و عدل و یک لنگه از بار .

شق (canaq) م.ع. شق شقا (از باب سمع و ضرب) : دوست داشت چیزی را چنانکه آویخته شد دل او بدان .

شق (cneq) م.ع. قلب شق : دل مشتاق و نگران بهر چیزی .

شقاء (cañqā) م.ع. مرغی که بیچه خود را دانه دهد .

شقاب (cenqāb) ا.ع. یک نوع مرغی .

شقار (conqār) ا.پ. چرخ و شفتار .

شقاصی (cenqāsiyy) ا.ع. قسمی از سپاه . ج : شقاصة .

شقب (conqob) ا.ع. یک نوع مرغی .

شقصة (cuñqasat) م.ع. بنهایت چیزی رسیدن (لفة مولدة) .

شقم (cennaqū) ا.ع. اندک و کم .

شقنناق (ceneqnaq) ا.ع. سردار پریان . و بلا داهی .

شنكر ك (cankrak) ا.و ص. پ. شوخ و ظریف . و دزد راهزن . و خرطوم فیل .

و نام یکی از رایان هند که بعد افراسیاب رفته و افراسیاب وی را یاری پیران و به فرستاد .

شنکزن (cankzan) ا. پ. کرمی که میخورد غله را .

زبانی . و شهوت پرستی . و بد عملی .
شنف (canf) ا.ع. گوشواره بالاین و آویزه بالای گوش و معلق برین خلاف قرط که در نرمه گوش کنند . ج : شنوف .

شنف (cant) م.ع. شنف الی الشیء شنفاً (از باب نصر) : نظر کرد بآنچیز از روی کراهت و یا از روی تعجب و یا از روی اعتراض .

شنف (canaf) م.ع. شنفه و له شنفاً (از باب سمع) : دشمن داشت آترا . و ناپسند شمرد آترا . و دریافت آترا . و نیز شنف : برگردیدن لب زیرین از بالا .

شنف (canef) م.ع. دشمن دار و کراهت دار .

شنفار (canfār) ا.ع. سبک و خفیف . و نیز و چست و چالاک .

شنفارة (cenfārat) ا.ع. شادمانی ماده شتر و سرعت و تیزی آن .

شنفتن (cneftan) و (cenuftan) فم . پ . شنیدن .

شنفری (canfārā) ا.ع. نام شاعری از قبیله ازد مشهور در دودین . المثل : اعدی من الشفری یعنی دنده تر و چابک تر است در دودین از شنفری .

شنفة (canfa'at) ا.ع. درازی . و بلندی .

شنفلة (canfalat) م.ع. برآوردن درهم را جهة دفع احتیاج .

شنفيرة (cenfīrat) ا.ع. شادمانی ماده شتر و سرعت و تیزی آن . و مرد بدخوی .

شق (canq) م.ع. شق القربة شقا (از باب نصر و ضرب) : سر مشک را بشناق بریست و متصل کرد آترا بهر دوست مشک .

و شق راس الفرس : سراسر را بدروخت و یا بمخ بلند بست . و شق البعیر : بشناق بست آن شتر را . و کذا شق الناقة .

(cenavānidan) ف م . پ . سبب نهيدن و شنیدن شدن و نهيدن و شنیدن فرمودن .

شنوایی (cenvāi) و (cenavāi) . پ . استماع و سمع .

شنوۀ (canu'at) و (conu'at) اوص . ج . نيك پاڪ از آلايش و چركنى و معايب . و

نيك پاکی از آنها . و رمنده از هر چيزی . و **ازدشنوۀ** : طایفه ای از مردمان يمن و منسوب بابشان راشای (cana'ivy) گویند .

شنوۀ (canovvat) ا . ع . کرامت از آلايش و ناپاکی . و **ازدشنوۀ** : ممان طایفه ازدشنوۀ است که ذکر شد و منسوب بابشان را شوی گویند .

شنود (conud) پ . ح . م . شنودن . و ا . استماع .

شنودن (conudan) و (cenudan) ف . م . پ . شنیدن . و گوش دادن . و دریافتن و دریافت کردن فهمیدن . و اطاعت نمودن و فرمان بردن . و نشوق کردن دارو دینی .

شنوسه (canuse) و **دشنوشه** (canuce) و (cenuce) . پ . عله و حرکت تشنجی که پس از آن هوا جلدی و تندى تمام و با صدا از دهان و تجاویف بینی خارج گردد .

شنوص (conus) ا . ع . **شنوص بالشیء** **شنوصاً** (از باب سمع و نصر) : درآویخته بآنچیز و لازم گرفت آن چیز را .

شنوع (conu') ا . ع . زشتی . **شنوع** (conu') ا . ع . **شنع شناعه** و **شنوعاً** . م . شناعه .

شنوف (conuf) ع . ج . شنف . **شنون** (canun) ا . ع . فربه . و لاغر . و گرسنه . و شتر نه فربه و نه لاغر .

شنونتن (canunetan) ف . م . پ . بلغت زنده : نوشتن .

شنونده (cenavande) و (cenavande)

شنگویسر (cangvir) و **شنگویز** (cangviz) . ا . پ . شراب خرما .

شنگه (cenge) . ا . پ . نره و آلت ناسل . ولته حیض . و مزبله و زبیل دان .

شنگیار (cangyar) . ا . پ . قسی ازخيار دراز و کج .

شنگینه (cangiue) . ا . پ . عسا و چوبی که بدان ستودرا رانند . و چنبه و چوب گندهای که پس در اندازند .

شنل (canel) . ا . پ . يك قسم لباس سینه باز بی آستین که روی لباسها پوشند

شنلك (canlak) . ا . پ . خوشه غله . و خوشه انگور . و خوشه خرما .

شنلوك (canluk) . ا . پ . بادریسه دوك . **شنلیك** (canlik) . ا . پ . شلیك توپ و جز آن .

شنم (canm) ا . ع . **شنم و جهه شنماً** (از باب نصر) : خراشید روی خود را . وین : رمی فشنم اذخرق طرف الجلد .

شنم (conoin) ا . ع . حیوانات گوش بریده .

شنم (cennam) ا . ع . باره آتش که برجهد . و **فلان يتطایر شنمه** ای شراره من الضغب .

شنو (canu) . ا . پ . دوخت سرو . و درخت آلوی دشتی . و درختی که از آن تیر سازند .

شنو (cenav) . ا . پ . شنا و سباحت و آب روزی . و نام روزی در کشتی گیری .

شنو (cenav) و (conav) ص . پ . شنونده . و دریابنده .

شنوا (cenavā) ص . پ . شنونده و مستمع و سامع .

شنوار (canvār) . ا . پ . شلوار و ازار و زیر جامه .

شنو انیدن (cenvānidan) و

شنگ خوانند . و نوعی از خیار . و یکوع گیاهی که بتازی لجنه التیس گویند . و نام دهی از مصافات سمرقند .

شنگ (cong) ا . پ . نام درختی که چوب آن راست و صلب و راملس میباشد و از آن کمان سازند .

شنگار (cengār) . ا . پ . گیاهی که یخش ستبر و برگش سیاه مایل سرخی و بتازی شجره الدم گویند .

شنگان (cengān) . ا . پ . نام ولایتی . و ج . شنگ .

شنگاهم (cengāham) ف . م . پ . شب هنگام و هنگام شب .

شنگ بشنگ (cang-be-cang) . ا . پ . شنگ مشک .

شنگیز (cangebiz) ا . پ . شراب خرما . و زنبیل .

شنگرف (cangarf) . ا . پ . شنجرف . و نام گرمی دراز و گندمخوار که در کشتزار بهم رسد و غله را خراب کند . و **شنگرف زاولی** : سرج .

شنگرف کاری (cangarf-kari) ا . پ . سرخی .

شنگرك (cangork) . ا . پ . بادریسه دوك .

شنگ زن (cang-zan) . ا . پ . گرمی دراز و گندمخوار که دو غله زار بهم رسد و غله را خراب کند .

شنگ ماهی (cang-māhi) . ا . پ . دلفین و سگ ماهی .

شنگ مشنگ (cang-macang) و **شنگ و مشنگ** (cang-o-macang)

ا . پ . نام دو مزد مشهور . و هر دزد و قطاع الطريق .

شنگول (cangul) و **شنگوله** (cangule) اوص . پ . مویخ و ظرف . و زیبا و جمیل .

و دزد رازمن . و خرطوم قیل .

شو (cav) و (cov) پ. کلمه امر از فعل شدن .

شو (cav) و (cov) ص. پ. شونده و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد .

شو (cav) ا. پ. شب و لیل .

شو (cu) ا. پ. شوی و شوهر .

شو (cu) پ. ح. م. شوئیدن . وص. شوی و شوینده و شست و شو کردن : شستن .

شوء (cav') م. ع. شاءه شوء (از باب نصر و مضرب) : پیشی گرفت بر او و قبل

می مغلوب شام . و شاء فلاناً : محزون گرد فلان را و اندوهناک نمودار را . و شکفت

آورد وی را . و شوت به (از باب نصر) : شکفت آمدن و مسرور شدم و شادمان گردیدم

از آن .

شوا (cavā) ص. پ. شونده . و کرواصم و رکی که گوش وی نشنود .

شوا (cevā) ا. پ. سختی و صلابت . و آلهای که در دست و پا از اثر کار کردن و راه زیاد رفتن بهر مسدود و چرکی که در اندام

و سایر بدن تشبند . و دالان و دملیز خرد . و شبت و شوبید .

شواء (cevā') و (covā') ا. ع. بریانی . و هر چیز بریان شده .

شواء (cavvā') ا. ع. بریانی سازنده و کباب کتنده گوشت .

شواءة (cevā'at) ا. ع. يك قطعه گوشت کباب شده .

شواب (cavābb) ع. ج. شابه .

شواة (cavāt) ا. ع. پوست سر . ج : شوی .

شواة (cavāt) ا. ع. قطه ای از گوشت کباب و پاره ای از بریان .

شوات (cavāt) و (covāt) ا. پ .

شنیده (canide) ص. پ. مسومع شده . و کسی که استماع کرده باشد .

شنیر (cennir) ا. ع. بدخوی و بسیار شر و بسیار عیب . و رسوا . و بنو شنیر : طایفه ای از تازیان .

شنیره (cennirat) ص. م. ع. شهرور و معروف در بدی و رسوا .

شنیز (caniz) ا. پ. چوب آبوس . و کمان تیر اندازی .

شنیز (coniz) ا. پ. شونیز و سیاهدانه .

شنیز (cenniz) ا. ع. شونیز و سیاهدانه .

شنیزه (canije) ا. پ. ریسمانیکه از پنهانی کار جولامکان زیاد آید و آنرا یافته و با انگشت پیچیده در کناری گذاردند .

شنیع (cani') ص. ع. زشت و فحیح .

شنیع (cani') ص. م. پ. مأخوذ از تازی . رسوا و فحیح . و معیوب . و کره و ناپسند و بدشکل و زشت و نفرت انگیز . و مهیب و هولناک . و ناگوار . و ناپاک . و فحاش و بد

زبان و دشنام ده . و آزار رسان . و نامقبول .

شنیعت (cani'at) ا. پ . مأخوذ از تازی - قباح . و رسوائی . و زشتی .

شنیعه (cani'e) ص. پ . مأخوذ از تازی - ناپسند و زشت . و اعمال شنیعه :

کارهای ناپسند و زشت . و اخبار شنیعه : خبرهای نامقبول و ناپسند و غیر موافق .

شنیق (caniq) ا. ع. پ. سر خوانده . و چوبی که بر آن قرصه شهدا بردارند و در خانه زنبوران عمل آنرا برپا کنند و این وقتی باشد که زنبوران بچکان خود را شهد خوراندند .

شنیق (cenniq) ا. ع. جوان خوشترین .

شنیق (cenniqat) ا. ع. زن عشق باز .

شنین (canin) ا. ع. نظرمای آب و اشک و چکند آنها . و هر شیر تازه و یا کهنه که در آن آب ریخته باشند .

افا . پ . مستمع و کسی که گوش میدهد و سماع .

شونه (canove) ا. پ . نام شهری در جزیره ساردین .

شنوی (canaviyy) ص. م. ع. منسوب بطلاخه از دشت .

شنویدن (cenvidan) و (cenavidan) ا. م. پ. شنیدن . و بوییدن .

شنه (cane) ا. پ . چارشاخ دهقانی و ابراری پنجه مانند و دسته دار که غله کوتاه را بدان باد دهند . و شبهه اسب . و هر آوازی مانند سریر قلم و آواز نفیر و نای و سوز نای و جز آن . و آواز وحوش و سب . و آواز مرغان . و نفیر و لعنت .

شنه (canne) ا. پ. شبهه اسب .

شنهبر (canahbar) و **شنهبره** (canahberat) ا. ع . زن گنده پیر کلانسال .

شنی (cani) ا. پ . سببی و خوانی که از طلا و نقره و مس و جز آن سازند . و گیاهی که از پوست آن ریسمان سازند . و نیزه کوچک . و نیزه بالای علم .

شنی (caniyy) ص. ع. نفرت شده و حقیر شده و دشمن داشته و مکروه .

شنیب (canib) ص. ع. خوش آب دندان و شیرین نفس .

شنید (canid) پ. ح. م. شنیدن . و ا .

شنتار مرغان . و چنگل مرغان . و استماع . و هر چیز شنیده شده .

شنیدن (canidan) ف. م. پ. گوش دادن با دقت و دریافتن بواسطه حس سمع و استماع کردن . و اطاعت کردن و فرمان بردن . و بوییدن و بوی کردن . و دریافت کردن و ادراک کردن . و حمله کردن و هجوم آوردن و یورش بردن . و جمع کردن و فراهم آوردن .

سرخاب و بوقلمون و نوعی از مرغابی و چرخال .

شواجر (cavajer) ص . ع . رماح
شواجر : نیزه های مختلف بعض آنها در

بعضی درآمده . و نیز شواجر : ج . شاجره .

شواجن (caväjen) ع . ج . شاجنه .

شواچی (cavähi) ع . ج . شاجنه .

شواد (cavád) و (covád) ا . ب . بوقلمون و سرخاب و شوات .

شواد (covád) ا . ب . شله و زبانه آتش .

شواذ (caváz) ع . ج . شاذ .

شوار (cavâr) و (covâr) ا . ب . نوعی

از مرغابی . و سرخاب و چرخال و بوقلمون .

شوار (cavâr) ا . ع . خوبی و جمال .

و میث . و لباس . و فریبی . و آرایش و زینت .

و مرد خوب صورت .

شوار (cavâr) م . ع . شارالدابه

شورآ و شورآ (از باب نصر) : ریاضت

داد ستور را تا سوار شود بر آن در وقت عرض

بیج . و آزمود ستور را تا بنگرد خوبی و نجابت

و تک آن را . و برگرداند ستور را . و کذا

الامة .

شوار (cavâr) ص . ع . ریح شوار :

باد ملایم و نسیم .

شوار (cavâr) و (cavâr) و (covâr)

ا . ع . رخت خانه و اسباب خانه . و اسباب سفر .

و نره مرد . و فرج زن . و فرج مرد . و خایه

مرد . و دیر . و یق : **ابدا الله شواره**

ای هورنه . و برهنه کند خدای عورت او را .

شوارب (cavâreb) ا . ع . رگهای حلق .

و راه آب در حلق . و حمار صخب

الشوارب ای شدید التیق : خرنبلد آواز .

و ج . شارب .

شوارب (cavâreb) ص . ع . ج .

شاربه .

شوارع (cavâre) ع . ج . شوع . و ج . شارعه .

شوارع (cavâre) ا . ب . مأخوذ از تازی . شاهرها .

شوارق (cavâref) ع . ج . شارقه .

شوارق (cavâreq) ع . ج . شارقه .

شواریز (cavâriz) ع . ج . شیراز .

شوازب (cavâzeb) ع . ج . شازب .

شواش (cavâc) ا . ع . اختلاف . و

بینهم شواش ای اختلاف .

شواش (cevâc) ا . ب . شبت . و انیسون .

شواصر (cavâser) ع . ج . شاصره .

شواصرا (cavâserâ) ا . ب . مأخوذ از

سریانی . نوعی از بومادران .

شواصن (cavâsen) ع . ج . شاصونه .

شواصی (cavâsi) ع . ج . شاصیه .

شواط (cavât) ص . ع . شاطه .

شواطب (cavâleb) ع . ج . شاطبه

شواطی (cavâti) ع . ج . شاطی . و ج . شاطه .

شواظ (cevâz) م . ع . مشاظه و ممدیکر

را دشنام دادن .

شواظ (cevâz) و (covâz) ا . ع .

زبان آتش بی دود . و دود آتش . و حرارت

و گرمی آتش . و حرارت آفتاب . و حرارت

صبح . و شدت تیزی شوت جماع . و دشنام .

و بانگ و فریاد . و شدت علقش .

شواعل (cavâel) ع . ج . شاعل .

و ج . شاعه .

شواعی (cavâi) ا . ع . جهات الخیل

شواعی : آندنداسیان متفرق . و ج . شاعی .

شواغل (cavâgel) ع . ج . شاغله .

شواق (cavâqq) ع . ج . شاقه .

شواقب (cavâqnb) ع . ج . شوقب .

شواقی (cavâqi) ع . ج . شاقی .

شواکل (cavâkel) ع . ج . شاکله .

شوال (cavâl) ا . ب . تیان کلفت و گهاد . و کار و عمل . و سمت و حرفه و یشه . و بوقلمون . و نوعی از مرغابی .

شوال (cavâl) م . ع . شاول مشاولة

و شوالا . مر . مشاولة .

شوال (cavvâl) ا . ع . ماه دهم از سال

تازیان . ج . شوالات و شواویل .

شوال (covvâl) ع . ج . شائل .

شوالات (cavvâlât) ع . ج . شوال

شواله (cavvâlât) ا و ص . ع . نام

کزدن . و نام مرغی . و **امراة شواله** :

زن سخن چین .

شوالک (cavvâlak) ا . ب . مصغر شوال

یعنی سرخاب و بوقلمون کسوجک . و نام

یکنوع مرغابی کردنگ پروبال آن تبخیر میکند .

شوامت (cavâmet) ا . ع . پایهای

ستور .

شوامت (cavâmet) ص . ع . ج .

شامته .

شوامخ (cavâmex) ع . ج . شامخ .

شوامذ (cavâmez) ع . ج . شامذ .

شوامس (cavâmes) ع . ج . شامس .

شوامل (cavâmel) ا . ب . مأخوذ

از تازی . هر آنچه چیزی را در برداشته و

شامل وی باشد .

شوان (covân) ا . ب . شبان و

چوپان و نگاهدانده گوسپندان .

شوائی (cavâni) ا . ع . **شوائی**

المال : مالهایی که بد آنها بغل توان کرد

که گویا شخص آنها را دشمن داشته و بکشد کرده .

شواویل (cavâvil) ع . ج . شوال .

شواه (cevâh) ع . ج . شاه .

شواهد (cavâhed) ص . ع . چه شاعده .

شواهد (cavâhed) ا . ب . مأخذ

وخرسند وخرم وشاد وخرمدل . وگنخ و
بی اصب و بی حیا ویشرم و بی باک وخیال و
ویقرار . وبلد وچالاک . ودارای شود . و
فضول . وقتانگیز . وحاضرجواب . وبعیل
وژیبا و خوشگل و دلاویز . و دزد و دزدان و
قطاع الطريق . و خاربشت . و مسدود پای
سخت شده وینه بسته از کار کردن و امانت .
و درختی که چون یک شانه آفرایرند چندین
شانه دیگر جوانه زند . و شوخ بستن
و یا شوخ گرفتن : درخت و سخت و
مکنت شدن دست از کار و محنت و زوری و
پنه بستن آن .
شوخی (cux) . ا. پ . چرخ و سخی که بر
بدن و جامه نشیند . و ریم و چرخ زخم .
شوخیانیدن (cuxānidan) . ف. م . پ .
سبب شوخیدن گشتن و چرخیدن کردن .
شوخی ترازو (cux-tarāzu) . ا. م .
پ . مکار و حیل گر . و حیل و مکر .
شوخی چشم (cux-čam) . ص . پ .
گستاخ و بی ادب و مرز و اوباش .
شوخی چشمی (cux-čami) . ا . پ .
گستاخی و بی ادبی .
شوخی دیدگی (cux-didagi) . ا . پ .
جسارت و یفرشی .
شوخی دیدله (cux-dide) . ص . پ .
گستاخ و بی ادب و مرز و اوباش .
شوخی رنگ (cux-rang) . ص . پ .
چرخیز که رنگ آن روشن و تابدار باشد .
شوخی رو (cux-ru) و **شوخی روی**
(cux-roy) . ص . پ . بی باک و گستاخ
و جانور .
شوخی زبان (cux-zabān) . ص . پ .
عجول در حرف زدن . و گستاخ .
شوخی خط (cux-xat) . ا . پ . خوشه غله
و خوشه ارزن . و خوشه خرما .

شوب (cub) . ا. پ . دستار و منديل . و
دستمال و رومال .
شوب (cub) . ص . پ . شوینده .
شوبا (cav-bā) . ا. پ . شوبا . و آمار
نسلجان .
شوبان (cu-bān) . ا. پ . شبان و چوپان
و گله بان .
شوبه (cavbat) . ا . ع . مکر و فریب و
خدعه .
شوبج (cubaj) . ا. پ . چریکه خمیر نان
را بدان پهن میکنند و دودنه و چوبک .
شوبرگ (cubarg) . ا . پ . درخت
تاک تازه .
شوبست (cubast) . ا. پ . افزون و سحر .
و علاج و چاره و شویست .
شوبق (cavbaq) . ا . ع . مأخوذ از
چوبک فارسی . شوبج و چوبک .
شوبوب (co'bub) . ا. ع . یک دفعه باران .
و باره ای از ابر بزرگ قطره . و حد هر چیز
و شدت دفع آن . و آنچه اول ظاهر شود از
خوبی چیزی . و سختی نرمی آفتاب . و طریقه
آفتاب . و خط شامخ آفتاب وقتی که بدان
نظر کنند . ج : شایب .
شوپره (cav-pare) . ا . پ . شب پره
و خفاش .
شوپست (cupast) . ا . پ . افزون و
سحر . و علاج و چاره و شویست .
شوقرة (cavtaral) . ا. ع . زن کلان
سریں .
شولن (cutan) . ا. پ . نام مردی .
شوحط (cavhat) . ا. ع . نوحی از درخت
کرمی که از چوب وی کمان سازند .
شوحطه (cavbatat) . ا. ع . واحد شوحط
یعنی یک درخت شوحط . و مادیان عزاز .
شوخی (cux) . ا. م . پ . شامخ و خوشحال

از تازی بنشیند . و گراخان و شهیدت و گرامی
و هندگان .
شواهی (cavāheq) . ع . ج . شامخ .
شواهن (cavāben) . ع . ج . شامین .
شواهی (cavāhin) . ع . ج . شاة .
شواهین (cavāhin) . ع . ج . شامین .
شوایا (cavāya) . ع . ج . شویه . و ج .
شویه و شویه و مشویه .
شواب (cavāeb) . ع . ج . شابنه .
شواب (cavāeb) . ا . پ . مأخوذ از
تازی . آمیزش و آمیختگی . و آلودگی .
شوایه (cevāyat) . ا. ع . کباب پزی و
بریان پزی .
شوایه (cavāyat) و **(cevāyat)** و
(covāyat) . ا. ع . بقیه از قوم و از شران
ملاک شده . و ردی و بیکار و از شران و گوسپندان .
ج : شوبا . و **شوایه الخبز** : قرص نان .
شوایه (covāyat) . ا. ع . پاره از گوشت
جهه برایانی و جز آن . بق : ما بقی من
الشاة الاشوایه . و اندک از هر چیزی .
بق : ما بقی من المال الاشوایه . و
کار آسان .
شوانع (cavā'e) . ا. ع . چیزهای پراکنده
و متفرق .
شوانی (cavā'i) . ا. پ . کری و ناشنوایی .
شوب (cavb) . ا. ع . پاره ای از خمیر و
آب و یا شیر که چیزی آمیزند . و خلط و
آمیزش . و شیره گوشت . و شهد و عسل . و
عالمه شوب و لاروب : نیست او را نه
شوربانی و نه شیر .
شوب (cavb) . م . ع . شاب الشیء
شوبا و شایبا (از باب نصر) ، آمیخت
آنچه را . و شاب عنه : بآرامی رفته آفرای .
الثل : هو شوب ویر و عبه سیده شخصی
گویند که میان قول و فعل خط کند .

شودق (cavzaq) و (cuzaq) ۱. ع .
دست برنج . و چرخ .

شودقه (cavzaqat) ۲. ع . چیزی را
بانگشنان مانند چرخ گرفتن .

شور (cavr) ۱. ع . آنگین گرفته شده . و
خوبی . و هیئت و شکل و صورت . و لباس .

و فریبی . و زینت . و نام پادشاهی .

شور (cavr) ۲. ع . شارالعل شورآ
و شیارآ و شیاره و شارآ و مشاره (از باب

نصر) : چیدعل را از خانه زبور عل . و
شارالخیل شورآ و شیارآ و شورآ :

ریاضت داداسیان را تا سوار شود بر آنها در
دو وقت عرض بیع و یا آزمود تا بنگرد حسن

و نجات و نک آنها را و یا برگرداند آنها را .
و كذلك الامه . و شارت الناقه :

فره شد ماده شتر . و کذا شارالفرس .
و شارالشیء : هویدا کرد آنچه را .

شور (cavr) ۱. پ . - مأخوذ از تازی .
مشورت و کنجاک و انگاش . و شور

کردن : کنگاش نمودن .

شور (cur) ۱. ص . پ . ننگین و هر چیز
که طعم نمک در آن باشد . و آشوب . و

هزیمت و فرار و گریز . و شوم و نحس و
نامبارک . و فساد و فتنه . و آشفتگی و اضطراب .

و فغان و غوغا و فریاد . و نموج آب . و
شستنی با آب و غسل و پاکیزه ساختن با

آب . و آفت و آسیب . و شیزه و منقعه و
دعوا و منازعه و شورش . و بدبختی و محنت .

و حس و کوشش . و دودش . و ورزیدن
کار خوب . و نفیر و ناه و رومی .

شور (cur) ۲. ص . پ . هم آینه و یرهم
زده و با فعلهای افتادن و آنگیدن و انداختن

و برآوردن و برآوردن و برخاستن و بکشدن و گردن
صرف میگردد . و **شور آمدن** : با

آمدن و هوایانده شدن .

متفر کردن . و پنهان کردن . و شتابی نمودن
و تسجیل کردن .

شوخی کده (cuxi-kade) ۱. پ .
جای شادمانی و خوشحالی .

شود (cud) ۲. پ . کلمه فعل یعنی شد و
رفت و گذشت و هست و بود .

شود (cud) ۱. پ . مورچه کوچک . و پارچه
داغ بسته شده بواسطه آتش .

شود (ceved) ۱. پ . ثبت .

شودانیق (cudāniq) ۱. پ . مرغی
که دوخت را با مقدار سوراخ کند .

شودح (cavdah) ۲. ع . ناقه
شودح : ماده شتر دواز بروی زمین .

شودر (cudar) ۱. پ . درختی شبیه
بیلو .

شودگان (cavdakān) ۱. ع . دام
صیاد . و السلحه از قبیل شمشیر و گرز و

کمان .

شودن (cudan) ۲. ف . مجهول . پ . شدن .
و فل و م . پ . رفتن و روانه شدن .

و کوچ کردن . و مردن . و فارغ گشتن . و
کم شدن . و بردن . و دفع کردن . و برداشتن .

و محو کردن . و حک کردن و تراشیدن .
شودی (cudi) ۱. پ . تکمیل و انجام و

انجام . و تمامی .

شوداق (cavzaq) ۱. ع . - مأخوذ
از پارسی - نوعی از چرخ .

شودب (cavzaq) ۱. ع . دواز بالای نیکو
خوی . و اسب دوازخایه . و **شودب** :

لقب پادشاهی .

شودح (cavdah) ۲. ع . ناقه
شودح : دواز شتر دواز بر زمین .

شودر (cavzaq) ۱. ع . - مأخوذ از پارسی -
چادر . و شاماکه و پیراهن زنانه . و پیراهن
بی آستین .

شوخی طبع (cux-labi'at) ۲. ص . پ .
دلداد و خوش طبع .

شوخیکن (cux-gen) ۲. ص . پ . حلب
و درخت و سخت .

شوخیکن (cux-gen) ۲. ص . پ . رضی
که از آن ریم پالاید .

شوخی گیر (cux-gir) ۱. و ص . پ .
فرمایه و دون . و ایزاری آخین و دواز که

نوک آن مانند چنگک و بدان معدن را
میکارند .

شوخیکن (cux-gin) ۲. ص . پ . دست و
پای سخت و دوشت شده و پنه بسته .

شوخیکن (cux-gin) ۲. ص . پ . چرکین .
وروشی که از آن ریم پالاید .

شوخیگینی (cux-gini) ۱. پ . ستیری
و سختی دست و پا از بسیاری کار و پنه

بستگی آنها .

شوخالک (cux-nāk) ۲. ص . پ . ناکو
فرمایه . و ناپاک و چرکین و آلوده چرک .

شوخودن (cuxudan) ۲. ف . م . پ .
خراشیدن . و فراهم آوردن و جمع کردن .

شوخی (cuxi) ۱. پ . شای و خوشی و
عشرت و سرور و خسرمی . و گستاخی و

یشرمی . و طراری . و بی باکی . و بطور مزاح
شد جدی .

شوخی (cuxi) ۲. پ . چرک رویم . و
زیگ . و زایل و خاشاک .

شوخیدن (cuxidan) ۲. ف . ل . پ . شاد
شدن و سرور گشتن و شادمان شدن و خوشحال

گشتن .

شوخیدن (cuxidan) ۲. ف . ل . م . پ . رنگ
دادن و رنگ خورده شدن . و چرک شدن و

ناپاک گشتن . و تعلق کردن و چالپوسی نمودن و
خوشامد گفتن . و آزدن و اذیت رسانیدن . و

شورابا (cur-carr) و شورابا (cur-carābā)

و شور شغب (cur-caqab) ا. پ. غوغا و فریاد و هنگامه و هرج و مرج و گیرو دار و فتنه و آشوب و نبره و بانگ .

شور طالع (cur-tāle) ص . پ . شور اختر .

شور گز (cur-gaz) ا . پ . قسی از درخت گز که شوره گز نیز گویند .

شور گیاه (cur-giyāh) ا . پ . مر علف شور رنگین .

شورم (curam) ا . پ . کوه و جبل و مرکب تحریر و مداد و سیاهی و بهی و سفر جل .

شور مور (cur-mur) ا . پ . مورچه خرد و کرم چک .

شوروا (cur-vā) ا . پ . شوربا و آتش ساده .

شور و غوغا (cur-n-qavqā) ا . پ . شورش و هنگامه و غوغا .

شور و مور (cur-o-mur) ا و ص . پ . دو مانده و ضعیف و ناتوان و حقیر و کینه و فرومایه و خوار و سفله و زیون و غوغا و آشوب و هنگامه .

شوره (cure) ا . پ . جسمی که در ساختن باروت بکار میرود و عبارت است از آذرات پتاس و بتازی شورج و ملح الدباغین نیز گویند و این جسم را در هندوستان و در مصر پس از آنکه موسم باران گذشت از سطح زمین میگیرند ولی در ممالک ما از کنار دیوار های خرابه و مرطوب بدست میآورند و مخصوصاً در کرمان چندین کارخانه شوره سازی موجود است . و نیز شوره : زمین نمناک و خاک شور . و زمین بی حاصل و بی بر . و کلی و کلی . و بازار اسب فروشی . و بر سر ایض . و جریان

بهم رسیده سائیده گردد . و هر چاودانی که زانوهایش هنگام راه رفتن بهم سائیده شود . **شور پست** (cur-poct) ص . پ . ستیزه جو و جنگجو و هنگامه ساز .

شوره (cavrat) ا . ع . خجالت و شرمندگی . **شوره** (curat) ا . ع . شکل و هیئت . و خوبی و نیکویی . و فریب . و آراستگی و زینت . و پوشاک و لباس . و کندوی و زبور عمل . و ماده شتر فربه . و اندرون . و بیرون . یق : **انه لحسن الصورة والشورة** یعنی او خوش هیئت و خوش لباس است .

شوره (curat) و (cavrat) ا . ع . منظر و تماشای گاه و مرهانی که در آنجا چیزی دیده شود . **شور تاغ** (curtāq) ا . پ . قسی از چوب زرد و یا یک قسم گیاه زردی که در ریگستان میروید .

شورج (cavraj) ا . ع . مأخوذ از پارسی . شوره .

شور چشم (cur-çacm) ص . پ . کسی که نظر و نگاه وی از روی بدی و حسادت باشد و مورث ضرر و اذیت مردم گردد .

شور زمین (cur-zamin) ا . پ . زمین شوره زار . و زمین بی بر و بی حاصل .

شورستان (curestān) ا . پ . غلاب و زمین باتلاق .

شور سلح (cur-selah) ا . پ . سیاهی و لشکری . و کسی که مستعد و آماده قتال و جدال باشد . و مقدمه الجیش .

شورش (curec) پ . م . ح . شوریدن . و آشفتنی و پریشانی . و اختلاط و آمیزش . و غوغا و هنگامه و آشوب . و طغیان و نافرمانی و یاغیگری . و فتنه و فساد . و استعراغ و حالت قی . و نفرت و کراهت . و غذای شور و نمکین . و نمکدان .

شور شار (cur-cār) و شور شر

شور (cavar) ص . پ . بخت زنه ، پر و سیر . و خشنود و واضی . **شورا** (curā) و (cavā) ا . پ . مأخوذ از تازی . مشورت . و مجلس مشورت و کنکاش و انجمن کنکاش .

شوراء (covarā) ع . ج . شیر . **شوراب** (cur-āb) ا . پ . نام جانی .

شوراب (cur-āb) و **شورابه** (cur-ābe) ا . پ . آب نمکین و شور مزه .

شور اختر (cur-axtar) ص . پ . بدبخت و بی طالع و بی نصیب .

شوران (cavran) و (curān) ا . ع . گل کاربزه و گل کافه .

شوران (cavran) ا . ع . کوهی نزدیک عقیق مدینه که آب باران بسیار دارد . و

حرة شوران : یکی از سنگناهای حجاز . **شور انگیز** (cur-angiz) ص . پ . فتنه انگیز .

شور انگیزی (cur-angizi) ا . پ . فتنه و آشوب و فساد و هنگامه .

شور اندین (curānidan) ف . م . پ . آیینتن کناییدن و آمیزش فرمودن . و آلوده کردن . و دیوانه کردن . و غل دادن .

شوربا (cur-bā) ا . پ . آش ساده . و آبگوشت . و شور بای اشک : نان خورش غزدگان چه نان خورش غزدگان اشک باشد . **شور باج** (curbāj) ا . ع . مأخوذ از پارسی . آش ساده .

شور بخت (cur-baxt) ص . پ . بدبخت و بی نصیب . و فرومایه .

شور بوم (cur-bum) ا . پ . زمین شوره زار و زمین بی حاصل .

شور پا (cur-pā) ص . پ . هر چادرانی از اسب و استر و خر که در هنگام راه رفتن سر پا های وی از هم دور بود و قاب پا ها

شُوْزَة (couzat) ع. م. شتر شازآ و شُوْزَا و شُوْزَة م. شاز .	شوریده حال (curide-hâl) ص. پ. دیوانه و مجنون . و آشفته .	آب . و نی و نمناکی . و تری . و قس از پی و سفرجل . و آشیانه زنبور عسل .
شوس (eavs) ع. م. خائیدن سواک و دندان مالیدن بدان . و دار و مالیدن بدن بدان (رالعمل من نصر) .	شوریده خاطر (curide-xâter) ص. پ. داکبر و مجنون و ملول .	شوره (cavre) ا. پ. خجالت و شرمساری و حیا .
شوس (cus) ع. ج. اشوس . ر. ج. شأس .	شوریده دماغ (curide-damâq) ر. شوریده رای (curide-rây) ص. پ. دیوانه و مجنون .	شوره بوم (cure-bum) ا. پ. زمین شوره زار و زمین بی حاصل .
شوس (cavas) ع. م. نگرستن بگوشت چشم از تکبر . و چشم را تنگ کرده و پلکهارا فرو خوابانیده نگرستن (و الفعل من سمع و نصر) .	شوریده راه (curide-râh) ص. پ. گمراه . و ملحد .	شوره پست (cure-poet) ص. پ. سرکش و نافرمان .
شوس (co's) ع. ج. شأس .	شوریده رنگ (curide-raug) ص. پ. رنگ پریده .	شوره زار (cure-zâr) ا. پ. زمین شور و زمینی که دارای شوره باشد .
شوسلأ (cavsalâ) ا. ع. - یاغوز از حبشی - صید و شکار .	شوریده روزگار (curide - ruzgâr) ص. پ. بیچاره و بی نوا و درمانده .	شوره گر (cure-gar) ا. پ. کسی که شوره میازد .
شوشه (cose) ا. پ. - یاغوز از فرانسه - راه ساخته شده و شن و سنگ ریزه ریخته شده .	شوریده زلف (curide-zolf) ص. پ. زولیده مو .	شوره گز (cure-gaz) ا. پ. قس از گز .
شوش (cav) ا. پ. شاخه بریده شده از درخت رز .	شوریده سر (curide-sar) ص. پ. بی قرار و بی ثبات . و قلندر .	شوره ناک (cure-nâk) ص. پ. شوره دار و دارای شوره .
شوش (cuc) ا. پ. نام شهری در خوزستان .	شوریده کار (curide-kâr) ص. پ. آنکه کارهای وی در هم باشد .	شوری (cavrâ) ا. ع. نام گیاهی ببری .
شوش (cav) ا. پ. شاخه بریده شده از درخت رز .	شوریده کلام (curide-kalâm) ص. پ. پریشان گوی .	شوری (curâ) ا. ع. مشورت و کنکاش .
شوش (cuc) ا. پ. نام شهری در خوزستان .	شوریده مغز (curide-maqz) ص. پ. دیوانه و آشفته و مجنون .	شوریدگی (curidagi) ا. پ. پریشانی و آشفتگی . و عتق و محبت . و جنون و دیوانگی . و اضطراب .
شوش (cuc) ا. پ. مرد دلاور و بهادر . و نام قلعه‌ای نزدیک موصل . و نام شهری در خوزستان . و ابطال شوش	شوریز (curiz) و (cavriz) ا. پ. زمینی که برای کشت و تنم افشانی آماده کرده باشند . و زراعت کننده و کشتکار . و نام دارویی .	شوریدن (curidan) فل و م. پ. آشفته و پریشان شدن و سرگردان گشتن و مضطرب شدن . و آمیخته شدن . و فتنه انگیزش . و بر هم خوردن . و غصه خوردن . و در حرارت شدن . و دیوانه کردن . و شستشوی نمودن .
شوش (cuc) ا. پ. نام شهری در خوزستان .	شوریز (curiz) و (cavriz) ا. پ. زمینی که برای کشت و تنم افشانی آماده کرده باشند . و زراعت کننده و کشتکار . و نام دارویی .	شوریده (curide) ص. پ. مضطرب و آشفته . و آمیخته . و دیوانه . و غصناک . و دیوانه از عشق . و عاشق . و دلنگ و داکبر و ملول و پریشانحال . و زیور و کم زور . و باغی شده .
شوش (cuc) ا. پ. نام شهری در خوزستان .	شوز (cavz) ع. م. شیز به (مجهولا) شوزآ (از باب نصر) : شیفته وی شد . و شیز فلان : بسی آرام گشت فلان و مضطرب شد .	شوریده یخت (curide-baxt) ص. پ. بدبخت و بدطالع . و بدنام و رسوا .
شوش (cavcab) ا. ع. کزدم . و شیش . و مورهج .	شوزب (cavzab) ا. ع. نشان و علامت . و اثر .	شوریده پست (curide-poet) ص. پ. سرکش و نافرمان .
شوشتر (cuctar) ا. پ. شهر حاکم نشین خوزستان .	شوز (cavz) ع. م. شیز به (مجهولا) شوزآ (از باب نصر) : شیفته وی شد . و شیز فلان : بسی آرام گشت فلان و مضطرب شد .	شوریده یخت (curide-baxt) ص. پ. بدبخت و بدطالع . و بدنام و رسوا .
شوشك (cucak) ا. پ. طنبور و رباب چهارتار . و تپهر که مرغی است شبیه بکبک و کوچکتر از آن .	شوزب (cavzab) ا. ع. نشان و علامت . و اثر .	شوریده یخت (curide-poet) ص. پ. سرکش و نافرمان .

شوغار (cavqār) و **شوغارِه** (cavqāre) ۱. پ. جای خرایدن چارپایان در شب .

شوغار (cuqār) ۱. پ. زاج سید .

شوگاه (cav-qāh) ۱. پ. شبکه و جای خرایدن ستور در شب .

شوغر (cavqar) ۱. ع. استوار خلقت و سبک .

شوغرَة (cavqarat) ۱. ع. زنبیل که از برگ خرما سازند .

شوغه (cuqe) ۱. پ. آبله‌ای که درجانی از بدن انسان و دیگر حیوانات از کارهای سخت پدید آید .

شوف (cavf) ۱. ع. ابراری از چوب و یا سنگ و یا جز آن که بدان زمین زراعت را برابر کنند . و علامت فطرن بر شتر .

شوفی (cavf) ۱. ع. شفته **شوقا** (از باب نصر) : جلا دادم آن را . و **شیفت الجارية** (مجهول) : آرایش داده شد آن دختر .

شوق (cavq) ۱. ع. آزمندی نفس و میل خاطر ج. اشتیاق .

شوق (cavq) ۱. ع. **شاق الطنب الی الود شوفا** (از باب نصر) : بسه طاب و ببخ و سبک کرد آنرا . و **شاق اهریة** : بر پای کرد مشک و ادویه و **شاقنی جها** : برانگیخت مرا دوستی آن و **بآردو آورد محبت وی** . و **شوق فلانا** : آرزومند گردان فلان را باختر .

شوق (cavq) ۱. پ. مأخوذ از نازی . و غیت و اشتیاق و خواهش . و متمای آرزوی نفس و میل خاطر . و **شوق داشتن** : واجب بودن و اشتیاق داشتن .

شوق (cuq) ۱. ع. عاشقان . و ج . اشتیاق .

شوقب (cavqab) ۱. ع. مرد طویل و

شوصلة (cavsalat) ۱. ع. **شوصل** **شوصلة** : خوردگیاه شامل را .

شوط (cavt) ۱. ع. گشت . و تاز و دو . و سیر . و گرداگرد دور . ج. اشواط .

یق : **طاق بالیبت سبعة اشواط** یعنی طواف کرد خانه و هفت گشت یعنی از حجر بجر . و نیز شوط : بستنی نزدیک احد . و فضائی مابین دو پشته از زمین که راهی دارد برای عبور مردم و برای آب برداشتن و صاف آن باندازه آواز شخصی است که صدا کند . ج. شیط . و **شوط باطل** : گرد آفتاب که از روئنه خانه نماید . و **شوط براح** : شغال .

شوع (cav) ۱. ع. بجه دوم که در میانه آن و بجه اول دیگری زاده شده باشد . یق : **هذا شوع هذا** ای ولد بده ولم یولد بینهما شیء .

شوع (cav) ۱. ع. **شوع راه** **شوعا** (از باب کرم) : ژولیده موی شد سر او .

شوع (cu) ۱. ع. ج . اشوع و شوعاء .

شوع (cu) ۱. ع. دوخت بان و یا بارآن . و گاهی که در کوه و در زمین نرم روید .

شوعاء (cav'a) ۱. ع. مؤنث اشوع یعنی زن ژولیده و پریشان موی .

شوعَة (cu'nt) ۱. ع. واحد شوع یعنی یک گیاه که در کوه و در زمین نرم روید .

شوغ (cuq) ۱. پ. پنه و آبله ای که در دست و پا بسبب کاک کردن و راه رفتن پدید آید . و چرکی که بریدن و جامه نشیند .

شوغ (cuq) ۱. ص. پ. شوخ و گستاخ و بی حیا و بی شرم .

شوگا (cavqā) ۱. پ. حصار و سحرطای که ستوران شها در آنها باشند .

شوشیر (cucmir) ۱. پ. میل و غلقه سنجار .

شوشو (cucu) ۱. پ. گاورس و یا باند .

شوشو (co'co) ۱. ع. کلمه ایست که بدان گویندرا برای علف و آب خوانند تا بخورد و نیز خرا را بدین کلمه بسوی آب میخوانند و نیز گویند و جز آن را جز میکنند تا درگذرد و یا بایستد .

شوشه (cuce) ۱. پ. شفه و شبکه طلا و نقره و جز آن . و هر چیز طولانی و پهن مانند لوح - سزار و محراب مسجد و تخت حمام و جز آن . و نشان و علامتی که بر سر قبر شهیدان برپا کنند . و ویژه از هر چیز . و طلا و نقره مفتول شده . و هر پشته و بلندی . و پشته ریگ و خاشاک و زبیل .

شوص (cavs) ۱. ع. بدست ایستاده کردن چیزی و جنبانیدن آنرا از جای وی . و مالیدن بدست . و شستن و نیک پاکیزه کردن . و خائیدن سواک و دندان مالیدن بسواک . و سواک کردن از زیر بسوی بالا . و درد کردن دندان . و درد کردن شکم (و الفمل من نصر و سمع) . و **شاص الولد فی بطن امه** : لگد زد بجه در شکم مادر و جنبید .

شوص (cus) ۱. ع. ج . شوصاء . و ج . اشوص .

شوص (cavas) ۱. ع. نگرستن بگوشه چشم از تکبر و یا غضب (لفة فی شوص - الفعل من سمع و نصر) .

شوصاء (cavsa') ۱. ص. ع. چشمی که از گوشه می نگیرد . و **شوصاء العین** : آنکه بگوشه چشم می نگیرد ج. شوص .

شوصَة (cavsat) ۱. ع. درد شکم . و بادی که در پهلوی مردم پدید آید . و ورم دورنی پهلوی . و اختلاج و جهدی رگ .

شوصر (cavsar) ۱. ع. بره آمو و آموی جوان و توانا که هنوز شاخ دریاورده باشد .

دراز بالا . و سرفراخ . و یکی از درجوب
بالان که بدان رسن آویزند .ج: شواب .

شوقبان (cavqabâne) ۱. ح . جینه
تنه دو جوب بالان که بدانها ریسمان آویزند .

شوق درست (cavq-dorost) ص.پ.
صادق در میل و آرزو .

شوق خوق (cavq-zavq) ۱. پ .
خرسندی . و خوشی . و رغبت . و خواهش از
روی رغبت .

شوقله (cavqalat) ۱. م . ع . شوقل
شوقله : بردبار گردید و صاحب حلم شد .

شوقی (cavqi) ص.پ. منسوب بشوق .
و عاشق .

شوقیه (cavqiyyat) ۱.پ. مأخوذ از
تازی - آب جزء از مکتوب که در آن عرض
اشتیاق می نمایند .

شوک (cavk) ۱.ع. خار .ج: اشواک .و
جاء في الشوك والشجر یعنی در عدد
بسیار در آمد . و **شجرة ذات شوك** :
درخت خاردار . و **قطرة الشوك** : می
در بغداد و منسوب بدان را شوکی گویند .

شوک (cavk) ۱.ع. **شاکت الشجرة**
شوکتا (از باب نصر) : بسیار خار دار
شد آندوخت . **شاکته الشوكة** : درآمد
او را خار . و **شکته انا** : درختم او را
بخار (لازم و متعدی) . و **کذا شاکنی**
الشوك : درآمد خار در بدن من . و

شکت زیداً بالشوك : درختم زید را
بخار . و **شاک شوکتا** : شوکه (از

باب سمع) : قوت و تیزی نمود . و **شیک**
الرجل (مجهولاً) : بیمارشی گردید آندوخت .
و **شاک شوکتا** : ظاهر شد قوت و قدرت
او . و **شاک لندی الجارية** : نمایان
شد و پیدا آمد پستان آن دخترک . و **شاک**
لحبا البعير : دراز شد دندان نشت آنشتر .

و **شاک الراس بعد الحلق** : روئید
موی سر پس از تراشیدن .

شوک (cavk) ۱.پ. مأخوذ از تازی .
خار . و هر چیز سر تیزی . و خشک . و
خس . و گلبن خار دار .

شوک (cuk) ۱.پ. بلفت زند : بازار
و سوق .

شوک (cavek) ص.ع. **رجل شوک**
اللاح : مرد با سلاح تیز و چالاک .

شوکتا (cavkāt) ص.ع. چادر درشت
بافته . و **حلة شوکتا** : جامه درشت که
دوشتی آن از نوی باشد .

شوکار (cav-kār) ۱. پ . دزد شب
و شکار .

شوکه (cavkat) ۱. ع . واحد شوک
یعنی یک خار . و نیز شوکه : سلاح و
تیزی آن . و تیزی هر چیزی . و شدت و سختی
جنگ . و قوت و نفوذت . و جراحت . و بدسگالی
بدشمن . و نوعی از بیماری . و جدوی . و شری .
و سرخسکه بر اندام پدید آید . و ایزاری
مرباfindگان را که بوی جامه را هموار کنند

و آهار بر تار جامه مالد . و نیش اکردم .
و نام زنی . و **شوکه البعير** : اشتر
خار . و **شوکه البيضاء** : نوعی از باد
آورد . و **شوکه الکتان** : گل ولایتی که در
آن خار غرما را نصب کنند و بگذازند تا خشک
شود و بدان کنار از کتان ریزه خالص نمایند .

شوکه (cavkat) ص.ع . **شجرة**
شوکه : دوخت خار تانک .

شوکه (cavkat) ۱.ع. **شاک شوکتا**
و **شوکه** . م . شوک .

شوکت (cavkat) ۱.پ. مأخوذ از تازی .
جاء و تربیت و جلالت و هیبت و فرووقار
و عظمت و حمیت و بزرگواری و جلال .
و نفرت و تکبر .

شوکیج (cavkab) ع.ج. شوکه .
شوکه (cavkabat) ۱.ع. در کلان
بسته شده که در آن دروازه خرد باز شود .
ج: شوکیج .

شوکران (cavkarān) ۱. پ . گیاهی
زهردار و سعی از طایفه چتری شبیه جعفری
و اهالی اطلس سعی از این گیاه استخراج میکردند
و آنرا جهت هلاکت مجرمین بکار می بردند و
گسزیده سقراط از خوردن این سم هلاکت
رسید و این گیاه که مانند جعفری است در باغها
بخودی خود میروید و از آن تمیز داده میشود
باینکه رنگ آن سبز تیره است و دارای بوی
مهری است و گل آن سفید بر خلاف گل
جعفری که زرد میباشد .

شوکل (cukak) (شوکل) (cukal)
۱.پ. بادیه دوك .

شوکل (cavkal) ۱.ع. سیاه پیاده . و
میننه و یا میسر از سیاه . و ناحیه و کرانه .
و نوعی از خاکوه عسجه نیز گویند .

شوکه (cuke) ۱. پ . ناوچه آهنی که
زرد و سیم گداخته در آن ریزند و شوشه
سازند .

شوگ (cug) ۱.پ. قسمی از گیاه سمی
و زهر دار که شوکران نیز گویند .

شوگا (cav-gā) (شوگا) (cav-gāh)
۱.پ. شبگاه و جای خوابیدن ستور دو شب .

شوگان (cavegān) پ . ج . شوه
یعنی اسباب .

شوگون (cugun) ۱.پ. شگون و قال
نیک و مبارک .

شول (cavi) ۱.ع. آب اندک و باقی مانده
درین مشک و جز آن . و مرد سبک چالاک
در هر کاری . و سبک از هر چیزی .ج: اشوال .
و نیز شول : ج . شائله .

شول (cavi) ۱.ع. **شالت الناقة**

سودا و یضها .
شوم (cum) ص.پ. - مأخوذ از تازی -
 بدین و نحس و منحوس و بد قال و بغیل
 و لثیم .
شومارمند (cumâr-mend) ص.پ.
 بلندتند: گریان و زاری کتان .
شومال (cumâl) ا.پ. - نفع و فایده
 و سودا . و ایزای که بدان پارچه ها را
 مهره کرده جلا میدهند .
شوم بخت (cum-baxt) ص.پ. -
 بد بخت .
شومه (cumet) ا.ع. غرور و تکبر .
 حرص و آز .
شوم تی (cum-tan) ص.پ. بدین و
 منحوس و مکرره .
شومخ (cumax) ص.پ. بدین و بد
 قال و بدشگون .
شومخ (cavmax) و (cavmex) و
 (cavmox) و (cumex) ا.پ. گاهی از
 طایفه چتری که جعفری نیز گویند .
شومز (eumez) ا.پ. زمینی که برای
 کشت آماده کرده باشند .
شومستان (cumeştân) ا.پ. نام
 قلعه و حساری در ترکستان .
شوم طبع (cum-tab') ص.پ. بدطیعت
 و منحوس و بدسرشت .
شوم قدم (cum-qadam) ص.پ.
 بدین . و بدقال و بدشگون .
شومل (cavmal) ا.ع. شمال ضد
 جنوب .
شوم مزاج (cum-mezâj) ص.پ.
 طمکار و بغیل و لثیم .
شومن (cumen) و (etumen) ا.پ.
 بلندتند: پیشانی .
شومی (co'mâ) ا.ع. چپ ضد یعنی .

رتگدهد و مردم یرنگی در آید .
شولک (culak) ا.پ. اسب جلد و تند
 و تیز رفتار . و نام اسب اسفندیار . و یاد
 رسته دوك .
شولم (cavlam) ا.ع. گندم دیوانه .
شولمن (culman) ا.پ. بلندتند:
 دوزخ و جهنم .
شوله (cavle) ا.پ. مزله و زبیل دان
 و جاتی که خاکروبه و خلاشه در آنویزند .
 و جاتی که حمامی سوخت و سرگین در آنجا
 خشک کند . و لغت جامه یعنی يك توب
 پارچه . و تیر شهاب . و نام یکی از زبانهای
شولی (culi) ا.پ. نام یکی از زبانهای
 پارسی .
شولیدن (culidan) ف.ل.پ. درهم
 شدن و پریشان گفتن . و حیران و پریشان
 خاطر رفتن . و تردید داشتن . و در مانده
 گردیدن . و اندیشه بسیار داشتن .
شولیده (culide) ص.پ. پریشان
 شده و درهم گفته و ژولیده .
شولیده (culide) ا.پ. خافه خراب .
 و اصطبل .
شوم (co'm) ا.ع. بدی و بدفالی . و
 شر . و شران سیاه . و **شوم المرأة** :
 بسیاری مهر زن و پر مدعانی آن و نافرمانی
 آن از شوهر و بسیاری نمول و مؤنت آن . و
شوم الدابة : سرکی ستور و پشت
 ندادن برای بار کردن و سوار شدن و بسیاری
 غنهای آن . و **شوم الدار** : تنگی فضای
 خانه . و بدی و شرارت همسایگان . و بسیاری
 عیب همسایگان .
شوم (co'm) ص.ع. رجل **شوم** :
 مرد بدقال و شوم .
شوم (cum) ا.ع. سیاهان . یق. **بنات**
المخاض شومها و حضارها ای

بدنبهاتشولا و شولانآ (از باب نصر) :
 برداشت آتماده شترمد را و بلند کره آترا - و
شال الذنب : بلند و دوواشد آن دم (لازم
 و متعدی) . و **شال بالحجر** : برداشت
 سنگترا . و **شالت نعامته** : سبک شدو آرام
 گرفت پس از خشم . و مرد . و **شالت**
نعامه القوم : رفتند آن گروه و خالی شد
 جای ایشان و یا پراکنده و مختلف شد سخن
 آن گروه و یا رفت عزت و غلبه آن گروه . و
شال المیزان : بر آمد يك پله تراور .
 و **شال یده** : بلند کرد و برداشت دست
 خود را . و نیز شول : برداشتن سب .
شول (cul) ا.پ. دید و دانست . و نام
 طایفه و گروهی .
شول (cavel) ص.ع. رجل **شول** :
 مرد سبک و چالاک در کار خدمت و حاجت
 و در کار شتاب .
شول (covval) ج.ع. شائل .
شولا (cavla) ا.پ. خرقة درویشان .
شولان (cavlân) ا.پ. کند .
شولان (cavalân) ص.ع. **شال شولا**
 و **شولانآ** . مر. شول .
شوله (cavlat) ا.ع. دم کزدم و یانیش
 آن که در واو بلند باشد . و زن گول و احمق .
 و نام دو ستاره از منازل قمر که منزل نوزدهم
 آن باشد و آنها را حمة المغرب نیز گویند . و
 نام اسبی . و نام زنی گوا، دام عدوان کانت
 تصح لمواهلها فتعود نحياتها وبال عليهم لاحقا
 و از این جهة است که بشخص نامح گول
 میگويند: **انت شوله الناصحة** .
شوله (cavelat) ا.ع. از اعلام کزدم
 است .
شولقی (cavlaqiyy) ص.ع. کسی که
 شیرینی جوید و دوست داشته باشد آترا .
شولک (cavlak) ا.پ. مرغی که مخیر

شوهاء (cavhá') م. ع. - زن زشت
 ترش روی . و زن نیکو روی . و زن شوم
 نامبارک . و مادبان دراز نیکو منظر . و مادبان
 گشاده دهان گشاده منظرین . و مادبان تنگ
 دهان . و زنی که بزودی چشم زخم رساند .
 ج : شوه .
شوهب (cavhab) ا.ع. - خاریشت . و
 خاریشت ز .
شوهه (cavhat) م. ع. - شاه شوها
 و شوهه . م.ر. شوه .
شوهه (cuhat) ا.ع. - دوری و بد .
شوهر (cavbar) ا.پ. - مردی که
 زناشویی کرده و زن گرفته باشد و زوج و شوی .
شوهر دار (cavbar-dár) م.پ. -
 زنیکه زناشویی کرده باشد و داوای جفت و
 و شوهر کرده .
شوهر کش (cavbar-koc) م.پ. -
 زنیکه شوی خود را کشته باشد .
شوهر نارسیده (cavbar-nā-raside) م.پ. -
 زن شوی ناکرده و باکره و دوشیزه .
شوهره (covhere) ا.پ. - زمین شیار
 کرده . و داربست تاک .
شوهن (cuhān) ا.پ. - کج و سیم .
شوهر (cavhair) ا.پ. - ملاحظه . و
 نگاه و نظر .
شوهره (cuhire) ا.پ. - زمین مهیا
 کرده شده برای زراعت . و دار بست تاک .
شوهین (cuhin) ا.پ. - اسفنج .
شوهیه (cuhih) ا.پ. - زمین آماده شده
 برای زراعت .
شوی (cuy) ا.پ. - شوهر و زوج .
شوی (cuy) م.پ. - شوینده و آنکه
 چیزی را شستووی بکند . و **وخت شوی** :
 کبکه جامه میشوید
شوی (cavi) ا.پ. - پیراهن و قمیص .

شونوز (co'nuz) ا.ع. - شونیز و
 سیاهانه .
شونج (cunij) ا.پ. - زمین مهیا شده
 برای زراعت .
شونیز (cuniz) ا.پ. - دانه سیاه و خوشبو که
 بروی خمیر نان باشند و سیاهانه نیز گویند
 و بتازی حبه السوداء . و زمین شیار کرده
 آماده جهت زراعت . و زارع و برزگر .
شونیز (cuniz) ا.ع. - مأخوذ از پارس .
 سیاهانه .
شونیزیه (cuniziviyat) ا.ع. - مقبره
 صلحا در بغداد .
شونیزیه (cunizivye) ا.پ. - نام
 مسجی .
شونون (co'un) ع.ج. - شان .
شونون (co'un) و **شونونات** (co'unāt) ا.پ. -
 مأخوذ از تازی . جاه و جلال و مرتبه .
 و مرتبه ها .
شوه (cuh) م.ع.ج. - اشوه و شوهاء .
شوه (cavh) م.ع. - شاه و **شوهه**
شوها و **شوهه** (از باب نصر) : زشت شد
 روی آن . و **شاه فلانا** : ترسانید فلان را .
 و **شاهه بالین** : چشم بدرسانید آنرا . و
 حد یرد . و **شاهت نقشه الی کذا** :
 آزند شد دل او بسوی آن و نگرست . و
شاه زید : رشک برد برزید .
شوه (cavah) م.ع. - شاه و **شوهه**
شوها (از باب سمع) : زشت گردید روی آن .
شوه (cavah) ا.ع. - درازی گردن . و
 کوتاهی گردن . و زود چشم زخم رسانیدن
 چیزی .
شوه (cavah) ا.پ. - شیه که سنگی است
 سیاه و سیلک . و خیق .
شوه (cave) ا.پ. - سبب و باعث و
 موجب و ماده .

شومی (cumi) ا.پ. - مأخوذ از تازی .
 نحوست و بدیمنی و بد فالی . و بدی و شرارت .
 و **شومی نفس** : شرارت نفس .
شومیت (cumiyyat) ا.پ. - مأخوذ
 از تازی . نحوست .
شومیر (cavmir) و **شومیز** (carmiz) ا.پ. - زارع و برزگر .
شومیر (cumir) و **شومیز** (cumiz) ا.پ. -
 زمین شیار کرده و آماده شده برای
 زراعت . و **شومیز کردن** : شیار کردن .
شومیزیدن (cumizidan) ف.م.پ. -
 شیار کردن زمین . و زراعت نمودن .
شومین (cumin) و (cavmin) ا.پ. -
 اسفنج .
شون (cun) ا.پ. - تریز پیراهن .
شون (co'un) ع.ج. - شان .
شونه (cavnat) ا.ع. - زن گول . و جای
 غله نهادن . و مرکب آماده جهاد در دیوار . ج. شوانی .
شوند (cavand) ا.پ. - باعث و سبب و
 موجب . و ماده هر چیزی . ج. شوندان .
شوندا (cavandā) م.پ. - شتوا . و
 شونده و متنع .
شوندان (cavandān) پ.ج. - شونده .
شوندر (cavandar) ا.پ. - چقدر .
 و زردک و گرر .
شوندگان (cavandagān) پ.ج. -
 شونده یعنی موجودات .
شونده (cavande) ا.پ. - هر چیزی که
 وجود دارد و موجود باشد . ج. شوندگان .
شونت (cnnest) ا.پ. - فسون . و چاره
 و علاج .
شونق (cavneq) ا.ع. - مأخوذ از شبنک
 پاری و یعنی آن .
شونک (cavnek) ا.پ. - اسب دم سیاه
 چهار دست و پا میسد .

شوی (cevi) ۱. پ. شوید و شبت . و دغلیز و دالان خرد و کوچک .

شوی (covi) ۱. پ. نشاسته . و آمار . و شوربانی که بروی پارچه هائی که می بایند می مالند . و سریش .

شوی (cava) ۱. ع. کارهیل . و اندکاز هر چیزی . و ستوریزه . و اطراف . و هر چیزی که مقتل نباشد مانند قوائم دست و پاوقف سر و پوست سر . و نیز شوی : سرودها و باهای از مردم . و یق : **رماده فاشواه** اذا اصاب شواه ولم یصب مقتله . و یق ایضا : **لا تئوی ولكن قتل** . و قولهم : **اطعمهم الثوی** یعنی پاچه طعام داد ایشان را .

شوی (cavā) ۱. ع. ج. شواء . و ج . شاة و یا شاء .

شوی (caviyy) ص. ع . بریان شده . و **عوی شوی** : لکت کتده دوسخن . **شوی** (covayy) ۱. ع. مصغریه : جسم کوچک و چیز کوچک .

شویانیدن (cuyānidan) ف. م . پ . شویندن کانییدن و شستن فرمودن . **شویه** (caviyyat) ۱. ع. بقیه قوم ملک شده . ج : شویا .

شویت (cevit) ۱. پ. شبت . **شویتی** (covaysiyy) ۱. ع . قسی از خرما .

شوینخ (covayx) ۱. ع. مصغریه : پیر مرد کوچک و شیخ کوچک .

شوید (cevid) ۱. پ. شبت . **شوی دیده** (cuy-dide) ص . پ . شوهر کرده وزن بیه .

شویت (cavist) ۱. پ. پراندگی و پریشانی .

شویر (covay'er) ۱. ع . پست از شاعر . و شاعر کوچک .

شوینکه (covaykat) ۱. ع. خار خرد و کوچک . و نوعی از شتر .

شوینکه ابراهیم (covaykeye-ebrāhim) ۱. پ. یکتو گیاهی آبی که همیشه سبزه است . **شویدا** (covila) ۱. پ. بومادران . و بی و سفرجل .

شویده (covile) ۱. پ. مزبله و زیل دان . **شوی مال** (cuy-māl) ۱. پ . کسی که آتش و آمار و نار جابه ای که می بایند میمالد . و چرخ که بدان پارچه هارا آمار میدهند .

شویندگی (cuyandagi) ۱. پ. غل و شستوی . و **شویندگی کردن** : شستن و غسل دادن .

شوینده (cuvande) ۱. پ . شستوی کتنده و غسل دهنده .

شویه (cuve) ۱. پ. غل و شستوی . و **پاشویه** : شستوی باها . و هر چیزی که بدان باها را شویند . و هم چنین است **روی شویه** .

شویه (covay'hat) ۱. ع. مصغریه یا شاعه : گویند خرد .

شویدن (cuyidan) ف. م . پ. شستن و غسل دادن .

شه (cah) ۱. پ. شاه و پادشاه . و اصل و خداوند . و بزرگ . و داماد . و منع و ممانعت ضد رخصت و رضا . و در بازی شطرنج کت نسبت پشاه حریف که حریف ناچار گردد شاه را از جای خود حرکت دهد . و **شه حجله** : آفتاب . و **شه خاور** : نیز آفتاب . و **شه نیمروز** : آدم پدر ما مردمان . و آنحضرت صلی الله علیه و آله . و رستم دستان . و آفتاب . و دل آمی .

شه (cah) ص. پ . پیر . و سیر و سیرگفته .

و در صورتیکه مرکب باشد هر چیزی که در بزرگی و خوبی بحسب صورت و سیرت از امثال خود

بزرگتر و ممتاز بود ، مانند **شه زور** یعنی توانا و قوی و دلیر و دلار و قادر و زور آورو

بهادر و پهلوان . و **شه سوار** : کبک در سواری چابک و آزموده بود و چابک سوار .

شه (coh) پ . کلمه غیر موصول که در نفرت و کراهت استعمال کنند . و تفرین و لعنت و ملامت و سرزنشی که بر کسی وارد نمایند و انگشتها را باز کرده بجانب وی اشاره کنند . **شها** (cahā) پ . کلمه خطاب یعنی ای شاه .

شها (cahā) م. ف. پ . شایسته و سزاوار .

شهاب (cahāh) ۱. پ . عصبر گل کاجیره که مایعی است سرخ .

شهاب (cahāb) ۱. ع . شیر تنک که در ثلث آن آب باشد .

شهاب (celiāb) ۱. ع. درخش آتش . و پاره از آتش . و درخش هر چیز سید بالا برآمده . و مرد و سای در کارها . ج : شهب و مشهبان و شهبان و اشهب . و نیز شهاب : ستاره روشن . و هریک از سه شب وسط هر ماه . ج : شهب . و **بنو شهاب** : گروهی از نازیان یمن . و **شهاب ثاقب** : شعله افروخته . و **فلان شهاب الحرب** : فلان آزموده است در اعمال جنگ .

شهاب (celiāb) ۱. پ . مأخوذ از تازی . ستاره درخشان . و شعله ای که در شب مانند ستاره درخشان ساقط میگردد و آنرا نیز شهاب و شخانه و شوله و شمله نیز گویند . و **شمله** : و درخش هر چیزی مانند شمله . و هر چیز تند و تیز و چالاک و درگذرنده .

شهابه (cohābat) ۱. ع. شیر تنک که در ثلث آن آب باشد .

شهابر (cahāber) ع. ج. شهبیره .

سرما و برگردانید گوشه آنرا . **و شهبأ السنة**
اقوم : لاغر و بی علف گردانید سال مواشی
 اقوم را و هلاک ساخت آنها را .

شهب (cobb) : ا.ع . سیدی برسیامی غالب
 آمده . و نام موضی .

شهب (cohb) : ص.ع . ج. اشهب و شهباء .

شهب (cahab) : ا.ع . سیدی برسیامی
 غالب آمده .

شهب (cahab) : م.ع . **شهب شهبأ**
 (از باب سمع و کرم) : غالب آمد سیدی
 برسیامی .

شهب (cobob) : ا.ع . ستاره های روشن .
 و سه شب از وسط هر ماه (واحد آن شهاب) .

و نیز شهب : ج . شهاب .

شهبأ (cahbā) : ا.ب . مأخوذ از نازی .
 استر خا کتری رنگ مایل بسیامی . و استر
 سرکن گاز گیرنده لگدن .

شهباء (cahbā') : ص.ع . **معز شهباء** :

بر سید بسیامی آبیخته . و **کتیبه شهباء** :
 لشکریان گران سلاح . و **غرة شهباء** : سیدی

پیشانی اسب که دروی چندین موی سیاه و یا
 رنگ دیگر باشد . و **سنة شهباء** : سال قسط
 که سیزمویار نداشته باشد . و **لیلة شهباء** :

شب با باد سرد .

شهباء (cahbā') : ا.ع . نام اسبی .

شهبأرو (cah-bāru) : ا.ب . برج قلعه .
 و خندق که گرداگرد شهر و یا قلعه باشد .

شهباز (cah-bāz) : ا.ب . بزرگترین اقسام
 باز های شکاری . و جوانمرد پاک زاد اصیل .

و بسیامی چادر و دلیر . و جوان با شرافت . و
شهباز بلند پرواز : بازی که در پرواز
 بسیار بالا می رود .

شهبال (cah-bāl) : ا.ب . بزرگترین پرهای
 بال پرندگان .

شهبالا (cah-bālā) : و **شهباله**

شهادت نامه (cehādāt-nāme) : ا.
 ب. تصدیق نامه .

شهار (cehār) : م.ع . **شاهره مشاهرة**
 و **شهارآ** : ماهیانه کرد آنرا .

شهارو (cahāru) : ا.ب . حوض و آبگیر .
 و هاون و جوغن .

شهاق (cohāq) : م.ع . **شهو شهبأ**
 و **شهاقا** و **تشهاقا** (از باب فتح و ضرب
 و سجع) : گردانید گریه را دوسینه خود . و

شھقت عین الناظر علیه : رسید آنرا
 چشم زخم . و **شهو الحمار** (از باب
 فتح و ضرب) : بانسگ کرد آن خر . مر .
 شھق .

شهام (cahām) : ا.ع . غول یابانی .

شهام (cehām) : ج.ع . **شهم** .

شهامة (cahāmat) : م.ع . **شهم**

القرس شهامة (از باب کرم) : تیزرو
 و توانا گردید آن اسب . و نیز **شهامة** : نیز
 خاطر و جلاک شدن . ب. **شهم الرجل**
شهامة .

شهامت (cehāmāt) : ا.ب . مأخوذ

از نازی . جوانمردی و سخاوت و شرافت و
 بلندی همت . و شجاعت و دلیری و بی یاکو
 جرئت . و فراست و هوشیاری . و جلاکی
 در کارها و جلدی . و عجله و شتاب .

شهامت اندیش (cehāmāt-andīc)
 ص.ب . جوانمرد و بلند اندیش و بلند همت .

شهانة (cahāne) : ص.ب . شاهان و منسوب
 پادشاه .

شهاوی (cahāva) : ج.ع . **شھوان** و
 شهری و شهرانی .

شهب (cahb) : ا.ع . کومی که بالای آن
 برف باریده باشد .

شهب (cahb) : م.ع . **شهبه الحرو البرد**
شهبأ (از باب فتح) : سوخت آنرا گرما و

شهاجر (cahājer) : ا.ع . نوعی از مرغ
 مردار خوار .

شهاد (cahād) : ا.ب . هر چیز منع کرده
 شده و نامشروع و ناحق .

شهاد (cehād) : ج.ع . **شهد و شھد** .
شهادات (cehādāt) : ج.ع . **شهادة** .

شهادة (cehādāt) : ا.ع . خبر درست و
 آگاهی قاطع . و اطلاع . و دیدار بطور معاینه خند
 غیب . ج : **شهادت** . و قیل الشهادة مافذ کان
 والیب مالم یکن . و کشته شدن در راه خدا .

شهادة (cahādāt) : م.ع . **شهد علی**
کذا شهادة (از باب سمع و کرم) :
 آگاهی یافت بر آن . و در بعضا قالوا : **شهد الرجل**
 (بکون الهاء) . و **شهد له بكذا** :

گواهی داد برای او . و ادای شهادت نمود . و
 قولهم : **اشهد بكذا** یعنی قسم میخورم چنین .

و **شهد الله انه لا اله الا هو ای علم الله**
 ان قال الله او کتب الله . و **اشهد ان لا اله**
الا الله یعنی میدانم و بیان میکنم که نیست
 خدائی جز خدا .

شهادت (cehādāt) : ا.ب . مأخوذ از
 نازی . گواهی . و آگاهی درست و بطور یقین .

و حضور . و تصدیق . و کشته شدن در راه خدا .
 و **انگشت شهادت** : انگشت سیاه . و

عالم شهادت : عالم ظاهر و آشکار خند
 عالم غیب . و **کلمة شهادت** : کلمه یثی
 لا اله الا الله و محمد رسول الله صلی الله علیه

و آله . و **شهادت دادن** : گواهی دادن و
 تصدیق کردن . و دانا بودن . و **شهادت سر**

بسته : گواهی محقق و از روی راستی و
 درستی و بدون شبهه . و **شهادت یافتن** :

شهد شدن و کشته شدن در راه خدا .

شهادت زار (cehādāt-zār) و

شهادت گاه (cehādāt-gāh) : ا.ب .
 تلنگاه

شاهدان (cahdān) ۱. پ. نام جانی . و نام کوهی .	شهار (cah-tār) ۱. پ. اولین تار سازها . و تار بیم و تار گنده .	شهاب (cah) ۱. پ. ساقدوش یعنی کبک به بقد و بالا و سال با داماد برابر باشد و وی داماند داماد آراته کرده و با او بخانه عروس میرند .
شه دانج (cahdānāj) ۱. ع. - مأخوذ از شه دانه فارسی و یعنی آن .	شهرج (cahtaraj) ۱. ع. - مأخوذ از شاهتره فارسی و یعنی آن .	شهبان (cokhbān) و (cehbān) ۱. ع. ج. شهاب .
شه دانه (cah-dāne) ۱. پ. شاهدانه و تخم کبک . و مروارید بزرگ و قیس . و بزرگترین دانه های سبزه . و مصطکی .	شه توت (cah-tut) ۱. پ. شاه توت شه جان (cah-jān) ۱. پ. شهر مرو که شاهجان نیز گویند .	شهبان (cahabān) ۱. ع. نام درختی . شه به (cohbat) ۱. ع. سیدی برسیاهی غالب آمده . و سیدی مایل بسیاهی .
شه د پروو (cahd-parvar) ۱. ص. پ. هر چیز پرورده شده دوعل . و هر چیز خوش مزه و لذیذ .	شهجه (cahjabat) ۱. م. ع. شهجب الامر شهجه : درهم شد آن کار و مشتبه و مخلوط گردید .	شهبد (cah-bad) ۱. پ. لشکر کش و سالار لشکر .
شهده (cahdāt) ۱. ع. يك قطعه ازعل بیا موم .	شهجال (cah-ṣāl) ۱. پ. بیا اصطلاح شطرنج : شاه را گویند دوصورتیکه فرد باشد و بتواند حرکت کند .	شهر (cahbar) ۱. اوص. ع. شیرو بزرگ . و رجل شهر : مرد سر بزرگ . و قبل و جل شهر : مرد پیر . و قبل لایوصف به الرجال .
شهر (cahder) ۱. اوص. ع. مرد کلان صاحب رفاه و دولت مند . و پسر که از سه تا شش سالگی برقرار آید . یق : غلام شهر .	شهد (cahd) ۱. ع. انگبین و عدل . و عدل باموم . ج : شهد .	شهیره (cahbarat) ۱. ص. ع. امراه شهیره : زن کلانسال که اندک قوتی در آن باقی مانده باشد . و زن گنده پیر فانی . ج :
شهره (cahdarāt) ۱. ص. ع. دختری که از سه تا شش سالگی برقرار آید . یق : جاریه شهیره .	شهد (cahd) ۱. پ. - مأخوذ از تازی . عدل و انگبین . و شیرینی . و هر چیز شیرین .	شهیره (cahbarat) ۱. م. ع. شهر دبر البعیر شهیره : مایل بسیدی گشت ریش پشت آن شتر . و شهر فلان لکذا :
شهره (cahdarāt) ۱. م. ع. شهر الجاریه والغلام شهیره و شهدار : بجنبش و رفتار آمد آن جاریه و غلام دو ماین سه تا شش سالگی .	شهد (cohhd) ۱. ع. انگبین و عدل . و عدل باموم . ج : شهد .	شهیره (cahbarat) ۱. م. ع. شهر دبر البعیر شهیره : مایل بسیدی گشت ریش پشت آن شتر . و شهر فلان لکذا :
شهده (cahdāt) ۱. پ. مصغر شهد . و خوش آیندی چیزهای شیرین که کمی شیرین باشد . و لذت جماع . و محل جماع .	شهد (cahd) ۱. ع. ج. شهد . شهدا (cohādā) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - شهیدان و کسانی که در راه خدا کشته شدند .	شهیره (cahbarat) ۱. م. ع. شهر دبر البعیر شهیره : مایل بسیدی گشت ریش پشت آن شتر . و شهر فلان لکذا :
شهده (cahdāt) ۱. پ. مصغر شهد . و خوش آیندی چیزهای شیرین که کمی شیرین باشد . و لذت جماع . و محل جماع .	شهداء (cohādā) ۱. ع. ج. شهد . شهداب (cahd-āb) ۱. پ. ماء العسل .	شهیره (cahbarat) ۱. م. ع. شهر دبر البعیر شهیره : مایل بسیدی گشت ریش پشت آن شتر . و شهر فلان لکذا :
شهده (cahdāt) ۱. پ. مصغر شهد . و خوش آیندی چیزهای شیرین که کمی شیرین باشد . و لذت جماع . و محل جماع .	شهداء (cohādā) ۱. ع. ج. شهد . شهداب (cahd-āb) ۱. پ. ماء العسل .	شهیره (cahbarat) ۱. م. ع. شهر دبر البعیر شهیره : مایل بسیدی گشت ریش پشت آن شتر . و شهر فلان لکذا :
شهده (cahdāt) ۱. پ. مصغر شهد . و خوش آیندی چیزهای شیرین که کمی شیرین باشد . و لذت جماع . و محل جماع .	شهداء (cohādā) ۱. ع. ج. شهد . شهداب (cahd-āb) ۱. پ. ماء العسل .	شهیره (cahbarat) ۱. م. ع. شهر دبر البعیر شهیره : مایل بسیدی گشت ریش پشت آن شتر . و شهر فلان لکذا :
شهده (cahdāt) ۱. پ. مصغر شهد . و خوش آیندی چیزهای شیرین که کمی شیرین باشد . و لذت جماع . و محل جماع .	شهداء (cohādā) ۱. ع. ج. شهد . شهداب (cahd-āb) ۱. پ. ماء العسل .	شهیره (cahbarat) ۱. م. ع. شهر دبر البعیر شهیره : مایل بسیدی گشت ریش پشت آن شتر . و شهر فلان لکذا :
شهده (cahdāt) ۱. پ. مصغر شهد . و خوش آیندی چیزهای شیرین که کمی شیرین باشد . و لذت جماع . و محل جماع .	شهداء (cohādā) ۱. ع. ج. شهد . شهداب (cahd-āb) ۱. پ. ماء العسل .	شهیره (cahbarat) ۱. م. ع. شهر دبر البعیر شهیره : مایل بسیدی گشت ریش پشت آن شتر . و شهر فلان لکذا :
شهده (cahdāt) ۱. پ. مصغر شهد . و خوش آیندی چیزهای شیرین که کمی شیرین باشد . و لذت جماع . و محل جماع .	شهداء (cohādā) ۱. ع. ج. شهد . شهداب (cahd-āb) ۱. پ. ماء العسل .	شهیره (cahbarat) ۱. م. ع. شهر دبر البعیر شهیره : مایل بسیدی گشت ریش پشت آن شتر . و شهر فلان لکذا :
شهده (cahdāt) ۱. پ. مصغر شهد . و خوش آیندی چیزهای شیرین که کمی شیرین باشد . و لذت جماع . و محل جماع .	شهداء (cohādā) ۱. ع. ج. شهد . شهداب (cahd-āb) ۱. پ. ماء العسل .	شهیره (cahbarat) ۱. م. ع. شهر دبر البعیر شهیره : مایل بسیدی گشت ریش پشت آن شتر . و شهر فلان لکذا :

شهر (cahr) ۱. پ. مدینه، بلد و اجتماع خانه های بسیار و عمارت یشمار که مردمان در آنها سکنی می کنند در صورتیکه بزرگتر از قبه و قریه و ده باشد .

شهر (cahr) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - ماه . و **شهر خدا** : ماه رجب .

شهر (cahr) ۱. ع. عالم و ذاتا . و تراشهای ناخن مانند . و ماه . و ماه تو و یا وقتی که آشکار گردد و قریب بکمال رسد . و بکمال : ج . اشتهار و شهرت .

شهر (cahr) ۲. ع. **شهر شهر** آرد **شهره** . مر . شهره

شهر آرای (cahr-āray) ۱. پ. آرایش کننده شهر . و آرایش شهر

شهر آزاد (cahr-āzād) و **شهر آزادیه** (cahr-āzādiye) ۱. پ. نام شهری .

شهر آشوب (cahr-āshub) ۱. پ. کسی که در حسن و جمال قته و آشوبنده شهری باشد . و مشغول .

شهران گراز (cahrān-gorāz) ۱. پ. نام جاده و یا جلانی .

شهر اه (cahr-rāb) ۱. پ. شاره و جاده عام و جاده وسیع بزرگ .

شهر ب (cahrab) ۱. ع. مردکلانسالوبشیخ .

شهر بابک (cahr-bābak) ۱. پ. شهری در کرمان .

شهر بابکی (cahr-bābaki) ۱. پ. قسمی از فیروزه .

شهر باز (cahr-bāz) ۱. پ. رود آتویه .

شهر باش (cahr-bāc) ۱. پ. ساکن در شهر و شهری .

شهر بانو (cahr-bānu) ۱. پ. نام دختر پردرگاه پادشاه ساسانی و مادر حضرت

علی بن الحسین امام زین العابدین . و **شهر بانو ارم** : خواهر گویزن رستم .

شهر به (cahrabat) ۱. ع. - حوضچه در زیر خرما بن . و عجوزه وزن کلالسان .

شهر بشهر (cahr-be-cahr) ۱. پ. از شهری بشهری و از محلی بسحلی .

شهر بند (cahr-band) ۱. پ. باروی شهر و حصار شهر . و زندان . و محبوس .

شهر پناه (cahr-panāh) ۱. پ. بارو و حصاری که دور شهر برای محافظت آن بنا کنند . و استحکاماتی که در اطراف حصار قلعه بر پا نمایند .

شهره (cohrat) ۱. ع. انتشار چیزی . و وضوح امری .

شهره (cohrat) ۲. ع. **شهره شهر** آ و **شهره** (از باب فتح) : آشکار کرد آنرا . و شهر سیفه : بر کشید شمشیر خود را از بنام . و نیز **شهره** : آشکارا شدن چیزی خواه بپشتی و رسوائی بود و یا بدون آن .

شهرت (cohrat) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - اشتهار . و توان تری و نیکامی . و آرازه . و مدد و بد نامی و رسوائی . و هر چیزی از خوبی و یا بدی که همه کس آنرا دانسته باشد . و شیوع . و خبر فاش و شایع . و اعلام . و **شهرت گردن** : شایع شدن و مشهور گردیدن . و نیک نام گشتن و یا بد نام و رسوا شدن . و **شهرت یافتن** : فاش شدن . و نیک نام شدن . و مشهور گردیدن .

شهر تاش (cahr-tāc) ۱. پ. هم شهری و هر دو نفر که از اهل یک شهر باشند .

شهرت گزین (cohrat-gozin) ۱. پ. تلاش کننده نیک نامی .

شهر خا (cahr-roxā) ۱. پ. یکی از اصطلاحات شطرنج بازان .

شهر دار (cahr-dār) ۱. پ. مباد .

و کسی که سبب طیور میکند .

شهر روا (cahr-ravā) ۱. پ. دروسیم رایج و سره نقیض شهرها .

شهر زور (cahr-zur) ۱. پ. نام شهری نزدیک بابل بنا کرده زور پسر حناک .

شهر سبز (cahr-sabz) ۱. پ. نام شهری نزدیک سمرقند که شهرکش نیز گویند .

شهرستان (cahrestān) ۱. پ. حصاری که بر دور شهر بزرگ کنند . و مردم شهری اهل شهر .

شهرستان (cahr-setān) ۱. پ. مظهر و فاتح شهر ها و از القاب پادشاهان است .

شهر غریب (cahr-qarib) ۱. پ. بیگانه و اجنبی . و مسافر .

شهر گ (cah-rag) ۱. پ. ورید بزرگی در بازو .

شهر مند (cahr-mand) ۱. پ. آزمند و حرص و طامع .

شهر ناز (cahr-nāz) ۱. پ. نام خواهر جمشید .

شهر و (cah-ravā) ۱. پ. زر و سیم ناسره که در ملکی رایج و روا و در غیر آن ناروا باشد نقیض شهر روا .

شهرود (cah-rud) ۱. پ. شاهرود و هرود بزرگ . و نام رودی . و نام شهری که شاهرود نیز گویند . و نام تارکنده و تاریم که در سازها بندند . و نام سازی .

شهر روز (cah-ruz) ۱. پ. شاهرود و رود بزرگ .

شهروزه (cahruze) ۱. پ. گدائی که هر روزی بر دور یکی از محلات شهر بگردد و گدائی کند .

شهره (cah-rab) ۱. پ. شاهراد و شارع و راه بزرگ و وسیع .

نرگس که بجای زردی وسط سیاهی داشته باشد مانند چشم انسان .	شهرادگان (cah-zādagān) پ.ج. شهراده .	شهره (cohre) ا.پ.. مأخوذ از تازی - مشهور و نامدار و نامور - و شهره آفاق و یا شهره عالم : مشهور و نامدار در همه عالم . و شهره دروغ : خبردروغ . و شهره شهر شدن : نامور شدن در شهر و مشهور گشتن در آن .
شهلاء (cahlā') ص. ع . مؤنث اشهل یعنی زنی بیش چشم . و عین شهلاء : چشم سیاه مایل بزرقه .	شهرزاده (cah-zāde) ا.پ . زاده شاه خواهر پسر باشد و یا دختر . و پسر شاه . و پسر شاه . و برادرزاده شاه .	شهره بند (cohre-band) ص.ب. نامدار و مشهور و معروف . و مشهور در نیکامی . و کم عمق و سطحی .
شهلائ (cahlā') ا.ع. حاجت . شهلائ (cahlān) ا.پ. نام کوهی . و نام جای مقامی .	شهرزور (cahzud) و شهرزور (cahzur) ا.پ. شهر زور که نام شهری در نزدیکی بابل باشد .	شهری (cahri) ا.پ . ساکن شهر و اهل شهر . و نوعی از سرود که بزبان پهلوی باشد .
شهله (cahlāt) ص.ع . زن کلانسال . و زن میانه و تمام عقل (خاص بالنساء و لایوصف به الرجال) .	شهزیز (celiziz) و (cobziz) ا.ع . نوعی از خرما .	شهری (cahri) ص.ب.. مأخوذ از تازی - منسوب و متعلق بشهر که بمعنی ماه باشد .
شهله (cahlāt) ا.ع . میش چشمی . و گفته اند در شهله - یاهی چشم کمتر از زرقة است و حدقه چشم مایل بر سرخی می باشد و خطوط سرخ ندارد .	شهواری (cah-sovār) ا.پ. فارس و -اراد لا و در پهلوان غازی . و شهواری دشت ارزن : آنحضرت صلی الله علیه وآله . و شهواری فلک : آفتاب . و شهواری مضمار مغازی : پهلوان میدان جنگ .	شهریار (cahr-yār) ا.پ . بزرگترین پادشاهان عصر . و کلاستر و بزرگ شهر . و آفتاب .
شهلتنگ (cahlang) ا.پ . لوف و ریسمان تاب یعنی کیکه ریسمان و طباطبخیه می تابد .	شهواریان (cah-sovārān) پ.ج. شسواری . و طبقه شهواریان : گروه سواران غازی .	شهریاری (cahr-yāri) اوص . پ . سلطنت و فرمانروائی و پادشاهی . و مملکت . و حکومت . و منسوب بشهریار .
شهله (cahle) ا.پ. خفاش و شبیره . و گوشت بسیار چرب .	شهیق (cahq) م.ع . شهیقت عین الناظر علی فلان شهتاً : رسیدن فلان را چشم زخم .	شهریه (cahriyyat) ا.ع . نوعی از اسب تاناری .
شهلیده (cahlide) ص . ب . شهریده و پراکنده و پریشان شده و از هم پاشیده و پتج و پهن گشته .	شهقه (cahqat) ا.ع . نمره و صبحه . و شهیق فلان شهقه فمات : نمره زد فلان و مرد .	شهریده (cahride) ص.ب. پراکنده و پریشان شده و از هم پاشیده و پهن و پتج گشته .
شهم (cahm) اوص.ع . تیز خاطر چالاک و جلد . ج : شهام . و اسب تیز رو و توانا . و مهتر مطاع . ج : شهوم . و سگی که در خانه محل مید شیر قرار میدهند که چون شیر در آن خانه در آید بدان سنگ بند گردد . و از اعلام است .	شهکار (cah-kār) ا.پ. ملک مزدور و کاشته شده . و حبله و مکر . و شرارت .	شهریر (cahrir) ا.پ. نام ماه هفتم از سال شمسی . و روز چهارم از هر ماه شمسی که شهریور نیز گویند .
شهم افرس (cahm) م.ع . شهم افرس شهماً (از باب فتح) : زجر کردن آن اسب را . و شهم فلاناً شهماً و شهوماً : ترسانید فلان را و بیم کرد و این معنی از نصر نیز آید .	شهل (cahl) ا.ع . دروغ . و یق : فیه و لعل و شهل ای کذب .	شهریور (cahri-var) ا.پ . نام ماه هفتم از سال شمسی . و نام روز چهارم از هر ماه شمسی . و نام فرشته موکل بر آتش و بر فلزات که تدبیر امور ماه شهریور و روز شهریور بدو تعلق دارد .
شهمات (cah-māt) پ. کلمه ایست که	شهل (cahl) ص.ب.. مأخوذ از تازی - چشم سیاه مایل بر سرخی که فریادگی داشته باشد . و فرگس شهل : نوعی از گیل	شهریورگان (cahri-var-gān) ا.پ. نام روز چهارم از هر ماه شمسی .

شاهد ها و گواهها .	شهور (cah-vâr) ص.پ. شاموار .	دربازی شطرنج گویند یعنی شاه کشت شد و شاه مات شد .
شهور (cohur) ع.ج. شهر .	شهوآن (cahvân) و شهوآنی (cahvâniyy) ص. ع. مرد خوانان و آرزومند: ج. شهای .	شهملة (cahmalat) ع. زن پیرگنده .
شهورة (cahvarat) ص. ع. یوم شهورة : از بزرگترین روز های بنی کثانه است .	شهوآنی (cahvâni) و شهوآنیه (cahvâniyye) ص.پ. مأخوذ از تازی . هر چیز متعلق بشهوت . و هر چیز که از روی حرص و آرزو و هوس باشد .	شهنآز (cah-nâz) ا.پ. نام نوائی از موسیقی .
شهوq (cohuhq) ع. شهوq شهوqآ (از باب فتح) : بلند گردید .	شهوة (cahvât) ع. ا. خواهانی تن و آرزو .	شهنای (cah-nây) ا.پ. سرنا .
شهوم (cohum) ع. ج. شهم .	شهوة (cahvât) ع. م. شهیه (از باب سمع) و شهاه (از باب نصر) شهوة : دست داشت آنرا و خواست و آرزومند وی گردید .	شهند (cahand) ا.پ. بهودی و یکی و تند رستی .
شهوم (cohum) ع. م. شهم شهما و شهوآ م. ر. شهم .	شهوت (cahvât) ا.پ. مأخوذ از تازی . آرزو و میل و رغبت و اشتیاق و خواهش و شوق نفس در حصول لذت و منفعت . و هوا و هوس . و خواهش و آرزوی طعام و یا آرزوی جماع . و شهوت داشتن : آرزومند جماع بودن و رغبت و میل بمجامعت داشتن .	شهنش (cahnec) ا.پ. اشاعت .
شهو ی (cahvâ) ص. ع. زن خوانان و آرزومند: ج. شهای .	شهوت انگیز (cahvât-angiz) ص.پ. هر چیز که بر انگیزاند میل و رغبت را . و هر چیز که موجب هیجان شهوت مجامعت گردد .	شهنشا (cohan-câ) و شهنشاه (cohan-câh) ا.پ. شاهنشاه و شاه شاهان و ملوک الملوک و لقبی است که از زمان پادشاهان ساسانی پناه ایران داده شده . و شهنشاه فلك : آفتاب .
شهه (cebe) ا. پ. شبه و صدای اسب .	شهوت (cahvât) ا.پ. مأخوذ از تازی . آرزو و میل و رغبت و اشتیاق و خواهش و شوق نفس در حصول لذت و منفعت . و هوا و هوس . و خواهش و آرزوی طعام و یا آرزوی جماع . و شهوت داشتن : آرزومند جماع بودن و رغبت و میل بمجامعت داشتن .	شهنشاهی (cahan-câhi) ص. پ. سلطنتی . و منسوب بشهنشاه .
شهی (cahi) اوص.پ. منسوب پادشاه . و سلطنت و شاهی . و دامادی . و خوش و خرم . و هر چیز شیرین . و نوعی از حلوا که از نشاسته و تخم مرغ پزند .	شهوت (cahvât-angiz) ص.پ. هر چیز که بر انگیزاند میل و رغبت را . و هر چیز که موجب هیجان شهوت مجامعت گردد .	شهنشاهی (cahan-câhi) ا.پ. سلطنت و پادشاهی .
شهی (cahiyy) ص. ع. رجل شهی : مرد خوانان و آزمند . و طعام شهی : طعام مرغوب . و شبی شهی : چیز لذیذ . و شبی غری شهی : چیزی که چشم بدیدن وی مشتاق است .	شهوت پرست (cahvât-parast) ص.پ. کسی که مطیع خواهش نفس باشد . و شهوتی و کسی که آرمند مجامعت بود .	شهنشاهی (cahan-câhi) ا.پ. سلطنت و پادشاهی .
شهية (cahiyyat) ص. ع. امراة شهية : زن خوانان و آزمند . و اطعمة شهية : طعامهای مرغوب .	شهوت مند (cahvât-mand) ص.پ. آرزومند و مشتاق .	شهنشاهی (cahan-câhi) ا.پ. سلطنت و پادشاهی .
شهيد (cahid) و (cahid) ص. ع. حاضر . و گواه . و امین در شهادت . و آنکه از علم وی چیزی فوت نشود . و کشته در راه خدا . ج. شهداء . و کشته در راه خدا را بدانجه شهید گویند که ملائکه رحمت برای او شاهد حاضراند و یا آنکه خدا تعالی و فرشتگان شاهداند از برای او بیعت و یا آنکه او زنده و حاضر است نزد پروردگار خود و یا آنکه او مفاعده بیکند ملکوت	شهوتی (cahvati) ص.پ. مأخوذ از تازی . آزمند جماع . و مطیع خواهش نفس .	شهنشاهی (cahan-câhi) ا.پ. سلطنت و پادشاهی .
	شهود (cohud) ع. شده شهود آ (از باب سمع) : حاضر شد او را .	شهنشاهی (cahan-câhi) ا.پ. سلطنت و پادشاهی .
	شهود (cohud) ص. ج. ج. شاهد .	شهنشاهی (cahan-câhi) ا.پ. سلطنت و پادشاهی .
	شهود (cohud) ا.پ. مأخوذ از تازی .	شهنشاهی (cahan-câhi) ا.پ. سلطنت و پادشاهی .

شاد الطیب بیدنه : مالد بوی خوش را بدن خود .

شیاد (cayyād) .۱. پ . از لغات مولد . مکار و حیل باز و چاپلوس . و قلندرسافر .
شیادی (cayyādi) .۱. پ . از لغات مولد . مکاری و چاپلوسی . و حیل بازی و شید و زرق و سالوسی .

شیار (ciyār) و **(cayār)** .۱. پ . زمین شکافته شده با گار آمن جهت زراعت . و شکاف که با گار آمن در زمین کرده باشد . و زراعت . و **شیار کردن** : شکافتن زمین با گار آمن .

شیار (ciyār) .۱. ع . نیکویی . و هیت . و لباس . و نازکی . و رفاهی . و **جانت الابل شیار** : آندند شتران تازه بدن فریه .

و نام روز شنبه . ج : اشیر و شیر و شیر .
شیار (ciyār) .۱. ص . ع . ج . شیر . بقی .
خیل شیار : اسبان فریه و نیکو .

شیار (ciyār) .۱. م . ع . ج . **شار شورآ** و **شیارآ** . مر . شور .

شیار (ciyār) و **شیارة (ciyārat)** .
م . ع . **شارالعل شورآ** و **شیارآ** و **شیارة** و **مشارآ** و **مشاره** . مر . شور .
شیارآنیدن (ciyārānidan) . نم . پ .
شیاریدن فرمودن و کنانیدن .

شیاریدن (ciyāridan) . ف . م . پ .
گاوار آمن را ندن در زمین . و آماده کردن زمین جهت زراعت و کشت . و تمام افتادن در زمین . و کشتکاری کردن . و نگرستن و نگاه کردن .

شیاص (ciyas) .۱. ع . بدخونی و سوء خلق .

شیاط (ciyāt) .۱. ع . بوی پنهان و پشم سوخته .

شیاط (ciyāt) .۱. ع . ج . شوط .

و **شوی الماء** : گرم کردن آب را .
شی (cayy) و **(ceyy)** .۱. ع . لکنه زبان و گرنگی زبان .

شیء (cayʾ) .۱. ع . چیز هر موجودی . ج . اشیاء و اشیات و اشارات و اشیای و اشیای و اشیاء و اشیاء . و **یا شیء** : کلمه ایست که در تعجب و یا تاسف گویند . بقی : **یاشیء مالی** مانند یامی مالی .

شیء (cayʾ) .۱. م . ع . **شاه شبتآ و شته و مشته و مشاة و مشائیة و مشیه** (از باب فتح) : خواست آنرا .

شیء (cayʾ) .۱. پ . مأخوذ از تازی . چیز و هر موجودی . و هر موجود بی روحی . و **شیء الله** : یکنوعی از تنظیم و تکریم و سلام که معمول دروازش میباشد . و **لاشیء** یعنی هیچ .

شیاب (ciyāb) .۱. ع . آمیختگی و اختلاط . و آب آمیخته با چیزی .

شیاب (ciyāb) .۱. م . ع . **شاب شوبآ** و **شیابآ** . مر . شوب .

شیابی (ciyābi) .۱. پ . وام و فرض و دین . و يك وزن دم .

شیاء (ciʾat) .۱. ع . خواهش و اراده و مشیت (اسم است مصدر را) . بقی : کل **شیء بشیاء الله** : هر چیز بمشیت و اراده خداوند عالم است .

شیات (ciyāt) .۱. ع . ج . شیه .

شیاح (ciyāh) .۱. ع . قحط و تنگی و کبابی . و زیرکی . و هویشاری . و کوشش تیز دو هر **سکار** . و تدبیر . و پرهیز . و ترس و خوف . و نیز **شیاح** . ج . شیح .

شیاح (ciyāh) .۱. م . ع . **شایح مشایحه** و **شیاحآ** . مر . نشایحه .

شیاد (ciyād) .۱. م . ع . **شاد بالابل شیادآ** (از باب ضرب) : خواندن شتران را . و

خداوند عالم را . و **الله شهید** ای لایب عن علمه شی .

شهید (cabid) .۱. پ . مأخوذ از تازی . کسی که در راه خدا و در راه خدمت بپدیده کشته شده باشد . و **شهید شدن** : کشته شدن در راه خدا و در راه خدمت بپدیده . و **شهید کردن** : کسی را بدرجه شهادت فایز کردن .

شهیده (cahide) .۱. پ . مأخوذ از تازی . آش بلنور . و هر آشی که دارای گوشت و مسکه و سبزیهای خوشبو بود .

شهیدی (cahidi) .۱. پ . روسپی یاره و زناکار .

شهیر (cahir) .۱. ص . ع . بزرگ نام آور . و جای معروف و مشهور .

شهیر (cahir) .۱. ص . پ . مأخوذ از تازی . مشهور . و **شهر شهیر** : شهر معروف و مشهور .

شهیره (cahirat) .۱. ص . ع . **انان شهیره** : ماده خربن تن . و کذا **امراه شهیره** .

شهیره (cahire) .۱. پ . مأخوذ از تازی . زن پیر .

شهیق (cahiq) .۱. ع . **شهیق الحمار** : بانگ خر و قیل شهیق الحمار آخر صوته و الزفیر اوله و قیل الشهیق رد الصوت و الزفیر اخراجه .

شهیق (cahiq) .۱. م . ع . **شهیق شهیقآ** و **شهاقآ** و **تشهاقآ** . مر . شهاق .

شهیم (cahim) .۱. ص . ع . خردمند و زیرک و دانا و هوشیار .

شهین (cahin) .۱. پ . نام شهر زنجان .

شهین (cehin) .۱. پ . طیش و لرزش و مسخ دوختی . و نام سازی .

شی (ci) .۱. پ . کنج و گوشه و زاویه .

شی (cayy) .۱. م . ع . **شوی اللحم شیآ** (از باب ضرب) : بریان کردن گوشت را .

مانند آن .

شیاطة (ciyāṭat) م.ع. شاط شیطان

شیوطاً و شیطوطه و شیاطه (از باب

مضرب) : سوخته شد. و شاط السمن و

الزیت : ستر گردید و روغن و زیت بجوشانیدن

و یا سوخته نزدیک بقای شدن گردید . و

شاطفان : ملاق گردید فلان . و شاطت

الجزور : تمام قسمت کرده شد شتر کشته

قمار و تعیین نماد از آن . و شاط الدماء :

آمیخت خونها را که گویا ریخت خون قاتل را

بروی خون مقتول . و شاطفی الامر :

بشتافت در آن کار . و شاطد مه : رابکان

رفت خون او . و شاطت القدر : سوخت

آن دیگ و چسید بروی آنچه در وی بود .

شیاطین (cayāṭin) ع.ج. شیطان . و

شیاطین القلا : تشنگی و عطش . و رؤوس

الشیاطین : نام گیاهی . قوله تعالى : طلعها

کانه رؤوس الشیاطین .

شیاطین (cayāṭin) ا.ب. - مأخوذ از

تازی - شیطانها و دیوها . وجها .

شیاطمة (cayāzemat) ع.ج. شیطنی .

شیاع (ciyāʿ) ع. نای چوپانان و

خوانندگان و خوانندگان رمة پس مانده را .

و بانگ نای چوپانان .

شیاع (ciyāʿ) م.ع. شایعه مشابهة

و شیاعاً : مشابهت کرد او را و خارج شد

با او و همراهی کرد مرار تا بمنزل رساند

او را . و شایعه علی الامر : پیروی کرد او

را در آن کار . و شایع الرجل : دوستی کرد

با آن مرد . و شایع فلاناً : در پی رسید

فلان را و ملحق شد با او . و شایع بالابل :

خواند شتران رمة پس مانده را و آواز کرد

آنها را . و نیز شیاع : گیل کردن کسی را .

شیاع (ciyāʿ) و (cayāʿ) ع.ا. هیزم

دیوه که بدان آتش فروزند .

شیاف (ciyāf) ا.ع. داور های چشم و

شیاف (ciyāf) ا.ب. - مأخوذ از تازی .

شاب و هر داروی جامد مخروطی شکل که

در مقعده و یا مهبل داخل کنند . و داروی

چشم .

شیاق (ciyāq) ع.ا. چیزی که دراز کنند

آترا چیزی را چیز دیگر را بدان بپندند .

شیاق (ciyāq) م.ع. شقت الطنب الی

الوند شیاقاً (از باب مضرب) : بستم طاب

را بخی .

شیام (cayām) ا.ع. زمین نرم .

شیام (ciyām) و (cayām) ع.ا. خاک .

شیام (ciyāin) ع.ا. موش . ج. شیم .

شیان (cayān) م.ع. و رجل شیان :

مرد دو بین و رسا .

شیان (ciʿān) ع.ج. شأن .

شیان (ciyān) ا.ب. خون سیاوشان و

دم الاغوی .

شیان (ceyān) و (cayān) ا.ب. جزا و پاداش و مکافات نیکی و بدی .

شیانی (ciyāni) ا.ب. دم و دینار هفت

ده که در قدیم رایج بوده .

شیاه (ciyāh) ع.ج. شاه .

شیاهم (cayāhem) ع.ج. شهیم .

شیب (cayb) ع.ا. موی . و سیدی

موی . و پیری . و شیب شالب بطور مبالغه

گویند مانند لیل لائل . و اشتعل الرأس

شیباً نصب علی التییز ار علی المصدر . و نیز

شیب بر روی و لبه اخلاق میگردد .

شیب (cayb) م.ع. شاب رأسه شیباً

و شیبه (از باب مضرب) : سید گردید موی

سر او .

شیب (cib) و (coyub) م.ع. ج. اشب .

شیب (cib) و (ceyb) ا.و.س.پ. پاتین و

طرف پاتین ضد بالا . و دنباله تازیانه . و گریه و

نوحه ای که از بسیاری اندوه بود . و دیر و کون .

و پایه و بنیاد . و زمین باران باریده که تردد

و آمد و شد بسیار بر آن شده و سپس آفتاب

خورده خشک شده باشد و تردد و حرکت

بروی آن دشوار بود . و آشفته و مدھوش و

سرگشته و بی خبر و متحیر . و شتاب زده . و بانگ

تیر از کمان رها شده . و شیب بالا : دنیا

و عالم کون و فساد . و شیب تیب و یا

شیب و تیب : سرگشته و مدھوش . و شتاب

زده . و شیب و بالا : زمین و آسمان .

و واست و ددوغ . و گرم و سرد . و دادو

ستد . و لواط . و شیب و فراز : پاتین

و بالا و تحت و فوق . و هبوط و صعود .

شیبا (cibā) ا.ب. مار اسی . و آشکار و

هویدا و ظاهر . و زر و طلا .

شیباء (caybāʿ) ا.و.س.ع. امر اشیاء :

زن سید موی و پیر . و لیلة شیباء : شبی

که در آن دوشیزگی دختر دوشیزه ریده شود .

یق : بات فلاله بلیلة شیباء هرگاه

دوشیزگی آفت ریده شود . و بات بلیلة

حره هرگاه دوشیزگی آن ریده نشود . و

یق احناً : بات فلاله بلیلة الشیاء

(بالاضافة) . و نیز شیاء : آخر شب ازماه .

شیبا زبان (cibā-zobān) و

شیبا زببان (cibā-zabān) م.س.پ. بلیغ و زبان آور .

شیبان (caybān) م.ع. یوم شیبان :

روز سرد با ابر تنگ بی باران .

شیبان (caybān) و (cibān) ع.ا. ع .

شیبان و ملحان : نام دو ماه از زمستان

که در آن سردی زیاد باشد .

شیبان (eibān) م.س.پ. آینه و برهم

زده و در هم کرده و لرزان .

شیبانیه (caybāniyyat) ع.ا. ع .

طایفه ای از تازیان .

شیبانیدن (eibānidan) ف م ب .
آرد گندم و جو آن را در آب آمیختن . و
لرزاندن و لرزیدن کنایه .

شیب پالا (cib-pālā) ا.ب. قرش پالو
ظرفی سوراخ سوراخ که بدان چیز هاراصاف
کنند و پالوده سازند .

شیشه (caybat) ا.ع. ویش و لجه .
شیشه (caybat) م-ع. شاب شیباً و شیشه .
مر . شیب .

شیشنده (eibande) ص . پ . آبیخته و
بر هم زده . و لرزان .

شیبور (caybur) ا . پ . شیور . مر .
شیور .

شیه (eibe) ا.ب. تیر انداز .

شیدیدن (cibidan) ف ل م ب .
مخلوط شدن و آبیخته شدن . و مخلوط و
آبیخته کردن . و لرزیدن و جینیدن و طیدن .
شیدین (cibin) ص . پ . پائین تر و پست تر
و فرود تر .

شیپور (caypur) و (eipur) ا . پ .
نفیر و نای رومی . و نفیری برنجین که همان
گشادی دارد و از قدیم الايام آنرا در جنگ
می نواختند .

شیپورچی (caypur-çi) و **شیپور زن**
(caypur-zan) ا . پ . آنکه شیپور
مینوازد .

شیپوی (caypu) ا.ب. شکپوی و آواز
پای کسی که آهسته در شب راه رود . و صدای
آهسته ای که در خواب از مردم بر آید . و
غرغر خواب .

شئه (ce'at) ا . ع . خواهش و اراده . و
اختلاط رنگ .

شئه (ce'at) م-ع . شاه شئاً و شئه .
مر . شیه .

شیه (ciyat) ا.ع. نشان . واکه . و داغ .
و رنگی که مخالف رنگ سایر اقسام باشد .
ج : شبات . قوله تعالى : **لا شیه فیها** ای لیس
فیها لون بخلاف سائر لونها . و گویند و شاة . و
شیه الفرس : رنگ اسب .

شیه (ciyat) م-ع . **وشی الثوب**
وشیاً و **شیه** (از باب ضرب) : نگارین کرد
و آراست جامه را و نیکو نمود آنرا . و نیزوشی
و شیه : دروغ گفتن . و آراستن سخن بدروغ .
و بسیار شدن اهل قبیله و فرزندان . و زادن .

بق: ما وشت هذه الماشیه عندی بشی
ای ما ولدت . المثل : **اللیل طویل و لاش**
شیهه یعنی شب دراز است ولی یدار نمی شوم
بجهت فکر و تدبیر امری که می خوام آنرا
درست کنم . و قال فی الفا موس : لا تعرف
میفاش ولا وجه تعرفها . و قال فی المعیار : انها
مینه المضارع للمتكلم ولا ناعیه سقطت یاء
الکلمه بها و الاصل اشی من باب عی من الرشی
بمعنی النقص ثم کسرت الهمزة لا یتبع کسرة
الشین و المعنی لا نقش نقش اللیل بهری
فی نذ منه و بنوی فی نذ الفكر و تدبیر ما
اربدان ادبره لانه طویل .

شیت (cit) ا.ب. ایسون و یا شیت .
شیتان (caytān) ا . ع . گروه اندک از
ملخ و جز آن .

شیت راک (caytarak) و **شیت ره**
(caytare) ا.ب. شاهزه .

شیتغور (cayta'ur) و **شیتغور**
(caytaqur) ا.ع. جو و شیر .

شیت (cis) ا.ع. نام پسر آدم و وصی
او . و اول کسی که خانه کعبه را بکل و سنگ
بنا کرد .

شیخ (cayh) م-ع. **شاح الرجل علی**
حاجته شیخاً (از باب ضرب) : ترید آن
مرد در حاجت خود و احتراز نمود . و **شاح**

فی الامور : جد کرد در کارها .

شیخ (cih) ا.ع. گیاهی که بخار سردت
گویند .

شیخ (cayh) ا.ع. بردستانی .

شیخ (cih) ا.ع. نوعی لزهاردی بین .
و مرد جد در کارها . و مرد بر خرو . ج : شیخ .

شیخان (cayhān) ا.ع. غیور . و صاحب
رشد . و مرد بر خرو و سیناک و ترسو .

شیخان (cayhān) و (cihān) ا . ع .
دراز از هر چیزی . و اسب سخت نفس . و
آنکه در دودن نرمی کند .

شیخ (cayx) ا . ع . مردمن و سالدیده
که سالدیدی در او هویدا و آشکار باشد و یا
از پنجاه یا پنجاه و یکسالگی تا آخر عمر و یا تا

هشتادسالگی . و خواجه . و صاحب رای
صائب . و دانشمند . ج : شیوخ و شیوخ

و اشیاخ و شیخه و شیخان و شیخه
و مشیخه و مشیخواه و مشیخاء و مشایخ . و

نیز شیخ : نام درختی . و **شیخ الشيوخ** :
رئیس علمای حکما . و **شیخ المرأة** : شوی

زن . و **شیخ المرسلین** : نوح یمنبر .

و **شیخ النار** : ایس . و **دوستاق الشیخ** :
موضی در امفهان .

شیخ (cayx) ا.ب. . مأخوذ از تازی .
مرد کهن سال و پیر . و خواجه . و مراد و مرشد .

و **شیخ الاسلام** : لقبی است که از جانب
دولت داده میشود . و **شیخ الرئيس** : لقب

شیخ بزرگوار ابوعلی حسین بن سینا . و **شیخ**
طریق : پیر طریقت و مرشد کامل . و

شیخ نجدی : ایس .

شیخ (cayax) م-ع . **شاخ شیخا** و
شیوخه و **شیوخیه** و **شیوخه** و

و **شیخوخیه** (از باب ضرب) : پیر گردید .
و خواجه شد .

شیخان (cayxān) ا . ع . **هینه تیه**

شیدز (cizar) ۱. پ. بکس از نامهای خدارند عالم .

شیدمان (cayzamân) و (cayzomân) ۱. ع. کرک .

شیدمانه (cayzomânat) ۱. ع. ماده شتر جوان تیز رو . و نام دوختی . و شوی و شوهر .

شیدزیر (cizir) ۱. پ. یکی از نامهای خدارند عالم .

شیر (cir) ۱. پ. حیوانی چارپا و سبع و دنده از نوع گربه که بتازی اسد گویند . و

نام یکی از دوازده پهلوان ایران . و نام برج پنجم از دوازده برج فلکی . و بیر . و

شیر آبی : ننگ . و تمساح . و شیر البشر : آنحضرت صلی الله علیه و آله . و شیر چرخ و

شیر آسمان و شیر سپهر و شیر فلک و شیر گردون و شیر مرغز ارفلک :

برج اسد . و آفتاب . و شیر خدا : حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب . و شیر سیستان :

رستم دستان . و شیر شاد روان : تصویر شیری که دربرده و سر برده و سایبان نقش

میکند . و شیر شرزه : شیر برهنه دنداندار و

غشمگین . و شیر شرزه غاب : حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب . و شیر

گنجشک : و رکاک که پرند است بزرگ و مردار خوار . و شیر مگس : عکبوت .

شیر (cir) ۱. پ. ماهی سید و شیرین که از پستان همه حیوانات پستاندار ترشح میکند

و بتازی لین گویند . و شیر خام خوردن :

غلت کردن . و خام طمع بودن . و شیر خوراندن : شیر دادن بچه و ارضاع کردن .

و شیر خوردن : نمکدن شیر . و شیر شنجرفی **گون :** شرابه سرخ . و شیر مرغ : مرغی که وجود نداشته باشد . و

از شیر باز کردن : منع ترشح از به

معتد بالوہیت خاک بوده مانند آنکہ معتد بالوہیت آتش باشد .

شید آراد (cid-arâd) ۱. پ. نام جرم کره مشتری .

شیداسب (cayd-asb) و **شیداسپ (cayd-asp)** ۱. پ. نام وزیر طهموس .

شیداسپہد (cid-espah-bod) ۱. پ. روح القدس .

شیدان (cidân) ۱. پ. خوان طعام .

شیداندود (cid-andud) ۱. ص. پ. اندود شده .

شیدانه (cidâne) ۱. پ. درخت عناب . و خود عناب .

شیدانی (caydâi) ۱. پ. آفتنگی و جنون و بی عقلی و دیوانگی .

شیدخ (cidax) ۱. پ. اسب نری که دور میکند اسبهای دیگر را از رمة خود . و

اسب جلد و چاک .

شیدرنگ (cid-rang) ۱. پ. نام لیلونی که طبع را واجب الوجود میداند .

شیدسب (cayd-sab) ۱. پ. نام پسر گناب .

شیدوش (ciduc) ۱. پ. نام پسر گودرز .

شیده (cide) ۱. پ. آفتاب . و نور . و

هر چیز بیادروشن و کثیر الضاع . و روشنائی بسیار . و نام پسر افراسیاب . و نام معماری که بنا کرد هفت گنبد بپرام گور را و شهر آمل

و آبپایه گرفت .

شیده (cide) ۱. پ. اسب .

شیدارة (cizarat) ۱. ص. ع. و رجل .

شیدارة : مرد صاحب غیرت .

شیدة (vizat) ۱. ع. میت عامه بستان .

بق : **أله الحسن الشیدة** ای حسن الاعظام .

شیدز (cayzar) ۱. ع. گزآب . و نام شهری .

نام موضعی در مدینه که در روز احد معکر آنحضرت صلی الله علیه و آله بود .

شیخان (cixân) ۱. ع. ج. شیخ .

شیخانہ (cixâne) ۱. پ. تعلیم .

شیخة (cayxat) ۱. ع. زن پیر . و حنظل . و نام موضعی .

شیخة (cixat) و (ciyaxat) ۱. ع. ج .

شیخہ (cayxuxat) و شیخوخية (cayxuxiyyat) ۱. ع. ج .

شاخ شیخا و شیخوخة و شیخوخية . مر شیخ .

شیخوخیت (cayxuxiyyat) ۱. پ. مأخوذ از تازی - پیری کهن سالی و پیرشدگی .

شیخون (cayxun) ۱. ع. شیخ و مسرد سالدیده که سالدیدگی در آن آشکار و مریدا

باشد و یاز پنجاه و یاز پنجاه و یک تا آخر عمر و یا

تا هشتاد سالگی .

شید (cayd) ۱. پ. ب. زرق و سالوسی و

ساخنی و غریب و مکر و حیل و دیا و تزویر .

شید (cayd) ۱. ع. ج . **شاد الحانطشید** (از باب ضرب) : اندود کرد دیوار را بکج

و آهک و جز آن . و بلند گردانید دیوار را .

و شاد فلان : ملاک شد فلان .

شید (cid) ۱. پ. آفتاب . و نور و روشنائی . و هر چیز بیادروشن و کثیر الضاع .

و چشمه آفتاب . و افسون . و جادو و سحر . و نیزنگ و شرم و حیا و خجالت و شرمساری . و نام پسر افراسیاب . و **شید آهرمن :** خیالات

زشت و تصورات باطل .

شید (cid) ۱. ع. ج . هر چیز که بدان دیوار را انداختند مانند آهک و گچ و جز آن .

شیدا (cayda) ۱. ص. پ. حیوانه و لایعقل و بی عقل و بی هوش . و آشفته و اذعق .

شیداب (cidab) ۱. پ. نام کسی که

کردن . و شیردوشیدن : موبدن .

شیر (cir) ۱. پ. لولهٔ پجداری که به طرف آب اتصال دارد و چون بیج آفرای بیجانند آب جریانی می یابد .

شیر (ciyar) ۱. ع. شجر و دوخت و مرگامی که بر ساق ایستد .

شیر (coyor) و (cir) ۲. ج. شیار .

شیر (cayyer) ۱. ص. ع. مشورت دهنده

و اهل مشورت و کسی که صلاحیت برای مشورت

داشته باشد . و پند دهنده . و وزیر اول . ج:

شوراء . و **فالان خیر شیر** ای صالح للنیر

والمشورة . و **انه لصیر شیر** : او نیکو و

خوب صورت است . و **فرس شیر** : اسب

فره . و **شعر شیر** : شعر نیکو . ج. شیار .

شیرابه (cirābe) ۱. پ. خشخاش . و

شیرهٔ خشخاش .

شیراز (cirāz) ۱. پ. نام شهری داگشا

در فارس که اکنون حاکم نشین این مملکت

است و شراب آنجا در خوبی معروف همهٔ عالم

و موطن شیخ سعدی و خواجہ حافظ و مقبرهٔ آنها

در این شهر مزار عامه . و نیز شیراز : نام

ناتخوری که شیت را ریز کرده با عاست در

مشکی میامیزند و قدری شیر بر آن ریزند و چند

روز بگذارند بمانند تا ترش گردد سپس بانان

خورند . و مربای دوشابی که ریچال باشد نیز

شیراز نامیده میشود . و قسی از پزیر .

شیراز (cirāz) و **شراز** (ce'rāz)

۱. ع. شیر خفتهٔ آب بر آورده . ج. شواریز

و شراریز و شاریز .

شیرازبان (cirāzabān) ۱. ص. پ. پاک

نژاد و شریف . و خاطر نواز .

شیرازه (cirāze) ۱. پ. آنچه در

جزو بندی کتاب و در کنار چیز ها دوزند .

و مادگی دکه .

شیرازه بسته (cirāze-baste) ۱. پ.

کتاب ته بندی شده .

شیرازه بند (cirāze-band) ۱. ص. پ:

کتابی که جزوهای وی را بهم بند کرده باشند .

شیرازه بندی (cirāze-bandi) ۱ .

پ. ته بندی کتاب .

شیرازه کش (cirāze-kac) ۱. پ .

صحاف و آنکه کتاب را ته بندی کرده جلد

می کند .

شیرازی (cirāzi) ۱. ص. پ . منسوب

بشهر شیراز .

شیراغ (cirāq) ۱. پ. سایه . و پردهٔ

ایوان و یا پردهٔ چادر .

شیر افگن (cir-afgan) ۱. ص. پ .

شجاع و دلیر . و کسی که شیر را هلاک میسازد

و بر زمین میافگند .

شیرامله (cir-āmole) و **شیراملج**

(cir-āmolaj) ۱. پ. میوهٔ آمله .

شیران (cirān) ۱. ج. شیر . و شیران

پولاد خای : مردمان دلیر و شجاع و بهادر .

و اسبان پرزور .

شیر انداز (cir-andāz) ۱. ص. پ. مردم

دلیر و بهادر و شجاع .

شیر انداز (cir-andāz) ۱. پ. پستانی

که پر از شیر باشد و از آن قطرهٔ قطرهٔ شیر

بیفتد .

شیر اندازی (cir-andāzi) ۱. پ .

شجاعت و بهادری و دلیری . و آنکه بر شیر

غالب میاید .

شیر اندام (cir-andām) ۱. ص. پ .

جوانی که دارای سینهٔ پهن و کمر باریک باشد .

شیرانه (cirāne) ۱. ص. پ. شجاع

و دلیر . و مانند شیر .

شیرانه (cirāne) ۱. پ. جوی که

بدان دروغ را براند تا مسکه برآید .

شیر اور (cir-avar) ۱. ص. پ . شیرده و

شیر دار .

شیراوزن (cir-avazn) و **شیراوژن**

(cir-avān) ۱. ص. پ. شجاع و دلیر و مردانه

و با جرئت و پرزور .

شیر آهنگ (cir-āhang) ۱. ص. پ. خوش

المان و خوشخوان .

شیرای (cirāy) ۱. پ. آبئوس .

شیر با (cir-bā) ۱. پ . شیر برنج و

شلهای که از برنج و شیر پزند . و دواغ

و شیر خفتهٔ مخلوط با شیر تازه .

شیر بان (cir-bān) ۱. پ. نگهبان شیر .

شیر بچه (cir-baçe) ۱. پ. بچهٔ شیر .

شیر بخ (cir-bax) و **شیر بخس**

(cir-baxs) ۱. پ . یخی زرد رنگ که از

هند و کشمیر آوردند و دفع صفر را و بطنم کند و شیر

بخشیر نیز گویند .

شیر بخت (cir-baxt) ۱. پ . روغن

کجد .

شیر بخشیر (cir-baxcir) ۱. پ . یخی

زرد رنگ که از هند و کشمیر آوردند .

شیر برنج (cir-berenj) ۱. پ. شلهای

که از شیر و برنج سازند .

شیر بها (cir-bohā) ۱. پ. بهای شیر و

قیمت شیر . و آنچه از قماش و زر و گوهر

و سیم که در هنگام عروسی از خانهٔ داماد

بخانهٔ عروس فرستند . و انعامی که پس از

باز گرفتن کودک از شیر بدایهٔ وی میدهند .

شیر بوی (cir-buy) ۱. ص. پ . کودکی

که دهان وی هنوز بوی شیر دهد .

شیر پخت (cir-poxt) ۱. پ. روغن کجد .

شیر پنجه (cir-panje) ۱. ص. پ .

قوی پنجه .

شیره (cayarat) ۱. ع. واحد شیر یعنی

یک درخت .

زور مانند شیر . و ازالقالب پیرام گوداست . شیرزه (eirze) .ا.پ . هر حیوان سح و دوند . وفوت و نیرو و زور . شیرزه ره (cir-zahre) .ص.پ. شجاع و دلیر مانند شیر . شیر زیان (cir-jiyān) .ا.پ . شیر خشمگین . و شجاع و دلیر . شیرستان (cirstān) .ا.پ. محل شیران و منزل و مأوی شیران و یسه و جامی که در آن شیر فراوان باشد . شیرسگ (cir-sag) .ا.پ. سگی که خرگوش میگیرد و شکار میکند . شیرسوار (cir-sovār) .ا.پ. آفتاب . شیرشکار (cir-cekār) .ص.پ. منهور و باجرت . شیرشکر (cir-cakar) .ا.پ. قسمی از ایریشم . و عذوفت و محبت و دوستی . شیرطاقی (cir-tāqi) .ا.پ . غرور و تکبر و عجب . و ترسوئی و بدلی . شیرقران (cir-qarān) .ص.پ. بهادر و غازی و جنگجو . شیرغلط (cir-qalat) .ا.پ . قندی از کفتی گیری . شیرفص (cir-fac) .ص.پ. شیرمانند . شیرک (cirak) .ا.پ . مصفر شیره که نوعی از شراب است . و شیرکچی : خادم شرابخانه . و شیرکخانه : میخانه . شیرک (cirak) .ا.پ . مصفر شیر یعنی شیر کوچک . و جریه و دلیر و پر دل و باجرت . و شیرکشدن : دلیرگشتن و باجرت شدن . و شیرک کردن و یا شیرک ساختن : دلیر کردن و دل دادن و مستولی ساختن . شیرکپی (cir-kappi) .ا.پ. قسمی از بوزینه شبیه شیر که پیرام چوبه و پیرا گشت . شیرکشی (cir-koc) .ا.پ . کبوتر .	شیردار (cir-dār) .ص.پ . آنکه شیر میدهد و شیر دارد . شیرداغ (cir-dāq) .ا.پ . جامه پیش باز آتش کوتاه . و بالش زین . شیردان (cir-dān) .ا.پ . آوند شیر . و شکبه بزغاله و گوبند . شیردل (cir-del) .ص.پ. شجاع و دلیر و با جرت . شیردوشه (cir-duce) .ا.پ . آوندی که در آن شیر میدوشند . شیردوغ (cir-duq) .ا.پ . شیر تازه مخلوط بادوغ . شیرده (cir-deh) .ص.پ . انسان و یا حیوانی که شیر میدهد . و پستان شیرده : پستانی که شیر داشته باشد . شیردهی (cir-dehi) .ا.پ . حالت شیر دادن . شیرریز (cir-riz) .ص.پ. پستان پراز شیر . شیرزا (cir-za) و شیرزاد (cir-zād) .ا.پ. دارویی که شیر را زیاد کند و بوزیدان . شیرزبان (cir-zabān) .ص.پ . کسی که گفتار وی آهسته و ملایم باشد . شیرزج (cir-zaj) .ا.پ . شیرخفاش . شیرزده (cir-zade) .ص.پ . کودکی که دوایام شیرخوارگی شیر کم خورده و ضعیف مانده باشد . شیرزق (cir-zaq) .ا.پ . شیرخفاش و شیر زج . شیرزن (cir-zan) .ص.پ . کشته شیر . شیرزن (cir-zan) .ا.پ . شیر ماده مقابل شیرزن . شیرزنه (cir-zane) .ا.پ . چریکه بدان ماسه و می شرواند تا مکه آرد . شیرزو (cir-zur) .ص.پ . باقوت و	شیره (cayyerat) ص . ع . قصبه شیره : قصبه نیکو . شیرج (ciraj) .ع . ا . مأخوذ از شیره فارسی . روغن کجید . شیرجامه (cir-jāme) .ا.پ . پستان زن و دیگر حیوانات . و آوندی که شیر در آن کسند . شیرچنگ (cir-çang) .ص.پ. آنکه چنگال وی مانند شیر باشد . شیرخرما (cir-xorma) .ا.پ . خرما و شیر . شیرخشت (cir-xeet) .ا.پ . شیره ای که از بعضی اشجار تراوش میکند و مهل آرام و نیکوئی است در اطفال . و قسمی از نان . شیرخشخاش (cir-xaxaxāc) .ا.پ . تریاک . شیرخشک (cir-xorok) .ا.پ . قسمی از شیر خشت . شیرخوار (cir-xār) .ا.پ . طفلی که هنوز شیر میخورد . شیرخوارگان (cir-xāragān) .ب . ج . شیر خواره . شیرخوارگی (cir-xāragi) .ص.پ . ب . ب . حالت طفلی که شیر میخورد . و سن شیرخوارگی : سن طفولیت . شیرخواره (cir-xāre) .ا.پ . طفلی که شیر نمیخورد . شیرخوان (cir-xāu) .ا.پ . نام جامی که فریدون در آتیا بر حناک غالب آمد . شیرخور (cir-xor) .ا.پ . شیرخوار . شیرخوردنی (cir-xordani) .ا.پ . شیری که برای خوردن تهیه شد . شیرخورده (cir-xorde) .ص . پ . بجای که شیر خورده است .

شیره (cire) ۱. پ. شراب نو و تازه ساخته شده. و مخلوطی از برز و بنگاب. و صبر مویجات. و روغن کجند. و غوناچه پایدار. و نام جزیره‌ای. و شیره خرما: صبر خرما. و شیره شکر: آب ماده‌ای که پس از تبلردن و نبات در قالب باقی میماند و از آن آب نبات میسازند. و شیره شراب و یا شیره انگور: شراب تازه. شیره ریوند (cire-rivand) ۱. پ. عصاره ریوند چینی. شیری (ciri) ۱. پ. نهور و رشادت. و درشتی و غرورناری. و شیری نمودن: اظهار نهور و رشادت کردن مانند شیر. شیری رنگ (ciri) ۱. پ. مانند شیر. و شیری رنگ: سید رنگ. شیری (ciri) ۱. پ. يك قسمت از جهاز و کنتی. شیرین (cirin) ۱. پ. هر چیز که در ذائقه خوش آیند و گوارا باشد. و هر چیز که مره قد و نبات دهد و حلاوت داشته باشد. و هر چیز که شور و نمکین نبود. و هر چیز خوش و نوشین و دلپذیر و لطیف و ملایم و خوشنما و مفرح. و غذا و خوراک باحلاوت. و حلوا. و مربا. و رطل شیر خواره. و نام مشقوة فرهاد. و باد شیرین: شراب باحلاوت و گوارا. و شاهد شیرین جمال: مشقوة‌ای که در حسن و زیبائی مانند شیرین است. شیرین ادا (cirin-adā) ۱. پ. کسی که گنهار او با بلاغت و فصاحت بود. و کسی که گنهار او با بلاغت و فصاحت بود. و کسی که خوش تنی کند. شیرین بافی (cirin-bāf) ۱. پ. کسی از جامه‌ای که ظریف بافته شده. شیرین بیان (cirin-bāyan) ۱. پ. ریشه‌ی دوائی که بازاری اصل السوس گویند.	شیر مست (cir-mast) ۱. پ. برة شمشاعه قریه. شیر مست (cire-mast) ۱. پ. شجاع و دلور و غازی و جنگجو. شیر ناک (cir-nāk) ۱. پ. پراز شیر و شیردار. شیر ناک (cir-nāk) ۱. پ. جانی که در آن شیر فراوان باشد. شیر نچ (ciranj) ۱. پ. یکنوع دیشنیاه. شیر نما (cir-nama) ۱. پ. کیکه خود را مانند شیر ظاهر سازد. شیر نی (cir-nay) ۱. و (cire-nay) ۱. پ. شیرة نی شکر. شیر و (cir-vā) ۱. پ. شیربا و شله‌ای که از شیر و برنج سازند. شیر وان (cir-vān) ۱. پ. نام ملکی از ایران. شیر وانی (cirvāni) ۱. پ. منسوب و متعلق بملک شیروان. و خرپشته‌ای که بروی سقف خانه بنامی کنند. شیر و سبخ (cirusebax) ۱. پ. یخار ناموفی و مخالف. شیر و شکر (cir-va-cakar) ۱. پ. شیر مخلوط با شکر. و نوعی از پارچه‌ای بریشی. شیر و شلیم (cirucelim) ۱. پ. نام شهر بیت المقدس. شیر و غن (ci-ravqan) ۱. پ. روغن کجند. شیر و نه (cirune) ۱. پ. معفه و جوششی که بر اندام و روی کودکان برآید. و بیماری سر و صماغ و جنون. و بیماری در ستور. شیر و ی (ciruy) ۱. پ. نام پسر خسرو پرویز که شیرویه نیز گویند. شیرویه (ciruye) ۱. پ. شکوه مند و صاحب شان و شوکت. و شجاع و دلیر. و نام پسر خسرو پرویز که شیروی نیز گویند.	شیر کوك (cir-kuk) ۱. پ. پوست افتاده از مار کلان. شیر کی (cir-ki) ۱. پ. چارپائی چینی که دارای بدن زرد و دهان سیاه میباشد. و قسمی از پوشاک اسب که بر تنگ این حیوان باشد. شیر گرم (cir-garm) ۱. پ. هر مایی که فاطر و نیم گرم باشد. شیر گیاه (cir-giyā) ۱. و شیر گیاه (cir-giyāh) ۱. پ. گیاهی که چون آترا بشکند شیرة سیدی مانند شیر از وی برآید. شیر گیر (cir-gir) ۱. و شیر گیری (cir-giri) ۱. پ. مردم ست و یا مردم نیم ست. و نام روزیست و هفتم از هر ماه شمسی. شیر لعاب (cir-lo'āh) ۱. پ. عسل و انگبین. شیر مال (cir-māl) ۱. پ. یک قسم نانی که با شیر پزند. شیر مان (cir-mān) ۱. پ. جنگجو. شیر ماهی (cir-māhi) ۱. پ. نوعی از ماهی فلس دار که گوشت بسیار لذیذی دارد. شیر ماهی (cir-māhi) ۱. پ. قسمی از ماهی که از دندان آن سنه کارد و چاقو میسازند. شیر مایه (cir-māye) ۱. پ. پنیر مایه. شیر مرد (cir-mard) ۱. پ. دلیر و شجاع. و باصطلاح عرفا: کسی که سرد و گرم مجاهدات را کشیده و تلخ و ترش و ریاضات را چشیده و از حظ نفس فارغ گشته باشد. شیر مردان (cir-mardān) ۱. پ. شجاع و دلیر و دلور. و سالک راه حق و پاوسا و و اهل صفا. شیر مرغ (cir-morq) ۱. پ. شیر خفاش و شیر زوج.

ششش (cae'c) ص.ع. **مکان ششش** :

جای سخت سنگریزه ناک .

شیشاء (cice') ا.ع. خرمای هسته سخت

ناکرده . و خرمائی که هسته سخت نکند .

شیشاك (cicak) ا.پ. گوسپند یکساله و

شیشك . وریاب چهار تار .

شیشالنگ (cicālang) ا.پ. سیالنگ

و صمعه که دم جنبان نیز گویند .

شیشت (cicat) ا.پ. دشتی طبع و

گرانی خوی .

شیشك (cicak) ا.پ. شیشاك و گوسپند

يك ساله . و ریاب چهار تار . و تیهو و عكه .

شیشله (cicale) ص.پ. سست و بیفت

و ضعیف و ناتوان و درمانده . و شلو و ایلج

و مست . و هر چیز افشرد و پژمرده و فرسوده

و تباه شده از زیادتی سال و عمر . و هر

چیز زده شده و حلاجی شده مانند پنبه و پشم

و کتان . و پارچه ابریشمین سوخا شده براه

گزیدگی موش و جز آن .

شیشم (cicom) ص. توصیفی . پ. ششم

و هر چیز که در مرتبه شش واقع گردد .

شیشم (cicom) ا.پ. نام سازی . و نام

قولی از صفات یارود .

شیشو (eicu) ا.پ. تیهو . و جانوری

شیه یوزینه . و تشیب و پستی .

شیشه (cice) ا.پ. جسمی صلب و غیر

حاجب ماوراء و یرنگ که آتزا حاصل میکند

از ذوب شن مخلوط با پتاس و سود و از آن

ظروف و ارانی و ینك و جز آن میسازند و

یکی از مواد گرانمایه است که در تملک

انسان می باشد و بدون آن علم کیمیا و علم

فیزیک ناصح خواهند بود و از شیهه است که

نوه بین و دورین و جز آن ساخته میشود و اگر چه

قدما معرفت بحال وی داشته اند ولی امروزه از آن

بلور و ظروف بلوری بسیار بزرگ ترب

شیرین گاران (cirin-kāran) ا.پ .

مردمان خوش آمدگوی و چاپلوس . و مردمان

سالم النفس و خوش خوی . و استادان حلوانی

و حلوا فروش . و شنبهه بازان و حقه بازان .

و مردمان مسخره .

شیرین کاری (cirin-kāri) ا.پ. شنبهه

بازی . و چاپلوسی . و مسخرگی . و سرانجام

کاری بخوبی .

شیرین کلام (cirin-kalām) و شیرین

گفتار (cirin-goftār) ص.پ . شیرین

زبان .

شیرین گوار (cirin-govar) ص.پ .

سریع الهضم .

شیرین لب (cirin-lab) ص.پ . فصیح

و بلع و آنکه گفتار وی شیرین و خوش

آیند باشد .

شیرینه (cirine) ا.پ. شیرینك و جوششی

که در اندام دروی کودکان بهم رسد . و

بیماری درستور . و چوبیک بدان جنرات را

بشوراند تا مسکه بر آید . و شنبم .

شیرینی (cirini) ا.پ. هر چیزی که

مزه قند و نبات دهد و حلاوت داشته باشد . و

هر چیز گوارا و لطیف و ملایم . و حلوا . و

هر چیز شیرین .

شیز (ciz) ا.ع. جویی هندی که از آن

طبق میسازند . و آبئوس . و درخت گردکان .

و کمان و قوس .

شتر (caez) ص.ع. **مکان شتر** جای

درشت و مرتفع سنگریزه ناک .

شیز گون (ciz-gun) ا.پ. عتاب و

درخت آن .

شیزی (ciz) ا.ع. چوب سیاه و خشانی

که از آن طبق میسازند . و آبئوس . و درخت

گردکان .

شیش (cic) ا.ع. نوع پستی از خرما .

شیرین تبسم (cirin-tabassom) ص .

پ. آنکه خنده وی دارای حلاوت باشد .

شیرین تکلم (cirin-takallom) ص .

پ. آنکه با حلاوت سخن میگوید .

شیرین جمال (cirin-jamāl) ص.پ .

خوشگل مانند شیرین .

شیرین حرکات (cirin-harakāt) ص.پ .

پ. آنکه حرکات وی دلپذیر باشد .

شیرین خاقون (cirin-xātun) ص .

پ. خاتون زیبا و خوشگل و نازنین .

شیرین خرام (cirin-xerām) ص.پ .

آنکه دلپذیرانه میخراشد .

شیرین دهن (cirin-dahan) ص .

پ. آنکه در دمان وی حلاوت باشد و با

حلاوت سخن گوید .

شیرین زبان (cirin-zabān) ص.پ .

بلع و فصیح و کبیکه گفتار وی خوش آیند بود .

و کبیکه سخن وی شنونده را آهون کند . و

مردم متواضع و ملایم .

شیرین زبانی (cirin-zabāni) ا.پ .

بلاغت و فصاحت و خوشی گفتار .

شیرین سخن (cirin-soxan) ص .

پ. کسی که گفتار وی نوشین و خوش آیند

بود . و لطیفه و بذله گو .

شیرین شمایل (cirin-shamāyel) ص.پ .

پ. مطبوع و دلپذیر و نازنین و خوشنما و صاحب

حسن .

شیرین طبع (cirin-tab') ص . پ .

خوش طبع و خوشخوی .

شیرینك (cirinak) ا.پ . هر چیز که

کمی شیرین باشد . و سغه و نوعی از جوشش

که بر روی و اندام کودکان بر آید .

شیرین کار (cirin-kār) اوص . پ .

مسخره و کسی که سخنان لطیف و طرفه گوید .

و شنبهه باز رسته باز .

شاخط فی یدی عن قناتک شطبة شیظاً .

شیظان (cayzān) ع . ا . بد خوی سخت دل .

شیظم (cayzam) ع . ا . سخت دراز تاور جوان از شتر و از اسب و از مردم ج . شیاطنة . و خار پشت بزرگ کلا سال . و شیر یشه .

شیظمة (cayzamat) ع . ا . مؤنث شیظم .

شیظمی (cayzamiyy) ع . ا . سخت دراز تاور جوان از شتر و از اسب و از مردم ج . شیاطنة . و مرد بسیار گوی فصیح . و اسب خوش آید . و شیر یشه .

شیع (cay) ع . ا . شیر بهه ج . اشباع و بهه دویم که در میان آن و بهه اول دیگری زاده نشده باشد . یق : **هذا شیع هذا** . و مثل و مانند . و مقدار و اندازه . یق : **اقام فلان شهراً او شیعه** . و **آتیك غداً او شیعه ای** بده بقدار و مدت . و **شیع الله** : اسم است مانند تیم الله .

شیع (cay) م . ع . **شاع الشيء** شیعاً و شیوعاً و مشاعاً و مشاعة و **شیعاناً و شیعوته** (از باب ضرب) : ظاهر و موید گردید آنچه . و **شعت بالشیء** : آشکار و هویدا کردم آنچه را . و **شاع الاناء** : پر کرد آنت آردند . و **شاعک السلام** مثل علیکم السلام است یعنی مصاحب و رفیق باد شما را سلامت و تابع پیرو و لازم غیر مفارق باد و یا پر کند شما را سلامت . و **شاعک الله بالسلام** یعنی تابع و یار شما گرداند خدای سلامت را و این را در وقتی میگویند که شخص از دوستان خود مفارقت میکند .

شیع (ci) م . ع . **هوشیع ناء** :

شیصان (caysabān) ع . ا . مورچه نر . و سوراخ مورچه . و قبیله ای از پریان . و نام دیوی .

شیط (cayt) م . ع . **شاط شیظاً و شیطوطة و شیاطة** . مر . شیاطة .

شیطان (caytān) ع . ا . دیو . استقبه . و هر سرکش و نافرمان از مردم و پری و ستور و جز آن ج . شیاطین . و مار . و داغی بر سرین شتر است کدیقه بران تا پاشته . و **الشیطان** : ابلیس . و **شیطان الله** : تشکی .

شیطان خیال (caytān-xyāl) ص . پ . آنکه مانند شیطان در هر کاری و سوسه میکند . **شیطانی** (caytāni) اوص . پ . مأخوذ از تازی . منسوب بشیطان . و نافرمانی و سرکشی . و شرارت و بدکرداری .

شیطانیة (caytāniyyat) ا . پ . مأخوذ از تازی . عناد خود سری و نافرمانی و سرکشی . و غرور و تکبر .

شیطة (caytat) ع . ا . فتره . و غیبه . **شیطرج** (citaraj) ع . ا . دارویی هندی و بسیار نیز و تند .

شیطره (caytare) ا . پ . شاهزده . **شیطنة** (caytonat) م . ع . **شیطن شیطنة** : دیوی کرد . و سرکش و نافرمان گردید .

شیطننت (caytanat) ا . پ . مأخوذ از تازی . دیوی و شیطانی . و ملتفت و تومرد و خود سری و خود داری . و دورویی . و نافرمانی و سرکشی . و کینه وری و دشمنی .

شیطوطة (caytutat) م . ع . **شاط شیاطة و شیطوطة** . مر . شیاطة .

شیطی (caytiyy) ع . ا . غبار بالا رفته . **شیظ** (cayz) م . ع . پاره ای از نیزه تشکته و جز آن جدا شدن (و الفعل من ضرب) . یق :

میدهند و حلايت آن بدرجه است که غیر از العاس چیز دیگری آنرا خط نمیکند و میچکاز ترشیا در آن اثر نمینمایند و بصحبت الکتریسته و حرارت را هدایت میکند و اشعه آفتاب از آن عبور میکند بدون آنکه وی را محسوساً گرم کنند . و نیز شیشه : صراحی و قرايه و بطری و پیاله و ساغر و آبگینه و شاخ حجامت و بلندترین فلک را گویند . و **شیشه حجامت** : شاخ حجامت و آلتی که بدان حجامت کنند . و **شیشه خوناب** : آسمان . و **شیشه ماه** : فلک قمر . و قمر و ماه . و **آتش شیشه** : شیشه گداخته شده .

شیشه باز (cice-bāz) ص . پ . محبل و جلهر که و دغا باز و شنبه باز . **شیشه باز** (cice-bāz) ا . پ . آفتاب . **شیشه بازی** (cice-bāzi) ا . پ . شنبه بازی با گوی و ساغر .

شیشه بافرزان (cice-bāfarzān) ص . پ . سید .

شیشه شیشه (cice-cice) م . ف . پ . صراحی پس از صراحی .

شیشه گمر (cice-gar) ا . پ . کسی که شیشه میبازد .

شیشه گردان (cice-gardān) ص . پ . محبل و شنبه باز و دغا باز .

شیشه گردن (cice-gardan) ص . پ . ابله و احمق و نادان و بی عقل .

شیشه محل (cice-mahal) ا . پ . گوشه بلور .

شیشیک (cicik) ا . پ . شیشو و نیهر . **شیص** (cis) و **شیصاء** (cisā) ع . ا . گرمائی که هست آن سخت نشود و یا گرمای هست نباشد . و نوعی از ردی ترین خرماها . و نوعی از ماهی . و دود دندان . و درد شکم . و **ابو الشیص خزاعی** : نام شاعری .

خلف سبزیبار بود . و شیلان کشیدن : گستردن سفره طعام . شیلانه (cilâne) . ا. ب. عاب . شیلک (cilak) . ا . ب . دعاغه بندوق و تفنگ . شیلیم (caylami) . ا . ب . گندم دیوانه . شیلیم (caylam) . ا . ع . گندم دیوانه که شولم رشالمنیزگویند . و مردخیل ولیم و لیم و لیم و لیم . شیلونه (caylune) . ا . ب . سنگ پشت ولاک پشت . شيله (cile) . ا . ب . برنج آش . و داوونی که افستین نیز گویند . شيله (cile) . ا . ب . - مأخوذ از هندی - نوعی از قماش . شیم (caym) . م . ع . شام سیفه شیمآ (از باب ضرب) : دنیام کردشمشیر خود را . و برکشد شمشیر خود را . و شام البریق : سر دو انگریست برقرار تا اینکه کجا می بارد و کجا می رود . و شام اباعمیر : رسید زره در بدن دوشیزگی مراد خود را . و شام فلانآ : غبار آلود ساخت هر دو پای فلان را بخاک . و شام فلان : ظاهرشد بر پوست فلان خط سیاه . و شام شیمآ : شیوما : استوار کرد و راست نمود حمله و ادراجک . و شام فسی الشیء : در آمد دو آن چیز . و شام اقرس : فی اقرس : ساق خود را براس زد . و شام الشیء : پنهان کرد آن چیز را در آن . شیم (eim) . ا . ب . کله ایست که در تعظیم و تبجل مانند شیخ و خواجه و حضرت و جناب استعمال میکنند . و نام ورودخانه ای که از کوه های دیلمان بجانب گیلان می رود . و قسمی از ماهی فلس دار که در پشت تخته های سیاه دارد . و نام ماهی که یونس را فرو برده بود .	حرص و آز . شیفتن (ciftan) . ف . دل . پ . دیوانه شدن و آشفته و سرگشته شدن از عشق . شیفته (cifte) . ص . ب . عاشق . و آشفته و مدعوش . و دیوانه . و متحرک و سرگشته و واله . شیفته حال (cifte-hâl) . ص . ب . پریشان حال و شویده و سرگردان . شیفته دل (cifte-del) . ص . ب . شویده دل و عاشق . شیفته رنگ (cifte-rang) . ا . ب . زردآلوی و هلوی بی پرده شلیل . و نوعی از گرد شیرین و سید . شیق (ciq) . ا . ع . سرکوه . و سخت ترین جای سرکوه . و شکاف تنگ دکره و در سرکوه و در میان دو سنگ از ریگ . و کوه دراز . و ناحیه هموار دشوار گذار . سرزره . و نوعی از ماهی . و جانب و طرف چیزی . و موی دم اسب . و مرغی آبی خرد سید رنگ . شیق (cayveq) . ص . ع . آرزومند و حرص و بر میل . شیقه (ciqat) . ا . ع . واحد شیق یعنی یک موی دم اسب . و مرغی آبی . شیک (cik) . ص . ب . شل و دست و پای افلیج شده . و ست و کامل و ناتوان . شیکه (cikak) . م . ع . شاک شاکه و شیکه . م . شاکه . شیکران (caykorân) . ا . ب . شوکران . شیکار (cigar) . ا . ب . یگاری و کارفرمایی بی مزد و اجرت . شیل (ciyal) و (coyyal) . ع . ج . شاعلی . شیلان (cilân) . ا . ب . مساط سلاطین و امرا . و اسباب طعام بخوری . و طعام . و عاب . و غله زار . و جایی که داوی	او تابع رأی زنان و آغیزش کننده با آنهاست . شیع (ciya) . ع . ج . شیعه . شیع (cayye) . ص . ع . تابع پیرو ج : شیاء . یق : هم شیعاء ای کل واحد شیع لصاحبه . شیعاء (coya'a) . ع . ج . شیع . شیعان (cayân) . م . ع . شاع شیعاء و شیعاءنا . م . شیع . شیعاء (cay'at) . ا . ع . درختی که گل آترا زنبور عمل می خورد و شهد آن بهترین شهد ما است و نیز جامه ها را با این گل خوشبوی میکند . شیعاء (ci'at) . ع . گروه و شیعاء الرجل : پیروان و یاران مرد (واحد و جمع و تشبیه مذکر و مؤنث دوری یکسان است) . و گروهی از هواداران حضرت امیر المؤمنین علی بن ایطاب و حضرت فاطمه و اولاد ایشان سلام الله علیهم اجمعین . ج : اشباع و شیع . و الشیعاء : اسم لهم خامأ . شیعاء (cayyeat) . ص . ع . مشترک و مشاع . یق : الدار شیعاء ینهم . شیعوعة (cay'uat) . م . ع . شاع شیعاء و شیعوعة . م . شیع . شیعه (ci'e) . ا . ب . - مأخوذ از تازی - گروهی از مسلمانان که معتقدند بجلافت بلاصل حضرت علی بن ایطاب علیه السلام و اولاد طین آن بزرگوار سلام الله علیهم اجمعین . شیعی (ci'i) . ص . ب . - مأخوذ از تازی - منسوب بگروه شیعه . شیف (cif) . ا . ع . خاری که در دنباله شاعه خرما برآید . شیفان (cayyefân) و شیفاء (cayyefat) . ا . ع . دیدبان . شیفتگی (ciftagi) . ا . ب . بر هم زدگی و آشفتنی . و تعبیر و حیرانی . و یبهوشی . و

شیوع (cayū) ۱.ع. فروزنده آتش .	و جد و جهد و سخت . و شانوری و سباحه .	شیم (cim) ۱.ع. ج. اشیم و شیماء .
شیوع (coyū) ۲.ع. شاع شیعا و شیوعا ۳.ع. شبع .	شین خیاب (cin-xiyār) ۱.ع. خیاب کلانی که برای تنم نگاه میدارند .	شیم (cim) ۱.ع. نوعی از حامی . و ج. شام .
شیوع (coyū) ۱.ع. پ. مأخوذ از تازی . اشتهار و شهرت و پرورش . و هر چیز که همه کس آفرایندند و در همه جا ناش باشد .	شینیه (cine) ۱.ع. پ. نوعی از نای .	شیم (cayam) ۱.ع. هر زمینی که آترا از پیش نکرده باشند و بسختی و سلاطت خود باقی بود .
و شیوع بهم رسانیدن : فاش شدن و آشکارا گشتن و پرورش شدن .	شینیز (cayniz) ۱.ع. پ. شونیز و سیاهدانه .	شیم (ciyam) ۲.ع. ج. شیمه .
شیوم (coyūm) ۲.ع. م. شام شیما و شیوما ۳.ع. م. شیم .	شینیز (ciniz) ۱.ع. شونیز و سیاهدانه .	شیماء (caymā) ۳.ع. م. زن خالدار . ج. شیم .
شیون (civan) ۱.ع. پ. زاری و ناله و افغان و فریاد که در مصیبت و سخت برآورد . و ستان و نیزه	شیو (civ) ۱.ع. پ. تشیب و پستی و پناه و قاعده و بنیاد و اساس . و یائین و تحت . و آتش برنج . و دوده و دای . و غوس و کمان تیر اندازی . و هر چیز پست و دون و فرومایه . و فروتن .	شیماء (caymā) ۱.ع. م. نام دختر حلیمه مدینه خواهر رضاعی آنحضرت صلی الله علیه و آله .
شیونده (civande) ۳.ع. پ. مخلوط گشت . و لرزان شده . و برهم زده شده	شیوا (civā) ۳.ع. پ. فصیح و بلیغ .	شیمه (ce'mat) ۱.ع. خوی و عادت و طبیعت .
شیوه (cayub) ۳.ع. ع. بسیار عیب گوی از مردم . یقین : هو شیوه من اشیه الناس .	شیواد (civād) ۱.ع. پ. بکتورع مرغ آبی .	شیمه (cimat) ۱.ع. خوی و عادت و طبیعت . و خاک برکنده از زمین . ج. شیم .
شیوه (cive) ۱.ع. پ. نگاه از روی شهورت . و کرشمه و ناز . و چاپلوسی و تملق . و دلقری . و خاطر نوازی . و تزویر . و اهانت . و عشوه و کرشمه معشوق و معجوب . و حرکات دلبراة دختران دوشیزه . و خود نمایی . و وفار . و زیبایی و خوبی و نیکویی . و عادت و خوی و طبیعت و ترتیب طبیعی . و قاعده زندگانی . و طریقه کردار و عمل . و طور و روش . و قانون . و هنر . و شغل و پیشه و کار و صنعت . و داد و ستد و کسب . و مذهب و طریقه . و سامان و سرانجام . و نوع و قسم . و حصول . و ابزار و آلات .	شیوا زبان (civā-zabān) ۳.ع. پ. فصیح زبان	شیمندان (caymozān) ۱.ع. کرگ .
شیوه باز (cive-bāz) ۱.ع. پ. معشوق و یا معشوقه باناز و کرشمه که دانا باشد چمنه فندهای عشق و بکار برد آنها را	شیوان (civān) ۳.ع. پ. آمیخته و برهم زده . و لرزان .	شیمدل (caymal) ۱.ع. شمال .
شیوه دار (cive-dār) ۱.ع. پ. اهل حرف و صناعت و کاریگر و دارای هنر و پیشه و روستا و چالاک . و کار آزموده و کار گزار .	شیواینس (civāniden) ۳.ع. پ. آمیختن و مخلوط کردن و برهم زدن . و خیر کردن و آمیختن آرد گندم و جز آن را دو آب و لرزاندن	شیمه (cime) ۱.ع. پ. قسمی از انگور .
	شیوخ (coyux) و (ciyux) ۲.ع. ج. شیوخه (coyuxat) ۲.ع. م. شاخ شیخا و شیوخه ۳.ع. م. شیخ .	شین (cin) ۱.ع. پ. مرد بسیار نکاح و کثیر الجماع . و نام حرف شانزدهم از الفبای پارسی .
	شیوخیه (coyuxiyyat) ۲.ع. م. شاخ شیخا و شیوخیه ۳.ع. م. شیخ .	شین (cin) ۱.ع. پ. کلمه امر یعنی بشین .
	شیوخیه (coyuxiyyat) ۱.ع. م. سن پیری .	شین (cin) ۱.ع. نام حرف هیزدهم از الفبای ابجدی و حرف بیست و یکم از الفبای ابجدی .
	شیوشه (coyuce) ۱.ع. پ. شوشه طلا و نقره . و ذبالة خیال و خریزه و جز آن	شین (cayyen) ۳.ع. م. شرم آورد و نضج .
	شیوط (coyut) و شیوطه (coyutat) ۲.ع. م. شاطشیطاً و شیطا و شیوطاً و شیوطه ۳.ع. م. شیاطه .	شینا (cinā) ۱.ع. پ. شتا و سباحه و شانوری .
		شیناب (cināb) ۱.ع. پ. سمی و کوشش

شیوه

-۲۱۱۷-

شی‌ی‌س

شی‌ی‌س (cōyay) ا.ع. معصر شی‌ی‌س یعنی چیز خرد و کوچک و ناچیز .	شیوینه (civine) ا.پ. مایل شونده . و کج کننده .	شیوه زبان (cive-zabān) ص.پ. شیرین گفتار و فصیح و بلیغ .
شینۀ (ci'at) ا.ع. خواهش و اراده . یق:	شیه (cayli) و (ciye) ا.پ. بانگ و آواز . و شیه و بانگ اسب و وشته .	شیوه کار (cive-kār) و شیوه گزر (cive-gar) ص.پ. شیوه باز .
کل شی‌ی‌س بشینۀ الله ای بمشیت .	شیه (cayh) م.ع. شاهه شی‌ی‌س (از باب ضرب) عیب کرد آنرا .	شیوه گری (cive-gari) ا.پ. ناز و کرشمه و دلفریب .
شینت (ca'it) ا.ع. اسب شکوخته . و اسبی که سمهای پای آن از سمهای دست کوچکتر باشد .	شیه (cib) و (cayh) و (cayyeb) ع.ج. شاة .	شیوه مند (cive-mand) ص.پ. شیوه باز
شیخ (cōyayx) و (ceyayx) ا.ع. معصر شیخ . مر . شیخ	شیهم (cayham) ا.ع. خاریشت نر . و خاریشت ر کلان خار . و دلدل .	شیوه مندی (cive-mandi) ا.پ. شیوه گری .
شییدن (cayidan) ف.ل.پ. کمر بستن . و سلاح پوشیدن و ساز جنگ پوشیدن و مسلح شدن .	شیهمه (cayhamat) م.ع. گنده پیر کلانسال . وزن پیر . و دامیه و بلا .	شیویدن (cividan) ف.ل.و.م.پ. مخلوط شدن . و آمیختن و مخلوط کردن . و لرزیدن .
شیرۀ (cōyayrat) ا.ع. درخت کوچک .	شیه (cihe) ا.پ. آواز اسب و وشته .	
شینس (ca'is) ع.ج. شانس .	شی‌ی‌س (cayyi) ص.ع. لسکت دارنده .	

ص

ص (sād) ا.ع. حرف میقدم از الفبای فارسی و حرف چهاردهم از الفبای ایشی و حرف میجدهم از الفبای ابجدی و آنرا صاد تلفظ کنند و صاد غیر منقطه و صاد مهمله نیز گویند و در حساب جمل نود باشد. در زبان فارسی این حرف مانند سین صدا میکند و در کلمات مأخوذ از تازی دیده میشود مانند صبر و صاحب و یا کلمات مولده ای که از آمیزش زبان پارسی با زبان تازی تولید شده مانند شصت و صد. و در زبان تازی حرف صاد را بجای سین قرار میدهند در صورتیکه قبل از غین و خاء و قاف و طاء واقع شود مانند اصبیغ علیه نعمة بجای اسبغ و اصلخ اصلخاً بجای اسلخ اصلخاً و صقر بجای صریمینی جهنم و صراط بجای سراط و مصیطر بجای میطر و هرگز حرف صاد با حرف جیم در يك کلمه جمع نمیشود و اگر دیده شود آن کلمه معرب خواهد بود نه عربی.

القرآن ذی الذکر . قال جعفر بن محمد علیهما السلام : و اما من فین تتبع من تحت العرش و هی التي توأمنها النبی صلی الله علیه و آله لما عرج به و يدخلها جبرئیل کسل یوم دخلة فیتمس فیها ثم ینخرج منها فینقض اجنته فلیس من قطرة تنظر من اجنته الا خلق الله تبارک و تعالی منها ملکاً یسبح الله و یحده و ینکره و یحمده الی یوم القيمة .

صا (sā) ا.ع. مأخوذ از فارسی . جای .

صاء (sā') و **صاعة** (sā'at) ا.ع. آبی که در سلی بر سر چه باشد . و آنچه از پلیدی که پس از ولادت از رحم ییرون میآید .

صاءة (sā'at) ا.ع. آنچه از پلیدی که پس از ولادت از رحم ییرون میآید .

صاب (sāb) ا.ع. درختی تلخ . و عسیر درخت تلخ . و باران ریزان . و ج . صابة .

صَاب (sā'ab) ا.ع. صنب من الثراب صاباً (از باب سماع) و سیراب گردیداد

صاير (sāber) ا.ع. مرد شکیا . ج . صایرون .

صاير (sāber) ا.ع. باز دارنده کی را جهة کشتن . و منه الحديث فی رجل اسلخ رجلاً قتله آخر : **اقتلوا القتال و اصبروا و الصابر** یعنی بکشید قاتل را و نگاهدارید در حسرت آنکه مقتول را نگاهداشته بود تا بمیرد .

صاير (sāber) ا.ع. مأخوذ از تازی بردبار و شکیبا و متحمل . و لقب ایوب یشمیر .

ج ۳ - جزو ۳۰

صابرات (säberät) ص. ع. ج. صابرة.

صابرة (säberat) ص. ع. مؤنث صابر. زن شکیا ج: صابرات.

صابرون (säberuna) ص. ع. ج. صابر. جابر.

صابری (säberi) ا. ب. مأخوذ از تازی. بردباری و شکیانی و تحمل.

صابغ (säbeq) ص. ع. ناقة صابغ: ماده شتری که پستان آن پر شیر باشد و نیکو حال و نیکو رنگ بود.

صابوqe (säbute) ا. ب. زن پیر هفتاد ساله. و مادیان پیر.

صابون (säbun) ا. ج. جسمی مرکب از روغنهای نباتی و یا سایر موادمسم با سود و یا پتاس و آنرا در زایل کردن چربی و پاک کردن استعمال میکنند و بفارسی برهوه گویند. و **صابون الشباب**: شجره ایومالک.

صابون (säbeun) ع. ج. صابون.

صابونی (säbuui) ا. ص. ب. مخلوطی از بادام و عسل و روغن کنجد. و منسوب بایون. و صایون یز.

صابونی (säbuniyy) ا. ص. ع. منسوب بایون. و صایون مانند. و صایون یز. و نام معی در مصر.

صابی (säbi) ص. ع. از کیشی بکشی در آینده. ج: صایون و صابة. و گسروه بت پرستان که بفارسی نفوشا و یا نفوشاک گویند.

صایة (säbiyat) ا. ع. باد میان صابو شمال.

صات (sä) ا و ص. ع. آوازه. و رچل صات: مرد سخت آواز. و کدکک حمار صات.

صاجمه (säcme) ا. ب. مأخوذ از ترک: ساجمه.

صاح (säh) ا. ع. دوست و رفیق و صاحب. و یاصاح ای یا صاحب یعنی ای دوست و رفیق من.

صاحب (säheb) ا. ص. ع. یار و معاشر. ج: صاحب و صبة و صجان اصحاب و صاحب و صابة و صحابة. و نام اسبی از نسل حرون. و **الصاحب**: لقب اسمعیل بن عباد وزیر خنرا الدولة دلیلی. و **صاحب الحوت** و **بسا صاحب النون**: یونس پیغمبر. و **صاحب البرید**: فرستنده رسول. و **صاحب الرسالة**: آنحضرت صلی الله علیه و آله. و **صاحب الزمان**: امام عصر مهدی بن الحسن صلوات الله علیه و علی آیاته الطین. و **صاحب العصا**: حضرت موسی.

صاحب فصل الخطاب: داود پیغمبر. و **صاحب الفیل**: ابرهه پادشاه چهل و ششم از پادشاهان یمن که رئیس اصحاب فیل بود. **صاحب** (säheb) ا. ب. مأخوذ از تازی. یار و دوست و همدم و رفیق و معاشر. و مالک و متصرف و خداوند و دارا. و وزیر و خواجه. و استاد و معلم. و رئیس و بزرگ و خداوندگار. و حاکم. و ضابط. و مرد بزرگ و بزرگوار. و یکی از القابی است که در تنظیم و تکریم مردمان بزرگ بسیار استعمال میکنند و چون بمعنی دارا باشدگاه آنرا مقدم بر اسم ذکر میکنند بدون کسرة اضافه مانند **صاحب دل** و **صاحبقران**. و **صاحب اختیار**: فایز و مستولی. و **صاحب اعتبار**: آبرومند و دارای آبرو و دارای عزت. و **صاحب اغراض**: کسی که قته و آشوب بر میانگیزاند. و **صاحب افسر گردون**: حضرت عیسی. و **صاحب اقتدار**: قادر و توانا و زوردار. و **صاحب امضا**: بزرگترین وزیران. و کسی که در فرمان پادشاهی شان گذارد. و نویسنده.

صاحب اهتمام: وکیل و کارگزار و دانا و خردمند و دارای بصیرت. و **صاحب تاب و توان**: زبردست و قوی و زور آرو. و **صاحب تاج**: آفتاب. و **صاحب تاج و تخت**: پادشاه مقتدر. و **صاحب تخت**: پادشاه. و **صاحب تدبیر**: و زیر دانا و خردمند و دارای بصیرت. و **صاحب تصرف**: مالک و متصرف. و **صاحب تمکن**: دارای منزلت و جاه و جلال. و **صاحب تمیز**: داوی ادراک و فراست و دریافت. و **صاحب جمال**: خوشگل و خوب روی و خوش صورت. و **صاحب جوزا**: ستاره عطارد. و **صاحب حق**: مستحق مالکیت و سزادار تمکک. و **صاحب خاطران**: شعرا. و واعظان و خطبا. و مردمان لطیفه گر. و **صاحبخانه**: مالک خانه. و **صاحب خبر**: حاجب بار و نقیب و رئیس خلوت. و ابلیس و رسول. و **صاحب خطران**: پادشاهان و امرا و دیگر مردمان نامدار و بزرگ. و **صاحب خیر**: مردم خیر و نیک فطرت و جوانمرد و با سخاوت. و **صاحب درد**: رنجور و دردمند. و **صاحب دل**: مردم دیندار و رهیزگار و با تقوی. و **صاحب دولت**: توانگر و دولتمند و مالدار. و **صاحب دیوان**: سرکار و ناظر خزانة دولت و مالیه دولت. و سراینده کتاب شعر و غزل. و **صاحب راز**: امین و معتمد و اعتماد دار. و **صاحب رأی**: وزیر. و **صاحب رصد**: منجم مشهور و نامدار. و **صاحب روایت**: نقال و قصه خوان قابل. و **صاحب سریر**: پادشاه. و **صاحب سفران افلاک**: آفتاب و ماه و سیارات. و **صاحب سکه و خطبه**: پادشاه مقتدر. و **صاحب سنگ**: مرد با وقار و باتوانایی و پرمهرت و جاه و جلال. و غسان و نعام. و مغتری. و **صاحب شرف**: شریف و با

شرافت . و صاحب شریعت : آنحضرت
 صلی الله علیه و آله . و صاحب شکوه :
 شکوهمند و باوقار . و پادشاه دارای قدرت و
 مرتبه . و صاحب صفین : حضرت امیر المؤمنین
 علی بن ابیطالب . و صاحب ظهور : نامدار
 و بهادر و بهلولان . و صاحب عرفان : زیرک
 و هوشمند و دارای فراست و خردمند . و
 صاحب عطا و نعم : بداد و دهن
 و گشاده دست و جوآنمرد و با سخاوت . و
 صاحب عنوان : شریف و فاضل . و دارای
 مستند . و برترین رجال . و صاحب عیار :
 مکار زیرک و هوشیار . و صاحب عین
 دبران : برج ثور . و صاحب فراست :
 زیرک . و قیافه دان . و صاحب فراش : بستری
 و بیمار در بستر . و صاحب قبول : پسندیده
 و مقبول و شایسته . و پذیره و گیرنده راضی .
 و صاحبقران : پادشاه کامران . و لقب
 سلطان محمد و امیر تیمور . و نیز شخصی که
 در وقت انقضاء نفقه و نفی قرآن عظیمی در سیارات
 واقع شده باشد . و صاحب قرآن :
 آنحضرت صلی الله علیه و آله . و صاحبقرانی :
 سلطنتی و پادشاهی . و صاحب کتاب :
 اهل کتاب یعنی یهود و مجوس و نصاری . و
 مصنف و مؤلف کتاب . و صاحب کرم : نیکو
 کار و منعم و دودرسان . و صاحب کف
 یضا : حضرت موسی . و صاحب کمال :
 فاضل و کامل . و صاحب مال : مالدار
 و توانگر . و صاحب مجد : دارای شرف
 و فخر و جلال . و صاحب محله : کدخدا
 و رئیس و پاسبان محله . و صاحب مقام :
 عالی شأن و عالی مقام . و صاحب ناموس :
 شاعر و واضع قانون و قانون گذار . و
 صاحب نظر : دین دار و متدین . و صاحب
 وجود : تادرو توانا و زور آور . و صاحب
 وقوف : کار آموز و آموزگار و با تجربه

و واقف و خبر دار . و صاحب هنر :
 آزموده و هنرمند . و صاحب یدیا :
 حضرت موسی .
 صاحبۃ (sāhebat) ص.ع. مؤنث صاحب
 ج : صواحب و صواحبات . قوله تعالى :
 لم يتخذ صاحبة ولا ولداً .
 صاحب سلامت (sāheb-salāmat) ص
 و م ف. پ . مصاحب موافق . و صاحب
 سلامت بودن : با سلامتی مدمم بودن .
 صاحب سلیقه (sāheb-saliq) ص.پ.
 خوش ذوق و دارای وضع نیکو .
 صاحب فن (sāheb-fān) ص.پ. ماهر
 در علم و صنعتی .
 صاحب منصب (sāheb-mansab) ا.پ.
 دارای منصب و شغل عالی .
 صاحب (sāhebe) ا.پ . مأخوذ از
 تازی-خاتون و بانو و زوجة . و مالک و متصرف
 در صورتیکه زن باشد .
 صاحبی (sāhebi) ا.پ . مأخوذ از
 تازی : نوعی از پارچه ابریشمی منقش . و
 نوعی از انگور . و آغا و خداوندگار .
 صاحت (sāhat) ا.ع. زمینی که گاهی
 فروپایند گیاه را . و نام کوهی . و یا پشته های
 سرخ نزدیک عقیق مدینه .
 صاچی (sāhi) ص.ع. یوم صا :
 روز گشاده بی ایر .
 صاخ (sāx) و صاخات (sāxāt) ع.
 ج. صاخه .
 صاخۃ (sāxat) ا.ع. آسایشی استخوان
 از گردیکی و یا کوفگی که اثر آن باقی باشد .
 و دایه و بلا . ج. صاخ و صاخات .
 صاخۃ (sāxat) ا.ع. آواز سخت که
 گوش را کر کند . و روز قیامت . و بلا و
 سختی .
 صاخذ (sāzed) اوص . ع . خرما بن

تنها گانه پوست رفته . و حرصاخذ :
 گرمای سخت . و فلان واحد قاحدا صاخذ
 ای فرد ضعیف ذلیل بلا اهل .
 صاخر (sāxor) ا.ع. آواز آهن بر آهن .
 صاخرة (sāxerat) ا.ع . اجسامه
 سفالین .
 صاد (sād) ا.ع. حرف چهارم از
 الفبای تازیان . و بیماری مرشتران را که آب
 از بینی آنها آید و بدان جهت سر را بلند دارند .
 و روین و من که برنج باشد و یا نوعی از برنج .
 و رنگی میان دو چشم شتر . ج. اسباد و اسادر .
 صاد (sād) ص . ع . بعیر صاد ای
 ذوصاد : شتر مبتلا بیماری صاد .
 صاد (sād) ا.پ . مأخوذ از تازی .
 نام حرف هفتم از الفبای فارسی . و نسام
 سورة سی و هشتم از سوره های قرآنی . و
 صاد کردن باصطلاح میرزاها یعنی :
 نوشتن حرف صاد بر کاغذی که از نظر آنها
 گذشته باشد و نیز هر کاغذی را که منتخب میکنند
 بر آن حرف صاد می نویسند .
 صادح (sādeh) ص.ع. مرغ با رنگ کهنه .
 صادر (sāder) اوص . ع . نام موضعی .
 و باز گردنده . و ماله صادر و لا وارد :
 نیست او را چیزی . و طریق صادر : راه
 بازگشت از آب .
 صادر (sāder) ا.پ . مأخوذ از تازی .
 هر چیز که موجود شود . و هر چیز که ظهور
 یابد و پیدا گردد . و هر چیز که برآید . و هر چیز
 مشتق شده . و هر چیز واقع شده . و هر چیز
 که از ریشه برآید . و هر چیز پیدا . و هر چیز از جای
 برآمده . و هر چیز رسیده . و هر واقعه بزرگی که
 حادث گردد . و باج و خراج فرق العاده علاوه
 بر معمول . و صادر شدن : درآمدن . و پیش
 رفتن . و صدور یافتن . و گذشتن . و واقع شدن . و
 صادر وارد و یا صادر و وارد :
 رفته و آمده . و مسافر . و متخرج . و بختلعه . و

صارم (sarem) ا.ع. شیریشه .
صاروج (saruj) ا.پ. آملک آمیخته با
 خاکستر . وادروی مرکب از زوبینج وآملک
 جهت ستردن موی .
صارور (sarur) ر **صاروراء**
 (sarurā) ر **صارورة** (sarurat) ص.
 ع. **رجل صارور** : مردی که حج نکرده
 باشد . و مردی که گرد زن نکردد . و کذک
رجل صاروراء و **رجل صارورة** .
صاره (sare) ا.پ. گیاه فیاگویش .
صاری (sari) ا.ع. کشتیان . ج : **صراء**
 و **صراری** و **صراریون** . و **تیر کشتی** .
صاریة (sariyat) ا.ع . چاهی که آت
 آن از زیر ماندگی بر گردیده رنگ و برگته
 مره شده باشد . و کشتیان . و **تیر بلند** . و **تیر**
 کشتی . ج : **صراری** .
صاصة (sa'sa'at) م.ع. نگریستن خواستن
 سگ چه پیش از چشم گشادن . یق : **صا صا**
الجرو اذا حرك عنه قبل الفتح او کاد
 یفتنهما . **الحديث** : **فحقنا و صا صانم**
 ای ایبرنا امرنا ولم تبصروه . و ترسیدن .
 و خوار گردیدن . و رام شدن . و بانک بر
 زدن . و گشتی ناپذیرتن خرمای دانه سخت
 ناکردن آن . و بدلد شدن مرد . یق : **صا صا**
فلان ای جین .
صاصل (sasal) ا.ع. چاه . و نام گاهی .
صاع (sa') ا.ع. پیمانهای که احکام
 مسلمانان از کفار و ظر دایر و جاری بر
 آنست و آن عبارت است از چهار مد و هر یک مد
 یک رطل و ثلث رطل و هر رطل دوازده اوقیه
 و هر اوقیه یک استار و دویست استار و هر استار
 چهار مثقال و نصف مثقال و هر مثقال یک درهم
 و سه ربع درهم و هر درهم شش دانگ و هر دانگ
 دویقراط و هر قیراط دویسوج و هر طسوج دو
 جو میانه و هر جو میانه شش یک از هفت یک

صادقه (sadeqe) ص . پ . مأخوذ
 از تازی راست و درست و صحیح . و راستگوی در
 صورتیکه موصوف زن باشد . و **نیت صادقه** :
 نیت خوب و خالص و پاک .
صادی (sadi) ص . ع . تشنه .
صادی (sadiyy) ص . ع . برنجین .
 و **روین** .
صادیة (sadiyat) ص . ع . مؤنث صادی
 یعنی تشنه .
صار (sarr) ا . ع . دخت بسیار شاخ
 درهم پیچیده و پیوست سایه دار .
صاراة (sarāt) ا . ع . نافه مشک . و
 دوختستان . و نام موضعی . و **صاراة الجبل** :
 اعلا کوه .
صاراة (sarāt) ا . ع . حاجت . و تشنگی .
 ج : **صرائر و صوار** . و یق : **قصع الحمار**
صارته اذا شرب الماء فذهب عطشه . و نیز
 صارة : واحد صار یعنی یک دخت بسیار
 شاخ درهم پیچیده پیوسته سایه دار .
صارخ (sarax) م . ع . فریاد رس . و
 فریاد خواه (از اضداد است) .
صارخ (sarax) ا . ع . خروس .
صارخة (saraxat) م . ع . بغریا دوسیدن .
صارخة (saraxat) ا . ع . آواز فریاد
 خوامی . و **امراهة صارخة** : زن فریادخواه .
صارذ (sared) ا . ع . سهم صارد :
 تیر گذرزننده . و **بنو الصارد** : گروهی از
 تازیان . و نیز **صارذ** : نام شمشیری .
صارف (saraf) م . ع . کلبه صارفی :
 سگ ماده آزند نر .
صارفة (sarfat) ا . ع . دور گردن .
 و سانه . و گردش زمانه . ج : **صوارف** .
صارم (sarem) م . ع . **رجل صارم** :
 مرد شجاع و دلیر . و مرد رسای دماور . و
سیف صارم : شمشیر بران .

هر اداره ای از قبیل مرکب و کاغذ و صرف روشنائی
 و جز آن .
صادرة (saderat) ا . ع . نام سدره -
 التئنی .
صادع (sade') م . ع . **جبل صادع** :
 کوه روئنده دوزین بدرازا . و کذلک **سیل**
صادع و **واد صادع** . و **کلام صادع** :
 سخن فصیح و سخن مؤثر . و **الصبح الصادع** :
 باعداد روشن .
صادف (sādef) ا . ع . اعراض کننده
 و روی گردان . و بازگردنده .
صادفة (sādefat) ا . ع . شری که یار
 خود را در آبجور یابد و منتظر باشد دوس آن
 نوبت آید . ج : **صادف** .
صادق (sadeq) م . ع . راست گوی .
 و راست . و پیدآور آشکار . ج : **صادقون** . و
الصبح الصادق : فجر دویم . و **الصادق** :
 لقب جعفر بن محمد علیهما السلام سنی به
 لیتیمین من المدعی الامامة بنیر حقها و هو جعفر
 ابن علی امام الطلیعة .
صادق (sadeq) ا . ع . پ . مأخوذ از
 تازی . راست . و راستگوی . و درست و صحیح
 و عادل . و صدیق و بی دیا . و خوب و نیک .
 و **صادق القول** : راستگو . و **لسان**
صادق الیان : زبانی که سخنش راست
 و درست بود . و **صادق الجوع** : گرسنگی
 حقیقی . و **دوست صادق** : دوست ویژه .
صادقانه (sadeqane) م . ع . پ .
 مأخوذ از تازی . از روی صداقت و راستی و
 بطور صداقت .
صادقة (sadeqat) م . ع . مؤنث
 صادق . و **فعله غب صادقة** یعنی کرد
 آن کار را پس از آنکه بروی آشکار شد .
صادقون (sadequna) م . ع . ج .
 صادق .

دوم است . و نیز گویند صاع چهار ششداست از دوکف مرد میانه که نه بزرگ کف باشد و نه خرد . ج : اصوع واصوع وآسم : ج : (قلت) اصواع و ضیمان و صوعان و صوع (ج : کثرت) . و نیز صاع : زمین پست . و چوگان . و جائی که برای بازی کردن آنجا را برویند . و آنجایی از سینه شتر مرغ که بزمین میرسد و بدان می چسبد .

صاع (sā') . ا . پ . مأخوذ از تلای . پیمانه‌ای که احکام مسلمانان از کفاره و نظره دایر بر آنست . مر . صاع تازی را . و **صاع زریوسف** : آفتاب . **صاعب** (sā'eb) . ا . ع . زمین سنگاک و درختاک که کشته شود .

صاعة (sā'al) . ا . ع . زمین پست . و چنانکه زنان برای پنه زدن رفته و آماده کرده باشند .

صاعد (sā'ed) . ا . ع . بالا برآینده . و قولهم : بلغ کذا فصاعداً یعنی فوق آن و بالاتر از آن . و نیز صاعد : نام اسبی .

صاعدی (sā'ediyy) . ص . ع . منسوبینات صعد که گور خران باشند علی غیر القیاس .

صاعقة (sā'eqat) . ا . ع . مرگ . و هر عذاب مهلك . و یانگ و آواز هولناک عذاب . و تازیانه ای که بدست فرشته راننده ابراست و نمیرسد بچیزی مگر آنکه میسوزد آنرا . و آتشی که از آسمان افتد در رعد شهید . ج : صواعق .

صاعقة (sā'eqat) . م . ع . صعقتهم السماء **صاعقة** (از باب فتح) : افکند بر ایشان صاعقه را . و کذا صعقتهم الصاعقة . و نیز صاعقة : آتش افکندن .

صاعقه (sā'eqe) . ا . پ . مأخوذ از تازی . نش و آذر خشن و سکو شک و برق و آتشی که از آسمان فرو آید .

صاعقة (sā'eqat) . ص . ع . ج . صاعقه . و **ملح الصاعقة** : بوره ارمی .

صاعقر (sā'eqar) . ا . پ . ساغر و پیاله شرابخوری بزرگ .

صاعقر (sā'eqer) . ص . ع . راضی پستم و خواری و خواری دوست و خوشحال در خواری . ج : صغرة و صاغرون .

صاغرون (sā'eqaruna) . ع . ج . صاعقر . قوله تعالى : حتى يعطوا الجزية عن يد وهم صاغرون قبل مناء عن نهر حبیبهم و ذل و قبل یعطونها بایدیم و لا تولى دفعها غیرهم فان ذلك البغ فی اذلالهم .

صاعیة (sā'iqiyat) . ا . ع . کسانیکه در حاجتهای خود محتاج و مایل بدیگری باشند .

بق : هم صاعیتک یعنی ایشان در حاجات خود بتو رجوع میکنند . و اگر موافقاناً **فی صاعیته** : گرمی بدارید کسی را که در حاجتهای خود محتاج بشما می باشد .

صاف (sāf) . ص . پ . مأخوذ از تازی . پاک و زلال و ویجت و شفاف و ویر و روشن و تابدار . و درست . و ساده . و خالص و بی غش . و صادق . و مسلح و هموار و بدون نامواری . و **صافی کردن** : عبور دادن مایع آمیخته کدوری را از پارچه کلفتی تا آب زلال آن از وی چکیده خارج گردد . و هموار کردن زمین .

صافی (sāf) . ص . ع . کبش صافی : قیضار بسیار پشم . و صافی الرقبة یعنی صوف الرقة است . و **یوم صافی** : روز بسیار گرم .

صافی (sāff) . ص . ع . صف کشیده .

صافات (sāffāt) . ا . ع . قوله تعالى : و الصافات صفاً : فرشتگان مسیح گویان در آسمان که صف به اندامان صف نمازان .

صافاة (sāffāt) . ص . ع . اهل صافاة :

شترانیکه پاما را با صف کنند . ج : صولف . **صافح** (sā'feh) . ص . ع . ماده شتری کشیر آن رفته و خشکیده باشد .

صافد (sā'fed) . ص . ع . آنکه هر دو پای آن تر بند باشد . و منه : **نهی عن صلوة الصافد** و هو ان یقرن بین قدمیه کانهما فی قید .

صافدلی (sā'fadel) . ص . پ . ساده ملو . صدیق .

صافدلی (sāf-deli) . ا . پ . ساده دلی و صداقت .

صافر (sā'fer) . ا . ع . مزد . و هر مرغ بانگ آور . و هر مرغ که شکار نکند . و مرغ کم دل . و منه التل : اجبن من صافر . و قولهم : ما بها صافر یعنی نیست در خانه کسی .

صافی ضمیر (sāf-zamir) . ص . پ . پاک دل و بی کینه .

صافی طیت (sāf-līnat) . ص . پ . پاک سرشت .

صافقة (sā'feqat) . ا . ع . گروه مردم و یا عام است . و سختی . و حادثه . ج : صواقف .

صافن (sā'fen) . ص . ع . چارپای برسه پا ایستاده و سر سم چهارپا بر زمین نهاده . و مرد ایستاده هر دو پای را صف بے . ج : صفون .

صافن (sā'fen) . ا . ع . نام رگی در ساق . و نام اسبی .

صافنات (sā'fenāt) . ع . ج . صافنة . **صافنة** (sā'fenat) . ص . ع . مؤنث صافن . و اسب برسه پایستاده و سر سم چهارپا بر زمین نهاده . ج : صافنات .

صافورا (sā'furā) . ا . ع . نام دختر شعب که در تکاح موسی بود .

صافی (sāfi) . ص . ع . پاک و خالص . و

کار . ج . صالحون و صلحاء . و دارای صلاحیت .

صالح (sālḥ) ص . پ . - مأخوذ از نازی - نیکوکار و عادل . و قابل و مناسب ر سزاوار و شایسته . و نافع و مفید . و با دیانت و راستی و با صمت و باکی و مرد باوقار و آرامی و ثبات .

صالحات (sālḥāt) ع . ج . صالحه .
صالحات (sālḥāt) ا . پ . - مأخوذ از نازی - کار های نیک . و **صالحات** **باقیات** : کارهای نیک که پیوسته باقی و بر قرار باشد .

صالحه (sālḥat) ص . ع . مؤنث صالح ; زن نیکوکار و نیک . ج . صالحات .

صالحون (sālḥuna) ع . ج . صالح .
صالحیه (sālḥiyyat) ا . ع . نام چند فریه . و نام گروهی از زیدیه منسوب بحسن این صالح ثوری همدانی .

صالح (sālḥ) ص . ع . جرب صالح : گری که پوست را ببرد (لغة فی اللین) .

صالحه (sālḥat) ص . ع . **إِنْسَاب** **صالحه** : دندانهای ناب یا بانک . ج . صوالد .
صالح (sālḥ) ص . ع . گار و گوسپندی که دندان شش سالگی افشکنده باشد . ج : صوالغ و صلغ . و مذکر و مؤنث در آن یکسان است .

صالف (sālḥ) ا . ع . نام کوهی که تازیان در جاهلیت نزد وی سوگند میخوردند .
صالی (sālī) ص . ع . کسی که گوشت را در آتش بریان میکند . ج . صلی .

صام (sa'im) م . ع . **صام الجیش** **علیهم صاماً** (از باب فتح) : راه نمود آن لشکرها برایشان .

صام (sa'am) م . ع . **صنم صاماً** (از باب سمع) : بسیار آبخورد .

صَاكَا (از باب سمع) : بسته شدن . و **صَنَكْ فُلَان** : عرق کرد فلان و بوی بدی از خوی آن متضاد گشت . و **صَنَكْ** به : چسبید آن .

صَاكَة (sa'kat) ا . ع . بوی چوب تر .

صَاكَمَة (sākemat) ا . ع . سختی و مصیبت . ج . صراکم .

صال (sāl) ا . پ . چوب های چندی بهم پیوسته که در دری آب اندازند و بروی آن ها بار و چیز دیگر حمل کنند . و هر چیز که در دروی آب روان حرکت کند .

صال (sal) م . ع . **صال علی قرنه صولاد صالاد صولاد صولاد** و **صصالة** (از باب نصر) : حمله کرد بر حریف خود و زیادت نمود . و **صال الفحل علی الابل** : گشت آن فحل شتر را . مر . صول .

صال (sāl) ا . ع . سخت و بزرگ قطره که زمین شکافته گردد از روی .

صالب (sālḥ) ا . ع . استخوان پشت از دوش تا بن سرین . ج . اصلاپ .

صالب (sālḥ) ص . ع . ضد ناضیق .
حمی صالب : تب گرم که لرز نداشته باشد .

صَاَلَة (sa'alat) م . ع . **صَوْل البعیر** **صَاَلَة** (از باب کرم) : اذاریب الناس اوصار یقتل الناس و یدور علیهم : حمله کردن شتر بر مردم و خواست که بکشد مردم را و دودید بجانب ایشان .

صَاَلَة (saalat) ا . ع . حمله .
صَاَلَة (saallat) ا . ع . بلا و سختی .
صالح (sālḥ) ا . ع . نام پیغمبری که مبعوث بر قوم نمود بود .

صالح (sālḥ) ص . ع . نیک . و نیکو

برگزیده . و روشن . و صاف و ناملوث . و زلال و بی آمیزش و پاکیزه . و **یوم صاف** : روز سرد صاف بی ابر .

صافی (sāfi) ا . پ . - مأخوذ از نازی . روشنی . و غیر حاجب ماورائی . و صفا . و رونق . و شفاف و زلالی و بی آمیزش و خلوص . و صداقت . و پارچه ای که بدان چیز های مایع را صاف کنند . و ترش بالا .

صافی (sāfi) ص . پ . - مأخوذ از نازی . پاک و بی غش . و **سیم صافی** : نقره پاک بی غش .

صافیات (sāfiyat) ع . ج . صافیة .
صافیة (sāfiyat) ص . ع . مؤنث صافی .
صافی درون (sāfi-darun) و **صافی دِل** (sāfi-dil) و **صافی ضمیر** (sāfi-zamir) ص . پ . پاک درون و بساکدل .

صافی ناهه (sāfi-name) ا . پ . تصدیق نامه و اجازه نامه .

صاق (sāq) ا . ع . لغة فی الساق .
صاقرة (sāqerat) ا . ع . بلای فرود آیده .

صاقع (sāq'at) ص . ع . بر سر زنده . و **دبک صاقع** : خروس یا بانک و **وصه صاقع** یعنی خاموش شو ای دروغگوی **صاقعة** (sāq'at) ا . ع . صاعقه .

صاقل (sāqel) ص . ع . زداينده . ج : صقلة .

صاقور (sāqur) ا . ع . تبر بزرگ . و کلنگی که بدان سنگ را بشکنند و میتین و زبان .

صاقورة (sāqurat) ا . ع . آسمان سیوم . و باطن استخوان کاسه سر که مشرف بر دماغ است .

صَاك (sa'ak) م . ع . **صَنَك الدم**

صامت (sāmet) ص.ع. خاموش. ج: سموت وصامتون.

صامت (sāmet) ص.ع. شیر خفته شب مانده. و بیست عدد از شران. و زر و سیم. و همرال از جمادات. و قهرام: ماله صامت و لاناظق مراد از صامت طلا و نقره و از ناطق شتر و گوسفند و مانند آنها یعنی نیست اورا چیزی.

صامت (sāmet) ص.پ. مأخوذ از نازی. خاموش و ساکت و بی زبان. و مال صامت: نفوذ و جواهر و زیور و جز آن که گورنیز نیز گویند مقابل مال ناطق که کنیز و غلام و چار پایان و جز آن بود.

صامتات (sāmetāt) ص.ع.ج. صامته.

صامتة (sāmetat) ص.ع. مؤنث صامت. ج: صامتات و صوامت.

صامتون (sāmetunna) ص.ع.ج. صامت.

صامر بوما (sāmerbūmā) ا.پ. مأخوذ از سریانی. گیاهی که تازی حبشیه العقیب گویند.

صامغان (sāmeqāne) ا.ع. بصیغه تنثیه دو کرانه دهان که ملتقای هر دلب باشد. و جای فراهم آدن آب دهن در دو جانب لب.

صامق (sāmeq) ا.ع. گرسنه و یا تشنه.

یق: مازال صامقاً یعنی پیوسته گرسنه است و یا تشنه.

صامل (sāmel) ص.ع. خشک و پژمرده.

صامورة (sāmurat) ا.ع. شیر-سخت ترش.

صانع (sāne) ص.ع. بیشه و ر. ج: صنایع و صانعون.

صانع (sāne) ا.پ. مأخوذ از تازی. سازنده و کسی که چیزی را بسازد. و کاربگر. و صنمگر و پیشه ور. خالق و خلاق. و صانع عالم: خلاق عالم.

صانعات (sāneāt) ع.ج. صانعة.

صانعة (sāneāt) ص.ع. مؤنث صانع. ج: صانعات و صوانع.

صانعون (sāneuna) ص.ع.ج. صانع.

صانق (sāneq) ا.ع. سخت قسوی و استوار. و ساربان. و هر در خدمت شران. ج: صنفه.

صانی (sāni) ا.ع. مرد ملازم خدمت.

صاوی (sāvi) ص.ع. خشک.

صاویة (sāviyat) ص.ع. مؤنث صاوی.

یق: نخلة صاویة: خرمان خشک.

صاهل (sāhel) ا.ع. شتری که دست و پارا بسیار بر زمین زند و بگذرد و از چپه عزت نفس خود بانگ نکند و در اندرون وی بانگی باشد مانند باد. و یق: صاهل و صاهل ذات صاهل. و قهرام: رجل ذو صاهل: مرد سخت چنده و برانگیزنده.

صاهلة (sāhelat) ا.ع. بانگ و آواز. و بانگ اسب. و بانگ مکش در کشت زار. ج: صواهل. و بنو صاهلة: گروهی از تازیان.

صاهور (sāhur) ا.ع. غلاف ماه چه تازیان همچو تصور میکردند که ماه در وقت خسوف در غلافی داخل شده و پنهان میگردد.

صائب (sāeb) ص.ع. راست و درست.

ورسا و رسته. و کسی که چیزی را درک کند. و کسی که خطا نکند. و باران و بزان. و سهم صائب: تیر رسته بشانه. ج: صائبات.

صائب (sāeb) ص.پ. مأخوذ از تازی. راست. و رساو رسته. و صائب التدبیر: خردمند و شیار و دانا. و صائب نظران: کسانی که چشم حقیقت بین دارند و از روی صواب و راستی چیزی را میگردند.

صائب (sāeb) ا.پ. تخلص میرزا محمد علی نام از شعرای زمان صفویه که دسالم

صائبات (sāebāt) ص.ع.ج. صائبه.

صائبات (sāebāt) ع.ج. صائبه.

صائبان (sāyebān) ا.پ. سایه بان.

صائبة (sāebat) ص.ع. سهام.

صائبه: تیرهای رسته بشانه.

صائب (sāet) ص.ع. فریاد کننده.

صائبة (sāelat) ص.ع. مؤنث صائب.

صائب (sāeli) ص.ع. رجل صائب: مرد صیحه زننده. ج: صائبون.

صائبات (sāelat) ص.ع.ج. صائبة.

صائبة (sāebat) ص.ع. امسرة.

صائبة: زن صیحه زننده. ج: صائبات و صوابع.

صائبون (sāehuna) ع.ج. صائب.

صائد (sāed) ا.وص. ع. شکار کننده. و صید کننده. و صائدين صید: دجال. و بنو الصائد: نام بطنی از مدنان.

صائر (sāer) ا.ع. صائر البلب: شکاف در.

صائرة (sāerat) ا.ع. گياه خشک که پس از سبز شدن خورده شود.

صائع (sāeq) ص.ع. زرگر. و ربحه گر. ج: صاعة.

صائف (sāel) ص.ع. کبش صائف: تجماع بسیار بشم. و یوم صائف: روز بسیار گرم. و در سالنه گویند: صیف صائف یعنی تابستان بسیار گرم.

صائفة (sāefnt) ص.ع. لیلة صائفة: شب بسیار گرم.

صائفة (sāefat) ا.ع. خواربار تابستانی.

ج: صوائف. و نیز صائفة: غزوه روم.

صائق (sāeq) ا.ع. چسبیده و لازق.

صائل (sāel) ص.ع. گستاخ و سرکش. و تندوتیز.

صائم (sāem) ص.ع. روزه دارنده و

مشارفة : برگردانید شتر لها را وقت آب خوردن . و صابا السیف : شمشیر را مقلوب در نیام کرد .

صبابة (sabālat) ا.ع . عشق و شوق . و نرمی دل . و رفت شوق . و گرمی و سوزش عشق . و تنگدلی از عشق .

صبابة (sobābat) ا.ع . باقی آب و شیر در خنور .

صبابة (sobāt) ا.ع .ج . صابین .

صباح (sabāh) ا.ع . بامداد و غیر اول روز . و فردا . و **صباح الخیر** یعنی بامداد نیک باد . و **يوم الصباح :** روز غایت . و **على الصباح :** بگاه و صبح زود .

صباح (sabāha) ا.ع . لقیته صباح او ذاصباح : دیدم او را بامداد .

صباح (sebāh) ع .ج . صبح و صبیحة .

صباح (sobāh) و (sabāhi) ا.ع . شعله فتیل .

صباح (sobāhi) س.ع . و **رجل صباح :** مرد صاحب خوبی و جمال .

صباح (sabāhi) ا.ع . از اعلام است . و **حسن بن صباح :** رئیس ملاحده .

صباح (sobbah) س.ع . و **رجل صباح :** مرد صاحب خوبی و جمال .

صباحاً (sabāhan) ا.ع . بگاه . و **ذا صباحاً :** صبح زود و سحرگاه و بگاه . **یق : آئینه ذا صباحاً .**

صباحاه (sabāhāho) ا.ع . یاصباحاه : کله ایست که در هنگام وقوع امر غلیبی استفاده کننده بگوید .

صباحاة (sabāhat) ا.ع . جمال و خوبی .

صباحاة (sabāhat) س.ع . صبح **صباحاة** (از باب کرم) : صاحب جمال و نیکوگرید .

صباحت (sabābat) ا.پ . یا **مأخوذ از تازی .**

صبا (sebā) ا.ع . کودکی . **یق : گان ذاك فی صباه :** بود این در کودکی وی .

صبا (sabī) م.ع . **صباصباً و صبوء و صبوءة** (از باب فتح و کرم) : از کیش بکشی شد . و **صبا فلان علیهم :** نمودار شد فلان برایشان . و **صباعلیهم العدو :** راه نمود برایشان دشمن را . و **قدم طعامة فماصبا :** پیش کرده شد طعام او پس انگشت نهاد آنرا . و نیز صبا و صبوء : برآمدن دندان کودکش شتر اشتیر کرد . و بر آمدن سم شکافته . و طالع کردن ثریا .

صباء (salā) ا.ع . کودکی . **یق : گان ذاك فی صباه :** بود این در کودکی و بچگی وی .

صباء (salā) م.ع . **صباصباً و صبوء و صبوی و صبوی** (از باب نصر) : میل کرد بسوی نادانی جوانی و کودکی . و **صبا صبوءاً و صبوءة :** میل کرد بسوی کودکی و مشتاق آن شد . **قوله تعالی : الا تصرف عنی کیدهن اصب الیهن . و صبا فلان :** بازی کرد فلان با کودکان . و **صبت النخلة صبوءاً و صبوءاً :** میل کرد آن خرما بن بسوی خرما بنان نر . و **صبت الراعیة صبوءاً :** برگردانید آن حیوان چرند سر خود را و نهاد آنرا در چراگاه . و **صبی صباً و صباء (از باب سمع) :** کار کودکی کرد با کودکان بازی نمود . و **صبی الیها :** میل کرد بسوی کودکی .

صباء (sebā) م.ع . **صبا صبا و مرجه مصابة و صباء :** کج کرد نیزه را برای زدن . و **صبا الیت :** خوانندیت و اوراست نکرد آنرا . و **صبا الکلام :** بر روش بایست جاری نکرد سخن را . و **صبا بانهاء :** کج و مایل گردانید بنای خود را . و **صبا البعیر**

صبا (sabī) م.ع . **صبیت الماء صباً :** (از باب نصر) : ریختن آنرا . و **صب هو :** ریخته شد آن . (لازم و متعدی) . و **صب فی الوادی :** فرود آمد در آن وادی . و **صب ماله (مجهولا) :** رفت مال او و باطل و ناپدید گردید .

صبا (sabb) ا.ع . باد برین کسه جای وزیدن آن از مطلع ثریا تا بابت نشی بود و آنرا قبول نیز گویند خلاف دیور . **ج : صباوت و اصباة .**

صبا (sabb) ا.ع . باد برین کسه جای وزیدن آن از مطلع ثریا تا بابت نشی بود و آنرا قبول نیز گویند خلاف دیور . **ج : صباوت و اصباة .**

صبا (sabb) م.ع . **صبت الصبا صباً و صبوءاً** (از باب نصر) : وزند باد صبا . و **صبی القوم (مجهولا) :** باد صبا زدند آن گروه . و **صبی صبا و صباء (از باب سمع) .** مر . صباء .

صبا (sebā) ا.پ . یا **مأخوذ از تازی .** باد برین و باد شرقی و بادی که از جانب مشرق میوزد . و هر بادی و باد خزان . یا **مأخوذ از صباح تازی .** یعنی بامداد . و **صباح صبح** یعنی فردا بامداد و بگاه .

صبا (sebā) ا.پ . یا **مأخوذ از تازی .** باد برین و باد شرقی و بادی که از جانب مشرق میوزد . و هر بادی و باد خزان . یا **مأخوذ از صباح تازی .** یعنی بامداد . و **صباح صبح** یعنی فردا بامداد و بگاه .

۱. ع. سگریزه‌ها. و پاره ای از آهن و یا از سنگ .

صِبَارَة (sabbārat) ۱. ع. زمین دشت بلند . و سختی و شدت سرما . و صِبَارَة **الشتاء** : سختی سرمای زمستان .

صِبَابِص (sabāseb) ۱. ع. ستبرودشت سخت .

صِبَاغ (sebāq) ۱. ع. هر نان خورش مایی مانند سرکه . و ج. صِبْغ . و هر چیز که بدان رنگ کند .

صِبَاغ (sabbāq) ۱. ع. رنگ ساز . و رنگ رز و دودرغوی که سخن را رنگ میدهد و دیگر کون بسازد . ج. صباغون . الحديث : **اكذب الناس الصباغون** .

صِبَاغ (sabbāq) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - رنگ رز و کسی که شغل وی رنگ کردن پارچه ها باشد . و **صباغ اثمار** : قمر و ماه . و **صباغ الارض** : آفتاب . و **صباغ تنگار** : ماه و قمر . و **صباغ جواهر** : آفتاب . و **صباغ فلك** : قمر و ماه .

صِبَاغَة (sebāqat) ۱. ع. شغل و یشه صباغی و رنگریزی .

صِبَاغُون (sabbāquna) و **صِبَاغِين** (sabbāqina) ۱. ع. ج. صباغ . و دود **الصباغین** : قرمز دانه .

صِبَاغِي (sabbāqi) ا. ص. پ. - مأخوذ از تازی - منسوب بصباغ . و رنگریزی . و شغل و یشه رنگریزی .

صِبَاوَت (sebāvat) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - بچی و کودکی و طفولیت .

صِبَايَا (sabāya) ۱. ع. ج. صیه .

صِبَايَا (sabāya) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - دختر ها مقابل پسر ها .

صِبَايَح (sabāyeh) ۱. ص. ع. ج. صبیحه .

صِبَب (sabab) ۱. ع. زمین پست و

خوبروی و خوشمنائی و زیبایی و جمال . و ظرافت و نزاکت . و خوش صورتی . و سیدی رنگ انسان و نیکوئی آن .

صِبَاح کَنان (sabāh-konān) م ف . پ. خواهان بامداد نیک از خدای تعالی برای دوستان خود .

صِبَاح نمازی (sabāh-namāzi) م ف . پ. بامداد هنگام نماز .

صِبَاحِي (sobāhiyy) م . ع . دم **صباحی** : خون بسیار سرخ .

صِبَاحِيَة (sobāhiyyat) ۱. ع. سناهای پهن و عریض .

صِبَاخ (sebāx) ۱. ع. ج. صَبَخَة .

صِبَار (sebār) ۱. ع. سریند شیشه و مانند آن . و بار درختی ترش . و ج. صبره . و ج. صیر .

صِبَار (sehār) ۱. ع. م. **صَابِر ته علی کذا مصابرة و صباراً** : امر کردم او را بر صبر و شکیانی براین کار .

صِبَار (sobār) ۱. ع. نمر هندی . و جنون سوداوی .

صِبَار (sabbār) ۱. ع. **ام صبار** : زمین سنگناک - بوخته . و گرما . و آفت و بلا . و سختی و جنگ سخت .

صِبَار (sobbār) ۱. ج. نمر هندی .

صِبَارَة (sabārat) م . ع . **صبر به صبراً و صبارَة** (از باب نصر) : کمیل و پذیرفتار شد او را . و **اصبرنی** : بروزن اضرنی یعنی بدمرا پذیرفتار و کمیل . و **صبره فلاناً** : فلان را بوی پذیرفتار داد . و **صبر طعامه** : انبار گندم خود را .

صِبَارَه (sabārat) ۱. ع. سرمای زمستان سخت .

صِبَارَة (sabārat) و (sebārat) و (sobārat)

نصیب . و ریزش جوی . و راه در نصیب . و **ریگ ویران** . ج. اصباب .

صِبَب (sabab) ۱. ع. م. **صِبَباً** (از باب سمع) : عاشق و شفته گردید .

صِبَة (sabhat) م . ع. **امراهه صبه** : زن عاشق .

صِبَة (sobbat) ۱. ع. آنچه ریخته شود از طعام و جز آن . و هر چه بر آن طعام نهند از خوان و مانند آن . و گله اسباب و شتران و رمه گوسفندان . و رمه گوسفندماین ده و چهل . و گله شتران کم ازدود . و **گروم مردم** . و پارهای از شب . یق : **مضت صبه من اللیل** : گذشت پاره ای از شب . و اندک از هر چیزی . و باقی آب و شیر درخون .

صِبَت (sabs) م . ع. پاره دوختن پیرامین و رفو کردن آن (و بالفعل من نصر) .

صِبَح (sabli) م . ع . **صبحه صبحاً** (از باب فتح) : آمدن را در بامداد . و **صبح فلان** : آشامیدن فلان شراب صبح را .

صِبَح (solbh) ۱. ع. سیده دم بامداد و اول روز . ج. اصباح . و **ام صبح** : مکه معظمه . و **هن الصبح** : از بامداد و پس از بامداد . و **آیته اصبح خامه** : آمدن او را هنگام بامداد پنج روز .

صِبَح (subh) ۱. پ. - مأخوذ از تازی . **مکام بامداد و درارنگاه و اول روز** . و **صبح اولین و صبح دروغ و صبح کاذب و صبح ملمع لقاب و صبح نخست و صبح نخستین** : اولین روشنی بگاه و اولین ضرو بگاه نخستین . و **صبح پسین و صبح راست و صبح راست خانه و صبح راست خامه و صبح صادق** :

بگاد دویم و فجر دویم یعنی آنوقت که روشنی آفتاب در سیاهی شب بخوبی آشکارا و هویدا

باشد . و صبح و شام و یا صبح و ما:
بامداد و سپین .

صبح (sebḥ) ۱ . ع . ائینه لصبح
خامسة : آمدن او را هنگام بامدادان پنج روز .

صبح (sabab) ۱ . ع . درختن آهن .

صبح (sabah) ۱ . م . صبح صبحاً و
صبحة (از باب سمع) : غور موی گردید
و سرخ کردن موی او .

صبحاً (sobhan) ۱ . ع . در صبح و
هنگام صبح .

صبحاء (sabḥā) ۱ . م . ع . مونت اصبح
وزن نور موی .

صبحان (sabḥān) ۱ . م . ع . مرد صاحب
خوبی و جمال . و مرد صبور و کتفه .

صبحان (sabāḥān) ۱ . م . ع . و جل
صبحان : مردی که در شراب بامدادی شتاب
گرفته باشد .

صبح آرای (sobḥ-ārāy) ۱ . م . پ .
آفتاب زیرا که آرایش میدهد صبح را .

صبح بام (sobḥ-bām) ۱ . پ . بامداد
صبح بگاه .

صبح یشانی (sobḥ-picāni) ۱ . م . پ .
ایشی که مویهای یشانی وی تابان باشد .

صبحة (sabḥat) ۱ . ع . و
خواب بگاه . یقیناً : الصبحۃ تمنع الرزق .

صبحة (sobḥat) ۱ . ع . هر چه بدان در
بگاه نعل و مشغولی کنند . و سیاهی مایل

بسرخی . و سپیدی مایل بیاهی . و سرخی
مایل بسیدی و یا زردی .

صبحة (sobḥat) ۱ . م . ع . صبح صبحاً و
صبحة . م . صبح .

صبح خیز (sobḥ-xizā) ۱ . م . ع . و صبح خیز یا
(sobḥ-xizyā) ۱ . پ . گروهی از زندان که

قبل از بامداد که هنوز مردمان در خوابند
برخیزند و دزدی کنند .

صبح دل (sobḥ-del) ۱ . م . پ . صاف
دل و روشن ضمیر . و متنی و پرهیزگار .

صبحدم (sobḥ-dnm) ۱ . م . ع . و صبحدهان
(sobḥ-damān) ۱ . م . پ . سحرگاه .

صبح روان (sobḥ-ravān) ۱ . پ .
جوانان . و مسافران .

صبح روی (sobḥ-ruy) ۱ . م . پ .
تابان روی .

صبح ضمیر (sobḥ-zamir) ۱ . م . پ .
روشن ضمیر .

صبح عارض (sobḥ-ārez) ۱ . م . پ .
آنکه روی وی تابان و درخشان باشد مانند
صبح .

صبحگاه (sobḥ-gāb) ۱ . م . ع . و صبحگاهان
(sobḥ-gāḥān) ۱ . م . پ . بامداد بامدادان .

و مهر صبحگاه صفت : مانند آفتاب
صبح .

صبحگاهی (sobḥ-gāhi) ۱ . م . پ .
منسوب به صبحگاه .

صبح نشینان (sobḥ-necīnān) ۱ . م . پ .
مردمان عابد سحرخیز .

صبحة (sabḥat) ۱ . م . ع . و (sabaxat) ۱ . ا . م .
ع . آنچه بر بالای آب آید مانند طوطی .

و زمین شوره . ج : صباخ .

صبح (sabr) ۱ . ع . شکیانی ضد جزع .
و شهر الصبر : ماه رمضان . و یمین

الصبر : قسمی که بر آن کسی را باز دارند
و جس کنند تا سوگند خورد و یا قسم لازم

که حالف را بر آن جبر نمایند .

صبح (sabr) ۱ . م . ع . صبر عنه صبراً
(از باب ضرب) : باز داشت آنرا از وی .

و صبره القتل : باز داشت کرد او را بر
قتل . و صبره علی الیمین : باز داشت

کرد او را بر سوگند خوردن . و یقیناً : قتل
فلان صبراً او حلف فلان صبراً

هرگاه بند کنند او را برای گفتن آنکه
گفته شود و یا برای سوگند خوردن تا آنکه
سوگند خورد . و صبرت الرجل یمین
الصبر : ملزم کردم آمدن او بر سوگند
صبر . و صبر علیه : شکیانی نمود بر آن ثواب
و دوام ورزید . و صبر به صبراً و صبارة
(از باب نصر) . م . صبارة .

صبر (sabr) ۱ . پ . مآخوذ از نازی .
بررداری و زکری و شکیانی و تحمل برداشت

و طاقت . و درنگ . و حوصله و نیناد . و
صبر داشتن : بررداری و شکیانی داشتن .

و توقف کردن و ماندن و درنگ کردن . و
نگران بودن و انتظار داشتن . و تحمل کردن

و طاقت آوردن . و صبر کردن و یا
صبر نمودن : طاقت آوردن و تحمل کردن .

و توقف نمودن و ماندن و درنگ کردن . و
صبر و قرار : بررداری و پایداری و

شکیانی و استواری .

صبر (sabr) ۱ . پ . مآخوذ از نازی .
حصار جامدی تلخ و مهمل که الوا و تبرزد

و زکاب و چادر و نیز گویند .

صبر (sebr) ۱ . ع . و (sobr) ۱ . ع . کرانه و
شتری هر چیزی و طرف آن . و ابر سید .

و طرف آجانه . و همه هر چیزی . ج : اصبار .
و یقیناً : ملائکاس الی اصبارها : پرشد

کاسه تا سر و اطراف آن . و اخذه
باصبارها : گرفت همه آن را . قال الاصمی :

اذلقی الرجل القدة یقال : لقیها باصبارها :
بختی دید آمدن با پلپهای او .

صبر (sobr) ۱ . م . ع . و (sobor) ۱ . ع . زمین
سنگ ریزه ناک .

صبر (sabar) ۱ . ع . برف . و یخ . و تلج .
لبالب و پری تابلب .

صبر (saber) ۱ . م . ع . و (sabr) ۱ . ع . چادر و
و تبرزد و زکاب و حصار درختی تلخ . و

بکون با تلفظ نکند مگر در ضرورت شعر .

صبر (suhar) ع . ج . صبره .

صبر (sobor) ع . ج . صبور . وج . صبر .

صبراء (sobarā) ع . ج . صبر .

صبره (sabrāt) ا . ع . هر چه برهم نشسته

باشد از سرگین و بول و پشگل در حوالی حوض .

و سختی سرمای زمستان . و صبره الشتاء :

در میان زمستان .

صبره (sabrāt) ا . ع . انبار گندم کيل

ناکرده و وزن نا کرده . و غله پخته . و

سنگ ریزه های درشت فراهم آمده . ج :

صبار . و نیز صبره : سختی سرمای زمستان . و

سنگ و سنگریزه و شن و دیگر چیزهای سنگین

که در کشتی جهت استواری وی میریزند . و

اشتریت الشیثی صبره : خریدم آن چیز

را بدون وزن و کيل .

صبصاب (sabsāb) ا و ص . ع . ستر و

درشته سخت . و بقیه چیزی . و رفته و محو

شده از هر چیزی . و مرد شجاع و توانا را چالاک .

و خمس صبصاب : خمس یا کوشش که

در آن فتوری نباشد .

صبصب (sabsab) ا . ع . ستر سخت .

صبصبة (sabsabat) م . ع . صبصبه

صبصبة : پریشان و نابود گردانیدن آنرا . و

صبصب الرجل : پریشان و متفرق کرد

آئیند لکرها . و صبصب الرجل مالا :

تلف کرد و بر باد داد آئیند مال را .

صبط (sabt) ا . ع . آتی که دوازده باشد

از سایر آلات کشاورزان .

صبع (snb) م . ع . صبع به و علیه

صبأ (از باب فتح) : اشاره کرد بسوی او

یا نکشت . و بطور اهانت اشاره کرد بسوی او

یا نکشت . و صبع فلاناً علی فلان : دلالت کرد

فلان را بر فلان یا نکشت . و صبع فلاناً بعبینه :

ناور کرد بسوی فلان یا چشم . و صبع الاناء :

ناور ساخت انگشت را بر خنجر و بر قوت ریختن آنجه

در وی باشد بخنجر دیگر . و صبع الدجاجة :

انگشت کرد در میان کمان تابانده که تنم میدهد یا

نمیدهد .

صبع (sabi) ا . ع . تحکیر و نخوت

و خود بینی .

صبع (snbq) و (sebaq) م . ع . صبع

الثوب صبغاً و صبغاً (از باب فتح و

ضرب و نصر) : رنگ کرد جامه را و صبغ

یده بالماء و غیره : غوطه داد دست خود

را در آب و جزآن . و صبغ یده بالعلم :

اجتهاد کرد در علم و مشهور شد بآن . و صبغ

ضرعها صبوغاً : پر شیر گردید و نیکو

شد رنگ پستان آن . و صبغت عضلته : دراز گردید

عضله آن . و صبغ فلاناً عند فلان و کذا

صبغ فلاناً فی عین فلان : اشاره کرد

مر فلان را که فلان است موضع صدوی . و

صبغ فلاناً بعبینه : اشاره کرد بسوی فلان .

صبع (sebaq) ا . ع . ناخنوروش مایع که

نان را رنگ کند . ج : صباغ . قوله تعالى : و

صبغ للاکلیل . و ما اخذه بصبع

ثمنه : گرفت آنرا بروی قیمتش بلکه گران

خرید . و انها لحذیة الصبع یعنی

نازه بزنی در آمده و ازدواج یافته شده . و

نیز صبع : تمعید عیویان .

صبع (sebaq) و (sebaq) ا . ع . رنگ

و هر چیز که بدان رنگ کنند . ج : اصباغ .

صبغاء (sabqā) م . ع . مونث

اصبغ . و شاة صبغاء : گوشت سید

دینه . و یا گوشتی که کنار دیش سید بود .

صبغاء (sabqā) م . ع . نام گیاهی

ضعیفه مانند ثمام ریگستانی سید بار و طاقای

از گیاه که فوقانی آن که در آفتاب است

سبز و تحتانی آن که زیر سایه است سید

باشد

صبغة (sebaq) ا . ع . رنگ . و دین و

ملت . صبغة الله : فطرت خدای مرمخلوقات

را . و دین خدای که اسلام باشد . و آتیز

که امر کرد بآن آنحضرت علی الله علیه و آله

که عمل ختان باشد . و نیز صبغة : تمعید ترسایان .

صبغة (sobqat) ا . ع . غوطه خرمای پختن

در آمده و از دنباله رنگ گرفته .

صبغی (sehqiyy) ا . ع . رنگ رز . و

رنگرئوش .

صبن (sabn) م . ع . صبن الهدیة

عناصباً (از باب ضرب) : باز داشت از

مادهی را . و کذا صبن البر و المعروف .

و صبن المقامر الکعبین : مردو کعبین

را قمار باز در دست راست و برابر کرده

انداخت . و صبن عنه الکاس : برگردانید

از وی کاسه را بسوی دیگری .

صبناء (sabnā) ا . ع . دست قمار بازی

و قتی که مایل گرداند آنرا تا حریف را فریب

دهد و غدر کند بای .

صبنی (sabniyy) ا . ع . عسارتی مکی .

صبو (sabv) م . ع . صبا صبوأ صبوة

(از باب نصر) : میل کرد بیجی و نادانی .

و صبا صبوأ و صبوأ و صباء . مر .

صباء .

صبو (sobovv) م . ع . صبا الیها

صبوة و صبوة و صبوأ (از باب نصر) :

میل کرد بسوی کردگی و بیجی و شاق آنشد .

و صبت النخلة : میل کرد خرمان ماه

بسوی خرمان بنز . و صبت الراعیة

صبوأ : برگردانید ماشیه سرخود را و نهاد

آنها در مرغی . و صبت صبا و صبوأ :

وزید باد صبا . و صبی القوم (محبوا) :

باد صبا زده شدند آن گروه . و صبا صبوأ

و صبوأ و صباء . مر . صباء .

صبوأ (sobu) و صبوأ (sobu'at)

اصی و اصیه و صیوة و صییه و صیه
و صیوان و صیوان و صیان و صیان
و صی العین : مردک چشم .

صی (sobayy) ا.ع . صفر صی طفل
کوچک .

صیان (sobyān) و (sebyān) ع . ج .
صی .

صیان (sebyān) ا . ب . پ . مأخوذ از
تازی . اطفال و کودکان .

صیب (sabib) ا.ع . صفر سرخ و پشک .
و منی که بر زمین افتد و بسته گردد . و عرق و

خوی . و خون . و درختی مانند سداب و یاسنا .
و آب برگ کجد . و آب بقم . و چیزی مانند
وسمه . و رنگی سرخ . و عصاره برگ حنا . و
آب ریخته . و شهد بکر . و طرف تیغ .

صیب (sabib) م . ع . ص ب الماء
بشقه صیباً (از باب ضرب) : بخودی
خود ریخته شد آب .

صیب (sabib) م . ع . آب ریخته شده .

صیه (sebyat) و (sobyat) ع . ج . صی
صیه (sebiyyat) ا . ع . مؤنث صی و

کودک ماده و دختر . ج : صایا .

صیه (sobayyat) ا . ع . صفر صیه
کودک ماده کوچک و دخترک .

صیح (sabih) م . ع . و جل صیح :
مرد صاحب جمال . ج : صباح .

صیح (sabih) م . ب . مأخوذ از تازی .
جلیل و خوشگل . و صیح المنظر :

خوش روی .

صیحه (sabihat) م . ع . امرأه
صیحه : زن صاحب جمال . ج : صباح .

و صباح .
صیحه (sabihat) ا . ع . بامداد .
صیحه (sabihat) ا . ع . يك قطعه از
بنه . مطوح پهن کرده شده . و پراخانه از مرغ .

صبور (sabur) ا.ع . حلیم که عاصیان
را بهذب مؤاخذه نکند بلکه بپنشد آنها را
و در گرفت آنها شتابی نرmaid .

صبور (sabbur) ا.ع . ام صبور :
گرما . و زمین سنگین سوخته . و بلا . و
جنگ سخت . و کار سخت . یق : وقع
فلان فی ام صبور : درآمد فلان تکرار
سخت و شدیدی .

صبوره (saburat) م . ع . رجل
صبوره : مرد باز داشته شده برقل .

صبوره (sabure) م . ب . مأخوذ از
تازی . حیز و مخنت . و پشت پانی . و پلید .

صبری (saburi) ا . ب . مأخوذ از
تازی . شکایتی و زکفری و بردباری و تحمل .

صوغ (sobuq) م . ع . صیغ ضرعها
صوغاً (از باب فتح و نصر) : برشیر شد

و تیکو گردید رنگ پستان آن . و صیغ
عضله : دراز شد گوشت سخت آن که

میان پی میانشد . و صیغ فلاناً عند فلان
و کذا صیغ فلاناً فی عین فلان : اشاره

کردن به فلان که این همان معنی است که قصد
آن کرده بودی . و صیغ فلاناً بعینه :

اشاره کرد . فلان را چشم خود .

صبی (sebā) و (sebā) م . ع . صبا
صبی و صبی و صباء . م . صاء .

صبی (sebā) ا . ع . کودک و بچه .
صبی (sebi) ا . ب . سنایمکی و عصاره

آن . و عصاره اشنان .

صبی (sebi) ا . ب . مأخوذ از تازی .
کودک و طفل .

صبی (sabiyy) ا . ع . کودک . و کودک
که هنوز از شیر باز نشده باشد . و استخوان

زیر نرمه گوش . و نیز تر جزء از دم نیز
شمعیر . و مهر گرمی . و رئیس قوم . و

پشت قدم تاین انگشتان . و طرف زنج . ج :

م . ع . صاباً و صبوء و صبوة . م .
صبا .

صوان (sobvān) و (sebvān) ع .
ج . صی .

صوب (sobub) ا . ع . مکانی که ازان
آب و جز آن میریزد .

صبوة (sabvat) ا . ع . نادانی جوانی و
کودکی . و بازی . و نیز جای شمشیر و جز آن و کار

تیز آن . و ج . صی .

صبوة (sabvat) م . ع . صابصوآ و
صبوة . م . صبو .

صبوة (sabvat) و (sohvvat) م . ع .
صابصوآ و صبوة صبوة . م . صبو .

صبوح (sabih) ا . ع . بامدادی از شیر
و شراب و جز آن خلاف غیو . و ماده شتری

که در بامداد درشیده شود .

صبوح (sabih) ا . ع . بگاه . یق :
ایتیه صبوح و ایتیه ذصبوح : آمدن

او را بگاه .

صبوح (sobuh) م . ب . مأخوذ
از تازی . شرابی که در بامداد خورده شود .

و بامداد و وقت صبح .

صبوحة (sabubat) ا . ع . ماده شتری
که در بامداد دوشیده شود .

صبوحی (sabubi) و (sobuhi) ا .
ب . مأخوذ از تازی . شراب بامدادی . و

صبوحی کردن : نوشیدن شراب در صبح
و هنگام بامداد .

صبوحی کش (sobuhi-kac) ا . ب .
آشناده شراب صبحی .

صبور (sabur) م . ع . شکیا (مذکر
و مؤنث در وی یکسان است) . ح : صبر .

صبور (sabur) م . ب . مأخوذ از
تازی . پدقتار و ژکفر و بردبار و شکیا و

پدیرفتار .

باب نصر :) مثنى مثنى فيه و ثب ىنى جهان جهان رفت .

صته (sath) م.ع. صتهه صتهأ (از باب فتح) : بخوار گردانيد آنرا و رام ساخت .

صتية (sottiyat) م.ع. پارچه اعلای ىنى . و چادر اعلای .

صتيت (satit) ا.ع. بانگ و فرياد . و غوغا و گروه مردم .

صتيت (satit) م.ع. صتصتأ و صتيتأ . مر . صت .

صتيمه (satimat) ا.ع. سنگ سخت .

صح (sajj) صح الحديد صجأ (از باب نصر) : آهن را بر آهن كوفت بدان مرتبه كه آواز بر آمد .

صحج (sojoj) ا.ع. آواز كوفتى آهن بر آهن .

صح (sohh) م.ع. صح الامر صحأ و صحاحأ و صحه (از باب ضرب) :

دست شد آن كار . و صح المريض : تدرست شد آن بيمارس از بيمارى . و نيز صح : كامل شدن و برى شدن از عيب . و بشدن .

صح (sohh) ا.ع. تدرستى از بيمارى خلاف سقم و بيمى . و براءت از هر عيب .

صحأ (sahā) م.ع. صحى صحأ و صحأ صحوأ . مر . صحر .

صحاب (sehāb) و صحابة (sehābat) و (sehābat) ا.ع. صاحب .

صحابه (sehābat) و (sehābat) م.ع. صحبه صحابة و صحابة و صحبه (از باب ستم) : يارى نمود او را و آميزش كرد با او . و منه : من صحب النبي صلى الله عليه وآله او آه ففهوم اصحابه .

صحابت (sahābat) ا.ب. مأخوذ از تازى : مراققت و هدايت و يارى .

صت (sett) م.ع. خند . و ناهمنا . و گروه مردم .

صتا (sat*) م.ع. صاه و صتاله صتا (از باب فتح) : قصد كرد او را .

صتات (setāt) م.ع. صاته مصاتة و صتاتأ : منازعت و خصومت كرد او را . و مازلت اصات فلانأ ىنى هيضه ضامه ميكنم فلان را .

صتام (sotām) م.ع. هامة صتام : سز شير و فربه .

صتة (sottat) ا.ع. خند و صت .

صتت (satat) ا.ع. عدد . يق : هو بصتته : او در عدد وى است و در پسى وى است .

صتع (sat*) م.ع. صتعه صتعأ (از باب فتح) : بر زمين زد آنرا .

صتع (sata*) ا.ع. پيچيدگى و التواى در سر شتر مرغ و سختى و يا نرمى در سر آن . و جوان توانا . و گورخر .

صتم (satim) و (satim) م.ع. دوست سخت . ج : صتم . يق : رجل صتم و عبدصتم و جمل صتم و حجر صتم و غير ذلك . و الف صتم : هزار تمام و كامل . و كذلك : مال صتم . و در مضمائى صتم بفتح تاء نيز گفته ميشود .

صتم (sotim) م.ع. ج. صتم و صتم . يق : صتم اموال صتم . و الحروف الصتم عبارت است از همه حروف غير از اين شش حرف : ب ر ف ل م ن .

صتمة (satmat) م.ع. ناقه صتمة : ماده شتر سخت .

صتمة (satmat) و (sotmat) ا.ع. سنگ سخت .

صتو (satv) م.ع. صتا صتوأ (از

و صتيحة القطن : پنبه پهن كرده جهت ريسيدن .

صير (safir) م.ع. شكيبا و صابر و حليم و پذيرفتار . و كفيلى . و مقتدا و مستند قوم در امور ايشان . ج : صبراء .

صير (safir) ا.ع. ابرسيد . و ابرستبر بالآى ابر پاره . و ابر تور تور . و پاره اى از ابر سيد بريك جا ثابت و ايستاده . و ابرهاى سيد متفرق و پريشان . و كوه . ج : صبر .

صير (safir) و صيرة (safir) ا.ع. نان ترك پهن و مانند آن كه بررى ديگر از مأكولات نهند . و خوان و هرچه بر آن طعام عروسى نهند .

صيرة (sobayrat) ا.ع. ابو صيرة : مرغى سرخ شكم و سياه پشت و سر و دم .

صيغ (sabiq) ا.ع. نام پسر عمل كه مردمان را بامور مشكلك قرآن و سؤالات مشبه در دشوارى و شدت ميافكند و عمر رضى الله عنه وى را پنازيانه ادب فرموده از مدينه بسوى بصره نفي كرد .

صينة (sabyanat) م.ع. صيين عنه صينة : برگشت از آن .

صيه (sabiyye) ا.ب. مأخوذ از تازى : دختر و دخوت .

صت (sett) ا.ع. گروه مردم . و بانگ سخت . و حمله شديد . و ضرب دست .

الحديث : ان بنى اسرائيل لما امروا ان يقتل بعضهم بعضاً قاموا صتين و بروى صتين اى جماعتين .

صت (satt) م.ع. صته صتا (از باب نصر) : بقتل راند او را . و كوفت آنرا و يا بدست زد . و صت فلانأ بداهية او بلكلام : تهمت كرد فلان را بداهيه .

صتن . و صت فلان صتا و صتيتأ : سخت بانگ كرد فلان .

صحبة (sebhāt) م.ع. ص ح صحا و صحاح و صحبة م.ع. ص ح.

صحبت (sebhāt) ا.پ. م.ع. ص ح مأخوذ از تازی - درستی و راستی - و خلوص و بی عیبی.

و سلامتی و تندرستی - و پیروی و شفا و **صحت و عافیت** : کلمه دوا یعنی بلا و

مکروه را خدا از شما دور دارد و شما را تندرست و سالم بدارد. و **صحت یافتن** :

شفا یافتن از بیماری و تندرست شدن.

صحت بخش (sebhāt-bāx) م.ع. ص ح هر آنچه سبب از برای سلامتی و تندرستی گردد.

صحت خانه (sebhāt-xāne) ا.پ. م.ع. ص ح لوازم معیشت خانه و زندگانی.

صحر (sahr) م.ع. ص ح صحره صحرأ (از باب فتح) : پخت آرد - و **صحره الشمس** :

جوش آورد آفتاب دماغ او را و ازایت داد. و **صحره اللین صحره** : ساختن آن شیرا.

صحر (sohr) ا.ع. م.ع. ص ح نام خواهر لقمان که بپب اسانی که کرده بود عقوبت کرده شد ثقیل مالی الاذن **صحر**.

صحر (sohr) م.ع. ص ح اصحر و صحرأ.

صحر (sahr) ا.ع. م.ع. ص ح سرخی سیدی آبیخته.

صحر (sohr) م.ع. ص ح صحره صحرأ (sahrā) ا.پ. م.ع. ص ح مأخوذ از تازی -

بیابان و دشت و تپا و زرد و زمین هموار و بی بر - و **صحرای سیم** : صحر صادق و

صحر دوم - و **صحرای قدسی** : ملکوت بهماوات و عالم لاهوت.

صحرأ (sahrā) ا.ع. م.ع. ص ح دشت هموار و گشادگی فراخ بی گیاه و می غیر مصروفة لزوم

حرف التانیث و اذلم تکی صفة للتانیث : صحرأ صحرای و صحرای و صحرأوت - نیز صحرأ نام چندین موضع.

صحت خانه (sebhāt-xāne) ا.پ. م.ع. ص ح جای ضروری و جای لازم و پای بنای و میزبنا.

صحت داری (sebhāt-dāri) ا.پ. م.ع. ص ح همسری و دو یار و دو آهسته.

صحبة (sehhāt) ا.ع. م.ع. ص ح تندرستی از بیماری

کسی که کتاب ته بندی میکند و کتاب جلد میکند - و کتاب فروش.

صحافی (sehhāfi) ا.پ. م.ع. ص ح ته بندی کتاب و شغل صحاف.

صحانج (sehhān) م.ع. ص ح صحیح.

صحائف (sehhāf) م.ع. ص ح صحیفه.

صحایف (sehhāf) ا.پ. م.ع. ص ح مأخوذ از تازی - صفحه مارورقها و اوراق - و **صحایف سابقه** :

صفحه های پیشین.

صحب (sabb) م.ع. ص ح **صحب المذبح** صحباً (از باب فتح) : سلخ کرد و باز کرد پوست آن مذبح را و پاکیزه ساخت.

صحب (sahb) و صحبان (sohbān) م.ع. ص ح و **صحبة (sohbat) م.ع. ص ح** صاحب.

صحبة (sohbat) ا.ع. م.ع. ص ح ملازم چیزی خوا - انسان باشد یا حیوان.

صحبة (sohbat) م.ع. ص ح و **صحابة و صحابة و صحبة م.ع. ص ح**.

صحبت (sohbat) ا.پ. م.ع. ص ح مأخوذ از تازی - رفاقت و مؤانست و مجالست و معیت

و همدمی و مصاحبت و معاشرت و ملازمت و شراکت - و مکالمه و گفتگو و گفت و شنید.

و مراده و مرامله و سخن و جکایت و انجمن و جماع - و **خوش صحبت** :

شیرین گفتار - و **صحبت داشتن** : گفتگو کردن - و مؤانست داشتن و رفاقت نمودن.

و شریک شدن - و **صحبت کردن** : رفیق و همراه شدن - و گفتگو کردن و چربا و

سؤال کردن - و معاشرت نمودن.

صحبت خانه (sebhāt-xāne) ا.پ. م.ع. ص ح جای ضروری و جای لازم و پای بنای و میزبنا.

صحبت داری (sehhāt-dāri) ا.پ. م.ع. ص ح همسری و دو یار و دو آهسته.

صحبة (sehhāt) ا.ع. م.ع. ص ح تندرستی از بیماری

صحابی (sahābiyy) م.ع. ص ح کسی از اصحاب آنحضرت صلی الله علیه و آله بوده باشد.

صحایب (sahābiyyāt) م.ع. ص ح صحابه.

صحابة (sahābiyyāt) م.ع. ص ح زنی که از اصحاب آنحضرت صلی الله علیه و آله بوده باشد.

صحایون (sahābiyyūna) م.ع. ص ح صحابین.

صحاح (sahāh) م.ع. ص ح صحا و صحاح و صحبة م.ع. ص ح.

صحاح (sahāh) ا.ع. م.ع. ص ح تندرستی از بیماری خلاف سقم - و **صحاح الادیم** :

پوست نابریده.

صحاح (sahāh) م.ع. ص ح تندرست - و راست - و **طریق صحاح** : راه سخت.

صحاح (sehhāh) م.ع. ص ح صحیح.

صحار (sehhār) م.ع. ص ح مسامحه و آشکارا کردن کاری را.

صحار (sehhār) ا.ع. م.ع. ص ح آشکارا - یق : **ابرز له الامر صحاراً** : آشکار کرد آشکار را از برای او.

صحار (sehhār) ا.ع. م.ع. ص ح عرق اسب و تپ اسب - و نام شهری یرب عمان - و **ابنسا** :

صحرأ : دویان از تازیان.

صحاری (sehhārī) د (sahāri) و (sahāriyy) م.ع. ص ح صحرأ.

صحاصح (sahāseh) م.ع. ص ح صحیح.

الصحاصح او ترهات صحاصح : چیزهای باطل و یهوده و بی معنی.

صحاف (sehhāl) ا.ع. م.ع. ص ح فراهم آمد نگاهآب کم - ج : **صحاف** - و نیز **صحاف** - ج : **صحفة**.

صحاف (sahhāl) ا.پ. م.ع. ص ح مأخوذ از تازی -

صحراء (sahrā) ص. ع. ا. تان صحراء :

ماده خرسرخ سیدی آبیخته. ج. : صحر.

صحراگرد (sahrā-gard) ص. پ. :

کسی که در یابانها گردش میکند.

صحرائشین (sahrā-necin) ص. پ. :

کسی که در صحرا و یابان منزل گزیند و

گوشه نشین و مرد مجرد و تنها و منزوی.

صحرا نوردد (sahrā-navard) و صحرا

نیوش (sahrā-nayuc) ص. پ. :

صحراگرد.

صحراوات (sahrāvāt) ع. ج. :

صحراء.

صحراوی (sahrāviyy) ص. ع. منسوب

بصحراء.

صحرائی (sahrāi) ص. پ. یابانی

و دشتی. و وحشی.

صحرة (sohrat) ا. ع. زمین هموار و

نرم میان سنگان. ج. : صحر. و سرخی

سیدی آبیخته. و تیرگی با سرخی کمی بسیدی

آبیخته. و نام زمینی.

صحرة (sohrat) و (sahrāt) و

لقیة صحرة بحرة نخرة (sohraton)

او لقیته صحرة بحرة نخرة او لقیته

صحرة بحرة نخرة یعنی دیدم او را

گشاده و بی حجاب و پرده که مابین من و

او حجاب و پرده ای نبود.

صحرة (soharat) ا. ع. تیرگی با سرخی

کمی بسیدی آبیخته.

صحصاح (sahsāb) ا. ع. زمین فراخ و

هموار. و باطل از هر چیز. ج. : صحاصح.

صحصح (sahsali) ا. ع. زمین فراخ

و هموار. و باطل از هر چیز. ج. : صحاصح.

صحصح (sohsoh) ص. ع. و جل

صحصح : مرد رسا و دانای امور و باریک

بین.

صحصاحان (sahsahān) ا. ع. زمین

فراخ و گشاد و هموار. و باطل از هر چیز.

ج. : صحاصح.

صحصححة (sahsahat) م. ع. **صحصح**

الامر صحصححة : پیدا و آشکار شد

آن کار.

صحصوح (sohsuh) ص. ع. **رجل**

صحصوح : مرد وسای دانای امور و

باریک بین.

صحف (sohof) ع. ج. صحاف. و ج. صحیفه.

صحفات (sahnfat) ع. ج. صفحه.

صحفة (sahfat) ا. ع. کاسه بزرگ.

ج. صحاف و صحفات. و کسائی گوید: بزرگترین

خنور طامغوری را تا زبان جفنه گویند و پس

از آن قصه است که ده نفر را سیر میکند سپس

صفحه که پنج نفر سیر میکند پس ماکله کدو

سه نفر را سیر بینماید پس صفحه که یک نفر

را سیر بینماید.

صحفی (sahafiyy) ص. ع. کسی که

در قرائت صحیفه خطا میکند.

صحفی (sohofiyy) ا. ع. کتاب

فروش.

صحل (sahai) ا. ع. گلو گرفتنی و

شکنکی و ناراستگی آواز و شکنج سینه.

صحل (sahai) م. ع. **صحل صوته**

صحلا (از باب سمع) : گلو گرفته شد آواز او و

گران و گرفته و دوش گردید.

صحل (sahel) ص. ع. **رجل صحل**

الصوت : مرد گلو گرفته آواز.

صحم (sohm) ص. ع. ج. اصحم و

صحماء.

صحماء (sahmā) ص. ع. مونث اصحم

یعنی سیاه مایل بزرگی. و نیز تیره رنگ.

و بلدة **صحماء** : زمین گرد ناک. ج. :

صحم.

صحمة (sahmā) ص. ع. نام تیره ای.

صحمة (sohmat) ا. ع. سیاهی مایل

بزرگی. و تیرگی مایل باندک سیاهی. و سرخی

در سیدی.

صحن (sahn) ا. ع. شکم سم. و قدح

بزرگ. و میان سرای و ساحت آن. و یابان

فراخ. و سنج یعنی دو طبق کوچک از برنج

که یکی را بر دیگری زنند تا با آواز آید. ج. :

اصحن.

صحن (sahin) م. ع. **صحن بین القوم**

صحنا (از باب فتح) : اصلاح کرد میان

قوم. و **صحن فیدا** : زنجیرا. و **صحن**

فلانا : در قدح چیزی بفلان داد.

صحن (sahn) ا. پ. مأخوذ از تازی.

میان سرای و گشادگی آن. و وطن بزرگ. و

طشت فراخ. و زمین هموار. و **صحن ارم** :

باغ. و **صحن دورنگ** : دنیا. و **صحن**

سیم : صفحه کاغذ سید. و قرص ماه. و

صحن عظیم و **با صحن وسیع** : -ط-

ارض و روی زمین.

صحنا (sahnā) و (sehna) ا. ع.

ماهیا به که نوعی از نانخوش است.

صحناء (sahnā) ا. ع. **صحناء**

الاذنین : داخل هر دو گوش.

صحناء (sahnā) و (sehna) و **صحناء**

(sahnāt) و (sehna) ا. ع. ماهیا به.

صحنات (sahnāt) ا. پ. مأخوذ از

تازی. قسمی از نانخوش که از ماهی ترتیب

میدهند و ماهیا به نیز گویند.

صحنان (sahnāne) ا. ع. بهیضه تشبه

دو طبق کوچک از برنج که یکی را بر دیگری

زنند تا آواز برآید و در جشنها با نقره و دهل

و جز آن نوازند و آنها را سنج نیز گویند.

صحنة (sahnat) ا. ع. آوندی مانند کاله

که مصحفه نیز گویند.

سید - جاد علیها السلام است . و **صحیفة**
علویه : کتاب دعائی که ادعیه آن ماثور از
حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام
است .

صح (saxx) ا.ع. آواز سنگ .

صح (saxx) م ع . **صخ الصوت**
الاذن صخاً (از باب نصر) : بر کردن
آواز گوش را . و **صخ الشیء الصلب**
علی المصمت : زد چیز سخت را بر چیز
رست . و **صخت الصخرة صخاً** و
صخیخاً : آواز کرد آن سنگ . و **صخ**
الغراب : نوکزد آن غراب درویش پشت
شتر .

صخا (saxā) م.ع. **صخی الثوب صخاً**
(از باب سمع) : چرکن گردید آن جامه .
صخاعة (saxā'at) ا.ع. چرک و ریم .
و نام نرهای .

صخاب (saxxāb) م.ع. مرد بابانگ .
و مرد درشت آواز پلید زبان .

صخابه (saxxābat) م.ع. زن بابانگ
و فریاد .

صخب (saxab) ا.ع. بانگ و فریاد .
و آمیزش و اضطراب آواز در وقت خصومت .

صخب (saxab) م.ع. **صخب صخباً**
(از باب سمع) : بانگ کرد .

صخب (saxeb) م.ع. **رجل صخب** :
مرد با بانگ و فریاد . و **ماء صخب الاذی** :
آب بابانگ و آواز موج . و **حمام صخب**
الشوارب : خر - سخت بانگ و خری که
نهیق را در حلق خود گرداند .

صخبان (saxbān) م.ع. مرد بابانگ
و فریاد . ج : صخبان .

صخبان (soxbān) ع.ج. صخبان .
صخبه (saxbat) ا.ع. مهره حب
و بنفشه .

و سالم شدن . و **صحیح کردن** : اصلاح
کردن و درست کردن و تصحیح نمودن . و
بی عیب کردن و بی غلط نمودن . و **صحیح**
المزاج : تندوست و سالم و بدون بیماری .
و **حرف صحیح** : همه حروف الفبا جز از
ا و ی . و **کار صحیح** : کار درست و بی عیب .
صحیح (salihi) م.ف.پ. **ماخوذ از**
نازی - بلاشک و البته و بر راستی و بطور تحقیق
و بی دروغ .

صحیحانه (salihi'ane) م.م.ف.پ.
بر راستی و دوستی و تحقیق . و بی عیب . و بی
شک .

صحیر (sahir) ا.ع. آواز خر . یق :
لهذا الحمار صحیر ای صوت شدید .

صحیراء (sohayrā') ا.ع. نوعی از شیر
و لبن .

صحیرات الیمام (sohayrat.ol.yamāme)
ا.ع. نام جامی .

صحیره (sahirat) ا.ع. شیر جوانه
روغن بر آن ریخته . و یکنوع طامی که از
شیر و آرد سازند .

صحیف (sahif) ا.ع. روی زمین
وج . صحیفه .

صحیفة (sahifat) ا.ع. نامه و کتاب .
ج : صحافت و صحف . و روی پوست مردم
و جبر آن . ج : صحیف .

صحیفة (sohuyfat) ا.ع. کلاه ای
که باندازه غورالیک نفر مرد ظرفیت داشته باشد .

صحیفة (sahife) ا.پ. **ماخوذ از**
نازی - نامه . و صفحه . و ورق و برگ . و

صحیفة تیغ سحر : روشنائی صبح اول که
صبح کاذب باشد . و **صحیفة زور** : آفتاب .
ورخ زرد . و برگ خزان دیده . و رخسار
عاشق . و **صحیفة سجاده** : کتاب ادعیه
که همه دعا های آن ماثور از حضرت علی بن العین

صحنة (sohnot) ا.ع. زمین فراخ هموار
نرم میان سنگستان .

صحنك (sahnak) ا.پ. **ماخوذ از**
نازی - قدح کوچک . و طبقه . و سبوی خرد .
و قسمی از قربانی و صدقه که برای حضرت فاطمه
سلام الله علیها میفرستند .

صحو (sahv) م.ع. **يوم صحو** :
روز گشاده و بی آبر . و **صما صحو** : آسمان
گشاده و بی آبر .

صحو (sahv) ا.ع. هوشیاری .

صحو (sahv) و (sohovy) م ع .
صحامن السكر صحوأ و صحوأ (از

باب نصر) و **صحی صخاً** (از باب سمع) :
هوشیار شدن . و **و كذلك صحا المشتاق** .

و **صحا الصباو الباطل** : ترك داد کودکی
و جوانی و باطل را . و **صحا الیوم صحوأ** :
رفت آبر آن روز . و **صحت السماء كذلك** .

صحور (sahur) م.ع. **اثان صحور** :
ماده خر سرخ - سیدی آمیخته . و ماده خر

لگدن هنگام درخیدن .

صحون (sahun) م.ع. **ناقة صحون** :
ماده شتر لگدننده .

صحه (selihe) ا.پ. **ماخوذ از نازی** .
طهرا و چرخان .

صحیح (sahib) م.ع. تن دوست . و
درست . ج : صحاح و اصحاء و صحائف و
صحاج . و **صحیح الادیب** : پوست
ناپزیده .

صحیح (salihi) م.پ. **ماخوذ از**
نازی - درست و بی عیب و تمام و کامل . و
بی غلط . و تندوست . و پارسا . و سالم . و
راست و صدیق . و عادل . و حق . و بی گمان
و یقین و مستحق . و ناشکسته . و پاک ریا گیزه .

و **صحیح البدن** : تندوست . و **صحیح**
شدن : راست و درست شدن و بی عیب شدن .

صد (sad) ص. توصیفی عددی. پ.
ده دغه ده. و عدد بیار. و صد چندان:
چندین دغه صد چندین دغه زیاد تر از صد.
و صد شاخ کردن: صد باره کردن. و اصل
صد پر: گل برپر.

صد (sadd) ص. م. **صد** عن الشيء
صدأً (از باب نصر): منع کرد او را از
آنچه و برگردانید باز داشت.

صد (sadd) و (sodd) ص. ا. کوه و
ناحیه وادی و جانب آن.

صد (sad') ص. م. **صد** الفرآة
صدأً (از باب فتح): زود رنگ آن
آینه را.

صد (sod') و (sada') ص. ا. رنگ آهن
و مس و جز آن. و رنگ آینه.

صد (sada') ص. م. **صد** رجل صدأً
مرد نازک بدن لطیف اندام.

صد (sada') ص. م. **صدی** الفرس
صدأً و صدأً و صدأً (از باب سماع
و کرم): کبک گردید آن اسب. و صدی

الحديد: رنگ زده شد آهن. و **صدی**
الرجل: راست ایستاد آمد رو نظر کرد. و
صدئت يده من الحديد: بوی گرفت
دست او از آهن.

صد (sada) ص. ا. **صد** و صد. و صدأً
و آوازی که در کوه و گنبد و چاه و مانند آن
پنجه و باز همان شنیده شود. و برگشت
آواز و پرواک و پرواک و پژواک و غنبد
و مانو.

صد (sada) ص. ا. **صد** آواز کوه و سرای و
مانند آن. یعنی چون شخص در کوه آواز کند
همان آواز خود جواب داده شود. و بقی: **صد**
صدأه و اصم الله صدأه: یعنی ملاک باد و
ملاک گرداند او را خدای لان الرجل اذامات
لم یسمع الصدا منه شيئاً فیه.

ع. سنگ بزرگ سخت. ج. **صد** و **صد** و **صد**
و صدور و صدرات.

صدرة (saxerāt) ص. ع. ارض
صدرة: زمین سنگلاخ.

صدرة (saxre) ص. ا. نام دیوی که
انگتری-لیمان پیغمبر را زدید. و **صدرة**
صماء: سنگ سخت رست.

صنخ (saxf) ص. م. بیل کاویدن زمین
را (و الفعل من فتح). یق: **صنخ**
الارض صنخاً.

صنخ (saxm) ص. م. **صنخه الشمس**
صنخاً (از باب نصر): سوخت آت را آفتاب.

صنخاء (saxmā') ص. ا. زمین سنگلاخ
سوخته مخلوط بزم و دوش.

صخو (saxv) ص. م. **صخا النار**
صخو: بگشاد آتش را.

صخوب (saxub) ص. ع. مرد سخت
آواز و سخت فریاد.

صخود (saxud) ص. م. **صخود**:
روز نیک گرم.

صخود (soxud) ص. م. **صخود** الیه
صخوداً (از باب نصر): گوش داشت
بوی او.

صخور (soxur) ص. ج. **صخور** صدرة.
صخی (saxā) ص. م. **صخی الثوب**
صخی (از باب سماع): چرکین و ریمانک
شد چاه.

صخی (saxi) ص. ع. **ثوب صخی**:
چاه چرکین.

صخیخ (saxix) ص. م. **صخت الصخرة**
صخاً و صخیخاً (از باب نصر): آواز
کرد آن سنگ.

صخیخ (saxix) ص. ا. آواز سنگ.
صخیر (saxir) ص. ع. نام گیاهی.

صخبة (saxbat) ص. ع. **صخبة**:
چشمه یا بانگ و فریاد جوش.

صخبة (saxebat) ص. ع. **صخبة**:
صخبة: زن یا بانگ و فریاد. و **صخبة**:
صخبة: چشمه یا بانگ و فریاد جوش.

صخبة (soxobbat) ص. ع. **صخبة**:
صخبة: زن یا بانگ و فریاد.

صخبة (saxxat) ص. ا. **صخبة**: آواز سنگ. یق:
ضربت الصخرة فسمعت لها صخبة.

صخد (saxd) ص. م. **صخدة الشمس**
صخدأ (از باب نصر): سوخت آت را آفتاب.

صخد (saxd) ص. م. **صخد** (از باب نصر):
بانگ کرد گشک و.

صخد (saxd) ص. م. **صخد** (از باب نصر):
بانگ کرد کلا کوش.

صخد (saxd) ص. م. **صخد** (از باب نصر):
بانگ کرد کلا کوش.

صخد (saxd) ص. م. **صخد** (از باب نصر):
بانگ کرد کلا کوش.

صخد (saxd) ص. م. **صخد** (از باب نصر):
بانگ کرد کلا کوش.

صخد (saxd) ص. م. **صخد** (از باب نصر):
بانگ کرد کلا کوش.

صخد (saxd) ص. م. **صخد** (از باب نصر):
بانگ کرد کلا کوش.

صخد (saxd) ص. م. **صخد** (از باب نصر):
بانگ کرد کلا کوش.

صخد (saxd) ص. م. **صخد** (از باب نصر):
بانگ کرد کلا کوش.

صخد (saxd) ص. م. **صخد** (از باب نصر):
بانگ کرد کلا کوش.

صخد (saxd) ص. م. **صخد** (از باب نصر):
بانگ کرد کلا کوش.

صخد (saxd) ص. م. **صخد** (از باب نصر):
بانگ کرد کلا کوش.

صخد (saxd) ص. م. **صخد** (از باب نصر):
بانگ کرد کلا کوش.

خالة ایمن الحق الرجل ان یبار علی کل
امراة کما یبار علی حرمة .

صدار (sedār) م.ع. صادر و مصادرة
و صداری . مر . مصادرة .

صدارة (sadarat) ا.ع. اعالی وادی و
جزء افراشته و مقدم آن .ج. صدائر .

صدارت (sedarat) ا.ب. مأخوذ از
نازی . بالا نشینی . و شغل و منصب وزیر

اول که صدر اعظم گویند . و **صدارت**
طلب : کسی که طالب بالانشینی باشد .

صداع (sodā) ا.ع. دودرس . و
کالو .

صداغ (sedāq) ا.ع. داغی که بر صغ
شتر گذارند .

صداعه (sadaqat) م.ع. صغ
صداعه (از باب کرم) : ضعیف ناتوان
گردید .

صداق (sadaq) و (sedāq) ا.ع. دست
یمان و مهر و کاین زن .ج. صدوق و صدوقی .

صداق (sedāq) م.ع. صدای مصادقة
و صدافاً . مر . مصادقة .

صداقه (sadaqat) ا.ع. دوستی و محبت .
و راستی .

صدائق (sadaqat) ا.ب. مأخوذ از
نازی . راستی و دوستی و هرتوز . و دوستی

و مودت و محبت و اخلاص و محبت خالص .
و اطاعت و فرمانبرداری . و وفاداری .

صدائق پرو و (sedāqat-parvar) م.ع.
پ . پرورده شده در راستی و دوستی و ممتاز

بدرستی .

صدائق کار (sadaqat-kār) و
صدائق کیش (sadaqat-kic) و

صدائق گستر (sadaqat-gostar) م.ع.
پ. صادق و امین . و وفادار . و نمک بحال .

صدائق گستری (sadaqat-gostari)

صداء (sada') ا.ع. زنگ آهن و مس و
آئینه و جز آن .

صداء (sada') م.ع. صدای صد
و صداء . مر . صداء .

صداء (sada') م.ع. صداه مصاداة
و صداء . مر . مصاداة .

صداء (sode') ا.ع. نام قبیله ای از
نازیان در بین .

صداء (sad'a) م.ع. مؤنث اصدا
یعنی مادبان کیمت . و کتیبه صداء : لشکر

غرق آهن که از آن بوی زنگ برآید .

صداء (sada') ا.ع. نام چاهی و یا آبی
که صداء (saddā) نیز گویند .

صداء (saddā') ا.ع. نام چاهی که از آب
آن در عربستان آبی شیرین تر وجود ندارد .
و منه المثل : ماء ولا کصداء .

صداء (sada't) ا.ع. سبخی سیر مایل
سباهی و می منشیات المعز و الخیل .

صداح (sodāh) م.ع. صدح الرجل
صدحاً و **صداحاً** (از باب فتح) :

بانگ کرد آمد . و کذا صدح الديک
و غیره . و صدحت الجارية : بلند

کرد آن کیز که بانگ خود را با آواز .

صداح (saddāh) م.ع. کسی که بلند
آواز کند و فریاد کند .

صداد (seda'd) ا.ع. پرده و مساند
آب .

صداد (soddād) ا.ع. مار و کربه . و
کلاکوش .ج. صدائف . و راه سوی آب .

صدار (sedār) ا.ع. نوعی از جامه که
سرش مانند مقنعه و دامنش می پوشاند هر دو

دوش و سینه را و بغارس پیرهنه گویند .
و داغی که جهة نشان بر سینه اشتر نهند . و

پیش بند ستور . المثل : کل ذات صداز

ا.ب. امانت . و اظهار صداقت و امانت .

صداقت مقال (sedaqat-maqāl) م.ع.
پ. آنکه گفتار وی دوی از روی راستی و

دوستی باشد .

صدام (sedām) ا.ع. غلی در سر
ستور .

صدان (soddāne) ا.ع. جینه تنیه
دو کرانه بلند از سر . و دو کرانه سوار تیر

صدائد (sada'ed) ع.ج. صداء .
صدائر (sada'er) ع.ج. صدارة . و ج .
مدیره .

صدبرگ (sad-barg) او . م. پ
نام گلی . و نام کیزکی . و شغل صد
برگ : گل سرخ برپر .

صدپا (sad-pā) ا.ب. سدپاه که هزار
پا نیز گویند .

صدپاره (sad-pāre) م.پ. چیزی
که بعد جزء تقسیم شده باشد .

صدپایه (sad-pāye) ا.ب. سد پایه
هزار پا .

صدپیوند (sad-payvand) ا.ب. پ .
یکتوع گیاهی که بنازی عصافیر الراعی گویند .

صدقو (sada-tu) ا.ب. يك جزء از
شکته حیوانات تشخوری .

صدچاک (sad-çik) م.پ. هر چیز
که پیاره های بسیار چاک شده باشد .

صد چراغ (sad-çerāq) ا.ب. نقلی
چوبین و یا برنجین و یا نقرگین که چراغهای

بسیار در آن افروزند و چلچراغ نیز گویند .

صدح (sadh) م.ع. صدح صدحاً
و صداحاً . مر . صداح .

صدح (sadah) ا.ع. علم . و جای
خالی . و پشته خرد . و پشته از سنگ سخت .

و میوه ای سرخ تر از عناب . و سنگ پهن . و
جیبی وزنگی . و مرد سیاه .ج. صدحان .

صدحان (sedhān) ع . ج . صدح : مردان - بیه و حیثی و زنگی .

صدحة (sadhāt) و (sodhat) و (sadhāt) ۱. ع . مهرة اخسون که بدان زنان مردان را بد کنند .

صدد (saddad) ۱. ع . نزدیکی . و مقابل و رو با روی - یق : **داری صدد داره** : خانه من رو باری خانه اوست .

صدد (saddad) ۱. ع . مأخوذ از تازی - در قصد و در پی . و اراده و عزم و نیت . و در خیال - و در **صدد بودن** : عازم بودن و اراده و قصد و آنگاه داشتن و در خیال اجرای کار بر آمدن .

صددر (sad-dar) ص . پ . هر چیزی که دارای صد باشد .

صددر (sad-dar) ۱. پ . نام جامی در کرمان . و نام کتابی منظم در آیین زردشتی .

صددرجه (sad-daraje) ص . پ . هر چیز که دارای صد درجه و مرتبه باشد .

صددهن (sad-dahan) ص . پ . کسی که اول چیزی گوید و بعد چیزی گوید و مضمون هر يك جدا گانه بود .

صدر (sadr) ۱. پ . بالای مجلس . و وزیر اول . و حاکم و قاضی . و مأخوذ از تازی - مقدم و پیشگاه از هر چیز و اول و

آغاز از هر چیز . و سینه . و **صدر اعظم** : وزیر اعظم و بزرگترین وزیران و دستوران .

و **صدر عدالت** : رئیس مجلس عدالت .

و **صدر اسلام** : ابتدای اسلام . و **صدر** :

صدر : قاضی القضاات و رئیس دیوان . و **صدر مجلس** : بالای مجلس و تئش .

صدر (sadr) ۱. ع . سینه مردم و جزآن (مذکراست) . و اعلاى مقدم هر چیز و اول

و پیشگاه آن . ج : **صدور** . و هر چیز که مقابل روی شخص باشد . و پاره از هر چیز .

و بازگشت . و باصطلاح عروض : انداختن الف فاعل را . و **صدر السهم** : نصف

پائین تیر تا پیکان بدانجه که در وقت انداختن تیر همان جانب مقدم است . و **صدر القدم** :

جای پیوند انگشتان . و **طواف الصدر** : زیارت بازگشت . و **بنات الصدر** : اندیشه

و فکر . و **فی صدر الاسلام** : در اول اسلام .

صدر (sadr) ۱. ع . **صدر صدرا** و **صدورا** و **مصدرا** (از باب نصر و ضرب) :

بازگشت و رجعت کرد . و **صدرة** : باز گردانیدن آنرا (لازم و متعدی) .

و **صدرفلانا** : رسید بسینه فلان . و

صدر الرجل (مجهول) : درد گرد سینه آن مرد .

صدر (sadar) ۱. ع . بازگشت و انصراف . و بازگشت از آب و از حج . و روز چهارم از

روز های نحر . النمل : **على مثال ليلة الصدر** یعنی صدرالناس من حجم .

صدر (sadar) ص . ع . ج . صادر .

صدرة (sadrat) ۱. ع . سرسینه . و سینه . و سینه پوش و شاما کچه و کرتک .

صدرگاه (sadr-gāh) ۱. پ . مستدگاه . و صدر مجلس .

صدرنج (sadr-raj) ۱. پ . شطرنج . و **صدرنشین** (sadr-necin) ص . پ .

دارنده نخستین درجه جاه و جلال . و کسی که در بلند ترین مرتبه عزت و بزرگوای متکین

بود . و بزرگترین دستوران . و **صدرنشین** **هند** : متکین بر اورنگ پادشاهی .

صدرة (sad-rah) ص . پ . هر چیز که دارای طرق بسیار بود .

صدري (sadri) ص . پ . منسوب بصدر .

و **برنج صدري** : بکنوع برنج اعلا .

صدري (sadriyy) ص . ع . منسوب بصدر .

صدسال (sadd-sāl) ۱. ع . پ . يك قرن و يك ماهه .

صدساله (sadd-sāle) ص . پ . هر آنچه صدسال عمر کرده باشد .

صدع (sadd) ۱. ع . شکاف . و فرفه و گروه از هر چیزی . ج : **صدوع** . و گياه .

قره تعالى : **والارض ذات الصدع** ، سمي بذلك لانه يصدع الارض اى يشقه . و

قرهلم : **الناس عليهم صدع واحد** یعنی مردم بر ایشان جمع اند در دشمنی .

صدع (sadd) ۱. ع . **صدعه صدعا** (از باب فتح) : شکافت آنرا و در پاره ساخت . و شکافت آنرا چنانکه جدا نکند . و

صدع الغنم : دو گروه کرد گوشتان را . و **صدع فلانا** : قصد کرد فلان را چنان

کرم و جدا او . و **صدع بالحق** : سخن حق را آشکار گشت . و **صدع بالامر** : آن کار را بعمل خود رسانید و آشکار کرد .

و **صدع اليه صدوعا** : میل کرد بوی او . و **صدع الليل** : شکافته شد تاریکی شب از

جهه صبح . و **صدع عنه** : برگردانید آنرا . و **صدع القلاة** : برید یابانرا . و **صدع** (مجهول) :

دردمند سرگردید و این معنی از مجرد کمترین و بیشتر صدع (sodde'a) گویند .

و نیز صدع : شکافتن چیزی سخت را . ویدا کردن . و حکم راست دادن . و میانه را درفتن .

و خواستن چیزی را . و ممتاز ساختن حق را از باطل .

قره تعالى : **فاصدع بما تقرر** یعنی رخنه انداز میان جماعت کسافران و

بشکاف آنها را و یا آشکارا قرآن را بر آنها بخوان و ظاهر گردان آنرا و یا حکم کن بحق و یا قصد

امضای احکام کن که بدان مأمور گشته ای و دین خود را ظاهر گردان و یا فرق باحکام

قرآنی میان حق و باطل .

صدق (sadal) و (sodaf) و (sodof) و

و (sodof) ا.ع. بریدگی کوه و ناحیه و جانب و کرانه آن و قرء حتی اذا ساوی بین الصدفین بالاوزان المذكورة .

صدق (sadeef) ا.ع. نام بطنی از کنده و اگون منسوب اند بسوی حضرموت و مردمان نجیب را بآن نسبت میدهند .

صدق (sodaf) ا.ع. نام مرغی و یا قومی از ددگان .

صدفان (sodofâne) ا.ع. حصیة تشبه دو کرانه راه در کوه و یا دو کرانه در دواب .

صدق پاره (sadal-pâre) ا.ع. پ . قطعه ای از صدف .

صدقة (sadafat) ا.ع. يك عدد صدف .

صدفچه (sadal-çe) ا.ع. صدف کوچک .

صدق گون ساغر (sadal-gun-sâqar) ا.ع. پیاله بلوری .

صدق (sadq) ص.ع. راست و سخت و دوست . و بقی : **هذا الرمح الصدق** یعنی نيزه راست و سخت و دوست . و **الرجل الصدق** : مرد درست و راست . و **امامو لهم الرجل الصدق** بالاضافة فهو بکسر الصاد . ج :

صدق و محقق . و کامل از هر چیزی . و

رجل صدق اللقاء والنظر : مرد سخت ملاقات و سخت نظر و یا صادق در ملاقات و صادق در نظر .

صدق (sadq) م.ع. **صدق في الحديث صدقاً و صدقاً و صدوقاً** (از باب نصر) :

راست شدن سخن او . و **صدق فلاناً في القول** : راست گفتن فلان را (لازم و متدی) . و **اذا**

صدق فلاناً في القتال . و قوله تعالى : **و لقد صدقكم الله و عده** : راست کرد خدا

برای شما و عده خود را . و **صدق الله القتال** : راست کرد جنگ را . و **صدقوا في القتال** :

راست شدند برای جنگ . الدئل : صدقنی سن

بکره (رفع سن و یا نصب) یعنی آگاهانید

و **صدق عن آياته** ای اعرض . و **صدق زبد صدقاً و صدوقاً** (از باب نصر و

ضرب) : برگشتن زبید و بیل کرد . و **صدق المرأة** (از باب ضرب) : روی برگردانید

آن زن پس از آنکه روی آورده بود .

صدق (sadal) ا.ع. غلاف یک نوع حیوان دریائی که دارای مروارید است . ج : اصداف .

و هر چیز که بلند بنا باشد از دیوار و مانند آن . و کرانه کف از سربازو . و گوشت پاره مانا

بکرانک که در شب سوزد یک کانه - سر رودی . و هدف . و نزدیکی رانها . و دوری سهای اسب

در پیچیدگی دو بند دست آن و یا میل سم اسب و سیل شتر از دست و یا بجانب وحشی .

صدق (sadal) م.ع. **صدق صدقاً** (از باب سمع) : نزدیک شد رانها و در شد

سهای اسب در پیچیدگی دو بند دست آن . و میل کرد سم اسب و سیل شتر از دست و یا بجانب

وحشی فهو اصدف و اگر بجانب چپ میل کند فهو اقدف .

صدق (sadal) ا.ع. مأخوذ از تازی . حیوانی دریائی که در جوف آن مروارید تولید

میکرد و گوشت مامی نیز گویند . و هر حیوانی شبیه بآن که در آب تولید گردد اگر چه مروارید

نداشته باشد . و نوعی از پیاله شرابخوری کوچک . و **صدق آتشین** و یا **صدق روز** : آفتاب و خورشید . و **صدق صد**

و چهارده عقد : قرآن مجید که دارای یکصد و چارده سوره است . و **صدق فلک** :

فلک الافلاک و فلک اعظم . و آفتاب . و ماه . و شکلی از اشکال فلسکی در جانب شمال یعنی

بنح ستاره بنات النش و سه ستاره دیگر که بشکل صدف منبعاث و نقطه قطب در میان آن

واقع است . و **صدق مشکین رنگ** : آسمان و **صدق هزار بیدق** : ستاره های آسمان .

صدق (sad') و (sada') ا.ع. مرد نازک بدن لطیف اندام .

صدق (sede') ا.ع. جماعت مردم و پاره از هر چیزی .

صدق (sada') و (sad') ا.ع. نوجوان قوی . و توانای ازین کوهی و آهو و گور خر و شتر . و میانه دو چیز از هر نوع که باشد مانند

میانه دراز و کوتاه و میانه جوان و پیر و میانه فربه و لاغر و میانه کلان و خرد .

صدق (sada') ا.ع. رزم و چرخ آهن .

صدق (sodan') ع.ج. صدیع .

صدعات (sada'fat) ا.ع. تفرق و پراکندگی . بقی : **بینهم صدعات فی**

الرای و الهوی ای تفرق . **صدعة** (seda'nt) ا.ع. گله شتران . و

رمة گو سپندان . و نیمه از هر چیز شکافته بدو نیمه .

صدغ (sadq) م.ع. **صدغه صدغاً** (از باب فتح) : دوش بادش و برابر رفت

با وی . و **صدغ بهیره** : داغ و شان کرد شتر خود را . و **صدغ النملة** : کشت آنت

مورچه را . و **فلان ما یصدغ نملة** یعنی فلان ضعیف و ناتوان است . و **صدغ عن الامر** : برگردانید او را آن کار و راند . و

صدغ الظالم عن ظلمه : باز داشت ظالم را از ظلم . و **اتبع فلان بهیره فما**

صدغه یعنی فلان با شترش رفت و برگردانید آنرا .

صدغ (sodq) ا.ع. ماین چشم و گوش از مردم که شقیقه نیز گویند . و گوشه ابرو . و موی پیچه فروخته بر شقیقه . ج : اصداع .

و **صدغ مقرب** : موی پیچه فروخته بر شقیقه .

صدق (sadd') م.ع. **صدق عنه صدقاً** (از باب ضرب) : روی گردانید از وی . و **صدق فلاناً** : برگردانید فلان را .

صدمات (sadamât) ا.ب. - مأخوذ از تازی - مصیبتها و ناملاینها و بدبختیها و مر نوع بلا و آسبی -

صدمه (sadam) ا.ع. - بیکار ماندن و دفع کردن - و مصیبت - و برکنندگی - ج : صدمات -

صدمتان (sadamât) و (sadamât) ا.ع. - جینۀ تشبه دو سوی پشانی و دو کرانه آن -

صدمه (sadm) و (sadm) ا.ب. - مأخوذ از تازی - برخورد و کوبش و ضرب - و اذیت و آزار - و آسیب و بلا - و برگشتی بخت و بدبختی -

صدو (sadv) م.ع. - دست بر بست زدن چنانکه آواز برآید (و الفل من نصر) -

صدوح (sadv) م.ع. - آنکه سخنان بآنگ کند و فریاد کند -

صدود (sadv) م.ع. - حیلۀ محاکمگی - و چیزی که برآینه مینالد آنرا بپاشم را بدان سر مه میکند - و قال فی المعیار الصدود کرسول المجرول بالجیم والواو واللام کثیر -

صدود (sadv) ا.ع. - نفرت و کراهت -

صدود (sadv) م.ع. - صدعه صدوداً (از باب نصر) : روی برگردانید از آن و اعراض کرد -

صدور (sadv) ا.ع. - صدور الوادی : اعلامی وادی و پیشگاه وی - و نیز صدور : رجوع و انصراف - و جای برگشتن - و ج : صدر -

صدور (sadv) م.ع. - صدور صدوراً و صدوراً - م.ع. - صدر -

صدور (sadv) ا.ب. - مأخوذ از تازی - ظهور و طلوع و درآمد - و جریان -

صدقات (sadoqât) ا.ع. - ج : صدقه -

صدقات (sadoqât) ا.ب. - مأخوذ از تازی - آنچه در راه خدا فقرا و مساکین اخلاق می کنند -

صدقان (sodqân) ع.ج. - صدیقی -

صدقه (sadoqat) م.ع. - مؤنث صدق : زن کامل و فاضل -

صدقه (sadoqat) ا.ع. - آنچه بدویش دهند در راه خدا یتالی - و زکوة - الحديث : من ولی تیماً له مال فلیتجر فيه ولا یرک حتی تأکله الصدقه -

صدقه (sadoqat) و (sadoqat) و (sodqat) و (sodqat) ا.ع. - مهرزن و کاین زن دوست پیمان و صداق -

صدق و ورز (sedq-varz) م.ب. - صادق و راست و درست -

صدقه (sadaqe) ا.ب. - مأخوذ از تازی - قنای و آنچه در راه خدا دهند - و آنچه در راه خدا برای سلامتی بدن و دفع بیماری ببردان فقیر دهند - و خیرات و دهشت - و هر کار خیری و ارزانش - و **صدقه جاریه** : هر کار خیری که همیشه باقی باشد مانند ساختن راه و ساختن پل و آب انبار و جاری کردن نهر آب و مانند آن -

صدم (sadm) م.ع. - **صدمه صدماً** (از باب ضرب) : رواند آنرا و دفع کرد - و **صدم مهم امر** : رسیدن ایشان را کاشدید و سختی و کار بزرگی - و **صدم فلاناً** **یالقول** : ساکت کرد فلان را - و **صدم الرجل بجمده** : خود را بر آن مردود - و نیز صدم : گرفتار و زدن چیزی سخت و ابر چیزی سخت مثل آن -

صدمات (sadamât) ع.ج. - صدمه -

مرا بدانچه در دلش بود و شناساند بمن و این مثل را برای اشخاصی که در خیرشان صادقانه میزند و اصله از رجلا سادم فی بکر فقال : ماسه ؟ فقال : بازل - ثم نفر الکر - فقال له صاحب : مدع مدع (وهم کلمه تسکن بها صغار الابل) - فلما سمع المشتري قال : صدقی من بکر - و قولهم : **صدق الله حديثاً** **ان لم افعل کذا** قسم است بر تازیان را ای لا صدقتا -

صدق (sedq) ا.ع. - راست - و راستی - صد کذب - و سختی - و درستی - و هورجل **صدق** و **صدیق** صدق یعنی او مرد صاحب درستی و سختی است - و **کذا امره** **صدق** و **حمار صدق** و **رجال صدق** و **نساء صدق** - و نیکو - قوله تعالى : **ولقد بوانا بنی اسرائیل هبوء صدق** ای انزلناهم منزلاً صالحاً - و کذافی **مقعد صدق** ای نعم المقعد - و ثنا - و نام بکر - قوله تعالى : **و اجعل لی لسان صدق** **فی الاخرین** یعنی زبان ثناگوی گردان از بهرین درس آیندگان - و **الرجل الصدق** : مرد درست و راست -

صدق (sedq) م.ع. - راست - و بطور راست و از روی حقیقت - و سخن **صدق** : سخن راست و بدون دروغ - و **صدق گفتنی** : راست گفتن و دروغ نگفتن و از روی حقیقت گفتن -

صدق (sodq) و (sodoq) ع.ج. - صدق - و ج : صدوق - و ج : صدق -

صدق (sadaq) ا.ع. - شب آتش افروختن مفان که شب سده باشد -

صدقاء (sodaqât) ع.ج. - صدیقی -

صدقات (sodqât) و (sodaqât) و (sodoqât) ع.ج. - صدقه -

صدقات (sadaqât) ع.ج. - صدقه -

و هر چیز که تازه پدید شود و از جانی خارج گردد و ظهور نماید . و **صدور یافتن** : ظاهر شدن و پدید آمدن . و در آمدن .

صدوع (sodu') م . ع . **صدع الیه صدوعاً** (از باب فتح) : میل کرد بسوی آن . مر . صدع .

صدوع (sodu') ا . ع . ج . صدع .

صدوق (saduq) ا . و . ع . گنده بوی دمن . روزی که روی آورد باز گرداند . و از اعلام زنانست و در اینصورت بدون لف و لام آید .

صدوق (saduq) م . ع . **صدق صدفاً و صدوقاً** . مر . صدق .

صدوق (saduq) م . ع . دوست . و کسی که راست میگوید . ج . صدق و صدق .

صدوق (saduq) ا . ع . مرغی که قضا نیز گویند و آزا بدانجه صدوق گویند که بطور اعتماد شخص را هدایت بر آب میکند .

صدوق (saduq) ا . ع . لقب محمد بن علی بن الحسین بن بابویه القمی از علمای بزرگ شیعه در مائه چهارم هجری و قبر آن در ری اکنون مزار عامه است .

صد هزار (sad-hazār) م . توصیفی عددی . پ . صددهزار .

صدی (sadā) ا . ع . مرد لطیف تن . و تن آدمی بعد از مرگ . و جای نشیندن سخن

از سر . و دماغ و مغز سر . و بوم تر . و ملخ سیاه کشب بانگ کند . و بزعم تازیان در ایام جاهلیت مرغی که از سر کشته برآید پس

از آنکه پرسیده گردد . و انتظار و نگرانی خاطر بسوی آن . و کسی که داناتر عالم باشد بمصالح

شتران . و آراز کوه و سرای و جاه و جز آن و صدا . و نوعی از ماهی سیاه دواز . ج :

اصداء . و عطش و تشنگی . و بق : **انه لصدی ابل** یعنی ابل عالم است بستران و بمصالح آنها . و **صم صداه** : اصم الله

صداه یعنی ملامت گرداند او را خدای . **صدی** (sadā) م . ع . **صدی صدی** (از باب سمع) : تشنه گردید .

صدی (sadi) م . ع . **رجل صدی** : مرد تشنه .

صدی (sadi') م . ع . **فلان صاغر صدی** یعنی فلان را تنگ و ناکی لازم است . و نیز صدی : زنگ زده شده .

صدیا (sadyā) م . ع . مؤنث صدیان .

صدیان (sadyān) م . ع . تشنه .

صدید (sadid) ا . ع . ناله و فریاد و زرداب . و ریم . و غوی و عرق . و آب گرم دفنک . و خون بریم آمیخته .

صدید (sadid) م . ع . **صد صدیداً** (از باب ضرب و نصر) : بانگ و فریاد کرد .

صدیر (sodayr) ا . ع . هر پوشاکی که سینه را پوشاند .

صدیره (sadirat) ا . ع . اعلاى وادی و پیشگاه آن . ج . صداثر .

صدیع (sadi') ا . ع . نیمه از هر چیز شکافته شده بدو نیم . و هر نیمه از جامه و یا

چیز دیگر دوپاره شده . و رگله شتر . و رمه گوسفند . و پیوند نودو خانه گفته . و بامداد .

ج : صدع . و شیر دوشیده نهاده شده که پوست تنگی بروی آن بسته شده باشد . و بزکوهی جوان .

و مرد بیاه خلقت . و جامه ای که زیر زره پوشند .

صدیغ (sadiq) م . ع . مرد ناتوان و ضعیف . و **والد صدیغ** : بچه هفت روزه .

صدیق (nadiq) م . ع . دوست . و راست (واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسان است و گاه مؤنث آن بتائیز آید) . ج : اصدقاء

رصدقاء و صدقان و اصادق . و رواج : اصادق .

صدیق (sadiq) م . پ . مأخوذ از تازی . دوست و یار و رفیق . و دوست و راست و صادق و عادل و راستگوی . و

صدیق وفادار : یار مهربان با وفا .

صدیق (seddiq) ا . و . ع . مرد بسیار صدق و دائم الصدق و آنکه قول خود را بفعل خود راست گرداند . و لقب حضرت یوسف . و لقب ابو بکر بن ابی قحافه خلیفه اول رضی الله عنه .

صدیق (soddayq) م . ع . صغر صدیق .

صدیقه (sadiqat) م . ع . **امراه صدیقه** : زن دوست و راست .

صدیقه (seddiqat) م . ع . لقب حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها .

صدیقی (sodayqiyy) م . ع . **هو صدیقی** : او حاضر ترین دوستان من است .

صدیک (sad-yak) ا . پ . يك جزء از صد جزء چیزی .

صدیقه (sadi'ah) م . ع . **یدی صدیقه من الحديد** : دست من بوی زنگ آهن گرفته است .

صدوم (sazūm) ا . ع . نام شهری بجمعه (لغة فی سدوم) .

صر (sarr) ا . ع . دول فروخته شده سترخی که بر آن دسته بندند تا باربر گردد .

صر (sarr) م . ع . **صر صراً و صریراً** (از باب ضرب) : بانگ کرد و فریاد سخت بر آورد . و **صر صماخه صریراً** : بانگ زد گوش او از تشنگی . و **صر الباب** : بانگ کرد آن در . و كذلك القلم . و **صر الجندب** : بانگ کرد آن جندب . و **صر الدراهم صراً** : در میان کرد آن درهما

و . و **صر النیات** (مجهولاً) : سر مازده

صراحی گردن (sorāhi-gardan) ص.پ. خوشگل و رعای دراز گردن .

صراخ (sorāx) ا.ع. فریاد و آواز . و آواز سخت .

صراخ (sarrāx) ص.ع. فریاد کننده .

صراخ (sarrāx) ا.ع. طالس .

صراخه (sarrāxat) ا.ع. نام گیاهی .

صراخه (sarrāxat) ص.ع. مؤنث صراخ .

صراد (sorrād) ا.ع. ایتک بی آب و باران .

صراحچی (sorādehiyy) ص.ع .

ضرب صراحچی : کتک سخت و نمایان .

صرار (sarār) ع.ج. مراد .

صرار (sarār) ا.ع. جاهای بلند که آب بر آن نشیند . و پستان بند ماده شتر . ج : اصره . و نیز صرار : ج . صرة .

صرار (sarār) و (sarār) ا.ع . نام رود باری در حجاز .

صرار (sarrār) ص.ع. فریاد کننده .

و صرار اللیل : ملخ سیاه کتب بانگ کند و بفارسی جرواسک گویند .

صراة (sarārat) ص.ع. آنکه هیچ نکرده باشد و گرد زن نگردیده باشد .

صراة (sarārat) ا.ع. نام نهی .

صراوی (sarāriyy) ا.ع. کشتیان . ج : صراویون .

صراویون (sarāriyyuna) ع.ج .

صراصر (sarāser) ع.ج. صرصر .

صراصرة (sarāserat) ا.ع. طایفه ترکمانان شام .

صراط (serāt) ا.ع. راه . و نام پل

گسترده پرشت دوزخ که بفارسی جنود گویند .

و صراط المستقیم : راه راست .

صراح (sorāh) ا.ع. مواجهه و روبروی . و نام کتابی در لغت عرب .

صراح (sorāh) ص.ع. سخن خالص ر بی آمیغ . و **کأس صراح** : شراب پاکیزه که آمیخته بچیزی نباشد .

صراح (sorrāh) ا.ع. نوعی از ملخ که مأکول است .

صراحة (sarāhat) ا.ع. خلوص و بی آمیختگی چیزی .

صراحة (sarāhat) م.ع. **صرح** **نسبه صراحة و صروحة** (از باب کرم) : خالص و بی آمیغ گردید نسب او . و **کذلک صرح الشیء** .

صراحت (serāhat) م.ف.پ . مأخوذ از تازی . بی غش و بی تزویری . و آشکارا و واضح . و بطور **صراحت** : بطور وضوح و آشکارا و هویدا .

صراحة (serāhatan) م.ف.پ . مأخوذ از تازی . بطور وضوح و آشکارا . و خالصانه و حقیقه و از روی حقیقت و بدون تزویر و بدون غش .

صراحی (sorāhi) ا.پ . مأخوذ از تازی . شیشه و یا کوزه گردن دراز . و نوعی از پیاله پایدار .

صراحی بردار (sorāhi-bar-dār) ا.پ . دارنده صراحی . و کسیکه صراحی را حمل میکند .

صراحة (sorāhiyat) ا.ع. شراب خالص و پاکیزه . و سخن خالص و بی آمیغ . **صراحة** (sorāhiyyat) ا.ع. خنود شراب .

صراحی دار (sorāhi-dār) ص.پ . قسمی از مروراید که بشکل صراحی باشد .

صراحی قد (sorāhi-qad) ص.پ . بلند قد .

شد آن گیاه . و صرافقة و بها صرا (از باب نصر) : بست پستان آن ماده شتر را . و **صر الصرة** : بست هیمن را . و **صر الفرس اذنه او باذنه** راست کرد آن اسب گوش را تا بشنود . و **کذلک صرح الحمار** .

صر (serr) او ص.ع . بختی سرما . ر سرمای سخت . و مرغی زرد رنگ کوچک مثل کبشک . و **ریح صر** : باد سخت بانگ . و بادینک سرد .

صراء (serā) ا.ع.ج. مرایه .

صراء (sarrā) ص.ع. **صخرة صراء** : سنگ سخت . و نیز صراء : هر چیزی که صوت را برنگرداند و منعکس نکند .

صراء (sorrā) ص.ع. **حیة صراء** : ماری که زهر آن دوا نپذیرد .

صراء (sorrā) ا.ع.ج. صاری .

صراب (serāb) ا.ع. کفتی که پس از برداشتن حاصل در پائیز کاشته باشند .

صرابة (serābat) ا.ع. خطل که مایل بزردی باشد .

صراة (sarāt) ا.ع. ماده شتری که آزا نادرشیده باشند تا بزرگ پستان و پرشیر نمایند . و نام نهی در عراق .

صراة (sarāt) ص.ع. **نظفة صراة** : نظفة محبوس و باز داشته شده .

صراح (sarāh) و (sorāh) ص.ع . خالص و بی آمیغ از هر چیزی .

صراح (serāh) و (sorāh) ا.ع . **شتمه صراحة و صراحا و صراحا** : روبروی دشنام دادا را . و **جاء بالکفر صراحا** : **کذا جاء بالشر صراحا** : **جاء بها صراحي** (serāh) ص.ع.ج. صریح و صرح .

صراح (serāh) م.ع. **صراح بمافی** **نقه مصراحة و صراحا** : پیدا و آشکار کرد چیزی را که در دل داشت .

صرام یعنی عذربهای رسید و بعضی صبطه:

حلبت صرام^۱ اصرام^۲ کظام .

صرام (sarrāui) .ع. فروشنده چرم .

صرامة (sarāmāt) .ع. صرم الرجل

صرامة (از باب کرم) : دلیر و چالاک گردید

آنرود . و صرم السیف : تیز و برنده گردید

شمشیر .

صرامة (sarāmāt) .ع. دلیری و مردانگی

و جرئت و شجاعت .

صران (sorrān) .ع. درخت مصطکی

که در زمین سخت روید .

صرایا (sarāyā) .ع.ج. صریا و صریه .

صرایة (sarāyat) .ع. حفظ و آلبان .

ج : صراء .

صرائح (sarāeh) .ع.ج. صریح .

صرائد (sarāeīl) .ع.ج. صریده .

صرائر (sarāeer) .ع.ج. صارة .

صرائق (sarāeq) .ع.ج. صریقه .

صرب (sarb) .ع.م. صربه صرباً (از

باب ضرب) : برید آنرا و دوزید . و صرب

اللبن : جنرات ساخت شیرا . و صرب

بوله : بازداشت بول خود را و بند کرد آنرا

بقاضات تافیه شود . و صرب الصبی

(مجهول) : بند کرده شد شکم آن کودک و

دردت يك روز حدث نکرد . و صربت

الارض : گیاه خوش و برگزیده آورد آن

زمین . و صرب الرجل صرباً : شیر

تازه را بر شیر ترش ریخته صرب ساخت آنرود .

صرب (sarb) و (sarab) .ع. شیر

دوشیده بر شیر ترش ریخته . و شیری که در

مشک کرده آنرا توشه سازند . و صمغ درخت

طلع .

صرب (serb) .ع. خانه های چند بر

منحای نازبان را .

صرب (sorb) .ع.ج. صریب .

صراط (sorāt) .ع. شمشیر دراز .

صراع (serā) .ع.م. معارعة و کشتی

گرفتن .

صراعة (sorrāat) .ع. کسی که منه

اقران خود را بر زمین زند و آنها را اندازد .

صراف (serāfi) .ع.ج. صریفه .

صراف (serāfi) .ع.م. صرف صرافاً

و صروفاً . مر . صروف .

صراف (sarrāfi) .ع.م. سیب سره

کننده .

صراف (sarrāfi) .ع.م. مأخوذ از

نازی . نقاد مردم سنگ و دم گرین و کهد و زر

شناس . و کسی که پول را عوض و بدل میکند .

و کسی که دانا می باشد بزیادتی قیمت پولها

بعضی را بر بعضی . و کیکه قدر و بهای هر

چیز را عموماً دانا می باشد . و صراف

خران : خورشید . و فصل خزان . و باد

خران . و صراف نقود معانی : کسی که

بخوبی می فهمد و میتواند عبارات را تغییر دهد

بدون آنکه تغییری در معنی حاصل شود .

صرافة (sarrāfat) .ع. محل معاوضه

نقود و صرافخانه . و محاله و معاوضه هر چیزی .

صرافخانه (sarrāf-xāne) .ع.م. محل

معاوضه نقود که شخص صراف در آنجا مشغول

کسب می باشد . و بازار صراف .

صرافی (sarrāfi) .ع.م. پ . شغل

صراف . و منسوب بصراف .

صرام (sarāme) .ع. جنگ .

صرام (sarām) و (serām) .ع.م.

هنگام رسیدن خرما و هنگام درویدن آن .

و ویژه های درخت بریده شده .

صرام (sorām) .ع. جنگ . و مرد توانا .

و سخت پرنده . و شمشیر تیز . و دایه و پلا .

و باقی مانده شیر که باز دیگر دو هنگام حاجت

و ضرورت دوشیده شود . المثل : حلبت

صرب (sarab) .ع.م. صرب صرباً

(از باب سمع) : فراهم آمد و مجتمع گردید .

صرب (sarnb) .ع.ج. صریه .

صربة (sarbat) .ع.م. يك حصه از

شیر ترش .

صربة (sarbat) .ع.م. واحد صرب

یعنی قطعه ای از صمغ درخت طلع . و نیز

صربة : گیاه نیکو و برگزیده . و چیزی بمقدار

سر گربه که در آن مایه است مانند دوشاب و

آزرا میکده میخورند . ج : صرب .

صربخة (sarbxat) .ع.م. صربخ

صربخة : سبک و چالاک گردید .

صری (sarbā) .ع.م. بحیره یعنی ماده

شتر و یا گوسپند ماده ای که ده شکم زائیده

و گوش آنرا شکافته سر داده باشند تا هر جا

خواهد پرورد وی را نمی دوشند مگر برای

همان راین کار در جاهلیت معمول تا زبان بود .

صری (sarbā) .ع.م. شاة صری :

گوسپندی که شیر در پستانش جمع شده باشد .

صرة (sarrat) .ع.م. سختی اندوه . و

سختی جنگ . و سختی گرما . و سختی سرما .

و درختی که بر آن شاخه های انگور آویخته باشد .

و بانگ و فریاد . و جماعت مردم و جز آن . و

ترشروئی . و گوسپندی که آنرا ندوشند تا

پستانش پراز شیر گردد . و مهره اندون که

بدان زنان مردان را بند کنند . و واحد صرار .

صرة (serrāt) .ع.م. سختی سرما . و

سرمانی که کشت و گیاه را بسوزد . و بانگ

و فریاد و آواز سخت .

صرة (sorrāt) .ع.م. هیان درهم و

مانند آن . ج : صرر .

صرح (sarhi) .ع.م. گوشه . و هر بنای

بلند . ج : صروح . و بنائی مرتبت نصر را

نزدیک بابل .

صرح (sarhi) .ع.م. صرح الامر

صرحاً (از باب فتح) : هویدا و آشکارا کردن آن امر را .
صرح (sarah) ص . ع . خالص و بی آمیخ . و گزیده از هر چیزی . ج : صراح .
صرحاء (sorahā) ع . ج . صریح .
صرحات (sarahāt) ع . ج . صریحه .
صرحة (sorhat) ا . ع . زمین استوار و درشت هموار . ج : صرحت . و **صرحة الدار** : گشادگی میان سرای . و قولم : خرج لهم **صرحة برحة** : بر آمد بر ایشان ظاهر و نمایان یعنی دلیرانه و شجاعانه بر آمد . و ان **خروج صرحة برحة** لکثیر یعنی خروج شجاعانه دلیرانه بسیار است . قال فی المعیار : مما اسمان جملا واحدا غیر مصروف للترکیب و العلية .
صرخ (sarx) م . ع . **صرخ صرخاً** و **صرخة** (از باب نصر) : بانگ و فریاد کرد . و **صرخ فلان** (از باب نصر و ضرب) : استغاثه کرد فلان .
صرخ (sorx) ا . ع . نام کوهی در شام .
صرخبة (sarxabat) ا . ع . سبکی و چالاکی .
صرخة (sarxat) ا . ع . بانگ و فریاد سخت . و اذان .
صرخة (sarxat) م . ع . **صرخ صرخاً** و **صرخة** . مر . صرخ .
صرخد (sarxad) ا . ع . می و خمر و شراب . و بدون الف و لام : نام شهری در شام که شراب را بوی نسبت کنند .
صرخدی (sarxadi) ص . پ . منسوب بشهر صرخد . و شراب **صرخدی** : شراب اعلا که از صرخد آورند .
سرد (sard) ص . ع . مأخوذ از سرد فارسی و بمعنی آن . یق : **یوم سرد** : روز سرد .

سرد (sard) ص . ع . ساده و خالص از از هر چیزی . و **نمیزد سرد** : نمیزد خالص .
و **کذب سرد** : دروغ خالص . **واحبه حیا سرداً** : دوست میدارم او را بدوستی خالص و بی ریا .
سرد (sard) ا . ع . جای بلند از کوه . و میخی در ستان که نیزه بدان منظم گردد .
سرد (sard) م . ع . **سرد السهم سرداً** (از باب نصر) : در گذر رانید تیر را از نشانه .
سرد (sard) و (sarad) ا . ع . لشکر گران .
سرد (sarad) م . ع . **سرد سرداً** (از باب سمع) : سرما زده شد . و **سرد افرس** : پشت ریش گردید آن اسب . و **سرد السقاء** : پارچه پاره برآمد مسکه آن خیک .
و **سرد قلعی عنه** : سر دشمنان از وی و بازماند . و **سرد السهم** : خطا کرد تیر و در آمد پیکان آن و در گذشت از نشانه .
سرد (sared) ص . ع . **رجل سرد** : مرد توانای بر سرما . و سرما زده . و **فرس سرد** : اسب پشت ریش . و **لبین سرد** : شیر پیرشان پراکنده شده که بهم نشود .
سرد (sorad) ا . ع . نام مرغی که گنجشک را شکار کند و بفارسی و رکاک گویند . ج : سردان . و میبیدی پشت ریش اسب که پس از به شدن بماند .
سرداخ (serdāh) ا . ع . جای هموار .
سرداخ (serdāx) ص . ع . **نخلة** **سرداخ** : خرما یمن برگزیده و بهتر .
سردان (serdān) ع . ج . سرد .
سردان (sordāne) ا . ع . حیفة تشبه دو رگ زیر زبان .
سردة (saredat) ص . ع . مؤنث سرد .
سردح (sardah) ا . ع . جای هموار .

سردخ (serdex) ص . ع . بزرگ و کلان .
سردقة (sordoqat) ا . ع . گوشت پاره ای استخوان زیر هر دو طرف پنهانی کردن گوشت و آن بمنزله پادری است در انسان .
سرو (saraz) ا . ع . ج . سرود . و نام قلعه ای در یمن .
سرو (sorar) ا . ع . ج . سره .
سرة (sararat) ا . ع . خوشه گندی که نزدیک بر آمدن گردد و یا خوشه ای که هنوز گندم آن بر آمده نشده باشد . ج : سرو .
سر (sarsar) ا . ع . چرغد . و خرورس . و نام دره در بغداد .
سر (sarsar) ص . ع . **سر** : باد سخت آواز و یا باد سرد سخت آواز .
سر (sar-sar) ا . پ . مأخوذ از نازی - اسب و یا اشتر جلد و تند رو . و **سر** **کوه پیکر** : اسب و یا اشتر قوی هیکل جلد .
سر (sursor) ا . ع . جانورکی که بفارسی چرغد گویند .
سر (sarsarān) ا . ع . نوعی از ماهی تابان .
سر (sarsarāniyy) ا . ع . شتر میانه شتر بختی و شتر عربی . و شتر بزرگ در کوهانه . ج : **سر** **رانیات** (sarsarāniyyāt) ع . ج . **سر** **رانی** .
سر (sarsarat) م . ع . **سر** **سر** : سخت بانگ کرد . و نیز **سر** **سر** : بانگ کردن و رکاک و باز و چرخ و جز آن .
سر (sorsur) ا . ع . جانورکی که

بفارسى چرغد گویند . و شتر بزرگ هیکل و شتر بختی .

صرع (sar') ا.ع. بیماری تنابوی که با اختلاجات و تشنجات همراه است و حس و شناسائی قوای کاملاً در آن مفقود میگردد. و مقابل و برابر هر چیزی . یق : هو صرع کذا ای حاذق . و گوته و رنگ . یق : هو ذو صرعین : آن دارای دو رنگ است . و بامداد . و شبانگاه . و نیز از بامداد تا زوال یک صرع و از زوال تا غروب صرع دیگر . و روز و شب . و اقیته صرعی النهار : آدمی او را بامداد و شبانگاه . و نیز صرع : قی و ضرب از هر چیزی . ج : اصرع و صروع . و قولهم : ترکههم صرعین یعنی متفل میشوند از حالی بحال دیگر .

صرع (sar') م.ع. در مصراع گردانیدن بیت را . و صاحب دو در گردانیدن خانه را . (و القفل من فتح) . و صرع (جھولا) صرعاً : مبتلا بصرع گردید .

صرع (sar') پ.ب. مأخوذ از تازی . بیماری تنابوی که با اختلاجات و تشنجات همراهی دارد و حس و شناسائی قوای کاملاً در آن مفقود میگردد. و صرع ستارگان : چشمک زدن ستارگان و لرزش نور آنها .

صرع (sar') و (ser') م.ع. صرعه صرعاً و صرعاً و مصرعاً (از باب فتح) : بر زمین افکند آنرا و نیک افکند .

صرع (sar') و (ser') ع.ا. مثل و مانند .

صرع (ser') ا.ع. تاه رسن . ج. صروع . و مرد کشتی گیر .

صرع (soro') ع.ج. صروع . و ج . صریع .

صرعان (sar'ane) ا.ع. جنبه تنبیه و تلافی شتر که یکی از آنها میاید و دیگری

میروند . و دو حالت و دو وضع .
صرعان (sar'ane) ا.ع. بینه تنبیه . دومرد کشتی گیر . و دو حریف . یق : هما صرعان ای حریفان .

صرعة (sar'ant) ا.ع. يك بار افکندن . و حالت چیزی .

صرعة (ser'at) ع.ا. طریقه افکندن و طریقه بر زمین زدن . المثل : سوء الاستمساك خير من حسن الصرعة : شخص خود را بزرگوار نگاهدارد بهتر است از اینکه بطور وقار بر زمین خورد .

صرعة (sor'at) ا.ع. کسی که او را مردم بر زمین زند و بسیار افکند .

صرعة (sora'ut) ا.ع. کسی که او مردم را بسیار اندازد .

صرع زده (sar'-zade) ص.ب. کبی که مبتلا بصرع باشد و دارای بیماری صرع بود .
صرعی (sar'ee) ا.ع. بامداد . و شبانگاه . و حالت کار های مردم . و قولهم : اقیته صرعی النهار : آدمی او را بامداد و شبانگاه .

صرعی (sar'ee) ص.ع.ج. صریع .
صرعی (ser'ee) ع.ا. کار . و انجام کار . و حالت کارهای مردم . یق : مادری هو علی ای صرعی امره .

صرف (sarf) ا.ع. الحديث : لا یقبل منه صرف ولا عدل یعنی قبول نمیشود از وی نه توبه و نه فدیة . و یا صرف بمعنی نافله عدل فریضه و یا بیکس و یا صرف وزن و عدل کیل و یا صرف اکتساب و عدل فدیة و یا صرف عمل و عدل فدیة و یا صرف رشوه و پاداش و عدل کفیل . و نیز صرف : حله .
قوله خالی : فما یستطیعون صرفاً ولا نصراً : قدرت ندارند بر اینکه برگردانند از خود عذاب را . و نیز صرف : فضل و

فرونی مرتبه . و له علیه صرف ای فضل . و شب و روز . و صرف الدهر : حوادث و شدائد زمانه . و صرف الحدیث : زیادی دو سخن و آراستگی و آرایش آت بریادت . و صرف الدراهم : زیادی قیمت بعضی آن بر بعضی . و كذلك صرف الکلام .

صرف (sarf) م.ع. صرفه صرفاً (از باب ضرب) : برگردانیدن آنرا . و صرف المال : اتفاق کردم مال را . و صرف فلاناً عن وجهه : برگردانیدم فلان را از خیال و قصدش و منصرف کردم او را . و صرف الشراب : مزوج و آمیخته نکرد آن شراب را . و صرف الخمر : خورد می را . و صرف الصبی من المکتب : باز گردانید آن کودک را از مکتب . و صرف الذهب بالدرهم : فروخت زر را . و صرف الکلام : زبنت دادم کلام را .

صرف (sarf) ا.ب.ب. مأخوذ از تازی . خرج . و فرونی و زیادی قیمت بعضی از پولها بر بعضی . و برگشت . و صرف کردن : خرج کردن . و صرف عثمان کردن : برگردانیدن اکام را بجانب دیگر . و تفریق و تفریق و اراده نمودن . و علم صرف : علمی که در آن بحث میشود از اشتقاق کلمات .

صرف (sarf) ا.ع. رنگی سرخ که بدان پوست و شراکت نمل را رنگ کنند . و خالص از شراب و از هر چیزی .
صرف (sarf) ا.و.ص.ب.ب. مأخوذ از تازی . خالص . و بی آمیزش و پاک و پاکیزه و محض . و فقط . و یکتا و یگانه . و شراب ناب . و خلوص . و صرف یجاده رنگ : شراب زعفرانی . و صرف زور و یا زور صرف : زور محض . و وجود

صرف و باصرف وجود : وجود من و مجرد و بکنا و بکانه .	صرف (sarm) ا.ع. - مأخوذ از پارسی - جرم پیراسته .	صرفه (servat) ا.ع. - گیاه ویژه .
صرف (sorof) ع.ج. - صریفة .	صرف (sarm) و (sorm) م.ع. - صرفه	صروح (soruh) ع.ج. - صرح .
صرفان (serfān) ا.پ. - سرب . و نوعی از خرما .	صرماً و صرفاً (از باب ضرب) : نیک برید آن را . و صرفم فلاناً : قطع کرد سخن فلان را . و صرفم النخل : دروید آن خرما را . و كذلك صرفم الشجر و الزرع . و صرفم عندنا شهراً : درنگ کرد و انتظار نمود نزد ما یکماه . و صرفم الجبل : بریده شدن رسن (لازم و متدی).	صروحة (soruhāt) م.ع. - صرح
صرفان (sarafān) ا.ع. - مرگ . و مس. و قلی . و نوعی از خرما یا اعلا .	صرفم (serm) ا.ع. - خانه های مردم يك جا جمع شده .ج. : اصرام و اصارم . و نرم و گروه مردم . و موزة نعل زده . و ضرب و ضربت .ج. : اصرام و صرمان . و ج ج : اصاریم و اصارم .	صروحة و صروحة - مر . صراحة .
صرفان (sarfane) و (serfane) ا.ع. - الصرافان بصیئة تنبیه : شب و روز . و كذلك الصرافان .	صرم (sorm) ع.ج. - صرماء .	صروود (sorud) ا.ع. - شهر هائی که سرمای آنها بسیار سخت باشد .ج. : صرد .
صرفة (sarfat) ا.ع. - منزل دوازدهم قمر و آن نیک ستاره ایست روشن پس زبرة . و مهرهای که بدان زنان مردان را بند کنند . و نیکبختی زمانه . و کمان خجک دار سیاه که تیر آن به هدف نرسد . و بگاه دوشیدن ماده شتر و آنرا گذاشتن تا بگاه دیگر .	صرم (seram) ع.ج. - صرمة .	صروود (sarur) و ضرورة - صر .
صرفه (sarfe) ا.پ. - نفع و سود و وابده و منفعت . و افزونی و زیادتی و اضافه . و خرج : بصرفه بردن : سود و فایده بردن و نفع انداختن و منفعت یافتن .	صرماء (sarmā') ا.ع. - دشت بی آب . و ماده شتر کم شیر .ج. : صرم .	صروود (sarur) ا.ع. - مرد یا زنی که زوجیت قبول نکند . الحدید : لاصرودة فی الاسلام .
صرفه جو (sarfe-ju) م.پ. - جزوس و خانه دار و وزیرک . و بخیل .	صرمان (sormān) ع.ج. - صرم .	صرووی (saruriyy) ص.ع. - آنکه حج نکرده باشد . و مردی که گرد زن نگردد .
صرفه جوئی (sarfe-ju'i) ا.پ. - جزوسی و خانه داری و رسانی .	صرمة (sermat) ا.ع. - گله شتران از بیست تا چهل و یا از سی تا پنجاه . و پاره های از ایر . ج. : صرم . و نیز صرمة : از اعلام است .	صروود (saruriyy) ص.ع. - آنکه حج نکرده باشد . و مردی که گرد زن نگردد .
صرفی (sarfi) م.پ. - مأخوذ از نازی - عالم بعلوم صرف .	صرنقح (saranfuh) ا.ع. - فریاد و فغان کتنده و صیحه زنده .	صروود (sarur) م.ع. - آنکه حج نکرده باشد . و مردی که گرد زن نگردد .
صرفی (sarfiyy) ا.ع. - شتر نجیب و نیکو .	صرنقح (saranqah) ا.ع. - مرد سخت سرکش ابا کتنده که فریب نخورد و بجیزی که دارد دست کسی نرسد . واحدی طمع آن نکند . و مرد زیرک .	صروود (sarur) م.ع. - آنکه حج نکرده باشد . و مردی که گرد زن نگردد .
صرق (sarnaq) ا.ع. - تنگ از هر چیزی .	صرو (sarv) ا.پ. - نام گیاهی .	صروود (sarur) م.ع. - آنکه حج نکرده باشد . و مردی که گرد زن نگردد .
صرق (soroq) ع.ج. - صریقة . و ج . صریق .	صرو (sarv) م.ع. - صرا الیه صرواً (از باب نصر) : نظر کرد و دیدار را .	صروود (sarur) م.ع. - آنکه حج نکرده باشد . و مردی که گرد زن نگردد .
صرقاعة (serqā'at) ا.ع. - صرقاعة المتلاعة : اطراف فلاخن که بانگ کند .	صرواح (servāh) ا.ع. - نام حصنی در بین که دیوی برای پلئیس بنا کرده .	صروود (sarur) م.ع. - آنکه حج نکرده باشد . و مردی که گرد زن نگردد .
صرقعة (sarqa'at) م.ع. - درهم خمانیدن انگشتان و بانگ بر آوردن از آنها .		صره (sorre) ا.پ. - مأخوذ از نازی .

میان و کینه پراز پول و زر و سیم . و صرة
جبال : معدن فیروزه و دیگر سنگهای قیمتی .

صری (sary) : ص. صراه صریاً (از باب ضرب) : برید آرا . و صری بولاه :

برید بول خود را . و صری الماء : قطع کرد آب را . و صری الماء فی ظهره :

بند کرد منی را در پشت خود باینکه باز ایستاد از نکاح . و نیز صری : زدن و دفع کردن

بدی و جزایانگزی . یق : **صری الله شره** : دفع کرد خدا شر او را . و فراهم آوردن . و

باز داشت . و نگاهبانی نمودن . و کار گزاری کردن . و یاد گرفتن . و پناه دادن . و صلح کردن

میان قوم . یق : **صری ینهم** : صلح داد میان ایشان . و پیش درآمدن . و پس ماندن .

و بالا رفتن . و فرود آمدن . و مهربانی نمودن . و سبقت بخشدن کسی را از ملاکت . و محبوس

ماندن . و محبوس ماندن در دست کسی بگرو . یق : **صری فلان فی ید فلان** : از باقی فی

یده محبوساً . و جدا کردن خصم را از هم . یق : **اختصمنا الی الحاکم قصری**

ما بیننا و فصل .

صری (sarā) : ص. بقیه از چیزی . **صری (sarā)** : ص. صریح التافه

صری (از باب سمع) : فراهم آمدن خبر در پستان آن ماده شتر . و كذلك صریح

الشاة . و **صری فلان فی ید فلان** : باقی ماند فلان در دست فلان بطور رهن در

حبس . و **صری الماء** : طول کشید ماندن آب در آنجا و برگشت رنگ و بوی آن .

صری (sarī) : ص. لین صری : شیر برگشته مزه .

صری (sarā) و **(sarā)** : ص. آب ایستاده و رنگ و بوی برگردانیده .

صری (serrā) و **(sorā)** و **(serri)** : ص. نیک عزیمت بر گاری و جدوجهد

و س. یق : **همنی صری و کذا البواقی** : و قولهم فی الیمین : **هی منی صری** : قسم

بخدا که آن از کوشش و س. و جهد من است . **صری (sorā)** : ص. ماده شتر و جز آن

که آرا نادرشیده تا شیر در پستان وی جمع شده و بزرگ پستان و پر شیر نماید .

صری (sariyy) : ص. اقدام کننده بر زن پدر خود .

صری (sariyy) و **(serriy)** : ص. ع. **درهم صری** : درهم بانگ آور که چون

آرا بر ناخن زند بانگ کند . و کذا **صری** . **صریاء (saryā)** : ص. ع. **ناقه صریاء** :

ماده شتری که از نادرشیدن پر شیر و بزرگ پستان نماید . ج : صریاء .

صریب (sarīb) : ص. شیر ترش . ج : **مصریب** .

صریة (sariyyat) : ص. ع. **ناقه صریة** : ماده شتری که شیر در پستان وی فراهم آمده

باشد . ج : صریاء . و نیز ماده شتری که چندی وی را ندوشت تا شیر در پستان وی فراهم آید .

صریح (sarīb) : ص. مرد پاکیزه و بی آمیخت نسب . و خالص از هر چیزی . ج :

صریحاء و صریح . و اسب محض و خالص . ج : صریح . و نیز صریح : شیر روغن گرفته .

و نام چند اسب . **صریح (sarīb)** : ص. م. ف. پ. مأخوذ

از تازی : آشکارا و هویدا و ظاهر و واضح و روشن و پرزبوند مقابل رمز و پرد و

صریح گفتن : آشکارا گفتن . و **حق صریح** : حق بی شبهه و شک . و **غلط**

صریح : غلط محض . و **نتیجه صریح** : نتیجه واضح و بطور یقین و بدون شک و

شبهه . **صریحاً (sarībhan)** : م. ف. پ. مأخوذ از تازی . بطور واضح و آشکارا .

صریحة (sarihatan) : ص. ع. خالص و بی آمیخت . یق : **کحل اجدبت و اشتدت و**

صارت صریحة ای خالصه فی الشدة یعنی قطع سال خشک و بی گیاه گردید و سخت

شد و بپتهای شدت و سختی رسید . **صریخ (sarix)** : ص. ع. فریاد و ستند .

و فریاد خواهند . و آواز فریاد خواه . **صریید (sorrayd)** : ص. ع. ا. بر تنک

بی آب . **صریدة (saridat)** : ص. ع. میش سرمازده . ج : صراند .

صریر (sarir) : ص. پ. مأخوذ از تازی . آواز تخنه دو . و آواز قلم . و هر آوازی

عموماً . **صریر (sarir)** : ص. ع. در هم ریختن و نقد

کرده شده . دراهی که دوسره بسته باشد . **صریر (sarir)** : ص. ع. م. صرصر آ و

صریرا (sarirā) : ص. پ. گلی که پستان افروز نیز گویند .

صریرة (sarirut) : ص. ع. صوت و آواز و بانگ هر چیزی . و آواز بر خود دو چیز

بهم و بر همزدگی دستها . **صریح (sari)** : ص. ع. اوگنده و افتاده . ج : صری .

صریح (sari) : ص. ع. کمان نازشیده . و کمانی که چوب آن بر دوخت خشک شده

باشد . و شاخی از درخت که نیم شکست و زیر شاخه های دیگر آویزان مانده و آن ترشتر از

شاخه های دیگر میباشد و خوشبو تر و از آن سرواگ سازند . و تازیانه . و عمل . ج :

صرع . **صریح (serri)** : ص. ع. و **جل صریع** :

مرد نیک اندازنده و آنکه همه اقارب خود را بر زمین زند .

PDF.tarikhema.org

کرد آن چیز را . و **صصح** **ینهما** : جدا کرد
میان آن دو را . و **صصح** **الراس** : ترکرد
سر را بروغن .

صعط (sa't) م . ع . **صعطه** **صعطاً** (از
باب فتح و نصر) : داروی بینی ریختنی در
بینی او ریخت .

صصف (sa'f) ا . ع . مرغی کوچک . ج :
صاف . و نوعی از شراب مر اهل یمن را که
از شهد گیرند و یا انگور را شکسته دوطرفی
ریزند تا جوش زند و کفک اندازد .

صصف (sa'f) م . ع . **صصفاً**
(مجهولاً) : لرزه زده شد .

صفان (sa'fān) ا . ع . آزمند شراب
صف .

صفعة (sa'fat) ا . ع . لرزه ای که از سردی
و یا بیم پدید آید .

صفرة (sa'rarat) م . ع . **صفر** **الحممر**
الخوف : گریزاند ترس خرها را و متفرق
نمود آنها را . و **صفر** **ت العنق** : پیچیده
شد گردن و کز گردید .

صفصة (sa'fasat) ا . ع . شوریابی یا
سره که آینه ت (لفة یسانة) .

صفق (sa'faq) ا . ع . کسی که
بدون پول و سرمایه از بهر تجارت در بازار
رود و هرگاه تاجر چیزی خرید کند وی
داخل و شریک آنها شود . ج : صافته .

صفقة (sa'faqat) م . ع . لاخرن شدن .
صفقی (sa'faqiyy) ا . ع . صفق . ج :
صافته .

صفوق (sa'fuq) ا . ع . مرد ناکس و
نام دهی در یساره و آثرا صفوقه نیز گویند .
و نیز صفوق : کسی که بدون پول و سرمایه
از بهر تجارت در بازار رود و هرگاه تاجر
چیزی خرید کند داخل و شریک آن گردد . ج :
صافقی .

صراء (sa'ra') م . ع . مونت اصمر :
کج روی و کج گردن . ج : صمر .

صعرو (so'orror) ا . ع . صعور دومی
معانی .

صعرة (sa'rarat) م . ع . **صعرت**
الشیء **صعرة** : گرد کرد آن چیز را .
بق : **صعرت** **ه** **فتصعرو** .

صعروب (so'rubb) ا . ع . کوچک سر
از مردم و جز آن .

صعروو (so'rur) ا . ع . صغ بسته و
منجمد . و صغ دراز و باریک درهم پیچیده .
و هر صغی . و بار دوختی که درختی بابل
و قفل و مانند آن ماند . و چیزی زرد رنگ
ستبر خشک با اندک نرمی . و می که از سوراخ
پستان بر آید . و فله فشرده شده یعنی آنکه
اول دوشیده شود از لباء . ج . صماریر .

صعرورة (so'rurāt) ا . ع . سرگین
گلوله شده بواسطه جمل .
صعریة (sa'ariyyat) ا . ع . طریقه کج
ناراست از رفتار .

صعصاع (sa'sā') م . ع . **صعصعة**
صعصعة و **صعصاعاً** . مر . صمصعة .
صعصع (sa'sa') م . ع . متفرق و
پریان .

صعصع (sa'sa') و (sa'sa') ا . ع .
مرغی خالدار که ملغ را شکار کند . ج :
صاصع .

صعصعة (sa'sa'at) ا . ع . گیاهی سهل
که شکم راند . و نام پدر قبیله ای از تازیان .
و **صعصعة** **بنی صوحان** : تابی است از
اصحاب امیر المؤمنین علی بن ابیطالب کرم الله
و ج .

صعصعة (sa'sa'at) م . ع . **صعصعة**
صعصعة و **صعصاعاً** : جنبانید آنرا و متفرق
کردانید . و **صعصع** **الشیء** : متفرق و پریان
کرد آن .

صعصعة (sa'sa'at) م . ع . **صعصعة**
صعصعة و **صعصاعاً** : جنبانید آنرا و متفرق
کردانید . و **صعصع** **الشیء** : متفرق و پریان
کرد آن .

صعتر (sa'tar) ا . ع . ستر و آویشن .
صعتره (sa'tarat) م . ع . **صعتر** **النحل**
صعتره : چرید زنبور عسل آویشن را . و
صعتر **الشیء** : زینت داد آن چیز را و
آراسته کرد .

صعتری (sa'tariyy) ا . ع . مرد چابک
و شوخ و بی باک و جوانمرد و دلور .

صعد (sa'ad) م . ع . سخت و بشدید . و
عذاب **صعد** : شکسته سخت . قوله تعالی :
و **یلنکه** **عذاباً** **صعداً** .

صعد (so'ad) ع . ج . صعود . و ج .
صید .

صعداء (sa'dā') ا . ع . مشقت و دشواری
و زحمت و آزار و محنت .

صعداء (sa'dā') ا . ع . دم سرد دراز .
بق : **نقش** **الصعداء** .

صعدات (sa'dāt) و (sa'dāt) ع . ج .
صعدة .

صعدات (so'odat) ع . ج . ج . صید .
صعدة (sa'dat) ا . ع . نیزه راست و
راست رسته ای که محتاج بتغیف نباشد . و
دست افزار . و ماده خروال . ج : صعدات .
وزن راست قامت . ج : صعدات .

صعدة (sa'adat) ا . ع . **بنات** **صعدة** :
کور خران .
صعدد (so'dud) ا . ع . دشواری و
مشقت .

صعر (so'r) م . ع . ج . اصمر و صراء .
صعر (sa'ar) ا . ع . کبی روی . و کبی
یکی از دو جانب روی . و میاموی در شتر
که بدان جهت گردن را پیچ دهد .

صعر (sa'ar) م . ع . **صعر** **صراً** (از
باب سغ) : کج کرد رخسار را از تکبر . و
صعر **رأسه** : کوچک گردید سر او . و **صعر**
فلان : خورد فلان صماریر را .

صعر (sa'ar) م . ع . **صعر** **صراً** (از
باب سغ) : کج کرد رخسار را از تکبر . و
صعر **رأسه** : کوچک گردید سر او . و **صعر**
فلان : خورد فلان صماریر را .

صعق (sa'q) م. ع. **صعق الرجل**
صعقاً **وصعقاً** و **تصاعقاً** (از باب سمع):
هراس کرد و ترسید آنمرد از صاعقه.

صعق (sa'q) و (sa'aq) م. ع. **صعق**
صعقاً و **صعقاً** (از باب سمع): **یهوش**
کردید. و **صعق من فی السموات**
و الارض ایامات.

صعق (sa'aq) ا.ج. صدمه. و آواز سخت.
صعق (saen) ص. ع. آنکه بشنیدن آواز
سخت بیهوش گردیده باشد. و **رجل صعق**:
مرد سخت آراز. و کذا **احمار صعق الصوت**.
و نیز صعق: کسی که از شدت هول منتظر و
منتوق صاعقه باشد.

صعق (saen) ا.ع. نام دلاوری از بنی
کلاب و اورا صعق (seeq) نیز میگفتند و صعقی
(saeniy) و صعقی (saeniy) منسوب بر او
گویند بر غیر قیاس. و نیز صعق: لقب شخصی.
صعقة (sa'qat) ا.ع. آتشی که از آسمان
فرود افتد (لغتی است در صاعقه). و قرا
الکسانی: **فاخذتهم الصعقة وهم**
ینظرون. و یهوشی. و اولین دم صور.
صعقة (sa'qat) م. ع. **صعق صعقاً** و
صعقة و **تصاعقاً**. مر. صعق.

صعقر (so'qor) ا.ع. تخمهای مامی
صعقی (saeniy) و (saeniy) ص.
ع. منسوب بصعق و یا صعق که نام شخصی
است.

صعل (sa'l) و (saal) ص. ع. خرد
سر و باریک کردن از مردم و شتر مرغ و خرما
بن. و دراز از هر چیزی. و خر پشم ریخته.
صعل (saal) ا.ع. دقت و باریکی.

صعل (saal) م. ع. **صعل صعلاً** (از
باب سمع): کوچک و باریک کردن گردید.
صعلاء (sa'la') ص. ع. مؤنث اصل: خرد
سر و باریک کردن از زن و شتر مرغ و خرما بن.

و نیز صعلاء: خرما ده پشم ریخته.
صعلة (sa'lat) ص. ع. خرما بن کج که
بین شاخه های آن خالی از برگ باشد. و
خرما بن کج بن برگ. و خرما بن خرد سر
باریک کردن. و خرد سر و باریک کردن از زن
و از شتر مرغ. و نیز صعلة: خرما ده پشم ریخته.
صعلكة (sa'lakat) م. ع. **صعلكة**
صعلكة: درویش کرد او را. و **صعلك**
الثریدة: سر ساخت برای اشک و برآورد
سر اشک را. و **صعلك البقل الابل**:
قره کرد تیره شتران را.

صعلكك (sa'lakik) ا.ع. از اعلام
است.

صعلوك (so'luk) ا.ع. درویش و
تهدیدست و مفلس. و دزد. ج: **صعلالك**.

صعمور (so'mur) ا.ع. دولا و یا
دول آن.

صعنب (sa'nab) ا.ع. خرد سر از مردم
و جز آن.

صعنبه (sa'nabat) م. ع. **صعنب**
الثریدة صعنبه: فراهم آورد میان اشکها
و جدا و ممتاز کرد سر آرا. و نیز صعنبه:
منقبض و ترنجیده شدن.

صعنبر (saanbar) ا.ع. قسمی از کنار که
صبر نیز گویند.

صعو (sa'v) ا.ع. مرغی کوچک شبیه
بگنجشک که سرش سرخ است و بفارسی سنگانه
و صعو نیز گویند. ج: **صعاء**.

صعو (sa'v) م. ع. **صعا الشیء**
صعواً (از باب فتح): خرد و باریک گردید.

صعوات (saavât) ع. ج. صوة.
صعوب (so'ub) ص. ع. سخت و دشوار
و مشکل. و درشت. و ناپسند. و سرکش و
خود سر. و خاش.

صعوبة (so'ubat) م. ع. **صعب الامر**

صعوبة (از باب کرم): دشوار شد آن
کار و مشکل گردید.

صعوبت (su'ubat) ا.ج. مأخوذ از
تازی. دشواری و سختی و اشکال. و درمناذگی.
و زحمت و محنت. و **صعوبت داشتن**:
زحمت داشتن و دشوار بودن.

صعوة (su'vat) ا.ع. واحد صعو یعنی
یک سنگانه. و مؤنث صعو یعنی سنگانه ماده.
ج: **صعوات**. و **صعوة بن ابی صعوة**:
نام مدحی.

صعوة (sa'vat) ص. ع. **صعوة ناقة**:
ماده شتر خرد سر.

صعود (sa'ud) ا.ع. جای بلند. و بلندی
شدن. و مؤنث است. ج: **صعود صاعد**.
و ماده شتری که بجه شکمی خود را قبل از
انجام ایام حمل بلند دارد پس. و بیان گردد بر
بجه سال گذشته در شیر دادن. و غنّه دشوار
گذارد. و امر دشوار. و مشقت. و تمام کومر
در جهنم. و قوله تعالی: **سارقه صعود**
ای سارقان مشقة من العذاب.

صعود (sa'ud) م. ع. **صعد فی السالم**
صعوداً (از باب سمع): برآمد زبانه را
و بالا رفت نزدیکان را.

صعود (se'ud) ا.ج. مأخوذ از تازی.
بالا روی و عروج. و فراز. و **صعود**
کردن: بالا رفتن و برآیدن.
صعوداً (sa'udā) ا.ع. غنّه دشوار
گذارد.

صعوط (sa'ut) ا.ع. داروی بینی
ریختی.

صعوط (so'ut) ا.ج. مأخوذ از تازی.
داروی بینی ریختی.

صعون (se'vann) ا.ع. شتر مرغ باریک
کردن خرد سر و یا شتر مرغ نزبایک کردن
خرد سر.

صهوة (se'vannat) ا.ع. مؤنث صمون
یعنی شتر مرغ ماده باریک گردن خرد سر .
صوه (sa've) و (se've) ا.ب. مأخوذ
از تازی - سنگانه که گازر و گازرک و هموزه
و هوژه نیز گویند .

صعی (sa'y) م . ع . **صعی راسه**
صعی (از باب فتح) : خرد و باریک شد
- رار . و **صعی الفرج** : بانگ کرد چوزه .
صعید (sa'id) ا . ع . روی زمین خواه
خاک باشد و جز آن . و خاک . و راه . و
فیر و گور . و روی زمین . قوله تعالى : و
تصبح صعيداً زللاً . و خاک پاک و پاکیزه
که بروی آن تیمم میکنند . قوله تعالى :
فتیمموا صعيداً طیباً . ج . صد و ج :
صدعات . و نام موضعی نزدیک وادی فری
که در آنجا مسجد آنحضرت است صلوات علیه
و آله . و نام بلادی در مصر . یوسعت پانزده
روز طولاً . و **صعید مصر** : نام موضعی در
مصر . و قولهم هذا الثبات ینمی صدأ :
این گدازه من بالابد در درازی . و **ایاکم**
واقفود بالصدعات : به هیزد از تنهستن
در قبرستان .
صعیده (sa'idat) ا.ع. قربانی . و نذر .
و هدیه .

صغ (saqq) م . ع . **صغ الطعام صغاً**
(از باب نصر) : بسیار خورد طعام را .
صغا (saqq) ا . ع . میل و رغبت . یق .
صغاه هك : میل و رغبت او بسوی تو
است .

صغاب (soqāb) ا.ع. رشک و تنعم شیش .
صغار (qār) : ا.ع. خواری . و ستم .
صغار (saqqār) م . ع . **صغر صغراً**
صغراً و **صغارة** و **صغراً** و **صغراً** :
مر . صغارة .

صغار (seqār) ع . ج . صغیر . و ج .
صغیره .

صغار (soqār) ص . ع . خرد و کوچک .
صغاور (seqār) و (soqār) ا . ب .
مأخوذ از تازی - خردان و کودکان بن پدر
و مادر . و **صغار و کبار** : خردان و
بزرگان .

صغارة (saqqarat) ا . ع . خردی . و خردی
در قدر و منزلت .

صغارة (saqqarat) م . ع . **صغر صغارة**
و **صغراً** و **صغراً** و **صغراً** (از باب
کرم و سجع) : خرد گردید . و **صغر صغراً**
و **صغراً** و **صغارة** و **صغراً** و **صغراً** :
خوار شد . و **عاصر عنی الابسة** : از
من کوچکتر نیست مگر یک سال . و **صغرت**
الشمس : مایل بغروب شد آفتاب .

صغانة (saqqanat) ا . ع . مأخوذ از
چغانة فارسی و بمعنی آن .

صغانیان (saqqaniyan) ا . ع . نام شهری
در اطراف رود آمو (معرب چغانیان) .
صغانز (saqqar) م . ج . صغیره .

صغلة (saqqalat) م . ع . **صغیل**
الطعام صغيلة : نیک چرب کردن طعام را .
صغیین (saqqin) ا . ع . مأخوذ از
یونانی - سکنج .

صغد (soqd) ا.ب. نام رودخانه ای در
ترکستان . و نام شهری که سفد نیز نویسند .
صغر (saqr) م . ع . **ماصغرنی الا**
بسة صغراً (از باب نصر) : خرد نیست از
من مگر یکسال .

صغر (soqr) ا . ع . خواری . و ستم .
صغر (soqr) و (saqr) م . ع . **صغر**
صغراً و **صغراً** و **صغارة** . مر . صغارة .
صغر (saqr) ا . ع . خردی ضد کبر . و
خردی تن . و کوچکگی .

صغر (seqar) م . ع . **صغر صغراً** و
صغارة . مر . صغارة .

صغر (seqar) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
خردی و کوچکی . و **صغرسن** : کودکی و
طفولیت .

صغر (soqar) ا . ع . جماعت . و ج .
صغری .

صغرا (soqra) ا.ب. - مأخوذ از تازی .
باصطلاح منطق : قضیه اول از دو قضیه شکل
را گویند مثلاً کل انسان حیوان و کل حیوان
جسم قضیه اول را که کل انسان باشد
صغرا و قضیه دوم را که کل حیوان باشد کبار .
و نیز صغرا : از اسامی زنان است .

صغراء (soqarā) ع . ج . صغیر .

صغران (soqran) ص . ع . خرد و
کوچک .

صغران (soqran) م . ع . **صغر صغارة**
و **صغراً** . مر . صغارة .

صغرة (seqral) ا . ع . کوچک از . و
کوتاه تر . و **انامن صغرتهم** : من از
کوتاه ترین و کوچکترین آنها هستم . و كذلك
انا من الصغرة .

صغرة (saqqarat) ع . ج . صاغر .

صغری (soqra) ص . ع . مؤنث اصغر .
مر . اصغر . ج . صغر . قال سیبویه : لا يقال
نسوة صغرو لا قوم اصاغرا بالالف واللام .

صغصغة (saqqasat) م . ع . **صغصغ**
شعره صغصغة : شانه کرد موی او را و
بروغن اندود آنرا . و **صغصغ الثريد** :
نیک چرب کردن آشکنه را .

صغل (saqel) ص . ع . مرد خرد و حقیر
به و لاخر و باریک قدم مضطرب خلقت و
بی آرام بدخوی و بد خوا .

صغو (saqv) و (seqv) ا . ع . میل و رغبت .
یق : **صغوه هك** یعنی میل و رغبت او

که میگستراند بالهارا مانند چرخ و جز آن .
صفا (safā) .ا.پ. پاک و دوق و جلا و دودگی و تابانی و تابداری و روشنی . و خوشی و خرمی و شادمانی و فرح . ـ مأخوذ از تازی . پاک و تابداری و شغاف . و خرمی و فرح . و خوش آیدنی . و خوشمزگی و دلایزی . و تفرج و تماشا . و فرغ خاطر و خشنودی و خوشدلی و آسایش و دلآسانی و خاطر جمعی . و صفای عقیدت : پاک اعتقاد . و صفای عیون و انهار : روشنی و روشنی چشمها و نهرها . و صفا کردن : شاد کردن و خشنود نمودن . و عیش و عشرت کردن . و **اهل صفا** : اهل عیش و عشرت . و کسی که موجب عیش و شادمانی گردد . و با **صفای خاطر** : بطور رضا و رغبت و از روی دل و جان و بدون کدورت و دلنگی .
صفا (safā) .ا.ع. نام کوهی در مکه و مروء نام کوهی دیگر و در فاصله این دو کوه که تقریباً دویست قدم است حاجیان را لازماًست که سعی کنند یعنی بچوند . و نیز صفا : ج. صفاء .
صفاء (safā) .م.ع. **صفا الجو صفاء** و **صفوا** و **صفوا** (از باب نصر) : صاف و بی ایر گردیده هوا . و **صفا الشراب** : صاف و تابان شد شراب . و **صفوت القدر** : گزینم خلاصه دیگر را . و **صف الناقة** : بسیار شیر گردید آن ماده شتر .
صفاء (safā) .ا.ع. روشنی . و ج. صفاء .
صفاء (safā) .م.ع. **صافاه مصافقه و صفاء** : راست و خالص کرد با او دوستی و اخوت را .
صفا بخش (safā-bax) .م.پ. لطیف . و لذیذ . و پاکیزه کننده .
صفا پذیر (safā-pazir) .م.پ. پاکیزه و پاک شده . و شراب صاف شده .

ذلك في الذنوب . و نیز هرگاه صغیره یعنی گناه باشد صغیرات جمع آن باید .
صغیره (saqire) .م.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خرد و کوچک .
صغیره (saqire) .ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گناه . و گاهی که خدا از آن میگردد میویشند .
صغیری (saqiri) .ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خردی و کوچکی . و طفولیت و بچگی و کودکی .
صف (saf) (و **saft**) .ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ رسته و سلك و آراستگی . و ترتیب . و نظار و هر چند چیز که بنظم و ترتیب در پهلوی هم قرار گرفته باشد . و **صف تیغ** : دو طرف تیغ و دو سطح آن . و **صف جنگ** : رسته ای که سپاهیان در پهلوی هم بطور نظم و ترتیب در مقابل دشمن قرار میگیرند . و **صف خاصه** : خیل پیغمبران . و **صف صف** : بطور رسته و با ترتیب و نظم . و **صف نعل** : کفش کن . و آخرین صف . و آجائی که مردم پاپوش را از پا میاورند .
صف (saft) .ا.ع. رسته . ج. صفوف و صفاف . و گروه صف زده و در صف ایستاده .
صف (saft) .م.ع. **صفت القوم صفاء** (از باب نصر) : در صف جنگ و جز آن ایستاده کرم آن گروه را **فصفوا** : پس در صف ایستادند (لازم و متعدی) . و **صفت الرج** : صفت ساختن برای زین . و **صفت اللحم** : در آفتاب خشک کردم گوشت را . و **صفته علی النار** : روی آتش بریان کردم آنرا . و نیز صف : دوشیدن ماده شتر را در دو شیر دوشه و یا زیاده تر . و گستردن مرغ هرو بال را در پریدن . و صف کیدین شتران پایا را .
الحديث : **كل مادف ودع ماصف** یعنی بخورید مرغی را که حرکت میدهد بالهارا در هنگام طیران مانند کبوتر و بخورید آن مرغی را

بسی تواست . و كذلك **صفوه معك** .
صفو (saqv) و (**saqovv**) .م.ع. **صفاء صفوا** و **صفوا** (از باب نصر و ضرب) : میل کرد . و میل کرد کام دهان او یا یکی از دو جانب او . و **صفت الشمس** : مایل شد آفتاب بفریب . و **كذا صفت النجوم** . و **وصفا** قلبه : میل کرد از حق دل او . و منه قوله تعالى : **فقد صفت قلوبكمما** .
صفو (seqv) .ا.ع. **صفو المغرب** : شکم کلبدی . و **صفو البئر** : کراشه چاه . و **صفو الدلو** : کنازه دلو که دولا باشد .
صفوا (saqvā) .م.ع. آفتاب مایل بفریب .
صفی (seqā) و (**soqiyy**) .م.ع. **صفی صفی و صفیا** (از باب سمع) .مر. صفو و صفو (واوی و یانی) .
صغیر (saqir) .ا.م. ع . خرد . ج. صفار و صفراء . و نام مردی .
صغیر (saqir) .م.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خرد و کوچک و کمتر . و نابالغ .
صغیر (saqir) .ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کودک خرد سال . و کودک بی پدر و مادر . ج. صغیران .
صغیر (soqqayr) .م.ع. مصغر صغیر . بسیار خرد و خرد ترین خردها و کوچکترین کوچکها .
صغیرات (saqirāt) .ع.ج. صغیره .
صغیران (saqirān) .پ.ج. صغیر .
صغیره (saqirāt) .ا.م.ع. مؤنث صغیر . ج. صفار و صفائر . قيل اذا كانت فعیلة لمؤنث ولم تكن بمعنى مفعولة فلجمها ثلاثة اثلة : نال (بالکسر) و ضائل و ضلاء . مثل مبیحة و صباح و صحیفة و صحائف و فقیرة و فقیرة . و قد یستنون بصفال عن ضائل و قالوا صغیره و صفار و لم یقولون صفائر و انما جاز

صفاة (safāt) ا.ع. سنگ سخت تابان که هیچ نروداند. ج: صفوات مصفا و صفا و اصفا و صفر و صفی. المثل: مائندی صفاته یعنی نمیرودد سنگ او.

صفات (safāt) ع.ج. صفة.

صفات (safāt) ا.پ. - مأخوذ از تازی. زاب و بیان حالات و علامت و نشان و خلعت و خصلها.

صفاتی (safāti) ص.پ. - مأخوذ از تازی. - عملی و عارضی و ظاهری و صوری و زایی.

صفاتیة (safātiyyat) ا.ع. نام گروهی و طایفه‌ای.

صفاتیة (safāsiyyat) ا.ع. نام گروهی.

صفاح (safāh) ا.ع. چیزی شبیه بمسحه که در رخسار بر می‌آید و بسبب آن رخسار فراخ میگردد و آن در اسب مکروه است. و ج. صغ و مضع. و ج. صفیفة. و ج. صغیح. **صفاح** (safāh) م.ع. **صافحها صفاها**: زنا کرد با آن زن اعم از اینکه کثیر باشد یا اعلی.

صفاح (soffāh) ا.ع. سنگ ریزه‌های بهنا و دواز. و شتران بزرگ کوهان. ج: صفاحات و صفاغیح. و نام موضعی.

صفاحات (soffāhāt) ع.ج. صفاح. **صفاحة** (soffāhat) ا.ع. واحد صفاح یعنی يك سنگ دیره بهنا و دواز.

صفاذ (safād) ا.ع. دوالوایند و یا زنجیر که بدان اسیر را بندند. ج: اصفاذ.

صفار (sofār) ا.ع. مار شکم و کرم شکم و زرداب شکم. و کنه. و کرمی که در سم ستور و سیل شتر پیدا شود و بانگو فریاد.

صفار (sofār) و (safār) ا.ع. گیاه همی که خشک شده باشد.

صفار (sofār) د (safār) ا.ع. آنچه درین دندان ستوراز کاه و جز آن باقی میباشد.

صفار (sofār) ع.ج. صفارة و صفارة. **صفار** (saffār) ا.ع. روبهر.

صف آرا (saf-ārā) ص.پ. کسی که صف سپاه را فراهم میکند و آراسته و منظم مینماید.

صف آرائی (saf-ārāi) ا.پ. عمل آنکه صف سپاه را آراسته مینماید. و **صف آرائی کردن**: مرتب کردن و آراسته نمودن صف سپاه را.

صفارة (sofārat) د (safārat) ا.ع. گیاه پژمرده و خشک. ج: صفار.

صفارة (saffārat) ا.ع. کون. و چیزی میان کلاوک از مس و جز آن که کودکان بدان کبوتران را صغیر کنند تا بپرند و نیز خر را صغیر زنده تا آب خورد.

صفاری (saffāri) ا.پ. - مأخوذ از تازی. شغل و پیشه روبهری.

صفاریان (saffāriyān) ا.پ. نام سلسله‌ای از پادشاهان که در سیستان و کرمان و خراسان و فارس و اهواز از سال دوست و هفتاد و نه هجری تا سال یصد و نود و هفتاد و نوزده فرما روائی کردند و شماره آنان سه تن بوده: یعقوب و عمرو و طاهر.

صفاریة (soffāriyyat) ا.ع. یکنوع مرغی از جنس گنجشک.

صفاریت (safārit) ع.ج. صغیرت.

صفاغ (sefal) ا.ع. ج. صف.

صفاغیح (sofāfih) ع.ج. صفاح.

صفاق (sefaq) ا.ع. پوست تنک زیر پوستی که بروی موی دروید. و پوستی که روده‌ها را گرد گرفته و یا همه پوست شکم.

صفاق (sefaq) ص.ع. ج. صغیق.

صفاق (soffāq) ص.ع. بسیار سرفکده.

در بسیار تصرف نمایند در کار. و بار تجارت.

صفاقة (safāqat) ا.ع. شوخ روی. و شنگی جامه.

صفاقة (sofāqat) م.ع. **صفق الوجه** **صفاقة** (از باب کرم): شوخ و بیباک گردید.

و **صفق الثوب**: سخت بافت گردید جامه.

صفاهان (sefahān) ا.پ. شهر پایتخت سابق ایران که امفهان نیز گویند.

صفاهانی (sefahāni) ص.پ. منسوب بصفاهان یعنی امفغانی. و **پرده صفاهانی**: نام تهنه‌ای از موسیقی که در آخر شب رانند.

صفایا (safāyā) ع.ج. صفی وصفیه.

صفائح (safāeh) ا.ع. چهار استخوان سر. و نام موضعی. و ج. صفیفة. و ج. صغیح.

صفایح (safāyeh) ا.پ. - مأخوذ از تازی. لوحه‌ها. و نخته‌ها. و صفحه‌ها. و سطوح پهن و عریض.

صفائق (safāeq) ع.ج. صفوق. و ج. صفیفة.

صفائی (safai) ا.پ. - مأخوذ از تازی. پاک. و سادگی. و رونق. و روشنائی.

صفائی نامه (safai-nāme) ا.پ. نامه آزادی و عفو نامه.

صفایان (safāiyan) ا.پ. نام طایفه‌ای در ماوراء النهر.

صف بسته (saf-baste) ص.پ. مردف و آراسته بطور صف.

صف بندی (saf-bandi) ا.پ. آراستگی و قرار گرفتن در صف.

صفة (sefat) ا.ع. بیان حال مانند علم و سواد. ج: صفات. اما الحریون بریدون بها التث و هو اسم الفاعل والمفعول کتساب و مضروب او ما يرجع الیه من طریق المعنی کمثل

وشه و مایجرى مجرى ذلك . يقولون : رایت
احاك الطریف . فالاخ الموصوف والطریف
صفه ولا يجوز ان يضاف الشئ الى صفه
كما لا يجوز ان يضاف الى نفسه .

صفة (sefat) م . ع . وصفه و صفأ
و **صفة** (از باب ضرب) : وصف كرد او
را و ستود . و **وصف المهر** : میل كردن
كره اسب بكنجوى .

صفت (sefat) ا . پ . مأخوذ از تازی .
خاصیت . رنهاد . و حالت و زاب و سیرت
خصلت و فروز و فروزه و فروزیه . و وصف
ویان . و لقب . و هر چیز که بیان کند حالت و وضع
چیزی را و نشان دهد علامت و نشان ری را
و توصیف نماید آن چیز را . و شکل و صورت .
و طور و طریقه و منوال و طرز و رسم و
کراس و خوی و عادت . و روش . و چگونگی
و کیفیت . و مشابیهت . و مانند . و **صفت**
بهیمت : خاصیت حیوانی و حالت حیوانی .
و **بدر صفت** : شباهت ماه شب چهارده . و
لاله صفت : مانند لاله . و **نیکو**
صفت : نیکو خلعت و خوش سیرت .
و **صفت ثوبه** : شکل اصلی و حالت ثابت
و تغییر ناپذیر . و **صفت عارضیه** : حالت
اتفاقی و تغییر پذیر .

صفت (safat) ا . پ . نام شهری در شام
که تازیان صفد گویند .

صفة (soffat) ا . ع . پیشگاه اطاق . و
موضع سایه دار از جلو اطاق . و **صفة الدار** :
پیش دالان . و **صفة السرج** : پیش دین .
ج : صنف . و **صفة الدهر** : پاره ای از
زمان . و اندک از هر چیزی . و **اهل الصفة** :
مهمانان اسلام که در صفت مسجد آنحضرت
صلواته علیه وآله شب میگذرانند .

صفت (seft) ا . ع . مردنیک چیره غالب .
صفت (seft) و **صفتان** (seftān)
(seftān) ع . ا . مرد توانای تن آرد . و

مرد با گوشت گرد اندام . و مرد توانای
دردشت خلقت .

صفقات (seftāt) ا . ع . توانای پرگوشت
جسم .

صفته (saftat) ا . ع . غلبه و چیرگی .

صفیت (seftit) ا . ع . مرد توانای تناور .
و مرد پر گوشت گرد اندام . و مرد توانای دردشت
خلقت و جسم .

صفح (safh) ا . ع . کناره از هر چیزی .
و پہلوی مردم . و **صفح الجبل** : بن کوه
پائین کوه . و جای هموار از کمر کوه . و
روی کوه .

صفح (safh) م . ع . **صفح صفحا** (از
باب فتح) : روی گردانید و ترك داد . و قولهم :

ضربت عنه صفحا یعنی اعراض كردم از
آن و ترك دادم آنرا . و **صفح عنه** : درگذشت

از آن . و معاف كرد آنرا . و **صفح الابل**
على الحوض : وارد كرد شتران را بر

حوض و **صفح السائل** : رد كرد مائل را
و باز گردانید آنرا . **صفحه بالسيف** :

زد آنرا پهنای شمشیر . **صفح فلانا** :

بیراب گردانید فلان را بنوعی از شراب . و
صفح الشیء : پهن گردانید آن چیز را .

و **صفح القوم** : پیش كرد يك از آن
قوم را و ظاهر نمود آنانرا . و **صفح ورق**

المصحف : باز كرد ورق ورق از مصحف
را و عرضه نمود آنها را . **صفح الامر** :

نظر كرد در ظاهر هر كار و بنگرید صفحات
آنرا . و قوله تعالى : **فاصفح الصفح الجميل**

هوالمعفو من غیر عتاب .

صفح (safh) و (sofh) ا . ع . رخسار
مردم . و روی شمشیر . و پهنای شمشیر . و

پهنای از هر چیز ج : صفاح . و **نظر الیه**
بصفح وجهه ای عرض وجهه . و كذلك
بصفح وجهه .

صفح (safah) ا . ع . پهنای و پهنی . بن :
فی جبهته صفح ای عرض فاشش .

صفحاء (saffhāt) ص . ع . مؤنث اصنع
یعنی زنی که پیشانی وی فراخ باشد .

صفحات (safahāt) ع . ج . صفحه .

صفحات (safahāt) ا . پ . مأخوذ از
تازی . اوراق و صفحه ها و رویه ها . و هر
چیز که بیان کند حالت چیزی را و دلالت کند
بر گزارش حالات کسی . و اطراف و
حواشی .

صفحة (saffhat) ا . ع . کناره هر چیزی .
و روی هر چیزی ج : صفحات .

صفحه (safhe) ا . پ . مأخوذ از تازی .
روی و چهره . و يك روی از هر برگى و

ورقی . و رویه و سطح . و گشادگی و وسعت
و ناحیه . و کشور . و کناره و حاشیه . و

صفحة نیغ سحر : آسمان و روشنائی اول
صبح . و **صفحة حال** : صورت مطلب

و طریقه حال و وضع حالت .

صفد (suld) م . ع . **صفده صفدا**
(از باب ضرب) : بند كرد آبرام محکم نمود .

صفد (safad) ا . ع . عطا و بخشش خواه
مال باشد و یا عید . و هر چیز که اسیر را

بدان ببندند از ریسمان و قید و غل . ج : اصفاد .
قوله تعالى : **مقرنین فی الاصفاد** .

صفد (safad) ا . ع . نام شهری در شام
که فارسى صفت گویند .

صفدر (saf-dar) ص . پ . جگر دلداری
و بهادر و دلیر . و درهم شکننده صف سپاه .

صفدری (saf-dari) ا . پ . دلیری و
دلاردی و بهادری و شجاعت . و درهم شکنندگی

صف .

صفر (safir) م . ع . **صفر الانا صفرأ**
و **صفرأ** (از باب سمع) : خالی شدن آن

خنور . و **صفر و طاته** یعنی ببرد . و

صفر صفرآ (مجهول): زرداب جمع شد در شکم او .

صفر (sefr) و (sofr) و (safr) و (safer) و (sofor) ص . ع . خالی از هر چیزی . ج : اصفار . و رجل صفر الیدین : مرد نهیدست و مرد مسکین و مفلس و مرد بی چیز . و اناء صفر صحر : ظرف خالی .

صفر (sefr) و (sofr) ا . ع . روی . **صفر** (sefr) ا . پ . - مأخوذ از تازی - هیچ . و خالی از همه چیز . و در علم حساب علامتی را گویند شکل ه گرد (ه) که بخود خود دارای قدری نیست ولی هرگاه آنرا در طرف یسار عددی گذارند ه مرتبه آن عدد را بزرگ تر میکند . و در علم فیزیک آن درجه از حرارت را گویند که مقابل باشد با حرارت یخ ذوب شده . و **صفر کردن** : خالی کردن و نهی کردن .

صفر (sofr) ا . ع . زر و طلا . **صفر** (sofr) ص . ع . ج . اصفر و صفراء . **صفر** (sular) ا . ع . بیماری در شکم که روی صاحب خود را زرد گرداند . و عقل و عفت و بیم و ترس . و نفس . و دل . و ماری در شکم مردم که می چسبند استخوانهای پهلو و میگز آنرا . و کرمی که میگز استخوان پهلو و سر آنرا . و کرم شکم . و گرسنگی . و ماه پس از ماه محرم که ماه دوم ایزد انور بود . ج : اصفار . و باین معنی اخیر بیشتر بدون الف و لام آید و قد بمنع من الصرف و جمع آن نیز صفرات میآید . و قولهم : لا یلتاط بصفری یعنی نمی چسبد بدل من و قبول نمیکند آنرا قلب من . و تعوذ بالله من صفر الاناء یعنی پناه میبریم بخدا از هلاک شدن مواشی . الحدیث : لا صفر . قبل کانت العرب تزعم ان فی البطن حبة یقال لها الصفر تحبب الانسان اذا جائته تزویه فاطل الاسلام ذلك

و قيل اراد به النشی الذی كانوا یفعلونه فی الجاهلیة وهو تاخیر المحرم الی صفرو یجملون الصفر هو الشهر الحرام فاطله و قيل لا کانت العرب تتشام بشهر صفر ابطله صلی الله علیه و آله .

صفر (safir) م . ع . صفر الشیء صفرآ (از باب سمع) : خالی شد آن چیز و نهی گشت . و كذلك صفر الاناء . و صفرت و طاته یعنی برد .

صفر (safir) و (sefar) ا . پ . - مأخوذ از تازی - نام ماه دوم از سال تازیان که اکنون سال مذهبی همة - سامان است . **صفر** (sofrā) ا . پ . - مأخوذ از تازی - لو که تلخه و هورش نیز گویند یعنی مایعی تلخ و زود رنگ و یا سبز رنگ که از جگر ترشح میکند و در زهره جمع میگردد و بکار می رود در سهولت عمل هضم . و نیز صفر : می و شراب . و زرد . و زرد زعفرانی . و **صفر اگر دن** : خشم کردن . و اعراض نمودن روی و برگرداندن . و قی کردن و استغراغ نمودن .

صفر (sofrā) ا . ع . زرد طلا . و صفرا . و ملخی که از تخم گذاشتن فارغ شده باشد . و یک قسم گیاهی ریگستانی که برگ آن بزرگ کاهو اند . و کدان از چوب درخت نبع و یا از هر چوبی . و نام رودباری میان حرمین با آب و درخت بسیار . و نام آسیبی .

صفر (sofrā) ص . ع . مؤنث اصفر که رنگ زرد باشد . ج : مصفر .

صفرات (sefrāt) ع . ج . صفر .

صفرات (safariāt) ع . ج . صفر .

صفر اغون (sofrāqun) ا . پ . نام یک قسم مرغی زرد که بیشتر در فالیز خربزه باشد . **صفر اکش** (safir-koc) ا . پ . چاشت و غذائی که در صبح میخورند .

صفر اغون (safir-gun) ا . پ . صفر اغون .

صفران (satarāne) ا . ع . بخیة تنبه ماه محرم و صفر .

صفر اوی (safirāvi) ص . پ . منسوب بصفر . و تند مزاج .

صفر اوی مزاج (safirāvi-mezāi) ص . پ . آنسکه در بدن وی صفر غالب باشد و تندخو بود .

صفرائی (safirāi) ص . پ . منسوب بصفر . و تند مزاج .

صفرة (safirāt) ا . ع . یک بار ترسیدن . **صفرة** (safirāt) و (sofrāt) ا . ع . جنون و دیوانگی . و جنون بطور نوبه . و یق : انه **لقی صفرة** للذی یعتریه الجنون . و كذلك **لقی صفرة** .

صفرة (sofrāt) ا . ع . زردی . و سیاهی . و زرد ختم مرغ . و معرفة : علم است مردود . **صفر د** (sefred) ا . ع . ابو الطیحه و چکار . المثل : هوا جین من صفر د .

صفر دار (sefr-dār) ص . پ . نهی و خالی . و بسیار خرد و اندک .

صفر ق (soforoq) ا . ع . فالوده و نام گیاهی .

صفر وی (safiraviyy) ص . ع . صفر اوی و منسوب بصفر .

صفری (safariyy) ا . ع . اول ازمنه . و بجهة گوسپند پس از قیقلی یعنی آنسکه دو طلوع سهل زاده شده باشد . و بارانی که در اول خریف بارد .

صفریة (sofriyyat) ا . ع . خرمائی یعنی که در حالت ببری آنرا خشک کرده و بجای شکر در سویق داخل کنند .

صفریة (sofriyyat) و (sefriyyat) ا . ع . گروهی از خوارج منسوب ببداهه .

صفا راو الی زیادین الاصفراء الی صفره الوانهم
او لخلوهم من الدین .

صفریة (safariyyat) .ع. گاهی که
دراول خریف برآید . و برآمد گرما . و درآمد
سرما . و اول مرتضی که عبارت از یکماه
باشد . و بجهت گوسپند در طلوع سهل .

صفریت (sefrit) .ع. مرد محتاج بسیار
عیال نهیدست . ج : صفرایت .

صفر زده (saf-zade) .ص. پ . صف
آراسته و صف بسته و بطور صف و رسته قرار
گرفته .

صف زن (saf-zan) .ص. پ . شجاع و
دلیر . و کسی که برهم میزند صفهای دشمن را .

صف زنی (saf-zani) .ا. پ . شجاعت
و دلادری . و برهم زنی صف دشمنان .

صف شکن (saf-cekkan) .ص. پ . کسی
که درهم می شکند صفهای دشمن را .

صفصاف (safsāf) .ع. درخت ید .
صفصافه (safsāfat) .ع. واحد صفصاف
یعنی یک درخت ید . و سبکاج .

صفصف (safsaf) .ع. زمین هموار . و
کناره کوه . و قله تالی : و یذرها قاعاً
صفصفاً .

صفصف (sofsaf) .ع. گنجشک .
صفصفه (safsafat) .ع . سبکاج . و
بانگ گنجشک .

صفصفه (safsafat) .ع . صفصف
صفصفه : چراند درخت پیدرا . و صفصف
الصفصف : بانگ کرد گنجشک . و صفصف
الرجل : تنها رفت آمد در زمین صفصف .

صفصلی (sefsella) .ا. پ . نام گیاهی .
صفع (saf') .ع . صفعه صفعاً (از
باب فتح) : سیلی زد او را . و نرم زد پس کردن
او . و قبل المنع لفة مولده .

صفعان (saf'an) .ص . ع . رجل

صفعان : مرد سیلی زننده .

صفغ (safq) .ع . م . صفغه صفغاً (از
باب فتح) : سفوف ساخت آنرا و بدست
مالید آنرا .

صفف (safaf) .ع . ا . جامه ای که زیر
زده پوشند .

صفف (sofsaf) .ع . ج . صفة .
صفق (safq) .ع . ا . کرانه مرچیزی . و
جای . و دوری کوه . و بین کوه . و کناره گردن .

و درخشا اسب . و آب زرد که از پوست نو
تراود بعد از آنکه آب بر آن پاشیده باشند .

و بوی بد دباغ . و چرم ناپیراسته که از آن
زرداب برآید . و فروختگی و خریدگی و بیع
و شرا .

صفق (safq) .ع . م . صفق له بالبيع
صفقاً (از باب ضرب) و صفق ید
بالبيعة و علی یده صفقاً و صفقة :

دست بردست دیگر زد در بیع و یا در بیعت .
و صفق الطائر بجناحه : زد آن مرغ
مردوبال را بهم که آواز برآند . و صفق

الباب : بست آن دروا . و گشاد آن دروا .
و صفق عینه : خوابانید چشم خود را .
و صفق الود : جتانید تارهای عود را .

و صفق الرجل : رفت آمد در وسیع کرد .
و صفقت الريح الاشجار : جتانید باد
درختان را . و صفق القدح : پر کرد آن
کاسه را . صفق علينا صافقة : فرود

آمدند بر ما گروهی . و صفقت الناقة : فرود
هسته شد زهدان آن ماده شتر از بجهت آن تا آنکه
ببرد بجهت . و صفق فلاناً بالسيف : زد

فلان را بشمشیر . و صفق الشراب صفقاً :
از خنوری بخنور دیگر کرد شراب را تا
صاف گردد . و نیز صفق : دست برهم زدن
چندانکه آواز برآید . و باز گرداندن . و یق :

صفقه فانصفق .

صفق (setq) .ع . ا . يك دروازه . و یق :
باب داره صفق واحد یعنی در خانه
يك تخته است .

صفق (sofq) .ع . ا . کرانه مرچیزی .
صفق (safaq) .ع . ا . آخر صاع . و کرانه
مرچیزی . و آب زرد که از چرم نو که آب

بر آن ریخته باشند برآید . و بوی دباغ . و چرم
ناپیراسته که از آن زرداب تراود . و آنچه در
مشک نو بوی گرفته و زرد شده باشد . و یق :

ورد ناماء کانه صفق .
صفق (sofoq) .ع . ج . صفاق . و ج .
صفوق .

صفقان (safqane) .ع . ا . صفتیه تشبه :
دو کاره گردن . و دو رخشا اسب .

صفقة (safqat) .ع . ا . بیع . و يك بار
دست زدن در خرید و فروخت . و صفقة
رابحة او خاسرة : بیع سودمند و بیهوده
زیانکار . و ربحت صفقتك : سود کردی
خرید تو .

صفقی (sefeqq) .ع . ا . اسم است
صفقه را .

صفق (safa) .ع . ا . میز . و سفره . و
شش مانتدی که از دهن شتر در وقت بانگ و
مستی بیرون آید . و نوشه مسافر .

صفن (safa) .و (safan) .ع . ا . پوست
خایسته مردم . و خنور چرمین . ج : اصقان و
صفنان .

صفن (sofn) .ع . ا . میز . و سفره . و
خنور چرمین . که در وی آب کنند . و نوبه
شبان و سوابان که زاد و اسباب خود در وی نهند .

صفن (safan) .ع . ا . خانه زنبور که برای
خود و یا بچه های خود ساخته و ترتیب دهد .
و آنچه در وی خوشه باشد از گشت .

صفنان (sofnan) .ع . ج . صفن و
صفن .

کردند . و شماره آنان از قرار ذیل ده نفر بود:
 شاه اسمعیل اول شاه طهماسب اول شاه اسمعیل
 دوم شاه سلطان محمد شاه عباس اول شاه صفی
 شاه عباس دوم شاه سلیمان شاه سلطان حسین
 شاه طهماسب دوم .

صفه (soffe) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
 قسمت بالائین اطاق که کف آن کمی بلند تراز
 کف اطاق بود و امرا و بزرگان در آنجا جلوس
 نمایند . و ایران و بساره و یوزکند و بهر و
 پاخره و خری و خیری . و اطاق پیش باز .
 و سکوی در خانه . و کرسی و چارپایه .

صفی (safi) و (sofi) ا.پ. لقب شیخ
 اسحق اردبیلی پور شیخ امین الدین از سادات
 موسوی وجد شاه اسمعیل اولین پادشاه از سلسله

صفویه یعنی شاه اسمعیل پنجمی پوی میرسد
 باین ترتیب : شاه اسمعیل پور حیدر میرزا پور
 سلطان حیدر پور شیخ ابراهیم پور شیخ خواجه
 علی پور شیخ صدرالدین موسوی پور شیخ
 صفی الدین اسحق .

صفی (safiyy) ا.ع. دوست خالص . و
 برگزیده از غنیمت کسه امام پیش از تقسیم
 برای خود اختیار کند . و خالص و برگزیده
 از هر چیزی . ج: اصفیاء . و ماده شتر بسیار
 شیر . و خرماین بسیار بار . ج: صفایا . و **صفی الله**
 لقب آدم ابو البشر .

صفی (sofiyy) و (sefiyy) ع . ج .
 صفاء .

صفیه (safiyyat) ا.ع. ماده شتر بسیار شیر . و
 خرماین بسیار بار . ج: صفایا . و **صفیه** :
 دخت حمی بن اخطب از زوجات مطهرات
 آن حضرت صلی الله علیه و آله که از اسیران خیر
 حضرت آنرا اختیار فرمود .

صفیه (sofayyat) ا . ع . اول ایام
 سرما .

صفوحاً (از باب فتح) : وقت شیر آن ماده
 شتر و خشک گردید .

صفور (sofur) م . ع . **صفر صفر آ**
 و **صفور آ** - مر . صفر .

صفوراء (safurā') و **صفورة**
 (safurat) و **صفوریاء** (safuriyā')
 ا.ع. نام دختر شیب که در نکاح موسی بود .
صفوریة (sofuriyyat) ع . ا . یکنوع
 گیاهی .

صفوف (safuf) م . ع . **ناقة صفوف** :
 ماده شتری که چند فتح شیر در یک دوشیدن
 دهد یعنی از کثرت شیر صف قدها بسته شود
 و بسا بهر دو دست خود صف می بندد بوقت
 دوشیدن .

صفوف (sofuf) ع . ج . صف .

صفوق (safuq) ا.ع. کره بلند که بالا
 رفتن بر آن مشکل و دشوار باشد . و کمان
 نرم . و سنگ تابان بلند . ج: صفق . و ماده
 شتری که پیچ ناتمام انداخته و بر پجهای که
 سابقاً داشت مهربان گشت و آنرا شیر دهد .
 ج: صفاق و صفق .

صفون (sofun) م . ع . **صفن الفرس**
صفوناً (از باب ضرب) : بر روی سه پای
 ایستاد اسب و سرسم چهارم و بر زمین نهاد .
 و **صفن الرجل** : صف بست آن مرد بهر
 دویای خویش . و **صفن به الارض** : ادرا
 بر زمین زد .

صفون (sofun) م . ع . ج . صافن .
صفوی (safavi) م . پ . منسوب بشیخ
 صفی الدین . و **پادشاهان صفوی** :
 سلسله صفویه .

صفویه (safaviyye) م . پ . **سلسله**
صفویه : سلسله ای از پادشاهان ایران از
 اولاد شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی از سادات
 موسوی که از سال ۹۰۵ هجری تا ۱۱۴۴ پادشاهی

صفنة (safnat) ا.ع. میز . و سفره . و
 شش ماندی که در وقت بانگ و مستی از دهان
 شتر بر آید . و توره شیان و شتریان که زاد و
 اسباب خود را در وی نهاد و **صفن** (sofn) .
صفو (safv) ا.ع. روشنی خلاف کدر
 و تیرگی . و خالص در برگزیده از هر چیز .
صفو (safv) و (sofovv) م . ع . **صفا**
صفاء و صفو آ و صفو آ - مر . صفاء .
صفو (sofovv) ا . ع . روشنی خلاف
 کدر و تیرگی .

صفواء (safvāt) و **صفوأة** (sofvāt)
 ا.ع. سنگ سخت تابان . ج: صفوان و صفوان .
صفوات (safvāt) ع . ج . صفاء .

صفوان (safvān) م . ع . **یوم**
صفوان : روز سرد بی آبر .

صفوان (safvān) ا.ع. روز دوم از
 ایام سرما . و از اعلام است .

صفوان (safvān) و (safavān) ع . ج .
 صفراء و صفوأة .

صفوان (safvān) ا.ع. **آل صفوان** :
 نام گروهی از تازیان . مر . صوفة .

صفوة (safvat) و (safvat) و (sofvat)
 ا.ع. **صفوة الشیء** : خالص آن چیز و
 برگزیده از آن . و **عمد علی الله علیه و آله**
صفوة الله من خلقة . و كذلك **صفوة الشیء**
 و **صفوة الشیء** .

صفوت (safvat) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
 برگزیدگی . و خلوص و صافی . و **صفوت**
قلب : پاک دل و آسایش و آرامی خاطر .
صفوت گده (safvat-kade) ا.پ.
 خانه . و حجره . و دیوانخانه . و قلب و دل .

صفوح (safuh) ا.ع. جوانمرد بخشنده
 و هنر کند . و زنی روی گرداننده باز دارند .
صفوح (sofuh) م . ع . **صفحت الناقة**

صَقَّأ و صَقْبَآ و صَقَاعَا (از باب تنج) :

بانگ کرد آن خروس .

صَقَال (seqāl) ع. ۱. زدودگی. و **صَقَال**

الفرس : نیکوئی سیاست اسب و حسن صیانت آن . و نیز صقال بمعنی بطن و شکم. و نولهلم : **الفرس فی صقاله** ای فی صوانه و صنعته .

صَقَال (seqāl) م. ع. **صَقَل صَقَلَا و**

صَقَلَا : مر. صقل .

صَقَالَة (saqalehat) ع. ج. **صَقَلَاب** .

صَقَالَة (seqālat) ع. ۱. زدودگی و جلا.

صَقَب (saqb) ع. ۱. ح. دراز باستبری و

فرهوش از هر چیزی. و درازبازاری و لاغری.

و شتر کره ع. ج. **صَقَاب و صَقَبَان** . رستون

خانه و یا ستون دراز در میان خانه ع. ج.

صقوب .

صَقَب (saqb) م. ع. **صَقَبَه صَقَبَا** (از

باب نصر) : بمشدد آنرا. و **صَقَبُ الْبِنَاء**

و غیره : بلند کرد آن بنا و جز آنرا . و

صَقَبُ الشَّيْءِ : فراهم آورد آن چیز را .

و صَقَبُ الطَّائِرِ : بانگ کرد آن مرغ. و نیز

صَقَب : طلیانه زدن با دست و سیلی زدن .

صَقَب (saqb) م. ع. **صَقَبُ الْمَكَانِ**

صَقَبَا (از باب -مع) : زور شد آنجای

و یا نزدیک شد . و **كَذَلِكَ صَقَبَتِ الدَّارُ**

صَقَب (saqb) ص. ع. دور و نزدیک .

و مؤنث و مذکر در آن یکسان است . یق :

مَكَانٌ صَقَبٌ وَ دَارٌ صَقَبٌ .

صَقَب (saqb) ع. ۱. دوری و نزدیکی

و الجارِ احق بصقبه ای بسایه و

بقریب منه .

صَقَبَان (soqbān) ع. ج. **صَقَب** .

صَقَح (soqh) ع. ج. **اصْح و صَحَاء** .

صَقَح (saqah) م. ع. ۱. بی موی شدن پیش

(سر و الفعل من سمع) .

شوخی بی باک ع. ج. **صَفَاق** .

صَفِیقَة (safīqat) ع. ۱. حادثه ع. ج.

صفاقی .

صَفِین (seffin) ع. ۱. موضعی در کنار

فراش نزدیک برقه که در آن موضع در ماه

صفر سال ۳۷ هجری میان امیرالمؤمنین علیه

الصلوات علیه السلام و معاویه بن ابی سفیان جنگ

عظیم واقع شد .

صَفِینَة (safīne) ا. پ. درخت سرو کرمی

که عمر نیز گویند .

صَق (saqq) ع. ۱. میخی که در جای

سخت بزور کوفته باشد .

صَق (saqq) م. ع. **صَقُ الْحَرَبَاءِ صَقَا**

(از باب ضرب) : بانگ کرد آن آتش

پرست .

صَقَاب (seqāb) ع. ۱. **صَاقِبَة مَصَاقِبَة**

و صَقَابَا : روی با روی شد با او . و نیز

صَقَاب : بهمدیگر نزدیک شدن .

صَقَاب (seqāb) ع. ۱. علامت مصیبت

مرزنان تازی و ادر جاهلیت . و نیز **صَقَاب** :

ج. **صَقَب** .

صَقَار (seqār) و **صَقَارَة** (seqārat)

ع. ج. **صَقَر** .

صَقَار (saqqār) ص. ع. **بَسِیر لَمَن**

كَتَنَهُ . و سخن چین . و **كَافِر** . و **دُشَاب**

فروش .

صَقَارِی (soqārā) ع. ۱. **جَاءَ بِالْصَقَارِی**

و الْبَقَارِی : آورد دروغ صریح را .

صَقَاع (saqā') ع. ۱. برقع . و خرقةای

که پس از روغن مالی بر سر در زیر چارقد

انگشت تا چارقد چرب نشود . و آنچه بدان

بینی ماده شتر را بپزند . و حلقه آهنی در لگام .

و داغی سپس سر شتر .

صَقَاع (soqā') م. ع. **صَقَعُ الدِّیَكِ**

PDF.Tarikhema.org

صَفِیح (safih) ع. ج. **صَفِیْحَة و صَفَاح**

و صفائح .

صَفِیح (safih) ع. ۱. آسمان . و آسمان

بالاین . و روی پهاور از هر چیزی . و

شمشیر پهن .

صَفِیْحَة (safihat) ع. ۱. سطح خارجی

پوست . و روی پهن از هر چیزی و از شمشیر .

و طبق پهن و نازک . و فلس ماهی . و سنگ

پهن . و لوح . و تخته . و تخته در . و

شمشیر پهن ع. ج. **صَفَاح و صَفَاح و صَفِیح**

و صَفِیْحَة الْوَجْه : ظاهر روی .

صَفِیر (safir) ع. ۱. بانگ و فریاد . و

فریاد مرغان . و **الصَفِیر مِنَ الْاَصْوَات** :

الحالی من الحروف .

صَفِیر (safir) م. ع. **صَفَرُ الطَّائِرِ صَفِیرَا**

(از باب ضرب) : بانگ کرد آن مرغ . و **صَفَرُ**

الْحِمَارِ : بانگ کرد آن خر را و خوانند

بسوی آب تا بخورد .

صَفِیر (safir) ا. پ. - مأخوذ از تازی .

بانگ و آواز . و آواز مرغان و سافوت و

سوت . و آوازی که برای طلب مرغان کنند و

شخول و شخیل . و یا قوت کبود و **صَفِیر**

زُودَن : سوت زدن . و بانگ کردن . و شخولیدن

و شخیلیدن و شغیلیدن . و بانگ کردن برای آب

خوردن چارپایان .

صَفِیرَة (safīrat) ع. ۱. ریگ تودفزرک

میان دو زمین .

صَفِیف (safif) ص. ع. **لَحْمٌ صَفِیفٌ** :

گوشت قدید در آفتاب خشک کرده .

صَفِیف (safif) ع. ۱. گوشت بسج کشیده

جهت کباب و بریان کردن . و چیزی که در

آفتاب گذارند تا خشک شود و یا بر خردک آتش

نهند تا کباب گردد .

صَفِیق (safīq) ص. ع. **ثُوبٌ صَفِیقٌ** :

جامه سخت باف . و وجه صَفِیق : روی

صقحاء (saqlia') ص.ع. مؤنث اصقح :
 زنی که پیش سرش بیوی باشد . ج : صقح .
صقحة (saqlhat) ا.ع. موی رنگی پیش
 سر (اسم است مصدر را) .
صقر (saqr) ا.ع. ج.ع. مرغ
 شکاری از باز و شاهین و جز آن . ج : اصقر
 و صفور و صفورة و صفار و صفارة و صفور .
 و **صقر صاقر** : ج.ع. تیز نظر . و نیز صفور :
 شیر ترش و نیک ترش . و آب برگشته رنگ
 و بوی . و سخنی تابش آفتاب . و وزن جلی .
 و لغت بزکی که مستحق لعن نباشد . ج :
 صفور و صفار .
صقر (saqr) م.ع. **صقره بالعصا صقراً**
 (از باب نصر) : زد او را بچوب دستی .
صقر الحجر : شکست آن سنگ را .
صقر اللین : سخت ترش شد آن شیر .
صقر النار : افروخت آتش را . و **صقر به**
الارض (مجهولاً) : زد او را بر زمین .
 و نیز صقر : سخت تابیدن آفتاب .
صقر (saqr) و (saqar) ا.ع. دوشاب .
 و دوشاب خرما و مویز . و دایره سپس موضع
 کد . ج : صفور و صفار .
صقر (saqr) ع.ج. صفر .
صقر (saqr) ا.ع. : برگ عناء و عرفت
 که افتاده باشد . و بدون الف و لام علم است
 جهتم را (لفظ فی اللین) .
صقر (saqr) ص.ع. **رطب صقر** :
 خرما که از وی دوشاب سازند . و **رطب**
صقره : خرماي دوشابناک .
صقر (saqr) ص.ع. **جاء بالصقر**
والبقر : دروغ صریح آورد .
صقرات (saqrat) ا.ع. ج .
 صقرة .
صقران (saqrane) و (saqrane) ا.ع. .
 بهیئت تشبه دو دایره دو خلف موضع کد .

صقرة (saqrat) ا.ع. شدت تابش
 آفتاب . ج : صقرات .
صقرة (saqrat) ا.ع. آب باقی مانده
 در حوض که گمان و رو باهان در آن ناشیده
 باشند .
صقرة (saqrat) ص.ع. **امرة صقرة** :
 زن تیز فهم سخت بینائی .
صقع (saq') ا.ع. ضرب بر چیز صمت
 و خشک . و سیلی و ضرب با کف دست .
صقع (saq') م.ع. **صقعة صقاً** (از
 باب فتح) : زد او را . و بر سر او زد . و
صقع الصقع : صغیع یعنی بشک افتاد بر
 زمین . و **صقعه بکی** : داغ کرد بر روی
 او و بر سر او . و **صقع به الارض** :
 بر خاک انداخت او را . و **ما ادری این**
صقع : نمیدانم کجا رفت . و **صقع**
الجمار بصرطه : سخت تیز داد خر . و
صقع فلان : رفت فلان . و مایل شد از راه .
 و برگشت از راه غیر و کرم . و **صقعه**
الصاقعة : رسید او را صاعقه . و بیهوش
 کرد او را صاعقه . و **صقعت الارض**
 (مجهولاً) : بشک زده شد زمین . و **صقع**
الدیک صقاً و صقاً و صقاً :
 بانگ کرد خروس .
صقع (saq') ا.ع. کرانه و گوشه زمین .
 و محله و ناحیه از شهر ها . ج : اصقاع . و
هو من هذا الصقع : او از این ناحیه است .
صقع (saq') ص.ع. ج. اصنع و صناء .
صقع (saqa) ا.ع. حالت ضعف و
 افتادگی مانند غم که از شدت گرما در خاطر
 بروز کند . و فرو دیدگی چاه .
صقع (saqa) م.ع. **صقع صقاً** (از
 باب سمع) : بیهوش گردید . یق : **صقعه**
الصاقعة فصقع هو صقاً و صقاً .
 و **صقع الفرس** : سپید شد میان سر آن

اسب . و نیز صقع : فرو دیدن چاه . و
 عدول از راه .
صقع (saqe') ص.ع. متاثر شده از
 تشنگی . و بیهوش شده از صاعقه .
صقعاء (saq'a') ص.ع. مؤنث اصقع یعنی
 جانوری که میان سر آن سپید بود خواه مرغ
 باشد و یا اسب یا مادبان . ج : صقع .
صقعاء (saq'a') ا.ع. شمس و آفتاب .
صقعب (saq'ab) ص.ع. دواز . و دری
 که بانگ کند و آواز نماید . و دندانهای که
 بهم ساییده شده آواز کند .
صقعة (saq'at) ا.ع. سپیدی میان سر
 اسب و جز آن .
صقعر (saq'or) ا.ع. آب سرد . و
 آب تلخ ستبر و برگزیده رنگ و مزه .
صقعة (saq'arat) م.ع. **صقعر**
فی اذنه صقعة : بانگ کرد در گوشهای او .
صقعل (saq'al) ا.ع. خرماي خشک .
 و خرماي خشک که در شیر تازه نهد .
صقعة (saq'ulat) ص.ع. شربة
صقعة : شربت خشک .
صقعی (saqa'iyy) و (saqa'a') ا.ع .
 اول تاج . و شتر کرمای که در ایام صغیر
 زاده شده باشد و آن بهترین تاج است .
صقغ (saq'q) ا.ع. کرانه و ناحیه و گوشه
 زمین (لفظ فی الصقع)
صقف (saqf) ا.ع. آسمان خانه . ج :
 صقوف و الاصل فی السین .
صقل (saql) م.ع. **صقله صقلا**
 و **صقالا** (از باب نصر) : زد او را . و
صقل الناقة صقلا : لاغر گردانید آن
 ماده شتر را . و **صقل به الارض** : زد
 او را بر زمین . و **صقله بالعصا** : زد او
 را بچوب دستی .

صقل (saql) ۱. ع . پهلوی تهیگاه .
سبك از ستور .

صقل (saqal) ۱. ع . درازی تهیگاه .

صقل (saqal) ۲. ع . **صقل الشيء** صقلا
(از باب سمع) : صقل دار گردید آجیز .

صقل (saqal) ۳. ع . مختلف در رفتن .
اسب کم گوشت . و اسب دراز تهیگاه و
دراز میان .

صقل (saqal) ۴. ع . نام شمشیری .

صقلاب (saqlāb) ۱. ع . پر خور و
بسیار خور . و سیدو سرخ . و سر سخت . و
شتر سخت خوار . و نیز صقلاب : نام چندین
قوم مانند اسلاو و روس و جز آنها . ج :
مقابله .

صقلة (saqlat) ۱. ع . تهیگاه .

صقلة (saqalat) ۲. ع . ج . مائل .

صقل گر (saql-gar) ۱. پ . کسی که
شمشیر را جلا میدهد .

صقلية (saqeliyyat) و (saqliyat)
۱. ع . نام جزیره سیل .

صقوب (soqub) ۲. ع . ج . مقب .

صقور (soqur) ۲. ع . ج . مقر .

صقور (saqqur) ۳. ع . زنت جلب
و دیوت .

صقورة (soqurat) ۲. ع . ج . مقر .

صقوف (soquf) ۲. ع . ج . مقب .

صقیع (saqi) ۱. ع . نوعی از زنبور . و
پشکی که شبها مانند برف بر زمین افتد .

صقیع (saqi) ۲. ع . **صقع صقعا** و
صقاعا و **صقیعا** . مر . سقاع .

صقیل (saqil) ۱. ع . اوس . زدرده و جلا
داده . و شمشیر .

صك (sakk) ۱. ع . مأخوذ از چك
فارسی و یعنی آن . ج : **اصك** و **اصك** و **اصك**
و **مكك** . و **صك المسافر** : چك مسافر

و تذكرة عبور آن .

صك (sakk) ۲. ع . **صكه صكاً** (از باب
نصر) : سخت زد آنرا و كوفت . و **صك**
الباب : فراز كرد در را . و **صك الصك** :
نوشت چك را .

صكاء (sakkā) ۳. ع . مونث **اصك** بز
ست زائر و ست پی پاشنه که در رفتن
زانوهای وی بهم ساییده گردد .

صكاك (sekāk) ۲. ع . ج . صك .

صكاك (sokāk) ۱. ع . **صكاك** .
آتموسفر .

صكاك (sakkāk) ۱. ع . محوری که
قناری قاضی را میبویسد .

صكة (sekkat) ۱. ع . سختی گرمای نیمروز
و آنرا بسوی عمی اضافه کنند و گویند : **لقبته**
صكة عمی یعنی بدین او وارد شدت گرمای
نیمروز . و عمی نام مردی بود از عمالقه که
غارت کرد قومی را در نیمروز و ازین برگشت
آنها را . و نیز **صكة** : لطمه در .

صكك (sakak) ۲. ع . **صكك صككا**
و **صككا** (از باب سمع) : بست زانو
گردید و زانوهای وی بهم ساییده گردید .

صكم (sakm) ۲. ع . **صكمه صكماً**
(از باب نصر) : زد او را و راند . و **صكم**
الفرس علی لجامه : گرفت آن اسب
لجام را بندگان و دراز کرد گردن را . و **صكمته**
صواكم الدهر : رسید او را سختیهای
زمانه .

صكم (sokkam) ۱. ع . ج . **صاك** یعنی
خف و سیل شتر و شتر مرغ .

صكمة (sakmat) ۱. ع . كوفت سخت
بسنگ و جز آن . و صدمة .

صكوك (sokuk) ۲. ع . **صك لحمه**
صكوكاً : بدشت و سخت گردید گوشت آن .
صكوك (sokuk) ۱. ع . ج . صك .

صكك (sakik) ۱. ع . **صك صككا**
و **صككا** . مر . صك .

صكك (sakik) ۲. ع . ضعیف و ناتوان .

صل (sall) ۲. ع . **صل الشراب صلا**
(از باب نصر) : صاف و روشن شد شراب .

و **صل الحب المختلط بالثراب** :
جدا کرد دانه را از خاک بریشان آب . و
صلتهم الصالة : رسید ایشان را حادثه

بلا . و **صلت الخف صلا** : از پوست
نیکو ساختم کفش را .

صل (sell) ۱. ع . **صل** . و **صل** باریک
زرد رنگ . و **صل** خرد که فنون پذیرد . و
بلا و سختی . ج : **اصلا** ر **صللا** . و ماند
و همتا . و شمشیر بران . و نام درختی . ج :

اصلا . و نیز نام گیاهی . و بن : **انهاصل اصلا**
صفا اذا كانت منكبة مثل الانى . و دو
باره مردی که در خصومت و نزاع سخت بود
و بالای بدی باشد گویند : **انه اصل اصلا**
یعنی او ماری است از مار ها و مانند مار
فنون نمی پذیرد .

صل (sall) و (sell) ۱. ع . **صل** باران فراخ
ریزان . و باران کم و پریشان .

صل (soll) ۱. ع . برگزیده و موزم از
گوشت و جز آن .

صلا (salā) ۱. پ . . مأخوذ از نازی -
افروختگی آتش جهت سرمای سخت . و فریادی
که برای طعام دادن بدرویشان و فقیران یا
فروختن چیزی کنند . و خواندن برای نماز
گزاردن .

صلا (salā) ۲. ع . میانه پشت از مردمان و
از چارپایان . و طرف سرین . و فرقه میان کون
و دنب . و آنچه در جانب راست و چپ دنب
است . ج : **صلوات** و **اصلاء** . و نیز **صلا** :
برپایی . و وفود و گیرائی آتش باتش .

صلا (salā) ۳. ع . **صلیت الفرس**
۳۳ جزو ۵۱

صلادم (solâdem) او ص. ع. اسب
استوار سخت سم و سخت سر. و شیر بیشه.
ج: صلادم.

صلادیم (salâdim) ع. ج. صلدام.

صلاصل (solâsel) ص. ع. حصار
صلاصل: خر بسیار بانگ و فریاد.

صلاصل (solâsel) ا. ع. نام آبی.

صلاطح (solâteh) ص. ع. پهنار و

عریض. و **صلاطح بلاطح**: از اتباع
است.

صلاع (selâ') ا. ع. گرمی آفتاب.

صلاع (sollâ') ا. ع. سنگ پهن
عریض - سخت.

صلاعة (sollâ'at) ا. ع. واحد صلاح
یعنی یک سنگ عریض سخت.

صلافح (salâfeh) ا. ع. درام (جمعی
است که واحد ندارد).

صلافی (salâfâ) ع. ج. صلف.

صلافی (salâfi) ع. ج. صلفاء.

صلاق (sallâq) ص. ع. خطیب
صلاق: خطیب بلخ.

صلاقة (solâqat) ا. ع. آیین که در جانی
دبر مانده و ستوان بروی گذشته و آندوشد
کرده باشند.

صلاقیم (salâqim) ا. ع. سرها. و
دندانها خصوصاً آنباب چهار پایان.

صلال (selal) ا. ع. آستر موزه. و ساق
موزه. ج: اصلة. و نیز صلال: ج. صلة. و
ج. صل.

صلال (sallâl) ص. ع. ماء صلال:
آب برگزیده رنگو مژه. و **طین صلال**:
کلی که از وی بانگ بر آید مانند بانگی که از
سفال بر میآید.

صلالة (selâlat) ا. ع. آستر موزه و یا
ساق موزه.

و **صلاحاً**: آشتی کرد با او. و نیکنوی نمود
یا وی.

صلاح (selâh) ا. پ. مأخوذ از تازی.
کنگاج و کنگاش. و راستی و صدق. و دیانت
و پارسائی. و غیر و خوبی. و آبرو و شرف.
و حرمت و عزت. و صداقت. و عدالت. و
زهد و تقوا. و مناسبت و لیاقت و شایستگی.
و موافقت. و چیز لایق. و غیریت. و اندازه

دقیق. و لایق و سزاوار. و **صلاح حال**:
مناسب حال و سزاوار وقت و زمان. و **صلاح**
دولت: غیریت دولت. و **صلاح وقت**:
شایسته موقع. و زمان مسعود و موافق و
مناسب.

صلاح دید (selâh-did) م ف پ.
هر چیز که غیر و صلاح شخص در آن باشد و
شایسته وی بود. و مصلحت بینی.

صلاح کار (selâh-kâr) ص. پ. ناصح
و مصلحت بیننده.

صلاحیت (selâhiyyat) ا. پ. مأخوذ
از تازی. استعداد و قابلیت. و دیانت. و
واستی. و خلوص. و لیاقت و شایستگی. و غیر
و خوبی و غیریت. و پارسائی.

صلاحید (salâxel) ع. ج. مصلخاد.

صلاحید (salâxed) ص. ع. **جمل**
صلاحید: شتر قوی سخت. و شتر تیز
خاطر چالاک. ج: مصلخاد.

صلاحوان (salâ-xân) ا. پ. مؤذن
که برای گواردن نماز مردم را میخواند.

صلاحید (salâxid) ص. ع. ج. مصلخاد.

صلاد (sallâd) ص. ع. **عود صلا**:
چوبی که آتش نکیرد.

صلادة (salâdat) م. ع. **صلد صلا**
و **صلوداً**. مر. صلود.

صلادم (salâdem) ع. ج. مصلادم. و
ج. صلدم و صلدمه.

صلا (از باب سمع): فرو مته گردید
صلای آن مادیان از قرب تاج. و نیز صلا:
افروختن آتش پآتش.

صلاء (salâ') و (selâ') م. ع. **صلی**
النار و بها صلی و **صلیاً و صلاً و صلاء**
و **صلاء** (از باب سمع): کفید گرمی آتش
را و سوخته شد پآتش. و کذا **صلی بالامر**:
کفید سختی کار را.

صلاء (selâ') ا. ع. آتش. و بریانی. و
گیرانی آتش پآتش و وفود.

صلاة (salâ'at) ا. ع. سنگ بهن کنة
بروهای خوش را در وی آن ساینده.

صلاب (selâb) ع. ج. صلب و مصاب.

صلاب (solâb) ا. پ. اضطراب

صلابة (salâbat) م. ع. **صلب صلا**
(از باب کرم و سمع): سخت گردید.

صلابت (salâbat) و (selâbat) ا. پ.
مأخوذ از تازی. سختی. و استواری. و

دشواری. و قوت و زورآوری. و پایداری
و استحکام. و شدت. و ظلم. و درشتی و
ناهمواری. و وقار. و شوکت و جاه و جلال.
و هیبت و بیم و ترس.

صلابه (salâbe) ا. پ. سنگی که بروی
آندارد و میساینده. و **صلابه کردن**: سائیدن
دارو.

صلات (selât) ع. ج. صلة.

صلاح (salâh) ا. ع. نیکی خند فساد و
تأیی. و **فلان اتی بالصلاح** ای بالغیر
و الصواب.

صلاح (salâh) م. ع. **صلح صلوحاً**
و **صلاحاً**. مر. صلوح.

صلاح (salâhie) ا. ع. نام مکه مکرمه
شرفهاقه (و قد یصرف).

صلاح (selâh) ع. **صالحه مصالحه**

صلی (solbiyy) ص.ع. سنان صلی:
نیزه نیز کرده شده .

صلی (sollabiyy) ا.ع. سنگ فان
و سنگی که بدان جلا دهند .

صلیة (sollabiyyat) ا.ع. سنگ فان .
صلیه (solbiyye) ا.پ. مآخوذ
از تازی . باصلاح تشریح : نام پرده مهنم از
پرده های چشم .

صلة (selat) م.ع. وصل الشيء و الیه
و صولا و وصلة و صلة (از باب ضرب):
و سیدان چیز را . و صله و صلا و صلة:
دوستی خالص کرد با او .

صلة (selat) و (solat) م.ع. وصل
الشیء بالشیء و صلا و صلة و صلة
(از باب ضرب) : پیوست آتیز را بدان چیز
و پیوند کرد . و پیوسته شد (لازم و متعدی)
و وصلک الله (بکسر العین) لغتیه .

صلة (selat) ا.ع. علی و انعام . و
باصلاح نحو: حروف الصلة: حروف الزیادة
مانند آن و باء و نظایر آنها .

صلة (sallat) ا.ع. زمین . و زمین خشک
و زمین بی باران در میان دو زمین باران
رسیده . ج. صلال . و باران فراخ بسیار . و
باران کم و پریشان که بیک اند . و پاره ای
از گیاه . و خاک نمدار . و بانگ میخ و جز
آن وقت فرو بردن در چیز سخت . و بانگ
لگام . و پوست بدو در دماغ . و پوست
خشک ناپراسته . و کفش . و پوست . و منه:
خف جید الصلة : کفشی که از پوست
نیکو ساخته شده است .

صلة (sellat) ا.ع. بانگ میخ و مانند آن
وقت فرو بردن در چیز سخت . و واحد صل
یعنی یک مار خرد فسون ناپذیر .

صلة (sollat) ا.ع. باقی ماعده آب و جز

و قوی . ج. صلاب .

صلب (solb) و (solob) و (salab) ا.ع.
استخوانهای پشت از دوش تا بن سرین که بغاری
پشمار و پشتاره نیز گویند . و زمین پست
درشت و محجر . و جای درشت سنگناک .
ج. اصلب و اصلاب و صلبه .

صلب (solb) ا.ص.پ. مآخوذ از تازی .
وست و درشت . و سخت و دشوار . و مضبوط
و استوار و مستحکم . و بی ادب . و بی ادبش .
و کلان . و هنگفت . و ساده و احقر . و
راست و صحیح . و بردبار و صبور و درکار و
محنت . و با قوت و زور دار . و با قدر و
قیمت . و موذی و آزار رسان . و پشت . و
کمر . و آن موضع از کمر که مخزن منی در
آنجاست . و صلب پدر : جانی از کمر که
منی در آنجا جمع میگردد .

صلب (salab) ا.ع. چربش استخوان .
ج. مصلب . الحديث : لما قدم صلی الله
علیه و آله مكة اتاه اصحاب الصلب
ای الذین یجمعون العظام و یستخرجون و دکها
و یاندومونه .

صلب (solab) ا.ع. نام مرغی .
صلب (solob) ع.ج. صلب و صلب .
صلب (sollab) ص.ع. سخت . و درشت .
و قوی و استوار .

صلب (sollab) ا.ع. سنگ فان .
صلبان (solbān) ع.ج. صلب .
صلبة (selabat) ع.ج. مصلب .
صلبوب (solbub) ا.ع. نای .

صلبی (solbi) م.ص.پ. مآخوذ از تازی .
منسوب بصلب که کمر باشد . و برادر
صلبی : برادر پدری . و شیشه صلی:
مثانه .

صلبی (salabiyy) ا.ع. ترسایان و قوم
نزاری .

صلالة (solalat) ا.ع. آنچه بر افتد
از ریختن آب و جز آن . و هذه صالاته ای
خلاصه .

صلام (sallām) و (sellām) و (sollām)
ا.ع. مغز کنار .

صلامات (salāmāt) و (selāmāt) و
(solāmīt) ع.ج. صلاحة و صلاحة و
صلاحة .

صلامة (salāmāt) و (selāmāt) و
(solāmāt) ا.ع. گروه مردم و فرقه و طایفه .
صلایة (salāyat) و صلاحة (salā'at)
ا.ع. پیشانی . و فخر . و سنگی که بروی آن بویهای
خوش را میبایند . ج. مصلی و صلی .

صلائف (salā'ef) ص.ع.ج. حلقه .
صلائق (salā'eq) ا.ع. ناهای تنک . و
ج. صلیقه .

صلایة (salā'ye) ا.پ. سنگ پن که
بروی آن داروها را میبایند . و سحق و
سائیدگی داروها . و صلايه کردن : سحق
کردن و سائیدن داروها .

صلب (sall) م.ع. صلیه صلیاً (از
باب ضرب) : برادر کشید او را . و صلب
علیه حماء : مداومت کرد بروی تب و
سخت گردید . و صلب اللحم : بریان کرد
گوشت را . و صلب العظام : بر آورد
چربش استخوان هارا . و صلب الشيء (از
باب ضرب و نصر) : سوخت آن چیز را .
و صلب الدلو : دو چلب ساخت بر
سر دول .

صلب (solb) ا.ع. حسب و شرف آبائی .
و فوت و توانائی . و نام مواضع در صمان .
و قوله : سقنابه الصلین و الصمانا
اما ناه ضرورة و اما هما موضعان تغلب علیهما
هذه الصفة .

صلب (solh) ص.ع. سخت و درشت . و

آن. و گندوبوی بد و ناخوش. و تری گروشت تازه.

صلت (salt) ا.ع. - یسانی گناد . و نه
فی مفت علی اقه علیه وآله : **کان صلت**
الجبین . و میدان عوار و برابر . و شمیر
سبزلدار بران و یرمه . یق : **ضر به بالسیف**
صلتا ج : اصلا . و مرد رسی در امور
و حوائج خود . و نام چند نفر و **ابو الصلت**
الهروی : از اصحاب علی بن موسی الرضا .
صلت (salt) م.ع : **صلت مافی القدح**
صلتا (از باب ضرب و نصر) : ریخت آنچه
را که در قدح بود . و **صلت القرس** :
تاخت آن اسب را .

صلت (salt) و (solt) ۱. ع . کار دکلان
و ۲. دگ .

صَلَت (salt) و (solt) م.ع. - صَلَت
فَلَانًا بِالْإِيفِ صَلَاتًا و صَلَاتًا (از باب
ع.ر.ب) : زد فلان را بشمشیر . و جاء
بِإِيفٍ صَلَت و كذا : بمرق يصلت : آورد
فلان شیر و شوربای کم روغن بسیار آب .
صَلَت (salt) م.ا.ع. - دزد .

صلوات (salat) ۱. ع . خرتند .
و اسب نیز با نشاط هشیار . و نام چند نفر
شاعر .

صلح (salj) ع . م . صلح القضاة
صلحاً (از باب نصر) : گذاشتن سیم را . و
صلح الذکر : مالیدنزه را . و صلحه
بالصا : زدن او را بچو بدستی .

صلح (salaj) ۱. ع. کری و سگینی
کرش .

صلج (salaj) ع . م . صلج صلجاً
(از باب سم) : کر و اسم گردید .

صلح (soloj) ۱. ع. درمهای تمام و جيد.
صلح (sollaj) ۱. ع. بیله کرم ابریشم.
صلحه (sollajet) ۱. ع. جامه ابریشمین.

صلح (selh) ص . ع . نيك و خوب
و صالح .

صلح (selh) ۱.ع. نام نهري .
صلح (solli) ۱.ع. آشتی (مذکور و مؤنث
 مرد و میاید) . و نام جماعتی . و نام مردی .
صلح (solh) ۱.پ. مأخوذ از تازی .
 آشتی . و موافقت و یگانگی . مصالحه . و
 تسلی . و اتفاق و عهد و پیمان و قرار داد . و
 مهلت . و **صلح با عوض** : مصالحه . و
صلح کل : مصالحه کامل و صحیح . و قرارداد
 قطعی . و تحمل عمومی . و **صلح هوقت** :
 مهلت . و **صلح و صلاح مستوجب**
الفلاح : آشتی و پاکدانی که سزاوار
 نیکوتر باشد .

صلحاً (solhan) م ف . پ . - مأخوذ از
تازی، صلح، آشتی

صلحا (soluhā) ۱. پ. م. مأخوذ از

صالحاء (solahā') ع . ج . صالح و

صلح آمیز (sell-armiz) ص . پ .
منسوب صلح و آشتی .

صلح نامه (solli-name) ۱. پ. قرارداد
صلح و آشتی و قرار نامه و معاهده صلح و
مصالحه نامه .

صلحي (solhi) ص.پ. منوب بعلج.
و هر چیز که بواسطه صلح و آشتی حاصل شود.

صلخ (salax) م.ع. صلخ صلخاً (از باب - مع) : کرگردید .

صلحاء (sālxh*) من . ع . مؤنث اصلخ
یعنی کرو اسم . و ناقه صلحاء : ماده
مشتتر کرگن .

صلخاد (seixād) ص.ع. جمل صخاد:
شتر قوی سخت و تیز خاطر چالاک . و كذلك
رجل صلخاد . ج : صلاخید .

صلخام (selxām) ص. ع. بغير
صلخام: شته داز. و شته قوی سخت.

صلخند (selxad) و (selxad) و
(sellaxd) ص.ع. سخت قوی و تیز خاطر
حالاك از برهان و شت ان .

صلخدأة (salaxdēt) مر.ع . ناقة

صاخدم (salaxdom) ص.ع. جمل
صاخدم: شتر قوی دراز.

صلخدی (salaxdā) ص. ع. جمل
صلخدی: شتر قوی سخت و تیز خاطر
چالاک.

صلخف (sellaxf) ^۱ ع . متاع ستور از آلات و ادوات .

صلخنة (sellaxfat) مر . ع . قصعة
صاخنة • كاسة يضر • زديك تك .

صلخم (salxam) ص.ع. رجل
صلخم: مرد استوار سخت رسا. وجیل
صلخم: کوه بلند که بر آن توان بالا رفت.

صلخيم (sellaxm) مر . ع . و جمل
صلخيم : مرد استوار سخت و سا .

صلخی (salxā) ص.ع. ابل صلخی :
شته ان که گزیند.

صلد (sald) م.ع. صلدت الدابة
صلداً (از یلب ضرب) : زد آن ستور هر دو دست

برآمد برکوه . و صلدت انماہ : ہاتک
را بر زمین درویدن . و صلد فی الجبل :

کرد دندانهای وی . و صلدت الارض :
برشت و سخت گردید آن زمن . و صلدت

صلعتہ صلدآ و صلیدآ : درخشد جای
سوی و فتنه از سر او . و صلد الزند صلودآ :
مانگی که در آتش ، زنده و آتش نداد .

صلد (sold) کو (seld) ص . ع . سخت
دوست تابان . و جای سخت که هیچ نروپاند .
و این که خوی نکند . و سر بومی . ج .

اصلاح . بق : حجر صلد و ارض صلد
و جبین صلد .

صلدا (seldā') و صلداء (seldāat)
ا . ع . زمین درشت نیک سخت .

صلدام (seldām) ا . ع . شیر بیشه . و
اسب استوار درشت سم . ج . صلا دیم .

صلدة (saldat) م . ع . ناقه صلدة:
ماده شتر بی شیر .

صلدح (saldah) م . ع . سنگ پهن .
صلدحة (saldahat) م . ع . جاریة

صلدحة : دختر پنهانور .

صلدم (seldem) ا . ع . شیر بیشه . واسب
استوار و سخت سم . ج : صلام .

صلدمة (seldemat) ا . م . شیرماده . و
مادیان استوار و سخت سم . ج : صلام .

صلصال (salsâl) اوس . ع . گل نیکو . و
گل بربک آمیخته . و گلی که هنوز از آفت

بغال ناخته باشند . و حمار صلصال :
خر بسیار آواز . و طین صلصال : گل

خشک که مانند سفال نوبانگ کند . و گل بدبو .
صلصل (salsal) و (solsol) ا . ع . موی

پیشانی اسب .

صلصل (solsol) ا و ص . ع . باقی مانده
آب در تك حوض . و باقی مانده روغن و

جز آن . و سیدی موی پال اسب . و قدح بزرگ .
و قدح کوچک . و موسیدی پشت اسب و سر سینه

آن . و شبان ماهر و حاذق . و فاخته . و نام
مرغی دیگر . و نام موضعی در راه مدینه طیه .

و نام موضع دیگر . و دارة صلصل : نیز
نام موضعی . و حمار صلصل : خر بسیار بانگ .

صلصلة (salsalat) ا . ع . صلصلة
اللباجم : بانگ اگام .

صلصلة (salsalat) م . ع . صلصل
صلصلة و مصلصلا : بانگ و فریاد کرد

و باز گردانید آواز را در حلق . و صلصل

فلان : کشت فلان مهر لشکر را . و صلصل
الرعد : صاف شد بانگ تندر . و صلصل

الكلمة : بر آورد سخن را . و لاف زنی کرد
در حذاقت خود و صلصل فلاناً : تهدید

کرد فلان را و ترسانید او را .

صلصلة (salsalat) و (solsolat) ا . ع .
باقی مانده آب در تك حوض . و باقی مانده

روغن و جز آن .

صلصلة (solsolat) ا . ع . کبوتر . و موی
فراهم آمده بر سر و کاکل .

صلطح (saltah) م . ع . ستبر فربه
ضخم .

صلطحة (saltahat) م . ع . زن ستبر
فربه و پنهانور .

صلع (sol') ع . ج . اصلع و صلاء .

صلع (sol'a) ا . ع . موی رنگی پیش سر .

صلع (sol'a) ا . ع . سنگ پهن سخت .
و جانی که میچ نرویند .

صلعاء (sal'a) ا و ص . ع . مؤنث اصلع
یعنی زنیکه پیش سرش بی موی باشد . ج :

صلع و صلمان . و هر امر بزرگ و مشهور .
و سختی و بلا و داعیه . و زمین پیدرخت و

گیاه . و زمین ریگزار بی گیاه و درخت . و
قول علی علیه السلام : لما ترمون بالصلعاء

ای ان یؤخذ اموالکم قرأ فلا تمتنون . و
صلعاء النعام : نام موضعی .

صلعان (sol'an) ع . ج . اصلع و صلاء .
صلعة (salaat) و (solaat) ا . ع . جای

موی رنگی از سر .

صلعة (solla'at) ا . ع . واحد صلع یعنی
یک تخته سنگ سخت پهن .

صلعم (sal'am) ع . این کلمه را بجای
صل الله علیه وآله و سلم پس از اسم مبارک

آنحضرت نویسد .

صلغ (salaq) م . ع . صلت الثاة

صلغاً (از باب نصر) : دندانان شش سالگی
آنگند آن گویند و یادو سال پنجم و یانهم
درآمد . و كذلك صلت البقرة .

صلغ (salaq) ا . ع . پشته سرخ .

صلغ (sollaq) ع . ج . صالح .

صلغة (salaqat) ا . ع . کشتی بزرگ .

صلغة (salaqat) ا . ع . ماده شتر فربه که
دندانهای رباعی آنگند باشد و یا در سالشم

در آمده باشد .

صلغد (sellaqd) ا . ع . کسی که پوست
بینی او رفته و سرخ گشته باشد .

صلف (salf) و (salf) و (salf) ا . ع .
جای خالی در میان دل خرمایان .

صلف (salaq) ا . ع . بی برکتی طعام . و
سال تنگ و بی برکت .

صلف (salaq) م . ع . صلت المرأة
صلفاً (از باب سمع) : بی بهره شد آن زن

از شوی خود و دشمن داشت وی را شوی .
و صلف الرجل : ناخوش گفت آمدند و

یاران را خوش نیامد از گفته او . و نیز صلف:
بی برکت و بی مزه شدن طعام . و لاف زدن

و در گذشته از حد خود در سخن گفتن . مثل:
من بیغ فی الدین یصلف : کسی که انکار

کند در دین بر مردم بهره نگیرد از ایشانت و
این مثل را در ترغیب مخالفت مردم با تمسک

بدین استعمال کنند .

صلف (salaq) اوس . ع . لاف زنده و
خودبین . و مغرور . و کسی که مدح کذب آنچه در وی

نبا شد و تجاوز کند از قدر ظرفیت خود و از
روی تسکیر ادعای مافوق آنرا نماید . ج :

صلافی و صلفاء و صلفون . و خور گران .
و طعام بی مزه . و خور که آب کم برد . و

سحاب صلف : ابر . بسیار رعد کم باران .
و اناء صلف : خنوری که کم آب گیرد .
مثل: و ب صلف تحت الراعدة درباره

صلم (salam) ا.ع. سخت و استوار از مردم .

صلم (salam) م.ع. **صلم الرجل** صلماً (ازباب سمع) : از بیخ برکنده شد گوش آن مرد.

صلماء (salma) ص.ع. مؤنث اصلم : زنی که گوش وی از بیخ برکنده شده باشد . ج : صلم .

صلمة (solmat) ا.ع. خود و مغفر .
صلمة (salamat) ا.ع. سخت و استوار از مردم و جز آن . و نوعی اظطام که از خمیر آرد گندم ترتیب دهند . و داهیه و کاه و سخت و شدید .

صلمحة (salmehat) م.ع. **صلمح** **واسه صلمحة** : سترده موی سر اورا .

صلمة (salma'at) م.ع. **صلمة** **صلمة** : از بین برکنده آتسرا . و **صلمح** **واسه** : سترده موی سر اورا . و **صلمح الشيء** : تابان کرد آن چیز را . و **صلمح فلان** : مفلس شد فلان .

صلمة (salma'at) ا.ع. **هو صلمة** **این قلمعة** : یعنی او شناخته نشود .
صلنباح (selenbâh) ا.ع. نوعی از ماهی درواز و یاریک .

صلندحة (salendahat) و (solendahat) ص.ع. **ناقة صندحة** : ماده شتر پنهانر توانا . و كذلك **ناقة صندحة** .

صلنح (salenlah) ص.ع. **بسیار بانگ** از مردم و جز آن .

صلقاء (salanqa) ا.ع. پرگروی و بسیار گوی .

صلنح (salanqh) ص.ع. سرکش متقاد و غریب .

صلنق (salanqa) ص.ع. **صوت** **صلنق** : بانگ و فریاد سخت . و **رجل**

باناب خود . و قوله تعالى : **صلقكم بالسنه** حداد و صلقكم لنتان . مر. سلق . و **صلق** **فی الماء** : آمد و شد کرد در آب .

صلق (salq) ا.ع. **بانگ و فریاد سخت** .
صلق (salaq) ا.ع. **دشت گرد هموار** .

ج : اصلاق . و ج : اصالیق .
صلقاب (selqâb) ا.ع. **کسی که می** **مالد بعضی دندانهای خود را بر بعضی و تیز میکند** آنها را .

صلقات (salaqât) ا.ع. **صلقات** **الاول** : ایاب شتران که بانگ میکنند .
صلقام (selqâm) ا.ع. **شیر یشه** . و **شتر شیر غریه** .

صلقع (salqa) ص.ع. **مکان صلقع** **بلقع** : دشت خالی بین آب و گیاه .

صلقة (salqa'at) م.ع. **صلقة** **صلقة** : سختی و شدت کرد با او . و **نیز صلقعة** : یعنی صلقعة : گردن زدن . و موی سر ستردن . و مفلس و بی خبر شدن .

صلقم (salqam) ص.ع. **کسی که برهم** **زند** بعض دندانها را بر بعضی .

صلقم (salqam) ا.ع. **شیر یشه** . و **شتر شیر غریه** .

صلقم (selqem) ا.ع. **زن پیر کسلان** **سال و ستر** و گنده .

صلقمة (salqanmat) م.ع. **صلقم** **صلقمة** : برهم زدن بعض دندانهای خود را بر بعضی .

صلك (selak) ا.ع. **آنچه که اول و** **یش از طه از پستان گو سپند بر آید** .

صلم (salm) ا.ع. **بریدگی و قطع** و **قطع گوش و بینی** .

صلم (salm) م.ع. **صلمت الاذن** **صلماً** (ازباب ضرب) : از بیخ پریدم آن **گوش را** . و **نیز صلم** : از بیخ بریدن بینی .
صلم (solm) ع.ج. **اصلم و صلماء** .

شخصی گویند که تهدید کند و قیام بدان ننماید .
و نیز درباره بخیل مالدار و بی غیر لاف زننده که بسیار خود را ستایش کند گویند .

صلفاء (salfâ') و (selfâ') ا.ع. **زمین** **درشت سخت** .

صلفاء (salfâ') ص.ع. **ارض صلفاء** : **زمین سخت** . ج : صلافی .

صلفاء (solafâ') ع.ج. **صلف** .
صلفاعة (salfâ'at) و (selfâ'at) ا.ع. **زمین دوشت سخت** .

صلفات (salefat) ع.ج. **صلفه** .
صلفة (salfat) ا.ع. **واحد صلف یعنی** **یک جای خالی میان دل خرمایان** .

صلفة (solefat) ص.ع. **زن بی بهره از** **شوی** . ج : صلفات ، صلاف .

صلفحة (salfahat) م.ع. **صلفح** **الدراهم صلفحة** : برگردانید دهم را و **تغییر داد آنها را** .

صلفعة (sulfâ'at) م.ع. **صلفح علاوثة** **صلفحة** : زد کردن اورا . و **صلفح واسه** : **سترده موی سر اورا** . و زد سر اورا . و **صلفح** **فلان** : مفلس و بی خبر گردید فلان . و **صلفح الشيء** : تابان کرد آن چیز را .

صلفون (salefuna) ص.ع.ج. **صلف** .
صاق (salq) م.ع. **صلق صلقاً** (از **باب ضرب**) : **سخت بانگ کرد** . و **صاق** **فلاناً بالعصا** : زد فلان را با عصا . و **صلق** **جاریته** : گسترده کنیزک خود را و **جماع کرد** **با وی** . و **صلق فی بنی فلان** : سخت جنگ **انداخت** **دو میان طایفه فلان و کارزار کرد** **با آنها** . و **صلقت الدواب الصلقة** : **کمیز و سرگین انداختند** **ستوران در آن آب از** **دیر مانده** . و **صلقت الشمس فسالاناً** : **سخت گردن رسانید گرمی آفتاب فلان را** . و **صلق الفحل بنابه** : **سخت بانگ کرد** **فحل**

صلنق: مرد رسا و دلدار و توانا، و طریق
صلنق بلفق: راه روشن و پیدا .
صلنقی (salanqā) .ع. بیدار گوی .
صلو (salv) .م .ع. **صلوته صلوأ**
 (از باب نصر) : زدم بر صلا ای او . و **صلاه**
صلوأ : رسید ب صلا ای او .
صلوات (salavât) .ع. کنائس جهودان .
 قوله تعالى : **لهدمت صوامع و بيع**
و صلوات . و نیز صلوات : ج . صلوۃ .
 ر ج . صلا .
صلوات (salvât) و (salavât) .ا .
 پ . مأخوذ از تازی . درود و نیایش بر
 آنحضرت و بر آل آنحضرت . و کلمه مبارکۃ
 اللهم صل علی محمد و آل محمد . و **صلوات**
فرستادن : این کلمه مبارکه را بر زبان
 جاری کردن .
صلوان (salavâne) .ع. صیغه تنبه
 جانب راست و چپ دنب .
صلوة (salât) .ا .ع . چون از جانب
 خدا یغاثی باشد بمعنی رحمت و چون از جانب
 ملائکه بود بمعنی تزکیه و اگر از جانب مردمان
 باشد بمعنی دعا . و گفتارند معنی صلوۃ در لغت
 مشترک است مابین دعا و تعظیم و رحمت و
 برکت و استغفار . و حسن ثنای از جانب
 خدای عز و جل بر رسول خود . و نیز صلوۃ
 بمعنی نماز . و **الصلوة الوسطی** : نماز
 ظهر . و **الصلوة جامعة** ای الزموا الصلوة
 جامعة . و نیز صلوۃ : کنیه یهودیانی جائی که
 در آن نماز میخوانند . ج : صلوات . و نیز
 صلوۃ : اسمی است که دو موضع مصدر استعمال
 میگردد . یق : **صلی صلوۃ لاصلیه** .
صلوته (solutat) .ع .م . **صلت صلوۃ**
 (از باب کرم) : گشاده پیشانی شد . و **صلت**
الرجل : گشاده شد پیشانی آنمرد .

صلوح (saluh) .ا .ع . ملاح و نیک
 خند فساد .
صلوح (soluh) .ع .م . **صلح الشيء**
صلوحاً و صلحاً (از باب نصر و یا
 کرم و یا فتح) : نیک گردید . و **هذا یصلح**
لك (از باب نصر) : این از بابت نیت و
 مناسب تو میباشد .
صلوخ (salux) .س .ع . **داهیه صلوخ** :
 بلای سخت و مهلك .
صلود (salud) .ا .ع . مرد منفرد و تنها .
 و دیگری که در جوش آید . و ماده مشترک شیر
 و برکه برآینده از بیم .
صلود (salud) .س .ع . رست تابان و
 سخت . و اسب غوی ناکتند و این مذموم
 است .
صلود (solud) .ع . م . **صلد الزند**
صلوداً (از باب ضرب) : آواز داد آتش
 زنه و آتش نداد . و **صلد الرجل صلوأ**
 و **صلادة** (از باب کرم) : بخیل گردید
 آنمرد .
صلودح (salavdah) .ا .ع . قوی سخت .
صلودد (salavdad) .س .ع . رست تابان
 و سخت .
صلور (sellavr) .ا .ع . مار مامی . الحديث
لا تاكوا الصلور و الاقلیس و
همانوعان من السمك كالخیه .
صلوغ (soluq) .ع .م . **صلغت الشاة**
و البقرة صلوغاً (از باب فتح) : دندان
 ناب برآورد گوشتند و گاو . مر . سلوغ .
صلول (solul) .ع .م . **صل اللحم**
صلولا (از باب ضرب) : گندیده و بدبوی
 شد گوشت . و **صل الماء** : برگردیده رنگ
 و مره شد آب .
صلون (salun) .ا .پ . میوه کبر و
 خرنوب بعلی .

صله (sale) .ا .ع . مأخوذ از تازی .
 بودند و یوستگی و علاقه و اتصال . و قرابت
 و خویشی و نسبت و نزدیکی . و نوازدان
 و انعام و جایزه و چلیه و خلعت . و **صله**
دادن : انعام و جایزه دادن . و **صله**
رحم : محبت و رافت رسولک یا خویشان
 و اقربا و دیدن آنها . و خویشاوندی و قرابت .
 و **صله شعر** : انعام شاعر .
صلهام (sellham) .ا .ع . مرد دلیر . و
 شیر بیش .
صلهب (sallhab) .ا .ع . مرد دراز . و
 خانه بزرگ . و شتر استوار و توانا . و سنگ
 سخت دراز .
صلهباء (sallabât) .ا .ع . ماده شتر
 استوار و سخت .
صلهبة (salhabat) .ع . م . **صلهب**
صلهبة : دراز شد .
صلهبی (sallabâ) .ا .ع . شتر استوار
 سخت توانا .
صلهج (salhaj) .ا .ع . سنگ بزرگ . و
 ماده شتر قوی و استوار .
صلی (saly) **صلی اللحم صلیاً**
 (از باب ضرب) : بریان کرد گوشت را و
 در آتش افکند آنرا . و **صلی یده بالنار** :
 کرم کرد دست خود را بآتش . و **صلی فلاناً** :
 بدگالی فلان را . و **هلاک افکند ار را** . و
 فریب داد و چالپوسی کرد و مدارا نمود با او .
صلاه النار : در آتش در آورد ار را .
صلی (sali) .ع .م . **صلی النار**
بها صلی و صلیاً و صلیاً و صلیاً
و صلاء . مر . صلاء . و **صلیت**
القرس صلی (از باب سمع) : فروخته
 گردید صلا ای آن مادبان از قرب تاج .
صلی (sall) .ع . کلمه فعل و معنای
 آن : کاش برکت فرستد و کاش مهربان باشد .

وقت آب خوردن . یق : **جاءت الخيل**
تصل عطشاً یعنی شکم آنها از شدت تشنگی
در وقت آب خوردن بانه می‌کند. **وصل السقاء** :
خشک شد آن خیک .

صم (samum) ص.م.ع. **صم صم** (از باب
سمع) : کر شد و تشنید . و گاهی صم صم
ادغام نیز گویند . و قولهم : **صمت حصاة**
بدم یعنی بسیاری خون باندازه ایست که اگر
سنگریزه‌ای را بیندازی آرزای از آن شنیده
نمی‌شود چرا که بر زمین نمی‌افتد و از همین
جاست قول امرؤ القیس که می‌گوید : **صمی**
ابنة الجبل (هیئتة الامر) و مراد از ابنة
الجبل آواز کوه است و یاسنگ بزرگ و یا
دامه و بلا . **وصم القارورة صم** (از
باب نصر) : سرزند بست آن شیشه‌وار . **وصمه**
ببحر : زد او را بسنگ . و كذلك **وصمه**
بالعصا . **وصم صدها** : هلاک گردید
و مرد .

صم (semm) ص.ع. شریسته . و بلا رسختی .
صم (somm) ص.ع. ج. اصم . و ج. صماء .
و قولهم : **وافق دعاؤه قوماً صماً**
یعنی نمی‌شنوند ملاطت او را .

صم (samā') ص.ع. **صما علیهم**
صماً (از باب فتح) : نمودار شد بر ایشان .
و **ماصماك علی** : چه چیز برانگیخت تو را
بر من . و **صماته علی** : انگیختم او را
بر آن .

صماء (samā'a) ص.ع. مؤنث اصم یعنی
زن کر که شنوائی آن باطل شده باشد . ج :
صم و صمان . و **صخرة صماء** : سنگ
سخت رست . و **قناة صماء** : نیرۂ سخت
وست . و **حیة صماء** : ماری که نمون
نپذیرد .

صماء (samā'a) ص.ع. شتر ماده نر به
و شتر ماده بار دار . و طرف روده باریک از

صلید (salid) ص.ع. درختش . و تنها و
منفرد .

صلید (salid) ص.ع. **صلد صلداً** و
صلیداً . مر. صلد .

صلیع (sali') ص.ع. **جبل صلیع** :
کوه بی گیاه . و **رأس صلیع** : سر بی‌موی .

صلیعاء (sola'yā') ص.ع. شنیعة نمایان
و هر سوائی فاحشه و کار بد ظاهر و پیدا . و

بلای سخت . قول عائشة رضی الله عنها لمعونة
ابن ابی سفیان : **ما شهدت الشهود**

ولكن رکت الصلیعاء یعنی ادعای زیاده را
که بر او من است و پسر ابوسفیان صرح

خلاف حدیث صحیح است : **السود للفراس**
و **للعاهر الحجر** . چرا که مادر زیاد فراس

ابوسفیان نبود .
صلیف (salif) ص.ع. يك كراثة گردن .

و سرمه‌ه پست متصل بر (مذکر و مؤنث هر
دو آید) .

صلیفان (salifāne) ص.ع. حیثه تنیه
دو کراثة گردن . و هر دو سرمه‌ه پست متصل

بر سر از دو جانب . و دو چوب که بر دو جانب
پالان باشد و پالان بدان استوار بود .

صلیق (saliq) ص.ع. تابان از هر چیزی .
و بدین الف و لام : نام شهری در واسط .

صلیقة (saliqat) ص.ع. گوشت بریان
پخته . ج : صلاتی . و نان تنک .

صلیل (salil) ص.ع. **صل صلیلا** (از
باب ضرب) : فریاد کرد . و **صل اللجام** :

دراز شد آواز لگام . و اگر در صورت
توهم ترجیع بود حصل حلقه گویند . و

صل الیض : بلند شد آواز پوست تخم
مرغ وقتی که بر آن بکوبند. و **وصل المسامر** :

بانگ کرد میخ در وقت فرو بردن در چیز
سخت . و **صل الابل** : خشک شد در ده‌ماری

شتران از شدت تشنگی چنانکه بانگ می‌کند در

صلی (soliyy) ص.ع. ج. صالی .
صلی (soliyy) و (soliyy) ص.ع. ج. صلابه .

صلی (soliyy) و (soliyy) ص.ع. **صلی**
النار و بها **صلی و صلیاً و صلیاً** و
صلاء و صلاء : کشید گرمی آتش را و سوخته
شد بآن . قوله تعالى : **هم اولی بهاصلیاً** .
مر. صلاء و صلاء .

صلیان (selliyan) ص.ع. نام گیاهی دشتی .
صلیب (salib) ص.ع. چربش استخوان . و

چهار ستاره پس سر طائر . ج. صلب . و
بردار کشیده . و نشان . و رایت . و کوه

خرد . و چلیای ترسایان . و داغی مرشتران را
بر شکل چلیا . ج. صلبان . و **بنو الصلیب** :

ترسایان . و **ذو الصلیب** : نام شاعری .
صلیب (salib) ص.ع. سخت و محکم

و استوار . و ج. صلاب .
صلیب (salib) ص.ع. مأخوذ از نازی .

چلیا و حاج ترسایان . و **صلیب اکبر** :
تقاطع خط استوا با خط محور که خط شمال

و جنوب باشد . و تقاطع میل شمالی و میل
جنوبی . و **صلیب باد پروا** : دو چوب

مقاطع که از آن چهار روزن بهم رسد .
صلیب خطی (salib-xalli) ص.ع. خط

چهار گوشه .
صلیب وار (salib-var) ص.ع. و ص.ع. پ.

بطرح چلیا و مانند چلیا . و از میان .
صلیبی (sulibi) ص.ع. پ. منسوب به صلیب .

و چلیائی و خاجی و خاجی شکل . و زنار دار .
و آنکه پرشتن خاج می‌کند .

صلیحة (saliyat) ص.ع. پاره‌ای از خرقه
خالص گذاشته .

صلیح (salib) ص.ع. نیک و صالح .
ج. صلهاء .

مردم و جز آن . و زمین دوش . ج : صم .
وبلای سخت . و قته . و هیاتی مر چادر پوشیدن
را . و منه : **اشتمل الصماء** ای الفصه الی
تصرف بهذا الاسم و آن رد کردن چادر باشد
از جانب راست بردست و دوش چپ و پس رد
کردن آن از جانب پس بردست و دوش راست
بنحوی که هر دو دست و هر دو دوشا یوشاند
و یا پیچیدن خود را یک جامه که آنرا از یک
جانب بردارد و بگذارد بر هر دو دوش و در این
اشتمال فرج پوشیده نمیشود و نمایان مییابد .
وصماء الغیر : بلای بزرگ و سخت دشوار
که راه خلاصی از آن نبود .

صمات (samât) . ا . ع . چیز اندک و
حقیر . و ماذقت صماتاً ای شتاً .

صمات (semât) . ا . ع . نزدیکی . و نزدیکی
انجام کار . و فلان علی صمات الامر
یعنی فلان در شرف انجام کار است . و **بات**
من القوم علی صمات ای برای وضع
فی القرب .

صمات (somât) . ا . ع . خاموشی . و
آنچه بدان خاموش شوند . و سرعت تشکی .
و رماه بصماته ای بیا صمت منه .

صمات (somât) . م . ع . صمت صمتاً
و صماتاً و صموتاً . م . صمت .

صماح (somâh) . ا . ع . عرق و خوی
بد . و گند بفل . و پیه گداخته که بطور دوا
بر شکاف پای نهند . و جانوری شبیه بگره که
پشم دارد و آن غیر از در است .

صماح (somâh) (صماحی) (somâhiyy) .
ا . ع . داغ . و عمل داغ .

صماخ (semâx) . ا . ع . گوش . و سوراخ
گوش . ج : اصمخه . و آب کم . و چیزی
خشک که در سوراخ پستان گوشت نزدیک
زائیدن آن یافت میشود و چون آنرا برآرد راه
شیر گشاده گردد .

صماخ (somâx) . ا . ع . نام آبی .
صماخه (semâxat) . ا . ع . واحد صماخ
یعنی یک چیز خشک در سوراخ پستان گوشت
که راه شیر را میگیرد .

صماخه (sammâxat) . ا . ع . حوش و فوم
و ادراك .

صماخه (sommâxat) . ص . ع . زنبیرک
تیز فوم .

صماد (semâd) . ا . ع . سریند شنبه .
و پوست پاره ای که سریش به بدن بندد . و
خرقه و یا منديل جز عامه که مردم بر سر بندند .

صماد (semâd) . م . ع . **صامده**
صماداً : بشیر زد آنرا .

صمادح (somâdeh) . ا . ع . شیریشه .
وراه واضح و پیدا و هویدا .

صمادح (somâdeh) و **صمادحی**
(somâdehiyy) . ا . ع . خالص از هر چیزی .
و روز گرم و سخت .

صمارح (somâreh) . ا . ع . خالص و
بی آمیزش و پاک و صاف از هر چیز .

صماری (samârâ) و (somârâ) و
(somâriyy) . ا . ع . کون .

صمارید (samârid) . ا . ع . زمین های
سخت . و گوشتان لاغر . و گوشتان قره .

صماصم (somâsem) . ا . ع . شیریشه .
صماصم (somâsem) و **صماصمه**
(somâsemat) . ص . ع . گذرنده در عزیمت .

و دوش و استوار .

صماعیر (samâir) . ا . ع . صمور .
صماغان (semâqâne) . ا . ع . حیة تشبه

در کرانه دهن یعنی ملقای هر دو لب .
صماک (semâk) . ا . ع . چوبکه باقیتر

که بمعنی ریانه است باشد . ج : صک .
صمالخ (somâlex) . ا . ع . شیر مگفت

و خفه .

صمالخی (somâlexiyy) . ا . ع . طعام
و شیر بی مزه .

صمالک (samâlek) . ع . ج . صلك .
صمالیخ (samâlix) . ا . ع . بیخ گیاه صی

که باویک باشد . و ج . صلاخ و صلاوخ .
صمام (semâme) . ا . ع . بلای سخت .

الثل : **صمی صمام** (جینه الامر) در
بلای سخت و داهیة بزرگ گویند ای زیدی یا
داهیة . و قولهم : **صمام صمام** ای ضار
فی السکوت یعنی ساکت شوید و کر شوید .

صمام (semâm) و **صمامة** (semâmat) .
ا . ع . سریند قاروره .

صمان (sommân) . ع . ج . اسم و صماء .
صمان (sammân) و **صمانة**
(sammânat) . ا . ع . زمین دشت سنگناز

جنب زمین نرم و رنگاک و یا عام است .
صمة (semmat) . ا . ع . مرد دلار و .

شیر بشته . و مار تر . و خار پست ماده . و
سریند قاروره . ج : صمم .

صمت (samt) . ا . ع . خاموشی . و قولهم :
لاصمت يوماً الى اللیل ای لا صمت

یوم تام . و کذا **لاصمت یوم** او یوم
(برقع الیوم و جره) .

صمت (samt) . م . ع . صمت صمتاً و
صموتاً و صماتاً (از باب نصر) : خاموش

شد . و **صمت العلیل** : بته شد زبان
آن بیمار .

صمته (samtat) . ا . ع . سکوت و خاموشی .
صمته (samtat) و (samtat) . ا . ع .

آنچه بدان کودکان را آرام نمایند و خاموش
کنند مانند طعام و شیرینی و جز آن .

صمجة (samaj) . ع . ج . صمجة .
صمجة (samajet) . ا . ع . قدیل ج .

صج .
صمح (samh) . م . ع . **صمحه الصیف**

صمغان (samsam) ا.ع. سخت زنی و ناکی .	فراهم آمده که هنوز شکفته نشده باشد . ج : صمغ .	صمغان (samsam) ا.ع. سخت زنی و ناکی .
صمسم (seniseim) ع . ا . ع . زمین درشت وج . صمسمه .	صمغان (sam'an) ا.ع. لطیف ترین پرهای مرغ که بدن تیر سازند .	صمغان (sam'an) ا.ع. لطیف ترین
صمسم (semsem) ص . ع . و جل صمسم : مرد درشت کوتاه بالا . و ابل صمسم : شتران قوی .	صمغان (som'an) ا.ع. ج . اصمغ .	صمغان (som'an) ا.ع. ج . اصمغ .
صمسم (seimsem) و (somaseim) ص . ع . گذرنده در کار و دروغیت . و درشت و استوار .	صمغ (sani'ar) ا.ع . سخت . وزمین درشت . و نام آسبی . و نام ماده شتری .	صمغ (sani'ar) ا.ع . سخت . وزمین درشت . و نام آسبی . و نام ماده شتری .
صمسم (samsamat) ا.ع . بانگ خار .	صمغ (sem'arat) ا.ع . پوست سبیر سر . و زمین درشت .	صمغ (sem'arat) ا.ع . پوست سبیر سر . و زمین درشت .
صمسم (samsamat) م . ع . صمسم فی الامر صمسمه : درگذشت در کار .	صمغری (sam'ariyy) ا.ع . سخت . و ناکی . و آنکه در وی سحر و افسون کارگر نشود . و سرخ خالص از هر چیزی .	صمغری (sam'ariyy) ا.ع . سخت . و ناکی . و آنکه در وی سحر و افسون کارگر نشود . و سرخ خالص از هر چیزی .
صمسمه (seniseim) و (samsamat) صمسمه : درگذشت در کار .	صمغریه (sam'ariyyat) ا.ع . مار خبیث که فون پذیرد .	صمغریه (sam'ariyyat) ا.ع . مار خبیث که فون پذیرد .
صمسمه (samsamat) م . ع . صمسمه : درگذشت در کار .	صمغور (som'ur) ا.ع . کونا بالای دلیر و شجاع . ج : صماغیر .	صمغور (som'ur) ا.ع . کونا بالای دلیر و شجاع . ج : صماغیر .
صمسمه (seniseim) و (samsamat) صمسمه : درگذشت در کار .	صمغیوت (sam'ayut) ا.ع . تیز سر و تیز نوک .	صمغیوت (sam'ayut) ا.ع . تیز سر و تیز نوک .
صمسمه (samsamat) م . ع . صمسمه : درگذشت در کار .	صمغ (samq) و (samsam) ا.ع . شلم از هر درختی . ج : صمغ . و صمغ البطم : ترابتن . و صمغ القناد : کنیرا . و صمغ المحروث : انغوزه .	صمغ (samq) و (samsam) ا.ع . شلم از هر درختی . ج : صمغ . و صمغ البطم : ترابتن . و صمغ القناد : کنیرا . و صمغ المحروث : انغوزه .
صمسمه (samsamat) م . ع . صمسمه : درگذشت در کار .	صمغ (samq) ا.ب . مأخوذ از تازی . انگور و شلم و کرج یعنی ماده چسبده و با لزوجی که از نباتات ترشح میکند و قسمی از آن که محلول در آب است صمغ عربی نامیده میشود و این قسم را نوعاً از انعام افاقیا اخذ میکنند .	صمغ (samq) ا.ب . مأخوذ از تازی . انگور و شلم و کرج یعنی ماده چسبده و با لزوجی که از نباتات ترشح میکند و قسمی از آن که محلول در آب است صمغ عربی نامیده میشود و این قسم را نوعاً از انعام افاقیا اخذ میکنند .
صمسمه (samsamat) م . ع . صمسمه : درگذشت در کار .	صمغ (semaq) ا.ع . چیزی خشک که در سوراخ پستان شتر پیدا میشود و چون آنرا برآرند شیر وی خوشمز و پاکیزه میگردد .	صمغ (semaq) ا.ع . چیزی خشک که در سوراخ پستان شتر پیدا میشود و چون آنرا برآرند شیر وی خوشمز و پاکیزه میگردد .
صمسمه (samsamat) م . ع . صمسمه : درگذشت در کار .	صمغان (samqāna) ع . ا . ع . لقیث صمغان یعنی دیدم شخصی را که صمغ میآرد دهن و سر دو گوش و هر دو چشم و بینی او چنانکه درخت صمغ میآرد .	صمغان (samqāna) ع . ا . ع . لقیث صمغان یعنی دیدم شخصی را که صمغ میآرد دهن و سر دو گوش و هر دو چشم و بینی او چنانکه درخت صمغ میآرد .
صمسمه (samsamat) م . ع . صمسمه : درگذشت در کار .	صمغان (samqāna) ع . ا . ع . لقیث صمغان یعنی دیدم شخصی را که صمغ میآرد دهن و سر دو گوش و هر دو چشم و بینی او چنانکه درخت صمغ میآرد .	صمغان (samqāna) ع . ا . ع . لقیث صمغان یعنی دیدم شخصی را که صمغ میآرد دهن و سر دو گوش و هر دو چشم و بینی او چنانکه درخت صمغ میآرد .

الشجر : خشك و خشن گردید آندرخت از
جهه آنكه آب نافت. و **صمل عن الطعام**
صملا : باز ایستاد از طعام .

صمل (saail) ا.ع . **صمل الشجر** :
خشونت و خشکی درخت .

صمل (somoll) م.ع . **مردقوی جنة**
گرد اندام . و **حافر صمل** : سم سخت
و راستوار .

صملاخ (semilax) ع.ا . **دورن**
سوراخ گوش . و **ریم گوش** : ج. صماليخ .
صملج (samallaj) ا.ع . **قوی و سخت**
توانا .

صملك (samallak) ا.ع . **سخت و**
قوی . و **پاره ای از گوشت** : ج. صماليك .
صملوخ (somlux) ا.ع . **ریم گوش** :
ج. صماليخ .

صملیل (semilil) ا.ع . **مرد ناتوان جنة**
و ضعیف . و **نام گیاهی** .

صمم (samam) م.ع . **صم صمآ و**
صمما . م.ر . **صم** .

صمم (saumam) م.ع . **و جل صمم** :
مرد گذرنده در عزیمت و رسانی دماور و قوی
و استوار . و **کذا فرس صمم** .

صمم (semam) ع.ج . **صمة** .

صموت (samut) ا.و.ص.ع . **خاموش و**
ساکت . و **زرد گران شک** . و **شمشیر گذرنده** .

و **شهد باومر که همه خانه های آن پر از شهد**
باشد . و **نام اسبی** . و **ضربة صموت** :

ضربتی که استخوان را ببرد و از آن درگذرد .
و **جارية صموت الخللان** : دختر

فربه و سترسای که آواز خلخالهای وی شنیده
نشود . و **صموت کالحوث** : خاموشی و

بی آواز مانند ماهی .

صموت (somut) م.ع . **صمت صمتا**
و **صموتا** . م.ر . **صمت** .

صموت (somut) م.ع . ج. **صامت** .
صموح (samuh) م.ع . **حافر**
صموح : سم سخت و استوار .

صمور (samur) ا.پ . **مأخوذ از**
ترکی . و **خزیرة سیاه رنگ** .

صمور (somur) م.ع . **صر صمرا**
و **صمورا** . م.ر . **صمر** .

صموغ (somuq) ع.ج . **صمغ** .

صمول (sominul) م.ع . **صمل صملا**
و **صمولا** . م.ر . **صمل** .

صمی (samy) م.ع . **صمی الصید**
صمیا و صمیانا (از باب ضرب) : **بر جای**

مرد آن صید . و **صمی الامر فلانا**
صمیا : **فرود آمدن بهمان را آن کار** . و

ماصماك علیه : **چه چیز برداشته است**
زایران . و **صمی القرس علی لجاهه** :

بدندان گرفت آن اسب لگام را و رفت . و
صمی فلان صمیا و صمیانا : **برانگیخت**

فلان . و **برجست** . و **شتاب کرد** .

صمیان (samayān) م.ع . **مرد دلاور**
راست حمله و رسا و ماهر دماور .

صمیان (samayān) م.ع . **صمی**
صمیا و صمیانا . م.ر . **صمی** .

صمیت (semmit) ص.ع . **بسیار خاموش**
و **ساکت** .

صمیدح (samaydah) ا.ع . **روز گرم**
و **سخت و شدید** .

صمیر (samir) م.ع . **رجل صمیر** :
مرد خشکیده گوشت و پوست بر استخوان چسبیده

که از روی بوی خوی و عرق آید .

صمیر (somaqr) ا.ع . **وقت غروب**
آفتاب .

صمیل (samil) ا.ع . **خشك و یابس** .

صمیم (samim) ا.و.ص.ع . **اصل هر**
چیزی و خالص و خلصه آن . و **استخوان که**

بدان قوام عضو است . و **سرماي سخت** . و

گرمای سخت . و **پوست تخم مرغ** . و **وجل**

صمیم : **مرد خالص (واحد و جمع در وی**
یکسان است) . و **دهو فی صمیم قومه ای**

فی خالصهم و لایم . و **صمیم القلب** : **بیان دل** .

صمیم (saniim) ا.و.ص.پ . **مأخوذ از**
تازی . و **دوست صمیم** : **دوست خالص بدون**

ساختگی . و **از صمیم قلب** : **از ته دل و از**
میانه دل و از روی میل و شوق و صدق .

صمیماء (somaymā) ا.ع . **نام گیاهی**
شبه بگز .

صمیمی (samimi) م.پ . **مأخوذ از**
تازی . و **خالصانه و قلبی و درونی و صادقانه** .

صن (sann) ا.ع . **اول ایام بردالجز**
صن (senn) ا.ع . **کمز و برکه بسیار بد**

بومی باشد . و **روزی از روزهای بردالجز**
و آوندی مانند سله و سرپوش دار که در وی

نان نهند . و **وزنیل بزرگ** .

صنا (sana) و **صناء** (sana') ا.ع .
خاکستر . و **چرک و ورم** .

صناب (senāb) ا.ع . **نان خورشی که**
از خردل و زبیب ترتیب دهند .

صناب (senāb) و **صنابة** (senābat)
ا.ع . **درازیشت دراز شکم** .

صنابر (sanāber) ا.ع . **صنابر الشتاء** :
سختی سرما .

صنایی (senābiyy) م.ع . **اسب کیت** .
و **اسب گلگون که با موهای سید آینه**

باشد . و **بر زون صنایی** : **یا بونی که**
موهای آن با موهای سید آینه بود .

صنایبر (sanābir) ا.ع . ج. **صنبر** .
صناج (sanaaj) ا.ع . **سازنده چنگ** .

و **ابن صناج** : **نام محدثی** .

صناجة (sanaajat) م.ع . **شب روشن** .
و **لیلة قمرء صناجة** .

وروز دویم از پنج روز برد العجز. و شدت سرما .

صنبر (sennabr) و (sennebr) ص.ع. **غداة صنبر** : صبح سرد و صبح گرم . و كذلك غداة صنبر .

صنبرة (sonbarat) ا.ع . سرگین و بول‌گاو و پیل و جز آن که بر زمین افتاده و خشک و دشت و ستبر شده باشد .

صنبرة (sanbarat) م.ع . **صنبرت النخلة صنبرة** کم‌بار و باریک ساق گردید آن خرماین .

صنبعة (sanba'at) م.ع . تربیگی و ترشروی کردن بخیل وقت سؤال. یق. **رأته يصنع لوماً** : دیدم او را که متبض میگردد از بخل و ناکسی .

صنبعر (senba'er) ا.ع. مرد بدخوی. **صنبیل** (senbel) ا.ع. نام مردی . **صنبیل** (sonbol) و (sonbal) ا.ع . مرد بزرگ ناشناخته و ناآشنا .

صنبور (sonbur) ا.ع. خرماین کم‌بار برهه شاخ پوست‌رفته باریک ساق. و خرماین تنها و یگانه ، و شاخه‌هایی که از بیخ خرماین برآمده باشد . و تة خرماین . و مرد فردی برادر و فرزند و ضعیف و خوار و بی‌ناموس و بی‌بار . و منه الحديث : **كانت قریش تقول ان محمداً صلى الله عليه و آله صنبور** ای لاولد له و لاخ . و نیز مرد ناکسی و فرومایه . و دهانة کاذب . و ماسوره ای از آهن و از اوزیر و جز آن که بر آب دستان و خنور نهند و آب از آن بخورند. و ناردان حوض و سوراخی که آب حوض از آن بیرون رود . و کودک خردسال. و فتنه . و بلا . و باد سرد . و باد گرم. ج : صنایع. **صنة** (sennat) ا.ع. گند بغل. و گند هر کج بدن . الحديث : **نعم الیت الحمام**

شغل و کب . **صناعة** (sannā'at) ا.ع. چوبهائی که بدان آب را بند کنند .

صناعی (senā'i) ص.پ. - مأخوذ از تازی - علمی . و ساختگی و مصنوعی . **صنافر** (sonāfer) ا.ع. صرف و خالص و بی آمیخ از هر چیزی .

صنافرة (sonāferat) م.ع. **ولد صنافرة** : فرزندی که پدر نداشته باشد . **صنافرة** (sonāferat) ا.ع. حدود زمین که منتهی میشود بافت . و دزدای بد و نفرین گویند : **الحق لله بصنافرة** .

صناق (sanāq) ا.ع. گند بغل . ج : متنق .

صناق (senāq) ا.ع. شتر بلندبانگ . **صنان** (sonān) ا.ع. گند بغل . ج : اصنة .

صنائیت (sanānit) ع.ج. صنوت . **صنائیر** (sanānir) ع.ج. صنارة . **صناية** (senāyat) ا.ع. مه . و اخذ به صنایت: گرفت مه آترا .

صنائع (sanāe') ع.ج. صنیع . وج. صنیعة .

صنائع (senāyei) ا.پ. - مأخوذ از تازی - پیشه و حرفه‌ها و صنعتها . و کرامت و مجزه . و صنایع و معارف : صنعتها و علوم .

صناعی (senāyei) ص.پ. - مأخوذ از تازی - مردمان صنعتگر و طبقات کارگر . و اهل هنر و صنعت .

صنبر (sanbar) ا.ع. سست و باریک و ضعیف از هر چیزی .

صنبر (senbar) ا.ع. نام کوهی .

صنبر (sennabr) ا.ع. باد سرد .

صناخر (sonāxer) ا.ع. شتر فربه . و مرد بزرگ جنة دواز بالا .

صناخية (sonāxiyat) و (sonāxiyyat) ص.ع. مرد ستبر فربه .

صنادل (sonādel) ص.ع. شتر قوی و سخت سر. و كذلك حمار صنادل .

صنادید (sanādid) ا.ع. سختیا . و جماعت لشکر . و يوم حامی الصنادید: روز سخت گرم. و نیز صنادید . ج . صندی .

صنادید (sanādid) ا.پ. - مأخوذ از تازی - مهران و بزرگان و رؤسا .

صنادیق (sanādiq) ع.ج. صندوق .

صنار (sennār) و (senār) ا.ع. مغرب چنار و بمعنی آن . و سردوک .

صنارة (sannārat) و (sennārat) ا.ع. مرد بد خوی و بی ادب .

صنارة (sennārat) ا.ع. قبضة سهر . و سر دوك . و گوش . ج : صنایر .

صناع (sanā') ا.ص.ع . چوبهائی که بدان آب را چندی بند کنند . و **صناع حمصی** : نام مردی بوده . و **رجل صناع الیدین** : مرد ماهر باریک کار چربدست در پیشه کار خود . و کذا امرأة

صناع الیدین . ج : صنغ. یق. **رجال صنع و نسوة صنع الیدین و رجال و امرأتان صناعان** .

صناع (sannā') ا.ع. دستکار و پیشه‌ور و کارگر .

صناع (sonnā') ع.ج. صانع .

صناعان (sanā'ane) ا.ع. تشبیه صناع .

مر . صناع .

صناعة (senā'at) ا.ع. پیشه و حرفه .

صناعت (senā'at) ا.پ. - مأخوذ از تازی - پیشه و حرفه . و هنر و صنعت . و

صناعت (senā'at) ا.پ. - مأخوذ از تازی - پیشه و حرفه . و هنر و صنعت . و

یذهب الصنة ویدکر النار.

صنتع (sonto) ۱. ع. شتر مرغ خرد
سرو یا سخت سرو بر آمده هر دو رخسار
و هر دو آبرو و بزرگ پشانی و یا باریک
دراز رخسار. و خر خرد سرو یا سخت سرو.
و میان کلاک از هر چیزی.

صنتوت (sontut) ۱. ع. فرد و یگانه.
و قطعه و پاره.

صنتیت (sentit) ۱. ع. مهر گرامی و
سیاه و لشکر.

صنچ (sanj) ۱. ع. مأخوذ از پارسی -
دو طبق روین که یکی را بر دیگری زند تا آواز
بر آید و پارسی صنچ گویند. و نیز نام - ازی
که پارسی چنگ نامند. ج: صنوح و صوانج.
و قزلباش: **مادری ای صنچ هوبنی**
نمیدانم که کدام مرد است او.

صنچ (sonoj) ۱. ع. کلاه های آبیوس
و یا از چوب سیاه دیگر.

صنچ (senaj) و **صنجات** (sanajät)
۱. ع. ج. صنجة.

صنجة (sanjat) ۱. ع. مأخوذ از پارسی -
صنجة المیزان: سنگ تراز و. ج:
صنجات و صنچ.

صنخ (senx) ۱. ع. اصل و بن. ج:
اصناخ.

صنخ (sanex) ص. ع. **فم صنخ**:
دهانی که بیخ دندانهای آن بر آمده باشد.

صنخاب (senxab) ۱. ع. شتر دفوک
و بزرگ جبه.

صنخة (sanaxat) ۱. ع. چرک دوریم. الحديث:
نعم الیبت الحمام یذهب الصنة
و یدکر النار. مر. صنته.

صنخر (senxar) ۱. ع. مرد گول و
احق.

صنخر (senxer) ۱. ع. غوره خرما ی
خشک.

صنخر (senxer) و (sonaxer) و
(sennaxr) ۱. ع. شتر فربه. و مرد بزرگ
جبه دراز بالا.

صندح (sandah) ۱. ع. سنگ پناور
و عریض.

صندد (sended) ۱. ع. مهر پز دل و یا
عاقل و بردبار و یا جوانمرد و یاشریف. و
تیزی کوه مفرد و تنها گانه.

صندعة (sendaat) ۱. ع. تندی کوه
چدا گانه. و مفرد از کوه.

صندل (sandal) ۱. ع. مأخوذ از چندین
فارسی که چوبی است خوشبوی و بر دو قسم
سید و سرخ. و **یوم صندل**: روزی است
مر تازبان را که در آن روز جنگ عظیم
واقع شد.

صندل (sandal) ص. ع. **بهر صندل**:
شتر قوی و سخت. و **کذلک حمار صندل**.

صندلانی (sandalāniyy) ص. ع.
رجل صندلانی: مرد پله در.

صندلة (sandalat) ۱. ع. قطعه ای از
چوب صندل.

صندلة (sandalat) م. ع. **صندل**
البهر صندلة: سخت سرو و بزرگ و قوی
گردید آن شتر. و **کذلک الحمار**.

صندل دانه (sandal-dāne) ۱. پ.
قسمی از سداب بری. و اسفند.

صندلی (sandali) اوص. پ. نوعی از
نمچ کوچک که جای نشست یک نفر بیش نیست
و بر چین گاه و وزیر گاه. و نام شهری در
کشمیر. و هر چیزی که از چوب صندل ساخته
شده و برنگ چوب صندل بود.

صندوق (sandug) ۱. پ. تنه گاو
یخدان و درج و جعبه. و گور و قبر و

مرفد و مقبره.

صندوق (sandug) و (sandug) ۱. ع.
تنگو. ج: صنادیق.

صندوقچه (sandug-çe) ۱. پ. تنگی
کوچک و حقه.

صندوق خانه (sandug-xāne) ۱. پ.
جائی که در آن کالا و متاع و اسبابهای نفیس
و چیزهای قیمتی و لباسهای فاخر و جز آنرا
نهاده و در صندوق حفظ می کنند.

صندوق دار (sandug-dār) ۱. پ.
کسی که صندوقخانه سپرده بوی میبشد.

صندوق ساز (sandug-sāz) ۱. پ.
کسی که صندوق و تنگی و یخدان میسازد.

صندوق سازی (sandug-sāzi) ۱. پ.
شغل و پیشه صندوق ساز.

صندوقه (sandughe) ۱. پ. نوعی از
دیوار خشتی و یا آجری که خشت و آجرها را
مانند مکعب بر روی هم چسبیده بنحوی که مانند
تنگوی میان کلاک باشند.

صندوقی (sandughi) ص. پ. منسوب
به صندوق و قبر. و غلاف شمشیری که بشکل
صندوق ساخته شده باشد.

صندید (sendid) ۱. ع. مهر دلار و
شجاع و مظفر. و باد تند. و سرمای سخت.
و باران بزرگ قطره. و چیره و غالب.
ج: صنادید.

صنط (sant) و (sanat) ۱. ع. برگ
سلم که بوی پوست پیرانید (لغتی السط).
صنطیر (santir) ۱. ع. ستور که قسمی
از ساز است.

صنع (san') ۱. ع. نام مرغی و یا
جانور کی.

صنع (san') م. ع. **صنعت فرسی**
صنعاً و صنعة (از باب فتح): نیکوکار
کردن اسب خود را. و **صنع فلان**: کار

ویشه کردفلان. و صنعت الجارية (مجهول):
نیکو پرورش یافت آن دختر که تا فربه گردید.
و قولهم: ما صنعت و ابالك: ای مع
ایک.

صنع (san') و (son') صنع الشيء
صنعاً وصنعاً (از باب فتح): کرد آتیز را
و ساخت آتیز را.

صنع (sen') ا.ع. - صنع بریان کن. و آنچه
ساخته شود از سفره و جز آن. و خیاط و
دوزی. و باریک کار. و بریانی. و جامه.
و دستار. و جای گرد آمدن آب باران: ج.
اصناع.

صنع (sen') ص.ع. - رجل صنع
البدین: مرد چرب‌دست باریک کارماهر در
پیشه خود.

صنع (son') ا.ع. کار. و قوله تعالى:
صنع الله الذي اتقن كل شيء. و
ما احسن صنع الله عندك یعنی چه نیکو
است کار خدا که ترا بهین خوبی آفرید.

صنع (son') ص.ع. - صنع اليه صنعاً:
(از باب فتح): نیکوئی کرد بسوی آن. و
صنع به صنعاً قیحاً: بدی کرد بوی.

صنع (sana') ص.ع. - رجل صنع
البدین: مرد چرب‌دست و ماهر در پیشه
کار خود. و كذلك رجل صنع. و رجل
صنع اللسان: مرد بلیغ و نیک ماهر و
حاذق در شعر و سخن. و كذلك: لسان
صنع.

صنع (sono') ص.ع. - رجل صنع
البدین: مرد چرب‌دست باریک کار ماهر
در پیشه و کار خود. و كذلك امرأة صنع
البدین و نسوة صنع و رجال صنع
صنعاً (san'a') ا.پ. نام شهری در یمن
که بتازی صنعاء گویند.

صنعاء (san'a') ا.ع. نام شهری در یمن

که از جهت کثرت میاه و وفور فواکه و اشجار
مانند دمشق است.

صنعانی (san'aniyy) ص.ع. - منسوب
بشهر صنعا.

صنعة (san'abat) ا.ع. - ماده شتر سخت
قوی.

صنعبار (san'abar) ا.ع. - نام درختی مانا
بکنار که صبر نیز گویند.

صنعة (san'at) ا.ع. - کار و پیشه. و
صنعة القرس: سیاست و نیکو تیماری
اسب.

صنعة (san'at) ص.م.ع. - صنع صنعاً
و صنعة. مر. - صنع.

صنعت (san'at) ا.پ. - مأخوذ از تازی.
هنر و پیشه و شغل و کار و حرفه و فن. و

کسب و تجارت و داد و ستد. و کار و بار و
موندی. و دستکاری. و قابلیت. و صنعت
سخن: معرفت علم و شمار و فن شعر.

صنعتکار (san'at-kâr) ص.پ. - صانع
و کارگر و اهل هنر.

صنعتگر (san'at-gar) ا.پ. - دستکار
صانع و کاربگر. و اهل صنعت.

صنعي (sen'â) و (son'â) و (sanaâ)
و (sonoâ) ص.ع. - قوم صنعی الایدی:
گروه چرب‌دست باریک کار ماهر در پیشه و کار
خود. و كذلك صنعي الایدی و صنعي
الایدی و صنعي الایدی.

صنعي (son'i) ص.پ. - مأخوذ از تازی.
صنعتی و مصنوعی.

صنف (sanf) ا.ع. - نام جامی که چوب‌عود
از آنجا آورند.

صنف (sanf) و (senf) ا.ع. - نوع و
گونه. ج. اصناف و صنوف.

صنف (senf) ا.ع. - صفت. و نوع. و
پاره از هر چیزی. و جانب و ناحیه. و

صنف الثوب: حاشیه جامه.

صنف (senf) ا.پ. - مأخوذ از تازی.
نوع و گونه و قسم. و طریقه و رسم و طور
و طرز و متوال. و شکل. و هیکل.

صنف (sonf) ع.ج. - اصنف.

صنفة (senfat) و (sanefat) ا.ع.

حاشیه. و جانب و ناحیه. و صنف الثوب:
حاشیه جامه. و حاشیه آتجانب از جامه که ریشه
و پرزه دارد و یا آتجانب که ندارد. و كذلك
صنف الثوب.

صنفي (sanfiyy) ص.ع. - انقسم از عود

که از صنف می‌آورند و پست‌ترین اقسام آن است.

صنق (sanaq) ا.ع. - شدت گند بخل.

صنق (sanaq) ص.م.ع. - سخت شدن گدبخل
(و القفل من سمع).

صنق (saneq) ص.ع. - سخت گنده بوی.

و سخت و استوار. و رجل صنق: مرد
فربه و کلان جثه. و كذلك جمل صنق.

صنق (sonoq) ع.ج. - صناق.

صنقة (sanaqat) ا.ع. - زمین سنگلاخ
درشت سوخته. و ج. صاق.

صنقة (saneqat) ص.ع. - جمل صنقة:
شتر دلفز و کلان. و كذلك ناقة صنقة اومی
خاص بالذكر.

صنقر (senqar') ا.ع. - کتک و پینو. و
پاوی از صنغ.

صنم (sanam) ا.ع. - مأخوذ از شن
فارسی. - بت‌وثن. و بتی که از سنگ و یا
چوب سازند. و بتی که از جواهر معدنی قابل
ذوب سازند. ج. اصنام. و وثن آن بتی را
گویند که از سنگ و یا چوب و یا مس و یا
نقره ساخته شده باشد.

صنم (sanaun) ا.ع. - پلیدی بوی. و

قوت و طاقت بنده.

صنم (sanam) ص.م.ع. - صنم الرائحة

مرد چربست باریک کار و ماهر در پیشه
خود . و ما احسن صنع الله عندك :
چه نیکوست کار خدا در باره تو .
صنعة (sani'at) ا.ع. نیکویی . و هنر .
و کار و عمل نویر آورده . ج: صنائع . وهو
صنیعی : آن را من از برای خود ساخته و
بر آورده ام . و فلان صنیعة فلان یعنی فلان
خاص است برای ذات بهمان .

صو (savv) ا.ع. فارغ و خالی .
صوا (sovā) ا.ع. اخذ به صواه :
گرفت آنرا همه اطراف وی .

صواب (savāb) ا.ع. راست نفیض
خطا .

صواب (savāb) صوم ف.پ. مأخوذ از
نازی . صلاح و راست و درست . و صدق
و صداقت و راستی در کردار و در اندیشه و
فکر و درستی . و راه راست . و ادراک صحیح .
و کامیابی . و عاقبت نیکو و نتیجه خوش .
و مناسب . و روش و طریقه . و سمت صواب :
راه درست و صحیح . و بالاصواب : عادلانه
و بطور حق و لایقانه و بطور شایستگی و
بطور راستی .

صواب (so'ab) ع.ج. موابة .
صواب اندیش (savāb-andic) ص.پ.
کسی که دارای اندیشه راست و درست
و فکر صحیح بود .

صوابة (so'abat) ا.ع. رشک و تنعم
شیش و کیک . ج: مواب و مشاب .

صوابة (sovvābat) ا.ع. برگزیده از هر
چیزی . و صوابة القوم : برگزیدگان
قوم . یق: هم فی صوابة قومه .

صوابدید (savāb-did) ا.پ. صلاح
دید و تقویت و پسندیدگی . و اندیشه نیک و
رای صحیح .

صنوبر (sanavbar) ا.ع. مام درختی و
یا بار آندرخت .

صنوة (senvat) ا.ع. مؤنث صنو یعنی
خواهر پدري و مادری . و فرزند مادینه . و خاله .
صنوت (saanut) ا.ع. زنبیل از
برگ خرما . و غلاف فاروره و سرپوش آن .
ج : صنایت .

صنوج (sonuj) ع.م. صنج الناس
صنوجا (از باب نصر) : زد کرد هر يك
از مردم را بسوی اصل خود . و صنجه
بالعصا : زداو را بچوبدستی .

صنور (sennur) ا.ع. زفت ناکس
و بدخوی .

صنوف (sonuf) ع.ج. صنف و
صنف .

صنهاج (senhāj) و صنهاجة
(senhājat) ا.ع. بنده غریق در عبودیت .
صنهاجة (senhājat) ا.ع. نام گروهی
در دیار مغرب از اولاد صنهاجة حمیری .

صنی (sonayy) ا.ع. مفاكة در زمین
نرم که آب دوی گرد آید و کسی در وی
وارد نشود و پروای وی نکند .

صنیان (sanyāne) و (senyāne) و
(sonyāne) ا.ع. بینه تشبه هر دو چیز که از
يك اصل بر آمده باشند مانند دو برادر از يك
پدر و یا از يك مادر و دو رود از يك سرچشمه
و دو درخت از يك اصل و بیخ .

صنیع (sani') او ص.ع. کار و صنعت
و عمل و فعل و کردار و آفرینش و خلقت .
و شمشیر زدوده آزموده . و تیر پیکان زدوده .
و اسب نیکو تیمارشده . و طعامی که در راه
خدا دهند . و نیکویی و عطا و بخشش . ج :
صنائع . و هو صنیعی : آن کار ساخته و
بر آورده من است . و رجل صنیع الیدین :

صنما (از باب سمع) : پلید و بدشد آن
بوی . و صنم البعد : توانا گردید آن بنده .

صنم (sanam) و (senam) ا.پ. -
مأخوذ از نازی . بت و معشوق و دلبر .
صنم (sanem) ص.ع. قوی و توانا .
صنمات (sanemāt) ع.ج. صنعة .
صنمة (sanamat) ا.ع. ماشوره پر . و
هر قدر از آن که میان کاراک باشد . و بلا و
سخنی .

صنمة (sanemat) ص.ع. ماده شتری که
بهر دو نوبت یکبار دوشیده شود . ج: صنمات .
صنم خانه (sanam-xāne) ا.پ. -
بکده و بتخانه .

صنم کده (sanam-kade) ا.پ. -
بکده .

صنم گر (sanam-gar) ا.پ. بت ساز
و بت تراش .

صنو (sana) ا.ع. چوب روی و یککاره .
و سیلاب اندک میان دو کوه . و سنگهای میان
دو کوه . ج: صنو (sonovv) .

صنو (senv) ا.ع. گو و زمین پست . و
مناك مغلط و یککار و خالی از اهل . و برادر
پدري و مادری . و پسر . و فرزند . و عمو .

ج : اثناء و عنوان . الحديث : العباس
صنوابی و بروی صنوی .

صنو (senv) و (sonvv) ا.ع. مثل و مانند .
و هر واحد از چند تنه درخت که همه از يك
بیخ رسته باشند .

صنو (sonovv) ع.ج. صنو .
صنوان (senvān) ع.ج. صنو .

صنوان (sanvāne) و (senvāne) و
(sonvāne) ا.ع. بینه تشبه هر دو چیز که
از يك اصل بر آمده باشند مانند دو برادر از يك
پدر و یا از يك مادر و دو رود از يك چشمه
و دو درخت از يك اصل و بیخ .

صوابنما (savāb-nomā) ص . پ . مناسب و درست و صحیح و شایسته .

صواح (sovāh) ع . گنج . و گل . و خوری و عرق اسب . و شفته بلند از زمین . شیری که بر آن آب غالب باشد . و شکوفه خرما .

صواحب (savāheb) و (savāhelāt) ع . ج . صاحب .

صواحه (sovvāhat) ع . موی کفیده و پریشان .

صواخ (sovvāx) ص . ع . بلد صواخ : شهری که در آن پایاها بر زمین فرو رود .

صوادف (savādef) ع . ج . صادقه .

صوادی (sovvādi) ع . خرما بنان دراز بی آب مانده . ج . صادیه .

صوار (sovvār) و (sevär) ع . گله گاوان . ج . صیران . و بوی خوش و اندک از مشک و یا نافع آن . ج . اموره .

صوار (sovvār) ص . ع . عصفور

صوار : گنجشک گویا و جواب ده یعنی هرگاه بخواند او را جواب دهد . و قبل عصفور صوار ای صوات .

صوار (sovvār) ع . گله گاوان .

صوار (sovvār) ع . ج . صاره .

صواران (sevärāne) ع . بصیفه تنبه دو کنج دهان .

صوارف (savāref) ع . ج . صافه .

صوارم (sovvārem) ع . ج . صارم .

صواری (savāri) ع . ج . صاریه .

صواع (sovvā) ع . جام بزرگ که در وی آب خورند . ج . صیمان .

صواع (sovvā) و (sevär) ع . یکنم پیمانه ای که صاع نیز گویند . ج . صیمان .

صواعق (savāeq) ع . ج . صاعقه .

صواغ (sovvāq) ع . شکل . و هیکل کالبد قالب .

صواغ (sovvāq) ع . زرگر و کسی که طلا و نقره را در قالب میریزد و دروغری . ج : صواغون .

صواغون (sovvāquna) ع . ج . صواغ .

صواف (sovvāf) ا . پ . مأخوذ از تازی . بشم فروش و پشمینه فروش .

صواف (savāff) ع . ج . صافه .

صوفا (sovvāfan) ع . راست . و بطور صف .

صوافق (savāfeq) ع . ج . صافقه یعنی بلاها و سختیا .

صواکم (savākem) ع . ج . صاکمه .

صوالجه (sovvālejat) ع . ج . صولجان .

صوالت (savāled) ع . ج . صالده .

صوالغ (savāleq) ع . ج . صالغ .

صوام (sovvām) ص . ع . ارض صوام : زمین خشک بی آب .

صوام (sovvām) ص . ع . کسی که همیشه روزه میدارد .

صوام (sovvāmi) ع . ج . صائم .

صوامت (savāmet) ع . ج . صامته .

صوامع (savāme) ع . ج . صومعه .

صوان (sovvān) و (sevär) و (sovvān) ع . توچه و سیات اسبان . و صوان الثوب : جامه دان . و تخم جامه . و كذلك

صوان الثوب و **صوان الثوب** .

صوان (sovvān) ع . نام شهری در نوبی .

صوان (sovvān) ع . ج . صوانه .

صوانه (sovvānat) ع . کون . و نوعی از سنگ سخت . ج . صوان .

صوانع (savāne) ع . ج . صانعه .

صوانی (sovvāniyy) ع . ج . صینیة .

صواوین (sovvāvin) ع . ج . صیوان .

صواهل (savāhel) ع . ج . صاهله .

صوائح (savāeh) ع . ج . صائحه .

صوائف (savāef) ع . ج . صافقه .

صوب (savb) ع . راست حد خطا . و قصد و آنگ . و تیر . و دریش . و باران . و قولهم : **دغنی و علی خطائی و صوبی** : یعنی من را بخودم و اگذار خطا و صواب من با خودم است . و ارمیته **صوباً** : انداختن با تیر .

صوب (savb) ع . م . **صاب المطر صوباً** (از باب نصر) : فرود آمد باران . و **صاب الهم القراطاس صوباً** و **صیوبه** : رسید نیر بقرطاس . و يقال للعدة اذا نزلت : **صابت بقر** : فرار گرفت در قرار گاه خود . و نیز صوب : ریختن . و قصد و آنگ کردن . و آمدن از بالا بشیب . و آوردن بریان . و هدف رسیدن تیر .

صوب (savb) ا . پ . مأخوذ از تازی . طرف و جانب و ناحیه و سوی . و راه و طریق . و مراد : عزیمت . و آمادگی . و راه راست .

صوبه (so'bat) و **صوبه** (subat) ا . ع . توده و انبار هر چیزی . یق : **وجدت الدنانیر بین یدیه صوبه** . و نیز صوبه : انبار گندم . و خرما دان بزرگ و جزآن .

صوبج (savbaj) ع . مأخوذ از چوبه فارسی و بمعنی آن یعنی تیرکی که خمیر نان را بآن پهن میکنند .

صوبجات (sovvājat) ا . پ . ج . صوبه .

صوبدار (sovvā-dar) ا . پ . صوبه دار .

در . صوبه دار .

صوبه (sovvā) ا . پ . ولایت و کشور . و **صوبه بنگال** : ولایت بنگال . و **صوبه بجار** : ولایت بجار . که هر کدام دارای چندین ناحیه میباشند .

صوبه رار (sovvā-dar) ا . پ . والی و فرمانفرما و حاکم ولایت . و صاحب منصب

صور (sur) ا.پ. - مأخوذ از تازی - شاخ و جز آن که در آن میمند تا آواز برآید - و **صور اسرافیل** : نفخه اسرافیل در دوز محشر که يك بار میمند جهت میراندن خلق و بار دیگر میمند جهت زنده کردن آنها و مابین در نفخه چهل سال فاصله باشد - و **صور آه** : فریاد و نمره و آواز بلند دودناک - و **صور صبحگاهی** : آه و ناله و فغان و فریاد صبح - و **صور نیم شبی** : آه و ناله و فریاد نیمه شب -

صور (savar) م.ع. - **صور صوراً** (از باب سمع) : کج گردید - و **صار وجهالی** : روی آورد و گردانید روی خود را بجانب من و این معنی از ضرب نیز آید - و **صار الشیء** : برید و جدا کرد آن چیز را و این معنی از نصر نیز آید - **صور (sevar) و (sovor) د (sur) ع** ج. صوره -

صور (sovar) ا.پ. - مأخوذ از تازی - صورتها و بیکرها و نوعها -

صوراحی (surāhi) ا.پ. - شبیه کردن دراز و صراحی -

صورة (savrat) ا.ع. - خارش - رچنانکه شخص خواهد که شیش سر او را کسی جوید -

صورة (surat) ا.ع. - تمثال و شکل و بیکر - و نوع - و وصف - ج : صور و صور و صور - و **صورة الامر** : صفت آن کار - و **اذلك صورة المسالة** - و در اصطلاح حکمت : فلیت ماده -

صورت (surat) ا.پ. - مأخوذ از تازی - روی وسیع و رخسار و گونه و شکل - و بیکر - و کالبد و قالب و اندازه و تصویر و نقش و نقشه - و هیکل - و نمایش - و چهره و دیدار و سیما - و شبیه و تمثال و تدبیر - و سواد و آنچه از روی نوشته ای

کوه که بدیوار ماند - و جانب و ناحیه کوه - **العبدیت : القوه بین الصوحین** ای بین الجبلین -

صوحان (suhān) ا.ع. - خشک از هر چیزی - و **بنو صوحان** : گسرومی از عبدالقیس -

صوحانة (suhānat) م.ع. - **نخلة صوحانة** : خرما بین خشک شاخ -

صوخ (savx) م.ع. - **صاخت قوائمه صوخاً** (از باب نصر) : فرورفت پایهای او بر زمین -

صور (savr) ا.ع. - خرما بنان و بزه - و جماعت خرما بنان (لاواحد له) - و فرام آمده - و **صفنة گردن** - و **کرانه رود** - و بیخ خرما بین - و **کمی و اعرجاج** - و **بیج ج** : صیران - و نام قلعه ای نزدیک مالدین - و **بنو صور** : نام گروهی از تازیان -

صور (savr) م.ع. - **صار صوراً** (از باب نصر) : بانگ کرد - و **صار الشیء** : کج کرد و میل داد آنچیز را و شکست آنچیز را -

و صار وجهه : روی آورد - و **صار به** : متوجه کرد آنرا - و **صار الحاکم الحکم** : قطع کرد حا کم آن حکم را - **قوله تعالى : فصرهن الیک و فری قصرهن ای وجههن** -

صور (sur) ا.ع. - شاخی که در آن دمند - و آنچه اسرافیل جهت میراندن و زنده کردن خلق در آن دمند - و نام شهری در ساحل شام و بدین معنی بدون الف و لام آید - و روی عن علی بن الحسین علیهما السلام - **لصور رأس واحد و طرفان بین طرف کل را سر منما مابین السماء و الارض و روی انه قرن من نور النعمه اسرافیل و روی ان فیه بدد کل انسان ثقیه فیه روحه** -

صور (sur) م.ع. - ج. اصور -

نظامی در سپاه هند که بمنزله سلطان باشد در سپاه ایران -

صوبه داری (sube-dāri) ا.پ. - فرمانفرمائی و حکومت - و **سلطانی سپاه** -

صوة (sovat) ا.ع. - جماعت دگالان - و سنگ - و سنگتوده بر راه - **نهاد جهت نشان و علامت** - و **باد مختلف** - و **آراز کوه** - و زمین بلند درشت - ج : **صوی و ج ج** : اصواء -

العبدیت : ان الاسلام صوی و مناراً کمنار الطريق -

صوت (savi) ا.ع. - آواز و بانگ و فریاد - ج : اصوات (مذکر آید و در شعر گاه مؤنث) - و آوازه - یق : **انتشر صوته فی الناس** یعنی آوازه و ذکر خیر او در میان مردم پراکنده است -

صوت (savi) م.ع. - **صات صوتاً** (از باب نصر) : آواز کرد و بانگ کرد (و گاه از سمع نیز آید) -

صوت (savi) ا.پ. - مأخوذ از تازی - بانگ و صدا و آواز -

صوتان (sovatan) و (sovatān) ا.ع. - بخیل و مسک -

صوجان (savjān) ا.ع. - خشک و سخت لاغر از مردم و - **تور** - و **مادری ای صوجان هو** : نبدانم کدام مردم است او -

صوجانة (savjānat) م.ع. - **نخلة صوجانة** : خرما بنی که دارای شاخه های خشک و سخت بود -

صوح (savhi) م.ع. - کفاندن چیزی را و شکافتن و شق کردن (و النعل من نصر) - یق : **صاحه صوحاً فانصاح** : شکافت آنرا پس شکافته شد -

صوح (savh) د (subi) ا.ع. - جانب وادی و دیوار آن - و پائین کوه - و روی

صانع و دستکار. و نقاش و مصور و نقشبند.
و حجار .

صورت بندی (surat-bandi) ۱. پ.
عمل نقاشی و حجاری . و **صورت بندی**
کردن : متشکل کردن و نقش نمودن .

صورت پرست (surat-parast) ۱. ص.
پ . امرد پرست و صورت باز .

صورت حرام (surat-harām) ۱. ص.
پ . کسی که از وضع ظاهر وی مکتوباتش
بهر شایسته شود تا از میان شرح حالات او .
و خوش ظاهر و بد باطن .

صورت خانه (surat-xāne) ۱. پ .
تصویر خانه و جایی که دارای تصاویرات بسیار
بود و نگارستان .

صورت ساز (surat-sāz) ۱. ص . پ .
صورت بند .

صورت کده (surat-kade) ۱. پ .
اطلاق نقاشی و تصویر خانه .

صورت کش (surat-kac) ۱. و
صورت گر (surat-gar) ۱. پ . نقاش
و مصور . و حجار .

صورت گرا (surat-garar) ۱. پ .
نقاش و مصور .

صورت گری (surat-gari) ۱. پ .
نقاشی و شکل سازی و کالبد سازی .

صورت نشین (surat-necin) ۱. ص .
پ . نقش شده . و تراشیده شده .

صورت نگار (surat-negār) ۱. پ .
نقاش . و حجار .

صورت نویسی (surat-navisi) ۱. پ .
نقل از روی نوشته و موده .

صورت نما (surat-namā) ۱. م . پ .
هویدا و ظاهر و آشکارا . و **صورت نما**
شدن : ظاهر و آشکار شدن و هویدا گفتن .
و نموده شدن و بنظر درآمدن .

بینه نقل کرده و بنویسند . و خلاصهٔ مکتوب .
و هیکل و نمایش و همی و خیالی . و متوال و
طریقه و روش و طور و رسم و طرز . و دستور .
و حالت و کیفیت و چگونگی . و صفت . و

صورت انسانی : شکل انسانی و تندیه .
و **صورت بستن** : متشکل شدن و شکل
گرفتن . و حاصل شدن و وجود یافتن . و
موافق و مناسب آمدن . و تصور شدن . و
شامل شدن . و ممکن گشتن . و شدن و

کردیدن . و **صورت پذیر کردن** :
نمایش دادن . و نزدیک با تمام شدن . و نزدیک

با تمام رساندن . و بهره مند شدن . و **صورت**
حال : میان حال . و نوشته توضیح کار . و

چگونگی احوال و اعمال و کردار . و **صورت**
دفتر : دفتر حساب و روزنامه . و اداره .

و فهرست . و طومار . و کتابچه . و **تبدیل**
صورت کردن : تغییر وضع و عادت دادن

و بلباس مسخره و به شکل نکره و ناشناس خود را
ظاهر کردن . و **صورت معامله** : تفصیل

خرید و فروخت . و تزویر . و افترا . و
صورت وهمی : خیالی و توهمی . و
غول . و جن . و **در صورت** و **یا در**
صورتیکه یعنی در حالت و بشرطی که .

صورة (suratan) م ف پ . - مأخوذ
از تازی - ظاهر آ و بطور آشکار و نمایان .
و از بیرون . و شکلا .

صورت آرا (surat-ārā) ۱. و **صورت**
آرای (surat-ārāy) ۱. پ . نقاش و
مصور .

صورت آشنا (surat-ācnā) ۱. ص .
پ . آنکه صورت و شکلا آشنا بود .

صورت باز (surat-bāz) ۱. ص . پ .
صورت پرست و آنکه همراه به شامش و خوا
نیک و زیبا خود را مشغول میسازد .

صورت بند (surat-band) ۱. ص . پ .

صورتی (surati) ۱. ص . پ . چیزی که
دارای شکل باشد . و چیزی که خوشنما بود .

صورقون (surqun) ۱. پ . قسمی از
درخت یدرا سورقون کبود گویند .

صورنجان (surenjan) ۱. ع . سورنجان .

صوری (suri) ۱. ص . پ . منسوب به صورت .
و ظاهری ضد معنوی . و ساختگی و بطور

مکر و تزویر . و **انهزام صوری** : گریز
ساختگی و فرار از روی تزویر . و **پریشانی**
صوری : تغییر روی و سبب و آشفتنی ظاهری
روی . و **مواصلت صوری** : دیدار و

ملاقات شخصی . و **علت صوری** : سبب
و جهت ظاهری . و **متابع صوری** : آزار
های خارجی و محتضای ظاهری .

صوری (suriyy) ۱. ص . ع . منسوب
بشهر صور .

صوریه (suriyye) ۱. ص . پ . منسوب
به صورت . مر . صوری .

صوص (sus) ۱. ع . شخص بغیل لثیم و
سخت زنتی که تنها نشیند و در سایهٔ مهتاب تنها
خورد تا میهمان ویرا نبیند . **الثلث** : **اصوص**
علیها صوص یعنی ماده شتر توانای غریبه
که بر آن صوصی سوار است .

صوصلاء (savsalā) ۱. ع . نام گیاهی .
صوط (savt) ۱. ع . آواز ریزش آب

صوطل (savtal) ۱. ع . شلغم بری .
صوطله (sutale) ۱. پ . قسمی از چغندر

زرد رنگ مایل به سیدی .

صوع (sav) ۱. ع . **صفته صوعاً** (از
باب نصر) : میمرد آرا بصاع . و جدا کردم

و پرا و متفرق و پراکنده ساختم . و **صفت**
فلا نأ : ترسانیدم فلان را . و **صفت الاقران**

و غیر هم : آمدم آن اقران و جز آنها را
از نواحی ایشان . و **صاعت النحل** : یعنی

از زنبوران عمل پس یعنی رفتن .

صوفان (sufāna) ۱. ع. آل صوفان:

نام گروهی از تازیان . مر . صوفة .

صوفانة (sufānat) ۱. ع. نام ترة خرد

و زرد موی دار .

صوفانی (sufāniyy) ۱. ص. ع . بسیار

پشم .

صوفانية (sufāniyyat) ۱. ص. ع . مؤنث

صوفانی .

صوفة (sufat) ۱. ع. پشم گوسپند و می

انحص من الصوف . و **صوفة اللبنة** :

لبنة دوات .

صوفة (sufat) ۱. ع. نام پدر گروهی از

قبيلة مصر که آنها را آل صوفان و یا آل صوفان

می گفتند خدمت میکردند کعبه را و مهمانداری

از حاج در عرافات مینمودند و کان احدم

يقوم فيقول : اجيزي صوفة ؟ فاذا اجازت

قال : اجيزي خندف ؟ فاذا اجازت اذن للناس

كلهم في الاجازة . اوهم قوم من قبائل شتى

تجمعوا في الجاهلية و يخدمون السكبة و

يجيزون الحاج .

صوفئة (suffat) ۱. ع . سرعامة .

و کلاه گرد .

صوفي (sufi) ۱. پ. مأخوذ از تازی .

عاطف و خرمند و هوشمند و زيرک . و زاهد

ديندار و پارسا و خداترس و مقدس و روحانی .

و درويش پارسا که از سلسله صوفيه بود

و بدینجه بود که پادشاهان صفوی که درويش

زاده بودند خود را صوفي می نامیدند و نیز

فدویان خود را نظر بر سنت اسلاف و اجداد

خود صوفي میخواندند و مخلص را نیز صوفي

میگفتند . و نیز صوفي : پشمينه پوش قلندر .

و کسی که دل خود را باز دارد از خیال غیر

حق و خاطر خود را از آلايش دنيوی پاک

کند و جز حق چیزی نبیند و خدمت خلق

برای حق کند .

صوفا و صوفا و صوفا (از باب

نصر) : بسیار پشم شد آن چهار . و **صافي السهم**

عن الهدى : میل کرد تیر از نشانه و

ييسكو رفت . و **صافي عني وجهه** :

برگردید از من روی او و مایل شد از من .

و نیز صوف : ييسكو شدن بدی از کسی . یق :

صافي عني شر فلان .

صوف (suf) ۱. ع. پشم گوسپند . المثل :

خرقاء وجدت صوفا : در باره احمق

گویند که بمال رسد و خایب گرداند آنرا مانند

زنی که رسیدن نیکو نداند و هرگاه پشم بدشتن

افتد تپاه سازد . و **صوفي الرقبة** : پوست

گردن . و موی فرو هشته در مناکبه قفا .

یق : **اخذت بصوفي رقبة** . و کذا اخذت

بصافي رقبة او بطرف رقبة و بطاف رقبة

او يقوف رقبة و يقاف رقبة همه يك معنی است یعنی

گرفتم پوست گردن آنرا و یا مویی که در مناکبه

قفاي آن فرو هشته بود و یا پس گردن آنرا

گرفتم و یا بفهر آنرا گرفتم و این کلام را در

وقتی گویند که کسی درویی کسی رود و گمانش

چنان باشد که بوی نخواهد رسید و برسد خواه

برسد گردن آنرا بیا بگیرد . و **اعطاه بصوفي**

رقبة : همه را باو داد و یا رایگان و

بی قیمت داد .

صوف (suf) ۱. پ. مأخوذ از تازی .

پشم گوسپند و جزآن . نوعی از پارچه پشمينه .

و نیز نوعی از پارچه ایريشمين که کمی پنبه

دارد و خوب آنرا دريود می یافتند .

صوف (savaf) ۱. ص. ع. **صوفي الكبش**

صوفا (از باب سمع) : بسیار پشم شد آن

نهار .

صوف (savaf) ۱. ص. ع. **كباش صوف** :

نهار بسیار پشم .

صوف (souf) ۱. م. ع. **صافي صوفا و**

صوفا . م. صوف .

صوع (sav) و (su') ۱. ع. پیمانه ای

مبادل چهارمید .

صوع (su') ۱. ع . ج . صاع . ج . ج .

صواع .

صوع (sova') ۱. ع. باره گیاه خشک در

میان گیاه تر .

صوعان (su'ān) ۱. ع . ج . صاع .

صوغ (savq) ۱. ع . مثل و مانند . و

شکل . و طریقه . و قدر . و **هذاصوغ**

هذا ای علی قدره . و **هذاصوغ اخيه**

یعنی میان این و برادرش دیگری زاده نشده .

مر . صوغ . و فری **تقدصوغ الملك**

و هر معدود موضع موضع الاسم کفر کلب . درهم

ضرب الامیر .

صوغ (savq) ۱. م . ع . **صاغ الماء**

صوغا (از باب نصر) : فرو رفت آب در

زمین . و **صاغ الادماء فی الطعام** :

فرو رفت نانخوش در نان . و **صاغ الله**

فلانا صيغة حسنة : آفرید او را خدای .

و **صاغ الشيء** : آماده کرد آن چیز را بر مثال

راست . و در کالبد ریخت آن چیز گداخته

را . و **صاغ له الشراب** : رواشد برای

او شراب و آسان بگلو فرو شد . و **فلان**

يصوغ الكذب : فلان دروغ می پندد و

می آراید . و **صاغ الرجل الذهب**

او **القضة** : زیور قرار داد آن مرد طلا و یا

نقره را .

صوغان (savqāne) ۱. ع . بصیغه تشبیه

یق : **هما صوغان** : آن دو مثل و مانند

یکدیگر اندو آن دو فرزند مرغ یکدیگرند یعنی

دیگری میان آنها زائیده نشده .

صوغة (savqat) ۱. ع . **هو صوغة**

اخته یعنی ماین آنست و خواهرش فرزند

دیگری زائیده نشده . مر . صوغة .

صوف (savf) ۱. م . ع . **صافي الكباش**

صوالة (sulat) ص.ع. حنطة صوالة: گندم بر آورده و پا کرده .

صولت (savlat) ا.پ. مأخوذ از تازی .

خشم و قهر و زیر دستی و زور و درشتی و

تندی و سختی و شدت و وحشت و ورع

و هیبت و مستی اسب فر و **صولت** و

شجاعت : هیبت و دلیری .

صولج (savluj) ص.ع. خالص و بی آبیغ

از هر چیزی . و نفقه صاف خالص .

صولجان (savljān) ا.ع. مأخوذ

از چوگان فارسی و بمعنی آن : ج : صوالجه .

صولجة (savljat) ص.ع. خالص از

هر چیزی و **فضة صولجة** : سیم جید و

بی آبیغ .

صواع (savla') ا.ع. سنان زدرده .

صولیب (savlib) ا.ع. حولب .

صوم (savm) ا.ع. روزه و خواوش .

و نام درختی ناخوش منظر و کلیسای

نرسیان و رمضان و سرگین شتر مرغ و

قوله تعالی : **نذرت للرحمن صوماً** :

نذر کردم که خواوش باشم و سخن نگویم .

صوم (savm) ص.ع. روزه دار و

صائم یق : **رجل صوم وقوم صوم** .

صوم (savm) م.ع. صام صوماً و

صیاماً (از باب نصر) : باز ایستاد از خوردن

و نوشیدن و سخن کردن و جماع نمودن و

صام منیته : چشید مرگ را و **صام**

النعام : سرگین انگشت شتر مرغ و **صام**

الرجل : سایه گرفت آن مرد بد رخت صوم .

و **صام النهار** : بینم روز رسید و نیز

صوم : خاموش بودن و ایستادن و یکبار

ایستادن .

صوم (savm) ا.پ. مأخوذ از تازی .

روزه و **صوم مریم** : نوعی از روزه که

از شب نیت کرده و در همه روز خاموش باشد

چیزی و حرکت و جنبش و منی و آب

مرد و **لقیته اول صوك و بوك** :

دیدار کردم او را اول چیزی و **ما به صوك**

و **بوك** : نیت او را جنبشی .

صوك (savk) م.ع. **صاك به الزعفران**

صوكاً (از باب نصر) : چسبید آن زعفران .

صول (savl) م.ع. **صال علی قرنه**

صولا و صیالا و صؤلا و صولانا و

صالا و مصالة (از باب نصر) : حمله

کرد بر حریف خود و زیادتی نمود و **صال**

افتحل علی الابل صولا و صالة :

گشت آن نخل شتران را . المثل : **رب**

قول اشد من صول و **صال الحمار**

علی العانة : راند آن نرود خرخر ماده را و

حمله کرد بروی و **صال علیه صولا و**

صولة : برجست بر آن و **صیل اهم**

كذا (مجهولاً) : انداز کرده شد برای

ایشان .

صول (savl) ا.ع. نام دمی در صعيد

مصر .

صؤل (sa'ul) ص.ع. **جمل صؤل** :

شتری که حمله کند بر کسی تا بگیرد آذرا و بکشد .

و شترست و دیوانه و خشمناک .

صؤل (so'ul) م.ع. **صال صولا و**

صؤلا . مر . **صول** .

صولات (savlat) ع.ج. **صولة** .

صولان (suvalān) م.ع. **صال صولا**

و **صولانا** . مر . **صول** .

صولب (savlab) ا.ع. تنمی که در

زراعت میباشند و سپس زمین را زیر رو

کرده تا زیر خاک رود .

صولة (savlat) ا.ع. يك دفعه حمله

کردن . ج : **صولات** . و نام مردی .

صولة (savlat) م.ع. **صال علیه**

صولا و صولة . مر . **صول** .

صوفیان (sufiyan) ا.پ. ج. **صوفی** .

و برادران دیدار پارسا و روحانی .

صوفیانه (sufiāne) ا.پ. غذائی که

گوشت نداشته باشد .

صوفیانه (sufiāne) ص و م.پ.

منسوب و متعلق بصوفیها و مانند صوفی و

بوضع صوفی .

صوفیچه (sufi-çe) ا.پ. لباس

صوفیان .

صوفی لباس (sufi-labās) ص.پ.

لباس بلباس صوفیان .

صوفیه (sufiyye) ا.پ. سلسله مردمان

صوفی و نیز سلسله صوفیه را گویند .

صوق (savq) م.ع. **صاق الدابة**

صوقاً (از باب نصر) : راند شتر را از

پس (لغة فی ساق) .

صوق (suq) ا.ع. بازار (لغة فی السوق) .

و بدون الف و لام : موضعی نزدیک مدینه و

آب صوفی (suqā) نیز گویند .

صوقاوات (suqāvat) ع.ج. **صوقی** .

صوقر (savqar) ا.ع. تیر بزرگ .

صوقرة (savqarat) م.ع. **صوقر**

صوقرة : حکایت کرد آواز مرغ را .

صوقریر (savqarir) ا.ع. حکایت آواز

مرغ .

صوقعة (savqa'at) ا.ع. عمامه و جای

روغن از اشکه و میان سر و جای سپیدی

آن . و سخت جای جنگ و خرقای کزان نیز

معبر اندازند تا چرک نکیرد و **ذوالصوقعة** :

نام جامی .

صوقعة (savqa'at) م.ع. **صوقعه**

صوقعة . زد بر صوقعه او .

صوقی (suqā) ا.و.ص.ع. خوب و نیک .

و موضعی نزدیک مدینه . ج : **صوقاوات** .

صوك (savk) ا.ع. اول و آغاز هر

و سخن نكند . و صوم و صلات : روز و نماز .

صوم (sovrām) ع . ج . صائم .

صومان (savmān) ص . ع . روزهدار و کسی که روزه گرفته . ج . صیامی .

صومة (savmat) ا . ع . واحد صوم یعنی يك درخت صوم .

صومر (savmar) ا . ج . ریحان کوهی .

صومرة (savmarat) ا . ع . بوته ریحان .

صومع (savma') ا . ع . حجر موهناهی مر ترسیان را که دارای سرباریکی است .

صومعة (savma'at) ا . ع . خانه ای مر ترسیان را که سرباریکی دارد . و غلاب .

و کلاه دراز . و سراسکه . ج . صوامع .

صومعة (savma'at) م . ع . صومع

الثريدة صومعة : باریک کسرد سر آن اشکته را . و صومع الشيء : فرام آورد آنچه از .

صومعه (savma'e) ا . ب . مأخوذ از

نازی . عبادتخانه ترسیان که برای آن سر بلند و باریکی سازند . و هر عبادتخانه ای . و

صومعه داران فلك : ملائكة قرب .

صومعه نشین (savma'e-nacin) ا .

ب . راهب . و گوشه نشین .

صومل (savmel) ا . ع . نام درختی در عابله عربستان .

صوملة (savmelat) م . ع . صومل

الرجل صوملة : خشک شد پوست آن مرد از گرسنگی و سختی .

صون (savn) م . ع . صانه صونا و

صيانا صيانة (از باب نصر) : نگاهداشت

آزرا . و صان القرس : از سودگی پایی یا

بی نعلی بر کنار سم ایستاد آن اسب .

صونة (savnat) ا . ع . طبله ای که در آن

خوشبوی برای پیر و داماد نگاهدارند .

صونغ (savna') ا . ع . نام جانور کوچکی و یا مرغی .

صوول (sa'ul) ص . ع . جمل صوول :

شتر مست و دیوانه و خشمناک . و شتری که بر کسی حمله کند .

صوول (so'ul) م . ع . صال صولا و صوولا . مر . صول .

صوی (sava) م . ع . صوت النخلة

صوی (از باب سمع) : خشک شد آن

خرمایین . و صوی القمل و غیره : قوی و توانا گردید آن فعل و جز آن .

صوی (sovā) ع . ج . صوة . و ذات الصوی : نام موضی .

صوی (saviyy) ص . ع . خشک پز مژده

از خرمایین .

صوی (soviyy) م . ع . صوت النخلة

صویا (از باب ضرب) : خشک گردید آن

خرمایین . و صوت الشاة : خشک شد شیر

آن گوسپند .

صوب (savib) ص . ع . سهم صوب :

تیر راست .

صویة (saviyyat) و (saviyat) ص . ع .

نخلة صویة : خرمایین خشک . و كذلك

نخلة صویة .

صوت (sovayt) ا . ع . مصفر صوت :

آواز کوچک .

صويرة (sovyarat) ا . ع . نام شهری در

مراکش دارای ۱۸۰۰۰ نفر جمعی .

صويرة (sovyarrat) ص . ع . تنگ خوی

کوتاه غل .

صویق (saviq) ا . ع . پست . و قاووت

و صویق .

صه (sah) و (sahen) اسم فعل . ع .

یعنی خاموش باش و ساکت شو (واحد و

جمع دروی یکسان است) . يقال للرجل اذا

اسكه : صه . فان و صلت نونت قلت :

صه صه (sahen-sah) : فان قلت صه

(sahen) یا رجل فانما تريد الفرقين التعريف

و التكرير لان التوین تکریر .

صهاء (sehā') ع . ج . صهرة .

صهاء (sehā') م . ع . صاهی القرس

مصاهاة و صهاء : بر نشت بر صهرة

اسب و سوار شد .

صهابج (sohābej) ص . ع . موی و پشم

سرخگون . یق : و بر صهابج ای صهای .

صهای (sohābiyy) ص . ع . جمل

صهای : شتری که سیدی ویرا سرخی

آینته باشد . و نیز صهای : چیز بسیار که کم

نشده باشد . و مردی که وی را دفتر حساب

نبرده باشد . و چارپائی که صدقه و پراگرفته

باشد . و سخت از هر چیزی . یق : موت

صهای یعنی مرگ سخت . و پشی که

سیدی آن سرخی آینه بود .

صهایة (sohābiyyat) ا . ع . ملخ .

صهار (sehār) م . ع . مصاهرة . یق :

صاهرهم و صاهر فیهم و صاهر

الیهم مصاهرة و صهارآ ای صار

فیهم صهارآ یعنی داماد ایشان گردید .

صهاراة (sohārat) ا . ع . گذاخته از هر

چیز . و پاره ای از پیه و از مغز استخوان و

از مغز سر . و آخاب پرست .

صهارج (sohārej) ا . ع . حوض ر

مناگی که در آن آب گرد آید . ج : صهارج .

صهاريج (sahārij) ع . ج . مـسـهـاج .

صهال (sohāl) ا . ع . بانگ و فریاد

اسب .

صهال (sahāl) ا . ع . اسب با بانگ .

صهام (sohām) ا . ب . حیوانی خیالی

رومی که بدن او مانند ازدها ریان شله می

درخشد و دارای سری است مانند سراسب و
چهار چشم دارد .

صهب (solib) ص . ع . ج . اصهب و
صباء . و **صهب الببال** : دشمنان اگرچه
بروتهای ایشان اصهب نبوده باشد . قال
الاصمى : يقال لاعداء صهب الببال و سود
الاكباد وان لم يكونوا كذلك . وقيل اصله
الروم لان الصهوبة فيهم وهم اعداء العرب .

صهب (sahab) ا . ع . سرخی موی . و
سرخی موی مایل بسیدی .

صهبأ (sahbā) ا . ب . مأخوذ از تازی .
شراب انگوری .

صهباء (sahbā') ص . ع . مؤنث اصهب .
ج : صهب .

صهباء (sahbā') ا . ع . می و شراب و
خمیر . و می انگور سید .

صهبة (sohbat) ا . ع . سرخی مایل
بسیدی .

صهد (salid) م . ع . **صهده صهدأ**
(از باب فتح) : سوخت آت را گرمی آفتاب .

صهدان (sahadān) ا . ع . شدت گرما .

صهر (sahr) م . ع . **صهرته الشمس**
صهرأ (از باب فتح) : سوخت آت را آفتاب .

صهر و اسه : چرب کرد و تر نمود سرخود
را بیه گداخته و مانند آن . و **صرء الشیء** :

گذاخت آنچه را .

صهر (sahr) ص . ع . **شیء صهره** :

چیز گرم رتابدار .

صهر (sahr) ا . ع . خویشی و قرابت .

و حرمت تزوج و مصافحت . و اهل بیت زنت
و نزدیکان زن مانند پدر و برادر و اولاد و عمو
و دانی و خاله زن که همه آنها را **صهر** زن مرد

گویند . ج : **اصهار و صهراء** . و نیز **صهر** : داماد
و شوهر دختر مرد و شوهر خواهر او . و **گور**
و قبر خصوصاً گور مرد .

صهر (sohr) ع . ج . **مهور** .

صهرأ (soharā') ع . ج . **مهرو** .

صهرات (sehrāt) ع . ج . **مهرة** .

صهرة (sehrat) ا . ع . خش و مادر زن .

ج : **مهرات** .

صهرجة (sahrajat) م . ع . **صهرج**

البركة صهرجة : باروج بر سر آورد
حوضچه را .

صهری (sehriyy) و **صهریج**
(sehrij) ا . ع . حوض و مفاکسی که در آن
آب گردد آید . ج : **صهارج** .

صهسلق (sahsaleq) ا . ع . بانگ
سخت . و گنده پیر بافریاد .

صهسلیق (sahsaliq) ا . ع . گنده پیر
با فریاد .

صهصه (sohsahut) م . ع . **صهصه**
بههم صهصه : خاموش کرد ایشان را

و گفت صد صد (sahen-sah) .

صهظلة (sahṭalat) ا . ع . نرمی و
فرو رفتگی .

صهل (sahl) و (sahal) م . ع . **صهل**
صهلا و صهلا اصهلا . مر . **صهل** .

صهل (sahl) و (sahal) ا . ع . تیزی
آواز و سخنی آن با گرفتگی گلو . و **گلو گرفتگی** .

صهیم (selim) ا . ع . خالص درخیز
شر و نیکی و بدی . و کسی که از مراد خود

برنگردد . و مرد کائن . و **مهتر شریف** . و
شتری که بانگ نکند . و **وشر بدخوی** .

صهوات (sahavāt) ع . ج . **مهرة** .

صهوبة (sohubat) ا . ع . سرخی سیدی
آیخته . یق : **فی رأسه صهوبة** ای شفرة .

صهوة (sahvat) ا . ع . میانت پشت
اسب . و اندک فروتر هر دو جانب از اعلا

پشت اسب . و جای برنشت سوار . و پس
کوهان . و سرکوه . و بالای هر چیزی . ج :

صهوات و صهأ . و برج بر سر پشت و توده .
ج : **صهأ** (soha) . و جای گرد آمدن آب از
کوه . و زمین پشت که شتران گشته بسوی
آن جایگیرند .

صهود (sahud) ا . ع . جیم و تنومند .

صهور (sahur) ا . ع . بریانی ساز و
کباب پز . و گداخته بیه . ج : **صهر** .

صهی (sahā) و (saliy) م . ع . **صهی**
فلان صهی (از باب سمع) و **صهی فلان**
صهیأ (از باب فتح) : وارد آمد بر فلان
جراحت و زحید آب از آن جراحت و روان شد .

صهی (sahy) م . ع . **صهی الرجل**
صهیأ (از باب فتح) : بسیار مال شد آن مرد .

صهی (sohā) ع . ج . **مهرة** . و **روضة**
الصهی : نام مرغزاری در سه منزلی مدینه
منوره .

صهیر (sahir) ص . ع . بیه گداخته .

صهیل (sahil) ا . ع . بانگ اسب .

صهیل (sahil) م . ع . **صهل الفرس**
صهلا و صهلا و صهلا (از باب ضرب و فتح) :

بانگ کردن آن اسب .

صهیل (sahil) ا . ب . مأخوذ از تازی .

صهیل کردن : آواز کردن
اسب .

صهیون (sehyun) ا . ع . نام بیت
المقدس و یا نام موضعی در آن .

صیاب (soyyāb) و (soyāb) ص . ع .

خالص و بی آمیخ . و برگزیده از هر چیزی .

یق : **قوم صیابای خیاب** . و **کذلك قوم**
صیاب .

صیابة (soyyābat) ا . ع . **مهتر** و رئیس
قوم .

صیابة (soyyābat) و (soyābat) ص . ع .
هر چیز خوب و اصیل . و برگزیده و
بهترین قوم .

صیاناً .مر. مون .
 صیان (sayān) و (siyān) و (soyān)
 ا.ع. صیان الثوب : جامه دان . و کذلک
 صیان الثوب و صیان الثوب .
 صیانہ (siyānat) ا.ع. نگاهداری . و
 صیانۃ النفس : نگاهداری نفس .
 صیانۃ (siyānat) م.ع. صان صوناً
 و صیاناً و صانۃ .مر. مون .
 صیانت (siyānat) ا.پ. - مأخوذ از
 نازی - محافظت و حمایت و حراست و نگاهداری
 و نگاهبانی . و صیانت خون و مال :
 محافظت و نگاهداری جان و مال . و صیانت
 کردن : حمایت کردن و نصرت دادن . و
 محافظت کردن و نگاهداری کردن . و دستگیری
 نمودن . و پروردن و پرورش دادن . و نگریستن .
 و صیانت نفس : حمایت و حفاظت خویش
 و حراست آن . و اهل صیانت : مردمان
 دیندار و صادق و صالح .
 صیب (sayb) م.ع. - صابه صیباً (از
 باب ضرب) : رسید آنرا .
 صیب (soyob) ع.ج. صیوب .
 صیب (sayyeb) ا.ع. باران . رابر باران .
 صنبان (se'ban) ع.ج. صؤبة .
 صنبل (se'bel) و (se'hol) ا.ع. بلا
 و سختی .
 صیوبة (saybnbat) م.ع. - صاب
 صوباً و صیوبة .مر. صوب .
 صیت (sit) ا.ع. آواز . و ذکر حسن .
 و خایک آفرکان . و زرگر . و زداپنده شمشیر
 و جز آن .
 صیت (sit) ا.پ. - مأخوذ از نازی -
 شهرت و آواز . و نیکامی و اشتها بینکونی .
 صیت (sayyel) م.ع. - رجل صیت :
 مرد سخت آواز و بلند آواز .
 صیتۃ (silat) ا.ع. آواز .

صیادی (sayyādi) ا.پ. - مأخوذ
 از نازی - شغل شکارچی و شکارچی گری و
 ماهی گیری و مرغ گیری و تیراندازی . و تعاقب
 صید .
 صیار (siyār) ا.ع. آواز چنگ . و
 نایه مشک .
 صیار (sayyār) ا.ع. گله گاروان و وحشی .
 صیارۃ (siyārat) ا.ع. حظیره گویند
 و گاو .
 صیارف (sayāref) و صیارفة
 (sayārefat) و صیاریف (sayārif) ع.
 ج. صیرف و صیرفی .
 صیاصی (sayāsi) ع.ج. صیمة و
 صیبة .
 صیاط (siyāt) ا.ع. بانگ و غرغش
 بلند و فریاد .
 صیاغ (sayyāq) ا.ع. زرگر و ریخته گر .
 صیاغۃ (siyāqat) ا.ع. زرگری و
 ریخته گری .
 صیاقل (sayāqel) و صیاقلۃ
 (sayāqelat) ع.ج. صیقل .
 صیال (siyāl) م.ع. - صال صولاً و
 صیالاً .مر. صول .
 صیال (siyāl) و صیالة (siyālat) م.
 ع. - صاولة مصاولة و صیالاً و صیالة
 .مر. مصالة .
 صیام (siyām) ع.ج. صائم .
 صیام (siyām) م.ع. - صام صوماً و
 صیاماً .مر. صوم .
 صیام (siyām) ا.پ. - مأخوذ از نازی -
 روزه داری . و ایام صیام : روزهای ماه
 رمضان . و شهر صیام : ماه رمضان .
 صیام (soyām) ع.ج. صائم .
 صیامی (soyāmā) ع.ج. صومان .
 صیان (siyān) م.ع. - صان صوناً و

صیاء (say'at) و صیاءۃ (siyā'at) ا.
 ع. آب و دیگر پلیدی که پس از ولادت از سلا
 بر آید . یق : القت الشاة صیاتها او
 صیاءتها یعنی انداخت آن گویند آب و
 پلیدی را .
 صیاجۃ (sayyājat) م.ع. - لیلۃ
 صیاجۃ : شب روشن . و شب ماعتاب .
 صیاح (siyāh) م.ع. - مصاحبة و یکدیگر
 را آواز دادن .
 صیاح (siyāh) و (soyāh) ا.ع. آواز
 بلند بر حسب طاقت .
 صیاح (siyāh) و (soyāh) م.ع. - صاح
 صیحا و صیحة و صیحاتاً و صیاحاً و
 صیاحاً (از باب ضرب) : آواز کر
 بلندترین آواز خود .
 صیاح (sayyāhi) م.ع. - کسی که
 صیحه زند و آواز بلند کند .
 صیاح (sayyāh) ا.ع. - نوعی از بوی
 خوش و یا از - رشتی .
 صیاحید (sayāxid) ع.ج. صیخود .
 و ج. صیخاد .
 صیاد (sayyād) ا.م.ع. - شکاری . و
 شکارچی . و کبکه بسیار صید میکند . و شیریشه .
 و نیز صیاد : بیماری مرشتران را که بینی آنها
 آب راند و بد آنجه بینی را بلند نگاهدارند و آنرا
 صید و صاد نیز نامند .
 صیاد (sayyād) ا.پ. - مأخوذ از
 نازی - شکاری و شکارچی و کسی که تخمیر صید
 میکند . و آنکه پرندگان میگیرد . و شهردار .
 و آنکه ماهی صید بنماید . و صیاد اجل :
 مرگ .
 صیادت (siyādat) ا.پ. - مأخوذ از
 نازی - شکار و تخمیر گیری و سرخ گیری و
 ماهی گیری .
 صیادۃ (sayādelat) ع.ج. - میدلانی .

صیدان (saydān) ا.ع. و بگهای سنگین.
و سنگ - سیم - و زرو سیم .

صیدانه (saydānat) ا.ع. غول . وزن بدخوی . وزن بسیار گوی . و نیز صیدانه : واحد صیدان یعنی يك ديگ سنگین .

صیدانداز (sayd-andāz) ص.پ. شکاری و تخمیر گیر .

صیدانی (saydāniyy) ص.ع. منسوب به شهر صیداء .

صیدح (saydah) ا.ع. مرد سخت بانگ . واسب سخت آواز . و نام ماده شتر ذوالرمة .

صیدق (saydaq) ا.ع. امین و امانت دار و مستند علیه . و پادشاه . و نام ستارشاه .

صیدگاه (sayd-gāh) ا.پ. شکارگاه و تخمیر گاه .

صیدگر (sayd-gar) ا.پ. شکارچی و صیاد . و ماهی گیر .

صیدلان (saydalān) ا.ع. نام شهری و یا موضی .

صیدلان (saydalāniyy) ص.ع. منسوب به صیدلان : ج. صیادله . و نیز آنکه صیدله که قسمی است از بوی خوش میفرودد .

صیدله (saydālet) ا.ع. قسمی از بوی خوش .

صیدن (saydan) ا.ع. کفتار . و روباه . و جانور کسی که در زیر زمین خانه سازد و آثرا پنهان کند . و پادشاه . و جادر دشت بافت .

صید نانی (saydanāniyy) ا.ع. پیلور و دستفروش و خرده فروش . و صیدن یعنی جانور کسی که در زیر زمین خانه سازد و آثرا پنهان کند .

صیدنه (saydanat) ا.ع. علم دارو شناسی . و نام کتابی از ابوریحان .

صیر (sayr) ا.ع. صار الامر الیه

صیخود : روز نيك گرم . و **صخره**
صیخود : سنگ نيك سخت تابان . ج : صباخید .

صید (sayd) ا.ع. شکار . و دام . و آنچه بدان شکار کنند . و هر چیز حکم و استوار که در ملك احدی نباشد : ج. میورد . و نام کوهی بلند در یمن . و منه المثل : **هو قیل صید** . و نیز صید : قسمی از رفتار .

صید (sayd) م.ع. **صاده صیداً** (از باب ضرب و فتح) : شکار کردن برای را . و **صدت فلاناً** : شکار کردم برای فلان . و کج کردن ساختمان فلان را .

صید (sayd) ا.پ. مأخوذ از تازی . شکار و تخمیر و فرود و فسرده . و **صید سمك کردن** : گرفتن ماهی با دام و جز آن . و **صید شدن** : شکار شدن . و گسسته شدن . و بکشد و دام در آمدن و گرفتار شدن .

صید (sid) د (sayad) ا.ع. بیماری مر شتران را که بدان بینی آنها آب راند و از اینجه سر را بلند دارند . مر. صیاد .

صید (sayad) م.ع. **صید صیداً** (از باب سمع) : کج کردن شد . و **صاده صیداً** : شکار کرد (لقه فی صاده صیداً (saydan) . و نیز صید : سر بلند داشتن از کبر .

صیداء (saydā) ا.ع. زمین درشت سنگلاخ . و سنگهای بزرگی که از آنها دیگ سازند . و نام زنی که ذوالرمة بدان تشبیه کرده . و نیز صیداء : لغتی است در صداء که نام چاه و یا چشمه ای است که از آن آب شیرین تر و گوارتر در دهرستان نیست . و نیز صیداء : نام شهری بساحل شام و دارای ۹۰۰۰ نفر جمعیت . و **بنوا الصیداء** : یعنی از اسد .

صیداح (saydah) ا.ع. کسی که بسیار بانگ کند .

صیح (sayh) ا.ع. نام کرشکی در یمن مریکی از ملوک حبیروا . و قولهم : غضب من غیر **صیح** و لا نفر یعنی در خشم شد بخشم میانه نه کم و نه بسیار . و لقبیته **قیل کل صیح و نفر** : ملاقات کردم آنرا پیش از طلوع نیر .

صیح (sayh) م.ع. **صاح صیحاً** و **صباحاً** و **صباحاً** . مر. صباح و صباح .

صیحان (sayhān) م.ع. **صاح صیحاً** و **صباحاً** و **صباحاً** . مر. صباح و صباح . و **صاحت النخلة صیحاناً** (نیز از باب ضرب) : بالیدخرما بن و دراز شد . و **صاح العقود** : بانها رسید بالیدگی آن خوشه و بر آمد از غلاف خود و دراز شد با نازکی . و **صاح به ندا** داد آت . و **صیح بهم** (مجهول) : نرسیدند و یمنك شدند . و **صیح فیهم** (ایضاً مجهول) : هلاک گشتند .

صیحانی (sayhāniyy) ا.ع. نوعی از خرمای مدینه طیه .

صیحة (sayhut) ا.ع. فریاد بلند و عذاب .

صیحة (sayhiat) م.ع. **صاح صیحة** و **صباحاً** و **صباحاً** . مر. صباح و صباح .

صیحه (sayhe) ا.پ. مأخوذ از تازی . فریاد و فغان . و فریادی که دفعتاً از شخص بر آید . و نعره و غریو . و غرش . و رعد .

صیخاد (sayxād) ص.ع. **صخره**
صیخاد : سنگ بسیار سخت . ج. صباخید .

صیخد (sayxad) ا.ع. چشمه آفتاب .

صیخدون (sayxadun) ا.ع. سختی و صلابت .

صیخود (sayxud) ص.ع. **یوم**

صیعان (si'ān) ع.ج. صواع .
صیغری (say'ariyy) ع.ج. احمر
صیغری: سخت سرخ. و سنام **صیغری**:
 کوهان بزرگ .
صیغریة (say'ariyyat) ا.ع. نوعی از
 رفتار . و داغی در گردن ماده شتر .
صیغ (siyaq) ع.ج. صیغه .
صیغ (sayyeq) ص.ع. کذاب بیهوده
 گوی سخن آرای .
صیغه (siqat) ا.ع. هر چیزی گداخته شده در
 قالب ریخته شده . و شکل رهیت . و عمل .
 و تقدیر . و خلقت . و طریقه . و اصل .
ج: صیغ . و هو من **صیغه** **گرامة**:
 او از اصل بزرگی است . و باصلاح صرف:
 هیتی است که حاصل میشود مر کلمه را باعتبار
 تقدیم حروف و تأخیر شان و حرکات و سکنا نشان.
صیغه (siqat) ص.ع. **سهام صیغه**:
 تیرمائی که همه از کار یکفر باشد .
صیغه (sayyeqat) ا.ع. اشکته .
صیغل (siyyaql) ص.ع. **طین صیغل**:
 گلی که بعض آن بر بعضی نشت باشد .
صیغه (siqe) ا.ب. مأخوذ از تازی .
 نکاح . و نکاح موقتی ضد عقدی . و رتمه . و
 زن شتمه و میزد و کبیزک فراشی نیز گویند .
 و کلمه ای که در هنگام بیع و شرا و عقد و نکاح
 که دلیل بر رضای طرفین است بر زبان جاری
 میکنند . و باصلاح زبان آموز: هیتی که از
 برای کلمه حاصل میگردد بواسطه تقدیم و
 تأخیر حروف آن و تغییر حرکات و سکنا
 آن حروف .
صیف (sayf) ا.ع. تابستان . و گرما .
 رایام بدواز و بیع . ج: احیای . و **صیف**
صائف: بالغه است یعنی گردهای سخت .
 المثل: **فی الصیف ضیعت اللین** (بکسر
 التاء): در باره شمنی گویند که در کاری

در کارها . و سیم سره کنند. ج: صیاف
 و صیافقه و صیاریف .
صیرفی (sayrafi) اوص.ب. مأخوذ
 از تازی . صراف و آنکه درم و دینار را
 گردانیده و سره را از ناسره دریابد . و شغل
 و یفه صراف .
صیرم (sayram) ا.ع. مرد محکم رای .
 زیرک . و در شبازوئی یکبار خوردن . یق:
هو یا کل الصیرم: او در شبازوئی یک
 بار میخورد . و نیز صیرم: بدبختی و بلا و
 سختی .
صیرورة (sayrurat) م.ع. **صار**
صیرآ و صیرورة م.ع. صیر .
صیص (says) م.ع. **صاست النخلة**
صیصاً (از باب ضرب): خرما ی بلایه آورد
 آن خرما یں .
صیص (sis) و **صیصاء** (sisā) و **صنصاء**
 (se'sā') ا.ع. خرمائی که دانه آن سخت
 نشود . و خرما ی بلایه . و دانه حنظل میفز.
صنصاء (se'sā'at) ا.ع. يك دانه
 خرما ی بلایه که هسته آن سخت نشود .
صیصة (sisat) ا.ع. غروا شجولائی که
 بدان تاور پودرا برابر سازند . و خاخرخوس .
 و شاخ گار و آهو . و حصار . و هر چیزی
 که بدان باز دارند چیزی را ر پناه گیرند بوی .
 و شبان نیکو سیاست کنند . و میخی که بدان
 خرما را بر کنند. ج: صیاصی .
صنصیء (se'si') و **صیصیء** (sisi')
 ا.ع. اصل هر چیزی .
صیصیة (sisiyat) ا.ع. صیصه . ج:
 صیاصی .
صبع (say') م.ع. **صاعه صیصاً** (از
 باب ضرب): پراکنده کردن آن را . و **صاع**
القوم: حمله کردن آن گروه بر یکدیگر .
صیعان (say'an) ع.ج. صاع .

صیرآ و صیرورة (از باب
 ضرب): باز گردید و میل کرد آنگار بسوی
 وی . و **صار الشیء کذا**: چنین گردید
 آن چیز . یق: **صار زید غنیاً** ای انتقالی
 حاله الثنی بدان لم یکن علیها . و **صار**
العصیر خمرآ کذلک . و **صاره**: حبس
 کرد آنرا . و **صار الشیء**: برید آن چیز را
 و میل داد آنرا . و **صار الناس الماء**:
 حاضر شدند آن مردم آب را و گرد آمدند بر
 آن . و نیز صیر: باز گردیدن طالبان گناه
 بسوی بازگشت خود .
صیر (sir) ا.ع. طرف و کنار و جانب .
 و آنیکه بر آن گرد آیند و حاضر شوند بر آن .
 و ماهیابه که نوعی از نانغوروش است که از
 ماهی ترتیب دهند . و نانغوروش که بماهیابه
 ماند . و ماهی نمکین که از آن ماهیابه سازند .
 و ماهی کوچک . و پیشوای یهودان . و شکاف
 در . الحديث: **من نظر من صیر باب**
فعینه هدر . و نیز صیر: کوهی باجاء .
 و نام موضعی در نجد . و **فلان علی صیر**
امر: فلان مشرف بر رضای آن کار است .
صیر (sir) و (sayr) ا.ع. پایان کار
 و مال کار . و بازگشت . و عاقبت و
 سر انجام .
صیر (sir) و (siyar) ع.ج. صیره .
صیر (sayyer) ا.ع. گروه و جماعت .
 و قبر و کسور . و خوش ساخت . و مرد
 خوش ترکیب .
صیران (sirān) ع.ج. صور . و ج:
 سموار و سوار و صیار .
صیره (sirat) ا.ع. حظیره گویند و فار .
ج: صیر و صیر . و **یوم صیره**: از
 روزهای تازیان است .
صیرف (sayrat) و **صیرفی** (sayratliyy)
 ص.ع. مرد مختال و بچاره گر تصرف کننده

صیلخود (saylxud) ص. ع. ناقة صیلخود : ماده شتری قوی سخت.	ج : صیق (siyaq) . و گنجشک. ج. صیقان. صیق (siyaq) ع. ج. صیق . وج. صیقه.	شباب زدگی نماید و باز نادم نشود . و نیز صیف : باران تابستانی . و از اعلام است .
صیلم (saylam) ا. ع. کار سخت . و بلای بزرگ . و شمشیر . و یک بار خورودن در شبانروز .	صیقان (siqan) ع. ج. صیق . صیقانی (sayqabaniyy) ا. ع. بوی خوش فروش و عطار .	صیف (sayf) م. ع. صافی بالمکان صیفاً (از باب ضرب) : در تابستان آنجا اقامت کرد . و صیفت الارض (مجهولاً) :
صیلمة (saylamat) ص. ع. وقفه صیلمة : جنگ سخت ازینچ پرکنده .	صیقه (siqat) ا. ع. غاری که از باد خیزد (و می انحص من صیق) .	در تابستان اقامت کرده شد در آن زمین . و باران تابستان رسیده شد بآن زمین . و کذا
صئم (se'm) ص. ع. کسی که بسیار آب خورد .	صیقل (sayqal) ص. ع. نیزکننده شمشیر و زنادیده آن . ج : صیاقل و صیاقلة .	صفناً (ایضاً مجهولاً) : رسیده شد بیا باران تابستان مثل خرفا و ربنا یعنی رسیده شد بیا باران
صیم (siyyam) ص. ع. سخت و استوار توانای گردد اندام .	صیقل (sayqal) ا. پ. مأخوذ از تازی . زدودگی و کرفتنی چرک و زنگ از آینه و فلزات	خریف و باران ربیع . و صاف السهم صیفاً و صیقوفاً : یک سو افتاد تیر از نشانه (لفة فی صاف یصوف) .
صیم (siyyam) و (soyyam) ع. ج. صائم .	و جز آن . و صیقل کردن : زدودن . و صیقل مس آفرینش : آفتاب .	صیف (sayf) ا. ع. باران تابستان و باران بعد از ربیع .
صیمگان (simgan) ا. پ. نام ولایتی از ملک فارس .	صیقل گار (sayqal-gar) ا. پ. کسی که زنگ میزداید .	صیف (siyaf) ع. ج. صیفة . صیف (sayyef) ا. ع. باران تابستان و باران پس از بهار .
صین (sin) ا. ع. مملکت چین . صینی (siniyy) اوص. ع. منسوب چین . و ظرف چینی .	صیقل گری (sayqal-gari) ا. پ. زدودگی .	صیفة (sayfat) ا. ع. واحد صیف یعنی یک تابستان . ج : صیف .
صینیة (siniyyat) اوص. ع. نام شهری تحت واسط عراق . و منسوب چین . و الاوانی الصینیة : ظروف چینی . ج : صوانی .	صیقلی (sayqali) اوص. پ. هر چیز تابان صیقل شده . و درخشان و تابان . و سنگ سفید .	صیفة (sayyefat) ا. ع. واحد صیف . یق : اصابتنا صیفة عزیزة .
صیوان (sivān) ا. ع. ایوان . و سرای و خیمه و خرگاه . ج : صواوین .	صیقلم (sayqom) ا. ع. گنده بوی و بوی گند کننده .	صیفوفاً و صیقوفاً م. ع. صافی صیفی (sayfi) ا. پ. مأخوذ از تازی .
صیوب (sayub) اوص. ع. باران . و راست . ج : صیب .	صیک (sayk) م. ع. صائبه الطیب صیکاً (از باب ضرب) : بوی خوش گرفته جامه و اندام آن .	زراعتی که پس از زمستان در بهار و تابستان کارند و در تابستان اول پاییز حاصل آید مانند آرن و ذرة و خیار و بادنجان و خربزه و هندوانه و جز آن .
صیود (sayud) ص. ع. کلب صیود : سگ شکاری . ج : صید (soyod) و صید (sid) .	صئک (saek) ص. ع. رجل صئک : مرد سخت و درشت توانا .	صیفی (sayfiyy) اوص. ع. بجهای کدر پیری شده باشد . و باران تابستانی . و نام مردی .
صیود (sayud) ع. ج. صید . صیود (sayyud) ا. ع. نیز صائب که نشانه وسد .	صیل (sayl) م. ع. صال علیه صیلا (از باب ضرب) : حمله کرد بروی (لفة فی صال یصول) . و صیل له کذا (مجهولاً) :	صیق (siq) ا. ع. غبار بخصوص غباری که با باد همراه بود . و کثرت رکنافت و ستری و بلندی غبار . و بانگ و فریاد . و خوی . و بوی بد ستور . و پیه سرخ داخل خرما بین .
صیور (sayyur) ا. ع. عقل و رای . و گیاه خشک که بعد از سبز شدن خورده شود .	صئل (sael) ص. ع. جمل صئل : شتر مست دیوانه خشناک .	صیلة (silat) ا. ع. گره نازبان .

صیور

-۲۱۸۵-

صییل

و ماله صیور : نیست اورا عقل و دانی.

و ام صیور : کار مشکل و مشته .

صیور (sayyur) صیورة (sayyurat)

ا. ع. پایان کسار و مال آن و سرانجام و عاقبت .

صنول (sa'ul) ص . ع . جمل
ضنول : شتر مست دیوانه خشنک .صیهب (sayhab) ا. ع. شدت گرما .
و روزگرم . و مرد دراز بالا . و سنگ - سخت .و جای - سخت . و زمین هموار . و زمین
سنگستان . و هرجائی که آفتاب بعدی بروی
تابد که گوشت را بر آن بریان توان کرد .صیهج (sayhaj) ا. ع. سنگ بزرگ .
و ماده شتر استوار خلقت .صیهد (sayhad) ا. ع. نمایش آب و
سراب . و شدت گرما . و دراز . و بیابان بی
آب .

صیهد (sayhad) ص . ع. ذکر صیهد:

نزه سرکج و دوزک که - هر کجی آن خلقی
باشد .

صیهم (sayham) و (sihamni) ص .

ع . و جل صیهم : مرد درشت - تیرسخت
و توانا . و مرد بسیار سربالا دارنده . و كذلك
رجل صیهم .صیهمة (sayhamat) ص . ع . مؤنث
صیهم .صیھوج (sayhuj) ص . ع. تابسان .
و بیت صیھوج : خانه کج کاری نابان .صیھود (sayhud) ا. ع. بیابان - بی
آب .صیھود (sayhud) ص . ع. عز صیھود:
عزت بلند و استوار .صیھور (sayhur) ا. ع. منبر ماندی که
از گال سازند برای اسباب خانه‌ای از قبیل مس

و برنج و جز آن .

صیھون (sayhun) ا. ع. نام کومی .

صئی (saiyy) م . ع. صئی صئاً (از

باب فتح و ضرب) : آراز کرد . المثل : جاء

بماصای و صمت ای بالمال الناطق و

الصامت . و بق ایضاً : جاء بماصاء و

صمت وهو مقلوب منه . ایضاً المثل: تلذع

القرب و تصیء : درباره شخصی گویند
که اذیت دهد و فریاد کند .صئی (saiyy) و (seivy) و (soiyy) ا.
ع. آراز جزوه مرغ و مانند آن . و آراز خوک

رفیل و موش و کلا کموش و جز آن .

صیئة (si'at) ا. ع. نیکو ناشنگی سر
(اسم است مصدر را) .صئیل (sa'il) ا. ع. صئیل القرس :
آواز اسب .

ض

ض (zād) ۱.ع. حرف میجدهم از الفبای فارسی و حرف پانزدهم از الفبای ابجدی و ششم از الفبای ابجدی و آنرا ضاد تلفظ کنند و ضاد منقطه و ضاد معجمه نیز گویند و در حساب جمل هشتصد بشمار آید و در زبان فارسی این حرف مانند ز صدا میکند و در کلمات مأخوذ از زبان تازی دیده میشود مانند ضرب و ضرابخانه و ضامن و ضخیم و مضحل و جز آن و نیز در کلماتیکه تازیان در آن تصرف کرده اند مانند ضومر بمعنی بستان افروز و جز آن .

ضئال (zeāl) ۳.ع.ج. ضئیل و ضئيلة. **ضئالة** (za'alat) ۴.ع. **ضؤل الرجل** و **ضؤالة** (از باب کرم) : نزار کردند آنمرد و لاغر شد و باریک شد و خوار و حقیر گردید. و نیز ضؤالة : ضعیف شدن رای و عقل .

ضاث (zābes) ۱.ع. زننده . و گیرنده بدست .

ضایح (zābeh) ۳.ع. **فرس ضایح**:

اسب با بانک . ج : ضواج .

ضابحة (zābeh) ۳.ع. **ضابحة** : آتشی که برگرداند گونه چیزی را بدون آنکه بسوزاند .

ضابط (zābet) ۱.ع. شیریشه . **ضابط** (zābet) ۳.ع. حافظ و نگاهدارنده .

و **رجل ضابط** : مرد هشیار و سخت توانا . و **جمل ضابط** : شتر سخت قوی .

ضابط (zābet) ۱.ع. پ. مأخوذ از تازی - نگاهدارنده چیزی باستواری . و دور اندیش . و خردمند و دانا . و ناظم . و حاکم

و فرمان گزار . و فرمانده رئیس و مهر و بزرگ . و مالک و صاحب و متصرف . و قاضی . و

حاکم یک بلوک . و **ضابط امور خزانه** : رئیس خزانه داران و خزانه دار . و **ضابط**

حصار : حاکم قلعه . و **ضابط کل** : خداوند قادر متعال . و **ضابط اسناد** :

آنسکه بروات و اسناد دولتی را جمع کرده نگاهداری میکند .

ضابطگی (zābetagi) ۱.ع. پ. محافظت

و نگاهداری ترتیب و قاعده و قانون .

ضابطه (zābete) ۱.ع. پ. مأخوذ از تازی - فهرست . و دفتر . و قاعده و قانون و دستور . و نگاهداری هر چیز در حد خودش .

ضابطی (zābeti) ۱.ع. پ. مأخوذ از تازی - فرماندهی و مهتری . و متصرفی . و ریاست .

ضایع (zābe') ۳.ع. **ناقة ضایع** : ماده شتر بازو یازنده در رفتار . و **فرس ضایع** : اسب تیز رفتار و بسیار دو . و اسبی که در رفتن کردن را پیچ دهد و یک جانب رود .

ضایی (zābi) ۱.ع. خاکستر گرم . **ضاج** (zāji) ۳.ع. خروشدند. و کسی که آواز بلند کند . الحديث : عبروا

ضاجین ای رضوا اصواتهم بالتلیع . **ضاجر** (zājer) ۳.ع. پ. مأخوذ از تازی - دلگداز و مضطرب و بی آرام از غم و اندوه .

ضاجع (zāje') ۱.ع. پ. گول و احق .

خك نيكو كنده شیر . و **كلب ضار** : گ
حرص بشكار و سگ در پی صید دونده . و
عرق ضار : رنگی كه خون آن منقطع نشود.
و نیز ضاری : خوگر شوند .

ضاریة (zāriyat) ص.ع. مؤنث ضاری .
ج : ضاری .

ضاز (za'z) و (za'az) ص.ع. **ضازه**
ضازآ و ضازآ (از باب فتح) : ستم كرد
او را و زیادتی نمود . و **ضازر فلا ناحقه** :
كم كرد حق فلان را .

ضازی (za'zā) و (zaazā) ص.ع .
حمه و قسمت ناراست و ناقص و ناتمام .
ضاضا (za'za') ص.ع. بانگ و خروش
و فریاد مردمان خصوصاً در جنگ .

ضاضاة (za'za'at) ص.ع.م خروشدن
در جنگ و ناله و فریاد كردن در آن .

ضاظ (zaat) ص.ع. **ضظ ضاظا**
(از باب سمع) : هر دو گوش و بازو را
حرکت داد در رفتن .

ضاغف (zāaf) ع. کلمه نقل كه در دعا
استعمال میكند . یق : **ضاغف الله عمره** :
دو چندان كناد خدای عمر او را .

ضاغل (zāel) ص.ع. شتر نزقوی و توانا .
ضاغب (zāqeb) و **ضاغت** (zāqes)
ص.ع. کسی كه جهت ترسانیدن كودك و جز آن
در جایی پنهان شود و آوازی مهیب و مخوف
برزند تا كودك ترسیده و بیمناك گردد .

ضاغظ (zāqet) ص.ع. فشارنده . و
امین بر چیزی . یق : **ارسله ضاغظا علی**
فلان . و گشادگی بنفشتر و بسیاری گوشت
آن . و سوسمار .

ضاغن (zāqen) ص.ع. **فارس ضاغن** :
اسبی كه تا آنرا نرزد نيكو نرود .

ضاظف (za'fat) ص.ع. کسی كه چیزی را
ببندد . و آنكه بر ستوری سوار شود .

و ستاره مایل بغروب . و مرد برپاوار خوابیده .
و كامل بسیار چسبیده و ملازم خانه و مقیم
در خانه از جهة عز و یا بزرگی . و جای خم
رادی . ج : **ضواجم** . و نام رودباری .
ضاجعة (zāje'at) ص.ع. گوسپندان بسیار .
و جای ریزش رودبار . و دول پر آب كه از
كرانی كج و مایل نشیب گردد .

ضاحة (zāhat) ص.ع. بیانی . و چشم و
بصر .

ضاحك (zāhek) ص.ع. خندنده و
خنده كنده . و مرد بسیار خنده و مسخره
كننده و شگفت نماینده . و ابر بارق . و سنگ
بك سبید نمایان در كوه . و **برقة ضاحك**

و **روضة ضاحك** : نام دوه موضع است .
ضاحكة (zāhekāt) ص.ع. دندانهای كه
در وقت خنده پدید گردد و یا چهار دندان
مابین اناب و اضراس . ج : **ضواحك** .

ضاحی (zāhi) ص.ع. آنكه در آفتاب
برآید . و هراچه وی را آفتاب رسد . ج :

ضواحي . و **مكان ضاح** : جای ظاهر و بارز .
ضاحية (zāhiyat) ص.ع. كراهت چیزی .
ج : ضواحي . یق : **هم نیز تاون الضواحي** .

و **ضاحية المال** : شتری كه برقت چاشت
آب بخورد . و نیز ضاحية : ظاهر شهر و نواحی
و آبادانی خارج شهر . مر . ضامته .

ضاحية (zāhiyatan) ص.ع. آنكار و
علايه . یق : **فعله ضاحية** ای علايه .
ضاخة (zāxat) و **ضاخية** (zāxiyat)
ص.ع. بلا و سختی .

ضاد (za'd) ص.ع. **ضاده ضادآ**
(از باب فتح) : خصومت كرد او را .

ضاد (za'd) ص.ع. كس زن .
ضاد (zād) ص.ع. نام حرف ض كه
مخصوص نازیان است . و نام مرغی كه همدند

نیز گوید .
ضادی (zādi) ص.ع. خشناك . ج : **خدادة** .
ضادی (zādi) ص.ع. سخن زشت كه
شخص را بشتم آورد . و آوردگی و رونیديگی .
ج : **ضوادی** .
ضار (zār) ص.پ. مأخوذ از نازی .

زبان رسان و مضر و مودی و مفسد .
ضارب (zāreb) ص.ع. زنده . و
رونده . و مرغی كه طلب رزق كند . و ماده
شتر لكذزنده وقت دوشیدن . ج : **ضوارب** .

ضارب (zāreb) ص.ع. امین تیر قمار .
و زنده تیر قمار . ج : **ضرباء** . و شبكه
تاویکی آن همه اطراف را پوشد . و جای پست

هموار درختانك . و پادوای از زمین درشت دراز .
و زمین نرم . و آب راهه و رحبه مانند در
وادی . ج : **ضوارب** . و **ضارب السلم** :
نام موضعی .

ضارب (zāreb) ص.پ. مأخوذ از
نازی . زنده و کسی كه میزند .

ضارب (zāreb) و **ضاربة** (zārebat)
ص.ع. ماده شتری كه دم را بلند كرده بسر
فرج خود زند و راه رود . ج : **ضوارب** .

ضارع (zāre') ص.ع. فروتن . و خوار .
و رام . و ضعیف و نزار و لاغر جسم . و
ویژه از هر چیزی . و خرد سال ناتوان .

ضارور (zārur) ص.ع. نیاز و حاجت .
و تنگی و ضیق . و تنگ .

ضاروراء (zārurāt) ص.ع. قسط . و
سختی . و ضرر . و بد حالی . و نقصان در
چیزی . و نیاز و حاجت .

ضارورة (zārurat) ص.ع. نیاز و
حاجت . و تنگی . و تنگ .

ضاری (zāri) ص.ع. خون روان .
و سگ بهمة دوان . و **سقاء ضارب باللبن** :

تازی - کفالت و پذیرفتاری . و ضامنی
دادن : کفیل دادن .

ضامنیت (zāmeniyat) ا.پ. - مأخوذ
از تازی - کفالت و پذیرفتاری و ضمانت .

ضآن (za'n) ا.ع. - میش. و غوج اخته .
ج : احآن و حشین و اششون .

ضآن (za'n) م.ع. - جدا کردن میش را
ازیز (و اقلعل من فتح) . یق : اضآن ضآنك
ای اعرها من المعز .

ضآن (za'n) و (zaan) ع.ج. - ضائن .
ضآنة (za'nat) ا.ع. - حلقه‌یی شتر که از پی باشد .

ضانیء (zāni') م.ع. - زن بسیار فرزندان .
ضانی (zāniyy) م.ع. - منسوب به نوج
اخته .

ضآنة (zāneat) م.ع. - زن بسیار
فرزند .

ضآنة (zāneat) ا.ع. - دولت و ثروت .
ضاوی (zāvi) ا.و.ع. - مسافر در شب .
و مرد درآینده در شب . و ستاره صبح . و ضعیف
و لاغر و ناتوان .

ضاوی (zāviyy) م.ع. - بار یک اندام
و کوچک . یق : غلام ضاوی .

ضاوی (zāviyy) ا.ع. - نام اسب .
ضاویة (zāviyyat) ا.و.ع. - بار یک
اندام . یق : جاریه ضاویة . و لاغری
و باریکی . یق : فیه ضاویة .

ضاهر (zāher) ا.ع. - سرکوه . و وادی
و رود بار .

ضاهس (zāhes) م.ع. - کسی که بگردد
چیزی را باندان پیشین . و دودعا گویند :
لا طعمه الله الا ضاهسا و لا سقاها الا
قارسا یعنی نخوراند او را خدای مگر اندکی
از نبات که با دندانهای پیشین خاشیده شود و

گمراه . و محیل و حیل باز .

ضالون (zālluna) ع.ج. - ضال .
ضام (zāmm) م.ع. - آنکه چیزی فراهم
کند و جمع آوری نماید .

ضامر (zāmer) م.ع. - جمل
ضامر و ناقه ضامر : شتر باریک اندام
لاغر . و قضیب ضامر : ابرمی ریخته .
ج : ضمير و ضوامر .

ضامرة (zāmerat) م.ع. - ناقه
ضامرة : ماده شتر باریک اندام لاغر . ج :
ضوامر و ضمير .

ضامز (zāmez) م.ع. - رجل ضامر :
مرد خاموش و باز ایستاده از چیزی . و بسیار
غیبت کننده از مردم . و بعير ضامر : شتری
که نشخوار از دهان بیرون نیارد .

ضامل (zāmel) م.ع. - خشک .
ضامن (zāmen) م.ع. - پذیرفتار . و

کفیل . و ماده شتر بار دار . ج : ضوامن .
ضامن (zāmen) ا.پ. - مأخوذ از
تازی - کفیل و پذیرفتار . و اطمینان دهنده
و بایزان و بایزین . و کفالت . و کسی که ذمه
دیگری را بپذیرد و برگردن نهد و کفالت از آن

کند . و حاضر ضامن : ضمانت برای
برگشت شخص و ضمانت و کفالت شخصی . و
مال ضامن : ضمانت ادای وام و دین .

ضامنة (zāmenat) ا.ع. - خرمایی که در
شهر و یا در قریه و یا داخل حصار باشد .
الحديث : انه صلى الله عليه وآله كتب : ان
لنا الضاحية من البعل ولكم الضامنة
من النخل . و الضاحية هي الظاهرة التي في
البر من النخل والبعل الذي يشرب بعروة من
غير سقي .

ضامن دار (zāmen-dār) ا.پ. - ضمانت
و کفالت و پذیرفتاری .

ضامنی (zāmeni) ا.پ. - مأخوذ از

ضافط (zāfet) ا.ع. - مسافر در رودراز .
و شتر بار کش . و آنکه برای فروختن
مثنای را از شهری بشهری برد .

ضاظفة (zāfetat) ا.ع. - مردم فرومایه .
و شران بارکش .

ضافی (zāfi) م.ع. - ثوب ضافی :
جامه بلند و تمام . و رجل ضافی الرأس :
مردی که موی سرش بسیار بود .

ضال (zāl) م.ع. - ضال شخصه
ضالاً (از باب فتح) : کوچک کردن آن
شخص را و حقیر و خوار شمرد .

ضال (zāl) ا.ع. - درخت کناری که از
باران آب خورد . و درخت کنار دشتی .
ضال (zāl) ع.ج. - ضیل . و ج :
ضنبلة .

ضال (zāl) و (zāl) م.پ. - مأخوذ
از تازی - گمراه و آواره . و محیل و
حیل باز .

ضال (zāl) م.ع. - گمراه . و فراموشکار .
ج : ضوال و ضالون . و ضالین ضال :
شتم است مرتزایان را .

ضآلة (zālat) م.ع. - ضؤل الرجل
ضآلة و ضؤلة (از باب کسرم) : نزاع
گردید آنمرد و خرد و باریک گردید . و حقیر
و خوار شد . و ضعیف شد رای و عقل او .

ضالة (zālat) ا.ع. - واحد ضال یعنی
یک درخت کنار دشتی . و تیر و دیگر سلاح .
ضالة (zālat) م.ع. - شتر گمشده . و
شتری که بی مالک و صاحب در معرض تلف
باشد (مذکر و مؤنث در وی یکسان است) .
ج : ضوال .

ضالع (zāle) م.ع. - سنگار . و کزی
که از خلقت نباشد و اگر خلقی باشد ضلع
گویند (zāle) .

ضاله (zālle) م.پ. - مأخوذ از تازی .

نتوانند او را مگر آب خالص بی شیر یعنی او را شیر میسر نکند .

ضاهله (zāhelat) ص . ع . عین ضاهله : چشمه کب آب .

ضای (zāy) ع . م . ضای الرجل ضایاً (از باب فتح) : لاغر و نژاد گردید آن مرد .

ضائس (zāes) ص . ع . گیاه پژمرده درختک شدن درآمده .

ضائع (zā'ē) ص . ع . هالك و تباه . ج : ضایع و ضعیف (zōy'ā) . و یق : هـو يأكل فی هـی ضائع ای جانم یعنی میخورد در شکم گرفته .

ضایع (zāy'e) ص . ب . مأخوذ از نازی . تباه شده و توا و فاسد گشته . و باطل و بسی فایده و بی حاصل و بی ثمر و بی بر . و رگدیده مانند تخم مرغ . و بیزار . و تلف شده . و ناقص . ضائعات (zā'ā'āt) ع . ج . ضائعه .

ضائعه (zā'e'at) ص . ع . مؤنث ضائع یعنی تباه و هالك . ج : ضائعات .

ضایعی (zāy'ē'i) ا . ب . مأخوذ از نازی . تباهی و فساد . و بی ثمری و بی حاصلی . و گندیدگی .

ضائق (zā'eq) ص . ع . تنگ و کم و سعت .

ضالك (zāek) ص . ع . ماده شتر گرما زده که از سختی گرما پایش برگشته و نتواند ران را با پستان خود جمع کند . ج : ضیک .

ضائم (zāiem) ص . ع . ظالم و مستمر .

ضائن (zāen) اوص . ع . ستورپشم دار . و بیش تر . و غوج اخته . و ست فروخته شکم . و مرد نیکوترن و کم خوار . و پشته سید پنهان از ریک . ج : ضان و ضحان . و ضنین . ضائنه (zāenat) ا . ع . واحد ضائن یعنی

یک بیش تر و نیز بیش ماده . ج : ضوائن .

ضب (zabb) ا . ع . سوسار . ج : اضب و ضاب و ضبان و مضبه . المثل : اعق من ضب و کذا : اخذع من ضب . و گویند : لا افعله

حتی یحی الضب فی اثر الابل الصادرة . و کذا : لا افعله حتی یرد الضب لا یشرب ماء یعنی نمیکنم آن کار را هرگز . و نیز ضب : بیماری در آرنج شتر .

و آماس سبل شتر . و آماس سینه شتر . و بیماری در لب که خون از وی رود . و نام کوهی که در بن آن کوه مسجد خیف است . و نام مردی . و نیز ضب : ج . حبه . مر . مطبخ (matabbex) .

ضب (zabb) ص . ع . و رجل خب ضب : مرد کرپر خدعه کننده .

ضب (zabb) ع . م . ضب شفته ضباً و ضوباً (از باب ضرب) : خون آورد لب او . و کذا ضب الله دماً . و ضب بالارض : دوسیده شد بر زمین . و جاء فلان یضب لثاته یعنی آمد فلان بآزمودنی و حرص و يقال ذلك اذا اشتد حرصه علی الشيء . و ضب الماء والدم والریق

ضباً و ضیباً : روان شد آب و یا خون و یا آب دهان . و نیز ضب : دوشیدن با پنج انگشت و یا ایهام را بر سر پستان و انگشتان را بر ابعام گذاشته دوشیدن . و جمع کردن دو سر پستان را در دوشیدن . و خاموش شدن . و آماسیدن سبل و یا سینه شتر . یق : ضب البعیر ضباً و ضیباً (از باب سمع) . و خاموش شدن بر کینه . و فرا گرفتن چیزی . و آگنده و پر گوشت شدن بطل .

ضب (zabb) و (zebb) ا . ع . کینه و بغض . و خشم .

ضب (zobb) ص . ع . ج . اضب و ضباء . ضباً (zabi) ع . م . ضباً ضباً و ضبوء

(از باب فتح) : دوسید بر زمین . و ضباء الارض : بر چغاینداد را بر زمین . و نیز ضباً و ضبوء : پنهان شدن . و پنهان شدن تا بفرید کسی را . و بلند شدن بسوی چیزی و بر آمدن . و پناه بردن بچیزی . و شرم داشتن از کسی . یق : ضبأته : شرم داشت از او .

ضباء (zabbā') ص . ع . مؤنث اضب : ماده شتر بیمار سینه و یا بیمار سبل . ج : ضب (zobb) .

ضباب (zabāb) ا . ع . نرم و بخاری دود مانند که در زمستان در هوا پدید گردد . ج : ضباب .

ضباب (zabāb) و (zebab) ص . ع . بى لك . و بیشرم . و استوار و قوی و توانا .

ضباب (zebāb) ا . ع . آهن . و سمار در . و ج . ضب . و ج . حبه .

ضبابه (zabābat) ا . ع . واحد ضباب یعنی يك نرم .

ضبابه (zabābat) ع . م . ضبیت الارض ضبابه و ضیباً (از باب سمع و کرم) : سوسارنک شد آن زمین . و کذا ضب البلد .

ضبات (zabbāt) ع . ج . حبه . ضبات (zabās) ا . ع . شیریشه . ضبات (zobās) ا . ع . پنجه شیر . ضبات (zabbās) ا . ع . شیریشه .

ضباتم (zabāsem) ا . ع . ج . شتم و ضباتم .

ضباتم (zobāsem) ا . ع . شیریشه . ج : ضباتم .

ضباتیه (zobāsiyat) ا . ع . ذراع فراخ شتر سخت .

ضباح (zobāh) ا . ع . آواز نفس اسب . و بانگ بوم . و بانگ روباه . و نام مومنی .

ضِبَّة (zabsat) ۱. ع. بکنوع داغی مر
شتران را .

ضِبْث (zabsam) ۱. ع. شیر یسه. ج.
ضباثم .

ضَبِج (zabj) ۲. ع. ضِج ضَبِجاً (از
باب نصر) : انداخت خود را بر زمین از
اندوه و ماندگی و ضرب و الم و جز آن .

ضَبَح (zabh) ۱. ع. آتجای از عرفات
که مردمان اول از آنجا فاضت کنند . و رفتاری
اسب را که فوق تقریب است . و آواز نفس
اسب وقت دیدن که از جوف آن برآید .

ضَبَح (zabhi) ۲. ع. ضَبَح ضَبْحاً ر
ضباحاً . مر. ضباح .

ضَبَح (zabhi) ۱. ع. احتراق سبک .

ضَبَح (zabhi) ۱. ع. ضَبَح ضَبْحاً ر
ضباحاً . مر. ضباح .

ضَبْحَاء (zabā'ah) ۱. ع. گمان که در آن
اثر آتش باشد .

ضَبْحَة (zabhat) ۱. ع. آواز . و آواز
دشمن .

ضَبْد (zabid) ۲. ع. آبیختن خرمای
رسیده را بانا رسیده (و بالفعل من نصر) .

ضَبْد (zabid) ۱. ع. خشم . و خشم نهان .

ضَبْد (zabid) ۲. ع. ضَبْد الرجل
ضَبْداً (از باب سمع) : غضب کرد آن مرد
و خشم نمود .

ضَبْر (zabir) ۱. ع. جماعت غازیان .

ضَبْر (zabir) ۱. ع. جماعت غازیان .
و پوست پرازگاه . و چونیکه مردم درس آن
شده تازیر قلم و نند برای جنگ . ج. ضَبْر .
و درخت گردو . و درخت انار دشتی و یا انار
کوهی . و جوزبوا .

ضَبْر (zabir) ۱. ع. جماعت غازیان .

ضَبْر (zabir) ۱. ع. جماعت غازیان .

ضَبْر (zabir) ۱. ع. جماعت غازیان .

ضَبْر (zabir) ۱. ع. جماعت غازیان .

ضَبْر (zabir) ۱. ع. جماعت غازیان .

ضَبْر (zabir) ۱. ع. جماعت غازیان .

ضَبْر (zabir) ۱. ع. جماعت غازیان .

ضَبْر (zabir) ۱. ع. جماعت غازیان .

ضَبْر (zabir) ۱. ع. جماعت غازیان .

ضَبَاطَة (zabā'at) ۲. ع. ضَبَطَة ضَبْطاً
و ضَبَاطَة (از باب ضرب) : بیادنگاهداشت
آرا . و ضَبَطَت الارض (مجهولاً) :
باران باریده شد آن زمین . و ضَبَطَت البلاد
و غیرها : قیام کرد در امر شهرها و جز آن
قیامی که در آن عیب و نقصی نبود .

ضَبَاع (zabā'ah) ۱. ع. نام ستاره های بسیار
پائین تر از باتالتش . و بطن الضباع :
نام موضعی .

ضَبَاع (zabā'ah) ۱. ع. ضَبَاع ضَبْعاً
و ج. ضَبْع . و ج. ضَبْعاً .

ضَبَاع (zabā'ah) ۱. ع. ضَبَاع ضَبْعاً
و ج. ضَبْع . و ج. ضَبْعاً .

ضَبَاع (zabā'ah) ۱. ع. ضَبَاع ضَبْعاً
و ج. ضَبْع . و ج. ضَبْعاً .

ضَبَاع (zabā'ah) ۱. ع. ضَبَاع ضَبْعاً
و ج. ضَبْع . و ج. ضَبْعاً .

ضَبَاع (zabā'ah) ۱. ع. ضَبَاع ضَبْعاً
و ج. ضَبْع . و ج. ضَبْعاً .

ضَبَاع (zabā'ah) ۱. ع. ضَبَاع ضَبْعاً
و ج. ضَبْع . و ج. ضَبْعاً .

ضَبَاع (zabā'ah) ۱. ع. ضَبَاع ضَبْعاً
و ج. ضَبْع . و ج. ضَبْعاً .

ضَبَاع (zabā'ah) ۱. ع. ضَبَاع ضَبْعاً
و ج. ضَبْع . و ج. ضَبْعاً .

ضَبَاع (zabā'ah) ۱. ع. ضَبَاع ضَبْعاً
و ج. ضَبْع . و ج. ضَبْعاً .

ضَبَاع (zabā'ah) ۱. ع. ضَبَاع ضَبْعاً
و ج. ضَبْع . و ج. ضَبْعاً .

ضَبَاع (zabā'ah) ۱. ع. ضَبَاع ضَبْعاً
و ج. ضَبْع . و ج. ضَبْعاً .

ضَبَاع (zabā'ah) ۱. ع. ضَبَاع ضَبْعاً
و ج. ضَبْع . و ج. ضَبْعاً .

ضَبَاع (zabā'ah) ۱. ع. ضَبَاع ضَبْعاً
و ج. ضَبْع . و ج. ضَبْعاً .

ضَبَاع (zabā'ah) ۱. ع. ضَبَاع ضَبْعاً
و ج. ضَبْع . و ج. ضَبْعاً .

ضَبَاع (zabā'ah) ۱. ع. ضَبَاع ضَبْعاً
و ج. ضَبْع . و ج. ضَبْعاً .

ضَبَاع (zabā'ah) ۱. ع. ضَبَاع ضَبْعاً
و ج. ضَبْع . و ج. ضَبْعاً .

ضَبَاع (zabā'ah) ۱. ع. ضَبَاع ضَبْعاً
و ج. ضَبْع . و ج. ضَبْعاً .

ضَبَاع (zabā'ah) ۱. ع. ضَبَاع ضَبْعاً
و ج. ضَبْع . و ج. ضَبْعاً .

ضَبَاح (zobā'h) ۲. ع. ضَبَح الخیل
ضَبْحاً و ضَبَاحاً (از باب فتح) : بانگ
برآوردن اسبان و شنوانیدن آواز نفسهای خود
را در دیدن و یا پیوه دیدن اسبان . و

ضَبِحت النار الاهیة : اندک برگردانید
آتش گونه آتیزرا و نرسخت آن چیز . و ضَبَح
الثلعب : بانگ کرد آن رویه . و ضَبَحَة :
خصومت کرد او را .

ضَبَار (zabār) ۱. ع. کتابها
(واحد ندارد) .

ضَبَار (zabār) ۱. ع. نام یکی .

ضَبَار (zabār) ۱. ع. نام درختی مانا
بدرخت بلوط .

ضَبَارَة (zabā'at) ۱. ع. استواری خلقت .

ضَبَارَة (zabā'at) ۱. ع. استواری خلقت .

ضَبَارَة (zabā'at) ۱. ع. استواری خلقت .

ضَبَارَة (zabā'at) ۱. ع. استواری خلقت .

ضَبَارَة (zabā'at) ۱. ع. استواری خلقت .

ضَبَارَة (zabā'at) ۱. ع. استواری خلقت .

ضَبَارَة (zabā'at) ۱. ع. استواری خلقت .

ضَبَارَة (zabā'at) ۱. ع. استواری خلقت .

ضَبَارَة (zabā'at) ۱. ع. استواری خلقت .

ضَبَارَة (zabā'at) ۱. ع. استواری خلقت .

ضَبَارَة (zabā'at) ۱. ع. استواری خلقت .

ضَبَارَة (zabā'at) ۱. ع. استواری خلقت .

ضَبَارَة (zabā'at) ۱. ع. استواری خلقت .

ضَبَارَة (zabā'at) ۱. ع. استواری خلقت .

ضَبَارَة (zabā'at) ۱. ع. استواری خلقت .

ضبطه (zabt) ۱. ع. نوعی از بازی مرتازبان را .

ضبطر (zeblar) ۱. ع. شیر قوی پنجه و توانا. و فربه پرگوشه و گرد اندام و قوی جثه .

ضبطی (zabli) ص. پ. - مأخوذ از تازی - جرمه کننده - و جرمه کرده شده - و منسوب ضبط .

ضبع (zab) ۱. ع. بازو. و میانه بازو. و بیل. و ماین بیل تا نیمه بالاترین بازو. ج: اضباع. و نوعی از رفتار اسب فوق تقریب . و پشته سیاه اندک دراز دوزمین . و **ذهب** به ضبعاً لباعاً : برای کاتب برد آن را .

و فی الحدیث : **اخذ بضبعه و هزه و قال یا محمد اقرأ** : گرفت جبرئیل دو بازوی آنحضرت علی الله علیه و آله را و جنبانید آنرا و گفت بخوان .

ضبع (zab) م. ضبعه ضبعاً (از باب فتح) : دست دراز کرد بسوی او . و **ضبع القوم الطريق لدا** : راه را تقسیم کردند آن گروه برای ما. و **ضبع فلان** : جور کرد و ظلم نمود فلان. و **ضبع علی فلان** : هر دو بازو را دراز کرد برای دعای بد برفلان . و **ضبع یده الیه بالسيف** : دراز کرد دست را با شمشیر بسوی او . و

ضبت الخیل و الابل ضبعاً وضوعاً و ضبعاناً : یازیدند اسبان و شتران بازوهارا در رفتن . و **ضبع البعیر** : بشتاب رفتن آن شتر و جنبانید هر دو بازو را در رفتن . و **ضبت الخیل** : شنوایدند اسبان آواز دم و نفس خود را از دهن . و **ضبع القوم للصلح** : میل نمودند آن گروه بسوی صلح . و **ضبع الشیء** : بخش بخش کرد آن چیز را. و **ضبع الفرس** : تند دوید آن اسب . و بسیار دوید . و فوق تقریب دوید .

ضباطه . مر. ضباطه . و **ضبط البلاد** و غیره های اقام با مرها قباماً لیس فی قمص . و **ضبط الارض** (مجهولاً) **ضبطاً** : باران باریده شد آن زمین .

ضبط (zabt) ۱. پ. - مأخوذ از تازی. نگاهداری در خاطر و حفظ در یاد . و گرفتگی . و در آوردن باطلاعت . و حمایت . و حراست و نگهداری . دستگیری . و بستن با ستواری و استحکام . و تصرف و گرفتگی در دست . و قبض . و املا . و طریقه نوشتن کلمه . و حکومت و ریاست و فرماندهی . و حکم و فرمان . و اقتدار . و حراست . و سیاست . و تادیب و تعلیم و تربیت . و اداره و کارگزاری . و انتظام . و اخذ اموال . و جرمه . و توقیف اموال . و پیوستگی و اتصال . و اخذ هر چیزی و نگاهداری آن . و **ضبط کردن** : بمالکیت گرفتن و تصرف مالکانه کردن . و نگاهداری نمودن . و پاسبانی کردن و محافظت نمودن و حراست کردن . و مرتب کردن . و بازداشتن . و رو بودن . و پیرو گرفتن و قبض کردن . و مطیع کردن . و بطور جرمه گرفتن . و **ضبط نمودن** : نوشتن . و املا کردن و بیان املا و درست نویسی کردن . و **ضبط و ربط** : بندوبست . و آراستگی . و تصحیح . و انتظام و ترتیب . و **اهل ضبط** : گماشتگان .

ضبط (zabt) ع. ج. اضبط و ضبط . **ضبط الرجل** **ضبطاً** (از باب سمع) : با هر دو دست کار کرد آن مرد . **ضبطاء** (zabtā) ص. ع. زنی که با هر دو دست کار کند . ج: ضبط .

ضبطیگی (zabt-begi) ۱. پ. - مأخوذ از ترکی - داروغه و کبک برای پاسبانی و بند و بست جانی گماشته شده .

الصخر : ترتیب چید سنگهارا و برهم نشاندن . **ضبر** (zabr) ص. ع. **فرس ضبر** : اسبی که دست و پای خود را جمع نموده باشد برای برجستن .

ضبر (zebr) ۱. ع. بیل . **ضبر** (zaber) ۱. ع. درخت گردکان . **ضبر** (zeberr) ۱. ع. شیر بیشه . **ضبر** (zeberr) ص. ع. **فرس ضبر** : اسب برجهنده .

ضبر الك (zelbrak) ۱. ع. شتر دوزک . و مرد توانای فربه استوار خلقت . ج: ضبارک . **ضبر ان** (zubarān) م. ع. **ضبر ضبراً** و **ضبر انّاً** . مر. ضبر .

ضبرك (zebrek) ۱. ع. زن بزرگ ران .

ضبرز (zabz) ۱. ع. سختی نگاه . و نگاه سخت .

ضبرز (zabz) م. ع. **ضبر ضبراً** (از باب ضرب) : سخت نگاه **كرد و سختی** نگریست .

ضبرز (zabez) ص. ع. **ذُب ضبرز** : کرک سخت نظر آفرخته خشم .

ضبس (zabs) م. ع. سخت گرفتن غریم را بتقاضا و تنهیدن بر آن (والفعل من نصر) .

ضبس (zebs) ص. ع. **هو ضبس** شر : او صاحب بدی و شر است .

ضبس (zabas) م. ع. **ضبت قسه ضبعاً** (از باب سمع) : پلید و درشت خوی شد نفس او .

ضبس (zabes) اوص. ع. پلید دشواری خوی . و کرپز ذریک پرکار فریبده . و بلا و دابه .

ضبضب (zebzeb) ص. ع. فربه . و **ضبضب** (zebl) م. ع. **ضبط ضبطاً** و

پیروان مرد. و آنکس از رفیقان و دوستان
مرد که دروی کفایت و نایدهای نبود .

ضبط (zabannat) ص. ع. سخت . و
توانا .

ضبطی (zabantā) ص. ع. ورجل
ضبطی : مرد قوی و نیک توانا . و کذاب
جمل ضبطی .

صبو (zabv) م. ع. **ضبه النار**
ضوآ وضیاً (از باب نصر) : برگردانید گونه
آزرا آتش و بریان کرد و پرا . **وضا الیه** :
پناه برد بسوی او و مضطر شد .

ضبوء (zobu') م. ع. **ضبا ضبا** و
ضبوء . مر. ضبا .

ضبوب (zabub) ا. ع. ستوری که در
دویدن کبیر اندازد . و گوشتی که سوراخ
پستان وی تنگ باشد .

ضبوب (zobub) م. ع. **ضب ضباً**
و **ضوباً** . مر. ضب .

ضبور (zabur) ا. ع. شیر یشه .
ضبور (zobur) ع. ج. ضبر .

ضبوع (zobu') م. ع. **ضبع ضبعاً**
و **ضبوئاً** . مر. ضبع .

ضبوك (zobuk) **ضبوك الارض** :
خطهای زمین که از وزیدن باد پیدا گردد .
ضبوك الغيث : آمادگی ابرمباران را .
ضبی (zobiyy) م. ع. **ضبا ضبوأ**
و **ضیاً** . مر. ضبو .

ضیب (zabib) ا. ع. طرف تیز نیغ .
ضیب (zabib) ا. ع. **ضب ضباً** و
ضیباً . مر. ضب .

ضیبیه (zabibat) ا. ع. سکه و آنچه
از سکه برای خوردن کودک سازند .

ضیر (zabir) ص. ع. سخت . و توانا .
ضیر (zabir) ا. ع. زره و زکر .

ضیره (zobayrat) ا. ع. نام زنی .

ضبعة (zabe'at) ص. ع. ساده شتر
آرزمند گشن . ج : ضباع و ضباعی .

ضبطی (zaba'tā) ا. ع. مرد گول و
احمق . و کلمه ایست که بدان کودکان را
ترسانند .

ضبطران (zabaqtarāne) ا. ع. بینه
تنه یک جفت کفتار . یق : **رایت ضبطرین** .

ضبطری (zabaqtarā) ا. ع. مرد
دراز بالای سخت و توانا . و مرد گول . و هر
چیز که بر بالای سر بردارند و هر دو دست را
بر آن گذارند تا نیندند . و مترس که در زراعت

و بالیز نصب کنند تا مرغان و ددان در آن نیندند .
و کفتار . و کفتار ماده . و کلمه ایست که
بدان کودکان را ترسانند .

ضبطی (zabaqtā) ا. ع. کلمه ای که
بدان کودکان را ترسانند . ج : ضباط .

ضبن (zabn) م. ع. **ضبن عنا الهدیه**
ضبناً (از باب نصر) : بازداشت از ماهدیه و
(لغنی الصاد) .

ضبن (zabn) و (zaben) ا. ع. آب
صاف شفاف بی درد که کدر نباشد .

ضبن (zebn) ا. ع. کس یعنی آنطرف
از بدن که مابین بقل و کشم باشد و گفته اند :
اول الجنب الا بطل ثم العین ثم الحنن . یق :
جعلته فی ضبنی و **تحت ضبنی** . و نیز
ضبن : جایی که مردمان از کندن و گود کردن
آن درمانده و عاجز شوند .

ضبن (zaben) ا. ع. زیان و نقصان .
و نیز ضبن : جای دندانک . ج : اضبان .

ضبن (zaban) م. ع. **ضبن ضبناً**
(از باب سمع) : برجای مانده گردید .

ضبن (zaben) ص. ع. برجای مانده .
و مکان ضبن : جای تنگ .

ضبنة (zabnat) (zabnat) و (zobnat)
و (zabenat) ا. ع. عیال مرد . و کان و

ضبع (zab') و (zabo') ا. ع. کفتار
(مؤنث است خواه نر باشد و پاماده و گفته اند

ضبة کفتار ماده را گویند و ضبعان کفتار نر
و بعضی دیگر گفته اند ضبع کفتار ماده است) .
ج : اضبع و ضباع و ضبع و ضبع و مضبعة .

و **سیل جار الضبع** : توجیه بیرون کننده
کفتار از خانه خود . و **لجة الضبع** : نصف
شب زیرا که کفتار تا نصف شب میگردد .
و نیز ضبع وضع : سال قسط و کسر سگی .

الحديث . **اکلتنا الضبع یا رسول الله**
یعنی سال قسط .

ضبع (zab') و (zeb') و (zob') ا.
ع. پناه جای . و جانب و ناحیه . و کنافسی
ضبع فلان ای فی کفه و ناحیه . و كذلك
فی ضبع فلان و **فی ضبع فلان** .
ضبع (zob') و (zobo') ع. ج. **ضبع**
و **ضبع** .

ضبع (zaba') م. ع. **ضبع الناقة**
ضبعاً و **ضبعة** (از باب سمع) : نیک آرزومند
شد آن ماده شتر و گاه در زن نیز استعمال می
شود .

ضبعان (zeb'ān) ا. ع. کفتار نر .
ج : ضباغین و ضاع . و **ضبعان امدر** : کفتار
نر کلان شکم هر دو پهلوی برآمده .

ضبعان (zab'āne) ا. ع. بینه تنه
نام موضعی . و ضبعانسی منسوب بدو را
گویند .

ضبعان (zaba'ān) م. ع. **ضبع ضبعاً**
و **ضبوئاً** و **ضبعاناً** . مر. ضبع .

ضبعانات (zeb'ānāt) ع. ج. ضبعانۀ .
ضبعانة (zeb'ānat) ا. ع. کفتار ماده .

ج : ضبعانات .

ضبعة (zab'at) ا. ع. کفتار ماده .

ضبعة (zaba'at) م. ع. **ضبع ضبعاً** و
ضبعة . مر. ضبع .

ضجع (zej') م. ع. میل و رغبت . یق : **ضجع فلان الی** : میل و رغبت فلان بسوی من است .

ضجعاء (zej'at) ع. گوسپندان بسیار .

ضجعة (zaj'at) ع. يك بار بر پهلو خفتن .

و سستی رأی و عقل . و واحد ضجع یعنی يك غاسول که بدان جامه شوند .

ضجعة (zej'at) ع. سستی . و هیئت بر پهلو خفتگی . یق : **فلان حسن الضجعة** کما یقال حسن الجلطة .

ضجعة (zaj'at) ع. سستی رأی و عقل . و بیماری . و کسی که مردم وی را بسیار بر پهلو اندازند .

ضجعة (zaj'at) و (zoja'at) م. ع. **و جل ضجعة** : مرد لازم گیرنده خانه که بر نمی آید و بر نمی خیزد از جهة بزرگ منشی یا عاجزی . و مرد مقیم بجائی . و مرد بیبسته خستنده و کامل . و كذلك **و جل ضجعة** **ضجعة** (zaj'at) ع. خفتگی بر پهلو .

ضجع (zaj'am) و (zoj'um) م. ع. پدر بطی از قبيلة قنصاعة کاهولاد اورا ضجامه و یا ضجامة گویند و در شام پادشاهی کردند .

ضجعی (zej'iyy) و (zoj'iyy) و **ضجعية** (zej'iyyat) و (zoj'iyyat) م. ع. **و جل ضجعی و جل ضجعية** : مرد بسیار خستنده و کامل و لازم گیرنده خانه از جهة بزرگی و یا عاجزی . و مقیم بجائی . و كذلك **و جل ضجعی و ضجعية** .

ضجم (zajum) ع. کهی دهن و لب و زنج و گردن . و میل بینی بطرف یکی از دو دوش . و کهی چاه . و کهی جراحت (والفعل من سمع) . یق : **ضجم ضجماً** .

ضجمة (zojmat) م. ع. نام جانورکی بدوی .

ضجاع (zej'at) م. ع. **ضجاع** مضاجعة و ضجاء . مر . مضاجعة .

ضجاعم (zaj'emat) ع. کسانیکه از گروه ضجمع میباشند . مر . ضجمع .

ضجة (zajjat) ع. بانگ و فریاد مردم .

ضجخرة (zajharat) م. ع. **ضجحر** القرية **ضجخرة** : پرکرد آن مشک را **ضجر** (zajr) م. ع. **مکان ضجر** : جای تنگ .

ضجر (zajar) م. ع. **ضجر منه و به ضجرأ** (از باب سمع) : نالید . و طید . و بسی قراری نمود . و تفته گسردید از اندوه و ملول شد . و **ضجرت الناقة** : بانگ کرد آن ماده شتر هنگام دوشیدن و یا بار کردن .

ضجر (zajar) م. ع. **تنگی و یقراری** از اندوه و جزآن .

ضجر (zajer) م. ع. **بقرار و ملول** تفته . و طیان . و **جمل ضجر** : شتر طیان بایانگ . و **مکان ضجر** : جای تنگ .

ضجرة (zojrat) م. ع. **اندوه و ملال** . و **فيه ضجرة** : دروی ملال و اندوه است . و نیز نام مرغی .

ضجرة (zajerat) م. ع. **مؤث ضجر** **ضجع** (zaj') ع. چیزی است که بدان جامه شوند . و گاهی مانا بنیار و بادرنگ ریزه و از آن بزرگتر که شاخه های چهار پهلو دارد .

ضجع (zaj') م. ع. **ضجع ضجاً و ضجوعاً** (از باب فتح) : بر پهلو خفت و یا پهلو را بر زمین نهاد . و **ضجع النجم ضجاً و ضجوعاً** ایضاً : مایل بفروپ شد شد آن ستاره .

ضبیز (zubiz) م. ع. گدرگ سخت حله . و کرگ افروخته چشم . یق : **ذئب ضبیز** .

ضبیس (zabis) ع. مرد بلند دشوار خوی و گران تن و گران بدن . و گول است بدن حریص کم عقل . و اسب سرکش و بدخوی . و **هو ضبیس شر** : اوصاحب شر و فساد است .

ضبطار (zabaytar) ع. **شیری قوی** بنجه سخت .

ضبیی (zabi') م. ع. **دوسیده بر زمین** .

ضتع (zat') ع. **جانورکی و یا مرغی** .

ضترب (zotayrib) ع. **جنبش و حرکت** اندک .

ضج (zaji) م. ع. **ضج ضجاً و ضجيجاً** (از باب ضرب) : نالید و فریاد کرد از بیم . و **ضج ضجاً** : فروتنی و مطیع شد .

ضجاج (zajjaj) م. ع. **هر درختی که** عطر و بوی خوش از آن عمل آید .

ضجاج (zajjaj) ع. **عاج و دندان قیل** . و قسمی از مروارید و یا مهره . و زرستی . و **نهر** . و نیز اسم است مضاجعة را .

ضجاج (zajjaj) م. ع. **ضجعه ضجاجاً** (از باب نصر) : بستم بر کارای داشت آنرا .

ضجاج (zejjaj) م. ع. **نوعی از صنغ** سفید که بجای صابون کار فرموده جامه و چیزهای دیگر را بدان شویند .

ضجاج (zejjaj) ع. **قسمی از صنغ** ماکول . و هر بار درختی که بدان طپور و سیاه را زهر دهند .

ضجاج (zejjaj) م. ع. **ضاجه مضاجعة و ضجاجاً** : شور و غرغرا نمود با او و بانگ و فریاد کرد و نزاع و خصومت نمود .

ضجوج (zajui) ص.ع. ماده شتر فیداد کننده هنگام دوشیدن و باز کردن .

ضجور (zajur) ص.ع. بسیار بیقرار و ملول تنه و طیان . و **ناقة ضجور** : ماده شتری که هنگام دوشیدن و بار کردن بانگ و بیقراری نماید .

ضجوع (zaju) ا.ع. مشک گران که بردارنده را از جهت گرانی کج گرداند . ودول گشاده . وزن مخالف جهت شوهر . و مردست عقل ضعیف رأی . و ایر آسته رو از جهت گرانی و کثرت آب . و ماده شتری که گوشه و ناحیه چرا کند . و چاه فراخ جوانب .

ضجوع (zaju) ع.م. ضجع ضجعا و ضجوعا . مر . ضجع .
ضجوع (zaju) ا.ع. نام قبیله ای از تازیان .

ضجیح (zajij) ع.م. ضج ضجبا و ضجیجا . مر . ضج .
ضجیح (zajij) ا.ع. ترس و بیم . و شفت .

ضجیع (zaji) ا.ع. ممنوایه . و گریگی .
ضجیع (zaji) ا.ب. مأخوذ از تازی . ممنوایه . و هم بستر .

ضح (zehh) ا.ع. آفتاب و روشنی آن وقتی که منتشر شود . و صرا و فضا فراخ . و آنچه بر آن آفتاب تابد . و **جاء فلان بالضح** : و الريح یعنی بر آنچه آفتاب تابد و بادوزد .
ضحاء (zahā) ا.ع. (مذکر است) امتداد نهار . و چاشت فراخ و یا وقتی که روز نزدیک نصف شدن رسد . یق : **اقمت بالمكان حتى اضحیت** . و طعام چاشت .

ضحاء (zahā) ع.م. **ضحیت للشمس ضحاء** (از باب سمع) : بیرون آمدن در آفتاب .

ضحاء (zehā) ع.م. **ضاحاه مضاحاة** و **ضحاء** : آمد او را وقت چاشت .

ضحاء (zohā) ا.ع. چاشت فراخ . و وقتی که روز نزدیک نصف شدن رسد . و طعام چاشت . و آفتاب . و ج . ضحوة . و **عيد الضحاء** : عيد اضی که عيد گوشتن کسان باشد یعنی دهم ماه ذی حجه .

ضحاظه (zahā-zellohu) ا.ع. کلمه فعل یعنی بعد .

ضحاك (zahhāk) ا.ب. نام یکی از پادشان یهودی که در ظلم و ستم ضرب المثل است .

ضحاك (zahhāk) ص.ع. بسیار خند و هودم . و بسیار استهزا و سخریه کننده .
ضحاك (zahhāk) ا.ع. میانه راه . و راه فراخ . و راه هویدا و آشکار . و از اعلام است .

ضحال (zehāl) ع.ج. ضحل .
ضحایا (zahāyā) ع.ج. ضحیه .
ضحة (zehat) و (zahat) ع.م. و **وضوح** و **وضوحا** و **ضحة** و **ضحة** . مر . و وضوح .

ضحاح (zahzāh) ص.ع. ماء **ضحاح** : آب اندک . و آب بسیار . و آبی که تا شاتلک و یا نصف ساق رسد . و آبی که در آن غرق نشوند و پایاب .

ضحح (zahzah) ص.ع. ماء **ضحح** : یعنی ماء ضحاح است .
ضحح (zahzah) و (zohzoh) و **ضححة** (zahzahat) ا.ع. دوش سراب و جنبش آن .

ضححة (zahzahat) ع.م. **ضحح** **السراب ضححة** : جنبید و درخشید سراب . و **ضحح الماء** : روان شد آب . و **ضحح الامر** : هویدا و آشکار گردید آن کار .

ضحك (zahk) ا.ع. برف . و کفک شير و انگین و شهد . و شگفت . و دندان سید . و شکوفه . و میانه راه . و شکوفه خرماين از غلاف برآمده .

ضحك (zahk) و (zelik) و (zehek) و (zahk) ع.م. **ضحك به و منه ضحكا و ضحكا و ضحكا و ضحكا** (از باب سمع) : خندید . و راضی شد و قبول کرد . و **ضحكت الارنب** : حایض شد آن خرگوش . و كذلك المرأة : و منه : و امراته قائمة فضحكت فبشرناها . و **ضحك الرجل** : بشگفت آمد آن مرد . و **يمنك** گردید آن مرد . و **ضحك السحاب** : درخشید ابر . و **ضحك القرد** : بانگ کرد آن بوزینه .

ضحك (zehk) ا.ب. مأخوذ از تازی . خنده یا بانگ .

ضحك (zohk) ع.ج. ضحك .
ضحكة (zahkat) ا.ع. بیکار خنده .
ضحكة (zehkat) ا.ع. نوع خنده . و هبت خنده .

ضحكة (zohkat) ص.ع. کسی که بری بسیار خندند .

ضحكة (zohakat) و (zohokkat) ص.ع. **رجل ضحكة و رجل ضحكة** : مرد بسیار خند . و مردی که بسیار بر مردم خندد .

ضحل (zahl) ا.ع. آب اندک بی مغ و بی عرق . ج. اضحال و ضحل و ضحال . و **اتان الضحل** : سنگ بزرگ بر سر چاه که از جهت نشستن چنر لاره بر آن پای لغز گردد . و سنگ بزرگی که پاره ای از آن درون چاه و پاره ای بیرون آب باشد . و سنگ گازران .
ضحل (zahl) ع.م. **ضحل الماء** **ضحلا** (از باب فتح) : فرو رفت آب و

تک گردید . و ضحلت الغدران : کم گردید آب گردانها .

ضحو (zahv) م.ع. ضحا ضحوأ و وضحوأ وضحياً (از باب نصر) : بیرون آمد درآفتاب . الحديث : رای محرماً قداستل فقال : اضح یعنی بیرون شو در آفتاب . و قيل اضح (بفتح الهمزة و كسر العاء) من اضحيت من الافعال وقال اصمعي : اضح (بكسر الهمزة و فتح العاء) من ضحبت (از باب سمع) . و ضحا الطريق ضحوأ : آشکار گردید راه . و ضحاظ فلان : ببرد فلان . و ضحا الضحی : کرد نماز چاشت را . و ضحا ضحوأ و ضحياً (از باب فتح و سمع) : رسید او را آفتاب .

ضحو (zahv) ا.ع. نیم چاشت و ارتفاع نهار .

ضحو (zohovv) م.ع. ضحا ضحوأ و ضحوأ . مر . ضحو .

ضحوة (zabvat) ا.ع. نیم چاشت . و استداد نهار : ج. ضحی . و ضحوة النهار : پس از طلوع آفتاب .

ضحوك (zohuk) م.ع. بسیار خند . ج : ضحك .

ضحوك (zahuuk) ا.ع. راه فراخ و پیدای آشکار و روشن .

ضحول (zohul) ع.ج. ضحل .

ضحی (zahy) م.ع. ضحی ضحی (از باب سمع) : غوی کرد و عرق آورد .

ضحی (zohi) ا.ع. چاشگاه . و قيل :

ضحوة النهار بعد طلوع الشمس ثم بعده الضحی و هي حين تشرق الشمس و هي مقصورة ثوث و تذكر فمن انت ذهب الى انها جمع ضحوة و من ذكر ذهب الى انه اسم على فعل كسر و هو ظرف غير متكبر تقول : لفته ضحی اذا اردت به ضحا يومك لم تنزه . و نیز ضحی :

آفتاب . و نماز چاشت . و مت قول عمر رضی

الله عنه : اضحوا بصلوة الضحی ای صلوا لوقتها ولا تؤخروها الى ارتفاع الضحی .

و قولهم : ما لكلامه ضحی یعنی نیست كلام او را یانی . قوله تعالى : والشمس وضحيها ای ضوئها اذا اشرق .

ضحی (zohayy) ا.ع. مفر ضحو یعنی نیم چاشت کوچک .

ضحی (zohiyv) م.ع. ضحا ضحوأ و ضحياً . مر . ضحو .

ضحیا (zohayyā) ا.ع. مفر ضحی یعنی مقدار زمانی از چاشگاه .

ضحياء (zahyā) ا.ع. زنی که موی زهارش فروید .

ضحياء (zahyā) م.ع. مؤنث اضحی یعنی مادیان سید اشهب . و ليلة ضحياء : شب روشن بی ایر .

ضحیة (zahyāt) م.ع. یوم ضحیة : روز روشن .

ضحیان (zahyān) م.ع. و رجل ضحیان : مردی که در وقت چاشت خورد .

و یوم ضحیان : روز روشن . و سراج ضحیان : چراغ نورانی و نیک روشن .

ضحیان (zahyān) ا.ع. از اعلام است . و لقب عامر بن سعد بدانچه که در چاشت برای حکومت جلوس میکرد .

ضحیانة (zahyānat) م.ع. مؤنث ضحیان : یق : امرأة ضحیانة : زنی که در وقت چاشت خورد . و قلة ضحیانة : سر که ظاهر برای آفتاب .

ضحیة (zohiyyat) ا.ع. نیم چاشت . و گویند قربانی : ج : ضحایا .

ضح (zaxx) ا.ع. اشك . و استداد بول . و پاشیدگی آب .

ضح (zaxx) م.ع. ضخ الماء ضحاً (از باب نصر) : پاشید آب را . و ضخ

البول : درازشد بول . و ضخ الدمع : روان شد اشك . و ضخت العين : اشك ریخت چشم .

ضحابة (zaxxābat) م.ع. زن شلاطه پر آواز . و زن بدخوی .

ضحام (zoxām) م.ع. کلان و فربه از هر چیز .

ضحام (zexām) ع.ج. ضخم و ضخم و ضخمة .

ضحامة (zaxāmat) م.ع. ضخم ضمماً و ضخامة (از باب کرم) : کلان و فربه گردید .

ضحامت (zexāmat) ا.ب. مأخوذ از نازی . ستیری و کفتی و کلانی و کدگی و هنگفتی و تانوری و فرهی .

ضخز (zaxz) م.ع. ضخز عینه ضخز (از باب فتح) : برکد چشم او را .

ضخم (zaxm) ا.ع. راه گشاده و روشن و آب بسیار و گران سنگ . و بنو عبط ابن ضخم : از اعراب عاربة میباشند .

ضخم (zaxm) م.ع. ستبر و غلیظ و بزرگ : ج : ضخم .

ضخم (zaxm) و (zaxam) ا.ع. ستبر و کلان از هر چیزی . و بزرگمیکل پر گوشت . ج : ضخم .

ضخم (zexam) م.ع. ضخم ضمماً و ضخامة . مر . ضخامة .

ضخمتات (zaxmāt) ع.ج. ضخمة .

ضخمة (zaxmat) م.ع. مؤنث ضخم : کلان و ستبر از هر چیزی . و بزرگمیکل پر گوشت . ج : ضخمتات (بکون) زیرا که آن مفت است و تحريك عين مخصوص باسم است و پس .

ضخمة (zexamat) ا.ع. زن پهن تن خوش نما و نرم و نازك اندام .

ضراء (zarā') ا. ع. برجا ماندگی.
رباساء و ضراء: سختی و بدحالی. و زیان
 و نقصان در مال و جان. و هما اسمان
 مؤنثان غیر تذکر و قال الضراء لوجعنا علی
 ایوس و اضرا کاجمع النماء یعنی التمتع علی انعم
 لجاز.

ضراعة (zarā'at) ع. م. **ضری ضری**
 و **ضریاً و ضراوة و ضراعة**. مر.
 ضراوة.

ضراب (zerāb) ع. م. **ضرب الفحل**
ضرباً (از باب ضرب): برچیدگن بسر
 ماه. و **ضربت الناقة**: برداشت ماه
 شتر دم خود را بفرج و رفت در آن حال. و
ضاربه مضاربة و ضرباً: نبرد کرد
 او را در ضرب پس غالب آمد او را. و **ضاربه:**
 بشمشیر زدند یکدیگرا. و نیز ضرایب و مضاربة:

اتبازی کردن دو کس در مال و تن. و تجارت
 نمودن از مال غیر. یق: **ضارب له ای**
 تهر فی ماله و این فلان را قراض نماند.

ضراب (zarrāb) ص. ع. سخت زنده.
 و سکه کتند پول.

ضاربة (zarābat) ع. م. **ضربت**
یده ضاربة (از باب کر): چه خوش و
 جید است ضربت دست او.

ضربخانه (zarāb-xāne) ا. ب. محلی
 که در آنجا پول سکه میزدند و دوسرا میخکده
 نیز گویند.

ضری (zarrāhi) ا. ب. **مأخوذ از**
 تازی. **کارگر ضرایخانه** و کسی که پول سکه
 میسکند.

ضرایة (zorābiyat) ا. ع. نام شهرستانی
 در مصر.

ضراة (zarāt) ص. ع. حریص و آزمند.
 و مستند.

ضدیت (zeddiyyat) ا. ب. **مأخوذ**
 از تازی. **مخالف و رقابت و منایرت.** و
 دشمنی. و **مقاضت.**

ضدید (zadid) ا. ع. **منا و مانند.** و
 نامتنا و مخالف. و یق: **لاضدیدله.**

ضدین (zedlāyn) ص. ب. **مأخوذ**
 از تازی. **مردو چیز که مخالف و منایر یکدیگر**
 باشند.

ضر (zarr) ا. ع. **زیان و خسارت و**
نقصان. و هر چیز که حد سود و قلع باشد.

ضر (zarr) ع. م. **ضره ضراً** (از
 باب نصر): **گزند رسانید او را.** و **کذا ضربه.**
 و نیز **ضر:** زن خواستن بر زن پیشین.

ضر (zerr) ص. ع. **وجل ضر**
اضر او: **مرد نیک دانا و نهایت رسا و وزیر**
 و آزموده.

ضر (zerr) و **(zorr)** ا. ع. **جمع**
 میان دو زن و سه زن. یق: **تزوج علی**
ضر و علی ضر ای جمع بین امراتین
 او ثلاث.

ضر (zorr) ا. ع. **گزند.** و بد حالی
 و فاقه و فقر. و لاغری. و بیماری. قوله
 تالی: **مشی الضر ای المرض.**

ضراء (zar') ع. م. **ضراء ضراً** (از
 باب فتح): **پوشیده شد.**

ضراء (zarā') ا. ع. **درختان انبوه**
 در وادی که در آن پنهان توان شد. و زمین
 تشبیه با اندک درخت که در آن مدان جای می
 گیرند. و **هو یمشی الضراء:** **اومیرود**
 پنهانی در میان درختان.

ضراء (zarā') و **(zerā')** ع. م. **ضری**
الکلب بالصید ضراوة و ضراء:
خوگرشدن سگ مرشکار را و هوی آن هوی.
ضراء (zerā') ا. ع. ج. **ضرو.**

ضخیم (zaxim) ص. ع. **کلان و سبیر**
 از هر چیزی. ج: **ضخام.**

ضخیم (zaxim) ص. ب. **مأخوذ از**
 تازی. **سبیر و کلفت و سنگت.**

ضخیمه (zaximat) ص. ع. **مؤنت**
 ضخیم: **کلان و سبیر از هر چیزی.** ج: **ضخام.**

ضد (zadd) ع. م. **ضده فی الخصومة**
ضداً (از باب نصر): **غالب آمد او را.** و

ضد فلاناً عن الشیء: **برگردانید فلان را**
 از آن چیز و باز داشت و در آن آن **بلفور**
 نرمی. و **ضداً لقربه:** **برگردان منکر او.**

ضد (zadd) ا. ع. **منا و مانند و نظیر و**
کفو. و مخالف و نامتنا. ج. **احداد.** و

گاه یعنی جمع آید. **قوله تالی:** **و یكونون**
علیهم ضداً. و یق: **لاضدله ولاند**
 یعنی مانند و نظیر و هم کفو ندارد. و **بنو**
ضد: **نام گروهی از تازیان.**

ضد (zadd) ا. ب. **مأخوذ از تازی.**
 مخالف و منایر و دشمن و خلاف. و مقابل و
 رویرو. و خصم و دشمن و حریف و رقیب
 و بدخواه. و نقیض. و گردید فرق مابین ضد
 و نقیض آنست که دو چیز نقیض نه جمع شوند
 و نه مرتفع گردند مانند عدم و وجود و دوشد
 باهم جمع نشوند ولی مرتفع گردند مانند سیاه
 و سیاه.

ضداً (zadā') ع. م. **ضدی ضداً**
 (از باب سمع): **خشم گرفت.**

ضداة (zodāt) ع. ج. **ضادی.**

ضدن (zadu) ع. م. **ضدنه ضداً** (از
 باب ضرب): **اصلاح کرد آنرا.** و **آسان گردانید**
 آنرا.

ضدی (zadā) ا. ع. **خشم و غضب.** یق:
انه لئذو ضدی: **او دارای غضب است.**

ضدی (zadā) ع. م. **ضدی ضدی**
 (از باب سمع): **خشم گرفت.**

ضرات (zorrāt) ع. ج. ضرة .
ضراح (zarāhe) ع. اسم فعل یعنی دور کن وینداز .
ضراح (zerāh) ا. ع. لگد .
ضراح (zerāh) ع. ج. **ضرح اقرس** **ضراحاً** (از باب نصر) : لگزد آن اسب .
 و نیز ضراح : مضارحة و مدبکروا دشنام دادن و تبر انداختن و نزدیک شدن .
ضراح (zorāh) ا. ع. نام بیت الممور که خانه ایست در آسمان چهارم مقابل خانه کعبه که در زمین است .
ضراح (zarrāh) ا. ع. از اعلام تازیان است .
ضرار (zerār) ع. مضارعة و گردن و زبان رسانیدن یکدیگروا .
ضرار (zerār) ا. ع. جزای ضرر .
ضراوة (zarraāt) ا. ع. کمی در اموال و ذرات .
ضراوة (zarārijyat) ا. ع. نام گروهی از تازیان .
ضراس (zorās) ا. ع. درد دندان .
ضراس (zerās) ا. ع. نام دخیل و یق : **هی بجن ضراسهای یاول تاجاها** . ر. جن .
ضراسی (zorāsā) ع. ج. ضریس .
ضراط (zorāt) ا. ع. تیز . و آراز تیز .
ضراط (zorāt) ع. ج. **ضراط ضراطاً** و **ضراطاً و ضریطاً** و **ضراطاً** . مر .
ضراط (zarrāt) ص. ع. تیزبنده .
ضراطمی (zorātemiyy) ا. ع. بآه شیر برآمده .
ضراع (zerā) ع. ج. مضارعة و مدبکروا را مانا و برآوردن .
ضراعة (zarā'at) ع. ج. **ضراع ضراة**

(از باب کرم) : ست و ناتوان گردید . و غوار زار شد . و **ضرع الیه ضرعاً** و **ضرعاً و ضراة** (از باب نصر) : فروتنی نمود . و غوار و خفیز گردید . و رام شد و این معنی از سم و کرم نیز آید و نیز از باب سم و کرم یعنی فرمان بردن و رام گشتن می آید .
ضراة (zarā'at) ا. ع. زاری و غواری .
ضراعت (zerā'at) ا. پ. مأخوذ از تازی . فروتنی و تواضع و خضوع و نیازمندی . و خضرع .
ضراطة (zorālet) ا. ع. بزرگ چته و فربه کلان شکم .
ضراک (zorāk) ا. ع. منگنه جیم و غلیظ . و تومند زور آور . و آنکه خفنی وی دشت و سخت باشد . و شیر یشه .
ضراكة (zarākat) ع. ج. **ضرك** **ضراكة** (از باب کرم) : ناینا گردید . و درویش و بد حال شد . و گول گردید . و برجای ماند . و نیز ضراكة : درشت و سخت شدن پی و رگ خلق و گلو .
ضرام (zerām) ا. ع. همز ویزه . و همزست و نرم . و همز افروخته . و همزی که آنرا خدوک نباشد .
ضرامة (zorāmat) ا. ع. درخت بنه که بلم و جبالنضراء نیز گویند . و همز ویزه . و همزست و نرم . و همز افروخته . و همز بی خدوک .
ضراوة (zarāvat) ع. ج. **ضری به** **ضری و ضریاً و ضراة و ضراوة** (از باب سم) : آزمند و حریص گردید . و **ضری بالشیء** : خورگشت بآن چیز . و **ضری الکلب بالهید ضراوة و ضری** : در پی شکار دويد آن گه .

ضراب (zarā'eh) ع. ج. **ضرب** و ج. ضربة .
ضرایة (zarāyat) ع. ج. **ضری ضرایة** (از باب سم) : آزمند و حریص گردید .
ضرائع (zarā'eh) ع. ج. ضریح .
ضرائر (zarā'er) ا. ع. چیزهای لازم و ج. ضرة .
ضرائك (zarā'ek) ع. ج. ضریك .
ضرب (zarb) ا. پ. مأخوذ از تازی . کوب و کوبیت و برخورد . و لرس و وزن و ضربت . و لطمه . و شدت و قوت . و سکه . و برخورد کنایدن چیزی را بستی برجانی . و ورود آسیب . و گونه و نوع و وصف . و نواختن . و افراختن . و حرکات موزون خوش آید که از نواختن دهل و تنبک و دایره و چیز آن پدید آید و خطاب این حرکات باشمهاعا هر سازی از قبیل تار و تنبور که آنرا **ضرب خیماس** **کردن** : بر افراختن خیمه و چادر ماس . و **ضرب دست** : قوت بازو و زور دست . و **ضرب کردن** : زدن . و سکه کردن . و **ضرب گرفتن** : ادای کسی را دواوردن و تخلیه حرکات و سکات وی را نشان دادن . و تخلیه کردن ضرب گیر در نواختن دهل و دایره و تنبک مقامی را که مطرب می نوازد . و **دار الضرب** : ضرابخانه و میخانه و مکانی که در آنجا پول سکه میزند . و **چهار ضرب** : بحر عظم از پیفته بحر اصول موسیقی . و **فاخته ضرب** : بحر یازدهم که آنرا اصول فاخته نیز گویند . و باصلاح علم حساب **ضرب عددی در عدد دیگر** : مکرر کردن عدد اول را بحد آحاد عدد دوم مثلاً ضرب ۴ در ۵ عدد سه را چهار مرتبه مکرر کنند تا عدد سیومی بدست آید که آنرا حاصل ضرب می نامند .

ضرب (zarb) ۱. پ. خاریشت و سیخول.
ضرب (zarb) ۲. ع. ماند و همتا و مرد رسا و تیز خاطر سبک گوشت چست و چالاک و گونه و نوع و وصف از هر چیزی و تنگ از هر چیزی. ب. باران سبک و شهد سپید شیر و باین معنی مذکر و مؤنث هر دو آید. و جزء آخر از شعر. و ضرب المثل: اعتبار چیزی بغیر خودش.
ضرب (zarb) ۳. ع. ضربه بالسيف والوسط والعصا (فتح الراء) يضربه (بكر الراء) ضرباً وتضرباً: زدو را بشمشیر و تازیانه و عصا. و ضرب له: مثل آورد برای او و بیان نمود. و ضرب الطير: رفتن مرغان بلبروق. و ضرب علی یدیه: غده بیع نمود یا وی. و ضرب علی یدیه: گرفت آنرا. و باز داشت آنرا. و ضرب فی الارض ضرباً وضررباً: بر آمد برای بازوگانی. و بر آمد برای جنگ با کمار. و نیز شتاب کردو رفت. و ضرب علی اذنه: خوابانید او را. و باز داشت او را از شنیدن. و قوله تالی: و ضرب الله علی آذانهم ای بخت علیهم الزم. و ضرب بنفسه الارض: اقامت نمود در جانی. و ضرب العرق: چنبد آن درگ. و ضرب الجرح ضرباً و ضرباً: بر شد آن جراحت از ریم و شدید شد درد آن جراحت. و قوله تالی: و ضربت علیهم الذلة و المسکنة یعنی احاطه کرد بر ایشان خورای و گدائی مثل آنکه چادر احاطه میکند اهل خود را. و ضرب الله مثلاً یعنی وصف کرد خدای ویان نمود. و كذلك: يضرب الله الحق والباطل. و ضرب لکم من انفسکم ای مثلاً. و ضرب الشیء بالشیء: آیینت آن چیز را بآن چیز. و ضرب البعیر فی جهازه:

برید آن شتر. و ضرب الخلاء: قضای حاجت کرد و كذلك ضرب الغائط. و ضرب فی الماء: شنا کرد در آب. و ضربته الحية: کزید وی را آن ماو. و ضرب فلان: چنبد فلان. و دراز گردید. و روی گردانید. و اشاره کرد. و ضرب الدهر بیننا: جدائی انداخت زمانه میان ما. و ضرب بدقنة الارض: بد دل شد و ترسید. و ضرب الزمان: گذشت وقت. و ضربت الارض (مجهولاً): بشک زده شد آن زمین. و نیز ضرب: و وزیدن بزرگی و طلب کردن آن. یق: هو يضرب المجد ای یکبه و بطله. و وزگری نمودن.
ضرب (zarb) ۴. ع. درهم ضرب: دم سکه شده (وصف بالمصدر کقولهم ماء غور).
ضرب (zarab) ۱. ع. شهد سپید شیر (مذکر و مؤنث هر دو آید).
ضرب (zarab) ۲. ع. ضرب فلان ضرباً (از باب سماع): ملامت شد فلان از سرما و سرما زده شد. و ضربت الارض: بشک زده شد آن زمین.
ضرب (zareb) ۳. ع. بسیار زنده.
ضرباً (zarban) ۱. ع. بطور شدت و قوت.
ضرباء (zoraba) ۲. ع. ج. ضریب.
ضربات (zarabāt) ۳. ع. ج. ضربة.
ضرب الفتح (zarbol-fath) ۱. پ. مأخوذ از تازی. شادبانه و نواختن نوبت در وقت فتح.
ضرب المثل (zarbol-masal) ۲. ع. مأخوذ از تازی. ایراد مثل از برای چیزی. و ضرب المثل شدن: مشهور شدن و در دهان مردم افتادن چیزی که همه مردمان آنرا بگویند. و نیز ضرب المثل:

اصطلاح. و استعاره.
ضربان (zarabān) ۱. ع. چنبدگرگ.
ضربان (zarabān) ۲. ع. ضرب ضرباً و ضرباناً. مر. ضرب.
ضربان (zarabān) ۱. پ. مأخوذ از تازی. طیش دل. و چنبدگرگ و شربان که پیوش نیز گویند. ج. ضربانات.
ضربانات (zarabānāt) ۲. ع. ج. ضربان.
ضربة (zerbat) ۱. ع. هیت زدن و نوع زدن.
ضربة (zarbat) ۲. ع. یک بار زدن. ج. ضربات.
ضربت (zarbat) ۱. پ. مأخوذ از تازی. چپله و لرس و بر خود. و در و آسیب و زخم. و بر خود چیزی بجائی سختی. و ضربت شمشیر: زدن با شمشیر و زخم شمشیر.
ضرب بجی (zarbajiy) ۱. ع. دم ناسره و دم پست. ج. ضربجیات.
ضربجیات (zarbajiyāt) ۲. ع. ج. ضربجی.
ضربخانه (zarb-xāne) ۱. پ. ضربخانه و درمرا.
ضربزن (zarbozan) ۱. پ. قسی از اسلحه آتشی که توپ نیز گویند.
ضربگیر (zarb-gir) ۱. پ. کسی که ضرب اصول میگردد و آهنگ دهل و تنبک و جز آن را با آهنگ ساز مطابق میکند.
ضربه (zarbe) ۱. پ. مأخوذ از تازی. وودو ضربت. و اثر ضربت.
ضربی (zarbi) ۱. اوص. پ. مأخوذ از تازی. جبری و ظلمی و قهری و از روی تعدی و زیر دستی. و طاقی از آجر و خشت که خشتها را بر پهلوی یکدیگر قرار دهند.
ضرة (zarra) ۱. ع. نیاز و حاجت. و سخت حالی. و اندوه. و پستان و سر پستان ماده شتر.

و **ضرس البعير** : برید بینی آن شتر را
بسنگ و سپس گذاشت بر آن دوال و یا زهی
تارام گردد . و **ضرس العود** : آزمودن
چوب را بدندان نا معلوم کند نرمی و سختی
آنها . و **ضرس البئر** : بر آورد گردا گرد
آن چاه را از سنگ .

ضرس (zers) . ا.ع. دندان (مذکر استند)
ج : اضراس و ضروس . و پشته درشت . و
باران اندک . ج : ضروس . و طول قیام در
نماز . و بند نمودن چشم برقع . و گیاه شیخ
و درخت رمث که بیخ آنها را خورده باشند .
و سنگ که بدان گردا گرد چاه را برآورند .

ج : ضروس . و بقی : **وقعت فی الارض**
ضروس من مطر یعنی در قطعه های مختلف
زمین باران آمد . و **ضرس الحلم** : دندان
عقل . و **ضرس البعير** : نام شمشیر طلقة
این ذی قیان .

ضرس (zaras) . م.ع. **ضررت اسنانها**
ضرراً (از باب سماع) : کند گردید دانهای
او از ترشی . و **ضرس الزمان** : سخت
شد زمانه .

ضرس (zares) . ا.ع. کسی که خشم
گیرد از گرسنگی . و مرد تند خو . و نام اسب
آنحضرت صلی الله علیه و آله . و **ضرس**
شرس : دشوار شو .

ضرسام (zersām) . ا.ع. نام آبی .
ضرسامة (zersāmat) . ا.ع. ناکس
میروت - سست حقیر .

ضرضم (zurzam) . ا.ع. شیر یشه .
و دد نر .

ضرط (zart) و **(zaret)** . م.ع. **ضرط**
ضرطاً و ضرطاً و ضریطاً و ضرطاً
(از باب ضرب و نصر) : بیز داد . المثل :
اجبن من المذوف ضرطاً . در اصل
این مثل گویند مردی از تازیان که اظهار دلاوری

ضرر (zarar) . ا.ع. گزند . و بدحالی . و
لب غار . و کمی و نقصان در چیزی . و تنگی .
و **لا ضرر علیک** : نیست تنگی از برای تو .
و **مکان ذو ضرر** : جای تنگ و ضیق .
ضرر (zarar) . ص.ع. تنگ . و **مکان**
ضرر : جای تنگ .

ضرر (zarar) . ا.ع. مأخوذ از تازی .
زیان و خسارت . و نقصان . و خرابی و
اتلاف . و دشواری و سختی و تنگی . و **ضرر**
کردن : زیان کردن . و خراب کردن و ویران
کردن . و نقصان وارد آمدن . و اذیت کردن .

ضرز (zarz) . ا.ع. **ضرز الارض** :
نیک همواری زمین و قلت درشتی آن .
ضرز (zerez) . ا.ع. مرد نیک زفت و
بخیل . و سنگ سخت . و شیریشه .

ضرزة (zerezat) . ص.ع. **امراه**
ضرزة : زن پست بالای ناکس .
ضرزل (zerzel) . ا.ع. نیک آرمند و
بخیل .

ضرزم (zerzem) . ص.ع. **افعی**
ضرزم : مار سخت گوئند .

ضرزم (erzem) و **(zarzani)** . ا.ع.
ماده شتر کلانسال . و ماده شتری که بقیه ای
از جوانی در وی باشد . و ماده شتر کلانسال
اندک شیر .

ضرزمة (zarzamat) . م.ع. سخت
گزیدن و دندان فرو بردن .

ضرس (zars) . ا.ع. زمینی که جای جای
گیاه دارد . و سختی زمانه . و سکوتم همروز
تاشب .

ضرس (zars) . م.ع. **ضرسه ضرراً**
(از باب ضرب) : سخت گزید آنها . و
ضرس الزمان القوم : سخت شد
روزگار بر آن گروه . و **ضرس فلان** :
سکوت کرد فلان همه روز را تاشب .

و بیخ پستان . و گوشت پاره زیرین انگشت نر .
و گوشت پاره شکم کف دست . و گوشت
پاره کف پا متصل بن انگشت کلان . و گوشت
پاره مقدم کف پا زیر پنج انگشت . و بنایج .
و مال بسیار از آن غیر . و گله شتران و
گوسفندان . و پاره ای از مال . و کمی و
نقصان در اموال و نفوس . ج : **ضرائر** . و قولهم :
ضرة شكري : پستان پر از شیر .

ضرر تان (zerratane) . ا.ع. صبیغه تشبه
دوسرین . و دو سنگ آسیا . و دو بنایج یعنی
دو زن یکمرد که هر یک مرد دیگری را ضرة است .
ضرج (zarj) . م.ع. **ضرجه ضرراً**
(از باب نصر) : شکافت آنها . و **ضرجه**
بالدم : آلود آنها بخون . و نیز **ضرج** : افکندن
چیزی را .

ضرج (zarj) . ا.ع. شکافت . و
آلودگی .
ضرجع (zarja) . ا.ع. پلنگ .

ضرح (zarh) . م.ع. **ضرحه ضرراً**
(از باب فتح) : و انداختن آنها و یکسو نمودن و
دور کرد . و **ضرح شهادة فلان عني** :
باطل کرد شهادت فلان را از من و از اعتبار
انداختن آنها . و **ضرحت الدابة برجلها** :
انگ زد آن ستور . و **ضرح للمیت** : گور
کند برای آن مرده . و **ضرح ضرراً** (از
باب نصر) : لحد کند در گور .

ضرح (zarh) . ا.ع. پوست . و پوست
تنگ .

ضرح (zarali) . ا.ع. مرد نه کار .
ضرح (zarah) . ص.ع. **فیه ضرح** :
آمنک دور و دواز .

ضرداخ (zerdax) . ص.ع. **نخلة**
ضرداخ : خرمایان برگزیده و بهتر .
ضردخ (aerdex) . ا.ع. کلان از هر
چیزی .

ضرع (zar') ۱. ع. پستان حیوانات
سم دار و سم شکافته خصوصاً گوسپند و گاو و
مانند آنها. ج: ضرع. و نوعاً پستان زن را می
نامند. مثلاً خنثی و دیگر حیوانات واضع نماند.
ضرع (zar') ۲. ع. ضرع ضرعاً و
ضراعة. مر. ضراعة.
ضرع (zer') ۱. ع. مثل و مانند. و تاه
ر-ن. ج: ضرع و اضرع.
ضرع (zara') ۲. ع. ضرع ضرعاً
و ضراعة. مر. ضراعة.
ضرع (zara') ۳. ع. سست و ناتوان
(واحد و جمع دروی یکسان است. یق:
رجل ضرع و قوم ضرع) و قولهم:
مهر ضرع: اسب کره ناتوان که جهت سستی
و ناتوانی دیدن نتواند. و نیز ضرع: ریزه و
خرد از هر چیزی. و کم سن سست بدن ناتوان نا
آزموده کار.
ضرع (zare') ۱. ع. متواضع. و رام.
و خوار زار. و سست و ناتوان و ضعیف.
ضرعاء (zar'at) ۲. ع. امر اضرعاء:
زن کلان پستان. و کذا شاة ضرعاء.
ضرعاء (zaraat) ۳. ع. زام. و متواضع.
و خوار و حقیر.
ضرع مط (zora'mat) ۱. ع. شیر دفک
جفراش شده. و مرده آرزومند هر چیزی.
ضرعاطة (zerqālat) ۱. ع. گل ولای.
ضرغام (zerqām) ۱. ع. شیریشه:
ضرغام (zarqām) ۱. پ. - مأخوذ از
تازی - شیریشه.
ضرغامة (zerqāmat) ۱. ع. شیریشه.
و مرده دلار. و گشن قوی و توانا. و مسرود
سخت. و گل ولای سخت.
ضرغمد (zarqad) ۱. ع. نام کوهی. و نام
سنگتانی. و نام مقبره ای. و در دو معنی اول
منصرف است و دوسیم غیر منصرف.
ضرغم (zarqam) ۱. ع. شیریشه.

میکرد و همیشه تا صبح میخوابید و اگر احیاناً
برای صبحی او را بیدار میکردند میگفت کاش
مرا وقت حادثه دشمن بیدار می ساختی.
روزی وی را بیدار کردند باز گفت کاش در حادثه
دشمن مرا بیدار کردند گفت اینک اسباب
دشمن رسید از ترس گفت الخبل الخبل و
تیز زدن گرفت تا بمرد و بدینجهه وی را
المنزوف ضرطاً نامیدند. و نیز گویند و نوفر
از تازیان دیوبان میرفتند ناگاه از دوردستی
نمایان شد یکی از دو گفت گویا گروهی باشند
که راه را بسته اند و نگران مایند دیگری
گفت: انما هی عشرة یعنی دوخت عشار است ار
همچو گمان کرد که میگویی هی عشرة یعنی ده
کس اند و از ترس میگفت: فما غنا اثین عن
عشرة و ضرط حتی نرف و روحه فسمی المنزوف
ضرطاً. و نیز گفته اند ضرط دابه ایست از
سگ خرد تر و از گربه کلان تر و چون بروی
بانگ زند از ترس وید دلی گوز میدهد. و
نیز در مثل گویند: **اودی العیر الاضرطاً**
یعنی خر هلاک شد مگر گوز آن باقی است و
این مثل را در باره ذلیل و خوار و کسی گویند
که بهتر او رفته و بدترش مانده باشد.
ضرط (zort) ۳. ع. ج. اضطرط و
ضرطاء.
ضرط (zarot): ۲. ع. ضرط ضرطاً
(از باب سجع): سبک ریش و باریک ابرو
گرمید. و نیز ضرط: تیز دادن و اخراج ریح
کردن.
ضرط (zarat) ۱. ع. سبکی ویش. و
باریکی ابرو.
ضرط (zare) ۳. ع. آنکه تیز میدهد.
ضرطاء (zartā') ۳. ع. زن باریک ابرو.
ج: مضط.
ضرطة (zartat) ۱. ع. یک پاویزدادن.
ضرطم (zertem) ۳. ع. کلان شکم.

ضرغمة (zarqamat) ۲. ع. ضرغمت
الابطال ضرغمة: شیری کردند دلاوران
و شیر شدند.

ضرغ (zaref) ۱. ع. درخت انجیر
کوهی.

ضرقاطة (zerfātāt) ۱. ع. کلان شکم
بزرگ میکل.

ضرقة (zorfat) ۱. ع. بیاری. یق:
هوفی ضرقة خیرای کتبه.

ضرقة (zarefat) ۱. ع. واحد ضرغ
یعنی یک درخت انجیر کوهی.

ضرقطة (zarfatat) ۲. ع. ضرقطة
ضرقطة: بست آرا و محکم گردانید.

ضرقطنی (zerelfiyy) ۱. ع. کلان شکم
بزرگ میکل.

ضرکاء (zorakā') ۲. ع. ج. ضریک.

ضرم (zarm) ۱. پ. اسطوخودوس.

ضرم (zorm) و (zerm) ۱. ع. نام
درختی خوشبو که بار آن مانند بلوط و شکوفاش
مانا بهتر.

ضرم (zaram) ۱. ع. ج. ضرمه.

ضرم (zarom) ۲. ع. **ضرم الرجل**

ضرمأ (از باب سجع): سخت گشته گردید
آمنرد و سخت شد حرارت و غضب او. و

ضرم الشیء: سخت شد سوزش و حرارت

آن چیز. و **ضرم علیه**: افسروخته شد

بسروی از خشم. و **ضرم فی الطعام**:

نیک خورد و چیزی از آن طعام نگذاشت. و

ضرم التار: افروخته شد آتش و شعله

زد.

ضرم (zare) ۱. ع. چوژه عتاب.

و اسب تیز و تند دهنده.

ضرم (zare) ۳. ع. سخت گشته.

و سخت برافروخته از غضب.

ضرمة (zormat) ۱. ع. علف مرزه ای

ضری (zary) م. ع. - **ضری الدم**
ضریاً (از باب ضرب) : روان شدخون.
ضری (zara) م. ع. - **ضری الکلب**
بالصیدضری و ضراوة (از باب سمع) :
 در پی شکار دويد آن سگ .
ضری (zara) ا. ع. - سگ بچه دودنه .
ضری (zara) و (zary) م. ع. - **ضری ضری**
و ضریاً و ضراوة و ضراوة م. ع. - ضراوة .
ضری (zariyy) ا. ع. - آب غوره خرمای
 سرخ و زرد که برکنار ریزند و نیب سازند .
ضری (zariyy) م. ع. - **عرق ضری** :
 رگی که خون وی قطع نشود .
ضریب (zarib) م. ع. - مضروب و
 زده شده . و نیک زنده . و مردی که جوش
 وسیع و شکم بزرگ باشد .ج. ضریاء .
ضریب (zarib) ا. ع. - صنف از هر چیزی .
 و مثل و مانند . و نوع .ج. ضراب . و
 امین تیر های قداح و موکل بر آن و زنده
 آن .ج. ضریاء . و تیرسیم اذ تیرهای قداح .
 و سر . و شیری که از چند شتر دیک شیردوشه
 دوشیده شود . و بهره . و شکم مردم . و
 برف . و بشک . و شیر سخت ترش . و شیرپاره
 پاره شده .
ضریبة (zaribat) ا. ع. - سرشت و خوی .
 و مزد غلام . و آنچه را که غلام یاغای
 خود میدهد از خراجی که بروی مقرر کرده .
 و آنچه را که در جزیه از اهل کتاب میگیرند .
 و دخل سرای زر . و خراج و مانند آن .
 و زده شده بشمشیر هرچه باشد و اما دخله
 الثاء و انکان بمعنی مفعول لانه صار فی عداد
 الاسماء . و نیز ضریبة : پلته دست کرده از
 پشم . و پانته آماده شده برای رشتن .ج.
 ضراب . و شمشیر و جای تیزی آن . و
 پاره ای از پنبه . و مرد گفته شده بشمشیر . و
 نام رودی . و **کریم الضریبة** : نیک سرشت .

و وجود آن لازم باشد . و سنگول و هر چیز حتی
 الوقوع . و مجبور . و زورکی و اجباری . و
 لازم ملزوم و اندر بایست و دار بایست و داربا
 و دربا و در بایست .
ضروریات (zaruriyyāt) ا. پ. - مأخوذ
 از تازی . و لوازم و هر چیز که وجود آن لازم
 باشد . و **ضروریات معاش** : لوازم
 زندگانی و چیزهایی که در امور معیشت و زندگانی
 وجود آنها لازم است .
ضروریة (zaruriyye) م. پ. - مأخوذ
 از تازی . چیزهایی که وجود آنها ناگزیر بود .
 و باصطلاح طب : **سنة ضروریة** : شش
 چیز لازم که وجود آنها در زندگانی انسان
 ناگزیر است یعنی هوا و آب و اکل و شرب و
 احتیاس و استراخ و حرکت و سکون و نوم و
 بقطه و حرکت و سکون نفسانی .
ضرورس (zarus) ا. ع. - ماده شتر بدخو
 که در شنده خود را بگذرد . و ماده شتری که
 در نوزادن بگذرد .
ضرورس (zorus) ع. ج. - مئرس . و
ذو ضرورس : نام شمشیری .
ضروط (zarut) و (zerravt) م. ع. -
 مرد نیز دهنده .
ضروط (zarrut) م. ع. - تدار و
 تاور و جسم و گنده . یق : **انه لضروط**
 ای منعم .
ضروع (zaru) م. ع. - خوار و زار .
 و رام و نرمخوی .
ضروع (zoru) م. ع. - **ضرع السبع**
الشیء ضروعاً (از باب فتح) : نزدیک
 گردید آن حیوان وحشی دهنده بآن چیز . و
ضرت الشمس : غروب کرد آفتاب و یا
 نزدیک بفرور گردید .
ضروع (zoru) ا. ع. - قسی از انگور
 سید . و ج. - ضرع . و ج. - ضرع .

که در جوق زار میروید و همیشه گل دار است .
ضرمة (zaromat) ا. ع. - نیم سوخته از
 درمنه و از شاخه خرما . و آتش . و خدرک
 آتش .ج. ضرم . و **مابها نافع ضرمة** :
 نیست در آن کسی .
ضرو (zaru) و (zerv) ا. ع. - به
 وجه الضراء .
ضرو (zerv) ا. ع. - درخت ککام و
 ضغ آن . و اندک از جذام و خوره . و نیز
 ضرو : سگ بچه دودنه .ج. اضری و ضراء .
ضرو (zaru) و (zoruv) م. ع. - بیرون
 جستن خون از رگ (و القل من نصر) .
ضروب (zarub) م. ع. - بسیار زنده .
 و **رجل ضروب** ای شدید الضرب و کثیره .
ضروب (zorub) ع. ج. - ضرب .
ضروة (zervat) ا. ع. - مؤنث ضرو
 یعنی ماده سگ بچه دودنه .
ضروح (zarub) م. ع. - اسب دست و پا
 زنده . و اسب بسیار آگد زن . و **قوس**
ضروح : کمان نیک دور اندازنده تیر را .
ضروح (zoruh) م. ع. - **ضرح**
السوق ضروحاً (از باب فتح) : کاسد
 گردید بازار .
ضرور (zarur) م. و ف. پ. - مأخوذ
 از تازی . لازم و واجب . و لایق و سزاوار .
 و ناگزیر و ضروری و محتتم و اندر بای .
ضرورات (zorurat) ع. ج. - ضرورة .
ضرورة (zarurat) ا. ع. - نیاز و حاجت
 و هر چیز که بدان احتیاج افتد . و **بالضرورة** :
 بطور لزوم .
ضرورت (zarurat) ا. پ. - مأخوذ از
 تازی . احتیاج . و در ماندگی و تنگدستی . و
 لزوم . و زیرستی . و مزاحمت . و اجبار .
ضروری (zaruri) ا. و م. پ. -
 مأخوذ از تازی . هر چیز که بدان احتیاج افتد

ضریط (zorayt) و ضریطا (zoraytā)

و ضریطی (zorraytā) و (zerritā) .
ع . م . سریطی .

ضریطة (zorraytat) ص . ع . نعة
ضریطة : ماده گوشتن فربه .

ضریع (zari) . ا . ب . مأخوذ از تازی .
نام يك قسم گیاهی که در کنار ه های دایمیا روید .
و با صلاح تشریح : پرده ای که بروی
استخوانها گسترده شده .

ضریع (zari) . ا . ع . شریق و یا شریق
خشک و یا گیاهی که تر و تازه آنرا شریق
و خشک آنرا ضریع نامند و ستور آنرا نچند .
و خار درخت خرما . و عوس تر . و گیاهی
که در آب را که برگردیده رنگ و بو روید
و بیخ آن تا بزمن نرسد . و چیزی است در
دوزخ تلختر از صبر و بد بو تر از مردار و
سوزان تر از آتش . و گیاهی گنده بوی که از
توج دریا بساحل فرام آید . و هر درخت
خشک . و شراب انگوری . و شراب تنک
و آشامیدنی تنک . و پوستی تنک زیر گوشت
بر استخوان .

ضریع (zari) و ضریعة (zari'at)
ص . ع . امراء ضریع : زن کلان پستان .
و شاة ضریع : گوشتن کلان پستان . و
کذلك امراء ضریعة و شاة ضریعة .
ضریطیة (zorayfetiyyat) . ا . ع .
یکنوع بازی مر تازیان وا .

ضریک (zarik) . ا . ع . کرکس تر . و
عقاب . و مردگول و بر جای مانده . و مرد
قیر بد حال . و مردگور و نایتا . ج . ضرائک
و ضرکاء .

ضریم (zarim) ص . ع . سوخته .
ضریم (zeryam) . ا . ع . منغ درختی .
ضراز (zozaz) . ع . ج . امنز .
ضزن (zazaz) . ع . م . ضر ضرزآ

و لثیم الضریه : بد سرشت .

ضریة (zarriyat) . ا . ع . نام دمی در راه
جره بسوی مکه .

ضریج (zarij) ص . ع . عدو ضریج :
دویدگی سخت و با شتاب .

ضریجی (zarjiyy) . ا . ع . درم ناسره .
ضریح (zarih) . ا . ع . دورگور . و
شکاف میان گور و یا در يك جانب آن . و گور
بی شکاف . ج . ضرائح .

ضریح (zarih) . ا . ب . مأخوذ از
تازی . چهار چوبه مشبک و یا غیر مشبکی که
جهه احترام در اطراف قبور مقدسه سازند . و
صندوق قبر .

ضریر (zarir) . ا . و . ص . ع . نایتا و کسی
که بینائی وی رفته باشد . ج . اضراء . و بیمار
نجف و لاغر . و هر چیز که آنرا زیان
رسیده باشد (فعل بمعنی مفعول) . و غیرت
و رشک . و زیان و ضرر . و صبر . و کراهه
وادی . و نفس . و بقیه جسم و باقی تن . و
ستور صابر . و صبور بر هر چیزی . و شوی
دو سه زن . و جمع میان در زن . و قولهم :

ما شد علیها ضریره یعنی چه سخت
شدید است بر آن غیرت او . و انه لذو
ضریر : او صاحب صبر است . و ناقة
ذات ضریر : ماده شتر شدید النفس که دیر
مانده شود .

ضریره (zarirat) ص . ع . زن نایتا . و
بیمار لاغر و نجف .

ضریس (zaris) ا . و . ص . ع . سخت گرسنه .
ج : ضراسی . و چاهی که گردا گرد آنرا از
سنگ بر آورده باشند . و مهرهای پشت . و
قسمی از طعام که خرما و بسر با کله آبیخته
باشد . یق : اضرسنامن ضریسک .

ضریط (zarit) . ع . م . ضرط ضرطآ
و ضرطآ و ضریطآ . م . ر . ضرط .

(از باب سمع) : دشوار خو گردید . و غصناک
شد . و کام برهم چسبیده گردید .

ضرن (zarn) . ع . م . ضرنه ضرنآ
(از باب ضرب و نصر) : گرفت چیزی را
که در دستش بود نه چیزی را که میخواست .
ضط (zatat) . ا . ع . گل و لای سخت .
ضطط (zolot) . ا . ع . بلا و سختیا .
ضطیط (zatit) . ا . ع . گل ولای سخت .
ضع (za) . ع . این کلمه را جهه
اختصار بجای لفظ موضوع نویسند .

ضع (za) . ا . ع . کلمه ایست که بدان
شتران را آبد آموزند و گویند ضع ضع .
ضع (za) . ع . م . ضع البعر ضعآ
(از باب نصر) : ریاضت داد و ادب آموخت
شتر ریاضت نایافته را . و کسک ضع
الناقة .

ضعاع (zoāze) . ا . ع . کوهچه بس
خرد که در نزدیک آن کوهی باشد بزرگ و
در آن آب گردآید .

ضعاف (zeaf) ص . ع . ج . منغان . و .
ج . ضعیف . و ج . ضعیفة .

ضعافة (zaafut) . ع . م . ضعف ضعافة
و ضعافية و ضفأ و ضفأ ضفأ (از
باب کرم و نصر) : ست گردید . و ضعف
الدابة : ناتوان گردید آن ستور . و ضعف
عن الشیء ضعفافة : عاجز شد از برداشت
آن چیز .

ضعافی (zaāfā) ص . ع . ج . منغان .
ضعافية (zaafiyat) . ع . م . ضعف ضعافة
و ضعافية . م . ر . ضعافة .

ضعة (zaat) . ا . ع . گیاه شور . و درختی
شور . و گیاهی شبیه بشام . و نیز ضعة : نام
درختی . ج : ضعات .

ضعة (zaat) و (zeat) . ا . ع . موضع و
محل . و وضع . و طرح . و نهاد . و فرومایگی .

خلق الانسان ضعيفاً ای بستمبه هواه .
و بلغت حمير : كور . قوله تعالى : و انا
لنراك فينا ضعيفاً .

ضعيف (za'if) م.ب. مأخوذ از تازی .
ناتوان و بيخه و زيون و ست و كم زو و
دوماند و عاجز . و عليل و بي بيمار .
ولاغر و تعيف . و بي طاقت . و فاني و نا
پايدار . و ترسو و جبان . و نادان و بي وقوف .
و رقيق . و كم وزن . و كم قدرت .

ضعيفان (za'ifane) ا.ع. هبنه تنيه
زن و مملوك . الحديث : اتقوا الله في
الضعيفين اي المرأة والمملوك .

ضعيفينا (za'if-binā) م.ب.پ .
كسي كه يثاني چشمش ست و ضعيف بود .
ضعيفة (za'ifat) م.ع. زن ست و
ناتوان . ج. ضمايف .

ضعيفه (za'ife) ا.ب.پ . مأخوذ از تازی .
زن نادان و بي وقوف .

ضعيفي (za'ifi) ا.ب.پ . مأخوذ از تازی .
ستى و ناتوانى . ولاغرى . و عليلى . و كم
زورى .

ضعاء (zoqā') ا.ع. بانگ روياه و گر به
و مانند آن . و بانگ هرذليل و خوارى .

ضعاء (zoqā') م.ع. ضعا ضعواً و
ضعاء . مر ضعو .

ضعاب (zoqāb) ا.ع. آواز خرگوش
و گرگ .

ضعاب (zoqāb) م.ع. ضغب ضغباً و
ضعاباً . مر. ضغب .

ضعاييس (zaqābis) ع.ج. ضنبوس .
ضعادر (zaqāder) ع.ج. ضندرة .

ضعامة (zoqāmat) ا.ع. آنچه بدنदान
گريده براندازند .

ضعائى (zaqā'en) ع.ج. ضنبه .
ضعب (zaqb) م.ع. و جل ضغب :

امثاله او زياده غير محصوره . و قوله تعالى :
يضاعف لها العذاب ضعفين يعنى سه
عذاب . و قيل : ضعف الشيء : يك مثل
آن . و ضعاف : در مثل آن .

ضعف (zo'f) ا.ع. ناتوانى بدن .
ضعف (za'af) ا.ع. جامه هاى دول
كرده .

ضعفاً (zoafā) ا.ب.پ . مأخوذ از تازی .
مردمان پست و ناكس و سفله و سبك عقل .
و بيجارگان .

ضعفاء (zoafā) م.ع.ج. ضيف .
ضعفان (za'fān) م.ع. ست و ناتوان .
ج. ضمايف و ضمايف .

ضعفان (ze'fane) ا.ع. هبنه تنيه
دوچندان و سه چندان .

ضعفة (zoafat) ع.ج. ضيف .
ضعفى (za'fā) ع.ج. ضيف .

ضعل (za'al) م.ع. ضعل الصبي ضعلا
(از باب سمع) : تعيف جته و باريك بدن
گريد آن كودك .

ضعل (zu'al) ا.ع. باريكى بدن از جهة
نزديكى نسب چه تازيان را گمان اين است كه
مرد را از زن قريب النسب فرزند باويك بدن
و تعيف جته آيد .

ضعو (za'v) م.ع. ضعا الرجل ضعواً
(از باب نصر) : پوشيده شدو پنهان گرديد
آن مرد .

ضعوات (za'avāt) ع.ج. ضمة .
ضعوف (za'uf) م.ع. ضعيف و ناتوان
(للذكر والانش) .

صوى (za'aviyy) م.ع. منسوب
بدوخت ضمة .

ضعيف (za'if) م.ع. ست و ناتوان .
ج : ضمايف و ضمايف و ضمايف و ضمايف .
و نيز منسوب هوا و هوس . قوله تعالى : و

و خست و ناكس . و يقي : فى حبه ضعة
يعنى در تبار او فرومايگى است . و كذلك
فى حبه ضعة .

ضعه (za'at) و (ze'at) م.ع. وضع
و ضعاً وضعه وضعه . مر. وضع . وضع
و ضاعة و ضعة وضعه . مر. وضاعة .

ضعز (za'z) م.ع. ضهزه ضعزاً از
باب فتح) : يك كوفه و يا سپرده كرد آزار .
ضعضاع (za'zā) وضعضع
ا.ع. ست و نرم و ناتوان از هر چيزى .
و مرد گول و بي داي و هوش .

ضعضة (za'zā'at) م.ع. وضعضع
البناء ضعضة : بىست آن بنا را تازمين
و پست و خراب كرد . وضعضع الدهر
فُلاناً : خاضع كرد و زگوار فلان را و
خوار و ذليل نمود .

ضعط (za) م.ع. ضعه ضعطاً
(از باب فتح) : ذبح كرد آزار .

ضعف (za'f) م.ع. ضهف ضعفاً (از
باب فتح) : زياد كردو بسيار گردانيد ايشان را .
ضعف (za'f) ا.ع. ستى . و سبكى عقل رداى .
ضعف (za'f) ا.ب.پ . مأخوذ از تازی .
ستى و ناتوانى . و خنگى . و بيجالى و كم
فونى و كم زورى . و سبكى عقل . و عليلى .
ولاغرى .

ضعف (za'f) و (zo'f) و (zaaf) م.
ع. ضعف ضعفاً و ضافة و ضعافية .
مر. ضمافة .

ضعف (za'f) و (zo'f) و (za'af) ا.
ع. ستى و ناتوانى . و عليلى . و منى . قوله
تعالى : خلقكم من ضعف يعنى از آب مرد
و زن .

ضعف (ze'f) ا.ع. مانند چيزى مردرد كه
زياد شود و حسرى براى آن نباشد . ج :
اضعاف . يق : لك ضعفه اي مثليه او ثلاثة

گزید . و پر کرد دهن را از چیزی که
میخواست .

ضغن (zeqn) .ع . کرانه وناحیه . و بیل
شتر . و کینه . و میل و خواهانی . ج : اصفان .
و **ضغنی الی فلان** یعنی میل من بسوی فلان .
و **ناقة ذات ضغن** : ماده شتر مایل
بوطن . ج . نیز : اصفان .

ضغن (zaqan) .ع . **ضغن صدره**
و علیه **ضغنا** (از باب سجع) : کینه روزید .
و **ضغن الی الدنیا** : میل کرد بسوی دنیا .
و **ضغن الی الوطن** و غیره : مشتاقند
بسوی وطن و جز آن .

ضغن (zaqen) .ص .ع . کینور .
ضغنة (zaqenat) .ص .ع . **قناة ضغنة** :
نیزه کج .

ضغو (zaqv) .ع . **ضغاضغوا** (از
باب نصر) : ست و کوته گردید . و **ضغفا**
المقامر : ناراستی کرد و خیانت نمود قمار
باز . و **ضغفا السور ونحوه ضغوا**
ضغاء : نالید و بانگ کرد آن گربه و مانند آن .
ضغوث (zaqus) .ص .ع . **ناقة**
ضغوث : ماده شتری که فرهی آن مشکوک
باشد و بر آن دست مانند تافیهی را از لاغری
معلوم کنند .

ضغیب (zaqib) .ع . آواز خرگوش و
گرگ . و آواز حرکت نرّه اسب در غلافش .
ضغیب (zaqib) .ع . **ضغب الارنب**
و **الذئب ضغابا** و **ضغیبا** (از باب فتح) :
بانگ کرد خرگوش و گرگ . و **ضغب قضیب**
الهرس فی غلافه ضغیبا : آواز کرد
نرّه اسب در غلافش .

ضغیط (zaqit) .ع . چاه گدیده پراز گل
ولای سیاه در پهلوی چاه خوش آب و پاکیزه
که او را هم تباه و بوی ناک گرداند . و مرد
ست قفل و تباه دای . ج : ضغلی .

(از باب فتح) : خفه کرد او را و بهشرد گلوی
ویرا .

ضقدرة (zuqdorat) .ع . مرغ خانگی
و ماکان . ج : ضقدار .

ضقرس (zaqras) .ا .ع . مسرد آزمند
موس باز .

ضقرز (zeqz) .ع . شیر بیشه . و بدخوی
از سیاح .

ضغضغة (zaqzaqat) .م .ع . **ضغضغ**
اللحم فی فيه ضغضغة : خوب نخايد
گوشت را . و نیز **منضغة** : خائیدن مردم بی
دندان چیزی را . یق : **ضغضغ العجوز**
اذا لاكت شیئا بین حکما و ایضا دروغی گویند
که دندان نداشته باشد . و كذلك الشيخ . و
نیز سخن ناپیدا و آمیخته گفتن .

ضغضغة (zaqzaqat) .ا .ع . زیادت ده
کلام و کثرت آن . و حکایت آواز خوردن
گرگ گوشت را .

ضغظ (zaqt) .م .ع . **ضغظه ضغظا** (از
باب فتح و نصر) : فشرده آرا . و انبوهی نمود .
و کوفت . و سخت فشرده دیوار و جز آن . و
تنگ کرد . و منه : **ضغظا القبر** یعنی عذاب
تنگ گرفتن گور و سخت فشارش آن .

ضغظة (zaqtat) .ا .ع . یک بار تنگ
گرفتن و فشار دادن . و منه : **ضغظة القبر** .
ضغظة (zoqtat) .ا .ع . سختی . و فشار . و
تنگی . و اکراه . یق : **اخذت فلانا ضغظة**
اذا ضیقت علیه لیکره . و مماطلة غریم در ادای
دین بندی که داین تنگدل گردیده بر کمتر از
حق خود راضی گردد .

ضغظه (zaqtē) .ا .ب . یاغوذ از تازی .
فشار . و فشار سختی .

ضغطی (zaqtā) .ع .ج . ضغیط .
ضغم (zaqm) .م .ع . **ضغمه** و **به ضغما**
(از باب فتح) : گزید آرا بدندان و یا اندک

مرد خواهان بادرنگ و حرص و شیفته آن .
ضغب (zaqb) .م .ع . **ضغب فلان ضغباً** (از
باب فتح) : بانگ خرگوش و گرگ برزد فلان
تا بیم کند کس را . و **ضغب المرأة** : گانید
آزاد را . و **ضغبت الارنب** : نالید خرگوش
وقتی که گرفتار شد .

ضغب (zaqb) و (zaqeb) .ص .ع .
خواهان بادرنگ و شیفته محبت آن . یق :
رجل ضغب و رجل ضغب .
ضغبة (zaqbat) و (zaqebat) .ص .ع .
مؤنث ضغب و ضغب . یق : **امراة ضغبة**
و **ضغبة** .

ضغبوس (zoqbus) .ا .ع . خیار . و
بادرنگ ریزه . و شاخ یز . و خاری که شتر
خورد . و گیاهی مانا پهلون . ج : ضغایس .
و بیضه روبا . و مرد ضغیف و ناتوان . و
شتر میانه سال . و شتر میانه تن .

ضغت (zaqt) .م .ع . خائیدن بدندان .
(و القفل من فتح) . یق : **ضغته ضغتا** .

ضغت (zaqs) .م .ع . **ضغت الحدیث**
ضغتا (از باب فتح) : در آمیخته سخن وا و
خلط کرد . و **ضغت السنام** : بسود کوهان
را . و **ضغت الورل** : بانگ کرد مستغفور
و یا جانوری دیگر که مشابه سوسمار است .
و **ضغت الثوب** : شست آن جامه را و خوب
باک نکرد آرا . و **ضغت الشیء** : تجسس
کرد آنچه را بدست . و نیز جمع کرد آنچه را .
ضغت (zaqs) و (zeqs) .ا .ع . دشت
گیاه تر و خشک در آمیخته . و دشت چند شانه
از یک بیخ . ج : اصفان . و منه قوله تعالی :
و **خذ یدک ضغتا فاضرب به** . و قبل :
مأة عود من ضیان دقاق لاروق لها تمل منها
الصر . و **ضغت** (zeqsol) **الحدیث** :
حکایت درهم ریجیده .
ضغد (zaqd) .م .ع . **ضغده ضغدا**

کرانه چاه و در آخری کیره اشهر است . و
ضفة الصدر: کارسینه . **ضفة البحر**:
 ساحل دریا . **ضفة الماء**: يك باروینتن
 آب . و **ضفة القوم**: جماعت آن قوم
 ج: ضففات و ضففات و ضف .
ضفتان (zaffātane) و (zeffātane) ۱ .
 ع: هر دو بهیئت تشبه: دو کرانه نهر . و دو
 کرانه چاه . و دو طرف سینه .
ضفد (zafd) ۱ . ع: ضفده ضفد (از
 باب ضرب): تپانچه زد او را .
ضفدع (zafda) و (zafda') و (zolda')
 (zafda') ۱ . ع: غوك و قرباغه . ج: ضفداع
 و ضفادی .
ضفدع (zafde') ۱ . ع: استخوانی در شکم
 سم اسب .
ضفدعة (zafdaat) ۱ . ع: م . **ضفدع**
الماء ضفدعة: غوناك گردید آن آب .
 و **ضفدع بطنه**: گرسنه شد .
ضفدعة (zafdeat) ۱ . ع: واحد ضفدع
 یعنی يك غوك . و نیز غوك ماده .
ضفر (zaftr) ۱ . ع: ریمان تاپیده که
 بدان شتر و پالان بندند . ضفور و ضفر . و هر
 دسته موی بافته جدا گانه . و ريك توده کلان
 فراهم آمده . و ریکهای فراهم آمده که بعضی
 از آن بر بعضی نشسته باشد . و سنگ چین .
 و بنائی که باسکک بی گل و آهک کرده باشند .
 ج: ضفور .
ضفر (zafz) ۱ . ع: **ضفر ضفر** (از
 باب ضرب): برجست و دودید . و سی نمود .
 و **ضفر الشعر**: بافت موی را . و **ضفر**
الحبل: ناف و سن وا . و نیز ضفر: انداختن
 علف در دمان ستور . و گرد آوردن موی .
ضفر (zaftr) ۱ . ع: ج: ضفره .
ضفر (zolor) ۱ . ع: ج: ضفر . و ج: ضفر .
 و ج: ضفره .

بطنه یعنی گرسنه گردید و هوکایه .
ضفار (zafār) ۱ . ع: ریمان تاپیده که
 بدان شتر و پالان بندند . ج: ضفر .
ضفاریط (zafārit) ۱ . ع: ج: ضفرط .
ضفاز (zaffāz) ۱ . ع: سخن چین و نمام
 و مغزی .
ضفاط (zaffāt) ۱ . ع: بسیار ریخ
 زنده .
ضفاط (zaffāt) ۱ . ع: سازبان . و شتر
 کرابه دهنده . و برنده مناع و کالا از جائی
 بجائی . و غربه فروختن گوشت و گران بدنی
 که باقوم همراهی تواند .
ضفاط (zoffāt) ۱ . ع: مردمان فرومایه
 و ردل .
ضفاطة (zoffāt) ۱ . ع: نادان و سستی
 عقل . و کلانی شکم . و دف . و بازیکر دف .
 قول عمر رضی الله عنه: **اللهم انی اعوذ بك**
من الضفاطة .
ضفاطة (zafālat) ۱ . ع: م . **ضفاط الرجل**
ضفاطة (از باب کرم): ضعیف عقل و سست
 رأی گردید آن مرد و کلان شکم شد .
ضفاطة (zaffāt) ۱ . ع: گروه بزرگ از
 مسافران که باهم همراه باشند . و شتر بارکش .
ضفاقة (zafāfat) ۱ . ع: کسی که بی عقل
 باشد .
ضفائر (zafāier) ۱ . ع: ج: ضفیره . و **ضفائر**
الجن: پرسیاوشان .
ضفائر (zafāiez) ۱ . ع: ج: ضفیره .
ضفة (zaffāt) ۱ . ع: يك بسیار انبوهی
 کردن مردمان بر آب . ج: ضففات .
ضفة (zaffāt) ۱ . ع: ج: شاة ضفة
الشخب: گوسپندی که يك دست کلبیدن
 بر پستان وی شیر بسیار آید .
ضفة (zaffāt) ۱ . ع: ج: ضفة
الذهر: کسراة جوی . و **ضفة البئر**:
 و **ضفة** (zaffāt) ۱ . ع: ج: ضفة

ضفیطة (zaqilat) ۱ . ع: گیاه سست
 و نرم .
ضفیغ (zaqiq) ۱ . ع: فراخی سال . و
 اقامت عنده فی ضفیغ دهره ای قدر
 نماند . و اقامت عنده فی ضفیغ ای فی
 غصب .
ضفیغة (zaqiqat) ۱ . ع: مرغزار تر و
 تازه . و خمیر تنک . و گروه مردم مختلط از
 هر صنف . و نان برنج تنک . و زندگی خوش
 با فراخی و غصب .
ضفیفة (zaqifat) ۱ . ع: تضاریر و بی زی و
 نازکی تره . یق: **ضفیفة من بقل** اذا كانت
 الروضة تاحتره متخللة .
ضفیل (zaqil) ۱ . ع: آواز دهن حجام
 وقت مکیدن خون از شاخ .
ضفینة (zaqinat) ۱ . ع: کینه . ج: ضفانین .
 و نیز خصومت . و تفر . و بیوسگی . و میل .
ضفینی (zaqiniyy) ۱ . ع: شیریشه .
ضف (zaff) ۱ . ع: م . **ضف ضف الحال**:
 مرد تنک و دقیق حال . و مردی که دو آمد کم
 دارد و عیال بسیار .
ضف (zaff) ۱ . ع: م . **ضف الناقة ضفاً**
 (از باب نصر): بهیئت کف دست دوشید آن
 ماده شتر را . و **ضفه**: گرد آورد او را .
 و **ضف المصطلى**: درهم نمود انگشتان
 خود را و نزدیک آتش داشت .
ضف (zoff) ۱ . ع: جانورکی مانند که
 تیره و خا کستری رنگ که چون کسی را بگوید
 بر پوست وی آید بر آید . ج: ضففة .
ضفا (zafa) ۱ . ع: جانب و کرانه .
ضفات (zaffāt) ۱ . ع: ج: ضفة .
ضفات (zaffāt) و (zaffāt) ۱ . ع: ج: ضفة
 و ضفة .
ضفادع (zafāde) و **ضفادی** (zafādi)
 ۱ . ع: ج: ضفدع . و قولهم: **ضفادع**

کسوف ویرا . و **ضفیر** **ضرع الشاة** :
جهه دوشیدن گرفت پستان گویند را .
ضفیر (zefann) و (zefenn) . ا.ع. کوتاه
بالای کول کلان چینه دشت خلقت از مردم .
ضفند (zafanned) . ا.ع. نرم و سست و
کلان شکم .
ضفند (zefandad) . ا.ع. فربه ستیر
کول .
ضفنی (zafannas) . ا.ع. نرم و بیسار .
و فروخته گوشت .
ضفنت (zafant) . ا.ع. مرد کلان چینه
فرو مته بدن .
ضفو (zafv) . ا.ع. کرانه هر چیزی .
ضفو (zafv) . م . ع . **ضفا الشیء**
ضفوا (از باب نصر) : تمام و کامل گردید
آنجیز . **وضفا المال** : بسیار شد آن مال .
و **ضفا الحوض** : سرازیر شد آب آن حوض
از پری .
ضفوان (zafvane) . ا.ع. بصیغه تشبیه
دو کرانه هر چیزی .
ضفوة (zafvat) . ا.ع. **فلان فی**
ضفوة من عیسه : فلان در نعمت و فراخی
زندگانی است .
ضفور (zofur) **ضفر البناء ضفوراً** :
با سنگ و بدون گل و آهک ساخت آن بنا را .
ضفور (zofur) . ع . ج . **ضفر** .
ضفوف (zafuf) . م . ع . **ناقعة ضفوف** :
ماده شتر بسیار شیر که بغیر از کف دست
دوشیده نشود .
ضفیر (zafir) . ا.ع. هر دسته موی بانه
جدا گانه . و **ضفیر البحر** : کرانه دریا .
ضفیرة (zafirat) . ا.ع. موی بانه . و
ریگ توده . ج . **ضفائر و ضفر** . و بنائی که با
سنگ بی گل آهک کرده باشند . و نام زمینی
در وادی عقیق .

ضفطی (zafṭā) ع . ج . **ضفیط** .
ضفع (zaf') . ا.ع. سرگین پیل .
ضفع (zaf') . م . ع . **ضفع ضفعا** (از باب
فتح) : تپوت کرد . و تیز داد . و **ضفع**
بیوله : دفع کرد کبیر خود را .
ضفعانة (zaf'ānat) . ا.ع. باز و میوه
سعدان .
ضف (zafaf) . ا.ع. بیاری عیال . و
تاول طعام با مردم . و بیاری دست برطعام .
الحديث : **احب الطعام ما یكون علی**
ضف . ایضاً الحديث : **ما شیع رسول الله**
صلی الله علیه وآله من خبز ولحم الا علی
ضف . یعنی بر بیاری دست بر طعام . و نیز
تنگی و سختی حال . و بیاری خورندگان
با کمی طعام . و حاجت . و سرعت در کاری .
یق : **لقیتہ علی ضف** ای عجله . و نیز
ضعف و سستی . و کم از پری پیمان . و کم
از هر پر که باشد . و انبوهی مردم بر آب .
ضف (elaf) . ا.ع. ج . **ضفة** و
ضفة .
ضففة (zefafat) . ع . ج . **ضف** .
ضفق (zafq) . م . ع . **ضفق ضفقا** (از
باب نصر) : انداخت آنچه در شکمش بودید
مرتبه یعنی غایت را .
ضفن (zafn) . م . ع . **ضفن الیهم**
ضفنا (از باب ضرب) : آند بسوی آنها تا
بشیند با آنها . و **ضفن بغائله** : نگذغایند
را . و **ضفن بحاجته** : پرداخت و برآورد
کار او را . و **ضفن المرأة** : گانید آن زن
را . و **ضفن البعیر برجله** : زد آن
شتر دست و پای خود را بر زمین . و
ضفنه علی ناقته : بر ماده شتر خود سوار
کرد او را . و نیز بار کرد بر آن ماده شتر .
و **ضفن فلاناً** : زد پای خود را بر سرین
فلان . و **ضفن به الارض** : بر زمین

ضفران (zefrāne) . ا.ع. بصیغه تشبیه
دو دسته موی جدا گانه بانه .
ضفرة (zoferat) . ا.ع. ریگ توده کلان .
و نام جانورکی که شتر را رنجاند .
ضفرة (zafelat) . م . ع . **کنانة ضفرة** :
جبهه پراز تیر . و **رمل ضفرة** : ریگنای که
بعضی بر بعضی نشسته باشد . ج . **ضفر** .
ضفرط (zefret) . م . ع . **جمل**
ضفرط : شتر کلان شکم .
ضفرطة (zafarat) . م . ع . کلان شکم شدن .
ضفروط (zofrut) . ا.ع. **ضفروط**
الوجه : شکنهای میان رخسار و بینی نزدیک
هر دو ذیاله چشم . ج . **ضفراط** .
ضفر (zafz) . م . ع . **فرو بردن شتر**
لقمه را . و بکراحت فرو بردن آنرا . و راندن
و وطنی کردن . و دودیدن . و جیدن و برجستن .
و زدن بدست و یا پیا . و درآوردن لگام را در
دهن اسب . (و بالفعل من نصر و ضرب) .
ضفر (zafz) . ا.ع. کید مجبور برای دادن بشتر .
ضفنی (zafz) . م . ع . **ضفنی البعیر**
ضفنا (از باب ضرب) : گرد آورد برای آن
شتر از گیاه حلی و لقمه ساخت برای آن .
ضفضة (zafzafat) . ا.ع. **ضفضة**
القوم : جماعت قوم .
ضفط (zafṭ) . م . ع . **ضفطه ضفطاً** (از
باب نصر) : بست آنرا . و **ضفط علیه** : سوار
شد بر آن و مفارقت از آن نکرد . و **ضفط**
بغائله : ریخ زد .
ضفط (zefett) . ا.ع. مرد فربه پرگوشت
گران بدن که با قوم همراهی نتواند .
ضفطات (zafatāt) . ع . ج . **ضفطة** .
ضفطار (zefṭār) . ا.ع. سوسمار کلان
سال بد سرشت بد خلقت .
ضفطة (zafṭat) . ا.ع. سستی عقل و خفت
و سبکی رای . و بیهوده گی . ج . **ضفطات** .

شدن . یق : **ضَلَّ الْمَاءُ فِي اللَّيْلِ** یعنی
مغلوب شد آب از شیر و پنهان گشت در آن
بنحوی که اثری از وی دوشیر ظاهر نیست .
ضلال (zelāl) . ا . پ . مأخوذ از تازی .
گمراهی .
ضلال (zollāl) ص . ع . گمراه و منحرف
از راه راست . و دوره گرد .
ضلالة (zalālat) ا . ع . گمراهی .
ضلالة (zalālat) م . ع . **ضَلَّ ضَلالاً** و
ضلالة . مر . ضلال .
ضلات (zelālat) ا . پ . مأخوذ از
تازی . بنی و گمراهی . و خطا و سهو .
ضلة (zallat) ا . ع . سراسیمگی . رغبت
خواه بخیر باشد و یا بشر . و گمراهی .
ضلة (zellat) ا . ع . گمراهی . و **هو**
ابنه لضة : او فرزند زناست مراورا . و
ذهب دمه لضة : ریخته شد خون او بدون
آنکه خونخواهی داشته باشد .
ضلة (zellat) اوس . ع . **هو تبع ضلة**
(بالاضافة) و **تبع ضلة** (بالوصفة) : او
بلانی است که غیر ندارد .
ضلة (zollat) ا . ع . راهنمایی کامل . و
رحمتون .
ضلل (zalzal) و (zolazol) و (zolazol)
ص . ع . زمین درشت ناهموار .
ضلل (zolazel) ص . ع . زمین پست و
پلند که مسافران در آن راه را گم کنند .
ضللة (zalzolal) ا . ع . خطا و سهو و
گمراهی .
ضللة (zalzalal) و (zolazelal) ص .
ع . زمین ناهموار و درشت .
ضللة (zalazelal) و (zolazelal) ص .
ع . زمین ناهموار که مسافران در آن راه را
گم کنند .
ضللة (zolazelal) ا . ع . سگ بزرگ

فرس . و قولهم : **ضَلَّ بِضلال** ای باطل .
ضل (zell) و (zoll) ا . ع . **هو ضل**
اضلال : او بلانی است که خبری در او نیست .
و **هو ضل بن ضل** بکسرهما و ضمهما : او
بسیار در پی ضلالت است و غرق در آن و شیفته
در آن است . و نیز او را و پدرش را کسی نمی
شناسد . و نیز خبری در او نیست .
ضلاضل (zalāzel) ا . ع . **ضلاضل**
الماء : باقی مانده های آب . ج . منطقة .
ضلاضل (zolāzel) ا . ع . راهنمای ماهر
و زمین درشت ناهموار .
ضلاعة (zala'at) ا . ع . قوت و سختی
استخوان های پهلوی . و تمامی خلقت . و غلظت
الواح . و بسیاری عصب در اسب . و بزرگی
دعان و فراخی آن . و بزرگی دندانها در انسان .
ضلاعة (zalā'at) م . ع . **ضلع ضلاعة**
(از باب کرم) : با زور و قوت و سخت احلاع
کردید .
ضلال (zelāl) ا . ع . گمراهی . و مغلوبی
در محبت . قوله تعالى : **ان ابانا لفي ضلال**
مبین ای مغلوب فی محبتیما ای یوسف و اخیه .
و نیز ملاء . قوله تعالى : **في ضلال وسعر**
ای هلاک . و قولهم : **هو ضلال بن اللال**
یعنی او پدرش شناخته نمی شوند .
ضلال (zalāl) ا . ع . **ضَلَّ ضلالاً** و
ضلالة (از باب ضرب و سجع) : ضایع شد و
بمرد و هلاک گردید . و خاک و استخوان شد .
و پنهان گشت و گم شد از وی . و **ضَلَّ ضلالاً** :
فراموش کرد آنرا . قیل و منه : و **انما من**
الضالین . و **ضلنی** : رفت از من . و **ضل**
هو عنی : گم شد و رفت از من . و **ضل**
البعیر و **الفرس** : گم کرد شتر و اسب را .
و **ضلت** (بالفتح و الکسر) : گم کردم راه را
و گمراه شدم . و کذا **ضلت المسجد** و
الدار . و نیز ضلال : گم گردیدن . و مغلوب

ضفیر (zafiz) ا . ع . غلیظ و سبزی . و
کیده جو .
ضفيرة (zafizat) ا . ع . لفته بزرگ .
ج : ضفائر .
ضفیط (zafit) ا . ع . کسی که وقت جماع
حدث کند و پیش از ادخال انزال کند . و
نادان و سست رای . ج : ضفیط . و شتر نیکو خو .
و شتر دشاو خو . و مرد تنومند نرم فروخت بدن .
ضفیف (zafif) ا . ع . **هو من ضفیفنا**
و **لهفیفنا** : آرزای کسانی که با وی آمیزش کنیم
و وقتی که کار بر وی دشوار و سخت گردد .
ضفيفة (zafifat) ا . ع . **ضفيفة من بقل** :
ترة سبز تازه .
ضق (zaqq) م . ع . **ضَقَّ ضَقاً** (از باب
ضرب) : حکایت کرد آواز سگی را که
برسگی افتد .
ضك (zakk) م . ع . **ضكه الامر**
ضكاً (از باب نصر) : دشوار گردید بروی
کار و تنگ شد . و **ضك الشيء** : فشار
داد آن چیز را و تنگ گرفت .
ضكاضك (zokāzek) ص . ع . کوتاه
بالای پر گشت .
ضكر (zakt) ا . ع . فشار سخت .
ضكر (zukz) م . ع . **ضكره ضكرآ** (از
باب نصر) : سخت فسرده آنرا .
ضكضاك (zakzāk) و **ضكضاکة**
(zakzākt) ص . ع . کوتاه بالای پر گوشت .
ضكضكة (zakzakat) ا . ع . نوعی از
دقار بسرعت .
ضكضكة (zakzakat) م . ع . **ضكضكة**
ضكضكة : فسرده آنرا و تنگ گرفت .
ضكل (zaki) ا . ع . آب اندک .
ضل (zell) و (zoll) ا . ع . گمراهی
و هلاک . و در وقت تأفف و تعسر گویند :
يا ضل ماتجری به العسا . و **المسا اسم**

چنان که آنرا توان برگرفت . و راضی ماهر و حاذق .

ضلّلة (zelzelat) ۱. ع . باقی مانده آب . ج : خلاص .

ضلع (zal') ۱. ع . میل و خواست نفس .

یق : **ضلعك** معه یعنی میل و خواست تو یا اوست . المثل : **لا تفتش الثوكة بالثوكة فان ضلعها معها** : در باره شخصی گویند که با دیگری پیکار و مقاصه نماید . و قولهم : **هم عليه ضلع واحد** یعنی مجتمع اند بر عداوت و دشمنی او .

ضلع (zal') ۲. ع . ضلع ضلعاً (از باب فتح) : پدیدشک از سیری و یاسیرایی تا آنکه رسید آب با ضلع وی و یا عام است . و ضلع عن الحق : بر گردید از حق . و ضلع فلاناً : در پهلوی فلان زد . و ضلع فلان : میل کرد فلان و کز گردید . و ستم نمود .

ضلع (zel') ۱. ع . استخوان پهلوی (مؤنث است) . ج : اطلع و ضلوع و اضلاع . و باصلاح هندسه : مربع هر عدد . و قولهم :

هم على ضلع جائرة یعنی ایشان شتگارانند بر من .

ضلع (zal') ۲. ع . اوجاج و کزی که خلقه باشد . و قولهم : **لا قیمن ضلعك** یعنی هر آینه راست خواهم کرد اوجاج خلقی تو را . و كذلك **لا قیمن ضلعك** (بفتح اللام) .

ضلع (zol') ۳. ع . ج . اطلع . و ج . ضلع .

ضلع (zala') ۱. ع . کزی و اوجاج خلقی . و اوجاج شمشیر . و قوت و توانائی . و تحمل بارگران . و گرانی و امجدی که صاحب آن از راستی مایل گردد و انحراف ورزد . و نیز ضلع : اسم است ضلاعرا .

ضلع (zala') ۲. ع . **ضلع السیف ضلعاً** (از باب - مع) : کج گردید آن شمشیر .

و **ضلع مع فلان** : خصومت کرد با فلان . و نیز ضلع : کج شدن در خلقت .

ضلع (zale') ۳. ع . کج خلقی و انحراف خلقی و آن لم یکن خلقه فهو ضالع .

ضلع (zela') ۱. ع . بلفت حجاز : استخوان پهلوی (مؤنث است) . و ضلع (بکون لام) لغت تمیم است . ج : اطلع و ضلوع و اضلاع . و کوهی متفرّد و جدا گانه . و کوه پست باریک نرم سهل گذار . و چوب . و چوب کج و بهن مانا با استخوان پهلوی . و ضلع من البطیخ یک فاش از خربره . و ضلع الخلف : داغی که پس استخوان پهلوی بطرف پشت گذارند .

و **ضلع عوجاء** : زن . و **هم علی ضلع جائرة** : ایشان شتگارانند بر من .

مر . ضلع (zel') .

ضلع (zel') ۱. ع . مأخوذ از تازی . استخوان پهلوی دهنده . و کنار . و جانب و طرف پهلوی . و پاره و قطعه ای از زمین . و کپور . و محله . و حاشیه . و یک ستون از صفحه کتاب . و قسمت . و یک نوع سازی شبیه براب . و هر چیز بهن و منحنی مانند دنده .

ضلع (zel') ۲. ع . مأخوذ از تازی . استخوان پهلوی دهنده . و کنار . و جانب و طرف پهلوی . و پاره و قطعه ای از زمین . و کپور . و محله . و حاشیه . و یک ستون از صفحه کتاب . و قسمت . و یک نوع سازی شبیه براب . و هر چیز بهن و منحنی مانند دنده .

ضلع (zelaat) ۱. ع . ماهی خرد سبز رنگ کوتاه استخوان .

ضلع دار (zela-dār) ۱. پ . بلفت هندیا کسی که راست کند بر چند محله و یا ناحیه .

ضلع (zalfa') و **ضلع** (zalfa') ۱. ع . زن فراخ کس .

ضلع (zalfa') ۲. ع . زن فراخ کس .

ضلع (zalfa') ۳. ع . زن فراخ کس .

ضلع (zalfa') ۴. ع . زن فراخ کس .

ضلع (zalfa') ۵. ع . زن فراخ کس .

ضلع (zalfa') ۶. ع . زن فراخ کس .

ضلع (zalfa') ۷. ع . زن فراخ کس .

ضلع (zalfa') ۸. ع . زن فراخ کس .

ضلع (zalfa') ۹. ع . زن فراخ کس .

ضلع (zalfa') ۱۰. ع . زن فراخ کس .

ضلع (zolu') ۱. ع . زمین کج . و راه های از سنگلاخ سوخته . و ج . ضلع (zel') . و ج . ضلع (zela') .

ضلع (zolu') ۲. ع . کمانیک در چوب آن کج . و راستی بود و مابقی آن مشابه کدوش که قبضه گاه است باشد .

ضلع (zalul') ۱. ع . گمراه کننده . و گمراه . و سرگشته و آواره .

ضلع (zaly') ۲. ع . م . ضلعی ضلیاً (از باب ضرب) : ملامت گردید .

ضلع (zali') ۱. ع . مرد زود آرد و سخت و کلان جثه بزرگ سینه فراخ یشانی .

ج : اضلاع و ضلع . و فرس ضلع : اسب تمام خلقت بزرگ و میان فراخ دوشت استخوان بسیار پی ستر سیرین . و رجل ضلع القم : مرد کلان دهن . و مرد بزرگ دندان که دندانها بهم نزدیک باشند و العرب تعدد سعة القم و قدم صفره . و نیز ضلع : کمانیک چوب آن کج و راستی داشته باشد و مابقی آن مانند قبضه اش بود .

ضلع (zalil') ۱. ع . ص . بسیار در پی گمراهی رونده . و الملك الضلیل : امرؤ القیس .

ضلع (zelliil') ۱. ع . ص . مرد سخت گمراهی و بسیار در پی گمراهی رونده . و الملك الضلیل : امرؤ القیس .

ضم (zamm) ۱. ع . م . **ضمت الشيء ضماً** (از باب نصر) : فراوان آورد و جمع کردم آنچیز را بچیز دیگر فانضم للمطامع . و كذلك **ضمت الشيء الى الشيء فانضم** . و قد ضمت الاسم ضماً : اعراب کردم آن اسم را باعراب ضمه .

ضم (zamm) ۲. ع . ج . ضمة .

ضم (zemm) ۱. ع . م . **ضمت الشيء ضماً** (از باب نصر) : فراوان آورد و جمع کردم آنچیز را بچیز دیگر فانضم للمطامع . و كذلك **ضمت الشيء الى الشيء فانضم** . و قد ضمت الاسم ضماً : اعراب کردم آن اسم را باعراب ضمه .

ضم (zamm) ۲. ع . ج . ضمة .

ضم (zemm) ۳. ع . م . **ضمت الشيء ضماً** (از باب نصر) : فراوان آورد و جمع کردم آنچیز را بچیز دیگر فانضم للمطامع . و كذلك **ضمت الشيء الى الشيء فانضم** . و قد ضمت الاسم ضماً : اعراب کردم آن اسم را باعراب ضمه .

ضم (zamm) ۴. ع . ج . ضمة .

ضم (zemm) ۵. ع . م . **ضمت الشيء ضماً** (از باب نصر) : فراوان آورد و جمع کردم آنچیز را بچیز دیگر فانضم للمطامع . و كذلك **ضمت الشيء الى الشيء فانضم** . و قد ضمت الاسم ضماً : اعراب کردم آن اسم را باعراب ضمه .

ضم (zamm) ۶. ع . ج . ضمة .

ضم (zemm) ۷. ع . م . **ضمت الشيء ضماً** (از باب نصر) : فراوان آورد و جمع کردم آنچیز را بچیز دیگر فانضم للمطامع . و كذلك **ضمت الشيء الى الشيء فانضم** . و قد ضمت الاسم ضماً : اعراب کردم آن اسم را باعراب ضمه .

ضم (zamm) ۸. ع . ج . ضمة .

ضم (zemm) ۹. ع . م . **ضمت الشيء ضماً** (از باب نصر) : فراوان آورد و جمع کردم آنچیز را بچیز دیگر فانضم للمطامع . و كذلك **ضمت الشيء الى الشيء فانضم** . و قد ضمت الاسم ضماً : اعراب کردم آن اسم را باعراب ضمه .

ضمائن (zamāen) ۱. ع. حالات و صفات خدا داده . ضمة (zamat) ۱. ع. گروه یا پادشاهان . و اسبانی که جهت گروه جمع کنند . ج. ضم . و نیز ضمة : واحد ضم یعنی ضمه که اعراب پیش باشد . ج. ضمات . ضمج (zami) ۱. ع. جانورکی گزنده و بدبوی . ضمج (zami) ۲. ع. ضمع ضمجا (از باب نصر) : نیک آلود بدن را بیوی خوش و ترکرد آرا . ضمج (zami) ۳. ع. بر انگشت شدن و تیز گشتن شهود ابنه . و دوسیدن بر زمین (والفعل من سمع) . ضمج (zami) ۴. ع. آتی که بمردم رسد و بلا و دایه . ضمج (zamej) ۵. ع. دوسیده و چیده بر زمین . ضمجة (zomjet) ۱. ع. واحد ضمع یعنی یک جانورک گزنده بدبوی . ضمخ (zomx) ۲. ع. نیک آلودن بدن را بیوی خوش (والفعل من تمخ) . ضمخه (zemxat) ۱. ع. زن فربه . و ماده شتر فربه . و هر چیزتری که از وی چیزی چکد . ضمخر (zommaxr) ۱. ع. مرد منکبر ستر فربه . ضمخر (zemaxz) و (zomaxz) ۲. ع. کلان و تنومند از مردم و از شتر . و فربه از گشتن . ضمد (zamd) ۱. ع. ترو خشک از درخت . ضمد (zamd) ۲. ع. شبت الابل من ضمد الارض ای من رطبه و یاسها . و بهترین از گوسفندان . و پستترین آنها . و فربه و لاغر آنها . ضمد (zamd) ۳. ع. ضمد الجرح ضمدآ و ضمدآ (از باب ضرب) : ضمد	چیزی . و بلای سخت . ضمام (zemām) ۴. ع. ضامه مضامه و ضامآ : فراهم آورد آرا . ضمامة (zamāmat) ۵. ع. بارو پشتواره . و پشتواره از کتاب . ضمامة (zammāmet) ۱. ع. هر چیز که بدان کتابها و کاغذ هارا میدهند . ضمامتان (zamāmatāne) ۱. ع. جینه تنبیه : دوش پشته از کتاب . ضمان (zamēn) ۱. ع. جب . و برجای ماندگی . و بیماری . ضمان (zamān) ۲. ع. ضمن ضمنآ و ضمنآ : مر ضمن (zamen) و ضمن ضمنآ و ضمنآ و ضمانة . مر ضمن (zoman) . ضمان (zemān) ۱. پ. مأخوذ از تازی . عوض و پاداش و اجر . و توان . و مکافات . و ضمان تملك : عوض صرف اموال . و ضمان فساد : تاوان خسارت و زیان . ضمانة (zamānat) ۱. ع. برجای ماندگی و زمین گیری . و بیماری . و جب و علق . ضمانة (zamānat) ۲. ع. ضمن ضمنآ و ضمانآ و ضمانة . مر ضمن (zoman) . ضمانت (zemānat) ۱. پ. مأخوذ از تازی . بذرتاری و کفالت و برگردن نهادگی ذمه دیگری را و ضمان شدگی . ضمانر (zamāner) ۳. ع. ضمیر . ضمانر (zemāyer) ۱. پ. مأخوذ از تازی . هر چیزی که در اندیشه شخص بود و در خاطر نگاه داشته باشد . و هر رازنهائی که در اندرون وی باشد . و اسرار و افکار و اندیشه ها . و باصلاح صرف نحو : ضمیرها . ضمایم (zemāyem) ۱. پ. مأخوذ از تازی . ضمیمه ها و افزاینها و افزونی ها .	ضمات (zommāt) ۳. ع. ضمة . ضمداد (zemād) ۱. ع. آنچه بر جراحت بندند . و عصابة . ضمداد (zemād) ۲. ع. ضمد ضمدآ و ضمدآ . مر ضمد . ضمداد (zemād) ۱. پ. مأخوذ از تازی . هر دارویی که با آب و یا مایع دیگر سرشته بر اندامی بین کنند . ضمدادة (zemādat) ۱. ع. آنچه بر جراحت بندند . و عصابة . و انا علی ضمدادة من الامر یعنی شرف شدم بر آن کار . ضمار (zemār) ۱. ع. مال پنهان . و مالی که امید رجوع آن نباشد . و عذاب که در تأخیر باشد . و هر چیز پنهان خدعان . و دام بی مدت و وعده . و وامی که از آن امید نتوان داشت . و نام بی کسی عباس بن مرداس و قوش پرستش میکردند . و هر چیز که بر آن اعتماد نتوان کرد . و نام موضعی . ضمارز (zomārez) ۳. ع. ناقه ضمارز : ماده شتر کلان سال کم شیر . و فحل ضمارز : گشتن دفزک و توانا . ضماریط (zamārit) ۳. ع. ضمرط . ضمازر (zomāzer) ۳. ع. بعیر ضمازر : شتر توانا . ضماضم (zamāzem) ۳. ع. ج. ضمعن و مضاضم . ضماضم (zomāzem) ۳. ع. شیر خشم آلود و دلیر . و شیری که با هر چیزی آمیزد . و مرد خشم آلود . ج. مضاضم . ضماطیر (zamātir) ۱. ع. جای منتهای سیل وادی . ضمام (zemām) و (zomām) ۱. ع. آنچه بدان چیزی را فراهم آرند . ضمام (zemām) ۱. ع. آلت فراهم آوردن

ضم رز (zamroz) ۱. ع. زمین درشت و سخت .
ضم رز (zemrez) ۱. ع. ماده شتر کلان سال . و ماده شتر کم شیر دفوک .
ضم رزه (zamrozat) ۱. ع. زن درشت ستر . و زن دوشت خوی . و زمین درشت سگلاخ سوخته که شب رفتن در آن ممکن نباشد .
ضم رزه (zamrazat) ۱. ع. ضم رز علیه البلد **ضم رزه** : سخت و نوشت شد بر وی آن شهر . و **ضم رز علیه القبر** : سخت شد بر او قبر .
ضم روط (zomrut) ۱. ع. چین میان رخساره و بینی نزدیک مرد دنباله چشم . ج : ضمراط . و پوشید نگاه . و جای تنگ و پنهان .
ضم ر (zame) ۱. ع. جای درشت . و شته دشوار گذار . و پشته پست . و هر کوه منفرد و جدا گانه که در آن سنگ درشت سخت باشد و خاک و گل در آن نبود .
ضم ر (zamr) ۱. ع. ضم ر ضم ر ضم ر (از باب ضرب و نصر) : خاموش ماند و حرفی نزد . و **ضم ر للقمه** : فرو برد لقمه را . و نیز ضم ر : نگاه داشتن شتر جرة و نشخوار را در دهان و نشخوار نا کردن آن . و بر چسیدن چیزی و لازم گرفتن آنرا . و قیام و ثبات و وزیدن بر آن . و آزمندی نمودن و حرص زدن بر چیزی .
ضم رة (zamzat) ۱. ع. واحد ضم ر یعنی يك كوه يکه و منفرد .
ضم ر (zamzar) ۱. ع. زمین سخت و زن درشت . و ماده شتر . و شیر یشه .
ضم ر (zemzer) ۱. ع. شتر ماده توانا و قوی .
ضم رة (zamzarat) ۱. ع. ضم ر

بست بر جراحت . و **ضم د زید** : آمدار کرد بازید . و **ضم دت الامر** : جمع کردن زن مابین شوهر و معشوق خود و مابین دو معشوق خود . و **ضم د الثورین** : مرد گاو را بام بست در کار کردن . و **ضم د بالعصا** : عصا زدن بر سر او . و **کذلك ضمه بالیف** .
ضم د (zemd) ۱. ع. دوست .
ضم د (zamad) ۱. ع. کینه . و حق دیرینه از دیت و یادین . و **لناضمد عند فلان** ای الغابر من الحق من مقله اودین .
ضم د (zamad) ۱. ع. ضم د ضمد آ (از باب سمع) : خشک شد . و دشمنی کرد . و کینه گرفت . و **ضم د علیه** : خشم گرفت بر وی .
ضم ر (zamer) ۱. ع. مرد هموار شکم باریک و لطیف اندام . و اسب باریک آبرو . و در چیز نهانی . و قلب انسان و باطن آن .
ضم ر (zamer) ۱. ع. مکان **ضم ر** : جای تنگ .
ضم ر (zomer) ۱. ع. لاغری و سبکی گوشت . و دوسیدگی شکم پشت .
ضم ر (zomer) ۱. ع. ضم ر ضم ر ضم ر (از باب ضم ر و ضم ر و ضم ر) : ضم ر ضم ر ضم ر .
ضم ر (zommar) ۱. ع. ج. ضم ر . و ضم ر .
ضم ر ان (zamarān) ۱. ع. نام گیاهی بسیار باریک . و نام وادی در نجد .
ضم ر ان (zomrān) ۱. ع. نام ماده سگی .
ضم رة (zamarat) ۱. ع. زن باریک شکم لطیف بدن نازک اندام . و نام گروهی از تازیان . و از اعلام است .
ضم رة (zomrat) ۱. ع. ضم ر ضم رة و **ضم رة** .
ضم ر (zamraz) ۱. ع. شیر یشه .

علی البلد ضم رة : سخت شد بر من آن شهر .
ضم ر (zamzaz) ۱. ع. کوه منفرد و جدا گانه که سنگهای آن سرخ و سخت باشد و در آن خاک و گل نبود .
ضم ر (zams) ۱. ع. ضم ر ضم ر (از باب ضرب) : آهت و نرم خائید آنرا .
ضم ر (zamzun) ۱. ع. آنکه فراهم آورد و احاطه کند هر چیزی را .
ضم ر (zamzar) ۱. ع. تومند و جسم . و **اسد ضم ر** : شیری که بگیرد هر چیزی را که در جلوی آید . و مرد خشناک و دلیر .
ضم رة (zamzamat) ۱. ع. ضم ر ضم رة : شجاع گرددل خود را . و **ضم ر علی المال** : گرفت ماله آن مال را . و **ضم ر الاسد** : بانگ زد آن شیر .
ضم ر (zami'aj) ۱. ع. ضم ر ضم ر (از باب ضم ر) : کفالت کرد آن مال را .
ضم ر (zamn) ۱. ع. ضم ر المال و **به ضمناً و ضمناً** (از باب سمع) : پذیرفت و کفالت کرد آن مال را .
ضم ر (zema) ۱. ع. ضم ر الکتاب : طی کاب و لفافه و پوشش آن و پاک آن . و **اخذت کذا ضم ر کتابی** ای طی کاب .
ضم ر (zema) ۱. ع. ضم رة ضم رة (از باب سمع) : کفالت کردم آنرا و ملتزم شدم .
ضم ر (zeann) ۱. ع. مأخوذ از تازی . اندرون و درون و داخل . و بین .

ضمیل (zamil) ا.ع. خشک .
ضمیلة (zamilat) ا.ع. زن زمین گیر
 برجای مانده . و زن لنگ .
ضمیم (zeimim) ا.ب. مأخوذ از تازی -
 اتصال و پیوستگی .
ضمیمه (zeimime) ا.ب. مأخوذ از
 تازی - افزایش و افزودنی . و پیوستگی .
ضمین (zomin) ص.ع. برجای مانده
 و زمین گیر . و طبل ج. ضمنی . و ضامن
 و پذیرفتار .
ضن (zenn) ا.ع. خاص و مخصوص .
 یق : هو **ضنی** یعنی او خاص بمن است .
 ریشه اختصاص . یق : **فلان ضنی** من یمن
اخوانی یعنی فلان در میان برادران من
 اختصاص مانتدی بمن دارد .
ضن (zenn) ص.ع. **ضن ضناً و ضنة**
 و **ضناً و ضناً** (از باب ضرب و -مع) :
 زفت گردید و زفتی کرد و پخل نمود .
ضناً (zan') م.ع. **ضنت المرأة**
ضناً و ضنة و ضنوء (از باب -مع و فتح) :
 بسیار بچه شد آن زن . و كذلك غیر ها . و
ضنا المال : بسیار شدند شتران . و **ضنا**
فی الارض : رفت . و پنهان شد .
ضنء (zan') و (zen') ا.ع. بسیاری
 نسل و فرزندی (واحد ندارد) ج. ضنوء .
ضنء (zen') ا.ع. کان و معدن . و
 اصل . و جایگاه . یق : **هو فی ضنء**
صدق .
ضناء (zan'a') م.ع. **ضنت المرأة**
ضنی و ضناء (از باب ضرب) : بسیار
 بچه شد آن زن . و **ضنی نصیبه** : بسیار
 گفت بهره او .
ضناءة (zon'at) ا.ع. ضرورت و حاجت .
 و **قعد فلان معقدا ضناءة** ای ضرورت .

ضموز (zauuz) ص.ع. خاموش و
 ساکت .
ضموز (zamuz) ا.ع. شیریشه . و
 کره یک و منفرد از سنگ سرخ و سخت که در
 آن خاک و گل نباشد .
ضموم (zamu) ا.ع. هر رود باری
 که در میان دو پشته بلند دراز جاری بود .
ضمه (zauime) ا.ب. مأخوذ از تازی -
 پیش یعنی آنقسم از اعراب که در تلفظ آن لها
 پیش آمده بسته شود .
ضمی (zamy) م.ع. **ضمی ضمیاً**
 (از باب ضرب) : تارک شد . و ستم کرد و
 ظلم نمود .
ضمیر (zimir) ا.ع. انگور پژمرده .
 و قلب انسان و باطن آن . و سرور از نهانی . ج :
 ضماثر . و نام شهری در عمان .
ضمیر (zanir) ا.ب. مأخوذ از تازی -
 اندیشه . و خاطر و کفایت . و اندرون دل . و
 آنچه در خاطر گذرد . و وجدان . و سر و راز
 نهانی . و باصطلاح صرف و نحو : کلمه ای که
 دلالت کند بر شخص و یا شیء و مدلول آن
 همیشه در سابق باید ذکر شده باشد و آنرا
 کماک نیز گویند . و **ضمیر متصل** : آن قسم
 از ضمیر که بتنهائی بدون ترکیب با کلمه دیگر
 استعمال شود مانند او و آن و وی و آنها و
 ایشان و جز آن . و **ضمیر متصل** : کسی
 که بتنهائی استعمال نگردد همیشه در آخر اسم
 و یا فعل درآید مانند کتابش و گفتش و جز
 آن .
ضمیر (zemmir) ا.ع. و از و سر نهانی .
ضمیران (zamirān) ا.ب. کسی از
 و بجان خوشبوی .
ضمیری (zamiri) ص.ب. منسوب
 و متعلق به ضمیر .

مشمول و مضنون . و محتوی و مندرج . و
 در میان و اثنا . و هر چیز دریافت شده . و
 تصور و گمان و خیال . و دریافت . و متن نوشته
 و مکتوب . و آنچه را که در پشت نوشته ای از
 انتقال و رسید و جز آن نویسد . و مطلب مکتوب .
وجه ضمن : آنچه در پشت سند از رسید
 وجه نویسد .
ضمن (zamad) ا.ع. زمین گیری و بر
 جای ماندگی .
ضمن (zaman) م.ع. **ضمن الرجل**
ضمناً و ضماً و ضمانة (از باب -مع) :
 برجای ماند آمدن و عاجز گردید .
ضمن (zamen) ص.ع. عاشق و بر جای
 مانده . و مبتلای بآفت بدنی . الحدیث : **من**
اكتب ضماً بعنه الله ضماً ای من
کتب نفسه فی دیوان الضمنی ارازمی لیقدر
 عن الجهاد بعث كذلك . ج : **ضمنون** .
ضمناً (zemnan) م.ف.ب. مأخوذ از
 تازی - بطور اشاره و بطور کنایه خدش صریحاً .
 و در میان مکتوب . و در اثاثی کلام و صحبت .
 و بطریق ضمانت و اطمینان .
ضمنة (zomnat) ا.ع. بیماری . و بر
 جای ماندگی و زمین گیری از بیماری . یق :
به ضمنه ای زمانه .
ضندار (zama-dār) و (zemn-dār)
 ا.ب. حاتم و کفیل و پذیرفتار .
ضمنون (zamenuna) ص.ع. ج .
 ضمن .
ضمنها (zemn-lia) م.ف.ب. بینها
 و اثاثها . و در این **ضمنها** : در این یتها .
ضمنی (zamnā) ع.ج. ضمین .
ضمور (zomur) م.ع. **ضمير الفرس**
ضموراً و ضمرة (از باب نصر) : و **ضمير**
ضمراً و ضمراً (از باب کرم) : باریک و
 لاغر و کم گوشت گردید آن اسب .

ضنوء (zonu') ا.ع. - ضنء و - ضنء.
 ضنوء (zonu') م.ع. - ضنأ ضنأ و
 ضنوء م.ع. - ضنأ .
 ضنوط (zanul) ص.ع. - زن دو دوست
 گیرنده .
 ضنوكه (zonukat) م.ع. - ضنك
 ضناكه و ضنوكه م.ع. - ضناكه .
 ضنى (zanā) م.ع. - ضنى ضنى و
 ضناء (از باب ضرب) م.ع. - ضناء و
 ضنى ضنى (از باب سمع) - بیمار شد و
 ملازم بیماری گردید و مشرف بر مرگ شد.
 و ضنى المرأة : بسیار فرزند گردید آن
 زن .
 ضنى (zanā) و (zani) ص.ع. - بیمار .
 بق : آركه ضنى از ضنىأ .
 ضنيك (zanik) ا.ع. - زندگانی و معيشت
 تنگ . و نوكری كه بنان خدمت كند و مواجب
 نخواهد و مقطوع و بریده .
 ضنيك (zanik) ص.ع. - سست تدبیر و
 سست عقل و ضعیف بدن و ضعیف جان .
 ضنين (zunin) ص.ع. - زنت و بخیل .
 و نا كس . قوله تعالى : وما هو على الغيب
 بضنين ای بخیل .
 ضوء (zav') و (zu') ا.ع. - روشنائی .
 و روشنائی كه از خود آن چیز بودید و نا كساب
 از غیر بخلاف نور : ج . اعضاء و الضوء
 الازرق : شفق و روشنائی صبح و الضوء
 الاسود : روشنائی غروب .
 ضوء (zav') و (zu') م.ع. - ضاعضوء
 و ضوء و ضواء (از باب نصر) : روشن
 گردید . وضاعت النار : روشن شدآتش .
 ضواء (zeva') ا.ع. - روشنائی و ضياء .
 ضواء (zovā') م.ع. - ضاء ضوء و
 ضوعوضوء م.ع. - ضوء .
 ضوايح (zavābeh) ع.ج. - ضايع .

ضين م.ع. - و ضنب على الشيء : گرفت آن
 چیز را .
 ضنبس (zenbes) ا.ع. - سست بطش و
 زود شكسته شونده و سست . و فرومایه و
 زود رنج .
 ضنة (zannat) ا.ع. - بخل و امساك .
 ضنة (zennat) م.ع. - ضن ضنأ ضنة .
 م.ع. - ضن (zenn) .
 ضنة (zennat) ا.ع. - نام پنج قبیله ز
 تازیان . و از اعلام است .
 ضندل (zandal) ا.ع. - كلان سر .
 ضنط (zant) م.ع. - ضنط المرأة
 ضنطأ (از باب نصر) : دویار و دوشمشوق
 گرفت آن زن .
 ضنط (zant) ا.ع. - ضنط و تنگی .
 ضنط (zanat) ا.ع. - شادمانی . و شمع
 و پیه .
 ضنط (zanat) م.ع. - ضنط من اللحم
 ضنطأ (از باب سمع) : فربه و پرگوشت
 شد . و ضنط فلان : شادمانی نمود فلان .
 و لاف زد . و نیز ضنط : بی بهره شدن زن از
 شوی . بق : ضنط المرأة .
 ضنفس (zenles) ا.ع. - سست بطش و
 زود شكسته شونده . و سست . و فرومایه .
 و زود رنج .
 ضنك (zank) ص.ع. - تنگ و ضيق از
 هر چیزی خواه مذكر باشد و یا مؤنث . بق :
 دارضنك و مكان ضنك . قوله تعالى :
 فان له معیشة ضنكأ .
 ضنك (zank) م.ع. - ضنك ضنكأ و
 ضناكه م.ع. - ضناكه .
 ضنكه (zonkst) ا.ع. - زكام و نزله .
 ضنن (zanen) ا.ع. - مرد دلآورد و شجاع
 و ماهر و متبحر در كارها .
 ضنو (zanv) و (zenv) ا.ع. - فرزند .

ضنأة (zan'at) م.ع. - ضنأ ضنأ و
 ضنأة م.ع. - ضنأ .
 ضنأة (zon'at) ا.ع. - ضرورت و حاجت .
 ضناط (zenāt) م.ع. - ضناطو اعلى
 البئر و نحوها مضناطة و ضناطأ :
 بسیار آبوهی کردند بر چاه و مانند آن .
 ضناك (zanāk) و (zenāk) ا.ع. - زن
 پرگوشت و زن درشت .
 ضناك (zenāk) ا.ع. - درخت
 بزرگ .
 ضناك (zenāk) ص.ع. - استوار خلقت
 و توانا و قوى (يستوى فيه المذكور المؤنث) .
 و امرأة ضناك : زن گران سرین . و
 كذلك : زفة ضناك .
 ضناك (zonāk) ا.ع. - زكام و نزله .
 ضناك (zon'ak) ا.ع. - ماده شتر بزرگ
 مېكل .
 ضناك (zon'ak) و (zan'ak) ا.ع. -
 سخت گوشت .
 ضناكه (zanākat) م.ع. - ضنك ضنكأ
 و ضناكه و ضنوكه (از باب كرم) :
 تنگ شد . و ضنك فلان ضناكه : سبب
 رای و ضعیف عقل و سست بدن و سست جان
 گردید فلان . و ضنك (مجهولا) : یزكام
 گرفتار گشت .
 ضناكه (zonākat) ا.ع. - زن پرگوشت .
 ضناكه (zon'akat) ا.ع. - ماده شتر
 بزرگ مېكل .
 ضنان (zanān) و ضنائة (zanānat)
 م.ع. - ضن ضنأ و ضنأ و ضنائة .
 م.ع. - ضن (zenn) .
 ضنائن (zana'en) ا.ع. - ضنائن الله :
 خاصان خلق خدا .
 ضنب (zanb) م.ع. - ضنب به الارض
 ضنبأ (از باب ضرب) : كوفت او را بر

ابن ضور: نام میادی که مدوختی و شدت بدان مثل زند .

ضور (zavr) م. ع. ضار الرجل **ضوراً** (از باب نصر) : سخت گشته شد آتورد . و ضار الامر **فلاناً** : گزند رسانید آن کار مرفلان را .

ضور (zur) ا. ع. ابرياء . **ضورة (zurat) ا. ع.** مرد کم شأن حقیر . و مرد ذلیل فقیر .

ضوری (zavra) اوص. ع. نام آبی . و بقره **ضوری** : ماده گاری که طالب و شایق فعل باشد .

ضوز (zavz) م. ع. ضاز التمر **ضوزاً** (از باب نصر) : خائید خرما را . و كذلك : **ضاز السواك** . و ضازه حقه : کم کرد حق او را . و ضاز علیه : جور کرد و ستم نمود در حکم بروی .

ضوز (zavz) ا. ع. پاره جدا افتاده از مسواک .

ضوزی (zu'zā) ص. ع. قسمة ضوزی قسمت جائز و ناقص و نادر است . و امرأة **ضوزی** : زن یداد .

ضوس (zavs) ا. ع. خوردن طعام .

ضوزا (zavzā) و ضوزاء (zavzā') ا. ع. بانگ و فریاد مردمان در جنگ .

ضوؤ (zu'zo') ا. ع. اصل . و کان و معدن . و بسیاری نسل و افزونی آن . ج : ضاؤی . و مرغی خبیث دار که گنجشک را شکار کند و تازیان آنرا شوم انگارند و بدان قال بدگیرند .

ضوؤ (zu'zu') ا. ع. اصل . و کان . و بسیاری نسل و افزونی آن . ج : ضاؤی .

ضوط (zut) ع. ج. اضطوط و اضطواء . **ضوط (zavat) ا. ع.** کهی زنج . و کوچکي فك و زنج . و حماقت .

ضواهر (zavāmer) ع. ج. ضامرو ضامرة .

ضواهن (zavāmen) ع. ج. ضامن .

ضوائط (zuvāet) ع. ج. ضویطة .

ضوائع (zavāe') ا. ع. شتران لاغر اندام کم گوشت .

ضوائن (zavāen) ع. ج. ضائنة .

ضوب (zavb) و ضوب (zo'ub) م. ع. **ضاب ضوباً و ضوباً** (از باب ضرب) : پنهان گردید و قریب داد دشمن را .

ضوبان (zavbān) و (zubān) ا. ع. شتر قوی و توانا پر گوشت (واحد و جمع در آن برابر است) .

ضوبان (zubān) ا. ع. دوش شتر . **ضوبان (zo'bān) ا. ع.** شتر قوی و توانا و پر گوشت (واحد و جمع در آن یکسان است) .

ضوة (zovvat) ا. ع. شور و غوغا و بانگ و فریاد مردم . یق : **سمعت ضوة القوم** : شنیدم بانگ و غوغای آن گروه را .

ضوتع (zavta') ا. ع. نام مرغی و یا جانور کمی . و مرد گول .

ضوج (zavj) ا. ع. خم و دودبار . ج : اصواج .

ضوج (zavj) م. ع. ضاج ضوجاً (از باب نصر) : میل کرد و فراخ گردید . و **ضاج الهم عن الهدف** : برگردید تیر از نشانه .

ضوجان (zavjān) ا. ع. خشک و نیک لاغر آستود و مردم (لغة في العاد البهامة) .

ضوجانة (zavjānat) ص. ع. نخلة

ضوجانة : خرما یں خشک و خشک شاخه .

ضودة (zo'odat) و (zo'odat) ا. ع. زکام و نوله .

ضور (zavr) ا. ع. گرسنگی سخت . و **بنو ضور** : نام قبیله ای از تازیان . و یحیی

ضوابط (zavābet) ا. ع. مأخوذ از تازی - انتظام و ترتیب . و بند و بست . و قوانین و قواعد و ضابطه ها . و دفتر .

ضواة (zavāi) ا. ع. شور و غوغا و بانگ و فریاد مردم . و مثانه مانندى که از فرج ماده شتر پیش از ولادت برآید . و یک قسم رومی که در شتر عارض گردد . و غذای در تحت شحمه الاذن .

ضواجع (zavāje') ا. ع. گسروه و جماعت . و ج . ضاجع .

ضواحك (zavāhek) ع. ج. ضاحكة .

ضواحي (zavāhi) ع. ج. ضاحية .

ضواد (zo'ad) م. ع. ضد الرجل **ضوداً** (مجهولاً) : زکام زده شد آتورد .

ضوادی (zuvādi) ا. ع. سخنی که بدان تعال نمایند . و سخن قبیح و زشت .

ضوارب (zavāreb) ع. ج. ضارب . و طیر الضوارب : مرغی که تجس دانه برای خود کند .

ضوارب (zavārib) ع. ج. ضارب .

ضوازة (zovāzat) ا. ع. پاره جدا افتاده از مسواک .

ضواضی (zovāzi) ا. ع. هکفت و کتیف . و ستر دوش .

ضواضية (zovāziyāt) ا. ع. آفت و بلا و سختی و دامیه .

ضواطر (zavāter) ع. ج. ضطر . و ج . ضطری .

ضواع (zovā') ا. ع. بانگ چند .

ضواع (zavvā') ا. ع. دویاه .

ضواكة (zavākat) ا. ع. گروه ازهر

چیزی و جماعت . یق : **رایت ضواكة** ای جماعت .

ضوال (zavāll) ع. ج. ضالک . و ضالة .

ضوط (zavat) م.ع. ضوط ضوطاً (از باب سمع) : کج زنج گردید . و خرد زنج شد . و احق گردید .

ضوطاء (zavtā) ص.ع. مؤنث اضوط : زن گول و کج زنج و خرد زنج .

ضوطار (zavtar) ا.ع. کسی که در بازار بدون سرمایه و رأس المال در آید و در کسب خود حيله ها کند .

ضوطر (zavtar) ا.ع. مرد کلان جثه و فربه ناکس بزرگ سرین . و مرد شکفت بی خیر .

ضوطری (zavtarā) ا.ع. مرد شکفت بی خیر . و بنو ضوطری : کرنگی . و نام قبیله ای از تازیان .

ضوع (zav') م.ع. ضاعه ضوعاً (از باب نصر) : جنباید آنرا . و بر کند . و بی آرام کرد و ترسانید . و شکافت . و دوباره کرد . و ضاع السفر السدابة : لاغر کرد سفرستور را . و ضاع الطائر فرخه : خورش داد آن مرغ جزوه خود را . و ضاع الملك : بر میدوی آن ملک . و کذا

ضاع الشیء الممتن : وضاعت الريح الغصن : مایل کرد و کز نمود باد آن شاخه را . و ضاع الصبی : آماده گریستن گردید آن طفل .

ضوع (zevni) و (zovni) ا.ع. چو گک و بوم ز که همه شب بانگ کند . و مرغی سیاه مانند زاغ حلال گوشت . ج. اضواع و ضیمان .

ضوقی (zuqā) ص.ع. تنگ تر و دشوار تر (مؤنث اضیق) .

ضوك (zavk) م.ع. ضاك الفرس اثناء ضوكاً (از باب نصر) : برجست آن نریان بر مادیان .

ضو كع (zavka') ا.ع. بسیار گوشت و

تومند کران سنگ گول و احق .

ضو كعة (zavkaat) ا.ع. مرد بسیار گوشت کران سنگ گول و ست بدن ست وای . و زنی که بیج بیجان رود و در رفتن سستی کند .

ضو كعة (zavkaat) م.ع. ضو كع فی مشيته ضو كعة : مانده گردید .

ضولاء (zoalā) ع.ج. ضیل .

ضولان (zo'lān) رضولان (zavalān) ا.ع. گران . و ناخوش . و کل . یق : هو علیه ضولان ای کل .

ضولة (zoalat) ص.ع. رجل ضولة : مرد نیک لاغر و نزار و سخت ست و ضعیف .

ضولة (zo'ulat) م.ع. ضؤل ضالة و ضولة . مر . ضالة .

ضولج (zavluj) ا.ع. سیم و نقره .

ضولع (zavlin') ا.ع. مایل هوا و موس و خواش .

ضوم (zavm) م.ع. ضام حقه ضوماً (از باب نصر) : کم کرد حق او را و ستم نمود .

ضومر (zavmar) ا.ب. گل تاج خروس که بستان افروز نیز گویند .

ضومران (zavmarān) و (zavmorān) ا.ع. مأخوذ از فارسی . ریحان دشتی .

ضون (zavn) ا.ع. شکسته بزه و بزغالهای که هنوز علف نخورده باشد و انفعه .

ضون (zavn) م.ع. ضان الرجل ضوناً (از باب نصر) : بسیار شد بجه آن مرد .

ضونة (zavvat) ا.ع. بسیاری فرزند . و ماده آموی ریزه .

ضوی (zavā) ا.ع. باریکی استخوان . و خردی جسم و دوخفت . و لاغری .

ضوی (zuva') م.ع. ضوی الولد

ضوی (از باب سمع) : کوچک شدیم آن بچه و لاغر گردید .

ضوی (zaviyy) ص.ع. روشن و تابان و تابدار .

ضوی (zoviyy) م.ع. ضوی ضياً و ضویاً (از باب ضرب) : فراهم آمد . و پناه برد بوی . و جای گرفت بوی . و در آمد در شب . و ضوی الی خبره : پرسید خبر آن را . الحدیث : ضوی الیه المسلمون ای مالوا الیه .

ضویضیة (zovnyziyat) ا.ع. بلا و داعیه . و گشن نیز شهرت .

ضویطة (zavital) ا.ع. غیر ست . و گل و لای تک حوض . و ورعن بایه گذاخته که در خیک خرد کرده باشند . ج. ضواط .

ضویكة (zavikut) ا.ع. گروه از هر چیزی . و جماعت . یق : رایت ضویكة ای جماعه .

ضه (zahh) م.ع. ضهه ضهاً (از باب نصر) : مشابه . و مانند گردید آنرا .

ضهاء (zehā) م.ع. ضاهاه مضاهاة و ضهاء : مانست با او و مانند و مشابه گردید و پرا .

ضهب (zahib) ا.ع. ضهب القوم : هرجس مردم بهم آمیخته .

ضهب (zabb) م.ع. ضهیه بالنار ضهباً (از باب فتح) : بر گردانید آنرا با آتش و تنبیه داد .

ضهباء (zahibā') ا.ع. کمانی که آتش در آن اثر کرده باشد .

ضهت (zahit) م.ع. ضهته ضهتاً (از باب فتح) : نیک یا سیر کرد آنرا .

ضهد (zabd) م.ع. ضهده ضهداً (از باب فتح) : چیره شد بروی و مغلوب کرد آنرا . و ستم نمود بروی .

دار . رفلان رعی ابله الضهیا : فلان
چراغ شترهای خود را در زمین بیکاه .

ضهیاة (zahya'at) ا.ع . ذنی که شیر
ر پستان نباشد او را . و بیابان بی آب .

ضهیاة (zahya'at) م.ع . ضهیا
امره ضهیاة : سست کرد کسار او را و
استوار نتوانست کرد .

ضهید (zahyad) ص.ع . نیک سخت .
ضی (zayy) م.ع . ضوی ضیا و
ضویاً . مر . حوی .

ضیا (ziya) ا.پ . مأخوذ از تازی -
روشنی و نور و روشانی .

ضیاة (ziyā') ا.ع . ضواء و روشانی .
ضیاب (zay'ab) ا.ع . کسی که در کار
های بزرگ در آید و در آن تصرف نماید و
گوید این کلمه تصحیف ضیا است .

ضیاباش (ziyā-pāc) ص.پ . پرتو
انداز و افشان کننده نور و روشانی .

ضیا پذیر (ziyā-puzir) ص.پ .
شفاف . و منور . و روشنی دهنده .

ضیاح (zayāh) ا.ع . شیر نیک آب
آمیخته .

ضیاریب (zayārib) ج.ع . خیراب .
ضیاز (zay'az) ا.ع . کسی که در کارهای
بزرگ درآید و در آن تصرف کند .

ضیاط (zayyāt) ا.ع . مرد درشت و
سخت . و خمیده در رفتار .

ضیاطر (zayāter) ج.ع . ضیطر و ضیاطر .

ضیاع (zayā') ا.ع . زن و فرزند و هر
کس در نفقه و مؤنت شخص باشد . و هر
ضعیف و نیازمند که در امور و حوائج خود
محتاج بشخص بود . و نوعی از بوی خوش .
و ملام . و فلان مات ضیاعاً یعنی
فلان مرد و کسی پروای وی نکرد .

ضهلة (zablat) ا.ع . علای اندک .
اعطاء ضهلة من ماله : داد بار چیز
اندکی از مال خود .

ضهواء (zahvā') ص.ع . زمین بی
گیاه . و درختی که پستان ناکرده باشد .

ضهوب (zohub) م.ع . ضهب
الرجل ضهوباً (از باب فتح) : پس ماند و
ضعیف گردید آمدند و سست شد . و مانا
بمردان شد . و ضهب النار : فراهم آورد
آتش را .

ضهوة (zahvat) ا.ع . ایستادگاه آب .
ج : اضواء .

ضهول (zahul) ص.ع . ماده شتر و
گوسفند کم شیر . ج : ضهل و بثر ضهول :
چاهی که اندک اندک آب آن خارج گردد .

ضهول (zahul) ا.ع . شتر مرغ سید .
و شتر مرغی که تم بسیار کند .

ضهول (zohul) م.ع . ضهل ضهلا
و ضهولاً . مر . ضهل .

ضهی (zaba) م.ع . ضهیت المرأة
ضهی (از باب سجع) : حایض نشد آژون .
و بار ننگرفت . و پستان نکرد آن زن . و ضهیت
الارض : نروایند آن زمین گیاه را .

ضهی (zaliyy) ا.ع . شیه و مانا و
مانند . یق : هذا ضهیک ای شیهک .

ضهیا' (zahya') ا.ع . گیاهی که بگیاه
سبال ماند . و زنی که حیض نیارد . و زنی
که شیر و پستان ندارد .

ضهیا (zahyā) و ضهیاة (zahyā') و
ضهیاة (zahyat) و ضهیاة (zahyah)
ا.ص.ع . زنیکه نه حیض آورد و نه بار دار
گردد پتی مانا بمردان باشد . و زنیکه حیض
آورد و بار دار نگردد . و زنی که پستان نیارد .
یق : زید تزوج بامراة ضهیاة . و
زمینی که او را گیاه نباشد . و نام درختی خار

ضهدة (zohdat) ص.ع . نیک مطلوب .
و هو ضهدة لكل احد ای بخره کلین
شاء : مقهور میکند او را هر کس که می خواهد .
ضهر (zahr) ا.ع . قله کوه . و سنگ
پشت . و قطعی از کوه که رنگ آن مخالف
باشد رنگ سایر کوه را .

ضهر (zahr) م.ع . ضهره ضهراً
(از باب فتح) : نیک کوفت آنرا . و سخت
پاسپر کرد . و ضهر المرأة : گانید آن
زن را . و ضهرته الدابة : گزید وی
را آن شتر پیش دهان .

ضهزم (zehzem) ا.ع . ناکس و
فرومایه و لثیم .

ضهی (zahs) م.ع . ضهیه ضهیا
(از باب فتح) : پیش دندان گرد آنرا .

ضهضة (zahzabat) م.ع . ضهضب
النار ضهضة : فراهم آورد آتش را .

ضهل (zahl) ا.ع . آب اندک . و شیر
گرد آمده . و هر چیز که اندک اندک و یا یکی

پس از دیگری فراهم آید . و اعطاء ضهلا
من ماله ای نزرأ قلباً : باو داد چیز کمی
از مال خود .

ضهل (zahl) م.ع . ضهل الیه ضهلا
(از باب فتح) : برگشت بسوی آن و بوجه
مقتله و مغالیه . و ضهل الشيء ضهلا
و ضهولاً : اندک اندک فراهم آمد آن چیز .

و ضهل الیهم خیر : واقع شد شد بسوی
ایشان خیر . و ضهل فلاناً حقه : کم
کرد حق فلان را و باطل کرد آنرا و اندک اندک داد
آنرا . و ضهلت الشاة والناقة : کم
گردید شیر آن گوسفند و آن ماده شتر . و
ضهل الشراب : اندک گردید آن نوشیدنی
و تنگ گردید . و نیز ضهل : باز گفتن بسوی
اصل .

ضهل (zohol) ج.ع . ضهول .

ضیاع (ziyāʿ) ع. ضاع ضیعا ضیعا
وضیعه وضیعا (از باب ضرب) : هلاک
شد و تلف گردید . و ضاع الشيء : بی
نیار و میجاکره گردید آنچهیز .
ضیاع (ziyāʿ) ع . ج . ضایع . و ج .
ضیعه .

ضیاع (ziyāʿ) ا. پ . - مأخوذ از نازی -
اراضی مزروع و غله خیز .
ضیاعات (ziyāʿāt) ا. پ . - مأخوذ از
نازی - زمینهای مزروع . و ج . ضیاع .

ضیافه (ziyāfat) ا. ع . مهمانی . و دار
الضیافه : مهمانخانه .

ضیافه (ziyāfat) م . ع . ضاف ضیفاً
و ضیافه . مر . ضیف .

ضیافات (ziyāfat) ا. پ . - مأخوذ از
نازی - مهمانی و بگماز و دیار و مهمانداری
و پذیرائی از مهمان .

ضیافت خانه (ziyāfat-xāne) ا. پ .
مهمانرا و مهمانخانه .

ضیافت گاه (ziyāfat-gāh) ا. پ .
مهمانخانه و مهمانرا .

ضیاق (ziyāq) ا. ع . پاره‌ای از پارچه
های خوشبو که زنان بدان کس را تنگ نمایند .

ضیاکل (zayakel) و ضیاکله
(zayakelat) ع . ج . ضیکل .

ضیاگستر (ziyā-gostar) ص . پ . ضیا
باش و پرتو انداز و افشان کننده روشنائی .

ضئال (zeāl) ع . ج . ضئیل .

ضیاون (zayāven) ع . ج . ضیون .

ضیائی (ziyāi) ص . پ . منسوب ب ضیا :

درخشنده و تابان .

ضئب (ze'h) و **ضیب** (zayb) ا. ع .
دانه مروارید . و دایه دریائی .

ضئبل (ze'bel) و (ze'bol) ا. ع .
سختی . و بلا .

ضیثم (zaysam) ا. ع . شیر یشه .
ضیج (zayj) و **ضیجان** (zayjān)
م . ع . ضاج ضیجاً و ضیجاناً و
ضیوجاً (از باب ضرب) : خنبد و میل کرد .
ضیج (zayh) ا. ع . شد و عل . و مقل
پخته . و شیر تنک آب آمیخته .

ضیج (zayh) م . ع . ضحت اللبن
ضیجاً (از باب ضرب) : آمیختن شیر را با آب .
و ضاحت البلاد : خراب و خالی گردیدن
شهرها .

ضیح (zih) ا. ع . آفتاب و روشنی
آن . و زمین هموار . و هر چه بر آفتاب
رسیده باشد . و جاء فلان بالضحی و
الریح : آورد فلان تمامی آنرا که بر آن
آفتاب می تابد و باد میوزید .

ضیر (zayr) ا. ع . ضرر و زیان . یق .
لاضریر علیکم ای لا ضرر .

ضیر (zayr) م . ع . ضاره الامر
ضیراً (از باب ضرب) : گردن رسانی و یرا
انکار و زیان کردن .

ضیراب (zirāb) ا. ع . مضاربت و وزن
از طرفین هر مدبگیر را . ج . ضوارب و
ضیارب .

ضیراک (zirāk) ا. ع . قسمی از ماهی .

ضیرم (zayram) ص . ع . سوخته .

ضیز (zayz) م . ع . ضارحه ضیزاً
(از باب ضرب) : کم کرد حق او را . و ضاز
فلاناً : ستم کرد بر فلان .

ضیزان (zayzān) ا. ع . اسبی که گاهی
ماده را در زیر خود تکییده و هرگز بر ماده
برنجیده باشد .

ضیزن (zayzan) ا. ع . کسی که مزاحمت
کند پدر خود را درباره زن وی . و کیکه بر
سرچاه زحمت دهد و انبوهی کند . و نگهبان
معتد . و فرزندان . و عیال مرد . و انازان و

شرکاء . و آب ده جلد و چالاک . و بازو گانی
که متاع را نگاهدارد تا گران فروشند . و مس
و جزآن که میان سوراخ بکره و پانیر بکره باشد . و
چوبی که هرگاه سوراخ بکره فراخ گردد آنرا
تنگ کند . و بدون الف و لام : نام بتی .
و **ضیزن بن معاویه** : نام ملکی از
تازیان که شاپور ذوالاکناف وی را کشت .
ضیزی (zizā) و **ضضری** (ze'ze) م .
ع . قومه ضیزی ارضضری : قسمت ناراست
و جائز و ناص .

ضیس (zays) و (zayyes) م . ع .
گیاه پرمهریده در خشک شدن درآمده .

ضیس (zays) م . ع . ضاس النبت
ضیاً (از باب ضرب) : خشک شدن گرفت
آن گیاه .

ضضی (ze'ziyy) و **ضضی** (ze'ziyy)
ا. ع . اصل وریشه . و کان و معدن . و بیابانی
نسل و افزونی آن .

ضیط (zuyt) م . ع . ضاط فی مشبهه
ضیطاً و ضیطاناً (از باب ضرب) : جنبانید
دوش و اندام را در رفتار با بسیاری گوشت و
فرومشتگی اندام .

ضئط (za'et) م . ع . آنکه در رفتن
دوش و بازوی خود را می جنباند .

ضیطار (zaytār) ا. ع . مرد کلان جثه
و فرجه ناکس بزرگ سرین . و شگرف یخیر .
ج : ضیاط و ضیاطره و ضیطارون . و بازو گانی
که سفر نکند و برای فروش متاع از جای خود
جای دیگر نرود .

ضیطارون (zaytārūn) ع . ج . ضیطار .

ضیطان (zaytān) ص . ع . مرد پر گوشت
فرومشته اندام که در رفتن دوش و تن خود را
جنباند .

ضیطان (zaytān) م . ع . ضاط
ضیطاً و ضیطاناً . مر . ضیط .

و سنج و سنج .
ضیقه (zayqat) ۱. ع. منزلی از منازل
 قمر ماین ثریا و دبران .
ضیقه (ziqat) و (zayqat) ۱. ع. فقر و
 درویشی و تنگدستی و نیازمندی و بدی حال .
 ج : ضیق و ضیق .

ضیقی (ziqā) ص . ع . مؤنث ضیق
 یعنی تنگ تر و دشوارتر .

ضیک (zayk) ۱. ع. **ضاک الناقه**
ضیکا (از باب ضرب) : گشاده و متفرق
 انداخت آن ماده شتر پایهای خود را از سختی
 گرما و قادر نماید بر آنکه فراهم کند ران
 خود را بر پستان . و **ضاک علی غیظاً** :
 خشم گرفت بر من و غضبناک شد .

ضیک (zoyyak) ۱. ع. ج. ضایع
ضیکان (zaykān) ۱. ع. نوعی از رفتار
 مرد فربه ران که در هنگام رفتن دوشها را
 جیبانیده و زانوهارا گشاده دارد .

ضیکل (zaykal) ۱. ع. مرد کلات
 جنة فربه پر گوشت . و برهه از جهة فقر .
 و نیازمندی و محتاج . ج : ضیاکل و ضیاکله .
ضیم (zaym) ۱. ع. ظلم و ستم . ج :
 ضمیم .

ضیم (zaym) ۱. ع. **ضام حقه ضیمأ**
 (از باب ضرب) : کم کرد حق او را . و
ضیم الرجل (مجهول) : ستم کرده شد
 آن مرد و در آن سه لغت است ضمیم و ضمیم
 و ضوم .

ضیم (zim) ۱. ع. ناحیه کوه و کرائه آن .
ضیمران (zaymorān) ۱. ع. مأخوذ
 از فارسی - ریحان دشتی .

ضنی (ze'niyy) ۱. ع. خبک بزرگ
 ازبک پوست که در آن دوغ زند .

ضیوج (zoyuj) ۱. ع. **ضاج ضیوجاً**
 و **ضیجاناً و ضیجاً** . مر . ضیج و ضیجان .

آفتاب . و یکسو رفتن تیر از نشانه . و فرود آمدن
 غم بر کسی . و مهمان شدن نزد کسی . و بی
 نماز شدن زن . و خمیدن . و میل کردن (و
 الفعل من ضرب) یق : **ضاف ضیفاً** و
ضیافه .
ضیف (zayf) ۱. پ . مأخوذ از تازی -
 مهمان . و مسافر .

ضیف (zif) ۱. ع. پهلر . و بازو .
ضیفان (zifān) ۱. ع. ج. ضیف .
ضیفان (zifān) ۱. ع. ۱. بصیفة تنبیه :
 یق : **ضیفا الوادی** : دوکرائه رودبار .
ضیفة (zayfat) ۱. ع. زن مهمان . و
 زن حایض . و حیض و بی نمازی زن .
ضیفن (zayfan) ۱. ع. غلبی و کسی که
 با همراهی مهمان دوجائی ورود کند .

ضیق (zayq) ص . ع . تنگ و ضیق
 (zayyeq) .

ضیق (zayq) و (ziq) ۱. ع. شک که در
 دل گذرد . و آنچه باعث تنگی سینه باشد .

ضیق (zayq) و (ziq) ۱. ع. ۱. **ضاق**
ضیقاً و ضیقاً (از باب ضرب) : تنگ
 شد . **ضاق الرجل** : بخیل گشت آفرید .
 و **ضاق الشيء عنه** : تنگید آن چیز
 آن . و **ضاق بالامر ذرعاً** : دشوار شد
 بروی آن کار . و **ضقت به ذراعاً** ای ضاق
 ذری به . مر . ذوع .

ضیق (ziq) و (zayq) ۱. ع. ج. ضیقه و
 ضیقه .

ضیق (ziq) ۱. ع. تنگی . و آنچه گاهی
 گشاده باشد و وقتی تنگ مانند سرای و جامه .
ضیق (ziq) ۱. پ . مأخوذ از تازی -
 تنگی و دشواری .

ضیق (zayyeq) ص . ع. تنگ .
ضیق الشی (ziqon-nafas) ۱. پ .
 مأخوذ از تازی - نفس تنگی و دمایر و دماور

ضیطر (zaytar) ۱. ع. مرد کلان جنة .
 و مرد فربه ناکس بزرگ سرین . و مرد شکر
 بی خیر . ج : ضیاطره .
ضیطر (zaytarā) ۱. ع. آنکه در بازار
 بدون رأس المال در آید و در کسب خود حيله
 کند .

ضیطن (zaytan) ۱. ع. مرد پرگوشت
 که در رفتار دوش و تن خود را بچیناند .

ضیطنه (zaytanat) ۱. ع. ج. **ضیطن**
ضیطنه : چنانچه دوش و تن او در رفتن
 بسیاری گوشت و درشتگی آن .

ضیع (zay') و (zi') ۱. ع. **ضاع ضیعاً**
 و **ضیعاً و ضیاعاً** . مر . ضیاع .

ضیع (zi') و (zay') ۱. ع. **مات فلان**
ضیعاً او **ضیعاً** : مرد فلان و کسی پروای آن
 نکرد .

ضیع (ziya') ۱. ع. ج. ضیعه .

ضیع (zoyya') ۱. ع. ج. ضایع .

ضیعات (zay'at) ۱. ع. ج. ضیعه .

ضیعیان (zi'an) ۱. ع. ج. ضیوع و ضیوع .
ضیعه (zay'at) ۱. ع. آب و زمین و
 مانند آن . و بسیاری برآمد غله و جز آن .
 ج : ضیع و ضیاع و ضیعات . و حرقة مرد و
 یسه آن . و بازوگانی .

ضیعه (zay'at) ۱. ع. **ضاع ضیعاً و**
رضیعاً و ضیعه و ضیاعاً . مر . ضیاع .

ضیعه (zi'at) ۱. ع. **فلان مات ضیعه** :
 فلان مرد و کسی پروای وی نکرد .

ضیغم (zayqam) ۱. ع. هرگزنده ای . و
 شیریشه .

ضیغمی (zayqamiyy) ۱. ع. شیریشه .

ضیف (zayf) ۱. ع. مهمان . **لذکر و الاث**
 و الواحد و الجمع و گاهی بر اضیاف و
 ضیوف و ضیغان جمع بسته میشود . و نام
 اسب . و نام مردی .

ضیف (zayf) ۱. ع. ۱. نزدیک بغرو شدن

ضیور

-۲۲۱۸-

ضیون

ضیور (zayur) ع. احتیاج و لزوم
و ضرورت .

ضیوف (zoyuf) ع. ج. ضیف .

ضوالة (zo'aviat) ص. ع. نیک لاغر و
نزار . و سخت . ست و ضیف . یق : و جل

ضوالة .

ضیوم (zoyum) ع. ج. ضیم .

ضیون (zayvan) ع. ا. گریه نر . ج :
ضیاون .

ضیهب (zayhab) ع. ا. هرجای فشان
بآفتاب که گوشت را بر آن بریان توانند ساخت
(لغة فی الصاد الهلة) .

ضیهة (zoyay'at) ع. ا. مصفر ضیة .

ضئیل (za'il) ص. ع. لاغرو نزار . و حقیر

و خرد و باریک . ج. بحزلا و مثال .

ضئيلة (za'ilat) ص. ع. مؤنث ضئیل .

ضئيلة (za'ilat) ع. ا. کام . و لهأة . و مار باریک .

ضئین (za'in) ع. ج. حان و حائن .

ضئین (zoyayn) و (zoyayyen) رضیون

(zoyayven) ع. ا. مصفر ضیون یعنی گریه

کوچک .



ط (tā) ا.ب. حرف نوزدهم از الفبای فارسی و حرف شانزدهم از الفبای ابجدی و حرف نهم از الفبای ابجدی و آنرا ط تلفظ کنند و طای حلی و طای غیر منقطه و طای همزه نیز گویند و در حساب جمل نه بشمار آید . و در زبان فارسی این حرف مانند ت صدا میکند ولی در زبان تازی دارای صدای مخصوصی است که آن صدا را باید از دغان تازیان شنید . و این حرف در زبان تازیان هرگز با جیم در یک کلمه جمع نشود و اگر دیده شود آن کلمه مأخوذ از زبان فارسی خواهد بود مثل طاجن که مأخوذ از تابه فارسی است . و حرف ط گاه بدل از تای احتمال باشد مانند اضطراب و اضطراب و گاه بدل از طاء مانند اعظم بجای اعظم و از عناد مانند اطعم بجای اضطلع و گاه بدل از تای ضمیر واقع میشود مانند اضطرار بجای اضطرار و حفظ بجای حفظ و فصل بجای فصلت . و در زبان فارسی این حرف یا در کلمات مأخوذ از زبان تازی دیده میشود مانند طاحونه

و یا در کلماتی که تازیان در آنها تصرف کرده اند مانند طباشیر .
طاء (tā') ا.ب. کسی که صحبت با زنان بسیار کند . و مرد کثیر الجماع .
طاعة (tā'at) ا.ع . دوری و ایباد در چراگاه . و گل ولای .
طاب (tāb) ص.ع . پاک و طیب (وصف بالمصدر) .
طاب (tāb) ا.ع . بوی خوش . و نام دمی . و **وطب بن طاب** : قسمی از خرما . و **عذق بن طاب** : قسمی از خرما می دیند .
طاب (tāb) م.ع . **طاب طاباً و طیباً و طيبة و تطیباً** (از باب ضرب) : خوشمزه و پاک و پاکیزه گردید . و حلال شد . و **طابت الارض** : گیاهانک گردید آن زمین . و **طابت نفسه** : منبسط شد و خوشحال گردید . و **طبت به نفساً** ای طابت به نفسی . و **طابه** : خوش کرد آنرا . و پاک و پاکیزه ساخت . و **ها اطيبه** : چه پاکیزه و خوش است آن . و **کذلک ها اطيبه** .

طابق (tābāq) ا.ع . خشت پخته کلان .
طابة (tābat) ا.ع . شراب انگوری . و نام مدینه منوره .
طایخ (tābex) ا.ع . فرشته عذاب . ج : طیخ . و تب گرم سخت .
طابخة (tābexant) ا.ع . گرمای نیمروز .
طایع (tāba') و (tābe') ا.ع . انگشترین . و آنچه بدان بر عطایای مرسوم و مانند آن نشان و علامت کنند . ج : طوایع . و **نه : علیه طایع الشهداء** ای علامتهم . و کذلک **طایع الشهداء** .
طایع (tābe') ا.ع . مهرزن . و اخلاقی که در مردم پیدا شود و دفعش ناممکن بود و ترکیب یافته باشد از مطعم و مشرب و جز آن .
طابق (tābeq) و (tābeq) ا.ع . مأخوذ از تابه فارسی و بمعنی آن . ج : طوایق و طوایق . و خشت پخته کلان . و هر عضوی از بدن . و دست . و مفصل . و نصف از و یا یا آتقد ازوی که سیر کند دوسه کس را .

طابق النعل بالنعل (tābeqonna'le-
benna'u') م ف . پ . - مأخوذ از تازی .

مطابق و پیروی کننده هر چیز که در جلو باشد .

طابقی (tābeqiyy) و **طابقیه**
(tābeqiyyat) م . ع . نوعی از دستار که

آن را بی تحت الحک برسر بندند . یق : عمة
طابقیه .

طابن (taben) م . ع . زیرک و بسیار
هوشیار و دانشمند .

طابوت (tābut) ا . پ . - مأخوذ از ترکی .
تابوت . و جنازه .

طابون (tābun) ا . ع . جای آتش
خوابیدن .

طابه (tābe) ا . پ . تابه .

طاة (ta'ta) ا . ع . پاسپرگی . و کوفگی .

و نسیمی . و **علی طاة** : بطور مناسب و
شایستگی .

طاة (ta'ta) م . ع . و **طوء الموضع**
و **طاعة** و **وطوعة** و **طنة** و **طاة** (از

باب کرم) : کوفته و نرم و پاشیده شد آن
موضع .

طات (tāt) ا . پ . زبان طایفه ای که
در ماین همدان و کردستان سکنا دارند : ایرانی .

طاجن (tājan) و (tājen) ا . ع . -
مأخوذ از فارسی - تاره . ج : طواجن .

طاحل (tāhel) م . ع . شراب **طاحل** :
شراب کدر تیره رنگ . و كذلك : غبار

طاحل .

طاحن (tāhen) ا . ع . آرد کننده .

طاحن (tāhen) ا . ع . گاری که در وسط
خرمن بندند تا گاووان دیگر بر دور وی حرکت

کنند .

طاحنة (tāhenat) ا . ع . دندان بزرگ .
ج : طواحن .

طاحونة (tāhunat) ا . ع . آسیا . ج :
طواحن .

طاحونه (tāhune) ا . پ . - مأخوذ
از تازی - آسیا .

طاحی (tāhi) م . ع . مستند و دراز
کعبه شده . یق : **عسکر طاحی الصفاف**

ای مستند الصفاف .

طاحی (tāhi) ا . ع . گروه عظیم و بزرگ
و گسترده . و بالا برآمده . و آنچه پرکننده هر چیزی

را . و کرکس برهوا گردنده - گردد مردار .
ج : طواحی .

طاحی (tāhiyy) م . ع . منسوب بطایفه
طاحیه بن سود از گروه ازد .

طاحیه (tāhiyat) م . ع . مظلة
طاحیه : سایان بزرگ .

طاخر (tāxer) ا . ع . ابریه که پیوشاند
آسمان را .

طاخک (tāxak) ا . پ . نام درختی
جنگلی در طبرستان که طاق نیز گویند .

طاخی (tāxi) م . ع . **ظلام تاخ** :
تاریکی سخت تاریک .

طاخیه (tāxiyat) ا . ع . نام مورچه ای
که باسلیمان پیغمبر سخن گفت .

طاد (tād) ا . ع . هر چیز سنگین . و شتر
خواهان ماده .

طادی (tādi) و **طادیه** (tādiyat)
م . ع . ثابت دیرینه . و عادة **طادیه**

یعنی عادت دیرینه قدیم و ثابت .

طار (tār) م . ع . **غلام طار** :
کودک نو خط .

طارد (tāred) ا . ع . سخت راننده . و
سنگر و جفا کار . و تعاقب کننده .

طارطقه (tāratqe) ا . پ . ماموداته
که تازی حب الملوك گویند .

طارف (tāraf) ا . پ . - مأخوذ از تازی .
مال نوبیاته .

طارف (tāref) م . ع . مال نو غلاف
تالد . و مال کشف شده .

طارفة (tārefat) ا . ع . **جاء بطارفة**
عین : آورد مال بسیار را .

طارق (tāreq) ا . پ . - مأخوذ از تازی .
باب و در .

طارق (tāreq) م . ع . شب آینده . و
فال سنگ گیرنده . و کاهش . ج : طراق .

طارق (tāreq) ا . ع . ستاره صبح .

طارقة (tāreqat) م . ع . مؤنث طارق
یعنی زن کاهش و فال سنگ گیرنده . ج :
طوارق .

طارقة (tāreqat) ا . ع . - سر بر خردو
کوک . و قبیله مرد واهل و عشرت آن

حادنه . ج : طوارق . یق : **اعوذ**
طوارق اللیل ای من التواب فی اللیل

طارقیة (tāreqiyat) ا . ع . نوعی
کردن بند .

طارم (tāram) و (tārom) ا . پ . خانه
چوبین که آنرا از چوب سازند مانند خرگاه و

جز آن . و آلاچیق . و بام خانه . و بالاخانه .
و کبد و قبه . و محجر چوبین که بر اطراف

باغ و باغچه از برای منع دخول مردم سازند .

و **طارم اخضر** : آسمان . و **طارم**
چارم : فلک چهارم . و **طارم فیروزه**

و **طارم نیلگون** : نیز آسمان .

طارم (tārom) ا . پ . ولایتی در ماین
قزوین و گیلان و زنجان و خلخال .

طارمة (tāremat) ا . پ . - مأخوذ از
فارسی - خانه چوبین .

طارمی (tāromi) ا . پ . محجر چوبین
که در جلو ایوانها و در اطراف باغ و باغچه

سازند .

طاعة (tā'at) ا.ع. بندگی. و از اعلام
زنان است.

طاعت (tā'at) ا.پ. مأخوذ از تازی -
فرمانبرداری و اطاعت. و بندگی و عبادت
پرستش خدای تعالی.

طاعت پیشه (tā'at-pice) ص.پ. مطیع
و فرمان بردار.

طاعتگاه (tā'at-gāh) ا.پ. پرستگاه
و عبادتگاه و مسجد و معبد و مرکز و
کلیسا.

طاعت‌ور (tā'at-var) ص.پ. مطیع
و فرمانبردار و بنده فرمان.

طاعل (tā'el) ا.ع. تیر راست و یا
مقوم تیر.

طاعم (tā'em) ص.ع. خورنده. و
چشنده. و مردنیکو حال در مطعم و مأكل.
و بی نیاز. یق: **انا طاعم عن طعامكم**
ای مستغن.

طاعن (tā'en) ص.ع. تیر زننده. و طعن
زننده و عیب جوئی کننده. و **طاعن**
فی السن: کلانسال و سالخورده.

طاعون (tā'un) ا.ع. مرگ‌آور و
مردن از وبا. ج: طواعین.

طاعون (tā'un) ا.پ. مأخوذ از تازی.
مرضی مسری که بیشتر بطور وبائی بروز میکند
و همراهی دارد با تب و بروز خیارک و خراج.
طاعون زده (tā'un-zade) ص.پ.
مطمون و مبتلا شده بطاعون. و هلاک شده
از طاعون.

طاعی (tā'i) ا.ع. از طوع بطور قلب
یعنی فرمان بردار.

طاعیه (tā'iyat) ا.ع. زن بیمار جگر.
طاغستان (tāqastān) ا.پ. جایی
که در آن درخت تاغ بسیار باشد. و نام ولایتی
که تاغستان نیز گویند.

طاسل (tāsel) ا.ع. سراب. و غبار
پراکنده در هوا.

طاسه (tāse) ا.پ. نوعی از طبل و
دحل.

طاسه نواز (tāse-navāz) ا.پ.
کم، که طاسه می‌نوازد.

طاسه نوازی (tāse-navāzi) ا.پ.
طاسه نواختن. و وشل طاسه نواز.

طاسی (tāsi) رطاسیة (tāsi'at) ص.
ع. مهوم. و تخمه زده از خوردن روغن.
و قسی طاسیة: دل من گرفته است.
طاشة (tācat) ص.ع. ج. طاش.
طاط (tāt) ا.ع. مرد دراز و دلاور.

و گشت نیز شهوت و بابانگ. ج: اطواط.
طاطاء (tā'tā') ا.ع. شتر کوتاه بالای
کوتاه گردن. و زمین پست که چون کسی در
آن رود پنهان ماند.

طاطاة (tā'tā'at) ص.ع. **طاطاله و**
لشرفه طاطاة: پست نمود سر را و فرو
انگشت آنرا. و **طاطایده بالعان**: فرو
هفت عنان را برای دوانیدن و ناختم اسب.
و **طاطای فی ماله**: شتابی نمود در خرج
مال خود و مبالغه کرد در آن. و **طاطای**
فرسه: درخت آن اسب را بهر دوران و
جتابند وی را تا بدود و تیز تر رود.

طاطة (tātat) ع.ج. طاط. و
طاع (tā') ص.ع. فرمان بردار.

طاعات (tā'at) ا.پ. مأخوذ از تازی.
بندگیها و طاعتها. و **طاعات و عبادات**:
بندگی و پرستش خدای تعالی جل شانه.

طاعة (tā'at) ص.ع. **طاع له طوعاً**
طاعة (از باب فتح و نصر): فرمان برداری کرد
و متقاد شد از را. و **طاع له المزعج**:
فراخ علف شد آن چراگاه از بهروی.

طارونی (tārūniy) ا.ع. نوعی از
جامه ابریشمین.

طاری (tāri) ص.ع. آینده. و ناگاه
در آینده. ج: طراء و طراء.

طارقة (tāre'at) ا.ع. داعیه و بلا. و
آسیب سخت.

طاريقه (tāriq) ا.پ. داعیه‌ای شبیه.
انجیر که کرچک هندی و باتو و بتازی حب
السلطین نیز گویند.

طازج (tāzaj) ا.پ. مأخوذ از فارسی.
نازه. و سخن راست و نیکو. و پاکیزه و
خالص از هر چیز.

طازی (tāzi) ا.پ. تازی و عربی. و
قسمی از سگ شکاری که سگ تازی نیز گویند.

طاس (tās) ا.پ. پیاله و ساغر. و
کاسه و جام. و فنجان. و طبق. و آوندی
که در گرمابه در آن آب میریزند و استمال
میکنند. و طشت کلان. و آوندی که در آن
آب و شراب خورند. و **طاس آبگون**:
آمان. و **طاس افلاك**: قبة آسمان. و
طاس زور: آفتاب. و **طاس نگون**:
فلك و آسمان.

طاس (tās) ا.ع. مأخوذ از فارسی.
ظرفی که در آن آب و شراب خورند. ج:
طاسات.

طاسات (tāsāt) ع.ج. طاس و طاسه.
طاس باز (tās-bāz) ا.پ. شبیده باز
و حقه باز. و جادو گر.

طاسة (tāsāt) ا.ع. واحد طاس یعنی
یک آردآب و شراب خوری. ج: طاسات.
طاسة (tāsāt) ص.ع. **طاسة طاسة**:
نیزه ای که در شکم در آمده باشد.

طاسچه (tās-çe) و **طاسک** (tāsak)
ا.پ. طاس خرد و کوچک.

طاق مقرنس: آسمان و مسلمان پیغمبر.
طاق نصرت: خواجه. **طاق نیلوفری**
طاق نیم خانه و طاق نیم خایه:
نیز آسمان. **طاق و قرب و طاق و**
طرم: کرفرو خود نمائی و طمطراق. **وقصر**
زمررد طاق: فلک و آسمان. **و نه**
طاق: نه فلک. **و طاق شدن:** ناشدن. **و**
مضاعف شدن و دوچندان شدن.

طاق (tāq) ۱.ع. - مأخوذ از فارسی -
آبچه خمیده باشد از بناها. **ج: طاقات و طیفان.**
و نوعی از جامه. و جامد و پارچه ای سبز که بر
دور کردن بندند. و سنگ بزرگ بیرون آمده از
کوه. و سنگ بزرگ بیرون آمده از جامه. و فاسه
مایین هر دو چوب کشتی - و یق: **طاق نعل:**
یک لای از کفش. و رکف کفش.

طاقات (tāqāt) ۲.ع. **ج: طاق.**
طاق بندی (tāq-bandī) ۱.ع. **پ**
ساختن طاق. و تصویر طاقی که برای زینت
و آرایش بر روی دیوار نقش میکند.
طاقه (tāqat) ۱.ع. توانائی و قدرت بر
چیزی. و وسع. و یک ناه از وسن. و یک
دسته موی. و **طاقه ریحان:** یک دسته
ریحان.

طاقات (tāqat) ۱.پ. - مأخوذ از تازی -
توانائی و قوت و قدرت. و یافت. و تحمل و تاب
و صبر و شکیائی و بردباری. و آرام و سکون.
و آسایش. و ترتیب و انتظام.

طاقات آرمائی (tāqat-ārmāi) ۱.پ.
آزمایش طاقت و توانائی.

طاقتور (tāqat-var) ۱.پ. توانا.
و زور دار و با قوت.

طاق جفت (tāq-joft) ۱.پ. بازی
تک یا جفت.

طاقچه (tāq-çe) ۱.پ. مضر طاق. و
غره کوچک.

تازی - آنکه در خوردن شراب افراط کرده
باشد. و **مست طافح:** سیاه مست.

طاقحه (tāfehāt) ۱.ع. **و یابس.** و
رکبه طافحه: زانوائی که صاحبش نتواند
ویران کند.

طاقفه (tāfelāt) ۱.ع. نفع و فایده و
سود. و نیکنئی.

طاقی (tāfi) ۱.ع. بروی آب برآینده.
ج: طوائی. و **السمک الطافی:** ماهی
مرده ای که بروی آب افتاده باشد.

طاقی (tāfi) ۱.ع. نام آبی.
طاقیه (tāfiyāt) ۱.ع. مؤنت طائی.
ج: طوائی.

طاق (tāq) ۱.پ. هر سقف خمیده و خم
دار. و محراب. و گنبد. و هر بنای خمیده. و
هر چیز خمیده. و تیزی ایوان و عمارت.
و پل رودخانه. و باز شده و گشوده. و وسیع.
و غرفه و دوپچه. و شاه نشین. و نام یک
قسم دوختی. و نوعی از جامه و فرجی. و
جبه پنهان دار. و طیلان وردا. و تک و فردضد
جفت. و اعداد فرد. و یگانه و منفرد بی جفت
بی مانند. و یک تا یک لای از هر چیز چندتا.
و چین و تاو لا. و نوعی از صدا و آواز. و
باصطلاح کداورزان: یک قسمت از چندین
قسمت آب قنات و یا رود. و **دو طاق**
یعنی دولا. و **سه طاق:** سه لا. و **طاق**
ابرو: خمیدگی ابرو. و **طاق ازرق:**
فلک و آسمان. و **طاق بازیچه رنگ:**
نیز آسمان. و **طاق بر نهادن:** فراموش
کردن. و حذف کردن. و ترک دادن چیزی.

و **طاق خضرا:** فلک و آسمان. و
طاق شکر: بوره قطاب و سنبله شکر.

و **طاق طارم:** طاق فیروزه و
طاق فیروزه رنگ. **طاق کحلی**
و **طاق لاجوردی:** فلک و آسمان.

طاغوت (tāqut) ۱.ع. بت. و کاهن. و
شیطان. و دیو. و هر باطل و هر چه بدی را سزد
و شاید. و هر چه جز خدای که او را پرستند.
و سرکش از اهل کتاب. و جادو و جادوگر.
و لات و عزی. و مذکر و مؤنث هر دو آید.
گاه بطور مفرد استعمال شود. **قوله تعالی:**
یریدون ان یتحاکموا الی الطاغوت
وقد امروا ان یکفروا به. و گاه
بطور جمع: **قوله تعالی:** **اولیاؤهم**
الطاغوت یرجونهم من النور
الی الظلمات. **ج: طواغیت و طواغی.**
طاغی (tāqi) ۱.ع. از حد رد گذرنده
و نافرمان. و ستگار.

طاغی (tāqi) ۱.ع. **پ.** - مأخوذ از
تازی - طغیان کننده. و کسی که از حد طاعت
و ادب رد گذشته باشد. و سرکش و گستاخ
یاغی و ستمگر و ظالم. و پادشاهان رومیه
الصغری و قسطنطنیه.

طاغیه (tāqiyyāt) ۱.ع. سخت ستمگر.
و احمق متکبر. و صاعقه. و پادشاه روم.
و پادشاه ظالم. و بت. و آواز سخت در
عذاب. **قوله تعالی:** **فاهلکوا بالطاغیه**
ای الصیحه المفرطه فی العذاب و قبل المراد
بالطاغیه الذنوب.

طاق (tāf) ۱.ع. **و رجل طاف:**
مرد بسیار طواف.

طاق (tāf) ۱.ع. **و اخذ بطاف رقبته:**
گرفت پوست گردن او را.

طاقه (tāfiāt) ۱.ع. مایین کوه و دشت.
و **طاقه البستان:** نواحی بستان و گسردا
کرد آن.

طاقح (tāfeh) ۱.ع. **و سکران طافح:**
مست پر از شراب که از خود خبر ندارد.

طاقح (tāfeh) ۱.ع. **پ.** - مأخوذ از

طاقدانه (tāq-dāne) ۱. پ. درختی که میوه آن مانند گلاس است.

طاقدیس (tāq-dis) ۱. پ. یعنی طاق مانند ایوان پادشاهان. و تیزی پیش عمارت. و تخت خسرو پرویز. و صفة سلیمان پیمبر.

طاق نمائی (tāq-namāi) ۱. پ. طاق بندی.

طاقه (tāqe) ۱. پ. مأخوذ از تازی. بسک نار از ریمان. و یک عدد از جامه ابریشمین و پشمین و جز آن. و یک شاخه از ریحان. و تاب و طاقت و تحمل. و توانائی.

طاقی (tāqi) ۱. پ. نوعی از کلاه بلند تاجدار و یا نوعی از کلاه. و کف پول در شاشدن. و رسوب پول بیماران. و ابرو. و اسب چشم سفید.

طاقیه (tāqiye) ۱. پ. بندی که دوزیر پوشاک سر بروی گیسوان بندند. و غرغه. و طره عمارت.

طاقیه دوز (tāqiye-duz) ۱. پ. آنکه پوشاک سر را میدوزد. و غریب دهنده و گول زنده.

طال (tāla) ع. کلمه نقل که در دعا گویند یعنی دواز یاد. و **طال قاه**: زندگانی وی دراز باد.

طالب (tāleb) ص. ع. جوینده. و خواهنده. ج: طالب و مطلب و طلبه و سلب و طالبون. و منه: **طلبة العلم**.

طالب (tāleb) ۱. ع. از اعلام است. و **ابو طالب**: کتبه عیسی بن عبدالمطلب هم آنحضرت صلی الله علیه و آله و پدر حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام.

طالب (tāleb) ۱. پ. مأخوذ از تازی. طلب کننده و خواهان و خواهنده. و شایق. و جوینده و تفتیش کننده و شخص کننده. و درخواست کننده. و آرزو کننده. و بریم.

و سائل و گدا. و مفتش و مستفسر. و پیرو. و محصل و تحصیل کننده. و راغب و مشتاق و مایل. ج: طالبان. و **طالب علم**: شاگرد و کسی که تحصیل دانش و معرفت میکند. و **ابو طالب**: نام عموی آنحضرت صلی الله علیه و آله که پدر حضرت علی علیه السلام است.

طالبات (tālebāt) ع. ج. طالیه.

طالبان (tālebān) پ. ج. طالب. و **طالبان فضیلت گستر**: مردمان عالم و فاضل.

طالیه (tālebat) ص. ع. مؤنث طالب. ج: طالبات و طوالی.

طالبون (tālebuna) ع. ج. طالب.

طالیه (tālat) ۱. ع. ماده خر.

طالع (tāleh) ص. ع. ناقة **طالع**: ماده شتر مانده. ج: طلع. و نیز خند صالح یعنی بدکار. الحديث: **لولا الصالحون لهلك الظالمون**: اگر نبودند نیک کرداران هر آینه هلاک میشدند بدکرداران.

طالع (tāleh) ۱. پ. مأخوذ از تازی. بدعمل و بدکردار و بدکار خند صالح.

طالیه (tālehat) ص. ع. مؤنث طالع یعنی زن بدکار و بدعمل.

طالع (tāleʿ) ص. ع. برآینده و ظاهر شونده. ج: طلع و طوالع.

طالع (tāleʿ) ۱. ع. تیری که پس نشانه افتد. و ماه نو. و صبح کاذب.

طالع (tāleʿ) ۱. پ. مأخوذ از تازی. بخت و نشمن و نصیب و قسمت و سر نوشت و تاخیره و تقدیر. و هراتاره ای که در افق شرقی نمودار گردد. و با اصطلاح نجوم: برجی که هنگام ولادت و یا وقت سؤال چیزی از افق شرقی نمودار میگردد. و **خوش طالع**: نیک بخت. و **بد طالع**: بدبخت. و **طالع معهود**:

بخت نیک.

طالعات (tāleat) ص. ع. ج. طالعه.

طالع آزمائی (tāle-azmāi) ۱. پ. امتحان بخت و سر نوشت.

طالعه (tāleʿat) ص. ع. مؤنث طالع. ج: طلع و طالعات و طوالع.

طالع شناس (tāleʿ-shenas) ۱. پ. منجم. و فالنگو.

طالع مند (tāleʿ-mand) ص. پ. نیکبخت.

طالع ور (tāleʿ-var) ص. پ. نیکبخت و متمول و با ثروت.

طالقی (tāleq) ص. ع. زن طلاق داده شده و رها شده از قید نکاح. ج: طلق. و ماده شتر بی مهار بر سر خود گذاشته و یا متوجه طرف آب. و ماده شتری که پس از یک شب را روز آفرآ دوشند. و **نهیجه طالقی**: میش بر سر خود گذاشته.

طالقان (tāleqān) ۱. پ. نام بلوکی از توابع قزوین مابین کلار دشت و قزوین. و نام شهری در خراسان در مابین بلخ و مرو.

طالقه (tāleqat) ص. ع. زن طلاق داده شده و وارسته از قید نکاح. و ماده شتر بر سر خود گذاشته شده. و ماده شتری که سواربان جهت خود گذارد و آفرآ ندوشد مگر برای خود. ج: طراقی. و **لیله طالقه**: شبی که نه گرم باشد و نه سرد. ج: لیل طراقی.

طالقون (tālequn) ۱. پ. طالیقون. مر. طالیقون.

طالم (tāleṃ) ۱. ع. نان پر. ج: طلمه.

طالما (tāla-mā) ع. کلمه نقل یعنی دیری است.

طالوت (tālut) و **طالوط** (tālut) ۱. ع. نام پادشاهی که خدایتعالی دارد و او وارث ملکش گردانید.

طالی (tālī) ص. ع. منهل **طال** : چشمه چنلاده برآورده . و **لیل طال** : شب تاریک . و **بیر طال** : شتر تران مالیده . و نیز طالی : بند کتده و حبس کننده .

طالیان (tāliyan) ا. پ . - مأخوذ از ترکی - ایتالیائی و مردم ایتالیا .

طالیه (tāliyat) ص. ع. مؤنث طالی .

یق : ناقه **طالیه** : ماده شتر تران مالیده .

طالیسفر (tālisfar) ا. پ. پوست درخت زیتون هندی که مانند دارو استعمال میکنند .

طالیقون (tāliqun) ا. پ. هفت جوش یعنی هفت جسد که طلا و نقره و قلعی و سرب و آهن و مس و روی باشد و آنها را با هم مخلوط کرده گذارند و از آن چیزها سازند .

طام (tāmm) ص. ع. سپاه مظفر و منصور و غالب .

طامات (tāmāt) ا. پ. هذیان و اقوال پراکنده و سخنان هرزه و اراجیف و بی اصل . و عجمه در زبان یعنی زبانی که فصاحت نداشته باشد .

طامة (tāmmat) ا. ع. روز قیامت . و بلای غالب که فوق همه بلاها باشد .

طامث (tāmes) ص. ع. **امراه طامث** : زن حاض .

طامح (tāmeḥ) ص. ع. زنی که بی اجازت شوی نزد اهل خود رود . و زنت نگرندة بسوی مردان . و بلند از هر چیزی . و **طامح الطرف** : اسب تیز بین .

طامر (tāmer) ا. ع. کیک . و **طامر** این **طامر** : آنکه او را و پدرش را کسی نداند کیست .

طامسی (tāmes) ص. ع. دور و ناپدید .

ج : طراس . و ناپدید کننده . و **رجل طامسی** : مرد دل مرده .

طامسة (tāmesat) ص. ع. مؤنث طامس . ج : طراس .

طامع (tāme) ص. ع. آزمند و حرص .

ج : طماع و طماعی و طماعی و امیدوار .

طامع (tāme) ص. پ . - مأخوذ از نازی . طمع دارنده و طمعکار . و متوقع .

طامعات (tāme'at) ص. ع. ج. طامعة .

طامعة (tāme'at) ص. ع. مؤنث طامع .

ج : طامعات و طوامع .

طامل (tāmel) ا. ع. مرد پلید زبان بی باک که هر چه خواهد کند .

طامور (tāmur) ا. ع. طومار . و نامه . و دفتر . ج : طوامیر .

طامی (tāmi) ص. ع. برآمده و گوالیده . و عمیق شده از بسیاری آب . و عالی همت . و دویای پرو مملو .

طان (tān) و **طانة** (tānat) ص. ع. گنکاک و برکل . یق : **مکان طان و يوم طان** و **ارض طانة** .

طانز (tānez) ص. ع. فسوس کننده .

طانی (tāni) ص. ع. زنا کار . ج : طانة . و نیز طانی : **گنکاک** . یق : **مکان طان** : جای گنکاک .

طاوس (tā'us) ا. ع. طاوس . ج : اطراس و طواوس . و سیم و زمین سبزا مرغونه گیاه . و بلنت اهل شام : مرد خوب روی . و نام چند نفر .

طاوس (tāvus) ا. پ . - مأخوذ از نازی . جلیل تر و خوشگلترین همه پرندة های اعلی و دارای پر های بسیار تشنگ و فیسا نیز گویند . و **طاوس آتش پر** و یا **طاوس آتشین پر** : آفتاب . و **طاوس پیران اخضر** : فرشتگان . و ستارگان . و **طاوس خلد** : حور و غلطان بهشتی . و **طاوس عرش** : جبرئیل . و **طاوس**

مشرق خرام : آفتاب . و آسمان .

طاووس (tāvus) ا. پ. طاوس .

طاوی (tāvi) ص. ع. گرسنه . و گرسنه دارنده خود را .

طاوی (tāviyy) ا. ع. **هابالدار طاوی** : نیست در خانه کسی .

طاویة (tāviyat) ص. ع. مؤنث طاری .

طاهر (tāher) ص. ع. پاک . ج : **الطهار** و **رجل طاهر** **الشیاب** : مرد پاکیزه لباس . ج : **ثياب طهارى** . و **امراه طاهر** : زن پاک از حیض . و **طاهر الذیل** : بری از عیب . و **ماء طاهر** : آب پاک خند نجس و قابل برای تطهیر . و **قلب طاهر** : دل پاک و صاف .

طاهر (tāher) ص. پ . - مأخوذ از نازی . پاک و پاکیزه . و ویژه . و پاک کننده . و **طاهر کردن** : و بزدن و پاک کردن .

طاهرة (tāherat) ص. ع. **امراه طاهرة** : زن پاک از نجاست و از عیوب و منقعت . و نیز طاهرة : مؤنث طاهر .

طاهرون (tāheruna) و (tāherina) ع. ج . طاهر .

طاهل (tāhel) ص. ع. آب رنگ و مزه برگردیده .

طاهی (tāhi) ا. ع. گوشت پز و بریان ساز . و نان پز و نانوا . و پزنده هر نوع خوردنی . ج : **طاهة طوی** (tolhiyy) .

طایات (tāyat) ع. ج. طایة .

طائب (tāeb) ص. ع. خوب و خوش . و جایز و روا .

طائبون (tāebuna) و **طائین** (tāebina) ع. ج. طائب .

طایة (tāyat) ا. ع. سطح . و بام . و خشک کرد نگاه خرما . و خر سنگ در زمین

و بستان و زمینی که در آن سبک نباشد . ج :
طایات .

طائر (tāer) ا.ع. پرند و مرغ . ج :
طیر . و ج : طیور و اطیار . و کردار .
و دماغ و مغز سر . و آنچه بدان فال گیرند
نیک باشد باید . و پره و روزی . و کار
و عمل مرد که نقد آنست . و خشم . و قوله
تعالی : **وَالزَّانِمَةُ ظَالِمَةٌ فِي عَمَلِهَا** .
قولهم : **هَؤُلَاءِ الظَّالِمَةُ** یعنی او باطنین
است . و **ظار طالره** : خشم نمود .

طائر (tāer) ا.ع. پرند و پرواز
کننده و هر چیز که پرواز کند .

طایر (tāyer) ا.پ. - مأخوذ از تازی
هر چه پرواز کند و طیران نماید . و **طایر سدره**
و یا **طایر سدره نشین** : جبرئیل و طایر
قدسی : فرشته ملک .

طائش (tāec) ص.ع. سبک و خفیف .
ج : طائشه .

طائظ (tāet) ص.ع. طویل و دراز .
و گشن نیز شهوت و با پانگ . و مرد سخت
خصوصت . ج : طائطه و اطواط .

طائع (tāe) ا.ع. فرمانبردار . و
خواهان . ج : طوع . و منه : **جاء طائعاً**
بلا اكر اه . و **الطائع لله** : لقب ابوبکر
عبد الکرم بن مطیع یست و چهارمین خلیفه
از تبار عباس که پس از هفده ساله و چند
ماه خلافت در سال ۳۸۱ هجری بمی جهانلوله
و بمی از خلافت خلع گردید .

طائف (tāet) ا.ص.ع. گردنچه . و
کسی که گرد جانی گردد و طواف کند . و
دیواری که جانی را احاطه کند . و گوشت
و پاسبان شب و شبگرد . و خانه کمان که مابین
سوار و لهر یزد و یا قیعه نزدیک استخوان
دسته . و گاو نر که نزدیک خرمن باشد . و
سنگ از کوه بیرون جسته . و خامی که برنج

و نایت خدمت کند . و نام شهری در عربستان .
و نیز طائف : خیال در خواب آینده . و وسوسه .
و خشم .

طایف (tāyef) ا.پ. نام ناحیه‌ای در ملک
حجاز نزدیک مکه منظمه .

طائفة (tāefat) ا.ع. پاره و گروه از
هر چیزی . و ناحیه و جانب چیزی . و جماعت
از مردم . و گاه اطلاق شود بر یک نفر و یا دو
نفر . ج : طوائف .

طائفتان (tāefatān) ا.ع. جینه تیه :
گره یهود و خسار .

طایفه (tāyefe) ا.پ. - مأخوذ از تازی
گروه و قبیله و تنگ و قوم . و اقوام . و فرقه .
و خانواده و خاندان . و فرقه ازیسیایان .
و سلسله . و خدم و خشم .

طائق (tāeq) ا.ع. سنگ بیرون آمده
از کوه و یا از چاه . و قاصه مابین هر دو
چوب کتی .

طائیل (tāel) ا.ص.ع. دراز . و فرنی
و توانائی . و توانگری . و دستگاه . و فراخی .
و **لا طائیل فی هذا الامر** : نیست نایبهای
در این کار . و **ما هو بطائیل** یعنی بی غیر
و سخت فرومایه و ناکس است . و **هو غیر**
طائیل : او ناکس و فرومایه است . و **لم**
یحل منه بطائیل : حاصل نند از او
نایبهای . و **ضربه سیف غیر طائیل** :
زدن او را بشمشیر غیر برنده یکارهای .

طائلة (tāelat) ا.ع. قزونی . و توانائی .
و توانگری و فراخی . و دستگاه . و دشمنی و
کینه . و **بینهم طائلة** یعنی میان ایشان
دشمنی و دلالت و کینه است .

طائی (tāen) ص.ع. زنا کار . ج :
طائنه .

طائی (tāyy) ص.ع. - منسوبه قیة
طی :

طب (tabb) ا.ص.ع. وانا و نیک ماهر
در کار خود . و طبیب . و **فلان طب بکذا**
یعنی فلان داناست بآن . و **فحل طب** : گشن
ماهر و دانای مرتبطه ضرابهرا . و نیز طب :
شری که پای تنه تاجای را بیند . و رفتن و
ملاطفت . و فسوس . و جادویی . **المثل** :
من احب طب یعنی هر کس دوست داود
کاری را باید آهنگی و نسر می نماید و شتاب
زدگی نکند .

طب (tebb) ا.ع. میل و خواش . و
جادویی . و دهر و روزگار . و عادت . و
اراده . و شان و حالت و چگونگی . و **هاذاک**
بطبی : نیست این عادت و شان من و روزگار
من . و نیز طب : مداوا و معالجه و اسم من
طب طبا اذا داواه و عالجه . **المثل** : **قرب**

طب (ویروی طباً) : گویند مردی از نازیبان
زنی را خواستگار شده و او را بزی گرفت و چون
بخانه وی او را آوردند و خواست با او کند
آنها که مردان با زنان میکنند بآن زن گفت :
دوشیزهای تو یامرد دیده ؟ آن زن گفت : **قرب**
طب او طباً یعنی یازما که نزدیک است بدانی
آنها را که پرش میکنی فضاوت مئلا .

طب (tebb) و (tebb) و (tobb) ا.ع.
پزشکی . و داروی اندام . و داروی نفس .
المثل : **ان كنت ذا طب فطب لعینک**
او ذا طب فطب او ذا طب فطب
یعنی اگر پزشکی چشمهای خود را دارو کن .

طب (tebb) و (tebb) و (tobb) ا.ع.
طب طبا و طباً و طباً (از بابیه ضرب
و ضرب) : دارو کردن و جادویی نمود . و
طبیت القاء : درزشک را بدردال و دوشتم .
و **طب لرجل** (سجولاً) : جادو کردن شد آن مرد .

طب (teb) و (tebb) ا.پ. - مأخوذ
از تازی - دانش پزشکی .

طبیب (tābb) ا.ع. **طبیب الماء** :

طره دراز آسمان که بر افق نمایان باشد .
طباب (tebāb) ع ج . طِبَة و طِبَاة و طِبِيَّة . و ج . عَمَلَة .

طِبَابَة (tabābat) ا.ع . **طِبَابَة السَّمَاء** : طره دراز آسمان که بر افق نمایان باشد .

طِبَابَة (tebābat) ا.ع . پزشکی . و شغل پزشکی . و نورد ایر . و قطعه دراز از زمین . و جامه پیش گشاده دراز دامن . و ایر . و جرم و دوال که درز های مشک بوی گیرند .

طِبَابَة (tabābat) ع.م . **طِبِيت طِبَابَة** (از باب سمع و کرم) : پزشک شدی تو و طیب گشتی . و قی : ما کنت طیباً و قد طبیت یعنی پزشک نبودى و پزشکی کردى .
طِبَابَات (tebābat) ا.پ . مأخوذ از تازی . پزشکی . و حرفه و شغل پزشکی .

طِبَابَة (tabābe) ا.پ . گوشت نرم پخته شده و بریان .

طِبَاة (teb'at) ا.ا . ع . سرشت و خوی مردم هر چه باشد خوب یا بد .

طِبَاخ (tabāx) و (tobāx) ا.ع . استواری و توانائی . و فربهى .

طِبَاخ (tabbāx) ا.ع . پزنده و باورجی .
طِبَاخ (tabbāx) ا.پ . مأخوذ از تازی . آتش پز و باورجی و خوااگر و خوااگر .
طِبَاخَة (tebāxat) ا.ع . باورجی گری و شغل طعام پختن .

طِبَاخَة (tobāxat) ا.ع . سرجوش دیکه و کدک آن .

طِبَاخِي (tabbāxi) ا.پ . مأخوذ از تازی . باورجی گری و شغل طعام پختن .

طِبَاخِيَة (tabāxiyat) و **طِبَاخِيَة** (tobāxiyat) ص.ع . **امراه طباخية** : زن جوان پر گوشت . و وزن دانای ملج و بانمک . و كذلك : **امراه طباخية** .

طِبَار (tabār) ا.ا . ع . **بنات طِبَار** (tabāra) و **بنات طِبَار** (tabāre) بلاما و سختیا .

طِبَار (tabbār) ا.ع . دوختی مانا بد رخت انجیر .

طِبَار (tebāz) ا.پ . نوعی از انجیر سرخ و کلان .

طِبَاثِير (tabācir) ا.ع . مأخوذ از تاشیر فارسی و بمعنی آن .

طِبَاثِير صَبَح (tabācīre-sobh) ا.پ . سیدی صبح صافى .

طِبَاطِبَا (tabā-tabā) ا.ع . لقب اسمعیل ابن ابراهیم بن الحسن بن علی بن ایطالط علیهما السلام که مخرج قاف نداشت بجای آن طایگفت خیر یوماً بین قمیص و قبا فقال : **طِبَاطِبَا** ای قایبا .

طِبَاطِبَانِي (tabātabāniyy) ص.ع . متروپ طبابیا .

طِبَاع (tebā') ا.ع . سرشتی که مردم بر آن آفریده شده اند . و اخلاقی که در شخص از مطعم و مشرب پیدا شود و مستحکم و متمتع الزوال کرد . و لفظ طباع مؤنث است . و دار **الطباع** : چاپخانه . و نیز طباع . ج . طبع .

طِبَاع (tabbā') ص.ع . آنکه مهر بر چیزی میزند . و سازنده تیغ . و سازنده هر چیزی . و سفالگر .

طِبَاعَة (tebā'at) ا.ع . شمشیر سازی . و کوزه سازی و سفالگری .

طِبَاعَت (tebā'at) ا.پ . مأخوذ از تازی . فن و شغل چاپ و باسه .

طِبَاق (tebāq) ا.ع . موافق و برابر .
قی : **هَذَا طِبَاقُهُ** ای مواضع مطابقه . و **طِبَاق الارض** : هر چه بالای زمین باشد . و

السموات طباق : آسمانها مطابق اند بعضی مر بعضی را و بعضی بالای بعضی قرار گرفته اند .

طباق (tebāq) ا.ع . ج . طبق .

طباق (tebāq) ع.م . **طباق مطابقة و طباقاً** . مر . مطابقه .

طباق (tebāq) و (tobāq) ا.پ . نام یکی لا جوردی و درواز شکل که از کوهستان شیراز آوردند و بتازی غاغت نامند .

طباق (tebbāq) ا.ع . نام دوختی که در کوههای مکه روید .

طباقاء (tabāqā') ص.ع . **جمل**

طباقاء : شتر فرومانده از گشتی . و **رجل طباقاء** : مردی که بروی سخن بسته گردد و یا آنکه یوشاند زن را بینه از جبهه زهی و گسرانباری خود . و مرد دومانده و عاجز و ناتوان .

طبال (tabbāl) ا.ع . طبل نواز .
طِبَالَة (tebbālat) ا.ع . طبل نوازی .

طِبَالَة (tabbālat) ا.ع . زن طبل نواز .
طِبَالِي (tabbāli) ا.پ . مأخوذ از تازی . طبل نوازی و دهل زنی .

طِبَانَة (tabānat) ع.م . **طین له طیناً و طبانة و طبانیه و طبونة** (از باب سمع و ضرب) : زیرک شد و دانا گردید .

طِبَانَة (tabānat) ا.ع . زیرکی و فطانت .

طِبَانِجَة (tabānje) ا.پ . سیل و طیانج .

طِبَانِيَة (tabāniyat) ع.م . **طین طیناً و طبانیه و طبانة** . مر . طبانة .

طِبَانِيَة (tabāniyat) ا.ع . زیرکی و فطانت .

طِبَاهِج (tabāhej) ا.ا . ع . گوشت در روغن سرخ کرده و یا کباب .

طِبَاهِجَة (tabāhejat) ا.ع . مأخوذ از فارسی . گوشت شرحه شرحه کرده و یا کباب . و گوشت مهراشده .

طبری (tabariyy) ا.ع. دو ثلث درهم
(لغة شامية).

طبرية (tabariyyat) ا.ع. نام شهری
در شام. و نام قریه‌ای در واسط.

طبرية (tabariyyat) ص.ع. الدرهم
الطبرية : درمهای منسوب بشهر طبرية شام.
و چون انسان را باین شهر نسبت دهند طبرانی
گویند.

طبر (tabz) ا.ع. پری هر چیزی.

طبر (tabz) م.ع. **طبر المرأة**
طبر (از باب نصر) : گائید آن زن را.

طبر (tebz) ا.ع. کرانه و گوشه کوه.
و سنگ بزرگ از کوه. و شتر دو کوهانه.

طبس (tabs) ص.ع. سیاه از هر
چیزی.

طبس (tehs) ا.ع. کرگ.

طبس (tabas) ا.پ. نام شهری در
خراسان.

طبسه (tabse) ا.پ. پردهٔ منقش. و
باط منقش.

طبش (tabc) ا.ع. مردم و مردمان.

ج: طبوش. و مافی الطبش مثله:

نیست در میان مردمان مانند او. و مادری

ای الطبش هو : نمی دانم کدام مردم

است او.

طبطاب (tabtab) ا.ع. تخمه گوی بازی.

و نام مرغی کلان گوش.

طبطابة (tabtabat) ا.ع. واحد طبطاب

یعنی يك تخمه گوی بازی.

طبطة (tabtabat) ا.ع. بانگ و آواز

تلاطم سیل و حکایت آن. و آواز پای وقت

دویدن. و آواز تازیانه.

طبطة (tabtabat) م.ع. **طبطب**

الماء و غیره **طبطة** : بانگ کرد آب

نازی - پختن. و پختگی. و پخته. و **طبخ**
شدن : پختن شدن. و **طبخ کردن** : پختن.

طبخ (tobbax) ع.ج. طایخ.

طبخة (tabxat) ا.ع. سخت گول.

طبخ خانه (tabx-xāne) ا.پ. مطبخ
و آشپزخانه. و جانی که در آن طبخ میکند.

طبر (tabr) ا.ع. برجنگی. و پنهان
شدگی و جهنگی آب نر برآمدن.

طبر (tabr) م.ع. **طبر طبر** (از

باب نصر) : برجست. و پنهان گردید. و برجست

آب نر برآمدن.

طبر (tebr) ا.ع. زاویه. و ستون قصر.

و تبر یعنی ذو وسم گذاخته و در کالبد ناخته.

طبر (tabor) ا.ع. مأخوذ از تبر فارسی

و یعنی آن.

طبر (tabar) ا.پ. طبرستان.

طبرانی (tabarāniyy) ص.ع. منسوب

بشهر طبرية در شام. یق: و **رجل طبرانی**.

طبرج (tabraj) ا.ع. مورچه و نمل.

طبر خون (tabarxun) ا.پ. یدسرخ

که ید طبری نیز گویند. و غتاب. و ونگ

سرخ. و نیز سه عدد چوب که با حلقه های

آهنین تپی کرده بهم پیوسته کسوده باشند و

شاطران بر دست گیرند.

طبرزد (tabarzad) و **طبرزل** (tabarzal) و

طبرزن (tabarzan) ا.پ. نبات و گلشن.

طبرس (tabras) و (tebres) ا.ع.

نیک دروغگوی.

طبرستان (tabarestān) ا.پ. تبرستان.

طبرسی (tabarasiyy) ص.ع. منسوب

بطبرستان.

طبری (tabari) ص.پ. منسوب بطبرستان.

طبری (tabariyy) ص.ع. منسوب

بطبرستان. و منسوب بقریه طبرية در واسط.

طباهجه (tabāhje) و **طباهج**

(tabāhij) ا.پ. گوشت نرم. و خاکیه.

طبانخ (tabāex) ا.ع. **طبانخ الحر** :

بادهای گرم و باد سموم.

طبانع (tabā'e) ع.ج. طيبة.

طبايع (tabā'ye) ا.پ. مأخوذ از

نازی - سرشت و خوی. و مزاج و طبیعت و

طبیعتها و گیانا. مر. گیانا.

طبايعی (tabā'ye'i) ص.پ. منسوب

بطبیعت: جلی و طیبی.

طب (tebab) ع.ج. طبة و طبابة و طيبة.

و یق: انه علی **طب كثيرة** ای علی

الوان كثيرة. و **طب شماع الشمس** :

خطوط شماع آفتاب وقتی که طلوع می کند.

طب (tobab) ع.ج. مطبة.

طبة (tebbat) ا.ع. نوردابر. و زمین

دراز گباهناک. و خانه. و جامهٔ پیش کشاده

دراز دامن. و پوست دراز. و دوال باریک.

و گونه. و خط شماع آفتاب. ج: طب.

طبة (tobbat) ا.ع. دوالی که درزهای

مشك بدان گیرند. ج: طب و طباب.

طبخ (tabiz) ا.ع. گدولی و حماقت

مستحکم. و ضرب برهر چیز میان کاواک مانند

سرو جز آن.

طبخ (tabaj) ا.ع. ضرب برهر چیز میان

کاواک مانند سرو جز آن.

طبخ (tabaj) م.ع. **طبخ طبجاً** (از

باب سمع) : گول گردید. و **طبخ فلان** :

مستحکم شد گولی و حماقت فلان.

طبخ (tabx) م.ع. **طبخ اللحم**

طبجاً (از باب نصر و فتح) : پخت و پزیدن

کرد آن گوشت را. و یکنون العیخ بالاشتواء

کما یکنون فی غیر اللحم. یق: **خیزه و آجرة**

جيدة الطبخ.

طبخ (tabx) اوم ف.پ. مأخوذ از

جز آن . و **طَبَطَب السِّل** : آراز کرد سِل در تلاطم .

طَبَطِيَّة (tabṭabīyyat) .ع. نازیانه . و دسه گلی که در هنگام رقص یکدیگر زدند .

طَبَطْبُو (tabṭabu) .ا. پ . نام نوعی از مرغابی .

طَبَع (tab') .ع. سرشت که مردم بر آن آفریده شده اند . و مثل و مانند . و صنیع . و مهر بر کل . و ساخت و هیت هر چیزی و ریخت هر چیزی . قول : **اضربه علی طَبَعِ هَذَا** .

طَبَع (tab') .ع. **طَبَع علی الكتاب** و غیره **طَبَعاً** (از باب فتح) : مهر کرد برنامه و جز آن و نقش نمود . و **طَبَع الحِجْرَة مِنَ الطِّين** : ساخت حجرا از گل .

و **كَذا طَبَع الدَّرْهَم مِنَ الطِّين** . و **طَبَع السِّيف مِنَ الطِّين** . و **طَبَع الدُّلُو** : پرکرد آن دولا . و **طَبَع قَهَاه** : ازدست زد پس کردن او را . و **طَبَع اللّٰه علی قلبه** : پرده انداخت خدا بر دل او و مهر کرد . و **طَبَع علی الشَّيْء (مجهولا)** : سرشته شد بر آن چیز . و **طَبَع فُلَان (ایضاً مجهولا)** : ریمناک گردید فلان . و **زشت گردید** . الحديث : **طَبَعْتُ فِیْهَا طَبِئَةَ آدَمَ** ای جلعت لصلالا ای طیناً .

طَبَع (tab') .ا. پ . مأخوذ از نازی . سرشت و مزاج و طبیعت و جم و نهاد و خو و خلق و فرخوی و فرغو و فطرت و سیرت و خصلت . و فراست . و ریخت و ساخت . و چاپ . و **طَبَع الٰهِي** : سیرت و خصلت ربانی . و **طَبَع کافوری** : مزاج سرد . و مردم کند . و خنک و یخ بسته . و مرگ و موت . و **طَبَع کردن کتات و جز آن** : چاپ کنزین . و **بِالطَّبَع** : از روی طبیعت و بالذات . و **تَبِطَبَع** : موشایی و زیرک .

و بی قراو و بی ثبات . و خیالی و وهمی . و **حاتم طَبَع** : سخی و جوانمرد بی نظیر . و **خوش طَبَع** : نیک خواه و خیر اندیش . و **بذله گوی و شوخ** . و **مَدَنی الطَّبَع** : دارای خوی و طبیعت مردمان شهری .

طَبَع (tab') .ع. نهر و جوی . و نام جوی . و منیض آب . و جانی که دارای آب اندک باشد . و پری کبل . و پری مشک . و زنگ . و ریمناکی . و چرک . ج : **الطَّبَاع** .

طَبَع (taba') .ع. گناه . و عیب . و هر چیز قبیح . و زنگ . و ریمناکی سخت از زنگ که بروی شمشیر باشد . و زشتی .

طَبَع (taba') .ع. **طَبَع فُلَان طَبَعاً** (از باب سَمع) : نیست فلان را در مکالم امور نفاذی و مانند شمشیر زنگ زده است . و نیز **طَبَع** : زنگ گرفتن شمشیر و جز آن . و ریمناک شدن مردم . و کاهل و دون همت گردیدن مردم .

طَبَع (tabe') .ص.ع. شمشیر زنگ زده . و مردم فرومایه و پست و دون همت و کاهل . و **هو طَبَع طَمَع** : او زشت خوی تا کس لثیم ریمناکی است که از زشتی و تا کسی شرم ندارد .

طَبَع آژْمَا (tab'-azma) .ص. پ . هر آنچه خوی و طبیعت را بیآزماید و امتحان آن کند .

طَبَعَان (tab'an) .ع. **طَبَعَان الاَمیر** : گلی که بدان مهر می کنند .

طَبَعْخَانَه (tab'-xāne) .ا. پ . تافته خانه . و چاپخانه .

طَبَع زَاد (tab'-zād) .ا. پ . اختراع طبعی (tab'i) .ص. پ . مأخوذ از نازی . جلی و نظری .

طَبَق (tabq) .ع. **طَبَقَت یدِه طَبَقاً** و **طَبَقاً** (از باب سَمع) : چمید دست او پهل و گشاده نقد .

طَبَق (tebq) .ع. گروه مردم . و گروه ملغ . و بسیار از مردم . و بسیار از ملغ . و بار درختی . و سریشم که مرغان را بدان شکار کند . و هر چه بدان چیزی را چیزی چسباند . و ساعت از روز و زمان دراز . و موافق و برابر . و ج . طبقه . و **اَقْمَنَا عِنْدَه طَبَقاً** ای زماناً طویلاً . و **هَذَا طَبَقَه بِنی موافق و برابر است** .

طَبَق (tebq) .م. پ . مأخوذ از نازی . مطابق و موافق . و هر چیز که پیروی کند دیگری را و یا متصل و مرتبط با آن بود .

طَبَق (tohq) .ع. ج . طبق . **طَبَق** (tabaq) .ص.ع. **مَطَر طَبَق** : باران دائم و متواتر . و دانه حلهای طیه و آله فی الاستسقاء : **اللّٰهُمَّ اسْقِنَا غِیْثاً مَغِیْثاً طَبَقاً** .

طَبَق (tabaq) .ع. تامل هر چیزی و پویشش آن . و ظریفی که بر آن چیزی خورند . ج : **اطباق و الطبقة و طباق** . و برابر و مانند و موافق و مساوی هر چیزی . یق **هَذَا طَبَقَه** : این مساوی آن است . و روی زمین . و یک قرن از زمان و یا یست سال . و گروه مردم . و گروه ملغ . و بسیار از مردم . و بسیار از ملغ . یق : **اَیْنَا طَبَق مِنَ النَّاسِ** او **مِنَ الْجَرَادِ** ای جماعه . و حال مردم . و قوله تعالى : **لَتَرْكِبُن طَبَقاً عَنِ طَبَقٍ** ای حالا عن حال یوم القیمة . و استخوان تنگ که میان دو پیوند استخوانهای پشت میباشد . و مهره های پشت . و باران عام . و پشت فرج زن . و باره بزرگ از شب و از روز . و **بنات طَبَق** : سنگ بشتان . و ماران . و **احدی بنات طَبَق** : دایه و بلای بزرگ . و **لبنت طَبَق** : سنگ پشت ماده که بزعم نازیان نود و نه تخم میکند که از همه آنها سنگ پشت بر میآید و یک تخم میکند که از آن مادر میآید .

طَبَعَان (tab'an) .ع. **طَبَعَان طَبَعَان** : گلی که بدان مهر می کنند .

طَبَعْخَانَه (tab'-xāne) .ا. پ . تافته خانه . و چاپخانه .

طَبَع زَاد (tab'-zād) .ا. پ . اختراع طبعی (tab'i) .ص. پ . مأخوذ از نازی . جلی و نظری .

طَبَق (tabq) .ع. **طَبَقَت یدِه طَبَقاً** و **طَبَقاً** (از باب سَمع) : چمید دست او پهل و گشاده نقد .

طَبَق (tebq) .ع. گروه مردم . و گروه ملغ . و بسیار از مردم . و بسیار از ملغ . و بار درختی . و سریشم که مرغان را بدان شکار کند . و هر چه بدان چیزی را چیزی چسباند . و ساعت از روز و زمان دراز . و موافق و برابر . و ج . طبقه . و **اَقْمَنَا عِنْدَه طَبَقاً** ای زماناً طویلاً . و **هَذَا طَبَقَه بِنی موافق و برابر است** .

طبيلة (tablat) ۱. ع. طبنی بهن بشکل غریال .

طبلخانه (tabl-xāne) ۱. پ. دمل و نقاره جنگ . و نقاره خانه . و دسته ای از نقاره چیان .

طبل زن (tabl-zan) ۱. پ. دمل زن . و دف زن . و کسی که دمل مینوازد و طبال .

طبلق (tablaq) ۱. ع. دشت کاغذ .

طبلک (tablek) ۱. پ. مصفر طبل منی طبل کوچک . و نقاره جفتی . و کلاه و تاج درویشان . و عصابه .

طبل نواز (tabl-navāz) ۱. پ. طبال و دمل زن .

طبل نوازی (tabl-navāzi) ۱. پ. شغل طبالی و دمل زنی .

طبله (table) ۱. پ. مأخوذ از تازی . طبق چوبین بزرگ که میوه های فروختنی را در آن گذارند . و صندوقچه کوچک . و دایره ر دمل کوچک . و نشانه گردی که تیراندازان نشان کرده و بدان تیر می زنند . و نعلین . و هر چیزی که بجانب مرغی افکنند که در حالت پرواز بود تا آنرا بپزیر افکند . و **طبله عطار** : طبق عطر فروشان .

طبله خوار (table-xār) ۱. پ. طبل و پیک و کسی که از خوان دیگران خورد .

طبله نواز (table-navāz) ۱. پ. طبل نواز و طبال .

طبلية (tabliyyat) ۱. ع. الدراهم **الطبلية** : درمهای خراج . و **هو تحت الطبلية** : نیز درمهای خراج .

طبن (tabn) و **(taban)** ۱. ع. گروه بسیار . و ما ادری ای البطن هو : نمی دانم چه مردم است او .

طبن (tabn) و **(taban)** ۲. ع. **طبن النار** طبناً و طبناً (از باب ضرب و

کبکبه طرف غذا خوری را پاک و پاکیزه می کند .

طبقری (tabqari) ۱. پ. طبق کوچک . و کنار و طرف .

طبق زن (tabaq-zan) ۱. پ. زنی که گرفتار عمل مساحقه باشد .

طابق طبق (tabaq-tabaq) ۱. پ. مأخوذ از تازی - مرتبه مرتبه . و مقدار زیاد و فراوان از هر چیزی .

طبقة (tabeque) ۱. پ. مأخوذ از تازی . درجه و مرتبه و پایه . و آشکوب و اشکو . و سلسله و خاندان و دودمان . و صف از مردم . و جنس از مردم . و **طبقة بالا** : درجه بالا . و **آشکوب بالا** . و **طبقة پائین** : آشکوب پائین . و درجه پائین .

طبل (tabl) ۱. ع. دمل (یک رویه باشد یا دروپی) : ج . اقبال و طبل . و خلق و مردم . و جامه یمنی و یا مصری که نگار طبل دارد . و باج . و **مادری ای الطبل هو** : نمی دانم کدام مردم است او .

طبل (tabl) ۲. ع. **طبل طبال (از باب نصر و ضرب)** : دمل نواخت .

طبل (tabl) ۱. پ. مأخوذ از تازی . دمل و کوست و کوس . و **طبل آسایش** : بانگ و آهنگی که در برگشتن لشکر مینوازند . و **طبل خوردن** : دم کردن و رمیدن . و **طبل در زیر گلیم زدن** : بهانه داشتن امری که هویدا و آشکار بود و شهرت یافته باشد . و **طبل در زیر گلیم ماندن** : بی نام و نشان بودن . و **طبل زدن** : دمل نواختن و کوس زدن . و **طبل ماتم و طبل واپس و طبل واپسین** : طبل که در روز عاشورا و در ماتم نواخته .

طبل باز (tabl-bāz) ۱. پ. طبل کوچکی که برین آویزان میکنند . و طبال و دمل زن .

و نیز طبق : پس یکدیگر زاده شده از بره .
ین : ولدت الغنم طبقاً و طبقه ای ولدت بعضها بعد بعض .

طبق (tabaq) ۲. ع. **طبق فعل کذا طبقاً (از باب مع)** : نزدیک شد این کار را بکند . و **طبق بده طبقاً و طبقاً** : چسبید دست او بپهلوی و گشاده نشد .

طبق (tabaq) ۱. پ. مأخوذ از تازی . و کابی و خوان . و هر ظرف بهن و گردی که بر آن غذا خورند . و هر ظرف گرد و بهن . و سرپوش . و قیة آسمان . و برگ و ورق . و ورق طلا . و نوره یعنی ورق فلزی روان که در زیر بگین انگشتی گذارند . و پشت فرج زن . و **طبق زدن** : مساحقه کردن دوزن با هم . و **طبق زنبور** : کندی زنبور عمل و خانه زنبور .

طبق (tebaq) ۱. ع. ج. طبقه .

طبقاً (tebaqā) ۱. پ. مأخوذ از رومی . نوعی از گندم .

طبقات (tebaqat) ۱. ع. ج . طبقه . و **طبقات الناس** : اجناس مختلف از مردم .

طبقات (tebaqat) ۱. پ. مأخوذ از تازی . درجه ها و مرتبه ها و طبقه ها . و **طبقات مردم** : اجناس مختلف از مردم .

طبقه (tehqat) ۱. ع. دامی که بوی شکار کنند . ج . طبق و طبق . و ساعت از روز .

طبقة (tebaqat) ۱. ع. یک جنس از مردم . ج . طبقات . و پس یکدیگر زاده شده از بره .

ین : ولدت الغنم طبقه . مر . طبق . و نیز طبقه : نام زنی بزرگ که مردی دانا و هوشیار موسم بشن وی را بشکار درآورد و منه المثل : و **افق شن طبقه** .

طبقه (tebeqat) ۱. ص. ع. **ید طبقه** : دست پهلوی چسبیده و کوتاه در کشیده .

طبقچه (tebaq-çe) ۱. پ. طبق کوچک . و نعلبکی . و بشقاب کوچک .

طبقچی (tebaq-çi) ۱. پ. ایانهی و

جامه وابر و پوست . ج : طباب .
طیبی (tabibi) . ا . پ . - مأخوذ از
 تازی - شغل طبابت .
طیبیه (tabiyyat) . ا . ع . - کار عظیم
 و سخت .
طیة (tabiyyat) . ص . ع . - ناقة طیة :
 ماده شتری که سر پستان آن فروخته باشد .
طیحة (tebbijāt) . ا . ع . - کون و است .
طیخ (tabix) . ا . پ . - مأخوذ از تازی .
 خریزه . و هر چیز پخته شده . و نوعی از پلو .
طیخ (tebix) . ص . ع . - هر چیز پخته
 شده و مطبوخ . و کباب شده و بریان شده .
طیخ (tabix) . ا . ع . - نوعی از شراب
 خرمای منصف . و گسج . و خشت پخته .
 الحديث : اذا اراد الله بعد سوء اجل
 ماله في الطيبين .
طیخ (tebbix) . ا . ع . - بطیخ و خریزه .
طیدن (tabidun) . فل . پ . - میدن .
طیس (tubis) . ص . ع . - بحر طیس :
 دریای بسیار آب .
طیع (tebbi') . ا . ع . - بیانة شکوفه و یادل
 شکوفه نخستین خرمایین .
طیعیات (tabiāt) . ع . ج . - طیمة .
طیعة (tabi'at) . ا . ع . - سرشتی که مردم بر
 آن آفریده شده . و مزاج انسانی . ج : طابع
 و طییعات .
طیعت (tabi'at) . ا . پ . - مأخوذ از
 تازی - سرشت و خوی و هراپند و جبلت و
 خلعت و نهاد . و چگونگی . و ذات و طبع .
 و مزاج و خلق و سیرت . و شعور حیوانی .
 و نیز طیعت : بی صبر و بی تحمل . و آتشی
 و کبک زود خشمگین شود .
طیعت شناس (tabi'at-cenās) . ا . پ .
 طیعت و مبالغ .
طیعی (tabi'i) و **طیعیه** (tabi'iyye)

دار . و قسمی از یزیده که گزیدنش سختی
 موجه باشد .
طبول (tobul) . ع . ج . - طبل .
طبونة (tabunat) . ا . ع . - زیرکی و
 فطانت .
طبونة (tabunat) . م . ع . - طبن طنباً
 و طبونة و طبانة . مر . طبانة .
طبه (tabe) . ا . پ . - نوعی از فرش ساخت
 فرنگستان شبه بقالی .
طبی (tabā) . م . ع . - طیت الناقة
طبی (از باب سمع) : نیک فروخته و ست
 گردید سر پستان آن ماده شتر .
طبی (taby) . م . ع . - طیسته عنه طیباً
 (از باب ضرب) : باز گردانیدم او را از وی .
وطیة الیه : خراندم او را بسوی او کشیدم .
و طبی **فلان فلانة** : متفاد کرد فلان
 بهما را .
طبی (tebi) و (tobi) . ا . ع . - سر پستان
 حیوانات - باع ماده و خر و اسب و شتر و جز
 آن . ج : اطباء .
طبی (tabiyy) . ص . ع . - خلف
طبی : سر پستان موجب که همواره از آن
 شیر آید .
طبی (tebbi) . ص . پ . - مأخوذ از تازی .
 منسوب بطب .
طبی (tebbiyy) . ص . ع . - منسوب بطب .
طیب (tabib) . ص . ع . - پزشک . و زیرک
 و دانا و نیک ماهر در کار خرد . و گشت ماهر
 د ضراب . ج : اطبة و اطباء .
طیب (tabib) . ا . پ . - مأخوذ از تازی .
 پزشک و وکیه عالم همه علوم متعلق طب
 باشد و علاوه بر فنون نظری در فنون عملی نیز
 مدتی تحصیل کرده و بخوبی آنها را آموخته و
 دارای اجازه بود .
طیبة (tabibat) . ا . ع . - دواز از زمین و

سمع) : فرو پوشید آتش را تا نگیرد .
طبن (tobn) . ا . ع . - طیور . و ریاب .
طبن (tabnn) . ا . ع . - زیرکی و فطانت .
طبن (taban) . م . ع . - طبن له طنباً و
طبانة و طبانیة و طبونة . مر . طبانة .
طبن (taban) و (tabn) و (tebn) و
 (tobn) و (toban) . ا . ع . - یکنوع بازی که
 بفارسی سدره گویند . و مردداری که در دام
 اندازند برای صید کرکس و ددان .
طبن (taben) . ص . ع . - زیرک و دانا .
طبن (teban) . ع . ج . - رطنة .
طبن (toban) . ع . ج . - مطبة .
طبنة (tebnat) . ا . ع . - زیرکی و دانائی .
 ج : طبن .
طبنة (tobnat) . ا . ع . - نوعی از بازیچه
 که بفارسی سدره گویند . ج : طبن . و آواز
 تنبور و ریاب .
طبنچه (tabançe) . ا . پ . - طپانه و سیلی .
طبندر (tabandar) . ا . ع . - بدی و فساد .
 یق : **لینهم طبندر** ای شر .
طبنگ (tabang) . ا . پ . - طبقی چوبین
 بن و بزرگ که بقالان در آن جنس گذارند .
طبو (tabv) . م . ع . - **طباه الیه طبوآ**
 (از باب نصر) : خواند او را بسوی آن . و
طباه عن الامر : باز گردانید وی را از
 آن کار .
طبوآء (tabvā') . ص . ع . - ناقة طبوآء :
 ماده شتری که سر پستان آن فروخته باشد .
طبوآء (tabvā') . ا . ع . - کار عظیم و سخت .
طبور (tabur) . ا . پ . - قریه طبور : شهر
 طریه شام . و جبل طبور : قله کوههای
 آلپ که ۳۲۱۲ متر ارتفاع آن است .
طبوع (tobu') . ع . ج . - طبع .
طبوع (tabbu') . ا . ع . - جانورکی زهر

و نفس کشید . وزخید و ناله حزین کرد .
و بیمار طحار گردید .

طحاف (tahāf) ا.ع. ابر بالا رفته .

طحال (teḥāl) ا.ع. - سبز ج : اطله

و طحل و طحالات . یق : ان القرس لا

طحال له یعنی اسب طحال ندارد و این

مثل است در شتاب روی آن . کما یق :

ان البعیر لاهرارة له : شتر زهره ندارد

یعنی بد دل است . و نیز طحال : نام سگی .

و نام موضعی . و نه المثل : **ضیعت البکار**

علی الطحال : در باره کسی گویند که

طلب حاجت کند از کسی که بدی رسانده باشد

اورا . و البکار جمع بکره و می التفتیه الا لیل

طحال (teḥāl) ا.پ. - مأخوذ از تازی .

سبز یعنی یکی از احشا که واقع است مابین

معدة واضلاع غلط و عمل آن در بدن هنوز

بخوبی معین نگشته .

طحالات (teḥālāt) ع.ج. طحال .

طحامر (teḥāmer) ا.ع. کلان شکم .

طحان (teḥān) ا.ع. آسیابان و کسی

که شغل آن آسیابانی باشد و هو مصروف ان

جمله من الطحن وان جمله من الطحن غیر مصروف .

طحانه (teḥānat) ا.ع. آسیاگری و

شغل آسیابانی .

طحانت (teḥānat) ا.پ. - مأخوذ از

تازی - آسیاگری و آسیابانی .

طحانه (teḥānāt) ا.ع. شتر بسیار .

و نیز مؤنث طحان یعنی زن آسیابان .

طحوة (teḥāvat) ا.ع. - نام دمی

بسمر .

طحاوی (teḥāvi) ا.ع. چون کرکس

بدور طمعه خود پرواز کند گویند : **مدوة**

الطحاوی .

طحاوی (teḥāviyy) ص.ع. منسوب

بلمحارة که دهی است در مصر .

طثر (tasr) م.ع. **طثر اللبن طثراً**

وطثوراً (از باب نصر) : سبزی گردید شیر .

و كذلك السمن و غیره .

طثر (tasr) ا.ع. نام بطنی از ازد .

طثرة (tasrat) ا.ع. - سبزی شیر و مانند

آن . و چربی بالای شیر . ولای و جفر لاوم .

و آب سبزی و دقک . و فراخی زندگانی . و

پشم گوسپند و روغن آن . و سر جفرا . و

چربش در شانه گوسپند .

طثرج (tasraj) ا.ع. مورچه .

طثن (tasn) و (tesu) و (tosn) ا.

ع. سبکی نشاط و شادی و تنعم و درآب .

طثو (tasv) م.ع. **طثا طثوا** (از

باب نصر) : بازی کرد بقله که غول چوب

باشد . و **طثافلان** : افکند فلان پلیدی را .

طثور (tosur) م.ع. **طثر طثراً و**

طثوراً . مر . طثر .

طثی (tasa) ا.ع. چوبهای خرد بدان

بازی میکند .

طثیار (tasyār) ا.ع. شیریشه .

و پشه .

طثیار (tasyār) ص.ع. و **رجل**

طثیار : مرد بی باک دلیر .

طجن (tajn) م.ع. **طجن الشیء**

طجناً (از باب نصر) : بریان کرد آنچه را

در تاب .

طح (tahh) م.ع. **طح الشیء**

طحاً (از باب نصر) : گسترده آنچه را .

و مالد آنچه را باشد خود . و کوفت آن

چیز را .

طحا (tahā) ا.ع. زمین فراخ و گشاد .

طحار (toḥār) ا.ع. نوعی از پیچاک

شکم که در آن تنفس سخت باشد .

طحار (toḥār) م.ع. **طحر طحاراً**

و **طحیراً** (از باب ضرب) : سخت دم زد

ص.پ. - مأخوذ از تازی - منسوب بطبیعت .

و ذاتی و جلیلی و اصلی و حقیقی .

طبیق (tabiq) ا.ع. - ساعتی از شب .

ج. طبق . و زمان دراز . یق : **اقام عندنا طبقاً**

ای زماناً طویلاً . و موافق و برابر . یق :

هذا طبقه .

طبقة (tabiqat) ا.ع. موافق .

طبان (tapān) ص.پ. مضطرب و بی

آرام و بی قرار .

طبانچه (tapānce) ا.پ. - سیلی و

لطمه و تپانچه . و کومه و موجه دویا . و سلاح

آتش کوچکتر از تفنگ که فقط بایکدست خالی

میگردد و بند و تخته و پشتو نیز گویند . و

طبانچه خوردن : سیلی زده شدن و

لطمه خوردن .

طپانیدن (tapānidan) ف.م.پ. -

انباشتن و پر کردن و آگندن .

طپش (tapec) پ.م.ح. طپیدن . و ا.

اضطراب . و ضربان . و **طپش دل** : اضطراب

دل و اشتداد ضربانات آن و بسیاری حرکت آن .

طپیدگی (tapidegi) ا.پ. - اضطراب

و طپش .

طپیدن (tapidan) ف.ل.پ. لرزیدن .

و برجستن . و ضربان نمودن و طپش داشتن و

حرکت نمودن مانند دل و روگ . و جینیدن .

و از جای جستن . و کمین کردن و تپیدن .

طثو (tatv) م.ع. **طثا طثوا** (از باب

نصر) : رفت .

طتلیق (totatlyiq) ا.ع. - سفر اطلاق :

درجه متوسط از افراخ .

طث (tass) ا.ع. نوعی از گوی بازی

کودکان .

طثا (tas') م.ع. **طثا طثاً** (از باب

فتح) : بازی کرد بقله که غول چوب باشد .

و **طثا فلان** : افکند فلان پلیدی را .

طحٹ (tahs) م.ع. طحطه طحاً
(از باب فتح) : راند آنرا بدست و دفع نمود.
طحج (tohol) ا.وص.ع. خراشیده. و آنچه بدان خراشد.
طحر (tahr) م.ع. طحرت العین
فذاها طحراً (از باب فتح) : بیرون
انداخت چشم خاشاک را. و **طحر**
فلان المرأة : گانید فلان زن را. و
طحر الحجام القلفة : برید حجام غلاف
سرزده را درخته.
طحر (tahr) و (tahr) ا.ع. پاره‌ای
از ابرتک. بق : مافی السماء **طحر**
ای قلمه. و كذلك **طحر**.
طحرب (tehreh) ا.ع. آب آورد از
قیل برگ درخت و پاره‌های چوب و خاشاک.
طحربة (tahrabat) م.ع. **طحر ب**
القرية طحربة : بر کرد آن مشک را. و
نیز طحربة : مالیدن چیزی را تا نرم شود و
گشاده گردد. و تیک پر کردن و سیلاب گردانیدن.
و جنبانیدن خنور و جز آن تانیک پر شود. و
سخت دریدن. و تیز دادن.
طحربة (tahrabat) و (tehrebat) و
(tohrobat) ا.ع. له پاره. و ابرپاره. و
ما علیه طحربة : نیست بر او چیزی از
لباس. و مافی السماء **طحربة** : نیست
در آسمان پاره‌ای از ابر.
طحرة (tahrat) ا.ع. پاره‌ای از ابر.
بق : مافی السماء **طحرة**. و فی المعیار :
طحرة کھزیه و رقعة لمکان خرف الحلق.
طحرة (tahrut) و (tahrut) ا.ع.
پشم. و لباس. بق : ما بقیت علی الابل
طحرة یعنی پشمی در شتران باقی نماند.
و نیز ما علیه **طحرة** : نیست بر او لباسی.
و كذلك ما بقیت علی الابل **طحرة** و
ما علیه **طحرة**.

طحرف (tehref) و **طحرفه** (tehrefat)
ا.ع. يك قسم آشامیدنی تڪ. و شوربای
تڪ. و مكّة تڪ. و ابر تڪ.
طحرمه (tahrmat) م.ع. **طحرم**
السقاء طحرمه : بر کرد مشک را. و
طحرم القوس : زه کرد کمان را.
طحرمه (tehremat) ا.ع. پاره و قلمه
از پارچه. بق : ما علیه **طحرمه** : نیست
بر او چیزی و پلاسی.
طحروور (tohrur) و **طحرورة**
(tohrurut) و **طحریة** (tehriyat) ا.ع.
پاره‌ای از ابرتک.
طحز (tahn) ا.ع. کتایه است از
جماع.
طحس (tahs) م.ع. **طحس**
الجارية طحساً (از باب فتح) : گانید آن
کئیزک را.
طحطاح (tahtah) ا.ع. شیر یشه.
طحطاح (tehtāh) م.ع. **طحطح**
بهم طحطحة و طحطاحاً : غالب شد
بر ایشان. و **طحطح الشیء** : شکست
آنچیز را و جدا نمود. و نیز **طحطاح و طحطحة** :
پیشان نمودن جهة هلاک. و پست خندیدن
طحطحة (tuhtahat) م.ع. **طحطح**
طحطحة و طحطاحاً. مر. **طحطاح**.
طحطحة (tehtehat) ا.ع. ما علیه
طحطحة : نیست بر او چیزی و یا موئی.
طحك (tohhak) ا.ع. شتری که
هنوز فرو خوابیدن نیاموخته باشد.
طحل (tahl) م.ع. **طحل** (مجهولاً)
طحلاً : دردمند سبزه گردید.
طحل (tahl) و (tahal) م.ع. **طحله**
طحلاً و طحلاً (از باب فتح) : بر سبزه
وی زد. و **طحل الاناء** : پر کرد آن
ظرف را.
طحل (tahal) م.ع. **طحل طحلاً**

(از باب سمع) : سبزه رنگ گردید. و **طحل**
فلان : دردمند سبزه گردید فلان. و کلان
شد سبزه فلان. و **طحل الماء** : تپا شد
آن آب و بوی گرفت از لای و از طحل. و بسیار
شد طحل آن آب.
طحل (tachel) ص.ع. خشنک. و پر.
و آب چغزلاوه برآورده و سیاه. و **رجل**
طحل : مرد کلان سبزه و دردمند سبزه.
و **شراب طحل** : شرابی که نه تیره باشد
و نه روشن بود. و كذلك : **غراب طحل**.
طحل (tohol) ع.ج. طحال.
طحلاء (tahlā) ص.ع. مؤنث اطحل.
و **شاة طحلاء** : گوسپندی که نه تیره باشد
و نه روشن.
طحلاء (tahlā) ا.ع. نام دوده درمصر.
طحلب (tahlab) ا.ب. ـ ـ ـ مأخوذ از
تازی ـ جل و زغ و سبزی که بروی آب
ایستاده جمع گردد و بزمه و جغزابه و چغزپاره
و چغزواره و چم و گاوآب و همد نیز گویند.
طحلب (tehleb) و (tohlah) و
(tohlob) ا.ع. چغزلاوه که جهة دور
ماندگی آب پیدا شود.
طحلبة (tahlabat) م.ع. **طحلب**
الماء طحلبة : چغزلاوه برآورد آب. و
كذلك : **طحلبت العین** : چغزلاوه برآورد
آن چشمه. و **طحلب الابل** : برید پشم
آن شتران را. و **طحلب الارض** : سبزه شد
آن زمین از گاه.
طحلبة (tehlebat) ا.ع. چیز اندک
و حقیر. و موی. و ما علیه **طحلبة** :
نیست بر او موئی.
طحلة (tohilat) ا.ع. سبزه رنگی که
رنگی است مابین تیرگی و سیاهی با اندک
سیدی.

پارهای از ایر . یق : طحیة من سحاب .
و كذلك طحیة .

طحیر (tahir) ا.ع . ایر و پارهای
که در آن تنفس سخت باشد .

طحیر (tahir) م.ع . طحیر طحاراً
و طحیراً . مر . طحار .

طحین (tahin) م.ع . آرد شده .

طخ (taxx) م.ع . طخ الشیء عطفاً
(از باب نصر) : انداخت آن چیز را . و دور کرد
آن چیز را . و طخ المرأة : گانبد آن
زن را .

طخاء (taxā) ا.ع . ایر بالا برآمده .
و اندوه که دم بازگرد از وی . و مافی السماء
طخاء : نیست در آسمان ایری . و وجدت
علی قلبی طخاء : یاقم دردم چیزی مانند
کرب .

طخارستان (taxārestān) ا.پ . نام
شهری در ترکستان .

طخارم (toxārem) ا.ع . خشمناک .

طخاری (toxāri) م.پ . منسوب
به طخارستان .

طخاریة (taxāriyat) م.ع . اتان
طخاریة : خر ماده نجیب و اصل .

طخاریر (taxārir) ا.ع . جساء
طخاریر : آمدند او را مردم دوآبخته از
هرجنس و یا آمدند او را متفرق و پریشان . و
نیز طخاریر . ج : طخورور .

طخاطخ (toxātex) ا.ع . تاریکی .

طخاف (taxāf) ا.ع . ایر تنک بالا
رفت .

طخاف (taxāf) (taxāf) ا.ع . ایر
تنک که از خلال آن آسمان دیده شود .

طخاف (taxāf) ع.ج . طخمة .

طخامة (taxāmat) م.ع . طخیم
الرجل طخامة و طخماً (از باب کرم

الرحی و طحنت انا البر . و طحنت
الافعی : گرد گردید آن مار .

طحن (tehn) ا.ع . آرد . المثل : اسمع
جمجمة ولااری طحناً : میشوم آواز
آسیا و نمی بینم آرد را . مر . جمجمة .

طحن (tohan) ا.ع . کوتاه بالا . و نام
جانورکی . و شیر بیشه . و نام حیوانی که
آنها لیک غریب نامند .

طحو (tahv) م.ع . گسترده . و گسترده
شدن . و بدرازا کشیدن . و برپهلوفتن . و
بر پهلوی چپ غفتن . و رفتن . و مادری این
طحا : نمایندگم کجارت . و بردن دل کسی
را بسوی چیزی . یق : طحاف فلان قلبه :
برددل فلان را بسوی هر چیزی (و الفعل من
فتح) . و نیز طحو : دور گردیدن . و ملاک
شدن . و اندو مگین گردیدن . و بروی افکندن
مردم را (و الفعل من نصر) .

طحور (tahur) ا.ع . مرد شتابنده . و
کمان دور انداز .

طحور (tahur) و طحورة (tahurat)
م.ع . چشم و یا چشمه بیرون اندازنده
چرخ و خاشاک را .

طحوم (tahum) ا.ع . بسیار راننده
و دفع .

طحوم (tohum) ا.ع . يك بار ديك
دفعه دفع کردن .

طحون (tahun) ا.ع . مقدار سبید
گوسپند . و لشکر گران . و کار زار . و شتر
بسیار .

طحی (tahy) ا.ع . طحی طحياً
(از باب فتح) : برپهلوی خفت . و طحی
الشیء : گسترده شد آن چیز . و طحی
بفلان قلبه : برد دل فلان را بسوی هر
چیزی .

طحیة (tahyat) (tohyat) ا.ع .

طحلة (tahelat) م.ع . عین طحلة :
چشمه چنرلاوه برآورده .

طحلمة (tehlemt) ا.ع . ایر و پارهای
از ایر . و مافی السماء طحلمة : نیست
در آسمان ایر و یا پارهای از ایر .

طحماء (tahmā) ا.ع . نوعی از شوره
گیاه . و یا گیاهی است که نیل نیز گویند .

دلحمة (tahmat) ا.ع . گروه مردم .
و نام گیاهی . و نام قسمی از شوره گیاه . و
اقتنا طحمة من الناس : آمدند ما را
گروهی از مردم . و طحمة ابلیس : افتاد
ابلیس . و طحمة الفتنة : جماعت فراهم
آمده از مردمان در مقام تنه . و ابو طحمة :
کینه یکی از شرفای عرب .

طحمة (tahmat) (tehmāt) و
(tohmāt) ا.ع . طحمة الوادی : بهترین
جای از وادی و منظم آن . و كذلك طحمة
اللیل و طحمة اللیل .
طحمة (tohmāt) ا.ع . شتران بسیار .
و مرد سخت کار زار کننده .

طحمره (tahmarat) م.ع . طحمر
السقاء طحمره : پر کرد مشک را . و
طحمر القوس : بزه کرد کمان را . و
طحمر فلان : برجست فلان .

طحمره (tehimerat) ا.ع . پارهای از
ایر . ديك دانه موی . و ما علی راسه
طحمره ای شمره .

طحمريرة (tahmarirat) ا.ع . چیزی .
و پاره ای از ایر .

طحمیر (tehmīr) ا.ع . پارهای از ایر .
و ایر تنک . یق : مافی السماء طحمیر .

طحن (tahn) ا.ع . آرد رذیق .

طحن (tahn) م.ع . طحنت البر و
نحوه طحناً (از باب فتح) : آرد کردم
من گدوم و مانند آنرا . و كذلك طحنت

و فتح : بزرگ منفی نمود و تکرر کرد آنمرد.
طخر (taxr) ا.ع. ابر سیاه تنک.
طخر به (taxrabat) ا.ع. ا. له پاره .
 و ابر پاره (لغة في الحاء المهملة فسی اوزانها و معانها) .

طخریة (toxrobiyyat) ا.ع. ا. له پاره . و ابر پاره .

طخرو (toxru) ا.ع. ا. پاره ای ابر تنک . ج : طخاریر . و مرد غریب . و آنکه نه چست باشد و نه ست .

طخز (texz) ا.ع. دروغ .

طخس (texs) ا.ع. بیخ وین هر چیزی .
 و هو **طخس شر** یعنی او در نهایت شر است . و اصل شر و باعث شر .

طخش (taxe) و (taxac) م .ع .
طخشت عینه طخشا و **طخشا** (از باب سمع) : تاریک شد چشم او .

طخش (tox) ص .ع . ج . اطخش و طخشاء .

طخشاء (taxcā) ص .ع. مؤنث اطخش : زن کور . ج : طخش .

طخشاخ (taxtāx) ا.ع. مرد بد خلق .
 و آواز زیور . و ابر تو بر تو . و نام مردی .
طخ طخ (tex-tex) ا.ع. حکایت آواز خنده .

طخشطخة (taxtaxat) ا.ع. حکایت آواز خنده . و برابر کردن چیزی را . و فراهم آوردن بعض چیزی را بابعضی .

طخف (taxf) ا.ع. اندوه و باغم که دل را فرو گیرد . و شیر ترش زبان گز . و ابر تنک بالا رفته .

طخفاء (taxfā') ص .ع. ا. **تان طخفاء** : خرماده سیاه بینی .

طخفة (taxfat) ا.ع. ا. ابر تنک . ج : طخاف .

طخفة (taxfat) و (taxfut) ا.ع. نام کوهی سرخ دراز . و نام جانی . و نام آبخوری .

طخم (taxm) م .ع . **طخم طخما** و **طخامة** . م .ع . طخامة .

طخمة (taxmat) ا.ع. گله بزبان .

طخمة (toxmat) ا.ع. سیاهی نوک بینی .

طخمورث (taxmuras) ا.ع. مأخوذ از ظهورس و بمعنی آن .

طخمیل (texmil) ا.ع. خروس .

طخوة (taxvat) ا.ع. ابر تنک .

طخوخ (toxux) ا.ع. کج شلفی و بد خوئی و بد صحبتی .

طخوم (toxum) ا.ع. حد فاصل میان دو زمین .

طخی (toxay) ا.ع. خروس .

طخیاء (taxyā) ا.ع. شب تاریک .

و سخن نامعلوم . یق : **تکلم بکامة طخیاء** .

طخیة (taxyat) ا.ع. مرد گول . ج : طخیوت .

طخیة (taxyat) و (toxyat) ا.ع. پاره ای از ابر .

طخیة (taxyat) و (texyat) و (toxyat) ا.ع. تاریکی .

طخیة (toxyat) ا.ع. ابر نزدیک زمین .
طخيفة (taxifat) ا.ع. آب گوشت که گوشت را پاره پاره کرده در آب بسیار ریخته بپزند .

طخیم (taxim) ا.ع. گوشت خشک که بسپاهی زند .

طخیون (taxyuna) ع .ج . طخیة .

طدة (ledat) م .ع . و **طد الشیء** و **طدأ** و **طدة** (از باب ضرب) : پای بر جای کرد آنچیز را و استوار گردانید و کران سنگ ساخت . و **وطد الیه** : چسباند

وی را بآن و فرو گرفت آنرا . و **وطدت**
باب الغار الصخر : گرتن در غار را بسنگ و راست کردم سنگ را بر آن . و **وطد له منزلة** : راست کرد برای وی منزلت را . و نیز **وطد وطدة** : کوفتن زمین را تا سخت گردد . و بر جای وثابت ماندن . و سیر کردن و رفتن . و سخت سپردن زیر پای . م .ع . و **وطد** .

طر (torr) م .ع . **طرا** (از باب نصر) : نیک راندنشان را و گرد آورد آنها را از اطراف و جوانب وقت راندن . و **طرا الدابة** : نیک راندن ستور را . و **طرا السکین طرا و طرورا** : تیز کرد کارد را . و كذلك السنان و غیره . و **طرا البنيان** : بلند کرد بنارا و تجدید کرد آنرا . و **طرا حوضه** : بگل اندود حوض را .

و **طرا انبت طرا و طرورا** (از باب نصر و ضرب) : سبز شد آن گیاه و روئید . و کذا الثارب . و **طرا الشیء** : کشفاید آن چیز را . و برید آنچیز را . و **طرا فلانا** : ربود فلان را . و **طرا زیدا** : طباچه زد زید را . و **طرا تیده** : افتاد دست او .

و **طرا النجوم** : روشن شد ستاره ها .
طرا (tarr) ا.ع. پشم نو برآمده . و موی برآمده خر پس از ریختن .

طرا (torr) م .ع . **جاء و اطرا** : آمدند همه .

طرا (torran) م ف . ب . مأخوذ از نازی . مه و مگان .

طرا (tar) م .ع . ازجائی و یا از شهری آمدن کسی و یا ناگاه برآیدن ازجائی بر کسی (والفعل من فتح) . یق : **طرا علیهم** . **طرا و طروء** اذا اناهم من مکان او خرج علیهم منه فجاءه .

طرا (tarā) ۱.ع. آنچه غیر از خلقت زمین باشد مدّ نری . و هر چیز از آفرینش که در احاطه عدد در نیاید . بق : هم اکثر هـ
الطرا والثری .

طرا (tarā) ۲.ع. طری طرا (از باب سمع) : اقبال کردویش آمد . و گذشت و رفت .

طراء (tarā) ۳.ع. طروء البقل طراء و طراءة (از باب کرم) : ترو تازه گردیدنزه . و طرو و طراوة و طراء و طراءة . مر . طراوة .

طراء (torā'a) و طراء (torā'a) ۴.ع. طاری .

طراءة (tarā'at) ۵.ع. طرو و طراء و طراءة . مر . طراء و طراوة .

طرا بولوس (tarābolus) ۱.ع. نام دو شهر یکی دوشام و دیگری در بربر که طرا بولوس غرب گویند .

طرا بوزن (terābuzan) ۱.ع. نام شهری از آسیا واقع در کنار دریای سیاه و دارای ۲۵۰۰۰ نفر جمعیت .

طرا بیل (tarābīl) ۱.ع. ج. طربال . وج. طربیل .

طراءة (tor'at) ۱.ع. طراءة السیل : دفعة از سیل و معظم آن .

طرات (torrāt) ۱.ع. ج. طرة .

طراثیث (tarāsis) ۱.ع. ج. طروث .

طراثیث (tarāsis) ۱.پ. مأخوذ از یونانی . طروث که بل نیز گویند .

طراح (tarāh) ۱.ع. جای دور .

طراح (tarāh) ۱.ع. از اعلام است .

طراح (tarāh) ۱.پ. مأخوذ از تازی . نقاش و طرح کننده . و کسی که نمونه عمارت نو را بسازد . و معمار .

طراحت (tarāhat) ۱.پ. مأخوذ از

تازی . و پوش نیکم و صندلی و کرسی .

طراحی (torāhi) ۱.پ. مأخوذ از تازی . معماری و طرح عمارت و بنای نو .

طراحی (torāhiyy) ۱.ص.ع. سیر طراحی : سیر دور و دراز .

طراخنة (tarāxenat) ۱.ع. ج. طرخان (مأخوذ از فارسی) .

طراد (terād) ۱.ع. نيزه کوتاه . و نيزه کوتاهی که بدان شکار کنند . و **طراد الصيد** : حمله صید . و **هم فرسان الطراد** : بهادری که در نبرد بزرگ دیگر حمله کنند .

طراد (terād) ۲.ع. طراد الاقرا ن فی الحرب مطاردة و طراد آ : حمله کردن نبرد آزمایان در جنگ بزرگ دیگر .

طراد (tarrād) ۱.ع. کشتی خردشتاب رو . و جای فراخ . و سطح موار وسیع . و روز دراز . و نام جماعتی .

طراد (tarrād) ۱.ص.ع. امام طراد : امامی که قرائت و ایر مردمان دراز کند که گویا از طول قرائت مردمان را میراند .

طرا ده (tarrāde) ۱.پ. مأخوذ از تازی . کشتی خرد و کرجی و قایق .

طرا ر (terār) ۱.ع. ج. طرة .

طرا ر (tarrār) ۱.ع. کیه برو آنکه بنفقت از مردمان چیزی میریابد .

طرا ر (tarrār) ۱.ص.پ. مأخوذ از تازی . عیار . و کیه بر .

طرا ره زبان (tarrāre-zabān) ۱.ص.پ. پرگوی و پرچانه .

طرا ری (tarrāri) ۱.پ. مأخوذ از تازی . چستی و چالاکی . و زبان آوری . و پر حرفی . و گستاخی و یشرمی . و عیاری . و زبردستی .

طرا رییدن (torāridan) ۱.ف.م.پ. جستن

و جستجو کردن و تفحص نمودن و پرسیدن .

طرا ز (tarāz) ۱.پ. جامه پادشاهی . و جامه قیمتی و فاخر که برای زینت پوشند .

و کارگاه دیبا بافی . و هر جا که در آن جامه های قیمتی و فاخر بافند . و نام شهری در حدود چین که حسن خیز است و مشک خوب نیز از آنجا آورند . و نام شهری در بدخشان نیز حسن خیز . و نی شکر . و نام کارخانه شکر سازی در خوزستان . و مقسم آب یعنی آبجائی که آب رود خانه و چشمه را تقسیم میکند . و نیز طراز : روش و طرز . و قاعده و قانون . و نقطه . و نقش و نگار . و زب و زینت و آرایش و پیرایش .

و ساختن چیزها . و آراینده و زینت دهنده . و نام گروهی از آدمیان . و اثر طراز و یا آثار طراز : مورخ . و دیباچه طراز : منشی و مؤلف دیباچه کتاب .

طرا ز (tarāz) و **(terāz)** ۱.ع. مأخوذ از فارسی . کنار و سجاف و حاشیه . و ریشه و نگار . و جامه . و جای بافتن جامه های نیکو و جید و گسترده . و جامه ای که برای سلطان بافند . و نقطه و طریقه . ج : طرز . و **لیس هذا من طرا زك** : نیست این از دل و طبیعت تو .

طرا ز (tarrāz) ۱.ع. زردوز .

طرا ز دان (tarāz-dān) ۱.ع. مأخوذ از ترازو دان فارسی . غلاف میزان و جمبه ای که در آن ترازو گذارند .

طرا ز گر (tarāz-gar) ۱.پ. زردوز .

طرا زنده (tarāzande) ۱.ص.پ. آرایش دهنده و پیرایش کننده . و زیننده . و زردوز .

طرا زیدن (tarāzidan) ۱.ف.ل.م.پ. پیرایش کردن و آراستن . و زردوزی کردن . و سرانیدن و سرود خواندن .

طرا سون (tarāsun) ۱.پ. مشروب

شادمانی و شادی و سرور و نشاط . و **اهل طرب** : معنی و مطرب و سازنده و نوازنده .

طرب (tareb) .ع. نام اسب آنحضرت صلی الله علیه و آله .

طرب (tareb) .ص.ع. کسی که دارای طرب باشد .

طربال (terbāl) .ع. مناره بلند که بر روی کوه سازند . وهربای بزرگ و بلند .

وهربارهای ازکوه . و سنگ بلند بزرگ در کوه . و دیوار دوازده هوا . ج. طرایل .

الحديث : اذا مر احدکم بطربال مائل فليسرع العثی . و **طربال الشام** : صومعه های شام (واجد آن طربال است) .

طرب انگیز (tarab - angiz) .ص.پ. هر چیزی که مهیج طرب شود و خوشی و شادی آورد .

طربله (tarbalet) .ع.م. طربیل بوله طربله : بالا انداختن کبیر خود را .

طربیل (terbil) .ع. آتیز که بدان خرمن کویند . ج. طرایل .

طرة (tarat) .ع. تپگاه . و یک بار جماع آبتن کردن گشن مادها را . نام شهری در افریقا .

طرة (torrat) .ع. کراة جمله که پرزه ندارد . و کراة وادی وجوی . و کراة هر چیزی و طرف آن . و موی پیشانی . و موی صف کرده بر پیشانی . و نگار جامه و توشه دان . و مقنع . ج. طرات . و پاره ابر هواز که از افق نمودار گردد . و بریدگی در مقدم پیشانی دختر مانند نشان زیر تاج که گاهی آنرا از رامک که بوی خوش است میسازند . ج. طرار و مطرار .

طرتان (torratāne) .ع. حیفه تنیه در خط سیاه که بر شانه خر و گاو دشتی بود .

طرامة (torāmat) .ع. کبودی دندان . و آنچه در میان دندان از طعام و جز آن ماند .

طرتان (torān) .ع. راه . و کار متکرو بد . و نام کوهی که در آن کبوتران بسیار است .

طرتانی (torāniyy) .ص.ع. حمام طرتانی : کبوتر ریده که معلوم نباشد از کجا آمده . و امر طرتانی : کاری که معلوم نباشد از کجا رسیده .

طراوة (tarāvat) .ع.م. طر و طراوة و طراء و طراة (از باب کرم و سیم) : تر و تازه گردید .

طراوت (terāvat) .ا.پ. مأخوذ از تازی . تازگی و تری و ترو تازگی . و خنکی . و آبداری .

طراوت ناک (terāvat - nāk) .ص.پ. تازه و تر و نمدار و آبدار و سیراب .

طراوه (tarāve) .ا.پ. جامه ابریشمین که بر سر ستان نیزه و علم بندند .

طرائد (tarā'ed) .ع.ج. طریقه .

طرائز (tarā'ez) .ع.ج. سحافها . و ریشه ها .

طرائف (tarā'ef) .ع. نام بلادی نزدیک کوههای اعلام صبح . و ج. طریقه .

طرائف (tarā'ef) .ا.پ. مأخوذ از تازی . چیزهای لطیف و خوش و پستندیده . و مالهای نو رتازه .

طرائق (tarā'eq) .ع.ج. طریقه . و ثوب طرائق : جامه کهنه .

طرب (tarab) .ع. حرکت . و شوق و میل بسوی چیزی . و سبکی نشاط . و اندوه . و شادمانی . و جنبش .

طرب (tarab) .ع.م. طرب طرباً (از باب سیم) : شادمان شد . و اندوهگین گردید .

طرب (tarab) .ع.م. طرب طرباً (از باب سیم) : شادمان شد . و اندوهگین گردید .

طرب (tarab) .ع.م. طرب طرباً (از باب سیم) : شادمان شد . و اندوهگین گردید .

طرب (tarab) .ع.م. طرب طرباً (از باب سیم) : شادمان شد . و اندوهگین گردید .

طرب (tarab) .ع.م. طرب طرباً (از باب سیم) : شادمان شد . و اندوهگین گردید .

طرب (tarab) .ع.م. طرب طرباً (از باب سیم) : شادمان شد . و اندوهگین گردید .

که از برنج سازند و دوا سون نیز گویند .

طراغیس (tarāqis) .ا.پ. مأخوذ از یونانی . جو برهنه که بتازی سلت گویند .

طراغیون (tarāqayun) .ا.پ. یک نوع صمغی .

طراف (terāt) .ع. خرگاه ادم . ج. طرف . و آنچه از اطراف کشت و نواخی آن گیرند . و **توار ثوال المجد طرافاً** : بزرگی و شرافت را میراث یافتند .

طرافة (tarāfat) .ع.م. طرف طرافة (از باب کرم) : نو شد و تازه گردید . و

طرف الرجل : طرف است آن مرد . و نیز طرافة : هویدا شدن هر چیز اصلی و ظریف .

طرافش (torāfec) .ع. دشوار خوی و بد سرشت از مردم و شتر .

طراق (tarāq) .ا.پ. صدا و آوازی که از کوفتن و شکستن چیزی مانند چوب و استخوان و جز آن برآید .

طراق (terāq) .ع. آهنگی که بن کرده و سپس گرد ساخته و از آن خود و جز آن سازند . وهربارهای که برابر پاره دیگر بود . و هر چیزی که برابر چیزی باشد . و پوست پاره ای که گرد کرده بر سر چسباند . و داغی میان دو گوش گوسپند . ج. مطرق و مطرق .

وطراق النعل : پاره نعل که بر موزه زنند .

طراق (terāq) .ص.ع. ریش طراق : پر برهنه نشسته . ج. مطرق و مطرق .

طراق (terāq) .ع.م. طراق مطرافة و طرافاً . مر. مطرافة .

طراق (terāq) .ع.م. طراق مطرافة و طرافاً . مر. مطرافة .

طراق (terāq) .ع.م. طراق مطرافة و طرافاً . مر. مطرافة .

طراق (terāq) .ع.م. طراق مطرافة و طرافاً . مر. مطرافة .

طراق (terāq) .ع.م. طراق مطرافة و طرافاً . مر. مطرافة .

طراق (terāq) .ع.م. طراق مطرافة و طرافاً . مر. مطرافة .

طراق (terāq) .ع.م. طراق مطرافة و طرافاً . مر. مطرافة .

طراق (terāq) .ع.م. طراق مطرافة و طرافاً . مر. مطرافة .

بلغور کرده در شیر و یادوغ پرورش داده که از آن آش و چیزهای دیگر پزند .

طرخه (tarxat) . ا. ع . حوض مانتدی بزرگ نزدیک منرخ کادیر .

طرخشه (tarxasat) . ا. ع . م . طرخش طرخشه : سبک و چست و چالاک گردید .

طرخشقون (tarxacqun) . ا. ب . کاسنی صحرانی .

طرخرف (terxef) و **طرخشه** (terxefat) . ا. ع . مکتبه تک که روان باشد . و بدترین مکه ها . و ایر تک .

طرخون (tarxun) . ا. ب . نام گیاهی که عاقرقرا بیخ آنست . و نوعی از سبزی خوردنی که کلیکان نیز گویند .

طرخون (tarxun) . ا. ع . م . مأخوذ از ترخ فارسی . گیاهی که عاقرقرا بیخ ریشه های آنست .

طرد (tard) و (tarad) . ا. ع . م . طردته طرداً و طرداً (از باب نصر) : دور

کردم او را از خود . و طردت الا بل طرداً و طرداً : فرام کردم شتران را از اطراف و توانی . و طردت اقوم طرداً : آدمم آن گروه را . و تجاوز کردم و در گذشتم از آنها . و طردت الصيد طرداً : مرویدم شکار را و طلب کردم آن را . و طردت فلاناً عنی طرداً : دور کردم فلان را از خود و گفتم فلان برو از پیش من . و لایقانی فی المطاوع : طردته مذهب للمطاع فی لئله ردیته بل یقال : طردته مذهب للمطاع من غیر باب . و نیز طرد : راندن . یق :

طردت اقوم طرداً : راندم آن گروه را . و اجرا کرت . یق :

طردت اقوم طرداً : راندم آن گروه را . و اجرا کرت . یق :

طردت اقوم طرداً : راندم آن گروه را . و اجرا کرت . یق :

طردت اقوم طرداً : راندم آن گروه را . و اجرا کرت . یق :

طردت اقوم طرداً : راندم آن گروه را . و اجرا کرت . یق :

طردت اقوم طرداً : راندم آن گروه را . و اجرا کرت . یق :

رایگان دادن . و بر قیمت چیزی افزودن و بزرگ دستان فروختن .

طرح (terh) . ص . ع . مطروح و دور اندکده شده .

طرح (terli) و (tarah) . ا . ع . جای دور .

طرح (tarab) . ا. ع . زرشک .

طرح (tarah) . ص . ع . نیه طرح : قصد دور و بعید .

طرح (tarah) . ا. ع . م . طرح طرحاً (از باب سمع) : بدخوی گردید . و طرح

طرح (torrah) . ا. ع . مکان دور .

طرح (torrah) . ص . ع . مطروح و دور اندکده شده .

طرحان (tarhān) . ص . ع . بروی افتاده . و ضعیف شده از بیماری .

طرحه (tarhat) . ا . ع . جبهه از پشم شتر . و طلسان .

طرحدار (tarh-dār) . ص . ب . نیک منظر و صاحب حسن و خوشگل و خوش شکل و زیبا .

طرحداری (tarh-dāri) . ا. ب . خوشگلی و حسن و زیبایی .

طرحوم (torhum) . ا. ع . دراز . و آب برگزیده و رنگ و مزه .

طرحی (tarhā) . ع . ج . طرح .

طرخاباد (tarx-āhād) . ا . ب . نام قریه ای در کرگان .

طرخان (turxan) . ا . ع . مأخوذ از فارسی . لقب رئیس شریف . و آنکه پادشاهان قلم تکلیف از وی بردارند و برگراماز او مؤاخذه نکنند . و لقب پادشاه خراسان . و طرخون .

طرخانه (tarxāne) . ا. ب . ترخنوگدهم

طرتمه (tarlamat) . ا. ع . م . طرتم الماء طرتمه : پلید شد آب و برگردید و چغرا لوه برآمد بر آن . و طرتم الشبیء : موافق شد آنچه را .

طرت (tars) . ا. ع . هر بنای تازه و نو .

طرت (ters) . ا. ع . کراة تند لب فرج . و کراة تلاق .

طرخه (tarsaxat) . ا. ع . سبکی و چستی و چالاکي .

طرتمه (tarsamat) . ا. ع . م . سر فرو افکندن و خاموش بودن از خشم و یا تکبر .

طرتوث (tarsus) . ا . ب . مأخوذ از یونانی . میوه ای که بل نیز گویند .

طرتوث (torsus) . ا . ع . سرسره . و نام گیاهی باریک شاخ مایل سرخی و شیرین باور ماکول . ج : طرائث .

طرجهارة (torjahārat) و (terjeiārat) و **طرجهالة** (torjehālat) و (terjehālat) . ا. ع . پگانه چرم کاه خرد که بدان آب خورند . و باصطلاح طب : نام غشروی در حلقوم .

طرح (tarh) . ا. ع . م . طرحه و به (از باب فتح) : انداخت آنرا . و طرح فلاناً : دور کرد بهمان را . و طرح الرداء علی عاتقه : انداخت عبا را بر دوش خود .

طرح (tarh) . ا. ب . مأخوذ از تازی . نهاد و وضع . و نصب . و استواری . و ترتیب . و آراستگی . و شکل و ترکیب . و نمونه عمارت نو . و بنیاد عمارت . و طریقه و طور و رسم و روش . و طرح اساس کردن :

ساختن و بنا کردن بنیاد چیزی را . و طرح افکندن : کردن . و بنا کردن . و طرح کردن : بر انداختن . و دور انداختن . و بنا کردن . و چیزی را بر ورور بستم بکسی فروختن . و بر قیمت چیزی افزودن و بزرگ دستان فروختن . و بطرح دادن : بمقت :

طرشمة (tarcamat) م. ع. طرشم اللیل طرشمه : تاریک شد شب . طرشیدن (tercidan) فل. پ. دلنگ شدن و غشگی شدن . و مشغول شدن بکاری بین اعتنائی و بی دقتی . طرط (tarat) ا. ع. گولی و بی عقلی . و سبکی موی پلک و ابرو . طرط (tarat) م. ع. طرط طرطاً (از باب سمع) : گول گردید . و نیز کم گردید موی چشمها و ابروها . طرط (taret) ص. ع. مرد گولوزانان . و طرط الحاجین : کم موی ابرو . طرطاء (tartā') ص. ع. مؤنث اطرط . یق : امرأة طرطاء العین : زن کم موی پلک چشم . طرطب (tortob) و (tortobb) ا. ع. پستان کلان فروخته . طرطبانیه (tortobāniyyat) ا. ع. زن دراز پستان . طرطبه (tartabat) م. ع. طرطب الحجاب للمعز طرطبه : بادوب مغیر زد دوشنده از برای یز . و طرطب الماء فی الجوف : جنبید آب در شکم . و طرطب الفنم : خواند گوسپندان را برای دوشیدن تا فراهم آیند . و قبل طرطب الرجل اذا فر . طرطبه (tortabat) و (tortobbat) ا. ع. زن دراز پستان . طرطبی (tortobbi) ا. ع. پستان کلان فروخته . و نره . طرطبی (tortobbi) م. ع. امرأة طارطبی : زن بزرگ پستان . طارطیس (tartabis) ا. ع. آب بسیار . وزن پیر فروخته اندام . و شتر ماده بسیار شیر و رام وقت دوشیدن .	دوزی کردن . و کار کردن با سوزن . طرس (tars) م. ع. طرسه طرساً (از باب ضرب) : محو کرد و حک ساخت آتراً . و طرس الاناء : پرکرد آن ظرف را . طرس (ters) ا. ع. نامه . و ککاغذ و یا صیفای که محو کرده باز بر آن نویسد . ج : اطراس و طروس . طرستوج (tarastui) ا. پ. نوعی از ماهی دریائی . طرسة (tarsa'at) م. ع. سخت دویدن از بیم و ترس . طرسمه (tarsamat) م. ع. طرسم طرسمه : سرفرو برد . و طرسم عن القتال وغیره : برگردید از جنگ و جز آب . طرسوس (tarsus) و (torsus) ا. ع. نام شهری در آسیای صغیر . طرسیقوس (torsiquis) ا. پ. نام زاهدی از ترسایان و یا نام دانشمندی و یا نام پادشاهی از ترسایان . طرش (torc) ص. ع. ج. اطرش و طرشاء . یق : قوم طرش : گروه کر . طرش (tarac) ا. ع. کری . و اندک کری . طرش (tarac) م. ع. طرش طرشاً (از باب سمع) : کر گردید . طرشاء (tartā') ص. ع. مؤنث اطرش : زن کر . ج : مطرش . طرشت (taract) ا. پ. نام قریای از محال ری معروف در خوبی آب و هوا . طرشة (torcat) ا. ع. کری . طرشجة (tarcabat) م. ع. طرشج طرشجة : فسروخته شد . و طرشج الشیء : فروخته کرد آنچه را (لازم و متعدی) .	و طرد کردن : دفع کردن و راندن و دور کردن و گریزانیدن مانند مگس و زنبور و پشه و مار و موش و جز آن . طرد (tarad) ا. ع. دوری . طرد (tared) ا. ع. آب باران بیول ستوان آبیخته از بسیاری آمدن و شد آنها . طرد آلالباب (tarden-lel-bāb) م. ف. پ . - مأخوذ از تازی - بر حسب موقع و بمناسبت کار پیش . طرده (terdat) ا. ع. حمله حریفان بر همدیگر در یکبار . طردسه (tardaset) م. ع. طردسه طردسه : استوار کرد او را و محکم ساخت . طردین (tordia) ا. ع. نوعی از خوردنی مردگان را . طرذیلون (tarzilun) ا. پ. - مأخوذ از یونانی - حلیت و انفوزه . طرو (torar) ع. ج. طره . طرز (tarz) ا. ع. هیت و شکل چیزی . یق : هذا طرز هذا . طرز (tarz) ا. پ. قاعده و قانون . و روش . و عادت . و رسم . و طرز کلام : محاوره . و اصطلاح . طرز (terz) ا. پ. زیب و زینت و آرایش . و زر دوز . طرز (taraz) م. ع. طرز طرزاً (از باب سمع) : صورت گرفت و مشکل شد پس از غلظت و ستبری . و طرز فلان : نیک خوی گردید بهمان پس از زشت خوی . و طرز فی العلبس : لباس پسندیده و فاخر پوشید . طرز (toroz) ع. ج. طراز . طرزدان (tarz-dān) ص. پ. قاعده دان و استاد دهرکاری . طرزیدن (tarzidan) فلوم. پ. زر

مقابل شدن . و حرف شدن . و مدعی گفتن .
و طرف صبح : وقت صبح و هنگام بامداد .
و طرف گرفتن : حمایت کردن و
پشتی نمودن . و کاره کردن و عزلت
گزیدن .

طرف (taraf) ۱. ع . کراهه و ناحیه .
و کسره از هر چیز . و پاره از هر چیزی .
و جوانمرد . ج : اطراف . و طرف
من البدن : هر دوست و پای . و سر . و
انگشتان . و مواضع وضو . الحديث : يتوضون
على اطرافهم . و طرف من الارض :
اشراف و دانشمندان زمین . و طرف من
الرجل : پدران و برادران و اعمام و خویشان
و محارم مرد . و طرف الارض : کرانه
و ناحیه دور تر زمین . و قولهم : لا یدری ای
طرفه اطول : دانسته نمیشود که کبری
دراز است و یا زبان او و یا نسبت پدری و یا مادری
او . و ما رأیت اقطع طرفاً من فلان :
ندیدم نیز زبان تراز همان . و فلان لایمک
طرفه یعنی همان مالک نیست دهان راست
خود را وقتی که دارو خورد و یا مست شراب
گردد و در قی و اسهال باهم مبتلا باشد . و
کذا لا یدری ای طرفه اسرع ای سلفه
اودیره . و مراد از احد طرفه صحت
و یا مرگ است که هر دو نهایت مرض
میشد .

طرف (taraf) ۲. ع . طرفت النافه
طرفاً (از باب سماع) : جدا گانه بر کرانه
چراگاه گردید آن ماده شتر .

طرف (taraf) ۳. ع . و جل طرف :
مردی که بر یک زن و یا بر یک یار و صاحب
قرار نگیرد . و مردی که میان او وجد اکبر
وی پدران بسیار باشد . و مرد کریم الطرفین .
طرفا (tarfa) ۱. پ . درخت گز . و
جوب گز .

طرفاء (tarfa) ۱. ع . طراف دوخت گز .

که عین الاسد نماند . و لطفه بادست و سبلی .
و مرد کریم . و یابان هر چیزی . و بنو طرف :
گروهی از تازیان یمن . و طرف الایوان :
سرانجام هر کاری و نتیجه آن . و ارتداد
الطرفی : غمزه و چشمک .

طرف (tarf) ۲. ع . طرفه عنه طرفاً
(از باب ضرب) : برگردانید آنرا و نمودن آنرا . و
طرف بصره : برهم نهادن یکی از دو یک را
بروی دیگری . و طرف بهینه : جنبانید
بسکهارا . و طرف عینه : رسید چشم او
را چیزی که اشک ریخت . و چشم برهم زد .
و طرف الیه : نگریست بسوی او . و طرفه :
طیایفه زد او را و سبلی زد . و ما بقیته منهم
عین تطرف : یعنی همه مردند و کشته شدند .
و طرفت العین (مجهولاً) : رسیده شد
چشم آن چیزی که اشک ریخت .

طرف (terf) ۱. ا. و ص . ع . مرد کریم الطرفین .
ج : اطراف . و اسب نجیب و امیل . ج :
طروف . و جوانمرد و کریم . و گیاه نومیده .
و مال تو . و کسی که از جهت ملالت طبیعت
بر صحبت احدی ثابت نماند . و شتری که از
چراگاهی چراگاه دیگر نقل کند . و **وجل**
طرف فی نسه : مردی که شرف و مجدند
پیدا کرده باشد . و مرد حرص چشم که هر
چه بیند مایل آن شود و خواهد که از آنوی
بود . و امرأة طرف الحديث : زن
خوش کلام که هر شنوندهای را خوش آید .
طرف (torf) ۱. ع . ج . طراف : و ج .
طریف .

طرف (taraf) ۱. پ . مأخوذ از تازی .
حسه و پاره از چیزی . و تیزه و کنار و جانب
و زیس . و مقابل . و حرف . و ناحیه . و
وقت . و بر طرف : جدا گانه و تنها و در
کار و عیسده . و بر طرف کردن :
دو کردن . و نابود کردن . و طرف شدن :

طربطین (tortobbayne) ۱. ع . بینه
تنه در سوس گوبند : دهد رین طربطین .
طربط (tortor) ۱. ع . کلمه امر که در
مجاورت بیتاقه الحرام گویند یعنی همیشه
مجاور باش در آنجا .

طربطه (tartarat) ۱. ع . طربطه
القطا : آواز قطا .

طربطه (tartarat) ۲. م . ع . طربط
طربطه : صلف نمود و تکبر کرد و غنا
نمود . و طربط بضانه : خواند میثرا
برای دوشیدن .

طربطور (tortur) ۱. ع . مرد باریک دراز
و ناکی خفیف . و کلاه باریک دراز .

طربطوس (tartus) ۱. ع . نام پهلوانی .

طربطوشه (tortucat) ۱. ع . نام شهری
در اندلس در کنار رود ابر و دارای ۲۵۰۰
نفر جمعیت .

طربطیر (tartir) ۱. ع . دارو و دودی
شراب .

طربع (tar'ab) ۱. ع . دراز زشت و بد
ترکیب .

طربغه (tarqacat) ۲. م . ع . طربغه
طربغه : نزدیک بپاشیدن از بیماری رسید
و برپا ایستاد و برقرار آمد .

طرب (tarf) ۱. پ . گوشه . و کنار . و
گوشه و کنار چشم . و کمر بند . و آهن جامه ای .
و بند نقره صندوق . و ساخت اسب .

طرب (tarf) ۱. پ . مأخوذ از تازی .
سود و فایده . و طرف پر بستن : فایده ای
یافتن و از کسی و یا جایی چیزی حاصل کردن .

طرب (tarf) ۱. ع . چشم . و نگاه چشم
(لا یبقی و لا یجمع لانه فی الاسل مصدر) قوله
تعالی : لا یرتد الیهم طرفهم و قیل اسم
جامع للبصر و قیل جمعه اطراف . و نام منزلی
از منازل قمر و آن دو ستاره است در مقدم جبهه

طرفین (tarafayn) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - در کنار و در طرف و در جانب .
طرفین (tarafayne) ۱. ع. - بهیئتیه در طرف . مر. طرفان . و ذو الطرفین : ماری که دوش دارد یکی دوشینی و دیگری دم و پیرمو میگرد و گزیده اش زنده نماند . و **کریم الطرفین** : آنکه از طرف پدر و مادر هر دو نجیب باشد .

طرق (tarq) ۱. ع. - پشم . و گشن . و آب منی . و سستی عقل . و خرمایین . و آمیختن جادوگر پنه را با پشم وقت جادویی . و هر آراز و ضعه رباب و دام و مانند آن . و آب باران و جز آن که شتران دروی کبیر انداخته باشند . و یک بار و یک مرتبه . یق : **اختضیت المرأة طرقاً او طرفین** : خناب کرد آژون یکبار و یا دوبار . و آئینه **طرفین** : آسم را او دوبار .

طرق (tarq) ۲. ع. - **طرق الباب** : **طرقاً** (از باب صر) : ذم دروا و کریم در را . و **طرق الحیدیه** : کوفتم آن آهن را بیکش و دراز کردم آژا . و **طرق الفحل الناقه طرقاً** : و **طروفاً** : برجست آن گشن بر ماه شتر . و **طرق فلان ابقا طرقاً و طروفاً** : آمد فلان بعب . و **طرق الشیء طرقاً** : زد آن چیز را و کرید آن چیز را . و **طرق الشیء بالمطرقة طرقاً** : کرید آن چیز را ببطره . و **طرق الکاهن بالحصی** : فال سکه زد آن کاهن . و **طرق الصوف** : زده شد آن پشم . و **طرق الصوف بالفضیب** : زد پشم را بچوب جهة راخیدن . و **طرق الکاهن القطن بالصوف** : مخلوط کرد آن کاهن پنه را با پشم وقت جادویی . و **طرق الابل الماء** : کبیر انداخته شتران در آب . و

و یاد شاه ترکستان . و اظیم پنجم و مردم یونان .
طرق داری (taraf-dari) ۱. پ. - جانب داری و دستگیری و حمایت و معاونت .
طرقاء (terfesa) ۱. ع. - تاریکی . و شب تاریک .

طرفان (terfesān) ۱. ع. - تاریکی . و پاره ای از رنگ . و رنگ پاره ای که در پهلوی درخت باشد .

طرفة (tarfasat) ۲. ع. - **طرفی** **طرفة** : تیز نگریت . و نگریت . و بشکت نگاه را . و پوشید جامه های بسیار . و **طرفی اللیل** : تاریک شد شب . و **طرفی المورود** : تیره گشت آبخور . و **طرفی الماء** : بسیار شدند واردین بر آب .

طرفة (tarfacat) ۲. ع. - **طرفش** **طرفة** : رفت . و **طرفش بالماء** : بآب رفت . و **طرفشت عینه** : تاریک شد و ست گردید چشم او . و **طرفش فلان** : نگریت فلان . و بشکت نگاه را .

طرف طرف (taraf-taraf) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - طرف جرف . مر. طرف جرف .

طرفقی (torfagi) ۱. پ. - خوش آیندگی . و تازگی و تحجب انگیزی و کیایی و نوظهوری .
طرفگیر (taraf-gir) ۱. ص. - پ. - جانبدار و طرفدار و دستگیر و معاون .

طرفگیری (taraf-giri) ۱. پ. - جانب داری و حمایت و دستگیری .

طرفة (torfe) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - هر چیز تازه و نو و نوظهور . و هر چیزی که کسی مانند آن ندیده و نشنیده باشد . و هر چیزی که بنظر خوش آید . و **طرفة شش** : طاق : دنیا و عالم .

طریقیل (terfil) ۱. ع. - اسپه .

طرقاة (tarfa'at) ۱. ع. - واحد طرغاء یعنی یکدخت گز .

طرقات (tarfat) ۱. ع. - پسران عدی این حاتم که طرف و طرقة و طرف (torrat) باشند و در جنگ صفین کشته شدند .

طرقاس (terfās) ۱. ع. - پاره ای از رنگ . و یا رنگ پاره ای که در پهلوی درخت باشد .

طرفان (tarafāne) ۱. ع. - بهیئتیه در کنار . و در انتها . و در جانب . و پدر و مادر . و زبان و است . و حلق و دبر . و نسبت پدری و مادری . و هلاک و یا شفا . مر. طرف . و **ذو الطرفین** . مر. طرفین .

طرق بطرف (taraf-be-taraf) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - از همه جهة و از جهات مختلف . و از کناری بکناری .

طرفة (tarfat) ۱. ع. - نقطه سرخی از خون بسته در چشم که از ضربه و جز آن حادث گردد . و یکتوخ داغی مانا بخط . و نام ستاره ای . و طیانچه وسیلی . و یک درخت گز . و یک بار جنانیدن یک چشم . یق : **هو اسرع من طرفة عين** .

طرفة (torfat) ۱. ع. - رطوبتی که از چشم جاری شود . و زخم رسیدگی چشم . و مال نو . و شکفت و نادر از هر چیزی .

طرفة (tarafat) ۱. ع. - یکدخت گز .
طرفة (tarefat) ۱. ص. ع. - مؤث طرف .
زفاقة طرفة : ماهه شتری که بر یک چراگاه قرار نگیرد . و آنکه فرو ریخته باشد نواک دهان آن از پیری .

طرفدار (taraf-dār) ۱. پ. - حامی . و رفیق . و مرید و تابع . و جانبدار و دستگیر و معاون . و پادشاه . و حاکم . و جاگیردار . و سرحد فزین . و مأبوری که جهة اخذ مالیات اراضی مخصوص فرستاده میشود . و **طرفدار** **انجم** : آفتاب . و **طرفدار پنجم** : مریخ .

طرم (torm) ۱. ع. کوره آتش. و نام درختی.

طرم (taram) ۲. ع. طرم اسنانه طرمأ (از باب سمع) : یکوید گردید دندانهای او. و طرمت بیوت النحل : پرشد خانه‌ای نحل از انگین. و طرم العسل : روان گردید انگین ازشان.

طرم (torom) ۱. پ. صدا و آواز دهل و قناره.

طرم (torom) ۱. پ. مأخوذ از فرانسه. نوعی از شمار که دارای سی و یک برگ است.

طرماح (terremāh) ۱. ع. بزرگ نسب مشهور و بلند نظر و پیش بین در امور. و نام دوفتر شاعر.

طرماذ (termāz) ۳. ع. مرد لاف زننده و فخریه کتنده متکبر.

طرمه (tarmat) ۱. ع. جگر. طرمه (tarmat) (tarmat) و (tormat) ۱. ع. گوی لب بالاین.

طرمه (tormat) ۱. ع. سکوره آتش و کانون.

طرمج (tarmah) ۱. ع. مرد فراخ گام.

طرمحانیه (tarmahāniyyat) ۱. ع. خود نمائی و بزرگ منشی و تکبر.

طرمحه (tarmahat) ۲. ع. طرمج بنانه طرمحه : یک دواز کرد بنای او را.

طرمذار (tarmazār) ۱. ع. لاف زننده.

طرمذان (termezān) ۳. ع. لاف زننده و فخریه کتنده متکبر.

طرمذه (tarmazat) ۲. ع. طرمذ علیه طرمذه : لاف زد و فخر نمود. و نازید. و نیز طرمذه : گفتن و ناکردن.

طرمذه (termēzat) ۳. ع. و رجل

باشد. یق : آئینه الیوم طرقة او طرقتین : آدم او را امروز یک بار و یا

دوبار. و طرقة الرجل : یش و صنعت مرد. و نیز طرقة : دام و کند.

طرقة (terqat) ۱. ع. دام و کند. و هر چیز برهمدیگر نهاده. ج : طرقت.

طرقة (torqat) ۱. ع. تاریکی و آژمندی. و گولی. و گول. و سنگ ویزه بر یکدیگر افتاده.

و غوی و عادت. یق : مازال ذلك طرقتک : این همیشه عادت و غوی تو است.

رواه و روش. و راه بسوی چیزی. و توریر نو. و هر چیز برهمدیگر نهاده. و برهمدیگر نهادن چیزی. و خطوط کمان. و کار و صنعت.

ج : ملسرقت. و قولم : هذه طرقة رجل واحد ای صنیه رجل واحد.

طرقة (taraqat) ۱. ع. پریرم نسته. و دام صیاد. و پی شتران. ج : طرقت.

و رجعت الابل علی طرقة واحدة و علی خف واحد ای علی اثر واحد.

طرقة (toraqat) ۳. ع. و جل طرقة : مرد بسب درآینده.

طرقو (tarraq) ۱. پ. کلمه امر مأخوذ از تازی. یعنی راه بدید و راه باز کنید.

و طر قوزدن : کلمه طر قوز گفتن برای باز کردن راه بجهت اشخاص بزرگ.

طریقیدن (terqidān) ۱. پ. ترکیدن.

طر کونة (tarra kūnat) ۱. ع. شام شهری در اسپانیول در کنار بحر الروم و دارای ۳۳۳۰۲ نفر جمعیت. و نیز نام ایالتی که

دارای ۳۳۳۰۰ نفر جمعیت میباشد.

طرم (tarm) ۲. ع. طرمت النحل طرمأ (از باب ضرب) : پسرشد خانه‌ای

زنبوران و روان گردید انگین از آنها.

طرم (tarm) و (terim) ۱. ع. انگین با مردم مسکه. و انگینی که خانرا پر کرده باشد.

طرق الرجل (مجهولا) : دست عقلاشد آئرد. و نیز طرق : بزدن موی. و بسب

فرود آمدن غم کسی را.

طرق (tarq) ۱. پ. نام قریه‌ای از محال اصفهان.

طرق (terq) ۱. ع. وام و ماند آن. و یش. و توانائی و وقت. و جرات. و شحم و

یه. و فربس. و مابه طرق : نیست در آن قوتی.

طرق (torq) ۱. ع. یک بار. یق : آئینه طرقتین : آدم او را دوبار.

طرق (torq) ۲. ع. ج. طراق. و ج. طریق.

طرق (torq) ۲. ع. ج. طرق طرقات و طرقات و طروقا. مر. طرق.

طرق (taraq) ۱. ع. نو و مسک. و نورد شکم. و جای گرد آمدن آب. ج : اطراق.

و سستی زانوی شتر و کبی دساق آن. و تو برتوی پرمای مرغ. یق : فی ریشها

طرق یعنی پرمای آن تو بر تو است. و ج. طرقة.

طرق (taraq) ۲. ع. ج. طرق طرقات (از باب سمع) : نوشید آب مکدو را.

طرق (taraq) ۲. ع. ج. مطرقة. و ج. طرقة.

طرق (toroq) و (torq) ۲. ع. ج. طراق. و ج. طریق.

طرق (toroq) ۱. پ. مأخوذ از تازی. و اما.

طرقاء (tarqā) ۳. ع. مؤنث اطرق. یق : ناقه طرقاء : ماده شتر است زانو و پاگز ساق.

طرقات (toroqāt) ۲. ع. ج. طرق. و ج. طریق.

طرقة (tarqat) ۱. ع. یک بار هر چه

ذلف . موی پیراسته بر پشانی . رگبر و گیوی تاباده و پیراسته . و موی پخته و شاشوله . و علاقه . و کناره هر چیزی . و گیوبند . و علاقه دندار . و کاکل بر موی پشانی اسب . و دست گل . و دوال چرمی که بدان نخاره آریزان و دوجلوین اسب را مینازند . و باران گیر عمارت و دوازه یعنی پیش آمدگی که از چوب و مصالح بنائی در جلو عمارت و دوازه سازند . و خط سیاهی که بر پهلوی شانه خر از جانب راست و چپ بود . و طره غنبرین و یا طره مشکین : گیوی سیاه مسجد . و از طره مشک شام تا غره یضای بام یعنی از شب تا صبح . طره بازی (torre-bāzi) . ا. ب. قسمی از بازی که کودکان دشتال گرمزه را برداشته از دنبال هم میدورند . طره پریشان (torre-paricān) . ص . پ . آنکه زلفهای او آشفته و پریشان باشد . طره هده (tarhadat) . م . ج . لاف زدن . طری (tarī) . م . ج . طری طری (از باب مع) : پیش آمد و یا گشت و رفت . طری (tari) . ص . پ . تازه تر . و گیاه سرسبز طری : گیاه تروتازه . طری (torrā) . ا . ج . خرما ده رانده و دور کرده شده . طری (tariyy) و طری (tari') . ص . ج . ترو تازه . طریاق (teryāq) . ا . ج . مأخوذ از فارسی : يك قسم مجونی . و تریاک . طریاقي (teryāqi) . ص . پ . تریاکی و کسی که تریاک میخورد . طریان (terriyān) . ا . ج . خوانهائی که بر آنها طعام میگسترند .	طروب (tarub) . ص . ج . مرد بسیار طرب . طروح (tarub) . ا . ص . ج . جای دور . و خرماین دراز شاخ . و مردی که در هر جماع بار دار سازد . و قوس طروح : کنائی که تیر دور اندازد . طروحه (toruhāt) . ا . ج . باج و خراج و مالیات . طرور (torur) . ا . ج . بریدگی دو مقدم پشانی دختر مانند زیر تاج و گاه آنرا از رامک سازند . طرور (torur) . م . ج . طر طرآ و طروآ . مر . طر . طرورة (torurat) . ا . ج . روئیدگی و دیدگی گیاه . طروس (torus) . ج . طرس . طروف (toruf) . ج . طرف . طروق (toruq) . م . ج . طرق طرقآ و طروقآ . مر . طرق . و طرق النجم طروقآ (از باب نصر) : طلوع کسود آن ستاره . طروقة (toruqat) . ا . ج . طروقة الهجل : ماده شتری که دارای نر باشد . و طروقة الرجل : زن مرد . و منه قولهم : کان یصبح جنباً هن غیر طروقة . طروقة (toruqat) . ص . ج . ماده شتری که قبل بر بالای آن رفته باشد . و ناقه طروقة الهجل یعنی هنگام بالا رفتن فصل بر ماده شتر رسیده است . و كذلك امرأة طروقة . طروقون (taruququn) . ا . ب . - مأخوذ از یونانی - زعرو . طروقون (toruqun) . ا . ب . - مأخوذ از یونانی - تاج خروس و پستان افروز . طره (torre) . ا . ب . - مأخوذ از تازی -	طرمذة : مردی که کردارش موافق گفتارش نباشد و کار را دوست نتواند کرد . طرمساء (termesā') . ا . ج . تاریکی و تراکم آن . و ابر تنک . و گرد و غبار . طرمسة (tarmesat) . م . ج . ترنجیده و گرفته شدن . و سپایگی رفتن . و سپایگی برگشتن . و گریختن . و مسو و پاک کردن نبشته را . و ترش روی گردیدن و آژنگ آنگندن میان ابروها . طرمشة (tarmasat) . م . ج . طرمش اللیل طرمشة : تارک شد شب . طرموث (tormuus) . ا . ج . مرد مست و ناتوان . و نان درخاکتر گرم پخته . طرموح (tormuh) . ا . ج . بلند بالا و طولی . طرموس (tormus) . ا . ج . کوماج و نان درخاکتر گرم پخته . طرموق (tormuq) . ا . ج . شب پره و خفاش . طرموی (tarmuy) . ا . ب . قسمی از بازشکاری . طرمینون (tarminun) . ا . ب . نوعی از سنگ پست . طرن (torn) . ا . ج . ایرشم خام . و جامه ایرشم . طرنجومانی (tarnjumānes) . ا . ب . - مأخوذ از یونانی - پرسیاوشان و شیر الجین . طرنکار (tornkār) . ا . ب . فرمانده ده هزار مرد . طرو (torovv) . م . ج . طرا طروآ (از باب نصر) : از جای دور آمد . و طرا علیهم طروآ : لنگی الهمة . طروء (toru') . م . ج . طر علیهم طرا و طروء . مر . طرا .

مختلفه اهرعانا . ونیز طریقه : هرکافزمین که بدرازا بود . وخط هرچیزی . و نهالی دراز از پشم و جز آن بافته و یا گستره‌نی از موی و پشم بافته درعرض يك ذراع و درطول برابر خانه و درمقتای شقاق از کسر تا کسر دوخته . ونیز روش و مذهب . و حالت شخص .

یق : مازال فلان علی طریقه واحده ای حالت واحده . و در همه این معانی ج :

نیز طراقت .

طریقت (tarikat) . ا . پ . - مأخوذ از تازی - راه . و روش و رسم - و مذهب و آئین . و پیر طریقت : پیش قدم در مذهب و آئین و مرشد .

طریقه (terriqat) . ا . ع . - زمین سهل و نرم . و سستی و فروهشکی و ضعف و نرمی . المثل : تحت طریقتك لعند او یعنی در تحت سستی و نرمی تو مگر و فریب است .

طریقه (terriq) . ا . پ . - مأخوذ از تازی - راه . و طرز و روش و رسم و آئین و مذهب .

طریم (tarim) . ا . ع . - خشم . یق : طار طریمه یعنی خشم گرفت .

طریم (teryam) . ا . ع . - انگین . و ایر سبزه تو بر تو و متکاف .

طریم (teryam) . ص . ع . - و جل طریم : مرد دراز بالا .

طریین (teryan) . ا . ع . - گل رلای تنک . رخشم . و اتی بالطریین . و الفریین : غضب کرد و خشم گرفت .

طریینه (taryanat) . م . ع . - طریین الشرب طریینه : باهم آمیخته شرابخوران از مستی و مغلوط شدند و اختلاط کردند .

طزر (tazr) . م . ع . - راندن با لنگ (رافصل من نصر) .

طزر (tazar) . ا . ع . - مأخوذ از تزر

طریف (tarif) . ص . ع . - مال نو خلاف تلبد که مال کهنه است . ج : طرف . و کسی که تاجد بزرگ وی پدران بسیار باشد خلاف قصد . و نادر از ثمر و جز آن (نفت من طرف طراقة از باب کرم) .

طریف (tarif) . ا . ع . - از اعلام است . **طریفان** (tarifan) . ا . پ . - طریفان و قسی از کاشی .

طریقه (tarifat) . ا . ع . - گیاه نسی - یید شده و انبوه گشته تمام گوالیده .

طریفان (tarifalan) . ا . پ . - اندوقو . **طریفه ناک** (tarife-nak) . ص . پ . - زمینی که دارای گیاه نسی بسیار باشد .

طریق (tariq) . ا . ع . - راه (بذکر و یوت) . ج : اطرق و مطرق و مطرق و اطرقاء و اطرقه . و ج ج : طرقات . و نیز طریق : ج . طریقه .

طریق (tariq) . ا . پ . - مأخوذ از تازی - راه . و رسم و روش و طرز و آئین . و **طریق اوسط** : راه متوسط و راه میانه . و **طریق عام** : راه عام .

طریق (torayq) . ا . ع . - نوعی از خرما بین . **طریق** (terriq) . ص . ع . - يك خاموش . **طریق** (terriq) . ا . ع . - یکنوع پرندۀ ای که دارای مقدار و گردن و پایای دوازا است . و نوعی از شتر مرغ تر .

طریق (torrayq) . ا . ع . - ام طریق : کفتار .

طریقه (tarikat) . ا . ع . - خرما بین يك بلند . و خرما بین بریک رسته . ج : طریق . و ستون سایان . و گویده قوم و یماندان و دوا بین معنی واحد و جمع در وی یکسان است و گاه بر طراقت جمع بسته شود . یق : هذا طریقه قومهم او طرائق قومهم . و منه قوله تنالی : و کننا طرائق قددا ای کننا فرقا

طریبله (taribole) . ا . پ . - نام دارویی که اندوقو و خندوقه نیز گویند .

طریح (tarib) . ص . ع . - طرح کرده شده و بر رو افکنده شده . و پست و دون و زیون . **طریخ** (tarix) . ا . پ . - نوعی از مامی کوچک .

طریخ (terrix) . ا . ع . - نوعی از مامی خرد که نمک سود کند . و مامی سردین .

طرید (terid) . ص . ع . - رانده و غنی شده و دور کرده شده .

طرید (terid) . ا . ع . - عربون . و شاخته درخت خشک بی برگ از خرما بین . و دو فرزند که پس یکدیگر زاده شوند هر یک طریدان مر دیگری را . و **بنو طرید** : نام جلی از تازیان .

طرید (terid) . ص . پ . - مأخوذ از تازی - مرد رانده و اخراج شده .

طریدان (taridane) . ا . ع . - جبهه تشبه : شب و روز .

طریده (taridat) . ا . ع . - شکار رانده شده . و هر چیز رانده شده . و گله شتر دزدیده شده که برانند . و پاره کم عرض از زمین و یا چراگاه . و پاره دراز از حریر . و شی که بر دوك و یا تیر قرار نهد و سپس بترانند . و نوعی از بازی که سه و یا ضیعه نیز گویند . و له تر و نمداری که ب تیر می‌ماند .

طریده (taride) . ا . پ . - مأخوذ از تازی - تیر ناک . و تیر از چوب گاو که بدان شکار کنند . و دزد و راهزن .

طریر (tarir) . ص . ع . - مرد با منظر نیکو و دیداری . و **سنان طریر** : سنان تیز . و **غلام طریر** : کودک نوحه .

طریفان (tarifan) . ا . پ . - گیاهی شیه بکاسنی و دارای گل زرد و خار دار که بتازی قرطم بری گویند .

طسم (tasm) ا.ع. نام قبیله‌ای از عاده منقرض شدند .	طاس (tassā) ص.ع. طشت‌گر . طاسة (tessat) ا.ع. طشت‌گری .	فارسی - گیاهی که در تابستان روید . و منزل تابستانی .
طسم (tasm) م.ع. طسم طسماً و طسوماً (از باب ضرب) : ناپدید گشت (منقلب طس) . و طسمته : ناپدید کردم او را . و طسمه الدهر : ناپدید کرد او را روزگار (لازم و متعدی) .	طاسیج (tasāsij) ع.ج. طرج . طام (tasām) و (tosām) و (tassām) ا.ع. بسیار . یق. راجه فی طام الغبار یعنی دیدم او را در گردوغبار بسیار . و کذکذ طام الغبار و طام الغبار .	طرع (taʿz) م.ع. طرع المرأة (از باب فتح) : گانید آن زن را . و طرع الجندی : پس ماند آن سپاهی و قاعه و وزید از جنگ .
طسم (tā-sin-mim) ع. از حروف مقطعه در اوائل سور قرآن مجید و آنرا طاء سین میم تلفظ کنند . و ذوات طسم که طواسیم نیز گویند : سوره هانی که اول آنها این حروف است .	طان (tassān) ا.ع. گسرد و غبار بالا رفته . طسة (tessat) و (tessat) ا.ع. طشت . ج : طسات و طساس .	طرع (taʿz) م.ع. مرد بی غیرت . و حریص بی خیر و بی وفاء . و مفلس . طرزع (taʿzi) ص.ع. مفلس و گدا . و بی غیرت . و حریص بی خیر و بی سوء ظن و خوش باور .
طسم (tasam) ا.ع. تیرگی و تاریکی . و تاریکی اول شب .	طست (tast) ا.ع. طشت . ج : طساس و طسوس و طسوت . و بعضی از عطای لغت آنرا مأخوذ از طشت فارسی دانند .	طس (tes) ع. از حروف منقطه در اوائل سور قرآن مجید . مر. الم .
طسم (tasam) م.ع. طسم طسماً (از باب سمع) : ناگوار گردید و تنگ کرد شکم او .	طستخان (tastexān) و (testexān) ا.ع. - مأخوذ از فارسی - مجسمه و سینی دیا خوانچه سین و یا تفرگین و جز آن که در وی ظروف غذا خوری نهاده و خورند .	طس (tass) ا.ع. طشت . ج : طسوس و طساس و طسین و طسات .
طسم (tasem) ص.ع. تنم شده . طسن (tā-sin-nun) ع. از حروف منقطه در اوائل سور قرآن مجید و آنرا طاء سین نون تلفظ کنند . ج : طراسین و ذوات طسن . و عن جعفر بن محمد عن طهما اللام : اما طسن فمعناه انما الطالب السمع المبدی المعید .	طع (tas) م.ع. طع المرأة طعاً (از باب فتح) : گانید آن زن را . و طع فی البلاد : رفت در شهرها . طع (tasa) م.ع. طع طعاً (از باب سمع) : شوخ چشم و بی غیرت گردید بر زبان . و آزمند شد .	طس (tass) م.ع. طه طاً (از باب نصر) : غالب آمد او را در خصومت . و ساکت و خاموش نمود او را . و طه فی الماء : فرو برد او را در آب و غوطه داد . و طس فی البلاد : رفت در شهرها . و ما ادوری این طس هو : نمیدانم کجا رفت او .
طسوت (tosut) ا.ع. ج. طست . طوج (tasuj) ا.ع. - مأخوذ از تسوی فارسی - کرانه و ناحیه . و چهار یک دانگ که دو حجه باشد . ج : طاسج .	طع (taseʿ) ص.ع. مرد شوخ چشم و بی غیرت و حریص و بی خیر . طق (tasq) و (tesq) ا.ع. - مأخوذ از فارسی - نام یغماهای و مقداری از خراج که بحساب جریب از زمین زراعت و جز آن گیرند . و منه کتاب عمر رضی الله عنه الی عامله فی رجبین السلا : ارفع الجزیه من رؤسهما وخذ الطق من ارضهما .	طاً (tasaʿ) و طساء (tasāʿ) م.ع. ناگوار شدن و دل گرفتن از روغن و چربش (و القعل من سمع رفتح) . و شرم داشتن . و طسا فلان : حیا کرد فلان و شرم داشت .
طوج (tasuj) ا.پ. - مأخوذ از طوج نازی . ربع دانگ که دو حجه باشد . و یست و چهارم جزء از هر چیزی .	طک (task) ا.ع. طق . مر. طق . طیل (tasil) ا.ع. آب روان بر روی زمین . و درخش سراب و جنبش آن .	طاً (tasā) م.ع. طسی طاً (از باب سمع) : غالب شد چربش بر دل او پس ناگوار گردید .
طسوس (tasus) ع.ج. طس . و ج. طة و طة . طسوم (tosum) م.ع. طسم طسماً و طسوماً . مر. طسم .	طسوس (tasus) ع.ج. طس . و ج. طة و طة .	طسات (tassāt) ع.ج. طس . و ج. طة و طة . طساس (tesāsa) ع.ج. طس . و ج. طة و طة .

طعام (t'aam) م. ع. طعمه طعام و طعاماً (از باب سماع) : خوردن آرد.	طعام (te'am) ا. ب. مأخوذ از تازی. غذا. و هر چیز خوردنی که انسان میخورد	آرد. و نسل. و طعام عروسی : مهمانی عروسی. و طعام ماتم : سفره ای که هنگام ماتم و ایام عزای سوگواری گستراند و فقرا و مساکین را طعام دهند. و طعام و شراب : خوردن و آشامیدن.	طعام یخشی (te'am-yaxsh) ا. ب. کنگر و کنگنه و ملاغه.	طعام تلاش (te'am-talash) ا. ب. بی خانمان و کسی که در سفره دیگران طعام خورده و گفزان کند.	طعامیه (te'amiyye) ا. ب. مأخوذ از تازی. اغذیجات خوراک و آنچه برای خوراک خرج میشود.	طعان (te'aa) م. ع. طاعن مطاعنة و طعانا : یکدیگر را نیزه زدند. و تطاعافی الحرب تطاعنا و طعانا و طعانا : در جنگ یکدیگر نیزه زدند.	طعان (ta'an) م. ع. بسیار نیزه زننده و بسیار طعن کننده و عیبجوی مردم. الحديث : لا يكون المؤمن طعانا ای فی اعراض الناس.	طعانه (ta'ane) ا. ب. مأخوذ از تازی. طعن زننده و سرزنش کننده و ملامت کننده و بدگویی.	طعب (ta'b) ا. ع. مزه و بوی خوش. یقیناً : مأبه من الطعب شیء ای من اللذو والیب.	طعنة (ta'eenat) م. ع. امراه طعنة : زن بدخوی. و غنم طعنة : گوسفند بسیار.	طعر (ta'er) م. ع. طعر المرأة طعراً	طع (ta) م. ع. طعه طعاماً (از باب سماع) : لیسید آرد (و گاه از تخم نیز آید).	طعام (ta'am) ا. ع. خوردن و هر چیز که خورده شود. و گندم. ج. اطعمة. و ج. ج. اطعمات. و مردم حجاز هر وقت طعام گویند مرادشان گندم است ولی نوعاً طعام اسم است از برای هر چیز خوردنی مثل شراب که هر چیز آشامیدنی را گویند. و نیز طعام :	علم. قوله تعالى : فليظفر الانسان الى طعامه ای الی علمه عن یاخذه. و آب. و آب زمزم. قال صلى الله عليه وآله زمزم :	انها طعام طعم و شفاء سقم : زمزم آبی است که سیر میشود انسان لزان و شفا می دهد و ساقه و نیز طعام طعم : چیزی که از خوردن آن سیری آید.	طع (ta) ا. ب. تفت. و طاس بزرگ و اگن بزرگ. و قدح. و بیاله و جام. و طشت زو : اگن طلا. و تشت طلا و جام طلا. و آتاب. و طشت زورین : ساغر	طسی (tasi) م. ع. مرد دل گرفته و تنه زده از روغن.	طیت (tosayt) ا. ع. مصرفت یعنی طشت کوچک.	طیس (tasis) ج. ع. طس.	طیس (tosa ys) ا. ع. مصرفت یعنی طشت کوچک.	طیس (tasi) م. ع. شوخی چشم.	و بی غیرت. و حریص. و بی خبر.	طیم (tosaym) ا. ع. بطور مثل گویند :	اورده میاه طیم : در حق کسی که در گمراهی و ضلالت باشد و جواب چیزی نرسد.	طش (tacc) ا. ع. باران ریزه کمزیا در از رذاذ باشد.	طش (tacc) م. ع. طشت السماء طشاً و طشیفاً (از باب ضرب و تصر) :	باران ریزه بگوید. و طشت الارض (سجهرلا) : باران ریزه رسیده بآن زمین.	و طش الرجل (ایضاً سجهرلا) : زکام گردید آن مرد.	طشاة (tacc'at) م. ع. طشاة المرأة طشاة (از باب تنج) : گانید آن زنوار.	طشاة (toc'at) و (toca'at) ا. ع. زکام و مرد گنگلاخ درمانده در سخن.	طشاش (tacc'ic) ا. ع. قطره های اشک و آب و جز آن.	طشاش (toc'ac) ا. ع. بیماری مانند زکام.	طشة (teccat) ا. ع. کودک و پسر خرد بیال.	طشة (tocent) ا. ع. زکام.	طشت (tact) ا. ب. تشت. و طاس بزرگ و اگن بزرگ. و قدح. و بیاله و جام. و طشت زو : اگن طلا. و تشت طلا و جام طلا. و آتاب. و طشت زورین : ساغر

(از باب فتح) : جماع کرد آن زن را . و
طعر الرجل القاضی : مجبور کرد آن مرد را
 قاضی بر حکم .

طعر (ta'z) م . ع . طعر طعز آ (از
 باب فتح) : دفع کرد . و **طعر جارحه** :
 جماع کرد کیزک خود را .

طعز به (ta'zabat) ا . ع . فسوس و سخریه .
طعز به (ta'zabat) م . ع . تعز به او
تعزب به و منه تعز به : فسوس کرد او
 را و تسخر نمود .

طعس (ta's) م . ع . طعس المرأة
طعاً : گناهد آن زن را .

طعسبه (ta'sabat) م . ع . دیدن و سعی
 نمودن در پی راهی . و بی راه رفتن .

طعسفة (ta'safat) م . ع . سخت پای زدن
 بر زمین . و نارسا و ناموار رفتن . یق :
مریطف فی الارض اذا مریطفها .

طعشيب (ta'caṣṣib) ا . ع . نام مردی .
ططع (ta'ta') ا . ع . زمین هموار
 و پست .

ططعة (ta'ta'ta) ا . ع . حکایت آواز
 لیسنده چیزی خوشمزه که در هنگام لیسن
 چیزی زبان را بکام چسباند و دهان را برهم
 زند بنحوی که آواز برآید .

ططل (ta'l) م . ع . ططل طعلا (از باب
 فتح) : طعن کرد در انساب مردم .

ططم (ta'm) ا . ع . شیرینی و تلخی و آنچه
 مابین آنهاست . و ترشی و نمکینی در خوردنی
 و نوشیدنی . و مزه . و اشتهای طعام . ج :
 ططم .

ططم (ta'm) م . ع . ططمه طعماً و
طعماً (از باب سمع) : خوردن آنرا . و
طعم الماء : خوردن آنرا . و **طعم النصف** :
 وصل پذیرفتن آن شاخ شاخ درخت دیگر . و

یق للمطامع : اطعمته الطعام اطعماً
 فطعمه طعماً .

ططم (ta'm) ا . پ . مأخوذ از تازی .
 مزه و لذت . و **باططم** : با مزه . و **یططم** :
 بجزه . و **ططم داشتن** : مزه داشتن .

ططم (ta'm) و (to'm) ا . ع . توانائی و
 قوت . و قتل . و **ماللفلان ططم** : نیست
 بهمان را توانائی . و **کذلک ططم** .

ططم (to'm) ا . ع . خوردنی و طعام . و
 دانه‌ای که مرغان می دهند .

ططم (to'm) م . ع . ططم طعماً (از
 باب سمع) : چشیدن آنرا . و **ططم علیه** :
 قادر شد بروی و توانست . و **ططم العظم** :
 مغز پیمرساید استخوان . و **ما یططم آكل**
هذا : سیر نمیشود خورنده آن .

ططم (ta'am) ا . ع . طعم الشيء :
 مزه آن چیز (لفظ کلیه) .

ططم (ta'am) ص . ع . رجل طعم :
 مرد نیکو حال در خوروش .
ططم (to'am) ع . ج . ططمه .

ططمه (te'mat) ا . ع . روش خوردن .
 و وجه کسب . یق : **فلان حسن الطعمه**
 ای حسن السیره فی الاکل . و **ابو ططمه** :
 نام مردی .

ططمه (fo'mat) ا . ع . خوروش . ج :
 ططم . و طعام خواندن کسی را . و وجه کسب .
 یق : **فلان غفیف الطعمه و خیف**
الطعمه ای الکب .

ططمت (to'mat) ا . پ . مأخوذ از
 تازی . ططمه .

ططمه (to'me) ا . پ . مأخوذ از تازی .
 خوروش و خوراک و قوت . و قوت سالیانه
 و قوت روزینه خصوصاً در طیور و حیوانات
 استعمال میشود . و بودجه . و **ططمه دادن** :
 خوراک دادن حیوانات . و دانه دادن مرغان .

ططن (ta'm) م . ع . ططنه بالمرح
ططناً (از باب فتح و نصر) : زد او را نیزه

و درخت . و **ططن فی السن** : کلانسال
 گردید . و **ططن فی المفارقة** : رفت در
 بیابان . و **ططنت المرأة فی الحیضة** :
 دخول کرده شد آن زن . در هنگام حیض . و

ططنت فی امر کذا : گرفتیم آن کار را
 داخل شدیم در آن . و **ططن اللیل ططناً**
 و **ططناً** : رفت شب مشه را . و **ططن**
فیه بالقول و علیہ : و نجاتید او را بسخن .

و عیب کرد او را در حسب و دین او . و **ططن**
 (مجهول) : طاعون زده شد و رسید او را
 طاعون . و نیز ططن : گام زدن اسب و نیکو
 رفتن آن چون عنان وی را بکشد .

ططن (ta'n) ا . پ . مأخوذ از تازی .
 شتم و عیجونی و بدگونی و سرزنش و ملامت .
 و **ططن و لعن** : نفرین و بد دعائی .

ططن (to'n) ع . ج . ططن .
ططن آمیز (ta'n-amiz) ص . پ . ملامت
 آمیز و آینه با سر زش .

ططنان (ta'anān) م . ع . ططن طعناً
 و **ططناً** . مر . ططن .

ططنان (te'ennān) م . ع . تطاعنا
تطاعناً و ططناً و ططناً . مر . ططن .

ططنه (ta'nat) ا . ع . بک بازدن بانبزه .
ططنه (ta'ne) ا . پ . مأخوذ از تازی .

طنز . و دشنام . و ملامت و زور و سرزنش و
 بیزار و بیفاره و بیفاره و نقش و نقشه و نقل .
 و بهتان . و استهزا و فسوس و فیسوس . و نصیحت
 و -وائی . و عیجونی و بدگویی . و **ططنه**
زدن : استهزا کردن . و سرزنش نمودن .

و عیب گفتن . و فسوس کردن .

ططنه زن (ta'ne-zan) ص . پ . ملامت
 کننده و عیب نهدن و سر زش دهنده . و
 وسوا کننده .

طقومه (toqumat) و **طقومیه** (toqumiyyat) ا.ع. گولی . و ناکسی . و نادانی . و دون همتی .

طقوی (taqva) ا.ع. اسم است مر. طغیانرا . و نافرمانی و سرکشی . و گستاخی . فوله تعالی : کذبث نمود بطغویها .

طقی (taqy) ع.م. طقی طغیاناً و طغیاناً (از باب سمع) : درگذشت از اندازه . و پدید شد . و از حد درگذشت در کفر . و زیادتی نمود در معاصی و ظلم . و **طقی الماء** : موج زد آب . و **طقی السیل** : بلند شد توجیه و از حد گذشت (واری و یانی) . و **طقی الدم** : جوشید خون . و **طقی البقر** : بانگ کرد گاو .

طقی (toqa) ا.ع. بانگ و آواز .
طقیه (taqya) و (toqya) ا.ع. گار خرد و ریزه . و علم است مرا گوار دشتی را .
طقیان (toqyan) و (teqyan) ع.م. **طقی طغیاناً و طغیاناً** مر . طقی .

طقیان (toqyan) ا.پ. - مأخوذ از تازی - و نافرمانی و سرکشی . و گستاخی . و هگانه و آشوب . و گردنکشی و یاغیگری و عیان . و درگذشتگی از حد . و افزونی . و **طقیان آب** : افزونی آن .

طقیه (taqyat) ا.ع. اندک از هر چیزی . و مکان بلند . و سرکوه و سخت ترین جای آن . و آواز . و سنگ سخت تابان .

طف (taff) ا.ع. **طب المکیال و الاناء** : پری پیمانه ناسر آن . و آنچه بر سر پیمانه ویزند بعد پری آن . و نیز طب : هر زمین بلند . و هر زمین عرب که مشرف بر زمین آبادان عراق بود . و جانب و کرانه . و نام موضعی نزدیک کوفه . و نه حدیث مقتل الحسین

پادشاهی . و صحنه پادشاهی که بر سر فرامین نویسد و چراغان نیز گویند . و خطی متحنی که بر سر فرامین کنند . و نیز خطی پیچیده که حروف آن درهم بود و لقب و اسم پادشاه را بآن نویسد .

طفران (teqrān) ع.ج. طفر .
طفرانی (toqrā'i) اوص.پ. نوشته بخط طفران . و چالاک و زبردست در نوشتن خط و طفران . و طفران نویسنده . و نام یکی از شعرای تازی .

طفرل (toqrel) ا.پ. نام سه نفر از پادشاهان سلجوقی : ۱ - طفرل یک که هفتاد سال زندگانی کرد و در دهه ۴ هجری وفات نمود . ۲ - طفرل دویم که در دهه ۵ هجری وفات کرد . ۳ - طفرل سیوم که واپسین پادشاهان سلجوقی است و ده سال پادشاهی کرد و در سال ۵۹۰ هجری در حوالی ری کشته شد .

طفرل (toqrol) ا.پ. نام نوعی از مرغان شکاری .

طفری (toqri) ا.پ. نام نوعی از باز شکاری .
طفرک (taqak) ا.پ. نام درختی مانا بسرو و صنوبر .

ططم (taqem) ا.ع. دریا . و آب بسیار .
ططمشة (taqmacat) ع.ستی یبانی .
ططمهوس (toqmus) ا.ع. دیو برکش و غیبت تر از غول و جز آن .

ططو (toqv) و (toqovv) ع.م. **ططو** و **ططوآ** و **ططوآ** (از باب نصر و فتح) : درگذشت . از حد و نافرمانی نمود . و **ططا السیل** : بلند شد توجیه و از حد گذشت . و **ططا البحر** : موج زد دریا .

ططوان (toqvān) ع.م. **ططاططوآ** و **ططوآ** مر . ططو .

ططوة (taqvāt) ا.ع. جای بلند . و تکه کوه . و اندک از هر چیزی .

ططنه زنان (ta'ne-zanān) م.ف.پ. در حال طنه و سرزنش و استهزا .

ططنه زنی (ta'ne-zani) ا.پ. سرزنش و ملات و عیبجویی .

ططوم (ta'um) ص.ع. شتر بایه که استخوانهای آن با منبر باشد . و **جزور ططوم** : شتر کشتی که نه لاغر باشد و نه فربه .

ططوم (to'um) ع.ج. ططم .

ططیم (ta'im) ص.ع. شتر بایه که استخوانهای آن با منبر باشد . و **جزور ططیم** : شتر کشتی که نه لاغر باشد و نه فربه .

ططین (ta'in) ص.ع. مجروح و درخسته نیزه . و طاعون زده . ج : مطمئن .

ططغ (taqq) و (toqq) ا.ع. گاو زره .
ططغا (taqa) ا.ع. بانگ و آواز .

ططغة (toqāt) ع.ج. طاغی .
ططغات (toqāt) ا.پ. - مأخوذ از تازی - مردمان نافرمان و یاغی و ستمگار .

ططغام (taqām) ا.ع. مردم ناکس و فرومایه (واحد و جمع دوی یکسان است) . و مرغان فرومایه . و مردم گول .

ططغامه (taqāmāt) ا.ع. واحد ططغام (در مذکر مؤنث هر دو گفته میشود) . و مردم گول .

ططغان (teqān) ا.پ. طبق و رکابین .
ططغان (toqān) ا.پ. نام یکی از پادشاهان ترک .

ططغان (toqān) ا.پ. - مأخوذ از تازی - طغیان .

ططغر (taqr) ع.م. **ططغر علیهم ططغرآ** (از باب فتح) : درآمد برایشان .

ططغر (toqar) ا.ع. نام مرغی : ج : طفران .

ططغرا (toqrā) ا.پ. احنا و رشم

عليه السلام : انه يقتل بالطف .
طف (taff) ص.ع. فرس طف : اسب سبك و تيز رو .
طف (taff) م.ع. طفه بر جله او ييده طفاً (از باب نصر) : دور كرد آنرا پاي و يا بدست و يا برداشت آنرا . و **طف الشيء منى** : نزديك شد آنچيز بمن . و **طف الناقة** : بست پاهای آن ماده شتر را . و قولهم : **خذ ما طف لك** : بگير آنچه نزديك تو شد و آسان گشت و ممكن شد مر ترا .
طفاح (tefāh) ا.ع. طفاح الارض : پری زمین .
طفاحه (tofähat) ا.ع. سرآمد مهر چیزی مانند كف ديگ و جز آن .
طفاحه (taffāhat) ص.ع. نافقه طفاحه القوائم : ماده شتر شتاب رو و سبكای تيز قدم .
طفاسه (tinfāsāt) ا.ع. ناپاکي و آلايش و نجاست .
طفاسه (tofasāt) م.ع. طقس الثوب طفاً و طفاسه . مر. طقس .
طفاشاء (tafāshā) و **طفاشاة** (tafāshāt) ا.ع. زن لاغر .
طفاطف (tafātef) ع.ج. طفطفت و طفطفت .
طفاي (tofat) ا.ع. سيامی شب و كاره و كراه . و لب چشمه و بارود .
طفاي (tafat) و (tefat) ا.ع. پری پيمانه تا سر آن . و آنچه بر سر پيمانه ويزند پس از پری آن .
طفاي (tefat) ا.ع. سيامی شب .
طفاي (tofat) ا.ع. آنچه زائد بر پيمانه باشد . و سر پيمانه .
طفاي (taffāt) م.ع. فرس طفاي : اسب تيز رو .

طفاقة (tofatāt) ا.ع. آنچه زائد بر پيمانه باشد . و سر پيمانه . و اندکی کمتر از پری پيمانه .
طفال (tafal) و (tofal) ا.ع. گسل و لای خشك .
طفال (tefal) ع.ج. طفل .
طفالة (tafālat) م.ع. طفل طفالة و طفولة (از باب كرم) : نرم شد . و ناز پرور گرديد . و نیز طفالة مصدری است كه فعل از آن صرف نمیشود بمعنی خرد و ريزه شدن مانند طفولة و طفولة .
طفان (taffān) م.ع. اناء طقان : پيمانه بر ترا زها پر شده .
طفانية (tafāniyat) ا.ع. دشنامی است مر مرد وزن را .
طفانين (tafānin) ا.ع. دروغ و تخلف . و كلام بی خبر . و جسي وزن دان .
طفاوة (tofāvat) ا.ع. خرم ماه . و خرم غور شيد . و كف ديگ . و باره ای از مر عجزی . ب.ق. اصبنا طفاوة من الربيع : رسيد با چيزی از بهار . و نیز نام قبیله ای از تازیان .
ططح (tall) م.ع. ططح الاناء ططحاً و ططوحاً (از باب فتح) : پر و بال برگردان آورد . و ططحه : پر كرد آنرا (لازم و متعدی) .
وططح السكران : پر شد آنست از شراب . و **ططحت المرأة بالولد** : برنامی ایام بچه آورد آن زن . و **ططحت الريح القطنة** : برداشت باد پنه را و برد . و قولهم : **افططح عني** : برو از نزد من .
ططحان (taffān) م.ع. اناء ططحان : خنور لب ريز .
ططحي (talhā) ص.ب. مؤنث ططحان . ب.ق. قصعة ططحي : كاسه پر و لبريز .
طخذ (tafz) و (tafaz) م.ع. طخذ المیت طخذاً و طخذاً (از باب ضرب) : دفن كرد آن مرده را و در گور نمود .

طخذ (tafz) و (tafaz) ا.ع. قبر و گور . ج. افخاذ .
طفر (tafr) ا.ع. توشقون و پاردم .
طفر (tafr) م.ع. طفر طفرأ و طفورأ (از باب ضرب) : برجست و بر بالا جست .
طفرة (tafārat) ا.ع. يك بار برجنگی و يك بار بالا برجنگی . و سرشیر . و قول الفقهاء : **زالت بكارها بوبئة او طفرة** . قبل البوبئة من فوق والطفرة الى فوق .
طفرس (tefres) ص.ع. نرم و سهل .
طفره (tafre) ا.ب. مأخوذ از تازی . دفع الوقت و دیدانك . و احتراز . و **طفره زدن** : برجستن . و غدر و مكر كردن . و حذر كردن و احتراز نمودن . و دفع الوقت نمودن . و تاخير كردن .
طقس (tafs) م.ع. طقس الجارية طقساً (از باب ضرب) : گانیدن كيزلرا .
طقس (tafas) م.ع. طقس الثوب طقاسة و طقساً (از باب سمع) : چركين و رينك شد آن جامه . و **طقس فلان** : پيدی كرد فلان .
طقس (tafas) ا.ع. پيدی .
طقس (tafes) ص.ع. پيد و نجس از مردم و جز آن . و چرك و رينك .
طقسة (tafesāt) ص.ع. مؤنث طقس .
طقش (tafc) م.ع. گانیدن . و پيد كردن (والفعل من نصر و ضرب) .
طفيقون (tafeiqun) ا.ب. مأخوذ از يونانی . دارونی سمی كه بدان يكان تير و جز آن را زهر آلود كنند .
طفييل (tefeil) ا.ع. مأخوذ از تازی . طفيله .
طفييله (tefeile) ا.ب. يك نوع طماهی كه از عدس مقطر با سرکه پزند .

طفلانه (teflane) ص. م. ف. ب. - مأخوذ از تازی - کودک آسا و مانند کودک و بیکی. و از روی نادانی .	طفل (tefl) ا. ع. - نوزاده و بچه کوچک از انسان و از ستور و دیگر جانوران و گاه مذکر و مؤنث و جمع در آن مساوی بود . قوله	طفنطاق (taftat) ا. ع. - کنار و ساحل و لب . و کرانه های درخت .
طفلة (taflat) ص. ع. - مؤنث طفل. یقیناً جاریه طفلة : کنیزک نرم و نازک.	تالی: او الطفل الذین لم یظهر واعلی عورات النساء . و نیز جایز است مطابقة در تشبیه و جمع و تسانیف . یقال : طفلة و طفلان و طفلتان . ج : اطفال . و قيل : یقی هذا الاسم للولد حتی تمیز ثم یقال بعد ذلك له صبی و یافع و مراعت و بالغ . و قيل : یقال له طفل الی ان یختلم . و نیز طفل: کوچک و خرد از هر چیزی . و مولود و ولد و هر وحشی . و نیاز و حاجت . و شب . و آفتاب نزدیک بغروب . و اشگر که از آتش زنه بر افتد . و خرد و پاره از هر چیزی عین باشد و یا حدث .	طفقة (taftat) م. ع. - طفقة : نرم و فروتن گردید بدست دشمن . و طفطف الطائر : گستر آئین مرغ هر دو بال را .
طفلتان (teflatane) ا. ع. - بصیغه تشبیه یعنی دو طفل ماده .	طفلك (teflak) ا. ب. - طفل کوچک .	طفقة (taftat) و (teftat) ا. ع. - نهیگاه و اطراف پهلوی متصل با ضلاع . و گوشت پاره ای نرم از نرم جای شکم . و هر گوشت پاره مضطرب . ج : طفاطف .
طفلگان (teflagan) ا. ب. - مأخوذ از تازی - بیگانه و اطفال .	طفلگی (teflagi) ا. ب. - مأخوذ از تازی - بیکی و کودکی .	طفف (tafat) ا. ع. - طفف المکیال والانیاء : یری اطراف و نواحی آن . و آنچه بر سر میانه ریزند بعد یری آن .
طفله (tafle) ا. ب. - زیره و کومن .	طفل (tefl) ا. ب. - مأخوذ از تازی - نوزاده از انسان و دیسگر حیوانات . و بچه و کودک . و طفل چهل روزه : آدم ابوالبشر . و طفل خونی : آفتاب . و طفل زبان دان : کودک کسی که یک دهنه شنیدن سخن استاد را بفهمد و یاد گیرد و با استاد باز گوید . و طفل غازیان : جوان بی ریش و امرد . و طفل غازیان : جوان بی ریش و امرد . و طفل هندی : مردمک چشم .	طفة (tafat) ا. ع. - آنچه زیاد تر از میانه و بر سر میانه باشد .
طفله (tefle) ا. ب. - مأخوذ از تازی - بچه و فرزند .	طفلی (tefli) ص. ب. - مأخوذ از تازی - بیکی و کودکی .	طفق (tafq) م. ع. - طفق یفعل کذا : طفقا و طفوقا (از باب سمع و صرب) : کردن گرفت این کار را . قوله تالی : و
طفلیت (tefliyat) ا. ب. - مأخوذ از تازی - طفولیت و بیکی و کودکی .	طفلیت (teflil) ص. ع. - آنکه ناخوانده بهمانی آید .	طفقا یخصفان علیهما من ورق الجنة : چیدن و برهم نهادن گرفتند و هر خاص بالاباب و لایقال ماطفق . و طفق فلان بمراده : رسید بهمان مراد خود را . و طفق الموضع : لازم گرفت جای را .
طفن (tafn) ا. ع. - مرگ . و زندان و بند .	طفل (tefal) ا. ع. - تابیکی . و باران . و طفل العشی : آخر روز نزدیک غروب . و طفل الغداة : از صبح تا هنگام غروب آفتاب .	طفل (tafi) ص. م. ع. - نرم و نازک و ناز پرورد از هر چیزی . ج : اطفال و طفول . و قولهم : بنان طفل یعنی سرانگشتان نرم . و اما جاز ان یوصف البنان و هو جمع بالطفل و هو مفرد لان کل جمع لیس ینه و ین واحد الا لانیاء فانه یوحد و ینکر .
طفن (tafn) م. ع. - طفن الرجل : طفناً (از باب نصر) : مرد آنمرد . و طفن فلاناً : حبس کرد فلان را .	طفل (tefal) م. ع. - طفل النبت : طفلا (از باب سمع) : خاک آلود گشت آن گیاه . و طفل فلان : ناخوانده بهمانی آمد بهمان .	طفل (tafi) م. ع. - طفل طفلا (از باب نصر) : در شبانگاه درآمد . و طفلت الشمس : برآمد آفتاب . و نیز سرخی گرفت آفتاب قبل از غروب و نزدیک بغروب شد آفتاب . و طفلت الناقة : پرورد چه را آن ماده شتر و نیکو اصلاح وی کرد .
طفنش (tafannac) ا. ع. - آنکه سر قدمهای او فراخ و وسیع بود .	طالان (teflane) ا. ع. - بصیغه تشبیه یعنی دو طفل .	طفل (tafi) م. ع. - طفل طفلا (از باب نصر) : در شبانگاه درآمد . و طفلت الشمس : برآمد آفتاب . و نیز سرخی گرفت آفتاب قبل از غروب و نزدیک بغروب شد آفتاب . و طفلت الناقة : پرورد چه را آن ماده شتر و نیکو اصلاح وی کرد .
طفنشل (tafancal) ا. ع. - مرد ضعیف و ناتوان .	طالان (teflān) ا. ب. - ج. طفل . و طفلان : آتش : شراره آتش و آتش پاره .	طفن (tafi) م. ع. - طفل طفلا (از باب نصر) : در شبانگاه درآمد . و طفلت الشمس : برآمد آفتاب . و نیز سرخی گرفت آفتاب قبل از غروب و نزدیک بغروب شد آفتاب . و طفلت الناقة : پرورد چه را آن ماده شتر و نیکو اصلاح وی کرد .

طققعة : يانگ آورد اورا .

طقو (taqv) ا.ع. شاب روی .

طقو (taqv) م.ع. **طقا طقوآ** (از باب نصر) : شافت و سرعت رفت .

طقوس (toqus) ا.ع. ج. طس

طل (tol) ا.ب. زن بی شوهر و یوه .

طل (tall) ا.ع. باران ریزه و سبکتر و ضعیفتر بارانها . ونم . و زیادتز ازم و کثرتز باران . ج : طلال و طلل . و چیز نیکو و خوش و خوشما . و معجب از شب واز مر واز آب و جزآن . و شیر . و مرد سالفورده . و دیر داشت وام . و کمی شیر ماهه شتر . و رایگان ریختن خون و نگرتن قصاص آن .

طل (tal) م.ع. **طل الارض الندی**

طلا (از باب نصر) : رسیدن زمین را باران

ریزه . و **طلت الارض** (مجهولا) : رسید

شد بآن زمین باران ریزه . و **طل الابل** :

بنف راند آن شتران را . و **طل فلانآ**

حقه : کم کرد حق فلان را و **طاطل**

کرد آترا . و **طل الشيء بالدهن** : اندود

آن چیز را بر روغن . و **طل فلانآ** : بازداشت

فلان را . و **طل غریمه** : امروز فردا

کرد غریم خود را . و **طل الدم** : باطله

رایگان شد خون و یا نگرته شد قصاص خون . و

بیشتر بطور مجهول گویند : **طل الدم** . و

طللت الدم انا طلا وطلولا : رایگان

کردم خون اورا .

طل (tell) و (toll) ا.ع. مار .

طل (toll) ا.ع. گردن . و شیر . و خون .

و یه . و کمی شیر ماده شتر . و یک مقدار

خوردنی شیر . ج : طلل . و **ما بالذقة**

طل ای لبن .

طلا (qala) ا.ع. آب دهن که از جبه

ییمای و جز آن بسته شده باشد . و اندوده شده

بقطران و یا زعفران . و بجه آمو وقت زائیدن .

کسوند . الحديث : **اقتلو امن الحيات**
ذا الطقتين والابر .

طقیل (tafaycal) ا.ع. نسوخی از شوربا .

طقیف (tafil) ا.ع. اندک . و ناض و ناتمام .

طقیل (tafil) ا.ع. آب مکدر باقی مانده در حوض . و نام کوهی و چشمه ای .

طقیل (tefayl) ا.ع. کودک و نوازده از انسان و حیوان .

طقیل (tofayl) ا.ع. مصغر طفل یعنی کودک خرد . و نام کسی و شاعری .

طقیل (tofayl) و **طقیلی** (tofaylly) ا.ع. کسی که ناخوانده بهمانی آید . و **طقیل الاعراس** و یا **طقیل العرائس** : نام کسی بوده که در طعام ولیمه ناخوانده میآمد .

طقیلی (tofaylly) ا.ب. مأخوذ از تازی . **یک** و **دنکاسه** یعنی کیکه ناخوانده بهمانی رود و بشتالم و بشتام نیز گویند . و در عرف مردم هند بمعنی واسطه و وسیله .

طق (taq) ا.ع. حکایت آوازه سنگ ریزه .

طق (teq) ا.ع. آواز جستن غوک در آب از کراته نهر .

طق (taqq) م.ع. **طق حقآ** (از باب ضرب) : آواز کرد .

طقس (taqs) ا.ع. ترتیب و رسم و قانون و دستور معیبه . ج : طقوس .

مقطق (taqtaq) ا.ع. مأخوذ از تکتک فارسی . هر صدا و آوازی . و آواز پا هنگام دویدن . و آواز برخوردن دندانها بهم در وقت خائیدن چیزی .

مقطقة (taqtaqat) ا.ع. آواز سنگ ریزه . و آواز سم اسب و جزآن .

مقطقة (taqtaqt) ا.ع. **مقطقة**

طقو (tafv) و (tofovv) م.ع. **حقا الشيء فوق الماء طقوآ** و **طقوآ** ر **طقیآ** (از باب نصر) : بالا برآمد آن چیز بر آب . و **طقت النخوة فوق الشجرة** : طاهر شد برگ بردخت . و **حقا التور و علی الاكمة** : برآمد آن گاو برشته و نمودار گردید . و **طفا الفلج** : سخت دويد آمو . و **طفا فلان** : ببرد فلان . و **طفا فلان فی الامر** : درآمد فلان در آن کار .

طقوآ (tofu) م.ع. **طقنت النار** **طقوآ** (از باب سمع) : فرو مرد آتش .

طقوة (tafvat) ا.ع. گیاه باریک .

طقوق (tofuq) م.ع. **طقق طققآ** و **طققوآ** . مر . طقق .

طقفور (tofur) م.ع. **طفر طفسرآ** و **طقفورآ** . مر . طفر .

طقفوس (tofus) م.ع. **طقفس فلان طقوسآ** (از باب ضرب) : ببرد بهمان .

طقوق (tofuq) م.ع. **طقوق طققآ** و **طقوقآ** . مر . طقق .

طقول (toful) ع. ج. طفل .

طفولة (tofulat) م.ع. **طفل طفالة** و **طفولة** . مر . طفالة .

طفولة (tofulat) و **طفولية** (tofuliyyat) م.ع. طفالة . مر . طفالة .

طفولت (tofulat) و **طفولیت** (tofuliyyat) ا.ب. مأخوذ از تازی .

بجکی و کودکی . و **سن طفولیت** : سن بجکی و هنگام کودکی .

طفی (tofi) ع. ج. طفیة .

طفی (tofiyy) م.ع. **طفا طفوآ** و **طفوآ** و **طفیآ** . مر . طفو .

طفیة (tofiyat) ا.ع. برگ مقل . ج :

طفی . و ماری غیث که در پشت دو خط سیاه دارد مانند دو برگ مقل و آنرا ذوالطفتین نیز

طلاطل (tolâtel) ا.ع. مرگ. و بیماری سخت و بیماری مهلك كه در آن نپذیرد .

طلاطل (tolâtel) و (talâtel) ا.ع. بیماری در پشت خر كه اكال است و پیورود آزار .

طلاطله (tolâtelat) ا.ع. بلا و داهیه و بیماری كه سخت عاجز كند پز شكاف را .
بق: و ماه الله بالطلاطله . و گوشه‌ای در حلق و در كرانه جای فرو بردن نصصكه بسبب آن طعام و شراب آسانی فروبرده نشود .
و نیز طلاطله نام پدر مالك یكى از مستهزین آنحضرت صلی الله علیه و آله .

طلاع (telâ') ا.ع. پری چیزی . ج : طلع . و منقول عمر رضی الله عنه : **لوان طلاع الارض ذهباً لا فتدیت به** .
و نیز طلاع : هر آنچه بر آن آفتاب ناید .
طلاع (telâ') ا.ع. مطالعه مطالعه و طلاعاً : واقف گردید بر او . و طالع بالحوال : ظاهر كرد حال را . و طالعته بكتبی : نوشتم بسوی او تا واقف گردید .
طالعت الكتب : نظر كردم در آن كتابها تا آگاه شدم بر آنچه در آنها بود .

طلاع (tallâ') ا.ع. و رجل طلاع الثنايا و الانجد یعنی مرد نيك آگاه بر بلندی و پستی زمینها چه ثنایا جمع ثنية است كه عقبه باشد و انجد جمع نجد بمعنی بلندی زمین . و مرد نيك آزماینده در كارها و در آینده و تصرف كننده در آنها . و نيك ماهرو شناسا و تجربه كار و نیز فهم و ذریك . و آنكه پیوسته همت او مایل بمعالی امور باشد .
و كذلك طلاع انجدة و طلاع نجاد .
طلافح (talâfeli) ا.ع. چیزهای پهن و عریض . و داغ پهن بر روی ران .

طلافح (tolâfah) ا.ع. مغز تك .
طلاق (talâq) ا.ع. دهانی زن از قید نكاح .

طلاب (tallâb) ص.ع. بسیار جوینده و خواهند . ج : طلابون .

طلاب (tollâb) ع.ج. طالب .

طلاب (tollâb) ا.پ. - مأخوذ از تازی . طلبه و طلبه‌ها و محصلین علم .

طلابه (telâbat) ا.ع. خواست و طلب کرده شده و مطلوب .

طلابون (tallâbuna) ع.ج. طلاب .

طلابه (talâbe) ا.پ. - مأخوذ از تازی . جاسوس و خبر گیر . و کسی كه برای حراست و پاسبانی بیدار باشد .

طلاة (tolât) ا.ع. گردن . و ماده شتر گرگین . و لك پاره‌امی كه بدان شتر را مالد .

طلاح (talâh) ا.ع. م. طلع طلاحاً : (از باب فتح) : فالد و تباہ گردید .

طلاح (talâhi) ا.ع. فساد و تباهی خلاف صلاح .

طلاح (telâh) ا.ع. درختان بزرگ در ریگستان . و افاقیا .

طلاحه (talâhat) ا.ع. م. طلع البعیر طلعاً و طلاحه (از باب فتح) : مانده گردید آن شتر . و طلع زید بعیره : مانده گردانید زید شتر خود را (لازم و متعدی) .

طلاحی (talâhâ) ص.ع. ا. بسل طلاحی : شتران مبتلا بدرد شكم از خوردن درخت طلع .

طلاحیه (telâhiyyat) و (tolâhiyyat) ص.ع. شترانی كه طلاح می‌چرند . بق : ابل طلاحیه .

طلا دوز (telâ-duz) ا.پ. دزدوز .
طلاسة (tallâsat) ا.ع. لته‌ای جهت پاك کردن لوح .

طلاسم (talâsem) ع.ج. طلسم .

و بچه گاو و گوسپند و دیگر حیوانات سم شكافته . و ریزه و خرد از هر چیزی . و كالبه . و مرد نيك بیمار . و خواش نفس .
ج : اطلاء و طلاء و مطلیان و رطلیان . و **قضى طلاء** : روا كرد خواشی او را .
رانه لجمیل الطلا : او خوشنماست .

طلا (talâ) ا.ع. م. **طلی قوه طلا** (از باب - مع) : چركین گردید دندانهای وی .

طلا (telâ) ا.ع. لذت .

طلا (telâ) ا.پ. زر و ذهب . و تله و مغلول زر . و طراز و ریشه ای كه از زر ساخته باشند .

طلا (telâ) ا.پ. - مأخوذ از تازی - مالدن هردارویی بر بدن . و **طلا كردن** : مالدن دارو بر بدن .

طلاء (telâ') ا.ع. هر چیزی كه هلاك كند از طرآن و جرآن . و می . و میخچ و شیره انگوری كه سه حصه آن جو شیده و يك حصه مانده باشد . و بعضی از تازیان خمر را طلاء گویند . و نیز طلاء : دشنام . و رستی كه بدان پای بره بندند .

طلا (telâ') ع.ج. طلا . و ج . طلور .
طلاء (tolâ') ا.ع. پوست ماندی تك كه بر خون فراهم آید .

طلاء (tallâ') ا.ع. خون . و خون ریخته شده بدون قصاص .

طلاء (tollâ') ا.ع. پوست تك بروی خون بسته . و خون . و **طلاء الدم** : خراش پوست كه خون از وی رود .

طلاب (telâb) ا.ع. طالبه مطالبه و طلاباً : خواست حق خود را از وی و باز جست .

طلاب (telâb) ا.ع. هر آنچه شخص طلب كند از غیر خودش .

طلب (tolb) ۱. پ. گرومی از مردم که یکجا جمع شده و گرد آمده باشند. و لشکر گرد آمده.	خسراب شده. و حیا الله طلائک ای شصک.	طلاق (talāq) م. ع. طلقت المرأة من زوجها طلاقاً (مجهولاً از باب نصر و کرم): رها شد آن زن از قید نکاح.
طلب (talab) ۱. ع. باز جست و جستجو (اسم است مطالبه را). و قهرلم: بخت الامیر الطلب ای اهل الطلب.	طلالة (tolālat) م. ع. طل طلالة (از باب سمع): شگفت نمود. و طلت الارض (مجهولاً): باران ریزه بارید بر آن زمین.	طلاق (talāq) ۱. پ. مأخوذ از تازی. رهایی زن از قید زناشویی. و آزادی. و روانی. و گشادگی. و طلاق دادن: رها کردن زن را از قید نکاح. و آزاد کردن. و طلاق وجعی: طلاق که درین مدت عده رجوع بآن زن بدون نکاح جایز باشد. و طلاق باین: طلاق که رجوع بآن زن بدون نکاح جایز نباشد. و طلاق مغفله: آن قسم از طلاق که تا آئین منکوحه شخص دیگر نشود و طلاق نیاید نکاح باشوهر اول جایز نباشد و آنرا سه طلاقه نیز گویند.
طلب (talab) م. ع. طلب الشيء طلباً (از باب نصر): همت کرد در تحصیل آنچه و گرفت آنرا. و طلب الیه: راغب شد بسوی آن. و طلب الی: خواست کرد بسوی من. و طلب طلباً (از باب سمع): دور شد و دوری گردید.	طلاوة (talāvat) و (telāvat) و (tolāvat) ۱. ع. حسن و خوبی. و شادمانی. و قبول و پذیرفتگی. و پذیرائی دل. و جادویی. و پوست تکه که بروی شیر و خون بندد. و باقی مانده طعام در دهن. و آب دهن که از جهت بیماری و جز آن بته گردد. و یق: هاعلیه طلاوة: نیست براه حسن و خوبی و بهجتی.	طلاقة (talāqat) م. ع. طلق طلاقة (از باب کرم): گشاده و درخشان روی گردید. و طلق الیوم و اللیلة طلوقة و طلاقة: معتدل شد روز و شب یعنی گرم نه سرد. و طلق لسانه ایضاً طلوقة و طلاقة: نیز زبان و فصیح گردید.
طلب (talab) ۱. پ. مأخوذ از تازی. درخواست و استدعا و التماس و خواهش و عرض و دعوت. و سؤال و پرسش. و میل و آرزو. و جستجو و تعسس. و استفسار. و تلاش و تفتیش. و مزد و وظیفه و مواجب و شهریه و یومیه و سالیانه. و دام و دین و آنچه ادایش بر شخص لازم باشد. و مدیونی. و طلب کردن: خواستن و درخواست کردن و خواهش نمودن و استدعا کردن و سؤال کردن. و ادای دین و وام خواستن و وامخواهی کردن. و ایرام کردن و اصرار نمودن.	طلائح (talā'eh) ع. ج. طلیحة. طلایع (talā'e') ع. ج. طلیعة. طلایه (talā'ye) ۱. پ. پیش رو لشکر و پیش فراول و گویند این کلمه مأخوذ از طلایع تازی است. طلایه (telā'ye) ۱. پ. شب گرد و گرمه. و گرمی از سپاهیان که شبها برای پاس لشکر گردش کنند.	طلاقت (telāqat) ۱. پ. مأخوذ از تازی. گشادگی. و روانی. و طلاق لسان: روانی زبان و فصاحت و تیز زبانی. طلاقتنامه (talāq-nāme) ۱. پ. نوشته ای که شخص طلاق دهنده بزنیکه از قید نکاح رها شده باشد میدهد. و گشادنامه. طلاقة (telāqe) ۱. پ. مأخوذ از تازی. طلاق. و سه طلاقه: طلاق مغفله. طلاکاری (telā-kā'ri) ۱. پ. تذهیب و زرتکاری.
طلب (talab) و (tolab) ع. ج. طالب. طلب (tolob) ع. ج. طالب. طلباء (tolabā') ع. ج. طلب. طلبات (telebāt) ع. ج. طلبه. طلبان (talabān) ۱. پ. مأخوذ از تازی. خواستگاری برای زناشویی. طلبانه (talbāne) ۱. پ. مأخوذ از تازی. جیره و مواجب پاسبانان و قراولان و گرمه ها. و هنگی که گرمه ها از کتبه بازار میگیرند. طلبة (tellbat) ۱. ع. باز جست و جستجو (اسم است مطالبه را).	طلب (talb) ۱. ع. بلفت مراکش: عالم و مطلع و با اطلاع و ملامت. و امام. طلب (telb) ص. ع. مرد خواهان زن. وزن خواهان مرد. و مشوق. و مشغوفه. یق: رجل طلب نساء. و امرأة طلب فلان. ج: الاطاب و طلبة. و طلب علم: خواهان علم و طالب علم.	طلال (telal) ع. ج. طل. و ذو طلال: نام موضعی. و نام آسی. طلالة (talālat) ۱. ع. خرمی و شادمانی و فرح و بهجت. و نیکنوی حالت و خوبی. و هیئت و کالبد هر چیزی. و اثر سرای و جای

طلحاف (telhāf) ص. ع. ضربه
ضرباً **طلحافاً** : زد اورا زدن شدیدی .
طلحان (talehāne) ا. ع. بینه تشبه :
ماده شتر و سوار آن .
طلحة (talhat) ا. ع. واحد طلح یعنی
یک دوخت طلح . و نیز طلحة : نام بسیاری از
مردان . ج : طلحات .
طلحة (telhat) ص. ع. ناقة طلحة :
ماده شتر مانده شده .
طلحة (talehat) ص. ع. ابل طلحة :
شتران مبتلا بدرد شکم از خوردن طلح . و
ارض طلحة : زمین طلحاک .
طلحة (talhasat) م ع . طلحة
طلحة : آلوده کرد اورا چیزی که ناخوش
داشت آنرا .
طلحستان (talhestān) ا. پ. زمین
طلحاک .
طلحف (telhaf) و (tellahf) ص. ع.
جوع **طلحف** : گرسنگی سخت . و کذلک
جوع **طلحف** .
طلحف (talahf) و (telahf) د (tellahf)
و **طلحفی** (talhafā) ص. ع. ضرب
طلف : زدن شدید . و کذلک البرانی .
طلحناک (talh-nāk) ص. پ. زمینی
که دارای درختان طلح بسیار باشد .
طلحند (talhend) ا. پ. نام یکی از
پادشاهان هندوستان .
طلحوم (tolhum) ا. ع. آب برگشت
رنگ و مزه .
طلحية (talhiyyat) ا. ع. ورقة کاغذ .
طلحیف (talhif) ص. ع. گرسنگی سخت .
یق : جوع **طلحیف** .
طلحیف (telhif) ص. ع. ضرب
طلحیف : زدن سخت .
طلخ (talx) ا. ع. لای سیل آورد که

ریزه رسیده . وزن سالخورده و بیهوده گوی و
بیشرم . و توانگری . و فراوانی ماکول و ملبوس .
طله (tellat) ع. ج. طلیل .
طله (tollat) ا. ع. گردن . و یک شربت
از شیر : ج. طلل .
طلنه (tolsat) ا ع . مرد جاهل است
خرد و ناتوان .
طلح (talh) ا. ع. درختان بزرگ از
عصاه و اقاقیا و حلاج . و شکوة نخستین از
خرماین (لفة فی الطلع) . و موز . و آب
ثیوة باقی مانده در تنک حوض . و نام موضعی .
و قوله تعالی : **و طلح منضود** : دوخت
موز و یا شکوة خرماین .
طلح (tall) ص. ع. و جل **طلح** :
مرد گرسنه که کشش خالی از طعام بود .
طلح (talh) م ع . **طلح طلحاً** و
طلاحه م ر . طلاحه .
طلح (tallh) و (telh) ص. ع. **بعیر**
طلح : شترمانده . و کذلک **بعیر طلح** .
ج : اطلاح .
طلح (telh) او ص. ع. کته . و کته
لاغر . و برابر و مقابل . و ساریبان مانده کتده
شتران . و **هو طلح مال** : او رانده
مال است . و در مقابل برابر مال است .
و **طلح نساء** : پیروزان است . و **نفاقه**
طلح : ماده شتر مانده ج. اطلاح .
طلح (talah) ا. ع. نعمت . و نازکی .
و نازکی . و درد شکم ستور از خوردن طلح .
طلح (talah) م ع . **طلح طلحاً** (از
باب سمع و ضرب) : خالی شد شکم او از
طعام . و کذلک **طلح** (مجهولاً) . و **طلحت**
الابل طلحاً (از باب سمع) : درد شکم
گرفتند شتران از خوردن طلح .
طلح (tollah) ع. ج. طالح .
طلحات (talahāt) ع. ج. طلحة .

طلبة (telbat) ص. ع. **هسی طلبة**
فلان : آن مشقو فلان است و یازن
سوکلی اوست .
طلبة (telbata) ا. ع. **ام طلبة** : عقاب .
طلبة (tollbat) ا. ع. سفر دور . و فرشتگانی
که اعمال پندگاران را نویسد و نگاهدارند .
طلبة (talabat) ع . ج . طالب . و از
اعلام است .
طلبة (talebat) ا. ع. خواسته و طلب
کرده شده و مطلوب . ج : طلبات .
طلبة (telabat) ع. ج. طلب .
طلبدار (talab-dār) ا. پ. مدیون
و وام دار و مقروض . و دریافت کننده وجوه
نقدی .
طلبگار (talab-gār) ا. پ. وام خواه .
طلبگاری (talab-gāri) ا. پ. مطالبه .
و رواخواهی و مطالبه وام .
طلب نامه (talab-nāme) ا. پ. دعوت
نامه . و احضار نامه برای رفتن بدربار پادشاهی .
طلبة (talabe) ا. پ. مأخوذ از تازی .
طالب علم و معلم . تحصیل علم کننده و شاگرد
مدرسه و شاگرد مکتبی .
طلبی (talabi) ص. پ. لازم . و قابل
استدعا و درخواست .
طلبیدن (talbidaan) و (talebidaan)
ف. پ. مأخوذ از طلب تازی . طلب
کردن . و خواندن . و نام بردن . و
خواستن . و دعوت کردن . و جستجو کردن
و تفحص کردن . و -وال کردن و پرسیدن .
و بهضو خواستن .
طلبیده (talebide) ص. پ. دعوت
شده . و تأخیر شده . و خواسته . و **ناطلبیده** :
دعوت نشده و ناخواسته .
طله (tallat) ا. ع. زن مرد . و می
خوشمزه . و بوی خوش . و مرغزار باران

مقدار یقین: الجیش طلع الف.

طلع (tal') و (tel') ا.ع. کرانه. و

هر جای بلند که از آن اطلاع یابند. و طلع

الوادی : کرانه رودبار. و کذا طلع

الوادی .

طلع (tel') ا.ع. اسم است اطلاع را.

یقین : اطلاع طلع العدو : متوجه باش

نظر دشمن و اراده و قصد وی را. و هر

زمین پست و هموار. و زمین پشته ناک. و

مار دواز. و قولهم : اطلعت طلع امری :

آشکار کردم بر او سر خود را.

طلع (tol') ع.ج. طلاع.

طلع (tal'a) م.ع. طلع الجبل

طلعاً و ظلوعاً (از باب سمع) : برآمد

بر آنکوه.

طلعاء (tol'a) ا.ع. قی

طلعة (tal'at) ا.ع. روی و دیدار و

رؤیت یقین: حیال الله طلعتك : باقی دارد

خدای روی و دیدار تو را. و طلعة ذکر :

غلاف نره. و نیز طلة : واحد طلع یعنی

یک شکوة خرماین.

طلعت (tal'at) ا.ب. مأخوذ از تازی.

دیدار.

طلعة (tol'at) م.ع. نفس طلعة :

نفس سخت نگرندة چیزی و تفحص کننده آن

و نفس مایل بهوا و هوس. و امرأة طلعة

خباة : زن بسیار خویشتن نمایند و پنهان

شونده.

طلغ (talq) و طلفان (talqān) م.

ع. طلف العمل طلفاً و طلفاناً (از باب

فتح) : خسته شد در آن کار و مانده گردید

پس برنجش و خشکی کسار کرد. و هو

یطلغ الخدعة : او بجز و ماندگی خدمت

میکند.

طلف (tal) و (talaf) ا.ع. رایگان و

طلسة (tolsat) ا.ع. پارچه اطلس
خاکستری رنگ.

طلسم (telesm) ا.ب. قطعه ای از فلز

جز آن که بروی آن نقشهای چند در ساعات

مخصوصه برای حوائج معینه رسم کنند. و

نیز اشکال و صور مهیب که بر سر دفته ها

خزونه ها تنبیه نمایند. و نیز بعضی خیالهای

موهوم که با اشکال عجیب در نظر میآورند.

طلسم (telesm) ا.ع. مأخوذ از

فارسی. قطعه فلزی که بروی آن نقشهای چند

در ساعات مناسب برای حوائج معین رسم کنند.

ج : طلاس و طلسمات.

طلسمات (telesmat) ع.ج. طلسم.

طلسمة (talsamat) م.ع. طلسم

الرجل طلسمة : سر فرو برد آمدند (لفه)

فی طرسم) و نیز طلسمه : ساکت داشتن.

و بر روی زمین نگاه کردن. و ملحق شدن.

و مدافعه کردن. و نگاهداری کردن و محافظت

کردن بواسطه اثر طلسم.

طلش (talc) ا.ع. کارد و چاقو (مطلوب

شلط).

طلطل (talal) ا.ع. بلا و داهیه.

طلطل (toltol) ا.ع. بیماری مزمن و

پیوست.

طلطلة (talatal) ا.ع. بلا و داهیه.

طلطالة (talatal) م.ع. طلطله

طلطلة : چنانچه آنرا و حرکت داد.

طلطین (tolatin) ا.ع. شخص بسیار

مزور و محیل. و داهیه یقین: لقی منه

الطلطین ای الداهیه.

طلع (tal') ا.ع. طلع النخل : آنچه

از خرماین بر آید مانند دو نعل بر هم نهاده

نیز اطراف و میان وی بار آن نهاده باشد و

یا شکوة نخستین خرماین خواه نر باشد آن

خرماین و یا ماده. و نیز طلع : اندازه و

در آن کمترین ها باقی بود و کسی راغب و
مایل بر شرب آب آن نشود. و ناپاکی و
آلودگی بگل ولای سیاه.

طلخ (talx) م.ع. آوردن بگل و لای

سیاه. و سیاه کردن و تباہ ساختن کتابت را.

و آوردن پلیدی (والفعل من فتح) و قبل

الطلع اعم من الطلخ.

طلخاء (talxā) ا.ع. زن گولواحق.

و نام موضعی در مصر بر کنار نیل.

طلخام (telxām) ا.ع. قیل ماده.

طلخة (talxasat) م.ع. آوردن. و

آوردن چیزی ناپایست.

طلخف (telaxf) م.ع. ضرب

طلخف : زدن سخت.

طلخوم (tolxum) ا.ع. آب برگردیده

رنگ و مزه.

طلخیف (telxil) م.ع. ضرب

طلخیف : زدن سخت.

طلس (tals) ا.ع. چادر و طلیان-یاه.

طلس (tals) م.ع. طلس الكتاب

طلساً (از باب ضرب) : پاک کردن نوشته را

و محو نمود. و طلس بالشیء علی

وجهه : آورد آن چیز را. و طلس

بصره : کور گردید. و طلس بها :

تیز داد. و طلس به فی السجن (مجهولاً) :

در زندان افکند شد.

طلس (tals) م.ف.ب. مأخوذ از تازی.

محو و نابود. و طلس کردن : محو

کردن و باطل ساختن. و نابود کردن.

طلس (tels) ا.ع. نامه. و نامه پاک

کرده شده. و جامه و پیمانه. و پوست موی

و فته ران شتر. و گرگ بی موی. و آدم

کل. و سر بی موی. و هر چیز محو شده.

و هر چیز کهنه. ج : اطلاس.

طلس (tols) ع.ج. اطلس.

باطل . یق : ذهب دمه طفلای هدرآ .
و كذلك طفلًا :

طفل (talat) . ع . دمنش و صلا . و آسان
و زیاده از چیزی .

طفان (talafan) . ع . مانده ای که بهر
کادر کند .

طفحة (talafhat) . م . ع . طفلحه
طفحة : تنک و سبک کرد آنرا . و طفح
الخبز : تنک و پهن کردن آن را .

طلق (talq) . ع . طلی و آمو . و سگ
شکاری . و ماده شتر بر سر خود گذاشته
شده . ج . طلاق . و دود زایسان .

طلق (talq) . م . ع . یوم طلق :
روز خوش نه گرم و نه سرد . و كذلك ليلة
طاق . و فرس طلق الید الیمنی : ایسی
که در دست راست آن سیدی نباشد خلاف
محمل .

طلق (talq) . م . ع . طلق یده بخیر
طلقاً (از باب ضرب) : گشاد دست را بیک . و
طلقه الشيء : داد آنچه را بپا و بخشید . و
طلقت فی المناض طلقاً (مجهولاً از
باب کرم) : بدر زه مبتلا گردید . و طلقت
الابل طلقاً (نیز از باب کرم) : روا گشتند
شتران و بی مهار شدند .

طلق (talq) . ا . ب . جسی معدنی و از
جسی شیشه که تنک نیز گویند . و طلق
روان : شراب و می .

طلق (talq) و (telq) . م . ع . رجل
طلق اللسان : مرد تیز زبان . و كذلك
رجل طلق اللسان .

طلق (talq) و (telq) . ا . ع . جسی
معدنی که بفارسی تنک گویند .

طلق (talq) و (telq) و (talq) و
(taleq) . م . ع . رجل طلق الوجه :
مرد گشاده روی و خندان . و كذلك البواق :

طلق (talq) و (telq) . م . ع . رجل
طلق اللسان : مرد فصیح و خوش گفتار
و كذلك طلق اللسان .

طلق (talq) و (toloq) . م . ع . رجل
طلق الیدین : جوانمرد گشاده دست . و
كذلك طلق الیدین .

طلق (talq) و (toloq) و (tolaq) و
(taleq) . م . ع . لسان طلق : زبان تیز
و فصیح . و كذلك البواق .

طلق (telq) . ا . م . ع . شیء طلق
یعنی چیز حلال و روا . و افضل کذا
طلقاً ای حلالاً . و هو لك طلقاً : اواز
برای تو حلال است . و نیز طلق : هر چیزی
که شخص در آن از همه جهت تصرف کرده
باشد . و اعطیته من طلق مالی : دادم
او را از مال حلال خود و یا از مطلق مال
خود و یا از خالص و جید مال خود . و نیز

طلق : خارج و بری . یق : آفت منه
طلق ای خارج و بری .

طلق (telq) . ا . ب . مآخوذ از تازی .
مال حلال و مصرفی شخص .

طلق (tolq) . م . ع . بندی و محبوس
بی قید و بند .

طلق (talaq) . ا . ع . بند و قید از پوست
و یا از پوست خام . و بهره و نصب . و
سیر شب برای ورود بر آب و هوای یکن
بین الابل و بین الماء لیثان غالیة الاولی

الطلق یغنی الراعی ابله الی الماء و یرکها مع
ذلك تسری و می تسیر فالابل بعد التحویز
طواقی و فی اللیلة الثانية قوارب . و نیز طلق :

روحه . و غلاف نره . ج . اطلاق . و شبرم
و یا گاهی که در رنگ دزی بکار آید . و تنک
اسب . یق : عدا افرس طلقاً او طلقین :

یعنی دوید اسب یلک تنک و یا دو تنک . و قولهم :

اسب . یق : عدا افرس طلقاً او طلقین :

فلان حبس طلقاً : فلان حبس کرده شد
بدون قید و بند .

طلق (talaq) . م . ع . طلق طلقاً (از
باب سمع) : دور گردید و رفت .

طلق (toloq) . م . ع . بندی و محبوس بی قید و بند .
طلق (toloq) . م . ع . بعیر طلق :

شتر بی قید و بی بند . ج . طلاق . و حبس
فلان فی الحبس طلقاً : محبوس شد
فلان در زندان بدون بند و قید . و فرس
طلق احدی اقوائهم : ایسی که دویکی
از دست و پای آن سیدی نباشد .

طلق (tollaq) . ع . ج . طالق .
طلقاً (tolaqa) . ع . ج . طلق .

طلقة (talqat) . م . ع . لیلة طلقة :
شب معتدل که نه گرم باشد و نه سرد . و امرأة
طلقة الیدین : زن جوانمرد گشاده دست .

طلقة (tolaqat) . م . ع . رجل طلقة :
مرد بسیار طلاق دهنده مرد زنان را .

طلل (talal) . ا . ع . اثر سرای و جای
خراب شده . و کالبد هر چیزی . ج . انحلال
و طلول . و دکان ماندی از سرای که بر آن
نشینند . و نر و تازه از هر چیزی . و دوی

آب . یق : مشی علی طلل الماء
ای علی ظهره . و طلل القیة : یادبان
کشتی . و حیا الله طللک : باقی بدارد
خدا شخص تو را .

طلل (telal) . ع . ج . طل .
طلل (tolal) . ع . ج . طلة .
طلل (tolol) . ع . ج . طلیل .

طلم (talm) . م . ع . طلم الخیزة
طلماً (از باب نصر) : برابر و دوست ساخت
نان را و آماده کرد آنرا .

طلم (toim) . ا . ع . خوانی که بروی نان نهند .
طلم (talam) . ا . ع . چرک دندان که از
مسواک ناکردن گردد آید .

طلمة (tolmat) . ا . ع . نان کرماج . و

طله (tolah) ۱. ع. ۱. ابر تنک. یق :

مافی السماء طله .

طله (tolbat) ۱. ع. ۱. طله من

المال : باقی مانده از شتران .

طلهس (telhes) ۱. ع. ۱. لفر بسیار .

طلهیس (talahas) ۱. ع. ۱. تاریکی

شب . و لفر بسیار .

طلی (talv) ۲. ع. ۲. طلیت البعیر

القطران و به طلیاً (از باب ضرب) :

قطران مالیدم آن شتر را . و طلیته بالظین :

گل مالیدم بر او . و طلیت الطلی : بسم

پای آن بچه چاروا را رجس کردم آنرا .

طلی (talā) ۱. ع. ۱. کالبد شخص . و شخص .

یق : انه لجمیل الطلی . و خواش و بیل

نفس : یق : قضی طلاه ای هوا . و

قطران مالیده . و مرد نیک بیمار . و کوچک

از هر چیزی . و بچه آهو . و بچه هر یک از

حیوانات سم شکافته . و اول بچه از جگان

آهو . و بچه آهو دساعتی که زائیده شود .

ج . اطلاع و طلاء و طلی و طلیان و طلیان .

طلی (tala) ۲. ع. ۲. طلی فوه طلی

(از باب سیم) : چرکین گردید دندانهای او .

طلی (telā) ۱. ع. ۱. لذت .

طلی (tolā) ۱. ع. ۱. یک شربت از شیر .

ج : طلیه .

طلی (tollā) ۱. ع. ۱. شربتی از شیر .

طلی (taliyy) ۱. ع. ۱. چسب دندان .

یق : باستانه طلی . و بچه ویزه گوشت .

ج . طلیان .

طلی (taliyy) ۳. ع. ۳. قطران مالیده .

و بچه چاروای پای بسته رجس شده .

طلی (toliyy) ۳. ع. ۳. طلی . و ج .

طلو .

طلیاء (talyā) ۳. ع. ۳. ماده شتر قطران

مالیده . و ماده شتر کرکین .

سیدی صبح .

طلوث (tolus) ۲. ع. ۲. طلث الماء

طلوثاً (از باب نصر) : روان گشت آب .

طلوع (tolu) ۲. ع. ۲. طلوع الکوکب

طلوعاً و مطلقاً و مطلقاً (از باب نصر) :

بر آمدن ستاره . و کذلک طلعت الشمس :

بر آمدن آفتاب . و طلوع علی الامر طلوعاً :

آگاه شد بر آن کار . و طلوع فلان

علینا طلوعاً : (از باب فتح و نصر) :

بر آمدن فلان بر ما . و هجوم آورد بر ما . و

طلوع عنهم : پنهان شد از ایشان . و

طلوع سن الصبی : ظاهر شد نیزی دندان

آن کودک . و طلوع الجبل : بر آمدن آن

کوه . و طلوع ارضهم : رسید در زمین

ایشان . و طلوع بلاده : آمدن شهر خود

نمود . و طلوع النخل : شکوفه آورد آن

خرماین .

طلوع (tolu) ۱. ع. ۱. مأخوذ از تازی

سر آمدن ستاره و آفتاب و ماه از افق مشرق

که خاست نیز گویند . و ظهور ناگهانی هر

چیزی . و اطلاع و وقوف و آگاهی .

طلوعیدن (tolu'idan) ۱. ع. ۱. پ .

طلوع کردن .

طلوق (toluq) ۲. ع. ۲. طلقت الابل

طلقاً طلوقاً (از باب نصر) : باز کرده

شد بند شتران در ورود بآب .

طلوقة (toluqat) ۲. ع. ۲. طلق طلاقة

و طلوقاً . مر . طلاقة .

طلول (tolul) ۱. ع. ۱. ج . طلل .

طلول (tolul) ۲. ع. ۲. طل طلالا

و طلولا . مر . طل .

ظله (talh) ۲. ع. ۲. ظله فی البلاد

ظلهاً (از باب فتح) : رفت در شهرها و

بآشنکی یا تعب و جد و جهد رفت .

ظله (toll) ۱. ع. ۱. ج . اظه .

ظلهای از سنگ مانند تاره که بر وی نشان

پزند . الحديث : انه صلى الله عليه وآله

مر بر جل يعالج ظلمة لاصحابه

فی سفر قد عرق فقال : لا يصيبه

حر جهنم ابداً .

ظلمة (talamat) ۱. ع. ۱. ج . ظالم .

ظلمساء (telmesā) ۱. ع. ۱. زمین که در

آن مزار و نشان باشد . و تاریکی و ظلمت .

ظلمانة (telmesānat) ۳. ع. ۳. ليله

ظلمانة : شب تاریک . و ارض

ظلمانة : زمین بی آب .

ظلمة (talmasat) ۲. ع. ۲. روی ترش

کردن و آژنگ ناک گردانیدن و عوس کردن .

ظلفاً (talanfā) و ظلفاء (talanfā)

۱. ع. ۱. مرد بسیار گوی و پر چانه .

ظلفنح (talanfah) ۱. ع. ۱. گرسنه و نهی

شکم . و مانده و کوفته .

ظلفنی (talanfā) ۱. ع. ۱. مرد بسیار گوی

و پر چانه .

طلو (talv) ۱. ع. ۱. ریزه از هر چیزی .

ج : اطلاع و طلاء و طلی .

طلو (talv) ۲. ع. ۲. طلوات الطلا

طلوآ (از باب نصر) : بسم پای بچه چاروا

را و حبس کردم آنرا .

طلو (telv) ۱. ع. ۱. حیاد باریک اندام .

و کرگ .

طلواء (tolavā) ۱. ع. ۱. چشم داشت و

درنگی و انتظار .

طلوان (tolvān) و (talavān) ۱. ع. ۱.

آب دهن که جهت بیماری و جز آن بسته شده

باشد . و درنگی و انتظار و نگرانی .

طلوب (talub) ۳. ع. ۳. طالب و بنیاد

خواهنده . ج : طلب .

طلوة (telvat) ۱. ع. ۱. بچه بهائم .

طلوة (tolvat) ۱. ع. ۱. گرسنه . و

طلیق (talīq) م. ع. خنده دوی و گشاده روی. و رجل طلیق **اللسان**: مرد تیز زبان. و لسان طلیق: زیادت فصیح. و نیز طلیق: از قید رسته و رها کرده و آزاد شده. ج: طلقاء. و طلیق **الاله**: باد. **طلیق** (telliq) م. ع. مرد بسیار طلاق دهنده. **طلیل** (talil) ا. ع. کهنه. و پروریدی از شاخه خرما بین و یا از پوست آن بافته. ج: اطلة و طلة و طلل. و خون را بگن رفته. **طم** (tamm) ا. ع. طم **الماء طمأ** و طموماً (از باب نصر): بسیار گردید آب. و طم **الاناء**: پرکرد خنور. و طم **شعره**: برید موی را و یا گره زد. و طم **راسه**: گردید بعض سر او را و یا تراشید او را. و **طمعت البئر** و غیرها **بالتراب طمأ** (از باب ضرب و نصر): درناشتن آن چاه و جز آنرا و برابر گرد آنرا. و طم **التراب البئر**: پرکرد خاک چاه و او را بر زمین کرد آنرا. و قولهم: **جاء السيل فطم الركبة** ای سوتا و دفعا. و طم **الشیء**: بسیار شد آنچه و بالا گرفت و غالب شد. و طم **الطائر الشجرة**: بر بالای دوخت بر آمد آن مرغ. و طم **الرجل طمأ و طمیعاً**: سبک گردید آن مرد و نرم رفت و نرم نرم نوید. و کذا **طم القرس**. **طم** (tamm) ا. ع. آب. و هر چه بر آب گرد آید و بر روی آب باشد و آب آورد. و آنچه آب آورد. و دویا. و عدد بسیار. و مال بسیار. و مرد دوسا و شکفت و دو شکفت آورنده. و شتر مرغ نرم. و کبر کلان. و اسب نیکو رو. و **جاء بالطم و الرم**: یعنی آورد بجرمی و بری و ترو خشک و خالو آب و مال بسیار.

طلیاء (talyā') ا. ع. لته پاره ای که بدان شتر را ماند. و لته حیض. و جرب و گری. **طلیان** (telyān) ا. ع. چرك دندان. **طلیان** (tolyān) ا. ع. ج. طلی. **طلیان** (telyān) و (tolyān) ع. ج. طلا. و ج. طلی. **طلیان** (talayāne) ا. ع. صیغه تنیه: دودم سخت بیمار. **طلیب** (talīb) م. ع. بسیار جوینده. ج: طلاء. **طلیه** (tol'yat) ا. ع. گردن. و بیخ گردن. ج: مطلی. **طلیح** (talih) ا. ع. کنه. **طلیح** (talih) م. ع. شتر مانده شده. یق: **بعیر طلیح** و **ناقة طلیح**. و قولهم: **ناقة طلیح اسفار**: ماده شتری که از زحمت سفر مانده و خسته شده باشد. **طلیحان** (talihāne) ا. ع. صیغه تنیه: ماده شتر و سوار آن بدانجه که هر دو مانده می شوند. **طلیحه** (talihat) م. ع. مؤنث طلیح: ماده شتر مانده. ج: طلائح و طلاج. **طلیس** (tellis) ا. ع. نایب. **طلیسا** (talisā) ا. پ. قسمی از صدف. **طلیعة** (tali'at) ا. ع. **طلیعة الجیش**: کسی که پیشاپیش لشکر فرستاده میشود تا بر عدد دشمن و اخبار و اسرار وی آگاه گردد (لواحد والجمع). ج: طلائع. **طلیعه** (tali'e) ا. پ. مأخوذ از تازی. طلاء. و گروهی که دوشب حفاظت لشکر و شهر میکنند. و مقدمه لشکر و گروه پیشرو لشکر. و جاسوس. و قراول. **طلیف** (talif) ا. ع. چیز گسسته. و ناچیز و هدر.

طماچه (tamā-çe) ا. پ. طماحه. **طماح** (temāh) م. ع. طمع طمأ و طموحاً و طماحاً. م. طمع. **طماح** (temāh) ا. ع. نافرمانی زن از شوی. و سرکشی. یق: **فرس فيه طماح**. **طماح** (tammāh) ا. ع. آزمند و حرص. **طماحر** (tamāher) ا. ع. کلان شکم. **طماخر** (tomāxer) ا. ع. شتر زر. **طمار** (tamāre) و (tamāra) ا. ع. جای بلند. یق: **انصب علیه من طمار** او **من طمار**. و بنات **طمار**: سختی و دایه. **طمار** (temāt) م. ع. طمر طمرآ و **طمورآ** و **طمارآ** (از باب نصر): بر جست از بلی پائین و یا از پائین بالا. و **طمر طمرآ**. م. طمر. **طماسة** (tamāsāt) م. ع. طمه طماسة (از باب ضرب): تخمین کرد او را و اندازه نمود. و نگاهداشت او را. **طماسة** (tamāselat) ع. ج. طمس. **طماع** (tamā'i) م. ع. طمع طمعاً و طماعاً و طماعة و طماعية. م. طمع. **طماع** (tammā'i) م. پ. مأخوذ از تازی. آرزومند و بسیار طمعکار و پر طمع بر آرز و بسیار آزند و پر میل. **طماعة** (tomā'at) م. ع. طمع طمعاً و طماعة. م. طمع. و یق فی التجب: **طمع الرجل فلان طماعة** (از باب کرم): بسیار طمع شد آن مرد. **طماعي** (tamā'i) و (tomā'i) ع. ج. طامع. **طماعي** (tommā'i) ا. پ. مأخوذ از تازی. آرزومندی و پر حرصی و پر آزی. **طماعية** (tamā'iyyat) م. ع. طمع

طعماً و طماعة . مر . طمع .
 طمالیخ (tamalix) ا. ع . ایرتکسید و پراکنده .
 طمانة (tam'nat) م . ع . طمان
 ظهره طمانة : پست و برابر نمود پست خود را . و طمان من الامر : آرا مید از آن کاو .
 طمانجه (tamán-je) ا. ب. طمانجه و نوعی از سلاح آتشی که کوچک است و یا یک دست آنرا خالی میکند . وسیلی .
 طمانینه (toma'ninat) م . ع . اطمان
 الی کذا اطمیناناً و طمانینه : آرا مید و قرار گرفت . الطیث عن التی صلی الله علیه و آله فی تطییم الصلوة : ثم ارفع حتی تعادل قائماً ثم اسجد حتی تطمن ساجداً .
 طمانینه (toma'ninat) ا. ع . سکون و آرامش قلب و عدم قلق و اضطراب .
 طمانینه (toma'nine) ا. ب. م . مأخوذ از تازی - آرامش و آسایش و استراحت و سکون و آرام و قرار و آسودگی خاطر .
 طمة (tommat) ا. ع . پلیدی انسان و پاره‌ای از گیاه خشک .
 طمٹ (tams) م . ع . طمٹھا طمٹھا (از باب نصر و ضرب) : برد دخترکی آنرا و گانید آنرا . و طمٹھ: بسود آنرا هر چیز که باشد و لمس کرد . و منه : ما طمٹ ذاالمرتع قبلنا احد . و ما طمٹ هذه الناقة جبل قط ای ماسها عقال . و طمٹت المرأة طمٹھا (از باب نصر و سمع) : حایض شد آن زن . و نیز طمٹ : ریناک شدن .
 طمٹ (tams) ا. ع . دناست و ریناک . و فساد و تباهی .

طمٹ (tams) ا. ب. م . مأخوذ از تازی . خون حیض . و حیض .
 طمھ (tamh) م . ع . طمھ بصره الی الشیء طمھا و طموحاً و طمھا (از باب فتح) : بلند نسکریست آنجیز را و بلند شد نگاه او بسوی آنجیز . و طمحت المرأة : برآمد آن زن از خانه شوی و بدون اجازه ری نزد اهل خود رفت و نیز نگریست آن زن سوی مردان جز شوی خود . و طمھ به : رفت . و طمھ بھلان : برد فلان را . و طمھ الیه : فرستاد بسوی آن . و طمھ فی الطلب : دور رفت . و طمحت الفرس : توسی کرد آن اسب .
 طمھ (temah) ا. ع . نام درختی .
 طمحات (tamhât) و (tamhât) ا. ع . طمحات الدهر : سختیای زمانه . و كذلك طمحات الدهر .
 طمحریر (tamharir) ا. ع . کلان شکم .
 طمر (tamar) م . ع . طمر المظورة طمرآ (از باب نصر) : پر کرد مظلوم‌ترا از ظلم و جز آن . و طمر الجرح : آساید آن زخم . و طمرت الميت : دفن کرد آن مرده را . و طمرت الشیء : پوشاندم آنجیز را . و طمر طمرآ و طمورا و طمارآ . مر . طمار .
 طمر (temr) ا. ع . جامه کهنه و چادر کهنه غیر پشمین . ج : الطمار . و ذو طمر : کهنه پوش .
 طمر (tamar) م . ع . طمرت یسده طمرآ (از باب سمع) : آساید دست او . و طمر فی ضربه (مجهولاً) : زد کرد دندان او .
 طمر (tommar) ا. ع . نیخ و بن و اصل

و غلت و نادانی . و انت فی طمرک الذی کنت یعنی تو در همان غلت و نادانی هستی که بودی .
 طمر (temerr) ا. ع . اسب نجیب نیکو رو . و اسب درجیده گرد اندام .
 طمر (tamar) ا. ب . کرجک و ید انجیر .
 طمرة (tommarat) م . ع . طمره الشباب : اول جوانی .
 طمرة (temerrat) ا. ع . اسب درجیده گرد اندام .
 طمر (temrer) ا. ع . اسب نیکو رو و درجیده گرد اندام .
 طمرس (temres) ا. ع . دروغگری و ناکس و فرومایه .
 طمرساء (temresa) ا. ع . غبار تنک که خورای روز را منقیر گرداند . و طمرساء طمرسة (tamrasat) م . ع . طمرس طمرسة : ترنجید و عبوس کرد . و سپایگی رفت و برگشت . و فرار کرد . و طمرس الکتابه : محو کرد نوشته را .
 طمرور (tomrur) ا. ع . مرد نهیدست که چیزی ندارد . و چادر کهنه‌ای که از پشم گوسپند نباشد . و نام مرغی رنگا رنگ که اخیل نیز گویند . و اسب نجیب نیکو رو و خوشراه . و اسب درواز پای سبک اندام . و اسب آماده دیدن و برجستن .
 طمروس (tomrus) ا. ع . نان کوماج . و بره . و کسره اسب ششماه . و مرد دروغگری و ناکس فرومایه .
 طمریر (temrir) ا. ع . اسب خوش راه . و اسب آماده برجستن .
 طمس (tams) م . ع . طمس طمساً (از باب ضرب و نصر) : ناپدید شد . و ناپدید کرد (لازم و متعدی) . و طمسه الريح :

طمعون (tame'una) ص.ع.ج. طمع. طمع (tamaq) م.ع. طمعت عینه طمعاً (از باب سمع) بسیار گردید خیم چشم او. طمعاً (tamqā) ا.پ. تمعا و داغی که بران اسبهای اسطبل پادشاهی نهند. و نشانی که برسیم و زر نهند. و فرمان پادشاهی. و نشانی که بر شخص دوغوی نهند. و نیول. و پورغال. و باج و مگرک مال التجاره. طمعقاج (tamqāq) ا.پ. نام ولایتی از ترکستان. طمعقاج خانه (tamqāq-xāne) ا.پ. نام پادشاه سمرقند و پانام پادشاه تبت و یغما. طمعقه (tamqe) ا.پ. طمنا. طمل (taml) م.ع. طمل الابل طملا (از باب نصر) : سخت راند شتران را. و طمل الحصر : باریک بافت بوریار را و داخل کرد در آن رشتها. و طمل الثوب : باز پررنگ کرد جامه را. و طمل الخبز : باز کرد خمیر نان را بنفروچ و پهن کرد آنرا. و طمل الشیء : پهن و برابر کرد آنچه را. و طمل فی طلمة : در کاربرد افتاد و آلوده شد بدان کار زشت و بد. و طمل الدم الهم : آلوده کرد خون تیر را. طمل (taml) ا.ع. آفرینش. و هم مخلوقات. طمل (teml) ا.ع. مرد پلید زبان شوخ چشم بی باک. ج. طمول. و آب تیره. و جامه پررنگ. و گلیم سیاه. و هر چیزی که سیاه باشد. و گردن بند. و ناکس و فرومایه. و گول. و دزد. و نافرمان. و جامه کهنه. و کرک تیره رنگ پنهان. و کرک سخت جله. و درویش بدخوی و حال زشت و تنگ زندگانی و چرکین. و مرد برهنه. طمل (taml) م.ع. طمل الدم الهم طملا (از باب سمع) : آلوده خون تیر را. و هر گاه چیزی بروغن و یا خون ریا

طمطمانة حمر : سخنان زشت که در لغت حمر است. طمطمطة (tamtmam) م.ع. طمطم طمطمطة : شنا کرد در میان دویا. و سخن بزبان عجم گفت. طمع (tama') ا.ع. مردم لشکر. ج. اطماع. و امید. و آرزو. و قولهم : طمع فی غیر مطعم : در آرزوی چیزی گویند که حصول آن دور باشد. طمع (tama') م.ع. طمع فیه و به طمعاً و طمعاً و طماعیة (از باب سمع) : آژمند گردید و حرص گشت. و امید داشت. طمع (tama') ا.پ. مأخوذ از تازی. امید. و آرزو. و آژ. و کام و توقع. و رغبت و میل. و شهوت و حرص. و طمع از جان بریدن : نالید شدن از زندگانی و ترک جان کردن و گذشتن از جان. و طمع خام : تمنای امری که ممکن نباشد و توقع بی جا. و طمع دادن : فریفتن بواسطه وعده و نوید. و بطرف خود آوردن. طمع (tame') ص.ع. آژمند و حرص و طمعکار. ج. اطماع و طمعون. طمع (tamo') ص.ع. حرص و آژمند. طمعاء (toma'a') ص.ع.ج. طماع. طمعات (tame'at) ص.ع.ج. طمعة. طمعة (tame'at) ص.ع. مؤنث طمع. ج. طمعات. و بیشتر در چیزی استعمال میشود که حصول آن نزدیک باشد. طمعکار (tamu'-kār) و طمعگار (tama'-gār) ص.پ. آژمند و حرص. و پرغوا. و راغب و شاق. طمعکاری (tama'-kārī) و طمعکاری (tama'-gārī) ا.پ. حرص و آژ و طمع و آژمندی.

ازین برکند او را باد و ناپدید کرد نشان ویرا. و مة قوله تعالى : و اذا التجوم طمست. و قوله : و بنا اطمس علی اموالهم یعنی مهلاك کن اموال آنها را و ازین بسرکن آنها را. و طمس بعینه : دور نگریست. و طمس الرجل : دوری گوید آن مرد. و طمس الله التجوم : بسرد خدا روشنی ستارگان را. و طمس علی بصره : کور کرد او را. و طمس فلان الشیء : ازین برکند فلان آن چیز را و فانی نمود آنرا. و طمس الشیء طماسة : تخمین کرد آنچه را. و طمس الطريق طموساً : ناپدید شد آن راه و معر گردید. مر. طماسة و طموس را. طمس (tomsol) ا.ع. دزد. ج. طماسة. طمسلة (tamslat) م.ع. طمس عن المرأة طمسلة : عاجز گردید از جماع آن زن. طمسلی (tamsalā) ا.ع. بلا و سختی و نقصان. و هو یمشی الی الطمسلی ای الضراء. طمش (tame) ا.ع. مردم. ج. طموش. و مادری ای الطمش هو : نمیدانم چه کسی است او. یق. و حش و لا طمش من الطموش. طمظام (tamām) ا.ع. میانه دویا و معظم آن. و معظم هر چیزی. طمطر اق (tomtorāq) ا.ع. طاق و ترنپ و کردفر و خود نمائی. طمطم (temtem) و طمطمسی (temtemiyy) و طمطمسانی (tomtomāniyy) ص.ع. و جل طمطم : مرد سخن ناسره گوی و غلط گوی. و کذلک طمطمی او طمطمانی. طمطمائیة (tomtomāniyyat) ا.ع.

المرأة بزوخها : بر آمد آن زن بروی سینه شوهر خود .

طمیس (tamis) ص ۰ ع ۰ ر جمل
طمیس : مرد کور و نایب که یتائی وی رفته باشد .

طمیل (tamil) ص ۰ ع ۰ سهم طمیل :
تیر خون آلود . و خبز طمیل : نان فراخ و پهن .

طمیل (tamil) ا ۰ ع ۰ مردی که حالوی پنهان باشد . و بزغاله نرو ماده . و پوریاو . آب گل و لای آمیخته . و خاور خرماین . و یکان پهن . و گردن بند لایها طملای تلمخ بالطیب .

طمیلة (tamilat) ا ۰ ع ۰ بزغاله ماده .
طمیم (tamim) م ۰ ع ۰ طم طماً و رطمیماً . مر ۰ طم .

طمین (tomay'en) ا ۰ ع ۰ مفرططن .
طمینة (tomay'enat) ا ۰ ع ۰ صفر طمانیة .

طن (tann) م ۰ ع ۰ طن الطست طناً و ر طنیناً : یانگ آورد طست را . و طنت الطست : یانگ آمد طست (لازم رشتدی) . مر ۰ طنین .

طن (tenn) ا ۰ ع ۰ خرمای نر و تناره نیک شیرین .

طن (tonn) ا ۰ ع ۰ اندام . و تن و بدنت انسانی و جز آن . ج ۰ اطنان و طنان . و سر باری که بالای دو عدل نهند . و بشترافنی و هیزم و مانند آن . ج ۰ اطنان .

طناً (tan') م ۰ ع ۰ طناً طناً (از باب فتح) : شرم داشت . و طناً فلان : نچو کرد فلان . و زنا نمود .

طناً (tana') م ۰ ع ۰ طنیء البعیر طناً (از باب سمع) : چسید سبزه آن شتر در بهاری وی . و طنیء فلان : آشکار نکرد

طما الثبت : بالید آن گیاه . و **طما الماء :** بر آمد و بلند گردید آب . و **طمت الهمة :** بلند گردید همت آن .

طموح (tomuu) م ۰ ع ۰ طمطح طمحا و طموحاً . مر طمح .

طمور (tomur) م ۰ ع ۰ طمر طمرآ و طمورآ و طمارآ . مر ۰ طمار . و **طمر فلان طمورآ :** رفت فلان دوزمین .

طمور (temmavr) ا ۰ ع ۰ بیخ و بن و اصل .

طموس (tomus) م ۰ ع ۰ طمس الطریق طموساً (از باب نصر و ضرب) : ناپدید شد راه و محور گردید .

طموش (tomuc) ج ۰ ع ۰ طمش .
طمول (tamul) ا ۰ ع ۰ مرد بد زبان و فحاش و بدکار و بی شرم . ج ۰ طمرل .

طمول (tomul) ج ۰ ع ۰ ج ۰ طمل و ج ۰ طمرل .

طمولة (tomulat) ا ۰ ع ۰ بلدی ریان و بی باکی . و یشرمی .

طموم (tomum) م ۰ ع ۰ طم طماً و طموماً . مر ۰ طم .

طمون (tomun) ج ۰ ع ۰ طمن .
طمه (tame) ا ۰ ب ۰ حساب مالیات کهاز روی اراضی و دفتر مال الاجاره بر آورد شود .

طمی (tamy) م ۰ ع ۰ طمی الماء طمیاً (از باب ضرب) : بسیار شد آب و بر آمد و بلند گردید . و **طمی فلان :** بشتاب گذشت فلان . و **طمی الثبت :** بالید آن گیاه . و **طمی البحر :** پرشد دریا . و **طمت همته :** بلند شد همت او .

طمی (tomiyy) م ۰ ع ۰ طمی الماء طمیاً (از باب ضرب) : بر آمد آب و بلند گردید و پر کرد نهر را . و **طمت**

قیر و جز آن آلوده شود میگویند : **فقد طمل (مجهولاً) .**

طمل (temell) ا ۰ ع ۰ کرگ تیره و رنگ که پنهانی و خفا حرکت کند و همیشه خود را مخفی نماید .

طملال (temlail) ا ۰ ع ۰ درویش بدخوی و زشت حال و تنگ زیست . و درویش برهنه پای . و کرگ تیره رنگ که پنهانی حرکت کند .

طملة (tomulat) (tamlat) (tamelat) ا ۰ ع ۰ آب تیره رنگ که در تنگ حوص مانده باشد . و لای تک حوص یق : **صار الماء طملة .** و كذلك طملة او طملة .

طملة (temlat) ا ۰ ع ۰ زن ناتوان و سست و ضعیف .

طملة (temlat) و (tamlat) ا ۰ ع ۰ کار زشت و ناملایم . یق : **وقع فلان فی طملة او طملة .**

طملس (tamallas) ص ۰ ع ۰ رغیف طملس : گرده نان خشک و یا سبک تنک .
طملسة (tamlasat) م ۰ ع ۰ رنج دیدن در سعی . و نرمی کردن . و پنهان شدن در چیزی . و کینه داشتن .

طملول (tomlul) ا ۰ ع ۰ فاسق . و درویش سخت عیش . و کسی که پرمه و عریان باشد .

طملیل (temlil) ا ۰ ع ۰ دزد . و مرد فاسق . و مرد فقیر بد خلق و بد حال و تنگ زیست .

طمن (tamn) ص ۰ ع ۰ وجل طمن : مرد مطمئن و آرامیده . ج ۰ طمون .

طمنچه (taman-çe) ا ۰ ب ۰ طمانچه .
طمو (tomovv) م ۰ ع ۰ طما البحر طموآ (از باب نصر) : پر شد دریا . و

گولی نمود پس از عاقلی و اظهار حماقت و گولی کرد .

طنبور (tonbur) ع . ا . - مأخوذ از تبتور فارسی - نوعی از بریط که دارای گردان درازی می باشد و گویند که این لفظ مأخوذ از کلمه دبه بره فارسی است بواسطه شباهتی که بآن دارد .

طنبورانی (tonburāniyy) ص . ع . - کبک طبور مینوازد .

طنبوره (tanbure) ا . ب . - یکتوع سازی که دارای تار هاست و آثرا بایک مضراب می نوازند .

طنبی (tenbi) و (tanabi) ا . ب . - اطاق طولانی تابستانی .

طنه (tannat) ا . ع . - بانگ .

طنه (tonnat) ع . ا . - واحد طن یعنی یک عددی از یک پشته را می گویند و یک میزم از پشته را میزنند .

طشرة (tensarat) ع . ا . - طشرا الرجل

طشرة : بسیار چربسی خود آمدند چندان که گران گردید جسم وی .

طنجه (tanje) ا . ب . - نام بندوی از ملک مراکش واقع در کنار تنگه جبل الطارق و دارای ۴۶۰۰۰ نفر جمعیت .

طنجیر (tenjir) ع . ا . - مأخوذ از فارسی - بایل حلوا پزی - وینگ - وینگک - فراخ دهن .

طنج (tanb) م . ع . - طنجت الابل **طنجاً** (از باب سجع) : ناگوار گردید شتران و نیز فریه شدند .

طنخ (tenx) ا . ع . - پاره ای از شب .
بقی : هر طنخ من اللیل .

طنخ (tanax) م . ع . - **طنخ طنجاً** (از باب سجع) : ناگوار گردید و دل گرت شد از هریش - و فریه و پرگوش شد .

طنافس (tanāles) ع . ج . - طنفة و طنفة و طنفة و طنفة .

طنان (tenān) ع . ج . - مطن .

طنب (tanab) ا . ع . - کبی نیزه - و درازی پای اسب با سستی و نرمی - و درازی پشت آن .

طنب (tanab) م . ع . - **طنب طنباً** (از باب سجع) : دراز پای و دراز پشت گردید اسب .

طنب (tonob) و (tonb) ا . ع . - طنبی که خیمه بدان بسته شود - و میخ : اطاب و طنبة - و دوالی که بزه کمان پیوندند و سپس بر چوک گوشه کمان پیچند - و دوالی که بر بقیه کمان بندند - و این اعلای سینه - و این اندام - و میخ و عروق درخت - و طرف و ناحیه - و **طنب الاطناب** : اغراق و مبالغه و الفاظ متشابه .

طنباء (tanbā') ص . ع . - مؤنث اطب : اسب مسافه دراز پای با سستی آن و دراز پشت .

طنبار (tenbār) ا . ع . - طنبور .

طنبة (tenabat) ع . ج . - طنب .

طنبزیز (tanbaziz) ا . ب . - کس در فرج زن .

طنبسه (tanbase) ا . ب . - بساط و فرش و طنفة .

طنبک (tonbak) ا . ب . - تنبک یعنی دمل دم دراز از چوب و پادغال که بازیگران در زیر بئل گرفته نوازند .

طنبل (tanbal) ا . ب . - طبلک و دمل کوچک .

طنبل (tanbol) ا . ع . - نام شهری در مصر .

طنبله (tenbalat) م . ع . - **طنبل طنبلة** :

فلان جهة شرمی که در دل داشت .
طنا (tana) ا . ع . - گردیدگی مادی که زهر آن چاره پذیر نباشد .

طنا (tana) ا . ع . - بهبودی از گردیدت غریب .

طنء (ten') ا . ع . - باقی جان - بقی : **تر کته بطنه** ای بقیه روحه - و جای باش و منزل - و گستردنی - و خواستن نفس - و زمین سید - و مرغزار - و پشته بلند که آب بر آن نرود - و یساری - و آب باقی مانده در حوض - و آنچه جهة شکار شیر و دمسازند - و خاکستر آتش فشانده - و نافرمانی - و فجور - و همت - و قصد - و جانی که در صحرا از سنگ سازند جهة خوابیدن در شب - و حصار سنگی جهة حشم - و بساط و فرش رگسترده .

طناب (tanāb) و (tenāb) ا . ب . - مأخوذ از تازی - بسمان تافته کلفت - و بند چادر و نردبان و بسمانی - و گند - و **طناب انداختن** : گفتند انداختن - و خفه کردن باطناب و رگند .

طناب اندر **طناب** (tanāb-ander) (tanāb) ص . ب . - متصل بهم - و نزدیک بهم - **طنابی** (tanābi) ا . ب . - طنبی و اطاق تابستانی طولانی .

طنابیر (tanābir) ع . ج . - طنبور .
طنانة (tan'ant) ص . ع . - ج . طانی .
طنانة (tonāt) ص . ع . - ج . طانی .
طناز (tanāz) ص . ب . - ناگزنده و بناز رفتار کننده - و شوخ - و کسی که سخن بریزد گوید .

طناز (tanāz) ص . ع . - مأخوذ از فارسی - بسیار فسوس کننده .

طنافة (tanāfat) م . ع . - **طنف طنفاً** و **طنافة و طنوفة** (از باب سجع) : بدباطن گردید و بدبخت شد .

طنوفة (tonufat) م.ع. **طنف** **طنفاً** و **طنوفة** و **طنافه** . مر. طنافة .

طنی (tany) ا.ع. **تهمت** . و خاکستر سرد. و بیماری. و پتیرلاوه. و خرید درخت و یا مار آن . و فروش بار خرماین خاصه .
طنی (teny) ا.ع. **نافرمانی**. و فجور .
طنی (tanā) و (tani) م.ع. **شتریکه** سیرزوی از شدت تشنگی برهلو چسبیده باشد و در آخری واحد و جمع و مؤنث و مذکر یکسان است .

طنی (tanā) م.ع. **طنی البهاطنی** (از باب سمع) : زنا کرد . و **طنی فی فجوره** : دزدگشت در فجور و تادی کرد بر آن . و **طنی البعیر** : بر چسید سیرز آن شتر بر بهلو چپ از تشنگی . و **طنی فلان** : به شد فلان از گردیگی کردم .

طنی (tenā) ا.ع. **بهریدی از گردیگی کردم**.
طنی (tonni) ا.ع. **مرد تنومند برگروشت**.
طنیدن (tanidan) ف.ل.ب. **مأخوذ** از طنین تازی - بانگ کردن گوش .

طنین (tanin) ا.ع. **آواز مگس** . و بانگ نشت و پنگان و بط و جز آن:ج. **اطاء**.
طنین (tanin) م.ع. **طن الذباب** و **نحوه طناً** و **طنیناً** (از باب حرب) : بانگ کرد مگس و مانند آن . و **طن فلان** : ببرد فلان .

طنین (tanin) ا.ب. **مأخوذ از تازی** .
آواز مگس و **زنبور و پشه** . و **بانگ گوش** .
و آواز زنبور . و **طنین ذباب** : آواز مگس .
و طنین گوش : بانگ گوش .

طوء (tav) م.ع. **طء فی الارض** **طوء** (از باب نصر) : رفت و یا دور رفت .
طواب (tavvāb) ا.ع. **آجر بزر** .
طوابع (lavābe) ج. **طابع و طایع** .
طوابق (tavābeq) و **طوابیق**

باب سمع : **تهمت** کرد . و **طنف** **طنفاً** و **طنافه** و **طنوفة** . مر. طنافة .

طنف (tanef) م.ع. **متمم** . و **حکم** خوار . و بد نیت و بد دل و تپاه رای .

طنفة (tanefat) م.ع. **مؤنث طنف**: زن کم خوار و متمم و بد نیت .

طنفس (tenfes) م.ع. **هیچکاره** . و ناخوش منظر و زشت روی .

طنشة (tanfasat) م.ع. **زشت خوی** **گردیدن پس از نیک خوئی** . و پوشیدن جامه های بسیار .

طنشة (tanfasat) و (tanfasat) و (tanfosat) و (tenfasat) ا.ع. **نوعی از بساط** . و نوعی از جامه . و یوریا ماندی از شاخ خرمای پنی یک: **گرج طنافس** .

طنشه (tanfase) ا.ب. **طنبه** و **بساط** و فرش .

طنفش (tanfac) ا.ع. **مرد ست** و ناتوان .

طنشاء (tenfeck) م.ع. **ست** و ناتوان . و ترسو .

طنشة (tanfacat) ا.ع. **تندی و سختی** نظر .

طنشة (tanfacat) م.ع. **طنفش عینه** **طشة** : **تیز نگریست** . و چشم را کوچک کرده نگریست .

طنشی (tanfaciyy) ا.ع. **مرد ست** . ناتوان .

طنو (tenv) ا.ع. **بساط** و **گسترده** .
طنو (tonv) ا.ع. **نافرمانی** . و **فجور** و **زنا** .

طنوج (tonuj) ا.ع. **جزوهای کتاب** . و اقسام و صور مختلف .

طنوف (tonuf) ج. **کطف** و **کطف** و **کطف** و **کطف** .

طنخة (tanaxat) ا.ع. **مرد گول** و نادان .

طنز (tanaz) ا.ع. **نوعی از ماهی** . و **فسوس** و **سخریه** .

طنز (tanaz) م.ع. **طنز به طنز** (از باب نصر) : **فسوس** و **سخریه** کرد او را .

طنز (tanaz) ا.ب. **مأخوذ از تازی** . **ناز** . و **سخریه** . و **طنه** . و **تهمت** . و **سخن بر مز** . و **طنز کردن** : **سخره** کردن . و **تهمت زدن** و **افترای زدن** . و **دریغ شدن** .

طنس (tanaz) ا.ع. **تاریکی** بسیار و تاریکی سخت تاریک .

طنطان (tantān) ا.ع. **و جل** **ذو ططنان** : **مرد با فریاد و فغان** .

طنطنة (tantanat) ا.ع. **آوازه** . و حکایت آواز تنبور و جز آن .

طنطنة (tantanat) م.ع. **طنطن** **الذباب طنطنة** : **آواز کود ذباب** . و نیز **طنطنة** : **باواز آوردن طشت** و **جز آن** .

طنطنة (tantane) ا.ب. **مأخوذ از** **تازی** . **آوازه** . و **کر** و **فروش و کت** و **جاء** و **جلال** . و **صدای آب** . و **آواز تنبور** و **رود** و **بربط** و **جز آن** . و **آواز کوس** و **قناره** چه **آواز دونه قناره** یکی زیر باشد و دیگری بهم آواز زیر را **طنطنة** و **آواز** بهم را **مقدمه** گویند .

طنف (tanf) و (tonf) و (tanef) و (tonof) ا.ع. **تندی** از **کوه** **بیرون آمده** . و **آبچه** **برآید از کوه** . و **سرکوه** : **ج. اطناف** و **طنوف** . و **کرانه های دیوار پخت فرو گشته** . و **هر چه بلند** از **بیرون** **آمده باشد** از **لبا** و **پوشش درسا** .

طنف (tanaf) ا.ع. **دوال** و **یا پوست** **پاره ای سرخ که بر جامه دانه باشد** . و **تهمت** .

طنف (tanaf) م.ع. **طنف** **طنفاً** (از

ولا آتیک طوال الدهر : فنوام آمد
 تو را هرگز . و طال طواک : دراز
 شد عمر تو و یا مکت تو و یا غیت تو . و
 طوال الدار : سخن دراز خانه .
 طوال (tovāl) ع . ج . طویل . و ج .
 طوال . وج . طویله .
 طوال (tovāl) ص . ع . دراز و بسیار
 دراز . وج . طوال .
 طوال (tovāl) ص . ع . نیک دراز .
 طوالب (tavāleb) ع . ج . طالبه .
 طوالع (tavāle') ع . ج . طالع . وج .
 طالعه .
 طوالق (tavāleq) ع . ج . طالقه .
 طوامس (tavāmes) ع . ج . طامس .
 وج . طامسه .
 طوامع (tavāme') ع . ج . طامعه .
 طوامیر (tavāmīr) ع . ج . طامور . و
 ج . طومار .
 طواویس (tavāvis) ع . ج . طاوز .
 طواویح (tavāyeh) ع . ج . شدائد و
 مهلکات .
 طوائف (tavā'ef) ع . ج . طائفه .
 طوائف (tavāyef) ع . ج . پ . . مأخوذ از
 تازی - اقوام و مردمان . و گروهها . و گروه
 لشکر . و قبایل و قبیله ها . و خلائق و خلق .
 و جماعت . و اقسام . و طوائف تجار :
 جماعت بازرگانان . و طوائف مختلف :
 اقسام مختلف . و قبایل مختلف . و طوائف
 مردم : خلائق . و طوائف نساء :
 زنهای مختلف از هر قبیل . و ملوک
 الطوائف : سلطنت و حکمرانی چندین پادشاه
 بر یک مملکت .
 طوائق (tavāeq) ع . ج . گریانه . و
 فلابه ها .

طواغیة (tavā'iyat) ع . ج . طاعت و
 خدمت و بندگی .
 طواعین (tavā'in) ع . ج . طاعون .
 طواغی (tavāqi) و طواغیت
 (tavāqit) ع . ج . طاغوت .
 طواف (tavāf) ع . ج . ملاف و جای
 طواف کردن . الحديث : و ليس ینه و
 بین الطواف واحد ای الطاف .
 طواف (tavāf) ع . ج . طاف حول
 الشيء و به طواف طوافاً و طوافاً
 و تقوفاً (از باب نصر) : گردید پیرامون
 آنچیز و گردگشت بر دور آن . مر . طوف .
 طواف (tavāf) ع . ج . پ . . مأخوذ از
 تازی - گردش گرد چیزی . و گردش بر دور
 مقابر مشرکه مانند مقابر اولیا . و طواف
 بیت الله الحرام : گردش بر دور خانه
 کعبه بترتبات مقرره .
 طواف (tavāf) ص . ع . بسیار طواف
 کننده .
 طواف (tavāf) ع . ج . خادمی که بر حق
 و نرمی و عنایت خدمت کند . و آب غالب
 و بسیار .
 طواف (tavāf) ع . ج . پ . . مأخوذ از
 تازی - دوره گرد و کسیکه چیزهای خود را
 جز آن واحد کرده و جهت فروش در کوچه
 و بازار و برزن گردش کند . و طواف
 سرکش : عس و شگرد . و دزد و راهزن .
 و کسی که میوه و مانند آنرا بر سر گرفته و
 در کوچه و بازار بگرداند و بفروشد .
 طوافة (tavāfat) ص . ع . مؤنت
 طواف : زن بسیار طواف کننده . و زنی که در خانه
 مسایگان بسیار گردش کند .
 طوافی (tavāfi) ع . ج . پ . . مأخوذ از
 تازی - شغل طواف .
 طوال (tavāl) ع . ج . نفايت زمانه .

(tavāhiq) ع . ج . طایق .
 طواجن (tavājen) ع . ج . طاجین و
 طاجین .
 طواحن (tavāhen) ع . ج . طاحنه .
 طواحي (tavāhi) ع . ج . کرکان بر
 هوا گردنده گرد مردار (واحد آن طاحی) .
 طواحين (tavāhin) ع . ج . طاحونه .
 طوار (tavār) ع . ج . حد چیزی و نهایت
 چیزی . و مساوی چیزی .
 طوار (tavār) و (tevār) ع . ج .
 طوار الدار : فراخی و درازی سرای .
 و كذلك طوار الدار .
 طوار (tovār) ع . ج . حد چیزی و
 مقدار آن .
 طواری (tavārel) ع . ج . چشمها . یق :
 لاتراه الطواری : نمی بیند او را چشمها .
 و نیز ددی که بر باید شکار را . و خیمه و
 خیرگاه دامن و اکرده جهت نگریستن ماورای آن .
 طوارق (tavāreq) ع . ج . طارقه .
 طوارقات (tavāreqat) ع . ج . پ . . مأخوذ
 از تازی - زنان فاکگیر .
 طواره (tavāre) ع . ج . گیاهی سی که
 بیش نیز گویند .
 طواز (tavvāz) ع . ج . نرم و لیس . و
 کلانسال .
 طواس (tavāse) ع . ج . یکی از سه شب
 محاق . و تفتی که بدان آب خوردن .
 طواسیم (tavāsim) ع . ج . آن سوره های
 از قرآن مجید که اول آنها طسم است و آنها
 را نوات طسم نیز گویند .
 طواشی (tavāci) ع . ج . خصیا و
 خواجه سرایان .
 طواشی (tavvāci) ع . ج . پ . . مأخوذ از
 تازی - خصی و خواجه سرا .
 طواط (tovāt) ع . ج . مرد شجاع .

طور (tur) ص. پ. وحشی درام ننده. و مخوف .	و ابن الطود : خرگسک که از کوه برافتد .	طوب (tub) ا. ع. آجر و خشت پخته (پلنت مصر) .
طوران (tavarān) م. ع. طار طورا و طورا . مر. طور .	طود (tavd) م. ع. طاد طوداً (از باب نصر) : بایند و قرار گرفت .	طوبا (tuba) ا. ع. پاک و پاکیزه . و طوباک یعنی خوش باد مر تور ا .
طورانی (turāniyy) ص. ع. کبوتر وحشی . و کبوتر کوهی . و مردم وحشی .	طودة (tevdat) ع. ج. طود .	طوباز (tubāz) ا. ع. زیرجد .
یق : حمام طورانی .	طور (tavr) ا. ع. یک بار. ج. اطوار .	طوبالات (tubālat) ع. ج. طوبالة .
طورانی (turāniyy) ا. ع. کسی .	یق : ها بالدار طورانی ای احد .	طوبی (tubā) ص. ع. مؤنت اطیب یعنی طیب تر و بهتر و پاک تر و پاکیزه تر . و ج. طيبة .
طوره (tevarat) و (turat) ا. ع. فالید .	نیز طور : مساوی و مقابل چیزی . و حد چیزی .	و نیز طوبی : پاک و پاکیزه . و خوب و خوش و نیکو و برگزیده .
طوردان (terdān) ا. پ. اسب . و استر . و شتر بزرگ بارکش رونده .	یعنی فلان تجاوز کرد از حد خود . و نیز طور : حد فاصل . و مقدار میان دو چیز . و نوع و صنف . یق : الناس اطوار : مردم انواع و اقسام مختلف اند .	طوبی (tubā) ا. ع. نام درختی در بهشت .
طورسیقوس (tursiqus) ا. پ. نام زاهد و حکیمی از ترسیان .	و قول تمالی : خلقکم اطواراً	قوله تمالی : طوبی لهم و حسن ما آب . و نیز طوبی : بهشت . و قولهم : طوبی لك یعنی خوش باد او از برای تو .
طورك (turak) ا. پ. نام سهالار ضحاک .	طور (tavr) م. ع. طار حول الشيء طورا و طورا (از باب نصر) : گردید	طوبی (tubiyy) ا. ع. کسی و احدی .
طوره (turne) ا. پ. مآخوذ از ترکی - درنا .	پیرامون آنچه . و طاریه : نزدیک شد بار .	طوب (top) ا. پ. توپ .
طوری (turi) ا. پ. و میدگی و وحشت .	طور (tavr) ا. پ. مآخوذ از تازی .	طوبچی (tup-çi) ا. پ. توپچی .
طوری (to'riyy) ا. ع. کسی : یق : ها بالدار طوری : نیست در خانه کسی .	وضع و هیئت و حالت . و طرز و روش و عمل و طریقه . و شکل و صورت . و کیفیت و چگونگی .	طوپخانه (tup-xāne) ا. پ. توپخانه .
طوری (turiyy) ص. ع. کبوتر کوهی . و وحشی . و مردم وحشی : یق : حماس طوری .	کردار . و طور خوب : وضع خوش . و کردار خوش . و طور و حرکت : کردار و رفتار . و چه طور یعنی چگونه . و بطور یعنی بوضع و بحالت و هیئت و بطرز .	طوح (tuvh) م. ع. طاح طوحاً (از باب نصر) : هلاک گردید . و نزدیک هلاکت شد . و رفت . و ساقط گردید در جهان و سرگشته شد .
طوری (turiyy) ا. ع. کسی : یق : ها بالدار طوری ای احد .	طور (tur) ا. ع. کوه . و پیرامون سرای . و حد و نهایت چیزی . و کوه سینا که آت را جبل طور و طور سینا و طور موسی نیز گویند . و طور زیبا : کوهی است نزدیک بیت المقدس . و طور هارون : کوهی است در جانب قبله مسجد اقصی و در آفت قبر هارون است .	طوح (tavali) ص. ع. نية طوح : قصد دور و دراز .
طوس (tus) ا. پ. نام پسر نوزد که از سردارهای بزرگ ایران بود . و نام شهری در خراسان .	طور (tur) ا. ع. کوه . و پیرامون سرای . و حد و نهایت چیزی . و کوه سینا که آت را جبل طور و طور سینا و طور موسی نیز گویند . و طور زیبا : کوهی است نزدیک بیت المقدس . و طور هارون : کوهی است در جانب قبله مسجد اقصی و در آفت قبر هارون است .	طوحه (tavahat) ا. ع. قصد دور و دراز .
طوس (tavs) ا. ع. ماه . و خوبی و نازکی چهره پس از بیماری . و پاسپردگی .	طور (tur) ا. پ. تور و دام و دام مایگیری .	طوخ (tavx) م. ع. طاخه طوخاً (از باب نصر) : نهمت کرد او را بقتل و یا بفعل .
طوس (tavs) م. ع. خوبروی شدن . و پاسپر کردن (والفعل من نصر) .	طور (tavr) ا. ع. کوه . و کوه بزرگ .	طوخ (tux) ا. ع. نام چهارده موضع در مصر .
طوس (tus) ا. ع. دوام و همتیگی . و دارونی سهل . و دارونی که بجهت حفظ صحت خورند .	طور (tur) ا. پ. تور و دام و دام مایگیری .	طود (tavd) ا. ع. کوه . و کوه بزرگ . ج : اطراد و طوده . و رنگ توده بلند برآمده . و نام کوهی که از بالای عرفه ببناء می رود .

و نام شهری درخراسان .

طوسك (tusak) ۱. پ. نوعی از خار که یازی شوكة الدارجین گویند .

طوسی (tusi) ص. پ. رنگی شبیه رنگ ارغوان . و منسوب به طوس .

طوش (tave) ۱. ع. سبکی عقل .

طوش (tave) ۲. ع. طاش طوشاً (از باب نصر) : سبك عقل گردید .

طوط (tavt) ۱. ع. طاط الفحل طوطاً و طیطوطاً (از باب نصر و سجع) واری و یائی (نیز شهرت گردید آن کشتن و بانگ کرد .

طوط (tut) ۱. ع. حیه رمار . و پنبه . و مرد بلند بالا . و پاشه . و شیربه . و خرد و ریزه . و مرد سخت یکبار و خصومت دلیر . و گشتن نیز شوت . ج : اطواط .

طوطاق اغریوس (tutâq-aqriyus) و **طوطاق اغریون** (tutâq-aqriyun) ۱. پ. قسمی از حماس صحرانی .

طوطرة (tavtural) ۲. ع. طوطرنی طوطرة : انگند مرا مرة بعد اخری . **طوطك** (tutak) ۱. پ. طوطی كوچك . و نوعی ازان و توتك . و نوعی از ساز .

طوطی (tuti) ۱. پ. مرغی زیبا که بیضا و پروان نیز گویند و در ممالك حاره زندگانی میکند و بهولت تقلید آراز و بانگ انسانی را نمایند . و **طوطی صحرا** : سبزه صحرا .

طوطی نامه (tuti-nâme) ۱. پ. نام کتابی .

طوطی نوای (tuti-navây) ص. پ. زبان آور .

طوطی وار (tuti-vâr) ص. پ. مانند طوطی . و سخن طوطی وار : هر سخنی که شخص بجلدی و چابکی ادا کند بدون آنکه

معنی آنرا بداند . و **طوطی وار گفتن** : تفهیمه و از برگشتن .

طوطی واری (tuti-vâri) ۲. م. پ. ادای سخن از بر و تفهیمه .

طوع (tav) ص. ع. ۱. هو طوع یدیک : از مطیع و فرمانبردار تو است . و **فرس طوع العنان** : اسب نرم و رام . **طوع** (tav) ۲. م. ع. طاع طوعاً و طاعة . مر . طاعة .

طوع (tav) ۳. م. پ. ۱. مأخوذ از تازی بطور فرمانبرداری و اطاعت و میل و اراده و اختیار . و **بطوع و رغبت** : بطور اراده و میل .

طوع (tovva) ۲. ع. ج. طاع . **طوعاً** (tav'an) ۳. م. پ. ۱. مأخوذ از تازی . با اطاعت و فرمانبرداری و با اراده و اختیار . و **طوعاً و کرهأ** : بطور اختیار و با اجبار و از روی میل و رغبت و با کراهت و عدم رغبت .

طوعة (tav'at) ۱. ع. از اعلام زنان است و غیر منحرف .

طوعة (tova'nt) ص. ع. مرد فرمانبردار هر کسی .

طوغنان (tuqân) ۱. ع. ۲. قسمی از باز شکاری .

طوف (tavt) ۱. ع. شتاج و مشکهای باد کرده بهم بسته و برابر ساخته که بروی آن نشسته از آب گذرند و اسباب خود را برند . ج : اطواف . و آنچه پس از شیردادن از کودک نوزاده خارج میشود . و پلیدی و غماط .

الحديث : لا یصلین احدکم و هو یدافع **الطوف و البول** .

طوف (tavt) ۲. م. ع. طاف طوفاً و طوافاً و طوفاناً و تطوافاً . مر . طواف . و **طاف طوفاً** : بجا بنگاه رفت

و پلیدی انداخت . و **طاف علی نساءه** : دور گردید بر زنهای خود که کنایه است مر جماع را . و **طاف بی رجل** : در خواب آمد مرا شخصی . و نیز طوف : آمدن خیال در خواب .

طوف (tuf) ۱. ع. اخذ بطوف رقبته : گرفت پوست گردن آنرا . مر . صوف .

طوف (tuf) ۲. پ. ۱. زنی که بخت پیر و کهنه شده باشد .

طوفان (tufân) ۱. پ. ۱. مأخوذ از تازی . باران سخت و شدید . و باد و باران . و آب بسیار که از زمین برآید و همه چیز را غرق کند . و سیل غرق کننده . و نزاع و خصومت شدید . و هر چیز بسیار غالب که همرا و بگیرد خواه آب باشد یا باد و یا آتش و یا جز آن . و **طوفان نوح** : طوفانی که آب همه زمین را فرا گرفت و بجز نوح و کسان وی تمام مردم را غرق و نابود کرد و نژاد آنها را برانداخت و در ۳۲۳ سال قبل از هجرت واقع شد .

طوفان (tufân) ۲. ع. باران سخت . و آب بسیار که همه را پوشاند . و مرگ شتاب و سریع که همه مردم را ببرد . و قتل زود و سبك . و سیل و آب که از زمین برآید و همه را غرق کند . و غرق . و بسیاری آب . و غذاب . و هر چیز بسیار که احاطه کند تمام جماعت را . و شب و شب بسیار تاریک .

طوفان (tavafân) ۲. م. ع. طاف طوافاً و طوفاناً و طوفاً . مر . طواف .

طوفانة (tufânât) ۱. ع. واحد طوفان . **طوفانی** (tufâni) ۱. م. پ. آشوب و غوغا و غلغلہ . و **طوفانی شدن** : طوفان شدن .

طوق (tavv) ۱. ع. گردن بند . و مر

فرونی کردن برکسی و فخر نمودن . و غالب آمدن در درازی .

طول (tul) ا. ع. درازی خلاف عرض . ج : اطوال . و **طال طولك** ای عركار مكك و غيثك . و **لا آتيك طول الدهر** : نخواستم آمد تورا هرگز .

طول (tul) م. ع. **طال طولا** (از باب كرم) : دراز شد . یق : **طال الشيء** و **طلت انا** و لایموز ان تقول مثله و اما قولك **طاولني فلان فطلته** فانما تنی بذلك غایبی و باحتی فی الطول او الطول فكت اطول منه فهما .

طول (tul) ا. ب. - مأخوذ از تازی - درازی ضد پنی . و **طول اهل** : حرص دنیا . و **طول زمان** : مدت و درازی زمان . و **طول عمر** : درازی زندگانی . و **طول و عرض** : درازی و پنی . و **طول داشتن** : مدت داشتن و درنگی داشتن . و **طول دادن** : درنگ کردن . و **طول کشیدن** : بیداری کشیدن .

طول (taval) ا. ع. - درازی لفتح برین و یا لفتح برین شتر .

طول (teval) ا. ع. - پای بند ستور . و رسن درازی که بدان ستور را بلف بندند . و **ارخ للفرس طوله** : دراز کن رسن آن اسب را . و **طال طولك** : دراز شد عمر تو و یا درنگی و غیث تو .

طول (toval) ا. ع. - عمر و زندگانی . و مكك . و غيث . یق : **طال طولك** . و **السبع الطول** : هفت سوره از قرآن مجید را گویند یعنی سوره بقره و سوره آل عمران و سوره نسا و سوره مائده و سوره انعام و سوره اعراف و هفتم سوره یونس و یا سوره افعال و برانه زیرا که این دوسوره آخری بمنزله يك سوره اند .

چیز که کرد گیرد چیزی را . ج : اطواق و وسع و طاقت و توانائی . و رسانی که بدان بر بالای خرماین برآیند . و **هوفی طوقی** ای فی وسی . الثل : **كبر عمرو عن الطوق** : درباره شخصی گویند که مخالفت کند کسی را که پست تر از مرتبه او باشد .

طوق (tavq) م. ع. **طاق الشيء طوقاً** (از باب نصر) : قادر شد بر آن چیز و توانست آنرا .

طوق (tavq) ا. ب. - مأخوذ از تازی - گردن بند . و گریان . و سوراخ . و قسمی از شكمچه . و گردن بند مرغ شکاری . و حلقه . و هر چیز که مدور بود و گرد چیزی بر آمده باشد . و **طوق انداختن** : گرد شدن و مانند حلقه شدن . و هاله انداختن ماه . و **طوق بهار** : آوندك و قوس قزح . و **طوق زنجیر** : حلقه آئین که بر گردن مجرم و یا بردست او اندازند . و **طوق طاقت** : زنجیر پیرها که نوکرهای مردمان بزرگ بر دودر گردن می بندند . و **طوق عنبر** : دیدگی خط خوبان . و **طوق ماه** : هاله و خرم ماه . **طوقه (tavqat)** ا. ع. - زمین گرد نرم در میان زمینهای سخت و درشت .

طوقدار (tuq-dār) ا. ب. - قمری . و پسر امرود مختلط . و بنده . و اسیر و گرفتار . **طول (tavi)** ا. ع. - فرونی . و توانائی و قدرت . و منت . و فضل . و توانگری و غنا . و دستگاه و فراخی و وسعت . قوله تعالی : **فمن لم يستطع منكم طولا** ای غنی و عمر و زندگانی و یا غیث و درنگی . یق : **طال طولك** ای عركار او مكك و غيثك . و **اولو الطول** : توانگران . و **ذو الطول** : برد بار و دارائی تحمل بسیار .

طول (tavi) م. ع. **طال عليه طولا** (از باب نصر) : منت نهاد بر او . و نیز طول :

طول (toval) ا. و ص. - ج. - طولی . **طول (tovval)** ا. ع. - نام مرغی آبی و دراز پا .

طول (tevall) ا. ع. - پای بند ستور . **طولا (tulun)** م. ب. - مأخوذ از تازی - از جهت طول و درازی و از جهت طول :

طولانی (tulāni) ص. ب. - مأخوذ از تازی - دراز . و بلند و رفیع . و مستند .

طولع (tavlā') ا. ع. - قی . **طولمیه (tulombh)** ا. ع. - نوعی از آلت موسیقی که محرك آب است . و شیور . و تلبه .

طوله (tavie) ا. ب. - اصطیل و طولیه . و دسته ای از اسبان از شش تا هشت که شیه یکدیگر باشند . و پای بند ستور که دراز باشد . و نوعی از پای شیه یازی نزد :

طولی (tulā) ص. ع. - مؤنث طولوزن و دراز تر . ج : مطولك .

طولی (tulā) ا. ع. - حالت و مرتبه رفیع . ج : مطولك .

طولی (tuli) ص. و م. ب. - مأخوذ از تازی - منسوب بطول . و دراز و بلند و دیری . و **طولی داشتن** : دیری داشتن و طول کشیدن .

طولیدون (tulidun) ا. ب. - مأخوذ از یونانی - تاجریزی و روباه تربك و بتازی غب الثلب گویند .

طومار (tumār) ا. م. - نامه . و دفتر . ج : طوایر .

طومار (tumār) ا. ب. - مأخوذ از تازی - دفتر . و نامه دراز و مکتوب دراز . و صورت حساب . و **طومار جمع** : جمع بندی .

طومار نویسی (tumār-navia) ا. ب. - محاسب .

من اسماء التی صلیا علیہ و آلہ و مناه با طالب الحق الہادی الیہ . و نیز آرائطہ (tah) تلفظ کرده اند و در اینصوت کلمہ امر است یعنی آرام کن . و یا بمعنی یارجل است بلفظ حبشہ .

طہاء (tahā') ا.ع . ابر برآمده . و ابر تنک بر آمده .

طہاءة (tahā'at) ا.ع . یک پاره ابر برآمده . یق : مافی السماء **طہاءة** یعنی نیست در آسمان یک پاره ابر .

طہاءة (tohāt) ع.ج . طامی .

طہارة (tahārat) م.ع . **طہر طہراً** و **طہارة و طہوراً** (از باب نصر و کرم) : پاک گردید . و **طہرت المرأة** : منقطع شد حیض آن زن . و نیز غسل آوردن با قطع خون و جزآن .

طہارات (tehārat) ا.پ . مآخوذ از تازی . پاکي . و ویژگی و وضو . و استنجا و ازالہ پلیدی بول و براز از مواضع مخصوص . و

طہارت سمرقن : شستن این موضع را با آب و یا پاک کردن با سنگ و کلوخ .

طہارت خانہ (tehārat-xāne) ا.پ . مبال و کنار آب و جای ضرور و آشکاه .

طہارت نامہ (tehārat-nāme) ا.پ . و سالہ طہارت .

طہاری (tahārā) ع.ج . طاهر .

طہاطہ (tahāteb) ا.ع . **طہاطہ الخیل** : آواز اسبان .

طہاف (tahāf) ا.ع . ابر بلند برآمده .

طہافۃ (tohāfat) ا.ع . پوست تنکی کہ بروی شیر و یا بروی خون بندد .

طہامل (tahāmel) ع . ج . طہمل . و ج . طہملہ .

طہاوة (tohāvat) ا.ع . پوست تنکی کہ بروی شیر و یا بروی خون بندد .

شد در روز قتل امیرالمؤمنین علی .

طویل (tavil) ص.پ . مآخوذ از تازی . دراز و بلند و طولانی . و **عمر طویل** : زندگانی دراز و طولانی . و **مدت طویل** و یا **زمان طویل** : خیلی وقت و **مکام بسیار دراز و طولانی و درنگی بسیار** .

طویل (tavil) ا.پ . یکی از هفت بازی نزد .

طویلات (tavilat) ص.ع.ج . طویلہ . و **طویلة** (tavilat) ص.ع . مؤنث طویل . ج : طویلات و طوال .

طویلة (tavilat) ا.ع . رسی کہ بدان پای ستور بندند . و رسی درازی کہ ستور را در عقب زار بدان بندند . و **زن دراز بالا** . **النمل: قصيرة عن طویلة** یعنی یک خرماي از خرمای و این مثل را در اختصار کلام استعمال کنند .

طویلة (tavile) ا.پ . مآخوذ از تازی . اصطیل و جانی کہ در آن ستور را بندند و پایگاہ و درش و شبنار و شبنار نیز گویند .

طونی (tu'iyi) ا.ع . کسی مابالدار **طونی** : نیست دوخانه کسی .

طویثر (tavay'er) ا.ع . مصفر طائر : پندہ کوچک و خرد .

طہ (tah) ا.پ . جای و چائی ولی چندان مستعمل نیست .

طہ (tā-hā) ع . نام سورہ یسیم از سورہ های قرآن مجید . **قره تعالی : طہ ما از لنا علیک القرآن تشقی** . قال جعفر بن محمد علیہا السلام : فاماہ فاسم

طومة (tumat) ا.ع . مرگ . و بلا . و سختی . و سنگ بست مادہ .

طونسلس (tunsolos) ا.پ . مآخوذ از یونانی . گیاهی خوشبوی کہ کاه مکہ و بتازی ازخرا نمایند .

طووی (to'viyy) و **طووی** (tuviyy) و **طووی** (tovaviyy) ا.ع . کسی یق : مابالدار **طووی** . و **کذلک طووی و طووی** .

طوی (tuy) ا.پ . شادی . و شادی عروسی و جشن .

طوی (tavā) ا.ع . گرنگی (اسم است مصدر را) . و خیک .

طوی (tavā) م.ع . **طوی طوی** (از باب جمع) : بی اندازه نخورد چیزی را و گرسنه ماند .

طوی (tovā) و (tevā) ا.ع . نام وادی در شام کہ وادی مقدس نیز گویند .

طوی (tavi) ص.ع . کسی کہ خود را گرسنه نگاهدارد . و مرد لاغر شکم . یق : **هذا رجل طوی البطن** .

طوی (taviyy) ا.ع . چاه ازسنگ و جز آن بر آورده . و پشترادہ از مناع و از سلاح . و ساعتی از شب .

طویة (taviyyat) ا.ع . راز . و قصد . و چاه بر آورده از سنگ .

طویر (tovayr) ا.ع . پرندہ کوچک . و کرم پرندہای .

طویس (tovays) ا.ع . مصفر طاؤس . و نام مثنی در مدینہ و کتیۃ او ابو عبدالنیم و اول کسی است کہ در اسلام تنفی کرد .

النمل : هو اشام من طویس ، **چه** این شخص متولد شد در شبی کہ آنحضرت صلیا علیہ وآلہ و فاتر نمود از شیر گرفته شد در روز وفات ابو بکر و بالغ شد در روز وفات عمرو زناشویی کرد در روز قتل عثمان و دارای اولاد

منظر شکفت آورنده از خوبی و جمال . و جوان فربه پرگوشت .

طهف (tabf) ا.ع . نان ارزن .

طهف (tabf) و (tabat) ا.ع . گیاهی نرم و سست که در بین کارند و دانه آنرا که در رنگ و بو چکی مانند خردل است درختی و سختی میخورند .

طهفة (tahfat) ا.ع . عالی درخت صلیان .

طهفة (tahfat) ص.ع . زبده طهفة : مسکه تنک .

طهفة (tehfat) ا.ع . پاره از هر چیزی .

طهفلة (tahfalat) م.ع . خووند نان ارزن و مداومت کردن بر آن .

طهق (tahq) ا.ع . سرعت رفتار .

طهق (tuhq) م.ع . طهق طهقا (از باب فتح) : شافت و تند رفت .

طهل (tahl) ا.ع . آب برگزیده رنگ و مزه .

طهل (tahl) ص.ع . ماء طهل : آب برگزیده رنگ و مزه .

طهل (tahl) م.ع . **طهل الماء طهلا** (از باب سعه و فتح) : برگزیده رنگ و مزه شد آب .

طهلبة (tahlbat) م.ع . **طهلب الرجل طهلبه** : رفت آمد در شهرها . **طهله** (tohlat) ا.ع . گیاماندک . و نام تراهی نازک .

طهلس (tleh) ا.ع . اشکر گران . **طهلبة** (tlehbat) ا.ع . مرادحق بی غیر . . و گل ولای که در حوض فرو ریزد بعد از آنکه اندود کرده باشند آنرا . و تیرگی . و ایر . و مافی السماء **طهلبه** : نیس در آسمان چیزی از ایر .

طهلزج (tehlizaj) ا.پ . بکنوع علف

طهابة (tahayat) م.ع . طهی اللحم طهیا و طهیا و طهابة (از باب فتح) :

پخت گوشت را و بریان کرد و کباب نمود . **طهلب** (tahalb) ا.ع . اسم هر درخت کوچکی .

طهلبة (tahbalat) م.ع . رفتن در شهرها .

طهلبة (tobsat) ا.ع . مرد ضعیف العقل اگر چه تاور و جسیم باشد .

طهر (tahr) م.ع . طهره طهرا (از باب فتح) : دور گرداند آنرا .

طهر (tohr) ا.ع . پاکی از خون حیض و جز آن . ج : طهار .

طهر (tohr) م.ع . **طهر طهرا و طهارة و طهورا** . م.ع . طهارة .

طهر (tahr) ص.ع . پاک . ج : طهرون .

طهران (tehran) ا.پ . پایتخت مملکت ایران . م.ع . ایران . و نام قریبای در کرونند اصفهان .

طهران (tohran) ص.ع . پاک .

طهره (tohrat) ا.ع . پاکی و پاکیزگی (اسم است طهارة را) .

طهرون (tahrana) ع.ج . طهر .

طهس (tals) م.ع . **طهس فی الارض طهسا** (از باب فتح) : در آرد

آن زمین با ستوری و یابستی . و مادری این طهس : نمیدانم بکجا رفت . و مادری این طهس به (مجهول) : نمیدانم بکجا برده شد .

طهش (talic) م.ع . **طهش العمل طهشا** (از باب فتح) : تباہ کردن آن کار را .

و طهش فیما اخذ فیه من عمل : درهم کرد کار شروع کرده خود را بدست خود و یا بدست غیر خود .

طهطاه (tafitah) ا.ع . آب خوش

تلی که یهود در عید ظفر میخورند .

طهم (tahm) و (tohm) ا.ع . مادری

ای الطهم هو : نمیدانم کدام کس است او . و كذلك ای الطهم .

طهماسب (tahmasb) ا.پ . از اعلام

است . و شاه طهماسب اول : در بین پادشاه از سلسله صفویه که از سال ۹۳۰ هجری

تا ۹۸۴ سلطنت کرد و زندگانی ۶۴ سال و اندام . و شاه طهماسب دوم : همین

پادشاه از سلسله صفویه که از ۱۱۳۱ هجری تا ۱۱۴۴ سلطنت کرد و دین سال طهماسب

خان (نادر شاه) او را از سلطنت خلع کرده و اسم پادشاهی را بر سر شیرخواه دی

اسمعیل میرزا گذاشت و در حقیقت سلطنت دودمان شیخ صفی در این سال منقرض گردید .

طهمان (tahmān) و (tohmān) ا.ع . نام مولای آنحضرت صلی الله علیه و آله .

طهمه (tohmat) ا.ع . رنگ سیاه مزه و مایل . و رنگ تیره یا اندک سیاهی . و رنگ سرخ که بسیدی زند .

طهمه (tahemat) ص.ع . **امراه طهمه** : زنی که رخسار آن کم گوشت باشد .

طهمل (tahmal) ا.ع . چیزی که از لس آن حجم وی بزوی محوس نشود .

وزن باریک تن . و مرد فربه زشت خلقت و بد سرشت . ج : طهمال .

طهملة (tahmalat) ا.ع . زن فربه زشت خلقت و بد سرشت . ج : طهمال .

طهملی (tahmaliyy) ا.ع . کوناه بالای سیاه قام .

طهمورث (tahmures) ا.پ . سیرین پادشاه از پیشدادیان که بنای شهر بابل و نینوا

و اصفهان را بدو نسبت دهند .

طهنی (tahaanbā) ص.ع . **بعیر**

وشیء طیب: چیز نیک خوش و پاک و پاکیزه .

طیار (tiyār) م. ع. طاره طایرة و طیار . مر. مطایرة .

طیار (tāyār) ص. ع. بسیار پرند و پرواز کننده . و نیز خاطر و چست و چالاک .

طیار (tāyār) صوم ف. پ. مأخوذ از تازی . جلد رفتار . وجهه . و موج . و فرار . و مهیا و آماده و مستعد و تیار . و طیار شدن و یا طیار کردن: آماده و مستعد و مهیا شدن و یا کردن .

طیارة (tāyārat) ص. ع. کشتی سریع و نیز رو .

طیاره (tāyāre) ا. پ. مأخوذ از تازی . هر چیز که در هوا پرواز کند .

طیاری (tāyāri) ا. پ. مأخوذ از تازی . آمادگی و تیار . و فراری .

طیاش (tāyāc) ص. ع. مرد سبک . و کسی که آهنگ مختلف دارد و بریک اراده نرود .

طیاف (tiyāf) ا. پ. کابوس .

طیال (tiyāl) ا. ع. زندگانی . و درنگی . و غیت . ب: طال طیالك ای عمرک او مکتک و غیتک .

طیال (tiyāl) ص. ع. ج. طویل .

طیالیس (tayāles) ع. ج. طیلان .

طیالسة (tayālesat) ع. ج. طیلان و طیلان و طیلان .

طیالیسی (tayālesiyy) ص. ع. کبکه طیلان میازد .

طیان (tayān) ا. پ. یاسمن بری .

طیان (tayān) افاع. کسی که گل و یا گچ میازد . و کسی که نامه را بگل مهر می کند .

طی (tay) ا. پ. مأخوذ از تازی . نورد . و عبور و گذر . و پیمایش مسافت . و قطع گفتگو درمامله . و طی کردن: در نوردیدن . و عبور کردن . و بیمودن مسافت . و نیز قطع گفتگو کردن درمامله و تعیین قیمت کردن .

طی (tāyy) م. ع. طوی الصحیفة طياً (از باب ضرب) : نوردید و در نوشت نامه را . و طوی الحديث : پرشید آن سخن را . و طوی کشفه عنی : روی گردانید از من و مفارقت گزید . و طوی القوم : نشست با آن گروه . و آمدد نزد آن گروه . و تجاوز نمود از آن گروه . و

طوی کشفه علی امر : پنهان کرد کار را . و طوی البلاد : طی کرد زمین را و در نوردید آنرا . و طوی الله البعدنا : نزدیک نمود خدا . و طوی الله عمره : تمام کرد خدا عمر او را و فنا نمود او را . و نیز طی : گرسنه داشتن خود را . و باصلاح عروض : افگندن ساکن چهارم از مستغفل و مفعولات .

طی (tāyy) ا. ع. نام قبیله ای از تازیان . طی (tāyy) ا. پ. مأخوذ از تازی . قطع . و نورد . و پیمایش . و طی لسان : خاموشی و یا استعداد گفتن . و طی مسافت : قطع مسافت و بیمودن آن . و طی گفتگو : قطع گفتگو .

طیا (tuṣā) ا. پ. نوشادر . طیا (tuṣā) ص. ع. امراة طیا : زن گرسنه .

طیاء (tāyā) ص. ع. زنی که اراده میکند گرسنگی را .

طیاب (tiyāb) ا. ع. قسمی از خرمایان در بصره .

طیاب (toyāb) اوص. ع. بوی خوش .

طهینی: شتر سخت و استوار .

طهو (tahv) ا. ع. عمل و کار .

طهو (tahv) و (tohovv) م. ع. طها اللحم طهوآ و طهوا و طهیا و طهیاة (از باب نصر و فتح) : پخت گوشت را و بریان کرد و کباب نمود . و طها الرجل : رفت در شهر و اسفر کرد آن مرد . و طها الابل کذلک .

طهور (tahur) ص. ع. بسیار پاک کننده و طاهر . و آنچه بدان طهارت کنند از آب و جز آن . و پاک . و پاک کننده . قوله تعالى: وانزلنا من السماء ماء طهوراً .

ظهور (tuhur) م. ع. طهر طهرآ و طهارة و طهورآ . مر. طهارة .

طهی (tahy) م. ع. طهی طهیا و طهیا و طهیاة . مر. طهابة .

طهی (taha) ا. ع. کاه ریزه .

طهی (tuhā) ا. ع. گرگ . و هر چیز پخته .

طهی (tohiyy) ا. ع. ج. طاهی .

طهی (tohiyy) م. ع. طها طهوآ و طهوآ و طهیا . مر. طهو و مطهو .

و طهی طهیا و طهیاة . مر. طهابة .

طهیاة (tāhyā) ا. ع. مردم . و ما

ادری ای الطهیاة هو : نمیدانم کدام مردم است او .

طهیان (tāhyān) ا. ع. سرکوه . و تراشه چوب .

طهیاة (tāhyāyat) م. ع. طها

طهوآ و طهوآ و طهیاة . مر. طهو و مطهو .

طهية (tohyāyat) ا. ع. نام قبیله ای از تازیان .

طهیر (tahir) ص. ع. پاک .

طهيلة (tāhyalat) م. ع. تره طهيلة خورند .

طهيلة (tahilat) ا. ع. مرد احمق

بی غیر . و گل و لای که در حوض فسرو ریزد بعد از آنکه اندود کرده باشند آنرا .

طیتو (titu) ۱. پ. بطور که نوعی از مرغابی است.	طیبة (tibat) ۲۰ ع. طاب طاباً و طیاً . مر. طاب .	طیان (tayyan) ۲۰ ع. رجل طیان : مرد گرسته .
طیشار (taysar) ا. ۱. ۲۰ ع. یش . و شیریش . و رجل طیشار : مرد بیابک .	طیبة (teybat) ۱۰ ع. سبی طیبة : برده بی دغا و بی نقض عهد .	طیانة (tiyanat) ۱۰ ع. شغل گل کاری . طیاهیج (tayahij) ۱۰ ع. ج. طهوج .
طیجن (tayan) ۱۰ ع. ۱. مأخوذ از فارسی . تابه و طاجن .	طیبة (tayyebat) ۱۰ ع. ۱. نام شهر مدینه منوره . و مؤنث طیب . ج. طیات .	طیب (tib) ۱۰ ع. بوی خوش و عطر . و بهترین از هر چیزی . و حلال و هر چیز که در شرع روا باشد . و هر چیز که در وی اذیتی نبود . ج. اطیاب . و یق : مابه
طیح (tayh) ۱۰ ع. ۱. چوبی که در بین دندان باشد .	طیبة : زمین قابل روئیدن گیاه . و ریح طیبة : باد خوش و آرام . و امراة طیبة : زن عقیقه پوشیده . و کلمة طیبة : کلام نیکو و خوب که کرامتی در آن نباشد .	من الطیب ای العطر . و فعلت ذاك بطایب نفسی : کسردم این کار را بیل و خوشی طبع خویش بدون اکراه و اجبار .
طیح (tayh) ۲۰ ع. طاح طیحاً (از باب ضرب) : بمعنی طاح طوحاً میباشد .	طیبة (tayhat) ۱۰ ع. امور دشواری که در میان مردم افتد و موجب تفرقه آنها گردد .	طیب (tib) ۲۰ ع. ۱. طاب طاباً و طیاً . مر. طاب .
طیحة (tayhat) ۱۰ ع. امور دشواری که در میان مردم افتد و موجب تفرقه آنها گردد .	طیبة : و تکه طیبة : بوی دماغ خوش که گند نکند . و نفس طیبة : نفسی که راضی بقدر خدایت باشد . و قربة طیبة : خاک پاک و پاکیزه .	طیب (tib) ۱۰ ع. ۱. مأخوذ از تازی . بوی خوش و عطر . و طیب نفسی : میل و اراده بدون اکراه و اجبار . و هم چنین طیب خاطر .
طیخ (tayx) ۲۰ ع. طاخ طیخاً (از باب ضرب) : آلوده گردید بکار زشت . و طاخ فلاناً : آلود فلان را برشتی (لامذم و تمندی)	طیبت (tibat) ۱۰ ع. ۱. مأخوذ از تازی . مزاج و خوش طبعی .	طیب (tib) ۱۰ ع. ۱. مأخوذ از تازی . بوی خوش و عطر . و طیب نفسی : میل و اراده بدون اکراه و اجبار . و هم چنین طیب خاطر .
طیخ (tayx) ۲۰ ع. طاخ طیخاً (از باب ضرب) : آلوده گردید بکار زشت . و طاخ فلاناً : آلود فلان را برشتی (لامذم و تمندی)	طیون (tayyebuna) ۱۰ ع. ج. طیب . طیبی (tibā) ۱۰ ع. بهشت و طوبی .	طیب (tib) ۱۰ ع. ۱. مأخوذ از تازی . بوی خوش و عطر . و طیب نفسی : میل و اراده بدون اکراه و اجبار . و هم چنین طیب خاطر .
طیخ (tayx) ۲۰ ع. طاخ طیخاً (از باب ضرب) : آلوده گردید بکار زشت . و طاخ فلاناً : آلود فلان را برشتی (لامذم و تمندی)	طیون (tayyebuna) ۱۰ ع. ج. طیب . طیبی (tibā) ۱۰ ع. بهشت و طوبی .	طیب (tib) ۱۰ ع. ۱. مأخوذ از تازی . بوی خوش و عطر . و طیب نفسی : میل و اراده بدون اکراه و اجبار . و هم چنین طیب خاطر .
طیخ (tayx) ۲۰ ع. طاخ طیخاً (از باب ضرب) : آلوده گردید بکار زشت . و طاخ فلاناً : آلود فلان را برشتی (لامذم و تمندی)	طیون (tayyebuna) ۱۰ ع. ج. طیب . طیبی (tibā) ۱۰ ع. بهشت و طوبی .	طیب (tib) ۱۰ ع. ۱. مأخوذ از تازی . بوی خوش و عطر . و طیب نفسی : میل و اراده بدون اکراه و اجبار . و هم چنین طیب خاطر .
طیخ (tayx) ۲۰ ع. طاخ طیخاً (از باب ضرب) : آلوده گردید بکار زشت . و طاخ فلاناً : آلود فلان را برشتی (لامذم و تمندی)	طیون (tayyebuna) ۱۰ ع. ج. طیب . طیبی (tibā) ۱۰ ع. بهشت و طوبی .	طیب (tib) ۱۰ ع. ۱. مأخوذ از تازی . بوی خوش و عطر . و طیب نفسی : میل و اراده بدون اکراه و اجبار . و هم چنین طیب خاطر .
طیخ (tayx) ۲۰ ع. طاخ طیخاً (از باب ضرب) : آلوده گردید بکار زشت . و طاخ فلاناً : آلود فلان را برشتی (لامذم و تمندی)	طیون (tayyebuna) ۱۰ ع. ج. طیب . طیبی (tibā) ۱۰ ع. بهشت و طوبی .	طیب (tib) ۱۰ ع. ۱. مأخوذ از تازی . بوی خوش و عطر . و طیب نفسی : میل و اراده بدون اکراه و اجبار . و هم چنین طیب خاطر .
طیخ (tayx) ۲۰ ع. طاخ طیخاً (از باب ضرب) : آلوده گردید بکار زشت . و طاخ فلاناً : آلود فلان را برشتی (لامذم و تمندی)	طیون (tayyebuna) ۱۰ ع. ج. طیب . طیبی (tibā) ۱۰ ع. بهشت و طوبی .	طیب (tib) ۱۰ ع. ۱. مأخوذ از تازی . بوی خوش و عطر . و طیب نفسی : میل و اراده بدون اکراه و اجبار . و هم چنین طیب خاطر .
طیخ (tayx) ۲۰ ع. طاخ طیخاً (از باب ضرب) : آلوده گردید بکار زشت . و طاخ فلاناً : آلود فلان را برشتی (لامذم و تمندی)	طیون (tayyebuna) ۱۰ ع. ج. طیب . طیبی (tibā) ۱۰ ع. بهشت و طوبی .	طیب (tib) ۱۰ ع. ۱. مأخوذ از تازی . بوی خوش و عطر . و طیب نفسی : میل و اراده بدون اکراه و اجبار . و هم چنین طیب خاطر .
طیخ (tayx) ۲۰ ع. طاخ طیخاً (از باب ضرب) : آلوده گردید بکار زشت . و طاخ فلاناً : آلود فلان را برشتی (لامذم و تمندی)	طیون (tayyebuna) ۱۰ ع. ج. طیب . طیبی (tibā) ۱۰ ع. بهشت و طوبی .	طیب (tib) ۱۰ ع. ۱. مأخوذ از تازی . بوی خوش و عطر . و طیب نفسی : میل و اراده بدون اکراه و اجبار . و هم چنین طیب خاطر .
طیخ (tayx) ۲۰ ع. طاخ طیخاً (از باب ضرب) : آلوده گردید بکار زشت . و طاخ فلاناً : آلود فلان را برشتی (لامذم و تمندی)	طیون (tayyebuna) ۱۰ ع. ج. طیب . طیبی (tibā) ۱۰ ع. بهشت و طوبی .	طیب (tib) ۱۰ ع. ۱. مأخوذ از تازی . بوی خوش و عطر . و طیب نفسی : میل و اراده بدون اکراه و اجبار . و هم چنین طیب خاطر .
طیخ (tayx) ۲۰ ع. طاخ طیخاً (از باب ضرب) : آلوده گردید بکار زشت . و طاخ فلاناً : آلود فلان را برشتی (لامذم و تمندی)	طیون (tayyebuna) ۱۰ ع. ج. طیب . طیبی (tibā) ۱۰ ع. بهشت و طوبی .	طیب (tib) ۱۰ ع. ۱. مأخوذ از تازی . بوی خوش و عطر . و طیب نفسی : میل و اراده بدون اکراه و اجبار . و هم چنین طیب خاطر .

طیسلة (taysalat) ا.ع. نام مردی .
طیسه (taye) ا.پ. بستر و بالین . و
 دشک . و فراش .

طیش (taye) ا.ع. سبکی و خفت عقل .
 و عدم ثبات و تردید . و خشم .

طیش (taye) م.ع. طاش طیشاً
 (از باب ضرب) : سبک گردید . و طاش

السهم عن الهدی : خطا کرد تیر از
 نشانه . و طاش عقله : رفت عقل او .

طیط (tit) ا.ع. مرد دراز بالا . و مرد
 احق و گول و نادان . و گشن تیز شهوت .

طیطان (titān) ا.ع. گندناوی بری .

طیطو (titu) ا.پ. نوعی از مرغابی .

طیطوی (titavā) ا.ع. نوعی از قطا و
 مرغ سگنوار .

طیع (tay') م.ع. طاع طیعاً (از باب
 ضرب) : فرمانبرداری کرد (لقه فی طاع
 طوعاً) .

طیع (tayye') ا.ع. مطیع و متقاد و مایل .
طیعاً (tayye'an) ا.ع. جاء فلان
طیعاً : آمد فلان بامیل خود بدون کراهت .

طیف (tayf) ا.ع. خشم . و جون .
 و خیال . و خیال در خواب . و وسوسه .

و طیف من الشیطان : و وسوسه شیطان .
طیف (tayf) م.ع. طاف بالشیء و
 حوله طیفاً (از باب ضرب) : گردید گرد
 آنچیز (لقه فی الطوف) . و طاف الخیال
طیفاً و مطافاً : آمد خیال در خواب .

طیف (tayyef) خیال . و وسوسه . و
 وسوسه شیطان .

طیسفون (tayfasun) ا.پ. طیسفون
 و یکی از شهرهای مداین .

طیفور (tayfur) ا.پ. هر پرندۀ ای خواه
 بزرگ باشد مانند مرغ و یا کوچک مانند ملخ .

طیفور (tayfur) ا.ع. نام مرغی کوچک .
 و نام با یزید بسطامی شیخ صوفیه .

بر زمین باشد از خاک و خس و خاشاک . و هر
 مخلوق کثیر النسل مانند مگس و مور و هرام .
 و خاک و یزدها . و دویا .

طیس (tays) م.ع. طاس طیساً
 (از باب ضرب) : بسیار گردید .

طیسر (taysar) م.ع. ماء طیسر :
 آب بسیار .

طیسع (taysa') ا.ع. جای فراخ . و
 مرد آزمند .

طیسفون (tisfu) ا.پ. نام شهری
 در ساحل یسار دجله نزدیک بغداد حالیه که
 از زمان اشکانیان تا غلبه تازیان پایتخت ایران
 بود و در ساحل یمن دجله در مقابل این شهر
 شهر دیگری بوده موسوم بسوس و تازیان این
 دو شهر را پایتخت شهر دیگر که در کنار آنها
 بود مداین می گفتند . بهر حال شهر طیسفون
 و یا کلیفون پایتخت زمستانی پادشاهان ایران
 بوده و آن شهری که طاق کسری در آن ساخته
 شده بود اسپایر نامیده میشد و اسفایر و یا
 اسفایور نیز می گفتند .

طیسقون (taysaqun) ا.پ. نام شهر
 قدیم که پایتخت پادشاهان بوده و گویا همان
 طیسفون باشد .

طیسل (taysal) ا.ع. سراب . و باد .
 و باد سخت . و غبار . و شب تاریک . و
 جماعت . و بسیار از هسر چیزی . و
 تفت . و نیز طیل بمعنی طیس یعنی هر چه
 بر زمین باشد از خاک و خس و خاشاک . و
 هر مخلوق کثیر النسل مانند مگس و مور و
 هرام . و خاک و یزدها . و دویا .

طیسل (taysal) م.ع. ماء طیسل :
 آب بسیار . و نعم طیسل : نعمت های فراوان .

طیسلة (taysalat) م.ع. طیس
طیسلة : سفر نزدیک نمود پس زیاد شد
 شتران وی .

طیر (tair) م.ع. طار طیراً و
طیرورة و طیراناً (از باب ضرب) :
 پرید . و طار الشیء : دراز گردید آن
 چیز . المثل : هم فی شیء لا یطیر غیرابه ،
 این مثل را در فراخی عیش و اکثر غیر گویند .
طیر (tair) ا.پ. مأخوذ از تازی .
 مرغ و پرند . ج : طیران .

طیران (tayran) پ.ج. طیر .

طیران (tayarān) م.ع. طار طیراً
 و طیراناً . هر . طیر .

طیران (tayarān) ا.پ. مأخوذ از
 تازی . پرش و پرواز . و طیران کردن :
 پریدن و پرواز کردن .

طیرانی (tayarāni) م.پ. مأخوذ
 از تازی . خفیف و سبک .

طیرانی (tirāniyy) م.ع. منسوب
 بطیری و از اهل طیری .

طیره (tayrat) ا.ع. خفت و سبکی .
 یق : فیه طیره : در او سبکی و خفت عقل است .

طیره (tirat) و (teyarat) ا.ع.
 قال بد .

طیرورة (tayrurat) ا.ع. خفت و
 سبکی . یق : فیه طیرورة .

طیرورة (tayrurat) م.ع. طار
طیراً و طیراناً و طیرورة . مر . طیر .
طیره (tire) ا.پ. آردگی و درخش . و
 اضطراب . و خشم . و شرمندگی و خجالت و
 خجست و حیا . و خجیل و شرمند . و **طیره**
شدن : شرمند و شرمساو شدن . و **طیره**
گرفتن : خشم گرفتن .
طیره (tire) ا.پ. مأخوذ از تازی .
 طیر و قال بد .

طیری (tirā) ا.ع. نام دمی در اصفهان .
طیس (tays) ا.ع. بسیاری هر چیزی
 از آب و ریگ و جز آن . و عدد بسیار . و هر چه

طیقا

-۲۲۷۲-

طی هو

طیقان (tiqān) ع. ج. طاق .
طیقی (tiqi) ا. ب. یکنوع دانه سرخ رنگ .
طیل (ti) و (tiyal) ع. ا. عمر و زندگانی . و درنگی و مکث . و غیث . یق : **طال طیلک** : دراز شد زندگانی و یامکث و غیث تو . و كذلك **طیلک** .
طیل (tiyal) و (tiyall) ا. ع. پای بند ستور . و رسن دراز که بدان ستور را درعطف زار بندند .
طیلافیون (taylāfiyun) ا. ب. نوعی از همیشه بهار و یاشقایق .
طیلة (tilat) ا. ع. عمر . و مکث و غیث . یق : **طال طیلتک** .
طیلة الريح (tayyelat) ا. ع. **طیلس** (taylas) و (tayles) و (taylos) و **طیلسان** (taylasān) و (taylesān) ع. ا. - مأخوذ از تالشان فارسی - چادر . و جامه ای که بردوش اندازند . و جامه ای که همه بدن را بپوشاند و دوخته نشده باشد . ج : **طیالس و طیالة** . و درشتم گویند :

طینه (tinant) ا. ع. پاره ای از گل و اندکی از گل . و سرشت و طبیعت و جبلت و خوی . ج : **طین** .
طینت (tinat) ا. ب. - مأخوذ از تازی - سرشت و خوی و طبیعت .
طینوث (tynus) ا. ب. - قسمی از ذراویج .
طینی (tiniyy) ص. ع. - منسوب بطن . و طبی و جبلی و ذاتی .
طیور (toyur) ع. ج. طیر . و ج. ج. طائر .
طیور (toyur) ا. ب. - مأخوذ از تازی - مرغها . و **طیور سدره** : فرشتگان .
طیور (tayyur) ص. ع. نیز و چالاک بشتاب باز آینده . و **هو طیور فیور** : نیز و جست و چالاک و چالک است او .
طیوری (toyuriyy) ا. ع. سوداگر و بازرگان طیور .
طیوط (toyut) ع. م. **طاططوطاً** و **طیوطاً** . مر. طوط .
طیهوج (tayhuji) ا. ع. - مأخوذ از فارسی - تیهو . ج : **طیامیج** .

یا ابن الطیلسان بنی ای عجمی زاده .
طیلسان (taylasān) ا. ب. - مأخوذ از تازی - ردا و غوطه ای که عریان و خلیان بردوش اندازند . و **طیلسان مزعفر** : شمع آفتاب . و **طیلسان مطر** : شب .
طنلهة (te'lebat) ا. ع. احق بی خیر . و گل ولای که در حوص فرو ببرد بعد از آنکه اندود کرده باشند آنرا .
طیم (taym) م. ع. **طامه الله علی الخیر طیمأ** (از باب ضرب) : سرشت او را خدای بریکوئی . و **طام فلان** : نیکوکار گردید فلان .
طین (tayn) ع. م. **طان طیناً** (از باب ضرب) : نیک کرد کار گل را . و **طان کتابه** : بگل مهر کرد کتاب را . و **طان السطح** : گل اندود کرد بام را . و **طانه الله علی الخیر** : سرشت او را خدای بریکوئی **فطین هو** (مجهولا) : پس سرشته شد او .
طین (tin) ا. ع. گل و خاک و تراب . و **خاک نمناک** . و **طین الحسین** : تربت .
طین (tiyan) ع. ج. **طینه** .

طیقان (tiqān) ع. ج. طاق .
طیقی (tiqi) ا. ب. یکنوع دانه سرخ رنگ .
طیل (ti) و (tiyal) ع. ا. عمر و زندگانی . و درنگی و مکث . و غیث . یق : **طال طیلک** : دراز شد زندگانی و یامکث و غیث تو . و كذلك **طیلک** .
طیل (tiyal) و (tiyall) ا. ع. پای بند ستور . و رسن دراز که بدان ستور را درعطف زار بندند .
طیلافیون (taylāfiyun) ا. ب. نوعی از همیشه بهار و یاشقایق .
طیلة (tilat) ا. ع. عمر . و مکث و غیث . یق : **طال طیلتک** .
طیلة الريح (tayyelat) ا. ع. **طیلس** (taylas) و (tayles) و (taylos) و **طیلسان** (taylasān) و (taylesān) ع. ا. - مأخوذ از تالشان فارسی - چادر . و جامه ای که بردوش اندازند . و جامه ای که همه بدن را بپوشاند و دوخته نشده باشد . ج : **طیالس و طیالة** . و درشتم گویند :



نشود و دو آن غنه بود . یق : **ظاظا الاعلم**
والاهتم **ظاظاة** .

ظاعن (zā'en) ا فاع . کوچ کننده و
رونده .

ظاغیة (zāqiyat) ا فاع . شیر دهنده . و
آنکه در تیمار و تمهید بپه باشد و حاضنه . وقال
فی المعیار : الظاغیة بالین المهمة .

ظافی (za'f) م فاع . جاء یظافه **ظافاً**
(از باب فتح) : آمد که براند آراو
در رکند .

ظافی (za'f) م فاع . اخذه **بظافی**
و رفته : گرفت پوست گردن او را . و
تر که **بظافی** و رفته : گذاشتم آزارتها .
ظافیر (zafer) ص فاع . فیروزمند و
نصرت یافته و مظفر و غالب .

ظافرة (zaferat) ص فاع . مؤنث ظافیر .
ظالع (zale') ص فاع . ستور خمیده و
لنگ . و مرد و یا زن مائل . و گنه کار . و
نهمت زده . (مذکر و مؤنث در وی یکسان
است) . و گنه لنگ . و سگ آرمندماده .

مرد و جز آن و فریاد نمود . و **ظاب فلان** :
از دواج کرد فلان . و **ظاب فلاناً** : ستم کرد
مرغلان را . و **ظاب التیس** : بانگ کرد
آن تکه .

ظَاب (za'b) و **ظَاب** (zāb) ا فاع .
بانگ و فریاد و غوغا . و سخن . و آواز بر
کوهی وقت برجستن بر ماده .

ظَات (za'a) م فاع . **ظاته ظاتاً** (از
باب فتح) : خفه کرد آزا .

ظَار (za'r) م فاع . **ظار ظاراً** و
ظثاراً . مر . غثار .

ظَار (za'r) ص فاع . **عدو ظار** : دشمنی
که همجو خود با خود دارد (وصف بالمصدر) .

ظاری (zari) ص فاع . گزنده .

ظاظاً (za'za') و **ظاظاة** (za'za'at)
م فاع . **ظاظا التیس** **ظاظاً** و
ظاظاة و **ظظاء** : بانگ کرد تکه برای
جفت گرفتن . و نیز **ظاظاة** : سخن گفتن شخصی

که لب بالائین او شکافته و یا دندان پیشین
وی افتاده باشد و بدینجه سخن وی مفهوم

ظ (za) ا فاع . حرف بیستم از الفبای فارسی و
حرف هفدهم از الفبای ایشی و حرف بیست و
هفتم از الفبای اجدی و آنرا ظ تلفظ کنند و
ظسای منظم و ظای منقرطه و ظای معجمه نیز
گویند و در حساب جمل نهصد و شصت و یک و در زبان
فارسی این حرف مانند ز صدا میکند ولی در زبان
تازی دارای صدای مخصوصی است که از
دهان تازیان باید شنید . و در زبان تازی این
حرف بدل از ط واقع میشود مانند اظلم بجای
اظلم . و در زبان فارسی این حرف در کلمات
مأخوذ از زبان تازی دیده میشود مانند ظاهر و
ظریف و جز آن و یا در کلمات فارسی که تازیان
در آن تصرف کرده اند مانند ظفیره .

ظاء (za') ا فاع . نام حرف ظ .

ظاء (za') ا فاع . پستان زن پیر .

ظَاب (za'b) ا فاع . شوهر خواهر زن .
ج : اغلوب و ظلوب و . و ظلم و ستم . و
از دواج .

ظَاب (za'b) م فاع . **ظاب الرجل**
و غیره **ظاباً** (از باب فتح) : بانگ کرد آن

بر آب . و **جاءنا فی ظاهره** ته ای فی
عسیره .

ظاهره (zāherat) ص.ع. ا. ب. ل
ظاهره: شترانیکه دنیروز وارد آخو
شوند . و **عین ظاهره**: چشم بیرون جسته .
ظاهره (zāhere) ص.ب. پ. مآخوذ
از تازی - ظاهر و آشکار و هویدا . و خارجی .
ظاهری (zāheri) ا.و.ص. پ. مآخوذ
از تازی - هویدا و آشکار . و نمایش . و
خارجی .

ظاهریت (zāheriyat) ا.ب. پ. مآخوذ
از تازی هویدائی و آشکارائی و بروز و وضوح .
ظباء (zebā) ع.ج. ط.ب. و ط.ب.
ظبأة (zab'at) ا.ع. کتار ماده لگ .
ظبات (zobāt) ع.ج. ظ.ب.

ظباطب (zabāzeb) ا.ع. فرباد
گوسپندان .

ظباطب (zabāzeb) و **ظباطب**
(zabāzib) ا.ع. ج. ظباطب .

ظبة (zobat) ا.ع. دم شمشیر و طرف تیز
آن . و ترک سان . ج. اظبی و ظبات و
ظبون و ظبون و ظبی .

ظباطب (zabzāb) ا.ع. ب. یاری . و
ونج . و دود . و عیب . و آبه و ریزه که در
چشم و رخسار حات شود . و بانگ و فریاد .
و بانگ گوسپند . و سخن ترسانده بفر ویدی .
ج : ظباطب و ظباطب . و نام پادشاهی در
ین . و مابه **ظباطب**: نیست در اوجیزی
از درد و بیماری و عیب و سرزشت .

ظبطبة (zabzabat) ع.م. ج. **ظبطب**
الرجل (رجولا) **ظبطبة** : تب زده
گردید آمد .

ظبون (zobuna) و (zebuna) ع.ج.
ظ.ب.

ظبی (zaby) ا.ع. آموی - ج. اظبی

ظاهر (zāher) ا.و.ص. ع. پیدا و هویدا
خلاف باطن و آشکار . و غالب . و یکی از
نامهای بازیمائی . و **ظاهر القرآن**: خلاف
باطن آن . و قولم : **هذا امر ظاهر**
عنك عارهای زائل . و **ظاهر المدینة**:
بیرون شهر . و **الظاهر بامر الله**: لقب
محمد پسرانهرالدین الله سی و پنجمین خلیفه عباسی
که پس از نه ماه خلافت در سال ۶۳۳ هجری
وفات کرد .

ظاهر (zāher) ص. و م. پ. ب. -
مآخوذ از تازی - واضح و چمر و پیدا و
هویدا و آشکار . و روشن و تابان . و محقق .
و عیان و نمایان . و بیرون و خارج . و
روی و سطح بیرونی و خارجی . و خلاف
باطن . و **ظاهر کردن**: آشکار کردن .
و خارج کردن . و عرضه نمودن و نمودن .
و بیرون آوردن . و **صورت ظاهر**:
نمایش و آنچه از هر چیزی نمایان و مشهود
بود . و روی هر چیزی . و **علی الظاهر**:
بطور آشکار .

ظاهر آ (zāheran) م.ف. پ. مآخوذ
از تازی - بطور خارج . و عموماً . و بطور
واضح و بطور آشکار و عیان . و محققاً .
و بطور راستی .

ظاهر بین (zāher-bin) ص.ب. کسی
که فقط ظاهر چیزی را می بیند و از باطن آن
بی خبر است .

ظاهر پرست (zāher-parast) ص.ب.
پ. ظاهریین .

ظاهره (zāherat) ا.ع. آخو که
آب آزا بینم روز خورند . و نیم روز . و
آخو روی شتران در نیمروز . و قوم و قبیله
شخص . و **فلان یوردا بله الظاهرة**:
فلان شتران خود را در نیم روز وارد میکند

و یک ماده آزمند تر که گمان در بین آن افتاده
نگذارند خواب کند . **المثل : لا انام حتی**
ینام ظالم الکلاب و این مثل را در
باره شخصی گویند که از امور خود غافل نشود .
ظالمة (zāle'at) ص.ع. مؤنث ظالم .
ظالم (zālem) ا.و.ص. ع. سنگار . و
کسی که چیزی را در غیر موضع خود گذارد .
ج : ظلام و ظلمة و ظالمون . و کسی که شیر
را قبل از گرفتن سرشیر بپاشد . و نوعی از
کبک که شاخ تر و نرم و تازه دراز دارد . و **ابو**
الاسود ظالم بن عمرو بن سفیان دثلی:
از کبار تابعین و زما اصحاب حضرت امیر المؤمنین
علی بن ابیطالب که در جنگ صفین با آنحضرت
بود و هوال من تکلم فی التوحید علی علیه السلام .
ظالم (zālem) ا.ب. - مآخوذ از تازی -
سنگار و جفا کار و جابر و پیداد و بیرحم و
سنگدل و خونریز و متعدي رموزی و مردم آزار .
ج : ظالمان .

ظالمان (zālemān) پ.ج. ظالم .
ظالمانه (zālemāne) م.ف. پ. -
مآخوذ از تازی - بطور ظلم و تعدی . و
وحشیانه .
ظالم گداز (zālem-godāz) ص.ب.
پ. براندازنده ظالم .

ظالمون (zālemuna) ع.ج. ظالم .
ظالمین (zālemin) ا.ب. - مآخوذ
از تازی - مردمان ظالم و مستکبر .
ظالم (zā'm) ا.ع. هر سخنی . و بانگ و
غوغا . و شوی خواهر مرد .

ظالم (zā'm) ع.م. **ظالم جاریته**
ظالم (از باب هج): جماع کرد با کنیز که خود .
ظالم (zā'm) ا.ع. آواز و غوغا و بانگ
(لنة فی الظالم) .

ظان (zāna) ص.ع. گمان کننده و
پندارنده و خیال کننده .

ذوات النامس من الابل والانعام لانها
كالاظفار لها .

ظفر (zofr) ا.ع. ناخن چشم . و كان
سوى بستكان زده و گوشه ونوك كان . وكى
واحدى . بن : ما بالدار **ظفر** اى احد .
و رجل **كليل الظفر** : مردست ويد
دل ذليل و خوار . و كذلك **رجل مقلم
الظفر** . و رايده **بظفره** : ديدم خودار
را . و **ظفر النسر** : گياى . و **ظفر
القط** : نيز گياى .

ظفر (zafar) ا.ع. زمين پست هموار
گياهانك . و فيروزه . و **بنو ظفر** : نام بنى
از انصار .

ظفر (zafar) ا.ع. **ظفره** به و عليه
ظفر آ (از باب سمع) : پروزند شد و
بمراد رسيد . و ما **ظفر تك عيني منذ
زمان** : نديد چشم من تورا از مدت زماني .
و **ظفرت العين** : ناخن بر آورد چشم .
و **ظفر الرجل** (جهولا) : ناخن چشم
گريد آمدند . و **ظفرت بالضالة** : درياقم
گشده را .

ظفر (zafar) ا.ب. مأخوذ از نازى .
پروزمندى و نصرت و فتح و غلبه بر دشمن . و
ظفر يافتن : پروزند شدن و فتح كردن .
ظفر (zafar) ص.ع. مردى كه هر چه
اراده كند دريابد آنرا . و پروزند و بطول
رسيد .

ظفر (zefar) ا.ع. ناخن . و چنگل .
ظفر (zefar) ص.ع. خوشبخت و
پروزند .

ظفرة (zofrat) ا.ع. گياى تيز و تند
و زبان گز كه قروح غيبه و تايل را نافع
بود . و **ظفرة العجوز** : باوميلان .
ظفرة (zofrat) ا.ع. ناخن چشم .
ظفرة (zafarat) ص.ع. عين **ظفرة** :

ظفائن (za'ā'en) ع.ج. ظمينة .
ظفن (za'n) و (za'an) ا.ع. مسافر
و كوچ .

ظفن (za'n) و (za'an) ع.م. **ظفن
ظفناً و ظفناً** (از باب تنج) : رفت و
كوچ كرد . و **ظفن به** : برد آنرا و كوچايد .
ظفن (zo'n) و (zo'on) ع.ج. ظمينة .
ظفنون (za'un) ا.ع. شتر كاركت . و
شتر بار بردار . و شتر هودج كش .

ظفينة (za'inat) ا.ع. هودج . و وزن
مادامى كه در هودج باشد . ج : مطنن و ظفن
و طمائن و اطمان . و قبل لايقال حول ولا
ظفن الا للابل التى عليها الهواج كان فيها نساء
اولم تكن .

ظف (zaff) ا.ع. عيش و زندگاني تلخ
ناخوش . و گرانى و سختى و قسوت دائم و
پيوسته .

ظف (zaff) ع.م. **ظف قوائم البعير
ظفاً** (از باب ضرب) : بست چهار دست
وپاى شتر را فراهم كرد و جمع نمود آنها را .
ظفار (zafar) ا.ع. نوعى از برى خوش
بر شكل ناخن بر كنده و قديمى .

ظفار (zafāre) ا.ع. شهرى . و دمين نزديك
منها كه جزع منسوب بانجاست و نيز عودى كه
بخور مى كند از آنجا مياورند . و نام شهرى
ديگر نزديك مرياط كه قسط را با آنجا نسبت
مى كنند زيرا كه از هند با آنجا مياورند . و قولهم
من دخل **ظفار حمرى** يعنى كيهك در
ظفار در آمد بلفظ حمرى تكلم ميكند .

ظفر (zafar) ع.م. **ظفره** **ظفر آ** (از
باب ضرب) : ناخن فرو برد در خسار او .
ظفر (zefar) ا.ع. ناخن . و چنگل .

ظفر (zofr) و (zofar) ا.ع. ناخن .
و چنگل . ج : اظفار و اطافير و اظفر . و
قوله تعالى : **كل ذي ظفر** دخل فيه

ظروف (zoruf) ع.ج. ظرف . و ج . ظرف .
ظروف (zoruf) ا.ب. مأخوذ از تازى
آوند و آوندما .

ظرى (zarā) ع.م. **ظرى الرجل
ظرى** (از باب سمع) : بزرگ گرديد و
با كياست شد آن مرد .

ظرى (zary) ع.م. **ظرى ظرياً** (از
باب ضرب) : جارى و روان گرديد . و
ظرى بطنه : دفع شك او و خود دارى
توانست از جهت لينت و نرمى شك .

ظرباطة (zeryātat) ص.ع. **ارض
ظرباطة** : زمين ييك سرشت كه داراى يك
خاك باشد .

ظرب (zarir) ص.ع. **ارض ظرب** :
زمين سنگلاخ . و زمين دوشت .

ظرب (zarir) ا.ع. مناره اى كه بدان راه
شناسد . ج : طران و اطرة .

ظريف (zarif) ص.ع. بزرگ روان . ج : طرفاء
و ظرف و طراف و ظرفون و ظروف و طرفان .
ظريف (zarif) ص.ب. مأخوذ
از تازى . و زيا و نازك و لطيف و خوشما
و نيكو و خوب . و نجيب . و بذله گر و خوش
طبع و لطيفه گو . و هوشيار و با كياست و
فراست . و با ادب . و خوش هيت و خوش
لباس و خوش اندام . و خوش اخلاق . و محيل .
ظرفانة (zarifāne) ص.م. ف. مأخوذ
از تازى . با طرافت و لطافت . و بوضع خوش
و خوش تركيب .

ظرفة (zarifat) ص.ع. مؤنث ظرف .
بن : جاويزه **ظرفة** . ج : طراف و طراف
ظرفيون (zarifuna) ع.ج. ظرف .
ظش (zacc) ا.ع. جاى سخت و درشت .
ظعام (ze'am) و **ظلعان** (ze'an) ا.
ع. **ظعام الرجل او ظعامه** : ريسانى
كه بدان بار و يا هودج بندند .

ظلاله (zelālat) ا.ع. ابری که تهادیده شود. و ابری که سایه آن بر زمین دیده شود. و **دامت ظلاله الظل** یعنی پایدار باد آنچه را که در سایه آن زیست توان کرد.

ظلام (zalam) ا.ع. شبانگاه. و تاریکی. و تاریکی اول شب.

ظلام (zalam) ا.ع. نوعی از گیاه که شاخهای آن نرم و ترد و دراز است. و آسان و اندک از هر چیزی. و **نظر الی ظلاماً** یعنی بستنی نگاه کرد بسوی من و چشم زخم رسانید مرا. **ظلام (zalam)** ا.ع. م. **ظلامه مظالمه** و **ظلاماً** : ستم کرد او را و ظلم نمود.

ظلام (zalam) ا.ع. گیاهی که ظلام نیز گویند.

ظلام (zalam) ص.ع. بسیار ظلم کننده.

ظلامه (zalamat) ا.ع. داد. و داد خواهی.

ظلال (zalat) ا.ع. ج. ظلیه.

ظلة (zalat) ا.ع. صحت و تندرستی. و اقامت درجائی.

ظلة (zalat) ا.ع. سایان.

ظلة (zalat) ا.ع. سایه پوش. و سایان تنگ غیر فراخ. و عایشه و برطله. و اول

ابری که سایه افکند. و هر درختی که سایه افکند. و صفت ماندنی که در گرمی و سردی

بدان پناه گیرند. ج. ظل و ظلال. و قوله

تعالی: **من فوقهم ظلل من النار ومن تحتهم ظلل** یعنی آتش بر آنها سایه میافکند از بالا و از پائین یعنی از همه طرف آنها را

احاطه میکند. ایضاً قوله تعالی: **وعذاب يوم الظلة** می السحابة اظلت قوم شعب

حين اصابهم حروغم فسی یوتهم فخرجوا یلتسون الروح من قبل السحابة التي بعث الله فيها المذاب فلما غشيم اخذتهم الصيحة فی

السيف : گنایه از نزدیکی است چندانکه شمشیر بر سر او باشد. و **ظل ظلیل** :

سایه داتم و یا بطور مبالغه گویند. و **ظل العرش** : رحمت خدا. و بهشت.

و سایه رحمت خدا. و سایه طوبی. و سایه عرش. و **ظل القیظ** : سختی و شدت گرما.

و **ظل النهار** : رنگ و روز وقتی که آفتاب غالب باشد. و **ملاعب ظله** : نام مرغی.

ج. ملاعبات ظلهن و اذا نكرته قلعه من ملاعبات اغلاهن. **الثل ترك الظبی**

ظله، در باره شخصی گویند که بسیار تفرقت کننده و رمنده باشد زیرا که آخر چون از چیزی دم کند دیگر بسوی آن هرگز برنگردد.

و نیز گویند: **اثر که ترك الظبی ظله**.

ظلل (zell) ا.ب. م. مأخوذ از تازی. سایه. و پناه. و حمایت و حفظ. و

ظل الله : پادشاه. و **ظل زمین** : شب. و **ظل ظلیل** : سایه داتم. و

بهشت. و **ظل عنایت** : پناه و حفظ و حمایت. و **ظل ممدود** : سایه کشیده و دراز که شامل همه مردم شود.

ظل (zoll) ع.ج. اخل.

ظلاع (zola) ا.ع. بیماری در دست و پای ستور که سبب آن رنج راه نباشد.

ظلال (zalat) ا.ع. هراچه بر شخص سایه افکند.

ظلال (zalat) ا.ع. سایان. و بستان. و سایه ابر. و بهشت. قوله تعالی: **ان**

المؤمنین فی ظلال وعیون. و **ظلال البحر** : موجهای دریا. و نیز **ظلال** : ج. ظل. و ج. ظلة.

ظلاله (zalat) ا.ع. کالبد. و شکل و صورت.

چشم ناخفته بر آمده. و نیز **ظفره** : مؤنث ظفر یعنی زن پیروزند. و بمطلوب رسیده.

ظفر نامه (zafar-nāme) ا.ب. نامه ای که خبر میدهد از فتح و ظفر. و نام کتابی در اخلاق و سیاسی.

ظفره (zafre) ا.ب. م. مأخوذ از تازی. ناخفته چشم.

ظننف (zafat) ا.ع. گروه مردمان گرداگرد حوض. و بسیاری عیال. و تنگی زیست.

ظفیر (zafir) و **zaffir** ص.ع. مردی که بهر چه اراده کند دریابد. و مردنیکبخت پیروزمند.

ظفیره (zafire) ا.ب. نناع بری.

ظل (zell) م.ع. م. **ظل یفعل کذا** **ظلا و ظلولا** (از باب سجع) : در روز چنین کرد. و **کذا ظل نهاره و ظللت و ظلّت و ظلّت**. و منه قوله تعالی: **فظلتم قهقهون**. و در شعر گویند: **ظل ليله یفعل کذا** ولی در تثر میگویند: **بات ليله یفعل کذا**.

ظل (zell) ا.ع. سایه. ج. ظلال و اظلال و ظلول و ظل و اظلة. و بعضی ظل و نفع را مترادف دانند ولی ظل سایه صبح و عصر را گویند و نفع سایه بعد از زوال را.

و نیز ظل : جنت و بهشت. قوله تالسی: **ولا الظل ولا الحور**. و راحت.

و نعمت. و خیال که از دیو و پری و جز آن پیدا شود. و اوجمندی. و استواری.

و نزدیکی. و ریشه و پرده جامه. و شب. و بهره ای از شب. و کالبد و شخص هر چیزی. و پوشش هر چیزی. و اول جوائی.

و پناه. یق. **هو فی ظل فلان** : او در پناه و کنت فلان است. و **ظل الذهب** :

سیماب. و **ظل السحاب** : آنچه یورش آفتاب را از ابر و سیامی آن. و **ظل**

ظَلْفَة (zalfat) و (zalefat) ع. ۱. کانی است مرشترآ .

ظَلْفَة (zalefat) ع. ۱. یکی از چهار چوب پالان شتر که بر دو چپوی شتر واقع میشوند و چون پالان را بر زمین نهند اطراف زیرین آن زمین میرسد . ج: ظلف و ظلفات .

ظَلْفَة (zalefat) ع. ۱. امرأة **ظَلْفَة النّفس:** زنی که نفس خود را عزیز داند و شرف خود را حفظ کند .

ظَلْفَة (zalfat) و (zalefat) ع. ۱. **ظَلْفَة:** زمین درشت که اثر نگیرد و كذلك البواقی .

ظَلْفَتَان (zalfetane) ع. ۱. بهیئتیه دو چوب وسط و یا دو چوب مؤخر پالان شتر .

ظَلْ گستر (zel-gostar) ع. ۱. سایه انداز .

ظَل (zalam) ع. ۱. آب زیر درختان که آفتاب بدان نرسد .

ظَل (zalam) ع. ۱. ظلمه .

ظَلَم (zalm) ع. ۱. برف و آب داری دندان و صفا و درخشندگی آن که از شدت سیدی در جرم دندان سیاهی مانندی نمایان گردد همچو جوهر شمشیر . ج: ظلم .

ظَلَم (zalm) ع. ۱. **ظَلَم:** ظلم (از باب ضرب) از باب نصر : در غیر جای خود گذاشت چیزی را .

ظَلَم (zalm) و (zalm) ع. ۱. **ظَلَم:** ظلم و ظلماء و مظلمة (از باب ضرب):

ستم کرد او را . و گذاشت آنرا در غیر موضع خود . یق: من شبه اباه فما

ظَلَم: ای ما وضع الشبه فی غیر موضع . و **ظَلَمه حق:** کم کرد حق او را . قوله

تالی: **ولم تظلم منه شیئا** ای لم تنقص . و **ظلم الارض:** سکنند زمین را و دیگر

کذا (از باب ضرب): بازداشت نفس خود را از آنکه بکند آن کار را و یا یارد آنرا . و **ظلف القوم:** پیروی کردن گروه را . و **ظلف الشاة:** برسم آن گوشت زد . و **ظلف اثره ظلفاً** (از باب نصر و ضرب): پوشید و ناپدید کرد اثر پای را تا کسی پیروی او نکند و یا دو زمین درشت رفت تا اثر نکند .

ظلف (zalf) ع. ۱. سم شکافته مانند سم گاو و گوشت و جز آن . ج: ظلوف و ظلاف . و حاجت و نیاز . و پیروی و درختار و جز آن . و مراد و مقصد . یق: **وجد ظلفه:** یافت مراد خود را . و نیز چراگاه موافق : یق:

وجدت الشاة ظلفها: یافت آن گوشت چراگاه موافق میل خود . و **ظلف النفس:** خلوص و پاکیزگی نفس و بی ریائی آن .

ظلف (zolf) و (zolf) ع. ۱. ج: ظلیف .

ظلف (zalf) ع. ۱. سخی میشت و زندگانی . و همه و کامل و تمام . یق: **اخذته بظلفه:** گرفت همه آنرا .

ظلف (zalf) ع. ۲. **ظلف الارض:** ظلفاً (از باب سم): درشت گردید آ زمین . و **ظلف عنه:** باز ایستاد از آن .

ظلف (zalf) و (zalf) ع. ۱. **مکان ظلف:** جای بلند از آب و گل ولای . و كذلك: **مکان ظلف:**

ظلف (zalf) ع. ۱. ج: ظلفه .

ظلف (zalf) ع. ۱. **ظلف:** سبهای درشت و سخت .

ظلفاً (zalfan) و (zalfan) ع. ۱. **ذهب دمه ظلفاً:** بربایگان رفت خون او . و كذلك: **ظلفاً:**

ظلفاء (zalfā) ع. ۱. ج: سبک سخت . و زمین دواز برابر و گسترده .

ظلفات (zalfat) ع. ۱. ج: ظلفه .

دیار هم جانشین . و قوله: **دامت ظلة الظل** یعنی پایدار باد آنچه را که دوسایه آن زیست توان کرد .

ظلف (zolf) ع. ۱. کشتیا .

ظلفة (zolfat) ع. ۱. واحد ظلف یعنی يك كفتی .

ظلف (zalf) ع. ۱. شأن و حالت .

الظل: لا یربع علی **ظلمك** من لیس یحزنه امرک یعنی باهتمام شأن تو نرسد مگر غمخوار تو . و یق: **اربع علی ظلمك** (بصیة الامر) یعنی باز دار خود را از کاری که طاقت آن نداری زیرا که

ضعیف و ناتوان هستی . و **ارق علی ظلمك** یعنی جهد در کاری کن که توانی . و نرمی و مراقت کن با حق خود . و یق: **ارقا علی ظلمك** یعنی خاموش باش بر عیبی که داری . و نیز میگوند:

ق علی ظلمك در صورتیکه در شخص عیبی باشد و میخواهند او را زجر کنند یعنی نگاهدار عیب خود را و افشا مکن . و نیز میگوند:

ارق علی ظلمك مر: رفی . و نیز می گویند: **ارق علی ظلمك ان تهاضا** یعنی مداوا کن نفس خود را و حفظ کن آنرا تا احمق نشود .

ظلف (zalf) ع. ۲. **ظلف البعیر ظلفاً** (از باب فتح): لنگید آن شتر در رفتن و خمید . و **ظلمت الارض باهلها:** تنگی کرد زمین بر اهل خود از جهت بسیاری و کثرت آنها . و **ظلمت الکلبه:** کفن خواه شد آن سگ ماده . و **ظلم عن الحق:** میل کرد از حق .

ظلم (zalm) ع. ۲. **ظلمت الارض باهلها ظلفاً** (از باب سم): تنگی کرد زمین بر اهل (لفة فی ظلمت) .

ظلف (zalf) ع. ۱. باطل و ناچیز . و مباح و روا . و تنگی زندگانی .

ظلف (zalf) ع. ۲. **ظلف نفسه عن**

جای کندیده . و **ظلم البعير** : کهد آن شتر را بی علوی و بیعاری . و **ظلم الوادی** : از حد زیاده شد آب رودبار . و **ظلم الوط** : خورد شیر را پیش از آنکه مسکه وی گرفته شود و پیش از چغرات شدن . و **ظلم الحمار الاثان** : بر ماله خر بار دار چید غرر . و **ظلم القوم** : شیر خورانید آقوم را پیش از چغرات شدن و گرفتن مسکه . و **ظلم الطريق** : میل کرد از راه . و **ما ظلمت ان تفعل** : چه چیز باز داشت تو را از کردن آن کار . المثل : **من استرعى الذئب فقد ظلم** : هر کس نگامانی کند گرگ را پس بشقیق که مستم کرده است .

ظلم (zom) . ع . وضع شیء در غیر موضع . و مستم . و تاریکی . و شرک و عبادت در پیش غیر خدای . و گفته اند ظلم بر سه قسم است : یکی ظلم بین انسان و بین خدا و آن شرک و کفر و فساد است . دوم مابین انسان و مردم که حق مردم را بگیرد و کم کند حق آنها را و چیزی از حقوق ایشان بایشان نهد . سیم مابین انسان و نفس که آقا بر معاصی و ادا کرده و در مهالك اندازد و فضایل وی را بناراید و ردائل را از وی دور نکند . الحديث : **ان الظلم ثلاثة : ظلم لا یغفر و ظلم لا یرک و ظلم مغفور لا یطلب** اما الظلم الذى لا یغفر فالشرک بالله و اما الظلم الذى یغفر فظلم العبد نفسه عند الزلات و اما الظلم الذى لا یرک فظلم العباد بعضهم بعضاً .

ظلم (zom) . ا . پ . مأخوذ از تازی . مستم و جفا و زور و تعدی و زبردستی و اذیت و آزار . و شتم . و دست درازی و بی عدالتی و بی انصاف و بی مروتی . و خونخواری . و **ظلم کردن** : شتم کردن و تعدی نمودن

و اذیت کردن و آزار رسانیدن .

ظلم (zalam) . ع . کالبد . ج : ظلم . و شبه و سیاهی که از دور بنظر میآید . و کوه . و قولم : **لقیته اذنی ظلم** : ملاقات کردم او را اول هر چیزی و یا ملاقات کردم او را در این نزدیکها و یا ملاقات کردم او را در اول شب . و **لقیته اول ذی ظلم** : ملاقات کردم او را در اول هر چیزی و یا در اول شب .

ظلم (zalam) . م . ع . **ظلم اللیل ظلماً** (از باب سمع) : تاریک گردید شب .

ظلم (zalam) . ع . یک قسم دایمی که شاخه های تر و نرم دواز دارد .

ظلم (zalam) . ع . ج . ظلمه . و نیزج . ظلماء و در اینصورت اخیر مراد سه شصتصل پس از شبهای درخ است یعنی شب نوزدهم و شب بیستم و شب سیست و یکم از هر ماه .

ظلم (zalom) . ع . تاریکی . و ج : ظلم .

ظلماً (zolman) . م . پ . مأخوذ از تازی . بطور تعدی و زبردستی و ظالمانه .

ظلماء (zalam) . ا . ص . تاریکی . و **لیلة ظلماء** : شب نیک تلریک . و لیلة ظلماء شاذ .

ظلمات (zolmāt) . و **ظلمات (zolmāt)** . ع . ج . ظلمه (zolmat) و ظلمه (zolmat) .

ظلمات (zolmāt) و **ظلمات (zolmāt)** . ا . پ . مأخوذ از تازی . تاریکی . و نیک تاریک .

ظلمان (zelmān) . و **ظلمان (zolmān)** . ع . ج . ظلم .

ظلمانی (zolmāni) . ص . پ . مأخوذ از تازی . تاریک . و نیک تاریک و سیاه .

ظلمانیان (zolmāniyān) . ا . پ . تاریک نشینان و کسانی که در تاریکی بسر میرند . و ج : ظلمانی .

ظلمانیات (zolmāniyyat) . ا . پ . مأخوذ از تازی . تاریکی و سیاهی هندوستانیست .

ظلم پیشه (zolm-pice) . ص . پ . مستم کرد و جفا کار و ظالم .

ظلمة (zelmat) و **ظلمة (zolmat)** . ع . نام زنی بدکار از تازیان . المثل : **اقود من ظلمة** .

ظلمة (zolmat) . ع . تاریکی . و عذاب . و شدت . ج : ظلم و ظلمات و ظلمات . و قوله تعالى : **فسی ظلمات ثلاث** یعنی ظلمت مشیمه و ظلمت رحم و ظلمت بطن . و قوله : **ونادی فی الظلمات ان لا اله الا انات** ، مراد ظلمت شکم مامی و ظلمت شب و ظلمت دریا است .

ظلمت (zolmat) . ا . پ . مأخوذ از تازی . تاریکی . و سیاهی و داج .

ظلمة (zalamat) . ع . ج . ظالم .

ظلمة (zalemat) . ص . ع . لیل **ظلمة** شب تاریک .

ظلمة (zolomat) . ا . ع . تاریکی (لیلیة فی ظلمة zolmat) . و نزدیک . و اول چیزی که چشم برمیخورد .

ظلمتکده (zolmat-kade) . ا . پ . خانه تاریک . و این جهان و این دنیا .

ظلمتی (zolmati) . ا . پ . مأخوذ از تازی . بت پرست و ملحد و کافر . ج : ظلمتیان .

ظلمتیان (zolmatīyān) . ا . پ . دوزخیان . و ج : ظلمتی .

ظلم کاه (zolm-kāh) . ص . پ . کاهنده ظلم و مستم .

ظلم کیش (zolm-kic) . ص . پ . ظالم و جفا پیشه و مستم کننده .

ظلم گاه (zolm-gāh) . ا . پ . جای تاریک . و جانجی و محلی که مستم و ظلم و تعدی بسیار باشد .

ظلمه (zalam) . ا . پ . مأخوذ از تازی .

ظلمان و مظلمان. و شیری که پیش از چنرات شدن خورده شود. و خاك كه از زمینی بیرون آرند كه بگر باشد و پیش از این كنده نشده باشد. و نام دوستاره. و نام چندین اسب.

ظلمیم (zellim) ص. ع. بسیار ستم.

ظلیمة (zalimat) ا. ع. دادخواهی.

و شیری که پیش از چنرات و یا سرشیر گرفتن خورده شود. یق: ساقان ظلیمة طيبة.

ظمه (zem') ا. ع. تشنگی. و آرزومندی.

و مدت میان دو نوبت آب خوردن شتر. و مدت میان دوبار آوردن شتران را برآخو. ج:

اطماء - و **ظم** - **الحیوة** : از وقت ولادت تا مكّام مرگ. و **ما بقی منه الاظم** - **الحمار** یعنی باقی نماند از آن مگر اندکی لانه پس شیء اصر ظماً من الحمار.

ظماً (zama') م. ع. **ظمی ظماً** و **ظماء و ظماعة** (از باب سمع): تشنه گردید و یا سخت تشنه شد. و **ظمیء الیه**: آرزومند وی گردید.

ظماء (zama') م. ع. **ظمیء ظماً** و **ظماء**. مر. ظماً.

ظماء (zema') ص. ع. **ان فصوصه لظماء** یعنی پیوندگامهای او ست و پسر کوشش نیستند.

ظماء (zema') و (zomā') ع. ج. **ظلمان**.

ظماعة (zama'at) ا. ع. **ظماعة الرجل**: سیرت بدمرد و طبیعت زشت آن و بی اضافی آن درباره هم صحبتان خود.

ظماعة (zema'at) م. ع. **ظمی عظماء و ظماء و ظماعة**. مر. ظماً.

ظمان (zam'an) ص. ع. تشنه. ج:

ظماء و مظلما و ظلمان.

ظماعة (zam'aat) ص. ع. مؤنث **ظلمان**.

مردمان ظالم و ستم کننده و ظلم کننده و تعدی نمایند.

ظلمیت (zolmiyyat) ا. پ. مأخوذ از تازی. تعدی و جور و زیردستی مند عدالت.

ظلوف (zoluf) ع. ج. ظلف.

ظلول (zolul) ا. ع. ج. ظل.

ظلول (zolul) م. ع. **ظل ظلا و ظلولا**. مر. ظل.

ظلوم (zalum) ص. ع. سخت سنگار.

و کسی که چیزی را در غیر موضع خود گذارد.

و بسیار جفا کاو و بیرحم و غیر عادل.

ظلوم (zolum) ع. ج. ظلم. و ج. ظلم.

ظلیت (zelliyyat) ا. پ. مأخوذ از تازی. سایه داری.

ظلیف (zalif) اوص. ع. بد حال. و خوار و ذلیل. و جای سخت. و کار دشوار. و بلای شدید. و سختی و درشتی. و بن گردن.

ج: **ظلف** (zolf) و **ظلف** (zolof) و **ظلیف النفس**: پاکی و خلوص نفس. و **اخذ به ظلیفه**: گرفت همه آرا و تمام آرا.

ظلیفاً (zalifan) ا. ع. مفت و رایگان.

یق: **ذهب به ظلیفاً**: مفت و بی بها برد آرا.

ظلیفة (zalifat) ا. ع. همه و تمام و کامل از هر چیز. یق: **اخذ به ظلیفته**: گرفت همه آرا و تمام آرا.

ظلیل (zalil) ص. ع. سایه دار. و **مکان ظلیل**: جای با سایه و پیوسته سایه و سرد و خشک. و **ظل ظلیل** بطور مبالغه گویند.

ظلیلة (zaliilat) ا. ع. استاد نگاه آب در پائین سیل رودبار. و مرغزار بسیار درخت ج: **ظلائل**.

ظلمیم (zellim) ا. ع. شتر مرغ. ج:

ظماً نون (zem'annun) ع. ج. **ظمان**.

ظمائی (zama') ص. ع. مؤنث **ظمان** یعنی زن تشنه. و **ریح ظمائی**: باد گرم و خشک و عطش آورنده.

ظمخ (zemx) و (zemx) ا. ع. درخت انجیر (بلست ط). و درختی مانا بدرخت چنار.

ظمخة (zemaxat) و (zemxat) ا. ع. واحد طمخ: یک درخت انجیر و یک درخت چنار.

ظمی (zama') ا. ع. کمی خسون بن دندان و نیاگونی لها.

ظمی (zama') م. ع. **ظمیت الشفة** **ظمی** (از باب سمع): کم خون و لاغر گردید لب.

ظمیء (zame') ص. ع. تشنه.

ظمیاء (zamy'a') ص. ع. **شفة ظمیاء**: لب نیاگون لاغر و پژمرده. و **شفة ظمیاء**: گوشت بن دندان کم خون. و **عین ظمیاء**: چشم باریک پلك. و **ساق ظمیاء**: ساق لاغر و کم گوشت. و **ناقة ظمیاء**: ماده شتر سیاه. و یق: **امراة ظمیاء اللثات**. و كذلك: **امراة ظمیاء الشفة والعین والساق**.

ظمئة (zame'at) ص. ع. زن تشنه (مؤنث ظمیء).

ظن (zann) ا. ع. گمان خلاف یقین یعنی طرف و ارجح از دو طرف اعتقاد غیر جازم و گساة یعنی علم و یقین و گاه بعضی کذب و تهمت. ج: **ظنون** و **اظانین**.

ظن (zann) م. ع. **ظنه كذا ظناً** (از باب نصر): گمان برد آرا و یادداشت آرا این چنین و این فعل از افعال است است که دو مفعول لازم دارد. و قول: **ظنتك زیداً و ظنتت زیداً اباك**. و قوله تعالى: و **ظن داود** یعنی دانست

داود و یقین کرد . و کذا قوله : **الذين يظنون انهم ملاقوا ربهم** . وطنه **ظناً** : نهمت کرد آن را . و **ظن فلان** : دروغ گفت فلان . قوله تعالى : **ان هم الا يظنون** .

ظن (zan) و (zann) ا.ب. مأخوذ از نازی گمان و پنداشت و خیال و حدس و وهم و تصور . و شبهه و شک و تردید و رویز و دو دلی . و رای . و یقین . و باور . و سوء **ظن** : تصور بد و خیال و فکر بد و گمان بد و حدس بد . و **ظن غالب** : رویز غالب .

ظنایب (zanābīb) ع.ج. غنوب . و **قرع الظنایب** : سرعت اجابت . و **قرع ظنایب الامر** : خوار گردانید آنرا و رام کرد . و آماده جنگ گردید . و درآمد در کار های سخت و دشوار .

ظنب (zenb) ا.ع . میخ وین دوخت . و کنده دوخت .

ظنبه (zonbat) ا.ع. پی که بر اطراف پرهای تیر که نزدیک سوار است پیچند .

ظنبوب (zonbub) ا.ع . کرانه پیشین ساق . و استخوان خشک ساق . و طرف استخوان ساق . و میخی در کعبه ستان که سر نیزه در وی رود . ج : **ظنایب** .

ظنة (zennat) ا.ع . نهمت . ج : **ظنن** .

ظنت (zennat) ا.ب. مأخوذ از نازی و نهمت .

ظنمة (zanamat) ا.ع . یک شربت از شیر که مکه آنرا نگرفته باشد .

ظنن (zanan) ا.ع.ج. ظنة .

ظنون (zanun) ا.و.ع. مرد باسوء ظن و بدگمان . و مرد مست و کم حیل . و مرد کم خیر . و کسی که اعتماد بخیر وی

نباشد . و کسی که گمان خیر در او رود و چنین نباشد . و مرد بد خلق . و زنی که ویرا جهة شرافت تزویج کند . و چاه کم آب . و چاهی که معلوم نباشد آب دارد یا ندارد . و وامی که معلوم نباشد ادای آن که گزارد میشود و یا نمیشود . **الحديث : المؤمن لا یمنی ولا یصبح الا و نفسه ظنون** **عنده** ای متهمة لدینة بالجناية و التقصیر فی طاعة الله .

ظنون (zonun) ع.ج. ظن .

ظنی (zanni) ص.ب. مأخوذ از نازی . گمانی و حدسی و خیالی و وهمی و تصویری .

ظنین (zanin) ص.ع. نهمت کرده شده . ج : **ظنة** .

ظوة (zav'at) ا.ع . مرد گول و نادان .

ظوار (zo'ar) ا.ع . دیک پایه . و ج . **ظئر** .

ظواهر (zavāher) ا.ع . مردم شریف و نجیب . و **ظواهر الارض** : گیاههای زمین . و بلندیهایی . یق : **هاجرت ظواهر الارض** اذا یس بقلها . و **ظواهر القریش** : آنان که در ظاهر مکه فرود آمدندی .

ظفور (za'ur) و **ظفورة** (zu'urat) ص.ع . **ناقة ظفور** : ماده شتر مهربان برجه غیره . و **ظفورة** مثله .

ظفور (zo'ur) و **ظفورة** (za'urat) و **ظفور** (zo'ur) ع.ج. **ظئر** .

ظفوری (zo'urā) ع.ع . ماده گاو آرمند گشن .

ظوف (zuf) ا.ع . **آخذة بظوف** **رقبته** : گرفت پوست کردن او را . و **تر کته بظوف رقبته** : گذاشتن او را تنها .

ظووب (zo'ub) ع.ج. **ظائب** .

ظوور (zo'ur) ع.ج. **ظئر** .

ظفورة (zo'urat) ع.ج. **ظئر** .

ظهار (zahār) ا.ع . سطح زمین سگستان .

ظهار (zehar) ع.م . **ظهار بینهما** **مظاهرة** و **ظهاراً** : پشت آوردن آن

در نفر و یارمندی کردند مر یکدیگر را . و نیز **ظهار** و **مظاهرة** : گفتن مرد مر زن خود

را : **انت علی کظهر امی** . یق : **ظهار من امر آله** . و نیز **دوجامه بهم** در پوشیدن .

ظهار (zohār) ا.ع . جانب کوتاه موی پر مرغ . ج : **ظهران** . و **گروه** و **جماعت** .

ظهارة (zahārat) ع.م . **ظهر ظهارة** (از باب فتح) : قوی پشت گردید . و **ظهر عنه العیب** : محو و ناپدید کرد عیب را از او . و **ظهر البعیر** : آماده کرد شتر را

جهت حاجت . و **ظهر بحاجتی** : فراموش کرد حاجت من را .

ظهارة (zelārat) ا.ع . ابره جامه .

ظهاری (zahāriyy) ع.ج . **ظهری** .

ظهاریة (zohāriyyat) ا.ع . پندی از پند های کشتی گرفتن و حریف را بر پشت انداختن بر زمین . و نوعی از گشایدن .

ظهاریة (zohāriyyat) و **ظهاریة** (zohāriyyat) ا.ع . **اوتة الظهاریة** : محکم بست شانه او را . و كذلك **اوتة الظهاریة** .

ظهائر (zahā'er) ع.ج . **ظهره** .

ظهر (zahr) ا.ع . پشت حدیقل (مذکر است) . ج : **اظهر** و **ظهور** و **ظهران** . و **دیک کهنه** . و مال بسیار . و **فخر** و **بجیری** .

و جانب کوتاه موی پر مرغ . و **راه دشت** . و زمین بلند و درشت . و **شتر آماده** برای پالان نهادن . و **ظاهر قرآن** مجید و لفظ آن خلاف

بطن که تأویل آن است . و **حدیث** . و **غیر** . و آنچه از شخص غائب و پنهان باشد . و

ظهر الکف : پشت دست . و **هو علی**

ظهر: از آمادۀ سفر است. و القرآن قرآنه
علی ظهر لسانه: خواند قرآن را از حفظ
 و از بر نه از روی نوشته و کتاب. و **افضل**
الصدقة ما كان عن ظهر غني: بهترین
 صدقه آنست که از فضل گذران عیال باشد.
 و **هو یا کل علی ظهر یدی**: نفقه او را
 من می دمم. و اعطاء عن ظهر
 ید: بی تکلفات داد او را. و **حفظه علی**
ظهر قلبه: از بر کردار او را. و **جعل**
الحاجة بظهره: فراموش کرد حاجت
 او را و پشت گوش انداخت. و **خفيف الظاهر**:
 کم عیال. و **ثقیل الظاهر**: بسیار عیال. و
اقران الظاهر: از پشت آیدگان در جنگ.
 و **لص عادی ظهر**: در آمد در شران
 و دزدید. و **اصبت منك مطر ظهر**:
 رسید از تو بمن غیر بسیار. و **سال**
وادبهم ظهرآ: روان شد در برابر ایشان
 از باران زمینشان بخلاف سال وادبهم دره
 یعنی روان گردید رود بارشان از آب زمین
 دیگران. و **ولدنا لظهر**: فرزندی که پدر
 و مادر او را از خود دور کرده باشند.
ظهر (zahr) ع. م. **ظهر ظهرآ** راز
 باب ضرب (ب) پشت رسید آنچه. و **ظهر**
بالظهری ظهرآ: آورد آن شتر آمادۀ
 برای حاجت را.
ظهر (zahr) ا. ب. مأخوذ از تازی -
 پشت.
ظهر (zohr) ا. ع. ساعت زوال. ج:
ظهور. و **صلوة الظهر**: نماز پیشین.
 و قيل: الظهر مضموماً الى الصلوة مؤنة يقال:
 دخلت صلوة الظهر. و من غیر اضافه يجوز
 التأنيث التذكير يقال: حان الظهر وحانت الظهر.
ظهر (zohr) ا. ب. مأخوذ از تازی -
 هنگام زوال و میانه روز.
ظهر (zahr) ا. ع. درد پشت.

ظهر (zahr) ع. م. **ظهر ظهرآ**
 (از باب - مع): شکایت کرد از درد پشت.
ظهر (zahr) ص. ع. کمی که مبتلایند
 پشت باشد و شکایت از آن کند.
ظهرا ن (zohrān) ع. ج. **ظهر** و ج.
 ظاهر. و قولهم: **وش سهمك بظهران**
ولأثر شه ببطنان: پیرنه تیر خود را
 پیرهای کوچک نه پیرهای بزرگ.
ظهر انین (zahrānīn) ا. ع. **هینة**
 تبه. یق: **لقتته بین الظهرانین** یعنی
 ملاقات کردم او را پس از دوسه روز. و **نزل**
بین ظهر انیهم: فرود آمد پس پشت آنها.
 و **هو بین ظهر انیهم**: از میانه در
 معطم ایشان است.
ظهرة (zebrat) و (zohrat) ا. ع.
 معین و مددگار و یاری گر.
ظهرة (zelirat) و (zohrat) ر (zaharat)
 ا. ع. قوم و قبیله و عشیره. یق: **جاء نافی**
ظهرة ته. و **كذلك فی ظهرة ته** و **ظهرة ته**.
ظهرة (zahrāt) ا. ع. سنگ پشت.
ظهرة (zaharat) و (zehrāt) ا. ع.
 رخت سرای و متاع و کالای خانه.
ظهري (zehrīy) ص. ع. پس گوش
 انداخته و فراموش کرده. یق: **اتخذت**
كلامه ظهرياً ای نسیاً منسیاً. و من قوله
تالی: واتخذتموه وراءكم ظهرياً.
 و نیز شتر آمادۀ جهة حاجت. ج: **ظهاری**.
 و **قد ظهر بالظهري**: آورد آن شتر آمادۀ
 برای حاجت را.
ظهريه (zehrīyyat) ا. ع. پس گوش
 انداخته شده. یق: **جعل حاجته ظهريه**:
 فراموش کرد حاجت او را.
ظهريین (zahrāyīn) ا. ع. **لقتته بین**
الظهريین: ملاقات کردم او را بعد از دوسه روز.
 و **نزل بین ظهر یهم**: فرود آمد پس

پشت آنها. و **هو بین ظهر یهم**: از
 میانه و معطم ایشان است.
ظهور (zahr) ص. ع. بلند و مرتفع
 و برجسته.
ظهور (zohur) ا. ع. ج. **ظهر**.
ظهور (zohur) ع. م. **ظهر الشیء**
ظهورآ (از باب فتح): آشکار گردید آن چیز
 و نمایان شد. و **ظهر لی رای**: دانستم
 چیزی را که نمی دانستم. و **ظهر علی**
الامر: مطلع شد بر آن کار. و **ظهر**
علی الحائط: بر آمد بر دیوار. و **ظهر**
علی عدوه: غالب شد بر دشمن و چیره
 گردید بر وی. و **ظهر الحمل**: آشکار
 شد آبیستی. و **ظهر بحاجتی**: بیک
 شمرد حاجت من را و فراموش کرد. و **ظهر**
علی: یاری نمودن را. و **ظهر فلان**:
 آشکار کرد فلان را.
ظهور (zohur) ا. ب. مأخوذ از تازی.
 نمایش و بروز. و تسوّل. و نموداری
 و پیدائی. و غلبه. و استغلال. و فرما فرمائی.
 و آرازه و شهرت. و **ظهور اقبال**:
 ترقی و بروز نیکی.
ظهیر (zahir) ص. ع. درد پشت رسیده.
 و قوی پشت از شتر و جز آن. و هم پشت
 و یاری گر (مذكر و مؤنث و واحد و جمع
 دروی یکسان است). قوله تعالى: **والملائكة**
بعد ذلك ظهیر. و یق: **بغير ظهیر**
 و **ناقة ظهیر**.
ظهيرة (zahirat) ا. ب. ع. گرمگاه و
 نیمروز گرما. و **ناقة ظهيرة**: ماده شتر
 قوی پشت. ج: **ظهاير**. و **وقام الظهيرة**
 و نیز **حد الظهيرة**: نصف النهار و غایت
 ارتفاع شمس.
ظي (zayy) ا. ع. عمل و انگین.
ظيأة (zay'at) ا. ع. مرد گول و واضح.

ظءار

-۲۲۸۳-

ظأظأ

ظنار (ze'ar) م.ع. ظارها ظاراً
 ووظناراً (ازباب فتح) : دایه گرفت آنرا .
 و ظارت هی : دایه و مهربان گردید آن
 (لازم و متعدی) . و **ظارت الناقة** : دایه
 گرفته شتر بچمرا و مهربان ساختم آنرا بروی .
 و **ظارنی علی الامر** : خواست از من آن
 کار را . و بستم داشت من را بر آن کار . و
 مایل ساخت مرا بسوی آن کار . و نیز ظار :

بینی ماده شتر را بنامه بستن تا مهربان گردد
 بر بچه غیر .
ظنار (ze'ar) ا.ع. الطعن **ظنار القوم** :
 طعن مجبور میکند مردمان را برآشتی و صلح .
ظیان (zayyān) ا.ع. انگبین و عمل .
 و یاسمین دشتی . و نیز گیاهی که با برگ آن
 پوست را دباغت کنند .
ظية (zayyat) ا.ع. مردار درآماس و

شکافتگی درآمده .

ظئر (ze'er) اوص.ع. شیرده بچه غیر
 و مهربان بروی از مردم و جزآن (للدکروالاشی).
 و رکن کوشک . و ستون پهلوی دیوار که بدان
 قوت گیرد . ج : اظور و اظآر و ظوؤر
 و ظوؤرة و ظوار و ظؤر .

ظنظاء (ze'za') م.ع. **ظأظأ**
 و **ظأ ظأة** و **ظنظاء** . مر. ظأ ظأ .